قال رسول الله صلى الله عليه وسلم
اذا بويع لخليفتين فاقتلوا الآخر منهما وقال
عليه السلام اسمعوا واطيعوا وان استعمل
عليكم عبد حبشي كأن رأسه زبيبة
وقال عليه السلام ستكون هنات وهنات
فمن اراد ان يفرق امر هذه الامة وهي جميع
فاضربوه بالسيف كائنا من كان وقال عليه السلام
من بايع اماما فاعطاه صفقة يده وثمرة قلبه فليطعه ان استطاع فان جاء
[illegible] فاضربوا عنق الآخر

مجلد الاول در ذکر آفرینش آدم صلوات الله علیه وسلم

فهرست ما فی هذا الکتاب بنا این کتاب بر دو قسم است	قسم اول از زمان آدم صفی تا ابتدا پیدا شدن حضرت رسالت صلوات الله واین قسم مشتمل است بر مقدمه وچهار باب	اما مقدمه اما ابتدا خلقت آدم تا زمان وفات مشتمل بر نه ذکر مدت عمر آدم نهصد و سی سال	ذکر ابتداء خلق
ذکر آفرینش آدم علیه السلام	ذکر سجده کردن فرشتگان آدم را	ذکر پدید آمدن حوا علیهما السلام	ذکر بیرون آمدن آدم وحوا از بهشت وافتادن بزمین
ذکر حج کردن آدم وصفت بیت المعمور	ذکر فرزندان وذریه آدم	ذکر تمامی ذریه آدم که در خواب بدو نمودند	ذکر وفات آدم
باب اول در ذکر پیغمبران که پیش از طوفان نوح بوده است وابتدای تاریخ ملوک عجم واین باب دو فصلست	فصل اول از پیغمبری شیث تا زمان نوح علیهما السلام وآن نه ذکر است	ذکر شیث وفرزندان او علیهما السلام	ذکر نوح وخبر طوفان ذکر ادریس صلوات الرحمن علیه

فصل دوم از ابتداء خلقت عجم از کیومرث تا زوتن طهماست واین طبقه اول از طبقات ملوک عجم وایشانرا	پیشدادیان گویند ده پادشاه از ایشان در ایران زمین پادشاهی کرده اند	کیومرث منوچهر	هوشنک نودر
طهمورث افراسیاب	جمشید زوتن طهماست	ضحاک	فریدون
فصل اول در ذکر فرزندان نوح	باب دوم از قسم اول ودرین باب دو قسم است ودرین باب هشت فصلست	فصل اول در ذکر پیغمبران مشتمل است بر پنج ذکر فصل	ذکر فصل اول از فرزندان نوح وحوادث که بعد از نوح بود تا زمان ابراهیم علیه السلام درین فصل پنج ذکر است
ذکر عادیان و هود پیغمبر علیه السلام ٢	ذکر عرب که واضع لغت عرب بوده است	ذکر شدید وشداد ٥	ذکر صالح وقوم ثمود ٥
	فصل دوم در ذکر قصه ابرهیم واین فصل نه ذکر است	ذکر ولادت ابرهیم ونسب مبارکش وقصه او با نمرود	ذکر هجرت ابرهیم

ذکر هلاک نمرود	ذکر ولادت اسمعیل	ذکر لوط و اصحاب او	ذکر قربان کردن ابرهیم فرزند را
ذکر بناء خانهٔ کعبه	ذکر وفات ساره و ابرهیم و سنتها ابرهیم	ذکر جهار مرغ که در قران مذکور است در قصهٔ ابرهیم	فصل سیم در فرزندان ابرهیم تا زمان موسی صلوات الرحمن علیه مشتمل بر جهار قصه
ذکر فرزندان ابرهیم	ذکر یعقوب	ذکر یوسف و قصهٔ بندگی افتادن او و حکایت او با زلیخا و حکایت حبس او	حکایت برادران یوسف و رفتن ایشان بمصر و حکایات زلیخا با آخر کار
فصل جهارم در قصهٔ موسی مشتمل بر یازده خبر و ذکر	ذکر ولادت موسی علیه السلم و نسب مبارکش	ذکر آمدن موسی پیش شعیب و ذکر نبوت موسی	ذکر آمدن هرون بمصر و پیغام گزاردن بفرعون
ذکر رفتن موسی از مصر با بنی اسرائیل و غرق شدن فرعون	ذکر احوال بنی اسرائیل بعد از غرق فرعون و ذکر گوساله که در بنی اسرائیل یافتند	ذکر احوال موسی با قارون	ذکر موسی و خضر و ملاقات ایشان

ذکر موسی و عادیان و عوج بن عنق	ذکر وفات موسی و هرون	فصل پنجم در ذکر پیغمبران و حوادثی که بعد از موسی واقع شد و این فصل بخ ذکر است	قصهٔ ایوب و قصهٔ شعیب
ذکر یوشع پیغمبر و احوال او	ذکر ذو الکفل و ذکر الیاس	ذکر الیسع و ذکر ملکان	ذکر اشمویل و ذکر طالوت
فصل ششم در قصهٔ داود و سلیمان و اتباع ایشان تا شعیا پیغمبر	فصل دهم در ذکر ملوک عجم از کیقباد تا دارا بن دارا و این طبقه دوم است از طبقات ملوک عجم و ایشان را کیانیان گویند [illegible] پادشاه. مدت ملکشان	قصهٔ داود و پادشاهی او	قصهٔ سلیمان بن داود
قصهٔ ابناء سلیمان ٢٤	حدیث النمل	قصهٔ بلقیس	غایب شدن انگشتری
قصهٔ شعیا پیغامبر			

قسم دوم از باب دوم

در تاریخ طبقهٔ دوم از ملوک عجم که ایشان را کیانیه خوانند



٤٤٥٤

قد وقف هذه النسخة الجليلة سلطاننا الأعظم والخاقان المعظم مالك البرين والبحرين خادم الحرمين الشريفين السلطان ابن السلطان السلطان الغازي
محمود خان وقفا صحيحا شرعيا لمن طالع وتبصر واعتبر وتذكر أحسن الله تعالى إليه وإلى آبائه
حرره الفقير أحمد شيخ زاده المفتش بأوقاف الحرمين الشريفين
غفر لهما







آغاز کتاب داستانها ❁ فهرست فذلك بیانها

حمد و ثنا و آفرین مالك الملکی تواند بود که انشاء موجودات لمعهٔ از اشعهٔ انوار قدرت اوست ❁ وابداع مکونات شمهٔ از آثار شوکت و عظمت او کما قال تعالی هُوَ الْأَوَّلُ وَالْآخِرُ وَالظَّاهِرُ وَالْبَاطِنُ ❁ اوّلی نه بتقدم و بدایت ❁ اخری نه بتاخر و نهایت ❁ ظاهری نه ببروز و اشتهار باطنی نه بکمون و استتار قال الله تعالی فَتَعَالَى اللَّهُ الْمَلِكُ الْحَقُّ لَا إِلَٰهَ إِلَّا هُوَ رَبُّ الْعَرْشِ الْكَرِيمِ حکیمی که در تدبیر امور ملك و ملکوت ❁ و ترتیب عوالم لاهوت و ناسوت ❁ بوزیر و مشیر ❁ و ظهیر و نصیر ❁ محتاج و مفتقر نگشت ❁ له الملك الدائم بلا وصمة التزلزل والتغییر قوله تعالی وَلِلَّهِ مُلْكُ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَهُوَ عَلَىٰ كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ ❁ پادشاهی و سلطنت او را مسلم است که ملك سرمد او از نقیض زوال ❁ و نکبت تحویل و انتقال ❁ مصون و مامون است ❁ و حشمت و عظمتش از مذلت انقضا ❁ و نهایت انقطاع و انتها معرّا و مبرّا قال الله سبحانه فَسُبْحَانَ الَّذِي بِيَدِهِ مَلَكُوتُ كُلِّ شَيْءٍ وَإِلَيْهِ تُرْجَعُونَ ❁ ۵

شعر في ثنا الله تبارك وتعالى

پادشاهی که پادشاهان را ❁ پادشاهی ز فیض رحمت اوست
وین همه طول و عرض و حشمت و جاه ❁ فضلهٔ از نوال نعمت اوست

قادری که زواهر علوی را با جواهر سفلی در یك رشته وجود کشید ❁ و طبایع و عناصر را از روی عدل با یکدیگر سمت سازگاری کرامت فرمود ❁ تا از امتزاج ایشان بوجهی از وجوه تناسب و نوعی از انواع تکافی چندین هزار خلایق و موجودات در عالم کون و فساد بقدرت و مشیت بی علتش ظاهر گشت و بکرم عمیم و نعم جسیم از خزانهٔ أَعْطَىٰ كُلَّ شَيْءٍ خَلْقَهُ ثُمَّ هَدَىٰ ❁ هر یك را از آحاد کائنات بخلعت صورتی در خور مخصوص گردانید ❁ و بلطف کامل وجود شامل از جامه خانهٔ إِنَّا كُلَّ شَيْءٍ خَلَقْنَاهُ بِقَدَرٍ ❁ هر فرد را از افراد ممکنات بلباس کرامتی لایق بیاراست ❁ و از امتزاج جواهر سماوی و ارضی حقیقت آدمی زاد را که علی الاطلاق اشرف آفرینش است ❁ و باتفاق ائمهٔ اهل بینش ❁ و بتوسط انوار اشراق عقول زبدهٔ و خلاصهٔ دوران و نقاوهٔ ارکان که قوله عزّ و جلّ وَفَضَّلْنَاهُمْ عَلَىٰ كَثِيرٍ مِّمَّنْ خَلَقْنَا تَفْضِيلًا ❁ ظاهر و پیدا گردانید ❁ و حکمت بالغه اش نفوس انسانی را بخلعت نطق که عبارة است از قدرة تفهیم و تفهّم ❁ و قوّة تعلیم و تعلّم ❁ و مکنت اعراض معانی روحانی ❁ و استعداد تهیأ معاش این جهانی ❁ و استجماع وسایل نجات آن جهانی ❁ از سایر مخلوقات مخصوص گردانید ❁ و نوع او را درین صورة از تفاوتی خالی نگذاشت ❁ تا هر کرا از جمال عقل حصهٔ وافرتر و از کمال علو همّت ❁ و حسن خصال و شیمت ❁ نصیبی تمامتر بخشید بهرهٔ او از سعادت افزون تر آمد ❁ و منزلت او در شرف منقبة زیادة ❁ تا هم در دنیا بمزید جاه و رفعت ❁ و هم در عقبی بسعادت استسعاد بقربت باری تعالی مستسعد گشتند ❁ و هم از نوع بشر در بسیط غبرا شهریاران بیضهٔ رسالت و قهرمانان مملکت نبوّت را

شعر في التحية للانبيا والمرسلين ۵

على ارواحهم تحف التحايا ❁ من الله الذي خلق البرايا

با کتائب عزّ و جلالت ❁ و مواکب کرامت و امامت ❁ نامزد عالم فانی گردانید ❁ تا بواسطهٔ معجزات ساطع ❁ و دلالات قاطع خلایق را بطریق حقایق مرشدان صادق شدند ❁ و ثواب و عقاب جهان باقی را ببراهین لایح معلوم اهالی مشارق و مغارب گردانیدند ❁ ۵

شروع في نعت سيد المرسلين وخاتم النبيين محمد المصطفى صلى الله عليه وعلى آله وسلم

و چون نوبت نبوّت بنتیجهٔ مقدمات ❁ و خلاصهٔ موجودات ❁ و زبدهٔ مخلوقات ❁ مرکز سپهر رسالت نقطهٔ دایرهٔ نبوت جلالت شمع چراغ افروز چشم اهل بینش ❁ طراز کارگاه آفرینش

که مثال سعادتش بطغرای محمد رسول الله علیه افضل الصلوات واکمل التحیات مزین بود و
بتوقیع خاتم النبیین موشح ٭ ودبدبهٔ دمامهٔ قال الله تبارک وتعالی
إِنَّا أَرْسَلْنَاكَ بِالْحَقِّ بَشِيرًا وَنَذِيرًا ٭ وَدَاعِيًا إِلَى اللَّهِ بِإِذْنِهِ وَسِرَاجًا مُنِيرًا ٭ بر در بارگاه
عظمت آن خاتم خاتمت انبیا ٭ وبازین حضرت کبریا زدند ٭ ومنشور احکامش بر صغار
وکبار اسود واحمر ٭ وسکان بدو وحضر ٭ خواندند ٭ سیدی که چون آفتاب وجود او
از افلاک لولاک طالع شد کواکب مواکب انبیا چون ماه در محاق اختفا وحجاب انطماس
وانمحا محجوب ومتواری شدند ٭ وهمگی در افق حیرت وغیرت غارب وآفل گشتند النظم
سبقوك تاريخًا وانت سبقتهم ٭ فضلًا فانت السابق المسبوق
خواجه که صیت صدای پنج نوبت او ملک کونین فرو گرفت ٭ وذکر مناقب ومعالی او
در اطراف واکناف خافقین سائر ودائر گشت ٭ الاشعار الفارسية

آمد اندر جهان جان هر کس	٭	جان جانها محمد آمد وبس
غرض کن ز حکمت ازل او	٭	اول الفکر آخر العمل او

کاملی که روح قدس اقتباس از انوار کمال او کند ونفس ناطقه اعتراف از بحار افضال
او نماید ٭ فصیحی که چون تیغ زبان از نیام بیان برکشید تمامت فصحاء عرب وعجم را قوت ناطقه ساقط
شد وچون سمند بلاغت از میدان براعت برانگیخت جماهیر بلغاء بدو وحضر را عنان تمالک وتماسک
از دست رفت قال عز سلطانه وبرهانه قل هاتوا برهانکم ان کنتم صادقين الفارسية

فطوبی لك ای سید المرسلین	٭	رسول کریم مطاع امین
کر احد آن کافرین گوید	٭	که مدحت جهان آفرین گوید

هزاران هزار تحف تحیات زاکیات ٭ وطرف صلات صلوات ٭ بر مرقد مطهر ٭ وروضهٔ
منور ٭ ورضوان بی شمار بر عامهٔ اولاد واهل بیت واصحاب واحباب او باد ٭ خاصه بر خیر
الرفقاء اربعه که ارکان دین شریعت بمجاهدت ایشان مشید ٭ وبرهان طریقت بموافقت

ایشان ممهد ٭ آمد مبارزان میدان قال السابقون السابقون ٭ ودلنوازان حدیقهٔ قوله
اولئك المقربون مصراع ابوبکر وعمر عثمان وحیدر القطعة فی شان الخلفاء

هر چار چار حد بناء پیمبرند	٭	هر چار چار عنصر ارواح انبیا
بی مهر چار یار درین پنج روزه عمر	٭	نتوان خلاص یافت ازین شش در عنا

رضوان الله تعالی علیهم اجمعین

آغاز سخن وشروع در مقاصد ومطالب بعون الله تعالی وحسن توفیقه

بعد از حمد وثناء پروردگاری که از اخبار وآثار انبیا وسلاطین بوحی سماوی بندگان را آگاه ساخت
ومعاملات مقبولان ومردودان ٭ وفضائل مقربان ٭ ورذائل دور افتادگان ٭ امم سالفه امة
محمدی را روشن گردانید ٭ وبدین اسلام برین امت منت نهاد ٭ ودر کلام مجید فرمود قوله
وَنَكْتُبُ مَا قَدَّمُوا وَآثَارَهُمْ ٭ وجای دیگر فرمود نَحْنُ نَقُصُّ عَلَيْكَ أَحْسَنَ الْقَصَصِ ٭ تا در
آثار واخبار گذشتگان ٭ وفضائل ورذائل ومحاسن ومقابح متقدمان ٭ واطاعت مطیعان ٭ وتمرد
متمردان ٭ بنظر بصیرت ببینند ٭ وفضائل را از رذائل ومحاسن را از مقابح تمییز کنند ٭ ودر حسن
اسلام وقبح کفر ونفاست خیر وغلظت شر فکر صائب را کار فرمایند ٭ واتباع واقتداء اقوال
وافعال خیر بر خود واجب ولازم شمرند ٭ واز رذائل اخلاق وخبائث اوصاف اجتناب واحتراز نمایند
ومن ابلغ المواعظ التفکر فی القرون السالفة ٭ والاعتبار بانقراض جیل بعد جیل ٭ وفناء
قبیل اثر قبیل ٭ وقد نبهنا الله سبحانه علی ذلک بقوله تبارک وتعالی
أَوَلَمْ يَهْدِ لَهُمْ كَمْ أَهْلَكْنَا مِنْ قَبْلِهِمْ مِنَ الْقُرُونِ يَمْشُونَ فِي مَسَاكِنِهِمْ إِنَّ فِي ذَلِكَ لَآيَاتٍ أَفَلَا يَسْمَعُونَ
نتیجه فجعل الاعتبار بهم هدایة لمن سمع ووعی ٭ وقال سبحانه وتعالی
أَفَلَمْ يَسِيرُوا فِي الْأَرْضِ فَيَنْظُرُوا كَيْفَ كَانَ عَاقِبَةُ الَّذِينَ مِنْ قَبْلِهِمْ كَانُوا أَكْثَرَ مِنْهُمْ وَأَشَدَّ

قُوَّةً وَآثَارًا فِي الْأَرْضِ فَمَا أَغْنَى عَنْهُمْ مَا كَانُوا يَكْسِبُونَ مطلب منها بیان شرف وجود بادشاه برطریق
اجمال وحکمت اختصاص او بعنایة الهی بدلایل عقلی وبراهین قطعی ثابت شده است بیان شرف وجود بادشاه
برطریق اجمال آنکه انتظام اسباب دین وداد والتیام مصالح صواب وسداد نوع انسانرا جز اشتغال حرف
وصناعات وتنوع امزجه وطباع صورت نبندد وبقاء نوع وترادف شخص ممکن ومتصور نگردد جنانك
بعضی بفکر صحیح وتدبیر صائب موصوف باشند وبعضی بفضل بسالت ونجدت وجمعی بفرط کفایت ودرایت
وبعضی دیگر از حلیه عقل وتمییز عاطل باشند وبمثابت آلات وادوات ارباب عقل ودانش را تا هر یك
بشغلی اشتغال نمایند وبصنعتی وحرفتی گرایند بعضی شریف وبعضی خسیس تا تعاون وتوافق و
احتیاج بیکدیگر مهمات ممکنان مکفی گردد وبواسطه تکافی وتساوی طریق عقل که مقتضی
نظام وجود وقیام بقاست متکون شود وازینجاست که حکما گفته اند

لو تساوى الناس لهلكوا جميعًا

بنابرین مقدمه جون دواعی مختلف است وتوجه بمباغی ومراضی متفاوت مثلا ارادت یکی در تحصیل
لذتی منحصر است وعزیمت دیگری بر اقتناء کرامتی موقوف ومقتصر جنانك کلام قدیم
ازان تفسیر میکند که

كُلُّ حِزْبٍ بِمَا لَدَيْهِمْ فَرِحُونَ

بس اگر انسانرا باطبایع خود گذارند اسباب نظم ونظام مرتب نشود وقضایاء معیشت منتظم
نگردد جه متغلب همه را مقهور ومامور خود سازد وحریص جمیع رغایب ونفایس خود را
خواهد وجون دست تجاذب واختلاس از هر طرف دراز شود وپای تغلب وتسلط در میان
آید جملگی سر بافنا واعدام یکدیگر برآرند وسلسله وجود منقطع گردد پس جهت تعدیل و
تقدیر امور واوضاع وتحدید وتقویم جهات واقطار ضرورت باعث شد بر وجود مدبری
کامل مخصوص بتایید الهی که اهتمام بر سلوك عدل وحکمت ورعایت ناموس اکبر که
عبارت از شریعت وملت است مقصور دارد تا هر یك را بمرتبه که سزاوار باشد بر مصداق

حدیث رحم الله امرأ عرف قدره ولم یتعد طوره طاعت او کارها خرسند گرداند و
امور در مقار خود قرار دهد واین شخص را ملك ومدبر عالم خوانند واحکام وقوانین او را
صنعت ملك که بادشاهی عبارت ازانست ورسول صلی الله علیه وسلم فرماید

احب الناس الی الله یوم القیمة وادناهم مجلسا امام عادل

الابیات الفارسیة

بس از امر ونهی خدا ورسول — گناهست از حکم سلطان عدول
جو فرمان دارای خورشید وماه — فریضه بود طاعت بادشاه
خلاف سلاطین مالك رقاب — بدنیی هلاکست وعقبی عقاب

جون این قاعده ممهد شد بر بصر ارباب بصیرت بوشیده نباشد که بحکم قول الله تعالی
يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا أَطِيعُوا اللَّهَ وَأَطِيعُوا الرَّسُولَ وَأُولِي الْأَمْرِ مِنْكُمْ بادشاهی که بقاعده
عدل باشد تلو نبوت است جنانك حکما گفته اند الدین والملك توأمان لا یتم احدهما الا بالآخر
جه دین بمثابت اساس است وملك بجای ارکان ولا محالة اساس بی رکن ضایع باشد ورکن بی
اساس خراب بس دین بی ملك عاطل بود وملك بی دین واهی الاشعار المصنوعة

جنان دان که شاهی وبیغمبری — دو گوهر بود در یك انگشتری
نه بی تخت شاهی بود دین بپای — نه بی دین بود بادشاهی بجای

لاجرم حکمت الهی جنان اقتضا کرد که قواعد دین بمکانت انبیای کبار ممهد باشد و
دعائم دولت بمهابت سلاطین دیندار موکد تا امور دین بمظاهرت مراسم دولت استمرار یابد
واوضاع دولت بمیامن قوانین دین استقرار پذیرد وامور معاش خلایق ومعاد در مواضع خود قرار گیرد

فی التحریض علی العدل والبذل

عدل شه پاسبان ملکت اوست — بذل او قهرمان دولت اوست

وهرگاه که مملکت از بادشاهی عادل که بسیاست فاضله موصوف ومنعوت باشد خالی

کردد همای امن وامان سایه از جهان بردارد • وشاهین عدل چون عنقا در آشیان عزلت مختفی شود •
انکاه بوم ظلم وفساد که بشآمت عاقبت ووخامت خاتمت منسوب است در ارباع واصقاع
ممالك نشیمن سازد • ورسوم جور وبیداد که مستعقب تفرق جمع وتشتیت شمل است میان
خلایق متداول کردد • وامور مهمل وقضایا مختل ماند • پس باندك مدتی دمار از دیار هستی بر آید
ولهذا ارادت ازلی بران جمله جاری شد که در هر زمان واوان • چنانکه قوافل ممکنات
از مفازهٔ عدم بمعمورهٔ وجود می آیند شخصی از بنی ادم که بشمول عنایت الهی محظوظ باشد وبمزیت
عقل وحکمت وفضل معرفت وتمیز ورجحان نجدت وحماست از ابناء نوع مستثنی وبر وفق مقتضی
آن زمان از هبوط خمول وخمود براوج دولت وسلطنت ظهور یابد • تا بوساطت او سلك
وجود انتظام پذیرد وحال عالم در حیز استقامت واعتدال قرار کیرد • قال تعالی
أُولَٰئِكَ يُسَارِعُونَ فِي الْخَيْرَاتِ وَهُمْ لَهَا سَابِقُونَ ۵
وبعنایة الله تعالی ویمن هدایته درین وقت وزمان که تاریخ هجری بهشتصد وسی رسیده است
وجود همایون سلطان السلاطین لازالت اعلام سلطنه ممتدة الظلال • منشورة الاذیال •
شرائط سیاست را من جمیع الوجوه شامل است ومیامن همت همایون • ونیت میمون • بر تمهید معاقد ناصله
معدلت • وتشیید قواعد عاطفت ومرحمت • در حق عموم رعیت • واصناف بریه • موقوف
فرموده ومی فرماید • واوقات وساعات باحراز اسباب نیك نامی • وتحصیل موجبات رعیت پروری
ودوست کامی • مصروف داشته ومی دارد • ۵

ذکر محامد پادشاه اسلام سلطان سلاطین الانام معز الحق والدنیا والدین
غیاث الاسلام ومغیث المسلمین شاهرخ بهادر خلد الله تعالی خلافته وسلطانه

بدلایل قاطع وبراهین ساطع ثابت شده است که بعد از ناموس اکبر که شریعت عظمی است هیچ رتبت
ودرجهٔ خطیرتر از ملك وسلطنت نیست وکدام مرتبه ومنزلت بالاتر از آن تواند بود که
پادشاه علی الاطلاق جلت عظمته وعلت کلمته در کلام کریم وکتاب قدیم خود ملوك عادل
را بخلافت ونیابت خود منسوب ومتعین کردانیده است وعنان شغل وعمل • ورزق واجل • در
دست اختیار وقبضهٔ اقتدار ایشان باز بسته حیث قال تعالی کبریاوه وتقدست اسماوه
هُوَ الَّذِي جَعَلَكُمْ خَلَائِفَ الْأَرْضِ وَرَفَعَ بَعْضَكُمْ فَوْقَ بَعْضٍ دَرَجَاتٍ
وحضرت نبوی صلوات الرحمن علیه • بر صدق این معنی وصحت این دعوی کواهی داده • وبعضی
تعبیر از سلطان بظل الله کرده که ۵

السلطان ظل الله فی الارض یاوی الیه کل مظلوم صدق علیه السلام

وباضافت با سم ذات اشعار بدان کرده که نسبت موجودات با پادشاه نسبت اسما است با اسم الله • تا
همکنان از راه مناسبت ومطاوعت متوجه حضرت او شده هر یك بقدر قابلیت واستعداد خود
ازو محظوظ وبهره مند شوند • ونسبت نشاید کرد از جهت قرب وشدت اتصال تا معلوم کردد که
بعد از طبقهٔ انبیا هیچ طایفهٔ از طوایف انسان بزرکوارتر از ملوك دین دار وسلاطین دولتیار
نیستند • پس بشهادة این مقدمات دواعی دوام دولت • ومزید شوکت پادشاه وقت بر صغیر وکبیر
وغنی وفقیر • از قبیل لوازم باشد • چه جمعیت عالم • ورفاهیت بنی آدم • بوجود شریف
پادشاه منوط ومربوط است • وسکون دایرهٔ دهما وانطفاء نایرهٔ شحنا بعدل وسیاست • وحفظ وحراست

او موقوف • آورده اند که فضیل عیاض رحمة الله علیه گفت اگر مرا در مدت عمر یک دعا مستجاب افتد از اثار روزگار پادشاه وقت کردانم چه خیر جهان و جهانیان بخیر او باز بسته است و در حمایت دولت او مظلوم از ظالم رسته • و در اخبار موسی علیه السلم از حضرة عزت منقول است

اذا استعملت علیکم خیارکم فهو علامة رضائی عنکم

و شاعر این معنی اقتباس کرده است و گفته نظم بطریق المثنوی ٥

بقومی که نیکی پسندد خدای	•	دهد خسروی عادل نیک رای	
چو خواهد که ویران کند عالمی	•	کند ملک در پنجه ظالمی	

ولله الحمد والمنة که درین عهد خشنودی ذو الجلال عز اسمه از بندگان خود واضح و لایح و آثار لطف و رحمت او تبارک و تعالی درباره عالمیان ظاهر که سریر سلطنت و جهانداری بفر وجود سلطان صاحب دولت عالی همت پاکیزه سیرت شامل نعمت کامل معدلت که بکمال عقل و وفور دانش و شجاعت نفس و رزانت رای و صرامت عزم و متانت حزم و حسن تدبیر و لطف محضر و شمایل خوب • و خصایل مرغوب • و شمول مرحمت • و عموم مکرمت • خلقا و خلقا قولا و فعلا مزین و محلی است آراسته • و اریکه دولت میمون بقبت پادشاهی والاگوهر • دانش پرور • کریم خلقت • سلیم فطرت • که فضایل شمایل مصطفوی • و خصایل مرتضوی • در افعال و اقوال و حرکات و سکنات او اظهر من الشمس • و اشهر من الامس است • و در تمهید قواعد دین و دولت • و تاسیس مبانی ملک و ملت • و تقدیم مراسم فرمان روائی • و تنسیق وظایف کشور کشایی • و تدبیر امور بلاد • و تنظیم مصالح عباد • و صیانت حوزه اسلام • و مراقبت خاص و عام خردی وافی • و نظری شافی • و جهدی جهید • و جدی سعید دارد بیراسته • ٥

و هو السلطان الاعظم • والقهرمان الاعدل الاکرم • محیی معاهد العدل والانصاف ماحی معالم الجور والاعتساف • قامع الکفرة المتمردین • قاهر الفجرة المفسدین • ذو النفس القدسیة

والملکات الملکیة • صورت رحمت آفریدگار • مقصود آفرینش هفت و چهار • ٥ ناصب الالویة الشاهیة • المؤید بالتاییدات الالهیة • الذی انتصب بصولته علم الاسلام • و اجتمع بدولته شمل الخواص والعوام • جهانداری که لوای سلطنتش را اوج چرخ برین افراخته • و کوکب سعد طالع همایونش از فلک الافلاک افروخته • مستعبد جبابره کشورکشای • مستخدم اکاسره خورشیدرای • خسرو خسروان تاج بخش تخت آرای • آسمان سلطنت و کامرانی اختر اوج ممثل عظمت و جهانبانی • نمودار عنایة الهی • نور بخش انسان العین شاهی • کشاینده معضلات ابواب انصاف • برآرنده بیخ ضیم و اصل اجحاف • برازنده خلعت ابهت و کامکاری • فرازنده بلند اختری و بختیاری • مظهر تاییدات یزدانی • مظهر عواطف و مراحم رحمت رحمانی • آیة ابداع موجودات • واسطه نظم عقد کائنات • ٥

الابیات الفارسیة

	خداوند مهر و خداوند کین	•	خداوند تاج و سریر و نگین	
	که مهر کیخسرو و تاج بخش	•	که کین خداوند کوپال و رخش	
	ز دیدار او چشم بد دور باد	•	شب و روز او نازش و سور باد	

مجدد مراسم الشریعة الغراء • مؤید معالم الملة الزهراء • واسطة الامن والامان • نشانه فرمان

ان الله یامر بالعدل والاحسان

غیاث الاسلام و مغیث المسلمین • اعدل الملوک فی العالمین • معین الحق والدنیا والدین • سلطان السلاطین

شاهرخ بهادر

النافذ احکامه و اوامره فی اقطار الخافقین • المضروب خیام دولته فوق الفرقدین • اللامع بارقات جلاله علی مفارق النسرین • المذکور القابه المقدسة علی منابر الحرمین • خسروی که آفتاب

جهان تاب اقباس از رای جهان آرای او کند • وعقل دوربین استصواب از رای افکار مشکل

کشای او نماید • • فرد • ٥

کفته رایش را فلك من دونه شمس الضحی • خوانده فکرش را خرد من عنده علم الکتاب

ثبت الله تعالی دعائم دولته • وقهر اعداء الدین بکرته وصولته • وسلطه علی بسیط الغبراء

وسخر له ما فی الارض والسماء • ووقاه عما یحذره ویاباه • ولقاه ما یحب ویهواه • فی اسجاك

وایمن فال • واهنی عیش • واوفی جیش • ماهد رحمام • وهطل غمام • وبرق بارق

وطرق طارق • بفضله العمیم • وطوله الجسیم • ٥

ذکر پادشاه زاده عالمیان بایسنغر بهادر خلد الله سبحانه ملکه وسلطانه

وا ز مواهبی که حق سبحانه وتعالی درحق این پادشاه دین پرور • عدل کستر کرامت فرموده

است فرزندان شایسته ایست که امروز عرصهٔ ممالك ایران وتوران • در تحت حکم وفرمان

ایشان است تخصیص فرزندی که میوهٔ دل وجان نست راحت جان وقرة عین وقوت خاطر وشریك

ذات وعدیل نفس وزبدهٔ خلقت وخلاصهٔ وجود وثمرهٔ حیوة وذخیرهٔ عمر ومایهٔ شادمانی

وحاصل زندکانیست • شاه وشاهزادهٔ اعظم • نبوی الاخلاق وملکی الشیم •

عنوان صحیفهٔ داد ودولت • فهرست جریدهٔ جاه وحشمت • منظور بنظر توفیق ربانی •

مخصوص بعنایة وتایید یزدانی • جمشید زمان • دارای دوران • خسروی از محض لطف

خدای آفریده • جهان داری در حجر دایهٔ تایید اله وعصمت یزدان پرورش یافته •

کسوت عنایة ازلی بفضائل ذات او معلم • وذات باطهارتش خلاصهٔ سر انی اعلم •

النظم الفارسی

شهریاری جامهٔ برقامت او دوخته • پادشاهی اتی در شان او منزل شده

نقش طبع غیب دان ورای ملك آرای او • مشکل غیبی وراز آسمانی حل شده

الذی دانت له الادانی والاقاصی • واعترف بعبودیته الاذناب والنواصی • البحر رشحة من رشحات

احسانه • والشمس لمعة من لمعات سنانه • معز الحق والدنیا والدین • ظل الله فی الارضین •

المختص بعنایة رب العالمین • السلطان بن السلطان بن السلطان • والخاقان بن الخاقان بن الخاقان •

بایسنغر بهادر خان

لا زالت رایات جلاله ونصرته الی انقضاء السبع الشداد منصورة • وآیات کماله وقدرته کالسبع

المثانی ماثورة ومشهورة • واطناب خیام دولته باوتاد الخلود مشدودة • وظلال عدله ورافته

علی الخلائق ممدودة • تمامت عرصهٔ عالم بصدق وصفاء این بدر بزرکوار وبرکردون اقدار

آراسته وخرم کشته • ٥

النظم الجامع لمدحهما

جان بود پدری کش چنین بود فرزند • چنین بود عرضی کش چنان بود جوهر

بادث واستحقاق رایت عدل وسیاست در عالم افراشته • وافتاب جود واحسان برخاص وعام تافته

ایزد سبحانه وتعالی وتقدس ربع مسکون را سالها فراوان • وقرنها بی پایان • جولانکاه

فرمان یکران • این شاه وشاهزادهٔ عالم عادل کرداناد • وتا انقراض عالم تخت سلطنت وشاهی

وسریر خلافت وپادشاهی • بفر دولت همایونش مزین وآراسته داراد • نیك خواهان دولت

پایدارش همیشه مظفر ومنصور • وحاسدان مملکت برقرارش همواره مبتر ومقهور • ٥

بالنبی الهاشمی وآله الاطهار • واولاده المنتجبین الاخیار • والحمد لله اولا وآخرا •

ذکر سبب تالیف کتاب

حضرت بارفعت شاه وشاهزادهٔ اعظم ∴ مکمل معالی الامور وجلائل الشیم ∴ مخدوم
عالم وعالمیان ∴ خلاصهٔ نوع انسان ∴ نور حدقة السلطنة ∴ نور حدیقة المملکة ∴ در
درج السلطنة والجلال ∴ دری برج العظمة والاقبال ∴ نگین خاتم شهریاری ∴ و
لعل کان کامکاری ∴ یاقوت افسر سروری ∴ وواسطهٔ عقد صفدری ∴ رافع
لواء العدل والاحسان ∴ باسط اجنحة الامن والامان ∴ خدایکان هنرپرور شهریار فضل گستر

الابیات الفارسیة

شاهی که مملکت ز جمالش کمال یافت ∴ عالم ز نور رای منیرش جمال یافت
پی دیده سپهر مرور انظیر دید ∴ نی چشم روزکار مرور امثال یافت

نفذ الله اوامره فی المشرقین ∴ وامضی احکامه فی الخافقین ∴ از شغف واهتمامی که
بمطالعهٔ تواریخ وآثار گذشتکان دارد ∴ ودر سیر وانساب واحوال امم ومواقف ومجاری
ملوک ترک وعرب وعجم وشعب آن علم خوضی تمام فرموده ∴ وبر تصاریف احداث واقف گشته
بندهٔ کمترین را سعادت حقیقی مساعدت نمود ∴ وحضرت شاهزاده بخطاب مستطاب سرافراز
گردانید ∴ وبلفظ وحی آثار فرمود که کتابی می باید نبشت مشتمل بر ذکر انبیا واولیا و ٥
محتوی بر آثار واخبار ملوک وسلاطین ماضیه وامم سالفه وکیفیت زمان متقدم وچکونگی
قرون متقادم ∴ چنانکه از کلیات وقائع ومشاهیر حکام از زمان آدم صفی صلوات
الرحمن علیه تا بایام همایون ∴ وروزکار میمون ∴ که امداد آن بامتداد روزکار متصل باد ∴
چیزی فوت نشود ∴ وپسندیدهٔ نظر ارباب دانش وستودهٔ طبع ومحبوب ومرغوب رای خداوندان فضل
آید ∴ وعلم اشرف سلطانی زاده الله شرفا بدان احاطت یابد ∴ دعاگوی دولت قاهره شید الله
ارکانها که گل دل او بآب این دولت سرشته اند ونام او در ازل ثناخوان این خاندان نبشته ∴

سرمایهٔ عمر وحاصل زندکانی درین آرزو صرف کرده است که بعتبهٔ عالیهٔ این حضرت وسیلتی جوید
وبوساطت خدمتی که لایق این دولت داند از مقیمان این آستان شود ∴ با آنکه در هر فنی خوضی ودر هر علمی
شروعی نموده که بیان آن برهان در تلفیق وترصیع این کلمات لامع ولایح است ∴ خود را اهلیت واستحقاق
آن نمی داند که باستیناف چنین مهمی استقبال نماید ∴ وبورطهٔ چنین بحری عمیق اقتحام کند ∴ فاما
کرم عمیم ولطف جسیم حضرت شاه وشاهزاده که همیشه اختر ملک بنام او مسعود ∴ ومقام
سلطنت بذات او محمود باد ∴ بر شاه راه قبول خان افضال واحسان نهاده است تحصول این امنیت ∴
تکفل فرمود ∴ وبادراک این انشاآت تقبل نمود ∴ تا بندهٔ مخلص وهواخواه معتقد بالتفات همایون مستظهر
ومستوثق گشته درین شغل خطیر وعمل عسیر امتثال مثال را بحکم المامور معذور برغبت و
نشاط واهتزاز وانبساط التزام نمود ∴ وباوسعت دل وفسحت خاطر وقوت بخت وقرة چشم روی بدین
مهم آورده باکرام او گفت ∴ النظم اللطیف المصنوع

گر هیچ عنایت تو گیرد دستم ∴ گردون بلند قدر گردد پستم

از سر اخلاص تمام واعتقاد درست وارادتی صادق برحسب توان واستطاعت بدین خدمة مشغول جازم وصدق
گشته آنچه نقاوه ولباب حکایات بود از کتب احادیث وتفاسیر وتواریخ متعدد بود مثل
قصص الانبیا وسیر النبی ∴ وتاریخ محمد جریر طبری ومروج الذهب ومعادن الجوهر مصنف علی بن
عبد الله مسعود الهذلی وشهنامهٔ فردوسی وعینی بن وکامل التواریخ اثیری موصلی وکتاب
المعجم فی آثار ملوک العجم وسلجوق نامهٔ ظهیری وطبقات ناصری جورجانی وانوار المواعظ و
الحکم فی اخبار ملوک العجم وجهان کشای عطاملک جوینی ونظام التواریخ قاضی ناصر الدین
ابو سعید بیضاوی وتاریخ وصاف عبد الله بن فضل الله بن ابی نعیم فیروزابادی وجامع التواریخ
رشیدی وگزیدهٔ حمد الله مستوفی قزوینی وتاریخ ابن العمید انتخاب کرده شد وبعد از گزیده
که از آن تاریخ قریب صد سال می شود درین فن کتابی که مشتمل بر جمیع طوایف باشد
کسی مدون نکرده است واگر کرده بدین دیار نرسیده ومطالعه نیفتاده بسبب آنکه بعد از

انقضاء ایام سلطان سعید ابوسعید نور الله مرقده پادشاهی ممکن که بر جمیع بلاد و امصار حکم
او نافذ و جاری باشد نبود و بر هر طرفی از ممالک جمعی مستولی گشته دعوی استقلال و استبداد
می کردند تا آن زمان که افتاب دولت جهانگشای خدایگان عالم ، مالک رقاب الامم ،
مولی ملوک العرب والعجم ، ناصر اولیاء الله ، قاهر اعداء الله ، المؤید من السماء ، المنصور علی
الاعداء ، کهف الثقلین ، ظل الله فی الخافقین ، حامی البلاد ، راعی العباد ، خورشید
گیتی فروز سپهر جهانداری ، واختر مسعود برج شهریاری ، والی اقالیم کامکاری
جامع تفاصیل بختیاری ، صفدر ایران و توران ، تهمتن صاحب قران ، اسکندر العهد و
الزمان ، ممهد قواعد فرمان روایی ، مشید مبانی کشورگشایی ، مرکز دایرهٔ گیتی

ستانی ، مدار نقطه صاحب قرانی ، ٥

النظم الفارسیة

آفتاب دین و دولت آسمان تخت و بخت ، پادشاه ربع مسکون خسرو صاحب قران

امیر تیمور گورکان

انار الله برهانه ، وثقل بالحسنات میزانه ، از مشرق ماوراء النهر طلوع کرد سلاطین
عالم که ایشان را ستارگان اسمان سلطنت هر مملکت و ولایت می پنداشتند بمغرب نسخ و
زوال افول و غروب نمودند و باندک روزگاری از سرحد خطای تا اقصاء روم و فرنگ
واز بدایت نهایت هند تا بدایت دیار مغرب و زنگ النظم الفرد .

زشوراب چین تا بتلخاب زنگ ، زسرچشمه نیل تا رود گنگ

مسخر و مسلم گردانید و شرح کمیت و بیان کیفیت آن . مصراع .
گر عمر امان دهد بعرض تو رسد . ٥ . وبعد از انقضاء ایام انار الله برهانه که حالا
مدت بیست و سه سال دیگر است وقایع و حوادثی که در اطراف و جوانب میان اروق همایون

از گردش روزگار بوقلمون و غیرهم از امور عجیب و اتفاقات غریب بوقوع پیوسته شرح داده .
آید و واقعات احوال و صادرات افعال و ناقدات کلام ، و نافذات احکام ، این شاه و شاهزادهٔ
اعظم که طراز تواریخ ملوک و سلاطین عالم است از کرم ذاتی و خلق جبلی و مکارم سیر و
انواع هنر در هر طوری از عظائم اشغال و شرایف اعمال ، اگر روزگار مسامحت کند و سعادت
مساعدت نماید و توفیق رفیق گردد بموضع خود بیان کرده آید ان شاء الله تعالی ،
حق سبحانه و تعالی اطناب سراپردهٔ عظمت و جلال این دولت را بمسامیر خلود مؤبد دارد ، و
اساس بارگاه این سعادت نفضاء بقاء موکد ، وافواه جهانیان بذکر جمیل و دعاء جزیل
حضرت شهریاری که گوی فضل و رجحان بچوگان هنر از شاهان و شهریاران ربوده مطیب ، و
اسماع اهل جهان بنشر مفاخر و مآثر این حضرت مقرط و مشنف ، آثار کرمش تا قیامت باقی ، و
انوار همتش ساعة فساعة مترقی ، ٥ ، ویرحم الله عبدا قال امینا

اعتذار اهل فضل والتماس تجاوز

محرر این بیاض ، و مصور این ریاض ، را غرض از عرض این جواهر مربوط ، و نوادر مضبوط ، نه اظهار
فضل خویش ، ونه توقع تحسین و احسان از توانگر و درویش است ، چه پیداست که در جمیع فصول
و ابواب از بحار زخار ، افکار شکربار ، اهل فضل و علم اغتراف کرده است و از هر خرمنی خوشهٔ
چین و بی تکلف و تصنع بعجز و قصور ، و قلت بضاعت خود اعتراف آورده ، الابیات الفارسیة

نشاید که لاف تمول زند ٥ ، دکان دار از مایهٔ دیگران
که تا شکری با گدایی فتد ، امیری و شاهی بر دیگران

مأمول و ملتمس از احاسن اخلاق و محاسن شیم ، و اطابت اعراق و بدائع کرم ، بزرگان خرده بین
و فضلاء صدرنشین ، که حاکمان عدل دست بلاغت ، و ناقدان بصیر در براعت ، و سخنوران
ممیز ، و گوهرشناسان مبرزاند ، آنکه درین کتاب که از درر الفاظ و دقائق معانی نصیبی

کامل وحظی شامل ندارد واز استعارات غریب وتشبیهات عجیب که از وجوه محاسن کلام است بی
بهره مانده بعین عنایت ونظر اشفاق بنکرند وچون بر سهوی وخطایی اطلاع یابند هفوات کلام و
مزلّات اقدام را بقلم مشک بار وخامهٔ کوهر نکار باصلاح آنچه قابل بود تصحیح فرمایند وآنچه از حد تقویم
وتصحیح خارج باشد بذیل عفو عیب پوش ملبوس ومستور دارند وعاذر باشند نه عاذل وساتر معایب
نه مظهر مثالب تا کسوت اعمال شان بطراز قوله تعالی

الّذین یستمعون القول فیتبعون احسنه اولئک الّذین هدیهم الله واولئک هم اولوا الالباب

مطرّز کردد وال عزّ وعلا فمن عفا واصلح فاجره علی الله ٥
وبحکم آنکه طریقهٔ تکثیر استعارات واوصاف واستعمال الفاظ معبّر در ایراد قصّه وحکایات
دل مستمع را از غرض کلی مشغول می کرداند وربط آنرا چنانچه مقتضی ومرتضی طبع است بسبب
تشبیهات واوصاف زاید فراموش میکند قصّه وحکایات را از تکلّف عبارت وبسیاری استعارت
محافظت نموده بر الفاظ متداول قریب الفهم ایراد کرد بر سیاقی که مقبول ومفهوم خواص و
عوام باشد وزیور حسن ترتیب معنی آنرا قایم مقام حلهٔ الفاظ داشت ودر عبارة از اغلاق وابهام
که موجب نفرت طبع وانقباض خواطر است واز اطناب واسهاب در اوصاف که منتج سآمت
وموروث ملالت ومفنی غرض است احتراز واجتناب واجب دید

والسّلم علی من اتّبع الهدی

اکر نقلی دیکر در حکایتی می یابد می نویسد توقّع که حمل بر درازنفسی نکند که مقصود از
مطالعهٔ تواریخ دانستن حال کذشتکان است والبتّه از ایراد آنچه در هر سوادی دیدان
تحریر کزیر نیست ٥

النظم علی طریق المثنوی

چون جمع فواید ست کارم / نقش سخنی ز نو نکارم
چون هست برون ز حد روایت / هر دم چیزی کنم حکایت
تاریخ کذشته باز کفتن / نتوان سخنی از آن نهفتن
مشمر تو دراز بی نفس زان / نقد ست سخن منم چو وزّان
هر نقد که یابم آن بسنجم / وز سنجش نقد کس نرنجم
تصنیف بسیست در تواریخ / واستاد کسی است در تواریخ
کو جمع کند همه حکایات / در سلک کشد بهم روایات
پیوسته چو در کشیده در سلک / تا کرده دریغ خامه وکلک
تاریخ چنین سزد که باشد / کانجاست حدث هر چه شاید
چون جمله قصّهاست مضبوط / عیبم مکن ار جهٔ مبسوط

قبل از شروع در مقصود فصلی در تعریف تاریخ و فواید آن ایراد کرده می آید تا مطالعه کنندکان را
درین علم رغبت بیفزاید ٥

فصل فی تعریف التاریخ

التاریخ هی مدّة معلومة تعدّ من لدن اوّل سنة ماضیة کان فیها مبعث نبی بایات وبرهان او قیام
ملک مسلّط عظیم الشان او هلاک امّة بطوفان عام مخرّب او زلزلة وخسف مبید او وباء مهلک
او قحط مستاصل او انتقال دولة او تبدّل ملّة او حادثة عظیمة من الایات السّماویة والعلامات
المشهورة الارضیّة التی لا تحدث الا فی دهور متطاولة وازمنة متراخیة تعرف بها الاوقات المحدّدة
فلا غنی عنها فی جمیع الاحوال الدّنیاویّة والدینیّة ولکل واحد من الامم المتفرقة فی الاقالیم
تاریخ علی حدة یعدّها من ازمنة ملوکهم او انبیائهم او دولهم او سبب من الاسباب الّتی قدّمت ذکرها

الترجمة بالفارسية ٥

تاریخ در لغت تعریف وقت است ودر اصطلاح بعضی گفته اند تعیین وقتی است که نسبت دهند
بدان وقت زمانی را که از عقب آن آید وبعضی گفته اند روزی معلوم است که نسبت دهند
بدان روز زمانی را که بعد از ان آید وبعضی گفته اند تعریف وقت است باسناد او بحدوث
امری شایع همچون ظهور ملتی یا ابتدای دولتی یا وقوع حادثه بزرگ مثل طوفان یا زلزلهٔ عظیم و
مانند اینها از حوادث هوائی وعلامات ارضی ٭ وبعضی گفته اند مدتی معلوم است از حدوث
امری ظاهر ومیان اوقات حوادث دیگر وبهر وجه باختلاف عبارات که تاریخ را بران اطلاق
کرده اند این تعریفات مذکوره بر تاریخ صادق است وامم اقالیم سبعه راهریك علی حده تاریخیست
شامل سال وماه وایام وساعات تا مقیاس قیاسات مستقیمه بعد مقدار زمانی وانقلاب دهر
وانصراف عصر معلوم ومفهوم شود ٭ بعضی از طوایف بنیاد تاریخ خود بر سیر شمس نهاده اند
مثل یونانیان وفرس وروم وقبط وتاریخ جلالی که در ایام سلطان جلال الدین ملکشاه
سلجوقی نهاده اند وحالا اوراق تقاویم بسال وماه جلالی نویسند وبدان نام مقید کنند وتاریخ خانی
که در ایام غازان خان نهاده اند ودر ممالك عراق واذربایجان اکثر معاملات دیوانی مبنی بر آن
تاریخ است ٭ وبعضی بر سیر قمر مثل عرب ویهود ونصاری وترك وهند وانچه حالا میان اکثر
امم مصطلح ومستعمل است واعم تاریخ عرب است وآن قمری است مبنی بر رویت اهله واهل اسلام
بمجموع بدین تاریخ عمل کنند ولفظ تاریخ معربست ماخوذ از ماه وروز واصلش آنست که در زمان
خلافت امیر المومنین عمر رضی الله عنه ابوموسی اشعری بامیر المومنین عمر نوشت که از دار الخلافه
مکتوبات می رسد وتعیین وقت نکرده اند واگر ذکر ماه هست معلوم نیست که ماه کدام
سال است در خلال این احوال حجتی پیش امیر المومنین عمر رضی الله عنه رفع کردند وگویند میمون بن
مهران بود که در ماه شعبان نبشته بودند فاما معلوم نبود که کدام شعبان است شعبان گذشته
یا آنکه در وبودند یا شعبان آینده پس وجوه صحابه جمع گشتند ودرین باب مشورة ومفاوضت

پیوست گفتند اموال بیت المال بسیار شد وضبط آن بی تعیین وقتی متعذر است ازمیان جمع هرمزان
که ملك اهواز بود وبوقت فتوح فارس اسیر گشته وبردست امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه
مسلمان شده بود تقریر کرد که اهل عجم را حسابیست که آنرا ماه وروز خوانند وباکابره منسوبست
وکیفیت استعمال آن باز نمود امیر المومنین عمر واصحاب را آن حساب پسندیده نمود پس لفظ ماه و
روز را معرب ساختند مورخ ووجوه تصریف استعمال کردند ومصدرا ورا تاریخ گردانیدند ودران
مجلس یکی از جمله یهود که مسلمان گشته بود تقریر کرد که ما را حسابی هست که اسناد آن با سکندر
کنند وشرح کیفیت آن باز نمود بجهت تطویل بدان راضی نشدند وهمین حساب عجم را اختیار کردند و
در تعیین ابتداء این هر کس سخن گفتند بعضی گفتند ابتدا هم بطریق عجم کنیم باز گفتند ایشان را درین
حساب مبدای معین نیست بلکه هرگاه یکی از ایشان بحکومت نشسته است آنرا مبدا ساخته اند و
ماقبل را طرح کرده پس اتفاق کردند بر آنکه مبدا تاریخ از زمان هجرة نبی علیه السلام گیرند از مکه
بمدینه بجهت آنکه در زمان هجرت اختلافی نیست بخلاف مبعث که در ابتداء آن خلاف است وهمچنین
در وقت ولادت تا غایتی که بعضی گفته اند ولادت حضرة رسالت صلی الله علیه وسلم در شب دوم
ربیع الآخر بود وبعضی گفته اند در شب هشتم بعضی گفته اند در سال چهلم از ملك انوشروان وبعضی
در چهل ودوم وبعضی در چهل وسیم واما هرچند زمان وفات معین بود فاما محل طعنی می شد که
آنرا اصل ساختندی واز روی عقل نیز مستحسن نبودی ودیگر زمان هجرت وقت استقامت ملت
اسلام بود وفتوحات متوالی واستیلاء مسلمانان بر مشرکان آن را مبدا ساختن اولی دانستند بجهت
تبرك وتعظیم موقع آن در نفوس وهجرت حضرة رسالت از مکه بمدینه علیه الصلوة والسلم روز
سه شنبه هشتم ربیع الاول بوده است واول المحرم این سال روز پنج شنبه پس اتفاق کردند وآن سال
را مبدا ساختند ٥

وانما خص هذا الوقت بذلك دون الولادة والمبعث والوفاة لان فی المولد والمبعث من الخلاف ما لا
یجوز ان یجعل معه اصلا لما یجب ان لا یقع فیه خلاف فقد قیل فی المولد انه کان لیلة الاثنین ٭

استعمال صح

وبعضی گفته اند در شب سیزدهم وبعضی در سال ولادت اختلاف است صح

الثانی وقیل الثامن وقیل الثالث عشر من ربیع الاول ثم قیل انه فی سنة اربعین وقیل فی اثنی واربعین وقیل فی ست واربعین من ملك کسری انوشروان ولذلك اختلف فی مقدار عمره بالموازاة لهذا الاختلاف وعلى ان بعد الهمزة الهجرة استقام امر الاسلام وادبر الشرك ونجا النبی علیه السلم من بوائق کفار مکة وتوالت له بعدها الفتوح فصارت الهجرة للنبی کالقیام للملوك وصفاء الملك لهم فاما وقت وفاته فانه وان کان معلوما فلیس یستحسن التاریخ بموت نبی او هلاك ملك ۵

واین اتفاق در سال هفدهم بود از هجرت و تا آن سال هر سال را باسمی مقید کردانیدندی که دران سال واقع شده بودی سال اول را سنة الاذن بالرحیل کفتندی و سال دوم را سنة الامر بالقتال و سال سیم سنة التمحص و جهارم را سنة الترفیه و پنجم را سنة الزلزال و ششم را سنة الاستیناس و هفتم را سنه الاستغلاب و هشتم را سنة الاستواء و نهم را سنة البراءة و دهم را سنة الوداع و همچنین هر سالی را بواقعهٔ که دران سال افتادی مذکور کردانیدندی جون این تاریخ نهاده شد آن قاعده ترك کردند و این تاریخ را بتاریخ هجری موسوم کردانیدند ۵

دربیان حقیقت علم تاریخ و ماهیت آن و موضوع او و ذکر غایة و فواید آن مرتبة

بباید دانست که هر علمی را ماهیتی و غایتی و موضوعیست و ماهیت علم تاریخ معرفت احوال عالم کون و فساد است از حوادثی که در ایام ماضیه و قرون سالفه و امم سابقه و آنفه بوده و اساس و انقلاع منازل و مدن و اصقاع و بقاع قریبه و بعیده و آثار علوی از ظهور خسف و زلازل و حدوث ذوات اذناب و شهب و صواعق و رعود و بروق و احوال ایشان و آنجه عجیب و غریب باشد که هریك برجه وجه و در کدام وقت نازل و حادث شده است اما علت غایی تاریخ اعتبار و استبصار و انذار و احذار است از دانستن تغیرات دول و معرفت تبدلات ملل و نحل تا برحسنات اقدام و از سیآت اجتناب و انحذار نمایند اما موضوع علم تاریخ حوادث عالم کون و فسادست از ان روی که در سلسله امکان برجه وجه و در جه وقت صدور

یافته اند جه موضوع هر علمی آنست که دران علم بحث از اعراض ذاتی او باشد و براهین عقلی برین علم قایم نیست بلکه محسوس و مشاهدست پس بحقیقت علم تاریخ معرفت امم سالفه و دانستن اسباب دول و ملل ماضیه است و علمی شریف و معتبراست تخصیص کسی را که صدق رغبت در اکتساب حمد و مدح و ذکر جمیل عاجل و آجل باشد و طالب ذکر باقی بود فرد

سخن به که ماند زما یادکار ✱ که ما بر کذاریم و او پایدار

پس عاقل باید که حیوة ابد در بقاء ذکر جمیل شناخته و دانسته باشد تا جون مناقب محسن و مثالب مسی بخواند و مدح و قدح خاکیان بشنود و بر حسن و قبح اقوال و افعال واقف و مطلع کردد بنیکوکاران مقتدی شود و از اعراض معرض کردد ۵

در ذکر فوائد علم تاریخ مفصلة ۵

فایدهٔ مطالعهٔ تواریخ و قصص و حکایات و اخبار و آثار پادشاهان ماضی آنست که خیر و شر و نفع و ضر کدشتکان معلوم شود و بسیرت نیکان اقتدا و اهتدا نمایند و از کفتار و کردار ایشان اعتبار و انزجار یابند جه سخن خوب و کلام محبوب در سمع مستمعان منصف همان اثر دارد که قطرهٔ باران نیسان در دهان اصداف درر و شعاع خور در خاك مثمر و هر کرا نصیب دنیاوی بیشتر جون پادشاهان و امرا و وزرا و مدبران اشغال خطیر و متصرفان اعمال جلیل فواید ایشان از مطالعه تواریخ زیادت تا از وقوع وقایع غافل نشوند و از محذورات و مکروهات در کنف امن و سلامت مصون مانند دیکر انواع حیل و تزویر که وظائف جنك و معرکه باشد از مکر و مکیدت امرا و غدر و خدیعت وزرا و نوادر حوادث از رفع و خفض درجات و صعود و هبوط مقامات که استعمال آن مفضی ظفر و نصرة باشد و راههای صواب که از وزرا و مقربان صادر کشته و بسبب ابتلا و آزمایش تدارك وقایع پیش از صدور ببینند بشنوند و بدقایق حیل ازان تجنب و تحرز جویند تا در ورطهٔ هلاك و غوطهٔ اسباك نیفتند جه امور

دنیاوی متقارنند وسلسلهٔ وقایع وحوادث متسلسل ومتعاقب وهرجه یکبار حادث شد اعادت و
تکرار مثل آن نائبه عن قریب جشم باید داشت وازکردش ایام نافرجام مثل آن نازله توقع می باید کرد
جون مبدأ دولتها وانکسار لشکرها وانصراف دولت ورجوع اقبال بامرکز خویش واین احوال رادن
نقل اثری عظیم است وهرجه ازین شیوه بدانند کوییا آن حادثه اورا افاده ایست وممارست ومزاوله
آن مهذب ومجرب کشته ومباشران کار ومعاصران زمان بوده **الفرد**

بجایی که بکذشت یکروز آب ؛ نسازد خردمند ازو جای خواب

وعاقل ابتداء شروع درامور هرآینه مقطع ومخلص آن معاینه سیند وکیفیت وجوه مداخل ومخارج
آن رانیکو شناسد وجون مرغ زیرك ازدام ودانه هراسد والحق فرقی ظاهراست میان موفقی
که این وصف حال او باشد ودر بدایت کار نهایه بدانسته ومیان جاهلی که وجه صواب ازخطا انکاه
بیند وتدارك وتدبیر انکه اندیشد که کار ازدست وتیر ازشست رفته باشد ومنفعت ومضرت
آن درکذشته مثل حکایت ابومسلم مروزی باعباسیان وعبدالله ساعی بامهدی وفضل یحیی برمکی با رشید
خلیفه وحال بوقاجینکسانك باارغون خان وقضیهٔ نوروز وطغاجار باغازان خان وحکایت بوقا
بابوقا وافسانه اغل باپادشاه کبك وقصهٔ جوبان باابوسعید بهادرخان وحال امیرکا باامیرصاحب
قران انارالله برهانه وقضیه سعید خواجه وجهان ملك باندکی حضرة سلطنت شعار خلدالله تعالی ملکه
وسلطانه که اینها همه یك صورة اند وهریك بزمانی واقع ونازل شده واکر ازینها یکی مطالعهٔ تواریخ
کرده بودی وتجارب متقدمان پیش آوردی وبعقل رجوع کردی هرکز در هلاك واستیصال
نیفتادی جه ازسخن کذشته آینده رافائده بود پس عاقل بایدکه دائما ازاحوال کذشتکان براین نظر
دارد تاازهمه مکروهات ومحذورات سالم ماند وپادشاهان وامرا ووزرا راموافق تر ازمطالعهٔ
تواریخ نیست که بادسته ترانیسی وشایسته ترجلیسی است ندیمی بی ندم ومونسی بی غم کوپای خاموش
جمادی باهوش مایه ده سلوت فائده بخش خلوت **مصراع** وخیر جلیس فی الزمان کتاب
مفرح هرمهموم ونوش دار وهرمغموم وسبب استبصار واعتبار وقصص مطبوع ومرغوب

جمله اسمراست جه عوام ازجهه استماع حکایات خوانند وخواص ازبرای فائده معنی **الفارسیة**

همانکهی که سرکردنی فتد برخاك ؛ بکارکاه حوادث زمکر لیل ونهار

اکرتوکوش کنی بشنوی که میکوید ؛ زمانه فاعتبروا منه یا اولی الابصار

فائده دیکر درمطالعهٔ تواریخ آنست که جون اخلاف درقرون وادوار وسنون واطوار پادشاهان
وخانان وبسطت مملکت ونفاد حکومت وجلالت قدر وفرمان روائی اسلاف نظر کنند که
تصاریف ایام وتغایر شهور واعوام برایشان ابقا نکرد ومال ومملکت وسپاه وحشمت همه بزوال
کشید وجز آثار نیك وبد واخبار خیر وشر اسمار واثمار نماند رغبت درتقدیم حسنات صادق
کردد وسعی وجهد درامضاء واجراء خیرات ومبرات موکدتر شود ودل برفناء دنیی ننهند
ارباب کیاست عجایب تقلبات راسرمایهٔ بیداری وهوشیاری وراست کاری راسبب رستکاری
دانند **الابیات الفارسیة**

نه برباد رفتی سحرکاه وشام ؛ سریر سلیمان علیه السلام

بآخرشنیدی که برباد رفت ؛ خنك انکه بادانش وداد رفت

دیکر انکه قدر مدارج ومراتب علما وحکما ومعارج ارباب هنر وفرهنك شناسند وبدانند
که پادشاهان ماضی دفائن وخزائن عالم بعمارات عالیه وایاوین مرتفعه خرج کردند وبر
لشکرهاء جرار صرف نمودند وبوقت نزعات جان وسکرات روان هیج یك بکار نیامد وبعد ازانقضاء
عمر فائده نداد ونام پادشاهان نامدار وخسروان کامکار که مستوفی دخل وخرج حیوة سرحلهٔ
مجموع عمر وبار زبقاء هریك بقلم فنا رقم کشیده بواسطه پیت تاریخ وتحریر بر روی اوراق
روزکار وروزنامهٔ لیل ونهار باقی ماند وذکر آنانکه درکسب نیك نامی کوشیده اند
بخور مجامر مجالس است وحکایات کروهی که ازاخلاق حمیده عاطل بوده اند سخره وعبرة نظار تا خردمند
بدان تاسی کند ونیکبخت دولتیار ازین اجتناب نماید وبترصیص قصور محامد ومآثر وتشیید اسنهٔ
معالی ومکارم کوشد **الابیات العربیة**

ولکامکاری صح

هوشیار صح

المرء یفنی ویبقی ذکره ابدًا	بالشر شر و بالمعروف معروف
فاجهد لتکسب ذکرًا باقیا ابدًا	فالمرء بعد الموت بالفعل موصوف

چه جمله علما وحکما با وجود عقول کامله وخواطر خطیر در عرصهٔ میدان تدبیر دست رد بر پیشانی عقد بر نیارستند نهاد ودر انفاس معدود واوقات محدود لحظهٔ ولمحهٔ نتوانستند افزود

فاذا جاء اجلهم لا یستاخرون ساعة ولا یستقدمون

وچون این باب مسدود بود در طریقی دیکر شروع نمودند ونوعی دیکر اختراع کردند وتحقیق معلوم شد که صیت باقی وذکر مخلد حیوة ثانیست حُسنُ الذِّکرِ ثمرةُ العمر در ان کوشیدند که صحایف جراید وطیلسان فخر وشرف بمحامد ومآثر افعال واقوال موشح ومطرز کردند لاجرم عمر ثانی وذکر باقی یافتند القطعة الفارسیة

آن خسروان که نام نکو کسب کرده اند	رفتند ویادکار ازایشان جز آن نماند
نوشیروان اکرچه فراوانش کنج بود	جز نام نیك از پس نوشیروان نماند
ایشان نهان شدند درین تیره خاکدان	لیکن شعار کرده ایشان نهان نماند

وبی تکلف صیت باقی جز باثار ستوده وافعال جمیله ممکن نکردد نظم

دهقان سالخورده چه خوش کفت با پسر	کی نور چشم من بجز از کشته ندروی
برفتند هرکس درود انچه کشت	نماند بجز نام نکو و زشت

ودلیل صدق این معنی راچه حاجت ببیان است فامّا از نظائر واخوات وقرائن سابق از خداوندان مملکت عرض وحشمت مستفیض واسباب کامرانی وتنعمات این جهانی که سلطان سعید مغفور محمود غزنوی را علیه الرحمة والغفران حاصل بود نام نیك وصیت حسن او بواسطه سخن عنصری وفردوسی وکلام عتبی بر صحایف لیل ونهار باقی ماند شعر

سعدیا مرد نکونام نمیرد هرکز	مرده آنست که نامش به نکویی نبرند

از رباع سلطنت محمود جز نتایج خامهٔ عتبی اثری باقی نماند وازقصر رفعت آل بویه جز نتایج کلك

صابی خبری نمی دهد العربیه لولا الجریر والفرزدق لم یکن	ذکر جمیل من بنی مروان
وملوك غسان تفانوا غیرها	قد قاله حسان فی غسان

وپادشاهانی که اهل فضل در ایام ایشان رواجی نیافته اند وبشرح حالات ومقامات وغزوات ایشان اعتنائی ننمودند کس از ایشان یاد ندارد واز معالی ومساعی ایشان ذکر نکند پس معلوم ومحقق است که سخنوران بهتر ومهتر دعاجیان پادشاهانند نظم

باقی بقید قافیه ماندست در جهان	آثار حسن سیرت محمود غزنوی
آری شعار زنده رستم بشعر فردوسی است	ورنه زود زجهان نشانه کجاست

حکایت امام ثعالبی در کتاب غرر سیر آورده است که در اوایل عهود خلفاء عباسی اکابر واشراف آن اعصار را در علم تاریخ رغبتی تمام بوده است وامیر المومنین هرون الرشید که اعظم خلفاء عباسی بوده است در شنیدن تواریخ شغفی هرچه تمامتر داشت واز مشاهده وفور رغبت خلیفه امام ابو یوسف القاضی وامام محمد بن حسن شیبانی رحمهما الله علم تواریخ را مستحضر شده بودند ودر پیش امام واقدی اخبار وآثار وغزوات ومعاملات مصطفی صلی الله علیه وسلم وصحابهٔ کرام رضوان الله علیهم اجمعین تلمذ کرده واز وفور رغبت خلفا وسلاطین در علم تواریخ مورخان را رونقی هرچه تمامتر پدید آمده بود وعزیز ومکرم وباثروت ومحترم می کشتند ودر قدیم الایام در دواوین اکاسرهٔ عجم که پادشاهی بنسبت پادشاه زادکی ووزارت بوزیر زادکی مشروط بود از کیومرث تا خسرو پرویز مواجب ومرافق مورخان تعیین بودی ومراتب ومنازل ایشان مقرر وحشمت وحرمت ایشان بامراتب وحشمت موبدان که مشایخ دین وملت آن پادشاهان بودند مساوی داشتندی ومورخان را دهقان وکتاب ایشان را باستان خواندندی بعد از ان چون آن قاعده مرعی نماند ورونق مورخان نقصان پذیرفت وهم ثعالبی در تاریخ عرایس نبشته است که خلفا وسلاطین ووزرا وملوك اکرچند رعایت وتربیت مورخان نمایند آن رعایت فانی بود وآن خدمت ایشان باقی چراکه مورخ محامد ومناقب سلاطین سلف

و وزرا وملوك باخلف بيا ميزد وطريقهٔ اتصال خلف باسلف محافظت نمايد ونسق وترتيب شهور واعوام
مرعي دارد واز مراقبت اعصار كه از لوازم تاريخ ايست تجاوز جايز ندارد وخدمتي بجاى آرد كه تا
قيام قيامت آثار آن خدمت باقي ماند ورغبت مطالعه كنندكان صاحب همّت از مطالعهٔ نبشتهٔ ٥
مورّخان واستماع اخبار مؤلّفان تاريخ كم نشود قدر فضل وفضائل ارباب هنر ازينجا معلوم مي
شود كه بادشاهان خزان جهان ودفائن عالم بر اهل شمشير صرف كردند وسندكا نرانهاى
كران در تحت رتق وملك آوردند وايشانرا در ملك جهان مشارك ومساهم خويش كردانيدند
وهيچ كس از ايشان بيش از مدّت حيوة وفا ننمود وبعد از انقضاء ايّام عمر بكاري نيامد ودبيري
سيه باكاغذ وقرص مداد كه دود رم سيم سياه ارزد ذكر ايشان بر صحيفهٔ ايّام نكاشت وداغ ايشان
بر پيشاني روزكار نهاد ونام ايشان تا ابد مخلّد ومؤبّد كردانيد وبطون دفاتر ومتون صحائف
بذكر ايّام واقوال ايشان آراسته كرد واين دولة را اندازه كجا بود كه شخصي از دنيا رفته باشد و
حيوة وملّت او سپري شده وهيچ اثر از ملك وخدم وحشم واعوان وانصار وخويش وقرابت وزن
وفرزند وغلام وكنيزك وخزائن ودفائن در عقب او نمانده ومحامد ومآثر او هر روز وهر هفته بسمع
سلاطين وملوك واكابر هر عهد وعصر برسد وبر زبان بزركان هر عصري در حالت استماع
طيّب هر اثري رحمه الله طاب الله ثراه وانار الله برهانه برآيد يكي كويد صد آفرين برو باد ديكري كويد صد
رحمت برين جهانداري كه او كرده است ديكر از دانستن احوال انبيا وحوادثي كه بديشان رسيده
وتلقّي كردن ايشان حوادث ووقائع را برضا وصبر ونجات يافتن از بلاها وسيلت اميدواري عالميان
علم تواريخ مي شود واز وقوع بلاهاء متنوّع كه بر اوليا وانبيا كه بهترين فرزندان آدم اند عليه السّلم نازوم
شده است دلهاء موقنان اسلام از وقوع حوادث ونوائب نمي افتد بلكه قرار دلهاء سلاطين ووزرا
وملوك واكابر در ظهور واقعات جديد وحوادث زمن از دانستن تاريخ است كه اكر ٥
جهانداران را از حوادث فلكي صعوبتي سخت پيش مي آيد اميد كشادن منقطع نمي شود وتداوي
دفع امراض بلكه از معالجهٔ دفع مرضها كه متقدّمان كرده اند روشن مي كردد واز حوادث شطي

و وقائع وهمي كه در صدد درآمد باشد احتراز دردل مي افتد وعلامات حوادث پيش از وقوع از
دانستن علم تاريخ روشن مي شود ودر ترجمهٔ سخنان بزرجمهر آمده است كه علم تاريخ معين و
مؤيّد راى صواست كه علم باحوال سلف در صحّت راي خلف شاهدى عدل است ديكر
آنكه تجديد حالات وتقرب روايات موجب ميلان خاطر هست واز مطالعهٔ تطلع بر مقدّمات
مقامات امم سالفه ونمونها تاثيرات اجرام عالم علوي وآثار حوادث عالم سفلي مرد مهذب عقل
ومجرّب نفس مي كردد ودر كلام مجيد عرب آمده است هي لقاح العقول ومشكاة الافهام
وزناد التجارب ومنهاج الاعتبار وجدد السّالك وشعور درين علم وسيلت راي راست و
تدبير درست است جراكه از مطالعهٔ تجارب ديكران شخص صاحب تجربه مي كردد وخود حكمت
الهي چنان اقتضا كرده كه بقاء انسان بالشخص محالست والعمر قصيرة والصّناعة طويلة و
الوقت ضيق والتجربة خطر والقضاء عسر بنا بر تنسيق اين مقدّمات شرف علمي كه بدان
مآل ص بجاري احوال متقدّم وكيفيّت قرون متقادم النظم العربي ٥
سلمًا وحربًا نفعًا وضرًّا جزرًا ومدًّا حلوًا ومرًّا
معلوم شود ومعنى كفى بالتجارب تاديبًا وبتقلّب الاحوال عظة وضوح يابد وحكم السّعيد
من اتّعظ بغيره ومن لم يعتبر بمن سبقه يعتبر به من لحقه نقاب اشتباه بردارد توان دانست
كه درجه درجه مكاسب باشد ومنافع آن جميع فرق را شايد ومسود وفاضل ومفضول
جكونه شامل افتد فوائد علم تاريخ نا محصور است از تفكّر در امور كذشتكان واعتبار از احوال
ايشان وتجارب در مهمّات ومصالح ملك وآثار دولة هريك از طوائف وسبب نكبت هر قومي
وتنبيه نفس بر مصائب دنيوي از قرون ماضيه وامم سالفه وغير ذلك مما لا يحصى الابيات

مدان علم تاريخ را مختصر — كه اين علم علميست بس معتبر
نبيني كه حق با نبي در نبي — كذشته حكايات كويد همي
از اين علم مايه بيفزايدت — بيابي از آن هرچه مي بايدت

چراغ فصاحت برافروزدت ... سخنهاء نیکو بیاموزدت
چو آگاه باشی ز نیل کیی ... خبرداری از فرع واصل کسی
بدانی کش این پایه از مام و باب ... رسیدست یا کرده است اکتساب
و دیگر چو آید بگوش شهان ... حدیث گذشته مهان جهان
که هر پادشاهی که خیرات کرد ... خدایش به نیکی مکافاة کرد
وگر بشوای بداندیش بود ... باخر بمود دشمن خویش بود
ز احوال دیرینه گیرند پند ... وزین داستانها مدیرند پند
به نیکی گرایند و بد کم کنند ... دل مردم از داد خرم کنند
ببین کین سخنها چه فرخنده اند ... که از یادشان مردگان زنده اند

دیگر باید دانست که مبنی علم تاریخ بر صدق است چنانکه ابرهیم صلوات الرحمن علیه از حضرت عزت جل جلاله درخواست می کرد وَاجْعَلْ لِي لِسَانَ صِدْقٍ فِي الْآخِرِينَ ؛ و در تو بیخ دروغ نویسان حق سبحانه و تعالی می فرماید ؛ یُحَرِّفُونَ الْكَلِمَ عَنْ مَوَاضِعِهِ ؛ و نیز تالیف کردن تواریخ باکابر و معارف و مشاهیر که بحریت و راستی منسوب باشند مخصوص است که در علم تواریخ نقل خیر و شر و عدل و ظلم و استحقاق و غیر استحقاق و محاسن و مقابح و اطاعت و معاصی و فضائل و رذائل سلف است تا خوانندگان خلف از آن اعتبار گیرند و منافع و مضار ٥ جهانداری و نکوکاری و بدکرداری دریابند تا نیکوکاری را اتباع نمایند و از بدکرداری بپرهیزند پس مورخ باید که همچنانک فضائل و خیرات و عدل و احسان پادشاهی و بزرگی می نویسد از انچه معلوم او شده است باید که مقابح و رذائل او مستور ندارد و بطریقهٔ مداهنت در نوشتن تاریخ عمل نکند و نظر او دیناً و اعتقاداً صدقاً و مذهباً اخبار راستی و درستی بود و اگر حکایتی نامعقول بدو رسد باید که از ان ترک کند مگر انکه در غایت شهرت باشد اگرچه هرچند در تواریخ سخن مخالف معقول یابند از ان بر ضعف اعتقاد مورخ حمل نباید کرد چه نظر مورخ بر ترتیب مذهبی و ترجیح ملتی نیست او را حکایات هر طائفه بر حسب روایت ایشان نقل باید کرد نه بر وفق معتقد خود لاجرم از طعن طاعن و وقیعت معترض ایمن باشند و حوالت مطاعن با مدعیان آن طائفه بود و راوی بحکایات کفر کافر نشود باید که آنچه نویسد بی میل و تعصب نویسد و چون اخبار تواریخ بی سندست و اعلام معاملات سلاطین و اکابر است مورخ باید که چنان باشد که سند او اعتقادات مطالعه کنندگان راسخ گردد و در میان معتبران اعتبار یابد والله اعلم بالصواب
و الیه المرجع والمآب ٥

ودرستی

درنبشته بی

خداوندان اخبار و ناظمان آثار در قصص و تواریخ تغمدهم الله برحمته چنین آورده اند که حق سبحانه
و تعالی بعد از خلق اماکن دو گوهر گران مایه را از حیز علم بصحرای وجود آورد و لوح و قلم را از ترکیب
آن دو گوهر مرکب گردانید و عرش مجید را که فکرت متاملان جهان از طول و عرض آن عاجز آید
بسابقه کمال حکمت بدید آورد ثم خاطب الی القلم و قال اکتب قال ما اکتب قال ما کان و ما هو
کائن الی یوم القیامة من عمل او اجل او رزق فجف القلم بما هو کائن الی یوم الدین چون بر صحائف
روزگار ضابطه لیل و نهار و رابطه یمین و یسار مصنوع و موضوع شد و طغراء ۵

ان ربکم الله الذی خلق السموات والارض

بر صدر منشور صنائع و بدائع سمت توشیح و توقیع یافت و دران معرض چنانچه قضیه
و بنینا فوقکم سبعا شدادا تمام گشته بود صورت والارض فرشناها فنعم الماهدون
نیز بوضوح انجامید و کرات اربعه را که عناصر موجوداتند در میدان جهان سرگردان چوگان
حکم خود گردانید باد لاقح دایه جوب نامیه شد طفل رضیع نبات بحد بلوغ رسید عارض خوب روی
جهان بخط سبز سبزه مزید طراوت یافت از امتزاج عناصر و ارکان وحوش و بهائم متولد گردانید
مدتی مرغزار زمین مرتع بهائم و انعام گشت بعد از ان بذرائع تقدیر مقدر حکیم گروهی آفرید
از آتش و ایشانرا جان خواند چنانچه در قرآن مجید از ان خبر می دهد قوله تعالی

خلق الانسان من صلصال کالفخار و خلق الجان من مارج من نار ۵

و مارج زبانه آتش باشد و این زمین را اقطاع ایشان کرد و عزازیل را که مقدم ملائکه آسمان دنیا بود
بر سر آن گروه سپاه سالار ساخت و ایشانرا فرمود تا حق سبحانه و تعالی را پرستند و مدتی مدید و
عهدی بعید بعبودیت و اطاعت گذرانیدند و عزازیل با جمعی از فرشتگان که از نور آفریده بود و
عبادت همی کردند با قوم جان خازن و دربان بهشت گردانید و گویند ایشانرا از برای آن جن خوانند
که خازن جنة بودند و بدین چند قرن برین حال بگذشت بعد از ان بمرور ایام و تصرم اعوام کفه تمرد
و عصیان جن بنی الجان بر تقدیم اوامر و اجتناب از نواهی رجحان یافت عزازیل را با فرشتگان آسمان
اول فرمان رسید که باسافل زمین آیند و اصقاع و ارباع روی زمین را از دست جن بنی الجان بیرون
آرند و رخت ظاعن و مقیم آن گروه را بدروازه عدم بیرون اندازند عزازیل با جمع فرشتگان از
عالم بالا بنشیب آمد و فرش بوقلمون زمین را از سیاهی آن سپاه که ذکر عدد و عدد ایشان در محاسبه
هیچ عارض و مستوفی نگنجد سفید گردانید و نام و نقش هریك را از طومار ایام و دیوان روزگار
محو کرد و وحوش و بهائم را در آجام و بطائح جای ساخت تمناء استملاك خطه خاك در دماغ عزازیل
آتشی برافروخت از دفتر سروری حالی حسابی برگرفت و دران شمار غلط افتاد عریضه نیازی بحضرت
بی نیاز عرضه داشت که یا الهی در ازل دانسته بودی که لشکر جن بنی الجان از حشم منصور ۵
آسمانی عدد فیض نصرت منهزم خواهند شد سزای بدین خسته بی بال قهرمانی لایق نباید چه شود که تصرف
این ولایت بدین بنده ارزانی داری تا با جماعت مسبحان در مقام صدق بندگی مسکن سازیم و در
اطراف لیل و نهار سلك اخلاص را بجواهر تسبیح و تهلیل بیارائیم تا از حضرت عزت ندا آمد که

انی جاعل فی الارض خلیفة

و عزازیل با آن فرشتگان که از آسمان دنیا آمده بودند در زمین همی بود و خدای را جل جلاله
همی پرستیدند و آن فرشتگان فرمان عزازیل می بردند و او در میان ایشان حکم کردی و خدای را همی
پرستیدی گاهی بر آسمان و گاهی بر زمین تا مدت هزار سال برین نوع بگذشت بس کبر و عجب بدل
عزازیل اندر آمد و با خویشتن اندیشید که چون من کیست که بر چندین فرشته مهترم و قوم جان را آن

روی زمین برانم و آبادانیها جمله از ایشان بستدم و قال ما اعطانی الله هذا الامر الا لمزیة لی
علی الملئکة اعنی خدای تعالی این عطا بمن نداد الا بحجة فضلی که مرا بر ملائکه هست و حق سبحانه و
تعالی از دل وی آگاه بود خواست که خلق را از آن آگاه کند تا بدانند که بعبادت بسیار فریفته
نباید بودن و عزازیل خدای را عز و جل چندان عبادت کردی که همهٔ فرشتگان آسمان و زمین را
عجب آمدی پس وحی فرستاد بر روی زمین بر دل عزازیل و آن فرشتگان که در حکم او بودند که من
خلقی خواهم آفرید بجز شما و این زمین بدیشان دهم چنانکه فرمود قوله تعالی

وَإِذْ قَالَ رَبُّكَ لِلْمَلَائِكَةِ إِنِّي جَاعِلٌ فِي الْأَرْضِ خَلِيفَةً

عزازیل با اصحاب خود باستدلال حال جن بنی الجان زبان اعتراض برگشادند که قال تعالی

أَتَجْعَلُ فِيهَا مَنْ يُفْسِدُ فِيهَا وَيَسْفِكُ الدِّمَاءَ

ای دانا بحقیقت درین زمین کسانی می‌آفرینی که باستحلال اموال و اراقت دماء یکدیگر
ساعی باشند جواب آمد که إِنِّي أَعْلَمُ مَا لَا تَعْلَمُونَ هیچ کس را بر مضمون صحیفهٔ اسرار من
که خداوندم وقوف نیفتاده است من آن دانم که شما ندانید من دانم که فرزندان آدم فساد
کنند و خون ریزند و باز در میان ایشان انبیا و اولیا و صالحان باشند و حکما و علما و فقها و زهاد
و عباد و محبان و عزازیل نداشت که آن خلق فرشتگان نورانی باشند و از سیاه او کردند و او
را الشکر بسیار شود بدل اندیشید که اگر این زمین را بدیشان دهد من حرب کنم و این زمین از
ایشان بستانم و ایشان را از روی زمین برمانم چنانکه جن بنی الجان را برمانیدم و حق سبحانه و تعالی
راز دل وی می‌دانست خواست که بر خلق ظاهر کند دیگر وحی فرستاد چنانکه فرمود قوله تعالی

وَإِذْ قَالَ رَبُّكَ لِلْمَلَائِكَةِ إِنِّي خَالِقٌ بَشَرًا مِنْ طِينٍ

بشری خواهم آفرید از طین یعنی از گل که این زمین او را باشد عزازیل با خویشتن گفت که
این خلق که از گل باشد آفریند این زمین از من نتوانند بستد که او از گل باشد و من از آتش و آتش
فاضلتر از گل و جای آتش فرود فلک ثابت و اعلاء عناصر و زمین در مرکز که فرود همه است

پس آنچه برتر باشد بزرگوارتر بود و بدین خود را فضیلتی تصور کرد

در ذکر آفرینش آدم صفی صلوات الله و سلامه علیه

حق سبحانه و تعالی در بدو فطرة اولی خواست که آدم را بیافریند قد وَهُوَ الَّذِي يَبْدَأُ الْخَلْقَ
جبرئیل را علیه السلم بزمین فرستاد که از زمین یک قبضه برگیر از تر و خشک و هر لون
سیاه و سفید و زرد و سرخ سهل و حزن خبیث و طیب جبرئیل علیه السلم بزمین آمد آنجا که
امروز خانه کعبه است خواست که از زمین قبضهٔ بردارد زمین در زیر دست او بنالید
و گفت چه خواهی کرد گفت از تو قبضه برگیرم و بحضرة عزت برم تا از تو خلقی آفریند و بر روی
زمین نشاند زمین گفت یا جبریل از من خلقی آفریند و ندانم که فرمان برند او را یا نه بحق خدای
که بازگردی و از من برنگیری جبرئیل از بیم سوگند و تعظیم نام حق سبحانه و تعالی از وی برنگرفت
و بازگشت و بحضرة عزت رفت و گفت یا رب تو دانی که زمین مرا بحق تو سوگند داد که از من برمگیر
نیارستم برداشتن حضرة عزة میکائیل را فرستاد او نیز بدین سوگند بازگشت پس اسرافیل
را بفرستاد او نیز بدین طریق بازگشت پس عزرائیل را بفرستاد چون زمین ملک الموت را سوگند
داد ملک الموت گفت بفرمان خدای آمده‌ام بسوگند تو دست باز ندارم و یک قبضه از وی برگرفت
از هر جایی و هر لونی و سبب آنست که فرزندان آدم مختلف باشند هم بخلق و هم بخلق و حق
سبحانه و تعالی در قرآن مجید بچند موضع ذکر خلق آدم فرموده است قال تعالی

إِنَّا خَلَقْنَاهُمْ مِنْ طِينٍ لَازِبٍ

و طین لازب گل سفید و پاکیزه باشد و جای دیگر فرمود قوله جل طوله
مِنْ حَمَإٍ مَسْنُونٍ و حمأ مسنون آن گلی باشد که در زیر آب سیاه شده باشد و جای دیگر فرمود

خَلَقَ الْإِنْسَانَ مِنْ صَلْصَالٍ كَالْفَخَّارِ

و صلصال آن گلی باشد که سفید و پاک بود و آنرا خشک شده و آفتاب بروی تافته و بترکیده چنانک

جون پای بروی نهی بانك ازوی برخیزد واز بهر آن صلصال خوانند کانه یتصلصل کالحدید
وجای دیکر فرمود **ولقد خلقنا الانسان من سلالة من طین** وسلاله آن کلی باشد که
سفید و پاك بود جون بدست اندر فشاری از بارکی از میان انکشتان بیرون آید وکروهی کویند
که خاك خشك بود از هر رنك جنانك فرمود • انا خلقناکم من تراب • وابو موسی از ٥
حضرة مصطفی صلی الله علیه وسلم روایت می کند قال ان الله تعالی خلق آدم من قبضة
قبضها من جمیع الارض یعنی آن خاك از تمام روی زمین بود پس ارادت باری سبحانه وتعالی
آن خاك را باران رحمت کل کردانید تا طین لازب کشت پس آن کل را دست باز داشت روزکاری
تا حما مسنون شد پس آفتاب بران تافت وخشك شد وبتقدیر حق سبحانه وتعالی صورة شخص انسانی
کرفته بجون صلصال کشت ومدتی میان مکه وطائف که ملقی بین الطائف والمکة اربعین عاما
افکنده بود بعضی کویند جهل روز وبعضی کویند جهل سال وبعضی کویند صد وبیست سال
در تفسیر این آیة که هل اتی علی الانسان حین من الدهر لم یکن شیئا مذکورا ٣
وجنین کویند که دران ایام ابلیس با جمعی از فرشتکان بدیدن وی آمد و پای بروی زد
آوازی از وی برآمد ابلیس ازان صورة وصوت عجب بماند جون بنکریست میان وی تهی دید بدهان
وی در شد و بشکم وی بکشت بسیار وببالا بر شد وبسرش وبمغز اندر بکشت وبیرون آمد و
با ان فرشتکان معاداتی که از آدم در دل وی افتاده بود اظهار کرد وکفت این خلق جیزی
نیست ونیرو وپی ندارد اکر خدای تعالی این زمین او را دهد ما او را از زمین بیرون کنیم وبرانیم
همجنانکه جان را براندیم فرشتکان کفتند ما آنج باجان کردیم بفرمان خدای تعالی کردیم نه
بفرمان تو این زمین خدای راست هر کرا خواهد دهد اکر این زمین او را دهد ما با او بسازیم
جون ابلیس از ایشان دران صورة موافقت ندید ازان سخن باز کشت واظهار طاعت وانقیاد
نمود وکفت جنین است این زمین خدای راست جل جلاله آنرا دهد که خواهد ومن نیز برآنم فاما
شما را بدین سخن می آزمودم ودر دلش آن بود که اکر خدای تعالی او را برمن فضل دهد ومرا برمن مسلط

کند من فرمان او نبرم واکر مرا بروی مسلط کند هلاکش کنم پس حق سبحانه وتعالی خواست
که ان اندیشهای وی اشکارا شود هیولی آدم را که از صورة بصورت وحال بحال کردانیده
بود که • خمرت طینة آدم بیدی اربعین صباحا • بنهایت رسید واثر شایستکی قبول
صورة انسانی را که دروی بدید آمد خلعت

فاذا سویته ونفخت فیه من روحی

باحسن صورة در وی بوشانید کما قال خلق الله آدم علی صورته وضمیرها راجع است بآدم صلوات
الله وسلامه علیه یعنی صورة انسانی که امروز صورت فرزندان آدم است وبدین نیکویی هیچ
صورة آفریده نشده است نه از فرشتکان ونه از جنیان ودد ودام وبهایم وسوام وغیرها ودر
حدیث جنین آمده است که جون روح آدم بچشم وبینی ودهن رسید عطسه بداد جبرئیل
برسرش استاده بود کفت یا آدم بکوی الحمد لله جون بکفت خدای تعالی کفت یرحمك ربك
پس آدم چشم باز کرد وجان بتنش فرو شد وبمعده وشکم وناف رسید قصد حرکت کرد
ونشاط برخاستن ظاهر کردانید جبرئیل کفت یا آدم شتاب مکن جنانکه خدای تعالی
فرمود • وکان الانسان عجولا • ودر آیة دیکر فرمود • خلق الانسان من عجل • ٥
جون خلقت آدم تمام شد حق تعالی از بهشت خلعتی فرستاد تا در پوشید

شیخ عطار فرماید رحمه الله

حق خواست تا کمال جمالش عیان شود | تا که کمال سر مشیت کشوده شد
تقدیر کرد آینهٔ آدمش لقب | بعد از جهل صباح جو نیك آزموده شد
وانکه ز روح خویش درو نفخه دمید | تا روی آینه ز فروغش زدوده شد
پس جون درو مشاهدهٔ صنع خویش کرد | برحسن خود ز جاذبهٔ خود ربوده شد
آدم درین میانه نکه کن که خود که بود | جشم دلت اکر نه ز غفلت غنوده شد
یك مشت خاك آینه شد بهر وز کار | بنمود وجه باقی وپس خاك توده شد

ذکر سجده کردن فرشتگان آدم را علیه السلام

حق سبحانه و تعالی دل آدم را محل رحمت خود کردانید شرف نطق ارزانی داشت تا زبانش بقوت
وعلم ادم الاسماء کلها بذکر مسمیات ناطق شد عقیق لب و مروارید دندان و لعل رخسار و
جزع دیده آدم صفی صلوات الرحمن علیه در سلک حسن آفرینش انتظام تمام یافت مثال اسجدوا لآدم
بجمیع ملائکه رسید قوله تعالی • وَاِذْ قُلْنَا لِلْمَلٰئِکَةِ اسْجُدُوا لِآدَمَ فَسَجَدُوا اِلَّا اِبْلِیسَ اَبٰی وَاسْتَکْبَرَ
فرشتگان امتثال مثال را هریک در اقدام سجود تقدیم نمودند مگر عزازیل که بسروری
خانقاه بالا مغرور بود و هیچ کس را برخود جای تقدم • نمی دید • تهدید •

مَا مَنَعَكَ اَنْ تَسْجُدَ لِمَا خَلَقْتُ بِيَدَيَّ اَسْتَكْبَرْتَ اَمْ كُنْتَ مِنَ الْعَالِينَ

بدو رسید گفت عذر من در تخلف واضح و روشن است و تعللی که می نمایم در این ابا و استکبار •
لائح و مبرهن است وجودی که از فروغ اشرف عناصر بود و حکم خَلَقْتَنِي مِنْ نَارٍ بران
شاهد و مقامش چرخ اثیر سر انقیاد و مطاوعت بمنزل کل که پی سپر حیوانات است چگونه
فرود آرم سالها با ساکنان سموات در صوامع عالم علوی ترفع کرده در حضیض مذلت سجده این
خاکی نابجا استحقاق کنم من بهتر از وی ام و خلیفه تو بوده ام در زمین و تاج بزرگی در میان •
فرشتگان بر سر من بود و تراد ر زمین و آسمان عبادت کرده ام نتوانست گفت خدای را جل
جلاله که مرا تو بیافریدی گفت تو مرا آفریدی از آتش و او را از خاک چون مقر آمد که آفریدگار
خدایست عز و جل حجت بدو بازگشت که فضیلت ازین دو گوهر آنرا که بود خدای خواهد
که هر دو آفریده اوست چون عزازیل این سخن بگفت همه فرشتگان را از نافرمانی او معلوم •
شد فمسخه الله شیطانا رجیما پس خدای تعالی نام عزازیل از وی بیفکند و ابلیس شد و معنی
ابلیس نومید باشد • چنانکه حق تعالی • فرمود قوله • تعالی

اخذناهم بغتة فاذا هم مبلسون

یعنی ایسون بن رحمة الله پس خدای تعالی فرمود • فَاخْرُجْ مِنْهَا فَاِنَّكَ رَجِيمٌ وَاِنَّ عَلَيْكَ لَعْنَتِي اِلٰى يَوْمِ الدِّينِ
گفت بیرون شو و نگفت از زمین یا از آسمان یا ازین جهان گفت ازین صورت بیرون شو و از حال
فرشتگی بحال نومیدی او فَقَالَ الْمُهْلَةَ اِلٰى يَوْمِ يُبْعَثُونَ • پس ابلیس مهلت خواست تا روز قیامت • و
حضرت عزت او را مهلت داد و ابلیس چون عرصه ساحت امهال را بدید مرکز قدم استبداد خود یافت
از سر معادات گفت فَبِعِزَّتِكَ لَاُغْوِيَنَّهُمْ اَجْمَعِينَ اِلَّا عِبَادَكَ مِنْهُمُ الْمُخْلَصِينَ •
چون اعراض آن نفرین کرده ابد بدید آمد و صدق متابعت و فرط متابعت ملک ظاهر شد فرمان •
یا آدَمُ اَنْبِئْهُمْ بِاَسْمَائِهِمْ • در رسید • وَعَلَّمَ آدَمَ الْاَسْمَاءَ كُلَّهَا ثُمَّ عَرَضَهُمْ عَلَى الْمَلٰئِكَةِ •
حق سبحانه و تعالی اسامی هرچه آفریده است آدم را بیاموخت و فرشتگان را فرمود بگویید نام این
چیزها اگر شما راست گویید چنانچه فرمود قوله تعالی

اَنْبِئُونِي بِاَسْمَاءِ هٰؤُلَاءِ اِنْ كُنْتُمْ صَادِقِينَ قَالُوا سُبْحَانَكَ لَا عِلْمَ لَنَا اِلَّا مَا عَلَّمْتَنَا اِنَّكَ اَنْتَ الْعَلِيمُ الْحَكِيمُ

آدم از ورق تعلیم الهی صحیفه مسمیات اسامی اشیا برخواندن گرفت پاکان ملک در مقام حیرت
بماندند و بر عنصر مبارک آدم آفرین کردند و فضل آدم بر ایشان ظاهر شد و بدانستند که فضل بعلم
و حکمت است نه باصل و جوهر و حضرت عزت فرمود • اَلَمْ اَقُلْ لَكُمْ اِنِّي اَعْلَمُ غَيْبَ السَّمٰوَاتِ وَالْاَرْضِ
نگفتم شما را که من از غیب آن دانم که شما ندانید و شما گفتید که ایشان خون و فساد کنند و من •
دانم که ازین خلق علم و حکمت آید و دانش پس فرمود قوله تعالی
وَاَعْلَمُ مَا تُبْدُونَ وَمَا كُنْتُمْ تَكْتُمُونَ • و من دانم آنچه شما بگفتار پیدا کنید و آنچه در دل
نهان دارید اکنون گفتید قوله اَتَجْعَلُ فِيهَا مَنْ يُفْسِدُ فِيهَا وَيَسْفِكُ الدِّمَاءَ
که ازین خلق فساد و خون ریختن آید و آنچه در دل آورده اید این بود که این خلق از خاک آفریده است
و میان تهی است و بعبادت صبر نتواند کردن خدای تعالی فرمود که فضل بعلم گیرند نه
بعبادت پس فرشتگان چون خدای را عبادت کردندی روی سوی آدم کردندی چنانکه سوی
قبله کنند و معنی سجود تعظیم و کرامت بود آدم را نه عبادت و پرستیدن و سجود بمعنی عبادت

پرستیدن غیر خدای را روا نبود یعنی آدم بجای محراب بود و پرستش خدای را عز و جل و فرمان الهی بجای آوردن

ذکر پیدا آمدن حوا علیها السلم ۵

پس چون آدم میوهٔ بهشت بخورد و بر تخت خوابش آمد حق سبحانه و تعالی از پهلوی چپ آدم حوا را بیافرید و ازین سبب است که گویند زن از پهلوی چپ است خلقی بصورة همچو آدم اما ماده و حلهاء بهشت او را بپوشانید و بخواب اندر بنمودش چون بیدار شد همان صورة که بخواب دیده بود بر بالین خود نشسته دید گفت تو کیستی حوا گفت من جفت توام و خدای عز و جل مرا از تو آفرید تا دل تو من بیارامد پس فرشتگان خواستند تا او را بیازمایند گفتند این را چه نامست گفت حوا گفتند حوا چه باشد گفت از حی آفریده شده پس خدای تعالی نفس نفیس حوا را از عضلات اعضاء آدم در میان خواب و بیداری بقدرة کاملهٔ خود بدید آورد و فرمان داد که با این جفت شایسته که از عرض مبارك تو منفصل شده است و بخدمت ایناس متصل گشته و خطبت جلال ما بر منبر کمال پادشاهی از برای صدق ازدواج او این خطبه خواند که اَلْکِبْرِیَاءُ رِدَائی وَالعَظَمَةُ اِزَارِی خَلَقْتُ آدَمَ بیدی یستدلون به علی وحدانیة الله تعالی اشهدکم ملائکتی وحملة عرشی وسکان سمواتی انی قد زوجت منه بدیع فطرتی ولطیف قدرتی حواء امتی بمهر تسبیحی وتقدیسی یا آدَمُ اسْکُنْ اَنْتَ وَکُلَا مِنْهَا رَغَدًا حَیْثُ شِئْتُمَا • و بعضی از علما گویند که حوا را در بهشت آفرید اما این آیة دلیل آنست که پیش از آنك ببهشت فرستاد آفرید بعد از آن از آدم عهد گرفت بر ابلیس و فرمود

اِنَّ هٰذَا عَدُوٌّ لَكَ وَلِزَوْجِكَ فَلَا یُخْرِجَنَّکُمَا مِنَ الْجَنَّةِ فَتَشْقَی

این دشمن تست و آن زن تو خواهد کرد تا شما را از بهشت بیرون نکند که بدبخت شوید چون بهشت فرستاد گفت • وَکُلَا مِنْهَا رَغَدًا حَیْثُ شِئْتُمَا • هرچه خواهید می خورید • وَلَا تَقْرَبَا هٰذِهِ الشَّجَرَةَ و فرا آن یك درخت مشوید و آدم اندر بهشت می بود مقدار پانصد سال این جهانی که نیم روز

جفتی

وزوجك الجنة ص

آن جهانی باشد و در خبر چنین آمده است که نیم روز آدینه بشمار روزهاء آن گذشته بود که بهشت در آمد و آفتاب فرو نشده بود که بیرون آمد و دویست سال این جهانی بگریست و آن یك ساعت آن جهانی بود بعد از نماز دیگر تا آفتاب زرد شد خدای تعالی توبهٔ او بپذیرفت و خبرست از پیغمبر صلی الله علیه وسلم که گفت بروز آدینه ساعتی است که هرچه بنده از خدای بخواهد بدهد و اگر توبه کند بپذیرد و آن وقت آفتاب فرو شدن باشد

ذکر بیرون آمدن آدم و حوا از بهشت صلوات الله وسلامه علیهما

سبب بیرون آمدن آدم از بهشت آن بود که چون ابلیس بسبب آدم ملعون و مطرود شد و از نعمت محروم ماند خدای عز و جل ملك زمین و خازنی بهشت از وی بستد و ملك زمین آدم را داد و خازنی رضوان را و ابلیس از هر سوی همی گردید تا در بهشت شود و راه نمی یافت که فرمان رضوان را بود و او را منع کردی پس مار را که یکی از دربانان بهشت بود و او را با ابلیس پیشتر دوستی بود چون ابلیس ملعون شد همه فرشتگان و دربانان بهشت روی از وی بگردانیدند و مار همچنان با وی دوستی کردی و ابلیس هرگاهی بدر بهشت شدی و با وی حدیث کردی و از وی خبر آدم پرسیدی و گفتی از آن درخت که او را منع کردند خورد گفتی نه و از خبر چنین معلوم می شود که ابلیس مار را بفریفت و درخواست کرد که مرا راه ده تا در بهشت شوم بنزدیك آدم و با او حدیثی کنم مار گفت نیارم که این فرشتگان ترا ببینند ابلیس گفت دهان باز کن تا در دهان تو شوم و از ایشان بگذریم و مار را گویند صورتی بود که از آن نیکوتر نبود و چهار دست و پای داشت پس ابلیس را در بهشت برد چنانکه کس ندید تا پیش آدم و حوا رسید آدم را با حوا دید بر تختی نشسته ابلیس پیش ایشان بنشست و از حالشان بپرسید آدم از خدای شکر کرد و آزادی نمود و تسبیح گفت مر خدای را جل جلاله ابلیس گفت مرا غم شماست که خدای شما را از بهشت بیرون خواهد کرد آدم گفت تو چه دانی ابلیس گفت این درخت که شما را گفت

ازان مخورید درخت جاودانه خواند قوله تعالی یا آدم هل ادلك علی شجرة الخلد و ملك لا یبلی
هرکه ازین درخت بخورد جاودانه در بهشت بماند بدین نوع آدم را بر نافرمانی می داشت جنانکه
در قرآن یاد کرده است قال تعالی

فوسوس لهما الشیطان لیبدی لهما ما وری عنهما من سوآتهما الی قوله او تکونا من الخالدین

ابلیس هرجند اورا ازین نوع وسوسه کرد آدم کفت من خلاف فرمان خدای نکنم جون از
آدم نومید شد بنزدیك حوا رفت و اورا بفریفت و زنان بفریفتن زود تر اجابت کنند و مردانرا هم
بزنان توان فریفتن و کفت ترا راه می نمایم بدرختی که جون بخوری ازان جاودانه بمانی حوا بسخن او
فریفته شد و ازان بخورد و همان زمان اورا زیان نداشت ازان جهت که عهد بر آدم افتاده بود
هرجند مخاطبه با هردو بود که کفت ولا تقربا • ولیکن عهد بر آدم بود جنانکه خدای تعالی
کفت قوله تعالی ولقد عهدنا الی آدم من قبل فنسی ولم نجد له عزما • کفت عهد بر آدم کرفتم
بیش ازانکه اورا به بهشت فرستادم و او عهد فراموش کرد و عهد خدای بر او آن بود که اورا کفت قوله

ان هذا عدو لك و لزوجك

آدم این دشمنی فراموش کرد جون حوا بخورد و زیان نداشت بر آدم اورد و کفت بخور که من بخوردم و مرا
زیان نداشت آدم کفت نخورم ابلیس کفت ببزرکی خدای عز و جل که بخور بس آدم دو دانه ازان بدهان
نهاد جون بکلوش فرو شد هردو را جامه از تن بپرید و عورتهاشان برهنه شد و همه پوست اندامشان
جون ناخن بود و جون ماه همی تافت خدای عز و جل آن بوست ازیشان باز کشید جون بکرانه انکشتان
رسید بماند تا هرکاه که آدم بدان ناخن نکریدی ازان لباس یادش آمدی و کریستن بر او افتادی بس جون
ازیشان بستد و عورتهاشان برهنه شد و هریکی از خجالت مقربان کروبی و روحانی ببرك کثیف
انجیر و توت قوله تعالی وطفقا یخصفان علیهما من ورق الجنة • برهنکی خود را می بوشانیدند
تا خطاب اهبطوا با عتاب حضرت عزت بدیشان رسید جنانچه فرمود قوله تعالی کبریاؤه
الم انهکما عن تلکما الشجرة واقل لکما ان الشیطان لکما عدو مبین

کفت شمارا نهی کردم ازین درخت و کفتم این دیو شمارا دشمن است پس خدای تعالی مار را
لعنت کرد از بهر آنکه ابلیس را در بهشت برد بی امر خدای عز و جل و صورت او بکردانید و
دست و پای او باز ببرید و رفتنش بشکم کرد و خاك خورش او کرد و همه دشمن یکدیکر ساخت
بس همه را از بهشت بیرون کرد و حوا را عقوبت کرد بحیض و فرزند زادن و سختی و پلیدی
دیدن از بهر آنکه او دلیل آدم شد بخوردن این درخت و هر جهار را بدین جهان فرستاد جنانچه
فرمود قوله تعالی

اهبطوا بعضکم لبعض عدو ولکم فی الارض مستقر ومتاع الی حین

کفت شما هر جهار بزمین شوید و آنجا قرار کیرید و دشمن یکدیکر شوید و هریك ازیشان در زمین
بجایی افتادند آدم بهندستان افتاد بکوهی که نام او نودایست از زمین سراندیب و حوا بجده افتاد
و ابلیس بزمین میسان و مار بزمین اصفهان و بعضی کفته اند مار ببریه افتاد و ابلیس بابلة و بسمنان

نیز کویند

ذکر آمدن آدم علیه السلام بزمین

وجنین کویند که خلق ایشان در روز جمعه بود و بزمین افتادن همان روز قبل از غروب
افتاب و آدم بغایت بلند بود جنانچه جون برخاستی سرش بآسمان سودی و تسبیح ملائکه بشنودی
جون قدم بر بساط زمین نهاد بالای او بمقدار شصت کز شد رسید و بعضی کویند صد کز بس
ز هاب تحسر از دیدکان بکشاد و بسیار بکریست و بر هر زمینی که آب جشم او می رسید درختها
رست از هلیله و بلیله و آمله و دیکر داروها که در بلاد هندست و جهل روز جیزی نخورد و
کرسنه بود حق تعالی جبرئیل را بفرستاد تا یك صره کندم از بهشت بدو آورد و کفت غذاء تو و فرزندان
تو هم ازین باشد این را بکار و بدرو و پاك کن و آس کن و عجین ساز و بپز و بخور و مجموع این اعمال
بدو آموخت و کویند مطرقه و کلبتین از بهشت بدو داد و اورا صنعت آهنکری بیاموخت تا آلات
کشت کردن معد کرد اند و دران آیه که حق سبحانه و تعالی فرمود فلا یخرجنکما من الجنة فتشقی

شفا و عافیت از این تعب و رنج است و آدم علیه السلم از الهام ربانی این کلمات در آموخت ۵

﴿ فَتَلَقَّى آدَمُ مِنْ رَبِّهِ كَلِمَاتٍ فَتَابَ عَلَيْهِ إِنَّهُ هُوَ التَّوَّابُ الرَّحِيمُ ﴾ ۵

و دایم گریست جبرئیل بدو آمد و گفت یا ادم خدای تعالی ترا درود همی دهد و می گوید من ترا

بید خویش آفریدم و روح در قالب تو دمیدم و مسجود فرشتگان گردانیدم چرا همی گریی گفت

یا جبرئیل چون نگریم که از همسایگی خدای عز و جل بیفتاده مرو در فرمان او خلاف کردم جبرئیل گفت

یا آدم اندوه مبر و این کلمات بگوی تا خدای عز و جل توبهٔ تو قبول کند و آن سه کلمه بود ؛

اوّل این بود که ؛ سبحانك لا اله الا انت ربّ عملت سوءًا وظلمت نفسی فاغفرلی وانت خیر الغافرین

دوم این بود که ؛ سبحانك لا اله الا انت ربّ عملت سوءًا وظلمت نفسی وارحمنی وانت ارحم الراحمین

کلمه سیم این بود که ؛ سبحانك لا اله الا انت ربّ عملت سوءًا وظلمت نفسی وتب علی انك انت التواب الرحیم

چون این کلمات بگفت حق سبحانه و تعالی توبه او بپذیرفت و از شادی گریستن بر آدم افتاد و صد

سال از خرّمی و شکر می گریست و هر جا آب چشم او که از پس توبه آمد رسید همه گلها و اسپرغمها

خوش بوی	خبر حج کردن آدم و صفت بیت المعمور ؛	دمید

پس از آن آدم مناجات کرد که الهی بفضل و منت خویش بر من رحمت کن و مرا اندرین جهان

آرام ده خدای عز و جل دعاء او مستجاب کرد و حق تعالی خانهٔ از یاقوت سرخ پدید کرد درین

موضع که حالا خانه کعبه است و آنرا بیت المعمور خواند و از امیر المومنین علی کرم الله وجهه ۵

منقول است که آنرا بیت الضراح نام بود و حجر الاسود بر یك رکن آن خانه بود و آن حجر سفید بود و

چون ماه بتافتی چون آفتاب بر آنجا افتادی شعاع هر دو بیك جای چنان نمودی که افتاب و ماه

بیك جای جمع شده اند حق تعالی جبرئیل را با آدم فرستاد که این خانه را طواف کن که این خانه

منست تا دل تو سکون گیرد همچنانکه فرشتگان گرد عرش طواف کنند تو این خانه را طواف کن

پس جبرئیل مناسك حج او را تلقین کرد پس فرمود او را بعرفات رفتن و آدم را از غم خویش بیرون م

یاد حوا از خاطر رفته بود و حوا از انگاه باز که بزمین جده افتاده بود چون گرسنه شدی از

دریا ماهی بر آوردی و بر سنگهایی که آفتاب تافته بودی انداختی تا بحرارت آفتاب پخته شدی

و بخوردی و از تنهایی بغایت دلتنگ گشته برخاست و میان کوهها در رفت و نمی دانست که کجا

می رود چون بکوه عرفات رسید آدم را دید و یکدیگر را شناختند ان موضع را بعد ازان عرفات

خواندند پس آدم گرد بیت المعمور طواف کرد و خانه را بدرود کرده با حوا بطرف هند باز

گشت و بعضی گویند این خانه را آدم ساخت بفرمان خدای عز و جل که جبرئیل را با وی بفرستاد

و بمکه شد و او را جای خانه بنمود و آدم حجر الاسود با خود ببرد و آن خانه را از سنگ بنا کرد و

جهانم سنگهاء آن از طور سینا و کوه حرا و کوه اثنا و کوه جودی آورد و این کوهها را برکوههاء

بدین سبب فضیلتی است و نخستین خانه که در زمین بنا کردند آن خانه است چنانچه در قران مجید

ذکر آن آمده است قوله تعالی

﴿ ان اول بیت وضع للناس للذی ببکة مبارکا و هدی للعالمین ﴾

و مکه را بتازی بکه نیز خوانند و معنی بکه آن بود که خلایق آنجا جمع آیند و انبوهی کنند و آدم چون

با حوا بهندوستان رفت هر سال بموسم حج بزیارت خانه آمدی تا زمان وفات و چنین گویند که نخستین

چیزی که حق تعالی آدم را داد آهن بود که بتعلیم جبرئیل از کوه سراندیب بیرون کرد و آلت

برزگری از آنجا راست کرد و گویند حق تعالی از میوهاء بهشت سی گونه با آدم فرستاد ده ازان با پوست

چنانکه پوست آن نشاید خورد مثل جوز و بادام و فستق و فندق و خشخاش و بلوط و شاه بلوط و نار و

مورد و جوز هندی و ده ازان چنانك پوست توان خورد و مغزش نه چون زردآلو و شفتالو و آلو و خرما و

سنجد و عناب و مقل و ساه اما آن ده که هم پوست و هم دانه توان خورد مثل سیب و امرود و

آبی و انگور و توت و انجیر و خیار و بادرنگ و خربزه آدم این جمله را بزمین هندوستان بکشت

	و ازانجا بجمله جهان پراکنده شد ۵ ذکر فرزندان و ذریة آدم ؛	

بعضی از اهل تاریخ کویند که اول که حوا حامله شد ندانست که آن فرزندست وثقلی از خود در
یافت وبا آدم باز کفت وآدم وحوا هر دو دعا کردند ٭ قال تعالی ٭

فلما اثقلت دعوا الله ربهما لئن آتيتنا صالحا لنكونن من الشاكرين

وآدم عزیمت حج فرمود وحوا را در غیبت او وقت طلق رسید وبسیار در زحمت بود ابلیس بصورت
پیری پیش حوا آمد وکفت این که در شکم تست اکر بی آزان که رنجی بتو رسد از تو جدا شود وبصورت
تو باشد او را بمن می بخشی حوا کفت بخشم وابلیس را نام حارث بود کفت او را عبد الحارث نام کنی کفت
کنم پس حوا پسری بزاد نیکو روی ودرست اندام پس حوا او را عبد الحارث نام کرد قوله تعالی

فلما آتيهما صالحا جعلا له شركا فيما آتيهما فتعالى الله عما يشركون

وچون آدم مراجعت نمود وفرزند بدید کفت یا حوا این چیست حوا تقریر کرد که آنچه در اندرون
من پیدا شده بود ونزدیك بود که مرا هلاك کند ناکاه شیخی بدین صورت پیدا شد ومجموع حکایت
کذشته باز راند آدم کفت او را چه نام نهادی کفت عبد الحارث آدم فرمود که آن بی شك ابلیس
بوده است از حسد نخواست که نام خدای تعالی برین فرزند نشیند نام خود بروی نهاد بیا تا از خدای
تعالی درخواهیم تا این فرزند ببرد وما را عوض او دیکری کرامت کند وبعضی کویند آدم وحوا را
فرزندی آمدی ویکسال بزیستی پس بمردی حوا چهارم فرزند حامله شد ابلیس پیش آدم آمد وکفت از بهر
تو بسیار غمکینم که ترا فرزند نمی زید آدم کفت حکم خدایراست عز وجل ابلیس کفت این فرزند که
حالا حوا بدو حامله است امید می دارم که نیکو روی وتمام خلقت باشد اکر چنین بود او را بمن
بخشی کفت بخشم کفت او را بندهٔ من کنی کفت کنم وابلیس را نام حارث بود چون آن فرزند متولد
شد او را نام عبد الحارث نهاد حق سبحانه وتعالی دعاء ایشان مستجاب کرد وآن فرزند برحمت حق
رفت وحوا حامله شد بدو فرزند دختری وپسری آورد پسر را عبد المغیث ودختر را امة المغیث
نام نهادند وبعد از آن قابیل وخواهرش اقلیما متولد شدند وبعد از آن هابیل وخواهرش اودا
بعد از آنکه هفت بطن از فرزندان آدم بر لوح روزکار ثبت کشت حکم ازدواج ومناکحت

در میان اولاد او نفاذ یافت آدم فرمود که توام قابیل از آن هابیل وتوام هابیل از آن قابیل باشد قابیل
بدان رضا نداد آدم فرمود که قربان کنید وچنین کویند که آدم در سالی روزی معین کرده
بود که در آن روز دعا وسجود وقربان کردی واز آسمان بر مثال مرغی برنك آتش پیدا شدی وآن
قربان که مقبول بودی در ربودی چنانچه از آن هیچ اثر نماندی وآن نشان اجابت بودی واکر آنچه
بجهت قربان نهاده بودندی همچنان بجای خود بودی معلوم شدی که آن مردود نیست وخداوندان
میان خلق سیاه روی وشرمزده کشتی وکویند این قاعده تا زمان بنی اسرائیل بود پس حق تعالی بفضل
خویش از ایشان برداشت تا اکر بپذیرد واکر نپذیرد کس نداند پس چون قابیل در قضیهٔ مناکحت با توام خویش
لجاج کرد آدم فرمود که قربان کنید تا هر که قربان او پذیرفته آید دختر بدو دهم ایشان برفتند و
قربان کردند وهابیل شبان بود کوسفندی بهتر بیاورد ودست وپای او بست وبجایکاه قربان
بنهاد وقابیل برزکر بود دستهٔ کندم از کندمهاء فرودتر بیاورد وآنجا نهاد پس آتش بیامد بر سان
مرغی وقربان هابیل را در ربود ونا پیدا شد وکرد کندم قابیل نکشت قابیل بهابیل کفت من ترا بکشم
هابیل کفت خدای تعالی قربان از ترس کاران پذیرد واکر تو دست بکشتن من بیازی من متعرض تو نشوم
که از پروردکار عالم همی ترسم پس هابیل از او متوهم شد واحتراز می کرد تا روزی قابیل هابیل را بر سر
کوهی در خواب یافت سنکی بر سرش زد واو را بکشت ونخستین خونی که بر زمین ریختند از فرزندان
آدم این بود وحق سبحانه وتعالی این قصه در قرآن مجید ذکر فرموده است ٭ قال تعالی
واتل عليهم نبا ابني آدم بالحق اذ قربا قربانا فتقبل من احدهما ولم يتقبل من الآخر قال
لاقتلنك قال انما يتقبل الله من المتقين لئن بسطت الي يدك لتقتلني ما انا
بباسط يدي اليك لاقتلك اني اخاف الله رب العالمين
تا آنجا که همی کوید ٭ وَذَلِكَ جَزَاءُ الظَّالِمِينَ ٭ چون هابیل را بکشت بترسید که پدرش
ببیند او را بپشت بر کرفت وکرد جهان می کردانید وندانست که او را چکونه بخاك کند پس حق سبحانه
وتعالی دو کلاغ را بفرستاد سیاه چنانکه قابیل می دید یکی مر دیکری را بکشت وبمنقار مغاکی بکند

وآن کشته دران مغاك نهاد وخاك برزبر آن کرد تا نهان شد قابیل جون آن بدید کفت مرا خدان خرد نبود که این کلاغ را مرا نیز جنان بایدکرد برخاست ومغاکی بکند وبرادر را آنجا نهاد و خاك بر سر آن ریخت جانکه خدای تعالی فرمود قوله عز سلطانه

فبعث الله غرابا یبحث فی الارض لیریه کیف یواری سوأة اخیه الی قوله فاصبح من النادمین

وآدم صلوات الله وسلامه علیه بحج شده بود وهمه فرزندان را بزنهار بقابیل سپرده جون باز آمد ٥ هابیل را نیافت بدانست که قابیل او را کم کرده ایست برو لعنت کرد وکلماتی برزبان راند که ترجمه آن بزبان عربی نظم کرده اند وآن اینست الابیات العربیة ٥

تغیرت البلاد ومن علیها … فوجه الارض مغبر قبیح
تغیر کل ذی طعم ولون … وکل بشاشه الوجه الملیح
وقتل قابیل هابیل ظلما … فوا اسفا علی الوجه الملیح
فمالی لا اجود بسکب دمع … وهابیل تضمنه الضریح
اری طول الحیوة علی غما … وما انا من حیوتی مستریح

ودر کتاب مروج الذهب آورده ایست که جون آدم این کلمات برزبان راند ابلیس او را جواب داد از جایی که شخص او را نمی دید واوازش می شنید بدین ابیات النظم ٥

تنح عن البلاد وساکنیها … فبی الارض ضاق بك الفسیح
وکنت وزوجك الحواء فیها … وآدم من اذی الدنیا مریح
فمازالت مکایدتی ومکری … الی ان فاتك الثمن المربح
فلولا رحمة الجبار اضحی … بکفك من جنان الخلد ریح

ودر نسخه دیکر یك بیت مفرد ثبت افتاد مطالعه افتاده است که آدم علیه السلم آواز می شنید و هیج کس را ندید وآن بیت این است الفرد ٥

ایا هابیل قد قتلا جمیعا … وصار الحی بالمیت الذبیح

جون آدم این بیت شنید حزن وجزع او برماضی وباقی زیادت شد وبسیار اندوهکین کشت حق تعالی وتبارك جبرئیل را بآدم فرستاد که ما ترا عوض هابیل فرزندی دهیم که بهترین موجودات از نسل او باشد وبعد از جندکاه پسری آمد بی خواهر وجبرئیل بیامد وکفت این بدل هابیل است و او را شیث نام کن وشیث بتازی هبة الله بود یعنی بخشش خدای عزوجل جون شیث بزرك شد آدم علیه السلم او را برهمه فرزندان خویش فضل تمام نهاد واو را ولی عهد خویش کرداند وعدد فرزندان آدم در زمان حیوة او بجهل هزار رسید ٥

ذکر ذریات آدم وانجه در خواب بدو نمودند

وجنین کویند که آدم از هندستان هر سال بحج رفتی ومناسك حج بجای آوردی وباز بهندستان مراجعت نمودی یك سال جون حج تمام کرد بعرفات بیرون شد واز پس کوه عرفات وادی است که آنرا وادی النعمان خوانند بدان جایکاه خوابش برد حق سبحانه وتعالی هر ذریتی که از و موجود خواهد آمد تا قیامت بدو نمود وحق سبحانه وتعالی از ذریة آدم سوال کرد ٥ السۡتُ بربکم قالوا بلی شهدنا خدای تعالی فرمود قوله ان تقولوا یوم القیمة انا کنا عن هذا غافلین ∴ تا روز رستاخیز نکویید که ما ازان غافل بودیم ونداستیم وآن مجموع را بدو کروه کرد یکی از دست راست ویکی از دست جب ٭ دست راست را کفت هؤلاء فی الجنة ولا ابالی ٭ این کروه را بهشت برم وباك ندارم ٭ ودست جب را کفت ٭ هؤلاء فی النار ولا ابالی ٭ این کروه را بدوزخ برم وباك ندارم ٭ روزی رسول صلی الله علیه وسلم این حدیث با یاران همی کفت پس فرمود که کس باشد که کار بهشتیان کند وجندان طاعت کند که میان او وبهشت بغیر شراك نعلینی نماند بعد ازان معصیتی کند که جاوید در دوزخ بماند وکس باشد که همه عمر معصیت کند تا میان او ودوزخ جندان نماند که شراك نعلینی در آخر از وطاعتی موجود شود وبهشت جاودانه رسید عمر بن خطاب حاضر بود کفت یا رسول الله پس از این طاعت کردن جه حاصل رسول صلی الله علیه وسلم فرمود ٭ اعملوا فکل

میسر لما خلق له ❊ آنرا که بهشتی آفرین اند از و کار بهشتیان آید وانرا که دوزخی آفرین اند از و کار دوزخیان آید والله اعلم ودران زمان که ذریت آدم را در خواب از پشت او بیرون آوردند فوج ٥ پیغمبران دید در میان ایشان یکی بسیار می گریست چنانچه آدم را از گریه خود یاد آمد بوقتی که از بهشت بیرون افتاده بود مناجات کرد که یا رب این کیست وچرا چنین می گرید گفت این فرزندی خواهد بود از فرزندان تو نام او داود واز و زلتی آید همچنانک از تو وا و از جهت این زلت خود می گرید آدم را برو رحمت آمد گفت یا رب عمر او چند باشد گفت شصت سال گفت یا رب من از عمر خود چهل سال بدو بخشیدم تا عمر او صد سال راست شود وحق سبحانه وتعالی صحف با آدم فرستاد که آدم علیه السلام بجهت پرداخت امهات مهمات دران صحایف مطالعه می کردی واسرار وضمایر معانی این حروف وکلمات را از دران صحایف مطالعه کردی که نقوش ورقوم صحایف بودی بر فرزندان عرضه می داشت بعضی از علما گویند بیست صحیفه وبعضی گویند بیست ویك بود وبعضی گفته اند پنجاه بود وبعضی گفته اند صد وشصت بود از ابو ذر غفاری روایت کنند که از رسول صلی الله علیه وسلم پرسید که خدای را جل جلاله چند پیغمبر بود گفت صد هزار وبیست وچهار هزار اول ایشان آدم وآخر ایشان محمد صلوات الله وسلامه علیهم اجمعین ❊ واز ایشان سیصد وسیزده مرسل بودند که جبرئیل وحی بدیشان آورد مشافهة ❊ ابوذر گفت یا رسول الله چند کتاب فرستاد گفت صد وچهارده کتاب پنجاه بر آدم وشیث وسی بر نوح وبیست بر ابرهیم وده بر دیگر پیغمبران واین چهار کتاب یکی توریة موسی بود ودیگر زبور داود وسیم انجیل عیسی وچهارم فرقان محمد صلوات الله علیهم اجمعین ❊ در مروج الذهب مسعودی بدین سان گفته است ودر تاریخ طبری میگوید نوح هیچ صحیفه بیامد واو مامور بود بصحف مقدم ❊ والله تعالی اعلم واحکم

در ذکر وفات آدم صلوات الله وسلامه علیه

چنین گویند که آدم علیه السلام بعد از آن که بزمین آمد نهصد وسی سال عمر یافت بعد از انکه دویست وسی سال گذشته بود شیث متولد شد وبعد از ولادت شیث هفتصد سال دیگر عمر یافت وبعضی گویند حق سبحانه وتعالی او را آگاه گردانیده بود که ترا در دنیی هزار سال عمر خواهد بود چون نهصد وشصت سال سپری شد ملك الموت در هندوستان بیامد که جانش قبض کند آدم گفت ای ملك الموت غلط کرده از عمر من هنوز چهل سال باقی است گفت غلط نکرده ام تو از عمر خود چهل سال مر داود را داده آدم منکر شد گفت ندادم حق سبحانه وتعالی ملك الموت را گفت بازگرد تا او را هزار سال تمام شود چون تمام شد وفات یافت وبصحفی که خدای تعالی بشیث فرستاد فرموده است که چون فرزندان آدم شرطی بکنند بگوی که منکر نشوند چنانکه آدم وچون عهد بکنند بگوی تا بنویسند وفراموش نکنند چنانکه آدم عهد را فراموش کرد تا ابلیس او را بفریفت واز بهشت بدین جهان افکند وآورده اند که چون ادم بیمار شد خدای عز وجل جبرئیل را بدو فرستاد وگفت فرزندان را وصیت کن وشیث را خلیفه خود گردان پس آدم شیث را بخواند واو اعلم فرزندان بود او را خلیفه خود ساخت ووصیت کردن سنت گشت واز ابتداء بیماری آدم تا روز وفات بیست ویك روز بود چون وفات یافت حق سبحانه وتعالی جبرئیل را بفرستاد با پیغامهای خویش وشیث را فرمود که آدم را بشوی وکفن کن وبگور کن تا آن سنت بماند بفرزندان آدم جبرئیل شستن او شیث را بیاموخت وبجهت کفن از بهشت حله آورد تا در و پیچیدند وشیث را فرمود که برو نماز کن او جبرئیل را گفت تو نماز کن جبرئیل گفت خلیفه پدر تویی ترا نماز باید کرد شیث برو نماز کرد وسی تکبیر بگفت چهار آن است که سنت بماند ودیگر بجهت فضل ادم بود پس فرمود که گوری بکن وادم را بمیان خاك پنهان کن واین سنت را کاربند اندر میان همه فرزندان آدم واصحاب تواریخ را در قبر آدم اختلاف است بعضی گویند ٥ بهندوستان هم بر سر آن کوه که از بهشت بدانجا فرود آمد وگروهی گویند که گور وی بمکه است بر سر کوه بوقبیس وحوا بعد از آدم یك سال وفات یافت وشیث حوا را با آدم بیك جای بگور کرد ودر خبر آمده است که چون بوقت نوح خدای تعالی طوفان فرستاد نوح گور

آدم وحوّا باز کرد واستخوانهاء ایشان در تابوتی کرد و در کشتی برد وچون از کشتی بیرون آمدند آن استخوانها را به بیت المقدس بکور کرد واکنون کور شان آنجاست

جملهٔ اوّل

در ذکر پیغمبران که بعد از آدم صفی صلوات الرحمن علیه بوده اند الی غایت زمان فترت که مابین روح الله عیسی است وابتدای ظهور نبوت محمدی که پیغمبر آخر الزمان است صلوات الله علیهم اجمعین مشتمل بر پنج فصل

فصل اوّل

از زمان شیث تا باخر ایام نوح علیهما السلام مشتمل بر اخبار سه پیغمبر وحوادث ووقایعی که در زمان ایشان واقع شد

خبر شیث وفرزندان او

خبر ادریس وحوادث ایام او

خبر نوح ووقایع زمان او

فصل دوم

ذکر فرزندان نوح وحوادث که بعد از طوفان واقع شد تا زمان ابراهیم خلیل صلوات الله علیه

ذکر شیث پیغمبر وفرزندان او

نقلهٔ تواریخ نور الله ضرایحهم چنین آورده اند که چون آدم صفی را صلوات الرحمن علیه هنگام وداع ازین منزل مستعار رسید فرزندان وفرزند زادکان او قریب چهل هزار بودند شیث را که بعربی هبة الله گویند وصی خود ساخت وشیث از جملهٔ فرزندان آدم بشکوه تر بود چنانکه در حق او گفته اند اتمهم وقارا واحسنهم صورةً واکملهم هیئةً واعلاهم خلقا وانزل الله تعالی علیه ثلثین صحیفة حق سبحانه وتعالی بعد از آدم او را پیغمبری ارزانی فرمود وسی صحیفه بدو فرستاد و گویند بیست ونه صحیفه بشیث منزل شده است واو از پیغمبران مرسل است ودر مراتب پیغامبران از نبی و مرسل واولوا العزم وخاتم هر کس از علما توجیهی کرده اند وخلاصهٔ مباحث آنکه نبی شخصی باشد موصوف باخلاق حمیده ودران محتاج نباشد بابناء جنس خود ومبعوث باشد بتبلیغ رسالت ودعوت خلق بالهام یا منام یا هاتف یا تکلم وراء حجاب ومرسل آنکه با این معانی مکرم باشد بارسال ملک وفرمان بشر ومبتلا بشدائد محن وصابر بران وعازم بر قهر معاندان واولوا العزم آنکه با این صفات واضع شریعتی باشد وگروهی آدم را علیه السلم که واضع شریعة اولین است بحکم قوله تعالی ولم نجد له عزما از اولوا العزم نمی دانند وگویند اولوا العزم آنانند که هریك از ایشان واضع شریعتی مجدد باشد وناسخ شریعت ماقبل ومامور بمقاتله ومحاربهٔ معاندان وخاتم آنکه با این معانی مکمل جمیع کمالات باشد وبعد ازو دیگری مبعوث نگردد ودین وشریعت او منسوخ نگردد بلکه مخلد وموبد باشد پس هر مرتبهٔ ازین مراتب اربعه اخص واعلی باشد بحکم این مقدمات خاتم از اولوا العزم اعلی باشد واولوا العزم از مرسل ومرسل از نبی ودر عدد انبیاء اولوا العزم اختلاف است اکثر علما گویند چهارند ابرهیم وموسی وعیسی ومحمد علیه السلم وخاتم خود یکی بیش نیست وبعضی گویند شش اند آدم ونوح را داخل اولوا العزم دارند وبعضی گویند هفت اند ادریس را نیز داخل دارند و مرسل بحکم حدیث سیصد وسیزده اند امّا انچه ذکر ایشان در قرآن وحدیث آمده است ونام معلوم شده

هفتاد و سه ایت و ازان نیز بعضی صریح است و بعضی بکنایت و شیث علیه السلم در امضاء احکام و
احیاء شریعت ظاهرا و باطنا بکوشید و اقتدا بسیرت پسندیده و آثار مرضیهٔ پدر خود کرد و فرزندان
آدم در زمان او دو کروه شدند بعضی متابعت او کردند و بعضی تبع فرزندان قابیل شدند و آتش پرستی
کردند و سبب آتش پرستی چنین کویند که چون قابیل هابیل را بقتل آورد چنانچه ذکر آن کذشت
ابلیس پیش قابیل آمد و کفت برادرت هابیل آتش را تعظیم کردی بدان سبب قربان او را قبول کرد اکنون
اکر تو آتش پرستی از تو خشنود شود و آن ملک که از تو ستده اند باز بتو رسد و قابیل در زمان آدم
علیه السلم بطرف یمن رفته بود و فرزندان او در ان ممالك بسیار شده قابیل بتعلیم و تلقین ابلیس آتش
را سجده کرد و فرزندانش را فرمود تا آتش پرستیدند و آتش خانه بنیاد نهاد در عدن و خود با اکثر
فرزندان در آتش پرستی بمرد و شیث علیه السلم ایشان را منع کردی و بخدای پرستی خواندی و چون
از عمر شیث دویست و پنج سال بکذشت او را پسری آمد انوش نام کرد و چون بزرك شد او را
وصی خویش کرد و خلیفهٔ روی زمین ساخت و شیث نهصد و دوازده سال عمر یافت بعد ازان وفات
کرد و انوش را چون صد و نود سال رسید پسری آمد قینان نام نهاد و او را ولی عهد خویش کرد و
قینان هشتصد و چهل سال عمر یافت بعد از ولادت مهاییل و بقولی هفتصد و چهل سال، چنانچه تمام عمر
او نهصد و ده سال بود چون وفات کرد مهاییل بجای او بنشست و چون عمر او بصد و شصت و پنج سال
رسید او را پسری آمد یرد نام کرد و ولادت یرد بیست سال بعد از وفات آدم بود در نهصد و شصت
سال از عمر عالم و بعد ازان مهاییل هفتصد و سی سال دیکر عمر یافت چنانچه تمام عمر او هشتصد و نود
و پنج سال بود و او یرد را وصی خویش ساخت و یرد را فرزندان بسیار بود ازان جمله اخنوخ که سیرت
جمیل از همه ستوده تر بود او را وصی خویش ساخت و ولادت اخنوخ وقتی بود که عمر یرد بصد و
شصت و دو سال رسید و بعد ازان هفتصد سال دیکر عمر یافت او را ولی عهد خویش کرد و اخنوخ
بلفظ سریانی است و بزبان عرب او را ادریس خواندند و پیغمبر بود و از شیث تا ادریس هیچ پیغمبر نبود

عمر انوش نهصد و پنج سال رسید بعد ازان وفات
یافت و قینان بجای او بنشست و قینان را فرزندان بسیار
بود ازان جمله مهاییل که در صد و هفتاد سالکی او
متولد شده بود و ولی عهد خویش کرد

باقصی الاکان

خبر ادریس پیغامبر صلوات الله علیه

و اسمه اخنوخ بن یرد بن مهاییل بن قینان بن انوش بن شیث بن ادم صلوات الله علیهم اجمعین مستجمعان معالی
تواریخ در قصهٔ ادریس چنین آورده اند که جماعتی کثیر از فرزندان قابیل و تبع ایشان در عبادت اصنام
و طاعت اوثان افتاده بودند و بملاهی و مناهی مشغول کشته حق سبحانه و تعالی ادریس را علیه السلم بدیشان
فرستاد تا بساط دعوت بکسترانند و کمراهان بیابان ضلالت را بهدایت ارشاد بمنزل سعادت رسانند ادریس
سعی بسیار نمود اندکی از ایشان بدو ایمان آوردند و بیشتر بر کفر و ضلالت مصر بودند ادریس ساز غزو کرد و با
ایشان حرب کرد و از فرزندان قابیل برده کرفت و ببندکی کار فرمودند و در تفسیر ایت قوله تعالی
وَرَفَعْنَاهُ مَكَانًا عَلِيًّا • چنین کویند که ادریس چندانی حلقهٔ در اخلاص را باصابع تسبیح و تهلیل
بجنبانید و قصهٔ نیاز مشحون بنقاء طویت و صفاء سریرت و حسن بندکی بارکاه جلال خداوند متعال
فرستاد که سیاحان دریاء عصمت و سیاحان اقطار سموات را صدق اخلاص او باعث موالات کشت
دواعی همت ایشان و ملازمت تدریس ادریس علیه السلم او را بفرق فرقدین و موکب جوزا رسانید چنانکه
سر معانی وَرَفَعْنَاهُ مَكَانًا عَلِيًّا : معرف حدود آن مقام است و بعضی از مفسران چنین اورده اند که
ادریس را علیه السلم در حالت کبرش فرزندی میمون طالع بحاصل آمد چون ایام رضاعش باخر رسید و
کسوت طفولیت او بحلیت شباب بدل کشته اقتباس جوانی دریافت چندکاهی مشاق تعلم بحمل
کرد چنانکه صحف را بظهر القلب خواندن کرفت ناکاه کل حیوتش بواسطه هبوب سموم قهر اجل
قابل ذبول و جفاف کشت خار مغیلان فراق او دل نازك اخنوخ را مجروح کردانید در مقام
مناجات و نظم درر و لآلی تسبیح و تهلیل چندانی توجع و تالم نمود که محل مرحمت مقربان ملك
شد سفیر حضرت قدس و برید دار الملك جلال اعنی جبرئیل امین علیه السلم بفرمان ملك علام در
رسید و ادریس را علیه السلم از سعت عرصهٔ زندکانی او و احیاء فرزندش خبر داد از بارکاه
پادشاه بی نیاز خلعت زندکانی التماس نمود بعد از مرور شهور و تصرم دهور بوسائل مداومت
افتتاح و میامن کثرت تسبیح او را بمقام رفیع رسانید که • وَرَفَعْنَاهُ مَكَانًا عَلِيًّا • و مرتبهٔ او
بحضرت حق بهمچون مرتبهٔ فرشتکان شد و کس وفات او را مشاهده نکرد و حق تعالی او را پیش خود

برد وحق سبحانه وتعالی در کلام مجید می فرماید که واذکر فی الکتاب ادریس انه کان صدیقا
نبیا ❁ یاد کن ازان پیغامبری که در مسا وصباح وغدو ورواح سبحهٔ تسبیح حضرت عزت با نامل
ملازمت کردانیدی ❁ سمی ادریس لکثرة دراسته کتاب الله عز وجل ❁ وبعضی از مفسران
کویند ادریس را با ملک الموت دوستی بود چون عمرش سیصد وشصت وپنج سال رسید بالتماس او
وامر حق تعالی روح او قبض کرد وباز داد وبهشت ودوزخ بدو نمود واو بشرط در بهشت رفت
وچون بیرون آمد وبهانهٔ انکه نعلین فراموش کردم بازکشت آنجا قرار کرفت ❁ قال تعالی

ورفعناه مکانا علیا

بعضی از مورخان که اولوا العزم را هفت کویند او را داخل می کیرند ومی کویند در هر هزار سال
شریعتی تجدید می یابد نام او اخنوخ ولقب ادریس است والمثلث بالنعمة نیز کویند وهرمس نیز او
را کویند جهت انکه هم پیغمبر وهم حکیم وهم پادشاه بود علم نجوم معجزهٔ اوست صنعت رشتن
وبافتن وبریدن ودوختن او نهاد ودبیری او پیدا کرد چنانکه در حق او کویند اول من خط و
خاط وکویند اهرام مصر او ساخت ودر آنجا اشکال همه صنعتها بازنمود واز طوفان خبر داد و
ادریس را درستی شصت وپنج سالکی بقول علماء یهود وبقول علماء نصاری در صد وشصت وپنج سالکی
پسری آمد متوشلح نام نهاد ومتوشلح عرادیل نهصد ونوزده سال عمر یافت وادریس صاحب تدریس او را
وصی خود ساخته بود ومادر متوشلح هدانه بود بنت ناویل بن محویل بن نمود بن اخنوخ بن قابیل بن آدم
وادریس بعد از ولادت متوشلح سیصد سال درمیان قوم بود وکویند اول کسی که بر اسب سوار شد
متوشلح بود بسبب انکه بوصیت پدر با فرزندان قابیل غزو می کرد ومتوشلح عرادیل بن ابوشیل بن عرابنت
اخنوخ بن قابیل را نکاح کرد وچون عمرش صد وهشتاد وهفت سال رسید پسری آورد او را
لمک نام کرد واین لمک مسلمان بود وخلق را بخدای خواندی وبسیار کس از آتش پرستی بکفتار
او بازکشتند واین متوشلح را غیر از لمک پسری دیکر بود صابی نام واصحاب تواریخ صابیون
را باو نسبت کنند ولمک ولی عهد متوشلح شد لمک قوش دختر راکیل بن محویل بن اخنوخ بن

قابیل را نکاح کرد ودران زمان صد وهشتاد وهفت ساله بود واز و نوح در وجود آمد وبعد از ولادت
نوح کویند پانصد ونود وپنج سال عمر یافت چون لمک وفات یافت خدای عز وجل نوح را پیغمبری داد
وبعضی کفته اند چون صد وپنجاه ساله شد خدای تعالی او را پیغمبری داد وخلایق دران روزکار
بر دینهاء مختلف بودند کروهی آتش پرست وجمعی بت پرست وفرقهٔ آفتاب پرست وبعضی ماه پرستیدندی
واز زمان ادریس علیه السلام تا روزکار نوح هیچ پیغمبر نبود اما کروهی بر دین راست بودند
که خدای عز وجل را می پرستیدند ولیکن بیشتر در کفر وضلالت بودند وپادشاه عجم در زمان
نبوت ادریس هوشنک بود والله اعلم ○

ذکر بت پرستیدن وکیفیت ابتداء آن در این جهان

بعضی از اصحاب تواریخ آورده که سبب بت پرستیدن در عالم آن بود که چون آفریدکار تعالی
کبریاؤه ادریس را تدریس مدرسهٔ جنان داد واز این جهان فانی بهشت باقی برد جماعتی متابعان ملت
وملازمان خدمت او بر فوات او نوحه وزاری بسیار می کردند ابلیس مجال تلبیس یافت وخود را بر
صورت استادی نجار ومهندسی کامل بدیشان نمود وکفت تلهف وتاسف شما در فراق ادریس مرا معلوم
شد اکر خواهید من از بهر شما صورت او چنان بنکارم که شما کویید مکر او از آسمان بیرون
دادند م آمده است پس شما آن صورت را در موضع عبادت خود نهید وبدیدار او موانست یابید ایشان بدین رضا
واو را بران ثنا کفتند وابلیس از برای ایشان صورت هیاکل می تراشید وایشان آنرا در موضع عبادت خویش
می نهادند چون روزکاری بران بکذشت وبفرزندان فرزندان رسید در تعظیم آن صورة مبالغت نمودند
ابلیس آمد وایشانرا وسوسه کرد که آبا واجداد شما این صورتها می پرستیدند ایشان بقول ابلیس آن
صورتها را پرستیدن کرفتند و ❁ امر بت پرستی در عالم شایع شد

خبر نوح پیغامبر صلوات الله وسلامه علیه

اصحاب تواریخ اختلاف دارند در دین وملت قومی که حق سبحانه وتعالی نوح را بدیشان فرستادند
ابن عباس روایت کنند که او کفت در زمان نوح خلایق بسیار شده بودند وهیچ پیغمبری نبود که ❁

ایشانرا از منکرات نهی کردی واهل آن روزکار باعمال فواحش وشرب خمور وملاهی ومناهی
اشتغال نمودندی وبر کفر وعصیان متمادی شده بودند وبعضی از سلف روایت کرده اند که مابین
آدم ونوح ده قرن است ودران قرون مردم همه بر راه راست ودین حق بودند الا این قرن که حق تعالی
نوح را بدیشان فرستاد ودر تاریخ طبری میکوید خدای عز وجل نوح را پیغمبری داد ونزدیک
سوراسب وقوم او فرستاد واصحاب تواریخ برانند که بیوراسب آتش پرست بود وبعضی کویند او بر
دین صابیان بود وهندوان کویند بت پرست بود واین اصح است چراکه کتاب الله بدین
ناطق است قال تعالی

وَقَالَ نُوحٌ رَبِّ إِنَّهُمْ عَصَوْنِي وَاتَّبَعُوا مَنْ لَمْ يَزِدْهُ مَالُهُ وَوَلَدُهُ إِلَّا خَسَارًا وَمَكَرُوا مَكْرًا كُبَّارًا وَقَالُوا لَا تَذَرُنَّ آلِهَتَكُمْ وَلَا تَذَرُنَّ وَدًّا وَلَا سُوَاعًا وَلَا يَغُوثَ وَيَعُوقَ وَنَسْرًا وَقَدْ أَضَلُّوا كَثِيرًا وَلَا تَزِدِ الظَّالِمِينَ إِلَّا ضَلَالًا

واین ودّ وسواع ویغوث ویعوق ونسر نام بتانی است که قوم نوح صلوات الله علیه ایشان
را پرستیدند وابن عباس رضی الله عنهما از حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم چنین روایت
میکند که انه وُلِدَ فی حیوة آدم فی آخر الالف الاول من الدنیا من السبعة الآلاف
المقدرة وبعث علی صدر الالف الثانی بشریعة مستانفة الحدیث
حکیم بی مانند تعالت آلاؤه بعد از انکه بساط بسیط زمین جای قرار عبدهٔ اصنام کشته
بود وظلمات کفر ایشان حائل وحاجز انوار حقیقت شد نوح را صلوات الله علیه برسالت
فرستاد قال تعالی

إِنَّا أَرْسَلْنَا نُوحًا إِلَى قَوْمِهِ أَنْ أَنْذِرْ قَوْمَكَ مِنْ قَبْلِ أَنْ يَأْتِيَهُمْ عَذَابٌ أَلِيمٌ

تا کسانی را که شایستکی خلعت قبول داشتی از مفاوز ضلالت بشاهراه هدایت ایزدی رسانید
تا نوح بفرمان ملک علام قدم در مسلک ارشاد وهدایت نهاد چنانچه فرمود قوله تعالی

قال یا قوم انی لکم نذیر مبین ان اعبدوا الله واتقوه واطیعون

نوح باستدعا ومسامحت قوم را بخدای خواندن کرفت وان کمراهان قاعدهٔ تخلف واستکبار ممهد
کردانیده بر ضلالت وکمراهی ثبات قدم می نمودند چنانکه بسر وجهار در اطراف لیل ونهار
بر سبیل اعلان واسرار ایشانرا نصیحت کرد بزواجر ومواعظ او متنبه نشدند وهرکاه نوح
برای اقامت مراسم دعوت با ایشان ملاقات کردی در ایذاء وی باقصی الغایة والامکان بکوشیدندی
ونهایة عزایم در امضاء آن تصمیم رسانید تا حدی که چون کودکان ایشان بسن تمیز رسیدندی ایشان
دست کرفته سوی نوح آوردندی وکفتندی ای فرزند بدانکه این مرد جادو ودروغ زنست
اکر بمیرم نباید که بدو بکروی واکرترا فرزندی شود همچنین وصیت کن واکر احیانا قاعدهٔ
استدعاء نوح تاسیسی یافتی ودلی از میان آن متحیران جانب اشارت وی کشتی روزدیکر نوح بیغمبر
انکس را بر در امداد استبداد خود یافتی ونوح را زنی کافره بود ویلدو نکرویده بود چنانچه خدای
تعالی در قرآن یاد کرده است وهو قوله تعالی کبریاؤه

ضَرَبَ اللَّهُ مَثَلًا لِلَّذِينَ كَفَرُوا امْرَأَتَ نُوحٍ وَامْرَأَتَ لُوطٍ

نوح بر ان سختیها صبر می کرد وچنین کویند که سمی نوح لکثرة نیاحته علی نفسه واسمه سکن
بن لمک بن متوسلح بن اخنوخ وباوجود این حالات از غایت شفقت بر قوم در کزاردن امانت رسالت
غایت مساعی را در مقام اتعاظ مصروف می کردانید ومی کفت ترک افعال بد بکوئید تا بنوید

يُرْسِلِ السَّمَاءَ عَلَيْكُمْ مِدْرَارًا

اقطار امطار رحمت بر مزارع وبساتین شما باران کردد وافاضت الطاف پادشاه رؤف

وعده صدق

وَيُمْدِدْكُمْ بِأَمْوَالٍ وَبَنِينَ وَيَجْعَلْ لَكُمْ جَنَّاتٍ وَيَجْعَلْ لَكُمْ أَنْهَارًا

بانجاز رساند یعنی دفائن معادن وخزائن زمین را بمفاتیح افضال در بکشایند ومحصولات
این مواضع را نقد کیسهٔ مطالب شما کرداند وچون ایام حیوة انقراض پذیرد ومقام عاجل به آجل

بدل شود شمارا نعمتی دهد که ما لاعینٌ رات ولا اذن سمعت ازان حکایت می کند بواعث نفسانی و
هواجس جسمانی چنان بران کروه مستولی بود که دواعی استکبار هریك را بر آن می داشت
که بهنکام ارعا و اصغاء کلمات نصیحت انکشت استکبار در مسامع اصرار بر کناه می کردند چون
استداد ایام او در تحمل مشاق از حد اعتدال بدر رفت نوحهٔ نوح بحضرت عزت رسید که

كُلَّمَا دَعَوْتُهُمْ لِتَغْفِرَ لَهُمْ جَعَلُوا أَصَابِعَهُمْ فِي آذَانِهِمْ وَاسْتَغْشَوْا ثِيَابَهُمْ وَأَصَرُّوا وَاسْتَكْبَرُوا اسْتِكْبَارًا

چون در کار نوح وسائل اهمال و امهال راخلل شائع و ضعف تمام تصور می کردند بهبوب ریاح
دولت و مزید جاه و حرمت خود تفاخر می نمودند تا نوح بعد از قرون متوالیه مضطر و بجان کشت
چنانکه مخبر حکیم از مبادی حال و انجام کار وی خبر داده است قوله عز و جل ۵

فَلَبِثَ فِيهِمْ أَلْفَ سَنَةٍ إِلَّا خَمْسِينَ عَامًا

فرمان آمد که ۱ أَنْذِرْ قَوْمَكَ مِنْ قَبْلِ أَنْ يَأْتِيَهُمْ عَذَابٌ أَلِيمٌ ای فرستادهٔ برکزین که ترا
بتخصیص شریعت خود مستظهر کردانیده ایم بکوی این جماعت را که در وادی سرکشتکی مانده اند
و بعبودیت ود و سواع و یغوث و یعوق و نسر خوشتن را جرایکاه ضلالت حاصل نکرده تا
افعال بد خویش را بعد از ین کفیل بلیات ابد مکردانید که اوان عذاب الیم نزدیك است زود خواهد
بود که در فلوات نکبات متفرق کردند چون این پیام بدانشان رسید زبان اعتراض بر کشادند که قوله

يَا نُوحُ قَدْ جَادَلْتَنَا فَأَكْثَرْتَ جِدَالَنَا فَأْتِنَا بِمَا تَعِدُنَا إِنْ كُنْتَ مِنَ الصَّادِقِينَ

اکر امکان آن داری که بوسائل مدد آسمانی اقطاع زمین را از دست ما بیرون کنی راه استمداد بر
خود کشاده کردان تا ما با ستعداد عدت و آلت دفع غائت مجهود را مبذول کردانیم نوح را علیه السلم
ملازمت انکار و مداومت اصرار ایشان بعد از نا امیدی از ایمان آوردن داعی دعا کشت کفت قوله

رَبِّ لَا تَذَرْ عَلَى الْأَرْضِ مِنَ الْكَافِرِينَ دَيَّارًا

ای خداوندی که کمند قهرت سر سرکشان عالم را از پای در آورده است کاه آن آمد که بستان

فرستادن ارسال کرم نبی بال ۴

نصرف صح

سرای اقالیم سبعه را از لوث خبث این بی باکان نا پاك بفیضان آب قدرت پاکیزه کردانی فلما شکی
الی الله تعالی واستنصر علیهم اوحی الله تعالی قوله

إِنَّ اصْنَعِ الْفُلْكَ بِأَعْيُنِنَا وَوَحْيِنَا وَلَا تُخَاطِبْنِي فِي الَّذِينَ ظَلَمُوا إِنَّهُمْ مُغْرَقُونَ

پس فرمان آمد بنوح که درخت ساج بسیار بنشاند و آن درخت بمدت چهل سال در رسید پس نوح
بدانست که آن قوم را تا بچهل سال مدت است و دران مدت همچنان ایشانرا بخدای دعوت می کرد تا
درختها برسید و بزرك شد و نوح ندانست که آن عذاب کی خواهد آمد پس جبرئیل امین بیامد و خبر آورد

حَتَّى إِذَا جَاءَ أَمْرُنَا وَفَارَ التَّنُّورُ

هرکاه که فوران آب در جای آتش بدید آید میقات عذاب موعود در رسد و بعد از حسن استحان
او را ترتیب ترکیب سفینهٔ که سکینهٔ متابعان اهل ایمان بود در آموخت پس آن درختها را ببرید
و ازان تختها ساخت و تختها را بمیخ بر یکدیکر بدوخت چنانچه از جبرئیل تلقین یافته بود قوله تعالی

وَحَمَلْنَاهُ عَلَى ذَاتِ أَلْوَاحٍ وَدُسُرٍ تَجْرِي بِأَعْيُنِنَا جَزَاءً لِمَنْ كَانَ كُفِرَ

و دران ایام که نوح علیه السلم بدان اعمال اشتغال داشت معاندان کفار در مقابلهٔ او
زبان طعن و افسوس بر کشادندی و کفتندی بعد از نبوت درودکری آموخته
چنانکه نامهٔ رحمت از صورة این حالت خبر داده است قال الله تعالی

وَكُلَّمَا مَرَّ عَلَيْهِ مَلَأٌ مِنْ قَوْمِهِ سَخِرُوا مِنْهُ ۵

و آن پیغمبر بامقدار بدین جواب اختصار کردی که قال الله تعالی کبریاءه

إِنْ تَسْخَرُوا مِنَّا فَإِنَّا نَسْخَرُ مِنْكُمْ كَمَا تَسْخَرُونَ فَسَوْفَ تَعْلَمُونَ

باش تا نسیم مستقیم حرکت از مهب قدرت باری تعالی حسن کیرد و عنان مرکب چوبین ما را که
اقبال و سعادت در رکاب وی بمفاخرت و مظاهرت روند بدست کیرد و در میدان آب
جولان کند ما نیز بناوك فسوس سینهٔ شما را ازان سفینه چنان مجروح کنیم که تا بانفلاق
صبح روز ابد آن جراحت مندمل نکردد پس سفینهٔ بساخت طول آن هشتاد کز و عرضش

نجاه کز وارتفاع سی کز سه طبقه بر بالاء یکدیکر وقتاده می کوید طول آن سیصد کز وعرض
نجاه کز وارتفاع سی کز وحسن می کوید طولش هزار ودویست کز وعرضش سیصد کز و
العلم عند الله جون نوح از عمل کشتی فارغ شد و قد عهد الله تعالی قوله جل وعلا

حَتَّى إِذَا جَاءَ أَمْرُنَا وَفَارَ التَّنُّورُ قُلْنَا احْمِلْ فِيهَا مِنْ كُلٍّ زَوْجَيْنِ اثْنَيْنِ وَ
أَهْلَكَ إِلَّا مَنْ سَبَقَ عَلَيْهِ الْقَوْلُ وَمَنْ آمَنَ وَمَا آمَنَ مَعَهُ إِلَّا قَلِيلٌ

ونوح دران ایام بدین موضع که حالا کوفه است مقام داشت روزی که زوجه اش نان می
بخت آب از تك تنور برجوشید نوح پیغمبر بوسائل هدایت اسماع ما اتباع واشیاع خود که ۵
منطقهٔ انقیاد وامر شریعت برمیان صدق اخلاص بسته بودند بکشتی در آمدند ابن عباس
می کوید در سفینه هشتاد مرد بودند یکی از ایشان جرهم وهمه اولاد شیث بودند وقتاده می
کوید نوح بود با زوجهٔ خود وسه پسر سام وحام ویافث با زنان خود اهل نوح آن هشت نفر
بودند وباقی کسانی که بنوح ایمان آورده بودند واعمش می کوید هفت تن بودند وزوجهٔ نوح
را ذکر نمی کند وبروفق فرمان که احْمِلْ فِيهَا مِنْ كُلٍّ زَوْجَيْنِ اثْنَيْنِ جفت جفت
از انواع حیوان در آوردند یکی از فرزندان نوح که او را کنعان نام بود از غایت عقوق
ترك متابعت ومشایعت پدر بکفت نوح را مهر پدرانه بران داشت که شرط نصیحت قال تعالی

يَا بُنَيَّ ارْكَبْ مَعَنَا وَلَا تَكُنْ مَعَ الْكَافِرِينَ

بجای آورد جون نوح ضمیر فرزندش محل حروف وکلمات کفر کشته بود پای در کشتی
ننهاد واز قوت ساعد وجد ساعد خود حکایت کرد که قال تعالی

سَآوِي إِلَى جَبَلٍ يَعْصِمُنِي مِنَ الْمَاءِ ۵

دست در کمر رفعت کوه زنم که کلاه جاه او با مثال این طوفان تر نخواهد شد تا قبا بقا بر
من نکاه دارد نوح کفت قوله تبارك وتقدس

لَا عَاصِمَ الْيَوْمَ مِنْ أَمْرِ اللَّهِ إِلَّا مَنْ رَحِمَ

کفت این فرمان خدای است واز فرمان او کسی را باز نتوان داشت مکر آنك هم او رحمت کند ۵
کنعان قول خود را دران تمنا با مضار سانید واز حضیض کوه بر قلهٔ وی رفت و کویند او را
فرزندی صغیر بود بر دوش کرفته با خود ببرد کویند جون آسیب حرکت آب بدهنش
رسید فرزند را در زیر پای نهاد ودل از جان شیرین بدان تلخی برداشت نوح علیه السلم بسر خواندن
قصهٔ نیاحت باز آمد و کفت قال تعالی

رَبِّ إِنَّ ابْنِي مِنْ أَهْلِي وَإِنَّ وَعْدَكَ الْحَقُّ وَأَنْتَ أَحْكَمُ الْحَاكِمِينَ ۵

ای خداوندی که سراپردهٔ سپهکون سموات را ماوی پاکان بی زلت ومصعد انفاس بی علت
کردانیدهٔ جه شود که در صدف صدق نیاز این پیر را بمثقب حسن اجابت سفته کردانی فرمان
آمد که قوله تعالی إِنَّهُ لَيْسَ مِنْ أَهْلِكَ إِنَّهُ عَمَلٌ غَيْرُ صَالِحٍ مخذول بد سیرت ومذموم ۵
طریقت را که دم بیکانکی پیوند زند بتکلیف وتکلف با اخلاق مرضیه آشنا نتوان کرد نوح
دل از فرزند بد عهد بر کند ودر مقام استغفار واعتذار آمد و کفت قوله تعالی

رَبِّ إِنِّي أَعُوذُ بِكَ أَنْ أَسْأَلَكَ مَا لَيْسَ لِي بِهِ عِلْمٌ ۵

خداوندا ملاذ وملجأ بندکان کناه کار جز افاضت رحمت واساعت رافت نیست اکر ملطفهٔ
التماس که ملائم عز قبول شود ازین بنده ببارکاه جلالت رسید عفو شامل خود را محیط آن
مباسطت کردان و کویند که جون نوح خر را بکشتی می برد جون دو دست پیش بکشتی در آمد ابلیس
دم خر بکرفت وخر در میانه جا بماند نوح خر را کفت ای ملعون درای زودتر ابلیس با خر
بکشتی در آمد نوح ابلیس را کفت جرا در آمدی کفت بفرمان تو آمدم که کفتی ای ملعون
درای جون طبقات کشتی از حیوانات مذکوره ممتلی شد طبقهٔ زیرین دواب وطبقهٔ وسط
آدمیان وطبقهٔ بالا از طیور دوائر افلاك را فرمان شد تا قطراتی که از اجزاء بخارات لطیف
جمع کرده بود فرو بارید ومعمول مدة صخرهٔ صما که جوهر شهف آب را در صمیم اجزاء خود
جای داده بود پاره پاره کردانید قال تعالی

فَفَتَحْنَا أَبْوَابَ السَّمَاءِ بِمَاءٍ مُنْهَمِرٍ وَفَجَّرْنَا الْأَرْضَ عُيُونًا فَالْتَقَى الْمَاءُ عَلَى أَمْرٍ قَدْ قُدِرَ

تا آب آسمان و زمین بهم برآمیخت و خندانی برآمد که عقول و ابصار اهل اعتبار از نظارهٔ آن متحیر شدی و غواص فکر عمیق بغور و قعر آن نرسیدی تلاطم امواج طوفان موج خود را بکیوان رسانیدن گرفت آن گروه که قدر عواطف و عوارف و مواهب و منائح ایزدی نشناختندی و باب روی و آتش حرص خود در مقام استبداد و تفاخر بودندی بهنگام نامهٔ این فتنه از دست تحسر و تلهف چون باد خاك برسر کردند و انگشت حسرت بدندان غیرت گرفت و عاجز و بیچاره و مترددو حیران از راه آب بآتش دوزخ رفت و چنین گویند که از ان ساعت که آب از میان آتش تنور برجوشید تا آن زمان که کشتی از روی زمین جدا شد و برسر آب طواف کردن گرفت یك هفته بود و جبرئیل امین را فرمان رسید تا بیت معمور را که از یك پارهٔ یاقوت سرخ بود چنانچه ذکر آن گذشته است بآسمان چهارم برد و حجر الاسود را بکوه ابوقبیس و آنجا بود تا آن زمان که ابرهیم علیه السلم بناء خانه کرد ابرهیم حجر الاسود را از کوه ابوقبیس بیاورد و بموضع او بنهاد چون آب نتیجه پروردهٔ خود را بر فرق بنهاد و طائفهٔ عصاة را بسوی سجین فرستاد شمال از مهب شمال جستن گرفت و صبا و دبور روان شد اضطرار در ان سفینه بدید آمد دل هریك از بیم غرق قابل وجل و رعب گشت جبرئیل امین بفرمان حضرت ذو الجلال در رسید و گفت که بر اطراف سفینه بنویسید بِسْمِ اللَّهِ مَجْرَاهَا وَمُرْسَاهَا إِنَّ رَبِّي لَغَفُورٌ رَحِيمٌ بعد از تقدیم این اشارت که توقیع منشور نشارة بود آن حرکت بسکون بدل شد و بی قراری روی بآرام آورد و بر روی آب بحرکت باد کشتی روان شد و بخانه کعبه رسید و هفت بار گرد خانه طواف کرد و آب از سر مجموع کوهها بلند چهل ارش بگذشت و کشتی بطرف مغرب رفت و بازگشت و بزمین شام آمد و کشتی مدت شش ماه بر روی آب بود گویند ده روز از ماه رجب گذشته بود که در کشتی نشستند و روز عاشورا کشتی برسر کوه جودی قرار گرفت بعد از انکه کشتی پنج ماه بر روی

آب بود زمین را فرمان رسید که خاصیت یبوست خود را بعمل در آر تا فضلات آبی که از ینابیع و منافذ احجار انفجار گرفته است بخود جذب کند و ای آسمان رفیع قدر گوشهٔ مشك اشك سحاب را ببند

مثال قوله

يَا أَرْضُ ابْلَعِي مَاءَكِ وَيَا سَمَاءُ أَقْلِعِي وَغِيضَ الْمَاءُ وَقُضِيَ الْأَمْرُ

دلائل و شواهد آن حالت ظاهر گردانید کوه جودی که بصغر جثه و قصر قامت از میان اطواد و جبال ممتاز بود رقم نومیدی در مقابلهٔ تحمل آن بار بر اطراف ناصیهٔ وجود خود ثبت کرد حکم انا عند المنکسرة قلوبهم او را مستبعد آن سعادت گردانید بسر قوله تعالی وَاسْتَوَتْ عَلَى الْجُودِيِّ آشکارا شد خطاب قوله جل طوله

يَا نُوحُ اهْبِطْ بِسَلَامٍ مِنَّا وَبَرَكَاتٍ عَلَيْكَ

در رسید از ان بالا بنشیب آمد کوه جودی که از آب ظاهر شده بود و کشتی آنجا فرود آمد نوح و جمعی که با او بودند از کشتی بیرون آمدند جهانی دیدند آب گرفته و از ادناس مشرکان و ظالمان پاك شده نوح گفت قال الله تبارك و تعالی

الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي نَجَّانَا مِنَ الْقَوْمِ الظَّالِمِينَ

و چنین گویند که دو جنس خلق از کشتی زیادت بیرون آمد یکی خوك و دیگر گربه که حق سبحانه و تعالی این هر دو را در کشتی آفرید و سببش آن گویند که فضلات بسیار در کشتی جمع آمد که مردم از ان در زحمت بودند نوح دعا کرد خدای تعالی فرمود که دست بر پشت پیل فرو مال چون بمالید خوك از دبر فیل بیرون آمد و آن فضلات بخورد و دیگر آن بود که موش در کشتی بسیار شد و طعامهاء اهل کشتی می خوردند و تباه می کردند و بیم آن بود که کشتی را سوراخ کنند نوح را فرمان رسید که دست بر پشت شیر بمال چون نوح دست بپشت فرود آورد شیر عطسه بکرد و گربه از بینی شیر بیرون آمد و آن موشان را بخورد و بعد از ان که نوح از کشتی بیرون آمد چهل روز برسر کوه بودند تا آب بزمین فرو شد پس نوح زاغ را بفرستاد که

بروو بر زمین نشین و بنکر که آب خشك شده است یا نه زاغ برفت بر روی زمین مرداری یافت
افکند بدان مشغول شد و باز پیش نوح نیامد نوح برو لعنت کرد و کفت ترا روزی مردار باد
پس کبوتر را بفرستاد که تو بنکر کبوتر برفت و بر روی زمین نشست و پای بآب اندر نهاد پرهای
پایش از تلخی آب بریخت و آن مقدار پایش که آب عذاب بدان رسیده بود سرخ شد پیش نوح آمد و
صورة حال باز کفت نوح او را دعا کرد و کفت حق تعالی ترا در دل خلق شیرین کناد پس نوح با آن
قوم بزمین آمد و دران موضع هریك خانهٔ بساختند که حالا آنرا سوق الثمانین خوانند و نوح بعد
از طوفان سیصد سال بزیست و بعضی کویند هشتاد سال و همچنین در مدت عمر نوح اختلاف
کرده اند از نهصد و پنجاه سال تا بهزار و ششصد سال باختلاف روایات و کویند در وقت
وفاة از نوح سوال کردند که دنیی را چون دیدی کفت کبیت له بابان دخلت من احدهما ثم خرجت
من الآخر   همچون خانهٔ که دو در داشته باشد از یکی درآیی و بدیکری بیرون روی
و بعد ازان نسل آدمی زاد ازین هشتاد تن بود و اکثر مشاهیر خود جمله از نسل سه پسر نوح
کیرند سام و حام و یافث و اهل کتاب جمله بطوفان نوح مقرند و طایفهٔ مجوس و اهل خطای
طوفانرا منکرند مجوسیان کویند از عهد کیومرث که باعتقاد ایشان آدمست یا فرزند صلبی
آدم که پادشاه بود و ملك در خاندان او بود نسلا بعد نسل هیچ منقطع نشد و بعضی کویند این
طوفان آب در زمین بابل بود و از عقبهٔ حلوان بجانب مشرق نکذشت و اعتقاد اهل اسلام آن
است که همه جا بود چراکه نوح پیغمبر همهٔ روی زمین بود و حق سبحانه و تعالی در حق قوم
نوح فرمود قال تبارك و تعالی
انهم كانوا قوم سوء فاغرقناهم اجمعین   و بآیتی دیکر فرمود   و هو قوله جل طوله

وجعلنا ذريته هم الباقين

ذکر ملوك عجم

اصحاب تاریخ ملوك عجم را چهار طبقه کرده اند از کیومرث تا یزدجرد بن شهریار که آخرین ایشان بود و دولت پادشاهان عجم بدو منقضی شد مجموع از یك نسل طبقهٔ اول را پیشدادیان خوانند و دوم را کیانیان و سیم را اشکانیان و چهارم را ساسانیان و وجه تسمیهٔ هر یك در حکایت ایشان بموضع خود بیاید

طبقهٔ

اول که ایشانرا پیشدادیان خوانند والعادیون نیز کویند

تا ضحاك علوانی و افراسیاب تورانی یازده تن   مدت ملك ایشان

کیومرث ۳۰ (۱۰۰۰ ۴۰)   هوشنگ ۴۰ (۵۰۰)   طهورث ۳۰   ضحاك ۱۰۰۰

فریدون (۵۰۰)   جمشید (۷۱۶)   منوچهر (۱۲۰)

ذکر الطبقة الاولی من ملوك العجم

ا فی ذکر کیومرث

مورخ که تاریخ عالم نهاد	ز کفتار دهقان چنین کرد یاد
که تا کرد بنیاد کیتی خدای	ز شاهان با فر و فرهنك و رای
نخستین خدیوی که کشور کشود	سر نامداران کیومرث بود
چو بنشست بر تخت و بنهاد تاج	بینداخت بر مرد دهقان خراج
بداد و دهش خلق را وعده کرد	جهان را بنام نکو عهد کرد

راویان اخبار از آن پادشاه کامکار اخبار چنین کرده اند کیومرث از اسباط مهلائیل بود و در بحر الانساب فرزند صلبی آدم نبشته ایست و امام حجة الاسلام محمد بن محمد الغزالی رحمه الله در کتاب نصیحة الملوك آورده است که برادر شیث بود و بعضی کویند از اولاد نوح است و در زعم طایفهٔ از مغان کیومرث خود آدم است علی الجمله با اختلاف انساب اتفاق دارند که ۵ نخستین پادشاهی است از پادشاهان جهان و معنی کیومرث بلغت سریانی حی ناطق است یعنی زندهٔ کویا و بتحقیق اسم او با مسمی مطابقتی دارد با وجود بسطت ملك و کثرت سپاه و نفاذ امر مشعوف بود بسیاحت و منازل و مراحل در تحت قدم آوردن و تنها کرد کوه و دشت کشتن و بر جزائر و سواحل کذشتن و چون از تدبیر ملك و مصالح رعیت بپرداختی در شعاف مهاوی مهیب و شعاب شوامخ عظیم ماوی ساختی و شبها و روزها بتوجه و عبادت کذرانیدی چون رقاب کردن کشان در ربقهٔ عهد و پیمان و طوق عبودیت و فرمان آورد با دیوان و مرده و عفاریت شیاطین محاربات کرد و سلاح او چوب و فلاخن بود و لباس او از پوست پلنك و لباس آدمیان از جلود حیوانات بود و از پشم نیز و کویند که او در زمان شیث پیغمبر بود و علماء تواریخ اکثری چنین کویند که دیو و پری در اوائل بر بنی آدم آشکارا بودند و یکدیکر را دیدندی و دوستی و دشمنی و حرب ظاهر بودی

تا بوقت نوح بعد از طوفان بر خلق ناپدید شدند و در ایام کیومرث مردمان از دیوان در زحمت بودند او خلایق را از ظلم ایشان خلاص داد و ایشان را از آبادانیها براند و جناح عدل و احسان بر سر بنی آدم بکسترد و در کشف ظلمات متظلمان و قضاء حوایج ملهوفان مبالغت نمود و کفت انا ملك الارض بامر الله من پادشاه زمین و نکاه دارندهٔ خلقانم بفرمان خدای تعالی و لقب او کلشاه بود ۵ نشیمن کاه خود بنزدیك دماوند بساخت و بغایت خوب روی و با فر بود او را دو فرزند آمد مشی و مشانه نام نهاد مشی مذکر و مشانه مونث بود و بعضی کویند هوشنك اول فرزند اوست و مشی بغایت زاهد و متعبد بود روزی از پدر پرسید که از کارها چه بهتر پدرش کفت کم آزاری مردمان و پرستش خدای عز و جل هوشنك کفت بی آزار نتوان بود مکر در جدا بودن از ایشان و طاعت نتوان کرد مکر تنها و بدین سبب از خلایق کرانه کرفت و در کوه بسر می برد کاهی پدر بدیدن او رفتی و کاه او بدیدن پدر آمدی پس کروهی از آن عفاریت که از دست پدرش هزیمت شده بودند بر منزل او وقوف یافتند و فرصتی نکاه داشتند در وقتی که او سر بسجده نهاده بود بارهٔ کوه برکرفتند و بر سر او زدند و او هلاك شد او را بکذاشتند و برفتند و کیومرث از آن خبر نداشت فاما هر کاه او را حزنی و اندوهی پیش آمدی بدیدن آن پسر رفتی درین ایام حزن و اندوه بر او استیلا یافت عزیمت دیدار پدر فرمود در راه ناکاه چغدی پیش آمد و چند بانك با سهم بکرد چون کیومرث برسید ببر بپرید و پیشتر رفت و همچنان چند بانك دیکر بکرد کیومرث فرمود که این مرغ ازین خروش دل من خسته کرد و این فریاد او بر کزاف نباشد کفت ای مرغ اکر خبر خیرست خجسته فال بادی و اکر شر است میشوم چون بکوه رسید پسر را دید هلاك شده و تباه کشته چغد را نفرین کرد و از آن وقت باز بانك او را بفال بد کیرند پس کیومرث بر فوات پسر بسیار بکریست و خدای عز و جل چاهی بدید آورد بر سر آن کوه کیومرث آن فرزند را بدان چاه فرو هشت بجای کور و مغان را درین باب حکایتها باشد کویند کیومرث آن چاه را بر سر کوه دماوند بکند و آن فرزند را در آنجا هشت پس چون معلوم کرد که فرزندش را دیوان هلاك کرده اند آتش آورد و بر سر آن چاه برافروخت و

آتش دران چاه افتاد وازان روز باز هر روز ده بار آن آتش زبانه زند وبهوا بر شود وباز بدان چاه فرو
شود وآن آتش کیومرث است که دیوان را از سرا و باز می دارد وکیومرث بر فراق پسر نوحه وزاری
بسیار می کرد وچند روز بر سر آن چاه بکد راند ودعا می کرد که یا الهی مرا بنمای که این پسر را بدین
خواری که هلاک کرد درین میانه بخواب رفت چنان دید که پیری بیامدی واو را چندین می نالی
خدای عزّ وجلّ ترا عوض این فرزند فرزندان بسیار دهد وترا در روی زمین پادشاهی خواهد بود برقضای
خدای ناسپاسی مکن کیومرث او را جواب می گوید که من بقضاء خدای تعالی راضی ام خدای عزّ وجلّ آن
کند که خود خواهد اما مراد من آنست که بدانم که این فرزند مرا بدین حال که کشت آن پیر تقریر
می کند که گروهی از مردهٔ عفاریت که بفلان جای اند واو را نشانها می گوید کیومرث چون از خواب
بیدار شد خدای عزّ وجلّ را شکر کرد وچنین گویند که چون ازان خواب برخاست چنان بود که هر کس که
او را دیدی هیبتش در دل افتادی واو شکوهتر از جملهٔ فرزندان آدم بود وبزرگتر ودلیرتر
پس پسری دیگر داشت ماری نام او را بر فرزندان خود سالار کرد وگفت هرچه کنید بفرمان او کنید
که برادر شما هوشنگ را بکشته اند ومن می روم که کین فرزند خود از ایشان بستانم ایشان گفتند
ما نیز بیاییم وترا خدمت کنیم ویاری دهیم بر خصومت با دشمنان گفت مرا یاری خدای عزّ وجلّ بس است
شما با آرام باشید وکیومرث بطرف مشرق چنانکه نشان یافته بود روان شد گویند در راه خروسی
سفید پیش او آمد ماکیانی در پی او بود وماری قصد ماکیان می کرد وخروس با آن مار جنگ می کرد و
هر بار که بر مار حمله کردی ومار را بمنقار بزدی بانگی بکردی کیومرث را شکل خروس وجنگ
او با مار وآواز او خوش آمد وآن مار را بکشت وآن مرغ را بفال گرفت وطعامی که داشت پاره پیش وی
انداخت این مرغ منقار بر زمین می زد وجفت خویش را خواندن گرفت وازان هیچ نخورد تا ماکیان
آمد وبخورد کیومرث گفت این مرغ را هم سخاوتست وهم هنر وطبع او بطبع آدمی نزدیک است ومن بسر
دشمن می روم ویک دشمن آدمی مار است اینجا کشته شد او را بفال نیک گرفت وفرمود که نگاه داشتن
این مرغ واجب است وفرزندان را وصیت کرد که این را نکو دارید ازان وقت باز بانگ او را وقت

خجسته دارند خاصه خروس سفید را وچنین گویند که در هر خانه که خروس سفید باشد دیوان بدان خانه
در نیایند وبانگ خروس را بنماز شام بد دارند وسببش آن گویند که چون کیومرث را کار بآخر رسید وبالان
شد خروس که دران خانه بود نماز شام بانگ کرد وهرگز پیش ازان دران وقت از خروس بانگ نشنیده بودند
گفتند چه شاید بود چون بخانه در رفتند کیومرث مرده بود ازان گاه باز بانگ خروس باول شب بفال بد
داشتند واصحاب زجر وفال گویند که چون مرغ بی هنگام بانگ کند اگر او را بکشند آن بد از صاحب بیت
در گذرد والا در بلا ورنج افتد چنانچه گفته اند مصراع سر بریدن واجب آید مرغ بی هنگام را
پس کیومرث متوجه آن طرف شد که او را راه نموده بودند تا بدانجا رسید که امروز شهر بلخ است جمعی از
دیوان بر لب آب ماوا داشتند با ایشان حرب کرد وچندی را هلاک کرد وبعضی را بگریزانید وگروهی
را تسخیر کرد که ایشان را کار فرمودی واز فرمان او تجاوز نتوانستندی نمود وآنجا شهری بنا کرد و
بطلب فرزندان فرستاد وگفت از شما هر که قوتی دارد بیاید وآنکه خرد وضعیف باشد هم آنجا باشد
تا ما ازین کار بپردازیم آنگاه ایشان را بیاوریم وچون آن خبر بفرزندان او رسید اکثر پیش او رفتند
وباقی هم بدماوند وطبرستان مقام کردند وچون کیومرث آن شهر تمام کرد هنوز نامی ننهاده
بود وبرادری بود او را که یکدیگر را سخت دوست داشتندی وگویند با او بیک شکم آمده بود
گاه آن برادر پیش او رفتی وگاه او پیش این آمدی وکیومرث گرد جهان می گشتی وآبادان می کردی
وهر جا آبادان می شد فرزندان آنجا تعیین می فرمود ومدتی بود تا برادرش او را ندیده بود بدماوند
آمد وفرزندانش را پرسید که پدرتان کجاست ایشان بسوی مشرق نشان دادند که آنجا ۵
شهری بنیاد کرده است متوجه آن طرف گشت چون نزدیک رسید کیومرث بر بالایی بود از
دور شخصی دید یاران خود را گفت هیچ کس از شما غایب هست گفتند نی گفت پس آن که شاید
بودن یکی گفت شاید که ازان دیوان باشند وبحیلهٔ آمده باشد کیومرث سلاحی که بدان حرب
کردی برگرفت وروی بدان شخص نهاد وچون قدری راه برفت نشناخت که آن برادر اوست
وپسری ازان وی برپی همی رفت ومی گفت دشمن است کیومرث گفت برادر من است وپسر آن

کفت وزبان سریانی وعربی بایکدیکر آمیخته است کیومرث کفت بل اخ بحقیق برادر منست

واین شهررا بدین سبب بلخ نام نهاد و ابو زید حکیم در کتاب خود آورده است که در جهان

هیج شهر قدیم تر از بلخ نیست وکروهی کویند که بلخ را لهراسب بنا نهاد فاما در اخبار او

آمده است که او عمارات آن افزون کرد ودیهها و روستاها افزود وحوالی آن معمور ساخت

واصلش آنست که کیومرث ساخته است وجون برادر را بدید شاد شد وکفت طالع این شهر

آنست که سکانش همیشه شاد باشند وکویند جشنی ساخت وجند کس از فرزندان وفرزند

زادکان بیکدیکر داد وجند روز بعیش وخرمی کذرانیدند وبا برادر بجنك دیوان رفت وآن حوالی از

مرده وعفاریت پاك کرد وبازکشت وبهرجا که معمور ساخته بود کذری کرد وخلاق تودر

زمان او بسیار شدند وشهر اصطخر نیز کویند که در ابتدا او بنیاد کرده است وحفر انهار

وغرس اشجار در زمان او پیدا شد واول کسی که پشم وموی تافت وازان فرش وجامه بافت بفرمان

او بود ومایهٔ فضل ونصاب ادب او از شرح مستغنی است جنانك ارباب هنر واصحاب ادب بفوائد

کلمات وغرائب مقالات او مثل زدند ویکی از اخوات ونظائر ان معنی آنست که روزی

اعیان قوم واشراف قبائل وامجاد اجناد وکارکزاران مملکت وسرلشکران سپاه را در

اصطخر جمع کرد وکفت خدای عزوجل مرا برشما پادشاهی داد وبکمال موهبتی که در عهد ازل

مرا بدان مخصوص کردانید ببسطت جاه وفرمان روایی وبلندی قدر وکشورکشایی از شما

بامتیاز اختصاص داد ودر دبیرستان وَعَلَّمْنَاهُ مِن لَّدُنَّا عِلْمًا علی طریق وحی والهام کرامت فرمود

که قوت فهم بشری وادراك عقل انسانی باستیفاء بعضی ازان وفا نکند ۵

	النظم الفارسی

آن کرد ومیکند کرم وفضل کردکار ۰ با من که از قیاس برونست واز شمار ۰

بند من کوش کنید وقدم بر منهاج صراط مستقیم ثابت دارید وثمره رستکاری از شجره رایت

کاری جویید وخطبهٔ غرا بزبان سریانی املا کرد که ترجمهٔ آن بلغت تازی اینست ۵ ۰

الحمد لله الذی من علینا بکرامته ۰ واصطفانا لدینه وامانته ۰ احمده علی الائه ۰ واشکره ۰

علی نعمائه ۰ الذی من علی انبیائه واصفیائه ۰ بقبول دعوته وشمول رحمته ۰ عباد الله انتبهوا

من نومة الغفول ۰ واستیقظوا من رقدة الذهول ۰ وانظروا بعیون الاعتبار ۰ الی ما صب من البوار

علی بغاة زمانکم ۰ والمجاهرین بالعصیان لسلطانکم ۰ جمعوا اللدارین من البغی والخسار ۰ حتی

ابتلاهم بحز السیف وحر النار ۰ اغتنموا زمانا یلاقیکم فیه المطلوب سلما ۰ ویوافیکم

ممنوع المراد مسلما ۰ فکونوا لله عابدین ۰ ومن الذنوب تائبین ۰ وبالاسحار مستغفرین

واستغفر الله لی ولکم ولجمیع المؤمنین ۵ تمت خطبة کیومرث

مستمعان مجلس وملازمان حضرة جون این کلمات تامات از زبان خسرو ملك صفات اصغا

نمودند کنجهاء آفرین ایثار وکوهرهاء محمدت نثار کردند وبزبانی حمد وثنا وتحسین

ودعا کفتند ۰ | فی اظهار المطاوعة والاخلاص | ۰ ۵

همه بندکانیم خسرو پرست ۰	اکر بشنواییم اکر زیردست
کمین جاکر وکمتر بنده ایم ۰	هوای تو خواهیم تا زنده ایم

شاه جون از فحوای این کلمات عیار نقد عقائد عبید وخدم بر محك اخلاص وصفا سره یافت

وآیینهٔ دلهاء سپاه وحشم از غبار انکار ومخالفت وزنکار معادات ومباینت صافی دید خوش

دل وشادمان شد واز یزدان سپاس فراوان ومنت بی پایان داشت که در عهد دولت وزمان

سلطنت خویش قواعد معدلت خویش ممهد یافت کرت دیکر عزیمت بلاد مشرق کرد جون ببلخ رسید

از فرزندان او ماریه را از ماری پسری آمده بود نیکوروی او را سیامك نام کرد واین سیامك

پدر ملوك اینست وکیومرث در تربیت او سعی بسیار نمود وجون سیامك بحد بلوغ رسید در رزم

شجاع ومردانه ودر بزم کامران وفرزانه بود ۰ النظم

که بزم بخشنده بودی جو ابر ۰	که رزم درنده همجو هژبر
در وجمع مردی ومردانکی ۰	دلیری ورادی وفرزانکی

وکیومرث در زمان دولت خویش حل وعقد امور ورتق وفتق مصالح جمهور برای آب مضاء آتش فضاء او حوالت کرد وخواست که خود از میانه کرانه کیرد و باقی عمر بکوشهٔ وتوشهٔ قناعت کند امجاد خدم ومواد حشم را با اکابر واشراف جمع کرد وکفت بدانید که سنامك ولی عهد وقائم مقام منست قول من با قول او متابع وفعل من با فعل او موافق است آنچه او کرد من کفتم وآنچه من کفتم او کرد

النظم الفارسی ۵

دین او دین من وایمانش ایمان منست — حکم او حکم من وفرمانش فرمان منست

بارها تجربه وامتحان کرده ام وبکرّات ومرّات راه ممارست وآزمایش سپرده که او در مصالح عباد وبلاد ومناجح تلاد رایی رزین وحزمی متین دارد ودر جوانی چون پیران کار دیده در مزاج طرف

الاشعار الفارسیة

درشت ونرم رسیده و — مذاق سرد وکرم چشیده

خردمند ودانا وصافی روانست	سخن کوی وفرزانه وکاردانست
بدانش بزرکست اکرچند خرد است	بتدبیر پیرست اکرچه جوانست

پس سنامك بموجب اشارت پدر با عروس مملکت بحکم وفور کفایت عقد نکاح بست ودر روزی چند بر منصهٔ ملك وحجله کاه شاهی مراسم دامادی باقامت رسانید ودر رسوم شهریاری وامور ولایت داری وشیوهٔ سرافرازی وشرائط رعیت نوازی چنانکه از ادب ذات وکمال صفات وفرط دانش ومکارم اخلاق بدر تعلیم یافته بود وتلقین کرفته آثار باس وتجارب ومخائل فرزانکی نجدت وحذاقت ظاهر کردانید ودر افاضت احسان واذاعت انعام واشاعت اکرام واستیفاء مطامع نفوس وتحصیل مراضی قلوب بوجهی اقبال نمود که زبان اهل زمان شکر آن مواهب شکر باد ورقاب ارباب الباب بطوق این رغائب کران بار شد وکیومرث از بهر او دختر فراهل را که خوب روی ترین روزکار بود بخواست وباوجود شوکت سپاه ورفعت درکاه در سوانح مصالح ملك وورود مهمات دولت رجوع باصائب آرای وزراء کاردان وعقول دستوران دوربین مانسه

کردی وبر مصداق من اشبه اباه فما ظلم ابتهاج بانتهاج مناهج غربت وعزلت نمودی وروزهاء تند وشبهاء تاریك در کهف کوهها وکنج غارها وزوایاء شعاب ژرف وکمین کاههاء مشها که آنجا مجال کذر وحش وپرواز طیر محال نمودی بتضرع وعبودیت وتخشع واستکانت بکذرانیدی روزی در ممری چندی از مردهٔ عفارت بدو باز خوردند وبا ایشان حرب کرد وهمه را هزیمت کرد فاما خسته ومجروح بماند باز آمد چون کیومرث آکاه شد بدیدن او آمد واو را بدان حال دید سخت غمکین شد وفرمود که مرا از جوانی این فرزند دریغ می آید والا آدمی را از مرك چاره نیست سنامك حشم باز کرد پدر را دید که می کریست او نیز بکریست وکفت ای پدر فرزند مرا ۵ زنهار دار که بتو سپردم واز دشمنان محافظت نمای وکین من از ایشان بخواه کیومرث کفت پنداری که همه دلها برین حال آفرین شده است در محبت فرزندان مرا غم او کرفته است واو را غم فرزند خویش درین اثنا سنامك که قرة عین وقوة ظهر وسلوت روح وعمدهٔ فتوح کیومرث بود که ان لکل شیٔ ثمرة وثمرة الفؤاد الولد جان شیرین بحق تسلیم نمود وکیومرث را در فراق او دل تنور آتش ودیده موج خیز طوفان کشت بعجز وسوکواری جزع وزاری می نمود ومی کفت تدارك هر فائت ممکن است وتراجع هر غائب جایز مکر ادراك جان از ترقوه وملاقات روح از بدن مفارقت نمود چاره چیست چون فریاد وزاری مفید نیست وقلق واضطراب نافع نه قال تعالی

لا یستطیعون حیلة ولا یهتدون سبیلا

درین حال خبر رسانیدند که خاتون سنامك را درد طلق کرفته است وبعد از آن بشارت فرزندی دلبند ومولودی اختر بلند رسانید کیومرث باحضار فرمان داد چون نظرش بروی افتاد ماهی دید از افق حسن وجمال تابان شده وآفتابی از مشرق مجد وکمال طلوع کرده شکوه شاهی در رواق طلعت نورکیرش ظاهر وامارات فرماندهی از ضیاء جبهه خورشید پیکرش باهر

الابیات الفارسیة ۵

بپاکیزکی قطرهٔ ژاله بود — دو روزه بهیکل چو یکساله بود

بپوسید و تنکش ببر در کرفت		ببوك سنامك غم از سر کرفت	
جو کردونش باقی و فرهنك یافت		بفال نکو نام هوشنك یافت	

جون از ترتیب و تربیت سبط و وصیت ضبط امور دایکان و شرائط تکفل و مراسم تعهد آن
نو رسیده فارغ شد تیغ انتقام از نیام برآمیخت و عزمت بر تدارك کار سنامك و قصاص از آن مخذولان
و ریختن خون کشتکان او مقصور داشت و کسان بتفحص و تجسس فرستاد تا معلوم کرد که
کشندکان سنامك بر کنار فلان بیشه نشسته اند و راه کذر برآیندکان و روندکان بسته
و در آن آجام و آکام از ارتکاب شر و شرارت فساد ایشان مجال کذر دد و دام و امکان جنبش
سوام و هوام محال کشته کفت زهر جان کزای فراق سنامك را جز اراقت دماء آن ملاعین
و نهب بنه و هدم بناء ازین ملاعین تریاقی نیست همت و نهمت بران کماشت که سینهٔ ممتلی بکینه
را از انتقام که سنت عزیز ذو انتقام است منشرح کرداند و عرصهٔ دل را بقوت استیلا بر

دشمنان خویش منفسح	الشعر الفارسی	

دل نهادن بر جفاء دشمنان خون خوردنست   خصم را دیدن جو خاك افاده جان پروردنست

پس رایات همایون در حرکت آورد و بر صوب مخالفان نهضت نمود و منازل و مراحل بسرعت و تعجیل
می پیمود جون آوازهٔ توجه او بدان عفاریت رسید وجه تدبیر و صوب صولت کم کردند
روز دیکر سپاه و لشکر کیومرث جون هاله بر قمر و دائره بر مرکز بر آن بیشه محیط شدند و
حالة الوصول و حین النزول بی قرینهٔ قتال و مقدمهٔ جدال آن دیو هائل را که قاتل سنامك
بود ؛ علی ساقه قید و فی جیده غل ؛ با دو سه شیطان مرید علیهم لعنة الله تتری ؛
مرة بعد اخری ؛ بحضرت آوردند کیومرث نظر کرد هیاتی دید عظیم زشت و پیکری بغایت

مکروه	النظم الهاجی	

سرش همجو کوه و دهان همجو غار   لبان همجو تندر زبان همجو مار

فرمان داد تا سرش بی مغزش بتیغ بی دریغ از تن بر کرفتند و هیکل نحس و جثهٔ نجسش در آتش

سوزان افکندند و خاکسترش بباد داد و مادهٔ شر و فساد ایشان بکلی منقطع کرد و هر جانشانی
از آن عفاریت یافت همه را بکلی برانداخت و کفت غایت بغیت و نهایت امنیت من آن بود که در
زمان جوانی و اوان ریعان زندکانی از سر تمکن و اقتدار تجرد و انقطاع اختیار کنم و
جنانکه شیوهٔ مقبلان و سنت صاحب دولتان است قیود تسویلات شیطانی و تخییلات نفسانی
بزور سرپنجهٔ عقل و نیروی بازوی حزم از پای نفس بد فرمای بردارم با خود کفتم

	رباعیه	

کرنی روی جرخ بداموز کنم		هر لحظه هزار غم بس اندوز کنم	
جون جرخ برانم که بفردی بس ازین		روزی بشب آرم و شبی روز کنم	

سر حکمت ملك تعالی بحکم ترید و ارید ولا یکون الا ما ترید آن اقتضا کرد که مرا در
موقف مصراع فکانتی قلم باصبع کاتب ؛ مامور اشتغال ملك داری و منقاد امر شهریاری
کند تا از آن دولت محروم بیت وازان سعادت مایوس شوم

کسی که دست جب از دست راست داند باز   باختیار زمقصود خود نماند باز

جمع قضاد بکر است و محبهٔ رضاد بکر با حکم تقدیر جین تدبیر ضایع است و با جنبش کردون
کوشش هر دون باطل النظم

اذا المرء لم یقدر له ما یریده   تحمل ما یقضی له شاء ام ابی

اکنون که صبح پیری از مشرق بی تدبیری دمید و روز بازار جوانی بشب هنکام ضعف و
ناتوانی رسید و مشك تاتار عذار بکافور اندود و تیمار بدل شد عزمت آن دارم که پای در مسکن
انزوا نهم و دست در دامن اعتزال زنم و خود را بلطف حیل از حبالهٔ اشتغال دنیوی اطلاق کنم و
از هر جه سمت حرمان از جناب رحمن دارد اجتناب نمایم و نقش الدنیا والآخرة علوان مختلفان وضدان
لا یجتمعان پیش چشم دارم الابیات

از درون تفرقه بیرون کنم و جمع شوم   جند جون خاك زهر باد پریشان کردم

جون سراپردهٔ سلطان حرم خاص منست … من جرا معتکف گلخن شیطان کردم
اگرچه امروز بحث این سودا جون خط معمّا واسم بی مسمّا اصلی ندارد و برمضمون فی الصّیف ضیّعت اللّبن باستدراك فات عمر ضایع کردن ازمذهب عقل دور ودر شریعت خرد محظور نماید

الابیات

درشب طیش که عمرم زجوانی خوش بود	تاکه صبح بمستی کذرانیدم وخواب
روز پیری که اسیری به ازین آزادیست	می خورم انده بیهوده برایّام شباب
نوش دارو که پس ازمرك بسهراب دهی	عقل داند که بدان زنده نکردد سهراب

لیکن تمسّك بحبل کتاب الله کردم وروی بکعبهٔ لا تیأسوا من روح الله آوردم ودست درفتراك اجتهاد قوله تعالی والّذین جاهدوا فینا لنهدینّهم سبلنا زدم وبرمصداق قوله تعالی

کما خلقناکم اوّل مرّة وترکتم ما خوّلناکم وراء ظهورکم

بازسر فطرت اصلی رفتم وبکرم عمیم معبود قدیم توسّل جستم وحوالت این شغل جسیم ومهمّ جلیل بخلاقت عقل ورزانت رای واصابت فکرومتانت حزم هوشنك کردم مثنویه

پس ازمن جهان جمله هوشنك راست	سپردم بدو ملك ویزدان کواست
فرشته صفات وخرد فطرتست	ملك اعتقاد ونبی فکرتست
ملك دیده درلباس بشر	بهوشنك وآداب اودر نکر
اکرمن روم یاد کارمن اوست	نیك وبد حق کزارمن اوست
زمن شهریاری نیاید دکر	ازین پس وخلعت داد کر
دوروزی که باقیست اززندکی	نهم برزمینش سر بندکی
بسی درجوانی کنه کرده ام	دل دشمن ودوست آزرده ام
ندانم که فردا چه عذر آورم	چه کویم جو پرسد سخن داورم

بیا تا برین درد جوابر بهار … بکرییم سخت وبنالیم زار … مکر خط کشد داد کر برکناه … بخشد برین بنده عذر خواه
همی کفت وجون ابر خوش می کریست … که فردا ندانم سرانجام چیست
حاضران جمع وملازمان خدمت جون ازفحوای این مقالات معلوم کردند که عزائم نهضت شاه بامضا خواهد پیوست وبی توقّف عنان حرکت بصوب انزوا واستعفا مایل کردانید وشفاعت مفید نیاید وممانعت نافع نکردد بران جدایی ناکام ومفارقت بی هنکام ازاجفان بجای آب خوناب روان کردند وازسرابتهال وتضرّع زبان بدعا وثنا بکشودند وکفتند

الاشعار المثنویه

توشاهی وما بندکان دریم	زامروزفرمان تو نکذریم
جو هوشنك امروز شاهی کجاست	که با حق درست است وباخلق راست
رعیّت نوازست ودرویش دوست	پسندیده خلقت وپاکیزه خوست
سنامك که اورا تو باشی پدر	ازو همجو هوشنك آید پسر
سپاه ورعیّت برین آستان	همه یکزبانند ویکداستان
که بندند یك سربخدمت کمر	وزین آستان برنکیرند سر
کیومرث جون این سخن کوش کرد	تو کفتی جهانرا فراموش کرد
برون رفت ودرکهف کوهی نشست	بشست ازعلایق بیکبار دست
بیزدان پرستیدن واعتزال	همی تا بمردن نمود اشتغال
پس ازمرك دیدند اورا بخواب	که رویش همی تافت جون افتاب
یکی کفتش ای شاه عالی تبار	درین عالمت حال جونست وکار
بکفتا براحت فتادم زرنج	شکستم طلسم ورسیدم بکنج
زدنیا جو من روی برتافتم	بعقبی بقاء ابد یافتم

الفرد

این نکتهاست زادهٔ بکر ضمیر او — وین رمزهاست دختر طبع منیر او

نشاط بسیار نفس را مغرور کرداند و فرح مفرط دل را بمیراند و کفت اندوه مرضی است که از انعدام حرارت غریزی متولد شود و نعمت شاخیست که بادامت شکر تازه و برومند کردد تمهید قواعد عدل و احسان مثبت اقدام دولت است و تشیید مبانی بر و انعام مستدعی انتظام مملکت ٭ مدت عمر کیومرث هفتصد سال کفته اند و ایام پادشاهی بعضی سی سال کویند و بعضی چهل سال

ذکر پادشاهی هوشنگ بن سیامک بن ماری بن کیومرث و بقولی هوشنگ بن فروال بن سیامک بن مشی بن کیومرث

جهاندار هوشنگ با هوش و هنگ	خدیو جهانگیر پیروز جنگ
چو ملک کیومرث میراث یافت	عنان سوی آیین اسلاف تافت
همه رسم و بنیاد نیکو نهاد	بیفزود بر عدل و احسان و داد
فرومایکان را ز در دور کرد	جهان را بانصاف معمور کرد

در تاریخ عجم مذکور است هوشنگ بن فروان بن سیامک بن ماری بن کیومرث پادشاهی بود صاحب شکوه و شهریاری حکمت پژوه در تدبیر اهبت جهانبانی از شاهان عصر ممتاز و در تمشیت حال اقاصی و ادانی بر ملوک عالم سرافراز

الابیات

درکهش کعبهٔ حاجات خلائق بودی	حضرتش مجمع ارباب حقائق بودی
هر کجا ذکر سلاطین بفضائل رفتی	فضل ذات او بر همه سابق بودی

در روزکار دولت او و ایام سلطنت او جمهور خلائق از ظلمات ظلم بسرچشمهٔ آب حیوة عدل و انصاف رسیدند و کافهٔ امم در ریاض امن و سلامت و حدائق رفاع و رفاهیت خوشدل و آسوده کشتند در تجدید معالم عدل و تمهید قواعد احسان حد بلیغ و سعی جمیل بوجهی نمود که انوار شواهد و دلائل آن بر روی روزکار ظاهر و لائح کشت و در تشیید ارکان دین و تاسیس مبانی شرع شروع بنوعی

کرد که مشام جهانیان و رخسار روزکار بذکر مناقب آن معطر و منور دماند و از مقترحات قریحت صافی و مرتجلات خاطر وقاد خویش کتابی در حکمت عملی تصنیف کرده است و آنرا بجاودان خرد موسوم کردانیده بلفظ اعذب من ماء الزلال واحلی من یوم الوصال عباراتش چون موعد عید مبهج ارواح و اشاراتش چون مورد عید منتج ارتیاح

العربیه

معانیه حور فی جلابیب لفظه — لها من وجوه النیرات براقع

و حسن بن سهل برادر ذوالریاستین که وزیر حضرت و دستور مملکت مامون بود و در عصر خویش از وزراء آفاق بکمال فضل و بلاغت و وفور کاردانی و کفایت کوی مسابقت می برد چند فصل از اصل این کتاب انتخاب کرده است و بلفظی خوش و عبارتی دلکش آنرا ترجمه نبشته و شیخ ابو علی مسکویه طاب مثواه که رایس و رئیس حکما و قبله و قدوهٔ علماء عصر بود ترجمهٔ حسن سهل را در دیباجهٔ کتاب آداب العرب والفرس از مصنفات خویش تضمین کرده و مطالعهٔ آن فصول دلیلی واضح است و برهانی لائح بر حقائق علوم و کمال فضل و آداب او

الفرد

شاهدی عدلست نطقش بر کمال فضل او — چون دلیل صبح صادق بر طلوع آفتاب

و آن کتابی است مشتمل بر مواعظ و حکم و ایراد آن درین موضع تعذری تمام دارد فاما بعضی از وصایا که مرطهمورث را که از احفاد اوست فرموده آورده شد و اصحاب تواریخ کویند اول پادشاهی که در بندیات سخن کفت او بود بیر را کفت حقیقت است که ما نبودیم هست شدیم و باز نیست خواهیم شد پس بر ما واجب است دانستن که از کجا آمدیم و چرا آمدیم و کجا خواهیم رفت بدانکه در مبدأ فطرت ما جهت اظهار قدرت و اثبات وحدانیت بود و مقام درین عالم صورت جهت تقریر تحقیق آن و معاد بمرجع اصلی جهت تصدیق کمال حکمت پس از بهر مبدأ خدای را جل جلاله شکر باید کفت ٭ من عرف الابتداء شکر ٭ و از بهر معاد از وی راه باید جست ٭ و من عرف الانتهاء خلص ٭ بعد از آن فرمود بزرکترین چیزی که خدای عز و جل درین جهان ببنده

خرسندی

دهد حکمت است و دران جهان مغفرت و بهترین چیزی که بنده از خدا خواهد عافیت است و باید
دانست که توانکری در خور بسندیست و درویشی در بیشی جستن انکه خرسندست اکرچه کرسنه
و برهنه است توانکرست وانکه زیادت جویست اکر همه عالم ازان اوست درویش است ۵
روزی خلوتی ساخت و طهمورث را که ولیعهد او بود بخفیه طلب داشت وکفت ای فرزند
ارجمند مرا بر صیانت ذات و مکانت صفات و طهارت نفس و سماحت طبع و وفور دانش و کمال آداب
تو اعتمادی تمامست و اعتقادی بزرك و برای العین مشاهده میکنم که در اصل فطرت نفس تو پذیرای
نقش حکمت است و مستعد قبول پند و موعظت هرچند بر مضمون قوله تعالی

لَقَدْ أَبْلَغْتُكُمْ رِسَالَةَ رَبِّي وَنَصَحْتُ لَكُمْ وَلَكِنْ لَا تُحِبُّونَ النَّاصِحِينَ

لوائم نصح ملائم طبع انسان نیست که کفته اند ناصِحُ المرءِ قارِعُه اما بدران خلاصهٔ نیك اندیشی
و نقاوهٔ حقائق و مهربانی در اندرز فرزندان و وصایاء ایشان مندرج داند شاه کیومرث از
کنج خانهٔ فوائد خسروانه جواهری در کنار من پادشاه نهاده است که جوهری عقل با کمال
دانایی و معرفت از قدر و قیمت آن قاصراست و از شرح فوائد و منافع آن در حیرت و دهشت امروز ۵
سزاوار آن امانت و شایستهٔ آن ودیعت درج ضمیر و خزینهٔ سینهٔ تست اکنون اکر شرائط اجتهاد در
محافظت آن وصایا باقامت رسانی و نقوش حروف و کلمات آن بسواد سویداء ذات بر بیاض کرامتین
تحریر کنی تا در شرف مرتبت و رتبت تقدم بر اقران و اتراب بکمال فضل و آداب حاصل شود ۵
طهمورث چون آن مقالات بشنید زمین خدمت و طاعت بلب ادب ببوسید و باوازی نرم چنانکه
شهرزدکان را عادتست معروض کردانید که بنده از عداد کلام نیك خدمتانیست که چندین
نوازش و الطاف و پرورش و استعطاف درباره او مبذول می فرمایند و زیادت از حد استحقاق و
محل استعداد مشمول عواطف و معمور اصناف عوارف می کرداند چنانکه انقیاد اولو العزم از
فرائض عقلیاتست امتثال اولوا الامر از لوازم شرع است حیث قال الله تعالی

أَطِيعُوا اللَّهَ وَأَطِيعُوا الرَّسُولَ وَأُولِي الْأَمْرِ مِنْكُمْ

این دو درخت بلند را در حجب کبریاء خود یاد کرد و این دو مرتبت منیف را با رتبت عزت خویش جل عن
التمثیل بیکجا در سلك تنزیل کشید اکنون بر وفق رای انور و مقتضای فرمان مطاع و بحکم کلام
الملوك ملوك الکلام منطقهٔ مطاوعت بسته ام و چاکرانه بر استانهٔ خدمت نشسته هوشنك
چون الف طبیعی و شرف جبلی طهمورث در استماع وعظ و اصغاء وصیت مشاهده کرد کفت
ای خلف صدق و سلالهٔ مجد قال الله تعالی

إِنَّ هَذِهِ تَذْكِرَةٌ فَمَنْ شَاءَ اتَّخَذَ إِلَى رَبِّهِ سَبِيلًا

سرچشمهٔ اندرز و بیت القصیدهٔ پند و نصیحت آنست که مضاء احکام و اشارات پادشاه بی مقدمات
تدبیر بنازلهٔ قضا و تیر ماند که از محیط افلاك سوی مرکز خاك آید و از قبضهٔ مشیت عزم عالم بشریت
کند رد و منع آن بهیچ سپر عصمت و وقایهٔ قوت در حیز امکان نیاید پس شرط خداوندکان
مملکت و رسم قهرمان سپاه و رعیت آنست که در امور و مصالح جمهور بی حجتی قاطع و دلیلی
ساطع و بینتی روشن هیچ حکم با مضا نرسانند و بی تامل و اتقان و تدبر و امعان پروانه و فرمان ندهند
که حکماء محقق فی الابیات کفته اند

نباشد پسندیدهٔ عقل و شرع — که بی بینه شاه فرمان دهد
که همچون مضاء قضا حکم او — کهی جان ستاند کهی جان دهد

و از مطابقت و موافقت اصحاب اغراض دامن اجتناب فراهم کیرد که صاحب غرضان از سر دعوی
بی معنی پیرامن الفت و صداقت کردند و از راه مجاز بکوی حقیقت آیند و عقد مودتی و محبتی او هن
من بیت العنکبوت در پیوندند و غائبانه حَسَدًا مِنْ عِنْدِ أَنْفُسِهِمْ جواهر حسنات را در رشتهٔ
سیئات کشند و فعل جمیل و کردار نیکو را در کسوت قبیح و صورت زشت بیرون آرند چنانچه
کفته اند المثنویه ۵

مده راه صاحب غرض پیش خویش — که او جمله نیرنك و مکر و فن است
بناخن مکن سینهٔ خویش ریش — برون دوستدار و درون دشمن است

وسخن ساعی ونمّام رابحدّ استماع ومحلّ اصغا رساند ومعنی سَبَّكَ مَن بَلَغَكَ نُصب العین خاطر وسمیر
ضمیر دارد واین بیت راکه **الفرد** کفته اند ٥ :

فان كنت قد بُلّغتَ منّي خيانةً | فمُبلغك الواشي اغشّ واكذبُ

درین باب نصّی مبیّن وکلامی مُبرهن شاید وباندك کمانی که افتد بی کناهی را در مضیق
ضرر ومعرض خطر نیندازد وبر مضمون **قال عزّ وتبارك**

اِنَّ الظَّنَّ لَا يُغْنِي مِنَ الْحَقِّ شَيْئًا ٥

خود را محلّ مقت وغضب آفریدکار تعالی نکرداند **وصیّت دیکر** آنست که بر مضمون
لا صوابَ مع ترك المشورة ، در هر حال که روی نماید وهر کارکه پیش آید بی مشورت عقلا
شروع نکند واو را در کشف مشکلات وحلّ معضلات حاکمی عدل ومهتری بحق شناسد
وخطاب مستطاب تفحوا عقولكم بالمذاكرة واستعينوا على حوائجكم بالمشاورة بکوش هوش
استماع کند ودر کلیّات وجزئیّات امور عنوان نامهٔ المشاورة حِصنٌ من الندامة وامنٌ من
الملامة پیش چشم دارد ودر امتثال امر قوله جلّ طوله ٥

٥ وَشَاوِرْهُمْ فِي الْأَمْرِ ٥

منطقهٔ اذعان وکمر انقیاد بر میان بندد **الابیات العربیة**

شاوِرْ صديقك في الخفيّ المُشكل | واقبل نصيحة ناصح متفضّل

والله قد اوصى بذاك نبيّه | في قوله شاوِرْهُمُ وتوكّل

دیکر آنست که خود را از زیور صفات شایسته وپیرایهٔ خصال بایسته عاطل نکرداند و
وزینت جمال ظاهر بی محاسن اخلاق باطن فریفته نکردد واز حقیقت المرءُ في طيّ لسانه
لا في طيلسانه ، عاقلانه باز اندیشد وسرّ این حدیث که من ملك نفسه وقوّاها وهذّبها و
زکّیها فقد اطّلع بذلك على ملكوت السموات والارض ، روشن وآشکارا داند واز معنی

بیت

وما الحسن في وجه الفتى شرفا له | اذا لم يكن في فعله والخلائق

خویشتن را بذهول وغفلت منسوب نکرداند **دیکر** آنست که در هیچ آفرینش بنظر حقارت
نکاه نکند که در هر کلیمی کلیمی ودر هر ژنده زندهٔ ودر هر خرقهٔ مقتدایی فرقهٔ **الشعر**

منکر بغیر خویش بچشم حقارتش | زیرا میان مردم ومردم تماثل است

هرکس نفس خویش نزرك است از آن قبل | هر جزو کاعتبار کنی ذات او کل است

دیکر آنکه عدل وانصاف را شعار ودثار خویش سازد واز برای جمع مال که پای مال
هرکس ودست فرسود هر خس است با رعیّت مناقشت نکند وسپاه وحشم را بمطالبت ناموجّه
نفور ، وبتکالیف نامقرّر از در دور نکرداند وبی شائبهٔ تهمت وغائلهٔ شبهت ندانند **الفرد**

کز رعیّت شهی که مایه ربود | بن دیوار کند وبام اندود :

ودر آثار آمده است که شرّ الناس من جار على نفسه ثمّ من جار على من دونه ثم من جار على كافّة
الناس وافضلهم من عدل مع كافّة الخلق ثمّ مع عترته ثمّ مع نفسه ، چه سلطنت ونبوّت دو نکین
اند دریك خاتم نهاده وایالت ورسالت دو توام اند بیك شکم زاده **الابیات**

عدل کن زانکه در ولایت دل | در پیغمبری زند عادل

شه چو عادل بود ز قحط منال | عدل سلطان به از فراخی سال

دیکر آنکه صورت مقصود وچهرهٔ مطلوب هیچ مستحقّ در نقاب تعویق وحجاب توقّف
ندارد وتا کل اقبال در باغ دولت تازه وشکوفه مراد در چمن مملکت شکفته است قضاء حوائج را
غنیمتی نزرك ودست آویزی شکرف داند واسعاف مطالب وانجاح مآرب خلق را وسیلت اقتناء
دخائر وذریعت احتواء مفاخر شناسد **الاشعار** ٥

اذا هبّت رياحك فاغتنمها | فانّ لكلّ خافقة سكونُ

ولا تغفل عن الاحسان وافعل | فلا تدري السكون متى يكونُ

دیکر آنکه بر هفوات اصحاب زلّات که **مصراع** ولو لم يكن ذنبٌ لما عُرف العفوُ

دامن تجاوز وذیل اغماض بکستراند وقواعد معاذیر ایشانرا بفرمان شارع که اذا قدرت علی عدوك فاجعل العفو عنه شکر القدرة علیه ممهد وراسخ دارد ودر خبر است که اکر کسی زلتی از ٥
شخصی معاینه بیند ما ارتکاب جرمی مشاهده کند وانرا بعفو وصفح تلافی وتدارك نماید بی شك وشبهه از آن زمره باشد که • ینادی یوم القیمة من کان له علی الله حق فلیقم فلا یقوم الا من عفی •
وذات وصفات را بزیور این خصلت که لو علم الناس ما نجد من لذة العفو لتقربوا الینا بالجنایات آراسته ومحلی دارد • شاه هوشنك جون از سیاق این فصول واساس این اصول بپرداخت کفت • ٥
ای فرزند خلف ویادکار سلف الآن نرجع الی ما کنا بصدده ما نحکم بلغ علیك وان لم تقبلوا ما علیك آنجه از وظائف نصح وروایت وعظ بود بر مصداق قال تعالی

وَمَا عَلَيْنَا إِلَّا الْبَلَاغُ الْمُبِينُ •

مصراع کفتیم وبر رسول نباشد بجز بلاغ وقال تعالی

هٰذَا بَيَانٌ لِلنَّاسِ وَهُدًى وَمَوْعِظَةٌ لِلْمُتَّقِينَ •

اکنون اول شرطی در تقدیم این وصایا جد ایست وکوشش بقدر وسع واندازهٔ طاقت وحد جد بعضی کفته اند مسارعت نمودن است در تحصیل مطلوب وعالی همت آنست که در تحصیل کمال نفس سرمایهٔ قدرت وبضاعت استطاعت مصروف کرداند اکرجه طبع از و متنفر وعیش بر وتنك شود لان السعادة امر لا یدرك الا بعیش نعرك اکر دست امانی بدولت کامرانی رسید خود بدولت کلی که نتیجهٔ فطرت اصلی جبلی است فایز ومحظی شد واکر مطلوب روی در پردهٔ تعذر کشید عذر او باری نزدیك خداوندان رای واضح ومقبول افتد طهمورث جون دید که شاه رامرسلهٔ زبان از جواهر بیان بپرداخته وسلسلهٔ کلام از انتظام تقریر کشاده شد روی تواضع وتذلل بر خاك مسکنت نهاد وحقهٔ دهان بدعا وثنای شاه جهان جون صدف لولو ونافهٔ آهو معنبر در خوشاب وغالیه کان مثل ناب کرد (کفت) تا قطب مدار فلك ودایرهٔ افلاك محیط مرکز خاك ومحدب کرهٔ اثیر مقعر قمر منیرست

دوحهٔ ذات ملك ملك صفات ونهال جاه وجلال پادشاه جهان پناه در جمن اقبال وجویبار افبال ثابت اصل وعالی فرع باد بندهٔ درکاه سپهر سای وجاکر آستان کردون فرسای مواعظ شاهانه ونصائح خسروانه را که ممهد قواعد عمر ومجدد طراوت زندکانی ومروح روح شادمانی ومفرح قلوب امانی وشفا بخش بیماری جهالت • وراه نمای بوادی ضلالت • وطرازندهٔ ٥ لباس نیك نامی وفرازندهٔ رایت شادکامی • وسبب حصول اغراض وآمال • وواسطهٔ عقد دولت واقبال است نه جنان در صمیم دل اثر کرده است ودر جان جای کرفته که باختلاف مسا وصباح وآمد شد غدو ورواح نقوش وحروف آن از لوح فکرت محو یا از صحیفهٔ اندیشه سترده • شود

الابیات المثنویة

اکر باشم این پند را کاربند — بدنیا وعقبی شوم ارجمند •
وکر سر بپیجم ز کفتار شاه — شود حال من در دو کیتی تباه
مرا شهریار همایون نظر — زر وسیم بخشید وتاج وکمر
بدانش مرا در جهان شهره کرد — ز آداب واخلاق با بهره کرد
مرا محرم خلوت خویش ساخت (داشت) — نظر بر من از دیکران پیش داشت
شدم خسرو ملك وکنج وسپاه — زدم خیمه بر تارك مهر وماه
یکی قطره بودم جو دریا شدم — یکی صعوه بودم جو عنقا شدم
ز احسان خسرو بمن آن رسید — که بر کشت تشنه ز باران رسید
زهی فضل وتایید پروردکار — زهی لطف وبخشایش کردکار
که شاه جهان سایه بر من فکند — کذشتم برفعت ز جرخ بلند
بهر موی اکر صد دهانم بود — دران هر دهان صد زبانم بود
ز امروز تا روز محشر همی — شوم پادشه را ثنا کر همی
ز بخشایش وبخشش شهریار — یکی کفته باشم من از صد هزار

چو طهمورث از شکر شاه جهان	بپرداخت دُرج عقیق دهان
بدو گفت هُوشنگ والا تبار	که ای از پدر وز نیا یادگار
من اینک گرفتم پی کار خویش	شدم منزوی در بن غار خویش
سپردم بتو ملک روی زمین	تو دانی اگر خاینی گر امین
بگفت این سخنها و بشتافت زُود	کجا مر کیومرث را جات بود
دران غار تاریک ماوا گرفت	پی راه اجداد و آبا گرفت
چو ابدال مصروف بودی مدام	شب و روز او بر صیام و قیام
گهی در مناجات بودی و ذکر	گهی خامشی برگزیدی و فکر
اجل تا برو درس رحلت بخواند	دران غار فرداً و حیداً بماند

گویند نخستین خسروی که باستخراج آهن از سنگ اشتغال نمود هوشنگ بود که آنرا بکداخت وازان اسلحه ساخت و از پُوست رُوباه و سمُور پوستین دوخت و سگ را بشکار کردن اموخت وهمو بود که فرشها از پشم و موی گوسفندان کرد و در زمین بگسترد و آبها در جویها روان کرد و استنباط چشمها و کاریزها کندن هم از تدبیر اویست و باغات و زراعات در ایام او بکمال رسید و گویند که نخستین کسی بود که تخته بُرید از درختان و خانها را در ساخت و از کانها زر و سیم بیرون آورد و پارسیان او را پیغمبر گویند و صادرات افعال و واردات اقوال او را بر صدق نبوّت گواهی امین و شاهدی عدل دانند و او معاصر ادریس بود علیه السّلم و او را پسری بود انکهد و انکهد را پسری بُود اسکهد و او را پسری بود نور کمان نام که او را نوبجهان گفته اند و این نوبجهان پدر طهمورث و جمشید بود و عمر او پانصد سال بود و ایام پادشاهی چهل سال و از آثار او شهر شوش و شوشتراست و شهر کوفه نیز او بنا کرده است و بعضی از اصطخر فارس که پدرش عمارت کرده بود زیادت گردانید و گویند نام او بومر شاه بود بسبب آنکه هوش و هنگ یعنی دانایی بسیار داشت او را هوشنگ خواندند و لقب او پیشداد است و بعضی گویند بنیاد داد کیومرث

نهاد و او بران زیادت کرد و او را پیشداد گفتند و طبقهٔ اوّل ملوک عجم را که پیشدادیان خوانند منسوب بدوست و بعضی او را ایران خوانند و گویند ایران زمین نسبت بدوست والله اعلم

ذکر طهمورث

طهمورث بن نوبجهان بن اسکمد بن اسکهد بن هوشنگ بن فروال بن سنامک بن نماری بن کیومرث

چو روز کیومرث و هُوشنگ شد	مزیّن بطهمورث اورنگ شد
چو هوشنگ در غار شد مُنزوی	ولی عهد زد کُوس کیخسروی
جهاندار طهمورث دیو بند	که والاگهر بود و اختر بلند
چو مهر فروزان و بدر منیر	بیاراست گیتی بتاج و سریر
بروزی که استاد اختر شناس	گرفت از نجوم سعادت قیاس
ز هر سو رسولان فرستاد و داد	جهان را بشارت بانصاف و داد
بفرمود تا اهل دیوان سه سال	بعُشر از رعیت نخواهند مال

ائمهٔ تاریخ اتفاق دارند که طهمُورث دیوبند خسروی بود خردمند و پادشاهی بعدل و انصاف موصُوف و جهانداری بداد و دهش معرُوف بهمّت بحری موج زن که در کثرت نوال از قلّت نیندیشد و تهوّر سیلی کوه افکن که وقت مُصادمت از فراز و نشیب نپرهیزد روز عطا و بخشش چون ابر بارنده همه لطف و روز نبرد و کوشش چون ببر درّنده همه عنف الفرد

فیمطر یوم الجود من کفّه النّدی ویقطر یوم الباس من سیفه الدّم

و او را وزیری بود موصُوف بحُسن سیرت و سداد طریقت از یار نام و سپه سالاری داشت مرداشاه نام و نشستنگاه خود بآذربایجان اختیار فرمُود دران ایام که هوشنگ از ملابست اعمال جهانداری دامن درکشید و در کنج اختفا و انزوا شیوهٔ عزلت و انقطاع و طریق وحدت و انفراد پیش گرفت چنانکه عادت زمانه است که چون تغییری در اوضاع حکومت پیدا شود کلمهٔ اختلاف و دو هوایی درمیان آید بعضی متمرّدان سر باز زدند قومی از طغاه و فوجی از عصاة ٥

سلوك جاده عقوق واهمال جانب حقوق را التزام نمودند و وزیر ایشانرا از تصرّف زیادتی
اقطاعات منع کرده بود آن معنی را بهانه ساخته فصلی در شکایت وزیر پرداختند و برخلاف
واقع بی ایضاح بیّنتی و اثبات حجّتی مخاطبات و مراسلات منطوی بر بهتان و دروغ و محتوی بر اکاذیب
و افترا بیکدیگر فرستادند و بخفیه آستین نقض پیمان و هدم بنیان با زمالیدند و باستعداد عُدّت و
آلت حرب اشتغال نمود تا جمعی را که شقاوت بخت و نحوست طالع باعث و محرّض بود و در دار القضاء

لِيَقْضِيَ اللهُ أَمْرًا كَانَ مَفْعُولًا

قضا و قدر چنین تقدیر کرده که از کنف امن و ساحت راحت بزندان حرمان و مضیق خذلان نقل
کند و در مطمورهٔ مذلّت و هاویهٔ هوان روان ممالك سپارند آن ترّهات بی اصل و مزخرفات
نامعقول بسمع قبول اصغا کردند و بی اعتصامی و تمسّکی بحبال عشوه و غرور در چاه غصّه و بلا و
مغاك هلاك و حفره فارفتند النظم العربی المنشد ٥

واذا اراد الله رحلة دولة * من دار قوم اخطاء التدبیرا

جنك را ساخته و نبرد را آماده کشته طهمورث چون از ترقّب حسّاد و سکالش اضداد آکاه
شد و از سعایت ساعی و نمیمت نمّام و کید بدخواه انتباه یافت خود را بوفور حزم و کمال ثبات کالطّود
الشامخ والطّور الشاهق برجای بداشت و خواست که بتدبیر و تانّی آن جرح را التحام و آن خرق را
التیام کند و پیش از تفوت زمان فرصت آن عزم با مضا و آن حکم بنفاذ رساند و خانهٔ قدیم و
منصب موروث را از شرّ دشمنان خیره دست و معارضان قوی حال صیانت نماید پس با وزیر که مشیر
ملك و کفیل مصالح ملك بود مشورت فرمود که کفته اند ثمرة رای المشیر احلی من الاری المشور
از پرتو رای ملك آرای و ضمیر مشکل کشای او در رفع آن قصد و حسم آن مادّه اقتباس نمود که
خداوندان حزم و فرزانکان دهر کویند العربیة ٥

وللتدابیر فرسان اذا رکضوا * فیها ابرّوا کما للحرب فرسان

وزیر با تدبیر زبان بدعا و ثنا برکشود و مراسم تعظیمی که در حضرة پادشاه برکویند واجب است

اقامت نمود و کفت رای اشرف پادشاه که مشرق نجوم سعادت و مطلع سعود دولت است چون صبح
فیروز و چون خورشید عالم افروز باد امروز بحمد الله توسن روزکار زیر ران سیاست و صرامت این
حضرة ذلولست و شمشیر حمایت ثغور و رعایت جمهور از قراب عزمت و شهامت او مسلول اکرچه
هیچ دقیقه از بدایت و نهایت این کار بر خاطر ازهر و ضمیر انور پوشیده نیست و بجاذبهٔ الهام الهی
و تناجی با مقرّبان ملأ اعلی از صمیم اسرار اشرار و ابرار اخبار اخبار می کند لیکن چون شرف خطاب
فرمود شرف استماع کرامت فرماید آنچه حالی در ضمیر می آید و اندیشه بتدبیر آن مسامحت می
نماید آن است که اکر مزوّری تزویری باطل و متهوّری تصوّری بی حاصل بهتان و دروغ اقدام
نمود و بظنّ کاذب از منهاج یقین صادق بیکسو شد پادشاه رای ملك آرای خویش را در معرض
معارضهٔ ایشان نیارد و صورت آن مفاسد بر خاطر اشرف عرض نکند و نوادر عثرات ایشانرا زیادت
وقعی و محلّی ننهد چه مفتریات حسّاد و اکاذیب اعدا را کفته اند که بمثال درمنهٔ خشك و کیاه
دود خورده بود هرچند بقوّت آتش زود بالا کیرد امّا بر فور فرو میرد فامّا آن محذور نیز
درین باب لازمست که اکر اهمال و غفلت را مجال دهی تدارك در حیّز امکان نیاید که
اطناب سراپردهٔ دولة بمسمار سیاست استحکام پذیرد و عقد جواهر سلطنت در سلك اقامت حدود
منتظم کردد مشرع ملك و دولة از قاذورات فتنه و فساد بصرامت شمشیر آبدار صافی شود و
بیضهٔ دین و ملّت از مخالفت اهل شرك و ضلال بمهابت تیغ بی دریغ محفوظ ماند چون در امور سیاسی
وهن و تقصیر مدخل سازد کارها از سنن صواب سفتد مصراع ٥

بناء ملك بیکبارکی شدی ویران * اکر نبودی تیغ سیاست سلطان

پس بنابرین قاعده صواب چنانست که از راه معارضة الفاسد بالفاسد و دفع الشرّ بمثله عدول
نماید و آینه رای و رویّت را بمصقل این کلمات غفلت زدای که الغدر لاهل الغدر وفاء عند الله و
الوفاء لاهل الغدر غدر عند الله زدوده و منجلی کرداند که خردمندان کفته اند که نادان بت
عقوبت و جل و تخویف اجل از تهییج فتنه و اقدام بر فساد اجتناب نماید اکنون که کار جنك را سان

بايد داد واسباب بيكار ونبرد را آماده شد كه اين حكومت جز بفيصل شمشير بقطع نرسد واين خصومت بى واسطه مبارزان ستيزه صلاح نپذيرد چون وزير اين فصل بپرداخت شاه طهمورث بر رجحان عقل ووفور فضل او آفرين كرد وگفت اعتماد واستظهار در استبداد واستقلال تو در مباشرت اشغال ملك ومعرفت مقادير سپاه وحشم وارتياض بمصالح كافه امم ووقوف بر دقايق امور جمهور وتفصّى از عهده كفالت واهتمام بمناهج احوال رعيّت واجتهاد در تقويت دين و نصرت كلمه حق وثبات وقرارى كه در معرض اين منصب تراست زيادت از آنست كه انديشه بكنه آن راه يابد يا فكرت بدرك آن محيط شود الابيات ٥

تو تا مدبّر ملكى شكوه تدبيرت	ز بام گيتى تقدير بد همى راند
جهان بآب قضا روى عدل مى شويد	فلك بدست ظفر جعد ملك مى شاند
تو در زمانه بعقل از زمانه افزونى	وگر زمانه نداند خداى مى داند

پس چون شاه اين كلمات براند وفصلى در فضل وزير برخواند روى سعيد بابواب مراسم حرب وقيام بمصالح جنگ وترتيب اهبت سلاح واستكمال آلت مبارزت واستعداد روز نبرد آورد وبفرمود تا مالى موفور ونقدى بى حساب كه اوهام ديوان از ضبط وعقد آن قاصر آيد در وجه مواجب و ارزاق ومايحتاج لشكر صرف كنند وآنچه سپاهى را بدان حاجت افتد از خاص وركاب وزوائد اسلحه معدّ وآماده دارند وروزى چند درين شغل آنچه شرائط اجتهاد بود بتقديم رسانيد پس از آن با حشمى انبوه ولشكرى باشكوه روان شد وبدين سياق بر صوب مخالفان نهضت فرمود چون مسافت مسافت ميان فريقين نزديك وآوازه وصول خسروانه بمقصد متعاقب شد آن مخاذيل را رعبى عظيم و ذعرى تمام در صميم سينه متمكن يافتند وخيال بيم وهراس بر حواشى ضمير متطرق ازكرده پشيمان وازاكنچه نادم شدند پس باتفاق جمعيتى ساخته وبا مدبران ملك وكارگزاران خويش فصلى چند بپرداخت وبعد از استشارت وتدبير رسولان چرب زبان را كه سحر بيان عقده وحشت از ضمائر بگشايند وبلطف حيل مرغ رضا را از هواى اباء بنشيب آرند روان داشت چندانكه در اصلاح

ذات البين سعى نمودند ودر باب اتفاق استيناف رفت تقدير آسمانى غالب آمد وقضاء يزدانى خواست كه شرر شور وشر مشتعل گردد وطوفان سفك دماء وسبى اماء وغارت سعوا متلاطم شود راى پادشاه بران قرار نگرفت وگفت هيهات مصراع ٥

من يزرع الشوك لم يحصد به عنبا

تخم جفا كاشتن وخرمن وفا چشم داشتن كار بى خردان وپيشه ديوانگان باشد اين كلمات برخواند وعنان باد پاى خاك نورد آتش نعل آب سير فرو گذاشت وچون برق خاطف وريح عاصف بيك ركضت بر سر آن گروه تاخت عفاريت فريقين كارزار را ساخته وطعن وضرب را آماده شدند مبارزان ستيزه كه هنگام جنگ چنگ در گريبان اجل زنند وگاه نبرد چون گرد با باد هوا در آميزند از هر دو سو روان شدند وبسان زنبوران خشم آلود بهم برجوشند چنانكه از تلاطم امواج درياء نبرد وتزلزل عرصه صحراى مصاف صورت فزع روز اكبر در چشم مردان دلاور مشاهده افتاد ناگاه ماه رايت شاه كه بآيت نصرت موشح بود از افق معركه طلوع كرد طهمورث بنفس خويش كالليث الصائل والتمساح الهائل ٥

الفرد

دهنده تر ز قضاء ودونده تر ز خيال | جهنده تر ز جهان وروَنده تر ز مثل

در صف معركه بايستاد ورجاله لشكر وساقه سپاه باعتماد واستظهار اعلام فتح پيكر ٥ مبادرت نمودند مخالفان بر مثال اختران كه از انسلال تيغ خورشيد گريزند راه فرار پيش گرفتند وبرخى در قيد اسر گرفتار شدند فى الجمله مجموع مانند شرار ناچيز گشتند وشاه طهمورث مظفر ومنصور بمخيم خود نزول فرمود خسروان آفاق وملوك اطراف بى قرينه دعوتى وضميمه منّتى مقارن آن فتح روى بحضرت نهادند در آن حدود بعرصه كه مجال اتساع زيادت داشت روزى چند جهت استجمام مراكب وركاب واستقسام غنائم ورغائب نزول فرمود وامارت جيوش وقيادت جنود بر كسانى كه استحقاق مباشرت آن داشتند ارزانى

فرمود و با فتحی رائع و نجحی شائع عزم انصراف بجانب بلاد شرقی و اقالیم خاوری کرد و از جملهٔ غرایب
افعال و عجایب احوال او یکی اینست که با سپاهی چنین بی شمار فزون از اوراق اشجار و قطرات
امطار کرد معمورهٔ آفاق برآمد که یک تن تحمّل کلفتی و مقاسات شدّتی ماخوذ نشد و هیچ
بنیان از صدمات این انبوهی منهدم نگشت بعد از آنکه بمستقرّ عزّ و قرارگاه اصلی و منشاء معهود
باز رسید قحطی در میان خلایق پیدا شد که مردم از تنگی و نایافت عظیم نالان و مضطرب گشتند
فرمان داد که توانگران و ارباب ثروت که خداوندان یسارند هر روز بطعام شبانگاه قناعت
نمایند و معهود خورش چاشت بدرویشان و اهل فاقه دهند و از خزینه نیز مالی خطیر ضمیمهٔ آن
ساخت تا در وجوه مهمّات و عوارض حاجات فقرا و مساکین صرف کنند تا مدّت محل و قحط سپری
شد و خلایق بمحلّ خصب و نعمت رسیدند با متعلّقان و خدم و سپاه خویش باندک بلغهٔ و سدّ جوعهٔ
قناعت می نمود و بیداری شب و گرسنگی روز را شعار روزگار خویش می ساخت تا بیامن این حسن
تدبیر و رای صواب خلایق از محلّ محل و محطّ قحط بمنزل خصب نعمت و مرتع دعت و راحت نزول
کردند و گویند که روزه سنّت طهمورث است و در وقت رسول صلی الله علیه و سلّم حق سبحانه و
تعالی فرض کرد و او را طهمورث دیوبند از آن جهت گویند که بکثرت ریاضت علم تسخیر جن ملکه
کرده بود و در آخر ایام دولت خود جمشید را که برادر او بود ولی عهد خویش کردانید و در وقت
رفتن وصیتها پادشاهانه فرمود که اگر میخواهی که تقدیم محلّ و تقریر مکانت و تاکید حرمة در بارهٔ
تو مضاعف شود و رغبت رعیّت بر موافقت و مطاوعت تو مقصور گردد و نواحی دولت و صیاصی
مملکت در قبضهٔ اقتدار تو آید و از ملوک آفاق بمکارم اخلاق مستثنی شوی ٥

الاشعار المثنویة

وصایاء هوشنگ را کار بند	که من کار بستم شدم ارجمند
ز اندرز آن خسرو نامدار	تجاوز مکن همت زینهار

واین کلمه نیز از و منقول است که فرموده است عدل الملك العادل خیر من العبادة نام او طهمورث

ولقب او دیوبند و پارسیان نباوند گویند و عجیب نیز گویند جانوران را از دشت بیاورد و از هم
جدا کرد و اوّل کسی که خطّ فارسی نبشت او بود و شکره را او در آموخت و معالجات ایشان او
اختراع کرد فهندز مرو و آمل در طبرستان و قلعهٔ قائن و شهر اصفهان و شارستان بابل و
شابور فارس او بنا نهاده است و در اصفهان بر کوه آتشگاه بر کرانهٔ زنده رود خانهٔ عبادت ساخت
و بعد از و بتان در آنجا نهاده اند و تا روزگار گشتاسب بماند اسفندیار بفرمان پدر آن خانه را از
بتان خالی کرد و آتشگاه ساخت و رسم بت پرستی گویند که در زمان طهمورث بنیاد شد بدان
سبب که هر کس را که عزیزی بمردی یا غائب شدی بر شکل او صورتی می ساخت و بدان تسکین
خاطری کرد و آنرا حرمت می داشت چون بطنی چند بران بگذشت سبب ساختن آن فراموش کردند و
تصوّر کردند که آن صور میان بنده و خدا واسطه اند و آنرا پرستیدند بت پرستی پیدا شد و چنین
گویند که صابی که صاحب دعوت صابیانست در زمان او پیدا شد و بعضی گویند بوداسف که
صاحب دعوت صابیان بود در زمان او بود و مدّت پادشاهی او سی سال بود الابیات ٥

واو کواکب را صانع عظم کوکه سلمانان کعبه را م

اگر بشنوی از خردمند پند	ببین حال طهمورث دیوبند
که شاخ درخت وفا سبز کرد	ز آفاق بیخ جفا را بکند
بناکام رفت و همه رنج او	نیامد که رفتش سودمند

ذکر پادشاهی جمشید

چو طهمورث از ملک بربست رخت	مقرّر بجمشید شد تاج و تخت
جهاندار جمشید فرّخ سرشت	بیاراست گیتی چو باغ بهشت
نخستین که در ملک بگشاد دست	در فتنه بر خلق عالم ببست
ز اندرز طهمورث نیک رای	برون یک سر موی ننهاد پای
بهر کار و هر جا که آهنگ داشت	نظر بر وصایاء هوشنگ داشت

نام او جم بود و لقب شید و شید شعاع را گویند و او را از خوب رویی این لقب نهاده بودند اکثر اهل تواریخ گویند که جمشید برادر طهمورث بود و بعضی گویند فرزند او و گروهی نیز گویند که برادرزاده اش بود و بر موجبی که فردوسی در شاهنامه آورده است پسر طهمورث است

الابیات المثنویة

گران مایه جمشید فرزند او کمر بست و یک دل پر از پند او
برآمد بر آن تخت فرخ پدر برسم کیان بر سرش تاج زر

اساس پاس و هیبت ممهد گردانید و مبانی عدل و انصاف مشید رعایا و زیردستان را بر منهاج معدلت بداشت و رسوم تعدی و آثار تغلب از روی زمین محو کرد روز بروز امداد نصرت و فیروزی و حشمت و فرمان روائی در زیادت بود و گویند که در ابتداء حال بر عالم چنان مبارک بود که در ایام او چهل سال در کل جهان هیچ آدمی شربت فناء عمر نچشید و ضربت زوال زندگانی نکشید و صبح حیوة هیچ کس درین عالم دون بتیغ منون و حسام سام شام ممات نپذیرفت دلها بر مهر و محبت او قرار گرفت و در سن جوانی و کودکی بتجارب پیران کاردیده شهرت یافت چنین گویند که پنجاه سال از ایام حکومت خود بساختن آلات حرب مشغول شد چه پیش از آن آلات جنگ از چوب و سنگ بود جمشید از آهن خود و سنان و جوشن و خفتان و درع و برگستوان ترتیب کرد چنانچه در شاهنامه مذکور است

نخست آلت جنگ را دست برد در نام جستن بگردان سپرد
بفر شهی کرد آهنا چو خود و زره کرد و چون جوشنا
چو خفتان و چون درع و برگستوان همه کرد پیدا ز هوش روان
بران برد بر سال پنجاه رنج وزان سان بیاراست بسیار گنج

و بعد از آن پنجاه سال دیگر بتزیین ملبوسات اشتغال نمود و کرم قز در زمان او پیدا شد و از آن رنگها کردند و از آن تجملات پوشیدنی ساخت

مثنویه

دگر پنجه اندیشهٔ جامه کرد پس از پوشش جنگ و ساز نبرد

ز کتان و ابریشم و موی و قز قصب کرد پرمایه دیبا و خز
بیاموختشان رشتن و بافتن بپوشیدن و ساز و ترتیب تن
چو آن کرده شد ساز دیگر نهاد که گیتی بدان گرد آباد و شاد
ز هر پیشه ور انجمن کرد گرد بدین اندرون نیز تیمار خورد

و در اوایل حال تختگاه او سیستان بود و چنین گویند که جمشید را وزیری بود شهرسب نام و بعضی گویند وزیر پدرش طهمورث بود مردی عادل بود و طریقهٔ روزه داشتن و نماز شب گزاردن آیین او بود و فردوسی در شهنامه ذکر او بدین نوع کرده است مثنویه

مر او را یکی پاک دستور بود که رایش ز کردار بد دور بود
گزیده بهر جای شهرسب نام نزد جز بنیکی بهر جای گام
همه روزه بسته ز روزه دو لب بپیش جهان دار بر پای شب
چنان بر دل هر کسی بود دوست نماز شب و روزه آیین اوست

و واضع خود و خفتان و برگستوان دفع ضرر دشمن را در وقت محاربه جمشید نهاد باشارت و استصواب این شهرسب پس عزم خطهٔ فارس کرد و بناء شهر اصطخر که طول آن از اول صحراء خفرک است تا وسط عرصه رامجرد بروزی که اختیار اخترشناسان بود بنهاد اگر پیش از اجداد او دران محل بنیاد عمارت کرده بودند اما جمشید بنائی چنان محکم و اساسی با بنیاد نهاده است که در هیچ بقعه از اقالیم سبعه روندگان و اهل سیاحت را مثل آن عمارت مشاهده نیفتاده است

الفرد

بنائی چون جهان ثابت اساسی چون فلک محکم ندیده هیچ سیاحی نظیرش در همه عالم

و امروز از رسوم و اطلال آن اعمده و دور و ستونها بیوت که آن را چهل منار خوانند ظاهرست و چنین گویند که او شیاطین را مسخر ساخته بود و آن عمارت دیوان کرده اند بفرمان او مثنویه

بفرمود دیوان ناپاک را بآب اندر آمیختن خاک را

ز کل هرچه آمد چو بشناختند سبک خشت را کالبد ساختند
بسنگ و بکچ دیو دیوار کرد بان اندرون نیز بجاه خورد
چو کرمابه و کاخهاء بلند چو ایوان که باشد پناه از کزند
بچنک آوردا او زهرسان کهر چو یاقوت و بیجاده و سیم و زر

واصطخر را دار الملک ساخت و در اندرون شهر سه قلعه ساخته است یکی قلعهٔ اصطخر و دیکری قلعهٔ شکسته و سیم قلعهٔ اسکوان بر قلعهٔ اصطخر خزانه داشتی و بر شکسته فراشخانه و اسباب آن و بر اسکوان زرادخانه و سیصد و شانزده سال از ایام دولت او کذشته بود که اصطخر تمام کرد چون روی بضبط ممالک و حفظ مسالک آورد رعایا را بر مثال عناصر اربعه و ارکان چهارکانه ٥ منقسم کرد و کفت هر کس می باید که بکار خود مشغول باشد و در امر دیکری مدخل نسازد تا امور مملکت مضبوط ماند و کارها بمقر خود قرار کیرد چنانکه اسطقسات سبب بقاء نوع است این کروه موجب آبادانی عالم اند یکی در تعظیم و تبجیل علما که کیفیت اصول و فروع دین و ملت و کمیت مقادیر ملک و دولة و نظام حل و حرمة باحکام ایشان باز بسته است و نص قوله تعالی

يُؤتِي الحِكمَةَ مَن يَشاءُ وَمَن يُؤتَ الحِكمَةَ فَقَد اُوتِيَ خَيرًا كَثيرًا ٥

بر فضل خاطر رای و ضمیر ایشان نقش پذیرفته و سر قوله تعالی

هل يستوي الذين يعلمون والذين لا يعلمون

بنور علم و وفور فضل ایشان ظاهر و لائح کشته مبالغت فرمود دوم امرا و وزرا و دبیران و خداوندان قلم را که اصحاب دیوان اند فرمود و ملاذ ملک و ضبط مال و معاملات بدیشان تعلق دارد فرمود تا در حفظ جانب و علو مکان و تفخیم قدر و تعظیم شان ایشان آنچه از مراسم تاکید است بتقدیم رسانند و در تمکین و احترام و توقیر و احتشام ایشان آنچه از شرایط مبالغت است بجای آرند و صلاح عباد و رشد امم در زبان تیغ و قلم مدغم و مبهم شناسند چنانچه ابو الفتح بستی این معنی را بنظم آورده است

الابيات العربية

صلاح العباد و رشد الامم ٥ وامن البرية من كل غم
بشيئين ما لهما ثالث ٥ بخرق الحسام و رفق القلم

سوم بعد از آن کسانی را که در ایشان شجاعت و قوت و مردانکی شناخت فرمود تا ادب سلاح آموختند و جنک را بشناختند و کفت ملک از خصم خالی نباشد و دفع خصم جز بمردان جنکی و تغلب و تهور نتوان کرد این جماعت باید که پیوسته معد باشند که زبان تیغ درفشان مفسر آیات فتح و ظفرست و لمعان سنان فتنه نشان نکاهبان دین و دولة جواب خصم نوک سنان دهند و رقاب کردنان در ربقهٔ عهد و پیمان آرند و شرح فواید وجود این طایفه هرچند کویند هنوز از هزار یکی و از بسیار اندکی باشد ٥ چهارم بعد از آن باقی رعایا محترفه و کشاورزان که سبب آبادانی عالم و محصلان ارزاق بنی آدم اند و وسیلت بقاء نوع و ذریت قوام عالم اند و واسطهٔ عقد معاش و سهولت امور انتعاش بسعی و کوشش ایشان منوط است و تکثیر نفع و تثمیر ریع و وفور دخل و حصول مال بمساعدت و معاضدت ایشان مربوط زینهار تا در اکرام مورد و فراغ حال و التزام واجب حقوق ایشان مبالغت واجب شناسند که اکر ایشان در کار حراثت اهمال کنند و تکاسل و غفلت را در باب زراعت بخود راه دهند کرد قحط و غلا برخیزد و مادهٔ قوت که سبب حیوة خلق است بریده کردد پس هرکاه که ارادت او باعث شدی بر آنکه حدود مملکت خویش را باوامر شرعیات مضبوط دارد ٥ اعتصام بحبل مسائل ائمهٔ دین و تشبث بذیل اجتهاد پیشوایان شرع نمودی و چون خواستی که در ارسال مفاوضت و اصدار مکاتبت شروع کند باعزام اهتمام در مناظم احوال رعیت و مصالح ملک و تدبیر لشکر بامضا رساند رجوع بروِیت و تدبر و فکرت خداوندان حکمت کردی و هرکاه در اطراف مملکت تصور رخنه و ثلمهٔ کردی یا جمعی سر از ربقهٔ طاعت و کردن از طوق عبودیت پیچیدی متجندان و سپاهیان را بدفع آن حادثه نامزد فرمودی و محترفه و صناع را کرامی داشتی و نکذاشتی که ایشان را از تکالیف و قسمات تعرض رسانند و هریک را علی حده در صنعت و حرفتی که بر سر آمدی

تربیت بلیغ کردی تا دران پیشه ماهر شدی ❊ و گویند چهار انگشتری مرتب ساخته بود ❊ یکی از بهر
امور جنگ و حرب و بر نگین آن نقش کرده ❊ الرفق والمداراة ❊ یعنی شروع در کار رزم باحتیاط
و حزم باید کرد و در مقابله و مقاتله با دشمن سرعت و استعجال نباید نمود ❊ و دیگری از بهر
خراج ممالک و برو نقش کرده که ❊ العدل والعمارة ❊ یعنی عدل و عمارة توامند و فواید عمارت بی محاسن
عدالت دست ندهد و منافع آبادانی بی رعایت رعیت صورت نبندد ❊ و دیگری از بهر بریدان و رسولان
و بران نقش کرده که ❊ الصدق والتعجیل ❊ و مراد ازان ارسال منهیان و فرستادن بریدان باطراف
جهت استخبار و دران امور تعجیل و راستی مطلوبست ❊ و دیگری از بهر امور سیاسی و مظالم
متظلمان و ستم رسیدگان و برو نقش کرده که ❊ السیاسة والانصاف ❊ آورده اند که تا آخر
دولت ملوک عجم این قاعده مرعی بود و پادشاهان از بهر هر کار مهری علی حده بودی چون
اقطار عالم و آفاق گیتی را زیر پر و بال نور گستر عدل پرور خویش آورد و عالمیان در کنف رعایت
میمون و سایهٔ رافت همایون او آسوده و غنوده گشتند پس فرمود تا جمله ملوک و اصحاب اطراف و
مردم جهان باصطخر حاضر شوند که جمشید در سرای نو بر تخت خواهد نشستن و جشن ساختن خلایق
روی باصطخر آوردند و چون آفتاب عالمتاب بنقطهٔ اعتدال ربیعی رسید دران سرای اصطخر مذکور
مبتهج و مسرور تاج سروری بر سر و قبای سلطانی در بر بر تختگاه دولت تکیه زد و بساط
نشاط بسط کرد و فرش عیش و عزت بگسترد و آن روز را نوروز نام نهادند و آن روز هرمزد
از فروردین بود و ازان وقت باز جشن نوروزی در میان مردم آیین شد جهانیان را بوفور بذل و
احسان و شمول عدل و داد وعده داد و ظل حفاوت و مهربانی بر دانی و قاصی و اذناب و نواصی مبسوط
داشت و زبان کامکاری بگشاده این ندا در داد که ❊ العلم مفتاح السعادة ❊ و ادراک
السعادة نیل النعمه ❊ دانش کلید نیک بختیهاست ❊ و نیک بختی دریافتن آرزوها ❊ دیگر
گفت اگر سعادت بجلادت حاصل شدی و ریاست بکیاست دست دادی هر زورآوری
دستور کشوری بودی و هر کاردانی صاحب دیوانی بعد ازان بر سبیل خطبه فرمود که ایزد تعالی

ورج و بهاء ما تمام گردانید و تایید ارزانی داشت در مقابلهٔ این نعمتها بر خویشتن واجب گردانیدیم
که با رعایا عدل و نیکویی فرماییم چون این سخنان بگفت همگنان او را دعاهاء خیر گفتند و
نثارها کردند و خدمتها کشیدند یک هفته متواتر بنشاط و خرمی مشغول بودند بعد ازان یک شب او
بعبادتگاه رفت و یزدان را عز ذکره پرستش کرد و شکر گزارد و زاری نمود و حاجت خواست
که در روزگار او همه آفات از قحط و وبا و بیماری و رنجها از جهان بردارد الهام یافت که تا
جمشید در طاعت و خداپرستی اعتقاد و نیت درست دارد این دعا باجابت مقرون باشد و مدت
سیصد سال دیگر از ملک او جهان سراسر همچون عروس آراسته بود و همه آفتهاء آسمانی و
زمینی از جهان برخاسته و جهانیان ایمن و ساکن در خیر و نعمت نازان و چون ششصد و شانزده سال
از ایام دولت او بگذشت بطر نعمت در وی اثر کرد خزان را بگوهر و زر مشحون و عدد خیل
و سپاه از ذرات آفتاب افزون و در جهان هیچ جا دشمنی و مخالفی نه بر مصداق قوله تعالی
❊ اِنَّ الْاِنْسَانَ لَیَطْغَی اَنْ رَآهُ اسْتَغْنَی ❊
و بعضی گویند او را جامی بود که چون دران جام نگاه می کرد احوال هر کس و هر طرف که می خواست
هر چند از دور بودند ازان جام معاینه می دید و آن معنی سبب غرور او شد علم بی نیازی بر گردون
زد و منجوق ❊ اَنَا رَبُّکُمُ الْاَعْلَی ❊ بعیوق رسانید و گویند صنعت نقاشی و تصویر
در زمان او پیدا شد فرمود تا مشابه صورت و مماثل هیأت او صورتها ساختند و جمله مردمان و دیوان
را جمع آورد و گفت شما را معلوم است که مدت سیصد سال باشد تا رنج و درد و آفت از شما برداشته‌ام
و این حول و قوت من است و من دادار و پروردگار شماام باید که مرا پرستید و معبود خویش دانید
و ازان صورتها باطراف و اکناف جهان فرستاد که معبود و مسجود خود سازند و آنرا پرستند چون
این سخن بگفت هیچ کس جواب نداد و از ترس او منع نتوانستند کرد اما فر و شکوه او نماند و آوازه
در جهان افتاد که جمشید دعوی خدایی می کند و همگنان از وی نفور شدند و اول کسی که بر
روی خروج کرد برادرش بود اسفیور نام و اکثر لشکرها بر برادرش جمع شد و چون قصد

جمشید کرد جمشید بکریخت ومدتها میان ایشان جنك قائم بود ومدت صد سال دیکر ایام پادشاهی
او افتان خیزان برداشت ودران ایام که در احوال جمشید این اختلال ظاهر شد ضحاك در زمین
عرب بد درا قصد کرده بود وملك او کرفته وسپاهیان نوکری کرفت وتربیت می کرد جمعی که
لشکریان جمشید بودند پیش او رفتند

النظم المؤید لبیان الاجماع علی الضحاك ٥

سواران ایران همه شاه جوی ⁂ نهادند یکسر بضحاك روی
بشاهی برو آفرین خواندند ⁂ ورا شاه ایران زمین خواندند
از ایران واز تازیان لشکری ⁂ کزین کرد کردان هر کشوری
سوی تخت جمشید نهاد روی ⁂ جو انکشتری کرد کیتی بروی
برفت وبدو داد تخت وکلاه ⁂ بزرکی ودیهیم وکنج وسپاه
جو صد سالش اندر جهان کس ندید ⁂ برو نام شاهی واو ناپدید

رام

وجون هر کاری را غایتی است وهر بدایتی را نهایتی وهر حالی را مآلی وهر دولتی را اقبالی خلایق را از
درازی مدت وکثرت بیداد او ستوه کشتند تا رب العباد شداد عاد را بران داشت که برادر زاده
خود ضحاك تازی علوانی را با جمعی انبوه دریا شکوه بقهر وقمع او فرستاد وجمشید از صولة وصدمة
سپاه آکاه شد دانست که طاق مقاومت ندارد متحیر وسراسیمه کشت آخر الامر قرار بر فرار
داد وبحسن تدبیر ولطف حیل از میانه کرانه کرفت جمعی کویند در جنك کشته شد وکروهی
کویند در مغاره کوهی از کوهها آن نواحی بماند تا کارش بهلاك رسید وقومی کویند جون
بکریخت ضحاك در عقب او رفت وجون او را یافت باره دو نیم کرد وبعضی کویند باستخوان ماهی دو نیم
کرد ودر دریا انداخت ودر کرشاسف نامه میکوید ناشناخت در عالم می کردید مدتی مدید و
در حوالی سجستان ساکن شد ودختری از ان قوم بخواست واز وفرزندان شدند که کرشاسف
از ان نسل است ورستم از ان تخم پیدا شد والعلم عند الله

الابیات الفارسیة ٥

شنیدم که جمشید بیدار بخت ⁂ زدنی بعقبی جو می برد رخت

جنین کفت با موبد کاردان ⁂ که ای پرهنر پیر بیداردان
بهفصد رسید از جهان سال من ⁂ شد از موج دریا فزون مال من
کرفتم بکوپال تارك شکاف ⁂ ز البرز تا دامن کوه قاف
مقالید احکام دیو وپری ⁂ در انکشت کردم جو انکشتری
جو بختم نکون کشت وآشفته کار ⁂ بدین روز بنشستم از روزکار
فلك را خود این رسم وآیین بود ⁂ که در مهر ورزیدنش کین بود
جو شاکرد صنعت کر حقه باز ⁂ بجمشید جیزی که بکرفت باز
بکفت این سخن شاه صافی روان ⁂ وز آنجا براه عدم شد روان
دلا حال جمشید کیتی پناه ⁂ عجب نیست از کردش سال وماه
که این کهنه سقف مقرنس نهاد ⁂ از این کونه بسیار دارد بیاد

کویند اول کسی که علم طب را بکثرت اندیشه استنباط کرد او بود وکفت شرف این علم بواسطه آنست
که موضوع آن بدن انسانیست زنهار تا بر حفظ در است آن مواظبت نماید که منافع وفواید آن
بکافه خلق عاید می کردد ووضع کرمابه وعلم خیاطت وساختن شراب از انکور از مستنبط فکر او
ودر ساختن شراب سببش آن کویند که تیر وکمان در زمان او پیدا شد ودران صنعت بسیار کوشیدند
وتیر اندازان ماهر در رسیدند روزی مرغی غریب در هوا می کذشت وماری بر کردن او
بپیچیده جمشید یکی از تیراندازان اشارت کرد که توانی که آن مار را چنان بزنی که آسیبی بمرغ
نرسد آن تیرانداز تیری بینداخت از قضا آن تیر بر مار آمد ومار از مرغ جدا کشته بیفتاد ومرغ بسلامت
برفت دو روز دیکر آن مرغ را دیدند که در برابر جمشید بموضعی بنشست وجند دانه از دهان برون
آورد ودران محل بکذاشت وبرفت جمشید فرمود که ما در حق این مرغ نیکویی کرده ایم واو را از
دست آن مار خلاص کرده اود ر مکافات آن این خدمة بجای آورده است آن دانها را بپرورید وتربیت
کنند تا ثمره آن معلوم شود آنرا می پروردند وهر کاه جمشید تفحص می نمود تا آن زمان که انکور بار

آورد. وازان میوهٔ تلذذی تمام یافتند ودر تابستان وخریف ازان محظوظ می شدند فرمود که قدری
راشیرین کنند وآب آنرا نگاه دارند تا ببینند که چه خواهد شد چون چنین کردند بعد از چند روز
بجوشید وطعم او متغیر شد وبآخر تلخ شد گفتند این زهر شد همچنان بگذاشتند وجمشید را کنیزکی
بود در غایت حسن وجمال وبجان او اهتمام بسیار ناگاه اورا درد شقیقه پیدا شد ودرد بمثابهٔ
رسید که مدة یک هفته بهیچ وجه خوابش نیامد وبی قرار شد وهر علاج که کردند مفید نیامد
آن کنیزک از غایت درد بمرگ راضی گشته گفت بیا تا ازین زهر قدری بخورم وبیکبار ازو رهم
قدحی برداشت وازان شیرین صافی گشته قدری بیاشامید دماغش را گرم کرد ودردش اندک
تسکینی یافت قدری دیگر بخورد سرخوش شد ومیل خواب کرد قدح را تمام ساخته درخواب شد
چون بیدار شد آن مرض بکلی زایل شده بود وجمشید متفحص احوال او بود صورت حال بدو انها کردند
بعد ازان از شراب تمتع می گرفتند وآن را شاه دارو نام نهاد البیت فی وصف الخمر

شاه دارو بود شراب بلی — زوجو بر حد اعتدال خوری
باز با زهر همبری سازد — تو بافراط اگر زلال خوری

وبعد ازان بسیار شد وهمه کس بدان مشغول گشتند تا زمان کیقباد روزی در صحرای گذشت
مستی دید افتاده وزاغی آمده وقصد چشمش دارد که برکند وآن مست را قوة وشعور آن نه که آن
زاغ را از خود دفع کند کیقباد فرمود که چیزی که آدمی را بدین مرتبه رساند که زاغ چشمش را
برکشد واورا قوة دفع آن نباشد آن را نخورند اولی وحکم فرمود که هیچ کس نخورد ومردم ازان
تمتع وتلذذ محروم ماندند تا روزی شیری از شیرخانهٔ او بجست وبمیان غلبه درآمد خلایق رم کردند
جوانی درآمد وگوش شیر بگرفت وبرجای داشت تا شیربانان برسید وبند وزنجیر او محکم ساخت
آن جوان را پیش کیقباد بردند دیدند که سرخوش است پرسید که چرا بخلاف حکم شراب خوردهٔ
عرضه داشت که بدختری از خویشان خود تعلقی دارم واز عشق بی قرار بودم ودر خانه قدری می
کهنه داشتم گفتم ساعتی ازین غم عشق فراغتی یابم یکدو کاسه خورده بودم واز غلبهٔ مستی رسید

بیرون آمدم این شیر را دیدم اورا بگرفتم کیقباد فرمود که شراب چندان خورند که شیرگیر شوند نه
چندان که زاغ چشمهاتان برکشد وازاثار جمشید شهر اصطخر پارس وشهر بابل وهمدان وطوس و
طبرستان وطیفسون مداین وپلی سنگین بر دجله بسته بود نزدیک شهر بابل چون اسکندر آنرا بدید گفت
این اثری عظیم است پادشاهان فرس را وآنرا اشکافت اردشیر بابکان خواست که عمارت کند
دستش نداد از زنجیر چسپ بست مدت پادشاهی جمشید هفتصد وشانزده سال گفته اند

ذکر پادشاهی ضحاک تازی

چو جمشید ازین وحشت آباد رخت — برون برد بگرفت ضحاک تخت
قضا کرد ملک اقالیم سبع — مقرر بضحاک مریخ طبع
اساسی که آن دشمن دین نهاد — نه بر وضع شاهان پیشین نهاد
در ایام او این سخن عام بود — که ایام او شر ایام بود

ودر نسب او چنین گفته اند که سوراسب بن اروند اسب بن زنگاب بن تازو برشید بن فروال بن سیامک
بن مشی بن کیومرث تازو برشید برادر هوشنگ بود وپسر فروال واورا ابوالعرب خوانند که انساب
عرب بدو باز خوانند وعرب را تازی از بهر او خواند ودرین معنی قطعهٔ نیز گفته اند نظم
نام م

تازو برشید بود کهتر — هوشنگ بزرگ را برادر
اصل عرب است واسم اعراب — تازی زان آمدست یکسر

اما رواة عرب ضحاک را بعضی از عادمی شمارند وبعضی از عمالقه وبعضی از حمیر وبعضی از ازدو
بعضی گفته اند ضحاک بن معد بن عدنان اما از طرف مادرش اکثر عرب وعجم برانند که او خواهر
زادهٔ جمشید بود زنگاب پسر تازو برشید بود واروند اسب پسر زنگاب ملک عرب شد واو مردی
عادل وخدای ترس بود وپسرش جادویی می آموخت واورا منع می کرد وانکس که معلم او بود گفت
اگر میخواهی که این صنعت را نکو بیاموزی پدر را بکش ودر شاهنامه میگوید پدر ضحاک را

مرداس نام بود واز چهار پای دوشیدنی از هر یکی هزار داشت الابیات المثنویة ٥

که مرداس نام و گران مایه بود	بداد و دهش برترین پایه بود
مر او را ز دوشیدنی چارپای	ز هر یك هزار آمدندی بجای
هم از گاو و دوشا بفرمانبری	هم از تازی اسب و هیون مری
بز و شیر و رمیش بد همچنین	بدوشندگان داده بد پاك دین
بشهر آنکسی را که بودی نیاز	بدان خواسته دست کردی دراز

وضحاك ده هزار اسب تازی بر طویله بسته بود واو را بیوراسب بدان جهت خوانند نظم

کجا بیور از پهلوانی شمار	بود بر زبان دری ده هزار
ز اسبان تازی بزرین ستام	ورا بود بیور که بردند نام

وبیوراسب قصد پدر کرد و بر ره گذر او چاهی بکند تا در آنجا افتاد و هلاك شد و گویند اول کسی که قصد خون پدر کرد در عالم او بود الاشعار الفارسیة ٥

بخون پدر گشت همداستان	ز دانا شنیدستم این داستان
که فرزند بد گر شود نره شیر	بخون پدر هم نباشد دلیر
مگر در نهانی سخن دیگر است	پژوهنده را راز با مادر است

واو را عرب ازدهاق خوانند بعضی گویند این معرب اژدهاست وبعضی گویند ار دهاك که او را ده عیب بود چنانچه گویند زشت پیکر و بیدادگر و بی شرم و بسیار خوار و بد زبان و دروغ گوی و شتاب کار و بددل و بی خرد و حریص بود و بعضی گویند ده رسم بد او نهاده است مثل تازیانه زدن و بردار کشیدن و بر عقابین بستن و مثله کردن و کشتن و غیره و بعضی دیگر گویند بلش جاك بود چنانچه دندانها نمودی بدان جهت او را ضحاك خوانند و جمشید خواهر خود نرسی را بپادشاهی یمن داده بود و او مدتی پادشاه آنجا بود و اروندسب را شوهر کرد و این ضحاك خواهرزادهٔ جمشید بود و در تاریخ عرب گویند او از قوم عاد است و شداد او را لشکر داد

وبجنك جمشید فرستاد و دران ایام احوال جمشید مختل شده بود و مردم از و بتنك آمده ضحاك بر و غلبه کرد و ملك بگرفت چون وعدهٔ جمشید باجل موعود و قضاء محتوم منقضی شد و سریر ملك داری و سراپردهٔ شهریاری بمکانت او زینت گرفت بنیاد رسوم نو و قوانین محدث نهاد و روی از متابعت شریعت بگردانید و راه مطاوعت طبیعت پیش گرفت و بر مقتضی عادت ذمیم و اخلاق قدیم قساوت قلب و هتك استار و سفك دماء اجرا پیشه ساخت و او را دو خاتون بودند هم از خویشان جمشید یکی ارنوار نام و دیگری شهرناز الابیات المثنویة ٥

جام شید

دو پاکیزه از خانه جمشید	برون آوریدند لرزان چو بید
که جمشید را هر دو خواهر بدند	سر بانوان را چو افسر بدند
ز پوشیده رویان یکی ارنوار	دگر پاك دامن نکو شهرناز

واو را دو وزیر بود یکی اروان نام و دیگر زاهر و گرشاسب از اسباط جمشید پهلوان او شد گرتی او را بکشتن اژدها فرستاد پیروز آمد باز او را بمغرب فرستاد تا پادشاهان مغرب زمین را باطاعت آورد و نسب گرشاسف چنین گفته اند گرشاسف بن اثرط بن سهم بن طورك بن شداسب بن تور بن جمشید بن نویجهان بن انکمد بن اسکهد بن هوشنك ضحاك تا آن زمان که مرك جمشید تحقیق نکرده بود در طلب او بود و چنین گویند که بعد چند سال او را در کنار دریای چین دریافت و جمشید چون دانست که در طلب او است در آن حوالی درختی دید که میان او تهی شده بود در میان آن درخت پنهان شد و ضحاك بران معنی وقوف یافت بفرمود تا با ارهٔ آن درخت را با جمشید بدو نیم کردند و بعد از آنکه از آن سفر مراجعت نمود ظلم و فساد و جور و بیداد از حد درگذرانید آخر بعلتی مبتلا شد که دو سلعه بر شکل دو ثعبان از دو منکب او سر بر زد چنانکه از ضربان و اضطراب ایشان بی طاقت شد چندانکه باتفاق اطبا و حکما ٥ احتما و مداوا کرد علاج نپذیرفت تا آخر الامر گویند بخواب دید که تسکین آن وجع بر همی که از مغز سر آدمی جوان سازند منصور است بعد از آن هر روز دو جوان را بکشتندی و مغز

سر اشان بران سلعه طلا کردندی در دآن تسکین یافتی وکویند دو برادر خوانسالار او بودند یکی را
کرمانك ودیکری را ارمانك نام بود هر کس که نامزد کشتن می شد بدیشان می سپردند ایشان ازان
دو آدمی یکی را نکاه داشتندی ویکی را بکشتندی ومغز سر کوسفند بدان خلط کردندی و پیش ضحاك
بردندی وانها را که نکاه داشته بودند بشب بکریزانیدندی و وصیت کردی که بمیان آبادانی در
نیایند وایشان بمیان کوهها در رفتندی وچنین کویند که کردان از نسل ایشانند در شاهنامه
می کوید که ضحاك شبی با پرستاران خود خفته بود در خواب دید که از در قصر او سه کس
در آمدند وحملهٔ او کردند ویکی کرز کاوساری بر سر او زد وآن دوی دیکر او را بینداختند
واز پشت او دوالی کشیدند ودو دستش بدان دوال محکم بربست وپالهنکی در کردنش کرد و
کرد دماوند کوه می دواند واو در خواب از هول چنان نعره بزد که پرستاران که در خانه بودند
بیدار شدند ارنواز که یکی از خواتین او بود با ضحاك کفت ترا چه بود ضحاك کفت اکر انچه من دیدم با
شما باز کویم امید از من منقطع کنید شهرناز که خاتون دیکر بود کفت هیچ دردی نیست که دوایی
ندارد ضحاك چون روز شد معبران وحکما ومنجمان را حاضر کردانید وصورت خواب با ایشان
تقریر کرد همه سر در پیش افکندند وهیچ کس جواب نیارست کفت یکی که از همه دلیرتر بود کفت
این خواب نشانهٔ آنست که این تخت بدیکری منتقل شود پس ضحاك منجمان را فرمود که علامات
آنکس با من بکویید منجمان کفتند آن کس هنوز از مادر نزاده است نام پدرش ابتین باشد واو را فریدون
نام بود واو بشیر کاو پرورده شود پس ضحاك در طلب آن ایستاد وکسان برانکیخت تا هر کجا بدان
نشان کسی یابند پیش او برند وفریدون درین ایام متولد شد وپدرش کاوی چند در مرغزاری داشت
خبر ایشان بضحاك بردند وخود قصد آن موضع کرد وفریدون را مادرش فرانك بکریزانید واتبین
بدست افتاد ضحاك او را بکشت الفردوسی

خردمند مام فریدون چو دید ∴ که بر جفت او بر چنان بد رسید
وفرانك با فریدون بمرغزاری رسید شخصی کاوی چند نکاه می داشت فرانك فریدون را بدان شخص سپرد

کفت این کودك هنوز شیرخواره است او را از شیر کاو بپرور واکر اجرتی خواهی من جان خود از تو دریغ
ندارم آن شخص فریدون را قبول کرد ودر تعهد او هیچ دقیقه مهمل نکذاشت المثنویة

سه سالش همی داد از کاو شیر ∴ همی بود شادان در آن آبکیر
نشد سیر ضحاك از آن جست وجو ∴ شد از کاو کیتی پر از کفت و کو
دوان مادر آمد سوی مرغزار ∴ چنین کفت با مرد زنهار دار
که اندیشهٔ در دلم ایزدی ∴ فراز آمدست از ره بخردی
همی کرد باید کزین چاره نیست ∴ که فرزند شیرین وجانم یکیست
برم زین خاك جادوستان ∴ شوم با پسر سوی هندوستان
شوم ناپدید از میان کروه ∴ نهانی شوم سوی البرز کوه
بیاورد فرزند را چون نوند ∴ چو غرم ژیان سوی کوه بلند
یکی مرد دینی بر آن کوه بود ∴ که از کار کیتی بی اندوه بود
فرانك بدو کفت کای پاکدین ∴ منم سوکواری ز ایران زمین
بدان کین کرانمایه فرزند من ∴ همی بود خواهد سر انجمن
ببرد سر وتاج ضحاك را ∴ سپارد کمربند او خاك را
ترا بود باید نکهبان او ∴ پدروار لرزنده بر جان او
پذیرفت فرزند او نیکمرد ∴ نیاورد هرکز بدو باد سرد
چو دو هشت بکذشت بر سال او ∴ دکرکون شد آنکاه احوال او
بر مادر آمد پژوهنده کفت ∴ که بکشای بر من نهان از نهفت
بکو مر مرا تا که بودم پدر ∴ کیم من ز تخم کدامین کهر
چه کویم کیم بر سر انجمن ∴ یکی دانشی داستانی بزن
فرانك بدو کفت کای نامجوی ∴ بکویم ترا هر چه کفتی بکوی

چنان دان كه اطراف ايران زمين	يكى مرد بد نام او آبتين
ز تخم كيان بود و بيدار بود	خردمند كردى كرازار بود

ز طهمورث كرد بودش نژاد	پدر بر پدر بر همى داشت ياد
پدر بد ترا مر مرا نيك شوى	نبد روز روشن مرا جز بدوى
چنان دان كه ضحاك جادوپرست	از ايران بجان تو يازيد دست
ازو من نهانت همى داشتم	چه مايه بتو روز بكذاشتم
پدرت آن كرانمايه مرد جوان	فداى تو كردست روشن روان
چنين داد پاسخ بمادر كه شير	بود بر شكار كوزنان دلير
چو آن كردنى كرد جادوپرست	مرا برد بايد بشمشير دست
كه داد پدر زو بخواهم بتيغ	اكر زين بكردم بماند دريغ
بدو كفت مادر كه اين راى نيست	ترا با جهان سربسر پاى نيست
جهاندار ضحاك با تاج و كاه	چكونه بكيرى تو آن تختكاه

و ضحاك دران ايّام خواست كه طريقهٔ معاش تغيير كند بزركان ايرانرا بنوازش مخصوص مى كرداند و از ايشان طلب محضرى نيكويى خود كرد كه بنويسند چنانكه معهود روزكارست كه ظلمه برائت ساحت خود را از ظلم محضر نويسند بوقت آنكه تصوّر بازخواستى از ايشان رود و او نيز دران مقام بود برحسب فرمان او محضرى نوشتند و كاوه را كويند آهنكرى بود در اصفهان و دو پسر او را بجهت غذاى ماران ضحاك كشته بودند و يك پسر ديكر داشت بيامدند كه آنرا ببرند او تحمّل نكرد و كسان ضحاك پسرش را كشيدند و بردند او فرياد كنان از عقب روان شد و خلقى سر در پى او نهادند چون بسراى ضحاك رسيد و آواز شور و شغب ايشان ضحاك بشنيد درين حال جمعى از اكابر را حاضر كردانيده بود و مى كفت برين محضر نشان كنيد و از ترس او اكثر نشان كرده بودند درين اثنا سبب آن شور و شغب پرسيد كفتند دادخواهيست طلب فرمود و از موجب آن تظلّم پرسيد

كاوه تقرير كرد كه دو پسر مرا كشته اند و امروز يكى ديكر برده اند آواز بلند كرده كفت **فرد**

اكر هفت كشور بشاهى تراست	چرا رنج و سختى همه بهر ماست

ضحاك فرمود كه فرزند او را دست باز دارند پسرش را آوردند و بكاوه سپردند ضحاك كاوه را كفت تو نيز كواهى خود برين محضر بنويس كاوه چون مضمون محضر معلوم كرد برخاست و روى سوى آن جمع كرد كه كواهى بر آنجا نبشته بودند كفت شما از خدا نمى ترسيد كسى كه چندين هزار خون ناحق كند و ديكر صفات او برشمرد و با پسر خروش كنان از پيش ضحاك بيرون آمد و خلقى برو غلبه كردند و هركز ضحاك اين كمان نبرده بود كه كسى در روى او سخن كويد و سالم از پيش او بيرون آيد آنرا بر ضعف او حمل كردند و چنين كويند كه مادر ضحاك هنوز در حيوة بود و اين مكالمه و معاتبهٔ ايشان مى شنود پس از آن پسر را بسيار بر آن ملامت كرد و كفت ناموس حكومت بباد دادى و ديكر از تو اين حساب برنخواهند كرفت چرا هر كس كه پيش تو بلند سخن كفت او را نكشتى و از آن طرف غلبهٔ بيحد بر كاوه جمع شد **الابيات المثنويّة** ٥

چو كاوه برون شد ز دركاه شاه	بر او انجمن كشت بازاركاه
از آن چرم كاهنكران پشت پاى	بپوشند هنكام زخم دراى
همان كاوه آن بر سر نيزه كرد	همانكه ز بازار برخاست كرد
خروشان همى رفت نيزه بدست	كه اى نامداران يزدان پرست
كسى كو هواى فريدون كند	سر از بند ضحاك بيرون كند

خلقى سر در پى او نهادند و فريدون را كه هركز نديده بودند طلبكار شد و آن چرم پاره را پيش مى بردند و مردم بر عقب او مى رفتند تا نشان فريدون يافتند **مثنويّه** ٥

بيامد بدركاه سالار نو	بديدندش از دور و برخاست غو
چو آن پوست بر نيزه بر ديد كى	بنيكى يكى اختر افكند پى
بياراست آنرا بديباى روم	ز كوهر بر و پيكر و زر بوم

بزد بر سر خویش چون کرد ماه ... یکی فال فرخ پی افکند شاه

فروهشت ازو سرخ و زرد و بنفش ... همی خواندش کاویانی درفش

اول کسی که اورا کی خواندند از پادشاهان افریدون بود اگرچه اول طبقهٔ کیانیان از کیقباد گیرند

جون کاوه باجمعی کثیر بفریدون رسید و آن علم که بدرفش کاویان منسوب کردند در پیش داشتند وچنین گویند که نزدیک آذربایجان بهم رسیدند و مردم هرجا که می شنیدند که این طائفه بقصد ضحاک برخاسته اند برایشان جمع می شدند روی بجانب بغداد نهادند وچون بکنار آب کشتیبانان کسی را بی حکم ضحاک نمی گذرانیدند و ملاحان بر آن طرف آب بودند فریدون متوکلانه در دجله راند ولشکر از عقب او در آمدند و بسلامت مجموع بدان طرف رفتند ٥ مثنویة

فریدون چو بشنید شد خشمناک ... ازان ژرف دریا نیامدش باک

بتندی میان کیانی ببست ... بران باره شیردل برنشست

سرش تیز شد کینه و جنگ را ... بآب اندر افکند گلرنگ را

ببستند یکسر میانرا کمر ... همیدون بدریا نهادند سر

همه مرزبانان باآفرین ... بآب اندرون غرق کردند زین

بخشکی رسیدند سر کینه جوی ... به بیت المقدس نهادند روی

فریدون را دو برادر بود کیانوس و شادکام المثنویة

برادر دو بودش دو فرخ همال ... ازو هر دو مهتر بماه و بسال

یکی بود از ایشان کیانوس نام ... دگر نام برمایه شادکام

وفریدون جون بعزم خروج نهضت می کرد و قصد کاری بزرگ داشت اعوان واخوان اگرچه او را دبدبه وشوکت عظیم می دیدند از چگونگی مآل حال او متفکر و دل مشغول بودند سیما برادران او و فریدون ایشانرا مستظهر می گردانید و بمواعید خوب بشارت می داد و می گفت اگر تقدیر موافق تدبیر باشد وجهان از ضحاک پاک کنم شمارا در ملک سهیم خود دانم و هر طرف که شمارا رغبت بود بشما رجوع کنم ونقلست که فریدون با برادران حسد انجه از ین طور کلمات می راند ایشان با او در مقام غیرت بودند و فکر قتل او می کردند که خود بر جای او تخت نشین شوند و انتهاز فرصت را منتظر می بودند شبی در پای کوهی نزول کردند باتفاق ببالا بر رفتند و در محلی که فریدون خفته بود سنگی بزرگ فرو غلتانیدند وچون فریدون مؤید بتایید آسمانی بود از آواز آن سنگ بیدار شد و قبل از آن که سنگ برسد بطرفی دیگر رفت و باو گزندی نرسید و برادران جون معلوم کردند که فریدون از مکیدت و خدیعت ایشان باخبر شد اندیشه مند شدند و روی در گریز نهادند و از ایشان دیگر اثری پیدا نیامد نقلست که فریدون جون نزدیک بیت المقدس رسید ایوانی رفیع دید سر بگردون کشیده و معلوم کرد که آن درگاه ضحاک است ودران ولا گویند ضحاک بجانب هندوستان رفته بود که نشان فریدون از آن طرف یافته بود بتصور آنکه او را در قید آورد فریدون براند و در ایوان ضحاک فرود آمد و ارنواز و شهرناز که خواهران جمشید بودند و ضحاک ایشانرا برده کرده بود هنوز در حیوة بودند فریدون از ایشان تفحص احوال ضحاک نمود المثنویة ٥

وبواعث حسد

بگفتند کو سوی هندوستان ... بشد تا کند سحر جادوستان

ببرد بسی بی گناهان هزار ... هراسان شدست از بد روزگار

فریدون همی جوید او از نهفت ... ز ترس و بیش نیست آرام و خفت

القصه کدخدای خانهٔ ضحاک کندرو نامی بود وچون فریدون آنجا نزول کرد ما یحتاج ایشان بر حسب آنکه لایق دانست ترتیب کرد و از وصول او و تعجیل اعلام ضحاک نمود وچون ضحاک شنید که چنین شخصی بایوان او نزول کرده است گفت این مهمانی باشد نه معارضی و ضحاک متوجه بیت المقدس

شد و چون بدانجا رسید همچنانچه در خواب دیده بود فریدون او را دریافت و گرزه گاوسر بر سرش زد
و دستهاش بدوال محکم بست و چنین گویند که او را بدماوند بردند و بجاهی در بند کردند تا هلاک
شد والعلم عند الله

ذکر پادشاهی فریدون

فریدون فرخ شه راستین ** برازنده تاج و تخت و نگین
چو ضحاک جام اجل نوش کرد ** ز دل یاد گیتی فراموش کرد
بروز خجسته سر مهر ماه ** بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
بتایید یزدان و نیروی بخت ** خداوند کشور شد و تاج و تخت
در گنج بکشاد و لشکر بخواند ** بدامن زر و سیم و گوهر فشاند

فریدون پادشاهی بود که کمال بطش و سیاست با جمال عقل و کیاست جمع کرد در تاریخ ملوک عجم
مسطور است که فریدون از اسباط جمشید بود فریدون بن اسفین بن اثفیان کاو و تا بهشت پشت
اجداد او را بکاو باز می خوانند برزه کاو و سفید کاو و زرد کاو و غیره و تحقیق این اسامی بسبب تصحیفات
معلوم نمی شود و بعضی گویند در روزگار ضحاک از قوم جمشید هیچکس نام پدر خود نتوانستی برد
بسبب آنکه اگر ضحاک بدانستی بهلاک او مثال دادی پس ایشان خود را به کاو باز خواندندی
و در نسب افریدون گویند افریدون بن اسفین بن اثفیان کاو و شهره کاو و نور کاو و خشتنه کاو و
سبید کاو و دزه کاو و رمی کاو و سقروس کاو و جمشید الملک لقب افریدون المؤید و فارسیان موبد
گویند بعد از آن که ضحاک را برانداخت و بسلطنت نشست همگی همت و نیت بر صلاح حال رعیت
مصروف داشت و هر ملک و مال که ضحاک بظلم و غصب از رعیت گرفته بود بخداوندان حقوق باز
داد و بیخ بغی و عدوان و کفر و طغیان که بمرور زمان در زمین مملکت نشانده بود بزور بازوی باس
و تبرغم سرپنجه قهر قلع و قمع کرد چون القاب همایونش طراز خطبه و سکه اقالیم سبعه شد و عنان
اوامر و نواهی هر نواحی برا و بحرا در قبضه اقتدار آورد سپاه سالاری ممالک بکاوه آهنگر داد

و در اکرام جانب و اسعاف مامول او آنچه از مراسم مبالغت بود بتقدیم رسانید و حال کاوه در بلندی قدر
و علو جاه بمقامی رسید که شرف کیبی پیش از آن متصور نشود و کاوه لشکری را که در اهتمام او بود
جمع کرده گرد معموره آفاق برآمد و عرصه عالم را از معاندان ملک و مخالفان دولت پاک کرد و
قرب بیست سال بهر طرف که روی آورد و بهر جانب که عنان تافت خود را قرین فتح و نصرت و ضمین نجح و
فیروزی یافت و چون مدتی حقوق جانسپاری ثابت کرد و رسوم حقگزاری باقامت رسانید و بر
مقاسات و عناء سفر و ارتکاب قطع قفار و جبال مصابرت نمود منشور حکومت عراق و ایالت دار
الملک اصفهان و آن نواحی تا حد و د آذربایجان بنام او موشح شد و با غنایم موفور و خزائن و ذخائر نامحصور
و خواسته بی شمار و لشکری گران عنان عزیمت بدان صوب معطوف گردانید و مدت ده سال
در آن نواحی مصراع ، باستقلال حامی بود و والی ، پس مکتوب عمرش بختام اجل مختوم
شد و مرکب زندگانیش از صدمات حوادث ایام در سر آمد چون خبر وفات کاوه و ذکر واقعه او
بسمع فریدون رسید بغایت تنگدل و غمناک شد و ناله و زاری و ضعف و سوگواری گفت .
یفعل الله ما یشاء و یحکم ما یرید . و یک هفته با اعیان قوم و اشراف ملک بشرائط تعزیت قیام
نمود پس رسولی بجانب اصفهان روان کرد و فرمانی نبشت مشتمل بر آنکه صامت و ناطق و جاری و
جامد و مواشی و حواشی و متروکات و مخلفات کاوه را هیچ کس از گماشتگان ما تصرف نکند
و بموجب حکم میراث بوارثان او مسلم دارند و پسران او قباد و قارن را بحضرت ما آرند همگنان
بر مقتضی فرمان سر بر خط انقیاد و اذعان نهادند و قارن و قباد با رسولی که باستدعاء حضور
ایشان از حضرت آمده بود روی بدرگاه نهادند چون شرف دستبوس یافتند از خواص اعیان بامتیاز
و رجحان مخصوص شدند ابن المقفع که از ثقات راویان است در اخبار ملوک عجم چنین روایت میکند
که چون از پادشاهی فریدون قرب پنجاه سال بگذشت و بر سریر سلطنت و اریکه دولت تمکن گشت
دختر ضحاک را در عقد نکاح آورد و در مدت دو سال از و دو پسر متولد شد یکی را نور نام نهاد و

دیکر را سلم وهردو عظیم بدخوی ولجوج وکژطبع وحقود بودند وبعد از ایشان بحندکاه ایرج از دختر شاه مرد فارسی ایران دخت نام متولد شد وایرج چون ارقید مهد وقمام وبند رضاعت وفطام عنت رهایی یافت مخائل اهل تمیز در شمائل او ظاهر شد رغبت آموختن علم اساس ودانستن آداب فروست محرض طبع ومهیج نفس او بود تا باندك زمانی دران صنعت ماهر واستاد وحاذق وچالاك کشت وچون اکثر اوقات با خداوندان فضل وهنر مجالست ومکالمت می نمود از محاورت ایشان نیز نصیبی وافر وبهره کامل حاصل کرد وبر ملازمت خدمت پدر مواظبت می نمود وشرائط آداب در انقیاد ومطاوعت او بسقدیم می رسانید وپدر چون بکوشهٔ چشم ونظر صادرات افعال وواردات اقوال او مشاهده میکرد آثار نجابت وشهامت ودلائل یمن وسعادت در حرکت وسکون او چون آب وآینه معاینه می دید وهنوز در مفصل کار وفاتحهٔ بلوغ وریعان عمر وعنفوان جوانی بود که اعیان ملك واشراف حضرت بتقدم او در متانت حزم وفطانت رای وحذاقت عقل وکمال مردمی ومردی معترف شدند ودر تصاریف امور مملکت ومغالیق ابواب سلطنت از انوار هدایت وانهار فضائل او مقتبس ومغترف کشتند وفریدون در اعظام قدر وانتظام حال او زیادت از فرزندان دیکر می کوشید وآن معنی ضمیمهٔ عداوت برادران می شد تا روزی باتفاق موبدان مجلس وملازمان درکاه ومهتران سپاه مجمعی ساخت ووضیع وشریف را در ان مجلس جمع کردانید خطبهٔ بزبان خویش که ترجمهٔ آن بلسان عرب اینست ادا کرد

خطبهٔ که فریدون فرموده اینست ٥

الحمد لله المتفرد بالکمال والبقاء ∴ المتوحد بالعظمة والبهاء ∴ المتعالی عن الاکفاء والنظراء ∴ احمده علی جمیع الافضال ∴ واشکره علی جزیل النوال ∴ واتوکل علیه فی جمیع الاحوال ∴ وارغب الیه بالتضرع والابتهال ∴ ایها الناس نحن ارباب الملك وسوایس الرعایا ∴ نحمیکم من اعدائکم ∴ ونبادر الی ما یدعوا الی الرفق بکم ∴ ونجتهد فی حصول منافعکم ودفع مضارکم ∴ فالویل ثم الویل لمن لم یکن من حزبنا ∴ ولا یخاف من باسنا ∴ اتقوا الحسد فانه

یورث الکلال واجتنبوا البغی فانه یرجع الی نفسه ∴ وکونوا اخوانا مترافقین ∴ واعوانا متساعدین واقول قولی هذا واستغفر الله العظیم

تمت الخطبة ٥

وچون شاه افریدون از تقریر این خطبه برداخت روی بحاضران جمع ومقیمان مجلس آورد وکفت بدانید که پیری وکهن سالی زور آورده است وضعف شیب وشیخوخت در من اثر کرده ∴

القطعة

زان پیشتر که دست اجل رخت زندکی ‏ ‏ ‏ ‏ بیرون برد زخانه تا استوان تن

خواهم کزین سه اختر برج شرف یکی ‏ ‏ ‏ ‏ بر تخت مملکت بنشیند بجای من

رای شما ازین فرزندان در ولایت عهد ومنصب تاج وتخت بر کدام یك قرار می کیرد وسزاوار تقلد ایالت ودرخور تکفل سلطنت ایست حاضران مجلس باتفاق کفتند شاهزادکان هر یك کوکبی اند بر سپهر سیادت واختری از آسمان سعادت وپایهٔ سلم در علو درجت فوق فرقدین ورای ملك آرای تور در کمال اضاءت نور باصرهٔ نیرین

الفرد ٥

جهرهٔ سلم از جمال سلم میخندد چو کل ‏ ‏ ‏ ‏ فر شاهی از جبین تور می تابد چو نور ملك

لیکن ما ایرج را بشاهی اختیار کرده ایم ورای ما بر امتثال امر او قرار کرفته که بسمت جمال موسوم وبصفت کمال نصفت موصوفست وباهتمام حال زیردستان راغب وباعتناء مصالح خلائق راغب حریص ودر جمع میان درایت تیغ وذلاقت قلم متفرد

النظم

اضاف الی التدبیر فضل شجاعة ‏ ‏ ‏ ‏ ولا رای الا للشجاع المدبر ∴

وخاطر فریدون خود باین استدعا والتماس که ارکان دولت واعیان حضرت نمودند موافقتی تمام ورغبتی عظیم داشت وهمکی همت ونهمت او بران مصروف ومشعوف که از زبان همکنان میان محفل ومجمع چنین حدیثی استماع کند چون رغبت رعیت ورعاة درین دواعی وعزائم بکمال دید خوشدل وشادمان کشت وفرمود که جملهٔ فرزندان بحکم اولادنا اکبادنا عمدهٔ بقا وزبدهٔ حیات ووارث دودمان ویادکار خاندان اند واهتمام بحال ایشان پیش از آنکه بتقریر آن

قیام توان نمود اما آن اختصاص که ایرج را در آداب فرزانگی و اسباب مردانگی و وفور مروّت و فنون فتوّت حاصلست دیگران را نیست این بگفت و هم دران مجلس ایرج را ولی عهد و قایم مقام خویش گردانید و مقالید حکومت اقالیم و منصب تاج و دیهیم بدو ارزانی داشت و ایرج بر ممالک رُبع مسکون بسابقهٔ امر کُن فیکون والی گشت و فریدون جهان را بسه بخش کرد نواحی بلاد ترک و دیار شرق بتور داد و روم و فرنگ با اعمال و مضافات آن تا سواحل بحر محیط بر سلم مسلّم داشت و عراق و خراسان و فارس و کرمان تا بحدود مصر و شام بر ایرج مقرّر گردانید چنانچه گفته اند **نظم**

بعهد فریدون فرخ ایمن	جهان جمله شد منقسم بر سه قسم
یکی روم و خاور دگر ترک و چین	سیوم عرصهٔ ملک ایران زمین

و سلم و تور چون آثار دلبستگی و عنایة و اظهار مهربانی و حفاوت در حق ایرج زیادت از رسیم معهود مشاهده کردند و مخایل تربیت و شواهد شفقت در بارهٔ او بیشتر یافتند عیار نقد برادری و اخوّت بگردانیدند و مورد صفاء عقیدت را بخاشاک خداع و مکیدت مکدّر گردانید و بسودای طمع سلطنت شطط و شیطنت آغاز نهاد چون ایرج از حال نقض و عداوت برادران آگاه شد در تألف اهوا و استمالت خاطر ایشان غایت جهد مبذول می داشت و در انجاح حوایج و تنجز اطماع هریک رسوم مبالغت واجب می شناخت و ایرج در مای تخت پدر ساکن گشته برادران هریک بحدودی که نامزد شده بودند متوجه گشتند بعد از ان سلم و تور رسولان بیکدیگر فرستادند و بردست قصّاد و رسل مکاتبات و مراسلات اصدار کرد محتوی بر آنکه مگر شاه کبر سن و بزرگی سال فرتوت کرده است و از اختلال عقل سراسیمه و مبهوت شده و اگرنه ایرج را بجهت بجه جهت بر ما ترجیح می نهد از ما بادنی بسهو و نسیان و نادرهٔ از سر غفلت و عصیان صادر نشده است که موجب آزار خاطر و کدورت باطن و ظاهر او باشد ٥ **النظم**

نه این بود ما را امید از پدر
که بخشد بایرج کلاه و کمر

بعد ازین میان ما و پدر این خصومت جز بفیصل شمشیر بقطع نرسد و این داوری بی توسط تیغ آبدار و میانجی رمح سنان گذار بمراضی مقرون نگردد ٥ **الفرد**

میان ما کنون زین پس پیام خواهد بود
پیام ما بزبان حسام خواهد بود

باید که مستعد کارزار شوی و ساز حرب و کارزار آماده داری که من اموال و معاش بسیار بر سپاه و لشکر تفرقه کرده ام و لشکری بی حساب جمع آورده تا باتفاق تاختن کنیم و بقصاص ضحاک خون ایرج را چون می در قدح ریزیم سلم چون نامهٔ تور بخواند و بر تصمیم عزیمت و جنبش لشکر برادر وقوف یافت رسول را رعایتها نموده باز فرستاد و جواب نوشت که اعطیت القوس باریها و انزلت الدار بانیها من نیز لشکری را که نطاق عقد بیان از احصاء آن تنگ آید و سیاح وهم بسرحد عد و حصر آن نرسید بل مساح فکر بمساحت تقدیر و استخراج تکسیر آن راه نیابد بعرض دادم و چشم انتظار بر شاه راه کوکبهٔ سپاه شاهانه نهاده باید که بی مخایل مکث و دلایل لبث هرچه زودتر بهم پیوندیم و بزخم تیغ آبدار و آتش نعل باد پایان خاک از مشاهد و اطلال خصمان دولت برانگیزیم چون منهیان این خبر بسمع فریدون رسانیدند و او را از کیفیت مواضعهٔ فرزندان و احتشاد سپاه و لشکر و تبلیغ رسالات و ارسال مکاتبات آگاه کردند که عیار نقد حقوق فرزندی بعقوق مبدل کرده اند و احسان شاهانه را بنفار و عصیان تلقی نموده حالی ابر خشم بر وجنات استیلا یافت که شیوهٔ عفو و اغماض و محل کظم غیظ محال نمود و از جلادت نفس اظهار تغیر مزاج و توزع ضمیر صواب نمی دانست از سر ضجرت ایرج را بخواند و حدوث واقعه و وقوع حادثه با او در میان نهاد و گفت ای فرزند دلبند همت بر تدارک این کار موقوف و عزیمت بر تلافی این حال مصروف باید داشت و بمراسم انتقام چنین جباران مستبد قیام نمود که دو تیغ در یک نیام و دو تیغ در یک نیام نگنجد و یک تیر از دو کمان انداخت صورت نبندد نایرهٔ این فتنه را جز بآب شمشیر نتوان نشاند و حسم این ماده جز باراقت دما درحیز امکان نیاید ایرج گفت گفتار شاه محض حقست و عین صدق و کلام او نص تنزیل و وحی منزل و تجاوز از امتثال امر عقلاً و شرعاً ممنوع و امثال این افعال از شاهزادگان عرب و بدیع و صورت جراتی که نموده اند بس مستنکر و شنیع اما تا عاصی مرتکب معاصی نشود و گناه کار بر اصدار فعل قبیح اصرار ننماید آینه عفو و جمال صفح فروغ

ندهد

الفرد الفارسيّ

تا ابتداء دور عالم تا بوقت پادشاه　　از بزرگان عفو بود است از فرودستان گناه

وهرچند ترك ادب است این کلمات را در حضرة شاه ایراد کردن و در چنین موقفی بر وفق نصیحة مقالات راندن امّا بر بندگان مخلص و کهتران متخصّص واجب است که چون پادشاهان را در موقف غضبی مقام حیرتی یابند وجه نیك خواهی و نصائح بپیش آورند و آنچه رهینهٔ فراخ نفس و ضمیمهٔ صلاح ملك باشد دریغ ندارند که اگر نعوذ بالله از استماع نصح خود را بغفلت موسوم دارند ناگاه مکروهی روی نماید که دیگر چاره‌یابان مملکة در آن انباز باشند وهیچ لطفه از خصائص پادشاهان در مقابلهٔ عفو نباید وهیچ خصلت از خصال الملوك فضیله بخشیدن گناه ندارد که لم یزل ولا یزال با کمال عزّت وجلال عظمت بر جرایم و اوزار بندگان گناهکار پردهٔ ستر فرو گذارد ودر عذاب وعقاب ایشان اهمال و امهال را مجال دهد تا ایشان بر قبائح افعال ومعائب اعمال خویش واقف شوند وهنگام آنکه از در توبه و انابه در آیند وبتقدم اعتذار و استغفار بپیوندند توبه ایشان قبول کند و بر جرائد آثام رقم اغماض کشد و صفحات زلّات را بنظر عفو و بخشایش ملاحظت فرمایند ومنشور قوله تعالی

من عمل منکم سوء بجهالة ثمّ تاب من بعده واصلح

بتوقیع عفا الله عمّا سلف موشّح کرداند در قبضهٔ مراد ایشان نهد تا حقیقت معنی این که گفته اند

النظم العربیّ

اذا ما اتت من صاحب لك زلّةٌ　　فکن انت محتالاً لزلّته عذرا

روشن و هویدا گردد اکنون اگر شاه اجازت فرماید و رفتن بنده بدان صوب صواب بیند تدبیر این کار چنانچه مقتضی حزمیت کرده شود و آنچه بتحرّی رضا و خرسندی جوانب ایشان متعلق باشد مبذول افتد و بطریق رفق و چرب زبانی که ما دخل الرّفق فی شیءٍ الا و قد زانه از راه درشت خویی و خشونت که ما دخل الخرق فی شیءٍ الا و قد شانه بر صلحی که متضمن صلاح جانبین و

سبب آسودگی طرفین است کوشش نماید که هر حالی را وصفی و قاعده و هر کاری را نظمی و رابطه‌ایست

وقتی بلطف گوی که سالار قوم را　　وقتی بقهر گوی که صد کوزهٔ نبات

بر کفت و گوی خلق بباید تحمّلی　　گه گه چنان بکار نیاید که حنظلی

شاه گفتار او را که بسمت راستی داشت بسمع قبول گوش کرد و گفت هرچند که مراد تو از این میان اصلاح ذات البین است و رعایت جانبین امّا گفته اند که تربیت نامستعدان مفید نباید و آینه داری در محلّهٔ کوران نافع نباشد و با ما بر وفق رفق و مدارا مصاحبت نمودن و دست بر پشت شیر و ناب نهنگ بتلطّف مالیدن هیچ نافع فائده نکند و نفسی را که محلّ شطط واقتحام باشد از خصال حمیده با مقام اعتدال آوردن در عقل مستحیل نماید و می ترسم که اگر تدارك این کار توانی بخود راه دهم و زمام نفس در قبضهٔ غفلت و کسل نهم بعد از آنکه ملك موروث و مکتسب بر باد آید بیست راهی و نرم خویی و خساست در افواه خدم و سپاه افتم و از معنی این بیت که گفته اند

الفارسیّة

توانی گاه فرصت ناتوانی است　　مکن اینجا توانی تا توانی

العربیة

اذا قعد الرّجال عن المساعی　　فما فضل الرّجال علی الغوانی

بلی بهرحال منوچهر ایرج باز دیگر در آن استدعا الحاح و اقتراح نمود و مبالغت از حدّ وجوب بگذرانید شاه ناچار ملتمس او را باجابت مقرون داشت و او دل بر عزیمت نهاد و هم در آن هفته از منزلگاه اجتماع بگذرگاه وداع آمد و زمین خدمة ببوسید و گفت اگر در فضاء قضاء مجال امهال ممکن است و رزق مقسوم در دار دنیی باقی و اجل محتوم هنوز در توقّف مراجعت من بحضرة شاه شاید که بار دیگر اتفاق افتد و اگر خود سفر عقبی میان مقاصد دنیی حائل گردد من در آن مسکن ساکن و در آن موضع مقیمم

رباعیة

گر در اجلم مساهلت خواهد بود　　روشن کنم این دیده بدیدار تو زود

ور خود بخلاف گردد این چرخ کبود　　بدرود من از تو و من از تو بدرود

فریدون از این گفتار بگریه افتاد و ایرج روی براه نهاد چون چند مرحله بپیمود منهیان خبر براد رانت

دام

رسانیدند که ایرج عزم مصاف جزم کرده است و سپاهی گران و لشکری بی‌کران آورده قلق و
اضطراب در نهاد ایشان افتاد و آتش حمیت در سینهٔ ایشان مشتعل شد و هم در وقت با لشکری
نامعدود که معدّ و آماده بود روی براه نهادند و در میان صحرایی بهم رسیدند چون نظر سلم بر چهرهٔ
ایرج افتاد و ایرج را پیکری خوب و شمائلی مرغوب بود شیفتهٔ جمال خورشید مثال و مفتون دیدار بهشت
آثار او شد اما تور از بس غرور و اغترار بعزت ملک و پادشاهی در وی نظر می‌کرد و میخواست که بی‌حرمتی
و اذلال آغاز نهد و او را غاشیه بردوش نهاده در موکب خویش بدواند ایرج نقش نفس خبیث او را باز خواند
و دانست که جز برفق و مدارات آتش عداوة فرو ننشیند و بی خضوع و فروتنی صرصر آن معادات آرام
نگیرد با وجود مارکی از مارکی فرو جست و پیاده یک دو میل مسافت قطع کرد و سم سمند و
نعل مرکب برادر بزرگتر بوسه داد و آنچه از شرائط فروتنی و مراسم کوچک دلی بود بجای آورد
فاما چون آن وحشت استحکام یافته بود و مادهٔ حقد و کینه در اندرون راسخ شده هر چند از
وی طریق بندگی و اخلاص چاکری بیشتر مشاهده کرد اقدام بر ناحفاظی زیادت نمود بعد از آنکه هر
یک بمحل خود فرود آمدند تا نیم شبی که نور باصرهٔ خلائق از مطالعهٔ اجسام و مشاهدهٔ اشخاص معزول غدروحه
شد و سدی ظلمانی پیش مردم چشم و انسان عین حایل گشت برای تقدیم نیتی و اتمام مصلحتی که بر آن
متفق بودند ایرج را طلب داشتند و او در اجابت متردد شد و بمصداق استفت قلبک دعوته
از دل خود رخصت نمی‌یافت **الفرد** ٥

جو در کاری دلت فتوی ده آید ... ز صد مردگواهی ده به آید

اما از امتثال امر چاره نداشت و جز راه انقیاد سپردن طریقی دیگر ندانست قصه عن طویلة رفتن
همان بود و بیاض عذارش بمجاجهٔ اوداج خضاب کشتن همان چون شاهباز صبح از نشیمن افق بال
ضیا بگشاد آوازهٔ کشتن ایرج در افواه حشم و سپاه افتاد و وحشت و دهشت جان بر همگنان استیلا
یافت که عقول حکایت آن بی مشاهده مقبول ندارند و بیان آن جز بمعاینه راست نیاید **الفرد**

سینها از نالهاء زار شد مانند رعد ... دیدها از موجهاء گریه شد همچون سحاب

این یکی گفتی دریغ آن قامت مانند سرو ... و آن دگر گفتی دریغ آن چهره چون آفتاب

و چون عن قریب خبر این واقعه بسمع شاه افریدون رسانیدند که ماه آسمان شهریاری در محاق فراق افتاد
و آفتاب سپهر کامکاری در کسوف صروف گرفتار شد بجای جام سینه بشکافت و عوض کلاه سر
بر زمین زد از لذت عیش و فایدهٔ حیوة بی نصیب ماند و نزدیک آمد که از آن حرقت در معرض مرضی مهلک
افتد و آن حسرت مولد جنونی مفرط گردد **الفرد** ٥

هر زهر که دست چرخ گردان آمیخت ... در حلق فریدون جگر سوخته ریخت

بعد از آن فریدون از خواتین و سراری ایرج تفحص کرد که هیچ یک را از ایرج حملی هست یا نه کنیزکی
یافت که ایرج او را از جملهٔ قمایان دوستر داشتی و حامله بود قابله بر او گماشت و چون وقت وضع
حمل شد دختری آورد ایران دخت نام کردند بعد از آنکه بحد بلوغ رسید او را بیکی از اقارب خود
که پشنگ نام بود داد و همچنان دایم در فراق ایرج ناله و زاری می‌نمود چنین آورده اندکه
یکی از حکماء آن روزگار در آن حال رقعهٔ بحضرت فریدون نبشت و مضمون این کلمات در آن
درج کرد که انی اعزمك باکرم نیتك و هو الصبر هم پناه بدرگاه صبر او لیتر که او
نسبت از عزمة من عزمات الرجال دارد و علما گفته اند که الالتجاء بالصبر اسهل من الاسترسال
الی الجزع و هم از فوائد مقالات حکما است که مصیبت بی صبری صعبتر از مصیبت بی
فرزندی است فریدون گفت این درد را که دردی کاین روزگاریست اگر نه در مان بنوحه
و زاری کنم دل از زمام اختیار از قبضهٔ اقتدار بیرون رود و این عقده را که کنید دوار بر سینهٔ
افکار زد اگر نه از گریه گره کشایی سازم عنان تمالك از دست تصرف من بستاند ٥

الفرد

نه آن جلیس انیس از کنار من رفتست ... که بعد از و متصور شود شکیبایی

و تا آن زمان که نوبت سلطنتش با نقضا پیوست و دور خلافتش بانتها رسید روزگار در آن
اندوه و تیمار می‌گذاشت و بر اقامت طاعت یزدانی و انقطاع از خلق توفر می‌نمود مدت پادشاهی او

بانصد سال دار الملك و مقام او آمل و ساری وعسه وابرهیم علیه السلام در عهد او بود و در آخر
دولة او یوسف بن یعقوب علیهما السلام نبوت یافت و وزیر او بیرشاد نام داشت و جهان پهلوان او کرشاسف
که در عهد ضحاك نیز پهلوان بود و بعد از کرشاسف پسرش نریمان و سام نریمان بعضی از نسابان گویند
منوچهر پسر آن پشنگ است که ذکر او گذشت و بعضی دیگر گویند از ایرج دختری ماند افریدون این
دختر را بسر زاده دیگر کورك نام داد و منوچهر از ان دختر در وجود آمد و بعضی گویند منوچهر
خود پسر ایرج بود فی الجمله افریدون منوچهر را ولی عهد خویش کرد و او کین ایرج از عمان خود
باز خواست و موسی پیغمبر علیه السلم در ان ایام بود

ذکر پادشاهی منوچهر

منوچهر چرخ معالی که مهر	زچهرش منور شدی بر سپهر
جو تاج کیانی بسر برنهاد	همه مردمی کرد و مردی و داد
منم گفت بر تخت گردان سپهر	هم خشم و کین است و هم داد و مهر
ابا این هنرها یکی بنده ام	خدای جهان را شناسنده ام
براه فریدون فرخ رویم	نیا مان کهن بود اگر ما نویم

منوچهر پادشاهی بود که عزائم فیض حکمت بر ریاض همت او می بارید و شعاع خورشید سعادت بر
گلزار سیادت او می تابید ولادت او در دماوند بود و بعضی گویند در ری و فریدون او را برورد و
اتفاقست که از نژاد ایرج است و چون بزرك شد فریدون راه و منصبی که بجهت ایرج مقرر کرده بود
بدو ارزانی داشت و تاجی که از برای ایرج ترتیب کرده بود بدو داد و درفش کاویان وغیره و
چون بحکم وصایت و استحقاق وراثت بر سریر شاهی نشست آداب لشکرکشی و رسوم سپاه
آرایی و قواعد جهانگیری و دنیاداری برای متین و حزم مبین ممهد کردانید و رایت اقبال و کامکاری
و قدرة و شهریاری از اوج فلك اعلی درگذرانید روزی غزاة جنود و کماة اسود را پیش خود خواند و

وعدهاء خوب داد و بمزید اقطاعات متقبل شد و هریك را بمکرمتی جمیل و موهبتی جزیل بنواخت و
گفت اگر من بمعاونت شما سینه از کینه خصمان ایرج بپردازم و خانه اعمام را الکبد ثوب قوائم و اقلام
انعام کنم آنچه شرایط قضاء حقوق متعلق است تقدیم نمایم و از عهده حقی که درین مهم ثابت
افتد بیرون آیم همگنان روی بر زمین خدمت نهادند و عرضه داشتند که ما در انجاح عرض و اسعاف
حاجت و اهتمام بفرمان شاه منطقه مطاوعت بر میان جان بندیم و عذر غدر دشمنان بزبان تیغ و سنان
بخواهیم و منوچهر لشکری خونخوار چون تلاطم بحر زخار که هامون و کوه بگرفت و فضاء گیتی
از کثرت و انبوهی ایشان تنك شد فراهم آورد و عزم انتقام مصمم کرد و چون خبر ورود لشکر
منوچهر بسمع تور و سلم رسید و از چگونگی نهضت او و صورة انتقامی که بر صفحه خاطر مصور
کرده بود آگاهی یافتند فکر و اندیشه بر نهاد ایشان مستولی شد خواستند که برای و تدبیر تدارك
آن حادثه کنند گفتند اعتماد در کار محاربت که عواقب آن در پرده غیب مستور است نتوان کرد و تکیه
بر قوت و شوکت نشاید که از فضیلت رشد و نهج عقل دور باشد و در مضائق حرب کسی افتد که عرصه صلح
نیابد صواب آنست که ما در مقدمه راه اتفاق و ایتلاف پیش گیریم و بجانب مجانبت از خلاف استیناف
نماییم و بزبان سفیران تبلیغ رسالت کنیم که نخست نظر ما در اصلاح این کار بر صلاح طرفین و فراغ
جانبین است تا بواسطه عبور دو لشکر مملکت خراب نشود و خون مظلومان ریخته نگردد اگر ملتمس مقبول
افتاد خود ماده نزاع منقطع و حجاب گفت و گوی مرتفع شد و الا اخلاق را معلوم شود که ما بخود
جنگ نخواستیم چون منوچهر از وصول مقدم رسولان آگاهی یافت بفرمود تا فراشان خاص خیمه بصحرایی
که هوای آن رشك ریاض فردوس بود زدند و چهار هزار غلام با کمر و شمشیر از خواص ممالیك
پیرامن بارگاه صف کشیدند و تیغهاء گوهردار با قبضهاء زرنگار بر دوش نهادند و در پیش مجلس
جمعی حجاب چون ماه و آفتاب باستادند و دستهاء بعلاقه شمشیر و دسته تیغ بازیدند و چشم و
گوش بر بشارت و خطاب داشتند و عامه لشکر زره و خفتان پوشیدند و رجاله سپاه سلاحها بر تن
راست کرده و پیش ایشان تعبیه خیول و تعبیه فیولها راست پس رسولان را بار داد

واو هبت آن موقف باستوری هرچه تمامتر بپایهٔ تخت رسیدند و بشرائط خدمة و وظائف طاعت قیام
نمود و از آنجا بر سر خوان ضیافت رفته بهشتی دیدند آراسته باطباق منضد و اوانی مرصع یکی مملو
ببیضهٔ عنبر و یکی مشحون بمشك اذفر و بعد از آن شراب حاضر آوردند و رسولان را از بادهاء گران
مست گردانید و ایشان دران زینت مبسوطات و مفروشات و چاشنی مطعومات و مشروبات در حیرت
مانده که مثل آن تجملات از هیچ کس نشنیده بودند و نظر ایشان در هیچ عهد و زمان ندیده فی الجمله
بوقت خویش اجازت مراجعت خواستند شاه ایشانرا باتشریفهاء فاخر و خلعتهاء گران مایه و جواهر
شاهوار و اسبان راهوار باز گردانید و از سر خشونت بیغام داد که شاه زاده ایرج با وجود قدرت
از سر اختیار پیش شما آمد و در دفع شر و فساد کمر سعی و اجتهاد بسته بود آن حال مشاهده افتاد که
تا منقرض عالم و منتهاء زمان باز گویند و از ذکر این واقعه که از اعجوبهاء روزگار است بر سبیل تعجب
حکایت کنند با من که تیغ انتقام از نیام عداوت آهیخته ام و کار حرب را ساخته توان دانست که
بچه وجه ابقا و چه مایه محابا رود

الاشعار الفارسیة

برادر که هم پشت و همزاد بود   ورو خانهٔ دولت آباد بود
همه مردمی بود و صدق و صفا   همه مکرمت بود و مهر و وفا
پسندیده خو بود و پرهیزکار   نبود از فریدون جز او یادگار
بدست شما عاقبت کشته شد   بخاك و بخون اندر آغشته شد
مرا چشم مهر از شما داشتن   بود خاك در دیده انباشتن
کسی پشت گرمی کند بر کسی   که نیکی از و دیده باشد بسی
نخست از شما خاست خون ریختن   جفا جستن و فتنه انگیختن

بزرگان سلف و خداوندان خرد در امثال آورده اند که هر که در بدو کار عنان بدست اصرار دهد
و در ورطهٔ جلال رایت ضلال افرازد خردمندان دانند که عاقبت جان در کام افعی هلاك نهد و پاسول
صید نهنگ فنا شود مرا سنگ پرو بال از باد عاریت خواسته ام و بر قطع مراحل و طی منازل دل نهاده اگر

اقبال یاری دهد و روزگار در تیسیر این مهم مساعدت و مسلامت نماید هرچه در قوت بشریت گنجد از تشدید
و تاکید مبذول افتد تا مع این لوث و فضیحت این عار از ذیل اشعار فریدون محو شود الفرد

یا کار بکام دل مجروح شود   یا ملك بدن ای ملك روح شود

خلاصهٔ سخن و نتیجهٔ القصه بیان اینست که چون مسرعان مراجعت نمودند و از کیفیت احوال
بزم و استعداد آلت رزم و قوت و شوکت منوچهر حکایت کردند و فضائل ذات و فواید کلمات او باز گفتند

الفارسیة

بپیسلم از سر راستی تور گفت   که تیمار و شادی نشاید نهفت
ازان پرهنر بی هنر چون بود   که آموزگارش فریدون بود

پس ناچار لشکری بی شمار از پیاده و سوار متوجه آن حدود شدند و تور در مقدمهٔ سپاه روان
شد و از آن جانب نیز منوچهر

المثنویة

بفرمود تا قارن رزم خواه   بدشت اندر آرد ز هر سو سپاه
سراپرده و فرش بیرون زنند   درفش همایون بهامون زنند
بحکم شهنشاه گردون شکوه   بجوشید لشکر چو دریا و کوه

ودر آخر خریف آن سال بظاهر شط جیحون نزول کرد روزی که بادهاء سخت برخاسته بود و
برفهاء عظیم نشسته و راهها مطموس و جاهها مدروس شده چندانکه میان دو لشکر مقدار دو
فرسنگ مسافت ماند و بسبب غلبهٔ باد و صدمات دمه و هجوم سرما یك هفته در کار محاربت و
مضاربت فترت افتاد تا آنگاه که جرم سحاب از نور آفتاب مشعشع شد و جهان مظلم بلباس ضیا
و کسوت نور مسلع آتش وار و آب رفتار چون باد بر عرصهٔ خاك در حرکت آمدند

الاشعار الفارسیة

ز بانگ کوس و از زخم چکاچاك   طنین افتاد در نه طاس افلاك
همه صحرا غبار و گرد برخاست   ز هر سو بانگ بردا برد برخاست

خدنگ صخره شکاف در چشم باد ام شکل بسان مغز در پسته می نشست و سر مرد جنگ از سلک دیده دوز مانند پشت خارپشت پر خارسکان می شد و قارن مقارن این حال در صف معرکه و قلب نبردگاه راند و تنها باتنها دست بردی نمود که دلیران رجال و فحول ابطال اهوال قیامت معاینه دیدند و چندان خون بریخت که نهر جیحون با همه غزارت از حکم طهارت بیرون شد و آن روز از وقت آنکه شاه سیارگان از افق شرقی بایوان غربی خرامید و جمال جهان افروز در نقاب شب متواری شد خون از تیغ چون باران از میغ بارید و از جوارح و اعضاء کشتگان مجال عبور و طریق مرور تنگی پذیرفت و از هیاکل مردان مبارز و اشخاص سواران دلاور هامون با گردون حکم تساوی گرفت در اثناء این حال باد فتح و نصرت از جانب منوچهر وزیدن گرفت و شکست بر لشکر تور و سلم افتاد فرار را بر قرار اختیار کردند و راه گریز پیش گرفتند و قباد با گروهی مردان کار و دلیران کارزار در پی ایشان بشتافت و تور را در حدود بلاد شرقی دریافت و از جانبین کشش بسیار و کوشش بی اندازه رفت و منوچهر درین حال با مواکب قارن و قباد انضمام یافت کماة جنود و غزاة جیوش صفها بیاراستند و میمنه و میسره راست کردند و چون زنبوران خشم آلود درهم افتادند و بحدود اسیاف خدود اشراف می شکافتند و بنوک مناصل مفاصل اماثل می گشادند تا اغلب آن جمع بر عرصهٔ نبردگاه ضجیع تراب و اکیل غراب شدند و معظم سپاه تور چون آثار آت فتور بر صفحات احوال خویش معاینه دیدند منهاج غدر و طریق نقض عهد سپردند و در زمرهٔ حشم منوچهر منخرط شد و تور از آن حالت تنگ بهراسید و راه خلاص و نجات بر خود اصغر من بیاض المیم و اضیق من صدر اللئیم یافت خواست که کبر سن و تقدم ذات و اختصاص قرابت وسیلت سازد و بعشوه و فسون سپری از موافقت در روی مخالفت کشد و بمعاذیر معلول و اقاویل نامعقول تمسک نماید در اثناء این حال بیک اشارت منوچهر سر تور در پای اسب افتاد و از جانب دیگر قارن رزم زن سلم را در دام اسار و قید خسار چون مرغ گرفتار کرد و بعد از کشتن تور ولوله و شور در بقایاء سپاه افتاد و کار و بار ایشان حکم هباءً منثورا گرفت و بواسطهٔ یک نفس نقش وجود چندین خلایق از جریدهٔ احیا محو شد و لشکر منوچهر

از اثقال و اموال و غنائم و مغانم رغائب موفور و غرائب نامحصور یافتند و قریب دویست هزار برده از اطفال و جواری در سلک حشم منصور منتظم گشت و با فتحی رایع و نجحی شایع و حولی مبین و نصری مبین بامقر دولت و مقام معلوم خویش خرامید و ذکر آن فتح بر دفاتر و تواریخ ثبت افتاد و صیت و آوازهٔ آن طرفی الشرق و الغرب و حاشیتی البر والبحر سپرد چون از کار انتقام ایرج دل فارغ کرد و سینه از کینهٔ خصمان او بپرداخت شمشیر انتقام در نیام نهاد و ببسط عوارف و نشر صنائع دلها بدست آورد و بیامن معدلت مستفیض او نازلان معمورهٔ آفاق در ریاض فراغ و رفاهیت خرامان شدند و بحراست شمشیر آبدارش ساکنان ربع مسکون در پناه امن و امان جای گرفتند و عرصهٔ مملکت منوچهر زیادت شد ملک روم و شام و عرب و دیار مغرب اضافه مملکت ایران گشت یعنی مصر که آنرا عمالقه داشتند و مدت هشتاد سال بامن و رفاهیت گذرانیدند و چنین گویند که چون شصت سال از مملکت او بگذشت موسی صلوات الرحمن علیه اظهار دعوت کرد و فرعون در مصر غرق شد تا روزگار رستم گازر که بر موافقت او هیچ اعتماد نیست عیار مسلکت بگردانید و افراسیاب را که از احفاد تور بود و در نسب او چنین گفته اند

افراسیاب بن پشنگ بن

در معرض معارضهٔ او آورد تا او نیز باستقام تور با لشکری فراوان از توران زمین قصد ایران کرد و منوچهر چون از آن حال خبر یافت دل بر مقاومت نهاده مستعد و متشمر بایستاد و لشکر بسیار بعدد قطرات امطار و اوراق اشجار از اقطار و امصار در ظل رایت شاه منتظم شد و در کرت اولی که مصاف دادند انهزام بحشم منوچهر راه یافت و لشکر افراسیاب بزخم پیلک دیده دوز و ناوک سینه سوز با سوار و پیادهٔ عجم کاری کردند که شرح آن جز بمشاهده راست نیاید و بیان آن بی معاینه در حیز تقریر نگنجد و منوچهر بطرف طبرستان گریخت و پناه بشهر آمل برد و فرمود تا گرد آنرا خندقی عمیق بکنند و چنین گویند که رسم خندق کندن اول او نهاده است و آمل شهریست که اطراف آن باشجار بلند محفوف و غدیراتی مانند لجهٔ بحر ملفوف بیشهٔ که آفتاب از فرجهٔ اوراق درختان بدشواری بر زمین تابد و باد در مضایق اغصان بصعوبت نفوذ کند و لشکر افراسیاب بدان حدود در آمدند

کاحاطة الهالة بالقمر پیرامن آن محیط شدند ومدتی دراز وعهدی دیرباز بمحاصرهٔ آن قیام نمودند وآخرکار
قوه وقدرت ایشان از نیل مراد وحصول مرام قاصر آمد وچون زمان وقوف افراسیاب امتداد یافت وسران سپاه
از طول عهد اقامت ستوه شدند منوجهر سخن صلح درمیان آورد ونفائس بسیار وغرائب بی شمار از جواهر
ونحتهاء دیبا واوانی سیم وزر مشحون بمشك اذفر وبیضهٔ عنبر وثمار لطیف وحلاواء لذیذ وانواع اسپرغمها و
ریاحین پیش افراسیاب فرستاد مقصودش آنك ازین دربندان مردم ما زیادت زحمتی ندارند ودر فضیلت
آمل گفته اند سکان اورا احتیاج بهیچ چیز نیست که هم دران شهر حاصل نشود از خوردنی وپوشیدنی و
گستردنی وچنین گویند که دران مدت ده سال که افراسیاب ایشانرا در بندان داد بهیچ چیز محتاج
نشدند الا فلفل که بسبب تری هوا چون مقداری که دران شهر بود خورده شد واز بیرون نیامد بدان محتاج
شدند منوجهر حکما را طلب فرمود وگفت درین هوا فلفل موافق طبیعت است ونایافت گشت حالیا آن
چیست حکما گفتند نباتی است که زنجبیل خوانند وخاصیت وطبیعت آن مشابه فلفل است منوجهر
ازان شاد شد وآن تره بجای فلفل بکار بستند مقصود آنکه اکابر واعیان لشکر افراسیاب نیز از طول مدت
ملول گشته بودند ودیگر آنك از تسخیر قلعهٔ آمل نومید بودند چنانچه درحق آن گفته اند

الاشعار الفارسیة

بود ممکن نسر طائر جرخ	ز عصفوران انجم رو دادن
کلاه نیم ترک ماه نو را	توان بر تارك گردون نهادن
ولیکن ممتنع باشد بر عقل	حصار قلعهٔ آمل کشادن

افراسیاب از استماع این کلمات جبین درهم کشید وآثار خشم از چشم او مشاهده افتاد بتدبیر وتفکر
ومشاورت وتدبر در استخلاص واستفتاح آن بکوشید وچندانکه اندیشید آن دریا نه با ندازهٔ سباحت
وسلوك این جاده نه بقدر سیاحت او بود باوجود دم اصرار واستکبار می زد وزرا ونواب که ملازم
حضرت بودند خواستند که او را بلطف حیل ازان اصرار ممنوع سازند گفتند باید که شاه ازین معنی
مرتدع نشود واین سخن را بدیع نشمارد که رصانت این مکان وحصانت ارکانش ازان واضح تر است که هیچ

آفرین زادران اشتباهی افتد اگر ما بدین طریق زیادت اقدام نماییم راه زاد وعلفه بر ما بسته شده است
ومادهٔ حوادث روی در ازدیاد نهد ولشکر یکبار مستاصل شوند وحاصل کار جز ندامت وخجالت
نباشد افراسیاب فرمود که من بی حصول مقصود برجوع رخصت ندهم وجوه لشکر واعیان
سپاه چون اصرار شاه بر اقامت در موقف امقاومت مشاهده کردند باتفاق یکدل شدند که
بشب پشت بگردانند وروی بمهربی معین آورند وازان ورطه خود را بسیاحتی مسیح اندازند افراسیاب
ازان سگالش آگاهی یافت وعظیم اندیشناك شد هرچند در مضمار فکرت جولان کرد وگرد سر و
پای اندیشه گشت صلاح حال وصواب رای در مراعات لشکر واهتمام بحال ایشان شناخت پس بضرورت
راه وفاق پیش گرفت وناچار بصلح راضی شد بشرط آنکه ماوراء النهر اقطاع ترکان باشد وفرود آب
جیحون وفرات وولایت خراسان تا عرصهٔ یثرب وبلاد مغرب منوجهر را وبعضی گویند مقرر بران جمله
کردند که از دماوند تیری بجانب مشرق بیندازند بهرکجا برسد جانب شرقی افراسیاب را وجانب
غربی منوجهر را باشد وشخصی بود از امراء منوجهر آرش نام طلسمی ساخت وتیری انداخت از دماوند
چنانچه بکنار جیحون رسید فی الجمله حد میان توران وایران آب جیحون شد وبرین صلح نامهٔ ٥
بنشتند وافراسیاب بجانب توران معاودت نمود ومنوجهر از آمل بیرون آمده بر سریر تخت مملکت
نشست وهمت ونهمت بر آبادانی وترفیه رعایا گماشت وبسیار جویها بگشاد وبا ثرات معمور گردانید
وفسادات که بزمان لشکرگاه در ممالك واقع شده بود بعدل واحسان منجبر گردانید ومردمان
را طبقات کرده هریك را بکار خویشتن مشغول گردانید وجهان آبادان ونرخها ارزان گرد و
خلائق باسانی ورفاهیت رسیدند ومدتی برین منوال گذرانیدند تا باز ترکان ازان پیمان گشتند وقصد
بلاد ایران کرده از آب جیحون عبور نمودند وازان سرحدها بعضی تصرف نمودند پس منوجهر باستحضار جموع
انام از خواص وعوام مثال داد وموبد موبدان را بخواند وپیش خویش نشاند وخود برخاست وگفت ای قوم
بدانند که هر کاری را طریقی است وهر دعوی را تحقیقی که جز بران نهج رفتن وسخن بیرون ازان
نمط گفتن مقتضی میل طبیعت رفتن است اکنون مدتیست که مرا سخنی چندست که میخواهم که

بسمع شما رسانم امّا موقوف بود بحکم لِکُلِّ مَکَانٍ مَقَالٌ تا امروز که اکابر و اشراف علماء معروف
وحکماء فیلسوف درین مجمع حاضرند اکنون شما هر قوم بر جای خود قرار و گوش هوش بسوی من دارید
تا آنچه در خاطر آمده بسمع شما رسانم

ذکر خطبه که منوچهر فرموده اینست

شکر و سپاس بی حد قیاس مبدعی را که جرمی منور در جسمی مدوّر برای نظام امور ممالک سماوی
وانضمام اشیاء در ممالک ارضی مرکوز گردانید تا قرب و بعد اجرام بمقادیر بطو و سرعت او منتظم
شد و اختلاف اشکال بدر و هلال و ما بینهما من سائر الاحوال برجعت و استقامت او ملتئم چون مساعی
اهل عالم مقصور است بر استطلاب معاش و دوران هر یک را صوبی و سمتی و آلتی و جاده ایست که بوسیلت
آن بر مقاصد فیروز گردد و صورت مطالب در کسوت ظهور مشاهده نماید و هر که امزاج اصلی ۵
معتدل‌تر و بنیت طبیعی قوی‌تر هر آینه کمر سعی و اجتهاد بندد تا خود را بمقامی بلند و منزلی منیف
رساند پس بر خردمند واجب است که یک ساعت از اکتساب سعادات بر بستر کسل نیاساید و بهمت اق
بر هر چه رقم عدد دارد التفات نماید و چون داند که عاقبت وجود فناست و خاتمت زندگانی تعطیل
حواس و فتور قوی غبنی تمام و عیبی تمام شناسد که وجود را بعدم و فانی را بباقی معاوضه کند و
نیکبخت‌ترین پادشاهان آنست که بمصداق اسعد الرعاة من سعد به رعیته اوقات و ساعات بر
رعایت رعیت مصروف دارد و بهیچ وقت رخصت اهمال در قضاء حقوق ایشان جایز نشمرد و
بباید دانست که پادشاه را بر سپاه و رعایا حقی است و رعایا و سپاه نیز بر پادشاه حقی دارند امّا
حق پادشاه بر سپاه آنست که او را مطیع باشند و با دشمن او حرب کنند و هر نصیحت که ایشان را در امور
حرب بخاطر آید با پادشاه عرضه دارند و پادشاهی بر و نگاه دارند و علی کل حال اقامت مراسم بندگی را
متقبل و شرائط حق گزاری را متکفل باشند و در هر چه و زمان که باشد پای از سرحد بندگی وفاداری
و جادهٔ فرمانبرداری بیرون ننهند و حق سپاه بر پادشاه آنست که ایشان را روزی بدهد و در وقت
بدیشان رساند بی تاخیر و مثل ایشان با پادشاه بمنزلهٔ پر و بال است مرغ را و چنانکه مرغ را که پر و

بالش نباشد هیچ کار نتواند کرد پادشاه که بی سپاه بود نیز از و هیچ کار نیاید و هم از سخنان منوچهر
است که الجند للملک بمنزلة الاجنحة للطیر والملک للرعیة کالرأس للبدن والروح للجسد و حق
پادشاه بر رعایا آنست که نفس و مال از و دریغ ندارند و در امتثال امر و انقیاد حکم غایت مجهود
بذل کنند و طاعت و مطاوعت او با تحری رضاء الهی برابر دارند و با مور زراعت و عمارت قیام نمایند و
جهان آبادان دارند و خراج پادشاه بطوع و رغبت گزارند و در آن تقصیر و تهاون ننمایند و حق
رعایا بر پادشاه آنست که بر ایشان داد کند و ستم نکند و خراج از ایشان برفق و مدارا ستاند و بر
ایشان سخت نگیرد و ستمکاران بر ایشان نگمارد و ایشان را کاری فرماید که توانند کرد و اگر احیاناً
آفتی سماوی برسد و در سالی باران نیاید آن سال خراج از ایشان بیفکند و اگر دیگر سال هم نباید خواست
نخواهد تا ایشان جبر سال گذشته توانند کرد و پادشاه را باید که سه خصلت باشد اول آنکه
راست گوی بود و قطعا دروغ نگوید و دوم آنکه با سخاوت بود و بخیلی نورزد که بخیلی از همه
کس بدست از پادشاه بدتر سیوم آنکه حلیم باشد و خشم نگیرد که خلایق زیر دست اویند
و دست او بر ایشان دراز است هر چه خواهد با ایشان تواند کرد پس نباید که خشم را بخویشتن راه دهد
و خشم نتایج بد دارد و پادشاه هر چه خواهد بی خشم تواند کرد و تواند فرمود دیگر پادشاه هر
چیز که از ما یحتاج خوردنی و پوشیدنی نیست چنانچه خود را خواهد رعایا را از آن منع نکند مگر آنچه
رعایا را بکار نیاید چون آلات حرب و تجملات سلطنت از اسپان خوب و جواهر که آن جز پادشاهان
را نباید یعنی رعایا را منع نکند که فلان طعام یا فلان شراب مخورید یا فلان جامه مپوشید تا آن خاص
مرا بود دیگر باید که پادشاه همیشه عفو کند و عقوبة کم کند جایی که عفو باید کرد عفو کند و
اگر عقوبة باید کردن بینی که اندک محل عفو بود عفو کند تا عفو بیشتر بود از عقوبت و اگر
بعفو خطا کند بهتر که بعقوبة چه اگر بغلط بجای عقوبت عفو کند آن را در توان یافت و عقوبة
توان کرد و اگر نعوذ بالله بجای عفو عقوبة کند آن از دست رفته باشد و در نتوان یافت و اگر از
رعیت کسی پیش پادشاه تظلم کند از کارداری که بروی ستم کرده باشد پادشاه باید که

آن ظالم را محابا نکند و آن کاردار را با متظلم حاضر آرد و تفحص تمام بغور معاملهٔ ایشان برسد و میان ایشان
حکم چنان کند که آن رعیت را هیچ شکایت نماند و آن ظالم اگر چیزی ستده باشد بقهر بفرماید که
باز دهد و اگر آن ظالم چیزی ستده و تلف کرده و ندارد که باز دهد پادشاه از خاصهٔ خود بدهد
و آن عامل را ادب کند تا کسی دیگر چنان نکند و اگر کسی عمداً کسی را بکشد پادشاه باید که
آن قاتل را بخود عقوبت نفرماید او را بدست اولیاء کشته دهد تا ایشان بکشند یا دیت ستانند اینست
رسم داد و عدل و شما را این همه واجب است از فرمان برداری کردن و حرب با دشمنان و بدانید که
حالا دشمنان درین مملکت طمع کرده اند و از حدی که مقرر کرده بودیم تجاوز نموده و بحد
ما در آمده اند می باید که با ایشان حرب کنید و خود را و مرا از ایشان برهانید که شما را درین بهرمنش
است و آنکس که درین امر سعی نماید او را بپاداش نیکو کنم و اگر از کسی نقل کنند که فرمان بردار
نیست بدان سخن اعتماد ننمایم و تفحص کنم چون یقین شود که فرمان نبرده است او را عقوبت کنم و
بجای مخالفان دارم و بدانید که درین مصیبتها هیچ چیز به از صبر نیست و یقین شناسید که
هرچه بودنی است البته بباشد و هر که درین جهان بحرب دشمن کشته شود خدای ازو خشنود بود
خود را بخدای سپارید و بقضاء او راضی شوید و اگر نشوید چه کنید و کجا گریزند از قضاء خدای
تعالی و بدانید که مردم درین جهان همچون مسافرانند که بار بسته اند و بیرون می روند و هرچه با
ایشانست جمله عاریت است و این عاریتها اینجا بماند و همراه ایشان نرود مگر شکر نعمت و تسلیم
گشتن بقضا و کار نیک کردن و هیچ حیلت نیست جز تسلیم و خویشتن را سپردن بدانکس که
ازو گریختن نتوانی و با او برنیایی و جز او بحقیقت کس نداری و هرگاه که نیت شما با خدای تعالی
درست بود و بدانید که نصرت جز او ندهد خدای شما را نصرت دهد بر دشمن و پادشاهی نتوان کرد
مگر بارادت حق سبحانه و تعالی و هرگاه پادشاه راه راست رود و سپاه و رعیت او را فرمان بردار
باشند داد گسترده بود و دشمن شکسته و کرانهٔ مملکت از دشمن نگاه داشته آنچه بدست شماست
از داوری این کار فرمان بردن است و حرب دشمن ساختن و شما را برین داد دادن است و نصرة از خدای

تعالی طلبیدن شما را که رعیت و سپاهید این گفتم و شما که کارداران اید بر رعیت داد کنید
و ستم مکنید که این رعیت سبب خورش طعام و شراب ما و شماست هرگاه که داد کنید
رعیت جهان آباد دارند و اگر ظلم کنید عمارت نبود و جهان آبادان نماند و خراج من ناچیز شود
زنهار که رعیت را نکو دارید و اگر در محلی اندک خرابی پیدا شود و نفقهٔ آن از بیت المال باشد
بدهید و زود باحال عمارت آورید تا خرابی افزون نشود و هر چیز که نفقهٔ آن از رعایا باشد بخواهید
و آبادان کنید و اگر نداشته باشند از بیت المال ایشان را وام دهید تا آبادانی کرده شود و هرچه
وام گرفته باشند بوقت ارتفاع از ایشان ستانید و اگر بیک سال نتوانند داد بدو سال و سه سال
از ایشان ستانید اینست راهی که من دارم و اینست فرمانی که شما را فرمودم همه بشنوید جواب
دادند سمعنا و اطعنا شنیدیم و دانستیم و فرمان برداریم منوچهرا موبد موبدان گفت گواه
باش و این سخن از من نگاه دار و هرچه امروز از من شنودی و فردای آن از من بخواه پس برخت از پای
بنشست و فرمود تا خوان نهادند و خلایق را طعام فرمود و پراگندند پس سپاه بفرستاد و ترکان را
هزیمت کرد و همهٔ ملک مشرق و مغرب مسلم گردانید و ملوک یمن که ایشان فرمان برداری
هیچ پادشاه نکرده بودند در ایام منوچهر مطیع او شدند و درآن زمان ملکی بود در یمن از فرزندان
یعرب ابن قحطان نامش الحرث بن قیس بن صیفی بن سباء بن یشجب بن یعرب بن قحطان و او را رائش خواندندی
و گویند باین لقب او را از بهر آن خواندند که بسیار حربها کرد و دشمنان را بشکست و غنائم
بسیار آورد و از ملوک یمن هیچ کس ببزرگی او نبود و تا حد و هندستان مسخر گردانید و از یمن
بکوه طی بیرون آمد و بعراق آمد بناحیت انبار و موصل و از آنجا باذربایجان رفت و درآن ایام
اذربایجان ترکان گرفته بودند از ایشان بستد و آن زمین از ایشان پاک کرد و در ولایت
اذربایجان دو سنگ بزرگ معروف است نام خود بران سنگها نقش کرد و مقدار سپاه و
ظفرها که او را دست داده بود بران سنگها بکندند و با این همه منوچهر را مطیع و فرمان
بردار بود و بعد ازو پسرش ابرهه بجای او بنشست و لقب ابرهه ذوالمنار بود بجهت آنکه

بطرف مغرب بیابانی در رفت که راه ان بیدا نبود ورنك بود منارها می ساخت که در مراجعت دلیل ایشان باشد وراه کم نکند بدین لقب مشهور شد ومنوجهر صد و بست سال پادشاهی کرد جون اوان وفاتش نزدیك آمد امرا وموبدان واجناد لشکر را بخواند وبسر خویش نودر را ولی عهد کرد و موعظت ونصیحت بادشاهانه فرمود قال ان العاقل لا یغتر بالامر والنهی ولا یثق بالمال والملك فانی قد شیدت الدور والقصور وانتقمت من سلم وتور وعمرت المدن والبلاد وطهرت العالم من العیب والفساد وها انا کانی لم اکن من اهل الدنیا وساکنیها عاقل بامر ونهی مغرور نشود وبر ملك ومال اعتماد نکند بدرستی که سرایهاء وسیع ساختم وقصرهاء رفیع برداخت وازدشمنان انتقام کشید وبسیار شهر وولایت آبادان کردم وازعیب وفساد بالث کردانید واین زمان که وقت رفتن است با انکه بدنیا نیامده بود برابر شدم واین نیز در ترجمه کلمات او آورده اند که الدنیا اشبه شئ بظل الغمام وحلم النیام دنیا مانندترین چیزیست بسایه ابر وخواب خفتکان جه مال دنیا بر مثال ابر تابستان وسراب بیابانست یا همجو خیال محبوب که بخواب دیده شود وازان راحت وخوشدلی روی نماید وفرح وشادی بدل رساند جون جشم کشاده کردد وحواس بکار باز آید وبیداری روی نماید از جمال از خیال هیج جیز نبیند نظم

هست دنیی جو ابر تابستان … یا خیالی که پیش جشم آید
یا جو خواب خوشی که می‌بینی … حالی ازوی دلت بیاسایذ
لیك جون جشم عقل باز کنی … هیج ازان پیش جشم تو نایذ

در اخر عهد منوجهر یوشع بن [?] بغمبری یافت وزال زر بدر رستم در ایام او متولد شد وقبل ازان فرزندی که در حال ولادت خویش سفید باشد ندیده بودند سام ازان متغیر شد وآن فرزند را بکوه انداخت زاهدی بود دران کوه که سیمرغ نام داشت اورا بر کرفت وبپرورد فردوسی در شاهنامه می کوید سیمرغ بود ومنوجهر اورا باز آورد وزال جون در رسید بردختر شاه کابل روداته نام عاشق شد وجند کاه دران ولایت بماند وسام بطلب پسر بدان طرف رفت وشاه کابل از نسل ضحاك بود ومنوجهر

جون این خبر بشنید منع کرد سام را که بسر ش دختر مهراب کابلی را بخواهد وبدین مهم نودر را پیش سام فرستاد وسام با نودر بیش منوجهر آمدند وبطریق درخواست از منوجهر برای خاطر زال اجازت حاصل کرد وزال روداته دختر مهراب را بخواست ورستم ازو در وجود آمد سام وکشواد و قباد وقارن وارش معروفان لشکر منوجهر بودند ولقب او المظفر وفارسیان اورا کزین لقب کویند دار الملك او ری بود وبعضی کویند فارس وکویند عمارت نوبهار بلخ در ابتدا او بنیاد نهاده است

النظم المشتمل علی النصیحة مج ٥

منوجهر کز کینه وکیمیا … بسی جنکها کرد جون اژدها
بیاهخت کین بد راز دو عمز … کرفت این جهان زاو شد پادشا
زخنك اجل جون رهایی نیافت … تو مستیز کز وی نیابی رها
نکویی کزین تا بیابی ازان … بعقبی ثواب وبدنیی ثنا

ذکر پادشاهی نودر بن منوجهر

آورده اند که پادشاه منوجهر بوقت وفات فرزند خود نودر را بقبول دعوة موسی علیه السلم وصیت فرمود

المثنویة فی التحریض علی الایمان مب ٥

دکرکون شود در جهان داوری … جو موسی بیاید پیغمبری
بدید آید آنجا بخاور زمین … نکر تا نتابی ازو سر بکین
بدو بکرو آن دین یزدان بود … مرا با تو این شرط وپیمان بود
کز وست نیکی وزو هم بدی … تو مکذار هرکز ره ایزدی

ابن المقفع که مؤلف اخبار ملوك عجمست می کوید که جون ایالت اقالیم عالم وکفالت مصالح بنی آدم بر نودر که ولی عهد منوجهر بود مقرر شد واو عیش دوست ومال اندوز بود بنیاد کنج نهادن کرد واز غایت خویشتن داری ونرم خویی وکم آزاری از عهده اهتمام بصلاح

حال رعیت وانتظام امور ایشان تفصّی نتوانست نمود کارها از نظام ونسق بفتاد ووهنی تمام وخللی عظیم
بارکان مملکت راه یافت ورای او از اصلاح آن قاصر آمد وبسبب تقصیر وتهاون در کشادن این
عقده وبستن این رخنه امارات ادبار وعلامات زوال اقبال بر صفحات احوال او ظاهر ولایح شد چون
خبر وفات منوچهر بتوران زمین رسید پشنک که پادشاه ترکستان بود فرزندان را بخواند ودر امور
ملکی با ایشان مباحثات درمیان آورد ومضمون این کلمات بلغت خود با ایشان تقریر کرد که ٥
انّ بلوغ الآمال فی رکوب الاهوال والفرص تمرّ مرّ السّحاب والقعود من اخلاق العجائز والقناعة من

طباع — الترجمة بالفارسیة — البهائم

رسیدن بمرادها بسته است در خطرها واوقات وساعات فرصت روند چون رفتن ابر وباد ایست
وبر یک جای نشستن کار بر جای ماندگان وخرسند بودن از عادت ستوران است حالا وقت آنست
که مخاطرهٔ جنگ وسفر اختیار کنید وفرصتی که دست داده است ضایع نگذارید وآسایش بر خود حرام
کنید وبامور مختصر قناعت ننمایید که درین فرصت کینه تو از فرزندان منوچهر می توان کشید
از جملهٔ فرزندان افراسیاب که ارشد وامجد اولاد بود — الابیات المثنویة — ٥

بپیش پدر شد کشاده زبان
که شایستهٔ جنگ شیران منم
دل آکنده از کین کمی بر میان
هم آورد سالار ایران منم

پس باستعداد لشکر مشغول شدند ولشکری فراهم آورد که فضاء جهان از کثرت ایشان تنگ
آمد وبیان محاسبان از ضبط عقد واحصاء آن عاجز شد ودر بعضی نسخ تعیین عدد ایشان کفته اند
سوار وپیادهٔ ایشان کفته اند چهارصد هزار بود متوجه ایران زمین شدند چون خبر توجه ایشان بنودر
رسید بزرکان ایران جمع کشته مکتوبی بسام نریمان بنشتند واحوال توجه دشمن وبی ضبطی مملکت
باز نمود واو را طلب داشت چون سام این معنی معلوم کرد بتعجیل تمام متوجه کشت چون نزدیک
رسید نودر ارکان دولت را باستقبال او فرستاد چون ایرانیان سام را بدیدند شکایت نودر آغاز

کردند وکفتند صلاح مملکت آنست که تو پادشاهی بنشینی سام قبول نکرد وکفت مرا نرسد که
بندهٔ این آستانم واکر از منوچهر دختری ماندی جای آن بودی که آن او را بر تخت نشانم وکمر
خدمت او بر میان بندیم اما شما صبر کنید تا من او را ببینم وآنچه وظیفهٔ دولتخواهان باشد عرضه دارم
وچون با نودر ملاقات کرد نصیحتهاء بزرکانه قبول فرمود ونودر تقبّل نمود وبجهت ساختکی
لشکر باز بجانب سیستان مراجعت نمود چون خبر توجه افراسیاب بتواتر پیوست نودر لشکرهاء خود
جمع آورد یکصد وچهل هزار سوار جمع شدند افراسیاب از جیحون کذشته بخراسان درآمد وسی
هزار سوار کزین کرده دو امیر یکی شماساس ودیکری خزوران سر آن لشکر کردانید ایشانرا
بجانب سیستان فرستاد مقصود آنکه سام را مشغول دارند تا بنودر نپیوندد از اتفاقات دولة افراسیاب
سام چون از پیش نودر بسیستان معاودت نمود وفات یافت وآن لشکر این خبر پیش افراسیاب فرستادند
وافراسیاب ازان اتفاق بغایت شادمان شد وکفت درین سفر مرا وهمی وخوفی که بود از سام بود
من بعد هیچ فکر ندارم ونودر لشکرها در ری جمع آورد وازآنجا متوجه مازندران شد وافراسیاب
از راه پاردر بدهستان رسید از جانبین متوجه یکدیکر کشته بهم رسیدند وصف قتال برآراست
درین حال سواری از طرف ترکان بیرون آمد بارمان ومبارز خواست از طرف نودر قباد کاوه ٥
بیرون آمد وچندانچه قارن کفت تو پیری مرو نشنید وبمصاف بارمان آمد وبدست او کشته شد وبعد
ازان آتش حرب بالا کرفت واز طرفین کوشش وکشش بسیار شد وقارن آن روز داد مردی بداد
ونزدیک بود که افراسیاب را بشکند او طلسمی برانکیخت وجادوئی بکار کرد که باد وغبار بمرتبهٔ
رسید که از شب تاریک تر شد از جانبین ترک جنک کردند روز دیکر جنک سخت کردند درین
روز حال نودر تنک رسید فرزندان خود طوس وکستهم را طلب کرد وکفت پدرم پیش ازین
کفته بود که روزی از توران سپاهی بیاید وکار بر تو سخت شود اکنون شما می باید که بفارس
روید وکوچ وبنهٔ ما آنجاست براه سپاهان بالبرز برید تا باشد که از شما کسی جان بسلامت کهمر
بیرون برد واین نخم رسفند چون طوس وکستهم متوجه فارس شدند افراسیاب را معلوم شد که

اشان بدان طرف رفته اند قراخان نامی را بفرستاد که بفارس روند وکوچ نودر را باز کرداند نودر را
نیز از فرستادن قرامان وبارمان خبر شد قارن را ازعقب ایشان بفرستاد در راه قارن وبارمان را بایکدیکر ملاقات
افتاد جنگ سخت کردند وبارمان بردست قارن کشته شد ونودر نیز ازعقب قارن برفت وافراسیاب
ازعقب نودر برفت کرة دیکر مصاف دادند وجنگ سخت کردند وازطرفین بسیار بقتل آمدند اخر الامر

الفـــرد

اکرچه سواران جهان دار شد ** سرانجام نودر کرفتار شد

جون نودر دستکیر شد مجموع اتباع وسران لشکر همه بدست افتادند افراسیاب خواست که همه
جمله را بقتل آورد اغریرث که برادر افراسیاب بود کفت صلاح نیست ایشانرا کشتن جه بادشاه
ایشان در دست ماست وباقی هریك حاکم مملکتی وسرداری اند جون ایشان زنده در قید ما باشند هیچ
کس از تبع ایشان با ما جنگ نخواهد کرد وتمامت ممالك باسانی مارا مسخر شود واکر ما ایشانرا بکشیم
هرآینه اتباع ونوکران ایشان باستقام تا جان دارند کوشش نمایند افراسیاب را معقول نمود سخن
برادر مجموع سرداران را مقید کردانیده بقلعهٔ ساری فرستاد واغریرث را بر سر ایشان کماشت و
نودر را قید کران کرده باخود نکاه می داشت وبضبط وتسخیر ممالك مشغول کشت وبشتر ذکر آن
کذشت که شماساس وخزوران بجانب سیستان رفته بودند وخبر وفات سام رسید بعد از وفات
سام مهراب کابلی در سیستان بود وزال بطرف دیکر رفته بود مهراب دید که طاقت مقاومت ه
شماساس وخزوران نداشت با ایشان مکری کرد وکفت من همیشه دشمن این طایفه بوده ام
ونسل من از ضحاك است اما بجهت ضرورت با ایشان درساخته ام امروز که شما آمدید من بنده و
خدمتکار افراسیابم از برای ایشان ساوری پادشاهانه فرستاد وبتعجیل کس پیش زال فرستاد واز
کیفیت واقعه اعلام داد وزال بالشکری که همراه داشت جون باد در رسید ودیکر مردم سیستان
بیرون آمدند وبا شماساس وخزوران مصاف داد وایشانرا هزیمت کرد واکثر لشکر را بقتل آورد
وایشان بعد از هزیمت متوجه جانب افراسیاب شدند در راه بقارن بازخوردند وجنگ سخت کردند و

بقایاء سپاه بردست قارن کشته شدند وایشان با معدودی چند پیش افراسیاب رسیدند افراسیاب
ازین واقعه بغایت ملول شد بفرمود تا نودر را بیاوردند ودر پیش او کردن زدند وپادشاهی نودر پنج سال
بود وبعضی کفته اند هفت سال ولقب او آزاده بود اما فارسیان او را کم بخت خوانند ونقلست که
وقایعی که در مصر وشام بر بنی اسرائیل واقع شد در زمان پادشاهی نودر بود وکویند او را برادری
بود طهماسب نام ومنوجهر ازان پسر رنجیده بود واو بسبب رنجش پدر بجانب ترکستان رفت وآنجا او
را فرزندی آمد زو نام نهاد وبا پسر بطرف ایران زمین آمد ودرین ایام جون استعداد پادشاهی
نداشت کوشه کرفته بود

ذکر پادشاهی افراسیاب در ایران زمین

جون افراسیاب نودر را بقتل آورد ومجموع اکابر وسرداران در قید او بودند ممالك ایران بی منازع
ومعارضی مسخر فرمود ودر مطالبت راه مغالبت پیش کرفت وباندك زمانی بلاد وامصار ایران در تحت
تصرف خویش آورد ودر هدم قواعد دین ورفع معاقد داد ونقض مبانی عدل وابطال معالم علم آنچه
غایت جهد بود تقدیم رسانید

الاشعار المثنویة

خداوند اخبار کسری وجم ** چنین کرد ذکر ملوك عجم
که بعد از منوجهر والا جناب ** جو شد سلطنت حق افراسیاب
درشتی وبدخویی آغاز کرد ** در فتنه بر مملکت باز کرد
بپنهان وپیدا همی با توان ** ستم کرد وبیداد بر ناتوان
اکر کینه ورزید اکر مهر داشت ** نظر بر خلاف منوجهر داشت

شهرها را خراب می کرد وقنوات می انباشت در عرض پنج سال ممالك ایران را چنان ویران کرد که
در هیچ موضع آبادانی وعمارت وزراعت نماند وقحطی عظیم پیدا شد واز آسمان نیز باران نیامد
وخلایق بسیار از نایافت قوت هلاك شدند جون ظلم وتعدی افراسیاب واستیلاء ترکان از
حد بکذشت کشواد وبقیهٔ که از پهلوانان مانده بودند کفتند دفع این حادثه جز بقهر واستیلا

در ممالک ایران

بمخلص نرسد وحسم این ماده بی توسط شمشیر آبدار در حیز امکان نیاید قارن رزم خواه که برای و
تدبیر از مجموع زیادت بود گفت بصواب آن نزدیکتر که پیش از احتشاد لشکر و احتشاد سپاه
ایلچی پیش اغریرث فرستیم که او طرف ایرانیان دارد و بسیاری را از کشتن خلاص کرد و او را از
تصمیم عزیمت خویش آگاه کردانیم اگر هیچ نوعی تواند که بندیان ما را خلاص دهد یا درین باب
فکری فرماید و ما از فواید مشورت محروم نشویم پس باتفاق رسالتی تبلیغ کردند محتوی بر شکر
حقوق نعمت و منطوی بر اظهار خلوص نیت و صفاء طویت و صحت عقیدت که امروز بحمد الله زال
در زاولستان بر سریر مملکت ممکن است و عرصهٔ آن ولایت بفر و شکوه او مزین و امراء ایران مانند
خراد برزین و قارن و کشواد در ظلال رایت همایون منتظم و ملوک اطراف و سلاطین آفاق بر منهاج
چاکری و عبودیت مستقر **المثنوية** ۵

نشسته بر دست دستان سام | کمر بسته بر درگهش خاص و عام
همه زاولستان بفرمان اوست | چه زاول که ایران زمین زان اوست

هر آینه این ملک را در تصرف افراسیاب نگذارند و آنچه وظائف جد و جهد است و استقصاء آن در استخلاص
بجای خواهند آورد اکرام و زمنتی که بر ما عائد کرده است از مضاعف گردانیدن اطلاق اسیران
ما می کند ما بنده و هواخواه او می کند شویم **الفرد** ۵

همه شکر گوییم تا زنده ایم | که ما خود بشکر تو نازنده ایم

اغریرث بعد از وقوف بر مضمون رسالت رسولان را باز فرستاد و بزرگان لشکر و کاه سپاه را پیغام
داد که التماس شما بر سیاق در اطلاق اسیران سبب اظهار معادات افراسیاب و موجب اصرار
نمودن بر مخالفت اوست و بی شک نهال خلاف پادشاه ثمر خزی و نکال و مشعر بعذاب و وبال
بود و حکماء سلف گفته اند مخالفة الملوك نار في العاجل وعار في الآجل لکن اگر زال
عنان عزیمت بطرف ری و این حدود مایل گرداند من ساری را باز گذارم و اسیران از زندان و قید
رقیت خلاص یابند و مرا از تبعات بدگمانی و سبب ذهاب عرض و اهانت نفس باشد اسیبی نرسد چون رسول

بازگشت و رسالتی که داشت بگزارد جمهور سپاه و کافهٔ رعیت بر حسن این تدبیر آفرین کردند و
بر فور تنی چند از خاصان جهة انها با بحاء زاولستان فرستادند و زال را از آن حال آگاهی داد چون رسول
بزال رسید امرا و مواد لشکر را بخواند و گفت کیست که بر مقدمهٔ این لشکر شود کشواد که استاد
این حرف و واضع این صنعت بود برخاست و لب خدمت زمین حضرت ببوسید و گفت من متقبل این
شغل و متکفل این مهم می شوم که یک دم قرار نگیرم **الفرد** ۵

یا پای رسیا نمی ببالین مراد | یا سر بنهم همچو دل از دست آنجا

پس با لشکری مستعد روی بمقصد نهاد و چون اغریرث از وصول او آگاه شد بر مقتضی وعده که
کرده بود راه موافقت گشاده اسیران را بأسرهم اطلاق کرد و از سر رویت رای روی بری
نهاد و کشواد در طلب بقایاء اساری استادگی نمود و همه را جمع کرد و بجانب زاول روان
شد چون خبر بزال رسید که کشواد آمد و بندیان را از دام غربت بمقام قربت رسانید خرم شد و با سپاه
و لشکر استقبال کرد و ماتم نودر را از سر گرفت و آنچه از رسوم عزا بود باقامت رسانیدند و از آن طرف
چون اغریرث پیش برادر رسید او را بدین سبب گناه کار کرد که تو با ایرانیان زبان یکی داشته
و اسیران را که من می کشتم مانع آمدی و این زمان ایشان را بگذاشتی و برادر را بدین گناه بکشت
و چون خبر کشتن اغریرث بزال رسید غضب و خشم او زیادت شد بترتیب اسباب حرب و استکمال
آلت جنگ اشتغال نمود و هم در وقت مداخل و مخارج آن نواحی بمردان کار و محافظان هشیار سپرد و
روی بدفع افراسیاب آورد ۵

ذکر پادشاهی زو بن طهماسب

چون زال زر و بزرگان ایران عزیمت بر دفع افراسیاب جزم کردند زال گفت یکی را از ارومهٔ
سلطنت و دودمان دولت که در ابهت و عزت پادشاهی فرزانه باشد و در ملابست امور شهریاری
مردانه بر سریر سروری و اریکهٔ خسروی نشانیم **الفرد** ۵

کشوری را که نیست سلطانی | بحقیقت تنی است بی جانی

پس شجرهٔ که دستور ال فریدون بود وایشان در کلیات وجزئیات مصالح پادشاهی رجوع باوامر ونواهی آن کردندی ومعقول ومنقول آنرا بمثابت وحی منزل ومعجزهٔ نبی مرسل شمردندی در نظر آوردو تعداد اسامی آحاد قوم ونوذرستکان قبیله میکرد ومیگفت **المثنویة** ٥

جهان را نباشد ز خسرو گزیر	خدیوی سزاوار تاج و سریر
گرانند باشیم و گردن نهیم	گر اتاج و دیهیم و افسر دهیم
ز نوذرستکان بر شمردند بیست	کز ایشان شاهی برازنده کیست
تو گویی مگر هاتف غیب دان	بدو گفت کای نامور پهلوان
ز تخم فریدون فرخ زو است	که شایسته تاج و تخت نوا است
از آن فکر و اندیشه چون گشت باز	مهان را طلب کرد و بگشاد راز
که از راه عقل و ز روی خرد	زو است آنکه از خسروی برخورد
شما را اگر هست رایی دگر	بباید زدن نیک باشد مگر
سران جمله گفتند شایسته اوست	که عهدش درست است و خویش نکوست
پس آنکه بحکم سران سپاه	همی زو طهماسب شد پادشاه

وچون این اتفاق مقرر شد بدان مقدار که امکان داشت لشکرها جمع کردند وباسری پر از ستیز و دلی پر کینه روی بری آوردند واز آن طرف افراسیاب نیز چون از عزیمت زال وزو ونهضت ایشان بجانب وی آگاه شد همچنین لشکری کوه پیکر گردون پیکار عفریت منظر اهرمن دیدار ابرخروش رعد خروش صاعقه کوش **الاشعار المثنویة** ٥

لشکری ناکشیده قهر شکیب	سپهی ناچشیده زهر فرار
همه را با رماح خطی شغل	همه را با حسام هندی کار

باعددی که تعداد آن در علاد هندسهٔ عقل نگنجد عرض داد چون هر دو لشکر رسیدند در برابر یکدیگر فرود آمدند وهر روز صف قتال می آراستند وچون شب شدی بمقام خود معاودت نمودی واین صورت

امتداد تمام یافت وقحطی بغایت رسیده وقوت بغایتی که نان باز ربدر سنگ برابر کس نمی یافت وجهار پایان را از بی علفی قوت نماند وهفت ماه بدین طریق در برابر یکدیگر نشستند و از طرفین عاجز گشتند گفتند این قحط وتنگی بسبب ظلم وزیادتی است بیا تا ترک جنگ ونزاع کنیم آخر بدان قرار دادند که افراسیاب بولایت خود معاودت نماید چون عنان انصراف بجانب ولایت خود معطوف گردانید در هیچ منزلی لبث ومکث را مجال ندید **النظم** ٥

بتوران زمین رفت افراسیاب   جهان جملگی شد مقرر بزاب

وبعضی گویند عمر زو بهشتاد رسیده بود که سریر سلطنت بنور طلعت او جمال گرفت خواست که بتدبیر ویرانه شکستهاء بیداد افراسیاب درست گرداند واصلاح فساد وتلافی خرابی او بوجهی کند که رغبت رعیت در طاعت او هر ساعت افزون شود صدقات وصلات بر درماندگان باشید وعوارف ومنایح بر پی توشگان صرف کرد ومدت هفت سال الخراج از رعیت برداشت ورود رود بعراق اورد که آنرا راس خوانند ومدت سی سال بی تعارض وتنازع باستقلال سلطنت راند پس مملکت براد رزادهٔ خود گرشاسف سپرد که مادرش دختر ابن یامین بن یعقوب بود علیه السلم واو نیز مدة بیست سال پادشاهی کرد وبعد از وایالت اقالیم بر کیقباد مقرر شد

تمام شد طبقهٔ پیشدادیان واول طبقهٔ کیانیان از کیقباد است چنانچ شرح داده شود انشاء الله تعالی

فصل اول از باب دوم در بیان ذریّت نوح علیه السلام
و ذکر حوادثی که بعد از طوفان بود تا زمان ابرهیم خلیل صلوات الرحمن علیه مشتمل بر سه ذکر

نوح را علیه السلام چهار پسر مشهور بود سام و حام و یافث و کنعان که در طوفان غرق شد ق
عرب می گویند که نام او یام است و بعضی شالوثا گفته اند و هر کس از بنی آدم که امروز در
روی زمین بقول عرب از نسل این سه فرزند نوح است و هم در تاریخ عرب گویند که خضر علیه
السلام از اصحاب سفینه است و بعضی گویند چون هم نیز در سفینه بود و در بعضی روایات است که
نوح را علیه السلام بعد از طوفان پسری دیگر پیدا شد نام او بوناطل و این بوناطل را چهار پسر بودند ۵
دمشق و ارعاء و بعاس و دکابل و اعقاب ایشان در چین و ماچین اند و اینجا مجملاً ذکر فرزندان
و قبایل که از هر یک پیدا شده است بگوییم و مفصّل آن خود هر یک بجای خود ثبت خواهد شد ان شاء الله تعالی
سام بزرگتر فرزندان نوح و ولی عهد او بود و بقول اهل کتاب او پیغمبر است و پدر
سایر انبیاست بعد از نوح علیه السلام و پدر عرب و عمالقه و فرس و روم در بعضی اقوال و اکثر نسل سام
از سه پسر اند اوّل ارفخشد که ابرهیم خلیل صلوات الرحمن علیه از آن نسل است بدین ترتیب ابرهیم بن
تارح بن ناحور بن ساروع بن ارغو بن فالغ بن عابر بن شالخ بن ارفخشد بن سام بن نوح علیهم السلام
و پسر دیگر لاود که او را عبرانی لود گویند و فرزندان او اشلیخا و یلمع که جبابرهٔ شام و
فراعنهٔ مصر بقولی از فرزندان اویند و پسر دیگر ارم که عرب عاربه از نسل اویند و ایشان هفت قبیله
بودند عاد و ثمود و طسم و جدیس و صحار و وبار و جاسم و اصمعی میگوید عرب عاربه نه اند
طسم و جدیس و عمالیق و صحر و جحم و عمه و جرهم و ثمود و قحطان بن عامر و بعضی
چند قبیلهٔ دیگر در عاربه می شمارند و امّا نسل پادشاهان عجم و قبایل فرس در تاریخ عجم زعم
ایشان آنست که کیومرث فرزند صلبی آدم است و ملوک از خاندان ایشان بیرون رفت و ذکر طوفان
در تاریخ عجم نیست این مقدار می گویند که در ایّام جمشید آب غلبه کرد در عراق و شام و

وطسم و جدیس را برادرزادگان
لاود شمارند و ایشان در
یمامه و بحرین مقام ساختند
ح

آن حوالی امّا شامل تمام روی زمین نبود و اعتبار سالهاء عالم چنانچه کلبی تقریر می کند اقتضا می
کند که هوشنگ بعد از نوح بوده باشد و فرس می گویند که او پسر فروال بن سیامک بن مشی بن
کیومرث است و چون مسلمانان فرس این تفاوت در این دو تاریخ دیدند خواستند که قولی اختیار
کنند که هر دو تاریخ با یکدیگر موافق بود بعضی گفتند کیومرث آدم است و مشی شیث و سیامک
انوش و افریدون نوح جمعی دیگر دیدند که این قول بغایت نامعقول است پس گفتند که کیومرث
بعد از طوفان بود و در نسب او چنین تقریر کنند که کیومرث بن امیم بن لاود بن ارم بن سام بن نوح ق
بعضی گفتند کیومرث بن یافث و گفتند که او از زمین بابل برفت و بدماوند ساکن شد و بعضی نیز
گفتند که منوچهر از نسل نمرود بن کنعان است و گفتند منوچهر بن ایرج بن نمرود بن کنعان بن
جم الملک بن نوحهان بن ارفخشد بن سام بن نوح و مورّخ چون تاریخ هر طایفه بر زعم آن طایفه
و آنچه میان ایشان مشهور است بقول ایشان تقریر میکند اولی آن نمود که در این کتاب تاریخ هر
طایفه بحسب معتقد ایشان تقریر کند و حقیقت آن خدای داند جلّ جلاله پس نسب پادشاهان عجم
چنانچه در تاریخ عجم است بنویسیم و آنچه در تاریخ عرب یافت شود چنانچه در تاریخ ایشان باشد تقریر
کنیم والعلم عند الله و از احفاد سام در بحر الانساب آورده است فارس خراسان عراق کرمان
مکران هستان که اینها فرزندان عالم بن سام اند و چنین گویند که بوقتی در بابل تفرّق السنه
پیدا شد نوزده زبان مختلف در میان فرزندان سام پیدا شد و عمر سام بن نوح ششصد سال بود و ارفخشد
را ولی عهد خود کرد و آذربادوا اران و موغان و ارمن نیز کان سام اند بج ۵

یافث

پدر ترک و چین و یاجوج و ماجوج و صقالبه و خزر و یونان و خلج و روس و از احفاد ایشان کماری
و بلغار و باسغرد وغیره و در نسب افراسیاب گفته اند افراسیاب بن بورک بن ترک بن جومی بن یافث
اما در باستان نامه که تاریخ عجم است می گوید فریک بن بشن و بعضی گفتند پشنگ بن ایس بن
رانشمن بن تورک بن شنسف بن اورسنسف بن طوج بن فریدون و بعضی روم را از نسل یافث شمارند

گویند ذوالقرنین هرمس بن رومی بن لنطی بن یونان بن نارخ بن یافث و در نسب مغول اختلاف است
بعضی گویند که ایشان از اتراک اند و بعضی گفتند از بنی قنطورا ابن عابر بن شالخ و بعضی گفتند از نسل
نعسان بن ابرهیم علیه السلم و قنطورا نام مادر نعشان است و بعضی گویند اصل مغول از دو برادر است
که در ارگنه‌قون ساکن بودند و پیشتر ازان نام مغول نبود اما قبایل اتراک بسیار بودند و تفریق آن بموضع خود
بیاید ان شاء الله تعالی

و چنین گویند که در میان فرزندان یافث بوقتی که در بابل اختلاف السنه شد سی و شش زبان
مختلف پیدا شد و در جهان منتشر شدند والعلم عند الله تعالی

حام

فرزندان حام مضبوط الانساب نیستند و آنچه مذکورند از ایشان اندک اند قبط و سند و هند و زنج و حبشه
و بربر و نوبه و سایر اصناف سیاهان از فرزندان حام شمارند و از نسل مصر بن قبط بن حام پادشاهی کرد و
مدینهٔ مصر او ساخت و هاجر مادر اسمعیل بن ابرهیم ازان قوم است و نام او بزبان قبط هوغور و قول
اصح آنست که فراعنهٔ مصر از قبطیان اند و در نسب فرعون یوسف چنین گویند ری جو بن نطروس
بن سوسوس بن ادوین بن فطس بن ارمس بن مصرایم بن قبط بن حام و فرعون موسی علیه السلم بوسوس بن رجو
و در بعضی روایات گویند رجو تا وقت موسی زنده بود و بعضی گفتند برادرزادهٔ اوست و بعضی گفتند
پسر عمش و بمحل خود تحقیق آن کرده شود ان شاء الله تعالی و بعضی گویند فراعنهٔ مصر از فرزندان عملیق
بن لاود بن سام اند و بعضی گویند از فرزندان اسلیحا چنانچه گذشت اما بقیاس آن نزدیکتر می‌نماید که
از قبط باشند چه ملک مصر باتفاق در اول قبطیان داشتند از عهد اطرکوکس تا زمان اسکندر یونانی
پس منقطع شد و باز بایشان عائد شد تا آن زمان که اسلام ظاهر شد و حاکم ایشان در وقت حضرت
رسالت علیه الصلوة والسلم المقوقس القبطی بود که رسول صلی الله علیه وسلم با او مکاتبت فرمود
و او ماریه را پیش رسول فرستاد صلوات الرحمن علیه و دیگر از فرزندان حام سوط بن حام و از فرزندان
مصرایم بن حام بیروسم و کسلوحیم و نسل ایشان را فلسطینان خوانند و در فلسطین بودند و از ایشان

جالوت که خدای عز و جل نام او در قرآن آورده و از فرزندان کوش بن حام کنعان بن نمرود که
پادشاه بابل بود و قول عرب این است که اول پادشاهی که در دنیا پیدا شد او بود و در نسب
او خلافست و محمد بن حبیب می‌گوید که نمرودان شش اند و ذکر آن بمحل خود بیاید ان شاء الله
تعالی وحده

ذکر عادیان و ثمود و پیغامبر علیه السلم

و از حوادث آن روزگار قصهٔ عاد و ثمود است و ایشان دو قبیله بودند و هر دو قبیله را عادیان
خوانند عاد را عاد الاولی گویند و ثمود را عاد الثانی و مساکن عاد اولی ما بین نجد و عمان و
حضرموت و احقاف بود و ایشان مردمانی بودند بمزید قوت و فرط شوکت و استظهار و ثروت
از میان خلایق ممتاز و هر یک را دوازده رش بالا بود بارش خویش و در قرآن مجید ایشان را بنخل
خرما نسبت کرده است قوله تبارک و تعالی

كأنهم أعجاز نخل خاوية

و قوم عاد و ثمود هر دو عم‌زادگان یکدیگرند اما قصهٔ عاد مقدم است بدویست سال و قوم
عاد عمارتهاء عالی ساختند قوله تعالی کبریاؤه

ألم تر كيف فعل ربك بعاد إرم ذات العماد التي لم يخلق مثلها في البلاد

و ایشان بت پرست بودند حق سبحانه و تعالی هود را علیه السلم بپیغمبری بدیشان فرستاد قال الله تعالی

وَإِلَى عَادٍ أَخَاهُمْ هُودًا قَالَ يَا قَوْمِ اعْبُدُوا اللَّهَ مَا لَكُمْ مِنْ إِلَٰهٍ غَيْرُهُ الآية

و هود نبی از اعزهٔ عشایر آن قوم بود و در نسب او چنین گویند هود بن عبدالله بن رباح بن حارث بن
عالب عوص بن ارم بن سام بن نوح و بعضی گویند عابر بن شالخ بن ارفخشد بن سام بن نوح و عابر را عبون
نیز خوانند و گویند هود پیغمبر اوست چون هود علیه السلم ایشان را بعبادت خدای تعالی دعوت کرد
گفتند من اشد منا قوة کیست از ما قوی‌تر حق سبحانه و تعالی فرمود قوله عز و جل

أولم يروا أن الله الذي خلقهم هو أشد منهم قوة

نمی نمودند و ندانستند آن خدایی که ایشانرا آفرید او از ایشان بقوت ترا یست و ایشان همچنان بر کفر و بت پرستی اصرار
و عدد قوم هود کویند نجاه هزار بود و هود می کفت ۞ فاتقوا الله واطيعون ۞
از خدای عز و جل بترسید و مرا فرمان برید و نعمتهاء خدای تعالی برایشان عرضه می کرد و ایشانرا
بخدای میخواند و وعظ می کفت ایشان هود را علیه السلم جواب دادند قوله تعالی
سواء علينا أوعظت أم لم تكن من الواعظين ۝
خواهی پند ده و خواهی مده بر ما یکی است ما بتو نخواهیم کروید جنانچه کفتند

يا هود ما جئتنا ببينة وما نحن بتاركي آلهتنا عن قولك وما نحن لك بمؤمنين

سالها بر آمد تا ما را در مقام تهدید و تخویف می داری اکر باوردن برهانی امکان داری ۞
دلائل و شواهد ان ظاهر کردان و الا بر ذات تو می ترسیم که ناکاه آسیب حکمی از خدایان
ما وضوح بدرد حکم ۞ إن نقول إلا اعتراك بعض آلهتنا بسوء ۞ بنهایت انجامید هود
علیه السلم ترك استغناء مسرات و تحری مرضات ایشان بکفت و دعا کرد که خداوندا ایام ضلالة
این کروه امتداد تمام یافت و از حد اعتدال تجاوز نمود نصح و هدایت را بسمع قبول و رضا استماع نمی
نمایند حق سبحانه و تعالی مناجات هود در حق ایشان قبول کرد و باران از ایشان باز کرفت
سه سال متعاقب تا سالی بقحط مبتلا شدند و جهار پایان ایشان از بی علفی بمردند و مردم حجاز
و شام در سالی که باران نیامدی بدعاء استسقا بزمین مکه رفتندی و آنجا قربانها کردندی
و خدایرا بخواندندی و قوم عاد هرجند کافر بودند آنرا معتقد بودندی و آن زمین را حرمت
داشتندی پس کروهی را از میان قوم خود اختیار کردند که قربانها بدان موضع برند و دعا
کنند تا حق سبحانه و تعالی ایشانرا باران فرستد و سه کس را مهتر آن کروه کردانیدند یکی
لقمان بن لقیم و دیکری مرثد بن سعید و این هر دو در خفیه بهود ایمان آورده بودند و سیم ۞

قیل بن عمرو و لقمان از ایشان بزرکتر بود پس جهار پایان و کوسفندان را بدیشان دادند که
بمکه برند و بکشند و از خدای عز و جل باران خواهند هود ایشانرا کفت من بکروید تا خدای تعالی
شما را باران دهد قوله تعالی
استغفروا ربكم ثم توبوا إليه يرسل السماء عليكم مدرارا

ایشان سخن هود نشنیدند و آن کروه را بفرستادند جون بنزدیك مکه رسیدند ایشانرا خویشان بودند
هم از قبیلهٔ عاد از کروه معاویة بن بکر ایشانرا فرود آوردند و مهمان داشت و دانستند که ایشان
قوم عادند و باران خواستن آمده اند کفتند سه روز مهمان ما باشید انکاه بکار خویش مشغول شوید و
از بهر ایشان شراب و کنیزکان مغنیه آوردند و ایشانرا مهمان داری بتکلف می کردند ایشان
بمی خوردن مشغول شدند و از مهم خود فراموش کردند و امروز در عرب هر کس که بجایی رسولی فرستد
و آن رسول بکار خویشتن مشغول کردد اورا وفد عاد خوانند جون یك ماه برین بکذشت مهمان
دار دانست که ایشان قوم خویش را فراموش کردند و خاطرش در غم قوم عاد بود که خویشان
او بودند و از ایشان شرم داشت که ایشانرا از خانه بیرون کند حدیث بکفت و بدان کنیزك مغنیه
داد که در مجلس ایشان سرود بکفت و ایشانرا از مهمی که بدان آمده بودند آکاه کرداند و اول
آن ابیات اینست

الأبيات العربية ۝

ألا يا قيل ويحك قم فهينم فيسقي أرض عاد إن عادا	لعل الله يصبحنا غماما قد امسوا لا يبينون الكلاما

جون آن جماعت این بیتها بشنیدند و در آن ابیات ذکر سختی و تشنکی عاد کرده بود کفتند
ما خطا کردیم که قوم خود را فراموش کردیم و بصحبت داشتن مشغول شدیم برخاستند که باستغاثه
وقربان مشغول شوند لقمان و مرثد که بهود ایمان آورده بودند مر قیل را کفتند اکر قوم ما قول
هود باور داشتندی ایشانرا باران آمدی و بدین قربانها و آمدن ما احتیاج نبودی قیل دانست که ایشان
بهود کرویده اند و از هلاك قوم باك ندارند خود تنها برفت و بزمین مکه شد و لقمان و مرثد هر دو

با هم رفتند و پیش از قیل دعا کردند و گفتند یا الهی تو می دانی که ما بچه حاجت آمده ایم و پیر عمرو
یعنی قیل پیش تو آمده است از نزد قومی کافر تا باران خواهد حاجت وی روا مکن آوازی شنیدند
که ما دعاء شما اجابت کردیم پس ایشان بازگشتند و نخواستند که قیل بداند که ایشان برخلاف
او دعا کردند و قیل بیامد و قربانها کردند و بر کوه منا نهادند و قیل دعا کرد و گفت یا الهی حاجت
من سوی نه بیمار رست که عافیة خواهم و لیکن بقحط مبتلا شده ایم بارانی میخواهیم که زمینهاء ما
سیراب شود پس در ساعت سه ابر برآمد یکی سرخ و یکی سفید و دیگری سیاه و از هوا آواز آمد که
ازین هر سه هر کدام خواهی تا بقوم تو شود قیل با خویشتن اندیشه کرد و گفت ابر سفید دانم که
تهی بود و ابر سرخ را ندانم که بمیان آن چه بود اما این قدر دانم که هرگاه باران بیشتر آمدی ابر سیاه تر
بودی من ابر سیاه را بگزینم و گفت این خواهم و آن همه عذاب بود پس فرشتگان عذاب را امر شد تا آن
ابر سیاه بزمین عاد راندند پس قیل از کوه فرود آمد و با یاران خود گفت که ابری سیاه با یاران بقوم
خویش فرستادم و چون آن ابر نزدیک قوم عاد رسید همه شادمانی نمودند و یکدیگر را اشارت
دادند قوله تعالی

فلما راوه عارضا مستقبل اودیتهم قالوا هذا عارض ممطرنا

و هود علیه السلم می دانست که آن عذابست ایشانرا گفت قوله عز من قائل

بل هو ما استعجلتم به ریح فیها عذاب الیم

و چون بر سر ایشان رسید بفرمان الله تعالی بایستاد و ریح عقیم از آنجا بیرون آمد قوله تعالی

و فی عاد اذ ارسلنا علیهم الریح العقیم

و عقیم آن بود که بی منفعت بود و در موضعی دیگر می فرماید قوله تبارک و تعالی

فاما عاد فاهلکوا بریح صرصر عاتیة

و صرصر بادی بود سخت و عاتیه بی فرمان بود و آن باد بمرتبه بود که جانوران ایشانرا از زمین در
ربود و بهوا برد و باز بر زمین زد و درختها از بن برکند و عمارتها ویران کردانید قوله تعالی

قوله تعالی ما تذر من شیء اتت علیه الا جعلته کالرمیم و رمیم استخوان بوسیده بود که چون
بدست بمالی خاک گردد این باد عذاب بهرچه رسیدی او را همچنان کردانیدی و قوم عاد
چون این حال بدیدند با یکدیگر گفتند صبر کنید که از پس این باد باران آید پس از خانهابیرون
آمدند و بر زمین هموار پایها در زمین محکم کردند و هود گمان می برد که پیش او آیند و از آن
بت پرستی توبه کنند و بخدای تعالی باز گردند و ایشان همچنان بر جهل خود مصر بودند تا باد
ایشانرا از روی زمین در ربود و هریک از ایشان بر مثال درخت خرمایی قوله تعالی

کانهم اعجاز نخل منقعر فکیف کان عذابی و نذر

و این باد هفت شب و هشت روز همچنان می آمد چنانچه فرمود قوله تعالی

سخرها علیهم سبع لیال و ثمانیة ایام حسوما

تا از عادیان هیچ کس نماند مگر هود پیغامبر صلوات الله و سلامه علیه و کسانی که بدو ایمان داشتند
قوله تعالی فلما جاء امرنا نجینا هودا والذین امنوا معه برحمة منا و نجیناهم من عذاب غلیظ
و وفد ایشان که بمکه بودند آگاهی نداشتند چون خبر هلاک قوم عاد بدیشان رسید
لقمان و مرثد قیل را گفتند مسلمان شو تا برهی قیل گفت مرا از پس قوم خویش زندگانی بکار
نیست درین سخن بود که باد او را از سر کوه در ربود و بینداخت و هلاک شد و مرثد بعد از
قربانها از خدای تعالی گندم خواست و لقمان گفت یارب مرا عمر هفت کرکس ده
و دعاء ایشان مستجاب شد پس مرثد را چندان گندم شد که تا زنده بود او را بسنده بود و
لقمان کرکس بچه بگرفت و می پرورد و چون آن کرکس بمردی دیگری همچنین تا هفت کرکس
و کرکس بازپسین را لبد نام بود و در تاریخ طبری می گوید هر کرکسی هشتاد سال بزیست
و در کتب دیگر گفته اند هر کرکسی پانصد سال بزیست و در عرب مثل است طال الامد علی
لبد و چون لبد بمرد لقمان همان ساعت بمرد و هود بعد از هلاک قوم عاد پنجاه سال عمر یافت و
عمر هود صد و پنجاه سال بود و بعد از هود در ان قوم هیچ پیغمبری نبود تا زمان صالح اما پادشاهان

بودند واین پادشاهان بعضی بت پرست بودند وبعضی آتش پرست وبعضی آفتاب پرست تا آن وقت که
خدای عزوجل صالح را بثمود فرستاد

ذکر یعرب که واضع لغت عرب بوده است

وجمعی که بهود ایمان آورده بودند اکثر بحضرموت بودند یعرب بن قحطان بن عامر بن شالح بن
ارفخشد بن سام بن نوح که پدر ملوک حمیر است از آن جمعی است که بهود ایمان آورده بودند قاسم بن
سلام بغدادی که یکی از ائمهٔ نحو ولغت بوده است می کوید بعد از طوفان لغت عربی از یعرب
منتشر شد واول کسی که در شعر شروع کرد او بود وسبب آن بود که با سجاع وقران
مشغوف بوده است وچون در اثناء اساجیع مصراعات موزون می افتاد یعرب بقوت فطنت وذکاء
وبحتاز ادراک فت ومیان موزون وناموزون کلام فرق کرد ارتجالا این دو بیت بکفت

ما الخلق الا لاب وام	خلق من جهل او خلق من علم
ما بین خلق رایع وحلم	فی فرح طورا وطورا اهم

ودر محفلی که اکابر اقارب واعیان خویشان او حاضر بودند انشاد کرد ایشان کفتند
ماهذا الترتیل الذی ما کنا شعرنا بک بقوله این چه نسق سخن وترتیب کلامیست که
ما از تو مثل این ندانسته ایم او کفت وانا ایضا ما شعرت به من نفسی قبل یومی هذا من نیز تا
این غایت این سخن از خود در نیافته ام والله المستعان

ذکر شدید وشداد پسر عاد که بهشت ساخت

این قوم عاد هلاک شدند وبزمین شام کروهی دیکر بودند هم از فرزندان عاد خلقی بسیار
وملکی داشتند نام او شدید پسر عاد بن عملاق بن لاود بن سام عادل وداد کر بود اما بهود
ایمان نیاورد مدت سیصد سال پادشاهی کرد واز داد او حکایت کنند که در میان رعایاء
خود شخصی را بقضا نصب کرده بود واو را از بیت المال مشاهرهٔ معین فرموده بعد از یکسال

این قاضی پیش شدید آمد وکفت مرا روا نیست که این اجرت بکیرم بسبب آنکه درین مدت هیچ کس
قضیه پیش من دفع نکرد شدید کفت چون تو بجهت قضاء مردم نشستهٔ اکر بتو احتیاج بودی
بیامدندی تو کار خود کردهٔ اجرت خود بکیر بعد از آن دو کس بداوری پیش او آمدند یکی از دیکری
قطعهٔ زمین خریده بود وکنجی دران موضع یافته ببایع رجوع می کرد که من زمین مجرد خریده ام و
بایع می کفت من زمین وهرچه در زمین بوده است فروخته ام وهیچ یک این کنج قبول نمی کردند
قاضی فرمود که شما را فرزند هست کفتند این یکی را دختری بود ودیکری را پسری کفت این
دختر وپسر را بیکدیکر دهید وآن مال بدایشان مسلم دارید آن خصومت میان ایشان بدین
نوع دفع کرد وهود علیه السلم نزدیک شدید بسیار رفتی واو را بخدای عزوجل دعوت کردی
اما شدید بدو نکروید وهم در کفر بمرد وکویند هود علیه السلم نزدیک شداد رفت واو را
بخدای خواند واز بت پرستیدن نهی کرد شداد کفت اکر فرمان تو کنم خدای تعالی مرا چه
دهد هود کفت بهشت جاوید وصفت بهشت ونعمت او یاد کرد شداد کفت من از بهر
خود درین جهان بهشتی سازم وبران عازم شد ودر تاریخ عرب چنین کویند که ضحاک
خواهرزادهٔ او بود واو ضحاک را بطرف عراق فرستاده بود وبر جمشید غلبه کرد وآن ممالک را
تصرف خود کرفته پیش ضحاک فرستاد وزر ونقره وجواهر بجهت ترتیب بهشت طلب داشت
وآن مقدار که ضحاک جمع توانست کرد بفرستاد واز دیکر ولایات که در تصرف
شداد بود آنچه توانست حاصل کرد واستادان جمع آورد وجایی طلب کرد که از همه جا
خوش هواتر باشد وکوشک وباغی عالی بنیاد نهاد در نواحی شام وچون عمارت آن بروی زمین
رسید خشتی از زر ویکی از نقره وستونها از بلور وسقف از زر وکوهرها در و نشاندند
از یاقوت سرخ وزرد وکبود وانهار روان وجواهر بجای سنک ریزها از بلور در تک جویها بخشند
ودرختها از طلا بساختند ودران مشک وعنبر وکافور تعبیه کرد که چون باد بران وزیدی
بوی آن باطراف رسیدی وبجای کیاه زعفران وبجای خاک عبیر وبر کرد آن دوازده هزار

کنکره کرد از زر و سیم و جواهر در ان نشاند چنانچه چون افتاب بر آن تافتی چشم خیره شدی
و او را دوست وزیر بود فرمود تا هر یك کوشکی از زر و سیم مزین بجواهر در حوالی آن بساختند
و هزار سرهنك داشت هر یك نیز عمارتی کردند و پانصد سال درین روزکار بردند و هر زر و سیم
که در جهان بود همه دران عمارت صرف شد چون خبر بشداد رسید که تمام شده است در
حضرموت بود عازم آن طرف شد چون بیك منزلی آن موضع رسید آهویی پیش او رسید پایها از سیم
و سرها از زر و چشم از یاقوت چنان بچشمش آمد که هرکز در جهان ازان نیکوتر هیچ
ندیده بود شداد اسب از پس او براندیخت و از میان سپاه ناپدید شد سواری دید که دران بیابان
می آمد روی بسوی او نهاد چون نزدیك رسید کفت بدین عمارت که ساختی از مرك امان
یافتی یا نه شداد کفت تو کیستی کفت ملك الموت کفت چه خواهی کفت جان تو کفت
چندان امانم ده که این موضع که ساخته ام یك دیدار ببینم کفت فرمان نیست و از اسب اندر
افتاد و هلاك شد و سپاهی بدان عظمت بدانجا رسیدند آوازی سهمکین از آسمان بیامد که جمله ازان
هول جان بدادند و هود علیه السلم پیش ازان بچهارصد و پنجاه سال مرده بود و آن شارستان و عمارت از
جشم مردم نهان شد و کویند در روزکار عبد الله بن قلابه شتری کم کرده بود و بطلب آن در
بیابان شام می کشت ناکاه بدان موضع رسید و خواست که از دیوار و سقف آن چیزی برکند
نتوانست قدری از ریزهاء تك جوی برکرفت همه مروارید و جواهر بود بدمشق پیش معاویه آورد و آن
نشانی نمود معاویه را عجب آمد کعب الاحبار را که بوقت امیر المؤمنین عمر مسلمان شده بود و باخبار اوایل
عالم بود ازان حال پرسید او کفت بما چنین رسیده است که شخصی بدین صفت درین روزکار بدانجا رسد
و اکر خواهد که دیکر بار بدانجا رود باز نیابد و آنرا خدای تعالی از چشم آدمیان نهان کرده است

معاویه

والعلم عند الله ٥

خبر صالح با قوم ثمود

ثمود از فرزندان سام بن نوح است و در نسب او کویند ثمود بن حاثر بن ارم بن سام بن نوح و فرزندان و اعقاب

او بسیار شدند و بواسطهٔ لذات و تمتع انواع نعم و کثرت مواشی و نعم زمام اختیار از دست استصواب
خود داده بودند و بفضیحت امل مغرور کشته و بزمین حجر نشستندی و زمین حجر از بلاد عرب است اما
متصل است بحدود شام حق سبحانه و تعالی صالح را علیه السلم بپیغمبری بدیشان فرستاد و ایشان
تکذیب او می کردند قوله تعالی ولقد کذب اصحاب الحجر المرسلین و
زمین حجر امی و زبیدا است و رسول صلی الله علیه و سلم چون بغزو تبوك می رفت ازانجا بکذشت و یاران را
کفت این جای ثمود است و فرمود لا یدخلن احد منکم القریة و لا تشربوا من مائها و آن کوه که فصیل
آن ناقه بر ورفته بود بدیشان نمود و موضعی که ناقه بآب خوردن بدانجا می آمد و صالح هم ازان
قوم بود قوله تعالی والی ثمود اخاهم صالحا و در نسب او چنین کفته اند صالح بن عبید الله بن جاثر
بن ثمود بن عاد بن عوض بن ارم بن سام بن نوح قوله تبارك و تعالی

قال یا قوم اعبدوا الله ما لکم من اله غیره

صالح ایشانرا بخدای خواند و کفت حق نعمت منعم قدیم بکزارید و نقش محبت اصنام از جریدهٔ
عقیدهٔ خود محو کنید که جمادات اوثان را قوة و قدرة نشر سعادت و زجر نحوست نیست آنچه
از وظایف ارزاق بشما می رسد قاسم آن عاطفت سابقهٔ کرم اکرم الاکرمین است عمت نعماؤه
قوم ثمود صالح را باور نداشتند و ازوی التماس نمودند که اکر راست می کویی از مبدع غرایب همکام
عرض نیاز و کشف راز درخواه تا از میان صخرهٔ صما ناقهٔ عجیب هیکل بیرون آورد چنانکه قوت
باصرهٔ ما باعضاء او محیط کردد صالح کفت اکر این معنی بر شما دشوار می نماید بر خدای عز و جل
آسان است پس صالح بفرمان خدای عز و جل بر سر بالایی رفت و دعوات صالحه را وسیلت ساخت
فی الحال ازان سنك آواز نالهٔ آمد چنانچه عورات بوقت وضع حمل برآیند و در ساعت از میان
شعاب سنك خاره ناقهٔ سلیمة الاطراف بیرون آمد بهمان صفت که ایشان طلب داشته بودند و در
همان ساعت از وی بچهٔ دیکر قریب او بزرکی جدا شد چون این معجزه از صالح بدیدند کلانتران قوم
جندع بن عمرو جندکس دیکر با او بصالح ایمان آوردند و باقی قوم ثمود آن معجزه را از غایت انکار بسحر

وبعضی کفته اند صالح بن عبید بن اسف بن ماسح بن عبید بن حاذر بن ثمود و قول اسعد ... بن ارم بن ثمود صح

نسبت کردند وخود وجود آن ناقه سبب تشویش احوال وسقیص اموال ایشان کشت بدان وسایل که
قوم ثمود را جشمه بود اندك آب ومواشی ایشانرا بر سبیل منا وبه آب می رسید جون ناقه بدان منهل آمدی
کلی آب را نصیب خویش کردانیدی قوم ثمود مضطر وعاجز شدند از صالح درخواست کردند که
یك روز آب جشمه را حظ ناقه داریم وروز دیکر بوجه بسویت میان انعام واولاد خود قسمت کنیم
جنانکه حق سبحانه وتعالی ازان حال خبر می دهد قال تعالی
هَٰذِهِ نَاقَةٌ لَّهَا شِرْبٌ وَلَكُمْ شِرْبُ يَوْمٍ مَّعْلُومٍ
جندکاهی برین اختیار قرار کردند وآن ناقه سی سال درمیان قوم ثمود بود وبجه او نیز شتری بزرك
شد وخدای تعالی بصالح وحی فرستاد که این قوم ناقه را بخواهند کشت وجون ناقه کشته
شود عذاب خدای عز وجل ایشانرا هلاك خواهد کرد وصالح آن قوم را ازین معنی آکاهانید
ایشان کفتند مارا خبر کن که این ناقه را که خواهد کشت تا ما اورا بکشیم صالح کفت غلامی
باشد سرخ کونه وسبز جشم وهنوز متولد نشده است ایشان دو عورت را که دایکی کردندی
مقرر کردانیدند که هر جا فرزندی بدین نشان متولد شود مارا خبر کنید تا اورا هلاك کنیم
وایشان هر فرزندی که بدین صفت بدیدندی ایشانرا خبر کردندی وایشان آن طفل را بکشتندی
وپدر ومادر آن طفل هیج نیارستندی کفت اما صالح را دشمن کشتندی ازان جماعت جمعی مفسد آن
بر کشتن صالح اتفاق کردند ودر دل می اندیشیدند وخدای عز وجل ازان اخبار کرد قوله تعالی
وَكَانَ فِي الْمَدِينَةِ تِسْعَةُ رَهْطٍ يُفْسِدُونَ فِي الْأَرْضِ
وفساد ایشان این نیت بود که در حق صالح اندیشیده بودند تا سالف را که بزرکتر آن قوم بود ٥
فرزندی آمد بدان صفت که صالح کفته بود قوم ثمود جمع شدند وکفتند صالح مارا افسوس می دارد
هیج کس آن ناقه را نخواهد کشت او بجادویی فرزندان مارا هم بدست ما می کشد پس از کشتن
فرزندان دست باز داشتند وآن فرزند سالف را قدار نام کردند پس جون این قدار بیست ساله شد وبجای
مردان رسید آن نه کس که فرزندان ایشانرا کشته بودند هرکاه قدار را ببیندی یکریستندی و

کفتندی اکر صالح فرزندان مارا نکشتی امروز بدین مرتبه رسیده بودی بدان صبر نتوانستند کرد و
باهم عهد کردند که ما صالح را بکشیم واین معنی با قوم خود آشکارا نتوانستند کرد کفتند
عزیمت سفر کنیم ودر بیرون شهر بجایی مختفی شویم وشبی فرصت نکاه داریم وجون صالح بمسجد در
آید اورا هلاك کنیم وبعد ازان جون بشهر آییم بکوییم ما در آن وقت در سفر بوده ایم برین اتفاق
از شهر بیرون رفتند حق سبحانه وتعالی می فرماید قوله تعالی
قَالُوا تَقَاسَمُوا بِاللَّهِ لَنُبَيِّتَنَّهُ وَأَهْلَهُ ثُمَّ لَنَقُولَنَّ لِوَلِيِّهِ مَا شَهِدْنَا مَهْلِكَ أَهْلِهِ وَإِنَّا لَصَادِقُونَ
وخدای عز وجل کفت وَمَكَرُوا مَكْرًا وَمَكَرْنَا مَكْرًا وَهُمْ لَا يَشْعُرُونَ جون از شهر
بیرون رفتند در زیر سنکی پنهان شدند تا شب آید بقصد صالح بشهر آیند پس خدای عز وجل هم
دران شب آن سنك از جای بجنبانید وپریشان کردانید وهمه در زیر آن سنك بمردند قوله تعالی
فَانْظُرْ كَيْفَ كَانَ عَاقِبَةُ مَكْرِهِمْ أَنَّا دَمَّرْنَاهُمْ وَقَوْمَهُمْ أَجْمَعِينَ
پس شخصی ازان موضع می کذشت ایشانرا دید در زیر سنك مانده ومرده برفت وقوم را خبر کرد
قوم بیامدند وایشانرا بدان حال بدیدند از صالح برکشتند واورا کفتند بس نبود که فرزندان مارا
می کشتی مارا این ناقه بکار نیست ما اورا بکشیم وجنین کویند که قدار بن سالف با جمعی
نشسته بود وشراب میخورد آب طلب کردند کفتند آب امروز نوبت ناقه است بشما نمی رسید ایشانرا
خیال مستی بران داشت که قصد ناقه کنند وبعضی کویند دو زن بودند دران قوم صاحب جمال یکی
را قدام نام ودیکری را امال نام ویکی را قدار دوست داشتی ودیکری را مصدع شبی جمع شدند
وآن زنان با قدار ومصدع کفتند لا سبیل لکما الینا حتی تقتلا الناقة فقالا لا نعم شما را
بما راهی نیست تا این ناقه را بکشید ایشان قبول کردند که ناقه را بکشند پس با اصحاب خود جمع
کشتند ونزد شتر آمد وآن شتر آب می خورد وبجه اش از دور ترا ایستاده بود قدار شمشیر برکشید
وبر پای شتر زد وسقط کند وآهنك بجه کرد بکریخت وبدان کوه بر شد که مادرش ازآنجا بیرون

بيرون آمده بود صالح را خبر كردند كه اشتر را بكشتند صالح بيرون آمد و قوم را كفت عذاب را
آماده باشيد ايشان پشيمان شدند و از عذاب بترسيدند پس آن قوم صالح را كفتند ما نفرموديم و نپسنديديم
اين غلام كشت ما را اكنون چه حيلت است صالح كفت بنكريد اكر آن بچه بيايد و ميان شما
باشد عذاب نيايد آن قوم متوجه آن كوه كه بچه بر آنجا رفته بود شدند و آن بچه چون صالح را با قوم
بديد روي سوي ايشان كرد و سه بانك بكرد و برفت و آن قوم از عقب او برفتند و او را درنيافتند
صالح كفت عذاب را بيا رايد و آن سه بانك آن بود كه شما را سه روز مهلت است روز اول روبهاء
شما زرد شود و روز دوم سرخ و روز سيم سياه و چهارم عذاب خداي در رسد قوله تعالى

تمتعوا في داركم ثلثة ايام ذلك وعد غير مكذوب

پس روز نخستين روبهاء ايشان زرد شد و ديكر روز سرخ و سديكر سياه دانستند كه عذاب
آيد اما ندانستند كه از كدام طرف آيد و چه نوع باشد ناكاه آوازي مهيب پيدا شد كه مجموع را
دل از سهم آن بطرقيد و هلاك كشتند قوله تبارك و تعالى

فاخذت الذين ظلموا الصيحة فاصبحوا في دارهم جاثمين

و هيچ كس از آن قوم زنده نماند مكر صالح و كساني كه با او ايمان آورده بودند و يك تن از ايشان
ابو رغال نام بمكه بود در آن وقت چون اين خبر بدو رسيد هم آنجا بمرد و بعد از آن صالح بطرف شام
رفت و در فلسطين ساكن شد و بعد از آن بمكه انتقال كرد و در مكه بود تا آن زمان كه وفات يافت
و بعد از صالح هيچ پيغمبر نبود تا بوقت ابرهيم صلوات الله عليه اما ملكان بودند و ملك بملك مي آمد
تا بكنعان بن سنوش و از وي پسرش نمرود و قوم يهود مي كويند ذكر هود و ثمود و صالح در توريه نيست و نبوت ابرهيم و حال عيسى را نيز منكرند والسلم على من اتبع الهدى

فصل چهارم در قصه ابرهيم پيغمبر صلوات الرحمن عليه

قال الله تعالى واذكر في الكتاب ابرهيم انه كان صديقا نبيا نسب ابرهيم
عليه السلم ابرهيم بن تارح بن ناحور بن ساروغ بن ارغو بن فالغ بن عابر بن سالح بن قينان بن ارفخشد بن
سام بن نوح عليهما السلم ميان اصحاب تواريخ اختلاف است در موضعي كه ابرهيم عليه السلم از آنجا
بود بعضي كفته اند در سوس از زمين اهواز متولد شد و بعضي كويند در بابل و بعضي كويند بكوثى
كه قريه است از قرى بابل و بعضي كويند بحران و بعضي كويند از اصطخر فارس بود از روستايي
كه آنرا براكوه خوانند ازد پهي كه او را اندازه آن نا ميست اما اتفاق دارند در آنكه ولادت او در
زمان نمرود بن كنعان بن كوش بن حام بود و نمرود و كنعان و كوش همه بت پرست بودند و ستمكار
و نمرود از ايشان ستمكارتر بود بعضي كفته اند نمرود عاملي بود از ضحاك فاما اكثري از سلف
بر آنند كه او بسر خود پادشاهي بود و ابن اسحق ميكويد تختكاه او بابل بود اما بر روي زمين همه جا
حكم ميكرد و از پادشاهان كه بر همه روي زمين حكم كردند ميكويد سه نفر بودند يكي
نمرود ديكري سليمان عليه السلم ديكري اسكندر و ميان نوح و ابرهيم هيچ پيغمبري نبود الا هود
و صالح و نمرود را بتان زرين بود و بتخانه بعظمت و تارخ پدر ابرهيم محافظت آن بتخانه مي نمود و چون
ولادت ابرهيم صلوات الرحمن عليه نزديك رسيد اهل نجوم نمرود را اخبار كردند كه درين ايام
پسري متولد شود كه ديني ديكر آرد و اين بتان را بشكند و پادشاهي از دست تو برود و هلاك تو بر
دست او باشد نمرود كسان بركماشت تا هر كرا پسري دران ايام بيايد بكشند و عورات حامله را
جمع ميكرد تا اكر پسر زايد بكشند و مادر ابرهيم را احتياط كردند نشان حمل بر وي ظاهر نبود
هر عورت كه در آن سال پسر زايد همه را بكشتند چون مادر ابرهيم را وقت طلق رسيد بشب
بيرون رفت و در غاري رفت و ابرهيم آنجا متولد شد پس ابرهيم را در قماطي بپيچيد و او را شير داد و ترتيبي كه
اطفال را كنند بجاي آورد و سنكي بر در غار نهاد و او را بخداي سپرده بخانه خود آمد پدر ابرهيم آمد
و كفت كجا شكم اين فرزند ما دختري بودي تا ملك او را نكشتي مادرش كفت پسري آمد و هم آن
ساعت بمرد در خاكش كردم پدر كفت نيكو كردي و از وي باور داشت بعد از روزي چند مادرش رفت
تا احوال او باز داند و در دلش آن بود كه مرده باشد چون بدانجا رسيد او را زنده يافت و انكشت خود

در دهان کرفته می مکید همچنین هر وقت مادرش پیش او آمدی دل از وبر کرفته بودی و او بهر روزی
چندان بیالیدی که کودکان دیکر بیکماه و همچنین تا یازده ماه برو بکذشت و بعضی کویند یازده
سال و بعضی کویند پانزده سال و بعضی کویند هژده سال والعلم عند الله پس ابرهیم مادر را کفت
مرا ازین جای بیرون بر مادرش او را بیرون آورد زمین و آسمان را بدید قوله تعالی
وَكَذَلِكَ نُرِي إِبْرَاهِيمَ مَلَكُوتَ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ وَلِيَكُونَ مِنَ الْمُوقِنِينَ
و در آن زمان شفق غایب شده بود و شب تاریک کشت ابرهیم سر سوی آسمان کرد ستارهٔ روشن
دید قال تعالی فلما جن علیه اللیل رای کوکبا قال هذا ربی کفت پروردکار من
اینست قوله تعالی فلما افل قال لا احب الآفلین چون دید که آن کوکب غارب
شد کفت این پروردکاری را نشاید چون ماه بر آمد قال تعالی

فَلَمَّا رَأَى الْقَمَرَ بَازِغًا قَالَ هَذَا رَبِّي فَلَمَّا أَفَلَ قَالَ لَئِنْ لَمْ يَهْدِنِي رَبِّي لَأَكُونَنَّ مِنَ الْقَوْمِ الضَّالِّينَ

چون قمر را نیز دید که فرو رفت در حق او نیز همان کفت چون جشن زرین خورشید را بر کوشهٔ
لشکرکاه انجم بدید که روی بارتفاع نهاد و سرادق سموات را مطرح شعاع خود کردانید
و نور روز در اطراف عالم منتشر شد قال تبارک و تعالی
فلما رای الشمس بازغة قال هذا ربی هذا اکبر فلما افلت قال یا قوم انی بریء من المشرکین
کفت این از آنها بزرکترست و مزید رستی دارد مقبولترین وسیلتی است در معرفه صانع اما
چون بر غارب اغتراب غروب نشست کفت لا احب لمن لا دوام له نظر صواب خلیل الله بر چهرهٔ
حقیقت قوله تعالی

انی وجهت وجهی للذی فطر السموات والارض حنیفا وما انا من المشرکین

افتاد کفت من روی بدان قبلهٔ اقبال نهادم که طاق مینا رنک سموات و هیات کوی شکل زمین
آثار صنایع و بدایع فطرت اوست و بعضی از مفسران معنی هذا ربی بر استفهام حمل کنند فاما ابرهیم ٥

علیه السلم فرمود بمعنی خدای طلب کردن کفت نه بدان معنی که آن کوکب را خدای دانست
و از روی یقین کفت چنانکه خدای عز و جل فرمود جعلا له شرکاء یعنی اجعلا له شرکاء تا
توحید درست باشد و معنی راست آید و بعضی از مفسران درین مسله لطیفهٔ کفته اند و آن انست
که خدای عز و جل کفت ما حکم چنین کرده ایم که هر که با من شرک کیرد من او را با آتش
بکدازانم چون از ابرهیم این سخن بظاهر شرک بود و بباطن توحید ما نیز بظاهر آتش ساختیم و بباطن
بوستانی کردیم تا ظاهر بر ظاهر باشد و باطن بر باطن را بعد از آن مادرش او را پیش پدر برد و کفت
این فرزند ماست خدای عز و جل مهر ابرهیم اندر دل پدرش افکند با مادرش کفت نیکو کردی و
پدرش ابرهیم را تربیت همی کرد تا بزرک شد ابرهیم صلوات الرحمن علیه بدیدهٔ تفکر در اصناف
مخلوقات و مصنوعات تامل فرموده طایفهٔ را در مقام عبادات اصنام و کروهی را بر جادهٔ مطاوعت
اجرام نیرات عالم علوی مشاهده کرد چنانکه هر یک سعادت و نحوست را بتربیع و تثلیث و مقابله
و مقارنه و اجتماع و استقبال و صعود و هبوط و شرف و وبال کواکب حواله می کردند مردمان
عالی همت بعلو قدر زحل غره شده و قومی که در کیسوت کیاست بودندی تولا بحسن عهد
مشتری کرده و مبارزان مصاف رجولیت امداد شهامت از شوکت مریخ استمداد نموده و ناصبان
رایت دولت یعنی پادشاهان فرمان ده رواج سلطنت خود از نظر آفتاب دانسته و اصحاب ثروت
اسباب ملاهی و تهیا عدت نشاط را حواله بنظر جفاوت زهره کرده و عاقلان درر و لآلی نظم و
نثر در سلک فصاحت و سمط حصافت مدد قوت از اهتمام و اعتناء عطارد دیده و سالکان مسالک
جهان و مسرعان اسای انسان قوت قاطعه را محض عاطفت ماه دانسته فاراد الاستدلال علی نفی الوهیتها
بموافقة ظاهر اللفظ ایاهم تعریضا و مخالفته فی المعنی استدلالا لیکون ابلغ فی الارشاد و ابعد فی
العناد حاصل کلمات آنست که عالمی در عبادت آلههٔ مختلفه افتاده بودند و بر ممر هواء
طبیعت و مسلک رضاء خود می رفت و طلسم جسمی را که منحوت آزر بود معبودی می کرفت چنانکه
ظلمت ظلم و کفران منکران از روی بساط اغبر زمین با جرام نیرات آسمان می رسید ابرهیم

علیه السلم در منزل رعایت حقوق والدین فرود آمد و اول پدر خویش را گفت قوله تعالی

یا ابت لم تعبد ما لا یسمع ولا یبصر ولا یغنی عنک شیئا

مرین جمادات تماثیل را که از خاصیت حواس خمس عاری اند جرا می پرستی بهیج وقت قصه مقصودی که بر ایشان عرض دهی آنرا بتوقیع قبول موشح نتوانند کرد اند اگر متقاضی همت عالی ترا داعیهٔ طلبی هست متابعت من کن که قوله تبارک وتعالی

انی قد جاءنی من العلم ما لم یاتک فاتبعنی اهدک صراطا سویا

پدرش گفت هرگاه که از مملکت نمرود بیرون رویم من بتو ایمان آورم و درین اثنا آزر وفات یافت و هازر که برادرش بود بحکم نمرود حارس بتخانها شد و کلید آنجا او می داشت و ابرهیم در تدبیر آن بود که این حدیث بر نمرود جگونه عرضه کند تا ایام عید در رسید و ایشانرا رسم بودی که روز عید جمله از شهر بیرون رفتندی مگر کسی که بیمار بودی پس هازر مر ابرهیم را گفت تو نیز با ما بعیدگاه بیرون آی ابرهیم گفت من بیمارم نتوانم آمدن جنانکه قران مجید ازان خبر می دهد قال تعالی فنظر نظرة فی النجوم فقال انی سقیم وبدان روزگار علم نجوم غالب بود گفت من بیمارم بحکم نجوم و ایشانرا رسم جنان بودی که روز عید بامداد به بتان آمدندی و سجده کردندی و طعامها پیش بتان نهادندی و گفتندی برکت درین طعام پیدا شد بعد ازان بخوردندی ابرهیم درین حال نظارهٔ ایشان همی کرد و گفت قوله تعالی تالله لاکیدن اصنامکم بعد ان تولوا مدبرین ببینید که من با این بتان شما جه کنم جون باز گردید یک دو تن از ایشان این سخن بشنیدند و بدان التفات نکردند و هازر کلید بابراهیم داد و گفت تو بعیدگاه نخواهی آمد این خانه را نگاه دار و خود با دیگران بعیدگاه رفت پس ابرهیم علیه السلم تبری برگرفت و ببتخانه در آمد و همه بتان را درهم شکست الا یک بت بزرگ که آنرا سالم بگذاشت و تبر را بر گردن او نهاد قوله تعالی

فجعلهم جذاذا الا کبیرا لهم لعلهم الیه یرجعون

جون از صحرا باز گشتند بتخانه و بتانرا بدان حال دیدند گرد آمدند و شنعت کردند و نمرود را ازان

حال آگاه گردانیدند نمرود ببتخانه در آمد و همه مردمان جمع گشتند و گفتند قوله تعالی

من فعل هذا بآلهتنا انه لمن الظالمین

این که کرده باشد با بتان ما هر کس که کرده است بر خویشتن ظلم کرده است آن دو سه تن که از ابرهیم بر در بتخانه آن لفظ شنیده بودند که او گفت تالله لاکیدن اصنامکم بعد ان تولوا مدبرین سوی نمرود آمدند و گفتند قوله تعالی سمعنا فتی یذکرهم یقال له ابرهیم گفتند از جوانمردی شنیدیم نام او ابرهیم مگر او این کرده است قوله تعالی

فاتوا به علی اعین الناس لعلهم یشهدون

نمرود او را طلب کرد و گفت قوله تعالی قالوا ءانت فعلت هذا بآلهتنا یا ابرهیم قال بل فعله کبیرهم هذا فسئلوهم ان کانوا ینطقون نمرود هرجند کافر بود اما دعوی عدل می کرد و سخن بحجت می گفت در جواب ابرهیم گفت قال تعالی وتقدس لقد علمت ما هؤلاء ینطقون تو دانی که ایشان سخن نگویند ابرهیم حجت بر ایشان گردانید که جیزی سخن نگوید و منفعت و مضرت نکند جرا می پرستید قوله تعالی

اتعبدون من دون الله ما لا ینفعکم شیئا ولا یضرکم اف لکم ولما تعبدون من دون الله افلا تعقلون

بدین جواب ابرهیم پیش ایشان درست شد که آن ابرهیم کرده است و ابرهیم پیغمبری آشکارا کرد و خلق را بخدای خواند و از بت پرستی نهی کرد پس آن قوم با او گفتند که ما را از دینی نهی میکنی که پدران ما بران بوده اند ابرهیم گفت پدران شما نیز بر خطا بوده اند و بحجت بر ایشان غلبه کرد قوله تعالی الم تر الی الذی حاج ابرهیم فی ربه ان آتاه الله الملک

پس نمرود و تبع او اتفاق کردند که ابرهیم را علیه السلم بسوزند و بتانی را که شکسته بود نصرت کنند قوله تعالی قالوا حرقوه وانصروا آلهتکم پس بفرمود تا بنایی عالی بنیاد کردند و دیواری بلند بر آوردند بگرد باغی بزرگ و هیزم بسیار در ان دیوار بست جمع کردند

قوله تبارك وتعالى ابنوا له بنيانا فالقوه في الجحيم ونمرود اهل مملكت خويش را فرمود كه
هيزم را جمع كنيد تا ابرهيم را بسوزيم وايشانرا كفت از شما هيچ خدمت ديكر نخواهم جز
انكه هيزم كرد كنيد وطاعت بتان نيز از شما برداشتم وچنان بود كه اكر كسي
را حاجتي بودي نذر كردي كه اكر مقصود من برآيد من چندين خروار هيزم اين كار را كرد
آرم وكويند ابرهيم را دربند كرد ومدة دو سال وبيشتي نيز كويند هيزم جمع آورد
بعد از آن آتش در ان زدند وكويند حرارت آتش بمرتبهٔ رسيد كه از يك فرسنك وبيشتر امكان
نبود كه چيزي برسيدي كه نسوختي و از هواي آن هيچ مرغي نتوانست كذشت پس فرمود كه
ابرهيم را در آتش افكنند هيچ كس كرد آتش نمي توانست كشت پس حكما را كرد كرد وكفت
تدبير آن كنيد كه من ميخواهم كه ابرهيم را در آتش اندازند ونزديك آن نمي توان رفت پس فكر منجنيق
كردند وپيش از ان هيچ كس منجنيق نساخته بود پس درودكران را بياوردند ومنجنيق ساختند
چون منجنيق تمام شد سنكي در منجنيق نهادند وبينداختند چنانچه بميان آتش افتاد پس نمرود
فرمود تا سرا ابرهيم را با سلسلها بستند ودر منجنيق نهادند وبسوی آتش انداختند ونمرود هم
بر منظرهٔ خويش شد وهمي نكريست ودر ان وقت آسمانها با فرشتكان وزمينها با كوهها و
درختان بناليدند وحضرت عزت جبرئيل را عليه السلام پيش ابرهيم فرستاد وكفت اكر از تو
ياري خواهد مدد كار او باش پس جبرئيل در ان حال كه ابرهيم از منجنيق جدا شد پيش او آمد و
كفت هل لك من حاجة قال اما اليك فلا بعد از ان كفت بالله سبحانه وتعالى حاجتي دارى
كفت علمه بحالي حسبي من سؤالي چون خليل از بالا بنشيب رسيد التهاب نيران را فيض رحمت
رحمن بروي نفحات ريحان كردانيد كه قال تعالى وتقدس

يا نار كوني بردا وسلاما على ابراهيم

وعلماء تفسير در رعايت دقيقهٔ بردا وسلاما فرموده اند كه اكر اشارت بردا فقط با آتش مي رسيد
چون زمهرير مي كشت وموجب تضرر ابرهيم عليه السلام مي بود چون ملك رؤف عمت نعماؤه لطائف
صنع خويش را در انكاه داشت خليل ظاهر كردانيد كمال رغبت نمرود متقاضي آن كشت

كه بر اسرار حال وي اطلاع يابد طليعه وار بر مكاني رفيع برآمد ابرهيم را ديد در ميان آتش بر سرير
كرامت نشسته وپشت بوسادهٔ سعادت آورده كفت اي ابرهيم اين آتش را از تو كه بازداشت
تا ترا نسوخت ابرهيم پاسخ كفت خداي عز وجل از من بازداشت كه آتش او آفريده است كفت
اي ابرهيم از انجا بيرون آي تا ببينمت ابرهيم برخاست وپاي بر آن انكشتهاء سوزان كه هر
اخكري همچو كوهي بود مي نهاد ومي كذشت نمرود متحير بماند كفت اي ابرهيم بزرك خداي
داري سزاي آنست كه تو او را پرستي ونمرود در خانه خود قرار كرفت وده روز هيچ كس را بار
نداد ودر دلش آن بود كه بخداي تعالى بكرود پس ابرهيم را بخواند وكفت مرا آرزويست كه از
بهر خداي قرباني كنم ابرهيم كفت خداي من قربان تو نپذيرد تا تو بمن نكروي واز بتان دست
باز نداري كفت نتوانم از پرستان دست باز داشتن وليكن قربان كنم ونفرمود تا چهار هزار كاو
بياوردند وآن همه را قربان كرد خداي عز وجل نپذيرفت وجمعي از كسان نمرود با ابرهيم
ايمان آوردند اما از ترس نمرود اظهار نمي كردند ولوط بن هاران كه پسر برادر ابرهيم بود
بدو ايمان آورد وساره بنت عم ابرهيم بدو ايمان آورد وهاران الاكبر بود وكويند ساره دختر
ملك حران بود ونقلست كه جبرئيل عليه السلام پيغام حضرت عزت با ابرهيم رسانيد كه پيش
نمرود رو وبكوي كه اكر بحضرت حق تعالى باز مي كردي وبالهيت او ونبوت من ايمان مي آوري
ترا بميامن آن جهانداري برقرار بالا بماند واكر نخواهي آورد برحذر باش كه عذاب خداي تعالى
در خواهد رسيد كه ترا وقوم ترا هلاك كرداند چون ابرهيم عليه السلام تبليغ رسالت بجاي
آورد نمرود بجواب كفت خداي منم ومردم را بمن بايد كرويد خداي تو كجاست كه مرا فرو
بكروم ابرهيم كفت خداي مرا بچشم صورت در دنيا نتوان ديد آثار قدرتش ببيند كه مرده زنده
كرداند وزنده بميراند كفت مرا نيز همين قدرت هست هر كرا خواهم بكشم واكر كشتني
شده باشد بكذارم خداي ترا صفتي ديكر بايد تا بعبوديت او اقرار كنم ابرهيم فرمود كه
حق سبحانه وتعالى آفتاب از مشرق بر مي آرد وبمغرب فرو مي برد اكر تو مي تواني از مغرب برآرد

نمرود از جواب فروماند و زبان قرآن برین وجه اشارت فرموده است قال تعالی
الم تر الی الذی حاج ابرهیم فی ربه ان آتیه الله الملک اذ قال ابرهیم ربی الذی یحیی ویمیت قال انا
احیی وامیت قال ابرهیم فان الله یاتی بالشمس من المشرق فات بها من المغرب فبهت الذی کفر و
الله لا یحب الظالمین
چون نمرود از جواب ابرهیم عاجز شد

ذکر هجرت ابرهیم علیه السلام

گفت این پادشاهی را برمن تباه کردی برخیز و از حدود مملکت من بیرون رو که آن
خدایی که تو داری هر جا که باشد ترا نگاه خواهد داشت پس ابرهیم عزم رفتن کرد و برادری
داشت هاران نام مرده بود و ازوی پسری ماند لوط نام ابرهیم از خویشان لوط را بخواند و دین بر او
عرضه کرد و لوط بدو بگروید چنانکه خدای عز و جل فرمود قوله تعالی
فآمن له لوط وقال انی مهاجر الی ربی
پس ابرهیم او را آگاه کرد که من ازین شهر بخواهم رفت لوط گفت کجا خواهی رفت
گفت جایی که دین حق ظاهر توان کرد قوله تعالی وقال انی ذاهب الی ربی
لوط او را اجابت کرد که با تو بیایم و ابرهیم را عمی بود نام او هاران که او را نسبت با برادر
ابرهیم هاران الاکبر گویند و هاران وفات یافته بود و ازو دختری ماند ساره نام که نکو
روی ترین روزگار بود ابرهیم ساره را بزنی کرد و او را بدین خویش خواند اجابت نمود پس او را
گفت ترا با من ازین شهر باید رفت ساره قبول کرد و مردمانی که بدو گرویده بودند آگاه
کرد که من ازین شهر می روم ایشان نیز اجابت کردند و خویشان و دوستان ایشان از آن
هجرت دلتنگی می نمودند چنانچه بوقت هجرت رسول صلی الله علیه وسلم که مهاجر بر آن حال
دلتنگی نمودند حق تعالی این آیت فرستاد قوله تعالی قد کانت لکم اسوة حسنة فی
ابرهیم والذین معه اذ قالوا لقومهم انا برآء منکم ومما تعبدون من دون الله گفت

شما را اقتدا نکوست با برهیم و آن مومنان که با او هجرت کردند پس چون ابرهیم با لوط و ساره و آن
گروه که با او گرویده بودند از شهر بابل برفتند و بحران رسیدند از آنجا لوط بجانب موتفکات
رفت و موتفکات پنج قصبه است از حد فلسطین که ما بین هر یک بانگ زمین باشد و آنها بغایت
معمور بود چنانچه در هر یک صد هزار آدمی بودی و قصهٔ ایشان در ذکر لوط شرح داده آید
ان شاء الله وحده و ابرهیم با ساره بزمین مصر رفت و بجایی فرود آمد که کس او را نشناخت و
در مصر خبر پراکنده شد که مردی غریب آمده است و با وی زنی صاحب جمال است که در
دنیا ازو خوب تر نشان نداده اند خبر بفرعون رسید و در آن وقت فرعون مصر سنان بن علوان بن عبید بن
عولج بن عملاق بن لاود بن سام بن نوح بود که از قبل ضحاک عامل مصر بود پیش ابرهیم فرستاد و
گفت این عورت که با تواست چه کس است ابرهیم از خوف آنکه اگر گوید زن منست
قصد او کند گفت خواهر منست یعنی فی الاسلام پس گفت او را ساخته کن و پیش من فرست
پس ابرهیم گفت یا ساره من گفتم خواهر من است اگر از تو پرسد تو نیز چنین گویی و او را بخدای
سپرد و پیش سنان بن علوان فرستاد و خود بعبادت خدای تعالی مشغول شد و حجب از پیش او بر
داشته شد چنانچه بر احوال ساره مطلع شد پس چون ساره را پیش فرعون بردند صورتی دید که هرگز
ندیده بود او را گفت این شخص که با وی او ترا چه باشد گفت برادر من است گفت من ترا بهتر
از آن برادر و خواست که آهنگ او کند ساره خدای را بخواند بهر دو دست فرعون خشک شد و بهیچ
حال دست نتوانست جنبانید ساره را گفت ای زن چه کردی گفت من هیچ نکردم خدای من
کرد گفت خدای تو کیست او را بخوان تا دست من درست کند که مرا با تو کاری نیست و مر ساره
را کنیزکی بخشید نام او هاجر و قبطی بود از مصر و ساره را با هاجر بدست حاجبی نزدیک ابرهیم فرستاد
و آن حاجب را گفت با ابرهیم بگوی که از مملکت من بیرون شو و این زن را با خود ببر ساره پیش
ابرهیم آمد با هاجر ابرهیم را بنماز یافت ابرهیم سلام نماز باز داد ساره گفت خدای تعالی مرا از
کید این ملک نگاه داشت و دستش از من کوتاه کرد ابرهیم خدای را شکر کرد و دیگر روز با ساره

وهاجر از مصر بیرون آمد و بصحرای شام بزمین فلسطین بموضعی که نام او سبع بود میان بادیه بمحلی که
در حوالی او هیچ مردم نبود و دران محل آب نبود ابرهیم جاهی بکند و آب برآمد و بر زمین برفت و
با ابرهیم قدری طعام بود آن سپری شد و تا آبادانی لختی راه بود ابرهیم ساره را گفت شما هم اینجا
بباشید و جوالی گرفت و بطلب طعام رفت و با او سیم نبود جون پارهٔ راه برفت ندانست که جه
کند جوال را پر ریگ کرد و بسوی ساره بازگشت که دل ایشان بدیدن آن جوال خرسند باشد
تا مگر خدای عز و جل و را فی یاد رسید پس آن جوال بیاورد و بیفکند و با ایشان سخن نگفت و در خواب
شد ساره هاجر را گفت برخیز و بنگر که ابرهیم جه آورده است هاجر بنگریست جوال پر از
گندم دید گفت گندم است پس ساره با هاجر دستاس کردند و نان بختند ابرهیم بیدار شد گفتند
بیا تا جیزی بخوریم گفت جه خوریم گفتند از آن گندم که آوردهٔ دستاس کردیم و نان بختیم ابرهیم
دانست که آن قدرت خدای است جل جلاله و بعد از ان از ان جوال جند انکه برداشتند کم نشد
و بعضی گویند ابرهیم را علیه السلم دوستی بود خلیل نام ابرهیم بیش او فرستاد که از برای ایشان
طعامی فرستد آن کس که رفته بود خلیل را نیافت و خالی باز می آمد ابرهیم را خبر شد آن ظرف را که
بطلب طعام فرستاده بود پر ریگ کرد و بخانه رساند و هیچ نگفت بعد از آن جون قوم بسر آن ظرف رفتند
آن را پر گندم دیدند از ان طعام ساختند و جون ابرهیم باز آمد پرسید که طعام از کجا ساختید
ایشان گفتند از آن گندم که دوست تو خلیل فرستاده بود او گفت آن خدای فرستاده است و از آن
وقت باز او را خلیل الله لقب شد و مردمان از سیاباهی می آمدند و گندم می خریدند و گوسفند و برستان
عوض می دادند تا جنان شد که ابرهیم صلوات الرحمن علیه توانگر تر از هر که دران نواحی بود
شد و مردمان بنزدیک او گرد آمدند و خانها ساختند و ابرهیم مسجدی ساخت و آن دهی بزرگ شد و سالی
جند آنجا بود و از آنجا تا موتفکات که جای لوط بود یک شبانروز راه بود و ابرهیم خبر از وداشتی و
لوطنیز از ابرهیم آگاه بود پس مردمانی که آنجا جمع آمده بودند با ابرهیم علیه السلم ناسازگاری
کردند و ابرهیم از ایشان برنجید و از آنجا برفت و بزمینی شد هم از حد فلسطین میان رمله و ایلیا نام آن

کهونرم

و آنجا ساکن شد و آن مردمان پشیمان شدند و از عقب ابرهیم برفتند و درخواستند که باز بدآنجا رود ابرهیم
قبول نکرد ایشان گفتند این آب تو پدید آوردی و آن موضع از آن تست بجای خود باز آی ابرهیم فرمود
که جون دل از آنجا برداشتیم باز بدانجا نمی رویم ایشان گفتند اگر آب کم شود جه کنیم ابرهیم فرمود که
هفت شاخ بز از ین بز آن من ببرید و بر سر آب بدارید تا آب کم نشود و نگاه دارید تا زن حایض و مرد جنب
بسر آن جاه نرود پس زنی حایض بدانجا رفت و آن آب از روی زمین کم شد و بتک جاه افتاد جنانکه بدلو
و ریسمان بایست کشیدن و امروز اثر آن جاه و مسجد و دیه بجای است و مردم نشین است و آن را دیه
ابرهیم خواند و ابرهیم بدین ده قط بنشست و مال و خواستهٔ او افزون شد و این ده نیز در میان بیابان
بود و هر کس از ان بیابان بگذشتی ابرهیم او را مهمان داشتی تا جنان شد که ابرهیم بی مهمان
نان نخوردی و گر خود جند روز بماندی تا مهمان نرسیدی جیزی نخوردی و غلامان او بر اسبان
نشستندی و در بیابانها بگشتندی تا کسی را یافتندی تا با ابرهیم جیزی خوردی و خدای تعالی
بر مال او برکة کرد جنانچ از حد شمار و عدد بگذشت و میان وی و لوط دو روزه راه بود و
گاه گاه بسلام ابرهیم آمدی و باز گشتی

خبر هلاک شدن نمرود

نمرود از آیات و عجائب که از ابرهیم علیه السلم دیده بود می گفت مرا آرزوی آنست که
خدای ابرهیم را ببینم و جواب او گفتند نتوانی بر آسمان شدن پس تدبیر مناره کرد و بفرمود
تا ده بالا بزمین فرو رفتند و از آنجا بسنگ و خشت پخته باحتیاط و استحکام تمام بر آوردند و
از روی زمین مناره بنیاد کردند که صد گز دورا و بود و بعضی گویند قطر او و آن را
بغایت رفع رسانید پس یکسال از ان دست باز داشتند تا خشک شد و نشیب خویش کرد
باز بر آن اساس نهادند و جندان بر آوردند که استادان بماندند و گفتند از ین بالاتر نتوان برد تا
ایشان را تکلیف کرد که باز بر آوردند جنانکه گویند طول آن بمقدار جهارصد برسید پس
بر سر آن مناره بر آمد همجنان دید آسمان را که بر زمین می دید متحیر شد و ندانست که جکند پس نمرود

آمد و آن منارهٔ دیگر روز سقفا دو خلایق بترسیدند و بعضی گویند اهل بابل از آن هول بیهوش شدند
و زبان خویش فراموش کردند چون بهوش بازآمدند هر کسی بزبانی دیگر سخن می گفتند تا هفتاد و
دو زبان مختلف در میان ایشان پیدا شد و مفسران در تفسیر این آیت که فرموده است قوله تعالی
قد مكر الذين من قبلهم فاتى الله بنيانهم من القواعد فخر عليهم السقف
این قصه ذکر کنند پس نمرود سوگند خورد که من از خدای آسمان باز نگردم تا او را
نبینم و بفرمود تا چهار کرکس بچه بپروردند خرد و ایشان را ده ساله کرد و ایشان را دائم تربیت می کرد
بگوشت و شراب تا بقوت گشتند پس بفرمود تا قفصی ساختند بر شکل تابوتی چهار سوی چنانکه دو
مرد در آنجا توانستندی نشست و آن قفص را دو در ساخت یکی زیر و یکی بالا و چهار گوشهٔ قفص
چهار چوب تعبیه کرد و بر هر یک پارهٔ گوشت محکم کرد و چند روز طعمه از کرکسان
باز گرفت تا بغایت گرسنگی رسیدند پس بیرون آوردشان و خود با یکی از خواص و گویند وزیر نمرود
بود در آن قفص نشست و قفص را بر کرکسان چنان تعبیه کردند که گوشت را بر بالا می دیدند و
بطلب طعمه میل هوا کردند و قفص را از روی زمین برداشتند و یکشبانروز بقوت هر چه تمامتر بپریدند
پس در بالا این قفص را بگشاد و در زمین نگریست پارهٔ زمین و پارهٔ آب دید و کوهها بر مثال موران
در نظر او آمد و نمرود را سر بگشت و ترس و وهم بر و غالب گشت با صاحب خود گفت این چوبها را که
گوشت بر آن بسته است سر زیر کن تا کرکسان میل زمین کنند و بعضی گویند در ین حال که
بغایت بلندی رسیدند و بعد از آن ممکن نبود که بالاتر روند و چنان متعرج گشتند که ساحت زمین
از آنجا بمثابهٔ کلوخی نمود در دریا بانی بلکه کمتر مصاحب نمرود گفت بآسمان نزدیک شدیم اگر دست
بردی میسر است وقت است که نمایی نمرود کمانداری جابک بود کمان برداشت و تیری در شست
پیوست و برکشید بسوی بالا بینداخت خداوند جل و علا غایت تغیر او را جبریل را علیه السلم فرمان
داد تا تیر او را گرفته شکم ماهی ملطخ گردانید باز زیر انداخت و گویند کارد از ماهی بلان بواسطه
برخاست و در آن تیر که باز آمد کجا افتاد خلافست بعضی گویند با آسمان صندوق افتاد و بعضی گویند

و در آسمان نگریست آسمان را همچنان بر حال خود دید آن درست است و در شست را بکشاد

۹۱

خون آلوده شده نمرود و وزیر دیدند که باز زیر افتاد بعد از آن ارخاء عنان کرکسان کرده
مسلوخ را فرو گذاشتند و نمرود و وزیر بزمین آمدند گفتند رفتیم و کاری که داشتیم فیصل کردیم
و خدای ابرهیم را کشتیم و اگر چه عقلا بر خفت عقل و سفاهت رای نمرود مطلع بودند مجال خلاف
آن گفتن نداشتند و یقین می دانستند که او بر باطل است و ابرهیم بر حق و نمرود از آن کار که
کرده بود در میان خلایق خجل بود بعد از آن خدای تعالی فرشته را بر صورت مردی پیش نمرود فرستاد
تا او را پند داد و گفت ای بنده مکن و بخدای بگرو چندین دلیری مکن کردی و پیغمبر خدای را
بآتش افکندی و از شهر بیرون کردی و آهنگ آسمان کردی از خدای بترس که ملک او از تو بیش است
و سپاه او از سپاه تو بیشتر و بقوت تر اگر خواهد ترا بضعیف ترین خلقی نمرود گفت من جز از
خویشتن هیچ ملک نشناسم اگر ملک آسمان را سپاهی هست بگوی تا بیاید من نیز سپاه خویش بیارم و با او
حرب کنم آن فرشته گفت سپاه خویش جمع آور نمرود گفت مرا مهلتی باید که سپاه خویش جمع
کنم گفت ترا سه روز مهلت است پس نمرود در آن سه روز سپاه جمع کرد و روز چهارم با خلقی بی
اندازه از شهر بیرون آمد و صف کشیده بایستاد و چشم می داشت که خدای آسمان از کدام طرف
لشکر خواهد فرستاد پس آن فرشته پیش نمرود آمد و گفت ای بندهٔ ضعیف مکن که تو با سپاه خدای
برنیایی نمرود گفت خدای را بگوی که من سپاه خویش گرد آورده ام اگر تو سپاهی داری بیار
پس نمرود نبرد رفت حق سبحانه و تعالی پشگان را فرمان داد که بمقابل سپاه نمرود آمدند چنانچه
روی آفتاب از ایشان پوشیده از بسیاری که بود و بسر و روی و چهارپایان ایشان در افتاد چنانکه
هیچکس را روای یکدیگر نماند و هر کس بخویشتن مشغول گشته همه روی بازپس نهادند و بهزیمت
شدند و نمرود متحیر بماند روی بخانه خود کرد و قصری ساخته بود از زمین چنانچه هیچ منفذی
نداشت بدانجا در رفت پشهٔ با او درآمد و بر سر بینی نمرود نشست چون دست دراز کرد تا از خود
دفع کند ببینی او در رفت و در رقبهٔ دماغش جای گیر شد و چند روز در قلعهٔ دماغ و کلهٔ پی
مغز او نیش کاری می کرد و نمرود از درد آن بی قرار شد و هر گاه محکم بر قفاء او می زدند اندک

هلاک کردم

تسکینی می یافت و هر چند محکم‌تر می زدند او را خوشتر می آمد اگر چه از قفا خوردن متضرر شد اما
مضرت آن کمتر از اثر نیش پشه می یافت القصه بسبب دعوی خدایی از دماغ او بیرون رده هلاک شد
و نقلست که آن پشه در خلقت نیز ناقص بود چنانکه یک نیمهٔ تن آن پشه هیچ قوت نداشت با نمرود خطاب
کرد که اگر تو قوت زنده کردن داری این نیمهٔ مرا که مرده است زنده کن تا قوت گیرم
از دماغ تو بیرون آیم و اگر می توانی بیرون آید آن نیمهٔ من که از او در زحمتی بیرون تا باز رهی غایت
قدرت الهی پشه را آن زور و توانایی داد تا آن نمرود با آن شکوه و قدرت و نخوت و کثرت اعوان و
انصار بزخم نیش او در معرض تلف آمد و نقلست که نمرود چهل روز در ان حال بگذرانید و زیادت
نیز گفته اند و بعد از نمرود حکومت بابل در میان فرزندان او تا سه پشت مدت سیصد سال بماند و بعد
از ان بدست ملوک عجم افتاد والعلم عند الله تعالی

ذکر ولادت اسمعیل علیه السلم

پس چون ابرهیم صلوات الرحمن علیه بحدود فلسطین بقریه قط ساکن شد و در ان سالیان بگذشت
و او را هوس فرزندی بود و از ساره هیچ فرزند نشد ساره مر ابرهیم را گفت اگر خواهی هاجر را بتو بخشم
شاید که خدای تعالی ترا ازو فرزندی دهد ابرهیم گفت خواهم هاجر را بدو بخشید و هاجر جوان
بود و خوب صورت چون ابرهیم علیه السلم با او جمع شد فرزندی بیامد اسمعیل نام نهاد و بعبرانی
اسمویل خواند چون اسمعیل یکساله شد ساره را از هاجر و فرزند او بسیار رشک می آمد تا بحدی که
سوگند خورد که من عضوی از اعضاء هاجر ببرم و خواست که دست یا پای یا گوش یا بینی
هاجر جدا کند از خدای بترسید و اندیشید که این من کردم و هاجر را با برهیم بخشیدم و چون
سوگند خورده بود تدبیری کرد که پارهٔ از فرجش ببرید تا بدان سبب او را آرزوی مرد کم شود و چنین
گویند که زنی را که نبریده باشد آرزوی جماع بیشتر بود از انکه بریده باشد و چنین گویند که
سنت ختنه کردن از ان وقت باز پیدا شد و چون ساره این عمل کرد هم بر ابرهیم و هم بر ساره و
هاجر بر ابرهیم واجب شد و بر همهٔ خلق سنت بماند و بعد از آن ساره با ابرهیم و هاجر صبر نتوانست کرد

ابرهیم را علیه السلم گفت این زن و کودک از پیش من بجایی دیگر بر که من ایشان را نمی توانم دید ابرهیم
هاجر و اسمعیل را بر ستور نشاند و با خود ببرد ببیابان در آمد و نمی دانست که ایشان را کجا برد جبرئیل
علیه السلم بیامد و گفت ای ابرهیم ایشان را بخدای سپار که ایشان را نگاه دارد و تو از غم برهی گفت بکجا
برمشان گفت بحرم خدای عز و جل زمین مکه ابرهیم روی زمین حجاز نهاد و چون بدانجا رسید
کوهها و زمینها خشک دید نه نباتی و نه مردمی و نه آبی گفتا چگونه کنیم و این عورت را با طفلی در
چنین موضع چون بگذارم درین موضع که حالا مسجد حرام است و چاه زمزم هاجر را از خر فرود
آورد و اسمعیل را بکنار وی نشاند و طعامی که همراه داشت و خود آهنگ رفتن کرد و چنین گویند
که دران وقت اسمعیل دو ساله بود هاجر برپای خاست و دامن ابرهیم بگرفت و گفت از خدای بترس
زنی ضعیف و کودکی خرد را دست باز می داری در چنین موضعی ما را که نگاه دارد ابرهیم گفت
مرا خدای فرموده است پس هاجر گفت خدای ما را نگاه دارد قال تعالی
ربنا انی اسکنت من ذریتی بواد غیر ذی زرع عند بیتک المحرم ربنا لیقیموا الصلوة فاجعل افئدة
من الناس تهوی الیهم الآیة چون اسمعیل تشنه شد پای بر زمین می مالید چنانکه عادت
کودکان باشد از زیر پاشنهٔ او چشمهٔ آب بر جوشید بدین محل که حالا زمزم است و بر روی زمین
روان شد و هاجر اسمعیل را گذاشته بود و بکوه بالا رفته تا هیچ جا نشان آب می یابد هیچ نشانی نیافت
چون از کوه فرود آمد آب دید که بر روی زمین همی رفت شاد شد بترسید که آب ضایع شود
خاک جمع کرد و پیش آب را ببست تا آب بر سر آن چشمه جمع شد پیغمبر ما صلی الله علیه و سلم فرمود که
اگر هاجر آب را دست باز داشتی تا برفتی آن چاه زمزم رودی بودی که در مکه برفتی چون هاجر یکدو روز
آنجا بود مرغان از اطراف بدان چشمه آمدند و آب خوردند و دیگر و روزه راه قومی بودند از قبیلهٔ جرهم و ایشان را
از چاهی که داشتند آب کم شده بود بطلب آب در صحرا می گشتند در هوای مکه مرغان دیدند گفتند
درین نواحی آب خواهد بود که این مرغان آنجا جمع گشته اند چون بدانجا رسیدند چشمهٔ آب دیدند و
زنی و کودکی گفتند ای زن ترا بدین مقام که آورد گفت خدای عز و جل گفتند تو زنی تنها ترا دل تنگ

شود ما مردمانیم بر سر چاهی بگذرونیم راه از اینجا و آب ما کم شده است اگر دستوری دهی بعضی از ما پیش تو
آیند بر سر آب و ترا مونس باشند تا دل تنگ نشوی و کودک ترا نگاه دارند هاجر گفت روا باشد پس از آن
مردم نیمی آنجا رفتند و با هاجر می‌بودند تا سه سال برین برآمد ابرهیم از جبرئیل علیهما السلام خبر اسمعیل پرسید
گفت خدای عز و جل او را چاهی آب پدید آورد و مردمانی بر سر چاه آمدند و با او همی باشند ابرهیم را آرزوی
دیدار اسمعیل شد از ساره دستوری خواست که بمکه رود و آن کودک را ببیند ساره او را دستوری
داد بدین شرط که بروی و ایشان را ببینی اما آنجا فرو دنیایی و چنین گویند که خدای تعالی ابرهیم را براقی
فرستاد از آسمان چنانکه سوی پیغمبر ما صلی الله علیه و سلم که ابرهیم از آن موضع که می‌بود بیک
روز بمکه رفت بر آن براق و هاجر و اسمعیل را بدید و فرو نیامد و باز گشت و شبانگاه باز سوی ساره
آمد و جبرئیل علیه السلام ابرهیم را باسحق بشارت داد و گویند ولادت اسحق بعد از ولادت اسمعیل پنج سال
بود و همچنین چند کرت بدیدن ایشان رفتی و شب را باز پیش ساره آمدی تا اسمعیل پانزده ساله شد مادرش
هاجر برحمت حق پیوست خواست که از سر آن چاه برود مردمان جرهم جمع شدند و گفتند این چاه از آن
این مرد است و خدای آسمان پدید کرده است اگر او برود این آب نیز خشک شود پیش اسمعیل آمدند و گفتند
ما همه فرمان بردار و پرورده نعمت تواییم از اینجا مرو و هرچه بدست ما برآید ترا خدمت کنیم و با ه
یکدیگر گفتند هیچ مرد را نگاه نتوان داشت مگر بزن پس مهتر ایشان دختر خویش را بزنی باسمعیل
داد و ایشان را کار صید کردن بودی که در آن بادیه و کوهها صید کردندی پس ابرهیم علیه السلام
آن سال بدیدن اسمعیل آمد بر براق هاجر را مرده یافت و اسمعیل را مرده یافت و اسمعیل بصید رفته بود
ابرهیم فراز آمد و اسمعیل را طلب کرد زنش بیرون آمد و ابرهیم را نشناخت و نه ابرهیم او را ابرهیم
بپرسید که تو کیستی گفت من زن اسمعیلم گفت شوهرت کجاست گفت بصید رفته است گفت ترا
کی زن کرده است گفت امسال مادرش بمرد مرا زن کرده است گفت هیچ خوردنی داری آن زن
ابرهیم را نشناخت چیزی پیش او نبرد و نیز گفت که فرود آی ابرهیم او را گفت شوهرت را بگوی
این آستانه در نکو نیست آن را بدل کن پس ابرهیم نزدیک ساره باز گشت چون اسمعیل از صید باز آمد

آن زن او را از ماجرا خبر کرد اسمعیل گفت آن پدر من بود ابرهیم خلیل و آن آستانه تویی مرا فرموده است که
او را بیرون کن گفت تو به دانی اسمعیل آن زن را بگذاشت و دیگری هم از قبیله جرهم بزنی کرد
و قبیله جرهم همه بت پرست بودند و اسمعیل خدای پرست بود پس سال دیگر ابراهیم بدیدن اسمعیل آمد
و آن روز نیز اسمعیل در خانه نبود زنش را پرسید که تو کیستی گفت من زن اسمعیلم پرسید که ترا کی
بزنی کرد گفت امسال و آن زن پیشینه را دست باز داشت ابرهیم علیه السلام پرسید که چیزی
خوردنی داری گفت دارم فرود آی ابرهیم فرمود که من فرود نیایم پس آن زن بخانه در دوید و
گوشت پخته و شیر و خرما آورد و زبان عذرخواهی نمود که ما مردم بیابانی ایم ما را گندم و
میوه نیست ابرهیم علیه السلام فرمود که خدای درین گوشت و شیر شما برکت کناد و پیغمبر ما
صلی الله علیه و سلم فرمود که اگر آن زن قدری جو یا گندم یا هر میوه که پیش ابرهیم آوردی تا ابرهیم
علیه السلام بر آن دعا کردی امروز چنانکه شیر و گوشت در مکه فراخ است جو و گندم و میوه نیز
فراخ بودی پس آن زن از ابرهیم عذر خواست و گفت چون فرود نمی‌آیی چندان باش که سر و رویت
بشویم که پر گرد و خاک است ابرهیم پای از براق بگردانید و سنگی بود بر در سرای ابرهیم اسمعیل یک
پای بر آنجا نهاد و پای دیگر در رکاب همی داشت تا زن اسمعیل آب آورد و سر و روی ابرهیم بشست و
ابرهیم سوار شد و نشان پای ابرهیم بر آن سنگ بماند و آن سنگ امروز بمکه است و مردم زیارت
کنند و در باز گشتن زن را گفت چون شوهرت بیاید او را بگوی این آستانه در سخت نکوست او را نگاه
دار پس باز گشت و سوی ساره باز آمد چون اسمعیل بخانه باز آمد زن او را حکایت کرد و پیغام
ابرهیم بداد اسمعیل بغایت شادمان شد گفت ای زن آن پدر من بود خلیل الرحمن و آن آستانه در
تویی و اسمعیل دل بر آن زن بنهاد و او را ازوی فرزندان آمدند و تا آخر عمر با او بود والله اعلم

ذکر لوط و اصحاب او

در آن وقت که ابرهیم علیه السلام هاجر و اسمعیل را بمکه برد و در سالی یکبار بدیدن اسمعیل رفتی

وهم دران روز باز کشتی چنانکه ذکر آن گذشت حق سبحانه وتعالی جبریل ومیکائیل واسرافیل علیهم
السلم با ابرهیم فرستاد تا اورا بشارت دادند باسحق وبا هلاك قوم لوط رفتند وقوم لوط در زمین موتفکات
بودند از جلو دار دن بزمین شام ولوط برادرزادهٔ ابرهیم بود چنانچ ذکر آن گذشته است وا ز
ابرهیم تا او دو روزه راه بود وموتفکات پنج دیه بود یکی را نام صبعه ودیگر صفوم وسدیگر
عمره وچهارم دماوم وپنجم سدوم وسدوم از جمله بزرگتر بود ودر مجموع این قری قریب صد هزار
آدمی بودند همه بت پرست وآن موضع میانه شام وحجازست واین زمان چون از مکه بشام روند بر آن
زمین باید گذشت قال تعالی وَاِنَّهَا لَبِسَبِيلٍ مُقِيمٍ فرمود که این جایگاه قوم
لوط بر شاه راه بود اهل مکه را می گوید چون بر آنجا گذر کنید چرا عبرت نگیرید چون لوط مامور شد
بپیغمبری ایشان بمیان ایشان رفت وازان قوم زنی بخواست ولوط را ازان زن فرزندان آمدند وا ز آن قوم
هیچ کس بوی ایمان نیاوردند ولوط پیش ابرهیم آمدی وازایشان شکایت کردی ابرهیم فرمودی که
صبر کن وآن قوم با وجود بت پرستی فساد دیگر کردندی که پیش ازایشان هیچ کس نکرده
بود قال تعالی اَتَاْتُونَ الْفَاحِشَةَ مَا سَبَقَكُمْ بِهَا مِنْ اَحَدٍ مِنَ الْعَالَمِينَ
وجای دیگر فرمود قال تعالی
اتاتون الذکران من العالمین وتذرون ما خلق لکم ربکم من ازواجکم بل انتم قوم عادون
وجای دیگر گفت قال تعالی اتاتون الفاحشة وانتم تبصرون وبا این گناه نیز راه
زدندی قوله تعالی ائنکم لتاتون الرجال وتقطعون السبیل وتاتون فی نادیکم المنکر
حق سبحانه وتعالی پیش از لوط هیچ پیغمبری بدیشان نفرستاده بود وچون لوط پیغام خدای تعالی بدیشان رسانید
بروا فسوس کردندی چنانچه قرآن ازان خبر می دهد قال تعالی فما کان
جواب قومه الا ان قالوا ائتنا بعذاب الله ان کنت من الصادقین ولوط نیز با ایشان از یك قبیله بودند یعنی
همه از فرزندان سام بودند قوله تعالی کذبت قوم لوط المرسلین اذ قال لهم اخوهم وا ز مرسلین
مراد لوط تنهاست چنانچه فرموده است قال تعالی کذبت قوم نوح المرسلین ودر قصهٔ

شعیب کذب اصحاب الایکة المرسلین وقوم لوط مر لوط را گفتندی قال تعالی
لئن لم تنته یا لوط لتکونن من المخرجین گفتند یا لوط اگر تو ازین سخن باز نیایی ما ترا از میان خود بیرون
کنیم ولوط را ازان زن کافر چهار دختر بودند ودختران مسلمان بودند ولوط را خواسته وچهارپای بسیار
بود ومهمان که آوردی از غریبان آن قوم مهمان اورا بگرفتندی واورا نیز منع کردندی که مهمان
بخانهٔ خود میاور ومدتی برین بگذشت وهیچ کس ازآن قوم بلوط ایمان نیاورد مگر دختران او وخدمتکاری
چند که از توابع لوط بودند که حق سبحانه وتعالی ایشانرا اهل او خواند چنانچه فرمود قال تعالی
رب نجنی واهلی مما یعملون خدای عز وجل فرمود فنجیناه واهله اجمعین الا عجوزا فی الغابرین تا لوط
را طاقت طاق شد مناجات کرد که رب انصرنی علی القوم المفسدین حق سبحانه وتعالی دعوت لوط اجابت
کرد بهلاك آن قوم وجبرئیل ومیکائیل واسرافیل صلوات الله علیهم بفرستاد تا قوم لوط را هلاك کردند
وفرمودشان که گذر بر ابرهیم کنید وبشارت دهندش باسحق ایشان سوی ابرهیم آمدند وابرهیم آن دو ز
مهمان نیافته بود وچیزی نخورده چون ایشانرا بیافت شاد شد وندانست که ایشان کی اند بخانه در رفت
وگفت مارا مهمانان رسیده اند که گویی فرشتگانند پس ایشان بر ساره سلام کردند قوله تعالی

وَلَقَدْ جَاءَتْ رُسُلُنَا اِبْرَاهِيمَ بِالْبُشْرَىٰ قَالُوا سَلَامًا

پس ابرهیم اندیشه کرد که از بهر ایشان چه ترتیب کند وگوساله بود شو فربه آنرا از برای ایشان بکشت
قوله تعالی فجاء بعجل سمین وبموضعی دیگر چنین گفت قوله تعالی فما لبث ان جاء بعجل حنیذ
چون طعام پیش ایشان نهادند ایشان نخوردند ابرهیم گفت چرا طعام نخورید وساره بخدمت استاده بود
جبرئیل علیه السلم گفت ما این طعام بی بها نخوریم ابرهیم گفت روا باشد بها بدهیم گفتند بهاء آن چیست
گفت این طعام خدای عز وجل است وما بندگان خداییم چون خواهیم خوردن بگوییم
بسم الله الرحمن الرحیم چون سیر شویم بگوییم الحمد لله رب العالمین تا بهاء آن نعمت داده
باشیم پس جبرئیل اسرافیل را گفت ابرهیم را نه بگزاف دوستی حضرت عزت یافته است وخدای عز وجل
اورا خلیل خویش خوانده وچون ابرهیم علیه السلم دست بطعام برد وایشانرا گفت بخورید ایشان نخوردند

بدل ابرهیم علیه السلام در آمد حاجت خدای عز و جل فرمود قوله تعالی فلما رای ایدیهم لا
تصل الیه نکرهم واوجس منهم خیفة قالوا لا تخف وسبب ترسیدن ابرهیم آن بود که در آن
زمانه چنان بود که چون کسی بکسی بد خواستی کردن طعام او نخوردی چون ابرهیم از ایشان بترسید
سارا را عجب آمد کفت ابرهیم با چندین خدمتکار و پرستار که دارد از سه تن همی بترسید چون ایشان
دیدند که ابرهیم بترسید خویشتن را پیدا کردند و کفتند قال تعالی لا تخف انا ارسلنا الی
قوم لوط مترس که ما رسولان خداییم و بقوم لوط می رویم تا ایشان را هلاک کنیم انکه ابرهیم جبرئیل را
شناخت و جبرئیل او را بشارت داد و کفت ازین زن ترا پسری آید نام او اسحق و از وی پسری آید نام وی یعقوب
و از پشت ایشان پیغمبران باشند ساره را شکفت آمد که هشتاد ساله شده بود و حیض از وی کسسته
چنانکه خدای عز و جل فرمود وقالت عجوز عقیم و ابرهیم از ساره بده سال مهتر بود پس ساره کفت از زنی
کنده پیر و مردی پیر فرزند چون آید قوله تعالی قالت یا ویلتی االد وانا عجوز وهذا بعلی شیخا ٥
جبرئیل علیه السلام کفت قوله تعالی اتعجبین من امر الله رحمة الله وبرکاته علیکم اهل البیت
انه حمید مجید وجایی دیکر فرمود قال تعالی قال کذلک قال ربک انه هو الحکیم العلیم
ابرهیم را صلوات الله وسلامه علیه کفت قوله تعالی بشرناک بالحق فلا تکن من القانطین ٥
پس ابرهیم چون ایمن شد از ایشان غم لوط خورد چنانکه خدای عز و جل فرمود قال تعالی

فلما ذهب عن ابراهیم الروع وجاءته البشری یجادلنا فی قوم لوط

و مجادله او آن بود که خدای عز و جل ازو حکایت کرد قوله تعالی قال ان فیها لوطا ابرهیم کفت یا جبرئیل
شما همی روید که آن قوم را هلاک کنید و لوط در میان آن قوم است جبرئیل کفت کما قال تعالی
نحن اعلم بمن فیها لننجینه واهله کفت ما به دانیم که در آنجا کیست و او را برهانیم و اهل او را ابرهیم کفت
و نیز مومنانند کفت هر که مومن است او را برهانیم و خدای عز و جل فرمود قوله تعالی ٥

فاخرجنا من کان فیها من المؤمنین فما وجدنا فیها غیر بیت من المسلمین

وهیچ کس از آن قوم مومن نبود مکر اهل بیت لوط و دخترانش پس جبرئیل و میکائیل و اسرافیل از پیش ابرهیم برفتند

تا شهر لوط چون بکرانه شهر رسیدند دختر لوط را بدیدند ندانستند ولیکن از وی پرسیدند که خانه
لوط کدامست کفت شما که اید و از لوط چه میخواهید کفتند ما غریبانیم بمهمان لوط آمده ایم کفت
با من بیایید تا من شما را بخانه لوط برم ایشان در عقب او روان شدند چون بخانه رسید بدر را کفت ما را مهمانان
آمده اند که در جهان از ایشان نیکوتر ندیده ام ایشان در آمدند و بر لوط سلام کردند لوط چون ایشان را
بدید دلتنک شد از پس که نیکو روی بودند و کفت این قوم ناپاک نابکار بیایند و قصد ایشان کنند و مرا
فضیحت سازند قوله تعالی ولما جاءت رسلنا لوطا سیء بهم وضاق بهم ذرعا وقال هذا یوم عصیب
کفت امروز روزی دشوارست که این مهمانان نهان باید داشت تا قوم من ایشان را نبینند پس ایشان را در
خانه پنهان کرد و زنش رفت و قوم را آکاه کرد و کفت لوط را مهمانان آمده اند که هرکز از ایشان
خوبتر ندیده اید آن قوم ده تن را پیش لوط فرستادند و کفتند لوط را بکویید ترا نکفته ایم که کسی را مهمانی
مکن و مهمانان او را بیاورید و اکر ننمایند بزور بکشید چون برسیدند و این پیغام بلوط رسانیدند ٥
قال تعالی قالوا اولم ننهک عن العالمین
لوط عاجز شد و کفت قوله تعالی یا قوم هؤلاء بناتی هن اطهر لکم فاتقوا الله ولا تخزون
فی ضیفی الیس منکم رجل رشید این دختر خویش را بزنی شما بدهم بهر که از شما بخواهد از
شما بخواهد از خدای عز و جل بترسید و مرا اندر پیش این مهمانان رسوا مکنید آن کسان برفتند و باز آمدند و
کفتند لوط را بکویید قال تعالی لقد علمت ما لنا فی بناتک من حق وانک لتعلم ما نرید ٥
تو دانی که ما را با دختران تو رغبتی نیست و دانی که چه میخواهیم و ما این مهمانان را بیرون می بریم لوط
کفت قال تعالی

لو ان لی بکم قوة او آوی الی رکن شدید

اکر مرا قوت مقاومت شما بودی با من این توانستی کفت چون خواستند که جبرئیل را بیرون برند جبرئیل
بادی بر چشم ایشان دمید آن دو تن که قصد او کرده بودند بفرمان خدای عز و جل کور شدند قال تعالی

ولقد راودوه عن ضیفه فطمسنا اعینهم فذوقوا عذابی ونذر

آن جماعت پیش قوم باز گشتند و گفتند این کسان که بخانهٔ لوط آمده اند جادو اند و دو کس ما را نابینا کردند بار
پیش لوط فرستادند و گفتند نه بس بود تا اکنون هرچه خواستی کردی اکنون جادوان را بخانه آورده تا چشم
مردمان را کور می کند برخیز و از شهر ما بیرون رو و اگر امشب نروی فردا بیاییم و ترا و هر که بخانه
تواست همه را کور کنیم لوط از آن سخن سخت بترسید و تصور کرد که ایشان جادو اند ایشان را گفت
قال تعالی انکم قوم منکرون ایشان خود را بر لوط ظاهر کردند قوله تعالی

انا رسول ربك لن یصلوا الیك

گفتند ما رسولان خداییم مترس که ایشان با تو بس نیایند و با تو هیچ نتوانند کرد پس لوط پرسید که این
عذاب کی بدیشان خواهد رسید گفتند قال تعالی ان موعدهم الصبح الیس الصبح بقریب
چون لختی از شب بشد او را گفتند قال تعالی فاسر باهلك بقطع من اللیل واتبع ادبارهم
هم در شب اهل خویش را هر که مومن اند بفرست تا بروند و چون بامداد شود از حد این شهرها بیرون رفته
باشند و تو نیز از عقب ایشان تعجیل برو پس لوط اهل خویش را جمع کرد و خود کسی نبود غیر از خانهٔ او
و اهل خویش را گفت این قوم را عذاب خدای تعالی رسید و این مهمانان رسولان خدای اند جل جلاله که
عذاب آورده اند و زن خویش را گفت با فرزندان بیرون روید چون صبح شد اهل بیت خویش را از زمین موتفکات
بیرون برده بود قال تعالی الا آل لوط نجیناهم بسحر و در صبح جبرئیل بیرون آمد با عذاب قوله تعالی
ولقد صبحهم بکرة عذاب مستقر جبرئیل و میکائیل و اسرافیل از آبادانی بیرون آمدند جبرئیل
پر بزمین فرو برد و آن مقدار زمین که از حدود موتفکات بود از زمین جدا کرد و تا آسمان برد و
نگونسار کرد و روی زیر زبر گردانید چنانچه صد هزار مردم که در آن دیار بودند همه را بدوزخ فرستاد
قوله تعالی فلما جاء امرنا جعلنا عالیها سافلها و هر کس از آن قوم که از میان ایشان بیرون رفته بود
در هر جایی که بود سنگی آمد و بر سروی خورد چنانکه بر جای بسوخت قوله تعالی
وامطرنا علیهم حجارة من سجیل پس چون روز روشن شد لوط با اهل بیت همی شد روی سوی ابرهیم
نهاد بزمین فلسطین و زن لوط زمان تا زمان از پس همی نگریست تا کسی بیند از آن شهر ایشان و از وی پرسد

لوط را کفتند

که کار ایشان بکجا رسید از آسمان سنگی بیامد نافته بروی و او را نیز هلاک کرد قوله تعالی

ولا یلتفت منکم احد الا امراتك انه مصیبها ما اصابهم ان موعدهم الصبح الیس الصبح بقریب

و جای دیگر فرمود قال تعالی الا امراته کانت من الغابرین لوط چون دید که آن سنگ بر
زن وی رسید و هلاک شد بشتافت تا نزد ابرهیم رسید و میان ایشان یک روزه راه بود ابرهیم چون او را بسلامت
دید شاد شد و او را نزد خویش فرود آورد و از خواستهٔ خویش نیمه بلوط داد و لوط با اهل و فرزندان در مقام
ابرهیم بودند تا آن زمان که وفات یافت والله اعلم بالصواب

ذکر قربان کردن ابرهیم فرزند را

چنین آورده اند که ابرهیم علیه السلام پیش از آنکه او را فرزند آید نذر کرده بود که اگر مرا پسری باشد
در راه خدای تعالی قربان کنم بوقتی که اسمعیل ده ساله شده بود و اسحق پنج ساله او را بخواب نمودند که
نذر خویش وفا کن و مفسران درین اختلاف کرده اند که اسمعیل بود یا اسحق و بر هر یک دلیل گویند
اما اکثر بر آن متفق اند که اسمعیل بود و از حضرت رسالت روایت کنند که فرمود انا ابن الذبیحین
من پسر دو ذبیحم یکی اسمعیل را خواست و دیگری پدر خویش عبدالله را و ذکر آن بموضع خود بیاید انشاء
الله وحده و دیگر درین آیت قوله تعالی فلما اسلما وتله للجبین ونادیناه ان یا ابرهیم قد صدقت
الرؤیا انا کذلك نجزی المحسنین ان هذا لهو البلاء المبین وفدیناه بذبح عظیم این قصه بگفت
و ابرهیم دل بر کشتن پسر نهاد و مر او را گبشی فدا داد و خدای عز و جل او را ثنا گفت و از نیکوکاران
و محسنان شمرد و گفت قال تعالی وبشرناه باسحق نبیا من الصالحین و دلیل این چنین گویند
که اسحق بعد از آن آمد که قصهٔ ذبح گذشته بود بهر کدام که گویند اسمعیل یا اسحق ابرهیم گفت
قال تعالی یا بنی انی اری فی المنام انی اذبحك و این وقتی گفت که پسر را بجای ذبح برده بود و در
خبر آمده است که ابرهیم چون عزمت بر کشتن پسر درست کرد با مادر پسر گفت این پسر را با من بفرست
تا بکوه رویم و هیزم بیاوریم و رسنی و کاردی با خود برد ابلیس را از نیت ابرهیم و صدق او غم گرفت
بصورت پیری پیش هاجر رفت و گفت ابرهیم پسرت را بفریفت و کارد و ریسمانی با خود برده است که او

را بکشد زن کفت همانا تو ابلیسی که مکویی پیغمبر خدای فرزند خود را بکشد ابلیس کفت او چنین می
کوید که خدای می فرماید هاجر کفت اکر خدای می فرماید من نیز فرمان بردارم چون از مادر نومید شد
بسوی پسر آمد و کفت ای پسر پدر ترا بخواهد کشتن پسر کفت مکر تو ابلیسی کفت مکو پدر خدای فرموده است
کفت من حکم خدای را کردن نهاده ام چون از پسر نومید شد پیش ابرهیم آمد و کفت ای ابرهیم عزیمت
کشتن این پسر کردهٔ بخوابی که ترا نمودند این پسر را مکش که اکر بکشی بخدای تعالی عاصی باشی ابرهیم
دانست که او ابلیس است کفت ای عدو الله از من دور شو که بوسوسهٔ تو از فرمان خدای دست باز ندارم
پس ابلیس نومید بنشست و ابرهیم در آن کوه می رفت پس بنشست و پسر را پیش نشاند و کارد از استین ٥
بیرون آورد و سر پسر در کنار کرفت و مکریست پسر کفت چه بودت و این کارد چیست پدر کفت
قوله تعالی یا بنی انی اری فی المنام انی اذبحک کفت ای پسر من چنین بخواب دیدم که ترا باید
کشتن بامر خدای عز و جل قوله تعالی فانظر ماذا تری بنکر تا چه بینی پسر کفت قوله تعالی

یا ابت افعل ما تؤمر ستجدنی ان شاء الله من الصابرین

کفت ای پدر آنچه فرموده اند بجای آور پدر کفت تو در زیر کارد چکونه صبر توانی کرد کفت
مرا از صابران یابی اکر خدای خواهد پس پسر بکریست و کفت ای پدر اکر مرا بخانه بکفتی مادر را وداع
کردمی پس کفت بدین ریسمان دست و پای من ببند ترسم که چون کارد بمن رسد بجنبم و بطپم و جامهٔ تو
بخون بیالایم و مادرم بماند و در فرمان خدای تاخیر مکن تا عاصی نشوی پدر دست و پای او ببست
و او را بروی افکند و کارد بر قفاء او نهاد قوله تعالی فلما اسلما و تله للجبین
چون کارد بر قفاء کودک نهاد و قوت کرد روی تیز کارد بالا آمد ابرهیم از آن عجب داشت پسر کفت
ای پدر چرا تاخیر میکنی کفت عجبی دیدم تیزی کارد بر کشت و سوی بالا آمد پسر کفت ای پدر غلط
کرده باشی ابرهیم بار دیکر کارد بر قفاء پسر نهاد حضرت عزت جبرئیل را بفرستاد تا کبشی از بهشت
بیاورد کوسفندی سفید و چشمها سیاه و چهار دست و پای او سیاه و سروهاء بزرک و سیاه جبرئیل ٥
کوشش کرفته بکوه بر آمد و بایستاد و ابرهیم کارد بر قفاء کودک نهاده این بار زیادت قوت کرد کارد

دو تاه شد و هیچ نبرید ابرهیم در تعجب بماند پسر کفت چه تاخیر میکنی می ترسم که هر دو نافرمانی ما خود شویم
چون ابرهیم در تعجب بماند کارد را پشت کرد و ما زیر کلوی پسر نهاد حق جل و علا و بر اند افزود و کفت صدقت
الرؤیا کفت ای ابرهیم آن خواب که دیدی راست کردی و نذر بجای آوردی ابرهیم چون این بشنید از آن
هیبت بلرزید و کارد از دستش بیفتاد جبرئیل کفت الله اکبر الله اکبر ابرهیم چون کبش را بدید کفت
لا اله الا الله و الله اکبر پس ابرهیم پسر را کفت سر بر کیر که خدای تعالی فرج داد پسر برخاست و جبرئیل
را دید با آن کبش کفت الله اکبر و لله الحمد و در خبر چنین آمده است که این تکبیر که بعید اضحی
کنند این سه تن تالیف کرده اند جبرئیل و ابرهیم و اسمعیل ذبیح و هر که تکبیر در آن روز بسیار کوید
روز قیامت این هر سه تن شفیع او باشند و چنین کویند که آن کبش را ابرهیم خواست که بکیرد و بفدای
اسمعیل قربان کند کبش بجست و بدان کوه ها بر شد و بکوه منا رسید و بدان موضع که امروز جای
قربان است بایستاد و حجاج آنجا قربان کنند و سنک اندازند و کویند ابرهیم سنکی بینداخت از عقب
آن کوسفند بایستاد ابرهیم فرا رسید و کوسفند را بکرفت و بموضعی که این زمان قربان کنند قربان کرد
قال تعالی وفدیناه بذبح عظیم حق تعالی آن کبش را بزرک خواند نه بزرکی کبش خواست بلکه
بزرکی فدا خواست و این سنت بر ابرهیم بماند پس الله تعالی بر ابرهیم ثنا کفت قوله تعالی
ان هذا لهو البلاء المبین کفت این بزرک آزمایشی بود که ابرهیم را بدان مبتلا کردیم و ابرهیم
از آن نکاه داشت و فرزند را بمن سپرد و من جزاء او بدادم و فدا دادم تا او را فرزند نبایست کشتن پس کفت
انا کذلک نجزی المحسنین پاداش نیکوکاران چنین باشد والله اعلم و احکم

ذکر بناء خانه کعبه

قال الله تبارک و تعالی واذ بوأنا لابرهیم مکان البیت ان لا تشرک بی شیئا حق سبحانه و تعالی
ابرهیم را مامور کردانید ببناء خانه کعبه بمحلی که در زمان آدم علیه السلم بیت المعمور بود و آدم بدان
مقام حج کردی و بوقت نوح علیه السلم چون طوفان آمد خدای عز و جل آن خانه را از زمین برداشت و ابرهیم
را فرمان رسید که بهمان جای خانه بنا کند و ابرهیم هر سال بزیارت اسمعیل رفتی آن نوبت پیش وی رفت و

اسمعیل را در پای کوهی دید نشسته و تیر می تراشید از برای صید ابرهیم او را گفت حق سبحانه و تعالی
فرموده است که اینجا خانهٔ بنا کن اسمعیل گفت آنچه خواهی بفرمای و بکن گفت تو مرا یاری ده گفت
فرمان بردارم پس ابرهیم و اسمعیل هر دو ببنا کردن خانه مشغول گشتند و در خبر چنین آمده است
که ابرهیم ندانست که خانه را کجا بنا نهد و حق سبحانه و تعالی آن خانه را که بیت المعمور گفتندی
بوقت طوفان از زمین برداشت و کوهی را فرمود تا بر سر اساس آن خانه نشیند چون ابرهیم بنا کردن
خانه آمد آن کوه برخاست از زمین تا اساس خانه پیدا آمد و بعضی گویند که اساس خانه گشاده بود
ولیکن بر ابرهیم مشتبه بود که کجاست و چه مقدارست خدای تعالی بادی را بفرستاد تا حد آنکه
مقدار خانه بود برفت تا ابرهیم بدان مقدار خانه بنا کرد و گروهی گویند ابری بر آمد و بران مقدار که
بناء خانه خواهیست نهاد بیارید و قومی گویند حق تعالی جبرئیل را بفرستاد تا آنچه اساس خانه بود او را بنمود پس
ابرهیم و اسمعیل بایستادند و آن مقدار که اساس خانه خواست بود بالای بردی نهین فرو بردند و از آنجا
بسنگ بر آوردند تا بروی زمین رسید پس از ان کوهها سنگ بریدند و آن خانه را بنا کردند قوله ۱۰۰
تعالی واذ یرفع ابرهیم القواعد من البیت واسمعیل الایة و اسمعیل سنگ می داد و ابرهیم
بدست خود بر می آورد چون دیوار بلند شد چنانچه دست نمی رسید ابرهیم سنگی در زیر پای نهاد و
بر زبر سنگ بایستاد تا دستش بسر دیوار می رسید و نشان پای ابرهیم بر آن سنگ بماند و حالا آن
موضع که مقام ابرهیم همان سنگ است پس چون خانه تمام کردند گفتند قوله تعالی
ربنا تقبل منا انک انت السمیع العلیم ای خدای پروردگار این از ما بپذیر قوله تعالی
وارنا مناسکنا واین حج کردن ما را بنمای که چگونه باید کردن قوله تعالی وتب علینا انک
انت التواب الرحیم و ما را توبه ده که تو توبه دهنده و بخشاینده قال تعالی
ربنا وابعث فیهم رسولا منهم یتلوا علیهم ای خدای پروردگار از فرزندان من پیغمبری فرست سوی
ایشان که بر ایشان آیتهاء تو بر خواند و کتاب و حکمت تو بیاموزاند و ایشان را از گناهان پاک
کند و پیغمبر ما صلی الله علیه و سلم فرمود انا دعوة ابی ابرهیم گفت آنکه پدر من ابرهیم دعا کرد

صواشده

و از خدای تعالی پیغمبری خواست که بفرزندان من فرست خدای عز و جل مرا فرستاد بدعاء ابرهیم و حضرت
حق سبحانه و تعالی همچنین آیت فرستاد قال تعالی لقد من الله علی المؤمنین اذ بعث فیهم رسولا منهم
یتلوا علیهم آیاته ویزکیهم ویعلمهم الکتاب والحکمة گفت خدای تعالی بر مومنان رحمت کرد
خاصه بر اهل این مکه که ایشان را پیغمبری فرستاد هم از نژاد ایشان و ایشان را بخدای خواند و از گناه
پاک کرد چنانکه ابرهیم دعا کرد پس خدای تعالی جبرئیل را بفرستاد تا ابرهیم را طواف کردن بیاموخت
و گفت بمنا و عرفات شو و سنگ انداز و احرام گیر و قربان کن و از حرم بیرون آی پس ابرهیم آن
سال حج کرد و این مناسک بجای آورد و خانه را باسمعیل سپرد و گفت ای پسر این جای تست و فرزندان
تو تا رستخیز پس بر سر کوه آمد و سوی مکه نظر کرد وادی دید بی آب و گیاه دور از آبادانی دعا کرد
قوله تعالی رب اجعل هذا بلدا آمنا وارزق اهله من الثمرات من آمن منهم بالله والیوم الآخر آنکسانی
که بخدای تعالی بگروند و بروز قیامت پس خدای تعالی فرمود قوله تعالی ومن کفر فامتعه قلیلا ثم
اضطره الی عذاب النار وبئس المصیر آنکه کافر باشد در زمین مکه پس گفت قوله تعالی
فمن تبعنی فانه منی ومن عصانی فانک غفور رحیم از فرزندان آنکه متابعت من کند فرزند منست و
آنکه عاصی شود آمرزگار و بخشنده تویی پس گفت قوله تعالی ربنا انی اسکنت من ذریتی بواد
غیر ذی زرع عند بیتک المحرم گفت من اسمعیل و فرزندان او را بدین وادی بی کشت و گیاه بنشاندم
قوله تعالی ربنا لیقیموا الصلوة از بهر آن تا ترا پرستند قوله تعالی فاجعل افئدة من الناس تهوی
الیهم وارزقهم من الثمرات لعلهم یشکرون حق سبحانه و تعالی دعاء ابرهیم اجابت کرد و تا امروز
با وجود که در مکه باغ و زراعت و زرع نیست اما انواع فواکه و حبوبات که از اطراف عالم بدانجا برند
در آنجا زیادت از همه جا باشد چون ابرهیم دعا تمام کرد حق سبحانه و تعالی فرمود قوله تعالی
وطهر بیتی للطائفین والقائمین والرکع السجود خانه مرا پاک کن از برای کسانی که از اطراف
جهان آیند و طواف کنند قوله تعالی واذن فی الناس بالحج یاتوک رجالا و آگاه کن خلق را از خانه
که بنا کردی تا بیایند و حج کنند قوله تعالی وعلی کل ضامر یاتین من کل فج عمیق جبرئیل مر ابرهیم

از فرزندان تو محمد را و در وری
بعلم بسر بیغ رسیح ما ودا ابراهیم
دانسته که از فرزندان او گا مدیر ناشند
در زمین مکه صح

را گفت خلق را بحج خوان گفت یا جبرئیل کرا خوانم که درین کوهها کسی نیست گفتا تو بخوان تا خدای عز وجل
بشنواند هر کرا خواهد تا جانکه فخر بنا کردن این خانه ترا بود فخر خواندن نیز ترا بود ابرهیم بر سر کوه آمد
و آواز داد که ایها الناس ان الله تعالی قد بنی لکم بیتا فاتوه و دعاکم الی حجه فاجیبوه گفت ای مردمان
خدای تعالی خانه بنا کرد و شما را همی خواند که این خانه را حج کنید حق سبحانه و تعالی آواز ابرهیم بهمه
خلق بشنوانید آنها که در پشت پدر و رحم مادران اند که خدای عز وجل ایشانرا حج روزی کرده است
آنانند که آن روز آواز ابرهیم شنیده اند پس خانه مکه باسمعیل سپرد و خود بشام باز گشت ۰ م

ذکر وفات ساره و ابرهیم علیهما السلم و سنتها که ابرهیم نهاده است و فرزندان او

چون ابرهیم بشام رفت و چند گاه بر آمد اسحق بزرگ شد زنی بخواست نام او رفقا بنت نوفل بن الیاس و از او
دو فرزندش آمد بیک شکم یکی عیص و دیگر یعقوب و چنین گویند که در وقت ولادت یعقوب پاشنه
عیص گرفته بود و پاشنه را بتازی عقب خوانند او را از بهر آن یعقوب نام کردند و اسحق را هم در زمان
حیوة ساره نور باصره نقصان پذیرفت و چون عمر ساره صد و سی سال رسید وفات یافت و ابرهیم او را بزمین شام
دفن کرد و تا ساره در حیوة بود ابرهیم از حرمت او زن دیگر نخواست و بعد از و زنی خواست نام او قنطورا از نسل
کنعان و ابرهیم را از وشش پسر آمد شوح یشباق مدان مدیان زمران نعسان
با اسمعیل و اسحق هشت پسر و از نسل ایشان فرزندان بسیار شدند قوله تعالی وبارکنا علیه وعلی اسحق ومن
ذریتهما محسن وظالم لنفسه مبین بعد از آن سفیدی بموی ابرهیم در آمد ابرهیم گفت یا الهی
این چیست گفت ذاک وقار این آهستگی است و هشیاری گفت اللهم زدنی وقارا یا رب این
وقار مرا بیفزای گفت بعد ازین چه باشد گفت بعد ازین مرگ گفت یا رب مرا مرگ مده تا من کارهای
خویش تمام کنم این جهانی و آن جهانی پس دعا کنم و تو مرگ فرست و خدای عز وجل دعاء او اجابت کرد و
چنین گویند که ده صحیفه با برهیم منزل شد و ابوذر غفاری از حضرت رسالت سوال کرد که یا رسول الله
در آن صحف چه چیز است رسول فرمود صلی الله علیه و سلم که موعظت و پند و امثال از آن جمله ۰

ایها الملک المسلط المبتلی المغرور انی لم ابعثک لتجمع الدنیا بعضها علی بعض ولکن بعثتک لترد عنی دعوة
المظلوم فانی لا اردها ولو کانت من کافر گفت ای بنده من ترا ملک دادم و فرمان روایی و
پادشاهی و بر خلق مسلط کردم نه بدان کردم که دنیی جمع کنی بلک بدان فرستادم تا ستمکاران را
دست کوتاه کنی و دعای ستم رسیده از من باز داری که دعاء ستم رسیده کان نزد ما که
خداوندیم رد نباشد اگر چه کافر بیت و از امثال این بود که گفت وعلی العاقل ما لم یکن
مغلوبا علی عقله ان یکون له اربع ساعات ساعة یناجی فیها ربه وساعة یتفکر فیها فی صنع الله و
ساعة یحاسب فیها نفسه وساعة یخلو فیها بحاجته من الحلال فی المطعم والمشرب ۰ ۵
چنین گوید که مرد خردمند را باید که از چهار ساعة بهره بود ساعتی آنکه با خدای
مناجات کند و حاجتهای خویش از و بخواهد و نیاز خود عرضه کند و ساعتی دیگر نعمتهای
خدای تعالی بر خویشتن یاد کند و شکر آن بجای آرد و ساعتی دیگر با خویشتن شمار کند و گناهان
خویش یاد آرد و ساعتی دیگر بحلال دنیی مشغول شود از طعام و شراب که تن وی بپای دارد و گفته
است وعلی العاقل ان لا یکون ظاعنا الا فی ثلثة تزود لمعاده او مرمة لمعاشه او لذة فی غیر محرم
هر که عاقل است باید که حرکت وی مخصوص بود در سه چیز اول زاد راه آخرت دیگر مرمت
معیشت دنیی با لذت این جهانی از ره کدری که تبعه آن جهانی ماخوذ نشود دیگر گفت

وعلی العاقل ان یکون بصیرا بزمانه مقبلا علی شانه حافظا للسانه

هر کس که عاقل است باید که بینا باشد بزمان خود و بکار خویش مشغول باشد و زبان خود نگاه
دارد و گفته است ومن حسب کلامه من عمله قل کلامه الا فیما یعنیه
هر کس که گفتار خویش را از کردار خویش شمرد سخن کمتر گوید مگر سخنی که از آن چاره نبود این
سخنها است که حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم فرمود که آن در صحف ابرهیم از آسمان بوی
فرود آمد و ابرهیم همه را کار بست و از سنتها که در دین ما نیز سنت است و بدان عمل می کنند
ده سنت است که ابرهیم علیه السلم بدان عمل کردی و از آن پنج مخصوص را س است پیراستن

موی لب و مضمضه و استنشاق و مسواک کردن و فرق سر پیدا کردن آن کس را که موی باشد و پنج
موی تر کردانیدن پس از غسل جنابت و پنج دیگر به همه اندامست یکی ناخن چیدن و دیگر
موی بغل پاک کردن و دیگر موی عانه و چهارم ختنه کردن و پنجم محل بول و غایط پاک داشتن
این ده سنت ابتداء ابرهیم نگاه داشته است حق سبحانه و تعالی در قرآن فرموده است قوله تعالی

وَإِذِ ابْتَلَى إِبْرَاهِيمَ رَبُّهُ بِكَلِمَاتٍ فَأَتَمَّهُنَّ قَالَ إِنِّي جَاعِلُكَ لِلنَّاسِ إِمَامًا

و مفسران درین کلمات اختلاف کرده اند که کدام است ابن عباس می گوید از روایت عکرمه که
آن کلمات ده در سورهٔ براءة و ده در احزاب و شش در سورة المومنون و چهار در سوره سال سائل
این جمله سی خصلت دیگر است از آن ابرهیم که خدای تعالی بقرآن یاد فرموده است ده از آن
سورة براءة قوله تعالی التائبون العابدون الحامدون السائحون الراکعون الساجدون الآمرون
بالمعروف والناهون عن المنکر والحافظون لحدود الله وبشر المومنین وابرهیم
باین ده خصلت وفا کرد تایب و عابد و حامد و شاکر بود خدای را جل جلاله و سایح بود که از
شهری بشهری رفتی که دین خدای تعالی آنجا نگاه توانستی داشت و راکع و ساجد بود که نماز بسیار
گزاردی و امر معروف کردی و نهی منکر بجای آوردی و حقهاء خدای نگاه داشتی و از مومنان
بود خدای عز و جل او را بشارت داد و ده خصلت است که حق تعالی در سورة الاحزاب یاد کرد
قوله تعالی ان المسلمین والمسلمات والمومنین والمومنات تا آنجا که والذاکرین الله کثیرا و
الذاکرات ابرهیم علیه السلام باین ده خصلت دیگر وفا کرد و شش خصلت آنست که بسورة المومنون
است قوله تعالی قد افلح المومنون الذین هم فی صلوتهم خاشعون والذین هم عن اللغو معرضون
والذین هم للزکوة فاعلون والذین هم لفروجهم حافظون الا علی ازواجهم او ما ملکت ایمانهم
فانهم غیر ملومین واین دو خصلت یکبار گفته شد و چهار آنست که بسورهٔ سال سائل آمده است
قوله تعالی الا المصلین الذین هم علی صلوتهم دائمون والذین فی اموالهم حق للسائل والمحروم والذین
یصدقون بیوم الدین والذین هم من عذاب ربهم مشفقون والذین هم بشهاداتهم قائمون این همه

خصلتهاییست که ارکان اسلام میست و آداب دین و ابرهیم علیه السلام بدین همه وفا کرد و این سنتهاء
دین را کار بست قوله تعالی وابرهیم الذی وفی پس پیغمبر ما را فرمود قال تعالی ملة ابیکم ابرهیم
این دین که شما را دادم دین پدرتان ابرهیم است شما نیز بدان وفا کنید پس پیغمبر صلی الله علیه و سلم
فرمود قوله تعالی ثم اوحینا الیک ان اتبع ملة ابرهیم حنیفا بتو وحی کردم که ملت ابرهیم را متابع شود
و بر همه کس واجب است که اقتدا کنند بدو و ابرهیم علیه السلام خویشتن را دعا کرد گفت قوله تعالی

رب هب لی حکما والحقنی بالصالحین

و بدین حکم نبوة خواست گفت مرا پیغمبری ده و به بندگان نیک برسان پس گفت قال تعالی
واجعل لی لسان صدق فی الآخرین و مرا بعد از من نیکویی ده تا خلق بر من ثنا کنند و این دعا که
در تشهد خوانند ثمرهٔ آنست اللهم صل علی محمد و علی آل محمد و علی ابرهیم و علی آل ابرهیم انک حمید مجید
و هیچ دینی را بعد از دین محمد آن مرتبه نیست که دین ابرهیم را چرا که اکثر ادیان مدعی ایشان
آیست که ما بر دین ابرهیم و دیگر پیغمبران هر پیغمبری را یک گروه بگروند چنانک جهودان
موسی و ترسایان و بعضی بت پرستان عیسی محمد صلی الله علیه و سلم جهودان و ترسایان ایمان ندارند و
بنبوت ابرهیم جهودان و ترسایان و بعضی از گبران و آتش پرستان دعوی کنند که ما بر دین ابرهیم
چنانکه در قرآن یاد فرموده است قال تعالی

مَا كَانَ إِبْرَاهِيمُ يَهُودِيًّا وَلَا نَصْرَانِيًّا وَلَكِنْ كَانَ حَنِيفًا مُسْلِمًا وَمَا كَانَ مِنَ الْمُشْرِكِينَ

گفت ابرهیم علیه السلام نه جهود بود چنانکه جهودان گفتند و نه ترسا چنانکه ترسایان
گویند ولیکن مسلمان بود و پاک و حنیف پاک بود و نه مشرک بود چنانکه مشرکان گویند پس چون عمر
ابرهیم بدویست سال رسید ملک الموت پیش وی آمد بصورت پیری که دست و پایش همی لرزید
ابرهیم تصور کرد که مهمانی است سبک طعامی پیش او آورد چون لقمه برداشت دستش لرزان
لرزان بگوش رسید بعد از آن بزحمت بسیار بچشم رسانید بعد از آن ببینی بعد از آن از دستش بیفتاد
ابرهیم گفت ترا چه بوده است گفت سال بسیار بر آمده گفت سال تو چندست او بدو سال از آنچه

عمر ابرهیم بود زیادت کفت ابرهیم کفت تراجه من دو سال دیکر راحنین شوم یارب مرا مرک ده ملک الموت هم انجا جان او برداشت و اسحق او را بشست و بروی نماز کرد و او را بپهلوی ساره هم در زمین شام مدفن ساخت والله اعلم

حدیث چهار مرغ که در عهد ابرهیم علیه السلم در قران آمده است

قال الله تعالی رب ارنی کیف تحیی الموتی ابرهیم در آخر عمر مناجات با حضرت عزت کرد و کفت میخواهم که ببینم که جکونه مرده زنده می کنی و جنین کویند که این دعا در مکه کرد در سال بازپسین که حج آخر بکزارد حق سبحانه و تعالی فرمود که تو بدان ایمان نداری که من مرده را جکونه زنده کنم کفت بدان کرویده ام اما می خواهم که ببینم قوله تعالی اولم تومن قال بلی ولکن لیطمئن قلبی ودر اطراف مکه جهار کوه بلندست جانبی در یک محل که بایستند هر جهار کوه را توان دید از حضرت عزت جل جلاله فرمان رسید که جهار مرغ از هر جنس که خواهی بکیر و بکش و همه را خرد کن و بهم برآمیز و بجهار قسم کن و بر سر هر کوهی پاره بنه قوله تعالی فخذ اربعة من الطیر فصرهن الیک ثم اجعل علی کل جبل منهن جزءا ثم ادعهن یاتینک سعیا واعلم ان الله عزیز حکیم ابرهیم صلوات الله علیه جهار مرغ بکرفت یکی عقاب و دوم کرکس و سیم کلنک و جهارم حواصل و هر جهار را بکشت و اندامشان از یکدیکر جدا کرد و بکوفت و با هم برآمیخت و آن کوفتها بجهار قسمت کرد و بر هر سر کوهی یک قسم نهاد پس ایشان را بخواند و نکاه می کرد ذره ذره از هر قسمی بهوا بر رفت و در هوا بهم می پیوست تا هر مرغی را اندام و پر و موی جمع آمد پس بقدرت خدای عز و جل بپریدند پس خدای تعالی فرمود که باواز اسرافیل این همه خلق را بجهار کوشه جهان زنده کنم جنانکه این جهار مرغ از جهار کوشه کوه زنده کردم و هو القادر علی کل شئ ان الله عزیز حکیم

۵

فصل

در قصه فرزندان ابرهیم و اسحق علیهما السلم دفتر سیوم از باب دوم

در این فصل دو ذکرست

ذکر فرزندان ابرهیم — ذکر یعقوب

جون ابرهیم وفات یافت و اسحق علیهما السلم او را شام مدفن ساخت در پهلوی ساره خدای عز و جل اسمعیل را پیغمبری داد و هر سال بزیارت پدر رفتی و باز آمدی و اسمعیل را از آن زن که ذکر آن کذشت دوازده پسر بود و زن اسمعیل را سیده نام بود دختر مصاص بن عمرو که بزرکتر قبیله جرهم بود و اسامی فرزندان اسمعیل اینست ثابت ادبیل اذر قیدار قدما مشمع دوما میشا حداد نطورا طیما نافس وقس بن کفته اند و یک دختر داشت نسمه نام که بعیص بن اسحق داد و دران ایام در یمن جمعی از فراعنه بودند خدای عز و جل اسمعیل را بپیغمبری بدیشان فرستاد و اسمعیل ایشان را بخدا خواند اجابت ننمودند و اسمعیل مدت پنجاه سال در میان ایشان بود و حق سبحانه و تعالی بر وی ثنا کفت قوله تعالی واذکر فی الکتاب اسمعیل انه کان صادق الوعد وکان رسولا نبیا و پیغمبر مرسل بود و کفت قوله تعالی وکان یامر اهله بالصلوة والزکوة وکان عند ربه مرضیا واز جمله فرزندان او دو پسرش در مکه ساکن شدند یکی ثابت و دیکری قیدار و از ایشان فرزندان بسیار متولد شدند و اسحق اسمعیل بیش از اسحق وفات یافت و حق تعالی اسحق را پیغمبری داد

واورا بشام فرستاد و بکنعان نیز او پیغمبر بود و چون نابینا بود بجای دیگر نتوانست رفتن و چنانچه گفته
شد عیص و یعقوب فرزندان او بزرگ شدند و عیص دختر اسمعیل را بزنی کرد و مادر یعقوب را برادری بود
نام او لبان بن بتوئیل بن الیاس از زمین کنعان بطرف شام هجرت کرده بود و مال بسیار جمع آورده و
فرزندان شده اسحق یعقوب را گفت برادرت دختر عم را خواست تو دختر خال را بخواه و یعقوب پیش اسحق
می بود تا روزی که اسحق در رجوع بود و تا بدان وقت زن نخواسته و عیص صید کردی و گوشت صید
خوردی و یعقوب گوسفندان داشتی و اسحق ازین دو پسر عیص را دوست تر داشتی و مادرشان یعقوب
را روزی اسحق عیص را گفت مرا گوشت بریان همی باید بزغاله کوهی صید کن و بریان کرده پیش من آور تا بخورم
و ترا دعا کنم تا خدای تعالی ترا پیغمبری دهد عیص تیر و کمان برداشت و بصید شد و مادرش را بحمت میلی که
بیعقوب بود سوی او آمد و گفت بزغاله بریان کن و پیش پدر بر تا آن دعا ترا باشد یعقوب بزغاله فربه
بریان کرد و سوی پدر آورد اسحق را چشم نمی دید چون بوی بریان یافت گفت کیست یعقوب سخن نگفت
مادرش گفت پسر تست آنچه خواستی آورد اسحق گفت بیا و یعقوب آن بریان پیش پدر برد اسحق آن بخورد
و خوش آمدش مادرش گفت اکنون دعا کن این پسر را که این آورد اسحق دعا کرد که یارب این پسر را که
این طعام آورد پیغمبری روزی کن چون زمانی برآمد عیص بیامد و صیدی فربه بیاورد گفت ای پدر آنچه
خواستی آوردم اسحق دانست که مادرش آن حیلت کرده است از بهر یعقوب تا این دعا در حق او باشد
عیص را گفت ای پسر برادرت یعقوب این دعا ببرد از تو عیص را خشم آمد گفت یعقوب را بکشم
اسحق گفت ای پسر من ترا دعای نیکو کنم دعا کرد و گفت نسل عیص بیشتر از نسل همه کس کن
و عیص را نسل بسیار شد و همه زمین کنعان تا بکنار دریا از فرزندان عیص پر شد و همه زمین اسکندریه
و مغرب بگرفتند و او را پسری آمد نام او روم و آن پسر آنجا شد که این ساعت زمین روم خوانند و او را آنجا فرزندان
آمدند و زمین روم دو قسم است یک قسم از ایشان زرد چهره باشند و از بهر آن ایشان را بنو الاصفر خوانند
و اسحق صد و بیست سال عمر یافت و بیشتر نیز گفته اند و چون وفات یافت عیص او را نزدیک ابرهیم و
ساره مدفون ساخت

قصه یعقوب علیه السلام

چون اسحق وفات یافت یعقوب از عیص بترسید که قصد او می کرد از و متواری شد و بشب بیرون آمدی و بروز
نهان شدی چون برین حال لختی گاه بگذشت یعقوب در کنعان نتوانست بود از خوف عیص مادرش
گفت برادر من لبان که بشام است دختران هست و مال بسیار دارد و پدرت را گفته است که دختر
او بخواه برخیز و بجانب شام رو و دختر او را زن کن و آنجا همی باش تا بجان ایمن باشی یعقوب برخاست و
بشب از کنعان بیرون آمد و از بهر آن یعقوب را اسرائیل خوانند که شب رفتن را بعربی اسری گویند و او بشب
هجرت کرد از دست برادرش و بجایی رفت که بر خود ایمن بود پس چون یعقوب بخال خود رسید لبان و او را
گویند پیغمبر بود و او را دو دختر بود نام یکی لیا و دیگری راحیل و دختر کهتر راحیل نام داشت و خوب
صورت تر از خواهر بود یعقوب راحیل را از خال خویشتن بخواست و گفت پدرم مرا وصیت کرده است
که دختر خال را بزنی کن خال او را گفت می بینی که مرا چه مقدار مال است و ترا در خور آن هیچ نیست
من چگونه دختر بتو دهم که تو کابین دختر نداری یعقوب گفت ای خال مرا مال نیست اما ترا مزدوری
کنم آنچه اجرت شبانی من باشد پیش تو گرد آید تا آن زمان که کابین دختر تو شود لبان گفت روا
باشد کدام دختر خواهی گفت راحیل را گفت روا دارم اجابت کرد بدان شرط و مدت هفت سال یعقوب
او را شبانی کرد چون هفت سال تمام شد دختر از و بخواست و لبان بشب دختر مهتر را که نام لیا
بود پیش یعقوب فرستاد چون روز شد یعقوب پیش خال آمد و گفت من نه این دختر خواستم من راحیل را
خواسته ام خالش گفت زشت بودی که نخست دختر کهتر را بخانه شوهر فرستادمی و دختر مهتر
بخانه بودی مردمان مرا بدان عیب کنند اگر این دختر دیگر همی خواهی هفت سال دیگر شبانی کن
تا این دختر دیگر نیز ترا دهم و در شریعت ابرهیم علیه السلام دو خواهر در نکاح یک مرد جمع روا بودی
تا بوقت موسی در توریة حرام شد و در انجیل نیز حرمت آن آیت آمده است و در قرآن فرموده است
قوله تعالی وان تجمعوا بین الاختین الا ما قد سلف یعنی آن گذشت بدین ابرهیم پس یعقوب
هفت سال دیگر شبانی کرد و خال دانست که هر دو دختر یعقوب را خواهد بود خواسته خویش بر

یعقوب فراخ کردانید و اورا کوسفندان بخشید و مال یعقوب نیز بسیار شد و هر دو دختر بخانهٔ یعقوب آمدند و هفت سال دیکر یعقوب در شام ساکن بود و اورا از لیا که خواهر بزرکتر بود شش پسر آمد پسر مهتر نام او روبیل و دیکری شمعون و سیم یهودا و چهارم لاوی و پنجم ربالون و ششم یسحر و از راحیل فرزند نمی شد راحیل کنیزکی داشت نکوروی نام او زلفه مر یعقوب را بخشید و کفت تا از من فرزند نشد این کنیزک ترا بخشیدم تا ترا ازو فرزند آید یعقوب را ازان کنیزک دو پسر آمد یکی را نام حاد و دیکری را اشر و لیا را نیز کنیزکی بود نام او فلهه او نیز آن کنیزک را یعقوب بخشید و یعقوب را ازان کنیزک نیز دو پسر آمد یکی دارم و دیکری هاتل پس یعقوب را ده پسر تمام شد پس باخر یعقوب را از راحیل پسری آمد او را یوسف نام کرد و کهتر ازان ده برادر یوسف بود و بروی نیکوتر و پیش پدر کرامی‌تر پس یعقوب بیست و یک سال بزمین شام بود و مال بسیار جمع شد خواست که بکنعان رود که مادر و برادرش در کنعان بودند و عیص را نیز آرزوی آن شده بود که یعقوب را ببیند پس یعقوب از خال خویش لیان اجازت خواست و خال او را دستوری داد و دیکر مال نیز اضافهٔ مال او کرد و یعقوب با دو زن و دو مادر فرزند و یازده پسر و خواستهٔ بسیار و کوسفندان و چهارپایان و چاکران متوجه کنعان شد اما هنوز از عیص متوهم بود چون سه روزه کنعان رسید بموضعی فرود آمد و عیص بشکار بیرون آمده بود چون کوسفندان و غلبهٔ بدید فراز آمد و پرسید که اینها ازان کیست یعقوب چون او را بدید پنهان شد و نوکری را کفت این مرد چون پرسد که اینها ازان کیست تو بکوی که عیص را رهی بود بشام نام او یعقوب از شام باز می آید و این کوسفندان ازان اوست چون عیص برسید و شبانرا ازان کوسفندان پرسید شبان همچنان تقریر کرد که یعقوب کفته بود عیص چون نام یعقوب بشنید آب از چشمش فرود آمد و کفت یعقوب رهی نیست که برادر و کرامی‌ست و یعقوب چون بشنید که عیص چنین کفت بیرون آمد و او را در کنار کرفت و هر دو بسیار بکریستند و آن روز عیص آنجا بود و دیکر روز هر دو باهم بشهر کنعان در آمدند چون یک سال در کنعان بودند یعقوب را از مادر یوسف راحیل پسری آمد او را ابن یامین نام کرد و یعقوب را دوازده پسر شد و در حال نفاس راحیل نماند

بیت

ازان مرگ یعقوب دل خسته شد
بتیمار بسیار پیوسته شد

وابن یامین را خواهرش لیا که خالهٔ او بود بزرگ می کرد و خدای تعالی یعقوب را پیغمبری داد و خلق بسیار بدو کرویدند عیص چون دید که او پیغمبر کشت نیز نتوانست با او بودن او را کفت ای یعقوب من بسیار سالها اینجا بودم و تو بغربت بودی اکنون من بغربت می روم و تو اینجا باش که تو پیغمبر این مردمانی و یعقوب را وداع کرد و او را فرزندان بسیار بودند پراکنده بکرد عالم و او با روم بجانب روم رفت و از نسل عیص هیچ پیغمبر نبود مکر ایوب صابر و بعضی کفته اند ایوب بن عوص بن ناحور بن تارخ که نبیرهٔ برادر ابرهیم باشد والعلم عند الله

ذکر تهمت که در حق یوسف علیه السلم کفته بودند

یعقوب را خواهری بود الیا نام که از یعقوب بزرکتر بود و عیص و یعقوب و همه قوم تعظیم او می کردند با یعقوب کفت که ترا فرزندان بسیارند و مرا فرزند نیست یک فرزند را بمن ده تا من نکاه دارم و بدیدار او مرا استیناسی باشد یعقوب کفت هر کدام خواهی الیا یوسف را طلبید و یعقوب یوسف را بدو داد و یعقوب از جملهٔ فرزندان یوسف را دوستتر داشتی و هر کاه که آرزوی دیدار یوسف می کرد بخانهٔ خواهر می رفت و او را می دید چون دو سال برین حال بکذشت دیکر یعقوب را تحمل نماند و می خواست که یوسف دائم پیش او باشد با خواهر کفت که یوسف را پیش من فرست خواهرش کفت من بی او شکیبایی ندارم یعقوب کفت چاره نیست و الحاح بسیار کرد و خواهرش همچنان می کفت من بی او نتوانم بودن بعد ازان خواهرش بر یعقوب را کفت یوسف را یک هفتهٔ دیکر پیش من بکذار بعد ازان پیش تو فرستمش یعقوب اجابت کرد خواهرش حیلتی انکیخت تا یعقوب و در شریعت ابرهیم تا زمان موسی صلوات الله علیهما چنان بود که چیزی بدزدیدی خداوند کالا چون دزد را بکرفتی آن دزد را دو سال در بندهٔ خویش ساختی و اسحق را کمری بود که از ابرهیم علیهما السلم مانده بود و آنرا حرمت عظیم داشتندی و آن کمر بدست این خواهر یعقوب بود از جهت کبر سن و اسحق نیز آن دختر را بسیار حرمت می داشت

مرکس

وآن کمر را در صندوقی نهاده بود و شرط محافظت بجای می آورد چون بدان روز رسید که وعده بود که یوسف
را بیعقوب سپارد یعقوب برخاست و بخانهٔ خواهر رفت خواهرش آن کمر را بیاورد و در زیر جامها بر میان یوسف
بست و اورا گفت با کسی مگوی و گریان پیش یعقوب آمد و گفت آن کمر پدرم اسحق که یادگار بود
از ابرهیم بدزدیده اند یعقوب نیز ازان دلتنگ شد و گفت هر کس که با من آمده اند همه را باز جوی همه را بجستند
و هیچ نیافتند یعقوب گفت یوسف را نیز بجوی خواهرش گفت او کودک خردیست او را با اینها چکار
یعقوب الحاح کرد که او را نیز بجوی تا دل تو ایمن شود چون یوسف را بجستند کمر در میان او یافتند
یعقوب خجل شد خواهرش گفت اکنون چاره نیست این غلام دو سال مرا خدمت کند و بدین حیلت یوسف
را باز پیش خود نگاه داشت چون دو سال بگذشت آن خواهر یعقوب وفات یافت و یعقوب یوسف را پیش خود
آورد و از همهٔ فرزندان پیش یعقوب عزیزتر بود تا این حال چندگاه دیگر بگذشت و یوسف دوازده ساله شد

فصل سیم

از مقالت دوم در قصهٔ یوسف بن یعقوب

حکایت زلیخا با یوسف — حکایة آمدن برادران یوسف بمصر

قصهٔ یوسف علیه السلم

در قرآن مجید هیچ قصه در یک سورة نیامده است الا قصهٔ یوسف که آن صد و یازده آیت است مجموع حکایت ٥
یعقوب و فرزندان

حکایات این داستان بس خوش است — سخنهاء جان پرور دلکش است

الر تلک آیات را — بخوان تا بدانی حکایات را

و در سبب نزول آن بعضی گفته اند روزی امیر المومنین عمر با جمعی از اهل کتاب در امور دین بحثی
می کرد ایشان گفتند در توریة قصهٔ صاحب جمال کنعانی از مشاهیر قصصست و در کتاب شما این
قصه نیست آنرا چه سبب بر کتب انبیاء گذشته تفضیل می نهند امیر المؤمنین عمر پیش حضرت رسالت صلی الله

علیه وسلم آمد و از طعنهٔ اعداء دین اعلام کرد حضرت رسالت را ازان معنی توزع خاطری روی نمود در
ساعت جبرئیل امین از حضرت رب العالمین در رسید که حق سبحانه وتعالی می فرماید قوله تعالی
الر تلک آیات الکتاب المبین یعنی این کتاب ما بتو فرستاده ایم روشن تر و فاضلتر از همهٔ
کتابهاء آسمانیست که فرستاده ایم و بعضی دیگر گویند سبب نزول این سوره آن بود که مهاجران جای
و مقام خود بجهت رضاء خدای تعالی باز گذاشته بودند و از مکه بمدینه هجرت کرده و همواره بواسطهٔ
کلفت غربت از نوع ملالتی خالی نبودندی گفتندی کاشکی ما را در قرآن حدیثی می بود مشابه هجرت که کرده ایم
و می خواندیم و موجب تفریح و تهییج خاطر می شد جبرئیل علیه السلم بحضرت رسالت سورهٔ یوسف آورد که در
ضمن آن هجرت یعقوب از کنعان بمصر بود قوله تعالی انا انزلناه قرآنا عربیا لعلکم تعقلون و بعضی گفته
اند سبب نزول این سوره آن بود که حضرت رسول صلی الله علیه وسلم در غزاء بنی قریظه عایشه را رضی الله عنها
با خود برده بود و چون اکثر زمان عایشه تنها می بود از حضرت رسول صلی الله علیه وسلم درخواست کرد که
کاشکی در مدارج کلام الله که نزول می یابد قصهٔ بترتیب بودی تا بمطالعهٔ و قراءت آن مرا استیناسی بودی
و جبرئیل علیه السلم آمد و این سوره آورد که قصهٔ او نیکوتر از مجموع قصهاست که قوله تعالی
نحن نقص علیک احسن القصص بما اوحینا الیک هذا القرآن وان کنت من قبله لمن الغافلین
و اول قصه آنست که یوسف علیه السلم در خواب دید قال تعالی

اذ قال یوسف لابیه یا ابت انی رایت احد عشر کوکبا والشمس والقمر رایتهم لی ساجدین

یوسف با پدر گفت در خواب دیدم که یازده ستاره و ماه و آفتاب مرا سجده کردندی یعقوب علیه
السلم آن خواب بشنید و تعبیر آن معلوم کرد با یوسف علیه السلم گفت خدای تعالی ترا درجهٔ عالی کرامت
خواهد فرمود چنانچ دیگر برادران را از توحید بود این خواب را پیش ایشان باز مگوی مبادا که ترا کیدی
اندیشند که شیطان آدمی را دشمنی روشن است قال تعالی قال یا بنی لا تقصص رویاک علی اخوتک
فیکیدوا لک کیدا ان الشیطان للانسان عدو مبین و یعقوب علیه السلم آن خواب را بدین

[illegible]

تعبیر کرد که برادران یوسف را سجده کنند و فرمان بردار وی شوند و یوسف تاویل خواب بداند قوله تعالی
وکذلک یجتبیک ربک ویعلمک من تاویل الاحادیث ویتم نعمته علیک وعلی ال یعقوب کما اتمها
علی ابویک من قبل ابرهیم واسحق ان ربک علیم حکیم یوسف علیه السلم بموجب فرمودهٔ پدر آن خواب
از برادران پنهان داشت اما با خواهری مادریری که داشت باز گفت و خواهرش برادران رسانید و بعضی
گویند مادر پسران مکالمهٔ یوسف و یعقوب می شنید پسران خود باز گفت قال تعالی
لقد کان فی یوسف واخوته ایات للسائلین وایشان چون معلوم کردند که یوسف چه خواب
دیده است و یعقوب تعبیر آن چگونه گزارده مواد غبطت شان بی وی بیفزود و گفتند این پیوست
که پیوسته پدر بنوعی از انواع دروغی میگوید و آن واسطه پدر جانب او بر ما ترجیح می نهد و اگر
او بدین نوع استدادی یابد تواند بود که ما بسبب او بیکبار از نظر التفات پدر بیفتیم عقد و فاق بربستند
و قصد واسطهٔ عقد ملاحت و صباحت کرد که قوله تعالی اذ قالوا لیوسف واخوه
احب الی ابینا منا ونحن عصبة ان ابانا لفی ضلال مبین گفتند مصلحت آنست که در باب او فکری
تقدیم کنیم که از تسویلات او ما را فراغی حاصل شود و با هم بکرمدتی در آن باب تدبیرات می اندیشیدند و
هر یک از پیش خود رایی می زد بعضی بر قتل او بودند و بعضی می گفتند او را ببیابانی بریم که در آنجا هلاک
شود و بعد از آن کفارت آنرا بطلب مرضاة خدای عز و جل و رضاء پدر مساعی جمیله تقدیم کنیم
حیث قالوا قوله تعالی اقتلوا یوسف او اطرحوه ارضا یخل لکم وجه ابیکم وتکونوا من بعده
قوما صالحین و چون باین صورت باهم متفق شدند یهودا که اعقل ایشان بود گفت کشتن یوسف
بهیچ وجه نشاید اگر شما را البته از حضور او نوع توزعی هست او را در چاهی از چاههاء که بر رهٔ
گذر کاروانیانست انداز بر تا ره گذریان او را برگیرند و بطرفی که خواهند برند قال تعالی

قال قائل منهم لا تقتلوا یوسف والقوه فی غیابت الجب یلتقطه بعض السیارة ان کنتم فاعلین

بر قول یهودا اتفاق کردند که یوسف را بوقت فرصت برند و در چاهی که ممر کاروان بر آن باشد بیندازند
و بدین تدبیر جهت کشتن گفتند پدر را او را همراه ما بصحرا چون فرستد که بمراد ظافر شویم پس

یوسف علیهم

با همدر روزه حکایت شکار و صحرا می کردند و او را تماشا و تفرج ترغیب می نمودند تا او از پدر التماس کرد
که با برادران تفرج صحرا و شکار رود و پدر او را اجازت نمی داد با پدر گفتند چرا یوسف را با ما بصحرا نمی فرستی
که بیاید و زمانی ببازی مشغول شود اگر از و ایمن نیستی ما او را از ناصحانیم و نگاه داریم که از ما جدا شود و او را
محافظت کرده باز خانه آوریم قال تعالی قالوا یا ابانا مالک لا تامنا علی یوسف وانا له لناصحون
ارسله معنا غدا یرتع ویلعب وانا له لحافظون و یعقوب چون از غبطت و حسد ایشان بر یوسف واقف
بود اجازهٔ رفتن یوسف با ایشان بصحرا نمی داد و متمسک باین عذر بود که غم آن دارم که شما او را با خود
بصحرا برید و از و غافل شوید گرگی او را بخورد قال تعالی قال انی لیحزننی ان تذهبوا به واخاف
ان یاکله الذئب وانتم عنه غافلون بعضی گفته اند یعقوب علیه السلم پیش از ان بخواب دیده بود که یوسف
بر سر کوهی ایستاده و ده گرگ بگرد او در آمده اند و میخواهند که او را هلاک کنند و یک گرگ حمایت
او می کند و نمی گذارد که این گرگان بر وظفر یابند در میانه زمین می شکافد و یوسف در آن
شکاف زمین در می رود و ناپیدا می شود و بعد از سه روز پیدا می شود یعقوب از ان خواب متوهم شده بود
در این حال با فرزندان این گفت و چون قدر لاحق قضاء سابق خواست شد جواب پدر تا او را رخصة دهد
می گفتند که اگر گرگ او را بخورد و ما جمعی با او باشیم و نگاه داریم پس ما آن زمان از جملهٔ زیانکاران
باشیم قال تعالی قالوا لئن اکله الذئب ونحن عصبة انا اذا لخاسرون و دل یعقوب هر
چند بجواب ایشان اطمینان نمی یافت اما چون از مشهورات امثال است که

قضا چون ز گردون فرو هشت پر
همه عاقلان کور گشتند و کر

القصه یوسف را اجازت داد تا با برادران بصحرا رفت و خارج معهود کودکان باشد از پیش ایشان
می دوید و ملاعبه و بازی می کرد تا مقدار دو فرسنگ از کنعان دور شدند و نزدیک کلهاء خود
رسیدند و در آن حوالی بر سر راه کاروانها چاهی بود قوله تعالی فلما ذهبوا به واجمعوا ان
یجعلوه فی غیابت الجب یوسف را دست و پای بسته پیراهن از سر وی برکشیدند و در دلوی نهاده
بچاه فرو گذاشتند یوسف گفت ای برادران بچاه اندر چه پوشم گفتند آن ماه و آفتاب و ستارگان که

تراسجود کردند بکوی تا ترا بجاه جامه آرند ودر جاه آب بسیار بود اما سنکی بزرك درمیان جاه بود از آب بالا تر یوسف
علیه السلم بر آن سنك باستاد خدای تعالی بدو وحی فرستاد یا الهام جنانکه کفت قوله تعالی

وَاَوْحَیْنَا اِلَیْهِ لَتُنَبِّئَنَّهُمْ بِاَمْرِهِمْ هٰذَا وَهُمْ لَا یَشْعُرُوْنَ

بعد ازان برادران یوسف در فکر آن افتادند که بابدر احوال او برجه منوال کویند برین متفق کشتند که بزغاله
را بکشند وبیراهن یوسف را بخون آن ملطخ کنند وبیش بدر آورده بکویند که اورا کرك بخورد وشبانکاه
کریان بیش بدر آمدند که ما یوسف را بیش رخت خود نشاندیم وبمسابقه مشغول شدیم لفظی که بهنکام
ارسال یوسف بوجه مناصحت بر زبان رانده بودی بمضمون

لا تنطقن بما کرهت فربما　　نطق اللسان بحادث فیکون

اثر خود ظاهر کردانید قال تعالی وَجاؤُا اَباهُم عِشاءً یَبکُونَ قالوا یا ابانا انا ذهبنا
نستبق وترکنا یوسف عند متاعنا فاکله الذئب وما انت بمؤمن لنا ولو کنا صادقین
وتو مارا استوار نداری هرجند که راست کوییم ومصداق سخن خود را قال تعالی وجاؤا علی قمیصه بدم
کذب بیراهن یوسف بخون ملطخ کرده در بیش بدر نهادند یعقوب جون بیراهن را احتیاط کرد هیچ
موضع باره نبود دانست که ایشان باهم سکالیده اند بهلاك یوسف کفت آن کرك بر یوسف از شما
مهربان تر بوده است از غایت توجع وتالم وحقیقت ظنی که در حرکات نامرضی ایشان میداشت کفت
قال تعالی قال بل سولت لکم انفسکم امرا فصبر جمیل والله المستعان علی ما تصفون
وجنین کویند که روز دیکر یهودا بس آن جاه رفت واز بهر یوسف طعامی برد وبجاه فرو هشت واورا
کفت اندوه مدار که من برادرانرا خواهش کنم وترا از جاه بر آرند وایشان جشم میداشتند که مکر
کاروانی کذرد واورا از جاه بر آرند وبطرفی بیرون برند ویوسف علیه السلم سه روز دران جاه بماند روز
جهارم کاروانی از عرب بجانب مصر میرفتند نزدیك جاه فرود آمدند وقافله سالار مالك دعر بود
ودیکری را نام بشر واین بشر هندو بی بود ازاد کرده جون کسان ایشان بطلب آب بسر جاه آمدند ودلو
بجاه کذاشت یوسف علیه السلم دست بر رسن زد واز جاه بر آمد صورتی دیدند که هرکز ندیده بودند

وجاءت سیارة فارسلوا واردهم فادلی دلوه قال یا بشری هذا غلام واسروه بضاعة والله علیم بما
یعملون ونقلست که درین حال غلبه بر سر جاه جمع شد ومالك دعر برسید که آب جرا دیر
می آورند کفتند جنین غلامی خوب صورت در جاه بود بیرون آورده اند وبرادران یوسف که متفحص
احوال او می بودند آنجا حاضر شدند وازان جمله شمعون بزبان عبری با یوسف کفت که اکر تو حال خود
جنانکه هست خواهی کفت مات را هلاك کنیم ویوسف خاموش شد واز خوف هیچ نکفت بس برادران
یوسف کفتند این غلام ماست وکریخته ودرین جاه نهان شده مالك کفت اورا بمن فروشید ایشان بفروختن
راغب شدند مالك کفت اکرجه مرا مال بسیار است اما نقدی که باخود دارم اندك است وایشان کفتند
ما ازبس زحمت که ازین غلام دیده ایم بهرجه اورا بخری بدو خواهیم فروخت ومالك باخود هژده درم مصری داشت
یوسف را علیه السلم برادران بدان مقدار بدو فروختند جنانکه قرآن خبر میدهد قال تعالی

وَشَرَوْهُ بِثَمَنٍ بَخْسٍ دَرَاهِمَ مَعْدُوْدَةٍ وَکَانُوْا فِیْهِ مِنَ الزّٰاهِدِیْنَ

یعنی یوسف را بها بی ردی که عبارت از جند درم شمرده است بفروختند وارباب تحقیق کفته اند که جه حکمت
بود که بسران بیغمبری برادر کوجك خود بندکی بفروختند کویند آن بود که روزی خواهر مادر یوسف
غلامی را ناسزا کفت ویعقوب علیه السلم بشنید واورا ازان رد ومنع نکرد وحق سبحانه وتعالی از وبسندید
واعز اولاد اورا بذل بندکی کرفتار کردانید تا بداند که هیج بنده را خوار وبی مقدار نمی باید داشت بعضی
کویند که در فروختن او حکمت آن بود که یوسف علیه السلم روزی در آینه جمال خود را نظر کرد وآواز داد
کفت اکر جانخ من بنده بودمی تمامت جهان بها من وفا نکردی بواسطه آن خود بینی حق سبحانه وتعالی
بدو نمود که اورا بدراهم معدوده در بیع آوردند وبعضی کویند سبب آن بود که خدای تعالی اورا سلطنت
مصر خواهست داد خواست که ذل بندکی کشیده باشد تا بواسطه سلطنت بر کسی فخر ننماید ورد علی هذا
مالك دعر جون اورا بخرید براشتری نشاند وبجانب مصر روان شد ودر راه رعایت واعزاز واکرام او میکرد
جون بمصر رسید خانه خود را بیاراست ویوسف را علیه السلم جامهاء بتکلف بوشانید ودر شهر ندا کرد
که هرکس را که آرزوست که بنده را بسند که هرکز شما مثل کزیده وخصال بسندیده او کسی ندیده

باشد بیاید و در خانهٔ من او را ببینند و اعیان و ارکان شهر بنظارهٔ یوسف علیه السلم در خانهٔ مالک جمع
شدند و حدیث بهاء یوسف در میان آوردند و او را در بازار من یزید نشاندند دلال ندا کرد که من یشتری
غلاما لطیفا نظیفا ظریفا لم یخلق مثله فی الدنیا یوسف علیه السلم فرمود که در مقام عرض منادی برین
نسق و نمط باید کرد که من یشتری غلاما غریبا ضعیفا نحیفا دلال جواب داد که در رسوم هر کاری
محافظت مراتب از لوازم آغاز و انجام آن بود امثال این عبارت معهود ارباب این کار نیست چه چنین
صورت و سیرت هرگز ندیده ام و من امینم درین کار آنچه می بینم می گویم یوسف علیه السلم فرمود که
اگر راست می گویی چنین گوی که من یشتری صدیق الله بن ذبیح الله بن خلیل الله دلال دهن بتعجب
بگشاد و گفت اگر این لفظ خیالی کرد دو بر ضمیر خاطر من گذرد صغار و کبار این دیار بی تامل و تانی
عامل دوح را از تصرف ولایت قالبم معزول کرده اند و از بس راغبان که اشترا را حاضر گشتند قیمة او
بهزار اوقیه سیم و هزار عدد بوست اد یم و هزار رشتی و هزار اسب برسید و بحر عزیز مصر کسی را قدرة
خریدن نبود و نام او قطفیر و بعضی گویند لطفیر و خزائن مصر بدست او بود و هر که آن منصب می داشت او را
عزیز می گفتند و عزیز از مالک او را بخرید امناء عزیز نقطهٔ دایرهٔ نظافت را از جایگاه حواری بدربارگاه
صاحب دولت عهد بردند و عزیز مقرب ولید ریان پادشاه مصر بود و این پادشاه مصر نمرده بود تا آن زمان
که یوسف دعوی پیغمبری کرد و آن پادشاه بدو ایمان آورد و بعد از آن وفات یافت و یوسف علیه السلم
در حیوة بود و بعد از و قابوس بن مصعب پادشاه شد و او بیوسف ایمان نیاورد فی الجمله عزیز چون یوسف
را بخانه برد با زلیخا که زن عزیز بود گفت من این غلام را بقیمتی خریده ام که هیچ خواجه را آن قیمت نباشد او
را اعزاز و اکرام کن و بفرزندی بپذیر امیدوارم که ما را از حضور او منافع بسیار باشد قال تعالی
وقال الذی اشتریه من مصر لامرأته اکرمی مثواه عسی ان ینفعنا او نتخذه ولدا چون ما را فرزند نیست
او را بفرزندی برداریم و ندانستند که او فرزند پیغمبرست و خدای تعالی گفت قال تعالی
وکذلک مکنا لیوسف فی الارض ولنعلمه من تاویل الاحادیث والله غالب علی امره ولکن اکثر
الناس لا یعلمون خدای عز و جل آن کند که او خواهد ولیکن بیشتری ندانند و او را تعبیر خواب بیاموخت

که علی بزرگ ایست و یوسف در آن حال که بمصر رسید هفده ساله بود و شش سال در خانهٔ عزیز ماند
و در زندان هفت سال بود چون سی ساله شد خدای تعالی او را پیغمبری داد قال تعالی

حکایة یوسف بازلیخا

ولما بلغ اشده آتیناه حکما وعلما وکذلک نجزی المحسنین

چون عزیز یوسف را بخانه برد و قوم را بمحافظت او سپارش نمود زلیخا اشارت شوهر خود را بصدق
مطاوعت و حسن رضا تقدیم نمود اما بنظر اول که در جمال بی مثال یوسف نگریست مرغ دلش صید
دام عشق او شد و یوسف علیه السلم با وجود صغر سن بیمن عصمة نبوت در آن چند سال و بعد از آن نیز که
در خانهٔ عزیز بود هرگز نظر بر روی زلیخا نینداخت با آنکه صورتی بغایت خوب داشت و زلیخا بعکس
آن تا یوسف پیدا شدی نتوانستی که بطرفی دیگر نظر کند تا نهال دوستی زلیخا در زمین محبت یوسف
چنان راسخ گشت که خواب و آرام بر وی حرام شد و خاصیت قرار از خاطرش روی بفرار نهاد

بیت

عاقبت روزی بروزن بر شود ... چند بتوان داشتن آتش نهان

قال تعالی وراودته التی هو فی بیتها عن نفسه وغلقت الابواب وقالت هیت لک
تا روزی زلیخا خود را بیاراسته و خانه را بخور معطر کرده و خواست که یوسف را بخود مایل کرداند
با وی گفت

الابیات

چو روز و شب جفت اندیشه ... که گویی که با شیر در بیشه
ترا دور زیبایی و شادی ایست ... ز بخت بصد گونه آزادی ایست
خدا داده است همه نیکویی ... درین خانه هم مهتر و کیس تویی
گشاده است بر تو در کاخ و گنج ... نباید کشید از زنی گنج رنج
دلت هرچه خواهد همه چیز هست ... چنین زار و غمگین نباید نشست
و گر خواهد از تو دل مهربان ... نگاری که باشد چو جان و جهان

مرا داری اینک من آن تو أم	پرستنده و مهربان تو أم
دلم روز و شب خانه مهر تست	دو چشمم همه ساله بر چهر تست
ز پیوند تو هوش و رای آورم	مراد تو یک یک بجای آورم
عروس عزیزم پرستار تو	بجان و دل و تن خریدار تو

و یوسف علیه السلم از ان مقام که زلیخا او را می طلبید دور بود و بحضرت حق پناهید از آنچه بر جای
خداوندی که او را خرید و احتشام او می دارد که بر آن مزیدی متصور نیست خیانت کردن ظلم باشد
و ظالم هرگز بفلاح نرسد قال تعالی ۵

قَالَ مَعَاذَ اللّٰهِ اِنَّهُ رَبِّي اَحْسَنَ مَثْوَايَ اِنَّهُ لَا يُفْلِحُ الظَّالِمُونَ

و نقلست که چون زلیخا دید که یوسف بمراد او نخواهد رفت مواد محبتی که با او داشت بسمت تضاعف
بپذیرفت و روز بروز از تاب مهر او چون شمع در آتش و شکر در آب می گداخت رخسار ارغوانی او
زعفرانی گشت و دایهٔ داشت چون حال او بر آن منوال دید از موجب آن زاری و نزاری پرسید زلیخا
راز خود با او در میان نهاد و دایه از ان معنی تعجبی عظیم نمود که چگونه یوسف را بزلیخا میل نباشد کسی
که تمامت مصر بآرزوی دیدار رخسار او در بوتهٔ حسرت اند و او را می خواهند و یوسف با وجود او
شباب از تعلق مواصلت با او دوری می جوید زلیخا گفت توصفت حسن من میکنی و یوسف مدتی است
تا در خانهٔ ماست هرگز نظر بروی من چنانچه مرا و چشم مرا دید باشد نینداخته و نمی اندازد دایه
گفت من تدبیری کنم که یوسف ترا چنانچه هستی در نظر آورد برفت و خانهٔ بیاراست و صورت
زلیخا و یوسف بر تختی زرین آنچنان مصور کرد که دست در آغوش یکدیگر کرده اند و روی بر روی
نهاده زلیخا بدان خانه در رفت و یوسف را آنجا طلبید یوسف چون بدان مقام حاضر شد و آن صورت
دوگانه مشاهده کرد معلومش شد که آن مقدمهٔ آنست که او را فریب داده در خواهند کشید
با خود گفت اگر بجای این آرایش و پیرایش صد هزار با زخذین تقدیم کنند نفس من مایل آن نشود و مرا
بدینها از راه نتوان برد چون باز آغاز خودسنی نهاد بهمان وضع که اول در قیمت خود تقدیر می کرد که

اگر من بنده بودی همه اموال جهان بهای من وفا نکردی تا مقید قید عبودیت و بندگی شد نزدیک بود که
تا ر غیرت الهی او را در آن ورطهٔ مواصلت با زلیخا متورط گرداند قال تعالی
وَلَقَدْ هَمَّتْ بِهِ وَهَمَّ بِهَا لَوْلَا أَنْ رَأَى بُرْهَانَ رَبِّهِ كَذَلِكَ لِنَصْرِفَ عَنْهُ السُّوءَ وَالْفَحْشَاءَ إِنَّهُ مِنْ عِبَادِنَا
الْمُخْلَصِينَ كویند که چون یوسف علیه السلم بدان خانه در رفت و نخواست که نظر او بر آن صورت افتد
بزلیخا نگریست و زلیخا تصور کرد که مراد او حاصل خواهد شد با او گفت چه باشد اگر من بعد
چنین بر من نظر کنی که این زمان کردی یوسف علیه السلم فرمود که می ترسم از آنکه امروز بروی
تو چنین نظر کنم فردا قیامت نابینا محشور شوم القصه زلیخا با او بنیاد مباسطت کرد و گفت چه
باشد که چنانچه این دو صورت دست در گردن یکدیگر کرده اند تو با من دست در گردن کنی
یوسف فرمود که از بند سلاسل و اغلال قیامت می اندیشم و نتوانم زلیخا گفت چرا با من بهیچ گونه
از مقام دوری نزدیک نمی شوی یوسف علیه السلم فرمود که بدو جهت یکی از خوف خداوندی که مرا
آفریده است و یکی از حرمت آن مرد که مرا خریده است زلیخا گفت مادام که خوف ازین دو چیز است
من شوهرم را که ترا خریده است شربتی دهم که کار او بدان کفایت شود و ترا از حرمت داشتن او فارغ
شوی و چندان مال بصدقه دهم که خدای از تو خشنود شود چون زلیخا بدین نوع تسویلات مشغول
شد نزدیک بود که یوسف را علیه السلم از جادهٔ احتیاط دور گرداند اما بورود دونه برهان
خدایی بر قرار بر جادهٔ راستی راسخ و راسی شد و علماء تفسیر در تاویل ولقد همت به وهم بها گفته اند
که تقدیم و تاخیرست یعنی لولا ان رای برهان ربه همّ بها و چون باین اعتبار گیرند هیچ بحث نماند
و بعضی گفته اند همت زلیخا للزنا و همّ یوسف للفرار منها و بعضی گفته اند همت زلیخا بان تباشره
لامحالة وهمّ یوسف المنافرة منها و بعضی گفته اند زلیخا را همت بران بود که یوسف را باکراه با خود
یکی گرداند و یوسف را همت بران بود که اگر زلیخا چنان نکند او را باجبار از خود دفع
و رفع کند و گویند از ان خانه که یوسف را بدانجا برده بود تا بیرون هفت در بسته بود و همه را
قفل زده تا اگر یوسف را در مقام نفرت بیند و ما او رغبت آمیزش نکند علی الفور از پیش او بیرون نتواند

رفت و بعضی گفته اند که یوسف را علیه السلم همت بر آن بود که زلیخا چون زن کسی نبودی او را زن
کردی که برادر نه جمال خویش جمال زلیخا را می دید فی الجمله در این نیز اختلاف کرده اند که آن
برهان که یوسف علیه السلم دید چه بود بعضی گفته اند که چون یوسف با مراد زلیخا یك جهت نبود
از پیش او بتعجیل برفت و چون بر درها قفل بود بر فور بیرون نتوانست آمد و مشغول بگشادن آن شد و زلیخا آن
توقف را حمل بران می کرد که شاید از آنکه انجاح اقتراح او نکرده است نادم شده باشد و در فکر
آنست که بیاید و او را در کنار گیرد و بعضی گفته اند برهان آن بود که چون بدان اندرون رفت
آوازی شنید که اگر بر حسب رضاء زلیخا بیرون خواهی رفت نام تو از جریدهٔ انبیا علیهم السلم محو خواهد شد
و بعضی گفته اند که برهان آن بود که چون بدان خانه در رفت و آراستگی خانه و پیراستگی زلیخا بدید
و در آنجا نگریست پدر خویش را بدید انگشت بر دهان گرفته چنانکه بوقت توبیخ پدران پسران را بتقدیم
رساند و بعضی گفته اند که این آواز بگوشش آمد که الصدیق لا یزنی و بعضی گفته اند که عزیز مصر
را برادر زاده بود هفت ماهه و در گهواره بود و زلیخا را چون فرزند نبود با این طفل محبتی داشت و او را در آن
خانه برده بود آن طفل باواز آمد و گفت الصدیق لا یزنی و این نقل شاهد آنست که چون زلیخا نسبت
دریدن پیراهن بیوسف کرد و یوسف آن طفل را بگواه خواند سبب آنکه از و سخن شنیده بود و بعضی گفته
اند که زلیخا را بتی زرین بود که پرستش آن کردی و این بت در ان حال با خود در آن خانه برده بود چون
خواست که بیوسف در آویزد آن بت را بجامهٔ بپوشانید و یوسف از و پرسید که چرا جامه بر روی بت می
اندازی زلیخا گفت از و شرم دارم که ببیند که با نامحرمی مباسطت می کنم و یوسف علیه السلم بجواب
او گفت انت تستحیی من الصنم و انا استحیی من الصمد و درین مقاولت برخاست که از پیش زلیخا بیرون
رود و زلیخا چون دانست که از وی می گریزد چنانچه عادت زنان باشد که در دیدن ناملایم روی خود بخراشید
و موی برکند فی الحال گریان در عقب یوسف بدوید و در و آویخت و پیراهنش بدرید و بقدرت الهی بند
هفت گانه که زلیخا بر درها زده بود بگشاد و یوسف علیه السلم از آنجا بیرون رفت و از تعجیل که می کرد
دستار از سرش جدا شد و موی شولیده و دستار از سر افتاده می دوید و زلیخا در عقبش و عزیز مصر در آن

حال با بسر راه در زلیخا پس در رسیده بود ایشان را بدان حالت بدید انفعالی عظیم یافت زلیخا آواز بلند کرد و
فریاد بر آورد که در خانه غلامی چرا باید که خواهد که با اهل خانه فساد کند او لایق بند و زندانیست
یا عذابی دردناك قال تعالی واستبقا الباب وقدت قمیصه من دبر والفیا
سیدها لدی الباب قالت ما جزاء من اراد باهلك سوءا الا ان یسجن او عذاب الیم

بسا زن کو صد از پنجه نداند — عطارد را بمکر از ره براند

و گویند زلیخا درین کلمات سه نکته درج کرده است اول دفع تهمت از خود دوم حبس یوسف عقوبت
را سوم آنکه عزیز مصر متوهم نشود که جزاء یوسف در معرض هلاک چنان که با و نسبت کرده
حبس می گوید نه قتل مگر با او نظری دارد و جز این نکتها دیگرهاست که بتامل معلوم شود و چون
زلیخا با عزیز مصر این حال تقریر کرد عزیز را از یوسف عظیم سخت آمد و رنجیده گشت و با او از راه غضب
گفت که در ازاء آن نیکوئیها که من با تو کرده ام و می کنم ترا مجازات و مکافات این است که با زن
من اساءت فساد می نهی یوسف گفت معاذ الله که از من این نوع افعال آید زلیخا بمن در آویخت و
چون از پیش او گریزان شدم در عقب من آمد تا مرا باز دارد و جامهٔ من بگرفت من قوت کردم که خود را از و
خلاص کنم جامه پاره شد عزیز در صدق و کذب قول ایشان متردد شد و تا یوسف را علیه السلم دیده بود هرگز
خلاف راستی از و مشاهده نکرده بود گفت من قول کدام یك صدق دانم ترا موی پراکنده می بینم
و او را روی خراشیده یوسف گفت حق سبحانه و تعالی واقف است که مرا درین گناهی نیست عزیز
گفت ترا بر صدق قول خود حجتی هست یوسف علیه السلم گفت بلی عزیز گفت کدامست یوسف
اشارت بدان کودك کرد قال تعالی قال هی راودتنی عن نفسی وشهد شاهد من اهلها
و عزیز از این بر نجید تصور کرد که یوسف بر و افسوس می کند که طفلی هفت ماهه بگواهی می آورد با یوسف
گفت روشن شد که درین قصه گناه تراست که بطریق افسوس تقریر بیان برهان می کنی و در
اثناء مقاولهٔ ایشان این طفل از گهواره باواز آمد و عزیز متعجب وار پیش رفت تا چه می گوید و سؤال
کیفیت دعاوی ایشان نمود طفل گفت قوله تعالی ان کان قمیصه قد من قبل فصدقت وهو من

الكاذبين وان كان قميصه قد من دبر فكذبت وهو من الصادقين كودك با عزيز كفت اكر ميخواهی كه مجرم از غير مجرم باز دانی در پيراهن يوسف نكر اكر از پيش دريده است او دروغ می كويد واكر از پس دريده است زليخا دروغ می كويد قال تعالى

فلما رأى قميصه قد من دبر قال انه من كيدكن ان كيدكن عظيم

جون عزيز احتياط كرد پيراهن يوسف از قفا دريده بود روی بزليخا آورد و كفت امثال اين حركات از كيد ومكر زنانست وآغاز عتاب وخطاب با زليخا نهاد وهمان طفل با او كفت كه خود را فضيحت مكن كه تا قيامت از تو نام زشتی باز كويند مصلحت آنست كه آنرا سرپوشی از عفو بر سر اندازی و بكس نرسانی عزيز كفت من اين تفاوت فاحش را در ابتداء كلمات زليخا دانستم

فلما راتنی لجلجت فی كلامها ... ومن آية الشر الكلام الملجلج

بر سبيل التماس يوسف را كفت كه قوله تعالى يوسف اعرض عن هذا و زليخا را كفت قال تعالى واستغفری لذنبك انك كنت من الخاطئين جون قدم در خطة خطيات نهادی بعروة وثقی استغفار اعتصام نمای وحكايت يوسف و زليخا جندكاه مخفی داشتند تا آخر حقيقت كل سر جاوز الاثنين شاع اثر خود ظاهر كردانيد جماعتی از مخدرات اهل مصر را بر كنه اين حالت وقوف واطلاع افتاد زبان ملامت در عرض زليخا دراز كردند جانكه قرآن مجيد از آن خبر می دهد قال تعالى وقال نسوة فی المدينة امرأة العزيز تراود فتيها عن نفسه قد شغفها حبا انا لنريها فی ضلال مبين واز خواتين اكابر در مصر پنج زن بودند كه با زليخا در مقام خدمت وملازمت بودندی وداعيهٔ برابری نيز داشتندی زن خوانسالار وشرابدار وخازن وحاجب وصاحب شرط واز زليخا محبت مفرط با يوسف ناپسنديده می داشتند و او را هدف تير طعنه ساختند زليخا جون بران معنی وقوف يافت خواست كه جمال يوسف بر ايشان عرض كند تا او را معذور دارند ٥

بيت

ملامت كوی بی حاصل ترنج از دست نشناسد ... اكر روی دلارا را بدو از دور بنمايی

قال تعالى فلما سمعت بمكرهن ارسلت اليهن واعتدت لهن متكأ وآتت كل واحدة منهن سكينا وقالت اخرج عليهن زليخا بفرستاد وآن زنانرا طلب داشت وجون بنشستند طبقی ترنج با كاردی پيش هريك بنهاد وايشانرا بآن مشغول كردانيد ويوسف را كفت بر ايشان بيرون آی وجون يوسف بيرون آمد وايشان را نظر بر جمال جهان آرای او افتاد از خود جنان بيهوش شدند كه بجای ترنج دستها ببريدند و زليخا وار بصد دل عاشق يوسف جنان شدند كه خبر از بريدن دست نداشتند قال تعالى

فلما رأينه اكبرنه وقطعن ايديهن وقلن حاش لله ما هذا بشرا ان هذا الا ملك كريم

نقلست كه جون زليخا اين خواتين خمسه را بطلبيد فرموده بود تا بجهت هريك تختی از سيم نهادند وجون بر تخت نشستند پيش هريك طبقی زرين فرستاد وبر سر هر طبقی ترنجی وكاردی وجون ايشان دست بكارد وترنج بردند يوسف را عليه السلام فرمود تا بيرون آوردند جون جشم ايشان بر او افتاد بنوعی بيهوش شدند كه ترنج از دست نشناختند و زليخا تبسم كنان در ايشان نظاره می كرد جون يوسف از پيش ايشان برخاست ديدند كه دستها بريده اند و زليخا ايشانرا كفت اين آنكس است كه شما مرا بمحبت او عيب ميكنيد ايشان باتفاق كفتند ليس الخبر كالمعاينه ما تا صفت حسن وجمال يوسف می شنيديم ترا بمحبت مفرط با او هدف تير تعنيف ساخته بوديم اكنون ديديم ومعلوم شد كه در محبت او معذوری زليخا كفت او را باز خوانم شما او را بران تحريض كنيد كه معاش بمراد من كند واكر از آن ابا نمايد او را ببندد و زندان توبيخ كنيد ٥ ـ

حكايت بزندان افتادن يوسف عليه السلام

قوله تعالى قالت فذلكن الذی لمتننی فيه ولقد راودته عن نفسه فاستعصم ولئن لم يفعل ما آمره ليسجنن وليكونا من الصاغرين و زليخا باز يوسف را طلبيد وجون حاضر شد آن زنان آغاز كردند كه درخور حسن تو جمال زليخاست جرا با مراد او يكجهت نمی شوی مكر فكر آن داری كه برقرار با او در خانهٔ يكانكی باشی واكر همچنين اجتناب نمايی ترا بزندان محبوس كردانند

تراجيست بايد همی كام اوی ... كه از بهر تو كشت بدنام اوی

اگر دل بتابی زگفتار او • بگردی باندرز ما یار او •
ازو بند و زندانت خواهد رسید • بلای فراوانت خواهد رسید •
چنین گفت یوسف که زندان رواست • دلم را سوی بند و زندان هواست
مرا با زلیخا ازین کار نیست • دلم را درین کار بازار نیست
هوای زلیخا نجوید دلم • براه مرادش نپوید دلم ۵

آن خواتین چون از یوسف آن جوابها شنیدند گفتند شاید که یوسف را میل بزلیخا نیست اما بدیگری مایل شود هر یک علی حده خود را بروی عرض کردند و یوسف علیه السلم بهیچ یک رغبت ننمود و در جواب ایشان گفت قال‌ــــــــ تعالی قال رب السجن احب الی مما یدعوننی الیه والا تصرف عنی کیدهن اصب الیهن واکن من الجاهلین سدو زندان بر من آسانتر از خلاف حضرت سبحانست مناجاتش آن بود که این غریب مستمند زندان با مشقت را از ازدواج و مصاحبت ناقصات عقل دوستر میدارد چون از گفت وگوی و اساعت این خبر رمزی بسمع عزیز رسید قالــــــــ تعالی فاستجاب له ربه فصرف عنه کیدهن انه هو السمیع العلیم آن واسطهٔ عقد لطافت را بزندان فرستاد قالــــــــ تعالی

ثم بدا لهم من بعد ما راوا الآیات لیسجننه حتی حین

وچنین گویند که یوسف را بهمان لباس فاخر پادشاهانه که پوشیده بود بزندان فرستاد و زندانبان طمع در لباس او کرد و گفت من ازین غلام زندانی جامها بیرون کنم و کمر مرصعش بگشایم و تاج زر که بر سر دارد برگیرم که هر کس که بزندان باشد او را این تجمل لایق نیفتد و زلیخا چون شیفتهٔ مهر و ولاء او بود پیش زندانبان فرستاد که او را با تجملی که دارد بگذار که او حصاری است نه زندانی او در حصار موقوف است نه در زندان محبوس و گویند که چون زلیخا را معلوم شد که عزیز یوسف را جهة دفع زبان مردم بزندان خواهد کرد فرستاد تا در زندان اندرونی عمارتی کردند و دران تختی نهاد و فرشهاء لایق انداخت و یوسف را بدانجا موقوف کردانید و نقلست که چون

١١٠

عزیز مصر یوسف را بزندان فرستاد ولید ریان که پادشاه مصر بود دو غلام خاص داشت که یکی مطبخ سالار بود و دیگری شرابدار و هر دو از میان ارکان دولت او بوفور حشمت ممتاز بودند ایشان را هم دران روز با یوسف علیه السلم بزندان بردند قالــــــــ تعالی ودخل معه السجن فتیان چون آن دو غلام با یوسف بزندان بردند و نظر ایشان بر زیب و فر یوسف افتاد مشغوف خدمت و ملهوف ملازمت او شدند و وقت و بی وقت با او املاء حکایت خود و افشاء حالت خویش می کردند تا شبی این غلامان هر یک خوابی دیدند یکی دید که انگور می فشرد و دیگری دید که سبدی نان بر سر داشت و مرغان می آمدند و نان از ان می ربودند چون بامداد شد و خواب با یکدیگر باز گفتند پیش یوسف علیه السلم آمدند و از وطلب تعبیر کردند قوله تعالی قال احدهما انی ارانی اعصر خمرا وقال الآخر انی ارانی احمل فوق راسی خبزا تاکل الطیر منه نبئنا بتاویله انا نریک من المحسنین و یوسف علیه السلم فرمود که ساعتی توقف کنید تا من تعبیر خواب شما بگویم و نقلست که یوسف علیه السلم از توقیف نظر بران بود که چون ایشان را بزیور عقل و کیاست آراسته دید خواست که ایشان را باسلام دعوت کند ممکن که محل قابل باشد و مسلمان شوند چون ساعتی گذشت باز از وطلب انجاز وعده کردند که در تعبیر خواب ایشان کرده بود یوسف علیه السلم فرمود قالــــــــ تعالی قال لا یاتیکما طعام ترزقانه الا نباتکما بتاویله قبل ان یاتیکما ذلکما مما علمنی ربی انی ترکت ملة قوم لا یومنون بالله وهم بالآخرة هم کافرون گفت حق سبحانه و تعالی مرا بر سبیل الهام بتعبیر خواب شما اعلام فرموده است و تعبیر کنم چون غلامان کافر بودند پرسیدند که خدای تو کیست یوسف علیه السلم فرمود که خدای من آنست که آسمان و زمین و هر چه ما بین آنست همه آفریدهٔ اوست گفتند غیر ازین تا ان که الههٔ ما اند و آنرا می پرستیم خدای دیگر هست که ما آنرا نمیدانیم یوسف علیه السلم فرمود که بجز کفار این تا ان را الاه نگویند ایشان هیچ اندیشه از یوسف علیه السلم پرسیدند که دین و ملت تو چیست یوسف علیه السلم گفت قوله عز و علا واتبعت ملة آبائی ابرهیم واسحق ویعقوب ما کان لنا ان نشرک بالله من شیء

ذلك من فضل الله علينا وعلى الناس ولكن اكثر الناس لا يشكرون مرادين وملت آباء نامدار
واجداد بزرگوار خود بیت که از احفاد ابرهیم خلیل علیه السلم ونبیره اسحق ذبیح وفرزند یعقوب
صفیه علیهم السلم ودر اهل بیت ما کسی نبوده است که خدای را شریك وانباز گفته وگوید که ایشان
پیغمبران خدای بوده اند وخلق را بایمان واسلام دعوة کرده گفتند که چون تو پیغمبر زاده چرا
چون ما اسیر ذل بندگی شده یوسف علیه السلم قصه خود آغاز کرد وحکایت حسد وغبطت برادران
بر وبا ایشان باز راند واز موجب آن حبس پرسیدند ویوسف علیه السلم موجب آن تقریر کرد ایشان
چون علو شان وسمو مکان او معلوم کردند وبرأت ساحت از جریمه که باو منسوب بود بدانستند با
او گفتند ما را در ضمیر ترك کیش خود ومتابعت دین تو وبدران تو است ما را آن لایق ترکه ترك این
کیش ومذهب که برانیم بگوییم یوسف علیه السلم فرمود قال تعالی
یا صاحبی السجن ءارباب متفرقون خیر ام الله الواحد القهار ما تعبدون من دونه الا اسماء سمیتموها انتم
وآباؤکم ما انزل الله بها من سلطان ان الحکم الا لله امر الا تعبدوا الا ایاه ذلك الدین القیم ولکن
اکثر الناس لا یعلمون شما بطریق عقل نگاه کنید که شما را کدام لایق ترست وبآن مشغول شوید
این آله که شما می پرستید می دانید که از وهیچ سود وزیان نیاید واو را هیچ اختیار نباشد پرستش او
بهتر یا پرستش حضرتی که پادشاه وکما همه بندهٔ او باشند وآفریدن وبازگشتن همه از او وبدوست
وخلاق ورزاق همه است وعزیز کننده وخوار کننده بجز او دیگری نتواند بود وراه راست وصراط
مستقیم عبودیت اوست وانس وجن را خلعت وجود از فیض جود اوست وآن دو غلام از استماع کلام
یوسف از کیش باطل که داشتند برگشته مسلمان شدند ویوسف علیه السلم بعد از آن خواب هر دو
را تعیین تعبیر کرد قال تعالی

یا صاحبی السجن اما احدکما فیسقی ربه خمرا واما الاخر فیصلب فتاکل الطیر من رأسه

آنکه دیده بود که انگور می فشرد گفت خواب ترا تعبیر آنست که فردا ترا از زندان خلاص کرده
بنوازند وبهمان عمل شراب داری مقرر کردانند که بیشتر بآن مشغول بوده وآنکه دیده بود

که بر سر سبدی نان داشت ومرغان می خوردند گفت که ترا بر دار کنند ومرغان اعضا واجزاء
تو جان ربایند که از سر تو نان می ربودند وچون این تعبیر نه بر وفق مراد او بود گفت من خود هیچ خواب
ندیده بودم وبدروغ القاء آن کردم یوسف علیه السلم فرمود قال تعالی
قضی الامر الذی فیه تستفتیان اکنون قضا بیمت مضا یافت از آن نخواهد گردید بعد از آن
یوسف علیه السلم روی بآن غلام آورد که اطلاق او معلوم کرده بود وگفت چون تو از زندان
خلاص شوی وپیش پادشاه مقرب گردی حال پرملال من باز رسانی که او از برأت ساحت من آگاه
نیست ومرا بی جرمی در زندان می دارند قال تعالی وقال للذی ظن انه ناج منهما اذکرنی
عند ربك فانسیه الشیطان ذکر ربه فلبث فی السجن بضع سنین وارباب تحقیق واصحاب توفیق
گفته اند که چون یوسف علیه السلم استمداد از مخلوق کرد نه از خالق بحسب حال او آن بود که
من استعان بغیر الله فی طلب فان ناصره عجز وخذلان
مدة هفت سال غیرت خدایی او را در آن محبس بماند وارباب تفسیر بضع سنین را بهفت سال تاویل
کرده اند ودر لغت گویند بضع ما فوق ثلثه است وما دون عشره وچنین گویند که چون یوسف
علیه السلم بتسویل شیطان در طلب خلاص خود از حضرت رحمن بپادشاه مصر رجوع کرد ویاری
وباوری از آن غلام طلبید که ظن خلاص او داشت حضرت حق سبحانه وتعالی از راه غیرت حال
او از دل آن غلام فراموش کرد تا پادشاه مصر که ولید ریان بود بعد از مدتی شبی خوابی دید وآن خواب
موجب عزیز گشتن یوسف علیه السلم شد وصورت خواب ولید ریان زبان قرآن بیان می فرماید حیث
قال تعالی وقال الملك انی اری سبع بقرات سمان یاکلهن سبع عجاف وسبع
سنبلات خضر واخر یابسات وچون پادشاه مصر شبی بخواب دید که هفت گاو فربه هفت گاو
لاغر را می خوردند وهفت خوشه گندم سبز دید که هفت خوشه گندم خشك مستعقب آن بود از
اعیان مملکت وارکان دولت تعبیر آن پرسید که قال تعالی
یا ایها الملا افتونی فی رءیای ان کنتم للرءیا تعبرون

وجون ایشانرا علم تعبیر نبود وبجواب آن اقتدار نداشتند آنرا بر اضغاث احلام حمل کرده کفتند

قوله تعالی قالوا اضغاث احلام وما نحن بتأویل الاحلام بعالمین ٥٠

وجون افاضل مصر ودانشمندان عهد او از ان تعبیر فروماندند وکفتند این اضغاث احلام است وتعبیر

وتاویل آن معلوم ومفهوم نیست وولید رادل مشغول تاویل آن خواب بود ودایما تفحص وتجسس کسی که

او تعبیر داند می کرد آن غلام ناجی متذکر حال یوسف علیه السلم شد واز تعبیر خواب او وآن غلام

دیکر که کرده بود صدق قول او معلوم کرده بود ملك را کفت که در زندان جوانی است شمایل

ملکی وخصایل ملکی موصوف ومعروف بود ومعبری خوب است تعبیر این خواب او تواند کرد قوله تع

وقال الذی نجا منهما وادکر بعد امة انا انبئکم بتاویله فارسلون

ولید ریان را قول او موافق ولایق آمد ویوسف را علیه السلم از زندان طلبید وکویند که آن غلام را بزندان

پیش یوسف علیه السلم فرستاد واو بزندان آمد کفت قوله تعالی یوسف ایها الصدیق افتنا

فی سبع بقرات سمان یاکلهن سبع عجاف وسبع سنبلات خضر واخر یابسات لعلی ارجع الی

الناس لعلهم یعلمون ولید ریان که پادشاه مصر است خوابی بدین نوع دیده وتو صدیق وراست کفتاری

تعبیر آن بی تغییر بکوی تا من آنرا باز کویم وبران واقف ومطلع شود جون یوسف علیه السلم از ان خواب

آکاه شد کفت قوله تعالی قال تزرعون سبع سنین دابا فما حصدتم فذروه فی سنبله الا قلیلا

مما تاکلون کفت این کاو هفت کانه فربه که دیده است تعبیر آن است که هفت سال متوالی

ریع زرع شما موفور بود ودران مدت بمزید زراعت وعمارت مساعی جمیله تقدیم باید کرد وارتفاعات

که بحصول موصول شود بسد رمق قناعت نمایند وباقی در خوشه کذاشته انبار کنند که آن

کاو هفت کانه لاغر هفت سال خواهد بود که مادر زمین عقیم شود واز آوردن دخل مستور

کردد قوله تعالی ثم یاتی من بعد ذلك سبع شداد یاکلن ما قدمتم لهن الا قلیلا مما تحصنون

وقوت مردم درین سال هفت کانه از ان باشد که ذخیره کرده باشد وجون شش سال بکذرد واز ان

سال هفت کانه یکی بماند ذخیرها وانبارها کم شود ومردم بقوت محتاج شوند وجزع وفزع ایشان

شدند منهیان ومخبران یوسف را از توجه ایشان اعلام دادند ومقصود یوسف علیه السلم از تعیین منهیان

بر سر راهها با بر ان بود که اکر از کنعانیان طایفه بمصر آیند او را وقوف افتد واز حال پدر باز دانند

که مسکوند در مدت اقامت مصر بخانه مکتوب زیادت بود که بپدر نبشته بود وجون تدبیر موافق

تقدیر نمی افتاد هر نوبت بسببی ما من الاسباب نوعی می شد که بپدرش نمی رسید واز حال پدر و

برادران بی خبر بود تا برادران او بمصر آمدند واو را خبر شد وفرمود که ایشانرا بشتر از نزول پیش

او برند وایشانرا هم از سر راه ببارکاه یوسف بردند واو ایشانرا می شناخت ویوسف را علیه السلم

عادت بود که همواره در پیش رخسار خویش برقعی فرو می کذاشت برادران او را نمی دیدند قوله

تعالی وجاء اخوة یوسف فدخلوا علیه فعرفهم وهم له منکرون وجون یوسف علیه

السلم برادرانرا بران جامه راه دید که پوشیده بودند وحال ایشان از نامرادی وعشا ببرهنه بران

منوال یافت که دیده بود از ایشان بطریق تجاهل پرسید که از کجا می رسید وکیستید وحال شما

جیست ایشان کفتند مولد ومنشا ما کنعان است وپسران یعقوب پیغمبریم واز بهر یافتن

قوت توجه بدین دیار کرده ایم تا در ازاء خرده بضاعتی که داریم جندمن کندم بدان طرف

رسانیم که ما را واهل آنجا را مددی باشد یوسف علیه السلم خواست که ایشانرا بترساند فرمود که

شما جاسوسانید از ملکان که بدینجا آمده اید تا احوال مملکت معلوم کنید وخبر پیش ملکان

خود برید ایشان کفتند ما مردمان بیابانی ایم از زمین کنعان ویازده برادریم از فرزندان یعقوب

اسرائیل الله از فرزند اسحق ذبیح الله واو فرزند خلیل الرحمن ابرهیم صلوات الله علیهم بزمین ما قحط افتاد

جنانکه همه خلق بدان سبب بطلب قوت بدین طرف آمده ایم یوسف علیه السلم فرمود که جون

پدر شما پیغمبر خداست ودر جانب مصر مردم کمراه بسیارند جونست که بدعوت ایشان ملتفت

نیست کفتند خدای تعالی او را باهل کنعان وحوالی آنجا مبعوث فرموده وبطرف دیکر نمی رود

سیما اکنون که عظیم پیر وشکسته شده است از فراق پسری یوسف نام که او را بود واز و نا

پدید شد جندان کریسته است که نابینا شده وتردد وآمد شد بر وتعذری دارد یوسف علیه

السلم فرمود که اکر پدر را یك پسر از این همه پسران کم شده و شما را با این قدرت و قوت می بیند
چرا متسلی نمی شود کفتند از بهر آنك آن پسرش از ما بهتر بود و بهمه انواع سابق و فائق و از ما هیچ
کدام بعوض او شایسته نمی بیند مکر برادری که هم از مادر آن پسر است یوسف پرسید که
چند کاه است تا این پسر از و غایب شده کفتند بیست و پنج سال از مدت غیبت او می شود و درین مدت
یعقوب هرکز از خانه که آنرا بیت الاحزان نام نهاده بیرون نمی آید و در روز و شب بیاد خدا
و یاد آن پسر مشغول است یوسف علیه السلم فرمود که ظاهرا این پسر را نوع خاصیتی بوده که شما را نیست
و تحسر پدر بدان واسطه است کفتند که آن پسر را بر ما همان فضل بود که ماه را بر ستارکان
دیکر و بعقل و فضل و دها و ذکا و جمال و جلال او هیچ کس نبوده و نیست و یوسف علیه السلم دریشرم
چون از برادران این نوع ستایش خود شنید از انکه کاه کاه در خاطرش از ان ناهمواری
که از ایشان دیده بود مکافاتی خطور می کرد باز کشت و با خود اندیشید که اکر من امروز
با ایشان نوعی کنم که ایشان با من کردند مرا با ایشان در عدم کرم هیچ فرق و مزیت نباشد و با
ایشان کفت چرا این برادر دیکر را که از مادر یوسف است با خود نیاورده اید تا من چون از
شما وصف یوسف می شنوم او را که بینهما نوع مشابهتی است ببینم می کفتند که پدر او را هرکز
از خود جدا نمی کرداند و بوی یوسف نکاه میدارد و بعد از ان مقربان خود را فرمود که ٥
ایشان را در حوالی او منزلی لائق ترتیب کردند و در ترحیب ایشان سعی نمودند و ایشان بدان منزل نزول کرده
روز دیکر باز پیش یوسف آمدند و خواستند که کندم خریده باز کردند و یوسف علیه السلم از بضاعت
ایشان پرسید که چیست و ایشان آنچه داشتند بکفتند و یوسف علیه السلم فرمود که هرچند این
اجناس نقل خزینه را نمی شاید اما چون شما مردم بزرك و بزرك زاده اید آنرا بازار عرض کنید که قیمت
آن چندست تا در ازاء آن شما را کندم دهند بضاعت ایشانرا مجموع در بازار بردند بدویست دینار
قیمت کردند و یوسف علیه السلم سه روز ایشانرا مهمانی کرد و بعد از ان هر یك را شتر واری
کندم داد و کفت زیادتی این شما را بخشیدم بشرط آنك اکر شما را دیکر بار بدین طرف بطلب کندم

از علم قوت صفت مزید پدید قوله تعالی ثم یاتی من بعد ذلك عام فیه یغاث الناس و فیه یعصرون
و چون یوسف علیه السلم تعبیر خواب ولید ریان تقریر کرد و او بیامد و باز رسانید ولید ریانرا آرزوی دیدار
یوسف خاست و خواست که بخود از زبان مبارك او بشنود که ٥
حکمت شنیدن از لب لقمان صواب تر
با غلام کفت بزندان رو و او را پیش من آور تا آنچه تقریر
کردی از و بشنوم قوله تعالی و قال الملك ائتونی به و چون آن غلام بزندان رفت که یوسف
را علیه السلم پیش ولید ریان برد اجابت نکرد و کفت که من محبوسم بی کناه و تا وقتی که براءت ساحت
من بسمت ایضاح نیابد بیرون نیایم پادشاه بفرستد و از ان زنان بنکانه تفحص حال من کند و اکر روشن
شود که من ازین تهمت که بآن متهم شده ام عاری و بری ام بیرون می آیم قوله تعالی
فلما جاءه الرسول قال ارجع الی ربك فسأله ما بال النسوة اللاتی قطعن ایدیهن ان ربی بکیدهن علیم
و غلام بی یوسف پیش ولید ریان آمد و صورت اجابت ناکردن او عرضه داشت ولید ریان از غلام پرسید
که این چه شخصی است غلام کفت جوانی است که صفت سیرت و صورت او زبان کردن راست نیاید
نشاید وصف او کردن که چونست
که وصف او ز هر غایت برونست
و فور فضائل و نور شمائل او زیادت از آنست که بزبان بیان آن کند و او غلام عزیز مصرست او را آن
مالك ذعر خریده است پرسید که موجب حبس او چیست و من چرا حال براءت ساحت او از ان زنان پرسم که
دستها خود بریده اند این زنان کلام زنان است و دست خود چرا بریده اند چون غلام این قصه از یوسف علیه
السلم مشروح شنیده بود پیش ولید معروض کردانید و از نسب و نسل خود که با او کفته بود باز کفت
و از استماع این ولید ریان متعجب بماند بطلب امین زندان فرستاد و پرسید که این جوان که در زندانست
چه کس است زندانبان کفت جوانی است که عزیز مصر او را بزندان فرستاده است پرسید که
در زندان وظیفه او چیست کفت بروز روزه میدارد و تسبیح می کوید و شب همه شب بنماز مشغول
است و اکر الوان نعمت پیش او می نهند بآن ملتفت نیست و باندکی از ان قانع شده باقی بمحتاجان
صرف می کند و اکر چه با و نسبت بندکی است که بنده عزیزست عادت و شیمت او از آزادکان

بهترست ولید ریان از شنیدن وصیف یوسف از امیر زندان بدیدن او مشعوف تر شد فرستاد و عزیز مصر را
طلبید و از و استفسار حال یوسف نمود و عزیز مصر رعایت ناموس خود را آنچ واقعی بود بعبارت در نمی توانست
آورد آغاز نهاد که این غلامی است که من او را از مالك ذعر خریده ام و بفرزندی قبول کرده بظن
نکویی که در حق او بردم اما بواسطهٔ خیانتی که باو نسبت کردند او را باز داشته ام و جریمهٔ
او هنوز پیش من بصحت و وضوح نپذیرفته ولید ریان همان غلام شرابدار را با زندان فرستاد بطلب
یوسف علیه السلم بر قرار اجابت نکرد و گفت اگرچه پادشاه است اما اولی آنکه رضاء خاطر عزیز
مصر که مرا خریده تقدیم رود و وقتی این صورت بندد که عزیز مصر از من راضی شود که بفرستد
و از ان زنان پنج گانه تفحص حال من کند تا موجب براءت ساحت از جریمهٔ که بمن منسوب شده
روشن کرده و عزیز از من راضی شود آن زمان بیرون آیم شرابدار باز پیش ولید ریان آمد و التماس
یوسف علیه السلم عرضه کرد و چون کرهٔ دیگر رسول پیش ولید ریان باز آمد و اجابت ناکردن او باز گفت
ولید را بغایت عجب آمد از صبر و ثبات یوسف که شخصی هفت سال در بند و زندان باشد و این زمان
که او را رخصت شود که بیرون آید او دران توقف روا دارد و در اخبار تفسیر روایت کنند که
پیغمبر ما صلی الله علیه و سلم چون این سوره بخواندی و بدین آیت رسیدی که قال تعالی
فلما جاءه الرسول قال ارجع الی ربك پیغمبر فرمودی رحم الله اخی یوسف لو کنت مکانه
لابتدرت الباب گفتی خدای عز و جل برادرم یوسف بیامرزاد که اگر بجای او من بودمی و هفت
سال سختی زندان کشیدمی چون رسول ملك بیامدی و مرا بیرون خواندی من بشتاب بدویدمی پس
عزیز مصر بفرستاد و آن زنان را حاضر کردانید و متفحص احوال شد قوله تعالی
قال ما خطبکن اذ راودتن یوسف عن نفسه و ایشان چون میدانستند که یوسف علیه السلم بی
گناه است قوله تعالی قلن حاش لله ما علمنا علیه من سوء و زلیخا چون مقال آن زنان بآن وجه
دید با خود اندیشه کرد که قضیهٔ الصدق ینجی والکذب یزری در کارست اولی آنکه من خود آنچه
مصدوقهٔ حال است اقرار کردم بر تصدیق قول زنان پنج گانه نزدیك جهت شد و گفت قوله تعالی

قالت امرأة العزیز الآن حصحص الحق انا راودته عن نفسه وانه لمن الصادقین

و ولید ریان را اعلام دادند که بی گناهی یوسف علیه السلم روشن شد بفرستاد تا با یوسف گفتند
که عزیز مصر بر قرار اول معتقد صدق و راست گفتن تو شد و بی گناهی تو بتحقیق پیوست یوسف
گفت قوله تعالی ذلك لیعلم انی لم اخنه بالغیب وان الله لا یهدی کید الخائنین مقصود من
از احضار زنان و سوال حال از ایشان براءت ساحت خود بود تا بخیانه ناکرده موسوم و متهم
نشوم نعوذ بالله از نوعی دیگر که از کذب زلیخا و بظلم فرستادن عزیز مرا بزندان بران محمول شود
که آدمی الا ما شاء الله از نسیان و عصیان بری و عاری نتواند بود و مرا در حق خود این گمان نیست
که بی آنکه حضرت حق سبحانه و تعالی مرا از شر نفس من نگاه دارد از وسلامت توانم بود که انسان را
نفس اماره است که همواره کار او بدی و بدکرداری باشد قوله تعالی

وما ابرئ نفسی ان النفس لامارة بالسوء الا ما رحم ربی ان ربی غفور رحیم

وما ابرئ نفسی ولا ازکیها که هرچه نقل کند از شر در امکان است
نقلست که چون زلیخا بحضور ولید ریان براءت ساحت یوسف علیه السلم و جریمهٔ خود مقر و معترف
شد چنین گویند که عزیز مصر را از خجالت و انفعال از مقال او سمت مزید بدرفت او را طلاق داد و زلیخا
بعد هژده سال بیوسف علیه السلم رسید و بعضی گویند عزیز مصر وفات یافت بعد از ان یوسف علیه السلم
زلیخا را زن کرد فی الجمله چون ولید ریان را احوال یوسف علیه السلم معلوم شد بعد از ان او را از عزیز
بخرید و آزاد کرد و جنیبت خویش با خلعت خاص بزندان پیش یوسف علیه السلم فرستاد و او را بتعظیم تمام
پیش خود طلبید و چون یوسف علیه السلم از زندان بیرون خواست آمد غسلی کرد و جامهاء پاك پوشید
و اهل زندان را دعا کرد و بر در زندان بنشست و بنبشت که هذا قبر الاحیاء و بیت الاحزان و تجربة
الاصدقاء و شماتة الاعداء بعد از ان قصد خانهٔ ولید کرد و چون با آن حسن و زیب و فر و خوبی
از در ایوان او در آمد ولید با ارکان دولت دران شکل و شمایل حیران ماند گفتند این نه آدمی زاد است

ملکی است در صورت بشر که هیچکس در عالم نظیرش ندید و نقلست که ولید بچهل زبان سخن توانستی
گفت چون یوسف علیه السلام پیش او در آمد بزبان عبری او را دعا وثنا گفت و ولید آن زبان نمی دانست تعجب
نمود و از یوسف علیه السلام پرسید که این کدام زبانست یوسف علیه السلام فرمود که این زبان عبری است
که آبا و اجداد من باین زبان سخن می گفتند و ولید بآن زبانها که خود می دانست با یوسف علیه السلام
سخن گفت و او الجمله آن چهل زبان هرچه پرسید بهمان زبان جواب داد ولید آن زمان از نباهت قدر و
جلالت صدر او واقف گشت با یوسف علیه السلام گفت که تو از امروز باز پیش من چنان عزیز باشی که
هیچ کس را آن عزت و حرمت نبوده و نباشد قوله تعالی وقال الملک ائتونی به استخلصه لنفسی فلما کلمه
قال انک الیوم لدینا مکین امین و پادشاه مصر یوسف را علیه السلام گفت که چون ترا در پیش من
این قدر و منزلت شد می باید که از جهت من متکفل کاری که بتو رجوع کنم شوی و مناصبی که در
مهمات پادشاهان باشد از وزارت و حجابت و غیره بر او عرض کرد و یوسف هر یک را عذری می گفت
تا ولید ریان گفت اگر این کارها مناسب و لایق نمی دانی مهمی که بغیر مفوض شده بتو رجوع کنم
یوسف علیه السلام فرمود معاذ الله که من تکفل امری کنم که موجب نقصان احترام و احتشام عزیز
باشد و حقوق او را بعقوق مقابله کنم ولید گفت پس خود اختیار کن که ترا رغبت کدام امر است از امور
ملکی قوله تعالی قال اجعلنی علی خزائن الارض انی حفیظ علیم یوسف علیه السلام فرمود که اگر
البته مرا تکفل و اعتناق امری از امور ملکی ضرورست مرا بر خزائن و دفائن زمین امین گردان تا بمزید
زراعت و عمارت کوشیده مساعی جمیله تقدیم کنم که عواید فواید آن در دین و دنیا بسیار و بی
شمار است هم پادشاه و هم رعیت را از آنکه در سعی من موائد فواید زیادت شود و چون گفت اجعلنی
علی خزائن الارض بعد از آنکه مال سال نو بنیاد شد محافظت خزانه بدو تفویض کرد و بعد از وفات
قطفیر که عزیز مصر بود عمل عزیزی بدو تعلق کرد و زلیخا که زن عزیز بود زن کرد و از وی دو
پسر آمد یکی افرایم و دیگری میشا و چنین گویند که دران ایام در مصر موضوع خراج نصف بود یعنی نیمه
سلطان را و یک نیمه رعیت را و رعیت بسبب آن گران بار بودند که هرچه می ورزیدند یک نیمه دیوان

بر می داشت و آن نیمه که می ماند با خراجات ایشان وفا نمی کرد و یوسف را علیه السلام نظر بر ترفیه عامه
بود گویند آن مقاسمه را از نصف با سدس آورد و ولید ریان تکفل این امر را رجوع کرد و بجایی
رسید اعتبار او که مجموع امور املاک بیوسف علیه السلام رجوع کرد و هر روز خیمه بزرگ
از اطلس زربفت از بهر نشستن گاه او می زدند و مصالح دور و نزدیک بر وفق معدلت می ساخت
و رفیع و رقیع و شریف و وضیع را بعمارت و زراعت تحریص و ترغیب می کرد تا چنان شد که یوسف علیه
السلام دران سال هفت گانه که سالهاء فراخ بود چندان اجناس قوت مدخر و منبی کرد اند که
صفت نتوان کرد و نوعی شد که هم بلشکری و هم برعیت دران سالهاء قحط که در عقب آن
بود زحمت کمتر رسید و از عواید شدائد قحط و تنگی مامون و مصون ماندند و خزینه و دفینه ولید
ریان بنوعی معمور و موفور شد که هرگز پیش از آن هیچ پادشاه مصر را نبوده بود و منقولست که
چون سال هفت گانه قحط در رسید مردم مصر را در سال اول قدرة خریدن قوت بزر و سیم میسور و
مقدور بود و در سال دوم که ایشان را نقود مفقود شد جواهر و حلی بهاء آن صرف می کردند
و در سال سیم آن نیز نماند بهاء غله عقار و ضیاع می دادند تا چنان شد که در سال ششم هیچ کس را
از دنیاوی هیچ نماند و اثر آن قحط و تنگی باطراف و اکناف سمت انتشار یافت و هفته هفته بر
مردم می گذشت که قطعا قوت نمی یافتند و کار ایشان بدان انجامید که اولاد و احفاد خود را
بهاء غله می دادند و در سال هفتم بدان رسید که بفروختن نفس خود راضی شدند و در تمامت ممالک
مصر بغیر از انبار یوسف علیه السلام در دست هیچ کس از هیچ نوع قوت نمانده بود حال بر یوسف
علیه السلام عرض کردند که ما را از اثر تنگی قحط حال بمرتبه رسیده که زر و سیم و ملک و مال
و اولاد و احفاد نماند و بهاء غله مصروف شد و بجان احتیاج باقیست و بجز نفس خود چیزی
نداریم امید آنکه نفس ما از ما بهاء غله قبول کنی یوسف علیه السلام صحیفه اقتراح ایشان از رقم
الحاح توشیح فرمود و فرمان داد تا بزرگ و کوچک مملکت مصر بصحرا رفتند و خود نیز بصحرا رفت
و از اشخاص نفس ایشان را در عوض غله بخرید و چون مآل حال مصریان بمرتبه رسید که تنهاء خود

بفروختند یوسف علیه السلم کفت بارخدایا چون مرا این اعزاز فرمودی که تمامت ملکی چون ملك
مصر که از امهات بلاد اقالیم جهان است همه بندهٔ زرخرید من شدند قوله تعالی
وکذلك مکنا لیوسف فی الارض یتبوأ منها حیث یشاء نصیب برحمتنا من نشاء ولا نضیع اجر
المحسنین چه بودی که مرا بذل بندکی و عبودیت کرفتار نمی فرمودی خطاب آمد که ما ترا
ازان بذل بندکی فرمودیم تا امروز بندکان ما را بندکی ذلیل نکردانی چون ذل بندکی که
صعب ترین حالیست کشیده باشی یوسف علیه السلم بعد ازان تمامت اهالی مصر را آزاد کرد
قوله تعالی ولاجر الاخرة خیر للذین آمنوا وکانوا یتقون وخلایق مصر در اخر سال هفتم
همچنان بقوت محتاج بودند و در خزینه نیز چیزی نماند و اضطرار و افتقار صغار و کبار بهر دیار
بتخصیص مصر سمت ازدیاد بذیرفت و مردم انبوه از کرسنکی ستوه شدند و یوسف را علیه السلم بر ایشان
رحم افزود و بحضرة خدای تعالی نالید ندا آمد که ما دیدار ترا عوض قوت ایشان ساخته ایم تا هر
روز که بیایند و ترا ببینند دران یك شبانه روز از غذا بی نیاز شوند و بعد ازان یوسف علیه السلم
مقرر کرد که هر روز بدو روزن جایی بلند بر می آمد و برقع از جمال جهان آرای بر می داشت
و زن و مرد مصر اورا می دیدند تا روز دیکر محتاج غذا نبودند والعلم عند الله

ذکر آمدن برادران یوسف علیه السلم بمصر

نقلست که در سال پنجم از سالهاء هفت کانه قحط در کنعان نیز تنکی باز دید آمد و آل
یعقوب از هر زبان استماع کرده بودند که در مصر عزیز مصر کندم دارد و می فروشد و یعقوب
مکروب علیه السلم پسران بخواند و ایشانرا بضاعتی مثل کشك و پشم و روغن و پنیر داده بمصر
فرستاد و بوقت توجه ایشانرا فرمود که در هر منزلی که برسید از اهل آنجا متجسس و مستفسر
احوال یوسف باشید ممکن که در طرفی کسی را حال او معلوم شده باشد و شما را بیاکاهاند و پسران
استعداد سفر مرتب کردانیده متوجه مصر شدند و یوسف علیه السلم بر سر راهها مردم کماشته بود که
از صادر و وارد اورا اخبار می کردند و چون پسران یعقوب بآن منازل و مراحل متلاحق و متواصل

الحکم الا لله علیه توکلت و علیه فلیتوکل المتوکلون ولما دخلوا من حیث امرهم
ابوهم ما کان یغنی عنهم من الله من شیء الا حاجة فی نفس یعقوب قضیها وانه لذو علم لما علمناه
ولکن اکثر الناس لا یعلمون ونقلست که درین نوبت که یعقوب علیه السلم پسرانرا می فرستاد
ایشان التماس مکتوبی کرده بودند و یعقوب مکتوبی نوشته بود و هدیه فرستاده و آن هدیه دستاری
بود که از ابرهیم خلیل صلوات الرحمن علیه بیعقوب علیه السلم رسیده بود و آن دستار و مکتوب
بیهودا و ابن یامین داد و ایشان هر دو از یك دروازه در رفتند و باز بر قرار اول منهیان از توجه ایشان
یوسف را علیه السلم خبر کردند که برادران یازده تن اند و یوسف بدان شادمانی نمود که ابن
یامین مصاحب ایست و شره او بوصول ایشان زیاده شد و یهودا و ابن یامین پیشتر از برادران از دروازه که
بدولتخانه یوسف نزدیك تر بود در رفتند و ایشان از پیش یوسف علیه السلم بردند و مکتوب و دستار پیش
او بنهادند یوسف علیه السلم بغایت ازان خرم و شادمان شد و معلوم شدش که وصول آن هدیه
بر مقدمهٔ دولت رسالت است و حق سبحانه و تعالی اورا دولت نبوت و پیغمبری خواهد داد و دیکر
برادران در رسیدند و آن بضاعت که با ایشان بازداده بود پیش یوسف علیه السلم آورده کفتند
پدر این را فرستاده که ازان شماست یوسف علیه السلم فرمود که مرا بآن احتیاجی نیست و بر قرار شما
رایست و چنین کویند که یوسف فرمود تا ششش خوان از الوان اطعمه راست کردند و هر دو
برادر که از یك مادر بودند بر کنار یك خوان بطعام خوردن بنشاندند و ابن یامین تنها ماند بر کنار
خوانی و کریه بر وافتاد و یاد یوسف و با خود کفت اکر امروز برادر من می بود با من برین خوان بودی
و من تنها نه نشستمی و یوسف از موجب کریهٔ او بپرسید و او حال بران منوال که بود باز کفت یوسف
اورا طلبید و با خود بر خوان نشاند قال تعالی

ولما دخلوا علی یوسف آوی الیه اخاه قال انی انا اخوك فلا تبتئس بما کانوا یعملون

و برادران با ابن یامین کفتند که این حرمت که ترا عزیز مصر با خود بر خوان نشاند مقابل آن هست

که برادر مصاحب می بود و با تو بر خوان می نشست بلکه زیاده و نقلست که یوسف در موضعی
که می نشست پرده از پیش گذاشته بودی و او در پس پرده بودی ابن یامین را با خود در پس پرده
برد چون چشم ابن یامین بر جمال عزیز افتاد بیهوش گشت و چون افاقت یافت یوسف علیه السلام
از موجب آن پرسید او گفت که جمال عزیز مشابه جمال یوسف برادرم یافتم بیهوش شدم یوسف
علیه السلام فرمود که تشویش مبر که من آن یوسف برادر توام که برادران با من این غدر روا داشتند
اما این سر نگاه دار و با ایشان ازین معنی هیچ مگوی و یوسف از و استفسار حال پدر کرد و او گفت
که در مدت غیبت تو در خانه منزویست که آنرا بیت الاحزان می خواند و یوسف را از حال استماع
پدر بدان نوع رقت غالب شد و بگریه افتاد و ابن یامین با او موافقت کرده ساعتی بگریستند و بعد
از آن دست بطعام بردند و ابن یامین را گفت که چون برادران بازگردند نوعی کنم که تو اینجا پیش
من باشی ابن یامین گفت فرمان تراست قوله تعالی

فَلَمَّا جَهَّزَهُمْ بِجَهَازِهِمْ جَعَلَ السِّقَايَةَ فِي رَحْلِ أَخِيهِ ثُمَّ أَذَّنَ مُؤَذِّنٌ أَيَّتُهَا الْعِيرُ إِنَّكُمْ لَسَارِقُونَ

و درین نوبت که بارهاء ایشان مرتب گشت ولید ریان صاعی بود از زر مرصع کرده با مقربان
مواضعه کرد تا در میان بار ابن یامین تعبیه کردند و در آن روز که عازم شدند و پارهٔ راه برفتند
بطلب صاع مستعقب ایشان شدند و ایشان منکر شدند که صاع نداریم و مقربان یوسف گفتند
که ما در میان بارهاء شما نظر کنیم قوله تعالی قَالُوا نَفْقِدُ صُوَاعَ الْمَلِكِ وَلِمَنْ جَاءَ بِهِ حِمْلُ
بَعِيرٍ وَأَنَا بِهِ زَعِيمٌ ایشان گفتند ما از آن قوم نیستیم که از ما مثل این فسادات آید و ما بدان نیامده
ایم که درین ولایت دزدی کنیم قوله تعالی

قَالُوا تَاللَّهِ لَقَدْ عَلِمْتُمْ مَا جِئْنَا لِنُفْسِدَ فِي الْأَرْضِ وَمَا كُنَّا سَارِقِينَ

جماعتی که بطلب صاع آمده بودند گفتند اگر در میان بار یکی از شما ظاهر شود جزاء آنکس چه باشد
گفتند بر حسب دین ما هر که چیزی از کسی پنهان برگیرد چون باز یابد بندهٔ آنکس شود پس بارهاء ایشان
باز جستند اول بارهاء ایشان باز جستند برادران دیگر و آخر در میان بار ابن یامین یافتند قوله تعالی

قَالُوا فَمَا جَزَاؤُهُ إِنْ كُنْتُمْ كَاذِبِينَ قَالُوا جَزَاؤُهُ مَنْ وُجِدَ فِي رَحْلِهِ فَهُوَ جَزَاؤُهُ كَذَلِكَ نَجْزِي الظَّالِمِينَ
فَبَدَأَ بِأَوْعِيَتِهِمْ قَبْلَ وِعَاءِ أَخِيهِ ثُمَّ اسْتَخْرَجَهَا مِنْ وِعَاءِ أَخِيهِ كَذَلِكَ كِدْنَا لِيُوسُفَ مَا كَانَ لِيَأْخُذَ
أَخَاهُ فِي دِينِ الْمَلِكِ إِلَّا أَنْ يَشَاءَ اللَّهُ نَرْفَعُ دَرَجَاتٍ مَنْ نَشَاءُ وَفَوْقَ كُلِّ ذِي عِلْمٍ عَلِيمٌ پس
ابن یامین را آویختند و گفتند که بمقتضی دین شما آنکه صاع در بار اوست بندهٔ ولید ریان پادشاه مصر
بود که صاحب صاع است و ایشان متفکر و متحیر شدند و بهر مبالغه که در خلاص او تقدیم کردند
مفید نبود او را ببردند و برادران بحکم ضرورت با ایشان بازگشتند بامید آنکه او را خلاص کنند و
فایده نداد و یوسف علیه السلام فرمود که امثال این افعال از شما که دعوی پیغمبرزادگی می کنید
غریب و عجیب است گفتند ما پیغمبرزادگانیم اما این پسر و برادری دیگر که مفقود شد مثل این
حرکتی از و صادر شد یوسف علیه السلام فرمود که از آن این پسر خود این بحث در میان است حرکت
برادرش چه بود ایشان صورتی که در معامله کمر بستن معروض گشته در قصهٔ یعقوب
علیه السلام تقریر کردند که این پسر را چون مادر نماند خواهر یعقوب که عمهٔ او بود و فرزند نداشت
او را با یوسف میلی عظیم بود و از یعقوب علیهما السلام التماس کرد که بتعهد و تفقد یوسف تقدیم
نماید و یعقوب ملتمس او را باجابت مقرون گردانید و بعد از آن که بسن تمییز رسید یعقوب خواست
که یوسف را پیش خود آورد کمری که از ابرهیم باسحق رسیده بود و از اسحق بدان خواهر یعقوب
بجهت آنکه او بزرگتر فرزندان اسحق بود پس پنهان برداشته بود و بر میان بسته بر آن واقف
شدند و یعقوب یوسف را علیهما السلام بموجب شریعت ابرهیم چندگاه پیش خواهر بگذاشت
یوسف از آن نسبت سرقه با و عظیم رنجیده شد اگر چند که حال آن کمر با یوسف علیه
السلام همچو قصهٔ صاع بود در بار ابن یامین همچنانک خواهر یعقوب کمر بر میان یوسف
بسته بود در مصر نیز صاع در بار ابن یامین نهادند قوله تعالی
قَالُوا إِنْ يَسْرِقْ فَقَدْ سَرَقَ أَخٌ لَهُ مِنْ قَبْلُ فَأَسَرَّهَا يُوسُفُ فِي نَفْسِهِ وَلَمْ يُبْدِهَا لَهُمْ قَالَ
أَنْتُمْ شَرٌّ مَكَانًا وَاللَّهُ أَعْلَمُ بِمَا تَصِفُونَ و بعضی گویند بتی بود از آن جد مادر

یوسف علیه السلم در وقتی که یوسف شش هفت ساله بود آن بت از خانهٔ جدهٔ مادر خود بیرون آورده
بود و شکسته و برادران آن حرکت را با او نسبت بسرق کردند در شریعت ابرهیم علیه السلم آن بود
که اگر کسی چیزی از آن کسی باسم سرقه بردی چون ظاهر شدی سه سال آن سارق بندهٔ
صاحب متاع بودی و یعقوب سه سال دیگر یوسف را پیش خواهر بگذاشت و یوسف علیه السلم نیز میگفت
که ابن یامین که صاع ملک برگرفته است مدة سه سال بندگی او اقدام نماید پس برادران
گفتند یکی از ما بجای او قبول کن و او را رخصت ده که همراه ما بکنعان رود که پدر ما شیخی
بزرگ است و بحال او اهتمام بسیار دارد و ما بدو خطی داده ایم که او را بزودی باز پیش او رسانیم
قوله تعالی قالوا یا ایها العزیز ان له شیخا کبیرا فخذ احدنا مکانه انا نریک من المحسنین ابا
یوسف گفت معاذ الله صاع در بار او پیدا شد دیگری را بگناه او توان گرفت شما پیغمبرزادگانی
چنین مگویید قوله تعالی قال معاذ الله ان ناخذ الا من وجدنا متاعنا عنده انا اذا لظالمون
چون برادران بر استرداد ابن یامین و استخلاص او قادر نبودند و بکنعان باز می گشتند یهودا با
برادران گفت من نتوانم که بی ابن یامین پیش پدر روم شما بروید و صورت حال با پدر بگویید و اگر
باور ندارد بفرستید تا از اهل آن منزل که دیدند که صاع از بار او بیرون آمد باز پرسد و شما را در بار
ناگذاشتن او معذور دارد و برادران متابعت اشارت یهودا کرده بکنعان باز گشتند و در
تاریخ طبری می گوید که فرزندان یعقوب چون با یوسف بخواهش و نرمی بر نیامدند در طلب ابن یامین
برادر بزرگتر از همه بسال بطلب روبیل نام بدرشتی پیش آمد و هرگاه که او خشم گرفتی موی
تنش بر پای خاستی و سر از جامه اش بیرون کردی و بانگی سخت بکردی و هر که بانگ وی شنیدی
از سهم بمردی و آن بانگ و خشم او ننشستی تا کسی از آل یعقوب دست بر پشت او ننهادی آنگه خشم
او کم شدی پس روبیل سوی یوسف آمد و گفت ای عزیز مصر مرا خشم آمد اگر صیحه کنم هر که
آواز من بشنود بمیرد از سهم آواز من اگر آن برادر بمن ندهی آوازی کنم که تو با همه اهل مصر هر
کس که آن آواز بشنود همه بمیرند و یوسف حقیقت آن می دانست که چنانست که او میگوید و موی

بر تن او برخاسته بود یوسف بپسر خویش فرایم را گفت نرم نرم برو و چون روبیل بنشیند تو از پس وی فراز
شو و دست بر کتف وی نه چنانکه دست تو بتن وی رسد فرایم چنان کرد و خشم روبیل بنشست
یوسف چون دانست که خشم روبیل بنشست و نیروش نماند گفت من از این برادر دست ندارم تو هرچه
توانی بکن روبیل نیرو کرد تا آواز بر آورد آوازش بر نیامد عجب بماند گفت مرا چنان می نماید که
درین خانه از آل یعقوب کسی هست از فرزندان ابرهیم که دست بر من نهاده است و نقلست که
چون کرت دوم برادران یوسف بمصر رفتند حجتی که در زمان فروختن یوسف بمالک ذعر داده
بودند یوسف علیه السلم رسیده بود آن حجة پیش برادران فرستاد که مرا بخط عبری کاغذیست که آنرا
در مصر کسی نمی تواند خواند شما فرستاده ام تا مطالعه کرده مضمون آن باز گویید و ایشان چون
خط خود دیدند که دران باب قلمی کرده بودند عظیم منفعل گشتند و گفتند آیا این کاغذ بدست
عزیز مصر چون افتاده نه مجال خواندن داشتند و نه روی آنکه گویند ما نمی توانیم خواند زبان ایشان
بسته شد

یوسفی کانجم سپندش سوختند ... ده برادر چون ورا بفروختند
مالک ذعر چو زایشان می خرید ... حجتی بستد که ارزان می خرید
خط عبری بود حجت را نشان ... درج کرده بر حریر و پرنیان
حجتی تزویر و نامشروع بود ... کذب ایشان اندران مسموع بود
آن ثمن را شرح کرده درمیان ... خط بران بنهاده اهل کاروان
چون عزیز مصر یوسف را خرید ... آن خط بر غدر یوسف را رسید
عاقبت چون گشت یوسف پادشاه ... ده برادر آمدند آن جایگاه
روی یوسف باز می نشناختند ... خویش را در پیش او انداختند
یوسف صدیق گفت ای مردمان ... من خطی دارم همی عبری زبان
بر نیارد خواند از خیلم کسی ... گر شما خوانید بخشم تان بسی

شادمان کفتند شاها خط بیار   جمله عبری خوان بدند واختیار

لرزه براندام ایشان اوفتاد   خط ایشان یوسف ایشانرا بداد
نه حدیثی نیز دانستند راند   نه خطی ازخط توانستند خواند
بود کرده نقش تا پایان همه   کند شد حالی زبان آن همه

القصه بعذری قصه خواندن موقوف داشتند و روانه شدند ونقلست که جون آن صاع ازبار
ابن یامین بیرون آوردند پیش یوسف علیه السلم آمدند وبرادران حاضر شدند بامید آنکه ابن یامین را باز
کردانند یوسف درپیش برادران دست بران صاع زد وکوش پیش آن داشت ایشانرا کفت این
صاع می کوید شما دوازده برادر بودید یکی را بفروختید ابن یامین جون آن شنید زمین بوسه داد
کفت ای ملک ازوی بپرس که آن برادر من زنده هست یا نی یوسف دست برصاع زد وکفت
می کوید زنده است وتو او را ببینی کفت ازین صاع بپرس که ترا که دزدید بود دست برصاع زد
کفت صاع من خشم آلوده شده است همی کوید مرا چه پرسید دیدی که مرا ازبار که بیرون
آوردند وخدای عز وجل کفت قوله تعالی فلما استیأسوا منه خلصوا نجیا
قال کبیرهم الم تعلموا ان اباکم قد اخذ علیکم موثقا من الله ومن قبل ما فرطتم فی یوسف
فلن ابرح الارض حتی یاذن لی ابی او یحکم الله لی وهو خیر الحاکمین
بعد ازانکه برادران نومید شدند ازانکه ابن یامین را باخود برند یهودا وبعضی کویند روبیل
کفت شما می دانید که پدر باما چه مقرر کرده است که اکر این پسر باز نیاورید همه
هلاک شوید من ازمصر باشما نمی آیم تا فرمان پدر بمن آید وحکم کند یا مرا درین مقام مرک دررسد
وبا ایشان کفت قوله تعالی ارجعوا الی ابیکم فقولوا یا ابانا ان ابنک سرق وما شهدنا
الا بما علمنا وما کنا للغیب حافظین واسئل القریة التی کنا فیها والعیر التی اقبلنا فیها وانا
لصادقون باز کردید سوی پدر وبکویید که پسر تو دزدی کرد وما از تو درفتیم که
اورا نکاه داریم ازکرک ونخیر وندانستیم که او دزدی کند واکر استوار نداری از

حاجت افتد آن برادر دیکررا باخود بیاورید تا من اورا ببینم وایشان متقبل شدند که جون پدرشان
اجازت دهد اورا مصاحب خود بیاورند ویوسف علیه السلم فرمود تا همان بضاعت یا بهاء آن
پنهان ازایشان درمیان بارها تعبیه کردند وبازبایشان دادند قوله تعالی
ولما جهزهم بجهازهم قال ائتونی باخ لکم من ابیکم الا ترون انی اوفی الکیل وانا خیر
المنزلین فان لم تاتونی به فلا کیل لکم عندی ولا تقربون قالوا سنراود عنه اباه وانا
لفاعلون وقال لفتیانه اجعلوا بضاعتهم فی رحالهم لعلهم یعرفونها اذا انقلبوا الی اهلهم لعلهم
یرجعون ونقلست که جون یوسف علیه السلم آن تعظیم وتکریم برادران کرد یهودا با
برادران کفت که اکر غلط نکنم این شخص که باما این همه کرامت ومردمی کرد یوسف
است واکر یوسف نیست یکی ازآل ابرهیم است علیه السلم که کرم جبلی او بایشان ماند
وبرادران او را بدان کفتار انکار می کردند که یوسفی که درجهان نام ونشان ندارد وتواند
بود که اورا وعده رسیده ونمانده تو اورا عزیز مصر کردانیده ومی کویی اوست یا کسی
ازتبار او وبرتقدیر آنکه او یوسف بودی بعوض آن صورت که ما با او کردیم مارا عقوبت
کردی نه کرامت القصه جون از مصر باز کنعان آمدند وکندم آوردند وکنعانیانرا بآن
احتیاجی هرجه تمامتر بود عظیم فرحان وشادان شدند وجون پیش پدر رفتند وپدر از ایشان
حال عزیز مصر پرسید شکر وسپاس او بیک دل وصد زبان شدند که باما آن کرامت تقدیم
نمود وآن انعام واکرام فرمود که بوصف راست نیاید پدر پرسید که دران طرفها ازحال یوسف
هیچ معلوم شد یا نه کفتند یوسفی که بیست وپنج سال است تا کرک اورا خورده ما ازمصر چه
خبر او معلوم کرده باشیم پدرشان کفت عزیز مصر شما را بمرتبه قربت رسانید یا نی کفتند که
بدیدار ما بنوعی بشاشت افزود که جون شنید که مارا برادری دیکر است شرط کرده است
که اکر ما زمعاودت مصر محتاج شویم این برادررا باخود پیش او بریم ودرین باب مبالغه
بحدی رسانیده است که من بعد اکر اورا باخود نیاورید کندم بشما نفروشم یعقوب کفت

این صورت امکان ندارد که من اورا با شما فرستم مبادا که با او همان معاملت کنید که
با یوسف کردید قوله تعالی فلما رجعوا الی ابیهم قالوا یا ابانا منع منا الکیل فارسل معنا
اخانا نکتل وانا له لحافظون قال هل آمنکم علیه الا کما امنتکم علی اخیه من قبل فالله خیر
حافظا وهو ارحم الراحمین چون بارها بکشادند و بهاء بضاعت یا بضاعت خود بجنس دران
میان یافتند بغایت خرم وشادمان شدند و پدر را کفتند که عزیز مصر تمامت این کندم بی
عوض بما داده است که آنچه برده بودیم درمیان بار ما باز آمده است والبته نظر ازین صنعت با ما
بدانست که اکر با زمصر رویم ابن یامین برادر را با خود بنش او بریم واکر ترا بر قول ما اعتماد
نیست که از محافظت او تغافل رود ترا میثاق دهیم وخدای تعالی بر خود کواه می کیریم
که اورا برده بی کزند باز آوریم چنانچه مضمون این قول زبان قرآن بیان فرموده است قوله تعالی
ولما فتحوا متاعهم وجدوا بضاعتهم ردت الیهم قالوا یا ابانا ما نبغی هذه بضاعتنا ردت الینا و
نمیر اهلنا ونحفظ اخانا ونزداد کیل بعیر ذلک کیل یسیر قال لن ارسله معکم حتی
تؤتون موثقا من الله لتأتننی به الا ان یحاط بکم فلما آتوه موثقهم قال الله علی ما نقول وکیل
وچون پسران یعقوب علیه السلم بالتماس پدر وثیقه که کفته بود بنوشتند که در محافظت ابن یامین
مجهود مبذول دارند پدر اورا با برادران بطلب کندم فرستاد وبمصر متوجه شدند وپدر بفرمود تا
بضاعت که درمیان بارها نهاده بودند باز بمصر برند و پدر ایشانرا وصیت کرد که بهیأت
اجتماعی از یک دروازه درمروید و بدروازهای متفرق یک یک ودو دو بشهر درآیید و ایشان
چون بمصر رسیدند وصیت پدر بجای آوردند و نظر یعقوب ازین وصیت بنسبت ایشان اکرچه دفع
عین الکمال وچشم زخم بود اما با ایشان کفت که شما آنچه کفتم در وقت نزول رعایت
کنید وباید که معلوم شما باشد که بهمت وقوع آن خواهد یافت که خدای تعالی بر شما خواسته
بود که توکل همه بر حضرت اوست قوله تعالی
وقال یا بنی لا تدخلوا من باب واحد وادخلوا من ابواب متفرقة وما اغنی عنکم من الله من شیء ان

کاروان پرس ومردمان این شهر که بتو کرویده اند تا ترا بکویند که این صاع از بار او بیرون
کردند وما درین سخن راست کوییم چون پسران بکنعان رسیدند و پیش یعقوب علیه السلم تقریر
کردند که چون سرقه ابن یامین روشن شد وما چندانچه مقدور بود سعی نمودیم که یکی از
ما بعوض او موقوف دارند عزیز مصر کفت معاذ الله که بجای او کسی دیکر موقوف کنم
ما را بالضروره دست از شفاعت کوتاه بایست کرد پرسید که یهودا باری چرا توقف کرد
کفتند از تو شرم داشت که بی ابن یامین باز آید سیما که عهدنامه داده بود که با او باز کردد
وچنین کویند که یعقوب عهدنامه ازو تنها ستده بود که ارشد واجل اولاد او بود ودیکران
در حکم او بودند وچندانچه او تحصیص در مراجعت ابن یامین کوشید میسر نشد وچون بما نسبت
سرقه کردند کفتیم که ما اهل بیت ایمان وایقانیم واینجا بطلب کندم آمده ایم نه بدزدی نمی شنیدند
وبتجسس بارها مشغول شدند واول بارهای ما را نکاه کردند ونبود ودر بار ابن یامین یافتند یهودا بجهت
مبالغتی که در شان خود وبرادران نمود وعکس آن واقع دید منفعل شد نه در مصر ونه آنجا بهیچ مجمعی
حاضر تواند شد یعقوب ازان چه بود محزون تر کشته فرمود قال تعالی

قال بل سولت لکم انفسکم امرا فصبر جمیل عسی الله ان یأتینی بهم جمیعا انه هو العلیم الحکیم

کفت حال نه بران منوال است که شما با هم سکالیده اید اما من هیچ نکوییم وصبر کنم وروی
از ایشان بکردانید قوله تعالی وتولی عنهم وقال یا اسفا علی یوسف وابیضت عیناه من الحزن
فهو کظیم پسران چون یعقوب را بدان صفت مهموم ومغموم وحزین وغمکین
دیدند با او کفتند مبادا که تو از زیادتی یادکردن یوسف بمرتبه ازین صعب تر رسی که
هستی قوله تعالی قالوا تالله تفتؤ تذکر یوسف حتی تکون حرضا او تکون من الهالکین
یعقوب علیه السلم کفت شما را باینچه مدخل من دانم وخدای خود اکر مرا شکوه ایست
بحضرت عزت اوست که دلیل درماندکان وچاره بیچارکان نیست قال تعالی
قال انما اشکو بثی وحزنی الی الله واعلم من الله ما لا تعلمون مرا تضرع و

ابتهال بحضرت ذو الجلال از ان جهت ایست که از حضرت با عظمتش آن دانم که شما آنرا نمی دانید
ومنقول ایست که یعقوب علیه السلم از قاعدهٔ انی اعلم ما لا تعلمون که با پسران تمهید داد عرض آن
آن بود که روزی یکی از اصحاب او را گفت که ما الذی اذهب بصرک وعبس وجهک وقوس ظهرک
او بجواب فرموده بود که اما الذی اذهب بصری فالبکاء علی یوسف واما الذی عبس وجهی فالغم
علی ابن یامین ویهودا لانهما لم یرجعا مع الاخوة واما الذی قوس ظهری فالحزن علی جفاء الزمان
ودران حالت جبرئیل علیه السلم بدو آمد وگفت که اگر شکوهٔ که تراست بغیر از حضرت
حق عرض کنی ترا دیدار فرزندان روزی نشود واز ان سخن جبرئیل معلوم کرد که سائر اولاد که ه
از وغائب اند از یوسف وابن یامین ویهودا باز بدیدار ایشان ظافر وفائز خواهد شد ویعقوب چون
آن دانسته بود ودیگران نمی دانستند این کلمات بر زبان راند وحکایت شکایت بحضرت
عزت می کرد ومی دانست که دیدار فرزندان باز خواهد دید ودیگران نمی دانستند وچون
امید یعقوب علیه السلم بقول جبرئیل بیفزود بار دیگر فرزندانرا گفت قال تعالی
یا بنی اذهبوا فتحسسوا من یوسف واخیه ولا تیاسوا من روح الله انه لا ییاس من روح الله الا القوم
الکافرون بنابرین اگرچه فرزندان او را انکار می کردند ایشانرا فرمود که بروید و
یوسف را طلبید واو را با برادرش باز بمن رسانید واز رحمت رحمانی نا امید مشوید که بجز کافران
از رحمت حضرتش نا امید نشوند وپسران چون مبالغهٔ پدر دیدند وباز بقوت محتاج بودند باپدر گفتند که
ترا باز بعزیز مصر که مردی عزیز ونیکوکار ایست نامهٔ باید نوشت که ما برگیریم وبوسیلت
طلب گندم تفحص یوسف وبرادرش مجهود مبذول داریم که ایشانرا از ان خط عبری که بوقت فروختن
یوسف نوشته بودند وباز دیدند خیال آن بستند که آن یوسف ایست که کاغذ بدیشان داد یا اگر
او نیست احوال یوسف دران دیار معلوم خواهد شد ویعقوب علیه السلم بر حسب التماس ایشان مکتوبی
دیگر بعزیز مصر نوشت مضمون آنکه از یعقوب اسرائیل الله بن اسحق ذبیح الله بن ابرهیم خلیل الله بپادشاه
وعزیز مصر که ظاهر کنندهٔ عدل اند بدانند که حق سبحانه وتعالی بر اهل بیت ما بلاها موکل گردانید

وایشانرا بانواع عقوبات آزمایش فرموده اما جدّ ما ابرهیم علیه السلم برهم بسته در منجنیق نهادند ومیان
آتش انداخت تا حق جل جلاله آن آتش بر او روح وریحان گردانید واما پدرم دست وپای او بسته کارد
بر حلقش نهادند تا خدای تعالی فدای او فرستاد واو را از ان بلیت خلاص داد ومرا پسری بود که از
مجموع اولاد عزیزتر بود برادرانش او را بصحرا بردند وپیراهن خون آلود پیش من آوردند وگفتند او را گرگ
خورد واز فراق او لذت زندگانی برمن حرام شد واو را برادری دیگر هم مادری بود که بدو اندک
تسلی می یافتم او را پیش خود نگاه داشته فرزندان دیگر را بطلب قوت بجانب مصر فرستادم باز آمدند و
تقریر کردند که عزیز مصر او را طلب داشته ایست واز پیش من بردند وباز آمدند می گویند آنجا
دزدی کرده ایست واو را بدان محبوس گردانیده اند اکنون بدانید که از پیغمبران وپیغمبر زادگان
امثال این نیاید توقع آنکه او را پیش این پدر غمگین حزین فرستد والا از دعاء پیغمبران بترسند و
فرزندان آن نامه برداشتند وبمصر رفته پیش یوسف نهادند یوسف در پس پرده آن نامه را باز کرد ودر مطالعهٔ
آن قطرات عبرات ریزان گردانید وفی الحال از جواب نبشت که الی یعقوب اسرائیل الله بن ذبیح
الله بن خلیل الله من الریان والعزیز فقد وصل کتابه الی بما وصف من مرتبته ومرتبة آبائه والابتلاء
بفراق اولاده فوقفت علیه فعلیه بالصبر الجمیل وان من صبر ظفر فاصبر کما صبر اولوا العزم من الرسل
اصبر کما صبروا تظفر کما ظفروا وبقاصدی جلد داده قبل از برادران پیش یعقوب فرستاد و صح
چون آن نامه که رسم الجواب را سمت تحریر یافته بود بر یعقوب علیه السلم خواندند امید او بدیدار یوسف
تخصیص صفت سمت مزید یافت وفرمود که این جواب صفت خطاب ربانی دارد واین سخنان نیست الا سخن
پیغمبر زادگان ودر صحبت همان قاصد پسران نامهٔ نوشت که شما را وظیفه آنست که
باستشفاع ابن یامین پسرم را از عزیز مصر باز ستانند واز تضرع وتواضع با او مجتنب ومحترز مباشید و
بگویید که ما را پدری شکسته دل خسته خاطر در بیت الاحزان کنعان مقیم ایست ومنتظر وصول
ما شب وروز گوش بر آواز وچشم بر راه دارد پسران چون بر ان مکتوب پدر اطلاع یافتند یهودا
مقدم شد ودیگر برادران در عقب او بارگاه عزیز درآمدند وتقریر کردند که ما را بمیامن دولت

ابدیوند تو در ممالک مصر هیچ در ریاست نیست و رافع الحال و فارغ البال می توانیم زیست اما در کنعان پدری
پیر با آل و اهل و عیال در ورطهٔ تنکی متورط اند اکر عزیز مصر از راه تفضل بضاعت مزجاةٔ ما را در نظر
التفات آورده در ازای آن حنطه من کندم دیکر بفرماید و برادر ما را با ما روانه کند آن پیر مصیبت
رسیده و محنت کشیده خرم و شاد کردد و در عوض آن هم در دین و هم در دنیا بثنا و ثواب عاجل و
آجل ظافر و فائز کردد و یوسف را علیه السلم از ان تضرع و تواضع ایشان رقت دل افزون شد و ابن یامین
را که تا غایت از ایشان نهان داشته بود با تجمل پادشاهانه بیرون خواند و برادران چون حال او بر آن
منوال مشاهده کردند ایشان را یقین حاصل شد که این عزیز یوسف برادر ایشان است و با یکدیکر کفتند
خدای تعالی در عوض آن بی حرمتی که از ما دید او را این جاه و جلال کرامت کرده و از خوف مکافات
و مجازات بفروتنی و شفاعت یک جهت شدند و یوسف را محبت برادران غالب شد قوله تعالی
فلما دخلوا علیه قالوا یا ایها العزیز مسنا و اهلنا الضر و جئنا ببضاعة مزجاة فاوف لنا الکیل و تصدق
علینا ان الله یجزی المتصدقین یوسف علیه السلم بر ایشان بخشود و ایشان را کفت قوله تعالی
قال هل علمتم ما فعلتم بیوسف و اخیه اذ انتم جاهلون و برادران را تصوری که کرده بودند تصدیق
مقرون شد و کفتند قال تعالی قالوا اانک لانت یوسف قال انا یوسف و هذا اخی قد من
الله علینا انه من یتق و یصبر فان الله لا یضیع اجر المحسنین برادران دست در دامن اعتذار و استغفار
زدند و کفتند قوله تعالی

قالوا تالله لقد آثرک الله علینا و ان کنا لخاطئین

و یوسف علیه السلم چون برادران را در مقام عذرخواهی و انصاف دید کفت قوله تعالی
قال لا تثریب علیکم الیوم یغفر الله لکم و هو ارحم الراحمین
شما با آنچه رفت دل مشغول مشوید که مضی ما مضی در کار نیست ۵

هر آنچ از عمر پیشین رفت کو رو | کنون روز از نوست و روزی از نو

و از موجب ذهاب بصر پدر پرسید کفتند چون ما بتسویل شیطان پیراهن چون آلود تو پیش پدر برد پیر ۵

پیراهن از ما بستد و بر چشم نهاده چندان بکریست که نابینا شد یوسف فرمود که از قاعده

تداویت من لیلی بلیلی من الهوی | کما یتداوی شارب الخمر بالخمر

موجب جلای بصر پدر هم پیرهن من باشد که باز فرستم قال تعالی

اذهبوا بقمیصی هذا فالقوه علی وجه ابی یات بصیرا و اتونی باهلکم اجمعین

کفت این پیراهن من پیش پدر برید و بر روی مبارکش مالید که امید از حضرت عزت چنان است که ۵
بصر صوری او چون بصر بصیرت روشن و نورانی کردد و او را با اهل و آل اینجا آورید و فرمود تا جامهای نیکو
از بهر برادران آوردند و در ایشان پوشاند و کفت بر جناح استعجال بروید و پدر را بشارت دهید که ۵
یوسف را یافتیم و ترا پیراهن تن فرستاده است که تا آن زمان که او را ببینی بوی او متسلی شوی و نقل است
که از میان برادران یکی بود که قدرت آن داشت که در هر شبانروزی صد فرسنک راه بر جماز ۵
که داشت قطع کردی و بشیر آن برادر بود و یهودا پیراهن را برکرفت و بدو داد و یوسف فرمود که ۵
چون از دروازه بیرون روید آن پیرهن را بیفشانید که باد پیش از رسیدن بوی بمشام پدر رسانید و یهودا
با آن برادر از دروازه بیرون رفت و پیراهن را بیفشاند و حق سبحانه و تعالی باد را فرمان داد تا بوی آن
در حال بمشام یعقوب علیه السلم رسانید و کویند که یهودا بخود پیراهن پیش پدر برد و کفت اول پیراهن
ملطخ بخون من باز نمودم این جبر آن باشد علی هذا یعقوب بوی پیراهن یوسف بشنید و با دختران و اقارب
که پیش او بودند کفت ۵

دماغم تازه می دارد هوایی | عجب کر نیست بوی آشنایی

من بوی یوسف می شنوم قال تعالی و لما فصلت العیر قال ابوهم انی لاجد ریح یوسف
لو لا ان تفندون و حاضران چون از یوسف مایوس شده بودند جواب یعقوب از مقام اول می دادند

یکی پرسید از ان کم کرده فرزند	که ای روشن روان پیر خردمند
ز مصرش بوی پیراهن شنیدی	چرا در چاه کنعانش ندیدی

بكفت احوال ما برق جهان است	دمی پیدا و دیکر دم نهان است
کهی بر طارم اعلی نشینم	کهی در پشت پای خود نبینم
اکر درویش بر حالی بماندی	سر دست از دو عالم برفشاندی

قال تعالی تالله انك لفی ضلالك القدیم وتا ایشان درین مباحثه بودند بشارت بکنعان
رسید و پیراهن بر روی مبارك یعقوب مالیدند و چشم او روشن شد قال تعالی
فلما ان جاء البشیر القیه علی وجهه فارتد بصیرا قال الم اقل لكم انی اعلم من الله ما لا تعلمون
و یعقوب صدق مقال ما قبل را با دختران کفت نکفتم شما را انکه من دانم از خدای عز و
جل شما ندانید و در و بام کنعان پر آوازه بشارت شد خلایق بشادی مشغول کشتند و یعقوب
یهودا و آن را که حامل پیراهن بودند در کنار کرفته شکر و شکرانه را مشغول سجده رب
العزة شد و در عقب ایشان دیکر برادران با هزار خروار کندم رسیدند که از بهر اهل کنعان
آورده بودند و یوسف علیه السلام دو عماری سکلف فرستاده بود یکی از بهر یعقوب علیه
السلام و یکی از بهر خواهر مادر یوسف و یعقوب باتفاق او عزم جزم مصر کرد و پسران از و طلب
مغفرت بجهت آن فعل که از ایشان صادر شده بود نمودند قال تعالی

قالوا یا ابانا استغفر لنا ذنوبنا انا كنا خاطئین

و یعقوب انجاح اقتراح ایشان را در مقام تعویق و تسویف داشته قوله تعالی
قال سوف استغفر لكم ربی انه هو الغفور الرحیم
و ارباب تحقیق درین تاخیر کفته اند که مراد یعقوب علیه السلام ازان تسویف چون کویند
آن بود که چون فرزندان از و طلب آمرزش کردند که از حضرت عزت درخواست کند یعقوب
علیه السلام خواست که مزاج یوسف را در حق ایشان باز داند که جرایم ایشان بر خزانه عفو ثبت
کرده یا نه انکاه طلب آمرزش ایشان از حضرت عزت کند و یعقوب با آل و اهل و عیال
توجه کرده بمصر متواصل و متلاحق شدند قوله تعالی

و نقلست که چون یوسف علیه السلام برادران را بطلب پدر فرستاد آن زمان حال خود جانج بود با ولید
ریان تقریر کرد که پادشاه مصر بود و از و استجازه توجه ایشان بمصر نمود و ولید ریان را موافق آمد و اجازت
داد و یوسف علیه السلام بتجملی هرچه تمامتر با کوکبه عظیم بر سبیل استقبال بیرون رفت و چون میان ایشان
بملاقات رسید یوسف خواست که سلام کند یعقوب او را منع کرد و بر سر سلام کرد و کفت
السلام علیك یا مذهب الاحزان بجهت انکه ازان روز باز که میان یعقوب و یوسف مفارقت افتاده بود
هرکز یعقوب بی حزن و اندوه نبود و کویند از بهر پدر ایوانی عظیم رفیع ساخته بود و در آنجا تخت
پادشاهانه زده و چون یعقوب و خواهر مادرش بدان ایوان در رفتند و آن تخت را بدیدند جانج متوالدان
اعزاز فرزندان کنند یوسف را بران تخت نشاندند قال تعالی
و رفع ابویه علی العرش و خروا له سجدا و او را سجده کردند و یوسف علیه السلام متذکر آن خواب
شد که در صغر سن دیده بود و با پدر کفته که آفتاب و ماه و ستارکان او را سجده می کردند و
کفت تعبیر آن خواب این بود که شما باتفاق برادران مرا سجده کردید آفتاب تشبیه بخواهر مادر کرد
و ماه بپدر و ستارکان ببرادران قوله تعالی و قال یا ابت هذا تاویل رؤیای من قبل قد جعلها
ربی حقا و قد احسن بی اذ اخرجنی من السجن و جاء بكم من البدو من بعد ان نزغ الشیطان
بینی و بین اخوتی ان ربی لطیف لما یشاء انه هو العلیم الحكیم یوسف علیه السلام با پدر کفت
که تا از تو جدا شدم مرا انواع سختیها پیش آمد و بند و زندان بخود دیدم و دلتنکی کشیدم اما لطف
خدای و میامن همت بزرکوار تو مراد دریافت و با من این احسان فرمود که مشاهده می نمایست
و علم تعبیر نیز ضمیمه آن فرمود و ملك مصر مسخر من کردانید و امید بحضرت باری تعالی آنست که
مستعقب این انواع اصطناع که فرموده آن باشد که مرا مسلمان میراند و بعد از وفات با صالحان ٥
بندکان خود محشور کردانیده با ایشان ملحق سازد قوله تعالی
رب قد آتیتنی من الملك و علمتنی من تاویل الاحادیث فاطر السموات و الارض انت ولیی فی الدنیا و
الآخرة توفنی مسلما و الحقنی بالصالحین و در خبر چنین آمده است که ازان وقت باز که

یوسف علیه السلم خواب دیده بود که یازده ستاره وماه وآفتاب اورا سجده کردند تا آن وقت که
تعبیر آن راست شد که برادران اورا سجده کردند چهل سال بود وکمتر وبیشتر نیز گفته اند و
مفسران گویند که این سجده تحیت وسلام است که ملوك را بجای آرند نه آنکه روی بر زمین نهند
از برای عبودیت که آن غیر از الله تعالی را نشاید چون یعقوب بمصر آمد وحق سبحانه وتعالی نور چشم
بدو باز داد با فرزندان در مصر هفده سال بود بعد از ان وفات یافت یوسف را وصیت کرده بود که
مرا پیش پدرم اسحق وابرهیم مدفون کن پس اورا در تابوت نهاده بزمین کنعان بردند وباز بمصر آمدند
واز فرزندان یوسف علیه السلم وبرادرانش که آنجا ساکن شدند فرزندان بسیار متولد شدند ونسل ایشان
بسیار شد آن روز که یعقوب با فرزندان بمصر آمد هفتاد تن بودند وآن روز که با موسی از مصر
بیرون آمدند هزار هزار وهفتصد هزار مردم بودند وچنین گویند که چون یعقوب وپسران بمصر مقیم
شدند ولید ریان که پادشاه مصر بود با یوسف علیه السلم گفت که چون برادران تو مؤید بتایید
الهی اند مرا توقع از ایشان آنست که در حوالی شام چندین شهرست که دیگران دارند بروند وآن
شهرها را مستخلص کنند برادران یوسف برفتند وحکام آن مواضع را بگرفتند وپیش ولید
ریان آوردند ولید آن شهرها را بدیشان داد وایشان در حدود مصر مقام کردند وبعد از وفات
یعقوب ولید نیز نماند وقابوس بن مصعب بن معاویه هم از قبیله ولید ریان پادشاه مصر شد واو بیوسف
علیه السلم ایمان نیاورد اما همان منصب که در زمان ولید داشت بدو گذاشته بود ویوسف
علیه السلم بعد از وفات پدر بیست وسه سال عمر یافت ومدت عمر او صد وبیست سال وچنین گویند که
یوسف را علیه السلم در صندوقی از آبگینه نهادند وبعضی گفته اند از سنگ رخام ومیان رود نیل
مدفون ساخت ویهودا را که برادر مهتر بود وصی خود کرد واورا گفت از نسل ما پیغمبری خواهد
بود نام او موسی بن عمران واو پیغمبر مرسل باشد وفرزندان ما را ازین زمین بیرون برد شما فرزندان خود را وصیت
کنید فرزند بفرزند تا بدو رسد او صندوق مرا از مصر بیرون برد ودر مقبره پدران یعقوب واسحق وابرهیم
دفن کند وخدای عز وجل از جمله فرزندان یعقوب خشنود شد واسباط عبارت از ایشان اند وبعضی

از مورخان گویند که ایشان همه پیغمبران مرسل اند بدلیل این آیة که در سوره البقره
است قوله تعالی قولوا آمنا بالله وما انزل الینا وما انزل الی ابرهیم واسمعیل واسحق ویعقوب
والاسباط وما اوتی موسی وعیسی وما اوتی النبیون من ربهم لا نفرق بین احد منهم ونحن له مسلمون
وحق سبحانه وتعالی فرمود قوله تعالی
ذلك من انباء الغیب نوحیه الیك فرمود که این از ان خبرهاست که غیب است وما بتو وحی
کردیم قوله تعالی وما کنت لدیهم اذ اجمعوا امرهم وهم یمکرون و
تو آنجا نبودی آنگاه که یوسف را بچاه افکندند واین مجموع بر تو خواندیم تا همه را بنگری و
بدانی وبمحنان باشد که آنجا بودی وبخود مجموع را دیده با دلیل باشد بر صدق نبوت قوله تعالی
وما اکثر الناس ولو حرصت بمؤمنین وما تسالهم علیه من اجر ان هو الا ذکر للعالمین
واین جوابست آن سخن را که در اول سبب نزول سوره گفته شد که جهودان طلب قصه صاحب
جمال کنعانی میکردندی گوید بیشتر از ایشان مومن نیستند واگرچه تو حریص باشی بر ایمان ایشان
وتو ای محمد از ایشان مزدی نمیخواهی بر اداء رسالت واین قرآن نیست مگر پندی وذکری مر عالمیان را
قوله تعالی وکاین من آیة فی السموات والارض یمرون علیها وهم عنها معرضون
بسا آیة ونشان ودلیل وبرهان که در آسمان وزمین است وبران میگذرند واز اندیشه کردن دران
اعراض میکنند وروی میگردانند وایمان نمی آرند قوله تعالی

وما یؤمن اکثرهم بالله الا وهم مشرکون

بعضی از مفسران گویند مراد ازین آیه آنست که چون مشرکان را رنجی وقحطی وبیماری بدید آمدی در دعا
آویختندی وچون آن زحمت زایل شدی باسر شرك وکفر شدندی واز خدای عز وجل یاد نکردندی ۵
قوله تعالی افامنوا ان تاتیهم غاشیة من عذاب الله او تاتیهم الساعة بغتة وهم لا یشعرون
حق سبحانه وتعالی میفرماید ایمن شده اند این منافقان از آنکه بدیشان آید عذابی که باز پوشد ایشانرا از عذاب
خدای یعنی عذاب استیصال چنانکه همه را فرا رسد یا خود ناگاه قیامت بدیشان رسد وایشانرا از آن خبر

نباشد وخدای تعالی قیامت را ساعت خوانده است نامی باشد از قرب وسرعت او در آمدن وبعد از آن
فی مورد قوله تعالی قل هذه سبیلی ادعوا الی الله علی بصیرة انا ومن اتبعنی وسبحان الله وما انا من
المشرکین ای محمد بگوی این راه منست یعنی این دین که شما را بان دعوت می کنم بخدای
وبدین او بر بصیرت وحجت وبرهان دعوت میکنم وانکه بردین منست همچنین دعوت می کند ابن
عباس کوید مراد صحابهٔ رسول اند که ایشان بر نکو طریقی بودند قوله تعالی
وما ارسلنا من قبلک الا رجالا نوحی الیهم من اهل القری افلم یسیروا فی الارض فینظروا کیف کان
عاقبة الذین من قبلهم ولدار الاخرة خیر للذین اتقوا افلا تعقلون وما نفرستادیم پیش از تو
ای محمد الا مردانی را از جمله آدمیان از اهل شهرها نه از اهل بادیه که مردمان شهرها عاقلتر وحلیم
تر باشد اگر این مشرکان نمی داند چرا نروند در زمین وسفر نکنند تا بدانند که ما پیغمبران
که فرستاده ایم چگونه بودند وکسانی که باشان ایمان نیاورده اند حال ایشان چگونه
بودند قوله تعالی حتی اذا استیأس الرسل وظنوا انهم قد کذبوا جاءهم نصرنا فنجی من
نشاء ولا یرد بأسنا عن القوم المجرمین یعنی ما پیش از تو رسولان فرستادیم تا میان ایشان دعوة کردند
امتان خود را دعوت ایشان قبول نکردند وایشان را برنجانیدند وایمان نیاوردند تا آنکه که رسولان
از ایمان ایشان نومید شدند وراه نمودیم ورحمت کردیم مر قومی را که ایمان آوردند قوله تعالی

لقد کان فی قصصهم عبرة لاولی الالباب

حق سبحانه وتعالی می فرماید که درین قصهاء ایشان عبرت بود خداوندان دانش واهل تعبیر را قوله
تعالی ما کان حدیثا یفتری نه حدیثی است ساخته بدروغ قوله تعالی ولکن تصدیق
الذی بین یدیه ولکن در توریة پیش از قرآن حدیث یوسف چنین ذکر کرده است واین با آن
موافق است قال تعالی وتفصیل کل شیء ونه همین قصه تنها هر چیزی را در قرآن
بیانی است قوله تعالی وهدی ورحمة لقوم یؤمنون واین قرآن راه نمای ورحمت است مومنان را
والسلام علی من اتبع الهدی حکایت زلیخا بپ ٥

آمدیم باز سر حال زلیخا آورده اند که چون عزیز مصر او را طلاق داد یا بعد از وفات عزیز زلیخا هر چه
داشت در طلب یوسف صرف کرد مال وجاه او بدان انجامید که نابینا شد وظرافت جمالی که داشت
بضعف وپیری مبدل شد وخویش وپیوند از وروی گردان شدند وبیچاره ومضطر وآواره صفت می
گشت روزی از روزها بر سر راهی مترصد بود که یوسف از آن راه خواهد گذشت چون
آوازهٔ وصول او شنید بر سر بلندی رفت وبتکی را تقبیل کرده باز داشت که چون یوسف برسد عرضه
دارد که زلیخا بر این نشسته است ومیخواهد که با تو کلمهٔ بگوید ویوسف علیه السلم متوقف شد
وزلیخا او را دعا وثنا گفت ودر اثناء دعا این معنی درج کرد که هر که یوسف وار فرمان خدای
تعالی برد یوسف وار از پایهٔ بندگی بخداوندی رسد وهر کس متابعت هواء نفس کند زلیخا صفت از
خداوندی ببلاء اسیری گرفتار ومبتلا شد یوسف را علیه السلم بر وی رحم آمد از وی استفسار احوال
او نمود وفرمود که این شبابک واین جمالک قالت ذهبتا فی شوقک گفت این مالک قالت
فدیت لمن جاء نی یخبرک قال ما الذی اذهب بصرک قالت کثرة البکاء علی فراقک
قال ما الذی قوس ظهرک قالت شدة الحزن علی هجرانک یوسف بعد از آن گفت اکنون
چه میخواهی زلیخا گفت چشم بینا تا در روی تو نظر کنم که در جهان جز این آرزو ندارم یوسف
گفت عجب که با این همه مشاق که از بهر من تحمل کردی هنوز مرا میخواهی زلیخا گفت
حل محبة این گفته اند لا تنقص بالجفاء ولا تزداد بالوفاء مرا در کورهٔ سینه آتش مهر و
محبت تو چنان اشتعال دارد که اگر خواهی که اثر آن مشاهده کنی تازیانهٔ که داری
بمن ده یوسف علیه السلم تازیانهٔ از حیزران داشت بدو داد او نزدیک دهان برد وآهی از جگر بر آورد
وآتش در تازیانه افتاد یوسف را از این حال رقتی شد وفرمود که او را بخانه بردند واز حضرت درخواست
که باز زلیخا را همان جمال اول دهد ودرخواست او باجابت قرین شد وخدای تعالی زلیخا را ایمان
وجمال اول داد ویوسف علیه السلم او را زن کرد وچنین گویند که مدت پنجاه سال با هم بودند
ما صبر دگر باره نگوییم که تلخ است کان میوه که از صبر بر آمد شکری بود

و یوسف را علیه السلام از زلیخا هفت فرزند آمد پنج پسر و دو دختر و بعد از یعقوب نبوت بیوسف رسید و
چنین گویند که چون یوسف را علیه السلام مرض الموت رسید سه ماه و ده روز مریض بود بعد
ازان وفات یافت و در بعضی روایات قصهٔ زلیخا چنین گفته اند که چون یعقوب علیه السلام نزدیک
مصر رسید یوسف بفرمود تا اهل مصر باستقبال او روان شوند بعظمتی تمام روان شدند چنانچه با نصد هزار
سوار و هفتصد حاجب و دو هزار فیل با فیلبانان همراه یوسف بیرون رفتند و زلیخا بر سر راهی نزاری و خوار
کور و کبود ۵

بپرسید کین بانگ و آواز چیست	دم بوق و غریدن کوس کیست
بدو گفت شخصی که این یوسف است	که در پادشاهی قوی منصف است

زلیخا گفت اگر او پادشاه شد نه غلام من بود چون نزدیک رسید مرا اعلام کن این بگفت و پیش بت
رفت و بر قاعدهٔ بت پرستان نیازی عرض کرد و گفت در مصر همه کس ترک بت پرستی کردند
و من همچنان ترا می پرستم و من همچنان ترا می پرستم و جاه و مال برفت و صورت بحال خود نماند و یکی که
بندهٔ من بود این همه عزت و حرمت یافت ۵

دو حاجت ز تو خواهم امروز خواست	وگر کرد خواهم از تو این هر دو راست
نگون و زمن سرنگونت کنم	بسنگ گران پیکرت بشکنم
بدو چشم روشن مرا باز ده	جوانی و بکری بمن باز ده
بگفت این و یک ساعت اندک بود	نیامد ازان ساختش هیچ سود
برآشفت و بت را نگونسار کرد	بزد سنگ بر روش و خوار کرد

بعد ازان بسر راه یوسف رفت و یوسف او را بدید و بخانه فرستاد و بعد ازانکه یعقوب را بجایی
که ساخته بود فرود آورد و چند روز از جمال یکدیگر بهرها گرفته زلیخا روزی بمجلس
ایشان حاضر شد و احوال خود باز گفت و یعقوب علیه السلام از حال او تفحص نمود و قصهٔ او معلوم کرد
و یوسف را گفت او را بر تو حق است او را عزیز دار یوسف علیه السلام با زلیخا گفت که تو

تو بانوی مصر و جفت عزیز بودی ۵

بسی در جهان کام دل رانده	بسی نامهٔ حسن برخوانده
بسی کرده بر بتان سرکشی	بسی کرده ناز و لهو و خوشی

اکنون حال تو چیست گفت بس تباه نور چشم نمانده تن لاغر و ضعیف شده بجز هوای تو که در دل
من زیادت گشته است دیگر همه چیز نقصان تمام یافته بلکه هیچ نمانده یوسف گفت
آن خدای تو که او را می پرستیدی چونست و کجاست و چرا ترا ازین محنتها خلاص نمیکند زلیخا بگریست
و گفت از وی بیزار گشتم و او را بشکستم اکنون خدای من خدای زمین و آسمانست و او یکی و
یگانه است و بدو ایمان آوردم یعقوب ازان سخن شاد گشت و گفت چون بخدای ایمان آوردی
اکنون آرزوی تو چیست بگوی تا من دعا کنم باشد که حق سبحانه و تعالی اجابت فرماید زلیخا
گفت سه آرزو دارم یکی آنکه حق تعالی جوانی بمن باز دهد دیگر آنکه همچنان بمهر باشم که
در ابتداء خلقت بوده ام دیگر آنکه یوسف علیه السلام مرا از زن کند و یعقوب علیه السلام دعا کرد
و حق تعالی دعاء او مستجاب گردانید زلیخا بدان حال شد که در شانزده سالگی بود و یوسف
علیه السلام در وی نگریست عشقی که در ابتدا زلیخا را بود منعکس گشته یوسف بر وی عاشق
شد اگرچه اظهار نکرد اما هر نفس زیاده بود تا جبرئیل امین بیامد و گفت زلیخا را بخواه
و یعقوب عقد نکاح ایشان کرد چون این عقد نکاح بسته شد زلیخا را آن میل و محبت که با یوسف
بود نماند و یوسف را هر ساعت مهر زیادت می شد با وی گفت ۵

نه آنی که جان و تن روز و شب	بجز مهر یوسف نکردی طلب
نه آنی که در جست و جو بر بدی	شب و روز در گفت و گو بر بدی
نه آنی که از بهر پیوند من	گرفتند عالم ترا در دهن
کنون گشته ای عکس آن داستان	همی سوزم از عشق تو هر زمان
ترا سوی مهر من آهنگ نیست	مرا از تو و مهر تو رنگ نیست

من همان یوسفم بلکه این زمان باختیار خودم آن وقت بنده بودم این زمان پادشاه مصرم سبب چیست که
این زمان چهل روزست که میان ما این وصلت شده است و تو خود را کشیده می داری زلیخا گفت
زنی دیگر بخواه که مرا آن هوایی که بود نماند کنون مهر من بر خدایست و بس ساکنم او رهنمایست و بس شعر
آن زمان که من خدای عز و جل را نشناخته بودم سخن من ترا سخت می آمد اکنون که خدای را عز و جل
شناختم سخن تو مرا سخت می آید از من عفو کن ٥

ندارم سر مهر و پیوند تو ۔ برون جستم از دام و از بند تو
کنون با توام نیك و بد کار نیست ۔ بجز کردگارم کنون یار نیست
چو بشنید یوسف علیه السلم ۔ فرو ماند چون مرغ بسته بدام
برآمد برین داستان پنج ماه ۔ همی خواست یوسف شد از غم تباه
پس آنکه سروش آمد از آسمان ۔ سلام آورید از خدای جهان
بدو گفت ای یوسف پاك دین ۔ تو این منع و خشم از زلیخا مبین

جبریل علیه السلم با یوسف گفت آن روز که این عقد بسته اند مرا حضرت فرمود که آن مهر و محبت
یوسف از دل زلیخا بر گیر تا رماشد بیرون کن و زلیخا خانه تو اول با او بودی امروز او با تو خانه است
و حضرت حق این از برای آن کرد که ترا یقین شود که ترا هیچ اختیار نیست ٥

همه کار یك سر خدا وند راست ۔ شود کارها از خداوند راست
کنون پیش یعقوب شو تا بمهر ۔ نهد پیش دادار بر خاك چهر
بخواهد مگر تا خدای جهان ۔ کند بر تو جفت ترا مهربان
چنان کرد یوسف که جبریل گفت ۔ که بس مهربان زنی پاك جفت بود مر
دعا کرد یعقوب و شد مستجاب ۔ رها گشت یوسف ز تیمار و تاب

زلیخا با همان مهر و محبت اول شد و یوسف را نیز مهر و محبت تمام بود و مدت ده سال با یکدیگر ٥
بودند بعد از آن زلیخا وفات یافت و گویند زلیخا را از یوسف هفت فرزند شد و بعضی گویند سه فرزند ۰

و از نسل یوسف علیه السلم هیچ یك پیغمبر نبودند و گویند آن دولت بدان سبب انقطاع یافت که ٥
روزی که بدر رسید او را سواره سلام کرد و گویند میخواست که پیاده شود یعقوب
او را سوگند داد که پیاده مشو والعلم عند الله ٥

فصل پنجم از باب دوازدهم در قصهٔ پیغمبران قصهٔ ایوب علیه السلم

نقلست که ایوب علیه السلم از فرزندان عیص بن اسحق است و هو ایوب بن موص بن رازح بن عیص بن
اسحق بن ابرهیم علیهم السلام و از اولاد عیص غیر ایوب هیچ کس دیگر پیغمبر نبوده است و بعضی
گفته اند از اولاد لاوی پسر یعقوب است و زنش رحیمه بنت افرایم بن یوسف بن یعقوب علیهما
السلم و مادرش از فرزندان لوط بود و دین و شریعت او توحید بودی و اصلاح در میان بندگان
خدای تعالی و هر گاه که حاجتی داشتی سجده کردی بعد از آن طلب حاجت نمودی خدای عز
و جل او را آزمایش کرد بلائی که هیچ پیغمبری را نکرده بود و صبوری در بلا چنانکه او کرد
هیچکس نکرد و حق سبحانه و تعالی او را در قرآن یاد فرمود قوله تعالی
انا وجدناه صابرا نعم العبد انه اواب ۰
و جای ایوب بزمین شام بود بناحیتی که امروز زماهه گویند و حالا آن زمین شورستان است
میان دمشق و رمله و آن دو شهر نزدیك است و این زماهه روستاییست در میان آن دو شهر و دیههای
بزرگ بود و آبادان و خدای عز و جل او را بزمین حاشیه فرستاد بپیغمبری و هفت سال آن قوم را بخدای
خواند از ایشان بیش از سیصد تن ایمان نیاوردند و مال او در آن موضع بسیار شد و موجب ابتلاء او آن بود که
ایوب را مال و جمال و فرزندان خوب صورت بود و او ساعتی از شکر و عبادت حضرت حق تعالی ٥
غافل نبودی ملائکه گفتند با حضرت عزت که چون ایوب را اسباب بسیار و صورت خوب
و فرزندان جمع است شکر حضرت عزت بدین جهت می گزارد حق سبحانه و تعالی خواست که

علاء کند نماید که ایوب در بلا و عنا شکر حضرت او چنان گزارد که در ناز و نعیم می گزارد و قوف
علاء که را بر مدلول فرمودهٔ خود ایوب را بمرض مبتلا کردانید و بعضی گویند که ایوب علیه
السلم این بلا بخود اختیار کرد و با حضرت عزت گفت که مرا مبتلا کردان تا در ان مصائب تقدیم
صبر کرده باجر و مزد صابران ظافر و فایز شوم و بعضی گویند که ایوب را ابتلا بسبب آن شد که
روزی کسی او را گفته بود که نعم الهی بر تو نامتناهی است و ایوب بجواب گفته که شکر من در
ازاء نعمت او هم بی شمار است جون بطاعت و علم خود فخر کرد و مباهات نمود او را آن ابتلا رسید و
جنین گویند که اول بلا بمال او رسید جهل کله داشت که مجموع در ملك او می جریدند
و بعضی گویند او را هزار رمه بود و در هر رمه هزار گوسفند ناگاه سیلی آمد و همه را هلاك
کردانید و رعایاء مواضع که تمامت بذر و زر خرید او بودند آمدند با علام حال و ایوب علیه السلم
در محراب طاعت پشت باز کرده مشغول فکر و ذکر بود بجواب گفت اگر در ان خیری بودی هلاك
نشدی اگر گوسفند نماند خدای باقیست اگر سزاوار باشم باضعاف آنجه داده بود بدهد بعد از ان
گاوان بسیار داشت و در میان بستانی می جریدند آتش در آنجا افتاد و تمامت بسوختند و جون محافظان
با ایوب حال بگفتند همان جواب داد که در هلاك گوسفندان گفته بود القصه از جنس
مواشی هرجه داشت متلاشی شد و اسبابی که داشت هم درین دایره محو گشت و فرزندانش
در زیر دیوار آمدند و زر و سیم هرجه از ان او بود هیچ نماند و او درین مصائب از لوازم شکر هیچ کم
نکرد تا نوبت بلا ببدنش رسید روزی در محراب بنماز مشغول بود پای او دردی یافت و متورم گشته ریش
شد و مفضی بسایر اعضا گشت تا بمرتبهٔ رسید که از فرق سر تا ناخن پای او هیچ ذره نبود
که متالم نشد و بان واسطه هشت ماه بریك جای بماند و او حسب المقدور از وظائف طاعات
باز نماند و بجایی رسید که نفس او از قفس سینهٔ او دشوار بر می آمد و کرم در اعضاء او افتاد
و مردم از و دور و نفور شدند و رحیمه زنش بخدمت او قیام می نمود اگر مردم می گفتند جند مشقت
کشی از و طلاق طلب در جواب می گفت جون در زمان آسانی با او بوده ام در زمان دشواری مروت

نباشد اگر از وی جدا یی جویم و آنج مقدور بود ریسمان و خرقه بجای می آورد و آن ابتلای ایوب امتداد تمام یافت
و از حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم مرویست که ایوب را علیه السلم مدت ابتلا از ابتدا تا انتها
هژده سال بود و حال او بآن منوال رسید که از موضعی که می بود او را اخراج کردند تا مرض او
با ایشان ساری نکردد و از دیدن او متاذی نشوند و از اقارب و اجانب هیچ کس را بحال او التفاتی
نماند و او را در گلیمی پیچیده از دهی که می بود بیرون آوردند و جند گاه در ظاهر آن ده بود بعد از آن
آنجا نیز نگذاشتند تا بدهی دیگر بردند و نقلست که او را بهفت ده گردانیدند اهل هیچ موضع
نگذاشتند که او نزدیك ایشان ساکن شود و آخر الامر بر کنارهٔ موضعی صیادی دامگاهی ساخته
بود و باز گذاشته او در ان موضع ساکن شد و نعیمی از رحیمه که هر روز بمواضعی که نزدیك
آن بود می رفت و از اجرت کاری که از برای مردم کردی از بهر او غذایی حاصل کردی و پیش
او بردی دیگر هیچ کس گرد او نگشتی تا روزی رحیمه بدهی رفت و تا شب در ان نواحی گشت
هیچ بدست نتوانست آورد و او را هیچ کس هیچ کار نفرمود عاقبت جون بشب رسید بی هیچ پیش ایوب
علیه السلم آمد و ایوب علیه السلم در ان معرض فرمود قوله تعالی
انی مسنی الضر و انت ارحم الراحمین و جایی دیگر فرمود قوله تعالی
واذکر عبدنا ایوب اذ نادی ربه انی مسنی الشیطان بنصب و عذاب ارکض برجلك هذا مغتسل
بارد و شراب و وهبنا له اهله و مثلهم معهم رحمة منا و ذکری لاولی الالباب
و خدای تعالی بران قول متضرعانهٔ او بخشود و او را اجابت دعا کرده از ان ضر نجاة داد قوله تعالی
فاستجبنا له و کشفنا ما به من ضر و او را با اهل برحمة بی دریغ مشمول کردانید و با ایشان
آن احسان کرد که باندگان صابر و شاکر کنند قوله و آتیناه اهله و مثلهم معهم رحمة
من عندنا و ذکری للعابدین علی هذا از مال و منال و گله و رمه و نقد و جنس و اولاد در معرض
تلف افتاده بود دو بار جندان باز باو رسانید و گفته اند که در ان روز که رحیمه زن ایوب با آن ده
و بی هیج بیرون آمد و شیطان بدیدن او شد بشکل زنی کوتاه موی و رحیمه را دو گیسوی تافته بافته

دراز بود کفتا هردو کیسوی خود ببر و بمن ده تا ترا خرده دهم و بمایحتاج خود و شوهر صرف کنی
رحیمه بحکم ضرورت چنان کرد و آن خرده بستد و از آن طعامی خرید و پیش ایوب می برد شیطان بر و
سبقت کرفت و پیش ایوب تقریر کرد که زن تو هر ترا بر اقدام بحرکه ناپسندیده منسوب کرده
اند و هردو کیسوی او بریده اند و چون رحیمه برسید ایوب علیه السلم کیسوهای او بریده دید سوکند
خورد که چون صحت یابد او را صد چوب بزند در وقت صحت جبرئیل پیش ایوب آمد و کفت آن نسبه
با وشیطان تلبیس کرد و ایوب کفت که من سوکند خورده ام که چون به شوم او را صد چوب بزنم که
درین سوکند حانث نشوم جبرئیل فرمود که دسته کیاه که شاخهاء آن بصد عدد رسد برکیر و
بر رحیمه زن تا سوکند تو دروغ نشده باشد قال تعالی

وخذ بیدک ضغثا فاضرب به ولا تحنث

جبرئیل علیه السلم بعد از انکه او را کفت که پای بر زمین زن و او پای بر زمین زد از زیر قدمهای او
چشمه پیدا شد و بدان چشمه سر و تن بشست هر زحمت که او را بود مجموع دفع شد و از برای او
ردایی آورده بود از بهشت در وی پوشانید و باشارت جبرئیل با رحیمه بموضع خود که وطن مالوف
ایشان بود باز کشتند و بعضی کویند پسران ایشان که در زیر دیوار آمده بود زنده کشتند و هرچه
از ایشان فوت شده بود باضعاف آن بدیشان رسید وما ذلک علی الله بعزیز و ایوب بعد از آن عمر دراز
یافت و کویند نود سال بزیست و نسل او بسیار شد و از میان فرزندان پسری حزقیل نام وصی خود کردانید
وحق سبحانه و تعالی او را پیغمبری داد و چنین کویند که ذی الکفل اوست که حق سبحانه و
تعالی در قرآن یاد فرموده است قال تعالی

واذکر اسمعیل والیسع وذا الکفل وکل من الاخیار

و یک پسر دیکر بود ایوب را علیه السلم نام او بشر خدای تعالی او را نیز پیغمبری داد و بعد از بن دو پسر
ایوب و ایوب در نسل عیص هیچ کس دیکر پیغمبر نبود والله اعلم بالصواب

قصه شعیب علیه السلم

اصحاب تواریخ کویند شعیب از اولاد مدین بن ابرهیم بود علیهم السلم و در نسب او چنین کفته اند
شعیب بن نویب بن صفون بن عنقاء بن ناب بن مدین بن ابرهیم و بعضی کویند از اولاد ابرهیم نیست
اما از اولاد کسی است که با برهیم ایمان آورده بود و با ابرهیم از زمین بابل بزمین شام آمده و
بعضی کفته اند از فرزندزادکان صالح بود علیهما السلم و از زمان صالح تا زمان شعیب یک هزار و
سیصد و بیست و پنج سال کویند و مادر شعیب دختر زاده لوط بود و خدای عز و جل قصه شعیب
در قرآن مجید ذکر فرموده است و او در شهری بود از شهرهاء شام نام آن مدین قال الله تعالی

والی مدین اخاهم شعیبا قال یا قوم اعبدوا الله ما لکم من اله غیره

و امر و زان شهر مدین هیئت باخر می بود درختهاء بسیار و حق سبحانه و تعالی این کروه را اصحاب
ایکه خوانده است قال تعالی

کذب اصحاب الایکة المرسلین اذ قال لهم شعیب الا تتقون انی لکم رسول امین

و ایکه بتازی بیشه خوانند جای درختان و مرغزاری خرم و خدای تعالی ایشانرا نعمتی بسیار داده بود
و اکثر بت پرست بودند و در داد و ستد با یکدیکر خیانت کردندی و هر کسی دو ترازو داشتی
و دو کیل یکی انکه بستدی و دیکری انکه بدادی آنچه بدان ستدی افزون بودی از آنچه بدادی
و در میان ایشان درم بشمار رایج بودی و از اطراف آن ببریدندی و محمد جریر می کوید اهل مدین
دیکر بودند و اصحاب ایکه دیکر و شعیب بر هر دو قوم پیغامبر بود اما اصحاب تفاسیر کویند
اصحاب الایکه اهل مدین بودند بدلیل این آیة که بعد از ذکر مدین فرموده است قال تعالی

قَدْ جَاءَتْكُمْ بَيِّنَةٌ مِنْ رَبِّكُمْ فَأَوْفُوا الْكَيْلَ وَالْمِيزَانَ وَلَا تَبْخَسُوا النَّاسَ
أَشْيَاءَهُمْ وَلَا تُفْسِدُوا فِي الْأَرْضِ بَعْدَ إِصْلَاحِهَا ذَلِكُمْ خَيْرٌ لَكُمْ إِنْ كُنْتُمْ مُؤْمِنِينَ

شعیب علیه السلم ایشانرا بخدای دعوت می کرد و از مناهی باز می داشت و می کفت پیمانه و ترازو
راست کنید و چیزی بمردم کم مدهید و فساد مکنید نقصان کیل و وزن و این سخن که
با شما می کویم بهتری شما می خواهم بعضی از ایشان سخن او قبول می کردند و بعضی نه و از مواضع دیکر

که نام شعیب می شنیدند پیش او می آمدند و جماعت منکران شعیب بر سر راهها بنشستندی
و مردم را از تردد بدو منع کردندی و گفتندی او دیوانه است و مردم را بسخن می فریبد قوله تعالی
ولا تقعدوا بکل صراط توعدون وتصدون عن سبیل الله من آمن به وتبغونها عوجا
بر راه منشینید و مردمانرا بیم مکنید و هر که براه راست می آید او را از راه مبرید پس ایشانرا
حق سبحانه وتعالی یاد فرمود و گفت قوله تعالی
واذکروا اذ کنتم قلیلا فکثرکم وانظروا کیف کان عاقبة المفسدین
و شما را امروز عدد و عدة بسیار شده است یاد کنید آنرا که اندک بودید و چیزی نداشتید و
ایشانرا بیم کرد از عذابها که پیشتر بنافرمانان و مفسدان رسیده است و شعیب علیه السلام
چندانچ ایشانرا براه راست دعوت می کرد ایشان بر کفر و ضلالت اصرار می نمودند تا شعیب از ایشان
بحضرت عزت شکایت کرد که بارخدایا چندانچه من این قوم را هدایت می کنم مفید نیست
و طائفه که بمن گرویده اند از منکروندگان متاذی می شوند ایشانرا بمصابرت وصیت میکنم و بر
ایشان مشکل است و کام و ناکام در مقام فرمان برداری اند و منتظر که احکم الحاکمین
میان هر دو طائفه آنچ سابقهٔ قضاست ظاهر کرداند قال تعالی
وان کان طائفة منکم آمنوا بالذی ارسلت به وطائفة لم یؤمنوا فاصبروا حتی یحکم
الله بیننا وهو خیر الحاکمین
و شعیب برین حال می بود تا خدای تعالی بدو وحی فرستاد که من ایشانرا گوش هوش نداده ام و
سخن تو مسموع ندارند جز آنکه می گویند که ما بنماز و عبادت تو شیفته و فریفته نشویم که ترک
کسب خود کرده آنرا بمردم دهیم تا چه شده است که برخلاف اوائل حال در افعال و اقوال
که اعتراض نمی کردی می کنی و شعیب علیه السلام دیگر امر که نبوت بدو نیامده بود بخیر و شر
ایشان کار نداشت نیک و بد هر چه می دید متعرض نمی شد و ایشانرا در زمان رسالت بدو همان
توقع اول بود قوله تعالی

قالوا یا شعیب أصلواتک تأمرک أن نترک ما یعبد آباؤنا أو أن نفعل فی أموالنا ما نشاء إنک لأنت
الحلیم الرشید وخطاب حلیم و رشید که با او می کردند بطریق استهزا بود و شعیب علیه السلام
در زمان نبوت بینی ضعیف و مکفوف بود و با قوم سخن از مقام رفق می گفت و بطریق جادلهم
بالتی هی أحسن می رفت و ایشان از سر استکبار با او جواب می گفتند تا غایتی که اگر نه ترا با ما نوعی
تعلق نمی بود ترا سنگسار می کردیم قال تعالی
قالوا یا شعیب ما نفقه کثیرا مما تقول وإنا لنراک فینا ضعیفا ولولا رهطک لرجمناک
و شعیب با ایشان می گفت جهالت و ضلالت شما در نصابیست که رهط من بر شما عزیزتر از حضرت
عزت است و آزار من که نمی کنید از اعزاز گروه من است نه از عزت حضرت عزت جل جلاله مرا از تحذیر
و توبیخ شما اندیشهٔ نیست که می دانم که خدای تعالی حافظ و ناصر منست قوله تعالی
قال یا قوم أرهطی أعز علیکم من الله واتخذتموه وراءکم ظهریا إن ربی بما تعملون محیط
القصه شعیب علیه السلام چون بدعوت مامور بود از آن تقاعد نمود و قوم او که کافر بودند از
نصیحت او تباعد می نمودند و می گفتند با این طائفه که بتو گرویده اند برخیز و از مقام ما بیرون
رو یا خود باتفاق ایشان بملت ما بازگرد قال تعالی
قال الملأ الذین استکبروا من قومه لنخرجنک یا شعیب والذین آمنوا معک من قریتنا أو لتعودن فی ملتنا
بزرگان قومش و مهتران او را گفتند ای شعیب ما ترا از شهر خود بیرون کنیم با هر کس که بتو
گرویده است یا آنکه بملة ما بازگردید شعیب گفت قوله تعالی
قال أولو کنا کارهین قد افترینا علی الله کذبا إن عدنا فی ملتکم بعد إذ نجانا الله منها
اگر ما بدین شما آییم بر خدای عز و جل دروغ گفته باشیم که گفتیم جز او خدایی نیست پس او شریک
گیریم قال تعالی وما یکون لنا أن نعود فیها إلا أن یشاء الله ربنا وسع ربنا کل شیء علما علی
الله توکلنا ربنا افتح بیننا وبین قومنا بالحق وأنت خیر الفاتحین
میان ما و قوم ما حکم کن و هر که بر راه راست است او را نصرت ده و هر که بر راه راست نیست

اورا هلاک کن که تو بهتری بر همه حاکمانی پس از قوم شعیب مهتران کرد آمدند و گفتند قوله تعالی

وقال الذین کفروا من قومه لئن اتبعتم شعیبا انکم اذا لخاسرون

اگر شما مر شعیب را متابع شوید زیان کنید چون شعیب از ایشان نا امید شد بر ایشان دعاء بد کرد
وخدای تعالی دعاء او مستجاب گردانید و اورا وحی آمد که برخیز و با اهل خود از میان ایشان
جدا شو که ما ایشان را عذاب خواهیم فرستاد چنانکه ایشان هم درین استکبار در خانهاء خود که
هستند بعمل خود گرفتار و مبتلا گردند و شعیب با اهل خویش ممتثل فرمان شده بیرون رفت و
نقلیست که متابعان او یک هزار و هفتصد نفر بودند که با او بیرون رفتند و در یک فرسنگی
مدین نزول کرد و حالة الخروج از آن قوم آنها که ایمان نداشتند بر آن مومنان که بشعیب بودند تمسخر می کردند
و با شعیب می گفتند انما انت من المسحرین ترا جادوی کرده اند و تو دیوانه شده و بسیار می گویی
قال تعالی وان نظنک لمن الکاذبین بیش ما چنانست که تو دروغ می گویی قوله تعالی

فاسقط علینا کسفا من السماء ان کنت من الصادقین

اگر تو راست گویی و پیغمبری بهری از آسمان بر زمین افکن تا ما بدانیم که تو پیغمبری و شعیب
گفت قوله تعالی ربی اعلم بما تعملون گفت خداوند جل و علا داناتر است که شما خود چه
میکنید پس هیچ کس نبود از پیغمبران که خدای عز وجل ورا در قرآن یاد کرد و صفت نکرد خواندن
او قوم را و مناظره کردن با ایشان و جوابها محکم دادن چنانکه شعیب و پیغمبر ما صلی الله علیه و آله
وسلم شعیب را خطیب الانبیاء خواند از نکویی مناظرهٔ او با قوم و چنین گویند که حق سبحانه و
تعالی آن قوم را بدو گونه عذاب کرد چنانکه فرمود قال تعالی

ولما جاء امرنا نجینا شعیبا والذین امنوا معه برحمة منا واخذت الذین ظلموا الصیحة

و جای دیگر فرمود قوله تعالی فکذبوه فاخذهم عذاب یوم الظلة خدای تعالی خواست که
ایشان را عذاب دهد گرماء شهر بر ایشان افتاد شب و روز چنانچ ایشان را صبر و قرار نبود پس در یک
فرسنگی شهر ابری پیدا شد و آفتاب را بپوشید و مردم شهر بیرون آمدند بزیر آن ابر تا از گرما برهند

و زنان و پیران و کودکان بخانها اندر شدند که مگر از آن حرارت خلاص یابند خدای تعالی
از آن ابر آتشی فرستاد و از زیر زمین آتش برآمد چنانچ هر که در زیر آن ابر بود بخوشید و بریان شد پس
جبرئیل علیه السلم آوازی داد بسهم چنانکه همه از آن صیحه بمردند جز شعیب و آنکه بدو ایمان آورده
قوله تعالی فاخذتهم الرجفة فاصبحوا فی دارهم جاثمین و چون بر اهل مدین
آن حال بر و بال سمت وقوع یافت بشعیب علیه السلم وحی آمد که چون کافران هلاک شدند تو برخیز و با اتباع
و اشیاع با مدین رو و هر چه از کفار باز مانده است آنرا بسوزان تا شآمت ایشان و مال ایشان در تو و قوم
تو اثر نکند و شعیب علیه السلم ممتثل فرمان شده با قوم بمدین باز رفت و عدد آن قوم بسیار و بی شمار شد
و بعد از آن موسی از مصر بجانب مدین آمد و دختر شعیب صفورا را زن کرد و حکایات آن در قصهٔ موسی
شرح داده آید ان شاء الله وحده العزیز

اغاز قصهٔ موسی صلوات الرحمن علیه

موسی صلوات الرحمن علیه از بنی اسرائیل است و در نسب او چنین گویند که موسی بن عمران بن یصهر بن قاهث
بن لاوی بن یعقوب بن اسحق بن ابرهیم صلوات الله علیهم و نام مادرش یوخابه از قوم بنی اسرائیل بود در آن زمان
فرعون مصر ولید بن مصعب بود و بعضی گویند قابوس بن مصعب بن معویه بن ریان بود از فرزندان عملاق و
چون پسر مصعب بجای پدر و پدر پدر پادشاه مصر شد و گویند اول قابوس پادشاه شد و بعد از آنکه او
بمرد برادرش ولید بن مصعب پادشاه شد و قابوس بت پرست بود و ولید بن مصعب اول او نیز متابعت برادر بت
پرستیدی تا بآخر دعوی خدایی کرد و بتان را اشکست و بتخانها را در بربست و گفت مرا پرستید
چنانچ خدای عز وجل از آن خبر می دهد قال تعالی

فحشر فنادی فقال انا ربکم الاعلی

گفت بزرگتر منم و ایشان کهترمند و بعد از آن گفت قوله تعالی ما علمت لکم من اله غیری و خلائق
را بپرستیدن خود خواند و قبطیان و مردم مصر اورا اجابت کردند اما بنی اسرائیل اجابت نکردند
و ستاره شناسان و اهل تنجیم اورا گفته بودند که زوال ملک و پادشاهی تو بر دست پسری خواهد بود از

بنی اسرائیل که در زمان تو متولد شود و بظن آنک دفع آن تواند کرد بر زنان بنی اسرائیل موکلان کماشته
بود تا هر زنی را که از ایشان پسری آمدی بکشتند و بنی اسرائیل دران زمان در مصر بسیار شده بودند اما
حکومت و تسلط قبطیان را بود که اتباع فرعون بودند و در بعضی کتب چنین آورده اند که فرعون خوابی
دید که از زمین بیت المقدس آتشی برآمدی و بمصر رسیدی و قبطیان را بسوختی اما خانها و بنی اسرائیل را نسوختی
و زیان نداشتی چون بیدار شد ازان خواب بغایت اندیشه ناک کشت و معبران و منجمان و ساحران و
کاهنان را جمع کرد و از تعبیر آن خواب بپرسید معبران و کاهنان کفتند از بنی اسرائیل فرزندی
آید که هلاک آن قبطیان بر دست او باشد و منجمان کفتند ما نیز از نظرات کواکب این معنی
استدلال کرده ایم فرعون بفرمود تا بر هر زنی از بنی اسرائیل زنی قبطی را موکل کردند تا هر کاه
کودک از وی جدا شدی اکر دختر بودی دست بداشتندی و اکر پسر بودی بکشتندی و کاه
بودی که زنان حامله را پیش او آوردندی آن زن را بنوعی عذاب فرمودی که کودک بیفکندی تا پنج سال برین
برآمد و مجموع بنی اسرائیلیان را قبطیان بطریقه بندکان کار فرمودندی و ایشانرا بغایت ذلیل و
خوار داشتندی و بنی اسرائیل بران محنت صبر می کردند و این حال ایشانرا بلایی بود عظیم و حق سبحانه و تعالی
بقرآن مجید یاد فرموده است قال عز من قائل

وانجیناکم من ال فرعون یسومونکم سوء العذاب یذبحون ابناءکم ویستحیون

نساءکم وفی ذلکم بلاء من ربکم عظیم وجای دیکر فرمود قوله تعالی
إِنَّ فِرْعَوْنَ عَلَا فِي الْأَرْضِ وَجَعَلَ أَهْلَهَا شِيَعًا يَسْتَضْعِفُ طَائِفَةً مِّنْهُمْ يُذَبِّحُ أَبْنَاءَهُمْ وَيَسْتَحْيِي نِسَاءَهُمْ
إِنَّهُ كَانَ مِنَ الْمُفْسِدِينَ پس چون جور و حیف ایشان بسیار شد و از بنی اسرائیل بسیاری بمردند مردمان
مصر پیش فرعون بنالیدند و کفتند هر کار سخت که ما راهست بنی اسرائیلیان می کنند و مردان
ایشان آنچه بزرک بودند خود می میرند و فرزندان ایشانرا می کشند بسی بر نیاید که تمامت هلاک شوند و این
کارها که امروز ایشان از برای ما می کنند ما را خود باید کرد و این دشوار بود فرعون حکم کرد که
آن سال نکشند و چون سال دیکر شد دلش نداد از خوف آن خواب که دیده بود و از قول منجمان که او را

کفته بودند باز حکم کرد که فرزندان ایشان هرچه پسر آید بکشند باز مردم مصر استغاثه کردند تا بدان
مقرر کرد که یکسال بکشند و یکسال نکشند و این عمران که پدر موسی بود صلوات الله علیه مردی
روی شناس بود و از بنی اسرائیل هر کس را که ببندکی کار نمی فرمودند جزیت می ستاندند و عمران ازان
قبیل بود که جزیت می داد و زن او هم از فرزندان لاوی ابن یعقوب بود و درین سال که نمی کشتند او را پسری
آمد هرون نام کرد و دو سال بران برآمد باز زنش حامله شد و درین سال که می کشتند موسی متولد شد و موکلانی
که بر سر زنان بنی اسرائیل کماشته بودند چنان بود که در شبانروزی ساعتی از ایشان غافل و ذاهل نبودند مکر
از نماز شام تا نماز خفتن که بخانهاء خود کذر کردندی و باز آمدندی و اتفاق ولادت موسی علیه السلم
بین المغرب والعشاء که موکلان بخانه خود رفته بودند و چون موسی متولد شد مادر در روی او نظر کرد
صورتی عظیم مهذب و با شکوه دید و از کشتن او بترسید دران حال متحیر و متفکر شد و دران تحیر و تفکر آوازی
شنید که باک مدار که پسر تو از ناپاکان بی باک پنهان و پوشیده خواهد بود او را در صندوقی نه
و بقیر بیندای و قفل کرده در رود نیل انداز و وحی کلام بدین ناطق است قوله تعالی

اذ اوحینا الی امک ما یوحی ان اقذفیه فی التابوت فاقذفیه فی الیم فلیلقه الیم بالساحل

مادرش برخاست و موسی را شیر داده در تابوتی نهاد و در آب انداخت و از خوف و اندوه که از کشتن او داشت
خاطرش تسکین یافت و یقین دانست که پسرش باز با وخواهد رسید قوله تعالی
وَأَوْحَيْنَا إِلَىٰ أُمِّ مُوسَىٰ أَنْ أَرْضِعِيهِ فَإِذَا خِفْتِ عَلَيْهِ فَأَلْقِيهِ فِي الْيَمِّ وَلَا تَخَافِي وَلَا تَحْزَنِي إِنَّا رَادُّوهُ إِلَيْكِ
وَجَاعِلُوهُ مِنَ الْمُرْسَلِينَ
پس مادر موسی درودکری را فرمود تا تابوتی بتراشید و در تفاسیر چنین کویند که آن درودکر از آل
فرعون بود اما بر دین بنی اسرائیل بود نام او خربیل و بحمت آنک دین بنی اسرائیل داشت مادر موسی حال با وی بکفت و
او آن تابوت ترتیب کرد و بهود نیل انداخت و رود نیل کویند دران وقت دو شعبه می رفت یک شعبه را
ممر بر ایوان فرعون بود در زیر تختکاه که برهش بارکاه زده بود و ظهور آثار قدرت الهی را اکرچه مادرش
بدان شعبه دیکر انداخت جبرئیل آمد علیه السلم و صندوق موسی را بآن شعبه برد که زیر تخت فرعون می رفت

بود روقت صبح بآن موضع که پیش تخت فرعون بود رسید قوله تعالی فالتقطه آل فرعون وکنیزکان وخدمت
کاران فرعون آنرا کرفته پیش آسیه زن فرعون بردند وآسیه از فرزندان مزاحم بن عبید الریان الولید بود که
فرعون یوسف علیه السلم بود وآسیه بردین یوسف بود اما از فرعون پنهان می داشت واورا فرزند نبود از دیدار موسی
بغایت شادمان شد وکویند فرعون عنین بود وآسیه بکر بود وفرعون با او محبتی عظیم داشت وآسیه آن تابوت
برداشته پیش فرعون برد وکفت مرا وترا عرضه تیر تعریض ساخته اند که ایشانرا فرزند نیست واین صورة یا از
عنة مردست یا عقیم زن واکنون که این چنین پسری یافته ایم دفع ورفع آن از خود میسر است که اورا بفرزندی
قبول کنیم وکوییم از ما بوجود آمده فرعون کفت هرچند که این صورت بعقل نزدیک است اما مبادا که
این خود آن پسر باشد که زوال ملک ما بردست او خواهد بود وما دشمن خود بدست خود پرورده باشیم آسیه
کفت این پسر از بنی اسرائیل نیست که اکر از ایشان بودی از حارسان ومحافظان ما پنهان نماندی که می دانند که
رود نیل اورا از کجا آورده است واز کیست وبهرحال چون پرورش او بردست ما باشد ورضیع البان
اصطناع ما کردد نه وپیش ما بزرك شود ما را پشت وپناهی بود نه معارض وبدخواهی این پسر مرا وترا روشنائی
چشم باشد چنانك خدای عز وجل فرمود قال تعالی

قرة عین لی ولك لا تقتلوه عسی ان ینفعنا او نتخذه ولدا

فرعون رضا داده اورا بفرزندی قبول کرد وموشی نام نهادند بجهت آنك در میان آب ودرخت یافته بودند
وبزبان عبری مو آب باشد وشا درخت واورا تعریب کردند وموسی خواندند وآسیه کسان فرستاد و
عورتی را که شیر داشتند طلب می کرد وهرچند دایه آوردند موسی شیر هیچ کس نمی ستاند که برو
حرام بود قوله تعالی وحرمنا علیه المراضع من قبل الآیه آسیه فرمود تا شد که اورا شیر که دهد
وپستان که بستاند وموسی را خواهری بود مریم نام مادرش اورا بلب رود نیل فرستاده بود که آن
تابوت را نکاه می دار بچشم تا بکدام طرف می رود واو در عقب آن می بود تا شنید که در خانه فرعون
آن تابوت را کرفته اند ودایه می طلبند که اورا شیر دهد چون خواهر موسی را خبر شد پیش آسیه رفت
وکفت من شما را بکسی دلالت کنم که زنی عفیفه طاهره است ممکن که این پسر شیر او بستاند قوله تعالی

هل ادلکم علی اهل بیت یکفلونه لکم واسیه را پسند افتاد کفت برو واورا بخوان وکس خویش
همراه او کرد ومادر موسی را پیش آسیه بردند وچون پستان پیش موسی داشت فی الحال بکرفت و
آسیه شاد شد اورا کفت ای زن هم اینجا بخانه من باش واورا شیر می ده من ترا نیکو دارم مادر موسی
از آن وهم کرد که ایشان آکاه شوند که این فرزند ویست خویشتن را ازین دور داشت وکفت
مرا فرزندانند وخان ومان دست از همه باز نتوانم داشت اکر فرمایی اورا بخانه برم وبیارم وهر کاه
خواهید بیاورم آسیه کفت روا باشد موسی را برکرفت وبخانه آورد سحرکاه در تابوت نهاده بود و
پیش از نماز شام خدای عز وجل باز بدو رسانید قال تعالی

فرددناه الی امه کی تقر عینها ولا تحزن ولتعلم ان وعد الله حق

القصه مادر موسی اورا می پرورید وهرچند روز آسیه می فرستاد واورا می دید ومهر ومحبت او در دل
آسیه هر زمان زیادت می شد تا مدت یك سال بکذشت روزی فرعون از آسیه سوال کرد که با آن
کودك چه کردی وآسیه فرمود تا موسی را آراستند وبیاوردند وهمین که نظر فرعون بروافتاد
در دل او از موسی با آن طفولیت خوف ورعبی تمام ظهور پذیرفت وبا آسیه کفت عجب باشد اکر ما را از
ده که این پسر بلایی واستلایی نرسد وبا وجود این حکایت موسی را از آسیه بستد وبرکنار خود نهاد و
موسی چنانچ عادت اطفال بود که بمحاسن در آویزد بریش فرعون در آویخت وچنان بکشید که
از آن متألم شد ودغدغه خاطرش تمام ازدیاد پذیرفت کفت من اورا بکشتن خواهم داد که این
پسر است که زوال ملك ما بدست او خواهد بود که در سن طفولیت تعرض او با من بدین وجه است
که مشاهده افتاد وآسیه اورا بران سرزنش کرد که ترا این فکر از کجا دست داده است
که با وجود این شوکت وقدرت که داری از طفلی یکساله این حسابها بر می کیری که فرق نیك
از بد نتواند کرد ومبالات بر حرکات او وصورت نبندد فرعون کفت امتحان کنیم اکر درو تمییز
نیك از بد نباشد آنچ تو می کویی مسموع افتد وبفرستاد تا طشت پر عناب وطشتی پر آتش حاضر کردانیدند
وپیش موسی نهادند موسی خواست که دست پیش طشت عناب برد جبرئیل علیه السلم آمد ودست او

بسوي طشت آتش برد و فرعون بدان راضي نشد پاره آتش بر گرفت و بدهان موسی داشت موسی دهان باز
کرد و او آتش بزبان موسی نهاد و زبانش بسوخت و بگریه افتاد و چنین گویند که موجب عقده زبان موسی
این بود مع هذا چون زبانش بسوخت و بسیار بگریست آن خشم از دل فرعون کم شد و او را بر قرار اپیشینه
تربیت می کرد تا بزرگ شد و احترام و اکرام او بوجهی میکرد که هر گاه موسی از خانه فرعون
بیرون آمدی چهار صد غلام زرین کمر در عقب او بودندی و هر گاه که فرعون سوار شدی موسی را
بپهلوي خویش داشتی و هر روز علم و حکمت او زیادت می شد و فرعون از و سخنها شنیدی و او را دوست
داشتی تا بزرگ شد قال تعالی

ولما بلغ اشده واستوی اتيناه حكما وعلما وكذلك نجزي المحسنين

وچنین گویند که چون سی ساله شد فرعون او را زنی داد و چندان تجملات و نفقات در ان ازدواج واقع
شد که پادشاه زادگان معتبر کنند و او را از ان زن دو پسر آمد یکی را نام جرشون و دیگری را لیعا
و موسی با آن زمان که از عمر او چهل سال بگذشت در مصر پیش فرعون بود در عشرت و پادشاهی بعد از ان
هجرت کرد والله اعلم

ذکر آمدن موسی از مصر بمدین نزدیک شعیب علیهما السلام

وسبب هجرت موسی علیه السلم از مصر چنان بود که روزی بر سبیل طواف بشهر در رفت چنانچه
کسی بر حال او وقوف نداشت قال تعالی
ودخل المدينة على حين غفلة من اهلها در اثناء راه ناگاه دو کس را دید یکی از قبطیان و یکی
از بنی اسرائیل که با هم مشاجره و مخالفت پیوسته بودند قوله تعالی فوجد فيها رجلين يقتتلان
هذا من شيعته وهذا من عدوه و موسی را چون نظر بر ایشان افتاد دید که قبطی با بنی اسرائیلی
تغلب می کند بسبیل توسط میان ایشان در رفت و با قبطی بترک آزار و اذیت بنی اسرائیلی سخن نصیحت
آمیز می گفت و قبطی نمی شنید قال تعالی

فاستغاثه الذي من شيعته على الذي من عدوه

وبا موسی نیز آغاز سفاهت و وقاحت کرد موسی برنجید و قبطی را مشتی زد سفتاد و هلاک شد
قال تعالی فوكزه موسى فقضى عليه و موسی را از ان حرکت ندامتی شد و با خود گفت
این حرکت شیطانی بود که از من صادر شد قال تعالی

هذا من عمل الشيطان انه عدو مضل مبين

وغمگین و حزین بمسکن خود باز گشت و از حضرت عزت بصدور آن فعل طلب مغفرة کرد قوله تعالی
قال رب اني ظلمت نفسي فاغفر لي و حق سبحانه و تعالی دعاء او را باجابت مقرون گردانید
که آمرزنده و مهربان بندگان اوست قوله تعالی فغفر له انه هو الغفور الرحيم
و خبر نزدیک فرعون آوردند که بنی اسرائیلی قبطی را بکشت فرعون گفت معلوم کنید تا که بود تا
او را عقوبت کنم می جستند اما نمیدانستند که کشنده کیست و موسی علیه السلم دانست
که قاتل را همی جویند بامداد برخاست و می ترسید جانب خدای عز و جل خبر میکند قوله تعالی

فاصبح في المدينة خائفا يترقب فاذا الذي استنصره بالامس يستصرخه

باز آن مرد بنی اسرائیلی را دید که قبطی همی زدش او را گفت قوله تعالی انك لغوي مبين
بدبخت کسی تو که هر روز یکی ترا می زند از میان این همه خلق پس آهنگ قبطی کرد که او را از
دست او خلاص کند اسرائیلی بترسید که موسی قصد او کند و خشمگین بود از بهر آنک گفته بود انك
لغوي مبين و موسی علیه السلم با قبطی بموعظه مشغول شد که چرا این مرد را می رنجانی و قبطی مردی
درشت خوی بود تحمل نکرد و موسی را گفت ترا با این فضولیها چه کار است مکر امروز نیز همان
در خاطر داری که دی روز تقدیم کردی این جبار صفتی چیست که آغاز کرده که دی روز یکی
را هلاک کردی و امروز با من همان بنیاد نهاده قوله تعالی

اتريد ان تقتلني كما قتلت نفسا بالامس ان تريد الا ان تكون جبارا في الارض وما تريد ان تكون من المصلحين

و در ان حالت که میان موسی و قبطی آن مقاوله بود جمعی قبطیان حاضر بودند و دانستند که قا

آن قبطی دو روز مقدم بر دست موسی بوده ایست بفرعون رسانیدند و فرعون اگرچه کافر بود اما عدلی
داشت و چون قتل بر موسی ثابت شد فرمود که او را بقصاص باز کشند و بنی اسرائیل ازان واقف شدند ٥
بتعجیل حال با موسی رسانید و گویند همان درود گر که صندوق تراشیده بود او را ازان حکم آگاه ؟
کرد ٥ ــــــــــــــــــ تعالی ــــــــ ؟ ٥
وَجَاءَ رَجُلٌ مِنْ أَقْصَى الْمَدِينَةِ يَسْعَى قَالَ يَا مُوسَى إِنَّ الْمَلَأَ يَأْتَمِرُونَ بِكَ لِيَقْتُلُوكَ فَاخْرُجْ إِنِّي لَكَ مِنَ النَّاصِحِينَ
و موسی چون آن حال بشنید خوفی عظیم یافت منزعج شد روی در گریز نهاد و مجال انکه توشهٔ از گوشهٔ ؟
راست کند نداشت و بی زاد و راحله و همراه و قافله هراسان و ترسان از مصر بیرون رفت قوله تعالی

فَخَرَجَ مِنْهَا خَائِفًا يَتَرَقَّبُ قَالَ رَبِّ نَجِّنِي مِنَ الْقَوْمِ الظَّالِمِينَ

واقف و خیزان از حضرت عزت رستگاری ازان ظلم طلبید و بمدین توجه نمود و چون دیگران راه ندید
بود امیدوار بود که خدای تعالی او را هدایت نماید و بآنجا متواصل و متلاحق گردد قوله تعالی
وَلَمَّا تَوَجَّهَ تِلْقَاءَ مَدْيَنَ قَالَ عَسَى رَبِّي أَنْ يَهْدِيَنِي سَوَاءَ السَّبِيلِ ؟
و میان مصر و مدین هشت روزه راه بیابان ایست و دران هشت روز موسی علیه السلم هیچ خوردنی نیافت
و یک پوست از پایش بیفتاد که همیشه بتنعم خوی کرده بود و هرگز نیم فرسنگ پیاده نرفته بود و
چون بمدین رسید قوله تعالی وَلَمَّا وَرَدَ مَاءَ مَدْيَنَ در سر آب قومی دید که با آب
کشیدن مشغول بودند و گوسفندان آب می دادند و بر طرفی دو زن را دید که بی امن مردم بر می
کشتند چنانک معاونی می طلبیدند که ایشانرا آب دهد و آن جمع که بکشیدن آب اشتغال
داشتند رعاة بودند و تا گوسفندان خود را سیراب نمی کردند نه مدد آن زنان می کردند و نه ان
سرچاه یکسو می رفتند موسی علیه السلم پیش آن زنان رفت و از ایشان استفسار کرد که حال شما چیست
که گوسفندان خود را آب نمی دهید ایشان گفتند که ما را خود آب کشیدن دشوار ایست
انتظار آن می کنیم که تا از آنی که این جمع از بهر گوسفندان خود می کشند چیزی فاضل ماند ما ازان
گوسفندان خود را آب دهیم که ما را پدری پیر و ضعیف ایست و چشمهاش نابینا شده نمی تواند که گوسفندان

خود را آب دهد ما بضرورت آمده ایم و چون آمدیم مردم با حال ما کمتر می افتند انتظار می کشیم باشد که ؟
خدای تعالی راست آورد و ازین آبها که مردم می کشند چیزی باز ماند که ما بگوسفندان خود دهیم و تا
موسی و دختران شعیب درین مباحثه بودند شبانان از آب دادن گوسفندان خود فارغ شده سر چاه محکم
کردند و برفتند موسی برخاست و چاه را سر باز کرد و دلوی که بچهل مرد مردانه می کشیدند بتنها ؟
برکشید و گوسفندان ایشانرا آب داد قال ــــــــــــــــ تعالی

وَجَدَ عَلَيْهِ أُمَّةً مِنَ النَّاسِ يَسْقُونَ وَوَجَدَ مِنْ دُونِهِمُ امْرَأَتَيْنِ تَذُودَانِ قَالَ مَا خَطْبُكُمَا قَالَتَا لَا نَسْقِي حَتَّى يُصْدِرَ الرِّعَاءُ وَأَبُونَا شَيْخٌ كَبِيرٌ فَسَقَى لَهُمَا ثُمَّ تَوَلَّى إِلَى الظِّلِّ

و چون موسی از آب دادن گوسفندان فارغ شد در سایه بنشست و در روایتی چنین است که دختران
شعیب هر روزی بوقت آب دادن گوسفندان خویش را بیاوردندی و از دور بایستادندی تا همه
مردمان مدین گوسفندان را آب دادندی باقی که در شمر مانده بودی ایشان گوسفندان
خود را ازان آب دادندی چون موسی علیه السلم بر سر چاه رسید مانده شده بود بر سر چاه مردمان
دید گرد و منتظر تمامی چهل تن تا آن سنگ از سر چاه برگیرند و آب برکشند موسی دختران شعیب را
گفت چرا از دور استاده اید ایشان گفتند تا همه مردمان باز نگردند ما بر سر چاه نتوانیم شد و ما
را پدر است پیر و نابینا و پیغمبر بدین شهر اند موسی گفت من شما را آب دهم تا شما زودتر باز گردید
که شما عورتانید موسی بر سر چاه آمد مردمانرا گفت چرا آب بر نمی کشید گفتند تا چهل تن تمام نشود
امکان سنگ برداشتن و آب کشیدن نیست موسی دست فراز کرد و تنها آن سنگ را برگرفت و بدور
نهاد و دلوی که بچهل کس می کشیدند تنها برکشید و گوسفندان آن دختران را آب داد و ایشانرا گفت
باز گردید و موسی علیه السلم بسایهٔ درختی نشست مانده و گرسنه کما قال ــــــــ تعالی
فَسَقَى لَهُمَا ثُمَّ تَوَلَّى إِلَى الظِّلِّ ٥
و دختران شعیب ازان اعانت که موسی ایشانرا تقدیم کرد عظیم خرم و منت دار شدند و یکی پیشتر با
غلام پیش شعیب آمد و صورت حال باز گفت و می دانست که موسی که دران سایه نشسته است گرسنه

باشد چه با او چیزی ندید و دانست که از راه بیابان رسیده است و دران موضع چنان نبود که نیز اگر
خوردهٔ داشتی چیزی توانستی خرید بدر را گفت مصلحت آنست طعامی پیش آن مرد بریم شعیب فرمود که
او را بخانه آور تا ببینم که چه کس است دختر پیش موسی آمد و گفت پدر ما شما را میخواند که در ازاء آن
صنیعه که با ما تقدیم نمودی ترا جزا و پاداشی کند قال تعالی

فجاءته احدیهما تمشی علی استحیاء قالت ان ابی یدعوك لیجزیك اجر ما سقیت لنا

و موسی برخاست و دختر که بطلب آمده بود پیش استاد و چنین گویند که بادی میوزید و جامه دران دختر
می پیچید موسی با آن دختر گفت که تو در عقب باش و اگر من راه ندانم اشارت میکن تا پیش پدر ترا
روبرو دختر چنان کرد و موسی بخانهٔ شعیب رفت و قصهٔ که برسر او گذشته بود باز گفت قوله تعالی
فلما جاءه وقص علیه القصص شعیب با او گفت که مدین در تصرف فرعون نیست و حکم او اینجا نرسد
تو فارغ باش که خدای تعالی ترا از اذیت آن ظلم برهانید قال تعالی

قال لا تخف نجوت من القوم الظالمین

و چون سفرهٔ که پیش موسی آورده بودند برداشتند دختری با پدر میگوید تو این مرد نفقد و تعهد کن
تا اینجا توقف کند و ممد و معاون ما باشد که بازو یاوری ازو قوی تر و امین تر صورت نبندد قوله تعالی
قالت احدیهما یا ابت استأجره ان خیر من استأجرت القوی الامین
شعیب از دختر پرسید که قوت او معلوم است که دلوی که بچهل مرد بدشواری می توانند کشید
او تنها بآسانی کشد امانت او از چه معلوم کردهٔ دختر گفت چون من بطلب او رفتم که او را پیش تو آرم
در پیش شدم که او راه نمیدانست بادی می آمد و جامه بر من می پیچید و من ازان در حجاب بودم او گفت من پیش
روم و تو در عقب بیا و یقین که ازان مقصود آن داشت که چشم او بر من نیفتد و بر امانت دلیلی ازین
واضح تر نباشد القصه چون وقت نماز درآمد و شعیب بنماز گزاردن مشغول خواست شد از موسی پرسید که
تو نماز گزاری یا نه موسی گفت من بر طریقهٔ آبا و اجداد خود دائم نماز گزارم شعیب پرسید که نسل تو از آن
کیست گفت من از آل یعقوبم و بشریعت ایشان عمل کنم و برخاست و وضو ساخت و با شعیب نماز کرد

و چون نماز تمام کرد برخاست که برود شعیب گفت اگر مصلحت بینی اینجا پیش من باش و اگر خواهی
ازین دو دختر یکی را بزنی بتو دهم موسی گفت مرا دست تهی است و چیزی که بصداق او توانم داد
ندارم شعیب گفت مرا اراده است که تو داماد من باشی و اگر صداق نداری هشت سال
مراسم شبانی بتقدیم رسان و ازین التماس نظر من بران نیست که ترا زحمتی رسد و مشقت یابی و اگر تو ای
هشت سال که گفتم ده سال گردانی آن از کرم تو باشد و امید که اگر این صورت بتمام رسد تو
مرا ان شاء الله از زمرهٔ اهل صلاح یابی قال تعالی
قال انی ارید ان انکحك احدی ابنتی هاتین علی ان تأجرنی ثمانی حجج فان اتممت عشرا فمن
عندك وما ارید ان اشق علیك ستجدنی ان شاء الله من الصالحین
و موسی را موافق آمد و شعیب صفورا دختر بزرگتر را بوی داد مشروط بآنکه هشت سال یا ده سال
پیش او مراسم شبانی اقامت نماید و گفت که ازین دو هر کدام که باتمام رسانم بر من عدوانی نباشد
و خدای تعالی بانچه ما میگوییم گواه و حاضر است قال تعالی
قال ذلك بینی وبینك ایما الاجلین قضیت فلا عدوان علی والله علی ما نقول وکیل
و موسی هشت سال در مدین اقامت کرد و مراسم شبانی شعیب را باقامت رسانید و از صفورا دو
فرزند آمد و بعد ازان خواست که بمصر که مولد و منشأ وی بود باز گردد و شعیب را گفت که
مرا حب وطن دامن گیر شده و میخواهم که دیدار مادر و پدر و برادر و خویشان دریابم اکنون
مرا اجازت ده تا این دختر را با خود ببرم شعیب گفت ای پسر مرا خواسته نیست که این دختر را
جهازی کنم امسال نیز با من بباش تا ازین گوسفندان هر بره که نر آید بتو دهم موسی همچنان
کرد و آن سال نیز آنجا بود و دران سال گوسفندان شعیب هر یك دو بچهٔ نر آوردند شعیب آن همه
بموسی بخشید و چون خواست که برود باز او را گفت آن گوسفندان همه نراند این سال دیگر با ما
باش تا از گوسفندان هر آنچه بچه ماده آید بتو دهم موسی آن سال دیگر نزد شعیب بود و گوسفندان
درین سال همه بچهٔ ماده آوردند و گوسفندان موسی بیش از گوسفندان شعیب شد و شعیب بدان

فرحان شد که این مردی صاحب دولتست پس موسی ساز رفتن کرد وشعیب را بدرود کرد وخواست
که برود وشعیب را درخانه عصاهاء بسیار بود چنانک شبانان را شاید ومیان آن عصایی بود سرش
دوشاخ فرشته بصورت مردی آورده بود وپیش شعیب ودیعت نهاده وشعیب ندانسته بود که آن
فرشته است چون موسی خواست رفت شعیب گفت که بدین خانه درشو ویکی ازین عصاها برگیر تا
بدست گیری وترا در راه قوت بود موسی بدان خانه در شد وآن عصا که خدای تعالی خواست که او را معجزه
پیغمبری دهد بدست وی آمد وبیرون آورد شعیب آنرا بدید بسود وگفت این ودیعت مردیست
پیش من نهاده این را بران جوبها افکن ودیگری بردار آن عصا را افکند وخواست که دیگری بردارد همان
بدستش افتاد شعیب گفت مگر تو بدین سزاوارتری او را داد موسی برفت وزن وگوسفندان وعصا ببرد .
وروی براه مصر آورد وچون لختی راه برفت شعیب پشیمان شد واز عقب او بیامد وبشتافت تا او دریافت
وگفت ای پسر این عصا باز ده که این را خداوندیست جز تو وبود که باز آید واز من بخواهد موسی گفت
این مرا دادی از آن من شد من باز ندهم وبا یکدیگر درین گفت وگوی بودند بران نهادند که
نخستین کسی که بگذرد او را حاکم سازیم فرشته دران بیابان همی آمد درصورت مردی چون
بدیشان رسید ایشان از وی بپرسیدند گفت میان شما حکم کنم این عصا بر زمین افکنید هرکه
این عصا برگیرد او را باشد عصا بر زمین افکندند شعیب رفت که از زمین بردارد هیچ گونه
نتوانست موسی دست فراز کرد وبرداشت آن فرشته حکم کرد که موسی بدین احق است عصا
را بموسی داد ویکدیگر را وداع کردند

ذکر نبوت موسی صلوات الرحمن علیه

چون موسی صلوات الرحمن علیه با صفورا وگوسفندان از مدین متوجه مصر شد وچند روز راه
رفتند شبی بغایت تاریک شد وراه گم کردند درین حال رعد وبرقی عظیم باز دید آمد وبادی سرمای
قوی پیدا شد وگوسفندان که همراه داشت پراکنده شدند در اثناء این حال صفورا زن
وی حامل بود او را هنگام طلق شد وقصه چنان شد که گویند النظم الفارسی

غم ایام خورم یا غم دل یا غم یار غم من نیست از آن غم که شماری دارد

موسی علیه السلام دران تحیر خواست که آتشی برافروزد چندانچ مقدحه بر سنگ می زد آتش نمی افتاد تا فرو ماند
گشت بحضرت عزت بنالید ناگاه از جانب وادی ایمن بر طرف کوه طور نوری بر مثال آتشی افروخته
دید واز آنجا که موسی علیه السلام بود تا بدان کوه گویند دوازده فرسنگ بود اما روشنایی در شب
هرچند دور بود نزدیک نماید موسی تصور کرد که مگر جمعی رعاة آتشی کرده اند با صفورا زن خویش
گفت که تو با فرزندان برجای باش تا من بروم وآتشی بیاورم که روشنایی می نماید قوله تعالی
اذ رای نارا فقال لاهله امکثوا انی انست نارا لعلی آتیکم منها بقبس او اجد علی النار هدی
وصفورا متوقف شد وموسی عصا برگرفت وبروشنی که می دید می رفت وحق سبحانه وتعالی بکمال
قدرت زمین را طی کرد وموسی بطور سینا رسید ودر دامن کوه درختان خشک بود یاران از درختی
جدا کرد وتصور آنک نور آتش است پیش می داشت تا آتش دران افتد وپیش صفورا برد وچون هیزم
پاره که داشت چندانک پیش آن نور می داشت آن هیزم روشن نمی شد وآتش دران نمی افتاد وآن روشنایی
از جهات دیگر بر می آمد عظیم خسته خاطر شد وبحضرت عزت بنالید تا بگوش هوش خطاب
ربانی شنید قوله تعالی فلما اتیها نودی من شاطئ الواد الایمن فی البقعة المبارکة من
الشجرة ان یا موسی انی انا الله رب العالمین که ای موسی آنچ می بینی نور است نه نار نعلین
که پوشیده بینداز وپیش آی که این زمین پاکست تا از اثر نعلین تو متغیر نشود که ما ترا
از میان بنی اسرائیل بخلعت خلافت ومنصب رسالت برگزیده ایم مستمع آن باش که بطریق وحی
خواهی شنید وبدان که من خطاب با تو میکنم خدای تو ام مرا بپرست ومراسم نماز با قامت رسان
قوله تعالی فاستمع لما یوحی اننی انا الله لا اله الا انا فاعبدنی واقم الصلوة ومنقولست
که چون موسی صلوات الرحمن علیه خطاب فاخلع نعلیک شنید حیث اشار بقوله تعالی
فاخلع نعلیک انک بالواد المقدس طوی وانا اخترتک فاستمع لما یوحی

لرزه بر وی افتاد از هیبت این خطاب و گفته اند که درین آیت تقدیم و تاخیر است بعضی گفته اند خطاب
فاخلع نعلیك از حضرت عزت موسی را بنا بر رعایت ادب بود تا بلوازم آن مراسم اقدام نماید و بعضی گویند
دو انعلین از پوستی غیر مدبوغ بود وچون او را بنماز امر فرمود خواست تا آنچ نمازی نباشد از خود جدا کرده اند
و بعضی گویند این خطاب با او بنا بر انبساط بود تا خوف و هراس او کم شود و چون خطاب با او متعاقب
کردد آرام پذیر شود القصه چون موسی نعلین کذاشته نماز کرد باز نداء قال تعالی
وما تلك بیمینك یا موسی شنید و گفت قوله تعالی هی عصای و در قید بیمینك گفته اند که اگر
نبودی موسی را در دست چپ انگشتری بود و در دست راست عصا موسی ندانستی که از آنچ در دست
راست دارد سوال می رود یا آنچ در دست چپ دارد و علی الجمله حق تعالی واقف بود که در دست
راست موسی چیست سوال از وی از آن جهت کرد تا سخن گفتن متوالی با او گستاخ کرد د و تسکین شد
و چون گفت که در دست راست من عصاست خطاب آمد که این عصا را بینداز آن چه میکنی
که داری موسی گفت قوله تعالی
اتوکأ علیها واهش بها علی غنمی ولی فیها مارب اخری
گفت این عصا از بهر آن دارم که بر آن تکیه کنم و بدان برگ از اشجار پیش گوسفندان
ریزم و بآن حاجتهاء دیگر بعد ازین دو حاجت دارم ولی فیها مارب اخری که گفت مجملا و
مفصل نکردانید که حاجتهاء دیگر چیست بنا بر رعایت ادب که من آداب العبید ان لا یطولوا
الکلام بین یدی الملوك و چون موسی جانب مطابق سوال بود بجواب اقدام نمود خطاب آمدکه
عصا بینداز او ممتثل فرمان شد بینداخت آن عصا ماری شد و موسی از آن ترسناك گشت و با زندا
شنید که مترس و آنرا بردار که تو از و ایمن باشی و ارباب تحقیق گفته اند که مقصود حضرت
عزت جل جلاله آن بود که با موسی گفت مترس که چون او را برسالت پیش فرعون خواست فرستاد
و امری خوفناك بود گفت تا داند که بجز از حضرت عزت از هیچ کس نباید ترسید قوله تعالی
وان الق عصاك فلما راها تهتز کانها جان ولی مدبرا ولم یعقب یا موسی اقبل ولا تخف انك من الامنین

چرا چون عصا را بینداختی اژدهایی شد بترسیدی و پشت برکردی و باو نگاه نمی کنی مترس
که تو آن پایه که بجز ما از کس خائف و ترسان نشوی دست را بیرون آر تا دیگر انواع
صنائع ما مشاهده کنی که هم عصا و هم دست راست که بدان عصا داشتی تراد و حجت خواهد
بود بر صحت نبوت و رسالت پیش فرعون و اهل او که مردم فاسق فاجراند و ایشان را از راه باطل با
راه حق می آید آورد قال تعالی

اسلك یدك فی جیبك تخرج بیضاء من غیر سوء واضمم الیك جناحك من الرهب
فذانك برهانان من ربك الی فرعون وملائه انهم کانوا قوما فاسقین

موسی علیه السلام چون بانواع اصطناع مخصوص شده پرسید که مرا اکنون وظیفه چیست
و چون مرا گرامی گردانیده تشریف رسالت بوشانیدی حکم امر آمد که برو و فرعون را بایمان
دعوت کن بخدای تعالی و نبوت تو مقر گشته ایمان آورد که اساس طغیان نهاده است
و بنی اسرائیل را اذیت می رساند موسی علیه السلام گفت درین معرض مرا حاجتی چند دیگر است بحضرت ذو
الجلال ندا آمد که مقترحات ترا بانجاح سمت اقتران بخشیده ایم هرچه میخواهی بخواه قوله تعالی
قال رب اشرح لی صدری ویسر لی امری واحلل عقدة من لسانی یفقهوا قولی
واجعل لی وزیرا من اهلی هرون اخی اشدد به ازری واشرکه فی امری
دل مرا گشاده گردان و دریابنده علم و حکمت کن و مواد دلتنگی از مضایق تن منحسم گردان
وحلم و صبر کرامت فرمای و بار نبوت و رسالت و کار پیغمبری بر من سبك و آسان گردان و زبان مرا
اطلاق بخش تا آنچ گویم موثر افتد و هم از اهل من هرون برادر مرا وزارت من ده تا پشت من باو قوی
گردد و او را با من در امر نبوت شریك و سهیم فرمای قال تعالی
قال قد اوتیت سؤلك یا موسی
ما آنچ تو خواستی بتو دادیم موسی علیه السلام اگر چه خدای تعالی اقتراح او را بسمت انجاح
بخشید و از موجب آن سوال نکرد اما چون از راه حکمت خواست که گفته باشد و بعبارت آورده که

ازان هایی که ترا این
من

بنیاد درخواست او برچیست قال تعالی
قال رب انی قتلت منهم نفسا فاخاف ان یقتلون واخی هرون هو افصح
منی لسانا فارسله معی ردا یصدقنی انی اخاف ان یکذبون
وچون موسی علیه السلم بموائد فوائد شرکت هرون برادر در امر رسالت با خود که درخواست کرده
بود تعداد کرد قوله تعالی قال سنشد عضدک باخیک ونجعل لکما سلطانا فلا یصلون
الیکما بآیاتنا انتما ومن اتبعکما الغالبون ما بازوی رسالت ترا ببرادر تو بر حسب التماس
که کردی محکم کردانیم وشما را سلطنت آن بخشیم که کس را دست قدرت بر شما نباشد که شما و
اتباع واشیاع شما را بر دیگران غالب کردانیده ایم وعقیب آن مزید استظهار را ذکر نعمتها که
پیش از رسالت او را کرامت فرموده بود سمت تذکار یافت که ما را بعد از ین منت بر تو منتها دیگر است
قال تعالی ولقد مننا علیک مرة اخری
وترا بلوازم شکر وسپاس بی قیاس مجهود مبذول می باید داشت که ترا با وجود پادشاهی
با شوکت چون فرعون با چندین محافظ و محارس که طالب وجویان تو بودند ترا از شر ایشان وقایت
وحمایت کردیم وچون بوجود آمدی ومادر ترا بدریا انداخت ترا در کنار دشمن پروریدیم باز بمادر تو
رسانیدیم ودیگر مراضع بر تو حرام کرده بر وفق حکمت نوعی شد که چون تو در طفولیت شیر هیچ
کس فرمان نبود که بستانی واسیه زن فرعون از ان درمانده شد که دایه نمی یافت که پستان وستانی
خواهرت را باشارت مادر بران داشتیم تا او را بتو رهنمون شد وایشان ترا باز بمادر دادند ودر کنار
اشفاق او پرورش یافتی وموسی علیه السلم از تذکار این اصطناع قوی دل تر شده عزم توجه مصر و
رفتن پیش فرعون کرد وبواسطه زن وفرزندان که ایشان را دران بیابان بی پایان کذاشته بود
دل مشغولی عظیم داشت باز فرمان آمد که ای موسی اثر تفرقه وتشویش اهل وعیال از منزل دل خویش
بیرون کن که ما حافظ وناصر آن کسانیم که خواهیم ایشان را بر وفق عنایت بی نهایت رعایت کنیم
ونقلست که چون موسی علیه السلم از صفورا جدا شد وبطلب آتش رفت واو را با فرزندان وکوسفندان

بدین اشیا که مذکور شد آن درافزوده کشت

بکذاشت خدای تعالی دو کودک را فرمان داد تا بیامدند وراعی وار آن کوسفندان را می چرانیدند
واشتری را بفرستاد ماده شیر آور که از او دوشیده می خوردند ودر ان موضع درختان
بارآور مثل خرما وانجیر وزیتون سمت ظهور داد وبر ویانید که از ثمرات آن میخوردند
ودر پیش ایشان چشمه آب سرد روانه شد وایشان را از مشرب ومطعم باز ماندکی نماند ونقلیست که
صفورا هر بامداد که از خواب بر میخاست بر بالین او خوانی مشمول بنان وبریان می بود وخود وفرزندان
تناول کردی ومدت هشت ماه دران جایکاه برین وجه بودند ونقلیست که موسی علیه السلم چون
از طور روانه مصر می شد با خدای تعالی مناجات کرد که فرعون پادشاهی قوی حالیست وبا لشکر ومال
وطغیان وکفران بمرتبه رسانیده که دعوی معنی جبروت میکند مرا وبرادر را با او کجا مجال
مقال بود سیما که قوم او را بر من دعوی جریمه از جرایم است قال تعالی ولهم علی ذنب
وخوف آن مرا دامن کیر است که بصعوبت عقوبت قصاص واقتصاص ماخوذ کردانند قال تعالی
فاخاف ان یقتلون وباز او را تا مستظهر ومستبشر کردد بنوازش قوله تعالی
لا تخافا اننی معکما اسمع واری ۵
مشرف کردانید وفرمود که اندیشه مکن که ما با تو وبرادرت هرون نظر داریم ولی بواسطه این
نوع عوارف وعواطف که بآن شما را مخصوص ومنصوص فرموده ایم مستکبرانه با فرعون سخن
مکویید سخن با او بطریق رفق کویید نه از راه درشتی تا مزید استکبار او نشود قوله تعالی
فقولا له قولا لینا لعله یتذکر او یخشی ۵
وموسی علیه السلم بمصر متوجه شد وبکاروانی رسید که بدان طرف می رفتند وبعضی از کاروان
پیش از و بمصر رسیدند وهرون برادرش همواره دل در بند موسی داشت واز هر طرف که ۵
کاروانی بمصر آمدی از ایشان مستفسر ومستخبر حال برادر بودی پس از ین کاروانیان حال برادر خود
موسی پرسید ایشان کفتند مردی باین صفت که تو نشان او می پرسی همراه ما بود وساعتی است تا متخلف
شد وهرون باز ان خبر فرحان وشادان کشته باستقبال او روان شد وبا یکدیکر ملاقات کردند

الفرد

چه خوش باشد که بعد از انتظاری   به امیدی رسد امیدواری

و هرون چون شنیده بود که او در مدین از شعیب علیه السلام دختر خواسته است و فرزندان شده و
هیچ کس با او ندید بعد از رعایت معانقه و مصافحه از وی پرسید که این اهلک و ولدک
زن و فرزند تو کجااند موسی علیه السلام فرمود فی حفظ الله و امانه ایشان در حفظ و امان حق جلّ جلاله اند
در بیابانی که من از ایشان جدا گشتم هرون گفت که موجب جدا شدن از ایشان چه بود موسی
علیه السلام حالی که جریان یافته بود باز گفت و او را از شرکت رسالت که حق تعالی هرون را با موسی
علیهما السلام داده بود بشارت داد گفت قد کلمنی ربی علی الطور و ارسلنی الی فرعون و جعلنی
من المرسلین و کنت رسولا و انت شریک فی امری   خدای تعالی در طور سینا با من سخن گفت و مرا
رسالت و نبوت داد و برادر را بالتماس من شریک و سهیم و ظهیر و وزیر من گردانید و پیش فرعون فرستاد قوله تعالی

ان فرعون علا فی الارض و جعل اهلها شیعا یستضعف طائفة منهم
یذبح ابناءهم و یستحیی نساءهم انه کان من المفسدین

هرون با موسی گفت که تا تو از مصر بیرون رفته فساد فرعون از آنچ پیشتر بود زیادت شده است و از آنچ
پیش از این از بنی اسرائیل پسران که می آمدندی کشت و دختران را با ایشان می گذاشت گذرانیده و اکنون
جمله بنی اسرائیل را بندهٔ خود می داند و استیلاء و استعلاء او فوق الحد و الغایة است ما دو کس ضعیف
حال با او چه توانیم کرد موسی در جواب برادر متأمل شد و باتفاق هرون بحضرت عزت نالیده گفتند قوله تعالی

ربنا اننا نخاف ان یفرط علینا او ان یطغی

و طمانینه خاطر هر دو را وحی آمد که قال تعالی لا تخافا اننی معکما مترسید که من
با شما ام و بعد از آن هرون از موسی علیهما السلام پرسید که سند ما پیش فرعون چه باشد ما گوییم که
رسولان خداییم و پیش تو به رسالت آمده ایم موسی صورت القاء عصا با او باز گفت و دست از جیب بیرون
آورد و هرون بدان ! قوی دل شد

خبر آمدن موسی بمصر و گزاردن پیغام بفرعون

چون هرون و موسی از ظاهر مصر باندرون شهر در رفتند هرون خواست که موسی را بخانه برد تا
از وعثاء سفر خفتی حاصل کرده خویشان و متعلقان که از دیرگاه باز منتظر وصول او بودند او را
ببینند موسی علیه السلام فرمود که من مامورم که چون بمصر آیم پیش فرعون روم و او را بخدای
تعالی دعوت کنم اول بدانجا باید رفت بعد از آن که پیغام حق بدو رسانم مشغول کاری دیگر توان
شد و از سر راه بدربارگاه فرعون رفت و عادت فرعون آن بود که بر درگاه او چهل حاجب ملازم بودندی
و موسی کلیم علیه السلام گلیمی در دوش و عصایی در دست بآنجا درآمد و از حجاب و نواب اجازت طلبید
که پیش فرعون رود پرسیدند که تو چه کسی گفت من رسول خدا ام پیش او پیغامی که دارم میخواهم که
برسانم ایشان را از قول او عجب آمد و هیچ کس سخن او بفرعون نرسانید و ملتفت جواب او نمی شدند و موسی علیه
السلام عصا بر حلقهٔ در بارگاه زد آوازی برآمد که این طائفه از هیبت آن بیهوش شدند و موسی علیه السلام بی
مانعی در رفت و فرعون را بر تختی دید که عرض آن چهل ارش بود مرصع بلآلی و جواهر و دو هزار کنیزک بنی
اسرائیلی پیش تخت او برپای و شعبهٔ از رود نیل در زیر تخت او جاری و فرعون چون هرگز ندیده بود که بی مقدمهٔ
رخصت و اجازت او کسی پیش او رفته باشد و ناگاه در ساحت بارگاه موسی را دید با آن شکل مهیب و هیکل
غریب عظیم خائف شد و از موسی علیه السلام پرسید که من اذن لک بالدخول و لای شیء جئت
ترا که اجازت داد که اینجا آمدی و بچه کار آمده موسی گفت قوله تعالی

انا رسول رب العالمین ان ارسل معنا بنی اسرائیل

ما رسول خداییم و ما را بتو فرستاده تا ایمان آوری و بنی اسرائیل را دست باز داری که ایشان بندگان خدااند
نه بندگان تو فرعون گفت تو از کجایی موسی گفت من آنکسم که پرورش در خانهٔ تو یافته ام و چون فرعون
آن سخن بشنید متذکر حال او شده گفت قوله تعالی الم نربک فینا ولیدا تو آنی که ما ترا از فرزندی
بپذیرفته پروردیم قال تعالی و لبثت فینا من عمرک سنین و چند سال در خانهٔ ما بودی قوله تعالی

و فعلت فعلتک التی فعلت و انت من الکافرین

وازپیش ما بسبب قتل قبطی پنهان وگریزان شدی واکنون اساس کار و نعمتی نهادهٔ موسی گفت
آری ازمن صدور آن فعل بخطا سمت وقوع یافت وگریختم اما خدای تعالی مرا نبوت و رسالت داده پیش
تو فرستاده است که دعوی خدایی از دماغ بیرون کرده بیندگی و عبودیت حضرت او اقرار کنی
قوله تعالی قال فعلتها اذًا وانا من الضالین ففررت منکم لما خفتکم فوهب لی ربی
حکمًا وجعلنی من المرسلین وچون موسی علیه السلم این تقریر پیش آورد فرعون گفت
بقضیهٔ که خود اقرار کردی ترا بآن ماخوذ گردانیم ونزدیکانرا اشارت کرد که موسی را
بگیرند ودر موسی خواستند آویخت او عصا از دست بینداخت واژدهایی شد قصد کرد که
فرعون را با تخت فرو برد وحاضران ترسان شده بگریختند وفرعون بنوعی ترسناک شد که از تخت
درافتاد وجامهٔ او برشوقه و کنگرات محکم شده سرنگون او بخته شد وموسی علیه السلم دست
ازجیب بیرون کرد مانند آفتاب فروزان ودرخشان شده بود فرعون ازان هیبت زیادت ترسیده با
موسی آغاز فروتنی وتواضع کرد وگفت نوعی کن که این اژدها از ساحت بارگاه بیرون رود و
بگوی که مقصود تو چیست تا من مامور شده آنرا باقامت رسانم موسی علیه السلم فرمود که مرا
جهت خاصهٔ خود از تو هیچ مقصودی نیست من رسول خدایم بتو و بر حسب وما علی الرسول الا البلاغ
آمده ام تا ابلاغ پیغامی که خدای عز وجل بتو کرده است نمایم و پیغام آنست که بحضرت
او ایمان آوری وبدانی که این شوکت وعظمت که ترا است وچندین سال که در پادشاهی
گذرانیدهٔ از وفور عواطف وعوارف حضرت اوست واگر پیغام بشنوی وبحضرت او ایمان
آوری ومرا رسول او دانی این مقدار دیگر هم بدین شوکت وعظمت مشمول عنایت وعاطفت او
بمانی بلکه زیادت فرعون گفت صفت آن خدا که تو می‌کنی خداوندی کرهمیست و پرستش را سزاوار و بر
صدق قول خود بیان قاطع وبرهان ساطع اقامت کردی اما مرا ارکان ملک واعیان لشکر اند (دلیل)
وایشانرا اتباع واشیاع است ودر قضایا مشورت کردن سنتی موکد است وبی مقدمهٔ رعایت آن
ایمان نتوانم آورد مبادا که ایشان ازمن جدا شوند وکار ملک خلل پذیرد صلاح آنست که تو امروز

بازگردی تا من فردا انجمنی ساخته ایشانرا بطلبم وباهم اتفاق کرده ایمان آوریم وموسی علیه السلم باین
شرط از پیش فرعون بیرون آمد وبخانه هرون پیش خویش وپیوند شد وبعضی گویند همان روز که از راه
رسید بشب بشهر اندر آمد ومادرش هنوز در حیوة بود وهرون برادرش اما خواهرش وپدرش هردو
وفات یافته بودند بدر خانه آمد وآواز داد مادرش گفت کیستی گفت از راه رسیده ام امشب
مهمان شما باشم اورا در خانه برد وازبهر او طعامی آورد وهرون را گفت بنشین وبا او طعام بخور با مهمان
را گرامی کرده باشی چون با هرون سخن گفت هرون اورا اشناخت ومادرش نیز بعد ازان بشناخت
وموسی بعد از طعام خوردن پیغام خدای عز وجل بگزارد بهرون وهرون گفت سمعًا وطاعةً چون
روز دیگر شد موسی وهرون برخاستند که بدر فرعون روند مادرشان بگریست وگفت هردو
فرزندم را خواهند کشت موسی گفت ای مادر اندوه مدار که خدای تعالی مارا از بدی او ایمن
کرده است چون بدر فرعون رسیدند چنانچ تقریر داده آمد پیش رفتند وبعضی گویند مدت
دوسال هر روز بدر فرعون می رفتند وبوابان وحجاب ایشانرا نمی گذاشتند که پیش فرعون روند
ومی گفتند اینها دیوانه اند چه سخن است که ایشان می گویند بعد از دوسال مسخرهٔ بود در پیش
فرعون که در مجلس او سخنهاء مضاحک گفتی یکروز پیش او نشسته بود وفرعون صفت بزرگی خویش
می کرد ومی گفت من خدایم استغفر الله آن مسخره گفت بر در یکی مردست ومی گوید که او را خدا ایست
جز تو فرعون از سر خشم گفت کیست که این می گوید بیاریدش آن مسخره بیرون آمد بر در موسی را یافت
با هرون هردو را پیش فرعون برد وگفت من چنان دانستم که یکیست اکنون دو مرد اند که چنین
می گویند فرعون بموسی در نگریست وگفت تو کیستی گفت رسول خدایم بر همه خلق فرعون اورا
بشناخت وگفت قوله تعالی الم نربک فینا ولیدًا چنانچه شرح داده آمد بعد ازان فرعون
گفت آن خدایی که ترا فرستاده است چیست وکیست کما قال تعالی
قال رب السموات والارض وما بینهما ان کنتم موقنین
خدای آسمانها وزمینها وآنچه دران باشد همه او آفریده است واو نگاه دارد قال تعالی

قال لمن حوله الا تستمعون فرعون همنشینان خود را که در گرد او بودند گفت اشنوید که
چه همی گوید قوله عز وجل قال ربکم ورب آبائکم الاولین ۵
موسی همی گوید خدای شماست و خدای پدران شما که پیش از شما بودند فرعون گفت قوله تعالی
ان رسولکم الذی ارسل الیکم لمجنون ۵
از روی فسوس گفت شما را رسولی دیوانه فرستاده اند موسی گفت قال تعالی
رب المشرق والمغرب وما بینهما ان کنتم تعقلون
همه خداوند آسمان و زمین و آنچ در میانه آنست او راست فرعون گفت قوله عز وجل
لئن اتخذت الها غیری لاجعلنک من المسجونین
گفت اگر جز از من خدایی دیگر پرستی من ترا بزندان کنم موسی علیه السلم فرمود قال تعالی
اولو جئتک بشیء مبین ترا چیزی نمایم و آیتی پیدا کنم تا بدانی که من پیغمبرم قوله تعالی کبی یاوه
قال فأت به ان کنت من الصادقین گفت اگر راست همی گویی بیا و بنمای قال تعالی
فالقی عصاه فاذا هی ثعبان مبین ونزع یده فاذا هی بیضاء للناظرین
موسی عصا بیفکند ماری گشت عظیم چنانچ شرح داده آمد فرعون از تخت فرود آمد و بزیر تخت رفت
و شکمش چنان بزد که تا یک هفته منقطع نشد و او را در هفته یک بار پیش حاجت نبودی بلک بچهل
روز و بسبب آن خویشتن فریفته شده بود و می گفت من خدایم پس از زیر تخت آواز داد و از موسی زنهار
خواست و گفت این مار را ازین موضع بیرون بر تا فردا در کار تو فکر کنیم و موسی بران وعده بیرون آمد
و بخانه هرون پیش خویش و پیوند خود رفت و آوازهٔ او بهمه مصر برسید و بنی اسرائیل روی بوی نهادند و از
نور حضور او بسرور و صور مستوفی مسرور گشتند و فرعون بی عون چون موسی بیرون رفت هامان بی سامان
را بطلبید و با او حال موسی بران منوال که دیده بود باز راند و شرط و قولی که میان او و موسی رفته بود
اعاده کرد و هامان آنرا نپسندید و گفت چگونه چون تو پادشاهی که تا امروز دعوی خدایی کرده
باشی نام بندگی بر خود نهی که من قول کسی می پذیرم که می گوید من رسول خدایم و ما را آن زمان بحر عبودیة

تو عبودیت دیگری باید کرد مصراع زمثل این چنین اندیشه فریاد فرعون گفت الفرد
گر آتش خرمن من سوخت با تو پردازد / مسلمت نشود عاشقی و مستوری
اگر آنچه من دیده ام تو آنرا مشاهده کنی و چون من متابعت او بدان جهت نشوی ترا مسلم دارم هامان گفت
ازین تسویلات که موسی ترا بدان خائف گردانیده است تفرقه نیست که تا از مصر بیرون رفته است
ظاهر است بعلم سحر مشغول بوده و این نشانها که تو از وی باز می دهی علامت ساحران ماهر است و ما را بدولت
تو در اطراف مملکت ساحران ماهر اند بفرمای تا ایشانرا بطلبند تا بسحر با او معارضه کنند که البته با او مقاومة
مقدور و میسور داشته باشند و مواد این تفرقه و تشویش از خاطر انور منحسم گرداند و فرعون بتسویل
هامان از قولی که با موسی کرده بود برگشت الفرد ۵
زینهار از قرین بد زنهار / وقنا ربنا عذاب النار
روز دیگر که موسی علیه السلم پیش فرعون آمد تصور آنکه فرعون امروز بخدای تعالی ایمان خواهد
آورد و او را برسالت حضرت عزت مصدق خواهد داشت او را باز در همان عناد و استکبار مشمول
عصیان و طغیان دید فرعون ازو پرسید که باز پیش من بچه کار آمده و هرون برادرت چرا با تست
مگر او را هم ازین معنی چیزی در خاطر است وی گفت هرون نیز با من در پیغمبری شریک است فرعون
گفت که او در مصر بود و تو ازو جدا بودی خدای تو او را چگونه رسالت داده بمن فرستاده است موسی گفت
خدای تعالی قادریست که هر چنانچ خواهد امر او ممضی و نافذ باشد فرعون گفت که مگر او نیز چون تو
جادویست که هاروت و ماروت که در چاه بابل اند می گویند که هم دو برادرند و موسی از فرعون
آن سخن بشنید معلوم کرد که از آنچه گفته بود و وعده داده منحرف و منصرف گشته است او را گفت
که هواجس نفسانی و وساوس شیطانی ترا از امتثال حکم ربانی ردع و منع می کند چنانچ دی روز قول
کرده ایمان آور و بنی اسرائیل را بما باز ده و ایشانرا پیش ازین بجان مرنجان که خلقی انبوه که اشرف
اهل این زمان اند در غم و اندوه ستوه گشته اند و نقلست که درین معرض که موسی با فرعون درین
بحث بود هامان خواست که جانبه وظیفه وزرا باشد در حضرت پادشاهان که در قضایا

خوض نمایند خواست که بسخن درآید و بجواب موسی مشغول کردد که میان او و فرعون قول آن بود که
او از عهدهٔ جواب موسی بیرون آید چون هامان بنیاد سخن کرد موسی اورا باز زد که مارا رسالت
و پیغام با فرعون است تو خاموش باش سخن موسی در دل هامان چنان اثر کرد که مجال مقال نیافت
و خاموش شد الفــــــرد ٥
چنان اسکات هامان کرد موسی در سخن کفتن   که ابکم وار شد خاموش و درماند از سخن راندن
و فرعون چون دید که هامان لال شد با موسی کفت در غضب مشو و با او نیز بکوی که خدای تو
کیست که ترا بپیغام فرستاده و موسی علیه السلام فرمود قال تعالی ٥
ربکم ورب آبائکم الاولین   و معجزهٔ عصا و ید بیضا بنمود چون هامان نیز با جمعی که در آن
مجلس بودند و مشاهده نمودند چنان حیران و شکوهیده شدند که فرعون اثر آن در ناصیهٔ ایشان بدید
تغریر و تسویل ایشان را کفت کما قال تعالی
قال للملاء حوله ان هذا لساحر علیم یرید ان یخرجکم من ارضکم بسحره فماذا تامرون
کفتا که این ساحری عظیم داناییست و میخواهد که شما را بوسیلهٔ سحر از جای و مقام خود اخراج و ازعاج
کند شما چه میکویید و ایشان حواله جواب بهامان کردند که وظیفه اوست هامان کفت صلاح و
صواب همان صورت اول است که کفتم که جواب مثل بمثل توان کفت موسی و هرون را
باز کردانیم و بفرستیم و سحره را از هر جانب بیاوریم و با ایشان بسحر مقابله کرده غالب شویم قوله تعالی
قالوا ارجه واخاه وابعث فی المداین حاشرین یاتوک بکل سحار علیم
و چون هامان آن مصلحت دید که با ایشان بسحر معارضه کند فرعون موسی و هرون را کفت ما
را ساحران ماهر استادند شما باز کردید تا ما ایشان را بطلبیم و با شما بمعارضه درآیند اکر شما بر ایشان
غلبه کنید ما شما ایمان آوریم و اکر ایشان بر شما غالب آیند شما ترک این دعوی کیرید و موسی و هرون
از کرم نبوت آن عذر شنیدند و باز کشتند و حالة الانصراف برسیدند که شما را کی اجتماع
سحره دست دهد تا باز آییم کفتند روز عید که معهود است که از اطراف و اکناف مردم حوالی

انجا جمع شوند قال تعالی موعدکم یوم الزینة وان یحشر الناس ضحی   و مقرر شد بروز
عید قوله تعالی فتولی فرعون فجمع کیده ثم اتی پس فرعون و هامان قوم خود را کفتند که
موسی و هرون دو ساحراند شما سحرهٔ خود را اعلام کنید تا بیایند و با ایشان بسحر مقابله کنند و هر
که غالب آید آن روز بفلاح مشمول کردد قوله تعالی وقد افلح الیوم من استعلی   و نقلست
که آن روز که این وعده کردند چهل روز بعید بود و فرعون بفرستاد و سحره را جمع کرد قوله تعالی
فجمع السحرة لمیقات یوم معلوم ٥
و نقلست که سی هزار جادو جمع کردند که هر یک در این فن دعوی استادی میکردند و چون
سحره جمع شدند هامان با ایشان کفت که موسی را عصاییست که از دست می اندازد بحرکت
در می آید و شما را مثل آن چیزی بایست می باید کرد و ایشان کفتند در جادویی ازین هیچ عمل آسانتر
نیست که چوبی را بشکل ماری در نظر مردم آورند و عصا بسیار راست کرده میان آن مجوف
کردند و سیماب در آن ریختند تا چون آفتاب ببینند بحرکت درآید و در روز موعد فرعون با لشکر
بترتیب تمام بیرون آمد و نقلست که غلبه و کثرت ایشان بحدی بود که چهل صف سوار و
چهل صف پیاده هر صفی چهار هزار مرد مجموع بسلاح و آراسته استاده بود و تخت فرعون بیاوردند
بعظمتی تمام و در عیدکاه بنهادند و خود و هامان بران نشست و ارکان و اعیان مصر جمله حاضر
کشتند و قبهٔ عالی بر سر آن تخت بزدند تا آفتاب بر ایشان نتابد و مردم اطراف و اکناف اجتماع
کرده بودند که سحره در آن روز با موسی و هرون معارضه خواهند کرد بتماشا و تفرج جمع
شده بودند قال تعالی
وقیل للناس هل انتم مجتمعون لعلنا نتبع السحرة ان کانوا هم الغالبین
و زمرهٔ سحره بآن ترتیب جمع شده کفتند اکر غلبه ما را باشد اجر و مزد آن چه خواهد بود فرعون
کفت من شما را از زمرهٔ نزدیکان و مقربان خود کردانم قال تعالی
فلما جاء السحرة قالوا لفرعون ائن لنا لاجرا ان کنا نحن الغالبین قال نعم وانکم اذا لمن المقربین

وموسی وهرون حاضر شدند واز جملهٔ سحره چهار تن مهتران ایشان بودند نام ایشان سابوت وحابوت
ومحطط ومصفر ایشان با موسی وهرون علیهما السلام گفتند که شما اول اظهار کار خود خواهید
کرد یا ما موسی علیه السلام با جادوان سخن گفت چنانکه فرعون از دور همی دید ولکن ندانست که
چه می گویند موسی ایشانرا بمسلمانی خواند ونهی کرد از جادویی وگفت قال تعالی
ویلکم لا تفتروا علی الله کذبا گفت بر خدای تعالی دروغ مگویید من جادو نیستم وپیغمبر
خدایم وخدای شما را عذاب کند گفتند ای موسی ما جادوانیم که تو آنرا غلبه نتوانی کرد واگر ما را
غلبه کنی ما بدین تو بگرویم پس موسی علیه السلام فرمود که آنچ آورده اید القا کنید که من القاء
حجت خود کرده ام قوله تعالی فالقوا حبالهم وعصیهم وقالوا بعزة فرعون انا لنحن الغالبون
وچون سحره آن چوبها ورسنها انداخته بودند وآفتاب گرم بران تافت وسیماب که دران تعبیه کرده
بودند بحرکت درآمد ساعتی قوله تعالی یخیل الیه من سحرهم انها تسعی ناظرانرا خیال
افتاد که آن بخود بحرکت درآمده است وموسی وهرون واتباع واشیاع ازان اندیشه مند شدند که
مبادا که حاضران تصور حق وصدق کنند واز جادهٔ راست منحرف ومنصرف شوند بموسی وحی آمد که قوله تعالی

یا موسی لا تخف انک انت الاعلی ٥

یا موسی ترا هیچ فکر مبادا که از آنچه تو اندیشه ناک شدهٔ ایمن خواهی بود عصای خود را بینداز تا آنچ
ایشان بمدتها راست کرده اند عصاء تو بیکدم آنرا فرو برد قال تعالی
والق ما فی یمینک تلقف ما صنعوا انما صنعوا کید ساحر ولا یفلح الساحر حیث اتی
موسی ممتثل فرمان گشته عصا را بیفکند وآن حبال وعصی که راست کرده بودند فرو برد واژدهان
او آتشی افروخته شد وقصد آن امر دم انبوه کرد که حاضر بودند واز خوف ازان مقام انهزام نمودند وزمرهٔ
سحره چون دران دیدند دانستند که آن صورت که از عصاء موسی ظاهر شد وراء سحر است قال تعالی

قالوا امنا برب العالمین رب موسی وهارون ٦

گفتند ایمان آوردیم بخدای آسمان وزمین که خداوند ایمان موسی وهرون است وبمراسم سجده ولوازم

خضوع وخشوع مشمول ومشغول شدند وفرعون را مواد انفعال بسمت ازدیاد یافته دفع الخجالة را با
سحره بنیاد خطاب وعتاب نهاد قال تعالی

قال آمنتم له قبل ان آذن لکم انه لکبیرکم الذی علمکم السحر فلسوف
تعلمون لاقطعن ایدیکم وارجلکم من خلاف ثم لاصلبنکم اجمعین

با سحره گفت پیش از آنکه من شما را اجازت دهم ایمان آوردید او خود نبود الا استاد شما وبجزا وآن
بگویم تا دست راست وپای چپ شما ببرند بردار کنند قوله تعالی
قالوا لا ضیر انا الی ربنا منقلبون انا نطمع ان یغفر لنا ربنا خطایانا ان کنا اول المؤمنین
وسحره فرعون این نوع جواب دادند که ما را از وعد ووعید وخوف وتهدید کسی باک نیست ما بخدا
بازگشتیم وامیدواریم که ما را البته مغفرت وآمرزش بوشانید از اول آن کسان باشیم که در مصر بحضرت
او ایمان آوردند واگر تا امروز راه باطل می سپردیم واز نور ایمان عاطل بودیم معلوم کردیم که آسمان وزمین
را خداوندیست که از آثار قدرت او امثال این صورتهاست که مشاهده کردیم ومن بعد ازو غافل و
ذاهل نخواهیم بود واز کسی اندیشه نداریم وفرعون با ایشان چنانچ گفته بود سقدیم رسانید وهمه را
دست راست وپای چپ جدا کرده بردار آویخت ودیگران متفرق ومتشتت شدند وفرعون نگونسار
وشرمسار معاودت کرد وبا آسیه که زنش بود حکایت کشتن وصلب کردن سحره باز راند وگفت
که موسی وهرون را نیز خواهم کشت وآسیه با او گفت که چرا چنین بر باطل اصرار می نمایی
وباضرار مردم که از اهل حق اند این صورتها روا می داری بیک بار از زیور شرم وآزرم عاطل نباید شد تا این
غایت در کفر وعصیان گذرانیدی وخدای تعالی ترا مهلت داد واکنون که موسی را بتو فرستاده که
بدو ایمان آوری وبا او این معجزاتست که دیدی عناد واستکبار را حدی پیداست وفرعون در جواب
او بقهر وغضبی هرچه تمامتر گفت که این مجموع که بهر وی من می آید نتیجهٔ فعل مذموم تست که او را
پرورش دادهٔ واگرنه آن روز اول که من او را دیدم خواستم کشت که طفلی شیرخوارهٔ در گهوارهٔ
بود وحالیا می بینم تو نیز دین او بپذیرفتهٔ وباو وخدای او ایمان آوردهٔ ونقلست که آسیه دران معرض

اسلام خود پیش شوهر فاش کرد وگفت اگر معایب ترا دیگران ندانند با من معارضه چرا میکنی که ۵
مقابح تو پیش من ظاهر است واگر ترا جامه از تن برکشند هیچ کس ترا بندگی قبول نکند من عاقل ترا
چگونه بخدایی قبول کنم واین معنی را لطیف طبعی بنظم آورده است

الابیات المثنویة

گویند که با آسیه فرعون همی گفت / کای آسیه ما را چو تو جفتی بسزائی
دعوی من آنست که من بار خدایم / بر صحت دعوی منت هست گواهی
برجست زجا آسیه وگفت که ای سگ / زنهار که زن پیش این ژاژ نخایی
حال تو نه آنست که از شهر سروان / شب گردی وبگریختی از ننگ گدایی
با این سر واین ریش تو مربند کیش را / آن خود نبود بس که بصد حیله بشاهی
ای طاغی باغی که علان بر یاغی / نیکو بود آخر ز تو دعوی خدایی

وفرعون با او خطاب وعتاب بدان رسانید که او را چهار میخ بر زمین دوختند ومی گفت عذابش کنند تا آن زمان که ازین دین برگردد بامید آنکه شاید که ازان باز گردد وآسیه برهنه وستر عورت از وجدا شد در مقام ایمان واسلام راسی تر وراسخ تر می شد وحق سبحانه وتعالی بقبة از نور او را بپوشانید وبنعیم مقیم فردوس رسانید ونقلست که دو زن صاحب عقیده بکر از جهان بیرون رفتند وفردا روز قیامت از زمرهٔ حوران باشند آسیه ومریم قال تعالی

ضرب الله مثلا للذين آمنوا امرات فرعون اذ قالت رب ابن لي عندك بيتا في الجنة ونجني من فرعون وعمله ونجني من القوم الظالمين ومريم ابنت عمران التي احصنت فرجها فنفخنا فيه من روحنا وصدقت بكلمات ربها وكتبه وكانت من القانتين

وازان روز عید باز که قبطیان از آن نوع خجالت وانفعال قرین شد که در معارضه با موسی اتفاق افتاد مواد شقاوت ایشان مضاعف شد ودر امداد عداوت بنی اسرائیل افزود ایشان را خوارتر وبی مقدارتر می داشتند تا مدت هشت سال بران تمادی یافت وبیشتر وکمتر نیز گویند ودران مدت بنی

اسرائیل از اذیت ایشان پریشان تر وبی سامان تر بودند وموسی را گفتند که ما را تصور بود که چون بمبارک تو در میان ما باشی وخدای تعالی ترا رسالت داده که فرعون را بایمان دعوت کنی وما را از عذاب او خلاص دهی ودیدیم وظاهرا تصوری باطل است واکنون باضعاف والاف آن که با ما از تعذیب و توبیخات می کردند می کنند وما را طاقت طاق شد القصه ۵

الفرد

تا قوت صبر بود کردیم / اکنون چکنیم اگر نباشد

از حضرت عزت درخواه تا بنظر رحمت بما نگاه کند وازین زحمت ومشقت بیرون از حد خلاص کردیم وبار دیگر موسی علیه السلم پیش فرعون رفت وگفت از اذیت بنی اسرائیل دست کشیده دار و ازین جهالت وضلالت باز گرد وبخدای تعالی ایمان آور واگر نه من دعا کنم تا ترا وقوم ترا هلاک گرداند وفرعون آنرا بگوش هوش نمی شنید گفت بهر چه می توانی اقدام نمای ونقلست که در آن روز عید آن مناظره که میان موسی وفرعون رفت وسحره را هلاک کرد وآسیه نیز در سر آن شد وفرعون را خجالت افزود چند روز از اذیت بنی اسرائیل دست باز داشت وبنی اسرائیل را اندک قوتی شد قبطیان ازان اندیشه مند شدند وپیش فرعون آمدند که تو از آزار واذیت بنی اسرائیل دست کشیده داشته ونزدیکست که ایشان بر ما مسلط شوند قال تعالی

قال الملاء من قوم فرعون اتذر موسى وقومه ليفسدوا في الارض ويذرك والهتك

وفرعون باز بدان سبب در مزید خواری وبنی اسرائیل کوشید حکم کرد که هر پسر که از بنی اسرائیل آید بکشند ودختری که آید بگذارند قال تعالی

قال سنقتل ابناءهم ونستحيي نساءهم وانا فوقهم قاهرون

تا حال بنی اسرائیل ازآنچه بود مشکلتر شد وموسی علیه السلم ایشان را بمصابره وصبر وصیت می فرمود ومی گفت که خدای تعالی که بی دینان را مهلت دهد تا بمزید افعال ناشایست که تقدیم کنند ایشان را عذاب قیامت زیادت باشد اگر امروز اهل باطل را بدان سبب مهلتی باشد عاقبت اهل حق را ظفر بر ایشان خواهد بود قال تعالی

قال موسی لقومه استعینوا بالله واصبروا ان الارض لله یورثها من یشاء من عباده والعاقبة للمتقین

روی زمین تخصیص خدای تعالی راست و بهر که خواهد دهد و حکم او در آن روان و نافذ کرده اند
اما عاقبت از ایشان انتزاع کرده بپرهیزکاران دهد و البته ملک مصر که بفرعون و قوم داده از
ایشان انتزاع کرده بپرهیزکاران دهد و بنی اسرائیل را طاقت نمانده بود و بیش از آن در عقوبت
و اذیت صبر نمی توانستند کرد و موسی را گفتند پیش از آنکه تو بمصر آمدی ما درین ایذا بودیم و اکنون که
آمدی هم درین مقام مانده ایم قال تعالی قالوا اوذینا من قبل ان تاتینا ومن بعد ما جئتنا ٥
و موسی می شنید که ایشان را مقال چیست و روز بروز حنانچ اقتضاء زمانه است که هر عسری را
یسری مستعقب کرده اند وعده می داد و می گفت که حق تعالی درین دشواری که در انید
آسانی از عقب در آورد و دشمن شما را هلاک کرداند قال تعالی
قال عسی ربکم ان یهلک عدوکم ویستخلفکم فی الارض فینظر کیف تعملون
علی هذا فرعون نصیحت موسی نمی شنید که از بنی اسرائیل ترک کند و بنی اسرائیل تحمل ضرری که از
فرعون می دیدند زیاده از آن نداشتند موسی علیه السلم بر فرعون و قوم دعاء بد کرد ٥

ذکر بلاهایی که بدعاء موسی علیه السلم بقبطیان رسید

و حق سبحانه و تعالی بر وفق قوله تعالی ولقد اتینا موسی تسع ایات بینات او را معجزه داد
که موجب بلا و ابتلاء فرعون و قبطیان شد تسع آیات بینات را تفسیر باین نه معجزه کرده اند
یکی عصا ، و دوم ید بیضا ، و سیم انفجار انهار ، و چهارم انفلاق بحر ، و پنجم طوفان ، و ششم
ملخ سوار ، و هفتم ملخ پیاده ، و هشتم ضفادع یعنی وزغ ، و نهم دم ، و فرعون و قومش تمامت
آنرا از شآمت موسی علیه السلم می دانستند و خصب و نعمت فراوان که داشتند از محاسن افعال خود می
دیدند اما بهر نوبت که بایشان یک بلا ازین بلاها نه که اند که می رسید در دفع و رفع آن فرو
می ماندند چاره جز استغاثه بموسی علیه السلم نبود از و درخواست می کردند که دعا کند تا از ایشان

آن بلا مدفوع و مرفوع شود و بعد از آن بتو بگرویدند و بخدای تعالی ایمان آورند و چون آن بلا بدعاء موسی
بزوال می رسید باز باسر طغیان و عصیان خود می رفتند و زیاده از معهود بنی اسرائیل را می رنجانیدند تا حق
تعالی ایشان را بدین بلاها متعاقب ماخوذ کردانید قال تعالی
ولقد اخذنا آل فرعون بالسنین ونقص من الثمرات لعلهم یذکرون فاذا جاءتهم الحسنة قالوا لنا
هذه وان تصبهم سیئة یطیروا بموسی ومن معه الا انما طائرهم عند الله ولکن اکثرهم لا یعلمون
وقالوا مهما تاتنا به من آیة لتسحرنا بها فما نحن لک بمؤمنین فارسلنا علیهم الطوفان والجراد والقمل
والضفادع والدم آیات مفصلات فاستکبروا وکانوا قوما مجرمین ولما وقع علیهم الرجز قالوا یا موسی
ادع لنا ربک بما عهد عندک لئن کشفت عنا الرجز لنؤمنن لک ولنرسلن معک بنی اسرائیل فلما
کشفنا عنهم الرجز الی اجل هم بالغوه اذا هم ینکثون
و نتیجهٔ هر بلیهٔ از بلیات تسعه را وجهی دیگر کون بود و مقدمهٔ آن اول بلاء طوفان بود که خدای
تعالی بر ایشان هفت شبانروز باران فرستاد تا چنان شد که سائر مساکن و اماکن ایشان آب
فرو گرفت و مردم از خوف هدم ابنیه و عمارات هراسان شده پیش فرعون رفتند و او گفت که بر شما
آن آفت و مخافت از موسی است پیش او روید و او را بگروید و بخدای او بگروید و ترک اذیت بنی اسرائیل وعده دهید
تا دعا کند و مواد این فساد منحسم شود التباع و اشیاع فرعون باتفاق پیش موسی آمده گفتند اگر
بدعاء تو خدای تعالی از ما این بلا و عنا که بآن مبتلا و ممتحن شده ایم دفع کند ما تمامت بتو ایمان
آورده بترک اذیت بنی اسرائیل گیریم و ایشان را که با ما اند باز بتو دهیم و کافهٔ عامه باین شرط کردند
و موسی علیه السلم دعا کرد و آن باران منقطع شد و آفتاب جهانتاب پیدا گشت و موطن و مسکن
ایشان از تشویش عاهت و آفت منهدم شدن فارغ گشت و امنی شامل شد و در اطراف صحاری از آن
مزروعات بالیده شد و درختان ایشان بارورتر از سالها دیگر گشت قبطیان گفتند این باران خود
موجب فراخی و بسیاری نعمت ما بود و ندانستیم و بشفاعت پیش موسی رفتیم و او را بایمان و ترک اذیت
بنی اسرائیل وعده دادیم اکنون چرا او را بقول خود کنیم و از پرستیدن فرعون و اذیت بنی اسرائیل باز کردیم ما

بشما

وخاید کشته

را بر همان قاعدهٔ اول می باید بود از آن قول که کرده بودند برگشتند و موسی از نقض عهد و خلاف قول که
با او کرده بودند رنجیده شد و چهل روز بر ایشان بگذشت و یقین کرد که ایشان مشمول همان عناد اند که
بودند و بعد از آن بر ایشان دعاء بد کرد و ملخ سوار آمد و کشت و زرع مصر یک بار بخورد و چون صحرا خورده
بودند روی بشهر نهادند و چندان ملخ بود که چون بر می خاستند نور آفتاب از بسیاری ایشان چنانچ در ابر پنهان زمص
شود پنهان می شد و باز قوم فرعون پیش فرعون بشکوه رفتند و فرعون درین بار با اکابر قبطیان گفت
که پیش موسی رفته بگویند که آن نوبت اصاغر آمده بودند و با تو عهد و شرط کرده و بر قول ایشان اعتباری
نباشد این نوبت ما آمدیم اگر تو دعا کنی و ملخ سوار قطع شود بجملگی ایمان بخدای تو آورده بنی اسرائیل را بتو
باز دهیم و موسی علیه السلم دعا کرد و آن ملخ را کنده شدند و از مزروعات مصر آنچ مانده بود چندان بود که
بقوت یک ساله وفا نمود و از قحط ایمن شده بودند باز نقض عهد کردند و باز سر اعمال نکوهیده و افعال نا اشان ص
پسندیدهٔ خود رفتند و اگر موسی ایشان را بترک فساد ارشادی کرد ملتفت نبودند و بنو اسرائیل موسی را گفتند که
قبطیان را اعتباری در شرط و قول نیست و دیگر بر ما همان تسلط و تفوق دارند بلکه زیادت و موسی چهل روز
دیگر بگذاشت و بعد از آن باز آغاز دعاء بد کرد خدای تعالی قمل یعنی ملخ پیاده با ایشان فرستاد تا ما بقی مزروعات
ایشان که از ملخ سوار مانده بود و بآن مستظهر و متشبث بودند بخورد و باز قبطیان بر فرعون باستعانت و
استغاثت رفتند و فرعون چون وضیع و شریف و اکابر و اصاغر و اعالی و اسافل مصر را پیش موسی فرستاده
بود و موسی افتتاح ایشان را بانجاح مشفوع گردانیده دعا کرده و آن دو بلا سابق از ایشان برخاسته
اعیان لشکر و ارکان سپاه خود را پیش موسی فرستاد و قول کردند که اگر این نوبت دعا کند و این بلا نیز
برخیزد ایمان آورده تابع قول او شوند که گوید و موسی علیه السلم باز هم دعا کرد و مواد فساد قمل از ایشان دفع شد
و چون دفع شده بود قبطیان هم دران مقام خود بودند بلکه بالاتر از آن و بنی اسرائیل را از جفاء قبطیان
که بر ایشان صفتهٔ زیادتی یافته بود و تحمل نماند و موسی علیه السلم را بر دعا کردن بد بر ایشان شفاعت
کردند و موسی علیه السلم بعد از چهل روز دیگر دعاء بد کرد و خدای تعالی ضفادع را بر ایشان مسلط
گردانید و قبطیان از آن متاذی می شدند و فرعون هامان را پیش موسی فرستاد که اگر درمعرض وقوع ضر

بلیهٔ طائفهٔ آمدند و با تو قول کردند و رفع این بلا بدعاء تو سمت اصدار یافت توقع که این نوبت سخن من
دعا کنی تا زحمت وزغ یعنی ضفدع از مصر و مصریان برخیزد و من و اتباع و اشیاع آن زمان ایمان آورده
متعرض بنی اسرائیل نشویم و بعوض هر بدی که از قبطیان دیده اند نکوئی در بارهٔ ایشان بتقدیم رسانیم و موسی
علیه السلم دعا کرد و آن بلا برخاست و فرعون و هامان چون فراغی از آن باز شامل خود یافتند عهد و شرط نابوده
انگاشته غایت غباوت و نهایت شقاوت را دل بر استیصال بنی اسرائیل نهادند و هر اذیت که بدیشان
رسانیده بوده اندیکی در صدد کردند و بنی اسرائیل بجان رسیده پیش موسی از مزید آن عنا شکایت پیوستند و موسی
باز بر فرعون و هامان و اتباع و اشیاع بعد از چهل روز دعاء بد کرد و خدای تعالی آفت خون بدیشان
فرستاد تا در جویهای ایشان بجای آب خون روان شد و از آن بنی اسرائیلی بر قرار آب بود و قبطیان دست می کردند
تا از آن آب برگیرند چون آب بر می گرفتند خون می شد و اگر بنی اسرائیلی بر می گرفت همچنان آب بود تمامت
قبطیان از آن فرومانده و عاجز و بیچاره شدند و فرعون این نوبت بنفس خود بموسی علیه السلم شفاعت و استغا
نمود که اگر این نوبت دیگر بدعاء او این زحمت برخیزد ایمان آورد و او را بپیغمبری بپذیرد و موسی باز دعا
کرد و آن بلیه از قبطیان و فرعون زایل شد و در جویهاء ایشان بر قرار آب پاک جریان یافت و موسی پیش
فرعون رفت و ازو طلب انجاز وعد کرد و فرعون گفت انکه من بخود ایمان آورم خود امکان نیست
ولی بنی اسرائیل را بتو باز دهم و دران معرض صد و بیست هزار مرد از بنی اسرائیل آزاد کرده بموسی داد
و با او گفت که ایشان را برگیر و از مصر باطرافی دیگر رو و موسی گفت آنچ از مال ایشان درین مدت
ستده باز ایشان ده تا من ایشان را برگرفته بطرفی دیگر روم و فرعون بدان راضی نمی شد و موسی معلوم
نداشت که آنچ فرعون می گوید اگر تقدیم کند موافق مراضی حق سبحانه و تعالی هست یا نه و منتظر
وصول وحی می بود تا وحی آمد که برخیز و بنی اسرائیل را از مصر بیرون بر و منتظر باش که حکم قضا بقدر
پیوندد و مآل حال فرعون و اتباع مشاهده کن و موسی با اکابر بنی اسرائیل مشورت و مخفی از گفت
و باتفاق ساز رفتن کرده از مصر بیرون رفتند والله المستعان

ذکر رفتن موسی از مصر با بنی اسرائیل و غرقه شدن فرعون و قبطیان

چون خدای عز و جل موسی را فرمود که با بنی اسرائیل از مصر بیرون رود چنان فرمود که از قبطیان کس
را آگاه مکنید قوله تعالی فَأَسْرِ بِعِبَادِي لَيْلًا إِنَّكُمْ مُتَّبَعُونَ اگر فرعون آگاه شود شما را باز دارد
و نگذارد که بروید شما امشب بروید که اگر از عقب شما بیایند شما بکنارهٔ دریا رسیده باشید تا شما را عنایت
ربانی از دریا بگذراند و فرعون با قومش هلاک شوند و نقل است که زنان بنی اسرائیل بوقت بیرون آمدن
از مصر نزدیک عید بود قبطیان را گفتند بمواضع بیرون مصر خواهیم رفت و آنجا مهمانیها ست و حلی و زیور
بسیار را از ایشان بعاریت بستاندند هر کس از همسایه و آشنایی که از قبطیان داشتند از زیور (زر و سیم) و جامهای
خوب و در مصر این رسم بودی و هنوز هست که زینت و فرش عاریت خواهند و نیم شب از مصر بیرون
رفتند و آن حلی در ردیت ایشان بماند و بنی اسرائیل در آن وقت دوازده سبط بودند نقل است که هر
سبطی صد و بیست هزار بودند بعد در خانج مجموع هزار هزار و چهل هزار باشند و چون روز شد قبطیان (وچهار صد)
بر آن واقف شدند که بنی اسرائیل تمامت رفته اند و دل ایشان بسته آن زیورها بود که بنی اسرائیل
از ایشان بحیله ستانده بودند آتش آز و نیاز در کورهٔ سینهٔ ایشان مشتعل شد و تحمل نتوانستند نمود سیصد
هزار سوار قبطی از عقب ایشان بیرون رفتند و گویند سوار و پیاده سیصد هزار بودند و بنی اسرائیل را
بار و بنه بسیار بود با آهستگی می رفتند و نقلی دیگر است که قبطیان با فرعون بعد از هفت شبانروز
که بنی اسرائیل رفته بودند از عقب ایشان روانه شدند و گفتند بنی اسرائیل ما را دشمن اند برویم و ایشان را
هلاک کنیم و گویند آن مقدار که بنی اسرائیل بهفت روز رفته بودند فرعون و لشکرش بیک
روز نزدیک (ایشان) رسیدند قال تعالی
فَأَرْسَلَ فِرْعَوْنُ فِي الْمَدَائِنِ حَاشِرِينَ إِنَّ هَؤُلَاءِ لَشِرْذِمَةٌ قَلِيلُونَ
وَإِنَّهُمْ لَنَا لَغَائِظُونَ وَإِنَّا لَجَمِيعٌ حَاذِرُونَ
چون بنی اسرائیل فرعون و لشکر را متعقب خود دیدند موسی را گفتند که تو ما را بهلاکت دادی
که از مصر بیرون آوردی فرعون خشم گرفت و بر اثر ما آمد همین زمان بما رسد و دمار از روزگار
همه بر آورد موسی با ایشان گفت اطمینان خاطرها را که من شما را بحکم خداوند آورده ام شما را از آمدن

ایشان اگرچه نزدیک اند هیچ اندیشه مباد که حق سبحانه و تعالی ما را بنوعی هدایت کند که ایشان را
بر ما دست قدرت نباشد قال تعالی
فَلَمَّا تَرَاءَى الْجَمْعَانِ قَالَ أَصْحَابُ مُوسَى إِنَّا لَمُدْرَكُونَ قَالَ كَلَّا إِنَّ مَعِيَ رَبِّي سَيَهْدِينِ
و تا ایشان درین گفت و شنید بودند جبرئیل علیه السلم آمد و موسی را گفت که نجات تو و
قوم در این عصا است آنرا چون بدریا رسی بر آب زن و صنع ما را مشاهده کن که آب دوازده
شق گردد و هر سبطی از اسباط بنی اسرائیل را بشقی از آن عبور و مرور میسور و مقدور
باشد قال تعالی فَأَوْحَيْنَا إِلَى مُوسَى أَنِ اضْرِبْ بِعَصَاكَ الْبَحْرَ فَانْفَلَقَ فَكَانَ كُلُّ فِرْقٍ كَالطَّوْدِ الْعَظِيمِ
و مرور ایشان بر کنار دریا بود چون فرعون و لشکر بلو خواست رسید وحی آمد که ها مون
بگذار و عصا را بر دریا زن و موسی چنان کرد عصا بر آب دریای نیل زد بقدرت حق تعالی شکافته
شد و آب در هوا معلق و معوق بایستاد و دوازده طاق پیدا گشت و زمین خشک در زیر طاقها ظاهر
شد موسی و اسباط بنی اسرائیل را گفت که هر سبطی از طاقی بروند بنی اسرائیل گفتند میان هر طاقی
تا طاق دیگر آب چون دیواری استاده و ما یکدیگر را نتوانیم دید امکان که بعضی را زحمتی رسد و
ما را وقوف بر حال یکدیگر نباشد از حضرت عزت درخواه تا این حجاب از میان ما دفع کند
و ما را اطلاع بر حال یکدیگر باشد و موسی باشارت جبرئیل علیهما السلم عصا بر آب زد که حائل
بود میان ایشان بقدرت الهی آن آب مانند نجوها مشبک شد و قوم بنی اسرائیل بی توزع و تشویش بگذشتند
و قوله تعالی وَأَزْلَفْنَا ثَمَّ الْآخَرِينَ وَأَنْجَيْنَا مُوسَى وَمَنْ مَعَهُ أَجْمَعِينَ و فرعون و قبطیان از
عقب ایشان بکنار آب رسیدند دیدند که موسی با بنی اسرائیل گذشتند فرعون از دریا بترسید
هامان را برسید که چه کنیم گفت بگذریم با سپاه و از پس ایشان برویم و ایشان را از آن طرف دریا
جایی گریز نیست شمشیر بکشیم و جمله را بکشیم فرعون گفت با سپاه از زیر آب چگونه گذریم
هامان گفت موسی جادو بود بگذشت تو با خدایی نمی توانی گذشت فرعون اسب در راند و
نقلست که در لشکر فرعون هیچکس اسب مادیان سوار نبود و فرعون بر ایغری تند نشسته جبرئیل

علیه السلام بر صورت سواری که مادیانی خوش شکل برنشسته بود از پیش او بگذشت و بدریا
درراند و اسب فرعون عنان اختیار از قبضهٔ اقتدار او در ربود و ببوی مادیان در آب رفت و قوم او
بالضروره با او موافقت کردند و آب همچنان برقرار معلق استاده بود و موسی علیه السلم چون
بنی اسرائیل از آب بگذشتند از پس نگاه کرد که از قوم او هیچ کس نمانده بود بکنار دریا آمد
فرعون و قبطیانرا دید که بدریا درآمده اند موسی خواست که عصا بر آب زند تا بجای خود رود
حق سبحانه و تعالی گفت قوله تعالی وَاتْرُكِ الْبَحْرَ رَهْوًا یعنی صفا قوله تعالی
إِنَّهُمْ جُنْدٌ مُغْرَقُونَ یا موسی همچنانک یافتی دست باز دار که من ایشانرا غرقه خواهم کرد
قال تعالی وجاوزنا ببنی اسرائیل البحر فاتبعهم فرعون وجنوده بغیا وعدوا حتی اذا ادرکه
الغرق و بحکم خدا بعد از گذشتن موسی و قوم آب برقرار استاده بود تا فرعون و لشکر
دران میان راند چنانچ هیچکس از فارس و راجل اصحاب فرعون بر خشکی نماند حکم وانجینا موسی
در نجات دوست و هلاک دشمن اثر خود ظاهر گردانید و تمامت غرق شدند قوله تعالی
ثم اغرقنا الآخرین و نقلست که چون فرعون بر هلاک خود وقوف یافت در میان آب
فریاد بر آورد که گرویدم بدان خدایی که بنی اسرائیل بدان گرویدند و جز او خدایی نیست
و مسلمان شدم چنانکه حق سبحانه و تعالی از آن خبر میدهد حیث قال
قال آمنت انه لا اله الا الذی آمنت به بنوا اسرائیل وانا من المسلمین
جبرئیل گفت ترسیدم که اگر این سخن که فرعون گفت دیگر باره بگوید
رحمت خدای تعالی دریابد و خدای عز و جل گناه او عفو کند و توبهٔ او بپذیرد از قعر دریا
پارهٔ گل برگشید و بر دهان فرعون زد و حق سبحانه و تعالی حضرت رسالت را در قرآن
مجید ازین قصه چنین اخبار کرد که قوله تعالی
الآن وقد عصیت قبل وکنت من المفسدین
گفت چون فرعون آن سخن بوقت هلاک گفت او را جواب دادم که بوقت مرگ این

مسکوبی و بیش ازین عاصی بودی و بر زمین فساد کردی و مفسران چنین گویند که چون جبرئیل
این آیت بر حضرت رسالت خواند گفت یا محمد از جملهٔ قرآن که از خدای عز و جل بتو آورده ام شادی
که ازین دو آیت دارم از هیچ آیت دیگر نیست یکی اینک الآن وقد عصیت و دیگری آنجا که
فرمود قال تعالی
فلما رأوا بأسنا قالوا آمنا بالله وحده ۵
حضرت رسالت علیه الصلوة والسلم از سبب آن پرسید جبرئیل گفت زیرا که من بر زمین دو تن
را دشمن داشتم یکی ابلیس که بخدای عاصی شد و آدم را سجده نکرد و دیگر فرعون که خلق را
بطاعت خود خواند و گفت من خدای پس چون غرقه شد و در حالت غرق این سخن گفت من از دشمنی که
با او داشتم پارهٔ گل بر دهانش زدم تا بار دیگر این سخن نگوید که رحمت خدای دریابد و از آن روز
تا امروز می ترسیدم که مگر خدای تعالی آن ایمان از فرعون بپذیرفت و دیگر این آیت که گفت
فلما رأوا بأسنا گفت آن کافران چون وقت مرگ باشد یعنی عذابنا فی الدنیا عند الموت قوله تعالی
قالوا آمنا بالله وحده وکفرنا بما کنا به مشرکین
چون وقت مرگ کافران باشد و عذاب من ببینند و امیدشان نماند چنین گویند که گرویدیم بخدای
و بیزار شدیم از بتان حق عز و جل فرمود قوله تعالی
فلم یک ینفعهم ایمانهم لما رأوا بأسنا ۵
ایشانرا منفعت ندارد بدان وقت که عذاب بدیشان رسید و ازین جهان قال تعالی
سنة الله التی قد خلت فی عباده با همه بندگان پیشین همچنین کردم که هر کافری که
بوقت مرگ مومن شد ایمان او نپذیرفتم جبرئیل گفت من بدین آیت شاد شدم و دانستم که آن
ایمان از فرعون نپذیرفت منقولست که چون موسی علیه السلم با بنی اسرائیل از دریا بگذشت ببالای
برفت و بنی اسرائیل را جمع کرد و خطبه خواند و حضرت حق را جل جلاله شکر و سپاس بی قیاس
کرد و بنی اسرائیل را بهلاک شدن فرعون و لشکر بشارت داد و ایشان گمان بردند که موسی از بهر

نومید شدند

خاطر ایشان می‌گوید و بحقیقت باور نداشتند و موسی باز بر لب دریا آمد و عصا را بر آب زد و بنی اسرائیل
فرعون و لشکر را غرقه و افکنده بدیدند جان بدوزخ فرستاده و تن در میان آب ماند و نقلست
که چون موسی غرقه گشتن فرعون و اتباعش بقوم خود نمود یکی بود هم از قوم بنی اسرائیل سامری
نام و بعضی گویند پسر خواهر مادر موسی بود و بعضی گویند او بنی اسرائیلی نبود و شخصی بود از دیهها
عراق و بت پرستیدی فی الجمله از طوائف بنی اسرائیل هیچ کس جبرئیل را نشناخت الا او و چون
جبرئیل از دریا بدر آمد و سامری او را بشناخت یک مشت خاک از زیر سم اسب جبرئیل بجهت تیمن
برداشت و با خود آنرا محافظت می‌کرد تا آن زمان که گوساله بساخت و اکثر بنی اسرائیل را بدان
از راه ببرد و تتمهٔ این حکایت شرح داده آید ان شاء الله وحده و چنین گویند که هامان وزیر
فرعون بود وقتی که فرعون و لشکرش بدریا در راندند او بجانب مصر بازگشت و بعد از آن هفت
سال حکومت مصر کرد والله اعلم بالصواب

دیگر ذکر احوال بنی اسرائیل بعد از غرق فرعون و لشکر

نقلست که چون بنی اسرائیل فرعون و لشکرش را غرقه دیدند ایشان را خاطر بر مراجعت مصر بود تا بقبطیان
همان رسانند که از ایشان دیده بودند مجازاة و مکافات را که قصه کما تدین تدان در کار رست
و خطاب وحی آن بود که موسی ایشان را بزمین شام برد که مقام اباء کرام و اجداد عظام ایشان
بود و موسی عنان عزیمت بصوب شام انعطاف داد و بنی اسرائیل بالضروره با او روان شدند در راه بشهری
از شهرهاء شام رسید و در آنجا جمعی از عجمیان بودند و بت می‌پرستیدند و بنی اسرائیل دیگر آن طریقه
ندیده بودند عجب می‌داشتند و بنظاره رفتند و با ایشان مناظره کردند که چرا پرستش و ستایش
این بتان وظیفه کرده اید و ایشان گفتند این بتان انباز و شریک خدااند استغفر الله و مراد از
امور معاونت از ایشان است و بعضی از بنی اسرائیل را که بسفاهت و جهالت موسوم بودند آن در نظر
پسندیده آمد و از موسی التماس نمودند که تو با ما بسیار نیکوییها کرده و از آن جهت متابعت تو در سفر
و حضر بر ما واجب گشته است اکنون آرزوی ما آن است که ما را بر مثال آن تمثال که این

قوم دارند شکلی چند باشد که عبادت آن تقدیم کنیم و ایشان در امور ما ناصر و معین باشند

قال الله تعالی

وجاوزنا ببنی اسرائیل البحر فاتوا علی قوم یعکفون علی
اصنام لهم قالوا یا موسی اجعل لنا الها کما لهم آلهة

موسی گفت ایشان قومی جاهل و باطل‌اند و آن از سر ضلالت و گمراهی می‌کنند و روزگار خود
بهرزه ضایع می‌کنند و عاقبت از آن پشیمان خواهند شد شما را بغیر از حضرت عزت خدایی
باید که با شما این همه نیکویی کرد و از اذیت فرعون و قوم او برهانید قال تعالی
قال انکم قوم تجهلون ان هؤلاء متبر ما هم فیه و باطل ما کانوا یعملون
شما عملی که ایشان می‌کنند مکنید خدایی که شما را از این بلاها برهانید و شما بر عالمیان رام
تفضیل داد نشاید که شما بجای او پرستش جمادی التماس کنید که لا یرجی ثوابه و لا یخشی
عقابه قال تبارک و تعالی
قال اغیر الله ابغیکم الها و هو فضلکم علی العالمین و اذ انجیناکم من آل فرعون
یسومونکم سوء العذاب یقتلون ابناءکم و یستحیون نساءکم و فی ذلکم بلاء من ربکم عظیم
و موسی چون از قوم خود درخواست بی‌جایگاه دید که در ازاء آن همه نیکوییها که حق سبحانه
و تعالی با ایشان کرده بود از وی می‌کردند گفت بار خدایا مآل حال این قوم که از حضرت
تو با این انواع اصطناع مشمول شدند و اکنون در مقابلهٔ آن بکفران یک جهت شده هواپرستی دارند چه خواهد بود جبرئیل علیه السلام آمد و گفت تا بمواعظ خوب و نصایح مرغوب ایشان را
از این دلخواه باز آور تا از وخامت عاقبت ایشان فارغ شوی و موسی علیه السلام بنی اسرائیل را جمع
کرد و آن اول انجمنی بود که موسی علیه السلام با وضیع و شریف بنی اسرائیل ساخت و چون
جملهٔ صغار و کبار جمع شدند بر موضعی مرتفع رفت و حضرت عزت را بپاکی و عظمت
و بزرگواری و یگانگی بستود و بر انبیاء گذشته علیهم السلام درود فرستاد و فضل و کرم

ربانی که شامل ایشان فرموده بود بر ایشان شمرد و سیرت آباء نامدار و اجداد بزرگوار شان
یعنی ابرهیم و اسحق و یعقوب علیهم السلام تذکار کرد و از بت پرستی تحذیر و توبیخ سعد بیر
رسانید و بنی اسرائیل را از سخن او رقت دل غالب شد و بگریه افتادند و از موسی از جهالت آن
قوم که التماس پرستیدن بت از و کرده بودند مستعذر شدند و درخواست کردند که
از حضرت عزت مسالت نماید که بواسطهٔ جهل این طایفه ایشانرا عذاب نکند و موسی دعا
کرد و جبرئیل علیه السلم آمد که بنی اسرائیل را بگوی و در زمین شام دهی است ایشانرا آنجا برو
بگوی که چون بآن ده در روند سجده کنند و از آن التماس عذر خواهند تا ایشانرا عفو کنیم قوله تعالی

وإذ قلنا ادخلوا هذه القرية فكلوا منها حيث شئتم رغدا وادخلوا
الباب سجدا وقولوا حطة نغفر لكم خطاياكم وسنزيد المحسنين

قبول توبهٔ ایشان بدین وجه خواهد بود که چون بدروازه رسند سرها بسجود نهاده بگویند حطة
یعنی حط عنا سیاتنا الذی ارتکبنا باختیار الاصنام و بنو اسرائیل با موسی بآن ده در آمدند و
لوازم مراسم سجده را سر بر خاک نهادند و اهل دیه نظارهٔ ایشان می کردند و حکمت ربانی با مر سجده
ایشان در آن موضع آن بود تا آن قوم طریقهٔ تذلل خلق بپسندند و از پرستیدن بت باز پرستیدن خدای
تعالی آیند و اکابر بنی اسرائیل خانچ فرمان بود تقدیم کردند اما آنچ جهال و ارذال و ابدال
بودند آنرا صورت استهزا دانسته بجای حطة حنطة می گفتند چون سر بسجده نهادند قوله تعالی

فبدل الذين ظلموا قولا غير الذي قيل لهم فانزلنا على الذين ظلموا رجزا من السماء بما كانوا يفسقون

و آن رجز که بر ایشان آمد آن بود که در تیه گرفتار شدند و نقلست که چون جنان لفظ
حطه را تغییر کرده حنطه گفتند خدای تعالی موسی را از آن اعلام داد و او با کابر بنی اسرائیل
رسانید و ایشان همه ترسان شدند که بواسطهٔ آن جاهلان بر ایشان عذابی واقع شود **الفرد**

ز قومی گر یکی نی دانشی کرد
نه که را منزلت ماند نه مه را

القصه دران معرض بزرگان بنی اسرائیل پیش موسی رفتند که ما را مراسم شریعتی و لوازم طاعتی

باید که از حضرت عزت بدان مامور شویم و خدای تعالی بمیامن اقامت بران از ما خشنود و راضی
گردد چنانچ شریعت ابرهیم و اسحق و یعقوب علیهم السلام بود و موسی علیه السلم بنی اسرائیل را وعده
می داد که چون بطور روم از خدای تعالی درخواست شریعتی کنم و دران وقت نقلست که شعیب
علیه السلم نمانده بود و موسی بکوه طور رفت و دعا کرد و خدای تعالی بی واسطه با او سخن گفت
و موسی درخواست شریعتی کرد که بنی اسرائیل بلوازم مراسم آن قیام نمایند تا در ضمن آن بمزید مراضی
حضرتش مخصوص گردند و خدای تعالی او را باجابت مقرون فرموده بنزول توریة وعده داد
و نقلست که شریعتی که در توریة آمده است هزار پیغمبر بران شریعت دعوت خلق کردند
و بنی اسرائیل را بآن افتخار افزود و خدای تعالی ایشانرا بشارت اجتبا داده فرمود که من شما را از
میان خلق اختیار کرده برگزیدم و بر اهل زمان خویش بفضیل بخشیدم و گروهی را از شما
دولت پیغمبری و بعضی را مرتبهٔ بادشاهی و جمعی را عالم و بزرگ گردانیدم و از اعدا رهانیدم
از دریا بی هیچ مضرت گذرانیدم و موسی علیه السلم آن نعم موفور را بر بنی اسرائیل خواند قوله تعالی

وإذ قال موسى لقومه يا قوم اذكروا نعمة الله عليكم إذ
جعل فيكم أنبياء وجعلكم ملوكا وآتاكم ما لم يؤت أحدا من العالمين

و ایشانرا گفت که خدای تعالی می فرماید که اگر شما مرا باشید من شما را باشم من كان لله
كان الله له اگر بر و عاصی نمی شوید و خواهید که بر شما خشم نگیرد شما را با آهنگ جنگ عمالقه
مامور گردانیده است بزمین مقدس یعنی بیت المقدس و شام در روید که خدای تعالی بر شما
بر سبیل فریضه نبشته و از آن باز نگردید تا از جمله خاسران و زیان کاران نباشید قوله تعالی

يا قوم ادخلوا الأرض المقدسة التي كتب الله لكم ولا ترتدوا على أدباركم فتنقلبوا خاسرين

و موسی علیه السلم چون این انواع کرامت از خدای تعالی در طور سینا بی واسطه استماع کرد
شادان و فرحان باز آمد و بنی اسرائیل را بیاگاهانید بعضی از صنادید بنی اسرائیل گفتند اینکه موسی
میگوید که خدای تعالی بی واسطه با من سخن میگوید و من کلیم او می شوم و جواب باز میدهم

نه جنانست که او میکوید و بر تقدیر صدق قول او ما نیز پیغمبر زادکانیم و از ان اصلاب طاهره و
ارحام زاکیه ایم که اوست باید که ما نیز توانیم شنید و جون موسی علیه السلم مقال ایشان معلوم
کرد بمناجات مشغول شد که خدای تعالی جون با او سخن کوید بنی اسرائیل بشنوند تا او را بدروغ نسبت
نکنند وحی آمد که تو بزرکان بنی اسرائیل را بر کزین و با خود بطور سینا بر تا من با تو سخن کویم و
ایشان بشنوند موسی هفتاد کس از میان بنی اسرائیل بر کزید و ایشانرا با خود بطور سینا برد قوله تعالی

واختار موسی قومه سبعین رجلا لمیقاتنا

و از اسباط دوازده کانه آن هفتاد کس از هر سبطی جهار کس بودند که بزیور علم متحلی
بودند و یکی از زهاد و یک تن از حکما جنانچ از هر سبطی شش کس اختیار کرد که از کابر آن
سبط بودند و وعده کرد که سی روز را باز آید و هرون را بر سر ما بقی خلیفه کرد قال تعالی

قال موسی لاخیه هرون اخلفنی فی قومی و اصلح

و ایشانرا وعده داد که سی روز را پیش شما آیم و از بهر شما کتاب توریة بیاورم که
اخبار آسمانها و زمینها و هرجه در جهان بوده است و باشد تا رستخیز همه از آنجا معلوم شود
و بنی اسرائیل می کفتند با موسی می باید که این پیران و مهتران ما با تو باشند تا همجنانک تو سخن خدای
تعالی بشنوی ایشان نیز بشنوند و ما را کواهی دهند که این سخن خداست جل جلاله و موسی آن قوم را که
کزیده بود همراه خود ببرد و سامری جون این سخن بشنود که ایشان از پیغمبر خدای کواهی میخواهند
در طمع افتاد که ایشانرا کمراه می تواند کرد و نقلست که اول روز ذی القعده بود که
موسی با آن هفتاد تن روزه کرفت قال تعالی

وواعدنا موسی ثلثین لیلة واتممناها بعشر فتم میقات ربه اربعین لیلة

و فرعون در ماه محرم هلاک شده بود بروز عاشورا و میان آن مناجات و هلاک فرعون یازده ماه
بود و موسی در پای کوه طور ماه ذی القعده بتمامی بنشست و با آن هفتاد تن روزه داشت و جون
ذوالقعده بکذشت حق تعالی جبرئیل را بفرستاد که ده روز از ذوالحجه روزه دار تا جهل روز

تمام شود و خدای با تو سخن کوید و موسی قوم را و سی روز وعده کرده بود جون سی روز بکذشت
بنی اسرائیل پیش هرون آمدند و کفتند ندانیم که موسی این مهتران ما را کجا برد می ترسیم که موسی
ایشانرا هلاک کند هرون کفت می ترسم که از خدای عز و جل بر شما عذاب آید بدان سبب که این
مالها که شما از قبطیان کرفته اید شما را حلال نیست و بفرمان خدای تعالی نکرفته اید آن مجموع را
بیاورید تا جمع کنیم و جایی زیر خاک کنیم تا آن زمان که موسی بیاید اکر آن شما را حلال بود باز بر کیرید
و اکر حرام بود آنرا بسوزند و از بزه آن برهید کفتند فرمان برداریم هرون جاهی بکند و از بنی اسرائیل
هر که جیزی داشت از ان غنیمت بیاوردند و بدان جاه افکندند و خاک بر سر آن کرد پس از ان که
بنی اسرائیل می کفتند که مردم ما باز نیامدند و از وعده کذشت سامری پیش ایشان آمد و کفت موسی
پیش شما نخواهد آمد تا آن زمان که این مجموع را نسوزند و سامری زرکر بود کفت اینها بر کشید و
بمن دهید تا بسوزم ایشان آنها را از جاه بر کشیدند و همی نکریستند تا سامری آنرا بکداخت و از ان کوساله
کرد پس از ان خاک که از زیر پای اسب جبرئیل برداشته بود در اندرون آن کوساله کرد و
کوساله بانکی کرد کروهی کفتند که کوشت و استخوان کشت و همجون کوساله بر زمین برفت
و بعضی کفتند که همجنان زرین بماند اما هر کاه که سامری او را حرکتی می داد بانک می کرد و بعضی
کفتند همان یک کرت بانک کرد و حق سبحانه و تعالی فرمود قوله تعالی

فاخرج لهم عجلا جسدا له خوار

و خوار بتازی بانک کاو باشد پس سامری بنی اسرائیل را کفت قوله تعالی
هذا الهکم واله موسی کفت این خدای شماست و خدای موسی و موسی ندانست بطور سینا رفت
شما این را سجده کنید تا موسی را بشما باز رساند اکثر بنی اسرائیل آن کوساله را سجده کردند و او را باور
داشتند و در تفسیر کویند از سیصد هزار مرد که آنجا بودند ده هزار ماندند که سجده نکردند
باقی همه آنرا سجده کردند و خدای عز و جل کفت افلا یرون الا یرجع الیهم قولا ولا یملک لهم
ضرا ولا نفعا ندیدند که آن کوساله با ایشان سخن نتوانست کفت و ایشانرا منفعت و

مضرت نتوانست كرد هرون ايشانرا بخداي عزّ وجلّ همي خواند وهمي كفت قال تعالى

يا قوم انّما فتنتم به وانّ ربكم الرّحمن فاتّبعوني واطيعوا امري ٥

كفت اي قوم اين بلاييست كه شما بدان فريفته شده ايد خداي شما الله ايست مرا متابع شويد وفرمان من
كنيد كفتند قال تعالى لن نبرح عليه عاكفين حتّى يرجع الينا موسى ما دست ازين باز
نداريم تا موسى باز نيايد وهرون را كفتند اكر خاموش باشي والا كرنه ترا بكشيم كه موسى ترا
مهتر ما را تو فرستاده تا خود مهتري كني وهرون خواست كه با اين جماعت كه كوساله پرستيدند
از ميان ايشان بيرون رود باز ترسيد كه موسى كويد كه تو بني اسرائيل را پراكنده كردي پس ايشان
كوساله مي پرستيدند وموسى بطور سينا رفت روزه مي داشت تا آن هفتاد تن كه با او بودند چون
چهل روز بكذشت روز چهلم دهم ذي الحجّة موسى از ان هفتاد كس پيشتر بر كوه شد وايشانرا كفت
بر اثر من بياييد چون بجاي مناجات رسيد حضرت عزّت فرمود قوله تعالى وما اعجلك عن قومك يا موسى
چرا پيشتر آمدي پيش از قوم خويش يا موسى قال تعالى قال هم اولاء على اثري وعجلت اليك ربّ لترضى
كفت يا ربّ من بطلب رضاي تو بشتافتم وايشان بر اثر من اند پس خداي عزّ وجلّ موسى را خبر كرد كه
قومش بر لب دريا كوساله پرست شده اند وسامري ايشانرا كوساله ساخت از زر وسيم و آوازي از وي بيرون
آمد موسى كفت اكر كوساله سامري كرد آواز او نه سامري آورد آواز با مر تو بيرون آمد قال تعالى

فانّا قد فتنّا قومك من بعدك واضلّهم السّامري

من آزمايش كردم قومت را از پس تو كه آواز از كوساله برون آوردم قال تعالى
واضلّهم السّامري وسامري ايشانرا كمراه كرد وكفت اين خداي شما است وآن هفتاد تن بر سر كوه
آمدند بعد از موسى وهركاه كه موسى مناجات كردي ابري سفيد بيامدي بر سر موسى وموسى در ان ميان
غايب شدي چنانكه كس اورا نديدي پس آن هفتاد تن چون بموسى رسيدند ابري بيامد وموسى در ان
ميان ناپديد شد وخداي عزّ وجلّ بعظمت وجلال خويش با موسى سخن كفت وموسى بشنيد وتوريه
بالواح نبشته اورا داد چنانكه فرمود قال تعالى

وكتبنا له في الالواح من كلّ شيء موعظة ٥

وخداي عزّ وجلّ توريه راه دين وشريعت بموسى نموده اورا فرمود قوله تعالى فخذها بقوّة اين الواح را
بكير قال تعالى وامر قومك ياخذوا باحسنها وقومت را بكوي تا كار بندند بدانچ درو
نبشته ايست از دين وشريعت وپند وموعظت پس چون مناجات تمام شد از خداي درخواست وكفت
قوله تعالى ربّ ارني انظر اليك كفت يا ربّ بر من فضل كردي وسخن خويش مرا شنوانيدي
هم بفضل خويش مرا ديدار نماي كه قوم از من ديدار مي خواهند كفت اي موسى قال تعالى موسى
لن تراني كفت اي موسى مرا نتوان ديدن در دنيا پس كفت قال تعالى

ولكن انظر الى الجبل فان استقرّ مكانه فسوف تراني

حق سبحانه وتعالى خواست كه موسى را برهاني نمايد فرمود كه بدين كوه نكر كه اين كوه
از تو وقوم تو قوي تر ايست ودران پيش كوهي عظيم بود وسخت تر از همه كوهها اكر اين كوه تجلّي و
ديدار را تحمّل كند تو نيز تواني ديدن قوله تعالى فلمّا تجلّى ربّه للجبل جعله دكّا كوه از هيبت امر
حق سبحانه وتعالى بلرزيد ودر تفاسير آورده اند كه آن كوه بشش پاره شد واز زمين شام بزمين
حجاز افتاد يكي ثبير ودكر غار ثور وسديكر حرا وسه ديكر يكي كوه احد وديكر رضوي و
سديكر ارقان قال تعالى وخرّ موسى صعقا موسى بيفتاد وبيهوش شد قوله تعالى

فلمّا افاق قال سبحانك تبت اليك وانا اوّل المؤمنين

چون بهوش آمد كفت پاكا خدايا توبه دانی توبه كردم ازين سخن كه كفتم ومن
مؤمنم پس موسى عليه السلم ازان توبه كرد كه اين سوال كرد تا سقين بماند كه چشم بعض
درو وي نرسد ودرين سوال وجواب علما را سخن بسيار ايست پس چون آن ابر از سر موسى برخاست موسى بيدا آمد
الواح توريه بركرفت وآن هفتاد تن كه از عقب او رفته بودند اورا بديدند موسى توريه بر ايشان خواند وكفت
خداي عزّ وجلّ مرا چنين فرمود ايشان كفتند يا موسى اكر سخن تو روا بودي بني اسرائيل ما را نفرستادي از بهر
آن فرستادند تا ما نيز سخن خدا بشنويم چنانكه تو شنيدي موسى دعا كرد خداي تعالى ايشانرا اجابت كرد كه

ایشان این بشنوانم پس بر بیامد و موسی را با آن هفتاد تن اندر میان گرفت خدای با موسی سخن گفت و امر
و نهی کرد چنانچ ایشان نیز می شنودند چون امر و نهی تمام شد ایشان گفتند ما بدین سخن که می شنویم و
هیچ نمی بینیم نگرویم چون این سخن گفتند صاعقه شنیدند از خشم خدای عز و جل و از هیبت و سهم آن جانها رسید
شان از تن جدا شد قوله تعالی

واذ قلتم یا موسی لن نؤمن لك حتی نری الله جهرة فاخذتكم الصاعقة وانتم تنظرون

چون ایشان همه بر سر آن کوه بمردند موسی متحیر شد و چنان دانست که از برای آنك
قومش گوساله پرست شدند اینها را عذاب رسید مناجات کرد قوله تعالی

رب لو شئت اهلكتهم من قبل وایای

اگر خواستی مرا و ایشان را هلاك کردی پیش از آنك من ایشان را از بنی اسرائیل جدا کردم
قوله تعالی اتهلكنا بما فعل السفهاء منا گفتا ما را هلاك کردی بدانك سفیهان و
نادانان گناه کردند و گوساله پرستیدند قوله تعالی

ان هی الا فتنتك تضل بها من تشاء وتهدی من تشاء انت ولینا فاغفر لنا وارحمنا

این نیست مگر از تو آزمایش که خواستی بیازمایی و راه نمایی تو خداوند مایی و ببخشای و
بیامرز خدای تعالی گفت یا موسی من ایشان را هلاك کردم که دیدار من خواستند گفت
یا رب من اگر با قوم شوم گویند پیران و مهتران ما را ببردی و هلاك کردی خدای تعالی
جانهاء ایشان باز داد و ایشان از آن سخن توبه کردند پس فرمود قوله تعالی

ثم بعثناكم من بعد موتكم لعلكم تشكرون ۵

پس موسی الواح برگرفت و با ایشان از کوه فرود آمد و روی سوی قوم نهاد و گروهی گویند که
آن هفتاد تن از موسی درخواست کردند که دعا کن تا خدای تعالی ما را پیغمبری دهد چنانکه ترا
داد و موسی دعا کرد و خدای اجابت کرد و این سخن را اعتباری نیست بدان سبب که آن هفتاد
تن چون بنی اسرائیل آمدند بعضی از آن سخنها که از خدای عز و جل شنیده بودند بگردانیدند و با قوم
ند چنان گفتند که از حق سبحانه و تعالی شنیده بودند بدلیل این آیت که حق سبحانه و تعالی می فرماید
قوله تعالی یحرفون الكلم عن مواضعه ونسوا حظا مما ذكروا به و اگر پیغمبر شده
بودندی تحریف واقع نشدی چون موسی باز آمد قوم را گوساله پرستنده یافت بر ایشان خشم گرفت
اول عتاب کرد با هرون پس با قوم پس با سامری چنانکه خدای عز و جل فرمود قوله تعالی

ولما رجع موسی الی قومه غضبان اسفا قال بئسما خلفتمونی من بعدی
اعجلتم امر ربكم والقی الالواح واخذ برأس اخیه

پس الواح بیفکند و دو لوح از آنها بشکست و آنچ در آن نبشته بود با آسمان شد گروهی گویند
آن لوحها از یاقوت بود و گروهی گفتند هفت لوح بود یکی شد و گروهی گفتند از هفت یکی ماند
و درست آنست که خدای تعالی آنچ خواست که با ایشان بماند از شریعت و موعظت بماند و هرچه
خواست که از ایشان برود از بهر عقوبت و گناه از ایشان بشد قوله تعالی

واخذ برأس اخیه یجره الیه ۵

و موسی سر و ریش برادر بگرفت از خشم و بخود کشید هرون گفت قوله تعالی

قال یا ابن ام ان القوم استضعفونی وكادوا یقتلوننی

گفت ای برادر این مردمان از من پند نشنیدند و من در میان ایشان ضعیف بودم و خواستند که
مرا بکشند و گفتند موسی را از ما ببردی تا خود پیغمبری بکنی پس موسی او را گفت قوله تعالی

ما منعك اذ رأیتهم ضلوا الا تتبعن افعصیت امری

گفت چون دیدی که این مردمان فرمان تو نمی برند چرا از میان ایشان بیرون نشدی و از عقب
من نیامدی هرون گفت قوله تعالی
یا ابن ام لا تأخذ بلحیتی ولا برأسی انی خشیت ان تقول فرقت بین بنی اسرائیل ولم ترقب قولی
ای برادر سر و ریش من مگیر من همی ترسیدم که اگر بیایم تو مرا گویی چرا آمدی و بنی
اسرائیل را پراکندی و سخن من نگاه نداشتی پس گفت قوله تعالی

فلا تشمت بي الاعداء ولا تجعلني مع القوم الظالمين
هرون گفت دشمنان بر من شاد مکن و مرا با این قوم که ترا مخالف اند برابر مکن پس موسی
دانست که هرون را گناهی نیست او را دعا کرد و از وی عذر خواست قوله تعالی
رب اغفر لي ولاخي وادخلنا في رحمتك وانت ارحم الراحمين
و مفسران درین مناظرهٔ هرون و موسی که چرا کردی و جواب که چرا نکردم گویند
که نکتهاء بسیار است درین از روی حکمت در باب سیاست و نگاه داشتن رعیت پس
بنی اسرائیل بر موسی جمع شدند متحیر و شرم زده از جهت گوساله پرستیدن و موسی با
ایشان عتاب کرد قال تعالی الم یعدکم ربکم وعدا حسنا خدای تعالی با شما
نه وعدهٔ نکویی کرد و مرا بمناجات خواند و شما را کتاب فرستاد قال تعالی
افطال علیکم العهد ام اردتم ان یحل علیکم غضب من ربکم فاخلفتم موعدي
گفا بدین اندک مایه روزگار که من از شما جدا شدم چنین عهد بر شما دراز شد یا خواستید
که خدای تعالی بر شما خشم گیرد و وعدهٔ مرا خلاف کردید و دین مرا دست باز داشتید
ایشان در جواب گفتند قال تعالی
قالوا ما اخلفنا موعدك بملكنا ولكنا حملنا اوزارا من زينة القوم فقذفناها
ایشان گفتند ما میعاد تو خلاف نکردیم و دین تو دست باز نداشتیم که تو بر ما خشم
گرفتی ما آن مالها را بیرون انداختیم از بهر خشنودی تو سامری آنها را برگرفت و ازان
گوساله ساخت چنانکه خدای عز و جل فرمود قوله تعالی فقذفناها فکذلك القی السامري
پس با سامری گفت این چه کارست که کردی قال تعالی
قال فما خطبك یا سامري قال بصرت بما لم یبصروا به فقبضت قبضة من اثر الرسول فنبذتها
و این حکایت پیش ازین گذشته است موسی با سامری گفت قوله عز من قائل

فاذهب فان لك في الحيوة ان تقول لا مساس موسی فرمود که من ترا نکشم ولکن از میان
قوم بیرون رو و تو خود درمیان این طایفه نتوانی بودن قوله تعالی وان لك موعدا لن تخلفه
و ترا وعدهٔ عذابست بدان جهان از خدای عز و جل و دران وعده خلاف نیست قوله تعالی
وانظر الى الهك الذي ظلت عليه عاكفا لنحرقنه ثم لننسفنه في اليم نسفا ٥
گفت بنگر این گوساله که او را پرستیدی و او را خدای خواندی بسوزیم و خاکستر او را بدریا
افگنیم پس موسی مر بنی اسرائیل را گفت قال تعالی
انما الهكم الله الذي لا اله الا هو ٥
خدای شما الله است که جز او هیچ خدای نیست و هرچه می کنند او می داند و بعضی گویند
موسی آن گوساله را سوخت و خاکستر آن در آب کرد و ایشان را گفت ازین آب بخورید تا محبت
آن گوساله در دل شما سرد شود و حق سبحانه و تعالی فرمود قال تعالی
واشربوا في قلوبهم العجل بكفرهم پس بنی اسرائیل متحیر شدند پیش موسی و دانستند که
گناه کرده اند قوله تعالی ولما سقط في ايديهم وراوا انهم قد ضلوا چون دیدند که
راه گم کردند خدا را بخواندند و استغفار کردند پس موسی را گفتند ما را از خدای عز و
جل توبه خواه که اگر خدای عز و جل ما را نیامرزد از جملهٔ زیان کاران باشیم موسی دعا
کرد و خدای عز و جل وحی فرستاد بموسی و گفت توبهٔ ایشان آنست که آن جماعت که گوساله
نپرستیده اند ایشان را که پرستیده اند گردن بزنند و در اخبار چنین آمده است که قبل از شریعت
موسی و ابراهیم چنان بود که هر کس که گناهی کردی توبهٔ او آن بودی که آن عضو که بدان
گناه کرده بودی ببریدندی تا خدای تعالی توبهٔ او بپذیرفتی چون صحف ابراهیم علیه السلم بیامد آن حکم
منسوخ شد پس حق سبحانه و تعالی با آن قوم همان شریعت مقدم فرمود که سر پیش گوساله بعبادت
بر زمین نهاده اند سرشان از گردن جدا کنند توبهٔ ایشان بپذیرم و حالا نیز در شریعت محمد علیه السلم
در قضیهٔ دزد چنین فرموده است که قوله تعالی السارق والسارقة فاقطعوا ایدیهما

دزد از دست ببرند که گناه بدست کند قوله تعالی
قال موسی لقومه یا قوم انکم ظلمتم انفسکم باتخاذکم العجل فتوبوا الی بارئکم فاقتلوا انفسکم
موسی گفت شما بر خویشتن ستم کردید بپرستیدن گوساله توبهٔ شما آن است که خویشتن را بکشید
قوله تعالی ذلکم خیر لکم عند بارئکم فتاب علیکم انه هو التواب الرحیم
گفت این کشتن بر خشنودی خدای به از زندگانی بر خشم خدای ایشان گفتند ما پسندیدیم
و وصیت کردند و کسان خود را بدرود کردند و دیگر روز تسلیم شدند روی سوی آسمان
کردند بتوبه و چنین گویند که سیصد و شصت هزار بودند که گوساله پرستیده بودند و دوازده
هزار مرد از آن قبیل بودند که ایشان نپرستیده بودند پس آن دوازده هزار شمشیرها برگرفتند
و پیش از طلوع آفتاب سرهای آن قوم می بریدند و کس بود که پسر خود را همی کشت و پسر بود که
پدر همی کشت خروش و گریستن در میان ایشان افتاده و موسی علیه السلام روی بر خاک نهاده
سجود همی کرد و همی گریست و خدای را همی خواند و خدای عزوجل ابری بفرستاد که میان آن دو
گروه چنان شد که کشتگان را نه بینند شمشیر همی زدند از بامداد تا نیمروز و جوی خون همی
رفت و موسی علیه السلام در سجود گریان و جماعتی از پیران و کودکان و ضعیفان در گرد او
جمله می گریستند چون آفتاب راست بایستاد حق سبحانه و تعالی بر ایشان رحمت کرد و توبهٔ
ایشان بپذیرفت و دیگر شمشیر کار نکرد هرچند بزدندی هیچ اثر نکردی پس موسی را آگاه کردند
سر از سجده برداشت و خدای را عزوجل شکر کرد و گفت رحمت آمد و توبهٔ شما پذیرفته شد قوله تعالی
فتاب علیکم انه هو التواب الرحیم
شمشیرها بنهادند و دست از کشتن باز داشتند و در آن نیم روز هفتاد هزار مرد کشته شده بود
موسی با بازماندگان می گفت خداوند را شکر کنید قوله تعالی
ثم عفونا عنکم من بعد ذلک لعلکم تشکرون
پس خدای عزوجل فرمود که توریة بر ایشان خوان تا ایشان بپذیرند چون تکالیف آن شریعت

شنیدند گفتند ما این نتوانیم کردن موسی گفت بشنوید گفتند سمعنا وعصینا آن گوساله
پرستیدن و کشتن آسان تر از این که تو آوردهٔ خدای عزوجل فرمود قوله تعالی
واشربوا فی قلوبهم العجل بکفرهم گفت دوستی گوساله در دلشان خورد بکفرشان پس
موسی آن هفتاد تن را بخواند تا گواهی دهند که از خدای تعالی شنیدند ایشان گواهی دادند ولیکن
قول خدای را بگردانیدند و چنان گفتند که از خدای تعالی شنیدند گفتند آری حق سبحانه و تعالی
این امرها فرمود ولیکن بآخر گفت اگر نتوانید بر شما چیز نیست و حق سبحانه و تعالی با پیغمبر ما صلی الله
علیه وآله وسلم از حال یهود خبر داد حیث قال افتطمعون ان یؤمنوا لکم الآیة
گفت آیا طمع میدارید که بشما و دین شما بگروند و حال آنکه از ایشان گروهی بودند که می شنیدند
سخن خدای تعالی و می گردانیدند آنرا و بجای آن باز می گفتند که شنیده بودند بلکه تحریف می کردند
پس مردمان را می گفتند که این محمد نه آن پیغمبر است که ذکر او در توریة است و آن پیغامبر
هنوز مبعوث نشده است و حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم با ایشان می گفت چون نام من در
توریة یافتید چرا بمن نمی گروید خدای عزوجل فرمود که این جهودان از نسل آن قوم اند که
سخن خدای تعالی شنیدند و پیش قوم آمدند و از آن بگردانیدند و موسی از ایشان تنگدل شد که توریة
بخواندند و بدان کار نکردند و نپذیرفتند پس خدای عزوجل کوهی را فرمود بزمین شام تا از
جای خویش برخاست بر آن مقدار که ایشان فرود آمده بودند و بر سر ایشان بایستاد بهوا
چنانک حق سبحانه و تعالی فرمود قوله تعالی
واذ اخذنا میثاقکم ورفعنا فوقکم الطور وجای دیگر فرمود قوله تعالی
واذ نتقنا الجبل فوقهم کانه ظلة وظنوا انه واقع بهم
گفت کوه از زمین برداشتم و بر سر ایشان بداشتم چون سایه و ایشان هر زمان همی اندیشیدند
که آن کوه بر سر ایشان خواهد افتاد و موسی علیه السلام با ایشان گفت اگر این توریة
و شریعت نپذیرید این کوه بر سر شما آید و ایشان خواستندی که از زیر آن کوه بگریزند هرچند

دو بندی از زیر آن کوه بیرون نیامدندی پس چون دانستند که حیلت نیست بدید برفتند و سر
بسجود نهادند و اندیشه در دلهاشان چنان بود که اگر کوه از سر ایشان باز شود آن کتاب
را بپذیرند و طرف راست روی بر زمین نهاده بودند و بچشم چپ همی نگریستند سوی آسمان و
خدای عز و جل آن کوه را فرمان داد تا باز جای خویش رفت و چون آن بلا از سر ایشان باز شد موسی را
گفتند هر چند ما می اندیشیم بدین شریعت عمل نتوانیم کرد دعا کن تا از این سختی کمتر شود موسی
علیه السلام دعا کرد و خدای عز و جل بفضل خویش بر ایشان آسان کردانید چنانچ فرمود قوله تعالی

ولولا فضل الله علیکم ورحمته لکنتم من الخاسرین ۵

اگر خدای تعالی بفضل خویش بر شما آسان نکردی شما از زیان کاران بودی پس چون بدید برفتند
موسی علیه السلام ایشان را بمصر آورد و آن خانها و کوشکها و بستانها و نعمتهاء فرعون و قبطیان
همه بدیشان داد چنانک فرمود قال تعالی

القوم واورثنا الذین کانوا یستضعفون مشارق الارض ومغاربها التی بارکنا فیها وتمت
کلمة ربک الحسنی علی بنی اسرائیل بما صبروا ودمرنا ما کان یصنع قومه وما کانوا یعرشون فرعون و

گفتا بدان سختی که بنی اسرائیل از دیت فرعون و قبطیان بمصر کشیدند بآخر میراث خوار ۵
ایشان شدند و زمین مصر از حد مغرب تا اندلس و از مشرق تا شام همه پادشاهی ایشان را شد و موسی
علیه السلام ایشان را پند همی داد و نعمتهاء خدای تعالی بر ایشان یاد همی کرد چنانک گفت قوله تعالی

یا بنی اسرائیل اذکروا نعمتی التی انعمت علیکم وانی فضلتکم علی العالمین

و دیگر گفت قوله جل طوله واذ نجیناکم من آل فرعون یسومونکم سوء العذاب و جای دیگر گفت قوله تعالی

واذ قال موسی لقومه یا قوم اذکروا نعمت الله علیکم اذ جعل فیکم انبیاء
وجعلکم ملوکا وآتیکم ما لم یؤت احدا من العالمین

و این پندها و مواعظ بعد از ان بود که حق سبحانه و تعالی فرعون را هلاک کرده بود و
مملکت مصر ببنی اسرائیل رسید ه

ذکر خبر کشته که در بنی اسرائیل یافتند

و از حوادث عجیب که در بنی اسرائیل واقع شد یکی قصه کشته ایست که در میان
دو دیه یافتند و قاتل آن معلوم نبود و حق سبحانه ذکر آن قصه در سورة البقره آورده
است چند آیت از آنجا که گفته است قال تعالی

واذ قال موسی لقومه ان الله یأمرکم ان تذبحوا بقرة تا آنجا که وما الله بغافل عما تعملون

و اصل آن خبر آنست که در بنی اسرائیل در یکی از دیههاء مصر مردی بود نام او عامیل و پدرش را
راحیل می گفتند و مال بسیار داشت و او را فرزند نبود و دو برادر زاده داشت که وارث
او بودند و این برادر زادگان او فقیر و بی نوا بودند و عم ایشان را هیچ ندادی شیطان ایشان را
بر آن داشت که عم را بضیافت بردند و او را کشته در زیر دار مردی صالح پنهان کردند
و بعضی گویند میان دو دیه بیفکندند و روز دیگر پیش موسی رفتند و بر آن خداوند خانه یا
اهل آن دو دیه دعوی خون کردند و موسی آن جماعت را طلبیده تفحص نمود و بوضوح نینجامید
و مدعیان مبطل همچنان بتظلم مشغول بودند و دست از ایشان نمی داشتند و خروش می کردند
و خاک بر سر می ریخت موسی فرمود که قوم آن دو دیه یا کشته را پیدا کنند و الا دیت کشنده
قبول کنند و آن فتنه در میان ایشان بدور و دراز کشید چنانچ حق سبحانه از آن خبر می دهد قوله تعالی

واذ قتلتم نفسا فادارأتم فیها والله مخرج ما کنتم تکتمون

و بسبب آن اختلاف مردمان آن دو دیه با یکدیگر حرب کردند و خلقی کشته شد و این هر
دو تن که عم را کشته بودند گفتند ما عم خود را در گور نکنیم تا کشنده بدید
نیاید تا آن قاتل را بکشیم یا دیت بستانیم و چون این کار بتطویل انجامید اهل مصر پیش موسی آمدند
و گفتند خدای میداند که این که کشته است دعا کن که کشنده را پیدا کند و
خلاف از میان برخیزد موسی دعا کرد خدای عز و جل فرمود که گاوی را بکشند و اندامی

از وی بر تن مرده زنید تا زنده شود و بکوید که مرا که کشته است موسی کفت قوله تعالی

ان الله یامرکم ان تذبحوا بقرة قالوا اتتخذنا هزوا ۵

کفتند بر ما فسوس همی کنی کفت قوله تعالی اعوذ بالله ان اکون من الجاهلین

یعنی من المستهزئین کفت معاذ الله که من فسوس کنم قال تعالی

قالوا ادع لنا ربک یبین لنا ما هی ۵

کفتند خدایرا بخوان تا بیان فرماید که این کاو چکونه است کدام کاو است و چه رنک است

پیغمبر صلی الله علیه وسلم درین قصه فرموده است که شدد بنوا اسرائیل علی انفسهم فشدد الله و

علیهم کفت بنی اسرائیل کار بر خویشتن سخت کرفتند حق تعالی نیز بر ایشان سخت کرفت و

فرمود قال تعالی

انه یقول انها بقرة لا فارض ولا بکر عوان بین ذلک فافعلوا ما تؤمرون

این کاو است نه پیر و نه جوان و نه خرد و نه بزرک میانه است ایشان کفتند دعا کن تا باز

نماید که چه لونست قوله تعالی ادع لنا ربک یبین لنا ما لونها سرخست یا سیاه یا زرد قال تعالی

قال انه یقول انها بقرة صفراء فاقع لونها تسر الناظرین ۵

کفت خدای تعالی همی فرماید که آن کاو سخت زرد است و معنی فاقع سخت زرد بود و

کویند از رنکها هیچ خوش آینده تر از زرد نیست که خاصیت آن تفریح است و حکما کویند

سه رنک است که چون چشم بر آن افتد دل شاد شود زرد و سبز و سرخ و کفته اند سبزی

در زمین و سرخی در جامه و زردی بر چهارپایان و اما دل از سیاهی برمد و با سپیدی بیارامد القصه

آن کروه بسیار بکشتند تا کاوی بدین صفت یافتند و آن کاو از آن زنی بود و او را پسری بود یتیم

و تعیش ایشان از شیر آن کاو بود آن مردمان کاو از وی بخواستند کفت بهزار درم پیش موسی

علیه السلم آمدند و کفتند بدین صفت کاوی یافته ایم اما بهاء آن کران می کوید موسی صلوات

الله وسلامه علیه کفت بهر چه می کوید بخرید و ستم مکنید که اکر ستم کنید آن مرده زنده

نشود و علما در تفسیر کویند حق سبحانه و تعالی هیچ امری نفرماید که در آن حکمتی نباشد خدای تعالی

می دانست که آن مرد را که کشت فاما در کشتن آن کاو چند حکمت بود یکی آنکه بعضی

از بنی اسرائیل که بموسی کرویده بودند و بعث و روز قیامت بشک بودند که خدای تعالی مرده را

زنده کند خواست تا بدیشان نماید تا ایشان را روشن شود و دیکر خواست که آن پیرزن و کودک

یتیم را توانکر کند چون آن جماعت باز پیش پیرزن رفتند و زن دانست که کاوی دیکر بدان

صفت نمی یابند این بار کفت بدو هزار درم ایشان باز پیش موسی آمدند کفتند باشد که موسی از

خدای عز و جل پیغام دهد بکاوی دیکر کفتند قال تعالی

ادع لنا ربک یبین لنا ما هی ان البقر تشابه علینا و انا ان شاء الله لمهتدون

دعا کن که این کاو بر ما پوشیده است و اکر خدای خواهد ما این بیابیم پیغمبر ما صلی الله علیه

وآله وسلم فرمود که اکر بنی اسرائیل انشاء الله نکفتندی هرکز آن کاو نیافتندی و از آن

اختلاف نرستندی پس موسی علیه السلم کفت قوله تعالی

انه یقول انها بقرة لا ذلول تثیر الارض ولا تسقی الحرث مسلمة

لا شیة فیها قالوا الآن جئت بالحق

خدای تعالی فرمود این کاویست که هرکز بدو زراعت نکرده باشند و آب بدو نکشیده

پاک از این کارها و درست از همه عیبها و نقطه از هیچ رنک دیکر بروی نی از سرخی

و سفیدی و سیاهی کفتند این کاو که ما یافته ایم بدین صفت است برفتند و آن کاو از آن

زن بخواستند زن دانست که چنان کاو نمی یابند کفت بصد هزار درم کم ندهم و

در بعضی از تفاسیر کفت من این کاو شما فروشم بدان شرط که پوست او را پر زر کنند موسی

کفت بخرید بدین شرط بخریدند و آن کاو بکشتند و خواستند که آن کار نکنند از

بسیاری که بر ایشان دشوار بود قوله تعالی فذبحوها وما کادوا یفعلون

پس کفتا قوله تعالی فقلنا اضربوه ببعضها و چنین کویند که زبان آن کاو

بر آن مرده زدند زنده شد و بعضی گویند دم گاو بر وی زدند بامر حق سبحانه و تعالی زنده شد و چنین
گویند که مدّة دو سال بود که او را کشته بودند و چون زنده شد خون تازه از وی همی
رفت پس از وی پرسیدند که ترا که کشت گفت مرا برادرزادگان کشتند و هر دو آنجا
حاضر بودند موسی فرمود تا هر دو را قصاص کردند و آن مرد چون این سخن بگفت برجای
بیفتاد و بمرد و خون از گلویش باز ایستاد و اختلاف از میان بنی اسرائیل برخاست و آن مردمان
که بشك بودند بعث و زنده کردن مرده بدان جهان همه بدیدند پس حق سبحانه و تعالی فرمود
قال تعالی کذلك یحیی الله الموتی و یریکم آیاته لعلکم تعقلون همچنین که
درین جهان دیدید خدای تعالی در آن جهان مردگان را زنده کند و انتهاء شما را بشما نمود پس فرمود قوله تعالی
ثم قست قلوبکم من بعد ذلك فهی کالحجارة او اشد قسوة
گفت بعد از آنك بدیدند دلهاشان سخت تر شد قال تعالی و تبارك
و ان من الحجارة لما یتفجر منه الانهار و ان منها لما یشقق فیخرج
منه الماء و ان منها لما یهبط من خشیة الله
گفت دل کافران از آن سخت تر است قال تعالی و ما الله بغافل عما تعملون و خدای عز و جل
غافل نیست از کاری که ایشان کنند

ذکر خبر موسی علیه السلام با قارون

قال الله تعالی ان قارون کان من قوم موسی فبغی علیهم نقلست که در اوائل
موسی قارون را عزیز میداشت و قارون متابع موسی بود پس بر موسی بیرون آمد و او را مخالف
شد و دوست از دین موسی باز داشت و مرتد شد و سببش آن گویند که قارون را مال بسیار جمع شد
چنانچ کلیدهاء خزائن او را گروهی نمی توانستند برد چند قطار استر کلید خزائن بار می کرد
قال تعالی و آتیناه من الکنوز ما ان مفاتحه لتنوء بالعصبة اولی القوة موسی
علیه السلام او را بزکوة دادن فرمود و قارون زکوة مال خود حساب کرد بسیار شد از دلش بر

نیامد امتثال امر موسی علیه السلام نمود و از دین موسی برگشت و بقصد هلاك او متشمر شد
و در مصر هیچ احدی بمال و تجمل قارون نبود در وقت سوار شدن چهار هزار غلام زرخرید با او سوار
می شدند و چهارصد غلام صاحب صورت بالباسهاء فاخر و کمرهاء زرین ملازم او بودند روزی
در بنی اسرائیل مجمعی عام بود موسی علیه السلام قارون را طلب فرمود و او را نصیحت می کرد نقل است
که قارون زنی نابکار را هزار مثقال زر سرخ داده بود و او را آموخته که چون از و سوال
کنند در حضور قوم موسی را بمباشرت با خود منسوب کند تا موجب قطع زبان موسی شود در
باده او و آن زن تقبل نمود و چون موسی در مجمع بنی اسرائیل بر کرسی نشسته مشغول موعظه بود
از گوشه آن زن آواز داد که آنچ امروز می گویی مناقض فعل دی شب است که با من بقدم کرده

الفرد

دوش بزم عماد مدعی رفت و گفت زاهد و آواز چنگ صوفی و جام شراب

چون بنی اسرائیل گوش فرا قول او داشتند آن زن از وخامت عاقبت خود اندیشید از آن بهتان که
در حق موسی علیه السلام گفته بود نادم شد و گفت قارون مرا بدین هزار مثقال زر بفریفت آنچ در حق
موسی علیه السلام تقریر کردم دروغ و بهتان است عوذا بالله که موسی کلیم الله زنا کند و موسی
علیه السلام از آن افترا بغایت برنجید و قارون از بنی اسرائیل خجل گشت و در تفسیر این آیت که
حق سبحانه و تعالی فرموده است قوله تعالی
یا ایها الذین امنوا لا تکونوا کالذین آذوا موسی فبرأه الله مما قالوا
بعضی از مفسران این حکایت آورند و بعضی گویند چون هرون بمرد موسی را گفتند تو او را کشتی
این ایت را بدان تفسیر کنند فی الجمله موسی با قارون گفت ترك تنعم و ترفه و تکبر و کردن
بمسلمانی نرم گردان و بدین تجملات ده روزه مغرور مشو که خدای تعالی شاد بودن بمتاع
دنیوی دوست ندارد قال تعالی لا تفرح ان الله لا یحب الفرحین و اگر
چند ترا جمع شده است از عطایاء واهب العطیات دان و حظ فقرا و مساکین از آن

مال بهم

بیرون کن و چنانچ سرای دنیا بدان معمور کرده سرای آخرت نیز آبادان کن و چنانچ خدای
تعالی با تو نیکی کرده است تو نیز با بندگان او نیکی معامله کن و ترک این فسادات کن که
بنیاد کرده که خدای تعالی مفسدان را دوست ندارد قال تعالی

وابتغ فیما اتاک الله الدار الآخرة ولا تنس نصیبک من الدنیا واحسن کما احسن
الله الیک ولا تبغ الفساد فی الارض ان الله لا یحب المفسدین

وقارون سخن موسی ملتفت نشد و گفت مرا حیازت این مال بکسب خود است و کسی را در ان
حقی نیست و بصنعت کیمیا جمع کرده ام قال تعالی قال انما اوتیته علی علم عندی و
موسی علیه السلم چون جواب قارون بشنید گفت او بمال مغرور شده است نمی داند که بیش از و
در جهان بیش از و بوده اند و چون نافرمانی رحمان کرده اند آن مال بر ایشان و بال گشته قوله تعالی

او لم یعلم ان الله قد اهلک من القرون من هو اشد منه
قوة واکثر جمعا ولا یسال عن ذنوبهم المجرمون

و نقلست که از ان روز باز قارون مراتب زینت خود و اتباع از آنچه می کرد بگذرانید و
فقرا را نظر بر آن می افتاد و آرزو می بردند که خدای تعالی ما را نیز این قدرت و قوت داده بودی مغرورا
که قارون را داده است تا روزگار بجمعیت و خوشی گذرانیدمی قوله تعالی

فخرج علی قومه فی زینته قال الذین یریدون الحیوة الدنیا
یا لیت لنا مثل ما اوتی قارون انه لذو حظ عظیم

و علمای بنی اسرائیل آن درویشان را که نظر بر ان زینت دنیوی می افتاد و مثل آن آرزو می
بردند می گفتند اجر و مزد صابران که در دنیا مشغول کار آخرت باشند از تنعم و ترفه
قارون بسیار بیشتر و دنیا نافع تر و سودمندتر خواهد بود شما چرا با وجود این دولت ابدی
که قرین دارید خواهان نعمت ده روزه دنیا باید شد قال تعالی

وقال الذین اوتوا العلم ویلکم ثواب الله خیر لمن امن وعمل صالحا ولا یلقیها الا الصابرون

و موسی علیه السلم از ان حرکات قارون که در اظهار زینت می کرد و با غلامان کمر بزر بیرون
می آمد و نظر درویشان بر ان می افتاد اندیشید که مبادا که کاد الفقر ان یکون کفرا
نقد وقت خود یابند و بدریافت ضروری که نیابند از مقام رضا منحرف شوند و قارون در آمد و
بی ایذاء موسی علیه السلم بود و اهل مصر بسیار برو جمع آمدند تا بحدی رسید که موسی بر آن
صبر نتوانست نمود خدای را جل جلاله سجده کرد و بسیار بگریست و زاری نمود حق سبحانه و
تعالی فرمود که زمین را بفرمان تو کردم هر چه خواهی بفرمای موسی شاد شد قوم را طلب
فرمود و گفت ای بنی اسرائیل دور شوید ازین مرد که مرتد شده است که خدای عز و جل زمین
را فرمود که او را فرو برد بنی اسرائیل دانستند که موسی راست می گوید همه از قارون
دور شدند و قارون از کبر سوی موسی ننگریست و برخاست موسی گفت یا ارض خذیه ای زمین
بگیرش زمین در زیر قارون بجنبید قارون بترسید خواست که برود پای او بگرفت تا شتالنگ
قارون بخندید و موسی را گفت این چه جادویست که باز آوردی موسی گفت یا ارض خذیه زمین
تا زانوش بگرفت قارون گفت یا موسی زمین را بگوی تا دست از من باز دارد و من آنچ گویی
چنان کنم موسی گفت یا ارض خذیه زمین قارون را تا بگردن فرو برد قارون گفت یا موسی زینهار
بحق قرابت و رحم که میان ماست موسی گفت یا ارض خذیه زمین قارون را فرو برد تا ناپدید شد
موسی باز گشت و با خدای تعالی مناجات کرد و شکرگزاری نمود خدای عز و جل گفت ای
موسی آن بنده من قارون ترا چندانی بخواند و از تو فریاد خواست او را فریاد نرسیدی گفت یا رب
چشم داشتم که ترا بخواند گفت ای موسی اگر مرا خواندی من ترا برو مسلط نکردمی ولیکن بدین
که کردی دیگر هرگز زمین را فرمان بردار کسی نکنم و در خبری دیگر است که زمین قارون
را با هفتاد تن از کسانی که متابع او شده بودند فرو برد و تا روز رستخیز می برد بعد از ان
بدوزخ سپارد و گروهی از بنی اسرائیل گفتند که موسی قارون را از بهر آن بزمین فرو برد تا
مالها و گنجهای او بردارد موسی چون این خبر بشنید روز دیگر دعا کرد و خدای عز و جل

فرمان داد زمین را تا همه آن مالها و گنجهاء قارون فرو برد قال تعالی
فخسفنا به وبداره الارض وهیچ کس را از اتباع وانصار قارون قوت دفع آن نبود قوله تعالی
فما کان له من فئة ینصرونه من دون الله وما کان من المنتصرین
وچون قارون با مال در شب بزمین فرو رفت وبامداد شد ودرویشان حال او معلوم کردند ودر
روز گذشته مکان ومکانت او می طلبیدند گفتند که حق سبحانه وتعالی رزق فراخ کسی
را دهد که خواهد وبر ما منت فراوانیست از رحمتش واگر نه ما را نیز بزمین فرو می برد الله الحمد که ما
از اهل ایمانیم نه از اهل کفر وضلال که ایشان را از عذاب خدا رستگاری نباشد قوله تعالی
واصبح الذین تمنوا مکانه بالامس یقولون ویکان الله یبسط الرزق لمن یشاء
من عباده ویقدر لولا ان من الله علینا لخسف بنا ویکانه لا یفلح الکافرون
ومعنی ویکانه ولکنه باشد ویکان الله یعنی ولکن الله پس خدای تعالی گفت قوله تعالی
تلك الدار الآخرة نجعلها للذین لا یریدون علوا فی الارض ولا فسادا
گفت سرای آن جهان کسی را دهم که او اندرین جهان بزرگی نکند واگر خدای تعالی
او را بزرگی دهد فساد نکند قال تعالی والعاقبة للمتقین وبهشت مر پرهیزکاران راست

خبر رفتن موسی علیه السلم بطلب خضر علیهما السلم وملاقات ایشان

از عجائبها که حق سبحانه وتعالی در قصه موسی ذکر فرموده است یکی دیدار خضر است وانچ میان
ایشان واقع شد واین قصه بعد از آن بوده است که خدای تعالی فرعون را هلاک کرد وموسی
وقومش بمصر مراجعت نمودند واهل کتاب اعنی یهود گویند این موسی نه موسی بن عمران بود بلک
که موسی بن میشا بود از فرزندان یوسف علیه السلم اما حدیث صحیح آمده است درین معنی که موسی
بن عمران بود واهل تفسیر هیچ کس دران خلاف نکرده است که موسی بن عمران بود واهل علم
اما در خضر خلاف کرده اند بعضی گویند پیغمبر بود وبعضی گویند پیغمبر نبود اما عالم بود و

علمش بیش از موسی بود وبعضی گفته الیا نام بود وگروهی گویند ارمیا ودر نسب او نیز اختلاف کرده اند
گروهی گویند از بنی اسرائیل بود وگروهی گویند نبود وبعضی که خضر را پیغمبر گویند بدلیل این آیت
گویند قال تعالی فوجدا عبدا من عبادنا آتیناه رحمة من عندنا یعنی النبوة ودر آیتی دیگر فرموده
وقالوا لولا نزل هذا القرآن علی رجل من القریتین عظیم اهم یقسمون رحمت ربك
یعنی بالرحمة النبوة وبعضی که گویند پیغمبر نیست گویند بنده ایست از بندگان خدای عز وجل که
او را علم بسیار داده است ولقمان را با وجود چندان حکمت که ارزانی فرمود پیغمبری نداد وخضر
را از بهر آن خضر خواندند که روزی بر سر سنگی خشك بنشست چون برخاست آن سنگ که
در زیر او بود گیاه رسته بود وبعضی نیز گویند که پیغمبر بود والیسع نام بود ودر قرآن در سوره
انعام که آمده است قوله تعالی واسمعیل والیسع ویونس گویند مراد باین الیسع خضر است
وبعضی گویند او از بنی اسرائیل است وقرابت نزدیك موسی آب حیوان بیافت وبخورد وجاویدان
بماند تا نفخه نخستین از روز رستخیز والیاس پیغمبر بود وهر دو زنده اند وخضر بر دریاها موکل است
والیاس بر بیابانها ودر پیغمبری الیاس شك نیست که نص کلام بران وارد است قوله تعالی
وان الیاس لمن المرسلین وهر دو درین جهان خدا را پرستند یکی در دریا ویکی در بیابان
وهر سالی بموسم حج هر دو بمکه بیك جای جمع آیند وحج کنند وکس ایشان را نشناسد ونبیند
مگر آنکس که ایشان خواهند خویشتن را بدو نمایند واز ایشان در تفاسیر واحادیث حکایات
بسیار است والیاس از بنی اسرائیل است از فرزندان هارون بن عمران وخضر را بعضی گویند که از
فرزندان یهودا ابن یعقوب است وبعضی گویند که پیش از اسرائیل واسحق بود وبوقت ابرهیم بوده
است از فرزندان سام بن نوح ونسبش چنین تقریر کنند ایاء بن ملکا بن فالع بن عابر بن سالح بن ارفخشد
بن سام بن نوح ودر خبر آمده است که خضر از مقدمه ذو القرنین اکبر بود واو گرد جهان
گشت از مشرق تا مغرب بطلب چشمه حیوان وحق سبحانه وتعالی آن آب روزی ذو القرنین نکرد وخضر

بیافت وذو القرنین بمرد وخضر بماند واین ذو القرنین نه آنست که در قرآن مذکورست حیث قال تعالی
ویسئلونك عن ذی القرنین که این را اسکندر نام است وسد یاجوج وماجوج کرد واین
بعد از موسی است بمدتهاء مدید وذو القرنین اکبر ملکی بود که از مشرق تا مغرب بکشت
ومسلمان بود وباداد وعدل وجهان آباد ان داشت وملوك را ذلیل ساخت وخضر بر مقدمهٔ
او بود وکروهی کویند که ابرهیم جون هجرت کرد واز پیش نمرود لعین برفت بیابان شد و
در آنجا جاهی کند مردمان بیابان با او خصومت کردند اورا کفتند در بیابان ما جاه کندی
وجاه از دست او بیرون کردند ابرهیم صلوات الرحمن علیه با خصمان پیش این ذو القرنین آمد
وذو القرنین جاه از دست ایشان بیرون آورد وبا برهیم داد وجون ذو القرنین برفت دیکر بار ره
جاه بستدند وابرهیم بفلسطین شد فی الجمله در آنجا در خضر اختلافات بسیار است ودر موسی
علیه السلم اختلاف نیست که موسی بن عمران بود واو بطلب خضر شد وسببش آن بود که روزی
موسی علیه السلم بنی اسرائیل را وعظ می کفت ونعمتهای خدای عز وجل در حق ایشان ذکر می کرد
وکتابی جون توریة وشرف نبوت در بنی اسرائیل قال تعالی
ولقد آتینا بنی اسرائیل الکتاب والحکم والنبوة ورزقناهم من الطیبات وفضلناهم علی العالمین
ونعمتها بر ایشان یاد می کرد قال تعالی
یا بنی اسرائیل اذکروا نعمتی التی انعمت علیکم وانی فضلتکم علی العالمین
وسخنها از علم وحکمت می کفت جنانك مجموع قوم در و متحیر شده بودند پس مردی بر پای خاست
از میان مردمان وموسی را کفت ای کلیم الله در روی زمین خدای تعالی را بندهٔ باشد از تو دانا
تر کفت نپندارم جون موسی این بکفت حق سبحانه وتعالی بدو وحی فرستاد کفت ای موسی
مرا در زمین بنده ایست از تو داناتر نام او خضر کفت یا رب کجایست کفت در میان دریا باشد
موسی مناجات کرد که یا رب مرا دلیل ده تا بروم واز و علم آموزم خدای عز وجل فرمود که
طعام تو ترا دلیل کردم وکروهی دیکر از عبد الله عباس روایت کنند که طلب موسی

خضر را آن بود که موسی با خدای مناجات کرد وکفت یا رب از میان بندکان کدام
دوستر داری کفت آنکه همیشه مرا یاد دارد و فراموش نکند کفت از بندکان تو کدام
حکیم تر کفت آنك بحق حکم کند وهوا را مخالف باشد کفت یا رب که عالم تر کفت آنك اکرچه بسیار
داند خواهد که دیکر بیاموزد تا علم خویش افزون کند پس موسی را آرزوی افزونی علم خویش
آمد کفت یا رب در زمین کسی هست که علم او از من افزون باشد کفت ای موسی مرا بندهٔ هست
خضر نام در میان دو دریا بود علم او از تو بیشترست کفت یا رب مرا دلیل باش تا او را ببینم کفت
طعام تو ترا دلیل کردم موسی ندانست که معنی آن جه باشد می یوشع بن نون را کفت قوله تعالی
لا ابرح حتی ابلغ مجمع البحرین او امضی حقبا ٥
کفت من نیاسایم تا میان دو دریا نرسم واو را نکفت که قصه جیست طعام بر کیر تا بدانجا
شویم یوشع ماهی بزرك بیدا کرد وبریان ساخت ودر زنبیل نهاد ودیکر اطعمه برداشت واز مصر
تا مجمع البحرین سه روزه راهست وجاییست که یك دریا از طرف مشرق می آید ویکی از طرف
مغرب وجون جمع می شوند دریاء بزرك می روند پس موسی بدان موضع رسید وکسی را ندید و
ندانست که کجا طلب کند ونیم روز بود طعامی که همراه داشتند خورده بودند وبغیر
از ان ماهی جیزی نمانده بود وهر دو پیاده بودند موسی در خواب شد ویوشع ماهی را بر کنار آب
نهاد تا باد بروزد وخشك شود جون موسی بیدار شود تناول کند باد از ان آب رشحه بر ماهی زد
وماهی بفرمان خدای عز وجل زنده شد وخویشتن را در دریا افکند وآب دریا از دو طرف رفت جنانك
یك دریا نمود وماهی در ان یك دریا بر زمین نشست جنانك حق عز وجل فرمود قال تعالی
فاتخذ سبیله فی البحر سربا ویوشع همی نکریست وعجب می داشت بعضی کویند این حال نشب
بود وبعضی کویند روز موسی از خواب برخاست ویوشع را آن حال فراموش شد جنانك خدای
عز وجل فرمود قوله تعالی نسیا حوتهما وروان شدند جون پارهٔ راه برفتند مانده شدند موسی
کفت قوله تعالی آتنا غداءنا لقد لقینا من سفرنا نصبا با یوشع کفت جاشت

سلام

مابیار که ما ازین سفر جز رنج ندیدیم نکته درین محل انست که بعلم جز برنج نرسند جون موسی
با یوشع کفت جاشت ما بیار که رنجه شدیم یوشع کفت قوله تعالی

ارایت اذ اوینا الی الصخرة فانی نسیت الحوت ٥

کفت آنجاکه در خواب شدیم ماهی را فراموش کردم وابلیس آن فراموشی برمن کماشت تا ترا یاد
نکردم جون برخاستی قال تعالی

وما انسانیه الا الشیطان ان اذکره واتخذ سبیله فی البحر عجبا

موسی را یاد آمد که خدای عز وجل فرموده که من طعام تو دلیل توکنم کفت قوله تعالی

ذلک ما کنا نبغ فارتدا علی آثارهما قصصا

کفت این آنست که ما همی جوییم وما را آنجا باید شدن جون بازکشتند وبدان مقام رسیدند
کروهی از مفسران کویند ماهی را دیدند وآب از هر دو طرف باز شده وزمین دریا بدید آمده وماهی
روان شد وموسی ویوشع در عقب ماهی همی رفتند تا بدان جایکاه که خضر بود وخضر در جزیره بود
برکنار دریا ایستاده ونماز همی کرد موسی بنشست تا او نماز تمام بکزارد کفت السلام علیک
یا عبد الله او کفت وعلیک السلام یا رسول الله موسی او را کفت ترا که آکاه کرد که من پیغمبرم
کفت انک ترا دلیل بود انکاه موسی کفت قال تعالی

هل اتبعک علی ان تعلمن مما علمت رشدا

کفت ترا متابع شوم تا مرا علم آموزی از آنچ خدای عز وجل ترا آموخته است خضر کفت قال تعالی

انک لن تستطیع معی صبرا وکیف تصبر علی ما لم تحط به خبرا

تو با من صبر نتوانی کرد وجکونه صبر کنی برچیزهایی که آنرا ندانی موسی کفت قوله تعالی

ستجدنی ان شاء الله صابرا ولا اعصی لک امرا

موسی کفت صابر یابی مرا وترا نه فرمان نشوم بس خضر اجابت کرد وبا موسی مصاحب شد
از لب دریا کشتی بدید آمد ملاحانرا کفتند ما را با خود درین کشتی برید ملاح کفت

مزد بدهید کفتند مزد نداریم ما را از بهر خدا بردار کفت شما دزدانید مهتر ملاحان کفت اینها سیماء
دزدان ندارند ایشانرا در کشتی نشان هر سه تن خضر وموسی ویوشع جون در کشتی خواستند
نشیست خضر موسی را کفت قوله تعالی فان اتبعتنی فلا تسالنی عن شیء حتی احدث لک منه ذکرا
کفت اکر متابع منید هرجه من کنم مپرسید که جرا کردی تا آخر من خود بکویم سبب آن که
کرده باشم موسی بدین شرط بکشتی درآمد جون قدری مسافت قطع کردند خضر نرم نرم ٥٠
جنانک ملاحان بران وقوف نیافتند یک تخته از کشتی بیرون کرفت وکشتی سوراخ شد و
آب درآمد آنجا که خضر وموسی ویوشع نشسته بودند خضر کشتیبانرا کفت این کشتی
سوراخ شده است وآب برآمد آنرا نیکو کنید ایشان آلات درود کری بیاوردند وبزحمت تمام
آنرا جنان کردند که آب باز ایستاد اما کشتی معیوب شد وهمه غمکین شدند موسی کفت قوله تعالی

اخرقتها لتغرق اهلها لقد جئت شیئا امرا

کفت این تخته شکافتی تا غرقه کنی اهل کشتی را امری بزرک عجیب آوردی خضر کفت قوله تعالی

الم اقل انک لن تستطیع معی صبرا

نکفتم که تو با من صبر نتوانی کردن موسی این شرط فراموش کرده بود کفت قوله تعالی

لا تواخذنی بما نسیت ولا ترهقنی من امری عسرا ٥

کفت مرا بفراموشی مکیر وکار برمن دشوار مکن خضر خاموش شد ویک ساعت بود مرغی از
مرغان دریا مقدار کنجشکی بر پهلوی کشتی بنشست ومنقار بدریا کرد وآن مقدار آب که
در دهان او رود برداشت وبرستون کشتی نشست وبانکی بکرد بآواز خوش خضر موسی را
کفت دانی که این مرغ جه می کوید کفتند کفت میکوید که درین کشتی دو بنده اند خدایرا که
خدای ایشانرا علم شریعت ومعرفت این جهان داده است وعلم ایشان بنسبت علم خدای تعالی جندانست
که این آب که در منقار منست بنسبت این آب که در دریاست پس هر سه از کشتی بیرون
آمدند برلب دریا کودکان بازی می کردند ودرمیان ایشان برنایی بود نیکو روی وپاک جامه

و بجای مردان رسیدند و موسی و خضر و یوشع آنجا بنشستند و نگاه می‌کردند کودکان پراکنده شدند
آن غلام بزرگ بماند خضر فرا شد و سنگی بزرگ بر سر آن غلام زد و او را بکشت موسی او را گفت
قال تعالی اقتلت نفسا زکیة بغیر نفس لقد جئت شیئا نکرا گفتا مردی را بکشتی
و او کسی را نکشته بود و خون او حلال نبود خضر او را گفت قال تعالی
الم اقل لك انك لن تستطیع معی صبرا
نگفتم ترا که با من صبر نتوانی کرد موسی شرم داشت گفت قوله تعالی
ان سالتك عن شیء بعدها فلا تصاحبنی قد بلغت من لدنی عذرا
اگر بعد از این از چیزی بپرسم ترا صحبت کن قال تعالی
فانطلقا حتی اذا اتیا اهل قریة استطعما اهلها فابوا ان
یضیفوهما فوجدا فیها جدارا یرید ان ینقض فاقامه
از آنجا بدیهی آمدند و طعام خواستند و کس ایشان را طعام نداد چون بکناره آمدند به بیرون
دیواری دیدند کژ گشته خضر بایستاد و آن دیوار را راست کرد موسی گفت قوله تعالی
لو شئت لاتخذت علیه اجرا موسی گفت چون خواستی که این دیوار راست کنی باری
از ایشان مزدی می بایست ستاند تا طعام ما شدی که گرسنه ایم خضر گفت قوله تعالی
هذا فراق بینی و بینك این بار میان من و تو جدایی است و از بهر آن جدا شد که موسی گفته
بود قوله تعالی ان سالتك عن شیء بعدها فلا تصاحبنی و اگر موسی این حکم نکردی
بر خویشتن خضر از وی بدین زودی جدا نشدی پس نکته شکستن کشتی و کشتن
غلام و حدیث دیوار از وی باز خواست خضر موسی را از آن خبر داد گفت قال تعالی
سانبئك بتاویل ما لم تستطع علیه صبرا گفت ترا بگویم از این چیزها که تو بر آن صبر
نتوانستی کرد قال تعالی
اما السفینة فکانت لمساکین یعملون فی البحر فاردت ان اعیبها و کان وراءهم ملك

یعنی اماما مهم و در قراءت ابی بن کعب چنین است که و کان اماما مهم بیش آن کشتی ملکی
ستمکار است و این کشتی را بر آنجا باید گذشت و هر کشتی که درست باشد بغصب بگیرد من
آن را بدان جهت معیوب کردم تا از وی برهد و بدست خداوند درویش بماند و در بعضی از تفاسیر
گویند آن ملك انطاکیه بود و انطاکیه شهریست بر سواحل دریای شام و ملکی بود در آن
روزگار از عرب در آنجا ستمکار نام او مندل بن خلد الازدی قال تعالی
و اما الغلام فکان ابواه مؤمنین فخشینا ان یرهقهما طغیانا و کفرا
این غلام را که بکشتم کافر بود و بت پرست و مادر و پدرش مومن اند و این پسر پنهان از ایشان
بت پرستیدی و هر شب چون ایشان بخسبیدی او بیرون شدی و راه شد زدی و مال مردمان
بردی و سحرگاه باز بر مادر و پدر آمدی و ایشان ندانستندی و در دل داشت که مادر و
پدر را بکشد من ترسیدم که ایشان را هلاك کند بکفر خویش قال تعالی
فاردنا ان یبدلهما ربهما خیرا منه زکوة و اقرب رحما
یعنی اجرا بالوالدین خواستم که ایشان را فرزند نیکوتر باشد از این قوله تعالی
و اما الجدار فکان لغلامین یتیمین فی المدینة
گفت آن که دیوار از آن دو کودك خرد است و پدرشان مرده قوله تعالی و کان تحته کنز لهما
و در زیر دیوار ایشان را گنجی بود و اگر دیوار بیفتادی این گنج مردمان ببردندی قوله تعالی
و کان ابوهما صالحا و پدر ایشان مردی نیك بود و در بعضی اخبار چنین گویند که نه پدرشان
بلکه جدشان بود تا بهفتم پدر و جهل نرگویند و خدای تعالی از آن نگاه می داشت قوله تعالی
فاراد ربك ان یبلغا اشدهما و یستخرجا کنزهما رحمة من ربك
خدای عز و جل خواست که این کودکان بزرگ کردند و آن گنج بردارند و در بعضی اخبار
چنین گویند که این گنج مال نبود اما کتاب علم بود و خدای تعالی آن را نگاه می داشت تا بزرگ
شدند و کتاب برگرفتند و علم بیاموختند و قتاده روایت کند در تفسیر خویش که

از عکرمه پرسیدم عکرمه گفت از عبد الله بن عباس پرسیدم قوله تعالی وکان تحته کنز لهما
چه گنج بود بگفت یک تخته بود بر وی پنج سطر نبشته از حکمت سطر اول اینست

عجبت لمن ایقن بالموت کیف یفرح ه

گفت شگفت دارم از آن کس که بموت یقین دارد و داند که ازین جهان بیرون باید شدن
او چگونه شاد بود و بر سطر دوم این که

عجبت لمن ایقن بالثواب کیف یکسل

شگفت دارم از آنکس که ثواب خدای را یقین است که بر طاعت دهد چگونه در طاعت کاهلی کند و بر سطر سیم اینکه

عجبت لمن ایقن بالعقاب کیف یعصی

شگفت دارم از آنکس که داند که خدای عز و جل عقوبت کند بر معصیت او چگونه عصیان کند و سطر چهارم اینکه

عجبت لمن ایقن بالرزق کیف یطلب

شگفت دارم از کسی که بروزی یقین است چگونه بطلب آن مشغول است و بر سطر پنجم نبشته بود

عجبت لمن ایقن بالدنیا کیف یرکن الیها

شگفت دارم از آنکس که یقین است که دنیا فانی است چگونه بر و بنا می نهد و روی بیار آمد
خضر گفت خواستم که آن کودکان یتیم بزرگ شوند و آن مال و علم بر ایشان رسد
پس خضر موسی را گفت قوله تعالی وما فعلته عن امری آنچه من کردم نه برای
خود کردم ولکن بفرمان خدای کردم قال تعالی

ذلک تاویل ما لم تسطع علیه صبرا

اینست معنی آن چیزها که بران صبر نتوانستی کرد بعد از آن خضر از چشم موسی ناپدید شد
و موسی ندانست که او بکجا رفت پس موسی و یوشع باز بمصر آمدند و موسی آن علمها با بنی اسرائیل
تقریر فرمود و پیغمبر ما صلی الله علیه و سلم گفت رحم الله اخی موسی گفت خدای
بیامرزد برادرم را موسی اگر با خضر صبر کردی بیش ازین عجایبها بدیدی تا خدای تعالی ما را آگاه

کردی چنانک ازین جمله آگاه کرد والله اعلم بالصواب

ذکر خروج موسی علیه السلم با بنی اسرائیل از مصر ه

بعد از آن موسی با بنی اسرائیل از مصر بیرون آمد و بحرب ملکان بزرگ و جباران رفت و سه
شهر معتبر بود که جباران داشتند یکی اریحا و یکی بلقا و یکی ایلیا و این هر سه شهر
از زمین شام بود و چنین روایت کنند که حق سبحانه و تعالی موسی را فرمود که بنی اسرائیل
را بشام بر و بیت المقدس با سپاه بسیار که آنجا سه شهر است بگشایی و مردمان آن شارستانها
از بقیت عاد بودند و هر مردی بالای سی ارش بود کما بیش و قوت شان در خور قامت و از قوت
که داشتند ایشان را جبابره خواندندی و آن شهرستانها را اراضی الجبابره گفتندی
و در میان ایشان یکی بود عوج بن عنق که در قوت و شخص و بالا و عمر در عالم مثل او
نبوده است از قول عبد الله بن عمر روایت کنند که او گفت بعد از شیث آدم را علیه السلم دختری
آمد عاق نام کردند و در بزرگی چنان شد که چون بنشستی یک جفت گاو زمین بگرفتی
و هر انگشت او سه رس درازی داشت و هر ناخنی مانند داسی که غله درووند و نخستین
کسی از فرزندان آدم که در روی زمین زنا کرد او بود و او را از حرام فرزندی متولد شد عوج
نام کرد و از سبب بدکاری ایزد تعالی بر عاق خشم گرفت هر شیری برابر پیلی و هر گرگی
همچو شتری بر وی گماشت تا او را هلاک کردند و پسرش عوج در بالا بحدی رسید که در
زمان طوفان که همه عالم آب گرفت تا بزانوی او بیش نبود و او از بهر غذاء خود دست بدریا
در کردی و ماهی بیرون آوردی و بچشمهٔ آفتاب بریان کردی و بخوردی و او در وقت
حیات آدم متولد شد و تا زمان موسی زنده بود و عمر او سه هزار و ششصد سال گویند و درین وقت
که موسی با بنی اسرائیل بحرب جباران متوجه شد و جباران همه بت پرست بودند و خدای تعالی
فرمود که بدان زمین مقدس روید و با آن کافران حرب کنید قال تعالی

یا قوم ادخلوا الارض المقدسة التی کتب الله لکم ه

خدای تعالی آن زمین را بشما دهد و دشمنان را هلاک کرداند چنانکه فرعون را هلاک کرد و زمین
مصر بشما داد و گویند جمع بنی اسرائیل که با موسی از مصر بیرون آمدند درین سفر پانصد هزار بودند
و از مصر تا زمین جبابره دو ماه راه بود چون بنزدیک بیابانی رسیدند که ما بین ایشان و جبابره بود
قوم بنی اسرائیل گفتند با موسی ما ندانیم که اکنون چه کنیم جاسوسی بفرست تا ما را از ایشان خبر آرد تا
چگونه مردانند و چه خلق‌اند و مردم حربی چند است و بچه سلاح حرب کنند تا ما ساخته بسر ایشان
رویم موسی از بنی اسرائیل دوازده نقیب بیرون کرد از هر سبطی نقیبی از ایشان بگزید و بر آن
اسباط مهتر کرد و هرگاه که موسی خواستی که ایشان را کاری فرمودی نقیب هر قوم را خواندی
و هر چه خواستی با او بگفتی و ایشان بقوم خویش شدندی و آگاه کردندی که چنین می باید کرد
و در آن وقت که توریة بدیشان آورد و بنی اسرائیل را فرمود که بفرمان این عمل کنند حق
تعالی موسی را فرمود که نقیبان را بفرست تا هر نقیبی از قوم خویش عهد و پیمان و میثاق گیرند

واذ اخذنا میثاق بنی اسرائیل وبعثنا منهم اثنی عشر نقیبا

پس موسی آن دوازده نقیب را بخواند و بشهرستان جباران فرستاد تا خبر ایشان بیارند و جباران
شنیده بودند که سپاهی از مصر روی بدیشان نهاده است و عوج سخت شخصی بود که با آن
زور و قوت بر کس زیادتی نکردی و در شهر اریحا می بود و در آنجا دوازده هزار دکان طباخی
بود هر روز عوج یک پشتواره هیزم آوردی که هر دوازده هزار طباخ را بسنده بودی
و هر طباخی یک گرده یک منی او را دادی دوازده هزار گرده بخوردی و هنوز
سیر نشدی و اهل اریحا از توجه بنی اسرائیل متفکر شدند و گفتند ایشان فرعون را با آن شوکت
و عظمت هلاک کردند جمع شدند و تدبیر کردند و عوج را بخواندند و گفتند اگر تو ٥
حیلتی کنی کوهی بر اندازه لشکر موسی ببری و بر ایشان زنی تا هلاک شوند ما ترا هر روز نان
سیر بدهیم و هر سال دو دست جامه قبول کردند و او بر کوهی بلند رفت و نظر کرد بلشکرگاه
موسی و قیاس گرفت باندازه لشکرگاه فرسنگی در فرسنگی و کوهی بدان مقدار از زمین

جدا کرد و بعضی گویند این عوج فرمان بردار ملک اریحا بود او را گفت هر روز از شهر بیرون
می آید و خبر سپاه بنی اسرائیل تحقیق می کند پس عوج بخبر گیری بسر راه آمده بود آن نقیبان
بدو رسیدند سهم او بدل نقیبان در افتاد و سخت بترسیدند و عوج ایشان را بدید و بچشم او
چون مورچه نمودند ایشان را گفت شما چه کسانید گفتند ما از بنی اسرائیلیم گفت آمده اید تا
جنگ کنید گفتند آری گفت عدد شما چند است گفتند پانصد هزار گفت بالا و قوت
ایشان همچون شما است گفتند آری عوج آن هر دوازده را بگرفت و در ساق موزه خود نهاد
و روان شد و چون بشهر رسید ایشان را بیرون آورد و بمردمان نمود گفت ببینید که این مردمان
بچه کار آمده اند آن مردمان خواستند که ایشان را بکشند بعضی گفتند ایشان را نباید کشت
بگذارید تا بروند و قوم خود را صفت شما بگویند و چون ایشان صفت شما معلوم کنند خود بدین
جانب نیایند و موسی را فرمان نبرند عوج ایشان را دست باز داشت و ایشان چون مراجعت کردند
گفتند ما صفت این عادیان چنانچه دیدیم اگر بگوییم بنی اسرائیل بترسند و فرمان موسی نبرند
و ما می دانیم که خدای تعالی موسی را وعده کرده است و وعده خدای خلاف نشود و آن قوم را
هلاک کند و بنی اسرائیل را بر ایشان مسلط کند پس آن نقیبان هر دوازده با یکدیگر عهد
کردند که صفت آن مردمان پیش قوم خود نکنند و چون پیش قوم رسیدند عهد بشکستند مگر
دو تن و ده دیگر چنانک دیده بودند صفت کردند بنی اسرائیل بترسیدند و خواستند که باز
گردند موسی ایشان را گفت قوله تعالی فرتدوا علی ادبارکم فتنقلبوا خاسرین گفت ای
قوم باز مگردید که زیان کار شوید ایشان نگفتند قوله تعالی قالوا یا موسی ان فیها قوما جبارین
گفتند اندر آنجا مردمانند با قوت گفتند قوله تعالی وانا لن ندخلها حتی یخرجوا منها ما در آن
شارستان نشویم تا ایشان بیرون نیایند قوله تعالی فان یخرجوا منها فانا داخلون
چون ایشان از آنجا بیرون آیند ما در آنجا رویم ٥ لـــــــ تعالی
قال رجلان من الذین یخافون انعم الله علیهما ادخلوا علیهم الباب

دو مرد از میان ایشان گفتند و آن دو مرد بودند که از خدای تعالی ترسیدند و خدای تعالی آن دو مرد را بر ایشان فضل نهاده بود یکی یوشع بن نون و دیگر کالب بن یوفنا و هر دو بندگان نیک بودند و در بنی اسرائیل از سبط موسی بودند با بنی اسرائیل گفتند شما در روید هر چند ایشان قوی اند خدای تعالی شما را بر ایشان غلبه دهد که خدای تعالی موسی را وعده کرده است قوله تعالی وعلى الله فتوكلوا إن كنتم مؤمنين و توکل بر خدای کنید اگر بخدای گرویده اید موسی علیه السلم گفت خدای تعالی مرا وعده کرده است که ایشان را هلاک کند چنانک فرعون را هلاک کرد قوله تعالى قالوا يا موسى إنا لن ندخلها أبدا ما داموا فيها گفتند ما آنجا نشویم هرگز تا آن مردمان آنجا باشند قال تعالی

فاذهب أنت وربك فقاتلا إنا ههنا قاعدون

برو تو با خدای خویش و با ایشان کارزار کنید که ما اینجا نشسته ایم موسی با ایشان خشم گرفت و دعا کرد بر ایشان و گفت قال تعالی

رب إني لا أملك إلا نفسي وأخي فافرق بيننا وبين القوم الفاسقين

گفت یا رب مرا بر کسی دستی نیست مگر بر نفس خویش و بر هرون میان ما و این فاسقان حکم کن موسی عصا برگرفت و با هرون روی بدان شارستان نهاد تا خبر آن مردمان باز داند چون شب درآمد موسی رفته بود مردمان بنی اسرائیل باز گشتند و همه شب تا روز همی رفتند بامداد هم آنجا بودند که اول شب کوچ کرده بودند و دیگر شب و سدیگر شب همچنین پس دانستند که موسی بر ایشان دعا کرده است یوشع بن نون ایشان را گفت بر جایگاه صبر کنید تا مگر موسی را خدای عز و جل باز بشما فرستد پس راه برگرفتند و از پی موسی برفتند و روز همه روز همی رفتند چون فرود می آمدند هم آنجا بودند که از آنجا کوچ کرده بودند و موسی برفت چون نزدیک شارستان رسید عوج آن سنگ را که برو بود بر سر گرفت و خواست که محل شب بودن ایشان تحقیق کند و آن کوه پاره برزبر ایشان اندازد ایزد تعالی ضعیف ترین مرغان سنگ اشکک

را بفرستاد تا مقداری الماس در منقار گرفت و برابر سر عوج بران کوه پاره نشست و ایزد تعالی آن موضع را نرم گردانید و او را قوت داد تا آن سنگ را سوراخ کرد و آن کوه در گردن عوج افتاد و هر چند کرد سنگ از سر و گردن خود جدا نتوانست کرد و حق تعالی موسی را علیه السلم خبر داد تا موسی علیه السلم عصا برگرفت و هارون و بعضی بنی اسرائیلیان که با ایشان بودند بسوی عوج رفتند و چنین گویند که موسی علیه السلم را دوازده ارش بالا بود و دوازده ارش درازی عصا و بقولی ده ارش و بقولی چهل ارش و همچنانک بالای موسی بود همان مقدار دیگر بقوت برجست تا سر عصا بشتالنگ عوج رسید و عوج را بیفکند و جملهٔ بنی اسرائیلیان که با او بودند عوج را هلاک کردند و چند سال که بنی اسرائیلیان در تیه بودند عوج در آن بیابان افکنده بود تا گوشت و پوست او بریخت و استخوانها سفید گشت چون یوشع بعد از چهل سال بیامد و سپاه آورد و آن شهرستانها بگشاد و بمصر باز شد استخوان ساق عوج بمصر آورد و بر رود نیل پل کرد و بهنای رود نیل صد میل گویند والعلم عند الله و در قصص آورده اند که هر شب چند هزار گوسفند در کاسهٔ سر عوج بخسبیدندی تا از ددگان ایمن باشند

حکایت تیه و در بیابان ماندن قوم موسی ٥

و چون موسی عوج را بکشت شاد شد باز گشت و بسوی لشکر آمد ایشان را یافت هم بر جای خود گفت من رفتم و خدای تعالی مرا نصرت داد و خلقی را بکشتم که بر پشت زمین خلقی از و عظیم تر نبود اکنون شما بیایید تا آن شارستانها بگشاییم گفتند ای موسی ما در بیابان نمی توانیم آمدن و ما خواستیم که باز بمصر شویم تا از پس تو بیاییم نتوانستیم آمدن و تمامی قصهٔ خویش پیش موسی باز گفتند موسی اندیشید که از جهت آن نتوانستند رفت که او با ایشان نبود گفت کوچ کنید لشکر همه کوچ کردند و روز و شب برفتند دیگر روز بود هم آنجا بودند موسی تافته شد و پشیمان گشت از آن دعا که کرده بود پس هم آنجای بودند و موسی خدای را دعا کرد و ملتمس او آن بود که ایشان را ببرد و جنگ کنند و آن شارستانها بستانند خدای عز و جل گفت

قوله تعالی فانها محرمة علیهم اربعین سنة یتیهون فی الارض یعنی متحیرون کفتا حرام
کردم بر ایشان که تا چهل سال در زمین این بیابان متحیر باشند و بهیچ جای بیرون نتوانند شد
عقوبت آنرا که با تو نرفتند و کفتند که تو با خدای خویش برو که ما ازینجا حرکت نکنیم
موسی را بسخت اندوه آمد و دریغ خورد بر ایشان و بر کار فتح قال تعالی
فلا تاس علی القوم الفاسقین دریغ مخور برین قوم فاسقان و دران بیابان نه طعام بود و
نه شراب و امروز آن بیابان معروف است میان مصر و رمله و فلسطین و اردن و این شهرها کرد
ان بیابان است و این بیابانرا دوازده فرسنک طولست و شش فرسنک عرض و خدای تعالی
ایشانرا چنان درانجا سرکردان کرد که هرچند کشتند ازانجا بیرون نتوانستند شد پس از
موسی طعام خواستند و دران بیابان هیچ چیز نبود مکر خار نه آب و نه حیوان و نه مرغ خدای عز و
جل ایشانرا ترنجبین فرستاد تا هر شب پاره پاره بر سر خارها می افتاد چون بامداد برخاستندی آن
همی خوردندی موسی را کفتند ما را کوشت باید خدای عز و جل مرغان فرستاد از آسمان و آنرا
سلوی خواند و این مرغان بدان بیابان آمدند چندانکه عدد آن جز خدای ندانست و همی بپریدند
بر زمین و هر کس که دست فراز کردی و بکرفتی و از خلق نکریختندی قال تعالی
و انزلنا علیکم المن و السلوی
و این سلوی هنوز مانده است و براه مصر هست مرغکی است نزدیک برابر کبکی باشد سرخ
و کوشت او مثل کوشت کبک است و دران بیابان با وجود که آنجا آب نیست باشند
ولی بر اطراف بیابان دههاء بسیار است و شهرها و ترنجبین نیز حالا بسیار رست درانجا پس (هرکس)
موسی را کفتند ما را آب باید موسی دعا کرد خدای عز و جل فرمود که عصا بر سنک زن کروهی
کویند آن سنک هم دران بیابان بود و بعضی کویند آن سنکی بود از طور سینا که موسی علیه
السلم آنجا با خدای تعالی مناجات کرده بود بر مقدار جای نماز موسی و موسی هر کجا بودی
بسفر و حضر آن سنک همراه داشتی و چون مناجات خواستی کردن بران سنک بایستادی

و نماز کردی چون موسی بامر خدای تعالی عصا بران سنک زد قال تعالی
و اوحینا الی موسی ان اضرب بعصاک الحجر فانفجرت منه اثنتا عشرة عینا
و بنی اسرائیل دوازده سبط بودند که هیچ سبط با دیکری نیامیختندی و بیک جای فرو نیامدندی
تا غایتی که از یک جوی آب نخوردندی و با یکدیکر عصبیت بودندی چون موسی عصا بر
سنک زد دوازده چشمه ازان روان شد قوله تعالی قد علم کل اناس مشربهم هر سبطی
ازان از چشمهٔ علی حده آب خوردندی تا با یکدیکر خصومت نیفتادی قوله تعالی
کلوا من طیبات ما رزقناکم مفسران کفتند معنی آنست که طیبات که شما را دادم
بخورید قوله تعالی و اشکروا لله و خدا را شکر کنید و جای دیکر فرمود قوله تعالی
ولا تطغوا فیه ای لا تعتدوا ولا ترفعوا لیومین کفتا هر شبی این مرغ سلوی بیاید و کرد اکرد
شما بیفتد از آسمان هر کس چندان برکیرد که یک روز بس بود ایشان فرمان نکردند
و چندان برداشتند که قوت ذخیره ازان فذ پدکنند و ترسیدند که هر روز نیاید کرم در آن
افتاد و آن سبب ذل و خواری ایشان شد قال تعالی
و ضربت علیهم الذلة و المسکنة و باؤا بغضب من الله
یعنی استوجبوا بغضب من الله و خدا را بر خویشتن بخشم کردند که ازان مرغان قدید
کردند و خدای را عز و جل استوار نداشتند پس ترنجبین و سلوی از آسمان باز ایستاد و دیکر
نیامد و آنچ کرد کرده بودند خورده شد پس موسی علیه السلم دعا کرد خدای عز و جل انرا
باشان باز داد موسی با ایشان کفت هر که یک روزه قوت خود زیادت بر مدارید مکر روز آخرین (آدینه)
که از بهر شنبه برداشتندی که در روز شنبه صید کردن در دین موسی حرام بود پس از آن
موسی سایه طلبیدند موسی دعا کرد خدای تعالی ابری فرستاد تا ایشانرا سایه کرد قوله تعالی
و ظللنا علیکم الغمام و چنین کویند که آن ابر تا نماز دیکر بر سر ایشان بودی و چون
آفتاب فرو شدی ابر نیز برفتی تا روز دیکر چون آفتاب بلند شدی ابر پیدا آمدی پس قوم بنی اسرائیل

از موسی علیه السلام جامه خواستند موسی دعا کرد بفرمان خدای تعالی جامهاء ایشان کهنه نمی شد
و چرک نمی کرفت و محتاج شستن نمی شد و در تفاسیر چنین آورده اند که کودکان چند انچه
می بالیدند جامه نیز با ایشان دراز می شد و هر کودکی که از ما در آمدی با جامه آمدی و آن
مقدار که می بالید جامه نیز با او می بالید و آن سنک را که چشمها از و کشاده شدی چون
بار کردندی آب باز استادی و چون فرود آمدندی و سنک بر زمین نهادندی باز آب از و روان
شدی و علما کویند موسی و هرون در تیه متحیر نبودند از بهر آنکه تیه عقوبتی بود مر بنی اسرائیل
را که فرمان موسی نبردند و بحرب جباران نرفتند و با موسی کفتند تو و خدای تو بحرب روید حق تعالی
ایشانرا بدان عقوبت کرفتار کرد چون ایشان کرفتار شدند موسی و هرون بخواستند که از
قوم جدا شوند و تنها بمصر روند چون مدتی برین بر آمد قوم بنی اسرائیل را دل از من و سلوی ملول شد
کفتند ای موسی قال تعالی
لن نصبر علی طعام واحد فادع لنا ربک یخرج لنا مما تنبت الارض من بقلها وقثائها وفومها وعدسها وبصلها
تا کی صبر کنیم برین یک طعام که از آسمان همی آید ما را طعامها می باید که از نبات زمین می
روید چون تره و خیار و سیر و عدس و پیاز موسی کفت قوله تعالی
اتستبدلون الذی هو ادنی بالذی هو خیر اهبطوا مصرا فان لکم ما سالتم
کفت بدل همی خواهید آن طعام را که بهترست از ان طعام که فرود تراست باز بمصر روید یعنی که
خود نتوانید شد و خدای تعالی آن نعمتها و ملک مصر بر شما حرام کرده است قوله تعالی
فانها محرمة علیهم اربعین سنة یتیهون فی الارض
مدت چهل سال قوم بنی اسرائیل در تیه سرکردان بودند و چنین کویند که بعد از سی سال هرون
وفات یافت و بعد از هرون بسه سال موسی علیه السلام نیز وفات یافت و موسی یوشع بن نون را وصی
کرد و خدای تعالی او را پیغامبری داد و یوشع از سبط یوسف بن یعقوب بود و کالب بن یوفنا
از پس یوشع پیغمبر بود و کالب از سبط یهودا بن یعقوب بود و بعد از چهل سال یوشع قوم بنی اسرائیل را

از تیه بیرون آورد و در تفسیر چنین آورده اند که از مجموع قوم بنی اسرائیل که در تیه سرکردان
کشتند از آنچه از مصر آمده بودند جز یوشع و کالب از تیه بیرون نیامدند که ایشان تمامت در تیه
بمردند و آنچه با یوشع و کالب بیرون آمدند فرزندان ایشان بودند و بزرکترین ایشان چهل ساله بود
و دیکر جمله بسن از ایشان خردتر بودند والله تعالی اعلم

در ذکر وفات موسی و هرون علیهما الصلوة والتحیة

ارباب تواریخ چنین کویند که چون موسی و هرون با جمع بنی اسرائیل مدت سی سال در تیه صبر
نمودند حق تعالی موسی را وحی فرستاد که من هرون را بفلان وقت پیش خود خوانم موسی مترقب
آن ساعت بود چون نزدیک رسید هرون را از میان قوم بیرون آورد و با یکدیکر چند فرسنک
برفتند و کس ایشانرا ندید در میان بیابان درختی پیدا شد هردو با یکدیکر نزدیک آن درخت شدند
در زیر درخت تختی آراسته دیدند و فرشهاء ملوک افکنده هرون از موسی پرسید که این کراست
موسی کفت علی الحال اینست که می بینی هرون کفت مرا آرزوست که برین تخت ساعتی بیاسایم موسی
کفت من بر بالای تخت تکیه کن هرون کفت ترسم که خداوند آن بیاید و بر من خشم کیرد
موسی کفت من اینجا بنشینم تا اکر کسی بیاید ترا چیزی نکوید هرون بر آن تخت بخفت چون
در خواب شد جان از تن وی بیرون رفت و خدای تعالی هرون را با آن تخت باسمان برد و بعضی کویند
زمین باز شد و آن تخت بدانجا فرو رفت و موسی آن موضع را نشان کرد و نزد قوم آمد و کفت
خدای تعالی هرون را پیش خود خواند و کور او را نشان کرده ام بفلان موضع بنی اسرائیل کفتند
موسی هرون را بکشت و ما هرون را دوستر داشتیم از موسی و موسی بدین سبب بر و حسد کرد و
موسی را از ان سخن اندوه آمد دعا کرد خدای تعالی آن تخت را از آسمان فرو فرستاد تا بنی اسرائیل
او را بدیدند و کروهی کویند موسی بنی اسرائیل را بدان موضع برد و دعا کرد تا زمین باز
شد و هرون پدید آمد بر آن تخت و موسی از ان تهمت بری کشت و اهل تفسیر در معنی این آیت قوله تعالی
یا ایها الذین آمنوا لا تکونوا کالذین آذوا موسی فبراه الله مما قالوا

این قصه بیان کنند که بنی اسرائیل موسی را تهمت کردند و حق تعالی او را از آن تهمت بری کرداند و بعد از آن بسه سال حق تعالی بموسی وحی کرد که ترا پیش خویش برم بفلان وقت پس موسی یوشع بن نون را وصی خود ساخت و چون وعده در رسید موسی با یوشع از میان قوم بیرون شدند و می رفتند تا تنها بماندند بادی از طرف مغرب پیدا شد و یوشع از آن بترسید موسی دانست که آن چیست و یوشع ندانست یوشع موسی را در کنار گرفت و موسی از میان پیرهن ناپدید شد؛ خدای تعالی موسی را پیش خویش برد و پیراهن بدست یوشع بماند یوشع پیش بنی اسرائیل آمد و قصه باز گفت او را نیز تهمت کردند و گفتند تو موسی را کشتی و او را بگرفتند که بکشند از ایشان سه روز زمان خواست تا خدای تعالی برهان او پدید آورد او را بموضعی باز داشتند و ده تن از بزرگان بنی اسرائیل و پارسایان و معتمدان برو موکل کردند تا او را نگاه دارند یوشع آن شب بحضرت عزت بنالید و دعا کرد در شب موکلان بخواب دیدند که از آسمان کسی فرود آمدی و ایشان را گفتی دست ازین بنده بدارید که او موسی را نکشت و خدای تعالی موسی را پیش خویش برد چون بامداد شد آن جماعت قوم را از آن حال آگاه کردند دست از یوشع باز داشتند و در وفات موسی چند قول دیگر گفته اند یکی آنک چون خدای عز و جل خواست که موسی را پیش خود برد پیغمبری ازو بستد و بیوشع داد و موسی را خدمت یوشع بایست کردن و یوشع پیغام خدای عز و جل بقوم می رفتند رسانید و کارها می گزارد که موسی را از آن وقوف نبود از یوشع پرسید که این چرا می کنی یوشع گفت آن زمان که تو پیغمبر بودی من هیچ از تو پرسیدم که این چرا کردی موسی را از آن معنی درد آمد از حضرت عزت مرگ طلبید و حضرت عزت اجابت نمود و او را مرگ داد و گروهی گویند موسی بموضعی بگذشت فرشتگان آسمان در آن موضع گوری کنده بودند و بفرشهاء نیکو آراسته موسی گفت آن گور از آن کیست فرشتگان گفتند آن گور بنده است که بر خدای تعالی گرامی بود و موسی را گفتند خواهی که این از آن تو باشد گفت خواهم گفتند بدانجا فرو شو و بخسب و بنگر تا ترا شاید موسی بگور فرو رفت

و بخفت و آن فرشته که با او این سخن گفت ملک الموت بود جانش قبض کرد و موسی با ایشان گفت چون مرگ بمن رسید مرا بفر نهید و بعضی روایت کنند که خدای عز و جل ملک الموت را بفرستاد تا جان موسی قبض کند ملک الموت بصورت مردی پیش موسی آمد و گفت مرا خدای فرستاده است که جان تو بستانم موسی طپانچه بر روی ملک الموت زد و یک چشم او کور کرد ملک الموت باز بنزد حق شد و گفت خدایا اگر نه آن بودی که او بنده گرامیست بنزد تو من هر دو چشم او را کور کردمی خدای تعالی گفت ای ملک الموت با موسی مدارا کن و باز پیش او رو و او را بگوی دست بر پشت گاو بمال و بنگر که کف دست تو چند تا رموی را بساید اگر خواهی بعدد هر تاری ترا یک سال زندگانی دهم ملک الموت بیامد و پیغام خدای عز و جل بداد موسی گفت عاقبت بباید مرد اکنون بمیرم آسان تر ملک الموت جان او بر داشت و مدت عمر موسی صد و بیست سال و چنین گویند که ازین جمله بیست سال معاصر فریدون بود و صد سال دیگر در ایام منوچهر والعلم عند الله

کفتا بلی کفت چون آخر باید مرد

در ذکر یوشع پیغامبر و احوال او

نقل است که بنی اسرائیل بعد از وفات موسی صلوات الرحمن علیه مدت هفت سال دیگر در تیه بماندند چنانچ چهل سال تمام شد بعد از آن حق سبحانه و تعالی یوشع را پیغمبری داده بدیشان فرستاد و وحی آمد که بنی اسرائیل را از تیه بیرون بر و با ایشان بجنگ همان جباران رو که موسی علیه السلم ایشانرا بدان جنگ خواند و ایشان اجابت نکردند و بدان سبب حق تعالی ایشانرا مدت چهل سال در تیه سرگردان کرد و از آن مردم که موسی ایشانرا گفته بود که بجنگ جباران روند هیچ کس نمانده بود و آن جمله که از بنی اسرائیل جا لا بودند همه فرزندان ایشان بودند و یوشع از سبط یوسف بود و در نسب او چنین گویند که یوشع بن نون بن افرایم بن یوسف بن یعقوب بن اسحق بن ابرهیم و مادر یوشع مریم بود بنت عمران خواهر موسی که بوقتی که مادر موسی از خوف فرعون موسی را در تابوت نهاده بدریا افگند او در عقب آن می رفت و بنظر آن نگاه می داشت بوصیت مادرش چنانچه قوله تعالی

وقالت لاخته قصیه بران دالست القصه یوشع بنی اسرائیل را برگرفت واز تیه بیرون آمدند و
بشهرهاء جباران متوجه شدند وآن سه شهر بود اریحا وایلیا وبلقا اول بشهر اریحا رسیدند وکالب
بن یوقنا مصاحب یوشع بود واشارت قال تعالی

قال رجلان من الذین یخافون انعم الله علیهما ادخلوا علیهم الباب

در قرآن بدیشان ایست یعنی یوشع بن نون وکالب بن یوقنا ایشان با بنی اسرائیل چون بشهر اریحا
رسیدند جنگ کردند وخدای تعالی بنی اسرائیل را نصرت داد وقوم جباره را که در شهر اریحا
بودند جمله را هلاک کردند وقوم جباره ضخامت جثهٔ ایشان بحدی بود که هریک از ایشان
بعد از آنک افتاده بودند بیست کس از بنی اسرائیل سر ش از تن جدا نمی توانستند کرد وبعد از اریحا
شهر ایلیا را نیز مسخر کردند وایلیا بخصب ونعمت از جمله فراخ تر بود اما بلقا از این هر دو شهر
بزرگ تر بود وپادشاه جبابره آنجا می نشست ولشکری انبوه داشت وجمله بت پرست بودند ودر
میان ایشان هم از خویشان ایشان یکی بود که او نیز بضخامت وجثه مثل ایشان بود اما مؤمن
وخدای پرست بود او را بلعم بن باعور گفتندی از فرزندان لوط واسم اعظم خدای عز وجل می
دانست وبرکت آن هر دعایی که می کرد مستجاب می شد وچون یوشع با بنی اسرائیل بر در
شهر بلقا نزول کرد چند روز متعاقب از طرفین جنگهاء بسیار کردند واهل بلقا معلوم
داشتند که بلعم مستجاب الدعوة است پیش او باستغاثه رفتند که دعا کن تا این لشکر
از در شهر ما برخیزد که ما را طاقت مقاومت ایشان نیست وبلعم بجواب گفت که یوشع
پیغمبر خدای است عز وجل ولشکر او مسلمانند من بر ایشان دعا بد نکنم که خدای تعالی بجزاء
آن مرا عقوبت کند ومدت شش ماه محاصرهٔ یوشع بر در شهر بلقا وهر روزه جنگ می بر داشت
کردند وچندانک مردم شهر بلعم را می گفتند که دعا کن تا از این قوم خلاص یابیم او دعا
نمی کرد تا پادشاه شهر که نام او بلقن بود وآن شهر را بدو باز می خوانند فرمود که داری
زدند وبلعم را حاضر آورد وگفت اگر دعا کنی که یوشع ولشکر بنی اسرائیل از در این شهر

برخیزند والا ترا بر این دار کشم وبلعم از آن خطاب وعتاب بترسید ونص قرآن از آن خبر میدهد قوله

واتل علیهم نبأ الذی آتیناه آیاتنا فانسلخ منها فاتبعه الشیطان فکان من الغاوین

خدای تعالی با رسول صلی الله علیه وسلم می فرماید که من بلعم بن باعور را اسم اعظم خود
داده بودم وخود را بقول شیطان از آن سلخ کرد قال تعالی

ولو شئنا لرفعناه بها ولکنه اخلد الی الارض

یعنی مال الی الدنیا واتبع هواه یعنی اگر خواستیمی بلعم باعور را محافظت کردیمی تا از آسیب
بالق مصون ماندی ولی چون میلان خاطر او بدنیا بود وهواء نفس بر و غالب شد او را از نظر بلقن
عنایت فرو گذاشتیم ودر تفسیر لو شئنا لرفعناه بها گفته اند یعنی لو شئنا لفهمناه ان
یدعونا لندفع عنه الملك لکنه مال الی الارض فلم نفهمه هذا عقوبة له علی میله الی الدنیا
ومیل بلعم باعور بدنیا خوف از بالق بود بوساوس شیطانی وهواجس نفسانی واز ابن عباس
مرویست که بالق بلعم باعور را بیم نکرد اما او را زر بسیار داد وزنی بود که بلعم با او
محبتی عظیم داشت وبالق قضیهٔ محبت بلعم با او می دانست بلعم را گفت اگر دعا نکنی که لشکر
یوشع از در این شهر برخیزد من این زن را از تو جدا کنم وبلعم بنا بر فریب شیطانی زر ها بستد
وبدان زن میل کرد قوله تعالی ولکنه اخلد الی الارض یعنی مال الی الدنیا قوله تعالی
واتبع هویه یعنی مال الی المرأة علی هذا بالق واهل بلقا کاری که در مدت شش ماه با بلعم
مقرر نمی توانستند کرد بدان سبب یك زمان مقرر کردند ودر روزی که یوشع لشکر
را بر در حصار شهر بلقا بمحاربه برده بود بلعم باعور از در حصار در آمد بر خری نشسته از شهر
بلقا بیرون رفت وبر سر کوهی که معهود او بودی که آنجا دعا کردی برفت وبدعا
مشغول شد ویوشع ولشکر در جنگ سخت استاده بودند وبالق از پنجرهٔ کوشکی رفیع که داشت
ناظر بود دید که یك گوشه از سپاه بنی اسرائیل از جنگ باز ایستادند ویوشع چون آن بدید رفت

تا معلوم کند که موجب آن چیست این جماعت که با یوشع بودند بر دست از جنگ کشیده داشتند
یوشع دران حال متحیر ماند و بسجده درافتاد وحی آمد بوی که لشکر بنی اسرائیل بواسطهٔ دعاء بلعم
باعور دست از جنگ باز داشته اند که ما بلعم باعور را اسم اعظم خود داده ایم که هر دعا که
کند بیمن آن اسم مستجاب شود و اکنون بالتماس بالق بدعا مشغولست والبته لشکر ترا هزیمت انتدص
لکن ما او را بدین حرکت که کرد سلخ کرده ایم و اسم اعظم از وجدا کرده و من بعد هر دعا که
کند مستجاب نخواهد شد و یوشع چون وحی چنین شنید سر از سجده برداشت و از عقب بنی اسرائیل
برفت و ایشانرا از مدلول وحی واقف کردانید و باز باهنگ جنگ مستعد شدند و بلعم باعور از سر
کوه چون دید که تفرقه در لشکر بنی اسرائیل افتاد دانست که تیر دعاء او بر هدف اجابت
نرسید و بار حصار شهر آمد و یوشع که از عقب بنی اسرائیل رفته ایشانرا باز کردانید و کرهٔ ثانیه
حصار را محاصره کردند و بالق بلعم باعور را کفت که تو رفته و دعاء بد بر قوم خود کرده
بلعم کفت دعاء من مستجاب شد و لشکر بنی اسرائیل از در قلعه باز کشتند اما خدای تعالی
بر من خشم کرفته است و من بعد دعاء من مستجاب نشود بالق کفت ترا از چه معلوم شد کفت
نشانه آنست که من بر خری که نشسته بودم هرکاه که بپای کوه رسیدی باسانی بالا
رفتی و درین نوبت چون بپای کوه رسید هر چند خواستم که بکوه بر رود نرفت و من فرود آمدم از و
و بکوه بر رفتم و آن نشانه آنست که اکر من بعد دعا کنم مستجاب نخواهد شد و بعضی کویند خر
با او بسخن آمد و او را از رفتن و دعا کردن منع کرد و بلعم بدان باز نایستاد و خر را بکذاشت
و دعا کرد و بعد ازان با بالق کفت هر چند این زمان دعاء من مستجاب نمی شود اما من بحیلهٔ دیکر
این نوبت ایشانرا از در شهر باز کردانم بالق پرسید که حیله چیست بلعم باعور کفت که بنی
اسرائیل بر زنان عظیم مولع اند و در بلقا زنان خوب صورت بسیارند مصلحت آنست که زنان
از شهر بیرون فرستیم تا بنی اسرائیل با ایشان جمع شوند والبته هر لشکر که در میان ایشان زنا
رود ایشانرا نصرت نباشد و باین حیله از اذیت بنی اسرائیل خلاص شویم و بالق را این بی غیرتی

موافق آمد و زنان آراستهٔ خوب مرغوب از شهر بیرون فرستاد و بنی اسرائیل ایشان را در خیمها کشیدند
و بمباشرت با ایشان مشغول شد و بشآمت آن حرکت خدای تعالی بر ایشان خشم کرفت و بلاء
مردی کرم طاعون فرستاد تا هر زنی را بخیمهٔ خود برده بود هم دران روز بمرد چون این بلا در میان
لشکر افتاد یوشع جمعی را که مرتکب آن فعل نشده بودند جمع کرد و از اول بامداد که
بلاء طاعون واقع شده بود تا نیم روز احتیاط کردند هفتاد هزار مرد هلاک کشته بودند بشآمت
یوشع م زنا و در تفسیر آورده اند که آن روز پنجشنبه بود و تا شب باز ماندکان بنی اسرائیل را جمع
آورد و روز دیکر که جمعه بود ایشانرا بدر شهر بلقا آورده محاربت فرمود و نصرت خدای در
کار آمد و حق سبحانه و تعالی آن قوم را ببلاء زلزله مبتلا کردانید و اطراف سور شهر بر خود
بلرزید و در هم افتاد و بنی اسرائیل را بر حصار دست مطلق شد و بقتال جبابره دست دراز کردند
و چون روز دیکر شنبه بود یوشع فکر آن داشت که بنی اسرائیل در روز شنبه جنک نتوانند کرد
نقلست که دعا کرد و خدای تعالی در روز جمعه دو ساعت درافزود و قرص آفتاب غروب
نکرد تا بنی اسرائیل از کار بلقا و اهل آنجا که بهلاک کردانیدن ایشان مامور بودند فارغ کشتند
و روز شنبه بر عادت خود مشغول آسایش شدند و در روز یک شنبه یوشع بنا بر مراسم شریعت
موسی علیه السلم نهاد و غنائمی که در شریعت موسی حرام بود بسوزانید و نقلست که اکر از
لشکریان یا کسی دیکر چیزی از ان غنیمت برداشتی و پنهان کردی بآن معلوم می شد که
آتش در باقی غنائم نمی افتاد و درین نوبت غنائم جبابره را جمع کردند نمی سوخت یوشع اندوهکین
شد و وحی آمد که میان اسباط بنی اسرائیل قرعه زن تا ترا خائن معلوم کردد و چنان کرد و
خاین را باز یافت و آنچه برداشته بود استرداد کرد و با غنائم جمع کرده بر آتش نهاد و بسوخت
و دران زمین که آن روز آن غنائم را سوختند نقلست که امروز دهیست و آنرا عاجز
خوانند باعتبار آنکه عاجز نامی بود که بعضی از ان غنائم پنهان کرده بود و چون غنائم جبابره را
سوخته بودند و شهر بلقا خالی کشت یوشع بنی اسرائیل را کفت بالق پادشاه بلقا و بلعم

باعور وسایر جبابره هلاک شدند وآن بمیامن امتثال فرمان خدای تعالی بود که بان ممتثل شدید
اکنون می باید که در امتثال امر وفرمان حضرت عزت تهاون ننمایید تا حق سبحانه وتعالی
هر روز فتح دیگر ونصرت دیگر کرامت فرماید اکنون باین شهر بلقا در روید که خدای عز وجل
شما را این شهر میراث داد از جباران وچون در شهر روید سجده کنید ودر سجده بگویید حطة
حطة واین را بلغت عبرانی معنی چنان بود که حط عنا سیاتنا یا رب گناهان ما را از ما بیفکن
تا خدای عز وجل این جهاد از شما بپذیرد وگناهان شما عفو کند وگناههاء ایشان بر ایشان شمرد
از زنا که با آن زنان کرده بودند وآنچه غنیمت حلال دانسته وتصرف نموده بودند وگناه
بدان ایشان که موسی را گفتند که ما با تو بدین حرب نیاییم وبدان سبب در تیه سرگردان
شدند چون شما این دعا کنید خدای عز وجل آن مجموع را از شما عفو کند وگروهی گویند آن در
شهر ایلیا بود که در آخر بیت المقدس راست ودر روی زمین جایی ازان بر نعمت تر نیست وحق
سبحانه وتعالی در قرآن مجید یاد فرموده است قال تعالی

واذ قلنا ادخلوا هذه القرية فكلوا منها حيث شئتم رغدا وادخلوا الباب
سجدا نغفر لكم خطاياكم وسنزيد المحسنين

پس آنها که محسن بودند وفرمان بجای آوردند خدای عز وجل گناهها وایشان عفو کرد
وگروهی که ظالمان بودند بفرمان خدای نکردند ودر این سخن که گفت بگویید حطة حطة
فسوس می کردند وآنرا بدل کردند وچون سر بسجده نهادند گفتند حنطة تو ما را گفتند گندم
ده که از تیه بیرون آمده ایم ودیر است تا نان نخورده ایم خدای عز وجل فرمود قوله تعالی

فبدل الذين ظلموا قولا غير الذي قيل لهم

وآن جمع که این تبدیل کرده بودند هفتاد هزار بودند خدای عز وجل برایشان خشم گرفت
واز آسمان آتش فرستاد تا همه سوختند قال تعالی

فانزلنا على الذين ظلموا رجزا من السماء بما كانوا يفسقون

ودر زمین بیت المقدس شهرستانی بود نام او عانی ودرو خلقی بسیار همه بت پرست یوشع بنی
اسرائیل را اندران شهرستان برد وآنرا بحرب بگرفتند ودوازده هزار مرد ایشان بکشت وملک
آن شهر را بیرون آورد وبردار کرد وبعد ازان کوهها بود با مردم بسیار ونعمتی فراوان ازان
جمله یک کوه بود که آنرا غما خواندندی ودیگری مصون یوشع قصد ایشان کرد وآن
مردم زنهار خواستند ودین موسی قبول کردند یوشع ازیشان بازگشت ودیگر کوهها بود
یکی را نام ارونی ویکی را نام اسلم ایشان را ملکی بود بزرگ نام او بارق وقوت بسیار داشت چون
یوشع بدانجا رفت زینهار خواستند ایشان را زنهار داد اما این بارق در زمان کالب مرتد شد
ویوشع ازانجا بجانب مغرب رفت وآنجا پنج شهر بود وپنج ملک داشت با یکدیگر بیعت کردند
که با یوشع جنگ کنند یوشع سپاه سوی ایشان کشید وبا ایشان جنگ کرد وهمه
را هزیمت کرد این ملکان بگریختند وبغاری در رفتند ویوشع با سپاه از عقب برفت وبسیاری
ازیشان بکشت خدای عز وجل

پس یوشع از عقب هزیمتیان بازگشت وآن شهرها هر پنج را بگرفت وآن ملکان را از غار بیرون
آورد وبردار کرد پس خبر رسید که بارق ومردم او که دران کوهها بودند عهد بشکستند و
مرتد شدند ویوشع بیمار شد نتوانست سپاه بر ایشان بردن دعا کرد تا نعمتها ازیشان بشد ودرویش
گشتند ویوشع دران بیماری وفات یافت ونقل است که در ایام یوشع در بنی اسرائیل بعد ازان
قحطی پیدا شد یوشع گفت که بلای قحط بر شما بواسطهٔ مجرمی است که در میان شما است چون
تفحص کردند مردی زناکننده در میان ایشان بود یوشع او را سنگسار کرد وآن قحط بسمت
زوال یافت وخصب ونعمت [illegible] باز دید آمد روزی یوشع بنی اسرائیل را جمع کرد و
بر منبر متصاعد شد بعد از شکر وسپاس ودرود بر انبیاء گذشته علیهم السلام ایشان را
گفت اما علمتم ان الزنا والقحط كهاتين الاصبعين اشارت بسبابه ووسطی کرد
ونقلست که در زمان یوشع یک هزار وچهارصد عالم عامل در بنی اسرائیل بودند وچون

یوشع از میان برفت قوم بنی اسرائیل هفتاد و چهار فرقه شدند و یوشع بعد از هرون بیست سال
بماند و او را ده خلیفه بود که خدای تعالی بعد از وایشانرا نبوت داد و در بنی اسرائیل بعد از یوشع
مخالفت افتاد و عصبیت پیدا شد و مواد آن سمت امتداد پذیرفت تا زمان بعثت داود علیه
السلم و چنین گویند که میان موسی و داود چهارصد و هفتاد سال است و قضایای یوشع مجموع
در زمان پادشاهی منوچهر بوده است و در تاریخ ابن عمید آورده است که یوشع مدت
صد و ده سال عمر یافت و ازین جمله سی و یک سال پیغمبر بنی اسرائیل بود و بامور ایشان قیام
نمود و از هبوط آدم علیه السلم تا زمان وفات او سه هزار و سیصد و چهار سال بود و بعد از
وفات او را در جبل کنعان دفن کردند و از انبیا که در زمان او بودند عاذر بن بود و فنحاس
بن عازر و عازر هم در زمان یوشع وفات یافت اما فنحاس بن عازر بعد از یوشع بود و او نیز پیغمبر بود

هرون

ذکر کالب بن یوقنا و حزقیل

و بعد از یوشع کالب بن یوقنا و حزقیل مدبر امر بنی اسرائیل گشتند و کالب از سبط شمعون
بود و حزقیل از سبط یهودا بن یعقوب بود و همه بنی اسرائیل ایشانرا فرمان بردار شدند پس روی
سوی مصر نهادند و که دار ایشان بر ملک بارق بود با آن مردان جنگ کردند و بارق را بگرفتند
و از ایشان ده هزار مرد بکشتند و دیگران منهزم شدند و بزمین شام و یمن افتادند و آن نعمتها
از ایشان برفت و در غربت و مذلت بماندند از دعای یوشع و چنین گویند که هر دو انگشت ابهام
ملک بارق ببرید و هر دو دستش از کار برفت و این بارق ملکی بود جنگهای بسیار کرده و
با ملوک قهرها کرده و عادت او آن بود که چون ملکی را بگرفتی پنجهای دستش ببریدی تا دستها
آن شخص از کار برفتی و او را در خانه کردی و طعام ندادی تا گرسنگی بر ایشان مستولی شدی و
هرگاه که خود طعام خوردی ایشانرا حاضر گردانیدی و پاره پاره طعام پیش ایشان
انداختی با همچون سگان از گرسنگی آنرا بدندان برگرفتندی و چنین گویند که هرگاه که
بطعام خوردن نشستی هفتاد تن از ملوک که با ایشان آن خواری کرده بود پیش خود حاضر گردانیدی

ازالهادروری

تا خدای عز و جل او را بهمان عقوبت گرفتار کرد که کالب انگشتهاش ببرید و هر دو دستش
از کار برفت پس کالب و حزقیل بنی اسرائیل را بمصر باز آوردند و چنین گویند که مدت شصت
سال بود که از مصر بیرون رفته بودند تا آن زمان که باز آمدند چهل سال در تیه بودند و بیست
سال بعد از آن در شام و یمن و این حربهای جبابره و گروهی بسیار از بنی اسرائیل در شام و بیت
المقدس بماندند و هنوز امروز نسل ایشان در آن مواضع مانده و کالب بن یوقنا بمصر وفات یافت
و حزقیل تدبیر کار بنی اسرائیل قیام نمود چون موسی وفات یافت یوشع در میان بنی اسرائیل
پیغمبر بود و چون یوشع نماند کالب پیغمبر شد و بعد از وی حزقیل و مفسران گویند او ذو
الکفل بود و او را ابن العجوز خواندندی و حزقیل از پدر پیری آمده بود و در بنی اسرائیل هیچ
مرده زنده نشد الا بدعای موسی و ذو الکفل علیهما السلم و این جمله در قرآن مذکور است از موسی قوله
ثم بعثناکم من بعد موتکم و از عیسی قوله تعالی واحیی الموتی باذن الله و از ذو الکفل

وعیسی

الم تر الی الذین خرجوا من دیارهم وهم الوف حذر الموت فقال لهم الله موتوا ثم احیاهم

و قصه این چنان بود که ذو الکفل بنی اسرائیل را بجنگ کافران خواند و ایشان اجابت نکردند
و از کشتن و مردن بترسیدند طاعون بر ایشان افتاد و هر روز خلقی بطاعون می‌مردند گروهی
از آن شهر از خوف طاعون بگریختند چون از شهر بیرون آمدند و قدری راه برفتند بمیان دره از کوه
در آمدند و همه آنجا بمردند قوله تعالی فقال لهم الله موتوا پس آن خلق که در شهر مانده
بودند بیرون رفتند ایشانرا دیدند در دره مرده یافتند و از بسیاری که بودند بگور شان نتوانستند
کرد انگاه دیواری [illegible] آوردند و برین حال سالیان برآمد گوشتهاشان
بریخت و استخوانها از یکدیگر جدا شد حزقیل روزی از شهر بیرون آمد بدیشان نگاه
کرد رقتش آمد دعا کرد خدای عز و جل دعاء او ایشانرا زنده گردانید بشهر آمدند و می
بودند قوله تعالی ثم احیاهم تا آن زمان که هریک را مرگ رسید و چنین گویند

که هرکه از نسل ایشان ایست از زن او بوی مرده آید پس حزقیل وفات یافت و بعد از وی اکثر بنی اسرائیل دست از دین موسی باز داشتند پس حق سبحانه و تعالی الیاس را پیغمبری داد پس از ذو الکفل چندگاه بنی اسرائیل را هیچ پیغمبر نبود تا حق سبحانه و تعالی الیاس را پیغمبری داد شهری از شهرهاء شام و دران شهر ملکی بود بت پرست و بتی بزرگ داشت نام او بعل قوله تعالی

اتدعون بعلا وتذرون احسن الخالقین

پس الیاس مردمان را بخدای و عبادت او خواند و از بت پرستی منع کرد و شریعت موسی تازه کرد و الیاس از فرزندان هرون بود و نسب او چنین گویند الیاس بن یاسین بن فنحاص بن العیزار بن هرون بن عمران و بعضی گویند بعل زنی خوب روی بود که اهل شهر و ملک او را پرستیدندی پس الیاس آن خلق را بخدای خواند و ملک ایشان سخن الیاس قبول کرد اما عوام قبول نکردند و ملک گفت من تمامت مردم شهر خود را هلاک نتوانم کرد الیاس بر ایشان دعا کرد حق تعالی باران از ایشان باز گرفت و قحط شد آن قوم الیاس را طلب کردند که بکشند و الیاس از ایشان مختفی شد و مدت این قحط سه سال برداشت و خلق بسیار هلاک شدند و چهارپایان و مرغان از بی قوتی اکثر بمردند و دران شهر و نواحی هیچ کس نان نمی یافت مگر الیاس تا بحدی رسید که اگر ناگاه بوی نان شنیدندی گفتندی الیاس درین موضع بوده است روزی الیاس بخانه پیرزنی رفت آن پیرزن را پسری بود نام او الیسع و مقعد و الیاس دعا کرد حق تعالی او را تن درستی داد پیرزن گفت این پسر من مرده بود او را زنده کردی و مرا نان نیست که بدو دهم او را بندگی قبول کن و پسر را بالیاس داد و الیسع با الیاس می بود الیاس او را بدان قوم فرستاد و گفت شما سه سال است که بدین قحط و تنگی مبتلا شده اید و این بتان که می پرستید شما را فریاد نتوانستند [نتوانید] رسید آنرا پرستش کنید که شما را ازین سختی برهاند ایشان بتان خود را از شهر بیرون بردند و بیک موضع جمع گشتند دعا کردند هیچ اجابت نشد چنین آورده اند که حق سبحانه و تعالی بالیاس وحی کرد که چندین

خلق مرا از دود دام و چهارپای هلاک کردی الیاس دعا کرد و حق تعالی باران فرستاد و غله برست و گیاه از زمین برآمد و آن قوم همچنان بر سر کفر و ضلالت خود رفتند الیاس ازان قوم ملول شد از میان ایشان بیرون رفت و الیسع را خلیفه کرد و حق سبحانه و تعالی الیاس را تا نفخ صور زندگانی کرامت فرمود و مسکن او دریا بانهاست و مسکن خضر علیهما السلام بر سواحل دریاها والله اعلم بالصواب

ذکر الیسع پیغامبر علیه السلام ۵

پس خدای عز و جل الیسع را پیغمبری داد و خلق بنی اسرائیل از دین موسی دست باز داشته بودند الیسع تا زنده بود ایشان را بخدای می خواند چون او وفات یافت هیچ پیغمبر دیگر نبود اما علما بودند که خلق را پند دادندی و در میان ایشان تابوتی بود آهنین که آنرا سکینه خواندندی و آن تابوت را هیچ در و بند نبود و کس ندانستی که در آنجا چیست و گویند سری داشت بر مثال سر گربه هر کرا از بنی اسرائیل حاجتی بودی بنزدیک آن تابوت شدی و خدای را بخواندی اجابت یافتی و اگر ایشان را دشمنی آمدی آن تابوت را پیش صف بردندی و بنهادندی از و بانگی آمدی چون آواز گربه و خدای عز و جل از آن آواز هیبتی در دل دشمنان افکندی و هزیمت شدندی و آن تابوت آرامش دل قوم بنی اسرائیل بود قال تعالی

فیه سکینة من ربکم وبقیة مما ترک آل موسی وآل هرون

و مفسران چنین گویند که دران تابوت از بقیه آل موسی عصا بود و از بقیه آل هرون عمامه بود و ازان ترنجبین که در تیه بودی یک قفیزی و آن دو لوح که موسی بخشم بر زمین زد و شکست و آن تابوت از آهن بود [illegible] میراث موسی بود و بعد از موسی در دست پیغمبران بنی اسرائیل تا بوقت الیسع و بعد از و در میان بنی اسرائیل بماند و بنی اسرائیل از خدای تعالی بدان شفاعت خواستندی و چون در جنگ پیش صف بنهادندی ظفر یافتندی و چون الیسع بمرد آن همچنان در دست ایشان بماند پس فساد در میان بنی اسرائیل بسیار شد از خون ریختن و لواطه و راه زدن و مال خلق حلال داشتن

وشریعت موسی تمام دست باز داشتند حق تعالی ملوک عمالقه را از یمن و مغرب بر ایشان مسلط کرد و در بنی اسرائیل ملکی بود نامش ایلاق دشمنی از عمالقه بر وی بیرون آمد و ایلاق بیمار بود نتوانست بحرب شدن سپاه را با تابوت بفرستاد دشمنان دست یافتند سپاه را بکشتند و تابوت را ببردند چون خبر با یلاق رسید از غم بر بستر بترکید و عمالقه شهر بگرفتند و بنی اسرائیل را ذلیل کردند و تابوت را بجانب مغرب فرستادند و با بنی اسرائیل کشتن و جور و بیداد آغاز نهادند و بنی اسرائیل مدتها در ان سختی بماندند بی دین و بی پیغامبر و بی پادشاه و بی تابوت در ذل و خواری مدت چهارصد و شصت سال تا خدای عز و جل اشموئیل را بفرستاد و طالوت را ملک داد و دران وقت بر سر ایشان ملکی بود از عمالقه نامش جالوت طالوت بنی اسرائیل را جمع کرد و با جالوت حرب کرد و او کشته شد ۵

در ذکر ملوک بنی اسرائیل که بعد از الیسع تا اشموئیل بودند

بعد از الیسع نخستین کسی که ملک بنی اسرائیل بگرفت ایلاق بود از نسل لوط نام او کوشان پسر برادری بود بوقارا او ملک بنی اسرائیل بگرفت و بنی اسرائیل را از کوشان برهانید بعد از و ملکی بود نام او خفا و ند بعد از و مردی برخاست از سبط ابن یامین بن یعقوب و دست راستش شل بود بعد از و زنی برخاست از فرزندان پیغامبران نام او دبورا و آن ملک شل را بکشت و مردی را از قبل خویش ملک کرد نام او ماراق و چهل سال ملک بود بعد از آن ملکی آمد هم از نسل لوط از زمین حجاز پس ملکی بود از بنی اسرائیل نام او جدعون پس ابماخ ولد جدعون مذکور پس بوعال ن بوال ان افرایم پس یاسین الجلعادی از آل میشا پس ملوک بنی عمون و فلسطین پس یعاح بن جلعاد پس اسصان پس ایلون پس عجران بن هلبان الاقوامانی پس ملوک فلسطین کرت دوم پس شمشوم الجبار پس فحان راعیل پس غالی الکاهن و در زمان حکومت این غالی بعد از آنکه چهارصد و شصت سال تمام شد اشموئیل النبی علیه السلام مبعوث گشت

ذکر اشموئیل پیغامبر علیه السلام

خدای عز و جل قصه اشموئیل را با طالوت اندر قرآن یاد کرده است قال تعالی الم تر الی الملاء من بنی اسرائیل من بعد موسی اذ قالوا لنبی لهم ابعث لنا ملکا نقاتل فی سبیل الله بنی اسرائیل اشموئیل را گفتند دانی که ما را ملکی نیست و کافران غلبه کردند خدای را دعا کن تا ما را ملکی دهد که ما فرمان بردار او باشیم و با دشمنان خدای جنگ کنیم و ایشان را از ملک خویش بیرون کنیم پس اشموئیل گفت اگر خدای تعالی شما را ملکی دهد قال تعالی

هل عسیتم ان کتب علیکم القتال الا تقاتلوا

شما فرمان ملک نبرید و جنگ نکنید و باز گردید قال تعالی

قالوا و ما لنا الا نقاتل فی سبیل الله و قد اخرجنا من دیارنا و ابنائنا ۵

گفتند ما جنگ کنیم که دشمن بر ما غلبه کرد و ما را از خان و مان خویش بیرون کرد خدای عز و جل فرمود

فلما کتب علیهم القتال تولوا الا قلیلا منهم

گفت چون جنگ کردن فرمودیم همه باز گشتند و بگریختند الا اندکی از ایشان پس خدای عز و جل فرمود که طالوت را ملک شما کردم تا او بجنگ جالوت رود چنانک از اشموئیل باز گفت قوله تعالی قال لهم نبیهم یعنی اشموئیل ان الله قد بعث لکم طالوت ملکا و طالوت هم از بنی اسرائیل بود ولیکن درویش بود و سقایی کردی و خر داشتی که آب بدان کشیدی و او از سبط ابن یامین بود و بدشت بطلب خری که گم شده رفته بود بیرون شهر و اشموئیل او را طلب همی کرد از دور او را بدید بخواندش طالوت بیامد اشموئیل گفت ترا بملکی بنی اسرائیل بباید نشست او گفت ای پیغمبر خدای تو دانی که قبیله من کمتر از قبایل بنی اسرائیل است و از جمله درویش ترم گفت آری ولی الحکم حکم خدایست عز و جل و اشموئیل روغنی داشت که آنرا روغن قدس گفتندی و آن روغن چنین گویند که از یوسف پیغمبر بمیراث رسیده بود و در دست پیغمبران بودی هر گاه ملکی بملکی نشاندندی از ان روغن بر سر و روی وی

مالیدندی وکفتندی تا پاك شود وملکی را شابسته کردد پس اشموئیل ازآن روغن بر سر وروی
طالوت بمالید واکثر ملکان بنی اسرائیل از فرزندان یهودا ابن یعقوب بودند پس اشموئیل بنی اسرائیل
را جمع کرد وکفت قوله تعالی ان الله قد بعث لکم طالوت ملکا وطالوت
دران محفل نشسته بود ایشان کفتند قال تعالی
انی یکون له الملك علینا ونحن احق بالملك منه ولم یؤت سعة من المال
کفتند او نه از اهل بیت ملك است وما بملك سزاوارتریم که درمیان ما از اهل بیت ملکان
بسیارند واو درویش است ومالی ندارد که نفقه کند اشموئیل کفت قال تعالی
ان الله اصطفیه علیکم وزاده بسطة فی العلم والجسم
یعنی القوة کفت خدای تعالی او را از شما برکزید واو را علم وقوت داد ودر اخبار
تفسیر چنین آورده اند که از تمه سبط ابن یامین دانا تر بود وبالا دراز تر ونام او بعبرانی
ساول بود واو را طالوت از بهر درازی خواندند کفت ملك خدای راست آزاد هد که
خواهد قال تعالی والله یؤتی ملکه من یشاء خدای دانا تر است باستعداد واستحقاق
نیکویها ایشان کفتند حجت چیست که خدای تعالی این ملك او را داده است اشموئیل
کفت قال تعالی وتبارك
ان آیة ملکه ان یأتیکم التابوت فیه سکینة من ربکم وبقیة مما ترك آل موسی وآل هرون
تحمله الملائکة کفت شما از خدای عزوجل همی خواهید که تابوت باز بشما آید اکنون
علامت ملکی طالوت آنست که تابوت باز بشما آید از هر کجا که هست کفتند اکر تابوت
بما باز آید ما دانیم که این سخن حقیست فرمان او بریم وتابوت در دست دشمنان بود وکافران
وهیچ کس از ایشان نمی دانست که آن کجاست وبعضی کویند که آن دشمنان که آن
تابوت برده بودند بزیر سرکین نهان کرده بودند وبر سر آن پلید بها می کردند وهر کس آن پلیدی
کرده بود بعلت ناسور مبتلا شد وعلت ناسور از ان روز کار بدید آمد پس حق تعالی این

علت ناسور درمیان کافران افکند تا ستوه شدند وکفتند سبب این زحمت آنست که شما این
تابوت را از میان بنی اسرائیل بیرون آورده اید واین بی ادبی کرده تا بخود این تابوت را برکرفتند و
بنا چیت بنی اسرائیل آوردند وبعضی کویند تابوت را فرشتکان برداشتند بمیان قوم بنی اسرائیل
آوردند اشموئیل ایشان را کفت اینك تابوت آوردند ایشان در هوا نکرستند تابوت را دیدند که
می آمد وکش راندیدند ودر خبر دیکر کفته اند که تابوت را جمعی کافران بت پرست برده
بودند ودر بتخانه خود نهاده روز دیکر بدان بتخانه در رفتند بتان را همه در زیر تابوت دیدند
ایشان بتان را بر سر تابوت دیدند نهادند ومیخ آهنین بر آن جا دوختند دیکر روز که بدانجا
رفتند دست وپای بت بریده دیدند وبتان را در زیر تابوت یافتند کفتند ما با خدای بنی اسرائیل
بس نیاییم تابوت برکرفتند وبدهی بردند وبفکندند پس مردم آن ده جمله را درد کردن بکرفت
که تابوت را بر کردن نهاده بدان ده برده بودند ودران ده زنی از بنی اسرائیل بود که
او را برده کرده بودند ایشان را کفت شما از این درد کردن خلاص نیابید تا این تابوت را بمیان
بنی اسرائیل نبرید کفتند این که یارد برکرفتن آن زن کفت برکردون نهید تا کاو
بکشد دو ماده کاو که کوساله داشتند کردون را برکردن ایشان بستند وکوسالکان را بدیه
باز داشتند وکاوان را از ده بیرون کردند وکاوان همی رفتند بی آنکه از بنی آدم کسی
براند خدای تعالی فرشتکان را امر کرد تا کاوان را بزمین بنی اسرائیل رسانیدند چون بزمین بنی
اسرائیل رسیدند جو بها که درکردن ایشان بود بشکست وکاوان هم بدان راه که
آمده بودند باز کشتند وهر که پیش آمدی که آن تابوت برکیرد نتوانستی برکرفتن
کروهی کویند آن تابوت از آهن بود وبعضی کویند چوب شمشاد بود فی الجمله کسی بر نمی
توانست کرفت تا دو درویش بودند در بنی اسرائیل هرد وبرادر ما در پدر زی وما در زر داشتند
بیامدند وتابوت را بخانه بردند وطالوت را آکاه کردند وطالوت بوقت امتحان بنی اسرائیل را کفت

در ذکر طالوت و جنگ او با جالوت

پس بنی اسرائیل طالوت را بملکی بپذیرفتند و اشموئیل او را فرمود که با کافران جنک کن و اول
با جالوت جنک کن که او از همه بقوت تر است و بما نزدیک تر پس طالوت سپاه بنی اسرائیل را جمع
کرد هشتاد هزار مرد بعرض در آمدند لشکر کشید و روی بجالوت نهاد و اشموئیل
طالوت را زرهی داد و کفت چون هر دو لشکر شما در مقابل یکدیکر رسند هر مردی که
این زره در پوشد و بر قامت او راست آید جالوت بر دست او کشته شود و این خبر که
اشموئیل بداد نشان پیغمبری بود پس روی بجالوت نهادند و خبر بجالوت رسید که از بنی
اسرائیل سپاهی بزرک بجنک می آیند او نیز سپاه خویش جمع کرد و برجای خویش همی بود و
در راه طالوت بیابانی بود که یک روزه راه آب نبود و کرما بغایت کرم بود
چون از بیابان برآمدندی رودی بود میان اردن و فلسطین ایشانرا از آن رود بایستی کذشت
و از آن سوی رود بیابانی دیکر بود سخت بزرک و طالوت بنی اسرائیل را دیده بود که با
هیچ پیغمبر راست نرفتندی و فرمان نبردندی خواست که ایشانرا بیازماید تا فرمان او
می برند یا نه و این تدبیر اشموئیل کرده بود تا پیدا آید که فرمان بردار کیست و کفته بود
که با تو چندین کس پیش نخواهد ماند و چندین حرب کنند و اشموئیل بلشکر نیامده بود
طالوت در کنار رود فلسطین ایشانرا آزمایش کرد تا خود چه خواهند کرد قوله تعالی

إن الله مبتليكم بنهر فمن شرب منه فليس مني ومن
لم يطعمه فإنه مني إلا من اغترف غرفة بيده

طالوت بر کرانه رود ایستاد و کفت از رود بدان سو شوید و هیچ کس آب مخورید
جز بیک دست که برکیرید و هر که بجز این کند با من نتواند آمدن و این بیابان نتوانند
بریدن ایشانرا از تف کرما بیابان برآمدن خویشتن را برود افکندند و آب سیر
بخوردند مکر اندکی که فرمان طالوت بردند و طالوت با خود کفته بود که هر کس که

درین صورت فرمان من برد او را با خویشتن برم که در جنک نیز فرمان خواهد برد و هر که
نافرمانی کند او را بکذارم چون از رود بکذشتند قال تعالی
فشربوا منه إلا قليلا منهم آنکه فرمان طالوت برده بود و بیک دست قدری آب خورده
سیراب بود و آنکه سیراب خورده بود هر چند بیشتر خورده بود تشنه تر بود پس آنها که فرمان
برده بودند دیکران را کفتند که در پیش بیابانست و شما را آب بسیار می باید اکر درین
بیابان خواهید آمد همه از تشنکی بخواهید مرد صلاح شما در آنست که باز کردید پس
از جمله هشتاد هزار هفتاد و شش هزار از آن قبیل بودند که فرمان نبرده بودند و چهار هزار
آن بودند که فرمان برده بودند قوله تعالی فلما جاوزه هو والذين آمنوا معه چون از آن
منهل و مشرب درکذشت طالوت با آن چهار هزار مرد متوجه جالوت شد چون نزدیک
جالوت رسیدند و سپاه جالوت مشاهده کردند بقایاء چشم او که با تقیا دو استسلام
عهدی و ثوق داشتند دلائل عجز خود ظاهر کردانیدند و کفتند قال تعالی

لا طاقة لنا اليوم بجالوت وجنوده

ما را امروز با جالوت و سپاهش طاقت مقاومت نیست پس در میان ایشان اهل علم بودند
باتفاق طالوت بشارت قال تعالی

كم من فئة قليلة غلبت فئة كثيرة بإذن الله والله مع الصابرين

بدیشان رسانیدند چند اسپاه اندک که بر سپاه بسیار غلبه کند و خدای تعالی با صابرانست
و از آن چهار هزار مرد بجز از سیصد و سیزده کس نماندند دیکران همه برکشتند طالوت
کفت مرا خدای بس است و در برابر سپاه جالوت صف برکشید و خدای را بخواند و کفت

ربنا أفرغ علينا صبرا وثبت أقدامنا وانصرنا على القوم الكافرين

کفت یا رب ما را با این مردمان صبر ده و قدم ما را برجای دار تا باز نکردیم و ما را بر این کافران
نصرت ده قوله تعالی ولما برزوا لجالوت وجنوده چون بیکدیکر رسیدند جالوت چون

بنگریست عجب آمدش از دلیری ایشان و ننگ آمدش که صد هزار مرد با سیصد و سیزده مرد
حرب کند بسوی طالوت فرستاد و گفت مرا ننگ همی آید که با این قدر مرد که تو داری
برابری و جنگ کنم ولیکن بیا تا من و تو بکوشیم نه سپاه من و نه آن تو بکار است
و اگر تو نتوانی آمدن هر کرا خواهی بفرست بجای خویش طالوت از سپاه خویش پرسید که
کیست آنک پیش جالوت شود هیچ کس را دلیری آن نبود که جواب دهد طالوت گفت
اشموئیل مرا زرهی داده است و گفته هر کس که این زره بر قامت او راست آید چون در پوشد جالوت
بر دست وی کشته شود پس این زره همگنان در پوشیدند بنوبت بر هیچ کس راست
نیامد و پدر داود در میان ایشان بود و از سبط یهودا بن یعقوب است و او را سیزده پسر
بود و ایشان گوسفند دار بودند و در کوه بسر می بردند چون بشنیدند که لشکر بنی
اسرائیل بحرب جالوت می روند او با پسران بلشکر طالوت آمد بیاری کردن و داود را که
خردترین فرزندان بود پیش گوسفندان بگذاشت و موضع گوسفندان ایشان بلشکرگاه
نزدیک بود پدر داود با او گفته بود که هر روز از بهر ما طعام می آور و خبر گوسفندان
بما باز می نمای و داود هر روز بلشکرگاه آمدی و از برای پدر و برادران طعام آوردی
و داود پیراهنی پشمین پوشیده بود و عصایی بر دوش نهاده و توبره پشمین برگردن با فلاخنی
در این روز طعام پیش پدر آورد و گفت دوش بخواب چنین دیدم که در میان این کوهها
شیری بودی و من برو نشستمی و هر دو گوش او بگرفتمی و او از زیر من نتوانستی برخاستن
پدر گفت نیک خواهد بود دشمنی بر دست تو مقهور شود روز دیگر که بیامد گفت
ای پدر در میان این کوهها با آوازی بلند با من تسبیح کردند گفت این نیکویی باشد که خدای بوده
عز و جل با تو خواهد کرد پس این روز سپاه طالوت زره در پوشیدند بر قد هیچ کس راست
نیامد طالوت مر پدر داود را گفت هیچ فرزند دیگر داری گفت بلی یکی دیگر خردتر از همه دارم
بنام داود و هر روز از بهر ما طعام آورد پدر او را پیش طالوت برد و داود بیالا بست بود و بتن

ضعیف و باریك و زرد روی و سرخ موی بنظر طالوت رسید پیش چشمش حقیر نمود گفت
این کار را نشاید داود پرسید که چه کار را طالوت گفت حرب جالوت را داود دانسته
بود که جالوت بر دست او کشته شود بدان علامات که در راه دیده بود و چنین گویند
که در راه می آمد از سنگی آوازی شنید که مرا برگیر که هلاك جالوت در من است لختی
برفت همچنان سنگی دیگر ندا کرد چون بلشکرگاه رسید پدر را بگفت که سنگ
با او چه گفت پس پدرش او را پیش طالوت برد و طالوت گفت که این کار را نشاید داود گفت
یکی بیازمای طالوت فرمود تا زره را بیاوردند و بسر داود فرو افکندند بر قد او راست بود
طالوت گفت مگر خود این است که ما او را طلب میکنیم که مرد را بدیدار نتوان شناخت
پس طالوت گفت اگر جالوت را بکشی نیمی از ملك خویش ترا دهم و انگشتری خویش در
انگشت تو کنم و دختر خویش را بزنی تو دهم داود از وی برفت طالوت گفت او را اسب
و سلاح دهند داود گفت من اسب و سلاح نخواهم گفت چرا گفت زیرا که من او را
بقوت جسمانی نتوانم کشت من او را بنیروی خدای عز و جل کشم اگر خدای مرا یار باشد و نیرو
دهد سلاح بکار نیاید و اگر یار نباشد اسب و سلاح چکنم پس داود بیرون شد و جالوت
برنشست و سپاه صف برکشیدند و جالوت خود بیرون آمد جوشن و سلاح تمام پوشیده و
خلقی بود با سهم و داود بچشم جالوت بس خوار آمد داود را گفت ای ضعیف بچه کار
آمده گفت آمده ام تا ترا بکشم گفت ای بیچاره چگونه مرا کشی که با تو سلاح نیست
جز این یك عصا چندانك خواهی مرا بزن و داود را فسوس همی داشت داود دست بتوبره فرو
کرد و سنگی بدر آورد و در فلاخن نهاد و چنین گویند که سه سنگ با وی گفته بودند که
ما را بردار و آن زمان هر سه سنگ یکی گشته بود در فلاخن نهاد و گفت بسم الله
بنام خدای جبار و بینداخت این سنگ براه اندر پاره شد خدای تعالی باد را فرمان داد تا
خودی که بر سر جالوت بود در ربود و آن سنگ بر پیشانی جالوت آمد و از اسب اندر افتاد

و بر جای بمرد و لشکرش همه برگشتند و هزیمت شدند بفرمان خدای عز و جل قوله تعالی
فهزموهم باذن الله وقتل داود جالوت ۵
پس طالوت از آنجا برگشت بنصرت و فیروزی بشهر اندر آمد سوی اشموئیل و قصه مر اشموئیل را بگفت و اشموئیل شاد شد و طالوت را گفت بوعده وفا کن پس طالوت دختر بداود داد و انگشتری بدو داد و خلق همه فرمان بردار داود شدند و سالیان برین بر آمد که اشموئیل پیغمبر بود و طالوت ملک و داود خلیفه و داماد و کارهاء بنی اسرائیل با استقامت بپیوست والله اعلم

در ذکر آنک طالوت قصد کشتن داود علیه السلم کرد و خدای عز و جل او را باکاهانید

چون امور مملکت بنی اشموئیل و طالوت و داود قرار گرفت و سالیان بر آمد قوم بنی اسرائیل داود را از طالوت دوستر داشتند و طالوت را از آن حسد می آمد اما از جهت اشموئیل هیچ نیارست گفتن چون برین حال سی سال بگذشت اشموئیل فرمان یافت و طالوت قصد هلاک داود کرد و دختر طالوت که زن داود بود از آن قصد آگاه شد داود را از آن اخبار کرد و گفت پدرم قصد تو دارد و امشب بکشتن تو خواهد آمد داود زن را گفت امشب بستر من بمقام معهود باز گستر و خیکی می بر بستر نه و چادر بر زبر آن افکن تا چون بدانجا آید پندارد که من آنجا خفته ام زن همچنان کرد و خیکی پر از می کرد و بدان وقت می مباح بود طالوت بشب برخاست و بطلب داود آمد و شمشیر بر آن خیک زد پنداشت که داود است چون شمشیر بزد خیک بدو نیم شد و در تاریکی قطرهٔ از آن می بر روی طالوت رسید بوی می شنید گفت مسکین داود چندان می خورده است که از خونش بوی می می آید چون احتیاط کرد خیک بود دانست که دخترش او را آگاه کرده است دختر را طلب کرد تا بکشد نیافت و سوگند خورد که هرگاه ایشان را بیابم بکشم شبی دیگر داود بسر طالوت رفت و او را خفته در خواب یافت هشت چوبه تیر همراه داشت بر آنجا نام داود نبشته دو تیر بر سران و دو تیر بر پایان و دو تیر بر چپ و دو بر راست طالوت بر زمین فرو برد و برفت چون طالوت بیدار شد تیرها دید نام داود بر آن نبشته دانست که داود برو دست یافته است و نکشته گفت داود از من جوانمردتر است که من قصد او کردم و شمشیر زدم و او بر من دست یافت و مرا نکشت پس داود و دختر طالوت از طالوت گریخته متواری می بودند روزی طالوت سواره در صحرایی بداود رسید آهنگ او کرد و داود بگریخت و بدوید و چون داود بدوید هیچ اسب او را در نیافتی و طالوت از عقب همی تاخت تا بکوهی رسید غاری دید در آن غار رفت و خدای عز و جل عنکبوت را بفرستاد تا بر در غار تنید طالوت چون بدر غار رسید و تنیدهٔ عنکبوت بدید باز گشت همچنین تا مدت ملک طالوت بچهل سال رسید علماء بنی اسرائیل طالوت را ملامت کردند بدانچ در حق داود کرد طالوت علما را بخواند و همه را بکشت چنانچ در بنی اسرائیل هیچ عالم نماند مگر پیرزنی که گفتندی دعایش مستجابست طالوت بفرستاد تا او را نیز بیاوردند و بدست صاحب شرط داد که این را نیز بکش و صاحب شرط مردی بخرد بود با خود گفت اندر همه بنی اسرائیل شاید که یک زن عالم بماند آن زن را بخانه برد و نیکو همی داشت بعد از آن چندگاه بر آمد طالوت از کشتن علما پشیمان شد و گریستن گرفت و گفت بپرسید که در بنی اسرائیل هیچ عالم نبوده مانده است که ازو بپرسم که توبهٔ من قبول افتد یا نه صاحب شرط گفت ای ملک مثل تو همچنانست که آن کاردار که بدهی فرود آمد باول شب بانگ خروس شنید گفت این شوم باشد بفرمود تا مجموع خروسان را بکشتند و چون بخواست خفتن چاکر را گفت چون خروس بانگ کند مرا بیدار کن چاکرش گفت تو بدین ده هیچ خروس نگذاشتی تا بانگ کند طالوت ازین مثل بیشتر بگریست و صاحب شرط و دیگران را خواهش می کرد که هیچکس را دانید که من این مسئله از وی معلوم کنم صاحب شرط گفت اگر باز قصد کشتن نخواهی کرد من آن زن را نگاه داشته ام طالوت گفت او را حاضر باید کرد

انجام

آن زن را پیش طالوت بردند از آن زن پرسید که حق تعالی توبهٔ من قبول کند یا نه آن زن گفت
من ندانم اما بزیارت گور پیغمبری روم و آنجا نماز کنم و حاجت خواهم و دعا کنم مگر
حق سبحانه و تعالی پیدا کند که توبهٔ تو در چیست آن زن با طالوت بسر گور یوشع بن نون
رفتند و بعضی گویند بسر گور اشموئیل و آن زن دو رکعت نماز گزارد و حاجت خواست و
دعا کرد و تضرع نمود پس هم آنجا در خواب شد بخواب دید که اشموئیل پیغامبر بیدا شدی
و آن زن او را پرسیدی حال توبهٔ طالوت او را گفتی توبهٔ طالوت وقتی قبول افتد که با پسران
شهرستان جباران رود و چندان حرب کند که پسران پیش او کشته شوند از ان پس
بتن خویش حرب کند تا بکشندش خدای عز و جل توبهٔ او را بپذیرد چون اشموئیل این سخن بگفت
آن زن از خواب بیدار شد و آنچ شنیده بود با طالوت بگفت طالوت را حزن و اندوه از آنچ بود
زیادت شد و گفت پسران کی با من مساعدت کنند و گریستن اندر گرفت و شب و روز
از گریستن و زاری نمی‌استاد تا ضعیف شد و رنگش زرد گشت پسران پیش او آمدند و گفتند
جانهای ما فدای تو باد ما را طلب رضاء تو از عمر خود گرامی تر است پس طالوت با پسران و
سرهنگان آهنگ شهرستان جباران کرد و چون بدانجا رسید با ایشان جنگ همی کرد
تا پسرانش پیش او کشته شدند پس او نیز حرب همی کرد تا کشته شد و خدای تعالی توبهٔ او
بپذیرفت و داود علیه السلم از ان متواری بیرون آمد و بنی اسرائیل روی گرد آمدند و او
را بپذیرفتند و حق سبحانه و تعالی او را هم ملکی و هم پیغامبری داد چنانک فرمود قوله تعالی

وآتیه الله الملك والحکمة ٥ یعنی النبوة

در ذکر پیغامبری و پادشاهی داود علیه السلم

چون داود علیه السلم بملک بنشست بنی اسرائیل بر وی گرد آمدند بساط فرمان گستری
در میان ایشان منبسط گردانید و داود اشقر و ازرق چشم و کوتاه بالا و اندک ریش بود

و در نسب او چنین گفته اند داود بن ایشا بن عون بن حارس بن سلمون بن عشوان بن عمران بن
دام بن عمرو بن فاص بن یهودا بن یعقوب بن اسحق بن ابرهیم صلوات الله علیهم اجمعین
خدای تعالی پیغمبری و پادشاهی هر دو بوی ارزانی داشت و در ملک هیچ کس با وی منازعت
نتوانست کرد از ملکان کافران چنانک حق سبحانه و تعالی فرمود قوله تعالی

واذکر عبدنا داود ذا الاید انه اواب ٥

یعنی ذا القوة و جایی دیگر فرمود قوله تعالی وشددنا ملکه و سپاه او بمثابه
بود که هر شب چهار هزار مرد بنوبت بر درگاه او پاس می داشتند و در بنی اسرائیل
همیشه پیغامبر از سبطی و پادشاه از سبطی بودی و داود را هم ملک و هم نبوت بود و بعد از او
سلیمان که پسرش بود همچنین و خدای عز و جل داود را خلیفهٔ خویش خواند و گفت قوله تعالی

یا داود انا جعلناك خلیفة فی الارض فاحکم بین الناس بالحق

و او را حکمت و علم و حکم کردن در میان خلق بیاموخت چنانچ فرمود قوله تعالی
وآتیناه الحکمة وفصل الخطاب و زبور بدو فرستاد اما در زبور مجموع تحمید و تهلیل
و موعظت و پند بود و شریعت همان شریعت موسی که در توریة هست بدان عمل می کرد
و حق سبحانه و تعالی داود را آوازی کرامت فرموده بود که چون او زبور خواندی مرغان
در هوا باز ایستادندی و گوش بآواز او داشتندی و با او تسبیح کردندی و جایی دیگر فرمود
قال تعالی یا جبال اوبی معه والطیر والنا له الحدید ان اعمل سابغات وقدر فی السرد
با او کوه و مرغ بتسبیح در آورد و آهن را بر دست او نرم گردانید که از آن آلت حرب
ساخت و داود بندهٔ بود از گزیدگان خدای تعالی و روزگار خویش سه قسم کرده بود
یک روز عبادت کردی و یک روز بار دادی و میان خلایق حکم کردی و یک روز با زنان
خلوت داشتی و بلهو و نشاط گذرانیدی و حق سبحانه و تعالی بر وثنا گفت قوله تعالی
نعم العبد انه اواب و او پیوسته زبور خویش خواندی با توریة موسی علیه السلم و مرا

پیغمبران پیشتر که در توریة مذکور است تمنا برد و گفت یا رب مرا نیز بمرتبهٔ ایشان برسان
خدای تعالی فرمود که ایشان مراتب ببلا یافتند که در بلا صبر کردند و شکر چنانک
ابرهیم بآتش و اسمعیل بکشتن و یعقوب باندوه یوسف و یوسف ببلاء چاه و ذل بندگی
و موسی بفرعون و بیم جان و ایوب بیماری و ترا از آن هیچ ندادم گفت یا رب مرا نیز بلایی
بده تا بمرتبهٔ ایشان برسم خدای عز و جل اجابت کرد و روزگاری بران برآمد و داود را آن
گفتار فراموش شد تا روزی که بطاعت و تلاوت مشغول بود ناگاه مرغی خوش شکل
نزدیک او بنشست چنانک هرگز مثل آن مرغی ندیده بود داود قصد گرفتن او کرد برپرید
داود از عقب او می نگریست که کجا می رود چشمش بر عورتی صاحب جمال افتاد که
غسل می کرد چنانچ دل داود بسیار مائل آن زن شد و آن زن چون سایهٔ داود را بدید سر
بجنبانید چنانچ مجموع اندام او بموی او پوشیده شد و لله درّه قائلا

الفرد

برهنه صورتی دید او در آن آب　　بسان قاقمی در بحر سیماب

داود را تیر نظر از شست رها شد و بران زن فتنه گشت نقل است که هفت شبانروز
خیال جمال آن زن در آینهٔ خاطر می دید که بهیچ چیز دیگر نتوانست پرداخت و بفکر
آن مشغول شد که او چگونه در عقد آورد و نقلست که آن زن زن اوریا بود سابعه
نام بنت الیاس از سبط یوسف بن یعقوب و از حسن یوسف و جمال زلیخا بهرهٔ تمام داشت و اوریا
پسر حاسان عادرا از سبط ابن یامین داود اوریا را طلبید و گفت زن را طلاق ده تا من بخواهم و در
عوض او هر زن که بخواهی از بنی اسرائیل بتو دهم و اوریا بمقتضی صاحب المتاع احق بمتاعه
اجابت نکرد و طلاق نداد و دل داود مشغول مهر و محبت آن زن گشته در مقام مصابره
می بود و بعضی گویند اوریا بلشکر رفته بود در میان صد هزار مرد که داود فرستاده
بود که با کافران حرب کنند و خواهرزادهٔ داود ماه بن صور سپاه سالار آن لشکر بود و

تابوت با ایشان فرستاده بود، داود با خواهرزادهٔ خود نبشت که اوریا را تابوت دار کن
و رسم چنان بود که هر کس در حرب که تابوت دار بودی در برابر دشمن بایستادی و از آنجا باز
نتوانستی گشتن تا ظفر یافتی یا کشته شدی چون نامه بدان سپاه سالار رسید اوریا را با
تابوت پیش فرستاد و چنین گویند که دو کرت ظفر یافت و در بار سیم بقتل رسید و چون
خبر کشته شدن اوریا بزنش رسید سوگش بداشت و ایام عدت بگذشت و این عدت
در شریعت موسی نیز بهمین طریق بوده است پس داود کس فرستاد و او را بزنی خواست زن
گفت بدان شرط که اگر خدای تعالی مرا پسری دهد او را خلیفهٔ خویش سازی
داود او را بدین شرط بخواست و داود را در آن وقت نود و نه زن بود با این زن صد شد و در شریعهٔ
توریة هر چند که زن خواهند روا بود بعد از آنک نفقه راست تواند داشت پس داود را ازین
سابعه پسری آمد سلیمان نام کرد چون بزرگ شد او را خلیفهٔ خویش کردانید و بعد از داود
خدای عز و جل ملک و پیغمبری او را داد بعد از آن حق سبحانه و تعالی خواست که داود را
آگاه کند که چه گناه کرده است دو فرشته فرستاد پیش داود در روزی که
نوبت عبادت او بود و داود در محراب بود بنماز مشغول و در روز عبادت داود درها بسته بودی
و هیچ کس پیش او نرفتی ناگاه دو شخص بر صورت آدمی پیش داود حاضر شدند داود از ایشان
بترسید ایشان با او گفتند مترس که ما را با هم خصومتی است و پیش تو برای آن آمده ایم
تا میان ما حکم براستی کرده بر هیچ کدام ظلم نکنی و براه راست هدایت کنی قوله تعالی
وهل اتیک نبؤا الخصم اذ تسوروا المحراب اذ دخلوا علی داود ففزع منهم قالوا لا
تخف خصمان بغی بعضنا علی بعض فاحکم بیننا بالحق ولا تشطط واهدنا الی سواء الصراط
داود علیه السلم پرسید که صورت داوری شما چیست یکی آغاز کرد که این برادر
را نود و نه سر میش است و مرا یکی بیش نه و میگوید که تو آن یک سر میش خود بمن ده تا مرا
صد سر باشد و در این خطاب که با من میکند مرا عزیز کردان یعنی آنچه راست است بگوید

ان هذا اخي له تسع وتسعون نعجة ولي نعجة واحدة فقال اكفلنيها وعزني في الخطاب
داود چون ماجرا شنید گفتا که بر تو ظلم همی کند که از تو آن گوسفند می طلبد و بسیاری
از خلطا یعنی از شرکا باشند که بر یکدیگر ظلم کنند مگر طایفه که ایمان داشته
باشند و عمل ایشان عمل نیك بود که مثل این صورت تنها روا ندارند قوله تعالی

قال لقد ظلمك بسؤال نعجتك الی نعاجه وان كثيرا من الخلطاء

ليبغي بعضهم على بعض الا الذين آمنوا وعملوا الصالحات

و این طائفه که ایشان بنور ایمان متحلی باشند و مرتکب اعمال صالحه کم یافت شوند قوله تعالی
وقليل ما هم چون داود این بگفت ایشان از پیش او غائب شدند داود معلوم کرد
که آن ابتلا بی که او خواسته بود این بود که او زن اوریا را بخواست دست در
دامن اعتذار و استغفار زده از حضرت عزت طلب عفو و آمرزش نمود قوله تعالی

وظن داود انما فتناه فاستغفر ربه وخر راكعا واناب ٥

پس انابت او محل قبول یافته او را لباس غفران فرمودند قوله تعالی

فغفرنا له ذلك وان له عندنا لزلفى وحسن مآب

و چنین گویند که داود علیه السلام بعد از آنکه دریافت سر بسجده نهاد و آب از دیدگان
می ریخت بر آنچ کرده بود و از خدای تعالی عفو و آمرزش می خواست و چهل روز در آن
سجده بماند و سر بر نداشت مگر بگاه حاجت و همی گریست تا گیاه از آب چشمش بر رست
چندانك چون سجده کردی سرش در میان گیاه ناپدید شدی بعد از چهل روز خدای تعالی
جبرئیل را بفرستاد و گفت ای داود خدای عز و جل می فرماید اجائع فاشبعك ام عطشان فاروبك
ام عريان فاكسوك گفت اگر گرسنه تا سیرت کنم و اگر تشنه سیرابت گردانم و
اگر برهنه تا ترا بپوشم و اگر ... ذلیلی عزیز کنم و اگر ستم رسیده نصرت دهم
و اگر بیماری شفا دهم داود گریان تر شد و چند شبانروز دیگر همچنان می گریست

و گویند گریه جمله خلق با گریه داود برابر نباشد و گویند قدحی بگرفتی تا از آب
دیده او پر شدی و آنرا باز خوردی و همچنان می گریستی و بعضی از علما گفته اند سبب آن بلیه
داود آن بود که روزی علما و حکما و بنی اسرائیل پیش او جمع آمدند و گفتند هیچ بنده نباشد
که روزی بروی بگذرد که در آن روز از آن بنده هیچ گناه صادر نگردد نه بگفتار و
نه بکردار و نه باندیشه ظاهرا و باطنا داود را در دل آمد که در روز عبادت وی از وی
هیچ گناه صادر نمی شود پس خدای عز و جل خواست که او را بدو نماید او را در روز عبادت
آن محنت افتاد پس خدای عز و جل خواست که توبه او را بپذیرد جبرئیل را بفرستاد تا
او را بشارت داد بتوبه پذیرفتن پس داود سر از سجده برداشت و بازشکر آنرا سر بسجده نهاد
و خدای عز و جل توبه او بپذیرفت پس داود جبرئیل را پرسید که اوریا با من چه کند پیش خدای
عز و جل جبرئیل گفت خدای تعالی ما را از این آگاه نکرده است من ندانم تا مرا آگاه کند
پس چون جبرئیل باز گشت داود بدعا و گریستن مشغول شد و خدای عز و جل جبرئیل را بفرستاد
و گفت چون اوریا روز قیامت با تو خصومت کند من گویم این خصومت بچند از بهشت
بدهی چندان بدهمش که امید آن ندارد آنگاه داود ساکن شد که رحمت خدای تعالی بدو
رسیده است و بعد از آن اندوه او کم شد اما بعد از آن هرگز از شرم سر بالا نکرد و آن
گناه بر دست خویش نبشت تا هرگاه بدان نظر کردی او را از آن یاد آمدی و بعد از آن قوت
او از کسب او بودی و گویند از خدای تعالی کسبی خواست او را زره کردن فرمود و آهن در
دست او همچون موم نرم شد و او را بیاموخت که حلقه در حلقه چون افکند چنانکه فرمود قوله تعالی

والنا له الحديد ان اعمل سابغات وقدر في السرد واعملوا صالحا ٥

و امروز زره تمام را داودی خوانند و خدای تعالی روزی او هم از کسب او کرد
بعضی گویند داود از عالمی پرسید که داود را چه عیب است گفت عیبی ندانم الا این که
کسبی نکند و گروهی گویند خدای عز و جل فرشته را بفرستاد بر صورت عالمی و داود علیه السلم

این مسئله را از وی پرسید گفت داود را عیب آنست که کسب دست خود ندارد داود دعا
کرد خدای تعالی آهن بر دست او نرم کردانید و سلیمان علیه السلم زره نتوانستی ساخت
اما ساختن داود علیهما السلم بسیار داشت که در وقت جنگ مردم را دادی پس خدای عز و جل
منت نهاد بر خلق بزره کردن داود چنانچه فرموده قال تعالی

وعلمناه صنعة لبوس لكم لتحصنكم من بأسكم فهل انتم شاكرون

و عمر داود صد سال بود از ین جمله چهل سال در ملك بود و در قصهٔ آدم گذشته است
بر سوال آنکه آدم علیه السلم را ذریت او بنمودند از ان جمله در اصحاب یمین چشمش بر داود افتاد
او را گریان دید سببش پرسید گفتند جرمی از و صادر شود و او بدان سبب گریه و زاری
کند پرسید که عمرش چند باشد گفتند شصت سال گفت من چهل سال از عمر خود بدو
بخشیدم تا صد سال تمام باشد اکنون داود را از چهل سال چون یازده سال گذشت در میان
بنی اسرائیل طاعونی پیدا شد و بسیاری هلاك شدند و آن وقت هنوز مسجد بیت المقدس نبود اما
محل مسجد خالی و گشاده بود بنی اسرائیل آنجا جمع گشتند و دعا کردند خدای عز و جل دعاء
ایشان اجابت کرد و آن بلا از ایشان بگردانید داود گفت این جای مبارك است اینجا مسجدی
باید ساخت که درو خدای را دعا کنند آنگاه آن مسجد را بنا کرد و فضل آن مسجد بر باقی مساجد
همچون فضل کعبه است بر معابد دیگر و عمر داود بآخر رسید و آن عمارت با تمام نرسیده بود
بسلیمان علیهما السلم وصیت کرد تا سلیمان آنرا با تمام رسانید و در بعضی از اخبار چنین روایت
کنند که داود علیه السلم عمارت شهر بیت المقدس کرد و موضع صخره می خواست که
مسجد بنا کند حق سبحانه و تعالی بدو وحی فرستاد که این بیت مقدس است و تو دست بخون
آلوده بانی آن تو نخواهی بود اما فرزند تو سلیمان آنرا بنا کند و بر دست او با تمام رسد پس بناء
مسجد سلیمان نهاده است و اصل آن مسجد همه سنگ است هم دیوار و هم سقف و هم فرش
و ستونها سنگ رخام است بیست گز و زیاده یك پاره که درو هیچ درز نیست و مخروط کرده

چنانچه عقلا در ان حیران شوند و گویند آن عمل دیوان است که بفرمان سلیمان علیه السلم کرده اند
بدلیل این آیت که قوله تعالی والشیاطین کل بناء وغواص و در تاریخ طبری می گوید که
سبب قحط و وبا آن بود که داود خواست تا عدد بنی اسرائیل بداند نقیبان هر سبط را بخواند و
فرمود شمردن چون از عدد ایشان آگاه شد خدای عز و جل این نپسندید وحی فرستادش که ای
داود ندانستی تو که من ابرهیم و اسحق و یعقوب علیهم السلم را وعده کردم که اندر ذریة
شما برکت کنم تا چندان شوند که عدد شان جز من کس نداند تو چرا برشمردی اکنون
از سه عقوبت یکی اختیار کن سه سال قحط یا سه ماه جنگ با دشمن یا سه روز مرگ مفاجاة
پس داود تدبیر کرد و گفت مرا گرسنگی سه سال طاقت نیست و نه بسه ماه جنگ دشمن اگر
چاره نیست سه روز باری مرگ مفاجاة آسان تر تا بمرگ خود میرند نه که بر دست دشمن کشته شوند
پس علت طاعون در میان ایشان پیدا شد و مفاجاة همی مردند یك روز چندان بمردند که عدد
شان پدید نبود داود بترسید و گفت اگر این سه روز بر دارد از بنی اسرائیل هیچکس نماند پس
بخدای عز و جل بنالید و گفت یا رب اگر من ترشی خوردم چرا بنی اسرائیل را دندان کند شد
یا رب اگر عقوبت خواهی کرد مرا کن و این مرگ از ایشان برگیر خدای عز و جل دعاء او
مستجاب کرد و این دعا در بیت المقدس کرد داود در ان موضع فرشتگان را دید شمشیرها
آخته و خلق را همی کشتند و هم آنجا چون این دعا مستجاب شد شمشیر در میان کردند و
بر آسمان شدند داود خواست که در ان موضع مسجدی سازد خدای عز و جل بدو وحی کرد که
ای داود تو خون بسیار خلق ریختی این مسجد نتوانی کردن ولکن بعد از تو فرزند تو سلیمان آنرا
تمام کند که او خونها نریزد و خون ریختن دوست ندارد و خون ریختن نامبارك است و در هدم
قواعد زندگانی سببی از و قوی تر ممکن نیست   الفرد   ۵

چو خون ریز گردد سر سرفراز   نماند بتخت کیی بر دراز

وچنین آورده اند که چون داود را علیه السلم اجل نزدیك رسید او را جاریه بود که هر شب

درها ببستی وکلیدها پیش داود آوردی وداود بعبادت مشغول شدی شبی بعد از آنکه آن
جاریه درها بسته بود مردی را دید در میان سرای پرسید که تو چه کسی واز کجا آمده ورم
گفت من آنکسم که نه از ملوك دستوری خواهم ونه از پیش ملوك در آیم پس داود علیه السلم آواز او شنید گفت تو
ملك الموتی می بایست که پیشتر رسولی بنزد من می فرستادی تا من استعداد موت می کردم
ملك الموت گفت من رسول پیش تو بسیار فرستادم داود گفت رسول تو که بود گفت برادرانت
وبرادرانت وهمسایکانت وکسانی که ایشانرا می شناختی گفت ایشان بمردند گفت مجموع
رسول من بودند چرا که تو نیز همچنانکه ایشان بمردند بخواهی مرد پس جان او را قبض کرد واورا نوزده
فرزند بود از همه خردتر سلیمان بود علیهما السلم ودر روز وفات داود صد ساله بود ومدت پادشاهی
داود علیه السلم چهل سال بود ووقت وفات از جمله فرزندان سلیمان را که از همه خردتر بود ولی
عهد خویش کرد برموجب عهدی که با مادرش کرده بود وروایت کنند که داود را علیه
السلم انکشتری بود که آدم از بهشت آورده بود وبروده نام از نامهاء خدای عز وجل چهار بزبان نسخه
سریانی وچهار بزبان عبرانی ودو بزبان عربی داود فرزندان را طلب فرمود هر کدام که آنچ برین وکفت
انکشترین نبشته اند بخوانند بعد از من مملکت اورا باشد هیچ یك نتوانستند خواند الا سلیمان
علیه السلم پس سلیمان علیه السلم ولی ووصی داود شد علیهما السلم وجملهٔ بنی اسرائیل بر آن اتفاق
کردند وسلیمان علیه السلم در وقت وفات پدرش سیزده ساله بود وبعضی گویند پانزده ساله

گفتار در ذکر سلیمان بن داود علیهما السلم وپیغامبری وپادشاهی او

حق سبحانه وتعالی سلیمانرا با پادشاهی پیغمبری ارزانی فرمود چنانك گفت قوله تعالی
وكلا اتينا حكما وعلما وبعضی گویند سلیمان در عهد پدر پیغامبر بود بدلیل این آیت که
حق سبحانه وتعالی فرمود ففهمناها سليمن وكلا اتينا حكما وعلما وآن بزمان داود بود
علیهما السلم وداود در قضایاء احکام با سلیمان مشورت کردی چنانك فرمود قوله تعالی

وداود وسليمان اذ يحكمان في الحرث اذ نفشت فيه غنم القوم ۵
وقصهٔ آن چنان بود که روزی داود علیه السلم نشسته بود دو مرد پیش او آمدند یکی گفت
مرا زمینی بود پیشتر کشته ودانه کرفته وآنرا حرث خوانند که زرد کشته باشد وزرع آنرا
گویند که هنوز سبز باشد وبعضی گویند کرم بود عنا قید آن رسیده این مرد گوسفندان
بجا آورد وبشب آن کشت را بخوردند داود علیه السلم فرمود که این کشت را قیمت کنید و
گوسفندانرا قیمت کنید وکشت را خداوند گوسفند تصرف نماید وچندانکه قیمت کشت
بود گوسفند خداوند کشت تصرف نماید وخصمان هیچ یك برین حکم راضی نبودند این صورت
بر سلیمان علیه السلم عرضه داشت او گفت پیغامبر خدای نیکو فرموده است اما بدین صورت
نیز می توان که کشت را بخداوند گوسپند دهند تا بکارد وآب دهد وتعهد کند تا بهمان
وقت رسد که گوسفندان در ان کرده اند وگوسفندانرا بخداوند کشت دهند تا
نگاه می دارد ومنافع آن از پشم وشیر وبره بر گیرد بهای علف تا چون کشت بهمان مرتبه
رسیده باشد گوسفند باز دهد وکشت خود تصرف نماید وهر دو کم زیان تر باشند
وخصمین برین راضی شدند وداود علیه السلم از حکم خود باز کشت وبرحکم سلیمان کار کرد
وچون سلیمان پادشاه شد مردمانرا جمع کرد وگفت بدانید که خدای تعالی مرا زبان مرغان
آموخته است وبیرون ازین بانواع کرامت مخصوص کردانید واین موهبت از حضرت
عزت جل جلاله فضیلتی از فضیلتهای بزرك است که مرا شامل شده وبدم را ومرا بر بسیاری از
بندکان مخلص مؤمن خویش تفضیل بخشیده که اداء شکر ولوازم مراسم آن تقدیم کرده ام

قال تعالی

ولقد آتينا داود وسليمان علما وقالا الحمد لله الذى فضلنا على كثير من عباده المؤمنين
وورث سليمان داود وقال يا ايها الناس علمنا منطق الطير واوتينا من كل شئ
ان هذا لهو الفضل المبين ۵

پس خدای تعالی مر سلیمان را ملکی داد که پیش از آن کس را نداده بود چنانك در دعا خواست قوله تعالی

قال رب اغفر لی وهب لی ملکا لا ینبغی لاحد من بعدی انك انت الوهاب

وخدای عز وجل باد را مسخر او کرد چنانك فرمود قال تعالی

فسخرنا له الریح تجری بامره رخاء حیث اصاب

ودیو و پری ممتثل مثال او بود و دریا پی از روی کداخته همراه موکب عظمت شعار او کردانید و دیوان را آنچ می فرمود از آن مرتب و مهیا می کردانیدند و اکر نافرمانی کرده از آن دست کشیده داشتندی بعذاب دوزخ موعود بودند تا هرچه سلیمان علیه السلم می خواست از محاریب و تماثیل وغیر آن از قدور راسیات یعنی دیکهاء بزرك وظروف و اوانی که مثل آن مقدور و میسور بشر نبود می ساختند قال تعالی

ولسلیمان الریح غدوها شهر ورواحها شهر واسلنا له عین القطر ومن الجن من یعمل بین یدیه باذن ربه ومن یزغ منهم عن امرنا نذقه من عذاب السعیر یعملون له ما یشاء من محاریب وتماثیل وجفان کالجواب وقدور راسیات ٥

ونقلست که نشیمن کاه سلیمان علیه السلم اکثر دریا بانها بود و با وفور آن نعم نا محصور که بآن مشمول بود روز و شب بتسبیح وتهلیل و شکر کزاری مشغول بود و با وجود آن انواع عظمت و قدرت کار او زنبیل بافی بود واز کسب دست خود کفاف وجه معاش خاصه بحصول موصول می کرد و معادن زر و نقره دیوان در عهد سلیمان ظاهر کرده اند و کوهرها از دریاها نیز ایشان استخراج کردند و نقلست که سلیمان علیه السلم در خور عظمت خویش برد را ایوان میدانی ساخته بود دوازده فرسنك در دوازده فرسنگ وفرش ساحت آن خشتی از زر و خشتی از سیم انداخته و تختی از زر صامت داشت مرصع بلالی وجواهر و آنرا از ایوان بمیدان بردندی و بر آن نشستی و کرسی بسیار برابر تخت او نهاده بودی همه از زر و سیم و چهار هزار عالم از علماء بنی اسرائیل آمدندی و بر آن کرسیها

نشستندی اول مرتبه ایشان بودی و بعد از آن سائر الناس و آصف برخیا بر کرسی نشستی که در پیش تخت سلیمان بودی و بقضاء حاجات مشغول شدی و چهارصد کس از خواص در قفاء سلیمان بودندی از آدمیان و از عقب ایشان چهار هزار پری ایستاده بود و در عقب ایشان بقدر عدد ایشان چهار هزار دیو بودندی و تا آفتاب بر سر سلیمان علیه السلم نیفتد طیور بر سر مبارك او سایه بان وار حلقه زده چنان بودندی که کویا پر و بال ایشان بهم ترصیص یافته و از صدر النهار تا زوال کاه بتفصیل حکومات اشتغال نمودی و بعد از آن بمیدان با زایوان رفته مشغول زنبیل بافتن شدی و رعایت مراسم وظائف طاعات و عبادات بجای آوردی و نقلست که هر روز در مطبخ او هفتصد کردون آرد نان پختندی بجهت خوان عام وخود نان جو نا پخته ک خوردی و مسکینی هم سفره خود کردی و اکثر شب بتهجد و تلاوت کذرانیدی و کویند دیوان از بهر او چهار هزار و چهار صد طلسم رنکا رنك ساخته اند و پرداخته و هفتصد کوه بحکم او از جایی که می فرمود بجایی دیکر نقل کرده اند و وهب بن منبه می کوید که در قفاء میدان سلیمان پشته بود چهار فرسنك در چهار فرسنك طولا و عرضا و بهر فرسنکی تختی نهاده بود و بر بالاء آن شادروانی بود از زر صامت ترتیب کرده مرصع بلؤلؤ شاهوار و مروارید آبدار و بر سر آن تخت مرغان از هر جنسی هشتاد جفت آمدندی و بآن صفت که کفته شد ایستادندی و سلیمان علیه السلم تفرج خاطر را بر یکی از آن تختها که خواستی نشستی و اکر نهضتی بخاطر عاطر خطور کردی باد را فرمان دادی تا آن تخت را هر بامداد یا هر شبانکاه یك ماهه راه ببردی و باز آوردی و معهود سلیمان آن بود که هر روز در شهری بودی و آنجا بقضاء حاجات سکان و قطان مشغول شدی و هر بامداد پیش از طلوع آفتاب مجموع جمعی که تعیین یافته بود بدرکاه او حاضر شدندی و آنکاه باد را فرمان دادی تا تخت او بهرجایی و مقام که خواستی بردی و پیش از آنکه آفتاب کرم شدی باد آن تخت او را یك ماهه راه

بُرده بودی و بازپسین گاه پیش از آفتاب فروشدن آن یک ماهه راه که بُرده بودی باز آوردی
وعین القطر همراه داشتی در هر جایگاه که مصلحت دیدی دیوان را بکار کرده چیزها ساختندی
ونقلست که پیش از سلیمان در جهان عین القطر نبود وعین القطر خانج کفته شد چشمهٔ
روی کداخته بود وبعضی کفته اند که عین القطر دریای از مس کداخته بود که سلیمان آنرا
همراه خود داشت از بهر ساختن عمارتها والات که دیوان برطبق فرمان او ازان می
ساختند وبعضی کویند عین القطر چشمهٔ کرم بود که هر چیز درو رختندی از سنک
وآهن ومس وغیره از غایت حرارت فی الحال بکداختی وبعضی کفته اند قطر بلغت اهل
مغرب زر باشد یعنی سلیمان چشمهٔ زر ظاهر کرده بود وهر جا که خواستی با او روانه
بودی وبعضی کفته اند که سلیمان را علیه السلم چشمهٔ آب در مواکب کواکب سیر
روان می بود وآن موضع که ازان چشمه منفجر می کشت آنرا قطر می کفتند وکویند این همان
چشمه بود که حق تعالی قوم موسی را علیه السلم در تیه ازان آب داد ونقلست که
دیوان از بهر سلیمان علیه السلم ساخته بودند که پیش ازان نبود کرمابه وآسیا
وتنورهٔ آهن وکداختن سنک وآهن وبریدن سنک از کوه وبعضی از دیوان
بودند که از سلیمان عاصی بودند قوله تعالی ومن الشیاطین من یغوصون له ودیوان
مطیع را این کارها می فرمود وآنچه متمردان بودند ایشانرا در بند می داشت قوله تعالی
وآخرین مقرنین فی الاصفاد ونقلست که چون سلیمانرا علیه السلم آن نوع
قدرت وقوت ونعمت واسباب شامل شد خواست که مجموع طوایف انس وجن ومرغ وماهی
که محکوم فرمان اویند ایشانرا یک روز ضیافت کند واز حضرت عزت درخواست آن
کرد واجازت یافت وبرکنار دریا جایی هامون طلبید که طول وعرض آن
هشت ماهه راه بود واز مشرق ومغرب نعمت وخلق جمع کرد ودیوان در آن
موضع قدور راسیات را یعنی دیکهاء بزرک ساختند که طول وعرض هر دیکی

یک فرسنک در یک فرسنک بود وبعضی کویند دیکها ترتیب کردند هر دیکی بطول هزار کز
وبعضی همچنین وکفته اند هر دیکی را هزار کز طول وهفتصد کز عرض ود وهزار وششصد بعرض
دیک ازین نوع ساختند از بهر آن ضیافت ودران بیابان مشار الیه بنهادند واصناف مخلوقات
را علی حسب منزلتهم بنشاندند وایشانرا مهمانی خواست کرد وحضرت عزت جل جلاله خواست
که غایت عظمت خودرا تخصیص در قسم ارزاق مخلوقات بسلیمان علیه السلم نماید دران
روز که آن اطعام خواست کرد ماهیی را از دریا بساحل فرستاد وسلیمانرا کفت
که بمن ندا رسید که امروز مخلوقات را ضیافت خواهی کرد وروزی من امروز بر مطبخ
تو نبشته اند ومرا صبر حاضر شدن مجموع خلق نیست آنچه در بایست من باشد حاضر آورید تا تناول
کنم سلیمان علیه السلم اشارت کرد وآنچه ترا کفایت باشد بخور وباقی بکذار وآن
ماهی هر چه ساخته وپرداخته یافت تمام بخورد ومی کفت اطعمنی یا سلیمن وسلیمان
چون دید که طعامی که از بهر سایر مخلوقات مرتب کرده یک مخلوق بخورد ودم
هل من مزید می زد از حیرت بیهوش شد آن ماهی کفت هر روز مرا سه لقمه سد رمق را
ضروریست وامروز از مطبخ تو یک لقمه خورده ام ودو لقمهٔ دیکر از کجا می کویی که
بیاورند سلیمان کفت آنچه تو بیک لقمه فرو بردی چندین زمانست تا از بهر مجموع
مخلوقات ساخته ام ماهی کفت یک امروز که خدای تعالی مرا بالتماس مهمانی تو فرستاد
مرا کرسنه کذاشتن مروت نیست اکر ترا طعام یک جانور مقدور ومیسور نیست چرا
خودرا درین معرض آورده که یک روز خلق خدایرا طعام خواهم داد مکر نشنیده که
کفته اند   الفرد

شروع در غرض کان باخری نرسد   هزار بار ز کردن بهست نا کردن

سلیمان بحضرت عزت بناهید وبتوبه واستغفار مشغول شد وکفت بار خدایا التماس من بر عدم
وقوف بود بر بی وقوفی من رحمت کن ومرا بآن عقوبت مکن واز حضرت عزت بعفو مخصوص کشت

ومعلوم کرد که چون بسعی او یك جانور سیر نخواهد شد با وجود این همه کوشش که بتقدیم کرد چگونه یك روز طعام انس وجن ووحوش وطیور وسوام وهوام تواند داد ٥

در ذکر حکایت النمل

منقول است که دران ایام که سلیمان علیه السلم تصور مهمانی کردن بلب دریا می رفت با لشکر آراسته گذر او بر وادی نمل افتاد چون سلیمان با آن کوکبهٔ عظمت شعار دران وادی می گذشت موران را مقدمی بود با ایشان گفت سلیمان با لشکری بعظمت می گذرد بمسکنهاء خود روید مبادا که بپای اسبان ایشان پایمال شوید وسلیمان علیه السلم از قول آن نمله ضاحك شد وبمزید نعم نامتناهی الهی که شامل داشت وپدر ومادر او بدان مشمول بودند شکر گفت وطلب مزید عمل صالح کرد که خدای تعالی ازان خشنود باشد وحق سبحانه وتعالی این قصه در قران مجید یاد فرموده است حیث قال تعالی

وحشر لسلیمان جنوده من الجن والانس والطیر فهم یوزعون حتی اذا اتوا علی واد النمل قالت نملة یا ایها النمل ادخلوا مساکنکم لا یحطمنکم سلیمان وجنوده وهم لا یشعرون فتبسم ضاحکا من قولها وقال رب اوزعنی ان اشکر نعمتك التی انعمت علی وعلی والدی وان اعمل صالحا ترضیه و ادخلنی برحمتك فی عبادك الصالحین

ونقلست که چون سلیمان علیه السلم ازان نمله آن حکایت شنید فرود آمد واو را پیش خواند وگویند آن نمله عوجا نام داشت واو را پرسید که چرا قوم خود را بدخول اماکن ومساکن مامور گردانیدی ترا از من ولشکر من کی آسیبی رسیده که اکنون نیز رسد عوجا که پادشاه موران بود جواب داد که با من سخن درشت مگوی که اگر خدای ترا بر هفت اقلیم پادشاهی داده است مرا نیز در هفت طبقهٔ زمین حکم روان کرده است ولشکر من بعدد از لشکر تو کم نیست که مراد هر طبقهٔ از طبقات هفتگانهٔ زمین چهل سپهدار است که هر سپهداری را

[illegible]

چهل هزار مور در حکم وفرمان است واگر خدای تعالی فرمان دهد که دشمنی از دشمنان من بردار بر تقدیر آنکه باشوکت ترین پادشاهی باشد او را بطرفة العینی هلاك کنم سلیمان گفت علیه السلم که خدای تعالی ترا پادشاهی بدین نوع داده است که می گویی وسپاه ولشکر تو بدین کثرة اند که شرح دادی باز خواست من از جهه آنست که چرا قوم خود را از من می ترسانیدی که سلیمان ولشکر آمدند شما را در زیر سم اسپان تار ومار کنند عوجا گفت که بنی آدم حریص اند ودر خبایاء طبقات زمین گنجهاست ومرا تصور بود که بنا بر استخراج گنجی لشکر بدین حدود گشتید خدای تعالی ایشان را در تحت فرمان من کرده است ومرا تعهد نفس ایشان واجب است اندیشیدم که از شما متضرر شوند ایشان را گفتم بخانها در روید سلیمان را عذر عوجا خوش آمد عزیمت برخاستن کرد عوجا مودب وار گفت یك نفس دیگر توقف کن که بمقتضی من زار حیا ولم یذق شیئا کانما زار میتا تا نزلی فراخور احوال خویش پیش آورم ورفت وپای ملخ پیش سلیمان آورد وشاعر این معنی را بدین صورت نظم کرده است

العربیه

اهدت سلیمان یوم العرض دیلمة ... رجل الجراد التی قد کان فی فیها
ترنمت بفصیح القول واعتذرت ... ان الهدایا علی مقدار مهدیها

ومنقولیست که حق سبحانه وتعالی آن پای ملخ را چندان برکت داد که سلیمان ولشکرش را هریك ازان نصیبی برسید وما ذلك علی الله بعزیز وسلیمان علیه السلم ازانجا بخانهٔ خود باز رفت وچهل روز در آن محراب که داود پدرش عبادت کردی بعبادت مشغول شد و بعد ازان چهل روز بمیدان آمد ودران روز طیور که سایه بان واد بر سرش می استادند حاضر بودند وسلیمان درمیان ایشان هدهد را ندید ٥

ذکر قصهٔ بلقیس وشهر سبا

چون سلیمان علیه السلم هدهد را ندید تفقد او فرموده پرسید که کجاست قال تعالی

وتفقد الطیر فقال مالی لا اری الهدهد ام کان من الغائبین

و از کلبی منقولیست که در روزگار سلیمان علیه السلم از هر جنس طیور چهار جفت چهار جفت علی التناوب آمدندی و بر سلیمان علیه السلم صف کشیدندی تا آفتاب بروی نیفتد و هدهد را بنابر محبتی که سلیمن علیه السلم با او داشت جای او محاذی سر مبارک سلیمان می بود و چون در ان روز هدهد غائب بود آفتاب بر سر سلیمن افتاد فرمود که اگر غیبت او بواسطهٔ عذری مسموع باشد خیر والا عذاب یابد عذابی سخت قال تعالی

لاعذبنه عذابا شدیدا او لاذبحنه او لیاتینی بسلطان مبین

و مروی از عبد الله عباس رضی الله عنهما چنان است که سلیمان را طلب هدهد بنابر آن بود که هدهد را خدای مرتبه ایست که بحذاقت بصر آب در قعر زمین تواند دید و سلیمان علیه السلم در آن مقام که نزول کرد آب می خواست از ان جمله هدهد را طلبید تا او را از آب خبر دهد و چون او را نیافت فرمود که اگر او را عذر واضح باشد والا بعذاب سخت مواخذ شود و علی الجمله غیبت ه
وظیفهٔ اکابر تفقد اصاغر و رعایت ایشان است

العربیة

ومن عادة السادات ان یتفقدوا — اصاغرهم والمکرمات مصائد
سلیمان ذو ملک تفقد هدهدا — وان اخس الطائرات الهداهد

و در عذاب شدید که سلیمن علیه السلم هدهد را بآن وعید کرد خلاف کرده اند بعضی گفته اند او را از هم خویی که داشت جدائی خواست کرد اند که جدائی از جنس یا الیف سخت ترین عذابها باشد

الفرد

مرا روی تو نادیدن عذابیست — که امکان نیست زان بدتر عذابی

و بعضی گفته اند که عذاب شدید او آن بود که او را با ناجنس او در قفس کنند و این نیز بلائیست سخت و عذابی دشوار بود که کسی را با غیر جنس خود بضرورت باید بود الفرد

۱۶۹

آب را بین که چون همی نالد — هر دم از هم نشین ناهموار

تا سلیمان درین حکایت بود هدهد حاضر شد از وی باز خواست غیبت فرمود هدهد تمهید معذرت را حکایت سبا عرضه داشت قال تعالی

فمکث غیر بعید فقال احطت بما لم تحط به وجئتک من سبا بنبا یقین

هدهد گفت من چیزی دیده ام که بآن جز علم من محیط نیست و از سبا خبر صحیح آورده ام سلیمن علیه السلم پرسید که آن خبر صحیح کدامیست هدهد گفت قال تعالی

انی وجدت امراة تملکهم واوتیت من کل شیء ولها عرش عظیم

گفت زنی بزرگ پادشاه وش در سبا دیدم که خدای تعالی او را زینتهای دنیوی داده و از ان جمله تختی بغایت بزرگ خوب مرغوبست و سلیمن بدین قول التفاتی نداشت تا آنگاه که هدهد در عقب آن گفت قوله تعالی وجدتها وقومها یسجدون للشمس من دون الله او را و قوم او را دیدم که پرستش آفتاب می کردند بتسویل شیطان قال تعالی

وزین لهم الشیطان اعمالهم فصدهم عن السبیل فهم لا یهتدون

و سلیمان علیه السلم چون آفتاب پرستی او را و قوم او بشنید از جا در آمد و فرمود قوله تعالی

الا یسجدوا لله الذی یخرج الخبء فی السموات والارض ویعلم
ما تخفون وما تعلنون الله لا اله الا هو رب العرش العظیم

چرا خدای را سجده نمی کنند که آسمان و زمین منور و نورمند از آثار قدرت حضرت اوست و عالم و دانا بر پیدا و پنهانیست و خداوند عرش عظیم است و بعد از ان هدهد را گفت ببینیم آنچ میگویی بصدق مقرونست یا نی قوله تعالی قال سننظر اصدقت ام کنت من الکاذبین سلیمان علیه السلم فرمود تا آصف حاضر آمد سلیمان با او گفت که هدهد از سبا حکایتی میکند و چنان معلوم می شود که طرفی هست که آفتاب پرست اند و ما را فرمان بر آنجا نیست مصلحت آنکه بدیشان

نامه نویسی وهدهد برد اگر مطاوعت یك جهت شده بوحدانیت خدا ورسالت من اقرار میکنند خیر
والا لشکری با ایشان فرستم تا ایشانرا براه راست آورد و وهب بن منبه می گوید که آصف
از سلیمان پرسید که در ابتداء نامه چه نویسم وسلیمانرا از اسم اعظم حضرة عزت الله ورحمن و
رحیم در نگین نقش بود و فرمود که آنرا ابتداء نامه کن وآصف در اول آن مکتوب نوشت
که قوله تعالی انه من سلیمان وانه بسم الله الرحمن الرحیم الا تعلوا علی واتونی مسلمین
یعنی این نامه از سلیمانست بتو بلقیس واگر نامه از سلیمانست بنام خدای سلیمانست وترا بایمان
آوردن بحضرت او می طلبد ورعایت این نکته از آن کرد که بلقیس پادشاهی بود تا در مزاج او غرور
سلطنت اثر نکند که در آمدن وایمان آوردن عذری وا می گوید بنوشت که سلیمان ترا می طلبد
تا بخدای او ایمان آری تا بلقیس داند که او را بدعوت ایمان میطلبد نه آنك او را پیش خود می طلبد
القصه نامه نوشته بهدهد داد و گفت این بسبا بر و چنانك بلقیس بر تخت باشد با او انداز و باز
گرد ولی حاضر باش که او با قوم چون مطالعه مکتوب کنند چه می گویند قال تعالی
اذهب بکتابی هذا فالقه الیهم ثم تول عنهم فانظر ماذا یرجعون
وهدهد بمنقار خود نامه برداشت واز مقامی که سلیمان علیه السلم بود تا سبا هفتاد فرسنك
بود هدهد بیك شبانروز بدانجا رفت ودر وقت ظهر که وقت قیلوله بود بدانجا رسید بلقیس
در موضعی که هفت خانه درهم دربسته بود وخفته واز حجاب ونواب کسی پیش او نبود برفت
ونامه بر سینه بلقیس نهاد بلقیس از آواز پر هدهد بیدار شد وآن نامه را بر سینه دید متعجب گشت
که نامه کیست که مرغی پیش او آورده وکدام مرغ باشد که او را این حد بود که
مکتوب تواند آورد وچون بروزن نگریست هدهد را دید معلوم کرد که آورنده مکتوب اوست
بلقیس وزرا وارکان دولت خود را حاضر گردانید ومکتوبی که خود مطالعه کرده بود با ایشان
نمود وگفت این مرغ که برین روزنست مرا مکتوبی سر بمهر که عبارت از کتاب کریم
باشد که ومن کرم الکتاب ختمه از سلیمان پیغامبر آورده است قوله تعالی

قالت یا ایها الملأ انی القی الی کتاب کریم انه من سلیمان
ودر صفت کردن بلقیس کتاب سلیمانرا بکتاب کریم ارباب تفسیر چند وجه گفته اند
ابن عباس رضی الله عنهما می گوید که بلقیس مکتوب سلیمانرا از آن جهت صفت بکریم کرد که
مهری زر بر آن دید وبعضی گفته اند که بلقیس آنرا کتاب کریم از آن گفت که دانست
که با هدهد آورده ومعلومست که کتاب کریم باشد که مرغی بیاورد واصح واوجه
آنست که چون نام الله بر آن بود وبعضی گفته اند که چون نامه سر بمهر بود آنرا کریم خواند
انرا کتاب کریم خوانده
خاتم گفته شد القصه چون مطالعه نمودند با ارکان دولت واعیان ملك مشورت کرد و
گفت ای گروه آنچ بخاطرهاء شما در می آید با من بگویید قال تعالی
قالت یا ایها الملأ افتونی فی امری ٥
یعنی اشیرونی ودبرونی مرا کاری بزرگ پیش آمد ومن درین کار شروع نکنم تا نخست
با شما مشورت نکنم قوله تعالی ما کنت قاطعة امرا حتی تشهدون ایشان گفتند که
ما را بدولت تو قوت وقدرت جواب هر کس مقدور ومیسورست تا رای تو بر چیست قوله تعالی
قالوا نحن اولوا قوة واولوا باس شدید والامر الیك فانظری ماذا تامرین ٥
بلقیس چون جواب ایشان شنید آنچ ضمیر او بر آن بود باظهار رسانید قوله تعالی
قالت ان الملوك اذا دخلوا قریة افسدوها وجعلوا اعزة اهلها اذلة وکذلك یفعلون
گفتند که وظیفه ما انقیادست وپادشاه تویی اگر مصلحت جنگ است تا آهنگ کنیم و
اگر صلح صواب وصلاح است تا صلح کنیم بلقیس گفت چون رای منست اولی صلح است
که ما کان الرفق فی شیء قط الا زانه وما کان الخرق فی شیء قط الا شانه مادام
که برفق که عبارت از صلح است با سلیمان پیش توان آمد اولی می نماید که عاقلان آسایش
جنگ بعد از یاس از صلح نهند وشاعر درین معنی نیکو گفته است الابیات ٥
مکوش تا جنگ باز افکنی وگرچه یقینی که شان بشکنی

وکر زانک جاره نبینی زجنک   جکر باید آنجا ولختی درنک

مباداکه جواب سلیمان ندبر وفق رفق وطبق مداراة کوییم متوجه این طرف شود و پادشاهان
بهر موضع که درآیند ازیشان خرابی سمت ظهور یابد واکابر آنجا را ذلیل وخوار کنند
وازوخامت عواقب امثال این حال خردمند آنست که بنظر تامل متثبت شود حالیا مصلحت
آنک جوابی علی الرسم بنویسیم واورا بمال وتحفه وهدیه که بفرستیم مکنون ضمیر باز دانیم
اکر مقصود او مال باشد جون بدو رسد دست تعرض از ما جنان کوتاه کند واکر البته اورا
از ما طلب ایمان واسلام باشد ملتفت هدایا وتحف نا شده باز در پی اعتراض باشد وازان اعراض
نکند و برحسب مصلحت وقت تقدیم کنیم قال تعالی

وانی مرسلة الیهم بهدیة فناظرة بم یرجع المرسلون ۵

وهدهد بروزن حال مقال معلوم کرد که با یکدیکر می کردند و بازکشت و سلیمان
علیه السلم معروض کردانید و بلقیس خاتونی محتشم بود وحکومت دیار یمن وآن شهرها که
متصل آنست جمله بدو تعلق داشت واورا دوازده امیر لشکر بود که هر یک را دوازده هزار مرد
لشکری درفرمان بود وبعضی کویند هزار سرهنک داشت که هر یکی هزار سوار داشتند ولشکر
او هزار هزار بودند وپدرش پادشاه یمن بود بلقمه نام ومادرش از پری وبعضی کویند
مادرش جنی بود وبسیار حکایات غریب در نسب او تقریر کنند اما انج در قرآن مذکورست
در ذکر انبیا آن آورده شد فی الجمله بلقیس زرکران را طلب داشت وبفرمود تا جهار خشت
زدند از زر سرخ هر خشتی دویست من وشانزده من مروارید غلطان برکناره آن جهار خشت
ترصیع کرد وجهار اسب از میان اسپان کزیده بیرون کرد وزینها مرصع بر آن
اسپان نهاد ونعلهاء زرین زد واورا کاوان خوب بودند که آنرا بجواهر ولالی آراسته بود
خشتها را برین کاوان نهاد وجهار دست جامه زربفت مرصع که هر دستی را جهانی
قیمت بود وبعضی کویند دو خشت زرین ودو نکین وحقه سیمین یاقوتی سرخ سوراخ

ناکرده در وی که هیج کس یاقوت ازان بزرکتر ندیده بود وقفلی زرین بروزده بلقیس
رسول را که می فرستاد کفت پیش از آنک این حقه را بکشایند بپرسید که درین حقه
جیست اکر نکویند باز بسوی من آورید واکر بکویند وبیرون آورند وسوراخ کنند
ببینید تا بجه جیز آنرا سوراخ می کنند وصد کنیزک وصد غلام امرد مجموع را بلباسهاء
یکدیکر پوشیده وامردان پیش زنان مویها کذاشته وکفت بکوی تا امردان از زنان جدا کند
اکر جدا کند آنجا شان بکذار واکر نکند باز بیش من آور واورا بپرسید جه جیزست
که اکر تشنه بخورد سیراب کردد وآن آب نه از آسمان باشد ونه از زمین ومکتوب
سلیمان از جوابی از روی عزت وحرمت بنبشت واز میان قوم شخصی که برزانت رای ومتانت
فکر ووجاهت وسماحت موصوف ومعروف بود اختیار کرد وبا آن هدایا پیش سلیمان
علیه السلم وجبرئیل علیه السلم آمد واورا از همه خبر داد وجواب آن همه اورا بیاموخت
سلیمان بفرمود تا دیوان بساطی ساختند مجموع فرش آن یک خشت از زر ویکی از سیم وتخت
سلیمان را بدانجا بردند وخلق بسیار را بار داد ورسولان بلقیس بیامدند جون فرش بساط ۵
سلیمان علیه السلم از خشت زر ونقره دیدند شرم داشتند که آن خشتها پیش آورند پس آن
غلامان وکنیزکان پیش سلیمان بردند وپیغامهاء بلقیس مجموع بکفتند پس سلیمان کفت
جهار خشت زرین دوم ویک سیمین آورده اید رسولان بدان مقر آمدند سلیمان کفت قوله تعالی

اتمدوننی بمال فما آتانی الله خیر مما آتیکم ۵

کفت بمال مرا مدد می نمایید آنج خدای تعالی مرا داده است از خواسته ومال وملک
وفرمان بیشتر وبهتر ازانست که شما را داده است پس سلیمان پیغامها را جواب داد بیک
نظر آن زنان را از مردان جدا کرد وکفت آن آب که تشنه بخورد وسیراب شود که نه از آسمان
ونه از زمین باشد نه باشد مکر خوی اسب که آن بتوان خورد ومردم را زیان ندارد ودر آن
حقه دانه یاقوت سرخ است سوراخ ناکرده وسوراخ کردن آن ندانسته اند خواسته است

ستس سلیمان

که سوراخ کردن یاقوت بیاموزد پس سلیمان بفرمود تا الماس بیاوردند و آن یاقوت را بدان سوراخ
کرد و آن همه هدیها را بدیشان باز داد و آن رسولانرا باز گردانید و گفت قوله تعالی
بل انتم بهدیتکم تفرحون شما را بهدایا که بشما باز رسد فرح و حرص بیش از من خواهد
بود قوله تعالی ارجع الیهم فلناتینهم بجنود لا قبل لهم بها ولنخرجنهم منها اذلة وهم صاغرون
گفت باز شوید که من بدیشان سپاهی همی آورم که ایشانرا طاقت مقاومت و مقابله
نباشد بیرون آورند ایشانرا و ذلیل و خوار باشند چون رسول بلقیس باز گشت و صفت
عظمت و شوکت سلیمان علیه السلام عرضه داشت و گفت این قوت و قدرت که من دیدم
بجز مطاوعت و انقیاد او چاره دیگر نیست چون بلقیس سخن او از غرض ورد بدید عزیمت توجه بجانب
سلیمان علیه السلام مصمم گردانید و چهارصد کنیزک از پرستارانی که داشت با خود همراه
کرد و چهارصد سوار و بلقیس زنی بود بغایت صاحب جمال و مرد نادیده و از بهر خود تختی ساخته
بود از سیم و در چهار پایه آن چهار شیر از زر ساخته و این تخت بانواع جواهر و لآلی مرصع گردانیده
و گوهرهای شب چراغ دران نشانده و طول آن تخت شش گز و عرض چهار گز و چون او پیش
سلیمان می رفت بفرمود تا آن تخت را بهفت خانه در بردند و در آن خانها همه آهنین بود و قفلهای
استوار زده و هزار مرد بر آن خانها موکل کرده با سلاحهای تمام و میان سلیمان و بلقیس
دران وقت دو روزه راه بود سلیمان چون شنید که بلقیس نزدیک رسید خواست که قدرتی
بلقیس نماید از قدرتهای خدای عز و جل تا بپیغامبری او مقر آید و آن قدرت آن بود که تخت
بلقیس را از سبا با چندان محافظ و نگاهبان و چندان جای استوار بطرفة العین پیش خود حاضر گرداند
قال یا ایها الملا ایکم یاتینی بعرشها قبل ان یاتونی مسلمین
سلیمان با اصحاب خود گفت کیست از شما که تخت او پیش من آورد پیش از آنکه او اینجا آید
و جبرئیل با او گفته بود که بلقیس اینجا آید و مسلمان شود قال تعالی
قال عفریت من الجن انا آتیك به قبل ان تقوم من مقامك وانی علیه لقوی امین

وضع صورت

یکی از مهتر جنیان گفت من بیاورم سلیمان گفت بچند گاه گفت پیش از آنك تو از تخت برخیزی
زیرا که سلیمن هر روزی مردمان و پریان و همه خلق را بار دادی و چون برخاستی وقت
چاشتگاه بودی سلیمان نخواست که نقل آن آوردن تخت بلقیس جنیانرا باشد و ارادتش آن
بود که آدمیانرا باشد گفت زودتر خواهم آصف که اسم اعظم دانستی و از فرزندان اشموئیل بود
و مادرش از اکابر بنی اسرائیل بود از سبط لاوی بن یعقوب و وزیر سلیمن بود گفت من بیاورم گفت
بچندگاه قال تعالی
قال الذی عنده علم من الکتاب انا آتیك به قبل ان یرتد الیك طرفك
پیش از آنك چشم برهم نهی و باز کنی و هنوز سلیمان درین سخن بود که آصف تخت بلقیس
حاضر آورده بود و سلیمان علیه السلام سر بسجده نهاد و خدای را بخواند چنانکه گفت قوله تعالی
فلما رآه مستقرا عنده آن از فرمان خدای عز و جل بود و خدای عز و جل آنکس را دهد که
خواهد سلیمان مراسم شکر و سپاس افزوده فرمود که امثال این فضیلت و کرامت
که حق سبحانه و تعالی مرا بآن مخصوص می گرداند نظر بر آنست که من در ازاء آن سپاس حضرت
او می دارم یا بکفران اقدام می نمایم و اگر چه حضرت او از شکر و کفران همه بی نیاز است
و عواید آن بفاعل آن باز خواهد گشت قال تعالی
هذا من فضل ربی لیبلونی ااشکر ام اکفر ومن شکر فانما یشکر لنفسه ومن کفر فان ربی غنی کریم
علی هذا چون نظر سلیمان علیه السلام از آوردن تخت بلقیس پیش از بلقیس اختبار عقل او بود که
چند است فرمود تا آنرا برابر تخت سلیمان علیه السلام بنهادند و جامه دیگر بر آن پوشیدند قوله تعالی
قال نکروا لها عرشها ننظر اتهتدی ام تکون من الذین لا یهتدون
و نقلست که در روز وصول بلقیس سلیمان علیه السلام فرمود تا انجمنی ساختند که دیگر
بار بآن غلبه و کثرت نساخته بودند اظهار شوکت و عظمت پیغامبری و پادشاهی را و علماء
بنی اسرائیل را بر آن کرسیها از زر و نقره نشاندند که در پای تخت نهاده بود و خود بر تخت

هم انجم ه

نشست و آصف بتحمّل هرچه تمامتر در زیر تخت او بر کرسی بود و دیو و پری و وحوش و طیور
صف بر صف بایستادند از یمین و یسار و تحت و فوق و چون بلقیس در آمد سلیمان علیه السلام رعایت
احتشام او را بر کنارهٔ تخت خود نشاند و بلقیس تاجی مرصع بر سر داشت و برقعی مکلل بمروارید
آبدار پیش رخسار فرو گذاشته و سلیمان تخت بلقیس که آورده بودند برابر تخت خود نهاده و
جامها الوان بوشانیده بود که نکروا لها عرشها بدان دلالت کرد چون بلقیس نشست و در آن
تخت دید او را ظن افتاد که آن تخت اوست با آن بسیار نظر می کرد سلیمن علیه السلم از و سؤال
کرد که این تخت تست یا تخت مانند آن و بلقیس در جواب گفت مگر آنست نه نفی مطلق
کرد و نه اثبات مطلق و سلیمان از آن جواب وفور خرد او معلوم کرد قال تعالی

فلما جاءت قیل اهکذا عرشك قالت کانه هو الآیة

و گویند که این سؤال آصف از بلقیس کرد نه سلیمان و آصف چون جواب بر آن وجه شنید
سلیمان را گفت که این چنین کیسهٔ عاقله را اگر خدای تعالی دولت اسلام روزی
کردی بر از نده وار زنده تر از بن بودی که هست و بلقیس استراق سمع کرده بشنید گفت
مرا خدای تعالی آن علم داد که دانستم که آن تخت منست که از سبا آورده اند و مسلمان پیش
سلیمان آمده ام و از پرستش جز خدای دور گشته ام و از گروهی که نه بر دین اسلام باشند
مهجورم قال تعالی

واوتینا العلم من قبلها وکنا مسلمین وصدها ما کانت تعبد من دون الله انها کانت من قوم
کافرین و سلیمان را علیه السلم خواهری بود بلقیس را پیش او فرود آورد و رای آن کرد
که او را خطبه کند و در آن وقت او را هفتاد و چهار زن و چهارصد سریت بود و چون چهل
روز از وصول بلقیس بر آمد و خواهر سلیمان روز بروز انواع خصائل گزیده و شمائل پسندیده
او بسلیمان می رسانید سلیمان را عزم خطبه کردن بلقیس جزم شد و زنان سلیمان خواستند که
او بر دل سلیمان سرد شود بسلیمان رسانیدند که بلقیس زنی شعرانی است و بر ساق او موی

بسیار است سلیمان از آن خبر متردد شد و بحکم لیس الخبر کالمعاینه خواست که آنچ در حق بلقیس
می گویند تحقیق کند که راست است یا دروغ دیوان را فرمود که صرحی ممرد سازند بر
روی آب بنوعی که هر کس بیند تصور کند که آبست بر کنار آن صرح بنشست
و بلقیس را طلبید بلقیس چون برسید بتصور آنک آبست جامه از ساق بر کشید که پای
در آب نهاده پیش سلیمان رود و سلیمان عدم شعرانیت او معلوم کرد و با او گفت که آب
نیست آبگینه است که تو تصور آب میکنی قدم بر آن نه و بیا قال تعالی
قیل لها ادخلی الصرح فلما راته حسبته لجة وکشفت عن ساقیها قال انه صرح ممرد من قواریر
بلقیس چون از سلیمان بشنید که آبگینه بر روی آبست و ساق برهنه کرده بود شرمگین
شد و بتمهید معذرت مشغول گشت قال تعالی

قالت رب انی ظلمت نفسی واسلمت مع سلیمن لله رب العالمین
علی هذا سلیمان بلقیس را بخواست و مملکت سبا را بر قرار بدو گذاشت و اهل سبا را بموافقت
بلقیس دولت اسلام روزی شد و بلقیس در وقت بیرون آمدن از سبا برادر زادهٔ خود را بقائم مقامی
داشته بجای خود نشانده بود و بر طریقهٔ بلقیس موصوف بعدالت ذات و جلالت صفات بود و
منقولست که سلیمان فرمود تا از بهر بلقیس تختی ساختند از زر صامت و بطلسم چهار شیر
در پایهاء آن بود که پیرامن تخت در دوران بودند و آتش از دهان ایشان می افروخت و بالای
هر شیری دو کرکس بود چشمها از یاقوت سرخ و دهان ایشان پر مروارید غلطان و هر گاه
که سلیمان پیش بلقیس با آن تخت بر آمدی آن کرکسان بر ایشان گلاب ریختندی بوجهی که
از اثر آن ضرری نبودی و بر سر کنگرهاء تخت دو مرغ بودند که اگر سلیمان خواستی که او را با
بلقیس کسی نبیند آن مرغان پرها جانب پیرامن تخت در آوردندی که ایشان از نظرها محجوب
شدندی و در طرفی دیگر چهار طاوس بود که از دهان ایشان بوی عنبر و بان دمیدی
و منقولست که بر آن کرسی که آصف بر خیا می نشست شیری بود که هر وقت که کسی

پیش او گواهی بدروغ دادی آن شیر بر وی حمله کرده مبهوت شدی

ذکر غایب شدن انگشتری سلیمان علیه السلام

اصحاب تواریخ چنین گویند که سلیمان را علیه السلام خبر آمد که در میان دریا جزیره ایست و در آن جزیره شهریست و در وی ملکیست بت پرست سلیمان علیه السلام عزیمت آن جزیره کرد و باد را فرمود که بساطش برگرفت و بدریا برد تا بدان موضع که آن ملک بود و او را قهر کرد و بکشت و مردمان آن جزیره را مسلمان کرد و چنین گویند که آن ملک را دختری بود بس صاحب جمال جراده نام چنانکه در آن عصر از وی خوبتر نشان نمی دادند سلیمان او را بزنی گرفت و آن دختر را با پرستاران او با خود بیاورد و سلیمان او را دوست داشتی و آن دختر از بهر پدرش بسیار گریستی سلیمان دیوان را بخواند و گفت چنان کنید که اندوه این دختر کمتر شود دیوان گفتند ما این اندوه از دل تو برداریم صورتی ساختند مانند صورت پدر او و بعضی گویند آن دختر از سلیمان درخواست تا دیوان آن صورت بکردند و چون دختر آن صورت بدید بدان متسلی شد و هر روز آن دختر و پرستارانش پیش آن صورت رفتندی و سجده کردندی همچنانکه در حال حیوة پدرش و سلیمان علیه السلام از آن معنی آگاه نبود تا برین حال چهل روز بگذشت آصف برخیا که وزیر سلیمان بود از ین حال وقوف یافت و او را راه آن بود که بی حجاب در سرای سلیمان شدی و زنان سلیمان از و محجوب نبودندی و آصف شب و روز و گاه و بیگاه بهر مصلحت که داشتی پیش سلیمان او را کسی باز نداشتی پیش سلیمان آمد و گفت پیر شدم و عمرم باخر رسید و وقت رفتن است از دنیا میخواهم که بدانچه معلوم کرده ام خلق را بیادگار ها نم و ذکر انبیاء خدای عز و جل و معاش ایشان کنم که هر یک بچه نوع بوده اند سلیمان گفت نیک باشد چنان کن پس آصف بمقام تذکیر برآمد و خطبه بگفت و انبیاء گذشته را نام برد و هر یک را ثنایی فراخور بکرد تا بنام سلیمان علیه السلام رسید او را نیز ثنا گفت اما قید کرد بزمان صغر پس از موضع تذکیر فرود آمد سلیمان ازین معنی در غضب شد و پیش آصف فرستاد که تو درین محفل مرا ثنا کردی بزمان

۱۹۴

صغر و بعد از آن خاموش شدی مراد در آخر امر چه حالت شده است گفت حادثه آنست که در سرای تو غیر خدای را می پرستند و تو از دوستی زنی آنرا گذاشته سلیمان گفت قال تعالی

انا لله و انا الیه راجعون

پس سلیمان علیه السلام بسرای در رفت و آن صورت را بشکست و کنیزکان را عقوبت کرد و بتوبه و استغفار مشغول گشت و دستی جامه پاک بخواست و بپوشید و مراد بجامه پاک آن بودی که دختران که هنوز بحیض نرسیده اند رشته باشند و دست هیچ زنی ذات الدم بدان نرسیده باشد و بعد از آن بصحرا بیرون آمد و فرشی از خاکستر بگسترد و تضرع و تخشع و توبه کرد و می گریست و استغفار می نمود یک شبانروز تمام پس بخانه باز شد و سلیمان را خاتمی بود اسم اعظم خدای تعالی بر وی و بخاصیت آن دیو و پری و وحوش و طیور فرمان بر سلیمان بودند و بنیاد پادشاهی سلیمان بر آن انگشتری بود و هرگاه که سلیمان بموضع خلا رفتی با یکی از خواتین بصحبت مشغول شدی آن خاتم را بام ولدی که موثوق به گشته بود سپردی و بغیر ازین دو حال از انگشت بیرون نکردی درین ایام بوقت قضاء حاجت سلیمان بمستراح در می رفت خاتم بام ولد داده یکی از مهتران دیوان صخر نام خود را بصورت سلیمان بام ولد نمود و او پنداشت که سلیمانست خاتم بدو داد انگشتری در انگشت کرد و رفت و بر کرسی سلیمان نشست چون سلیمان از مستراح بیرون آمد و انگشتری طلب کرد گفت سلیمان آمد و انگشتری برد و آنک بر تخت نشسته است تو سلیمان نیستی پس صورت سلیمان متغیر شد خواست که در حجره زنان شود نگذاشتندش گفتند دیوست خود را بر صورت او کرده است و هر جا که رفتی گفتندی سلیمان بر تخت نشسته است این جز دیو نیست سلیمان متحیر شد از سرای بیرون آمد و در شهر می گشت هر جا که گفتی من سلیمانم او را بزدندی از شهر بیرون آمد بکنار دریا بمزدوری صیادان ماهی می گرد و آن صیادان هر روز او را دو ماهی دادندی یکی بنان بدادی و یکی را شکم بشکافتی و بریان کردی و با نان بخوردی چهل شبانروز

چنین بود چندان روزگار که بخانهٔ او بت برستیدند چون چهل شبانروز تمام شد خدای عز و جل
از و خشنود گشت و مملکت بوی باز داد و در آن چهل شبانروز آن دیو در میان خلایق حکم کرد
بموافق توریة و علماء بنی اسرائیل که بر عادت همی آمدند و بر کرسیها می نشستند و در تصور ایشان
چنان بود که این سلیمان است و هیچ کس با او سخن نگفت از هیبت سلیمان و آصف برخیا دانست
که آن سلیمان نیست اما ندانست که سلیمان کجا است و آن چه سبب است و هیچ نمی یارست
گفت و بعضی دیوان دانستند و شادی همی کردند چون چند روز بر آمد دیوان او را گفتند این
مملکت بتو ماند و بهر حال آدمیان بدانند تو کاری کن که فردا ما را از آن خرمی باشد پس
دیوان جمع آمدند و جادوی چند بنوشتند و چهار پایهٔ تخت سلیمان بشکافتند و جادوها در آن
نهاده پایهاء تخت همچنانک بود بساختند و چنین گویند که اصل جادوها آنست که بعد از
وفات سلیمان از آن پایهاء تخت بیرون آوردند و خلق را گفتند سلیمان را این کتابها از آسمان آمده
بود و خلایق را جادوی آموختند و بسیار مردم متابع ایشان شدند و خدای عز و جل این قصه را در
قرآن یاد کرده است و گفته قال تعالی
واتبعوا ما تتلوا الشیاطین علی ملک سلیمن وما کفر سلیمان ولکن الشیاطین کفروا یعلمون الناس السحر
پس در آن چهل روز حکمهاء باطل واقع شد و این صخر که بجای سلیمان نشسته بود آدمیان
از خود دور داشتی بخلاف سلیمان که آدمیان پیش او از جملهٔ مخلوقات عزیزتر بودندی پس
اشراف بنی اسرائیل پیش آصف آمدند و گفتند چه می گویی درین حکمها که سلیمان میکند
و ما گمان می بریم که این نه سلیمان است آصف گفت من نیز همچنین پندارم ولیکن تا از زنانش
بپرسم و مادر سلیمان هنوز در حیوة بود و سلیمان هر روز بسلام مادر شدی و در تفسیر چنانست
که سلیمان را هزار زن بود سیصد آزاد و هفتصد پرستار پس آصف مادرش را پرسید گفت
ما خبر او ندیدیم چهل شبانروز است تا او بر ما نیامده است آصف پیش قوم باز آمد و گفت
مگر او سلیمان را بکشته است و بجای او نشسته و اگر دیو است ما را حیلت آنست که پیش

او توریة بخوانیم که دیو با نام خدا صبر نتواند کرد پس آصف علما را که توریة دانستند حاضر
گردانید و بآواز بلند توریة خواندن گرفتند از پس کرسی ناپدید شد دانستند که این
دیو بوده است سلیمان را طلب کردند و ندانستند که زنده است یا مرده و آن دیو بجانب دریا
رفت و انگشتری سلیمان بدریا افگند و گفت نه مرا باشد و نه ایشان را حق سبحانه و تعالی
ماهی را برگماشت تا آن انگشتری را فرو برد و در دام صیادی افتاد که سلیمان پیش او بودی
صیاد آن ماهی بگرفت و بالا افگند شبانگاه سلیمان را بر عادت هر روز دو ماهی بداد سلیمان یکی
را بنان بداد و دیگری را چون شکم بشکافت انگشتری خویش دید شکر باری تعالی بجای
آورد بار دیگر انگشتری در انگشت کرد و بمملکت خویش باز آمد و بهمان سلطنت
و پادشاهی رسید و آن دیو را طلب کرد و نیافت دیوان را گفت اگر او را نیاورید شما را جمله
عذاب کنم ایشان گفتند او بدریا فرو رفته است ما حیله کنیم که او را از دریا بر آوریم
دیوان بیکبار بکنار دریا رفتند و نوحه همی کردند از دریا آواز آمد که شما را چه بوده است
گفتند سلیمان بمرده است آن دیو از میان دریا بر آمد او را بگرفتند و پیش سلیمان بردند او را
بسنگ و آهن ببست و در دریا افگند و تا رستخیز آنجا بود والعلم عند الله و سلیمان بعد ازین
واقعه بیست سال دیگر حکم راند تا مدت ملکش چهل سال تمام شد و مدت عمرش پنجاه و پنج
سال و دیوان در زمان او بناها عظیم کردند و مسجد بیت المقدس تمام کرد چون
وفاتش نزدیک رسید به بیت المقدس بود و آنجا نماز کردی و بیک رکعت شبانروزی بگذراندی
و چون در نماز بودی هیچ کس پیرامون او نگشتی نه آدمی و نه دیو و نه پری و اگر دیو آنجا آمدی
آتشی از آسمان بیامدی و او را بسوختی و در محراب سلیمان هر روز درختی برستی که
هرگز ندیده بودی درخت با او بسخن در آمدی سلیمان پرسیدی که ترا چه خوانند و چه
کار را شایی آن درخت جواب گفتی اگر میوه بودی گفتی این را فلان جای نشانید
و اگر دارو بودی همچنین بمحل او فرستادی تا روزی از روزها شاخی بر رست پرسید که

و دیو صبر نتوانست کرد صح

و در دریا کرد بخست صح

چه کار را شایی گفت من خرابی بیت المقدس را شایم واز بهر خرابی آنجا رسته ام از من عصایی کن و بر
بر آن تکیه کن سلیمان دانست که او را وفات نزدیک است آن درخت ببرید و از آن عصا کرد
و چون بایستادی بر آن عصا تکیه کردی و سلیمان را عادت بود که از بیت عبادت سالی و
دو سال و ماهی و دو ماه و کمتر و بیشتر بیرون نیامدی و هر کس همچنان مشغول بکار خود
بودندی و درین ایام کار مسجد بیت المقدس مقدار یک ساله عمل دیوان مانده بود تا تمام
شود و دلش بدان مشغول بود دعا کرد و گفت یا ربّ مرگ مرا از دیوان و پریان نهان دار تا
دیوان این مسجد تمام کنند خدای عزّ و جل آن دعا اجابت کرد سلیمان همچنان بر آن چوب
تکیه زده چنانکه پیش از آن بودی وفاتش رسید و چون کسی نزدیک او رفتی ایستاده
دیدی ندانستی که او مرده است و دیوان شب و روز کار کردندی تا بناء مسجد
با تمام رسید و خدای عزّ و جل جُمنده را بفرستاد تا آن عصا را بخورد چون سیصد و شصت روز
بگذشت آن عصا چنان خورده شده بود که بیفتاد چنانکه فرمود قال تعالی
فلمّا قضینا علیه الموت ما دلّهم علی موته الّا دابّة الارض تاکل منساته
فلمّا خرّ تبیّنت الجنّ ان لو کانوا یعلمون الغیب ما لبثوا فی العذاب المهین
و ازین آیت معلوم می شود که جنّیان بر غیب واقف نیستند که اگر بر غیب وقوف
و اطلاع داشتندی در وقت وفات سلیمان در آن عذاب درنگ نکردندی و نقلست
که بعد از وفات سلیمان تخت او را در بیت المقدس بزیر صخره پنهان کردند و همچنان
بود تا بخت نصر بدانجا رفت و چون شنیده بود که تخت سلیمان در زیر صخره است بیرون
آورد و چون خواست که بر آنجا نشیند شیران که بطلسم در پای تخت تعبیه بود بدو
حمله کرده پای او بشکستند و بخت نصر از خشم آنرا پاره پاره کرد و چون پارهاء
آن بقرار هم بجای خود در زیر آن صخره که نهان بود باز رفت المثنویّة ۵
نه بر باد رفتی سحرگاه و شام سریر سلیمان علیه السّلم

با آخر ندیدی که بر باد رفت خنک آنکه با دانش و داد رفت

در ذکر پادشاهی رحبعم بن سلیمان بن داود صلوات الله علیهما

بعد از سلیمان بن داود رحبعم پسرش پادشاه شد امّا دیو و پری و مرغان و باد فرمان بردار او
نبودند و مملکت سلیمان تمامت زمین شام و حجاز و سبا و یمن و حدّ مغرب بود و ملک رحبعم
شام مجرّد و در آخر بعضی از شام نیز فرمان او نبردند و او هفده سال بعد از سلیمان عمر یافت و
بعد از و در بنی اسرائیل از هر طرف ملکی برخاست و این رحبعم را پسری بود نام او ابا بعد
از رحبعم او بر سبط یهودا و سبط ابن یامین مهتر شد و سه سال کلانتری آن دو سبط کرد
و او را پسری بود اشا او نیز بر آن دو سبط حکم کرد بعد از پدر و ملک او چهل سال برداشت
و میان او و ملک هند حرب افتاد والله اعلم بالصّواب

در ذکر اشا بن سلیمان و کسانی که بعد از و بر بنی اسرائیل حکم کردند

وهب بن منبّه چنین روایت کند که از فرزندان سلیمان انبیا که بعد از رحبعم بملک
نشست و قوم بنی اسرائیل او را فرمان بردار شدند دست از دین سلیمان و موسی باز داشت
و بت پرست شد و دین بت پرستی آشکارا کرد و او را دو بت بود که خلق را بپرستیدن
آن فرمودی و خود آن بتان را پرستیدی و خلق بسیار او را اجابت کردند از بنی اسرائیل و در
زمان او همه خلق در شام بت پرستیدند و بعد از و پسرش اشا بملک بنشست و او خلق را باسلام و بیت المقدس
خواند و از بت پرستیدن نهی کرد و خدای را پرستید و بتان را بشکست و منادی فرمود که هر که
بت پرستد او را بکشم و مردمان را عجب آمد که او دین پدر دست باز داشت بعد از آنک
روزگاری بر آمده بود و آن مردمان در بت پرستی راسخ شده و این ملک را مادری بود بت پرست
مردمان سوی مادرش شدند و از و درخواستند که این ملک را بگوی که این دین بر ما تبه
نکند و دین پدر خویش و پدران ما بما باز گذارد مادرش از ایشان بپذیرفت و روزی که
ملک با قوم نشسته بود مادرش در آمد و آن ملک بحق مادری بر پای خاست مادرش گفت

نه تو سر منی اکر حاجت من روا کنی کفت چه خواهی کفت آنکه ترا بهتر بود و ملک بتو ماند و
اکر چنان نکنی ترا بدتر بود و ملک از تو بشود چه من چنین شنیدم که تو خلق را از بت پرستیدن
نهی کردی و دین پدر را مخالف شدی و دین دیکر می آری و این خلق بدین سبب ترا مخالف
شوند و با تو حرب کنند و نه این از خرد بود که همه را مخالف شوی و اکر چنین کنی نه از پدر
خویش باشی و من این از بهر تو شفقت می کویم که نیکی و بدی تو امروز بمن عاید می شود ملک
کفت ای پدر مادر ترا خدای عز و جل می باید پرستید و ازین بتان دست باز باید داشت کفت
من دین پدران خویش دست باز ندارم ملک کفت ای مادر میان من و تو رحم ببرید و ترا بر
من هیچ حقی نماند و خلیفه خویش را بفرمود تا مادرش را بیرون برد و چندانکه کفت دست
از بت پرستیدن باز نداشت و مسلمان نشد ملک فرمود تا مادرش را هلاک کرد و مردمان
بت پرست کفتند وقتی که با مادر خویش محاباة نکرد و او را بکشت ما را نیز بخواهد
کشت خلق بسیار مسلمانی در آمدند بعضی باعتقاد و بعضی بنفاق از بیم هلاک و کروهی
بسیار جمع شدند و کفتند ما را بزمینی دیکر باید رفت که آنجا باشکار بت توانیم پرستید
پس نشان یافتند که در هندوستان ملکی است بت پرست این مردمان برخاستند و از شام
بهندستان شدند و آن ملک را ارح نام بود باو خبر بردند که این مملکت شام جمعی غریبان
آمده اند ایشانرا بخواند چون پیش او رفتند سجده کردند احوال ایشان پرسید کفتند ما قومی
بودیم بر دین شما جالاجوانی در میان ما حاکم شده است و ما را از دین آبا و اجداد نهی میکند
و ما آوازهٔ تو شنیدیم پیش تو آمده ایم و او را لشکری زیادت نیست و تو بحکومت آن دیار ازو
احق تری و آن مملکت بغایت خوش و خرم آبهاء روان و باغها و بوستانها و درختان و کلها و لالها
و اسپی غنمها و چون تو آنجا آیی آن مردم ترا بپذیرند بی حرب و کلید کنج خانها و خواستها بتو سپارند
و کس ترا از ان باز نتواند داشت ملک کفت شما نیک کفتید من امینان خویش بفرستم تا بطریق
بازرکانان بروند و احوال آن طرف معلوم کنند اکر چنین است که شما کفتید من آنجا آیم و آن

پادشاهی بکیرم و بشما سپارم و اکر نه چنین بود که شما کفتید شما را عقوبت کنم ایشان کفتند
روا است ملک بفرمود تا ایشانرا بموضعی باز داشتند و امینان خویش را با بازرکانان هندستان
فرمود که هر چیز که متاع شام باشد از جواهر و ادویه و اقمشه از خزینه بدهند و کفت
بدان زمین روید و هر چیز که فروخت را شاید بفروشید و احتیاط کنید که آن چه زمینی است
و چه مردمانند و چه دین دارند و راه در آمدن و بیرون شدن آن زمین معلوم کنید و آن ملک چه
مقدار لشکر دارد و از مجموع این احوال ما را خبر بیاورید و تا این مجموع معلوم نشود از آنجا باز نکردید
و شما را با امینی بر کزیده ام هر که از شما راست کوید او را پاداش دهم و هر که دروغ کوید
عقوبت کنم پس ایشانرا با آن مردمان حاضر کردانید که از آنجا آمده بودند تا راهها و نشانها
بکفتند و نیک و بد و سود و زیان آنجا با ایشان تقریر کردند و آن جماعت هندستانیان بکنار
دریا آمدند و در دریا نشستند بر صفت بازرکانان و بزمین شام آمدند و بیت المقدس بشهر
در آمدند و متاعها عرض کردند خریدار نیافتند و آن بر ایشان کاسد شد و بنرخ ارزان می فروختند
تا مردم کستاخ شدند کفتند این ملک شما ازین متاعها هیچ نخرد و با ما کوهرها و داروهای
کران مایه هست مردم شام کفتند این ملک کنج و جواهر و زر بسیار دارد و هر چه در خزانهٔ
داود و سلیمان بود و دیکر ملکان و پیغامبران همه بدست وی است پرسیدند که این
ملک را سپاه چند است و سپاه او چه آلت حرب کنند و اکر ملکی از ملوک جهان قصد او
کند او را چه مقدار سپاه کرد آیند ایشان کفتند او را سپاهی زیادت نیست و این چیزها که
شما همی کویید و لیکن او خدایی دارد و این ملک او را پرستد و اکر او را بخواند تا کوهها از
جای بر کیرد اجابتش کند ایشان کفتند این خدای کجا می باشد کفتند خدای آسمان و زمین است
و بر و بحر همه او راست و این همه خلق بندکان اویند و نکاه دارندهٔ ایشان است و ایشان
هر چه می شنیدند می نوشتند چون مجموع معلوم کردند کفتند ما این ملک را ببینیم و ما
بازرکانانیم بی هدیه پیش او نتوان شدن هدیها مرتب کردند از بضاعتهایی که

داشتند و پیش ملک شدند چون باز خواستند گشت گفتند ای ملک ما بازرگانانیم از هندوستان
و بزمین تو آمدیم و بضاعتها خویش بفروختیم و از هر چیزی ملک را آورده ایم آنچ ملوک را بکار آید
اگر ملک بپذیرد هدیه کنیم و اگر نخرد آن را بفروشیم ملک در آن هدیها نگاه کرد
چیزی چند دید که هرگز ندیده بود گفت اینها بچه کار آید گفتند ملوک از اینها در خزینه
نهند [گنج] چون ببینند چون کنند گفتند از ایشان میراث ماند ملک گفت من روی ازین جهان
فانی بگردانیده ام و اینها زینت این جهانست مرا این بکار نیست هدیها و ایشان رد کرد
ایشان بجانب هندوستان باز گشتند و آنچ دیده بودند و بنشسته بعرض رسانیدند و آن ملک
هندوستان ماه پرستیدی ایشان را با آفتاب و ماه سوگند داد و ایشان سوگند خوردند بدانچه
دیده بودند و شنیده پس ملک ایشان گفت این که شامیان گفته اند که ملک ما با خدای
دوستی دارد این سخن اصلی ندارد و کدام خدایست و کدام ملک بود که او را برابر من سپاه
باشد پس نامه کرد بهر شهرهای خویش که در فرمان او بودند چنین نوشت که من ارح [شهرها زده]
الجبار الملک الی من یلقه الکتاب و در نامه نوشت که مرا زمینی هست در دیار شام
و چیزهای او رسیده است و کشتها بدرو آمده و میوها تمام شده و آنجا مردیست از جمله جاکران
من و با آن زمین قهر کرده است و با او کین نیست هر که خواهد که از و نصیبی یابد برود
که من آنجا خواهم شدن و هر که را قوت رفتن نیست من او را استعداد بدهم و هر که
سلاح ندارد من او را سلاح بدهم و در عطاء خزاین من گشاده است بر شما خلق از همه ملک
او روی سوی وی نهادند و او خزانه را در بگشاد از جواهر و زر و سلاح و جامه و هر
چیزی مردم همی داد تا همه کس را آراسته کرد و تا هزار هزار مرد جمع شدند و صد هزار
از خاصگان خویش بیاراست و صد تخت زرین بر هر تختی گنبدی از سیم و در هر گنبدی
کنیزکی و هر تختی بر چهار اشتر بسته و او یکی ازین قبها در نشستی با کنیزکی و آن
قبهای دیگر برگرد او با لشکری که زمین در زیر پای ایشان همی لرزید روان شد و چون خود را

[وغلبه]
بدان ترتیب بدید شامیان را بخواند و گفت این سپاه را ببینید گفتند می بینیم گفت آن ملک
شما با خدای او و سپاه خویش با من جنگ تواند کرد چون بلب دریا رسیدند کشتیها مرتب کرده
بودند در دریا نشستند و خبر ایشان بشام رسید اشا بترسید و خدای تعالی را مناجات کرد و
گفت بار خدایا مرا بفضل و قوت خویش آفریدی و راه راست عطا کردی بعمل ما منکرد
بفضل و بزرگواری خود شر آن دشمن از ما باز دار آن شب [پس چون] بخواب چنان دید که فرشته آمد
و با او گفت خدای عز و جل دعاء تو مستجاب کرد و ترا بر ایشان نصرت داد ملک هند روح
از دریا برآمد و بمملکت شام درآمد بهر شهری که رسیدندی هر چه در آن شهر خوردنی
بودی تمام بخوردندی حتی وحوش هیچ چیز از دست ایشان نجستی و در صحرا علف نماندی و ملک شام
اشا طلایه بفرستاد تا آن سپاه را احتیاط کرده خبر بو برند بعد از آنک معلوم کردند متحیر
شدند و بترسیدند از غلبه و کثرت ایشان پناه بکوهها بردند پیش اشا آمدند و گفتند ما هرگز
این مقدار مردم بیک جای جمع ندیده ایم و مردمان بیت المقدس گفتند ما را هیچ حیلت نیست
مگر آنک پیش آن ملک هندرو بیم و از و زنهار خواهیم اشا گفت معاذ الله که من زنهار
کافران روم و لیکن خدای عز و جل را بخوانم که مرا وعده نصرت داده است آنچ مومنان بودند
از شریعت گفتند وعده خدای تعالی دروغ نشود و آنچ منافقان بودند گفتند ما با همه فرزندان
آدم جنگ نتوانیم کرد پس اشا بمحراب بیت المقدس رفت و بتضرع و تخشع دعا کرد و مسلمانان
در عقب او باخلاص دعا کردند اشا را ندا رسید که هرگز هیچ دوست دوست خود را بدشمن
نسپارد ما ترا دوست گرفته ایم و مکر دشمن ترا کفایت کنیم پس اشا با آن مردمان بگفت و اشا
را پای لنگ بود آنک مسلمانان بودند گفتند صدقت و آن که کافران بودند گفتند اگر او را خدای
فریاد خواستی رسید نخست پای لنگ او را درست کردی درین حدیث بودند که رسول
ملک روح برسید با نامه که با شا بنبشته بود و در نامه دشنام داده و گفته که خدایت
را بخوان تا بنگرم که ترا از دست من چون می رهاند اشا نامه برگرفت و بمحراب در شد و گفت

الهی تو دانی که درین نامه چیست وجه گفته اند از ناسزا خدای عز و جل بدو وحی کرد که برخیز
ولشکر را بگوی تا جنگ کنند که من ترا نصرت داده ام و وعدهٔ خود خلاف نکنم ایشان از شهر
بیرون آمد تا حرب کند چون نگاه کرد جز دو ازده تن نبودند پیش لشکر روح باز شدند و بر
بلندی ایستادند و چون روح ایشان را بدید سر بجنبانید و گفت من از جای خویش با چندین هزار
لشکر از بهر این آمده ام تا با این مقدار مردم حرب کنم و من ننگ دارم که ملتفت ایشان
شوم کسی فرستاد و آن جاسوسان را که پیشتر فرستاده بود و مردمان شامی که پیش او رفته
بودند بخواند و گفت مرا بیاوردید تا با این مایه مردم حرب کنم بر من افسوس کردید اشتید من عار
دارم با این ها جنگ کردن بفرمود تا ایشان را گردن زدند و کس با شا فرستاد و گفت مرا ننگ است
با تو حرب کردن خدایت را بخوان تا او را ببینم و با سپاه او حرب کنم ایشا جواب داد که ای
بدبخت ترا با خدای قوة نباشد ندانی که چه می گوئی روح گفت بلشکر این خود که هر یک
یک تیر سوی آن قوم بیندازید ایشان خود در زیر تیر ناپیدا شوند خدای عز و جل فرشتگان را
فرمود تا هر کس که تیر انداخت بهمان تیر او را می راه هلاک گردانید و اکثر لشکر او بهمان
لحظه هلاک گشتند روح گفت این مرد سپاه ندارد ولیکن جادوست ما را بجادوئی غلبه
کرده و فرشتگان خویشتن را بروخ نمودند که از آسمان همی آمدند و تیر می انداخت چون روخ
آن بدید روی بهزیمت نهاد ایشا دست بدعا برداشت و گفت یا رب او را هلاک کن تا باز
بقوم خود نیوندد و بار دیگر او را داعیهٔ توجه بدین جانب نشود حق سبحانه و تعالی بدو وحی کرد
که تو و قوم تو بر جای خود باشید که ایشان همه هلاک می شوند و مال و خواستهٔ ایشان بتو
و قوم تو می رسد پس روخ آهنگ گریز کرد و چون بکنار دریا رسیدند در کشتیها نشستند
و از جملهٔ هزار هزار مرد که آمده بودند صد هزار زیادت نمانده بود که در کشتیها رفتند و
چون در کشتی نشستند حق تعالی باد را فرمان داد تا کشتیهاء ایشان را غرق کرد و ایشا را
آگاه کرد که قومت را بگوی تا بکنار دریا روند و مخلفات ایشان را تصرف نمایند برفتند و

کنار دریا غنیمت بسیار گرفتند و مملکت شام ایشا را مسلم شد و بیست سال بعد از آن عمر یافت
و چون او وفات یافت پسرش هوشا ابن اشاء بن رجعیم بن سلیمان مدت بیست و پنج سال پادشاه بود
و بعد از وی زنی بملک بنشست نام او غلیا و این غلیا مجموع ملک زادگان بنی اسرائیل را هلاک
کرد و مدت هفت سال حکومت کرد و بعد از و ملک زادهٔ بود نام او انوس و بعضی گویند
یواس پسر ساحر ملک بود و این غلیا او را طلب کرد که بکشد او نیامد و بر غلیا غلبه کرد و چهل
سال او بود و بعد از و ملکی بنشست نام او مصا و بیست و نه سال حکومت شام کرد و بعد
عوریاص از و پسرش بملک بنشست نام او عوریا و گویند پنجاه و دو سال ملک بود و از پس او نوسا نام
شانزده سال و از پس او اجان بن نوسا شانزده سال دیگر و بعد از آن حزقیان بن اجا حاکم شد
و این حزقیان از جملهٔ مسلمانان و دادگر بود خدای عز و جل پیغامبری را بدو فرستاد نام شعیا
او شعیا را بپذیرفت و نیکو داشت و بنی اسرائیل نیز بدان پیغامبر بگرویدند و از بت
پرستیدن دست باز داشت و شریعت موسی باز تازه شد و محمد بن اسحق خداوند مغازی
چنین گوید که شعیا پیغامبری صدیق بود   والله اعلم بالصواب

در ذکر شعیا پیغامبر و احوال که بزمان او واقع شد

و چنین آورده اند که چون حکومت بنی اسرائیل بصدیق رسید و او عادل و خدا ترس بود اما ریشی
بر پای او بود چنانچه حرکت نمی توانست کرد و سوار نیز نمی توانست شد و شعیا پیغمبر بود و
این صدیق بفرمان شعیا عمل می کرد و در آن وقت ملکی بود در عجم بزمین بابل نام او سنحاریب
و سپاه بسیار داشت چون خبر شام بدو رسید و آنکه ملک شام بر جای مانده است و حرکت نمی
تواند کرد او را هوس این شد که مملکت شام مسخر کند و بعضی از کاهنان و عالمان که
در ملک او بودند او را گفتند صدیق مردیست بر دین موسی و با داد و عدل زندگانی میکند و با
او پیغامبریست نام او شعیا او خدای عز و جل را بخواند و تو با او بس نیایی فرمان ایشان نکرد و

سپاه سوی ایشان بشام کشید و با او ششصد علم بود و در زیر هر علمی چندین علم دیگر و او را ه
سرهنکی بود نام او بخت‌نصر که در آخر حال بنی اسرائیل مجموع بر دست او کشته شدند و اسیر
کشتند و خدای عزّ و جلّ کفت قال تعالی
وقضینا الی بنی اسرائیل فی الکتاب لتفسدنّ فی الارض مرّتین ولتعلنّ علوّاً کبیراً
تا بدانجا که کفت قوله تعالی وجعلنا جهنّم للکافرین حصیراً و بعضی کویند این بخت‌نصر
آنست که بنی اسرائیل بر دست او کشته شدند فی الجمله این سنحاریب سخن علما و کاهنان
نشنید و لشکر کشید با سپاه بسیار ببیت المقدس آمد و شعیا پیغمبر سوی صدیقه شد و او را
کفت تو بر پای نتوانی خاست و سوار نیز نتوانی شدن بسبب این ریش که بر پای داری و سنحاریب
با چندین هزار سوار برسید تدبیر این کار چیست ملك شعیا را کفت تو پیغمبر خدایی
دعا کن و از حضرت عزّت درخواه تا هرچه فرماید من آن کنم شعیا خدای را عزّ و علا بخواند
حق سبحانه و تعالی بدو وحی فرستاد که من این خانه بیت المقدس را نصرت کنم شعیا ملك
را بشارت داد که حق تعالی ترا صحّت کرامت کرده است یازده سال دیگر در عمر تو
بیفزود اکنون بسر فلان چاه رو و آن آب بر کش و پای خود را بدان بشوی و چون بشست
پای او نیك شد و چون صحّت یافت در اندیشهٔ آن بود که با سنحاریب حرب کند روز دیگر
علی الصّباح شخصی بدر دروازه آمد و آواز بشارت می‌داد او را پیش ملك بردند کفت خدای تعالی
در شب دوشنبه مرك بر لشکر سنحاریب افکند و مجموع بمردند ملك صدیقه با شعیا پیغامبر و
خلائق بنی اسرائیل از شهر بیرون آمدند و بلشکرکاه سنحاریب رسیدند همه را مرده
یافتند و چندانچ طلب کردند در میان مردکان سنحاریب را ندیدند بفرمود تا بهر سوی
بجستند سنحاریب را با بخت‌نصر و پنج تن از دبیران او در غاری پنهان شده بودند ایشانرا بکرفتند و
پیش ملك بردند ملك سر بسجده نهاد و خدای را عزّ و جلّ شکر کرد و سنحاریب را کفت ای
دشمن خدای چکونه دیدی این قدرت خدای را سنحاریب کفت مرا ازین حال خبر دادند امّا من از

ابلهی فرمان نبردم ملك بفرمود تا ایشانرا غلهاء کران بر کردن و بندهاء آهن بر پای نهادند و
هر یك را هر روز یك قرص جوین می‌دادند و هر بامداد بر اسب می‌نشاندند و کرد شهر می‌کردانیدند
با آن آهنها تا هفتاد روز ایشانرا همچنین عذاب کردند سنحاریب درخواست کرد که ای ملك
ما را بکش که مرك بد از این زندکانی ملك فرمود که ایشانرا بکشید خدای تعالی بشعیا
وحی کرد که ملك را بکوی ایشانرا مکش و دست باز دار تا بقوم خود باز شوند پس ملك بفرمود بفرمان
خدای عزّ و جلّ ایشانرا دست باز داشت و بسوی قوم خویش رفتند چون ببابل باز آمد خلق بروی
کرد آمدند آن منجّمان و عالمان کفتند ما ترا کفتیم که آنجا مرو و فرمان نکردی بعد از آن
ملك و شعیا پیغامبر بعد از یازده سال وفات کردند و پس ملکی نام او منشا سی و یك
سال دیگر در میان بنی اسرائیل حاکم بود و بعد از وی پسرش نام او حیسم و در زمان او بنی اسرائیل
فساد بسیار کردند و بعضی کویند شعیا هنوز در حیوة بود و ایشانرا منع می‌کرد ایشان قصد منع او
کردند پس شعیا از پیشان بکریخت و از شهر بیرون شد و در میان درختی پنهان کشت
و آن قوم بر عقب او بیامدند و پارهٔ از رداء او بیرون درخت بود بدانستند که او در میان
درخت را باز دو نیم کردند و او بدین نوع هلاك شد پس از آن بخت‌نصر بیامد بفرمان لهراسب
و بعضی کویند بامر پسرش کشتاسب و مملکت بیت المقدس بکرفت و آن ملك را چشمها ه
کور کرد و زنانرا و فرزندان ایشانرا برده کرد و مردانرا بکشت و مسجد بیت المقدس و همه
شهر را ویران کرد والعلم عند الله

درخت اسنان ح

باب دوم

از جمله دوم

الطبقة الثانیة من ملوك العجم

و این طبقه را کیانیان **ذکر کیقباد** گویند ه

الابیات

جهاندار والاگهر کیقباد شهی بود با فرّ و آیین و داد
قضا قدرتی بود گردون توان فلك صولتی بود فرمان روان

اول ملوك کیانی است و نخستین کسی از کیانیان که بر تخت نشست او بود اهل تاریخ گویند از اسباط نودر بن منوچهر است و در نسب او چنین تقریر کنند که کیقباد بن زران کوه بن کوران شاه بن فیروز کشت بن فرح بن زن رساد کست بن نزدان بازدادن فروشنك بن کستهم بن نودر بن منوچهر الملك بادشاهی که مقدم کیان و مقتدای خسروان عجم بود فرمان جهان گشای عالم بیمای او بر عرصهٔ گیتی نافذ و روان و اقبال او مایهٔ انتظام دور زمان و سبب دفع نوائب حدثان در افاضت عدل و اشاعت احسان اقتدا با باء کرام و اجداد عظام کرد و در طلب آنچه بترفیه خاطر زیردستان متعلق است اقبال نمود ابواب جور و حیف بمسمار انصاف و انتصاف ببست و مسالك ممالك را از خوف و خطر مفسد وشقی برخالی داشت ه

الفرد

نه قطره ماند بدریا نه ذره ماند بدشت که از فوائد احسانش بهره مند نگشت

و هم از مبداء جلوس دواعی مناقشت و مکاوحت با افراسیاب در استخلاص مملکت توران زمین و انتقام آنچ از لشکر ترك در ایران زمین واقع گشته بود باعث درون و مهیج وجود او می بود تا عاقبة الامر لشکری که عدد نجوم افلاك در اعداد سپاه او باحر نمود الابیات ه

سپاهی بحر موج سیل رفتار سپاهی ابر سیر کوه دیدار
سپاهی از شمار اختر افزون سپاهی از حساب عقد بیرون

جمع آورد و در مقدمهٔ ایشان رستم زاولی و مهراب کابلی و قارن رزمخواه و کشواد زرین کلاه
بر سبیل طلایه بفرستاد و خود در عقب تاختن کرد که میان نهضت و رکضت زیادت درنگی
نیفتاد و افراسیاب نیز لشکرهاء توران زمین جمع کردانید با بهادران صفدر و پهلوانان
نام آور متوجه گشته یک دیگر رسیدند از طرفین کار از تعبیهٔ جیوش بتسویهٔ صفوف
کشید رستم دستان بگرز گیتی ستان دست بردی نمود که دیگر نقشی چنان در آیینهٔ ٥
خیال متصور نشود و جامهٔ فکرت مانند آن بر دیباجهٔ ضمیر تحریر نکند الفرد ٥

بزخم تیغ با لشکر همان کرد ... که با برگ سمن باد خزان کرد

و آن روز تا وقت آنکه شاهباز زرین بال مشرق جنگ در بردهٔ عزلت غرب آویخت شیران صفدر
و دلیران لشکر در مطاردت و مبارزت بودند افراسیاب از کین و دار و رزم و پیکار رستم
انگشت تحیر در دندان گرفت و پیام فرستاد که امروز کار جنگ در توقف دارید تا فردا
هنگام آنک الفرد ٥

کبوترخانهٔ این هفت منظر ... تهی کرداند از مرغان اختر

ببینیم که مآل حال بکجا می رسد و اندیشه بر امضاء کدام عزمت قرار می گیرد پس باحضار
جمهور رسان و سان ارا مرزبان مثال داد و از چارهٔ آن کار و مخرج آن داهیه بر سبیل استشارت
استطلاع کرد همگنان بمجتمع الهمة و متفق الکلمة گفتند که صلاح کار در صلح است
و امید فلاح در قبول نصح الفرد ٥

کنون از گذشته مکن هیچ یاد ... سوی آشتی تاز با کیقباد

افراسیاب گفت هرچند بی حصول مقصود باز گردیدن و خود را در جنگ دشمن مغلوب
دیدن رقم کم ناموسی بر خود کشیدنست اما این سخن در میزان عقل و معیار صواب وزنی
درست و عیاری نیکو دارد پس بر فور نامه بنبشت و در خلال آن فصلی ایراد کرد که ذکر عهد بدین سیاق
نامهٔ منوچهر و بیعتی که در قسمت ممالک میان ما و ایرن رفت و شرائط ایمان تاکید یافت

از آن واضح تر است که هیچ آفریده را در آن اشتباهی تواند بود الفرد ٥

همانا که تا رستخیز آن سخن ... میان بزرگان نگردد کهن

اگر هم بر آن قاعده آیینهٔ اعتقاد از زنگار انکار زدوده شود و مشرب وفاق از شوائب
نفاق صافی و در وثاق که بذکر چگونگی آن ناطق است نزاعی و مخالفتی نه از فرود خطهٔ
خوارزم و شط جیحون تا اقلیم خراسان و عرصهٔ فارس و کرمان و عراق و آذربیجان و سواحل دریاء کناره
محیط و اقصی بلاد هند و روم بر شما مقرر است و در تحقیق آن حاجت ببیان و برهان نیست نظم

از آن گر بگردیم و جنگ آوریم ... جهان بر دل خویش تنگ آوریم
بود زخم شمشیر و خشم خدای ... نیابیم نیکی بهر دو سرای

و اگر سبب ادب رستم و مهراب و تخلیط قارن و کشواد مزاج اصلی و خوی غریزی شاهانه
متغیر شد و اغراض نفسانی که مهیج قوای جسمانی است مادهٔ لجاج در اختلاج آورد سخن جمعی
فضول سمع قبول اصغا نباید کرد چنانک گفته اند مصراع کلام العدی ضرب من الهذیان
بعشوهٔ ترهات و نیرنگ مجازفات ایشان مغرور نشاید شد که اهل خبرت و تجربت گویند

خصم تا بر فساد یابد دست ... ز و امید صلاح نتوان داشت
همت اندر محال نتوان بست ... تخم در شوره زار نتوان کاشت

کیقباد چون بر مضمون رسالت وقوف یافت و دستور ملک قضیهٔ که میان منوچهر و
افراسیاب بفیصل رسیده بود چنانچه ذکر آن در طبقهٔ اول گذشته است تقریر کرد و صورة
بیعتی که بر آن وثاق تحریر یافته بود باز نمود کیقباد عزمی که داشت بگردانید و از
التزام جادهٔ انتقام نادم شد و گردن بر صلح کردن بنهاد و کمر کینه خواستن گشاد و
گفت انصاف آنست که ما درین اتفاق میل بطرف نقض میثاق کرده ایم و بر ذمائم ٥
اخلاق دندان فشرده و یقین دانسته که ارباب مکنت و خداوندان شوکت چون در حال
قدرت و استیلا و قوت و استعلا جانب خصم مغلوب را مهمل گذارند و ملتمس دشمن مقهور مبذول

ندارند و با ایشان از منهاج مواسات و مراعات یکسو شوند هرآینه داهیهٔ روی نماید که تدارک
آن در حیز امکان نیاید الابیات

جو دشمن از تو بگفتار خوش بود خرسند   بلطف گوی سخن تا فزون شود پیوند
اگر برفق بگویی جو قند گردد زهر   وگر بعنف بگویی جو زهر گردد قند

علی الجمله با وجود آنک رستم دستان دست بیکار دراز کرده بود و پای در رکاب جنگ و
نبرد آورده و بتعریض و تصریح همی گفت کای نامور شهریار   مکن آشتی جنگ را ساز دار
کزیشان نبود آشتی را نشان   بدین روز گرز من آورد شان
از آنجا که اریحیت طبع و غریزت پاک و کرم ذات و صفاء صفات و سداد اعتقاد آن پادشاه
والاجاه بود دعوت افراسیاب اجابت کرد و در اسعاف حاجت او و انجاح مقصود او سعی موفور نمود
و رسول را با حصول مرام و شمول انعام باز گردانید و پیام داد که هرچه مقدور بود در ایجاب
ملتمس مبذول افتاد و بهر حال از تحری رضا و خشنودی جانب تو عدول نمود و بر قانون ارس و وضع
او در تقسیم مملکت خرسندی اختیار کرد اگر زیادت ازین متوقعی هست که تعذری
دارد عذر ما در ان باب ظاهر شناسد افراسیاب را لازم شد بر آن اختیار از سر اضطرار ختم کردن
و در مراجعت بتوران زمین مسارعت نمودن پس خیل و سپاه را که در ان حوالی پراکنده بود باز
خواند و عنان عزیمت ببلاد شرقی مایل گردانید و سر دخلنا کارهین و خرجنا متحیرین
بر صفحات احوال خوش ظاهر دید و چون کیقباد از نهضت افراسیاب و بقایاء جنود او که
بهرجا متفرق بودند آگاه شد سران سپاه و روس اجناد را بخواند و بتشریفهاء فاخر و خلعتهاء
گران مایه بنواخت الابیات المثنویة

درم داد و دینار و تیغ و سپر   کرا بود درخور کلاه و کمر
بیاراست پیلان گردون شکوه   تکاور جو ابر و تناور جو کوه
بکی جامهٔ شهریاران بزر   ز یاقوت پرکرده و در و گهر

فرستاد نزدیک دستان سام   که بخشش برازین فزون بود کام
اگر باشدم زندگانی دراز   ترا دارم اندر جهان بی نیاز

و چون تشریف شاهانه برستم رسید بر علو همت و سمو مکرمت شاه آفرین کرد و گفت من
نهالی‌ام که در زمین نعم پادشاه بآب کرم پرورش یافته‌ام و در جمن فضل و جویبار افضال
او شعب و اغصان باوج ثریا و فرق فرقدان پیوسته اگر از بهر ثمرهٔ خدمت بکدارد بران محمود و
مشکور باشد و اگر از بیخ براندازد و هیزم آتش سازد در ان معذور و مغفور بود النظم

لبم فدای زمین بوس حضرت شاهیست   اگرچه سر ز تفاخر بر آسمان دارم
وگرچه پایهٔ گردون فرود قدر منست   جو بندگان سر خدمت بر آستان دارم

و رستم پسر زال که دستان لقب داشت در ان حال نوخاسته بود و اول حال او و در نسب او
چنین گویند که رستم بن زال بن سام بن نریمان بن گورنگ بن گرشاسف بن اثرط بن همن
بن طورک بن سهداسب بن تور بن جمشید بن نوبجهان که برادر یا پدر طهمورث خانج تحریر
یافته است پس کیقباد بدلی فارغ و صدری منشرح روی بجانب فارس نهاد و اهالی آن حوالی را
از حرکات اعلام فتح پیکر اعلام داد چنانک فردوسی در شاهنامه برین وجه ایراد می‌کند

الابیات

کز آنجا سوی فارس لشکر کشید   که در فارس بد گنجها را کلید
نشستنگه آنگاه اصطخر بود   کیان را بدان جایگه فخر بود
جهانی سوی او نهادند روی   که او بود سالار دیهیم جوی

و تا زکی بیعت طبقات لشکر بر سلطنت او منعقد شد و کلمهٔ همگنان در مطاوعت
و متابعت او باتفاق پیوست و اعیان خدم و وجوه حشم با تالف اعدا و ادالت اولیا متکفل
شدند و تا آخر عهد و انقضاء مدت عمر مشرب ولا و شرعت هوای ایشان از شوائب مواجات
و نوازع ممارات مبرا ماند و بسبب بسط بساط عدل و نشر صیت انصاف او اکثر اقالیم عالم

در حکم امر و نهی و حل و عقد او انتظام یافت و او بر لطائف کرم و عواید نعم ربانی شکر می‌گفت
و رعیت را در ساحت امن و حرم امان بوفور احسان بی امتنان و می‌نواخت و چون خبر متعاقب شد که
رعیت مازندران سر از خط طاعت و کردن از ربقهٔ متابعت بتافتند و راه تمرد و عصیان و طریق
بغی و طغیان پیش گرفتند مثالی نوشت و مضمون این کلمات در ضمن آن درج کرد و طاعة الرحمن
فرض و مطاوعة السلطان حتم و لا ینبغی للرعیة ان تکون اقل معرفة بالحاجة الی الرؤساء
من النحل و الکراکی فانها لا تخلو قط من تامیر واحد منها علیها و الانقیاد له و التصرف بتصاریفه کما
لا ینبغی ان تغفلوا عن الاقتداء بالنملة فی اعداد الاقوات علی مقادیر الاوقات باید که رعیت در
معرفت حاجت بصاحب دولتی کم از زنبور انگبین و کلنگ نباشد که ایشان همیشه یکی
از خویشتن بر خویشتن امیر کنند و طاعت و مطاوعت و انقیاد فرمان او را از فرائض و لوازم شناسند
و در مصالح معاش و معاد خویشتن بمور چه اقتدا باید کرد و از نهادن و آماده کردن و جمع و ادخار
توشهٔ خویش که از آن چاره نیست بوقت و هنگام چارهٔ ذات غافل نباید بود و در آن باب بر قضیت
مصلحت و فرصت بر اندازهٔ توان و امکان خویش جد و مبالغت نمود که مردم را تا مادام که
جوهر حیات در حقهٔ بدن باقیست از آن گزیر نباشد و طاعت و عبادت آفرید کار تقدست
اسماؤه بوسیلت و وساطت آن میسر گردد و جمعی از سپاه بمازندران فرستاد تا ایشان را بطاعت
و انقیاد در آوردند و این نیز مضمون کلمات اوست بحقیقت باید دانست که نظام حال كه مى بودست
انسان و قوام معیشت ایشان بعدل پادشاه عادل و رعایت راعی منصف و سیاست سائس با هیبت
بپذیرد منوط و مربوطست که عدل بی سیاست جمال نگیرد و سیاست بی عدل کمال نگیرد و
هرگاه که این هر دو با یکدیگر جمع شوند از ضمن آن رهینهٔ دوام بدست آید و بستگیها
بگشاید و خستگیها را مرهم روی نماید چه اصناف مردمان مختلفند و حکما ایشان را بر مثال بهائم
و سوائم نهاده‌اند که همت و نهمت هر یک بر کسب معیشت و ذخیرهٔ ما یحتاج مقصور است و
شهوة بر حصول ادراک مهمات و تیسیر تمتع از آن موقوف و جماعتی خسیس همت بعضی چون ذباب اند

که غذاء خویش از قوت مردمان دارند و دیده و قاحت گشاده باشند و چشم بر خوان و نان
کسان نهاده و بخواری و سبکساری معروف و مشهور گشته و تن در اهانت و تذلل داده
و بعضی چون ذیاب که حرفت ایشان شوخ چشمی و ربایندگی باشد و پیوسته در کمین فرصتی
نشسته باشند و ناوک غدری بر کمان مکری نهاده تا کجا طعمهٔ یابند و چگونه کمینی گشایند
و لقمهٔ از دست کسی در ربایند و بعضی چون کلاب‌اند که بپارهٔ نان و شکسته استخوان تن در
دهند و قناعت نمایند و این جماعت اخس ناس باشند که بخدمت سفیهان و سفلگان روند و
ایشان را اطاعت نمایند و فرمان برداری کنند و بر مذلت فقر و خواری مجاعت الف گیرند و
طائفهٔ چون اسود و فهود باشند که طبع ایشان بر ایذاء جانوران و ریختن خون ایشان و
شکستن و دریدن مطبوع و مجبول است و این طوائف را اگر سائس و راعی و دافع و مانع نباشد
قصد یکدیگر کنند و مضرت و منفعت زائد رسانند و از فساد ایشان نظام کارها گسسته شود
و قوامت امور و مصالح خلائق مختل گردد و مهمل ماند که پادشاه عادل و شهریار فاضل سایهٔ
آفرید کار است بر زمین که آفتاب عدل او از آسمان فضل رخشان و تابان شود و از آثار انوار
معدلت و مرحمت خویش بساتین جهان را بر ریاحین آسایش و فراغت زیب و آرایش دهد و ثمار اشجار
راحت و خوشدلی بر اطراف انهار ممالک ظاهر گرداند و تشنگان بادیهٔ حرمان و محروران
تموز مشقت را از مشرب عذب عدل و منهل زلال فضل شراب توان چشانید و پادشاه عادل
کیقباد بدین اوصاف موصوف بوده است و بعدل و نیکوکاری معروف و این کلمه از نتیجهٔ
خاطر وقاد و قریحت نقاد اوست من لا ینفعک صداقته لا یضرک عداوته هر کس که
در دوستی او هیچ نفع نباشد اگر دشمن شود نیز ضرر نتواند رسانید آورده‌اند که چون
دور دولتش بانتها و ایام حیوتش بانقضا نزدیک شد اندیشهٔ رحلت از دار دنیا و نزول در دار عقبی و وصول
بحضرت مولی بر ضمیر او غالب شد و چنانک شیوهٔ مقبلان و سنت صاحب دولتانست بر ضیعت عمر
گذشته و تفویت ایام در غفلت گذاشته تاسف و تلهف نمود و دست در دامن عنایت ازلی زد و بحضرت

یزدان ناهید ومدد توفیق از وی خواست واز سر تضرع وانکسار بزبان اعتذار واستغفار کفت

الابیات

از وجود خود نکردم هیچ سود / آنچ کردم وآنچ کفتم هیچ بود
جون توانستم ندانستم جه سود / جون بدانستم توانستم نبود

واورا جهار فرزند بود یکی کیکاوس ودیکر کیشین وسیم کیاوس وجهارم کی ارش ازین جمله کیکاوس را ولی عهد خود کرد واورا بخواند وفصلی بر سیاق مواعظ ونصایح با او براند جنانک فردوسی نظم کرده است الابیات ٥

صد وبیست سالش جو نزدیک شد / زبان کند وجشمانش تاریک شد
بدانست کامد بنزدیک مرک / بپژمرد خواهد همی سبز برک
مهین پور کاوس کی را بخواند / ز داد ودهش جند با او براند
بدو کفت ما برنهادیم رخت / تو بسیار تابوت وبردار تخت
اکر دادکر باشی وپاک رای / بیابی نکویی بهر دو سرای
وکر آز کیرد سرت را بدام / برآری یکی تیغ تیز از نیام
بکفت این وشد زین جهان فراخ / کزین کرد تابوت بر تخت وکاخ

کویند خضر والیاس والیسع واشمویل وحزقیل علیهم در ایام دولت او برسالت مبعوث بودند واو ملت ایشان قبول کرد وتقویت امور شرع واحکام دین واذعان اوامر ونواهی کوشش تمام وجهد وافی نمود وقیام بالتزام شرایع بوجهی کرد که در امم سالفه وعهود ماضیه دیکر پادشاهان از عشر عشیر آن بیرون نیامدند جنانچ این قطعه در حق او کفته اند

شهنشاه با فر وبا عدل وداد / نخستین نشیست از کیان کیقباد
باقبال داد خود وداد خلق / ز کردون کردان جو مسند بداد
در عدل وراه فتن بر جهان / بمردی ودانش ببست وکشاد

٢١٥

وکیشین از فرزندان او جد لهراسب بود وجاماسب حکیم برادر لهراسب بود

در ذکر کیکاوس

بسر شد همی قصهٔ کیقباد / ز کاوس باید کنون کرد یاد
کسی از پادشاهان اقلیم کرد / جو کاوس کی پادشاهی نکرد
قضا پیش حکمش سرافکنده بود / فلک بر در او یکی بنده بود
همه داد کرد وهمه داد داد / ازیرا که کیتی همه باد دید

صدای کوس وصیت ناموس کیکاوس جون صبای بهار در غایت اشتهار است وجون ضیاء نهار در نهایت انتشار بهمت عالی ونعمت متوالی از شاهان جهان بی نیاز وبکنف رحیب ومرتع خصیب از سلاطین آفاق ممتاز بعضی کویند که او پسرزادهٔ کیقباد است فاما باتفاق ولی عهد اوست روی خوب ومنظری محبوب وشمائلی مرغوب وهیکلی باشکوه داشت جنانچ هر مرکوب احتمال رکوب او نکردی وهر بارکیر طاقت ران ورکاب او نیاوردی

جو بر ابرش تند کشتی سوار / بلرزیدی از هیبتش کوهسار
جو کردی عنان تک آور رها / کرفتی غبار از سمک تا سما

جون بحکم ارث واکتساب ووجوب استحقاق وملازمت جد ومسلمات جد برجای جد بنشست کمر رغبت بر مصالح رعیت بربست ودر تالف اهوا واستمالت دلها ومراعات طبقات لشکر ید بیضا نمود در تنجیز مواعید وانجاح حوایج ولوازم قضاء حقوق وتقدیم شرایط اختصاص واعلاء درجات خدم وارتقاء مراتب حشم اقتدا باسلاف عظام واجداد کرام خویش کرد وهمت بر افاضت خیرات واشاعت مبرات واعانت مظلوم واغاثت ملهوف مصروف داشت وجوانی تازه وعیشی نو بمکان او در اجرام واجسام زمرهٔ ایام ظاهر شد • فکم من غریب آواه انعامه • ومن فقیر اغناه احسانه ٥
جون شاه مازندران جانب دین ومروت فرو کذاشت وسر از مخالفت در روی موافقت

وجواوت صح

کشید و در انفاد وظایف حمول تقاعد نمود چندانکه او را بامثله و مخاطبات مشحون بانواع نصایح
ومقرون بانواع مواعظ تنبیه نمودند نافع نیامد وجز اصرار بر لجاج و استمرار بر اعوجاج جواب
نداد و بر قضیّت عقل و منوال رشد سخن نراند و رسول که ترجمان ضمیر و عنوان سریرتست بحضوه
مراجعت کرد برخی از هفوات کلام و حصائد لسان او باز نمود آتش کینه در سینه کیکاوس
زبانه زد و آثار غیظ و امارات غضب بر چهرهٔ او مشاهده افتاد با حتشاد لشکر و ترتیب
ساز سلاح مثال داد و سپاهی گران و لشکری بی کران که اوهام حساب و افهام کتاب
از ضبط و شمار آن عاجز آید از عرب و عجم در زمرهٔ حشم او منتظم شد **النظم** ٥

جنگجویانی که گر با چرخ جستندی نبرد | سرخ کردندی بخون روی سپهر لاجورد
چون اجل بردم شکار و چون فلک بیکارجوی | چون قضا گردون گزار و چون هوا گیتی نورد

با چنین لشکری که عادت ایشان بر قهر و قسر استمرار یافته و با حرب و ضرب الف گرفته
روی براه آورد تا باد غرور و تیغ آبدار از دماغ او بیرون کند شاه مازندران چون از هجوم لشکر
کیکاوس خبر یافت دانست که با کوه در مناطحت کردن و با سیل در مصارعت آمدن ٥ | ودمار کشش لیرت (?)
متعرّض مخالب هلاک و تمارست ثعبان فرار و انهزام بر تافت و بقلعهٔ حصین که در حصانت
با سد سکندر لاف برابری می زد و در بلندی با چرخ اخضر دعوی همسری می کرد **الفرد**

بر آستانهٔ او آشیانه ساخته نسر | فرود قائمهٔ او وطن گرفته سماک

تحصن ساخت و کاوس در پای قلعه محاصره قیام نمود و منجنیقها و عرادها نصب کرد
و قارورهاء نفط بر مثال تنورهاء تافته که بخوارهاء هیزم مشحون باشد و از جوف
تنور لهیب جمرات و شعله شرارات در هوا متطایر شود از کفهاء منجنیق باطراف قلعه
روان شد و چند روز برین هیأت از هیبت پادشاهانه ولوله و زلزله بر عموم آن قلعه
مستولی بود فاما آثار نجح و فتح الباب ظفر ظاهر نمی شد و وجوه لشکر و رؤس سپاه کاوس
بر تحمل آن تکالیف و مقاسات آن شدائد مصابرت می نمودند و چند روز در غصّهٔ آن حالت

متلهف و در بیرون شدن آن کار متحیر بودند آخر الامر اندیشهٔ شاه و جمهور سپاه بر آن
قرار گرفت که چون غلبهٔ جنود و اجتماع قوم و کثرت حشم نافع نیست بلطائف شعبذه و
بدائع تمویهات کرد این غرض بر توان آمد و دشمن را بحبل حیل در چاه بلا توان افکند که زیرکان
گفته اند **الابیات** ٥

چو دشمن بزور از تو باشد فزون | مزن دست جز در فریب و فسون
که مکار کاری کند در نبرد | که شمشیر نتواند آن کار کرد

پس طایفهٔ از مدبران و مشیران که در معضلات امور و مشکلات مصالح رایهاء صائب
و تدبیرات ثاقب داشتند جمع آورد و با ایشان دران معنی مشاورت پیوست و از تدبیر ایشان
مدد و معاونت خواست موافق مصلحت دیدند و اتفاق کردند که پادشاه را صلحی باید کرد
و قراری نهاد و از در قلعه برخاست و چند منزل باز پس نشست چنانچ ایشان از سطوت
این لشکر ایمن شوند تا بعد از ان بحیله کاری که مصلحت باشد تقدیر افتد و بامضا رسانیده
آید چون این عزیمت مصمم شد و میان جانبین اصلاحی پذیرفت و صلحی کردند و قاعدهٔ عهد
احکامی گرفت کیکاوس از در قلعه برخاست و بموضعی دیگر معسکر ساخت (لشکرگاه)
و معتمدانی دیگر را که بحزم و تیقظ موصوف بودند و بکیاست و کاردانی معروف
و در ابواب تجارب تجربتی تمام و مهارت و بصارتی کامل داشتند اختیار کرد و از امتعه | تجارب
و اقمشه بضاعتهاء نفیس گران مایه بدیشان داد و فرمود که باسم بازرگانی
در حصار روند و آن قماشات و بضاعات با غلّه و حبوب و کاه و علوفهٔ که در حصار باشد
عوض کنند چنانک اهل قلعه را از علوفه هیچ نماند و چون این مهم باتمام انجامد شبی آتش
در انبارها زنند و چنان نمایند که ما ازان حال غافل بوده ایم مگر کسی قصدی کرده
است یا دشمنی کیدی اندیشیده بعد ازان مسرعی فرستند و اعلام دهند که حال چیست
چون معتمدان بموجب فرمان بحصار رفتند و آن تدبیر بنفاذ رسانید و اعلام دادند کیکاوس

لشکر برگرفت و بر در قلعه رفت و عهود و مواثیق را که رفته بود بر خاک زد و آتش حرب را بآب
شمشیر جان گداز برانگیخت و سپاه او باد کردار و صاعقه وار در جنگ آمدند و مقاتلت و
محاربت را میان دربستند و دست برگشاد چون بمادهٔ معیشت اهل حصار نقصانی فاحش راه یافته
بود بضرورت امان خواستند و بیرون آمدند و کیکاوس بدین حیله قلعه را فتح کرد و مملکت
مازندران مسلم و مستخلص گردانید و دقیقهٔ الحرب خدعه را کار فرمود پس مجلس شراب
بنشست و دران مجلس حکماء نامدار و فضلاء مختار حاضر بودند هر یک درباره شاه مازندران
و خلاف و عصیان و خذلان او سخن می‌گفتند و مفاوضه و مذاکره می‌کرد و دران باب
اطنابی می‌نمود تا آخر الامر بران جمله مقرر شد که اصرار و ستیزه کاری او را بدان
مذلت و خواری رسانید کیکاوس درین محل فرمود که الکلمة الحکمیة ۵

اللجاج اقل الاشیاء منفعة فی العاجل و اکثرها مضرة فی الآجل

لجاج و ستیزه کاری و تمرد و نافرمانی نمودن و موعظت علما و حکما را بسمع قبول اصغا
ناکردن اندک منفعت است درین جهان و بسیار مضرت در آن جهان و هر که موعظت
امینان مشفق نپذیرد و نصیحت ناصحان مهربان قبول نکند و تجارب خردمندان را در خزینهٔ
سینه و سفینهٔ ضمیر جای ندهد و امثال و اخبار حکما و علما استماع نکند و آنرا معیار
مهمات و مجمل مفصلات نسازد از فایدهٔ دانش و حکمت در درجهٔ حرمان افتد و جمال مراد او در
حجاب تعذر ماند و صورت صواب او در مقام یاس مستور ماند و در دنیا ملوم و معاتب
و محروم و معاقب باشد کیکاوس بعد از واقعهٔ مازندران بتختگاه خود رجوع کرد
و پس از ان لشکری بهندستان کشید و آن حدود را ضبط نمود و در مراجعت بمکران
رفت و از آنجا بزره و دران حدود چندگاه بعشرت گذرانید و رسم وظایف میزبانی بتقدیم
رسانید و خدمتهای پسندیده کرد و گویند بیمن عاملی داشت که او را شمر بن رعش گفتندی
عاصی شد و بعضی گویند که آن تبع ذوالاذعار بود فی الجمله کاوس با لشکری گران قصد

کرده

بروی

او کرد و چنین گویند که با سی هزار سوار ببلاد عرب رفت و در شاهنامه زمین هاماوران
گفته است و چون کاوس بدان موضع رسید شاه هاماوران بجنگ بیرون آمد و کاوس
برو غلبه کرد و او را بشکست و پیش کیکاوس صفت دختر او کردند که ماه چهره و مشک
طره است و قامتی چون سرو و عارضی چون گلبرگ طری چنانک شاعر گوید در وصف او

الغزل

ای رخ رخشان تو برگ گل نسترن — قامت چون سرو تو درد دل نارون
چهرهٔ زیبای تو حیرت چشم ملک — طرهٔ رعنای تو غیرت مشک ختن
هر سحر و هر صبوح از لب و رخسار تست — رنگ مل اندر قدح بوی گل اندر چمن
صبر سراسیمه را پیش جمال رخت — هر سحری همچو صبح پاره شود پیرهن

کیکاوس بآوازهٔ جمال او برو عاشق شد و جنگ را بصلح بدل کرده خواستگاری دختر نمود
و شمر نیز چون عاجز گشته بود بضرورت رضا داد و دختر نیز بآوازهٔ کیکاوس برو عاشق شده
بود اما پدرش از راه اضطرار آن معنی قبول کرد و کیکاوس را با آن دختر محبت زیادت از
حد بود و با او بعشرت مشغول شد و شمر مجلس خدمت عشرت آراسته و در مقام خدمت ایستاده
اما در فکر مکر و غدر می‌بود و دخترش آن معنی دریافت و با کیکاوس گفت که
پدرم خالی از فکر کیدی و مکری نیست و کیکاوس را غرور دولت و مکنت چنان بود که
بدان التفات نکرد بعضی گویند شمر بربر فرستاده از ایشان استمداد نموده بود تا بی‌خبر چند هزار
سوار ایشان رسیدند و کیکاوس را در بند آوردند و بعضی گویند که شمر بیهوش دارو در شراب
کرده بدیشان داد چون بیخود شدند مجموع را بگرفت و در میان دریا کوهی بود و دران کوه
قلعهٔ محکم کیکاوس را با اکابر ایران طوس و گستهم و بیژن دران قلعه دربند کرد
و هزار مرد بمحافظت ایشان بازداشت و سعدی دختر شمر که او را فارسیان سوداوه گویند برین
صورت راضی نبود و پدر را منع می‌کرد و پدرش نشنود و کیکاوس را بگرفت سوداوه با شوهر

خود بدان قلعه رفت و در ان مدت که کیکاوس در بند بود آن دختر با او می بود و بعد
از انکه آن خبر با یران رسید رستم با دوازده هزار سوار عزیمت بلاد یمن کرد و چنین گویند که
از دریا بکشتی بگذشت بجهت دوری راه خشکی چون بدانجا رسید با شمر جنگ کرد و او را
بشکست در بعضی تواریخ نبشته اند که او را بکشت و مقام کیکاوس پیدا ساخت و ایشانرا
از بند برهانید و در بعضی نسخ چنین گویند که چون با شمر جنگ کرد و او را بشکست
اکثر اکابر و اعیان لشکر او را دستگیر کرد و ایشان گفتند اینها را که گرفته بما باز ده تا ما
کاوس و هر کس که با او گرفته ایم باز دهیم فی الجمله کیکاوس را از ان بند خلاص داد و با سلطنت
و پادشاهی رسید و گویند مدت آن نکبت هفت سال بود و در ان ایام چون افراسیاب از ان حال خبر شد
لشکر با یران کشید و اکثر مواضع بگرفت و خرابی تمام کرد بعد از انکه خبر خلاص کیکاوس
شنید و استقامت احوال با غنایم بسیار بطرف ولایت خود معاودت نمود و کیکاوس رستم را
در ازاء آن حق گزاری پادشاهی کابل و زابل داد و فرمانی بنبشت که مضمون آن این بود که ما
رستم را از پایهٔ فرمان برداری بمرتبهٔ خداوندی رسانیدیم پادشاهی سیستان و کابلستان با و ارزانی
داشتیم و مقرر فرمودیم که او جز با ما خطاب خداوند و مخدوم نکند و او را جهان پهلوان و تهمتن
لقب دادیم و کلاه مرصع زربفت که بجز پادشاهان عجم را معهود نیست بر سر او نهادیم
و اجازت کردیم که بر تخت زرین و سیمین نشیند و چون کیکاوس بتخت گاه بابل رسید
ایلچیان بروم فرستاد و ایشانرا بپایه تخت خود خواند و رستم بتعظیمی تمام از پیش کیکاوس بجانب
ولایت خود متوجه شد و افراسیاب بمجرد خبر ایشان ولایات ایرانرا باز گذاشت و ببلاد شرقی
نهضت کرد و چون رستم بسیستان رسید سیاوخش پسر کیکاوس که او را برستم داده
بود که می پرورد جوانی در غایت حسن رسید که ماه از رشک جمال جان افزای او در
منزل حیرت بود و گل از غصهٔ چهرهٔ دلگشای او غرق غیرت. الابیات
سروی که باغ لطف ز حسنش نظام یافت   ماهی که بر سپهر سعادت مقام یافت

زان سرو باغ مکنت زیب جمال دید   زان ماه چرخ دولت نور تمام یافت
دلائل استعداد شهریاری در جبین مبین او پیدا و مخائل استقلال پادشاهی در ناصیهٔ منیر او
ظاهر رستم بدیدار او شادمان گشته چون کیکاوس بتخت گاه خود فرود آمد رستم
او را برداشته پیش کیکاوس آمد و تهنیت قدوم بدر بجای آورد و پدر بدیدار او بیش از حد
مبتهج و مسرور گشته او را بحرم برد تا سودابه را ببیند و چون سودابه را چشم بروی افتاد بهزار
دل عاشق گشته مفتون وی شد از دائرهٔ عفت بیرون آمده خواست که بهانهٔ سیاوخش را
رام خویش کرده اند و بدانهٔ در دام خود آرد با پدرش گفت که او را ازین دختران زنی می باید
داد چون با سیاوخش گفتند او بدان التفات نکرد سودابه گفت من او را بخلوت بطلبم
که او را از پدر و دیگران حیا مانع می آید فی الجمله بانواع حیل او را بخلوتی کشید و حجاب
حیا از میان برداشت سیاوخش را حرمت پدر و حشمت او رادع و مانع مراد سودابه گشت بنقاب
عصمت روی امنیت او بپوشانید و بر ارتکاب آن محظور اقدام ننمود سودابه حیلتها کرد و
فکرها اندیشید و شعبذها بر آورد چون فائده نبود در تیره گردانیدن آب خیر و بالا دادن آتش
شر کوشش نمود و او را بدان خیانت منسوب کرد بردهٔ عصمت و پرهیز او ملوث کردانید
آن معنی بسمع کیکاوس رسانید تغیری تمام بخاطر کیکاوس ازین صورت راه یافت و هرچند
سیاوخش براءت ساحت و نزاهت جانب خویش درین قضیه عرضه می داشت مسموع نمی افتاد تا بر آن
قرار دادند که هیزم بسیار جمع کنند و آتشی بلند برافروزند و هر یک سوگند بر مدعی خود
بخورند و بر آن آتش بگذرند هر آنکه بسلامت بیرون آید خیانت و جنایت و نجابت طرفی دیگر ظاهر
شود و مستوجب عقوبت و سیاست باشد چون آتش برافروختند و ایشانرا حاضر کردانیدند هر دو
بر مدعی خود سوگند می خوردند اما سودابه گفت من در آتش نمی روم و سیاوخش چون از ان
گناه مبرا بود بر مرکبی نشست و در میان آتش تاخت و بسلامت بیرون آمد و سجدهٔ شکر بجای
آورد و خیانت و جنایت سودابه و مکر و غدر او روشن شد کاوس حکم کرد که سودابه

وآلوده ح

را بکشند و سیاوخش شفاعت کرد و بعضی گفته اند سیاوخش از آن شفاعت کرد که در خاطرش بود که روزی سودابه از آن او شود و ابن مسکویه در تاریخ خود چنین آورده است که سیاوخش نیز عاشق سودابه بود چنانچه سودابه عاشق او بود اما هیچ کس از اصحاب تواریخ درین قول موافق او نیست و چنین گویند که در اثناء آن حال خبر رسید که افراسیاب کارسازی لشکر کرده متوجه ایران است پس کیکاوس سیاوخش و رستم را با لشکرها مقرر گردانید و رستم در آن حالت در سیستان بود بدو نوشتند که می باید که مصاحب سیاوخش متوجه توران زمین شوند و طوس نوذر و گودرز و کشواد را همراه ایشان ساخت و چون آن خبر بسیستان رسید رستم نیز ساختگی کرده متوجه شد چون لشکرها بهم رسید چنانچه بین الفریقین دو منزل بیش نماند اتفاقا افراسیاب در آن ایام سه شب پیاپی چنان بخواب دید که سیاوخش ریسمانی در گردن او کرده بسمتی میکشد و چون صورت خواب با گرسیوز برادرش و با پیران وزیرش باز گفت ایشان گفتند صلاح آنست که با سیاوخش صلح کنی پس افراسیاب کس پیش سیاوخش فرستاد و مکتوبی نوشته بود که افراسیاب با ایشان صلح میکند و قرار میکند که بعد ازین هیچ ترک با ایران زمین نیاید و چند مملکت نام برده که در تصرف کیکاوس بود با ایشان گذارند و دیگر اجناس از تحف و طرف آن ممالک پیش کیکاوس فرستد چون سیاوخش نامه بخواند برستم نمود و چون رستم مطالعه کرد گفت اگر بدین قول وفا کنند نیکوست و درین مکر و غدری نباشد پس سیاوخش آنچه در مکتوب نبشته بود قبول کرد و التماس نمود که جمعی از فرزندان گرسیوز و فرزندان پیران بنوا پیش او فرستند تا بر عهد ایشان اعتمادی بود افراسیاب بوعدهٔ خود وفا کرد و آن جماعت را که سیاوخش طلب کرده بود بفرستاد و عهد نامهٔ بنوشتند و افراسیاب بجانب مملکت خود باز گشت و سیاوخش آن عهد نامه پیش پدر فرستاد و کیکاوس چون آن مکتوب بدو رسید غضب کرد و دشنام داد و بسطام بسر نزدیس فرستاد که هدایاء ایشان قبول مکن و آن جماعت را که بنوا پیش تو فرستاده اند بکش و لشکر را من برای جنگ

فرستاده ام با ایشان چندان جنگ کنند که بیخ و بنیاد ایشان بکل براندازد چون این نامه برستم رسید گفت این همه فکر زن اوست سیاوخش را در سرحد بگذاشت و بجانب سیستان باز گشت و سیاوخش ازین معنی بغایت کوفته خاطر گشته آن جماعت نوا را نیابان را طلب کرد و باعزاز هرچه تمامتر پیش افراسیاب فرستاد با صد سوار گزین و در طبری میگوید سیصد سوار از خدمتکاران خاصه که در سفر محتاج الیه اند و در شب از لشکر جدا شد و قصد آن کرد که پیش افراسیاب رود یا بادشاه چین و افراسیاب پیران ویسه را که از بزرگان توران بود در مقابل سیاوخش داشته بود و چون پیران سیاوخش را بدید او را پیش خود نگاه داشته کس پیش افراسیاب فرستاد و میان سیاوخش و افراسیاب صلح پیدا کرده ایشانرا بهم رسانید چنانچه افراسیاب بجهت تعظیم او استقبال نمود و بفرمود تا تختی مثل تخت افراسیاب ترتیب کردند و سیاوخش را بر تخت نشاندند و مملکت از بهر او جدا کرد و دختر خویش فرنگیس را بدو داد و مرتبهٔ او در پیش افراسیاب بالا گرفت بحدی که برادران و خویشان افراسیاب جمله حسد بردند و قصد او می کردند و پیش افراسیاب می گفتند او دشمن است و هرگز دشمن دوست نشود اگر روزی باشد که فرصتی یابد و این مملکت فرو گیرد و دایما مکتوبات او با یران می رود و از ایران بدو مکتوبات می رسد و افراسیاب سخن ایشان التفات نمی کرد تا گرسیوز برادر افراسیاب با او گفت که تو سیاوخش را هر روز بطلب تا ملازم در خانهٔ تو باشد و سیاوخش را پیش خود خواند و گفت ۵ افراسیاب با تو غدری در خاطر دارد صلاح تو آنست که چند روز خود را از نگاه داری و خانه کنی که چشم او بر تو افتد سیاوخش از ساده دلی نصیحت گرسیوز قبول کرد و از ملازمت تقاعد نمود گرسیوز پیش افراسیاب آمد و گفت نه با تو گفتم که دشمن دوست نشود اکنون چند روزست که سیاوخش را طلب میکنی و بملازمت نمی آید فی الجمله بدین نوع خبثها می کرد و حیلتها می انگیخت و دیگران مدد می نمودند تا افراسیاب را بر آن داشتند که بکشتن سیاوخش حکم کرد که در پناه او آمده بود و در سایهٔ دولت او بامید حصول نعمت روزگار می

از برای سیاوخش

بگذاشت و ترک مملکت و ولایت خود گرفته تا او را هلاک کردند و خان سروی را از جویبار شهرباری برکند و خان کلبی را از چمن بوستان جهانداری و کامکاری قلع کرد و خود را سزاوار لعنت و نفرت جهان و جهانیان گردانید و روزگار از زبان حال این ابیات می‌خواند الاشعار

کم شد ز جهان آنکه خداوند جهان بود — لشکرشکن و مال ده و قلعه ستان بود
جم قدر و فریدون فر و کاوس نسب بود — ایرج جگر و سلم دل و تور توان بود
بدعهد و جفاپیشه جهان بود عروسی — کاندر شکرش تعبیهٔ زهر نهان بود
بربود اجل ناگه از آغوش جهانش — کان شاه نکوکار نه درخورد جهان
بس زار بود مرگ جوان خاصه شهنشاه — ای زار سیاوخش که او شاه جوان بود
پرهیز کن ای دل ز جهان تا بتوانی
کز غدر جهان یک نفس ایمن نتوان بود

چون رستم از آن واقعه خبر یافت با دل بریان و دیده گریان بدرگاه کاوس شتافت و از سوز سینه آه آتشین برآورد و از فوارهٔ دیده آب خونین بر خاک ریخت و چنین آورده اند که قبل
کاوس
از آنکه سوگ بر آیند سودابه را پیدا کرده فی الحال بکشت و بعد از آن خبر کشتن سیاوخش فاش گشت و مجموع مردان پلاسها پوشیدند و زنان مویها باز کردند و کیکاوس و ارکان دولت او در آن مصیبت سیاه پوشیدند و چنین گویند که پیش از این رسم نبود و از آن روز باز این آیین در میان مردم پیدا شد که روز مصیبت سیاه پوشند و این آن سنت است که هنوز بعضی بآن عمل کنند و در آن وقت که قصد سیاوخش کردند پیران در آن محل حاضر نبود و چون باز آمد سیاوخش را کشته بودند تاسف بسیار خورد و افراسیاب را بر آن ملامت کرد اما مفید نبود و فرنگیس حامله بود او را بخواند و بعضی بر آن بودند که او را جان می باید کرد که این بچه که دارد از و جدا شود پیران از آن معنی ایشان را منع کرد و بخود نگاه داشت و چون بوضع حمل رسید پسری آورد در غایت خوبی او را کیخسرو نام کردند و پیران او را پرورد و بعضی

گفته اند چون بوجود آمد او را بشبانان داد که در صحرا نگاه می داشتند تا روزی که گیو بطلب او آمد و او را بیافت و بایران برد و چنین گویند که چون کیکاوس از کشتن سیاوخش خبردار شد و تعزیت بسنگین بداشت بعد از آن لشکری بی حساب جمع آورد و رستم او را در باب سیاوخش سرزنش بسیار می کرد تا آن مقدار سلاح و لشکر که رستم می خواست ترتیب نمی کرد و کیکاوس با درفش کاویان بخود همراه ایشان شد تا بلخ و از آنجا طوس نوذر را سر لشکر گردانید و درفش کاویان بدو داد و او را همراه لشکر رستم گردانید بترکستان در آمد و افراسیاب از ایشان بگریخت و رستم گرسیوز را بیافت و بخون سیاوخش بکشت و بعضی گفته اند که افراسیاب شیده پسر خود را با صد هزار مرد باستقبال ایشان فرستاد و چون بهم رسیدند جنگ بسیار کردند و در روز مصاف فرامرز پسر کیکاوس برو حمله کرد و او را از پشت زین در ربود و بر زمین زد و گردنش بشکست و لشکر ترک منهزم گشتند و چنین گویند که رستم آن روز بدست خود هفتصد کس از اکابر ترکان گردن زده بود و بعد از آنکه آن لشکر را زده بودند چندانکه دختر افراسیاب و پسر سیاوخش که نام شنیده بودند طلب کردند نیافتند و افراسیاب ایشان را با زنان خویش بطرفی فرستاده بود و پنهان کرده و در تواریخ درین محل اختلاف بسیار است و هر کس بنوعی نقل کرده اند و گویند که در آن جنگ پیران ویسه اسیر رستم شد و چون با وی تقریر کرد که دختر افراسیاب نزد اوست و او با سیاوخش مردیها کرده و حالا فرزند او را تعهد می نماید رستم او را بخشید و رها کرد و رستم درین جنگ بر نخجگاه افراسیاب ظفر یافت و تمام خزائن و دفاین او برداشت و نزد کاوس آمد کیکاوس او را عزتی تمام داشت و در پیش او بر کرسی زرین نشست و بعد از آن بمملکت خود باز گشت و آورده اند که کیکاوس خوابی دید که از سیاوخش پسری بدین صفت مانده و در ترکستانست و کیکاوس گیو را طلب کرد و جریده بترکستان فرستاد که آن پسر را پیدا کرده بایران رساند و گیو بآن مهم متوجه ترکستان شد و در آن بلاد در صحراها و کوهها هر جا گمان می برد می گشت مدت هفت سال

دران طلب بود تا آخر الامر کیخسرو را بازیافت وچنین گویند که کیخسرو را پیران ویسه نگاه می
داشت چون خبر بافراسیاب رسید که از سیاوخش فرزندی مانده است ودر رسیدن پیران پیش ازانکه
کسی بافراسیاب گوید اورا پیش افراسیاب برد واورا تلقین کرد که هر سخن که افراسیاب
از تو پرسد تو جوابی نامعقول بگوی وپیش افراسیاب چنان تقریر کرد که پسرکی دیوانه ایست
چون پیش افراسیاب رسید ازو هرچه پرسید بر آن موجب که تلقین یافته بود جوابی مطابق سوال
نداد وافراسیاب گفت ازین پسر حاصلی نیست وپیران اورا بگله بانان سپرده بود که در صحرا
نگاه میداشتند روزی که گیو بتوران رسید در مرغزاری بود وشکار میکرد گیو بفراست اورا
بشناخت واو نیز گیو را بشناخت وهر دو پیش مادرش فرنگیس رفتند وگویند سیاوخش را اسبی
بود که بی نظیر دران روز که اورا خواستند کشت آن اسب غایب شد وتا بدین روز اورا هیچ کس
نگرفته بود چون گیو وکیخسرو بطلب اسب رفتند آن اسب در میان گله پیدا شد گله بانان
گفت مدتی است که هیچ کس برین اسب دست نیافته است کیخسرو پیش او رفت اسب بایستاد
تا او زین کرد وچون برنشست اسب وسوار ناپیدا شد گیو متحیر بماند گفت مدت هفت
سالست تا سعی میکنم امروز که بمراد خویش قادر شدم دیوی اورا از پیش من بربود هرچند نگاه
میکرد هیچ نشانی نمیدید تا ناگاه از سر کوهی برآمد چون گیو اورا بازیافت خدای عز وجل را
سجدهٔ شکر بجای آورد وبا یکدیگر پیش فرنگیس آمدند وباتفاق بطرف ایران روان شدند درین
اثنا پیران را خبر شد که از ایران بطلب کیخسرو آمده اند واورا برده مقدار سیصد سوار در
عقب ایشان بفرستاد که ایشانرا بهر کجا دریابند باز گردانند از قضا نیم شبی بدیشان
رسیدند وکیخسرو ومادرش را خواب غلبه کرده ساعتی بآسایش مشغول بودند وگیو پاس
میداشت سواران برسیدند وگیو با ایشان بمحاربه درآمد وچند تن را بینداخت ودیگران
بهزیمت رفتند پس گیو بیامد وحال با کیخسرو تقریر کرد همه سوار شدند وروی براه آوردند وآن
سواران که از گیو هزیمت شده بودند پیش پیران رفتند وحال تقریر کرد پیران گفت این حال

بجام و سرش کرد

پیش کسی مگوید که سیصد سوار از یک کس روی گردان شوند وبخود با آن مقدار مرد که
حاضر داشت سوار گشته بتعجیل هرچه تمامتر براند در پای کوهی بدیشان رسید گیو وکیخسرو
بر سر کوهی رسیده بودند پیران از عقب ایشان بتاخت وکیخسرو ومادرش از آن کوه بگذشتند
وگیو بایستاد چندانکه پیران بدو نزدیک میرسید پارهٔ دیگر میرفت تا پیران را از مردم او جدا
کرد ناگاه کمندی بینداخت وپیران را در قید آورد ومحکم بربست وپیش کیخسرو برد چون
کیخسرو اورا بدید تعظیم کرد ودر گریه افتاد وگیو قصد آن میکرد که اورا بکشد کیخسرو
مانع شد وآخر بر آن مقرر کرد که پیران دستها در زیر جامه کشیده برهم بندند واورا سوگند
داد که تا بخانهٔ خود نرسد این حال با هیچ کس نگوید وان کسی را نگذارد ونفرماید که دست اورا باز
کنند واورا سوار کرده باز گردانید وکیخسرو با گیو بکنار جیحون رسیدند کشتیبانان از
ترس افراسیاب گریخته بودند وکشتیها پنهان کرده کیخسرو فرمود که اگر خدای
عز وجل مارا نگه میدارد ازین آب نیز زحمتی نخواهد بود توکل کرده در آب راندند واز آب بسلامت
بگذشتند بعد ازان ایمن شده خبر پیش کیکاوس ورستم فرستادند که کیخسرو پسر سیاوخش
بسلامت از میان دشمنان بیرون آمده از آب جیحون عبور فرمود واینک در عقب میرسد بهر جا که می
رسیدند مردم باستقبال ایشان بیرون میآمدند ونثارها میآوردند وچنین گویند که هجیر پسر گودرز
دران وقت در مرو بود باستقبال ایشان رفت وچند فرسنگ زمین برگ سرو وصنوبر بپاشیدند و
چون بمرو رسیدند زن گودرز با هزار زن باستقبال مادر کیخسرو گودرز بیرون آمدند وچون
کیخسرو نزدیک شهر رسید تمامت خلق استقبالش کردند ومیگفتند این سیاوخش است
وخدمت او بهمان وضع میکردند که خدمت سیاوخش وچون کاوس اورا بدید آثار بزرگی
در ناصیهٔ او ظاهر یافت پیش او برخاست وروش ببوسید وبا خودش بر تخت نشاند ومال ومملکتی
که بسیاوخش داده بود بوی ارزانی داشت وتاج بر سرش نهاد ودر زندگی خود پادشاهی بوی
گذاشت وبفرمود تا گیو را تاجی سرخ که مخصوص پادشاهان بود وکمری مرصع ودیبایی

طلا دوز وطوق زرین ودستینهٔ طلا دادند وهرکس که بیشتر تعلق بسیاوخش میداشت مجموع را ملازم کیخسرو گردانید وخویشان وبرادران مجموع بیامدند وکیخسرو را مبارکباد گفتند وگیو را مرتبهٔ وزارت واصفهبدی ایران مقرر شد ونقلست که چون کیکاوس پادشاهی بکیخسرو میداد جمعی از ارکان دولت پیش زواره آمدند وگفتند کیخسرو هنوز کودکست وبا وجود زواره که پسر است نبیره را نشاید که پادشاه شود کاوس گفت در زمین ارمن واذربایجان چند بتکده ایست وقلعهٔ که ساحران دارند اگر زواره برود وآنها را مسخر کرده ویران سازد بخش او از پادشاهی جدا کرده بدو سپارم وزواره بدین سخن با لشکری گران متوجه ارمنیه شد و کاری از دستش بر نیامد وبازگشت وچون او بازگشت کاوس کیخسرو را فرمود که این کار بکند کیخسرو برفت وبران مجموع ظفر یافت ومال بسیار جمع کرد وبعضی پیش کیکاوس فرستاد وبعضی بر لشکر بخش کرد ودر اذربیجان عبادتخانهٔ ساخت که سقف آن تمام از طلا بود وبازگشت با دولت وجاه وحشمت کیکاوس فرزندان را فرمود تا تعظیمش کردند وتاج از سر خود برداشت وبر سر کیخسرو نهاد ورستم وگودرز وفرزندان ایشان کمر خدمت برمیان بستند وتمامت ممالکی که ایرج پادشاه آن بود در زیر نگین کیخسرو آوردند الا مختصری از هندستان که در تصرف افراسیاب بود ودر بعضی روایات آنست که کاوس در آخر عمر سیرتش بد شده بود واو را داعیهٔ آن پیدا شد که بآسمان رود قصری بغایت رفعت بساخت وخواست که از آنجا بر آسمان مطلع شود وچون میخواست که بر آسمان رود با یاران خود مشورت کرد گودرز بسر کشواد ودستان بدر رستم منعش کردند وازین جهت در میان قوس ذو قدر گشتند وگرگین پسر میلاد درین اندیشه تقویت رای او میکرد ومیلاد از فرزندان آرش بود وحمزهٔ اصفهانی گوید عمارتی بلند که کیکاوس ساخته است تل عقرقوف است در حوالی مداین ودر اکثر تواریخ که ذکر تل عقرقوف کرده اند گویند پادشاهان قدیم رصدی میساخته اند واین تل آنست که مانده است

وبعضی گویند که کاوس از سلیمان علیه السلام درخواست که دیوان از بهر او عمارتی کنند سلیمان ملتمس او باجابت مقرون گردانید وچند دیو در فرمان او کرد وبعضی که کیکاوس را نمرود گویند غلط ایشان ازینجاست که نمرود را داعیهٔ آن شد که بآسمان رود چنانچ در قصهٔ نمرود شرح داده آمده است فاما ما بین ابرهیم که نمرود در زمان او بود وسلیمان علیهما السلام که کاوس در زمان اوست قریب هزار سال زیادت است وآن عمارات کاوس شهر طیسفون بمداین گویند او ساخته است ودر جانب مشرق شهر کشمیر نیز گویند او ساخته است وقلعهٔ کنکدز در ترکستان گویند سیاوخش ساخت وتختگاه او گویند در اول بمداین بود وچندگاه بابل بود ودر آخر بلخ وگویند اصطخر فارس بود واز اقالیم خراسان اختیار کرده بود تابستان وزمستان در سردسیر وگرمسیر آن مقام ساختی وچون بمجلس عشرت نشستی حاضرانرا از محاورت شیرین وکلمات عذب او فواید جانی ولذات روحانی حاصل آمدی این نکته از نتایج طبع وقاد اوست ٥ من مقالات کیکاوس ٥

احسن الاشیاء الصحة واطیبها العافیة واتمها الامن
الذها الغنی واعزها الدین واصفاها العدل

وایضا من کلامه

الاعمال ثمار النیات والبر دافع البلیات والامور مرهونة بالاوقات

وپیغامبرانی که در عهد دولت او بدعوت مبعوث بودند داود وسلیمان علیهما السلام ولقمان حکیم نیز معاصر ایشان بوده است ومدت ملکش صد وپنجاه سال گفته اند ودر حق کیکاوس گفته اند ٥ الابیات ٥

بپنجاه ارچه بر آسمان تخت برد — بپنجاه لحد عاقبت رخت برد
اجل خانهٔ تن بپرداختش — وزان تخت بر تخته انداختش
جهان کار ازین گونه بسیار کرد — زمانه نخستین نه این کار کرد

یکی را ز زر بر سر افسر نهد … یکی را بخاک سیه در نهد
یکی را بعزت نوازد همی … یکی را بخواری گدازد همی
یکی را دهد تاج و دیهیم و گنج … یکی را دهد درد و تیمار و رنج
نه کس را مجال سخن گفتن است … نه زین غصه یارای آشفتن است
بباید بیزدان رها کرد کار … که حکمت بود کرده کردگار

وابن رباعی درین محل مناسب نمود ثبت افتاد **الرباعیة** ۵

مرغی دیدم نشسته در مشهد طوس … در پیش نهاده کلهٔ کیکاوس
با کلهٔ همی گفت بطنز و افسوس … کو تاج مرصع و کجا نالهٔ کوس

گفتار در ذکر پادشاهی کیخسرو بن سیاوخش بن کیکاوس

پس از وی بکیخسرو تاج بخش … رسید افسر و گنج و اورنگ و رخش
جهاندار گشت و شهنشاه شد … فلک حشمت و آسمان جاه شد
ببام نهم قلعهٔ مینوی … شد آوازهٔ عدل کیخسروی
نژادا ز دو شه داشت و خود پی … ز افراسیاب و ز کاوس کی

آورده اند که چون کیخسرو و مادرش فرنگیس بسعی و تدبیر گیو پسر گودرز بایران رسیدند کیکاوس که پادشاه و صاحب کلاه بود بدیدار نبیره مبتهج و مسرور گشت و حضور اورا همی دید بر جراحتی که از کشتن پدرش یافته بود و اورا شایستهٔ تاج و تخت سلطنت یافت خود بعبادت مشغول گشته سلطنت بکیخسرو گذاشت و کیخسرو بعد از آن که بسلطنت مستقل شد طبری میگوید که چون کیخسرو تاج بر سر نهاد گفت هیچ چیز بما اولی تر از نظر در حال رعیت نیست و آنکه حال ایشان بصلاح آوریم و ایشان را بر عبادت خدای تعالی داریم و جهان کنیم که ایشان را اسباب عیش مهیا باشد و مال ایشان بسلامت بماند و خود ایمن باشند بعد از ان بآیین پادشاهان

پیشینه خطبه کرد و بعد از مراسم سپاس از ایزد کارساز و درود پیغمبران نصایح و مواعظ بگوش داری رعایا و نکوهی بابرایا ارکان دولت و اعیان ملک را وصایاء پادشاهانه و ارشاد خسروانه تقدیم کرد و با حاضران گفت شما را معلوم است که افراسیاب با پدرم چه ظلمی کرد الابیات

مرا کار ازین پس بجز داد نیست … که بی داد کس را تن آباد نیست
شما را کنون کار فرمان برست … چو دانید رایم که از بد بریست
که گیرید یک سر ره راستی … نخواهید بر ملک من کاستی
غم زیر دستان خورید این زمان … گران سان شود بار من و امان
جهان کرد د آباد و آفاق شاد … چو باشد در و رسم و آیین داد

بعد از ان گفت مرا از راه حمیت و غیرت طلب خون پدر فرض است شما را درین باب رای چیست حاضران بجواب گفتند **الابیات الفارسیة** ۵

همه بندگانیم خسرو پرست … من و گیو و گودرز و هر کس که هست
بهر جا ن بود حکم خسرو بران … ببندیم یکسر بحکمش میان

ما را در جهان همین آرزوست که حسام انتقام از نیام کشیده قصد آن ظالم بی باک افراسیاب کنیم که پادشاهی چون سیاوخش که با فر فریدون و عظمت جمشید بود

بتسویل گرسوز نابکار … برو کرد تیره رخ روزگار

و اکنون که خدای تعالی ما را سایهٔ گیتی پناه چون تو پادشاهی بر سر انداخت و اعنهٔ رای جهان آرای بآنچه متمنی و مبتغی است معطوف دیدیم بانتقام آن ظالم بی سرانجام کمر بند مکافات بر میان بندیم و بدولت ابد پیوند دمار از روزگار او برآریم چون کیخسرو جواب ارکان دولت و اعیان حضرت خویش بران موجب شنید در چگونگی نهضت از ایشان استفسار کرد رایها بران قرار گرفت که لشکرها را طلب فرمود و سی هزار مرد با طوس نوذر و فریبرز کاوس بجانب توران روانه فرمود و از غایت خشمی که از افراسیاب داشت با ایشان گفت چون

بدیار ایشان رسی بهر شهر از بلاد ایشان چون نزول افتد خراب گردانید و در صورت این واقعه گفته اند

الابیات

نگه کن که تا چند شهر فراخ / درو باغ و ایوان و میدان و کاخ
که گشت اندرین کینه جستن خراب / بهانه سیاوخش و افراسیاب

و با طوس مقرر کرد که متعرض شهری که فرود برادرش آنجاست نشود و چنین گویند که سیاوخش بوقت توجه بترکستان دختری از ترکان خواسته بود و اورا ازان دختر پسری بود فرود نام و دران شهر که می بود و دران شهر که می‌بود پادشاه شد طوس بدان راه که کیخسرو فرموده بود نرفت و بر شهر فرود گذشت و فرود سپاه بیرون آورد و بجنگ مشغول شد طوس گفت تو برادر پادشاه مایی کیخسرو فرموده است که بجای تو نیکویی کنیم باز گرد که مارا با تو و مملکت تو نزاعی نیست فرود از غرور جوانی و طیش و نادانی گوش سخن طوس نکرد و بحرب اشتغال نمود تا او و سپاهش بقتل آمدند چون این خبر بکیخسرو رسید که طوس با برادرش جنگ کرد و با سپاه جمله کشته شدند کیخسرو بر طوس خشم گرفت و نامه کرد بسوی فریبرز عم خود که طوس را بند کرده پیش ما فرست و خود با سپاه بسوی توران رو پس فریبرز طوس را بند کرد و پیش کیخسرو فرستاد و ازان طرف افراسیاب چون خبر یافت که سپاه ایران رسید لشکر جمع کرد و پیران را سر آن لشکر کرده باستقبال ایشان فرستاد چون بیکدیگر رسیدند و سپاه بیاراستند از طرفین جنگی عظیم کردند و گودرز با گیو و پسرانش و چنین گویند که از اولاد و احفاد گودرز هفتاد نفر دران جنگ بقتل آمدند و باخر سپاه توران مظفر شدند فرامرز علم بگردانید و شکستی تمام بایرانیان رسید و گودرز بحیله و مردی ازان معرکه بیرون آمد و گویند گودرز را هشتاد پسر و پسرزاده بود همه را دران جنگ بکشتند الا گیو و رهام و سدوس و فرهل و بجبر و بقایاء سپاه الابیات ۵

همه تن چو پرویزن از زخم تیر / همه رخ زانده برنگ زریر
یکی خورده بر فرق گرز گران / یکی را شکسته بگوپال ران
یکی را شده خشک بر چهره خون / یکی خسته از خنجر آبگون

کیخسرو را چون آن حال مشاهده افتاد مایکه سکون از دست بداد و جهان روشن برچشم او تاریک شد فریبرز را پیش خواند و زبان ملامت بروی دراز کرد و گفت سبب وقوع این حادثه و حدوث این واقعه ناشنودن فرمان و اهمال در امتثال امر من بود که با طوس مواقعت کردی و مراسیم و وصایاء من قیام ننمودی و اهل خبرت و خبر و ارباب بصیرت و بصر گفته اند که چون بندگان از حکم و فرمان پادشاه عدول جویند مزاج عالم تباهی گیرد و کار جهان فساد پذیرد و نظام حال لشکر مختل شود و امور مصالح رعیت مهمل ماند و در اثناء این حال گودرز درآمد و شکایت کرد که فریبرز در جنگ ثبات ننمود و فرار بر قرار اختیار کرد و زود علم انهزام بگردانید کیخسرو گودرز را بنواخت و وعدهاء خوب داد و اورا گفت حق تو بر ما واجب است اینک چندانک خواهی سپاه و خواسته من پیش تست استعداد حرب آماده زیادت کن تا بروی و خون فرزندان باز خواهی گودرز ازان تربیت شاد شد و بر کیخسرو آفرین کرد و گفت پادشاهی و فرمان تراست و بندگی مارا پس کیخسرو باحضار لشکرها مثال داد و مجموع لشکرها فراهم آوردند در صحراء بلخ بموضعی که دشتی فراخ است و آنرا شاه امیر خواندندی لشکرها عرض دادند پس ازانجا مقرر کردند که از چهار جانب افراسیاب لشکرها متوجه او شوند سی هزار را از راه دربند خزر و عیض بن بهروانرا سر آن لشکر گردانید و سی هزار را از راه خوارزم و میلاد را سر آن سواران ساخت و سی هزار دیگر از طرف بدخشان و فریبرز را بر ایشان سپاه سالار ساخت و سی هزار دیگر گودرز را داد و درفش کاویان که هرگز پادشاهان در هیچ مصافی از خود جدا نکردندی همراه گودرز در مقدمه بفرستاد و خود با باقی لشکر از عقب گودرز روانه گشت و افراسیاب را توجه ایشان معلوم شد الابیات ۵

کابل و رستم را سران لشکر گرداند و بعضی گویند رستم در رکاب کیخسرو بود و سی هزار دیگر از طوس

که آمد بکین خواستن شاه نو	فرستاده از پیش گودرز گو
به پیران فرستاد کای نامدار	بمردی دگر باره دستی برآر
برو پیش این مردم ناپسند	که زیبد که بینند بند و گزند
برآور از ایشان بخنجر دمار	بسنگ سیه کوب سرشان چو مار

و پیران که در سرحد توران بود چون پیغام افراسیاب بشنید با لشکری انبوه پیش گودرز باز رفت و دران محاربه خلقی انبوه از طرفین ستوه شدند و بیژن پسر گیو پسر گودرز دران روز چون شیر غران برزمگاه درآمد و از طرف پیران هومان با هم برآویختند و هومان بر دست بیژن هلاک شد

الفرد ٥

زبیژن فزون بود هومان بزور — هنر عیب گردد چو برگشت هور

و گودرز بکین فرزندان بنفس خویش روی بقلب لشکر ترک آورد و بر پیران حمله کرده اورا بکشت و بقولی دستگیر کرد و بقولی دیگر چنین گفته‌اند که چون لشکرها صف کشیدند گودرز در برابر پیران ویسه افتاد و هریک امیر لشکر خود بودند ایشان باهم درافتادند و گودرز پیران را بکشت و بیژن در برابر هومان ویسه برادر پیران افتاد و هومان بر دست بیژن کشته شد و فریبرز عم کیخسرو در برابر کلباد ویسه افتاد و او نیز کلباد را بکشت و طبری می‌گوید یازده سردار از فرس در مقابل یازده سردار ترک جنگ کردند و هر یازده سردار ترک کشته شدند و ترکان هزیمت شدند بعد از آنک اورا چنین فتحی میسر شد که گویند از لشکر افراسیاب دران جنگ قریب پانصد هزار بودند از آن جمله صد هزار کشته و خسته و اسیر و دستگیر گشتند و برادر افراسیاب که قاتل سیاوخش بود از جملهٔ اسیران شد و چون کیخسرو از عقب برسید گودرز باستقبال مواکب کواکب آثارش متشمر شد و حکایت کشتگان و اسیران باز راند و مجموع لشکر را فرمود تا هر صاحب علمی علمهاء خویش برکردند و کشتگان و اسیران را در پای علم خود آورد تا چون کیخسرو برایشان

گذر داند که هریک چه کار کرده‌اند و چه دست برد نموده لشکریان بران موجب بتقدیم رسانیدند و کیخسرو بپای آن علمها می‌گذشت تا بعلم گودرز رسید و پیران آنجا کشته وافکنده بود کیخسرو چون آنرا بدید بنا بر حقوق رنجیده خاطر شد فرود آمد و بر سر و روی پیران بوسه داد و جثهٔ اورا تعظیم نموده فرمود تا پاک بشستند و در جامهٔ پاک بپیچیدند و از برای پیران بگریست و بعلم گیو رسید آن برادر افراسیاب که سیاوخش را کشته بود آنجا بسته وافکنده دید فرود آمد و اورا بدست خود بشمشیر بگذرانید و گودرز از فریبرز دران ولا شکر بسیار کرد و بعضی گویند چون بسراپردهٔ خود فرود آمد کشندگان پدر خود را طلبید و ایشان را بعذابی هرچه تمامتر هلاک کرد روز دیگر انجمنی نهاد و مجموع سرداران و سپهسالاران را بخواند و مال و خواستهٔ بسیار بهر کس داد فریبرز را بر دست راست بنشاند و مال کرمان و کیج و مکران بدو داده پادشاهی آن مواضع برو مسلم داشت و گودرز را بر دست چپ نشاند و اورا گفت حقوق خدمت تو بر ما بسیار و بیرون از شمار است مال اصفهان و کرمان و قهستان در وجه اخراجات گودرز فرموده پادشاهی آن ممالک بدو گذاشت و بعد از آن هر کس دیگر را از لشکریان بقدر خود نوازش فرمود مثل گرگین میلاد و گیو گودرز و سندوس و رهام و بیژن پسر گیو و زواره بن سعمان و فرود بن ماسان و بسطام پسر گودان و فرید پسر ماربمان هریک را انعام بسیار فرمود و ولایتی علیحده سیورغال ایشان کرد و از آن طرف چون خبر بافراسیاب رسید که پیران با برادران خود و برادران افراسیاب گرسیوز و برسخان بقتل آمده‌اند شیده پسر را بخواند و اورا لشکری گران داده بجنگ کیخسرو فرستاد و شیده بغایت بهادر بود چنانچه ترکان می‌گفتند که او پهلوان‌تر از افراسیاب است در همه کار و اورا می‌گویند ساحر بود و کیخسرو از شیده می‌ترسید چون شیده بنزدیکی آمد کیخسرو نیز سپاه خود برآراست و پیش ایشان باز شد میان ایشان حربی واقع شد که هرگز در جهان حربی چنان کس ندیده بود چنانچه صد هزار زیادت از طرفین کشته شدند و چهار روز آن جنگ برداشت

جناغ چو بهای خون دران صحرا روان شد و شمشیرها چون ارّهٔ درود گران کشت و سرها ء
گردان چون گوی درمیدان گردان شد و تمام افق را غبار بپوشانید الفـــرد ٥

زگرد ستوران دران پهن دشت زمین شش شد و آسمان گشت هشت

بآخر ترکان هزیمت شدند و کیخسرو از عقب ایشان روان شد و رستم را پیشتر بفرستاد و
افراسیاب چون شنید که رستم بقصد شهر او می آید کمین کرد و خواست که ناگاه گرفت
بر رستم زند و رستم واقف بود چون بیك دیگر رسیدند رستم بر ایشان زد و مجموع از و گریخته
در شهر خزیدند و کیخسرو شنید که افراسیاب بر سر رستم تاخت تعجیل براند که مبادا گزندی
برستم رسد و چون برستم رسید رستم را دید که چندین اموال و تبرکات جهت کیخسرو بیاورد و
کیخسرو و رستم شهر افراسیاب را محاصره کردند و منجنیقها و آلات سنك انداختن نصب کردانید
و بقهر و قسر دیوار شهر رخنه کردند و در شهر نقبی بود افراسیاب از ان نقب بگریخت و تمامت
زنان و فرزندان و برادرانش اسیر شدند و کیخسرو فرمود تا خزینه و اموال او را ضبط کردند و
باقی شهر را لشکریان تالان کردند و چندان مال بلشکریان رسید که از حمل آن عاجز شدند
و کیخسرو مال افراسیاب را برامرا تفرقه کرد و بعضی از برای پدر بفرستاد و دیت بر زنان افراسیاب
و دختران او نهاد و امراء کیخسرو گفتند چند نوبت که افراسیاب بایران آمده است بر هرجا که
مستولی شد بازنان آن مواضع کاری کرده است که قابل شرح نیست اکنون تو حمایت
زنان و فرزندان او میکنی کیخسرو فرمود که رحمت زن افراسیاب را بیاورند و هر زنی بزرگ
از زنان امرا که مانده اند چون زنان امرا آن سخن بشنیدند گمان بردند که ایشانرا بخواهند
کشت پس زن افراسیاب جامهاء پادشاهانه بپوشید و زیورهاء خود راست کرد و چند کنیزك
را آرایش کرده با حلی و زیور پادشاهانه همراه خود کرد و هر یکی را جامی بدست داد بعضی
پر مروارید و بعضی پر جواهر دیگر و بعضی پر مشك و عنبر و بعضی پر زر با مجمرهاء عود و عنبر
در دست چون کیخسرو را بدیدند سجده کرد و کنیزکان با وی سجده کردند و زر و مروارید که

در جامها بود جهت نثار بریختند و زن افراسیاب از ترس چون بید می لرزید و می گریست بعد از آن
اجازت خواست تا سخن گوید چون اجازت یافت گفت ای شاه ایران و مخدوم توران ما را معلوم
است و شما را هم که افراسیاب در شان سیاوخش و دختر خود فرنگیس تقصیر کرد و غدر
کرد و بآن مستحق بسی ملامتها بود اما اکنون او بسلامت از میان بیرون رفته است و ما را معلوم
نیست که بکجا رفته و شما را معلوم است که افراسیاب چه پادشاهی بود و نسبش بفریدون
می رود و چون خدای تعالی خواسته بود که پادشاهیش بسر آید منکوب و فلك زده آواره
شد و اکنون ما از ان تو ایم و از جانب مادرت ما را خویشی است و تو هرگز غدر نکردهٔ و در هیچ حکم
ظلم نکرده و معلوم داری که ما در دست افراسیاب اسیر بودیم علالت تو نکدارد که جرمی
که افراسیاب کرده باشد ما را بآن بگیرند لله را از حال ما نظر عنایت دریغ مدار که ما از
جانب مادرت خویشانیم ما همیشه نصیحت افراسیاب می کردیم اما نمی شنید سر انجامش بدین
رسید الفـــرد ٥

هر کس که نصیحت عزیزان نکند گوش بسیار بخاید سر انگشت ندامت

پس بر ما رحم کن و با ما چیزی مکن که عار آن بتو عاید شود چون کیخسرو این سخن بشنید آب
از دیده روان کرد و هر که دران مجلس بود بگریه افتاد و ایشانرا فرمود تا بموضع خود رفتند
و نگذاشت که کسی بدیشان آسیبی رساند و خزاین و دفاین افراسیاب برداشته از آنجا کوچ کردند
و بطلب او شهر بشهر می رفتند و هیچ جا نیا رامیدند و افراسیاب از حد توران بحد روم در آمد و
چون ایشان در عقب برسیدند بادر بانجان رفت و چنین گویند که در نجیرهٔ که نزدیك
مراغه است و در میان بحیره کوهی است در آنجا پنهان شد و افراسیاب را دران موضع گرفته
پیش کیخسرو آوردند و او را بند کرد و باز داشت و سه روز هیچ نگفت روز چهارم او را پیش
خواند و گفت بیا بگوی که سیاوخش را بچه جرم کشتی او هیچ جواب نداد فرمود تا او
را بکشند مردی بر خایت نام او بیر و گلوی او در طشتی ببرید چنانك سیاوخش را بریده

بخون افراسیاب معاودت شد

بودند و آن طشت بر خون با پسر افراسیاب پیش کیخسرو آوردند و او بخون دست بیالود بخون سیاوخش
پس از آذربایجان لشکر را اجازت داد و از آنجا کیخسرو بلخ آمد که تختگاه بلخ را می‌داشتند
و از انبیا که معاصر کیخسرو بوده‌اند سلیمان علیه السلام و پسرش بعد از آن و از حکما لقمان حکیم و
فیثاغورس و آورده‌اند که کیخسرو چون مدت شصت سال امور این جهانی بر موجب دلخواه ۵
بکذرانید جهان و کار جهان در نظر او خوار و بیمقدار کشت روزی اعیان ملک و ارکان
دولت را بطلبید و ما فی الضمیر خود بر ایشان عرض کرد که از جهان و جهانداری ملول شده‌ام و
بکوشهٔ منزوی خواهم شد که مردم مرا نبینند و هر چند بمنع و ردع او سخنان دلپذیر و
امثال ارباب تدبیر آوردند مفید نبود بعد از آن که از آن صورت مأیوس شدند از و طلب قائم
مقامی کردند که در ممالک بدستور او جهانداری کند کیخسرو لهراسب را قائم مقامی
داده بر تخت نشاند و کویند تختی بود از زر سرخ مکلل بکوهرهای ثمین و چهار پایه از یاقوت
داشت و چون آن ایام حال در بلخ بود و لهراسب بجای او بر تخت نشست چنین کویند که اکابر
آن زمان راضی نبودند بر آنکه لهراسب پادشاه شود و لهراسب را پیش از این حال دستکاهی و شهرتی
نبود و او بچهار پشت بکیقباد می‌رسد لهراسب بن مروانست بن کسون کی پشین بن کیقباد
و چنین کویند که کیخسرو روزی سوار شد و کسان خود را وداع کرد و روان کشت خدا بکم
اتباع را کفت از عقب من باز کردید ایشان باز نمی‌کشتند کیخسرو بصحرایی رسید و برفی
عظیم پیدا شد چنانچ زمین و آسمان را برف کرفت و هیچ کس یک دیکر را نمی‌دید درین حالت
او ناپیدا شد والله تعالی اعلم

در ذکر سیرت کیخسرو الملک

مورخان کویند که کیخسرو مسجدی و محرابی ساخته بود که در سفر و حضر با وی بودی
و آنرا بزر و جواهر مرصع کرده بود و بطریقهٔ پیغمبران پیشین در آنجا نماز کزاردی و خدای را
بیکانکی می‌پرستید و مردم را بپرستش خدای تعالی می‌خواند و بعضی از فرس کفته‌اند که

بدشان

او پیغمبر بود و هر چیز که پادشاهان پیشینه از رعایا بزور ستده بودند باز داد و اکر یکی
از رعایا بر دیکری ظلمی کرده بود مال مظلوم را از ظالم باز می‌ستد و بمظلوم می‌رساند و بتخفیفات
در خراج پیدا کرد و لشکری را از خزانه معمور می‌کردانید و غیر لشکری را بمدد خود
می‌طلبید و رعایا بطوع خود می‌رفتند و در مددی که طلبیدی تکلیف نکردی و در هر کار
که کردی مشورت بسیار کردی در روز اول که بر تخت پادشاهی و کامرانی نشست
سپاه سالاران و امرای دولت و معارف و اعیان مملکت را که اصحاب تیغ و قلم بودند و در دایرهٔ
خیل و حشم رؤسا و زعما و کافهٔ رعایا را مراعات کرد و استمالت نمود و دلکرمی داد و
مواعید خوب فرمود و بوعدهٔ عدل و انصاف مستظهر کردانید و حکما و علما را بارکاه
خواند و با ایشان کفت **من مقالات کیخسرو الملک** ۵

اعلم ان الالهیة ربوبیة سماویة والملک ربوبیة ارضیة و یجب علی مستحق
هذا الاسم ان یلزم احکام تدبیر الخلائق فیما یجری علی یده من امور الخلق

الوهیت پادشاهی آسمانیست و ملک پادشاهی زمین و واجب بود بر هر که این نام یافت که پیوسته
روزکار در تدبیر رعیت کذارد تا هر چه بر دست او رود بطریق عدل و انصاف باشد معنی
الوهیت و ربوبیت احاطت و قدرتست بر مکونات و همان پادشاه عاقل و شهریار فاضل
فرموده است **و ایضاً من مقولاته** ۵

من طلب عزاً بباطل اورثه الله تعالی ذلاً بحق

هر کس که بباطل طلب عزی و اقبالی کند که استحقاق آن ندارد خواری و مذلت بحق بیند
و هم او کفته است **و ایضاً** ۵

اعلم ان قوام الملک بالمال الذی جعله الله آلة لاستصلاح

بالمال

المعاد و المعاش و العمارة ینبوع الاموال و معدنها

بدانک پایداری ملک و رعیت بمالیست که خدای تعالی آنرا وسیلت سعادت هر دو

سرای کرده است و آبادانی و عمارت چشمه و معدن اوست کیخسرو را چهار فرزند بود

جاماسب اسپهره رمی رمن شصت سال پادشاه بود و گفته اند هشتاد سال

در ذکر پادشاهی لهراسب

چو لهراسب بنشست بر تخت داد	بشاهنشهی تاج بر سر نهاد
جهان سر بسر آفرین خواندند	ورا شهریار زمین خواندند
جهان آفرین را ستود از نخست	بدرگاه اوبست عهد درست
که جز راه دین و خرد نسپرد	ز فرمان کیخسروی نگذرد

ولهراسب را دو پسر بود گشتاسف و زریر و بعضی گویند کیخسرو تفویض ملک بلهراسب و زریر کرد که هر دو را بزیور فر و زیب مزین می دید و بعضی بر کیخسرو این اعتراض کرده اند که او لهراسب و فرزندش را بر احفاد کیکاوس و فرزندان خود تقدیم کرد و بوقتی که کیخسرو او را خلیفه خود ساخت اکابر ایران بران راضی نبودند و زال دران باب حکایتی گفت کیخسرو زال را منع کرد و گفت لهراسب نسبی بزرگ دارد پس زال عذر خواست و خاک در دهن کرد و در بعضی تواریخ آورده اند که زال خود بیعت با او نکرد و آن مکاوحت میان ایشان بماند و ماده همان نزاع بود که بآن رسید که رستم اسفندیار را بکشت و بهمن زال و فرزندان رستم را چنانچه از عقب این قصه ذکر آن بیاید انشاء الله و حاصل فی الجمله لهراسب دران وقت که پادشاه شد گفت که نیکی ماند و بس ما نیکویی با مردم خواهیم کرد و تختی از زر سرخ بساخت و بجواهر مرصع کرد اینچه و تختگاه او بلخ شد و شهر بلخ عمارت کرد و زعم فرس آنست که پادشاهان هند و روم جمله مطیع و منقاد او بودند و چنین گویند که هزار فیل در مرابط داشت و در زمان او پادشاه ترکستان بهراسف بود پسر کرشاسف برادر افراسیاب و لهراسب اول کسی بود که از میان مردمان اسفاهیان جلد برچید و ایشان را مرسوم زیادت تعیین کرد و در عهد

پسر ولهراسب کیقباد صح

سلطنت خود جهان را ضبطی زیادت از دیگران نهاد بنوعی که مصلح از تعرض مفسد و خیر از تشبث شریر رافع الحال و فارغ البال شد و تعیین مراتب اصحاب دیوان از مشرف و مستوفی و غیره در زمان سلطنت او پیدا شد و پسران دو گانه او که مذکور شد هر دو بزینت جمال آراسته بودند و بحلیه کمال پیراسته و چون پادشاهی بر و قرار گرفت اولاد پادشاهان سابق را زیادت از فرزندان خود تعظیم می کرد و گشتاسف سروی بود بر کنار جویبار دولت بالا کشیده و ماهی بر افق سلطنت بحد کمال رسیده او را بدانچه متمنی او بود نمی رسانید و ملک زادگان دیگر را بممالک معمور مدد داد تا از غفلت کودکی و غرور جوانی عزم آن کرد که در امور ملک مدخل سازد و آن شغل را بمساعدت گروهی که با او متفق بودند باتمام رساند و لهراسب از آن سگالش آگاه شد و لهراسب با وجود تهور و تمرد و مردانگی و فرزانگی بغایت درشت خوی و کینه جوی بود و بر مجرم ابقا نکردی و از اراقت دما باک نداشتی و تادیب و تعریک او جز بحد حسام قاطع و نوک سنان ساطع نبودی و گشتاسف را این معانی معلوم بود از پدر متوهم شده بار فقه از خدم قدم در راه غربت نهاد و مدت چند سال منقطع الخبر شد و دران غربت بممالک روم افتاد و دران دیار بهادری عجب از و در وجود آمد و چنین گویند که رسم پادشاه روم چنان بود که دختران ایشان شوهر بخاطر خود اختیار می کردند و مجمعی ساختند که خاص و عام آنجا حاضر گشتندی و دختر سواره بگذشتی ترنجی در دست آن ترنج را بر هر کس که زدی آنکس بداماد پادشاه معین شدی و پادشاه روم را دران ایام سه دختر بود دختر بزرگ ترش کتایون نام در روز آن اجتماع گشتاسف را بدید و غریب بود هیچکس او را نمی شناخت ترنج بروی زد و او را بدامادی پادشاه بردند و پدر بدین سبب از دختر برنجید اما بضرورت دختر بگشتاسف داد و بعد از ان این قاعده را بگذاشتند و دختر دیگری را گفت اژدهایی در فلان موضع پیدا شده است هر که آن اژدها را بکشد دختر بدو دهم و شیری نیز پیدا شده بود در نزدیک آن مواضع که مردم آن جای خود از وهم او باز گذاشته بودند گفت هر کس که آن شیر

آسمان ص

رابکشد آن دختر دیکر بکود هم و از جملهٔ ملک زادکان روم دو ملک زاده را که رغبت
نکاح دختر پادشاه بود و قوت و قدرت کشتن اژدها و شیر نداشتند ایشان را بکستاسف
رهنمونی کردند که اکر این کار بر آید بدست او بر آید ایشان پیش کشتاسف آمدند
و تقبل بسیار نمودند و کشتاسف ملتمس ایشان قبول کرد و برفت و آن هر دو را بکشت
و هر دو ملک زاده را که آن بها در بی بخود منسوب کردند با نکشتری خود داغ کرد
تا بوقت حاجت منکر نشوند و ایشان داماد پادشاه شدند پس از ان کشتاسف اظهار آن
معنی کرد و پادشاه روم بعد از ان از وحسابی دیکر کرفت و بقوت او بسیار خصمان قوی
دست را از پیش برداشت و عظمت او زیادت شد تا بحدی که همیشه باج بپادشاهان عجم میدادند
اورا داعیهٔ آن شد که از لهراسب طلبد بقوت کشتاسف و بعد از مدتی لهراسب را ا ۰ تاج م
خفاوت پدرانه در حرکت آمد و آوازهٔ تقصیر در بذل ملتمس او نادم شد و چون ولی عهدی را کسی
مناسب تر از و نمی دید بر فوات او متاسف و متلهف بود از هر طرف منهیان بر کاشت و بهر جانب
قصاد فرستاد تا متفحص احوال او شوند و از مکان و مستقر او اعلام دهند پس از مدتی شنید که
در بلاد روم بمعاقدت و معاشرت پادشاه کل اندام مشغول است بدان بشارت سلوت و سکونی
حاصل آمد و رسولان بینهما متردد شدند و چنین کویند که چون شصت سال از پادشاهی
لهراسب بکذشت بخت النصر را که از فرزندان کودرز بود خلیفهٔ خود ساخته بجانب
بابل و جزیره فرستاد و حمزهٔ اصفهانی کوید که لهراسب سنحاریب را بدان دیار فرستاد و چون
او بدان دیار رسید بخت النصر را تربیت کرده بود و چون او نماند لهراسب جای او بخت النصر
داد و در نکارستان می کوید که بخت النصر در زمان لهراسپ با بنی اسرائیل جنک کرد و در زمان
بهمن دیکر باره با ایشان جنک کرد و بیت المقدس را ویران ساخت و بخت النصر ملازمت
لهراسف و کشتاسف و بهمن هر سه پادشاه کرده بود و سیصد سال عمر یافت و در تاریخ
طبری آورده است که لهراسب بخت النصر را با سپاه کران بجانب عراق فرستاد و کفت

زمین شام و عراق و یمن تا حد مغرب ترا دادم و از اهواز تا حد روم نیز و من در بلخ بجهت آن ساکن
شده ام که حد ترک نکاه دارم تا با یران در نیایند پس بخت النصر با آن سپاه برفت تا کنار دجله
و از دجله بکذشت و بعد از ضبط آن نواحی بدمشق رفت و مردم دمشق با او صلح کردند شهر
دمشق بکرفت و سرهنکی را بجانب بیت المقدس فرستاد و آنجا ملکی بود از بنی اسرائیل از
فرزندان داود آن ملک با سرهنک بخت النصر صلح کرد و آن سرهنک از و مهتران بنی اسرائیل
بنوا بستد و باز کشت چون بشهر طبریه رسید و طبریه شهریست از شهرهای شام نزدیک
دمشق او را خبر آمد که بنی اسرائیل بر آن ملک بیرون آمدند و او را کفتند تو جنک نکردی و
با ما خیانت کردی ما ترا بملکی نپسندیم و او را بکشتند سرهنک صورت حال بخت النصر
بنشت بخت النصر او را جواب داد که هم آنجا بنشین تا من بتو رسیم تا باتفاق بجنک ایشان
رویم و آن جماعت را که بنوا آورده بودند همه را بکشت پس بخت النصر از دمشق بیت المقدس
رفت و شمشیر در نهاد و بسیار از بنی اسرائیل بکشت و زنان و کودکان برده کردند و
حق سبحانه و تعالی بقوم بنی اسرائیل پیغمبری فرستاده بود نام او ارمیا و در قرآن عزیر آمده
است و این ارمیا ایشان را از فساد منع می کرد و از بخت النصر بیم میداد او را بکرفتند و در
زندان کردند و در ین وقت که بخت النصر شهر بیت المقدس بکرفت و این کشش
کرد ارمیا در زندان بود بخت النصر او را بیرون آورد و پرسید که تو کیستی
کفت من پیغمبر خدایم در بنی اسرائیل و ایشان را ازین بلا و محنت که بدیشان رسید اخبار
کردم مرا بزندان کردند که بکشند بخت النصر او را کرامی داشت و تعظیم کرد و هم
آنجا دست باز داشت و از بنی اسرائیل آنچه مانده بودند نکشت پس آن مقدار که مانده
بودند نزدیک ارمیا آمدند و کفتند ما را دعا کن تا خدای تعالی کناه ما بخشد و دلکدم
ما را بیامرزد ارمیا دعا کرد خدای عز و جل فرمود که ایشان را بکوی اکر می خواهید که
حق تعالی شما را بیامرزد در بیت المقدس ساکن شوید و مرا پرستید ایشان کفتند اینجا چکونه

ساکن شویم که همه شهر خراب کردند و مسجدها بکندند و جای عبادت ما ویران شده است
و بیت المقدس نمانده پس از بیت المقدس بیرون آمدیم پیش ملک مصر رفتند و گفتند ما جمعی از بنی
اسرائیلیم همه ملک زادگان و پیغمبر زادگانیم ملکی بیامد از حد عجم بزمین بیت المقدس
و مردمانرا بکشت و آن شهر ویران کرد ما بزنهار تو بمصر آمدیم که اینجا باشیم ملک مصر
ایشانرا زنهار داد و بخت النصر ازین حال آگاه شد بملک مصر نامه کرد و گفت این جماعت
رعیت و چاکر منند از من گریخته بزنهار تو آمده اند ایشانرا پیش من فرست و اگر نه سپاه بمصر
آرم و با تو همان کنم که با ایشان کردم ملک مصر جواب داد که این جماعت چاکر و
رعیت تو نیستند ایشان پیغمبر زادگانند من هرگز ایشانرا پیش تو نفرستم بخت النصر با سپاه
خود بمصر رفت و با ایشان جنگ بسیار کرد و ملک مصر را بگرفت و بکشت و مصر را غارت کرد
و خلق بسیار بکشت و برده گرفت و هر کس از بنی اسرائیل که بیافت پاک بکشت و بنی اسرائیل
آنچ از وی گریختند از زمین مصر بحجاز افتادند و بحد مدینه شهرها بنا کردند چون خیبر
و قریظه و وادی القری و بخت النصر بعد از تسخیر مصر بجانب مغرب رفت و تا آخر حد مغرب
برسید و در آن طرف بهر شهری که رسید خراب کرد و ملوک را کشت پس از مغرب باز
بعراق آمد و بر لب دجله فرود آمد با خلقی بسیار از اسیران و غنایم بی حد و این قضایا در ایام
پادشاهی لهراسف بود و لهراسف بعد از آنک تحقیق کرد که پسرش گشتاسب در ممالک
روم است و دختر پادشاه روم زن کرده شفقت جبلی و جفاوت غریزی مقتضی عفو و اغماض
گشته رسولی پیش او فرستاد و بعضی گویند برادر خرد ترش را پیش او فرستاد که مهمات
و مصالح ملکی بفرط کفایت او منوطست و امهال غیبت او اهمال آن مهام را مستدعی
دل فارغ و خاطر آسوده دارد که بعد ازین ملتمسات او باجابت مقرون خواهد بود و آنچ مامول
و مسئول باشد مهیا و مبذول و من خود عزیمت بر امضاء آن مقرر کرده ام که از اعتاق شواغل
دنیوی استغنا جویم و از اعمال و اشغال این جهانی دامن فراهم گیرم و طریقی که بصلاح و

امراع م

فلاح اخروی نزدیک باشد مسلوک دارم و این چند روز که در خانه شش جهت ترکیب بشری بر چهار
بالش عناصر مجال تکیه و اتساع هست بسته قید شیطان شره و خسته چنگال آز نگردم

الابیات

روزی سه چار پنج که در شش در جهات | از هفت عضو بسته این هشت منظرم
جهدی کنم مگر دل گمراه خویش را | در حلقه ارادت اهل دل آورم

چون رسول شرائط رسالت بگزارد گشتاسف را اداء حقوق پدر محرک ضمیر و مهیج
خاطر شد و از کرده پشیمان گشت زبان بتمهید معذرت بگشاد و روی خدمت بر زمین نهاده
گفت غرور شباب که شعبه ایست از جنون مرا بر مادهٔ طغیان سوار کرد و بارهٔ خذلان
سوار ساخت تا سر از ربقهٔ طاعت و گردن از طوق متابعت بپیچیدم و پای از حد بندگی و
دایرهٔ فرمان برداری بیرون نهادم اما چون زر در خلاص جزاء فعل خود دیدم و تاب آتش
غربت کشیدم چون رسول باز گشت و لهراسب را از کیفیت احوال گشتاسف
خبر کرد و قصهٔ تضرع و تمهید معذرت که از سر عجز گفته بود مشروح باز گفت لهراسب
خوش دل شد و نیت با او صافی کرد و گشتاسف عن قریب شرف دستبوس پدر دریافت
و سورت خمار حوادث را بنکایس استیناس حضرت او تسکین داد و کمر خدمت و ملازمت
او بوجهی بر میان جان بست که آثار نیک خدمتی او بلواحظ ارتضا مرموق گشت
و از حضیض مذلت باوج عزت رسید و لهراسف هم در آن سال مجمعی ساخت و بحضور اعیان
دولت و اعوان مملکت او را ولی عهد و قائم مقام خود گردانید و در حل و عقد امور و
رتق و فتق مصالح جمهور دست او را مطلق داشت و خویشتن در کنج انزوا و مطمورهٔ اختفا
بتکمیل فضائل نفس و تحصیل مآثر ذات و اقتناء ذخائر خیرات و ارتقاء معارج درجات
اشتغال نمود

المثنویة

چو لهراسب گشتاسف را داد تخت | فرود آمد از تخت و بربست رخت

بلخ کزین شد بدان نوبهار — که یزدان پرستان بدان روزگار

مران جای را داشتندی چنان — که مر کعبه را این زمان تازیان

بدان خانه شد شاه یزدان پرست — فرود آمد آنجا و هیکل ببست

ببست آن در آفرین خانه را — نهشت اندران جای بیگانه را

بپوشید جامهٔ پرستش پلاس — خرد را چنان کرد کان بد سپاس

بیفکند یاره فروهشت موی — سوی داور داده کرد روی

همی بود سی سال پیشش بپای — بدین سان پرستید آنجا خدای

ویکی از فضلا مآل حال لهراسب را بدین صورت نظم کرده است

چو پیری اثر کرد لهراسب را — ولیعهد خود ساخت گشتاسف را

باندرز گفت ای سرافراز مرد — ز راه و ز رسم نیا برمگرد

چنان زندگانی کن اندر جهان — که گردندت از تو فرمان دهان

مرا بود شاهی و گنج و سپاه — مر ایران و توران بدم پادشاه

بفرمان حق بود گردان سپهر — ز ایوان من دادیش ماه و مهر

کنون مرغ عیشم فرو ریخت بال — فتاد اختر دولتم در وبال

جوانی و گوپال و نیرو نماند — ز من هیچ جز نام نیکو نماند

تو نیز ار کنی نام نیکو هوس — ره نیک نامی همین است و بس

چو گشتاسف بگرفت جای پدر — نهاد افسر پادشاهی بسر

بفرمود تا هر کجا صفدر است — سرافراز شاهی و سرلشکر است

ز ایران زمین تا بتوران زمین — ز چین و حبش تا باقصاء چین

یکایک بدرگاه حاضر شوند — بر تخت و فرمان نو بشنوند

ملوک جهان جمله بشتافتند — زمین بوس گشتاسف دریافتند

گشتاسف بن لهراسف چون مالک نواصی امور شد و سائس نواحی آفاق گشت فرمود که همت و فکر ما بر آنست که با خلق خدای تعالی نیکی کنیم و او پادشاهی بود عالم و مؤدب و جاماسب حکیم وزیر و برادرش بود و حکما و علماء آن روزگار را ملازم خود گردانید و جمله کمر خدمت و مطاوعت بر میان بستند و تخت گاه او بلخ بود و هزارسف پادشاه توران بود و در آخر عهد لهراسف باج از ایران بتوران می بردند و چون سلطنت بگشتاسف رسید همان قاعده مرعی بود و مقرر کردند که جمعی از امراء گشتاسف ملازم درگاه هزاراسف باشند و اسبی از آن گشتاسف بر در خانهٔ هزارسف بدارند و وقتی که امرا بسلام آیند گویند این اسب گشتاسف است یعنی بملازمت آمده است و باقی ممالک ایران بتمام و روم و هند جمله مطیع و منقاد گشتاسف بودند و او را خبر آوردند که بخت النصر زمین شام ویران کرده است و زمین فلسطین و بیت المقدس و حوش و سباع ماوا گرفته اند و مردم در آن دیار نمانده گشتاسف ازین خبر بغایت متالم شد یکی از سپاه سالاران خود کورش نام مقرر کرد که بمملکت عراق عرب که بخت النصر داده بودند رود و بخت النصر را پیش گشتاسف فرستد و اساری شام و بیت المقدس را اطلاق کند و بفرمود که از آن بلاد هر کجا خرابی یافته آبادان کند و از بهر ایشان ملکی هم از قوم بنی اسرائیل تعیین کند پس خلیفهٔ گشتاسف بزمین بابل رفت و بخت النصر را پیش گشتاسف فرستاد و فرمود تا منادی کردند که هر که بنی اسرائیلی است آزاد است و هیچ کس را بر وی حکمی نیست هر که خواهد ببیت المقدس باز رود و آن بلاد را آبادان گرداند خلقی بسیار از بنی اسرائیل پیش کورش آمدند و او مجموع را تعظیم کرد و از آل داود باتفاق اکابر آن قوم یکی را بر ایشان حاکم گردانید و ایشانرا بجانب بیت المقدس روانه ساخت و مجموع آن

مواضع که بخت النصر خراب کرده بود باز آبادان گردانیدند و مردم دران بلاد بیشتر ازان
شد که پیشتر بودند و حق سبحانه و تعالی بکمال قدرت عزیر را دران ایام زنده گردانید چنانچ
در فصل پیغامبران قصهٔ او شرح داده آید انشاء الله و چون بخت النصر پیش گشتاسف رسید بلخ
گشتاسف او را باز خواست کرد که چرا زمین شام ویران کردی و آزادان را بسته گرفتی
و سبب آنکه گودرز با او تعظیم و رعایت بسیار می کرد و بخت النصر نبیرهٔ رهام بود او را عقوبت
نکرد فاما مال بسیار ازو بستاند و آورده اند که بعد از سی سال از سلطنت گشتاسب زردشت
مجوس خروج کرد و بعضی گفته اند بعد از هفتاد سال و مورخان در نسب و مقام زردشت
خلاف کرده اند بعضی گویند که زردشت از اولاد ملوک عجم است و نسب او بمنوجهر رساند
و بعضی گویند نسب او بیکی از اکابر دماوند بود و بغربت رفت چنانچ معلوم نبود که بکجا
رفته است و دران مدت ملازمت حکماء روم و هند کرد و ازیشان علم نیرنجات و علم و هم
آموخت و در منتظم از جاحظ نقل میکند که از بلخ باذربایجان آمد و دعوی آن کرد که
در کوه سولان وحی بدو فرود آمد و در اکثر تواریخ گویند که او در بلخ پیش گشتاسف
آمد و دعوی پیغامبری کرد و یهود گویند که او از اهل فلسطین بود و او کهتری است که
با الیسع پیغامبر بود و از الیسع نقلی کرد که او نگفته بود بدعاء او پیس شد و بعضی از اهل کتاب
گویند که او یکی از تلامذهٔ ارمیا بود علیه السلم بعد از آنک مدتی ملازمت او کرده بود
و بعضی کلمات او بتلقف یاد گرفته و آنرا بعبارتی نیکو ایراد نموده از سر خذلان عنان بدست
شیطان داد و دعوی اخبار از مغیبات کرد و درد یک دماغ سوداء پیهن پخت و در اثناء
این حال بجاتی موسوم شد و از پیش ارمیا بگریخت و بطرف آذربایجان افتاد و آنجا بنیاد دعوت
نهاد و نصرانیان گویند که زردشت فرس را خبر کرد که عیسی ظاهر شود و دختری بکر فرزندی
آورد بی آنک مردی بدو رسد و در وقت ولادت آن فرزند ستاره پیدا شود که در روز روشنایی
دهد و در میان او صورت دختری دوشیزه ظاهر گردد و چون آن ستاره را بینند بدانند

که عیسی ظاهر شده است پیش از آنک خبر ولادت او معلوم شود و چون آن ستاره ببینید متوجه
آن فرزند شوید و سجده کنید او را که او راهنمای مردم باشد و باید که از جهت او قربانها کنید
و در جامع التواریخ آورده است که زردشت نجوم و هندسه را از انلوسوس حکیم آموخته بود که
کتاب مخروطات ساخته است و در خراسان ساکن بود و کبران خود از و حکایات غریب
نقل میکنند چنین گویند که الله تعالی روح زردشت را در درختی آفریده که در اعلی علیین خلق کرده
بود بعد از آنکه جسد زردشت بشیر گاو زرد امتحان شد و پدر زردشت آن شیر را بیاشامید و در
رحم مادرش قرار گرفت و شیطان قصد کرد که او را هلاک کند نطفهٔ در رحم مادرش دمید
بدان واسطه خسته شد و از آسمان آوازی شنید که او تندرست خواهد شد و بعد از ان خوش شد چون
زردشت متولد شد همان ساعت بخندید چنانچ تمام حاضران مجلس آواز خندهٔ او شنیدند و خصمان
او حیله بسیار کردند که او را هلاک کنند و او را برده که در راه اسب و گاو و گرگ نهادند و
ایشان او را حمایت می کردند و نمی گذاشتند که آسیبی بدو رسد و چون بزرگ شد بکوه سولان
بر آمد و این کوه بمملکت آذربیجانست بحدود اردبیل و از آنجا فرود آمد و کتاب
استا و با او بود و می گفت این کتاب از سقف این خانه که در آنجا بود فرود آمد و مردم را
بدان دعوت کرد فی الجمله با اختلاف روایات اکثر بران متفق اند که در آذربایجان اظهار دعوه
کرد و چون خلق جهان چنان مجیب فتن اند که هنوز انگور حوادث غوره است که سر عربده
مستان دارند جمعی برو گرد آمدند و گفت من پیغامبرم و روح القدس مرا در کشف اسرار
غیب مدد می دهد و از حضرت یزدان وحی و پیغام می آورد و چون این سخن شایع شد و ذکر او در
افواه افتاد وصفت کتاب زند و پازند بر زبانها مذکور گشت در مجلس گشتاسف ستایش
او مکرر شد رغبت بصحبت زردشت نمود و تیمن بملاقات او غنیمتی بزرگ شناخت و از حدود
بلخ با عدد و عدتی تمام روی بجانب او نهاد چون کار از غیبت بحضور رسید شعبدهٔ چند در صورة
معجزه بگشتاسف و پسرش اسفندیار نمود چنانچ مغناطیس بعون جاذبه آهن را جذب کند

دلالت میزان می‌کرد
نطفه شده
اند

آنشا نزار بودهٔ خود کردانید تا تابع دین وملت او شدند واز معجزات او یکی آن بود که پارهٔ آتش در دست داشت و دستش نمی سوخت چون کشتاسف بمجلس او درآمد بدست کشتاسف داد دستش نسوخت و هرکه دران مجلس بود که از دست زردشت کرفتند دستشان نسوخت ابن اثیر کوید که زعم کبران آنست که آتشی که دارند از آن آتش است و هرکز ازان وقت باز فرو ننشسته ایست وبعضی کویند کشتاسف در ابتدا دین او قبول نکرد و بفرمود تا اورا بزندان کردند ومدت هفت سال در زندان بود روزی کشتاسف سوار بود هر چهار دست و پای اسب او در شکمش فرو رفت و هیچ اثر از دست و پایش نبود و مردم همه متحیر کشتند که این چه سر است کشتاسب زردشت را طلب فرمود وسبب ان قصه ازو پرسید او کفت سبب آنست که فرمان من که پیغمبرم نمی بری اکنون اکر فرمان من خواهی برد من دعا کنم تا خدای تعالی دست و پای او بعد باز دهد کشتاسف قبول کرد که اکر او دست و پای اسب پیدا کند کشتاسف بدو ایمان آورد و زردشت دعا کرد و دست و پای او بهمان قرار اول رفت و کوری در دینور بود زردشت برو بکذشت و کیاهی بدو نشان داد که آنرا در چشم کش تا چشمت روشن شود چنان کرد و چشمش روشن شد و این نیز کفته اند که زر بروی کداختند و درو هیچ اثر نکرد و کفته اند که مس را برو کداختند باطلا شد وملالی بدو نرسید و کشتاسف بدین او درآمد ومدد او کرد و او شریعتی نهاد که موافق اخلاق کشتاسف بود و کتاب خود را اسناو می خواند وآن بلغتی بود که هیچ کس فهم نمی کرد و کویند لغات آن کتاب را شصت حرف ایست و در هیچ لغتی این قدر حرف نیست و زردشت می کفت من از جهت آن مبعوث شده ام که این کتاب بر شما بخوانم که این سخن خدایست و سخن خدا را رسول او فهم کند و اسناو را بکتاب زند تفسیر کرد و زند را بپازند و کشتاسب حکم کرد که اسناو را در دوازده هزار پوست کاو که ورق کردند بطلا نقش کردند و در قلعهٔ اصطخر نهاده بود و جمعی را ملازم آن کرد که ایشانرا هرابذه

کویند و مضمون آن کتاب تسبیح و تحمید خدای تعالی بود و امر بعبادت خدای تعالی و خبر زمانهای کذشته و امتان آینده و حکمی چند و آن کتاب بیست و یک جزو بود و دین کشتاسف و آبا و اجداد او دین صابیه بود و ایشان آفتاب و ماه و بتان می پرستیدند و زردشت با کشتاسف کفت که پرستیدن آفتاب و ماه نیکوست که در جرمهای ایشان نور الهی هست و هرکاه که نور ایشان پوشیده شود باید که متوجه ذاتی شوند که نورانی باشد نه بت و کشتاسف آن معنی قبول کرد و چنین کویند که کشتاسف هر سال تاجی بترکستان می فرستاد درین وقت زردشت او را مانع آمد و کفت چکونه پادشاهی آتش پرست که بر دین حق باشد خراج بپادشاهی دهد که بت پرست بود و کشتاسب بعد ازان رعایت رسم هر ساله تقدیم نرسانید و از جانب پادشاه ترکستان ازان متغیر شد و محاربهٔ کشتاسف آمد

المثنویة

بشاه جوان کفت زردشت پیر　　که در دین ما این نباشد هژیر
که تو باج بدهی بسالار چین　　نه اندر خور دین ما باشد این

و اول کسی که بدین زردشت درآمد اسفندیار بود و او بخاطر بدر نشاند که این دین را فاش می باید کرد و بجمیع ممالک می باید فرستاد تا مردم را باین دین درآرند و اسفندیار خود باین امر قیام نمود و مردم را بر دین او تکلیف کرد بعضی برغبت بآن دین درمی آمدند و بعضی را بزور بران می داشت و آتشکدها بنا کرد و هیربدان را در آنجا نشاندند و امتها را بدان دین می خواندند رومیان مکتوب فرمون را بیاوردند که او نبشته بود که هر کس دین خود را نکاه دارند و کشتاسف اسفندیار را با دوازده هزار سوار بفرستاد تا دین زردشت را در روم ظاهر کرداند و آتشکدها راست کند و بدین واسطه جنکها و فتنها دست داد و چندان خونها ریخته شد که تا دنیا بوده مثل آن خون ریزش واقع نشده و اسفندیار بعد ازان بکابل رفت و در کابل و قندهار و زمین داور دین زردشت فاش کردانید و از آنجا بکشمیر رفت

وازکشمیر بهندستان ودرهر شهری که این دین قبول می کردند معلما نرا می نشاندند تا تعلیم شان
می کردند وهر شهر که قبول نمی کردند با ایشان جنگ می کرد ومردم دا ور قبول نمی کردند
که ایشانرا بتی بود از طلا که آنجا تا از میان او صورت آدمی ظاهر می شد وآن بت را می پرستیدند
وازان بت آواز می آمد که این حقست وبا اسفندیار جنگ کردند ولشکر ایشان بعدد صد هزار
لشکر اسفندیار بود واسفندیار چندان با ایشان جنگ کرد که پادشاه ایشان بدستش افتاد
وبکشت وحیلتی چند که ایشان کرده بودند که بدان واسطه صورت آدمی پیدا می شد و
آواز می آمد همه ظاهر گشت وازایشان چندان بکشت که ایشان منقاد شدند وآتشکده
راست کرد ومردم کشمیر قبول کردند وآتشکدها راست کرد وبسرندیب رفت
ودر آنجا آتشکدهٔ سنگین بساخت وبفرمود که از حاصل زراعات ومیوها واسیان ده یکی
بستانند وآنرا وقف آتشکده کرد ودر سند شهری بساخت وجمعی از فرس آنجا بنشاندند تا دین
زردشت تعلیم ایشان کنند ودر هندستان عمارتهاء سنگین جهت آتشکدها راست کرد
وهر مال که بدستش آمده بود پیش پدر فرستاد وبعد ازان متوجه ارمنیه وآذربایجان شد و
درآنجا نیز آتشکدها راست کرد وعمارتهاء خوب بساخت بعد ازان پیش پدر آمد چون مردم ایران
زمین بدین زردشت درآمدند زردشت بگشتاسف گفت که این زمان بترکان جنگ
می باید کرد که رخصت نیست که با کافران مواساة کنند وایشان معاونان شیطانند وما   در ملت عام
را تایید ونصرت از خدای تعالی خواهد بود پس گشتاسف بفرستاد تا جماعتی که در پای
تخت هزاراسف بودند نزد وی آمدند وهزاراسف مکتوبی نبشت بگشتاسف که این چه ملتی
است که تو بدست آورده اگر ترک این ملت نکنی وبادین اول نیایی وصلحی که با ما کرده
بودی بقرار خود نداری لشکر بسر تو آرم وتمام مملکت ایران ویران سازم ومضمون آن مکتوب
را فردوسی چنین نظم کرده است   الکتاب الی گشتاسف   ۵

بنبشتم یکی نامهٔ شاهوار	چنان چون بداند رخور شهریار
سوی گرد گشتاسب شاه زمین	سزاوار گاه آن گو باورن
گزین و مهین پور لهراسب شاه	خداوند گیتی نگهدار گاه
زارجاسب سالار گردان چین	سوار جهان گیر گرد زمین
نبشت اندران نامهٔ خسروی	بگوافرینی بخط سغوی
که ای نامور شهریار جهان	برازندهٔ تاج شاهنشهان
سرت سبز باد تن و جان درست	مبادت کیانی کمرگاه سست
شنیدم که راهی گرفتی تباه	چرا روز روشن بکردی سیاه
بیامد یکی مرد مهتر فریب	ترا دل پر از بیم کرد و نهیب
سخن گفت از دوزخ و از بهشت	بآیین یزدان نیکو سرشت
تو او را بذیرفتی و دینش را	ناراستی راه و آیینش را
بیفکندی آیین شاهان خویش	بزرگان گیتی که بودند پیش
تبه کردی آن پهلوی کیش را	چرا ننگریدی پس و پیش را
تو فرزند آنی که فرخنده شاه	بدو داد تاج از میان سپاه
ترا برگزیدا ز گزینان خویش	ز جمشیدیان مر ترا داشت پیش
جهان گستری که کیخسرو کینه جوی	ورا داد پیش از کیان آب روی
بزرگی و شاهی و فرخندگی	توانایی و فر و زیبندگی
سواران و پیلان آراسته	بسی لشکر و گنج برخواسته
همه بودت ای نامور شهریار	همه مهتران مر ترا دوست دار
ز گیتی ترا برگزیده خدای	جهانت همه پیش بوده بپای
ز کردی خدای جهان را سپاس	نبودی برین ره مرو ره شناس
ازان پس که ایزد ترا شاه کرد	یکی پیر جادوت بی راه کرد

جو آگاهی آن سوی من رسید / بروز سپیدم ستاره بدید
بشستم یکی نامهٔ دوستوار / که هم دوست بود و هم سدیار
جو نامه بخوانی سر و تن بشوی / و بند را باز منمای روی
مران بند را از میان باز کن / بشادی می روشن آغاز کن
ور ایدونک بیدپری این نیک پند / ز ترکان ترا هیچ ناید گزند
زمین کشانی و ترکان چین / ترا باشد آن همچو ایران زمین
بتو بخشم این بی کران گنجها / که آورده ام گرد با رنجها
ور ایدونک نپذیری این پند من / ببینی گران آهن بند من
بیایم پس نامه تا یک دو ماه / کنم سربسر کشورت را تباه
بیارم سپاهی ز ترکان چین / که نکاهشان برنتابد زمین
بسوزم نگارین کاخ ترا / ز بن برکنم بیخ و شاخ ترا
زمین تان بسوزم سراسر همه / کشتنتان بناوک بدوزم همه
بگفتم همه گفتنی سربسر / تو ژرف اندرین پند نامه نگر
فرازش نوردید و کردش نشان / بدادش بدان پرجادوستان

و نامهٔ ارجاسف بدین موجب بگشتاسف رسید جون دریا از خشم بجوشید و نهنگ وارش از خشم آتش بیفروخت و آغاز جنگ و عربده کرده دبیر برادر و اسفندیار پسر را بطلبید و جاماسب را حاضر کرد و مضمون مکتوب ارجاسب با ایشان بگفت و مکتوب را بمطالعه و ملاحظهٔ ایشان رسانید الابیات المثنویة ٥

بدیشان نمود آن سخنهاء زشت / که نزدیک او شاه نتوان نوشت
جه بینید گفتا بدین اندرون / جگوپید آنرا سرانجام جون
که ناخوش دوستی با کسی / که مایه ندارد ز دانش بسی

من از بجهٔ ایرج پاک زاد / وی از تخمهٔ تور جادو نژاد
جگونه بود در میان آشتی / ولیکن مرا بود پنداشتی

زریر و اسفندیار جون مکتوب بخواندند و بر مضمون آن اطلاع یافت خانج آیین جوانان فیروزبخت باشد برآشفتند که جرا کسی را با تو امثال این مقال زهره و یارا باشد و اجازت طلبیده آنرا جوابی بدین وجه بنشتند الجواب ٥

رسید این کتاب فرومایه وار / که بنوشته بودی تو ای شهریار
شنیدیم و دیدیم آن سخنها کجا / نبودی تو مر گفتنش را سزا
نه بشنودنی بود و بنمودنی / که افکندنی بود و نگشودنی
جنین گفته بودی که تا یک دو ماه / سوی کشور خرم آرم سپاه
نه ماهی دو و سه و نه تا جهار / که ما خود بیاریم شیران کار
تو بر خویشتن برمیفزای رنج / که ما خود گشادیم درهای گنج
بیاریم از ایران هزاران هزار / همه کاردیده همه رزم دار
همه ایرجی زاده و پهلوی / نه افراسیابی و نه غعوی
همه شاه جهر همه ماه روی / همه سرو بالا همه راست گوی
همه از در پادشاهی و گاه / همه از در گنج و تاج و کلاه
همه نیزه گردان شمشیرزن / همه فته انگیز لشکرشکن
جو جوشن بپوشند روز نبرد / ز جرخ برین برگذارند گرد
بزین اندرون گشته جون کوه سخت / سر گرزشان گنده کوه سخت
بخورشید مانند با تاج و تخت / همی بارد از جهرشان فر و بخت
از ایشان گزین دو گرد سوار / زریر سپهدار و اسفندیار
جو ایشان بپوشند از آهن قبای / بخورشید و مه اندر آرند پای

جوانشان بیایند پیش سپاه | تراکرد باید بدیشان نگاه
تو جیحون مدار و سیحون بسنگ | که من خود رسیدم پی کین و جنگ
بزور نبرد ار بخواهد خدای | برزم اندر آرم سرت را بپای

وگشتاسف گفت عهدی که ما با ایشان کرده بودیم باطل کرد پس چون جواب باین وجه بارجاسب رسید فی الحال باحضار لشکرها مثال داده اعیان و ارکان عساکر را طلب فرموده صورت حال با ایشان تقریر کرد و از اطراف و جوانب لشکرها جمع کردانید با غلبه که فضاء زمین از کثرت ایشان بتنگ آمد متوجه ایران زمین گشت و ازین طرف کشتاسف نیز لشکرهاء ایران زمین جمع آورده متوجه ایشان شد چون بنزدیک رسیدند جنگی کردند که مثل آن در عالم نشان نداده اند و بآخر الامر شکست بر لشکر توران افتاد و هزیمت شدند و از طرفین بسیار کشته و خسته بود هر یک بولایت خود مراجعت نمودند و اسفندیار را طمع آن می بود که پدرش بزمان حیوة خود پادشاهی بوی گذارد و بوقتی که بجنگ تورانیان می رفت او را وعده داد که چون خدای تعالی ما را ظفر و نصرت دهد من در زندگی خود پادشاهی بتو خواهم داد مردانه جنگ کن و او در جواب گفت من جنگ از جهت فرمان برداری و نصرت دین میکنم و پدر بر او آفرین کرد و او چون صف جنگ بیاراستند پسر ارجاسب در قلب لشکر بود اسفندیار بر او حمله آورد و او را بکشت و برادرانش بگریختند و ترکان هزیمت شدند بعد از فتح اسفندیار را طمع آن می بود که پدرش بوعده وفا کند اما اظهار نمی کرد و پدرش او را درین ولا بجانب ارمنه و آذربایجان و شهرهاء الان و در صقلاب فرستاد که آن مواضع را ضبط نموده آتشکدها معمور سازد در غیبت او یکی از نواب کشتاسف که او را قوح می گفتند آغاز غمازی اسفندیار کرد و پیش پدرش او را غمز می کرد که بطمع سلطنت روی گردان خواهد شد و بعضی گویند برادرش او را غمز می کرد فی الجمله مزاج کشتاسف با او متغیر شد بحدی

که حکم کرد که باز آید و او را بند کنند اسفندیار مراجعت نموده چون بقومس رسید او را بگرفتند و بقلعه گرد کوه مقید ساخت و بعضی گویند چون بپای تخت رسید او را گرفتند و بقلعه اصطخر محبوس بود و گشتاسف بجانب زابل رفته بود بعمارت کردن آتشکدها و رعایت مرابده ارجاسف ازین احوال خبردار گشته این فرصت غنیمت دانست و لشکری تمام مصاحب برادرش ارجاسف متوجه ایران گردانید و بعضی گویند بخود نیز متوجه شد و چون بحدود ایران درآمد بهر شهری که می رسید غارت می کرد و خرابی بسیار چون ببلخ رسیدند لهراسب هنوز در حیوة بود با لشکریانی که در بلخ بودند بیرون رفت و او را در معرکه بکشتند و دو دختر گشتاسف همای و باداوره در بلخ بودند ایشان را اسیر کرده بترکستان فرستادند و گنج و خزائن گشتاسف که در بلخ بود تصرف نمودند و چون خبر ایشان بگشتاسف رسید متوجه ایشان شد از زابلستان و رستم درین یورش با او موافقت ننمود و گشتاسف چون بلشکر توران رسید جنگ کردند و شکست بر گشتاسف افتاد و گریزان شد و لشکر ترک در عقب گشتاسف بیامدند و درفش کاویان بدست ترکان افتاد و ورر برادر گشتاسف کشته شد و بعضی گویند در آن جنگ پیشتر کشته شده بود و گشتاسف با تمندز برفت و تمندر کوهی است بناحیت کاشان و در آن کوه قلعه منیع بود با آن قلعه متحصن شد و لشکر هزارسف بزمین ایران محیط شدند و بانواع فسادها کردند و کار بر گشتاسف بتنگ رسید و پشیمان شد از آنچه با اسفندیار کرده بود و دانست که در قضیه افتاده است که خلاص از آن ممکن نیست الا بسبب اسفندیار با جاماسب مشاورت کرد و جاماسب برادر گشتاسب بود و بعضی گویند مردی حکیم بود از اهل آذربایجان و جاماسب او را راه نمود باطلاق اسفندیار و دلجوئی او و نمودن گشتاسف جاماسف را تعیین کرد تا پیش اسفندیار رود و او در زندان بود و تعزیت وفات جدش بوی رساند و خبر دهد وی را از محن و شدائد که با ایران از ترکان رسیده است و آنک پدر التجا با او کرده است تا

مساعدت و معاودت او کند و چون جاماسب بدو رسید و آنچه وظیفهٔ رسالت بود بجای آورد اسفندیار
امتناع نمود و شروع کرد و بدینها پدر را تعداد می‌کرد بی‌جرمی و گناهی که از جانب او صادر
شده باشد جاماسب لایزال دل او را نرم می‌گردانید و از و عاطفت می‌طلبید و ذکر می‌کرد
که جدش لهراسب را بچه وضع کشته‌اند و عمّ و برادران و پسران عمّ و برادر دشمنان
چگونه هلاک گردانیده‌اند و حالا خواهران او در دست اتراک‌اند و خدا از ین جمله با او
گفت که حمیت برو غلبه کرد و گویند چنان از جای برخاست که بندی که بر پای
داشت بشکست و بعضی گویند حدادان را طلبیدند که بند بردارند و ایشان از آن عاجز
بودند او خود بندها را بشکست و با جاماسب بیامد تا پیش پدر رود پدر از و عذرخواهی کرد و
وعدهٔ او داد بملک و درین باب سوگند یاد کرد و جاماسب و پشوتن را گواه گرفت
و گفت اگر بفیروزی و ظفر باز گردد و درفش کاویان را باز گیرد البته ملک را تسلیم
او کند و تاج بر سر او نهد اسفندیار جماعتی از بقایای لشکر پدرش جمع کرده
و ناگاه گرفت بر سر ترکان رسید چون مرو اندرمان برادران ارجاسف مبادرت نمودند
از پهلوانان ترک و بجانب اسفندیار شتافتند و بر یک دیگر زدند و جنگ در پیوست
و ترکان گمان نمی‌بردند که اسفندیار در میان ایشان است چون جنگ قوی شد اسفندیار
خود را ظاهر کرد و گفت منم اسفندیار آن قوم روی بگریز آوردند و قتلی وافر واقع
شد اسفندیار برفت تا آن زمان که درفش کاویان از ایشان باز ستاند و آنچه مراد
او بود از ایشان حاصل کرد چون پیش پدر رسید او مقرب گردانید و اعزاز و اکرام
نمود اما گفت کاری تمام باشد بر تو که تاج سلطنت بر سر تو نهم و حال آنکه دو خواهران
تو در دست دشمنان اسیر باشند مصلحت آنکه بروی بشهرهای ایشان و از هزاراسف و برادران
او انتقام بکشی و آنچه با شهرها و ملک تو کرده‌اند با ایشان بد برسانی چون گشتاسب
درین باب مبالغه نمود اسفندیار یک جهت شده برفت سوی توران و از مجموع ایران دوازده

هزار سوار و دوازده هزار پیاده بگزید و پشوتن پسر گشتاسف را مصاحب خود گردانید
متوجه توران زمین شد و درین محل روایات غریب نامعقول بسیار نقل کرده‌اند مثل
آنکه اسفندیار از لشکر خود جدا شد و بر طریقهٔ تجار متوجه روئین دز گشت که تختگاه
هزاراسف و ارجاسف بود و بهادران در صندوقها نشانده همراه خود گردانید و سه راه بود
یکی آنکه دورتر بود و شش ماه راه بود اما آب و علف داشت و راهی دیگر که از آن نزدیک‌تر
بود و بیک ماه می‌رسید فاما کوه و بیابان بی‌آب بود و راه دیگر که از همه نزدیک‌تر بود
و بیک هفته می‌توانست گذشت اما درین راه مانعی چند بود از شیران و اژدها و جادوان
و غیره که هفتخوان گویند اسفندیار لشکر را براه میانه روان کرد و خود براه هفتخوان
سلوك برفت که هرگز کس بر آن راه سلوک نکرده بود و لشکر را فرمود که چون بمیان
بلاد ترک رسید انتظار کنید تا آتش از کوشک هزاراسف که در میان دز روئین است
مرتفع شود چون آتش را ببینید که از کوشک وی طالع شد بوقها و طبلها بزنید و مستعد جنگ
گشته متوجه شوید و گویند در منزل اول دو شیر درنده بود که از بیم ایشان در آن
حوالی کس نمی‌توانست گذشت بکشت و در دیگری اژدهای هفت سر بود و بمنزل سیم
دو خرس که هیچ کس طاقت ایشان نداشت و بعد از آن سبعی دیگر بود که در جهان
مثل آن جانوری نشان نداده‌اند و بعد از آن جادوی که هر دم برنگی دیگر بر می‌آمد و
کوهی سخت و برف و سرما و تگرگ و از برای هر یک از ینها قصه بر ساخته‌اند و گویند
آن جادو ینها از اسباب کرده بود و بعضی گویند سد رهش ساحران راه در بند کرده بودند
و اسفندیار در آن راه او را بقتل آورد فی الجمله اسفندیار از ین مخاوف و معارک بگذشت و
هر که با او بود بسلامت بگذرانید و چون بشهر روئین رسید که هزاراسف در آنجا پادشاه
بود او را خبر کردند که تاجری آمده است و ظرف و تحف بی‌نظیر آورده است و اسفندیار
میخواسته است که با او معامله کند قبول نکرده است و از پیش او بیرون آمده پناه

بارجاسب آورده ایست وجوهری بزرگ نفیس هدیه از برای او برد وبعد ازان جهار باهی چند که
نظیر نداشت ولایزال تواضع وتلطف با او می کرد وهر روز تحفه از روز دیگر غریب ترش
هزاراسف می برد وبرادران وارکان دولتش تقرب می نمود تا اورا اعتباری تمام شد ودر اندرون
شهر از برای او وثاقی تعیین کردند وبرادر اسفندیار فشوتن ولشکرش بیابان وکوه و
رودهاء عظیم قطع کردند جون وعده که بایک دیگر کرده بودند نزدیک رسید
اسفندیار اجازت طلبید از هزاراسف که ترتیب مهمانی کند ومردم اورا دعوتی سازد،
اسفندیار هیزم بسیار جمع کرد وشب بهانهٔ آش پختن آتشها برافروخت جون زبانهٔ آتش ساطع
شد وبرادرش فشوتن آن بدید اصحاب خویش را آواز داد وبوقها وطبلها بدمیدند وبکوفتند آوازه
در شهر افتاد که لشکر بیکانه رسید آشوبی تمام درمیان ایشان پیدا شد ومجموع سوارات
روی ببیرون نهادند وهر کس که دران شهر بود بجانب دشمن متبادر شدند واسفندیار
در شهر خالی بماند پس مردمان را از صندوقها بیرون آورد سلاح بپوشیدند وراهها بگرفت وهر که
را می یافتند می کشتند تا بهزاراسف رسید واورا بکشت وبرادرانش را بکشت وهرد وخواهر
خود را خلاص داد وزنان ودختران ایشان را اسیر کرد وخزائن واموال او را سبیل ومباح
کردانید وتخت زرین افراسیاب را بر فیل ارجاسب بار کرده با نفائس اموال پیش کشتاسف
فرستاد ودران جنک محنتها وتعب بسیار کشیدند فشوتن پسر کشتاسف وادروس ومهرنوس
پسران اسفندیار در شهرهاء ترک سیر کردند وبهرجا رسیدند خراب کردانید وجنین
کویند که تا بحدود جین برفت ودران مواضع نصب آتشکدها کرد وخادمان بکماشت واز
آنجا بشهرهاء هند رفت واهل هند مطیع ومنقاد او شدند ودریاها ببرید ودر جزایر هند
آتشکدها ساخت وجنین کویند که از دارالملک پدرش تا هزار وسیصد فرسنک رفته بود
وکویند که جون پیش پدر رسید اورا کفت ممالک مشرق مسخر کردی نوبت مغربست
بجانب مغرب رفت وزمین روم وشام ازو متزلزل شد وحوالی آن از خوف او بی سامان کشت

هیزم

واهالی آن مواضع اذعان او نمودند ومصر وملک مصر تمام بدست آورد وتا اقصی زمین مغرب
برسید ودر آنجا صنمی نصب کرد وبرسینهٔ آن بنوشت که هیچ کس ورای من نیست
که با او مقاتله توان کرد واز مغرب معاودت نموده متوجه بلاد عرب شد ودر بر عرب هیچ جبار
باقی نکذاشت ودر وقتی که با رستم افعال خود تعداد میکند جنین می کوید که من بشهرهاء مغرب
رفتم وفانی کردم آن طاغیان وجباران که از عاد وعرب بودند ودر مراجعت از مغرب
بحلب رفت ومردم الان وسرر را ضبط نمود ودر جوامع التواریخ آورده ایست که اسفندیار
ممالک ترک را بفرزندان اعربث برادر افراسیاب داد که افراسیاب اورا کشته بود وترکان را
دعوی آنست که وی بیغامبر بود وکویند در ترک غیر او بیغمبر نبود وآن ملک در اولاد او
باقی ماند تا بزمان اسکندر واسفندیار باز کشت بسوی پدر با غنیمت وظفر جون پیش
پدر رسید از معاملهٔ خلائق فارغ شده وآن فتوحات اتفاق افتاده هیچ بهانه وعلت کشتاسف
را نمانده بمقتضی وعده که کرده بود طلب ملک کرد وکشتاسف بجنان در مقام مضایقه
با آن تعلل نمود که رستم دستان سر از ربقهٔ بیمان بجید امم دور را رام ساختی وشهرهاء
بعید را فتح کردی ورستم درمیان ملک ماست واذعان فرمان ما نمی کند ومن هیچ امنیت
از طرف او ندارم وبعضی کویند رستم دین مجوس قبول نکرده بود کشتاسف بدان جهت
امر بمقاتلهٔ او کرد اسفندیار با پدر کفت مدافعت می کنی از آنجه وعده فرمودهٔ ومن بفرمان
توام اکرجه لایق نیست که قصد رستم کنند وخدمتهاء ویرا فراموش کنند وسجلی که
کاوس وکیخسرو از برای او نبشته اند اکر آنرا اسفندیار نکند هیچ کس طمع در نفاد سجلات
تو نکند فاما مرا از فرمان تو جاره نیست با لشکری که همراه وی بودند باکراه متوجه
سیستان شد وپسر خود بهمن وبرادر فشوتن را مصاحب برد وجون بکنار هیرمند رسید
بسر خود بهمن را بیش رستم فرستاد وبهمن رستم را در شکارکاه یافت ومشرف شد
بر او از کوهی وسنکی بزرک از آن کوه بجانب او بغلطانید رستم آنرا بپای خود دفع کرد و

هیچ التفاتی و باکی نمود و بهمن چون عظم هیکل و قوت او مشاهده کرد غمناک شد و با خود

گفت پدر من قادر بر گرفت این نخواهد بود چون پیش رستم آمد و استدعاء او کرد که اسفندیار

طلب کرده است رستم بی توقف روان گشته ابخ وظیفهٔ ترحیب و تعظیم بود بتقدیم رسانید

اسفندیار از زبان گشتاسف گفت ترا هوس ملک و پادشاهی است رستم اظهار ضراعت نمود و

اعلام او کرد که ببندگی مقر و معترفست و آنک جد او ویرا آزاد کرده و از خدمت درگاه

او را معاف و مسلم داشته و رستم دعوت کرد اسفندیار را که بمنازل او تجشم نماید تا ما لها بذل

او کند و گنجها نثار سازد اسفندیار قبول نکرد و ابا نمود الا آنک او را چنانک حکم گشتاسف

است دست بسته بپای تخت رساند رستم قصد آن کرد که منقاد او شود و با او برود پدرش

دستان منع کرد و درین باب میان ایشان سخن بسیار است و در بعضی از تواریخ محاکات رستم و

اسفندیار را علی حدة فصلی آورده اند و درین محل مختصری از آن فصل یاد می کنیم چه محالات بسیار گفته اند

و ما اکثر را طرح کردیم ۵

محاکات رستم و اسفندیار

مورخان گویند که چون اسفندیار پسر خود بهمن را بطلب رستم فرستاد رستم فرمان برداری

نمود و بیامد اسفندیار در تعظیم تمام شد کرد و او را بر کرسی زر نشاند و با او گفت که گشتاسف

ترا طلب فرموده است و در عهدهٔ من که ترا ببرم و هر مهمی که ترا در دار السلطنه بود برآرم

و چنان کنم که چند مملکت دیگر بتو دهد و ترا بمملکت خویش فرستد و اسفندیار میخواست که

رستم را بند کرده پیش پدر برد رستم التماس نمود که اسفندیار قدم در خانهٔ او نهد و چندان مال و

جواهر که خواهد جهت خود و پدر بردارد و رستم با او بنزد گشتاسف رود و فرمانها و نشانها که

کیخسرو و کاوس بدو داده اند که او معاف است از ملازمت و آزادش کرده اند بمطالعهٔ

گشتاسف رساند اگر گشتاسف قبول کرد خود نیک و الا رستم متعهد آن می شود که از

دار السلطنه بیرون نیاید تا زمانی که تاج از سر گشتاسف بردارد و بر سر اسفندیار نهد ۵

اسفندیار این سخن قبول نکرد و گفت پادشاه گشتاسف است و من بحکم او آمده ام که ترا بند کنم

و نزد او برم رستم در خشم شد و گفت من چندین مردی و پهلوانیها کرده ام و در مجالس پادشاهان

صدر نشسته ام اکنون تو مرا بر کرسی نشاندی و صدر را بدیگران گذاشتی و انگاه میخواهی که مرا بند

کرده پیش پدر بری اسفندیار گفت حد خود سخن گوی من از پیشینیان شنیده ام که پدر ترا

مادر و پدر نبود و از نسل جنیان است او را بطفولیت در کنار جوی انداخته بودند سیمرغ او را برداشت

که قوت بچگان خود سازد بچگانش از و بهراسیدند و سیمرغ چون در و احتیاط کرد او را نغایت

زشت صورت یافت نفرتی از و در خاطرش آمد او را در گوشهٔ آشیانه انداخت آنچ از سیمرغ و

بچگانش باز می ماند او می خورد سیمرغ را برو رحم آمد چون بزرگ شد او را بکنار رودی مند افتاد (انداخت)

مردم آن موضع از و می هراسیدند و تصور می کردند که دیوی ظاهر شده است و او ملازمت

ساحران می کرد تا زمانی که تو متولد شدی و چون تو بزرگ شدی پدران ما ترا تربیت کردند

و مال و مرتبه دادند و اکنون تو اوضاع خود و پدر را فراموش کرده و با پادشاه سخن بحکم مگوی

پدرت از نسل غول بیابانی بود چنانچ افراسیاب از نسل دیوان بود پدرت و افراسیاب از یک تخم اند

ازین جهت بحد خود سخن نمگویی رستم در جواب گفت دستان که تو وصفش می کنی پسر سام

موبد است و سام پسر نریمان و نریمان پسر گورنگ که مادرش از نسل ملائکهٔ مقربیست

و برگزیدگان خدای تعالی که هم بصورت و هم بسیرت بر همهٔ خلایق فضل دارند و خود می

دانی که جد من سام در جهان چها کرده است و چگونه شهرها از دست جن و شیاطین بیرون

آورده و هر داهیه و دابه که در آن روزگار خلایق را پیش آمده است سام ایشان را از آن

خلاص داده و مادر پدرم ام هانی دختر زربان سر شیطان القطب خناس پسر ابلیس است پس

من از جانبی به پنج پشت بملائکهٔ مقربین می رسم و از جانبی به پنج پشت با بلیس و من خود جهان پهلوان

بودم که هر لشکر که من در میان ایشان بودم فرصت و نصرت از آن ایشان بوده و پادشاهان

بجهت هنر من مرا تعظیم کردند و این حکمها و نشانها بمن دادند و این مملکت باقطاع من مقرر

کردند و من مهتر شدم که نام من در دواوین پادشاهان ثبت است و کاوس مرا پادشاه
سیستان کردانید و تاج بپدر من داد و او را ولی عهد خود کردانید بواسطهٔ آنک کاوس
معلوم داشت که پدرم بحسب ونسب آراسته بود و من چه ملالتها که از جهت قوس کشیدم
و در اهواز و سواد عراق و کرر در بند چه قلعها که کرفتم و چون حمیر ساحر پادشاه یمن
کاوس را اسیر خود کردانید و در جاهش در بند کرد و کیو و طوس و کودرز را سحر
حیوانی چند ساخت و مدت هفت سال مملکت ایران از پادشاه خالی بود و هیچ کس نمی
دانست که کاوس کجایست غیر از فرهنگ مادرش که خبری از حال او یافته بود و فرهنگ
سیستان آمد و هزار شتر زر و اسپان خوب با خود آورد و با او چهار کنیزک خوب
صورت کوینده بود که کاوس ایشانرا از میان زنان خود کزین کرده بود و فرهنگ
مادر کاوس پیش من تضرع و زاری نمود و کفت این زر و مال و کنیزان از من قبول کن
و بسر اخلاص ده و کنیزان چهار کانه روی من می بوسیدند و می کفتند که اکر کاوس
هلاک شد تو بما سزاوارتری که بکاوس نزدیک تر از فرزندان او بودی من کفتم کنیزانی
که زنان کاوس بوده باشد نشاید که من در ان تصرف کنم و خدای تعالی چندان مال بمن
داده است که مرا احتیاج باین زر نیست لیکن مرا کسی باید که نشان دهد که کاوس
کجایست و وظیفه آنست که پیش پدرم دستان روی و از وی پرسی فرهنگ نزد دستان
شد و دستان چون فرهنگ را بدید تعظیمش کرد و از احوال پرسید چون مقصود او معلوم کرد
پری که سیمرغ بدو داده بود که هرکاه که مهمی دست دهد و خواهی که من
حاضر شوم این پر بر آتش نه که من نزد تو حاضر شوم آن پر بر آتش نهاد و سیمرغ حاضر شد و
مجمرها عود نزد وی بردند و فرهنگ پیش او بایستاد و تضرع کرد و التماس نمود که پسرش را
خلاص کند و سیمرغ بوی التفاتی نمود و چون دستان آن حال مشاهده کرد برخاست
و پیش سیمرغ تضرع نمود تا زمانی که قبول کرد که ایشانرا بر مقام کاوس دلالت کند پس

من بخانهٔ خود شدم و جوشن بپوشیدم و سلاح خود برداشتم و رخش را زین کردم و سیمرغ
مرا و اسب مرا بچنکال کرفت و از دریاها بکذرانید و بشهر یمن بحمیر رسانید و من شمشیر
کشیدم و چندین ساحری از هم بکسیختم و حمیر ساحر و ساکر پسرش را بکشتم و کاوس
را از چاه بیرون آوردم و بندش برداشتم و کیو و طوس و بیژن باز بصورت خود آمدند و
مجموع بسعی من باز بمملکت فارس رسیدند و کاوس تاج بر سر نهاد و پادشاهی باوقار
کرفت و کنجهاء بسیار بمن داد و از دیوان مراتب مرتبهٔ بزرک بمن داد و حکم نوشت که
من آزاد باشم از ملازمت و مملکت سیستان را بمن داد و دیکری قصهٔ اکوان
دیو است که هم بجهت کاوس با او بر آویختم و او را بچه نوع هلاک کردم و با افراسیاب
در ان قصه چه جنک کردم و افراسیاب بسحر از دست من خلاص شد و هزار مادیان خاص
افراسیاب که بر در بار خود بسته بود براندم و پیش کاوس رسانیدم دیکر آنک فریبرزپسر بر طوله
کاوس را ساحران برده بودند و بند کرده و پنج سال در میان ایشان بود کاوس مرا بشهرهاء
ساحران فرستاد من برفتم و جنکهاء بسیار با ساحران کردم و فریبرز را خلاص داده پیش
کاوس رسانیدم دیکر آنک چون کاوس بدست مازندرانیه افتاد من مملکت فارس را
نکاه داشتم تا زمانی که کاوس بمملکت خود آمد و پادشاهی بر قرار کرفت و پیش از من
هیچ کس این کار رها نکرد مکر فریدون که مملکت از دست ضحاک بیرون کرد و سام
که جد من بود و از جملهٔ قصهاء من حکایت چهار فیل افراسیابست که از وی باز ستدم
و پیش کاوس آوردم و او از آن بسیار منت دار کشت و یکی دیکر از مردیهاء من آنیست
که چون کاوس بشهر عاد می رفت که ایشانرا رام کرداند و دیو سفید که نکهبان
آن مملکت بود بکاوس سحر کرد چنانچ چشمش پوشیده شد و هیچ نمی دید و من سعی بسیار
کردم تا دیو سفید را پیدا کنم پس او را بکرفتم و حیلتها کردم تا آن سحر که بر کاوس
کرده بود باطل کردانید و کاوس را بینایی بقرار اول باز شد بعد از آن دیو را بکشتم و دیکر

قصهٔ شهرست که با دختر شاه سمنکان جمع شدم واو بوجود آمد وجوانی در رسید که در عالم نظیر
نداشت ومن از ان روز باز که منوچهر پادشاهی نشسته است می دیمردی او برپشت زین
ندیدم وهرکز خود مرد چنان مشاهده نکرده ام واز پشت وکمر هیچ مرد هیچ زن مثل آن
پسری نیاورده است ودیکر از افعال مشهور نیکوی من آنست که چون سودابه دختر حمیر
پادشاه یمن آن حرکت کرده بود که بسبب آن سیاوخش پیش افراسیاب رفت وآنجا کشته شد
وچون خبر مرگ سیاوخش با ایران زمین رسید در سیستان بودم دلم بدرد آمد برخاستم وپیش
کاوس رفتم کاوس بجهت تعزیت از تخت فرود آمده بود وبر خاک مذلت نشسته سخنهاء درشت
در روی کاوس گفتم واز آنجا بیرون آمدم وسودابه دختر حمیر را بکشتم وهم دران روز
درخزینهٔ کاوس بکشادم ولشکریان را مرسوم وسلاح دادم وروی بمملکت ترکستان
نهادم ودران معارک کارهایی کردم که از دست هیچ کس بر نیاید یکی آنک با افراسیاب
چنان جنگ کردم که لشکرش را بشکستم دوم آنک چندان خلق از اتراک بعوض سیاوخش
بکشتم که در شمار نیاید سیم آنک تاج وتخت افراسیاب بستدم چنانچ او در سواحل دریاها می
گشت واز ترس من در هیچ شهر قرار نمی توانیست گرفت دیگر آنک هفت سال پادشاهی مملکت
توران زمین کردم وتاج افراسیاب بر سر نهادم دیگر از بهادریهاء من آنیست که در زمان
پادشاهی کیخسرو بیژن بدست افراسیاب افتاده بود واو را در چاهی کرده وسنگی بر سر
آن افکنده که بصد مرد آنرا نمی توانیستند جنبانید وگیو پدر بیژن بسیستان آمد ومرا تضرع
وزاری کرد که پسرم در توران زمین در چاهی دربند است وغیر از تو هیچ کس اورا خلاص
نمی تواند کرد ومیان من وگیو حق دوستی بود وکیخسرو اورا بغایت دوست می داشت واو مرد
پهلوان بود وغیر از بیژن پسر نداشت من برخاستم ونزد کیخسرو رفتم کیخسرو از من این التماس کرد
ومدح من بسیار کرد امّا بعبارتی نیکو ومن دانیستم که خاطر کیخسرو با بیژن است که میان
ایشان دوستی ومحبت بود من گرگین میلاد را با خود بردم ومتوجه ترکستان شدم بر سبیل بازرگانی

وپیش افراسیاب رفتم ومال بسیار وجواهر قیمتی با ما بود وایشانرا اسپان خوب وهدیها مناسب
پیش افراسیاب بردیم تا افراسیاب فریفتهٔ ما شد وفرمان داد که ما را نزدیک او خانه دادند
چندان مدارا کردم که دانستم که کدام جاهست که بیژن در آنجا گرفتارست بشب رفتم
وسنگ برداشتم وبمقدار ند کمان از سر چاه دور انداختم وبیژن را از آن چاه بیرون آوردم
وبند او برداشتم وبجانب ایران روان شدم چون یک دو منزل بیامدیم افراسیاب مرا طلب کرد
ونیافت وقصهٔ بیژن معلوم کرد خود با لشکری گران در عقب ما بیامد من برو ولشکرش
حمله کردم ولشکرش بهزیمت شد وافراسیاب بهیچ از پیش من بگریخت وبیژن را بسلامت
با ایران رسانیدم وپادشاه وسپاه بغایت از ان خرم شدند وکیخسرو دران حال گفت رستم
بی مردیها با ما کرد وهمیشه جهت ما ملالتها میکشد مالهاء بسیار بمن داد وسلاحهاء
خوب انعام فرمود واز دیوان مراتب مرتبهٔ بزرگتر جهت من تعیین فرمود وبسیار از ممالک باقطاع
بمن داد وحکمی بنبشت که پادشاهی سیستان وحوالی آن مرا باشد واحکام کیکاوس و
کیخسرو برین حال شاهد است ونسب وحسب من از آفتاب روشن تراست ومن اصل تو با تو
بگویم تو پسر گشتاسفی وگشتاسف پسر لهراسب ومن لهراسب را بچشم خود دیدم که
بر اسپی اشقر سوار بود بمملکت ایران آمد تنها ودر هیچ حسابی نبود وروزی که کیخسرو اورا
وصی می کردانید پدرم گفت اولا نو این منصب نیست وکیخسرو مبالغه نمود وپدرم بدان
جهت خاک در دهان افکند مز ابیات شاه نامه

پدرم آن دلیر گران مایه مرد / ز ننگ اندران انجمن خاک خورد
که لهراسب را شاه بایست خواند / وزو در جهان نام شاهی بماند

ومادرت کتابون رومیه بودست نسب تو چنان نیست که در نسب من طعن کنی ومن
در زمان کیقباد وکیکاوس وکیخسرو کارهاء بزرگ کرده ام وهرگاه ایشانرا
مهمی کلی افتاده بمن رجوع کرده اند ومن کار ایشان گزارده ام وهدیها وتحفها بمن

فرستاده‌اند تو زیادت بقوّة خود مغرور مشو که تو هنوز جوانی و هر کس که بخود مغرور
شود الله تعالی او را از درِ خود براند و از عمر برخوردار نشود اسفندیار با رستم گفت من
شنیده‌ام که در معرکه‌ها و جنگها هیچ کس با تو برابر نبوده و امروز نیز چنینی اکنون
جواب سخن بشنو اوّلا آنکه تو تصوّر میکنی که اینک تو از نسل شیطان باشی فخریست ترا و هر کس
که از فرزندان شیطانست هرگز از عذاب خلاص نیابد و اگر ترا معرفت و شناختی بودی این دعوی
نکردی و ترا در زمان معارضه حجّتی که خصم را ملزم کنی نیست و ترا خود همین عیب بس است
که میگویی مادر پدر من دختر شیطان بوده است و این دلالت بر کم عقلی تو می کند و دیگر
دروغ صریح میگویی که پدر نریمان از نسل ملائکه بود چون نسبی بایسته نداری متحیّر شده و
این دلالت بر آن میکند که ترا اصلی نبوده است که اگر اصلی بودی خود را بر دیگری نبستی و بدین
دروغ و تزویر می‌خواهی که فخر آوری بر کسی که در روی زمین مثل ندارد و من بتوفیق الله
تعالی در دنیا کاری کرده‌ام که در ستکاری خلائق دین و دنیا در آن است و تا دامن قیامت
آثار مساعی من مشکور خواهد بود و آن کار آنست که دین از جهت ایشان آورده‌ام و در ممالک
ایران بسی زحمتها کشیده‌ام و نفس خود را در خطرهاء عظیم انداخته خاص از جهت رضاء
خدای تعالی تا علم شریعت بپای داشتم و معارضان او را نیست گردانیدم و بیخ کفر و گمراهی
از جهان برکندم و علم شیطان را نگونسار ساختم و کوس شریعت الهی در همهٔ اقالیم فرو
کوفتم و از مشرق تا مغرب خلائق را رهنمای گشتم و همه را بزخم گرز گران با یمان
درآوردم و بتان را بشکستم و علم ضلالت ایشان را نگونسار ساختم و من فخر نمی آورم بچیزهاء
دروغ و نمیگویم که از نسل ملائکه‌ام بل که میگویم اسفندیارم پسر گشتاسف که
پادشاه ایران زمین است و در میان پادشاهان ایران هیچ پادشاه بمسلمانی و دین داری او نبوده
است و لهراسب جدّ من است و او پسر هرو ماسب برگزیدهٔ خدای و او پسر که
برگزیده بود و او پسر کدشین پسر کیقباد که برگزیدهٔ خدای بود پس من شاه و شاهزاده‌ام از

نسل برگزیدگان خدای جلّ جلاله که همه کس را این نسب معلوم است و آنکه مادر مرا گفتی رومیه بود
اوّلا خود روم همیشه با فارس معارضه کرده‌اند و بعد از مملکت ما هیچ قوم اصلی تر از رومیان
نیستند و ثانیا آنست که از نسل پادشاهان روم بودند چون مادر پدرت که از نسل شیطان
میگویی دیگر آنکه صدر مجلس می جویی ندانسته که بنده را جز آن که مال و مرتبه زیادت شود بمرتبهٔ
آزادی نرسد و اگر نیز شود پیری فخر بر خواجهٔ خود نکند و دیگر آنکه لحظهٔ فلحظه ذکر
این میکنی که کاوس مرا چنین حکم و نشان داده است اگر کاوس را عقلی بودی این حرکات
از و صادر نشدی امّا تو معذوری در آن که صدر مجلس میطلبی و بر خواجهٔ خود عاصی می شوی
زیرا که مربّی تو کاوس بود که در خدای تعالی عاصی شد و چنان سیاه دل و بدنهاد گشت
که میخواست که با خدای تعالی جنگ کند تا عاقبت کارش بآن رسید که نام نیکو بعار و
بد نامی بدل گشت و تو نیز بقیّهٔ آن طاغیانی که نافرمانی حق کردند و میخواستند که
از حدّ خود تجاوز کنند از ین جهت در حضرت خواجگان و مخدومان خود طلب مراتب بزرگ
میکنی و صدر مجلس میجویی و اگر کاوس که تو بحکم او تفاخر داری کسی بودی خود بیخ بروی
کار نکردی و او را خود همین عار بس است که بنده‌ٔ مثل تو او را خلاص داده تو پادشاهش ساخته
و تاج بر سرش نهاده آنها که پادشاه و برگزیدگان خدای بودند دیوان را در بند می کردند
من بشهرهای حمیر رفتم و مردم ایشان را دست بردی نمودم که سالها باز گویند و شهر و
قلعهٔ ایشان مسخّر کردم و هیچ احتیاج بسیمرغ نداشتم اگر بلاد حمیر اینست که من دیدم
هیچ احتیاج بچندین افسانه نبود و اگر دیگرست بگوی تا من آنرا کس فرستم و خوار و ذلیل
کردانم و آنچ میگویی فریبرز را از دست ساحران خلاص دادم اگر فریبرز پادشاه و برگزیده
بودی خود ساحران و دیوان برو مسلّط نشدندی و سحر در روی اثر نکردی و ای رستم تو فخر
بامثال ظالمان و جبّاران می آوری که مثل آن نه جم کرد و نه افریدون ایشان بکارهاء
خیر مشغول بودند که فریدون خلائق را از دست ظلم ضحّاک خلاص داد و شهرها معمور کردانید

وخلایق را بزراعت و عمارت داشت و کیخسرو بسیار بتخانها که در ترکستان بود ویران
ساخت و بتها را شکست و افراسیاب را که ظالم بود بکشت و من اسفندیار پسر کشتاسفم
که روی زمین را از بلاها پاک کردم و فتنها که در روی زمین بود فرونشاندم و امن در میان
خلایق پیدا کردم جهان را از خباثت شرک و فسق خالی کردانیدم و مردم را بعبادت خدای
تعالی داشت و توای رستم لشکر بسیار از ایران زمین بردی و همه مردم را بباد دادی و ق
کاوس نیک نام و ننک را از دست ساحران خلاص کردی مردی بهلوان نامداری و بهلوانیها از تو
صادر شد بلی اکر مست شوی و در میان سیستان نشسته باشی و امثال این سخنان کویی ٥
نادانان سیستان کویند رستم بهلوانست اما اکر در مجلس مردان و بهلوانان در آیی قدر و مقدار
خود بدانی و این دماغ و غرور از انجا محو شود کارها و بهلوانیهاء تو این بود که ذکر رفت اکنون
بشنو که من چه کرده ام اول آنک چون بیغامبر از نزد حضرت آفریدکار بخشاینده مهربان
بخلق آمد و خبر داد از فرمودهٔ خدای تعالی و علم غیب می دانیست مردمش منقاد نمی کشتند و با
کشتاسف می کفتند که در اوایل بیغمبران بیش طهمورث و هوشنج و جم و فریدون
و کاوس می آمدند و دین می آوردند و می کفتند که از نزد خدای تعالی آمده ایم بادشاهان
بیشینه در قبول آن دین هیچ منفعت نمی دیدند چون من این سخن بشنیدم شمشیر دو روی بکشیدم
و کفتم هر کس که درین دین طعن کند من باین شمشیر سرش از تن جدا کنم جز حضرت
بدرم و مخدومم که امید وارم که خدای تعالی در دل او اندازد و او نیز دین را قبول کند:
و بعد از ان ارشاد پدر کردم تا دین خدای تعالی را منقاد شد و وسواس شیطانی از دلش
برفت و بجد تمام سعی کرد تا تمام جهان را بنور ایمان آراسته کردانید و تا دامان قیامت
آثار خیر او باقیست و تمام بتان را بشکست و بتخانها ویران کرد و این خبر بترکستان رسید،
هزاراسف بادشاه ترکستان ارکان دولت خود را طلبید و کفت کشتاسف بتکدها را
خراب کرده است و بتان را شکسته و دست از طریقهٔ بدران برداشته و بی روی چون خود الهی

کرده اکر این دین او تمام شود و خلایق بران اتفاق کنند و مخالف ما شوند بادشاهی و مملکت
را نقصان کند وظیفه آنست که اتفاق نماییم و برویم و دفع آن معامله کنیم ایشان قبول
کردند و چندان لشکر جمع کردند که هیچ بادشاه را آن مقدار لشکر نشده باشد و متوجه
ایران زمین شده بسرحدها رسیدند و مردم بسیار بقتل آوردند و کشتاسف را چون معلوم شد
که ایشان باچنان لشکری کران قصد او دارند در دینش هیچ فتوری بیدا نشد و لشکری برداشت
و متوجه شد و چون آخر دو لشکر بهم رسیدند کشتاسف در قلب بود و بسرش نسطور در میمنه
و در لشکر ترک برادر هزاراسف در میسره بود با هزار هزار مرد همه بهلوانان و نران
و کردان فرزندان افراسیاب و فرزندان بیران وسد و امثال ایشان و مردم طالقان و فاریاب
از فرزندان فرهواز و فرهاد و ندمان ساحر و سدرقش جنی عفریت در قلب بودند و اندر زمان
برادر هزاراسف با بسیاری از ساحران در میمنه بود چون کوس حرب بغرش درآمد زریر برادر
بدرم کرم شده سلاح و نیزهٔ خود برداشت و بر قلب لشکر ترک حمله کرد و بهر که می رسید
می کشت تا در ان معرکه چند هزار را بینداخت سدرقش و کردانی که با وی بودند نعره زدند
و زریر را در حلقه کرفتند و آن بهلوان جنک می کرد تا کشته شد و سی بهلوانان از فرزندان
هزاراسف کشته شدند و چون زریر کشته شد لشکر ایران شکسته شدند و بشت بدادند
و علم اعظم درفش کاویان را بینداختند و فرشاورد برادرم بمیسره آمد و خبرم داد که
زریر کشته شد بس من چون آتش افروخته متوجه قلب شدم و درفش کاویان را از معرکه
بدر برده بودند من آن علم نصرت را برداشتم و بر ترکان حمله کردم و چنان جنکی دست داد
که هیچ کس در ان لشکر نماند که جراحتی بدو نرسید و جویهاء خون در ان صحرا روان شد
و سرهاء مردان در دست و پای اسپان چون کوی کردان بود و هزار هزار مرد بهلوان
از لشکر فارس کشته شدند و عاقبة الامر لشکر ترک شکسته شد و لشکر ما از عقب
ایشان برفتند و من شکر می کنم که خدای تعالی دین حق را نصرت داد و هیچ نقصی باین

نمی‌آورم واعتماد بقوت خود نمی‌کنم تا مذموم نباشم بچو کاوس وجم که چون فخر
اوردند و خودبینی کردند مذموم کشتند وبدان قناعت نکردم برعقب ایشان ببلاد
ترکستان در رفتم وبشهرهاء ایشان رسیدم ایشان کفتند که این مرد دریئ ما کرده
ایست اکر همچنین می‌کریزیم او بهر که میرسد می‌کشد بیک یك خواهد رسید وخواهد
کشت وظیفه آنست که مرك را بادل بکوییم وبایستیم وبا او مردانه جنك کنیم شاید که او
را از عقب خود دفع توانیم کرد پس جمع کشتند وبرمن حمله کردند ومن نیز توکل بر
خدای تعالی کرده برایشان زدم وایشان عاجز شدند وبعجز درآمدند وکفتند ما فرمان بردار توییم
جنانك فرمان بردار اجداد تو که پادشاهان هفت اقلیم بودند بوده ایم هنوز دل من قرار نکرفت
تا ایشانرا نیست کردانیدم واز آنجا بچین شدم ودرآنجا مردیها کردم وشهرهاء چین را بکرفتم
ودران مواضع عبادت خانها راست کردم وجمعی از مدرسان تعیین کردم که بدرس دین وشریعة
مشغول باشند واز آنجا دریاها بریدم وبهندستان شدم وغلبهٔ از لشکر هند که شمار نیاید بمعارضهٔ
من آمدند ودر من هیچ وهن پیدا نشد وچندان جنك کردم که برایشان غالب شدم وکردنهاء
فیلان وخرطومهاء ایشان سوراخ کردم ومردان جنکی از آنجا درآویختم وتیرهاء من از
سپر ومردانشان کذر می‌کرد ودر زمین محکم می‌شد تا عاقبت شکسته شدند بعضی بکریختند
وبعضی بشفاعت درآمدند یك هزار وسیصد فرسنك دریا بانهاء هندستان سیر کردم وجمعی
مردم را دیدم که دران ریکستان ساکن بودند وحیوانی نمی‌خوردند وبمیوهٔ درخت وبرك
آن قناعت کرده بودند وآزاری بکس نمی‌رسانیدند وبرحرص وشهوت پادشاه بودند چنانچ این
بیت صفت ایشان است الفرد

من حرص وهوا دو بنده دارم … بر هر دو مدام پادشاهم

التفاتی بدنیا واهل دنیا نمی‌کردند واز لذات دنیا بکلی محروم بودند چون احوال ایشان
معلوم شد کفتم نباید که از لشکر آسیبی بدیشان رسد بشب از آن موضع بکذشتند ودر هند

بگذشتیم

خند بن عبادت خانه راست کردم وجمعی را تعیین کردم که دین خدای تعالی بمردم اموزند
واز آنجا بمغرب زمین رفتم وروم میان باترس ووهم پیش من آمدند وایشان عاقلان وحکیمان
بودند وهیچ عناد با من نکردند وراهها راست کردند وبر رودها جسرها بیستند وملازمت
نمودند ودر هر منزل ازجهت من ولشکر جایی راست می‌کردند چنانك رعیت ازجهت سلاطین
جای راست کنند وآن کتاب قدیم که فریدون نبشته بود وممالك را بر فرزندان قسمت کرده
نزد من آوردند وکفتند ما را توقع آنست که چنانچ اجداد بزرکوار تو دستور نهاده اند تو نیز با ما
همان عمل کنی هرکز پادشاهان فارس پادشاه ما نبوده اند ما از نسل سلیم وشما از نسل ایرج و
میان ما وشما جنك وخصومت نبوده ما طریقهٔ خدمت رعایت می‌کنیم من دست از ایشان بداشتم
واز آنجا ببادیهاء عرب شدم ومیان امان سرکش عادی دست بردی نمودم که تمام مردم جنکی
ایشانرا بکشتم ودیکر باره بروم آمدم وامر کردم که عبادت خانها در روم راست کردند و
بیاد خدای تعالی مشغول شد ودین را بپای دارند واز آنجا بشهرهاء ایران زمین آمدم وهمیشه می
شنیدم که مردم زابلستان دروغ کوی وغدارند ودر ایشان وفا نیست امروز مرا راستی آن قصه
معلوم شد بواسطهٔ آنك تو که رستمی در دروغ وباطل فرو رفتهٔ تو حامی مملکت دربند بودهٔ
وبمحافظت آن متعین امروز فخر می‌آوری ومعارضه با من میکنی که هیچ کس در جهان مثل من
نبوده واسفندیار جوانه است ونمی‌داند که من در جهان جها کرده ام اما این مثل دیراست که
کفته اند پیر وغریب دروغ بسیار کویند من آن دربند را نیز دیدم واز آنجا کذشتم وهزار
فرسنك دیکر مردم را بایمان درآوردم ولشکر خود بسلامت از آنجا بیرون آوردم وجون بایران
رسیدم لشکر را اجازت دادم که هرکس بمنزل خود رود ویکی از نزدیکان پادشاه بود
که او را فروح می‌کفتند قصد من کرد نزد پادشاه وحکمی فرستادند ومرا بتعجیل طلب کرد
جون مکتوب بمن رسید دانستم که پادشاه از من در خشم است ومرا رسانیده بودند که پادشاه
ترا بند خواهد کرد که سوکند بدین معنی یاد کرده است در خاطر من آمد که راه خود کیرم

اما گفتم مخالفت پدر نشاید و بتعجیل برخاستم و نزد پدر آمدم و همین که بدر خانه آمدم فرمان
شد که مرا بند کنند و بزندان برند مرا بند کرده بزندان بردند و پادشاه برخاست و بسیستان
رفت که آنجا آتشکدها و عبادت خانها راست کند چون خبر بهزاراسف رسید که گشتاسف
بسیستان رفت و اسفندیار در بند است فرصت غنیمت دانسته لشکری برداشت و با ایران زمین
آمد و مملکت ایران خراب کرد چون ببلخ رسید آتش در بلخ زد و لهراسب را بکشت و عبادت
خانها ویران کرد و آن جماعت که بطاعت و عبادت مشغول بودند همه را بکشت و خواهران
دوگانهٔ من همای و بادافره را ببرده برد و تمامت خزینه و سلاح و اسباب گشتاسف
که در بلخ بود همه بر لشکریان قسمت کرد و خبر بگشتاسف رسید با لشکری که مصاحب
داشت متوجه شد و چون بهم رسیدند جنگی دست داد خلقی بسیار بقتل آمد و فرزندان لهراسف
دران جنگ کشته شدند و درفش کاویان را ببردند و لشکر ایران را تار و مار ساختند و
گشتاسف بگریخت و بکوه رفت و جاماسب حکیم بیامد و مرا از بند بیرون آورد و شفاعت تمام
کرد و من برخاستم و جماعتی را با خود برداشتم که اعتماد بر پهلوانی ایشان بود و خواستم که
کینه از ترک باز خواهم بر ترک شبخون آوردم و بسیاری از ایشان بکشتم و بعد از آن پیش گشتاسف
آمدم و لشکری بگرفتم و باز متوجه ترکان شدم و ایشان تصور کردند که همان لشکریست
که با وی جنگ کردند و سردار ثمان سردار رئیس ترک بر من بیک بار حمله کردند و من چون
حملهٔ ایشان بدیدم انتظار لشکر نکشیدم که بجنگگاه حاضر شوند و چون آتش افروخته بر
قلب لشکر زدم و ترکان روی بگریز آوردند و سردار لشکر هزاراسف با سب هزیمتی سوار
شد و بگریخت و من در جنگگاه گرگسار را بگرفتم و او کمین کرده بود که مرا بگیرد من
برو ظفر یافتم و نزد گشتاسف آمدم و گفتم که خاطر من بدین خوش نمی‌شود که هزاراسف دو
بار با ایران زمین آمد و این همه خون کرد من باین انتقام قناعت نمی‌کنم و این عار بخود نمی‌گیرم
گشتاسف بغایت خرم شد و گفت اگر تو بمملکت توران روی و هزاراسف بعوض لهراسف

بکشی و مدینهٔ صفریه را بعوض بلخ آتش زنی و جوهرم برادر هزاراسف را بعوض فرزندان لهراسف
بکشی و اندرمان برادرش بعوض علماء دین بکشی و همای و بادافره را با خود بدین ملک آری و ترا بسلامت
ببینیم و علم اعظم درفش کاویان در دست تو باشد من تاج را از سر خود بردارم و بر سر تو نهم و ترا
پادشاه سازم من چون آن سخن شنیدم خرم شدم نه جهت تاج و پادشاهی دنیا بل که جهت لطف او
با من ضامن شدم که خدای توفیق دهد و این کارها بکنم سجدهٔ او کردم و از پیش او برون
آمدم و لشکری گزین برداشتم و متوجه توران شدم و گرگسار را با خود بردم و چون بحدود
ولایت ایشان رسیدم از وی پرسیدم که مدینهٔ صفریه را راه کدام است و چند فرسنگ است میان
ما و آن شهر و از منزلی تا منزلی چیست گرگسار گفت ازین جا بآن شهر سه راه است یک
راه خوش است که هیچ کوه نیست و علف بسیار هست اما بغایت دور است و یک راه نزدیک تر
از آنست اما کوهی چند در میان است و یک راه دیگر بغایت نزدیک اما هفت منزلش چنانست که
هیچ کس ازان موضع نمی‌تواند گذشت و کسی بدان راه نمی‌رود که در هر منزلی نگهبانی هست
که با او معارضه نمی‌توان کرد و مخاطرهٔ نفس است از گرگ درنده و فرزندان دیو و اژدهای
هفت سر و عفریتی هست که او را سد رفش جنی میگویند و برف مقدار کوهها نشسته
است و سرمای سرد و برف و باران و تاریکی و آفتهایی که با آن هیچ حیله نمی‌توان کرد
و بعد ازان بیابانی که دران بیابان نه آبست و نه گیاه و نه راه پیدا و از آدمی کس را
بآن راه گذار نیست مگر ترکی که بسعی می‌برد و همچو باد می‌رود من التفات بسخن او نکردم
و از آن راه نزدیک تر برفتم و بسی مشقتها دران راه کشیدم که هرگز بعمر خود ندیده
بودم چون بسرحد رسیدم با برادر پشوتن گفتم تو بر لشکر پادشاه باش بعوض من تا من پیش
پیش لشکر میروم تا هر بلا که بود دفع کنم و آسیبی بلشکر نرسد و در پیش لشکر
می‌رفتم اول بدو گرگ رسیدم عجائب دو جانور بودند هر دو را بزخم تیغ هلاک کردم و
بعد از آن روز دیگر دو شیر بزرگ دیدم بر من حمله آوردند من بیک چوبه تیر هر دو را دفع کردم

بعد از آن سیمرغ را دیدم از بالای کوه بر من حمله آورد من بشمشیر او را هلاک کردم بعد از آن
اژدهای هفت سر متوجه من شد و دهن باز کرده بود و فراخی دهنش یک تیر پرتاب بود و یک
طرف دهنش بر قلهٔ کوه و یک طرف بر زمین و او را هفت سر بود و هفت دهن و از دهانش
دودی سیاه ببالا می رفت و چشمهاش چون چراغ می درفشید شمشیر بکشیدم و سرهای او را یک
یک جدا می کردم تا زمانی که بیک سر رسید بعد از آن تیغی بکشیدم و او را دو پاره کردم
و از آن جا بگذشتم باز رسیدم بدانجا که سه رفیق جادو بود و او سحر عملهای غریب می کرد ؛
که هر کس که ندیده باشد باور نکند گاه می بود که خود را بمقدار پنج شتر می کرد و سنگهای
گران از کوه می گردانید و بر لشکر می انداخت و گاه می بود که همچو مگس می شد و گاه ،
غبار بر می انگیخت چنانچ هیچ کس یک دیگر را نمی دید و گاه با ابر می شد و باران می بارید و رود ؛
خانها روان می شد و گاه دریا می شد و گاه تگرگها می بارید چون سنگهای بزرگ القصه
جستی کردم و او را بگرفتم و بر زمین آوردم و بکشتم بعد از آن از آنجا بگذشتم بکنار آبی
رسیدم که از کوه تا کوه گرفته بود و بر بالای کوه سرمای بغایت تا خدای تعالی راست
آورد و از آن آب بگذشتیم و بکوه برآمد چون بقلهٔ کوه رسیدیم مدینهٔ صفریه از دور پیدا
بود و دیدم که چون ابر از هوا می نمود و آن بغایت در چشم من بزرگ نمود ملول از کوه فرود ؛
آمدم در آن صحرا سه سوار ترک دیدم که تیر می انداختند بر ایشان حمله کردم و ایشانرا بگرفتم و
گفتم حال این شهر با من راست بگویید و الا شما را می کشم ایشان گفتند سور این شهر بکوه
متصل است و میان شهر او چند فرسنگ در چند فرسنگ است و بر سور آن منجنیقها و عرادها
مرتب ساخته و مردان بهادر بمحافظت آن تعیین کرده و گرداگرد آن عسس می کردند که
مرغ را نمی گذارند که بر سور آن نشیند و آب از قلهای کوه در شهر می آید و بر خانها می گردد
و چندان ساحر در آن شهر اند که در شمار نیاید و بیشتر از نسل افراسیاب اند پس لشکر
همانجا بگذاشتم و هشتاد پهلوان را گزین کردم و ببرادر گفتم تو تدبیر لشکر می کن و اگر

لشکر ترکان بشما آیند در جنگ تقصیر مکنید که اگر قضیه دشوار شود من خود بمدد شما آیم
و چون من از این موضع بروم و یک دو روز بران بگذرد شما درفش کاویان برافرازید و کوس
جنگی بکوفته میمنه و میسره و قلب لشکر آراسته متوجه شهر شوید و هر علمی که همراه شما
بود ظاهر گردانید تا غلبه نماید و من آن هشتاد کس را هر یک در صندوقی نشاندم بر شتران
بار کردم و اسپان و قماشهای خوب و جواهر همراه خود برداشتم تا بمدینهٔ صفریه رسیدم
چون بدر شهر آمدم بار اشتران فرو گرفتم و خیمهٔ چند بازرگان وار بزدم پس جوهرم برا در ؛
هزاراسف بیامدم و او برخاستم و جامی از طلا پر از جواهر کردم و کمانی و دو تیر زر اندود کرده
پیش او بردم و سجده کردم و جام بوسیدم و نزد او بنهادم پس جوهرم تیرهای دو کمان برداشت
و در او نظر می کرد و تعجب می نمود که چون راست کرده اند بعد از آن با من گفت راست
بگو بازرگان که تو از کجایی و بچه کار این همه راه آمده و این تیر از کجا آورده که من مثل
این تیر در ایران زمین دیده ام در آن زمان که با ایشان جنگ می کردم و این تیر اسفندیار رستم
گشتاسف می ماند من گفتم من مردی بازرگانم و پدرم از ترک بود و مادرم از ایران زمین
و نامم سده است و نام پدرم قرطباوس و قماش از ترکستان بایران می برم و از ایران بترکستان
می آورم و این تیر و کمان را در ایران زمین خریده ام در ماه صول و این در آنجا راست کنند و چند خوار
از این جنس تیر داشتم اسفندیار بزور از من بستد که روز خوش مبیناد و هر روزان روز دیگرش
بدتر باد که مراد ربند کرد در آن مدت که او آنجا بود بواسطهٔ آنک قماشی چند از من بخرید و بها
نمی داد و من تقاضا می کردم بخشم رفت بعد از آن جوهرم پارهٔ ساکن خاطر شد و من همراهٔ
او بشهر رفتم و مال بسیار با خود برداشتم و اسپی خوب بدست می کشیدم تا باندرون شهر رفتم
و بایوان هزاراسف درآمدم و خبر بردند که بازرگانی سنگین آمده است هزاراسف فرمان داد
تا مرا نزد او بردند چون او را بدیدم مالها و جوهرها نزد وی نهادم و اسپ را پیش کش کردم و با
او همان گفتم که با برادرش گفتم او از من پرسید که هیچ میدانی که اسفندیار در کجا است

کفتم شنیدم که کرکسار ترکی بدستش افتاده و در بندش کرده و با خود همراه دارد و متوجهٔ
صفریه ایست با لشکری کران بعد از آن کفتم سلطانم نام و آوازهٔ شهر تو بسیار است در
جهان و هرکه بتو پناه کیرد نکذاری که کزندی بدو رسد من از راه دور متوجه حضرت
تو شده ام و قماش و مال بسیار دارم میخواهم که اولا فرمان شود که مرا در شهر وثاقی باخودم
دهند که می ترسم که از رختهاء من در بیرون چیزی ضایع شود که درین راه بسی زحمت
کشیده ام و او جوهرم را طلب کرده و فرمود که در شهر خانهٔ بزرک بمن دهند و ایشان
خانهٔ خوب بمن دادند و من تمامت آنچ همراه داشتم بدانجا کشیدم خبر بهمای و بادافره رسید
که بازرکانان از ایران آمده اند ایشان نزد من آمدند و پرسیدند که حال اسفندیار چیست
من دشنامی چند باسفندیار دادم و ایشان ملول برفتند از عقب ایشان فرستادم که چون
شب شود بیایید که با شما سخنی دارم و ایشان شب بیامدند ایشان را از صورت حال اعلام کردم و
کفتم نهان دارید روز دیکر دیدبانان هزاراسف را خبر کردند که سپاهی لشکر بیکانه
پیدا شد مردم شهر بغایت بهم برآمدند و جامهاء سرخ از سور بیاویختند و ایشان در زمان جنگ
و ترس آن عمل می کردند و خلایق شهر همه ببالاء سور رفتند و لشکر ما را احتیاط می
نمودند جوهرم با بهادران اتراک می کفت ای پهلوانان این جماعت بغایت اندک اند و بیک حملهٔ
شما نمی استند مردانه باشید و وهم بخود راه مدهید و حکم کرد که مجموع سلاحها پوشند
و از شهر بیرون رفتند چنانچ از مردم جنگی در شهر هیچ کس نماند غیر از هزاراسف و اهل خانهٔ
او پس مرا فرصت شد در خانه بنشستم و آن هشتاد پهلوان را از صندوقها بیرون آوردم و مجموع سلاحها
بر خود راست کردند و صبر کردیم تا شب درآمد هفتاد کس را از ایشان بدروازها فرستادم
تا هرکه بر دروازه باشد بکشند و بر سور روند و آواز بلند برآورند که شهر شهر اسفندیار
و سرناها از بالاء سور بزنند و خود با ده کس بدر ایوان هزاراسف رفتم و او در خانهٔ خود بود و
چون این حرکت کردند دران شب باز ترسی و وهمی بران مردم غالب شد و متحیر کشتند که اسفندیار

از کدام راه بشهر درآمد و این آوازها از کجا می آید و چون متوجه سور می شدند و در بارونکاه
می کردند می دیدند که مردم پوشیده ایستاده اند و هرکرا می یابند می کشند من شمشیر کشیدم
و بایوان ارجاسف در رفتم و او این آوازها شنوده مبهوت کشته و متحیر بمانده من با شمشیر کشیده
بسر او رسیدم و او را پاره پاره کردم و هر مرد که در خانهٔ او یافتم همه را بکشتم بعد از آن در
خاطرم کشت که لشکر ایران اندک اند و ترکان بسیار ترسیدم که برادرم پشوتن از حملهٔ
ترکان بکریزد پس سوار شدم و مردان خود را بدروازها نشاندم که هیچ کس را در اندرون شهر نکذارند
و بر ترک حمله کردم و یکی را کفتم تا ندا کرد که ارجاسف را کشتند و تمامت خان ومان او
را بغایت و تاراج بردند و مدینهٔ صفریه را ایرانیان کرفتند چون ترکان آن آوازه شنیدند
شکسته خاطر شدند و جوهرم در قلب لشکر بود با ایشان چنان حمله کردم که قلب لشکر
را بشکستم ایشان بهزیمت شدند و لشکر ایران در عقب ایشان شد تا اکثر را بقتل آوردند
و اندک معدودی چند التجا بکوه بردند و اندربان و جوهرم را دیدم که می کریختند با اندربان رسیدم
و تیغ بر پشتش زدم که از سینه اش بیرون آمد از اسبش جدا کردم مقدار دو تیر پرتاب می
تاختم و او بر سر نیزهٔ من بود بعد از آن مقدار بیست کمانش بدور انداختم و بجوهرم رسیدم و او را
نیز بکشتم بعد از آن قصد شهر کردم و تمام لشکر را با خود بشهر بردم و مجموع مالهاء
غارت را بر لشکر قسمت کردم و حکم کردم که هرکه از ترکان بیابند بکشند قتلی با فراط
واقع شد چنانچ جوی خون از اندرون شهر بدروازه نهاد و زنان و کودکانرا برده کردم و
مالهایی که از ایران برده بودند بعضی در آنجا شناختم و هرکدام را که خداوند حاضر بود بدیشان
دادم و همای و بادافره را با خود بیرون آوردم و شهر را آتش زدم و خاتون ارجاسف و خواهران
و دختران جوهرم و اندربان و مجموع زنان ایشان بمملکت ایران رسانیدم همه پیاده و پای برهنه و
چون بنزدیک ایران رسیدم قلعهٔ بود که در آنجا بت می پرستیدند و بتی داشتند که آنرا چون الاله
می کفتند چون نام دیرینه و بغایت معتقد آن بودند چنانچ هر کار که می کردند بدو نسبت

می دادند ونذرهاء بسیار از جوانب بدانجا می آوردند چون بدانجا رسیدم کوهی بلند دیدم و بر بالاء
کوه مردمی چند سلاح پوشیده بجثهاء بزرك که کویا دیوان بودند واز ملازمان آن بت
یکی نزد من آمد وکفت از بت پیغامی آورده ام که ای اسفندیار تو بخود ولشکر مغرور
مشو باکسی معارضه کن که قوت وقدرة تو باو رسد وباید که بجهد آنك ترا بر همسران
خود ظفر ونصرت بود با خدایان معارضه نکنی که همه کس را معلوم است که هر که دوست دار
چون بوده وتعظیمش کرده وچون اورا دوست داشته واز او راضی بوده اورا نصرت وفرصت بوده و
هر کس که التفات باو نکرده است واورا دشمن داشته واستهزا باو کرده نکبت وفلاکت
لازم او بوده است ونام ونشانش از جهان برافتاده تو حاضر خود باش که طهمورث واوشهنج و
جم وفریدون وکاوس وکیخسرو را هرکاه که مهمی روی نمودی ورا التجا بچون می کردند
ومدد ویاری ازو می طلبیدند وباوجود آنك ایشانرا لشکر بسیار ومملکت بود طلب مدد ازین چون
می کردند واز آن روز که دنیا آفریده اند چون درین مقام بوده وکس متعرض او نشده ودیگر
درین قلعه مردانی هستند که هر مردی از ایشان با هزار کس برابری کنند تو از خدا اندیشه
بزرکی خود را در خطر مینداز ومن چون این سخن شنیدم دانستم که این شیطانی است
توکل بر خدای کردم واز اسب فرود آمدم وحکم کردم که مجموع پیاده شدند وچون کبك
ببالاء کوه برآمد وایشان سنکهاء بزرك از کوه می انداختند جمعی را از ایشان هلاك کردم
تا بقلهٔ کوه رسیدم وچندان جنك کردم که خادمان بت را بکشتم وقلعه را مسخر کردم و
آن بت را درهم شکستم وبعوض آن بتخانه آنجا عبادتخانه بنیاد نهادم واموالی که بمرور
روزکار دران قلعه جمع شده بود برداشتم وبا دیکر نفائس نزد کشتاسف آوردم پس بشنو
ای رستم که من درین جنکها وپهلوانیها وتسخیر ممالك که کردم هرکز احتیاج بسیمرغ
نبود وبا بر وباد نبود بلکه اعتماد بر حضرت حق بود والله تعالی دین بمن داده که من کارها
را نیك می دانم وچون فکر کردم واز حال تو تفحص کردم دانستم که تو بایت آن نیستی که در

صدر مجلس نشینی ومستحق آن نیستی که صدر جویی مکر در سیستان ومرا هیچ طمع بتو نیست لیکن
غم آنست که پیر شدی ودر کمراهی بمیری بعد ازان رستم برخاست که برود ودر دل او آن
بود که اکر اسفندیار در معرکه چنین است که در سخن کفتن کس در جهان نظیر او نیست
واین زمان اسفندیار دست رستم بکرفت وکفت ای رستم چون ترا در مجلس سخن دانان سخن
پسندیده نیست ودر معارضه درمانده می شوی پس باید که سخنهاء کزاف نکویی ودر حکایات
زیادت مبالغت نکنی که بر پیران عار بود امثال این سخن کفتن واکنون بیا ای رستم تا ترا بر
صدر مجلس نشانم بجهت آنك رسم ما آنست که مهمانرا عزت دارند وبر صدر نشانند ودست
رستم بکرفت واورا بر صدر نشاند رستم ازان خرم شد وبفرمود تا سفره حاضر کردند و
اسفندیار ورستم باهم چیزی خوردند ونه شبانروز باهم بودند بعد ازان اسفندیار خواست
که بند بر دست رستم نهد واورا پیش کشتاسف برد رستم قبول نکرد وکفت اکر من
بکذارم که مرا بند کند جاوید این عار بر من بماند واکر با اسفندیار جنك کنم بزه مند شوم
التماس نمود که میخواهم که بند ناکرده پیش پدر بری وچندانچ مبالغت نمود اسفندیار
قبول نکرد ورستم بمنزل خود باز کشت وپشوتن برادر اسفندیار باو کفت که سخن رستم
قبول کن تا او با تو بیاید نزد پدرت کشتاسف اسفندیار قبول نکرد تا میان رستم و
اسفندیار بران مقرر شد که جنك کنند الابیات

ببینیم تا اسب اسفندیار / سوی آخر آید همی بی سوار
ویا بارهٔ رستم جنك جوی / بایوان نهد بی خداوند روی

آورده اند که دستان نصیحت رستم کرد واورا از اسفندیار بترسانید وتعریف او کرد
بدین معنی که اکر اسفندیار غالب شود هلاك شدن متعین است واکر او اسفندیار
را بکشد عاری باشد پس رستم کفت اکر من اورا اسیر کنم وبعد ازان بکذارم هر آینه ازین بکردد
وآنچ میان ما صادر شده باشد ببذل اموال تدارك کنم پس بر حرب متفق شدند ودر میان

ایشان محاربات بسیار واقع شد وبعضی گویند مدّت چهل شبانروز جنگ کردند چنانک پسران اسفندیار اذر نوش ومهر نوش بردست زواره وفرامرز پسران رستم دستان وپسر رستم بقتل آمدند وروزی اسفندیار رستم را بینداخت واسپش بگریخت ورستم مجروح وپیاده شد بتضرّع با اسفندیار گفت امروز در توقف دار تا فردا باز آیم اسفندیار التماس او مبذول داشت وبلشکرگاه خود باز گشت ودران حال دستان پدرش وزواره برادر وفرامرز پسرش حاضر بودند ورستم چون بمنزل خود مراجعت نمود بمعالجهٔ جراحت مشغول گشت روز دیگر چون بمیدان آمد اسفندیار مسارعت نمود ورستم باز طلب عطف ومرحمت کرد اسفندیار نشنید رستم تیری بینداخت برچشم اسفندیار آمد از اسب فرود آمد وتیر را بکشید وبهمن پسر اسفندیار وپشوتن برادرش بسر او دوانیدند رستم گفت مرا درین باب گناهی نبود ومن بسیار درخواست کردم نشنودی اکنون بهرچه وصیت فرمایی بجای آورم اسفندیار وصیت او کرد به پسر خود بهمن واورا گفت می باید که بهمن را بفرزندی قبول کنی واورا تربیت کنی وگفته اند که چون پشوتن برادر اسفندیار بدو رسید نوحه وزاری در گرفت ودر کلام او سرزنش واظهار تقصیر بود اسفندیار را رمقی باقی بود تسلیهٔ او کرد که پادشاهان از زمان هوشنگ باز که هریک چه کردند وازیشان چه در وجود آمد وعاقبت آن مرگ بود ورستم بعد از مرگ اسفندیار نفس خود را ملامت بسیار کرد ودستان پدرش اضطراب عظیم نمود وبعد ازان رستم بخدمت گشتاسف عذر خود بنوشت وبهمن را برخود بداشت وخدمت بسیار کرد تا آن زمان که گشتاسف بهمن را طلب کرد رستم اورا معزز ومکرم با اموال عظیم بفرستاد وزعم بعضی راویان که اسفندیار را روئین تن خوانند افسانه نا معقولی بران بسته اند که تیر وتیغ بر اندام او کارگر نبود تا رستم بعد از چهل شبانروز جنگ که عاجز شد بتعلیم سیمرغ بشاخ گزی که آنرا تیر ساخت اسفندیار را هلاک کردانید وفردوسی چنین نظم کرده است ابیات از شاه نامه فی قتل اسفندیار ۵

چو رستم اندر کمان راند زود … بران سان که سیمرغ فرموده بود
بزد تیر برچشم اسفندیار … سیه شد جهان پیش آن نامدار
خم آورد بالای سرو سهی … وزو دور شد اختر فرهی
نگون شد سر شاه یزدان پرست … بیفتاد چینی کمانش ز دست
چنین گفت رستم باسفندیار … که ای تیغ زن پهلو نامدار
هم اکنون بخاک اندر آرم سرت … بسوزم دل مهربان مادرت
تو آنی که گفتی روئین تنم … بلند آسمان بر زمین بر زنم
بیک زخم برگشتی از کارزار … بماندی چنین بر زمین سوگوار
ز گفتار رستم دل تهمتن … بپیچید چون مار بر خویشتن
چنین داد پاسخ که گردان سپهر … ازین گونه بسیار ورزید مهر
جهان یاد دارد ازین صد هزار … هم فلک را نخستین نه اینست کار
بگفت این ورفت از تنش جان پاک … تن خسته افکند بر تیره خاک

وبعضی گفته اند که تیر وتیغ بدان سبب برو کارگر نبود که اورا زرهی بود از عمل داود پیغمبر علیه السلام وبران هیچ آهنی کار نمی کرد وبعضی گویند از آنکه شهر روئین دز بگشاد اورا روئین تن خواندند چون پشوتن برادر اسفندیار بالشکری که همراه بود تابوت اسفندیار برداشتند متوجه گشتاسف شدند وبآمدن خود اعلام کرد گشتاسف دریافت که واقعه نازل شده است پس جاماسب را بخواند وبا او ازان باب سخن گفتن آغاز کرد درین حال پشوتن برسید سجده نکرد وسلام نگفت آواز بلند کرده فریاد کنان بر برادر نوحه آغاز کرد وپدر را ملامت می نمود ومی گفت رکن خود را ویران کردانیدی ودشمنان را در طمع انداخت وحوالت این گناه بجاماسب کرد که آن برای وتدبیر او بود وگشتاسف خود را از سر تخت بینداخت وبیهوش شد بعد از آنکه بهوش آمد نالان وگریان با حاضران مجلس گفت که از پادشاهان

برگزیدن جمعی بودند امّا نظیر اسفندیار از ایشان هیچ کس نبود و ذکر طهمورث و هوشنگ
و افریدون و کیخسرو کرد و فصلی در فضل هر یک تقریر داد و گفت هر یک از ایشان از پروردگار
خویش خواستند که بدیشان دهد آنچ بدان شیطان خوار و نگونسار شود دعاء ایشان شرف
استجابت نیافت و این دولت مرا روزی شد رسول بمن فرستاد و مرا بدین مستظهر گردانید و این
را بدست اسفندیار آسان و روان ساخت پس عظیم است این بلا که بمن نازل شد و مردمان گریه
و زاری کردند و رای او را سفیه شمردند در باب اسفندیار و خواهران اسفندیار همای و بادافره
بیرون آمدند و یادکنان و از فشوتن طلب کردند که اسفندیار را مرده بدیشان نماید سر تابوت
بگشادند و قیامت برخاست تا بجایی که قصد کردند که خود را بکشند و حاضران منع کردند بعد از آن ایشان
هر دو دختر پیش پدر آمدند و بر و نفرین کردند و ملامت بسیار نمودند و از مردیها و جنگهاء اسفندیار
یاد او میدادند و حوالهٔ کشتن اسفندیار بجاماسب و گشتاسب هر دو می کردند و کلمات حکمت
آمیز از اسفندیار نقل میکنند که فرموده است مثل آنکه الشکر افضل من النعمة لانه
یبقی و تلک تفنی شکر فاضلتر از نعمت است از بهر آنکه شکر نعمتی است امّا پایدار و آن نعمت
که شکر بر آنست زود فنا پذیرد و معدوم شود و آثار شکر بر صحائف ایام مخلّد بماند و هم او گفته

لا تعملنّ فی السرّ ما تستحیی ان یذکر فی العلانیة ۵

مکن در نهان کاری که چون پیدا شود شرمسار گردی و هم از سخنان اوست ۵

من کان اصل امره عداوة ثمّ اضطرّته نوائب الزمان الی
الصداقة فعمّا قلیل یعود الی العداوة

یعنی بناء هر کاری که بر دشمنی بود و بضرورت بدوستی گراید چندانکه اسباب ضرورت
مرتفع شود بقرار اصل دشمنی باز گردد چون آب و آهن که طبع آب سرد تراست و مزاج ۵
آهن سرد خشک و این هر دو را تا بر آتش همی دارند گرم می باشد و چون آتش باز گیری بقرار اصلی
باز رود و بطبیعت خویش عود نماید اگر دشمنی از راه ضرورت مواصلت و موافقت رغبت کند ۵

عاقل باید که از مکر و غدر او ایمن نباشد و جانب حزم مهمل نگذارد و بهمن پیش رستم بود و رستم
وظیفهٔ خدمت و رعایت بجای می آورد و بهمن نیز پادشاهی هنرمند در رسید و احوال او ۵
بگشتاسف باز نمودند بصورتی که متضمن فرح گشتاسف می شد تا بتعلیم جاماسب او را طلب
فرمود و رستم بهمن را بنیکوتر هیاتی و تمام تر استعدادی از مواکب و مراکب پیش گشتاسف
فرستاد و گشتاسف چون بهمن و فضل او را بدید شاد شد و پادشاهی در حیوة خود به بهمن
داد و آورده اند که گشتاسف مردم را طبقات کرد طبقهٔ اوّل بزرگ فرمان داری
و آن وزارت است و دوم موبد موبدانی و آن قاضی القضاتی است و بعضی گویند آن ارشاد زردشت
بود که میان مردم فرق نهاد و بالاترین طبقات عالمان و فقیهانند که دین پادشاه را نگاه
دارند و حکم آنک چگونه خدای را پرستند و از حرام پرهیزند و تعلیم عامیان کنند و طبقهٔ
دیگر غازیانند که مملکت را نگاه می دارند و سرحدها را ضبط می نمایند و زن و فرزند و مال
مردم در حمایت ایشانست طبقهٔ دیگر برزگران و مزارعانند و دیگر منجمان و طبیبان که
محتاج الیه مردم اند و زردشت گفت باید که این سه طائفه را معزز و مکرّم دارند و جانب
شان رعایت کنند که از سر حضور بکارهاء خود مشغول توانند بود و طبقهٔ دیگر پیشه
کارانند و بازرگانان و مردم بازاری این جماعت از بهر خود کاری می کنند باید که خرج
پادشاه و این سه طائفه بر ایشان باشد و این جماعت را رسدی و سرشماری نهاد که میان ایشان
در آن سویت و راستی باشد هر یک بقدر وسع خود چیزی بدهند و دفتری راست کرد که نام لشکریان
در آن بود و درخور هر یک مرسوم تعیین کرد و بیت المال راست کرد و دیوانی جهت نویسندگان
تعیین فرمود که هر روز می آمدند و بدیوان می نشستند و گویند باعث گشتاسف برین معنی
آن بود که اهل ایران چون آن ملال از افراسیاب و ارجاسف کشیده بودند اکثر فرزندان خود را
سواری و تیراندازی می آموختند چون گشتاسف آن حال مشاهده کرد خواست که رغبت
ایشان درین کار زیادت شود بدین جهت مرسوم لشکریان تعیین کرد تا هر که این کار کند

خراج او بر مردم باشد و او اول کسی بود که دیوان رسائل و مکتوبات نهاد و حکم کرد که مکتوبها
و رسالها بعبارات خوب و طریقهاء پسندیده نویسند و دو روزنامه راست کرده بود یکی
جهت خراج و یکی جهت مرسوم لشکری و نویسندکان و میاومهٔ طالب علمان و هرکاه که
از بیرون باز کشتی در دیوان خراج نظر کردی و هرکاه که به پرسش خوابیت رفت مطالعهٔ دیوان
مرسومات کردی و کشتاسف شهری در فارس بنا کرد و آنرا رام کشتاسف نام بود
و سور آن شهر کشتاسف مثلث نهاده بود آزادمرد کامکار در زمان حجاج یوسف آن سور
را بکند و سوری مدور بطریقهٔ سور شهرها راست کرد و در زمین صغد شهرا سروسنه کویند
کشتاسف کرده است و بیضاء فارس را نیز کویند که از بناهاء اوست و کشتاسف اول
کسی بود که فرمود تا شکل آتشکده را در سکهٔ القه نقش کردند و کویند زر را و یك مثقال
بود بر یك روی نقش آتشکده و بر روی دیکر صورت کشتاسف با تاجی که بر سر داشت و از
کلمات کشتاسف است که ان المیت و من لا دین له سواء ولا امانة لمن لا دین له مرده
مرده و آنکه او را دین نباشد برابر است و امانت نیست آنکس را که او را دین نیست از بهر
آنك چون بر کار نیك امید جزا و ثواب و بر اعمال بد بیم باداش و عقاب نباشد هیچ کس بر
تقدیم خیرات و ادخار حسنات راغب نکردد و چون این نوع در حجاب تعذر افتد و این اساس
خلل پذیرد و این قاعده اختلال کیرد و این قانون مهمل ماند دیانت و صیانت و صلاح و عفاف
را رونقی نماند و ایمنی و سلامت بر افتد و فتنه و فساد ظاهر کردد و مصالح و مهمات
از سلك نظام بیرون رود الفرد

بدینست زنده دل اندر بدن … بود مرده دل هرکرا نیست دین

و همان پادشاه عادل کفته است لیس للملك ان یحسد الا علی حسن السیرة روا نبود که
پادشاه حسد برد بر هیچ کس مکر بر نیکویی سیرت کزیده و طریقهٔ پسندیده و هم فرموده است فضل الملك علی السوقة انما هو بقدرتهم علی اصطناع الصنائع و اقتناء المحامد فضیلة

پادشاه بزرگ دستان بدان است که او را قدرتست بر نیکویی کردن و تحصیل ستایش و نام نیکو و
همان شهریار نامدار و پادشاه بزرکوار کفته است احق الناس بالتواضع له من احسن الله الیه
و بسط بالقدرة یدیه سزاوارتر کسی بفروتنی نمودن آنست که خدای عز و جل او را بر کافهٔ
مردمان فرمان روا کردانیده است و دست او را در اوامر و نواهی کشاده و مطلق کرده و دست
این نیز از سخنان اوست لا تخرفوا عن مسلك النصح فان منهاج النصحة فسیحة از راه نصیحت و نیك
خواهی انحراف مجویید زیرا که راه نصیحت بس وسیع و کشاده است و کشتاسف چون از
کار بهمن و تفویض ولی عهدی بوی فارغ شد بساختن زاد معاد اشتغال نمود و روی بعبادت حق
تعالی آورد و کفت النظم فی شان الانزواء

مرا کنج غاری و قرص جوی … به از مرز بابنی و کیخسروی
لی آز جند انکه کردم بسیج … ندیدم بجز رنج و تیمار هیچ
لب نان خشك و دمی آب سرد … از آن به که از خواستن روی زرد
اکر قابل عمر جاوید نیست … کم از ملك دارا و جمشید نیست
مکن تکیه بر تاج و تخت و سپاه … مشو سغبهٔ دولت و مال و جاه
که کیتی بسی چون تو دارد بیاد … بسی چون تو داد ست کیتی بباد

از حکما که در زمان کشتاسف بودند فیثاغورث حکیم بود شاکرد لقمان اکثر سازها در علم
موسیقی ساختهٔ بودند اوست و از سخنان اوست مدح خود کفتن راست ناپسندیده است سوکند
بسلف خوردن نشان دروغ است و دیکر جاماسب حکیم برادر کشتاسف بود و شاکرد لقمان
او را در علم نجوم احکام است از عهد خود تا سه هزار سال بود بهما حکم کرده است و او بولایت
فارس مدفونست و بعضی کویند بخراسان بقریهٔ کوسویه مدفون است از سخنان جاماسب است
بدترین خصلت کریم ترك عمل است و بهترین عمل لئیم ترك عمل است و بزرکترین حاجتی
آنست که کریم از لئیم حاجت خواهد و روا نکردد و سخت ترین مذلتی رفتن بزرکی بود بدر

خردی و باه نیافتن گناه دردیست که دواء آن استغفارست وشفاء آن توبهٔ نصوح المشوبة

جو گشتاسف را تیره شد روی بخت — بیاورد جاماسف را پیش تخت
پس از مرگ من شاه بهمن بود — که او تاج داری قوی تن بود
سپید سرها ز فرمان او — سپید دلها ز پیمان او

در ذکر پادشاهی بهمن بن اسفندیار بن گشتاسف

شهریار زمین وشاه زمن — خسرو کیقباد فر بهمن
آنک آثار عدل او بنمود — گل اردیبهشت در بهمن

النظم فی بحر اخر من اوزانه

فلک مرتبت بهمن نامدار — گلی بود از باغ اسفندیار
کفی داشت چون ابر بهمن سخی — ازو تافته اختر فرهی

اکثر اصحاب تواریخ بر آنند که از پادشاهان عجم کسی بفضیلت بهمن نبود وهیچ یک چنان بخیر رغبت نکردند که او وپادشاهی بشوکت شد چنانک بر هفت اقلیم حکم کرد وفارسیان اورا اردشیر دراز انگل خوانند وسبب تسمیهٔ او چنین گویند که اسفندیار نزد گشتاسف نشسته بود اورا مژده دادند بپسری ودران حال نظر کرد خادمی را دید که چیزی در دست میکد راند پرسید که چه داری او گفت آردو شیر اورا اردشیر نام کرد وپیش ازو هیچ کس را آن نام نبود ولقب او طویل الباع گویند جهت آنک چون بایستادی دستهاء او از زانو بگذشتی وبعضی گویند که دست بهر مملکتی که زد آنرا در تصرف آورد ویونانیان گفته اند جهت آنک جهانرا بکرم وسخاوت فرو گرفت تختگاهش بلخ بود دران روز که پادشاه شد گفت ما درست عهد وراست پیمانیم ورعایا را بکارهاء نیک می فرماییم ومعنی بهمن نیک نهادیست واو پادشاهی بغایت متواضع بود وبسیار تفقد رعیت می کرد ومکتوبی که بنوشتی عنوانش این بود که این نامهٔ اردشیرست بندهٔ خدای وخادم او که حاکم شماست وگویند نام خدای تعالی

بازل الخیرات کوه نصر

در اول مکتوب او آوردی وهر عاملی را که بر کاری داشتی بخفیه یکی را ملازم او کردانیدی تا بداند که ایشان ظلم میکنند یا عدل وبمقدار عدل وظلم ایشان پاداش کردی ودر سر هر سالی از تخت فرود آمدی ومردم را جمع کردی واول شکر خدای تعالی گفتی بعد ازان رعایا را مخاطب ساختی که دیگ سال شد که من بر شما حکومت وپادشاهی کردم برضاء شما اکنون اگر چیزی از من صادر شده است یا از کارکنان من که رضاء شما دران نیست اعلام کنید تا بعقو آن برسم بعد ازان موبد موبدان بر می خاست ومیگفت ترا پادشاهی ودولت مستدام باد که خاص وعام خلایق از تو راضی اند وسیرت ترا می پسندند بعد ازان منادی ندا می کرد که ای مردمان عمارت کنید زمینها را واز خدای بترسید وخیانت مکنید وباید که هیچ کس طمع نکند که چیزی از کسی بزور بستاند وبا وزرا می گفت هر گاه ببینید که من میل بهوا وهوس می کنم واز حق سر می پیچم مرا ازان باز دارید واگر من بر کسی خشم کنم نگذارید ومرا بران دارید که کارهاء نیک از من صادر شود ومرا ان تمام اندیشهاء بد که کنم بیاگاهانید ودر عهد دولت او مملکتها معمور شد وجسرها وپلها بستند واول کسی که بیمارستان نهاد او بود واشربه وادویه در انجا مهیا کردانید ومنع مردم کرد از کشتن گاوان نر وگفت این آلت زراعت است وچنین گویند خراج از رعیت نمی ستاند واکتفا بآن کرد که پادشاهان بدو می دادند وبمجموع ممالک نامه نوشت که مضمونش این بود بنام خدای بخشاینده این نامه از بندهٔ خاص یزدان پرست است اردشیر بن بهمن ابن اسفندیار از شاه زاده وموبد وفقیهان که دین دارانند وامرا که مملکت نگاه می دارند ونویسندگان که آرایش ملک بدیشان است ومردم کارگر که معموری وآبادانی جهان از ایشان نیست ورعیت ایران بدانند که بحمد الله تعالی میخواهیم که مردم در عهد ما مرفه وآسوده خاطر باشند ومالی که از رعیت می ستدیم بخشیدیم وایشان را معاف ومسلم ومرفوع القلم کردانیدیم باید که کینه یکدیگر در دل نگاه ندارند تا دشمن بر ایشان مستولی نشود وغله را در گرانی حبس نکنند تا قحط پیدا نشود وغربا را

که بهمن

نوازش کنند تا در غرب آباد قیامت خدای شان نوازش کند و صله با خویشان کنند تا دوستی
و خوشی بماند و دنیا را حدثان اعتبار نکنند که در روی افتد که دنیا بقاهی ندارد و حدثان او
اعراض نکنند که محتاج شوند که آخرت بدنیا بدست توان آورد در تاریخ طبری آورده است
که چون بهمن بملک نشست جمع بنی اسرائیل که در زمان لهراسف ایشان را بخت النصر
از شام اسیر کرده بود و بیت المقدس را خراب ساخته بحکم لهراسف بخت النصر را باز طلبیدند
و بنی اسرائیلیان را اجازت شد که بشام روند و شهرهای خود آباد کنند رفته بودند و
غلبه بسیار شده و عزیر پیغامبر وفات یافته بود و از بنی اسرائیل یکی ملک ایشان شده بهمن
رسولی بدانجا فرستاد آن ملک رسول بهمن را بکشت و بهمن از آن خشم گرفت و بخت النصر
را طلب داشت پادشاهی عراق و بابل و شام تا حد مغرب بدو داد و او را گفت دیگر باره بشام
رو و بیت المقدس را ویران کن چنانک پیش از این کرده بودی و گفت از سپاه چندان
که خواهی برگزین و بر بخت النصر هزار مرد از لشکر بهمن گزین کرد و از علما سه
تن را که وزیر و مشیر او باشند یکی را نام داریوش پسر مهری و دیگر کرش پسر اکوش
و سه دیگر اخنوس پسر کیرو بزمین بابل و عراق رفت و آن مملکت را ضبط نمود یک
سال استعداد لشکر کرد و از فرزندان سنحاریب که پیشتر ملک بابل بود یکی مانده بود و در این
ایام ملک موصل بود چون بخت النصر عزیمت شام کرد آن فرزند سنحاریب با سپاه بسیار پیش
بخت النصر آمد و بخت النصر او را گرامی داشته منقلاء لشکر خود ساخت و متوجه بیت
المقدس شدند و بهر شهری که رسیدند از شهرهای شام خراب کردند و خلقی بسیار
از بنی اسرائیل بقتل آوردند و زنان و کودکان ایشان برده ساختند و چون بیت المقدس
رسیدند بخت النصر حکم کرد که هر مرد لشکری یک سپر خاک بیاورند و بشهر بیت
المقدس افکنند چندان خاک جمع شد که شهر بیت المقدس در زیر خاک شد و بعد از خرابی
بسیار مراجعت نمود با صد هزار غلام نارسیده که برده کرده بودند بعراق باز آمد و آن ملک

بنی اسرائیل که رسول بهمن را کشته بود نام او یوشا او را با فرزندانش برده کرد و آخر همه
را بکشت و بهمن بدانچ بخت النصر کرده سپاس داشت و ملک بابل و شام و عراق تا حد
مغرب بدو داد و بخت النصر ده هزار از غلامان بنی اسرائیل بگزید و پیش خویش بداشت و
دانیال پیغامبر از جمله ایشان بود و هنوز در صغر سن بود و بخت النصر در این کرت چهل سال
در آن مملکت حکومت کرد بعد از آن بمرد و پسری داشت که نام او بلت بجای او بنشست
و بعد از چندگاه خواست که با بهمن عاصی شود و بهمن آگاه شد نامه کرد بداریوش
از عالمان سه گانه که بخت النصر با خود برده بود که بلت بن بخت النصر را بکش و آن ملک
بداریوش و داریوش بلت را بگرفت و بکشت و خود بملک بنشست و سه سال بملک اندر بود و
از آن هر سه عالم که با بخت النصر رفته بودند کرش مرده بود و اخنوس پیر بهمن باز
شد و بهمن او را گرامی همی داشت و چون داریوش را که ملک داد آبادانی و داد کرد
بهمن را خوش آمد و گفت این دین دارا زانک باید داشتن و ملک را همه بخداوندان دین و
علم و ادب باید داد که ایشان ظلم نکنند و در آبادانی کوشند و ملک هند در طاعت بهمن
بود عاصی شد بهمن اخنوس را لشکری داد و او را بهندستان فرستاد او برفت و آن
مملکت بگرفت پس بهمن بدو نامه کرد و گفت در هندستان خلیفه خود بنشان و خود
بعراق و بابل باز گرد که نشستن تو در آن ممالک اولی است اخنوس خلیفه خود در هند
بگذاشت و بجانب عراق باز رفت و آنجا بر درگاه بنی اسرائیل را نیکو می داشت ایشان را از بندگی
آزاد کرد و از بنی اسرائیل زنی خواست از آن زن او را پسری آمد کیرش نام کرد و چون
آن پسر در رسید بنی اسرائیلیان را می گفت اینها از قوم منند و پیغامبرزادگان و عالمانند
و ایشان را بزرگ می داشت اما از بیم بهمن ایشان را نیارست به بیت المقدس فرستاد چون آن پسر
چهارده ساله شد اخنوس وفات یافت و بهمن جای او بپسرش کیرش داد و کیرش
مسلمان شد و بدین دانیال که شریعت توریة حکم می کرد بگروید و آتش پرستی دست باز داشت

حق تعالی او را پیغمبری داده بود و

اما از بهمن پنهان می داشت چون از ملک وی سیزده سال گذشت بهمن بمرد چون خبر مرگ بهمن بشنید
دین و ملت دانیال آشکارا کرد و خلق را بدان دین می خواند و دانیال را برباد شاهی حکم داد
و همه خلق را بحکم توریة آورد و بشریعة توریة حکم کرد پس دانیال اجازت خواست که
بیت المقدس رود و آن مسجد و شهرها آبادان کند دانیال را دستوری نداد اما گفت
هر کس از بنی اسرائیل که خواهد برود و بیت المقدس را آبادان کند بنی اسرائیل برفتند و
بیت المقدس را باز آبادان کردند و دانیال بیست و دو سال با کیرش بود تا کیرس وفات
یافت دانیال به بیت المقدس رفت

ذکر رستم و عاقبت احوال او

رستم دستان و تهمتن ایران جهان پهلوان روزگار بوده است و از هیچ آفریده در شجاعت
آنچ از و نقل می کنند منقول نیست و با وجود آن زور و قوت بسیار سخن حکمت نیز از و نقل
کرده اند و با این معالی و معانی نسب عالی داشته است چنانچ تقریر داده می آید رستم
بن زال بن سام بن نریمان بن کورتک بن کرشاسف بن اثرط بن سهم بن طورک بن سدا
بن تور بن جمشید پس نسب او بجمشید رسانیده اند که پادشاه بود و کرشاسف در زمان ضحاک
جهان پهلوان بود و اسدی کرشاسف نامه نظم کرده است و کتابی مشهور است و نریمان
در زمان افریدون پهلوان بود و سام بعهد منوچهر از مشاهیر بهادران بود و زال که دستان
لقب دارد در زمان پدر بهادری و پهلوانی شهرت یافت و افسانهٔ زال و سیمرغ از مشاهیر
اسمار است و از کلماتی که بدستان نسبت میکنند گویند از سخنان اوست . لا ظفر مع البغی
ولا مال مع الاسراف . پیروزی نیست با ستم کردن و توانگری نیست با گزاف کاری
و هم او گفته است . ان من اعظم المصائب محاربة من يطلب الصلح . از بزرگ ترین خطاهاست
جنگ پیوستن با کسی که از تو آشتی طلبد از بهر آنک چون کار بر دشمن دشوار گیرند
و با صرار و ستیز طریق گریز او مسدود کردانید دست مجاهدت در شیوهٔ مقابلت بگشاید

و در معرکهٔ مقاتلت جان برمیان بندد و بر اندازهٔ زور و مکیدت و حسب قوت و قدرت مقاومت
نماید یا از راه مردانگی و شجاعت پیش آید و یا بوجه حیلت و خداع بدفع مضرت مشغول شود از بهر
آنک هیچ حیوانی اختیار ممات نکند و با ایثار حیوة راضی نگردد و با خصم خویش بحد امکان
و مقدار توان بکوشد روزی فرامرز پسر رستم را نصیحت می کرد و پند می داد و طریق موعظت
بر وی می گشاد در اثناء آن گفت که زنهار خصم خرد و دشمن ضعیف را خوار مدار که از خرد
و حذاقت نباشد در خصم دولت بچشم حقارت نگریستن چه عاقبت آن وخیم و خاتمت آن ذمیم
باشد بحکم آنک

الفرد

نباشد هیچ خصم از پشه کم   چو کوشد سخت با پیلی برآید ؛

بعد از آن گفت یا بنی ان شریك الوفاء الکرم و شریك الغدر اللوم . الترجمه .
ای پسر انباز وفاداری بزرگواریست و انباز بدسگالی نکونساری این جمله سخنان دستان
سام است که در حق او گفته اند

النظم

دستان سام بود ز دستان روزگار   فارغ چو اوج چرخ ز دوران روزگار
در صد هزار قرن سپهر پیاده رو   نارد چنو سوار بمیدان روزگار

و رستم در زمان پادشاه کیقباد نام بهادری یافت روزی که کیقباد او را بحرب افراسیاب
می فرستاد و نام جهان پهلوانی داد گفت کل شیء علیه النفقة من الاموال الا الحرب
فان النفقة علیها من النفوس . یعنی هر داهیهٔ و حادثهٔ که پیش آید آنرا بمال دفع باید کرد الا
حرب که در آن از سر نفس نفیس و ذات عزیز بر باید خاست و هم از کلمات رستم است

الرای السدید من احدی الاید الشدید ۔

رای راست یکی از قوتهاست و حکما گفته اند که مرد شجاع و دلیر باید که صاحب رای
باشد و بکمال تدبیر صائب مزین و موصوف و با شجاعت او حذاقت مقرون چه اگر اعتماد کلی
بر قوت دست و زور بازو کند غافل و مغرور گردد و بمعاوضه زخمی خورد که جراحت آن ؛

مرهم نکیرد والتیام نپذیرد ودیست روزکار در تداوی وتشفی آن سعی نتواند نمود ودر مذهب شجاعت
وشریعت مبارزت خدیعت ومکیدت رکنی معتمد وقاعدهٔ معتبر ایست وصاحب دولت آن باشد که
بواسطهٔ رای وروّیت ووسیلت فکرت در حالت حاجت وساعت ضرورت خود را از آفت ومخافت
بیرون آرد وبتدبیر صائب ورای ثاقب از هزیمت بغنیمت رساند چه آنچ بمعونت تدبیر وقوت
بخت جوان ومدد رای روشن دفع شود بصد هزار زره وجوشن وخفتان وسپر ممکن نکردد
چنانک کفته اند الابیات

حامی تیغ است ورای روز قتال | یار او زور دست کاه ظفر
تیغ بی دست کار کر ناید | رای بی تیغ نشکند لشکر

وزیرکان کفته اند شجاعت بی رای ورای بی شجاعت چون جانی بود بی تن وتنی بود بی جان
هرکرا رای صائب با شجاعت کامل جمع کردد وبهم پیوندد آفتاب دولت از افق مراد
طلوع کند وکوکب سعد از مشرق اقبال مشرق کردد وجهانیان مسخر رای ومأمور
قدرت کیتی کشای او کردند واوامر اورا انقیاد نمایند ونواهی اورا مطاوعت کنند
وابیات متنبی متضمن این معنی است العربیة

الرای قبل شجاعة الشجعان | هو اول وهی المحل الثانی
فاذا هما اجتمعا لنفس حرة | بلغت من العلیا کل مکان

وهم کفته است حسن الصبر طلیعة الظفر شکیبایی دیدبان پیروزیست هرکه
صبر واحتمال ومداراة ومحاباة ورفق ومواساة در عموم احوال با اولیا واعدا نکاه دارد و
در شدائد روزکار ومکائد سپهر غدار طریق اصطبار سپرد وجانب حلم ووقار نکرد و
شکر نعم منعم بتقدیم رساند هر آینه آینهٔ مراد پیش روی تمنی ومقصود دارد وجمال
چهرهٔ مطلوب او از شکن طرهٔ انتظار آشکار شود ونهال اقبال او ثمار حصول آمال
دهد چنانک کفته اند الابیات الفارسیة

هرکه کارد نهال صبر وسکون	عافیت ناکهان ببار آید
چون شود دسته زلف اندیشه	دست مقصود چهره بکشاید
شب هجران بصبح وصل رسد	روز اقبال روی بنماید

وهم از کلمات رستم دستانست ان المولی اذا کلف عبده ما لا طاقة له به فقد اقام عذره
فی مخالفته چون خداوند بنده را کاری فرماید که از وسع آن بنده زیادت بود عذر
نافرمانی او خواسته باشد ومعنی این کلمه آنست که مخدوم چون بنده را کاری فرماید که
در حد امکان واندازهٔ قوت وقدرت او نباشد وتوان واستطاعت او از تقدیم آن خدمت
قاصر کردد تقصیری که دران باب کند ومخالفتی که آن فرمان را نماید رضا داده باشد
وواجب است بر اصحاب دولت وخداوندان فرمان که خدمتکاران خویش را بمعرفتی تمام شناسند
واندازهٔ کفایت وکاردانی هریک بدانند ومعلوم کرده اند که بکدام خدمت قیام
توانند نمود ودر کدام شغل اثر کفایت خویش ظاهر توانند کردانید وکدام عمل را از بدایت
بنهایت توانند رسانید چه هر بنده شایستهٔ کاری باشد که خردمندان کفته اند الفرد

خود بد بدست در جهان باری | کار هر مرد ومرد هر کاری

حکایت. ورستم دستان بحلیت دانش وزینت حکمت با وجود زور وقوت متحلی ومزین بود چون او را
با اسفندیار آن قصه دست داد بدان نوع که تقریر کرده اند برادر پدری داشت سعاد
نام واو نیز پهلوان بود اما مفسد وبدنیت چنانچ تمام صفات مذمومه درو جمع بود واو دختر
شاه کابل خواسته بود ودر کابلستان می بود باتفاق شاه کابل مکری اندیشید که
رستم را نیست کردانند وبا شاه کابل مقرر کرد که اورا از پیش خود براند شاه کابل اورا
از پیش خود براند وسعاد نزد پدر آمد پدرش اورا حرمت داشت ونزد رستمش آورد ورستم
اورا خلع فاخره بخشید وبر اسبان خودش سوار کردانید واز کنیزان خویش بدو داد واز وسوال
کرد که سبب نزاع میان تو وپادشاه کابل چه بود در جواب کفت شاه کابل هرچند رعایت

من می کرد ودختر خود را بمن داده بود اما توقع او آن بود که من جانب او را بر جانب خویشان خود
مقدم دارم رستم گفت چگونه در جواب گفت روزی مکتوبی از ان شما در باب خراج رسید
بود من می گفتم تعجیل می باید کرد و این را زود می باید فرستاد او دشنامی بمن داد و گفت
تو خود که باشی که با تو مشورت کنند اگر تو کسی بودی پدرت ترا از پیش خود نراندی و بعد
ازان سرزنشم کرد و گفت تو همیشه از رستم باز میگویی و من از و پهلوان تر و بزرگ ترم و مملکت
بیش از و دارم و تو پیش پدرت رو که ما را در بایست نیستی چون رستم این سخن بشنید در خشم شد و
ساز آن کرد که بکابلستان رود بعد ازان شغاد پیش او آمد و گفت شاه کابل را آن مرتبه
نیست که شما لشکر بسر او برید و او این را فخری داند وظیفه آنست که چون بروی واو
خود چون نام شما بشنود بالضروره پیش آید او را گوشمالی دهی و در خفیه مکتوبی بشاه کابل
نوشت که وظیفه آنست که بر ره گذر فلان باغ چند چاه بکنی و چون رستم برسد او را استقبال
کنی و او با آنچ دوست میدارد او را بدان باغ بری تا در چاهی افتد و هلاک شود شاه کابل چنان باغ
کرد و دران چاهها کاردها و خنجرها نصب کرد و چون رستم بدانجا رسید خواست که
سلاح بپوشد شغاد پیش او عرضه داشت که شما را بسلاح حاجت نیست قدر تو بیشتر از انست
که در چنین جایی سلاح پوشی و مردم گمان برند که ترا از وی وهمی است او خود که نام
تو بشنود خدمت خواهد کرد رستم گفت چنین است اما حزم را ترک نتوان کرد پس
سرسالی بپوشید و شمشیر حمایل کرد و کمند و قربان با خود برداشت و سوار شد و زواره برادر
دیگرش همراه بود شاه کابل چون رسیدن رستم معلوم کرد هدیه چند برداشت و باستقبال
او آمد سر برهنه و پا برهنه و چون چشمش بر رستم افتاد سجده کرد و اظهار بندگی نمود
رستم گفت از تو چیزی چند بمن رسانیده اند که اگر آن راست باشد از دست من جان
نبری او سوگند آغاز کرد که من بنده توام و این مملکت از ان تواست رستم گفت ما در
کار تو فکری خواهیم کرد اگر سزاوار آن باشی که تربیت کنند ترا تربیت کنیم والا آنچ

وظیفه بود بجای آورد او بار دیگر رستم را سجده کرد و رکابش ببوسید رستم گفت کلاه بر
سر نه و موزه بپوش گفت من این نخواهم کرد تا آن زمان که التماس من باجابت رسانی رستم پرسید
که التماس تو چیست گفت التماس من آنست که بفلان باغ قدمی نهی و آنجا فرود آیی رستم قبول
کرد و او پیش پیش می رفت تا بدان چاهها رسید و اسب رستم احساس چاه کرد و جستن می کرد
تا بچاه آخرین رسید و آن راهی تنگ بود نتوانست جست دست اسب بکنار چاه فرو رفت و رستم با
اسپ در چاه افتاد بر بالای تیغها و کاردها که در آنجا تعبیه بود و مجموع اعضاء او مجروح شد
و زواره که از عقب می آمد هم در چاه اول افتاد و هلاک شد و در جامع التواریخ گفته است
که این چاهها در شکارگاه ساخته بود القصه رستم بسعی بسیار خود را بسر چاه رسانید شاه
کابل گفت با من عهدی بکن که اگر زنده بمانی بعد ازین از من مال و خراج نطلبی و ملالی
بمن نرسانی تا من جراحان را بطلبم و بفرمایم تا این زخمها را ببندند و دوا کنند رستم در جواب
گفت

الرباعی

از مرگ حذر کردن دو روز روا نیست — روزی که قضا باشد و روزی که قضا نیست
روزی که قضا باشد کوشش نکند سود — روزی که قضا نیست در و مرگ روا نیست

و با قضاء ازلی کس مقاومت نتواند کرد شغاد را طلب کرد و گفت این کمان من بزه کن
و تیری بر کمان نه و پیش من بگذار تا اگر ددی قصد من کند او را از خود دفع کنم شغاد
کمان بزه کرد و با تیرها پیش رستم نهاد و گفت مردم را در جهان بسیار کشتی اکنون مکر
مردان را مشاهده کن رستم بخشم رفت و کمان را برداشت و با دست مجروح تیری در کمان
پیوست شغاد از تیر او بیم کرد درختی بود دران نزدیک خواست که در پس آن درخت
رود تیر باو رسید و او را بر درخت دوخت و فردوسی این سخن را بدین صورت نظم کرده که

المثنویة

شغاد چون کمان برزه کرد
بخندید و پیش تهمتن نهاد — ز مرگ برادر همی بود شاد

تهمتن بسختی کمان برگرفت — بدان خستگی بخش اندر گرفت
برادر ز تیرش بترسید سخت — بیامد سپر کرد پیش درخت
درختی بد آنجا برسته چنار — بدو برگذشته بسی روزگار
میانش تهی بود و برگش بجای — نهان شد میانش سگ زشت رای
چو رستم چنان دید بفراخت دست — چنان خسته از تیر بگشاد شست
درخت و برادر بهم بر بدوخت — بهنگام رفتن دلش برفروخت
شغاد از پس زخم او آه کرد — تهمتن بدو درد کوتاه کرد
چنین گفت رستم که یزدان سپاس — که بودم همه ساله یزدان شناس
وزان پس که جانم رسیده بلب — بدین کین من ناگذشته دو شب
مرا زور داد او که از مرگ پیش — ازین بی وفا خواستم کین خویش
بگفت این و جانش برآمد ز تن — برو زار و گریان شدند انجمن

شاه کابل چون این زخم تیر رستم بدید گفت مگر رستم را قوت آن هست که حرکت کند بگریخت و رستم هم آنجا جان بحق تسلیم نمود الفـــرد بیت

واو نیز بشد جانب رفتند بسی — این بادیه را بسر نبردست کسی

آورده اند که دستان بر سر سفره نشسته بود که کلاغی آمد و بر کنگرهٔ قصرش نشست و خبر مرگ فرزندانش بدو رسانیدند و رودابه مادر رستم نزد او بود دید که دستان می گرید و آب چشم با شربت خلط می شود مادر رستم گفت ترا چه بوده است که شراب با اشک آمیختی گفت این کلاغ خبر بد آورده است که بعد از گرسنگی هیچ مصیبت سختتر از آن نیست گفت آن خبر چیست دستان گفت می ترسیم که ترا معلوم شود و جزع بسیار کنی و این حادثه ایست که مثل آن حادثه بر کس واقع نشود و چندانچه جزع کنند سود ندارد و صبر بر مصیبت مذموم نیست هرچند مصیبت بزرگ است گفت

و صبر بکنی م

صبر

عاقبت بگوی که چه شده ایست گفت الفـــرد بیت

بارید بباغ ما تگرگی — وز گلبن ما نماند برگی

رستم و شغاد و زواره جمله هلاک شده اند پس مادر رستم نعره زد که تمام خانهٔ دستان بلرزه درآمد و گفت ای پیر فرتوت می گویی که گرسنگی سختتر ازین مصیبت است من سوگند یاد می کنم که من بعد طعام نخورم و آب نیاشامم تا بمیرم و در راستاد و موی خود می کند و روی خود بطپانچه سیاه ساخت و فریاد می کرد تا هفت شبانروز هیچ نخورد عاقبت گرسنگی غالب شد شب بمطبخ درآمد چیزی طلب می کرد و چشمش نمی دید دیگی بدستش افتاد که ماری در آن دیگ افتاده و کس نمی خورد دست در دیگ کرد و آن مار برداشت که بخورد کنیزکش گفت ای خاتون ماری درین دیگ افتاده بود مخور مادر رستم را سخن دستان یاد آمد که با او گفته بود هیچ مصیبت از گرسنگی سختتر نیست بفرمود تا طعامی آوردند بخورد و باز روشنایی بچشمش درآمد و رستم را پسری بود فرامرز لشکر جمع کرد و بکین خواستن پدر مشغول شد و شاه کابل نیز لشکر جمع کرد و میان ایشان جنگی سخت دست داد عاقبت فرامرز غالب آمد و او را بگرفت و بعد از آن بهرچه تمامتر بکشت و در عقب خاندان او شده مجموع فرزندان و اتباع و اشیاع او را نیست کرد و استخوانهای پدر را بسیستان آورد و در سیستان دخمه ساخت و او را در آن دخمه نهاد و ناحیت زابل و کابل تمام فرو گرفت و دستان و رودابه بدیدار او خرسند گشتند والله اعلم

در ذکر کین خواستن بهمن از سیستانیان

مورخان آورده اند که چون بهمن خواست که خون پدر باز خواهد مردم را جمع کرد و گفت نیکبخت آنکس بود که بعهد وفا کند و غدر نکند و نعمت را بکفران مقابل نسازد و قاطع رحم نباشد و نشاید که من کینهٔ پدر خود نخواهم که از پیشینیان شنیدم که بیوراسب غدر کرد و جمشید را بکشت خدای تعالی فریدون را بر او گماشت تا خون جد خود

ازو باز خواست و او را بگرفت و در کوه دماوند در بند کرد و همچنین سلم و تور ایرج را کشتند
الله تعالی منوچهر را بر ایشان گماشت تا خون پدر از ایشان باز خواست و هردو را بکشت
و همچنین کیخسرو خون سیاوخش را از افراسیاب باز خواست و من نیز میخواهم که خون پدر
خود باز خواهم همه مردم متابعت او کردند شاهزادگان از فرزندان کاوس و لهراسف
و گشتاسف و بزرگ زادگان از فرزندان جاماسب و طوس و گودرز و غیر ایشان از
پهلوانان ایران مجموع اسباب حرب ترتیب کرده متوجه سیستان شدند و بهمن دیبای
سرخ پوشید و رسم ایشان چنان بود که در جنگ آن نوع جامه می پوشیدند و چون بکنار
هیرمند رسیدند آنجا بغایت بزرگ بود بهمن بفرمود تا تخت زرین بردند و بلندی آن تخت
مقدار مردی و اسپی بود امراء لشکر را طلب کرد و گفت مراد در خاطر چنان می آید که
کس فرستم پیش دستان سام و بدلیل و حجت برو روشن کنم که ایشان حرکت خارج
کرده اند و مستحق قتل اند و بعد از آن بدین امر اقدام نمایم امراهم آن رای صواب دیدند
بهمن یکی را بایلچیگری پیش دستان فرستاد و پیغام داد که عقوبت و خشم ما بفرزند
فرزند تو تعلق گرفته است بواسطهٔ قصهٔ اسفندیار و ما فرامرز را بردار خواهیم کرد
اکنون اگر میخواهد که او بسلامت باشد باید که فرامرز را بند کرده بنزد ما آورد چون
ایلچی بحورابه رسید که شهر رستم بود و صورت حال با دستان بگفت دستان خود را از تخت
فرود افکند و متحیر شد و مدتی مدید ندبه بر خود و فرزندان می کرد بعد از ان جواب ایلچی
داد و گفت بندگی ما عرضه دار و بگوی که من و فرامرز و برادران او همه بندگان
تو ایم و فرمان تراست و سخن بسیار عرضه داشت که مقصودش از مجموع اظهار خضوع و طلب
مهربانی بود و بعد از ان گفت من نتوانم که فرامرز را بند کرده بیاورم چون ایلچی بر بهمن
آمد و پیغام بگزارد بهمن متوجه حورابه گشت و چون نزدیک رسید دستان بزنهار آمد و چون
بهمن را از دور بدید سجده کرد بعد از ان اظهار ضعف و بیچارگی می نمود و بهمن سرزنش

میکرد و قصهٔ اسفندیار و مهرنوس و اذرنوس یاد می آورد پس بفرمود تا دست دستان بر قفا
بستند و فرامرز از عقب او بود چون این حال مشاهده کرد بگریخت و لشکر زابل و کابل
و کشمیر جمع کرد و اهل خوارزم و بخارا نیز با بهمن عاصی بودند او را بلشکر مدد دادند و
با او موافقت نمودند تا متوجه بهمن شد و بهمن در شهر حورابه بود و خزانه و دفاین رستم تصرف
نموده در روزی که لشکرها مقابل یک دیگر بایستادند بادی عظیم از طرف لشکر بهمن
روانه شد و خاک و ریگ بسیار در چشم لشکر فرامرز پاشید چنانچه عاجز شدند و بهمن بخود بر
قلب لشکر ایشان زد و مجموع را زیر و زبر کرد و باقی لشکرها حمله کردند و لشکر فرامرز
شکسته شد اکثر بگریختند و فرامرز دستگیر شد بهمن فرمود تا او را زنده بردار کردند
و تیر بابهایش را بردار دوخت بعد از ان بفرمود تا سیستان و نواحی آنرا غارت کردند و
حورابه را ویران ساخت و گویند رستم گنجی نهاده بود بدستش افتاد مجموع را بر لشکریان بخش کرد
بعد از انک خرابی بسیار کردند پشوتن عم بهمن پیشش بایستاد و گفت ای پادشاه بزرگ منش
بلند همت چون خون اسفندیار باز خواستی و کشندگان او را نیست کردی اکنون مملکت از آن
تست و مردمش رعیت تو اند وقت آن آمد که باقی را آزاد کنی که بادی که سخت می آید گیاها
خود را زحمت نمی دهد و درختان قوت را از بیخ بر می کند اکنون وقت آنست که دستان پیر را
رها کنی تا خوار و زار در زمین می گردد چه او از خدمتکاران قدیمی این خاندان بوده است و نام او
و فرزندش در دفترهاء اجداد شما مثبت است بهمن قبول کرد و دستان را دست باز داشت و حکم
فرمود که من بعد هیچ کس ملالی بدیشان نرساند و طبری گوید که بندیان را دو قسم کرد
قسمی را بفارس فرستاد و قسمی را باران شهر که آنجا سپاهی باشند بعد از ان مملکت خود معاودت
نمود و شکر خدای تعالی کرد بر آنک مقصودش بر آمد پس از ان لشکری گران بجانب روم برد
چنانک در روم عرض لشکر دید هزار هزار مرد با او بودند و پادشاهان روم همه منقاد او شدند
و این حال در سال چهل و دوم بود از پادشاهی او و طبری گوید که در بلاد روم سیزده پادشاه بودند

که با هر یک خراجی مقرر کرد و یام خانه راست کرد و اسپان یام را دم برید و بهند و هندستان رفت
و ممالک هند را تمام مسخر کرد و در بعضی از کتب فرس چنین گویند که بعد از مراجعت از هند از جانب
صغرب سیستان در آمد و بعد از آن که این کارها کرد و مقصودش بر آمد بعبادت حق مشغول
شد تا بوقت وفات و ابو عیسی منجم آورده است که سریانیان و یونانیان او مغروشو می کفتند
یعنی در ازدست و بیان این بیش ازین گذشت و رعایا در زمان پادشاهی او با من و راحت گذرانیدند
و مادر بهمن از فرزندان طالوت بود از بنی اسرائیل و بهمن از نسل سلیمان پیغمبر علیه السلم زنی داشت
که ساسان ازو بود و بهمن برادران و خال او را حکومت بنی اسرائیل داد و بعضی از فرس گویند
مادر ساسان هم از اولاد کشتاسف بود و از حکماء زمان او یکی بقراط بود و ابو عیسی منجم
آورده است که بقراط در سال چهاردهم از پادشاهی بهمن در زمین یونان بطب مشغول گشت
و بهمن نامه بفیلاطس که پادشاه یونان بود نبشت که و بقراط را از و بخواست و چنین گویند
که چند خروار زر از برای بقراط بفرستاد بقراط آن زر قبول نکرد و مردم آن ولایت می گفتند
که اگر ما را مجموع بکشند نگذاریم که بقراط از میان ما بیرون رود و فیلاطس در جواب
نامه بهمن نبشت که در مملکت ما حکما برما امرا اند و عرضه داشت خدمت بقراط کرد و پر رغبت
نفرمود که بدان طرف آید و سقراط عابد در آن عهد بوده است و از عمارات بهمن گویند که
در زاب بزرگ شهری ساخت و آنرا آباد اردشیر نام نهاد و سطش بهمانیا می خوانند و در
سیستان شهری ساخت و آنرا بهمن اردشیر نام نهاد و ابن خرداذبه گوید که ابله را در بصره
بهمن ساخته است و مدت پادشاهی او گفته اند صد و بیست و دو سال و بعضی گویند صد و دوازده
سال و طبری گوید که نزدا او ساخت و انرا نزدا اردشیر نهاد و معنی نزد بازپست و بعضی گویند
نزدا اردشیر بابک ساخت و بهمن در آخر عمر همای دختر خود را زن کرد و در زمان وفات دختر
ازو آبستن بود بادشاهی بهمای وصیت کرد و پسرش ساسان بدین جهت از و خشم گرفت
و ترک ملک کرد چرا که پیشتر او را طمع آن بود که ولی عهد باشد و بهمن بهمای وصیت

کرد بشرطی که اگر پسری آرد تا آن زمان که آن پسر در رسد همای متقلد پادشاهی باشد و همای
بغایت زیرک و عاقله بود و از بهمن پنج فرزند ماند دو پسر ساسان و داراب که بوقت وفات
پدر متولد نشده بود و سه دختر همای و چهرآزاد و بهمن دخت و دانیال پیغمبر در عهد او بود
و وزیر او آزادوار نام داشت و توقیع او من عبد الله و خادمه بود و سخنهایی که از بهمن روایه
کرده اند یکی آنست که چون بپادشاهی بنشست گفت العفو وسیلة الاقدار یعنی هر که
عفو کند و کرم ورزد بزرگ شود و هم او گفته است حسن الذکر ثمرة العمر یاد کرد
نیکو میوهٔ درخت زندگانی است و حکما ذکر باقی را حیوة ثانی خوانده اند و هم از کلمات
اوست الرفق مفتاح النجاح چرب زبانی کلید قفل امانی است و فظاظت و درشت
خویی موجب زوال حرمت و انتقال نعمت و فود و بهمین معنی است که گفته است نظم

درشتی و تیزی نیاید بکار بنرمی بر آید ز سوراخ مار

و هم آن پادشاه بزرگوار گفته است تجربة المجرب تضییع العمر آزموده را
ضایع کردن زندگانی است و هم او گفته است الانصاف احسن الاوصاف واللجاج آفة الرای
کما ان الهوی آفة العفاف داد دادن بهترین صفتها است و لجوجی نقصان عقل چنانک
بر عقب هوای نفس رفتن نقصان و آفت عفت و پرهیزکاریست و این هم از کلمات اوست

الشجاع یختار حسن الثناء علی طول البقاء و
الجبان یختار طول البقاء علی حسن الثناء

مرد شجاع نام نیک را بر درازی عمر ترجیح می نهد و بددل بامید درازی عمر از نام نیک محروم
می ماند الفرد المحرض علی الشجاعة

بنام نکو گر بمیرم رواست مرا نام باید که تن مرگ راست

در ذکر پادشاهی همای

همای آمد و تاج بر سر نهاد یکی رای و آیین دیگر نهاد

سپه را همه سر بسر بار داد / در گنج بگشاد و دینار داد
برای و بداد از پدر برگذشت / همه گیتی از دادش آباد گشت
چو دیهیم والا بسر بر نهاد / جهان را بداد و دهش مژده داد
که از بخت من تاج فرخنده باد / دل بدسگالان ما کنده باد
همه نیکویی باد کردار ما / مبیناد کس رنج و تیمار ما

آورده‌اند که چون همای بپادشاهی نشست فرمود که الله تعالی مرا تاج بخت آفرید و مهربانی رعایا در دل من پدید کرد و مرا حمد آنکه سعی است نیکی خواهم کرد که نیکی بیابد در روز جزا ومنقولیست که چون پنج ماه از جلوس او بگذشت پسری آورد عظیم خوب صورت در ناصیهٔ او آیین سروری و تمکین مهتری روشن و ظاهر می‌نمود و شرط بهمن پدرش با او در تفویض مملکت آن بود که اگر حمل پسری باشد تاج و تخت و ملک او را باشد و همای بحسب الملک عقیم نخواست که بآن شرط وفا کند وضع حمل را پنهان داشت و چنین گویند که بعد از هشت ماه که از ولادت او گذشته بود در کار او متحیر شد نه دل بر قصد هلاک او می‌توانست نهاد و نه میخواست که پرورده و بالیده شود و سلطنت او را باشد بعد از فکر بسیار که در آن باب تقدیم کرد رای او بر آن قرار گرفت که صندوقچه سازد و او را در آن نهاده بآب اندازد بفرمود تا صندوقچه ساختند و آنرا پر لآلی و جواهر و زر و نقره کرده پسر را در آن خوابانید و برود بلخ انداخت و این حکایت را فردوسی چنین نظم کرده است من شاهنامه

نهانی پسر زاد و با کس نگفت / همی داشتش نیکو اندر نهفت
بدین سان همی بود تا هشت ماه / پسر گشته مانند رفته شاه
یکی خوب صندوق از چوب کرد / میانش پر از در مرغوب کرد
بسی زر و سیم اندرو ریخته / عقیق و زبرجد بر آمیخته
ببستش بسی گوهر شاهوار / ببازوی آن کودک شیرخوار

در آنکه شد کودک از خواب مست / خروشان شد دایهٔ چرب دست
نهادش بصندوق در نرم نرم / بچینی حریرش بپوشید گرم
سر تنگ تابوت کردند خشک / بقیر و بعنبر بموم و بمشک
ببردند صندوق را نیم شب / یکی بر دگر برنه بگشاد لب
ز پیش همایش برون تاختند / باب روان اندر انداختند

چون بر این صفت تقدیم نمودند صندوق بر روی آب می‌گشت قضا را گازری بر لب آب دریا قصارت می‌کرد آن صندوقچه را بدید و برداشت و قفلی که بر آن زده بود بگشاد و او را اتفاقا در شبانه پسری آمده بود و نمانده و خود و زن بدان واسطه عظیم متغیر و متاثر بودند چون شوهر آنرا بخانه برد بغایت خرم و شادمان شدند بدیدار آن پسر مبتهج و مسرور گشته او را رضیع البان تربیت و حضانت خود گردانیده می‌پروردند و او را چون در آب یافته بودند داراب خواندند و هر بامداد که گازر و زن بر روی چون ماه او نگاه می‌کردند از هر سوی ابواب فتح و فتوح بر خود مفتوح می‌دیدند و داراب باندک روزگاری چنان شد که بصورت و سیرت او کسی نبود و تختگاه همای بلخ بود و از آنجا بپارس و عراق رفت و گویند آن وقت از بلخ برفت که پادشاهی بپسر داد و بعضی گویند در بلخ می‌بود ملازمانش عرضه داشتند که ممالک محروسه از بلخ بغایت دور است و بدان سبب زیادت وقوفی بر احوال ممالک نمی‌باشد و دیگر هر که می‌خواهد که بشرف بساط بوس مشرف شود بزحمت و رنج و مدت بسیار می‌رسند و اجداد پادشاه از آن جهت در بلخ ساکن می‌بودند که ایشان را با ترکان نزاع می‌بود و سرحد ایران بلخ بود اما این زمان بحمد الله ترکان مسخراند و از ایشان مکری نیست وظیفه آنست که مداین را تختگاه سازند همای متوجه مداین شد و در راه پلها راست می‌کرد و جسرها می‌بست و بهر شهر که می‌رسید احوال اموال آن را تفحص می‌نمود و خزانها معمور می‌ساخت و از آنجا بشهری دیگر می‌شد چنانچه بچهار سال از بلخ بمداین رفت و بدجله پلی بنا نهاد

واز ذوات جوبی بربید وسور و باروی شهرها او کرد وچمن اصفهانی کویند که شهر جی دراصفهان خراب شده بود واو بازبحال عمارت آورد واورا مهرمان نام کرد یعنی شهرآفتاب واساس آن بنهاد ویك نیمه باروی شهر تمام شده بود که او وفات یافت بعد ازان فیروز پسر برادرش تمام ساخت چنانك کفته شود ان شاء الله تعالی وحکایت ظهور داراب بر مادرش خنان کویند که جون داراب بسن بلوغ رسید ودر رفق وزیب خود دید می دانست که او نه ازین کاذر بوجود آمده است ازوی سوال حال خود کرد کاذر کفت یخرج الحي من المیت صورت می بندد چه عجب که مرا جون تو فرزندی شایسته باشد خدای عز وجل مردم را بانواع اصطناع مخصوص ومنصوص می کردانداز ان جمله مرا چنین موهبتی عظیم وکرامتی جسیم ارزانی فرموده است از قدرت او عجب نتوان شمرد وداراب جندانکه ازین عبارات واستعارات می شنید دل او برصدق این سخن قرار نمی کرفت ودایم ازجکونکی اصل خود تفحص می نمود وکاذر هم ازان طور جوابی می کفت تا روزی مبالغه را کفت اکر حال من جنانك هست نمی کویی من عزم سفر جزم کرده ام ومیروم وکاذر در تضرع آمد که مرو وکفت ازان می ترسم که توحال نسب من بامن راست نمی کویی کاذر صورت واقعه جنانك یافته بود با او درمیان نهاد وازجواهری که دران صندوقچه بود آنچ برجای داشت پیش او آورد وداراب آنها را ۵ تصرف نمود وازبهر خود تموّلی ساخت وازآداب سواری وسپاهی کری که اورا غریزی وجبلی بود هیچ نبود که نمی دانست وبامیری که دران شهر بود التجا کرد وهمواره بکوی زدن وشکار کردن اشتغال می نمود وآن امیر ازمقربان همای می زیست تا همای لشکری سنکین مرتب کرده بغزاء روم می فرستاد این امیر را نامزد آن لشکر کردانید وداراب نیز مصاحب او عزیمت لشکر نمود وآن امیر از داراب در راه آثار دولت مشاهده می کرد جون بروم رسیدند وبا پادشاه روم محاربه کردند داراب دران معارك مردیها وبهادریها نمود وکویند شبی تاریك بمحلی فرود آمده بودند آوازی شنید که ای

طاق نکه دار شاه ایران باش حد الفــــــــرد ۵

کدای طاق بشکسته هشیار باش	نکه دار شاه جهان دار باش

خدانج تفحص نمود هیچ کس راندید وداراب از زیر طاقی دید که وهم آن بود که ساعة فساعة بیفتد او رایدار ساخت جون داراب از زیر طاق بیرون آمد طاق بیفتاد بعد ازآنك لشکر روم راشکستند ومراجعت نمود آن امیر لشکر احوال داراب با همای تقریر کرد وهمای او را طلب فرمود جون چشمش بروی افتاد مهر مادری درحرکة آمد واز پدر ومادر او سوال کرد او خانج ازکاذر شنیده بود تقریر کرد وهمای را محقق شد که این پسر اوست پادشاهی بدو تسلیم نمود وخود کرانه کرفت الابیات المثنویة ۵

همای کفت اورا که ای شهریار	ترا داده ام تخت وتاج ودیار
مرا هم برادر توبی هم پسر	ازانت جهان داده ام سربسر
درین سال سی کرده ام سعی ورنج	سپردم بتو تخت وشاهی وکنج
پدر بهمن است وهما مادرت	فلك شد رهی وجهان جاکرت
ترا پادشاهی سزد درجهان	بود فاش وپیدا نباشد نهان
سر تخت فرخنده را برفراز	بشاهی بمان روزکاری دراز

وداراب از همای منت دار کشت جنانك فردوسی کوید المثنوية ۵

بمادر بسی کرد ازآن آفرین	که بادا مقامت سپهر برین
جو دادی مرا تاج وتخت وکمر	نکردم زآیین ورسمت دکر
زدو روی داری بمن مهتری	یکی آنك مادر یکی خواهری
وزان پس نهاد او بسر تاج را	ستد از جهان سربسر باج را
نکویم زآیین شاهی او	وزان عدل وآن داد ورسم نکو

ومدت پادشاهی همای سی سال بود وهزار استون اصطخر کویند همای ساخت وشهر

سمره که اکنون چو بادقان میخوانند هم همای ساخته است و همای را نامش شهرازاد بود و لقب شمیران و بعضی گویند شمیران بهراة او ساخته است

ذکر پادشاهی داراب

جهاندار داراء اکبر که تخت / بدو بود نازنده و تاج و تخت

بلند اختری بود فیروز روز / کمند افکنی بود بدخواه سوز

چو بر هفت اقلیم شد پادشاه / بیاراست گیتی بگنج و سپاه

همان رسم و آیین بهمن گرفت / ستم را و بیداد دشمن گرفت

پر آوازه عدل او شد جهان / نهادند سر بر خطش خسروان

دارا ابن بهمن پادشاهی بود صاحب عزم و کشورستانی بود خدا و ندحزم در مدتی اندک سپاهی بسیار فراهم آورد و بنیروی صرامت و بازوی شهامت ملک عالم و ملوک آفاق را مطاوعت و متابعت خویش خواند و بمیامن دای رزین و محاسن فکر متین اکثر پادشاهان روی زمین او را مطیع و منقاد شدند و از غایت عظمت و نهایت رفعت که بآن مشمول بود پادشاهان جهان خدمت گزاری حضرتش را مایهٔ افتخار و سرمایهٔ استظهار می دیدند الا فیلقوس روم که با او در مقام تمرد و عناد مقیم بود و دارا بآن سبب لشکری گران بسر او کشید و فیلقوس بعد از محاربه بحصاری که تحصن آن استظهاری تمام داشت متحصن شد و دارا بعد از محاربه و محاصره او را بیرون آورد و بینهما از مکاوحت بمصالحت رسید و فیلقوس دختر خود را بدارا داد و مقرر کرد که هر سال هزار بیضهٔ زر سرخ هر یکی بوزن چهل مثقال با گوهری بر سر هر یک بخزانهٔ داراب فرستد و دارا چون کار روم با قیصر بدین وجه فیصل کرد بعزم مراجعت بتختگاه خود بجانب ایران نهضت نمود و دختر فیلقوس قیصر که همراه خود آورده بود بعد از چندگاه از و بخری نفرت نمود یعنی بوی دهانش ناخوش بود او را باز طرف روم فرستاد و بوقت مراجعت بروم از

بآیه؟

دارا حامله بود و چون بدانجا رسید موجب مراجعت او معلوم کرده اطباء حاذق را طلبید او را بگیاهی که آنرا بزبان رومیان سکندر خوانند معالجه کردند بعد از آن او را پسری آمد بمحبت آن گیاه او را اسکندر نام نهاد و دارا را از خاتونی دیگر پسری بود بغایت صاحب جمال چنانک در حسن و خوبی بی مثال و در لطف و زیبایی بی همال بود و از غایت محبتی که با او داشت هم دارا نام نهاد و چون آن پسر که از دختر فیلقوس آمد او را بدارا نسبت نکردند از جهت آنک عار داشتند از آنک دارا مادرش باز فرستاده است و او را پسر فیلقوس خواندند و چون در کنار دولت قیصر پرورش یافت تصور کرد که پسر قیصر است و اهل روم را بپنهان داشتن حال او از و بنا بران بود که سکندر پادشاهی را زنده بود بخواستند که از روم با یونان رود و قیصر را پسر نبود او را ولی عهد خود کرد و دارا چون از روم بازگشت بفارس ساکن شد و شهر دارابجرد بساخت و در ایام او عرب خروج کردند و او را با ایشان جنگ و محاربت بسیار افتاد و آخر الامر بر دست او منهزم و مقهور گشتند و ملک یمن بگرفت و بعضی گویند بعد از آنک یمن بگرفت بمملکت روم رفت و مدت سلطنت دارا دوازده سال بود و از حکما افلاطون معاصر دارا بود و از انبیا جرجیس پیغامبر علیه السلم و داراب را لقب بزرگ بود بدین جهت او را داراب اکبر خوانند و بعضی گویند که آن لقب بنسبت پسرش که او را هم دارا نام بود بر و افتاد و پسر خویش دارا را ولی عهد ساخت والله اعلم ٥

که نسبت با و دارا اصغر میخوانندش

در ذکر پادشاهی دارا بن داراب

چو بنشست گفتا که ای مهتران / سرافرازگردان و کندآوران

ز گیتی خور و بخش و پیمان مراست / بزرگی و شاهی و فرمان مراست

کسی کو ز فرمان ما بگذرد / سرش را همی کین پیر نشمرد

و او را دارا اصغر خوانند بد سیرت و بی رحم و از منهاج خرد و جادهٔ عقل دور بود چون بر تخت سلطنت نشست زمام خویش بدست نفس بدفرمای داد و عنان طبع در کف هوا نهاد بیداد

بجای داد وظلم بجای عدل می کرد و رسوم مذموم محدث کردانید اکابر و اشراف و وضیع و دقیع
ازو متنفر و متغیر شدند و خواست که جنانچ پدرش هر سال بیضهاء زر طلا و کوهر که
شرح داده آمد که دارا باز می ستاند وقیصر روم در اداء آن تعلل می نمود وچنین کویند که
فیلقوس مرده بود و اسکندر بجای او نشسته رسول پیش او فرستاد و کفت جنانچ پدرت
پیش پدرم باج و خراج روم می فرستاد تو نیز باید که پیش من فرستی تا قاعدهٔ دوستی برجای
بماند و اسکندر ملتفت سخن دارا نشد و همین جواب کفت مصراع ۞
کان مرغ بشد که خایهٔ زرین داشت وچون دارا این جواب بشنید کوی و جوکانی
وقدری کنجد پیش اسکندر فرستاد اشارت بدان که ترا وقت بازی کردنست نه کاه یاغی کری
وعدد لشکر من مثل این دانهاء کنجد است و نامهٔ همراه رسول مضمون آنک اکر موافقت
بدر نکنی لشکری بعدد این کنجدها بفرستم تا ترا و اهل مملکت ترا اسیر کرده بحضرت
ما آورند چون رسول ببلاد روم رسید سکندر نظر بکوی و جوکان کرد بتفال کفت
مملکت او چون کوی بجوکان ما درخواهد آمد و کنجد دانه چرب است مارا از مملکت
او نفعی خواهد بود و سکندر درعوض آن همیانی پر از خردل دانه بوی فرستاد و نامهٔ
بنشت که لشکر من چون خردل دانه در تلخی و تیزی و قوت اند چون رسول پیش دارا رسید عزیمت
روم مصمم کردانید و باستحضار لشکرها مثال فرمود آورده اند که ششصد هزار مرد جمع
کرد و اسکندر سپاه یونان زمین و ممالک روم و بعضی از شام و زنکبار که دران نزدیک
بتصرف درآورده بود هشتصد هزار مرد عرض داد اما سپاه دارا از کبر و جباری که داشت و جور
و بیدادی که کرده بود ازو آزرده بودند از طرفین متوجه یکدیکر کشته در حدود دیار بکر
بیکدیکر رسیدند و در صحرایی که نزدیک موصل است در مقابل هم فرود آمدند و مدت یک ماه
حرب نکردند و بسیاری از سپاه دارا بزنهار سکندر رفتند اسکندر از ایشان پرسید که
از سپاه دارا کیست بدو نزدیکتر کفتند او را دو حاجب است و هر دو را دل با وی بد است

اسکندر نهانی بدان حاجبان کس فرستاد و ایشانرا وعدهاء بسیار داد که اکر
بحیلت دارا را هلاک کنند ایشانرا بمال و مملکت غنی کرداند ایشان اجابت نمودند و
بایکدیکر قرار دادند که روز حرب او را بکشیم و آن مواضعه باسکندر رسانیدند
و میعاد روز حرب کردند و چون روز حرب شد از طرفین خلایق بسیار کشته شدند
و در زمان جنک شخصی از لشکر دارا خود را درمیان لشکر اسکندر افکند و بدو رسید
زخمی بر اسکندر زد و اسکندر از آن سخت بترسید و ترک جنک کرده هر یک بمقام خود
رفتند و حاجبان دارا دران روز مجال نشد که دارا را هلاک کردندی اسکندر کمان برد که
ایشان پشیمان شده اند از وعدهٔ که کرده بودند سخن صلح درمیان انداخت و دارا نیز از لشکر
سکندر متوهم شده بود و بر صلح راضی کشته امراء خود را طلب داشت و کفت صلاح جیست
جنک کنم یا صلح آن هردو حاجب در باب حرب مبالغت نمودند پس دارا بر نشست و اسکندر
آکاهی نداشت دید که بیکبار متوجه حرب کشته اند بترسید و خواست که بهزیمت شود
در وقتی که سپاه دارا حمله کردند آن دو حاجب از پس دارا درآمدند و او را طعنهٔ زده
بر پهلو که از دیکر پهلویش بیرون رفت و دارا از اسب درافتاد و ایشان هر دو تاخته بلشکر
اسکندر پیوستند و با اسکندر کفتند که ما دارا را کشتیم اسکندر از ایشان صدق
کفتار ایشان بدن دارا پرسید او را کفتند آنست بفلان موضع اسکندر با خاصکیان
خود بنزدیک دارا آمد او را دید بر زمین افتاده میان خاک و خون می کشت اسکندر از اسب
فرود آمد و بر زمین نشست و سر دارا در کنار کرفت و خاک از رویش باز کرد و او را ملک
خواند و کفت ای ملک من با قتل تو همراه نبودم و نخواستم که ترا چنین دیدمی الحمد لله که
این نه از من و لشکر من بود کسان تو بودند که قصد تو کردند دارا آب دیده بکشاد و از چشم
پر آب و دل کباب کفت یا اخی انظر الی ملک الملوک و صاحب الاقالیم السبعة ساقطا علی
التراب منفردا عن الاصحاب والاحباب قد زال ملکه وحان هلکه واعتبر بما تری قبل ان

تصویر عبرة للرائین ای برادر نگاه کن در پادشاه پادشاهان و خداوند هفت کشور
جهان مجروح کشته و برخاک افتاده جدا مانده از یاران و تنها کشته از دوستان ملک
ازوی رفته و هلاک نزدیک آمده عبرت گیر پیش از آنک عبرت بینند گان شوی اسکندر
گفت اکنون وقت کوتاه است حاجتی که داری بخواه و بفرمای دارا گفت این زمان مرا
بتو سه حاجت است اول آنک نگذاری که خون من باطل شود دویم دختر مرا روشنک
بزن کنی سیم آنک مهتران عجم را نیکو داری و عورات از فارس اسیر نکنی و برده نگیری
اسکندر گفت هر سه حاجت قبول کردم بعضی گویند دارا هنوز در حیاة بود که اسکندر
کشندگان او را بر دار کرد و بعضی بعد از آنک دارا بمرد فرمود تا دو دار بزدند و ایشان را کوئند
سیاست کرد و از ناقلان فردوسی برین قول است من ابیات شاهنامه

جو برداخت زان دخمهٔ ارجمند	ز بیرون بزد دارها بلند
یکی دار بر نام جانوسیار	دگر همچنان از در ماهیار
جو بدخواه را زنده بردار کرد	سر تخت ازیشان نگونسار کرد

پس دارا بمرد و اسکندر او را بتعظیم تمام در تابوت نهاد و روزی دیگر بر تخت دارا نشست و سپاه
خویش و از آن دارا هردو عرضه کرد هزار هزار و چهارصد هزار مرد در شمار آمد و خلق را
خطبه کرد و بداد و عدل وعده داد و آن هردو حاجب را که یکی را ماهیار و دیگری
را جانوسیار نام بود حاضر کردانید و هر مال و ملک که وعده کرده بود گفت این
بشما دادم و ایشان را گفت من با شما شرط کرده بودم که اینها بشما دهم و حدیث جان نکردم
شما از من مال و مملکت طلب داشته اید واما نفس خود طلب نکردید و در سیاست
روا نباشد که شما را دست بازدارم با این بی وفایی که شما کرده اید با پادشاه خویش
و خون پادشاه هرگز باطل نشود و هر که ملکی را بکشد علی ای حال او را باید کشت
پس ایشان را بکشت و بردار کرد و منادی کردند که هر کس که با حاکم خویش بی وفایی

کند سزای او اینست و بعد از آن دختر دارا روشنک را بخواست و بشرطی که با دارا نموده بود
وفا نمود و از سپاه دارا هیچ کس را اسیر نکرد و پادشاهی دارا ابن داراب چهارده سال بود بعد
از آن اسکندر بایران زمین در آمد و تمامت ممالک دارا تصرف نمود و خزائن او برداشت و علما
و حکماء عجم را جمع کرد و فرمود تا علومی که ایشان را بود بزبان یونان ترجمه کردند و سوی
ارسطاطالیس فرستاد ؛ والله اعلم واحکم

باب دوم

از قسم اول — و این باب مشتمل است بر پنج فصل

فصل اول

در ذکر اسکندر و احوال او بر پنج ذکر

ذکر	ذکر	ذکر	ذکر
اسکندر و حرب دارا و تسخیر ایران	فتح اسکندر به جانب هندوستان و آنچه آنجا دید	وفات اسکندر	فتح اسکندر به جانب چین و آنچه آنجا حادث شد

فصل دوم

از باب سیم در ذکر پیغمبران که از ابتدا اسکندر بوده‌اند مشتمل بر ده ذکر

ذکر	ذکر	ذکر	ذکر	ذکر
زکریای پیغمبر	ولادت مریم	مولود یحیی بن زکریا	ولادت عیسی	هجرت مریم با عیسی
مقتل زکریا	آمدن عیسی به بیت المقدس	نزول مائده	رفتن عیسی به آسمان	قتل یحیی بن زکریا

فصل سیم

در ذکر طبقه ثالث از ملوک عجم مشتمل بر ذکر بیست پادشاه. مدت ملکشان پانصد و هفده سال

اشک ۱۲	شاپور ۲۳	بهرام ۱۱	جودرز ۱۰	هرمزد ۱۸	جودرز ۱۹
نرسی ۱۱	هرمزدان ۱۷	خسرو ۴۰	خسرو ۴۰	اردوان ۳۱	اردوان
خسرو ۱۷	بهادر ۳۰	بلاش ۲۲	جودرز ۳۰	نرسی ۲۰	اردوان ۳۱

فصل چهارم

از باب سیم در ذکر ملوک روم که بعد از اسکندر بوده‌اند

فصل پنجم

ملکان عرب که در ایام ملوک طوایف بوده‌اند

فصل اول از جمله سیم در ذکر اسکندر ابن فیلقوس

سکندر بر آفاق چون دست یافت / بی دانش و نیک نامی شتافت
بروزش همه معدلت کار بود / شبش تا سحر بشده تکرار بود
ببزم از جد کوشش نمودی و رزم / بدانش همی فخر کردی و حزم
بفر زان کان سیم دادی و زر / براندی فوو مایکان را ز در
هنرمند را بیجوجان داشتی / زمه رایتش بر تر افراشتی

اهل تاریخ در نسب اسکندر خلاف کرده اند بعضی گویند پسر فیلقوس است از اسباط عیص بن اسحق و بعضی گویند پسر دارابست دخترزادهٔ فیلقوس چنانچه در قصهٔ داراب شرح داده آمد و در دیوان النسب آورده است که اسکندر بن مارز بن هرمس بن رومی بن سطی بن تارخ بن یافث بن نوح واورا ذوالقرنین از جهت آن گفتند که بهر دو طرف معمورهٔ جهان برسید و هر طرفی را بقرنی تشبیه کرده اند یعنی سرو بی و بعضی گویند بسبب آن ذوالقرنین می خوانند که شبی آفتاب را در خواب دید و مثال اسپی زیر ران کشید و بر پشت او سوار شده و هر دو پای کرد او در آورده از قیروان بقاف شتافتی و از خاور بباختر تاختی نظم ٥

چنان دید یک شب سکندر بخواب / که در زیر ران داشتی آفتاب
بدو آلت جنگ می ساختی / زایران بتوران همی تاختی

ناگاه از خواب آگاه شد و همه شب باستکشاف و استعلام موحات منام حریص می بود تا بامداد که از مهاد استراحت بارگاه خواهید مثال داد تا جملهٔ جملهٔ علم و ارباب دانش در حضرت حاضر شدند و صورت منام ناعلماء تعبیر تقریر کرد گفتند شعر ٥

بدان ای شهنشاه گیتی جناب / فلک مرتبت خسرو کامیاب
چنانست تعبیر تو اول خواب / چو در زیر ران داشتی آفتاب

٢٥٧

که زیر پی آری جهان ربع ربع / بگردی بگرد اقالیم سبع
بگیری بشمشیر کشورستان / از این قیروان تا بدان قیروان

احکام منجمان و تعبیر معبران با طالع او موافق افتاد چنانک بمدت چهارده سال بر سهل و حزن و کوه و دشت کرهٔ خاک بگذشت و شامخات اطواد و راسیات جبال را بحوافر بادپایان خاک نورد آب سیر آتش نعل در نوشت ع النظم المثنوی ٥

روز در روم بود و شب در هند / شام در شام و صبح در نوشاد
رخش او از دو رود خوردی آب / شط جیحون و دجله بغداد

و بعضی گفته اند پدر اسکندر بار زبود پیر الهان پادشاه مصر و حوالی آن و مادرش دختر فیلقوس که از جملهٔ قیاصرهٔ روم بود و فیلقوس دختر بدار زداد قطع مواد خصومت راکه بینهما بود و بدان واسطه چند مدت میان ایشان از معادات بموالات انجامیده بود باز سببی باعث شد که میان ایشان بدان رسید که بارز آن دختر را بخانهٔ پدرش باز فرستاد و دختر را از بار زحملی بود در راه که پیش پدر می رفت بوجود آمد از غایت خشمی که از شوهر داشت او را در قماطی پیچیده در صحرا بگذاشت و حق سبحانه و تعالی که رزاق علی الاطلاق است آهویی را بر سر آن طفل فرستاد تا می آمد و او را شیر می داد و بعضی گفته اند در آن حوالی که مادر آن پسر را بگذاشت مرعی رعاة بود و خدای تعالی میشی را الهام داد که هر روز از گله جدا می شد و او را شیر می داد و آن میش از آن پیرزنی بود چون دید که چند بار غائب شد و باز آمد پیرزن تفحص نمود دید که طفلی را شیر می داد او را برگرفت و بوثاق خود برد و برضاعت و حضانت او مشغول شد و فرزندی نداشت بدان طفل عظیم خرم و شادمان بود و چون بسن تمییز رسید او را بادیبی داد باندک زمانی بزیور فضل متحلی شد و در آن حوالی حاکمی که بود از آن ادیب متغیر شد و او را بجلا تکلیف کرد و اسکندر چون مائل اکتساب علوم بود با ادیب همراه گشت و قضا را بدان شهر رفتند که مادر اسکندر آنجا بود و روزی نوعی شد که مادر

اسکندر را نظر بروی افتاد و دلش گواهی داد که این شخص آن پسر است که او را در صحرا گذاشته
حال ولادت و گذاشتن در صحرا با فیلقوس که پدرش بود باز گفت و فیلقوس اسکندر را بطلبید در
ناصیهٔ او فر و زیب مهتری و مخایل سروری تفرس نمود و او را کریم ذات و نیکو صفات دید تصور
دختر را بصدق مقرون یافت پس از آنکه اسکندر مسقط رأس او پرسید او صورتی که از پیر زن شنیده
بود باز گفت تا فیلقوس و دخترش را آن گمان بیقین مبدل شد و چون فیلقوس را پسر نبود در
تربیت او مجهود پدرانه مبذول داشت تا بمرتبهٔ رسید که او را ولی عهد گردانید و چون
ملک بروقار گرفت باماد زعزم دیدار با زید رش کرد چون بدانجا رسید پدرش پیر و ضعیف
شده بود همین که او را بدید مملکت بدو گذاشت و هم دران نزدیک نماند و اسکندر قبضهٔ
مملکتین و پادشاه ولایتین شد و بساط سلطنت در بسیط مملکت موروث پدر و مادر منبسط
گردانید و بحکمت میلی عظیم داشت ارسطاطالیس را وزارت داد و ارسطاطالیس پسر سوماخس
طبیب که در حذاقت ثانی چون سبع المثانی نداشت تا بدینجا از دیوان النسب نبشته شد و در
تاریخ فرس آنست که او پسر داراب است چنانچه شرح داده آمد و چون در مقابل دارا صفها بر
کشیدند و از طرفین مستعد حرب گشتند اسکندر اساس خدیعت و مکیدت نهاد و گویند
اول حیله که پادشاهان بوقت محاربه کنند این بود که اسکندر با دارا کرد و مثل الحرب
خدعة از آن تاریخ باز سائر است و حیلهٔ اسکندر با دارا آن بود که اسکندر شخصی بلند آواز را از
لشکر خود بدر فرستاد چنانچه لشکر دارا می شنید ندا آواز داد که توجه اسکندر بدین طرف
بنابر التماس ایرانیانست که دارا پادشاهی است ظالم و جابر از وهم لشکر در عذاب و هم مملکت
خرابست اکنون آمده است که دفع تعدیات او از زیردستان کرده تمامت را در مهاد آرامش
و آسایش جای دهد می باید که بتمامی با ما متفق بوده بدفع دارا قیام نمایند و اگر بعضی بر پی
ظلم و زیادتی که بدیشان می رسد رضا دارند اسکندر بر ایشان از نفس ایشان مشفق تریست
و نمی خواهد که بمزید اضرار و آزار مردم کوشد و عنان ظفر آثر باز خواهد گردانید که بروم

رود بعد از آن شما دانید و دارا و چون این صدا بگوش هوش نزدیک و دور لشکر دارا رسید در جنگ
و خصومت متردد شدند تا رسید بدانچه رسید و چون بر لشکر دارا ظفر یافت تمام مملکت دارا در
تصرف خود آورد و خلق بسیار از مردم ایران بکشت و جمعی را مقید ساخته ملازم خود می داشت و ایران
زمین در آمد و آتشکدها و عمارات پادشاهان را خراب گردانید از آنجمله شهر هزار ستون را که در
اصطخر فارس آتش زد و هنوز آثار آن آتش باقیست و پلی که بر دجلهٔ بغداد بود بکند و آن پل را جمشید استم
بسته بود از سنگ و آهن چنانچه در قصهٔ جمشید گذشت و کتاب زردشت که گشتاسف بر دوازده
هزار پوست گاو نبشته بود و در حوالی اصطخر نهاده بیرون آورد و بسوخت و هرابذهٔ آنرا بکشت
و هر چیز از حکمتهاء فرس که او را خوش می آمد نقل می کرد و فرس برانند که حکمت از آن وقت باز در
یونان پیدا شده است و یونانیان دفع این سخن بدان میکنند که حکمت یونانیان از ارسطالیس بود و هنوز
سکندر بایران نیامده بود که او بحکمت مشهور بود و سکندر بی مشورت او هیچ کار نکردی چون
مملکت فرس را بدست آورد نامهٔ با رسطاطالیس نبشت مشتمل بر آنک مملکت ایرانرا ویران کردم و
پادشاهان و بزرگان را کشتم و مرا فکر آنست که بجانب هندستان و ترکستان روم و آنها را
نیز مسخر کنم و اندیشهٔ آن دارم که اگر از فرزندان ایرانیان کسی را بگذارم مبادا روزی ایشانرا دستی
بود و عوض آنچ من با مملکت و آباء ایشان کرده ام با فرزندان و مملکت من مکافات کنند یا خود
در زمان غیبت ما حرکتی کنند رای من آنست که از نسل این جماعت هیچ کس نگذارم تا از ایشان ایمن
باشم مصلحت چیست ارسطاطالیس در جواب نبشت که هر زمینی را خاصیتی است و خاصیت زمین فارس
آنست که مردم آن دلیر و پهلوان باشند و چون تو بزرگزادگانرا نیست کنی حکومت و پادشاهی
ایشان بلئیمان افتد و سفله را اگر دست دهد نعوذ بالله کارهایی کنند که بخیال کس نگذشته
باشد الانسان عبید الاحسان مثل مشهورست تو پادشاه زادگان ایرانرا مشمول عوارف و عواطف
گردان که دوام عمر تو خواهند و چشم مخالفت در تو نبندند مصلحت آنست که هر یک را از پادشاه
زادگان ایران شهری دهی و تاجی بر سر شان نهی که سری که تاج بالای خود دید دیگر فرمان

کسی نبرد چون این کرده باشی ایشان از چندان نزاع باهم پیدا شود که از مملکت دیگران یاد نیاورند
چون نامهٔ ارسطاطالیس با سکندر رسید بر آن موجب تقدیم رسانید مملکت ایران را بر نود کس
قسمت کرد اما مملکت سواد را داخل روم کرد و آن مملکت در دست رومیان بود تا مدت چهار
صد و پنجاه سال و روشنک دختر دارا را زن کرد و خانهٔ پدرش با هر چه در او بود از خزائن و دفائن با او
بخشید و هزار و پانصد کس را از پیشوایان فارس که در قید و بند داشت بشفاعت روشنک خلاص داد

ذکر توجه اسکندر بهندوستان و آنچه او را در آن بلاد واقع شد

بعد از ضبط و تسخیر ممالک ایران زمین عزیمت بلاد هند کرد و فور هندی با لشکر جرار و فیلان بی
شمار در مقابل آمد و بعد از کوشش و کشش بسیار بر دست اسکندر گرفتار شد و فور را بقتل
آورد و مدینهٔ مانکیر که تخت گاه فور بود غارت کردند و غنائم بی حد بدست اسکندر افتاد
و ملوک هند از اطراف و اکناف مطیع و منقاد شدند خبر یافت که در اقصاء هند ملکی است
خداوند حکمت و سیاست و دیانت و انصاف ملکی آبادان دارد و رعیتی فراوان و چنانچ رعایا را بسیاست
مضبوط گردانیده نفس خود را و قوت شهوانی و غضبی را بعقل و حکمت مسخر و مامور خود ساخته است
و قریب سیصد سال و زیادت از عمر او گذشته است و با رعیت خود بخلق و کرم و ادب معاش می کند
اسکندر بدو مکتوبی نبشت و ایلچی روانه گردانید مضمون رسالت آنکه چون این کتاب برسد
اگر استاده باشد ننشیند و اگر در راه باشد تعجیل نماید و متوجه شود والا که تقصیر نماید با ملک
او همان رود که با باقی دیار هند رفته است بعد از آن که مکتوب بدو رسید مکتوب اسکندر
را تعظیم تمام نمود و جواب با صواب گفت و ایلچی را بموضعی نیک فرود آورد و اسکندر را بملک الملوک
خطاب کرد و عرضه داشت نمود که مرا درین مدت چند چیز جمع گشته است که هرگز
هیچ پادشاهی را نبوده از آن جمله یکی دختری است که آفتاب بر صورتی بهتر از آن نتافته است و دیگر
فیلسوفی است که از هر چه بر ضمیر بگذرد بی ترا اخبار کند پیش از آنک از تو سوال کند و دیگر
طبیبی است که در حفظ صحت ید بیضا و در ازالت مرض نفس مسیحا دارد دیگر قدحی است که

چون آنرا پر آب کنی و مجموع لشکر تو از آن سیراب شوند و قدح همچنان مملو باشد اکنون اینها را بهدیه پیش
کش می کنم و من مسن شده ام چنانچ از حرکت زحمت بسیار می یابم اگر معاف فرمایند فبها و الا
متوجه شوم چون این جواب باسکندر رسید تعجب نمود و گفت مثل این چیزها هیچ پادشاهی را نیست
پس اسکندر جماعتی را از حکماء یونان و روم معین فرمود که پیش این ملک روند اگر در آنچ باز نموده
صادق است آنها را بیاورند و او را از آمدن معاف دارند و اگر برخلاف آن باشد که تقریر کرده است
او را پیش من رسانید پس آن جماعت متوجه مملکت آن ملک گشتند چون بدانجا رسیدند ملک ایشان را
تلقی نمود و تعظیم کرد و بمنزلی خوب فرود آورد و در روز سیم مجلسی ساخت مخصوص بعلما و حکما و باقی
تجملات پادشاهی در بیرون مجلس و ملک هند بنشست و حکماء روم را بر دست راست خود نشاند و
حکماء هند و فلاسفهٔ خود را بر دست چپ و مسائل علمی از اصول فلسفه و مبادی کلام در میان
آوردند و مباحثات و مناظرات بتطویل کشید تا سخن ایشان منتهی شد بنفس و عقل و مبادی آن پس
آنچ وعده کرده بود از جاریه و فیلسوف و طبیب و قدح حاضر گردانید و آن جماعت را از طرائف
آن بلاد چیزهاء بسیار داد و ایشان را بجانب اسکندر روانه داشت و بمشایعهٔ ایشان مسافتی تمام بیامد
چون پیش اسکندر رسیدند چون دختر را بدید در شکل و شمائل او حیران بماند و همت بر امتحان
فیلسوف مقصور گردانید و حکماء او آنچه گذشته بود و دیده بودند از مباحثه با ملک هند و فلاسفه
و حکماء او پیش اسکندر تقریر کردند و اسکندر تعجب می نمود پس اسکندر قدحی پر روغن کرد و پیش
فیلسوف فرستاد چون رسول اسکندر قدح پیش فیلسوف رسانید فیلسوف ساعتی تامل نمود و بعد از آن سوزن
طلب کرده یک هزار سوزن در آن قدح روغن خلانید و پیش اسکندر باز فرستاد بعد از آنک پیش
اسکندر رسید اسکندر فرمود تا آن سوزنها را بگداختند و از آن آهن کرهٔ مدور متساوی الاجزا ساخت
و پیش فیلسوف فرستاد پس فیلسوف در فعل اسکندر تامل نمود و آن آهن را فرمود پهن کردن و از آن
آهن آینهٔ ساخت و جلا داده روشن گردانید و پیش سکندر فرستاد اسکندر چون آینه را دید طشتی
طلبید و پر آب کرد و چون آینه را در آنجا انداخت بته آب رفت فرمود که طشت را همچنان پیش

فیلسوف بردند فیلسوف جون آنرا مشاهده نمود تفرمود تا آن آینه را مشربه ساختند ودران طشت نهاد جنانکه
بر سر آب طوف می کرد وپیش اسکندر فرستاد اسکندر فرمود تا مشربه را پر خاك کردند وپیش فیلسوف
فرستاد جون فیلسوف مشربه را پر خاك دید احوالش متغیر شد وجزع وفزع نمود واشك بسیار بریخت وبنالید
واظهار حزن واندوه کرد وبا نفس خود درعتاب آمد پس روی سوی آسمان کرد ودست بدعا برداشت
ومناجات میکرد وتوبه واستغفار می نمود بعد ازان روی سوی رسول کرد وکفت بردار وببر
سوی ملك یعنی طشت ومشربه وخاك را وهیج سخن دیکر نکفت رسول برداشت وباز پیش ملك رسانید اسکندر
اسکندر ازان تعجب نمود وهیج کس را معلوم نبود که درین جه حکمت است وغرض ازین افعال جیست وروز
دیکر علی الصباح اسکندر مجلس خاصی ساخت وفیلسوف را طلب داشت وپیش ازین مجلس فیلسوف را ندیده بود
جون فیلسوف بمجلس اسکندر درآمد اسکندر درو نکریست ودر صورت او تامل کرد شخصی دید طویل القامة
رحب الجبین معتدل البنیه با خود کفت این صورت با حکمت نسبتی ندارد اکر این جنین صورتی را حدت
ذهن وذکاء فهم با او جمع باشد اوحد روزکار بود اکر این فیلسوف هرجه من باو فرستاده ام
جواب این نیز مخاطبه با من بکوید وموافق مراد من باشد درین روزکار هیج کس نباشد که با
او در حکمت برابری تواند کرد بلکه هیج کس بکرد او نرسد وجون فیلسوف در اسکندر تامل نمود
انکشت سبابه خود را برکرد روی خود بکردانید وبرسر بینی نهاد وبجانب اسکندر متوجه شد واسکندر
بر تخت بود نشسته وفیلسوف تواضعی که در حضرت ملوك کنند بجای آورد پس اسکندر اورا
اشارت کرد که بنشین بموضعی که اشارت کرده بود بنشست پس اسکندر ازو پرسید که جه بود درآن
که جون نظر برمن افکندی انکشت خود برکرد روی کردانیدی وبرسر بینی نهادی پس فیلسوف
کفت ای ملك تامل کردم بنور عقل وصفاء مزاجی که حق سبحانه وتعالی مرا کرامت فرموده است
برمن روشن شد که جون نظر ملك بر صورت من افتاد در خاطر خطیر کذشت که این صورت با حکمت
کم جمع می شود اکر این شخص را با این صورت حکمت باشد در روزکار بی نظیر بود پس مبادرت نمودم
بدان انکشت کرد روی کردانیدم وبر بینی نهادم مثال می نمودم که جنانك بر روی بینی یکی است درین

مملکت مثل من دیکری نیست وهیج کس در بلاد هند بحکمت من نمی رسد اسکندر تعجب نمود ازانك
آنجه بخاطر او درآمده بود بروظاهر کرد وکفت هلا این را بکذار در قدح روغن که پیش تو فرستادم
غرض ما جه بود ومراد از سوزنها که درآن خلانیدی باز فرستادی جه فیلسوف کفت ای امیر مراد
تو آن بود که دل من از علم وحکمت امتلا یافته است جنانج این قدح از روغن ودرو محل اکتساب
حکمت نمانده من بآن سوزنها ملك را اخبار کردم که علم من علم اورا زیادت کند جنانج درین
قدح مجال هیج جیز نبود اما سوزن بدقت خود درآن جای ساخت حکمت نیز بجنان بدل امیر درآید که
سوزن بروغن پس اسکندر فرمود که من ازان سوزنها کره ساختم وپیش تو فرستادم تو آنرا آینه
ساختی وپیش من فرستادی مراد من از کره جه بود ومراد تو از آینه جه فیلسوف کفت ای ملك
مراد شما ازان آن بود که دل من مثل این آهن شده است از سفك دما وشغل سیاست این عالم وقابل
حکمت نماند من جواب دادم که آهن اکرجه محکم است اما بحیله جنان می شود که از صفاء او
مجموع جواهر معاینه میکردد نزدیك مقابله اسکندر فرمود که راست کفتی وقصد من
همین بود که تو جواب آن دادی این زمان بکوی که من این آینه را در طشت آب نهادم وپیش
تو فرستادم وتو آنرا مشربه ساختی که بالای آب طواف می کرد ازان عمل جه مراد بود فیلسوف
کفت این اشارت بدان معنی است که ایام کوتاه است واجل نزدیك رسید ومهلت نیست وعلم کثیر
بمهلت قلیل نتوان آموخت پس من بآن مشربه جواب ملك دادم بانك حیلت هست با یراد علم کثیر
در مهلت قلیل نزدیك کردانیدن آن بفهم جنانك آهن که بتك آب رسوب کرده است اکر
مجوف می شود بر سر آب طواف می کند اسکندر کفت نیك کفتی معنی آن بکوی جه بود که من آن
مشربه را پر خاك کردم تو همجنان پیش من فرستادی ودران هیج حدیث نکفتی وهیج عمل نکردی
فیلسوف کفت دانستم آنك اشارت ملك بدین خاك مراد موت است وازان جاره نیست والبته این
بنیت بدین عنصر یابس بارد ثقیل که زمین است ملحق خواهد شد ودرآنجا اجزای او متفرق کشت
ومفارقت نفس ناطقه که شریف است ولطیف وصافی ازین جثه ضروری است اسکندر کفت

صدق بعد از ان کفت فایدهٔ ما از آمدن ببلاد هند همین حضور تو بود واین تمامتر فایده است پس فیلسوف را جامهٔ بسیار فرمود واقطاع بزرک تعیین کرد فیلسوف کفت اکر من بمال مشغول شوم از علم باز مانم جوا که این هر دو ضدان لا یجتمعان اند و مسعودی آورده است که چون اسکندر از زمین هند بیرون آمد آن فیلسوف با او موافقت نمود و بولایت خود باز کشت اما در مدت مقام هند ملازم بود و میان او و اسکندر مناظرات عجیبه است بانواع کثیره واما قدح را امتحان کردند هرچند مردم ازان آب خوردند هیچ نقصان نکرد و بعضی کویند آن قدح از آن آدم بود علیه السلم و بعد از وفات او در هند مانده بود تا بدین پادشاه رسیده بود و فیه نظر اما طبیب را اسکندر ملازم کردانید و ازو در معالجات اخبار عجیب روایت کرده اند والله اعلم بالصواب

ذکر توجه اسکندر بجانب چین و آنچ او را با پادشاه چین واقع شد

فی الجمله اسکندر بعد ازان عزیمت بلاد چین کرد و چون بحدود چین در آمد پادشاهی که بود با لشکر پیش آمد و چند روز در برابر هم نشسته بودند رسل در میان متردد شدند اما کار بفیصل نمی رسید تا شبی حاجبی از حجاب اسکندر پیش آمد و کفت رسولی از پادشاه چین درین هنکام آمده است و میکوید سخنی دارم اسکندر فرمود تا او را در آوردند در شمایل و مخایل او دید و متعجب بماند که در چین مردم چنین با فر و زیب هستند و منتظر اداء رسالت می بود رسول کفت مرا رسالتی است مشروط بدانک چنان ادا کنم که جز حضرت شما دیکری بران وقوف نیابد اسکندر بعد از رعایت حزم که نمود که با او سلاحی نباشد نزدیکان را از مجلس بیرون کرد و شمشیر برهنه بر روی ران خود نهاد و باستماع پیغام مشغول شد رسول کفت پادشاه چین منم و آمده ام که مراد تو از توجه بدین دیار معلوم کرده بآنچ فرمایی و بر آن قدرت باشد بانمام رسانم تا بجنک محتاج نشویم اسکندر را ازان صورت عظیم عجب آمد و با او کفت اولا بکوی که اعتماد تو بر من بچه بود که اینجا تنها آمدی خاقان کفت اول اعتماد بر وفور عقل و کیاست تو دارم و می دانم که اکر من بنفس خود بفیصل قضیه آمده ام از قصد کردن تو مصون و مامون باشم و دیکر آنک تا غایت میان طرفین عداوتی نبوده است

که از انتقام فکری کنم و مرا اتباع واشیاع بسیار و بنی اعمام و اولاد و احفاد مستعد هستند و یقینم که اکر مرا حالتی افتد ایشان محافظت خود و بلاد چین توانند کرد بمجرد آنک مراد رقبض آوری تسلیم چین بتو یکجهت نشوند و ممکن که توانند که مرا از قبض تو بیرون آورند بنا بر آنک فیصل قضیه دور و دراز نشود و رسل و رسایل در باقی آید آمده ام که ما فی الضمیر شما باز دانسته بوجهی که انصراف عنان آن لشکر توانم بتقدیم رسانم اسکندر چون سخن خاقان بدین موجب شنید کمال نفس او معلوم کرد که در چه نصابست کفت مرا مقصود ازین نهضت رعایت ناموس ایست که چون دیکر اطراف بنا بید آسمانی مرا مسلم شده است طرف چین هم ازان قبیل باشد و اکنون که اتفاق نزول افتاد توقع زر است که بستانم و باز کردم تا سراسر جهان مرا زیر فرمان بود و مراد اصلی ازین نهضات که اتفاق افتاده و می افتد آنست که در جهان پادشاهان ظالم بسیارند و برین تقدیر که در طرفی پادشاهی ظالم باشد و دفع اذیت او از زیردستان اتفاق افتد جهت آخرت ذخیره باشد که فرداء قیامت و الیان اقالیم و فرمان کستری را هیچ ذخیره بآن نرسد که بلاد و عباد را از شر و فساد اهل عناد پاک کردانند و چون اتفاق که این صوب افتاد و امور جمهور نزدیک و دور بر نهج صلاح و صواب یافتم محتاج ازعاج و اخراج خاقان از خواقین ما تقدم بمزید ملک داری و رعیت پروری مستثنی ایست نیست و بدیکر طرفها مستنهض شویم خاقان کفت حال ملک من آنست که آنچ در سالی بحصول موصول شود از باج و خراج دو دانک بعلما و زهاد و عباد مملکت دهم و دو دانک بمواجب لشکریان و دو دانک بما یحتاج خود مصروف دارم و از طایفهٔ اول و دوم آنچ تعیین شده قاصر نتوانم کرد اما دو دانک خود نثار قدم مبارک را بر طبق ایثار ریزم و از تبرکات چین که در دیکر اطراف مثل آن نیست آنچ توانم اضافت کنم و اسکندر بدان راضی شد و خاقان تعظیم بی حد کرده بیرون فرستاد روز دیکر خاقان بعظمتی هرچه تمامتر با لشکر آراسته که عدد ایشان بر برک درختان و ریک بیابان صفت مزید داشت بیرون آمد و متوجه لشکرکاه اسکندر شد و اسکندر را از توجه خاقان بدین صورت اخبار کردند مناقض آن دید که ازو شنیده بود و تصور کرد که بمحاربه می آید لشکر خود را مرتب کرد و چون ملتقی

کشته صفها بیاراستند خاقان با چند تن معدود از لشکر خود جدا شد و پیش اسکندر راند و گفت آوردن این لشکر بنا بر آن بود که دوش گفته بودم که لشکر چین بسیار ند خواستم که صدق قول خود بنمایم والا آنچ مقرر شده نقد کرده همراه آورده ایم تسلیم خزانه داران می باید نمود اسکندر گفت که چون خاقان از مقام مکاوحت باز طریق مصالحه آمد ما را با او جهت مال بحث و مضایقه نیست امروز اینجا توقف نموده فردا عنان از این صوب باطرفی که در خاطر ست معطوف خواهد بود و خاقان وظیفهٔ پیش کش و خدمتی باضعاف آنچ متقبل شده بود پیش آورد و مبالغه در توقیف کردند و در مدت توقف دم بدم تحفهاء پادشاهانه فرستاد و از یکدیگر بی هیچ خدشهٔ که طرفین را رسد جدا شدند

ذکر سد یاجوج و ماجوج

ب ٥

بعد از آنک اسکندر تمامت ممالک روی زمین مسخر کرد انید و در رهرد من و اطلال جهان که بود برسید و عجایب و غرایب صنایع و بدائع آفرید کار مشاهده کرد از جانب شرقی شمالی ربع مسکون بشهری رسید مشحون بمردم بسیار و ایشان را از یاجوج و ماجوج آزار و اضرار می رسید چون از قدوم اسکندر خبر یافتند مراسم استقبال بجای آوردند و حال پر ملال خود عرضه داشتند و استغاثه و استعانت نموده بدفع و رفع آن بلیه محرض شدند که اسکندر خدیعه و مکیده یاجوج و ماجوج از ایشان باز دارد و حدیث ذوالقرنین حق سبحانه و تعالی در قرآن مجید یاد کرده است قال تعالی ویسئلونک عن ذی القرنین با محمد علیه السلم می گوید که ترا از ذوالقرنین می پرسند قال تعالی قل سأتلوا علیکم منه ذکرا بگوی که من خبر وی بر شما خوانم قال تعالی انا مکنا له فی الارض گفتا او را همه ملک زمین بداد یم قال تعالی وآتیناه من کل شی سببا یعنی من کل ارض طرفا از هر روی او را راه دادم بر زمین قال تعالی فاتبع سببا یعنی طرفا و او بدان راه که من او را دادم همی شد قال تعالی حتی اذا بلغ مغرب الشمس تا بجایی رسید که آفتاب فرو شد و ذوالقرنین در ابتداء حکومت از جانب غربی ارض رفته بود و مملکت حبشه و زنگبار و زمین مغرب مسخر کردانید و بعضی

گویند اسکندر قبل از آنک با دارا محاربه کنند بجانب مغرب رفته بود و بعضی گویند بعد از آن والعلم عند الله اما صحیح آنست که هم بمغرب و هم بمشرق رسیده است بدلیل این آیه قال تعالی وجدها تغرب فی عین حامیه مراد از این مغرب زمین است و بعد از آن از جانب مشرق بدان شهر که ذکر آن گذشت رسید و مردم آن شهر مسلمان بودند گفتند اگر ما خویشتن را از یاجوج و ماجوج توانیم رهانیدن بقوة و شوکت این پادشاه که رسیده است توانیم رهانید پس جمله پیش ذوالقرنین آمدند و گفتند قال تعالی یا ذا القرنین ان یاجوج و ماجوج مفسدون فی الارض این یاجوج و ماجوج درین زمین فساد میکنند از خون ریختن و مال بردن قال تعالی فهل نجعل لک خرجا خواهی که ما ترا بر خویشتن هدیه نهیم تا میان ما و ایشان بندی کنی که ایشان بسوی ما نتوانند آمد ذوالقرنین گفت قال تعالی ما مکنی فیه ربی خیر یعنی ما اعطانی الله من المال خیر مما تجمعون من خراجکم و هدیتکم آنچ خدای تعالی مرا داده است از همه روی زمین از مشرق تا مغرب مرا بهترست ازین هدیه که شما مرا دهید پس گفت قال تعالی فاعینونی بقوة ای برجال قال تعالی اجعل بینکم و بینهم ردما اسکندر گفت مرا بمردان بسیار یاری کنید تا من میان این دو کوه بندی کنم که ایشان را بشما رسیدن ممکن نباشد از مردم آن نواحی خلق بسیار گرد آمدند پس گفت قال تعالی آتونی زبر الحدید یعنی قطع الحدید بفرمود شان تا هر دی پارهٔ آهن بزرگ بیاورند و آن آهنها را میان دو کوه بنهادند تا برابر کوهها از آهن پر شد قال الله تعالی آتونی افرغ علیه قطرا یعنی الصفر المذاب پس گفت هم چندان که آهن روی آوردند چون روی آوردند و گوگرد و ارزیز با آن آهنها خلط کردند و دمها بر آن راست کرده آتش در ان زدند و می دمیدند تا پانصد گز طول و صد گز عرض باهم یک پاره گردانیدند

الابیات

زهر کشوری شد گروه ... او
چو دیوار کرد از دو پهلوی کوه
زن تا بسر تیغ بالای او
چو صد شاه رش کرد پهنای او

ازان نامور سد اسکندری — جهان از بلا رست و از داوری
بسی نفت و روغن برآمیختند — همی بر سر کوهران ریختند
بخروار انگشت بر سر زدند — بفرمود تا آتش اندر زدند
دم آرند و آهنگران صد هزار — بفرمان آن خسرو شهریار
خروش دمنده برآمد بکوه — ستاره شد از نفت آتش ستوه
فتاده فروغ شررها در آب — ز گوهر همی تافت چون آفتاب
چنین روزگاری برآمد برآن — دم آتش و رنج آهنگران
گهرها یک اندر دگر ساختند — دران آتش تیز بگداختند
ارش پانصد بود پهنای او — چو نزدیک آن بود بالای او
برآن شهریار آفرین خواندند — ورا شهریار زمین خواندند

بعد ازان که اسکندر چنین سدی ببست از روی و آهن و سنگ و گچ و ارزیز و قلعی و گوگرد تحفه کردند یاجوج و ماجوج همه ازان سوی بماندند و آن مسلمانان از زحمت ایشان برستند چنانک قرآن مجید ازان خبر داده است قال تعالی

فما اسطاعوا ان یظهروه وما استطاعوا له نقبا ٥

گفت این یاجوج و ماجوج ازان بند نتوانستند برآمدن و نه آنرا سوراخ توانستند کردن اسکندر آن مسلمانان را گفت قال تعالی هذا رحمة من ربی فاذا گفت این بقوت و مددی من بود این رحمت خدای بود که شما را ازیشان برهانید و بعضی از اصحاب تواریخ گویند اسکندر پیغمبر بود بدلیل این آیت قوله تعالی قلنا یا ذا القرنین و این ندا وحی بود بظاهر آیت و آنچ در جواب از زبان ذو القرنین گفت قال تعالی قال اما من ظلم آن جواب وحی بود و جمعی که گویند پیغمبر نبود گویند این وحی الهام است نه وحی پیغمبری چنانچ جای دیگر فرموده است قال تعالی واوحینا الی ام موسی این وحی الهام است نه وحی پیغمبری و جای دیگر فرمود

قال تعالی واوحی ربک الی النحل این نیز وحی الهام است و شیخ نظامی در اسکندرنامه قصهٔ اسکندر چنین تقریر کرده است الابیات ٥

همه کرده شاه گیتی خرام — درین یک ورق کاغذ ارم تمام
سکندر که شاه جهانگیر بود — بکار سفر توشه پرور بود
جهان را همه چار حد گشت و دید — که بی چار حد ملک نتوان خرید
بهر تختگاهی که بنهاد پی — نگه کرد داشت آیین شاهان کی
بجز رسم زردشت آتش پرست — نداد آن دگر رسمها را ز دست
نخستین کس او شد که زیور نهاد — بروم اندرون سکه بر زر نهاد
بفرمان او زرگر چیره دست — طلاها ز زیر سر نقش بست
خود نامها را ز لفظ دری — بیونان زمین کرد کسوت گری
همان نوبت پاس در صبح و شام — ز نوبت که او برآورد نام
بآیینه شد خلق را رهنمون — ز تاریکی آورد جوهر برون
بر انداز جهان سور سرنگ را — ز دارا ستد تاج و اورنگ را
شد آیینه چینیان رای او — پس تخت کیخسروی جای او
چو عمرش ورق راند بر بیست سال — بشاهنشهی بر دهل زد دوال
دوم ره که بر بیست افزود هفت — بپیغمبری رخت بربست و رفت
و زان روز کو شد بپیغمبری — بشستند تاریخ اسکندری
چو بر دین حق دانش آموز شد — چو دولت بر آفاق پیروز شد
بسی حجت انگیخت بر دین پاک — عمارت بسی کرد بر روی خاک
بهر کرد سی کرد بر کار دهر — بنا کرد چندین گرانمایه شهر
ز هند وستان تا باقصای روم — بنا کرد شهری بهر مرز و بوم

بموداد زیور سمرقند را سمرقند اینک چنان خند را
بنا کرد شهری چو شهر هری که زان سان کند شهر کردن کری
در بند اول که در بند یافت بشرط خرد زان خردمند یافت
زبلغار مکدر که از کار اوست بنا کاه اصلش بن عابرا وست
همان سد یاجوج از و شد بلند که بر بست از آن کوه بر کوه بند
جو این پر بسیاد بنیاد کرد که زین پیش نتوان از و یاد کرد
جهانرا که از غم براحت کشید بدین هندسه در مساحت کشید
زمین را که حد بست و ره تا بجاست ترازوی تدبیر او کرد راست
بهر مرز و بومی که راند رخش زآبادی آن بوم را داد بخش
همه چاره کرد بر کوه و دشت جو مرگ آمد از مرگ بیچاره گشت

ذکر وفات اسکندر

آورده اند که اسکندر در وقت وفات ارسطاطالیس را بخواند و بر گوشهٔ مسند نشاند و گفت
ای حکیم مرشد و استاد مشفق مرا پندی ده و منت آن بر ذمت من نه گفت لست باول ملک
یموت قال زدنی حکیم گفت انظر کیف وکم بینک وبین ابیک آدم علیه السلم هل بقی
احد بنگر که از عهد آدم تا مدت ملک تو هیچ کس زنده مانده است اسکندر گفت
زدنی حکیم گفت ان فی الآخرة لموضعین الجنة والنار اتدری ما موضعک منهما اسکندر ازین
کلمات گریان شد و نامهٔ بمادر نبشت و وصیت کرد که من از مدارج خاک بمعارج افلاک
پیوستم و رخت از فضاء نیستی بحجرهٔ هستی زدم و از فناء فنا بسرای بقا رسیدم الاشعار ۞

شدم از کوی گل بمنزل دل رفتم از ملک تن بعالم جان
باز رستم ز ظلمت ظلمات راه بردم بچشمهٔ حیوان
شد حقیقت هر آنچ بود مجاز گشت پیدا هر آنچ بود نهان

انی اعزیک باکرم بنک وهو الصبر اکنون کسی را بعزاء من دعوت کن که بهیچ مصیبت
از مصایب جهان مبتلا نبوده است و هرگز بداغ فراق عزیزی موسوم نگشته مادر بحکم وصیت
فرزند هر کرا بعزا بدین شرط استدعا کرد جواب داد العربیة فی الجواب ۞
تمکن کم عاینت من ذی عزة وسلطان وجنود واعوان تمکن فی دنیاه ونال منها مناه کیف تشبهم
الایام ونفاهم الحمام ۞ المثنویة ۞

که بر روی خون خندین آدمی نیست کفی گل در همه روی زمین نیست
فریدونی بود یا کیقبادی هران ذره که آرد تند بادی

کو هوشنگ هوش مند و طهمورث دیو بند و جمشید خورشید رای و فریدون فرخ رخ و ضحاک
افلاک قدر و منوچهر بهرچهر و کیکاوس با ناموس و افراسیاب با فر و آب و کیقباد با عدل
و داد و اردشیر درنده شیر الکلمات الموردة علی طریقة الموعظة ۞
دیارهم خالیة وعظامهم بالیة ورسومهم قد عفت وجسومهم قد انتفت البیت ۞
فاضحوا رمیما فی التراب وأقفرت منازلهم قد عطلت ومقاصر
پیرزن چون جواب سخن برین جمله شنید بحکم المصیبة اذا عمت طابت اندک مایه تسلی یافت
و بر مفارقت فرزند دلبند مصابرت نمود و اسکندر در قصبهٔ شهرزور از جهان رحلت کرد
و جمعی گویند در زمین بابل و بعد از وی سلطنت بر پسرش عرض کردند قبول نکرد و بخواندن
علوم و مدارست حکم مواظبت نمود و طریق زهد و عبادت و تبتل و انابت پیش گرفت و گفت

الابیات ۞

سکندر که از علم با بهره بود بدین و خرد در جهان شهره بود
بعقل و بدانش سرافراز بود ز شاهان بانصاف ممتاز بود
جو در جنگ بردی بشمشیر دست فتادی بر اجرام اختر شکست
شدی تیره جون عرض دادی سپاه ز گرد سواران رخ مهر و ماه

برفت از جهان با هزاران دریغ / نداور اسبه مانع امد نه تیغ ٥
اکر دافع مرک بودی سپاه / سکندر بدی در جهان پادشاه
سکندر بسی کرد کیتی شکافت / ولی چشمهٔ زندکانی نیافت
چو اورا چنین بود انجام کار / مرا حال چون باشد از روزکار
کرفتم که عالم کرفتم تمام / جهان کشت چاکر فلک شد غلام
با آخر چو کوس اجل کوفت مرك / بریزد کل زندکی با ز و برك
چو پیتی که او را ممات از قفاست / اکر آب خضرست بس نه صفاست

فضائل و خصائل سکندر بیش از ان است که بزبان قلم دوزبان بر صفحهٔ کاغذ دوروی تقریر و تحریر توان کرد اما انموذجی از آنچ در باب حکمت و سیاست فرموده و نکتهٔ از نکات حکمت که مستنبط رای دزین و فکر دوربین او بوده مثال را ایراد می رود آورده اند که در وقتی که با لشکر دارا مصاف خواهیست داد چون بنزدیك یکدیکر رسیدند وجوه لشکر و رؤس سپاه او عرضه داشتند که شرح کثرت لشکر دارا بکتابت راست نیاید و عدد وفود و شمار جنود او در حوصلهٔ بیان و وعاء بیان نکنجد در جواب کفت ما را با لشکر انبوه خصم انذار مکنید ٥
ان القصاب لا یهوله کثرة الغنم قصاب در بسیاری کوسفند نترسد و باشه از شقشقهٔ عصفور منهزم نشود و شاهین از اجتماع کبك باك ندارد بعد از ان کفتند با صاحب رای آن لایق که جمعی از لشکریان و بهادران در کوشهٔ پنهان شوند چندانك سپاه روم از لشکر زنك منهزم کردد بعزم شبیخون بر ایشان تازند الفــــرد ٥
زان بیشتر که خصمان بر ما خورند چاشت / ما بر عدوی مملکت خود خوریم شام
اسکندر ازین سخن چین درهم کشید و کفت بالعربیة ان البیات سرقة والملك لا یکون سارقا شبیخون دزدی است و پادشاه دزدی نکند دیکر شبیخون بردن نشان عجز است البیت
جو دشمن بود خفته و ما بی خبر / ز ناکاه بروی شبیخون مبر

که آنها بدشمن شبیخون برند / که از دشمن خفته عاجز ترند
بمردی توان خصم را کرد نیست / کرت نیست مردی برابر مایست
ومن کلامه الفرار فی وقته ظفر / کریز بهنکام فیروزیست ٥

خنك پهلوانی که کش این روزیست ایضا من کلامه خلود الذکر و دوام الثناء بالسیر المرضیة والاعمال الصالحة بقاء ذکر خیر و نام نیك باخلاق پسندیده و اعمال صالحه است پرسیدند از و که ملك و سلطنت بکدام خصلت یافتی کفت بتقدیم مراسیم العدل و مکافات المحسن قبل احسانه یعنی در هر امری که هست راستی را پیش واساز و هر کس که با تو در مقام نیکویی است پیش از آنك نکویی بتو رسد تو او را مکافات نکویی کن و دیکر او را کفتند بچه سبب استاد خویش را بیش از مادر و پدر حرمت میداری و تعظیم و احترام او زیادت از ایشان لازم می شمری جواب فرمود که لان مودبی سبب الحیوة الباقیة و والدی سبب الحیوة الفانیة از بهر انك مودب سبب حیوة جاودانی و مادر و پدر سبب زندکانی فانیست دیکر او را کفتند با زنان معاشرت باید کرد تا فرزندان در وجود آید و بسبب بقاء ایشان ذکر معالی و شهریاری و اقبال و کامکاری تو در عرصهٔ عالم و بسیط زمین منتشر کردد و سایر شود و بر روی روزکار باقی بماند کفت دوام الذکر بالسیر الحسنة والسنن الصالحة ولا یحسن لمن غلب الرجال ان تغلبه النساء دوام ذکر باقی بنام نیکو بود و ذکر صالح بافعال پسندیده حاصل شود و نیکو نباشد که زنان غلبه کنند کسی را که بر مردان جهان غلبه دارد و کویند هر لشکری که بجانبی فرستادی ایشانرا وصیت می کرد که جنب الی عدوك الفرار لا تتبعهم اذا انهزموا دوست کردان بر دشمن خویش کریختن را یعنی انکه چون بهزیمت روند از پس ایشان نروی که چون این عادت مستمر کردد هزیمت در دل دشمن تمکین پذیرد و شیرین شود و هم او کفته است کل من فی عسکرك عین لعدوك هر که در لشکر تست جاسوس و منهی دشمن تست و هم او فرموده است لا تستحقرن الرای الجلیل یاتیك به الرجل الحقیر فان الدرة لا یستهان بهوان غائصها خوار مدار رای را از

مردخوار از بهر آنك مروارید بخواری غواص خوار نشود بحکم آنك مرد خامل ذکر حقیر بدانش خطیر باشد
نه بمنظر بلند وجامه وعمامه ودر امثال عجم آمده است   بنگر که چه می گوید منگر که می گوید

عمارات که باسکندر منسوب است

سد	اسکندریه	سلطانیه	همدان	سضه الحجاره
یاجوج وماجوج	در بلاد مصر	درمیان روم وشام	یمن	
دوسی	سمرقند	هراة	مرو	نسا
	در ماوراء النهر	بخراسان	بخراسان	بخراسان
اصفهان	اخلاط	طایف	رباط	بیاض
بعراق عجم	بارمن	بزمین عرب	برلب جیحون	ن

ارسطاطالیس حکیم شاکرد افلاطون بود ووزیر اسکندر از سخنان اوست سلطان ماننده رودی بزرک است وارکان دولت چون جویها که از آن رود برداشته است باشند چنانك طعم ورنك رود باشد جویها نیز چنان باشد وچنان که روش پادشاه در عدل وظلم بود روش ارکان دولت نیز همچنان باشد پس پادشاه واجب بود سیرت پسندیده داشتن تا دیکران نیز نیکو سیرت کردند باحکمت مال مطلب تا کمال یابی   حکمت درختیست که بیخ آن در دل روید وثمره آن زبان دهد   سه کس را سزده باید داشت تا خیره وچیره نشوند   زن وفرزند وبنده   سه چیز خداوندش زیان رساند کارکردن باعتماد نیروی تن   وبسیار خوردن باعتماد صحت   تکلیف کردن باعتماد قدرت   با بزرك وکودك مزاح نباید کرد که بزرك کینه ور کردد وکودك دلیر کردد   هرکه بچشم خرد عاقبت کار تواند دید چون بدان رسد اندوهکین نباشد
بلیناس حکیم شاکرد ارسطاطالیس بود آینه مناره اسکندریه که هرچه در ملك فرنك می رفت در وی پیدا بود او ساخت از سخنان اوست پادشاه باید که از هرکس چیزی ستاند تا ملك او برقرار باشد نه آنك همه کس را روستاند تا ملك برافتد جالینوس حکیم شاکرد بلیناس بود از سخنان اوست اندوه

بیماری جانست   بیمار مشتهی بصحت نزدیکتر از تندرست بی اشتهاست که این صحت می فواید وآن رنج
بطلمیوس حکیم شاکرد جالینوس بود از سخنان اوست سعادت کوینده آنست که شنونده فهم باشد نیکبخت آنست که از حال دیکران پند کیرد وبدبخت آنك از حال او پند کیرند حماقت سلامت رباید وملامت میراث دهد عقل وزیریست رشید وپادشاهی سعید هرکه مطاوعتش کند نجاة یابد وهرکه مخالفت کند هلاك شود   والله اعلم بالصواب

فصل دوم

در ذکر پیغمبرانی که بعد از ایام اسکندر بوده اند مشتمل بر ذکر

ذکر زکریا پیغامبر علیه السلام

بعد از اسکندر مملکت شام بدست یونانیان بود که ایشان پادشاه خود را بطلموس می گفتند وایشان قوم بنی اسرائیل را نیکو داشتند و در زمان ایشان بیت المقدس آبادان شد وهم از بنی اسرائیل یکی را که ایشان خواستندی بر ایشان حاکم کردندی آورده اند که دران ایام معموری بیت المقدس بمرتبه رسید که چهار هزار مرد عابد که روز روزه داشتندی و بشب نماز کردندی واز مسجد بیت المقدس بیرون نیامدندی در آنجا بود و در میان ایشان خدای عز وجل زکریا را پیغامبری داد وایشان آرزو می خواستند که در میان ایشان پیغامبری بود و زکریا یکی از آن عباد بود از فرزندان رحبعم بن سلیمان واز محرران بود و مراد از محرر آنست که بنی اسرائیل را عادتی بودی که هر که خواستی که بخدای تقرب جوید چون زنش بار گرفتی گفتی یارب اگر پسری آید او را محرر کردم و مادر نیز چنین گفتی واین نذری بودی که بر ایشان واجب گشتی چون فرزند بیامدی اگر دختر بودی بر ایشان واجب نگشتی که دختر محرر نشایستی واگر پسری بودی همان دم که از مادر جدا شدی او را بدان عابدان بیکی نامزد کردندی و مادر رهمی بپروردی تا پنج ساله شدی او را بدان عابد سپردی تا توریة و دین و عبادت بیاموختی وآن چهار هزار مرد که دران مسجد بود ند همه محرر بودند و محرر را از کار این جهان خبر نبدی و هرگز از وی گناهی و معصیتی نیامدی نه بکودکی و نه ببزرگی تا هم دران مسجد بمردی و هر که از بنی اسرائیل بمردی از ان چاره نبودی اگر مال بسیار داشتی که چیزی وقف محرران نکردی تا اوقاف بسیار شده بود که بوجه طعام و جامه محرران خرج شدی و کعب الاحبار روایت کند که سبب رسم فرزند محرر کردن در بنی اسرائیل آن بود که ایشان در توریة یافتند که خدای عز وجل فرموده است ان احب العباد الی من خلقی شاب لم یکن له جاهلیة گفت از بندگان نزد من آن دوستر که وی از جوانی تا پیری بعبادت بر آمده باشد و بر وی بجوانی گناهی نرفته بود پس ایشان فرزندان را هم از کودکی بمسجد آوردندی و محرر کردندی و معنی محرر آن بود که وی آزاد کرده است از شغل دنیا پس چون خدای عز وجل زکریا را پیغامبری داد همه عباد و محرران او را بر خویشتن مهتر کردند و عبادت

مهتر

بفرمان او کردندی واو امام ایشان بودی در مسجد واو را عم زاده بود از فرزندان سلیمان بن داود نام وی عمران بن ماهان و با زکریا بعبادت یکجا بودی و دوستان یکدیگر بودند و مردی بود هم از خویشان ایشان نام او فاقوذ بن میل و او را دو دختر هم از نسل سلیمان بن داود واز ان دو دختر یکی بعمران بن ماهان داده بود و یکی بزکریا بزنی داده بود واین دختر که در خانه زکریا بود نام او اشباع بود و او مادر یحیی است واین دختر که بعمران داده بود نام او حنه بود و او مادر مریم بود پس زکریا را آرزوی آن بود که او را فرزندی شود نمی شد و عمران را چند فرزند شد با آخر فرزندی که زن عمران بار گرفت عمران پدرش و مادرش حنه هر دو آن فرزند محرر کردند و مریم متولد شد چنانک حق سبحانه و تعالی فرمود قال تعالی

اذ قالت امرات عمران رب انی نذرت لک ما فی بطنی محررا

ذکر ولادت مریم

پس چون زن عمران بار گرفت نذر کرد و گفت الهی این فرزند را محرر کردم و عمران نیز همین نذر کرد و خدای عز وجل از مادر حکایت کرد که نخست مادرش محرر کرد پس پدر قوله تعالی فلما وضعتها قالت رب انی وضعتها انثی چون فرزند متولد شد دختر بود شرم داشت از خدای عز وجل که دختر محرر نبود گفت یا الهی از من دختر آمد و چیزی نیامد که ترا شایسته بودی خدای عز وجل فرمود قوله تعالی والله اعلم بما وضعت و من خود دانستم که چه آمد از شرم داشت وی این دختر به پسری بپذیرفت چنانک فرمود عز وجل قال تعالی فتقبلها ربها بقبول حسن خدای تعالی سوی زکریا وحی فرستاد که بگوی مادر مریم را که من این دختر را به پسری پذیرفتم او را بمسجد آور و محرر کن و پیش از ان هرگز دران مسجد دختر در نیاورده بودند بسبب آنکه زن حایض شود و حایض بمسجد در نشاید آمدن پس چون مادر بفرمان زکریا آن دختر را بمسجد آورد و بنهاد آن عابدان و رهبان و عجب داشتند و منکر شان آمد گفتند این زن عمران دختری محرر آورد و این چیز بیست محدث زکریا گفت خدای تعالی فرموده است چون از دهان پیغمبر بشنودند همه خاموش گشتند و هر کسی گفتند من این را بپذیرم زکریا گفت من حق ترم که خاله او

زن منیست و من شوهر خالت ویم گفتند اگر این را حق تر دست باز میدارند هیچ کس احق از ما در تربیت
نیست و با زکریا خصومت کردند اندر نگاه داشتن مریم زکریا فرمود که قرعه زنیم هر که قرعه بهر
افتد او محافظت مریم نماید جمله بر آن راضی شدند پس قلمهایی که بدان توریه نبشتندی و کتب علم و حکمت
هر کسی نام خویش بر قلمی نبشت و این قلمها همه بیك جای بیفکندند و دستاری بران پوشیدند پس
یك تن را گفتند دست در کن و هر قلم که بدست تو آید آنرا بیرون آور نام هر که بیرون آید او از همه
احق بود قال تعالی ما کنت لدیهم اذ یلقون اقلامهم ایهم یکفل مریم قرعه زدند سه بار
هر بار بنام زکریا بیرون آمد دانستند که وی حق تر است پس زکریا اورا بپذیرفت خانهٔ خدای
عز و جل فرمود قال تعالی وکفلها زکریاء پس زکریا از برای او در مسجد حجره جدا کرد
و اورا همی پرورد تا بزرگ شد و همیشه در آن حجره قفل داشتی چون پنج ساله شد زکریا اورا توریة
بیاموخت و از بهر او در آن حجره محرابی ساخت و تعلیم عبادت کرد و او روز و شب بعبادت مشغول
بودی و عمر زکریا بهفتاد و پنج سال رسیده بود و اورا فرزند نبود و بیشتر از برای فرزند دعا می کرد
اما چون پیر شد از فرزند نا امید گشت دست از دعا کردن و طلب فرزند نیز باز داشت و مهر فرزند بر مریم
افکند و اورا همچون فرزندی می پرورد تا مریم دوازده ساله شد و هیچ کس پیش مریم بجز زکریا نرسیدی
و زکریا از بهر او طعام بردی و اورا علم و عبادت تعلیم دادی روزی زکریا در فصل زمستان پیش
مریم رفت میوهٔ تابستانی دید بعد در محراب مریم نهاده و در خبر چنین آمده است که انجیر تر بود چنانك
حق سبحانه و تعالی از آن خبر می دهد حیث قال تعالی ه :

کلما دخل علیها زکریا المحراب وجد عندها رزقا :

زکریا از آن متحیر شد پرسید که قال تعالی انی لك هذا قالت هو من عند الله گفت
ترا از کجا آمد این میوه بوقتی که بر روی زمین نیست مریم گفت از نزدیك خدا است عز و جل قوله تعالی
ان الله یرزق من یشاء بغیر حساب زکریا دانست که این خدای پدید تواند
آورد در زمستان میوهٔ تابستان در خاطرش گذشت که پس تا درست که من پیرم و زنم پیر است
ما را در این پیرانه سر فرزندی دهد پس دعا کرد خدای عز و جل فرمود قال تعالی
هنالك دعا زکریا ربه پس زکریا از سر صدق و نیاز دعا کرد و گفت قال تعالی

رب هب لی من لدنك ذریة طیبة انك سمیع الدعاء

ذکر مولود یحیی بن زکریا علیهما السلام

حق سبحانه و تعالی در ابتداء سورهٔ مریم قصهٔ زکریا یاد کرده است و فرموده قال تعالی

بسم الله الرحمن الرحیم

کهیعص ذکر رحمة ربك عبده زکریا اذ نادی ربه نداء خفیا خدای
تعالی رحمت کرد بر زکریا آن وقت که خدا را بخواند از پنهانی بی آنك خلق بدانست و این دعا خفی
از بهر آن بود که زکریا و زن هر دو پیر شده بودند شرم داشت از خلق که در پیری بدعا طلب
فرزند کند پس پنهان از خلق قال تعالی قال رب انی وهن العظم منی گفت یا رب
من پیر شدم و سپیدی بسرم در آمد و هرگز مرا در هیچ دعایی که کرده ام نومید نکردی قال تعالی
وانی خفت الموالی من ورائی یعنی القرابة گفت یا رب من از قرابت خویش بترسیم بعد از من
یعنی بنی اسرائیل و زکریا را مالی نبود اما هر پیغمبری که بمردی و از پس وی پیغمبر نبودی آن قوم دست
از دین وی باز داشتندی و زکریا از آن می ترسید که چون او را فرزندی نباشد همچنین قوم دست از دین او
بدارند و مذهب او منسوخ شود پس گفت قال تعالی فهب لی من لدنك ولیا یرثنی ویرث
من آل یعقوب یعنی النبوة مرا فرزندی ده که میراث پیغمبری از من و از آل یعقوب بدو رسد
قال تعالی واجعله رب رضیا تا اورا بشارت داد بپسری و زکریا بمحراب در نماز بود که
جبریل اورا آگاه کرد قال تعالی فنادته الملئکة وهو قائم یصلی فی المحراب الی قوله تعالی
ان الله یبشرك بیحیی و درین سوره فرمود قال تعالی یا زکریاء انا نبشرك بغلام اسمه
یحیی و اورا یحیی خدای تعالی نام کرد که از میان دو پیر آمد چنانك از میان دو مرده زنده آید و هیچ
کس را قبل از یحیی این نام نبود و صفتی که حق سبحانه و تعالی یحیی را کرد هیچ پیغمبری را نکرد قال تعالی

مصدقا بكلمة من الله يعني الصديق وسيدا وخداي تعالى هيچ كس را سيد نخواند مكر يحيى را وعلماء
تفسير كويند سيدا يعني حليما يحيى را با حلم آفريد تا مهتر كشت پس كفت قال تعالى
وحصورا اي الذي لا يحتاج الى النساء وقد جعل الماء في صلبه وليس بعنين يعني چنان آفريدم كه خويش
را بهيچ زن مشغول نكند پس كفت قال تعالى ونبيا من الصالحين پيغمبري بود
از بندكان صالح زكريا چون اين بشنيد عجب آمدش جبرئيل را كفت قال تعالى
اني يكون لي غلام وكانت امرأتي عاقرا مرا پسر از كجا آيد ومن پير شدم وزنم پير شد وحيض
از زنم برفت وكروهي كويند زن وي هركز حائض نشده بود پس جبرئيل كفت قال تعالى
كذلك الله يفعل ما يشاء خداي تعالى هرچه خواهد كند زكريا از شادي آن بشارت كه
جبرئيل كفت خواست كه او را آيتي نمايد تصديق سخن جبرئيل را كفت قال تعالى

قال آيتك الا تكلم الناس ثلثة ايام الا رمزا ٥

بشارت من كه رسول وفرشته ام همي آيتي خواهي چرا اين چنين سخن كفتي آيت آنست كه اين
زبان كه بدو سخن مي كويي وآيت خواستي خاموش شوي از سخن كفتن با خلق تا سه روز وبا هيچ كس
سخن نتواني كفت الا برمز واشارت وجايي ديكر فرمود قال تعالى ثلث ليال سويا يعني
صحيحا من غير خرس ولا علة با خلق سخن نتوانست كفت سه روز وزكريا امام بود در مسجد بيت
المقدس چون وقت نماز شد با ايشان سخن نكفت وهمه كرد آمدند وندانستند كه او را چه بوده است
زكريا قوم را اشارت كرد كه من سخن نتوانم كفت چنانك حق عز وجل فرمود قال تعالى
فخرج على قومه من المحراب فاوحى اليهم ان سبحوا بكرة وعشيا يعني صلوا الله بالغداة والعشي
پس يحيى از مادر بيامد وخداي تعالى او را پيغمبري داد هم در زمان حيوة زكريا پيش از پيغمبري
عيسى وعيسى بعد از وي پيغامبري يافت پس زكريا را بكشتند بعد از آنكه يحيى وعيسى پيغمبر كشته
بودند وعلماء در كتب تفاسير چنان كويند كه يحيى از آن پيغامبران بود كه بر ايشان از آسمان
كتاب آمد قال تعالى يا يحيى خذ الكتاب بقوة وكروهي كويند بروي كتاب نيامد

وبدين كتاب كه اينجا مذكور شد توريه خواهند پس خداي عز وجل يحيى را بستود وكفت قال تعالى
وآتيناه الحكم صبيا كفت او را بكودكي معرفت داديم تا خداي را بشناخت وپيغامبران خداي را
تصديق كرد قوله تعالى وكان تقيا وپرهيزكار بنده بود قال تعالى وبرا بوالديه وفرمان
بردار بود مادر وپدر را قال تعالى ولم يكن جبارا عصيا يعني متكبر او بر مادر وپدر كردنكش
وبي فرمان نبود چون يحيى را خداي تعالى صفت كرد بدين نكويها وخود بروي درود كفت تا آفرين
وسپاس بروي تمام شود بدرود دادن اكنون كفت قال تعالى

وسلام عليه يوم ولد ويوم يموت ويوم يبعث حيا

درود من بر يحيى باد آن روز كه از مادر بزاد وبدين جهان در آمد وآن روز كه بميرد واز اين جهان
بيرون شود وآن روز كه برانكيخته شود وپيش من آيد اكنون بعد از مولود يحيى ذكر مولود عيسى كفته
شود ان شاء الله تعالى وحده العزيز

ذكر ولادت عيسى صلوات الرحمن عليه

اصحاب تواريخ را در مولود عيسى عليه السلام اختلاف است بعضي كويند كه عيسى بعد از يحيى بشش ماه آمد
وبعضي كويند بسه سال وخداي عز وجل قصه عيسى وباد كرفتن مريم در سوره مريم ياد كرد وكفت
قوله تعالى واذكر في الكتاب مريم اذ انتبذت من اهلها مكانا شرقيا فاتخذت
من دونهم حجابا ايزد عز شانه خطاب با حضرت رسول صلى الله عليه وسلم مي فرمايد كه با كافه
امت خود بكوي كه چون مريم عليها السلام از اقارب واجانب بخلوت جايي پناه جست كه بهوا آفتاب اثر
داشت وخود را حجابي داشت تا چشم نامحرم بر وي نيفتد در وقت تجديد مراسم طهارت وچون از ساخت
لوازم آن فارغ شامل شد وجامه در پوشيد قال تعالى فارسلنا اليها روحنا يعني جبرئيل را
بفرستاديم قال تعالى فتمثل لها بشرا سويا خويشتن بصورت آدمي او را نمود جواني
در نظر مريم آمد ملبس بجامها خوب ومعتق بعطرهاء مرغوب مريم چون نظر برو انداخت هراسان كشته
كفتا قال تعالى اني اعوذ بالرحمن منك ان كنت تقيا من بحضرت بخشاينده تو را

جان بناهیدم اگر تو پرهیزکاری و از خدای تعالی می ترسی و در خبر چنین آمده است که مریم
سیزده ساله بود که حائض شد چون دو بار حیضش بیامد سیم بار حق تعالی جبرئیل را بوی فرستاد
و بعیسی حامله شد و عمران پدر مریم مرده بود و گروهی گویند عمران آن وقت مرده بود که مریم
هنوز در شکم بود و مادرش او را محرر کرده بود چون متولد شد بدست زکریا در حجرهٔ مسجد می بود
و غیر زکریا کسی پیش مریم نرسیدی و عمران را برادری بود یعقوب نام پس آن یعقوب یک پسر را
محرر کرده بود نام او یوسف چون بزرگ شد درودگری بیاموخت و خادمی مسجد همی کردی
و هر جا در مسجد مرمتی بایست کرد از کار چوب او کردی و زکریا نگذاشتی که هیچ کس را چشم
بر وی بر افتادی الا این یوسف که پسر عم مریم بود روزی که زکریا شغل داشتی کلید حجره
یوسف دادی تا وی مریم را آب و طعام دادی و حاجتی که داشتی روا کردی پس چون مریم حائض شد و
یک راه پاک شد یوسف آب در حجره برد تا مریم غسل حیض بجای آورد و مریم با آفتاب گهی شد بسر شستن
بعد از آنکه سر بشست و جامه بپوشید جبرئیل بصورت آن یوسف بنظر مریم در آمد مریم بترسید که مگر
یوسف را با او امری در خاطر هست که چنین بی وقت پیش او آمد جبرئیل طمانینت خاطر او را گفت
قال تعالی انما انا رسول ربک لاهب لک غلاما زکیا من فرستادهٔ خدای تعالی ام
و آمده ام که ترا بفرزندی پاکیزهٔ بی عیب بشارت دهم که خدای تعالی ترا پسری خواهد داد موصوف
بصفات کمال مسمی بعیسی که روی شناس دنیا و آخرت باشد و از زمرهٔ نزدیکان و مقربان حضرت
عزت و در گهواره با مردم سخن تواند گفت و مکالمه و مباحثهٔ او از طفولیت چون اداء سخن صاحب
کمالان اهل کهل باشد یعنی سخن بر مصداق عقل و دانش گوید و درین حالت با جبرئیل ملکی چند دیگر
بودند قال تعالی

اذ قالت الملائکة یا مریم ان الله یبشرک بکلمة منه اسمه المسیح عیسی بن مریم
وجیها فی الدنیا والاخرة ومن المقربین ویکلم الناس فی المهد وکهلا ومن الصالحین

مریم گفت مرا چون فرزند باشد که هرگز محرم و نامحرم مرا نبسوده اند قال تعالی

قالت رب انی یکون لی ولد ولم یمسسنی بشر او را گفتند امثال این حال که ترا نابسوده آدمی
فرزند آید از قدرت حضرت ذو الجلال غریب و عجیب مشمر قال تعالی

قال کذلک الله یخلق ما یشاء اذا قضی امرا فانما یقول له کن فیکون

خدای تعالی هرچه خواهد بامر کن فیکون تواند آفرید قال تعالی
ویعلمه الکتاب والحکمة والتوریة والانجیل و خدای تعالی بر وی کتاب فرستد انجیل و
حکمت آموزد او را قال تعالی ورسولا الی بنی اسرائیل و او را پیغامبری دهد ببنی اسرائیل پس مریم
این صفتها عیسی بشنید و بدانست که آن فرزند رسول خدای خواهد بود و او را بزرگ خواهد گردانید
و اینها نه آدمی اند که از ایشان فساد آید پس دل مریم بیارامید بسخن خدای و بوحی جبرئیل بگروید و راستی
گوی داشت او را به دل و شکی نماندش که این فرمان خداست عز و جل قال تعالی وکانت من القانتین
و مریم خدای را از مطیعان بود و گویند جبرئیل علیه السلم آستین جیب مریم بگرفت و در دمید اثر
حبل در مریم ظاهر شد و در بود اختلاف است بعضی گفته اند که در حال ازو عیسی بوجود آمد و بعضی
گویند چون شش ماه برآمد و از ابن عباس منقول است که ولود عیسی بعد از نفخ جبرئیل در آستین
مریم بمدت نه ماه بود و مدتی مریم چون اثر حمل و حبل مشاهده نمود با وجود بشارت ملئکه از مردم
پنهان می داشت و حزن عظیم بدان سبب داشت که چون دیگر مثل آن صورت در نوع بشر اتفاق نفتاده بود
که بی مرد زنی را فرزند آید و او را این صورت دست داد دایم در فکر می بود که جواب مردم چه گوید
خدای عز و جل مزید اطمینان خاطر او را ملائکه فرستاد و او را خطاب کردند که ایزد تبارک و تعالی ترا از
میان زنان جهان بطهارت و عصمت و پاکی و پاک دامنی برگزیده و باین مواهب سنیه که بآن مخصوص
گشته مراسم شکر و لوازم سپاس حضرت عزت مجدد کن و سجود و رکوع در افزای قال تعالی

و اذ قالت الملائکة یا مریم ان الله اصطفیک وطهرک واصطفیک علی نساء
العالمین یا مریم اقنتی لربک واسجدی وارکعی مع الراکعین

و مریم چون ملائکه او را بدین نوع کرامت از حضرت عزت بشارت رسانیدند بمزید تطهیر کوشیده

بمحراب زکریا در رفت و برکوع وسجود اشتغال نمود وبعد ازان که مریم را وقت وضع حمل رسید
از احبار بنی اسرائیل که زهّاد وعبّاد بیت المقدس بودند شرم داشت واز خانه که در مسجد بود بیرون
آمد وبنخلستانی شد که چند درخت خرماء خشک برپای بود تا حمل از وجدا شد واز هول قول مردم
که او را چه گویند واز نهیب وآسیبی که دیو بود در وقت زادن گفت چه بودی که من مرده بودمی
تا این حال ندیدمی یا خود کسی بودمی که مرا کس نشناختی قال الله تعالی
فاجاءها المخاض الی جذع النخلة قالت یالیتنی مت قبل هذا وکنت نسیا منسیا ۵
وتا مریم درین سخن بود عیسی بوجود آمده تسلیهٔ خاطر حزین مادر را گفت چرا اندوه می بری محزون مشو
که خدای تعالی ترا چون من پسری بخصال حمیده موصوف داده قال تعالی
فناديها من تحتها الا تحزني قد جعل ربك تحتك سريا
وعلما را در لفظ سریا اختلافست که مقصود عیسی علیه السلام ازین لفظ با آن لفظ چه بود بعضی گویند
جوی آب بود که در زیر مریم ظاهر شد تا بدان تن واندام خود را بشست وبعضی گویند سریا که
گفت مقصود او صفت خود است یعنی چرا اندوه میخوری که در زیر تو فرزندی سریست یعنی سری ور اقران
واخوان علی هذا امر پس چون مراسم اغتسال تقدیم کرد وآن نخلهٔ یابسه نکریده دید که سبز
شده است ورطب برآورده وجبرئیل علیه السلام با او گفت نخله را بجنبان تا رطب بر افتد و
بخور واز این جوی که روان گشته آب خور وچشم را بدیدار چنین فرزند نورمند کن قال تعالی
وهزی الیک بجذع النخلة تساقط علیک رطبا جنیا فکلی واشربی وقری عینا
واگر کسی پیش تو آید وبا تو سخن گوید بگو من بروزه ام وروزهٔ آن عهد چنان بود که چانج
شرطست که چیزی بخورند سخن نیز نگویند قال الله تعالی
فاما ترین من البشر احدا فقولی انی نذرت للرحمن صوما فلن اکلم الیوم انسیا
ومریم ازان نخلستان که رفته بود عیسی را برداشت وباز بمسجد بیت المقدس آمد وزهّاد وعبّاد
آنجا را عجب آمد با مریم گفتند که ترا پدری بوده ومادری گزیده بودند که از ناشایست ونابایست

مصون ومامون بودندی بخلاف ایشان بر تو این وقیعه چون واقع شد قال تعالی
فاتت به قومها تحمله قالوا یا مریم لقد جئت شیئا فریا یا اخت هارون
ما کان ابوک امرأ سوء وما کانت امک بغیا
چون با مریم قوم او بدین وجه سخن گفتند او اشارت بعیسی کرد که او جواب آنچه می گویند بگوید و
احبار گفتند که طفلی چون سخن گوید قال تعالی فاشارت الیه قالوا کیف نکلم من کان
فی المهد صبیا وعیسی علیه السلام درین حال بسخن درآمد فرمود که من بندهٔ خدا ام ومرا کتاب
داده ونبی گردانیده ومرا مبارک دم وقدم کرده ودر هر جا که روم وباشم وتا زنده باشم بنماز و
دادن زکوة مشمول فرموده قال تعالی
قال انی عبد الله آتانی الکتاب وجعلنی نبیا وجعلنی مبارکا
اینما کنت واوصانی بالصلوة والزکوة مادمت حیا
وبعد از مذکورات مرا بنیکویی کردن با مادر مامور فرموده که با او مراسم ادب بجای آورم و
نه از خود رایان سرکش خودبین باشم واز غایت عنایت بی نهایت تا زنده باشم ودر دنیا بوم ودور
که نمانم وروزی که مرا برانگیزانند سلام خدای عز وجل برمن باشد یعنی همواره مشمول رحمت و
رافت حضرت او باشم قال تعالی وبرا بوالدتی ولم یجعلنی جبارا شقیا والسلم علی یوم ولدت
ویوم اموت ویوم ابعث حیا ونقلست که در روز ولادت عیسی هر جا بتی بود در بنی اسرائیل
نگونسار گشت واهل شیطنت غمگین وحزین شدند که ما اضلال مردم اکنون چون کنیم ونقلست
که خلق در عیسی سه گروه شدند بعضی گفتند پسر خداست وبعضی گفتند خود خداست قال تعالی
ان الله ثالث ثلثة وبعضی چنانچ بود گفتند پسر مریم است وپیغمبر است وولادت عیسی علیه السلام
روز چهارشنبه بیست وپنجم کانون الاول سنة ثلث وثلثین وماتین اسکندری بقریهٔ ناصره
الخلیل از قری بیت المقدس بود آنک عیسویان را نصاری ونصرانی میگویند بقریهٔ ناصره منسوبند
وعیسی علیه السلام چون متولد شد پیغمبر بود وهیچ پیغمبر دیگر قبل از بلوغ پیغمبر نبوده است بلک بیش

از جهل سالکی پیغمبر نبوده		والله اعلم بالصواب

ذکر هجرت مریم با عیسی علیهما السلم

وچنین آورده‌اند که چون عیسی علیه السلم بوجود آمد و خبر او در مملکت شام شایع شد ملک
ملک شام در آن ایام هردوس بود از آن معنی عجب داشت و چون روزی چند بر آمد جمعی از زمین شام بیت
المقدس آمدند که عیسی را ببینند و منجمان گفته بودند که درین روزگار فرزندی پیدا آید
متولد شود و او آیتی بود از آیتهاء خدای تعالی و بعضی گویند ملکی از ملوک شام که خبر ولادت
او شنید جمعی را با هدیه بفرستاد که بیت المقدس روید و عیسی را ببینید و در خبر آمده است که
آن هدیه که فرستاده بود زر و مر و کندر بود چون هردوس را خبر شد آن جماعت را طلب داشت
و گفت شما بچه کار بیت المقدس آمده اید ایشان گفتند ما شنیده‌ایم که همچنین فرزندی پیدا آید
متولد شده است و ما را اخبار کردند از وی که او چنین و چنین کسی خواهد بود آمده ایم که زیارت
او دریابیم گفت اینها که آورده اید از برای او چه معنی دارد ایشان گفتند زر بر همه گوهرها
درین جهان و این پسر بر همه خلقان این جهان است و مر دارویی است که شکستگیها را ببندد
و جراحتها را درست کند و این پسر بدعاء او بسیار بیماران صحت یابند و شکستها درست شود
و کندر چیزیست که چون بسوزند بویش بآسمان بر شود و هیچ بوی بآسمان نرسد الا بوی کندر و
خدای تعالی این پسر را در آخر بآسمان برد اکنون این چیزها که بوی فرستاده‌اند مثال ویست هردوس
را از عیسی حسد آمد و چون آن مردمان باز گشتند هردوس حکم کرد که عیسی را می باید کشت و خبر
بمریم رسید و در خبری دیگر گویند فرشته آمد و مریم را آگاه کرد که عیسی را از بیت المقدس
بیرون بر پس مریم بر خری نشست و عیسی را پیش گرفت و یوسف نجار که پسر عم مریم بود با ایشان
همراه شد و بجانب مصر روان شدند و در آن راه بسختی گذرانیدند تا بحدود ولایت مصر در آمدند
بدیهی معمور رسیدند که بر سر پشته بود چنانک خدای عز و جل فرمود قال تعالی
وجعلنا ابن مریم وامه آیة وآویناهما الی ربوة گفت مریم را و پسرش را علامتی کردیم اندر میان

خلق قوله تعالی وآویناهما الی ربوة ای مکان مرتفع من الارض قوله تعالی ذات قرار یعنی
ذات مسکن وقیل ذات امن لانه لا یستقر علی الارض من لا یامن گفتا مریم را و پسرش را چون
بیت المقدس نرسید قرار نماند از بیم آن ملک او را قرار دادیم بدان قریه با آبهاء روان و خوشیها و
گویند مریم و عیسی در آن ده می بودند تا آن روز که عیسی دوازده ساله شد و دهقانی بود در آن
دیه که استعدادی تمام داشت و مردمان درویش را طعام دادی و درویشان بخانه وی بسیار رفتندی
و مریم و عیسی گاه گاه بدانجا رفتندی و آن دهقان ایشان را حرمت داشتی و نیکو خدمت کردی
و اول آیتی که از عیسی در آن مملکت پیدا شد آن بود که شبی درویشان و مردم هر جایی در خانهٔ
آن دهقان بسیار بودند دزدی بخانهٔ دهقان در رفت و نقدینه که داشت تمام ببرد چون روز
شد دهقان از این معنی بغایت ملول گشت گفت در خانهٔ من این درویشان بودند من ایشان را تهمت
نتوانم کرد و مریم چون از این حال آگاه شد بسیار حزین گشت عیسی چون مادر را با اندوه دید گفت
چه بوده است مریم گفت آن دهقان که ما را این همه رعایت می کرد مالها او بدزدیده اند و بدان
سبب بغایت اندوهگین است و مرا نیز از بهر او غم آمده است عیسی گفت برو و او را بگوی
من این مال را که دزد برده است بگویم کجاست و دزد را پیدا کنم چون این خبر بدهقان رسید
شاد شد عیسی بیامد و دهقان را گفت مجموع درویشان که دوش در خانهٔ تو خفته اند همه را حاضر
کن چون حاضر گشتند در میان ایشان یکی نابینا بود و یکی مقعد بر جای مانده بود مقعد را گفت
برگردن نابینا نشین مقعد بفرمان عیسی بر گردن نابینا نشست نابینا را گفت برخیز گفت من ضعیفم
او را بر نتوانم گرفت گفت دوش چون او را با چندین رخت و نقدینهٔ دیگر برتوانستی داشت مقعد
و نابینا هر دو بشرکت آن دزدی کرده بودند چون عیسی علیه السلم نشانها بگفت هر دو مقر آمدند و
نشان دادند که مالها کجا نهاده اند چون مالها را تمام حاضر آوردند دهقان شاد شد و مریم
را گفت یک نیمه از این مال از آن شماست مریم قبول نکرد پس عیسی را گفت تو قبول کن او نیز قبول
نکرد پس ایشان را درخواست کرد که تا آن زمان که درین مقام باشید از خانهٔ من بجای دیگر مروید

قبول کردند و آنجا می بودند و یك معجز دیگر از عیسی در ان دیه نقل می کنند که دهقان سوری
داشت که پسر خود را زن می داد و خلق بسیار در خانه او جمع شده بودند و طعام و شراب بسیار
بساخت و مردم را میزبانی کرد و در شریعت موسی و عیسی هر دو شراب حلال بود در زمان محمد
علیه السلم حرام گشت پس بعد از ان که آن سور بگذشت دهقان را مهمانان دیگر رسیدند و
طعامها ساخت اما شراب نمانده بود ازین معنی بغایت دلتنگ بود عیسی چون دلتنگی او دید بخانه
او در رفت در یك خانه خمها بود دور و یه نهاده عیسی علیه السلم دست بر سر خمها می کشید
و همی رفت هر خمی که دست عیسی علیه السلم بدو رسیده بود تا لب بر شراب صافی گشت
و همچنین مریم و عیسی بجانب مصر رفتند و عطار روایت کند که مریم عیسی را برنگرزی سپرد که
صنعت رنگرزی بیاموزد و جامهاء بسیار مردم آورده که آن صباغ رنگ کند صباغ بحاجتی
بیرون می رفت عیسی را گفت این جامهاست هر یکی را رنگی دیگر می باید کرد و هر کسی رشته
بدان جامه که آورده بود بسته بودند بدان رنگ که مطلوب ایشان بود این جامهارا محافظت
نمای تا من باز آیم چون صباغ بیرون رفت عیسی این جامهارا مجموع در خنب رنگ نهاد چون صباغ برسید
پرسید که جامها چکردی عیسی گفت رنگ کردم گفت کجاست گفت درین خنب صباغ
پرسید که همه درین خنب است گفت آری صباغ گفت جامهاء مردم بزیان آوردی و غضب
آغاز کرد عیسی گفت تعجیل مکن و ببین هر جامه که برون آورد بهمان رنگ که خداوندش
طلب کرده بود پس صباغ متعجب بماند و دانست که آن امر خدایی است ترك صباغی کرد و تابع
عیسی شد و گویند یکی از حواریان اوست و بغیر ازین هر روز از عیسی آیتی ظاهر می شد تا بعد از ان
که انجیل بروی فرود آمد و مامور شد بدان که دعوت خویش آشکارا کند فرمان رسید که

باز بیت المقدس	ذکر مقتل زکریا علیه السلم	رود ۵

آورده اند که چون مریم عیسی را از بیت المقدس بگریزانید منازعان او آگاه شدند که عیسی و مریم

برفتند بنی اسرائیل جمع آمدند و زکریا را گفتند که تو پیغمبر بودی ولیکن کافر شدی با مریم
زنا کردی تا او را کودکی آمد اکنون بترسیدی که وی مقر آید او را بگریزانیدی و بمصر
فرستادی و خواستند که او را بکشند پس ملك هردوس را آگاه کردند و گفتند این را باید
کشت و ملك هردوس عیسی را طلب همی کرد تا بکشد چون گفتند که زکریا او را گریزانید
فرمود که زکریا را بجویید و بکشید زکریا چون ازین حال واقف شد در بیت المقدس بگریخت و
بجانب شام متوجه شد و خلقی از عقب بطلب او بیرون رفتند زکریا پناهی می جست دران راه درختی دید
میان تهی گشته بدان میان درخت در رفت و آن جماعت پی او برداشتند و بدان موضع رسانیدند
بعد از ان پی بیرون نرفت و گمان نبردند که در میان درخت باشد خواستند که از آنجا باز گردند
ابلیس خود را بر ایشان ظاهر کرد و گفت این درخت را ببرید اگر درین میان باشد خود پیدا شود و اگر
نباشد شما را بریدن این درخت نقصانی نخواهد کرد آن درخت را بمنشار ببریدنیم کردند و زکریا
علیه السلم بقتل آمد چون زکریا کشته شد پسرش یحیی علیه السلم نهان بود تا ملك هردوس
بمرد پس بیرون آمد و خدای عز و جل او را پیغمبری داد و او سام حق تعالی بخلق بگزارد و بنی اسرائیل
او را پیغمبری بپذیرفتند و او را کتاب علیحده نبود هم شریعت توریة عمل فرمود و خلق را
بعیسی خبر همی داد و می گفت که بعیسی کتابی آمد غیر توریة و شریعتی نو آرد غیر شریعت توریة
و چون عیسی صلوات الله علیه باز بیت المقدس آمد نخستین کسی که بعیسی بگروید او را
رایت گوی داشت یحیی بود علیهما السلم چنانك خدای عز و جل فرمود قال تعالی
مصدقا بکلمة من الله یعنی عیسی علیه السلم ۵ ـ والله اعلم واحکم

ذکر آمدن عیسی علیه السلم بیت المقدس	

بعد از ان که خدای عز و جل عیسی را علیه السلم پیغمبری داد و فرمان شد که باز بیت المقدس
رود و بنی اسرائیل را دعوت کند بیت المقدس آمد و در مسجد شد و انجیل را بر مردمان خواند و یحیی
بن زکریا بدو بگروید اما دیگر بنی اسرائیل نگرویدند و خدای عز و جل از عیسی حکایت کرده

که وی بنی اسرائیل را گفت قال الله تعالی انی قد جئتکم بآیة من ربکم من پیغمبرم و شما را آیت
آورده ام گفتند چه آیت آوردی گفت قال تعالی انی اخلق لکم من الطین کهیئة الطیر من
از گل صورت مرغی کنم پس نفس در وی دردمم و وی بپرد بفرمان خدای عز و جل گفتند بنمای
پس از گل صورت مرغی کرد که آنرا شب پره خوانند و بتازی خفاش گویند و این مرغ بیش از آن
کس ندیده بود و او لیکن آنست که عیسی علیه السلام ساخت پس چون باد بدو در دمید برپرید و بهوا رفت
و او مرغی عجیبست بر تن وی هیچ پر نیست همین گوشت است و استخوان ایشان گفتند آیتی دیگر آر
گفت قال تعالی وابرئ الاکمه والابرص نابینا و پیس که مجموع اطبا از علاج آن
عاجز اند و اتفاق دارند که علاج پذیر نیست من دوا کنم و چند تن را بیازمودند بدعاء عیسی شفا
یافتند و بینا شدند و بنی اسرائیل همچنان در مقام عناد بودند گفتند غیر از اینها هیچ علامت دیگر داری
گفت علامت بزرگتر آنست که قال تعالی واحیی الموتی باذن الله مرده زنده کنم بفرمان
خدای عز و جل ایشان نظر کردند و گوری طلبیدند که دیرگاه باشد که مرده بود و در میان کوههاء
بیت المقدس وادی ایست و در اخبار چنین یافته بودند که گور سام بن نوح بدان وادی است گفتند
سام بن نوح بدرماست او را زنده کن عیسی بر گوشهٔ آن وادی بایستاد و همهٔ بنی اسرائیل بر وی گرد
آمدند و عیسی آواز کرد که یا سام بن نوح قم باذن الله آنجا که گور وی بود زمین بجنبید و بشکافت
سام بن نوح سر بر کرد و بنشست و خاک از سر و روی همی ریخت و ریشش سفید بود و بنی اسرائیل
شنیده بودند که اول کسی که ریشش سفید گشت ابرهیم بود علیه السلام و قبل از وی از فرزندان
آدم هیچکس را موی روی سفید نگشته بود گفتند یا عیسی این نه سام است عیسی از وی پرسید که
تو کیستی گفت من سام بن نوح گفت من کیستم گفت عیسی بن مریم پیغامبر خدای گفت چرا ریش تو
سفید است که بوقت تو هیچ کس را ریش سفید نبود گفت من نیز سیاه موی بودم ولیکن چون
آواز تو شنودم پنداشتم که آواز اسرافیل است و روز رستاخیز آمد از بیم رستخیز موی ریش سفید گشت
گفت یا سام خواهی تا خدای را دعا کنم تا تو با ما زندگانی کنی گفت یا پیغمبر خدای اگر چه دیر زیم

عاقبت بباید مرد و مرا تلخی مرگ هنوز از مذاق نرفته است خدای را دعا کن تا مرا باز بزمین فرو برد
همچنانک بودم عیسی دعا کرد و سام بزمین فرو رفت و زمین همچنان راست گشت که بود و جهودان
این حدیث را انکار نکنند گویند سام زنده شد و یک ساعت زنده بود تا خلق او را بدیدند و هیچ سخن
نگفت و باز بزمین فرو رفت و دیگر آیت عیسی آن بود که گفت قال تعالی
وانبئکم بما تاکلون وما تدخرون هرچه شب بخورید از طعام بگویم که چه خوردید و چه ماندید و
هر کس را گفتی تو چه خوردی و از طعامی که میخوردی چه مانده است قال تعالی
ان فی ذلک لآیة لکم ان کنتم مومنین عیسی گفت اندرین شما را آیتهاست اگر بگروید و بپذیرید
گفتا قال تعالی ومصدقا لما بین یدی من التوریة و توریة بخوانم قال تعالی
ولاحل لکم بعض الذی حرم علیکم و دشوارها که در توریه است بر شما آسان کنم و بعضی
از آنک حرام است بر شما حلال کنم و از آن جمله که در توریة حرام بود و در انجیل آنرا حلال کرده
است یکی پیه گوسفند است که پیه بمذهب جهودان حرام است مگر سفیدی گوشت و پیهی
که در شکم گوسفند بود بر ایشان حرام بود و آن دشوار بود بر ایشان چنانک خدای عز و جل فرموده
قال تعالی وعلی الذین هادوا حرمنا کل ذی ظفر ومن البقر والغنم حرمنا علیهم
شحومهما الا ما حملت ظهورهما او الحوایا او ما اختلط بعظم اینها بر ایشان حرام بود چون
شریعت انجیل بیامد آن همه حلال شد قال تعالی ولاحل لکم بعض الذی حرم علیکم
من بدان آمدم تا شما را حلال کنم بعضی از آن چیزها که اندر توریه حرام بود پس یکی از آن
بعض آن شحم بود و دیگری ماهی گرفتن روز شنبه بود و کار کردن نیز بر جهودان روز شنبه
حرام بود چون عیسی بیامد بشریعت انجیل اینها را حلال کرد قال تعالی فاتقوا الله واطیعون
آن همه آیتها بدیدند و شریعتها شنیدند و کافر شدند و گفتند این همه جادویی است قال
تعالی واذ قال عیسی بن مریم یا بنی اسرائیل انی رسول الله الیکم مصدقا لما بین یدی من التوریة
الآیة عبد الله بن عباس رضی الله عنهما گفت هیچ پیغمبری را پیغامبری تمام نشد از وقت آدم تا وقت



عیسی که وی قوم خود را بمحمد بخواند و بشارت نداد و بدیشان عهد نگرفت که اگر محمد بایام شما بیرون آید بروی بگروید عیسی قوم خویش را همچنین گفت خدای عز و جل فرمود قال تعالی
فلما جاءهم بالبینات قالوا هذا سحر مبین و در اخبار چنان است که عیسی ده سال میان خلق بود
و پیام همی گزارد و عجائبها و حکمتها همی نمود و طریقه او سیاحی بود که هر کز دو شب بر یکجای نبودی
و کس را و را خانه و بناهی ندید پس چون پیام خدای باهل بیت المقدس بگزارد کس بدو نگروید و همه
کافر شدند عیسی کفر ایشان بدید از میان ایشان بیرون رفت و شهر بشهر می گشت و مصر و یمن تا
حد مغرب هیچ شهر نماند که عیسی بدانجا نرسید و از اول که از بیت المقدس بیرون رفت دوازده
تن همراه او بودند که ایشانرا حواریان خوانند آورده اند که روزی عیسی علیه السلم بر سر طعام یکی
از ملوک حاضر شد کاسه که عیسی از آن طعام می خورد جمعی را که در آن نزدیک بودند طلب
داشت و از آن کاسه طعام خوردند مجموع و از آن طعام هیچ کم نشد آن ملک از عیسی رسید که
تو کیستی گفت من عیسی بن مریم آن ملک ترک ملک کرد و با چند نفر تابع عیسی شد و حواریان
ایشانند و بعضی گویند حواریان صباغ است که ذکر او تقدیم یافت و اصحاب او و بعضی گفته
اند جمعی صیادان بودند که معتقد عیسی شدند و تبع او گشتند و بعضی گفته اند جمعی ملاحان بودند که
از عیسی معجزه دیدند و تابع او شدند والعلم عند الله و چنین گویند که ایشان بعضی گازران بودند و
بعضی صیادان و گازر را بعربی قصار خوانند و حواری نیز گویند لانه یحور الثیاب یعنی یبیضها
چون اهل بیت المقدس بعیسی نگرویدند قال تعالی فلما احس عیسی منهم الکفر قال
من انصاری الی الله پس چون بیرون آمد گفت کیست که با من روی بخدای آورد و دست
ازین جهان بدارد قال تعالی قال الحواریون نحن انصار الله آن گازران دوازده تن گفتند
ما روی بخدا نهیم قال تعالی امنا بالله واشهد بانا مسلمون گفتند این حواریین که ما
بخدای مؤمن شدیم قال تعالی ربنا آمنا بما انزلت واتبعنا الرسول فاکتبنا مع الشاهدین
گفتند یا رب ما بتو و بدان کتابها که از آسمان فرستادی و بانجیل گرویدیم و عیسی را متابع شدیم ما

را از گواهان نویس که با ما مان گواهی داده اند پس از گازری دست باز داشتند و با عیسی برفتند و
عیسی بهر شهری که رسید بعضی مسلمان می شدند و گروهی کافران و مسلمانان با عیسی برفتند و لیکن
از آن جمله که همراه عیسی بودند فضل و سبق مر حواریین را بود و خدای عز و جل در قرآن ذکر ایشان
کرد که با امت محمد گفت قال تعالی یا ایها الذین آمنوا کونوا انصار الله کما قال ای مؤمنان
بخدای تقرب کنید یعنی متابع شوید محمد را و دین خدای را قال تعالی کما قال عیسی بن مریم
الی قوله قال الحواریون نحن انصار الله همچنان که عیسی گفت مر حواریین را که مرا نصرت کنید از
بهر خدای حواریین گفتند ما نصرت کنیم و ایشان کمتر از شما بودند پس خدای عز و جل گفت
قال تعالی فامنت طائفة من بنی اسرائیل وکفرت طائفة گفتا از پس حواریین گروهی
مسلمان شدند و لیکن فضل مر حواریین را بود و حواریین که بدین اسم مخصوص اند از متابعان عیسی دوازده
تن اند و چنین گویند که هرگاه ایشان گرسنه شدندی یا تشنه شدندی گفتندی یا روح الله
جعنا و عطشنا پس عیسی دست بر زمین زدی از برای هر شخصی دو قرص نان حاضر شدی و شربتی آب
پس ایشان گفتند کیست از ما فاضلتر که هرگاه می خواهیم حق سبحانه و تعالی ما را طعام و آب می
فرستد عیسی فرمود که فاضلتر از شما آنکس است که او از کسب دست خود می خورد پس ایشان صنعت
گازری پیش گرفتند و جامها و مردم باجرت می شستند و بحواریین مشهور شدند ۵۰

با آسمان

ذکر مایده و نزول آن

یکی از معجزات عیسی علیه السلم نزول مایده است که حق سبحانه و تعالی در سوره مایده از آن
اخبار می کند قال تعالی اذ قال الحواریون یا عیسی بن مریم هل یستطیع ربک ان ینزل علینا
مایدة من السماء و حواریان که ملازم عیسی بودند بزمین مغرب با عیسی همی رفتند و گروهی
بسیار با عیسی جمع گشته بودند بعضی مؤکر و بعضی بودند و بعضی نه بزمینی رسیدند نزدیک
اندلس و چند روز طعام نیافتند و گرسنه شدند جمعی کثیر پیش حواریان آمدند و گفتند عیسی
را بگویید تا ما را از آسمان طعامی می خواهد پس حواریان عیسی را گفتند هیچ توانی و اعتماد داری که

از خدای خود بخواهی و خدای تو اجابت کند و از بهر ما از آسمان خوانی فرستد بعضی گویند ایشان
هنوز خدای را نیکو نشناخته بودند و ندانستند که بر چه وجه روا بود و بر چه وجه روا نبود عیسی بر ایشان
انکار کرد و گفت از خدای عز و جل بترسید و گفت قال تعالی فاتقوا الله ان کنتم مؤمنین
از خدای تعالی بترسید اگر شما مؤمنانید و بعضی از مفسران گویند این سؤال قوم عیسی کردند از زبان
حواریان چنانک قوم موسی از خدای تعالی رؤیت خواستند بزبان موسی قال تعالی

قالوا نرید ان ناکل منها وتطمئن قلوبنا ونعلم ان قد صدقتنا ونکون علیها من الشاهدین

گفتند غرض ما درین کار آنست که ما ازین خوان طعام بخوریم و معاینه ببینیم و صدق تو
بدانیم و دل ما بعلم ساکن شود و یقین بر یقین بیفزاید بر وجهی که شبهه را در و مجال
نبود و بران جمله گواهان باشیم و حاضران قال تعالی

قال عیسی بن مریم اللهم ربنا انزل علینا مائدة من السماء تکون
لنا عیدا لاولنا وآخرنا وآیة منک وارزقنا وانت خیر الرازقین

عیسی بن مریم گفت بار خدایا فرو فرست بر ما خوانی از آسمان که ما را عیدی بود یعنی روزی
مبارک که ما آنرا عید گیریم و اولین و آخرین ما آن روز برکه و سرور گیرند اول و آخر ما را
یعنی ما را و آنکسانی که بعد از ما باشند و نیز آیتی و علامتی و حجتی بود و آنرا روزی ما گردان
و تو بهترین روزی دهندگانی قال تعالی

قال الله انی منزلها علیکم فمن یکفر بعد منکم فانی اعذبه عذابا لا اعذبه احدا من العالمین

خدای عز و جل فرمود که من خوان بفرستم بشما و لیکن شرط آنست که هر کس که بعد از نزول
آن کافر شود من او را عذابی کنم که هیچ کس را از جهانیان آن عذاب نکرده باشم عیسی علیه
السلم این سخن بدان قوم رسانید روز دیگر همه خلق گرد آمدند و عیسی دعا کرد و خلق روی سوی
آسمان نهادند دیدند که دو پاره ابر سفید پیدا شد و دران میان سفرهٔ سرخ تا پیش عیسی و حواریین
فرود آمد بعضی گویند دستاری بروی بود عیسی دست فراز کرد و آن دستار برگرفت بروی دوازده

نان سفید بود بعدد حواریین و ماهی بزرگ بریان کرده و نمک سفید و ترّه و عبدالله عباس رضی الله
عنهما روایت کند که از هر جنس ترّه که در جهان هست بر آن خوان بود الا گندنا و سیر و
خلق بر سر آن خوان بنشستند و سیر طعام می خوردند بنوبت تا همه لشکر که همراه بودند سیر طعام
شدند و آنچ در ابتدا آمده بود همچنان بجای بود چون آفتاب غروب کرد آن سفره همچنان باسمان باز
رفت و بعضی گویند که ملایکه برداشته پیش عیسی آوردند خوانی بود آراسته هفت قرص بروی
و هفت ماهی بریان پس مردم جمع شدند و می خوردند تا آخرین ایشان همچنان چیزی خورد که اولین
و بعضی گویند از میوهاء جنت همه میوه بران خوان بود و بعضی گویند ماهی بود که آنرا همه طعمی
بود و گویند جمعی که گرسنه بودند و از آن مائده سیر طعام شدند پنج هزار بودند و آن مائده همچنان بقرار
اول بود و بعضی گویند که آن مائده چون از آسمان بر زمین پیش عیسی فرود آمد عیسی علیه السلم بگریست
جهودان بتعجب در وی می نگریستند و از ان مائده بویی هرچه خوشتر می شنیدند عیسی علیه السلم فرمود
کسی که نیکو عملترست باید که برخیزد و دستار از روی این خوان برگیرد شمعون بن صفا
گفت یا روح الله تو اولی تری عیسی علیه السلم وضوء نماز تازه کرد و نمازی دراز بگزارد و
بسیار بگریست آنگاه بنام خدای دست دراز کرد و دستار از روی خوان برداشت و گفت
بسم الله خیر الرازقین و در آنجا ماهی بود بریان کرده و در و فلس نبود و شوک نبود و روغن
از وی می چکید و نزدیک سرش نمک نهاده بود و نزدیک دهانش سرکه و پیرامنش انواع ترّها جز
گندنا و بر آنجا پنج نان بود بر یکی زیتون و بر یکی انگبین و بر یکی گاو روغن و بر یکی پنیر و
بر یکی قدید شمعون گفت یا روح الله این از طعام دنیا است یا از طعام جنت گفت نه از طعام
دنیا و نه از طعام جنت این طعامی است که الله تعالی بید قدرت خود خلق کرده است آنگاه گفت
بخورید بنام خدای گفتند اگر ما را درین آیت دیگر بار نمایی نیکوتر باشد عیسی علیه السلم دعا کرد
خدای تعالی آن ماهی را زنده گردانید و بجنبش در آمد و فلس در و پدید شد ایشان بترسیدند عیسی
علیه السلم گفت عجب از کار شما چیزی بخواهید چون ببینید آنرا کاره شوید گفتند دعا کن تا

بچنان شود که بود دعا کرد همچنان شد گفتند یا روح الله اکنون اول تو بخور عیسی گفت معاذ الله
من بخورم این آنکس خورد که خواست ایشان بترسیدند نخوردند عیسی علیه السلم بیماران را و خداوندان
آفات و عاهات را بخواند تا از آن بخوردند و شفا یافتند و هیچ نابینا نخورد الا که بینا شد و هیچ فقیر
نخورد الا که غنی گشت و مردم بخوردن آن ازدحام کردند عیسی علیه السلم نوبت نهاد میان ایشان
چهل روز هر بامداد فرود آمدی و تا آن وقت که شام کردی از بس نمازپیشین نهاده بودی و گروه
گروه بنوبه آمدندی و از آن می خوردندی آنگاه باسمان شدی و ایشان در وی می نگرستندی تا از
چشم ایشان ناپیدا شدی و گویند روزی آمدی و روزی نیامدی و بعضی از جهودان انکار کردند
و گفتند این سحر است کس دید که از آسمان خوانی فرود آید خدای تعالی وحی کرد بعیسی که من بر
مکذبان شرط هلاک کرده ام عیسی علیه السلم با آن قوم گفت که مستعد باشید عذاب خدای را آنگاه
عذاب در رسید و از آن جمله که تکذیب کرده بودند سیصد و سی و نه نفر از ایشان مسخ گشته
خنزیر شدند شب بصحت و سلامت بخفتند بامداد که برمی خاستند بصورت خوک بودند چون ایشان را
چنان دیدند پیش عیسی علیه السلم آمدند و بگریستند عیسی علیه السلم ایشان را یک یک بنام می خواند می شنیدند
و می دانستند اما جواب نمی توانستند گفت بسر اشارت کردند و سه شبانروز بر آن صورت بماندند
پس هلاک شدند والله اعلم بالصواب

ذکر رفتن عیسی علیه السلم باسمان

در اخبار چنین است که عیسی علیه السلم بعد از نزول مائده باز بیت المقدس آمد و جهودان
بنی اسرائیل بروی جمع آمدند و تدبیر کشتن او می کردند و هردوس الاصغر که حاکم شام بود در آن
ایام از قبل ملک روم قیصر که نامش طیباریوس بود و این هردوس بمذهب یونانیان بود او را گفتند
این جادوست و خلق را تباه می کند او حکم کرد که او را بکشند و عیسی علیه السلم از خوف ایشان
پنهان شد و اوردهاند که عیسی را معلوم شد که از دنیا بخواهد رفت یک شب حواریان را بخواند و گفت
امشب حاضر باشید و مرا بدعا یاری کنید ایشان این شب همه بخفتند و در خواب شدند تا بنزدیک روز

عیسی گفت نگفتم که مرا امشب بدعا یاری کنید ایشان گفتند ما را هرگز چنین خواب نگرفته بود که
امشب عیسی گفت شما مرا بسپارید و هم از شما باشد که از من بیزار شود و هم از شما باشد که
مرا بدزدان بفروشید و دشمنان را بر من دلیل و رهنمون باشد چون روز شد از جمله حواریان یکی را که
شمعون خواندندی بیرون رفت جهودان او را بگرفتند و گفتند این یار عیسی است ما را ره نمای
که عیسی کجاست و اگر نه بکشیمت شمعون گفت من از عیسی بیزارم و با وی ننشینم او را بگذاشتند
از حواریان یکی دیگر بیرون آمد او را بگرفتند که عیسی کجاست گفت اگر مرا هدیه دهید
بگویم ایشان او را سی درم دادند و آن درم بستد و ایشان را بیاورد تا بدانجا که عیسی بود علیه السلم
عیسی را جهودان بگرفتند و حواریان همه بگریختند و عیسی را از گردن تا پای برسن بربستند و
او را می گفتند تو مرده ما را جادوئی کردی و گفتی من مرده زنده می کنم چرا اکنون خویشتن را از
دست ما رها نمی کنی و این بند و رسن از خویشتن نگشائی و او را ببردند و داری تراشیده بودند که بر
دار کنند خدای عز و جل عیسی را از میان ایشان ناپدید کرد و جهودان را مهتری بود نام او
ایشوع چون عیسی را بکشادند و خواستند که بردار کنند عیسی ناپدید شد و صورت او بر ایشوع
افتاد چون عیسی ناپدید شد ایشان متحیر بماندند گفتند جادوئی کرد و خویشتن را از میان ما ناپدید
ساخت یک زمان تاخیر کنید که جادوئی چندان برندارد چون نگاه کردند ایشوع را دیدند که
بعیسی می ماند او را بگرفتند گفت من ایشوعم گفتند دروغ می گوئی تو عیسی ای بجادوئی
خود را از ما پنهان کرده بودی اکنون جادوئی که گذشت ظاهر شدی هرچند ایشوع گفت
سود نداشت او را بکشتند و بردار کردند و عیسی را خدای عز و جل باسمان برد چنانک فرمود قوله تعالی
وما قتلوه وما صلبوه ولکن شبه لهم او را نکشتند و بردار نکردند ولکن کسی را
کشتند و بردار کردند که مانند او بود قال تعالی وان الذین اختلفوا فیه لفی شک
منه و آن جهودان که گویند ما او را بکشتیم هنوز در شک اند و تا امروز نداند که او را کشتند
یا غیر او را قال تعالی ما لهم به من علم الا اتباع الظن بظن همی گویند سیقین

خدای عزّ وجلّ گفت قال تعالی وما قتلوه یقیناً بل رفعه الله الیه پس آن استوع هفت شبانروز
بردار بماند و هر شبی مریم مادر عیسی بر پردار آمدی و تا روز همی گریستی و ندانستی که عیسی نیست
چون شب هفتم بود خدای تعالی عیسی را از آسمان فرو فرستاد سوی مریم تا آن شب مریم او را بدید
و بدانست که وی کشته نشده است و دلش بیارامید و آن شب بخانهٔ مریم بود و یحیی زکریا را بخواند
و حواریین را طلب داشت و حواریین دوازده تن بودند یکی شمعون بود که از وی بیزار شده بود و دیگری
که او را بسی درم فروخته بود ده تن مانده بودند از حواریین عیسی آن شب ایشان را بخواند هفت
تن را بیافت عیسی مر ایشان را بپرسید و گفت یکی از شما مرا بفروخت بسی درم و جهودان را بر من
دلیل شد گجایت کنند پشیمان شد و دانست که گناه کرد خویشتن را بکشت عیسی فرمود
که اگر توبه کردی الله تعالی توبهٔ او را بپذیرفتی که هیچ گناه نیست که بعفو خدای تعالی
در نگنجد پس عیسی وصیت کرد یحیی را و هفت تن از حواریین که دین او را نگاه دارند و خلق را از
پس وی بخدا خوانند و شریعت انجیل عمل کنند و هر کس را بطرفی از جهان تعیین کرد دو
تن را برومیه فرستاد بپادشاهی روم و یونان یکی فرطس و دیگر بولس و تا حد مغرب ایشان را
داد و یکی را بزمین بابل فرستاد و عراق نام او ناس و تا حد مشرق او را داد و یکی را بقیروان
و افریقیه فرستاد نام وی قلس و یکی را بدقیانوس فرستاد آن شهر که اصحاب الکهف از آنجا
بودند نام وی یحنس و یکی را بیت المقدس فرمود که بباش با یحیی بن زکریا و خلق را بدین دین
خوان نام او یعقوبس و یکی را بزمین حجاز فرستاد نام وی یلماس چون عیسی یحیی را و حواریین را
خلیفت کرد و ایشان را وصیت کرد مریم را بدرود کرد و خدای عزّ وجلّ را دعا کرد تا او را باسمان
برد و ترسایان امروز آن شب را بزرگ دارند که عیسی دران شب از آسمان آمد و باز باسمان
شد و آن شب عید دارند و بوها سوزند و کندر بسیار دود کنند در خانهٔ خویش و در کورستانها کلیسیاها
پس چون روز دیگر شد حواریین بمیان خلق آمدند و گفتند دوش عیسی از آسمان فرود آمد و ما
را وصیت کرد که خلق را بپیغمبری وی بخوانیم جهودان ایشان را بگرفتند و بزدند و باز داشتند

و عذاب می کردند که از عیسی بیزار شوید و ایشان نمی شدند و خبر ایشان بملک الروم طیماروس رسید
که بیت المقدس برده بیرون آمد نام وی عیسی و خلق را آیتها نمود و از مادر بی پدر در وجود آمد
و جهودان بعد از آن که این همه آیتها بدیدند او را بکشتند و بردار کردند اکنون متابعان
او را عذاب می کنند که از وی بیزار شوید ملک الروم با سپاه بسیار به بیت المقدس آمد و از
جهودان خلقی فراوان بکشت و حواریین را از دست ایشان خلاص داد و بدین عیسی بگروید و فرطس و
بولس را که عیسی بزمین روم خلیفت کرده بود ایشان را با خویشتن ببرد و دیگر حواریین را بفرمود
که بدان مواضع روند که عیسی تعیین فرموده است و خلق را بدین عیسی خوانند و آن هردوس که حاکم
شام بود از دست طیماروس او نیز دین عیسی بپذیرفت و یعقوبس را که با یحیی بن زکریا بیت المقدس
خلیفه کرده بود سخن ایشان بشنید و خلقی از بنی اسرائیل بدین عیسی بگرویدند و آن روز دین ترسایی
در شام و روم آشکارا شد و آن چوب را که گفتند عیسی را بران بردار کردیم ملک الروم برگرفت
و قبله ساخت و آن چلیپاست که ترسایان دارند چون نماز کنند پیش خویش بدارند و ترسایان
چنین گویند که خدای تعالی عیسی را از آن چوب باسمان برد و تعظیم آن چوب ازین جهت کنند و
این خلاف نص قرانست که فرموده است قال تعالی وما قتلوه وما صلبوه و چند قوم از تبع
عیسی گمراه شدند بعضی گفتند عیسی پسر خدای است که آن قوم را ثالث ثلثه خوانند و بعضی
گفتند عیسی خود خدا بود که از آسمان بشکم مریم در آمد و باز بیرون آمد و باسمان شد و بعضی
گویند هنوز عیسی در میان خلق بود که این سخنها از و گفتند اما اصح آنست که بعد از و
تبع او هر یک راهی گرفتند والله اعلم بالصواب

ذکر مقتل یحیی بن زکریا

پس چون عیسی باسمان شد و حواریین دین عیسی آشکارا کردند و هر کسی بدان شهر که نامزد شده بودند
برفتند و یحیی با یعقوبس اندر زمین بیت المقدس بماندند و ملک هردوس ایشان را نیکو داشت و مریم بعد
از عیسی شش سال بمرد و یحیی بماند و ملک هردوس هر چه کردی بی فرمان یحیی نکردی و دختری

صاحب جمال بود برادرزادهٔ آن ملک نام او هرداثا و بخبری دیگر گویند که دختر زن ملک بود و ملک این
دختر را دوست داشت و خواست که او را بزنی کند یحیی را پرسید گفت نشاید او را بزن کردن زیرا
که در شریعت توریة و انجیل نیز همچنین است که دختر برادر را و دختر زن را نشاید خواست بزنی و ملک را
آرزوی آن دختر همی بود و یحیی او را از آن نهی می کرد آن دختر و مادرش بر یحیی کینه گرفتند و هر
روزی آن دختر را از پیش ملک یک حاجت روا بودی روزی مادر دختر دختر را بیاموخت که اگر امروز
ملک گوید که حاجت بخواه تو بگوی سر یحیی خواهم آن دختر بیامد و همچنان بگفت ملک گفت یحیی
پیغمبر خدایست او را نتوان کشتن دیگر روز آن دختر همین حاجت خواست ملک روا نکرد چون
بدانستند که ملک اجابت نمی کند صبر کردند تا روزی که ملک بشراب مشغول بود مادر مر دختر را
بیاراییست و پیش ملک آورد تا ساقیگری کرد و ملک چون مست شد بخانه در رفت و دختر را بخواند دختر
پیش ملک رفت و گفت من با تو تن در ندهم تا سر یحیی پیش من ننهی ملک در حالت مستی بفرمود که
سر یحیی بیارید یحیی را سر ببریدند و در طشتی نهاده پیش ملک بردند سر یحیی در طشت با ملک سخن در آمد
و گفت نشاید و ترا حلال نیست ملک از آن حال عجب داشت و پشیمان شد و در آن موضعی که یحیی را
کشته بودند خون او بجوش آمد و از جوش نمی نشست ملک را خبر آوردند گفت خاک بر آن افکنید
هرچند خاک بر آن می افکندند خون از زیر خاک بر می جوشید تا آن خاک چندان تل گشت و همچنان خون از بالای
وی می آمد و می جوشید و در آن روزگار ملکی بود از ملوک طوائف از دجله این طرف جمله بفرمان او بود
خردوس نام او را خبر آمد که بنی اسرائیل یحیی پیغمبر خویش را بکشتند و پیش از وی پدر وی زکریا را
بکشتند و نیز پیغامبری دیگر را بکشتند و بردار کردند نام وی عیسی ملک خردوس بر ایشان خشم گرفت
و سپاه بکشید و بیت المقدس بر در شهر فرود آمد با سپاه بسیار و سپه سالاری بود او را نامش بوداد
او را باندرون بیت المقدس فرستاد و گفت از بنی اسرائیل چندان بکش که خون از اندرون شهر مثل جوی
بلشکرگاه رسید او بشهر رفت و جویی بکندند از در دروازه تا لشکرگاه و چندانکه از زن و
مرد بنی اسرائیل بکشت چون در آن جوی می ریختند بلشکرگاه نمی رسید و آن خون یحیی همچنان می جوشید تا

هفتاد هزار خلق از بنی اسرائیل بکشت بعد از آن جوش آن خون یحیی بنشست و بخبری چنین گویند که
کنده پیری بیامد و آن سپاه سالار را دلیل شد بر قاتل یحیی علیه السلام تا او را بکشتند و خون او بر
بالای خون یحیی ریختند بعد از آن از جوش بنشست پس آن سپه سالار کس پیش خردوس فرستاد که
در بیرون شهر نشسته بود و گفت چندین بنی اسرائیل بکشتم و خون یحیی از جوش بنشست دیگر چه
فرمایی گفت تا خون بلشکرگاه من نرسد می کش و آن سپه سالار بر بنی اسرائیلیان رحم کرد و
گفت اگر من با شما چنان کنم که وی می گوید از شما هیچ کس نماند هرچه شما را ستور است از خر و گاو و
گوسفند و هر جانوری که خون دارد جمع کنید تا بکشم و خون بلشکرگاه وی رسد و او چنان داند
که خون مردم است ایشان هرچه در شهر جانور بود گرد کردند و آن سپه سالار آنها را بکشت و خون از
دروازه بلشکرگاه رسانید چون خون بلشکرگاه رسید ملک خردوس فرمود که بعد ازین دست از
کشتن بدار و هر که مانده است او را برده کن و مسجد را ویران کن پس مسجد را ویران کردند و شهر — بیت المقدس
نیز ویران کردند بتر از آنکه بخت النصر کرده بود بایام گذشته و بنی اسرائیلیان را همه برده کردند و گویند
آن سپهسالار بعد از آن مسلمان شد و دین بنی اسرائیل گرفت و از ملک خردوس جدا شد و خردوس آن
بردگان را بمملکت خویش برد و همی داشت و بعد از آنکه او بمرد باز بنی اسرائیل بیت المقدس جمع شدند
و شهر آبادان کردند و بعضی گویند که این بخت النصر بود که بخون یحیی خلق بنی اسرائیل را هلاک کرد اما
چنانچه از کتب تواریخ معلوم می شود میان این قصه و آنکه بخت النصر خرابی کرد پانصد سال نزدیک می شود
اما این قاعده ایست که هر ملکی ستمکاره که در بنی اسرائیل رفته است او را بخت النصر خواندندی
که آیین ایشان چنان بود   والعلم عند الله تعالی

الطبقة الثالثة من ملوک العجم وهم الاشکانیة

پنج تن مدت ملکشان پانصد و هفده سال

اشك	شابور	بهرام	جودرز	هرمزد	جودرز
دوازده سال	چهل ودو سال	یازده سال	پنجاه سال	هجده سال	نوزده سال
فیروز	هرمزدان	خسرو	خسرو	اردوان	اردوان
یازده سال	هفده سال	چهل سال	[illegible] سال	پنجاه وپنج سال	پنجاه وچهار سال
خسرو	بهاوند	بلاوس	جودرز	نرسی	اردوان
یازده سال	سی سال	سی سال	بیست ودو سال	بیست سال	سی ویك سال

ایشانرا ملوك طوایف گویند بدان سبب که اسکندر هریك را بر طایفهٔ حاکم کردانیده بود که مال و
خراج بیك دیگر نمی دادند چنانچه ذکر آن در حکایت اسکندر تقدیم یافته است و آن ممالك در دست
ایشان بماند و از پشان بفرزندان می رسید تا آن وقتی که اردشیر بابکان خروج کرد و مجموع را مستخر
کردانید و ما بین اسکندر و اردشیر پانصد سال و کسری است و درین مدت مذکور میان ملوك
طوایف جنك وخصومت نبود و هریك بحصهٔ خود راضی بودند و اول ملوك طوایف که اشك بن دارا بود
بعضی گویند او یکی از آنهاست که اسکندر ایشانرا مملکت داد و بعضی گویند که بعد از آن که
انطخس رومی از دجله بدین طرف آمد و تا حدود ری تصرف نمود اشك خروج کرد و ملوك طوایف اورا
مدد کردند تا ملك از انطخس رومی انتزاع نمود و بدان مقدار که از دست او انتزاع نمود قناعت
کرد و باقی ملوك طوایف هریك برقرار خود بودند و اشك را بجهت اصالت مقدم می داشتند در مکاتبت
که بنشستندی نام او بالای نام خود بنشستندی و او بهریك از ملوك طوایف که کتابت کردی
نام خود مقدم بنشستی اما هیچ یك مال بیك دیگر نمی دادند اکنون چون اشك از جمله بزرگتر
بود بدین مقدار ایشانرا اشکانیان خوانند و طبری آورده است که مدت پادشاهی ملوك
طوایف پانصد وهفده سال بود و دیگر مورخان زیادت و کم گفته اند بعضی از مورخان گفته اند
چون پنجاه سال از وفات اسکندر بگذشت اشك پادشاه شد و بعضی زیادت نیز گفته اند فاما صحیح
آنست که میان اسکندر و اشکانیان فترتی بوده است تا آن زمان که اشك بن دارا ملك بگرفت

و دران ایام نظام پادشاهی فرس مختل شده بود کسی چنانك باید ضبط نکرده است و ولادت عیسی علیه
السلام اتفاق دارند که در زمان ملوك طوایف بود اما در آنك از اسکندر چند گذشته بود خلافست
بعضی گویند سیصد و چهار سال بود و بعضی گویند دویست و سی و سه سال بود و بعضی گویند در سال
پنجاه و یکم از وفات اسکندر و در بعضی از تاریخ های فرس گفته اند ولادت عیسی علیه السلام در زمان
اردوان الاکبر بود و این اختلافات بدان سبب می نماید که در ایران زمین (چون) که عرصهٔ آن پدید است
که چند است گویند اسکندر نود کس را از پادشاه زادگان مملکت داد و هر شهری بلکه هر
قصبهٔ دیگری داشت ناقلان اخبار و راویان آثار جد و اهتمام چنان ننمودند که حکایات بالانفراد
در دفاتر تواریخ ثبت کنند بغیر از حکایات اشکانیه که تختگاه ایشان خلاصهٔ ایران بود ذکر
نکرده اند و در کتب تواریخ خود حکایات آن دیگران یافت نمی شود و چنین گویند که دران
روزگار تفرقه تمام بود خلایق را و حاکمان جانب داری رعایا نمی کردند و ظلم بسیار واقع می شد
بسبب آنکه هر خراجی که پادشاهان پیشین از رعایا می ستاندند ایشان دیناری باد و دینار کرده
بودند و چون اردشیر خروج کرد و مردم از دست ایشان خلاص شدند خراج با قرار اول برد و شومی
ظلم و تعدی نام ایشان از دفتر روزگار بیفتاد و از خطبهٔ اردشیر سیرت ایشان معلوم می شود و هر
پادشاه که خواهد که نامش در جهان بماند باید که بصفت عدل و انصاف آراسته بود تا نام او چون
نوشروان پاینده بود

الابیات

ای که دولت داری و تمکین و جاه
نام نیك رفتگان ضایع مکن
سنت صاحب دلان بر پای دار
تا بماند نام نیکت پاینده

و از خطبهٔ اردشیر معلوم می شود که حال مردم دران عهد چنان بود که پروای ثبت کردن
تواریخ نداشتند اما از خطبهٔ اردشیر کلمهٔ چند مختصر یاد کنیم که درین سخن گواه حال بود

کلمات خطبهٔ اردشیر

اردشیر در خطبه گفت که ای رعایا ما دانسته ایم که پیش ازین در عهد آن پادشاهان پیشینه

حال شما بچه طریق بود هرچند که ما ایشانرا ندیده‌ایم اما از کسانی شنیده‌ایم که بیان ایشان اقوی است
از عیان ما که در دیدن ما خطا واقع می‌شود و در قول ایشان خطا روا نیست و شما که رعیت بودید در آن
عهد زمانی بر مراد شاهان غالب و زمانی ایشان بر شما غالب بودند و در هر دو حال نقصان کار شما
و ایشان بود اما در آن حال که ایشان بر شما غالب بودند شما خانه بلا بودید و از ایشان رنج و عنا می‌افتد
بزرگان شما خوار بودند و پهلوانان و مردان تان بی اسباب و بدحال و بازرگانان و منعمان تان
مترصد غارت مال و عوانان و ظالمان و گزیران بر شما مسلط بودند و التفاتی بحال علما و دانشمندان
شما نمی‌کردند و همه مردم دست از کار و بار برداشته و اسباب عمارت و زراعت معطل و مهمل
گذاشته هر روز حاکمی نو و دولت از خانه بخانه منتقل و شما را دشمنان قوی بودند و بسیار و حمایت
کنندگان ضعیف و اندک و در راهها دزد و در رختها محصل و مردم دست از کار داشته و تفرقه
در دل و اما در آن حال که شما بر ایشان غالب بودید ایام فتنه بود و هرج و مرج هر بی عقلی سرداری
و هر احمقی بشوانی گشته باطلها همه حق شده و حقها باطل دست خویش خان و مان خود می‌کندید
و خون خود می‌ریختید و خود را ضعیف می‌کردید و دشمنان را بر خود مسلط می‌گردانیدید و فکر شما در این
منحصر بود و رای بر این مقرر اکنون که از این هر دو صورت خلاص یافتید باید که شکر بسیار کنید
و با خلاص دعا کنید تا این حضور و سرور شما بماند این مقدار سخن از خطبهٔ اردشیر نقل افتاد اگرچه
ذکر او در طبقهٔ ساسانیان خواهد آمد تا معلوم شود که در آن ایام ایشانرا برکه و بروایت تاریخ
نبود و از این جهت این همه اختلاف در عدد ایشان و ترتیب و مدت پادشاهی هر یک بطریقی که در صدر
این طبقه یاد کرده شد واقع است و فردوسی که تاریخ ملوک عجم نظم کرده است طبقهٔ اشکانیان
را که مشتمل است بر ملوک طوائف بغایت مختصر گرفته است و تمامت قصهٔ ایشان بر چند بیت
اختصار کرده و آن ابیات اینست الابیات

سکندر سگالید ازین گونه رای	که تا روم آباد ماند بجای
بران گونه بگذشت سالی دویست	تو گفتی که اندر جهان شاه نیست
نخست اشک بود از نژاد قباد	دگر گرد شاپور خسرو نژاد
	جو بیژن که بود از نژاد کیان
چو نرسی و چون اورمزد بزرگ	چو کبد نامدار پی سترک
چو نشست بر گاه اشکانیان	بخشید گیتی بداراز ساسان
چو زو بگذری خسرو اردوان	خردمند و دارا و روشن روان
ورا خواندند اردوان بزرگ	که از میش بگسست چنگال گرگ
ورا بود شیراز تا اصفهان	که دانا بخواندش مرز مهان
باصطخر بد بابک از دست او	که تنین خروشان بد از شست او
چو کوتاه بد شاخ و هم بیخشان	نگوید جهاندیده تاریخشان
ازیشان جز از نام نشنیده	نه در نامهٔ خسروان دیده

در اکثر تواریخ مطالعه کرده شد از ایشان زیادت از آنچ ثبت گشته یافت نشد اما قضایایی که
معاصر ایشان واقع شده چند فصل در آخر ذکر ایشان آورده شود از روم و عرب و غیره ان شاء الله
وحده اما جمهور مورخان هژده تن از ایشان ذکر کرده اند و پانصد و هفده سال مفصل کرده و اول
ایشان اشک بن دارا گویند در زمان اسکندر پنهان بود و بعد از اسکندر خروج کرد و پادشاهی
پادشاهان اطراف مقرر کرد که نام او در فرمانها بالای نام خود نویسند و او نیز از ایشان خراج نخواهد
و بوقت احتیاج بلشکر مدد هم دیگر دهند و نصب و عزل هیچ یک بر دست دیگری نباشد و لقب
او جوینده و بعضی گویند لقب او فغفور شاه بود و نسب او را سیاوخش بن کیکاوس رسانند
و از کلماتی که بدو نسبت کنند گویند گفت الاحتمال حتی الفرصة مدارا کن تا هنگام فرصت
یعنی بر تعدی و محال دشمن مدارا باید کرد و تواضع و مواسا نمود و مترصد و مترقب هنگام فرصت
بود تا سعادت مساعدت نماید و چهرهٔ فرصت از نقاب انتظار جمال دهد و چون خصم در دام قدرت
افتاد عزیمت را نفاذ باید رسانید و خود را از اندیشهٔ فساد او باز رهانید و خردمندان مثال این چنان

نهاده اند که مردی جامی بلورین صافی در حقهٔ زرین نهد و آن حقه را درد بای رومی بجد و هر روز مطالعه میکند و از خاك پاك میدارد تا وقتی که سنگ لاخی رسد جام را از حقه بیرون آرد و با ملی فسیح و زوری تمام بر سنگ زند تا دمار از نهاد او بر آرد و حکیمی درین معنی نیکو گفته است

النظم

جواب کینه نگه دار خصم را ومدار　　　برای صائب در هیچ وقت کارش بیت
سنگ چون برسی برزنش بسنگ و بشکن　　　چنانك نیز نگردد بهیچ حال درست

و همو گفته است اضمار الغضب علی من فوقك مهلك پوشیده داشتن خشم و کینه بر بزرگان هلاك کننده است یعنی با اصحاب دولت و خداوندان نعمت عداوت کردن و مخاصمت ورزیدن و حقد و حسد را بخاطر راه دادن عاقبتی وخیم و خاتمتی ذمیم دارد و از نجاست که گفته اند الحسد یاکل الجسد و همو گفته است اذا خدمت ملکا فلا تلبس ما یلبسه و لا ترکب ما یرکبه و لا تستخدم من یصلح له تسلیما الیه و الا فهو تعرض للهلاك چون خدمت پادشاه کنی مپوش آنچ وی پوشد و سوار مشو بر آنچ او سوار شود و مکار بندهٔ را که شایستهٔ او بود و اگر داری بوی سپار و الا مهیا باش هلاك را و معنی این کلمه آنست که وزیر و ندیم و ملازم پادشاه را نشاید که در مراتب حرمت و مواجب حشمت با مخدوم خویش برابری جوید و جانب صیانت را مهمل گذارد چه اگر در محافظت این دقیقه اهمال نماید با خویشتن خیانت کرده باشد و همو گفته است عز الملك فی کثرة الممالك عزیزی پادشاهان در میان خطرهاست و مدت پادشاهی او دوازده سال گفته اند شابور بن اشك بعد از پدر بحکم وصیت بپادشاهی بنشست و بانوار آثار همایون و فضائل شمائل میمون او اقتدا نمود صاحب همت و مروت و بعدل و انصاف آراسته بود چون ولایت با نوار عدل او مزین شد گفت المسیء لا یظن بالناس الا سوءا لانه یراهم بعین طبعه گمان بدکردار در سائر مردمان نبود الا بدی از بهر آنك ایشان در مردمان بچشم طبع خود نگرند و از خود قیاس کنند که هر که کاری را عادت گرفته باشد و طبیعت او بران خو کرده و مزاج خود را بران الف داده در مردمان بهمان نظر نگرد و همو گفته است

الجهل مصیبة لا یوجر علیها صاحبها نادانی مصیبتی است که بروی مزد و ثواب نیست خداوند اورا و همو گفته است حسن التدبیر نصف المعیشة نیکویی رای و تدبیر نیمهٔ از زندگانیست که رای ثاقب و تدبیر صائب برادران قضا و قدر اند و ملازمان یك دیگر هر که را رای راست و تدبیر درست باشد کارها بر وفق مراد او رود و زمام حل و عقد و قبض و بسط مصالح و مهمات خلائق بکف کفایت او نهند و بدست هدایت و درایت او دهند و شابور پادشاهی عاقل عادل بود رسم و آیین پسندیده داشت و همیشه همت بر آثار مرضیه می گماشت اندیشه بر تعلیم و تعلم علم و حکمت مصروف می گردانید و بافادت و استفادت مشغول می بود تا زمانی که وفات یافت و مدت حکومت او چهل و دو سال بود بهرام بن شابور بن اشك بعد از پدر بحکم وصیت پادشاه شد و بعضی گویند عیسی صلوات الرحمن علیه در زمان او متولد شد اما آن بلاد که عیسی آنجا متولد شد در حکم یونانیان بود و مدت حکومت بهرام پانزده سال بود جودرز بن بهرام و بعضی گویند او برادر بهرام بود پسر شابور بعد از بهرام بملك نشست و او پادشاهی با حشمت و اقتدار و شهریاری عادل کامکار بود و مدت حکومت او پنجاه سال بود هرمز بن بلاش شابور هرمز بن بلاس بعد از عم زادهٔ خود جودرز پادشاه شد نکوسیرت و خوب اعتقاد بود اقتدا بمکارم اخلاق آبا و اجداد نمود و مدت ملك او هژده سال بود جودرز بن بلاش بعد از برادر پادشاهی تعلق بدو گرفت و او را گویند که بملك شام رفت و بخون یحیی بن زکریا خلق بسیار از بنی اسرائیل بقتل آورد چنانچ در مقتل یحیی بن زکریا ذکر آن گذشت و بعضی نام او ایران بن بلاس گفته اند و مدت حکومت او نوزده سال بود فیروز بن واحد بن بلاش بعد از عم پادشاه شد و او نیز تتبع آبا و اجداد خود کرد در معاش و مدت حکومت او یازده سال بود هرمزدان بن فیروز بعد از پدر پادشاه شد و او را بلاسان نیز خواندند ایام حکومت او هفده سال بود خسرو بن هرمزدان بعضی گفته اند خسرو بن تلاس بن نرسی بلاس بن بهرام بعد از پدر یا بعد از عم زادهٔ پدر پادشاه شد و مدت پادشاهی او چهل سال بود خسرو بن هرمزدان بعد از برادر پادشاه شد و مدت حکومت او

نیز چهل سال گفته اند اردوان بن هرمزان بعضی گفته اند اردوان بن بلاش بن فیروز بن هرمزد بن بلاش
بن بهرام هرمز ارتلاشانی بحدود اصفهان بدو منسوبست مدت حکومت او پنجاه و پنج سال بود ٥
اردوان بن اشکان این اردوان را بعضی از مورخان از فرزندان فریبرز کاوس گفته اند او با طائفهٔ
مقدم جنگ کرد و ملک از خاندان ایشان بستد و برو قرار گرفت و او نیز با ملوک طوائف همان
قاعده مرعی داشت و بشرط مذکور عمل کرد و او باردوان الاکبر ملقب شد و گویند او شهریاری
بود که با دولت حکمت جمع داشت و با همت نعمت فراهم چون بر تخت شهریاری نشست و
دست عدل و راه ظلم بر عالم و عالمیان بکشاد و ببست گفت اذا هربت من مکروه توجهت نحوه
چون از بلا بگریزی روی ببلا آورده باشی یعنی قضا در فضای جهان دامی است کشیده و آدمی صید
قید او که هرچند جهد و کوشش بیشتر نماید و اضطراب زیادت کند حلقهٔ آن دام در حلق او
استوار کرده و بند بروی محکم تر شود و هم از سخنان اوست قلوب الرعیة خزائن ملوکها
اودعوا ایاها ما اودعوه وجدوا عندها دلهای رعیت خزانهای پادشاهانست هرچه در آن خزانها ودیعه
نهند بهنگام حاجت همان باز یابند و درین معنی گفته اند پادشاهی که بر سر ضعفا دست
انصاف و فضل بگشاید روی اقبال پایدارش را ٥ دست سعی فلک بیارآید ٥ ٥

ور نه از دست حادثات جهان ٥ سر بختش بزیر پای آید

چون پادشاهی برو قرار گرفت اعیان ممالک را حاضر کرد و ایشانرا بافاضت عدل و انصاف
واثق و مستظهر گردانید و مواعید خوب داد و فرمود که در حق رعایا و زیردستان
نیکوئی کنند و با ایشان طریق عدل و انصاف سپرند تا از جانب ما همان بینید و احوال شما بخشنودی
و رضاء ما مقرون و موصول گردد تا در حیوة بود رسوم ملوک عادل را تازه و زنده می داشت
و تخم نیکوکاری می کاشت مدت حکومت او پنجاه و چهار سال بود خسرو بن اشکان
بعد از برادر پادشاه شد چون بتخت ملک نشست رسوم آبا و اجداد را در حق رعایا برافت و مرحمت
احیا کرد از ملوک طوائف بمجد و بزرگواری زیادت شد و ایام او واسطهٔ اقبال و سعادت آن

طائفه بود و مدت حکومت او پانزده سال گویند و بعضی زیادت ازین گفته اند بلاش بن اشکان
بعد از برادر پادشاه شد و مدت ملک او سی سال بود بلاش بن اشکان بعد از برادر پادشاه شد
و مدت پادشاهی او بیست و دو سال بود جودرز بن اشکان و بعضی این جودرز را پسر بلاش گفته اند
بعد از پدر پادشاه شد و گویند که یحیی این جودرز از بنی اسرائیل باز خواست و مدت حکومت او
سی سال بود نرسی بن جودرز بعد از پدر پادشاه شد و مدت حکومت او بیست سال بود ٥
اردوان بن نرسی و بعضی گویند اردوان بن اشکان آخر ملوک طوائف او بود و او در جنگ
اردشیر بابکان کشته شد و دولت ملوک طوائف سپری گشت و قصهٔ جنگ اردوان و خروج
اردشیر در مبداء طبقهٔ ساسانیان گفته شود ان شاء الله تعالی وحده و مدت حکومت او سی و یک سال
بود و چند سخن حکمت آمیز از و نقل کرده اند یکی آنک چون بر تخت سلطنت نشست گفت احق
الناس ان یغبط الملک الصالح المظفر سزاوارتر کسی که بر روزگار او رشک برند پادشاه نکو
سیرت فیروزبخت است که هر پادشاه که نامدار و کامکار که بدین شعار متحلی گردد و بدین عیار
زندگانی کند صفاء روزگار او از تعرض اغیار مصون ماند و شوریده نگردد و از کافهٔ خلائق
بمزید عنایت الهی و دوام فیض دعاء پادشاهی مخصوص شود و هم او گفته است انعم علی من شکرک
واشکر علی من انعم علیک نعمت ده آنرا که شکر گوید و شکر کن آنرا که ترا نعمت داد یعنی مزید
اکرام و انعام در حق شاکران نعمت واجب دار و شکر و سپاس منعم بر خود فریضه شمار تا منعم
شاکر و شاکر منعم باشی چون ملک و ولایت برو قرار گرفت و قاعدهٔ دولت و اقبال او موکد
گشت اعیان دولت و ارکان مملکت را که محل قبول و اعتماد بودند هریک را بجانبی فرستاد و نواب
را از جهت حفظ ممالک باطراف نصب می فرمود بابک بن ساسان بن بهمن بن ساسان بدافرندن زراد
بن ساسان بن بهمن بن اسفندیار که در فرزانگی و مردانگی ممتاز بود و در خرد و هوشیاری از
اقران و اکفا مستثنی مملکت فارس بدو مقرر کرد و حکومت آن دیار بدو مسلم داشت و
حکایت اردشیر که بدین بابک منسوبست و نسب او و صورت خروج او در مبدا طبقهٔ ساسانیان

بیاید ان شاء الله وحده

ذکر وقایعی که در زمان ملوک طوایف باطراف ممالک واقع گشت

فصل

چهارم در ذکر حال ملوک روم بعد از اسکندر

بیشتر ذکر آن گذشت که از زمان اسکندر تا بوقت اردشیر بابک مملکت قسمت شد هرچه از آب
دجله بر جانب غربی بود یونانیان داشتند بطلیوسیان و بعد از ایشان رومیان داشتند قیاصره و
عیسی علیه السلم در عهد یونانیان پیدا شد در زمان غسطوس چون از ملک او چهل و دو سال بگذشت
عیسی از مادر متولد شد و بعد از ولادت عیسی علیه السلم غسطوس چهارده سال دیگر بود پس مانده مدت
حکومت غسطوس پنجاه و شش سال بود پس پسرش طیباریوس بنشست و دعوت عیسی و بر شدن
باسمان و قتل یحیی بن زکریا در عهد طیباریوس بود و او دین عیسی قبول کرد و مملکت شام و روم
در زمان او یکی شد و ملک بملک میآمد تا بملکی نام او هرقل که پیغمبر ما صلی الله علیه و سلم بدو نامه
نبشت اما ازین طرف دجله بعد از اسکندر ملوک طوایف داشتند و بعد از ان اشکانیان و در زمان
اشکانیان عرب مدخل کردند از حجاز و یمن بزمین عراق در آمدند تا عقبه حلوان از اشکانیان
بستاندند و موضع نشست خویش کردند بعد از ان که اردشیر خروج کرد و مملکت بگرفت مجموع
را مستخلص کرد از کنار جیحون تا دجله مضبوط ساخت و ممالک روم و شام مدت پانصد و هشتاد
سال یکی بود از زمان عیسی تا بوقت پیغمبر ما علیهما السلم که اول پادشاهان ایشان طیباریوس
بود و آخر ایشان هرقل والله اعلم بالصواب

فصل پنجم

در ذکر ملکان عرب که بعد از اسکندر بودند تا بوقت اردشیر بابک

در زمان ملوک عجم که پیش از اسکندر بودند از عرب کسی متغلب بزمین عراق در نتوانست آمد تا
بخت النصر که یک کرت در زمان لهراسب و کرت دیگر در زمان بهمن بمملکت شام و عرب

رفت و خلق بسیار از ایشان بکشت و اسیر بسیار آورد و اسیران عرب را بزمین عراق آورد و بموضع
حیره و انبار ساکن گردانید از فرزندان معد بن عدنان و انبار روستایی بوده است از عراق و اکاسره
و ملوک عجم غلها و عراق آنجا جمع کردندی چون با که بخت النصر بدان زمین آورده بود و آنجا ساکن
گردانید چون روزگاری دراز بران بگذشت بعضی از ملکان عرب و مهتران حجاز از بادیه
بعراق در آمدند و نزدیک یمامه و بحرین و هجر بنشستند و در میان اکابر عرب دو برادر بودند
از بنی تیم الله بن الاسد از بنی قضاعه نامشان مالک و عمرو ابناء تیم الله و دیگر اکابر با ایشان
جمع شدند هر ملکی قومی از ان خود بیاوردند و بحرین جمع آمدند و بحد عراق نیاز ستند آمد و
مالک بن زهیر از جمله ایشان بقوت تر بود و او را جذیمة الابرش میخواندند و او ملک زاده بود از عرب
جذیمة بن مالک بن فهم بن غانم بن اوس الازدی و پدرش مالک بود و او ابرص بود بجهت تعظیم او را
ابرش گفتند و بعضی جذیمة الوضاح نیز گفتندی و آن کنایه بودی از برص و علف خوار و جای
ایشان در بادیه تنگ شد جذیمه بحرین شد با قوم خود بنی الازد و مالک بن زهیر در بحرین بود جذیمه
را پیش رفت و او خواهر خویش دختر زهیر بجذیمه داد و ملوک عرب مجموع بحرین جمع آمدند و آنجا جای
بر ایشان فراخ تر شد با یک دیگر بیعت کردند که اگر از ملوک اشکانیان و رومیان یا از عرب
کسی بر ایشان تاختن کند ایشان همه دست یکی دارند و یک دیگر را نصرت دهند و ایشانرا بنی
الحیان خواندندی پس سالی چند بحرین بودند و گاه گاه بزمین عراق در آمدندی بناحیت انبار سوی
آن عرب که بانبار بودند از فرزندان اسیران بخت النصر و از ایشان طعام و گندم خریدندی و بحرین
بردندی و چون اشکانیانرا آن قوت نبود که پیشتر ملوک عجم را اعراب بزمین عراق در آمدند و بموضع
حیره و انبار بنشستند و جمعی ارمنیان آنجا بودند ایشانرا بیرون کردند و جمعی نبطیان که سواد
عراق و روستاهای آنجا باشد گویند از نسل آن ارمنیان اند و اول کسی که بزمین عراق آمد صفا د
التنوخی بود با قوم خویش و بعد از و غطفان بن عمرو و زهیر بن الحرث و صبح بن صبیح تا اکثر عرب
که بحرین بودند بحیره آمدند و از آنجا بانبار و عربان که در انبار بودند با ایشان متفق شدند و عرب

عرب صح

ارتعامای ارم صح

ازعرب صح

ملك عراق بكرفتند وموصل وجزيره تا عقبهٔ حلوان و ری وهمدان واصفهان وجبال وقومس وخراسان تا
كنار جيحون ملوك طوايف را بود اما چون ايشان هر كسی طرفی داشتند ويك پادشاه نبود عرب را از عراق
بيرون نتوانستند كرد وملك سواد وعراق در دست عرب بماند اما عرب را با يك ديكر حرب بودی
چنانك رسم عربست همچنين می بودند تا تبع ملك يمن نامش اسعد وكنيتش ابوكرب از يمن بيرون آمد با
سپاهی بسيار وآهنك زمين حجاز وعراق كرد وخلقی بسيار از عرب وحمير واز اهل يمن وعدنان از هر
حيی برو كرد آمدند وتبع بر ملك عراق وحجاز بكذشت واز هر قبيلهٔ خلقی بسيار بعراق بماند وبحيره وانبار
وهر شهری از شهرهاء عراق تا همه پر از عرب شد وملك عرب قوی كشت وملوك طوايف
قصد ايشان نكردند وعراق بدست ايشان بماند واز حلوان ازين طرف بدست ملوك طوايف بود تا اردشير
بيامد وزمين عجم از ملوك طوايف بستد وزمين عراق از عرب بستد اكنون در ايام ملوك طوايف
مملكت عراق عرب را بود وايشانرا با يك ديكر حربها افتاد ونخستين كسی از عرب كه بملك بنشست
مالك بن فهر بود ونشست خويش ميان حيره وانبار كرد وملوك عرب كه بعراق بودند در ان ايام
مشرك بودند وملوك شام وروم بردين عيسی بودند وبشريعت انجيل عمل می كردند وچون مالك بن فهر
نماند برادر وی عمر بن فهر بجای او بنشست ومالك بت پرست بود وهمهٔ عراق طريقهٔ او كرفتند
وبعد از عمر بن فهر جذيمة الابرش بنشست ومدت ملك مالك وعمر پسران فهر زيادت نبود ومدت
ملك جذيمه از ايشان بيشتر بود   والله اعلم بالصواب

ذكر خبر جذيمة الابرش

چون اين جذيمه بملك بنشست همهٔ ملوك عرب كه در عراق بودند وحجاز وبحرين اورا فرمان بردند
مكر ملوك يمن وملوك روم بحد شام وملوك طوايف بحد عجم واز جملهٔ ملوك عرب جذيمه بتدبير زيادة
بود وقوة وشوكت او بيشتر واورا با ملوك عرب حربهاء بسيار اتفاق افتاد واز جملهٔ آن حربها يكی
آنست كه جماعتی از حد بنی اياد بزمينی كه نام وی چشمهٔ اباغ خوانند فرود آمده بودند وجای نشست
خويش كرده در حد عراق واين اباغ يكی بوده است از ملوك عماليق اين چشمه بيرون آورد ودران حوالی

ديهها ساخت وخلق بسيار آنجا جمع شدند از بنی اياد واياد خالان جذيمه بودند ومادر جذيمه از بنی
اياد بود ومردمان اياد را مهتری بود نام وی نصر بن ربيعه بن عمرو بن الحرث بن مسعود بن مالك بن عمان
بن نمارة بن لخم واين حی نی ربيعه غلامی لخم مردمانی بزرك بودند وقومی اياد اين نصر بن لخم را بر خويش
مهتر كردند واورا پسری بود نام وی عدی بن نصر بن ربيعه غلامی بغايت صاحب جمال چنانچ بزمين
حجاز وعراق ازو نيكوتر نبود خبر او بجذيمه آوردند جذيمه كس فرستاد كه اين عدی را بيش من فرستيد
تا اورا نيكو دارم نفرستادند ديكر باره كس فرستاد كه ميان من وشما قرابتست از سوی مادر و
نبايد كه مرا با شما حرب افتد از بهر غلامی اورا نزد من فرستيد نفرستادند پس جذيمه سپاه كشيد و
بحرب ايشان شد وجذيمه را دو بت بود از زر نام آن هردو ضيزن وجذيمه آن بتانرا پرستيدی وچون بحرب
رفتی ايشانرا با خود ببردی وكفتی تا مرا ظفر دهند بر دشمن واين جذيمه دعوی كاهنی كردی چون
برابر حی اياد فرود آمد ولشكرگاه بود وبجهت بتان خيمه از ديبا برافراخت وچند مرد موكل بودندی
كه خدمت ايشان كردندی از خيمه زدن وفراشی وآنچ بديشان تعلق داشتی وچون كوچ كردندی
بار كردندی وموكلان بر اطراف ستورانی كه بتانرا بران بار كرده اندی می كشيدند واين حی اياد
با سپاه چندان نبود كه با جذيمه حرب كنند حيلتی كردند وچند كس را بفرستادند تا شبی خمری مي
آوردند وبا موكلان بتان بخوردند وچون موكلانرا مست كردند بتانرا از ايشان بدزديدند وبحی
خود بردند چون بامداد شد جذيمه بعادت بخدمت بت آمد بتانرا نيافت موكلانرا كفت كه اين
بتان كجا شدند كفتند ندانيم از دوش باز غايب شده اند ومردمان اياد سوی جذيمه كس فرستادند
كه خدايان تو دوش سوی ما آمدند از تو بكله وميكويند تو ستمهاء بسيار كردی بر خلق وما را می
فرمايند كه با تو حرب كنيم ووعده ميكنند كه ما را بر تو ظفر دهند اكر تو با ما صلح كنی ما
ايشانرا خواهش كنيم تا با تو آشتی كنند وايشانرا باز پيش تو آريم جذيمه متحير بماند از سر ضرورت با ايشان
صلح كرد وبتانرا از ايشان باز ستاند پس ايشانرا خواهش كرد وكفت چندانك خواهيد مال از من
ستانيد واين غلام مرا دهيد كه من خود بطلب وی آمده ام پدر غلام نصر را خواهش كردند تا

وچون بودورا ذكر كوندی صرپان كفندی چ

راضی شد و گفتند این ملکی است و بیش ترا از خدمت او ننگی نباشد و عدی را بستدند و سوی جذیمه
فرستادند جذیمه عدی را ساقی کرد و ابنده لشکر را بازگردانید و بجای خویش رفت و ابن عدی را
شراب دار خویش ساخت و هیچ کس پیش او نزدیک تر از عدی نبود پس چون سالی برآمد جذیمه را خواهری
بود رقاش نام و این عدی سرای زنان در رفتی این رقاش عدی را دوست گرفت و او را بخویشتن
خواند عدی اجابت نکرد و گفت با ملک بی وفایی نکنم رقاش گفت مرا از ملک بزنی بخواه
عدی گفت من این جرأت نیارم همچنین هر روز عشق رقاش زیادت می شد تا روزی جذیمه شراب
نشسته بود با ندما و عدی ساقی بود و جذیمه را عادت آن بود که شراب با ندیمان راست خوردی
و ابن رقاش بعدی کس فرستاد که ملک را شراب صرف ده و ندیمان را ممزوج تا وی مست شود و ایشان
هشیار باشند پس چون مست شود مرا از وی بزنی بخواه چون راضی شود ندیمان را گواه گیر عدی
همچنان کرد و جذیمه خواهر را بمستی بعدی داد و ندیمان گواه شدند چون ملک بخواب رفت این
رقاش عدی را پیش خویشتن برد و با وی بود و از وی حامله شد چون دیگر روز شد ملک عدی را نزدیک
خود خواند چون پیش ملک حاضر شد از وی بوی خلوق آمد و عرب را رسم عروسی آن بود که خلوق
کردندی این زن عدی را خلوق کرده بود جذیمه گفت این چه نشان است گفت عروسی
کرده ام گفت ترا زن که داد گفت ملک جذیمه دست به پیشانی زد و سر در پیش انداخت عدی
بترسید از پیش وی بیرون رفت و بر اسب نشست و سلاح بر بست و راه حی ایاد پیش گرفت جذیمه
بعد از ساعتی خواهر را بخواند و گفت شرم نداشتی که خویشتن را بغلامی دادی خواهرش گفت مرا
بر خویشتن هیچ اختیاری نیست و فرمان تراست و تو مرا بوی دادی و از من نپرسیدی اگر پرسیدی
من نپسندیدمی چون تو پسندیدی من نیارستم فرمان ملک دیگر کردن ملک دانست گفت
سهل است او نیز ملک زاده است و مهتر در قوم خویش از وی عاری نیست پس عدی را طلب کردند نیافت
گفتند بحی خویشتن باز رفت ملک را از رفتن وی سخت تر آمد از قضیه خواهر خواست که کس فرستد
و او را طلب دارد باز در دلش آمد که تا اکنون که او را طلب می کردم مردم می گفتند غلامی را طلب

می کند اکنون گویند شوهر خواهر را طلب میکند ننگش آمد از آن حدیث دست باز داشت چون عدی بحی
ایاد باز شد پدرش نیز مرده بود و او بجای نیز سالی چند آنجا بود زنی دیگر بر او عاشق شد و عدی سوی
آن زن همی رفت برادران زن آگاه شدند و عدی را نگاه میداشت تا روزی عدی با جمعی یاران خود
بصید می رفت برادران آن زن بر عقب برفتند و او چون در شکار از یاران خود جدا شد او را بگرفتند و بر
بسته از کوه بینداختند گردنش بشکست و بمرد و این رقاش خواهر جذیمه بعد از نه ماه پسری آورد
همچون پدر نیکوروی او را عمرو نام کردند و تا چهار سال او را پیش جذیمه نبردند چون پنج ساله شد مادرش
او را بیاراست و پیش جذیمه فرستاد چون جذیمه او را بدید شاد شد و مال بسیار داد و مهر عدی بر او
افکند و جذیمه را دو پسر بود او را با پسران خویش همی داشت و هم بکودکی اثر عقل از وی پدید آمد و بر
زبان او سخنان رفتی که امروز آن سخنان در عرب مثل است و از جمله آنها یکی آنست که جذیمه بوقت
بهار بصحرا بیرون شده بود و بطریقه گشت در میان سبزها خیمه زده و هر کسی از گیاهها یی که خوردنی
باشد می چیدند و پیش جذیمه می بردند پسران جذیمه و دیگران آنچه چیده بودند و عمرو بن عدی آنچه
چیده بود بیاوردند از آن عمرو از همه تازه تر و خوب تر بود جذیمه گفت چونست که از آن تو از همه تازه
تر و بهتر است گفت هذا جنای وخیاره فیه اذ کل جان یده الی فیه آنچه من چیدم نیکوهایش
آن در اینجاست و آنچه دیگران چیدند دست ایشان در دهان ایشان بود یعنی آنچه بهتر بود می خوردند لیکن
سخن در عرب مثل شد و جذیمه از فصاحت او شاد شد و فرمود که از برای او طوقی از زر بزدند و
ملوک عرب را رسم نبود که در گردن طوق زر زدندی و آن خاص بفرزندان ملوک عجم بود اول
کسی از عرب که او را طوق در گردن کردند عمرو بن عدی بود و بدان سبب او را عمرو بن طوق
خواندندی تا ده ساله شد شبی ناگاه او را جویی پیدا گشته جنیان ببردند بامداد چندانک عمرو
را طلب کردند نیافتند جذیمه از آن معنی بغایت غمناک گشت و لشکر بر نشاند و در اطراف و
جوانب بجستند هیچ جای اثر او نیافتند و او ببادیه رفت و با وحوش انس گرفت و موی چنان دراز شد
که تمامت اندام خویش را بموی می پوشید و در صحرا جامه نماند و ناخنهاش بالید و بعد از چندگاه

ازان دیوانکی یافته بهتر شد کاه کاه از بادیه بسر راه آمدی واکر کسی را دیدی بکرفتی روزی
دو مرد بزرک از زمین شام مالک وعقیل نام بعزیمت خدمت خدیمه می آمدند وبا ایشان یک زن مغنیه
بود که چون بمنزل فرود آمدندی این زن ایشانرا خدمت کردی وطعام پختی وچون طعام بخوردندی
ایشانرا می دادی وساقی کردی ورود زدی وسرود کفتی وبا ایشان غیر ازین زن هیچ کس دیکر نبود
وایشان شنیده بودند که حذیمه را خواهرزاده ایست نام او عمرو بن عدی ودیوانه شده است وصحرا کرفته
وخذیمه بسیار طلب او کرده است ونیافته ایشان درین راه بکنار بادیه فرود آمدند وآن زن سفره
پیش ایشان نهاد وبر سفره ایشان بره بریان بود عمرو از دور پدید آمد با آن موی های جولیده واندام برهنه
چون فراز آمد ایشانرا سلام کرد ایشان او را کفتند طعام بخور واز ناخنها وپاشنه او کراهت
داشتند آن زن مغنیه که نام وی ام عمرو بود از آن بره لختی بشکست وپیش عمرو انداخت چنانک
پیش سک اندازند عمرو آن استخوان بخایید پس دست دراز کرد وآن کوشت بشکست که بخورد
آن زن کفت لا تعط العبد کراعا فیطمع فی الذراع واین سخن نیز درمیان عرب مثل ایست وپارسی
کویند چون سک را استخوان دهی بکوشت طمع کند پس آن خواست که او را از همسایکی ایشان
منع کند کفتند بکذار تا بخورد چون طعام بخوردند آن زن خیک می پیش آورد وجامی پر کرد ومالک
را داد وجامی دیکر پر کرد وعقیل را داد وعمرو ونداشت که او را خواهد داد وسه دیکر پر کرد وباز
مالک را داد عمرو بن عدی این دو بیت بکفت الاشعار العربیة ه

صددت الکاس عنا ام عمرو	وکان الکاس مجراها الیمینا
وما شر الثلثة ام عمرو	بصاحبک الذی لا تصحبینا

کفت ای ام عمرو ازین هر سه بتر من بودم که نبیذ از من بکردانیدی ایشان کفتند ای جوانمرد تو
کیستی واز کجایی عمرو بن عدی کفت ان تنکرانی وتنکرا نسبی فانا عمرو بن عدی بن
نوخیه اللخمی وعدا ما یتواری فی غاره غیر معصی ایشان چون او را بشناختند برخاستند واو را
بکار کرفتند وسر وروش بشستند وجامه پاک در وی پوشانیدند وناخنش بچیدند وکفتند ما

جذیمه را هیچ هدیه نخواهیم برد که ازین بزرکوارتر بود پس او را پیش جذیمه بردند پس چون ملک
او را بدید رنکش از آفتاب متغیر شده بود او را نشناخت کفت ندانم که این عمرو هست یا نه
کفتند ای ملک بدان حال که وی را دیدیم کونه وی بسیار ازین بتر بود ملک او را سوی
خواهر فرستاد وکفت بنکر که این پسر تو هست یا نه مادرش بشناخت وکفت هست
وهفت روز او را در خانه بداشت تا رنکش قدری بقرار آمد پس پیش ملک فرستاد وملک او را
بشناخت وشادی کرد وکفت آن طوق که بکردن وی بود بیاورید وآن طوق را مادرش
با خویشتن همی داشت ومدت ده سال بود تا عمرو غائب شده بود وهر کاه مادرش از ه
برای او می کریست این طوق پیش می نهاد ونوحه می کرد چون طوق بیاوردند در سر
عمرو نرفت عمرو درین حال کفت کبر عمرو عن الطوق این سخن نیز درمیان عرب
مثل کشته است پس جذیمه مالک را وعقیل را کفت هرچه مراد شمایست حکم کنید
ایشان کفتند ما بعزیمت خدمت ملک آمده ایم پس جذیمه ایشانرا ندیم خویش ساخت وتا جذیمه
بود ایشان ندیم وی بودند واین خبر معروفست وعرب را درین معانی اشعار بسیارست

ذکر خبر جذیمه با عمرو بن طرب ملک جزیره وکشته شدن عمرو وپادشاهی دختر عمرو از پس او وهلاک کردن او جذیمه را بمکر

جنین آورده اند که ملکی بود در عرب نام وی عمرو بن طرب بن حسان از فرزندان عمالقه
وزمین جزیره او را بود وبلاد جزیره میان عراق عرب وشام است چند شهر از حساب جزیره است
یکی موصل ودیکر حدیثه وجزیره ابن عمر ومیان این شهرها مسافتی تمام ودیهها اما تمامت
را بلاد جزیره خوانند وبدان سبب آن مواضع را جزیره خوانند که از یک طرف آب فرات واز دیکر طرف
آب دجله بدان محیط است وشهرهای جزیره میان این دو رودست واین عمرو بن طرب سپاه
بسیار داشت بیامد که با جذیمه حرب کند وملک عراق از وی بستاند جذیمه سپاه کرد
کرد وپیش وی باز رفت وحرب کردند وعمرو بن طرب کشته شد وسپاهش هزیمت

دفع م

رفتند وابن عمرو را دختری بود بزرگ باخرد وتدبیر نام وی ابله ولقب زبّا واورا زبّا از بهر آن
خواندند که موی زهارش دراز بود وزبّ موی زهار بود چون سپاه بجزیره باز آمدند زبّا را بگفتند
پدرت را جذیمه بکشت زبّا عزیمت آن کرد که سپاه جمع کند وبحرب جذیمه شود وخون پدر
خویش باز خواهد سپاه با وی بیعت کردند وایشانرا درم بیعت بداد وملک جزیره بر زبّا قرار گرفت
و باستعداد لشکر مشغول شد واورا خواهری بود نامش زینب واو نیز باخرد ورای وتدبیر بود وزبّا
از بهر او کوشکی ساخته بود بر لب رود فرات واو دران کوشک می بود در کار حرب جذیمه
با خواهر مشورت کرد خواهرش گفت الحربُ سجالٌ وعثراتها لا تُقالُ گفت حرب گاه برین
بود وگاه بر آن وهر کس که در حرب بسر در آید وبیفتد هرگز بر نخیزد و تو زنی واو مرد واو بظفر
نزدیک تر بود واگر ظفر اورا بود این مملکت از دست تو بشود وهرگز باز نیاید وزن اگرچه ملک
وسپاه دارد کار مردان نتواند کرد اگر بحیلت اورا بچنگ آری که احتیاج جنگ نباشد
ظفر ترا بود زبّا خواهر را شکر کرد وگفت راست می گوئی ونصیحت بجای خود کردی
پس از تدبیر حرب دست باز داشت وبمکر مشغول شد ورسول بجذیمه فرستاد با هدیهاء بسیار ونامه
بنبشت وگفت من بضبط این ملک بدان سبب مشغول شدم ودرم بدین سپاه دادم که ملک
از خاندان بیرون نرود والّا زن هرچند لشکر وسپاه داشته باشد همچنان ضعیف است ومردان
از فرمان بردن زنان تنگ آید واگرچه بزرگ زنی بود اورا از کسی چاره نبود که برسر او باشد
مرا ازان چاره نیست که شوهری باشد واین ملک بتو سپارم واز ملوکی که درین روزگار
هستند من هیچ کس را جز تو کفو خود نمی دانم چرا که تو از همهٔ ملوک بزرگ تری وبعقل وتدبیر
ومال ومملکت از همه زیاده اکنون برخیز وسوی من آی تا این وصلت استحکام یابد وهر دو
مملکت یکی شود جذیمه چون این نامه برخواند شاد شد وبغایت با مزاج او موافق نمود واو درین وقت
بشهر رفته بود کس فرستاد بحدود عراق وسپاه جمع کرد تا برود وزبّا را زن کند وملک
وی تصرف نماید واورا نایبی بود نام وی قصیر بن سعد هم از بنی لخم بود از قرابت وی ومولی زادهٔ جذیمه

بود وپدرش پرستاری از پرستاران جذیمه بزنی کرده بود واین قصیر ازان زن آمده وجذیمه
اورا بزرگ داشتی وبا وی در امور مشورت نمودی پس قصیر این حدیث را مخالف شد وگفت
رایٌ فاترٌ وغدرٌ حاضرٌ این کلمه نیز میان عرب مثل گشته است جذیمه مر عمرو وعدی را گفت
توجه بنی وی همچو دیگران گفت باید شدن مملکتی بآسانی بدست می آید وعمرو وعدی گفت
درمیان سپاه زبّا از قوم وقبیلهٔ ایاد بسیارند چون مرا ببینند سوی من آیند قصیر گفت ای بگفتار
زن غرّه مباش واختیار خود نگاه دار وخویشتن را بدست او مده که او درین مکر کرده است
کس پیش وی فرست که اگر او ترا می خواهد وراست میگوید خود پیش تو آید رسولان زبّا گفتند
رسم نباشد که زن بسوی مرد آید وآنچ قصیر میگفت موافق مزاج جذیمه نبود پس قصیر را گفت
لا ولکنّك امرءٌ رأیك فی الکنّ لا فی الضّحّ واین سخن نیز مثل شد پس قصیر این گفت
لا یُطاع لقصیرٍ امرٌ واین نیز درمیان عرب مثل است فی الجمله جذیمه عزیمت بر رفتن جزم کرد و
عمرو وعدی را در عراق خلیفهٔ خود ساخت وبا اصحاب وخواص خود متوجه جانب زبّا شد وبرفت
تا از حد عراق بیرون شد پس بلب رود فرات همی رفت تا بحد جزیره درآمد واز قصیر پرسید که رای
چیست قصیر گفت ببقّةٍ ترکتُ الرّای این سخن نیز مثل شد درین اثنا رسول زبّا با هدایا
برسید جذیمه قصیر را گفت درین چه گوئی گفت خطرٌ یسیرٌ وخطبٌ کبیرٌ این نیز مثل
گشت ورسولان گفتند زبّا حکم فرموده است که مجموع سپاه باستقبال جذیمه بیرون آیند
وخدمت کنند اکنون در منزل فردا ایشان بهم خواهند رسید آن شب جذیمه قصیر را بخواند
وگفت مراد در دل می آید که ناگاه مکری بکند ومی ترسم که سخن تو راست شود وحالا اختیار
از دست رفته است این زمان چه حیلت مانده است قصیر گفت فردا چون سپاه پیش تو آیند
اگر زانو زنند وزمین بوسه دهند بدان که کار تو نیکوست والّا که سپاه گرد تو درآیند وترا
درمیان گیرند بدانک نشان نیکوئی نیست جذیمه گفت اگر چنین کنند چکنم وجذیمه را اسبی بود
ناملا ربود نام وی عصا ودر عرب هیچ اسب برابر وی نرفتی قصیر گفت آن اسب می باید که نزدیک

تو باشد آنرا برنشین و تازیانه کن آن از مجموع اسپان که درین بلاد هست هیچ یک بدو نخواهد رسید
آن اسب ترا از میان این بلا بیرون برد و بدین تدبیر اتفاق کرده روز دیگر چون سوار شدند و نزدیک
شهر زبا رسیدند سپاه بسیار پیدا شد چون فرا آمدند و برسیدند فرود آمدند اما پیش جذیمه
سجود نکردند بعد از آن سوار شدند و با وی لختی براندند پس از جانب راست و چپ پراکندند
و پیش و پس جذیمه بگرفتند و جذیمه دانست که کار نه نیکوست جنیب عصا پیش طلبید تا برنشیند
ایشان صفت آن اسب شنیده بودند مانع شدند و نگذاشتند که بران اسب نشیند قصیر بدید که
ایشان جذیمه را از آن اسب باز داشتند دانست که وی درافتاد بایستاد چندانک ایشان
از وی بگذشتند پس بران اسب سوار شد و تازیانه کرد و از میان ایشان بیرون رفت روی باز پس
کرد هیچ کس از پس وی نشد و گفت خیر ما علی ظهر العصا جذیمه چون دانست که درماند و
قصیر بشد گفت خیرٌ ما جری به العصا و این سخن نیز مثل شد و قصیر آن اسب همه روز بتاخت
و نماز دیگر را سی فرسنگ رفته بود پس بدهی رسید نام وی برج اهل آن دیه چون اسب از دور
بدیدند بشناختند گفتند خیر ما جاء به العصا و این سخن نیز مثل گشت پس چون قصیر برسید و
از اسب فرود آمد آن اسب در حال بمرد پس در آن موضع برجی ساختند در آن دیه و آنرا برج العصا خوانند
و بعد از آن نام آن دیه برج العصا شد و جذیمه را سپاه گرد وی در آمده تا بسرای زبا بردند و
آنجا فرود آوردند و او را بر روی علت برص بود و بدان سبب او را ابرش خواندندی و زبا را موی
زهار دراز بود چنانک تافته بود جذیمه را پیش خواند جذیمه پیش او رفت و بر پای بایستاد زبا
گفت بچه کار آمدهٔ سوی ما گفت بعروسی زبا شلوار بکشید و موی زهار خود بدو نمود و
گفت آنکس که موی زهار وی چنین بود او را عروس کنند یا چنین کنیزی که سر و رویش
مثل تو باشد او را بعروسی خوانند من ترا بدان خوانده ام تا بخون پدر خویش قصاص کنم پس بفرمود
که ملوک را از جهت حرمت ایشان گردن نزنند مگر آنک در حرب کشته شوند پس فرمود
که نطعی بیفکندند و هر دو دست جذیمه را رگ بگشادند و طشت پیش می داشتند تا خون

وی در آنجا می رفت چون دستهاش سست شد قطرهٔ چند خون بر زمین ریخت زبا گفت لا تضیعوا
دم الملک لا یضیع خون ملک ضایع مکنید که خون ملک ضایع نشود جذیمه گفت دعوا دماً
ضیّعه اهله و این سخن نیز مثل شد و این سخن آخر سخنی است که جذیمه گفت و جذیمه در آن هلاک
شد و زبا آن طشت خون پیش آورد و پنبه بر آن می زد تا مجموع آن خونها را برداشت و آنرا خشک کرد
و در صندوقی نهاد و می گفت این قصاص خون پدر منست و خبر کشتن جذیمه بقصیر آمد بعراق
شد پیش عمرو بن عدی و او در آن وقت بحیره بود خبر جذیمه بداد پس سپاه ایشان بدو نیمه شد نیمی بر
عمرو بن عدی جمع آمدند و نیمی سوی عمرو بن عبد الجن رفتند و میان ایشان بحرب رسید قصیر در میان
آمد و سعی نمود تا صلح کردند و عمرو بن عبد الجن ملک بعمرو بن عدی سپرد و خود بطاعت وی بایستاد
و همه سپاه بر عمرو بن عدی گرد آمدند و عمرو بن عدی قصیر را گفت نیکو داشتی و قصیر بدو می گفت
هیچ کس نپسندد که خون خال خود طلب نکنی و همچنین بگذاری والله اعلم

ذکر خبر عمرو بن عدی و خون جذیمه باز خواستن از زبا

پس چون خبر بزبا شد که عمرو بن عدی بملک بنشست و سپاه با او بیعت کردند دانست
که خون خال خود باز خواهد سخت اندیشه مند شد و زبا را کاهنی بود که او را خبرها گفتی او را
گفته بود که هلاک تو بر دست شخصی بود نام وی عمرو و ملک زاده بود و ملک تو بدست وی افتد و
او ترا نتواند کشتن تو خود را بکشی زبا خویشتن را بحذر همی داشت و نشست خویش بکوشک
خواهر کردی و دیگر شهر بشهر شدی و از غایت وهمی که از عمرو عدی در دل او متمکن شده بود
مصوری را طلبید که صورتهای خوب کشیدی و مانند و او را تربیت بسیار کرد و گفت بشهر
عمرو عدی رو و با مردمان او دوستی کن و بجهت ایشان صورتها بکش تا بدانند که تو نقاشی
پس صورت عمرو عدی را احتیاط کن و متعدد صورت او را بکاغذها بکش، نشسته و
ایستاده و با جامهٔ زمستانی و تابستانی و معمّم و مسلّح و آن صورتها نزد من آور و اگر روزی او بر
من تاختن آرد من صورت او را دیده باشم و شکل او را بشناسم پس نقاش بشهر عمرو عدی شد و نق

يک سال دران شهر توقف نمود و عمرو عدی را بهر حالی بدید و آن صورتها ضبط نموده پیش زبا آورد و
زبا بموضعی که می بود فرموده بود تا در زیر زمین راهی کنده بودند تا باندرون حصار تا اگر روزی
او را دران موضع حادثه افتد او خویشتن را از ان راه بیرون تواند افکند پس چون از قصهٔ جذیمه سالی
بر آمد قصیر عمرو را کفت خون خال خود طلب کن و ضایع مکن که او بخانهٔ ملکی بود که
خون وی ضایع کنند کفتا چکونه کنم وانها امنع من عقاب الجو کفت این زبا از من دور
ترست از عقاب در هوا و این سخن نیز در عرب مثل است پس قصیر کفت بینی من ببر و پشت مرا بتازیانه
بزن و مرا بکذار تا من کار خود بکنم عمرو کفت من هرکز این نکنم و تو بدین خواری ارزانی
نیستی قصیر کفت خل عنی اذا وخلاك ذم کفت دست از من باز دار تا هرچه خواهم بکنم هیچ
عیب نیست و این سخن نیز مثل شد پس عمرو قصیر را کفت هرچه خواهی کن قصیر بینی خویش ببرید و پشت
خویش ببرید و پشت خویش بتازیانه نشان کرد لامر جدع انفه قصیر را کفتند بینی خویش کاری
را ببرید و این سخن نیز مثل شد و این امثال در اشعار عرب بسیار استعمال کرده اند پس قصیر از عراق
بیرون آمد و پیاده و پای برهنه بجزیره شد چون بشهر زبا رسید او را کفتند قصیر آمده است
سر و پای برهنه بینی بریده و جامها دریده و پشت و پهلو بتازیانه مجروح شده زبا کفت لامر
ما جدع قصیر انفه این نیز مثل شد پس زبا قصیر را پیش خود طلبید و پرسید که این چه حالت است
کفت عمرو عدی با من این مطالبت کرده است و کفت خال مرا تو بفریفتی و او را هلاک کردی
و مرا یک سال بزندان کرد من از زندان وی کریخته ام و سوی تو آمده ام چه دانستم که پیش هیچ الکنون ه
کس خدمت نکنم که بر عمرو سخت تر از ان آید که پیش تو زبا او را تربیت کرد و بنواخت و ٥
وعدهاء نیکو داد و هر روز تربیت و نکاه داشت او زیاده می کرد و وی در کارهاء زبا ٢
مداخلت آغاز کرد و بدان رسانید که در امور با او مشورت می کرد و قصیر او را نصیحتها کردی
تا زبا را دل بر وی قرار کرفت و از وی ایمن شد و او را در مرتبهٔ وزرا داشتی تا چندکاه بران
بکذشت روزی جامهٔ از جامهاء عراق بر زبا عرض کردند و او آنرا بجستن می فرمود قصیر کفت

ای ملکه ازین جامه بزمین عراق بسیار است و اکر ملکه فرماید من با کاروانی بعراق روم تصورت
بازرکانان چنانک کس مرا نشناسد و از بهر تو جامها و دیکر طرایف که از عراق خیزد بخرم و نزد
تو آرم آنچ ترا باید تصرف نمای و آنچ تو نخواهی بفروشم چنانچ از ان توفیری تمام حاصل شود و یکی
بدین حال که منم از من کار لشکر نمی آید و هیچ کار دیکر را نمی شایم مکر تجارتی کنم و از برای شما
دران باب کفایتی نمایم زبا را این سخن مناسب آمد مال بسیار بقصیر داد و قصیر از زمین جزیره هرچه
که دانست که بباب عراق بایست بخرید و با کاروانی چند شتر بکرفت و روان شد چون بعراق
رسید هرچه داشت بفروخت و آنچ بایست بخرید و بشب پنهان سوی عمرو بن عدی شد و او را خبرها
بکفت و از و نیز طرائف و نفائس بسیار ستاند و برخاست و باز نزد زبا شد و در غیبت او خواهر زبا
زبا را ملامت می کرد که چندین مال بمردی دادی و بمملکت مخالفان فرستادی اکر او باز نیاید
چکنی زبا کفت اکر باز آید خود وفا کرده باشد و اکر باز نیاید آنک بر وی رسیده است از بهر
من که بینی وی ببریدند و پشت و پهلو بتازیانه مجروح کردند و آن خدمتها که اینجا مرا کرد اکر
آن مقدار مال بوی رسد سزاوار آن باشد و او را بحل کردم چون قصیر باز آمد زبا شاد شد و آن
جامها و طرائف که بدید بپسندید و از آن جمله هرچه او را خوش آمد برداشت و دیکرها قصیر را
کفت بفروش قصیر بفروخت و مال بسیار سود کرد و کفایت خود بزبا نمود سال دیکر زیادت
از کذشته مال بتحویل او کرد و برفت و همچنان ده بیست کرده بیاورد و سال دیکر همچنین تا
چهارم کرت شد کفت هزار شتر بقوت میخواهم زبا هزار شتر خاصه بود داد بفرمود تا هزار جفت
غرارهٔ بزرک ببافتند و محمد بن جریر الطبری کوید پیش از قصیر هیچ کس غراره نبافته بود از برای
شتر بار کردن چون بعراق شد عمرو عدی را کفت اکر خون خال طلب خواهی کردن اکنون
کن و اکر نه هرکز نتوانی کرد کفتا چکنم کفت بهر غرارهٔ مردی با سلاح تمام در نشان تا دو
هزار مرد با این هزار شتر برکیریم و برویم چون بحصار زبا در آییم مردان از غرارها بیرون آیند
و شمشیر در نهند یک ساعت ایشان دیار نکذارند و من ترا بسر راهی برم که میدانم که زبا از ان

راه خواهد گریخت تو او را بگیری و بکشی عمرو و عدی را بشارت قصیر چنان کرد و چون شهر زبا نزدیک
شدند قصیر از پیش برفت و زبا را بشارت داد که امسال بارهایی آورده ام که هرگز نیاورده بودم زبا
از شادی برنشست و از شهر بیرون آمد تا کاروان را ببیند چون بنگریست آن اشتران گران همی رفتند
از گرانی مردان و سلاحها که در بار ایشان بود زبا گفت العربیه ۵

ما للجمال مشیها وئیدا	اجندلا یحملن ام حدیدا
ام صرفانا باردا شدیدا	ام الرجال جثما قعودا

پس چون زبا بازگشت و شهر در شد بر در شهر دربانی بود مردی نبطی چون آخر شتر می گذشت
حربه بغراره در زد و بپهلوی آن مرد که در غراره بود خلید بادی از وی رها شد دربان گفت بارها باری
بکشادیست چون بمیان شهر رسیدند اشتران را بخوابانیدند تا گاه مردان از غرارها بیرون آمدند و
بخروشیدند و شمشیر در نهادند و کشتن در گرفت و قصیر عمرو و عدی را بدان سر راه برده بود که می
دانست که زبا از آن راه خواهد گریخت چون زبا فتنه و آشوب دید پیاده بدان راه بیرون رفت چون
بسر نقب رسید عمرو را دید آنجا ایستاده با شمشیر کشیده بدان صورت که دیده بود او را بشناخت و در
دست زبا انگشتری بود زهر در زیر نگینش تعبیه کرده بود نگین آن بدندان برکند و آن زهر
بخایید و گفت بیدی لا بید عمرو و این کلمه نیز مثل گشت عمرو و عدی کار او را بشمشیر تمام کرد
و ملک بگرفت و خزینه زبا بر آن شتران بار کردند و سپاهش با عمرو و عدی بیعت کردند و عرب او
را فرمان بردار شد و نسب عمرو بن عدی چنین گویند که عمرو بن عدی بن نصر بن ربیعة بن الحرث
بن مالک بن عمرو بن نمارة بن لخم وهو اول من اتخذ الحیرة منزلا من ملوک العرب فلم یزل ملکا حتی
مات وهو ابن مائة وعشرین سنة و از جمله نود و پنج سال در ایام ملوک طوائف و شانزده سال
در ایام اردشیر بابک و باقی در ایام شابور بن اردشیر و ایشان را و فرزندان ایشان را ملوک آل نصر گویند
و اردشیر چون ایشان را از زمین عراق عرب بیرون کرد زمین عرب و حجاز و بادیه ایشان را داد و ملک
فرزندان آل نصر را بر همه عرب ملک کرد و نشست ملوک آل نصر بحیره بود و نشست ملوک عجم

بمدائن و مملکت ایشان از زمین عراق و جیره و حال و ری و خراسان تا لب جیحون و ملوک عجم آنچ بعد
از اردشیر بودند زمین بحرین و بادیه و حجاز بعرب دیت باز داشته بودند و یک تن از فرزندان عمرو بن عدی
بر ایشان ملک کردندی و آخر ایشان نعمان بن المنذر بود که نعمان را پرویز بن هرمز او را بکشت و نسب او
نعمان بن المنذر بن عمرو بن نعمان بن المنذر بن عمرو بن عدی بن نصر بن ربیعه بود و این احوال جذیمه و خواهرش
زاده اش عمرو بن عدی همه در ایام ملوک طوائف بود و از وقت اسکندر تا بزمان ایشان پانصد سال است
و بسیار عجایب درین مدت هم بعراق و هم بشام واقع گشته است از آن جمله اخبار طسم و جدیس که
ملک یمن حسان بن ربیع بر ایشان تاختن آورد و ایشان در یمامه بودند و این بدان ایام بود که جذیمه ملک
بود

در ذکر اخبار طسم و جدیس و واقعه ایشان و حیلت حسان بن تبع ۵

و این طسم و جدیس دو قبیله بودند از عرب بیمامه بدان وقت که جذیمه ملک بود و از دست وی بر ایشان
ملکی بود نام وی عملوق مردی ستمکار و در بیدادی بدان مرتبه رسید که حکم کرد که هیچ کس
دختر خود را بشوهر ندهد از قبیله جدیس تا اول بخش او نبرند بعد از آن که دختر را بدیدی اگر خواستی
دست رسانیدی و الا بگذاشتی و قبیله جدیس را بغایت ذلیل و خوار می داشت و برین روزگاری بر آمد ۵
شخصی بود در جدیس نام او اسود بن حبان و او از اکابر جدیس بود بزرگان و جوانان قبیله خود را بخواند
و با ایشان بخفیه گفت شما چه می بینید ما تا بکی این مذلت و عار بکشیم و سگان برین حال
صبر و احتمال نکنند ایشان گفتند چه کنیم گفت من از شما یاری خواهم تا خویشتن را ازین مشقت
خلاص دهیم همه قبیله گفتند هرچه تو فرمایی ما بدان قیام نماییم گفت من این اندیشه کرده ام
که مهتران طسم را دعوت کنم و شما را بخوانم چنانچ هر مردی را از ایشان از ما دو مرد باشد و ایشان را
بفلان باغ بریم و در آنجا شمشیرها پنهان کنیم و ایشان چون بدعوت می آیند شک نیست که سلاح
همراه نخواهند آورد بعد از آنک بطعام خوردن مشغول شوند تیغها بکشیم و همه مهتران طسم را بکشیم
بعد از آن کهتران را خود قوت مقاومت نماند ایشان گفتند فرمان برداریم پس عملوق را با مجموع اکابر

طسم بهمانی کرد و بقرار معهود همه مهتران طسم را بکشتند یکی از ان جمله بجست نام او رباح بن مره
و بیمن پیش حسان بن ربیعه شد که او تبع یمن بود و ورا آگاه کرد که قبیله جدیس چنین حرکتی کردند
حسان خشم گرفت و سپاه بسیار برداشت و متوجه یمامه شد چون سه روزه یمامه رسیدند ابن رباح او را
گفت مرا آنجا خواهریست که از قبیله جدیس شوهری دارد و در جهان هیچ کس تیزبین تر و دوربین تر
از وی نیست از سه روزه راه ببیند و نامش یمامه است و ازرق چشم است او را زرقاء الیمامه خوانند و در عرب
مشهور است بفرمای تا سپاه هر کسی درختی برکنند و پیش خود گیرند و همی روند چون او بنگرد درختان
بیند همچنان کردند ایشان یمامه را بر مناره کرده بودند تا دیدبانی ایشان می کرد گفت درختان همی
بینم که می روند و مردم در عقب درختانند ایشان از وی استوار نداشتند تا بعد از دو روز دیگر حسان
بن ربیع برسید و همه اهل قبیله جدیس را بکشت و شهرشان خراب کرد و این زرقاء الیمامه نیز بر بود
او را پیش حسان بردند پرسید که سبب چیست که چشم تو بدین روشنی است گفت من هر گز شب
نخفتم تا سرمه در چشم نکردم حسان بفرمود تا چشمهاش برکندند در چشمهاء او رگها یافتند سیاه با سرمه
پیوسته و از ان سرمه سیاه شده پس حسان بطرف یمن باز گشت و جذیمه از آن آگاه شد سپاهی از عراق
بعقب او بفرستاد بوی رسیدند و حرب کردند و سپاه جذیمه را هزیمت کردند و حسان ملکی بود
بزرگ از تبابعه یمن و پسر تبع بن تبع بن اسعد بود و پدرش را تبع الاکبر خواندندی و این حسان را پسری
بود هم تبع نام و ملک یمن بود و او را تبع الاصغر خواندندی و این تبع الاصغر آن بود که بمکه آمد با سپاهی
بموسم و در مکه غاریست میان دو کوه بموضع عرفات و آنرا شعب المطابخ خوانند بسبب آنک او مطبخها
فرمود تا آن جایگه بنهادند و همه موسم هر که آنجا جمع گشته بود طعام داد در ان سال و کعبه را
یک دست جامه پوشید که حنان جامه در ان روزگار ندیده بودند و اهل یثرب قبائل اوس و خزرج پیش   اوکسونها جوسم
او آمدند و از جهودان خیبر و فدک و قریظه شکایت کردند که ایشان از شام گریخته بر ما فرود آمدند
و میان ما ایمن شدند اکنون بر ما ستم میکنند تبع الاصغر با سپاه متوجه یثرب شد و در نزدیک مدینه
بمنزلی فرود آمد که آنرا منزل الملک خوانند بنام او و از آنجا بمدینه فرستاد تا از ان جهودان بسیاری

بکشتند و او بمکه باز گشت و بسوی یمن شد و او بود که لشکر بچین فرستاد تا آنجا کشتن و غارت
کردند و گویند شمر را او بما وراء النهر فرستاد و بلقب او را ذو الجناح خواندندی از بهر آنک هر کاه
او را بحربی می فرستادند چنان رفتی که گویا پر دارد بخراسان آمد و از آنجا بطرف ترکستان رفت و در
زمین ترک تا حد چین برفت و چنین گویند که در ان وقت سمرقند را چینیان داشتند و حصاری استوار
بود و آن حصار را شمر بگشاد و بسیاری از ایشان بکشت و شهر را بنام خویش کرد و پیش از ان نام دیگر
داشت و آنرا شمرکند می گفتند که کند بزبان ترکی شهر باشد چون معرب کردند سمرقند گفتند
و این قضایا بمجموع بزمان ملوک طوائف بوده است   والله اعلم بالصواب

ذکر اصحاب کهف و هلاک دقیانوس

و از عجایبها که در زمان ملوک طوائف بود یکی حدیث اصحاب کهف است کما ذکرهم الله تعالی
فقال ام حسبت ان اصحاب الکهف والرقیم کانوا من آیاتنا عجبا   در شهری از شهرهایی که
میان روم و شام است ملکی بود دقیانوس نام و او بت پرست بود و اهل شهر جمله متابع او بودند الا
جمعی که حق تعالی ایشانرا توفیق بخشیده راه راست نموده بود و ایشان خدای پرست بودند و پیش دقیانوس
گفتند پنج شش تن هستند درین شهر که در بت پرستیدن با شما موافقت نمی کنند و ایشان خدای
خود را می پرستند قوله تعالی انهم فتیة آمنوا بربهم دقیانوس ایشانرا بخواند و گفت شما
کرا پرستید و خدای شما کیست ایشان دین خود پیش ملک آشکارا کردند و خدای عز و جل ایشانرا
نگاه داشت تا نترسیدند و گفتند خدای ما خدای زمین و آسمانست و ما جز او خدایی نخوانیم و اگر
جز این گوییم باطلست چنانچ حق سبحانه و تعالی فرمود قال تعالی
و ربطنا علی قلوبهم اذ قاموا فقالوا ربنا رب السموات والارض لن
ندعو من دونه الها لقد قلنا اذا شططا
و ربطنا یعنی شددنا علی قلوبهم یعنی علی ارحلهم لقد قلنا اذا شططا یعنی جورا و باطلا قال تعالی
هؤلاء قومنا اتخذوا من دونه آلهة لولا یاتون علیهم بسلطان بین فمن اظلم ممن افتری علی الله کذبا

وبا دقیانوس کفتند که این قوم که جز خدای ما خدایی دارند حجّتی نیارند وکیست ستمکاره
تر از آنک بر خدای تعالی دروغ کوید وایشانرا پیغمبری نبود یعنی قوم دقیانوس را ودقیانوس را نایبی
بود از یونانیان دقیانوس اورا کفت اینهارا می باید کشت او کفت اینها ملك زادکان ومهتران اند بکشتن
ایشان شتاب نتوان کرد ایشانرا امشب زمان ده تا ببینند شند وبا متابعت شما آیند ملك ایشانرا بند
داد وزمان داد وباز کشتند جون شب درآمد ایشان بترسیدند که ایشانرا بکشند شش نفر بودند
در شب از شهر بیرون رفتند وبزرکتر ایشان مکسلمینا نام بود واو بود که با دقیانوس مناظره کرد
ودیکری یملیخا وسیم تملیخا ودیکری فسطوس وپنجم سرطوس وششم شهوس روی بکوهی آوردند که
نام آن بحلوس بود در نزدیك کوه شبانی دیدند با کوسفندان نام او دنموس اورا کفتند درین
حوالی هیج جایی هست که ما روزی جند آنجا پنهان شویم رسید که شما جه کسانید ایشان صورت
حال خود با وی بکفتند شبان کفت خدای شما کیست ودین شما جیست ایشان صفت الله تعالی با وی
کفتند ودین خویش بروعرضه کردند شبان نیز دین ایشان بپذیرفت وبا ایشان همراه شد وکفت درین
کوه غاریست دری تنك دارد واندرونش جایی فراخست وبزرك وما شبانان هرکاه شبی تاریك
وباران باشد کوسفندانرا بدان غار بریم وشبان کوسفندان بکذاشت وبا ایشان برفت وسك شبان
نیز از عقب ایشان روان شد ایشان شبانرا کفتند این سك را باز کردان که جون کرسنه شود آواز
کند ومردمان آکاه شوند شبان جندانك آن سك را بزد باز نکشت وجون زیادت مبالغه
نمودند بسخن آمد وبزبان فصیح کفت مراجه زنید که بدان خدای که شما کرویده اید من نیز کرویده ام وآن
علامتی بود ایشانرا وآیتی از خدای عزّ وجلّ پس برفتند تا بدر کهف جون باندرون کهف در رفتند غاری
دیدند بزرك وفراخ قوله تعالی وَهُمْ فِي فَجْوَةٍ مِنْهُ درآنجا رفتند وبخفتند وسك نیز در زیر رشد و
بخفت دستها دراز کرده ودهان بر دستها نهاده جنانك عادت سك باشد قال تعالی
وَكَلْبُهُمْ بَاسِطٌ ذِرَاعَيْهِ بِالْوَصِيدِ والوصيد اسم الغار وقيل اسم الجبل الذي فيه الغار پس
خدای عزّ وجلّ خواب برایشان افکند ودر خواب جان از ایشان بستد وازان سك نیز ودقیانوس روز دیکر

ایشانرا طلب کرد ونیافت کفتند از شهر برفته اند بعد ازانك نا امید شدند دست از طلب باز داشتند و
ایشان مدت سیصد ونه سال دران غار بماندند وهر هفته خدای عزّ وجلّ فرشته بفرستادی تا ایشانرا
ازین پهلو بدان پهلو کردانیدی تا زمین کوشت ایشان نخورد واندامشان نریزد قال تعالی
وَنُقَلِّبُهُمْ ذَاتَ الْيَمِينِ وَذَاتَ الشِّمَالِ وجون آفتاب از مشرق برآمدی از دست راست کهف
رفتی وجون فرو شدی از دست جب کهف شدی قال تعالی وَتَرَى الشَّمْسَ إِذَا طَلَعَتْ
تَزَاوَرُ عَنْ كَهْفِهِمْ ذَاتَ الْيَمِينِ وَإِذَا غَرَبَتْ تَقْرِضُهُمْ ذَاتَ الشِّمَالِ ودر کهف بسوی شمال
وایشان درین سیصد ونه سال درآنجا بودند ودقیانوس بمرد وملکان دیکر شدند از یونانیان وباز
ملك از ایشان شد وبرومیان شد وعیسی بن مریم ظاهر شد ورومیان دین او قبول کردند وحدیث
اصحاب کهف از انجیل بنی اسرائیل بکفت وکفت که ایشان زنده شوند وخلق ایشانرا ببینند وباز
بمیرند وحکمت درین آنست که هرکس که در بعث شکّی دارد اورا یقین شود وبداند که وعدهٔ
خدای تعالی حق است که مجموع را در قیامت زنده خواهد کرد بعد از سیصد ونه سال یك تن از ایشان
زنده شد وقت نماز پیشین که آفتاب کشته بود نام او مکسلمینا آنك مهتر ایشان بود وآواز کرد
آن دیکران نیز زنده شدند وآن سك نیز زنده شد وبرپای خاستند جنانك از خواب برخیزند یکی
از ایشان کفت ما جند اینجا بودیم قال تعالی قَالَ قَائِلٌ مِنْهُمْ كَمْ لَبِثْتُمْ دیکران
کفتند روزی یا بعضی از روزی قال تعالی قَالُوا لَبِثْنَا يَوْمًا أَوْ بَعْضَ يَوْمٍ پس کفتند
خدایا دانا تراست بدانك ما جند اینجا بودیم قال تعالی قَالُوا رَبُّكُمْ أَعْلَمُ بِمَا لَبِثْتُمْ وبا ایشان
درم از درمهایی که در زمان دقیانوس رایج بود پس یکی از یارانرا کفتند ازین درمها بر بشهر
قال تعالی فَابْعَثُوا أَحَدَكُمْ بِوَرِقِكُمْ هَذِهِ إِلَى الْمَدِينَةِ پس یك تن را بشهر فرستادند و
کفتند ببین هر طعامی که پاك تر باشد واحتیاط کن که یکی را بر حال تو وقوف نیفتد که
اکر حال تو بدانند سنك سار کنند یا تکلیف کنند که ملّت ایشان قبول کنی وهرکه
آن ملّت قبول کند هرکز فلاح نیابد واز عذاب نرهد قال تعالی

فلینظر ایها ازکی طعاما فلیأتکم برزق منه ولیتلطف ولا یشعرن بکم احدا انهم ان یظهروا
علیکم یرجموکم او یعیدوکم فی ملتهم ولن تفلحوا اذا ابدا
وگویند یملیخا بود که او را بشهر فرستادند چون یملیخا بشهر آمد خانها و بازارها نه بران وضع دید
که گذاشته بود و شهر را نمی شناخت و مردمانرا همه طریقی دیگر می دید با خود می گفت
بیک روز این همه تغییرات پیدا شده است بعد از انک درم بیرون آورد و بطباخ داد که
طعام ستاند آن درم نه از ضرب آن زمانه بود طباخ گفت این درم از کجا آورده گفت
درم این شهرست طباخ گفت این درم این شهر نیست بلکه درین ملک هیچ جا این درم نمی
رود و مردمان بر سر آن درم جمع شدند و هر کس سخنی می گفت او را گفتند تو گنجی یافته این
درم دقیانوسی است و او را پیش ملک شهر بردند و ملک شهر از صورت حال پرسید و یملیخا
صورت واقعه تقریر کرد آن ملک بر دین عیسی بود و انجیل خوانده دانست که اینها اصحاب
الکهف اند علما و انجیل دانان را جمع کرد تا آن قصه از یملیخا بشنیدند که او می گفت من
و یاران من دی ازین شهر بیرون رفته ایم و از ملک دقیانوس گریخته ایم و بفلان کوه
بغاری در شده ایم و امروز برخاستیم و من بیامده ام تا از بهر ایشان طعامی برم بر عزمت آنک
امشب از ان غار برویم انجیل خوانان همه گفتند اینها اصحاب الکهف اند پس ملک یملیخا را گفت
ای جوان مرد بشارت باد ترا که ملک دقیانوس مرده است و از ان تاریخ که شما رفته اید سیصد و نه
سال گذشته و خدای عز و جل پیغامبری فرستاده است نام وی عیسی با کتاب خویش از آسمان و
قصه شما در انجیل یاد کرده است و ما خدای را پرستیم جل جلاله و دین عیسی داریم و شما را چشم
همی داشتیم تا کی بیرون آیید از کهف اکنون یاران تو کجا اند گفت بکهف اند ملک با همه
ارکان دولت و خلایق بسیار برنشستند و متوجه کهف شد چون نزدیک رسیدند یملیخا گفت
ایشان ازین احوال خبر ندارند و تصور ایشان چنان است که دقیانوس زنده است چون آواز غلبه
بشنوند پندارند که دقیانوس آمده است تا ایشانرا هلاک کند دستوری دهید تا من پیش ایشان

روم و ایشانرا ازین حالها آگاه کنم تا شاد شوند و بیرون آیند ملک او را بفرستاد یملیخا بغار در شد و ملک
و مردمان بیرون غار بودند یاران یملیخا ازو پرسیدند که چه خبرست یملیخا خبر مرگ دقیانوس و
آمدن عیسی و طول مدت همه بگفت و بخفتند و بمردند و یارانش و سگ همه بمردند و ملک و قوم بر در
کهف تا شب بایستادند هیچ کس بیرون نیامد پس ملک گفت بغار اندر شوید کس نیارست بغار
اندر شدن از هول آن و معلوم کردند که ایشان مرده اند پس بنا گفتند اینجا بنایی نهیم و مسجدی سازیم قوله تعالی
فقالوا ابنوا علیهم بنیانا پس بنایی ساختند و مسجدی کردند و بر در آن کهف در سنگ نقش کردند
قصه اصحاب کهف و تاریخ آن حال که بچه وقت در رفته بودند و بچه وقت ظاهر شدند و چند سال
بماندند و بعهد کدام ملک بودند و اهل تفسیر گویند رقیم نام آن نبشته است که بر در آن غار نشاندند
و مفسران در عدد ایشان اختلاف کرده اند و در نص قرآن چنین است قال تعالی
سیقولون ثلثة رابعهم کلبهم ویقولون خمسة سادسهم کلبهم رجما
بالغیب ویقولون سبعة وثامنهم کلبهم قل ربی اعلم بعدتهم ما یعلمهم الا قلیل
گویند بعضی از ترسایان برانند که ایشان سه تن بودند و چهارم کلب و بعضی برانند که پنج بودند
و ششم سگ و بعضی بران که هفت بودند و هشتم کلب حق سبحانه و تعالی با حضرت رسالت
نمود که هر قومی چیزی می گویند و خدای عز و جل داناترست از جمله والله اعلم بالصواب

ذکر یونس پیغامبر صلوات الله و سلامه علیه

و از عجایبی که بوقت ملوک طوایف بود یکی قصه یونس بن متی است صلوات الله علیه و یونس از
پیغامبران مرسل است قال تعالی وان یونس لمن المرسلین و از پیغامبرانیکه
نام مادر باز خوانند یکی عیسی بن مریم است و یکی یونس بن متی علیهما السلام که متی مادر یونس
بوده است و خدای عز و جل او را بقصبه نینوی فرستاد از زمین موصل و قوم نینوی همه بت پرست
بودند و یونس پیغام خدای تعالی بدیشان رسانید نپذیرفتند و آورده اند که مدت سی و سه سال ایشانرا
دعوت کرد غیر از دو مرد هیچ کس ایمان نیاورد چون یونس از ایمان آوردن ایشان نومید شد بریشان دعا

کرد از حضرت عزت ندا شنید که چه تعجیل داشتی که بر بندگان ما عذاب طلبیدی برو و چهل روز
دیگر ایشانرا دعوت کن اگر بگروند بعد از ان ایشانرا عذاب فرستم پس یونس ایشانرا وعده داد که
اگر دعوت قبول نکنید خدای تعالی شما را عذاب خواهد فرستاد و مدت سی و هفت روز ازین وعده
گذشت ایشانرا گفت عذاب نزدیک رسیده و ایشان همچنان بر کفر و ضلالت اصرار می‌نمودند دو روز
دیگر همه آن قوم را رنگ ایشان متغیر شده بود یونس گفت اینک علامت عذاب همچنان بگروید
چون شب چهلم بود ابری سیاه پیدا شد و دخانی عظیم چون یونس آن حال بدید یقین کرد که
هلاک و عذاب قوم رسیده است از میان ایشان بیرون رفت و بعد از ان خدای تعالی ابری بفرستاد سرخ
تر از آتش تا بر سر ایشان بایستاد و زبانه می‌زد ملک و همه شهریان بیرون آمدند و بدانستند که
عذاب آمد ملک گفت یونس را طلب کنید که بخدای بگرویم که دانستیم که سخن او راست است
و یونس چون آگاه شد که وی را طلب میکنند از غایت خشمی که بر ایشان آمده بودش که چرا تا امروز
نگرویدند از ایشان بگریخت و بکنار دریا رفت و روی بدیشان ننمود قال تعالی اذ ابق الی الفلک
المشحون و جای دیگر فرمود قال تعالی اذ ذهب مغاضبا یعنی من اعمال قومه و جانب دریا
شد تا او را نیابند چون یونس را نیافتند و آن عذاب بر سر ایشان می‌بود خدای عز و جل ایشانرا الهام
توبه داد تا باخلاص توبه کردند و پیری بود در ان نزدیکی بنزد او رفتند و گفتند همچنین بلایی بما
نازل شده است و ما پیغامبری داشتیم سهو کردیم و سخن او نشنیدیم او از ما خشم گرفت و این زمان
از ان پشیمان شده‌ایم پس آن شیخ گفت بگویید یا حی یا قیوم یا حی حین لا حی یا حی محیی الموتی
یا حی لا اله الا انت پس مجموع جمع شدند و بمکانی بلند رفتند و چهارپای بسیار داشتند از گاو
و گوسفند و خر و اسپ و مرغ و آنچه ازین جنس بود همه بیرون آوردند و ملک ایشان روی بر خاک
نهاد و مجموع بزاری در آمدند و عدد ایشان از صد هزار زیادت بود چنانچ فرموده است قوله تعالی
و ارسلناه الی مائة الف او یزیدون بزاری و تضرع و تخشع هرچه تمامتر بنالیدند و ملک گفت
یا رب اگر یونس برفت و ما را دست باز داشت تو دست از ما باز مدار و اگر از یونس نومید شدیم

از تو نشدیم و بفرمود تا همه بتانرا بیاوردند و بشکستند و مجموع خرد و کلان از دل پاک توبه
کردند و بنالیدند و بگریستند چنانچ آواز ناله و گریه ایشان فرشتگان آسمانها شنیدند سه روز
درین حال بودند چون روز چهارم بود خدای تعالی بر ایشان رحمت کرد و عذاب از ایشان بگردانید و خدای
تعالی با هیچ امت آن نکرده بود و هر امت را که عذاب خواست کرد ایشانرا انذار کردی و چون
ایمان بیاوردندی بعد از آنک عذاب بدیشان رسیدی توبهٔ ایشان قبول نبودی الا قوم یونس را قال تعالی
فلولا کانت قریة آمنت فنفعها ایمانها پس ایشان بخدای بگرویدند و خدای تعالی ایمان ایشان بپذیرفت
اما یونس نبود که ایشانرا شریعت آموزد و بدان شریعت عمل کنند و چشم میداشتند که خدای تعالی
یونس را بدیشان فرستد و یونس در ان محل که بود چشم میداشت که زمان زمان خبر از دیه او بیاید که
قوم چگونه هلاک شدند تا گاه کسی برسید یونس از و خبر پرسید آنکس گفت یونس از میان قوم برفت
و خدای تعالی عذاب فرستاد و ایشان همه بیرون آمدند و دعا کردند خدای تعالی دعاء ایشان مستجاب
کرد و عذاب بگردانید و توبهٔ ایشان قبول افتاد یونس چون این بشنید غمگین شد و دیو خشم او را از راه
برد که یعنی تو دروغ زن شدی گفت والله لا ارجع کذابا سوگند که من با زمین ایشان نروم که
مرا طعنه زنند که تو دروغ گفتی و در ان تیزی نمود و تعجیل و قلت صبر و ازین سبب است که حضرت
رسالت را صلی الله علیه و سلم حضرت عزت می‌فرماید که قوله تعالی و لا تکن کصاحب
الحوت و یونس از قوم خود بگریخت نه فرمان خدای عز و جل و ندانست که گناه است که خدای
تعالی او را بدان عقوبت خواهد کردن قال تعالی و ذا النون اذ ذهب مغاضبا فظن ان لن
نقدر علیه پس چون بلب دریا رسید کشتی دید مرتب شده و مردم در کشتی می‌نشستند و یونس
می‌ترسید که قوم بطلب او آیند و باز برندش بکشتی در نشست و چون کشتی بمیان دریا رسید
بایستاد و ماهی بزرگ بر گرد کشتی می‌گشت و نمی‌گذاشت که کشتی برود و خلق بدعا و زاری در
افتادند و دل بر هلاک نهادند و ماهی گرد کشتی همی‌گشت گفتند درین کشتی مردیست که وی گناهی
بزرگ کرده است یونس گفت این گناه من کرده‌ام مرا درین دریا اندازید و این زمان یونس را در دل

آمد که این چه من از قوم بکریختم این کناه است وایشان مرا جُستند خدای تعالی این نپسندید و در
کشتی خلق بسیار بود قال تعالی فی الفُلْكِ المشحون یعنی مملوّ من النّاس والاحمال ایشانرا گفت
این ماهی مرا طلب می کند گفتند تو کیستی گفت من پیغمبر خدایم سوی اهل نینوی یونس بن متی
واز شما همه کناه کارترم مرا بدریا افکنید وشما بسلامت بروید وبعضی گویند قرعه زدند تا سه
بار هر بار بر نام یونس افتاد قال تعالی فساهم فکان من المُدحضین یعنی من المغلوبین بالقرعة
نامهاء مجموع اهل کشتی را بر سفال پارها بنبشتند وگفتند یا ربّ هر که از ما اورا خواهی نام او بر سر
آب بدار پس آن پارهاء سُفال در آب انداختند همه فروشد ونام یونس بر سر آب بایستاد دیگر بار
همچنین قرعه زدند تا سه بار پس یونس را گفتند تو بهتر دانی یونس بلب کشتی شد وخویشتن را بآب
افکند خدای تعالی ماهی را فرمان داد که فرو برش چنانك فرمود قال تعالی
فالتقمه الحوتُ وهو ملیمٌ پس خدای تعالی بدان ماهی وحی کرد که این نه روزی تست او را نیکو دار
یونس هم انکاه بشکم ماهی نماز ایستاد وبزرکی ماهی بحدّی بود که یونس در شکم او پیدا نبود ویونس نماز
بسیار کردی خدای عزّ وجلّ فرمود قال تعالی فلولا انّه کان من المسبّحین یعنی من المصلّین
قال تعالی للبث فی بطنه الی یوم یبعثون گفت اگر نه آن بودی که یونس از تسبیح کنندگان
بودی وخدای تعالی نمازگزاران وتسبیح کنانرا دوست دارد یونس تا رستخیز بشکم ماهی بماندی
پس یونس مدّت چهل روز در شکم ماهی بماند ودر آن چهل شبانروز آن ماهی هیچ طعام نخورد از بیم آنك
یونس هلاك شود وچون چهل روز بکذشت خدای تعالی خواست که یونس را علیه السّلم برهاند در
دل وی افکند تا خدایرا درمیان شب بخواند تاریکی شب وتاریکی دریا وتاریکی شکم ماهی قال تعالی
فنادی فی الظّلمات ان لا اله الّا انت سبحانك انّی کنت من الظّالمین
پس خدای عزّ وجلّ را بپاکی مقرّ آمد وبر خویشتن بکناه کاری قال تعالی
فاستجبنا له ونجّیناه من الغمّ گفتا اجابت کردیم واز غم برهانیدیمش قال تعالی
وکذلك ننجی المؤمنین وهمچنین مومنانرا هر که مارا در سختی بخواند من او را بفریاد رسیم وبرهانیم

پس خدای عزّ وجلّ فرشتهٔ دریا را بفرمود تا آن ماهی را از قعر دریا حشر کرد ولب دریا آورد آنجا
که یونس بکشتی نشسته بود واز آن موضع تا شهر نینوی سه روزه راه بود ماهی بر لب دریا آمد و
سر از آب بر کرد ویونس را از گلو بر افکند بر لب دریا ویونس چنان شده بود که کودکی که از
شکم مادر بیرون آید پوست وی نازك کشته وبدین چهل روز از طعام وشراب بازمانده چون
بیماری قال تعالی فنبذناه بالعراء وهو سقیم حق سبحانه وتعالی در آن موضع درخت کدو
برویانید وچون نی خشك بود کدو بر وی بپیچید وبرکهاء آن یونس را سایه کرد وآهویی را که
شیر داشت فرمان رسید که آمد ویونس را که خفته بود پستان در دهان نهاد تا شیر خورد وهمچنین
شبانگاه وبامداد هر روز دو بار او را غذا می داد تا قوّت گرفت وموی بر آورد وگوشت سخت
کرد واستخوانهاش محکم گشت قال تعالی وانبتنا علیه شجرةً من یقطین وچون
قوّت گرفت برخاست ونماز ایستاد پس یونس یك روز بحاجتی رفته بود چون باز آمد آن شاخ
کدو خشك شده بود یونس بکریست واندوه آمدش که آن سایه از وی بشد خدای تعالی بدو
وحی کرد که ای یونس آن درخت نه تو کشتی ونه تو رویانیدی از بهر او همی کریی وغم می
خوری آن چه نه رحیمی بود که صد هزار تن را هلاك خواستی واز هلاك ایشان هیچ غم
نخوردی پس یونس را بقوم خویش باز فرستاد قال تعالی وارسلناه الی مائة الف او یزیدون
پس یونس بکنار شهر آمد شبانی را دید با گوسفندان از وخبر شهر پرسید شبان گفت یونس
بن متی پیغامبر بر ایشان خشم گرفت وبرفت خدای عزّ وجلّ بدیشان عذاب فرستاد پس مردمان بخدای
بگرویدند واکنون یونس را طلب همی کنند تا ایشانرا شریعت آموزد یونس گفت منم یونس برو وایشانرا
بگوی شبان گفت ای پیغامبر خدای تو کجا باشی یونس گفت من بدین کوه آن شبان گفت مرا نزد تو
که راه نماید یونس گفتا این بز ترا راه نماید گفتا پیش قوم که گواهی دهد که من گویم یونس را
دیدم گفت این سگ شبان بشهر شد وآن سگ با وی برفت ومردمانرا آگاه کرد وسگ گواهی
داد وهمه خلق بیرون آمدند از خرد وبزرك چون بدان گوسفندان رسیدند آن بز بیامد وپیش

ایشان اندر ایستاد و ایشانرا بدان کوه در آورد یونس در نماز بود خلق بایستادند تا وی نماز کرد و با
ایشان و بشهر در رسید و خلق همه بوی بگرویدند تا وقت مرگ قال تعالی
فآمنوا فمتعناهم الی حین وخدای عز وجل توبهٔ یونس و آن قوم بپذیرفت قال تعالی
فاجتباه ربه فجعله من الصالحین

ذکر اصحاب قریه که حق سبحانه و تعالی در قرآن یاد فرموده است

دیگر گویند که در زمان ملوک طوائف حق سبحانه و تعالی سه پیغمبر بشهر انطاکیه فرستاد قال تعالی
واضرب لهم مثلا اصحاب القریة اذ جاءها المرسلون و گویند آن پیغمبران از حواریان عیسی
بودند علیهم السلام اول دو تن را و در نام ایشان اختلاف است بعضی گویند صادق و صدوق و سوم سلوم
و بعضی گویند یوساد و قابوس و سیم شمعون که کلانتر حواریان بود چون بانطاکیه رسیدند در بیرون
شهر پیری را دیدند که گوسفند نگاه می داشت و او حبیب نجار بود سلام کردند برو پرسید که شما
کیستید گفتند ما رسولان عیسی علیه السلم شما را بعبادت الله تعالی می خوانیم گفت شما را هیچ آیتی
و علامتی هست گفتند آری بیماران را شفا دهیم و اکمه و ابرص را علاج کنیم باذن الله تعالی
چون حبیب گفت مرا پسریست دو سال است که بر بستر خفته است و ایشانرا بمنزل خود برد ایشان پسر او
را دعا کردند و دست در روی مالیدند و در حال و ساعت شفا یافت و برخاست بقدرت الله تعالی
و این خبر در شهر انطاکیه شهرت یافت و بسیاری از مرضی و معلولان ببرکت دعاء ایشان خوش
شدند و در انطاکیه بدان ایام ملکی بود انطیص نام و بت پرست بود خبر آن حواریان بدو رسید ایشانرا
طلبید و گفت شما چه کسانید ایشان گفتند ما رسل عیسی علیه السلم آمده ایم و ترا بطاعت و عبادت
خدای تعالی می خوانیم گفت آیت شما کدام است گفتند اکمه و ابرص را دوا کنیم و مرضی را شفا دهیم
باذن الله تعالی ملک گفت حالا برخیزید تا در کار شما فکری کنیم و عامهٔ مردم ایشان را توبیخ کردند
و بعضی گویند ایشان بانطاکیه آمدند و مدتی بودند کسی سخن ایشان بملک نرسانید روزی ملک
سوار شده براهی می گذشت ایشان آواز بلند کرده تکبیر گفتند و نام خدای تعالی بر زبان راندند

بسم

ملک غضب کرد و فرمود تا هر یکی را صد تازیانه زدند و ایشانرا حبس کردند بعد از آن مسیح علیه السلم
بفرمان باری تعالی شمعون را بدیشان فرستاد که کلانتر حواریین بود تا ایشانرا مدد کند پس شمعون
متنکروار بانطاکیه در آمد و با حاشیه و نزدیکان ملک مصاحب شد تا احوال او با ملک بگفتند ملک
او را طلبید و مجاورت و مجالست او ملک را خوش آمد او را عزت و حرمت داشت و با او انس گرفت پس او
روزی ملک را گفت شنیدم که دو کس را زده و حبس کرده که ایشان ترا بدین خود می خواندند هیچ
با ایشان سخن کردی و حجت ایشان شنیدی ملک گفت در حالی که من در غضب بودم ایشان حکایتی
چند گفتند ندانستم که چه می گویند شمعون گفت اگر صلاح باشد ایشانرا حاضر کردانند تا ملک
سخن ایشان بشنود و مدعای ایشان معلوم کند ملک باحضار ایشان مثال داد پس شمعون از ایشان پرسید
که شما را که فرستاده است ایشان گفتند ما را آنکس فرستاده است که همه را او آفریده است
و هیچ شریک ندارد شمعون گفت صفت او موجز تر از این گویید گفتند انه یفعل ما یشاء و یحکم
ما یرید شمعون گفت معجزهٔ شما چیست گفتند هر چه خواهی ملک فرمود تا غلامی مطموس العینین آوردند
که اصلا چشم خانه نداشت و محل چشم خانه با روی او هموار بود مادر زاد گفت اگر شما در دعوی
خود صادقید او را بینا کنید چنین گویند که ایشان دو بندق از گل راست کردند و بر موضع دو چشم
او نهادند و دعا کردند و بر آن بندقین انگشت نهاد بفرمان الله تعالی آن موضع بترکید و دو حدقه پیدا
شد و دو مقله ظاهر گشت و بینا شد ملک از این حال متعجب بماند پس گفت خدای شما بر آن قادر هست
که مرده زنده کند ایشان گفتند آمنا خدای ما قادر است بر هر چیزی پس ملک گفت اینجا شخصی
است که هفت روز است که مرده است و او را دفن نکرده اند که پدرش غایب است تا باز آید
و آن مرده را بآن مجلس حاضر آوردند و آن مرده بوی گرفته بود پس آن دو شخص ظاهر دعا کردند و شمعون
بسر دعا می کرد این مرده بقدرت خدای زنده شد و برخاست پس با قوم خود گفت که من مشرک
مردم و مرا بوادی بردند از آتش و شما را اخبار می کنم از این حال که بر من گذشت پس گفت دیدم
که درهای آسمانها گشاده شد نظر کردم جوانی را دیدم بغایت خوب صورت که این سه کس را

شفاعت می کرد ملك پرسید که از اینها پس گفت هذا و اشارت بشمعون کرد و گفت هذان و اشارت
بدان دو تن دیگر کرد و ملك و حاضران دران حال متعجب بماندند پس شمعون ملك را بدین عیسی دعوت
کرد او ایمان آورد و قوم او و بعضی گویند ملك ایمان آورد اما قوم او ایمان نیاوردند و بعضی گویند
با وجود این حالات ایمان نیاوردند و بر کفر اصرار نمودند و اجماع کردند بر آنك ایشانرا می باید کشت
پس خبر ایشان بحبیب نجار رسید و او بر دروازهٔ شهر می بود بیامد و بجهت آن حواریان سعی می کرد و
مردم را بطاعت ایشان میخواند و اشارت بدان است که خدای تعالی فرموده است قال تعالی
اذ ارسلنا الیهم اثنین فکذبوهما فعززنا بثالث   و آن ثالث مراد شمعون است
و اهل تفسیر گویند او را عیسی فرستاده بود الله تعالی اضافت ارسال بخود کرد از جهت آنك
مسیح او را بامر الله تعالی فرستاده بود پس چون ایشان تکذیب حواریان کردند الله تعالی باران از ایشان
باز گرفت پس اهل آن شهر با حواریان گفتند از شومی شما باران باز ایستاد شما ترك این سخن گوید قوله
تعالی انا تطیرنا بکم لئن لم تنتهوا لنرجمنکم و الا شما را سنگسار کنیم و گویند که
گفتند بکشیم قوله تعالی ولیمسنکم منا عذاب الیم و چون حبیب نجار حاضر شد و او مؤمن
بود اما ایمان خود از ایشان نهان می داشت و کسب می کرد آنچ از کسب حاصل می شد نصفی بنفقهٔ
عیال می کرد و نصفی بصدقه می داد ایشانرا گفت متابعت این رسولان کنید قال تعالی
قال یا قوم اتبعوا المرسلین پس قومش او را گفتند تو مخالف مایی و ایمان بخدای این قوم داری پس
او گفت قال تعالی و ما لی لا اعبد الذی فطرنی و الیه ترجعون بعد از آنك حبیب
این گفت او را چندان بزدند که بمرد و خدای عز و جل او را به بهشت جاودان برد قال تعالی
قیل ادخل الجنة قال یا لیت قومی یعلمون بما غفر لی ربی و جعلنی من المکرمین
پس خدای تعالی بدان قوم صیحهٔ فرستاد و ایشانرا بدان هلاك کرد قال تعالی
ان کانت الا صیحة واحدة فاذا هم خامدون

قصهٔ شمسون عابد رحمة الله علیه

و از عجایبها که در زمان ملوك طوایف پیدا شد یکی قصهٔ شمسون عابد است و او پیغمبر نبود اما
مسلمانی دین دار بود در شهری از شهرهاء روم خدا را پرستیدی و مادرش چون بوی حامله گشته
بود او را بخدای سپرده و خدای عز و جل او را قوتی داده بود که هیچ کس با وی بس نیامدی و اگر او را
بچیزی ببستندی هر چند استوار بودی آن را بگسیختی و بهیچ چیز او را بند نتوانستی کرد و مردمان آن
شهر بت پرست بودند و شمسون را خانه بیرون شهر بود و بخدمت مشغول و گاه گاه بشهر آمدی و آن قوم را
بخدای خواندی ایشان نگرویدندی و با او حرب کردندی و او تنها با ایشان حرب کردی و سلاح او
استخوان زنخدان اشتر بود بدان حرب کردی و ایشان را هزیمت کردی تا بسیاری از ایشان بر دست
او کشته شدند همچنین یك بار ایشان را از شهر بیرون کرد و سه شبانروز نگذاشت که بشهر
آیند و خدای عز و جل او را از آن سوراخ زنخدان اشتر طعام و شراب بیرون آوردی و آن کافران تشنه
و گرسنه همی داشتی و از بیم او بشهر نیارستندی شد پس در کار او عاجز و بیچاره شدند
و حیلت نداشتند و زن شمسون از آن قوم کافران بود او را بفریفتند و گفتند ما رسنی بتو دهیم
چون در خواب باشد او را استوار ببند آن چنان کرد شمسون را در خواب بدان رسن ببست چون
بیدار شد دست بزد و آن رسن بگسیخت زن را گفت چرا چنین کردی گفت قوت ترا همی آزمودم
تا چند ست که این قوم با تو بسنده نیستند پس این مردمان زنجیر آهن بزن شمسون دادند و غلی که
دست و پای و گردن او را بدین آهنها استوار کن آن چنان کرد و چون شمسون بیدار شد آن
غل و زنجیر را بشکست پس زن از و پرسید که چیست که ترا بدان بر توان بست و توان
بند توان کشاد گفت مرا مگر بموی من بربندند که من آن نتوانم کشاد و شمسون را موی
دراز بود چون در خواب شد زن او را بموی او محکم بربست چون بیدار شد خود را نتوانست کشاد
زن برفت و کافران را خبر کرد ایشان بیامدند و گوش و بینی وی ببریدند و چشم وی برکندند
و ملك آن شهر بر منظرهٔ نشسته بود و نظاره می کرد شمسون دعا کرد خدای تعالی چشم و اندام
وی باز داد و درست شد پس برفت و دست بستون آن منظره زد و بجنبانید و آن منظره بیفتاد و ملك

وجمعی که با او دران منظر بودند هلاک شدند وشمسون راهیچ الم نرسید وهمه شهرها ویران کرد ٥

ذکر جرجیس پیغامبر صلوات الرحمن علیه

جرجیس علیه السلام هم بایام ملوک طوایف بود بعد از عیسی علیه السلام وپیش از اردشیر بابک وجرجیس
مردی بود مسلمان وپارسا وبردین عیسی علیه السلام واز اهل فلسطین بود وشریعت عیسی علیه السلام از حواریان
آموخته بود وجرجیس بازرگانی کردی ومالی فراوان داشت هر سال حساب خود کردی آنچ مکسب
بودی بصدقه دادی وراس المال را باز بتجارت مصروف داشتی وگفتی اگر نه از بهر صدقه باشد من
مال نخواهم ودر زمین موصل ملکی بود نام او داذیانه بغایت متکبر وجبار ومملکت شام وموصل
بفرمان او بود واو بت پرستیدی بتی داشت نام او افلون ومردمانرا بپرستش آن بت تکلیف کردی و
جمعی مسلمانان که دران بلاد بودند از وهم او دین خود نهان میداشتند وجرجیس تجارت بدان بلاد
بسیار رفتی وآن مسلمانان که دران مملکت بودند کسی طلب می کردند که در زینهار او باشند و
بقوت او دین خود آشکارا توانند کرد پس جرجیس با جمعی از اصحاب خود سوی داذیانه آمدند وخبر داده
رسیده بود که در مملکت او جمعی هستند که بت نمی پرستند وملک با حشم خویش از شهر بیرون
رفته بود وافلون را با خود برده وآتشی بلند افروخته بود وهرکه افلون را سجده نمی کرد اورا با آتش
می انداخت چون جرجیس بدان شهر رسید با خود گفت این ملک چنین جوری میکند من بروم واورا بخدای
خوانم اگر بشنود فبها والامر ابدین سبب بعذاب بکشد من بهشت روم بهتر از آنک بخود بمیرم هر مالی
که داشت بیاران خود داد وپیش ملک آمد وملک خشمناک بود پیش وی بایستاد ملک پرسید که
تو کیستی وچه خواهی جرجیس گفت من بندۀ خدایم آمده ام تا ترا بگویم که ازین بندگان خدای
تعالی چه میخواهی که ایشانرا عذاب میکنی تو نیز مثل ایشان یکی وترا خدای عز وجل آفریده است
وروزی همی دهد وتو خلق خدا را تکلیف همی کنی که پیش بت سجده کنید وترا ازین نه نفع است
ونه ضر ملک گفت تو کیستی واز کجایی وچه نامی جرجیس گفت من بندۀ خدایم واز شام می آیم ونام
من جرجیس است وآمده ام تا ترا بخدای عز وجل خوانم ونصیحت کنم تا بت نپرستی که این بت نه بشنود و

نه بگوید ملک گفت این بت را سجده کن جرجیس گفت من خدای آسمان وزمین را سجده کنم ملک گفت
اگر چنین است که تو میگویی بایستی که کار تو بهتر از اینها بودی که ایشان بت می پرستند همه
توانگرانند اینک فلان چندین دارد واو را چندین چیزهاست اسباب دنیایی بعدد می کرد وفلان
دیگر چنین وچنین چند کس را برشمرد که هریک را صد هزار ودویست هزار از هر چیزی هست
واینها بندۀ بت اند وبیمن او این همه دارند خدای تو کیست تا من بدانم واز این دین دست باز دارم
ودین تو گیرم جرجیس گفت بمال فریفته مشو که مال این جهان چیزی نیست وخدای مرا پیغمبرانست
چون عیسی که مرده زنده می کرد وچون موسی که با خدای عز وجل سخن گفت وچون ابرهیم که آتش
بروی سرد گشت وچون اسحق که بقربان وی فدا فرستاد بندۀ خالقی چنین باش ملک گفت این
دین که تو میگویی حدیثی است ازین جمله یکی بیار واگر نه همه دروغ است که چنین وچنین
بودند جرجیس گفت تو ایشانرا نتوانی دیدن مگر دین ایشان بپذیری ملک گفت این دین وحجت
تو همه حدیث است نادرست حجت من ظاهرست اگر این بت را سجده کنی والا حجتی پدید کنی
چنانک من بدان حجت ببینم واگر نی ترا عذابی کنم ازین همه سخت تر جرجیس گفت حجت من
پرستش خداست که این بت را وی افریدست پس ملک بفرمود تا چوبی بزرگ بزمین فرو بردند و
جرجیس را بران چوب بستند وبرهنه کردند وشانهاء آهنین بیاوردند وهرچه بر تن
وی گوشت بود بدان شانهاء آهنین از تن وی فرو دریدند وگفتند این خود مرده باشد جرجیس
روز دیگر تن درست شده بود ونمرده پس ملک فرمود تا میخهاء آهن در آتش سرخ کردند وبسرش
فرو بردند تا بمغز هم نمرد بفرمود تا اورا در دیگ آب جوشان نهادند هم نمرد پس ملک گفت
ازین همه عذابها درد نیابی گفت خدای تعالی درد از من برداشت پس ملک بفرمود تا اورا بزندان
کردند وبروی در افکندند وبچهار میخ آهنین دستها وپایهاش بر زمین دوختند وسنگی
بود از رخام دران زندان مقدار پانصد من بر پشت جرجیس نهادند چون شب درآمد خدای عز و
جل فرشته بوی فرستاد وگفت هیچ غم مدار که این دشمن من سه بار ترا بکشد ومن ترا زنده کنم

وبار چهارم ترا بمیرم واو بر تو ظفر نیابد وآن فرشته آن سنگ را از پشت جرجیس برداشت ودست
وپایش بکشاد واو را درست از زندان بیرون آورد دیگر روز بامداد بگاه جرجیس پیش ملك
ایستاده بود ملك او را گفت ترا بدین خانه من که آورد واز زندان من که بیرون کرد جرجیس
گفت آن خدای که ترا ومرا آفریده است واین حجت کردانید بر تو تا روز رستخیز پس ملك وزیران خویش را
گفت با این چه باید کرد گفتند او جادوست جادوان را باید آورد تا او را قهر کنند ملك جمله جادو
بیاورد تا پیش او جادویی کردند گاوی بیاوردند وگندم کشتند وهم در ساعت برآمد وسبز گشت
وزرد گشت وبدرویدند وآس کردند ونان کردند وملك کار ایشان پسندید وگفت اکنون
چنان خواهم که این جرجیس را سکی سازید آن جادوان قدحی پر آب کردند وبر آن آب چیزها دمیدند و
جرجیس را دادند جرجیس بستد وگفت بسم الله الذی لا یضر مع اسمه شیء فی الارض ولا فی السماء
بخورد وهیچ گزندش نبود پس جادوان گفتند ایها الملك این کار نه جادویست پس یکی از
سرهنگان ملك گفت اگر او جادو بودی مرده زنده نتوانستی کرد ملك گفت کدام مرده را
زنده کرده است آن سرهنگ گفت محلت ما کنده پیر زنیست واو را یك گاو بود که مادهٔ معیشت
او از آن بود وبمرد وآن پیرزن از غم آن گاو می گریست ویك نیمهٔ آن گاو را ددان خورده بودند سرش
بر جای بود جرجیس عصای خویش بدان پیرزن داد وگفت برو وآن عصا بر وجادری واین عصا بر آنجا
که سر گاوست بنه وجادر بهدی بپوش آن کنده پیر همچنان کرد وگاو زنده شد وبرخاست
وآن روز که آن گاو زنده شد چهار هزار مرد بجرجیس بگرویدند پس ملك بفرمود تا آنجها رهزار
مرد بیاوردند وهمه را بعذاب بکشت وجرجیس را گفت اگر خدای تو بر حق است بگوی تا دست
من از بندگان خود کوتاه کند جرجیس گفت ایشان برحمت حق افتادند وایشان را بدین عالم حاجت
نیست پس روز دیگر ملك بر خوان نشسته بود وطعام می خورد چهارده تن از وزراء او بر کرسیها چوبین
نشسته بودند جرجیس را گفتند اگر خدای تو حقست بگوی تا این کرسیها که ما بران نشسته ایم همه
را بدان درخت باز برد که ازو بوده است وسبز گردد ومیوه بار آرد تا ما از آن میوه بخوریم پس جرجیس

جادوی

گفت این بر خدای تعالی آسانست ودعا کرد در حال چوبها برگ برآورد وسبز گشت ومیوه پیدا شد واز آن
بخوردند پس گفتند این جادویست پس یکی از این وزیران گفت او را بمن دهید تا چنان بکشتم که
هرگز زنده نشود او را بدو دادند واو بفرمود تا از روی صورتی کردند مثال اسپی ومیانش
تهی وبفرمود تا میان آن صورت پر نفط کردند وجرجیس را در میان آن صورت کرد تا نفط وگوگرد
وآتش در زدند سه شبانروز آن رویها همه بگداخت ویکباره شد وجرجیس در آن میان خاکستر
شد خدای عز وجل میکائیل را بفرستاد تا آن روی را بر زمین زد واز آن بانگی برآمد وهمه خلق
بشنیدند وبیهوش گشتند وملك بیهوش گشت چون بهوش باز آمد دید که جرجیس پیش وی ایستاده
بود ودر آن زمان که جرجیس را در آن صورت کردند بانگی از جهان برخاست بعد از آن ملك جرجیس را
بگرسنگی عذاب کرد وبخانهٔ کنده پیری فرستاد که در آنجا هیچ نبود وآن کنده پیر می گریست
جرجیس رسید که چرا همی گریی گفت از گرسنگی ودر آن خانه ستونی بود که سقف خانه
بران بود جرجیس دعا کرد آن ستون سبز شد ونار بیرون آورد وهر که را بایست از آن همی خوردند
پس یك روز ملك بران محلت بگذشت درخت را سبز دید گفت این جادویی کرده است پس یکی
از وزراء او گفت من این بار جرجیس را بکشم بفرمود تا جرجیس را بر زمین دوختند وگردونی را ۵
بیاوردند وکاردها وحربها بر وی بستند وبر وی براندند اندامهاء جرجیس همه لخت لخت
شد پس آنگاه گوشت او برگرفتند وبشیر خانه بردند وپیش شیران افکندند وآن ملك را چهار شیر
بود همه مردم خوار گوشت جرجیس را نخوردند پس چون شب درآمد جرجیس زنده شد وپیش ملك بایستاد
وملك را بخدایی خواند ملك گفت یا جرجیس من از کار تو ستوه آمدم با من یك شرط بکن
بیا وبت مرا سجده کن تا من ستو بگروم جرجیس گفت روا بود وجرجیس آن همی جست تا ملك جرجیس را
علامتی دیگر نماید ملك جرجیس را بخانهٔ خویش برد وگفت تا مردمان بدانند که من با تو آشتی کردم
جرجیس آن شب نماز کرد وتوریة وانجیل را بخواند زن ملك مسلمان شد دیگر روز خبر در شهر افتاد
که ملك جرجیس را بخانه برده است وبمال بفریفته وجرجیس افلون را بسجده همی کند وخلق روی

نظاره نهادند وآن کنده پیر که جرجیس بخانهٔ او بود ودرخت خانه‌اش سبز کشته بود اورا پسری بود که
دست وپای بیدزن بسی را برکرفت وپیش جرجیس آورد وکفت تو با من وعده کرده که پسر ترا دعا کنم
جرجیس دعا کرد وآن پسر درست شد بدست وپای پس جرجیس برفت وآهنك آن بتخانه کرد چون بدر بتخانه
رسید بتان را کفت همه پیش من بروی در افتید طراقی از فلکون برآمد وزمین باز شد وآن بتان همه بزمین
فرو شدند وکروهی کویند جرجیس آن پسر کنده پیر را کفت بدان خانهٔ بتان اندر شو وآن بتان را پیش من
خوان چون بتان بیامدند جرجیس پای بر زمین زد آن بتان بزمین فرو شدند وابلیس از میان بتان بیرون آمد
وآنجا بایستاد جرجیس کفت یا ملعون چه خواهی ازین بندکان خدای کفت من آن خواهم که همه
بندکان خدای را هلاك کنم وهمه را با خویشتن بدوزخ برم وناپدید کشت پس آن زن ملك
که مسلمان شده بود پیش جرجیس آمد وملك را کفت ای احذر عبرت که تو از کار جرجیس دیدی
مسلمان شو ملك کفت چندین وقت است که با وی همی کوشم دین وی نکرفتم تو بیك زمان
دین وی بکرفتی پس ملك بفرمود تا آن زن را بیاوردند وشانهٔ آهنین بکتف او فرو بردند وکوشت
از تن وی برمی کرفتند تا بکشتندش ودران وقت این زن جرجیس را کفت دعا کن تا خدای تعالی
این عذاب برمن آسان کند جرجیس کفت یا رب این ملك بس دلیرست ومسلمان نمی شود ومرا سه بار
کشت وتو مرا زنده کردانیدی اکنون یا رب ایشان را هلاك کن پس شهر بدو کروه شدند کروهی
هوای جرجیس کردند وکروهی هوای ملك پس آتشی آمد از آسمان وبکافران در افتاد وهمه را بسوخت
وپیش از آنك آتش بدیشان رسد کافران شمشیر برکرفتند وجرجیس را با همه مسلمانان بکشتند واز
طرفین هیچ کس نماند وآن حال در آخر پادشاهی ملوك طوائف بود وایام دولت ایشان سپری شد و
اردشیر بابك برخاست وملك از ملوك طوائف بستد والله اعلم بالصواب

باب چهارم در ذکر طبقهٔ آخرین از ملوك عجم که ایشان را ساسانیان خوانند
اول ایشان اردشیر بابك وآخر ایشان یزدجرد بن شهریار
ومدت ملك ایشان

اردشیر بن ساسان معروف باردشیر بابك	شابور بن اردشیر	هرمز بن شابور بن اردشیر	بهرام بن هرمز
بهرام بن بهرام	بهرام بن بهرام بن بهرام	نرسی بن بهرام	هرمز بن نرسی
شابور بن هرمز بن نرسی ذو الاکتاف	اردشیر بن هرمز	شابور بن شابور	بهرام بن شابور
یزدجرد بن بهرام مشهور باثیم	بهرام کور	یزدجرد بن بهرام کور	هرمز بن یزدجرد
فیروز بن یزدجرد	بلاس بن فیروز	قباد	جاماسب بن فیروز چند روز بود باز منتقل شد بقباد
نوشروان بن قباد	هرمز بن نوشروان	بهرام جوبین	خسرو پرویز

شیرویه	اردشیر	شهرایران	توراندخت
بن خسرو	بنت خسرو
جشنسبنده	خسرو	آزرمی دخت	کسری
بن قباد	بنت خسرو	بن مهرجسن

فرخزاد	یزدجرد
بن خسرو	بن شهریار

الطبقة الرابعة

من ملوک العجم وهم آل ساسانیة

این طبقه از فرزندان ساسان بن بهمن بن اسفندیارند ودر قصهٔ بهمن بن اسفندیار گذشت که چون پادشاهی بهمای دختر خود داد ساسان پسرش از آن برنجید وگوسفندی چند برداشت وبکوه بسر می‌برد وجمعی از اهل تاریخ گویند که مادر ساسان از نسل بنی اسرائیل بود وساسان بعد از آن بکوه می‌بود واو را فرزندان شدند بابک ومهرمس وساسان وقباد وبه آفرید اولاد واحفاد او بوضع پدر در کوه بسر می‌بردند وچون سکندر پیدا شد ومملکت ایران ضبط نمود فرزندان ساسان همچنان در کوه بسر می‌بردند ونخواستند که اسکندر بداند که از نسل پادشاهان قدیمی کسی مانده است بعضی گویند که اسکندر مهرمس را که از فرزندان ساسان بود حاکم اصطخر گردانید اما آن قول اعتباری ندارد واصح آنست که در زمان اردوان که آخر ملوک طوایف بود بابک بن ساسان بن بهمن بن ساسان بن به آفرید بن دارا بن ساسان بن بهمن بن اسفندیار از قبل اردوان حاکم فارس بود وساسان بن ساسان بن ساسان بن ساسان از احفاد بهمن از هندستان بفارس آمد ومزدوری شبانان می‌کرد تا سر شبانان شد وبابک او را بشناخت حذب متعاقب

ساسان را بخواب دید ومعبران را بخواند وکیفیت خواب با ایشان تقریر کرد گفتند تعبیر این خواب آنست که از نسل ساسان پادشاهی پیدا شود که رسوم ملوک عجم زنده گرداند وتمامت ممالک تحت فرمان در آرد بابک ساسان را طلب داشت واز اصل ونژاد او تفحص نمود واو صورت حال خویش چنانک بود تقریر کرد بابک دختر خود بدو داد واردشیر از ایشان بوجود آمد واو را پدر مادر تربیت کرد وبدو باز خواندند واردشیر بن بابک گفتند واردشیر که اول ملوک ساسانیانست دختر زادهٔ بابک است وفرزند ساسان بن ساسان بن ساسان بن ساسان بن بهمن بن اسفندیار وآخر ساسانیان یزدجرد بن شهریار ومدت سلطنت ایشان

ذکر اردشیر بن ساسان یعرف باردشیر بابکان

بر ساسان ح

واصحاب تواریخ را در مبدا احوال اردشیر بن بابک روایات مختلف است بعضی گویند اردشیر دختر زادهٔ بابک بود چنانک تقریر کرده آمد وبابک او را تربیت می‌کرد تا بسن تمییز رسید ونهایت خوب صورت وهنرمند بود حکایت او پیش اردوان گفتند او را از بابک طلب داشت وبابک جهت آنک خلاف حکم اردوان نمی‌توانست از سر ضرورت اردشیر را ساخته گی تمام کرد وپیش اردوان فرستاد اردوان او را نیک پرسید وپیش خود جای داد وملازم گردانید ودر شکار یا او سوار می‌شد تا روزی بشکار رفته بودند واردوان را چهار پسر بود یکی از پسران همراه بود ناگاه در صحرا گله گور پیدا شد وسواران از عقب گور بتاختند الابیات ٥ ٢

همانگون پدید آمد از دور گور	از آن لشکر گرد برخاست شور
همه بادپایان برانگیختند	همه گرد با خون برآمیختند
همی تاخت پیش اندرون اردشیر	چو نزدیک شد در کمان راند تیر
بزد بر سرین یکی گور نر	که در کرد بر گور پیکان وپر
بیامد هم اندر زمان اردوان	بدید آن گشاد وبر آن جوان

بتیری یکی گور بفکند و گفت — که با دست آنکس روان باد جفت
چنین داد پاسخ بشاه اردشیر — که این گور را من فکندم بتیر
پسر گفت نه کین من افکنده ام — همان جفت را نیز جوینده ام
چنین داد پاسخ بدو اردشیر — که دشتی فراخ است و هم گور و تیر
یکی دیگر افکن برین هم نشان — دروغ از گناهست با سرکشان
پر از خشم شد زان سخن اردوان — یکی بانگ بر زد بمرد جوان
بدو تند گفت این گناه منست — که پروردن آیین و راه منست
ترا خود ببزم و بنخچیرگاه — چرا برد باید همی با سپاه
بدان تا ز فرزند من بگذری — بلندی گزینی و کند آوری

اردوان از مقالات اردشیر با پسرش در قهر شد و اردشیر را گفت توجه بابت آنکه ترا در بزم و نخچیر مصاحب سازند بر و قهر کرد و گفت برو بسر آخر اسپان و محافظت آن نمای اردشیر بالضروره باخور سالاری رفت و مکتوبی ببابک بنشت و صورة حال باز نمود بابک چون بر مضمون اطلاع یافت جواب اردشیر بنشت که گناه تو بوده است می بایست که قطعا با فرزند اردوان هم سخن نشدی و اردوان خود بسیار رعایت کرده است که زیادت برین غضبی نفرموده و درم بسیار جهت اردشیر بفرستاد و گفت هرگاه که این خرج شود دیگر نیز بفرستم و اردشیر بر سر اسپان می بود و قصر اردوان نزدیک طویله بود و اردوان را کنیزکی صاحب جمال بود گلنار نام روزی این کنیزک بر بام قصر آمده اردشیر را بدید که بر سر طویله بود و بروی عاشق شد و کس پیش اردشیر فرستاد و احوال خود با او در میان نهاد و بدان رسید که شبی پیش اردشیر آمد و با او حکایت اردوان گفت که مزاجش با تو نیکو نیست هر دو صلاح خویش در آن دیدند که از آنجا بگریزند با یکدیگر میعادی کردند و شبی کنیزک قوصی جسته جواهر نفیس از خزانهٔ اردوان برداشت و از نقدینه آنچه مناسب دانست و پیش اردشیر آمد و جهار اسب نامدار از طویلهٔ اردوان گزین کردند

دو اسب سوار شدند و دو را جنیبت کرده در اول شب روان شدند روز دیگر صباح اردوان را معلوم شد که اردشیر گلنار را برده است و رفته بخود سوار شد و بر عقب ایشان سه شبانروز برفت بدیشان نرسید و چون ایشان از پیابان گذشتند اردوان مراجعت نمود که ساختگی کرده با لشکر بر عقب اردشیر برود و اردشیر تا بدار الجرد فارس آمد و ببابک پیوست و از هر طرف لشکر بر او جمع شد و یک پسر اردوان در حدود فارس بود بهمن نام اردشیر بدو بنشت که خبر اردشیر بحقیق کند و او را گرفته و بند کرده پیش ما فرستد و در آن حوالی جمعی که از حکومت اردوان ملول شده بودند و آنچه از توابع ساسانیان بودند همه با اردشیر پیوستند و بهمن چون شنید که اردشیر بفارس در آمده است لشکر جمع کرده متوجه اردشیر شد و یکی از سرداران ولایت تبال نام از پسر اردوان روی گردان گشته پیش اردشیر آمد اردشیر او را تعظیم نموده بسیار بنواخت اما در دلش می آمد که ناگاه بمکری نیامده باشد و باحتیاط می بود تبال آن معنی بفراست دریافت کتاب زند و استا برداشت و پیش اردشیر آمد و سوگند یاد کرد که از آنگاه که شنیدم شاه اردشیر از اردوان برگشته عزمت این طرف نموده است بدل راست بخدمت آمده ام و تا زنده باشم روی از این آستانه نگردانم و شکایتی چند که از اردوان داشت تقریر کرد الابیات

چنان سیر گشتم از اردوان — که از بیر زن گشت مرد جوان
مرا نیک پی مهربان بنده دان — شکیبا دل و رازدار نهان

بعد از آنکه اردشیر این سخن بشنید اسپاسی بیکر نهاد و بر او اعتماد کرده او را پدر خواند و سپاه بر اکنده از هر طرف بر اردشیر جمع آمد و بسیار کس بودند که از مدتها مدید باز از وهم اردوان در زوایا و گوشها مانده بودند چون نام مخالفت اردشیر با او بشنیدند بر او گرد شدند و بهمن بن اردوان نیز لشکرها فارس جمع کرده متوجه اردشیر شد الابیات

چو گشتند نزدیک با یکدگر — برفتند گردان همیجا سحر
سپاه از دو رویه کشیدند صف — همه نیزه و تیغ هندی بکف

چو شیران جنگی برآویختند ⁂ چو جوی روان خون همی ریختند
برین گونه تا گشت خورشید زرد ⁂ هوا پر ز گرد و زمین پر ز مرد
چو شد چادر چرخ قیروزه رنگ ⁂ سپاه تباک اندر آمد بجنگ
برآمد یکی باد و گردی چو قیر ⁂ بیامد ز قلب سپاه اردشیر
بیفکند از ایشان فراوان بگرز ⁂ که با زور دل بود و با فر و برز
گریزان بشد بهمن اردوان ⁂ تنش خسته از تیر و تیره روان
پس اندر همی تاخت شاه اردشیر ⁂ ابا ناله بوق و باران تیر

چون لشکر بهمن شکسته شد سپاه اردشیر از عقب برفتند و غنیمت بسیار گرفت تا باصطخر که نشستنگاه بهمن بود بهمن نتوانست که اصطخر را ضبط نماید اصطخر نیز بگرفتند و گنجهایی که از مدت مدید باز در آنجا جمع آمده بود بمجموع بدست اردشیر افتاد و اردشیر مجموع آن بر سپاه قسمت کرد چون خبر آن قضیه باردوان رسید الفرد

چو آگاهی آمد سوی اردوان ⁂ دلش گشت پر درد و تیره روان

بعد ازین قضیه جنگ اردشیر است و اردوان و بعضی چنین گویند که اردشیر پسر بابک بود و بابک را چند پسر دیگر بود غیر از اردشیر و اردشیر از جمله کوچکتر بود چون هفت ساله شد و آثار بزرگی بر وظاهر گشت او را به بیضا برد نزد جوزهر که پادشاه اصطخر بود و جوزهر را غلامی خصی بود تیری نام و او حاکم داراب جرد ساخته بود و بابک از جوزهر التماس کرد که فرمان شود که اردشیر ملازم تیری بود و چون تیری وفات کند اردشیر قایم مقام او بود و جوزهر التماس مبذول داشت و فرمود که حکمی جهت اردشیر بطریقی که گفته شد بنویسند و چون اردشیر حکم را نزد تیری برد تعظیم تمامش کرد و مقرب حضرت گردانید و چون تیری وفات کرد اردشیر قایم مقام او گشت و منجمان در مولود اردشیر حکم کرده بودند که تمام ممالک را بگیرد و چون دارا باز خواهد و اردشیر روزی خفته بود بخواب دید که فرشته نزد او آمد و با وی گفت که الله تعالی ملک تمام جهان بتو ارزانی

فرموده است باید که ساز و تدبیر بدست آوردن آن کنی چون اردشیر بیدار شد قوتی تمام در خود مشاهده کرد که پیش از آن نداشت و بدانست که این خواب حق است و جمعی را از نزدیکان خود که بر ایشان اعتمادی داشت با خود متفق کرد و بیامد و خرما مادر را که در سه فرسنگ داراب کرد بود بگرفت و ما سرحاکم آنرا بکشتند و از آنجا بکوس آمدند و آن نیز در نزدیکی داراب کرد بود آنرا نیز بگرفتند و منوچهر پادشاهش که از مادر بحسان بود بکشتند و از آنجا برون آمدند و آن در بیست فرسنگی داراب کرد بود آنرا نیز بگرفتند و دارا که شاهش بود بکشتند و چون اردشیر را این سه بلوک و توابع آن بدست آمد نامه بپدر نوشت که من در اینجا این حرکت کردم تو نیز جوزهر را بکش و پدرش در بیضا بود نزد جوزهر چون نامه پسر بوی رسید فرصتی طلبید و جوزهر را بکشت و تاج بر سر نهاد و نه ماه پادشاهی اصطخر کرد پس وفات یافت و بعد از وی پسرش شابور که از اردشیر بزرگتر بود تاج بر سر نهاد و بحکومت بنشست و نامه به اردشیر نوشت که بیاید و ملازم باشد اردشیر قبول نکرد و نزاع در میان پیدا شد تا برادران دیگر میان درآمدند و گفتند مصلحت آنست که ببینیم و احتیاط کنیم هر که در رشد پیش بود او پادشاه بود چون برین قرار گرفت نظر کردند همه باتفاق گفتند رشد اردشیر از همه زیاده است او را بپادشاهی نشاندند و تاج بر سرش نهادند و برادران بخدمت بایستادند و طبری گوید که شابور بالشکرش در شهر هزارستون فرود آمده بودند و اندرونی که شابور در آنجا فرود آمده بود فرود آمد و شابور هلاک شد و بر پادشاهی اردشیر اتفاق کردند و غیر ازین روایات دیگر نیز گفته اند که در آوردن بمجموع زیاده فایده متصور نیست فی الجمله چون اردشیر در اصطخر بر تخت نشست ابرسام هرخند را وزیر خود ساخت و مارهم را قاضی گردانید و ایشان قاضی را موبد می گفتند و هر کاری رجوع بکسی کرد که صاحب وقوف آن بود درین حال در داراب کرد یکی از مردم آنجا باغی گشت و اردشیر بنفس خود متوجه شد بالشکر تمام و جنگ کردند آن شخص را بگرفت و رؤساء داراب کرد را گرد کرد و همه را بکشت و از آنجا با لشکر متوجه کرمان شد و بلاش

حاکم کرمان بیرون آمد با لشکری تمام و جنگهاء سخت کردند و لشکر اردشیر شکسته شد
و بهزیمت رفتند و اردشیر با عددا اندک جنگ کرد که فرصت یافت و علم دار تلاس را بکشت و (بایستاد و جنگ)
چون علمش نگونسار گشت و لشکر اردشیر بدیدند و کرمانیان (بازگشتند) بگریختند و بلاس اسیر شد و کرمان
در تحت تصرف اردشیر آمد و برادر خود را در کرمان حاکم ساخت و خود باصطخر باز آمد و کردی
چند که در کرمان بودند ایشانرا کوچ کرده با خود بفارس آورد و در سواحل فارس پادشاهی بود
اسور نام و اردشیر بعد از آنک از کرمان مراجعت کرد با لشکری متوجه سواحل شد و با اسور
جنگ کرد و اسور را دو پاره کرد و آن ولایت بگرفت و طبری گوید آن پادشاه در کویم ساکن
بود و در حوالی آن اژدهایی بود و آن پادشاه و ملازمانش آن اژدها را می پرستیدند و چند کس را
ملازم آن اژدها کرده بودند که هر روز گوسفندی از مطبخ بردندی و غذاء آن اژدها کردندی (گوسفندها، آن گوسفند)
چون اردشیر متوجه آن ولایت شد اول آن اژدها را بکشت و خادمانش را پوست کشید و مالی
بسیار بدست اردشیر افتاد و در شاهنامه آنرا کرم هفتواد خوانده است و قصهٔ نامعقول بر آن
بنا نهاده والعلم عند الله چون اردشیر آن ممالک بگرفت در تمامی ممالک فارس و کرمان هر کجا
ملکی بود بخوشی و ناخوشی نزد اردشیر آمدند و مطیع و منقاد او شدند و اردوان بزرگترین ملوک
طوایف بود از حرکات اردشیر خشمگین شد و ایلچی و نامه فرستاد اردشیر چون نامهٔ اردوان برسید
مجموع مردم را جمع کرد و نامه بریشان خواند و دران نامه نبشته بود که ای اردشیر مگر از عمرت
سیر آمده که از حد خود تجاوز کرده تو کردبچه و در بیابانها بر آمده و در میان بلاسها پرورده شده
ترا که رخصت داد که تاج بر سر نهی و بر تخت نشینی و پادشاهی مملکت فارس و کرمان کنی و پیشتر
اردوان بموضع اردشیر خره اساسی نهاده بود که میخواست شهری سازد و اردشیر آنرا عمارت
کرده بود درین نامه نبشت که برخصت و اجازت که بر اساس و بنیادی که ما نهاده بودیم شهر
ساختی اگر ما ترا رها کنیم در صحرایی که ده فرسنگ طول آن باشد شهری بسازی و آنرا بنام
اردشیر نام کن و من هرو و پادشاه خوزستان را با لشکری گران بسوی تو روان میکنم تا دمار

از لشکرت بر آرد و ترا بند کرده بدرگاه ما رسانند چون اردشیر بر مضمون نامه واقف شد جوابش نبشت
که دولت امری عطایی است و تاج و تخت و پادشاهی خدای تعالی بمن داد و امیدوارم که بر تو نیز
مستولی شوم و سر ترا و گنجهاء ترا بآن آتشکده که در صحراء اردشیر خره ساخته ام رسانم و نیز در
هر بلاد رسانم و نامه را در نوردید و بفرستاد و التفاتی بدان سخن که اردوان نبشته بود نکرد
و ابرسام را در سرحد بگذاشت و خود باصطخر آمد و پادشاه خوزستان با لشکر با ابرسام رسید و جنگ
کردند و عاقبت لشکر پادشاه خوزستان بشکست و خوار و خجل باز گشت و اردشیر از اصطخر
لشکری بر گرفت و متوجه اصفهان شد و سادسور حاکم اصفهان بود و اردشیر را با او جنگها دست
داد و عاقبة الامر اسیر شد و اردشیرش بکشت و اصفهان را فتح کرد و بسیاری از خویشان و پهلوانان
کشته بود و هر گرامی کشت سر او در جایی ضبط میکرد و از آنجا کوچ کرده متوجه قم و کاشان
شد و در راه بچشمهٔ رسید از رستاق کاشان در نظرش خوش آمد گفت درین موضع عیشی می
باید کرد در آنجا فرود آمد و آلتهاء جنگ از خود دور کرد و مجلس بزم بیاراستند و میها آوردند
و گلها و ریحانها و شکوفها دران مجلس بپاشیدند چون نظر اردشیر بر آن گل و ریاحین افتاد گفت
اینها ریاحین مردان نیست آن سرها را بیاورید چون سرها بیاوردند و در پیش او بنهادند گفت گل و
ریاحین مردان سر دشمنانست و دران موضع چند روز ببود و ده ماسر ساخت و آتشکده راست کرد
و نیورد ده صابر از اعمال شاپور ساکن می بود و او را در آنجا قلعهٔ بود که آنرا قلعهٔ نیورد می
گفتند اردشیر متوجه آنجا شد نیرو فر بمقابل آمد و جنگ کردند و نیرو فر کشته شد و اردشیر
ولایت خوزستان مسخر کرد و در آنجا اردشیر بازار خوزستان که آنرا سوق الاهواز گویند بساخت
و در هر موضعی سوری می ساخت و سرداری می نشاند و از آنجا بپارس مراجعت کرد و ایلچیان میان او
و اردوان می آمدند و می رفتند و اردشیر را داعیهٔ تسخیر تمامت ممالک بود و او را می گفتند اردوان
از همه بزرگترست اگر او را از میان برداری هیچ کس را از ملوک طوایف با تو مجال مخالفت نماند
پس اردشیر آن مقدار که توانست لشکر فراهم آورد و متوجه اردوان شد در آخر مهرماه در صحراء

هر دو جانب بهم رسیدند و بموضعی که میعاد جنگ بود اردشیر بیشتر رسید و چشمهاء آن بدست فرو
گرفت و گرداگرد لشکرگاه خود فرمود که جویها و خندقها کندند و چون اردوان با لشکر
انبوه خود برسید اردشیر برادر خود را با لشکر متوجه اردوان گردانید و چون برادرش با اردوان
رسید و جنگ در پیوست و سرها چون گوی در میدان دوان شد و جویهاء خون در آن صحرا روان
گشت شاپور برادر اردشیر حمله کرد و دارهد را که نایب اردوان بود بکشت و جنگ قایم شد و
درین هنگام اردشیر یک نیمهٔ لشکر را با خود جمع کرده بر لشکر اردوان حمله کردند و لشکر
اردوان بهزیمت رفتند و اردوان کشته شد و سر اردوان نزد اردشیر آوردند اردشیر چون سر
اردوان را بدید از شادمانی پیاده شد و پای بر سر اردوان نهاده بفرمود تا پسر اردوان را که گرفته
بودند بکشتند و سر اردوان و پسرش بفارس فرستاد و فرمود که سرهاء ایشان از در خانهٔ ۵
اردشیر بیاویختند و تاج او را و گنجهاء او را بآتشکدهٔ اردشیر خره بردند و چون از کشتن اردوان
فارغ شد متوجه ری و قهستان که تختگاه اردوان بود شد و ری و همدان و شهرهاء قهستان را
فتح کرد بعضی بجنگ و بعضی بصلح و بعد از آن او را شهنشاه خواندند و این طبقهٔ ساسانیان را کسی که
طبقهٔ شهنشاه گوید بدان اعتبار گوید بعد از آن اردشیر علما و حکما را طلب فرمود و از ایشان
پرسید که سبب چیست که در مجموع ایران در هر شهری و دهی پادشاهی است و جهت چیست که رعایا
چنین خراب اند و این تکلیفات بر رعایا که نهاد حکما گفتند که پیش ازین تمام ممالک ایران زمین
از آن یک کس بود و بنابرین رعایا همیشه در تخفیف و سبکباری بودند و چون اسکندر رومی
بدین مملکت آمد و خرابی بسیار بکرد و خواست که بعد از وی این مملکت خراب بماند تا کسی را
ازین مملکت قوة آن نبود که مملکت او را ویران سازد در هر دهی و شهری پادشاهی نشاند ۵
چنانچه در ایران زمین نود پادشاه نشانده بود و چون مملکت هر پادشاهی اندکی بود اخراجات بر
رعایا بسیار واقع می‌شد لاجرم رعایا بکلی مستهلک و خراب شدند و چون اردشیر این سخن بشنید
روی بسوی ملکی چند کرد که نزد وی بودند و گفت مصلحت آنست که همه متفق شویم و شما را درین

درین ممالک ظاهر گردانیم و توقع آنست از شما که مدد و یار من باشید ایشان قبول کردند و ابرسام وزیر
که پیشواء مدبران و مهر این بود بهر ملکی نامه نوشت که وظیفه آنست که سر از رای اردشیر نپیچد و اردشیر
خود نامه بنشست بملوک طوایف و مضمون نامه اش بطریقی که ابن مقفع آورده اینست این بود که سزاوارترین
چیزها که عاقلان خود را بآن مشغول کنند و همت و نهمت بر تحصیل آن گمارند چیزی ایست که رضاء
خدای تعالی در آن بود و امید بحضرت او توان داشت که باتمام رساند و محبوب ترین شغلی و عملی محافظت آیات
بر شرایع و احکام و مداومت ایست بر حفظ و حمایت بیضهٔ اسلام که باین دو معنی رضاء او که موجب
ثواب جمیل و عطاء جزیل ایست حاصل می‌شود و موجب جاویدی ایست در خانه که نه درستیش بخستگی
مبدل نشود و خوشی عیشش بنهایت منغص نگردد و عاقلان متوجه کسی شوند که بدان حضرت شان رهنمای
بود و بزرگان مطیع شخصی شوند که بآن روضه شان دلگشایی بود و هر کس که بی روی شخصی چنین
کند و جان و دل را درین کارخانه فدا کند هر آینه او را از آن حضرت حظهاء بسیار رود و فتحهاء بی شمار
لحظه فلحظه روی نماید و من چون در حال پدران خود و معاشهاء ناپسندیدهٔ ایشان و اوضاع ایشان با دشمنان
نظر کردم معلوم شد که ایشان همه عمر را ضایع کرده اند و هیچ کار نیکوی پسندیده نکرده و در
عهد ایشان تاریکی بدعتها جهان را فرو گرفته چراغهاء سنت فرو مرده خانهٔ دین و دیانت ویران شده
و درخت فتوت و جوانمردی از بیخ برآمده و امور پادشاهی و مملکت داری در عهد ایشان بغایت
خلل پذیرفته و دشمنان که مجال حرکت نداشتند دلیر شدند و در ممالک مدخل ساختند و در مملکتی که
امن آباد جهان بود چنان تفرقه راه یافت که هیچ اثر حضور نماند و مدتی مدید است که این غم مرا فرو (و عهدی بعید)
گرفته و این غصه چنان گلوگیر شده که تمام عیشها با کدورت آمیخته و در لذتها انواع دردها فرو
ریخته و اکنون همت ما بر آنست که آنچ ازینها بفساد آمده ما آنرا بصلاح آریم و اولا امر مملکت راست خواهیم
کرد و بعد از آن بامور دین مشغول شویم که اظهار دین بی شوکت پادشاهی تمام نمی‌شود که پادشاهی و
دین داری توامانند و از هم جدا نمی‌شوند الابیات ۵

ندینی تخت شاهی بود دین پایی	نه بی دین بود شهریاری بجای

نه از پادشاهی نیازست دین ؛ نه بی دین بود شاه را آفرین

دین داری را بی پادشاهی بقایی نبود و رواج سنن دین موقوف بهیبت ماست عزیمت جزم کرده ایم که الله تعالی توفیق بخشد نوعی سازیم که تمام رعایا از سر حضور بامور دینیه و سنن شرعیه قیام توانند نمود و هر فسادی که درین مملکت واقع شده بصلاح مبدل شود و تاریکی بدعتها بنور سنتها زائل گردد و مملکتها که بمرور ایام خراب شده باز بحال عمارت آید و امن و ایمنی و ارزانی و راحت و دین و دیانت در میان مردم پیدا شود و آنها را بنوعی ظهور شود که پیشینیان بخواب ندیده باشند و بعد از آن کینه خود از آن دشمنان باز خواهیم که مدتها و مدید است که ایشان بر ما ظلم میکنند و ایشان را چنان خوار سازیم که ما را خوار ساختند و تدارک کنیم آن فسادها را که ایشان در مملکت ما کردند و بی حرمتیها که با ما کردند و عالمان و حکیمان پیش از ما درین معنی تحریص ما کردند و شما را معلوم بود که پادشاهی این ممالک حق ماست و همیشه این ملک و پادشاهی در خاندان ما بوده و کس نتواند که انکار این معنی کند و ما فرزندان آن پدران صالحیم و سزاوار آنیم که کینه از دشمنان خود باز خواهیم و هر کس که او را تعلقی با ما هست معترفست بآنک حق ماست و رضا باین فکر ما دارد و شما رسیده باشد که ما طریقها و خوب داریم و جور و ظلم در طبیعت ما نیست و این فکر خاص از جهت رضاء خدای تعالی میکنم تا بندگان او در آسایش باشند و این قصها از جهت آن بر شما خواندیم که مبادا کسی گوید که ما از اردشیر احقیم باین معنی با وجود آنک من اولی ام بقیام این امر از دیگری هم بنسب که کس انکار آن نتواند کرد و هم بحسب جهت آنک غیرت در من پیدا شد و لاهمچنانک بر ذمت همت ما لازم است که این امر با تمام رسانیم بر شما فرض است که معاونت کنید تا کینه از دشمنان خواسته شود و حق در مرکز خود قرار گیرد و تایید ازلی و تقویت ابدی با ماست زیرا که هم قوت و لشکر و اسباب داریم و هم دلیل و برهان بر حقیت مطلوب خود و گفته اند که بی قدرت حجت و برهان زیادت تاثیری ندارد چه قوت نشانهٔ نصرت است از نزد حق سبحانه و تعالی و هر که او را نصرت الهی مدد کند و تاییدات ایزدی نامتناهی معاون بود اگر تمام روی زمین خواهند که امری که وی بآن توجه نموده دفع کنند میسر نشود و کید کایدان و مکر

حاسدا ترا دران هیچ اثر نبود چنانچه شاعر گوید البیت

چراغی را که ایزد بر فروزد ؛ هر آنکو پف کند در دم بسوزد

پس هر کس که نامهٔ ما بوی رسد باید که هر چه زودتر متوجه درگاه گیتی پناه ما شود و سر از فرمان ما نپیچد و بجدی تمام در معاونت بجان بکوشد که موجب سعادت دارین و منقبت منزلین بود هم از جانب حق او را روشنائیها دست دهد و باید که بقوت خود و بامیدهاء دراز مغرور نشود و عاقبت ظلم و تکبر اندیشد و از مآل تمادی در طغیان فکر کند که این خصلتها موجب نکبت در دنیا و رسوایی در عقبی بود و عاقبت ظلم وخیم است و مودی بعذاب الیم و اگر مرا نه داعیهٔ دین داری و در آخرت رستگاری بودی این مشقتها بر خود نمی نهادم و خود را درین مخاطره نمی انداختم چه تمام پادشاهی روی زمین و حصول اموال آن بآن نمی ارزد که گردی از غبار ملال بر دل صاحب همتی رسد ۰ مصراع ؛ دنیا آن قدر ندارد که برو رشک برند ۰

چه این امر که ما پیش گرفته ایم درو مخاطرهٔ نفس است و روح و جان در معرض تلف و امید بحضرت آفریدگار آنست که این کار دشوار بر ما آسان گرداند و ما را ازین عقبهٔ سخت بآسانی بگذراند و دشمنان را مقهور گرداند و اول استظهار کلی من بعنایت خدای تعالی است بعد از آن باین لشکر که همه یکدل و یکجهت اند بر فرمان برداری خداوند در پی روی سنتها و شریعتهاء او و چه متابعت پادشاهان اولوالامر که ایشان سایهٔ خدای تعالی اند بر اهل زمین واجب است و بعد از آن بفکرهاء سدید و رایهاء خوب که الله تعالی بما ارزانی فرموده و باید که هیچ کس از شما سر از حق نپیچد و بغایت فروتنی حق را فرمان بردار باشد که بهترین بزرگیها آنست که بحق باشد و بدترین شغلها آنست که بباطل بدست آرند و من این نامه بشما نبشتم و با لشکر گران متوجه آن ولایت گشتم پس باید که گمان مرا بخود نیکو کنید و حق را بر هوا و هوس مقدم دارید و او را پیشوای خود دانید که صلاح دین و دنیا شما را حاصل آید و بدانید که هیچ کس از شما بر ما عزیزتر از آن کس نیست که زودتر بما پیوندد و کفایت این شغل بهتر کند و از خداوندی که ممالک را پدران ما ارزانی فرمود و ایشان را در پادشاهی

راسخ کرد و شمشیر دشمنان از ایشان منصرف و منحرف کردانید و ارواح و ابدان ما بقبضهٔ قدرت اوست و
ملجا و ملاذ ما اوست بتضرع و زاری درخواست میکنیم که آن حرکه الهام ما کرده و در دل ما افکنده
باتمام رساند که اگر نخواستی داد ندادی خواست و ما را بلطف خود از مکر دشمنان نگاه دارد و از شر
کایدان و ضرر حاسدان در پناه خود کیرد و ما را و شما را راه راست و طریق خیر ارزانی فرماید و بکاری
مشغول کند که رضاء او و رواج دین و مصلحت حال بندگان او دران بود که او بر همه چیز قادر است
و هر چه خواهد برو دشوار نیست و چون نامهاء او بپادشاهان طوایف رسید بر خود بلرزیدند و ترس او در
دل شان پیدا شد و بسیاری نزد وی آمدند و ایشان را اعزاز تمام و اکرام مالاکلام می فرمود و مرحمت
پادشاهانه و خلعتهاء گرانمایه شامل حال ایشان می گشت و اندکی را از ایشان بپادشاهی ولایت خودشان
مقرر کردانید و بیشتر ملوک طوایف از آمدن نزد او امتناع نمودند و سخنش قبول نکردند تا یک یک را بقهر
و قسر در تحت فرمان درآورد بناحیت آذربایجان رفت و ارمنیه و موصل فتح کرد و سواد عراق درآمد و
بقصران هسره رفت و ماباطی را بکشت و بهر شهری که می کرفت عمارتی می ساخت چون تا باصطخر آمد
و بعد از ان متوجه مشرق شد و چنین کویند که از راه کرمان بسیستان آمد و سیستان را بکرفت
و از آنجا بخراسان آمد و تمامت ممالک خراسان بکرفت بعضی بجنگ و بعضی بصلح و از انجا بطبرستان رفت
و پادشاه طبرستان با وی صلح کرد از آنجا بازگشت و بمرو آمد و درمرو جنگهاء سخت دست داد و چون
مرو را بکرفت اکثر مردم آنرا بقتل آورد و سرهاء ایشان باتشکدهٔ اناهید فرستاد و آن اتشکده در اصطخر
بود و چون از مرو بفارس مراجعت نمود در خور فرود آمد و ایلچیان کیج و مکران و طوران آمدند و پادشاهان
آنجا مال و خراج فرستادند و منقاد شدند از آنجا متوجه بحرین شد و پادشاه آنجا سیطرون بود چون
آوازهٔ توجه اردشیر ببحرین رسید سیطرون مردی چند کاردیده با خود برداشت و بجنگ اردشیر آمد
و جنگ سخت واقع شد و بیشتر لشکر اردشیر کشته شدند و اردشیر بکریخت و بزمین سیستان رفت
و چندان توقف نمود که امرا و لشکریان بدو پیوستند از آنجا بپارس آمد و بر ممالک خود چریک
انداخت و لشکر کران برداشت و باز متوجه بحرین شد و سیطرون چون غلبهٔ لشکر فارس معلوم کرد

پناه بحصار برد و اردشیر بحرین را محاصره کرد و چندان در بحرین مکث نمود که در حصار خوردنی
نماند و مردم بکرسنکی خراب می شدند و حاکم بحرین ببالاء سور آمد و دست دختر خود بکرفت و خود را با
دختر از سور بینداخت و هلاک شدند و اردشیر بحرین بکرفت و مردم بسیار از ایشان بکشت و شهر را
خراب کرد و بفرمود تا سور شهر از بدنهاء کشتکان راست کردند و کل کاران یک رست
بدن کشتکان می نهادند و رستی دکر کل و خشت بالاء آن بر می آوردند و آنرا سور اردشیر می کفتند و
اکنون آنرا قطیف می خوانند و بعد از ان بمداین آمد و آنجا ساکن شد بعضی از امراء او کفتند چون
بندکی حضرت پادشاه از فارس است باید که پارس را تختکاه سازد و مداین شهر نبط است اردشیر
بدین سبب بجور آمد و در آنجا ساکن شد و چون چند روز بود دران ولایت کرانی دست داد و اردشیر
دانست که پارس تحمل لشکر کران او نکند با یاران خود کفت شما مرا از خانهٔ پادشاهی بیرون
آوردید و در خط خانه ساکن کردانیدید اکنون حوالی چون کشتی و جهار بالی چون دجله در فارس
کجاست که داد لشکر من دهد و از انجا باز بمداین رفت و چون جهانرا از ملوک طوایف پاک کرد
رسمی چند بد و قاعدهٔ چند زشت که ملوک طوایف نهاده بودند برانداخت و تمام ممالک پادشاهان
قدیم فارس در تصرف آورد از زمین جزیره تا لب آب آمویه و سرحد هند و سند جمله مسخر و مضبوط کردانید
بعد از آنش داعیهٔ آن پیدا کشت که بممالک روم رود و آنچه اسکندر با پدران او و ممالک ایران
کرده بود او مکافات آن با پادشاهان روم و ممالک ایشان بجای آرد امرا و اعیان مملکت و وزراء
اردشیر بر آن اتفاق نمی نمودند بهر عبارت و استعاره که ردع و منع او کردند مفید نیامد و کفت
مرا بر ذمت همت مکافات آنچه اسکندر با ایران کرده است و جدم دارا را هلاک کردانیده واجب و
لازم است که با روم و رومیان بتقدیم رسانم

ذکر توجه اردشیر بجانب روم و قضایایی که دران بوقوع پیوست

و چون بر انصراف و انعطاف عنان عزم او قادر نبودند ابرسام که معتبرترین وزرا بود فرصتی طلبید
عرضه داشت که اثارت فتنه شرط نیست و لیکن چون مزاج پادشاه بهیچ وجه فسخ این عزیمت

نمی فرماید اگر فرمان شود بنده از پیش بطریق بازرگانان روانه شوم و لشکر متعاقب من باشند و
من بازرگانی طبیب وش باشم و جراحی نیز بر دست گیرم که بدین صورت تها زود پیش پادشاهان
توان رسید سیما که از اسمار و تواریخ معلوم است که اطبا در مجالس ملوک اعتباری تمام است و طبیعت
ایشان را خوش آید اردشیر اجازت داد و وزیر استعداد تمام از هر جنس ترتیب کرد از جمله قدری روغن
حبی داشت که بر هر جراحت که مالیدی فی الحال مندمل گشتی و دیگر از مصاب و غرائب آنچه در
وهم و گمان آید با اموال و نقود بسیار عازم روم شد و قیصر روم در آن ایام بطریق نامی بود و معنی
بطریق پدر پدران است یعنی باب بابان و در روم معتبرتر از قیصر باب باشد چون بحوالی آن مملکت رسید ف
مردی وجیه بنیه بود پیش از وصول او بدار الملک روز بروز خبر می رسید که چنین بازرگانی معتبر می
رسد و بطریق را بحضور او رغبت افزوده بر موجب قاعدهٔ الاذن تعشق قبل العین احیانا نادیده
عاشق دیدن او شده بود چون او را بدید و شمایل بزرگانه و مخایل زیرکانه از او دریافت این معنی
متزاید گشت و او را از مقربان خود گردانید و ابرسام را راه انبساط بساط او گاه و بیگاه
مقدور و میسور گشت و روز بروز چنانکه مزاج بطریق می دید ابرسام بران طبق می رفت و در شبها حکایات
مستملح می گفت و در روز در مصالح ملکی خوض می پیوست و تبعیت رای و فکر او از لوازم می
دانست و اگر کسی را مرضی بودی بمداوای مشغول می شد و دوا از دار و خانهٔ خویش می برد تا خاص و عام
و وضیع و شریف دل بستهٔ محبت او شدند و در اثناء آن آوازهٔ لشکر ایران برسید و بطریق با آن
زیادت التفاتی نداشت تا روزی او را پسری آمد و خواست که جشن و ولیمهٔ ترتیب کند که در
نظرها آید انجمنی عام شد و اردشیر نزدیک رسیده بود و جاسوسان اردشیر او را آگاهی دادند که
فلان روز بطریق را مجلسی عام خواهد بود که انواع مردم در آنجا باشند اردشیر را این خیال در خاطر
افتاد که بخود برود و ناشناخته بدان مجلس حاضر گردد و بطریق و سپاه او را مشاهده نماید تا
معلوم گرداند که بر ایشان دست خواهد یافت یا نه و در آن باب نیز نزدیکان و نیک خواهانی که
بر آن وقوف یافتند او را منع کردند نشنید و عصایی در دست بدان مجلس در رفت و بر ارکان

در شکل مسافری جامهٔ پاک پوشیده

دولت بطریق تقدم نمود و بنشست و بطریق چون در آن فر و زیب او دید بسیار ملتفت او می شد و از خواص
قیصر یکی که اردشیر را دیده بود شناخت و جامی داشت در دست که بآن ساقی گری می کرد انگشت
بر آن جام زد بطریق در وی نگریست گفت این جام حکایتی غریب می گوید پرسید که چه می گوید گفت
می گوید که این شخص که در آمد و آنجا نشسته است اردشیر است و بطریق شکل پادشاهان
اطراف کشیده داشت و در خزانه نهاده فرستاد تا بیاوردند و شکل اردشیر بعینه چنانکه بود
کشیده بودند اردشیر را در قبض آورد و فرمود تا در چرم گاو دوختند و در قفصی آهنین کردند و
لشکر اردشیر چون حال او معلوم کردند بجانب ایران بازگشتند و بطریق با لشکرهای خود
متوجه بلاد اردشیر شد و امیری بود پیش بطریق که او را قطران می گفتند آن قفص که اردشیر در آن
بود بدو سپردند و در مقدمهٔ لشکر بطریق روان شد و وزیر اردشیر که بطریق بازرگانی
رفته بود چون حال اردشیر بران جمله دید خواست که او را تمالک و تماسک نماند از قیصر التماس
نمود که درین سفر ملازم رکاب قیصر باشد و بطریق را این التماس موافق آمد و وزیر بحسن تدبیر
نوعی کرد که ملازم قطران شد و هم بدان دستور که با بطریق می زیست با قطران بنیاد معیشت
نهاد چون بحدود مملکت اردشیر در آمدند خرابیها هر چه تمامتر می کردند تا بجند شابور رسیدند و
اردشیر را دیدن آن خرابیها از ذلت و زحمت خود صعب تر می نمود و از آن روز باز که در روم اردشیر
را گرفتند تا مدت روزی که بجند شابور رسید هیچ سخن از زبان اردشیر بیرون نیامد در جند شابور
یکی از مقربان قطران را طلب داشت و گفت با قطران بگوی تا اجازت کند که برین غول آهن
که بر گردن منست پارهٔ حریر بپیچند که اذیت آن بنوعی می رسد که دیگر بران تحمل نیست و این پیغام
اردشیر در حضور وزیر بقطران رسانیدند و وزیر معلوم کرد که نطاق طاقت اردشیر طاق شده و
دل از خلاص بر گرفته و قطران در آن روز بمحاصرهٔ قلعهٔ جند شابور مشغول بود و منجنیقها برافراشته
و اهل قلعه نیز مدافعه را هر چه ممکن بود بتقدیم می رسانیدند و قیصر نیز با تمام لشکر بدانجا رسید
و ابرسام برقاعده چون شب شد آغاز حکایتی کرد بنابر طمانینت خاطر اردشیر و گفت در ولایت

ما وقتی مردی بود و زنی داشت بعفت و جمال و عصمت و کمال آراسته و تصوّر داشت که بزیب و برازش زن او هیچ زن دیگر در جهان نیست روزی با جمع رفیقانی که داشت نشسته بود و هر یك حکایتی میگفتند در اثناء آن رفیقی آغاز کرد که در فلان موضع زنی را دیدم که بصورت و سیرت او در آدمی زاد ندیده ام و آن مرد را سودای آن باز دید آمد که البتّه آن زن را ببیند و خانهٔ او معلوم کرد و شب و روز در ان کوی متردّد می بود بامید آنك یك بار آن زن را ببیند و آن زن شوهری داشت چون دید که مکرّر این شخص بدر خانهٔ او متردّد است نوع تهمتی گمان برد و با حاکم موضع تعلّقی داشت حکایتی گفت که آن شخص را بگرفتند و محبوس گردانید و عجوزه که با آن شخص محبوس تعلّقی داشت نوعی ساخت که در جنب محبس موضعی باز دست کرد حاتج اگر حکایتی گفتی آن شخص محبوس بشنیدی او لا آغاز کرد که آدمی را مادام که سلامت نفس هست در هر حال که پیش او آید وظیفهٔ او مراسم سپاس تقدیم کردن باشد چون شب اوّل بخلاص حکایتش این بود در شب دوم آخر حکایت بدان رسانید که هرکه در معرض ابتلا بیفتد باید که بجرائم و مآثم خود نسبت کند و از قضا و قدر بگذرد و بر ایشان بهانه ننهد و صبر را شعار خویش سازد و در شب سیم آخر حکایتش این بود که امشب هر محبوسی را خلاص کنم و نوعی ساخت که آن شخص را ٥ خلاص کرده بخانهٔ او رسانید و اردشیر هر سه شب استراق سمع میکرد و آنچ وزیر میگفت او می شنید و دل بران نهاد که وزیر او را خلاص خواهد کرد و از تدبیر آن غافل و ذاهل نیست و آرمیده شد و در شب دیگر خلاص خود را مترصّد و مترقّب می بود و دران روز وزیر داروی منوّم در دیگهاء مطبخیان ریخت که محافظان اردشیر تناول میکردند و بعد از آنك آنرا بکار بردند بسان مردگان بیفتادند و وزیر برخاست و پیش اردشیر رفت و او را از بند بیرون آورده بدر جند شابور رسانید و نُجار[؟] رسان را که بر سور بودند بیاگاهانید و ایشانرا باندرون بردند و سحرگاه بی خبر بر سر بطریق و قطران آمدند و ایشان را در قبض آوردند و اردشیر بطریق را بعدم قصد نفس او مستوثق گردانید و گفت که الدّنیا قروض و مکافات مثلی سایر دائر است و تو چون قصد نفس من نکردی من هم

با تو دران مقام خواهم بود امّا ترا چندان نگاه میدارم که خرابی که در ملك من از لشکر تو رفته است تدارك شود و بعوض هر نخله که قطع کرده اند یك درخت زیتون بنشانند که در ایران زیتون نبود و از روم آورده بودندی و بطریق بدان طریق بتقدیم رسانید و اردشیر او را خلاص داده با روم فرستاد و او را گفت برو و مستعد باش که من عزم روم دارم و از عدل اردشیر این حکایت تمام است که با وجود چندان تعذیب که از بطریق بدو رسیده بود و عزیمت بلاد او نیز داشت او را خلاص داد و بمملکت روم باز فرستاد و در بعضی تواریخ این قصّه گویند که شابور بن اردشیر بود که در بند افتاد و در بعضی کتب گویند شابور ذو الاکتاف بود که در بند روم میان افتاد و در جمعی که قوام الملك ابرقوهی نبشته گفته است که اردشیر بود و این حکایت از آنجا نقل افتاد و می تواند بود که هردو باشد والعلم عند الله

ذکر ولادت شابور بن اردشیر و ولی عهدی او

اصحاب تواریخ چنین گویند که شاه اردشیر دران وقت که اردوان را بکشت دختر او را زن کرد و دو پسرش بطرف هندستان گریختند و فردوسی چنین گفته است الابیات ٥

چو او کشته شد دخترش را بخواست — بدان تا بگوید که گنجش کجاست
دو فرزند او شد بهندوستان — بهر نیک و بد گشته هم داستان

آن پسر که بهندستان رفته بود حقّهٔ زهر هلاهل بدست معتمدی پیش خواهر فرستاد که بوقت فرصت بشوهر دهد و قصاص خون پدر از و بخواهد و دختر آن حقّه از و بستد و بردن بجهة ترصّد می بود تا روزی که اردشیر بشکار رفته بود بعد از آنك باز آمد و بخانهٔ این خاتون در آمد قدحی شربت راست کرده و آن زهر با آن بیامیخت و خواست که بدست اردشیر دهد اردشیر در وی نگریست کاسه از دستش بیفتاد و شربت بریخت اردشیر دریافت که خبطی کرده است آنچ مانع بود فرمود که بمرغی دادند چون آن مرغ بخورد فی الحال بمرد اردشیر وزیر را برسام را طلب فرمود و گفت این دختر اردوان را ببر و بکش وزیر او را ببرد و او گفت من از پادشاه حامله ام وزیر دران متفکّر شد و گفت اگر این عورت گناهی کرده است فرزند پادشاه را قصد نشاید کرد پس برفت و در زیر زمین عمارتی

داشت آن دختر را بدان عمارت فرستاد و انثیین خود پاک ببرید و در حقه نهاد و کاغذی نبشت
و تاریخ آن حال بر آنجا ثبت کرد و در آن حقه نهاد الابیات

چو آمد بنزدیک تخت بلند — همان حقه بنهاد با مهر و بند
چنین گفت با شاه کین زینهار — سپارد بگنجور خود شهریار
اگر من روم زین جهان شهریار — مگر باشد این حقه را خواستار
نبشته بر آن حقه تاریخ آن — بدیدار کرده سر و بیخ آن

و چون مهر کرد و پیش پادشاه آورد و گفت این چیزیست که روزی شاید که بدان احتیاج افتد
بندگی حضرت مهرش نهند و بخازنی سپارند شاه اردشیر آنرا مهر کرد و بیکی از خازنان سپرد
و از وی پرسید که این دختر را چه کردی گفت در زیر زمین است اردشیر تصور کرد که او را
کشته است و آن دختر بعد از چند گاه پسری آورد و وزیر ندانست که او را چه نام کند شاپور
می خواند و هرد و را پنهان می داشت تا روزگاری بران برآمد روزی ملک وزیر را بخواند و در باب
ولیعهدی خویش بکسی که پس از وی آیین جهانداری داند سخنی چند براند و گفت پیوسته
مرا این اندیشه تا پروا می دارد که بعد از من وارث خاندان که باشد و کیست که این شغل را
باستحقاق کفالت کند و بر عدم نسل و انقطاع فرزند متاسف می بود وزیر زمین خدمت ببوسید
و گفت شاه را بشارت باد بفرزندی دلبند و مولودی مبارک پیوند و شرح حال دختر و ولادت
شاپور یک بیک بیان کرد و آن حقه را بازطلبید پادشاه از کیفیت آن حقه سؤال فرمود گفت
تا ناگاه حاسدی بنده را بغرض متهم نکند این صورت واقع شد بعد از آن اردشیر فرمود که شاپور
را با همزادان او بلباسها یکرنگ بپوشان و پیش من آور وزیر صد پسر را که همه بیک قد بودند
جامهای یکرنگ بپوشانید و پیش اردشیر بگذرانید اردشیر را چون چشم بر شاپور افتاد مهر
پدرانه که در جبلتها مفطور است دلش گواهی داد که آن فرزند اوست بعد از آن بفرمود که
چوگانی چند بدست ایشان دادند و گویی در میان انداخت خواست که چستی و چالاکی هر

یکی را احتیاط نماید در میان بازی ایشان گوی به پیشگاه ایوان اردشیر افتاد و هیچ یک از کودکان
یارای آن نداشتند که دلیری نموده بدان ایوان درروند شاپور بی حجاب برفت و گوی را از آن
موضع برداشت شاه اردشیر بعد از آن که خاطرش بر وقار گرفته بود که فرزند اوست بدان سبب
اطمینان قلب او بران زیاده شد و او را پیش طلبید در کنار گرفت و بوسه بر سر و روی او داد و وزیر را
تربیت بسیار فرمود و روز بروز آثار نجابت و فرزانگی و نشان رجولیت و مردانگی از صفحات حالات
او مشاهده می نمود تا بجایی رسید که او را ولیعهد خویش ساخت والله اعلم بالصواب

ذکر اخلاق اردشیر

و اردشیر از جملهٔ ملوک عجم بوصایاء بالغه و مواعظ سنیه اختصاص داشت و فواید کلمات او در کتب
مسطورست و غرایب سخنان او برافواه مذکور و شاه اردشیر را چند کتاب است که همه او ساخته است
از جمله یکی معروف بکارنامه که مضمون آن اخبار اوست و خروج او و مسیر او در زمین و کتابی
دیگر است که از جهت عوام تصنیف کرده است و آداب العیش نام نهاده و مضمون آن آداب خوردن و
آشامیدن و با انواع مردم زندگانی کردن بیان کرده است و تعیین کرده است که طعام که خورند
چه مقدار و چه جنس و در آن کتاب تمامت اوقات هر کس چنان مستغرق کردانید که هیچ لحظه
معطل نباشد و باز نموده است که هر کس که معطل ماند فکرهای خطا کند و از آن فسادات بسیار متولد
شود و اردشیر چنان ضبط مملکت خود کرده بود که هر بامداد ش معلوم بودی که شب در مملکت او
چه دست داده است و هر کس که در مجلس وی حاضر شدی با وی گفتی دوش فلان کار کردی و
فلان سخن گفتی و همچنین در هر مملکت منهیان تعیین کرده بود که احوال هر موضعی بدو نوشتندی
چنانچه هر قضیه که در مجموع مملکت واقع گشتی او را معلوم بودی و گویند هیچ رعیت از پادشاه
چنان نمی ترسیدند که رعیت اردشیر از وی و اردشیر گفتی بسا خونی که بالحی ریخته باشد یعنی اگر
دروغی نقل کنند و پادشاه در ابقهر آورد و جمعی کشته شوند آن خونها همه در گردن بالحی باشد و هم
گفته است که بسا لشکر که شکسته شود و بسا مالها که بغارت رود و بسا عهدها که شکسته

شود نشو می دروغ رسولان و خباثت ایلچیان و عادة اردشیر آن بود که جون ایلچی بجانبی فرستادی بعد از و

ایلچی دیگر بفرستادی براه دیگر جنانچ میان ایشان ملاقات نیفتد بعد از ان هر نامه که آوردندی

مطالعه کردی و ضبط کردی بعد از ان نامه دیگر مطالعه نمودی اگر مضمون هر دو یکی بودی

بران عمل کردی و گفتی شاید که ایلچی با چیزی کم دهند وانچ او طمع کرده بدو نرسیده باشد و ادر

تقریر از خود نامه برسازد و از ان خطاها ناشی شود و اردشیر جهت پادشاهان بعد از خود وصیت نامه

نبشته است و مضمون آن اینست که بنام یزدان پاک دهنده همه نعمتها باید که پادشاه را جهان

خلق طبیعت بودی یکی بزرگی دوم خوش خلقی سیم آنک مستولی بود بقهر بر مکبران و جهارم آنک تمامه

مردم در نفس و مال و عرض از وی بسلامت باشند تا از آفات مستی پادشاهی ایمن تواند بود که

آفت مستی پادشاهی بسی زیادت از آفت مستی شرابست و مستی پادشاهی مجموع نکبتها و زلتها و حوادث

روزگار از یاد او ببرد و هرجه خواهد گوید و کند و فکر نکند و مردم پیشینه گفته اند که

هر شخصی که بدولت خود مغرور شد وقت آن نزدیک است که دولتش بنکبت مبدل گردد و باید که

پادشاهان را یکی ملازم بود که در حال عزت و بزرگی حالت خواری و مذلت یاد آورد و در حالت ایمنی

و شادی حالت خوف و اندوه و غم یاد دهد و در حال قوت و استیلا حالت عاجزی و نامرادی یاد آورد

زیرا که هر پادشاه را که ملازم جنین بود هم پادشاهیش برقرار بود و هم فکر رعیتش در خیال و پادشاه

عاقل آنست که جانچ فکر خود کند از ان رعیت نیز فکر کند و مرا معلوم است که شما را بعد از من

در در رعیت پروری و جهانداری نباشد و بزن و فرزند و خویش و پیوند و یاران و دوستان و نزدیکان

و مسخرگان و زنبکران مشغول باشید و سخن ایشان را بگوش جان قبول کنید و ایشان را این دنیا

خوشتر آید از معموری یک مملکت و نصیحت ایشان شما را جری بود که نفع آن بدیشان باز گردد

و نزد ایشان هیچ صلاح بهتر از صلاح خودشان نبود و هیچ فساد پیش ایشان از ان بالاتر نبود که

نقصانی بنفس و مال ایشان عاید گردد پس مصلحت ایشان نزد آن پادشاه مصلحت خاصه ایشان باشد

و هرگاه که او را خوش بود اگر تمام عالم بهم برآید و در ممالک ظلم و تعدی باشد فکری نکند و گوید

این مردم مستحق ملالیتها اند و اگر تمام جهان خوش بود و مردم در امن و رفاهیت و حضور باندک ملالی که

بدیشان رسد در ایستند و مذمت روزگار و مردم مش کنند و مادام که از پادشاهانشان نعمتی رسد

مجد باشند در مدح او و مدح رای او و آن پادشاه نمیداند که ملازمت و نصیحتش جهت سود خود می کنند

نه از جهت نیک خواهی او و مردم پیشینه گفته اند که اگر پادشاه عادل در سنه بود بهتر از انکه

نعمت ارزان بود و بدانند که هرگز در یک مملکت پادشاهی بی دین و دانشمندی دین دار در جای جمع نشود الا

آنک دانشمند دین دار غالب آید زیرا که دین بیخ پادشاهی است و عمارتی که بیخ آن خراب شود زود

بود که فرود آید و پادشاهان پیشینه بعضی جنان تفتیش حال رعیت می کردند و از حال ایشان با خبر

بودند که مردم از حال تن و اعضاء خود باخبرند که همجنانک اگر مردم را مرضی روی نموده مداوای

آن بکنند و اگر موی شان کالیده می شود و نمی گذارند که ناصیه شان دراز شود و اندامشان

جرک گیرد همجنین آن پادشاهان نمی گذاشتند که رعیت خراب حال بود و کسی بریشان ظلم

کند و هرکه فساد از و ناشی می شد دفعش می کردند و بعضی از ان پادشاهان را اهتمام بحال رعیت

بیش از اهتمام بحال خود بود و باقی بودن نام نیکو بعد از و خوشتر می آمدش از آنک در حال حیوة او مدح

او گویند و بعد از ان فرزندان ایشان که آمدند جون همیشه در صحبت پدران بودند و آداب و رسوم

از ایشان می آموختند زمانی که نوبت پادشاهی بدیشان می رسید مطلقا صفت و سیرت پدران خود

داشتند که گوییا روح ایشان و روح پدران شان یکی بود و آخر ایشان را سیرت اول ایشان بود تا

نوبت پادشاهی بدارا بسر داراب رسید و معامله او جنان شد که مشهور است سکندر بر ممالک

ایران زمین دست یافت و مجموع قواعد و اساس پادشاهی بهم بر زد و از بزرگان کس را نگذاشت

الفرد

با رید بباغ ما تکرکی		وز گلبن ما نماند برگی	٥

و مجموع مملکتهای ایران را خراب ساخت و جون الله تعالی مقدر فرموده بود که دیگر دولتی

با یرانیان نهد و ممالک ایران را یکی از پادشاهان قدیم ضبط نماید این داعیه در مخیله ماظاهر

برا پادشاهی نه

نسله

کردانید واسباب آن از قوت ولشکر بك جهت ساز کرد تا بسعی تمام معامله باین انجامید که تمام ممالك
را در قبضهٔ تصرف آوردیم وبدانند که پادشاهان بر بدنهاء رعیت حکم دارند امّا هیچ پادشاه را بر دل
هیچ کس حکم نیست وبدانند که هر عاقلی که از انعام شما محروم بود زبان طعن بر شما دراز کنند وتیغ زبان
بران ترست از تیغ وسنان زیراکه چون او را ملالی رسد دین را دست آویز خود سازد وگوید که این
پادشاهان ظالم اند ودر دین ایشان خللی است ودل خلق را از شما برمانند چه مردم را با عجز ومسکینان
محبت بیش می باشد که با ملوك وپادشاهان وسرکشان وچون مجموع خاطرها از شما آزرده شود حال
شما تباه شود وباید که پادشاهان دین را چنان رواج دهند که رعیت را تصور آن بود که هیچ کس
از ایشان عابدتر نیست واگر ما اندیشهٔ خطا در بارهٔ ایشان کنیم الله تعالی ما را هلاك کرداند یا او را
بر سر ما مطلع کرداند وباید که پادشاه علما را بغیر ارشاد خلق مشغول نکرداند ونگذارد که رعایا از طریقهٔ
دین تجاوز کنند که این عیبی تمام است پادشاهان را وخرابی تمام است مملکت داری را وباید که غیر از
وزرا وخواص را در مجلس انس پادشاه بار نبود تا سرّهاء او پنهان بمانند وبدانند که خرابی شما وزوال
پادشاهی شما از دو سبب بود یکی آنکه از امتها که مخالف شما باشند در دین بر شما غالب آیند ودیگر آنکه
طریقهٔ شما بد بود ودل خلق از شما رمیده شود وما دام که شما در ترویج دین باقصی الغایه بکوشید
ورنود واوباش را در مجلس خود راه ندهید هیچ کس را مجال مقاومت بود با شما ونه رعیت از شما برگردند
وای رعیت مادام که نهاد شما با پادشاهان آن بود که ایشان را چنان تعظیم کنید که دین را وکتب
دین را وایشان را چنان دارید که پدر ومادر را وفرمان ایشان چنان برید که فرمان خدای ورسول خدای
وهیچ سخن دروغ با ایشان نسبت نکنید وتحمل آن نکنید که کسی سخن در حق ایشان گوید همواره
همیشه در عین خوشی وراحت باشید واز ایشان ملالی بشما نرسد وباید که پادشاه را با رعیت دو
طریق بود یکی آنکه ایشان را مرفه خاطر دارد ورحم با ایشان کند ومشفق ومهربان ایشان باشد وانعامها
ولطفها نسبت با ایشان کند در خراج ستدن با ایشان مواسا کند وخرم روی وخوش خلق بود نسبت
با ایشان ودیگر آنکه خود را بزرگ سازد وسخن با ایشان درشت گوید وبعضی را دربند کند وبعضی را تعزیر

کند ولیکن بجای خود وانواع سیاسات با ایشان مرعی دارد تا از وی حساب گیرند ومردم پیشینه اول
را مدارا نامیده اند ودوم را سیاست ومرهردو را مدارا می گوییم زیراکه بی سیاست درهاء فساد بسته شود
وآن غایت مداراست وبعضی از رعایا را میل بهوا وهوس بود وطمع در مال ومنال مردم کنند وخواهند
که زنان مردم را رسوا کنند واگر پادشاه را نسبت با این جماعت سیاستی تمام نبود با خلق مدارا نتواند
کرد

الفرد

۵

هر کجا داغ بایدت فرمود	چون تو مرهم نهی ندارد سود

وگاه بود که از ترس پادشاه فاسق ترین مردم در زیر خرقها روند وصورت درویشی اختیار کنند وسیاست
از مفسدان در زی صلاح آیند وچون بصلاح معتاد شوند دیگر از ایشان فساد نیاید وبباید که تا مادام
که سیاست ومدارا نبود پادشاهان را در هیچ جنگ ومعرکه ظفر وفیروزی نباشد زیراکه مادام
که لشکری یك دل ویکجهت نبود فیروزی در جنگ میسر نشود وهر کس که هست زندگی را دوست
میدارد وپس مرگ بر زندگی اختیار نکند الا با آنکه فکر کند که اگر او فوت شود وپادشاهی برین پادشاه
قرار گیرد با زماندگان او در آسایش باشند واگر بگریزد چون پادشاه او را بیابد بد سزایی دهد که
مردن بهتر از آن زندگانی بود وبنگارند که رعایا بی کار باشند چه اگر ایشان را کاری نبود در
معرفت باز کنند ودر اصول واعتقادات فکر کنند وچون هر کسی را طبیعتی است وهر که طبیعتی اقتضاء
فکری خاص میکند لاجرم در دین میان ایشان اختلاف پیدا شود ودر جبلت رعایا دشمنی پادشاهان سرشته
است لیکن چون دستی بر ایشان ندارند تشنیع بر ایشان را دست آویز خود سازند که ایشان دین ندارند
وتقویتش میکنند وهر گاه که یکی از ایشان حکایتی کند جمعی که بشنوند متابعت او کنند وجمعی متابعت
دیگری واختلاف امم پیدا شود وپادشاه را میسر نشود که ایشان را مجموع بر یك دین آرد وچون میان رعایا
جنسیت آن هست که پادشاه را دشمن دارند بی روان هر یکی را بسیار شود وآن زمان پادشاه عاجز
شود از تادیب ایشان زیراکه تمام مملکت ومردم را بر نتوان انداخت وچون پادشاه از تادیب
رعیت عاجز شود مجموع سرحدها خراب شود وضبط آن میسر نشود چه ضبط عوام مختلف المزاج مشکل است

و پادشاه را نیکخواهان نماند و کار مملکت یکبارگی خراب شود پس باید که هر کس که بعد از من پادشاه
می شود دعا یا ش چهار قسم باشند چنانچ من کرده ام عالمان و وزیران و امرا و خدمتکاران باید که
همچنان که محافظت خود میکند بگذارد که این چهار طایفه مخلط شوند و باید که اگر او را از پادشاهی
معزول کنند نزد او آسانتر از آن بود که آن طوایف مخلط شوند زیرا که اگر او را از پادشاهی معزول
کنند او را مردان کاری بود زود بود که دیگر پادشاهی بدست آورد و اگر آن چهار طایفه مخلط شوند
عن قریب مملکت مطلقا بهم برآید و نه او و نه دیگری در آنجا پادشاهی نتواند کرد زیرا که هیچ زشت تر
از آن نیست که جهان بهم برآید و سرداران و عاقلان زبون شوند و اوباش و احمقان سردار شوند و هر
مرتبه که لئیم را بدست افتد سعی کند که مرتبهٔ بالاتر از آن بیابد و چون رتبت و بزرگی نه بر طبق
استعداد بود دیگر اوباش و اراذل طمع کنند و چون حال بدین مرتبه رسد زود بود که پادشاه را بقتل آرند
یا معزولش کنند از پادشاهی و بر آن پادشاه که رعیت او بدین طریقه باشند باید که زود تر تقویت
خود انشان ضعیف و زبون سازد و بعد از آن مراتب پیدا کند و بقدر استعداد شان تربیت کند و بر نهج
اهلیت کارها بدیشان رجوع فرماید در اول از ظلم و تعدی فکر نکند که افساد حال بعضی از
دعایا بهتر از آن بود که جهان بکلی مستاصل شود و خراب گردد همچنانک اگر عضوی زهرآلود شود
و اگر بگذارند سرایت بسایر اعضا خواهد کرد طبیب حاذق حکم میکند که این عضو را قطع می باید کرد
تا باقی اعضا بسلامت ماند و هر کس که پادشاه شود و رعیتش بدین طور باشند و او را قوت دفع آن
نباشد باید که هر چه زودتر خود را از پادشاهی خلع کند همچنانک کسی پیراهنی پوشیده بود و در آن
پیراهن موذیات بسیار باشد و نتواند که آنها را از پیراهن دفع کند اگر پیراهن را بکند به بسیاری
آسایش او از پوشیدنش بیش باشد و بعضی از پادشاهان که میل ببازی و عیش کنند چنانچ بهیچ امر
دیگر مشغول نشوند و ایشان را نه رای صواب بود و نه نام نیکو و پیشینیان گفته اند که باید که بیکاری
رعیت مشغولی ایشان باشد بمدح شاهان و از آن شاهان دوستی بود با رعیت و پادشاه را میسر شست
که کاری کند که نام نیکش در جهان جاوید بماند و باید که همچنانکه جاسوسان گماشته است که

احوال مملکت را تفحص کند احوال خود را نیز تامل کند و عیبهای خود را نیز دریابد و جمعی از ملوک در حیوة خود مقرر
می کنند که بعد از وی که پادشاه بود و رعیت آن را معلوم می کنند و مشهور می شود و این خطاست زیرا که
اولا میان این پادشاه و ولیعهد عداوتی پیدا شود که هر یک از ایشان نیستی دیگری آرزو کند و هر یکی از ایشان
دوستانی چند و ندیمانی فرا گیرند و میان دوستان و ملازمان پادشاه و دوستان و ندیمان ولیعهد نزاع و
خصومت باشد و کار بجایی رسد که میان ایشان در حال حیوة نزاع و خصومت پیدا آید و یکی تلف شود یا
آنک یکی وفات کند و آن دیگر با دوستان آن متوفی کینه و بغض باشد و موذی بآن شود که مملکت خراب
شود و عقل و کفایت و دانایی آنست که پادشاه اول در امور دین و آنچ بآن تعلق دارد نظر کند و بعد از آن
بحال رعیت پردازد و چون حال خود را بکمال رسانید یکی را گزیند و ولیعهد کرداند و آن عهدنامه در چهار
صحیفه بنویسد و مهر کند و این نامها را نزد چهار کس بنهد که در آن مملکت بامانت و دیانت ایشان
کس نبود و باید که آن پادشاه هیچ نوبت دیگر این حکایت نکند نه در خلوت و نه نزد مردم و آن شخص را چنان
مقرب نکند که مردم از آن تصور کنند که تعظیمش از آن جهت میکند که ولیعهد اوست و چنان نیز
التفاتی نکند که گمان برند که حرمتش جهت آن نمی دارد که چون ولیعهد اوست مبادا حرکتی کند اگر
مقرب باشد و می باید که هرگز در حال حیوة خود افشاء این سر نکند تا زمانی که فوت شود و چون پادشاه
فوت شود نامهٔ او را طلب کنند و هر کس که در نامه بود پادشاه باشد و در این معامله چندین فایده است
اول آنک آن نتیجه ندارد که از افشاء آن قصه پیدا می شد و ثانیا آنک چون او را از پادشاهی خبری نبوده
بدلجویی مردم می کند که با او بیعت کرده باشند و او را ساخته و اگر او را معلوم بود که پادشاهی بوی خواهد
رسید بغایت احمق بود و چون بپادشاهی رسد تصور کند که او خود مستحق این امرست و التفات بحال
کس نکند و می باید که پادشاه بخیل نباشد زیرا که او را هر سال مداخل بسیار از خراج حاصل است و باید که
دروغ نگوید زیرا که هیچ کس بزور او را بکاری نخواهد داشت و از کس فکری ندارد و باید که پادشاه
زود بخشم نرود زیرا که خشم پشیمانی بار آرد و باید که ببازی مشغول نشود و بی کار ننشیند زیرا که
بازی کردن و بیکار نشستن طریق عاطلانست و پادشاه باید که دائما فکر مملکت کند یا فکر

رعیت و باید که بر هیچ کس حسد نبرد مگر بر کسی که او را عقل و فکر بیشتر از وی بود و می باید که ترس
از کس ندارد زیرا که ترس نشان بد دلی است و پادشاه بد دل نشاید و باید که طمع بمال مردم نکند و باید که
در همه حال با تمکین باشد خواه در زمان شکاری و زمان تفرج و سواری زیرا که تلوین نشانهٔ سبکسری است
و پادشاه باید که با وقار بود و اگر خواهند که کسی در ایشان طعن نکند باید که چیزی که مناسب
نباشد نکنند و بدانند که پادشاهان در خوردن و آشامیدن و صحبت داشتن همچو از ریان اند اگر اسباب نشاط
مهیاست شادی است و الا غمگین است و فضیلهٔ پادشاهان بر رعایا بکرم و احسان است و آنک مت
تواند که چنان کند که تمام مردم بدعای ایشان مشغول باشند و رعیت را این بیش نیست و می باید که
در هر چه خطر آن بیشتر بود پادشاه در آن نظر بیش کند و هرگاه که او را وهمی بود نشاید که آن
احسان که با رعیت می کرد ترک کند و بجد و همی که کند آزار بکسی رساند و تدبیری که
امروز کرد در کار روز فردا مستظهر نباشد بل که در فردا نیز باید که فکر مجدد کند و باید که از هم نشینان
فکر بیش کند که از دشمنان دور و از کسی بد که از بطانه و خواصش بود اندیشه بیش کند که از عوام و
اگر خواهد که مردم را بصلاح آرد باید که اول نفس خود را بصلاح آرد و بعد از آن نزدیکان خود را
و پس بحال عوام پردازد و هر پادشاهی را خواص و مقربان باشد و این جماعت را هم محرمان بوند و
محرمان ایشان را نیز نزدیکان بوند و علی هذا اکنون چون پادشاه خواص خود را بر نهج صواب دارد
لاجرم سرایت کند و تمام عوام الناس بصلاح شوند و جمعی از پادشاهان باشند که ایشان را عیبی چند باشد
و چون کسی در روی ایشان نگوید تصور کنند که آن عیبها پوشیده ماند و گمان برند که هیچ کس بر عیب
ایشان واقف نیست از آنست که هوا و هوس بر غلبه کرده است چنانک تخیل کرده که مجموع
حرکات او در نظر مردم خوب آید و هرگاه که عاملی که از دست او هیچ بر نمی آید چون اسیر هوا شد
علاجش نمی تواند کرد مکیف پادشاه که هر چه می خواهد میسرش می شود و زنهار که سر نگویند نزد
کودکان و خدمتکاران بتصور آنک ایشان فهم نکنند چه گاه بود که ضبط سخن کنند و ندانند که نباید
گفت و جایی بگویند و باید که حکایت شما با وزرا بود و بخشش شما با امرا و لشکریان بود و تواضع و

خوش خلقی شما با دانشمندان بود و سر شما نزد کسی بود که عاقل باشد هرگاه که یقین بدانید که کسی
نیکخواه شماست باید که شما با او چندان نیکویی کنید که او یقین بداند که شما را با او عنایت است
و هرگاه که گمان برید که کسی نیکخواه شماست تربیتش چندان کنید که او را همان گمان پیدا شود و
در اخلاص شما بجان بکوشد و اگر یقین دانید یا گمان برید که کسی شما بد میخواهد باید که بنوعی با
او زندگانی کنید که او فهم کند و از آن باز آید و معلوم کنید که در آن حالت که شما بخشم می روید
یا حرص می نماید بر چیزی یا تکبر می کنید شیطان شما را بندهٔ خود میداند پس باید که علی رغم او آن رعیت و م
شما درین حالها چیزی صادر نشود که رضاء او در آن بود و هر که نیکخواه پادشاه نبود نیکخواه
رعیت نباشد و طایفهٔ باشند که تردد کنند بیش وزرا و نزد پادشاه نیایند ایشان نیز نیکخواه پادشاه
نباشند زیرا که نیکخواهی وزیر بر نیکخواهی پادشاه مقدم دارند و طایفهٔ هستند که جاه
دوستند اما جاه از ممر ترک و تجرید بدست می آرند و مردم ابله ایشان را معتقد باشند و زیرکان
ایشان را شناسند و گاه بود که پادشاهان ایشان را تعظیم کنند بواسطهٔ آنک التفات بدیشان
نمی کنند نه از جهت آنک زیرکی دارند یا از جهت آنک نیکخواه ایشانند و طایفهٔ چند باشند که
در ظاهر بغایت متواضع باشند و در باطن بغایت متکبر و نزد پادشاهان آیند و نصیحت کنند و
غرض ایشان نه نیکخواهی پادشاهان بود بل که غرض ایشان آن بود که سرزنش پادشاهان کنند
و اظهار آن کنند که غم دین دارند و اگر پادشاه ایشان را تعظیم کند هیچ شکر پادشاه نکنند
بلکه گویند ناکام چنین کند و اگر شان تعظیم نکند گویند که این پادشاهان دشمنان دینند
ازین سبب تعظیم ما نمی کنند و اگر مجال سخن یابند چیزی گویند که هیچ صلاح در آن نبود و اگر
مجال شان ندهند گویند که سخن راست تلخ است و همه کس نتواند شنید و این جماعت
دشمنان دینند و از آن پادشاه هم اکنون دواء ایشان بدو چیز است یکی آنک ایشان را بدنیا مشغول
کرده اند و بعضی هم باشند که گویند از پادشاه چیزی نمی گیریم بحیلهٔ دیگر چنان کنند که
دنیایی بدیشان رسد و بآن مشغول شوند و رسوا کرده اند یا آنک ایشان را بیکار رها کنند تا آغاز مهمل

گفتن کنند که چیزی چند از ایشان صادر شود که بدان سبب کشتنی شوند و بداند که هر خصلتی نیکو
آفتی دارد باید که بآن صفات چنان متصف شوند که از آفات آن بدور باشند آفت سخاوت اسراف است
وآفت ضبط کردن مال بخیلی است وآفت سخنوری بیهوده گفتن است وآفت خاموشی نافهمی است و باید
که پادشاه زمانی بخوردن و نوشیدن مشغول بود و زمانی باستعداد حاصل کردن و از بهر تشحیذ
خاطر ساعتی بلهو و لعب چنانچ در این زمانها هیچ پس و پیش نبود اگر در این اهمال کند ضعیف و لاغر
شود تا در حدش نقصان پیدا آید و بداند که بعضی از فرزندان و قرابتان باشند که گویند ما بفضل و
استعداد بر پدران و برادران و اجداد راجحیم و جماعت ملازمانش بمزاح گویی کنند و این خطاییست
و از آن فسادها تولد کند و در آن سخن اهانت باشد بر پادشاه و اگر زیرکی در آن مجلس حاضر بود مزاح
گویی نکند و گاه بود که برادر پادشاه یا پسرش یا پسر عمش یا عمش گوید که من سزاوار آنم که
نمیرم تا پادشاه شوم و چون این حکایت بسمع پادشاه نرسانند و پوشیده دارند روزی باشد که نتیجها
بد دهد و اگر بسمع پادشاه رسانند ملول شود و میان ایشان عداوت پیدا شود و موذی گردد بفساد
ملک پس اولی آن بود که سخن و مثال این کار کنند و گویند که غیر از پسر پادشاه هیچ کس
صلاحیت پادشاهی ندارد و هر پسری صلاحیت ندارد بلکه پسری که از خاتون بزرگ تر بود و عاقل و زیرک
و مدبرتر بود و عیب ظاهر و باطن درو نبود که چون این مقرر باشد هر کس طمع پادشاهی نکند و باید که
اگر بسمع شما رسد که از خویشان شما یا از رعیت و امرا کسی گوید که هیچ کس را بر من فضیلتی نیست کاشکی
مرا پادشاهی بودی باید که حاضر وقت او باشید که ناگاه ازو خللی ظاهر شود و امثال این حکایتها و
آرزوها از بیکاری پیدا می شود که هر کس که بدین و کتاب مشغول بود یا بملازمت و حساب
اشتغال نماید یا در کار جنگ و پهلوانی و آموختن آن باشد یا حرفتی از حرفتها کند مثل این خیالات
نبندد و می باید که پادشاه و رعیت هرگز فارغ ننشینند که اگر پادشاه فارغ بنشیند حق
رعیت ضایع شود و اگر رعیت فارغ بنشینند مملکت تباه شود و ما با وجود آنک هم قوت و لشکر
داریم و هم بخت و طالع و وزیران نیکخواه و خواص خوب تدبیر داشتیم نتوانستیم احوال رعایا کما هی

دانستن تا زمانی که بعد از زحمت بسیار این مراتب نهادیم و یک لحظه از حال ایشان غافل نیستیم و شاید
که شما از بعضی نیکخواهان برنجید و از بعضی مفسدان راضی و خشنود باشید باید که اظهار آن
نکنید تا نیکخواهان از شما نومید نشوند و مفسدان در مجلس شما راه نیابند و من چون می دانستم که
عمر وفا نخواهد کرد و از مرگ چاره نیست رای و تدبیر خود نزد شما رها کردم تا همچنانک در زندگی
پند شما میدهم چون مرده باشم سخنانم نصیحت کننده شما باشد و من بر شما حقی ثابت کردم که تمام
فکر خود صرف صلاح شما کردم باید که شما نیز حق آن بر من ثابت کنید که سخن مرا ضایع نگذارید و عمل
بآن کنید و دست از این طریقه که من بدان ارشاد کردم ندارید که صلاح پادشاهان و رعایا در این است
و مادام که بوصیت من عمل کنید خلل بملک شما راه نیابد و اگر نه آن بودی که زردشت در کتاب
خود حکم می کرد که از عهد او بیشتر از هزار سال دیگر پادشاهی در خاندان ما نخواهد بود من جزم کردمی
که اگر شما بوصیت من کار کنید جاوید پادشاهی در خاندان شما بماند اما چون قضاء ازدی برسد مجموع
تدبیرها و رایها بفساد آید و عاقبت ترک نصیحت من کنید و ملک از دست شما برود اکنون بخدای تان
سوگند می دهم که بنصیحت من کار کنید و مدد باطل مباشید و در زمین فساد مکنید که هرگاه
که نکبت برسد خود از مخالفت امر من شما را چاره نباشد و از آن خدایی که عمر ما بآخر رسانید و
شما را خلیفه ما گردانید درخواست میکنم که شما را چنان نگاه دارد که زیردستان را نگاه دارید
و هر که با شما دوستی کند شاد و خرم باشد و هر که با شما دشمنی کند کور و منکوب باشد و این سخن
را بامانت بشما می سپارم که شما بامانت بجماعتی رسانید که بعد از این باشند و سلام من بر آنکس باد که
موافقت من کند در این نصیحتها و بعهدنامه من کار کند مورخان گویند که چون اردشیر از جهانگیری
بپرداخت سعی تمام در عمارت شهرها و زراعت زمینها و بیرون آوردن چشمها و کاریزها می کرد
چنانچ هیچ پادشاه را پیش ازو این میسر نشد و در سورستان که سواد عراقست تمام دیهها و شهرها آباد و معمور
گردانید است و پسر را شاپور بخوزستان فرستاد تا عمارت آنجا و عمارت فارس و اصفهان کند
و بر کنار دجله شهری ساخت که آنرا شهر اردشیر می گفتند و آن بود از شهرهاء مداین و جمعی

کفته اند که طیفسون اوساخته است اما ذکر طیفسون بیشتر از زمان او نیز هست وبعضی خود کویند
که هر هفت شهر مداین را طیفسون می کویند واردشیر بهمن اردشیر ساخت وامروز آب فرات انرا کرفته
است وخراب کرده وشهر کرمان که برد اردشیر می کفتند اوساخته است واکفته اند که خوارزم
اوساخت ودرخراسان فوشنج کویند اوساخت اما نقلی هست که فوشنج را هوشنک ساخته است
ودراهواز دوشهر ساخت یکی را هرمز اردشیر نام کرد وان زمان شارشر می کویند ویکی دیکر مخصوص
بزرکان ساخته بود که عامه را در آنجا راه نمی دادند وپسر خود راهوی را آنجا نشانده وبی پروانه اردشیر
کسی در آنجا ساکن نمی توانست بود واین هر دو شهر تا زمان بهرام جوبین برهمان قاعده بود بعد از ان
بازاریان نیز بان شهر در رفتند وچون عرب باهواز آمدند آن شهرها را خراب ساختند وآن شهر بازاریان
بماند که امروز بازارکاه اهواز آنجا است وآنرا سوق الاهواز خواندند وابن خرداد به می کوید که بازار اهواز
شابور ساخت وکلماتی که از اردشیر نقل کرده اند بسیار است وما درین کتاب از فوائد او برین
چند کلمه اختصار می کنیم فرموده است که لا ملك الا بالرجال ولا رجال الا بالمال ولا مال الا ٥
بالعمارة ولا عمارة الا بالعدل والسیاسة پادشاهی نتوان کرد مکر بلشکر ولشکر نتوان کشید
مکر بمال ومال جمع نتوان کرد مکر با آبادانی وعمارت وعمارت ممکن نکردد مکر بعدل وسیاست
وهمان پادشاه عادل فاضل فرموده است سلطان عادل خیر من مطر وابل پادشاه دادده
بهتر از ابر بارنده چراکه ابر از هوا بر کوه وصحرا بارد وبعضی را منفعت وبعضی را مضرة دهد اما شعاع آفتاب
معدلت نور او جهانیان را شامل باشد ومنفعت او عالمیان را کامل وبقوی وضعیف خلایق رسد وکافه
رعایا از یمن عاطفت وحسن عنایت پادشاه حظ اوفر ونصیب اکمل یابند وبدین معانی محقق می شود که
جانب پادشاه عادل برطرف باران وابل تفضیل دارد که کفته اند النظم ٥

مکن دل تنك اکر باران نیاید	که عدل شه بسی بهتر ز باران
نباشد عام باران بر همه کس	ولیکن عام باشد عدل سلطان

وهمو کفته است اسد حطوم خیر من ملك عسوم وملك عسوم خیر من فتنة تدوم

شیر شکند

بهتر از پادشاه ستمکار و پادشاه ستمکار بد از فتنهاء پیوسته ودرین معنی کفته اند النظم ٥

صد ساله جفا وجور سلطان	بهتر ز دو روزه فتنه عام
آن به که سلامتی کزینی	پرهیز کنی ز جور ایام

وهمو فرموده است شر السلاطین من خافه البریء وبعتمد علیه الجریء بدترین پادشاهان آنست
که بی کناه از وی ترسان بود وکناه کار از باس وسیاست او ایمن باشد وهمو کفته است الدین
بالملك یقوی والملك بالدین یبقی دین بپادشاه قوت کیرد وپادشاه بدین بر پای ماند وهمو فرموده
لا ترکنوا الی هذه الدنیا فانها لا تبقی علی احد ولا تترکوها فان الاخرة لا تنال الا بها
بدنیا میل مکنید که بر هیچ کس باقی نماند ونیز از وی دست مدارید که آخرت بی دنیا بدست
نیاید یعنی بدنیاء دنی که معشوق بی وفا ومحبوب با جفا است چنان میل مکنید ورغبت منمایید
که شما را در قید خویش آرد وصید خویش کرداند ونیز بیکبارکی دست از وی نمی باید داشت که
زندکانی وعبادت بی وسیلت بضاعت مزجاة او میسر ومهیا نشود الابیات ٥

شهنشاهی که راد وکامران بود	ز ساسان اردشیر بابکان بود
فریدون قدرت وجمشید سیرت	سکندر دولت ودارا توان بود
در آمد در جهان وزود بکذشت	تو پنداری مکر باد وزان بود

بعد از تسخیر تمام ممالك چهارده سال پادشاهی کرد ودوازده سال پیش از ان بجهانکیری مشغول
بود چنانك مدت حکومت او بیست وشش سال باشد وبعضی سی سال کفته اند والله اعلم واحکم

در ذکر پادشاهی شابور بن اردشیر

مورخان کویند که بعد از اردشیر شابور پسرش پادشاه شد وبزرکان فارس معلوم داشتند که
شابور بغایت زیرك وکاردان ومسلمان نهاد است وبا رعیت مدارا می کرد چون پادشاه شد بغایتش
دوست کرفتند ودر همه زبانها مدح وثناء او بود چون تاج بر سر نهاد فرمود که ما در قضیه
سخن کوییم هیچ کس پیش از آنك تامل کند که سود وزیان آن چیست در حکایت ما مدخل نسازد وخطبه

کرد و دران خطبه فرمود که هیچ کس را در دنیا فضیلت بیشتر بود و در عقبی ثواب بهتر و نزد حق
تعالی مقرب تر از پادشاه عادل نیک خواه رعیت متابع دین و سنت نبود و هیچ کس در دنیا خوشحال
تر از رعیتی نیست که پادشاه شان چنین بود پس خدای تعالی این دولت بشما ارزانی فرمود باید که
هر چه خدای تعالی بر شما حرام کرده است ازان دور باشید و مدد و یاری کردن از نیک دکر
دریغ ندارید که ما از شما همین میخواهیم و صلاح عامهٔ شما درین است و چون شما بدین مشغول
باشید همیشه در عیش و راحت باشید و ما از شما خشنود و ما شما را هریک بمرتبهٔ باز داشته ایم
و هر کس که رشید تر و چست تر و فرمان بردار تر بود بخودش نزدیک تر کردانیم و هر کرا قابلیت آن
مرتبه نبود که بدو داده ایم ازو باز ستانیم و شابور را هم لطف و کرم بود و هم قهر و غضب
و حکم کرد که خزائن اردشیر را حاضر کردند و بعد ازان فرمود که ما اول رعیت را آبادان می سازیم
تا رعیت را جوانمردی و کرم ما معلوم شود و بفرمود تا تمام خزائن و دفائن را بر امرا و وزرا و رعایا و
ملازمان و ندیمان بمراتب خود قسمت کردند چنانک منفعت آن بخاص و عام و درویش و توانکر
برسید و حکم فرمود که در هر مملکتی که خزینه بود آنرا نیز برحسب استحقاق بریشان قسمت کنند
و کفته اند که پدرش وصیت کرده بود که بعد از وفات من خزائن و دفائن باین نوع قسمت کن
تا دل خلق بتو مائل کردد و چون شابور مالها بدین نوع قسمت کرد بهر اقلیم حکمی بنشت و دران حکم بیان
کرد سبب بخشش مالها تا حمل بر اتلاف نکنند بعد ازان خاصان و مقربان خود را جمع کرد و کفت
می باید که بدستور پدر احوال رعایا بکماهی اعلام من کنید و دیکر فرمود که سعی بسیار کنید که
از زیرکان و بزرکان جمعی را کزین کنید جهت وزارت ما و اکر شما خواهید که کسی را پیدا کنید
که بهمه صفات خوب و پسندیده آراسته بود و از تمام عیبها معری و مبرا بود نتوانید ولیکن
اولا کسانی را طلب کنید که ایشانرا چهار خصلت بود دین و امانت و چستی و نیک خواهی و لازم
نیست که این صفات در ایشان بمرتبهٔ کمال بود بلکه دینش چندان بود که از چیزهاء حرام و زشت
پرهیز کند و بر ظلم اصرار ننماید و امانتش چندان بود که سعی در کاری نکند که زیان آن بشما عائد

شود و چستیش چندان بود که دران کار که رجوع بدو کرده اند کفایتی تواند نمود و نیک خواهیش
در مرتبهٔ بود که حق شما ضایع نکذارد و هر که درو این چهار خصلت بدین طریقه نبود هیچ عمل و
کار بدو مفرمایید مکر در کاری که بعضی ازین چهار خصلتش بکار نیاید و اکر در میان این جماعت
کرده کسانی بوند که ایشانرا از دین عبادتی و طاعتی نیکو بود و مسائل فقه دانند و علم تفسیر کتب
آسمانی ایشان باشد و بواسطهٔ امانت و دیانت قطع طمع از همه خلق بکنند و از چستی شان معرفت تدبیر
کارها و فکر در مشکلهاء ملکی و مالی بود و هر کار که باو فرمایند از عهدهٔ آن بیرون تواند آمد و
از نیک خواهی اهتمام تمام نماید بآن کار که بآن مامور است زنهار که خاطر عزیزش نکاه دارید و هر چه
طلبد او را از دست مدهید که هیچ کنج چنان بدست شما نیفتد و آن جماعت را که کار فرمایید باید که
برضاء خود کار کنند و تکلیف مکنید که دائما کار کنند که عقل را زمانی می باید که دران
زمان فکر کند و تن را زمانی می باید که دران زمان بآسایش مشغول بود و اکر کسی را کار خرد
فرمایید اعتماد بآن مکنید حاجت احتیاط کردن نیست که اهمال و جد کار کن با همال و جد شما بان
بسته است و هر کار که کردنی بود زودتر بکنید پیش از آنک چندان شغل دست دهد که بدان
نتوانید پرداخت و زنهار که کار کنانرا چنان مسازید که در کارهاء شما اهمال جائز دارند و
هر کاه که ما حکمی بفرستیم در کاری چند که بشما ترسید که اکر اهمال کنید فوت شود باید که هر چه
زودتر دران تاملی کنید و تفحص نیکو کنید تا زمانی که آن امر بکسی رسد که آن کار از دست او
برآید و با زیردستان خوش خلق باشید تا اکر دردمندی خواهد که درد خود بر شما عرض کند تواند و بدانند
که ما دائما نکران شماییم که جد می کنید و از بهر چه مکنید تا در تربیت شما افزاییم اکر نیک کنید
و الا از درکاه خود تان برانیم و چون شابور بساط عدل در مملکت خود بکسترانید بنیاد لشکر
کشی کرد و با دشمنان جنکها کرد که مجموع مخالفان منکوب شدند و حاسدان محزون و مرهوب
و درین قسم بر همه پادشاهان مهتر و سرافراز کشت

ذکر مدینهٔ حضر و جنک شابور با صیزن

اصحاب تواریخ کویند در برابر تکریت میان دجله و فرات شهری بود حضر نام و ملکی بود درانجا که
او را ساطرون می کفتند از جرامقه و عرب صیزن نام و او از بنی قضاعه بود و مملکت تمام بحکم صیزن
بود و لشکر فراوان داشت در وقتی که شابور بطرف خراسان رفته بود او بمملکت سواد درآمد و بعضی
از حدود مملکت شابور خراب کرد چون شابور از خراسان معاودت نمود لشکر بجانب صیزن کشید
و مدتی مدید آن شهر را محاصره کرد و بهیچ وجه فتح نمی شد و این صیزن را دختری بود در غایت حسن
و جمال نضیره نام صفت شابور شنیده بود و شابور نیز در عالم نظیر نداشت این دختر بروی عاشق شد و
کس فرستاد بنش شابور که اکر با من عهد کنید که مرا زن کنید من طریق تسخیر قلعه بدیشان تعلیم
کنم و شابور قبول کرد که مراد او برآورد بعضی کویند نقبی بود که کسی ران وقوف نداشت و از آنجا می
توانست تسخیر آن قلعه کردن ایشان را نشان داد و بعضی کویند در دیوار آن قلعه طلسمی بود که رکوتی
مخلوط بخون حیض دختری دوشیزه ازرق اکر بر سر آن دیوار می نهادند آن طلسم باطل می شد و آن دیوار
بمی افتاد فی الجمله مقصود آنک بتعلیم آن دختر شابور را فتح آن شهر میسر شد و بعد از ان صیزن را بقتل آورد | و بعد از آن کر شهر مسخر کرد صح
و دیوار قلعه را خراب کرد و آن دختر را بنش خود برده تصرف نمود شبی آن دختر از درد پهلو شکایت
می کرد چون روز شد احتیاط کردند پهلوش مجروح شده بود تفحص نمودند برک مورد در جامه خواب
او افتاده بود در میان حریر و اندام او چنان نازک بود که بدان مقدار متضرر شده بود شابور از و
پرسید که تو بچه چیز پرورش یافته که چنین نازکی کفت پدرم غذاء من از مغز استخوان بره یک
ساله و قند ترتیب می کرد و از نبات مصری پالوده می ساخت و بجای آب می صافی بنج ساله مقرر کرده بود
شابور کفت پدرت که ترا چنین تربیت کرد آن کردی دیکری را بتوجه توقع بود و آن دختر موبهاء
دراز داشت بفرمود تا موی او را بر دنب اسب شموس کره کردند و در صحرا سر داد تا بلکد اسب هلاک

شد و چو ذکر توجه شابور بجانب روم و شهر نصیبین

چون یازده سال از زمان حکومت شابور شد متوجه روم کشت و نصیبین را و بعضی از لشکرهاء رومیان | رسید صح
درانجا بودند و نصیبین را محاصره کرد و مدتی برداشت و هنوز فتح نشده بود خبری از جانب مشرق نشابور

رسید که نتوانست توقف نمودن و در لشکرکاه او تلی بود و کفته اند کوشکی که تراندازان بر بالاء
آن می رفتند و از آنجا با اهل نصیبین جنک می کردند پس شابور با ایشان قرار کرد که می روم بشرط
آنک شما این تل را خراب نکنید و اهل نصیبین آن قرار کردند و شابور بجانب مشرق رفت بعد از آنک
شابور از آنجا مفارقت کرد مردم نصیبین بیرون آمدند و یک سور دیکر کرد نصیبین برآوردند و آن
تل را داخل شهر کردانیدند و چون شابور آن شغل را که جهت آن مراجعت نموده بود کفایت کرد
لشکری کران برداشت و متوجه نصیبین شد و نسبت ایشان بدان کرد که شما عهد شکسته اید و تل را
داخل شهر کرده و فرمود که منجنیقها راست کردند و قارورها مهیا کردانیدند و در پهلوی
نصیبین موضعی بود که آنرا شهرزور می کفتند و درانجا عقرب بسیار بود و از ان عقارب در قارورها
و شیشها می کردند و بمنجنیق در شهر نصیبین می انداخت و مردم نصیبین از ان بغایت در زحمت بودند اما با
وجود امثال این حرکات مفید نبود و شهر مستخلص نمی کشت تا دو مرد از لشکر شابور با وی کفتند
که مصلحت آنست که تمام لشکر را جمع کنی و امر کنی تا دلها بیک دکر پاک کنند و بدعا مشغول
شوند باشد که این کار برآید پس شابور حکم کرد چنانچ آن دو مرد کفته بودند و بعد از ان فرمود که همه
لشکر جمع شدند و بمجموع یک نعره زدند بمقداری که ایشان را قوت بود و زلزله در شهر نصیبین
پیدا شد و پاره از باره بیفتاد و پهلوانان لشکر خود را بر آن رخنه افکندند و شابور آن شهر را بکرفت
و مردم آنجا را بعضی بکشت و بعضی برده کرد و خزینهاء بسیار که قیصر پادشاه روم در ان شهر ضبط
کرده بود بدست شابور افتاد آنرا بمملکت خود برد و آن دو مرد را که کفته بودند که اخلاص
نیت می باید تربیت بسیار فرمود و کفت ما این شهر را ببرکت اخلاص کرفتیم و از نصیبین بزمین
جزیره و حوالی آن رفت تا با نطاکیه رسید و انطاکیه را فتح کرد و پادشاه آنجا را اسیر کرد و بطرطوس
آمد و فتح کرد و علماء قریب برانند که تا رومیه رفت و رومیه را فتح کرد و بهر شهر از شهرهاء روم که
می رسید فتح می کرد و مردمش بعضی می کشت و بعضی اسیر می کرد قیصر روم چون شنید که بنیاد
معامله او چونست هدیهاء بسیار نزد او فرستاد و کفت ما اسیران تو ایم ما را آزاد کن و شابور قبول

کرد و مراجعت نمود و بعضی گویند قیصر را اسیر کرد و بعد از آن بگذاشت و بجانب ولایت خود مراجعت نمود و
وچند شهر بعد از آن بنا کرد از آن جمله جندشابور است در فارس و نشابور است در خراسان و شادشابور
در میسان و فیروزشابور بر کنار دجله که آنرا انبار می گویند و شابورخواست و حاشابور در موصل
و گویند کشیشی را از انطاکیه اسیر کرده بود و چند بنا که از مملکت روم آورده بود ایشانرا تکلیف
کرد که جندشابور را بشکل عرصهٔ شطرنج راست کردند هشت کوچه در هشت کوچه و ایشانرا در آنجا
ساکن گردانید و فرمود که چون این شهر تمام کنید شما را اجازت دهم که بولایت خود روید و ایشان
مدتی مدید سعی نمودند تا آن شهر تمام کردند و شابور بقول خود وفا کرده ایشانرا اجازت داد اما
گویند آن کشیش را لب و بینی برید و گفت باید که ترا داغ ما باشد و در عهد شابور مانی نقاش پیدا شد
و بنیاد دعوت نهاد و مردم را بملت خود دعوت می کرد و چون شابور را معلوم شد طلبش کرد و مانی
وهم کرد و بگریخت و بطرف هندستان رفت و مسعودی گوید که بیامد و شابور را بدین خود در
آورد و بعد از آن شابور از دین او برگشت و تمامی قصهٔ مانی در ذکر بهرام بن هرمز بن شابور بیاید
ان شاء الله وحده و شابور نسبت با رعیت بغایت مهربان بود و چون هرمز پسرش را ولی عهد خود
گردانید عهدنامه جهت او نبشت و فرمود که باید که هر کس که از نسل تو پادشاه شود باین
سخنان کار کند و نسخهٔ عهدنامهٔ او اینست

ذکر عهدنامهٔ شابور که از برای هرمز نبشته است

بعد از حمد بسیار و شکر بی شمار حضرت آفریدگار را باید رستی که من کاری بتو تفویض کردم
که در دنیا هیچ کاری بالاتر از آن نیست و بمرتبهٔ رسیدی که بیشتر از این مرتبهٔ نیست پس باید که
تو نیز خود را بلند سازی و بزرگ گردانی بآنک کرم و سخاوت و عدل و سیاست را ملازم خود
گردانی که یک لحظه و یک لمحه از تو غافل نباشد که ایشان ملازم پدرت بودند و از جدت
بمیراث رسید و باید که پرهیزکار باشی تا از جوانی برخوری و خوشی دنیا را با خوشی عقبی متصل
گردانی و باید که در کار پادشاهی و حکومت مدد و یاری از سه خصلت طلب کنی که پادشاها زادر

صلاح کارها از آن چاره نیست بلند همتی و ثبات بر کارها و تحمل کردن و مدار پادشاهی بر سه چیز است
عزت دین و صلاح حال رعیت و امن و استقامت و راست شدن کارها بی این سه چیز میسر و حاصل نیست
و بی لشکر یکدل یک جهت که راهها بایشان ایمن بود و سرحدها بایشان محکم و دفع طاغیان کنند
و چنان بقوت باشند که همه کس از ایشان فکر کنند و در کاری که خواهد استعانت از ایشان توان کرد
و نیکخواه پادشاه باشند و بنشاط در کارهای او شروع کنند و باید که پادشاه نیز نگذارد که ایشانرا
از هیچ جهت بازماندگی باشد بلکه غیر از مرسومی که معاش ایشانرا و فرزندان ایشانرا کفایت بود
بخلعتهای گرانمایه و انعامهای پادشاهانه سرافراز بوند و این وقتی میسر می شود که خراج رعایا
ستانند و سعی کنند که رعایا در عمارت کوشند تا خراج زیادت شود و در آن نیز کفایت تمام
مرعی دارند و در ما لایعنی مال تلف نکنند و رعایا وقتی بعمارت و زراعت و اشتغال توانند نمود که
پادشاه عادل و منصف باشد و از حاصل املاک و ضیاع بعد از خرج عمارت و خرج ایشان چندان
بایشان بازماند که از آن بذل و صدقه توانند کرد که از کار خیر و مردم عوام بعنایت و مرحمت
خواص زیست توانند کرد و عمال شما که از رعیت خراج ستانند باید که امین و متدین باشند و چنان
نکنند که در امر خراج بر کسی حیفی رود پس اگر مطلع شوند بر آنک عاملان خیانتی کرده اند یا چیزی از
کسی گرفته باید که عقوبت و تعذیب ایشان بنوعی کنند که عبرت دیگران باشد و هر گاه که
عادت تو چنین بود ارباب فساد بصلاح باید آمد یا وداع مملکت شان باید کرد و در معاملهٔ خراج
میان بزرگ و خرد و امین و بازاری فرق بنهد و درویش و توانگر و قوی و ضعیف هیچ کس را بواسطهٔ
جاه و مرتبه محابا نکند و بر ضعیفان و عجزه بار گران ننهد زیرا که خراج فرق و تمییز بر نمی تابد چه
اگر از توانگر کم کنی و بر سر درویش افزایی خاطر درویش تنگ آید و آنچ در دستش باشد بدهد و محتاج
شود و عیال دیگران بود پس آنچ از و حاصل می شد فوت شود و آنچه از دیگران حاصل می شد با کم آید زیرا
که خراج ایشان زیادت شود و باید که همچنانک فکر خراج ستدن دارد فکر دهقانان بیشتر از آن
کند و چندان بدیشان بگذارد که معاش بآسانی توانند کرد و فراخ عیش باشند زیرا که هر کس که

از ملک حاصل و سود نبینند عمارتش نکنند و در زیادتی حاصل نکوشند و چون عمارت نکنند حاصل کم
شود و خراج کم بود و مملکت ویران گردد و البته سعی بسیار نماید که چنان سویت نگاه دارند
که بر رعایا حیف و زیادتی نرود و چون از حال خراج بپردازی از حال لشکر و مصالح ایشان برخبر
باش و باید که ترا دیوانی خاصه بود که نام لشکریان در آن ثبت بود و بعد از آن حکم کن که
اهل هر دهی جمعی را از لشکریان چندین غله و چند از جامه و چندین درم بدهند و باید که
لشکریان را مجال آن نبود که فلسی از آنچه تو از بهر ایشان تعیین کرده زیادت بستانند و بی نشان
و پروانه که تو تعیین کرده باشی از هیچ کس هیچ نستانند با وجود آنکه تو بدین طریقه کنی اهل
خراج ایمن از ظلم نباشند فکیف که ایشان را مهمل بگذاری که هرچه خواهند از رعایا ستانند و باید
که کسی که متولی امر خراج باشد او را معرفت حال مردم بود و از اهل فضل و ورع باشد و امین بود که
حرص و طمع پیرامون او نگردد و چندان مملکت بتحویل او کنی که او خود بغور آن تواند رسید و احتیاج
آنش نبود که حوالت بدیگری کند که اگر زیادت از این بدو تفویض کند بعضی از امور را بدیگری حوالت
کند و کار مملکت خلل پذیرد اما باید که جایی که یک کارکن کفایت بود عاملان بسیار آنجا
نفرستی که هم بر تو هم بر رعیت خرجی بی حاصل واقع شود و شاید که با هم نسازند و هر یک شکایت
نویسند و تو از مطالعه کردن آن ملول شوی و معلوم نکنی که هر کس چه نوشته اند تا در آن فکری
کنی و امور مملکت خلل پذیرد که هرگاه که کارکنان و وزیران بسیار شوند کارها معطل
بماند و مملکت خراب شود و اگر کسی بدست افتد که باستعداد و هنر و زهادت و قلت طمع و
امانت آراسته بود لیکن نه از وزرا بود شاید که این امور بدو تفویض کنی چه امر خراج را احتیاج
بشرف نسب نیست و باید که هیچ امیر لشکر را که محل اعتماد تمام بود و سرحدی نگاه دارد بعاملی
مملکتی که خراجش سنگین بود نفرستی زیرا که شاید که او در آنجا خیانتی کند و آن کار باتمام
نرساند و بعد از آنکه معلوم کنی اگر رها شکنی دیگران دلیر شوند و رعیت خراب و مستهلک
گردند و حرمت تو از دلها عاملان برود و اگرش برنجانی و خوار سازی بعد از این باخلاص فرمانت

نبرد و نیک خواهت نباشد و هیچ امری چنان دلیر نسازد عاملان را بر خیانت کردن از آنکه پادشاه با حال
ایشان نیفتد و وقوف بر حال و سیرت و طریقهٔ ایشان نبود و نیک و بد نزدیک او یکسان باشد پس
باید که سعی تمام کنی در استقصاء حال عاملان در آنجا که بعمل رفته اند و معلوم کنی که از آنجا چه
مال با خود آورده اند و چه بکسی داده اند و بکیان داده اند و باید که ترا جاسوسان اعتمادی باشند
که این خبرها تحقیق کرده نزد تو آورند و آن جاسوسان چنان باشند که خبر ایشان اعتماد را شاید و
باید که در هر شهری جمعی از صلحاء پرهیزکار تعیین کنی که ایشان مردم را بر کارهاء نیک دارند
و از کارهاء بد ایشان باز دارند و فرمان شود که هرچه از حکام آن مواضع صادر شود از نیک و بد
صادر شود از نیک و بد بنویسند و چنان بفرستند که کس را بران وقوف نبود و باید که هر سال یکی را
از اهل دین بولایتی فرستد تا خوانی و معموری آن ولایت و مال مردم آنجا تحقیق کند که تا آن حاکم
بآنجا رفته است کدام موضع معمور شده و کدام خراب گشته و باید که صاحب دفتر دیوان
خراج مردم زیرک پیش بین نیک اندیش باشند و باید که همراه هر عاملی از کارکنان دیوان که
بولایتی روند پیشوایی بود از آن ولایت که مردم آن ولایتش معتقد باشند بدیانت و هرچه از
رعیت بیرون می آید از خراج و وجهات ثبت میکند و اگر رعیت سرکشی کنند و خراج ندهند
او انکار رد و باید که او نیز احوال عامل بتو نویسد و بعد از آن نامهٔ قاضیان و امینان دهها و پیشوایان و جمعی که
از دیوان بر عامل فرستاده اند همه جمع کن اگر مجموع موافق یک دگر نداعتماد بران کن و اگر از این
عامل شکر نبشته باشند تربیتش زیاده کن و اگر شکایت بود سزاش بده و هر چیز که در بعضی
نامها بود و در بعضی نه تفحص کن که او را با آن کس غرضی بوده یا دیگران از این قصه غافل بوده اند
و هرچه باطل بود طرح کن و آنچه حق بود نگاه دار که هرگاه که چند سال این عمل بکنی ترا حال جملهٔ عاملان
معلوم شود و پوشیده و پنهان ایشان نزد تو روشن گردد و باید که این نامها را نیکو نگاه داری و کسی را
بران وقوف نبود تا عاملان بدانند که تو بر اسرار ایشان واقفی بعد از آن چنان زندگانی کنند که صلاح
مقرون بود و باید که تا خبری بتحقیق نکنی عمل بآن نکنی و زبان تعلل در کارها بهیچ کمتر است از نقصان

عاملان
وطریقهٔ ایشان

آنك بجهت دشمنان كاري كند كه در آخر پشيماني باشد و بايد كه آنكس كه با تو راست گفته و امور را
خالص بوده بنموده بيقين داند كه بدين سبب او را نزد تو قدري و منزلتي تمام بود و چشم داشت آنك نكويي
با او چنان كني كه او را بعد از اين غير اين ورد نبود و آنكس كه بخلاف اين ترا بر امري كه مناسب نبود داشته
باشد انكار آن از تو فهم كند بطريقي كه بعد از آن مثل اين از او واقع نشود و زنهار كه عاملي را كه
بجايي فرستاده باشي پيش از آنك كار تمام كند معزول نكني مگر مهمي پيش آيد زيرا كه در معزولي او و
عمل داري ديگري نقصاني تمام بود بر خراج و بر رعيت و اگر عاملي حركتي كند كه خواهي كه او را في
الحال عزل كني بايد كه اصلاً اظهار آن نكني كه او زود بجنبد و در شان او سخني نگويي كه موجب
نقصان او بود و بعد از آن كسي بفرستي كه او را در بند كند و بجاي او بنشيند و بايد كه كس را از اين
معني خبر نبود تا زماني كه او را گرفته باشند و بايد كه عاملان بلوكات تفصيلي بدست عاملان ديهها
دهند كه در آن تفصيل نام هر كس باشد كه او را چه مي بايد داد و مهر عامل بلوك و مهر امين
بر آن تفصيل بود و در هر ماهي براتي بديشان دهند كه در اين ماه از ايشان چه ستدند و بايد كه خط
قاضي و نوايب او و بزرگان شهر و صالحان آن موضع بر آن برات بود تا عامل از ميان چيزي نتواند برد و
رعيت باقي خود را منكر نشوند و بدانك اگر مردم را ميل بجانب خود بود و خواهند كه نوعي سازند كه
چيزي بكسي ندهند و هر ارتفاعي را همان وقت كه در رسد ضبط بايد كردن غله را بوقت درودن
و ميوه را بوقت رسيدن و آنچ صلاحيت نگاه داشتن دارد در انبار كند و بايد كه عاملان را زود بفرستي
كه اگر دير فرستي ممكن كه آنچ درو ده باشند و برداشته با عامل راست نگويند و اگر عامل نا دين بر
ايشان بار كند شكايت كنند و هر كه را معزول كني قايم مقامش بفرستي و بايد كه قصه معزولي
او پنهان بود تا زماني كه عوضش برود و همراه عامل نو دو نيكي كاردان نيك طمع مسلمان نهاد
بفرستي كه حساب عامل معزول كنند بحضور عامل نو و رعيت و امين پادشاه و هر چه از خراج ستده
باشد بموجب قبض و مفاصا در ورقي نويسند و باقي رعايا در ورقي ديگر و تمسك از رعايا بستانند
كه اين مقدار پيش ايشان مانده است تا در سال آينده با عامل نو جواب گويند و بايد كه پادشاهان

خراج يك بار نستانند كه رعيت محتاج آن شوند كه غله از پيش بفروشند و خراب شوند و پيش رعيت چندان
نگذارند كه طمع در آن كنند كه مال ندهند بلكه هر شش ماه از ايشان ستانند چنانك هم مال قايم
شود و هم رعيت خراب و مستهلك نشوند و هر گاه كه تو خراج بدين طريق ستاني كه من گفتم هم مالت
بسلامت بماند و هم رعيت مرفه خاطر و خوش عيش باشند و بايد كه خارج مال از رعيت هيچ نستانند كه اگر اين
رخصت يابند از جهت اندك چيزي قسمت بسيار كنند و رعيت خراب شوند و عاملان خاين و دزد گردند
و بايد كه بي مهر و نشان تو يك درم بكسي ندهند مگر آنك قصه روي نمايد كه رجوع با تو نتوانند كرد
كه ايشان چراين معامله بكنند في الحال كس فرستند تا پروانه مهر انگشتري حاصل كنند و بايد كه
اين خرجي كه بي مهر و نشان واقع شود قاضي از آن صاحب وقوف باشد و مردم مملكت از اعيان و اشراف
همه بر آن مطلع باشند و اگر آفتي سماوي دست دهد در ولايتي از قحطي يا وبايي يا ادراري تمام يا سرمايي كه
ميوه ها را تباه كند يا آفتي كه بچهار پايان رسد بايد كه كسي بفرستي تا چندي و چگونگي آن بعرض تو رساند
و نام هر كس را و آن خرابي كه بآن موضع دست داده بنويسند و تحقيق آن بحضور قاضي و عامل و مشرف
و امين و پيشوايان آن ولايت كنند و بر آن نوشته مهر همه باشد و چون بعرض رساند بقدر حال هر كس
تخفيفي كن تا زماني كه ديگر بحال خود آيند و باز مال را بقرار خود جواب گويند و بايد كه از حال ولايت با
خبر باشي كه شايد در بعضي ولايات عمارتي كرده باشند و خراج ايشان بغايت اندك باشد و خداي تعالي
باران بسيار بديشان داده و حاصل تمام شده و توان كه خراج ايشان زيادت كنند و شايد كه دخلي چند
باشد كه خراج بر آن نبوده و خراجي بر آن توان نهادن بايد كه عاملان از اين باخبر باشند و هر معدني كه
پيدا شود و چشمه كه ظاهر گردد و كاريزي كه احداث كنند و بر عكس اين خرابي كه در ولايتي
دست دهد اعلام كنند تا حكم بر آن كرده شود و بايد كه از اينها كه بتو گفتم يك دقيقه مهمل نگذاري
كه هر يك را كه فرو گذاشت كني خللي در مملكت ظاهر شود و معامله با آن انجامد كه امين تو خاين
شود و آنك تو با او مشورت كني بدخواه تو باشد و عاملت ظلم كند و مردم متغلب شوند و مال ندهند و طمع
بسيار تو كنند و در هيچ كاري بي تامل صادق و مشورت نيك خواهان شروع مكن و چون شروع كرده

باشی بجهت آنک امینانت خاین بوند ما خرج بسیار واقع شود و روز بروز حاصل بدست ساید ترکش مکن زیراکه
در هر کار دیگر که شروع کنی امینانت همین خواهند بود و عاقلان در هر کار که شروع مکنند بی
خللی و زللی نمی ماند و بیک بار دفع نمی توان کرد بلکه بتدریج دفع می کند و اکر ترا داعیهٔ آن بود که
هر کار که کنی تمام شود و مقصود تو چنانچ در خیال تست بر آید و هیچ ملال و تفرقه بتو نرسد هرکز ترا
دست ندهد و طمع در چیزی کرده باشی که بجایی نرسد ولیکن باید که توجهد و کوشش خود
بجای آورده باشی و مشورت با نیک خواهان کنی و بدان نتیجهٔ که دهد راضی باشی و کاه باشد که جمعی از
رعایا املاک خود را بعضی از عمال باز ستانند و با یکی دهند که از بطانهٔ پادشاهان باشد باید که از آن
باخبر باشی و تحقیق کنی که این عمل از جهت کرده اند اکر از ظلم کرده باشد و آنک او را خراج سنکین بوده جه
و تحمل نیاورده باید که فی الحال دفع آن ظلم از وی بکنی و امینان را تادیب کنی که مثل این قصه بعرض تو
نرسانیده اند و اکر از تغلب بود که نخواهد که خراج دهد باید که تعزیری تمام هم ازان رعیت و هم
ازان خاصهٔ پادشاه بکنی چنانچ عبرت دیکران بود چه این حرکت موجب تلف مال بود و خرابی رعیت
زیراکه عامل مال بمالک ندهد و او را زهرهٔ آن نبود که این قصه بعرض پادشاه رساند که خان برون
آید و با او بر نیاید و خراب شود و کاه بود که تصرف آن متغلب دران ملک مستمر شود و ملک از دست
آن رعیت برود پس باید که قطعا و اصلا نکذاری که مثل این قصه واقع شود این وصیتی چند بود که در
باب خراج با تو کردیم اما در باب لشکری بدانک هرچند لشکر بسیار باشند و پهلوان بوند تا سه
خصلت در ایشان نبود هیچ دشمن را چنان از تو دفع نکنند که خشنودی تو در آن باشد و آن سه خصلت
راست قدمی است و نیک بختی و فرمان برداری با وجود آنک آن سه صفت هست مادام که احوال معاش ایشان
باسانی نبود کاری بمراد نتوانند کرد و باید که ایشان چنان خوش حال باشند که مال کس در
نظر ایشان نیاید و یکی بر سر ایشان کماری تا نام ایشان علی اختلاف الطبقات در دیوان ثبت کند و
باید که این کس بزرک ترین امرا بود که نزد تو بوند و در نیک خواهی تو و پهلوانی و ثبات در معرکه
و زیرکی و دانایی از تمام همسران و امثال پیشی کرفته باشد و او را بفرمایی تا کسی را که نا آزموده

باشد واین سه خصلت

باشد واین سه خصلت که کفتیم در وی نباشد و سد روا جلاد خود ندید اسم او را در دیوان لشکریان ثبت
نکند و مرسوم جهت ایشان مقداری معین کن که ایشان را بهیچ نوع احتیاج نبود و بهانهٔ شان نباشد و هر چهار
ماه مرسوم چهار ماهه بدیشان دهند و باید که انچ تو تعیین کنی تمام بدیشان برسد و بعد ازان امراء صده تعیین
کن و باز بر هر پانصد مرد امیری دیکر تعیین کن که امراء صدهٔ پنج کانه در فرمان او باشد و باید که
مردم هر ولایت بهم باشند تا در معرکه از شماتت دشمنان فکر کنند و غیرت بکار دارند و جدایی از یکدیکر
شان باشد و از معرکها نکریزند و باید که امیر صده و امیر پانصده مردم اصیل بوند که پهلوانی و دانایی
و کرم و مدارا و اصالت بر لشکریان فایق بوند تا ایشان منقاد او شوند و فرمانش برند و هیچ کس را از لشکری
مرسوم زیادت از دیکری نبود مکر که پادشاه را یک جهت تر باشد یا در معرکه دلیرتر بود و در لشکر
کشی و دارایی ایشان هیچ بدان نمی رسد که امراء ایشان مردی نباشد که نامور و مشهور باشد و بسی
جنکها و معرکها دیده و با لشکریان بخلق و مدارا زندکانی کند و اکر پادشاه ایشان را انعامی کند نوحا ستکان
و مردم کاری را فراموش نکند باید که ازان قسطی با ایشان دهند و هر ماه لشکر را عرض دهند و
احتیاط کنند که کرا سلاح تمام هست و کرا نیست و هر کس را که چیزی از سلاح بی عذری تلف
کرده باشد او را تعزیر بلیغ کنند و او را که تمام سلاح باشد تربیت کنند و باید که پادشاه بخود در
سر دو ماه عرض لشکر باز بیند و هر کس را که سلاح کم بود تمامتش بدهد تا پیش ازان که قصهٔ روی
نماید لشکرش آماده بود و بعد ازان تفحص کند که لشکریان و امرا چکونه زندکانی میکنند هر امیر که
با لشکری زندکانی بهتر کرده باشد او را تربیت بیشتر کند و بدانک احکام معاملهٔ لشکریان
پهلوانی و کاردانی امرا باز بسته است که بسا لشکرهای کران و بزرک و ساز که بواسطهٔ بددلی امرا یا
بواسطهٔ فکرهای ناصواب ایشان شکسته شوند و روی بکریز آرند و ای بسا لشکر اندک که بواسطهٔ
دلیری و اندیشهای خوب جانبازی کنند و سینه را سپر سازند و دشمنان را با لشکرهای کران مغلوب و مقهور
کردانند و باید که هیچ لشکری را بی سردار بجایی نفرستد و هر لشکر که در یک معرکه یا دو معرکه
جانسپاری کرده باشد و امیر را حال ایشان معلوم باشد باید که در تربیت شان بیفزاید و اکر هر زمان

با امیری باشند آن فکر بکند و مردی را کار فرمایند چه هر کس جان خود را دوست می دارد و جهت تربیت
و رعایت خود را در مهالك می اندازد و اگر مهمی روی نماید که لشکری تمام بجایی باید فرستاد باید که
کاردانی بزرگ زیرك بیدار و همه لشکر را امیر سازد که اگر عوام را سرداری نباشد هر طبیعتی فکری کند
و اگر جمعی خود را بر دشمن زنند دیگران معاونت ننمایند و اگر یکی فکری صواب کند دیگران با او موافقت
نکنند و لشکر شکسته شود و هر بلوك که برسند خراب کنند باید که سردار تمام لشکر یك کس
بود تا از این آفات ایمن بود اما باید که تأملی تمام کند تا این کس را تعیین کند و کسی تعیین کند که مجموع لشکریان
مقر بوند که مردی و پهلوانی او بیش از ایشان است و در بسی جنگها او را آزموده باشند و اگر در میان امرا
چند پهلوان چنین باشند از آن میان یکی را اختیار کند که طریقه او پسندیده تر بود و مردم از او راضی و
خشنود باشند و اگر از این چنین نیز متعدد باشد یکی را که از خانواده بزرگ بود و بصفات پسندیده آراسته
اختیار کند و باید که مردم نو استعداد که صاحب منصب بوند هر چه زودتر ایشان را از آن منصب دور گرداند
که بقاء او سبب آن شود که مردم از وی بیزار باشند و کینه پادشاه در دل گیرند و روزی نتیجه بد دهد و اگر از
امرا یکی زیاده سر بود که بیش از حد خود طلبد و در امور دخل سازد پیش از آنکه جنگی دست دهد یا قضیه روی
نماید کسی را بر او حاکم گرداند تا این زیاده سری از سر بنهد و اگر از امرا چیزی صادر شود که مناسب نبود و
پادشاه را از او ناگزیر بود باید که مرتبه که داشته بود خالی از و بان نگیرد بلکه بسخنی سخت که با وی
بگوید و جفایی که با وی کند مکتفی باشد و اگر لشکری گویند ما را این امیر نمی باید ما را فلان امیر می باید
التفات سخن ایشان نباید کرد که این عمل موجب آن باشد که منقاد پیشوایان کما ینبغی نبوند و اعتماد شان بر آن
بود که اگر از پادشاه التماس کنیم او را بدیگری بدل کند و امیری که لشکرش منقاد نبوند هیچ کار از او
نیاید قطعا رخصت آن نباید داد که یکی از صنف یا هزاره بجای دیگر رود مگر آنك او را پدری یا برادری
یا خویشی چند باشد و خواهد که فرزندش با برادرش پیش او باشد در این موضع توان که پسر و برادر و خویش را
داخل صنف پدر و برادر خویش کنی و باید که هر چند مدت پوشش پیش گیری و اگر چه دشمنی نبود تا لشکری
جمام نشود و اگر واقعه روی نماید در اسباب و کارسازی شان تقصیری نبود و هیچ لشکر را دو سال و یك

سال مفرست که بکلی از دانستن حال فرزندان و خویشان باز مانند و ملول شوند بلکه چون جمعی مدتی در سر
حدی بودند عوض ایشان بفرست و ایشان را طلب فرمای تا زن و بچه خود را باز بینند و باید که همیشه میان لشکری
و امرا نوبتی بود که چون نوبت خود بجای آورده بود امیری دیگر با لشکر خود برود و نوبت خود بجای آورد
و باید که تأملی نیکو بکنی در قضیه سرحدها اگر سرحدی بود که احیانا در آن موضع جنگی دست دهد و
در آن موضع چندان مردم اعتمادی باشند که آن سرحدها نگاه دارند آن سرحد را بدیشان بازبند و مرسوم
ایشان هم از آنجا بده تا در خانه خود می باشند و روزی که بجنگ احتیاج افتد جنگ کنند که هم کار بر ایشان
آسان شود و هم خرج کمتر واقع شود و اگر سرحدی بود که اعتماد بر مردم آنجا نبود یا مردمش کم باشد
بسی احتیاط کن و در موضعی که نزدیك آن بود لشکری ساکن گردان و هر که را رغبت آن بود که
در آنجا ساکن شود او را زیاده رعایتی کن تا بودن آن سرحدش بخاطر خوش شود و آن را که رغبت نبود مدتی
ساکن می باشد و چون عوضش بیاید باز گردد و باید که میان لشکریان راستی و سویتی می بود در
پروش و در بودن بسرحدها و درین قضیه باید که نظر بمدت بودن کند در سرحدها و دشواری و آسانی راه
و خوشی و ناخوشی موضع و باید که پادشاه را لشکری خاصه گزیده بود که مردی از آن با صد مرد برابری
کند و ایشان عددی اندك باشند و نوبت در دیوان و سراپرده گزك دارند و مرتبه حجابت و یساولی
لشکر را تعلق با ایشان بود و باید که ایشان مردی چند بوند که ایشان را بارها آزموده باشد و یقین
معلوم کرده که ایشان مردان پهلوان صف شکن میدان دار نیك خواه پادشاه صاحب رای اند و اگر
از ایشان یکی فوت شود دیگری عوض ایشان سازند که درین قسمها پیش دستی تمام بود و او را بکرات و مرات
آزموده باشند پس اگر او را فرزندی یا خویشی بدین صفت بعوض او باز دارند و الا دیگری از میان لشکریان
گزین کنند و عوضش سازند و چون لشکری را معلوم بود که هرکه بدین صفت متصف می شود او مقرب
پادشاه است هر آینه سعی تمام کنند و جد بلیغ نمایند تا این مرتبه بدست آرند و اسباب و آلات طشت خانه
و کرك یراق بتحویل ایشان باشد و در جنگ کاتها پس و پیش پادشاه را ایشان نگاه دارند و در هر

لشکری که بجایی فرستی جمعی از ایشان باید که همراه آن لشکر کنی و قلب لشکر بدست ایشان بود و امیر
لشکر را چنان محافظت کنند که پادشاه را محافظت می کرده اند و میان ایشان نیز نوعی مرعی باشد
چنانک گفته شد و باید که در مقابلهٔ انعام امرا و خلعت ایشان تاملی تمام نمایی و هر کس را در خور
آن عمل که او کرده باشد نوازش کنی تا محرض دیگران بود بر آنک مثل آن عمل کنند و کسی را که
آن مرتبه نبود طمع نکند که مثل آن انعام بدو دهند و اگر یکی از ابناء جنس خود ترقی کرده باشد او را از
ایشان بکدرانی و بمرتبهٔ بالاتر بداری و اگر خواهی که دهی را باقطاع بیکی دهی باید که تاملی تمام
دران بکنی که چون ده باو داده باشی باز نتوان ستاند و شاید که قابل عمارت بود و حاصل زیادت شود و
شاید که ظلم کند و رعایا را مستهلک سازد و شاید که اعتماد بران کند و در کار کردن کاهلی
نماید پس باید که در هیچ قضیه چندین فکر نکنی که درین قضیه و هرگاه که این نصیحتها که ترا کردم
بدان عمل کنی دل لشکری از تو بغایت خرم بود و بجان و دل در خدمت بکوشند چه مرد هر چند پهلوان و ذو
فضل و زبردست باشد و بیند که عنایت پادشاهانه و مرحمت خسروانه نسبت باوی و مردم فرومایهٔ بی
اعتبار یکی است خدمتی لایق و پهلوانی شایستهٔ بایسته بجای نیارد و اگر چه او را انواع تربیتها کنند و
هرگاه که بیند که رعایت او چندان می کنند که همسران و مردم فرومایه را آن قدر رعایت نمی کنند
خشنود شود و اگر چه رعایت او بسی کمتر بود از رعایت کردن آن زمان پس باید که دائما حاضر وقت
لشکریان باشی و آنک رعایت ایشان چگونه مکنی و اعتماد بر آن مکن که ترا لشکری یک جهت
یک دل هست که در هر وقت که خواهی بوصله نشینند بل که باید که دائماد بجویی ایشان کنی و ایشانرا
بعطا و شاد دل خوش سازی تا دوستی ایشان باقی باشد که اگر بوقت ایشان نیفتی و التفات بحال ایشان
نکنی و اگر در معرکه جانسپاری کنند تربیت شان نکنی هر آینه در خشم شوند و بتدریج معامله بجایی
رسد که از تو روی گردان شوند و فساد در ملک بدید آید و باید که هر لشکری که بجایی فرستی جماعتی
از خاصگان تو با ایشان باشد و احتیاط کنند که در جنگ که پهلوانی کرد و مجموع را بعرض رسانند و

امیر لشکر

امیر لشکر را باید که معلوم بود که جاسوسان گواهی خواهند داد که در جنگ گاه که مردی کرد
و که ثبات قدم نمود و ایشانرا که کار کرده باشند خلعتها و عطاها داده و تربیت شان کن و همچنین
آن که تقصیر کرده باشد سرزنش و ادب فرمای تا بعد ازین مثل آن حرکت نکند و اگر کسی را در جنگ
آسیبی رسیده باشد که دیگر در معرکه حاضر نتواند شد باید که از مرسوم او هیچ کم نکنی و زیادت
رعایتش کنی تا زمانی که به شود و اگر چنان بود که دیگر از و کاری نیاید علیق چهارپای از مرسوم او
کم کند و باقی بقرار باشد و اگر یکی هلاک شود اگر او را خویشی یا پسری باشد بجای او دارند و اگر
طفلی خرد رها کرده باشد باید که از حال او غافل نباشی و ایشانرا رعایت کنی تا بزرگ شوند اگر قابل بوند منصب
پدر با ایشان دهی و الا رعایتی دیگر شان بکنی که هرگاه تو آن اهتمام نمایی در حق ایشان هر آینه دیگران
نیز بجان بکوشند و اگر یکی را از امرا جنگی روی نماید باید که از حال او برخبر باشی و کس بدو فرستی و
او را پرسی و آنچ ما یحتاج بود مهیا کردانی و نگذاری که او را احتیاج بدان بود که از کسی چیزی خواهد
هرگاه که این وصایا بجای آوردی هر آینه لشکرت چنان دلیر شوند که جان را فدا کنند و باک
ندارند و نگذارند که در هیچ معرکه گردی بر دامن تو نشیند و باید که در هر سالی دو نوبت امراء صدر را
بار بود که پیش تو آیند و حاجتی که داشته باشند عرض کنند که ایشان بدین مقدار بغایت خرم شوند و
خوشی تو در دل ایشان قرار گیرد این بیان آداب لشکرکشی و جهانگیری بود که با تو گفتم بعد
ازین باید که ترا معلوم بود که بی مدد وزراء کاردان و نائبان زیرک ضبط کارها چنانچ باید و تدبیرات
خوب بسند پدیر میسر نشود و باید که وزیران بچند خصلت آراسته باشند که بی این خصلتها این کار
از ایشان نیاید اول آنک دانا باشند بآن کار که بدیشان رجوع رفته که بچه طریقه توان ساخت
که زودتر مهیا شود و فسادی از آن ناشی نشود که اگر ایشانرا علم بعواقب کارها نبود شاید که سفیهی
کاری چند کنند که امضاء آن کردن نشاید و در جایی که خرج نباید کرد خرج کنند و بعد از آن
معلوم کنند و از آن پشیمان شوند و هر لحظه حکومت ایشان بنوعی بود زمانی کسی را تربیت کنند و
زمانی اهانت نمایند و مالهاء بسیار خرج شود بی حاصل و بسیاری که مستحق احسان و نکویی بوند

وازهمه اشان بدی یابند وملال کشند دوم آنک نیک خواه پادشاه بود ومصلحت پادشاه بر مصلحت خود
ودیگران مقدم دارد وهر کاری که مصلحت پادشاه دران نبود نکند واگرچه پادشاه بکرات و
مرات حکم بآن فرماید وپادشاهان پیشینه وزرا را می آزمودند ودر کاری که مضرت اشان بودی سعی
تمام بامضاء آن کردندی اگر وزیر موافقت مزاج اشان کردی اورا از وزارت عزل کردندی واگر
بر صواب مصر بودی ونظر بمزاج پادشاه نکردی اورا در وزارت مقرر گردانیدندی سوم آنک پاکدامن
بود وطمع بکس نکند وهیچ دقیقه را در معاملهٔ پادشاه مهمل نگذارد وچون او خود طمع نکند همانا ملازمان
ونواب او دست کوتاه باشند ومال پادشاه تمام قایم شود وخزینه معمور پس باید که هر کس را که این سه
خصلت نبود نزد خود راه ندهی ومجموع ملازمان تو از وزرا وحجاب وخواص باید که بدین سه خصلت
آراسته باشند باید که پیش از آنک اورا منصب دهی آزموده باشی واز ان جمله باشد که با پادشاهان پیشینه
یا باعمال ونواب ایشان بسر برده باشد وتدبیرهاء خوب ورایهاء صواب جهت ایشان پیدا کرده وزنهار
که درین قضیه تهاون نکنی وبمجرد آنک کسی جان سپاری کرده باشد اعتماد وزارت را نشاید وسعی باید کرد
که نواب وزیر باشند بامانت وکفایت وپیش بینی وزیرکی آراسته باشند زیرا که ایشان امینان
پادشاه اند بر رعیت وامینان رعیت اند در نگاه داشتن حقوق ایشان وبفرمایی تا رعایت اشان چنان
کنند که اشانرا احتیاج بطمع بکسی نبود تا محافظت اموال تو نیکو کنند وباشد که ایشانرا احیانا
بحال ملازمت بود وچون بمجلس آیند باید که اشانرا تربیت تمام بکنی واشانرا بالتفاتی خوش دل سازی و
هر کدام را که دست کوتاه تر باشد از خاصهٔ خود انعامی دهی ولطفی فرمایی تا دیگران نیز اقتدا باو کنند
واو دران سعی تمام نماید واگر ازیشان خطایی واقع شود با اشان عتابی بکن وامر کن که دیگر چنان نکنند
اگر ترک شد ادب برقرار بود والا عقوبت کن وبمجرد آنک کسی جان سپاری کرده باشد یا بمزاج تو ملایم
افتد یا اورا در قدیم الایام با تو حقی بوده ودر وی این خصلتها که گفتم که وزیر را لابد است نباشد وزارت
ونیابت در کردن او نکنی که ازان بسیار پشیمانی خوری وسود ندارد که وزارت نه شغلی است که غیر
مستحق را تفویض توان کرد زیرا که وزیر نسبت با پادشاه همچو چشم وگوش است نسبت با دل چه

که جمعی

پادشاه کر کسی را

پادشاه کسی را نمی بیند که حال او معلوم کند وهر گاه قضیهٔ بعرض او رسانند محتاج است بآنک کسی
اورا بگوید که این مرد راست می گوید یا دروغ محق است یا مبطل وهر گاه که مالی بر او آورند محتاجست بکسی که
ضبطش نیکو کند وهر گاه که در اقلیمی دور حادثهٔ روی نمود او نمی داند بلکه محتاج است بکسی که بعرض
او رساند پس صلاح پادشاه بصلاح وزیر بسته است وهر کس باب این کار نیست واگر بنده دست
دهد که ترا معرفت حال او نبود وهرگز از تو حرمتی نیافته وجمعی عدول حکایتش پیش تو کنند که او صفت
زیرکی وعلم وقلت طمع ووفاداری آراسته است زنهار که اورا از دست نگذاری بمجرد آنک مردی مجهول
است وهیچ نادان را بامید آنک او دانایان ملازم اند هیچ شغلی مفرمای که حکماء پیشینه گفته اند که
مثل کسی که زیرک است وعواقب امور می داند وکسی که عواقب امور نمی داند مثل بیناست وکور همچنانک
اگر صد بینا ملازم کوری باشند وخواهند که بخاطر او نشانند که میان سرخ وزرد فرق کند بجایی
نرسد همچنین کسی که نادان بود هر چند دانایان خواهند که او میان ارباب فضل وغیر اشان تمیز کند نتواند
وبجایی نرسد وگفتیم که دیدهٔ پادشاه وزیر است پس اگر وزیر جاهل بود پادشاه خواهد که بدیدهٔ کور
ببیند وباید که دو وزیر را در یک قضیه شریک نگردانی که بشومی شرکت میان اشان جنگ ونزاع
بدید آید وهیچ معامله متمشی نشود وکارهاء پادشاهان دو قسم است یک قسم آنست که جمعی باید که شریک
شوند تا آن عمل با تمام رسد وقسمی دیگر آنست که دران کار شرکت نشاید قسم اول نگاه داشتن خزانست
وضبط آن وقسم دوم کاری چندست که توقف بر نتابد وزود باید کرد پس باید که در هر کاری که
مصلحت دران بود باتفاق از پیش بردارند ویک کس نگذارند بلکه چند نگهبان بر هم گمارند که بآن
واسطه مال ضایع نشود واگر او را خطایی واقع شود آن نگهبانش بیاگاهاند ونباید که چندان امین و
نگهبان بر معاملهٔ نگماری که بآن واسطه قضایا در تعویق افتد وخرج بسیار برتو وبر رعایا واقع شود که
هر چیز را حدی وغایتی هست چون از حد خود بگذرد خلل دران امر پیدا شود وباید که تا دوازده کارکن
ونایب باشد که هفت کار دیوان راست کنند وپنج کارهاء دیگر اما پنج آخر یکی حاکم است ودوم
امیر لشکر سیوم شحنه چهارم قاضی شرع پنجم حاکم دیوان مظالم وهفت اول یکی منشی دوم متصرف

دیوان لشکر سیوم مستوفی دیوان چهارم شحنه پنجم مستوفی تمام معامله خراج ممالك ششم حاکم خزینه
وبیت المال وکنیز وغلامان وطشت خانه هفتم صاحب دیوان خاصه که مهر انکشتری باوی بود واکنون
باتو بکویم که هر یکی را ازینها بیکی تفویض کن اولا شحنه باید که کسی باشد که او را نام وآوازه باشد واز
خاندان بزرك بود ومردم ازو فکر کنند وحسابی کیرند زیراکه او در پیش پادشاه خواهد بود وشحنه حاکم در
خانه است وحکم او بر رعیت روانست ونشاید که کسی را که این صفات نباشد ورا این مرتبه بود وبفرمای تا
شحنه بزرکان را حرمت بدارد واراذل را در صحبت خود جای ندهد وبمجرد سخن شریران ومفسدان بتحقیق
ناکرده مردم را نرنجاند وهر کس که عوانی کند او را از نزد خود براند وهر ماه تمام مردم شهر را طلب
کند ودر کار ایشان نظر کند وهر کس که مستحق عقوبت بود عقوبتش کند وشفاعت کس درین باب
قبول نکند واکر روشن نشود او را بخویشان خود سپارد بشرط آنك ضامن شوند که من بعد ازو چیزی
صادر نشود که در آنجا تهمتی بود چه اکر شفاعت قبول کند دیکر دزدان دلیر شوند وفساد در جهان پیدا
لشکر
شود وباید که امیر کشیك کسی بود که بغایت بهادر وپهلوان باشد ونیك خواه بود وبا امرا ولشکریان
بمدارا زندکانی کند واحیانا با ایشان انعامی وبذلی کند که این مرتبه بزرك است وبا کسی تمام مشفق
ونیك خواه نبود تفویض باو نتوان کرد ودر لشکریان جمعی بوند که خاصکان تو باشند وامرا صده اند
باید که حرمت ایشان بدارد که اکر امیر لشکر نسبت با ایشان بی حرمتی کند کینه در دل کیرند
وفرمانش نبرند وباید که نکذاری که شحنه وامیر کشیك وسیله آینه شوند که پیغام امرا دور دست
بعرض تو رسانند زیراکه اکر ایشان را این مجال بود هر آینه بواسطه آنك هدیها فرستند میان ایشان دوستی
پیدا شود وبعد ازان اکر تو روزی خواهی که بر ایشان عتابی کنی یا قهری امیر کشیك وشحنه صورت
حال باو نویسند ومقصود تو فوت شود وباید که شحنه بار کسی باشد که از خواص تو بود وترا ازو چاره
نباشد ودر خدمت بغایت چست بود واو ذهنی تیز وزبانی شیرین بود وخوش محاوره ومميز باشد وقدر هر
کس داند زیراکه هیچ کس را مجال تردد بیش ازو نخواهد بود واول کسی بود است از ملازمان که
الحیان پادشاهان ومردم اطراف او را خواهند دید واکر باین صفات متصف نباشد مقصود مردم بعرض تواند

رسانید

رسانید وکارها خلل پذیرد ونزد پادشاه بجهل منسوب شود وهر کاه که باین صفات متصف بود بمدارا
فهم سخن مردم کند وبزرکی مقصود ایشان را بعبارتی رایق وتقریری لایق عرضه دارد وباید که مجموع
نامها وعرضه داشتها برا او ورند وهر چه مصلحت بود بعرض رساند والا کارش بکزارد وروانه کرداند
واما قاضی باید که مردی باشد دانا بدین عالم وبحرام وحلال الموافق باشد بر مصلحتی که مردم پیشینه آنرا
باتفاق اندیشیده اند ورای ایشان بر آن قرار کرفته وباندك اشارتی مقصود خصمان فهم کند وبوقار
وتمکین وزهد معروف بود وطمع بهیچ کس نکند وهیچ عیبی ونقصی درو نبود وباید که ملازمانش بغایت
از طمع دور بوند وامینان او باشند در تفحص حال مردم تا اکر کسی در قصه کواهی دهد ایشان دانند
که کواهی راست می دهد یا نه وباید که زمانی حکم کند که کرسنه وتشنه نباشد وبا بسط بود ودر
زمان ملال حکم نکند ومیان خصمان فرق ننهد وخداوند جاه را محابا ندارد وبر مردم فرومایه زور نکند وباید
که حال کواهان از هم مجلسیان وهمسایکان او باز پرسد که او با همسایه چکونه معیشت می کند نیکی با
او میکند یا ملال باو می رساند خانه او در محله صلحاست یا محله فساق واز هم کاران او تفحص کند که او
راست کوی است یا دروغ کوی ودیانت دارد یا نه واکر با کسی معامله می کند طمع دارد که مال او
قاضی
ببرد یا نه وهمچنین باید که تفحص کند که کواه از چه جنس مردم است اکر از مردم پیشه کار بود باید که
اداء طاعات وعبادات کند واکر از مردمی بود که او را شغل وعملی نبود باید که در هر نمازی بعبادت خانه
حاضر شود پس هر کاه که عدالت ایشان معلوم کند هم از محلت وهم از کاران وهم از طاعت بر ان حکم
کند فی الجمله باید که پیش از تحکیم وتفتیش هیچ حکم نکند وبعد ازان که حق ظاهر شود در ان تعلل نکند
واما صاحب دیوان مظالم کسی بود که در وهفت خصلت باشد اول آنست که بصفات پسندیده و
اخلاق خوب متصف باشد دوم آنست که زیرك وعاقل بود سوم آنك تجربه بسیار کرده بود چهارم
آنك سخت روی باشد پنجم آنك میل او بر محافظت عرض مسلمانان بود ششم آنك از موضع تهمت ودنیه
محترز بود هفتم آنك راست کوی بود تا مردم را اعتمادی بر سخن او باشد وبکواهی او مردم را اطمینان

خاطر حاصل آید باید که تفحص نیکو بکنی و شخصی با این صفات خود اختیار کنی و او را اول بیازمایی در امور
خاصهٔ خود بعد از آن هر گاه یرغویی نزد تو آرند حکم کن تا او بغور رسد و نظر کن اگر در آن یرغو طریقهٔ
حق بر عی می دارد این منصب را بدو تفویض کن و بفرمای که هر چه تواند بغور آن رسیدن بغور برسد و الا بقاضی
رجوع کند و اگر قضیه سنگین تر بود بعرض تو رساند و هر چه در دیهها واقع شود باید که چیزی بقضاة
و عمال نویسند که فلان قضیه در فلان جا واقع شد باید که بغور او نیکو برسند و اما اصحاب دیوان چون
مال تعلق بدیشان دارد بر همهٔ امینان ولایتها امین و حاکم کنند و باید که کسی جهت این شغل تعیین کنی
که بغایت زیرک و تجربه یافته بود علی الخصوص کسی که منشی باشد که او زبان تواست در همه آفاق و مخصوص
و ملازم تواست و او محرم تر از وزراست پس باید که سعی تمام کنی در تفحص حال او بعد از آن پیکان امین و
نامه بران راست ملازم منشی گردانی که مکتوبات بمواضع رسانند تا بر سر تو هر کس مطلع نشود و اما
متصرف آنکس را که حکومت رعیت دهی آنچ او را باید کرد در آن ولایت در حکمی بنویسی و چون حکم تو بعامل رسد
باید که او دو عرضه داشت که یکی مشتمل بر آنک او را بدان ولایت بدین کارها می فرستند و هر قضیه
که او را مشکل افتد در آن عرضه داشت باز نماید و هر چه تو مصلحت دانی جواب آن بنویس و نزد خود
نگاه دار و یکی را بدو ده تا بدیوان بزرگ برند و آنرا ثبت کنند و بصاحب رسائل دهند و او نسخهٔ صاحب
دیوان سپارد و آنچ بمالیات تعلق داشته باشد بصاحب دیوان خاصه برند تا ایشان نیز ثبت کنند بعد
از آن بصاحب دیوان مهر دهند تا مهر کند و باید که عرضه داشتها را زود جواب کنند تا مهمات
در تعویق نه افتد و باید که در مجلس با وزیر را هیچ دربان منع نکند و کس واسطه نشود که سخن او بعرض
رساند بلکه خود در آید و بمشافهه بعرض تو رساند تا اسرار پوشیده ماند و او محترم باشد و باید که
وزیر کسی بود که او را تمکینی تمام بود و همه کس سخنش قبول کنند و باید که با وزیر هزل نکنی تا در نظر
مردم بی وقع نشود و اگر حکمی خطا کرده باشد که مخالف رای تو بود او را طلب کن و آن نقصان که بران
امر مترتب بود در خاطرش نشان تا خود از آن باز آید و بعد از آن بامثال آن اقدام نماید و اگر در امراء تو

کسی بود که او را سهم النصره

کسی بود که او را سهم النصره در طالع بود باید که او را در همه جنگی میمون سازی و چنانش مشهور
گردانی که مجموع لشکریانش تعظیم کنند و دشمنان از و حسابی تمام گیرند و اگر در وزراء تو
یکی یافت شود که بغایت دور اندیش و زیرک بود و چنان سهم الغیب در طالعش بود که در بدایات
امور نهایاتش مشاهده کند و بواسطهٔ او تمامی وزرا و ارکان دولت بصلاح آیند و بغایت نیکخواه
تو باشد باید که چنانش محافظت کنی که مردم محافظت گنجها کنند و سخن کس در قدح او نشنو
که او را دشمن بسیار باشند و طایفهٔ او را بغایت دشمن دارند جمعی که ایشان دشمنان تو اند و
نخواهند که زیرکان ملازم تو باشند و باید که چنانک با فرزندان خود مدارا می کنی با او نیز چنان
مدارا کنی و اگر از و خطایی واقع شود بروش نیاوری بلکه یکی از وزرا تعیین کنی که تنبیهش
کند و اظهار آن نکند که تو بر معایب آن واقف شده اما چنانش فهم گردد که بر رعایا ظلم
کند و ایمن گردد که این موجب فساد رعیت بود و خلل در مملکت پدید آید و باید که در رعایت
کردن چنین شخصی باقصی الغایه بکوشی که هیچکس را چنان احتیاج بمردم و شناخت ایشان نیست
که پادشاهان را و اگر از تاجری یا بزازی چیزی ستانی باید که تمام بهاء آن با انعامی خاصه بدو رسد
تا میان معاملهٔ پادشاهان و دیگران فرق بود و اگر بکسی عطایی دهی باید که در مجلس بار دهند و
در جایی که تو بران مطلع باشی زیرا که مرتبهٔ تو عالی تر از آنست که نظرت بامثال این محقرات
افتد چون باید که در نظرت نیاید و باید که هر چه بکسی دادی فراموش کنی و هرگز بخاطرت
نگذرد فکیف که بر زبان آری که دلالت بر کم همتی تو کند و اگر ناگاه با یکی از بزرگان خطایی
کنی و دشنامی دهی باید که دائما از و فکر کنی و محترز باشی اگر چه آنکس را از آن فکری نبود و باید
که بمزاج مردمان سخن نگویی که اعتماد از سخنت برخیزد و هیچکس را تخویف مکن بوعیدی که
بجای نخواهی آورد که مهابت تو از دلها برود و باید که ملازمان تو بغایت زیرک و مودب باشند و
زندگانی بصلاح کنند تا عوام را مجال طعن کردن در پادشاهان نباشد و اگر جنایت کسی نزد تو ظاهر
شود بنوعش عقوبت کن که عبرت دیگران بود و باید که بغور مملکتها دور دست که بمملکت

بیکانه نزدیك بود بخود برهی وچنان تصور کنی که اهمال در ان مورث فتنها بود زیرا که اکر تو بغور ایشان
نرسی ایشان با دشمنان یکی شوند وآن مملکت از دست تو برود با آنك دشمنان بر ایشان مستولی شوند و
مردان کاری ایشان در قلاع متحصن شوند وضعیفان مستهلك کردند ومال ومنال وذریات ایشان
تاراج رود وهیچ مکر از دشمن چنان نیست که چنان کنی که میان ایشان نزاع بدید آید وفی الحال که
میان ایشان نزاع بیدا شد باید که هرچه زودتر بر سر ایشان روی که در ان وقت مملکت توان کرفت واکر
نشنوی که در بعضی از ممالك تو دو کروهی بیدا شد باید که هرچه زودتر کسی را بفرستی تا آن فتنه را فرو
نشاند بیش از آنك فتنه قوت کیرد وبعد از ان محتاج آن شوی که لشکر بدان جانب باید فرستاد وباید که
قطعا واصلا از دشمنان ایمن نباشی واکرچه در مملکت تو قرار نتواند کرفت واندك خرابی کند وکزند
چه باندك روزکاری قطره سیل کردد وعمارتها ویران سازد وفکر آن نکنی که ایشان مردمی اندك اند
که باندك آتشی جهان خراب شود وباید که درویشان بیچارکان ومسکینان ومعلولان که کسبی نتوانند
کرد نظر کنی وکسان فرستی که در هر ولایتی عدد وعدد ایشان معلوم کنند واسباب معیشت ایشان
چنان مهیا کنی که رعایا از ایشان خلاص یابند که پادشاهان بخشش سزاوارترند از مردم سفله وبدانی
که ثبات دولت وبقاء شوکت سلاطین کامکار وخواقین نامدار منوط بجذب خاطر مسکینان
وحضور ضمیر ضعیفان وخلوة نشینان است ومدار عظمت وبزرکی پادشاهان بکارکران ومردم مسکین
است این عهدنامه که من جهت تو نوشتم باید که هیچ دقیقه را مهمل نکذاری که اهمال درین قضایا
بغایت مضرّست الله تعالی ترا ویاران ترا در حفظ خود نکاه داراد ٥ شاپور پادشاهی بود که بداد
کستردن ورعیت پروردن مخصوص بوده است وسخاوتی تمام داشته چون جوایز وصلات وعوارف وهبات
او حکم اکثر من امواج البحار وافواج الامطار داشت جمعی از وزرا ودون همت نسبت آن عطایا ومواهب
باسراف وتبذیر کردند وکفتند مال عزیزست وتحصیل آن دشوار واتلاف آن محض اسراف ودر امثال وارد
که الاسراف فی العشرة یورث الاشراف علی العسرة این سخن بسمع شاپور رسید جبین از خشم درهم کشید
وفرمود که ان الکریم المختار من استوی عنده الذهب والاحجار در وقتی که بر تخت سلطنت نشست

فرمود که انحطاط الف من العلیة احمد عاقبة من ارتفاع احد من السفلة فرود آوردن هزار اصیل از درجه ومنزلت
به از بر آوردن یك دنی اصیل بدرجه ومرتبه وهم فرموده است کلام العاقل اکثرها موال وکلام الجاهل اکثره
وبال سخن دانا همه مال است وسخن جاهل همه وبال واین نیز همو کفته است که لا عصمة الا بتوفیق الله
ولا حلم الا بالیقین ولا صدقة الا بالنیة ولا رای الا بمشورة الابیات ٥

شاپور اردشیر شه فاضل دلیر — در علم وعدل راسخ مانند اردشیر
با همت پلنك بد وسهم اژدها — هنکام جنك پیل بد وکاه حمله شیر
با این همه شجاعت ومردی ومردمی — زود از جهان برفت وبود در نماند دیر

مدت حکومت او سی ویك سال بود وسی ودو سال نیز کفته اند واز آثار او یکی شهر شاپورست که طهمورث
دیوبند آنرا بنا نهاده بود واسکندر رومی بوقت عبور بر آن صوب آنرا چنان خراب کرده که بجز رسمی وطللی
نکذاشته بود شاپور بعهد دولت خویش آنرا باز حال عمارت آورد ودیکر شهرها که ساخته است بشرح ذکر
آن کذشت واکنون در شعبی که بر صوب قریه نشاور رسد غاریست مهیب وصورت شاپور از سنك
تراشیده اند وشکل ستونی در میان غار استاده واز طرفی دیکر همچنین شعبی هست وصورتها بر ان
نکاشته اند وتمثالها ٥ انکیخته والعلم عند الله

در ذکر پادشاهی هرمز بن شاپور بن اردشیر

مورخان کویند که شاپور هرمز را ولی عهد خویش کردانید وبغایت دلیر وپهلوان بود ولقبش دلیر
بود وبصورت وسیرت مشابه اردشیر بود اما فکرها او نه چون فکر اردشیر بود بلکه هرمز را خطا
بسیار واقع شدی وبا رعیتش الفتی تمام بود ورعیت او را بغایت دوست میداشتند ومادرش کردزاد
بود وکویند دختر مهرك بود پادشاه اردشیر خره که اردشیرش بکشت بواسطه آنك منجمان با اردشیر
کفته بودند که از نسل او کسی بیدا شود که پادشاهی ایران زمین کند واردشیر جدی تمام کرد که
نسلش براندازد ومادر هرمز بکریخت وروی ببیابان نهاد وپناه بخانه شبانی برد شاپور بصید بیرون آمده
بود بخانه آن شبان رسید وتشنه بود آبی طلبید دختر مهرك بیرون آمد وشاپور را آب داد شاپور چون

او را بدید دلش از دست برفت از شبان پرسید که این دختر کیست گفت دختر منست شابورش زن کرد و
با خود بشهر برد و چون میخواست که با او صحبت کند نمی گذاشت و دفع شابور از خود بوضعی کرد که شابور
مثل آن قوت از هیچ زن مشاهده نکرده بود و قطعا میسر نشد که دست بدو دراز کند چون مدت
متمادی شد شابور ازو پرسید که امتناع تو بسبب چیست او گفت من دختر مهرکم و این امتناع از آن میکنم که
می ترسم که ناگاه اردشیر معلوم کند و مرا بقتل آرد شابور عهد کرد که با کس این قصه نگوید بعد از آن
بگذاشت تا شابور با او صحبت داشت و آبستن شد و هرمز را زاد و شابور قصه او با پدر نگفت تا زمانی که
پسرش بزرگ شد روزی اردشیر بخانه شابور آمد بی هنگام و هرمز را دید بغایت در نظرش خوش آمد از
شابور پرسید که این کیست شابور با او صورت حال براستی تقریر کرد اردشیر چون این قصه بشنید
خرم شد و گفت از آن جهت آل مهرک را می کشتم که منجمان می گفتند از نسل او کسی پدید آید که پادشاهی
ایران کند اکنون چون سخن ایشان راست شد این غم از دل من بیرون رفت و چون اردشیر هلاک شد و پادشاهی
بشابور رسید هرمز را حاکم خراسان گردانید و او در مرو بودی چون در حکومت مستقل شد آوازه او تمام
جهان فرو گرفت مردم بدگوی آمدند نزد شابور و گفتند که او بغایت بلند مرتبه شده و اگر چنانچه
شابور او را طلب کند التفات سخن شابور نخواهد کرد این خبر بهرمز رسید و هرمز یک دست خود ببرید و
در جامه بپیچید و پیش شابور فرستاد و نامه بنبشت که من از آن جهت این عمل کردم تا مرا بیاغی گری متهم
نگردانی که در زمان پیش کسی را که ناقص بود پادشاه نمی ساختند و شابور جزعی تمام کرد و پیش او مکتوبی
بنبشت که اگر تمام اعضاء او نعوذ بالله پاره شود پادشاهی آن اوست بدیگری نخواهد داد و چون هرمز بتخت
بنشست و تاج بسر نهاد فرمود که ما سعی در آن خواهیم کرد که تمام رعایا در خیر باشند که ما
می دانیم که وقتی خیر بما رسد که ما را همت بر آن بود که خیر بدیگران رسانیم و گویند که هرمز با هیاطله
در خراسان جنگ کرد و بعد از آن با ایشان صلح کرد و میان یکدیگر حدی نهادند و آنرا سنگی بزرگ نشان
کرده اند که بآن سنگ مملکت دوگانه از هم جدا شود و عهد کردند که هرمز از آن سنگ تجاوز نکند
و لشکر ایشان نیز از آن سنگ تجاوز ننماید مسعودی گوید که هرمز نامه نوشت ببعضی از عمال خود که تا

زمانی که شخصی را پنج خصلت نبود نشاید که او را امیر لشکر سازند و هیچ سرحد بدو نتوان سپرد و تدبیر هیچ
اقلیم نتواند کرد یکی آنست که می باید که بغایت پیش بین بود بمرتبه که در اوائل امور اواخر آنرا فهم
کند دوم آنک او را دانایی بود که از چیزهاء نابایست باز دارد سیم شجاعتی که هر چند حوادث دست
دهد هیچ باک از آن ندارد چهارم آنک هر وعده و وعیدی که کند بجای آرد پنجم آنک او را کرمی بود
که مال دنیی در نظر او نیاید و چنین گویند که رام هرمز را او ساخت و بعضی گویند اصل شهر اردشیر
بنا نهاده بود هرمزش سور ساخت و اضافتی کرد و چند دیه دیگر در حوالی آن بساخت و مردم را بآنجا آورد
و رام هرمز نام شد و معنی رام بلغت فرس راست کردنست یعنی که این شهر راست کرده هرمزست و باغ
پادشاه که در عراق هست از بناهاء هرمزاست و مدت پادشاهی او یک سال و ده ماه بود و او را دو پسر
بود بهرام و نرسی و در زمان هرمز عمال ولایات همان بودند که پدرش شابور مقرر کرده بود و
هرمز هیچ کس را عزل نکرد و نعمان بن المنذر بن عمرو بن عدی امیر عرب بود از دست ایشان بوقتی که
اردشیر پادشاه شد عمرو بن عدی را ملک عرب داده بود و چون اردشیر بمرد شابور نیز ملک عرب بر عمرو بن
عدی دست باز داشت و چون از ملک شابور هشت سال برفت عمرو بن عدی بمرد و از و پسری ماند نام او
منذر بن عمرو و شابور مملکت عرب بدو داد و گفت اردشیر ملک از خاندان عمرو بیرون نبرد ما هم نبریم
پس منذر ده سال حکومت کرد بعد از آن بمرد و او را پسری نعمان بن المنذر شابور ملک عرب این نعمان را داد
پس چون شابور بمرد و هرمز بن شابور بنشست این نعمان بن المنذر بر قرار ملک عرب بود و بعضی گویند
هرمز یک سال و ده روز زیادت نبود پس پسرش بهرام بملک بنشست والله تعالی اعلم ٥

در ذکر پادشاهی بهرام بن هرمز بن شابور بن اردشیر

بهرام پسر هرمز ولی عهد پدر بود و در بعضی از کتب آنست که بهرام برادر شابور بود اما اصح آنست
که پسر هرمز بود چون بر تخت نشست خطبه کرد و در آن خطبه فرمود که ما مال را نگاه می داریم
که اگر روزی رعیت را احتیاجی بود باز بایشان دهیم و لشکر را باقلیمها جهت آن می فرستیم تا
از دشمنان آسیبی بدیشان نرسد و امرا ایشان بکاری می کنیم که صلاح ایشان در آنست و رعیت

با او گفتند بحمد الله ما بتو امید وار بیم که همه کارها نیک از تو آید او در جواب گفت از آن خدای
که اعتماد کلی من بر وست در خواست میکنم که توفیق دهد که من بساط عدالت میان شما بگسترانم
و کرم من نقص و فاقه شما را بپوشد و کفایت مهمات شما بدست من بر آید و او مردی حلیم بود و بغایت
مشفق بر رعیت و اهل مملکت او را بغایت دوست داشتند و مانی زندیق را او کشت و آن بواسطه آن
بود که از ولایت هند مراجعت کرده بود و مردم را بدین خود می خواند و بسیار مردم پیروی او کردند مانی
و نزدیک بود که تمام مملکت فارس را فرو گیرد و بهرام را نیز بدین خود خواند و بهرام بدین او میل کرد
تا زمانی که تمام آنچه او می گفت فهم کرد و بعد از آن علما را جمع کرد و فرمود که با او بحث کنند
چون با او بحث کردند معلوم شد که او بر باطل است بهرام بفرمود تا او را کشتند و پوست کشیدند
و پر از کاه کردند و بر در دروازه جندشاپور بیاویختند و بعد از کشتن او تابعان و معتقدانش را بکشت
و تمامی قصه مانی درین فصل گفته شود و بعضی گفته اند کشنده مانی شاپور بن اردشیر بود و در شاهنامه
گفته که شاپور ذو الاکتاف بود و پادشاهی بهرام سه سال و سه ماه و سه روز بود و بعضی گفته
اند نه سال بود والله اعلم بالصواب

در ذکر مانی متنبی زندیق

طبری و مسعودی گویند که مانی بن فریک است و شاگرد فاردون حکیم و از مردم کوثی بود و می گفت
که من رسول عیسی ام و فارقلیط روح القدس و عیسی با نصاری گفته بود که فارقلیط ظهور خواهد کرد
و فارقلیط از نامهاء مصطفی است صلی الله علیه و سلم و مانی دعوی پیغامبری می کرد و کتابی داشت آنرا
انجیل نام کرده و می گفت از نزد خدای تعالی آورده ام و اصحاب او این کتاب را مانوید می گفتند و بعضی
گفته اند که او نزد شاپور بن اردشیر آمد و شاپور سخن او شنید و دین او قبول کرد اما از مردم مملکت
پنهان می داشت و چون پادشاهی بهرام بن هرمز بن شاپور رسید بفرمود تا او را در بند کردند و در بند بمرد
سرش ببریدند و گفتند او را کشته ایم و پوستش بکندند و پر کاه کردند و از در شهر بیاویختند و طبری او را در
ذکر بهرام آورده است که مانی نزد بهرام آمد و بهرام سخن او شنید و پنهان می داشت و بعد از آن معلوم کرد که
حقانیتی ندارد بفرمود تا پوستش بکندند و یا رانش بکشتند و مسعودی گوید که شاپور اول سخنش قبول کرد

و بعد از آن از مذهب او رجوع کرد و با او عتاب کرد و او بگریخت و بهند رفت و در ایام بهرام باز آمد بهرام
علما را طلب کرد و بفرمود تا با او مباحثه کردند و او را ملزم ساخت و معلوم شد که او بر باطل است و
بعد از آنش بکشتند و گفته اند که او دین گبری و دین ترسایی هر دو می دانست و بعضی از احکام
این دو ملت را تاویل می کرد و صورتگری بی نظیر بود چندان ممارست فن نقاشی کرده بود که
دایره بدست بکشیدی که قطر آن پنج گز بودی و بعد از آن پرگار بیاوردندی هیچ تفاوت در اجزاء
محیط آن نبودی چون بهندستان می رفت از راه کشمیر رفت و از آنجا بترکستان و ختای رفت و در آن
بلاد او را رواجی عظیم بود بواسطه آنکه صور تهاء غریب می کشید و همیشه در سیاحت و سیر بود و در یک
جای قرار نمی گرفت و در صحراها و کوهها گشتی تا گاه کوهی بدستش افتاد که آنجا غاری بود که
یک راه بیش نداشت و در آنجا فضایی بود و چشمهٔ و او پنهان از مردم قوت یک ساله بدان غار کشید و بعد از آن
با متابعان خود گفت که من بآسمان خواهم رفت و یک سال مکث خواهد بود و بعد از آن که بیایم شما را از
خدا خبر دهم شما چون سر سال شود در فلان موضع مرا چشم دارید و آن موضع نزدیک آن غار بود بعد از آن از پیش
ایشان غایب شد و مدت یک سال غیبت نمود و در آن غار درین مدت بتصویر مشغول بود و بر لوحی صورتهای
غریب انگیخت که آن لوح را ارتنگ خوانند صورت مجموع جنایتها و عقوبت آن بر آنجا کشید و نقشی چند
بر آنجا بکرد که هر کس که می دید می گفت این مقدور بشر نیست و بعد از یک سال بر ایشان ظاهر شد و
آن لوح که بر آن صورتها کرده بود بدست داشت و می گفت از آسمان با خود آورده ام و این معجزه منست آن
جماعت دین او قبول کردند و از آنجا متوجه مملکت عجم شد و تصور کرد که در اینجا نیز آن شعبده که
در هندستان و ترکستان کرد و سخن خود را بدان رواج داد در گیرد و بهرام پسر هرمز را بدین خود خواند
و او سخنش شنید و گفت من قبول میکنم و مقصودش آن بود که معلوم کند که سخنش چیست و او ایمن
شود و متابعانش همه جمع شوند بعد از آن فرمود تا علما با او بحث کردند و کفر او ظاهر شد بفرمود تا
بکشتندش بطریقی که ذکر آن گذشت و در منظر آورده است که او از کشیشان ترسایان بود و
قدری تمام داشت نزد ایشان و آن جماعت بر و حسد می بردند چون این حرکت از و صادر شد حاسدان الق

محال سخن پیدا شد او را از آن مرتبه بینداختند و او در دین ترسایی و دانستن مسائل ایشان ماهر بود و مجموع اخلاقات
بر ذکر داشت چون قضیه بدین مرتبه رسید در استاد و طعن در نصاری می‌کرد و می‌گفت ایشان بر من حسد
می‌برند از این جهت سخنم قبول نمی‌کنند و ایشان انکار می‌کردند که او در اصل دین با ایشان مخالف بود بعد
از آن مانی کتابی چند تصنیف کرد و در آن طعن کرده است در ملتهاء پیشینه و تقویت ملت مجوس کرده
و یزدان و اهرمن قائل شده و از جهت شاپور کتابی ساخت سارمان نام و مذهب خود در آن کتاب شرح
داده و شاپور قصد آن کرد که سخنش قبول کند و این معنی بر موبدان دشوار بود با شاپور گفتند او می‌گوید
که تو شیطانی و اگر باور نیست بپرس که این دست که آفریده است پس شاپور از مانی آن سؤال کرد مانی
گفت شیطان آفریده و شاپور در خشم شد بفرمود تا او را بردار کردند چون بر دارش کشیدند گفت
پاکی و منزهی تو ای خدا و ندای معبود تو دانایی من آنچه تو گفته بودی رسانیدم ایشان با من این می‌کنند
و تو دانا و بینایی و بتو باز می‌گردم و از من هیچ ملالی بکس نرسیده است و بعد از آن کشته شد از
شاگردان او و تقویت مذهب او می‌کرد اما او هلاک شده بود و سخن مانی این بود که عالم مرکب است از
نور و ظلمت و این نور و ظلمت و هیچ موجود نیست که اصلی قدیم ندارد و این نور و ظلمت همیشه بوده‌اند و باشند
و شنوا و بینا اند و قادر مختارند اما هر یکی را نفسی است و صورتی و تدبیری و جایی و همچنانک آفتاب از سایه جدا
نمی‌شود و با او جمع نمی‌شود نور با ظلمت جمع نمی‌شود و از وجدا نیست و نور جوهریست زیبا خوش خوی خوش بوی
نیکوکار پاک صاف بخشنده و عالم بکارهاء نیک و صلاح و سرور و شادی و تربیت کردن اشیا و نظام
دادن آن و صفات ظلمت بعکس صفات نور است و در کتاب ملل و نحل آورده است که مانی عشر حصه
زکوة فرض کرده بود و چهار وقت نماز در شبانروزی تعیین کرده و امر مردم می‌کرد با آنک بذکر حق مشغول
شوند و از دروغ و سحر و قتل و زنا و دزدی و بخیلی و بت پرستیدن پرهیز کنند و هر چه را روح بود اذیت
با و نرسانند و اول کسی که او را زندیق گفتند مانی بود و زندیق معرب زندی است و زند و استا کتاب
مجوس است که زردشت بآن عمل می‌فرمود چنانچ در قصهٔ زردشت گذشت و گویند زند علمیات آنست و
استا عملیات آن و چون مانی این عمل نمی‌کرد او را زندی گفتند و معرب ساختند زندیق گفتند بعد از آن

هر کس که انکار

هر کس که انکار همه شریعتی کند و ملتزم هیچ حکم از احکام نشود او را زندیق می‌گویند و محمد بن حبیب گوید
که در کفار قریش زندیقان بودند و عقبه بن ابی معیط و ابی بن خلف و نضر بن حارث و عاص وائل و ولید بن مغیره
از ایشان بودند و در زمان مهدی عباسی جمعی پیدا شدند که ایشان را مانویه می‌گفتند و اظهار مذهب مانی کردند
و مهدی ایشان را برانداخت والله اعلم بالصواب

در ذکر پادشاهی بهرام بن بهرام

مورخان گویند که بهرام پسر بهرام ولی عهد پدر بود و چون بر تخت نشست فرمود که اگر روزگار
مساعدت کند ما شکرانه آنچ وظیفهٔ مرحمت بود با رعیت بجای آوریم و اگر روزگار نه بکام باشد
ما بقسمت الهی راضی‌ایم و مردم چون این سخن بشنیدند بر وثنا کردند بعد از آن گفت ما آنچه وظیفهٔ مدارا و مرحمت
بود با شما بجای آریم و اگر دشمنی روی نماید بیاری خدای دمار از وی برآریم و با ملازمان خود گفت که
عادت بعضی از پادشاهان آنست که ظلم کنند بر رعیت و حسد بر مردم برند و حریص باشند بر جمع مال و بنا
بر این بمملکت خود و مال آن قناعت نمی‌کنند و دائما میان ایشان و پادشاهی دیگر جنگ و نزاع می‌باشد و ما را در
خاطر آنست که بدادهٔ خدای تعالی راضی باشیم و بهرام بغایت زیرک و کاردان و مهربان و نکوسیرت بود و
از این جهتش رعیت دوست و نیکخواه بودند و دشمنان با وی بصلح بودند و بعضی گویند در اول پادشاهی ظلمی در طبیعت
داشت و با مردم اهانت می‌کرد تا حدی که امرا و لشکریان را داعیهٔ آن شد که او را از میان بردارند موبد موبدان
را خبر شد با ایشان گفت مصلحت آنست که ملازمت درخانهٔ او ترک کنند چون ایشان ترک ملازمت کردند
یک روز بهرام در بار طلب کرد نیافت مردم کشیک و امرا را طلب فرمود آنجا نبودند بترسید و بغایت متفکر
شد ناگاه موبد موبدان درآمد بغایت خرم گشت و او را نزدیک گردانید و موبد خاموش بود چندانک شاه
سخن گفت او هیچ جواب نداد بعد از آن بهرام گفت سلامت سلام مطیعان بود اما وضع وضع مخالفان می
نماید موبد گفت اگر فرمان بود سخن بگویم بهرام گفت بگوی موبد گفت من تعجب میکنم از صورتی بدین
زیبایی که خدای تو داده است سیرتی بد که ابلیس در تو پیدا کرده و بدین واسطه دوستی تو از دلها
مرتفع خواهد شد بعد از آن آغاز کرد و سیرت پادشاهان پیشینه بیان کرد و گفت بقاء پادشاهی ایشان

باخلاق حمیده بود و کسی که بر خلق رحم نکند خدای بر او رحم نکند و قصه اسکندر و اردشیر بر و خواند و داستان بهمن و اسفندیار و شاپور اردشیر را مستوفی بگفت بعد از آن بهرام بیدار گشت از خواب غفلت و قبول کرد که از طریقهٔ پدران و اجداد تجاوز نکند و بعد از آن امرا و وزرا و اشراف مردم بخدمت او در آمدند و مثل سخن موبد با وی بگفتند و او سخن بشنید و من بعد ظلم نکرد و حرمت مردم داشت و بر آن طریقه بود تا زمانی که اجلش برسید و در مدت پادشاهی او خلاف کرده اند در شاه نامه بیست سال گفته است و در تواریخ دیگر هفده سال و بعضی هجده نیز گفته اند و او را دو پسر بود بهرام و نرسی و در شجره مدت پادشاهی او والله اعلم بالصواب

در ذکر پادشاهی بهرام بن بهرام

و او را بهرام مثلث می گفتند و ولی عهد پدر بود در زمان پدرش حکومت سیستان بدو تعلق داشت در آن روز که ما مستحق پادشاهی ایم بواسطهٔ آنکه از نسل پادشاهانیم و جهد آن کنیم که رعیت در مهد آسایش باشند و مردم بر و دعاء خیر کردند و بعد از آن گفت که اعتماد ما بحضرت حق است و کارها او راست می آورد و اگر مرا عمر بود فکری چنان در شان شما کنم که مردم بر من آفرین کنند و اگر پیک اجل گریبانم بگیرد و چاک کند امید دارم که خدای تعالی شما را ضایع نگذارد و مدت پادشاهی او بعضی نه سال گفته اند و بعضی دیگر کم و زیادت نیز آورده اند و در شاه نامه خود چهار ماه گفته است ۵

چو بر گشت بهرام را روز بخت		بنرسی سپرد آن زمان تاج و تخت	

در ذکر پادشاهی نرسی بن بهرام

مورخان گویند که چون بهرام وفات یافت برادرش نرسی پادشاه شد و چون تاج شاهی بر سر نهاد فرمود که ما شکر نعمت پادشاهی بعدل و انصاف خواهیم کرد و امید وارم که آن خدایی که پادشاهی شما بما ارزانی فرمود این مملکت را چنان بصلاح آرد که هم مملکت معمور بود و هم پادشاه برقرار و رعیت خوش وقت تر از آن باشند که در عهد پدران ما و ما اعتماد بر او داریم پادشاهی او میکنیم و باید که شما از خدا بترسید و با هم معاش پسندیده کنید و طریقهٔ پیش گیرید که صلاح شما در آن بود و نرسی بغایت

خوب سیرت و نیکو طریقت و دین دار بود و رعیت پرور و با وجود آنک میلی تمام داشت بلهو و لعب گرد آن نمی گشت و مدت پادشاهی او نه سال بود و بعضی شصت و نه سال گفته اند ۵ والله اعلم بالصواب

در ذکر پادشاهی هرمز بن نرسی

مورخان گویند که هرمز پیش از پادشاهی بغایت متهور و ظالم بود و چون نوبت پادشاهی بدو رسید اکثر امرا بر آن اتفاق کردند که او را خلع کنند و بعضی از موبدان و پیشوایان از آن منع کردند و گفتند منجمان حکم کرده اند که از نسل او پادشاهی ذو شوکت پیدا خواهد شد چون بر تخت پادشاهی نشست گفت باید که رعایا مال را نیکو بدهند تا از من بسلامت مانند و مردم از این سخن وهمی تمام کردند بعد از آن او را باواز بلند دعا کردند که خدای تعالی ترا نیکی دهاد و رعیت را فرمان بردار تو کناد که پادشاهی ترا این دو چیز بکار است او فهم کرد که مقصود ایشان از این دعا چیست گفت من اگر چه پیش از این بد خلق بودم اما کارسازی مردم در گردن دیگری بود اکنون که اینها در گردن منست الله تعالی آن خلقها بخلق نیکو مبدل گردانید و مهر رعیت در دل من بازدید گرد رعایا چون این سخن بشنیدند بسجده در آمدند و سر بر نداشتند تا زمانی که پادشاه کس فرستاد و سرهاء ایشان از خاک برداشت و بعد از آن هرمز باخلاق نیکو رعیت پروری تمام می کرد و درویشان در زمان او باسایش گذرانیدند و حال مردم نیکو گشت آورده اند که او دختر یکی از پادشاهان هند بخواست و گفته اند دختر پادشاه کابل بود و آن دختر را با جواهر بسیار و آلات خوب پیش هرمز فرستادند و بر پیلی سوار بود که او را آوردند و هرمز از بهر او قصری بغایت متکلف ترتیب کرد و تجملی تمام بداد و بغایت حرمتش می داشت چند نوبت با او خلوت کرد و او نمی گذاشت که هرمز از و استیفاء لذتی کند و این دختر بغایت صاحب جمال بود چندانک هرمز عزتش پیش داشت او بنی التفات تر بود و قطعا با او رام نشد روزی پادشاه از و در خشم شد و استغنا پیش وزیر فرستاد که هر کس که فرمان پادشاه نبرد و بر آن اصرار نماید سزای او چه باشد چون استغنا بخانهٔ وزیر آوردند و وزیر حاضر نبود از پسرش سوال کردند پس در جواب گفت که مستحق قتل باشد چون

این جواب پیش پادشاه آوردند فی الحال پیش دختر آمد که با او صحبت دارد او بعادت خود امتناع نمود پادشاه
در غضب شد فرمود تا دختر را بکشتند بعد از آن بغایت پشیمان شد اما اظهار نمی کرد و باز کسی
پیش وزیر فرستاد و همان مساله سؤال کرد وزیر در جواب گفت که مستحق قتل باشد مگر که
زنی باشد یا کودکی یا دیوانه یا مستی بعد از آن دیگر بار کس فرستاد و سوال کرد که هر کس که
خون کسی را مباح کند جزاء او چه باشد وزیر گفت جزاء او قتل بود پادشاه بفرمود تا پسر وزیر را
بردار کردند و بی حکم پادشاه بزیر نتوانستند گرفت و وزیر در آن قضیه اظهار جزع نکرد و پادشاه پنهانی
بفرستاد که چون وزیر از پای دار بگذرد چه خواهد گفت و وزیر چون بدانجا رسید و پسر را بر دار دید
گفت چگویم با کسی که در دنیا و آخرت با او مقاومت نمی توانیم کرد اما در دنیا جهت آنک پادشاه است
و اما در آخرت بنا بر آنک بحق کرده است چون این خبر بپادشاه رسید موبد را تربیت کرد و پسرش را فرود
آورده تجهیز و تکفین کردند و مدت پادشاهی او هفت سال و کسری گفته اند و بعضی نه سال و سه ماه
و او را دو پسر بود یکی شاپور ذو الاکتاف است و دیگری اردشیر و چنین گویند که بوقت وفات هرمز
هر دو در شکم بودند والله اعلم بالصواب

در ذکر پادشاهی شاپور بن هرمز بن نرسی که او را ذو الاکتاف خوانند

چون هرمز وفات یافت هیچ فرزندی نمانده بود و اهل ایران از آن حال مصیبتی تمام دست داد و جزع بسیار کردند
و متوهم بودند که چون پادشاهی متعین نیست باز ملوك طوائف شوند و رعایا در زحمت افتند و ممالك
خراب شود موبدان و بزرگان جمع گشتند و گفتند که بعضی از زنان هرمز آبستن اند مادر شاپور گفت
بلی مرا حملی هست و دلیل آنست که پسر است زیرا که در شکم بیك موضع قرار نمی گیرد و سنگین است و
از جانب راست شکم حرکت میکند و از حسن من چیزی کم نشده است و اینها مجموع نشانه پسر است و ایشان
تاج بر شکمش بستند و خدمة او بوضعی کردند که خدمت پادشاهان کنند و جمعی گفته اند که
هرمز را این حمل معلوم بود و وصیت کرده بود که بعد از من این فرزند که متولد شود پادشاه باشد فی الجمله
بعد از وفات هرمز بچهل روز متولد شد و شاپورش نام کردند و سکه و خطبه و رسوم پادشاهی بنام او شد و هر

روز بامداد و شبانگاه بر در خانه او بملازمت می آمدند و تدبیر کارها موبدان و بزرگان بطریق پادشاهان
میشینه می کردند خبر باطراف ممالك رفت که پادشاه ایران نمانده است و طفلی پیدا کرده اند و خدمة او
می کنند و پادشاه و سردار ندارند از جوانب و سرحدها طمع در ملك ایران کردند از جمله عبد القیس از بحرین و
عربان کاظمه و از عمان طایفهٔ بلادی که بدیشان نزدیك بود درآمدند و بعضی از مملکت فارس بدست
فرو گرفتند و گویند قبل از همه قبیلهٔ ایاد این حرکت کردند و چون این خبر بترك و روم رسید ایشان نیز
دست برآوردند و شهرها را از ایرانیان باز ستاندند و مردم بضرورت تحمل می کردند تا شاپور پنج ساله شد
در مداین شبی از آواز مردم و غلبه بیدار شد پرسید که این چه شورش است گفتند بر سر جسر غلبه اند بعضی می آیند
و بعضی می روند

الابیات المثنویات

چو بر دجله بر یك دگر بگذرند / چنین نیك پل را پی بسپرند
چنین گفت شاپور با موبدان / که ای راه برنا مور بخردان
یکی پول دیگر باید زدن / شدن زان یکی راه و باز آمدن
برفتن نباشند ازین سان برنج / درم داد باید فراوان ز گنج
همه موبدان شاد گشتند سخت / که سر آمد این نارسیده درخت
یکی پل بفرمود موبد دگر / بفرمان این کودك نامور

و همه موبدان و بزرگان از این سخن خرم گشتند و طبری گوید در آن روز هنوز شب در نیامده بود که
یك پل دیگر بسته شد و باطراف عالم نبشتند که مخایل عقل و نجابت رای در وی پیدا شده است
و وزیران و عاقلان ازین سخن حسابی برگرفتند و بسیاری از امور که مهمل میگذاشتند یا بفساد می آمد
بصلاح آوردند و چون سنش بهفت سالگی رسید میل سواری و چوگان بازی نمود و سواران را فرمودی تا
پیش او تاختندی و نیزه بازی کردندی چون بسال هشت رسید آیین تخت و کلاه و رسوم سلطنت
ممهد داشت و از مداین بطرف اصطخر حرکت فرمود و در سن ده سالگی بود که جمعی از وزرا عرضه داشتند
که لشکریانی را که در سرحدها مقرر فرموده اند تنگ آمده اند و سرحدها را باز میگذارند و ما می ترسیم

سرحدها

که قضیه روی نماید و ما از عهده آن بیرون نتوانیم آمد شابور فرمود که نامه بامراء سرحد نویسند که ما
را معلوم است که مدتی مدید است تا شما در آن سرحدها مانده اید اکنون هر کس که می خواهد باز
گردد و هیچ تهری و خطابی نخواهد بود و هر کس که در سرحد باشد و جانب ما نگاه دارد ما
آنچه وظیفه دلجویی او بود بجای آریم و تربیت ما خود روز بروز مشاهده خواهند نمود و هر که باز گردد
و بمملکت خود رود احتیاج آمدن بپای تخت نیست که اگر ما را بعد ازین باو احتیاجی بود او را طلب
کنیم و هر که خواهد که عیال خود پیش خود برد از پیش ما رخصت است و هر که خواهد از آن سرحد بسرحدی
دیگر رود عرضه داشت کند تا التماس مبذول داریم و دیگری را بدان موضع فرستیم ما مرسوم هر کس که
در سرحدها مکث کرده است اضافه کرده ایم و بهر یک از امرا استمالت نامه مشتمل بر کمال عنایت خسروانه
و وفور عاطفت پادشاهانه نسبت بایشان و آنکه سعی ایشان در محافظت سرحدها معلوم است و در ازاء
آن مرحمت شامل حال ایشان خواهد گشت و مرسوم ایشان و ملازمان افزون خواهد شد که هر گاه
که این مکتوب بایشان رسد هر کرا حمیتی بود باز نگردد و هر که باز گردد مرسومش قطع شود و زنان
از زیرکی او تعجب نمودند بعد از آن باین طریقه نامها باطراف نوشتند و کس از امرا از مقام خود متحول
نشد و چون شابور بسن شانزده سالگی رسید اصول را طلب کرد و گفت مرا داعیه آنست که بخود کار
دشمنان را کفایت کنم و هزار مرد یک جهت را گزین کرد و در بعضی روایات آنکه چهار هزار و اکثری
گویند دوازده هزار و ایشان را اسب و سلاح داد و فرمود که ما را لشکری می باید که نه از جهت
طمع همراه ما بود بلکه بر خود فرض دانند که دشمن را نیست کردانند زیرا که پادشاه را بر رعیت حقی است
که مدد و معاونت او بکنند اگر چه ایشان را صلتی و عطایی ندهد اکنون هر کس که از مرگ نمی اندیشد و
مردانه قدم می تواند زد مصاحب ما بود و هر کرا نظر بر غنیمت و مال دنیا بود یا خاطرش
مایل زن و فرزند ما را امثال او در این جنگ در بایست نیست و هر که با ما بیرون آید و در معرکه پشت
دهد و بگریزد سر و مالش در معرض تلف بود چون شابور این سخن بپرداخت اشراف و اکابر گفتند اگر پادشاه
مصلحت داند خود مقیم شود و ما برویم و آنچه مقدور بود بکوشیم و اگر خود متوجه می شود باید که لشکر

پیش ازین باشد شابور گفت توجهی که کرده ایم باطل نمی توان کرد و بزیادت ازین هیچ احتیاج نیست
و این مقدار نیز جهت آن می بریم تا دل لشکر خوش باشد که غلبه اند و بعد از آن متوجه آن مواضع شد که
عرب از ملوک فارس در تصرف خود آورده بودند و چنان بر سر ایشان راند که کس را از آن خبر نبود و
هر کرا یافت بکشت و باقی بگریختند و بمملکت خود رفتند چنانک در کنار دجله و فرات و
سواحل دریا از ایشان کس نماند و بعد از آن بکشتی سوار شد و بقطیف آمد و در زمین بحرین قتل
بسیار کرد و از هیچ کس فدا نمی ستد و ده بده می آمد و مردم را می کشت تا بهجر رسید و در هجر قومی
بودند از بنی تمیم و بکر بن وائل و عبد القیس و این نام قبایل عربست بسیاری از ایشان بکشت
و بعد از آن بمملکت عبد القیس رفت و آن مملکت را ویران ساخت و از آنجا بیمامه آمد و کشش
بسیار کرد و چاههاء ایشان انباشته کرد و بکنار حجاز آمد و در آنجا نیز قتل بسیار کرد
و اکثر مملکت عرب برسید و قتل بافراط نمود و در آخر که بسیار کشته بودند هر عرب که
بدست شان می افتاد شانهاء او سوراخ می کردند و ریسمان در می کشیدند و ازین سبب او را لقب
ذو الاکتاف کردند و فردوسی در شاهنامه آورده است که بوقتی که شابور خرد بود جمعی از
عرب لشکر بمدائن کشیدند و آنرا غارت کردند و از جمله خواهر هرمز که عمه شابور بود دختری
نرسی طاهر که امیر عمان بود ببرد و طایر را از و دختری شد مالکه نام کرد بوقتی که شابور بزمین
عرب در آمد و این طایر با او جنگ کرد و بآخر از شابور بگریخت و پناه بحصار یمن برد و شابور او را
محاصره کرد و چهل شبانروز جنگ کردند فتحی میسر نمی شد بعد از چهل شبانروز شبی شابور با مشعلها
برگرد حصار می گشت این دختر او را بدید و عاشق شد یکی را پیش شابور فرستاد که من از نژاد نرسی ام
و اگر شابور عهد کند که مرا زن کند من نوعی کنم که این حصار مسخر او شود و شابور آن شخص را
تربیت کرد و قبول کرد که او را زن کند و دختر فرصت نگاه داشته شبی که طایر مست بود دروازه
بانان را شراب فرستاد و چنان کرد که همه مست شدند و در نیم شب در دروازه گشاده از قلعه بیرون
آمد و پیش شابور رفت و شابور بهادران بدروازه فرستاد باندرون قلعه رفتند و قلعه بگرفت و طایر را

با مجموع اهل قلعه بقتل آورد و گویند هیچکس از ملوک عجم در مملکت عرب آن کشش و خرابی نکرد که
شابور ذوالاکتاف و مورخان گویند که او هر کس از عرب دیدی می کشت تا زمانی که پیر زنی بدو
رسید و با وی گفت اگر مقصود تو کینه خواستن بود از عرب برآمد و اگر مراد تو آنست که مردم را باسراف
بکشی هر خونی که بناحق ریخته شود آنرا جزا بود چون شابور این سخن بشنید عرب را رها کرد و باز
گشت بعد از تسخیر عرب باز بفارس مراجعت نمود و آوازه او در گیتی شایع شد بعد از ان بخراسان رفت
و با هیاطله و ترکان جنگ کرد و تا سغد سمرقند برفت و آن قوم مطیع و منقاد او شدند و با او مقرر کردند که
دیگر لشکر ایشان از جیحون بدین طرف نگذرند بعد از ان لشکر بسیار جمع کرد و متوجه بلاد روم شد
و چنین گویند که درین یورش از شهرهاء جزیره و شام و روم هفتاد و پنج شهر داخل مملکت خود کرد و هفتاد
هزار مرد از بلاد روم باسیری بیاورد و ایشانرا در میان داراب کرد و جندشابور و مملکت خوزستان
ساکن گردانید و اکثری از ایشان بحرفتها مشغول شدند و شعرباف بسیار از ان وقت باز در خوزستان
پیدا شد و جمعی گویند شابور پسر اردشیر بود که با مملکت روم ان غزا کرد و شابور هم از لشکر جدا
گشته ناشناخت بمملکت روم رفت و بیانوس برو ظفر یافت و او را در چرم گرفت و لشکری
برداشت و متوجه فارس شد چون بعارسیان مشغول گشت شابور فرصتی یافت و بگریخت و بفارس آمد
و جمعی را از لشکر فارس گرد کرد و بر رومیان شبیخونی کرد و قیصر را بگرفت و رومیان از دست برد وی تمام
نمود و این قصه در زمان اردشیر گفته شد و بعد از ان شابور پادشاهی قیصر را ببرید و بینی او را سوراخ کرد
و مهار در کشید و او را بر درازگوشی نشاند و بروم فرستاد و ازین جهت رومیان موزهایی که پاشنها
دارد نمی پوشند و بینی چهارپایان سوراخ نمی کنند و چندین شعر درین معنی گفته اند و ممکن است که
هر دو قصه راست بود و در وقت اردشیر با شابور اردشیر آن قصه دست داده بود در زمان شابور ذوالاکتاف
قصه دوم واقع شده باشد فی الجمله شابور ذوالاکتاف هم از روم و هم از عرب بسیار آورده است و در
بلاد فارس ساکن گردانید از بکر بن وائل و ربیعه در کرمان ساکن گردانید و از روم جمعی را در
سوس از اعمال اهواز ساکن گردانید و طبری گوید از هر صنعتی استاد رومی در ان شهر ساکن

گردانید و او را بر عمارات حرصی تمام بود عمارت بسیار در زمان او شد آورده اند که شخصی را پیش او
تعریف بسیار کردند و پیش او آوردند که او را موبد سازد یعنی قاضی چون بمجلس شابور رسید او را بنشاند
و فرمود که شیلان بکشیدند او را نزدیک خود نشاندند و مرغی که پیش شابور نهاده بود دو پاره
کرد یک نیمه پیش موبد نهاد و گفت این بخور و هیچ طعام دیگر با این خلط مکن و آن شخص پیش
از آنک شابور قسط خود بخورد نصیب خود بخورد و بعد از ان طعامهاء دیگر می خورد تا زمانی که مستوفی
چیزی بخورد سفره برداشتند شابور گفت وظیفه آنست که تو بولایت خود روی که اهلیت
قضا نداری که ما از پدران خود شنیده ایم که هر کس که بر خوردن طعام پادشاهان حریص بود
او را از خوردن مال رعایا و ضعیفان فکری نبود و روایت کنند که چون خبر وفات پسر برادرش
هرمز بن اردشیر از سیستان آوردند ترسید که برادرش جزعی کند و برادر را بغایت دوست داشتی
حکم کرد که مجموع سپاهیان سلاحها پوشند و بر یک طرف بایستند و دانشمندان و زهاد و فقها
بر طرف دیگر بایستند و منجمان و طبیبان و منشیان و فالگیران بر طرف دیگر بایستند و دفاین
و خزاین از نقود و جواهر حاضر کرده اند و بر یک طرف بنهند و سلاحها از تیغ و خنجر و خود و سپر و
تیر و کمان و زره و خفتان بر طرف دیگر و تاج و تخت او را بیاورند و کرسی آنرا حاضر کرده اند و بر طرف
دیگر بنهند بعد از ان بیرون آمد و اردشیر را طلب داشت و بر تخت نشست و امرا هر یک بجای خود
قرار گرفتند بعد از آنک مجلس آراسته شد روی سوی برادر کرد و گفت خبری بما رسانیده اند
اگر تو تدبیری می توانی کرد بکن این لشکر است که پادشاهان بلشکر جهان را می گیرند و این زهاد اند
که بدعاء ایشان مهمات از پیش میرود و این دانشمندان اند که علم با هنر دارند و این منشیان اند که هر یک
وزیر مملکتی اند و تدبیر عالم میکنند و این طبیبان اند که علاج همه دردها در دست ایشانست و این مالست
که مرادات بوسیله آن حاصل میشود و این داروهاست که رنجها را دفع کند و این سلاحهاست که
پهلوانان خود را بان نگاه می دارند و این پادشاهان و امیران همه کمر خدمت بسته اند و مطیع تو اند اگر
می توانی که درین باب فکری کنی اسباب مهیاست پس اردشیر برخاست و قصه فهم کرد و یک ساعت

بایستاد و گریهٔ بسیار کرد و چنان متحیر بود که سخن نمی‌توانست گفت بعد از آن گفت ای پادشاه چه
کنم چه چاره سازم هیچ تدبیر بجز صبر ندارم مشکل اینست که دلم ضعیف است و طاقت این
ندارد بعد از آن فرمان شد که اردمادبرخیزد و سخنی گوید برخاست و خطبهٔ کرد و ذکر دنیا و بی وفایی
او نمود و آنکه عاقبت همه همین خواهد بود الشباة من الشباة ۵

دل در این پیر زن عشوه گرد دهر مبند		کین عروسیست که در عقد بسی داماد است	

و در آخر گفت که مدت جهان سه وقت است ماضی و آن نماند و مستقبل و حال آن معلوم نیست و حال
که زیرکانش غنیمت دانند و در وجهت سفر کردن زاد راه سازند و بیك طرفة العین این سه وقت
دنیا آخر می‌شود بدرستی که برادرت تعظیمی تمام جهت عزاء تو کرد و در کاری که فایده نداشت شروع
نمود و تو اهل آنی که با توابع وظیفهٔ تعظیم باشد بجای آرند اگر در دل تو اندك اندوهی و غمی باقی می‌ماند
تمام اهل مجلس غمگین خواهند شد و ما سبب این جماعت ظلم کرده باشی و امید بخدای داریم که تو
این معنی روا نداری و چون اردشیر این سخن بشنید گفت مرا خوف آن بود که چون از این مجمع مفارقت کنم دلم
ریش بود و قرارم نباشد الله تعالی برکت همت پادشاه این غم را از دل من ببرد و بشادی مبدل کرد
و از این مجلس چنان خرم می‌روم که هرگز چنین خرم نبودم مورخان گویند که در چشم شاپور ضعفی پیدا
شد و بزرگان را طلب کرد و گفت اکنون مملکت قرار گرفته است و مرا ضعفی هست و وظیفه آنست
که دیگری را پادشاه سازند ایشان تضرع و زاری نمودند چون دید که بجایی نخواهد رسید گفت
پس طبیبی جهت من پیدا کنید که دوا من کند مال بسیار بهندستان فرستادند و از آنجا طبیبی آوردند
خورش نام چون خورش در شاه نظر کرد دانست که ضعف او از تعب بسیار است که کشیده است
با پادشاه گفت عهدی با من بکن که اگر علاج تو چنان بکنم که هیچ اثر مرض با تو نماند تو مرا اجازه
دهی تا باز بمملکت خود روم و شاه با او عهد کرد بعد از آن بعلاجش مشغول شد و باندك روزی خوش وقت
شد و بقوت باز آمد و خاطرش نمی‌داد که او را اجازت دهد که بهندستان باز گردد و نمی‌خواست که
عهد بشکند پس چندان رعایتش کرد که او بخود رغبت استادن نمود پس گفت در هر مملکت که

میخواهی ساکن شو او گجرات را اختیار کرد و طب بپارسیان از آن زمان باز کمال یافت که از رومیان
حکمت یونانی آموخته بودند و از خورش حکمت هندیان و شاپور در سن هفتاد و دو سالگی وفات
یافت و این مدت پادشاهی اوست زیرا که در آن زمان که هنوز جنین بود تاج بر زبر شکم مادرش می
نهادند و شاپور را در وقت وفات پسرش شاپور کودك بود وصیت کرد که بعد از وی برادرش اردشیر
پادشاه باشد چندانک پسرش شاپور بزرگ شود اردشیر تاج و تخت بدو سپارد و اردشیر قبول کرد و

	الابیات	گفت

	چو شاپور شاپور گردد بلند	شود نزد او گاه و تاج ارجمند
	سپارم بدو تاج و گاه و سپاه	که پیمان چنین کرد شاپور شاه
	من این تخت را پایکار ویم	همان از پدر یادگار ویم

در ذکر پادشاهی اردشیر بن هرمز

اردشیر چون بر تخت نشست گفت مدت حیوة ما و حکومت و پادشاهی بقبضهٔ قدرت حق تعالی است
بعد از آن بزرگان بر وثنا و آفرین خواندند فرمود که من از طریقهٔ برادر تجاوز نخواهم نمود و عاریة
پادشاهی نگه کنم چندانک شاپور بن شاپور بزرگتر شود و بعد از چهار سال که بگذشت تخت سلطنت
تسلیم برادرزادهٔ خود کرد و بعضی دوازده سال گویند بموجب وصیت برادرش و بعضی گفته‌اند که معاش
بدش گرفت و بسیار از اکابر فارس بقتل آورد بزرگان جمع شدند و او را خلع کردند و
برادرزاده‌اش شاپور را بحکومت بنشاندند والله اعلم بالصواب

در ذکر پادشاهی شاپور بن شاپور

چو شاپور بنشست بر تخت جم تو گفتی نبد در جهان روز غم

شاپور چون بر تخت نشست گفت ما پادشاهی او ولی ایم جهت آنك شاهزاده ایم و بشادی رعیت
شادیم بعد از آن بزرگان و موبدان بر وثناها گفتند و او با ایشان وعده کرد که من آنچه
وظیفهٔ رعایت شما بود بجای آرم و استمالت نامها باطراف ممالك بنشست و عمش اردشیر نیز بطاعت او در آمد

وبغایت سیرت او پسندیده بود کویند روزی در خیمه نشسته بود ناکاه بادی سخت برخاست وبعضی کویند در خواب بود که ناکاه ستون خیمه بسرش رسید وبدان ضرب هلاک شد **الابیات** ٥

بجفت او وازدشت برخاست باد ⁂ که کس را نبد زان نمط باد یاد
بقوت ستونی زخیمه بکند ⁂ بزد بر سر شهریار بلند
جهاندار شابور جنگی بمرد ⁂ کلاه شهی دیگری را سپرد

ومدت پادشاهی او پنج سال وچهار ماه بود واو را پسری بود بهرام نام که ولایت کرمان بدو داده بود بعد از وی پادشاه شد واز کلماتی که بشابور بن شابور نسبت کنند کویند که چون بر تخت پادشاهی نشست کفت لیس شیٔ احسن من المعروف والشکر احسن منه ٥ نیست چیزی بهتر از نیکویی کردن ونعمت دادن وشکر نعمت وسپاس داری بهتر از وی است وهمو فرموده است الاحقاد مخوفة حیث کانت واشدها مخافة ما کان فی قلوب الملوک ٥ اضمار کینها مخوفست هرکجا باشد ومخوف تر آنست که در دل پادشاهان بود وهمو کفته است الشر کامن فی طبیعة کل واحد فان غلبه صاحبه بطن وان غلبه ظهر ٥ بدی کردن در طبع آدمی موجود است اکر خداوندش بر وی غلبه کند پنهان شود واکر بر خداوندش غالب آید ظاهر کردد ٥ والله اعلم بالصواب

در ذکر پادشاهی بهرام بن شابور

واو را کرمانشاه لقب بود چون تاج وتخت پدر بدو رسید آثار پسندیده وطریقهای کزیده نهاد وفرمود که ما بر عاجزان مسکین مهربانیم وداد مظلومان بدهیم وبعد از آن با امراء لشکر نبشت که الله تعالی از آن جهت جمعی را پادشاه کردانید تا ایشان انصاف را میان مردم پدید کردانند پس هرکس از پادشاهان که امر خدای تعالی ومتابعت فرمان او بر هوا وهوس خود مقدم دارد ظفر وفیروزی یابد وبسعادت دوجهانی رسد ودولت وکامرانیش باقی باشد وهرکه متابعت هوا وهوس کند وفرمان حق نبرد بدبختیش دامن کیر شود وخوارش لازم بود وحق تعالی نظر عنایت از وی باز کیرد وبهرام نیکو سیرت بوده است ومدت پادشاهی او دوازده سال بود واو را پسری بود یزدکرد واز کلماتی که

بهرام بن شابور منسوب کرده اند یکی آنست که کفت الملک من غلب جده هزله وقهر رایه هواه وعبر عن فعله ضمیره پادشاه نامدار وشهریار کامکار آنست که جد او از هزل او زیادت باشد ورای او بر هوای او غالب آید وفعل او از اندرون او حکایت کند وبعضی کفته اند یزدجرد برادر او بود بعد از وی پادشاه شد ٥ ٥

در ذکر پادشاهی یزدجرد اثیم

یزدکرد چون بر تخت نشست کفت که ما با هیچ کس بحث نمی کنیم وتحمل کرانی سخن مردم والتماس ایشان نداریم وهرکس را بفکر خود رها می کنیم ورعیت را بدخلقی او معلوم بود اما امید می داشتند که چنانچ اخلاق بهرام نرسی مبدل شد او نیز چون بدولت وسلطنت رسد اخلاق پسندیده ودر اول پادشاهی نرسی حکیم را وزیر خویش کردانید امید شان بغایت قوی شد ولیکن چون پادشاهی برو قرار کرفت ظلم تمام می کرد وبزرکان را بغایت خوار می داشت تا آثار اردشیر از میان مردم برفت ومراتبی که او تعیین کرده بود بهم برآمد واکثر شهرها خراب شد وباندک جرمی که از کسی صادر می شد عقوبتهاء سخت می کرد وهرکاه که معلوم کردی که میان دو خادم او دوستی است سعی کردی که بدشمنی مبدل شود واکرش میسر نشدی ایشانرا از بر خویش براندی وبغایت زیرک وکاردان بود اما علمش بعمل مقرون نبود چنانک در کتاب آثار العجم از کلمات او آورده است که چون سپهر دولت را بجمال خویش آرایش داد کفت ثلاث لا امان له البحر والنار والسلطان ٥ سه چیز امان نیست دریا وآتش وپادشاه یعنی پادشاه چون دریاست که هیچ کس را ابقا نکند وچون برآشوبد ودر تصاعد آید خشم خویش براند واز تلاطم امواج کوه مانند سیل بیکران او هیچ سائر وطائر امان نیابد وبحقیقت غضب پادشاه از هر دو بدتر است که از آتش ودریا کریختن وبرحذر بودن ممکن باشد واز پادشاه غالب قادر ممکن نکردد وهمو کفته است اعلم الملوک من یوخر العقوبة فی حالة الغضب ویعجل بمکافاة المحسن عند القدرة والامکان داناتر پادشاهان آنست که تاخیر نماید عقوبت را بوقت خشم وتعجیل کند در مکافات کردار نیک هنکام قدرت ومکنت که در عقوبت تعجیل ودر مکافات تاخیر کردن

نتیجهٔ طبیعت لئیما نسبت وعادت مزاج نا اهلان وهمو گفته است الید الفارغة الی الشر والقلب الفارغ
نازع الی الاثم دست جون از اعمال الخیر فارغ گردد باعمال شر گراید ودل جون از اندیشهٔ آخرت خالی
ماند بوبال دنیا میل کند وبا وجود این کلمات حکمت وسخنهاء خوب که ازو نقل کرده اند دانایی را کار
نفرمودی الا در جنگها ومکرها وجنان بدخلق بود که بید خلقی مشهورست بغایتی که بدو مثل زنند در آن
قسم وهرگز بسرود وشرب خمر ولهو ولعب مشغول نشدی بلکه دایما فکر کردی که جگونه ملالی
بکسی رساند وهیچکس را امین نمی دانست وشفاعت کس قبول نمی کرد وهر چند تحفه براو آوردندی
در حق هیچ کس احسان نکردی وهر چند خدمتش کردندی در نظرش نیامدی واگر خسیسی را شغلی و
عملی فرمودی چنانش تعظیم کردی که هیچ شریف را آن وقع نبودی وجون شریفی براو آمدی وشفاعت کردی
گفتی راست بگو که چند رشوت گرفتهٔ وغیر از الجیان پادشاهان کس را مجال شفاعت نبودی
واز جملهٔ عنایات حق در عهد او آن بود که هرگاه که خواستی که کسی را عقوبت کند باندك
عقوبتی راضی نشدی ومردم را بیك ضربت نمی کشت خواستی که او را چندان حبس کند وملال رساند
که بوضعیش نیست کند که کس بجان عذاب مرگ از آن نمرده باشد وبدین واسطه بسیار کس
بجان از دست او خلاص می شدند واو چنان مهیب بود که مجموع دشمنان از و فکر می کردند وبسیاری
از ممالك بگرفت ومملکت روم باژ بدو می دادند جون هفت سال از پادشاهی او بگذشت در سال
هشتم او را فرزندی آمد بهرام نام کرد ومنجمان مملکت را بخواند تا احتیاط طالعش نمودند

الاشعار المثنویه

پدر بر ستاره شمر هر که بود / که شایست گفتار ایشان شنود
بفرمود تا پیش شاه آمدند / هشیوار وجوینده راه آمدند
از اختر چنان دید خرم نهان / که او شهریاری بود در جهان
ابر هفت کشور بود پادشاه / نکی نهاد دل باشد وپارسا
بگفتند با تاجور یزدگرد / که دانش ز هر گونه گرد کرد

چنان آمد اندر شمار سپهر / که دارد بدین کودک خرد مهر
ورا بود هفت کشور زمین / گران مایه شاهی بود باقرین

یزدگرد را بحال این پسر اهتمام بسیار شد بزرگان اطراف را طلب کرد ومیخواست که
بهرام را بیکی سپارد که از تربیت او برخبر باشد از حکام اطراف هریکی را طمع آن بود که یزدگرد
پسر را بدیشان سپارد اما منجمان گفته بودند می باید که این پسر در زمین عرب پرورده شود النظم

مگر اقبال از آن طرف یابد / هر کس از بقعهٔ شرف یابد

ومنذر نعمان پسر خود را همراه آورده بود ورفته وتقریر کرد که پیش ما از هر جنس مردم هنرمند که
ملازم باشد وشاهزاده را در آن اقسام شرائط تعلیم وتعلم بجای آرند هستند یزدگرد بهرام را بمنذر سپرد
واو را خلعتها داد وبهرام را تجملی تمام از رکابها وعماریها وقطار ومهار بسیار الابیات ٥

ز ایوان شاه جهان تا بدشت / همی استر واسب وهودج گذشت
پرستنده ودایه بی شمار / ز بازار که تا در شهریار
ببازار که بسته آذین براه / ز دروازه تا پیش درگاه شاه

منذر بهرام را برداشت ومتوجه ولایت خود شد بطرف یمن ویزدگرد بعد از آن جند سال دیگر بود
وهمچنان بر مردم ظلم وبدخلقی میکرد تا روزی در حوالی طوس بصحرایی فرود آمده بود اسپی پیدا شد که
کس مثل آن ندیده بود ومجموع نوکران که در پیش یزدگرد بودند بدان مشغول شدند که
آن اسب را در کمند آرند واز آن عاجز بودند تا یزدگرد بقهر شد وبخود بیامد اسپ پیش او بایستاد
واو دست بسر وچشمش مالید وزینش کردند ویزدگرد خواست که سوار شود اسپ خوشی کرد
وجفتهٔ بر اندر سینهٔ یزدجرد آمد وهم آنجا جان بحق تسلیم نمود وبعضی گفته اند این حال در صحرای
گرگان بود او را در صندوق نهاده بفارس بردند که دخمهٔ پادشاهان فرس آنجا بود ودر آنجا همه
بزرگان جمع آمدند وگفتند از شهریاران هیچ کس این ظلم وبیدادی نکرد که یزدگرد ما راضی
نیستیم که آنك از فرزندان او کسی بپادشاهی نشیند مبادا که همان خوی وعادت داشته باشد اکنون

بهرام که فرزند اوست در میان عرب پرورده شده است ما مکتوبی بمنذر نویسیم و اورا ازین حال آگاه کنیم و بگوییم که ما پادشاهی دیگر اختیار کردیم و از بهرام نمی خواهیم که ناگاه او نیز بمثل پدر بر ما ظلم و زیادتی کند و چند کس را از نژاد پادشاهان جمع کردند و از میان ایشان خسرو را اختیار کرده بپادشاهی نشاندند بعد از آنک خبر مرگ یزدجرد بیمن رسید بهرام و منذر تعزیت یزدجرد بداشتند بعد از آن منذر بهرام را دلداری نمود که این مملکت تست و پادشاه ما تویی هرچه خاطرت خواهد حکم کن و بهرام بمنذر گفت اگرچه پدرم ظالم بود ایشان از من هیچ بدی ندیده اند و پادشاهی که حق منست بدیگری می دهند اکنون آن مقدار که مقدور بود مرد جمع کن تا بروم و حق خود را نگذاریم که دیگری تصرف نماید

ذکر پرورش بهرام در عرب و احوال او تا آن زمان که پادشاه شد

دران ایام که یزدجرد را بهرام آمد و او بزرگان را طلبید و منذر بن نعمان را که در حیره پادشاه بود و مملکت عرب بفرمان او بود از دست یزدجرد بهرام را بدو داد که بپرورد نعمان از بهر او سه دایه مقرر کرد یکی عجمی و دو عربی چنانچه گفته اند واختار لرضاعه ثلث نسوة ذوات اجسام صحیحة و اذهان ذکیة وآداب حسنة من بنات الاشراف منهن عربیتان وعجمیة و او را بنوبت شیر دادندی از مردم اصیل خوب صورت تن درست و بهرام را سه سال تمام شیر دادند و در سال چهارم نیز بزحمت از شیر باز شد و نعمان از بهر او دو عمارت سنگین ساخت که جای او پادشاهانه بود و هوای خوش داشته باشد

الابیات

پرورش گاه او چنان باید — که زمین سر بر آسمان ساید
تا دران اوج برکشد پر و بال — پرورش یابد از نسیم شمال

منذر از آن طرف محلی طلبید که هوایی سازگار و آبی خوش گوار داشت و از طرف روم سنمار نامی که بنائی استاد چابک دست بود بطلبید تا دران آب و هوای معتدل طرح سرابستانی و بارگاهی افگند مشحون بعمارات متنوع و بناهاء متسع و آنرا تمام عمل گردانید یکی را خورنق گفتند و یکی را سدیر و خورنق

گویند که این عمارت را سنمار چنان ساخته بود که در شبانروزی بچند رنگ مختلف می نمود صبحدم ازرق و در وقت استوا سفید و بعد از ظهیره زرد و چون تمام شد او را خلعتی فاخر و نعمتی وافر داد چنانک سنمار را آن توقع نبود گفت اگر مراد را ابتداء عمل همت پادشاه منذر معلوم می بود البته درین بنا کاری می کردم و نقشی می بستم که تا جهان باشد بیادگار در اقطار امصار و هر دیار بازگفتندی النظم

بیشتر بردمی در آنجا رنج — تا بمن شاه بیش دادی گنج
کردمی کوشکی که تا بودی — روز تا روز رونق افزودی

و منذر چون برین قول اطلاع یافت و تصور کرده بود که سنمار دران کار غایت مجهود بذل نموده است فرستاد و او را طلب داشت پرسید که از عمارت خورنق که ساخته خوبتر امکان دارد که توانی ساخت سنمار اظهار قدرت خود را گفت بلی توانم که عمارتی بسازم که اگر خورنق در شبانروزی سه رنگ می نماید آن از صد رنگ بیشتر ظهور یابد منذر ازان سخن برنجید و نخواست که آن عمارت او را چون سبع المثانی در جهان ثانی باشد و ملوک دیگر را مثل آن بیسر شود فرمود تا سنمار را از بالاء آن عمارت بینداختند و بدان هلاک شد و حکایت وی در عرب مثل گشت واکنون چون کسی کسی را پاداش نه درخور کردار او کند گویند جزاء سنمار و در امثال عرب این بیت گفته اند که البیت العربی

جزانی جزاه الله شر جزائه — جزاء سنمار و ما کان ذا ذنب

و عرب منذر را رب الخورنق والسدیر خواندندی و گویند چون بهرام پنج ساله شد منذر را گفت استادان را بیاور تا مرا آداب بیاموزند و علم سواری و تیر انداختن منذر گفت هنوز تو کودکی چه وقت آنست که تو هنر آموزی کار تو حالا بازی است بهرام در جواب گفت اگر بسال خردم بعقل بزرگم مرا اکنون طلب علم باید کردن تا چون وقت آید علم با من بود و هر چیز که بوقت طلب نکنی چون وقت آید نداشته باشی و آنچه پیش از وقت طلب کنی بوقت بیابی منذر چون این سخن از وی بشنید شاد شد برغبت وی در علم و ادب و معلمان و مؤدبان را بیاورد تا او را علم و ادب بیاموختند و نعمان بن منذر نیز هم

سال او بود و با او بزرگ شد ۵ الابیات ۵

از سر هم دمی و هم سالی
هیچ روزی چو آفتاب و چو نور
بندی یکزمان از و خالی
این از آن آن ازین نگشتی دور

و منذر از اطراف جهان هنرمندان بارشاد و اسعاد بهرام و نعمان و حکماء عرب و روم و عجم از هر شهری
بیاوردند و اوقات بهرام را منقسم ساختند بعضی تحصیل علم و ادب و بعضی کشتی و سواری و تیراندازی
هرچه ازین جمله بود آن روز را که دوازده ساله شد دران بغایت کمال رسیده بود ۵ البیت ۵

تا چنان بهره مند شد بهرام
کاصل هر علم می شناخت تمام

بعد ازان اسپان عربی که نامدار بودند می آوردند و می تاخت و دایم بصید مشغول بودی آورده اند که
روزی منذر و بهرام و بزرگان عرب با یک دیگر بشکار رفته بودند از دور گوری دیدند
که شیری قصد او کرده بود و بدو رسیده و بهرام آهنگ او کرد و همه سپاه از پس او برفتند شیر بر بالاء
گور جست و یال او بدندان گرفت و بهرام از عقب تیری بکشاد و بر پشت شیر زد که از پشت شیر
بگذشت و بر گور آمد و از گور گذشت و یک نیمه تیر در زمین فرو رفت و تا نیم ساعت شیر و گور
هر دو بلرزیدند و بیفتادند و بمردند و منذر با همه خلق بسر آن رسیدند و متحیر بماندند و بهرام بفرمود تا صورت
آن گور و شیر و تیر و زمین بر دیوار خورنق بموضع مجلس گاه تصویر کردند و ازان روز باز او را بهرام گور
نام کردند ۵ البیت ۵

بعد ازان شیر زور خواندندش
شاه بهرام گور خواندندش

و بهرام با منذر و نعمان چنان بسر می برد که گوییا نعمان او را برادر بود و منذر پدر و ایشان با او خود در
مقام خدمت بودند ۵ الابیات ۵

کشت نعمان و منذر از هنرش
بدری و برادری بگذار
کار او جز می و شکار نبود
این شفقت برادر آن پدرش
این رهی و آن غلام خدمت کار
یاد کر کار هاش کار نبود

و منذر اسباب کامرانی و عیش بهرام مرتب می داشت البیت ۵

زان تنعم که بود در سفرش
یاد نامد ولایت پدرش

و بعد ازان که بهرام یازده ساله شد بملازمت پدر آمد و یک چند بخدمت پدر بود اما پدرش بهرام
را چنان نداشت که توقع بهرام بود از بدخلقی و بدخویی و گویند دران تاریخ قیصر روم برادر خود را پیش
یزدجرد فرستاده بود با هدیهاء بسیار و طلب صلح می کرد از یزدجرد بهرام او را وسیله ساخت تا از
پدرش اجازت طلبید که بهرام باز بملک عرب رفت و یک سال پیش پدر بود و باز پیش منذر رفت و یزدجرد
او را اجازت داد بعد ازانک یزدجرد بلگد اسپ وفات کرد چنانک ذکر آن گذشت و اهل فارس
خسرو را بپادشاهی نشاندند و گفتند ما از جور یزدجرد برستیم تحمل آن نداریم که از نژاد او کسی باید
و با ما همان نوع معاش کند که یزدجرد کرده است و خود بخود مقرر کردند البیت ۵

کز نژادش کسی رها نکنند
خدمت مار و اژدها نکنند

و گفتند مثلی مشهور است که مصراع از مار نزاید بجز از مار بچه و این خبر بهرام رسید
بزمین عرب که ایشان چنین کردند منذر مجموع سپاه عرب جمع کرد گفت بنگرید تا بهرام چه فرماید
بهرام اکابر عرب را گفت شما می دانید که ملوک عجم پدران من در حق شما چه نیکویی کرده اند و من
میدانم که پدر من بدخوی بود اما بدین که پدر من بدخوی بود ملکی که میراث من باشد امروز
دیگری را دهند اکنون بر شماست که مرا یاری کنید و نصرت دهید تا من ملک خود باز ستانم منذر
و همه سپاه بروی آفرین کردند و گفتند ما بنده و خدمتکار توایم و امروز تو پادشاه مایی و جانهاء
ما همه فدای تست و گفتند ما نیارامیم تا آن زمانی که ملک تو بتو رسد و منذر نعمان را پسر خود با ده هزار
سوار بر منقلا بفرستاد تا بنزدیک مداین و گفت هر که با تو حرب کند تو نیز حرب کن و بکش و
نعمان بیامد تا بنزدیک طیفسون و در حد سواد بنشست و عجم بدو کس فرستادند که بچه کار
آمده و یزدجرد را صاحب رسالتی بود نام او جوانوی و جهانجوی نیز گفته اند مردی با عقل و تدبیر و رای
بود یزدجرد او را برسالت پیش پادشاهان فرستادی بزرگان عجم جمع گشتند و او را پیش منذر فرستادند

وان نزاده

مضمون رسالت آنکه نعمانرا بچه جهت فرستاده‌ واو درین سرحد خرابی مکند وما همیشه ترا نیکخواه خود دانسته‌ایم

الابیات

منذر بگوید کی سرفراز	جهانرا بمهر تو بادا نیاز
نگهدار ایران وتوران توی	بهرجای دلیران توی
جوان تخت بی شاه وبی تاج گشت	زچون مرز جون پر دراج گشت
تو گفتیم باشی خداوند مرز	که این مرز را از تو دیدیم ارز
کنون غارت از تست وخون ریختن	بهرجای تاراج وآویختن
نبودی چنین پیش ازین بدکنش	ز نفرین نترسیدی وسرزنش
نگه کن بدین تا پسند آیدت	بپیران سر این سودمند آیدت

جون جوانوی پیش منذر رسید وپیام ایرانیان بگزارد منذر جواب داد که این لشکر من نفرستاده‌ام نعمانرا بهرام فرستاده ایست که شما میراث او وملك او بکسی دیگر داده اید وی حق وملك خویش مطلبد ورسول را پیش بهرام فرستاد که خود با او سخن گوی تا جواب توجه می‌گوید جون رسول بهرام را بدید متحیر شد در صورت او ومجلس او وبهرام دران ایام بیست ساله بود وجوانوی از هیبت بهرام بترسید وبهرام جون با وی سخن گفت عتاب کرد که شما حق من ناحق سکنید ومیراث من بکسی دیگر داده اید که او را دران هیچ حق نیست

البیت

گرچه ایرانیان خطا کردند	گز دل آزرم ما رها کردند

اما من برطبق مروت وکرم کفران ایشانرا باحسان تلقی نمایم تا مرغ دلها بلطف باز قید مطاوعت آورم بعد ازان او را وعدهاء نیکو کرد که من بکردار شما تنکرم وشما از یزدجرد ترسیده اید ومن میدانم که بد بود زندکانی وی باشما وشما از من همان حساب می‌کیرید که از پدرم واین غلطست من پیش پدر رفتم ویك سال با وی بودم وزیادت صبر نتوانستم کرد از بدخلقی وبدفعلی وی پس از وی باز گشتم وباخدای عز وجل نذر کرده‌ام که جون ملك بمن رسد من بطریقهٔ وی عمل نکنم وجبر نقصان

وی کنم وهر بدی که او کرده است من ده نیکویی کنم در حق رعایا وامروز همچنان بران عزیمتم که این نذر بوفا رسانم رسول از پیش وی بیرون آمد ونزد منذر آمد وگفت اگر ایرانیان بدانستندی که فعل وتمییز وخرد این ملك چنین ایست ونیّت او با ما راستی است هرگز بجای او دیگری نگزیدندی منذر گفت باز گرد وهرجه از ملك شنیدی ایشانرا بگوی رسول باز گشت وبعد ازان منذر با بهرام با سی هزار سوار عرب در عقب رسول روان شدند وبهرام با سپاه بدر شهر فرود آمد اکابر واشراف وحکما وموبدان بیرون آمدند وسوی منذر شدند منذر گفت سوی بهرام روید تا جه فرماید وجه گوید ایشان سوی بهرام آمدند ومنذر نیز با ایشان بیامد بهرام گفت من سپاه آورده ام ولیکن نه بحرب آمده ام که شما همه برادران وپدران من اید وتا توانم هرگز با شما حرب نکنم وخون شما نریزم اما حق خویش طلب مکنم وشما میدانید که ملك حق منست فردا مجموع اکابر عجم را جمع کنید مهتران وسپاه ورعیت وعلما وحکما وموبدان وموبد موبدان تا من با ایشان وبا این مرد که ملك بدو داده اید سخن گویم اگر حق من باشد شما فرمان من کنید ومن با شما معاش نیکو کنم وهرجه یزدجرد از ناخوبی وبدمعاملتی کرده است من آن نکنم وبجای آن نیکویی کنم و اگر حق من نباشد باز گردم مردمان ازان سخن نیکو گفتن وی شاد شدند وباز گشتند ودیگر روز منذر وسپاه بردر شهر خیمه وخرگاه برافراشتند وبزرگان ومهتران عجم بیرون آمدند وکسری بیرون آمد وتخت زرین بیرون آورد وموبد موبدان که تاج بدست وی بود تاج بیرون آورد وبهرام بر تخت نشست واز کسری نیز بنشید ودستوری بخواست وتاج بخواست از موبد موبدان ومنذر را بر دست راست خویش بنشاند وهمهٔ عجم وکسری را با ر داده بودند همه زیر او بنشستند بهرام گفت هرکه در مجلس سخن تواند گفت بگوید علما بیامدند یکان یکان وهرکس سخن گفت اول سخن یزدجرد بیدا کردند وخوی بد او ومذهب او که با خلق داشت وخون ریختن او ونام بردند اکابری که بروزگار وی کشته شده بودند وممالك وزمینها که ویران گشته اکنون که خلق از وی برستند می‌گویند ما این ملك بفرزندان او نمی‌دهیم که همجون پدر باشد ومردی بیاورده

اندهم از خاندان مُلك واین مُلك بدو سپردند الابيات

وارث مملکت تو بی بُد رست — مُلك میراث پادشاهی تست
لیکن از خام کاری پدرت — سایهٔ تاج دور شد ز سرت

منذر گفت من سخن شما شنیدم وجواب این بر ملك است بهرام سخن درآمد وگفت من شما را دروغ زن نکنم بر آنچ گفتید از مذهب یزدجرد که من در ان یك سال که پیش وی بودم از مذهب وسیرت وی آگه شدم وبرین رعیت بخشودم الابيات

پدرم دیگر است ومن دگرم — اگر او سنگ بود من گهرم
با همه چون شد وبنیکی خفت — در پس مرده بد نشاید گفت

ومن با خدای عز وجل نذر کرده ام که چون مُلك بمن رسد مذهب وی نگیرم وبر راه وی نروم وهر چیزی که وی تباه کرده است من بصلاح آورم واکنون نیز بر آن نیتم وخدایرا بر خویشتن گواه کردم وشما را وموبد موبدان که تاج بدست اوست می گویم که یك سال بدین مُلك بنشینم اگر باین سخن خویش وفا کنم وشما معاش من بپسندید واگر نه از مُلك بیرون آیم وتاج بموبد موبدان سپارم تا بر سر هر که خواهد نهد وشما از طاعت وبیعت من بیزار شوید ایشان گفتند هرچند این سخنها همه خوبست که گفتی اما با کسری بیعت کرده ایم وامروز ما را هیچ عذری نیست که بدان سبب او را خلع کنیم بهرام گفت این مشکل شما حل کنم این کسری که شما او را ملك کرده اید ومیراث من او را داده اید خویشتن را با او برابر کنم بیا زمایم این تاج را میان دو شیر گرسنه نهند اگر او بیاید وتاج بر گیرد مُلك حق اوست من باز گردم واگر من بر گیرم بملك از و احق باشم پس اگر داد کنم وسیرت من بسال نخستین شما را پسندیده آید خود مراست واگر نه حق خویش شما را دادم واز مُلك بیزار شدم تا هر کرا خواهید بدهید مردمان بجواب او متحیر شدند ودرماندند وبدانك وی گفت سندم کردند وبرا کندند دیگر روز گرد آمدند همه عرب وعجم وآن کسری بیامد وموبد تاج بیاورد واسپهبدی بود که شیربان ملك عجم بود بسطام نام او را بفرمودند تا دو شیر گرسنه بیاورد با مردم نا آموخته وزنجیر در گردن بسته وتاج را

بهرام

در میانه نهادند ویك شیر ازین طرف باز داشتند ویك شیر از ان طرف وبسطام آن زنجیر بیفکند وبهرام مر کسری را گفت نخست تو روی یا من کسری گفت دعوی مُلك تو میکنی وتاج تو میطلبی بهرام گرزی بدست گرفت وآهنگ شیران کرد موبد موبدان او را گفت از خدای بترس واز بهر ملك خویشتن را هلاك مکن وتوبه کن که ترا حرص مُلك برین می دارد که خود را هلاك کنی اگر ترا این شیران هلاك کنند ما از خون تو بیزاریم گفت شما از خون من بیزارید پس آهنگ شیران کرد چون نزدیك شیران رسید یك شیر آهنگ وی کرد چون فراز آمد بهرام دست فراکرد واز زمین برجست وبر پشت او نشست وگوشهاء او بگرفت وبا بهاء خود چنان بفشرد که میان شیر بشکست وبعد از ان این شیر را بر آن یك می زد تا هر دو شیر را مغز از سر بیرون آمد وهر دو بیفتادند وبمردند البيت

مغزشان پاره کرد ودندان خرد — سر وتاج از میان شیران برد

ودست فراز کرد وتاج برگرفت وبر سر نهاد ومردمان در ان بهادری وی عجب بماندند او گفت البيت

تاج برداشتم ز کام دو شیر — از خدا دانم این نه از شمشیر

اکنون مراسم شکر ولوازم شکرانه را البيت

آن کنم کز خدای بگذارد — که زمن هیچ کس نیازارد

در ذکر پادشاهی بهرام گور

چون بهرام بر تخت نشست وتاج بر سر نهاد نخستین کسی که بوی سلام سلطنت کرد کسری بود که او را ملك کرده بودند وگفت این مُلك تراست از مشرق تا مغرب وبعد از و موبد موبدان بر وی سلام کرد وهمه خلق عجم بر وی بپادشاهی تهنیت گفتند واو را بپسندیدند وبهرام پادشاه شد وگویند اول سخنی که گفت این بود که هرچند من کودکم اما بی مشورت بزرگان هیچ کاری نمی کنم وهفت روز خلایق را بار داد ودر گنج بگشاد وخواسته فراوان بداد هر کسی را بمقدار مرتبه واندازهٔ او وحکم فرمود که هر مال که پیش عمال ورعایاء مملکت باقی است بخشیدم آورده اند که مستوفیان حساب کردند وگفتند نه هزار وسیصد تومان باقی بود بهرام فرمود تا دفترها پیش او

آوردند و مجموع را بر آتش نهاد و بسوخت و فردوسی در شاه نامه چنین گفته است **المثنویات** ٥

زبانی که بد نزد ایرانیان / بفرمود تا برکسلند از میان
دبیران دانا بدیوان شدند / ز بهر درم پیش کیوان شدند
که او بود دانا بدان روزگار / شمار جهان داشت اندر کنار
زبانی که بد بر جهان سر بسر / همه برگرفتند یک با دگر
نود بار و سد بار کرده شمار / هزاران درم بد هزاران هزار
بخشید و دفتر بر آتش نهاد / همه شهر ایران ز دل گشته شاد
چو آگاه شد زان سخن هر کسی / همی آفرین خواند هر کس بسی
برفتند یک سر با آتشکده / با آیین نوروز و جشن سده
همی مشک بر آتش افشاندند / بهرام بر آفرین خواندند

و مجموع مردم را دست باز داشتند تا هر چه خواستند کردند و بر کس از رعیت و سلطان هیچ انکار نکرد و خود بلهو و طرب مشغول شد **البیت** ٥

عالم از عدل او چنان خوش شد / که چو دار بهشت دلکش شد

و هر کس که جرمی کردی که در ان ظلمی بر دیگری نبودی از سر جرمش می گذشت و لشکرها را بسیار کرد و سرحدها را محکم گردانید و مرسوم علما و دانشمندان مقرر کرد و در مرسوم لشکریان اضافی کرد و مملکتی چند که در ایام پدرش خراب گشته بود معمور گردانید و بیخ عوانان و ظالمان بر کند و حاکمان و قاضیانرا آزمودی و هر کرا معلوم کردی که میلی و ظلمی در طبیعت دارد از ان شغلشان باز می داشت و منذر را تعظیم تمام کرد و پسرش نعمانرا از مخصوصان خود گردانید و هر کس را که در سن کودکی از عرب با وی بوده انعامی نیک و خلعتی پادشاهانه فرمود و زعم فرس آنست که کنیت در عرب از ان وقت باز پدید آمد که هر کس را که از عرب پیش بهرام می آمد گفتندی که او پدر فلانست و این رسم در عرب بماند اما پیش از ان نیز در عرب مشهور بکنیت بوده اند مثل ابو وائل بن عبد القیس و ابو نصر بن کنانه

و ابو حارثه که در عهد اردشیر بود و عدد ایشان بسیارست و بهرام بعد از ان کسری را طلب داشت و گفت چه میخواهی و هر چه طلب کرد بدو داد و او را خشنود ساخت آورده اند که روزی وزرا بوی قصه رفع کردند که زندگانی پادشاه عادل مستدام باد رای اعلی را نموده می آید که قاعده ملک و دولت خزانه است و خزانه بمال معمور باشد و چون از مال تهی کرده اساس دولت واهی شود و بی رونق ماند بهرام بر ظهر قصه توقیع کرد که إِنْ لَمْ نَصِدْ قُلُوبَ الْأَحْرَارِ بِالْبِرِّ فَبِأَيِّ شَيْءٍ نَصِيدُهَا ٥ اگر دلهای آزادگانرا بانعام و احسان صید نکنیم بچه چیز صید توانیم کرد و بهرام بیست ساله بود که بپادشاهی نشست و لهو و لعب دوست می داشت و رعیت در زمان او در مهد آسایش بودند و حکم بود که هیچ کس بعد از نیم روز کار نکند و همه کس بعد از نیم روز بعیش مشغول شوند گویند شاخ ریحان بیک درم بدست نمی آمد و بهرام را عادت بود که بیگاهان و تنها بخانهاء کسان رفتی و ناشناس صحبت داشتی و با هر که یک صحبت داشتی آنکس را چندان انعام فرمودی که تا باخر عمر دیگر بهیچ دنیایی محتاج نشدی آورده اند که روزی بمحلی رسید که جمعی بشرب مشغول بودند و ایشانرا هیچ مطرب نبود بهرام پرسید که چونست که هیچ مطرب ندارید ایشان گوشه بساط برداشتند چند درم نهاده بود گفتند این مبلغ فرستادیم و هیچ گوینده بدست ما نیامد که هر یک را دیگری برده بود گویند الجیان بطرف مشرق فرستاد تا دوازده هزار گوینده و رقاص را با اتباع از هندستان بیاوردند و از ادر مملکت خود قسمت کرد و چنین گویند که لولیان از ان نسل اند و چون بهرام دائما بعیش مشغول می بود و پروای لشکر کشیدن و ضبط جوانب و اطراف نداشت لشکر سکاند طمع در ملک او کرد و خاقان چین دویست و پنجاه هزار مرد برداشت و متوجه ایران زمین شد و سرحدها را بدست فرو گرفت و هر جا که می رسید غارت می کرد تا زمانی که بخراسان در آمد و مردم چشم میداشتند که بهرام بوقت این قصه افتد چون دیدند که او مشغول است بدر خانه بهرام جمع شدند و گفتند می باید که پادشاه فکر تدارک این معامله کند بهرام گفت مصلحت مصلحت شماست آنچ صلاح میدانید بجای باید آورد ایشان اموال الخزائن بر لشکریان قسمت کردند و هفتاد هزار سوار را مرسوم بدادند و بهرام از وزرا قرض

طلب کرد جهت پهلوانان و بهادران و از مجموع لشکر سیصد مرد بهادر بکزید و کفته اند چهارصد سوار و از شاه زادکان هفت کس اختیار کرد و با خود برداشت و متوجه آذربایجان شد جهت آنک زیارت آتشکده کند و از آنجا متوجه ارمنیه شد بعزیمت شکار و برادر خود نرسی را خلیفهٔ خود کردانید و چون باذربایجان رسید کمان مردم آن بود که او از خاقان ترسید خواهد کریخت و ایرانیان قرار بآن دادند که جمعی را بفرستند و مالی خراج از خاقان قبول کنند و این خبر بخاقان رسید او ایمن بنشست و بهرام تاخت می کرد و خبر خاقان تفحص می نمود و هیچ کس مقصد او معلوم نداشت تا از آذربایجان بدین وضع ببیابان خوارزم آمد و از آنجا متوجه لشکرکاه خاقان شد و دران خلاف کرده اند که خاقان بموضع بلخ بود یا کشمیهن مرو و بعد ازان جاسوس فرستاده تفحص حال خاقان کرد جاسوس خبر آورد که ایشان فارغ البال نشسته اند و اکثر اوقات بشراب مشغول اند و بهرام با آن جماعت بهادران که همراه داشت سوار کشته در اوائل شب باردوی خاقان رسیدند و ایشان غافل بودند تا آن زمان که خبر شدند خاقان بدست بهرام کرفتار کشته بود خاقان را بکشت و بسیاری از لشکر ایشان بقتل آورد و اکثر بکریختند و تاج و افسر خاقان بدست بهرام افتاد و سرحد ترکستان مجموع منقاد بهرام شدند و بهرام میان ایران و توران حدی تعیین کرد که از طرفین ازان حد تجاوز نکنند و بفرمود تا مناری بدان موضع بساختند و در جامع التواریخ آورده است که اول کسی که دربند قبچاق را عمارت کرد بهرام بود و در بعضی تواریخ آورده اند که بهرام اول باذربایجان رفت و از آنجا بطبرستان و از آنجا بکرکان رفت و از آنجا بناحیت نسا و از آنجا براه بیابان بمرو آمد و نزدیک خاقان رسید بفرمود تا لشکریان او کاوان بسیار کشتند و پوست ایشان بسان مشک پر باد کردند و کل اندود کرده در آفتاب نهاد تا خشک شد و چون این عمل تمام شد خندکرهٔ املک بعدد پوستها کاوان همراه بردند و چون بکنار لشکرکاه خاقان رسید در شب بر کردن هر اسپی کره یکی ازان شکمهاء پرباد خشک شده بستند و آن اسپان را در اردوی خاقان دوانید ایشان از خواب بیدار شدند و آوازهاء هائل شنیدند و سراسیمه شدند و بهرام بخود بر قیتول خاقان زد و او را بدست آورد و بکشت و اصحاب تواریخ کویند که چون بهرام را این فتح دست داد حکم کرد

مجموع

که اهل مملکت او مدح او نکویند و اعتقاد کنند که این فتح و ظفر محض عنایت یزدانی بود که باندک لشکری خاقان با این عظمت را نیست کردانید و مبلغ بیست هزار هزار دینار بصدقه داد و نرسی برادرش را فرمود که در بلخ بنشیند و سرحد نکاه دارد و با ترکان جنک کند و چون پادشاه ترکستان و پادشاه روم قضیهٔ خاقان و قهر کردن بهرام ایشان را معلوم کردند ایلچیان پیش بهرام فرستادند و کفتند ما بنده و خدمتکاریم بهر چه اشارت فرمایی و پادشاه روم پسر برادر خود را فرستاد و استدعاء آن کرد که میان او و بهرام دوستی و عهد و پیمان در میان بود و بهرام قبول کرد و عادت بهرام آن بود که تا کسی در معرض او نیامدی او متعرض آن کس نشدی و هر کس که ازو صلح طلبیدی با آنکس صلح می کرد بعد از شکستن خاقان بدو سال مهر نرسی را که از اولاد ملوک عجم بود از فرزندان بهمن بن اسفندیار و اهل عجم او را در ملوک داشتندی بهرام او را خلیفهٔ خویش ساخت و مهمات ایران زمین بدو حوالت کرد و کفت میخواهم که مملکت هندستان را تفرج کنم و با منشی خود کفت تا از زبان بهرام بملک هند که دران ایام سنکل نام بود مکتوبی بنشت مضمون آنک خاقان چین را چون شکستم و تمامت ترکستان باژ قبول کردند و خدمتی مید هند و ممالک روم همچنین و عرب خود کماشکان ما ضبط می نمایند اکنون تو مملکت هند را تصرف کرده می باید که باژ بفرستی و مال قبول کنی و الا ساز جنک کن و این چند بیت از کفتار فردوسی در صورت حال این قصه نقل کرده آمد الابیات

خرد افسر شهریاران بود
همان زیور نامداران بود
تواناتر از خود ندانی همی
روان را بخون درنشانی همی
اگر تاج دار زمانه منم
بخوبی و زشتی بهانه منم
تو شاهی کجا بود یا راستی
بد پیدا آید از هر سوی کاستی
نیای تو ما را پرستنده بود
پدر پیش شاهان ما بنده بود
کس از ما نبود اندر هم داستان
که دیر آمدی باژ هندوستان
نکه کن کنون روز خاقان چین
که از چین بیامد بایران زمین

بتاراج داد آنك آورده بود سپید ازان بد که خود کرده بود
جهان هم همی بینم آیین تو همان بخشش و قوه و دین تو
سراسر زجنك است و هم خواسته همه لشکری یك دل آراسته
ترا با دلیران من پای نیست بهند اندرون لشکرآرای نیست
تواند رکمانی زنیروی خویش همی پیش دریا بری جوی خویش
فرستادم اینك فرستاده سخن کوی با دانش آزاده
اگر باج نفرستی از جنك ما بی دانشی ساز آهنك ما
چو خط از نسیم هوا خشك کشت نویسنده این نامه را در نوشت
نعنوانش بر نام شه چیره دست جهاندار بهرام یزدان پرست
سپهدار مرز و نکهبان بوم ستاننده باج سقلاب و روم
نزدیك شنکل سپهدار هند زدریای موج تا مرز سند
چو بنهاد برنامه بر مهر شاه برآراست بر سان نخچیرگاه
بلشکر ز رازش کس آکاه نه جز از نامدارانش همراه نه
بیامد بدین سان بهندوستان گذشت از لب آب جادوستان
چو نزدیك ایوان شنکل رسید در پرده و بارگاهش بدید
سواران و پیلان نر زیر پای خروشیدن زنك و نالیدن نای
چنین گفت با پرده داران او نیوشنده و پایکاران او
که از نزد فیروز بهرام شاه فرستاده آمد بدین بارگاه
هم اندر زمان رفت سالار بار ز پرده در روز تا در شهریار
بفرمود تا پرده برداشتند باو جشن درگاه بگذاشتند
خرامان همی رفت بهرام کور یکی خانه دید آسمانش بلور

ازارش همه سیم و پیکرش زر نشانده بهرجای چندی کهر
چو آمد بنزدیك شنکل فراز ورا دید با تاج برتخت ناز
برتخت شد شاه و بردش نماز همی بود پیشش زمانی دراز

بهرام چون پیش شنکل رسید و شرائط سلام و پیام بجای آورد و مکتوب بداد شنکل دبیر را بخواند و مهر مکتوب برداشت و مطالعه نمود چون نام بهرام شنید و باژ طلبیدن رنکش زرد شد و گفت بهرام کیست که از هندستان باج طلبد و مجموع شاهان روی زمین چون کل کنند و من مانند عقاب یا خود ایشان خاك کند و من دریای آب امروز آن مقدار مملکت معمور و کنج و سپاه موفور که خدای قدیم بمن ارزانی داشته هیچ پادشاه را نیست و هشتاد پادشاه در هند بحکم منند که هریك خود را کم از بهرام نمی دانند و از وقت کیقباد و کیکاوس تا از کدام پادشاه عجم از هندستان باج طلبیده که امروز بهرام را این داعیه است سیصد هزار مرد لشکری بفرمان دارم و هزار و دویست خویشانی و پیوستکانی که هریك بوقت جنك و نام و ننك با رستم دستان بکوشند اینست که رسم پادشاهان نیست که ایلچی را بکشند والا من ترا بدین پیغام کی زنده می گذاشتم بهرام گفت وما علی الرسول الا البلاغ سخنی که بهرام کور در اران زمین درین مکتوب نبشته است مطالعه کرده پند و آنچه با من گفته است شما می رسانم جرم من چیست بهرام گفته اگر تفوق بعلم است از حکماء هند آنك بهتر و بهتر باشد دو کس تعیین کن که جواب حکماء ما بکویند تا ما را با ولایت شما کار نباشد و اگر بلشکر است صد هزار مرد از هند بکزین که با صد کس ما کارزار کنند آن زمان که آن صد کس ما جواب ایشان نتوانند گفت ما نیز از ایشان باج نخواهیم شنکل بهرام گفت تندی مکن حالا فرود آی تا ببینم و از بهر بهرام جایی تعیین کردند که با خاصکیان خود آنجا فرود آمد و خوانچه رسم باشد آنچه ما یحتاج بود مهیا کردانیدند روز دیگر شنکل بر تخت نشست و بهرام را طلب فرمود و گفت نوکرانش را نیز همراه بیاورد ایشان را بیاوردند و بجای رسولان بنشاندند خوردنیهاء بتکلف آوردند و کشیدند و چون سفره برداشتند مجلس شراب بیاراست بعد از آنك سرخوش شدند و پهلوان

کشتی گیر که با یك دیگر تعصب داشتند شنکل طلب داشت تا پیش او کشتی گرفتند و بسیار با
یك دیگر زور کردند و بهرام دو سه کاسه خورده بود و سرخوش شده با شنکل گفت اگر فرمان
شود با هر کدام که گویی من کشتی گیرم شنکل ازین سخن بهرام بخندید و گفت هر کدام را که بیندازی
خون ایشان ترا حلال بهرام برپای خاست و دامن برمیان زد و پهلوان هندستانی چون پیش او رسید بهرام
میانش گرفت و پیش خود کشید و برداشت و چنان بر زمین زد که استخوانهاش درهم شکست شنکل
ازان زور او حیران بماند و فرمود که بالاتر نشین ازموضعی که نشسته بود او را زخند کس بکدرانید و آن
روز تا شب آنجا شراب خورد و چون مجلس پراکنده شد و هر کس بوثاق خویش رفتند بهرام با یاران خود آن
شب می می خورد تا نزدیك روز علی الصباح شنکل سوار شد و بهرام نیز با او سوار گشت بسر میدان گوی
بازی رفتند بهرام گفت که با من سواران ایرانی هستند و در گوی و چوگان و تیر و کمان دستی دارند؛
شنکل گفت کمان داری و سواری هنری تمام است یکی از جملهٔ هندوان که کمانش از مجموع سخت تر بود
کمان بدست بهرام داد و زه جدا و گفت این را بزه کن و شیست خود بنمای بهرام همچنان سواره بزه
کرد و چوبهٔ تیر بدست گرفت و باول تیری که انداخت برنشانه زد شنکل با مجموع مردمی که
با او بودند حیران گشتند و آفرین کردند شنکل در بهرام بدگمان شد و با خود گفت این هیچ بالجیان
نمی ماند بخندید و او را گفت تو خویش بهرامی یا برادر بهرام گفت شاها من از تخمهٔ یزدجردنیم گناه
باشد چنین مگوی من مردی سپاهی ام از ایران و مرا پادشاه بمهمی پیش شما فرستاده است تربیت شما آنست
که مرا زود بازگردانید تا شاه خشم نگیرد شنکل گفت تعجیل منمای که ما را با تو سخن بسیار است
و بعد ازان وزیر خود را بخواند و گفت پیش این فرستاده بهرام رو و بگوی که تو خویش بهرام نیستی و
سپاهی گری بیگمان اینجا پیش ما باش ده چندان که دران مملکت مرسوم و انعام می گرفتی اینجا بگیر و
هر ولایت که خواهی ترا اضافت مرسوم و انعام کنیم و نام او معلوم کن وزیر پیش بهرام آمد و اول نام
او پرسید و بعد ازان آنچه از شنکل شنیده بود تقریر کرد بهرام را رنگش برافروخت و گفت من بجمع
مال از پادشاه خود روی گردان نشوم و در دین و آیین ما این نیست از من این توقع مکن و اگر از نام می پرسی

پدر مرا فیروز نام نهاد چون وزیر این پیغام بشنکل برد بغایت سختش آمد گفت من فکری کنم که او ازین
مملکت بیرون نرود و هم درین بلاد سر بنهد آورده اند که در بیشهٔ از بیشهاء هند کرگی پیدا شده بود
که هیچکس از بیم او ازان بیشه و حوالی آن نتوانستی گذشت و آن راه دربند آمده بود و چند کرت شنکل
لشکر فرستاده مردم بسیار هلاك شدند و دفع او نتوانستند کرد شنکل با بهرام گفت مثل این جانوری
در فلان بیشه پیدا شده است و راه آن ولایت دربند شده اگر بدست تو برآید که آن بلا را دفع کنی ترا حقی
بر اهل این دیار ثابت شود و ما از تو منت دار گردیم بهرام گفت مرا دلیلی باید که آن بیشه بمن نماید النظم

بدو داد شنکل یکی رهنمون ۔ بدان بیشهٔ کرگ ریزنده خون

بهرام آن دلیل را همراه کرد چون نزدیك بیشه رسیدند آن دلیل بیشتر نرفت و گفت کرگ درین
بیشه است و بهرام چون بیشتر رفت کرگ پیدا شد و جمعی ایرانیان پس پشت بهرام بودند او را منع کردند
و گفتند الابیات المثنویات ۵

بدو گفت هرکس که شاها مکن ۔ ز مردی همی بگذران این سخن
نکردست کس جنگ با کوه کنك ۔ وگرچه دلیری تو شاها بجنگ
چنین داد پاسخ که یزدان پاك ۔ مرا گر بهندوستان داد خاك
بجای دگر مرگ من چون بود ۔ کز اندیشه اندازه افزون بود

تیری بر کمان نهاد و متوجه کرگ شد و کرگ نیز بر او حمله آورد تیر چنان بر پیشانی کرگ زد که
تا نیمه در سرش نشست و تا نزدیکش رسیدن دو تیر دیگر بر وزد بعد ازان تیغ برکشید و سر کرگ از تن جدا
کرد بعد ازان فرمود تا گاوان با گردون بردند و تن کرگ را از آن بیشه بیرون آوردند چون خبر بشهر رسید
که کرگ را بکشتند شهر آیین بستند و شنکل بر تخت نشست و مردم بر بهرام آفرین کردند و شنکل
اظهار شادی می نمود اما در خاطرش بود که کرگ او را هلاك خواهد کرد بنا کام فرمود تا نثار بر سر بهرام
پاشیدند البیت ۵

ازان شادمان شنکل و دل بدرد ۔ یکی روی گلگون یکی روی زرد

پس از ان خبر شنید که در کنار دریا اژدری پیدا شده است شنکل با یاران خود کفت اکر این مرد اینجا بودی ما را از و پشت قوی بودی اما جون ساکن نمی شود و رغبت نمی نماید من وهم آن میکنم که جون با ایران رود پیش بهرام کوید که لشکر هند را دیدم و آزمودم و بهرام را تحریص کند که متوجه این بلاد شوند و مملکت ما خراب شود صلاح نیست که او ازین مملکت بیرون رود

البیت

فرستمش فردا سوی اژدها / کزو بیکمانی نیاید رها

بعد از ان بهرام را بخواند و داستان دلیران پیش او براند و کفت شکر خدای می کنم که ترا از ایران زمین بدین ولایت رسانید که زمین هند را از موذیات پاک کردی اکنون ما را با تو این مهم است که اژدهایی پیدا شده است بفلان موضع جون آن را دفع کنی ترا اجازت فرمایم که بجانب ایران روی بهرام کفت هرجه فرمایی جنان کنم نماینده همراه بهرام کردند و او برفت با صد سوار جون بنزدیک دریا رسیدند از دور تاریکی اژدها بدیدند

النظم

بزرکان ایران خروشان شدند / وزان اژدها پرجوشان شدند

ببهرام کفتند کی شهریار / مرین را جنان کرک بیشین مدار

بهرام کفت نکهدار ما خدایست کمان را بمالید و یک دسته تیر بمیان زد و تیر اول بر دهان اژدها زد جون اژدها بر خود بپیچید تیر دیکرش زد بهمچنین تا جند تیر پیاپی بروزد و خون بسیار ازو برفت و سست شد

الابیات

تن اژدها کشت ازان تیر سست / همه خاک را خون و زهرش بشست

بتیغ و تبرزین بزد کردنش / بخاک اندر افکند بیجان تنش

بکردون سرش سوی شنکل کشید / جو شاه آن سر اژدها را بدید

برآمد ز هندوستان آفرین / ز دادار بر شهریار زمین

همه شاد و شنکل دلی پر ز درد / همی داشت از کار وی روی زرد

شنکل در شب اصحاب رای و تدبیر را بخواند و کفت که اکر این شخص با این زور و هنر با ایران رود شک نیست که با بهرام تقریر کند که من بیک تن جه کار کردم که مجموع ممالک هند از ان عاجز بودند شنکل بران بود که او را می باید کرفت و کشت بعضی از وزرا کفتند بدنامی باشد رسول کشتن و آن زمان فتنه

زیادت شود و ایشان را بهانه شود که ما بطلب خون کس خود آمده ایم و هیچکس از ما زنده نکذارند

النظم

بدین بوم ما اژدها کشت و کرک / ورا زندکانی فزاید نه مرک

و در بعضی از تواریخ آورده اند که در بعضی از نواحی هندوستان پیلی دیوانه شده بود و هر کرا می دید می کشت جنانچه راه آن مواضع در بند شده بود و دیهها آن ناحیه خراب کشته و بهرام جون بشنید از هندیان برسید که این پیل کجاست تا من او را دفع کنم و ایشان را این سخن از محالات نمود خبر بپادشاه رسانیدند که بهرام جنین میکوید پادشاه او را بطلبید و کفت اکر تو این پیل را دفع کنی من دختر خود بتو دهم و بهرام دلیلی همراه کرد و بدان بیشه فیل رفت و در کمین کاهی بایستاد جون فیل بکدر آمد نعره زد فیل بر وی حمله کرد و کف بر دهن آورده بود دلیل بدرختی بالا رفت و بهرام شکاری در کمان نهاد و بر میان دو جشم فیل زد جنانک تیر تا پر در کلهٔ فیل نشست و بعد از ان تیرها پیاپی بر وی می زد تا سست شد بعد از ان بهرام دست و خرطومش بکرفت و جندان بکشید و جنان بقوت کشید که فیل را بروی افکند و بعد از انش بزخم تیغ سر از تن جدا کرد و سرش را از میان مرغزار بسر راه آورد و بکذاشت جون باز آمد پادشاه پیش از حد او را تربیت کرد و کفت دختر تو می دهم اما ترا اینجا می باید بود

الابیات

ببهرام کفت ای دلارای مرد / توانکر شدی کرد پیشی مکرد

بتو داد خواهم همی دخترم / ز کفتار و کردار باشد برم

جو این کرده باشم بر من بایست / کر اندر کذشتن ترا روی نیست

بهرام درین حال فرو ماند و اندیشه کرد و با خود کفت دختر شنکل خواستن ننکی نیست و دیکر که این شخص در پی جان من شده است اکر جنین نکنم ناکاه قصدی کند قبول کرد که دختر را بخواهد و شنکل از ان بغایت شادمان شد و شنکل را سه دختر بود بهرام را اختیار داد که هر کدام خواهد بدو دهند

الابیات

سه دختر بمانند خرم بهار / بآرایش و بوی و رنک و نکار

ببهرام کفت انکهی خیز و رو / بیارای دل را بدیدار نو

بشد نیز بهرام وایوان بدید ٭ وزان ماه رویان یکی برگزید ٭
جو خرم بهاری سمسود نام ٭ همش شرم و رای و همش نام و کام
بوداد شنکل سمسود را ٭ جو سرو سهی شمع پیه دود را

کرد

شنکل چندان کنج کوهر همراه دختر کند که عقد محاسبان ازان عاجز آمد مجموع اکابر و اشراف
هند را حاضر کردانید و مدتی بعیش و عشرت کذرانید و دختر شنکل بهرام را بغایت دوست داشت و
بهرام با او گفت با من بایران می آیی دختر گفت هر کجا پای تست سر من آنجاست بهرام گفت پس می باید
که این رازنکاه داری و کس ازین حال آکاهی نیابد و بعضی کویند دران وقت پادشاه هند را دشمنی قوی
روی نمود و شنکل ازو ترسان بود و نزدیك بود که منقاد او شود و بهرامش منع کرد و تقبل نمود که من
او را دفع کنم و پادشاه لشکری برداشت و متوجه دشمن شد و چون هردو لشکر مقابل کشتند بهرام
حمله کرد و بهادران ایران پس پشت او نکاه داشتند و بهر یك چوبه تیر دو کس را می کشت و بر پیلی
حمله کرد و خرطومش بشمشیر بینداخت و سواری را از پشت زین در ربود چون لشکر دشمن این حالها
مشاهده کردند مجموع بکریختند و شنکل بغایت از بهرام منت دار شد و خود را بنسبت با او بنده خواند
و چون از دشمن فراغ یافتند و بجای خود باز آمد بهرام در فکر رفتن شد سمسود کفت چندان تعجیل مکن که
پدرم جشن کاهی دارد و هر چند روز بدانجا می رود چون عزیمت آنجا کند ما بهانه توقف نماییم بعد از آنك
او بدان طرف رود ما بطرف ایران متوجه شویم چندانك شنکل عزیمت آن جشن کاه کرد سمسود کفت
مرا اندك ملالتی هست تکلیف منمای و پدر او را معذور داشت چندانك ایشان بدان طرف روان شدند بهرام
سوار شد و ایرانیان با او و سمسود را در عماری نشانده همراه بردند بعد از یك شبانروز بلب دریا رسیدند ٭
جمعی از بازرکانان ایران بدانجا رسیده بودند از ایشان یکی بهرام را بشناخت و خدمت کرد و بهرام با او
اشارت کرد که اظهار مکن و کشتیها طلب کردند و از دریا بکذشت و همان ساعت که ایشان از
شهر سوار شده بودند کس رفت و بتعجیل شنکل را خبر کرد که فیروز رفت و سمسود را برد چون این
خبر بشنکل رسید همچو آتش برآشفت و فی الحال با لشکرهایی که همراه داشت بر عقب بهرام و دختر

روان کشت چون بکنار دریا رسید بهرام و سمسود از ین طرف دریا کذشته هنوز بر کنار دریا بودند
ازان طرف دریا چشم شنکل بر سمسود و بهرام افتاد **الابیات** ٭ بـ ٥

بدختر چنین کفت کی بدنژاد ٭ که چون تو ز تخم بزرکان مباد
تو با این فریبنده مرد دلیر ٭ ز دریا کذشتی بکردار شیر ٭

بی اجازت من عزیمت ایران می کنی یقین که من با توجه کنم بهرام کفت تندی مکن مرا خود آزموده ٭
تو دانی که از هندوان صد هزار ٭ بود پیش من کمتر از یك سوار ٭
جو من باشم و نامور یار هست ٭ زره دار با خنجر پارسی ٭

اکر تو باده چندین لشکر بیایی من بیاری یزدان یکی را زنده نکذارم شنکل کفت که
من فرزند را بکذاشتم درین مدت که تو اینجا بودی من در حق تو هیچ تقصیر کردم که امروز در حق من
این میکنی پاداش آن نیکوییها که با تو کردم اینست بهرام کفت مرا چون می بینی مرا درین رفتن سر
زنش نمی شاید من بهرامم و بولایت خود میروم تو مرا نشناختی **الابیات** بـ ٥

ازین پس سزای تو نیکی کنم ٭ سر بدسکالت ز تن بر کنم
بایران بجای پدر دارمت ٭ همان بوم و کشور نیاز ارمت
همان دخترت شمع خاور بود ٭ سر بانوان را جو افسر بود

شنکل ازین سخن عجب بماند سبك سلاح چوب بینداخت و اسب را در دریا راند و از آب بکذشت
و بهرام را خدمت کرد و عذرها خواست بهرام نیز او را در کنار کرفت و بر کنار دریا مجلس آراستند
و بهرام از اول حال که از ایران بیرون آمده تا بدان روز با شنکل حکایت کرد **الاشعار** ٥

می چند خوردند و برخاستند ٭ زبانها بپوزش بیاراستند ٭
دو شاه دل آرای یزدان پرست ٭ وفا را ببوسند ببردند دست ٭
کزین پس دل از راستی نشکنیم ٭ همان بیخ ناراستی بر کنیم ٭

شنکل دختر را وداع کرد و بهرام روی بایران نهاد بعد از چند روز آوازه افتاد که پادشاه رسید بهمن

شهری که می‌رسید شهر آذین می‌بستند و خلایق شادمانی می‌نمودند تا بپای تخت رسید همه بزرگان
استقبال نمودند و شادیها کردند مهر نرسی بخدمت باستاد و یزدجرد از بلخ بیامد اکابر و اشراف
ایران همه بتهنیت قدومش حاضر شدند و شنکل هندی را آرزوی آن شد که مملکت ایران را
ببیند و دخترش که بانوی ایران گشته یکی را از اکابر هند پیش بهرام فرستاد و عهدی نوخواست
و شاه بهرام عهدی نو نوشت و پیش شنکل فرستاد شنکل چون مهر بهرام بدید اعتماد نموده با هزار
سوار و پنج شاه زاده متوجه ایران گشت چون بکنار رسند رسید پادشاه کابل باستقبال او رفت
و از آنجا مصاحب او پیش بهرام آمدند و هدایا و تحف هند بسیار آورده بود همه پیش بهرام بکذرانیدند
و بهرام او را تعظیم بسیار نمود **الابیات المثنویات** ۵

گرفتند مر یکدگر را ببر	دو شاه سرافراز با تاج و فر
پیاده شد آن لشکر از هر دو روی	جهانی سراسر پر از گفت و گوی
بایوانها تخت زرین نهاد	ز روجامها را بآیین نهاد
می آورد بر خوان و رامشگران	همه جام بد از گران تا گران
چو نان خورده شد مجلس شاهوار	بیاراست پر بوی و رنگ و نگار
پرستندگان استاده بپای	بهشتی شده کاخ و گاه و سرای
فرو ماند از آن کار شنکل شگفت	همی خوردن اندیشها در گرفت
که آیا بهشت است یا بوستان	همی بوی مشک آید از دوستان

شنکل بعد از آن که سرخوش شد با بهرام گفت میخواهم که فرزندم را ببینم بهرام اشارت
بخادمان کرد که شنکل را بحرم ببرید با خادمان روان گشته سرایی دیگر دید بسیار متکلف تر
از آنچه در آنجا نشسته بود و متعجب ماند دختر را دید بر تخت عاج نشسته برخاست و پیش پدر آمد و پدر
بوسه بر سرش داد و هر دو ساعتی بگریه افتادند شنکل در آن عمارات حیران ماند از دختر پرسید که
این بهشت است و هدیه چند از برای دختر خاصه آورده بود بگنجور او سپرد و بعد از ساعتی با مجلس

بهرام رفت و زمانی دیگر بشراب مشغول بود پس او را بجای خواب بردند روز دیگر بهرام بشکار
سوار شد و جمعی را ملازم پادشاه هند کرد که مجلس بیاراستند و هرچه مطلوب مجلسیان بود مهیا
گردانید همچنین چند روز پادشاه هند را مهمانداری کردند و بعد از آن او را خواسته بسیار داده
و خلعتهای پادشاهانه اجازت معاودت داد **حکایت** ۵

آورده اند که بهرام را کنیزکی بود دلارام نام و با وی میلی تمام داشت و در رزم و بزم ملازم بودی و دلارام
بعد از آنکه صورت خوب داشت مطربه‌ای بی نظیر بود روزی با خود او را بشکار برده بود گوری در نظر
آمد با دلارام گفت این گور را بکمند بگیرم یا به تیر بزنم دلارام گفت **البیت** ۵

سم او را بگوش دوز به تیر	از سر رای و قوت تدبیر

بهرام کمان گروهه برداشت و بندقی از بیاذق عنبر که داشت در گوش گور انداخت و گور
خواست که بسم آن را از گوش بیرون آرد چون سم بگوش برد بهرام تیری بینداخت و سم او را بر گوش
دوخت و در آن معرض از دلارام توقع آن داشت که فرود آید و دست او ببوسد و دلارام چنانک عادت
معشوقان باشد بدان زیادت التفاتی نکرد و گفت مداومت بر هر کار موجب اقبال این صورتها باشد
و بهرام سرخوش بود متحمل آن نشد و سرهنگی حاضر بود حلی و زیوری که دلارام داشت بدو بخشید و
گفت او را ببر و هلاک گردان سرهنگ بر موجب فرمان دلارام را ببرد و خواست که فرمان
پادشاه بجای آرد دلارام با سرهنگ گفت بهرام سرخوش است و ساعتی دیگر پشیمان خواهد شد

البیت	مکن از نیستی تو دشمن خویش	خون من بی گنه بگردن خویش

بهرام را مثل من غمگساری نیست اگر از سرمستی عتابی کرد زمانی دیگر از این نادم خواهد شد تعجیل
در امور وظیفه شیطانست و تانی سنت یزدان و من از این صورتها بسیار با بهرام گفته ام و او متحمل بوده
درین کرت ندانم چه حال دست داد **البیت** ۵

مگر بخت خفتست و بیدار نیست	وگرنه چنین کار دشوار نیست

و سرهنگ بدان سخن او را در لباس جوه بگذاشت و روز دیگر که پیش بهرام رفت او را از آن عتاب نادم

یافت و معروض گردانید که چون معلوم بود که آن حکم از سر مستی وقوع یافت دلارام را زنده نگاه داشته‌ام
بهرام را خوش آمد و دلارام بدو بخشید سرهنگ بشارت عفو بهرام بدلارام رسانید دلارام با سرهنگ گفت
بهرام مرا بتو بخشیده است اگر سخن من بشنوی ترا از سرهنگی بسپاه سالاری رسانم و سرهنگ
متقبل شد که هرچه تو گویی چنان کنم گفت نخستین قول من با تو آنست که از من نظر قناعت نمایی
و توقعی دیگر بر خاطر نگذرانی و مرا سنگ پارهٔ چند هست **البیت**

هر یکی زان خراج اقلیمی		دخل عمّان ز خرج او نیمی	

آن را بستانی و بعضی را بفروشی و بفلان موضع اساس کوشکی بنهی و آن موضعی بود که بهرام بدان
طرف شکار بسیار رفتی سرهنگ سخن دلارام بشنید و آنجا زمینی بخرید و عمارتی عالی بساختند
و دلارام گوساله‌ای خرد بستد و هر روز آن را بدوش گرفته ببام عمارت می‌برد و شب بنشیب می‌آورد
تا گوساله گاوی بزرگ شد و دلارام با او همان عمل میکرد روزی بهرام از شکار مراجعت نموده
بدان موضع رسید و پرسید که این قصر کیست گفتند از آن فلان سرهنگ بهرام بدانجا فرود آمد و آن
گاو بر بام بود او را هنوز بنشیب نیاورده بود دلارام عمداً از تعهّد گاو تقاعد نمود و گاو چون از وقت
علف او درگذشت لحظه بلحظه آواز میداد بهرام پرسید که بر بام بلند گاو چون برده‌اند سرهنگ
گفت دلارام برده است و بهرام متعجب شد و گفت تا بحضور بهرام دلارام بر بام رفت و بنردبان
گاو را در بغل گرفته فرود آورد بهرام گفت این نتیجهٔ مداومت می‌نماید دلارام گفت بنده همین سخن
گفته بود و از نوازش حضرت جدا ماند بهرام را خوش آمد و چون دانست که دست‌خوش و آلودهٔ سرهنگ
نشده است و آن عزّت نگاه داشته است سرهنگ را سپاه سالاری داد **البیت**

وین مثل در زمانه شد مشهور		که دما را اثر بود موفور	

و دلارام را بمزید نوازش مخصوص گردانیده همان مرتبهٔ قربت ارزانی فرمود روزی در چهار بالش
مملکت و وسادهٔ سلطنت در سایهٔ درختی استراحت فرموده بود مرغی بر بالاء آن درخت بانگی کرد
بهرام از آن کراهیت داشت و آسایش و خلوت بروی منغّص گشت کمان گروهه برداشت و مهره در وی

نهاد و بر مرغ زد و مرغ از بالاء درخت بر زمین افتاد بهرام گفت حفظ اللّسان ینفع الطّائر و الانسان
نگاه داشت زبان همه چیز را سود کند از پرنده تا آدمی **البیت**

چو از دانشی مر ترا پایه نیست		به از خامشی هیچ سرمایه نیست	

چون از عمر بهرام شصت و سه سال بگذشت روزی در شکار بگوری رسید گور از پیش او
بیرون رفت در عقب آن بتاخت در صحرا گور زمین شورستانی در رفت و بهرام از عقبش زمین
لای شورستان فرو رفت و با اسب ناپیدا شد **البیت**

بهرام که او گور گرفتی همه سال		دیدی که چگونه گور بهرام گرفت	

و بعضی گفته‌اند در آخر حال مرضی پیدا کرد و بدان وفات یافت و یزدجرد را ولیعهد خود گردانید
و وصیت کرد که بر در دخمه‌اش بنویسند که در جهان بسیار کوشیدم و سعی کردم و ممالک
بدست آوردم و آثار نیک در جهان پیدا کردم عاقبة الامر سر در نقاب تراب کشیدم و مدّت
پادشاهی او چهل و سه سال گویند و مدّت عمر شصت و سه سال **الابیات**

برین سان همی خورد شصت و سه سال		کس اندر زمانه نبودش همال	
پرستیدن ایزد آمدش رای		بینداخت گاه و بپرداخت جای	
گرفتش ز کردار گیتی شتاب		چو شب تیره شد کردش آهنگ خواب	
چو بنمود شب آفتاب از نشیب		دل موبد شاه شد پر نهیب	
که شاه جهان بر نخیزد همی		مگر کز گرانان گریزد همی	
بیامد بنزدیک یزدگرد		چو دیدش کف اندر دهانش فسرد	
ورا دید پژمرده رنگ رخان		بدیبای زربفت برداده جان	
چنین است و این بود تا بود روز		تو دل را بافزونی اندر مسوز	

اهل عجم گویند اوّل کسی که شعر فارسی گفت بهرام گور بود و این بیت را بدو نسبت کنند

منم آن شیر ژیان و منم آن پیل یله		نام من بهرام گور و کنیتم بوجبله	

در ذکر پادشاهی یزدجرد

مورخان گویند که چون یزدجرد بر تخت نشست آثار پدر عادل را امام حال و روزگار خویش ساخت و گفت ای مردمان کاری بکنید که آسیبی از ما بشما رسد بعد از آن خطیبان برخاستند و دعاء بسیار بروی و بر پادشاهان پیشینه کردند و گفتند ما همیشه خدمت کرده ایم و پادشاهان آنچه وظیفهٔ مرحمت بود نسبت با ما بجای می آوردند الا جدت یزدجرد که از و ملال بسیار کشیدیم و پدرت رحمه الله جبر آن نقصان کرد یزدجرد گفت همان شفقت که پدرم نسبت با شما می کرد من نیز بجای خواهم آورد و فکر و اندیشهٔ من در خلوات منحصر است بر صلاح حال شما و صلاح مملکت و دفع مکر دشمنان پس اگر شما را باور نبود دانید که من بچه مشغولم و مهرنرسی وزیر پدر را وزارت داد و دست از طریقهٔ پسندیدهٔ پدر نداشت بلکه طریقهٔ او در رعیت پروری و قهر و قمع دشمنان (بهتر از مر) بسی طریقهٔ پدرش بود و رومیان مالی که معین کرده بپدرش می دادند خواستند که بدو ندهند بتصور آنکه قوت و شوکت او چون پدر نبود بعد از آن یزدگرد مهرنرسی را با چهل هزار سوار بفرستاد که اگر مال بدهند و مقرر کنند که مال هر ساله بفرستند والا با ایشان جنگ کند ایشان چون این حال مشاهده کردند مال دو ساله تسلیم مهرنرسی کردند و قبول کردند که بعد از آن بخود مال بفرستند و یزدگرد میان خزر و ارمنه دیواری بنیاد کرد اما تمام نشد و او را دو پسر بود فیروز و هرمز و هرمز را اگرچه فیروز بزرگتر بود ولی عهد کرد و گفت

الابیات

اگرچند فیروز با فر و یال ... ز هرمز فزونست چندی بسال
بهرمز همی بینم آهستگی ... خردمندی و شرم و شایستگی

و فیروز را مملکت سیستان داد و مدت سلطنت یزدجرد هشده سال بود و لقب او خوش خوی بود و بعضی از فارسیان سپاه دوست گویند

الابیات

شاهی که با کیاست و بی شر و شور بود ... شد یزدجرد از پس بهرام گور بود
جاهش فراز قبهٔ کیوان و مشتری ... قدرش وراء طارم بهرام و هور بود

بگذاشت این جهان و بشد گرچه در جهان ... بجان چو مار آمد و کوشان چو مور بود

البیت

چو هرمز برآمد بتخت پدر ... بسر برنهاد آن کیی تاج زر

فیروز برادرش بدان راضی نشد و درین حال در سیستان بود و بخود چندان لشکر نداشت که بسر برادر تواند آمد پیش ملک هیاطله رفت و گفت پدرم در حق من ظلم کرد و برادر خرد را سلطنت داد و مرا از پادشاهی محروم گردانید و از و استمداد نمود او گفت من ترا مدد کنم بدان شرط که چون مملکت بگیری ترمد و ویسگرد بدیوان من بازگذاری و فیروز قبول کرد و سی هزار مرد پادشاه هیاطله بدو داد و آمد و با برادر جنگ کرد و برادر را بگرفت و خود پادشاه شد و مدت حکومت هرمز چندان برنداشت **النظم**

هرمز یزدجرد خداوندداد بود ... پاکیزه ذات و سیرت و نیکونهاد بود
با هیبت و شجاعت و سهم سفندیار ... با علم و عقل و مکرمت کیقباد بود
آوازه همچو رعد درافکند و در گذشت ... گویی بکوه و دشت مگر ابر و باد بود

در ذکر پادشاهی فیروز بن یزدجرد

چو فیروز بر تخت زرین نشست ... چنان چون بود شاه یزدان پرست
نخستین چنین گفت با مهتران ... که ای پرهنر با گهر سروران
همی خواهم از دادگر بی نیاز ... که باشد مرا زندگانی دراز
که که را بکه دارم و مه بمه ... فراوان خرد باشم و روزبه

بعد از یک سال از پادشاهی فیروز قحط و تنگی در ممالک ایران زمین پیدا شد و از آسمان باران نیامد و از زمین علف نرست و خلایق بزحمت افتادند و چهارپایان از بی علفی اکثر تلف شدند و آن زحمت مدت هفت سال برداشت

البیت

بدین گونه تا هفت سال از جهان ... ندیدند شادی کهان و مهان

بسال هشتم خدای تعالی فضل کرد و باران بسیار بارید و باز خانها روی بمعموری آورد بعد از آنک

خلایق ازین قحط خلاص یافتند فیروز در مملکت آذربایجان شهر اردبیل بنا نهاد و تمام ساخت ولشکرها جمع گردانیده عزیمت ترکستان کرد و اورا سه پسر بود قباد و بلاش و جاماسب بلاش را بجای خود بنشاند و قباد را همراه بلشکر برد و مردی بزرگ بود از فارس سرخس نام اورا نیابت بلاش مقرر کرد که ضبط مملکت نماید و دران ایام پادشاه ترکستان و زمین هیاطله و بدخشان خوشنواز بود و بهرام گور نشانه راست ساخته بود که فاصله باشد میان ایرانیان و تورانیان و بران عهدی کرده بودند که از طرفین ازان موضع نگذرند فیروز بدانجا رسید و چندانچ نواب او عرضه داشتند که عهد پادشاهان نگاه می باید داشت و ازین محل تجاوز نمی باید نمود فیروز نشنید و ازانجا بگذشت چون خوشنواز آگاه شد رسولی فرستاد و عهد بهرام یاد داد و گفت من پیمان نشکستم اما چون شما بحدود مملکت ما درآمدید ما را بالضروره بدفع شما قیام می باید نمود او نیز لشکرها خود جمع کرد و چون بیکدیگر رسیدند خوشنواز بفرمود تا آن عهدنامه بهرام گور بر سر نیزه بستند الابیات ۵

بیاورد لشکر بدشت نبرد	همان عهد را بر سر نیزه کرد
که بستد نیایش ز بهرام شاه	که جیحون میانجیست ما را براه
بدان تا هر انکس که دارد خرد	بمنشور آن دادگر ننگرد
مرا آفرین بر تو نفرین بود	دگر نام تو شاه بی دین بود

چندانک خوشنواز بترک جنگ و نصیحت سخن گفت فیروز تندتر و بر جنگ حریص تر بود خوشنواز پس لشکر خود را فرمود تا کنده کردند و بالاء آن را بچوبها و خاشاک پوشیدند و اندک خاکی بدان بالا ریخت و هر جای راهی بگذاشت بعد ازان که صفها روبروی شدند بتدریج پس تر می آمد چندانک از کنده بگذشت روی بگریز آورد و لشکر فیروز بر عقب تاختن کردند و فیروز با اکثر لشکر دران کنده افتادند از جمله هفت شاهزاده دران کنده افتادند و خوشنواز بازگشت و ایشانرا آنکه زنده بودند از کنده بیرون می آورد و کنده برابر می نهاد الابیات ۵

براورد ازان کنده هر کس که زیست	همی خاک بر بخت ایشان گریست
شکسته برو پشت فیروز شاه	سر نامداران با تاج و گاه
ز شاهان بند زنده کس جز قباد	شد آن لشکر و پادشاهی بباد
چو آگاهی آمد با ایران سپاه	ازان کنده و رزم فیروز شاه
خروشی برآمد ز ایران بدرد	ازان شهریاران آزاد مرد
جو اندر جهان این سخن گشت فاش	فرود آمد از تخت زرین تلاش
همه موی شاهانه از سر بکند	همی ریخت بر تخت خاک نژند
سپاهی و شهری بایراز درد	زن و مرد و کودک همی مویه کرد

در ذکر پادشاهی بلاش بن فیروز

بعد ازانک تلاش مدت یک ماه سوگ پدر بداشت بزرگان ایران جمع آمدند و تلاش را بر تخت نشاندند و بتدبیر کینه خواستن مشغول شد سپهبدی بود لشکرکش و مرزبانی شاه وش که مرز زابل و کابل تعلق بدو داشت سوفرای نام و او از ولایت فارس بود پیش تلاش رفت و گفت از مرگ غمگین نباید بود جمله را این راه در پیش است اکنون اگر پادشاه اجازت فرماید من بدین کینه کمر می بندم و آن مقدار که مقدور بود کوشش میکنم تلاش فرمود که در خزائن بگشودند و سپاه را مرتب گردانیدند با استعداد تمام و مکتوبی پیش خوشنواز نوشت که شاه ایران را بی گناهی کشتی و خزائن ایشان بغارت بردی و بزرگان را بعضی کشته و بعضی در بند کرده اکنون مکافات آن را چشم میدار اینک لشکرها ساخته متوجه شدیم و باطراف ممالک بنوشتند که لشکرها را در مرو جمع شوند بمیعادی که مقرر گردانیده اند مقدار صد هزار سوار در مرو جمع شدند و مکتوب ایرانیان چون بخوشنواز رسید جواب داد که فیروز شاه بر ما درآمد و از عهد بهرام بگذشت چندانک پوزش نمودیم سودی نداشت و او بیگناه سر کین و بیداد بود بعد ازانک لشکرها روبرو شدند زمانش بسر آمده بود در جنگ کشته شد و پیمان شکستن برو نیک نیامد و شما نیز قصد این بلاد می کنید و از عهد و پیمان می گذرید همانا نیکی نخواهید دید چون جواب مکتوب بسوفرای رسید در خشم شد و با لشکرها متوجه جیحون گشت

كشتند وبسهل فرصتي از آب عبره نمود وازان طرف نيز خوشنواز لشكرها جمع كرده يك ديكر رسيدند

الابيات المثنويات

دو لشكر همي رزم را ساختند ... درفش بزركي برافراختند
ز آواز كردان ماداسمر ... بدريد نر اژدها را جكر
هوا دام كركس شد از پر تير ... زمين شد ز خون سران آبكير

از ين طرف سوفراي بر قلب حمله كرد وازان طرف خوشنواز پيش آمد وتركي كاهي كرفت وخواست كه حمله سوفراي را رد كند مردمش موافقت نمودند وسوفراي نيزه بدو رسانيد وخوشنواز پشت داد وسوفراي بانره سركزاي از عقب بتاخت بسياري از لشكر خوشنواز بدست ايرانيان افتاد البيت

بسي كرد ازان نامداران اسير ... بسي كشته شد هم بشمشير وتير

بعد ازان غنيمت بسيار كرفتند وسوفراي بدان غنايم التفات نكرد وبا ياران خود كفت امروز اين معركه بكام ما بود فردا ما را نبايد نشست ودر عقب ايشان بايد رفت هر كس راهي وتدبيري مي انديشيدند روز ديكر علي الصباح سوفراي سوار شد وفرستاده (از پيش مر) خوشنواز برسيد وكفت ما با يك ديكر نزاع ميكنيم وچندين هزار خون ريخته مي شود اي كاش پيشتر نيز نزاع نكردمي تا فيروز شاه كشته نشدي اكنون آنك بودني بود شده است امروز جمعي از ايرانيان در دست ما اند وآنچ از تاج وتخت فيروز شاه كرفته ايم ما بنديان حمله پيش شما فرستيم شما باز كرديد وبرانچه من بعد مقرر كنيم از طرفين از آن نكذريم

البيت

نباشد مرا سوي ايران بسيج ... تو از عهد بهرام كردن مپيچ

سوفراي اكابر ايران كه همراه او بودند جمع كرد كفتند پادشاه زاده ما بدست ايشان اسيرست نبايد كه اكر با ايشان جنك كنيم قصد او كنند بر صلح راضي شدند وكفتند الابيات

اكر جنك سازيم با خوشنواز ... شود كار بي سود بر ما دراز
كه دارند از ايران اسير ... قباد جهانجوي وچون اردشير

اكر نيستي در جهان كيقباد ... ز موبد نكردي دل ومغز ياد
كراو را ز تركان بد اندر بوي ... با يران نماندي جز از كفت وكوي

فرستاده را جواب نيك دادند واو باز كشت پيش خوشنواز قباد واردشير وهر كس كه از ايران در بند خوشنواز بودند جمله را اطلاق كردند با خزاين وغنايم كه از فيروز كرفته بودند پيش سوفراي فرستادند

البيت

چو لشكر بديدند روي قباد ... ز ديدار او انجمن كشت شاد

سوفراي مظفر ومنصور پادشاه زاده خود را از قيد وبند رهانيد ودشمن را شكسته مراجعت نمود وچون خبر بايران رسيد خروش از ايرانيان بر آمد اكابر واشراف باستقبال سوفراي وقباد روان كشتند

الابيات

بلاش آن زمان ديد روي قباد ... رها كشته از بند فيروز وشاد
سرو را سبك شاه در بر كرفت ... ز همسال وهم دست بر سر كرفت

چون سوفراي را چنين فتحي دست داد اختيار كلي ممالك ايران بدست او شد ومجموع شاه وسپاه محكوم حكم او كشتند مدت چهار سال برين وضع برداشت بعد ازان بلاش را خلع كرد وقباد را بپادشاهي نشاند والله اعلم بالصواب

اين چه نوشته شد نقل شاهنامه است اما در تاريخ طبري آورده است كه چون خبر وفات فيروز برسيد سوفراي لشكر ساخته كردانيد وملك ايران وسران فيروز بلاش وقباد بكذاشت وبرفت چون از جيحون بكذشت وخوش نواز در برابر لشكر آمد سوفراي بخود بطلايه بيرون رفت وسواري از ان خوشنواز در مقابل او آمد سوفراي تيري بكشاد وبر پيشاني اسب آن سوار زد واسپش بيفتاد وسوفراي او را بكرفت وبرسيد كه توجه كسي كفت من يكي از طلايه كاه خوشنوازم سوفراي كفت برو وخوش نواز را بكوي كه فردا زخم چنين تيرانداز را آماده باش ودست از وي باز داشت وآن سوار كه پياده شده بود رفت وخوش نواز را صورت حال تقرير كرد خوش نواز بترسيد وصلح خواست وكفت

گناه فیروز بود که او عهد شکست و غدر کرد تا خدای تعالی او را کرفت پس سوفرای چنانک تقریر
کرده آمد صلح کرد و چون با ایران باز آمد او را بزرك داشتند و مردم بر پادشاهی تلاش اتفاق کردند
و قباد بکریخت و بسوی خاقان شد تا ازوی سپاه خواهد و ملك بستاند و پنج تن از مهتران ایران با قباد
بوقت کریختن اتفاق نمودند یکی ازان جمله زرمهر بود پسر سوفرای در راه بحدود شابور بدیهی
رسیدند و بخانهٔ دهقانی فرود آمدند و قباد بغایت خوب صورت بود چنانک هرکس او را بدیدی
دانستی که این ملك زاده ایست و این دهقان را دختری خوب صورت بود قباد او را بدید و عاشق
شد و بدان سبب چند روز دران دیه بایستاد بعد ازان زرمهر کفت صلاح ما نیست اینجا توقف
نمودن قباد صورت حال تعلق با زرمهر کفت زرمهر پدر دختر را طلبید و کفت این مهتر ما مردی بزرك زاده است
و او را مهمی افتاده بدین کدر انجا رسیده است و دختر شما را همی خواهد که زن کند این دختر بوی دهید
تا آن زمان که انجا باشد و چون مهم خود ساخته باز کردد دختر شما را با خود خواهد برد و شما را ازدامادی
او نفع بسیار خواهد رسید مادر و پدر دختر کفتند این کیست و او را چه افتاده است زرمهر کفت
قصهٔ او دراز است و از شما پنهان است شما را آخر معلوم خواهد شد و از وفائده بسیار خواهد رسید ایشان
راضی شدند و دختر بقباد دادند و قباد آن دختر را انکشتری داد نکین آن یاقوت سرخ که در
شب چون آفتاب بتافتی و کس قیمت آن ندانست و چند روز انجا بود بخانهٔ دهقان پس مادر و پدر
دختر کفتند این ملکی است یا پسر ملکی و ما را ازو شادی بسیار رسد اکر باز آید و دختر بعد از نه ماه
پسری آورد نوشروان نام کردند و قباد چهار سال پیش خاقان بماند پس او را سپاه داد و مملکت
خویش باز آمد و در راه کذرش بران ده افتاد پدر دختر پیش او رفت و کفت بشارت باد ترا پسری
انوشروان نام و چون قباد او را بدید سخت بدو مانند بود شاد شد و دران روز خبر وفات بلاش
برسید و ملك عجم بی ملك مانده او را چشم می داشتند قباد کفت این زن و فرزند بر من مبارك
آمد پسر را با مادر برکرفت و با خویشتن ببرد بی حرب و آن سپاه خاقان ترك را باز فرستاد با هدیها
و بعضی کویند این حال در دههاء اصفهان بود و کروهی کویند در قصبه اسفراین بود از توابع نشابور

در ذکر پادشاهی قباد

چو بر تخت بنشست فرخ قباد کلاه بزرکی بسر بر نهاد
سوی طیفسون شد ز شهر صطخر که کردن کشان ابد و بود فخر
چو بر تخت فیروز بنشست شاد جهانی بر از داد و اویر ز داد
بدان نامداران لشکرش کفت که از من مدارید چیزی نهفت
شما را سوی ما کشادست راه بروز سفید و شبان سیاه
بزرك آن کسی کو بکفتار راست زبان را بیاراست و کژی نخواست

و درین ایام قباد شانزده ساله بود و بعضی کویند بیست ساله و از پادشاهی قباد نامی بود دیکر اختیار
ملك و لشکر بدست سوفرای بود هفت سال دیکر برین وضع کذرانید بعد ازان سوفرای از قباد اجازه
خواست که بولایت خود رود و قباد را خود اختیاری نبود کفت آنچ صلاحست چنان باید کرد سوفرای
ازین عزمت سراز نمود ## الابیات ۵

سپهبد خود و لشکرش ساز کرد بزد کوس و آهنك شیراز کرد
همی رفت شادان سوی شهر خویش ز هر کار برداشته بهر خویش
همه پارس او را شده چون رهی همه بود جز تاج شاهنشهی
بران بد که من شاه بنشانده ام بشاهی برو آفرین خوانده ام
چو آکاهی آمد سوی کیقباد ز شیراز و از کار بیداد و داد
همی کفت هرکس که جز نام شاه ندارد بایران ز کنج و سپاه
نه فرمانش باشد بچیزی نه رای جهان شد همی بندهٔ سوفرای
هر آنکس که بد راز دار قباد بر او این سخن را همی کرد یاد

با قباد کفتند که از پادشاهی نامی خرسند کشته کنج سوفرای از کنج تو آکنده تر و بنده و پرستنده
او از تو بیشتر قباد چندان سخن بد کوی کوش کرد که حق خدمت سوفرای فراموش کرد و در ذکر

واندیشهٔ آن افتاد که بچه نوع دفع او کند شاپور رازی سردار ری را طلب فرمود و او از آل مهران بود و
خویش بهرام چوبین بود باوی مجلس خلوت ساخت و گفت سوفرای مسلط شده است و ما را اختیاری
نمانده می خواهیم که فکری در باب او بکنی و او لشکر برگرفت و متوجه فارس شد و قباد مکتوبی نبشت
که شاپور را فرستاده شد که سوفرای را بند کرده بدین درگاه رساند شاپور نشان بستاند و بسهل
مدتی از مداین بفارس رفت و سوفرای را خبر توجه شاپور رسید باستقبال او آمد چون بیک دیگر رسیدند
فرود آمدند و از هر گونه سخن گفتند شاپور نامه بیرون آورد و بسوفرای داد سوفرای مطالعه کرد
بغایت بهم برآمد و گفت آنچ من در حق پادشاه کرده‌ام مکافات آن اینست که مرا بند می فرماید ۵

البیت

ز یزدان و از لشکرش نیست شرم | که من چند پالوده‌ام خون گرم

او را از بند رهانیدم و بسلطنت رسانیدم امروز بجای آن با من چنین میکند آنچه حکم پادشاه است بجای
آور شاپور او را بند کرده مصاحب خود بجانب مداین برد الابیات ۵

بیاوردش از پارس پیش قباد | قباد از حقوقش نمی کرد یاد
بفرمود کو را بزندان برند | نزدیک با هوشمندان برند

بعد از آن الجیان مقرر فرمودند که بفارس رفتند و مجموع اموال سوفرای از صامت و ناطق بمداین رسانیدند
و کسانی که در حق سوفرای بد گفته بودند متوهم بودند که اگر سوفرای خلاص یابد قصد ایشان
کند سعی نمودند تا سوفرای را حکم کشتن کرد و چون سوفرای کشته شد آشوبی در مملکت افتاد
که سوفرای مردی بزرگ بود و چند کار بزرگ بدست او آمده بود کین فیروز باز خواسته و قباد و
بزرگان ایران از بند رهانیده و او را بپادشاهی نشانده الابیات ۵

برآشفت ایران و برخاست گرد | همی هر کسی کرد ساز نبرد
همی گفت هر کس که تخت قباد | اگر سرفرازد بایران مباد
سپاهی و شهری همه شد یکی | ببردند نام قباد اندکی

برفتند یکسر بایوان شاه | زبدگوی و برد رد و فریاد خواه
کسی کو بر شاه بدگوی بود | بر اندیشهٔ بد بلاجوی بود
گرفتند و بردند از ایوان کشان | ز جاماسپ جستند چندی نشان

در ذکر نشاندن جاماسب بن فیروز بپادشاهی

ایرانیان اتفاق نمودند و برادر کهتر قباد جاماسب را بپادشاهی نشاندند و قباد را بند کرده بزندان
بردند و بدست زرمهر پسر سوفرای سپردند و مقصودشان آن بود که زرمهر کینهٔ پدر خود از قباد باز
خواهد اما زرمهر جوانی خوب صورت پسندیده سیرت بی آزار بود قباد را تعظیم کرد و اصلا و قطعا
از کینهٔ پدر یاد نکرد و قباد از آن تعجب می نمود و از و شرمسار می بود و عذرخواهی می نمود که اگر
ازین بند خلاص شوم حق تو شناسم زرمهر گفت ما بندگانیم پادشاه زبان خود بدین معنی چرا رنجه
می دارد پدرم آنچه نمی بایست کرد لاجرم پاداش آن بدو رسید من بنده و خدمتکارم بهر چه فرمایی
خاطر قباد از و خوش شد و بجان ایمن گشت و رازی که داشت با او در میان نهاد و گفت پنج تن
از کسانی که بریشان اعتماد دارم فلان و فلان ایشان را باید خواند تا آنچ صلاح باشد بتقدیم رسانیم
زرمهر آن کسان را بخواند و بند از پای قباد برداشتند و در شب هر هفت تن روی براه آوردند الأبیات

شب تیره از شهر بیرون شدند | ز زندان دشمن بهامون شدند
سوی شهر هیتال کردند روی | ز اندیشها خسته و راه جوی
برین گونه سرگشته این هفت مرد | با هواز رفتند تازان چو گرد

و بعضی گویند قباد را درین سفر آن اتفاق افتاد که دختر دهقان را بخواست و از وی نوشروان
متولد شد و این معقول ترست و نقل فردوسی چنین است فی الجمله قباد بترکستان رفت و چند گاه
آنجا بماند تا آن زمان که پادشاه ترکستان او را لشکری داد سی هزار سوار و متوجه ایران گشته
بهمان دیه که دختر دهقان خواسته بود رسید و او را بشارت دادند که ترا فرزندی رسیده است
و حالا سه ساله شده الابیات ۵

حذف کرده

همه مژده بردند نزد قباد | که این بود بر شاه فرخنده باد
زدهقان پژسید زان پس قباد | که ای نیك بخت از که داری نژاد
بدو کفت کز آفریدون کرد | که از تخم ضحاك شاهی ببرد
پدرم این چنین کفت ومن همچنین | که بر آفریدون کنم آفرین
زکفتار او شادتر شد قباد | ز روزی که تاج کیی بر نهاد
بیاورد لشکر سوی طیفسون | دل از درد ایرانیان پر زخون

جون قباد با لشکر نزدیك مداین رسید ایرانیان بهم بر آمدند وکفتند اکر این هر دو پادشا جنك کنند حال ما بکجا رسد وجاماسب دران ایام هنوز ده ساله بیش نبود وآن روز که اورا بپادشاهی نشاندند شش ساله بود آخر ایرانیان بران اتفاق کردند که پیش قباد روند وجاماسب را که برادر بود پیش او برند وکویند اکر کسی نسبت تو کناهی کرده است حکم تراست بحمد الله که تخت شاهی رسیدی جون برین اتفاق نمودند وجاماسب را از شهر بیرون اورده پیش قباد رفتند قباد کناه ایشان بخشید وجاماسب را بپهلوی خود نشاند والله اعلم بالصواب

در ذکر باز آمدن قباد بپادشاهی کرۀ ثانیة

قباد از بر تخت بنشست شاد | جهان زو سراسر پر از مهر وداد
ورا کشت این شاهی آراسته | شدش کنج آکنده از خواسته

جون بر تخت سلطنت نشست تمام اختیار مملکت وپادشاهی بزرجمهر سپرد وخرابی که در مملکت بسبب غیبت پادشاه وغوغا وفتنۀ عام واقع کشته بود همه را تدارك کرد وبعد از ان لشکر بروم کشید وبر قرار سابق وزمان مقدم باج از ایشان ستاند واطراف ممالك مسخر ومضبوط ساخت ونوشروان را تربیت می فرمود الابیات آلمادحات چه ٥

جو کسری زخردی بمردی رسید | ببالید وجون سرو بالا کشید
بیاموخت جیزی که بودش بکار | ز آرایش رزم وبزم وشکار

خنان شد بدانش کجون او دکر | نیامد بعالم بفر وهنر
بهر جیز کورا نمودی کسی | نبایستش اندیشه کردن بسی

قباد را فرزندان بسیار بود اما هیچ یك جای نوشروان نداشتند ونظر قباد برو بود واو در زمان پدر هم در خردسالی در امور مملکت دخل می کرد ومجموع بر آنچه او اتفاق دیدی بر آن رفتندی وقباد بغایت عمارت دوست بود بسیار شهرها ساخت وجویها بیرون آورد شهر ماارس ساخت ودر انجا آتشکدۀ عالی بنا فرمود ودر مداین عمارتی عالی ساخت ودر اهواز شارستانی ساخت که حالی آنرا حلوان خوانند وبیمارستان معظم هم در اهواز ساخته است ودر اران شهر سلقان وبردع وقبله از بناهاء اوست وبعضی کویند در زمان پادشاهی قباد لشکری از خزر در آمد وتا نزدیك حدود فارس خرابی وغارت کردند قباد امیری را با دوازده هزار مرد بدفع ایشان فرستاد ایشان از میان رود ارس تا شروان بکرفتند وقباد از پی ایشان بیامد ودران ایام شهر سلقان وبردع وقبله عمارت کرد بعد از ان میان شروان ودربند الآن سدی بست از خشت وکویند اول یزدجرد بنیاد کرده بود قباد شرا تمام رسانید والله اعلم بالصواب

ذکر مزدك ودعوی او پیغمبری

مزدك پسر نامزاد بود از نساء فارس ومتابعت زردشت بسا بی می کرد در عهد قباد پیش او امد ودعوی پیغامبری کرد واو شخصی مبتدع بود وحاصل بدعت او آن بود که الله تعالی هرجه در جهان آفریده از جهت مجموع خلایق آفریده وهیچ کس بهیج مال وهیچ زن مخصوص نیست وقباد که مذهب مجوس داشت مزدك اورا با زنی داد که در زیر آتشکده سردابه کرد وسوراخی تنك از آنجا بمیان آتش رسانید وشخصی را در آنجا پنهان ساخته مزدك با قباد کفت معجزۀ من آنست که آتش با من سخن میکوید وبحضور قباد هرجه خواست با آتش بکفت وقباد جواب شنید فریفتۀ او کشت ومردم سفله وبی سر وپای سر در پی مزدك نهادند که او ایشانرا در اموال وزنان مردم شریك کردانیده بود واز کشتن حیوانات منع می کرد ومیکفت در قوت می باید که بنباتات قناعت کنید وآنچه در روحی نبود جون شیر وپنیر وروغن وبیضۀ مرغ وغیره وبخود جامۀ پشمین می پوشید وبعبادت مشغول می بود وبدین واسطه

عوام بدو میل تمام نمودند واتباع بسیارش پیدا شدند و شوکت گشت و اراذل و سفلگان زنان بزرگان
بقوت او بکشیدند و مالهاء بسیار بتاراج بردند و مزدك از قباد مادر نوشروان را طلب کرد و قباد راضی شد
و نوشروان با مزدك تضرع و تخشع نمود تا بجایی که بوسه بر پای مزدك داد تا از سر آن درگذشت و در عهد او
هیچ فرزند را پدر معلوم نبود و هیچکس بر مال و ملك خود اعتمادی نداشت و فسادی تمام در جهان دست
داد القصه تا آن زمان که نوشروان دفع آن فسادات کرد و مزدك را بکشت و کیفیت آن وقائع
شرح داده آید ان شاء الله و در زمان پادشاهی قباد لشکر ترك غلبه کردند و بخراسان در آمد و حاکم
خراسان از قبل قباد ساهندف بود لشکری برداشت و در مقابلهٔ ایشان رفت و جنگی سخت دست
داد و آخر ترکان بگریختند و قباد از ایشان ایمن نبود پیش ایشان کسان فرستاد و دختری بجهت نوشروان
بخواست و خاقان رغبت نمود و قباد میان مملکت ایران و توران دیواری ساخت و هنوز تمام نکرده بود که
عمرش تمام شد و اجلش گریبان گرفت و انوشیروان تمام کرد و چنین گویند که در آن عهد خراج پادشاه
از رعایا بر سر شمار بود قباد آنرا بر زمین مقرر کرد و تحقیق آن گفته شود ان شاء الله و قباد وصیت نامه
جهت پسر نوشت و از آن جمله چند سخن اینست هرچه در جهان هست اول و آخری دارد و بهترین کارها
راستی است و همهٔ خوبیها در فرمان برداری حق و شکر گفتن نعمتها او جمع است و مدت پادشاهی
او چهل و سه سال گفته اند و بعضی بیشتر و کمتر گفته اند و او را هفت پسر بود انوشروان و پیروز و سهم و
رداد و اردشیر و کاوس و یزدگرد و رراد و از جملهٔ غلطهایی که در تواریخ واقع است و از جمله در تاریخ
طبری که معتقد فیه عالم شده نبشته است که حارث بن عمرو کندی تبع نوشت که قباد را قوتی
نیست و تبع لشکری برداشت و بعراق آمد و شمر ذا الجناح را بفرستاد با سیصد و بیست هزار مرد و با قباد
جنگ کرد و قباد بگریخت و بری رفت و او از عقبش تاخت کرد و قباد را بکشت و در مجموع کتب
تواریخ آنست که قباد بمرگ خود مرد و بعد از آن نبشته است که تبع برادرزادهٔ خود را بروم فرستاد یعفر
نام با صد و پنجاه هزار مرد و لشکر دیگر با حسان بچین فرستاد و دو سیصد و بیست هزار مرد و دویست
هزار دیگر بشمر داد که بسمرقند رفت مجموع از هشتصد هزار مرد می گذرد در یمن این مقدار مردم لشکری

محالست و دیگر آنکه درین خلافی نیست که مولد حضرت رسالت در زمان پادشاهی انوشروان بوده است و
پادشاهی نوشروان چهل و هفت سال یا چهل و هشت سال بود و این نیز در همهٔ تواریخ مثبت است و هیچ کس
دران خلافی ندارد که اهل حبشه یمن را از دست حمیریان که ایشانرا تبع می گویند انتزاع نمودند و آخر تبعان
ذونواس بود و بعد از و از حمیریان هیچ کس را نامی نیست و حبشه در اوائل حکومت قباد مملکت ایشان گرفته
و حبشیان هشتاد سال در مملکت یمن حکومت کردند تا بعد از آن مبعث حضرت رسالت بود علیه
الصلوة والتحیه و بجهت این غلط این حکایت که تبعان بما وراء النهر و چین رفتند نیز ترك کردیم
بدان سبب که بران سخن هیچ اعتماد نماند ٥ ٥ ٥ والعلم عند الله

در ذکر پادشاهی انوشروان بن قباد

بسر شد کنون قصهٔ کیقباد ٭ زکسری کنم زین سپس نام یاد
چو کسری نشست از بر تخت عاج ٭ بسر برنهاد آن دلفروز تاج
چنین گفت کز کردگار سپهر ٭ دل ما پر از آفرین باد و مهر
که از اوست نیك و بد و کام و نام ٭ ازو مستمندیم و زو شادکام ٥
ازویست فر و ازویست زور ٭ بفرمان او تابد از چرخ هور
بتختم هی بر هر آنکس که داد ٭ کند در دل او باشد از داد شاد
هر آنکس که اندیشهٔ بد کند ٭ بفرجام بد با تن خود کند

اصحاب تواریخ گویند انوشروان از ابتداء حال پسندیده سیرت و خوب خلق بود و طبیعتش
بر عدل و راستی مجبول بود و رعیت ازو بغایت شاکر و خشنود بودند و هیچ نسبت نبود میان او و برادرانش
و در زمان پدر احکام او اعتباری تمام داشت و چون قباد حسن سیرت او معلوم کرد او را ولی عهد خویش
گردانید روزی با انوشروان گفت که همهٔ خصلتهاء نیکو در تو جمع است اما یك عیب داری
و آن آنست که گمان بد بمردم بسیار می بری و من ترا نمی گویم که مطلقا بگمان خود کار مکن اما احیانا
نیز گمان نیك بمردم می بر که گمان بد در غیر موضع خود بسیاری از عملهاء نیك در توقف اندازد کسری

از گذشته عذر خواست و قرار داد که بدانچه مقدور بود تقصیر نکند و قباد عهدنامه نبشته و مهر کرده
تسلیم مؤبد نموده بود و در آن عهدنامه فرموده که انوشروان بعد از و خلیفه باشد چون قباد هلاک
شد نامه را بر انوشروان خواندند اول قبول نکرد و گفت نظام سیاست مختل شده است و اختلاف
میان مردم در رای و سخن پیدا گشته و مردم سفله و نااهل مستولی شده اند و هر کس که
خواهد که درین عهد حکومت براستی کند هراینه بسی ملال بشما رساند و هرگاه که من این امر
اقدام نمایم هراینه شما از من متنفر شوید و مؤدی بآن شود که چند کس کشته شوند و مرا این داعیه
نیست اکنون هر که میخواهید تعیین کنید ایشان مبالغت نمودند و با وی عهد کردند که هیچ
چیزی از وی باز نمانند و سر از فرمان او نپیچند و بهر چه او کند رضا دهند بعد از آن انوشروان تاج بر سر
نهاد و بر تخت نشست و اول سخنی که گفت این بود که حکومت ما بر جدهاست و ما را بر دل و نیت
مردم هیچ دسترس نیست و ما بعدل حکم خواهیم کرد نه برضاء خود و تفحص از عمل و کار شما میکنیم
نه از سر شما و اول سعی آن خواهیم کرد که اموری که پیش ازین بفساد آمده بصلاح آریم و چون آنرا راست
کرده باشیم امید داریم که کارهاء ما محکم شود و دشمنان مقهور گردند و ما را آسان شود که دین و
سنت را اظهار و تقویت کنیم و رعایا را مؤدب سازیم و پادشاهی او در روز دی ماه در بود از ماه اردیبهشت
موافق سال هشتصد و چهل از تاریخ اسکندر و مردم تهنیتها گفتند و او خطبه کرد و در آن خطبه
بسیار سرزنش کرد بر کسانی که دین مزدک قبول کرده اند و مؤدی بفساد دین و دنیا شده و اول
سیاستی که نوشروان در پادشاهی خود کرد آن بود که مزدک و اتباع او را بقتل آورد و کیفیت
قتل مزدک هر کس نوعی نقل کرده اند بعضی گفته اند که مزدک را در زمان قباد بقتل آورد اما اصح آنست
که بعد از آنکه نوشروان پادشاه شد سعی تمام می کرد که بی ضبطی که بشومی مزدک در جهان پیدا
شده بود دفع کند و چون بخوشی مردم ترک آن نمی کردند که مزاج عوام مطلقا ملایم آن مذهب بود
بنیاد شدتی کرد و روزی مزدک در مجلس نوشروان نشسته بود و جمعی از ملازمانش آنجا بودند و
بعضی از یاران مزدک میخواستند که زنی را از شوهرش بستانند و شوهر بدرگاه نوشروان آمد و نوشروان

با مزدک گفت بگوی تا متعرض این شخص نشوند مزدک قبول نکرد و چندانکه نوشروان تواضع کرد و التماس نمود
مزدک چنانکه با قباد معاش میکرد با نوشروان همان نوع سخن او التفات نمود چون نوشروان این مشاهده کرد
مزدک را بگرفت و بفرمود تا بکشتند و یاران او دست بغوغا بر آوردند نوشروان فرمود تا شمشیرها بکشیدند
و مجموع ایشان را بقتل آورد بعد از آن بتفحص مشغول گشتند هر کس که آن مذهب داشت می کشتند و بممالک
احکام نبشت که هر جا کسی از تبع مزدک ببینند بکشند و دین زردشت را تقویت نمود و روایت مشهور در
کشتن مزدک اینست و مقوی این روایت سخن نوشروانست در نامه که بفارس نبشته است و گفته اند
اول خطبه کرده بود و آنرا نامها کردند و بممالکتها فرستادند و آن اینست که شما در مقام قتل مزدک
مشاهده کردید که چگونه میان مدارا و سخت گیری جمع کردیم و کس را مثل آن نیفتاده است که ما چندان
تضرع نمودیم و درخواست کردیم که آن زن را شوهر خود بگذارد چون سخن ما قبول نکرد دیدید که بی مددی
واهبتی چگونه او را گرفتیم و نیست گردانیدیم و بعضی گفته اند که انوشروان از بهر مزدک و یاران او دعوتی ترتیب
کرد و اسامی ایشان بر جایی ثبت کردند یعنی هر یک را خلعتی خواهیم داد و باغی تعیین کرد که فلان روز بدان باغ
جمع آیند و در باغ فرموده بود تا گوها کنده بودند و چند کس را تعیین فرموده که هر کس از اتباع مزدک می آمد او
را در باغ می بردند و سرنگون در آن گوها می انداخت و خاک در آن جا می ریخت همچنین تا نوبت بمزدک رسید
و او را و اصحاب او را بدین نوع هلاک کردند و بعضی گفته اند روزی مزدک در مجلس انوشروان بود انوشروان
گفت مرا در جهان سه کار آرزو بود یکی آنکه پادشاهی بمن رسد و آن مهیا شد و دیگری آنکه پادشاهی عرب
بان پسر دهم یعنی منذر بن نعمان که او نیز در آن مجلس حاضر بود چه پدران من پادشاهی عرب بپدران او داده بودند
الحمد لله که او را نیز پادشاه ایشان ساختم سوم آنکه این زندیق را بکشم مزدک گفت ای پادشاه تو توانی
که تمام خلایق را بکشی نوشیروان فرمود تا اول مزدک را بکشتند و چون مزدک را بکشت فرمود تا خاصان
او را که سرفتنه آن قوم بودند مجموع را بکشتند و چنین گویند که ایشان دوازده هزار بودند و بعضی گویند
هشتاد هزار و بعد از آن بتفحص اتباع ایشان مشغول گشتند و روی زمین را از خبث وجود ایشان پاک گردانید
و گویند بعد از تفحص بعضی از اشراف می یافت که مذهب مزدک قبول کرده بودند و چندانچه سعی نمود از ان

مذهب باز نمی آمدند بعضی را می کشت و بعضی را در زندان تنگ بانواع تعذیب می کرد و با وجود آن از دین
مزدک رجوع نمی کردند تا خلق بسیار بدین سبب هلاک گشتند و چون کشش از حد بگذشت ترسید که
رعیت بکلی نیست شوند مالها از دست ایشان باز می ستد و بخداوندان میداد اگر خداوندش در حیوة
نبود بوارثانش می رسانید و اگر وارث نمانده بودی بخرج عمارت مواضعی می کردند که در عهد مزدک خراب
شده بود بعد از ان فرمود که کارکنان و مزارعان را آلات و ادوات صنایع بسیار کنند و گاو و تخم شان
بدهند و زمینهاء خراب معمور سازند و جمعی را که از وطن ایشان جلا کرده بودند رخصت داد که بولایات
خود روند و بفرمود تا عقبها هموار کنند و دربیابانها و سرحدها قلعها و حصارها راست کنند و راهدارانرا
در آنجا ساکن گردانید جهت ایمنی راهها و جسرها و پلها عمارت کردند بعد از ان عاملان و حاکمان و امینان
بدستور اردشیر بابک تعیین کرد و مراتب مردم را بهمان نسق اردشیر ساز کرد و احوال رعایا و اشراف را تفحص
نمود هر کس را که خللی باو راه یافته بود جبر آن می کرد و عادت پادشاهان پیشینه قبل از اردشیر و بعد از و
آن بود که هر سال اکابر را و مردم خاندانهاء قدیم را نواختندی و ایشانرا انعامها دادندی نوشیروان آن سنت
را رعایت نمود و باطراف ممالک اصفهبدان تعیین کرده بود که در مواضعی که از پای تخت او دور بود
هم این سنت را بجای آرند و در عهد او کسی را مجال نبود که بر کسی ظلمی کند یا طمع در مال کسی کند مورخان
گویند که در زمان جم پیرانرا تعظیم می کردند و در زمان ضحاک مال دارانرا و در زمان منوچهر حرمت
مردم بمروت و علم بود و در روزگار کاوس بحلم و کیخسرو پهلوانانرا دوست می داشت و گشتاسف متقیانرا
و دارا و پادشاهان طوایف هنرمندانرا مقرب می داشتند و کسری ثنی روی همه پادشاهان می کرد
الا بیوراسب و از پادشاهان ساسانی کس بزرگی و کاردانی و عقل و کفایت و مهربانی بر رعایا مثل
نوشیروان نبود و بغایت در چشم اهل مملکت بزرگ بود و دشمنان ازو دائما ترسان و هراسان و بخصال
خوب آراسته بود مثل حکمت و دانش و پیش بینی در کارها و تدبیر جنگ و فکر آنکه باسان تر طریقی
دشمن را مقهور می گردانید و بغایت خوش شکل و خوب صورت بود آورده اند که برادران نوشیروان
برو حسد بردند و سعی می کردند که چنان سازند که ملالی بدو رسد در خوابگاه یا در شکارگاه و

نوشیروان همیشه حزم خود

نوشیروان همیشه حزم خود نگاه می داشت ناگاه ظفر یافتند و با خادمی قرار دادند که زهر در طعام
او کنند و زهر را بخورد نوشیروان دادند و نوشیروان مرفوع الطمع گشت و عاقبت خدایش شفا داد
و دران ایام که ترکان بگنجه آمده بودند و نوشیروان جهت دفع ایشان بارمینیه و اذربایجان آمد روزی
انوشیروان در خلوت نشسته بود ناگاه یکی از ایشان در درون سراپرده آمد با شمشیری کشیده وساق
قصد او کردند که او را بگیرند جمعی را بکشت و بعضی را مجروح گردانید و عاقبتش بگرفتند و بند کرده
پیش نوشیروان آوردند و نوشیروان بطعام خوردن مشغول بود نزدیک خودش گردانید و گفت ترا با ما
قرابت نیست نه بهتر آنکه تو زنده مانی و با ما باشی آن شخص گفت من هیچ نمی دانم اما می دانم که شفاء
من درین نیست که تو میگویی نوشیروان گفت اگر تو مراد خود می یافتی زنده نمی ماندی گفت من مرگ
بر خود نهاده بودم آن زمان که این کار می کردم و اگر چه تمام لذتهاء دنیا مرا جمع بود نزد من چنان
نیست که سر ترا پیش خود بینم و اگر چه یک ساعت بیش نبود و بعد از ان سر من ببرند و در پهلوی وی
بنهند نوشیروان گفت چگونه است این گفت از جهت آنکه مردن بران زندگانی شرف دارد که
دشمنان عزیز باشند و دوستان خوار آورده اند که طایفه از ابخر و بنجر و بلنجر و الان جمع گشته بایران
زمین در آمدند و حدود ارمنیه و اذربایجان بدست فرو گرفتند و خرابی بسیار کرفتند و خرابی بسیار
کردند و چند شهر از ایران غارت کردند و اسیر و برده گرفتند نوشیروان لشکری بسر ایشان کشید
و اکثری از ایشان بقتل آورد و از ایشان جمعی ازو زنهار طلبیدند ده هزار کس را از ایشان زنده بگذاشت
و در اذربایجان و حوالی آن ساکن گردانید و بعد از ان شهر دربند بساخت و آزاد ربند از ان جهت می
گویند که آنجا دیواری عظیم از کوه بدریا رسانید و در آنجا چند دربند نهاد و گویند دوازده دربند ساخته
بود و درهاء آهنین بر نشاند و بر هر دربندی قصری بزرگ بساخت مثل قلعه و نگاهبانان مقرر کرد
که بران دربندها نشینند و ایشانرا رسوم و وظیفهٔ تمام تعیین کرد چنانچه در مدت ملک انوشیروان
هیچ احدی از ممالک خزر بشروانات نتوانست آمد بی خط جواز و بعد از ان بخاقان مکتوب نبشت و دختری
ازو بخواست و دختری بدو داد و چنین گویند که بعد از ان خاقان برنجید و با لشکری فراوان عزیمت

بلاد ایران کرد وچون بدربند رسید مستحفظان راهها را گرفته نگذاشتند که هیچ کس
زیشان ازان دربندها بگذرد وخاقان چندانک بنشست هیچ فائده نبود آخرالامر خایب وخاسر مراجعت
نمود ونوشروان بعد از دربند خزر در زمین گرگان دیواری کشید که ابتداء آن از کوه فیروز
بود نزدیک علیا باد تا بدریاء آبسکون طول آن بیست فرسنگ وعرضش سی گز وبلندی
چهل گز ودر هریک فرسنگ قلعهٔ راست کرد واز پیش قلعه خندقی بزرگ ورودها را در آن
خندقها انداخت وچنین گویند که هر روز هفتاد هزار مرد مدت هفت سال دران دیوار کار
کردند وتمام خزائن نوشروان دران عمارت صرف شد وهنوز عمارت تمام نشده بود ونوشروان
میخواست که از کسی قرضی کند وآنرا تمام کند وآذرماهان کرمانرا مال بسیار بود کسری
با هزار مرد برخاست وبر او شد وچون او این قصه معلوم کرد خود وفرزندان باستقبال شاه آمدند و
نثارها وبخورها بیاوردند وهر یکی را از خواص کسری غلامی تعیین کرد که خدمتش کند و
سایسی که خدمت چهارپایانش کند وهر یکی را در موضعی نزه فرود آورد وچون کسری آن کرم
ومروت وتربیت از و مشاهده کرد شاد گشت وسه روز نزد او بود وبعد از ان بنیاد کرد که
آن درخواست کند آذرماهان برخاست ودست بر سینه نهاد وگفت زندگانی پادشاه جاوید
باد مرا معلوم است که سبب توجه رایات همایون چه بود ومن متعهد می شوم که هر روز صد خروار شری
زر بسپارم تا زمانی که این عمارت تمام شود وباید که بندگی حضرت پادشاه ازین معنی آسوده خاطر
بود اما التماس بنده آنست که بخانه بنده تشریف فرماید تا هر مالی که بنده راهست بعرض شاه
رساند وهرچه او خواهد قبول فرماید وکسری التماس او را مبذول داشت وکسری را در منظری
بلند نشاند وچهار شبانروز استران می کشید وهنوز آخر نشده بود وبیست وهفت شبانروز دو
هزار وهفتصد شتر خزاین واموال می کشیدند ومی آوردند وچون برار اندر دهس اصطخر این قصه
بشنید بر آذرماهان حسد برد واو را نیز مثل آذرماهان مال بود بگرگان رفت ومال بسیار با خود برد
عمارت قلاع ودیوار تمام کشیده بود از کسری التماس نمود که دران موضع شهری بسازد چون اجازت

یافت استراباد را بنا کرد وآنرا اصطخر باد نام کرد وبعد ازان مردم تغییر کردند واستراباد گفتند ودر سیرت
فرس آورده اند که چون سور گرگان تمام شد حاکم خوارزم مطیع نوشروان گشت وازآنجا بارمینیه
وآذربایجان رفت ودیوار دربند راست کرد وازآنجا بموصل آمد وازآنجا بمداین آمد وازمداین بعربهاسپس
وازآنجا بآتشکدهٔ آذربایجان آمد وازآنجا بدسکره شد وچون در دسکره فرود آمد ایلچیان خاقان بزرگ
وپادشاه هیاطله وپادشاه چین وقیصر روم بیک دفعه رسیده بودند ونامها آوردند والتماس خاقان آن بود که
نوشروان دخترش بخواهد وزن کند وکسری ایلچیانرا معزز ومکرم داشت والتماس خاقان مبذول فرمود
وجواب نامها بنوشت وایشانرا زر وانه فرمود وخاقانرا شعفی بود بدانکه نوشین روان ازیشان دختری بخواهد وگویند
نوشروان مهران ستاد را بفرستاد که او هرکدام از دختران خاقان که اختیار کند آن دختر از بهر نوشروان
بفرستند ونوشروان با او گفته بود که دختری که از خاتون باشد اختیار کنی **البیت** ٥
پرستار زاده نیاید بکار ٭ وگر چند باشد بدر شهریار ٭
چون مهران ستاد پیش خاقان رسید ومکتوب کسری بداد **البیت** ٥
چو آن نامه برخواند خاقان چین ٭ زپیمان بخندید وزبه گزین ٭
مهران ستاد را اجازت شد که بحرم دررود ودختران خاقان را ببیند **المثنویات** ٥
شبستان بهشتی بد آراسته ٭ پر از ماه وخورشید وپرخواسته ٭
پری چهره برگاخ بنشسته پنج ٭ همه بر سران تاج ودر زیر گنج
مگر دخت خاتون که افسر نداشت ٭ همان یاره وطوق وگوهر نداشت
نکرده برخ بر نگارش نبود ٭ جز آرایش کردگارش نبود ٭
چو مهران ستاد اندر و بنگرید ٭ یکی را بدید ار جز او نه پدید ٭
مهران ستاد گفت من این را اختیار کردم وآن دختر از خاتون بود ودیگران از قماش گفت ٥
من این را که بی تاج وآرایش است ٭ گزیدم که این اندر افزایش است
برنج از پی بد گزین آمدم ٭ نه از بهر دیباء چین آمدم

خاتون خاقان بمهران سیاد گفت عجب یار مردی تو این هنوز بچه است و نرسیده آنها رسیده اند ایشان
هرچند دختران دیگر را ستودند مهران سیاد گفت نوشروان مرا فرستاده است که تو اختیار کن
من این اختیار کرده ام و خاقان قبول کرده که باختیار من رود اگر خاقان از پیمان خود می گردد من نیز باز گردم
آورده اند که بعد از ان خاقان منجمان را طلب داشت تا طالع آن دختر احتیاط کردند و توجه او بایران و آخر
حال او ایشان گفتند او را از پادشاه ایران فرزندی شود که پادشاهی ایران بدو رسد خاقان باستعداد فرستادن
او مشغول شد و تجمل بیش از حد همراه او فرستاد و نوشروان از دختر خاقان قاقم هرمز شد و بعضی گفته اند
چون نوشروان لشکری بمدد خاقان فرستاد تا او بر هیاطله غالب آمد خاقان خواست که در مقابله
آن مکافاتی کند و دید انست که مال و تبرکات که در ایران زمین بود و نوشروان را خاصه هیچ کس را
نبود پس دختر خود را با دویست هزار مرد بفرستاد و نامه بنبشت که اگر دختر مرغوب تو افتد این لشکر
بندگان تواند هر جا که خواهی ایشان را با زمیدار پس نوشروان نخواست که این لشکر در روم باشند و آیران
نخواست نیز که ایشان را باز گرداند پس ایشان را بسرحد روم فرستاد تا هم مشوش رومیان باشند و هم
نوشروان از ایشان ایمن باشد و ایشان در ان بلاد ساکن شدند و فرزندان از ایشان متولد شدند بطنا بعد
بطن آنجا می شدند و ایشان را المحش می گویند و انوشروان در سال نهم از پادشاهی او با حطاطوس
رومی جنگ کرد و سببش چنین گویند که حطاطوس که حاکم روم بود مردی را از عرب خالد بن جبله
نام حاکم دیار عرب گردانیده بود و انوشروان نعمان بن منذر بن نعمان را حاکم عمان و بحرین و یمامه تا طائف
و سایر حجاز ساخته بود میان خالد و نعمان مناقشتی شد و خالد لشکری بسر نعمان آورد و جنگی عظیم
کردند و بسیاری از اصحاب نعمان کشته شدند و اموال ایشان بغارت و تاراج بردند چون این خبر بکسری
رسید مکتوبی بخطاطوس نوشت که میان ما مصالحت است و عهد و پیمان بسته ایم امروز چنین خالده
حرکتی کرده است اکنون می باید که خالد را فرماید تا آنچه از نعمان برده اند باز گرداند و کشتگان
ایشان را دیت بدهند و انصاف نعمان از خالد بستانند و الا آن صلح که میان ما بود بر افتاد و این خبر مکرر
گردانید بسبب بخطاطوس و بخطاطوس بدان التفات نکرد پس کسری استعداد لشکر کرد و متوجه

بلاد بخطاطوس

بلاد بخطاطوس شد و در ان یورش آورده اند که لشکر انوشروان نود و نه هزار سوار بودند و براه جزیره رفت
و اول مدینه دارا و بعد از ان مدینه رها مسخر گردانید و بر شام بگذشت و شهر حلب بگرفت و از آنجا بانطاکیه
رفت و در ان ایام افضل مداین شام انطاکیه بود و نوشروان وضع شهر انطاکیه را نقل فرمود و امر کرد
که در مدائن مثل آن شهری ساختند و اصحاب انطاکیه را از آنجا جلا کرد و بدین شهر که مثل آن ساخته
بودند خانات کوچهاء شهر چنان مشابه بود که هر کس را از اصحاب انطاکیه که آنجا رسانیدند بخانه خود
رفت چنانچه گویند کازری بود در بیرون انطاکیه بر در خانه او یک درخت توت بود بزرگ در این شهر
نو که ساخته بودند آن درخت نبود اما بر همان موضع خانه کازر بهمان شکل که آنجا بود اینجا بود و
از نهر توابع او پنج بلوک بساختند و هر یک را علی حده نهری بلوک نهروان اعلی و نهروان اوسط و نهروان
اسفل و بلوک بادرایا و بلوک باکسایا و از نصاری یکی را حاکم آن شهر گردانید تا بسبب موافق مذهب ستا نس
یکدیگر باشند فی الجمله بعد از فتح انطاکیه مدینه اپامیه و مدینه حمص و شهرهایی که توابع آن بود
مجموع را انوشروان مسخر کرد و چون بخطاطوس از این حال خبر شد کس پیش کسری فرستاد با اموال و هدایا
بسیار و باقی شهرهاء مصر و شام را از کسری بخرید بمبالغ عظیم و متقبل شد که آن مال برساند و بیرون
آن مقرر کرد که هر سال چه مقدار بخزینه کسری رساند بعد از ان انوشروان منذر بن نعمان را بولایت
او بنشاند و بتختگاه خود مراجعت نمود و گفته اند مدت سلطنت انوشروان چهل و هشت سال بود و ولادت
رسول صلی الله علیه و آله و سلم در آخر ایام انوشروان بوده است و گفته اند ولادت پدر حضرت رسالت
صلی الله علیه و آله و سلم در آخر عبد الله بن عبد المطلب در سال بیست و چهارم بود از ملک انوشروان و در تاریخ
طبری می گوید در سال بیستم و ولادت حضرت رسالت در سال چهل و دوم و نقلست که هفده
کنگره از ایوان انوشروان در شب میلاد حضرت رسالت علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات بیفتاد
و حکایات ملوک عرب بعد از تمامی ملوک عجم آورده شود ان شاء الله تعالی

در ذکر قواعد خراجی که انوشیروان مقرر کرد

ابن خردادبه می گوید اول کسی که بنیاد خراج نهاد او شهنج بود و او عشری بر غلها نهاده بود و بدان

طریق معهود بود تا زمانی که افراسیاب بر ممالک ایران مسلط شد و خرابی بسیار بمردم رسید چون زو پادشاه
شد مدت هفت سال از رعایا خراج نستاند تا جبر نقصان آن شود و بعد از آن باز در زمان کیقباد بهمان
طریق معهود قدیم از غلات عشری می‌ستاندند تا زمان گشتاسف که او مردم را طبقات کرد طبقهٔ اول
حکیمان و عالمان و زاهدان و طبقهٔ دوم لشکریان و پهلوانان و طبقهٔ سیوم طبیبان و منجمان و نویسندگان
و طبقهٔ چهارم بازرگانان و پیشه‌کاران و مزارعان و میگفت طبقهٔ اول دین را نگاه میدارند و
طبقهٔ دوم مال مردم و زن و فرزند ایشان و طبقهٔ سیم حفظ صحت و ازالت مرض و حساب سال و ماه و ضبط
اموال و راستی میان خلائق بعهدهٔ ایشان است و فایدهٔ این سه طبقه بدیگران می‌رسد اما طبقهٔ چهارم
کار از برای خود میکنند و مال سه طبقهٔ دیگر می‌ستانند پس باید که خراج این سه طایفه از خراج
این طایفه بیرون آید پس خراجی برین طایفه مقرر کرد و سرشمار از مردم می‌ستاندند و در آن رعایت قوت
هرکس میکردند اعلی را سالی دوازده درم و اوسط را هشت درم و ادنی چهار درم و بعد از آن بهمن اردشیر بن
گوید که چندگاه رعیت را معاف فرمود و از هیچ کس چیزی نمی‌ستاند و در زمان اسکندر باز مملکت
ایران بهم برآمد و ملوک طوایف شدند ایشان خراج را مضاعف ساختند و چون اردشیر بابکان حاکم شد
آن بدعتها برانداخت و بدستور گشتاسف عمل کرد که او مردم را طبقات کرده بود چنانکه در ذکر
احوال هر یک شرح کرده شد و بر سال قاعده که اردشیر نهاد مقرر بود تا سال نهم از عهد فیروز و بعد از آن
او اکابر و اشراف را جمع کرد و میگفت این خراج که بر رؤس نهاده‌اند رعایا فرزند از دشمن میدارند و
سبب بی‌رغبتی می‌شود در تناسل و این مقتضی فسادات است و من فکر کرده‌ام که خراج از رؤس ایشان
بردارم و بر آب و زمین نهم تا آنکس را که زراعتی بود مال بدهد و هرکرا چیزی نبود از و کسی چیزی
نطلبد و فیروز فرمود تا تمام زمینهای مملکت از معمور و خراب پیمودند و زمین معمور را معین بر جریبی
سالی چهار درم و بر زمین فرود دو درم و بر باغ انگور و خرما و درخت چهار درم و همچنین بود تا زمان قباد
و در آخر سلطنت قباد فرمود که تمامت مملکت او را مساحت کنند و خراجی معین سازند و مساحت
بنیاد کردند قباد بمرد و هنوز مساحت تمام نشده بود وصیت کرد بنوشیروان را که این کار تمام کنی در ترجمهٔ تاریخ

طبری آورده است که سببش آن بود که قباد در شکاری بود از خدم و حشم جدا افتاد بسر کوهی برآمد تا
راه را احتیاط کند در پایان کوه دهی بود و باغها انگور رسیده عورتی را دید در باغی که نان می‌پخت
و طفلی سه ساله پسر او بود آن طفل از تاکی یک خوشه انگور باز کرد و خواست که بخورد آن زن انگور
از و باز ستاند و او را بزد قباد را از بخیلی آن زن عجب آمد از سر کوه فرو راند و بدر آن باغ رفت و آن زن را پرسید
که این باغ از آن کیست گفت از آن من گفتا این کودک از آن کیست گفت از آن من گفت چرا آن
انگور را از و باز ستاندی و او را بزدی از فرزند خود این مقدار انگور دریغ داشتی زن گفت ما را بر
انگور این باغ امر نیست زیرا که پادشاه را درین نصیبی است تا کسان ایشان بیاید و حصهٔ دیوان جدا کند
بعد از آن ما دست بدان توانیم کرد قباد گفت این باغ تو چنین است یا همهٔ ولایت همچنین است زن گفت همه
ولایات چنین است قباد را دل بر رعیت بسوخت و با سر کوه شد تا سپاه بدو رسیدند و موبدان بیامدند
قباد صورت قصه با ایشان بگفت و گفت من این نپسندم که کسی باغی غم خورد و میوهٔ آن برسد و او دست
بدان نتواند رسانید این را تدبیری کنید که مرا بر ایشان وظیفه بود چنانچه مرا مباح بود و ایشان هرچه خواهند
با محصولات خود بکنند گفتند تدبیر آنست که زمینهای همه مملکت مساحت کنی و باغات مساحت کنی
و آنچه برآید بر هر مقداری خراجی معین کنند و بنیک و بد آن فرق کنند تا رعایا را درم بدیوان جواب باید گفت
قباد گفت چنان کنید مساحان را جمع کردند و بمساحت مشغول شدند اما هنوز تمام نشده بود
که قباد تمام شد و بنوشروان وصیت کرد که او تمام کند و نوشروان در سال ششم از سلطنت فرمود
که بدان مشغول گشتند و او باز اعیان مملکت را طلب کرد و گفت مردم در پیمودن زمین حیلها
میکنند و چیزی بمساح میدهند و دیگر آنکه زمین بر زمین تفاوت بسیار دارد و من مصلحت چنان می‌بینم
که بر محصول چیزی مقرر کنند که آنچه حاصل باشد از آن حصهٔ دیوان جدا بود و از آن رعیت جدا
همچنین از بعضی مواضع عشر مقرر کردند و از بعضی خمس و از بعضی ثلث چون دوازده سال از پادشاهی او
بگذشت با اعیان و اکابر را طلب کرد و گفت ما میخواهیم که عدالت و راستی میان رعایا پدید
کنیم و درین مقاسمه عدالت نیست بواسطهٔ آنکه گاه هست که مردی درویش سالی را از خود

واهل وعیال سعی کردند وقرض کردند وزمینی کاشتند وهمین که وقت ارتفاع رسید نواب دیوان همه
گذارند که او غله بردارد تا زمانی که واپسند وقسط خود ستانند وآن بیچاره معذب است اکنون فکر من
آنست که دو عدل بروند با قاضیان وامینان مملکت واملاک هر کس مقاطعه بمردم دهند تا هر کس در
زرع خود تصرف تواند کرد وعاملان نیز بر ایشان ظلمی نتوانند کرد ومشوش حال ایشان نشوند بعد
ازان دو مرد امین که ایشانرا ورد ومهراد می گفتند تعیین کردند که این کار بکنند یکی از زمین
عرب تا سرحد سند ویکی از حلوان تا نهایت خراسان واین دو کس مشهور بودند بعدالت ونیک خواهی
مسلمانان ومملکت سواد وحوالی آن که پای تخت بود در عهده یکی از خواص خود کرد وایشان بدین
عمل مشغول گشتند بهر موضع که می رسیدند موبدان وامینان آن موضع را طلب می کردند ومساحت
می کردند وبر رعیت باز می بست بخوشدلی ایشان وبعد ازان شرط نامه باز می ستاندند که ایشانرا
هر سال این مقدار می باید داد وبر آن خط که از ایشان می ستاندند خط موبد موبدان وامینان بر آن
مثبت بود وچون وقت ارتفاع می بود موبد بهر ناحیتی کسی می فرستاد تا تفحص بلیغ می کرد واحتیاط
می نمود اگر آفتی رسیده بود که هیچ حاصل نمی شد آن نام از قلم می انداختند فی الجمله بسه سال این کار
تمام کردند وآن شرط نامها با خود برداشتند وبدر ایوان آمدند وآن حساب را رفع کردند که مشتمل
بود بر حدها زمین وحساب آن ونام آن جماعت که مقاطعه کرده بودند ومکتوبی چند با خود
داشتند که موبدان بپادشاه نبشته بودند که این دو کس آمدند وبطریق راستی ومسلمانی این
کار کردند چون نامها را بعرض رسانیدند نوشروان سوار شد وبآتش کده آمد وتمام فقها وقایمان
با موبدین را طلب فرمود بعد ازان آن دو کس را سوگندهاء مغلظه داد که ایشان بدین عمل که
رفته بودند عدالت وسویت وراستی میان پادشاه ورعیت مرعی داشته اند وبر هیچ در وش ظلم
نکرده اند وطمع بکسی نکرده اند وهر گناهی که از زیادتی که ایشان بر خلق کرده باشند پیدا
گردد بگردن ایشان بود وبر پادشاه ازان هیچ حرج نبود چون ایشان این سوگندها یاد کردند
فرمود تا آنچه ایشان آورده بودند سه نسخه ازان بنوشتند ویکی را بدیوان سپردند ویکی را بآنها دادند

که ضبط اموال کنند

که ضبط اموال می کنند ویکی را بشهرها فرستاد تا بدان دستور خراج از ایشان طلبند وتمام ممالک
فرستاد ونبشته که این نامه ایست که از شاه شاهان کسری بن قباد بر عاملان او بخراج در هر مملکتی
از ممالک او وسلام بر شما باد آن قدر که شما مستحق آنید اما بعد بدانید که بهترین چیزی که بنیاد سخنهاء
بدان نهند شکر خدای تعالی است واولی کسی که شکر خالق کند کسی است که او را بهیچ مخلوق
محتاج نکرده است وما سزاوارانیم بشکرانه آنک الله تعالی ما را چنین نعمتی ارزانی فرموده است که بهیچ
مخلوق احتیاج نداریم چون شکر او گوییم موجب زیادتی نعمت او بود بر ما وحال آنک پادشاه را کار
از رعیت می رود ورعیت را کار از پادشاه وصلاح هیچ کدام با فساد آن دیگر میسر نیست وبهترین
حاکمان آنانند که از حال رعایا با خبر باشند پس می باید که شما چنان محافظت رعیت کنید که شبانان
ازان گوسفندان ومی باید که همچنان که شبانان به تنعم وخواب وآسایش مشغول نمی شوند که مبادا که
گوسفند را گرگ ببرد یا از موضعی بیفتد یا دزدانش در تصرف خود آورند شما نیز همچنین باید که یکدیگر
که گردی بدامن صاحب دردی رسد وما می دانیم که اگر ما را حکومت دهی بیش نبودی مردم آنجا از ما در
آسایش بودندی ما را بهتر ازان بودی که ملک ما از مغرب بود تا مشرق وهمیشه فکر وهمت ما بران بود که
چه کنیم که رعیت مرفه خاطر باشند ودران باب بسی اندیشه کردیم برین مقاطعه قرار گرفت واکنون
نسخه امینان پیش شما فرستادیم باید که شما آنرا سه نسخه کنید یک نسخه نزد موبدان ناحیت بود ویکی
در دیوان بود ویکی نزد عمال وکسانی که مال می ستانند ومن با خدا عهد کرده ام که هر عاملی که
یک دینار زیادت ازین قرار بستاند گردنش بزنم واین خراج را بدو ماه بستانند وبهر ماه قسط آن بگیرند
وموبدان وامینان هر مملکت نبشت که می باید که نام هر کس که در زراعت او آفتی رسیده باشد
بنویسند ودر وقت ستدن خراج با عمال بگویند تا خراج آن مقدار که آفت رسیده از ایشان نستانند و
هر آفت که بود ثبت کنند از ملخ خرد وبزرگ وسرما وسرخی وکمی باران ونقصان آب وبسیاری آب
واگر چنانچ آفتی چنان رسیده باشد که بکلی زراعت نیست گشته از مال آن ده خرج وتخم بدهند
که نه از عدالت وانصاف بود که چون رعیت را چیزی بود از ایشان بگیرند واگر نقصان بود جبران نکنند



وان مال که بجهت خرج وتخم بقرض داده باشند بیك دفعه ازیشان نطلبند بلکه بچند سال بر سر خراج
بستانند وما برانیم که تفحص حال عاملان واحتیاط آن که با رعیت چگونه زندگانی میکنند برما لازم
ترست از جنگ با دشمنان وبعد از تفحص بلیغ تربیت عاملانی که با رعیت نیکو زندگانی کرده باشند بکنیم
وعقوبت آنها کنیم که زندگانی بد کرده باشند وباید که زمینهاء موات که خداوندش نبود
سعی کنند که بعمارت آن مشغول شوند وخرج آن بدهند امّا باید که مؤبد وامینان [از راه] صاحب وقوف
باشند واگر در عمارت بعضی از آنها محتاج شوند بخرجی که زیادت از دخل آن ولایت بود عرضه
داشت کنند وحساب بفرستند تا ما مال بفرستیم وبخرج آن کنند واگر چیزی زیادت از خرج بماند
باید که تسلیم امینان ما کنند وبراة ازیشان بستانند وما بایشان نبشته ایم که آن از شما بستانند
وبا آن اموال که جهت صدقات معدّ گشته ضمّ کنند ودر اطعام مسکینان وعمارت پولها وخانقاه
ورباطها که در سر راهها بود ومداواة خستگان وامداد محتاجان وسائر جهتهاء خیر صرف کنند و
نگذارند که خرابی در مملکت ما بماند که آن موجب عارست وبدنامی برما ودشمنان برما طعن کنند
وحمل بران کنند که ما ظلم میکنیم وبآن واسطه مملکت ما خراب گشته یا چندان اسباب نداریم که
این خرابیها را معمور سازیم ومن با خدا عهد کرده ام که در هر بلوك که معلوم کنم که در آنجا زمینی
قابل عمارت هست وخرابست عامل آن بلوك را بکشم ودران ده بردار کنم وگویند عاملی بنوشروان
نبشت که قطعهٔ زمین است خراب گشته اگر آنرا بحال عمارت می آوریم خرج آن بیش است از دخل و
خراج نوشروان در جواب نبشت که حساب حاصل آن مکن تا انقراض عالم واین خرج که تو میکنی
کدام بیشترست آنرا اختیار کن وبدانید که رضاء ما از شما که عاملانید به نیك خواهی است وتربیت
شما باین جهت خواهیم کرد وهیچ نیك خواهی الا آن نیست که کاری کنید که دران نقصان
دین ما نبود وصلاح رعیت ما دران بود وبر امری که مستوجب آن بود وبر امری که ما بسبب آن مستحق
عقوبت آخرت شویم دران امر هیچ نیك خواهی ما نیست پس زنهار که ظلم بر رعیة را وسیلهٔ نیك
خواهی ما مسازید که خدای تعالی چندان مال حلال پاك بما داده که بآن مستغنی ایم از مال حرام وزنهار

که خون وگوشت وپوست مسکینان از طعام ولباس ما مسازید که خدای تعالی نعمت فراوان بما ارزانی
فرموده است وما را هیچ احتیاجی نیست بچیزی که در روز قیامت ما را ازان پرسند وما را بآن جهة
عقوبت کنند وبدترین ظلمها ظلمیست که از کسی پیدا آید که او بعدل موسوم ومشهور بود.
والسّلم آورده اند که محصول کسری هر سال چهار صد هزار هزار دینار یك مثقالی بود وهر چهار ماه
قسط را بخزانه فرو می آوردند وچون در خزانه جمع می شد یك نیمهٔ آن با مرا ولشکریان وشاگرد پیشگان
قسمت می کردند وربعی را صرف عمارت پلها وسدّها وبندها وساختن آتشکدها ومرسوم
خادمان آنجا وعمارت دیهها وشهرها وبهاء اسپان یام وعلفهٔ ایشان ومرسوم یامچیان وربعی
دیگر صرف میکردند بمرسوم موبدان ووزیران وخرج خستگان وعمارت بیمارستانها وخرج
کوران وافگاران ومدد جماعتی که دخلشان بخرج وفا نمی کند ومحتاجی چند که هیچ کار نداند
چنانچه در مملکت او هیچ کس درویش نمی ماند ۵ والله اعلم بحقیقة الحال

ذکر مخالفت نوشزاد بر نوشروان وکشته شدن او

نوشروان خاتونی داشت که بر دین مسیحا بود پسری آورد او را نوشزاد نام کردند وپیش مادر بزرگ
شد ودین مسیحا گرفت وپدرش بدین سبب ازو برنجید هرچند او را منع کرد مفید نبود چندانچه پند
دادند ونیز دم بند نهادند از دین عیسوی بر نگشت پدرش او را بجندشاپور در بند کرد وجمعی بکر
بندیان آنجا بودند ونوشروان هر که را بند کردی بجندشاپور فرستادی وزندان خانهٔ معتبر او آن بود
بوقتی که نوشروان از سفر روم مراجعت نمود مرضی طاری شد چنانچه مر فوع الطمع گشت وخبر
وفات او در افواه افتاد وچند روز بدان مرتبه بود که هیچ کس را بار ندادند چون خبر بجندشاپور رسید
نوشزاد اظهار مسرّت نمود واز زندان بیرون آمد وجمعی را که در بند بودند همه را اطلاق فرمود و
خزانی که آنجا بود تصرف نمود وبپادشاهی نشست ومردم متفرّق بر وجمع گشتند تخصیص جماعتی
که دین عیسی داشتند ومادرش نفائس وجواهر واموال نوشروان بسیار داشت همه بدو داد وآوازهٔ
او باطراف رسید که سپاهیان را تربیت می کند وزر می دهند غلبه گشتند الابیات ۵

از خراج وخرسند م

موجه کوندم

کذا شده

کمخوردکوش

بسی انجمن کرد بر خویشتن / سواران گردن‌کش تیغ‌زن
فراز آمدندش تبی سی هزار / همه نیزه‌دار از در کارزار

واز شهرهایی که در حوالی او بود باج وساو بستاند وانوشروان از آن مرض خوشتر شد واین خبر شایع گشت که فرزند نوشروان باغی گشته وبندیان او را خلاص داده وخزائن او تصرف نموده والی مدائن این خبر پیش کسری فرستاد کسری ازین بغایت متفکر وملول شد موبد را بخواند وصورت حال با ایشان تقریر فرمود گفتند مکتوبی برام برزین که پهلوان ایران ایست می باید نبشت تا او تدارك آن کند نوشروان نویسنده را خواند وگفت بنویس بعد حمد الله تعالی فرزند ما نوش زاد خبر وفات ما شنیده پیش از تحقیق حرکتی کرده است وجمعی را که آنجا محبوس گردانیده بود پر خلاص داده وچون معلوم شان گشت که نوشروان در حیوة است در پس بند ارمانده اند اکنون البیت

اگر تخت گشتی ز کسری تهی / همو بود زیباء شاهنشهی

ما را از آن چندان باك نیست اما کیش ودینش پاك نیست واگر مالی نیز تلف کرد از آن اندیشه بخاطر در نمی آید اما جمعی که در مخالفت با او موافقت نموده اند وآزرم سلطنت نگاه نداشته می باید که ایشان را گرفته جزاء اعمال ایشان بدیشان رساند وچنان مکنید که نوشزاد را در جنگ زخمی رسد یا کشته شود وبا او مدارا کنید امید چنانست که از آن حرکت پشیمان شود واگر بر آن اصرار نماید و تندی کند وسر پیمان در نیارد آن زمان اگر کشته شود بگردن او باشد المثنویة

گرامی که خواری کند آرزو / نشاید جدا کردن او را ز خو
بسا ارجمندی که او گشت خوار / چو با شاه گیتی کند کارزار
تو از کشتن او مدار ایچ باك / که خون سر خویش ریزد بخاك
سوی کیش قیصر شتابد همی / ز دیهیم ما سر بتابد همی
عزیزی بود خوار وزار ونژند / گزیند تباهی ز چرخ بلند

واگر چنانك در جنگ گرفته شود می باید که یك سر موی بر تن او نیازارند واو را هم بدان سرایی که

بوده است

بوده است با جمعی پرستاران که پیش او بوده اند باز دارند ودر گنج بر ایشان بسته دارند هر چه ایشان را باید ترتیب دهند فاما جمعی از لشکریان وسپاهیان که باعث او گشته اند برین حرکت چون بدست افتادند همان زمان روی زمین از خبث وجود ایشان پاك گردانند چه ایشان دشمن پادشاه اند اگر نوش زاد را جهت فرزندی رعایت کنیم اما آن طایفه محل رحم نیستند دیگر می باید که از لشکر کسی نوشزاد را جفا نگوید الابیات

زبان کسی کو بد گوید باد / وزو بود بیداد بر نوش زاد
همه داغ کن بر سر انجمن / مبادش زبان ومبادش دهن
گرو پی هنر شد هم از پشت ماست / برین راستی بر دل ما گواست

ونامه را مهر کرده قاصدی بتعجیل روان گشته برام برزین رسانید رام برزین چون بر مضمون اطلاع یافت لشکرها جمع کرد ومتوجه نوش زاد گشت ونوش زاد نیز لشکری تمام جمع برداشت ترسایان ممالك اکثر پیش او بودند وشماس رومی را پهلوان لشکر ساخته بود چون شنید که رام برزین بقصد او متوجه است او نیز لشکرها مرتب ساخته بیرون آمد چون نزدیك یکدیگر رسیدند میمنه و میسره ترتیب داده در مقابل هم صف کشیدند ونوش زاد در قلب لشکر کلاه رومی بر سر از لشکر رام برزین سواری بیرون رفت پیروز شیر نام وخروش بر آورد که ای نوش زاد سر از داد بپیچیدهٔ واز دین آبا واجداد برگشته الابیات

پدرت ای جهاندار آزاد مرد / شنیدی که با روم وقیصر چه کرد
تو با او کنون جنگ سازی همی / سر از آسمان بر فرازی همی

پسر اگر در حال حیوة پدر تخت جوید بزرگان نپسندند اگر چه ترا فر پادشاهی وشکوه بزرگی هست بسبب آنست که فرزند اوی ترا با این صورت زیبا حیف نباشد که سیرت مناسب آن نبود وبتحقیق بدان که اگر ترا زور پیل وقوت شیر بود با کسری مقاومت نمی توانی نمود دریغت نمی آید که سر وتاج ونام ونژاد بباد دهی الابیات

جوانی دل شاه کسری مسوز ⁂ مکن تیره این تاج گیتی فروز
پیاده شو از شاه زنهار خواه ⁂ بخاک افکن این گرز و رومی کلاه

حاشا اگر باد سردی بر تو بگذرد دل شاه از آن بریان شود و اگر پند این نیک خواه نشنوی یقین دان که پشیمان شوی نوش زاد گفت ای پیر فرتوت من زنهار خواهم مرا پیش کسری نمی باید من دین مادر خویش پذیرفته ام **البیت**

اگر کشته گردم بدین دین چه پاک ⁂ مسیحا بود هم نشینم چه باک

زاد این بگفت و لشکرش بر فیروز تیر باران کردند و از طرفین آتش حرب بالا گرفت دست راست نوش زاد حمله کردند و دست چپ رام برزین را تمام از جای برداشت و بسیاری از ایشان بقتل آورد و نزدیک بود که لشکر رام برزین را هزیمت سازند رام برزین با جمعی که مانع بودند **النظم**

بفرمود تا تیر باران کنند ⁂ هوا چون تگرگ بهاران کنند

در آن جنگ و تیر باران ناگاه تیری بمقتل نوش زاد رسید **البیت**

بجنگ اندرون خسته شد نوش زاد ⁂ بسی کرد از آن پند فیروز یاد

بقلب سپاه آمد و دید که زخمش کاریست گفت جنگ باید رسوم باشد اسقف را پیش خواند و گفت روزگار من سرآمد سواری را بتعجیل پیش مادرم فرست و بگویش که نوش زاد از زمان سرآمد **الابیات المثنویات**

تو از من فکر دل نداری برنج ⁂ که اینست رسم سرای سپنج
کنون بودنی بود و روزم گذشت ⁂ همان رفتن و بودنم باد گشت
بگوییدش از من که بدرود باش ⁂ شه آزار دارد تو خشنود باش
مکن دخمه و تخت و رنج دراز ⁂ برسم مسیحا مرا گور ساز
نه کافور باید نه مشک و عبیر ⁂ که من زین جهان خسته گشتم بتیر
بگفت این و لبها بهم برنهاد ⁂ شد آن نامور شیر دل نوش زاد

چون لشکرش از مرگ

چون لشکرش از مرگ او آگه شدند از هم فرو ریختند و هر یک بگوشه گریختند و رام برزین گریان و غریوان ببالین او رفت و هیچ کس دیگر را نکشتند و غنیمت نیز نگرفتند و از طرفین خروش و زاری بعیوق رسانیدند و رام برزین اسقف را طلب کرد و پرسید که شاهزاده هیچ وصیتی کرده است گفت همین گفت که مادرم مرا برسم اصحاب مسیح گور و کفن سازد پس گفت زود تر مادرش را خبر کن قاصدی بتعجیل پیش مادرش فرستادند **الابیات**

برسم مسیحا کنون مادرش ⁂ کفن سازد و گور و پوشد سرش
کنون جان او با مسیحا یکیست ⁂ همانست کین کشته بردار نیست
مسیحی بشهر اندرون هر چه بود ⁂ نماند ایچ ترسا و رخ با شخود

خروش و غریو از شهر برآمد زن و مرد جمله جمع گشتند و تابوت او را با گریه و زاری و نوحه و خواری در شهر بردند بعد از آنکه نوشروان بمملکت خود آمد و فتنه نوش زاد آخر شد او را داعیه آن پیدا شد که با پادشاه هیاطله جنگ کند و خون فیروز جد خود باز خواهد و از خاقان ترک درخواست کرد که براه مملکت توران برود و خاقانش راه داد و بآن مملکت شد و پادشاه هیاطله را بکشت و خاندان او را برانداخت و گفته اند که چون کسری را این داعیه پیدا شد و بساز آن مشغول گشت خبر رسید که میان پادشاه هیاطله و ترک نزاعی پیدا شده و نوشروان بآن شاد گشت و بجد بکارسازی مشغول گشت ناگاه نامه از خاقان برسید که از کسری مدد طلب کرده بود که با هیاطله جنگ کند و در آن نامه ذکر کرده بود که قباد پدر کسری در آن وقت که میخواست که با برادر جنگ کند و پادشاهی از او باز ستاند نزد ما آمد و ما لشکری گران همراه او کردیم تا مقصود خود بدان حاصل کرد القصه کسری بخود با لشکری گران متوجه آن طرف شد و چون ببلخ رسید مردم آن مملکت منقاد شدند و از آن طرف خاقان برسید و لشکر هیاطله را از میان برداشتند و خاقان بمراد خود رسید و بعضی گفته اند دختر خواستن نوشروان از خاقان بعد از این قضیه بود و بلخ و طخارستان و حوالی آن و تمام ماوراء النهر داخل مملکت نوشروان شد و بعضی از ممالک کابل و سند و اما بسا که هیاطله تصرف نموده بودند مجموع

جنگ هیاطله

بدیوان نوشروان درآمد ونوشروان مراجعت نموده براه کرکان وطبرستان متوجه مداین کشت وبسیاری
از مواضع در راه مسخر کرد وطایفه در حوالی کرمان ساکن بودند که ایشانرا بارز می کفتند کسری
حکم فرمود که بسیاری از ایشان بکشتند وباقی را جلا فرمود وهر جماعتی از ایشان بمملکتی فرستاد
وبهر حاجت که روی می نمود ایشانرا مقدمه آن لشکر می کرد وبیست هزار خانه کوچ از دیلمیان
بیاورد ودر همدان وکرکان ساکن کردانید ٥ والله اعلم بالصواب

ذکر نصایح انوشیروان

واز نوشروان کلماتی چند نقل کرده اند که مجموع آن پند ونصیحت است وما بعضی از ان درین محل یاد
می کنیم واز ان جمله یکی آنست که در بعضی از نامها که بعمال می نبشت ذکر فرمود که حق لشکریانی
که از جهت ما زحمتها کشیده باشند بر ما آنست که ما رنج ایشان ضایع نکذاریم وایشانرا بانعامها وحرمتها
محظوظ کردانیم مادام که فرمان بردار باشند وحق دین داران بر ما آنست که سخن ایشانرا بکوش جان
قبول کنیم وباور داریم وبا ایشان احسانها کنیم مادام که بحلیه دانش آراسته باشند وبر جاده صلاح و
تقوی مستقیم وحق عمال بر ما آنست که با ایشان زیادت مضایقه نکنیم واکر ایشانرا قصه روی
نماید ممد ایشان باشیم ودست ایشانرا قوی داریم مادام که عدالت را طریقه وشعار خود سازند واز نیك
خواهی ما عدول نکنند وحق رعایا بر ما آنست که ما بصلاح ایشان بکوشیم ونکذاریم که هیچ آسیب
بدیشان رسد اما اکر کسی جرمی کند او را بمقدار آن عقوبت کنیم بنوعی که عبرت دیکران بود وفرمود که
بزرکان زیردستان را رعایت کنند وبا ایشان طریق مودت مسلوك دارند ونیکخواه ایشان بوند وبدانند که
رواج ایشان بجهت زیردستانست وباید که زیردستان وظایف خدمت بجای آرند ونکران فرمان ایشان
باشند وبدانند که مدار معامله وزندکانی ایشان بعد از خدای تعالی بر بزرکانست ودر نامه که
برام برزین نبشته بود بوقتی که نوش زاد باغی کشته بود ذکر کرده بود که اکر پادشاهان احتیاج خود
را بزیرکان واهل دانش چنان بدانستندی که علما وزیرکان احتیاج خود را بپادشاهان همیشه محفه
پادشاهان در در خانه علما بودی چنانچ علما دائما بر آستان ملوك اند واز ین جهت پیشینیان کفته اند که هرکاه

که خدای تعالی بامتی خیر خواهد علماء ایشان را بادشاه ایشان سازد ویا پادشاهان ایشان را علم روزی
کند ومیان پادشاهان وبازاریان در تمام صفات حمیده از علم ودیانت وشجاعت وسخاوت وحلم فرقی
بسیارست چه بازاری اکر مسئله چند که در دین ودنیا بکار او می آید از عالمی شنید وعمل بآن میکند
او را کفایتست وهمچنین اکر مال مردم تمام ادا می کند امینش میکویند واکر در معرکه دشمنی را کشت
دلیرش می کویند واکر در قدر کنج خود چیزی بکسی داد سخیش میخوانند واکر مصیبتی بدو رسید و
تحمل کرد حلیمش می کویند وپادشاه اکرچه علمش بغایت بود اکتفا بعلم خود نمی تواند کرد تا از علما استفسار
نکند وبکرات ومرات نشنود وتا مادام که امینان بیدا نکند که در هر قضیه امینی از دارد بامانت
مشهور نشود وتا تدبیر لشکرکشی وفکر چکونکی ظفر بر دشمن نکند موصوف بشجاعت نشود وتا مادام
که کرم با مجموع کسانی که مستحق آن باشند بقدر استحقاق نکند بصفت کرم متصف نشود
ومادام که عاملان بد را ورعایا قلب را از سر مردم باز نکند از حکم او انتفاع نبود وآن را بی وجودی نام بود
ودیکر فرمود که ای بسا مردم اندك بی فکر بی حرمت که باطلی پیش کرفتند ودران راسخ شدند واز
پیش بردند پس هرکاه که مردم ذو شوکت صاحب فکر با لشکری انبوه ومالی فراوان شروع در
امری حق کنند ودران ثابت قدم باشند هر آینه از پیش برند وچون پادشاهی باو قرار کرفت فرمود
که کار حاکمان ورعایا بهم بازبسته است که صلاح هیچ یك ازین دو با فساد آن دیکر جمع
نمی شود وهر دو بهمدیکر محتاج اند وبهترین حاکمان آنانند که احتیاج خودشان برعیت معلوم
بود وبهترین رعایا آنانند که بدانند که ایشان بی حاکم زیست نمی تواند کرد وفرمود که مردم سه
طایفه اند نیکان وباید که ایشان دوست باشند تا نصیحت دریغ ندارند وبدان وباید که ایشان
هراسان وترسان باشند تا از مکر وغایله ایشان ایمن توان شد واوساط الناس وباید که ایشانرا
هم امید بود بمرحمت پادشاهان وهم ترس بود از غضب ایشان وفرمود که اکر همه پسران را منصب
پدران دهند نیکان هلاك کردند وبدان مستولی شوند وفرمود که طایفه چند هستند که در ایام
فتنه مالی چند بدست آورده اند ودرین ایام چون ایمنی یافته اند بعیش وطرب وعمارات خوب مشغول

حراسه

کشته اند و مزاج بسیاری از پادشاهان و اسپهبدان بزیان می برند و اکر در تمام روی زمین یک کس
چنین بود که مزاج همه را کند و آداب همه بزبان برد و مانش از آنک این شغل بما مفوض شود معلوم کرده
ایم که جمعی از لشکریان بر انند که بزور و خیانت مالی چند حاصل کنند و بعد از ان بمملکت خود
روند و بفراغ خاطر بخرج میکنند و ما سد الباب این طریقه خواهیم کرد باید که این طایفه معلوم کنند
که ما مال کسی که رنجی نبرد و زحمتی نکشد درین مملکت رها نخواهیم کرد و طایفهٔ دیکر هستند
که زبان آور و سخن کویند اکر بینند که رعایا سبک بارند وکیل دیوان شوند و کویند که خزینه
خالیست و باین واسطه لشکر کم ایست و اکر مال بسیار در خزینه هست وکیل رعیت شوند و
کویند که بر رعایا زیادتی میرود و ایشان بزه اند و اکر بعوام چیزی دهند کویند که خواص را محروم
نشاید کذاشتن و اکر انعامی کنند بخواص از جانب لشکر سخن کویند و اکر در پرسش باشد سعی آن
کنند که باز کردند و اکر در وطن باشند سعی آن کنند که پرسش می باید کرد اینها مردم بداند و لشکر
ابلیس اند و ما حکم خواهیم کرد که در هر مملکت سخن کویی که باشد و هر که غیر او سخن کوید زبانش
برند و طایفهٔ دیکر هستند که داعیهٔ ریاست و پیشوایی دارند و بفسقه مشغول می شوند و نزد جهال
دعوی علم تفسیر می کنند و در دین هیچ اختلافی نبود ما در عهد شاپور پسر اردشیر بواسطهٔ آنک مفسران
بسیار بودند و اختلاف پیدا می شد والله تعالی آن فتنه برای و فکر شاه شاپور فرو نشاند و فکر او بران
قرار کرفت که در هیچ شهر غیر جمعی مخصوص که بامانت و دیانت موصوف بوند باین شغل قیام نمایند
و از زمان شاپور تا آن زمان که شاه فیروز را بکشتند در دین هیچ اختلاف پیدا نشد مکر از دو
کس که از کوه اصطخر بودند در عهد یزدکرد و یزدکرد ایشانرا هر دو بکشت و مجلس تفسیر را از آن
کوه اصطخر بر انداخت و چون این فتنها بعد از کشتن فیروز دست داد و کار دین و علم تفسیر بغایت
مختل کشت ما مصلحت چنان دیدیم که اقتدا برای یزدکرد کنیم و مجلس تفسیر را از کوه اصطخر
رفع کنیم الا آنک ما دو مجلس درین کوره مقرر کرده ایم یکی در کورهٔ اردشیر خوره و یکی در فسا
از کورهٔ داراب کرد که هر کرا از اردشیر خوره کسی پیدا نشد که سر فته بود از جهت دین و همیشه

مردم آنجا بر جادهٔ

مردم آنجا بر جادهٔ شریعت بوده اند و اکر چه مردم داراب کرد اندک سرکشی کردند اما همیشه در ان
موضع علما بوده اند و فلان کس و فلان کس تعیین کرده ایم که درین دو موضع بدین امر قیام نمایند و
این علم را بکسانی آموزند که نامهٔ از قاضی ولایت بیاورند مشتمل بر آنک قاضی و عدول تفحص حال او
کرده اند و او اهل این معنی است و هرکز میل از حق نکرده و بر جمع مال حریص نبوده و خط کواهان
بدان بود و چون این نامه بیاورد باید که چند چیز معین تعلیم او کنند و خطی بوی دهند که دلالت
بران کند که اجازت مفتیان دارد و هر کس که درین علم سخن کوید و با او اجازت نامه نبود عقوبتش
آن بود که او را کردن بزنند و از ان زمان باز که مراتب بهم بر آمده و اوضاع مختل کشته طایفهٔ
بیکار پیدا شده اند و ما حکم کرده ایم که مردم مجموع شهرها را اشمار کنند و هر کس را بکاری باز دارند
و هیچ کس را فارغ نکذارند و هر کرا عملی بوده باز بر سر شغل و عمل خود رود مکر کسی که او را مرتبهٔ
عالی بوده که آنرا بعرض رسانند اکر مستحق بود ما آن مرتبه اش تفویض کنیم و الآن باید که سلاح بغیر
لشکریان ندهند و نفروشند زیرا که سلاح اکر از جهت دفع دشمن است کفایت آن مهم مکنند و اکر
از ان جهت است که شما بعضی از بعضی می ترسید واجب است بر ملوک شما که دفع آن کنند پس اکر ما
بعد ازین سلاح را نزد غیر لشکری بیابیم خونش بریزیم و حکم ما بر انست که وزارت از ان حکما بود و
مراتب در جمعی بود که ایشانرا حسبی بود و پادشاهی در جوانمردان و هر کاه که خداوندان حسب
کاری نیک نکنند ایشانرا معزول کنیم و اکر کسی را حسبی پیدا شود او را بلند مرتبه کردانیم مورخان
کویند که چون کسری میخواست که تغییر طریقها کند و میسرش نمی شد مادرش او را ارشاد کرد
که وظیفه آنست که وزرا را تغییر کنی و او چنان کرد و چون اندک مدتی بکذشت مجموع کارها
بصلاح آمد و فرمود که علم و حکمت بنده را بخدای نزدیک می کرداند و سودمندترین چیزها که
بآن کار کنند آنست که در قضا یا افراط و تفریط نکنند و در مجلس کسری حکیمان حاضر می شدند
از ان جمله از حکیمی پرسید که نیک بخت ترین خلایق کیست کفت کسی که قضاء ایزدی
موافق صلاح او بود و او اهل آن باشد و فرمود که هیچ چیز در صلاح سیرت بقناعت نمی رسد و در

ودر تزکیهٔ نفس تعلم نمی رسد وفرمود که آزمایش عقل درهنگام فکر می توان کرد وآزمایش مردم نزد سلطان
وفرمود که ایمان بعقل محتاجست تا میان چیزی که ایمان بدو می باید آورد ومیان چیزی که ایمان
بدان نمی باید آورد جدایی کنی ومیان آنچه بی دلیل قبول باید کرد ومیان آنچه بدلیل محتاج بود تفرقه کند و
فرمود که عقل را هیچ مؤیدبه از مشورت نمودن با علما نیست وتجربهٔ روزکار و ثابت قدمی درکارها و
هیچ چیز با او چنان مضر نیست که ستیزه وسستی درکارها وتعجیل کردن دران وکفت هیچ دافع
حزن واندوه چون رضا بقضا نیست ومفیدترین چیزها کاری نیک است که بکنی وکفته اند چه چیز
بود که تغیر در دل عاقلان کند کفت بسیاری مال واندکی او وانکس که دلش باینها متغیر نشود
نشاید او را عاقل کفتن وبزرکترین منافع حکمت آنست که هرچه بشنوند باور ندارند وسزاوار
ترین مردم بنزدیکی پادشاه کسی است که بزرکی بر اقران فائق بود ودوست خلائق باشد واکر
پادشاه بچیزی میل کند که مصلحت رعایا دران نبود رد سخن پادشاه تواند کرد وفرمود که مدار
پادشاهی بر پنج چیز است مملکت نکاه داشتن وسنن شریعت بجای آوردن ونیکانرا عطا دادن
وبدانرا سزا دادن وکفت همه کس مستحق احسانند الا آنکس که نیکی پیش او خوب نبود که نیکی با او
مضرتست که قناعت رضاست بدادهٔ خدای بطوع و وعفت کذاشتن از چیزی که مناسب او نبود وتواضع وفرمود صبر
بار مردم کشیدنست وتحمل کردن اذیت وخوش خلقی با مردم ونتیجهٔ قناعت راحتست وازان تواضع
محبت وفرمود که حق خدای تعالی بر خلق تعظیم اوست وشکر او وحق پادشاه بر خلق فرمان برداری
اوست ونیک خواهی او وحق شخص بر نفس او آنست که سعی در طاعتها کند واز کناهها دوری جوید
وحق همنشین بر همنشین آنست که دوستی بدل بپایان رساند وخدمت بدن از هم دیکر دریغ
ندارند وحق خلق بر او آنست که از دست وزبان او ایمن باشند وپرسیدند که شما را چیست که هرچند
شما را علم بیشتر حاصل می شود حریص تر بران فرمود که علم هرچند بیش حاصل میکند اطلاع شان بر
منفعت او بیشتر می شود وکفت سزاوارترین مردم بستایش خدای تعالی آنکس است که خدای تعالی او را
از مذلت خدمت مخلوق بی نیاز کرده وپرسیدند که سبب چیست که شما را مدح چنان خوش نمی آید که

مردم پیشینه

مردم پیشینه را فرمود که جهت آنک بسیار دیدیم که مدح ایشان کرده اند وایشان بمذمت اولی اند و
پرسیدند که کدام حال نزد شما اولی است کفت زمانی که شما وهیچ نیم وملول از هیچ نه کفتند که
کرانترین چیزها بر نفس شما چیست کفت آنک ضرورتی ما را باعث شود که از حق تجاوز کنیم
وما را بران دارد که اذیتی بکسی رسانیم کفتند فائده ومنفعت پادشاهی چیست کفت آنک شخص را
قدرت آن بود که عطاء او بخاص وعام رسد وفرمود که شریفترین خلائق کسی است که زیرکی
او بیشتر بود وفروترین خلائق کسی است که دائما شاد بود وشاکرترین خلائق آنکس است که
بدادهٔ خدای راضی بود ومرحومترین خلائق کسی است که باضطرار در بلایی افتاده بود واو را ازان هیچ
خبر نبود وهیچ سعی در اسباب آن نکرده ومذمومترین خلائق کسی است که از فسق باک ندارد ومخوف
ترین چیزها تسلط دشمن است ومعتمدترین خلائق کسی است که با تو در سود وزیان شریک بود وفرمود
که نکتهاء علم نجوم در نمی توان یافت وقواعد کلی آن از دروغ خالی نیست وفرمود که هرکه خود
را از چهار چیز باز دارد هیچ ملال باو نرسد تعجیل درکارها وسستی دران وعجب ولجوجی وفرمود
که هیچ سخن چنان بصلاح نزدیک نیست که سخنی که بادب نزدیکتر است واز عادت دورتر وفرمود
که نشانهٔ آنک کسی را دوست دارند بدل آنست که هرچه داشته باشند در پای او ریزند و
پرسیدند که شخصی چکونه زندکانی تواند کرد که ایمن باشد کفت زمانی که هیچ کناهی نکند
وبر مکروهی که لابدست چون بدو رسد اندوهکین نشود وکفت هیچ کس خوش عیشتر ازان کس
نیست که نفس او دمساز او بود واز کس اذیتی بدو نرسد پرسیدند که چکونه کند تا این دو کارش
میسر شود کفت تقوی وقناعت پیشه کند وفرمود که زیستن هیچ کس چنان خوب نیست که
زیستن کسی که سعی کند درکارهای نیک وخدایش توفیق داده باشد وفرمود که سعی بی هنکام
بدتر است که فروکذاشتن کار در هنکام آن وفرمود که زینت شخص در تواضع است وهیچ
محتسب بهتر از شرم نیست وفرمود که چیزی که سود تو دران بود ومضرت دیکری دران
نبود یا سود دیکری دران بود ومضرتی دران نبود در کردن آن هیچ عیب نیست وفرمود که اکر

فضلا خود بینی کنند مذموم خلایق کردند و اکر غیر فضلا کنند مسخره شوند کفتند عالم را بچه شناسیم
کفت نیک است یا نه کفت از کرد و وردش معلوم شود کفتند چه چیز بر شما دشوارست کفت
آنك اکر نکوییم حق پوشیده باشیم و اکر بکوییم دوستان بتنك آیند و فرمود که بهترین ملازمان
پادشاهان آنانند که مردم را اعتماد بر سخن ایشان بود و از کناه بغایت دور باشند و فرمود که
محمودترین مردم نزد ما علما اند و خشنودترین خلایق کسی است که زیان ما زیان او بود و سود ما سود او و
کفت جهار چیزست که شخص بان واسطه خود را در مهلکها اندازد حرص و ترس و عار و دین و
ضرورة کفتند چه چیز از مردم زشت ترست کفت بی رحمی از پادشاه و حرص از علما و بخل از توانکران
و کاهلی از جوانان و رعنایی از پیران و بی شرمی از بزرکان و فرمود می باید که پادشاه مردان کاری
نیك کزین کند تا ببلوکات فرستد و بلوکات را معمور دارند از جهت رفاهیت بلوکات نه
آنك بلوکات را جهت رفاهیت ایشان کزین کنند و فرمود با هر که وزیری فراکیر که ترا بر
کارهاء نیك دارد و دوستی فراکیر که رضاش رضای تو بود و خشمش خشم تو بود و توانکری فراکیر
که در حالت خوف و رجا مدد تو باشد و اکر مردم چنین نیابی خود را از تمام مردم نکه دار و فرمود که
هیچ تدبیر بآن نمی رسد که تحمل کند و بهنکام فرصت کارها بکند و فرمود که ظاهرترین عیبها نزد
خلایق حرص است و حسد و بی روی هوا و هوس و بدترین مردمی است که عالم بود و فاسق دو کس تحمل همه
ملالها کنند محتاج و حریص و فرمود که شکر و نعمت دو بله ترازویند هر کدام که بجربد دران دیکر
بباید افزود پس هر بار که نعمت بسیار بود و شکر اندك پس آن نعمت بکشند و نعمت بسیار محتاج
است بشکر بسیار و بشکر بسیار نعمت بسیار می شود و شکر بعضی بزبان بود و بعضی بعمل و نظر
کردم دیدم که محبوب ترین عملها نزد حضرت حق عدالت است و راستی که بآن آسمانها و زمینها
نکاه داشته و کوهها را بآن محکم کرده و جویها را بآن روان کردانیده و خلایق را بآن آفریده
و من ملازمت عدل کردم و نتیجهٔ عدل آن دیدم که شهرها را عمارت کنم که قوام زندکانی مردم
و جهارپایان و مرغان و دد و دام بآنست و جون نظر کردم دیدم که لشکریان و امرا کارکنان

مزارعانند از جهتی و مزارعان کارکنان ایشانند از جهتی اما لشکریان مرسوم می ستانند از اهل
خراج تا دیهها و شهرهاء ایشان نکاه دارند از دشمنان پس باید که اهل عمارت مزد ایشانی
بدهند که ایشان امن و سلامتی نفس و مال از ایشان دارند و لشکریان از نان و آب و میوه و پوشش
و نشو و نماء فرزندان از اهل خراج است پس از اهل خراج چندان مال ستدم که کفایت حاجت
لشکریان بود و با ایشان چندان رها کردم که از سر فراغت عمارت توانند کرد و بهیچ کدام
زیان روا نداشتم که ایشان نسبت با هم دیکر بمجود و دستند که بهر یکی که زیانی رسد مضرتش
بآن دیکر عاید بود و ما در سیرت پدران نکاه کردیم هیچ چیز دران نیافتیم از نام نیك و مصلحت رعایا
و لشکری الا آنك بجای آوردیم و هیچ داعی بفساد نیافتیم الا آنك ترکش کردیم و دوستی پدران
ما را بران نداشت که سیرتهاء بد ایشانرا پیروی کنیم و در سیرت هند و روم و ترك نکاه کردیم و
هر چه خوش بود پیروی آن کردیم و از اقتدا بدیشان باك نداشتیم و با همه دوستان و یاران این وصیت
کردیم که پیروی حق کنند والله اعلم بالصواب

ذکر بابك که وزیر کسری بود

و این بابک از فرزندان وزرا اردشیر بابک بود پسر بیروان و

آورده اند که کسری بابك را که بوزارت خود تعیین کرد و فرمود که عرض لشکر باز بیند و
کفت خرج پادشاهان آنست که بلشکر صرف می شود اکنون من دیوان مرسوم لشکریان بتو
می سپارم تا آنرا دهی که باید داد و چندان دهی که بباید داد و از کسری التماس کرد که دست
او را درین شغل قوی دارد کسری فرمود که کس هست که مرسوم وی هزار درم است و او استحقاق
صد درم بیش ندارد و کس هست که اسب ندارد و مرسوم سواران می ستاند و کس هست که اسب
دارد و سواری نمی داند و کس هست که تیر نتواند انداخت و مرسوم سواران (تیراندازان) می خورد و از آن نیزه و
شمشیر همچنین و از ایشان بر من ستم است و همچنانك من بر رعیت و سپاه ستم نکنم از ایشان نیز ستم
نپذیرم پس دست تو درین امر مطلق کردم تا همه کس را احتیاط بلیغ بجای آری و اکر مرسوم ایشان
زیادت باید کرد زیادت کنی و اکر کم باید کرد کم کنی و او را خلعتی داد و بسر آن کار فرستاد

وچون فرمان شد که لشکر درین چند روز بفرمان او باشند فرمود تا در میان صحرایی کند لاقی بزند و
فرشهاء خوب بیفکنند وبعد ازان فرمود که تمام لشکر با ساز وسلاح بعرض آیند ومقرر بود که سواری
تمام سلاح زرهی پوشیده باشد وبر بالای آن جوشن وخود بر سر وساقین وساعدین آهن پوش واسپش برکستوان
پوشیده وکمندی بر پس زین بسته واو را نیزهٔ در دست وشمشیری وکمری بر میان وسپری حمایل وعمود
آهنین یا یکمر با بغر بوس زین وبر طرف دیگر تبر زین وترکش پر تیر بود وقربان در هریك کمانی و
بر هر کمانی دو زه وبفرمای تا دو زه دیگر بر کمر بسته دارند چون با مردی این مقدار سلاح دیدی
بفرمای تا اسب بتازد ودر تاختن باز گرداند وفرود آید با سلاح وباز بر نشیند تا بدانی که وی در
سواری چه مایه دارد پس بفرمای تا سلاحها را کار فرماید پس بدان مقدار که دانش وی بینی او را رسوم
معین کن ومر سوم از صد درم بود تا چهار صد درم در هر سه ماه ولشکر حاضر شدند اما کسری
خود حاضر نشد بابك حکم کرد که باز گشتند روز دوم همچنان بابك بیامد وبدیوان خویش نشست
ومنادیگر را فرمود تا بمبالغهٔ تمام منادی کرد **الابیات** ۵

خروشی بر آمد ز درگاه شاه / که ای گرز داران ایران سپاه
همه با سلاح وکمان وکمند / بدیوان بابك شوید ارجمند
برفتند با نیزه وخود وگبر / همی گرد لشکر بر آمد با بر
نگه کرد بابك بگرد سپاه / جو سیدانبد فر واورنگ شاه
چنین گفت کامروز با بهر وداد / همه باز گردید فیروز وشاد

سیم روز فرمود که ندا کنند تا مجموع مردم حاضر شوند از شاه وشاهزاده وامرا ووزرا وپهلوانان وبهادران
وآنك تاج وتخت وملك دارد نیز بعرض آید چه او نیز یکی ازین لشکرست ودر دفتر نخست نام وی نبشت بايد ه
باید که همه حاضر شوند که عرض لشکر با دشاه مقام شرم ومحاباه نیست وکسری چون آواز منادی بدان عبارت
بشنود دانست که مراد اوست **الابیات** ۵

بخندید وخفتان ومغفر بخواست / درفش بزرگی بر افراشت راست

بدیوان بابك خرامید شاه / نهاده ز آهن بسر بر کلاه
فروهشته از ترك رومی زره / زده بر زره بر فراوان گره
یکی گرزهٔ گاو پیکر بچنگ / زده بر کمر چار تیر خدنگ
ببازو کمان وبزین بر کمند / میان را بزرین کمر کرده بند
بر انگیخت اسب وبیفشرد ران / بگردن بر آورد گرز گران
عنان را چپ وراست لختی بسود / سلاح وسواری ببابك نمود

بابك همچنان نشسته گفت یا خداوند تاج وتخت اسب را بر گردان وچنین بران وچنان بر وهرچه او
گفت نوشروان بجای آورد بابك باوی گفت که سلاح تو تمام نیست اگرچند تو پادشاهی وفرمان
تراست اما در مجلس داد جای محابا نیست ونام ترا جایزه نمی توان کرد تا آن زمان که سلاح تمام نمایی
کسری را بخاطر آمد که آن دو زه کمان که بر کمر بسته باشد زیادتی با خود بر نداشته فرستاد تا بیاوردند
وپوشیده مکمل چنانچ قاعده بود خود را ببابك نمود بعد ازان بابك دفتر بر گرفت ونام انوشروان
نوشت که انوشروان ذو التاج وهر کس را که نام او نوشتی حلیهٔ وهیات وسن وقامت وصفات دیگر
چندان ذکر کردی که بدیگری ملتبس نشود پس گفت ای خداوند تاج هر کس که هست هرچند
بزرگ است وتمام سلاح پیش از چهار صد درم ننویسم وترا حق ملك است وتاج بر سر تواست حق آنرا
چیزی افزون باید کرد چند خواهی که افزون کنم نوشیروان گفت چندان که تو گویی گفت
یك درم افزون کنم تا در بیت المال نقصان پیدا نیاید ودر دفتر بنبشت که هر سه ماه چهار صد ویك
درم بنام نوشیروان بدهند بعد ازان نام نوشروان را جایزه کرد وچون آن مجلس آخر شد پیش کسری
آمد وزمین بوسه داد وگفت آن استقصا با ملك از بهر آن کردم تا هیچ کس از من محابا چشم
ندارد نقصان سلاح وآن یك درم افزون از بهر آن کردم تا هیچ کس از چهار صد درم از من افزون توقع
نکند نوشروان گفت نصیحت ونیك خواهی تو دانسته ام برو واین عمل بهمین دستور تمام کن واو اعتذار
می نمود از گستاخی که کرده بود کسری فرمود که هر کاری که در آن صلاح دولت ماست تمام

ازان نمی رنجیم و فرمود که محل و مرتبهٔ تو درین کار که کردی پیش ما بسیار زیادت شد و این کار بکردن
نیست تا زنده باشی ٥

ذکر بزرجمهر حکیم

آورده اند که نوشروان شبی در خواب دید که از پیش تخت او درختی بزرگ رسته است چنانچه صورت
آن درخت او را خوش آمدی و شراب خواستی و مجلس بیاراستی دران حال که جام بردست گرفتی خوکی
بیامدی و آن جام درکشیدی چنانچ نوشروان را ازان ناخوش آمدی و دیدی که خوک بر بالای مسند او
نشستی و از دست نوشروان شراب خوردی و نوشروان او را کاسه داشتی چون بیدار شد ازان بغایت
متفکر گشت موبدان را بخواند و تعبیر آن خواب پرسید موبدان معبران را حاضر گردانیدند هیچکس
آنرا تعبیری نکرد و بنادانی معترف شدند خاطر نوشروان ملتفت آن خواب بود و در طلب جست آن شد
که یکی پیدا کند که آن خواب را تعبیر کند بفرمود تا بدرها بیاوردند و در هر بدره ده هزار
دینار و با موبدان گفت هر کسی ازین بدرهٔ برند و طلب کنند کسی را که تعبیر این خواب بگوید
و این بدره جائزهٔ آنکس باشد یکی بود او را آزادسرو نام ازان بدره برداشت و بطلب معبر روان شد
بهر شهری که میرسید طلب کسی میکرد که آن خواب را تعبیر کند و نمی یافت تا بشهر مرو رسید
بدرخانهٔ معلمی گذشت شخصی کودکی چند را تعلیم میگفت آزادسرو فرود آمد و ازان معلم استفسار می
نمود او گفت من کتاب زند و استا پیش استاد خوانده ام و این کودکان را آن تعلیم میکنم و اما علم تعبیر
نمی دانم از جملهٔ شاگردان او یکی بود از همه چالاکتر و ذهنش تیزتر بزرجمهر نام او در میان سخن استاد
دخل کرد و با آن فرستاده گفت صورت خواب تقریر کن استادش بانگ برو زد و گفت تو درس
خود درست کرده و آن قاصد از طلب مایوس شده بود و کسی مطلبید که او بصدد آن درآید که
تعبیر کند با استادش گفت بگذار شاید که او را علم آن باشد استاد گفت او شاگرد من است
آنچه من ندانم او از که آموخت آزادسرو گفت الله تعالی از بخت و دولت برو راهی گشوده باشد استاد
از بوزرجمهر ملول گشته گفت بیا بگوی آنچه میدانی بزرجمهر گفت اینجا نگویم پیش پادشاه

بگویم

بگویم البیت ٥

نگویم من این گفت جز پیش شاه   بدانگه که بنشاندم پیش گاه

آزادسرو را سخن بوزرجمهر معقول نمود و او را اسپ و درم داد و همراه خود کرد و متوجه جانب
نوشیروان شدند و در راه بکنار آبی رسیدند بسایهٔ بیدی (درختی) فرود آمدند بزرجمهر چادری در روی
کشید و باستراحت مشغول شد و آزادسرو بیدار بود ناگاه دید که از بیشه ماری سیاه
بیرون آمد و آن چادر را از بالای بزرجمهر بکشید و سر و پای او ببوسید و بالای درخت بر رفت النظم

چو مار سیه بر سر دار شد   سر کودک از خواب بیدار شد

آزادسرو دران حال متعجب بماند ازان موضع سوار شدند و بتعجیل براندند چون پیش نوشروان رسیدند آزاد
سرو تقریر کرد که بشهرها چه نوع رفتم تا بمرو رسیدم و بچه کیفیت این کودک را یافتم و او متقبل شد
که این خواب پادشاه من تعبیر کنم و در راه آنچ از وی دیده بود پیش نوشروان تقریر کرد و نوشروان بزرجمهر
را طلب فرمود و احوال خواب با او بگفت بزرجمهر گفت در تعبیر خلوتی لازم است نوشروان فرمود که (تعبیر این صر)
بیگانه کسی نیست بباید گفت گفت صورت این خواب دلالت بران میکند که در میان پرستاران
و کنیزکان پادشاه غلامی خود را بصورت کنیزکان نموده است اکنون خلوتی کن و مجموع کنیزکان را
یک بیک از پیش بگذران تا حقیقت این حال منکشف گردد نوشیروان خلوتی کرد و فرمود تا مجموع کنیزکان
سرای حاضر گشتند هفتاد کنیزک بودند الابیات ٥

بتان شبستان آن شهریار   برفتند پر بوی و رنگ و نگار
سمن بوی خوبان با ناز و شرم   همه پیش کسری برفتند نرم

مجموع را احتیاط کردند هیچ روشن نشد نوشروان ازین برآشفت بزرجمهر گفت اگر شما این
خواب دیده اید غلامی در میان این زنانست الابیات ٥

اگر خواب ای شاه دیدی درست   نباید گزارش ازین گونه جست
برهنه دگر بار بگذارشان   بژرفی نگه دار بازارشان

نوشروان گفت چاره نیست یك برهنه شوید واز پیش من بگذرید الابیات ٥

غلامی بدید آمد اندر میان ۔ ببالای سرو وبچهر کیان

تنش لرز لرزان بکردار بید ۔ دل از جان شیرین شده نا امید

ازان هفتاد کنیزك یکی دختر حاکم چاج بود واز خدمتکارانی که از ولایت خویش همراه آورده بود یکی آن غلام بود که میان ایشان از خردی باز تعشقی بوده است وآن غلام خود را بصورت زنان ملبس گردانیده در پیش ایشان می بود وفیرا او وآن دختر کسی بر سر ایشان وقوف نداشت کسری ازان دختر پرسید که این چه کس است دختر شاه چاج گفت او برادر منست از مادر وپدر مادیگر است اما مادر یکی است وازان ولایت با من آمده اینجا از جهت من این جامه پوشیده که اگر جامه مردانه می پوشید پیش ما ره نداشت پس نوشروان هر دو را حکم کشتن کرد هم در درون سرای کسری داری زدند الابیات ٥

بر آویخت شان در شبستان شاه ۔ نگونسار وپر خون وتن پر گناه

گزارنده خواب را بدره داد ۔ ز اسپ وز پوشید نی بهره داد

نوشروان از علم بزرجمهر عجب بماند واو را داخل موبدان کرد البیت ٥

فروزنده شد کار بوزرجمهر ۔ بدو مهر بنمود گردان سپهر

وهر روز در پیش نوشروان تربیت دیگر می یافت تا بمرتبه وزارت رسید وکسری را هفتاد موبد ملازم می بودند وبعد از آنك طعام بخوردندی از هر یکی سوالی کردی الابیات ٥

بدانگاه نو بود بوزرجمهر ۔ سراینده وزیرك وخوب چهر

چنان شد که زان نامور موبدان ۔ ستاره شناسان وهم بخردان

بدانش از ایشان همه بر گذشت ۔ بران فیلسوفان سرافراز گشت

تا روزی نوشروان مجموع موبدان را طلب داشت چون جمع شدند الابیات ٥

چو نان خورده شد جام می خواستند ۔ بمی جان روشن بیاراستند

نه چندانك یا بد نکوهش خرد ۔ بلی اندمایه که جان پرورد

بداند کان شاه بیدار گفت ۔ که دانش گشاده کنید از نهفت

هر آنکس که دارد بدل دانشی ۔ بگوید بود زو مرا رامشی

سوالات کسری از بوزرجمهر

انوشروان را عادت بود که در هر هفته یك روز اصحاب دانش را جمع کردی واز ایشان سوالات کردی وآنچ او را خوش آمدی یاد گرفتی وازان کس که شنوده بودی او را تربیت فرمودی درین ایام که بوزرجمهر پیدا شد او را با موبدان بمجلس حاضر گردانیدندی انوشروان از بزرجمهر پرسید که کدام سخن بهتر بزرجمهر گفت موجز پر معنی وآنچ بتانی گویند چرا که شتاب گوی کند فهم بود وبسیار گوی خطا گوی باشد وهر کسی را خوی نیست عاقل باید که با هر کس بطبع او زندگانی کند ومزاج دان باشد وسر همه دانشی شناختن خدایست عز وجل وبعد از آنك خدای را جل جلاله شناخت ترس وی ۔ وباید دانست که تن آدمی ازین جهانست وجان ازان جهان وهر چه نیابند طلب کردن آن عمر ضایع کردنست ۔ راستی از قوتست ودروغ از سستی ۔ ودر چیزی که ندانی هیچ به از خاموشی نیست ۔ هر کرا حرص وآز نیست توانگرست مصراع ٥

توانگر شد آنکس که خرسند گشت ۔ مدارا با خرد برابرست وخرد بر سر جان افسرست

دشمن دانا به از دوست نادان ٥ الابیات ٥

دوستی با مردم دانا نکوست ۔ دشمن دانا به از نادان دوست

دشمن دانا نیازارد ترا ۔ بس بیازارد ترا نادان دوست

در آموختن تقصیر مکن مصراع با موختن چون فزون تر شوی ۔ انوشروان از قضا وقدر پرسید بزرجمهر گفت یکی سعی میکند ونمی یابد ودیگری را بی سعی حاصل میشود ۔ پرسید که نگهبان خویشتن کیست گفت آنك در پی آرزو نرود واگر دید که خصمش فزونست با او مجادله نکند ۔ پرسید که کرم کدامست وکریم کیست گفت کرم آنك

بجایگاه دهند و کریم آنك نا طلبیده دهد و منت ننهد • پرسیدند که چون عاقل در دنیا بی غم و رنج نیست چه نوع کند که عاقبتش نیکو بود گفت از گناه دور باشد و آنچ بخود روا ندارد بدیگران نپسندد • پرسیدند که سزای ستایش کیست گفت آنکس که بخدای امیدوار و از و ترسناك است • پرسیدند که در دنیا خوشتر چیست و آسوده تر کیست گفت خوشتر ایمنی و بی نیازی و آسوده تر آنك فراغت دارد و بکسش احتیاجی نیست • پرسیدند که از اخلاق کدام ستوده تر گفت حلم و حیا و عفو • پرسیدند که عاقلان چه چیز را پسندیده اند گفت آن چیز را که زوالش نبود • پرسیدند که عیب پادشاهان کدامست گفت عیب پادشاهان چهارست اول آنك در جنگ از دشمن بترسد دوم آنك بد دل باشد سیم آنك برای خود مستبد بود و بتدبیر کاردیدگان عمل نکند چهارم آنك شتاب کار بود • پرسیدند که بی گزند و شادمان کیست گفت هرکس که نیکوکار است و با گردش روزگار ساخته • البیت • ٥

• هرکه خواهد که شادمانه بود • حیلتش با زمانه ساختن است

• پرسیدند که آن کیست که کسی از و در زحمت نباشد و خدای از و راضی بود و پادشاه خشنود و او خود را خوش دارد و خویش و پیوند از و برخورند گفت آنکس که اول راه خدای عز و جل نگاه دارد و طاعت پادشاه بجای آورد و در خورش و پوشش خود تکلف نماید و کار سخت نکند و با اهل منزل خود معاش نکو کند و سعی نماید که فرزندانش عالم شوند • پرسیدند که فرزند خلف را بش بدرجه محل است گفت فرزند خلف بجای جانست • چرا که نامش بعد از و زنده میدارد • پرسیدند که منافع مال چیست که مردم چنین طالب آنند گفت مردم بمال گرامی است و بمال نیز خوار می شود گرامی بدان سبب که چون مال دارد هرچه مطلوب اوست بمال حاصل میکند و خواری بدان جهت که مال بزحمت جمع میکند و بدانچ محتاجست صرف نمیکند و سختی می برد تا روزی که بمیرد و فایده آن دیگران برند و نام بخل و بدبختی بروی بماند مصراع • ز بهر نهادن چه سنگ و چه زر

پرسیدند که از پادشاهان که بهتر گفت آنك نیکان از و ایمن باشند و بدان ترسان • پرسیدند که توانگر کیست و درویش چیست گفت توانگر آنك بداده خدای راضی باشد • و درویش آنك حرص و آز دارد موبدان از دانش و سخنهای بزرجمهر فروماندند و جمله بر و آفرین خواندند هفته دیگر که پادشاه انوشروان مجلس ساخت و مجموع را طلب کرد و از هر یك سخنی پرسید جوابها که دیگران گفتند نوشیروان را موافق نیامد روی با بزرجمهر آورد و گفت تو بگوی بزرجمهر زبان بگشاد و اول دعاء پادشاه گفت بعد از آن گفت هرکه خواهد که بزرگ باشد دست از آزار مردم بدارد و چون خواهد که دانا شود عقل را کار فرماید و هرکه خواهد که نام برآرد دلیری کند و از بددلی بپرهیزد • و آنکس که طلب بخت میکند در هنر کوشد که جایی که هنر کار باید فرمود گوهر در و چه نشیند • گوهر بی هنر پسندیده نیست که گل برنگ و بوی عزیزست نه بخار که اصل اوست • توانگر بدان توانگرست که از آن مال نفع یابد • از گنج نهاده هیچ کس را نفعی نیست • و هرکس که هنری دارد باید که کردارش موافق گفتار بود • الابیات • ٥

توانگر ببخشش بود شهریار • بگنج نهفته نه نامدار •
بگفتار خوب ار هنر خواستی • بکردار پیدا کن این راستی

عاقل متواضع بود اگر قناعت کند بآسانی گذراند و اگر حرص ورزد در رنج باشد • نیکویی با کسی کن که پاداش آن نیکی یابی • گشاده دل باش و بردبار • هرکه خواهد که بزرگ باشد از چند چیزش ناگزیر بود • رای و فرهنگ • خرد • راستی • زورمندی • کوشش • دوست از دشمن شناختن • نیك از بد فرق کردن • نشانه اخلاق دانایان چند چیزست • غم آنچه گذشت نخورند • اقبال و ادبار دنیی سبب غم و شادی ایشان نشود • بنابود نی امیدوار نباشند • از بد هراسان باشند • هرگاه که حادثه افتد دل نبیند از ند و بتدبیر دفع آن مشغول شوند • و نشانه اخلاق نادانان چند چیزست • خشم گرفتن بر بی گناه • سر خود با هر کسی گفتن • ناسپاس بودن • مال خود بر همه کس ظاهر کردن • سخنی که او را در آن فایده نیست

کفتن • برنا آزموده اعتماد کردن • دروغی که بکوید بران استهیدن واصرار نمودن • خاموشی
از سخن بی معنی • مصاحبت با دانایان کزین تا از ایشان شوی • جون کسی سخن کوید بمیان سخن او
شروع مکن ومستمع باش • آنچ کفتند تو باز مکوی • از آموختن عار مدار • وآنچ بیاموزی فراموش
مکن • وآنچ یاد کیری بمحل خرج کن که سخن در محل بکار آید • یکی از موبدان از بزرجمهر
پرسید که جه چیزست که مردم بدان از رنج زمانه برهد • بزرجمهر کفت خرد موبد کفت خرد عطا پست
الهی اکر نباشد کفت دانش موبد کفت اکر توفیق تحصیل نیافت ودانش ندارد کفت زور وقوة
که با مثل ودوستان خود تواند کوشید پادشاهان چنین کس را عزیز دارند • کفت آن قوت نیز نداشته
باشد • کفت مال که آن همه عیبی را بپوشد • کفت اکر این نیز ندارد • بزرجمهر کفت انکس که او را
ازین مجموع هیچ نبود او را مرک از رنج زمانه برهاند • دیکر کفت زبان نکاه دار وکس را سخن میازار
اکر نرم کویی درشت نشنوی • از بد برحذر باش اکر بر بدی قادر شوی مکن • بچیزی که انجامش
غم بود شاد مباش • کاهل مباش که کنج بی رنج میسر نمی شود **المصراع** ٥
بزدان کرفت جان برادر که کار کرد • نوشروان کفت فایده کویی که در پادشاهی بکار
آید کفت پرهیزکاری از همه کس نیکوست از پادشاهان نیکوتر • پادشاهان باید که
بوقت پرسش میل نکنند ودر وقت خشم بعقل کار کنند • ونباید که بر دل پادشاه جز اندیشه
نیک کذر کند • باید که نیک وبد همه از خدای دانند • راست کوی وآزرم جوی باشند • و
وزراء پادشاه باید که چنان باشند که همه کس با ایشان سخن توانند کفت وداد ده باشند
وخرد را خرد وبزرک را بزرک دارند • غم درویشان داشته باشند • بدان را مالیده دارند • و
باید که پادشاه هرچند روز زندانیان را احتیاط کند آنچ بی کناه باشد کذاشتن وآنچ کناه
کار باشد بمقدار کناه عقوبت کردن • از احوال دشمن آکاه باید بود ودر هر محل که
امکان رخنه باشد آنرا قبل الوقوع تدارک باید نمود وفرزندان را بر تعلم باید داشت ودست
ایشان بر کنج کشاده واکر ظلمی از ایشان صادر شود بزجر منع ایشان باید کرد • از خون ریختن

احتراز باید نمود مکر آنک بفرمان الهی کشتنی شود • سخن بد کوی نباید شنود **البیت** ٥

زدستور بدکوهر وکفت بد   تباهی بدیهیم شاهان رسد

از نادان سخن نباید شنید • در پی راستی باید رفت • هرکاه که پادشاه بدین سخنها عمل کند
پادشاهی برو پایدار بود **البیت** ٥

جو نوشیروان این سخنها شنود   روزش چندانک بد برفزود

بعد از هفته دیکر که مجموع دانایان وموبدان را بخواندند **المثنویات** ٥

سر وبهتر موبدان اردشیر   جو شاپور وجون یزدکرد دبیر
سراینده بوزرجمهر جوان   بیامد بر شاه نوشیروان
ستاره شناسان وجویندکان   خردمند پیران وکویندکان

کسری پرسید که چه چیزست که دین ازو بقوت شود وپادشاهی بی عیب کردد اردشیر که
موبد موبدان بود کفت داد پادشاه وراستی وبخشش وعفو ونکوسخنی ومهربانی • وهرچند
دانا باشد در آموختن سعی کردن • یزدکرد دبیر کفت از پادشاه خون ریختن بد است واز اندک
چیزی در قهر شدن وسبک سر بودن • وستیزه کردن وحرص نمودن • دیکر در وقت جنک
ترسیدن • وتوانکر بخیل را زیر زمین به از روی زمین **الابیات** ٥

جو کژی کند نیز ناخوش بود   پس از مرک جانش در آتش بود
جو کاهل بود مرد برنا بکار   ازو سیر کردد دل روزکار

بزرجمهر کفت نزد عاقل چند کار نکوهیده است اما از چند کس نکوهیده تر • دروغ از حاکم و
بخل از توانکر • کاهلی از سپاهی • کناه از عالم • مرض از طبیب • تصلف از درویش • ظلم از پادشاه
خشم از خردمند • بی شرمی از عورات • مستحق عقوبت کسی است که نیکی کند واز بدی پرهیزد و ستودن
عقلش بر هوای او غالب بود • ودر طلب دانش بود • وسعی وجهد نماید که فرزندش صنعت دبیری بیاموزد
که اکر فقیر بود این صنعت او را تو بجای مال بود واکر غنی بود بجای جمال • نوشروان از میان جمع

روی بزرجمهر آورد وگفت هرجه از من میدانی بگوی ونهان مدار بزرجمهر گفت بحمد الله که حق تعالی از پادشاه هیج خصلت پسندیده دریغ نداشته است هیچ کس او را دشمن ندارد مگر بدکرداران وهر کس که پادشاه را دوست دارد همان دوستداری پادشاه برتری آنکس است الابیات

بشهری که هست اندرو مهر شاه	نیابد نیا زاندران بوم راه
جهان از دل از شاه خندان بود	که برجهر او فر یزدان بود
جو از نعمتش بهره یابی بکوش	که داری همیشه بفرمانش گوش
زکینهای او بش او بد مکوی	که کمتر کنی نزد شه آب روی
هر آنکس که بسیار گوید دروغ	بنزدیک شاهان نیابد فروغ
سخن کان نه اندر خورد با خرد	بکوشد که بر پادشا نشمرد
وگر پرسدت هرجه بدانی بگوی	ببسیار گفتن مجو آب روی
کسی را که شاه جهان خوار کرد	بماند همیشه روانش بدرد
همان از جهان ارجمند آن بود	که با او لب شاه خندان بود
دل پادشا همجو دریا شمر	پرستنده ملاح وکشتی هنر
سخن لنگر وبادبانش خرد	بدریا خردمند جون بگذرد
کسی کو ندارد هنر با خرد	سزد کو در پادشا نسپرد
اگر پادشا کوه آتش بدی	پرستنده را زیستن خوش بدی
جو آتش که با خشم سوزان بود	جو خشنود باشد فروزان بود
ازو یک زمان شیر وشهد است بهر	بدیگر زمان جون گزاینده زهر
بکردار دریا بود کار شاه	بفرمان
ز دریا یکی ریگ آرد بکف	دگر در بیابد میان صدف
جهان زنده باد انوشیروان	همیشه بفرمانش جرخ روان

نگه کرد کسری

نگه کرد کسری بگفتار او	دلش گشت خرم بدیدار او
جو گفتی که زه بدره بودی جهار	بدین گونه بد بخشش شهریار
جو بازه بگفتی زهازه بهم	جهل بدره بودی ز گنجش درم
جو گنجور با شاه کردی شمار	بهر بدره بودی درم ده هزار
شهنشاه بازه زهازه بگفت	که گفتار او با درم بود جفت
بیاورد گنجور خورشید جهر	درم بدرها پیش بوزرجمهر

ذکر سوالی جند که موبدان از کسری کردند وجوابات او

موبدان از کسری سوال کردند که کدام حاجت است که بنده از حق تعالی بخواهد زود روا شود وکدام است که روا نشود وخواهنده را زحمت رساند کسری گفت هرجه از حق تعالی باندازه خواهند زود روا شود وهرجه از اندازه بیرون بود خواهنده در رنج افتد پرسیدند که نیکی کرا درخورست وبزرگی که درخوراست گفت هرکرا خدای جیزی دهد بی زحمت واو آنرا باسانی خرج کند البیت

تو گر گنج داری ببخش ومنه	بمردی وبخشش بود مرد مه

پرسیدند که دانش به یا فر گفت دانا بفر جهان بگیرد البیت مصراع
خرد باید وفر ونام ونژاد پرسیدند که از شاهان که زیباء تخت است وکدام است که تخت ازو بیزارست گفت جند جیزست که آن مجموع بباید تا کسی سزاوار پادشاهی بود اول نژاد پادشاهی دیگر سخاوت سیم دانش جهارم رسم وآیین سلطنت پنجم رحم ششم سرافرازی وبزرگ منشی هفتم سخن شناسی که سخن نیک از بد فرق کند هشتم دشمن از دوست باز داند نهم بی آزار باشد البیت

جو فر وخرد دارد ودین وبخت	سزاوار تاج است وزیباء تخت

وازین هنرها که گفته آمد اگر یکی ندارد بی آب روی برد پرسیدند که جندین که آموختی

هنوز از ناسزایان نیز می پرسی این دانش آموختن کی تمام شود گفت آموختن نیکوست و
از هر که آموزی و تو در دانش نگر نه در آنکس که ازو آموخته و بدانک دانش تمام نمی شود اما هر
چند بیشتر بود بهتر بود . پرسیدند که این آموختن را هیچ کس بنهایت رسانید چنانچ دیگر محتاج
آموختن نباشد گفت از گنج کسی سیر شود که در خاک رود و بتحقیق بدان که دانش از
گنج بهترست و نزد دانا گرامی تر الفرد

سخن ماند از ما همی یادگار   تو با گنج دانش برابر مدار

پرسیدند که چون مرد پیر شد آن زمان تواند آموخت گفت جوانی پیران دانش است

النظم برابله جوان گر نکوهی رواست   که در گور او جان او بی نواست

پرسیدند که پیش ازین یاد پادشاهان پیشینه نمی کردی و اکنون بسیار ذکر ایشان میکنی و
باد سرد از جگر بر میکشی گفت دردم نبود که این رسم را خود شنوم پس با موبدان گفت
که دانش به از گنج زر الفرد الفرید

بشمشیر و داد این جهان داشتن   چنین رفتن و خوار بگذاشتن

پرسیدند که پیش ازین با هر کس پیش ازین سخنی میگفتی اکنون سر سخن گفتن نداری نه از نو
و نه از کهن گفت این زمان گفتار آخر شد کردار می باید . پرسیدند که در جنگ
خاور بسیار دلیری نمودی این زمان اگر بمعرکه می رسی تا نی و تنت را کار می فرمایی
گفت آن وقت جوانی بود و تهور البیت اللطیف

هر آنگه که سال اندر آمد بشصت   سپهبد را باید نشست

سپاس خدای عز و جل را که ما را در روز جوانی هنر داد و در وقت پیری رای و فرهنگ . پرسیدند
که شاهان پیشینه بزم می گذرانیدند و از اندوه رزم یاد نمی کردند گفت ایشان را
از لذت جام یاد نام فراموش شده بود مرا همت همه بر کسب نام است پروای جام ندارم پرسیدند
که شاهان پیشین طبیبان ملازم می داشتند و با شربت و ادویه تن فربه می گردانیدند و دارو و درمان

سخن ایشان می کردند گفت هر گاه که از قضاء ایزدی زمان ما سر آید دارو بهیچ وجه نخواهد
نشست البیت

چو هنگامه رفتن آید فراز   زمانه نگردد بپرهیز باز

پرسیدند که شادی بجهت فرزند چیست و این آرزو سیوند گفت هر کس که جهان بفرزند
گذاشت نام او زنده است النظم

و گر بگذرد کم بود درد او   که فرزند بیند رخ زرد او

پرسیدند که در جهان تن آسان کیست و از نیکی پشیمانی کراست گفت یزدان پرست
اگر فزونی نجوید تن آسان بود و اگر زیادت جوید هراسان شود دیگر آنک گفتی از نیکی پشیمانی
کراست هر که در حق بدان نیکی کند پشیمان شود . پرسیدند که چون نیک کردار و بد کردار
هر دو در دست مرگ عاجز اند ستودن نیک کردار و نکوهش بد کردار چیست گفت کردار
نیک هر جا هست نامش کم نمی شود و حقیقت آنست که نیک کردار نمرده است بلکه بیاسود و
جان خود بیزدان سپرد و آنکس که بدی کرد هم باول بد بود و هم بآخر و از خود بیاسود و نام بد
بگذاشت . پرسیدند که بدی بدتر از مرگ چیست و چون بیاید چه سازیم گفت اگر وقت
رفتن برضا و خوش دلی ازین تیره خاکدان بگذشتی میدان که جای پاک یافتی و اگر در بیم و اندوه باشی
الشعر بر ان زندگانی بباید گریست . پرسیدند که از آدمیان که توانگر تر
گفت آنک کم رنج تر است . پرسیدند که زشت ترین عیبها کراست گفت زنی
را که شرم نباشد و از وی بدتر آنک نادان بود . پرسیدند که از اخلاق کدام بهتر گفت
بردباری و جوانمردی که طمع پاداش نکند . پرسیدند که از پادشاهان پیشین که بهتر بود
و مستحق دعا و آفرین کیست گفت هر پادشاهی که یزدان پرست و پارسا بود و داد ده و کسی
ازو در رنج نبود نیکان ازو امیدوار و بدان ازو ترسان بودند و سپاهی را از گنج خویش داد و دشمن
از مملکت خود دور داشت   والله اعلم بالصواب

در بند افتادن بزرجمهر

زکه کن کنون کار بوزرجمهر — که از خاک بر شد بگردان سپهر
همانرا که بردش بابر بلند — فرود آوریدش بخاک نژند

بعد از آنک بزرجمهر بغایت اعتبار رسید و مدتها با عتبار رگذرانید چنان بود که روزی کسری از مداین عزیمت شکار فرمود در عقب آهو بسیار تاخته مانده شد بمرغزاری نزه رسید خواست که لحظهٔ استراحتی کند از پرستندکان هیچ کس همراه نمانده بود سر بر کنار بزرجمهر نهاده بخواب رفت و از جهت گرما جامها بدور انداخته بازوی پادشاه برهنه شده بود الابیات ٥

فرود آمد از ابر مرغی سیاه — بپرید تا زیر بالین شاه
نگه کرد و آن بند بازو بدید — سر بند آن گوهران بردرید
جو بدرید گوهر یکایک بخورد — همان ذرّ خوشاب و یاقوت زرد
بخورد آن همه پاک و پس بر پرید — همانگه ز دیدار شد ناپدید

بزرجمهر ازین حال آگاه گشت و بغایت بهم برآمد پادشاه از خواب درآمد و او را بسیار متغیر دید دشنام داد و گفت این چه خساست ایست بعد از آنک از آنجا سوار شدند بزرجمهر خواست که فرار نماید میسّر نشد و گرفته پیش نوشروان آوردند نوشروان گفت شکر آن خدایی را که مرا بر تو ظفر و فیروزی داد گفت اکنون آنچ دوست میداشتی خدای بتو داد تو نیز آن کن که خدای آنرا دوست دارد نوشروان فرمود که او را بند کرده در خانه تنگ باز داشتند و هر روزش دو قرص نان و قدری نمک درشت و یک دو لجه آب مقرر کرد و گفت هر سخن که بزرجمهر بگوید شما با من بگویید او یک ماه در آن خانه بود هیچ سخن نگفت بعد از یک ماه نوشروان گفت چنان کنید که حکیمان و شاگردان دانش بدیدن او آیند و با او سخن گویند هر چه او بگوید شما با من بگویید پس راه تردد مردم بگشادند جماعتی حکیمان و شاگردان دانش بدیدن او آمدند و با وی گفتند ای حکیم حال تو چیست چون می گذرانی بجایی چنین تنگ ناخوش اما بحمد الله که با وجود این مشقتها رنگ رویت بقرارست و مزاجت بصحت ایست بزرجمهر گفت البیت ٥

که حال من از حال شاه جهان — بسی بهترست آشکار و نهان

من گوارشی از شش دارو ترکیب کرده ام و هر روز از آن بکار می برم بدان جهت خوش حالم و آن داروی شش گانه اعتماد کلی است بجانب حق جل جلاله و میدانم که هرچه خدای تعالی خواسته بود تدبیر در آن مدخلی ندارد دیگر آنک هیچ دارویی بهتر از صبر نیست دیگر آنک اگر صبر نکنم چکنم دیگر آنک آن خدایی که این را سرشت من کرد قادرست بر دفع کردن این دیگر از ساعتی تا ساعتی خدای عز و جل می داند که چها دست می دهد چون این سخنها بنوشروان رسید حکم فرمود تا او را در چاه کردند و بعد از آن که چند روز در چاه بود قاصدی فرستاد که تفحص احوال او کن و از و بپرس که این زمان احوالت چیست چون قاصد بیامد و از و کیفیت احوال پرسید بزرجمهر گفت مصراع ٥
که روز من آسان تر از روز شاه • قاصد باز گشت و سخن او بشاه رسانید غضب نوشروان زیادت شد فرمود تا تنوری از آهن بساختند و در اطراف تنور پیکانها و سیخهاء تیز تعبیه کرد و او را در آن تنور کرد و بندی هم از آهن بر سرش نهاد مصراع نبد روزش آرام و شب جای خواب ٥
قاصدی فرستاد که این زمان از و سوال کن که احوالت چیست بزرجمهر در جواب گفت مصراع
که روزم به از روز نوشیروان • چون قاصد پیش نوشیروان رسید و سخن بوزرجمهر رسانید نوشروان بیش از حد متغیر شد یکی از معتمدان خود را فرمود که پیش این بدبخت رو و جلاد را همراه ببر و بگوی که اگر جواب نیک می دهی و الا این جلاد کارت آخر کند البیت ٥

تو گفتی که زندان به از تخت شاه — همان میخ و صندوق و هم بند و چاه

آن معتمد بیامد و آنچ پادشاه گفته بود بزرجمهر رسانید الابیات ٥

بدان پاک دل گفت بوزرجمهر — که ننمود هرگز بما بخت چهر
نه این پای دارد بگردش نه آن — سر آید همه نیک و بد بی گمان
چه با گنج و تخت و چه با رنج سخت — ببندیم هر گونه ناکام رخت
ز سختی گذر کردن آسان بود — دل تاج داران هراسان بود

معتمد و جلاد پیش نوشروان آمدند و سخن بزرجمهر تقریر کردند نوشروان از آن سخن بترسید و ترک ایذای او کرد
و بعضی گویند کسری بزرجمهر نبشت که درخت علم تو این بر داد که بآن مستحق قتل شدی و عقلت این نتیجه داد
که مستوجب عقوبت گشتی بزرجمهر در جواب نبشت که هر که بعلم خود عمل نکند و بمقتضی عقل
نرود باو این رسد که بمن رسید اما این زمان صبر من مرا بری داده است که بآن خوش وقتم و اگر خیر بسیار
از من فوت شد اما از بسی شر ایمن گشتم **الابیات** ٥

بر این نیز بگذشت چندی سپهر ... بر آن گونه شد روی بوزرجمهر
دلش تنگ تر گشت و تاریک شد ... دو چشمش ز اندیشه تاریک شد

ذکر آمدن رسول قیصر پیش کسری و خلاص یافتن بزرجمهر از زندان و گشادن قفل

چنان بد که قیصر بدان جایگاه ... رسولی فرستاد نزدیک شاه
ابا نامه و هدیه و با نثار ... یکی درج و قفلی برو استوار

چون رسول قیصر آمد و درجی آورد و قفلی بر آن و گفت قیصر فرستاده است که قبل از آنک سر این درج باز
کند می باید که حکماء ایران زمین معلوم کنند که در اندرون این درج چیست **الفرد** ٥

فرستیم باژ ار بگویید راست ... جز از باج چیزی که آیین ماست

و الا که از این مقدار عاجز آیند باید که از ما باژ نخواهند نوشروان رسول را گفت یک هفته بباش و از
رنج راه بر آسای بعد از آن بیا تا جواب بشنوی و این قصه را بمجموع موبدان باز گفت هیچ یک از ایشان
متصدی جواب نگشتند و جمله از آن عاجز آمدند و بنادانی خود در آن باب اعتراف نمودند نوشروان گفت
مگر بزرجمهر از عهده این بیرون آید و این بند او گشاید **الابیات** ٥

شهنشاه چون دید از اندیشه رنج ... بفرمود تا جامه دستی ز گنج
بیاورد گنجور و اسپی گزین ... نشست شهنشاه کرده زین
بنزدیک دانا فرستاد و گفت ... که رنجی که دیدی بباید نهفت

صورت حال با بزرجمهر بگفتند که قیصر روم ایلچی فرستاده است و بدست او درجی سر بسته و می

گویند پیش از آنک این درج را سر بگشاید بگویید **مصراع** که این درج را چیست اندر میان
چون بزرجمهر این سخن بشنید گفت گوییا صاحب طالع از وبال گذشت سر و تن شسته از زندان بیرون
آمد اما چشمهاش هیچ نمی دید علی الصباح که عزیمت مجلس نوشروان کرد یکی را که دلیل او بود گفت
هر کس که پیش آید از و نام بپرس چنانک او از تو نتر سد در راه زنی پیش آمد پرسید که تو چه کسی او گفت
من زنی پاک دامنم و شوهری و فرزندی دارم چون از و بگذشت زنی دیگر برسید از وی نیز تفحص نمود او گفت
من شوهری دارم اما فرزند نشده است بعد از آن زنی دیگر برسید از و پرسید گفت مرا هرگز شوی
نبوده است و در خاطر نیز ندارم که شوهر کنم بزرجمهر از آنجا بمجلس انوشروان آمد و نوشروان موبدان را جمع
کرده بود و رسول روم را خوانده نوشروان برسول روم گفت برخیز و سؤالی که داری بگوی تا جواب
بشنوی **الابیات المثنویات** ٥

چو بشنید رومی زبان برگشاد ... سخنهاء قیصر همی کرد یاد
که کار جهاندار بیرون ز جنگ ... خرد باید و دانش و نام و ننگ
ترا فر و برز جهاندار هست ... بزرگی و دانایی و زور دست
گر این قفل و این درج و مهر و نشان ... ببینند بیداردل سرکشان
بگویند یک سر که اندر نهفت ... چه چیزست کان با خرد هست جفت
فرستیم هم زین نشان باژ و ساو ... گر این مرز آرند با باژ تاو
و گر بازمانند از این مایه چیز ... نخواهی از این مرز ما باژ نیز

چون بزرجمهر این سخن بشنید زبان بآفرین نوشروان بگشاد گفت در این درج حقه ایست و در این
حقه سه دانه درخشانست یکی سفته و یکی نیم سفت و یکی ناسفته **البیت** ٥

چو بشنید دانا ز رومی کلید ... بیاورد نوشیروان بنگرید

در اندرون درج حقه بود و در آن حقه سه دانه بدین صفت که مذکورست **الابیات** ٥

همه موبدان آفرین خواندند ... بر آن دانشش گوهر افشاندند

شهنشاه رخسار بی تاب کرد
دهانش راز درّ خوش آب کرد

اما از حرکتی که با بزرجمهر کرده بود پشیمان شد و بزرجمهر از پادشاه عذر خواهی کرد که این قضیهٔ آسمانی بود

البیتان

ازان بند باز و مرغ سیاه
از اندیشهٔ گفته و خواب شاه

بدو گفت کین بودنی کار بود
ندارد پشیمانی و درد سود

در ذکر توقیعات کسری

موبدی پیش کسری باز نمود که فلان سپهبد در بیشه بخواب رفته است و دزد جامهاء او برده حالا برهنه مانده اجازت میطلبد که بطلب دزد رود • توقیع فرمود که ما را سپهبد از برای آن می باید که پاسبان لشکر باشد وقتی که او را پاسبانی دیگر می باید ما ازچنین بی نیازیم • شخصی رقعه نبشت و در آنجا باز نمود که درین شهر فلان کس چندان مال دارد که گنجش از گنج پادشاه زیادت است • نوشروان بر پشت رقعه توقیع فرمود که افسر و تاج ازان ماست اگر او را مال از ما زیادت باشد گو می باش • بعضی از اصحاب دیوان بپادشاه بنبشتند که از روم سه مایه دار آمده اند و مال بسیار آورده و اسیران رومی را باز می خرند • نوشروان توقیع فرمود که بدیشان فروشند اما بها افزون نکنند • دیگر نبشتند که درین شهر دو بازرگانند که دو بهره از شب در حوالی ایشان هیچ کس بخواب نمی رود از آواز مستان و چنگ و رباب • توقیع فرمود که اگر کسی از ایشان در رنج نیست ایشان و غیر ایشان نیز هر کرا دست می دهد

البیت

همه همچنان شاد و خرم زیند
بی آزار باشند و بی غم زیند

شخصی صفت پادشاه یمن میکرد پیش نوشروان عرضه داشت که پادشاه یمن می گوید هرگاه که نوشیروان بمجلس نشست همه ذکر مردگان میکند

الشعر

همه مردگان را کند پیش یاد
پر از غم شود بنده را جان شاد

نوشروان فرمود که هر کس که خرد دارد یاد مرده کند و هر که مردگان را فراموش کند او را زنده

نتوان گفت • یکی برجایی نبشت که پادشاه پیش ازین دلی داشت پر از شرم اکنون بی آزرم شده است • نوشروان بدید بر پشت آن نوشت که طفل را چون دندان نیست بضرورت شیر می مکد آن زمان که دندان پیدا شد گوشت می جوید اگرنه هیچ بی آزرمی نیست • یکی بنوشروان نبشت که مردم عیب میکنند که پادشاهی بدین عظمت بی لشکر انبوه سوار می شود و با معدودی چند براهی بیرون میرود اگر ناگاه دشمنی قصد کند محل مخاطره است • نوشروان بر پشت رقعه نبشت که نگاهبان پادشاه عقل و داد است

البیت

اگر داد گر چند بی کس بود
ورا راستی پاسبان بس بود

یکی از موبدان گفت هرگاه که پادشاه عزمت جنگ روم میکند غیر از ایرانیان کسی دیگر بجنگ ایشان نمی برد • جواب فرمود بدان سبب که میان ایشان دشمنی طبیعی است دیگر باره همین موبد گفت سپاهی که جمع میکنیم از ایشان کدام صفت زیاده طلب دارم از سواری و تیر اندازی و تیغ زدن وغیره • جواب فرمود که لشکر نیک آنست که از کارزار سیر نشود و مجلس بزم پیش او چون مجلس بزم نماید • گفتند فلان سپاهی در جنگ روم کشته اند و وقت مرسوم سپاهیان رسیده است عوض او دیگری تعیین کنیم • پرسید که هیچ فرزند دارد گفتند پسری دارد خرد است • گفت مرسوم او را بپسرش می دهید تا آن زمان که بزرگ شود • گفتند فلان پهلوان بمرو رفته بود آنجا بر مردم زیادتی کرده است و مال بسیار جمع کرده و مردم مرو اکثر بدان جهت جلا شده اند • گفت مال از هر که ستانده است بدان کس باز دهند و داری بزنند بر در مرو و او را بر دار کنند تا دیگر کسی مثل این نکند • یکی گفت که عیب جویان سرزنش می کنند که پادشاه را در گنج هیچ نیست و همه بخشید • گفت هر مال که در گنج ماست از ان کسی است که مستحق آنست اگر بدو نرسانیم زیان ما آنست • یکی گفت جهودان و ترسایان دشمن پادشاهند • نوشروان گفت هیچ پادشاه بزرگ بی زینهاری نباشد • یکی رقعه نبشت که فلان خزینه دار سیصد هزار درم بدرویشان صدقه کرد • در جواب نبشت که هرچه مستحق رسید در وجه ما نشست • یکی

گفت پادشاه درین مالها رنج نبرده است ازان چنین می بخشد در جواب گفت پادشاه یزدان پرست
کشاده دست باید و بخشنده دست دیگری گفت تنگ دست تنگ روزی باشد و کشاده دست
فراخ روزی موبدی عرضه داشت که سالار سیصد هزار درم از بلخ ستانده آورد و
سپرد بگنج نهادیم گفت ما را درمی که از رعیت ستانده آید نمی باید از هر که ستانده است بدان
کس رد کنید البیت

که درد دل مردم زیر دست	نخواهد جهاندار یزدان پرست

یکی گفت که پادشاه می گوید که زمانه منم اگر کسی تحسین یا هجین زمانه می کند بمن بازمی گردد

الابیات

چنین داد پاسخ که آری رواست	که تاج زمانه سر پادشاست
جهان چون تن و شهریاران سرند	ازیرا چنین بر سران افسرند

آورده اند که روزی نوشیروان بر تخت فرمان نشسته بود مراد محرومان و داد مظلومان میداد و می ستاند حکیمی سوال کرد که میخواهیم که بدانیم که چه چیز شاه را بدین کمال و فضل رهنمونی کرد نوشیروان فرمود که بیک نظاره مرا این خوی ملکه گشته است وقتی در عنفوان جوانی و زمان کامرانی قصد شکاری کرده بودم در راه باطراف و جوانب نظر میکردم ناگاه چشم من بر پیاده افتاد که سنگی بینداخت و پای سگی بشکست چون قدمی چند بگذارد سواری برسید اسبش لگدی بیفشاند و پای آن مرد بشکست سوار پاره راه براند در صحرا سوراخ موشی بود پای اسب در آنجا رفت و بشکست دست انصاف گریبان دل من بگرفت و بزبان حال گفت مصراع هر که بکوبد دری باز بکوبند درش دیدی که چه کردند و چه دیدند تو نیز هر چه نباید کرد مکن تا آنچ نباید دید نبینی الاشعار

زخمی که زنی جو باز باید خوردن	در کم زدن احتیاط باید کردن
آسان باشد هزار دل آزردن	دشوار بود دلی بدست آوردن

آورده اند که روزی در مجلس نوشروان شخصی پیاله زرین بدزدید و غیر از نوشروان هیچ کس ندید کسی

که آلات مجلس بعهده او بود طلب آن پیاله کرد و نیافت سوگند می خورد که هیچ کس را ازین مجلس بیرون نگذارم تا آن زمان که همه را تفحص کنم نوشروان گفت بگذار آنکس که برده است بدان نبرده است که باز دهد و آنکس که دیده است غمازی نخواهد کرد ما آنرا در خرج تو محسوب داریم

در ذکر وصیت کردن نوشیروان هرمز را و تفویض سلطنت بدو

چون از عمر نوشروان هفتاد و چهار سال بگذشت پسر خویش هرمز را که از دختر خاقان چین بود ولی عهد خویش گردانید و امور پادشاهی بدو تفویض فرمود تاج زر بر سرش نهاد و گفت چنانک ما از پدران یافتیم تسلیم بتو نمودیم اکنون تو بیدار و جهاندار و خردمند و بی آزار باش و طلب دانش کن که مردم بدانش سزاوار تخت و تاج اند و بدانک از پادشاهان هیچ بهتر از داد نیست و عهد و پیمان خود نگاه دار که پیمان شکن کم زندگانی بود از آزار و از گناهان پرهیز کن و بگفتار بدگوی عمل مکن و در دروغ نکوهی که دروغ فروغت ببرد و اگر از فرودستانت یکی را مال بسیار باشد بدان طمع مکن البیت

که چیز نهان دشمن گنج تست	بدان گنج شو شاد کز رنج تست

باید که گنج تو در عمارت بود و ذخیره تو توانگری رعیت و باید که ترا خوف از مهالك دنیا بران ندارد که آخرت را بکل فراموش کنی و مال چون در خزینه تو بود هیچ نشو و نمایش نخواهد بود و اگر در صلاح رعیت و عمارت زمین صرف کنی همیشه در نشو و نما باشد و باید که تو کارها خدای را کنی جل جلاله و ثواب از و طلبی با علما در امور بسیار مشاورت کن و از پیران و ارباب تجربه سخن فرا گیر و با بخیلان و مردم سفله مشورت مکن که زیانش بیش از سود بود و عمل امروز بفردا مفکن که شاید که در فردا حادثه روی نماید که کار امروز در آن نتوان کرد و باید که بغور دردمندان رسی و روشنائی چند که نتوانند قصه خود بتو رفع کردن و مسلمانی چند که حق خود نتوانند طلبید بخود برسی و تفقد افکاران و یتیمان و بیوه زنان و ضعیفان کنی و ایشان را از بیت المال وظیفه باشد که روز بروز بدیشان رسد و کوران ایشان را کسی تعیین کن که دست ایشان گرفته بمنازل ایشان رساند و جهة خستگان نشان

طبیبان تعیین کن و مردم را چند انک چیزی دهند اگر چند زیادت از حق ایشان باشد چنان راضی و خشنود نکردند که خود پادشاه را ببینند و حاجت خود بروی عرض کنند پس مردم را اجازت بده تا بی حجاب آیند و ترا ببینند و حاجت خود بر تو عرض کنند و با ایشان خوش درآی و مرحمت را شامل حال ایشان گردان و اگر از تو چیزی پرسند چنان پرس که از تو دهشت نکنند و بهترین پادشاهان طایفه اند که رعایا در عهد ایشان از بلاها ایمن باشند و بصلاح و خوش عیشی گذرانند و هر که با تو نکوئی کند در مکافات او تاخیر و تقصیر مکن که فرصت غنیمت است نباید که اگر تاخیر کنی دیگر بآن نرسی طالب هنر باش و هنرمند را بخود نزدیک دار و از ستیزه دور باش هر که پیش تو جان سپری کند او را گرامی دار و همیشه از مردم امین نیک اعتقاد اصیل یکی را ملازم خود دار و او را عزیز گردان و بازرگانان که باطراف روند باید که همیشه از تو شاکر باشند و بهر جا که رسند شکر تو گویند مردم دون و سفله را بخود نزدیک مگردان که اگر دون و سفله را ساز جنگ دهی در روز جنگ بطرف دشمن روند و همان سلاح با تو کارزار کنند سخنهای پادشاهان پیشین فراموش مکن و بدان کار کن سخاوت باندازه کن خرج باید که بنسبت دخل باشد بر فقیر و فرومایه بخشای از خون ناحق بپرهیز آنچه درین نامه گفتیم نیکی تو خواستیم باید که این سخنها را امام خود سازی و همیشه آنرا بر خاطر داری و بدان عمل کنی تا دولت و عظمت هر روز زیادت باشد مدت پادشاهی نوشروان چهل و هشت سال گفته اند و او را شش پسر بود و وفاتش همدان بود و از نوشروان کلمات حکمت بسیار نقل کرده اند و در حکایات او بسیار از آن نبشته شد اما این دو سه کلمه دیگر که بدو منسوبست ثبت می افتد و از آن جمله یکی آنست که گفت هر که بورزد بخورد و هر که بخسپد خواب بیند یعنی هر که عاقل باشد از اوقات و ساعات سعادات خود را غافل ندارد و تخم کاهلی در زمین ادبار نکارد و هم او گفته است ۵ وجدنا في العفو من اللذة ما لم نجد في العقوبة **ترجمه** در عفو کردن لذتیست ما را که در عقوبت کردن و انتقام کشیدن نیست و هم آن پادشاه عاقل عادل گفته است مثل الملك الذي يعمر خزائنه باموال رعيته كمثل من يطين سطح بيته مما يقتلع من اساس بنيانه

مثل پادشاهی که اموال رعیت غصب کند و خزائن را بدان معمور کند مانند مردی باشد که بن دیوار و بیخ و اساس و بنیاد خانه خود را می کند و بام را می انداید و سنائی این معنی را نظم کرده است **شعر**

از رعیت شهی که مایه ربود ◦ بیخ دیوار کند و بام اندود ◦

و هم او گفته است ◦ يوم الريح للنوم ويوم الغيم للصيد ويوم المطر للشراب ويوم الشمس للحوائج ◦ روز باد خواب راست و روز ابر شکار را و روز باران شراب را و روز آفتاب گزاردن شغلها را

الابيات ◦

خواب در روز باد خوب آید ◦ روز میغست صید نیکوتر ◦
روز باران شراب را شاید ◦ با بتان لطیف مه پیکر ◦
روز صافی ببار که بنشین ◦ کارها را بعدل بیرون بر

و هم او فرموده است ◦ إن ابناء السفل اذا تادبوا بلغوا معالي الامور فاذا نالوها انهمكوا في تذليل الاشراف ◦ فرومایگان و نه اصلان چون ادب اموزند بدرجات معالی برآیند و چون بمحل شریف و پایه بلند رسند در برانداختن اشراف کوشند ◦ و هم او فرموده است ◦ لا يستغني افضل الملوك عن الوزير ولا اعقل النساء عن الزوج ولا اكرم الخيل عن السوط ولا اجود السيف عن الصيقل ◦ فاضلترین پادشاهان از وزیر و عاقلترین زنان از شوهر و بهترین اسپان از تازیانه و نیکوترین شمشیرها از صیقل بی نیاز نباشد ◦ و هم او فرموده است ◦ ما قدمنا من خير فعند من لا يبخس عن الثواب ◦ وما قدمنا من شر فعند من لم يعجز عن العقاب ◦ آنچه پیش فرستادیم از اعمال الخیر و کردار پسندیده نزدیک کسی است که از پاداش نیک کم نکند ◦ و آنچه تقدیم کردیم از اعمال سیئه نزدیک کسیست که از انتقام و مادافره عاجز نیست **الاشعار** ۵

یقین میدان که زین شاهان عاقل ◦ نباید کس چو نوشروان عادل
مهیب و عادل و با رای و دانش ◦ حکیم و عاقل و هشیار و فاضل
ز خوانش قوت جان خان و فغفور ◦ ز رایش نور رای و هر قل

مر ورا چون جهان باقی نگذاشت	نبندد مرد عاقل در جهان دل

در ذکر پادشاهی هرمز

چو بنشست هرمز بتخت پدر	پدر سان نبودش ز دانش گهر
بیاراست آیین و رسم مهی	چو نوشین روان بد بتخت شهی

مورخان گویند که نوشین روان هرمز را ولی‌عهد خویش گردانید جهت آنک اخلاق پادشاهی در او
بیشتر بود از فرزندان دیگر اگرچه برادران از او بزرگ‌تر بودند و مادرش قاقم دختر خاقان بود بنا
بران هم عدل و انصاف نوشروان داشت و هم سیرت و هم سریرت خاقان که دو پادشاه گیتی‌پناه بودند
و بجهت آنک مادرش دختر خاقان بود میل او با بزرگان عجم کمتر بود بتخصیص با موبدان آورده‌
اند که نوشروان روزی بشکار رفته بود و هرمز با وی بود ناگاه شیری پدید آمد نوشروان
تیری بر او انداخت و تصور کرد که تیر او شیر را ناکار کرده است از اسپ فرود آمد که سرش بردارد
شیر خود هنوز بقوت بود بر او حمله کرد چون هرمز آن حال مشاهده کرد فی الحال پیاده گشت
و شمشیر بکشید و میان پدر و شیر حایل شد و با شیر چندان کوشش نمود که شیر را بکشت دیگر
گویند که خاقان چین دو کمانی سخت بجهت کسری فرستاده بود و هیچ کس از پهلوانان آن کمان را
زه نمی‌توانست کرد هرمز از پدر اجازت طلبید و آن کمان را بستد و زه کرد و تیر در او غرق گردانید
و دست چپ را محکم بداشت و هیچ لرزه در او پدید نشد و چندان زور کرد که گوشهٔ کمان برامد
و ایلچیان خاقان در او نگاه می‌کردند و عادت پادشاهان پیشینه آن بود که هرگاه که یکی
را ولی‌عهد خود کردندی تفحص حال او نمودندی و چون آثار رشد و صلاحیت در او ظاهر بودی و اگرچه
مشهور بفسق و فساد بودی بآن التفات نمی‌کردند و می‌گفتند کمال ادب ستون خلقهاء نیک است
و هرمز بغایت زیرک بود و خود را نگاه می‌داشت و سعی می‌نمود که کسی بر خلقهاء بد او مطلع نشود
انوشروان در آن هنگام که می‌خواست که پسر را ولی‌عهد گرداند حکما و علما را جمع کرد و تا او را
بیازمایند و استادش فرهاد بن نرسی از کسری التماس کرده بود که حکما را جمع کنند تا اثر تربیت

او ظاهر شود چون حکما جمع شدند و مسایل مشکل از او بپرسیدند هرمز نیکو از عهدهٔ جواب بیرون
آمد و انوشروان جازم شد بر آنک او را ولی‌عهد خود گرداند و چون اجلش نزدیک شد عهدنامه نوشت
و نام هرمز در آنجا ثبت کرد و بیکی از موبدان سپرد و با کس نگفت و عادت پادشاهان فرس این بود
چنانچه در نصایح اردشیر معلوم کردی و از فضل و بلاغت هرمز حکایت کنند که یک روز در مجلس
پدر حاضر بود بعضی از ملوک مکتوبی در غایت فصاحت با نوشروان نبشته بودند و منشیان نوشروان
از جوابی که مناسب آن باشد عاجز بودند هرمز دوات و قلم برداشت و مقصود پدر را بعبارتی نیکو بنشت و روزی دیگر
بود که
در مجلس کسری مذمت عجب و خودبینی می‌کردند و هرمز گفت خودبینی درختی است که کبر بار آرد و
چندین خصلت بد لازم کبر و خودبینی است که زیان آن خصلتها بیشتر از زیان کبر و خودبینی است
یکی غرامت و نفرین مردم و همه خلایق است و دیگر آنک دایما از خود گوید و تعداد افعال حمیده و صفات
جمیلهٔ خود کند و این مودی بآن شود که تقصیر کند در طلب ادب سیوم آنک عارش آید که علم از هر
کس فرا گیرد و نتیجهٔ آن جهل و نادانی است چهارم آنک خواهد که بالانشین بود و باین واسطه دوستانش
دشمن گردند و پنجم آنک خواهد که مجادله کند با بزرگان و آن مورث نقصان و ملال بود ششم
آنک استهزا کند با اهل شرف و عیب هرمز آن بود که بزرگان را خوار داشتی و درویشان و حقیر از ابرش
کشیدی و گفتی با این‌ها بر ضعیفان ستم نکنند و از کارکنان و عاملان او اگر کسی بر ضعیفی
ستم کردی چون او را معلوم شدی فی الحال آن عامل را بکشتی و چنین گویند که او در مدت
حکومت خود سیزده هزار مرد از مشاهیر و بزرگان عجم بقتل آورد و چون ده سال از پادشاهی او
بگذشت دشمنان از اطراف ممالک سر برآوردند و بحدود مملکت او در آمد

در ذکر آمدن ساوه شاه پسر خاقان چین بجنگ هرمز بن نوشروان

قیصر روم با هشتاد هزار سوار استوار باهنگ جنگ هرمز عزیمت ایران کرد و تا نصیبین برسید و
میخواست که آن ممالک که نوشیروان از رومیان گرفته داخل مملکت خود کرده بود باز ستاند و
هر کس از بزرگان خزر با لشکری سنگین متوجه شدند و مملکت آذربایجان و ارمنیه غارت کردند

وعباس احول وعمر ازرق با لشکری در کنار آب فرات فرود آمده بود و زمین سواد را غارت می کردند
وساوه بسر خاقان که خال هرمز بود با سیصد هزار سوار بحدود خراسان در آمد چون بهراة رسید پیغام
بهرمز فرستادند که پلها ببندید و راهها پاك کنید که اگر درین تقصیر کنید تمامت ولایت
ایشان را آتش زنم و میخواهم که از راه عراق و اذربایجان بروم روم هرمز از حرکات ناپسندیده که با
اکابر ایران کرده بود پشیمان شد تا بزرگانی را که مانده بودند طلبید و با ایشان مشورت کرد
ایشان گفتند مصلحت آنست که شهرهاء رومیان بدیشان بازدهی و با ایشان صلح کنی و بعد از ان
سرحدهاء خزر را محکم کنی تا از ایشان آسیبی نرسد که آن قوم بر مثال دزد انند و ایشان را ثباتی نبود
و جماعتی که دران حدود اند ایشان را کفایت باشند و عرب را هم بچیزی راضی کن تا غارت
نکنند و بجنگ خاقان رو که هیچ امر مهم تر ازین نیست هرمز را این رای پسندیده افتاد رسولان
بجانب قیصر فرستاد و با ایشان صلح کرد و شهرهاء ایشان بازگذاشت و رومیان بازگشتند و
بارمنیه و اذربایجان کسان فرستاد و لشکر خزر مراجعت نمودند و از بهر دفع عرب پیش هوذه
ذو التاج فرستاد و قصهٔ هوذه و سیف ذی یزن که در زمان نوشیروان پیش نوشیروان آمدند و
چگونگی قضایاء ایشان در تاریخ عرب شرح داده آید ان شاء الله تعالی و روی بمهم خاقان
آورده باستعداد لشکر مشغول گشت در اثناء این حال شخصی که اورا ابو اسحق گفتندی
و گویند بهدادش نام بود با هرمز گفت که پدرم مهراسباد با من گفت که من تدبیر این می دانم
اما خود با پادشاه می گویم هرمز بفرستاد و اورا طلب فرمود مهراسباد را در محفه نشانده بیاوردند
بسبب آنك از غایت پیری قوت سواری نداشت چون بحضرت شاه آمد هرمز ازو سوال کرد
که وظیفهٔ جنگ کردن خاقان چیست مهراسباد گفت پدرت کسری مرا فرستاده بود که
دختری که پسند من بود از دختران خاقان از برای وی بیاورم و چون نزد خاقان شدم
بسیار نیکوئی با من کرد و در روز سیم مرا طلب کرد و خاتونش پیش او بود و دختری چند که
از قمایان داشت آنها را آرایش تمام کرده بودند و دختری که از خاتون بود بی زینت درمیان ایشان

و من چون دران دختر نگاه کردم او بخاتون اشبه بود اورا اختیار کردم بعد از ان خاقان کسی را نزد لبید
منجم فرستاد و گفت در طالع این دختر احتیاط کن که عاقبت کار او بکجا میرسد لبید گفت این دختر
را از پادشاه عجم پسری شود کوتاه قد چهار شانه فراخ چشم بزرگ سر و بعد از پدر او پادشاه عجم شود
و یکی ازین مملکت متوجه مملکت او شود و پسر این دختر مردی بلند بالاء پیشانی بزرگ بینی کوشتین
روی جعد موی گندم گون پیوسته ابرو خشك اندام بد شکل که اورا چوبین گویند بجنگ او فرستد و او
را بکشد و لشکرش تباه کند چون خاقان این سخن بشنید دختر را با ترتیب و تجملی پادشاهانه همراه من
کردانید چون مهراسباد آن قصه تمام بگفت چنین گویند که هم دران مجلس بعالم آخرت رفت هرمز
گفت الله تعالی اجل این پیر را موقوف آن داشته بود که این خبر بما رساند پس هرمز بفرمود که احتیاط
کنند و شخصی که شکل و شمائلش چنین بود که مهراسباد تقریر کرد بپیدا کنند بعد از تفحص گفتند
این شخص بدین صفات بهرام چوبین است و او بهرام بن بهرام بن حسس بود و اصلش از ری بود از
ملك زادگان و اسفهبدان ری و دران وقت مردی مردانه تر و مبارز تر از وی نبود و بکونه جرده بود و بالا
دراز و استخوانهاء دست و پایش بغایت بزرگ بود اورا چوبین بدان جهت گفتند و بعضی گویند اورا شوبین
خواندندی و اصلش آن بود که او در وقت خردی بردر ری حربی واقع شده بود مردی را ضربتی زده بود و از
سر تا کوبهٔ زین فرود آورده مردمان نظارهٔ آن همی شدند و یکدیگر را می گفتند شوبین آن ضربت پس
اورا این لقب شد و در ساسانیان دو کس را بمردی و مبارزت نام بردندی یکی بهرام گور و یکی بهرام
چوبین و حدیث بهرام گور گفته شد و نوشروان بهرام چوبین را از ری آورده بود و ملك ارمنیه و اذربایجان
بوی داده و در اصل خود اسپهبد و مرزبان ری بود و حال و جرجان و طبرستان همه بوی داده بود و هرمز نیز
همان ممالك بدو مسلم داشته بود مجموع باتفاق گفتند این حرب را بجز بهرام چوبین کسی دیگر نشاید هرمز
گفت امروز بازگردید تا من بنگرم و با هرکه مشاورت کرد گفتند بهرام مناسب است

ذکر اوردن بهرام چوبین پیش هرمز و فرستادن اورا بجنگ خاقان

پس هرمز کس فرستاد و بهرام را بخواند و بهرام چون فرمان بدو رسید فی الحال متوجه گشت و هرمز اورا

گرامی کرد و نزدیک کردانید و گفت بدانک جدّ ما خاقان عمرش باخر رسید و مملکت بپسرش ساوه رسیده است خال ما و لیکن حق قرابت نشناخت و سپاه آورده است و بحدود خراسان درآمده اکنون کسی میخواهیم که بدفع او بدان طرف رود و خاطر بر تو قرار گرفته است که سپاه آن مقدار که خواهی ببری و بصلح و جنگ هرچه صلاح دانی فتنهٔ او را بنشانی او زمین خدمت ببوسید و گفت بدولت پادشاه دمار از نهاد او برآورم و هرمز حکم کرد که هرچند مال و لشکر که بهرام طلب دارد بدو دهند و از امرا هر که خواهد مصاحب و ملازم او باشند و خراد برزین را پیش از و بنزد خاقان فرستاد که تسکین خاطر او کند تا آن زمان که بهرام برسد و خراد مردی چرب زبان بود تا با خاقان بگوید که ایشان مطیع و منقاد تواند و پیش تو خواهند آمد تا او زیادت خرابی نکند و او پیش خاقان رفت و او را غافل کرداند تا زمانی که بهرام برسید و بهرام نسخهٔ عرض لشکر هرمز احتیاط کرد هفتاد هزار مرد بودند از آن جمله دوازده هزار سوار اختیار کرد که چهل ساله و زیادت بودند و ساخت و سلاح و ستور ایشان احتیاط نمود هرمز گفت لشکر اندک و مردان پیر جواب لشکر خاقان تواند گفت بهرام گفت اگر لشکر زیادت از دوازده هزار باشد زیانش بیشترست که سودش و رستم وقتی که بهاماوران می‌رفت که کاوس را بند کرده بودند دوازده هزار مرد برد و گودرز نیز وقتی که بکین خون سیاوش عزیمت ترکستان کرد دوازده هزار مرد همراه برد و اسفندیار نیز وقتی که بجنگ هزار اسف رفت **البیت**

از این مایه گر لشکر افزون بود ... زمردی و از رای بیرون بود

و پیران را در جنگ ثبات قدم بیشتر بود که فکر حال زن و فرزند کنند و ایشان را تجربت و فکرهایی که در حرب واقع است زیادت باشد و جوانان بخود مغرور بوند و خود را در بازند و از امراء نامدار هرمز پنج امیر همراه او کردانید و درفشی که از آن رستم بود طلب کرد و بدو داد و گفت **الابیات**

کنامم که تو رستم دیگری ... بمردی و گردی و فرمان بری

برو آفرین کرد پس پهلوان ... که پیروز بادی و روشن روان

پس بهرام روان شد و هرمز بمشایعهٔ او نیز روان شد ناگاه مردی برهنه دیدند تبانی در پای و

زنبیلی پر از کله و پاچه بر سر بهرام نیزه بران زنبیل زد و دو کله بسر نیزه اش برآمد چون خواست که نیزه راست کند یکی بر سر نیزه اش بماند و یکی بیفتاد فال گیری حاضر بود گفت این کس درین توجه برد و پادشاه ظفر خواهد یافت یکی را بکشد و یکی را بگذارد و چون این برهنه در مقابل آمد او سر از فرمان پیچید بدین سخن هرمز خواست که او را معزول کند و دیگری را بفرستد شبانه کس فرستاد پیش بهرام و گفت حکایتی چندست که میخواهم که با او بگویم باز گردد بهرام جواب فرستاد که در کاری که توجه کرده‌اند از آن باز نمی‌باید گشت و هرمز گفت که بهرام را حریص دیدم بطاعت تو و حرب با دشمنان و فال شاید که راست باشد و شاید که دروغ بود او را باز مخوان که خدای تعالی نیت تو او را نصرت دهد بر دشمنان تو و دل هرمز بر بهرام خوش کرد و بهرام از مدائن براه اهواز روان شد و در مملکت اهواز از قریه می گذشتند یک لشکری توبره کاه از عورتی بزور بستد و بها نداد آن عورت پیش بهرام آمد و تظلم نمود این لشکری را طلبید و فی الحال میانش بدو نیم زد **الابیات**

خروشی برآمد ز پرده سرای ... که ای نامداران پاکیزه رای

هر آن کس که او برگ کاهی ز کس ... ستاند نباشدش فریاد رس

میانش بخنجر کنم با دو نیم ... ستاند چیزی که باید بسیم

و چون این خبر بهرمز رسید بغایت شادمان شد که طبیعت او نیز موافق آن بود و بهرام با دوازده هزار سوار برگستوان دار از مداین بخراسان رسید که بحبّهٔ نیز نقصان از ره گذر ایشان بموضعی نرسید و چون نزدیک خاقان رسیدند و ایرانیان را بسیاری لشکر خاقان معلوم گشت متوهم گشتند و خوفی تمام در ایشان پیدا شد با بهرام گفتند مصلحت آنست که بموضعی خود را محکم کنیم و لشکری چند دیگر طلب داریم بهرام سخن ایشان هیچ التفات نکرد و خراد برزین پیش خاقان اظهار انقیاد ایرانیان کرده بود چون خاقان شنید که سپاهی متوجه گشته‌اند خراد را طلب کرد تا بگوید که با من مکر کردی و مرا بفریفتی خراد از لشکرگاه او گریخته بود و به بهرام پیوسته و چون خراد بهرام رسید با او گفت با این قدر سپاه که تو آورده با این ترک حرب مکن هم صلح بهتر تا میان سخن گوییم و صلح افکنیم بهرام

با او گفت خاموش باش که زبانت ببرم باد حرب چه کار تست ترا ماهی باید گرفت و مردی بزرگ بود در
لشکر بهرام نام او بزرک دبیر که او را بهرام از هرمز طلب کرده بود و همراه او فرستاده او با بهرام گفت
شتاب مکن بحرب این دشمنان بهرام بدو گفت خاموش باش که مادرت از تو بهی نشیناد تو دوات و قلم کار
فرمای که حرب کار تو نیست و خاقان کسی را پیش بهرام فرستاد که تو مخالفت من مکن که من ملک
ایران بتو خواهم داد بهرام جوابی مناسب وقت بگفت و چون خاقان معلوم کرد که بهرام بر جنگ مصر است
سوار شد و لشکر خود را بیاراست چهل هزار در مقدمه لشکر بودند و چهل هزار در میمنه و چهل هزار در
میسره و خاقان موضعی بلند اختیار کرد و چهل هزار دیگر در گرد او بودند و بران بلندی تختی زرین بزدند
و بنشست خانچه بر مجموع لشکر مشرف بود و ساحری چند همراه خاقان بودند که حرزهاء غریب
ترسناك بمردم می نمودند و از جملهٔ آن در صباحی که آن روز جنگ خواست بود بهرام بخواب دید که با خاقان
جنگ کرده است و لشکر او شکسته گشته بیدار شد و ازان خواب خاطرش پریشان شد و با هیچ کس نگفت
و توکل کرده روی بمصاف نهاد و اول با لشکریان خود این گفت که هر که بگریزد فی الحال بکشم
و یك امیر معتبر را با پانصد سوار بجهت آن از پس لشکر تعین کرد که الابیات

زلشکر کسی گر گریزد بجنگ · اگر شیر پیش آیدش یا پلنگ
بیزدان که از تن ببرم سرش · بآتش بسوزم تن بی سرش

و در پیش لشکر بهرام یك صف شیران جنگی بودند و در پس ایشان صف پیلان و درین حال جادوان
لشکر خاقان جادوبی کردند و تاریکی و میغی دست داد که هیچ کس یك دیگر را نمی دید و بهرام
کسان خود را دل میداد که این هیچ اعتبار ندارد ساعتی تحمل کنید که همه باطل خواهد شد البیت

که این سر بسر سحر و جادوبی است · زچاره بر ایشان بباید گریست
خروشی بر آمد ز ایرانیان · ببستند خون ریختن را میان

و خاقان از سر بلندی نظاره لشکر می کرد که بهرام در پیش با تیغ کشیده حمله می کرد و لشکرش
از پس او بیك بار در رخنند و بهرام با لشکریان می گفت از پس خود راه نیست و از پیش دیوار آهنین است

هر که این دیوار رخنه کند بیرون خواهد رفت همه دل بر مرگ نهاده سپر در سر کشیدند و تیغ و خنجر بر
کشیدند ساوه شاه چون حملهٔ ایشان باحتیاط کرد گفت ایشانرا مگر فیلان بازدارند بفرمود تا سلاح را
در مقابل ایشان آوردند الابیات

چو از دور بهرام پیلان بدید · غمی گشت و تیغ از میان برکشید
وزان پس چنین گفت با مهتران · که ای نامداران و جنگ آوران
کمانهاء چاچی بزه برنهید · همه یك سره ترك بر سر نهید
خدنگی که پیکانش آرد بخون · سه چوبه بخرطوم پیل اندرون
نشانید و پس گرزها برکشید · بجنگ اندر آیید و دشمن کشید
بخستند خرطوم پیلان بتیر · زخون شد در و دشت چون آبگیر
ازان خستگی پشت برداشتند · در و دشت یکبار بگذاشتند

چون پیلان زخم دار شدند و روی برگردانیدند لشکر خود را در زیر دست و پای آوردند و بهرام
با صد سوار گزین از عقب فیلان بتاخت تا بدان تل رسید که خاقان بر آنجا بود و خاقان خواست که
سوار شود بهرام تیری بینداخت و بر مقتل خاقان آمد و هلاك شد الابیات

چو بگذشت پیکان بر انگشت او · گذر کرد بر مهرهٔ پشت او
سر ساوه آمد بخاك اندرون · بزیر اندرش جای شد جوی خون

چون ترکان بدیدند که خاقان کشته شد همه بگریختند و بهرام حکم کرد که از پی هزیمتیان
نروند و مجروحان نکشند و این جنگ گاه ایشان با دغیس هراة بود و بهرام را خزائن و دفائن و اسپان
و پیلان خاقان بدست آمد بعد از جنگ بهرام عرض لشکر خود باز دید مجموع امرا سلامت بودند اما بهرام
سیاوش پیدا نبود و هرچند طلبش کردند نیافتند تا زمانی که از و نومید شدند ناگاه بیامد و ترکی
بد شکل را اسیر کرده با خود بیاورد و گفت این ساحریست که هر کرا می خواهد خوابهاء عجب
می نماید و اگر آن شخص که خواب دید آن خواب را با کسی بگوید آن خواب راست گردد بهرام حکم کرد

که او را بکشتند و سر ساوه شاه را نزد هرمز فرستادند و نامه نبشت که چنین فتحی ما را میسر شد و فتوحی چنین دست داد و در آن نامه ذکر کرد که اسیران و غنایمی که بدست افتاده است جمله را در هراة بردیم و موقوف حکم هرمزیم تا بهرجه اشارت کند بتقدیم رسانیده آید و هرمز چون این خبر بشنید خدای عز و جل را شکر کرد و مال بسیار بصدقه داد و چهار ساله خراج رعیت بدین مژدکانی بخشید و از آن روی لشکر ترکان شکسته و خسته و برهنه بی ساز و بنه البیت

رسیدند یك سر بتوران زمین … سواران ترك و سواران چین

چون خبر واقعهٔ ایشان به انموده پسر ساوه شاه رسید کلاه بر زمین زد و ناله و افغان در گرفت و مجموع امرا جمع کشتند و چند روز نوحه و زاری کردانیدند بعد از آن انموده با بزرگان لشکر گفت چنین سپاهی که شما داشتید سبب چه بود که شکسته شدید بعضی گفتند که ما کار دشمن خوار گرفتیم و ایشان اندك از ایشان حسابی برنداشتیم و هرکه دشمن را خوار دارد بازی خورد و بعضی صفت جنگ بهرام می کردند البیت

چو بهرام جنگی بهنگام کار … نبیند کس اندر جهان یك سوار

برموده از آن سخنها خاطرش برآشفت و دل بر اسقام یك جهت کرده باستعداد لشکر مشغول گشت و از آن طرف هرمز فرستاده بهرام را خلعت داد و بهرام نامه نبشت با دلداری و تربیت بسیار و مرتبهٔ او را بلند گردانید و تحتی از نقره ترتیب کرده از برای بهرام روانه فرمود و حکمی بنشتند که از لب جیحون تا آب ترك مال آن در وجه اخراجات بهرام باشد البیت

زهیتال تا بش رود ترك … بهرام بخشید و نوش جك

و خواسته که از غنایم بدست افتاده آنچ خاصهٔ ساوه شاه بوده از برای هرمز نگاه دارند و باقی بر لشکریان قسمت کند و بهرام بر آن موجب بتقدیم رسانید و برموده لشکرهای ترکستان با زجمع آورده بکین پدر خود متوجه بهرام گشت و بهرام نیز متوجه کنار جیحون گشته در نزدیك بلخ بیك دیگر رسیدند و جنگی عظیم کردند و ترکان هزیمت شدند و برموده

الجا بقلعه برد و بهرام بمحاصرهٔ آن مشغول شد تا آن زمان که قرار بران دادند که او را نزد بیش هرمز فرستند و گفته اند که چون در قلعه مضطر شد نمی خواست که با امان بهرام فرود آید کس نزد هرمز فرستاد و هرمز ش امان داد و چون از قلعه فرود آمد التفاتی بهرام نکرد و گفت هرمز پادشاه است و من با امان او فرود آمده ام و میان من و بهرام هیچ معامله نیست و بهرام بخشم رفت و بفرمود تا او را باز گردانیدند و بند کرد و بعد از آن خراد برزین و بزرگ دبیر بهرام را ملامت کردند بهرام او را رها کرد و با او گفت باید که این قصه بعرض هرمز رسانید و بزرگ کاتب در مکتوب خود که بهرمز می نبشت آن قصه را ذکر کرد و اول مادهٔ نزاعی که میان هرمز و بهرام پیدا شد اینست و بعضی گویند جنگ بهرام و برموده بر کنار جیحون بود از طرف ترمد و برموده چون نزدیك هرمز رسید هرمز او را گرامی داشت و چند منزل او را استقبال نمود و رعایت بسیار کرده بازش بولایت خود فرستاد و در قلعه که برموده پناه بدانجا برده بود مال بی قیاس بود از زمان افراسیاب باز و بعد از هزار اسف و کمر و گوشوار و شمشیر و زپور سیاوخش و تخت کاوس و لهراسف که از فرستان بود آنجا بود و بهرام را از غنایم خاقان و ذخایر قلعه مالی حاصل گشته بود که در شمار نمی آمد و از آن قلعه بوقتی که برموده فرود آمد و او را بسوی هرمز فرستادند بهرام خود اول بقلعه رفت و ذخایر و نفایس قلعه را در نظر آورد بعد از آن بزرگ دبیر و خراد برزین را گفت شما بروید و اموال قلعه را در نظر آرید و نیز بدفتر نویسید ایشان کاره بودند بدانجا رفتن را بجهت آنك بهرام پیش از ایشان رفته بود و هرچه نفیس تر بود تصرف نموده و چنین آورده اند که بهرام دوست و بجاه نطار راستی را از اجناس و اموال آن قلعه بار کرد و پیش هرمز فرستاد و خواهر نوشروان اسما نام در آن قلعه بود که شوهرش را خاقان کشته بود و او آنجا مانده بود او را بیرون آوردند و با مال و تجملات او همراه شتران خزاین پیش هرمز فرستاد چون پیش هرمز رسیدند اسما را تعظیم بسیار کرد که عمهٔ او بود و هرمز از آن مالها بغایت خرم گشت و بر خاصگان خود عرض کرد یزدان بخش که بزرگ تر او وزرا بود گفت بزرگ سفره بوده است که این لقمهٔ انا نیست و مکتوب بزرگ دبیر و خراد برزین که هرمز نشنه بودند که بهرام پیش از ایشان بقلعه رفت ضمیمهٔ این

تلعه

سخن شد و هرمز بهرام را بخیانت منسوب کرد و متهم داشت و آن در دلش قرار گرفت که بهرام از مال قلعه بسیار تصرف نموده است و بعد ازان مکتوبی بدو نبشت که تو کپستی خود را نمی شناسی خاقان را که پیش من می آید بندی می کنی و فرمان من نمی شنوی **البیت**

کنون خلعت آمد سزاوار تو   پسندیده و درخور کار تو

و نسبتش بخیانت کرد و گفت این سهل کاریست که تو کرده و خلعتی زنانه و دوکی و قدری پنبه بدو فرستاد و بیوکه ازدو گوشواره سیاوخش یکی برده که نشان دارست برین قیاس درین اموال نیز قیاس جه خیانتها کرده باشی می باید که در روز آن مالها را بفرستی و بهرام اظهار فرمان برداری کرد و آن دوك بدست گرفت و باز داد تا بزرگان بدیدن او آمدند و نامهٔ بادشاه بر ایشان خواند و مطاوعت و فرمان برداری اظهار نمود و بزرگان جون آن حال بدیدند **الابیات**

زدادار نیکی دهش کرد یاد   بپوشید پس جامهٔ سرخ و زرد
سپس اندرون دوك دان سیاه   نهاده بدانج فرستاد شاه
بفرمود تا هرکه بود از مهان   ازان نامداران شاه جهان
ز لشکر برفتند نزدیك او   پر اندیشه شد جان تاریك او
جو رفتند و دیدند پیر و جوان   بدان گونه آن پوشش پهلوان
بماندند ازان کار یکسر شگفت   دل هرکس اندیشهٔ برگرفت
جنین گفت پس پهلوان با سپاه   که خلعت بدین سان فرستاد شاه
شنیدید و دیدید کردار من   برو بر زدن جنگ و پیکار من
ز بخت کیان شاه بد نا امید   جهان تیره گون بد زمین شد سفید
بپوشیدم این خلعت ناپسند   بفرمان آن شهریار بلند
جهاندار شاهست و ما بنده ایم   دل و جان بمهر وی آکنده ایم
جه بینید پندکان اندرین   جه گوییم با شهریار زمین

هم از شعر سرا منی لاجورد
یکی سرخ شلوار و متناج زرد
بر گرفت آنکه زد بهرام ... بی خرد
بگوی ای سبک مایه بی خرد
تو خاقان جین را ببندی همی
که مر بزرگان پسندی همی

بپاسخ گشادند یک سر زبان   که ای نامور پرهنر پهلوان
نگر تا جه گفت آن خردمند پیر   بری جون دلش تنگ شد زاردشیر
که بیزارم از موبد و تخت شاه   که نیك و بد من ندارد نگاه

فی الجمله مجموع لشکریان زبان بطعن هرمز بگشادند و گفتند او بابت پادشاهی نیست و آنچ ازو در خاطر داشتند که بزرگان را کشته بود و ملالها بدیشان رسانیده اظهار کردند و گفتند نه هرمز لایق پادشاهیست و نه یزدان بخش مناسب وزارت و بهرام نصیحت ایشان می کرد و با ایشان میگفت ازین جنس سخن مگویید عاقبت بدان رسید که ایشان گفتند اگر تو موافقت ما نمی کنی ما دیگری را پیشوای خود می سازیم و از طاعت هرمز بیرون می آییم بهرام از ایشان قبول کرد که من بعد فرمان هرمز نبرند و دران شب بزرگ کاتب و خراد برزین از لشکرگاه بهرام بگریختند و بهرام خبر شد بلان سپه را با صد سوار از عقب ایشان بفرستاد دبیر بزرگ را دریافت و باز گردانید اما خراد برزین بیش هرمز رفت و او را صورت قضیه بگفت که بهرام و یاران اتفاق کرده اند که هرمز را خلع کنند و با ترکان نیز عهد و بیعت کردند و ترکان نیز قبول کردند که معاونت ایشان کنند و بهرام کاردی چند سر بسته گردانیده نزدیك هرمز فرستاده بود یعنی لشکر از تو برگشته اند و هرمز بفرمود تا آن کاردها را بشکستند و باز بیش بهرام فرستاد یعنی هرکه از ما برگردد ما او را بکشیم و بهرام آنرا با لشکریان باز گفت و در مخالفت مجدتر شدند و بهرام از خراسان متوجه عراق شد جون بری رسید فکر کرد که پرویز را هلاك می باید کرد بعد ازان مشغول هرمز شد تا پادشاهی از میان ساسانیان بیرون رود و اظهار آن کرد که من جهانگیری جهت پرویز میکنم که او بپادشاهی لایق ترست از پدرش و صد هزار درم بنام و صورت پرویز مسکوك کردانید و بدست بازرگانان بعراق فرستاد و هرمز جون بران اطلاع یافت پسر را متهم کردانید و جنان گمان برد که این قضیه باستصواب او بوده و بدگویان در میان آمدند و هرمز را بران داشتند که پسر را بقتل آورد و بهرام نیز جیزی نبشت که اگر جنانچ هرمز پادشاهی پیر و بزمی دهد جنانچ کاوس نبیرهٔ خود کیخسرو داد و لهراسف بگشتاسف

حاله

داد و گشتاسف بهمن داد و اردشیر و شاپور ما متابعت او می کنیم و الا فرمان او نمی بریم و پرویز از پن
وهم بگریخت و آذرما بجان رفت و مردم آنجا تعظیم تمامش کردند و سر از فرمان او نمی پیچیدند و او در آذرما بجان
بعبادت آتش خانه مشغول شد و خالان پرویز بسطام و بندویه را هرمز طلب کرد و از ایشان پرسید که این قصه
چون بوده است ایشان گفتند ما معلوم نداریم بفرمود تا ایشان را بند کردند و پیشوایان فارس را طلب کرد و
با ایشان مشورت کرد ایشان گفتند خطا کردی که کفران نعمت بهرام کردی و بهرام جانسپاری
چنان کرد و تو جائزه اش چنین دادی و هرمز از آن حرکت خود پشیمان شد **الابیات** ٥

پشیمان شد از دوک دان شهریار ・ وزان پنبه و جامهٔ پرنگار
هر آنکس که کاری کند در جهان ・ نکه بایدش کرد راز نهان
پشیمانی آنگاه خوردن چه سود ・ که تو کردی و کردنی کار بود

و هرمز گفت که این گناه یزدان بخش کرده است و از غمازی او معامله بدینجا انجامید اکنون
با بهرام صلح می باید کرد و صلح بهرام بآن اعتمادی می شود که یزدان بخش را پیش بهرام فرستی و عذرخواهی کنی
که این فتنها از مکر او بود هرچه مصلحت میدانی با وی بکن تا دل او و یارانش خوش شود و بهرام
مردی کریم است چون یزدان بخش را ببیند از و عفو کند و عذرش بپذیرد همه را این رای پسندیده آمد و
هرمز آن قصه با وزیر بگفت او گفت زندگانی پادشاه دراز باد جان من فدای ملک است من بروم و سپاس
دارم اگر بهرام از من خشنود شود خود نیک و الا که عقوبت کند جان من فدای سخن پادشاه است هرمز
او را بستود و گفت استعداد رفتن کن و پسر عمی داشت یزدان بخش در زندان هرمز بود آن پسر عمش
از این حال خبر شد پیش او فرستاد که در این وقت اگر مرا از هرمز طلبی شک نیست که بتو می بخشد و من ترا
در این راه خدمت کاری باشم و ترا هیچ کس از من نزدیک تر نیست و در این سفر همراه و زندگانی با تو وفا نمایم
یزدان بخش پیش پادشاه رقعه بنبشت و او را بخواست هرمز آن مرد را بوی بخشید مصاحب یکدیگر متوجه
بهرام شدند چون بهمدان رسیدند خبر او ببهرام رسید و بهرام بر در ری لشکرگاه زده بود شاد شد و
نیت آن کرد که عذر وی بپذیرد و او را مال دهد و با هرمز صلح کند پس یزدان بخش بسرایی فرود آمد خداوند

سرای را پرسید که درین شهر شما هیچ فال گیری رمالی کاهنی باشد او را بزنی نشان داد که
این قسم نیکو می داند آن زن را بطلبید یزدان بخش با وی تنها بنشست و از وی پرسید که کار من در
آخر این سفر بکجا رسد و این ملکی که پیش وی می روم با من چه معاملت کند زن گفت تو از آن ملک
چه می ترسی تو هلاک خود با خود می بری چون زن در این حدیث بود آن پسر عمش در سرای باز کرد و در آمد زن
نرم نرم با وی گفت هلاک تو بر دست این مرد باشد و یزدان بخش را مولودی بود احکام بنشسته و منجم گفته
بود سبب هلاک او سخنی باشد که از زبان او بیرون آید چون آن زن این سخن بگفت او را از حکم منجم یاد آمد زن
برخاست و بیرون رفت و پسر عمش بنشست یزدان بخش گفت مرا با ملک هرمز سخنی افتاده است که بجز
من و وی کسی دیگر نباید که داند و مرا بزودی نامه بباید نبشتن نوی و بر هیچکس اعتماد ندارم که نامه برد
جز تو و تو بدین شرط آمدی با من که چون مرا حاجتی افتد تو بتن خویش مقاومت کنی اکنون می باید که این
نامه ببری و بدست خویش بملک دهی و جواب باز آوری چنانک بهرام نداند و اگر من زنده باشم حق تو
بگزارم پسر عمش گفت فرمان بردارم و یزدان بخش سوی هرمز نامه بنبشت که این مرد را بخواستم و باز
فرستادم باید که ملک بفرماید که هم در زمان او را بکشند که وی کشتنی را شاید و نامه مهر کرد و
بپسر عم داد آن مرد نامه بستد و از پیش وی بیرون رفت چون از سرای بیرون آمد با خود اندیشید که
من پیش هرمز چگونه روم چندین سال است که بزندان وی گرفتار بودم بیا تا این نامه را باز کنم و ببینم
که چه نبشته است چون نامه را باز کرد و بخواند خشم بر وغلبه کرد شمشیر برکشید و پیش یزدان
بخش آمد یزدان بخش گفت ای پسر عم شتاب مکن تا با تو یک سخن بگویم او مجال سخنش نداد و شمشیر بر
سرش فرود آورد و بکشت و فی الحال سوار شد و بطرف بهرام رفت و سر یزدان بخش با خویش برد و
پیش بهرام بیفکند و گفت این سر آنکس است که ترا غمازی می کرد اکنون میخواست که بیاید و ترا بفریبد
و هلاک کند و من از مدان با وی بودم فرصت جستم و چون یافتم او را بکشتم بهواداری تو و سرش پیش تو
آوردم بهرام را از این حال اندوه آمد و تدبیر صلح که در خاطرش آمده بود آخر گشت و گفت ای
حرام زادهٔ فاسق تو که بودی که وزیری بدان فضل را بکشتی که از پادشاهی چاکری بصلح همی

آمد تا عذر خواهد و بفرمود تا او را بکشتند چون خبر یزدان بخش بمداین رسید همه وزیران و موبدان و دبیران
و سرهنگان غمگین گشتند از آنک یزدان بخش از همه داناتر بود و بزرگتر و هرمز را ملامت کردند بر
آنک اگر او سخنی گفت از روی نصیحت او را پیش دشمن فرستادی تا در راه بر دست سگی کشته گشت
و این نیز ضمیمهٔ آن شد که خاطرها از هرمز برمید و گفتند تا کی ازین شخص این همه ملال کشیم با
یکدیگر اتفاق کردند و غوغا بدر خانهٔ هرمز بردند و جمعی برفتند و در زندان بشکستند و بندوی و
بسطام را بیرون آوردند و هرمز را از تخت بینداختند و چشمهاش میل کشیدند و در بند کردند و تاج هرمز
بدست بندوی سوی پرویز فرستادند باذربایجان و او را بملکت خواندند و بندوی چون باذربایجان
رسید و با آتشکده درآمد پرویز بعبادت مشغول بود تاج بر سر وی نهاد و مردم آذربایجان آگاه شدند
و غلبهٔ بسیار جمع شد و بمجموع بپادشاهی بر پرویز سلام کردند و پرویز از آذربایجان متوجه مداین
شد و چون بمداین رسید او را بر تخت پادشاهی نشاندند و بیش ازین قضیه هیچ کس را از پادشاهان فرس
میل نکشیده بودند و مدت پادشاهی او دوازده سال گفته اند آورده اند که هرمز بر شرقی دجله در مداین
عمارتی ساخت روزی که تمام شد در آن عمارت جشنی ساخت و مردم بسیار از اطراف حاضر گشتند
هرمز از حاضران پرسید که درین عمارت هیچ عیبی هست همه تحسین می کردند که هیچ پادشاه
مثل این عمارت نساخته است الا پیری که گفت درین خانه سه عیب است هرمز گفت بگوی کدام
است گفت یکی آنست که مردم خانه در دنیا سازند تو دنیا را در خانه ساخته یعنی بغایت بزرگ است
و در تابستان آفتاب زاریست و در زمستان سرمادانی دوم آنک پادشاهان منظرها در کنار آب
سازند تا چون نظر در آب کنند غمها برود و هوایش خوشتر بود تو دجله را بگذاشته و بر زمین دق
خانه ساخته و دیگر آنک حجرهٔ زنان بر طرف شمال ساخته و باد شمال بیشتر می وزد از بادهای دیگر
دائما آواز ایشان و بوی خوش ایشان بمردان رسد هرمز گفت اما فراخی خانه مقصود آنست که مدتی
بصری باشد و گرما را بخیش دفع می توان کرد و سرما را بپوستین و آتش و از مجاورت آب بدان سبب
ترک کردم که من با پدر نشسته بودم در خانه که مشرف بود بر آب دجله ناگاه کشتی غرق می شد و ما

مشاهدهٔ آن می کردیم و هر چند پدرم فریاد کرد که کشتیها نزدیک آن کشتی برند و آنرا خلاص کنند بوصله
او ننشست و تا کسان بدو رسیدند غرق گشته بود و من دانستم که از پدر درد بخواهم گذشت و مرا
دائما بی حضوری آن بود که کشتی غرق می شود از آن جهت از مجاورت آب دور گشتم و اما حجرهٔ زنان
بدان واسطه آنرا بر طرف شمال ساخته ام که هوای شمال صافی ترست و غوائل آن کمتر و زنان را چون
دائما در خانه می باید بود ملاحظهٔ حال ایشان اولی است و ازین طرف از مردان غیر خواجه سرایان نمی
آیند و از ایشان هیچ احتراز نیست اما تو راست بگو که چه کینه از من در دل داری که این سخن تو نه
از سر اشفاق است آن مرد گفت فلان ده از آن من است و فلان مرزبان از من بزور ستده و من دو سال
است که آمده ام و داد میخواهم و هرگز ترا نیافتم که درد دل خود عرضه دارم و با وزیر چند کرت گفتم
بغور من نرسید و مدتیست که من خراج میدهم بواسطهٔ آنک خراج بمجان بنام منست و دخلش مرزبان
می برد کدام ظلم ازین بالاتر بود هرمز از وزیر سؤال کرد وزیر گفت راست میگوید من از ترس مرزبان
حکایت او نتوانستم گفت بعد از آن هرمز مرزبان را طلب کرد و تفحص نمود که درین مدت که او متصرف
بوده خراج آن ده چه مقدار بوده و محصول چه برده حکم کرد که بهر دیناری بدان پیر جواب گوید
و دو سال مرزبان خدمت صاحب ده کند و وزیر را معزول کرد و فرمود که صندوقی راست کردند و
مقفل گردانید و مهر کرد و بر در خانه نهاد و سوراخی چند بر آن صندوق بود که هر کرا عرضه داشتی
می بود در آن صندوق می انداخت و هر هفته خود در آن صندوق می گشاد و خود بغور عرضه داشتها می
رسید بعد از آن داعیهٔ آن پیدا شد که هر روز بغور مردم برسد و بفرمود که زنجیری را یک طرف
بر سقف حجرهٔ هرمز محکم کردند و طرفی دیگر از بیرون خانه محکم کرد و بر آن درایی چند بود هر
کس را که دادی بودی زنجیر را بجنبانیدی و او پرده بر می داشت و بغور مردم می رسید و او را
چهار پسر بود و دو دختر پرویز و قباد و اردانشاه و فیروز و بعضی گویند پسری دیگر داشت از همه
خردتر شهریار نام و از کلماتی که بهرمز بن نوشروان منسوبست گویند که این سخن اوست که
فرموده اَطِعْ مَنْ فَوقَکَ یُطِعْکَ مَنْ دُونَکَ فرمان بر آنرا که زبردست تست تا فرمان برد ترا آنک

دو دمار م

زیردست نشست وهمان پادشاه فرموده است ثلثة لا حیلة له فقر یمازجه کسل وعداوة تتصل بها حسد ومرض یقارنه هرم. سه چیز را چاره نیست درویشی که آمیخته بود با کاهلی ودشمنی که متصل بود با آن حسد وبیماری که مقارن بود با پیری. بعد از آنک چشم اورا میل کشیدند قاصد بتعجیل باذربایجان رفت وپسرش پرویز را بمداین رسانیدند

در ذکر پادشاهی خسرو پرویز

چو خسرو نشست از بر تخت زر ‌ ‌ برفتند هر کس که بودش هنر
کران مایکان را همه خواندند ‌ ‌ بدان تاج نو گوهر افشاندند

بموبد چنین گفت کین تاج وتخت ‌ ‌ نیابد مگر مردم نیک بخت
مبادا مرا پیشه جز راستی ‌ ‌ که بیدادی آرد همه کاستی
هر آنکس که بشنید گفتار شاه ‌ ‌ همی آفرین خواند بر تاج وگاه

مورخان گویند نام خسرو شابور بود ولقبش پرویز وچون پادشاه شد تعظیم اورا خسرو گفتند. چون تاج بر سر نهاد وبحکومت بنشست فرمود که ما بر رعیت حکم میکنیم که هر کس حد خود نگاه دارد وبر خود لازم کردیم که حق ایشان بجای آوریم ونیت ما بر آنست که نیکویی با مردم کنیم وفکر ما آنست که با همه کس بصلح باشیم ودیگر فرمود که جد ما کسری پسر قباد چون پدری بود شما را وهرمز قاضی عدل بود در میان شما وفقیهی دانا بود واکنون من پادشاه شما گشته ام می باید که سر از فرمان من نپیچید تا ملالی بشما نرسد وبعد از ان پیش پدر شد وعذر خواهی نمود وسوگند یاد کرد که من ازین جمله ملالک که بشما رسید از هیچ یک خبر نداشتم وبدان راضی نبوده ام. الابیات

اگر زانک فرمان دهی بر درت ‌ ‌ یکی بنده ام پاسبان بر سرت
بجویم سپاه ونخواهم کلاه ‌ ‌ برم سر خویش در پیش شاه
بدو گفت هرمز که ای پر خرد ‌ ‌ همین روز سختی ز من بگذرد
ندانکس که این کرد ماند دراز ‌ ‌ بما بگذرد کام وآرام وناز

بعد از آن با پسر گفت بتو سه حاجت دارم اول آنک کینه من باز خواهی از آنکس که مرا از تخت بیفکند ومیل کشید دوم آنک هر صباح پیش من آیی که من آواز تو بشنوم سدیگر آنک شخصی را ملازم من سازی که بحکایات پادشاهان وسخن بزرگان مرا مشغول دارد پرویز گفت من بخود ملازمت نمایم وهر که مناسب بود ملازم کردانم اما التماس اول امروز مقدور نیست بجهت آنک دشمنی همچو بهرام نزدیک است اگر خدای تعالی راست آورد وبهرام چوبین بدست آید آنچ سزای بدکرداران باشد بتقدیم رسانیده آید وپدر اورا درین سخن معذور داشت وچون بهرام صورت این قضایا معلوم کرد بالشکری گران عازم مداین گشت وازین طرف پرویز لشکرهاء حاضر جمع گردانید ومتوجه او شد وبهرام اظهار آن میکرد که با هرمز بد کرده اند من میروم تا کینه هرمز از مخالفان او بستانم واورا باز بر تخت نشانم ونسبت آن بپرویز میکرد که او قصد پدر کرده است چون بنهروان رسید ازین طرف پرویز بدو رسید وهر دو لشکر در برابر یکدیگر فرود آمدند وپرویز کتابتی ببهرام کرده بود که آنچ مقصود تو بود حاصل شد وبهمت تو سلطنت بر ما قرار گرفت اکنون وظیفه آنست که عن قریب بما پیوندی وبهرام آنرا جواب نبشت که هر چند من از هرمز رنجیده بودم اما با امثال این که با او کردند راضی نبودم اکنون اکابر فارس نزد منند وچندانک من میخواهم که نزد تو آیم وفرمان تو برم ایشان راضی نمی شوند ومرا این امر میسر نیست وپرویز را از بهرام ولشکر او رعب وخوفی تمام بود چون لشکرهاء ایشان بمقابل یکدیگر فرود آمدند چند روز هیچ یک بسر آن دیگر نرفت ونه پرویز با بهرام سخن گفت ونه بهرام با پرویز وآب نهروان واسطه بود میان هر دو لشکر واین معنی بر بهرام دشوار آمد که پرویز متمکن نشسته والتفات بدو نمیکند با یاران خود گفت که این حرامزاده را می بینید که چون بزرگ شده است وتمکینی در خود پیدا کرده وهر روز سوار می شدند وبکنار آب نزدیک می آمد چنانک از دور یکدیگر را می دیدند روزی پرویز پرسید که بهرام کدام است کردی برادر بهرام نزد پرویز بود گفت آنک بر اسب ابلق سوارست پرویز روی سوی بهرام کرد وگفت هر جایی طریقی وراهی است

کدد ران محل آن راه می باید سپرد وتقصیر دران موجب مذمت است وطریق ملاقات تحیت است وسلام
وما که از خاندان پادشاهی ایم سزاوارتر ایم بآنك حقها بجای آوریم ازین جهت سلامی میکنم بر هر که
حاضراست اوّلا بهرام بهرام گفت ما را این سخن معلوم است امّا در فکر آن بودیم که چه نفرین بر تو کنیم
بعوض تحیت وما روزی اختیار کرده ایم که ترا بر دار کنیم پرویز گفت بحمد الله که ما حق تحیت وسلام
بجای آوردیم وبشکر خدای مشغولیم نه چون تو عاصی طاغی ایم که هیچ سخن خیر بر زبان تو نمی گردد بهرام
گفت ای حرام زاده قصه درباقی کن بیا تا چه مردی داری پرویز گفت خدای تعالی از آن رحیم تر است
که بسبب گناهی که از من وپدر من صادر گشته ظالمی چون تو بر سر مردم مسلط کند بهرام گفت
الله تعالی بدترین خلق را بر عاصیان می گمارد تا انتقام از ایشان باز خواهد ومثل مرا بر کافری چون تو مسلط
کرده که ترا هلاك کردانم پرویز گفت الله تعالی ظالمان را از آن جهت برهم مسلط میکند که زمین را از
خبث هر دو طایفه خلاص دهد نه آنك ظالمی دیگری را دفع کند وخود بر خلق مسلط شود واز چه جهة
نسبت من بکفر میکنی بهرام گفت هیچ کافری بدتر از تو نیست وجنك با تو کردن فاضل ترین غزاها است
پرویز گفت هر چند پادشاهان ظالم می بودند بندگان سر از بندگی نمی پیچیدند بهرام گفت من از
نسل اردشیرم وگرگین میلاد که شاهانش جامه می دادند وعزیز می داشتند پرویز گفت اگر پسر او بی
باید که بی روی او گنی وما قرار میکنیم که اسپهبدی تمام ملك ایران بتو دهیم بهرام گفت من روزی
اختیار کرده ام که ترا بر دار کنم ودشنامهاء زشت بپرویز داد وگفت جد شما اردشیر غصب کرد وپادشاهی
حق اشکانیان بود وما سعی میکنیم که نسل ساسانیان براندازیم وپادشاهی باز باشکانیان رسانیم پرویز
التفاتی بآن کلمات او نکرد وفرمود که وظیفه آنست که بیایی تا عهد کنیم واز گذشته باز نگوییم وترا
امان دهیم وتعظیم تمام کنیم وتشریف پوشیم بهرام در خشم شد وگفت من شنیده بودم که حرام زادگان
بغایت بی شرم باشند وباور نمی داشتم اکنون دانستم که هرچه می گفتند راست گفته اند وتوجه شو دکم
وپادشاهی جامه در من می پوشی وعنان اسب بگردانید ودشنامش می داد وهر یك بموضع خود فرود آمدند و
سه ترك بودند از بهادران ترکستان که در لشکر خاقان بن نهاد بهرام در آمده بودند وبهرام ایشان را عزیز می

داشت

داشت با بهرام قول کرده بودند که پرویز را هلاك کردانند یا اسیرش بر بهرام آورند وقتی که پرویز وبهرام
با یکدیگر در محاکاة بودند یکی از آن اتراك کمندی بر پرویز حواله کرد وکمند پرویز را بگرفت امّا پیش از
آنك آن ترك برسد بسطام شمشیر بکشید وکمند را ببرید وخنده جوبه تیر بدست گرفت وپیش پرویز بایستاد
بهرام چون دید که کمند ترك کاری نکرد ایشان را از پیش خود براند وگفت غدر می کنید بحضور من
وگردیه خواهر بهرام با او گفت این فکری کج است که تو کرده زیرا که پادشاهی فارس همیشه
از آن ایشان بوده است حتی که اگر از مردان ایشان کسی نمی ماند زنان ایشان را بپادشاهی نشانده اند وهمای
مدت سی سال پادشاهی کرد وتاج بر شکم مادر شاپور بستند مقصود آنك تو بپهلوانی خود مغرور مشو که
پهلوان تر از تو بوده اند وپادشاهی از خاندان ایشان بیرون نتوانستند برد وتو درین جنك که با پرویز میکنی
بغایت مخطی زیرا که بهترین صورتش آنست که پرویز بدست تو کشته شود وتا ابد این عار بر تو بود وباز
خون ریختن ایشان را ایمنی نمی باشد ندیدی که رستم اسفندیار را بکشت باندك روزگاری نیست شد و
معامله افراسیاب بواسطه خون سیاوش بهم برآمد بهرام گفت معلوم است که سخنان تو خوبست
واز سر اشفاق میگویی امّا میان من وپرویز بجایی رسیده است که اصلاح پذیر نیست وبعد از آن
بهرام گفت تا بر آب نهروان پل بستند ولشکر از پل بگذشت ودر مقابل لشکر پرویز بایستاد وخود
ومادرانش با اصحاب پرویز می گفتند که دیدید که با هرمز چه کردید ولشکریان پرویز را دلجویی می
کرد ولشکر پرویز چون دیدند که پرویز را قوت آن نبود که از آب بگذرد همه گفتند بهرام بقوة
ترست وفرصت از آن اوست می گریختند وبهرام می پیوست وچندانك پرویز لشکر را بر جنك تحریض می
کرد ایشان سستی می کردند وپرویز دید که لشکر اکثر بطرف بهرام رفتند بر اسپ بهزیمتی سوار شد و
روی بگریز نهاد تا بپلی که نزدیك مداین بود رسید باز نگریست دید که بهرام تنها از عقب او می تاخت
وگفته اند برد حسن وبرد انشاه با او بودند پرویز بر کنار آب بایستاد وتیری بر پیشانی اسب
بهرام زد که تیر در او غرق شد واسب بغلطید وبهرام پیاده شد وبا آن دو رفیقش همین بازی مسلوك
داشت وپرویز از پل گذشته تاخته بیاران خود رسید وپیش بدر آمد وباوی مشورت کرد که

مصلحت چیست بندوی گفت صلاح آنست که پیش قیصر روی و از و لشکر طلبی پرویز گفت قیصر دوست
اگر صلاح می دانی نزد عرب روم و از ایشان لشکری طلب کنم هرمز گفت این رای صواب نیست زیرا
که عرب را لشکری آراسته نیست و از غدر ایشان نیز ایمن نباشی وظیفه آنست که پیش قیصر روی پرویز
بر توجه بجانب روم عازم شد و با خالانش بسطام و بندویه و خراد برزین و شاپور و چندین دیگر از بزرگان
ایاد بسر فتن و ز و سرو بن سر کامکار و کردی برادر بهرام چوبین متوجه روم شدند و چون این عزیمت نمودند
بعضی با بعضی گفتند که فردا بهرام بمداین رسد و هرمز را بر تخت نشاند و از زبان او نامه بقیصر نویسد و ما را
قیصر گرفته و بند کرده پیش بهرام آورند و بندویه و بسطام که او را کور کرده بودند بهیچ وجه ایمن نبودند
ایشان را گفتند شما می روید که ما در عقب شما می رسیم و مهمی روی نموده است که البته آن می باید ساخت باز
می گردیم و باز گشتند و پرویز از ایشان بسیار دل ماندگی نمود القصه بسطام و بندویه باز گشتند و مردم همه
بخود مشغول بودند که پادشاه بگریخت و فردا بهرام می رسد تا چها خواهد کرد و هرمز را تنها گذاشته
بودند ایشان برسیدند و پیش هرمز رفت که از پرویز سخنی آورده ایم و چون پیش هرمز رسیدند دستارش در
گردن او کردند و او را خبه کردند تا بمرد و فی الحال بیرون آمده سوار شدند و بپرویز پیوست و گفتند ما عورات
خویشتن را وصیت می کردیم بدان جهت باز گشته بودیم و بتعجیل براندند تا بآب فرات رسیدند بر آب
زدند و بگذشت و راه بیابان پیش گرفت و خوسندان رهبر ایشان بود تا بدیر راهبی رسیدند و راهب
بنان جو خشک مهمانی ایشان کرد و ایشان آن را بآب تر می کردند و با نمک میخوردند شراب طلب کردند
نداشت قدری سرکه داشت با آب مزج کردند و بیاشامیدند و پرویز باستراحت مشغول شد ؛
ناگاه راهب گفت لشکری میرسد احتیاط کردند گردی عظیم بود دانستند که بعقب ایشان
آمده اند متحیر شدند بندویه گفت من خود را فدای پرویز می کنم جامهای پرویز و تاج او بستد و گفت
شما براه رود خانه بروید که شما را نخواهند دید و نیز شب بیرون نتوان برد و چون ایشان را روانه کرد
و با راهب گفت که تو برخیز و بلشکر بپیوند تا ناگاه آسیبی بتو نرسد که این جماعت بطلب ما آمده
اند راهب نیز برفت و دیر خالی بماند بندویه درها ببست و چندان درنگ کرد که بهرام سیاوشانی

که امیر لشکر بود برسید بعد از آن جامهای پرویز بپوشید و تاج او بر سر نهاد و ببام دیر بر آمد چون
بهرام او را بدید با جامه و تاج یقین کرد که پرویزست بعد از آن فرود آمد و جامهای خود بپوشید و بالا
رفت و چون سواران برسیدند از ایشان پرسید که امیر لشکر شما کدام است و او را چه نام است گفتند
بهرام سیاوشانی گفت پرویز میطلبد او را که سخن گوید بهرام پیش آمد بندوی او را سلام کرد و بهرام
او را بشناخت و پرسید گفت پرویز میگوید این بغایت نیک بود که تو آمدی بطلب ما که از آن ما بی
اکنون سه شبانروزست که از تاختن نا ایستاده ام این زمان در دست شما ایم و روز بیگاه است امشب
بیاساییم علی الصباح بهر چه فرمایید چنان کنیم بهرام گفت من بنده و خدمتکار پرویزم و ایشان نیز
از راه دور تاخته بودند بر آن راضی شدند و بهرام سیاوشانی فرمود تا لشکرش گرد دیر فرود آمدند
و مردم بسر راهها فرستاد تا محافظت جوانب نمایند چون بامداد شد بندوی ایشان را چندانکه توانست
بسخن مشغول کردانید و چون مجال عذر نماند در بگشادند بندوی را تنها یافتند پرسیدند که خسرو
کو گفت من خود را فدای او کردم و این منصوبه انگیختم تا ایشان از شما پیشی گیرند اکنون ایشان
سی فرسنگ در بیابان قطع کرده اند با من هر چه میخواهید بکنید بهرام سیاوشانی متحیر گشت
او را بند کرد و پیش بهرام چوبین برد بهرام او را پیش طلبید و گفت ای سگ حرام زاده هرمز را چرا
کشتی گفت بدان جهت که او سیاوش را که ابرایرانرا کشته بود بهرام او را گفت ترا حالا می کشیم
اما تا برادرت و پرویز بدست آیند مجموع را بر دار کنیم و او را همچنان بند کرده ببهرام سیاوشانی سپرد و گفت
بجای سگ بعذاب تمام باز دار و بهرام سیاوشانی او را بخانه خود برد و در بند می داشت و بهرام اکابر
ایران را جمع گردانید گفت از پادشاهان پیشینه هیچ کس بتر از ضحاک نبود که از ۵ **البیت**

که از بهر شاهی پدر را بکشت	وزان کشتن ایرانش آمد بمشت
دگر خسرو آن مرد بیداد و شوم	پدر را بکشت آنگهی شد بروم
کنون تا پدید آید اندر جهان	یکی نام داری ز تخم مهان
که زیبا بود بخشش و تخت را	کلاه و کمر افسر و تخت را

مکساعنه

که دارید اکنون سند در میان ٭ بجای آورد رسم و راه کیان
بدارند آفتاب ٭ بلند که باشم شما را بدین یاد مند

ایرانیان مجموع متفق الکلمه گفتند این حق که امروز تو بر ایرانیان ثابت کردی و لشکری چون لشکر خاقان روی بایران زمین آورده بود که هیچ کس را بر مال و زن و فرزند خود امیدی نمانده بود آن بد از ایشان دفع کردی

البیت

کنون تخت ایران سزاوار تست ٭ بدین بر که بخت بیدار تست

و بعضی گویند چون بهرام بهمدان رسید و هرمز را کشته یافت گفت کسری بی قاعده کرد که پدر را بکشت اکنون چون این حرکت کرد لائق پادشاهی نماند مصلحت آنست که برادر خرد تر او را پادشاه سازیم و من کارهاء شما راست میدارم تا زمانی که این طفل در رسد و مردم عوام بدین راضی شدند و بزرگان گفتند هرگز میسر نشود که حکومت مدائن غیر ساسانیان کنند و التفات ببهرام نمی کردند بهرام گفت هر که بحکومت ما راضی نیست هر جا که خواهد برود بسیاری از اکابر و اشراف باذربایجان رفتند و هوشنگ ارمنی که از اکابر فرس بود نیز باذربایجان رفت

پادشاهی بهرام چوبین

بهرام چوبین در مدائن بر تخت نشست و گفت می باید که ایرانیان برین حال عهدی بسته اند که از من برنگردند و رعیت را وعدهاء نیکو داد و درین که او از ایشان عهد میطلبید مردم دو فرقه شدند بعضی گفتند در نژاد او هیچ کس پادشاه نبوده است و پادشاهی بدو نمی رسد و بعضی گفتند هیچ کس سزاوار تر از و نیست و چون این سخن ببهرام رسید او گفت من کسی را تکلیف نمی کنم اکنون هر که بر پادشاهی من راضی نیست ازین مملکت بدر رود و ایشان را سه روز مهلت معین کرد که اگر بعد از سه روز کسی دانم که اینجا باشد و این سخن گوید که پادشاهی بدو نمی رسد او را بخواهم کشت مقدار بیست هزار مرد جمع شدند و از مدائن بیرون آمدند و بطرف آذربایجان رفتند و باقی مردم برقرار بمدائن بودند و بهرام سیاوشانی که بندوی را بدو سپرده بودند وی را پیش خود می

آورد و با یکدیگر شراب می خوردند و از همه جنس حکایات در میان می آورد و بندوی همه روزه می گفت زود باشد که پرویز لشکری سنگین از روم بردارد و بیاید و کین خود از بهرام چوبین بستاند و این بغایت حرکتی بی قاعده است که بهرام کرد و بهرام سیاوشان را در خاطر می آمد که با وجود پرویز دیگری که از نژاد پادشاهان نباشد چگونه حکومت کند تا مودتی بآن شد که بهرام سیاوشانی گفت که فردا من بهرام چوبین را میکشم بندویه چون این سخن بشنید گفت اکنون مرا چرا که میداری بهرام بندویه را بند برداشت چون بامداد شد بهرام سیاوشانی زره حرب بپوشید و جامهاء میدان بر بالای آن و زنش خواهر بهرام چوبین بود کس پیش برادر فرستاد که حاضر خود باش که بهرام زره پوشیده بیرون رفت و بهرام چوبین تصور کرد که جمعی با بهرام سیاوشانی متفق شده باشند و با یکدیگر میعادی کرده که قصد او کنند بعزیمت چوگان بیرون آمد بموضعی تنگ بایستاد چنانک سواران از پیش او می گذشتند و هر کدام که می گذشتند چوگانی که در دست داشت آهسته بر پشت ایشان می زد تا معلوم کند که جامهٔ حرب پوشیده اند یا نه تا بهرام سیاوشانی برسید و چوگان بر پشت او زد دید که زره پوشیده است در زیر جامها او را دشنام داد و گفت این زره از برای چه پوشیده و شمشیر بکشید و او را بکشت چون بندویه را معلوم شد که بهرام سیاوشانی کشته شد بگریخت و بجانب آذربایجان رفت و آنجا می بود تا وقتی که خسرو از روم بدانجا رسید و بهرام چوبین مردی را بفرستاد که بندوی در خانهٔ بهرام در بند است او را من بعد توزگاه دار چون بخانهٔ بهرام آمد معلوم شد که بندوی گریخته است بهرام چوبین از آن تاسف بسیار خورد که او را چرا نکشتم
و مدت پادشاهی بهرام چوبین یک سال و کسری بود

در ذکر رفتن خسرو پرویز بروم و لشکر آوردن بجانب ایران

مورخان گویند که چون پرویز با یاران که همراه او بودند متوجه بلاد روم گشتند و هیچ خوردنی همراه نداشتند بعد از آنک دو شبانروز برفتند بمرغزاری رسیدند بر لب آب فرات پرویز با یاران گفت

درین اطراف احتیاط کنید تا هیچ صیدی یابید که ما را غذائی حاصل شود چندانك بکشتند هیچ
نیافتند ناگاه اعرابی را دیدند بر شتری نشسته براه می گذشت پرویز او را بخواند بیامد پرسید که
تو از کجائی گفت از بنی طی و پرویز زبان عربی می دانست و نسب عرب معلوم کرده بود گفت از کدام
قبیله گفت از بنی حنظله گفت چه نامی گفت ایاس بن قبیصه و او مردی بزرگ بود از بزرگان طی
گفت نام تو شنیده ام او پرویز را پرسید که تو کیستی گفت من پرویزم پسر هرمز ایاس چون نام
پرویز بشنید از شتر پیاده شد و خدمت کرد و گفت یا ملك چه بوده است پرویز گفت سرهنگی
از سرهنگان بر من بیرون آمده است و سپاه را بر من تباه کرده از وی گریخته ام و من و این یاران چنان
گرسنه ایم که نتوان گفت امروز ما را بطعام مهمان داری کن ایاس گفت نعم و کرامة روان شوید
با من تا بحی بنی طی گفت حی تو کجاست گفت نزدیك ایست وی برفت و پرویز و یاران از عقب او روان
شدند تا بحی رسیدند قبیله بسیار بودند و مردمانی بزرگ ایشان را فرود آوردند و اسپان زین بگرفتند و
بعلف بردند پرویز گفت ما می ترسیم که کسی ناگاه بطلب ما آید ایاس گفت تا درین حی باشید
ایمن باشید پرویز تبسم نمود و گفت ای اعرابی اگر کسی از پس ما بیاید این حی با ایشان کجا برآیند
ما را زود چیزی ده تا بخوریم و برویم ایاس کاسه ثرید کرد و طبقی خرما پیش ایشان آورد و گفت
این بخورید تا آن زمان که چیزی برسد و بفرمود تا آرد خمیر کردند چنانچ رسم عربست و گوسفندی از
برای ایشان بریان کرد و کوماج عربی ساخت و پیش ایشان آورد تا بخوردند و سیر شدند و بخفتند تا نیم
شب بعد از آن خواستند که سوار شوند و بشب بروند ایاس بن قبیصه گفت از اینجا تا آبادانی سه روزه
راه است و شما را چاره نیست از طعام سه روزه و دلیلی که همراه شما باشد و ستوران آسوده که امشب
این ستوران شما مانده شده اند پرویز گفت که دهد این چنین ستور و زاد ایاس گفت من دهم
اینجا بخسبید تا بامداد ترتیب کرده باشم پرویز و یاران آن شب آنجا بخفتند بفرمود تا سه گوسفند
بکشتند و سه نان بزرگ برسم عرب و دوازده شتر جمازه بیاوردند و برده شتر یاران پرویز را برنشاندند و
یك اسب خوب بیاورد و پرویز برنشست و اولاغان ایشان را کوتل کرد و یکی را نان و آب

بار کرد و یك شتر خود برنشست و غلامی همراه برد و سه روز در آن بیابان یك نان و یك گوسفند بخوردند
روز سیم بآبادانی رسیدند پس باسپان خود برنشستند و شتران ایاس بازدادند پرویز گفت تو بجای ما
نکوئی کردی و طعام دادی باید که چون از ملك روم باز گردم و ملك عجم بمن آید سوی من آئی تا ترا
مکافات کنم ایاس گفت ما عربانیم ما را رسم نیست که چون کسی را طعام دهیم از وی مکافات چشم
داریم و بطلب آن رویم اما چون ملك شما باز رسد بیایم و حق خدمت بگزارم پرویز از آن سخن خود خجل شد و ایاس
بازگشت و بحی خویش باز رفت و ایشان از آن آبادانی که رسیده بودند کوچ کرده برقه فرود آمدند و آن
از حساب ملك الروم بود ایمن شدند و سه روز در رقه بودند پس از آنجا برفتند در راه بصومعه راهبی رسیدند
بدر صومعه فرود آمدند تا بیاسایند راهب ببام صومعه فرود آمدند تا بیاسایند راهب ببام صومعه برآمد
و فرو نگریست پرسید که شما کهاید پرویز گفت من رسول ملك عجمم سوی ملك روم می روم راهب گفت
تو نه رسولی که تو خود ملك عجمی و از سرهنگی از آن خود گریخته و سوی ملك روم می روی تا ترا نصرت کند
وسپاه دهد پرویز گفت اگر سوی ما فرود آئی چه زیان دارد راهب پیش ایشان آمد پرویز از و عذر خواست — من ندانستم که
که ترا چندین علم است پس بگوی که کار من با قیصر چگونه بود گفت قیصر دختر خویش را بزنی بتو دهد
و پسر خویش را با هفتاد هزار سوار همراه تو کند تا بروی و ملك خویش بگیری پرویز گفت کی باز رسم
بملك خود گفت هفده هژده ماه دیگر پرویز پرسید که ملك من چند باشد گفت سی و هشت سال
گفت از پس من ملك کرا بود گفت پسرت شیرویه ماهی چند نه بسیار پس از وی دختر ترا بود سالی دو و
از گاه پس بسرت بود پس ملك عجم از دست وی برود و بعرب افتد بفرزندان اسمعیل بن ابرهیم و زمین
عجم تصرف کنند و طعامشان شیر و خرما بود و گوشت و تار ستخیز آن ملك و دین وی بماند پرویز گفت
مرا از که حذر باید کرد گفت از خالت بسطام برحذر باش که ملك بر تو تباه کند پرویز بسطام را
گفت می بینی که این راهب چه می گوید گفت راهب دروغ می گوید پرویز گفت پس با من عهد کن و
سوگند خور که با من غدر نکنی و مکر نسازی بسطام چنان کرد که مراد پرویز بود و از آنجا برفتند تا
بانطاکیه رسیدند پرویز در انطاکیه توقف نمود و مکتوبی بنبشت و بسطام را با نخ تن بروم فرستاد

مضمون آنکه بزینهار آمده ام از سرهنگی نام وی بهرام جوبین سپاه را بر من بشورید و تباه کرد و ملک از من بستد و من امید بتو کرده ام که مرا بلشکر و استعداد مدد کنی تا ملک خویش بگیرم ایشان برفتند و بقسطنطنیه بش ملک الروم رسیدند و قیصر را خبر دادند که رسولان ملک عجم آمده اند ایشانرا بار داد و بجهت هر کس کرسی زرین نهادند و نامهٔ پرویز بدادند قیصر فرمود که بنشینید ایشان گفتند ما خداوندان حاجتیم و خداوند حاجت را نشستن نبود تا حاجتش روا نشود چون حاجت ما روا کنی بنشینیم و اگر حاجت روا نشود هم بر پای باز گردیم قیصر بزبان رومی ندماء خویش را گفت مردمانی بخرد اند پس چون نامه بخواند تافته شد از قبل پرویز و ایشانرا گفت هرمز برادر من بود و پرویز برادرزادهٔ منست من او را مال و لشکر دهم و یاری کنم ایشان بر قیصر دعا کردند و بر آن کرسیها نشستند بعد از زمانی برخاستند و بیرون آمدند و قیصر فرمود که ایشانرا بموضعی نیکو فرود آوردند پس سرهنگان خود را جمع کرد و نامه بر ایشان خواند و گفت چه بینید یکی گفت ای ملک دانی که روم از عجم چه بلا دیده است بعد از اسکندر و چه سپاه بما فرستاده اند و چند کشتنها کرده و اکنون تا ایشان بخویشتن مشغولند ما بسلامتیم بگذار تا همچنین باشند و اکثر این رای او پسندیدند و اسقف بزرگ خاموش بود ملک او را گفت تو چگوئی گفت ملک را نشاید که ستم رسیده پیش او فریاد خواهد و ملک بناحق از وی رفته باشد در دین پادشاهی بر تو واجب است که او را نصرت کنی امروز او را بتو حاجت است شاید که فردا ترا بدو بود ملک گفت راست می گوئی بفرمود سپاه را که آماده شوید هفتاد هزار مرد را نام زد کرد و همه را وظیفه بداد و پسر خویش نیاطوس را بر ایشان سالار کرد و نامهٔ کرد بپرویز و او را بخواند تا با وی دیدار کند و پرویز بیامد و قیصر دختر خویش مریم نام بوی داد و آن سپاه بروی عرضه کرد و در میان آن سپاه چند مرد بودند که ایشانرا هزار مرد خواندندی و هر یکی را بهزار مرد نهاده بودند قیصر ایشانرا تعریف کرد و بپرویز سپرد و مریم را با مال و خواستهٔ بسیار همراه ایشان کردانید و قیصر بخود سه منزل مشایعهٔ ایشان کرد پس باز گشت و پرویز با سرود دختر ملک الروم و هفتاد هزار مرد روی براه آذربایجان نهاد چون بحدود آذربایجان رسید بندوی خالش با آن بیست هزار مرد که بیشتر ذکر آن گذشت و اکابر و اشراف آذربایجان باستقبال پرویز

بیرون آمدند و پرویز و بسطام از لشکر بیشتر روان شدند بعد از آنک از دور بدیدند دو سوار از طرف آذربایجان می نمودند پرویز از بسطام پرسید که ایشان کیستند بسطام گفت آن یکی برادر منست بندوی و آن دیگری را ندانم پرویز گفت بندوی را همان زمان که از بام صومعه بزیر آورده باشند کشته باشند چون نزدیکتر رسیدند بندوی پرویز را بشناخت از اسپ فرود آمد و زمین بوسه داد پرویز او را بشناخت آغوش کرفت و شاد شد و بنشاندش و با وی همی راند و احوال می پرسید و بندوی از آن روز باز که از ایشان جدا شده بود هر چه گذشته بود تقریر می کرد چون حال بهرام سیاوشان بگفت که او را چه رسید پرویز از بهر او بسیار غم خورد پس بندوی خبر مخالفان بهرام جوبین بپرویز گفت که اینک بیست هزار مرد بهوای پرویز ترک بهرام گفته اند و آنجا منتظر فرمان نشسته پرویز گفت من بدیدار تو شادترم از آنک بچندان سپاه و پرویز در ممالک آذربایجان بموضعی خوش فرود آمد و لشکر روم و این لشکرهاء ایرانیان جمع شدند و غلبه و ازدحامی تمام بنشستند و بهرام جوبین در ری آن بود از احوال پرویز معلوم کرد که لشکر روم آورده است عزیمت آذربایجان کرد و چنین گویند که مکتوبی با کابر و اشراف که مصاحب خسرو بودند مثل کردی برادرش و بندویه و بسطام و غیرهم نبشت مضمون آنک کسری غدر کرد و پدر را کور کرد و بکشت و هر غدری که آل ساسان کرده بودند از زمان اردشیر بابک همه را در آن نامه ذکر کرد و گفت اکنون وظیفه آنست که اتفاق کنیم و پرویز را از میان برداریم تا نام ایشان از گیتی بیفتد و نامها را مهر کرد و بمردی کاروانی داد و بفرستاد آن کاروانی آن نامها را پیش پرویز آورد پرویز چون نامها را بخواند از زبان هر یک جوابی مناسب مزاج بهرام جوبین بنبشت و مهرهاء امرا طلب کرد و همه نامها را مهرهاء مختلف ایشان کرده بفرستاد بهرام چون نامها را بدید متحیر گشت و برخاست و بتعجیل متوجه آذربایجان گشت و در صحراء دمن بهم رسیدند و از طرفین میمنه جنک راست کردند و صفها بیاراستند و بحرب بایستادند و بهرام در قلب لشکر خود بر اسپی ابلق سوار و پرویز در قلب لشکر بر اسپی سیاه و در لشکر بهرام سه ترک مبارز بودند که پیشتر ذکر ایشان گذشته است آن هر سه تن بیرون آمدند و پرویز را گفتند ما می خواهیم که با تو مصافی

دار پرویك یك جنك كنیم بیرون آیی پرویز بیرون رفت بناطوس با پرویز كفت بیرون مرو كه ملك را حرب
نباید شدن پرویز كفت خداوند اعرب خواند نباید كه از كسی باز ماند وچون بار را زخم سفتند خداوند
را بار برخی باید نهاد پرویز چون میان میدان رسید یك ترك پیش وی آمد پرویز با او بكشت واورا نیزه
از پشت زین برداشت وسفكند وبكشت تركی دیكر آمد اورا نیز بكشت سدیكر بیامد بسیار بریك
دیكر كشتند وبعاقبت شمشیری بر كتفش فرود آورد كه تا بغلش چاك شد وخود باز كشت وبلشكر
خویش باز آمد مردمان روم وعجم كمان نمی بردند كه پرویز را آن ضرب دست وپهلوانی باشد شاد شدند
وبناطوس از شادی پیاده شد ورکاب پرویز بوسه داد وهمه لشكر زمین بوسه دادند واز آن
ده سوار هزار مرد كه قیصر فرستاده بود یكی كفت ای ملك ترا كه چندین دلیر هست ومردی چرا
از سرهنكی از آن خویش بكریختی پرویز را این سخن بغایت سخت آمد اما خاموش بود این هزار مرد پرویز را
كفت كدامست آن سرهنك كه از هزیمت وی بروم آمدی تا من ترا از وی برهانم پرویز بهرام را بدو نمود و
كفت آنست كه اسب ابلق دارد هزار مرد بمیان میدان آمد وبهرام را بحرب خواند بهرام بیرون
آمد وبا این هزار مرد بكشت وآخر زخمی بزد بر سرش كه خود وخفتان وجوشن از همه بكذشت وزین
كوبه رسید وپرویز بخندید بناطوس ورومیان از آن خنده پرویز سخت آمد بناطوس پرویز را كفت چرا
خندیدی چنین مبارزی كشته شد كفت از آنك مرا سرزنش كرد تا خدای تعالی ضربت بهرام بدو نمود
پس پرویز بفرمود تا آن مرد را از خون بركرفتند وصبر وكافور وزنكار براندودند تا خشك شد وبا
سلاحش بر جمازكان بسوی قیصر بردند ونامه نبشت بملك الروم كه این نامه از حرب كاه نوشتم
مردمان تو مرا سرزنش كردند كه من از سرهنكی از آن خویش بكریختم واین مرد را بسوی تو فرستادم تا بدانی
كه این مرد كه من از وی بكریختم ضربت او چنین است خاصه كه لشكری را دل برمن تباه كرد وروی از من
بكردانیدند پس آن روز هر دو سپاه حرب كردند وبسیار از طرفین خسته وكشته شدند شبانكاه باز
كشتند ودیكر روز همچنان برخاستند وبحرب شدند وهمچنان بسیار كشته شدند پس شب سیم
پیش رومیان فرستاد كه فردا شما بیاسایید تا این مردم عجم حرب كنند واشان را بهتری بود موشل الامنی

نام اوصه

از سرهنكان عجم دیكر روز پرویز او را كفت امروز شما حرب كنید درین دو روز سیم همه عجمیان حرب
كردند وبسیار از هر دو جانب كشته شدند بهرام سوی پرویز كس فرستاد كه فردا حرب میان من وتو
است تن بتن یا من ترا بكشم یا تو مرا پرویز اجابت كرد روز دیكر بندوی وبسطام كفتند ما نپسندیم كه تو
بحرب بهرام شوی پرویز كفت چه باشد اكر وی مرا بكشد من از خویش برهم وشما نیز هم از من برهید كه
دیر شد كه شما نیز بعذاب من درمانده اید هر چند خواهش كردند سود نداشت دیكر روز صفها راست
كردند بهرام از لشكر بیرون آمد وپرویز را آواز داد وكفت اكر ملك خواهد بیرون آید پرویز بیرون آمد
وبریك دیكر حمله كردند بهرام خویشتن را بر پرویز افكند خواست كه او را ضربی زند پرویز از پیش وی
بكریخت خواست كه بلشكركاه خویش شود بهرام راه وی بكرفت وپرویز میان دو لشكر بماند بریك
طرف زد وبتاخت تا بنزدیك كوه وبهرام از عقب او بتاخت چون بپای كوه نزدیك او رسید بانك
بروی زد كه یا حرامزاده كجا میروی در پیش كوه بلند واز پس تیغ بهرام از اسب فرود آمد وبكوه بالا
رفت چون بنیمه كوه رسید چنان شد كه دیكر مجال حركتش نماند وبهرام چون بدانجا رسید او نیز از اسب
بكذاشت وبر عقب پرویز بكوه بر رفت وچون نزدیك او رسید تیری بر كمان نهاد وپرویز دید كه تیر
بدو خواهد رسید بنالید وكفت یا رب تو دانی كه بر من ستم میكند مرا ازین ستمكار بفریاد رس پس
قوتی بتن كسری در آمد وبشتافت وببالای كوه بر آمد وكویند كمان بهرام بر زه نبود تا زه كرد خسرو
از چشم او بتن ناپدید شده بود ومغان كویند فرشته بیامد ودست پرویز بكرفت واورا بسر كوه برد پس
بهرام از كوه فرود آمد واسب خود بر نشست وبسپاه خود پیوست وخسرو از آن طرف كوه فرود آمد وبعد
از آنك ازو نومید كشته بودند بلشكر خود رسید وبناطوس چون اورا بدید خدای را عز وجل شكر بسیار
كرد ولشكر روم وعجم با هم اتفاق كردند وبا لشكر بهرام حرب كرد آن روز تا بشب وبسیاری
بكشتند وشبانه بندوی پیش پرویز آمد كه لشكر بهرام همه خواهان پرویزند ومیخواهند كه پیش
تو آیند اما می ترسند اكر تو ایشان را ایمن سازی یكی نزد بهرام ناپسند كسری اجازت داد كه بندوی
ایشان را امان دهد بندوی بیامد وبآواز بلند می كفت منم بندویه پسر شاپور وكسری مرا فرموده كه ندا كنم كه

هر کس از شما که بلشکر ما پیوست ایمن شد چون شب درآمد بیشتر لشکر بهرام بپرویز پیوستند بهرام بامداد احتیاط کرد غیر از چهار هزار مرد خاصه او هیچ کس دیگر نمانده بود همه بلشکر پرویز پیوسته بودند چون این حال مشاهده کردند روی بگریز آوردند و از امرا ایلان سنه و ایزدگشسب با او وفاداری نمودند و خواهرش کردیه همراه بود روی بجانب خراسان نهاد والله اعلم بالصواب

ذکر پادشاهی خسرو بعد از گریختن بهرام

چون بهرام بگریخت خسرو فتح نامها باطراف ممالک فرستاد بتخصیص بجانب روم مکتوبی مطول بنبشت و احوال جنگ و فتح که از روز اول که باذربایجان رسیدیم بهرام بچه کیفیت پیش آمد و جنگها بچه نوع دست داد و ساطوس و رومیان چگونه جنگها کردند و از ایشان آزادی بسیار کرده و قیصر از آن بغایت شاد شد و صدقات بسیار بفقرا داد و خدای عز و جل را شکر بسیار کرد و نامهٔ پرویز را جوابی بخوبی بنبشت و خلعت خاص خود که بروی نقش چلیپا کرده بودند جهت خسرو بفرستاد و پرویز بعد از فتح متوجه مداین گشت و چون بدانجا رسید بر تخت سلطنت نشست و ایلچی روم برسید و خلعت قیصر که بجهت پرویز فرستاده بود برسانید و پرویز آن خلعت را پیش مردمان باز کرد و بنمود ساطوس گفت ای ملک این خلعت را در پوش و بر تخت نشین تا مردمان از سپاه و رعایا ببینند کسری گفت اگر من این جامه بپوشم و بروی نقش چلیپاست سپاه من تصور کنند که من ترسا شده‌ام بر من بشورند ساطوس گفت اگر نپوشی قیصر را خوار داشته باشی و حق او بر تو نه چنین واجب است کسری موبدان را بپرسید که چگویید اندرین موبد گفت مردمان دانند که تو دین خویش دست باز نداری و اگر این جامه یک زمان بپوشی تا مردمان ببینند و حق قیصر بگزاری و ساطوس و همهٔ رومیان را شاد گردانی روا باشد کسری دیگر روز فرمود تا ترتیب طوی بزرگ کردند و همهٔ سپاه روم و عجم را بخواند پس چون بخوان نشستند کسری آن جامه در پوشید و پیش مردمان آمد و بر سر خوانها می‌گشت و مردمان طعام می‌خوردند بندوی و ساطوس و بسطام بر پای بودند مردمان با یکدیگر همی گفتند مگر خسرو ترسا شده است

که جامهٔ چلیپا پوشیده است بندوی بیامد و خسرو را گفت مردمان چنین می‌گویند بر سر خوان بنشین و کارد و زمزم بستان و باژ گیر تا بدانند که ترک دین خود نکرده و رسم چنان بود عجم را که چون جماعتی طعام خوردندی یک تن کاردی برگرفتی دسته هم از آهن و زمزمه کردی یعنی دعا کردی و خاموش ببودی پس یاران بخوردندی سخن نگویند و مغان نیز چنین کنند کسری بیامد با آن جامهٔ رومی بر سر خوان بایستاد و خواست که باژ گیرد ساطوس فراز آمد و آن کارد از دست کسری بستد و بر خوان افکند و گفت با جامهٔ چلیپا زمزمه نتوان کرد بندوی ساطوس را گفت نه کسری بمذهب شما درآمده است که وی بر دین خویش است و چلیپا را در چشم وی قدری نیست ساطوس گفت بچشم من آن را قدری هست با یکدیگر بر سر این سخن نزاع کردند و بندوی طپانچه بر روی ساطوس زد و بسطام پیش آمد و ایشان را از هم باز کرد و ساطوس بخشم سوار شد و همهٔ رومیان با او برفتند و مجلس بهم برآمد

الابیات

چو بندوی دید آن بزد پشت دست … بخوان بر بروی چلیپا پرست
غمی گشت از آن کار خسرو چو دید … برخساره شد چون گل شنبلید
بگستهم گفت این گوی بی‌خرد … نباید که با داوری می خورد
ورا با بساطوس جنگی چه کار … تو خویش را کرد از این جنگ خوار
بساطوس از آن جایگه بر نشست … بلشکر که خویشتن نیم مست
بپوشید رومی زره رزم را … ز بهر تبه کردن بزم را
سواران رومی همه جنگجوی … بدرگاه خسرو نهادند روی
هم آنگه ز لشکر سواری چو باد … بخسرو فرستاد رومی نژاد
که بندوی ناکس همی پشت دست … زند بر رخ مرد یزدان پرست
گر او را فرستی بنزدیک من … وگرنه ببین شورش انجمن

خسرو را آن حال بغایت سخت آمد بحرم در رفت و با مریم گفت نبینی که برادرت پادشاهی بر من تباه کرد و این زمان چنین می‌گوید که بندوی را پیش من فرست تا دست او ببرم و الا جنگ را ساخته باش

مریم گفت یا ملك من برادر خویش را دائم او جوان مرد و مهربان است بندوی را پیش او فرست و بگوی اگر خواهی دستش ببر و اگر خواهی بکش که وی بندوی را بنیازارد و باز پیش تو فرستد بسلامت پس کسری بندوی را بسوی بناطوس فرستاد و از وی عذر خواست بناطوس همچنان کرد که مریم گفته بود و از بندوی خشنود شد و سپاه را فرمود تا فرود آمدند دیگر روز کسری خراد برزین و بزرگ دبیر را بفرستاد تا اسامی سپاه روم بنوشتند و هر کس را بنسبت مرتبهٔ او خلعتی فرستاد و درم و دینار و بجهت قیصر هزار دانه مروارید سوراخ ناکرده روشن و غلتان چون آفتاب روشنی و هزار جامهٔ زربفت بقیمت هر تا یکی ده هزار درم و هزار اسب تازی و هزار استر بردعی و هزار شتر بختی و بناطوس را چندان خواسته داد که وی در تعجب بماند و آن نه سوار که هزار مرد خواندندی هر یکی را علیحده از اسب و جامه و کلاه و کمر و دینار و درم انعام فرمود و آن یکی که کشته شده بود بهرهٔ وی بوارثان او فرستاد و بناطوس را بخوشدلی هرچه تمامتر روانه کرد و یك منزل بمشایعهٔ او برفت و از عقب او مراجعت نموده بمداین باز آمد و بمملکت نشست و آن ده تن که همراه خسرو بزمین روم رفته بودند هر یکی را مملکتی داد و آن بیست هزار مرد که با بهرام مخالفت کردند و از مداین باذربایجان رفتند ایشانرا مجموع مالها داد و بسطام را بخراسان فرستاد و بندوی را انعام بسیار فرمود و خود بر تخت مملکت نشست و تاج پادشاهی بر سر نهاد و مملکت بر وی راست بایستاد و اکابر و اشراف و صنادید اطراف بخدمت و ملازمت شتافتند

احوال بهرام بعد از انهزام

چون بهرام از جنگ کاه روی بگریز آورد چهار هزار مرد همراه داشت و بار و بنه و خزائن خود بر سیصد هزار شتر بار کرده بیرون برد و خسرو سرداری بستوه نام را با ده هزار مرد مقرر کرد که از عقب او برود و او را باز کرداند آن سرهنگ روز سیم بوی رسید بهرام بایستاد و حرب کردند و لشکر بستوه را هزیمت کرد و او را بگرفت و خواست که بکشد وی خواهش بسیار کرد که مرا مکش و هر جا خواهی رفت مرا ببر که من خدمت کنم بهرام او را بگذاشت و گفت پیش خداوندت باز گرد که مرا بمثل تو مردی حاجت نیست و بهرام برفت تا حدود همدان رسید آورده اند که شب بخانهٔ کنده پیری فرود آمد بدیهی خراب و آن

کنده پیر بغایت درویش بود و کوتل بهرام براهی دیگر افتاده اما بهرام با چند سوار چون شب بیگاه شده بود هم آنجا نزول کرد و آنچه خوردنی داشتند بخوردند و ما بقی بکنده پیر داد و قدری شراب داشتند فاما پیاله همراه نبود از کنده پیر کاسهٔ طلب کردند گفت من کدوی شکسته دارم که از آنجا آب می خورم بیاورد و بهرام آن شب از آن کدو شراب خورد و نقل داشتند از و طبقی طلبیدند آن کنده پیر طبقی کلین که بیرزالان در روستاها راست کنند و سرگین کاو بران مالیده و بهرام نقل بران ریخت و همی خورد و شراب در بهرام اثر کرد از آن کنده پیر پرسید که از کارهاء جهان چه شنودی گفت اکنون خبر اینست که پرویز از روم سپاه آورد و با بهرام حرب کرد و بهرام را هزیمت کرد بهرام پرسید که مردمان در حق بهرام چه می گویند که خطا کرد یا صواب پیرزن گفت همی گویند خطا کرد بهرام را با ملك چه کار بود چون او نه از اهل مملکت بود بهرام را همان جاکری بایستی کردن تا خوش می زیستی بهرام گفت این از آنست که شراب درین کدو می خورد و نقل ازین طبق بهرام از آنجا بری رفت و در ری نیز توقف نمود و بولایت قومس و بولایت قومس در آمد و در آن حدود ملکی بود قارن نام که نوشروان مملکت بدو داده بود و او را نسبتی بزرگ بود و نوشروان او را دستوری داده بود که بر تخت زرین نشیند و چون مملکت بهرمز رسید او را همچنان بزرگ داشت و پیر شده بود و آن کوهها را هنوز کوه قارن که گویند بوی باز خوانند سپاه جمع کرد و پسر را با دو هزار مرد بفرستاد که پیش راه بهرام بگیرد بهرام پیش وی فرستاد که مرا با شما کاری نیست راه دهید تا ما برویم و شما را نیازاریم قارن گفت راه ندهم که تو بر خداوند خویش عاصی شده و همه جهان را بر آشوب کرده من ترا پیش پرویز فرستم چون قارن فرمان بهرام نکرد بهرام حرب را بیاراست و با بهرام چهار هزار مرد بودند و با قارن دوازده هزار بهرام همه را بشکست و بکشت و پسر قارن کشته شد و قارن را اسیر گرفت خواست که بکشد قارن خواهش کرد و گفت مرا بحرب تو این پسر آورد و او خود کشته شد و من مردی پیرم مرا عفو کن بهرام او را بگذاشت و از آنجا بخراسان رفت و از خراسان بکنار جیحون و از جیحون بگذشت و بترکستان بنهار خاقان شد و خاقان او را بپذیرفت و تعظیم تمام کرد و بعد از آنك چندگاه پیش خاقان بود و خاقان را برادری بود سغو نام و بر خاقان زبان دراز بود و مردی

باز م

بهادر بود و با خاقان گفتی من ملک اجمع و خاقان همیشه ازو در وهم بود اما ممکن نه که قصد او نمی توانست کرد بهرام خاقان را گفت خواهی که من ترا از وی برهانم خاقان گفت بوضعی که عاری بما لاحق نشود

البیت

مرا گر توانی رهانید ازو — سر آورده باشی همه گفت و گو

بعد از آنک بیغو بمجلس خاقان در آمد بر قرار معهود سخنهاء زیاده می گفت بهرام گفت جواب بی ادبی مگوی بیغو گفت تو کیستی که مرا این گویی گریختهٔ شهرها و راندهٔ پادشاهان بهرام جواب وی باز داد و میان ایشان سخن زیاده شد بیغو آهنگ آن کرد که بهرام را بزند بهرام گفت این جای محاربه نیست اگر هوس جنگ داری هر دو سوار شویم بیغو گفت بلی بهرام گفت بشرط آنک کس خون تو از من باز نخواهد خاقان برادر را منع کرد و گفت این چه معنی دارد بیغو گفت فایده نمی کند و مقرر کردند که میان ایشان دوستگی نباشد بعد هر یک تیری بر یک دیگر اندازند هر کدام کشته شوند قصاص و دیت نبود و بصحرا شدند و بدین دستور بایستادند و بیغو تیری بینداخت بر بهرام آمد اما کاری نکرد و بهرام تیری بگشاد بر ناف بیغو آمد چنانک از پشتش بیرون آمد و بدان هلاک شد و خاقان از بهرام سپاس داشت و چنین گویند که در آن ایام ددی پیدا شده بود در کوه چین بزرگی مقدار اسپی

الابیات

ددی بود مهتر ز اسپی بتن	بسر بر دو گیسو سیه چون رسن
تنش زرد و گوش و دهانش سیاه	ندیدی کس او را مگر گرمگاه
دو چنگش بکردار چنگ هژبر	خروشش همی بر گذشتی ز ابر
همی سنگ را بر کشیدی بدم	شده روز ازو بر بزرگان دژم
ورا شیر کپی همی خواندند	ز رنجش همه بوم در ماندند

اهل آن دیار چندانک در دفع او کوشیدند بدو بر نیامدند و خاقان چندانک پهلوانان و کسان فرستاد بسیاری را هلاک کرد و هیچ کس او را دفع نتوانستی کرد و خاقان را دختری بود بغایت صاحب جمال و مادر و پدر را دلبستگی تمام بدان دختر و مرغزاری نزه بود نزدیک آن کوه که آن دد در آنجا می بود

این دختر با جمعی پرستاران بدان مرغزار رفته بود و ساعتی می خوردند ناگاه آن شیر کپی از کوه فرود آمد و حمله بر ایشان کرد و این دختر را از میان ایشان در ربود و بکوه رفت

البیت

چو خاقان شنید این سیه کرد روی — همان مادرش نیز بر کند موی

ز درد وی همه ساله گریان شدند — چو بر آتش تیز بریان بدند

بهر حیلتی که کردند هیچ کس دفع آن دده نتوانست کرد و بحدی رسید که آن راه در بند شد و دهها که نزدیک آن کوه بود بازگذاشتند روزی بهرام با سواری چند می گذشت خاتون خاقان او را بدید از خاقان پرسید که این مرد کیست خاقان گفت عجب بهرام را نمی شناسی که او چند گاه پادشاه ایران بود و از آنجا روی گردان گشته بپیش ما آمده است خاتون گفت اینست که بیغو را بیک تیر بی جان کرد اکنون ازو درخواست میکنم که از آن شیر کپی کین من بخواهد خاقان گفت مرا ازو حجاب می آید که او را بجنگ شیر کپی دلالت کنم خاتون کس خود پیش او فرستاد و گفت این دد دختر مرا هلاک کرده و خلق این دیار ازو بجان رسیده اند بهرام در جواب گفت مرا نشان دهند که آن چه موضع است تا دمار ازو بر آرم چون خاتون این بشنید شاد گشت

الابیات

بدو گفت خاتون کز ایدر نه دور	یکی مرغزار است زیبا ستور
از آن بیشه بر تر یکی تپه وار	یکی کوه بینی سیه تر ز قار
بدان کوه خارا یکی اژدهاست	که این کشور چین ازو در بلاست
یکی شیر کپیش خوانند همی	یکی نیز نامش ندانند همی
یکی دختری بد ز خاقان چین	که خورشید کردی برو آفرین
ز ایوان بشد سوی آن جشنگاه	چو خاقان بنخچیر شد با سپاه
بیامد ز کوه اژدهای دژم	کشید آن چراغ دلم را بدم
کنون پر نهاری بدان مرغزار	جهان هم بیابد ز بهر شکار

بهرام گفت فردا بگاه کسی بفرستید که با من دلیل باشد تا بروی یزدان آن کوه را ازو خالی کنم

روز دیگر بهرام دلیل را پیش کرد و قزاگند بپوشید و روی بدان کوه آورد چون بپای کوه رسید دلیل گفت آن جانور درین کوه است و من ازینجا پیشتر نتوانم آمد که بسیار کس را درین محل هلاک کرده است بهرام از اسپ فرود آمد و کمان را زه کرد و یک دسته تیر در میان زد و پای برین کوه نهاد و آن جانور چون آواز او بشنید بغرید و دست بر سنگ زد آتش از سنگ بجست چنانک کوه از روشنایی آتش روشن گشت بهرام تیری بدو انداخت که بر سینهٔ او آمد و از پشتش بیرون رفت و تیری دیگر بر سرش زد و او همچنان دهان گشاده بحمله می آمد تیری دیگر بینداخت که دهانش را برهم دوخت و تیری دیگر بر شکمش زد آن جانور را دگر قوت نماند و تیر دیگر بهم زد چنانک او را بر زمین دوخت پس تیغ برداشت و نزدیک او رفت

الابیات

بزد تیغ بر میان دده — که شد سنگ خارا بخون آزده
وزان پس بشمشیر یازید مرد — تن شیر کپی بدو نیم کرد
سر از تن جدا کرد و بفگند خوار — وزان پس فرود آمد از کوهسار

خاقان و خاتون بدان مرغزار آمده بودند چون خبر کشتن شیر کپی شنیدند خروش و غریو از اهل چین برآمد و بر بهرام آفرین کردند و بسی زر و گوهر بر سرش افشاندند و خاقان او را در کنار گرفت و از آنجا بایوان خویش آمد و فرمود تا بدرهاء زر و کلاه و کمر از بهر بهرام بیاوردند و بعد از آن او را شهنشاه خواندند و جشنی عظیم ساخت و ازین خاتون دختری داشت آنرا بدو داد

الابیات

ببهرام داد آن زمان دخترش — بفرمان او شد همه کشورش
جز از داد و خورد و شکارش نبود — غم گردش روزگارش نبود
همی خورد بهرام و بخشید چیز — بدو بر بسی آفرین بود نیز

چون این خبر بایران رسید خسرو بغایت غمگین گشت موبدان و بزرگان را بخواند و گفت از بهرام غافل نمی باید بود که خاقان دختر بدو داده است و در پیش او اعتبار تمام یافته نباید که خاقانرا بران دارد که متوجه ایران شود و اگر خاقان نیاید لشکری بستاند و بخود متوجه شود تدبیر دفع این چیست بران اتفاق نمودند که مکتوبی بخاقان نویسند و درانجا ذکر غدر و بی وفایی و ناحفاظی بهرام باز نمایند

ذکر نامهٔ خسرو بخاقان

خسرو بخاقان بنوشت بعد از حمد باری تعالی مضمون نامه اش آنک بهرام چوبین یکی از بندگان این آستانه بود نه از آن سرهنگان که ایشانرا زیادت اعتباری بودی پدرم او را تربیت کرد و برکشید با او آن کرد که شما شنیده اید و دانسته اید و آنچ نسبت با ما کرد آن پنهان و پوشیده نیست وضیع و شریف و دور و نزدیک را معلوم است غرض ازین سخن آنست که او اهل تربیت نیست و هر کس که در حق او نیکی کند آخر پشیمان خواهد شد اکنون بجهت دوستی و نیک خواهی شما را اعلام میکنیم تا ازو اعتباری نگیرید و خاقانرا خود معلوم است که بوقتی که پیش هرمز می آمد با او چه کرد اکنون التماس آنست که او را بند کرده پیش ما فرستند والا که او را بالتماس نمی فرستند

البیت

وگرنه فرستم ز ایران سپاه — بتوران کنم روز روشن سیاه

چون این نامه بنزدیک خاقان رسید و ازین گونه گفتارها شنید فرستاده را گفت فردا بیا جواب بشنو روز دیگر دبیر را طلب کرد و در جواب خسرو بنوشت که این نوع حکم بر بندگان خود توان کرد ما از آنگاه که بوده ایم هرگز با کسی که عهد و پیمان کرده ایم نشکسته ایم وقتیکه بهرام پیش ما آمد و ما او را پذیرفتیم که ترا گزندی نرسانیم امروز بچه حجت قصد او کنیم و ازو هیچ جرمی بد ندیدیم این سخن از پرویز بغایت عجب نمود

البیت

ترا گر بزرگی بیفزایدی — خرد بیشتر باشدی شایدی

پس نامه را مهر کرد و بقاصدی که از پیش خسرو رفته بود داد چون این جواب بخسرو رسید از وهم بهرام بی آرام گشت و فرستاده و موبدانرا بخواند و نامهٔ خاقان بدیشان نمود بزرگان همه اندیشه در ماندند و باخر بران اتفاق نمودند که مردی پیر خردمند با مال بسیار و تنسوقات فراوان بفرستند و او بهرچه صلاح داند بدفع او کوشش کند اگر مزاج خاقانرا بر او متغیر تواند کرد فبها

والا از نزدیکان و پیوستکان خاقان بهر نوع که تواند استمداد نماید و بهر طریق که اقتضاء زمان
پیند بکوشد و اگر بهزودی کاری بدست او برنیاید آنجا باشد از یک سال و دو سال آنجا ماندن
اندیشه نکند خراد برزین را که مردی پیر جهان دیده و کرم و سرد روزگار کشیده بود بدین کار اختیار
کردند و خسرو از خزانه جواهر نفیس و نقد بسیار همراه او کرد و او را بمملکت خاقان فرستاد

الابیات

در گنج بگشاد و چندان گهر / بیاورد و شمشیر و زرین کمر
که خراد برزین در آن خیره ماند / همی در نهان نام یزدان بخواند

و از آن طرف بهرام چون خبر یافت که ایلچی خسرو پیش خاقان آمده است پیش خاقان رفت و گفت شنیدم
که پرویز نامه فرستاده است و تحقیق دارم که از من بدیها گفته باشد اگر خاقان مرا سپاهی دهد همه
ایران زمین از آن او باشد

الابیات ٥

بپرّم سر خسرو بدهنر / که مه پای ما باد از ایشان نه سر
چو من کهتری را ببندم میان / ز بن برکنم تخم ساسانیان
بدان اندکی لشکر نامور / چه کردم گواهی دهد ماه و خور
بشمشیر چون راست کردم زمین / همی خواند هر کس بر او آفرین
بپاداش آن نیبه و دو کدان / فرستادم آن شاه ناکاردان
همان نیز پیراهن شعر زرد / که این درخور تست از آیین مکرد
مرا نیست نزد خردمند عار / اگر سر کشیدم از آن خاکسار
چو با خسرو آراستم رزمگاه / همی خواستم خون هرمزد شاه
که آن شوم ناکس پدر را بکشت / که بادا همه روزگارش درشت

چون خاقان از بهرام این سخن شنید برانده شد گشت امراء خود را طلب فرمود و گفت فرصتی دست داده
که درین ایام تسخیر مملکت ایران می‌توان کرد ایشان گفتند این کار بدست بهرام برمی‌آید بدان

سبب که او را در ایران دوستدار و هواخواه بسیار است و بوم شناس آن ولایت است و در آن
مملکت شهرت تمام دارد و کارهاء قوی کرده بمجرد آوازه رسیدن او مملکت ایشان بهم برمی‌آید
دو امیر بزرگ یکی جنوی نام و دیگری رنکوی با لشکری فراوان مقرر کردند که مصاحب
بهرام باشند خاقان فرستاد و ایشان را بخواند و درم و دینار بسیار داد **الابیات** ٥

چنین گفت مهتر بدان هر دو مرد / که هشیار باشید روز نبرد
همیشه به بهرام دارید چشم / چه هنگام شادی چه هنگام خشم
گذرهاء جیحون بگیرید پاک / ز جیحون بگردون برآرید خاک

لشکرهاء سنگین با بهرام عزیمت ایران نمودند و بعد از آن که ایشان از پیش خاقان بیرون
آمده بودند خراد برزین از راهی برفت که با ایشان ملاقات نشد چون نزدیک خاقان رسید کسی را بسید اساخت
که بخاقان عرضه داشت که فرستاده از ایران آمده است چون خاقان معلوم کرد او را بار داد و خراد مردی
فصیح سخن‌گوی بود خاقان را مداحی نیکو کرد و احوال پادشاهان مقدم باز گفت و تا بخسرو رسید
گفت مادرم ملکه بدرش پدر تو بود اکنون هدیه فرستاده است و دعا رسانید و از آن هدایا که آورده
بود بعضی که صلاح وقت دید بعرض رسانید و خاقان را خوش آمد و او را بموضعی نیک فرود آوردند
و ملازم گشت **البیت** ٥

بخوان و شکار و ببزم و بمی / بنزدیک خاقان بدی نیک پی

پیوسته بنزدیک خاقان سخنهاء دلپذیر گفتی و خاقان را سخنان او میلی تمام بودی و فرصتی می
جست که بهرام را خجل کند تا روزی خالی یافت عرضه داشت که بهرام بدگوهر است او را هرمز
تربیت کرد و او کفران نعمت نمود و با ولی نعمت بیرون آمد و او را پیش از آن هیچکس نمی‌شناخت
بسبب تربیت هرمز نام و آوازه پیدا کرد و امروز اگر خاقان او را تربیت میکند فردا پشیمان
خواهد شد صلاح خاقان آنست که او را گرفته پیش خسرو فرستد و خسرو را بدین بزرگ کند
بعد از آن تمامت ایران از آن خاقانست در توران و ایران هر کجا خاطرش خواهد بنشیند خاقان

جون این سخن از خراد بشنید در غضب شد **الابیات**

بدو گفت ازین سان سخنها مگوی — که تیره کنی نزد من آب روی

نیم من بد اندیش و پیمان شکن — که پیمان شکن خاک یابد کفن

جون خراد این سخن بشنید دانیست که خاقان بمملکت ایران طمع کرده است از خاقان نومید گشت و بملازمت خاتون مشغول گشته آنجا راهی می‌طلبید تا بنوعی رخنه در کار بهرام تواند کرد و یا قوتی قیمتی پیش خاتون برد و ملازمت می‌نمود و بهر یک دو روز تحفهٔ غریب پیش بردی تا خاتون را با او اهتمامی تمام پیدا شد و مغول پیری بود قلون نام از نوکران و متعلقان مغول که بر دست بهرام کشته شده بود در غایت فلاکت و درویشی و بی‌نوایی خراد بر این جهت دشمنی او با بهرام معلوم کرد و او را رعایة بسیار نمود از پوشیدنی و خوردنی او و فرزندان و قلون را سنش بهشتاد رسیده بود درین اثنا دختر خاتون حمی بیمار شد و کدخدای سرای او با خراد برین گفت اگر تو طبیبی دانستی هر حاجتی که داشتی خاتون از بهر تو می‌ساخت خراد گفت دران نیز دستی دارم کدخدای سرای برفت و خاتون را مژدگانی داد که طبیبی غریب پیدا شده است و نیکو می‌داند او را طلب کردند جون دختر را بدید دانست که حرارت جگر دارد او را آب انار فرمود و چند شربت خنک داد بعد از یک هفته آن دختر خوش شد و خاتون زر و جامهٔ فراوان پیش خراد نهاد و از و منت دار گشت خراد این همه قبول نکرد و گفت من خدمت کار شما ام همین که بکار باشد طلب کنم و درین حال مکتوب بهرام برسید پیش خاقان نشسته بود که می‌باید که حکم فرمایند که هیچکس از چین و ترکستان با ایران زمین نرود تا ایشان را از توجه ما خبر نشود و غافل باشند که ما بسر ایشان رسیم و خاقان منادی‌گری را فرمود تا منادی کرد و خبر باطراف فرستادند که هیچ کس بی مهر و نشان عزمت ایران نکند و کار خراد ازانچ بود مشکل‌تر شد و دران تنگدلی قلون را بخواند و گفت بیشتر ازین حال خود دیدی که جون بود و اکنون ازان زحمت و تنگی خلاص یافتی و روزگاری گذرانیدهٔ مرا بتو حاجتی است و دران خطر جانست قلون گفت اگر جان من در سر آن شود من از بهر خاطر تو آن

کار بکنم که از تو نیکویی فراوان دیده ام خراد گفت از بهر تو نشان خاقان بستانم ترا نزدیک بهرام باید رفت و او در مرو است و نگاه دار که از ماه روز بهرام روز پیش او روی و او دران روز البته بیرون نیاید و آن را بفال شوم دارد و بسیار سال است که این عادت کرده است و آن روز در خانه خفته باشد و کسی را بار ندهد جون تو برسی بگویند از دختر خاقان کسی آمده است و اگر گویند جه سخن داری بگوی خود با او بگویم و کاردی زهر آب داده بدو داد که در آستین پنهان کن و جون پیش او رسی دلیر باش و بگوی دختر فرموده است که در گوش او بگوی و جون نزدیک او رسیدی کارد بشکمش فرو بر بعد از آن اگر مردم بهم برآیند و توانی گریخت جانی مفت داشته باشی و الا حالی هشت هزار دینار بستان و از بهر فرزندان و عیال هرجه خواهی مهیا کن **الابیات**

اگر خود کشندت جهان دیده	همه نیک و بدها پسندیده
دگر آنک برداشتی کین خویش	بجای آوریدی تو آیین خویش
همانا بتو کس نپردازدی	که با تو هم آنکه بدی سازدی
گر ایدونکه یابی ز کشتن رها	جهان را خریدی و دادی بها
ترا شاه پرویز شهری دهد	همان از جهان نیز بهری دهد

فی الجمله قلون از خراد تقبل نمود که این عمل بجای آرد و خراد بتعجیل تمام پیش خاتون رفت و گفت آن حاجتی که داشتم وقت رسید مهر خاقان میخواهم **البیت**

یکی مهر بستان ز خاقان مرا — جنان دان که بخشیدهٔ جان مرا

خاتون گفت خاقان مست است و در خواب مگر گل بر نگینش نهم و از خراد گل مهر خواست و ببالین مست آمد و آن گل بر نگینش نهاد و مهر کرد و پیش خراد آورد قلون آن مهر بستاند و بتعجیل روان شد و جون بمرو رسید صبر کرد تا روز بهرام شد بدر خانهٔ بهرام رفت و بهرام بر عادت آن روز تنها خفته بود با دربان گفت از پیش دختر خاقان آمده ام و پیامی آورده ام پرده‌دار پیش بهرام رفت و سخنش بعرض رسانید بهرام گفت او را تا پیش این در بیار جون چشم بهرام بر

وی افتاد موبهاء تنش برخاست گفت اگر نامه داری بیا و درقلون گفت بیا می فرموده است که با غیر شاه با
کسی دیگر مگوی بهرام پیری ضعیف دید گفت بیا هر سخن که داری بگوی و زود باز گرد قلون
در رفت که سخن گوید و فی الحال دشنه برکشید زد بهرام فریاد کرد که این را بگیرید پیر را بگرفتند

الابیات

چنین گفت کین را بگیرید زود — بپرسید از و تا که راهش نمود
همه کهتران زو بر آشوفتند — بسیلی و مشتش همی کوفتند
همی خورد سیلی و نگشاد لب — هم از نیمهٔ شب روز تا نیم شب
چنین تا شکسته شدش دست و پای — فکندندش اندر میان سرای

امرا و بزرگان لشکر خبردار شدند و پیش بهرام آمدند بهرام بلان سینه را وصیتی چند کرد و
او را گفت از سخن خواهر من بیرون نروی

الابیات

نگه کن بدین خواهر نیک زن — نگیتی بس او مر ترا رای زن
دلم بی گمانست ازین شیر زن — که بروی نیاید ز دشمن شکن

از یک دیگر جدا مشوید و درین مقام زیادت درنگ مکنید و تابوت مرا با یران برید و شما همه پیش
خسرو رسید و گوید که خسرو بسبب من با شما بد بود امروز که من در میانه نباشم با شما هیچ کینه ندارد
و دیگر که برادرم کردوی انجاست

الاشعار

بسی رنج دیدم ز خاقان چین — ندیدم که یک روز کرد آفرین
نه این بود از آن رنج پاداش من — که دیوی فرستد بپرخاش من
ولیکن همانا که او زین سخن — اگر بشنود سر نداند ز بن
نبود این جز از کار اپرانیان — همان دیو بد رهنمون در میان
همان کار خرداد برزین بدست — کز و این دل من براز کین بدست

بعد از آنکه این خبر بخاقان رسید خاطرش بسیار ملول شد و غم و اندوه بر و استیلا یافت و تعزیت تمام
از برای بهرام بداشت

الابیات

همه هر چه در چین و رابند بود — بپوشید شان جامهاء کبود
بیک چند با سوک بهرام بود — که خاقان از آن کار بدنام بود

و تفحص مشغول شد و دانست که این خبر از پیش خراد بوده است و او را طلب کرد نگریخته بود با خاتون خود
عتاب کرد و خواست که او را هلاک کند پسرش شفیع شد و نگذاشت اما طلاق داد که دیگر هرگز
نبیندش و چنین گویند که از ملوک پیش از آن هیچ کس زن خود طلاق نکرده بود و متعلقان و باز ماندگان
بهرام را رعایت نمود و چنین گویند که عزیمت نمود که گرد به خواهر بهرام را بزنی بخواهد ایلچی بدان امرا
که مصاحب بهرام بودند فرستاد که گرد به را بتعظیم تمام بترکستان برند و دختر خاقان از بهرام حامله
بود بعد از آنک این واقعه دست داد پسری آورد و خاقان مکتوبی بگرد به نبشت و در آنجا ذکر آن پسر کرد

مکتوب خاقان بگردیه

سوی گرد به نامه بد جدا — که ای پاک دامن زن پارسا
ز کار تو اندیشه کردم دراز — نشسته خرد با دل من براز
به از من ندیدم ترا کدخدای — بیارای این پردهٔ ما برای
کنه کار خاتون براندم ز پیش — نخواهم جدا از تو پیوند خویش
بدارم ترا همچو جان و تنم — بکوشم که پیمان تو نشکنم
بیا و ببین این برادر پسر — از و یاد کاری بپرور ببر
وزان پس ببین تا چه آید ترا — بروشن روانت سخن برگرا
خرد را بران مردمان شاه کن — مرا زان سگالیده آگاه کن

چون ایلچی خاقان پیش گرد به رسید و انچه خاقان گفته بود رسانید اولا از تعزیت بهرام و تاسف
بر حال او و پرسش کودکان و باز ماندگان پس بخفیه آن مکتوب بداد و اهتمامی که خاقان
بدان امر نموده بود بدو باز گفت و جواب طلبید گرد به گفت خاقان بزرگی نموده است و سخنها

وزان پس درین شهر زمان ترا
گروگان کنم دل بدانجت سوایت
کنون سر که داری همه کرد کن
بپیش خردمند کو این سخن

پادشاهانه فرموده اگرچند که از مرگ بهرام غمگین شدم امّا بولادت فرزندش شادمان گشتم اکنون
آنچه نسبت بوصلت فرموده است حالا تعزیت بهرام در پیش است بعد ازان که این تعزیت آخر شود کسان
خود را جمع کرده با ایشان مشورت کنم و آنچه صلاح باشد جواب خاقان بگویم **الابیات**

چو سوگ چنان بهتر آید بسی	ز فرمان خاقان نباشد گذر
مرا خود بایران شدن روی نیست	زن پاك را بهتر از شوی نیست
بسوگ اندر آهنگ شادی کنم	نه از پارسایی و رادی کنم
خردمند بی‌شرم خواند مرا	چو خاقان بی آزرم داند مرا
برین سوگ چون بگذرد چار ماه	سواری فرستم بنزدیك شاه
همه بشنوم هرچه باید شنید	ازین بندگان تا چه آید پدید
بگویم یکایك بنامه درون	جو آید بنزدیك او رهنمون

وگردیه آن فرستاده را تربیتی کرد و بازگردانید و اصحاب بهرام را جمع کرده بدیشان باز نمود که
خاقان چنین فرموده است و من کودك از بدر ماندم و بهرام مرا بیست سال بپرورد و هرگز هیچکس
با او سخن خواستاری من نتوانست کرد اکنون خاقان پادشاهی بزرگ است امّا ما ایرانی و او تورانی
بآخر از آن پشیمان شویم امّا حالا کسان خاقان را می‌باید گفت که باستعداد آن مشغولیم چندانك
ما بایران رسیم که من نامهٔ بگردوی نوشته‌ام و زمان تا زمان از خسرو کسی پیش ما رسد و چون
خراد برزین پیش خسرو رسید و خبر مرگ بهرام برسانید خسرو آن روز دل بر تخت و مملکت نهاد
و شادیها نمودند و بشارت باطراف و ولایات فرستادند و گردیه خاصگیان بهرام را جمع کرد
یك هزار و صد و شصت سوار بودند امّا هریك ازیشان را دعوی آن بود که در روز معرکه با صد سوار
بکوشند ایشان را مجموع هرچه در بایست بود بداد و با ایشان مقرّر کرد که در شبی از میان این
لشکر بیرون رویم و شما ازان دلتنگ مباشید که هرکس که ازین لشکر بر عقب ما بیاید جواب
او توانیم گفت و اگر شما را خاطر آنست که در مملکت توران باشید من کسی را تکلیف نمی‌کنم

همه گفتند ما بندهٔ ایم و سر از قدم تو بر نمی‌داریم و تو ما را بجای بهرامی **الابیات**

یلان سپنده و مهر و آذرگشسب	نشستند با نامداران بر اسپ
همی گفت هرکس که مردن بنام	به از زنده دشمن بدو شادکام

و درین حال خاقان برادرش را فرستاده بود با شش هزار سوار که جماعت ایرانیان که با بهرام
بوده‌اند و خواهرش را بلطف و خوش سخنی بسوی ترکستان بیاور که نمی‌خواهم که از من ملالی بمتعلقان
بهرام رسد و اگر بخوشی نیایند و ضرورت شود جنگ کن و هرکه از جنگ بس آید بند کرده پیش من
رسان و بخواهر بهرام نبشته بود که اگرچه آن معنی که پیشتر گفته بودیم نخواهد او را بران
تکلیف نمی‌کنم امّا نخواهم گذاشت که بایران رود هم درین بلاد می‌باید بود بهر جا که خواهد
و هر نوع که مراد او باشد چنان کنیم چون برادر خاقان برسید گردیه اشتران آورده بود و بار کرده
و بطرف ایران گسیل کردانیده و بخود پوش پوشیده و اسب را برگستوان برانداخته و تمامت
سلاح بهرام بر تن راست کرده و سوار شده **الابیات**

سلاح برادر بپوشید زن	نشست از بر بارهٔ کام زن
دو لشکر برابر کشیدند صف	همه جان خود بر نهاده بکف
سپهدار خاقان برادر بدی	که نامش برك گدبور بدی
سپش سیاه اندر آمد بترك	که خاقان ورا خواندی گرگ گرگ
بایرانیان گفت کای پاك زن	مگر نیست با آن بزرگ انجمن
چو بد کرده با سلاح گران	میان بسته بر سان جنگ‌آوران
دلاور برکش ندانست بان	بزد پاشنه شد برِ او فراز
بدو گفت آن خواهر کشته شاه	کجا جویمش در میان سپاه
که با او مرا هست چندی سخن	چه از نو چه از روزگار کهن
بدو گردیه گفت اینك منم	که بر شیر درنده اسب افکنم

خاطرش

کان

چو بشنید آواز او را سترگ	بران اسپ جنگی چو شیر سترگ
شگفت آمدش گفت خاقان چین	ترا کرد ازین پادشاهی گزین
بدان تا تو باشی ورا یادگار	ز بهرام شیر آن گزین سوار
همی گفت پاداش آن نیکویی	بجای آورم چون سخن بشنوی
مرا گفت بشتاب و او را بگوی	که گر زانچ گفتم نپیچی تو روی
چنان دان که آن خود بگفتم ز بن	که من نیز باز آمدم زان سخن
ازین پس ز رفتن ترا روی نیست	مکن گر ترا آرزوی نیست
سخنها برین گونه پیوند کن	وگر پند نپذیردش بند کن
مرآنرا که او را برین داشتست	سخنهاش از اندیشه بگذاشتست
بدو گردیه گفت گز رزمگاه	بیکسو شوم از میان سپاه
سخن هرچه گویی تو پاسخ دهیم	ترا اندرین رای فرخ نهیم
ز پیش سپاه اندر آمد سترگ	بیامد بر نامدار سترگ
چو تنها بدیدش زن چاره‌جوی	ازان مغفر تیره بگشاد روی
بدو گفت بهرام را دید پیش	سواری و رزمش پسند پدیش
مرا بود هم مادر و هم پدر	کنون روزگار وی آمد بسر
کنون من ترا آزمایش کنم	یکی سوی رزمت نمایش کنم
اگر از در شوی یابی بگو	همانا ترا خود پسندی نکو
بگفت این وزان پس برانگیخت اسپ	پس او همی تاخت ایزدگشسپ
یکی نیزه زد بر کمربند او	که بگشاد خفتان و پیوند او
یلان سینه با آن گزین سپاه	برانگیختند اسپ ازان رزمگاه
همه لشکر چین بهم برشکست	بسی کشته افگند و چندی بخست

دو فرسنگ لشکر همی شد ز پس	براسبان نماندند بسیار کس
چو پیروز شد سوی ایران کشید	بر شهریار دلیران کشید
همه لشکر توران کشته شد	ازان کشتگان دشت چون پشته شد

چون لشکر ترکان را هزیمت کرد مکتوبی پیش خسرو نبشت و بآهستگی روی بایران نهاد و خسرو دران ایام که خبر مرگ بهرام شنیده بود سر بعیش و عشرت فرو برده و بدل فارغ بلهو و لعب مشغول گشته بود و شبی در میان مستی فرمود تا بندوی را بند کردند روز دیگر فرمود که دست و پایش ببرند در حالتی که دست و پایش می‌بریدند بماند و در سبب غضب پرویز با بندویه بعضی چنین گفته‌اند که روزی یکی از امیرزادگان گوی می‌زد و بهر بار که چوگان خوب زدی خسرو گفتی زه و کاتبی معد بود که آنرا کتابت کردی و بهر بار که زه بگفتی چهار هزار درم بدان کس دادندی آن روز خسرو صد بار در حق آن امیرزاده زه گفته بود و برات چهار صد هزار درم پیش بندوی بردند برات پاره کرد و گفت در خزانه چیزی نیست بفرمود تا دستها و پایهاش ببریدند و در میدان بینداخت او دشنام می‌داد و غدرهاء ساسانیان تعداد می‌کرد تا خسرو فرمود که سنگسارش کردند و برادرش بسطام را حکومت خراسان داده بود مکتوبی بدو نبشت و او را طلب داشت چون قاصد پیش او رسید او در آمل بود متوجه درگاه خسرو شد بعد از آنک بجرجان رسید خبر واقعهٔ برادر شنید لشکر قومس و مازندران تا حدود ری جمع کرد و اظهار عصیان نمود و درین حال گردیه بخراسان درآمده بود و مکتوبی ببسطام نبشته و از آمدن خود اعلام داده بسطام آنرا فوزی و غنیمتی دانست و متوجه گردیه گشته با یک دیگر ملاقات کردند و بسطام از بهر بهرام بسیار بگریست و گفت اگر زنده بودی من پیش او کمر خدمت می‌بستم و دمار از جان خسرو برمی‌آورد و قضیهٔ بندوی تقریر کرد و یلان سینه و ایزدگشسپ را درکنار گرفته بسیار دلبستگی نمود و از بهر بهرام و بندوی یکدیگر را تعزیت گفتند و با ایشان بسیار بدگویی خسرو کرد از بیوفایی و نا اعتمادی و خون ریختن و گفت صلاح آنست که ما با یک دیگر باشیم و ایشان نیز قبول کردند

وکردیه دران عزیمت که پیش خسرو می رفت دودل شد و با یك دیگر می بودند چون چندی برین حال بکذشت بسطام با یلان سپنه کفت این زن را هیچ میل شوهری نیست و یلان سپنه کفت ازو بپرسم و بنش کردیه رفت و کفت خاقان طالب تو بود اما دانستم که تو ازان او را قبول نکردی که نظر بر رعایت ایرانیان داشتی که آنجا بماندندی و غریب بودندی اکنون بسطام خال پادشاه است و اسپهبد خراسانست کردیه کفت بلی او بهمه جهتی آراسته است و مرا ازو عاری نیست اما من مدت یك سال در سوك برادرم **الابیات** ۵

بپیمان که سالی بپایان برم | بسوك برادرم یکی بکذرم
چو بکذشت سالی ازین سوك و غم | بشادی نشینیم هردو بهم

یلان سپند بدین شرط کردیه را بکستهم داد و کستهم بدین شادمان شد و ازان طرف خسرو سپاهی بجنك بسطام فرستاد و بسطام را ما در ش کستهم نام کرده بود بدان سبب در بعضی کتب او را کستهم می کویند و در بعضی بسطام که بدان شهرت کرفت و بسطام با آن سپاه جنك کرد و ایشانرا بشکست و خسرو از بسطام بغایت متفکر بود و خبر وصلت او با کردیه بشنود کردوی برادرش را طلب داشت و کفت دران ایام که بهرام با من جنك و کینه می ورزید خواهرت کردیه او را نصیحت میکرد و ازان معنی منع می کرد و من چنان کمان می برم که اکر نامهٔ بدو نویسی و صورت حال بازنمایی و دفع بسطام تواند کرد و یقین می دانم که او جانب من نکاه خواهد داشت کردوی کفت زن خود را بدین مهم بفرستم و خط عهدی از پادشاه بستاند و مصاحب خاتون خود بنش کردیه فرستاد و از خود نیز نامهٔ دیکر دران ذکر کرده که برادر ما بهرام این دوده را بدنام کرد اکنون تدارك آنست که این عمل بدست کردیه برآید و خاتون کردوی روان شد چون نزدیك ایشان رسید و کردیه خبر یافت که زن برادرش بتعزیت می آید کسان باستقبال او فرستاد و چون نزدیك تر رسید خود نیز بنش او رفت و یك دیکر را بپرسیدند و نامه که آورده بود در خلوت بدو داد **البیت** ۵

جوان شیر زن نامهٔ شاه دید | تو کفتی بروی زمین ماه دید

نامه را نهان داشت و فرصتی طلبید تا شبی بسطام مست خفته بود از معتمدان خود دو کس را فرستاد تا او را هلاك کردند و در نیم شب بانك و فریاد برآمد کردیه فی الحال جامهٔ جنك بپوشید و ایرانیانرا طلب داشت و این نامهٔ پادشاه بدیشان نمود **الابیات** ۵

پس آن نامهٔ شاه بنمود شان | دلیری و تندی بیفزود شان
همه سرکشان آن چو خواندند | بدان نامه بر کوهر افشاندند

پس کردیه با نواب خود بنشست و نامهٔ بخسرو بنشت که دران باز نموده بود که هوادار پادشاه کیست و که مخالفت می نمود و جمله را بدولت پادشاه در قید تسخیر آورده منتظر فرمان نشسته ایم و چون نامه بخسرو رسید شادمان شد و فی الحال نامهٔ او را جواب بنشته او را طلب داشت و چون نامه بکردیه رسید سپاه خود را جمع کرده همه را روزی بداد و با تجملی تمام متوجه خسرو شدند چون بنزدیك رسید خسرو سپاهی بسیار باستقبال او فرستاد و چون بشهر رسید همان زمان بار یافت و پیش کشی سنکین بکذرانید و چون خسرو را چشم بر جمال او افتاد **الابیات** ۵

نکه کرد خسرو بدان زاد سرو | برخ چون بهار و برفتن تذرو
برخساره روز و بکیسو چو شب | همی در بارید کفتی بلب
ورا در شبستان فرستاد شاه | ز هر کس فزون شد ورا پایکاه

پس برادرش را بخواند و بزرکانرا جمع کرد و برآیین دین زردشت او را بخواست

چو دیدش همان بیوه نا زاده بود | بدو هیچ کس نا کرده بود
بدانیست کان پاك تن کوهرست | بمردی چو شیر و بخوبی پریست

مجموع کسانی را که با او بودند تربیت پادشاهانه فرموده هر یك را شهری و ولایتی و بلوکی باقطاع داد بعد ازان از کردیه صورت جنك او با برادر خاقان بترك می پرسید و بهادری و پهلوانی که آن زن کرده بود و کردیه کفت بفرمای تا سلاح و اسب حاضر کنند تا بهمان کیفیت سوار شوم خسرو فرمود که بباغ کلشن رویم آنجا سلاح بپوش و سوار شو چون قضیهٔ جنك

کردیه با ترك برادر خاقان نظم نبشته شده بود انجاکه کردیه تقریر آن مکند هم نظم نشسته شد

دو هفته برآمد بدو گفت شاه … بخورشید و ماه و بتخت و کلاه
که بر گوی از رزم خاقانیان … ببندی جنان هم کمر بر میان
بدو گفت شاها انوشه بدی … روان را بدیدار توشه بدی
بفرمای تا اسپ و زین آورند … کمان و کمند و کمین آورند
همان نیزه و خفتان و جنگ … یکی ترکش آکنده تیر خدنگ
پرستنده را بفرمود شاه … که در باغ گلشن بیارای گاه
برفتند بیدار دل سرکشان (بردگان) … ز ترك و ز رومی پرستندگان
ز خوبان خسرو هزار و دویست … تو گفتی بباغ اندرون راه نیست
چو خورشید شیرین پیش اندرون … خرامان ببالای سیمین ستون
که اندر شبستان شاه جهان … چو شیرین نبود اشکارا و نهان
ز هر زن ورا دوستر داشتی … شب و روز او را ببر داشتی
چو بر گاه بنشست خسرو بباغ … دل شاه را بود شیرین چراغ
نشسته بهم بانوی شهریان … بسان بهاری که بد در بهان
بشد کردیه تا بنزدیك شاه … زره خواست با ترك و عادی کلاه
بیامد خرامان بجای نشست … کمر بر میان بست و نیزه بدست
بشاه جهان گفت هشیار باش … یکی چشم بگشای و بیدار باش
بدان پرهنر زن نگه کرد شاه … زن آمد بنزدیك اسب سیاه
بن نیزه را بر زمین بر نهاد … ز بالا بزین اندر آمد چو باد
بباغ اندر آورد گاهی گرفت … چپ و راست بیگانه گامی گرفت

همی هر زمان اسپ بگماشتی … ورا بر سپه نعره بگذاشتی
بدو گفت هنگام رزم بزرگ … بدین گونه بودم جو غرنده گرگ
بماند اندرو تخت شیرین شگفت … بدو رشك برد و بدل کین گرفت
چنین گفت شیرین که ای شهریار … بدشمن دهی آلت کارزار
که خون برادر بیاد آورد … بترسم که جون او نهاد آورد
تو با جامهٔ پاك بر تخت زر … ورا هر زمان بر تو باشد گذر
بمردی نبیند چنین زن میان … نگه کن کزو بر تو ناید زیان
بخندید (نشیرین) چنین گفت شاه … گزین زن جز از دوست داری مخواه
بمهر و وفا و بمردی و جنگ … نباشد چنین زن مکن دل تو تنگ
همی تاخت گرد اندرون کردیه … بیاورد گاهی که هر یك دمه
تو گفتی که باز آمد اسفندیار … وگر نه براسپ است سام سوار
ازو ماند بد خسرو اندر شگفت … چنان برز و بالا و بازو و کفت
چنین گفت با کردیه شهریار … که پی عیسی از گردش روزگار
کنون تا ببینم که با جام می … یکی سست باشی و گر سخت پی
بگرد جهان دار سالار من … که هستند برجان نگهدار من
ابا هر یکی زان ده و دو هزار … ز ایران ساند جنگی سوار
کنون هم بمشکوی زرین من … چو در خانه گوهر آگین من
پرستار باشد ده و دو هزار … همه پاك با طوق و با گوشوار
ازین من نگهبان ایشان توی … که با رنج و تیمار خویشان توی
نخواهم که گویند ازیشان سخن … کسی جز تو گر نو بود گر کهن
شنید این سخن کردیه شاد گشت … ز بیغارهٔ دشمن آزاد گشت

همی رفت روی زمین را بروی
همی آفرین خواند بر فر اوی

ز شیرین و مریم زهر زن که بود
بفرمان او کار کردند زود

برآمد برین نیز روزی دراز
بجست اختر نامور جز فراز

چنین می همی خورد با مهتران
بزرگان و رزم آزموده سران

واز فرزندان خسرو فرخ نژاد از کردیه است

ذکر لشکر فرستادن خسرو بروم

آورده اند که در سال چهاردهم از پادشاهی خسرو رومیان خروج کردند بر پادشاه خود
قیصر که مورنق نام داشت وخسرو را لشکر داده بود و پسر خود با او روان کردانید او را بکشتند
و قوقاس پادشاه شد و فرزندان و متعلقان مورنق اکثر بقتل آمدند و یك پسر او بناطوس
که همراه پرویز با ایران آمده بود گریخته پیش خسرو آمد و خسرو لشکری بسیار با دو سردار
همراه او بفرستاد و ایشان اکثر بلاد روم بگرفتند و بناطوس را آنجا حاکم کردانیدند اما رومیان
از بناطوس متوهم بودند که بخون پدر ایشان را باز خواست خواهد نمود تا آخر برادر قوقاس هدیه
چند برداشت و پیش خسرو آمد و تقبل نمود که هر سال هزار هزار مثقال طلا بدیوان خسرو رسانند
و خسرو ایشان را امان داد و ایشان قسطنطنیه و اهالی آنرا بدین مبلغ بخریدند از پرویز و پرویز حکم
فرستاد بدان سرداری که بر سر لشکر رفته بود که بیست و چهار هزار مرد مطیبا را اصفهانی دهد با
درفش کاویانی و او را ضبط بلاد روم بگذارد و خود مراجعت نموده مردم البرز کوه را استمالت
دهد و دربند الان و صول ضبط کند و در بعضی تواریخ چنین آورده اند که خسرو سه لشکر
تعیین کرد یکی را با شهرایران بجانب روم هفتاد هزار و یکی زرمهران را با سی هزار بجانب شام
و شاهین را با شصت هزار دیگر بمصر فرستاد این جماعت که بروم رفته بودند بهر جا که رسیدند
عظما و اکابر روم ایشان را استقبال نمودند و قیصر پناه بقسطنطنیه برد و ایشان برعقب قیصر

بقسطنطنیه رفتند و مدت هفت سال قسطنطنیه را محاصره داشتند و چون قیصر وهم کرد که شهر را
بخواهند گرفت خزائن چندین ساله که در روم جمع آمده بود در کشتیها نهاد و بجانب حبشه روان
کرد و شاهین که بمصر رفته بود مصر بگرفت و از آنجا باسکندریه رفت و بگرفت و خزائن آن پیش خسرو
فرستاد و در این حال که او در اسکندریه بود کشتیهاء خزائنی که قوقاس بحبشه می فرستاد باد آنها
را باسکندریه آورد و شاهین آنرا ضبط نموده پیش خسرو فرستاد و آنرا گنج باد آورد نام نهادند و
زرمهران که بشام رفته بود چون ببیت المقدس رسید بطریق و اسقفان و پیشوایان ترسایان را
بگرفت و ایشان را عذاب می کرد که بگویید که چوب صلیب کجاست و ایشان آن چوب را
در تابوتی نهاده بودند و در باغی زیر زمین دفن کرده و بر روی آن سبزی کشته تا کسی واقف
نشود و چون زرمهران تعذیب ایشان می کرد تا بحدی که سه چهار هزار از ایشان بکشت نشانش دادند
او برفت و آن تابوت بیرون آورد و چوب صلیب را پیش خسرو فرستاد و گویند این حال در سال
وآن زمین بکندند
بیست و چهارم از پادشاهی خسرو بود و شهرایران در ممالک روم مدتهاء مدید بماند و رومیان باخر
قوقاس را بکشتند و هرقل قیصر شد و میان هرقل و شهرایران محاربات واقع شد و شهرایران را در روم
اختیاری تمام حاصل شد و خسرو فرخان را نیز که دعوی می کرد که از نژاد ملوك است بمدد شهرایران
فرستاد و ایشان اکثر بلاد روم در تحت تصرف آوردند و فرخان در روم بر تخت نشست و دعوی
پادشاهی کرد روزی فرخان با یاران خود می گفت در خواب دیدم که بر تخت خسرو نشسته بودم
مفسدان این حکایت بکسری رسانیدند کسری بشهرایران نوشت که فرخان را بکش او در جواب
نبشت که فرخان طریقه پسندیده دارد و رنج بسیار جهت پادشاه کشیده است اگر کسی از
وی حکایتی نقل کرده غیر واقع بوده است کشتن او مناسب نمی نماید خسرو بار دیگر مبالغه
نمود که او را با این حکایت چه کار چون حکم شد که او را بکشند می باید که بکشد و حکم جزم
فرمود که فرخان را بکشد شهرایران همان جواب اول نبشت کسری در قهر شد و بفرخان نبشت که شهرایران را
بکشد فرخان کس فرستاد و شهرایران را بگرفت و حکم کرد که او را بکشند شهرایران گفت مرا اخذ

مهلت دهید که وصیتی کنم گفت بکن بفرستاد و آن دو نامه که پرویز بدو نبشته بود بیاورد فرخان چون انرا بدید خود را از حکومت خلع کرد و شهرابرازرا حاکم ساخت بعد از ان شهراران بقیصر نامه بنبشت مضمون آنکه کسری بر من حسد برد و میخواهد که مرا بمکر و غدر بکشد اکنون من هیچ دشمنی ورای آن نمیدانم که من درین ناحیت باشم و تو لشکر بسر او بری همین که تو متوجه او می شوی من در لشکر ندا می کنم که ما اورا از پادشاهی خلع کردیم و پادشاهی بپسرش شیرویه دادیم و اگر نه آن بودی که خوف آن دارم که اگر با تو بیامدمی لشکر یکبارگی چون نزدیک مداین رسیدندی روی گردان شدندی من با تو بیامدمی اما خاصگیان و مردم اعتمادی خود با تو بفرستم و جمعی را تعیین کردم که از کنار فرات بروند تا بدانجا که شیرویه در بند است تا اورا بیرون آرند و بمداین برند و کسری چندان بدو مشغول بود که بشما نپردازد قیصر چون نامه بخواند توهم کرد که مکر مکر بست که کرده است یکی از معتمدان خود بفرستاد تا عهدنامه برین معنی بنبشت و متفق شدند که با کسری جنگ کنند و بعضی گویند شهراران بقیصر نبشت که مزاج کسری بر من متغیر شده پیش قیصر می آیم و قیصر باین معنی خرم گشت و قیصر باستقبال شهراران آمد و شهراران چون بقیصر رسید ازو التماس کرد که بیست هزار مرد باو دهد تا با کسری جنگ کند قیصر گفت اگر تو راست میگویی مرترا در مملکت خود بگذارم و خود لشکر بردارم و بسر کسری روم و برین قرار دادند و گفته اند که قیصر و شهراران وعده کردند که در موضعی با یک دیگر ملاقات کنند و شهراران لشکر رها کرد و با معدودی چند بیامد بموعد و قیصر لشکری گران برداشت و بیامد چون دید که او با اندک نفری آمده یقینش شد که بصلح آمده است او نیز چند کس همراه خود کرد و بیامد و با هم سخن گفتند بدان رسید که بدو شدند اما زبان یک دیگر فهم نمی کردند یک ترجمان در میان ایشان بود چون با یک دیگر مقرر کردند که چه کنند ترجمان را بکشتند تا کس بر سر ایشان واقف نشود عاقبت هرقل صد هزار مرد برداشت و بروایتی هفتاد هزار و متوجه مداین شد و کسری چون آوازه لشکر روم شنید اهرار را با دوازده هزار مرد باستقبال ایشان فرستاد و گفت بموضع

شماه

سوی نشینید و هرقل از هر طرف که آید نگذارید که از دجله عبور کند و هرقل خود از موضعی دیگر از دجله گذشته بود و نزدیک ایشان رسیده اهرار پیش کسری فرستاد که ایشان بسیارند ما را مدد می باید تا با ایشان مقاومت توانیم کرد کسری جواب فرستاد که جنگ کنید تا آن زمان که زنده اید و چون جنگ در پیوستند اهرار کشته شد با شش هزار از ان لشکر و هرقل را قوت و شوکت زیادت شد و از انجا پیشتر آمد کسری حیلتی انگیخت که مکتوبی بشهراران نبشت که مارا معلوم است که تو از جهت آنکه میدانستی که قیصر را بغیر حیلت نمی توان گرفت و میخواستی که او در صحرا بدست ما افتد این نقش باختی و اورا از قسطنطنیه و قلاع محکم بصحرای مداین آوردی اکنون چون این تدبیر صواب دست داد ما در دسکره نشسته ایم و انتظار تو میکشیم زودتر بیا تا تو از ان طرف و ما ازین طرف اورا در میان گیریم و هلاک گردانیم و چنین گویند که یکی از رهبانان که در کلیسایی بدان حدود ملازم بود طلب داشت و اورا انعامی فرمود و گفت مارا بتو حاجتی است آن راهب گفت بسر و دیده هرچه پادشاه فرماید گفت مکتوبی است اگر چنانک کسان ما می برند از قیصر که بر راه است در خوفند و چون تو از ترسانی هیچ کس متعرض تو نخواهد شد می باید که این مکتوب بشهراران رسد چنانچه در راه بدست قیصر و کسان او نیفتد آن راهب تقبل نمود و آن مکتوب را در عصاء سیاهی تعبیه کرده براهب داد و راهب چون از مداین بیرون آمد بجهت محبتی که ترسایان را با یک دیگر باشد گفت نباید که ازین ره که رمالی بقیصر رسد چون بحوالی لشکر قیصر رسید اظهار آن کرد که

واصحاب او

و قیصر آن مکتوب را مطالعه نمود و بعد از ان کسری نامه دیگر نبشت از زبان شهراران بر طبق همان کتابت که اینک می رسم و اورا نیست کردانیم و چنان کرد که این نامه نیز بهرقل رسید و هرقل را غدر شهراران محقق گشت و بتعجیل تمام بطرف روم مراجعت نمود و بسیاری از لشکرش تلف شدند و کسری ایاس بن قبیصه را با لشکری از عقب او بفرستاد و بسیاری از رومیان بکشتند مورخان گویند کسری از ابتداء سلطنت تا مدت سی سال معاش بقاعده کرد بعد از ان در خاطرش آمد که رعایا حمل عدالت او بر نمی کنند و بنیاد ظلم و بیداد کرد و طریقهء بد آغاز نهاد و هرمزد خراد برزین

که وزیرش بود اورا از حرکات بد منع می کرد از و در قهر شد و بفرمود تا سنکی بزرك برپایش
بستند و او را بدجله انداخت تا هلاك شد و حکم کرد که موبد موبدانرا بکشند جهت آنك چکونه
کسی بود که حکم او بالای حکم من بود و مالی چند که در ایام بهرام چوبین تلف شده بود بر رعایا قسمت کرد
و بداصلی را فرخزاد نام وزیر کردانید تا مردم را مصادره می کرد

صفت بزرکی خسرو ٥

و تجملاتی که خسرو را در پادشاهی بود هرکز بیش از و هیچ پادشاهی را نبود از جمله صد کنج معتبر که
هریکی را علی حده نامی بود یکی کنج عروس بود که ماربان حضرا می خواندند دیکری کنج باداورد که
اصلش از خزائن روم که بحبشه می فرستادند آنرا در دریا کسان خسرو کرفته بودند چون آن مال پیش
کسری آوردند آنرا کنج باداورد نام نهاد و اموال دیکر نیز با آن جمع کردند علی حده کنجی بود دیکری را
کنج افراسیاب می کفتند که اصلش اموالی بود که بهرام چوبین در زمان هرمز از قلعه که بی مودم
را کرفته بود فرستاد و این نیز کنجی بزرك بود دیکری را کنج سوخته می کفتند که دران طلا فراوان
بود دیکر کویند چند مثقال زر صاف نه داشت که بی آتش هرچه خواستی ازان بساختی و مانند
موم مهر قبول کردی دیکر از انواع جواهر هیچ پادشاهی را آن مقدار جمع نشده بود که او را دیکر دوازده
هزار کنیزك ماه روی داشت که چشم هیچ مرد غیر خسرو بر ایشان نمی افتاد دیکر یك هزار رود و سی
زنجیر فیل داشت دیکر پنجاه هزار اسب بر طویله بسته داشت دیکر هرکاه که بسفری رفتی دوازده
هزار شتر بار خانه خاصه بردندی دیکر عمارتی همچو طاق کسری که ایوان خواندندی و هیچ
پادشاه چنان عمارتی نساخته است دیکر تختی بزرك ساخته بودند که آنرا تخت طاقدیس کفتندی
چنانچ از جمله عمله که بکار آن مشغول بودند یك هزار و صد و بیست استاد ماهر استادی بی
شاکرد مدت دو سال بران کار کردند که هیچ کس را از استادان و شاکردان یك روز
معطل نکذاشتند تختی بود که در هر فصلی از فصول سال روی بر طرفی نشستندی و بیوازده بخش
بودی بر هر طرف که نشستندی یکی که نشسته بودندی و یکی از زمین و دیکری از بسیار

در نظر بودی و پانصد ارش ارتفاع او بود و منجماء او مجموع از نقره خام صد و چهل هزار میخ هریکی
از صد مثقال تا شصت مثقال و بکوهرهاء قیمتی مرصع ساخته یك هزار کوی زرین هریکی
پانصد مثقال از وی اویخته و صورت دوازده برج و هفت کوکب و اعمال ساعات و غیره بران
مرتب ساخته دیکر مجوباربد کویند که در عالم مثل او نشان نداده اند دیکر کویند هرکاه
که عزیمت شکار فرمودی هفتصد سوار که باز و چرغ و شاهین داشتندی از عقب می
تاختند و سیصد سوار دیکر سیصد یوز همراه و هفتاد شیر و پلنك همه با قلاده زرین و جلهاء
دیباء زربفت و دویست مجمر که در صحرا باطراف خسرو عود و عنبر سوختندی و چند هزار سقا
که راه او آب زدندی تا کرد بدو نرسد دیکر آنك باج روم و هند و ترك و مغرب زمین مدتها
مدید بخزانه او آوردند و از روزی که بهرام از و بکریخت تا باخر دولت او سی و هشت سال بود

ذکر معجزات پیغمبر ما صلی الله علیه که در زمان پرویز ظاهر شد

اول آن بود که طاق ایوان مداین دو بار بفساد شد بی سببی و هر بار مبالغی خرج آن کردند تا مرمت
نمودند و خسرو سبب آن از منجمان پرسید کفتند چیزی نو در عالم پیدا شود دیکر دجله که در
مداین بر دجله بسته بودند آب برد و پرویز مبالغی بران صرف کرد و باز راست کرد دیکر بار آب
ببرد دیکر آنك پرویز بوقت قیلوله در خانه تنها بود شخصی دید که از در خانه او در آمد چوبی در
دست و او را کفت این محمد حق است و اکر بوی نکروی دین ترا بشکند چنانك من این چوب
را بشکستم و آن چوب را بشکست و او فرشته بود دو بار بر خسرو ظاهر شد دیکر آن بود که
اهل روم ملك روم مورق را بکشتند و دیکری را بنشاندند نام او قوقاس و بناطوس کریخته
پیش پرویز آمد و پرویز لشکر فرستاد تا روم بکرفتند و بناطوس سپردند و روم میان کفتند ما
او را نخواهیم چنانچ در قصه ایشان تقریر داده آمد فی الجمله چون اهل عجم بر روم مستولی
شدند کافران مکه بدان شادی می کردند بسبب آنك ایشان اهل کتاب نبودند و عجم نیز با

ایشان دران موافق بودند و بعضی ازین حروب میان ایشان بوقتی بود که حضرت رسالت صلی الله علیه و
سلم بمکه دعوت می کرد و خلق را بخدای می خواند و مسلمانان بدان خبر که عجم بر روم مسلط می شود اندوهگین
می شدند پس خدای عز و جل آیت فرستاد و فرمود قال تعالی ؛

الم غُلِبَتِ الرُّومُ فِي أَدْنَى الْأَرْضِ الی قوله فِي بِضْعِ سِنِينَ ۵

والبضع فی اللغة ما فوق الثلثة الی العشرة پس بدین آیت یاران پیغمبر شاد گشتند پس ابوبکر
الصدیق این آیت بر قریش خواند ابی بن خلف گفت این دروغ است و هرگز رومیان غلبه نتوانند کرد
ابوبکر صدیق گفت من پیمان می بندم پس پیمان سه سال می بستند حضرت رسالت با ابابکر
فرمود که بضع از سه بود تا بنه پس ابابکر رفت و تا هفت سال پیمان بست پس حضرت رسالت فرمود که
یا ابابکر زد فی الخطر و ابعد فی الاجل پس بهلت نه سال کردند و اشتر پیمان صد عدد
وابی بن خلف گفت محمد شرم داشت از دروغ خویش و ابوبکر و ایشان پیش از آن بود که قمار را نهی آمد
بعد از مدتی که این آیت نازل شد که قال تعالی

إِنَّمَا الْخَمْرُ وَالْمَيْسِرُ وَالْأَنْصَابُ وَالْأَزْلَامُ رِجْسٌ مِنْ عَمَلِ الشَّيْطَانِ

دیگر مسلمانان این عمل نکردند و بعد ازین حضرت رسالت پنج سال بمکه بود و بعد از آن بمدینه رفت
چون دو سال بمدینه بود روم بر عجم غلبه کرد چنانچ در موافقت شهرابران و هرقل شرح داده آمد
پس قیصر با پرویز صلح کرد و بروم باز گشت پس خدای عز و جل فرمود و قال تعالی

وَيَوْمَئِذٍ يَفْرَحُ الْمُؤْمِنُونَ بِنَصْرِ اللَّهِ ۵

و معنی آیت اینست که چون رومیان بر عجمیان غالب شدند مومنان شاد شدند و پرویز مجموع
فرزندان خویش را بجایی باز داشته بود و هیچ عورت پیش ایشان نگذاشتی که منجمان او را خبر کرده
بودند که ازین فرزندان تو فرزندی آید که مملکت عجم بر دست او آخر شود و او فرزندان را موکلان
بر گماشت که هیچ زن پیش ایشان نرود و لشکری که از لشکر روم هزیمت شده بودند ایشان را
نیز تمامت محبوس کرد و دیگر علامت معجزات پیغمبر صلی الله علیه و سلم جنگ ذی قار بود و ظفر عربان

بر عجمیان که در مجلد ثانی در تاریخ اعراب ذکر آن بیاید ان شاء الله وحده

ذکر مکتوبی که حضرت رسالت علیه السلم بخسرو نبشت

بسم الله الرحمن الرحیم من محمد رسول الله الی پرویز بن هرمز اما بعد فانی احمد الیک
الله لا اله الا هو الحی القیوم الذی ارسلنی بالحق بشیرا و نذیرا الی قوم غلبهم الشقاء و سلب عقولهم و
من یهدی الله فلا مضل له و من یضلل فلا هادی له ان الله بصیر بالعباد لیس کمثله شیء و هو السمیع البصیر
اما بعد فاسلم تسلم او اذن بحرب من الله و رسوله ۵ کسری چون این نامه بدو رسید خشمش آمد گفت
این کیست که نام خود بالای نام من نبشته است البیت ۵

کرا خود زهره با این احترامم نویسد نام خود بالای نامم

و بفرمود تا آن نامه را پاره کردند و رسول را عزت نداشت چون صورت این حال به پیغمبر رسید
رسید فرمود که مزق الله ملکه کما مزق کتابی خدای تعالی ملک او را پاره کناد هم
چنانک مکتوب مرا پاره کرد و در اخبار آورده اند که چون کار پیغمبر صلی الله علیه و سلم قوی شد
دو کس را از بهتران عجم پیش پیغمبر فرستاد و نامه نبشت بباذان ملک یمن که از دست کسری در
یمن حاکم بود و گویند از آن دو رسول کسری یکی را نام بانو بود و دیگری خوره و در نامه باذان
نبشته بود که چون این نامه بر خوانی باید که رسولی بیثرب فرستی بآن مرد که آنجا دعوی پیغمبری میکند
نام او محمد و بفرمایی تا او را باهن بند کنند و سوی من آورند اول رسولان را گفت پیش محمد روید بمدینه و او را سوی
من خوانید تا سخن او بشنوم اگر نیاید بعد از آن بیمن روید و این نامه بباذان دهید و این حال بآخر عهد کسری
بود پس آن هر دو رسول پیش پیغمبر رفتند ریشها تراشیده و سبلت گذاشته پیغمبر علیه السلم چون ایشانرا ؛
بدید عجب آمدش پرسید که چرا چنین کرده اید گفتند خدایگان ما چنین فرمود و ترجمان سلمان فارسی
بود پیغمبر پرسید که چه می گویند سلمان گفت میگویند امرنا ربنا ان نقص اللحیة و نعفو عن الشوارب
پس پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرمود که خدای عز و جل مرا امر کرد امرنی ان اقص الشارب و اعفو اللحیة

تا سبلت کم کنم وریش بگذارم ایشان با پیغامبر پیغام کسری گفتند پیغمبر ایشانرا اجابت نکرد ورد نیز
نکرد وایشانرا بخانهٔ سلمان فارسی فرود آورد وایشانرا علفهٔ نیکو می دادند وایشان پیش پیغمبر می آمدند
وشتاب می کردند وپیغمبر ایشانرا وعدهٔ نیکو می داد وبمدارا ایشانرا همی داشت تا شش ماه آنجا ماندند
رسولان کسری بعد از شش ماه بتنگ آمدند پس جبرئیل بر پیغمبر وحی رسانید که شیرویه کسری
را بقتل آورد دیگر روز رسولان با سلمان بیامدند وگفتند ما را پیش ازین صبر نماند یا ما بیا یا دستوری
ده تا برویم پیغمبر فرمود که صبر کنید ایشان گفتند اگر ما زیادت توقف کنیم از خداوند خود می
ترسیم سلمان مضمون سخن ایشان با پیغمبر عرضه داشت حضرت رسالت فرمود که ایشانرا بگوی

إنّ ربّي عزّ وجلّ قد قتل ربّكما سلّط عليه ابنه شيرويه حتّى قتله البارحة

سلمان ایشانرا گفت که پیغمبر همی گوید خدای من خدای شما را بکشت که شیرویه پسرش را بر
وی مسلط کرد ایشان این سخن استوار نداشتند وسوی کسری نیارستند رفت نزد باذان شدند
ونامهٔ کسری بدادند وسخن پیغمبر علیه الصلوة والسلم با وی بگفتند درین اثنا نامهٔ شیرویه نیز
بوی رسید که پرویز را کشته بود وگفته که چندانک سپاه با تو است در یمن بیعت من از ایشان
بستان وآن مرد که در یثرب دعوی پیغامبری میکند او را بجان بگذار تا فرمان من بتو آید وآخرین
کسی که از ملوک عجم بحکومت یمن رفته بود باذان بود وباذان بدان سبب که از حضرت رسالت
کشتن پرویز شنید وبهمان تاریخ بود که حضرت رسالت فرموده بود ایمان آورد وبسبب او اکثر
یمن مسلمان شدند از سخنان پرویز است که شکر کننده را نعمت دهید ونعمت دهنده را شکر کنید گوید

ذکر کشته شدن خسرو وپادشاهی شیرویه بن خسرو پرویز

پرویز در آخر حال ظالم وبدسیرت شده بود ودل مردم ازو رمیده سپاهی که از روم بهزیمت بازگشته
بودند همه را محبوس کرد ومی گفت من شما را سی سال پروردم ونعمت دادم تا روزی مرا بکار آیید
امروز که لشکر بیگانه بسر من آمد شما با دشمن من حرب نکردید خون شما حلال است وامیر حرس را
فرمود تا هر شب چند تن از ایشان می کشت وامیر حرس کهتران را پیش می داشت ومهتران را حمایت می نمود

وفرخ زاد را که بر سر مردم کرده بود از بهر مال بقایا او نیز ظلم بسیار می کرد بر رعیت وسرایی
ساخته بود مثل حصاری وتمامت فرزندان خود را در آنجا باز داشته وخوردنی وپوشیدنی وما یحتاج
ایشان مرتب می داشتند اما هیچ کس را نمی گذاشت که پیش ایشان رود وایشانرا نمی گذاشتند که
از آن سرای بیرون آیند وچند سپاهی بر ایشان موکل کرده بود وسبب آن گویند که منجمان او را
گفته بودند که ازین فرزندان تو پسری آید که در اندام او نقصانی باشد واین ملک تو بر دست او تباه
شود وچنین گویند که خسرو را هفده پسر بود بزرگتر از همه شهریار چنین گویند که شهریار پیش
شیرین که مادرش بود فرستاد که بهر حال که باشد از بهر او زنی بفرستد از هر جنس که باشد
شیرین بهانهٔ آنک شهریار می خواهد که حجامت کند پرستاری بود سیاه که حجامی کردی او را
پیش شهریار فرستاد شهریار با او جمع آمد واو بار گرفت وبعضی گویند شیرین او را بصورت
مردان از برای حجامی فرستاده بود چون دست بر گردن شهریار نهاد دانست که این عورت است
با او جمع آمد فی الجمله از پیش شهریار آبستن بیرون آمد وشیرین او را بخانه باز داشت تا او را پسری
آمد یزدگرد نام کرد وفرمود تا او را از مداین بیرون بردند وبدههای سواد می داشتند ودایگان
مقرر کرده بود که او را تعهد می نمودند چون پنج ساله شد او را پیش شیرین آوردند وشیرین او را پنهان
می داشت تا روزی پرویز با شیرین می گفت که بهرزه نسل خویش را منقطع کردم وفرزندان را زن
ندادم وازان صورت اظهار پشیمانی می نمود شیرین گفت خواهی که از نسل خویش پسری بینی ازین پسران
گفت خواهم یزدجرد را پیش پرویز آوردند گفت این پسر کیست شیرین گفت این پسر از پشت
شهریار است ولیکن پسر منست وپنج سال است که من او را می پرورم پرویز بدو خوش دل شد واو را
بر کنار خویش نشاند وبنواخت وچیز بسیار داد پس سخن منجمان یادش آمد که گفته بودند بر اندام
وی نقصانی باشد بفرمود تا او را برهنه کردند گویند بر زانوی چپ او نقصانی بود گفت آنک
منجمان گفته اند اینست که ازوی حذر باید کرد واو را در ربود وخواست که بر زمین زند شیرین
از وی بستد وگفت اگر خدای عز وجل قضایی کرده است تو باز نتوانی داشت وباشد که آنک

تو از وهمی ترسی نه اینست گفت این که تو می گویی راست است اما او را از پیش من ببر که نمی
خواهم که چشم من بروی افتد شیرین او را با آن جانب سواد فرستاد و پرویز کار بر پسران خود سخت تر
گرفت و موکلان بیشتر کرد و همه پسران و سپاهیان با او دل دیگر کردند و از جمله خطاها
او یکی دیگر آن بود که شخصی بود مردانشاه نام سرهنگی بزرگ و او در اصل از بلاد کابل و نیمروز
بود پرویز از این مردانشاه بترسید که مردی مردانه بود و تیغ بسیار داشت بطلب او فرستاد چون
مردانشاه حاضر شد مردی پیر بود و خدمتهاء بسیار کرده بود و هیچ گناهی نداشت پرویز را شرم آمد
از او و از مردمان نیز که حکم کشتن او کند پس تدبیر کرد با خود که دست راستش ببرد و بعد از آن او را
مال بسیار دهد و باز بسر عمل خویش فرستد تا دست نداشته باشد کسری از وی ایمن بود پس بفرمود تا
دستش ببریدند و بخانهاش باز فرستاد مردانشاه دست بریده خویش بر کنار نهاد و همی گریست و می
خروشید و سه شبانروز طعام نخورد و نخفت کسری بخانه او فرستاد و از او عذر خواست و دلخوشی می داد
و مال بسیار فرستاد و گفت این قضایی بود که رفت و من میدانم که ترا هیچ گناهی نیست بعد از این
من ترا چندان چیز دهم که تو خشنود شوی مردانشاه گفت مرا هیچ چیز نمی باید مرا بتو یك حاجت
است اگر روا کنی دل من خوش گردد کسری گفت روا کنم گفت موبد بزرگ را بخوان و سوگند خور
و عهد کن که البته روا کنی بعد از آنك کسری قبول کرد که البته روا کند گفت حاجت من تو آنست
که مرا بکشی کسری چون عهد کرده بود چاره ندید بفرمود تا او را بکشتند پس پسرش هرمزد را خواست
که تربیت کند و منصب پدر بدو دهد قطعا و اصلا قبول نکرد و از سپاهی گری توبه کرد و بدان سبب
دل مجموع عجم بر کسری تباه شد پس مجموع اهل عجم جمع شدند و از کسری درخواست کردند که
بیست هزار مرد که از لشکر روم هزیمت شده اند و مجموع در زندانند و ایشان را گناهی نیست و احوال الحرب
اختیاری نمی باشد ایشان را اگر بگذارند من بعد بهر حربی که فرستند تا جان دارند بکوشند خسرو سوگند
خورد که ایشان را نگذارم و همه را خواهم کشت پس مجموع سرهنگان متفق شدند که او را معزول کنند
و یکی از فرزندان بجای او بنشانند و پرویز را پسری بود از مریم دختر قیصر نام او شیرویه و باول او را قباد نام

و حکومت تمام داشت و منجمان را
خسرو پرسید که آخر کار من
چگونه خواهد بود ایشان گفتند
بوده هلاك تو بر دست یکی باشد
همراه سپاه تو که از کابل و نیمروز
بود ٣٢

کرده بودند با او اتفاق کردند و گفتند ما مملکت از پدرت بستانیم و بتو دهیم شیرویه اجابت کرد
و پرویز خال خویش بندویه را کشته بود با چندان زحمتها که بندوی از برای او کشیده بود پسر بندوی را نیز
با خود یار کردند و در شب رفتند و چند موکل را بکشتند و شیرویه را از مجلسی که بود بدر آوردند و در عجم
رسم بود که کشیکبانان در شب نام پادشاه بردندی و هم در شب کشیکبانان گفتند بنام شیرویه
آوازه پاسبانان بانگ کردند که شاد باد ملك شیرویه پرویز سحرگاه از خواب بیدار شد و این منادی
بشنود دانست که وی معزول است و ملك شیرویه دادند و بر وی بیعت کردند ٥

پادشاهی الابات شیرویه

قباد آمد و تاج بر سر نهاد — بیارام بنشست بر تخت داد
نبد زندگانیش جز هفت ماه — ز ایران برو کرد بیعت سپاه
چنین است رسم سرای جفا — چرا چشم داری تو از وی وفا
چو گویی که من زو رسیدم بکام — نگه کن که آن کام بند است و دام

نام شیرویه در اصل قباد بود و مادرش دختر قیصر روم مریم نام داشت چون بر تخت نشست گفت
من این پادشاهی بحسن اعتقاد و راستی نیت یافتم و اگر عمر وفا کند نوعی کنم که تمام رعایا در مهد آسایش
بوند و تمام اکابر را عطایا دهم و هم آن زمان کسان فرستاد تا پدرش را نگاه دارند و در بارگاه و
سرای پرویز همه سواران فرو گرفته بودند و استاده پرویز فرمود تا کنیزکان او را از کوشك
بدیوار فرو هشتند و پیاده بباغ خویش شد که در بیرون شهر داشت و در میان درختان پنهان شد چون
روز شد مردمان در کوشك بگشادند و چندانك طلب کردند پرویز را نیافتند تا یکی از کنیزکان
گفت که بطرف باغ رفته است بباغ رفتند و او را بگرفتند شیرویه فرمود تا او را بخانه باز داشتند
و جامهاء ملکانه و فرش زربفت از برای او بفرستاد و موکلان بر پای کرد و از وی عذر می
خواست که من طلب ملك نکردم و ملك نه برضاء من بمن داده اند بلکه از بهر آنك از تو آزرده بودند
و من بدان سبب قبول کردم که از خاندان ما بیرون نرود چون دو سه روز برین بگذشت مردمان پیش شیرویه

جمع شدند و گفتند دو پادشاه دریک ملک راست نباشد یا او را بکش و اگرنه ما ملک بوی باز دهیم
تا او خود ترا بکشد شیرویی ازین سخن تافته شد و سه روز زمان خواست گفتند او را بزندان فرست که
دو ملک دریک کوشک خوب نباشد شیرویی جامه بر سر پدر انداخت و او را براسپی نشاندند و سرهنکی
را با پانصد مرد بروی موکل کرد و گفت او را همچنین سرپوشیده بخانهٔ ماه اسفند که یکی از
سرهنکان بزرک بود رسانند و کسری را در راه که می بردند بدکان کفشکری بکذشت و آن
کفشکر دانست که پرویز است او را دشنام می داد و کالبدی بروی انداخت شیرویی فرمود تا کفشکر
را کردن زدند و گفت تو کیستی که با ملوک دست درازی کنی فی الجمله پرویز را بخانهٔ ماه
اسفند بنشاندند شیرویی فرش و بساط پادشاهانه فرستاد و سرهنکی را بروی موکل ساخت
نام وی جالسوس مردی مردانه و بحساب بود تا بر در خانهٔ ماه اسفند بنشست با پانصد مرد سلاحدار
چون سه روز که معاد بود بکذشت مردمان شیرویی را گفتند اگر تو پادشاهی بفرمای تا پرویز را
بکشند و اگرنه دستوری ده تا ما پرویز را بکشیم شیرویی گفت یک امروز دیکر مرا زمان
دهید تا من نزد او پیغامی فرستم و سرزنش کنم بکناههایی که کرده است تا مر در جواب آن حجه
حجت مکوید و مردی را بخواند نام وی اسفادخیس و او مهتر دبیران بود با علم و حکمت بسیار او را
گفت پرویز را از من پیغام ده و بکوی که این بلا که بتو رسید از تو بود نه از من و نه از کسی دیکر
گناه تو کردی و خدای تعالی ترا بکرفت و ملک از تو بستند

پیغام شیرویه بخسرو

نخست آن بود که پدر را کور کردی و بکشتی دیکر فرزندان خود را جمله در زندان کردی و
نسل از ایشان باز داشتی و آنچ خدای سبحانه و تعالی بر ما حلال کرده است تو بر ما حرام کردی
سدیکر بیست هزار مرد بزندان باز داشته و میخواهی که بکشی بهانه آنک از لشکر روم هزیمت
شدند و حرب کاه برین بود و کاه بر او و اگر خدای تعالی ترا نصرت نداد ایشانرا چه کناه
و در سیاست ملک واجب آن کند که ایشانرا بنواختی و باز ایشانرا سلاح و خواسته دادی تا برفتندی

وحرب کردندی دیکر آنک هرکه بزندان تو بود او را نخواستی کشتن و هر شبی پنج و شش همی کشتی و
ایشانرا همان خواری و سختی بس بود که در زندان بودند کشتن نمی بایست دیکر آنک هرمالی که
در جهان بود همه را در خزانهٔ خویش نهادی و هیچ کس را هیچ ندادی دیکر آنک دوازده هزار زن آزاد
و بنده جمع کردی و در کوشک خویش باز داشتی و تو بهمه نرسیدی و نتوانستی و ایشانرا از
مردمان باز داشتی و خویشتن را بکنیزکی مشغول کردی دیکر آنک مردی ظالم را بر سر رعیت کردی
تا خراج بیست ساله و سی ساله از مردم بزخم شکنجه بستد دیکر آنک ملک روم با چندان نیکویی
که با تو کرد و ترا سپاه داد و پسر را بتو فرستاد تا بهرام را هزیمت کردی و دختر خویش بزنی بتو داد آن
روز که تو بر روم دست یافتی و بر ایشان غلبه کردی و چوب چلیپا بدست تو افتاد در خزانه نهادی
و چندانک اهالی روم از تو طلب داشتند ندادی دیکر آنک نبیرهٔ خود پسر شهریار را نخواستی کشتن
و بر بالای سر بردی که بر زمین زنی تا شیرین از دست تو بستد و پنهان کرد دیکر آنک نعمان بن منذر را
بیاوردی و بی کنه بکشتی از بهر زنی و جد او منذر بن امرء القیس کندی بود که بهرام کور را
پرورده بود و پادشاهی ببهرام کور وی داده و جد ان و پدران ما نعمان را حق می شناختند تو حق او
نشناختی و او را بدروغ دبیری بکشتی از بهر آنک دختر بتو نداد خدای ترا بدین کناهها
بکرفت و ملک از تو بستد و خلق را بر کماشت تا امروز مرا همی کویند که اکر او را نکشی نخست
ترا بکشیم و اکر تو حجتی داری بکوی تا من ایشانرا بکویم تا مکر از کشتن برهی و مرا حجتی باشد
و جواب ایشان توانم گفت دبیر برفت که پیغامها بکزارد چون بزندان رسید موکلان که
آنجا بودند با سلاح چون رسول را بدیدند برپای خاستند رسول بنشست و آن سرهنک که سر
موکلان بود رسول او را گفت خویشتن را بدین سلاح کران چه رنجه داری کسی با تو حرب
نخواهد کرد و ملک بر شیرویی راست بایستاد و همه خلق او را مطیع شدند موکل گفت
راست گفتی ولیکن این مجلس سلاح است و هر مجلسی را با یکه ادب آن نکاه دارند مجلس موضع که من نشسته ام
شراب که مردم بنشینند توانند که بی نقل و آلات آن شراب خورند اما سپرغم و میوه ها بنهند تا

حق مجلس کزارده باشند این مجلس نیز باید که سلاح پوشیده باشند پس چون رسول بنشست کفت از ملک
شیرویه بسوی پرویز پیغامی دارم درشو ودستوری خواه موکل در رفت ودستوری خواست پرویز
کفت اکر ملک شیرویه است مرا جواب نباشد واکر جوابست پس ملک منم پس رسول را بار داد
ورسول درآمد وسجده کرد پرویز اورا کفت سر برکیر رسول سر برکرفت پرویز بهی در دست
داشت آنرا برکنار بالش نهاد وخود راست بنشست آن بهی از بالای بالش بغلطید ومی رفت تا بدانجا که
بخاک رسید پرویز آنرا بفال بد داشت پس رسول آنرا برکرفت وپاک کرد وپیش پرویز نهاد پرویز
کفت این از نزد من دور بر واورا کفت بنشین رسول بنشست پرویز اورا کفت هرکاه که
بخت برکشت حیله سود ندارد وبفال مرا چنان نمود که این ملک از من برود وبدان کس که
از من بدو رسد هم نماند وبکسانی افتد که نه از اهل ملک باشند پس رسول آن پیغامها بکفت پرویز
کفت ای مسکین کوته عمر مرا برین کارها که کرده ام حجتها است اکر حجت نیز نبودی ترا شیرویه را بکوی که هم
نشاستی که بر من شمردی چراکه هیچکس را نرسد که کناه دیکری برشمارد الا که خود معصوم
بود وکس معصوم نیست   والله اعلم بالصواب

در جواب پیغام شیرویه از خسرو

اول آنک کفتی از کار پدرم هرمز نه چنانست که تو کفتی وتو هنوز در جهان نیامده بودی که
میان من وپدر جدایی افتاد بهرام چوبین حیلتی کرد وبنام من درم زد تا پدرم بر من بد تهمت شد ومن
از پدر بکریختم وباذربایجان شدم وآنجا در آتش خانه بنشستم وبعبادت خدای تعالی مشغول شدم و
همه مردمان دانستند که آنک بپدر من رسید نه بسبب من بود وچون باز آمدم پدر را بحالی
دیدم که اورا شایستکی ملک نمانده بود چشمها رفته وتن بیمار شده واکر اورا صلاحیت ملک
داری بودی من هرکز بملک ننشستمی وبعد از آنک از پیش بهرام برفتم بعزیمت بلاد روم بمشورت هرمز
خال من بندوی از راه بازکشت ومن ندانستم که او بچه کار باز می کردد ونفرمودم ونپسندیدم
واو رفت وپدرم را بکشت وباز چون ملک بمن رسید خال خویش را بقصاص پدر بکشتم واین را همه

کس میداند وآنچه کفتی از بهر خویش وبرادران که مارا در خانه بازداشت بدان بازداشتم تا ادب آموزید
وملک را شایسته شوید وبر شما همه چیز فراخ داشتم از خوردنی وپوشیدنی ومعلمان که ملازم شما
بودند وشما را از زنان بجهت آن منع کردم که منجمان مرا کفته بودند که از فرزندان تو فرزندی آید که
مملکت عجم از نسل تو بسبب او برود میخواستم که تا من زنده باشم از شما هیچ فرزند نیاید ومنجمان در مولود
تو مرا کفته بودند که ملک از من بستانی دو روز از آذرماه در سال سی وهشتم از ملک وآن مولود که این حکم
در آنجاست بخط ایشان نبشته وبمهر منست بدست شیرین سپرده ام اکر خواهی از وی بخواه واحتیاط کن
وچنان واجب کردی که چون من آن بدانستم ترا بکشتمی ونامه که ملک هند بمن نبشته بود وآن نیز
بشیرین سپرده ام ومن ترا از جهت فرزندی نکشتم وچندین علامتها از تو دیدم وترا از آن آکاه نکردم که
کفتم هرچه قضاء خدای تعالی باشد دیکر نخواهد شد ودیکر که مرا دریغ نیامد که این ملک بتو
رسد اما آنک کفتی بیست هزار مرد در زندان بازداشته ام خواستم که ایشانرا بکشم از برای آنک من مال
روی زمین بدیشان میدهم وایشانرا می پرورم از برای آنک با دشمن من حرب کنند وچون روزی که مرا
بدیشان حاجت افتاد بهزیمت برفتند وحق نعمت من بجای نیاوردند خون ایشان حلال شد که مرا در ایشان
نماند علما را کرد کن وبپرس تا ترا معلوم شود که خون ایشان حلالست یا نه ومن می شنوم که
تو ایشانرا عفو خواهی کرد ونام ایشان بدیوان خواهی نبشت نکنی که از ایشان هیچ منفعت نبینی وبر زندانیان
از آن رحمت نکردم که مادام که کسی کشتنی نمی شد من اورا در زندان نمی کردم جریدها را بخواه وقضیه
کناه هریک را بخوان تا بدانی که ایشان اهل کشتن بوده اند یا نه ودیکر آنک کفتی مال چندان جمع
کردی که هیچ ملک را نبوده است بدان وآکاه باش که ملک بی سپاه نتوان داشت وسپاه بی مال
متعذر وتوانکری سپاه عز ملک بود وتوانکری ملک قوت دل سپاه بود وقوت دل سپاه عدل وآبادانی
ملک وملکی که مال دارد سپاه دل بر حکومت او نهند وبدو امیدوار باشند که هرکاه اورا احتیاج
بود دست بدان مال دراز کند وملک درویش را در میان سپاه مقداری نبود وتو جهد کن تا
مال نکاه داری ودیکر جمع کنی ونکر تا آنرا پراکنده نکنی در میان غوغا که ترا بملک بنشاند

ونکر تا بسخن ایشان فریفته نشوی که تهی دست و درویش بمانی که آن مالها بر روزکارهاء دراز وقصهاء
عجب کرد آمده است وآنچ از زنان کفتی که بسیار در سرای کرده ام وبهمه نرسیده ام ولذت مردان
ازیشان بازداشته ام بدانکه من ایشانرا داشتم بنعمت وکام روایی وتنعمات بسیار که ایشان هیچ مرد
برمن نکزیدند وهرسال شیرین را بفرمودمی تا همه را کرد کردی هرکه ازیشان شوی خواستی ورغبت
کردی که ازسرای من بیرون رود اورا جهاز کردمی وشوهر دادمی وخود کس نخواست که ازسرای
من بیرون رود ازبسیاری نعمت من برایشان وامروز که هلاک شوم وایشان شوهر کنند همان
حال که با من بوده اند دوست تر دارند وآنچ کفتی بردی ببقایاء خراج کماشتی تا خراج بیست ساله
وسی ساله بستد این خراج چیزی واجبست ملک بخراج درست شود نه بدعتی است که من آورده ام این
خراج برخلق انوشروان نهاد که ملک را ازمال چاره نیست واو رعیت را جمع کرد وهمه زمینها را مساحت
کرد وبهم داستانی رعیت مقرری کردند که درسالی سه بار باجها بار بدهند هر سه ماه ربعی یا
چهار ماه ثلثی وبدین سبب بود که خراج را هم داستانی نام کردند یعنی مال الرضا واین نام انوشروان
نهاد ومهر درمش این بود که شاهنشاه ملک دادکر انوشروان وآن سرایی که خراج در وی ستانند
آنرا سرای شمرده نام کردند وآنکس که خراج نداد وبرخویشتن جمع کرد حقیست بر ملک که
مال ایشان بستاند ونیز اورا عقوبت کند که ویرانی بیت المال وملک خواسته است ومن حق ازیشان
بستدم وکس را عقوبت نکردم اکر کارداران برایشان ستم کردند وچیزی بستدند از من ان بود که بر
دربار خویش دوکانی بزرک کرده ام چنانچ دیده اید وهر ماه دو روز آنجا می نشستم ودر قضاء حاجتها
خلق می نکرستم وباهر دادخواهی بی حاجب ودربان همی کفتم وهمی شنیدم اکر کسی داد نخواست او برخود
ستم کرده است نه من برو وآنچ کفتی چو ملک الروم نشناختم اکر مرا سپاه داد وپسر را من بفرستاد و
دختر بمن داد چون بهرام چوبین را هزیمت کردم چندان مال ونعمت بفرستادم که هرکز نه بچشم دیده
بودند ونه بدل اندیشیده وچون چلیپا بدست من افتاد آنکس که با من این نیکویی کرده بود او خود
نمانده بود ودیکر آنک مرا بر روم چیرکی پیدا شد ازبهر آن بدیشان ندادم تا بخزانه ما بود وما را بر

ایشان دست بود وایشان ذلیل ومقهور ما باشند ونکر تا ناکاه آن چوب بدیشان ندهی که تو ایشانرا بر
مملکت خویش چیره کنی وآنچ کفتی من یزدجرد شهریار را بخواستم کشتن وبرکرفتم که بر زمین نفر
بدان سبب بود که منجمان مرا کفته بودند که فرزندی از فرزندان تو باشد که ملک عجم ازدست او بشود
وبدست عرب افتد وعلامتی که کفته بودند برین یزدجرد پیدا بود چون اورا بدیدم مرا یقین شد که این
است وواجب بود مرا که اورا بکشتمی که بر روی زمین فرزندی نزاده است از ما در شومی وی که بسبب
او ملک چندین ساله پدران از دست برود وشما نیز باید که اورا دشمن دارید وهرکجا یابید اورا بکشید واما
آنچ کفتی از بهر نعمان بن المنذر که من اورا بکشتم وحق او وپدرانش ونشناختم از بهر زنی بدروغ دبیری
اورا هلاک کردم من اورا از بهر آن زن نکشتم ونه بکفتار دبیر اما بوقتی که بروم می رفتم بدیر راهبی
رسیدم وهرچه بر سر من کذشته است تا امروز من همه از آن راهب شنیدم واو مرا کفته بود که این
ملک از خاندان شما برود وبدست مردی بزرک افتد از عرب ومن در عرب از وی بزرکتر کس ندیدم در دلم
چنان آمد که آن مرد از عرب اوست بر وی بهانه جستم واورا بکشتم ازبهر صیانت ملک بر اهل بیت
خویش وهرجا که تهمت رفتن ملک باشد هیچ حقی را جای نماند ومن این همه که کردم بحجت کردم از
بهر آنک مرا منفعتی بود اکنون من دانم که کار من بآخر رسیده است وروزکار من تباه شده و
لیکن خواستم که ترا آکاه کنم که تو مرا بنادانی ملامت کردی وحجت من ندانستی ومرا دل بر تو می
سوزد که چون تو مرا بکشتی از ملک من برنخوری که خلاف عالم همه دینی متفق اند جهودان وترسایان و
مغان که هرکه پدر را بکشد میراث پدر بر وی حرام شود پس اکر بکیرد از آن برنخورد واز مجموع ملکان
که دیده کوتاه عمرتر تو باشی پس رسول بازکشت واین همه سخنها بشیرویه بکفت وحدیث آن
بهی پیر با شیرویه شرح داد وشیرویه بکریست وسخت آمدش از کشتن پدر دیکر روز همه سپاه
نزد او کرد آمدند ورسول را بخواند وکفت تقریر کن پیغامهایی که نزد پرویز بردی وجوابهایی
که باز آوردی رسول چنانکه بود پیش سپاه وبزرکان عجم تقریر کرد شیرویه کفت هرچه ما
نداشتیم که او خطا کرده است همه بحجت وبینت پیش آورد وخون ریختن او حلال نیست هم آنجا می

باید داشتن مردمان چون این سخن بشنیدند گفتند از رعایاء این ملک اکثر آنند که پدرت را میخواهند اگر تو او را نمی‌کشی ما این ملک بوی باز دهیم از بهر آن جماعت که خلاف خواهند کرد و این ملک بر تو راست نشود و چون ملک بوی دهند تو دانی که او بکشتن تو با کسی مشورت نکند و نگذارد که یک روز بر تو بگذرد شیرویه متحیر شد و دانست که اگر پرویز بملک بنشیند او را هم در ساعت بکشد از ان سرهنگان بزرگ یکی را بفرمود که برو و او را هلاک کن آن مرد با سلاح برفت و پیش پرویز بایستاد و نگفت که او را بچه فرستاده اند پرویز گفت برو که تو نه آن مردی که مرا بتوانی کشت کار مرگ من بدست تو نیست آن سرهنگ باز گشت و سوی شیرویه آمد و آن سپاه همچنان نشسته بودند شیرویه سرهنگی دیگر بفرستاد او را نیز همچنین گفت پس شیرویه میان مردم نگاه کرد کسی مردانشاه را دید که ذکر او پیشتر گذشت با او گفت برو و پرویز را بکش و او را مهرهرمزد نام بود این مهرهرمزد پیش پرویز آمد گفت تو مرا خواهی کشتن که منجمان مرا گفته بودند که مرگ تو بدست کسی باشد از ولایت کابل و نیمروز و ندانستم که تو خواهی بودن و ترا نشناختم و پدرت را بکشتم و تو پسر اویی و هر که کشنده پدر را نکشد حرام زاده بود و من پدرت را بدین تهمت کشتم و ندانستم که کشتن من بر دست تو خواهد بود پس مهرهرمزد طبرزینی در دست داشت بر کتف پرویز زد کار نکرد که بر بازوی پرویز مهره بسته بود که آهن بروی کار نکردی پرویز دانست که آن تبرزین بر وی کار نکند و مهرهرمزد او را رنجه دارد دست با زوی خویش فراز کرد و آن مهره بینداخت مهرهرمزد دیگر باره تبرزینی بزد و یک کتف او فرود آورد و او را بکشت و باز گشت شیرویه را گفت کشتمش گفت چگونه گفت کشنده من تو خواهی بود که هر کس کشنده پدر خود را نکشد حرام زاده بود سپاه همه آفرین کردند و باز گشتند و شیرویه گریستن اندر گرفت و آن روز تا شب همی گریست و چون شب در آمد مهرهرمزد را بخواند و بکشت و گفت من نتوانم دیدن کسی را که پدر من کشته باشد خاصه که پیغام آورده است که هر که کشنده پدر را نکشد حرام زاده بود پس دیگر روز شیرویه بر تخت نشست و تاج بر سر نهاد و همه بزرگان سپاه را بار داد و آن کسان را که پدرش

نام از دیوان افکنده بود همه را نام بنوشت و خواسته داد و زندانیان را دست باز داشت و برمک بن فیروز جد برامکه را وزارت داد و خراج آن سال برعایا بخشید و عدل و داد کرد و اما شانزده برادر خود را بکشت بتصور آنک بدان سبب ملک بوی بماند و او هفت ماه بیش نزیست و در ماه هشتم بمرد و چون شیرویه برادران بکشت هیچ فرزندی از پرویز نمانده بود مگر دو دختر یکی را نام توران دخت و دیگری را آزرمی دخت و توران دخت مهتر بود از آزرمی دخت آنست که پدر رستم را بکشت و رستم آنست که یزدجرد شهریار را او بحکومت نشاند و قصه او گفته شود ان شاء الله تعالی و چنین گویند که چون شیرویه پدر و برادران را بکشت و بعد از دو ماه شیرین نیز خود را قصد کرد و بر سر خاک پرویز بمرد شیرویه بدرد اندوه و غم مبتلا شد و دائما خسته و رنجور بود روزی خواهرانش توران دخت و آزرمی دخت پیش وی آمدند و او را سختیها گفتند از ان جمله یکی آن بود که ترا حرص و شره بران داشت که پدر را و برادران را کشتی و خدای تعالی انتقام ایشان از تو باز خواهد شیرویه چون این سخن بشنید بگریست و تاج از سر بینداخت و همچنان ملول و محزون بماند تا بدرد شکم هلاک شد و بعضی گویند در ان ایام وبایی دست داد که اکثر مردم هلاک شدند چنانک از اکابر و اشراف صد هزار مرد هلاک شدند و او نیز در ان طاعون فرو رفت و گفته اند که پدرش قدری زهر در حقه نهاده بود و بر سر آن حقه نبشته که این معجون از برای باه خوب است و مهری بران نهاده شیرویه آن بدید و از حرصی که داشت احتیاط نا کرده از ان بخورد و هلاک شد والله تعالی اعلم

ذکر شیرین

چون قصه خسرو و شیرین از مشاهیر افسانها است بعد از ذکر خسرو ایراد آن واجب نمود و نظامی گنجه کتابی در ذکر او با پرویز نظم ساخته است اما بیشتر حکایات که او آورده است از قبیل افسانه موضوعست و بر سخن نظامی در تاریخ اعتباری نیست آنچ از حکایت شیرین در تواریخ ذکر کرده اند صاحب منتظم نقل کرده است که شیرین دختری بود در مداین در خانه یکی از اکابر فرس خدمت می کرد و پرویز در مبدا جوانی وقت بخانه آن بزرگ می رسید و با آن دختر

بازی ومزاح می کرد ونزدیك بود که پرویز بهو عاشق شود آن صاحب خانه باشیرین میکفت که با پرویز
اخلاط ومزاح مکن که روزی بشومی تو فتنهٔ بر سر ما بیاید بعد ازان یك روز پرویز انکشتری
از انکشت خود بیرون آورد وبشیرین داد خداوند خانه جون بران حال مطلع شد با او کفت هرچند با
تو میکویم که با این شاه زاده بازی مکن ترك آن نمی کنی بعضی از ملازمان راکفت این را ببر ودر رود
فرات انداز جون او را بلب فرات رسانید شیرین تضرع کرد وبا انکس کفت مرا بآب میفکن او
کفت من نتوانم که فرمان خداوند ببرم اما ترا در موضعی افکنم که بیرون توانی آمد تا هم فرمان بجای
آورده باشم وهم تو خلاص باشی پس او را در فرات افکند بمحلی که آبش مغرق نبود وآن شخص پیش خواجه
آمد وکفت او را بآب افکندم شیرین سعی بسیار کرد وخود را بکنار آب رسانید ودران نزدیك
رهبانی بود پیش او رفت وکفت من خود را بخدای تعالی بخشیده ام وپیش تو می آیم که طاعت کنم رهبان
او را قبول کرد وبا او می بود وعجب است از ابن جوزی که کفته است او را در فرات انداخت واز مداین برد
ودجله پیش مداین است واز آنجا تا فرات بسیار راهست اما هم می شاید که از مداین بفرات برده باشد با خود
دجله را فرات نبشته است القصه بعد ازان که پرویز بپادشاهی رسید قومی از لشکر پرویز بران دیر بکذشتند
که شیرین آنجا بود وشیرین معلوم کرد که ایشان پیش پرویز خواهند رسید یکی را پیش ایشان فرستاد و
کفت من کنیزك پرویزم جون بخدمت پرویز رسید بکوید که شیرین در فلان دیر است واین
انکشتری نشانه بر پیجون آنکس پیش پرویز آمد ومذاق پرویز بقصهٔ شیرین شیرین کردانید پرویز انکس
را ترهیبتی تمام کرد وخدام ومحفها فرستاد وحلها وزیورها با کنیزان وخواجه سرایان تا او را بیاوردند
وپرویز جنان شاد شد برسیدن شیرین که هرکز فرحی جنان او را دست نداده بود وفرد وسی در شاه
آورده است که خسرو در زمان پدر با شیرین در افتاده بود واز طرفین معاشقتی میان ایشان دست
داده ودل بریك دیکر نهاده ناکاه صورتی واقع کشت که خسرو از پدر متوهم کشته بجانب
آذربایجان رفت وبعد ازانك باز آمد بمداین توقف نتوانست نمود بجانب روم رفت وجون از روم مراجعت
نمود برزم بهرام مشغول شد وجون ازان فراغ یافت بضبط پادشاهی وامور سلطنت اشتغال نموده از شیرین

فراموش کرد فاما شیرین همجنان برقرار اول در وفاء خسرو می بود واحوال خود بعرض خسرو نمی توانست
رسانید تا فرصتی جسته روزی که خسرو بشکار می رفت در سر راهی محلی آیید اساخت جنانك جشم
خسرو در کذر بروی افتد جون خسرو بعظمت وکوکبه بدانجا رسید شیرین زبان برکشاد وبلفظ
پهلوی دعا کرد

المثنویات

که تمامهز براسپهبد ثنا — خجسته کوا کرد شیرا اوکنا
کجا آن همه مهر وخونین سرشك — که دیدان شیرین بدا ورا رشك
کجا آن همه روز کردن بشب — دل ودین کریان وخندان دو لب
کجا آن همه بند وپیوند ما — کجا آن همه عهد وسوکند ما
که جون شاهی آید مرا از نوی — شبستان مارا تو بانو شوی
همی کفت وازدیده خوناب زرد — همی ریخت برجامهٔ لاجورد
بچشم اندر آورد ازو خسرو آب — بزردی رخش کشت جون آفتاب

خسرو با خادمان فرمود تا او را بمشکوی زرین برند وبعد ازانك از شکار مراجعت نمود با شیرین
عهد کهن تازه کرد وجنان شیفته ومفتون او شد که یك ساعت از دیدار او شکیب نداشت و
بدان رسید که بزرکان وموبدان خواستند که خسرو را ازان منع کنند

الاشعار

بزرکان ازان حال غمکین شدند — بر اندیشه ودرد شیرین شدند
برفتند نزدیك خسرو سه روز — جهارم جو بفروخت کیتی فروز
فرستاد خسرو بهانرا بخواند — بکاه کران مایکی برنشاند

وخسرو جندانك سخن کفت از بزرکان کسی جواب نمی داد تا موبد موبدان برپای خاست وبا شاه کفت
در زمان جوانی بپادشاهی رسیده وبسی کرم وسرد روزکار دیده بزرکان پیشین جنین کفته اند

البیت

که جون تخمهٔ مهتر آلوده کشت — بزرکی ازان تخمه پالوده کشت

اکنون بندگی پادشاه درین کار تاملی نماید و ازین مقوله خداوند تعریض و تصریح گفت خسرو جواب نداد تا آن مجلس برشکست روز دیگر چون بزرگان جمع شدند خسرو فرمود تا طشتی زرین بمجلس آوردند پیش هر که می بردند از کراهتی و غضاضتی داشت پس بفرمود تا آنرا پاک بشستند و بمشک و گلاب معطر گردانیدند و پر نبید صافی کردند چنانک چشم و دماغ و دل ازان محظوظ می شد پس روی بدیشان آورد

الابيات

چنین گفت خسرو که شیرین بشهر | چنان بد که آن بی مس طشت زهر
کنون طشت می مشکبوی ما | بدین گونه بویا شد از بوی ما

بزرگان بر وی دعا و ثنا گفتند و بعد از چندگاه که خسرو با شیرین بسر برد دختر قیصر نیز اعتباری و پادشاهزاده بود و بزرگتر خواتین خسرو بود

الشعر ٥

زمریم همی بود شیرین بدرد | همیشه ز رشکش دو رخساره زرد
بفرجام شیرین ورا زهر داد | شد از دختر خوب قیصر نژاد

و بعد ازان کردیه نیز بیمار شد و هم دران ایام نماند و بزرگتر همهٔ خواتین شیرین بود تا با آخر کار خسرو و شیرین بغایت خوب صورت و نیکوسیرت بود و گفته اند هر نوبت که پرویز با او جمع شدی اورا جمع شدی اورا همچو دختر دوشیزه یافتی و با او مقرر کرد که با هیچ زن مباشرت نکند الا با او و شیرین با وی نیز قول کرد که بعد از وی هرگز هیچ مرد بدو نرسد و چون پرویز کشته شد شیرویه در وطمع کرد

الابيات ٥

چو پنجاه و شش روز بگذشت ازین | که شد کشته آن شاه با آفرین
بشیرین فرستاد شیروی کس | که ای پر ز جادوی بی دست رس
همه جادوی دانی و بدخوی | بایران گنه کارتر کس توی
بترس ای گنه کار و پیش من آی | با یوان چنین شاد و ایمن مپای
برآشفت شیرین ز پیغام او | بران بی گنه زشت دشنام او

چنین گفت کانکس که خون پدر | بریزد مبادش بالا و بر
فرستاد پاسخ بشیروی باز | که ای تاج ور شاه گردن فراز
ز گفتار چونین سخن شرم دار | نپسندم سخن کژ بر شهریار

شیرین گفت که با پدرت عهد کرده ام که بعد از وی شوهر نکنم شیرویه ازو در خشم شد و بعد ازان حیله اندیشید و نسبت فسقی بدو کرد و پس ازان بفرمود تا اموال اورا قلمی کرده بخزانه بردند و املاک را دیوانی کردند شیرین کسی پیش شیرویه فرستاد که اگر با من سه کار بکند هر چه او گوید چنان کنم شیرویه پرسید که التماس چیست تا مبذول افتد گفت اول آنک مال و ملک من تمام بمن باز دهد دوم آنک کشندگان شوهرم را بمن دهد سیوم آنک مجلسی سازد که تمام اکابر و اشراف آنجا حاضر باشند شیرویه بخود بر منبر رود و بگوید که این نسبت فسق که بشیرین کردم دروغست شیرویه همهٔ التماس قبول کرد و شیرین اموال و املاک خود تصرف نموده مالها را بصدقه داد و املاک را وقف کرد و کشندگان شوهر را بکشت بعد ازان شیرویه مجلسی ساخت و مجموع اکابر و اشراف را از براءت ساحت شیرین بیاگاهانید پس ازان با شیرین گفت ترا هیچ عذر نماند گفت بلی گفت چیست گفت شوهرم امانتی بمن سپرده بود و من اقرار کرده ام که تا آن امانت با من باشد زن دیگری نشوم بفرمای تا در دخمه بگشایند تا من آن امانت بسپارم شیرویه بفرمود تا در دخمه باز کردند و شیرین در آمد

الابيات المثنويات

نگهبان در دخمه را باز کرد | زن پارسا مویه آغاز کرد ٥
همی گفت شاها بلندا گوا | گزین جهاندار و هم خسروا
نباشد بگیتی چو تو هیچ کس | نخواهم جهان بی تو من زین سپس
فدای تو بادا تن و جان من | چنین بود تا بود پیمان من
ز درد تو گریان و خسته دلم | روا نیست مهرت ز تن بگسلم ٥
دریغ آن دل شیر و اندام تو | بچرخ برین برشده نام تو

نبیند جهان این جهان بین من ٭ برآید ز تن جان شیرین من
بگفت این و آهی ز دل برکشید ٭ غریوان بنزدیک خسرو دوید
پس آنگاه زهر هلاهل بخورد ٭ ز شیرین روانش برآورد گرد

و زهر در زیر نگین داشت بخورد و تابوت پرویز را در بغل گرفت چون زمانی بگذشت خدم و حشم احتیاط کردند شیرین را مرده یافتند خبر بشیرویه بردند که قصه چنین است الابیات

چو بشنید شیرویه بیمار گشت ٭ ز دیدار او پر ز تیمار گشت
در دخمه شاه کرد استوار ٭ برین برنیامد بسی روزگار
که شیرویه را زهر دادند نیز ٭ جهانرا ز شادی برآمد الابیات
بشومی بزاد و بشومی بمرد ٭ همه تخت شاهی بسر را سپرد
کسی پادشاهی کند هفت ماه ٭ بهشتم ز کافور باید کلاه

وازجمله حکایات خسرو و شیرین جاحظ روایت کرده است که روزی خسرو و شیرین با یکدیگر نشسته بودند صیادی ماهی خوش شکل پیش خسرو آورد خسرو را خوش آمد گفت زه و مقرر بود که چون خسرو زه بگفتی چهار هزار درم بدان کس دادندی چهار هزار درم بصیاد دادند شیرین با پرویز گفت وقتی که بصیادی چهار هزار درم دهی بزرگان چه خواهی داد و دیگر آنک بهر زه‌ای که این مبلغ دهی در نیاید پرویز گفت وظیفه چیست گفت من تدبیر کنم و او را طلب کنم تو بپرس که این ماهی نرست یا ماده و جفت آنرا از وی طلب اگر عاجز آید زر باز ستانیم پس صیاد را طلب کردند و پرویز سؤال کرد که این ماهی نر بود یا ماده گفت ماده پرویز گفت زه زه نرش پیش ما آور صیاد گفت این بکر بود و شوهر نکرده پس پرویز گفت زه زه و هشت هزار درم دیگر بوی دادند و در دیوان حکمت ثبت شد که هر کس که غدر کند یا فرمان زنان برد غرامت کشد و نیم جاحظ نقل میکند که هرگاه که موبد پیش کسری آمدی گفتی عمرت دراز باد و بر دشمن فیروزی یابی و شادمان و کامران باشی و خدایت از فرمان برداری زنان نگاه دارد و شیرین را این معنی بغایت

سخت می‌آمد روزی با پرویز گفت چون تو همیشه مشورت با این موبد میکنی اکنون فلان وثاق که درین حوالی است بدو ده تا هر وقت که طلب کنی حاضر باشد پرویز چنان کرد بعد از آن گفت مشکانه کنیزکی زیرک و خوب صورتست اگر فرمان شود او را پیش موبد فرستیم تا خدمت او میکند پرویز گفت کنیزک از آن تست تو دانی چون موبد بیامد این سخن با او عرض کرد و موبد را مناسب افتاد شیرین مشکانه را گفت می‌باید که هر روز چیزی از جمال خود برو عرض کنی چنانک او را بربایی و چندانک خواهد که با تو صحبت دارد قبول نکنی تا او بدان راضی شود که هرگاه که خواهد که با تو صحبت کند اول تو بر او سوار شوی و پالانی بر پشتش نهی چون چنین کرده باشی مرا خبر کن مشکانه تعلیمی که شیرین او را کرده بود موبد را ربوده خود کرد و بعد از آن از وی التماس کرد یک دو روز سرکشی نمود و آخر چنانچ کنیزک گفت بجای آورد و کنیزک پالان بر پشتش نهاد و تنگ برکشید و تازیانه بر وی میزد و با شنه میکرد و بعد از آن میگذاشت تا با او جمع میشد روزی بدین وضع در پالانش کشیده بود و بر او سوار شده شیرین را خبر کرد و شیرین در او نگاه میکرد و میخندید چنانک پرویز سبب خنده پرسید خسرو را بر آن حال مطلع گردانید پرویز گفت لعنت برین شیخ باد و هر کس که با او مشورت کند بعد ازین چنین گویند که شیرین را از خسرو چهار پسر بود نستوه شهریار فرود مردانشاه

ذکر باربد گوینده

چنین گویند که باربد از مرو بود و فردوسی گوید از جهرم بود چون در صنعت موسیقی بغایت کمال رسید و او را هوس آن شد که پیش پادشاه رود و در آن ایام پیش خسرو دو هزار گوینده ملازم بودند که هر یک را نام ایشان در دیوان مثبت بود و بجهت گویندگی وظیفه و انعامی مقرر بودی و سرکش رودساز استاد جمله و حریف مجلس خسرو بود و باربد از خراسان بمکان رفت و سرکش او را بشناخت و بترسید که اگر او پیش خسرو رسد او را آب روی نماند نزدیکان و مقربان خسرو که ایشان را راه آن بودی که مثل این شخص را پیش برند همه را خدمتها کرد و وصیتها نمود

که او را بمجلس خسرو نگذارند و باربد مدت یک سال بر در بارگاه خسرو می‌گشت و مجال نیافت که سخن او بعرض رسد تا با باغبان پادشاه دوستی بنیاد نهاد و او را خدمتی کرد چندانک باغبان در بند رعایت او شد گفت مرا مقصود آنست که در گوشهٔ پنهان شوم که کس مرا نبیند و مجلس خسرو را ببینم و از راه دور بدین مهم آمده‌ام

الاشعار

چو آید بدین باغ شاه جهان — مرا راه ده تا ببینم نهان
که تا چون بود شاه را جشنگاه — ببینم نهفته یکی روی شاه

پس باغبان گفت من چنان کنم که تو روی شاه ببینی اما می‌باید که کسی برین حال اطلاع نیابد چون وعده رسید که پادشاه بباغ خواهد رفت باربد مجموع جامها و بربط و رود و هر سازی که داشت سبز کرد و درختی سرو بزرگ پرشاخ و بال نزدیک بمحلی که مجلس خسرو بود باربد بران درخت رفت و پنهان شد چون خسرو بباغ آمد و مجلس بیاراست و گویندگان رود و سرود بنواختند باربد آن روز تا شب تفرج مجلس ایشان کرد و سازهاء گویندگان را احتیاط نمود که می‌نواختند چون شب درآمد و هوا تاریک شد باربد بنیاد ساز نواختن کرد و مجلسیان حیران بماندند که این آواز از کجاست و خسرو فرمود که درین باغ تفحص کنید چراغها و شمع و مشعله بطلب او روان شدند

فراوان بجستند و باز آمدند — بنزدیک خسرو فراز آمدند

بآخر گفتند از میان این گلها و درختان سرو این آواز می‌آید اما چندانک تفحص کردیم هیچکس را ندیدیم و گفتند از دولت خسرو عجب نباشد

الاشعار

که گردد گل و سرو رامشگرش — که جاوید باد اسپ و افسرش
بیاورد جامی دگر میگسار — چو از خوب رخ بستد آن شهریار
زننده دگرگون بیاراست رود — برآورد ناگاه دیگر سرود

خسرو این بار بجدتر طلب فرمود چنانچ هیچ شاخ درخت دران باغ نماند که چند شمع بپای آن نبردند و چندانک برین درخت که او بود احتیاط کردند هیچ ندیدند

الابیات

بجستند بسیار هر سوی باغ — ببردند زیر درختان چراغ
ندیدند چیزی جز از بید و سرو — خرامان بزیر گل اندر تذرو
شهنشاه پس جام دیگر بخواست — بر آواز او سر برآورد راست
برآمد دگرباره بانگ سرود — همان ساخته کرده آواز رود
چو بشنید پرویز بر پای خاست — یکی جامهٔ گلشن آرای خواست
که بود اندران جام یک من نبید — بیک دم می روشن اندر کشید
چنین گفت کین گر فرشته بدی — ز مشک و ز عنبر سرشته بدی
وگر دیو بودی نگفتی سرود — همان نیز نشناختی زخم رود
بجویید در باغ تا این کجاست — همه باغ و گلشن چپ و دست راست
دهان و برش پر ز گوهر کنم — برین رود سازانش مهتر کنم

چون باربد این حدیث بشنید فی الحال از درخت فرود آمد و زمین ببوسید خسرو پرسید که تو چه کسی گفت بنده‌ام بنام و آوازهٔ پادشاه آمده‌ام و مدتی است که بر درگاه ملازمم و صورت حال تقریر کرد خسرو او را تربیت بسیار فرمود و سرکش را سرزنش نمود و آن شب بهوس ساز باربد زیادت از شبهاء دیگر بنشست

البیت

برین گونه تا سر سوی خواب کرد — دهانش پر از در خوشاب کرد

روز دیگر علی الصباح باربد پیش خسرو رفت و دعاء شاه بگفت و آورده‌اند که مجموع کلمات باربد موزون بودی و بالحان راست کردی و سرود او منحصر بود در مدح پادشاه و ذکر اوضاع مجلس او و بعد از آنک ملازم خسرو شد اگر سخنی روی می‌نمود که کس را مجال آن نبودی که با پرویز بگوید باربد در سرود با وی میگفت و چنان میکرد که پرویز بوقت آن می‌افتاد و اگر پرویز را با مرزبانی یا وزیری خشمی می‌بود او بطریق شعر در سرود شفاعت او می‌کرد گویند روزی شبدیز که اسپ خسرو است رنجور بود و هیچکس را مجال آن نبود که با پرویز بگوید باربد در سرود خود آغاز کرد که شبدیز را پای در بند نیست و علف از آخر نمی

خورد ودر اصطبل نمی خسبد پرویز گفت پس گریخته است بار بد گفت چیزی گفتی که کس را مجال گفتن آن نبود که در پیش پادشاه بگوید و چنین گویند که چون خسرو کشته شد بر سر دخمهٔ او آمد و بسیار بگریست و بعد از ان

الابیات

بریدهر چار انگشت خویش — بریده همی داشت در مشت خویش
چو در خانه رفت آتشی بر فروخت — همه آلت رود یکسر بسوخت

ذکر پادشاهی اردشیر بن شیرویه

چو بر تخت بنشست شاه اردشیر — از ایران برفتند برنا و پیر
زبان برگشاد اردشیر جوان — که ای کاردیده یلان و گوان
هر آنکس که بر گاه شاهی نشست — گشاده زبان باد و یزدان پرست
بسی کس بگفتارش آرام یافت — بآرام او هر کسی کام یافت

چون اردشیر بملک بنشست بهادر خسیس را وزارت داد و او بوقت خسرو خوان سالار بود و گویند اتابک اردشیر نیز بود تدبیر ملک و نسق حکومت بدو تعلق گرفت و شهرایران که در روم بود آنکه با هرقل اتفاق کرد و با خسرو یاغی شد و با خسرو مکتوبات میان او و هرقل مخالفت انگیخت و با خسرو او را استمالت نامه نبشته هم در ثغر روم مقر کرده بود درین حال چون با وی در امور مملکت مشاورت ننمودند اظهار مخالفت نموده با سپاهی تمام متوجه مداین شد و بهادر خسیس و اردشیر مداین را حصار ساختند و میان ایشان جنگ قایم شد و شهرایران بر یک طرف شهر فرود آمد و خندکاه هر روز جنگ کردند و شهرایران بر شهر دست نمی یافت عاقبت بمکر و حیله بعضی از اهل شهر را بفریفت تا دروازه از بهر او بگشودند و لشکر او بشهر در آمدند اردشیر را بگرفت و بهادر خسیس و خلقی از عجم بکشت بتهمت آنک شما پرویز را از ملک بیفکندید و خود ملک بگرفتید پس اردشیر را نیز بکشت و ملک بگرفت و از نسل پرویز هیچ مرد نمانده بود پس شهرایران که او را شهر براز نیز خوانده اند و در شاهنامه

ذکر پادشاهی شهرایران

کر از گفته است — بملک بنشست

چون شهرایران بملک بنشست و تاج بر سر نهاد سپاه ایران ننگ داشتند پیش او سر بر زمین نهادن و کمر بستن و عوام الناس منقاد او شدند و رسم عجم چنان بود که چون ملک بیرون خواست آمد همه سپاه و لشکر سلاح پوشیده بر پشت اسپان بایستادندی چون ملک بیرون آمدی سپرها بر زین کوبه نهادندی و سر بران نهاده سجده کردندی چون شهرایران بر نشست و بیرون آمد و سپاه همه صف کشیده بودند سفروح پسر ماسعد ان اصطخری و برادرش نیزها در دست ایستاده بودند یکی نیزه بپهلوی او فرو برد از اسب بیفتاد آن دیگری تیغی بهو فرو آورد و بزخم پرا کنده او را بکشتند بعد از کشتن ریسمانی در پایش بستند و گرد همه کویها بر آوردند و منادی بانگ همی کرد که هر که نه از اهل ملک بود و دعوی پادشاهی کند جزاء او این باشد و چون از کشتن وی فارغ شدند جماعتی که اردشیر و بهادر خسیس را کشته بودند تفحص نمودند و جمله را بقتل آوردند و بعضی گویند کشتن او بتدبیر توران دخت بود که امراء کشیک را فرمود تا بدین نوع شهرایران را بقتل آوردند و در نام او اختلاف کرده اند بعضی فرخان گفته اند و بعضی فرهان و در شاهنامه گراز گفته است و همچنین در نسب او اختلافات بسیار دارند والعلم عند الله و مدت پادشاهی او چهل روز گفته اند و بعد از و از اهل بیت ملک هیچ مردینه نیافتند توران دخت که دختر بزرگتر پرویز بود اتفاق نمودند و او را بپادشاهی بنشاندند و این حال در اوایل سنه تسع هجری بود

[illegible]

ذکر پادشاهی نشستن توران دخت بنت پرویز

اکثر مورخان بر انند که بعد از شهرایران توران دخت بر تخت نشست بواسطهٔ آنک شیرویه هر کرا از نسل پادشاهان دانست همه را کشته بود بالضروره دختر را پادشاه ساختند و او چون بر تخت نشست گفت مرا داعیهٔ آنست که جهان را بعدل آراسته دارم و با رعیت نیکویی کنم و

طریقها پسندیده پدرانرا که ترك کرده اند بجای آورندم و فرمود تا شهرهاء خراب را عمارت کنند
و جسرها و پلها را بحال معموری باز آورند و بقایا ء رعایا را بخشیدند و استمالت نامها بولایات فرستاد و
وزارت بسفروح اصطخری داد که شهرابرازا کشته بود و لشکریان شهرابرازا که در بلاد روم بودند
باز طلبید و بقیصر نامه بنبشت و با او ملاطفت نمود و چوب صلیب را که خسرو مدتها بود تا در خزانه
نهاده بود باز روم فرستاد و قیصر از و بسیار منت داشت و بقیصر نبشت که از نسل شهرابران هرکه آنجا
باشد بکشند و هرکه در خون برادران او سعی کرده بود همه را بکشت و مدت پادشاهی او یك سال
و شش ماه بود و بعضی گفته اند یك سال و چهار ماه بعضی گویند حکومت او در زمان خلافت ابو بکر بود
و بعضی گویند در زمان حضرت رسالت و این اصح است چرا که در احادیث وارد است که

لن یفلح قوم تملکهم امراة ۵

و این دلالت بران میکند که حکومت ایران دخت در زمان حضرت رسالت علیه السلم بوده
و در تاریخ طبری آورده است که پیغمبر ما صلی الله علیه و سلم در روزگار او از دنیا مفارقت کرد و
چون توران دخت بمرد از خویشان او یکی بود که او را فیروز نام بود و بلقب جشنسبنده می گفتند
بپادشاهی نشست ۵

ذکر پادشاهی جشنسبنده

مورخان گویند بعد از توران دخت یکی را از آل ساسان که ملازم توران دخت بودی پادشاه
ساختند مادرش از نسل نوشروان بود و فیروز نام داشت و جشنسبنده لقب او شده بود چون تاج
برسرش نهادند گفت این تاج بغایت تنك است اشراف بدان سخن تفال کردند که مدت پادشاهی
او اندك بود و همان بود جمعی گویند مدت او یك ماه بود و بعضی گفته اند پنجاه روز فی الجمله کشتندش
و خسرو پادشاه شد ۵

ذکر خسرو بن قباد بن هرمز

بعد از جشنسبنده خسرو بن قباد بن هرمز بن انوشروان عم زاده خسرو پرویز مفلوکی را بیاوردند

نام ه

و بپادشاهی نشاندند و او سه ماه پادشاهی کرد و در شاه نامه فراین گفته است و بعضی خسروشاه گویند

ذکر ازرمی دخت بنت خسرو پرویز ۵

و بعد از خسروشاه ازرمی دخت دختر خرد تر خسرو پرویز بملك نشست و عدل و داد کرد و هیچ
کس را وزیر خویش نساخت و برای و تدبیر خود کار می کرد و از همه فرزندان خسرو پرویز هیچ کس
از و خوب روی تر نبود و فرخ هرمزد که خسرو پرویز اسفهبدی خراسان را بوی داده بود مردی بزرك
و مشهور بود و دران ایام باصل و نسب و مردی و شجاعت از بزرگان هیچ کس برابر او نبود درین وقت پسر
خویش رستم را بخلافت خود در خراسان بگذاشت و بمداین پیش ازرمی دخت آمد و فرخ هرمزد را داعیه آن شد
که ازرمی دخت زن او شود و این معنی نسبت با ازرمی دخت اظهار کرد ازرمی دخت جواب گفت
که اگر پیش ازین که من پادشاهی قبول نکرده بودم می گفتی بکردمی اما ملکه اکنون نشاید که
شوهر کند بظاهر و تو مرا بغایت درکاری از جهت اسفهبدی و مهمات ملکی و من نیز ترا خواهانم
پس وعده داد که فلان وقت شب میباید که پیش من آید فرخ هرمزد بوقت وعده برخاست و بدر خانه
ازرمی دخت رفت و ازرمی دخت امیر حرس را گفته بود که چون فرخ هرمزد بیاید مرا خبر کن چون
شب تاریك شد فرخ هرمزد امیر حرس را گفت که ازرمی دخت مرا بمهمی طلب فرموده است امیر حرس
ازرمی دخت را آگاه کرد ازرمی دخت گفت سرش پیش من آور آن امیر حرس بیامد و او را بکشت
و سرش پیش ملکه برد فرمود که نعشش را بر در بارگاه بیندازند تا فردا هرکه بیاید ببیند چون
دیگر روز سپاه جمع شدند و فرخ هرمزد را کشته دیدند و این فرخ مردی معروف بود و صحبت
زنان مولع بودی پس سپاه از امیر حرس پرسیدند که گناهش چه بود او گفت گناهی کرده
بود که موجب کشتن بود پس دانستند که آهنگ ملکه کرده است خموش گشتند و فرخ
هرمزد را بدان ملامت کردند پس پسر هرمزد رستم که از قبل پدر امیر خراسان بود لشکری برداشت
و بمداین آمد و با ازرمی دخت حرب کرد و او را بگرفت و بعد از چند گاه کور کرد و بعد از ان
بقتل آورد و آن امیر حرس که پدرش را کشته بود او را نیز بکشت و پادشاهی ازرمی دخت شش

ماه بود و چون او هلاك شد همه عجم متحیّر شدند از بهر آنك از نسل پادشاهان هیچ کس نمی یافتند که بملك بنشانند تا کسی ایشانرا بکسری نشان داد

ذکر کسری بن مهرجسیس ٥

پس چون عجم تفحص شخصی می کردند که از نژاد ملوك باشد گفتند در اهواز شخصی است از فرزندان اردشیر بابك نام وی کسری بن مهرجسیس او را بیاوردند و بملك بنشاندند او بر تخت ملك نشست و تاج بر سر نهاد چون چند روز بر آمد تدبیر ملك نتوانست کرد و مردم ازو نا امید گشتند و او را کشتند

ذکر فرخزاد بن خسرو

پس نشان یافتند که از فرزندان کسری یکی از شیرویه گریخته در نصیبین است فرخزاد نام که مادرش خواهر بهرام چوبین بود او را بیاوردند چون او بتخت بنشست مردمانرا بداد و عدل داد و زندگانی نیکو پیش گرفت و مردم بدو امیدوار شدند چون یك ماه از پادشاهی او گذشت یکی از غلامان قدری زهر در میان می بدو داد بخورد و بیمار شد و بعد از یك هفته او نیز تخت سلطنت را وداع کرد و از اطراف مملکت ایران لشکرهاء بیگانه زور بر آوردند

ذکر یزدجرد بن شهریار

و زوال پادشاهی یزدجرد ابتداء تاریخ فرس است که حالا مستعمل است بر صفائح تقاویم و اصول اکثر زیجات متداول بر آن تاریخ نهاده اند و روز تحریر این کتاب بتخصیص این قصه پنجشنبه نوزدهم دی ماه هفتصد و نود و دو یزدجردی بود موافق با هشتم ذو القعده سنه ست و عشرین و ثمانمائه هجری بوقتی که فرخ زاد بمرد و اهالی ایران طلب پادشاهی می کردند شنیدند که یزدجرد بن شهریار در اصطخر فارس است اکابر ایران پیش او رفتند و او را با آتش کده بردند و آنجا تاج سلطنت بر سرش نهادند و گویند این حال در سال یازدهم بود از هجرت در زمان خلافت ابو بکر صدیق رضی الله عنه و امیر لشکر و صاحب اختیار مملکت رستم بن فرخ هرمزد بود بمداین رفتند و یزدجرد پادشاه بود و رستم لشکرکش و عرب طمع در مملکت عجم کردند و بر سواد غالب شدند و غارت ایشان

بنزدیك مداین نیز برسید و یزدجرد لشکرها برستم داد و او را بدفع لشکر عرب فرستاد و کیفیت جنگ عرب با لشکر عجم در قصه حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم و خلفا ذکر کرده خواهد شد اینجا بتکرار آن احتیاج نیست و در ابتداء پادشاهی یزدجرد قبیصه بن ایاس الطایی که از قبل ملوك عجم بر حیره حاکم بود خالد بن الولید بفرمان ابو بکر الصدیق رضی الله عنهما بحیره آمد و اهل حیره با او صلح کردند و جزیه قبول کرد بعد از ان انبار گرفتند و مثنی بن حارثه از اعراب لشکری بعراق آورد در سنه اثنی عشر هجری امراء یزدجرد که در ان حدود بودند سه چهار کرت با لشکر عرب مصاف دادند و هر بار اهل اسلام غالب آمدند تا اهل عجم مجموع اتفاق کردند و لشکری سنگین ترتیب دادند و رستم بخود سر آن لشکر شد و خلیفه ابو بکر الصدیق وفات یافته بود و امیر المومنین عمر خلیفه شده در سنه ثلث عشر هجری و امیر المومنین عمر سعد وقاص را بجنگ عرب نامزد فرمود و بموضع قادسیه جنگ کردند و رستم کشته شد و کیفیت این قضایا در ابتداء خلافت امیر المومنین عمر که از اعظم فتوحات اهل اسلامست ذکر کرده شود انشاء الله تعالی چون رستم بقتل آمد یزدجرد بسیار بترسید و اکابر ایران در کار خود متحیر شدند یزدجرد امراء لشکر خود را متفرق گردانید که هر کسی جای خود نگاه دارند و عرب هر روز شهری می گرفتند تا بساباط مداین آمدند یزدجرد خزاین و دفاین و اسباب و آلات پادشاهی خود از مداین بیرون آورده بحلوان فرستاد و خود با امرا و لشکریان در مداین بایستاد تا زمانی که عرب از دجله بگذشتند یزدجرد بران جازم شد که مداین بازگذارد پیش حاکمان و کلانتران ولایات را طلبید و آنچه ماند بریشان قسمت کرد و از ایشان حجتها بازستاندند که اگر پادشاهی بر یزدجرد قرار گیرد از ایشان آنچه ستانده اند باز پس دهند و اگر او را پادشاهی نماند آن مال از ان ایشان باشد و فرخزاد برادر رستم را در مداین بگذاشت و خود بحلوان رفت چون مسلمانان بر مداین مستولی شدند فرخ زاد بگریخت و در حلوان بیزدجرد پیوست و باز لشکر جمع کردند و فرخزاد را بریشان امیر کرد و بجلولا فرستاد و با عرب جنگ کردند و لشکر فارس شکسته شد چون خبر بیزدجرد رسید بگریخت و بنهاوند رفت و از انجا باطراف و اکناف ممالك نامه نوشت که از فارس و اصفهان و وحال و طبرستان از همه مواضع لشکر بیرون آیند و متوجه نهاوند شوند

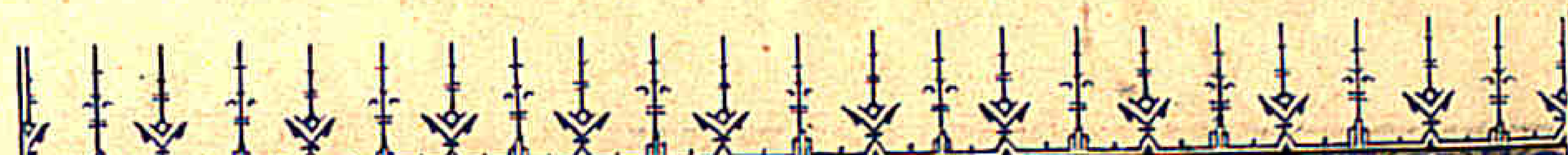
چون لشکر جمع شد هرمزان شاه را بر ایشان امیر ساخت و بجنگ عرب فرستاد لشکر عرب برسیدند و
امیر ایشان نعمن بن مقرن بود و جنگ کردند و لشکر فارس شکسته شد و دران روز درفش کاویان
بدست عرب افتاد و جواهر آنرا از هم بگشادند و قسمت کردند و این واقعه روز آبان بود از شهریور ماه سال
دهم از تاریخ یزدجرد موافق روز جمعه سیزدهم ربیع الاول سنه احدی و عشرین هجری و گویند دران
واقعه هرمزان را باهواز فرستاد که انرا از دست عرب نگاه دارد و او در اهواز بود تا ان زمان که
لشکر اسلام فتح اهواز کردند و اورا اسیر بردند و یزدجرد باصفهان رفت و از اصفهان باصطخر رفت و آنجا
هزیمتیان ممالک بروی جمع می شدند و آنرا دار الملک گردانید تا زمانی که ابوموسی اشعری و ابوالعاص
باصطخر آمدند و لشکر یزدجرد آنجا با اعراب چند جنگ کردند تا عبدالله عامر با لشکری سنگین بمدد
اعراب آمد یزدجرد متوجه کرمان شد چون بداراب گرد رسید ما حسن را آنجا بگذاشت و اکثر اکابر
ایران آنجا توقف نمودند و یزدگرد بسیرجان رفت مجاشع از لشکر اسلام بداراب گرد آمد و بمحاصره مشغول
شد و جنگها محکم کردند چنانک چهل هزار آدمی کشته شد و اکثر اکابر فارس آنجا کشته شدند
عاقبت بصلح بیرون آمدند و داراب گرد را تسلیم عرب کردند و یزدجرد از سیرجان بکرمان رفت و مجاشع از
عقب او می رفت چون بسمید رسید برف و سرما بی دست داد که اکثر لشکر عرب هلاک شدند و
مجاشع با معدودی چند معاودت نمود و بلشکر خود پیوست و یزدجرد بسلامت بکرمان رسید حاکم
کرمان پیش او آمد التفات بدو نکرد حاکم کرمان در خشم شد و گفت اگر در تو خیری بودی حالت
بدین مرتبه نرسیدی القصه از آنجا بسیستان رفت حاکم سیستان اورا عزتی تمام داشت چون چندگاه
بر آمد یزدگرد کس پیش او فرستاد و مال ولایت طلبید او در جواب گفت امروز تو بر تخت ایران نیستی نشسته
که حکم ترا همه جا مطیع باشند یزدجرد از سیستان عزیمت خراسان کرد و بنشابور آمد و از آنجا بمرو رفت
و ماهویه پسر ماناهد مرزبان مرو باستقبال یزدجرد آمد و چون یزدجرد رسید پیاده شد و بسیار پیاده
در سر اسپ یزدجرد برفت و یزدجرد نگفت که سوار شو تا بعضی از اکابر که همراه بودند با یزدگرد
گفتند که ماهویه سوار شود و یزدگرد گفت سوار شو و از آنجا کینه در دل ماهویه نشست و چنین گویند

که ماهویه مکتوبی ببیژن که حاکم سمرقند بود بنوشت که یزدجرد آمده است و با او زیادت لشکری
نیست اگر او متوجه می شود یزدجرد را بدست می تواند آورد بیژن با ارکان دولت خود مشورت کرد
و او از دست خاقان بود در سمرقند آخر بران اتفاق کردند که لشکری بمرو فرستند ده هزار سوار بفرستادند
چون آن لشکر بکنار آمویه رسیدند ماهویه با یزدجرد گفت صلاح چیست لشکر یاغی رسید
با یزدجرد و سه هزار زیادت نبود ماهویه گفت من نیز ده و سه هزار دیگر جمع کنم و با ایشان جنگ
کنیم برین اتفاق کردند و چون لشکر ترکان بیامدند در برابر یکدیگر صف کشیدند در حملهٔ اول
ماهویه با لشکر خود باز گشت و بمرو رفت یزدجرد را مجال ایستادن نماند و لشکرش شکست و
ترکان بغارت مشغول شدند یزدجرد بگریخت و در قریهٔ زرنوق باسیائی در رفت و اسپ خود را در صحرا
بگذاشت تا کسی پی بدانجا نیارد و آورده اند که از آنجا که اسپ را بگذاشته بود تا باسیا یک
فرسنگ بود که پیاده رفته بود و پایهاش آبله کرده بعد از ان ماهویه را معلوم شد کس فرستاد تا اورا
در آسیا بکشتند و نواب ماهویه بسیار منع او کردند نشنید بعد از آنک یزدجرد را بکشتند در آن
نزدیکی راهبی بود اورا از ان خبر شد مردم خود را جمع کرد و یزدجرد را که کشته بودند در آب
انداخته بودند و گذاشته بیامد و اورا از آب بر کشید و کفن کرد و بباغ خود برد و آنجا از برای او دخمه
راست کرد ماهویه را خبر شد فرستاد تا آن دخمه را خراب کردند و آن راهب را با متعلقانش بکشتند و
درین ایام عبدالله عامر بخراسان در آمده بود و نشابور گرفته و از یزدجرد دو پسر ماند فیروز و بهرام و سه
دختر و گویند از پسران یکی کشته شد و یکی بترکستان افتاد و دخترانش را اعراب باسیری بردند و
چنین گویند که یک دختر اورا امیر المؤمنین حسین بخواست که علی زین العابدین از وی است و نوبت
دولت ملوک عجم بسر آمد و از دست برد روزگار پایمال حوادث و نوایب گشتند ایام اقبال دین
محمدی ماه رایت جهانگشای بر آفتاب کشید و شعلهٔ نور ظهور بذروهٔ فلک اعلی رسید ملت و شریعت
او عالم و عالمیان را خلعت نجات و درجات پوشانید و از ظلمت و ضلالت کفر باز رهانید شعلهٔ سنان
آبدار ابطال العرب دود از دودمان آتش پرستان بر آورد المرتبه ٥

بود مولی ملوک جمله جهان   یزدجرد آخر ملوک عجم ٥
روی بختش سیاه شد ز فلک   آه ازین سبز روی پشت بخم
بنگر حال و وضع نودر و طوس   بشنو کار و بار خسرو و جم
نبری رنج در سرای غرور   نخوری بهر فوت شادی غم
نکنی خوش دلی بملک جهان   نشوی شادمان بخیل و حشم
حال این خسروان چنین ۰ را   بشنوی کم شوی زدهر دژم
ننهادست بر بساط جهان   هیچ عاقل باختیار قدم

چون چنین است جهد کن تا نام
از تو ماند بخیر در عالم

لقد تم الربع الاول بحمد الله
تعالی و حسن توفیقه
والسلم علی رسوله
محمد و اله و
صحبه
م



حمد بی حد و آفرین فراوان نثار بارگاه حضرت پادشاهی که سواد و بیاض لیل و نهار را نسخهٔ هرگونه
بدایع و عجایب ساخت و اوراق صحایف ادوار را بجمل تصویر انواع وقایع و غرایب گردانید مبدعی که
نقش بند مخیله در تفکر بدایع مبدعاتش انگشت تعجب بدندان تحیر گرفته است و مخترعی که چهره
کشای مدرکه را در تأمل صنایع قدرتش دیده بصارت کلال پذیرفته ملکی که حدود مملکت بی زوالش
از آن وسیع ترست که در حیز امتداد ازل و ابد گنجد و معارج جلال بی انتقالش از آن رفیع ترکه حاصل
محصول ولایت کونین در کفهٔ میزان او هیچ سنجد طغرای ممالکش از سمت بدایت مقدس و مبراست صحف
تاریخ از آنچه خبر دهد و توقیع سلطنتش از رقم نهایت منزه و معراست انقراض شهور و اعوام در آن
چه اثر کند تعالی الله شانه و عظم سلطانه تا آنکه از حمد و آفرین درود بسیار و صلوات بی شمار
بر روضهٔ مطهر و مرقد منور سروری که تاریخ نبوتش بر تاریخ وجود آدم مقدم است که كنت نبيا وآدم
بين الماء والطين و ظهور دین قویمش را ختم رسالت و تمیم امر هدایت که خلاص خلایق از مهالک عنا بعث
او مقرر و مسلم است که | وما أرسلناك الا رحمة للعالمين | بیت | بشیری که بر ذات او سروری
شده ختم مانند پیغمبری | صاحب شریعتی که دین محققش بواسطهٔ رقاع مختلفه که با هل بقاع مثلثه
ربع مسکون نبشت خط نسخ در صفحات کتب سایر ادیان کشید | بیت | رقم او بود عالم جان را
تخته خاك نوع انسان را | انبیا گرچه محتشم بودند | مرکب صفر آن رقم بودند | گرچه بیش اند و پیش از این حد
متی صفر حتی رقم است و همچنین سلام و دعا و تحیت و ثنا بر اولاد و اصحاب و اتباع و احباب او از خلفا
راشدین و ائمهٔ مهدیین که پیشوایان راه دین و راه نمایان طریق یقین اند رضوان الله تعالی علیهم اجمعین

اما بعد بر ارباب خبرت و بصیرت و اصحاب کیاست و فراست پوشیده نیست که مقصود از تألیف
تاریخ پادشاهان سلف و اخبار و آثار ملوك و سلاطین ماضی و شرح سیر و مقامات ایشان تهذیب
و تعلیم خلف است تا جمیع فرق و صنع و شریف و وضیع و سایر و مسود فاضل و مفضول مطالعه نمایند و تتبع
قواعد و مراسم ایشان مهذب و مجرب شوند و در آیین جهانداری و بزرگواری تتبع رسوم و عادات
پسندیده کنند و بخصایل خوب و شمایل مرغوب متصف و متخلق شوند و در رزم و بزم و سایر حالات
سیرت محمود و طریقت مودود را کار بندند لقد كان في قصصهم عبرة لاولي الالباب هرچند
فواید این علم عامست اما کمال نصیب و بیشتر چون پادشاهان و ملوك و سلاطین و امرا و وزرا
و مدبران اشغال خطیر و متصرفان اعمال جلیل فایده ایشان زیادت است تا خیر و شر گذشتگان
و نفع و ضرر اسلاف معلوم و مفهوم اخلاف شود و بسیرت نیکان اقتدا و اهتدا نمایند و از گفتار
و کردار ایشان اعتبار و از رحال کبیرند و از وقوع حوادث و وقایع غافل نشوند و از محذورات
و مکروهات در کنف امن و سلامت مانند بنابرین مقدمات حکم همایون حضرت شاه و شاه زاده
اعظم مکمل معالی الامور و جلایل الشیم ذو النفس القدسیه و الملکات الملکیه نور حدقه
السلطنه نور حدیقة المملکة منبع زلال لطف لایزالی مطلع هلال فیض ذو الجلالی منظور نظر توفیق
ربانی مخصوص بعنایت و تایید یزدانی خلاصهٔ جوهر آفرینش نقاوهٔ ارباب دانش و بینش دارای دین پرور
جمشید عدل گستر زینة المکونات من الماء و الطین مقوی الضعفاء و المساکین ناشر الویة العدل و الاحسان
باسط بساط الامن و الامان | بیت | آفتاب ملك و ملت آسمان دین و داد | پادشاه ربع مسکون خسرو صاحبقران
روی بهای امل بخت توانای امید | چشم بینای خرد جان گرامی جهان | ظل الله فی الارضین قهرمان الماء و الطین
معز الحق و الدنیا و الدین غیاث الاسلام و مغیث المسلمین المؤید بتأیید الله رب العالمین سلطان بن السلطان
بن السلطان و الخاقان بن الخاقان بن الخاقان | بایسنغر خان | خلد الله تعالی ایام سلطنته
الزهراء و جلی ظلم الظلم بضیاء عهده الغراء و جعل ابوابه الشریفة مقصد الانجاح العالمین و اعتابه
السامیة المنیفة مورد الاسعاف و المطالب الی یوم الدین نفاذ یافت بجمع اوراق و مقالات

وصلوات م

بنده کمترین دولتخواه کاتب العبد عبد لطف الله انکه شهرت بحافظ ابرو یافته پیش میر و شاه و سپاه حعل الله عقباه خیرا من اولاه که کتابی می باید در فن تاریخ چنانکه از زمان آدم صفی الی یومنا هذا حاصل این قسم را جامع و شامل بود کمترین بندگان با وسعت دل و فسحت خاطر اوامر عالیه را بامتثال و مطاوعت تلقی نموده کمر سعی و جد بر میان بسته با وجود قلت بضاعت و قصور صناعت و توزع خاطر و تشعب ضمیر و استعلاء عموم و استیلاء هموم و توالی انواع بلیات و تضادم اصناف نکبات بموجب قضیه المامور معذور روی بدین مهم آورده متصدی اتمام خطیر کشته بفر دولت ابد پیوند سعادت مساعدت نمود و ربع اول ازین کتاب که محتوی است بر ذکر پیغمبران از اولو العزم و مرسل و انبیا از زمان آدم صفی تا ظهور مصطفی مجتبی محمد عربی علیهم افضل الصلوات و اکمل التحیات و احوال و اوضاع ملوک و سلاطین که معاصر ایشان بوده اند و ذکر ایشان در کتب تواریخ مذکور و مسطور است از ابتداء قواعد سلطنت تا انتهاء ملوک عجم طوایفی که پیش از ظهور اسلام بوده اند شرح داده بتوفیق الله و حسن توفیقه در ربع ثانی شروع کرده آمد اگر روزگار مساعدت نماید و توفیق رفیق گردد درین ربع اخبار و آثار محمد مختار و مواقف و مقامات مهاجر و انصار و مساعی مشکور خلفاء راشدین و ائمه مهدیین رضوان الله تعالی علیهم اجمعین و بنو امیه و بنو عباس شرح داده آید ان شاء الله وحده امید بحسن توفیق و عون عنایت حق سبحانه و تعالی و تقدس چنان است که این کتاب بفر دولت فرمانده و یمن سعادت آن حضرت نسخه باشد جامع اصول و فروع و قواعد علم تاریخ و فن نسب مجمل و مفصل که دست قدرت کس تا غایت تالیفی چنان نرسیده باشد **مثنوی**

همی خواهم از پاک پروردگار / که در عمر مهلم دهد روزگار
که این داستانها و چندین سخن / گذشته برو سال و گشته کهن
ز روز نخستین الی یومنا / کنم جمع جمله پراکنده‌ها
که این نامور نامه گردد تمام / ز من روی گیتی شود پر کلام
از آن پس دگر دل ندارم برنج / اگر بگذرم زین سرای سپنج
ببندد دل اندر سپنجی سرای / خرد یافته مردم پاک رای
پس از مرگ بر من کند آفرین / گر آباشد انصاف با عقل و دین
نباشد جهان بر کسی پایدار / همه نام نیکو بود یادگار
کجا افریدون و ضحاک و جم / ملوک عرب خسروان عجم
کجا آن بزرگان اشکانیان / ز بهرامیان تا بساسانیان

ستایش بر آن که پیدا بود / بتخت و بگنج مهی شاد بود
سخن ماند اندر جهان یادگار / سخن بهتر از گوهر شاهوار
سخن مرجهان را چو پیرایه دان / سخن گوی را برترین پایه دان
سخن به که ویران نگردد سخن / چو از برف و باران سرای کهن
دل شهریار جهان شاد باد / ز هر بد تن پاکش آزاد باد
همی آفرین بر فزایش کنیم / خدای جهان را ستایش کنیم
که ما زنده اندر زمان تو ایم / بهر کار نیکی گمان تو ایم
همیشه بزی شاد و فیروز بخت / تو شادمان کشور و تاج و تخت
سرت سبز باد و دولت شادمان / غمت شاد و دور از بد بدگمان
بماناد با جاودان این گهر / خردمند و با دانش و پر هنر
سر بدسگالت چو بنده بر بدن / همه تاجور باد و فیروزگر
ز گیتی مبیناد جز کام خویش / نبشته بر ابوابها نام خویش
زمان و زمین بنده حاکمت / قضا و قدر هر دو فرمان برت
ز تاج تو درخشنده گشته جهان / بخدمت شهان بسته پیشت میان
همیشه تن شاه بی رنج باد / نشستن گهش بر سر گنج باد
دل زیردستان بتو شاد باد / همه کار تو بخشش و داد باد

ربع ثانی

در احوال پیغمبر آخر الزمان محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم و خلفاء راشدین و بنو امیه و بنو عباس که ایشان مجموع از یک نسل اند و این ربع مشتمل است بر چهار باب

باب اول در بیان حالات و مقامات حضرت رسالت علیه السلام از ابتداء ولادت تا وفات

باب دوم در شرح احوال الخلفاء راشدین و ائمه مهدیین رضوان الله علیهم اجمعین و این باب مشتمل است

باب سیوم در ذکر احوال بنی امیه

باب چهارم در بیان احوال خلفای عباسی

باب

اول در بیان حالات و مقامات حضرت رسالت علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات و این باب مشتمل است بر مقدمه و چند فصل

مقدمه

در بیان کتبی که حالات و غزوات حضرت رسالت از آنجا نقل کرده آمده است

فصول

فصل اول مشتمل است بر یازده حکایت

فصل دوم در ذکر ولادت حضرت رسالت و نسب مبارک و احوال آباء و اجدادش صلی الله علیه و سلم

فصل

فصل

فصل

فصل

مقدمه

در ذکر کتبی که حالات و معجزات و غزوات حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم از آنجا نقل کرده آمد

باید دانست که هرچه از اقوال و افعال و معجزات و غزوات پیغمبر صلی الله علیه و سلم نقل کنند باید که بقید روایت و ثبت سماع و قرات از ائمه حدیث و علما نقل آن خبر محفوظ و مضبوط بود تا اهل علم آنرا اعتبار کنند و معتمد علیه بود از بهر آنکه ناقلان مزور و راویان مغیر بسیار بوده اند و علماء سلف رحمهم الله رنج بسیار کشیده اند و زمره ثقات از میان رواة تمیز کرده و پیش ایشان صحت پیوسته و آن قول را معتبر و مقبول دانسته اند اکنون آنچه درین کتاب ازین باب ثبت می شود از جهة ایجاز و اختصار طرح

اسناد کرده است و بر اسامی کتب درین مقدمه اکتفا نموده از قول امام واقدی و محمد جریر طبری و ابن اثیر موصلی و سیر النبی تصنیف محمد جنیدکیلی که ترجمه کتاب محمد بن اسحق مطلبی است و دلایل النبوه مصنف امام مستغفری و تاریخ ابن کثیر منقول است تا اگر کسی را در نقلی اشتباهی باشد بکتب مذکوره رجوع نماید والعهدة علی الراوی و کتاب بهاء المسئول فی زوایة الرسول مصنف عبد السلم

بن علی بن	الحسین	الابرموی که	ترجمه سیر النبی است	

و کتاب دلایل النبوه تصنیف الشیخ الامام ابی نعیم احمد بن عبد الله بن احمد بن اسحق الحافظ

فصل اول

حکایتی چند که در تواریخ آمده است که پیش از ولادت دلالت حضرت رسالت علیه السلم پیدا شده بود

حکایت اول آنچه از کتب آسمانی و پیغامبران مقدم منقول است

قال الله عز و جل الذین یتبعون النبی الامی الذی یجدونه مکتوبا عندهم فی التوریة و الانجیل

مقصود از استشهاد این آیة آنکه ذکر مصطفی صلی الله علیه و سلم در توریة و انجیل آمده است و از علی بن ابی طالب کرم الله وجهه مرویست که معنی **و اذ اخذ الله میثاق النبیین** آنست که باری عز و علا از آدم علیه السلام تا دیگر انبیا و رسل که از جبلت مبارک او آمدند عهد ستد که اگر محمد مبعوث شود و ایشان بر دار حیوة مرتدی باشند بحضرت او ایمان آورده تابع دین مبین او شوند و از انبیا رواعوان حضرتش کردند و از امم خود عهد بستانند که اگر حضرت رسول آخر الزمان صلی الله علیه و سلم مبعوث شود او را پیغامبر خود دانسته با او ایمان آورند و دین پیغامبر خود را منسوخ شمرند محمد بن اسحق رحمة الله علیه در کتاب سیر النبی آورده است که در زمان عیسی علیه السلام قوم نصاری بعضی با عیسی علیه السلام خلاف کردند و عیسی علیه السلام حواریانرا حاضر کرد و گفت من ابغضنی فقد ابغض الرب و لابد ان تتم الکلمة فی الناموس انهم ابغضونی فجاءا بای باطلا فقد جاء المنحمنا هذا الذی یرسله الله الیکم من عند الرب فهو شهید علی ما قلت لکم لکیلا تشکوا گفت هر که مرا دشمن دارد خدا را دشمن داشته باشد و ضرورت خدای تعالی نصرت دین خواهد داد و اعلاء

کلمهٔ ایمان نکند وایشان بکم مرادشمن کرفته اند وباطل اند و راستی سخن من انکاه شما را معلوم خواهد
که محمد ظاهر شود و بر صدق رسالت من کواهی دهد وشما را پیدا کاماند که من پیغامبر بحق بودم
وشما را توحید وایمان فرمودم اکنون شما را خبر دادم تا هیچ شک نکنند در ظهور محمد علیه
الصلوة والسلام ومبعوث شدن او بر کافه خلق این است عهد عیسی علیه السلام باحواریان
وخبر باز دادن او از مبعث پیغامبر ما صلی الله علیه وآله وسلم وایشان محمد را منحمنا کویند و
بلغت رومی پیغامبر ما را صلی الله علیه وسلم فارقلیط معنی فارقلیط کفته اند که میان حق وباطل فرق
کند فلطس خوانند وبشارت عیسی علیه السلام این است که فرمود یا بنی اسرائیل انی رسول الله
الیکم مصدقا لما بین یدی من التوریة ومبشرا برسول یاتی من بعدی اسمه احمد وکمال
اسمعیل اصفهانی در نعتی که جهة حضرت رسالت کفته است این معنی اراده کرده

عیسی ز مقدم تو بایام مژده داد | از بهر آن سخن نفسش جان بمرده داد

آورده اند که در زبور داود آمده است ان الله اظهر من صهیون اکلیلا محمودا صهیون نام مکه
ومحمود اسم محمد است صلی الله علیه وسلم واکلیل کنایست از امامت وریاست یعنی حق

سبحانه وتعالی امامت محمد از مکه ظاهر کند

حکایت دوم در ذکر انکه ملک یمن از دست حمیریان چکونه بدست اهل حبشه افتاد
وسبب ان چه بوده وهر حکایتی ازان معجزات نسبت از حضرت رسالت علیه السلام

باید دانست که ملک یمن از دست حمیریان که تبعان بودند چکونه بدست اهل حبشه افتاد وحبشیان
بعد از ان سپاه بمکه آوردند وفیل تا خانه کعبه خراب کنند واصل این قصه چنین آورده اند که ملکی
بود از حمیریان نام وی اسعد واو را تبع الاکبر خواندندی او در یمن سپاه بسیار جمع کرد واو را
داعیه آن بود که ملک شام وروم وعجم از وی بترسند چنانکه از تبعان پیشین وعرب وحجاز او را
فرمان برد از یمن متوجه حجاز شد با سپاه بسیار واو بت پرستیدی ودر ان ایام زمین عرب مکه ومدینه
وحجاز همه بت پرست بودند مکر بحوالی مکه ومدینه جمعی جهودان که پدران ایشان در واقعه بخت نصر

ازشام

از شام کریخته بودند ودر حجاز ساکن کشته وانجا دیهها کرده مثل خیبر وفدک وقریظه ووادی القری
وبنی نظیر ومنوع واین جمع بر دین موسی بودند ودر ان ایام دین موسی منسوخ کشته حق دین عیسی بود
علیهما السلام وشریعت انجیل اما دین عیسی در زمین روم بود درین حال این تبع بر مکه بکذشت شهری
دید میان کوهها بی آب وبی درخت اهنک وی نکرد ازان بکذشت بمدینه رسید شهری دید خرم با
بوستانها ودرختان خرمای بسیار ومهتر شان مردی بود از بنی نجار از قبیلهٔ خزرج نام وی عمرو بن
طله تبع را آن موضع خوش آمد پسر خویش را انجا بنشاند وخود بجانب شام رفت چون تبع از مدینه دور
شد مردمان مدینه با پسرش خلاف کردند واو را بکشتند چون خبر بتبع رسید نیت کرد که در
بازکشتن اهالی مدینه را بکشد بعد از انکه مهمات شام بپرداخته از انجا مراجعت نمود چون بحوالی مدینه
رسید اهل مدینه حصاری شدند وشخصی از لشکریان تبع بحائطی در رفت وبحرمابنی بر آمد وخرما باز
میکرد خداوند حائط ان مرد را بکشت ودر چاهی افکند این خبر بتبع رسید خشمش زیادت شد ولشکر را
فرمود که حرب کنید مدت یکماه با مدنیان حرب کردند بر ایشان هیچ دست نیافتند وروز تا بشب حرب میکردیم
چون شب در آمدی ولشکر کاه بازکشتندی مردمان مدینه در حصار بکشادندی وخروارهای خرما
بلشکر دشمن فرستادندی چون این صورت مکرر شد لشکریان تبع را کفتند ما چون حرب کنیم با مردمانی
که بروز ما با ایشان حرب کنیم وبشب ما را مهمانداری کنند تبع کفت این مردمانی با کرم اند ودل در حرب
ایشان سست شد پس دو تن از علماء یهود پیش تبع آمدند وکفتند ای ملک تو این شهر را ویرانی کرد
کفت چرا کفتند بدان سبب که از قریش پیغامبری بیرون خواهد آمد نامش محمد در زمین مکه واو را
قریشیان از مکه بیرون کنند او بمدینه آید وقرار کیرد واین مقام وی خواهد بود خدای تعالی این
شهر را بحرمت وی نکاه دارد وما در توریة چنین یافته ایم ملک کفت توریة چه باشد کفتند کتاب خدا است
که از آسمان فرود آمده است بسوی موسی علیه السلام ودین موسی را پیش او صفت کردند تبع را آن
دین خوش آمد ودین یهودی بپذیرفت واز بت پرستی بیزار شد وهمه سپاه بمتابعت او دین یهودی قبول
کردند وان دو عالم را کفت شما با من بزمین یمن آیید تا همه یمن را بدین دین بخوانند ایشان اجابت کردند

که با وی بروند و تبع ایشانرا رعایت بسیار نمود و گفت شما چرا مردمان مدینه را بدین دین بخواندید گفتند ایشان بدست محمد بگروند پس تبع از مدینه متوجه یمن شد چون بمکه رسید اعرابیان بنی هذیل خواستند که اورا تباه کنند و با وی بحرب نه بس بودند پیش وی آمدند و گفتند ای ملک اگر مال و زر بسیار میخواهی کوههاء زر و سیم در مکه است مکه را ویران کن و مکیانرا بکش تا توانگر شوی و ایشانرا مراد ازین سخن آن بود که وی آن عمل بکند و هلاک شود تبع علمای یهود را بخواند و سخن بنی هذیل برایشان عرضه کرد ایشان گفتند ای ملک ایشان میخواهند که ترا هلاک کنند این خانه خدایست و کس را برین مسلط نکند سخن ایشان بدست مگیر و در مکه مرو با شرم زیارت این خانه را تعظیم کن و از بیجای بگذر ملک سخن ایشان بشنید و هذیلیانرا بیاورد و دست و پای ایشان ببرید و خود با سپاه در مکه رفت و خانه را طواف کرد و سر بتراشید و تبانی را که در خانه کعبه بود بفرمود تا بیرون بردند و خانه را پاک کرد و جامه بپوشانید و پیش از وی کس خانه را جامه نپوشانیده بود این رسم وی آورد و از آنجا علماء یهود بجانب یمن رفت یمنیان گفتند ما ترا در یمن نگذاریم که دین بگردانیدی و از بت پرستی دست باز داشتی و تبع با مجموع یمن حرب نتوانست کردن و در آن وقت بزمین یمن آتشی بود که میان ایشان حکم کردی و آن آتش در کوهی بود بزمین صنعا در غاری هرگاه که دو تن با یکدیگر خصومت کردندی و حق از باطل پدید نبودی آن ملک هر دو خصم را با کس خویش بدان غار فرستادی ایشان نزدیک غار بنشستندی ایشان پس آتشی از غار بیرون آمدی و آن ستمکار را بسوختی و ستم رسیده را زیان نداشتی و آتش بغار باز گشتی و کس ندانستی که آن آتش از کجا آمدی و کجا شدی ملک با یمنیان گفت ما بحکم سوی آتش شویم اگر حق شما را بود ما بگرویم و اگر حق جانب ما بود شما بگروید بدین راضی شدند ملک این عالمان یهود را بخواند و این سخن برایشان عرضه کرد گفتند رواست پس مردمان یمن بتان خویش را بدان غار بردند و ملک با سپاه بدر آن غار رفت و عالمیان یهود توریة بگردن افکندند و بر در غار نشستند و توریة همی خواندند پس آتشی از آنجا بیرون آمد که هرگز چنان ندیده بودند و در آن بتان افتاد و بسوخت و چندان دود بهوا رفت که همه جهان سیاه نمود چون آتش بجای خویش باز گشت بتان سوخته بودند و هرکه در میان بتان بود و آن دو عالم بسلامت

مکه

بازگشتند

بازگشتند با مصحفهاء خویش پس یمنیان دین جهودی بپذیرفتند و بت پرستی برخاست و جهودی آشکارا شد در زمین یمن و یمنیان را بت خانه بود که از آن خانه آواز آمدی و با ایشان حدیث کردی و هرچه بخواستندی جواب شنیدندی و هیچکس را ندیدی ملک علماء یهود را خبر آن بتخانه بگفت ایشان گفتند این دیوست که ایشانرا رنجه میدارد جهودان برفتند و بر در آن بتخانه توریة بسیار بخواندند و ملک نیز با ایشان رفته بود پس سگی سیاه دیدند که از آن خانه بیرون دوید و بخروشید و بزمین فرو شد جهودان گفتند این دیو بود که با ایشان سخن گفتی پس ملک آن خانه را ویران کرد و همه یمن دین جهودی بگرفتند و تبع بر آن دین بود تا آن زمان که بمرد نامش اسعد بود و کنیتش ابو کرب و لقب تبع گفتندی و این اسعد را تبع الاکبر خواندندی و اورا پسری بود حسان نام عرب اورا تبع الاصغر خواندندی و از اسعد سه پسر ماند یکی حسان و دیگری عمرو و از ایشان خردتر زرعه و هر سه خرد بودند چنانکه ملک را نشایستند پس مردی برخاست از بنی لخم نام وی ربیعة بن نصر اللخمی و ملک یمن بگرفت و هم دین جهودی داشت و اهل یمن بروی گرد آمدند و او آن ملک بود که خواب دید و از سطیح و شق بپرسید

حکایة سوم خواب ربیعة بن نصر اللخمی

چون ربیعة بن نصر از فرزندان عمرو بن عامر پادشاه یمن شد و ملکی بکام دل میراند اتفاقا شبی خوابی دید و از آن خواب عظیم بترسید روز دیگر هرکه در مملکت او بود از منجم و معبر و کاهن و ساحر همه را جمع کرد و ایشانرا گفت دوش خوابی دیده ام و از آن ترسیده باید که تعبیر آن چنانچه شرط باشد بگویید و هیچ پنهان ندارید ایشان گفتند پادشاه خواب خود حکایه کند و ما تعبیر آن چنانچه دانیم بگوییم پادشاه گفت خواب من کسی تعبیر تواند کرد که پیش از آنکه من حکایه کنم صورت حال چنانکه من دیده ام در خواب باز گوید ایشان عاجز و متحیر شدند و گفتند ای پادشاه ما چگونه از غیب خواب ترا حکایت توانیم کرد آن ممکن نیست و از دست ما بر نخیزد پادشاه خواست که ایشانرا سیاست کند گفت من شما را همه عمر از برای آن نگاه میدارم که روزی که مرا مشکلی افتد شما آنرا حل کنید و بوقت کار همه فرو ماندید و مرا جواب نمی دهید چون پادشاه در خشم شد یکی از میان ایشان برپای خواست و خدمت کرد و ای پادشاه تو ایشانرا زنهار

کفت

که من ترا دلیل باشم بکسی که خواب ترا چنانکه مراد تو باشد حکایت کند و تعبیر آن شرط بگوید پادشاه
گفت بگو تا آن کیست گفت دو شخص هستند یکی را سطیح گویند و یکی را شق و ایشان از مقام فلان موضع ا
ودر علم فراست و صنعت کهانت نظیر ندارند ایشان را بخوان تا مشکل ترا حل کنند و این اندیشه از پیش تو
بردارند پادشاه پرسید که از ایشان هر دو بزرگتر کدامست گفت سطیح پادشاه کس فرستاد و او را بخواند
چون حاضر شد حکایت کرد که من خوابی دیده ام و از آن عظیم ترسیده ام معبران و منجمان که در مملکت
بودند حاضر کردم خواب مرا چنانکه مرا می باید تعبیر نتوانستند کرد و مرا تو نشان داده اند سطیح گفت
آنچه دانم بگویم سطیح ربیع بن ربیعه بن مسعود بن مازن بن ذیب بن مسعود بود سطیح از پادشاه پرسید که ترا
چون باید که تعبیر خواب تو کنند گفت مرا چنان باید که پیش از آنکه من حکایت خواب کنم چنانکه دیده ام صورت
حال باز گوید آنگاه سطیح خواب وی بلا تردد حال بلفظی مسجع حکایت باز گفت چنانکه پادشاه معترف شد که
آنچه سطیح گفت عین آنست که وی دیده بود و هیچ زیادت و نقصان در آن نبود و لفظ سطیح در حکایت پادشاه
این بود رایت حممة خرجت من ظلمة فوقعت بارض تهامة فاکلت کل ذات جمجمة گفت ای پادشاه در خواب
چنان دیدی که پاره آتش از ظلماتی بیرون آمد و بر زمین تهامه افتاد یعنی زمین یمن و هر چه در روی بود از آدمی
زاد همه را بسوخت چون سطیح چنین بگفت ربیعه بن نصر که پادشاه بود گفت احسنت ای سطیح خواب مرا
نکو بیان کردی و صورت حال چنانکه من دیده بودم باز نمودی بی زیادت و نقصان اکنون تعبیر آن بگوی
سطیح گفت احلف بما بین الحرتین من حنش لیهبطن ارضکم الحبش فلیملکن ما بین ابین الی جرش گفت
سوگند می خورم بحرم و مدینه و هر چه در روی است از جنبنده و برنده که هر آینه لشکر حبش خروج
کنند و بر زمین یمن آید و ملک یمن بدست فرو گیرد و آبین و جرش دو شهر بود بر کنارهای زمین یمن
افتاده پادشاه گفت ای سطیح من از این سخن عظیم غمناک شدم اکنون با من بگوی که در عهد من لشکر حبش
خروج کند یا بعد از من سطیح گفت لا بل بعدك بحین اکثر من ستین او سبعین گفت خروج لشکر
حبش بعد از عهد تو باشد شصت سال یا هفتاد سال پادشاه را اندکی دل خوش شد آنگاه گفت ای
سطیح لشکر حبش چون ملک یمن بگیرد این ملک بدیشان بماند یا نه سطیح گفت ای پادشاه ملک یمن

بر حبش بیش از هفتاد سال نماند بعد از آن ایشان را بکشند و از یمن بیرون کنند گفت که باشد که لشکر
حبش را بکشد و از یمن بیرون کند سطیح گفت مردی باشد که از عدن برخیزد و بیاید و لشکر حبش را از یمن
بیرون کند و نام آن شخص سیف ذی یزن باشد پادشاه پرسید که بر قوم او بماند یا نه سطیح گفت یقطعه
نبی زکی یاتیه الوحی من قبل العلی گفت تا پیغامبر آخر الزمان محمد بیاید و ملك از دست وی
بستانند و تا قیامت بر قوم وی و امت وی بماند پس پادشاه بفرستاد و آن کاهن دیگر را که شق نام داشت
طلب فرمود و خواب خویش از وی پرسید جواب ملك گفت و باویلش بکرد چنانکه سطیح کرده بود بی
تفاوت و نقصان پس ملك بترسید و فرزندان خود را از زمین عراق فرستاد و آن عدی بن ربیعه بن نصر بود
که جد مادرش خواهر خود بدو داده بود و ذکر آن حال بتقریب یافته است در زمان اردشیر و پیش از آن و حکا
عمرو بن عدی و فرزندانش و امرؤ القیس الکندی و منذر و نعمان و منذر بن نعمان که بهرام گور را
پرورد و منذر بن ماء السماء که در زمان نوشروان بود مجموع از نسل این ربیعه بن نصر بوده اند
و چون ربیعه بن نصر بمرد فرزندانش بحیره بماندند و پسران اسعد که بیشتر دیگر ذکر ان گذشت بزرگ
شده بودند مهتر حسان بود اهل یمن او را بیاوردند و پادشاهی یمن بدو دادند

حکایت چهارم پادشاهی حسان بن ربیعه

چون حسان پادشاهی بنشست او نیز خویشتن را تبع نام کرد و او را تبع الاصغر خواندند و چون پنج سال
پادشاه بود خواست که لشکر باطراف برد مانند پیشینیان جهانگیری کند پس لشکری سنگین
از یمن بیرون برد و چند گاه توقف نمود و لشکرش ملول شدند می خواستند که با یمن شوند و با حسان
نمی یارستند گفت امراء لشکر با یکدیگر مشورت کردند و عذری اندیشیدند و حسان را برادری
بود نام او عمرو وی را از راه ببردند و با او بیعت کردند و او را بر آن داشتند که قصد برادر کند عمرو
حسان را بقتل آورد و بجای او پادشاه شد و با لشکرها بیمن معاودت نمود بعد از آن او را زحمتی پیدا شد
که خوابش نمی آمد و چندانکه اطبا علاج نمودند فایده نداشت روزی با اطبا غضب می نمود که من شما را

از برای چه نگاه میدارم که شما این مقدار زحمت مرا مداوا نمی توانید طبیبان گفتند آنچه در وسع ما بود
بجای آوردیم اما سبب نمیدانیم که مداوا چرا مفید نیست یکی از میان ایشان گفت ای پادشاه من جنانچه
و در کتابی جنین خوانده ام که هر کس برادر خود را بنا حق بکشد حق تعالی خواب از چشم وی ببرد
و سهر بروی مسلط شود پس عمرو بران جماعت که او را بر قتل برادر داشته بودند خشم گرفت و ایشان را
بقتل آورد و یکی بود از امراء ذو رعین نام بوقتی که او قصد برادر خواست کرد او را از آن منع کرد و عمرو را
آن منع کردن از خاطر رفته بود و آن زمان او را نیز داخل آنها داشته بقتل او حکم کرد او را گفت مرا بر تو
حجتی هست اگر در قتل من صبر کنی با تو بگویم گفت بگوی ذو رعین گفت حجت من کاغذیست که در تحریر
بوقتی که قصد برادر در خاطر داشتی بتو داده ام و آن جنان بود که جون امراء حمیر از عمرو در خواستند که حسان
را از میان بر می باید داشت این ذو رعین او را گفته بود که این جماعت بنا بر غرضی خود ترا برین میدارند تا باز
گردند و بخانهاء خود باسایش بنشینند اکنون بقول ایشان مشو که اگر سخن ایشان کنی آخر پشیمانی شوی
و سود ندارد جنانچه ازین نوع نصیحت نمود عمرو را خیال پادشاهی جنان در دماغ متمکن گشته بود که گوش
بسخن او نکرد و ذو رعین دو بیت بگفت و بر کاغذ پاره نبشت و بعمرو داد و گفت این را جایی بسپار که ترا بکار آید
عمرو ندانست که جیست اما این کاغذ را بسپرد و آن دو بیت این بود بیت الا من یشتری سهرا بنوم

سعید من یبیت قریر عین	فاما حمیر غدرت و خانت
فمعذرة الاله لذی رعین	

معنی بیت آن است که آنکس که بی خوابی بخواب خوش خرد یعنی کاری کند که بعد از آن خوش تواند بود او از عاقلان
و نیکبختان نباشد بل که عاقل و نیکبخت آنکس باشد که کاری کند که همیشه چشم او از آن روشن بود و دلش شاد
و در بیت دوم گفت قوم حمیر درین کار خیانت کردند و ترا بر آن داشتند که برادر خود را بکشتی و از جمله
ایشان منم که ذو رعینم معذورم جرا که من شرط نصیحت و شفقت بجای آوردم و با تو گفتم که اگر جنین
کنی پشیمان شوی پس عمرو آن کاغذ که سپرده بود باز طلبید و بدید و دانست که او راست میگوید دست از او
بداشت و او را مراعات نمود و تا روزی که بود در هر کاری که کردی با او مشورت نمودی و جون عمرو
از دنیا برفت ملک یمن در اضطراب افتاد و برادرش زرعه هنوز خرد بود شخصی برخاست که او را لخنیعه

کفتندی

کفتندی اگرچه نه از ابنای ملوک بود اما شوکتی داشت بتغلب و تسلط ملک یمن فرو گرفت و اخیار و اشراف
قوم حمیر را از میان برداشت و خاندانهاء قدیمی را خراب کرد و ملک یمن بکلی او را مسلم شد و
و این طبقه مردی فاسق بود و عمل قوم لوط کردی و معروف زادگان را بتغلب و قهر رسوا ساختی
و هر جا شنیدی که غلامی خوب صورت است فرستادی و پیش خویش آوردی و مردم بدین سبب از وی
در رنج بودند و منظری بود او را که جون غلامی پیش او بردندی او بران منظر بودی و سپاه بیرون
منظر نشسته و درین منظر خانه نگاری که روزنه بیرون داشت که هر گاه عمل خود بکردی سر بدان روزن
بیرون کردی و دهان بمسواک کردی دربانان دانستندی که او کار خود کرده است در منظر
بگشادندی پس آن پسر خردتر ربیعه که زرعه نام داشت بزرگ شد و بغایت خوب صورت بود
جنانچه از زیبائی او را یوسف خواندندی جون طبقه خبر او بشنید طلب او فرستاد و او دانست
که او را از بهر جه می طلبد کاردی تیز با خود پنهانی برداشت و قصه منظر و طریقه عمل او شنیده بود
جون زرعه بدانجا رسید دربانان او را بالا فرستادند و در ببستند جون زرعه پیش طبقه رفت طبقه
قصد او کرد که با او همان عمل کند که با غلامان دیگر زرعه از و در خواست نمود که از اهل و بیت ملکم
و پدر و برادرانم ملک بودند و من بدین ملک از تو حق ترم و پادشاهی بتو دست باز داشته ام تو نیز مرا
ازین کار معاف دار و ببخش طبقه گفت اگر فرمان بری و اگر نه دربانان را بخوانم تا گردنت بزنند زرعه
نیز کاردی که با خود داشت بزد و شکمش بردرید و سرش پیش غرفه کشید و مسواک بدستش در دهانش
نهاد جون دربانان دیدند که دریچه گشاده شد و سر طبقه بنمود در بگشادند و زرعه فی الحال بیرون آمد

فقالوا له ذو نواس ارطب ام یباس	فقال الحماس استرطبان ذو نواس لا باس
پس برفتند تا ببینند	

که او را جه گفت طبقه را کشته دیدند و سرش بر دریچه نهاده بیرون آمدند و این خبر فاش شد
و اکابر یمن پیش زرعه رفتند و او را پادشاه ساختند که بسبب او از بلای طبقه خلاص یافتند و او
پادشاه یمن شد و مملکت بر او راست بایستاد و لقب او ذو نواس بود و جنین گویند که از ملوک یمن هیچکس
با هیبت تر از او نبود و از غایت جمالی که داشت او را یوسف می خواندند

حکایت نجم ذکر پادشاهی ذو نواس بر یمن و قصهٔ اصحاب الاخدود که در قرآن مذکور است

واین ذو نواس دین یهود داشت و اهل نجران ترسا بودند ذو نواس لشکر بنجران کشید و اهل
نجران را بدین یهودی خواند ایشان اجابت نکردند آنجا جایی بکند مثل کنده و هیزم بسیار در آنجا
بسوخت و هر کس دین یهودی قبول نمی کرد ایشان را در آن آتش می انداخت و آن جاه را عرب اخدود خوانند
قال الله عز و جل قتل اصحاب الاخدود و این نجران در میان موصل و حجر است و اطراف
ایشان همه بت پرست و سبب آنکه اهل نجران ترسا شدند چنین گویند که بوقتی که ایشان بت می پرستیدند
بر در شهر ایشان یکی درخت خرما بود بزرگ و در سالی یکروز ایشان را جشنی بودی و آن روز همه اهل
شهر در پای آن درخت جمع شدندی و آن درخت از دیبا جامها پوشیدندی و بتان را در زیر درخت
آوردندی و در گرد آن طواف کردندی و دعا کردندی و دیوی از میان آن درخت با ایشان گفتی و آن
درخت را تعظیم بسیار کردندی و مردی از فرزندان حواریان عیسی نام او فیمون بزمین عرب افتاد همه
خلق را بت پرست دید دین خود ظاهر نکرد و ترسید که او را هلاک کنند پنهان ده به ده رفتی و مزدوری همی
کردی شبانگاه مزد بستدی و طعامی خریدی و خدای را پرستید و چون مردمان آگاه شدندی
که وی بت نمی پرستد از آن ده برفتی و بدهی دیگر شدی تا روزی در راهی او را دزدان بگرفتند و بنده وگفتند
و از خداوند خود گریخته او را بند کردند و بنجران آوردند و بفروختند مردی او را بخرید و هر کار که میفرمود
چنان میکرد و شبانگاه بخانه در میرفت و همه شب نماز میگذارد آن خداوندوی چند شب چنان دید که
که او بدان خانه در میبرد و خواست تا بداند که چه کار میکند نیم شبی نزدیک آن خانه رفت روشنایی دید
تصور کرد که چراغ دارد چون احتیاط نمود فیمون در نماز بود و انجیل همی خواند و همه خانه روشنایی
گرفته بود بی چراغ آن مرد بترسید دیگر روز فیمون را بخواند و گفت دوش ترا دیدم در نماز بودی و همه
خانه روشن شده بود و چیزی همی خواندی توحید دین داری گفت من دین عیسی نیز دارم و آنکه می خواندم
کتاب خدای عز و جل بود انجیل آن مرد گفت دین تو بهتر از دین ماست فیمون گفت بلی دین شما باطل است

وانتبان

و این بتان نه خدایند و آن درخت نه خدایست پس آن مرد آن قصه پیش شهریار بگفت مردمان نجران فیمون را بخواندند
و بپرسیدند وی دین عیسی بر ایشان عرضه کرد ایشان را خوش آمد گفتند ما را دلیل باید که این دین تو حقست
و آن ما باطل گفت دلیل آنکه من خدای خویش را بخوانم و این درخت را هلاک کند گفتند اگر چنین شود ما بدین
تو در آییم فیمون بیرون شد و زیر آن درخت بایستاد و دعا کرد خدای عز و جل چنانکه همه اهل نجران دیدند فرمان
داد تا آن درخت از زمین بر آمد با بن و بیخ ایشان بتان را بشکستند و دین عیسی بپذیرفتند و آن خداوندش فیمون
را آزاد کرد پس همه نجران ترسا شدند و انجیل بیاموختند و فرزندان را پیش فیمون میفرستادندی تا انجیل بیاموزند
و در نجران مهتری بود نام او ثامر او را پسری آمد نامش عبدالله کرد و بزرگ شد بر فیمون فرستاد تا
انجیل بیاموزد بیاموزد و فیمون نام بزرگ خدای عز و جل دانستی و هر حاجتی که از خدای خواستی بدان نام
روا شدی این عبدالله نام از فیمون را بسیار خواهش کرد که آن نام بدو آموزد نیاموخت و گفت آن نام در نامهای
خدایست که در انجیل است می ترسم که اگر ترا بیاموزم احتمال نتوانی کرد که تو کودکی و خدای را بچیزی
بخوانی که هلاک شوی عبدالله نام چون از فیمون نومید شد و شنیده بود که چون نام بزرگ خدای در آتش
افکنی نسوزد پس هر جا نام خدای تعالی در انجیل همه را بنبشت و یک یک در آتش می انداخت همه بسوخت مگر
یک نام که نسوخت پس عبدالله آن نام را معلوم کرد و پیش فیمون رفت و گفت من چنین کردم و آن
نام معلوم شد فیمون گفت ای پسر اکنون که یافتی نگاه دار تا هلاک نشوی و خدای را بمعصیت نخوانی
تا بر ناشایستی که بپسند خدای عز و جل نباشد پس چون فیمون بمرد عبدالله بجای وی در نجران می بود و دین عیسی
علیه السلام بپای میداشت و هر بیمار و نابینا را که دعا کردی ببرکت آن نام درست شدی و ترسایی در نجران
چنان شد که هیچ کس را بغیر ترسا در آنجا نهشتندی پس شخصی از جهودان یمن با دو پسر بنجران آمد او را بگرفتند
و گفتند ترسا شو و الا کشتیم آن شخص ترسا شد و مرد و پسران جهودی اصرار نمودند پسرانش را بکشتند و دست
از وی بازداشتند پس جهودی که آمده بود چون ساخته شد بجانب یمن بازگشت و پیش ذو نواس رفت و خبر اهل
نجران و تکلیف ایشان در قصه ترسا شدن بازگفت و پسرانش که بکشتند ذو نواس بقهر رفت و سوگند خورد بتوریة
و دین جهودی که سپاه برم بزمین نجران و کلیساهاشان ویران کنم و چلیپاهاشان بشکنم و هر کس که

از ترسایی برنگردد و جهودی نیاید او را باتش بسوزم و پنجاه هزار مرد جمع کرد و از یمن بنجران آمد و توریة
با خویشتن برد و چون بنجران رسید چاه اخدود بکند و اصحاب اخدود که حق تعالی بر ایشان لعنت کرده است
ذونواس و جهودان یمن بوده اند قوله تعالی قتل اصحاب الاخدود یعنی لعن اصحاب الاخدود
که بیامدند و آن چاه اخدود بکندند در زمین اذ هم علیها قعود و بر آن چاه بنشستند و مردمان را
با آتش همی سوختند والله اعلم

حکایت ششم لشکر کشیدن ذونواس بنجران

چون این ملک ذونواس با لشکر بسیار بنجران آمد و خرابی بسیار کردند و کلیساها را ویران کردند و ایشان را
بدین جهودی خواند اجابت کردند و این عبدالله نام را بدین جهودی خواند اجابت ننمود فرمود تا او را بسر کوهی
بردند و از آنجا فرود افکندند او درست برخاست و اندامش هیچ نیازرده بود باز پیش ملک آمد و او را ترسایی
خواند ملک نیز اجابت نکرد و چوبی در دست داشت بر سرش زد و سرش بشکست و خون روان شد و بدان
بمرد او را بگور کردند و آنجا جایی بکند بیالای یک نیزه و پهنای فراخ و پر از هیزم کرد و آتش اندر افکند
و خلق را یکان یکان همی خواند هر کس بجهودی نمی گروید در آتش می انداخت تا مقدار بیست هزار مرد بسوخت
و دیگران بگریختند و هر عمارتی که در نجران مانده بود بکلی ویران کرد و انجیل ایشان را بسوخت بعد از آن
بیمن باز گشت و در اخبار عمر بن خطاب آمده است که در وقت او مردم نجران را بخواند و دین مسلمانی بر ایشان
عرض کرد ایشان نپذیرفتند و جزیه قبول کردند و صدقات مضاعف از آنکه مسلمانان دادندی و امیرالمؤمنین
عمر با ایشان صلح کرد و کارداری فرستاد بنجران که جزیه و صدقات ضبط کند آن کاردار نامه کرد پیش عمر که
کسی در زمین نجران جایی میکند مرده یافت اندام او درست و دست بر سر نهاده هر گاه دستش را از سرش
دور میکنی خون می آید و باز چون بر سرش می نهی خون باز می ایستد مردمان از آن عجب ماندند و عمر بدانست
از امیرالمؤمنین علی امیرالمؤمنین فرمود که آن عبدالله بن تامر است که ملک یمن یوسف ذونواس صاحب
الاخدود او را بکشت بدان چوب که بر سر وی زد و سرش بشکست و خون آمد از وی و یوسف هم در آن زمین

پرسیده

او را بگور کرد و امیرالمؤمنین علی از پیغامبر صلی الله علیه و سلم شنیده بود پس عمر فرمود که آن مرده را همچنان
دست بر سر نهاده بهلند و خاک بر وی راست کنند و بر سر آن گور مناره بنا کنند تا هیچ کس او را باز نکند
همچنان کردند پس چون ذونواس خلق بسیار بکشت و بسوخت از نجران بیمن شد و پادشاهی اهل حبشه بگرفتند
و سبب آن نیز ذکر کرده شود که چگونه بود

حکایت هفتم ذکر آمدن حبشه بیمن و گرفتن ملک یمن

و سبب رفتن ملک یمن از دست ذونواس و حمیریان آن بود که از نجران شخصی گریخته بود نام وی دوس
و این دوس را لقبی بود که از غایت که سخت دویدی او را ثعلب خواندندی و آن شخص را دوس ذو ثعلبان خواندندی
اضافت با پسر است بعد از معاودت ذونواس از نجران بیمن دوس با نجران آمد و بعضی نجرانیان را گفت
شما کلیساهای خود راست کنید و بر دین خود محکم باشید که من میروم تا این کینه از یمنیان باز خواهم بر اسب
نشست و روی سوی قیصر نهاد و انجیل سوخته را با خویشتن ببرد و این بروزگار فیروز بود چون خبر
نجران بعجم پیش فیروز رسید بدان زیادت التفاتی ننمود دوس بعد از آن بسوی قیصر شد که او ترسا بود و
خبر نجران و سوختن ترسایان و انجیل سوخته پیش او تقریر کرد قیصر را از آن اندوه آمد چنانچه بسیار
بگریست و گفت اگر مرا پیشتر خبر شدی که او هنوز در نجران بودی من بخود برفتمی و با وی حرب کردمی
اما چون بیمن رفت این زمان میان من و وی راه دور است و بادیه و زمین حجاز و عرب در میان است سپاه
بدانجا نمی توان برد اما ملک حبشه بدیشان نزدیک است و بر دین ترسایی است من ترا نامه دهم تا پیش وی بری
و وی سپاه فرستد و کینه شما باز خواهد پس قیصر نامه نبشت بسوی نجاشی ملک حبشه و این دوس ذونواس ثعلبان را
با آن انجیل سوخته پیش او فرستاد دوس بزمین حبشه شد و نامه قیصر بدو رسانید و آن مصحف سوخته
و خبر اهل نجران بگفت نجاشی بگریست و اهل حبشه را جمع کرده جمله بگریستند و عازم شدند که
سپاه بیمن برند و با جهودان نبرد کنند که با ایشان کردند پس نجاشی سپاه عرض داد هفتاد هزار مرد مقاتل
بیرون کرد و از سرهنگان خود مردی نام او اریاط بر آن لشکر سپاه سالار کرد و این دوس ذو ثعلبان را همراه

شد و میان حبشه و یمن شهرهای بسیار است بر کنار دریا از کوه و بسیر[illegible] و جایهاء خوش پس سپاه حبشه
بدریا درآمدند و از دریا بگذشت و بعدن فرود آمد و با حضرموت رسیدند ذونواس چون معلوم کرد
لشکرهاء خود جمع کرد و با ایشان گفت دشمنی بسیار و بقوت روی بما نهاده اند و ما را طاقت مقاومت
ایشان نیست ایشانرا حیلت بباید کرد هر کسی از شما بمقام خود روید و باحتیاط بنشینید تا من حیلت آن بکنم
گفتند آنچه تو فرمایی چنان کنیم پس ذونواس پیش ارباط فرستاد و اظهار اذعان و انقیاد نمود بسبب نجاشی
و گفت کلیدهاء خزاین مجموع تسلیم تو کنم و کسان خود مقرر کن تا اموال مواضع ضبط کنند و من
پیش تو آیم بشرط حکومت مملکت بر قرار بمن بگذارند و اگر صلاح دانی تو بدین جهات مشغول شو و مرا پیش
نجاشی فرست ارباط گفت من بخود کاری نتوانم کرد تا از نجاشی اجازت بخواهم پس بحضرموت بنشست و نامه
بنجاشی نبشت و سخن ذونواس باز نمود نجاشی را از آن سخن بغایت خوش شد و جواب ارباط نبشت که گنج خانها
ازوی بپذیر و اورا پیش من فرست ارباط نامه بذونواس نبشت و گفت نجاشی چنین فرموده است ذونواس
از صنعا برخاست و کلیدهاء خزاین پیش ارباط برد و گفت اینک اموال بدین مواضع است کسان بفرست
تا تصرف نمایند و ارباط را همراه خود بصنعا آورد و هرچه در صنعا بود جمله بدو سپرد و گفت دیگر گنجها
بشهرهاء دیگر است بهر شهری امیری بفرست تا جمعی از سپاه با کلید خزاین آن مواضع تسلیم ایشان
کنیم ارباط همچنان کرد چون سپاه ارباط پراکنده شدند ذونواس بهر موضعی نامه نبشت از عقب
ایشان که آن مقدار سپاه حبشه که پیش شما آمده اند باید که همه را بکشید مردم آن مواضع همه حبشیان را
بقتل آوردند چون خبر با رباط رسید بغایت بترسید و با آن مقدار سپاه که با خود نگاه داشته بود
از صنعا بگریخت و بحضرموت رفت و از آنجا بدریا نشست و پیش نجاشی شد و اورا از آن حال خبر
کرد نجاشی بغایت تافته شد و باستعداد لشکر مشغول گشته مقدار صدهزار سوار و پیاده بیرون
کرد و یکی را از ملوک زادگان آن بلاد ابرهه بن صباح نام بر ایشان امیر کرد و ایشان را بیمن فرستاد
ایشان چون از دریا برآمدند و بزمین حضرموت رسیدند ذونواس دانست که تاب مقاومت ایشان
ندارد و دیگر غدری که کرده بود جزای آن بوی رسیدنی داشت که در دریا نیکو آشنا کردی بر اسب

سوار شد و بدریا زد و غرق شد و ابرهه بیامد شهر صنعا و ملک یمن بگرفت و بهر شهری از شهرهای
یمن اصناف آنچه از حبشه کشته بودند بکشت و در آن مواضع کلیسیاها بساخت و اظهار دین ترسایی کرد
و خلایق را از جهودی بترسایی خواند هر کس نپذیرفت جزیه قبول کرد و آنکس را که ترسایی نپذیرفت و جزیه
قبول نکرد بکشت و نجاشی را توقع آن بود که خزاین و اموال یمن که بدست ابرهه افتاد پیش او فرستد
ابرهه آن اموال تصرف نمود و هیچ پیش نجاشی نفرستاد با نجاشی گفتند که ابرهه از طاعت تو بیرون آمده است
و ملک از برای خویشتن گرفته نجاشی بدو نامه نبشت و اورا طلب کرد ابرهه جواب داد که من بنده و خدمتکارم
و این مملکت از برای او گرفته ام اما اگر من حالی ازینجا غیبت نمایم این ملک از دست برود اگر سپاهی دیگر
تعیین کند که بدینجا آیند و کسی که من آن مملکت بوی سپارم و متوجه خدمت شوم نجاشی ارباط را بفرستاد
همان سرهنگ که اول تعیین کرده بود با چهار هزار مرد که ابرهه مملکت یمن بدو سپارد و بخود
پیش نجاشی رود چون ارباط بیمن رسید ابرهه پیش وی رفت و گفت بچکار آمده گفت بدانکه ملک
فرموده است که سپاه و مملکت از تو بستانم و ترا پیش او فرستم ابرهه گفت اگر ندهم چه کنی گفت با تو
حرب کنم تا آن زمان که من و هر که با منست کشته شویم ابرهه گفت کشتن سپاه چه سود دارد تنها با من
بیرون آی هر که فیروزی یابد مملکت اورا باشد ارباط گفت رواست روزی را وعده کردند که بفلان
جای تنها حرب کنیم و ابرهه را غلامی بود حبشی مبارز نام وی عتوده و حبشان مجموع بحربه جنگ
کنند چون وعده حرب آمد ابرهه غلام را گفت چون من با وی بحرب مشغول شوم تو در کمین بنشین
پس ناگاه از کمین بدرای و نیزه بروزن که کشته شود پس ابرهه با ارباط بحرب بیرون آمدند و هر
دو سپاه از دور می نگریستند پس ارباط و ابرهه با یکدیگر حرب کردند و ارباط حربه بر سر ابرهه
زد خود بر سر داشت بر و کار نکرد اما از سرش بگذشته حتی بینیش ببرید و ابرهه را بدان سبب
اشرم خواندند پس غلام ابرهه از پس پشت ارباط درآمد و نیزه بروی زد و از اسبش بیفکند و بکشت و
لشکرش چون آن حال بدیدند بگریختند بعضی در دریا غرق شدند و بعضی پیش نجاشی رسیدند و ابرهه
مملکت یمن بنشست و با آن غلام وعده کرده بود که اگر تو ارباط را بکشی هرچه بر من حکم کنی من بدان عمل کنم

چون ملک نبشت غلام و عدم ازوی بخواست ابرهه گفت چه خواهی گفت بفرمای تا هیچ دختر و شیره
بخانهٔ شوهر نبرند تا اول پیش من نیاورند و من دوشیزگی وی ببرم گفت زشت باشد حکمی دیگر کن گفت من
جز این نخواهم ابرهه بفرمود تا امر او روا کردند و یکسال در یمن هیچ دختر بشوهر نداد ندی تا نخست
پیش آن غلام نبردندی پس مردی برخاست و ناگاه آن غلام را بکشت و مردمان یمن از ابرهه بترسیدند
پس ابرهه مردمان را گرد کرد و گفت مرا می بایست که این غلام را بکشتم اما از سخن خویش باز نتوانم ایستاد
و دانستم که شما خود او را بکشید مردمان یمن ازین سخن او شاد شدند و او را دوست گرفتند و این
خبر بنجاشی بردند که اریاط را چه پیش آمد سوگند خورد بخدای و عیسی و انجیل و چلیپا که خاموش ننشینم
تا خون ابرهه نریزم و پای بر خاک یمن نهم سپاه گرد کرد و خبر با برهه شد دانست که با وی بسنده نباشد
و آن سپاه حبشه دل با وی دارند و با ملک خویش حرب نکنند و مردمان یمن با وی هنوز یکدل نه اند رسولی
پیش نجاشی فرستاد و عذر خواهی نمود که من رهی و خدمتکار ملکم و اریاط نیز یک خدمتکار دیگر بود چون
بطلب من آمد او را گفتم صبر کن با من سپاه و پادشاهی تو سپارم مرا زمان نداد پس عذر کرد و مرا بخواند
تا با من حدیث کند و حربتی بر من انداخت که مرا بکشد این غلام من او را حربتی زد و بدان کشته شد و اگر دو
خدمتکار حرب کنند با یکدیگر و خدای عز و جل یکی را گرفتار کند ملک را بجهت آن از جای جنبیدن صلاح
نباشد و من همان خدمتکارم که بوده ام و هر گاه که فرمایی بخدمت آیم اما می ترسم که ملک یمن از دست
برود و دیگر بدست نتوان آورد و بسیار مال و سپاه باید تا بار دیگر بدست آید یا نیاید و من فرمانبردارم
نجاشی نیز بیکه مال بسیار خرج می باید کرد با سپاه یمن نتواند برد و مخاطره در باید رفتن پیش غدر وی قبول کرد
و کس فرستاد که من سوگند خورده ام که خون تو بریزم و خاک یمن بر پای آورم ابرهه فصد کرد و خون را
در ظرفی کرد و انبانی پر خاک کرد از زمین یمن و با اموال بسیار سوی نجاشی فرستاد و گفت اینک خون
من بریز و این خاک یمن است پای برو نه تا سوگند تو راست شود نجاشی بدان راضی شد و از سوگند بیرون
آمد و ملک یمن با برهه دست باز داشت و این ابرهه آنست که سپاه بمکه آورد و فیل تا خانه کعبه را خراب کند
و حق سبحانه و تعالی در قرآن مجید یاد فرموده است الم تر کیف فعل ربک باصحاب الفیل الی آخره

ابرهه

حکایت

حکایت هشتم رفتن ابرهه بخانه کعبه بخراب کردن و هلاک شدن او با سپاه

چون ابرهه در مملکت یمن پادشاه شد و تمکین یافت او را داعیه آن شد که کلیسیایی بعظمت بساخت و
در آن عمارتی کرد که در روی زمین هیچ پادشاه را چنان عمارت نبود و آن را قلیس نام نهاد و بنجاشی نمود
که بدولت شما چنین عمارتی کرده ام که حج جمله عرب از مکه بصنعا افکنم و خادمان بسیار بخدمت
آن باز داشت و جامهای نیکو در آن پوشید و شدند و حجاب معین کرد و بفرمود تا آنرا همچون کعبه طواف میکردند
و تعظیم آن بجای می آوردند و این خبر چون بقیصر رسید او نیز بسیار چیز فرستاد و نامه نبشت بنجاشی که این
کاردار تو در یمن کاری کرده است که هیچ کس را دست نداده است و در همه جهان کلیسیایی
چنان هیچکس نشان نمی دهد نجاشی بدان شاد شد و نامه نبشت با برهه با حمد و آزادی و ابرهه بنجاشی
نبشت که در عرب خانه ایست و گویند خانه خدایست و آنرا حج کنند و بگرد آن طواف کنند و این کلیسیا
که من کرده ام هزار بار از آن نیکوترست و اهل یمن را و عرب را بفرمایم تا حج خویش از آن خانه بدینجا آرند
و آن خانه را و جاودانه ملک را بود نجاشی بدین شاد شد و ابرهه بیمن ترسایان و جهودان را فرمود تا آن خانه را معبد
خود ساختند و از عرب دو برادر بودند از بنی سلیم پیش ابرهه برادر مهتر محمد بن خزاعه الذکرانی و برادر
خود ترقیس بن خزاعه و از بزرگان عرب بودند و عرب ایشانرا فرمان بردندی و ابرهه ایشانرا نیکو داشتی
چون خواست که عرب را حج کلیسیا خواند و از خانه کعبه باز دارد ابن محمد خزاعی را تربیت کرده ملک
عرب بدو داده بادیه و حجاز و امیری مکه و تاج بر سرش نهاد و او را بمکه فرستاد و فرمود که عرب را تکلیف کند
که حج بدان کلیسیا آیند و بگوید که این دیر القلیس از خانه کعبه نیکوتر و فاضلترست که ایشان آنرا بتان ملوث
کرده اند و دین کلیسیا برسیده است و محمد خزاعی با برادرش قیس و سپاه بمکه آمد بریاست قریش
و در آن وقت ریاست قریش بنی کنانه را بود و عبد المطلب را ایشان بر قریش رئیس کرده بودند چون محمد خزاعی
بنی کنانه درآمد ایشان مردی را از هذیل نام او عیاض برانگیختند تا او را تیری زد و بکشت و برادرش بگریخت
و بنزدیک ابرهه شد و خبر برادر بگفت ابرهه گفت مرا چرا باید فرستاد که ایشانرا بخوانم بروم و آن خانه را

ویران کنم و بنی کنانه را انتقاص محمد خزاعی بکشتم پس سپاه جمع آورد پنجاه هزار مرد و قصد آن
کرد که بمکه رود و عرب بادیه بشنیدند ایشان را غیرت برخاست و دربند آن شدند که بنوعی استخفافی بدان
کلیسیا آورند که جمله جهانرا معلوم شود پس یکی از قبیله بنی کنانه گفت من بروم و حیلتی سازم که
هر چهار گوشه قلیس را بنجاست بیالایم و کاری کنم که تا قیامت از آن باز گویند پس بجانب صنعا رفت و خود را
بشکل راهبان بیرون آورد چون به کلیسیا رسید چنان نمود که از راه دور بقصد زیارت قلیس آمده است
پس در رفت و زیارت بکرد و بنشست تا شب در آمد و در شب هیچکس را در آنجا نمی گذاشتند خادمان او را بیرون
میکردند گفت من چندین مسافت قطع کرده ام و پیاده آمده ام تا یک شب درین مقام مبارک بعبادت مشغول
باشم و زیارتی بشرط بجای آرم شما چگونه روا دارید که رنج من ضایع شود و نمی گذارید که مراد خود
از زیارت این خانه بردارم چندان ازین نوع بگفت و تضرع و زاری نمود که خادمانرا برو ترحم آمد و او را
در کلیسیا بگذاشتند و خود برفتند و در ببستند پس مرد عرب چون جای خالی یافت اطراف کلیسیا مجموع
بنجاست ملوث کرد اینجا و در موضع محراب کمر کرد و هر چه از پلیدی و ناپاکی توانست در آنجا بجای آورد
و در پس در منتظر بایستاد چون صباح خادمان در بگشادند اعرابی آهسته چنانچه ازو واقف شدند
بگریخت و چون خادمان شمعها روشن کردند و قنادیل برافروختند آن حال بدیدند بترسیدند که ابرهه ایشانرا
سیاست کند پیش ابرهه رفتند و گفتند ای ملک دوش اعرابی بیامد و در کلیسیا چنین کاری کرد
و ما میدانیم که اعراب این خساست کرده اند و چنین اهانتی باقلیس آورده اند از بهر آنکه شنیده اند که تو چنین
عمارتی کرده و فرموده که حج عرب با صنعا افگند ایشان در بند چنین کاری شده اند و این اظهار کرده ابرهه
ازین حرکت عظیم خشمناک شد و از سر خشم سوگند خورد که تا برود و کعبه را خراب نکند و سنگ وی را بیمن
نیاورد قرار نگیرد و بفرمود تا قلیس را بشستند و در و دیوار را بمشک و عنبر بیالود و بر مجمرهای زرین عود قماری
بسوخت و با لشکرها و پیلان جنگی و مر اسبانی که او را میبایست برداشت و روی بمکه نهاد تا کعبه را خراب
کند چون عرب ازین عزیمت واقف شدند با یکدیگر اتفاق کردند که پیش باز روند و جنگ کنند پس نخست
کسی از عرب بجنگ ابرهه بیرون آمد ذونفر بود و او از اشراف و بزرگان عرب بود و چند قبیله در حکم او بودند

و دیگر قبایل که نزدیک او بودند مدد خواست و مقدار ده هزار مرد جمع شدند پیش ابرهه باز آمد
و مصاف داد لشکر حبشه بسیار بود و عرب طاقت ایشان نیاوردند زمانی جنگ کردند و بعد از آن
پشت دادند و هزیمت شد و ذونفر گرفتار شد او را پیش ابرهه بردند خواست تا او را بکشد ذونفر گفت ای
ملک زیستن من ترا بهتر بکار آید از کشتن من و ابرهه مردی حکیم بود چون ذونفر چنین گفت دست از کشتن او
باز داشت و او را محبوس میداشت چون پیشتر آمد نفیل بن حبیب که رئیس قبیله خثعم بود و دیگر قبایل لشکر
جمع کرد و پیش ابرهه باز آمد و مصاف داد لشکر ابرهه ایشانرا بر هزیمت کردند و نفیل را بگرفتند
خواست که او را نیز بکشند نفیل گفت ای ابرهه مرا زنهار ده تا در خدمت تو باشم و ترا در زمین عرب
دلیلی باشم ابرهه او را زنهار داد و در پیش ایستاد و دلالت میکرد تا بزمین طایف رسیدند بعد از آن
قوم ثقیف که روسا و مهتران طایف بودند دانستند که با لشکر ابرهه بر نیایند تحفها بر گرفتند و پیش
او باز آمدند و گفتند ای ملک ما همه بنده و خدمتکار تو ایم و مهتر طایف مسعود بن معتب الثقفی بود
ابرهه از ایشان دلیل خواست که بمکه رود شخصی را بیاوردند ابو رغال نام و او دلیل شد ابرهه را و ایشانرا
بیاورد تا بیک منزلی مکه بموضعی که آنرا مغمس خوانند و در آن موضع ابو رغال بمرد و او را هم آنجا بگور کردند
و عرب بعد از آن گور ویرا سنگسار کردند و تا این غایت هنوز عادت شده است هر کس بدان منزل
رسد سنگی بگور وی اندازد و نفرینی بروی کند پس ابرهه چون آنجا فرود آمد امیری را با لشکری بحوالی مکه فرستاد
نام وی اسود بن مقصود تا مواشی که در حوالی مکه یابند برانند از چهارپایان که لشکر ابرهه براندند دویست
اشتر از آن عبد المطلب بود و عبد المطلب در آن ایام پیشوای و مهتر اهل مکه بود پس قبیله کنانه و هذیل و جماعتی
از اعراب که در حوالی مکه مقام داشتند جمله اتفاق کردند تا بجنگ ابرهه بیرون آیند کس فرستادند
و احتیاط لشکر حبش کردند دانستند که با آن لشکر مقاومت نمی توانستند کرد ترک جنگ کردند و ابرهه هم
از آن منزل رسولی بمکه فرستاد نام وی حناطه الحمیری او را گفت برو و رئیس مکه را بگوی که ما بجنگ شما نیامده ایم
و ما را با شما و مال شما کاری نیست بلکه ما آمده ایم تا خانه کعبه را خراب کنیم و باز بیمن رویم اگر شما منع کنید
و متعرض نشوید کسی را با شما کاری نباشد و اگر نه خود ببینید آنچه باید دید حناطه بمکه آمد و برسید که



که بزرگ مکه کیست او را نشان بعبد المطلب دادند بر او رفت و پیغام ابرهه بگذارد عبد المطلب گفت
ابرهه را بگوی که ما با تو جنگ نمی کنیم چرا که می دانیم که با لشکر تو بر نیاییم و اما حدیث خانه کعبه این خانه
خدا یست و خلیل وی ابرهیم بفرمان او بنا نهاده پس اگر وی خواهد که خانه خود و خلیل خود نگاه دارد
تواند و اگر بگذارد ما هیچ نتوانیم کرد چون عبد المطلب جواب حناطه بدین وجه باز داد حناطه
گفت ابرهه فرموده است که تو با من بیایی تا بروی رو بم عبد المطلب گفت شاید انگاه جماعتی از فرزندان
خود و قوم قریش برگرفت و متوجه ابرهه شد چون بلشکرگاه او رسید قبل از انکه پیش
ابرهه رفتی دو نفر را طلب کرد و میان ایشان دوستی بود و دو نفر آنست که اول با ابرهه جنگ کرد و اسیر شد
پس وثاق دو نفر عبد المطلب نشان ندادند پیش او رفت و گفت ای دو نفر چون می بینی و تدبیر این مهم
چیست دو نفر گفت بدست من خود چیست من مقید و محبوسم و زمان تا زمان منتظر انکه حکم سیاست
کند لیکن مرا دوستی هست که فیلبان ملک است انیس نام و وی را قربتی و گستاخی با ملک هست من او را
وصیت کنم تا ترا پیش ملک برد و در حق تو سخنهاء خیر گوید عبد المطلب گفت این تمام است دو نفر
انیس را پیش خود خواند و گفت این عبد المطلب مهتر و بزرگ اهل مکه است و مردی کریم است و هر روز
دو بار خوان نهد و مردم را طعام دهد و چون مردم طعام بخورند وحوش و طیور و سباع را بر سر
سر کوه طعام فرستد و آمده است تا ملک را ببیند باید که تو او را پیش ملک بری و در حق او سخنهاء نیکو
گویی و شغل او بگذاری انیس گفت آنچه بدست و زبان من برآید تقصیری نرود پس برخاست و نزد ابرهه
رفت و گفت ای ملک مهتر قریش و بزرگ مکه عبد المطلب آمده است و میخواهد که شما را ببیند و او مردی
بس کریم است و مردم را هر روز طعام دهد و سباع و وحوش را بی بهره نگذارد و وظیفه ایشان هر روز
بسر کوه فرستد ابرهه گفت او را در آور و عبد المطلب مردی سخت باشکوه و هیبت بود و صورت خوب
و قد و قامتی نیکو داشت چون نظر ابرهه بر وی افتاد و طلعت او را بدید عظیم و قاری از وی در دل
او آمد چنانکه از سر تخت فرود آمد و عبد المطلب را آغوش کرد و احترام و اکرام بسیار نمود
پس با وی بر سر نشاط بنشست و عبد المطلب را پهلوی خود نشاند انگاه ترجمان را گفت از وی بپرس

تا حاجت

تا حاجت دارد ترجمان بپرسید گفت حاجت من آنست که دویست سر شتر از آن من لشکریان شما
برده اند بفرمایی تا آنرا باز پس دهند ترجمان با ابرهه بگفت ابرهه را ناخوش آمد که عبد المطلب سخن
از اشتر گفت و از بهر خانه کعبه هیچ شفاعت نکرد پس ترجمان را گفت او را بگوی که چون من ترا بدیدم عظیم
وقاری و هیبتی از تو بدل من آمد چنانکه اگر سخن در مملکت میگفتی از بهر خاطر تو از سر ملک و پادشاهی برخاستمی
اکنون چون از بهر حقیری سخن گفتی و اشتر خود را طلب کردی و خانه کعبه را فرو گذاشتی و از بهر آن شفاعت
نکردی و می دانی که من آمده ام تا آنرا خراب کنم مرا این ساعت در حق تو آن اعتقاد نماند و آن وقار در
دل من کمتر شد ترجمان با عبد المطلب بگفت آنچه ابرهه گفته بود عبد المطلب گفت ملک را بگوی
که من خداوند این دویست سر شترم که شفاعت آن کردم تو و کعبه را خود خداوندی هست که اگر خواهد
که آنرا نگاه دارد تواند و اگر فرو گذارد ما را با آن چکار ترجمان همچنان با ابرهه بگفت ابرهه بفرمود که
اشتران عبد المطلب باز دادند عبد المطلب اشتران خود گرفته بمکه آمد و حال با قریش بگفت و ایشان را گفت
تا از مکه بیرون روند و جیزی که دارید بکوهها بریدپس اهل مکه مکه را باز پرداختند و جمله بکوهها
رفتند چون مکه خالی شد عبد المطلب برفت و در خانه بگرفت و بدعا و تضرع درآمد و گفت بار خدایا بنده
تو رخت و خانه خود نگاه میدارد تو دست دشمنان از خانه خود کوتاه گردان تا بر خانه تو چیره نشوند
و اگر بگذاری که دشمنان تو خانه تو و قبله ما خراب کنند ما را بفرمای تا بعد از این بر آنجا پرستیم عبد المطلب این
این بگفت و دست از حلقه خانه کعبه باز داشت و بکوه برفت و منتظر می بود تا لشکر حبش چه خواهند کرد
پس چون عبد المطلب از پیش ابرهه رفته بود و هیچ سخن از بهر کعبه نگفت و شفاعت نکرد و چنان
نمود که کعبه خود محفوظ باشد و کسی را بر آن دستی نبود ابرهه را خشم زیادت شد و بفرمود تا لشکر بپوشید
و آراسته بر نشستند و پیلان را بیاراستند و سازها ترتیب دادند انگاه خود سوار شد و روی بمکه نهاد
نفیل بن حبیب خثعمی که او را گرفته بودند و با خود میداشتند و حکایت او از پیش رفته است برفت و گوش
فیلی که از همه فیلان بزرگتر بود و او را محمود نام بود بگرفت و در گوش او گفت ابرک محمود او ارجع
راشدا من حیث جئت فانک فی بلد الله الحرام گفت ای فیل که ترا محمود میخوانند باز گرد و قدم

حلقه

بیشتر منه که در حرم و خانه خدای میروی یعنی مکه و اگر ناصواب قدم در آن نهی هلاک شوی فیل
این سخن بگوش فیل درگفت و از لشکر حبش بگریخت و بکوه بر رفت و فیل از آنجا دیگر بیشتر نرفت هرچند
فیلبانان سعی نمود فیل بطرف خانه نرفت لشکر حبش بر سر فیل جمع شدند و خواستند که او را بسوی
خانه کعبه برند نتوانستند چون عاجز شدند گفتند روی فیل بسوی یمن کنیم تا ببینیم که میرود یا نه چون
بطرف یمن روی نهادند فیل برخاست و تیز روان شد چون روی او باز بجانب مکه کردند پای بر زمین
محکم کرد و بایستاد و بهر طرف که از غیر از مکه می بردند میرفت پس لشکر حبش دانستند که فیل بجانب
خانه کعبه نمی رود و بدین سبب از عظمت خانه کعبه هیبتی در دلشان افتاد متحیر شدند و تدبیر خویش
ندانستند حق تعالی بلایی بدیشان فرستاد مرغی چند مثل خطاطیف هر یکی را سه سنگی همراه بود یکی
در منقار و دو بپا ها گرفته هر سنگی بزرگی مقدار نخودی و بر هر کسی که یک سنگ از آن میرسید هلاک
می شد بر هر جایی که آمدی آبله کردی و اعضاء آنکس جراحت شدی و بعضی هم آنجا بمردندی لشکر حبش
چون چنان دیدند بی طاقت شدند و هزیمت در ایشان افتاد و قصد گریختن کردند و بهر جانب که می رفتند
سنگی بر ایشان می باریدی و فریاد و فغان از ایشان بر می خاست نفیل بن حبیب را طلب کردند تا ایشان را راه
نماید و باز پس گردند نفیل را ندیدند آواز بر داشتند و او را میخواندند نفیل از سر کوه آواز ایشان بشنید

وگفت
أین المفرّ والاله الطالب
والاشرم المغلوب لیس الغالب
گفت کی تواند گریختن

که خدای تعالی طالب شماست و خواهد که شما را هلاک کند و ابرهه اشرم این روز کجا مفر باید شما توانا
رسیدن که بلا بر سر روی فرود آمده است و همچون شما مقهور و مغلوب شده پس لشکر حبش بیشتر
آن بودند که بر جای هلاک شدند و باقی که بماندند بگریختند و روی بصنعا نهادند و سنگی از آن سنگها
بر سر ابرهه آمده بود او را خسته و مجروح بردند چون بصنعا رسید جان بداد و چنین گویند که چون
از دنیا میرفت جمله اعضای او پوسیده و ریزیده شده بود نعوذ بالله من الخذلان و چنین گویند
که هرگز در زمین عرب حصبی و جدری نبود در آن سال آمد و مرض پیدا شد و درخت شور و تلخ مانند اراک
و کور و حنظل در آن دیار نبود آن نیز در آن سال پیدا شد پس حق سبحانه و تعالی از قصه اصحاب فیل و لشکر

حبش که قصد خراب کردن خانه کعبه داشتند خبر داده است قوله تعالی **الم تر کیف فعل
ربک باصحاب الفیل** یعنی یا محمد که خداوند تو با اصحاب الفیل چه کرد و چون حق سبحانه و تعالی در حق
ایشان این کرامت فرمود قبیله قریش از میان عرب بعظمت شدند و اهل عالم از ایشان بحساب دیگر برگرفتند
و حق تعالی پیغمبر را صلی الله علیه و سلم از قصه اصحاب الفیل خبر باز داد و منت نهاد بر قریش بهلاک کردن
ایشان و باز داشتن ایشان از کعبه و گفت لایلاف قریش ایلافهم رحلة الشتاء والصیف فرمود که ما این همه
که با اصحاب الفیل کردیم و این بلا بر سر ایشان فرستادیم از بهر تالف قریش و انتظام احوال ایشان کردیم
تا رونق ایشان بر قاعده خود بماند در میان عرب و سداد معاش اهل مکه برحلة شتا و صیفا است
و ایشان را در سالی دو سفر بودی یکی در تابستان بجانب شام و یکی در زمستان بجانب یمن و طایف و اگر نه
آن بودی در مکه نتوانستی بودن و تفرقه در میان ایشان افتادی پس حق تعالی بسبب آنکه تا رحلت ایشان
بشام و یمن بر قاعده خود بماند و اسباب معاش ایشان بر وفق معهود مادام ممهد و ممشی باشد که اصحاب
فیل از ایشان مردود کردانید و دست تعدی لشکر حبش از حرم و حریم خود کوتاه کرد و منت نهاد بدان
بر اهل مکه خصوص بر قریش پس آن نعمت ایشان را باز یاد آورد و ایشان را بفرمود تا شکرانه آن را تصدیق
پیغامبر صلوات الله علیه بکنند و ایمان بخدای و پیغامبر وی بیاورند قوله تعالی **فلیعبدوا رب هذا البیت
الذی اطعمهم من جوع و آمنهم من خوف** گفتا ای قریش شکرانه این چنین نعمتی که حق تعالی با شما بکرد بخداوند کعبه
ایمان آورید و پیغامبر او را براست بدارید و کفران و طغیان پیش میارید که اوست که شما را ایمن کردانیده
از کید و مکر دشمنان و اوست که شما را فراخ روزی کرد تا بواد غیر ذی زرع فارغ شده اند از غم آب
و نان و حرمت شما از حرم مکه است و صیت و آوازه شما از برکه کعبه است پس خداوند کعبه پرستید

ای | قریش | نداصناف | تیان

حکایت در اخر احوال حبشیان در یمن و افتادن ملک یمن باز بدست حمیریان

ابرهه را دو پسر بود بزرگتر یکسوم و کهتر مسروق بود وقتی که از یمن بیرون آمد مسروق را خلیفت خود کرد و پادشاهی

بوی سپرد چون ابرهه بماند یکسوم همچنان بر قرار پادشاهی یمن تعلق بدو گرفت و سپاه حبشه با وی
بیعت کردند اما مدت پادشاهی او بسیار نبود و چون او وفات یافت برادرش مسروق بپادشاهی نشست
و پادشاهی یمن از دست مسروق بسیف ذی یزن رسید و مدت پادشاهی حبشیان در یمن هفتاد و دو سال
بود و چهار تن از حبشیان در یمن پادشاهی کردند اول ارباط بعد از آن ابرهه بعد از و یکسوم بعد از و
مسروق و این مسروق را نوشروان نام بود و در روزگار ابرهه در یمن مردی بود از فرزندان ملوک
حمیر ذو یزن نام و مردم یمن او را حرمت داشتندی و او را زنی بود از فرزندان اکل بن علقمة المرادی
هم از فرزندان ملوک یمن و در همه یمن از و زنی نیکو روی تر نبود و با رای و تدبیر و رسوم ملکان و پادشاهان
او را از ذو یزن پسری آمد سیف نام کرد و ابرهه صفت آن شنید ذو یزن را تکلیف کرد که او را طلاق
کن و اگر نه بکشمت ذو یزن از بیم جان زن را دست باز داشت و ابرهه آن زن را بزنی کرد و بخانه
خود برد و پسرش هنوز دو ساله نشده بود او را با مادرش و عیالان دیگر همچون فرزند خویش میداشت
سیف که نام وی معدی کرب بود و لقب سیف بداشت که پدر وی ابرهه است و ذو یزن چون ابرهه زن
از و باز استاند از یمن بروم رفت پیش قیصر و پیش او تظلم نمود که بر اهل یمن از حبشیان چه سختیها میرود
و چه محنت دارند و نسب خویش بگفت که از ملوک حمیرم از فلان مع که ملک یمن بود و از قیصر سپاه
خواست تا از یمن بکشد و قیصر را ساو و باج بدهد و ملک یمن همچو روم قیصر را باشد پس قیصر جواب
داد که ابرهه بر دین ماست و ما بر همدینان خویش سپاه نفرستیم و اگر بر تو ستمی رسیده است من
ترا نامه دهم تا باز دارم من آن ستم از تو بردارند ذو یزن گفت این ستم که بر من است بنامه از من
نرود از وی باز گشت و روی بدرگاه نوشروان نهاد چون بحیره رسید نعمان بن المنذر آنجا ملک بود
ذو یزن نزدیک وی شد و نسب خویش بگفت و نعمان جد او را بشناخت و ایشان هم از حمیر بودند و از فرزندان
ربیعة بن نصر اللخمی او در بند رعایت ذو یزن شد و ذو یزن صورت حال تقریر کرد که در یمن بدو چه رسید
و از آنجا بروم رفت و قیصر چه نوع جواب داد و حالا عزیمت درگاه نوشروان دارد نعمان گفت من هر سال
پیش نوشروان میروم و دو ماه پیش او می باشم صبر کن تا زمانی که من میروم همراه یکدیگر پیش نوشروان رویم

دویزن

دویزن پیش نعمان می بود تا آن زمان که نعمان پیش نوشروان رفت تا یکدیگر بدرگاه نوشروان رفتند
و نعمان در ابتداء که رسید احوال دویزن هیچ نگفت بعد از چند روز که در طعام و شراب و صید و چوگان
نوشروان را ملازمت نمود روزی با دویزن گفت که فردا حدیث تو با نوشروان بکنم و صفت تو و محل
و مقدار و نسب تو بگویم و چنان کنم که ترا پیش خود طلب کند بعد از آن که تو ملتفت شود تو سخن
خویش عرضه دار که بتو چه رسیده است و بجا آورد پس نعمان پیش نوشروان رفت و نوشروان
نعمان را بزرگ داشتی و نزدیک خود نشاندی پس چون نعمان بنشست قصه دو یزن تقریر کرد و گفت بر در است
نوشروان فرمود که در آورند و نوشروان بر تخت نشستی و تاجی مرصع بجواهر قیمتی از بالاء سرا و از سقف
خانه آویخته بود چنانچه چون کسی بدیدی بنداشتی که بر سر نهاده است و گاهی که نوشروان از تخت
برخاستی آن تاج همچنان آویخته بود و تمامت تخت او مرصع بود بیاقوتهاء لعل و درها بهاء ان نشانده و فرشها
دیبا افکنده و مجلسی بغایت عظمت داشت چون ذو یزن در آمد مردی پیر بود از دهشت این مجلس بسر در آمد
و بیفتاد نعمان برخاست و دست او بگرفت و او را تعریف کرد و نوشروان فرمود که بنشین نعمان او را
از خود بگذرانید و بنشست نوشروان دانست که مردی بزرگست احوال او بپرسید که بچه کار و بچه حاجت
آمده دو یزن بزانو در آمد و احوال خویش تقریر کرد و گفت ما قومی بودیم که پادشاهی یمن در خاندان
ما بود و ملک از دست برادران من برفت و قومی از حبشه بران مملکت مستولی شدند و ملک و مال از دست
ما بیرون کردند و بر رعایا بس بسیار ستم کردند و ما مدتها بران خواری و مذلت صبر کردیم تا کار
بدان رسید که صبر نماند و چیزی چند بما رسید که شرم دارم در مجلس پادشاه باز گفت و اگر ملک بداند
که بر ما چه رسیده است از وی چنان واجب کند که ما را فریاد رسد و از دست آن بیدادگران برهاند امروز
بزنهار بدین درگاه آمده ام اگر رای ملک ببیند امیدوارم از و اکنون سپاهی که با من بفرستد تا من دشمن را قهر
کنم و آن رعیت را از ایشان برهانم و ملک یمن بعجم پیوسته گردد و مملکت پادشاه تا بحد مغرب برسد و
مرا و همه آل حمیر را بندگان خود کند و نصرت خویش بر ما پیدا کند نوشروان را سخن وی خوش آمد و دلش
بر وی بسوخت و چشم پر آب کرد و دو یزن بغایت پیر بود و زنخش سفید گشته نوشروان گفتا ای شیخ

نیکو گفتی و دلم بسوختی و داننم که بر تو ستم رسید و این از سر درد گفتی ولیکن در عدل و سیاست چنان
واجب کند که نخست مملکت و سپاه خویش نگاه دارند پس دیگر طلب کنند و این زمین تو از مملکت ما دورست
و میان بادیه و حجازست و از دیگر سوی دریاست و خطرات و این سپاه را ببادیه فرستادن خطر
جانست این مملکت ما بیش توست هر جا که خواهی بتو دهیم و هر چیزی که مراست از ملک و مال تو
دران انبازی پس بفرمود تا او را بجای نیکو فرود آوردند و او را حالا ده هزار درم انعام فرمود پس
درمها را برداشت و از مجلس نوشروان بیرون آمد و از ان درم میریخت و مردمان برمیچیدند تا بخانه
رسید با او چیزی نماند خبر بنوشروان داشتند گفت شاید که بود ازملک زاده است و همتی بزرگ
دارد پس روزی نوشروان مردمانرا بار داده بود او را گفت با میر مردمان بعطا و پادشاهان چنین
کنند که تو با آن درم کردی که چون بخانه شدی چیزی نمانده بود گفت ای ملک این شکر خدای کردم
که روی ملک مرا بنمود و زبان تو با من بسخن آورد و از آنجا که من آمده ام خاک آن مملکت همه زر و سیم است
و اندر ان ولایت کم کوهی است که در وی کان زر و سیم نباشد و چون من از در ملک باز گردم و یاری
و نصرت وی با من باشد زر و سیم کم نباید نوشروان را دل بر وی بسوخت و او را گفت صبر کن تا در
حاجت تو بنگریم و ترا چنان باز گردانیم که مراد تو بود و او را عطاء جزیل داد و پیوسته در حق او نیکوئی
کردی و دو یزن مدت ده سال پیش نوشروان بماند و هم آنجا وفات یافت و سیف ذی یزن بکنار
ابرهه با پسرانش بزرگ شد و ابرهه او را با فرزندان خود مساوی داشتی و سیف چنان می پنداشت
که ابرهه پدر وی است چون ابرهه هلاک شد و یکسوم بملک بنشست سیف را با مسروق برتبه یکی داشت
و یکسوم چهار سال پادشاهی کرد بعد از ان نماند و مسروق بملک نشست سیف را خوار گرفت پس یکروز
ایشان را با یکدیگر جنگ افتاد مسروق سیف را گفت لعنت بر تو باد و بر آنکه ترا زیشت او یعنی سیف
خشم آلود بخانه آمد و مادر را گفت پدر من کیست گفت ابرهه پدر یکسوم و مسروق و مرا بجز وی
شوهری نبوده است گفت دروغ می گوئی که مسروق مرا لعنت کرد و پدرم را و کس پدر خویش را لعنت
نکند و اگر چه بدانستی از پس من چنین نگفتی شمشیر برکشید و گفت اگر راست نگوئی که پدر من که بوده است

هم اکنون

هم اکنون خود را بدین شمشیر بکشم مادرش بگریست و شمشیر از وی بستد و او را از قصه پدرش آگاه کرد
و رفتن پدرش پیش قیصر و نوشروان تقریر نمود سیف چون این بشنید مادر را بدرود کرد و شمشیری
برداشت و از یمن بیرون آمد خواست که پیش کسری رود مرگ پدرش یاد کرد که پیش او مرده بود سوی
قیصر رفت و پیش قیصر نسب خود یاد کرد و حدیث جور و ستم که بر یمن از حبشه میرود باز گفت و از وی
نصرت خواست قیصر او را گفت ایشان هم دین منند و ما بر همدینان خویش سپاه نفرستیم اگر خواهی
ترا نامه دهم تا اگر بر تو ستمی رسیده است بردارند و بدرت آمده بود او را همچنین جواب دادم
سیف گفت ای ملک اگر دانستمی که پدر من نا امید از در تو باز گشته است من خود پدر تو نیامدمی
و از آنجا عازم درگاه کسری شد و گفت اگر از وی نصرت نیابم بر سر گور پدر بنشینم تا آنجا میرم سیف
پیش نوشروان آمد یکسال بماند که هیچکس قصه او با کسری نگفت و او هر روز بدرگاه آمدی تا با حاجبان
و دربانان آشنا شد و همه مردمان بدانستند که او پسر ذو یزن است بعد از یکسال روزی که کسری
سوار شده بود در سر راهی بر پای خواست و گفت السلام علیک ایها الملک العادل درود از ملک زاده
دلیل خوار بیچاره باُمید بدرگاه تو از یکسال باز مانده کسری در وی نگریست و اسب براند و گوش بیاریست
حدیث وی گفت پس چون باز آمد سیف برخاست و همچنان بگفت و گفت عدل تو همه جهان رسیده است
و مرا سوی تو حق میراث است بفضل خویش دادم بده کسری در سرای شد و او را بخواند و گفت ای جوانمرد
ترا چه حق میراث است از من گفت من پسر یمانی ام که بحضرت تو آمد و از تو سپاه خواست و نصرت
بر دشمنان تو او را وعده کردی و با امید آن وعده ده سال بپیش تو بماند پس نماند و امید که او را داده
مرا میراث است هم بفضل خویش آن وعده مرا راست کن نوشروان را دل بسوخت و گفت ای پسر
راست میگوئی بنگرم بکار تو صبر کن و بفرمود که او را ده هزار درم دهند بدادند همچنانکه پدرش
کرده بود او نیز چنان کرد و درمها در راه بریخت تا بخانه رسید هیچ نمانده بود پس کسری با وی
عتاب کرد که چرا درمها در راه بریختی گفت با ملک از آن شهر و زمین که من آمدم خاک آن همه درم است
این درم بدان در ریختم تا چون ملک مرا نصرت کند و من بملک باز رسیم چنان کنم که خاک آن شهر همه سیم کنم

سرآذم

کسری گفت کو امی دهم که تو پسر آن مری که بدو نیز همین جواب گفت چون با وی عتاب رفت گفت
صبر کن تا حاجت تو روا کنم دیگر روز کسری سرهنگان ومهتران وموبدان را گرد کرد وایشان را
گفت مرا چاره نیست که این جوانرا نصرت کنم ونتوانم سپاه خویش را بدریا فرستادن درین چه تدبیر کنم
بگویند وکیست درین سپاه که او را دلیری دریا باشد همه خاموش همی بودند پس موبد موبدان گفت من ایدرا
تدبیری می اندیشم اگر ملک اجازت فرماید بگویم گفت بگوی گفت زندان تو بسیار کس است که بروی کشتن
واجب است ایشانرا بفرست اگر کشته شوند خود برمی واگر ظفر یابند خود پادشاهی ترا بود ایشانرا
عفو کن نوشروانرا این تدبیر پسند آمد بجریده زندان نگاه کردند هشتصد تن یافتند که برایشان کشتن
واجب بود ایشانرا بیرون کرد وسوی دریا فرستاد وهشت کشتی از برای ایشان مرتب ساختند ودر هر
کشتی صد مرد بنشاندند ومردی بود از سپاه نوشروان پیری هشتاد ساله که او را وهرز خواندندی ودر مجموع
عجم تیرانداز به از وی نبود ونوشروان او را در مقابل هزار سوار مبارز داشتی اما از وی حرکتی صادر شده
بود که او نیز بزندان بود او را بر آن لشکر سالار کرد وآن هشتصد تن اکثر تیراندازان نیک بودند ایشانرا
سلاح داد وهرچه بایست از ستور وجامه ودینار وسیف را با ایشان بفرستاد برفتند چون بعمان دریا
رسیدند دو کشتی بشکست ودویست مرد غرق شدند وباقی ششصد تن که مانده بودند برفتند تا بعدن از کشتی
بیرون آمدند ومسروق را خبر شد جاسوسی بفرستاد چون اندکی سپاهشان بدانست عجب آمدش
وخوار داشت ایشان ومثل است که دشمن خرد را خوار نباید داشت پس مسروق کس فرستاد نزدیک وهرز
که من میدانم که تو غلط کرده وآن کودک که ترا وملک ترا فریفت وتو مردی پیری اگر مقدار من وسپاه من بدانستی
اکنون بدان وتو با من بدین مایه سپاه چگونه حرب خواهی کردن ومن ننگ دارم که با این مایه سپاه حرب
کنم اگر خواهی که باز گردی ترا زاد ونفقه راه بفرستم ونیکویی باز گردانم واگر خواهی که با من باشی ترا نیکوتر
دارم از آنکه ملک عجم وهرز جواب داد که مرا یکماه زمان ده تا بنگرم بعد از آن جواب بگویم وبدان از جواست
تا از رنج راه براساید وساختگی تمام بکند که با ایشان حرب کردن بود مسروق گفت که نیکو گفتی وسخن
پیرانه گفتی او را یکماه زمان داد وعلفه ونزل فرستاد وهرز علفه بند برفت وگفت شاید که رای حرب بود

وچون طعام

وچون طعام تو خورده باشیم جنگ نتوان کرد اگر صلح کنیم وباز گردیم آن زمان علفه تو بپذیریم پس وهرز
سیف را گفت تو ما را چه مدد توانی کرد سیف گفت هر کس از فرزندان حمیر وملک زادگان یارمند
مردانی مرد وسوارانی نیک واسبانی تازی همه را گرد کنم ودامن بدامن تو بندم اگر ظفر یابی با تو باشیم
وهرز گفت انصاف دادی پس سیف هر که از حمیر یار بود بفرستاد تا همه سوی او آمدند مقدار پنج هزار
مرد از ایشان جمع شد ویکماه بگذشت پس مسروق بفرستاد که چه تدبیر کردی وهرز گفت حرب مسروق را
پسری بود گفت ای پسر من ننگ دارم پیش این مقدار سپاه شد ده هزار مرد ببر وبا ایشان حرب کن چون
ظفر یابی هر که از عمانیانست همه را بکش وعجمیانرا اسیر کن ووهرز را نیز پسری بود او را بفرستاد با تیراندازان
عجم وپیش از آن کس تیر انداختن ندیده بود چون هر دو لشکر در برابر هم آمدند لشکر
عجم تیر باران کردند وسپاه حبشه باز گشتند وبسیاری کشته شدند واز سپاه وهرز هیچکس کشته نشد
وحبشه همه بنیزه وشمشیر جنگ کنند پس پسر وهرز از عقب هزیمتیان بتاخت ومیان ایشان در رفت وآنجا کشته
شد پس مسروق را درد سر بگرفت ووهرز را نیز ووهرز فرمود تا کشتیها را بآتش زدند وهر چیز که داشتند
همه را بسوختند غیر از طعام یکروزه وآن ششصد مرد عجمی را جمع کرد وگفت این کشتیها را از بهر آن بسوختیم
تا بدانند که شما را راه باز پس رفتن نیست ومعلوم کنند که طعام یکروزه بیش ندارید اگر حرب کنید زندگانی
افزون شود ونعمت یابید واگر حرب نکنید من خود را بدست دشمن نخواهم داد سر خویش بدست خویش
برگیرم پس شما دانید که بعد از من کار شما چگونه بود ایشان با وی بیعت کردند وسوگند خوردند که
تا جان در تن است حرب کنیم پس دیگر روز مسروق با سپاه پیش آمد با صد هزار مرد حبش ووهرز یارانرا
بفرستاد با آن طعام که داشتند بخوردند وکمانها بزه کردند وصف برکشیدند وکمان وهرز را هیچکس بزه
نتوانستی کرد پس خود کمان بزه کرد وعصابه بخواست وبر ابروی خویش بست که موی ابروش پشت چشمش
را پوشیده بود وچشمش ضعیف شده بود ایشانرا گفت مسروق را از دور بمن نمائید گفتند بر پیلی نشسته
است وتاج بر سر دارد وبر پیشانی تاج یاقوتی سرخ می تابد وهرز آن یاقوت را از دور بدید گفت صبر کنید
که پیل مرکبی بزرگست وزمانی بود از پیل فرود آمد وبر اسب نشست با او گفتند گفت اسب نیز مرکبی با عزتست پس

کفتند براستری نشست کفتا استر پسر خرست و خر مرکب ذاست اکنون کمان مرا دهید کمان بستد و تیر بران
نهاد و برابر آن یاقوت بداشت و کفت چون من تیر بیندازم اگر ایشان از جای بجنبند بدانید که تیر من خطا شد
شبک تیر دیگر بدست من دهید و اگر از جای بجنبند و کرد اگرد درآیند و همه بیکجای مشغول شوند شما بیکبار حمله
کنید و تیر در کنید و چون وهرز کمان بکشید و تیر بینداخت تیرش راست بران یاقوت آمد و از پیشانی
مسروق بگذشت و از پس سرش بیرون آمد و مسروق از آن استر بیفتاد و سپاهش همه بسر او کرد
شدند و سپاه عجم تیر باران کردند و خلقی بسیار ازیشان بقتل آوردند و سیف وهرز را کفت که درین سپاه
بمیان بسیارند و ایشان را بتکلیف با خود آورده است حکم فرمای تا ایشان را بکشند وهرز فرمود که حبش
سیاهان و حبشیان را بکشند و آن روز کشش کردند چنانکه از سپاه حبشه کسی نماند و دیگر روز وهرز
لشکر برگرفت و بصنعا درآمد بجای که بنتگاه مسروق بود و ملک یمن تمام بگرفت سیف پیش وی بایستاد
وهرز هرکرا یافت از حبش همه را بکشت و نامه بنوشروان نبشت نوشروان جواب داد که ملک یمن بسیف سپارد
و خود بازای وهرز سیف را بمملکت بر تخت نشانید و تاج بر سر وی نهاد و سیف وهرز را چندان خواسته داد
که از حد و قیاس بیرون بود و از جهة نوشروان نیز تحفها بر دست وهرز بفرستاد و وهرز بکشتی نشست
و بازگشت و سیف بصنعا بملک بنشست و در صنعا کوشکی بود که آنرا غمدان خواندندی از بناهای ملوک حمیر
و تبعان سیف نشستنگاه بانجا کرد و بر سر آن منظری بود که در همه جهان آنرا همتا نبود سیف بدان منظر نشستی
و بغمدان و ملک بروی راست شد و هرکس که از حبشیان می یافت می کشت سپاه عرب و یمن و حمیر همه بروی
کرد آمدند و گروهی از حبشیان که زنان مانده بودند و بعضی که خرد بودند و بدر ایشان کشته شده بودند
این حمیریان ایشان را بندگی برپای کردند و چون سیف سوار شدی ایشان حربها در دست پیش وی پیاده
برفتندی چنانچه رسم حبشه است و ایشان را جز دربانی و دویدن کار دیگر نفرمودی و عرب را و
و حمیر را دیوانی نهاد و ایشان را بهر شهری از یمن امیری و کارداری بفرستاد
تا بر مین بحار و بادیه و عرب همه بتهنیت سوی وی آمدندی و شعرای عرب را در مدح سیف
ذی یزن اشعار خوب بسیار است والله اعلم بالصواب

جلد دوم

حکایت دویم رفتن عبد المطلب با جماعت قریش پیش سیف ذی یزن بتهنیت و اخبار کردن سیف عبد المطلب را از مبعث پیغامبر آخر الزمان صلی الله علیه و سلم

در کتاب دلایل النبوة از تصنیف امام مستغفری آورده است قال ـــــ ابو بکر ابراهیم بن عبد الله بن
محمد بن عبد العزیز بن عفیر بن عبد العزیز بن السفر بن عفیر بن زرعه بن سیف ذی یزن الحمیری
کفت بوقتی که سیف ذی یزن بر لشکر حبشه مستولی شد و یمن از دست ایشان مستخلص کردانید
بعد از ولادت حضرت رسالت بود قبایل عرب و اشراف و شعرا از اطراف بتهنیت یمن آمدند که سیف
کاری بزرگ کرده بود مملکت موروث از دست دشمنان بیرون کرده بود و کینه قوم خود باز خواسته
جمعی از اشراف قریش بدین جهة متوجه بلاد یمن کشته از آن جمله عبد المطلب بن هاشم و امیه بن
عبد الشمس و عبد الله بن جدعان و اسد بن عبد العزی و وهب بن عبد مناف و قصی بن عبد الدار چون بیمن
رسیدند سیف ذی یزن در قصر غمدان بود که امیه بن ابی الصلت در وصف آن کفته است
اشرب هنیئا علیک التاج مرتفعا فی راس غمدان دارا منک محلالا   واشرب هنیئا فقد شالت نعامتهم   واسبل الیوم فی بردیک اسبالا
تلک المکارم لا قعبان من لبن   شیبا بماء فعادا بعد ابوالا   و ملوک و اکابر پیش سیف نشسته سیف را از آمدن
کروه عرب خبر کردند فرمود که درآیند چون درآمدند عبد المطلب بر جمله عرب مقدم بود نزدیک
بنشست و کفت اجازت سخن هست سیف فرمود که اگر در مجالس ملوک سخن کفته بکوی عبد المطلب فرمود
ان الله احلک ایها الملک محلا رفیعا باذخا شامخا منیفا وانبتک نباتا طابت ارومته وعظمت جرثومته
وثبت اصله وبسق فرعه فی اطیب موطن واکرم معدن وانت ابیت اللعن ملک العرب وربیعها
الذی به تخصب وانت ایها الملک ملک العرب الذی له تنقاد وعمودها الذی علیه العماد ومعقلها
الذی یلجأ الیه العباد سلفک خیر سلف وانت لنا منه خیر خلف فلن یهلک ذکر من انت خلفه ولن
یخمل ذکر من انت سلفه نحن اهل حرم الله وسدنة بیته اشخصنا الیک الذی ابهجنا لکشفک الکرب
الذی فدحنا فنحن وفد التهنئة لا وفد المرزئة عبد المطلب که در مجلس سیف ذی یزن فرمود ای ملک

حق تعالی ترا بمحلی رفیع وشاهقی بلند منیع فرود آورد وبراسات بر آورد که اصل از نبات پاک بود وموجب
آن بزرک بود وبیخ آن ثابت وشاخ آن بلند در پاکتزین جایی وکرامی ترین مأوایی وتوای ملک که نکو بیش
از تو دور باد پادشاه عرب وبزرک ایشانی بهاری که فراخی عرب از تو باشد سروی که عرب ترا منقاد باشند
وستونی که ایشانرا بتو اعتماد بود وقلعهٔ که حرمت پناه عباد بود آباء تو بهترین اسلاف بودند وتو از بقایاء
ایشان خوبترین اخلافی هرکه تو اورا خلف باشی هرکز نمیرد وهر خلف که تو اورا سلف شوی ذکر او خمول
نپذیرد بدانکه ما اهل حرم الله وخادمان خانه اویم بواسطهٔ چیزی مفرح بتو متوجه کشته ایم ما اندوهی
که ما را کران بار کرده از باز کشتکی بشکرانه آنکه اهل تهنیتیم نه مقیمان مراسم تعزیتیم سیف ذی یزن
چون این فصاحت کلام بشنید برسید که چه کسی واز کجایی کفت منم عبد المطلب بن هاشم کفت پسر خواهر ما کفت
آری کفت نزدیک ترنشین وقوم اورا بپرسید وچون محفل برانکیخت ایشانرا بموضعی نیک فرود آوردند
واجرا ونزهت تعیین فرمود ومدت یکماه ایشانرا در یمن نکاه داشت بعد از آن سیف ذی یزن فرستاد
وعبد المطلب را بخواند ودر محفل خلوه نباخت پس کفت ای عبد المطلب بدانکه از سری که ترا معلوم شده است
با تو میکویم واکر غیر از تو بودی من این سخن با هیچ نکفتمی اما تو معدن انا میری بجهه از بر تو ظاهر میکنم واین
سخن می باید که پیش تو امانت بود ومخفی داری تا آن زمان که خدای تعالی باظهار آن در رسد بدانکه چنین
یافته ام در کتاب مکنون وعلم مخزون که از بهر نفس خود مدخر کردانیده ام واز غیر پوشیده داشته خبری
بزرک وخطری جسیم که در و شرف حیوة وفضیلت وفاه است مجموع عالمیان را عام وکافه عرب را خاص
وترا خاص ترپس بدو کفت عبد المطلب ای ملک بدرستی که بازی کردم بهترین بازکشی که بدان نیکویی بازکشته باشد
کسی بقوم خود واکر نه هیبت ملک وبزرکی واعظام او بودی من سؤال کردمی از نتیجه ملک می فرماید تا زیادت
شدی شادمانی پس سیف ذی یزن مر اورا کفت وقت آمده است که فرزندی متولد شود یا خود متولد شده است
برمین تهام از عرب نام او محمد واورا پدر ومادر مرده بود وپرورند واو وتربیت جد وعم بزرک شود وخدای تعالی
اورا بزرک کرداند اولیاء او نزد خدای تعالی عزیز باشند واعداء او خوار خلایق ورا بمعروف فرماید وبدان
عمل کند واز منکرات ای کهنه وآنرا باطل کرداند وتا قیامت بقول او عمل کنند پس عبد المطلب دعاء فنجانه

وچون متولد شود نام او [illegible]
بن روز [illegible]

بکرد وکفت بدین بشارتها که ملک فرمود مرا فرزندی بود عبد الله واورا از کرایم قوم امیه بنت وهب بن عبد مناف
بن زهره دختری بخواستم واز ایشان فرزندی شده است که محمد نام است وعبد الله پیش از ولادت
او برحمت حق رفت ومادرش چون حامله بود شبی خوابی دید که مرشد با او میکفت این فرزند که تو بدو حامله
بهترین خلایق است این خواب مرا باز کفت وبعد از ولادت من اورا محمد نام کردم پس سیف ذو یزن
کفت اورا نیکو محافظت نمای واز قوم یهود برحذر باش که ایشان دشمن اویند وشیف از روی بود که زمان
اورا دریابد واز انصار واعوان او باشد بعد از آن کفت که در کتاب چنین یافته ام که استحکام امر او در یثرب
شود واهل نصرت وموضع قبر او انجا باشد وآن زمان از آفات زمانه می ترسم اکر نه با وجود حداثت سن
یمن باز کذارم وعبدبنده روم وبخدمت او قیام نمایم پس عبد المطلب را با جماعت قریش اجازت انصراف
داده هریک را ده غلام وده کنیزک حبشی ودو بردهٔ یمنی وپنج رطل زر وده رطل نقره ویک شکند عنبر وصد سر
شتر وعبد المطلب را ده مقدار آن انعام فرمود وبا عبد المطلب مقرر کرد که چون سال بکذرد باز آید خود
هنوز سال نکذشته بود که سیف ذی یزن کشته شد وکیفیت کشته شدن او خود شرح آمده است
واین حال در سال هفتم بود از ولادت حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم

حکایت یازدهم کشته شدن سیف ذی یزن بدست حبشیان

پس چون سیف ذی یزن پادشاه یمن شد هر کس از حبشه می یافت میکشت هر کروهی از فرزندان ایشان که بدر
بدر ایشان را کشته بودند وپیش وی با حربها بدویدی وکودکی چند حرز که سلاح برنتوانستندی داشت
وبران چند کاه بکذشت وسیف هر سال مالی وافر بجانب نوشروان فرستادی واین حبشیان که پیش
وی بودندی ایشانرا نیکو داشتی تا چنان شد که بر ایشان اعتماد کرد واز ایشان ایمن شد روزی بشکار
بود واز سپاه خود دور افتاده بجایی رسید که همین حبشیان که در مراسب او میدویدند بمجلس
دیکر با او بماندند وسیف از پی صید بدوانید واین حبشیان از حمله با اسب برابر میدویدند سیف را تنها
یافتند وبکشتند وحبشیان از هرجای سر بر آوردند واز خبر باز واهل مملکت یمن خویشان سیف ذی الیزن

بسیار بکشتند و پادشاهی سیف ذوالیزن در یمن هفت سال بود و چون او را بکشتند هیچکس در یمن

بملک ننشست و هیچکسی را طاعت نداشت خبر بنوشروان رسید تافته شد و وهرز را با زیمن فرستاد

با چهار هزار مرد و بفرمود که هر حبشی که در یمن است از خرد و بزرگ و نر و ماده همه را بقتل آرد و هر

زنی که در شکم از مرد حبشی بار داشته باشد او را نیز بکشند و هر کس در یمن که موی جعد داشته باشد

بکشد و هر که هوای حبشیان داشته باشد و میل بدیشان کند او را نیز بکشند و هرز بیمن آمد و همچنان

کرد پس نامه نوشت بنوشروان که هر چه فرموده بودی چنان کردم و یمن از حبشه پاک کردم و نوشروان نامه

کرد با چندان و گفت صواب کردی و ملک یمن به هرز داد چهار سال در یمن بود از وی پسری ماند نام

وی مرزبان هرمز پس نوشروان یمن بمرزبان داد و مرزبان هر سال خراج بوی فرستادی و چون مرزبان

بمرد از وی پسری ماند نامش سیحان هرمز ملک یمن بسیحان داد سالی چند برآمد سیحان بمرد و از وی پسری

ماند نامش خور خسرو کسری آن ملک بوی داد و سالی چند برآمد بر وی بر خور خسرو خشم گرفت کس

فرستاد بیمن تا او را بند کردند و خواست که او را بکشد جامه مهتری از مهتران فارس که نوشروان

وقتی او را خلعت داده بود از مرد بیاورد و بر سر خور خسرو افکند بر و نر خسرو حرمت آن جامه را

او را بگذاشت و امیری دیگر را بیمن فرستاد نام او باذان و باذان در یمن بود تا آن زمان که پیغامبر ما صلی الله

علیه و سلم مبعوث شد و باذان دین اسلام قبول کرد و مردمان یمن مسلمان شدند و پیغامبر صلی الله علیه

و سلم معاذ بن جبل را آنجا فرستاد تا ایشان را امیری کرد و صدقات بستد و این وقایع که گفتیم از حدیث

پیل با مسروق در زمان نوشروان بود و بعد از آن در زمان فرزندانش تا ظهور اسلام و ولادت

حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم در عام الفیل بوده است گویند بعد از پنجاه روز از واقعه ابرهه

فصل دوم

در ذکر ولادت حضرت رسالت و نسب مبارک و احوال پدر و اجداد ش صلی الله علیه و سلم

قال النبی صلی الله علیه و سلم ولدت فی زمن الملک العادل ولادت مبارک حضرت رسالت در سال

چهلم بود

چهلم بود از پادشاهی نوشروان و گفته اند در سال چهل دوم و تاریخ عرب در عام الفیل بود آن

سال که ابرهه بخانه کعبه سپاه آورده بود و هلاک شد در دوازدهم ربیع الاول و مادرش آمنه بنت

وهب بن عبد العزی از بنی زهره و پدرش عبد الله بن عبد المطلب بعضی گویند پیغامبر علیه السلام در شکم مادر بود

که پدرش وفات یافت و بعضی گویند دو ساله شده بود و سرائیست متصل مسجد مکه حضرت رسالت در آن

سرای از مادر بزاد و آنجا بزرگ و تا وقتی که در مکه بود پس چون بمدینه هجرت کرد آن سرای را بعقیل بن ابی طالب شده

برادر امیر المومنین علی داد و آن سرای را عقیل بمردی از قریش فروخت و پیغامبر را گفت آن سرای را بفروختم

پیغامبر را از آن اندوه آمد و چیزی نگفت و خاموش می بود پس چون روز فتح مکه بود نزدیک مکه رسید

عباس بن عبد المطلب را گفت کجا فرود آییم عباس گفت رباعک و مسقط راسک گفت بسرای خود آنجا که از مادر

بزادی پیغامبر فرمود که وهل ترک عقیل لنا من رباع گفت عقیل ما را سرای گذاشته است و این سخن پیغامبر در اشارت

عرب بکار برند پس حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم آن سرای را بعقیل بخشید چون از مکه برفت و بعد از عقیل

بدست ورثه وی بود تا زمان حجاج یوسف چون حجاج ابن زبیر را بکشت در مکه و مکه بگرفت عبد الملک مروان

امارت حجاز و مکه و مدینه حجاج را داد حجاج برادرش محمد بن یوسف را در مکه امیر ساخت و خود در عراق

می بود محمد بن یوسف آن سرای را از فرزندان عقیل بخرید و داخل مسجد کرد و همچنان بود تا بوقت هرون الرشید

چون هرون خلیفه شد او را مادری بود رومی نامش خیزران که کنیزک مهدی بود این خیزران زر بسیار داشت

و فرستاد که مسجد مکه را عمارت کنید و فرمود که آن سرای محمد بن یوسف که داخل مسجد کرده است از

خارج مسجد کنید و چنان کردند اکنون آن سرای پهلوی مسجد است و همچنان محمد بن یوسف باز خوانند و محمد بن

یوسف بر مکه و حجاز چنان غلبه گرفته بود که آن سرای را نه بعقیل باز خوانند و نه بپیغامبر از مادر پیغمبر علیه السلم

نقل کنند که گفت چون بدو حامله شدم در ماهی که مهیا وضع حمل بود بخواب دیدم که فرشته از آسمان فرود

آمد و با من گفت این فرزند که در شکم تو است بهتر همه خلق است چون متولد شود او را محمد نام کن و گفت اعیذه

بالواحد من شر کل حاسد مادرش دیگر روز این خواب با عبد المطلب باز گفت پس چون بزمین آمد مادرش

روشنایی دید که پیدا شد چنانچه تا حدود شام مجموع بدان روشنایی بدید و قصرهای شام در نظر او ظاهر شد

و نوری از جبین محمد علیه السلام تافت که تا بستارگان برسید دیگر روز مادرش مر عبد المطلب را گفت او را محمد نام کرد و در خبر چنین است که آن شب که پیغامبر از مادر جدا شد در مجموع روی زمین هر جا بتی بود جمله بروی در افتادند و نگونسار شدند و آتش آتشکدهای مغان بمرد و گویند نوشروان آن شب خواب دید که کنگرهاء کوشک وی تمام بیفتاد الا چهارده عدد و همان شب موبد موبدان بخواب دید که اشتران بختی بزرگ با اشتران اعرابی که بعدد کمتر از اشتران بختی بودند جنگ کردند و اشتران بختی را بردند و از دجله بگذشتند و در میان عجم پراکنده شدند و موبدان خواب با کسی نگفت بعد از آن از فارس خبر آمد که در آتشکدها در آن شب آتش مرده بود و نوشروان و موبد همان شب خواب دیده بودند نوشروان موبدان و بزرگان را بخواند و صورت خواب و آتش مردن با ایشان تقریر کرد پس گفتند در ولایت نعمان المنذر عالمی است عبد المسیح نام او تعبیر خواب تواند کرد نوشروان پیش نعمان فرستاد تا عبد المسیح را پیش نوشروان فرستند و عبد المسیح از فرزندان ملوک شام بود عبد المسیح بن عمرو بن حیان بن ثعلبة الغسانی و این عبد المسیح سیصد و شصت سال عمر یافت و در ایام عمر بن الخطاب رضی الله عنه نماند چون او را نعمان پیش نوشروان فرستاد نوشروان و موبد موبدان خوابها پیش وی تقریر کردند عبد المسیح گفت این علم سطیح میداند او را گفتند برو و از سطیح معلوم کن و تعبیر آن خواب بیار عبد المسیح پیش سطیح رفت چون برسید او در حال خود بود عبد المسیح گفت پیش تو آمده ام بجهد مسالة سطیح گفت تو بیامدی که ترا ملک عجم فرستاد نوشروان و او و موبد چنین و چنین خوابی دیده اند و تا ویل آن از تو باز پرسید ندو نوندانستی و آتش آتشکدها بمرد و ترا فرستاده اند که از من بپرسی او را بگوی که از عرب پیغامبری بیرون آید که ملک او و دینش بر عجم غلبه کند و ملک از عجم برود و بدست اتباع وی افتد و دین پیغامبر بزمین ایشان آشکارا شود و وقت آنست که آن پیغامبر از مادر بیاید یا خود آمده باشد عبد المسیح باز گشت و سوی کسری آمد و آنچه سطیح گفته بود همه او را بگفت کسری را دل ایمن شد و گفت تا چهارده ملک بعد از ما بنشستند بسی کارها بود الحمد لله که بروزگار من از پیغامبر چیزی نیست عبد السلام بن علی بن الحسین الابرقوهی که کتاب سیر النبی را ترجمه کرده است و او را نهایة المسئول فی روایة الرسول نام نهاده این حکایه بدین عبارت آورده است که چون عبد المسیح پیش سطیح

رسیدو

رسید و او در حالت نزع بود سلام کرد جواب نداد عبد المسیح پیش او بنشست و متفکر دم از حال سطیح سر بر آورد و گفت عبد المسیح من بلد نزع علی جمل مریح وجاء الی سطیح وقد اوفی علی الضریح بعثک ملک بنی ساسان لارتجاس الایوان وخمود النیران ورؤیا الموبذان رای ابلا صعابا تقود خیلا عرابا قد قطعت دجلة انتشرت فی بلادها فارس یا عبد المسیح اذا ظهرت التلاوة وغاضت بحیرة ساوة وفاض وادی السماوة وخرج صاحب الهراوة فلیست الشام بالشام یملک منهم ملوک وملکات علی عدد الشرفات وکل ما هو آت آت

حالم

یعنی عبد المسیح از بیابانی دور رسید برا شتری شتابنده پیش سطیح آمده و سطیح بگور نزدیک شده ترا ای عبد المسیح پادشاه ساسانیان فرستاده اند از بهر آنکه ایوانش بلرزید و آتش کبران فارس بمرده و خوابی موبد موبدان دیده که اشترانی چند تند اسبان عربی با خود می کشیدند تا از دجله بگذشتند و در همه فارس منتشر شدند ای عبد المسیح چون قرآن خواندن ظاهر کردند دریاچه ساوه کم شود وادی سماوه که موضعیست در بادیه بسیار آب کند و صاحب عصا یعنی رسول صلی الله علیه و سلم که بطریقه عرب عصا داشته باشد خروج کند آن زمان شام بدان شام باشد از خود بگردد مگر بعدد هر کنگره مردی یا زنی از بنی ساسان پادشاهی کنند و هر قضیه که آینده است آینده بباید چون عبد المسیح جواب بکسری نوشروان آورد گفت تا چهارده کس دیگر از ما پادشاهی کنند بسیار کار است

ذکر نسب رسول الله صلی الله علیه و سلم

این نسب پیغمبر نزدیک خدا و نزد علمای انساب معروف و مشهور است بدر بپدر تا بآدم اما آنچه در و اختلاف نکرده اند تا عدنان است و این بیت در شان او نظم داده اند کم من اب قد علا بابن ذری شرف کما علا برسول الله عدنان و بعد از عدنان اختلاف بسیار کرده اند تا غایتی که بعضی ما بین اسمعیل و عدنان چهار نام ذکر کنند و بعضی شش و بعضی ده و از ام سلمه رضی الله عنها روایت است بدین طریق که عدنان بن ادد بن زید بن یری اعراق الثری ام سلمه گفت زید همیسع است و یری نبت است و اعراق الثری اسمعیل است و بعضی گویند ابرهیم است از آن جهت که چون ابرهیم را در آتش نمرود دیدند و نمی سوخت گفتند این نست

الا اعراق الثری وبعضی از علما جهل نیز گفته اند ودر اسامی نیز مثل عدد اختلاف است بلک زیادت ودرین کتاب
آنچه مشهورتر است ودر اکثر کتب بران رفته اند آورده ایم محمد بن عبدالله بن
عبدالمطلب بن هاشم بن عبدمناف بن قصی بن کلاب بن مرة بن
کعب بن لوی بن غالب بن فهر بن مالک بن النضر بن کنانه بن
خزیمه بن مدرکه بن الیاس بن مضر بن نزار بن معد بن عدنان بن
اد بن ادد بن الهمیسع بن یعرب بن یشجب بن نبت بن حمل بن
قیدار بن اسمعیل بن ابرهیم بن آزر بن تارخ بن ناحور بن شاجور بن
فالغ بن عابر بن ارفخشد بن سام بن نوح بن لمک بن متوشلخ بن
اخنوخ بن احنوخ بن یرد بن مهلائیل بن قینان بن انوش بن شیث بن
آدم علیهم السلام اکنون هر یکی را از پدران پیغامبر صلی الله علیه وسلم از عبدالله تا عدنان آنچه از
احوال ایشان معلوم است ذکر کرده می شود چه اسمعیل وابرهیم تا نوح وآدم مذکور گشته است
محمد بن عبدالله کنیت عبدالله ابا قثم بود وگفته اند ابا محمد وبعضی گویند ابا احمد بن عبدالمطلب
مادرش فاطمه بنت عمرو بن عابد بن عمران بن مخزوم بن یقظه وفاطمه را از عبدالمطلب هفت فرزند بود چهار
پسر ابوطالب که نامش عبدمناف بود وزبیر وعبدالکعبه وعبدالله وسه دختر امیمه وعاتکه
وبره وعبدالله پدر حضرت رسالت از همه فرزندان فاطمه خردتر بود وعبدالمطلب او را از همه دوست‌تر
میداشت وعبدالمطلب بوقت حفر زمزم نذر کرده بود که اگر این کار بدست وی برآید واز پسران خود یکی
در راه خدای تعالی قربان کند واو را ده پسر بود بعد از آنکه چاه بکند وآب برآمد وپاک کرد خواست
که نذر خویش وفا کند میان فرزندان قرعه زد سه باز وهر سه بار قرعه بر عبدالله آمد پس عبدالمطلب آهنگ
کشتن وی کرد ابوطالب وعباس وهمه پسرانش گرد آمدند وگفتند ما نگذاریم که تو او را بکشی گفت
من با خدای عز وجل نذر کرده ام وخدای تعالی حاجت من روا کرد اکنون مرا چاره نیست از کشتن پسری
تا نذر خویش را وفا کنم پسران گفتند ما نپسندیم وعبدالله را از دست پدر بستاندند وابوطالب که برادر

مادر پدری

قریش

مادر پدری بود با عبدالله شفقت وی بیشتر بود پیش خالان خود رفت بنی مخزوم وگفت پدرم عبدالله
را قربان خواهد کرد همه بنی مخزوم برخاستند وپیش عبدالمطلب آمدند وگفتند ما نپسندیم ونیز گفتند
تو مهتر مایی واز قریشی اگر این پسر را قربان کنی این سنت در میان قریش بماند ودر نسب نقصان پیدا شود
عبدالمطلب گفت چون کنم با خدای تعالی نذر کرده ام ونذر خویش را وفا باید کرد ایشان گفتند ابرهیم
خلیل از تو بزرگتر بود ونذر کرد که اسمعیل را قربان کند وپس خداوند حق سبحانه وتعالی نذر او را فدا فرستاد
واو نذر خویش وفا کرد تو نیز فدا کن عبدالمطلب گفت کاشکی هر چه مراست فدای او برگرفتندی که من
هر چه دارم فدا کردمی وروا داشتمی ومن او را از همه فرزندان دوست‌تر میدارم پس گفتند بحجر
کاهنه ایست واو از جمله کاهنان استادتر است پیش او باید شدن تا بگوید که چه فرماید عبدالمطلب
بحجر شد با ابوطالب وعبدالله وعباس چون بدانجا رسیدند پیش کاهنه رفتند وعبدالمطلب این
سخن از وی پرسید کاهنه گفت امروز بروید وفردا پیش من آیید تا شما را اخبار کنم روز دیگر پیش او رفتند
گفت دیت این پسر ده سر شتر در برابر او بدارید وقرعه زنید اگر بر شتر افتد دیت او قبول است شتران
قربان کنید واگر بر پسر افتد ده شتر دیگر زیادت کنید فان خرج علی صاحبکم فزیدوا عشرا حتی یرضی ربکم
همچنین ده سر شتر زیادت میکنید وقرعه می اندازید تا آن زمان که بر شتر افتد بران بایستید وبدانید که خدای سبحانه
وتعالی فدا بپسندد پس اشتران را قربان کنید عبدالمطلب شاد شد ودیگران که با او بودند باز آمدند
پس بخانه کعبه آمدند وتمامت قریش از برای آن حاضر شدند وعبدالمطلب ده شتر آورد ودر برابر عبدالله
بداشت وقداح که در خانه کعبه بود وبدان قرعه زدندی بنام عبدالله وشتران قرعه زدند وبر عبدالله افتاد
ده شتر دیگر بیفزودند وهمچنان بر عبدالله افتاد ده ده می افزودند تا بصد شتر رسید قرعه بر شتران افتاد
فقالوا قد رضی ربک یا عبدالمطلب پس حاضران گفتند یا عبدالمطلب خدای بدین راضی شد
عبدالمطلب گفت لا والله تا سه بار متعاقب قرعه بر شتران نیفتد مرا تحقیق نشود چون سه بار متعاقب
قرعه بر شتران افتاد عبدالمطلب صد شتر قربان کرد بفدای عبدالله وبدرویشان ومسکینان مکه داد و
وحضرت رسالت صلی الله علیه وسلم فرموده است انا ابن الذبیحین گفته اند وپدر ذبیح بود وخدای

عز و جل هر دو را فدی فرستاد یکی اسمعیل و یکی عبدالله و اما تزویج عبدالله بن عبدالمطلب با آمنه بنت
وهب بن عبد مناف بن زهرة بن الزهری چون عبدالمطلب فارغ شد از فدی و نذری که کرده بود آمنه
را از برای او بخواست و قبل از زفاف عبدالله در عقب پدر میرفت رقیه بنت نوفل خواهر ورقة بن
نوفل بن اسد بگذشت و ایشان ترسایان بودند و این ورقه بسیار علم داشت و قتیله زن کاهنه بود قتیله
از عبدالله پرسید که کجا میروی گفت به عقب پدر با وی گفت اگر مرا زن مکیی من صد شتر که برای تو
قربان کرده اند بدهم گفت حالی از پدر باز نمی توانم ایستاد باز آیم و جواب تو بگویم و عبدالله بر عقب
پدر که برفت میان او و آمنه بنت وهب بعد از آن زفاف واقع شد و آمنه بحضرت رسالت حامله گشت
و مادر آمنه بنت عبد العزی بن عثمان بن عبد الدار بن قصی بود و مادر بره ام حبیب بنت اسد بن عبد العزی
بن قصی بود و مادر ام حبیب بره بنت عوف بن عبید بن عویج بن عدی بن کعب و چون عبدالله بعد از زفاف به
پیش قتال آمد قتال آن رغبت که اول نموده بود ننمود عبدالله با او گفت آنچه دی می گفتی امروز نمی گویی
قتال گفت دی روز نوری با تو همراه بود که امروز از تو مفارقت کرده است مرا با تو حاجتی نیست و گویند
او از نوفل که برادرش بود شنیده بود که ازین قوم پیغامبری موجود خواهد شد و گویند عبدالمطلب روزی
با عبدالله بر کاهنه بگذشت از بنی خثعم فاطمه نام بنت مره آن کاهنه در پیشانی عبدالله نوری دید گفت یا فتی
هل لك ان تقع علی الان و اعطیك مائة من الابل ای جوان هیچ هست ترا که با من جمع شوی و ترا صد شتر
بدهم عبدالله گفت اما الحرام فالممات دونه و الحل لا حل لا ستبینه فکیف بالامر الذی تبغینه پس گفت من با پدر
محرومم و از او مفارقت نمی توانم کرد چون برفت تزویج او با آمنه دست داد و سه روز با آمنه بود بعد از آن
پیش خثعمیه آمد و او را گفت بدانچه می گفتی عمل میکنی فاطمه خثعمی پرسید که از آن زمان که رفته کجا بودی
او گفت کجا بودم فاطمه گفت آنچه من طالب آن بودم نصیب دیگری بود رأیت فی وجهك نورا فاردت ان یکون لی
پس فاطمه خثعمی گفت انی رأیت مخیلة لمعت فتلألأت بحاتم القطر فلألأتها نورا یضیء له ما حوله کاضاءة البدر
فرجوتها فخرا ابوء به ما کل قادح زنده یوری لله ما زهریة سلبت ثوبك ما سلبت و ما تدری و چنین گویند که
عبدالله را پدرش بطلب غله و خرما بجانب مدینه فرستاده بود آنجا وفات یافت و بعضی گویند بشام رفته بود

چون مراجعت نمود بمدینه رسید بیمار شد و آنجا متوفی گشت و او را در سرای نابغه دفن کردند و در حالت
وفات بیست و پنج ساله بود و وفات پیش از ولادت حضرت بوده است صلی الله علیه و سلم چون عبدالله
متوفی شد از و کنیزکی مانده بود برکة نام و او بام ایمن مشهور بودی و هفتاد شتر و گله گوسفند و اینها بمیراث
برسول صلی الله علیه و سلم رسیده و آن کنیزک حضانت رسول صلی الله علیه و سلم میکرد بن عبد المطلب
نام او شیبه بود و بدان سبب او را شیبه نام نهادند که بوقتی که متولد شد موی سرش بعضی سفید بود و مادرش
سلمی بود بنت عمرو بن زید الخزرجیه النجاریه و کنیتش ابا الحارث بود و او را عبدالمطلب بجهة آن گفتند که پدرش
هاشم بتجارت بجانب شام میرفت بمدینه رسید در سرای عمرو بن زید بن اسد خزرجی فرود آمد و دختر
عمرو سلمی را بدید او را بغایت خوش آمد آن دختر را بخواست و پدرش شرط کرد که دخترش را از مدینه
نبرد و هاشم بشام رفت و باز از شام بمدینه آمد و چند گاه دیگر در مدینه بود و از آنجا بمکه آمد و بعضی
گویند آن دختر را با خود بمکه آورد بعد از آنکه حامله شد و حمل او نزدیک رسید او را باز بمدینه فرستاد
که پدر دختر چنان شرط کرده بود که اگر او را حملی باشد پیش اهل و بیت پدرش باشد و گویند دیگر هاشم
بجانب شام رفت و در غزه وفات یافت و سلمی در مدینه بود که عبدالمطلب از و متولد شد و پدرش در شام
نماند و او در مدینه هفت ساله شده روزی مردی از بنی حارث بمدینه رسید کودکان دید که بازی میکردند
و شیبه در میان ایشان میگفت انا ابن هاشم انا ابن سید البطحا پس آن مرد حارثی با او گفت تو پسر کیستی گفت من
پسر هاشم بن عبد مناف چون حارثی بمکه آمد مطلب پسر هاشم را بدید گفت من بمدینه کودکان دیدم از آن جمله
یکی چنین گفت که من پسر هاشم بن عبد منافم او را شما چون بگذاشته اید گویند مطلب هم از آنجا که بود شتری
طلبید و سوار شد و بمدینه رفت آخر روزی بمدینه رسید کودکان دید که گوی می باختند برادرزاده خود را
در میان آن کودکان بشناخت و از و سؤال کرد که تو پسر هاشمی گفت بلی هم از آنجا او را بر پس شتر خود
نشاند و بجانب مکه روان شد و بعضی گویند از مادرش اجازت طلبیده او را با خود نشاند و بجانب مکه روان
بمکه آورد و چون بمکه رسیدند مردم ازو پرسیدند که این چه کس است که بر عقب خود نشانده او گفت عبد لی
تا بخانه خود فرود آمد و پس خدیجه بنت سعید بن سهم گفت کیست از گفت حزیم ام پس او را جامها بپوشید

و مجلس بنی عبد مناف حاضر کردانید و گفت این پسر برادر منست شیبه نام او را عبدالمطلب خواندند
بهمان لفظ که مطلب گفته بود هذا عبدی بعد از آن مطلب او را بر ترکات پدرش وقوف داد و هر چه خود
داشت تسلیم او کرد و نوفل بن عبد مناف که عم دیگر عبدالمطلب بود سرایی از هاشم گرفته بود و باز نمی
گذاشت و میان عبدالمطلب و عمش نزاع آنجا میرسید و عبدالمطلب اکابر قریش را گفت مرا نصرت کنید که نوفل با من
زیادتی میکند ایشان گفتند ما میان تو و میان عمت در نمی آییم پس عبدالمطلب کتابت کرد بمدینه پیش خالان
خود از بنی النجار و صورت حال باز نمود از مدینه ابو اسعد بن عدس النجاری با هشتاد سوار بمکه آمد
و عبدالمطلب آگاه شد و باستقبال ایشان رفت چون بمکه رسید پرسیدند که نوفل کجاست پیش از آنکه
فرود آیند و نوفل در مجلس بود با جمعی اکابر قریش نشسته بیامدند بر سر نوفل با شمشیرها کشیده
و گفتند سرای عبدالمطلب بدو می گذاری و الا این شمشیر فرو گذاریم نوفل گفت من این سرا بدو گذاشتم پس
هر که حاضر بود همه را بدان گواه گرفتند و آن جماعت سه روز پیش عبدالمطلب بایستادند و بعد از آن سقایه
و رفاده که منصب هاشم بود نیز بعبدالمطلب مقرر کردند و در آن باب کتابتی کردند و مجموع اکابر قریش
گواهی و کتابت خود بر آنجا ثبت کردند و عبدالمطلب مهتر قوم قریش شد و چون عمش مطلب وفات یافت تمامت
قریش در فرمان عبدالمطلب بود و عبدالمطلب بسخاوت نام بر آورد و او را مطعم الناس و الوحوش
لقب کردند و این لقب غیر او هیچ کس را نبود و چون اصحاب الفیل بمکه رسیدند و هلاک شدند
او را چندان مال از مخلفات ایشان حاصل شد که عدد آن را خدای داند و بزرگی وی در عرب از روزگار
قصی بر گذشت و از عبد مناف بر گذشت و از همه جدانش سخاوت وی بیشتر بود و کنیت عبدالمطلب
هم ابو الحارث بود و عبدالمطلب مال بسیار یافته بود که مردی بوقت اسمعیل علیه السلام خواست
که از مکه برود خواسته که داشت بچاه زمزم مدفون کردانید و گویند از جرهم بود که اصل قبیله
جرهم بدو باز خوانند و نیز گویند که اسمعیل خود آنرا دفن کرده بود و طبری از شرقی و کلبی نقل کرده است
که یکی از ملوک فرس بیمن رفت چون بمکه رسید در آنجا که زمزم است گوی کند و شمشیر چند
و زیوری چند آنجا پنهان کرد و آن پنهان بماند تا زمان عبدالمطلب چون آن چاه میکند و چون آن زبورها

که درانجا مد

که در انجا مدفون بود زبور اهل زمزمه بود آن چاه را زمزم گفتند و زمزمه خواندن کتابهاء ایشان
است و از غیر ایشان روایت کرده اند که ساسان پسر روزبه بود که این عمل کرد و او یکی از پادشاهان
بود بعد از اردشیر و از ابن خرداذبه روایت کرده اند که ساسانیان بدهر یک حج خانه خدا میکردند و گفتند
که ما را با ابرهیم نسبت است و آخر کسی از ملوک فرس که زیارت خانه کعبه کرد ساسان بود و این
حکایت زیادت اعتباری ندارد چرا که فرس حج نمی کردند فی الجمله چون عبدالمطلب عزیمت آن
فرمود که آن چاه را باز کند و شنیده بود که آنجا چاهی بوده است اما هیچ اثر نمانده بود و نمی دانست
که چه موضع بجا بود شبی بخواب دید که یکی بوی گفت بر خیز و این چاه بکن که آن چاه پدر تست
اسمعیل چون از خواب بیدار شد دانست که چاه هست اما ندانست که چه موضع است شب دوم
بخواب دید که بر خیز و بکن آنجا که ارواث افکنده اند پس شب سیم در خواب آواز شنید که
زاغی سیاه بیاید و در موضع سر چاه منقار بر زمین زند پس روز دیگر کلنگ بر داشت و بدان
موضع زاغی سیاه دید که آمده بود و در میان دو شها منقار بر زمین میزد عبدالمطلب در آن موضع بنیاد
چاه کندن کرد چون اندک جوی بکند بسنگی رسید که علامت چاه بود و جماعت قریش آمدند
و با او گفتند ما را شریک کن و الا ما جمله را در این حق است نگذاریم عبدالمطلب گفت من بدین
عمل مخصوصم و کسی را در این شرکت نیست میان ایشان مخاصمت رسید گفتند در مشارف شام کاهنه است
از بنی سعد بن هذیم پیش او رویم تا بهر چه حکم کند چنان کنیم عبدالمطلب با چند نفر از بنی عبد مناف
سوار شد و از هر قبیله چند نفر از قریش روان شدند تا ببیابانی رسیدند که میان حجاز و شام است
و در ان بیابان آب نبود در چند فرسنگی جایی نشان میدادند سعی نمودند و بدان چاه رسیدند چاه
خشک بود مجموع دل بر هلاک نهادند و بعضی از قریش که آب برداشته بود و داشتند عبدالمطلب
و اصحاب او را آب ندادند عبدالمطلب با اصحاب خود گفت تدبیر چیست ایشان گفتند هر چه تو گویی
ما تابع توایم هر چه فرمایی چنان کنیم عبدالمطلب گفت هر کسی حفره بکنیم و هر کس از ما فوت میشود
او را در حفره میکنیم و خاک بر آن بالا می ریزیم تا از ما یک کس بیش نماند که او را گور نبود گفتند فرمان

بردارم و بنی عبد مناف هر یک بکوکندن مشغول شدند و قبایل عرب در ایشان می نگریستند که ایشان
از برای خود کورها می کندند پس محلی که عبد المطلب میکند ناگاه چشمه پیدا شد عبد المطلب باواز بلند
تکبیری بگفت و اصحاب او پیش او آمدند و آن اثر چشمه بدیدند و بکندند چندان آب بیرون آمد که
ایشان سیراب شدند و چهارپایان خود سیراب کردند و بقایاء قبایل عرب نیز همه سیراب شدند و مجموع
مشکهاء که داشتند پر آب کردند و مجموع قریش بسر آن چشمه جمع شدند و گفتند مدتی است
که چندین کهنه درین موضع گذشته ایم و اینجا این چشمه نبود خدای تعالی عبد المطلب را کرامت فرمود
بعد از ان قریش گفتند که ما را در زمزم با عبد المطلب هیچ مخاصمت نیست و هم الحال معاودت نمودند
و پیش از کاهنه نیز نرفتند و با عبد المطلب گفتند برو و چاه خویش عمارت کن بعد از ان عبد المطلب سر
چاه زمزم آمد و نذر کرد که خدای تعالی او را توفیق دهد که این چاه آب بر آید از فرزندان خود یکی را
در راه خدای تعالی قربان کند چنانکه در قصه عبد الله گذشت پس چون چاه می کند جواهر دریافت
و صد شمشیر فولاد و صد زره و غیره نیز گفته اند بعد از ان قریش آمدند و گفتند ما را در چاه حقی
نیست اما درین اجناس که یافته حصه هست عبد المطلب گفت این را شش تیر میکنیم دو تیر از آن
طلا و دو تیر شمشیرها و دو تیر درعها و قرعه اندازیم میان کعبه و عبد المطلب و قریش قرعه بر هر که افتد
آن چیز از آن او باشد قریش گفتند با انصاف گفتی و از طرفین برین مقرر کردند و پیش هبل رفتند
و قرعه انداختند و جواهر در بن خانه کعبه رسید و شمشیرها و درعها هر با قرعه بر عبد المطلب
و قریش را هیچ نرسید و عبد المطلب شمشیرها و درعها تصرف نمود و آن آهو آبرا بگداخت و زینت
و تجمل خانه کعبه کرد و گویند نخستین کسی که شوشه در بر در خانه کعبه زد و کعبه را جامه دیبا
پوشید عبد المطلب بود و گویند اول کسی که در عرب خضاب کرد عبد المطلب بود بدان سبب که هنوز
در سن شباب بود که مویش سفید گشته بود و ذکر ان خود گذشت که در وقت ولادت موی
سرش بعضی سفید آمده بود و عمرش صد و بیست سال رسید و در آخرها نابینا شد و در سال دهم
از ولادت حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم وفات یافت **بن هاشم** اسم هاشم عمرو بود

وکنیت

و کنیت او ابو نضله و هاشم از برای ان گفتند لانه اول من هشم الثرید لقومه بمکه و عبد مناف را
چهار پسر بود بزرگتر عبد الشمس و دیگر هاشم و سوم مطلب مادر این سه فرزند عاتکه بنت
مرة السلمیه و نوفل مادرش واقده و عبد الشمس و هاشم توامان بودند یکی از عقب دیگر آمد
و انگشت آخرین با اولین ملاصق بود چنانکه بکارد از یکدیگر جدا کردند و خون بسیار برفت و میان
ایشان این خون بماند و عبد مناف هاشم را از همه فرزندان دوستر داشتی و چون عبد مناف بمرد
مال او را قسمت کردند و هاشم را بجای او بنشاندند و مرتبه او از پدران بگذشت هم بمال و هم بهیبت
و در میان خلق او را عمرو العلی خواندندی از هیبت و همه رسوم مهتری بر جا میداشت و رسم
ترید و طعام رفاده هاشم آورد و رسم چنان بود که هر مهدی را چهار نان و عصاره خوردنی
و یک زخم گوشت بدادندی هاشم ترید بیفزود تا از حشر شد و او را بدین سبب هاشم نام کردند
و او بیرون ازین طعام دادن شتر کشتی و صدقه دادی یکسال در مکه قحطی شد بر ان هاشم
بفلسطین رفت و بمال خویش طعام بسیار بخرید و بیاورد و همه مکیان را طعام داد و بهمان زراعت
که در سالهای خصب طعام دادی درین سال نیز بداد تا از قحط و سختی بگذشت و نام هاشم بروی بماند
و درین معنی شاعری گفته است عمرو العلی هشم الثرید لقومه و رجال مکه مسنتون عجاف
سنت الیه الرحلتان کلاهما سفر الشتاء و رحلة الاصیاف و در سال قحط هاشم را بوقت آمدن
حجاج طعام نماند بتن خویش بشام رفت و آرد آورد و نان پخت و رفاده را تمام بداد بهتر و نیکوتر
از سالهاء دیگر و آن قحط سه سال برداشت و هاشم هر سال دو بار بشام رفت و آرد آورد و بعد
از سال قحط هم سالی دو بار بشام رفتی ببازرگانی کردن و طعام آوردن و پسران دیگر عبد الشمس
و نوفل و مطلب در سالهاء قحط مردم مکه را از مال خویش طعام دادندی و نگذاشتندی که کسی از گرسنگی
بمیرد و ان رفاده که طعام حجاج بود بهاشم بازگذاشته بودند و اینها زانها بسیار زیادت بود و هاشم
عهد ملوک شام داشت و عبد الشمس از ملوک حبشه و مطلب از ملوک یمن و نوفل از اکاسره عجم
و بدین چهار طرف رفتندی و جهه مسکینان طعام بیاوردندی و عبد الشمس وفات کرد و هاشم بر همه

مهتر بود و از عبد الشمس پسری ماند نام او امیه بعضی گویند نام او هاشم بود و امیه لقب و هاشم
او را گرامی داشتی و خواسته بسیار از پدرش مانده بود یکسال بدان موسم که هاشم حاج را
رفاده خواست دادن امیه شفاعت کرد که مرا دستوری ده تا امسال طعام رفاده من بسازم هاشم
بکراهیت او را اجازت کرد چون امیه آن طعام بساخت و همه مال خود در آن صرف کرد حاج را تمام
نبود هاشم تافته شد و گفت حیرا کردی که سبکی و او را از مکه عذر خواست امیه بشام رفت
و ده سال آنجا بود و بمکه نتوانست آمد و میان بنی هاشم و بنی عبد شمس عداوت افتاد چون هاشم
بمرد امیه بمکه باز آمد و او را پسری بود حرب نام کرد که پدر ابوسفیان بود و مهتر پسر امیه ان حرب
بود و دیگر فرزندان آمدندش و میان بنی هاشم و بنی امیه عداوت میراث شد تا آنگاه که ابوسفیان
با پیغمبر صلی الله علیه وسلم آن عداوتها کرد و در روز فتح مکه مسلمان شد و پیغامبر را از غزو حنین
صد اشتر رسیده بود از غنیمت با بوسفیان بخشید بجهة تالف و دوستی فاما سودی نداشت
و از مجموع بنی امیه غیر از امیر المومنین عثمان هیچکس با حضرت رسالت و فرزندان او دوست نبود و میان
امیر المومنین علی و امیر المومنین عثمان ناخوشی که بود از آن سبب ابا و اجداد بود

بن عبد مناف

نام او مغیره بود و مادرش حبی بنت خلیل بن حبشیه بن سلول بن کعب بن عمرو بن خزاعه مغیره را پیش
مناف برد و گفت این از آن اوست او را عبد مناف خواندند و این نام بر وی بماند و این مناف بتی بود
در خانه کعبه نهاده و قصی از همه فرزندان عبد مناف را دوستر داشتی و او را بلقب قمر خواندندی
از نکورویی که بود چون قصی وفات یافت حجابه و سقایه و لوی و رفاده و ندوه بعبد مناف
وصیت کرد و گفت ای پسر اگر در یکی از اینها تقصیری واقع شود جهد کن که در رفاده تقصیر نکنی یعنی
طعام دادن حاج که شما کما شتگان خدای آید و حاج مهمانان خدای اند جل جلاله و شما حق
تربیت مهمانان داشتن از کسان دیگر و عبد مناف آن رسم نگاه داشت و مهتری مکه و همه حجاج او را
شد و از مجموع عرب و بزرگی او زیادت از پدرش شد با وجود که مال بسیار داشت چون سال
بسر آمدی مبلغی وام کرده بودی و بیرون از طعام رفاده اشتر بسیار کشتی و بدرویشان دادی

وهر روزی که در مکه باد آمدی البته اشتر کشتی و صدقه دادی و اگر ده روز متعاقب باد آمدی هر روز
شتر کشتی و صدقه کردی و پیش از و در طعام رفاده رسم پالوده نبود عبد مناف رسم پالوده
نهاد و چندان عسل پالوده ساخت که همه حجاج را برسیدی و او را چهار پسر بود چنانچه ذکر کرده است
و امام شافعی از فرزندان مطلب بن عبد مناف است و عبد مناف جد سیم حضرت رسالت است
و جد نهم امام شافعی محمد بن ادریس بن عباس بن عثمان بن شافع بن سایب
بن عقیده بن عبد یزید بن هاشم بن مطلب بن عبد مناف و قصی را چهار پسر بود دو را عبد العزی
و عبد مناف که عزی و مناف نام بتان بود و یکی را عبد الدار و یکی را عبد قصی که بخود نسبت داده بود
کنیت قصی ابو المغیره و او را برادری دیگر بود زهره نام که پدرش را ابا زهره بدان سبب بدان نسب می کنند

بن قصی

چون کلاب بمرد پسرش قصی خرد بود و هنوز شیر می خورد مهتری و سقایه
بخزاعه باز شد و نام این قصی زید بود و قصی او را لقب بود از آنکه با قصی حد عرب افتاده بود او را لقب
قصی کردند و سببش آن بود که از پدر شیرخواره و خورد باز ماند و برادری بود او را زهره نام
و هر دو پسران کلاب بودند و مادر ایشان فاطمه بنت سعد از بنی خثعم چون کلاب بمرد مادرشان
شوهری کرد از بنی قضاعه نام وی ربیعه و این ربیعه بمکه آمده بود بحج و این ربیعه تا آن فرزند خرد برداشت
و بحی بنی قضاعه برد از مکه دور بحد یمن و مادر قصی را از آن مرد پسری آمد او را رواح بن ربیعه القضاعی
نام کرد و بزرگ شد و قصی نیز بزرگ شد و این ربیعه مهتر بنی قضاعه بود بمرد و پسرش بمهتری بجای پدر
بنشست قصی او را گفت پدر تو اندر بنی قضاعه مهتر بود و مهتری او بتو آمد پدر من نیز در مکه مهتر بود
و در قبایل برادر و فرزندان اسمعیل من بروم و مهتری پدر خویش طلب کنم رواح گفت برو و طلب کن
و اگر ترا حرب افتد و محتاج باشی که من یاری کنم خبر ده تا بیایم قصی بمکه آمد و مهتری سقایه و حجابت
بدست خزاعه بود و ایشان را مهتری بود نام او خلیل بن حبشیه الخزاعی و بنی خزاعه او را مهتر کرده بودند
قصی خویشان خود را از بنی فهر و بنی مره و بنی نضر و بنی کنانه و فرزندان لوی بن غالب همه را پراکنده یافت
بکوهها مکه و بادیه و دانست که با خزاعه بس نبود هم آنجا بمکه نبود و سقایه را طلب نکرد پس خویشان

ویاران بروی گرد آمدند و ویرا بزرگ داشتند و اورا برخویشتن مهتر کردند چون سالی چند برآمد
وکار او بالا گرفت و دختران مهتر خزاعه بخواست بدو داد از بهر آنکه او بنسب بزرگ بود و مهتر
قبیلهٔ خویش بود و پدرش کلاب مهتر همه عرب بود چون سالی چند برآمد خلیل بمرد و مردی بود از بنی
خزاعه نام وی سلیمان بن عمرو و کنیتش بوغبشان مردی فراخ دل و خورنده و پدرش عمرو او را
نیکو داشتی خلیل او را وصیت کرد و حجابت و سقایه بدست او نهاد و خود بمرد قصی با این بوغبشان
دوستی گرفت و بوغبشان را مست کرد مهتری و ریاست بود از مهتری بقصی فروخت بیک خیک می
وقصی آن می بوی داد و آن مهتری بگرفت بمکه و کلید خانه ازوی بستد و آن مهتری حجابه و سقایه بگرفت
خزاعه گرد آمدند و خواستند که با قصی حرب کنند قصی خویشان و برادران و برادرزادگان لوی بن غالب
و فهر و کنانه و خزیمه و مدرکه و الیاس و مضر و سعد و عدنان این دوازده قبیله برخویشتن گرد
کرد و با خزاعه حرب کرد و خزاعه قوی تر آمدند و خلقی بسیار از ایشان بکشتند و از مکه بیرون آمدند
وقصی برفت پیش مهتر قضاعه که برادر وی بود از مادر و او را بیاری خواند پس رواح برادرش که مهتر
قضاعه بود بیاری او با لشکر بیامد و قصی برفت پیش مهتر قضاعه که برادر و آن خویشان قصی که در مکه
بودند و در کوهها پراکنده گشته و آن جماعت که از خزاعه بهزیمت رفته بودند همه بر قصی گرد آمدند
و جملگی جمع شدند و حربی عظیم با خزاعه بکردند و خلقی بسیار از ایشان بکشتند و خزاعه را بهزیمت
کردند و قصی غلبه گرفت و حجابه و سقایه و کلید خانه بگرفت و کار بروی راست شد و رواح برادرش
بجای خویش رفت و قصی همه خویشان را و قبیلهٔ سعد بن عدنان را با خویشتن باز گرد بمکه و آنچه خزاعه را بود
بدیشان داد و خویشان را جمله بمکه گرد کرد و ایشان را قریش نام کرد یعنی یقرش القوم اذا اجتمعوا پس
چون خزاعه از قریش بگریختند در بادیه نتوانستند بودن بمکه بزینهار آمدند و پیش از آن کس قریش نام
نکرده بود و از آن روز باز آل قصی را قریش خواندند و اصل قریش بزبان عرب جماعت بود از بن سبب گویند
یقرش القوم اذا اجتمعوا پس چون ایشان بزینهار آمدند قصی ایشان را زینهار داد ولیکن در مکه رها
نکرد بکوههای مکه فرود آوردشان و مهتری قریش و آن ایشان همی کرد و مهتری مکه بیکبارگی

بدو رسید

بدو رسید و خلق را نیکو همی داشت و درویشان را تفحص نمودی و رعایت کردی و حال همه کس باز
پرسیدی و معلوم کردی و خزاعه زیر دست ایشان بودند و در امان و زینهار قصی می زیستند و قصی را
مال بسیار شد و چون درویشان را نیکو داشتی و صدقات بسیار دادی مال او با برکت تر بودی
و نیز از توانگران بستدی و بدرویشان دادی و از مردمان که قصی ایشان گرد کرد از خویشان خود امروز
قریش از نسل ایشان شد و بعضی گویند که قریش تقرش بود که قصی از مال خود و غربا و درویشان و حجاج
بودی که هر سالی بیامدندی تفتیش کردی و تجسس و بررسید و هر کرا حال بد بعضی نظر کردی و از وی با خبر
بودی تا آن زمان که باز گشتی و اگر کسی حج نماندی او را حرمت فرمودی و هر سالی بر قبایل عرب توزیع
کردی و نفقه دادی و نیز از خویش خرما در شیر افکندی و عرب آنرا حیس خواندند و نیز شتران
بکشتی و طعام بسیار ساختی و حجاج حج بکردندی در عرفات بمکه باز آمدندی همه خلق را اگر صد
هزار بودندی و بیشتر و کمتر همه را سطعها نشاندی و نطعها ادیم بیفکندی و همه را طعام بدادی درویش
و توانگر را مهمانداری کردی و بار و رحال مردمان تفتیش نمودی تا اگر کسی را نفقه و زاد نبودی آرد و نان
و خرما و آنچه زاد راه را شایستی بدادی تا همه خلق را هر سالی از موسم بدین طریق باز گردانیدی
و از بهر آنکه بسیار تفتیش مردم کردی او را و قوم او را قریش نام کردند و بعضی گویند قریش نام
ابتیست در دریا و از آن سبب بر جمله حیوانات دریایی غلبه دارد از ماهی و غیره و چون
قصی و اهل و بیت او بر همه خزاعه غلبه گرفتند ایشان را قریش نام کردند و اضافت بدان اسب کردند
و عبدالله بن عباس بیتی گفته است   وقریش هي التي تسكن البحر   سمیت قریش قریشا
پس قصی مهتری مکه همی راند بر قریش و غیر ایشان و آن مهتری از وی بفرزندان وی رسید تا بعبدالمطلب
و پسرش ابوطالب و منصب بزرگان مکه حجابه بود و سقایه چون مهتری بقصی آمد چهار چیز در آن
بیفزود یکی رفاده و دیگر اذان و سیم لوی و چهارم ندوه و هر که را این چهار چیز بودی مهتری
مکه او را بودی اما رفاده آن طعام دادنست که گفتیم که هر سال قصی حجاج را از توانگر و درویش دو
طعام دادی شب بمزدلفه و یک شب بمکه زیرا که در عرفات چون حج کنند و باز گردند آن روز

همه روز بعرفات ایستاده باشد و کس بدان نبرد اردکه آن شب طعام شا زد و با آفتاب فرو شد آنجا
باشد و نماز شام و خفتن بمزدلفه باشد و تا بدانجا نرسند نیاسایند و انگاه بدانجا رسید که بهری از شب
گذشته باشد پس قصی آن طعام بمزدلفه بساختی و حجاج را همه طعام دادی و باز چون حج سپری
شدی و بمکه طواف کردندی همه را همچنان بنشاندی و طعام دادی و هرکه درویش بودی او را زاد
بدادی بدان مقدار که بس بودی و آن طعام دادن را رفاده خواندند و این از رفد بود از معونت کردن
وامروز بیران رسم مانده است که سلطان طعامی کند بمزدلفه و کسانی که درویش باشند از حجاج
او را طعام دهند و خبر آن از مادر هرون الرشید هر سال آن طعام دادی و از پس او زبیده زن
هرون الرشید و از پس او شعب مادر مقتدر و اما نیران آنست که شب مردمان از عرفات باز کردند
تا ریکی آن شب روشنایی بدهند که راه مزدلفه گم نکنند و اما لوی آنست که هرکه که قصی از مکه سپاهی
فرستادی بحرب کسی آن سپاه را مهتری بپا کردی و علمی بستی بدست خویش از برنا ن سفید و آنرا
بر نیزه تعبیه کردی تا پیش آن مهتر همی بردندی و آن علامت مهتری او بودی و آن قصی بدست خویش
راست در مکه آن از قصی بماند و فرزندان او نگاه داشته و پیغامبر ما صلی الله علیه وسلم این رسم
توانستن سپای داشت و هرگاه که امیری کافی بجای فرستادی او را از پیش خویش علمی دادی
اما ندوه مشورت بود و این رسم در مکه قصی آورد هرگاه که خواستی که دنیا مردمان قریش و مهتران
ایشان را جمع کردی و با ایشان مشورت کردی و هر کاری که بودی تدبیر همه بودی و قصی هم
در پهلوی مسجد حرام بخرید و آنرا دار الندوه نام نهادند و آن سرای بدست قریش می بود و آن
رسم مانده بود تا بدان وقت که پیغامبر صلی الله علیه وسلم فتح مکه کرد و آن روز و در مکه شد و
و رسمهای جاهلیت بر انداخت از مکه این دار الندوه برگرفت پس قصی را این شش خبر بود از رسوم
مهتری حجابت و سقایه و رفاده و لوی و نیران و ندوه و قصی را چهار پسر آمد چنانچه تقریر
گذشته است **بن کلاب** کنیت او اباذهره بود و مادرش هند بنت سریر بن ثعلبه بن الحرث
بن فهر بن مالک و او را برادران بدری بود تیم و یقظه و مادران دو برادر اسما بود بنت حارثه البارقه

سرای ... که نهی کرده

والمر...

و امیر المومنین ابو بکر الصدیق از نسل ابن تیم بن مره است ابو بکر بن ابو قحافه عثمان بن عامر بن عمرو بن
کعب بن سعد بن تیم بن مره بن کعب و بعضی گفته اند یقظه مادرش هند بود مادر کلاب سعد و قاص
از جمله عشره مبشره از فرزندان زهره بن کلاب است کنیت مالک است که پدر سعد است
و عبد الرحمن عوف نیز از فرزندان زهره بن کلاب است عبد الرحمن بن عوف بن عبد عوف عبد الحارث
بن زهره بن کلاب **بن مره** کنیت او ابا یقظه و مادرش محشیه بنت شیبان بن محارث
بن فهر و دو برادر مادری داشت هصیص و عدی و بعضی گویند مادر عدی رقاش بود بنت
رکبه بن نابله بن کعب بن حرب بن تیم بن سعد بن عمرو بن قیس بن عیلان **بن کعب** کنیتش ابا هصیص
مادر ناویه بنت کعب بن القین بن جسر القضاعیه و کعب را برادران بودند مادری یکی عامر
و دیگری سامه و ایشان را از پدر برادری دیگر بود عوف نام مادرش بارده بنت عوف بن غنم بن
عبد الله بن غطفان و نسب امیر المومنین عمر بعدی بن کعب میرسد عمر خطاب بن نفیل بن عبد العزی
بن رباح بن عبد الله بن قرط بن رداح بن عدی بن کعب بن لوی و این کعب در میان اعراب عظیم القدر بود
چنانچه تاریخ مستعمل پیش اعراب از موت او بود تا بعام الفیل بعد از انکه قصه ابرهه واقع شد
تاریخ از عام الفیل کردند و کعب فصیح بود چنانچه در حج خطبه کردی و خطب او در میان عرب شهرت
داشت **بن لوی** کنیت او اباکعب مادر لوی عاتکه بنت مخلد بن النضر بن کنانه و هی اول
العواتکه و ابن لوی را غیر از کعب هفت پسر دیگر بود سامه و عامر و خزیمه و سعد و حارث و عوف
و جشم و جهار اول از ایشان اصل قبایلند فرزندان سامه را بنو الناجیه گویند و عباد بن منصور
که غازی بصره بود از آن نسل است و سوده حرم مصطفی صلی الله علیه وسلم از نسل عامر است و فرزندان
ان خزیمه را عایده قریش گویند و فرزندان سعد را بنو ناد گویند و بات البنا که محدث بود از آن
نسل است **بن غالب** کنیتش ابا تیم مادرش لیلی بنت حارث بن تمیم بن سعد بن هذیل و برادر
مادرش حرث و محارب و اسد و عوف و این غالب را غیر از لوی پسری دیگر بود تیم که با نا عتبار
او را ابا تیم گویند و لقب تیم آدرم بود و درم نقصانی است در دقن این لقب او را بدان جهت شده بود

که ناقض اللحی بود وهلال بن خطل لعنه الله که مصطفی صلی الله علیه وسلم را هجو میکفت ودر روز
فتح مکه کشته شد بر در کعبه از فرزندان این تیم الادرم بود **بن فهر** کنیت او ابا غالب وفهر را
جماع قریش کویند وبعضی بر آنند که قریش عبارت از بن فهر است ودران اختلاف کرده اند که
قصی است واصح این را نهاده اند که احوال مردم تفحص وتفتیش کردی وتقریش بمعنی تفتیش است
اکر محتاج یافتی حاجت او روا کردی واکر برهنه دیدی بپوشانیدی واکر کرسنه بودی
سیر کردی واکر کم شده یافتی براهش آوردی واکر ترسنده را دیدی حمایت کردی واو را ایمن کردانیدی
واکر تخته را جای دادی بدان سبب این نام نهادند ودر تاریخ کامل آورده است که حسان حمیری
از سفار یمن در زمان فهر بکعبه آمد وخواست که سنکهاء خانه را بیمن برد پس اجتماع کردند
قریش وکنانه وخزیمه واسد وجذام وغیرهم ورئیس ایشان فهر بود جنگ سخت کردند تا حمیریان را
هزیمت کردند وحسان بدست ایشان اسیر شد وحسان را سه سال بمکه نکاه داشتند با حسان
نفس خود را بعد از ایشان باز خرید تا او را بکذاشتند چون از مکه بیرون آمد در مابین مکه ویمن وفات
وفهر را غیر از غالب سه پسر دیکر بود محارب وعمرو وحارث ابو عبیده از عشره مبشره از نسل
ابن حارث است ابو عبیده عامر بن عبد الله بن جراح بن هلال بن اهیب بن ضبه بن حارث بن فهر
وضحاک که در زمان بنی امیه دعوی خلافت کرد وبدو نرسید وکشته شد بر دست مروان بن
الحکم از نسل فهر است از محارب ضحاک بن قیس بن خالد بن وهب بن ثعلبه بن واثله بن عمرو بن شیبان
بن محارب بن فهر **بن مالک** کنیت او ابو الحارث نام مادرش عاتکه بنت عدوان ولقب
او عکرشه بود وبعضی کویند نضر بن کنانه که پدر مالک است نام او قریش است وبعضی کویند بدان
جهت که او قصی را جمع کرد او را قریش کفتند والتقرش التجمع وبعضی کویند وقتی که قصی در حرم
قبایل را جمع کرد وکارهاء نیک کرد او را قریش کفتند واو است اول کسی که بدین اسم شهرت کرفت
واین اجتماعی است که در آن اجتماع بر خصال نیک وکار خیر بود **بن النضر** کنیتش ابا مخلد
ونام او قیس است واو را که نضر کفتند از جمالی که داشت ومادرش بره بنت مر بن اد بن طابخه وپدر که

جای

جای عمیق کنده بود میان مکه ومدینه وقتی که کفار مکه بیرون آمدند وبا رسول صلی الله علیه وسلم
در صحرائی که چاه دران کنده بود جنکی عظیم کردند وبسیار ایشان را کشته در ان چاه انداختند بدان سبب
آن مصاف را واقعه بدر نام نهادند بدر بن مخلد بن حارث بن مخلد بن النضر است **بن کنانه**
کنیته ابو النضر نام مادرش عوانه بنت سعد بن قیس بن عیلان وبعضی کفته اند هند بنت عمرو بن
قیس وبرادر پدریش اسد ومادر اسد بره بنت مر **بن خزیمه** کنیة او ابا اسد نام مادرش سلمی بنت
اسلم بن الحاف بن قضاعه وابن خزیمه آنست که هبل را بکعبه آورد وان بت را هبل خزیمه می کفتند وابن خزیمه
را پسری بود غیر کنانه اسد نام که کنیتش ابا اسد بدان باز خواندند وزینب حرم مصطفی صلی الله علیه
وسلم از نسل این اسد بود وزینب بنت جحش بن رئاب بن یعمر بن صبره بن مره بن کثیر بن غنم بن اسد بن
خزیمه واز این نسل امرای معتبر در زمان عباسیان سیف الدوله صدقه ودبیس که ذکر ایشان در تواریخ
هست از این نسل اند **بن مدرکه** نام او عمرو بود وکنیتش ابا هذیل وابا خزیمه نیز کفته اند ونام
مادرش خندف این مدرکه را عمرو نام بود واو را دو برادر دیکر بودند عامر وعمیر اما عامر را لقب طابخه وعمیر را
قمعه شد ووالده ایشان را لیلی نام بود خندف نام نهادند وایشان را بخندف باز خوانند وسبب آن آن
بود که روزی شتران پدر این فرزندان الیاس پیش خانه استاده بودند ناکاه خرکوشی از میان ایشان
برخاست شتران برمیدند عمرو وعامر ووالده ایشان لیلی در پی شتران بدویدند الیاس مادر فرزندان
را در دویدن بدید کفت مالک تخندفین چه شدت که می شتابی او را نام خندف شد وعامر خرکوش را
بکرفت وعمرو در پی شتران برفت با عامر کفت انا ادرکت الابل فاطبخ صیدک یعنی من شتران را دریافتم
تو شکاری را که کرفته بپز عمرو را مدرکه کفتند وعامر را طابخه وعمیر را که برادر ایشان بود چون ایشان
هر یک کاری کردند واز دست او هیچ بر نیامد منفعل در کوشه خانه نشسته بود او را قمعه لقب شد و
انقماع کوشه نشستن است با انعاص **بن الیاس** کنیت او ابا عمرو ونام مادرش رباب بنت
حیده بن معد ونعمان که در زمان امیر المومنین عمر خطاب رضی الله عنه با لشکر عجم در نهاوند جنک
کرد ولشکر عجم را بشکست وفتح عراق عجم بر دست او شد از نسل عامر بن الیاس بود نعمان بن

مقر بن عابد بن سحا بن هجير بن ضر بن حبشه بن كعب بن عبد بن ثور بن هدمه بن لاطم بن عثمان
بن عمرو بن اد بن عامر بن الياس **بن مضر** نام مادر مضر سوده بود بنت عك و برادر مادر بجري
داشت اباد نام و ايشان دو برادر ديكر بود از پدر ربيعه و انمار و مادر ايشان جداله بنت وعلان
از جرهم و قبيله مضر را مضر الحمرا خوانند كه چون نزار را وقت وفات رسيد او چهار پسر بودند
و مال بسيار داشت هر چيزى را بيكى از پسران وصيت كرد خيمه بود از اديم سرخ مضر را داد و
بدين سبب او را مضر الحمرا خوانند و اسپى داشت كه باركير نزار بود آنرا ربيعه را داد و مجلسى
فرش از يمد سياه انمار را داد پس كفت هر خواسته كه از من بماند هم برين ترتيب قسمت كنند و اكر درميان
شما اختلاف افتد بزمين نجران كاهنى است استاد و علم كاهنى نيك داند از بنى جرهم نام او افعى
نزديك او شويد تا او اين مال ميان شما قسمت كند و اين نزار خود كاهن بود و در فال و زجر و كهانت
بدانستى و فرزندانش نيز هر كسى چيزى از كهانت دانستندى پس چون او بمرد هر كسى را آنچه داده
بود بر كرفتند و بعد از ان درميان ايشان اختلاف افتاد پس برخاستند و بر موجب وصيت پدر متوجه
زمين نجران شدند در راه هر يكى بر شترى نشسته بزمينى رسيدند كه كياه آن بعضى خورده
بودند و بعضى مانده مضر كفت اشترى كه اين كياه خورده است يك چشم بوده است و چشم راستش
بوده ربيعه كفت يك دست راست لنك بوده است اباد كفت اين شتر دنب بريده بوده است انمار
كفت اين شتر از خداوند رميده است چون بيشتر شدند مردى را ديدند بر شترى نشسته مى آمد
او را كفتند تو كيستى كفت من مردى ام از فلان قبيله و اشترى از آن من رميده است طلب آن
مى روم مضر كفت اين اشتر را چشم راست كور بود كفت بلى ربيعه كفت از دست راست مى لنكيد
كفت آرى اباد كفت دنبش بريده بود كفت آرى انمار اين شتر رميده بود كفت آرى پس اين شخص
كفت اشتر من كجاست كفتند ما نديديم آن مرد كفت اكر شما نديديد اين همه صفتها از كجا مى كوييد
و بر ايشان سخت شد كه البته اشتر من شما داريد ايشان كفتند ما نداريم كفت شما كجا مى رويد كفتند
ما بزمين نجران مى رويم پيش افعى كاهن تا ميان ما حكم كند بداورى كه ما را افتاده است و آن مرد همراه بود

وايشان

وايشان چهار تن بودند او نيز با ايشان اتفاق نمود تا پيش افعى شتر خود از ايشان طلب دارد پس
چون بنجران رفتند و پيش افعى رسيدند كاهن ايشانرا بديد و بشناخت اما ايشانرا بموضعى فرود
آورد و لطف كرد و كفت بچه مهم آمده ايد كفتند ما را پدر مرده است و در قسمت ميراث ميان ما
اختلاف است آمده ايم كه ميان ما چهار برادر حكم كنى و بحكم تو راضى شده ايم پس
خداوند شتر كفت نخست داورى اشتر من با ايشان راست كن كه مرا اشترى كم شده است
و ايشان دارند كفت تو چه دانى كه ايشان دارند كفت از بهر آنكه علامت اشتر من همه باز كفتند و
اكر نديده بودند از چه دانستند مضر كفت من از ان دانستم كه آن اشتر يك چشم بوده است
كه از يك جانب راه كياه خورده بود و از يك جانب نه ربيعه كفت من دست راستش ديدم بر زمين
اثر كرده و بر زمين فشرده و دست ديكر بر خاك اثر نكرده بود دانستم كه لنك بوده است اباد كفت
من سركين او ديدم افكنده بر يكجاى چون سركين كاو نه پراكنده و شتر سركين بدم پراكنده كند
دانستم كه از آن سبب پراكنده است كه دنبش نبوده انمار كفت من نكاه كردم كياه را يك جاى
خورده بود از هر جاى يك دهن دانستم كه آن شتر رميده است كاهن را عجب آمد از نيكويى فراست
اين چهار برادر و علم و عقل ايشان و اين نوعى است از انواع علم كاهنان پس افعى كفت مر خداوند
شتر را كه اين شتر تو ايشان ندارند تو همان راه باز كرد و شتر خويش بجوى پس ايشان پرسيد كه
شما كيستيد كفتند ما پسران نزار بن سعد بن عدنانيم كاهن كفت شما معذور داريد كه من شما را نشناختم
و ميان من و پدر شما صحبت و دوستى بوده است امروز و امشب مهمان ما باشيد تا فردا ميان
شما حكم كنم ايشان اجابت كردند و پدر آن كاهن مهتر زمين نجران بود پس بفرمود تا از بهر
ايشان طعام ساخته و بره بريان كردند و خيكى مى بياوردند و ايشان را آن روز طعام و شراب
داد چون مى در ايشان اثر كرد مضر كفت من شراب هر كز از ين خوشتر نخورده ام وليكن انكور آن
شراب از درختى است كه از ميان كور بر رسته باشد ربيعه كفت من كوشت هر كز از ين خوشتر نخورده ام
كه اين بره را بشير سك پرورده اند اباد كفت اين ميزبان مردى نيكوست اما حرام زاده است نه چنانكه

میان پدر و مادرش شبهتی بوده است ولیکن از پشت مردی دیگر است و انمار گفت من هرگز چنین
سخنی نشنیده ام که این سبب برآمدن حاجت ما خواهد بود و کاهن استراق سمع میکرد و گفتار ایشان
می شنید هیچ سخن نگفت چون شب درآمد و ایشان بخواب رفتند وکیل را بخواند و پرسید که این می از کدام
انگور بود گفت بر گور پدرت درختی انگور بر رسته است و بزرگ شده انگورهاء آن درخت
باز کردم و می ساختم و این می از آن انگور است پس شبان را بخواند و حال این بره مرا بگوی شبان
گفت چون بره از مادر بزاد مادرش بمرد و هنوز هیچ گوسفند نزاده بود و سگی زاده بود این بره
بیاوردم و بران سگ بستم تا بزرگ شد اکنون بره فربه خواستی هیچ بره ازین فربه تر نبود بیاوردم
کاهن چون این بشنید عجب داشت اکنون پیش مادر امد و گفت قصه من با من راست بگوی و اگرنه
ترا بکشم گفت پدر تو حاکم و مهتر قوم بود و مال بسیار داشت و مرا ازوی فرزند نمی شد ترسیدم
که او بمیرد و آن مال و حکومت بدیگران منتقل شود او را از عرب مهمانی آمده بود نیکو روی من آن
شب خویشتن را بوی دادم و ازوی بار گرفتم و تو از پشت وی آمدی و من پدرت را گفتم که این بار
از پشت تست کاهن روز دیگر این سخنها از ایشان پرسید گفت خواهم که مرا بگوئید تا این سخنها که
گفتید بچه دلیل دانستید اول مضر گفت من بدان دانستم که انگور از گور برآمده است که چون
می بخوردیم دلهاء ما مرده شد و شادی از ما برفت و گونه ما زرد شد و فعل می غیر انبست گفتم
می باید که این می از گورستان باشد آن دیگر گفت حال بره از آن دانستم که هرگز از آن خوشتر گوشت
نخورده بودم و در زمان خوردن مراعات و انسانیت نکردیم و مثل سگ از یکدیگر می بودیم و در
جهان از شیر سگ خوش طعم تر نیست بدان دلیل گفتم که این بره را بشیر سگ پرورده است آن دیگر گفت
حال تو بدان دلیل گفتم که با تو پیش و حمیت عرب نبود دانستم که در اصل مولود تو فسادی بوده است
پس آن کاهن گفت شما بسیار از من داناترید شما را بحکم من حاجت نیست ایشان گفتند چون میان
دو تن خصومتی افتد اگر چند دانا باشد لابد ثالثی باید که حکم کند میان ایشان و ما را پدر وصیت کرده
است که اگر در قسمت میراث میان شما اختلاف افتد پیش تو آییم و بحکم تو راضی شویم کاهن گفت

بگوید

بگوید که پدر هر کسی را چه داد چون تقریر کردند کاهن گفت هر چه پدر آن دیبا و درم و شتر
وادیم بود که بسرخی تعلق دارد مضر را دهید و هرچه اسب و بندگان است ربیعه را دهید و هرچه
شتر سفید و گوسفند است ایاد را و انمار را با وی انباز کنید ایشان بحکم وی راضی شدند و باز
گشتند پس مهتری همه فرزندان نزار و آل سعد بن عدنان بمضر آمد و اهل و بیت سعد بغایتی رسید
که عدد ان پدید نبود از بسیاری که بودند و مضر بر همه قبایل عرب مهتر بود و اول کسی که حدا خواند
در عرب مضر بود و سببش آن گویند که روزی از اشتر بیفتاد و دستش بشکست و اشتر دور
رفت و آواز درد دست فریاد میکرد و میگفت یا یداه یا یداه اشتران پیش او آمدند و در حال
ساکن شد شتر بر نشست و آوازی بغایت خوب داشت چون میخواند شتران جمع می شدند پس
مضر این حدا بنیاد کرد و دیگران بعد از آن بر آن زیادت کردند و از حضرت رسالت نقل کنند صلی
الله علیه و سلم که فرمود لا تسبوا ربیعة و مضر فانهما مسلمان گفت دشنام مگوئید ربیعه و مضر را
که ایشان مسلمان بودند بن نزار کنیتش ابا ایاد بود و ابا ربیعه نیز گفته اند و نام مادرش معانه
بنت جوشن بن جلهمة بن عمرو بن جرهم و ذکر چهار فرزند او که پیش ازین رفته گذشت و از بنی
فرزندان او قبایل بسیار منشعب شده اند مسیلمه کذاب که دعوی پیغامبری کرد از فرزندان
ربیعه بن نزار است مسیلمة بن قیس بن حارث بن کثیر بن حبیب بن عبد الحرث بن عدی حنیفة بن لجیم بن
صعب بن علی بن بکر بن وائل بن قاسط بن هنب بن افصی بن دعمی بن جدیلة بن اسد بن ربیعة بن نزار و سیف
الدوله و ناصر الدوله هر دو برادر مدتی حکومت شام و دیار بکر کردند ایشان از نسل اند بن معد
مادرش مهداه بنت اللهم از قبیله جدیس و فرزندان معد اکثر بیمن افتادند و بخت النصر دران
دران زمان بود و ارمیا و برخیا بعضی از بنو معد را بحران بردند و آنجا ساکن کردانید بن عدنان
در نسب حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم هیچ نسابه را از رسول تا بدانجا هیچ اختلاف نیست و در همه
کتب بهمین ترتیب است و بعد ازان تا بادم در چند موضع اختلاف آنچه مشهور تر بود و در کتب معتبر
یافتیم آنست که ثبت شده والعلم عند الله اما اسامی مادران حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم

مادرش امنه بنت وهب بن عبد مناف بن زهره بن کلاب بن مره بود ومادر امنه بره بنت عبد العزی بن
عثمان بن عبد الدار بن قصی بن کلاب بود ومادر بره ام حبیب بنت اسد بن عبد العزی بن قصی بن کلاب
ومادر ام حبیب بره بنت عوف بن عبید بن عویج بن عدی بن کعب بن لوی بود ومادر بره قلابه بنت الحارث
بن مالك بن حباسه بود ومادر قلابه امیمه بنت مالك بن غنم بن لحیان بود ومادر او دبه بنت ثعلبه بن الحارث امنه
بن کمر بن سعد بود ومادر دبه عاتکه بنت عاجره بن خطیط بن جشم بن ثقیف بود ومادر عاتکه لیلی بنت عوف بود
اما مادر وهب بن عبد مناف بن زهره که جد رسول صلی الله علیه وسلم بود قیله بود و گویند عمره بنت
احر بن غالب بن الحارث بن عمرو بن ملکان وکنیت ابن نضر بن غالب ابو کبشه بود که قریش رسول را صلی الله
علیه وسلم نسبت بوی کردندی که جد مادر رسول بود و در وقتی که رسول صلی الله علیه وسلم مخالفت قریش
نمود مشرکان قریش گفتندی ابن ابی کبشه جد مادر برع عزو کرده است بنا بر انکه ابو کبشه مخالفت سایر
مردم بعبادت شعری کرده بود و عرب گویند اول کسی که عبادت شعری کرد ابو کبشه بود ومیگفت شعری
آسمانرا بپهنا قطع میکند وشمس وقمر وسایر کواکب آسمانرا بدرازا قطع میکنند ومادر قیله زنا حر سلمی
بنت لوی بن غالب بن فهر بود ومادر سلمی ماریه بنت کعب اما مادر احر بن غالب سلافه بنت واهب بن
البکر ومادر سلافه بنت قیس بن ربیعه اما مادر عبد مناف زهره بود ومادر زهره بن کلاب و قصی
برادرش فاطمه بنت سعد بن سیل بود از محمد بن سایب نقل میکنند که از بهر رسول صلی الله علیه وسلم

	نام		پانصد		مادر		نبشته بود		والله اعلم	بالصواب

فصل سوم

در ذکر احوال حضرت رسالت از طفولیت تا بانزده سالگی که در کفالت جد خود عبد المطلب بود
چون پیغامبر صلی الله علیه وسلم متولد شد چهار ماهه بود که پدرش عبد الله وفات یافته بود و عبد المطلب و بروایتی دو ماه بود
او را محمد نام نهاد ومهتران مکه را رسم چنان بود که فرزندان را بدایه دادندی دایه اول که حضرت
رسالت را شیر داد ثویبه بود آزاد کرده بولهب عم پیغامبر صلی الله علیه وسلم او را با پسر خود مسروح

بر

شیر داد و این ثویبه در آخر عمر شرف اسلام دریافت ومسلمان مرد در سنه سبع از هجرت اما پسر
مسروح پیش از وی مرد و این ثویبه حمزه را نیز شیر داده بود وپیغامبر صلوات الله علیه دختران
حمزه را گفت دختران برادر منند از رضاع وحمزه از پیغامبر صلی الله علیه وسلم چهار سال بزرگتر
بود وثویبه حضرت رسالت را چهار ماه شیر داد بعد از آن حلیمه از قبیله سعد هوازن بیامد و او را
از مکه بیرون برد چنانکه مذکور شده ودایگان فرزندان را بیرون مکه بچهها بردندی بجهت هوا
که در مکه بغایت گرم بودی از بنی سعد هوازن جمعی از عورات آمده بودند وفرزندان مردم را
بدایگی قبول میکردند وآن سال در حی بنی سعد تنگی بود ومردم بزحمت میگذرانیدند وعورات ایشان
دران سال بیشتر بمکه آمدند هر کس که شیر داشت با فرزندی داغم خورد و او را ازان ره گذر وجه
معاشی برسد و در میان ایشان زنی بود نامش حلیمه بنت ابی ذویب وابو ذویب را نام عبد الحرث بود
وحلیمه را شوهری بود حرث بن عبد العزی بن رفاعه هم از بنی سعد او را از حلیمه پسری آمده بود
عبد الله نام وایشان فقیر بودند بعد از انکه عورات دیگر بمکه می آمدند حلیمه شوهر خود را گفت مرا نیز
بمکه بر تا کودکی بستانیم شاید که حال ما بهتر شود وایشان را اشتری بود که از وی دو شیر دادی ومادهٔ شیر
خری بود پیر وضعیف شده وبسبب انکه آن سال علف کمتر بود هر دو بی قوت وگوسفندکی چند
نیز داشتند وپسری ودختری بزرگتر داشت دختران وگوسفندان را به پسر سپردند وشوهر
بر شتر نشست وحلیمه بر خر ومتوجه مکه شدند اما از ضعیفی چهارپای از همه کاروان باز پس
میماندند چنانچه بیك روز بیشتر از دیگران بمکه رسیدند وآن دایگان هیچ کدام محمد را قبول
نکردند بجهة انکه گفتند او پدر ندارد ومیگفتند دایگان را نفع از پدر فرزند بود چند انکه عبد المطلب
ایشانرا بنواختی ووعدهای نیکو دادی استوار نداشتندی پس پیغامبر را بر حلیمه عرض کردند
او نیز نپذیرفت ومیگفت مرا درویشی خویش هست کودکی یتیم دیگر هم وبدانند مرا تا زنان بنی سعد
جمله کودکان بگرفتند وحلیمه را هیچ کودك نرسید بعد از ان حلیمه گفت چون دیگری نیافتم
بروم وهمان کودك یتیم را بگیرم تا بی کودکی نباشم پس حلیمه وشوهرش پیش عبد المطلب

آمد وپیغامبر را ببستند وسوی حی خویش باز کشتند وحلیمه هم بران خر نشست وپیغامبر را
پیش کرفت وپسر خویش عبدالله را بشوهر داد تا او را بر شتر نشست واو را پیش کرفت آن خری که
حلیمه بران نشسته بود پیش رفتن کرفت چنانچه بر کاروانیان مقدم شد تا زنان حلیمه را کفتند ای
خر راحه دادی که چنین روان شده است وشب انکاه که بمنزل فرود آمدند حلیمه پستان خویش
پر از شیر یافت بی انکه غذای زیادت خورده بود پس پستان راست را بحضرت رسالت داد وپستان
چپ بپسر خویش داد وهر دو سیر شیر کشته حلیمه شوهر را کفت قدم این کودک بر ما مبارک آمد وهر
روزی برکت پیغامبر صلی الله علیه وسلم بر ایشان ظاهر می شد واشتر ایشان هر شب چندان شیر بدادی
که ایشان سیر شدندی وزیادت امدی وچون بمنزل رسیدند کوسفندان ایشان چون از صحرا باز
آمدندی سیر خورده وپستان پر از شیر ودیکر کوسفندان مردمان چنان نبود با شبانان خویش
می کفتند چرا این کوسفندان آنجا نمی چرانید که کوسفندان حلیمه می چرند شبانان کفتند ما همان
جای داریم ولیکن هر کجا کوسفندان حلیمه دهان بر نهند سیر کردد وپیغامبر علیه السلام هر روزی
چندان بیالیدی که کودک دیکر بده روز چون دو سال تمام بکذشت او را از شیر باز کردند وپیغامبر
می دوید حلیمه او را بر کرفت وپیش عبدالمطلب آورد تا ببیندش عبدالمطلب او را بسیار رحب بزداد
وهمه فرزندانش حلیمه را رعایت کردند مادر پیغامبر فرمود این فرزند من از شیر باز شده است او را
اینجا دست باز دار تا پیش من باشد حلیمه کفت تا هفت سال او را نکاه میدارم بعد از ان پیش شما
آورم که ما را رسم چنین است حلیمه پیغامبر را باز برد چون یکسال دیکر بکذشت وپیغامبر سه
ساله شد هر روز بدشت بیرون شدی واین عبدالله همشیره با وی بودی پس روزی پیغامبر بدشت
بیرون شده بود وان عبدالله با وی بود سه تن از کوه فرود آمدند وپیغامبر را در ربودند این
پسر از عقب ایشان میرفت ومیکفت او را کجا می برید ایشان بسخن او ملتفت نشدند وپیغامبر را
خوابانیدند واز پیش سینه تا ناف بشکافتند پس حلیمه چون آن بدید بترسید وکریان از کوه
فرود آمد وسوی مادر شد واین خبر بکفت پس حلیمه وشوهر هر دو کریان بدویدند پیغامبر را

دیدند نشسته وروی زرد کشته او را کفتند ای پسر ترا چه رسید پیغامبر کفت سه تن آمدند وبا
ایشان طشتی زرین وشکم من با سینه بشکافتند وهر چه در شکم من بود بیرون آوردند بشستند
وبجای خویش باز نهادند ومرا کفتند پاک مدار بدین جهان اکنون پاک شدی پس یکی از ایشان دست
باندرون من کرد ودلم را بیرون آورد وبدو نیم کرده خونی سیاه از آن بیرون آمد بینداخت
وکفت این بهر شیطانست ودر تن همه آدمیان هست ولیکن از تو بیرون بردیم ودلم را بدان
جای که بود باز نهاد وبانکشتری مهر کرد ومرد سیم برخاست ودست بشکم من مالید همه درست
شد برخاستم ودرین جای نشستم وهنوز خنکی انکه دلم بشسته اند در اندرون من باقیست حلیمه
او را بر کرفت واز کوه فرود آورد وبخانه بردش شوهرش حلیمه را کفت این کودک را باز خداوند ده
که دیوان او را ببرند پیش از انکه تباه شود حلیمه کفت من او را سوی کاهن برم واز حال وی بپرسم
اکر دیوانه خواهد شد بدانم پس حلیمه وشوهر او را پیش کاهنی استاد بردند وکفتند تا این
کودک را از مکه بیاوردیم وبپروردیم اکنون دیوان او را عذاب میدارند بنکر این را که حال او چکونه
است وآن کاهن ترسا بود حلیمه را کفت از علامات دیوانکی برین کودک چه دیدی حلیمه آن
قصه او را بکفت کاهن کفت آن کودک را دست باز دار که خود تقریر کند پس پیغامبر قصه خویش
بکفت کاهن بجست وپیغامبر را بر اندر کرفت وفریاد میکرد که یا جماعة العرب این انکس است
که بتان شما را نکونسار کند ودشمن شماست مرا با این کودک دو نیم کنید حلیمه محمد را در ربود وکفت
تو دیوانه تری از ین کودک پس برخاستند وپیغامبر را بمکه باز آوردند پس مادر محمد با حلیمه کفت
تو چنین حریص بودی برین کودک اکنون جدا افتاد که باز می دهی حلیمه از قصه شکمش وحدیث
کاهن بدو باز کفت مادرش کفت مترس که هیچ کس فرزند مرا نتواند کشت ودیو وپری پیش وی نیارد
آمدن که چون وی بشکم من بود بخواب چنان دیدم که کسی از آسمان فرود آمدی وکفتی که این کودک
که بشکم تو اندر است بهترین وبرکزیده ترین همه خلقانست او را محمد نام کن وبخدای سپار
چون از من جدا شد روشنایی از وی بتافت که تا بشام برسید چنانکه من همه کوشکهای شام بدیدم پس حلیمه

اورا بمادرش باز داد پس چون پنج ساله شد مادرش در مدینه برادرانی داشت از بنی النجار و خال
پدر حضرت رسالت بمدینه بود بموضعی که آنرا دار النابغه خوانند پس مادرش از عبد المطلب دستوری
خواست تا محمد را بمدینه برد و خالان را ببیند و خاک پدر زیارت کند عبد المطلب اجازت
داد و محمد با مادر بمدینه رفتند و چند گاه آنجا بوده باز بمکه آمدند و در راه منزلیست که
آنرا ابوا خوانند مادر حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم در آن منزل وفات یافت و حضرت رسالت
بمکه باز آمد پیش عبد المطلب و درین وقت سن مبارکش شش سالگی رسیده بود و پیش
عبد المطلب می بود تا ده ساله شد پس عبد المطلب را وفات رسید و حضرت رسالت را با بوطالب
که پسر بزرگترش و کلانتر قریش و رئیس مکه بود سپارش نمود پس حضرت رسالت صلی الله
علیه و سلم با ابو طالب می بود تا او بسفر شام رفت

فصل چهارم

در ذکر کفالت ابو طالب حضرت رسالت را و او را بسفر شام بردن و حکایت بحیراء راهب در احوال
حضرت رسالت تا آن زمان که وحی بدو منزل شد مشتمل بر چهار ذکر

ذکر اول

چون عبد المطلب وفات یافت ابو طالب محمد را علیه السلام با خود گرفت و او را بغایت دوست
داشتی و پیوسته در بند مراعات او بودی و شب و روز یک لحظه از حال او غافل نبودی و از چشم
بیگانگان او را محافظت نمودی و چنین گویند که کاهنی بود در عرب که طالع مردمان
بدیدی و فال گرفتی و اهل مکه در حق او اعتقادی عظیم داشتند و هرگاه که او بمکه در آمدی
مرد و زن بروی جمع شدندی و کودکان را بروی بردندی و طالعهاء ایشان بنگریستی ابو طالب
نیز بقاعده اهل مکه چون وی بیامد محمد را علیه السلام برگرفت و پیش او برد تا طالعش بنگرد
چون آن کاهن در رفتن نشسته دید و طالع او احتیاط نمود گفت درین پسر نشانهاء عجب است چون
غلبه گر شد بار دیگر محمد علیه السلام را طلب داشت و گفت طالع او قوی است و از دست او

کارهای بزرگ خواهد خاستن این سخن میگفت و تعجیل میکرد که او را زود پیش من آورید تا بار دیگر
در وی نگاه کنم ابو طالب چون دید که آن کاهن حریص بسیار می نماید بیندیشید که مبادا گزندی
بوی رساند محمد را علیه السلام باز خانه برد و دیگر بوی ننمود و ابو طالب بعد از آن در مراعات احوال
سید صلی الله علیه و سلم زیادت سعی نمودی و لحظه او را از پیش خود غایب نگذاشتی تا کاروان
قریش بجانب شام میرفتند و ابو طالب نیز عزم شام کرد و محمد علیه السلام فرمود که مرا اینجا تنها
مگذار ابو طالب بگریست و گفت مرا خود بی وجود تو یک لحظه دل ندهد پس او را همراه ساخته در سفر
شام و در میان مکه و شام موضعی است که آنرا بصری گویند و در آنجا صومعه بود و در آن صومعه راهبی
بحیرا نام و این بحیرا از صومعه بیرون نیامدی و با کسی سخن نگفتی و در زهد و پارسائی بدرجه
کمال رسیده بود و در علم و قوتی تمام داشت و در آن ایام بزهد و علم او کسی نبود
و احوال حضرت رسالت صلی الله علیه از انجیل معلوم کرده بود و نعت و صفت او دانسته و چندین
سال که در آن صومعه نشسته بود با نتظار آنکه از انجیل معلوم داشت که پیغامبر آخر الزمان
در آن مقام گذر خواهد کرد و بحیرا هر بار که قافله قریش از آنجا بگذشتی بر بام صومعه رفتی و نظاره
میکردی تا علامتی چند تا کرامتی بشناسد که بدان بداند که پیغامبر آخر الزمان در میان کاروان
است و شرف صحبت او دریابد و بخدمت او رسد چون علامتی نمی دید و آنچه او را معلوم بود ظاهر
نمی شد حرکت نکردی و از صومعه بیرون نیامدی و با اهل قافله هیچ سخن نگفتی تا این نوبت که پیغامبر علیه
السلام در میان قافله بود بحیرا از بام صومعه نگاه کرد که قافله می آید همه درختان صحرا و سنگها را
دید که باواز آمده بودند و میگفتند که السلام علیک یا رسول الله و پاره ابر سفید دید که از میان
قافله بر سر سید صلوات الله علیه سایه کرده بود و چندانکه قافله می آمد آن ابر نیز همراه ایشان می آمد
چون قافله فرود آمد رسول علیه السلام بپای درختی کوچک فرود آمد و چون بنشست آن درخت
شاخها برگشود و برگها سر بر آورد و سایه نیکو بیفکند بحیرا چون این حالها بدید دانست که آنچه
او انتظار میکشید همراه این قافله است پس از بام صومعه فرود آمد و بفرمود تا طعامی بسیار بساختند

وکس پیش قافله فرستاد که راهب از برای قافله طعامی ساخته است باید که اهل قافله بجملگی بیایند
چون فرستاده بحیرا چنین بگفت قریش عجب داشتند وگفتند چندین سالست که ما ازینجا می‌گذریم
ودرین منزل فرود می‌آییم هرگز این راهب ما را ندید ونپرسید این نوبت حالی هست که این تفقد می‌کند
پس همه بصومعه راهب رفتند وسید را صلوات الله علیه وسلم پیش رختها باز گذاشته زیرا
که وی بسن از همه کوچکتر بود چون اهل قافله حاضر شدند بحیرا نظر کرد وآنکه او میطلبید در میان
ندید گفت آنچه طفیل اند حاضر شده اند واصل خود حاضر نشده است آنگاه اهل قافله را گفت ای
جماعت از شما کسی مانده است که بدین مجلس حاضر نیست ایشان گفتند ما همه آمده ایم الا یک
کودک که او را میان رختها گذاشته ایم بحیرا گفت او کودک نیست او نیز صاحب قرانست و
پیغامبر آخر الزمان او را نیز بیاور پس کس فرستادند وپیغامبر را علیه السلام حاضر گردانیدند چون
سید صلوات الله علیه بمیان قوم در آمد بحیرا نظر از قوم برداشت ودر روی می‌نگریست چون قوم از
طعام فارغ شدند بحیرا برخاست ودست سید علیه السلام بگرفت واورا بلات وعزی سوگند میداد
که سوال ورا جواب دهد وقریش جمله سوگند بلات وعزی خوردندی وبحیرا ازین سوگند مراد
امتحانی بود تا حقیقت احوال سید بداند سید علیه السلام گفت مرا بلات وعزی سوگند مده که
در روی زمین پیش من دشمن تر از لات وعزی نیست بحیرا گفت بخدای سوگند میدهم که سوال مرا
جواب ده رسول علیه السلام گفت چون بخدای سوگند دادی بگوی تا چه خواهی پرسید بحیرا سوالی
که داشت بکرد وسید علیه السلام همه را جواب داد بعد از ان در پشت او نگاه کرد ومهر نبوت
بدان صفت که از انجیل معلوم کرده بود بدید بعد از ان در قدم سید صلی الله علیه وسلم افتاد وبر قدمهای
او بوسه میداد ودست ابوطالب بگرفت واورا بخلوت خود برد وگفت ای ابوطالب این پسر فرزند
کیست ابوطالب گفت فرزند منست بحیرا گفت لا والله که فرزند تو نیست وپدر او نشاید که زنده باشد
ابوطالب گفت برادر زاده منست وپدرش بوقتی که مادر بدو حامله بود از دنیا برفت بحیرا گفت اکنون
راست گفتی بعد از ان گفت زنهار ای ابوطالب که او را از چشم حاسدان نگاه داری وبدانکه او پیغامبر آخر
الزمان

الزمان است ومهتر وبهتر عالمیانست شرع او همه عالم بگیرد ودین او همه دینها منسوخ کند هر چند
زودتر او را باز مکه بر واز یهود ونصاری او را پنهان دار که اگر ایشان او را بشناسند در بند هلاک
وی شوند ابوطالب چون سخن بحیرا بشنید زیادت در بند کار سید علیه السلام شد وبشام رفت و
شغلی که داشت بگذارد وسید را صلی الله علیه وسلم باز مکه آورد وگویند هم در ان سفر سه تن
از یهود پیغامبر را صلی الله علیه وسلم بشناختند وقصد هلاک او کردند وبحیرا ایشان را بخواند
ونصیحت کرد ونگذاشت که آسیبی بمحمد رسانند صلی الله علیه وسلم

ذکر دوم توجه حضرت رسالت بجانب شام کرت ثانی باسم تجارت بشرکت خدیجه

چون ابوطالب سخن بحیراء راهب بشنید وباز مکه آمد زیادت در بند حمایت وحراست رسول شد
صلی الله علیه وسلم وحضرت رسالت با وجود صغر سن با وقار ومودب ومهذب بود وهرچه کردی
وگفتی پیش عقلا مستحسن بودی واو در پیش قوم امین ومعتمد چون بحد بلوغ رسید ذات مبارکش
مستجمع جمله اوصاف حمیده ونفس شریفش مجمع جمله خصال شریفه در محضر از همه خوبتر
ودر محاورات از همه نیکوتر در کرم وسخا از همه بیشتر ودر مروت ووفا از همه تمامتر در حلم وتواضع
کاملتر ودر مبرت واحسان شاملتر در شجاعت وقوت کس با وی برنیامدی در صدق وراستی همه
بر قول وی وثوق واعتمادی بودی در حسب اذکی ودر نسب اعلی بود ودر اخلاق ارضی ودر وفا
اوفی در رضیات اظهر ودر امانات اشهر در سیرت اصلح ودر عبارات افصح در صورت املح ودر همه
کارها ارجح ودر همه شغلها بجه قوم او را امین خواندندی ودر جمله کارها رای او را متین
شمردندی صلوات الله علیه وعلی آله وخدیجه بنت خویلد رضی الله عنها مالی بسیار داشت وپیوسته
مردمان بجهت او بتجارت رفتندی تا درین ایام مالی بسیار بتجارت می‌فرستاد واعتماد بر هر کسی
نداشت وامانت پیغامبر علیه السلام مشهور شده بود کس پیش حضرت رسالت فرستاد وگفت
یا محمد مالی بسیار میخواهم که بجانب شام فرستم ودر قریش اعتماد جز بر تو نیست اگر بجه

شوی وبا این مال بروی وآنچه ترا مراد باشد از آن برگیر سید علیه السلام گفت شاید پس برخاست
وبا مال خدیجه بجانب شام رفت وخدیجه غلامی داشت که او را میسره گفتندی او را در خدمت
سید علیه السلام بفرستاد چون قافله نزدیک شام رسید بمنزلی فرود آمدند در آن منزل راهبی
بود صومعه ساخته ونزدیک صومعه راهب درختی بود سید علیه السلام چون فرود آمد بزیر
آن درخت بنشست راهب از صومعه بیرون آمد سید را دید در زیر آن درخت نشسته ومیسره
پیش او ایستاده راهب از میسره پرسید که این چه کس است که در زیر این درخت نشسته است
میسره گفت شخصی است از قریش راهب گفت در انجیل چنین دیده ام که بعد از عهد عیسی بچهار
صد سال شخصی باید وبزیر این درخت بنشیند و وی پیغامبر آخر الزمان باشد اکنون بدانکه این
پیغامبر آخر الزمان خواهد بود پس برفت ودر قدمهای سید افتاده بوسه بر پای وی داد وبرخاست
وبخدمت بایستاد وتقربها بسیار نمود وسید صلوات الله علیه از آنجا بشام رفت وآنچه بایست
فروختنی بفروخت ومتاعی که بایست خریدنی بخرید وباقافله بازگشته روی بمکه نهاد وچون
بمکه باز می آمد در راه که آفتاب بودی پاره ابر سفید بر سر وی همچو سایه بانی بودی که چندانکه قافله
میرفتی ابر همراه بودی ومیسره از آن حال واقف شده بود وبا کس نمی گفت چون بمکه رسیدند احوال
با خدیجه بگفت وسخن راهب نقل کرد وخدیجه آن متاعی که سید علیه السلام آورده بود بفروخت
وچندان سود شده بود که هرگز مثل آن سود نکرده بودند وخدیجه زنی خردمند بود وکفایتی عظیم
داشت چون حال چنان دید وان حکایتها از میسره بشنید او را میلی تمام بجانب سید علیه السلام پیدا شد

ذکر سوم تزویج حضرت رسالت علیه السلام با خدیجه رضی الله عنها

خدیجه خویش حضرت رسالت بود دختر خویلد بن عبد العزی بن قصی واو را پیشتر شوهری
بود نامش عتیق بن عابد المخزومی واز وی دو دختر داشت رقیه وامامه واز آن پیشتر شوهری
دیگر داشته بود نامش ابوهاله ونام او هند بود وگویند مالک بن النباش واز وی پسر آورده بود
او وفات

او وفات یافت عتیق او را بخواست وچون وفات یافت ومال فراوان از وی بخدیجه رسید و عتیق
خدیجه بر آن مال کفایت کرد ودیگر از آن خود داشت ودر این کرت که حضرت رسالت از بهر او سود
بسیار آورد کس پیش حضرت رسالت فرستاد وگفت بزرگان مکه بسیار بخطبت من رغبت نمودند
ومن قبول نکردم ومرا حاجت بشوهر نیست فاما مرا مال بسیار است وکسی نگهبان نیست ومن ترا
بپسندیده ام از بهر آنکه از تو امانت یافتم تا این مال وخواسته من بحمایت تو در امان بماند واکنون
عم خویش ابوطالب را بگوی تا بیاید ومرا از بهر تو از پدرم بخواهد وپدر خدیجه خویلد هنوز زنده بود
محمد علیه السلام چون این سخن بشنید پیش ابوطالب بگفت پس ابوطالب عم پیغامبر نزدیک
خویلد شد وخدیجه را از بهر محمد خواستاری نمود خویلد اجابت نکرد و دختر من مهتران گفته
قریش می خواستند ندادم اکنون چگونه بیتیمی دهم مردی درویش که خود مزدور او بوده است
چون این حکایت بخدیجه رسید که پدرش جواب ابوطالب چنین داد خدیجه دیگر روز طعامی بساخت
ودعوتی نیکو بکرد وهمه مهتران وسادات قریش ورؤسا مکه را جمع کرد وپدر را بخواند
ومهمانی ترتیب کرد وابوطالب را بخواند چون از طعام خوردن فارغ شدند می آوردند وبسیاری
بخوردند وبوصیت خدیجه خویلد را بیشتر دادند که مقصود وی آن بود که در مستی رضا بدهد
بر آن تزویج حاصل کند بعد از آن از قول خویش باز نتواند آمد وهمه دعوتها بر این نیت داشته
بود ونیز گفته بود که ابوطالب را کمتر دهید پس خدیجه کس فرستاد ومصطفی را علیه السلام
بخواند وگفت برو وعمت را بگوی تا مرا از پدرم بجهت تو بخواهد پیغامبر هرگز می نخورد پیش از وحی
وبعد از وحی این سخن با ابوطالب بگفت وابوطالب فرصت نگاه داشت چون خویلد مست شد
خدیجه را از بهر محمد خواستاری نمود وخویلد اجابت نمود ابوطالب حضار مجلس را بر آن گواه
گرفت وچون شب در آمد بازگشتند خدیجه پدر را آنجا بخوابانید وخلوق بوی اندر مالید خویلد
چون بیدار شد گفت مرا چه شده است که بر خویشتن بوی خلوق می یابم گفتند دوش خدیجه را
بمحمد امین دادی برادرزاده ابوطالب او گفت من از آن بیزارم گفتند بحضور رؤساء قریش بود

و بزرگان مکه برین گواهند خویلد سوی خدیجه آمد و گفت این چه سخن است که میگویند گفت تو
مرا بمحمد دادی من چه دانم خویلد گفت نام و زینهار از انجمن قریش در کعبه ازین برادر شوم و با ابوطالب
پیکار کنم و محمد را بگیرم و الزام کنم تا ترا دست باز دارد خدیجه گفت تو چنین مکن که رسوایی
من بود و زنرا از شوی چاره نیست و ازین شوی پیروز آمدن بدین شتاب عیب من بود و من
مراد برآمده ام و مرا بمحمد مرادی و مقصودی نیست و چون تو پیکار کنی هر کس سخنی گویند و مرا
زشتی بود خویلد گفت توانگران مکه ترا خواستند من اجابت نکردم چگونه بمردی درویش راضی
شوم خدیجه گفت مردمان دانند که مرا بمال کسی حاجتی نیست و زنرا باید که همتا دهند و محمد را
میان قریش همتا نیست و پسندیده و امین است و براستی و امانت او هیچ کس نیست و کسی او را
هیچ عیب متهم نتواند کرد چنانکه جوانان را خویلد خاموش شد و بخانه خود رفت و خدیجه پیغامبر را
صلی الله علیه و سلم بخانه خویش برد و بعضی گویند خویلد مرده بود و این گفت و شنید با عمرو بن اسد بن
عبد العزی عم خدیجه بود و واقدی رحمة الله علیه آورده است که این غلط است و قول
صحیح آنست که عمش پیش از حرب فجار متوفی شده بود و نقل است که ابوطالب در عقد نکاح خدیجه
با حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم این خطبه بخواند الحمد لله الذی جعلنا من ذریة ابرهیم
و زرع اسمعیل و ضئضئ معد و عنصر مضر و جعلنا حضنة بیته و سواس حرمه و جعل لنا بیتا محجوجا
و حرما امنا و جعلنا الحکام علی الناس ثم ان ابن اخی هذا محمد بن عبد الله لا یوزن برجل الا رجح
و ان کان فی المال قل فان المال ظل زائل و امر حائل و محمد من قد عرفتم قرابته و قد خطب خدیجه
بنت خویلد و بذل لها من الصداق ما اجله و عاجله من مالی و هو والله بعد هذا له نبأ عظیم و خطر جلیل یعنی
سپاس خدایی را که ما را از نسل ابرهیم و کشته اسمعیل و از اصل معد و طبقه مضر آفریده و ما را
مرهان رموز خانه و نگاهبانان حرم خود گردانید و ما را خانه که محجوج و متوجه همه خلق است و حرمی
ایمن کرامت فرمود و ما را حاکم بر مردمان ساخت بعد ازین پسر برادر من محمد که با او هیچ مرد برابر نکنند
الا که او راجح آید و اگر چه در مال اندک آمده لیکن مال سایه جدا شونده و امری جابجا شونده است که شما قرابت

او معلوم

او معلوم کرده و بدو رغبتی که خدیجه را خواسته و حال آنکه مال موجل صداق از مال من کرده و محمد
را بعد ازین خبری عظیم و بزرگی بزرگ در پیش است و در روایات آمده است که صداق چهارصد
دینار بود چون ابوطالب تمام کرد ورقة بن نوفل گفت الحمد لله الذی جعلنا کما ذکرت و فضلنا علی ما عددت
فنحن سادة العرب و قادتها و انتم اهل ذلک کله لا ننکر العشیرة و لا یرد احد من الناس فخرکم و شرفکم و نحن
رغبنا بالاتصال بحبلکم و شرفکم فاشهدوا علی معاشر قریش انی قد زوجت خدیجه بنت خویلد من محمد
بن عبد الله علی اربع مائة دینار شکر خدای را که ما را چنان کرد که تو یاد کردی و ما را تفضیل نهاد بر آنچه
تو شمردی پس ما مهتران عرب و قائد ایشانیم و شما نیز اهل این اید عشایر انکار فضل شما نکنند و هیچ کدام
از مردم فخر و شرف شما نتواند یافت و ما رغبت باتصال علاقه نمودیم پس گواه باشید که خدیجه را بزنی
بمحمد بصداق چهارصد دینار داده ام بعد از آن ابوطالب گفت که خواهم عم خدیجه با تو در تزویج
شریک باشد عم او عمرو بن اسد گفت همچنین پس گواه باشید چون عقد تمام شد خدیجه فرمود
تا کنیزکان دف می زدند و روحی میکردند پس پیش رسول صلی الله علیه و سلم فرستاد که ابوطالب را بگوی
از شتران جوان یکی را ذبح کند و مردم را بدر خانه دعوت کن و بعد از آن در آی و با من اختلاط نمای پس
مردم را از آن طعام کن رسول صلی الله علیه و سلم چنان کرد و از طرفین مبتهج و مسرور شدند و ابوطالب
از آن فرح تمام یافت و گفت الحمد لله الذی اذهب عنا الکرب و دفع عنا الهموم و بعد از آن پانزده
سال که خدیجه در خانه حضرت رسالت بود بتشریف وحی مشرف شد و بعد از آن پنج سال دیگر
خدیجه در حیوة بود و حضرت رسالت را صلی الله علیه و سلم از خدیجه هفت فرزند شد سه پسر و چهار
دختر پسران قاسم از همه بزرگتر بود و حضرت رسالت ابو القسم بدان سبب کنیت شد و طاهر و
طیب و دختران نخستین زینب بود و دوم رقیه و سیم ام کلثوم و چهارم فاطمه رضی الله عنهم
و پیش از وحی هر سه پسر برحمت حق رفتند و دختران هر چهار در زمان پیغامبر بودند و پیغامبر
علیه السلام بر مال خدیجه رضی الله عنها فراخ دستی کرد و فراوان بخشید و مردمان از بهر سخاوة
و امانت او بر او گرد آمدند و او را محمد امین خواندند و هر که را زینهار و امانتی بودی پیش وی

بردندی و هرگه با کسی خصومت افتادی پیش وی آمدندی و او میانجی و حکم کردی و مردم همه بحکم
او راضی بودندی و همه کس گفتندی که چون ابوطالب بمیرد هیچکس غیر محمد مهتری مکه نکند آورده‌اند
که چون خدیجه رضی الله عنها خاتون رسول شد علیه السلام روزی پیش ورقة بن نوفل آمد و او
ابن عم خدیجه بود و احوال پیغامبر علیه السلام و آن کرامتها که میسره در راه شام از وی دیده بود
و آن سخنها که راهب گفته بود در حق او جمله با ورقه بگفت ورقه گفت بشارت باد ترا یا خدیجه که این
وصف که تو کردی وصف پیغامبر آخر الزمان است و شوهر تو پیغامبر خدای خواهد بودن و سید همه عالم
او باشد و او را دولتها روی خواهد نمودن که در فهم و وهم کس نیاید و ورقة بن نوفل ترک بت پرستی
کرده بود و تبلیغ توریة و انجیل مشغول شده و احوال پیغامبر صلی الله علیه و سلم از آنجا معلوم کرده
و پیوسته مشتاق آن بودی که زمان نبوت او دریافتی و نصرت دین اسلام کردی و از سر اشتیاق
و از سر اشتیاق پیوسته شعرها گفتی در مدح رسول علیه السلام و بگریستی و گفتی غالب من آن
است که بهرچه یاد آنم بجوح شوم یعنی یاد آن خیر بر دل من مستولی شود تا همیشه آن حسرت یاد
میکنم و لجاج من در این حال بر اندوهی است که آن اندوه دیر است تا در دل من است و همیشه مرا و را
گریستن دارد آنچه خدیجه وصف کرد پیش من از کرامت محمد و نشان داد از ظهور رسالت
او و من مشتاق و منتظرانم که آن زمان را دریابم و زود باشد که محمد علیه السلام پیغامبر شود
و از میان مکه بیرون آید و دعوت حق آغاز کند من اگر آن زمان دریابم در نصرت دین او جان
سپاری کنم ای خدیجه محمد مهتر قوم قریش خواهد شدن و جمله عالم در ربقه طاعت
وی خواهند آمدن و هر که خصم او شود مقهور گردد و هر که مخالفت او کند مغلوب آید و دین حق
بگستراند در ولایتها و خلق را بدان برهاند از گمراهیها و هر که با محمد محاربت کند شقاوت و خذلان
یابد و هر که با وی موافقت کند مساعدت نجات و سعادت دو جهانی یابد ای کاش من بزیستمی تا آن وقت
که محمد با کافران جنگ کردی نخست کسی که بجنگ کافران آمدی من بودمی و اگر چه قریش را دشوار
آمدی و من از نصرت محمد باز نه ایستادمی و تا جان داشتمی دین اسلام را بکوشیدمی و منزلت و رفعت

خود

خود بدان بدست آوردمی و گفتی ای قوم قریش اگر شما بمانید و من نمانم تا آن وقت که محمد دین
خود آشکارا کند و دعوت خلق آغاز کند کاری چند کنم که جمله از دست من بفغان و فریاد در آیند
و اگر هلاک شوم و بدان زمان نرسم کس از قضا و قدر بیرون نتواند آمدن و بالله التوفیق

ذکر چهارم خراب کردن خانه کعبه و باز آبادان کردن قوم قریش

در سال سی و پنجم از ولادت حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم قریش خانه کعبه را ویران کردند
و سبب ویران کردن آن بود که از روزگار ابرهیم باز آن را کس نجنبانیده بود و ابرهیم با اسمعیل آن را
برآورده بودند در میان دو کوه و زمین آن چنان بود که هرگاه باران آمدی آب در خانه افتادی
و دیرگاه بود تا می‌خواستند که آن را باز کنند و زمین آن را بلندتر کنند و دیگر آنکه سقفش نمانده بود و دیوالها
کوتاه شده و در میان خانه جایی بود که آن را گنج کعبه گفتندی و هر چیز که از آن کعبه بودی در آنجا
نهادندی اتفاقا جماعتی شب برفتند و چیزی چند از آنجا بدزدیدند قریش بدانستند و آن جماعت
را پیدا کردند و ایشان را عذاب کردند و این معنی سبب زیادتی اهتمام ایشان شد در باب عمارت خانه کعبه
و در اهواء ارزقی گویند آن وقت که خدای تعالی ابرهیم را علیه السلام امر فرمود ببناء خانه آن آهوان
ساخته بودند و آن را اغزالی الکعبه گفتندی و در خانه کعبه بود و وقتی که اسمعیل علیه السلام در خانه کعبه
والی بود و چون او نماند پسرش قیدار مهتر مکه بود و بعد از و فرزندانش تا بدست جرهم افتاد بفرزندان
مضاض و چون ایشان ضعیف شدند و بنو بکر و خزاعه بر ایشان مستولی شدند و دل از وطن مکه برکندند
رئیس ایشان عمرو بن حارث حجر الاسود از رکن خانه برکند و با غزالی الکعبه و هر سلاح که در خانه
کعبه بود جمله را در چاه زمزم پنهان کرد و چاه زمزم را بینباشت و تا زمین هموار کرد آنگه و بعد
از آن از مکه بیرون رفتند و بجانب یمن [illegible] بود و چاه زمزم از عهد جرهم باز مدروس و منطمس شده
بود تا آن زمان که عبد المطلب آن را حفر کرد چنانکه ذکر آن گذشت و در این ایام که می‌خواستند آن را عمارت
کنند از خراب کردن آن متوهم بودند و از قریش چهار قبیله معتبر بودند بنی هاشم و بنی امیه و بنی زهره

ونبی مخزوم بس هر رکنی را بعهده یك قبیله کردند که خراب کنند وباز عمارت کنند بس چند روز بیل
وکلید میکرفتند ومی آمدند بخراب کردن اما هیچ قوم پیش دستی نمیکردند روز بنجم ولید بن مغیره
بیامد واو از قبیله بنی مخزوم بود واز همه پیرتر بود وکفت ای مردمان با این فکر نمی بایست کرد یا جون
کردید باتمام می باید رسانید وخدای تعالی از دل ما آکاه هست میداند که ما این خرابی از برای آبادانی
میکنیم ونیت ما وافق است وبدیوار خانه بالا رفت وآن رکنی که بنی مخزوم مقرر بود تبر برد ویك
ویك کوشه را ویران کرد ودیکران از دور می نکریستند هیچ کس پیش نرفت ولید مغیره بازکشت وهیچ کس
اورا یاری نکرد مردم بازکشتند وکفتند امشب صبر کنیم اکر ولید مغیره را امشب عذابی نرسد جمله
فردا باتفاق آن خانه را ویران کنیم آن شب بکذشت وولید را هیچ بدی نرسید دیکر روز مردمان
بیامدند وهر کسی رکنی ویران کردند ودیکر بالا بزمین فرو شدند سنکی بدید آمد چندانکه بروی
زدند آهن بران کار نکرد وآن سنك درکاه خانه بود جون دانستند که از آن شرف نمی توان رفت آن سنك
را ازانجا برآوردند وامروز همان سنك است که برآستان خانه نهاده است بس بنا آن محکم کردند
ودیوارها ء ازان سنك برآوردند تا بپوشش رسید ودر برنشاندند دری آهنین وعبد المطلب شوشه
زر بران زده بود وامروز همان در است جون دیوار تمام شد وبحجر الاسود رسید این چهار قبیله
بایکدیکر مخالفت کردند وهر کسی کفتند این حجر الاسود ما بمقام او می نهیم تا شرف آن ما را باشد وهر
چهار قبیله در مسجد بنشستند واین سنك را بمیان نهاده وهر کرومی تاریخ نام ونسب خویش باز
می خواندند وهنر آبا واجداد که چنین چنین بود ذکر می کرد وسخن میان ایشان دراز شد واز روز پنج
شش ساعت بکذشت وبجای رسید که یکدیکر را دشنام دادن کرفتند وبیکار در اراستند وعزم حرب
کردند بیران قوم بترسیدند که این سخن درمیان ایشان دراز شود وبس دیکر روز کرد آمدند ولید مغیره
که از همه بیرتر بود ایشانرا ازکارزار باز داشت وکفت بران اتفاق کنید که هر کس نخست بدین مسجد
درآید اورا حاکم سازیم تا میان ما داوری کند وبداوری او بسنده باشیم تا اوکرا فرماید که آن سنك
بجای خویش بنهد بس جمله برین متفق شدند وسوکند خوردند که تغییر نکنند درین سخن بودند

که ناکاه

که ناکاه مصطفی صلی الله علیه وسلم از در مسجد درآمد جون اورا بدیدند همه کفتند محمد امین
آمد وما همه بداوری او بسنده ایم بس جون محمد علیه السلام بنشست این قصه پیش او عرض
کردند وکفتند هر حکم که تو کنی ما بران رضا داریم واز حکم تو سر برنتابیم بس بیغامبر ردا ء
خویش بیفکند وآنرا پهن بازکرد وسنك را برداشت ودران میان نهاد وکفت از هر قبیله یك کوشه
این ردا بکیرید تا هیچ یك بی نصیب نباشید وبهر چهار قوم برداشته باشید ایشان بدان راضی
شدند وسخت شاد کشتند که این نزاع از میان قوم برخاست بس هر چهار قوم برداشتند وآن
سنك بمیان ردا بود تا پیش دیوار رسانیدند کفتند این سنك که بر رکن خانه نهد آنجا که مقام اوست
دیکربار خصومت افتاد بیغامبر را کفتند هم تو داوری کن حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم کفت
شما این بیکار مکنید وبدست مبارك خویش آن سنك برکرفت از میان ردا وبر رکن خانه نهاد
آنجا که جای او بود وخانه بپوشش رسانیدند ودر مکه جوب نبود ودرودکر نبود محمد بن جریر
کوید که کشتی همی آمد از دریا ودران کشتی جوب بسیار بود مردمان مکه برفتند وآن جوبها را
بخریدند ودر مکه درودکری بود قبطی از مصر اورا بفرمودند تا آن جوبها را درودکری کرد وخانه
بدان بوشیدند ودر بعضی کتب جنین آورده اند که نجاشی که بادشاه حبشه بود اورا داعیه آن
شد که در شهر انطاکیه کلیسایی بسازد بنام خویش بس معماران را بفرستاد تا برآورد کردند
که مصالح آن چه باشد وجوبها چندانکه تفصیل کرده بودند خرد وبزرك جمع آوردند ودرودکران
استاد بکشتی نشاندند ووکیل از آن خویش با ایشان روان کرد که آن مصالح وما یحتاج بانطاکیه
رساند جون کشتی بمقابل جده رسید بشکست مردم کشتی برحمت بکنار آمدند وآن جوبها را
را برکنار دریا جمع کردند وکروهی کفتند آن کشتی مبارك نبود واین کار مملکت را نیك نیامد وبعضی
کفتند کشتی دیکر مهیا کنیم وبعضی کفتند اینها را بشام رسانیم آن مرد که وکیل بود کفت من بخود هیج از اینها
نتوانم عرضه داشتی بیش نجاشی نویسم وصورت حال بازنمایم بهرچه حکم فرماید بدان عمل کنم
ومردمان مکه این حدیث بشنیدند برخاستند وبا ابوطالب بجده رفتند وان جوبها را ازان وکیل بها ء

کران می خریدند و رود کران را کفتند اجرت آن مقدار که خواهید بدهیم تا خانه کعبه را آبادان
کنیم که این خانه ایست که ابرهیم خلیل علیه السلام بنا نهاده است و کیل کفت من از ملک دستوری
خواهم نبرمردی را پیش نجاشی فرستاد و نامه نبشت و صورت احوال شکستن کشتی و رسیدن
چوبها بجده باز نمود و با آخر نامه حکایت قریش و عمارت خانه کعبه و احتیاج ایشان بچوب باز نمود
نجاشی نامه را جواب کرد که من آن چوبها را بخانه کعبه بخشیدم آن همه را بمکه برند و رودکران را
با خویشتن برند و آن خانه را نیکو کنید و مالی که بجهت خرج کلیسیا داده بود خرج خانه کعبه کنید
آن وکیل همچنان کرد و چوبها را بمکه آوردند خانه تمام شد و بسیاری زیادت آمد و در مکه بماند
و وکیل باز کشت و امروز خانه بدان بنیادست که آن روز کرده اند حجاج یوسف در وقتی که با عبدالله زبیر
جنک میکرد رکنی از آن خانه بسنک منجنیق خراب کرد و چون مکه را مسخر کرد باز آبادان ساخت
هم بران وضع که بود و حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم در آن ایام سی و پنج ساله بود چون
چهل ساله شد وحی بدو آمد

فصل پنجم

اول در ابتدای وحی و ظاهر شدن جبرئیل بر حضرت رسالت در مبعوث شدن حضرت رسالت
صلی الله علیه و سلم بپیغامبری و نزول وحی **و ذکر اول** کسانی که ایمان آورده اند
اول چیزی که بر حضرت رسالت ظاهر شد از آثار وحی خوابهاء راست بود و هر خوابی که بدیدی
همچون صبح صادق بر و روشن بودی و خلوت و عزلت دوست داشتی چنانکه و یرا هیچ خوشتر از آن
نیامدی که تنها نشستی و با مردم نیامیختی و دیکر از مبادی وحی آن بود که چون بوادیهاء مکه کذر کردی
از سنک و خاک آواز شنیدی که کفتندی السلام علیک یا رسول الله و کویند شش ماه برین حال می بود
تا جبرئیل بوی فرود آمد و این حال در سال بیستم بود از ملک کسری پرویز بن هرمز بن نوشروان
و در حیره ایاس بن قبیصه طائی بود از دست ملوک عجم حاکم عرب محمد بن اسحق کوید که حضرت
رسالت را صلوات الله علیه قاعده آن بودی که در سالی یکماه از مکه بیرون آمدی و در غار حری

خلوت

خلوت ساختی و از مشغله خلق عزلت کرفتی و اوقات خود را بطاعت و عبادت حق تعالی مستغرق
داشتی و چون آن ماه بکذشتی باز بمکه رسیدی هفت بار طواف خانه کعبه بکردی بعد از آن بخانه خود
رفتی برین طریق هر سال این وظیفه نکاه میداشت تا درین سال که او را وحی خواهست آمد چون
ماه رمضان در آمد برخاست و بقاعده قصد غار حری کرد و این نوبت خدیجه را رضی الله عنها با خود
ببرد و چون چند روز از ماه رمضان بکذشته بود شبی جبرئیل علیه السلام پیش پیغامبر آمد و
کویند شب هژدهم بود از رمضان و بعضی کویند بیست و چهارم از پیغامبر صلی الله علیه و سلم
حکایت کنند که کفت خفته بودم و چشم من بخواب رفته بود که جبرئیل علیه السلام در آمد و
نامه در پاره دیباجه سبز پیچیده آن نامه بیرون آورد و بمن داد و کفت بخوان من کفتم نمی دانم خواندن
بدو دست مرا بکرفت و سخت بیفشرد و دیکر بار کفت بخوان کفتم نمی دانم خواندن دوم بار مرا بیفشرد
چنانکه هوش از من برفت دست از من بداشت و کفت بخوان من همان کفتم نمی دانم خواندن
سیم بار مرا چنان بیفشرد که بیخود شدم و دیکر بار مرا کفت بخوان این بار از ترس کفتم چه خوانم
کفت بسم الله الرحمن الرحیم اقرأ باسم ربک الذی خلق خلق الانسان من علق اقرأ
و ربک الاکرم الذی علم بالقلم علم الانسان ما لم یعلم من آن بخواندم چون خوانده بودم
جبرئیل از پیش من برفت در حال از خواب باز آمدم و سوره اقرأ تا آنجا که کفته بود از بر
داشتم و همچون نقشی بود که بر دل من کرده بودند بعد از آن از غار بیرون رفتم چون بمیان کوه
رسیدم آوازی شنیدم از آسمان که میکفت یا محمد انت رسول الله و انا جبرئیل
ای محمد توئی پیغامبر خدای و منم جبرئیل چون این آواز شنیدم سر برافراشتم جبرئیل را دیدم
بصورت مردی ایستاده و قدمهای هر دو با فاق آسمان فرو هشته بود یکی بمشرق و یکی بمغرب
و مرا میکفت انت رسول الله و انا جبرئیل من همچنان در وی نکاه میکردم و او همچنان زپیش من میرفت
و نه از پس و بهر طرف از آسمان نکاه میکردم او همچنان دیدمی ایستاده و قدمها با فاق آسمان
فرو هشته تا زمانی دیر بر آمد جبرئیل از چشم من ناپیدا شد و من باز پیش خدیجه رفتم چون بدیکه

نه بر آن حال بودم که از پیش وی رفتم گفت یا محمد کجا بودی و ترا چه افتاد مگر ترسیده‌ای آنگاه من
حکایت حال خود با وی بگفتم خدیجه گفت ای محمد دل خوش دار و بشارت باد ترا که امید چنان میدارم
که تو پیغامبر عالمیانی و رسول آخر الزمان و چون این بگفت برخاست و چادر در سر گرفت و بمکه
شد بپیش ورقة بن نوفل که ابن عم او بود و این ورقه در علم انجیل و توریة رنج برده بود و احوال
پیغامبر علیه السلام دانسته و خدیجه رضی الله عنها حکایة سید علیه السلام با وی کرده بود
پس از این حال جمله بشرح داد و ورقه چون این حکایة از خدیجه بشنید گفت قدوس
قدوس پاکا خدایا که این چنین عجایب از آثار قدرت و حکمت اوست و بعد از آن گفت لئن
صدقتنی یا خدیجه لقد جاءه الناموس الاکبر الذی کان یأتی موسی و انه لنبی هذه الامة
و قولی له فلیثبت گفت ای خدیجه اگر این حکایة راست گفتی مرا پس بدانکه آن کس که محمد او را
دیده جبرئیل بود که از نزدیک حق بوی فرود آمد همچنانکه بموسی و عیسی فرود آمد و آنچه او
از وی شنید وحی خدای بود عز و جل و محمد پیغامبر آخر الزمان است و او را بگوی تا دل خوش
دارد و قدم درین حال که وی را ظاهر شد ثابت دارد و هیچ اندیشه بخود راه ندهد خدیجه رضی الله
عنها از پیش او برخاست و با غار حرا بپیش سید صلوات الله علیه رفت و آنچه ورقه گفته بود بوی
باز گفت و سید علیه تمامی رمضان در غار حرا بگذرانید چون ماه رمضان بگذشت باز بمکه آمد
و چنانکه عادت او بود اول بطواف خانه کعبه مشغول شد در طواف خانه بود که ورقة بن نوفل او را بدید
و گفت یا ابن اخی مرا بگوی تا چه دیدی و چه شنیدی رسول صلی الله علیه و سلم او را حکایة کرد
ورقه گفت والذی نفسی بیده انک لنبی هذه الامة و لقد جاءک الناموس الاکبر الذی جاء موسی
و لتکذبنه و لتؤذینه و لتخرجنه و لتقاتلنه و لئن ادرکت ذلک الیوم لانصرن الله نصرا یعلمه چون
ورقه حکایة از سید علیه السلام بشنید سوگند خورد و گفت ای محمد بدان خدای که جان ورقه در
دست وی است که همچنانکه از نزد حق بر موسی آمد بر تو آمد و تو آنچه از وی شنیدی وحی خدای
بود و تو پیغامبر آخر الزمانی و مهتر عالمیانی و بدانکه چون تو دعوی نبوت کنی و دعوت خلق آغاز کنی

ترا دروغ

ترا بدروغ باز دهند و ترا برنجانند و ترا از مکه بدر کنند و لشکر کشند و بجنگ و قتال تو آیند و اگر من
آن زمان دریابمی که قوم تو با تو این حرکت کردندی آنچه جهد بودی در نصرت تو بذل کردمی
و از بهر تو تقویت کار تو جان سپاری نمودی لیکن چکنم که پیر شده ام و بدان زمان نرسم چون
ورقه این سخنها بگفت و سید علیه السلام از طواف فارغ شد و بخانه رفت و جبرئیل علیه السلام
بعادت فرود آمدی و رسول صلی الله علیه و سلم او را بدیدی و سخن او بشنیدی لیکن سید
علیه السلام هنوز تردد خاطری بود و یقین نمی شد که او جبرئیل است و او را اندیشهاء دیگر
می افتاد و احوال خود با کسی نمی توانست گفت الا با خدیجه یک روز از بس که متفکر بود بپیش خدیجه
رفت و گفت یا خدیجه من از حال خود می ترسم و نمی دانم که این کیست که من او را می بینم و آن چیست
که از وی می شنوم خدیجه گفت هیچ توانی که چون او پیش تو آید مرا خبر دهی سید علیه السلام
فرمود توانم و این نوبت که او را ببینم ترا آگاه کنم چون جبرئیل پیدا شد حضرت رسالت خدیجه را
خبر داد و گفت اینک صاحب من آمد خدیجه گفت یا محمد برخیز و بر زانوی چپ من بنشین سید
علیه السلام برخاست و بر زانوی چپ وی نشست گفت اکنون او را می بینی گفت بلی گفت بر
زانوی راست من بنشین بر زانوی راست وی نشست گفت اکنون او را می بینی گفت بلی خدیجه مقنعه
از سر بیفکند و اکنون او را می بینی گفت نه پس خدیجه آواز برداشت و گفت دل خوش دار یا محمد که
آنچه تو می بینی فرشته است نه شیطان و آنچه از وی می شنوی وحی رحمن است نه وسواس شیطان
و حضرت رسالت اگرچه واثق بود از جهت حق اما چون مبادی وحی بود و هنوز بوی استیناس
نیافته از اندیشه و تفکر خالی نمی بود تا آن زمان که وحی متواتر شد و قرآن آیة آیة و سوره سوره
بوی فرود آمد و او را استیناس تمام حاصل شد و آن اندیشها بکلی زایل گشت و دل او بر آن قرار گرفت
و تحمل اعباء نبوت کرد و همچو دیگر پیغامبران اولو العزم خود را بقدم ثبات و تشمیر بر داشت و دعوت
حق آغاز کرد و ابتداء فرود آمدن قرآن در ماه رمضان بود و وحی متواتر شد و نزول قرآن
متصل گشت چنانکه حق سبحانه و تعالی از آن خبر میدهد شهر رمضان الذی انزل فیه القرآن

هدی للناس وبینات من الهدی والفرقان وقوله تعالی انا انزلناه فی لیلة القدر
وما ادریک ما لیلة القدر لیلة القدر خیر من الف شهر الی آخر السوره وقوله تعالی
حم والکتاب المبین انا انزلناه فی لیلة مبارکة انا کنا منذرین وقوله تعالی ان کنتم
آمنتم بالله وما انزلنا علی عبدنا یوم الفرقان یوم التقی الجمعان وان آیه آخر در غزوه بدر
فرود آمده است ودیگر بیان انکه قران در ماه رمضان فرود آمد دران روز که غزوه بدر بود وغزوه
بدر روز جمعه بود هفدهم ماه رمضان وچون حضرت رسالت دعوت آغاز کرد اول کسی که ایمان آورد خدیجه رضی الله بود

ذکر دوم اسلام خدیجه رضی الله عنها

محمد بن اسحق گوید که چون پیغامبر علیه السلام دعوت آغاز کرد وقوم را باسلام خواند همه منکر
او شدند وبعضی او برخاستند ومخالفت نمودند وپیوسته او را می رنجانیدند وسخنهاء نافرجام
می گفتند وسید علیه السلام همیشه ازیشان رنجور دل وکوفته خاطر بود چون خدیجه رضی الله عنها
باسلام درآمد بسیار تخفیف وترفه حضرت رسالت را صلی الله علیه وسلم از اسلام خدیجه حاصل
از بهر انکه هرگاه سید علیه السلام از خانه بیرون آمدی وقوم را دعوت کردی وایشانرا براه
حق خواندی ایشان سفاهت کردندی واورا برنجانیدندی چون بخانه رفتی خدیجه رضی الله عنها دل او
بدست آوردی وتسکین حال او نمودی وگفتی یا رسول الله تو خود را از بهر سفاهت قوم مرنجان
لا بد هرکه او این دعوت کند که تو میکنی بروی چنین برند وهرچه گویی اورا بدروغ بازدهند ودر بند
مخالفت ورنجانیدن وی شوند اما تو دل خوش دار که حق تعالی نصرت دین تو بدهد ودشمنان ترا مقهور
کرداند وقوم ترا مسخر حکم تو کند ازین جنس میگفتی واستمالت سید علیه السلام مینمودی
تا دل او خوش شدی ورنجها از خاطر مبارکش برخاستی لاجرم جعفر بن ابی طالب رضی الله عنه در
فضایل خدیجه روایت میکند از پیغامبر صلی الله علیه وسلم که مرا فرموده اند تا خدیجه را بشارت دهم بخانه
از بهشت که آن خانه از یک دانه لولوی مجوف آفریده است وساکنان آن خانه را هرگز نه بیماری باشد ونه

آزاری ونه دردسری وهمچنین در فضایل خدیجه رضی الله عنها آمده است که جبرئیل علیه السلام
پیش سید آمده بود رسول فرمود که یا خدیجه هذا جبرئیل یقرئک السلام من ربک فقالت خدیجه رضی الله
السلام ومنه السلام وعلی جبرئیل السلام جبرئیل برسول گفت یا محمد خدای تعالی می فرماید
ترا که سلام ما بخدیجه برسان سید علیه السلام برخاست وبرخدیجه رفت وگفت یا خدیجه
اینک جبرئیل علیه السلام ایستاده است وترا سلام میرساند از حق جل جلاله خدیجه از شادی
برپای خواست وگفت خداوند ماست که اوست پاک از همه عیبها وازوست جمله سلامتها وازین
ودرود بر جبرئیل باد که اوست پیک رسالت حق واوست رسول رسولان خدای

ذکر سوم در اسلام علی بن ابی طالب کرم الله وجهه

ابن اسحق گوید اول کسی که از مردان ایمان آورد بحضرت رسالت علی بود رضی الله عنه
وامیر المومنین علی درآن حال ده ساله بود وبعضی گویند یازده ساله بود واز جمله فضلهای
که حق سبحانه وتعالی با امیر المومنین علی کرده یکی آن بود که وی در حجر سید علیه السلام
بود وحکایت آن چنان بود که از مبعث در زمان جاهلیت در مکه تنگی شد چنانکه اهل مکه از آن
برنج آمدند خاص وعام وتوانگر ودرویش بدان بلا مبتلا بودند وابوطالب عم رسول صلی الله
علیه وسلم صاحب عیال بود واورا نفقات بسیار بکار می بایست سید علیه السلام عباس را
گفت یا عم برادرت ابوطالب عیال بسیار دارد واورا خرج فراوان بکار می باید ووقت
چنین است که می بینی هرکسی بکار خود فرومانده اند اکنون بیا تا برویم واورا تخفیفی بجوییم ویکی
ازما فرزندی از آن او با خود گیریم ونفقه ومونت ایشان ازوی کفایت کنیم پس هردو برفتند
بر ابوطالب واورا گفتند ای ابوطالب روزگار نامساعدت است وما میخواهیم که هر یکی فرزندی
از تو برداریم وپیش ما باشد تا این قحط وتنگی بگذرد ابوطالب گفت مرا از عقیل ناگزیر است و
نتوانم که یک لحظه اورا ندیدنم اورا بمن بازگذارید وباقی شما دانید پس سید علیه السلام علی را

بر کرفت و عباس رضی الله عنه جعفر را و علی رضی الله عنه بیش پیغامبر می بود تا وحی آمد و دعوت
خلق آغاز کرد علی رضی الله عنه ایمان آورد و جعفر رضی الله عنه پیش عباس می بود تا آن
زمان که اسلام آورد و از وی مستغنی کشت و در خبر ست که امیر المومنین علی بخانه پیغامبر درآمد
پیغامبر را دید و خدیجه را که سجده میکردند و پیش ایشان هیچ چیزی نبود علی کفت ای محمد
این سجده کرا میکنی کفت خدای آسمانرا می پرستم و من پیغامبر اویم جبریل مرا فرمود که خدا برا
پرستم و مردمانرا بدو خوانم و اکر تو نیز بکروی از کافری برهی و از بت پرستدی علی کفت بروم
و از ابوطالب بپرسم که بی فرمان او کاری نتوانم کرد و بیرون شد پیغمبر اورا طلبید و کفت یا علی این
سجود ما پنهان دار و چیز با بوطالب مکوی دیکر نکوی علی بدر سرای نرسیده بود باز کشت و کفت
یا محمد خدای عز و جل مرا بیافرید و با ابوطالب مشورت نکرد مرا نیز بدین خدای و پرستش او مشورت
نباید کرد این دین که ترا فرموده اند بر من عرضه کن پیغامبر علیه السلام دین بر وی عرضه کرد و امیر المومنین
علی قبول کرد و نماز پیشین با پیغامبر صلی الله علیه وسلم بکذارد و آن سخنها پنهان داشت

ذکر جهارم در اسلام زید بن حارثه

وحکایت اسلام زید بن حارثه جنان بود که حکیم بن حزام از شام آمده و کنیزک و غلام بسیار آورده
و زید بن حارثه از جمله آن غلامان بود و خدیجه رضی الله عنها عمه حکیم بود ببرسش برادرزاده
رفت تهنیت قدوم با عمه کفت هر کدام که ترا باید ازین غلامان بکیر که ترا بخشیدم خدیجه رضی الله عنها
زید بن حارثه را اختیار کرد جون بخانه آورد سید علیه السلام از وی طلب داشت به پیغامبر بخشید
و پیغامبر علیه السلام اورا آزاد کرد و فرزند خواند و این حال بیشتر از وحی بود و بدر حارثه جون
زید را ببردند عظیم دلتنک شد و پیوسته از بهر مفارقت وی میکریست و در طلب او میکردید جون
بمکه رسید اورا در خدمت رسول صلی الله وسلم بازیافت و بسلامت یافت او شادمان شد و جون
سید صلی الله علیه به زید را بدان حال بدید که در فراق او سوخته بود زید را کفت تو مخیری اکر خواهی

که باید بروی ترا از قبل من دستوریست و اکر خواهی پیش من باش زید پدر را روان کرد و خود در خدمت
حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم می بود درین ایام که وحی آمد و سید علیه السلام دعوت خلق
آغاز نهاد و علی رضی الله عنه باسلام درآمد و زید بن حارثه را اهل مکه پسر محمد خواندندی از بهر
آنکه پیغامبر علیه السلام اورا فرزند خوانده بود و اورا نیکو میداشت تا بعد از آنکه که این آیت نازل شد قوله
تعالی ادعوهم لآبائهم هو اقسط عند الله یعنی پسران هر کسی را نسبت بپدران کنید زید کفتی من
پسر حارثه ام مرا زید بن حارثه خوانید بعد از آن اورا زید بن حارثه خواندندی و بعد از علی اول ایمان آورد
و اول چیزی که در اسلام فرض شد نماز بود و از عایشه رضی الله عنها روایت کنند که کفت اول که نماز
بر حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم فرض کردند دو رکعت بیش نبود بعد از آن حق تعالی در حضر بار جهار
رکعت کرد و در سفر بحال خود بکذاشت جنانچه اول بود و بعد از انکه نماز فرض شده بود جبریل
فرود آمد و سید علیه السلام بر سر کوهی از کوههاء مکه ایستاده بود جبریل علیه السلام پاشنه
خود بر سنک زد چشمه آب پیدا شد جبریل نشست و وضو ساخت و جون وضو ساخت سید را
علیه السلام کفت تو نیز همچنین کن حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم همچنانکه او وضو ساخته بود
بساخت پس جبریل در پیش ایستاد و نماز با سید علیه السلام بکذارد بعد از آن سید علیه السلام
بخانه آمد و در پیش خدیجه رضی الله عنها همچنانکه وضو ساخته بود وضو بساخت و خدیجه را کفت
تو نیز همچنین وضو بساز خدیجه نیز همچنان وضو ساخت پس سید علیه السلام در پیش ایستاد و نماز بکذارد
و اول کسی که نماز کذارد بعد از سید خدیجه بود و چنین کویند که جبریل علیه السلام یک کرت از بهر
وضو آمد و دو نوبت از بهر اوقات نماز از ابن عباس کوید رضی الله عنه که جون نماز پنج کانه فرض شد جبریل
علیه السلام فرود آمد و نماز پیشین با سید بکرد در آن وقت که آفتاب بکشت بعد از آن نماز دیکر بکذارد
بوقتی که سایه هر چیزی چندان شده بود و در آن وقت که آفتاب فرو رفت نماز شام بکذارد و جون
شفق غایب شد نماز خفتن بکذارد و در آن وقت که صبح ظاهر شد نماز بامداد بکرد و روز دیکر باز آمد
نماز پیشین بوقتی کزارد که سایه هر چیز مثل او شده بود و نماز دیکر بوقتی کزارد که سایه هر چیزی

دو چندان شده بود و بعد از آن نماز شام بگزارد بعد از غروب آفتاب و نماز خفتن بوقتی گزارد که دو دانگ از شب گذشته بود و نماز بامداد بکرد در آن وقت که اسفار حاصل شده بود آنگاه جبرئیل علیه السلام سید را گفت یا محمد اوقات نمازها در میان آن دو وقتست که دی و امروز گزارده شد تا نگاه داری و امتان را بدان وصیت کنی و پیغامبر صلی الله علیه و سلم در ابتداء هرگه که وقت نماز بودی بجایی رفتی که کسی او را ندیدی و نماز گزاردی روزی امیر المؤمنین علی را با خود ببرد و از مکه بیرون رفت در وادی مکه بجایی که کس ایشان را نمی دید نماز میگزاردند تا ابوطالب از بهر شغلی بیرون رفته بود بدان وادی میگذشت سید علیه السلام را دید که با علی نماز می کردند ابوطالب از آن تعجب نمود نزدیک ایشان رفت و بنشست چندانکه از نماز فارغ شدند ابوطالب گفت ای محمد این چه دینست که ابرامی ورزی و این چه نمازست که تو میکنی حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم فرمود که یا عم
هذا دین الله و دین ملائکته و دین رسله و دین ابینا ابرهیم علیه السلام بعثنی الله به رسولا الی العباد و انت یا عم احق من بذلت له النصیحة و احق من اجابني الیه و اعانني علیه گفت ای عم این دین که می‌بینی دین حق است و دین فرشتگان است و پیغامبران و دین پدر ما ابرهیم علیه السلام و حق سبحانه و تعالی مرا برانگیخت و برسالت بخلق فرستاد تا دعوت کنم و ایشان را بدین اسلام خوانم پس اولیتر کسی که نصیحت من قبول کند و دعوت من اجابت کند و یاری و نصرت دهد تو باشی چون سید علیه السلام این سخن بگفت ابوطالب گفت ای برادرزاده من اگر نه آن بودی که پیر شدم و اگر دین تو درآیم قریش مرا عیب کنند دین آبا و اجداد رها کردی و بدین تو درآمدمی لکن دل فارغ دار که تا جان دارم از تعصب و حمایت تو باز ندارم و نگذارم که از کسی مکروهی بتو رسد پس از آن روی بپسر خود علی آورد و گفت یا بنی اما انه لم یدعك الا الی الخیر فالزمه ای پسر من ملازمت خدمت محمد کن و از وی دور مشو که او ترا جز خیر و نیکی نفرماید

ذکر پنجم در اسلام ابوبکر صدیق رضی الله عنه

نام او عتیق

نام او عتیق و کنیت او ابوبکر نسب او ابی قحافة بن عامر بن عمیر بن کعب بن سعد بن تیم بن مره بن کعب بن لوی بن غالب بن فهر و گویند او را عتیق از بهر آن گفتندی که بغایت خوب روی بود و ابوبکر رضی الله عنه پیش از آنکه باسلام درآید در قریش از وی بزرگتر و خردمندتر کسی نبود و بعلم و تعبیر مشهور بود و مالی بسیار داشت و بازرگانی کردی و قریش نزد او جمع شدندی و در مهمات کلی با او مشورت نمودندی و از سخن او تجاوز نکردندی و او پیش از اسلام با محمد علیه السلام دوست بود و حلقه ابوبکر در مسجد از همه حلقها بزرگتر بودی و حلقه از آن تست که چون قریش و غیرهم طواف خانه کعبه کردندی و بعضی که بتان داشته چون بت را سجده کردندی هر چند کس بیک موضع در مسجد بر مثال حلقه بنشستندی و حکایات و احوال گفتندی و پیغامبر علیه السلام پیش از آنکه وحی بدو آید گاهی که خانه کعبه را طواف کردی در حلقه ابوبکر نشستی و با او حکایات گفتی و در مسجد حرام در آن ایام سیصد و شصت بت بود بزرگ غیر آنکه در اندرون خانه کعبه بود از هبل و لات و منات که از سنگ تراشیده بودند و برگرد ایشان هم جامها پوشانیده از هر رنگی و خلوق و زعفران و بویهای خوش بر آن کرده و پیغامبر علیه السلام هرگز بت نپرستید و پیش بت سجده نکرد و چون در مسجد آمدی خانه را طواف کردی و بعد از آن نزدیک ابوبکر بنشستی و ابوبکر نیز بخانه او آمدی و در نهان او را گفتی تو چرا بت پرستی و هیچ بت را سجده نکنی پیغامبر گفتی که از دلم بر نمی آید که چیزی را که آدمیان بدست خویش ساخته باشند سجده کنم و دانم که مرا از ایشان سود و زیان نباشد پس بوقتی که پیغامبر را وحی آمد و خدیجه و علی بگرویدند و جبرئیل او را فرمود که مردمان را بخدای خوان پیغامبر می اندیشید که این سخن با که گویم و خاطرش با بوبکر کشید که او مردی باخرد است و با من دوست و مشورت را بشاید و گفت بامداد بروم و با او این مشکل کنم تا چه صواب بیند و بدو خود این امید نداشت که حالی بخواهد گروید و ابوبکر را آن شب خواب نیامد و سعادت ایمان او را رهنمونی کرده همه شب در اندیشه آن بود که این بت پرستی که ما می کنیم و بدان

کرده اند هیچ نیست وخدای که این آسمان و زمین وخلایق آفریده است این نپسندد که آفریدگان او
غیر او را بپرستند وکاشکی من کسی یافتمی که مرا رهنمونی کردمی وندانم که این را با که گویم تا در دلش
آمد که ابن محمد برادرزاده ابوطالب مردی باخرد است و با من دوست و دار او را ستود
و او نیز این بت پرستیدن دشمن دارد و هر که بت پرستیده است بامداد بخانه او روم و این
با وی بگویم تا او مرا راهی نماید و بعزیمت خانه پیغامبر و پیغامبر بعزیمت خانه او بامداد هر دو روان
شدند و در راه بیکدیگر رسیدند پیغامبر گفت من بخانه تو می آمدم بمشورتی ابوبکر گفت من نیز بعزیمت
آن داشتم پس پیغامبر را گفت تو بگوی که چه مهم داشتی که حدیث من دراز است پیغامبر علیه السلام
فرمود که فرشته از حضرت عزت پیش من آمد و مرا از خدای عز و جل پیغام آورد و گفت مردمان را بخدای
خوان تا بگروند و پیغامبری تو مقر آیند و از بت پرستی دست باز دارند و من می آمدم تا با تو تدبیر آن کنم
که چگونه خوانم و این سخن با که گویم ابوبکر گفت نخست باری مرا خوان که من دوش همه شب درین فکر
بوده ام و امروز پیش تو بدین مهم می آمدم و مرا با تو جز این سخن نبود اکنون مرا بدین خویش خوان
تا بگروم پیغامبر شاد شد و همه آنجا دین بر وی عرضه کرد و ابوبکر بگروید و دین اسلام قبول کرد و ازین
جهت حضرت مصطفی صلی الله علیه و سلم او را مدح کرد و فرمود که هیچ کس را براه اسلام نخواندم
و دعوت نکردم الا که وی را ترددی و توقفی بود مگر ابوبکر که در حال که او را دعوت کردم باسلام
درآمد برغبت و در قبول کردن سخن حق درنگ نکرد و ابوبکر رضی الله عنه مردی بود که مردم مکه او را
دوست داشتندی و عظیم موقر بود و قریش را بمحفل و نشست و خاست با وی بود و بعضی گویند
اول کسی که ایمان آورد ابوبکر بود رضی الله عنه شعبی میگوید پرسیدم از ابن عباس رضی الله عنه که پیش
از همه که مسلمان شد ابن عباس گفت قول حسان نشنیده اذا تذکرت شجوا من اخی ثقة فاذکر اخاک ابا بکر
بما فعلا خیر البریة اتقاها و اعدلها بعد النبی و اوفاها بما حملا والثانی التالی المحمود مشهده

و اول الناس منهم صدق الرسلا		والله اعلم بالصواب

ذکر شمه از اسلام امیرالمؤمنین عثمان و باقی صحابه از عقب وی رضوان الله علیهم اجمعین

چون ابوبکر

چون ابوبکر رضی الله عنه باسلام درآمد بمجانست بقاعده اهل مکه میرفتند و با وی می نشستند و در کارها
با وی مشاورت میکردند و ابوبکر بآهستگی و تدریج ایشان را دعوت میکرد باسلام و گفتی ای قوم این بت
پرستیدن نه کار نیست و هیچ عاقل آن روا ندارد که چوب پاره و سنگ پاره که جمادی است خدای
گیرد که از وی نه ضرری آید و نه نفعی ازین جنس ایشان را می گفتی و براه حق دعوت می کردی
تا پنج تن از کبار صحابه بدعوت او رغبت اسلام نمودند عثمان بن عفان و زبیر بن عوام و عبد الرحمن
بن عوف و سعد بن ابی وقاص و طلحه بن عبدالله چون این پنج تن رغبت اسلام نمودند ابوبکر ایشان را
برگرفت و بحضرت رسالت صلوات الله علیه آورد و حضرت رسالت بر ایشان ایمان و اسلام عرضه کرد
و ایشان قبول کردند و پیغامبر باسلام ایشان عظیم شادمانه شد و ابوبکر رضی الله دلخوش گشت پس
هشت مرد شدند که بایمان درآمده بودند اول امیرالمؤمنین علی رضی الله و زید بن حارثه و امیرالمؤمنین
ابوبکر و امیرالمؤمنین عثمان بن عفان و زبیر بن عوام و عبدالرحمن بن عوف و سعد بن وقاص
و طلحه بن عبدالله ایشان سابقان اسلام اند و با پیغامبر علیه السلام می بودند و تصدیق او می نمودند و دیگر
اهل مکه جمله منکر و مخالف بودند بعد ازین هشت تن ابوعبیده جراح مسلمان شد و بعد از و ابوسلمه
بن عبدالاسد و دیگر ارقم بن ارقم و دیگر عثمان بن مظعون و دیگر عبیده بن الحارث بن عبدالمطلب و
بعد از ایشان دختر ابوبکر اسما و پس از و خباب بن الارت و پس از و عمیر بن ابی وقاص و پس از وی
عبدالله بن مسعود و بعد از وی مسعود انصاری و بعد از و سلیط بن عمرو و پس از و ربیعه بن المغیره
و پس از ایشان اسما بنت سلامه و پس از و خنیس بن حذافه و پس از و عبدالله بن جحش و بعد از و برادرش
ابواحمد بن جحش بعد ازینها جعفر بن ابی طالب و دیگر اسما بنت عمیس و بعد از وی فاطمه بنت المجلل و بعد
از وی حاطب بن حارث و دیگر زنان و فکیهه بنت یسار و پس از و سائب بن عثمان بن مظعون و دیگر مطلب بن
معمر بن الحارث و پس از وم
ازهر و دیگر رمله بنت ابی عوف و دیگر نحام بن نعیم و دیگر حاطب بن عمرو و بعد از وی ابوحذیفه مهشم بن عتبه
بن ربیعه و بعد از و واقد بن عبدالله و دیگر خالد و عاقد و ایاس پسران عبدالبیلی و دیگر عمار یاسر و دیگر
صهیب رومی این جمله آن بودند که باسلام آمدند یکی بعد از دیگری و بعد ازینها بر آشکارا باسلام

درآمدند دو دو و سه سه تا چنان شد که اسلام در مکه شهرت گرفت و از آن سخن گفتندی و مجالس
می‌گفتند که محمد دینی نو آورده است و می‌گوید که مرا از خدای پیغام آمده است و من پیغامبرم
و گروهی پنهان بوی بگرویده‌اند و نماز می‌گزارند ابوجهل هشام گفت اگر بدانم که کسی بوی گرویده است
سرش چون سر مار بکوبم و اگر ببینم که محمد در مسجد آید و جز هبل را سجده کند سنگی بر سرش زنم
و سرش را بشکنم و هبل بتی بود که همه مکیان آن بت را پرستیدندی و بزرگان مکه بعد از ابوطالب سه کس
دیگر بودند از بنی مخزوم بوجهل هشام و او را کنیت ابوالحکم بود و پیغامبر او را ابوجهل خواندی
و از بنی عدی عمر بن الخطاب بود و او در مرتبه و بزرگی برابر ابوجهل بود و از بنی هاشم عباس بن عبد المطلب
و ابوطالب خود حاکم بود و پیغامبر را از عباس و همی نبود که با او دوست بود و از عمان پیغامبر بولهب با او
دشمن بود و از بنی مخزوم بوجهل علیه اللعنه و ولید مغیره و از بنی عدی عمر بن الخطاب و پیغامبر را آرزوی
آن بود که بمسجد حرام نماز گذارد و از بیم ابوجهل و عمر نیارستی گزارد که از قریش ایشان دو تن بزرگتر
بودند چون یاران پیغامبر بسی رنج رسیدند پیغامبر علیه السلام دعا کرد و گفت خدایا تو دانی که بردن
تو از همه جهانیان از این دو کس دشمن‌تر یکی ابوجهل و یکی عمر بن الخطاب از این هر دو هر کدام بتو بردن مکرم‌تر
او را راه نمای و مسلمانی روزی کن و گروید این دین را بر دست او آشکارا و آوازه کردن

ذکر هفتم اسلام حمزه رضی الله عنه

سبب اسلام حمزة بن عبد المطلب چنین آورده‌اند که روزی رسول صلی الله علیه و سلم بکوه صفا
ایستاده بود ابوجهل علیه اللعنه بروی بگذشت چون دید که سید صلوات الله علیه آنجا ایستاده است
سفاهت بسیار کرد چنانکه سید صلی الله علیه و سلم بغایت برنجید اما تحمل کرد و هیچ جواب
نگفت و زنی ایستاده بود خدمتگار عبد الله بن جدعان التیمی از دور می‌شنید که ابوجهل با چه
رسالت چه سفاهت می‌نماید و او چه نوع تحمل فرمود چون ابوجهل بگذشت حمزه رضی الله عنه
از شکار می‌آمد همچنان سلاح در بسته و حمزه عظیم بر شکار حریص بودی و اکثر آن بود که هر روز

بشکار رفتی

بشکار رفتی و چون از شکار باز آمدی اول طواف خانه کعبه کردی پس بخانه رفتی چون نزدیک صفا
رسید آن زن که سفاهت ابوجهل شنیده بود نزدیک حمزه آمد و گفت این ساعت ابوجهل از اینجا
بگذشت و برادرزاده ترا دشنام داد و برنجانید و او هیچ نگفت حمزه رضی الله عنه بخشم رفت و گفت
ابوجهل کجا شد گفت بمسجد و این ساعت پیش قریش نشسته است حمزه بر در مسجد رفت و ابوجهل
را دید که بمیان قوم نشسته بود و سخن می‌گفت حمزه چون برسید هیچ سخن نگفت و کمان در دست داشت
چنان بر سر ابوجهل زد که سرش بشکست و خون روان شد و گفت ای خبیث تویی که برادرزاده مرا دشنام
دادی برخیز تا ببینم که چه توانی کرد من دین قریش بگذاشتم و بدین محمد درآمدم جماعتی از قبیله
بنی مخزوم که خویشان ابوجهل بودند برخاستند تا با حمزه جنگ کنند ابوجهل ایشان را نگذاشت و گفت
پیش حمزه باز آمد و گفت گناه من بود حمزه رضی الله عنه پیشتر از آنکه بخانه رفتی پیش پیغامبر آمد علیه
السلام و ایمان آورد پیغامبر صلی الله علیه و سلم از اسلام حمزه عظیم شادی کرد و مسلمانان را نشاطی
و قوتی حاصل آمد قریش چون بشنیدند که حمزه مسلمان شد عظیم دلتنگ شدند چرا که در قریش از وی
مردانه‌تر کسی نبود و جمله از وی می‌ترسیدند و آن مهابت و سیاست که او را بود دیگری را نبود
و دانستند که چون او مسلمان شد من بعد پیغامبر را صلوات الله علیه و سلم نتوانند رنجانید و قریش
جمله باسلام حمزه منزجر شدند و اول قوتی و عزتی که مسلمانان را حاصل آمد باسلام وی بود پس چون
حمزه باسلام درآمد کار اسلام بالا گرفت و صحابه رسول علیه السلام زیادت می‌شدند و ضعف
و عجز قریش که اهل شرک بودند پیدا آمد روز دیگر چنان اتفاق افتاد که جمله صنادید قریش در مسجد حرام جمع
آمدند و رئیس و مهتر ایشان عتبة بن ربیعه بود عتبه بازنگریست پیغامبر را دید صلی الله علیه و سلم در گوشه
مسجد تنها نشسته با قوم گفت ای قوم محمد تنها نشسته است و من پیش او خواهم رفت که با او سخنی
چند بگویم و چیزی چند بر او عرضه کنم باشد که دل او نرم شود و دست از دین ما و خدایان ما بدارد و [illegible]
تفرقه در میان قوم افکنده و خدایان ما را دشنام می‌دهی و دین ما را عیب می‌کنی و قوم قریش از این معنی عظیم
پراکنده خاطر می‌شوند و از تو می‌رنجند و اندیشه بد در حق تو می‌کنند اکنون اگر مقصود تو از این کار مال

ونعمتاست ما از بهر تو تورهی کنیم وچندان مال تراحاصل کنیم که در عرب کس نعمت وثروت تو نباشد
واکر مقصود زیادتی جاه وحشمت است ما جمله مهتران قریش هر روز بخدمت تو آییم وهرچه
تو فرمایی آن کنیم واکر مقصود مملکت است وفرمان دادن ما جمله با تو بیعت کنیم وترا پادشاه
خود سازیم وپیش تو کمر خدمت بندیم والا که ترا خیالی مستولی شده است از دیو ترا وسوسه روی
نموده که تو آنرا از خود دفع نمی توانی کرد با ما اطباء عالم جمع کنیم وهرچه بذل می باید کردن بذل کنیم
تا مداوای تو کنند وخیال ووسوسه از دماغ تو بیرون رود وما این همه از بهر خاطر تو می رویم
وبمراد تو میکنیم از بهر آنکه تو ما را بکذاری وتعرض بدین ما نرسانی چون عتبه ازین سخن فارغ شد سید
علیه السلام فرمود که یا عتبه فارغ شدی وآنچه پیش تو بود جمله کفتی کفت بلی سید کفت یا عتبه
اکنون تو نیز بشنو تا من چه میکویم وپیغامبر صلی الله علیه وسلم آغاز کرد که بسم الله الرحمن الرحیم
حم تنزیل من الرحمن الرحیم کتاب فصلت آیاته قرآنا عربیا لقوم یعلمون بشیرا ونذیرا فاعرض
اکثرهم فهم لا یسمعون چون عتبه این کلام بشنید او را عجب آمد بعد از آن متمکن بنشست ومستمع می
بود پیغامبر علیه السلام میخواند تا بسجده رسید سجده کرد چون از سجده فارغ شد روی با عتبه
کرد وکفت بدانکه من بدین کار آمده ام که قرآن خوانم ودعوت شما براه ایمان کنم پس اکر قبول کرده
وبراه ایمان در آمدید مرا با مال وجاه شما کاری نیست ومرا از شما هیچ مقصود دیکر نیست واکر قبول
نکنید ودعوت مرا پاسخ ندهید اکر شما همه عالم بمن دهید من از سر این کار نروم وهر روز که بر آید بیشتر
کویم وبهتر کوشم عتبه مردی زیرک بود چون سخن پیغامبر بشنید دانست که این نه از کار رست که وی
تصور کرده بود وآنچه سید صلوات الله علیه کفت سخن حق بود وسخن باطل ومحال در آن نکنجد واو را تحقق
شد که مقصود پیغامبر علیه السلام دعوت که می کند اعراض دنیاوی نیست برخاست وبر قوم آمد چون
او را بدیدند که می آمد از دور دانستند که او بر آن حال نیست که از پیش ایشان میرفت کفتند بخدا که محمد
عتبه را بفریفت که عتبه از آن حال که بود بکردیده است چون عتبه بنشست کفتند چه کردی با محمد عتبه
کفت ای قوم این سخن که من از محمد شنیدم هرکز مثل آن از کس نشنیده ام ومن میدانم که این سخن

نه سحرست نه شعر ونه سخن کاهنان وافسون کرانست اکنون من شما را نصیحتی میکنم اکر آن از من
بشنوید وبدان کار کنید هر خللی که از آن بشما رسد من تاوان بکشم کفتند بکو عتبه کفت ای قوم بدانید
که من بعو کار محمد بشنیدم ونیک بدانستم ومحمد را ازین کار مقصود نه مال است ونه جاه
ونه مملکت ونه سلطنت مقصود وی چیزی دیکرست واو بهمچنانکه با شما خطاب میکند وشما را
بدین خود می خواند تا دیکر قبایل عرب همچنین میکند واکنون شما او را بحال خود بکذارید وتعرض
وی مرسانید وخصمی وی مکنید که حال آوازه وکار بیرون نیست تا آنکه قبایل عرب از سر زور خود بخصمی
او برخیزند واو را هلاک کنند وآنکه سببی دیکر از مراد شما بر آید وخونی در میان قوم وقبیله
نیفتاده باشد چه اکر شما محمد را بکشید ضرورت بنو هاشم وبنو المطلب انتقام از شما باز خواهند
وفتنه وعداوت در میان قوم باقی بماند یا آنکه وی بر جمله عرب غلبه کند وهمه را مسخر ومنقاد
کرداند آنکاه هم عز شما وهیچ قوم از شما بزرکتر ونزدیکتر نباشد چون عتبه این سخن کفت
قوم در یکدیکر نکریستند وکفتند محمد عتبه را از راه برده است وفریفته ومغرور کردانیده وروی
با عتبه کردند وکفتند ای عتبه سخن محمد در تو کارکر کرده است عتبه کفت آنچه رای وصواب دیدم بود با شما کفتم

ذکر هشتم اسلام عمر بن خطاب رضی الله عنه

در اسلام امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه دو روایتاست یکی روایت اهل مدینه ودیکر روایت مجاهد
وعطا روایت اهل مدینه آنست که سبب اسلام عمر بن خطاب آن بود که خواهرش فاطمه بنت الخطاب با شوهر
سعد بن زید بن نفیل باسلام در آمده بودند وپنهان از عمر مسلمانی می ورزیدند ویکی دیکر هم از قبیله عمر که نام
او نعیم بن عبد الله النحام بود مسلمان شده بود واز بیم عمر نمی یارستند اظهار کردن وخباب بن الارت از پیش
پیغامبر علیه السلام رفتی وایشانرا قرآن آموختی وعمر عظیم مسلمانانرا دشمن داشتی ونام اسلام وپیغامبر
علیه السلام پیش او نشایستی کفت که دشنام دادی وسفاهت نمودی یکروز یکی در آمد وکفت ای عمر
اکر کاری خواهی کرد با محمد واصحاب او امروز وقتست که او با اصحاب جمله در فلان سرای جمع آمده اند

وعمر در جاهلیت وهم در اسلام صلابتی تمام داشت چنانکه همه قریش از وی بترسیدندی چون این خبر
بشنید شمشیر حمایل کرد وقصد آن کرد تا برود وسید علیه السلام ومسلمانان را برنجاند چون پاره‌ی
راه رفته بود نعیم بن عبدالله که مسلمان شده بود بره او باز آمد چون دید که عمر شده است وشمشیر حمایل
کرده بپرسید که یا عمر کجا خواهی رفت گفت بر آن صابی میروم که ما را از وی برادرم واهل جاهلیت کسی را که
باسلام درآمدی صابی گفتندی نعیم گفت اندیشه خطاست که تو کرده وچندین خود را مغرور مدار که اگر
محمد را هلاک کنی بنی هاشم وبنی عبدالمطلب ترا زنده نگذارند واول برو واهل وبیت خود را بصلاح آور
آنگاه قصد محمد کن که خواهر وداماد تو هر دو مسلمان شده اند ودین محمد گرفته عمر چون این سخن
بشنید از آنکه بود تندتر شد وهم از آنجا قصد خانه خواهر کرد تا خواهر وداماد را هلاک کند چون بدانجا
رسید خباب الارت آنجا بود وصحیفه در دست داشت سوره طه بر آنجا نبشته وخواهر عمر وداماد ش
را تلقین میداد چون دانستند که عمر رسید خباب بن الارت برخواست ودر گوشه پنهان شد وخواهر عمر
آن صحیفه که در دست داشت در زیر ران نهاد وعمر آواز ایشان شنیده بود که قران میخواندند چون
در رفت داماد را گفت این چه آواز بود که من شنیدم واین چه بود که شما میخواندید خواهرش گفت تو هیچ
شنیدی وما هیچ نخواندیم عمر در خشم شد ودست فراکرد وموی سر داماد بگرفت ودر پیش خود
کشید تا او را هلاک کند خواهرش برخاست ودر عمر آویخت تا نگذارد که شوهرش را هلاک کند عمر
مشتی برد بر سر خواهر وسرش بشکست وخون بروی او فرود آمد چون عمر چنان کرد ایشان مراقبت
از پیش برداشتند وگفتند ای عمر ما متابعت محمد کرده ایم وبدین او درآمده اکنون اگر تو ما را
پاره پاره خواهی کرد تا از دین او برگردیم عمر چون جد ایشان در اسلام بدید وخون بروی خواهرش
فرو می آمد او را رقتی درآمد وپشیمان شد از آن حرکت ودست از داماد بازداشت وروی با خواهر
کرد وگفت این صحیفه که میخواندی بمن ده تا ببینم که آن خود چیست وعمر خواننده بود ونویسنده
خواهرش چون دید که عمر از سر خشم برفت گفت میترسم که آن بدست تو دهم عمر سوگند خورد که من آنرا
بخوانم وباز بتو دهم خواهرش گفت اول غسلی برآور ووضو بساز که این کلام خدای پاکست

وکسی را

وکسی را که طهارت نباشد نشاید که دست بر آن نهد عمر برفت وغسل برآورد وبیامد وآن صحیفه برگرفت
واز اول سوره طه تا آنجا که له ما فی السموات وما فی الارض وما بینهما وما تحت الثری برخواند
چون بدانجا رسید بگریستن درآمد وگفت ما احسن هذا الکلام واکرم گفت چه نیکو سخنست وچه
مکرم خطابیست این خطاب چون عمر این گفت خباب الارت که از بیم پنهان شده بود پیدا آمد وگفت
عمر امیدم چنانست که حق تعالی ترا کرامت اسلام ارزانی دارد عمر گفت چون میدانی خباب گفت زیرا که دی
روز سید صلوات الله علیه دعا میکرد ومیفرمود اللهم أید الاسلام بابی الحکم بن هشام او بعمر بن
الخطاب ای عمر اکنون بشتاب ودعاء پیغامبر علیه السلام دریاب که میدانم که دعاء او مستجاب
است عمر گفت ای خباب مرا راهنمای که محمد کجاست تا بروم وایمان آورم خباب او را راه نمود
همچنان شمشیر حمایل کرده برخاست وقصد خدمت رسول کرد علیه السلام چون بدر سرای رسید
که رسول آنجا بود حلقه در بکوفت پیغامبر واصحاب آنجا جمع بودند واز بیم کفار در بهم فراز
آورده چون عمر در بکوفت یکی از اصحاب بیامد که بنگرد تا کیست چون نگاه کرد عمر را دید شمشیر حمایل
کرده وبر در ایستاده روز باز نزد پیغامبر آمد علیه السلام وگفت یا رسول الله عمر است وشمشیر
حمایل کرده صحابه بترسیدند حمزه رضی الله عنه گفت یا رسول الله بفرمای تا در باز کنند که من همان
شمشیر ویم که برکشم وبر سر وی زنم وسرش بیندازم چون حمزه رضی الله عنه چنین گفت سید علیه السلم
فرمود تا در باز کردند وعمر باندرون آمد سید صلوات الله علیه از پیش او باز رفت وکمرگاه او بگرفت
وسخت او را بجنبانید وگفت یا عمر اگر بصلح آمده تا دست از تو بدارم واگر بجنگ آمده تا دمار از روزگار
تو برآرم عمر بگریستن درآمد وگفت یا رسول الله نه بل آمده ام که ایمان آورم اشهد ان لا اله الا الله
واشهد انک رسول الله چون عمر ایمان آورد پیغامبر صلی الله علیه وسلم گفت الله اکبر صحابه چون
آواز تکبیر شنیدند دانستند که عمر ایمان آورد ایشان نیز آواز برداشتند وتکبیر گفتند واز خرمی برخاستند
وبدر امیرالمومنین عمر رضی الله عنه رفتند واو را در کنار گرفتند چون بنشست گفت کفار لات وعزی
اشکارا بپرستند ما چرا آفریدگار خود پنهان بپرستیم آنگاه برخاست ودر پیش ایستاد وشمشیر برکشید

وباكافران جنك ميكرد وصحابه در پى او مى رفتند تا برفت وبمسجد نماز كرد ونداين روايت اهل مدينه است
در اسلام امير المؤمنين عمر اما مجاهد وعطا رضى الله عنهما روايت كنند كه سبب اسلام عمر آن بود
عمر خود گفت كه مرا در خاطر نبود هرگز كه مسلمان شوم واسلام ومسلمانانرا عظيم دشمن داشتى وعظيم
مولع بودم بر شرب خمر چنانكه يك روز صبر نتوانستمى كرد ومرا حريفى چند بودند ومجلسى معين
بود وهر شب بدان موضع جمع شديمى چنانكه قاعده اهل جاهليت بود يك شب بتقاضا برخاستم
وقصد مجلس كردم چون برفتم حريفانرا نديدم وهيچ يك نيامده بودند گفتم حكيم امشب نتوانم
كه خمر نخورم قصد خانهٔ خمارى كردم كه خمر فروختى چون بدر خانهٔ او رسيدم در بسته بود وخمار
در خانه نبود گفتم چاره نماند اكنون بخانهٔ خود روم چون روى بخانه نهادم مرا انديشه افتاد كه امشب
مرا كارى نيست بروم وصد بار طواف خانهٔ كعبه بكنم بعد از آن بخانه روم از راه باز گرديدم وقصد
كعبه كردم چون بحرم در رفتم وبطواف مشغول شدم سيد عليه السلام را ديدم در نماز ايستاده
وقرآن ميخواند وپيغامبر صلى الله عليه وسلم ميان ركن يمانى وحجر الاسود ايستاده بود چنانكه روى
هم در كعبه داشتى وهم در بيت المقدس ودر آن وقت قبله بيت المقدس بود عمر رضى الله عنه گفت
چون از طواف فارغ شدم گفتم دير وقتست وبخانه نميتوانم رسيد بنشستم واستماع قرآن محمد كردم
كه تا خود چيست كه وى همى خواند وانديشه كردم كه اگر ظاهر نزديك آورم وبنشينم او را هراسى از من
بود وبفراغ نماز نتواند كرد آنگه در زير استانهٔ كعبه شدم آهسته ونزديك حجر الاسود بنشستم واستماع
قرآن ميكردم مرا رقتى حاصل شد وبگريستن درآمدم وبسيار بگريستم آنگاه مرا آرزوى اسلام خاست
صبر كردم تا پيغامبر عليه السلام از نماز فارغ شد وبرخاست وبخانه ميرفت در عقب او برفتم
در ميانهٔ راه بوى رسيدم حضرت رسالت صلى الله عليه وسلم چون حس من يافت بازنگريد وگفت
ما جاء بك يا ابن الخطاب فى هذه الساعة اى پسر خطاب بدين نيم شب بچكار آمدهٔ ومى پنداشت كه من
از بهر اذيتى نزديك وى رفته ام گفتم يا رسول الله آمده ام كه ايمان آورم حضرت رسالت صلوات الله
عليه خرم شد وگفت بگوى أشهد أن لا إله إلا الله وأشهد أن محمدا رسول الله چون ايمان آوردم

سيد

سيد عليه السلام دست بسينهٔ من نهاد وبدان فرو ماليد ودعا كرد وگفت يا رب خدايا تو او را در دين
ثابت دار ومن همچنان در خدمت پيغامبر عليه السلام برفتم تا بخانه سراى رسيد وروايت ديگر در اسلام عمر بن بود والعلم عند الله

فصل ششم

اول در ذكر جماعتى از ضعفاء مسلمانان كه كفار قريش ايشانرا تعذيب ميكردند دوم در عداوت
كفار قريش با حضرت رسالت وكسانى كه باسلام درمى آمدند مشتمل بر چند ذكر

وابن جماعت قومى بودند كه ايشان در اسلام سبقت داشتند وايشانرا قبيله وعشيره نبود وجماعت كفار
قريش با پيغامبر عليه السلام وكبار صحابه هيچ نمى توانستند گفت هر كس عاجز بود از مسلمانان او را مى گرفتند
وعذاب ميداشت بعضى را بگرسنگى وبعضى را بتشنگى وبعضى را بآفتاب گرم مى بردند وچوب مى زدند وايشان
در بلا صبر ميكردند ودر مسلمانى ثبات مى نمودند واز جملهٔ مستضعفان كه كافران ايشانرا عذاب ميكردند
يكى بلال حبشى بود رضى الله عنه مولاى ابوبكر وپدرش رباح نام او را از حبشه به اسيرى آورده بودند
ومادرش حمامه او نيز از اسيران بود واو بندهٔ اميه بن خلف بود از قبيلهٔ بنى جمح واين اميه عظيم بغض حبشه
مسلمانان در دل داشت وهر روز بلال را برگرفتى وبرمضاء مكه بردى ودر ميان ريگ گرم در صميم
تابستان برهنه او را بخوابانيدى وسنگى بزرگ بر شكم او نهادى وگفتى اى سياه تا محمد را منكر نشوى ولات كافرم
وعزى را سجده نكنى ترا اينجا بعذاب ميدارم وهر روز چنين عذاب خواهم كرد بلال گفتى احد احد يعنى
من بجز خداوندى يكتا خداى ندانم وبجز دين محمد دين ديگر نخواهم يك روز ورقه بن نوفل مى گذشت
بلال را ديد كه بدان صفت عذاب ميكردند واو احد احد ميگفت نزديك بلال رفت واو را گفت اى بلال
صبر كن وهمچنين احد احد مى گوى كه او باشد كه فرياد تو رسد وبعد از آن روى با اميه بن خلف كرد وگفت
اى اميه شرم ندارى از خداى تعالى كه اين بيچاره را چنين عذاب ميكنى اميه گفت او را هر روز همچنين
عذاب خواهد بود تا بميرد يا بمحمد كافر شود ورقه گفت بخدايى كه اگر او در عذاب بميرد شهيد بود ومن
ومن تربت او را زيارتگاهى سازم وهر روز خود را در آن مى مالم اميه بن خلف التفات بسخن ورقه

نکرد بلال را همچنان عذاب میکرد تا روزی امیر المؤمنین ابا بکر رضی الله عنه او را دید که بدان صفت عذاب
میکرد وی با امیه بن خلف کرد و گفت از خدای نمی ترسی که این مسکین را چنین عذاب میکنی تا کی او را
عذاب خواهی کرد از خدای تعالی شرم بدار امیه گفت ای پسر ابو قحافه تو او را زبان بردی و از بت پرستی
باز داشتی و بدین محمد در آوردی اکنون تو او را باز رهان و ویرا از من بخر اگر ترا بروی بخشایش
می باشد ابو بکر رضی الله عنه گفت مرا بنده هست زنگی و هر کار که خواهی از دست او بر آید بلال مردیست
ضعیف است و از دست وی کاری بر نمی آید او را بعوض بلال از من بستان و بلال را بمن ده گفت شاید
ابو بکر زنگی را بداد و بلال را بستاند و او را آزاد کرد و بلال هجرت کرد با مصطفی و در جمیع مشاهد
با رسول بود صلی الله علیه وسلم و دیگر از آن ضعفا عمار یاسر بود رضی الله عنه که کافران ویرا عذاب
می کردند و مادر و پدرش را و او از قبیله بنی مخزوم بود و او و پدر و مادر هر سه مسلمان شده بودند
و مهتران قبیله هر سه از ایشان را بگرفتندی و بصحراء مکه بردندی و در ریگ گرم ایشان را بخوابانیدندی
و بانواع ایشان را عذاب کردندی یکروز پیغامبر صلوات الله علیه بر ایشان بگذشت دید که ایشان را چنان
عذاب میکردند نزدیک ایشان رفت و گفت اصبروا یا آل یاسر موعدکم بالجنة ای آل یاسر صبر کنید زین
عذاب که فردا بهشت جای شما خواهد بود مادر عمار در زیر عذاب هلاک شد چندانکه کافران او را گفتند از
دین محمد بر گرد مادر عمار میگفت ربی الله احد و دینی دین احمد و بو جهل علیه اللعنة در زن باب
از همه قریش بتر بود و چنین گویند که ابو جهل وقتی که او را عذاب میکردند حربه بر مادر عمار زد و او هلاک شد
و اول کسی که در اسلام شهید شد او بود و عمار را همچنان عذاب میکردند گاهی بر ریگ گرم و گاهی سنگ
بر سینه او می نهادند و گاهی سرش بآب فرو می بردند و میگفتند که ترک تو نمی کنیم تا آن زمان که محمد را
دشنام دهی و لات و عزی را نیک گویی پس او چنان کرد ترک عذاب او کردند او پیش پیغامبر آمد و بگریست
و صورت حال تقریر کرد پیغامبر فرمود که تو دل خود را چون یافتی گفت دل من بر ایمان مطمئن بود حضرت
رسالت فرمود که بشارت باد ترا بهشت و این عمار در مجموع غزوات با رسول بود صلی الله علیه وسلم
و در جنگ صفین با امیر المؤمنین علی بود آنجا کشته شد و عمرش از نود گذشته بود و دیگر از مستضعفان

خباب

خباب بن الارت بود و پدرش سنانی بود از لشکر قومی از ربیعه او را اسیر کرده بودند و بمکه آورده و
فروخته و سباع بن عبد العزی خزاعی او را خریده بود و خباب از سابقان اسلام بود کفار قریش
او را بگرفتند و عذاب سخت کردند و او را برهنه کردند و پشت او را در آفتاب مکه بر ریگ گرم نهادند
و سنگی بزرگ که تافته شده بود آوردند و بر سینه او نهادند و او با ایشان چندانکه او را عذاب کردند
هیچ نگفت و او نیز با رسول صلی الله علیه وسلم هجرت کرد و در مشاهد با حضرت رسالت بود و بعد
از حضرت رسالت بکوفه ساکن شد و در سنه سبع و ثلثین هجری وفات یافت و دیگر از مستضعفان
صهیب بن سنان رومی بود و او رومی نبود اما رومیان او را اسیر کرده بودند و فروخته و بعضی گویند
از آن جهت که رنگش سرخ بود و برومیان می مانست و حضرت رسالت او را ابا یحیی کنیت نهاده بود
پیش از آنکه او را فرزندی بود او را نیز کافران بسیار عذاب کردند و بوقتی که حضرت رسالت از مکه
بمدینه هجرت می کرد او را گرفته و مانع شده هر چه داشت بکافران گذاشت و با حضرت رسالت صلی الله
علیه وسلم هجرت کرد و در آخر بدان رسید که بوقتی که عمر خطاب رضی الله عنه در مرض خود تعیین کرد صهیب را
فرمود که امامت کند تا آن زمان که اصحاب شوری خلیفه تعیین کنند و صهیب در مدینه وفات یافت
در شوال سنه ثمان و ثلثین هجری و عمرش هفتاد سال بود و یکی دیگر از آن مسلمانان عامر بن فهیره بود
و او مولی طفیل بن عبد الله الازدی بود و طفیل برادر عایشه بود از مادر و مادر هر دو ام رومان بود و این
عامر نیز از سابقان اسلام بود او را عذاب میکردند امیر المؤمنین ابا بکر او را بخرید و آزاد کرد و بعد از آن
گوسفندان ابی بکر نگاه میداشت و در وقتی که ابی بکر با حضرت رسالت در غار بود این عامر خدمت
ایشان میکرد و با ایشان بمدینه آمد و در غزاء بدر حاضر بود و در روز بئر معونه شهید شد
و در آن وقت چهل ساله بود و در آن روز که شهید شد او را در میان کشتگان نیافتند که دفن کنند و گویند
او را ملائکه دفن کردند و دیگر از مستضعفان اسلام ابو فکیهه بود و نام او افلح و یسار نیز گفته
اند و او بنده صفوان بن امیه بن خلف الجمحی بود و او در وقتی که بلال مسلمان شد او نیز ایمان آورد پسر امیه بن
خلف او را بگرفت و طنابی بر پای او بست و بر ریگهاء گرم میکشید و با او میگفت که این خدای تو که او را می پرستی

او در جواب گفت خدای من و خدای تو یکی هست پس پشیمان نکردنا و کرد و میکشید برادر امید ابی
بن خلف بدو رسید و گفت عذابش زیادت کن تا بمحمد بیاید و بسحر خود او را اخلاص کند همچنین او را
عذاب میکردند تا آن زمان که تصور کردند که مرده است ناگاه رسیدند امیر المومنین ابا بکر بدانجا رسید
و او را بدان حال بدید اندک رمقی مانده بود با خود آمد امیر المومنین ابو بکر او را از ایشان بخرید و آزاد کرد
و بعضی گویند از بنی عبد الدار بود او را عذاب میکردند امیر المومنین ابا بکر بخرید و آزاد کرد و از ضعفاء
مسلمانان ضعیفه بود لبینه نام کنیزک بنی مومل بن حبیب بن عدی بن کعب و این کنیزک پیش از امیر المومنین
عمر مسلمان شده بود امیر المومنین عمر او را چندان بزد که مانده شد ترک او کرد او را امیر المومنین
ابا بکر بخرید و آزاد کرد و یکی دیگر جاریه بود زنیره نام از پرستیدن بت بگشت و مسلمان شد و
گویند از بنی مخزوم بود ابو جهل او را عذاب می کرد تا کور شد کافران بدو می گفتند لات
و عزی نور چشم ترا بردند که تو ترک پرستیدن ایشان کردی او گفت لا والله لات و عزی نه منفعت
بکسی رسانند و نه مضرت لکن حق تعالی چنین تقدیر کرده بود در آن شب که او را از بن سرزنش
کرده بودند تنبیه دلتنگ بخفت و روز دیگر برخاست حق تعالی چشمها بوی داده بود بهتر از آنکه اول
بود و کفار از آن سخن که گفته بودند خجل شدند و کفار قریش گفتند این از سحر محمد است و زنیره
را امیر المومنین ابو بکر بخرید و آزاد کرد و دیگر نهدیه دختر او بود و ایشان هر دو پرستار زنی بودند
و از بهر آنکه مسلمان شده بودند پیوسته آن زن ایشان را رنجانیدی و کارهاء سخت فرمودی روزی
امیر المومنین ابو بکر رضی الله عنه بر ایشان بگذشت دید که آن زن ایشان را عذاب میکرد و کارهاء سخت
میفرمود گفت ای زن این مسکینان را چند عذاب کنی از خدای شرم دار مادر و دختر را از آن
بخرید و آزاد کرد و یکی دیگر ام عبس بود کنیزک اسود بن عبد یغوث از بنی زهره و اسود او را عذاب میکرد
بدین جهه که مسلمان شده امیر المومنین ابا بکر او را نیز بخرید و آزاد کرد و ابو جهل در تعذیب مسلمانان
از همه بیشتر میکوشید و پیوسته هر قبیله از قریش رفتی و ایشان را اغرا کردی تا جماعتی از ضعفا که
در میان ایشان مسلمان شده بودندی ایشان را عذاب کردندی و در آن کوشیدی که ایشان را از مسلمانی بر آرند و اگر

یکی

یکی بودی که او را شرفی و منزلتی بودی چنانکه او را نیارستی رنجانیدن ابو جهل علیه اللعنه بسرزنش
و ملامت در آمدی و گفتی ای فلان ندیدی که چه کردی دین آبا و اجداد رها کردی و بدین محمد در آمدی
این هیچ عاقل نکند و ما نداشتیم که ترا عقلی و کفایتی هست و از این جنس سرزنش کردی و مردم را بر آن
داشتی که او را سرزنش و ملامت کنند و اگر تقدیرا بازرگانی بودی که باسلام در آمدی مردم را گفتی
که با وی معاملت مکنید و پیوسته در شکستن او بودی و بهر طریق که توانستی خسران او طلبیدی
ابن عباس گوید عذاب کفار با صحابه پیغامبر بحدی رسید که حضرت رسالت ایشان را رخصت کلمه
کفر داد که بظاهر بگفتند و خود را از عذاب برهانیدندی و امیر المومنین ابو بکر از بس که ضعفاء
مسلمانان میخرید و آزاد میکرد پدرش ابو قحافه روزی گفت ای پسر اگر این بندگان که میخری و آزاد می
کنی با رجلی اقویا بودندی که روزی بکار تو باز آمدندی اولیتر بودی از این ضعیفان و زنان که هرگز
هیچ کار تو نیایند امیر المومنین ابو بکر رضی الله عنه گفت ای پدر من ایشان را از بهر خدمت خدای تعالی
می خرم نه از بهر خدمت خود و ضعیفان و عاجزان خدمت خدای را بهتر شایند انکه حق تعالی در فضیلت
او که این جواب بپدر داد قوله تعالی فاما من اعطی و اتقی و صدق بالحسنی فسنیسره للیسری

ذکر فترة وحی

از خدیجه رضی الله عنها روایت کنند که در اوایل اسلام چند روز وحی از پیغامبر باز ایستاد و جبریل
علیه السلام نیامد چنانکه سید علیه السلام غمناک شد و ترسید که حق تعالی خشم گرفته است
که وحی از وی منقطع کرده است و شب و روز در تفکر و اندیشه می بود و کافران مکه زبان طعن
گشاده بودند و میگفتند خدای محمد محمد را وداع کرد و ملال از وی گرفت و بیش از این کسی پیش
او نخواهد فرستادن و در مدت فترت وحی علما اختلاف کرده اند بعضی گویند که زمان طویل بود دیگر
جزو لبستکی سید بغایت رسید و سخن مخالفان دراز کشید حق تعالی کرامت او را و دفع سخن مخالفان را
جبرئیل فرو فرستاد و سوره والضحی آورد قوله تعالی والضحی واللیل اذا سجی ما ودعک ربک و ما قلی

گفت یا محمد که خداوندم بروشنی روز و سیاهی شب که ما ترا برگزیدیم هرگز ترا رد نکردیم و ما ترا دوست
گرفتیم هرگز دشمن نداشتیم و خود هرگز نبوده است ای محمد که ما ترا دوست نداشتیم و هرگز نباشد
که ترا دوست نداریم حکم محبت میان من و تو مستحکم است و محبت جانبین مرتفع نگردد و عقد مودت
میان من و تو موکد است و بقول معاندان باطل نشود و منصب او بتبدل نپذیرد و در قواعد او تزلزل
نیاید و دیگر ای محمد دل خوش دار و هیچ اندیشه و اندوه مبر که ترا که ما ترا از میان خلق برگزیدیم و بر روی
عالمیان برکشیدیم و معجزه قرآن خاص ترا دادیم و ختم نبوت بر تو کردیم ترا دیگر کرامتها مدخر کرده ایم
و مرتبها ارزانی داشته **وللآخرة خير لك من الأولى** کار آنکار است که فردا ترا خواهد بود
و بازار آن بازار که در قیامت از آن تو خواهد بود تا در مقامی آیی که جملهٔ انبیا و رسل من بجا براسد
فقد سمع خوانی باشد و هر کسی بکار خود فرومانند ما ترا دست شفاعت مطلق کنیم و حکم تو بر جملهٔ
نافذ کرده ایم تا تو گروه عاصیان را دستگیری و از قعر دوزخ بمقعد صدق می رسانی
چنانکه اگر رضای تو بر آن افتد که یک عاصی از امت تو در دوزخ نماند ما رضای تو کریم و همه را در کار
تو کنیم **ولسوف يعطيك ربك فترضى** یا محمد جرا خود را با این سابقها و انعامها که با تو کرده ایم
باز نگری و از سوالف انعام و احسان که ما در حق تو فرموده ایم نظر نکنی تا ترا یقین افتد که عنایت
ما در حق تو هرگز نقصان نپذیرد **ألم يجدك يتيما فآوى** تو بی مادر و پدر بودی و ما ترا ابوطالب
سپردیم و هوای دل او بجانب تو صرف کردیم تا آن غمخوارگی در حق تو کرد و این همه قصیدا غذا و مکایدا
تو باز داشت و دیگر بار تو در شعاب مکه گم شده بودی و خلقی از بهر تو سرگردان بودند ما دلیل بر گماشتیم
و ترا باز بمکه آورد **ووجدك ضالا فهدى** دیگر نه تو درویش بودی و محتاج مال دیگران بودی
ما ترا توانگر گردانیدیم **ووجدك عائلا فأغنى** پس شکر این نعمتها که ما با تو کردیم آنست که یتیمان را بیازاری
و درویشان را کار برآری و بیش خاص و عام نعمت ما را یاد آری و حکایت فضل و کرم ما همیشه می کنی
فأما اليتيم فلا تقهر وأما السائل فلا تنهر وأما بنعمة ربك فحدث چون سوره والضحی فرود آمد پیغامبر عظیم شاد و خرم شد
و آن غمها از دل او زایل شد و بعد از آن بهر محفل و مجلس که نشستی نعمت حق تعالی یاد آوردی و شکر انعامی که با او کرده بود بکردی

ذکر هجرت

ذکر هجرت صحابه رسول صلی الله علیه و سلم بجانب حبش بپیش ملک نجاشی

محمد بن اسحق گوید رحمه الله که چون حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم اصحاب خود را در دست
کافران معذب دید و آیه قتال نیامده بود که با کافران جنگ کردی ایشان را اجازت فرمود که بجانب
حبشه روند بپیش ملک نجاشی و این اولین هجرت بود در اهل اسلام و لفظ پیغامبر علیه السلام که اصحاب را
دستوری داد بهجرت این بود که **لو خرجتم الى الأرض الحبشة فإن فيها ملكا لا يظلم عنده أحد وهي أرض**
صدق حتى يجعل الله لكم فرجا مما أنتم فيه گفتا ای صحابه اگر می خواهید بزمین حبش هجرت نمایید که
که آنجا پادشاهی هست یعنی نجاشی که ظلم روا نمی دارد و پیش او کسی بر کسی ظلم نمی تواند کرد و زمین
حبش زمینی نیکوست و مردم ایشان جز صدق و راستی نباشد و آن جایگه می باشید تا حق تعالی فرجی
فرستد و انکه اگر خواهید باز بپیش من آیید پس صحابه رضی الله عنهم چون اجازت سید علیه السلام
یافتند قصد حبش کردند و نخستین کسی که هجرت کرد عثمان بن عفان بود رضی الله عنه با رقیه
دختر حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم که در خانه او بود و بعد از عثمان حذیفه بن عتبه و زبیر عوام
و مصعب بن عمیر و عبد الرحمن بن عوف و ابو سلمه بن عبد الاسد بن هلال و عثمان بن مظعون
و عامر بن ربیعه و ابو سبره بن ابی ادهم و سهیل بن بیضا این ده تن از صحابه آن بود که پیشتر از همه کس
هجرت کردند و سید علیه السلام عثمان بن مظعون را بر سر ایشان امیر کرد و بعد از ایشان جعفر بن
ابی طالب رضی الله عنه هجرت کرد و بعد از آن صحابیان روی بدان طرف آوردند تا هشتاد و سه مرد
از صحابه بود بعضی با اهل و عیال و بعضی مجرد بحبشه هجرت کردند و آنجا مقام گرفتند نجاشی ایشان را مراعات
و نگاه داشت فرمود و دلخوشی بسیار داد و بفراغ دل عبادت حق تعالی میکردند و دین اسلام برپای
میداشتند ایشان را اندیشه از کسی بود و نه خوفی از دشمنی و بعد از آن شعرها گفتند و حسن مجاوره ملک
نجاشی و احسان وی با ایشان و شکر وی در همه انواع در آن یاد کرده بودند و بمکه فرستادند بنزدیک مسلمانان
و چون خبر بکافران رسید که صحابه پیغامبر علیه السلام در حبش علی احسن الحال روزگار می گذرانند

وملک نجاشی پیوسته ایشانرا مراعات ودلداری می نماید ودر امور ایشان معنی است قریش را چشد
آمد با یکدیگر مشورت کردند که باید کداشتن که صحابه محمد در پیش نجاشی چنین ممکن شوند وبدین صفت
منظوم ومقبول باشند پس اتفاق کردند وتحفه چند ترتیب داد از بهر ملک نجاشی وبطارقه واز معروفان
قریش عبد الله ربیعه وعمرو بن العاص را بفرستادند وایشانرا وصیت کردند که بیشتر تحفهاء بطارقه وخواص
وحواشی ملک نجاشی بدهند وبیک بیک ایشانرا بازبینند وبعد از آن تحفهاء نجاشی از پیش بفرستید
انکاه خود بروید وسخن بکوید والتماس که ایشانرا باشد عرضه دارید وعرض ایشان آن بود که نجاشی
صحابه پیغامبر را بازمکه فرستند وایشانرا دیکر در عذاب وفتنه افکنند وابوطالب عم پیغامبر علیه السلام
چون ازین حال آکاه شد وبدانست که قریش رسولان خواهند فرستاد چند بیت بکفت بتعریض وتحریض
ملک نجاشی که قول رسولان قریش را نشنود وبعادت وقاعده خود مراعات از اصحاب پیغامبر علیه السلام
باز نکیرد وآن بیتها بنوشت وپنهان رسولان قریش بکسی داد که بملک نجاشی برساند واین بیتها آن بود بیت

الا لیت شعری کیف فی النای جعفر وعمرو واعدائی العدو الاقارب
وهل نال افعال النجاشی جعفر واصحابه او عاق ذلک شاغب
تعلم ابیت اللعن انک ماجد کریم فلا یشقی لدیک المجانب
تعلم بان الله زادک بسطة واسباب خیر کلها بک لازب
وانک فیض ذو سجال غزیرة ینال الاعادی خیرها والاقارب

ام سلمه رضی الله عنها که دران وقت خواتون ابوسلمه
بن عبد الاسد بود وهمراه شوهر در آن هجرت بحبشه رفته بود وچون شوهرش وفات یافت حضرت رسالت
او را بخواست حکایت کند که چون رسولان قریش عبد الله بن ربیعه وعمرو بن عاص بحبش آمدند چنانکه
قریش وصیت کرده بودند اول تحفها بنطارقه رسانیدند وخواص ملک وبا ایشان کفتند که ما از بهر آن
بخدمت ملک آمده ایم که جماعتی از قوم ما که غلامان ما بودند بکریخته اند واینجا آمده ومقام
ساخته ملک ایشانرا بدست ما باز دهد تا ما ایشانرا بمکه باز بریم بر اشراف ومهتران قوم وبعد از آن
کفتند سبب کریختن آن قوم آن بود که در مکه مردی پیدا شده است ودعوت دروغ آغاز کرده وایشان
از میان قوم متابعت او نموده اند ودین آبا واجداد بکذاشته مهتران قوم خواستند که ایشانرا بر جوع
تکلیف بملت آبا واجداد بازبرند از پیش ایشان کریخته اند وبدینجا آمده اکنون چون ما پیش ملک سخن

کوم

کوئیم شما ما را مدد کنید وچنان سازید که ملک ایشانرا بدست ما باز دهد تا بمکه بریم واکر ملک
کوید که ایشانرا پیش من حاضر کنید تا سخن ایشان بشنوم شما دفعی بکوئید چرا که می دانستند که اکر صحابه
ایشانرا بخواند وسخن ایشان بشنود وقرآن کلام الله پیش او بخوانند میل بسخن ایشان خواهد کرد
وبدانند که قریش بناحق طلب ایشان میکنند وقول رسولان معتبر ندارد بطارقه وخواص ملک
ایشانرا دلخوشی دادند چون تحفها ستانده بودند کفتند شما فارغ باشید که ما ملک را بر آن
داریم که این جماعت را در حال بدست شما باز دهد وشما ایشانرا بهرجا که خواهید ببرید
که ملک را از بودن ورفتن ایشان هیچ سود وزیان نخواهد بود بعد از آن تحفهاء ملک نجاشی بیرون
آوردند وبحاجب وخواص او دادند تا برسانیدند وملک را آکاهی دادند که رسولان از مهتران قریش
رسیده اند ومیخواهند که ملک را ببینند وسخنی که دارند در خدمت بکوئید نجاشی ایشانرا
دستوری داد وایشانرا در آوردند چون خدمت وتحیت بکذاردند سخن آغاز کردند وکفتند ای ملک
مهتران قریش ما را بحضرت تو فرستاده اند از بهر آنکه جماعتی از سفهاء قوم از پیش ایشان کریخته
واینجا آمده وسبب کریختن ایشان آن بود که مردی در مکه پیدا شده است ودینی نو نهاده و
وملتی دیکر آغاز کرده واز میان قوم این جماعت نادانان بسخن او فریفته شدند ودر متابعت او دین
آبا واجداد بکذاشتند مهتران قوم چون این حال بدانستند تا ایشانرا ادب کنند از آنجا بکریختند واینجا
آمده مقام ساخته اند اکنون التماس ما از خدمت آنست که ایشانرا بدست ما باز دهید تا ما ایشانرا
بمکه باز بریم وپیش مهتران قوم رسانیم چون ایشان این سخنها بکفتند بطارقه وخواص ملک که بر پای بودند
بیکبار کفتند راست می کوئید وملک را از بودن ونابودن ایشان اینجا سودی وزیانی نیست واجب کند
التماس ایشان مبذول داشتن چون این تعصب نمودند نجاشی کفت این نشاید جماعتی که از
از همه عالم جوار من اختیار کردند واز جمله پادشاهان اطراف اینجا بمن آوردند چکونه من ایشانرا
بدست شما باز دهم ایشانرا حاضر باید آورد تا سخن ایشان بشنوم وکیفیت احوال ایشان باز دانیم
انکاه اکر اینها راست کوئید وحق بطرف ایشان باشد من رضای ایشان بجویم وعهد وپیمان از

از بهر ایشان نخواهم و بدلخوشی کسیل کنم و اگر بر ایشان ظلمی رفته است و اینها خلاف می گویند
من هرگز ایشانرا بدست کسی ندهم و اگر ایشانرا مراد باشد که در ولایت من باشند ایشانرا
تیمار داشت کنم و مراعات نمایم و شفقت و احسان از ایشان دریغ ندارم چون ملک نجاشی چنین
گفت همه خاموش شدند انگاه کس فرستادند و صحابه را خواندند و پیش از ان خود ابیات ابو طالب
بوی رسیده بود و خوانده و میدانست که صحابه اشراف قریش اند و چنان نیست که ایشان میگویند
که سفها اند ام سلمه رضی الله عنها روایت کند که چون نجاشی صحابه را طلب داشت دانستند که از بهر
چه میخوانندشان پس جمع شدند و با یکدیگر اتفاق نمودند که پیش نجاشی چه گویند و جواب سخن او
چه دهند بران قرار نهادند که آنچه حق باشد بگویند و آنچه خدای و پیغامبر فرموده است جواب ایشان
و نجاشی دین ترسایی داشت و فرموده بود تا جمله اساقفه و رهابین و علماء ایشان حاضر کرده
بودند و مصاحف توریة و انجیل گسترانیده چون صحابه درآمدند و سلام کردند نجاشی ایشانرا جواب
داد و گفت ای قوم این چه دین است که شما آنرا قبول کرده اید جعفر بن ابی طالب بسخن درآمد و گفت ای
پادشاه بدانکه ما قومی از اهل جاهلیت بودیم و بتانرا می پرستیدیم و مردار میخوردیم و ارتکاب فواحش
می کردیم و قطع ارحام و رنجانیدن خاص و عام و ظلم بر ضعیفان و حیف بر همسایگان کار و عادت ما
بود تا حق تعالی بر ما رحمت کرد و از میان قوم کسی برانگیخت و او را برسالت بما فرستاد که وی بنسب و حسب
از همه معروف تر و بصدق و امانت مشهور تر بود تا ما را بتوحید و عبادت خداوند فرمود و از پرستیدن
بتان ما را منع کرد و بر جمله مکارم اخلاق ما را حث کرد و از جمله فواحش ما را نهی کرد
و قرآن کلام الله بر ما بخواند و احکام شریعت ما را می آموخت انگه از میان قوم ما تصدیق او
نمودیم و متابعت وی کردیم و بدین وی درآمدیم و ترک بت پرستیدن کردیم و آنچه او با ما زمی فرمود
بجای می آوردیم پس قوم بر ما تعدی کردند و دست ظلم و ستم بر ما گشودند و پیوسته ما را می رنجانیدند
و در رنج و بلا می افکندند تا چون پیغامبر ما صلی الله علیه و سلم حال ما بدان صفت دید ما را دستوری داد
تا هجرت نمودیم و بولایت تو درآمدیم و آنجا مقام ساخته ایم تا حق تعالی وحی فرستد اکنون قوم چون

باز دهندم

مصحف کویس

دانستند

دانستند که ما را اینجا بکه خوش است و شما را با ما نظر عنایت هست حسد بردند و این رسولان فرستادند
متوقع انکه تو ما را بدست ایشان باز دهی تا ما را باز بمکه برند و دیگر باره ما را در بلا و فتنه افکنند چون جعفر
این سخن بگفت نجاشی گفت هیچ دانی از ان قرآن که محمد بشما آورده است گفت بلی نجاشی گفت برخوان
جعفر آواز برکشید و گفت اعوذ بالله من الشیطان الرجیم بسم الله الرحمن الرحیم کهیعص ذکر رحمة
ربک عبده زکریا اذ نادی ربه نداء خفیا چون یک دو عشر ازین سوره برخواند نجاشی و اساقفه که
حاضر بودند جمله بگریستن درآمدند و چندان بگریستند که دامنها ء ایشان از آب دیده تر شد انگه
نجاشی گفت این قرآن و آنچه موسی آورده است هر دو از مشکوة بیرون آمده است پس روی بعمرو بن عاص
و عبدالله بن ربیعه کرد و گفت برخیزید و بروید بخدای سوگند میخورم که من هرگز ایشانرا بدست
شما ندهم عمرو و عبدالله هر دو برخاستند ذلیل و دلتنگ از پیش نجاشی بدر آمدند و عمرو بن العاص
عبدالله بن ربیعه را گفت بخدای که من فردا باز بر نجاشی روم و سخنی بگویم در حق ایشان که نجاشی را بران
دارد که ایشانرا هلاک کند عبدالله گفت ای عمرو چندین مبالغت نباید نمود و این همه سعی نباید کرد
در هلاک ایشان که اگرچه ایشان مخالفت در ما نموده اند اما هم خویشان ما اند عمرو گفت لابدست
که من فردا بروم و این سخن بگویم عبدالله گفت چه خواهی گفت عمرو گفت بگویم که ایشان میگویند که عیسی
بنده است روز دیگر باز رفتند پیش نجاشی عمرو بن العاص گفت ای ملک تو خود نمی دانی که ایشان در
در حق عیسی چه می گویند نجاشی گفت چه می گویند عمرو گفت می گویند که عیسی بنده است اگر میخواهی
ایشانرا بخوان و از ایشان بپرس تا معلوم شود که من راست می گویم نجاشی بفرستاد و بار دیگر صحابه را باز
خواند ام سلمه رضی الله عنها گفت چون رسول نجاشی بیامد و صحابه را بخواند و احوال بگفت که ایشانرا
از بهر چه میخوانند همه دلتنگ شدند و با هم نشستند و گفتند چه گوییم تا ازین ورطه برهیم باز اتفاق
کردند که آنچه خدای تعالی و پیغامبر علیه السلام خبر داده است بگوییم و هیچ اندیشه منبرید
از کس چون پیش نجاشی آمدند از ایشان پرسید که ای قوم شما در حق عیسی بن مریم چه گویید جعفر بن
ابی طالب رضی الله عنه گفت ای ملک ما در حق عیسی آن میگوییم که خدای و رسول گفته اند نجاشی پرسید

گفت عیسی
کد چه گفته اند جعفر گفت عیسی عبد الله و رسوله و کلمته القیها الی مریم العذراء البتول گفت عیسی
بنده خدای است و رسول وی است و کلمه و روح وی است که بمریم فرستاد و در وی دمید تا بقدرت
بی علتش عیسی بی پدر بوجود آورد چون جعفر این بگفت نجاشی ازان تعجب کرد گفت ای سبحان الله
آنچه گفت یک حرف از صفت عیسی چنانکه در توریة و انجیل بود خطا نکرد و نعت و صفت او چنانکه
بود بگفت بطارقه چون دیدکه نجاشی تصدیق جعفر کرد در صفت عیسی علیه السلام ایشانرا ناخوش
آمد و روی بگردانیدند چرا که اعتقاد ایشان در حق عیسی نه آن بود که جعفر گفته بود لیکن نجاشی
اعتقاد راست داشت و آنچه جعفر گفت بر وفق اعتقاد وی بود چون بطارقه سر گران
کردند و روی بگردانیدند نجاشی خشم گرفت و گفت اگر خواهید سر گران دارید و اگر خواهید
مدارید که اعتقاد من در حق عیسی این است که او گفت یعنی جعفر رضی الله عنه بعد ازان روی بصحابه
کرد و گفت ای قوم بروید و دل خوش دارید که اگر پری روی بزمین زر و سیم پیش من فرو ریزند
من شما را بدست رسولان قریش ندهم و بفرمود تا هدیها که آورده بودند بدیشان رد کردند
و گفت رشوت نستانم و فرمان کس نبرم بدانکه مسلمانانرا زنهار دادم چنانکه حق تعالی رشوت قبول نکرد
و فرمان کس نبرد چون ملک من باز داد و این حکایت بعد ازین شرح بیاید پس چون هدیها بدیشان رد کردند
عبد الله بن ربیعه و عمرو بن العاص شرمسار و خجل شدند و دل تنگ از پیش نجاشی برخاستند و بیرون
آمدند و بفراغ دل در حبشه می بودند و در رفاهیت و فراغت روزگار می گذرانیدند و پیوسته از بس که
مراعات که نجاشی ایشانرا میکرد همه دعاء خیر او میکردند و دوام دولت او می خواستند تا اتفاق
افتاد که لشکر از بیرون بخصمی نجاشی درآمد صحابه ازان عظیم دلتنگ شدند و گفتند مبادا که ان
لشکر بر وی غلبه کنند و آنگاه آن قوم ما را نشناسند و حرمت ما ندارند ام سلمه رضی الله عنها
گوید صحابیان هرگز چنان دلتنگ نشده بودند که آن روز که گفتند لشکر بخصمی نجاشی آمده است
دایم دست بدعا برداشتند و خدا برا می خواندند که نجاشی بر دشمنان ظفر یابد چون نجاشی با لشکر بر سر
ایشان برد از غایت اهتمام زبیر عوام را بفرستادند تا برود و ببیند که ظفر کرا خواهد بود و رود نیل

و در سبب که بخشند و یارکه شنوند
و نجاشی بعد از ان گراسانی فرستد
صحابه را دلخوش و اد و مراعات
بسیار کرد و ان سالها ان
برجا استند و بیرون
آمدند صح

در میان بود

در میان بود و زبیر بغایت چابک بود خیکی بر باد کرد و بران نشست و از رود نیل بگذشت چون بمصاف
گاه رسید نجاشی ظفر یافت بر لشکر دشمن خود و بسیاری از ایشان بقتل آورد زبیر چون حال
چنان دید روی باز پس نهاد و صحابه سر راه او نگاه میداشتند چون اورا بدیدند پیش او دویدند و زبیر
آواز بلند کرد که بشارت باد شما را که نجاشی بر دشمن خود ظفر یافت و صحابیان ازان بغایت شادمان شدند

حکایت آن قصه که نجاشی گفته رشوت نگیرم چنانکه حق تعالی رشوت نگرفت و فرمان کس نبرد

چون ملک من باز داد و حکایت آن چنان بوده است که مملکت حبشه ازان پدر نجاشی بود و او برادری داشت
و آن برادر را اولاد بسیار بود مردم حبشه اندیشیدند که پدر نجاشی که پادشاه ماست بجز نجاشی
پسری ندارد و برادرش ده پسر دارد ما پدر نجاشی را بقتل آریم و برادرش را پادشاه کردانیم تا چون
او بمیرد ملک حبشه بفرزندان او افتد و همه این قوم باشند و کسی از بیرون قصدی نکند و مملکت
با امن و استقامت بماند پس با عم نجاشی مواضعتی کردند و پدرش را بقتل آوردند و عم نجاشی پادشاه شد
و نجاشی عظیم خردمند و زیرک بود پیوسته خدمت عم خود کردی و در همه باب مراد او طلبیدی
و عمش او را از همه فرزندان خود دوستر داشتی چنانکه هر کاری که کردی برای و مشورت او بودی
مردم حبشه چون چنان دیدند گفتند این نه کاری بود که ما کردیم پدر نجاشی را بقتل آوردیم و آن زمان
که پادشاهست هر کار که میکند بمشورت او میکند و اعتماد کلی بر وی دارد و او را از جمله فرزندان
دوستر می دارد و دور نباشد که عم او پادشاهی بدو دهد و او را بر تخت نشاند و چون او پادشاه
باشد بعوض خون پدر خون طایفه که قصد پدرش کرده اند ببرد پیش پادشاه رفتند و گفتند
ترا معلوم است که ما بجای نجاشی چه کرده ایم پدر او را بقتل آورده ایم و ملک بتو داده و این ساعت تو او را
معتمد و صاحب رای خود کردی و از همه فرزندان او را بیشتر میداری و ما می ترسیم که او انتقام
پدر خود از ما باز خواهد اکنون یا او را بقتل آور تا ما ازین دغدغه فارغ شویم یا آنکه ما جمله
بخصمی تو بر خیزیم پادشاه گفت ای قوم روا نبود که من دی پدر او را کشتم امروز بی موجبی قصد

وکنم و نمی‌خواستم که او کشته شود بعد از قیل و قال بسیار بر آن اتفاق کردند که نجاشی را با بازرگانی
فروشند که از آن مملکت بیرون برند پس نجاشی را بگرفتند و او را بمبلغ ششصد درم با بازرگانی فروختند
و آن بازرگان کشتی گرفته بود و مهماتش ساخته شده بود نجاشی را برد و بکشتی نشاندند که شبانه
روان شوند قضا را ابری پیدا شد و بارانی عظیم در دریا ایستاد و عم نجاشی که پادشاه بود بنظاره
تا بیرون آمد و تماشای ابر و باران میکرد ناگاه صاعقه از آسمان در آمد و بر وی زد و او
بسوخت و مردم حبشه چون چنان دیدند خواستند که از پسران او یکی را بجای وی نشانند و پادشاهی
بوی دهند هیچ یک را صلاحیت پادشاهی نبود و مردم بهم بر آمدند و گفتند چه تدبیر کنیم فرزندان
لایق پادشاهی نیستند جمعی که بر کشتن پدر نجاشی راضی نبوده اتفاق نمودند که نجاشی را
باز باید آورد برفتند و او را از آن بازرگان باز ایستادند و باز آوردند و تاج بر سر او نهادند و او پادشاه
شد روز دیگر بازرگان بیامد و از آن جماعت طلب سیم خود کرد و آن جمع که او را فروخته
بودند خود از وهم گریخته بودند دیگران او را گفتند برو و پیش پادشاه عرضه داد بازرگان
برفت نجاشی را دید بر تخت نشسته و کار حبشه پیش او برپای ایستاده و کمر خدمت بسته بازرگان
خدمت کرد و گفت ای پادشاه من مردی غریبم وی از اهل حبشه غلامی بششصد درم بمن فروختند
و سیم از من بستدند چون شب در آمد بیامدند و غلام از من باز ستدند اکنون آمده ام و سیم
خود می‌خواهم مدافعت میکنند و سیم من باز نمی‌دهند نجاشی اهل حبش را گفت سیم وی باز دهید
و الا غلام تسلیم وی کنند تا هر جا که خواهد ببرد و اگر چه آن غلام این ساعت بر تخت پادشاهی
باشد چون نجاشی چنین گفت اهل حبشه بتعجیل زر بازرگان بوی دادند و او را مراعات و نوازش
کردند و اول حکم نجاشی که بحکومت نشست این بود و نجاشی در آن زمان که تحفهای قریش رد کرد
و گفت خدای تعالی رشوت قبول نکرد و فرمان کس نبرد من نیز رشوت قبول نمی‌کنم مرادش این قصه بود
و اهل حبشه بعد از آنکه نجاشی تحفهٔ قریش رد کرد و اعتقاد او در حق عیسی علیه السلام بر خلاف
اعتقاد ایشان بود و میل او بجانب اسلام و مسلمانی دیدند بر وی خروج کردند و بعضی او بیرون

آمدند

آمدند نجاشی چون دید که اهل حبشه خروج کردند کس پیش صحابه فرستاد و ایشان را چند کشتی معین
کرد و اسباب ایشان آماده ساخت و گفت انتظار می‌کشید اگر من بر حبشه مستولی شدم شما خوش
در حبشه می‌باشید و اگر ایشان غلبه کنند پس شما را کشتیها معد باشد بهر طرف که خواهید بروید و
و چون ایشان را این پیغام فرستاده بود پاره کاغذ خواست و اعتقاد خود بر آنجا نوشت که من نجاشی‌ام
گواهی می‌دهم که خدای یکیست و محمد پیغامبر اوست و عیسی پیغامبر و بنده اوست و کلمه روح ویست
که در مریم دمید و از آن پیدا شد چون این نوشته بود آن کاغذ را تعویذ ساخت و بر بازوی راست خود
بست برخاست و بجنگ اهل حبش رفت و پیش از آنکه جنگ واقع شود ایشان را گفت ای اهل حبشه
نه من پادشاه شما بودم گفتند بلی گفت نه عدل کار فرمودم گفتند بلی پس چرا بر من خروج میکنید
گفتند تو مفارقت دین ما نمودی و اعتقادی دیگر در حق عیسی داری نجاشی گفت شما چه اعتقاد دارید
در حق عیسی گفتند ما می‌گوییم که عیسی پسر خدای است و تو می‌گویی که بنده خدای است آنگه نجاشی با ایشان
مغالطت کرد و گفت من نیز همین میگویم در حق عیسی و دست بر آن تعویذ نهاد که بر بازو بسته بود یعنی اعتقاد
من در حق عیسی اینست که درین تعویذست ایشان نمی‌دانستند که او چه میگوید و پنداشتند که می‌گوید
من نیز همین میگویم در حق عیسی که شما می‌گویید آنگاه همه فرود آمدند و پیاده پیش او باز شدند و قدمهای
او را بوسه دادند و گفتند چون چنین است ما همه متفق شدیم بر آنکه تویی پادشاه ما و تویی حاکم و مالک ما
و نجاشی رضی الله عنه بدان مغالطت لشکر حبش را باز قرار داد و خود چنانکه ایشان نمی‌دانستند ایمان
و مسلمانی میورزید و متابعت پیغامبر صلی الله علیه و سلم میکرد تا از دنیا مفارقت نمود و حضرت رسالت
صلی الله علیه و سلم در مدینه خبر وفات او بشنید بر وی نماز کرد و او را آمرزش خواست و چون
نجاشی از دنیا مفارقت کرد گور او زیارتگاهی معتبر است پس چون عبدالله ربیعه و عمرو عاص از حبشه
باز گردیدند در غایت خجالت و انفعال و دیگر آنکه امیرالمؤمنین عمر بدان ایام باسلام در آمده بود و صحابه
صحابه که در مکه بودند قوی دل شدند و دین اسلام عزت زیادت یافت و جانب مسلمانان منیع شد و دیگر
کافران ایشان را نمی‌توانستند رنجانید و عبدالله مسعود گوید رضی الله عنه که تا عمر باسلام در نیامده بود

ما که مسلمانان بودیم نمی یارستیم نماز نزدیک کعبه کردن چون او مسلمان شده رفت پیش ایستاد و با کافران
جنگ میکرد تا نزد کعبه شدیم و نماز کردیم و اسلام امیر المومنین عمر خطاب رضی الله عنه
فتحی بود مسلمانان را که مسلمانان عزیز شدند چون او باسلام در آمد

ذکر علامات و معجزات حضرت رسالت نسبت با ملوک عجم که در ایام پادشاهی پرویز هرمز بن انوشروان بود

نخست علامت آن بود که طاق ایوان مداین بود و بار بشکست و خسرو هرگز درمرمت آن سعی بسیار نمود
و از منجمان پرسید که سبب آن چه شاید بود گفتند می باید که امری مجدد در عالم پیدا شود و بر دجله بلی
بسته بودند نزدیک مداین آنرا نیز آب ببرد دیگر یکروز پرویز تنها نشسته بود در خانه بوقت قیلوله مردی
از در خانه او در آمد چوبی بدست و او را گفت دین محمد حق است اگر بوی بگروی دین ترا بشکنند
چنانکه من این چوب را بشکنم و آن چوب را بشکست و آن فرشته بود دو بار پیش خسرو آمد و او را
از پیغامبر خبر داد و دیگر علامت مصاف رومیان بود با خسرو پرویز که بر خسرو غالب شدند
چنانچه در ذکر خسرو پرویز تقدیم یافته است که کافران مکه تصور کرده بودند که عجمیان
بر رومیان غالب خواهند بود و بدان شادی میکردند که عجم اهل کتاب نیستند و ما نیز اهل کتاب
نیستیم و مسلمانان از آن اندوهگین می شدند که عجم بر روم غلبه کنند پس خدای عز و جل این آیت فرستاد
الم غلبت الروم فی ادنی الارض الی قوله فی بضع سنین پس چون این آیت یاران پیغامبر شاد گشتند
و امیر المومنین ابوبکر صدیق رضی الله عنه این آیت در کعبه بر قریش خواند ابی بن خلف گفت این غیر واقع است
هرگز رومیان را قوت نباشد که بر عجم غلبه کنند ابوبکر رضی الله عنه فرمود که من پیمان می بندم پس
پیمان بستند تا سه سال حضرت رسالت آگاه شد گفت یا ابابکر سه سال تعیین مکن که بضع از سه بود تا نه
امیر المومنین ابوبکر گرو افزون کرد و سال افزون یا هفت سال پیمان بستند پیغامبر فرمود که زد فی
الخطر و ابعد فی الاجل پس اجل نه سال کردند و اشتر صد نفر و ابی بن خلف گفت که محمد شرم داشت از دروغ
خویش و این گرو بستن پیش از آن بود که قمار را نهی آمد بعد از آن تحریم نهی قمار آمد که قوله تعالی

انما الخمر

انما الخمر و المیسر و الانصاب و الازلام الآیة و غلبه رومیان بر عجمیان بعد از هجرت حضرت
رسالت بود از مکه بمدینه بدو سال و ابوبکر آن صد شتر از ابی بن خلف بستاند و ابی بن خلف بوقت ابوبکر
را ضمان بستاند که گرو می باید و در روزی که قیصر غالب شده بود و بعد از آن صلح کرد و بروم باز گشت
خدای عز و جل گفت یومئذ یفرح المومنون بنصر الله یعنی مومنان خوشدل شدند بغلبه رومیان
بر عجمیان و کافران قریش را دل بشکست و قریش بر سر چاه بدر بودند که این خبر شنیدند و اندوهگین شدند

ذکر حرب عرب و عجم بر سر چاه ذی قار در عهد خسرو پرویز و تسلط عرب بر عجم

از حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم روایت کنند که روزی فرمود هذا اول یوم انتصف العرب من العجم
تاریخ آن روز نگاه داشتند روز ظفر ربیع بود بر لشکر کسری و سبب آن حرب آن بود که همیشه بر در
گاه ملوک عجم ترجمانان بودی که از هر مملکتی تا مکتوبی از آن مملکت برسیدی ایشان آنرا بخواندندی
و ترجمه آن ساز کردندی خسرو پرویز عدی بن زید العبادی بدین منصب موسوم بود و او از اهل بیت
ملوک عرب بود و مردی پیر بود و او اشعار بسیار گفت و اصلش از حیره بود که نعمان بن المنذر انجا نشستی
و او در سالی سه ماه از کسری اجازت طلبیدی و بجای خود یکی بدرگاه بگذاشتی و بحیره آمدی
و باز پیش کسری رفتی و نعمان او را تربیت فرمودی و عطا دادی و او و پدرش تا بزمان نوشروان
این منصب تعلق بدیشان داشت و ایشان را میراث بود و او را برادری بود ابی نام در این کرت چون بحیره
میرفت این ابی را بجای خویش پیش کسری بگذاشت و شخصی بود نام او اوس بن مقری میان او و ابن عدی
دشمنی بود و نعمان این اوس را معتبر داشتی روزی اوس با نعمان گفت عدی بن زید بر درگاه کسری
چنین میگوید که من نعمان را بحکومت عرب مقرر کرده ام و هرگاه که خواهم او را عزل کنم نعمان از اوس پرسید
که این ترا که گفت اوس گفت من از وی شنوده ام نعمان مردی غضوب بود این سخن او را بسیار رنجاند
و چون عدی بحیره رسید نعمان او را بگرفت و در زندان کرد و عدی بدانست که گناه او حبیب در وی بگفت و بسوی نعمان فرستاد
اما منه کانت بالود سخطه و هذا جزاء المجرم المتعص و ان جزاء المحسن منک کرامته فلست اروم منک المنعوض

نعمان بدین ابیات النقات ننمود و اورا در زندان میداشت و تدبیر کشتن وی میکرد پس عدی
سوی برادرش نامه نوشت که کسری را آگاه کن ازین صورت احوال عدی پیش کسری عرضه
داشت کسری بر نعمان خشم گرفت و هم از آن رسولی فرستاد از سرهنگان خویش مردی
بزرگ سوی نعمان و نامه نوشت بنعمان که عدی را از زندان بیرون کن و سوی من فرست
نعمان چون دانست که رسول می آید و نامه و فرمان کسری را مخالفت نتواند کرد کس فرستاد
بزندان تا عدی را هلاک کردند و هم در زندان بگذاشت روز دیگر که رسول کسری برسید
و نامه بنعمان داد نعمان گفت من اورا بفرمان باز داشته بودم چرا بایست کسری را بدین سخن
آگاه کردن و رسول را گفت تو برو بزندان و اورا بیرون آور رسول چون بزندان شد اورا
کشته و مرده یافت زندانبان گفت او از دی باز مرده است و ما نعمان را نیارستیم گفت رسول
سوی نعمان آمد و گفت این را تو کشته و من کسری را بگویم نعمان رسول را خدمت بسیار کرد
چندانکه او راضی شد تا آنکه هرچه او را تلقین کند نعمان گوید و او را گفت پیش کسری
چنین گوی که عدی را بر موجب فرموده شما از زندان بیرون کرد و عدی بعد از آن بمرد رسول باز گشت
و کسری را چنان بگفت که نعمان تلقین کرده بود و عدی را در حیره پسری بود نام او زید
برسید و از حیره بگریخت و پیش کسری رفت عمش اورا پیش برد و کسری جای پدرش
بدو داد و او چون منصب پدر بگرفت و دو سه سال ملازمت کرد فرصتی می جست که نعمان را
خجل کند و کسری هر سال سه خواجه سرای بفرستادی یکی بروم و یکی بخزر و یکی بترکستان
با مال بسیار تا از بهر او کنیزک آوردندی و صفت این کنیزکان بنوشتندی از سر تا پای که می باید
که این کنیزک بدین صفت موصوف باشد و خواجه سرایان برفتندی و بدان صفت می طلبیدندی اگر بنده
یافتندی بخریدی و اگر آزاد بودی درویش یا توانگر بهر حیله که توانستندی بمال و زور و هرچه دست
دادی پیش کسری آوردندی و اصل آن صفت آن بود که منذر که اورا ابن السما خواندندی که ملک
عرب بود از قبل انوشروان او لشکری بشام برد و ملک شام در آن ایام حارث بن الشمر الغسانی بود

اورا بکشت

و از سرای وی کنیزک بیرون آورد که در همه روم و عرب و عجم از وی پاکیزه تر نبود آن کنیزک را پیش
نوشیروان فرستاد و صفتش بزبان عربی نوشت که این کنیزک چنین است و مترجم آن صفت پیش
نوشروان بپارسی بیان کرد چون نوشروان بشنید خوش آمدش پس نوشروان صفت آن کنیزک را نبشته
در خزانه نهاد و هرگاه نوشروان کسی را بطلب کنیزکی فرستادی از ولایتها آن نسخه بدو دادی تا بدان
صفت طلب کردندی و این رسم بماند هرمز نیز چنین کردی و صفت کنیزک تازی اینست صفت الجاریة
انها معتدلة الخلق نقیة اللون والثغر بیضاء وطفاء قمراء دعجاء حوراء عیناء قنواء شماء
زجاء برجاء اسیلة الخد شهیة القد جثلة الشعر بعیدة مهوی القرط عیطاء عریضة الصدر
کاعب الثدی ضخمة مشاشة المنکب والعضد حسنة المعصم لطیفة الکف سبطة البنان لطیفة
طی البطن خمیصة الخصر غرثی الوشاح رداح القبل رابیة الکفل لفاء الفخذین ریا الروادف
ضخمة المأکمتین عظیمة الرکبة مفعمة الساق مشبعة الخلخال لطیفة الکعب والقدم قطوف المشی مکسال
الضحی بضة المتجرد سموع للسید لیست بخنساء ولا سفعاء ذلیلة الانف عزیزة النفر لم تغذ فی بؤس حیية
رزینة رکینة کریمة الخال تقتصر بنسب ابیها دون فصیلتها وبفصیلتها دون جماع قبیلتها قد احکمتها
الامور فی الادب فرأیها رای اهل الشرف وعملها عمل اهل الحاجة صناع الکفین قطیعة اللسان
رهوة الصوت تزین البیت وتشین العدو ان اردتها اشتهت وان ترکتها انتهت تحملق عیناها وتحمر خداها
وتذبذب شفتاها وتبادرک الوثبة فارسی چنین باشد که کنیزکی که اعضاش متناسب یکدیگر باشد
نه دراز و نه کوتاه رنگش سفیدی که بسرخی زند دندانش سفید نکو نه ماه و آفتاب ابروان سیاه
و مژه چشم سیاه سیاهی چشم در غایت سیاهی و فراخ پیشانی میانه نه خرد و نه بزرگ
گردن نه دراز و نه کوتاه که گوشوار بر کتف زند برنهن و گرد پستان کوچک و گرد سر کتفها و
بازوان معتدل جای اورنجن معتدل و فربه انگشتان دست باریک نه دراز و نه کوتاه میان باریک
جای کودن بند باریک رانها گرد و اکنده زانوها گرد ساقها سطبر پشت انگشتهای پای خرد و گرد و انگشتان
پای خرد و گوشت چون بر رود کاهل بود از فربهی فرمان بردار که جز خداوند خویش را فرمان نبرد هر که

سخنی نادیم بعز وجاه برآمده شرمگین وباخرد وبامردمی وبانسب سوی مادر ناک سوی پدر کریم اگر نسب بگویم از روی اگر روی بگویم از نسب باشرف وبزرگی بخانه کاری کوبکار کردن حریص بدست بر هنر حریص وشستن ودوختن ونهادن وگرفتن زبان خاموش وکم سخن چون سخن گوید خوش سخن وخوش زبان آهنگ اوگنی آهنگ توکند واگر از تو دور شوی از تو دور شود واگر باو جمع شوی رویش وچشمهاش سرخ شود نوشروان این نسخه در خزینه نهاده بود تا کنیزک بدین صفت خرد وچون نسخه بازی بود چون بیاوردند زید بن عدی را طلب کردند که ترجمه آن بگوید زید با کسری گفت در جهان هیچکس نیدانم که جامع این صفات باشد مگر دختر نعمان وبرادر زادگان نیز دارد که این صفات دارند دختر نعمان بدین صفت نبود اما زید را تحقیق بود که کسری هرگز دختر نعمان وبرادر زادگانش نخواهد دید که او دروغ گوی شود چه می دانست که عرب دختر بعجم نمی دهند فی الجمله کسری نامه نبشت بنعمان که دختر خویش را بیش من فرست وخادمی را که بدین مهم می فرستاد گفت تو نامه بنعمان ده وبروم رو تا چون از روم باز گردی نعمان ساخته دختر کرده باشد همراه ایشان بیایی باز زید کسری گفت اگر دختر نعمان نطلبید روا باشد چرا که کنیزکان خوب از روم خواهند آورد وعرب مردمان بی ادب باشند دختر بعجم ندهند وخداوند مملکت را زشت بود که چیزی بطلبند وبنو ندهند وکسری بنداشت که زید بن عدی حمایت نعمان میکند لجاج حاکمانه بگرفت وخادم را گفت من دختر نعمان بخواهم تو بروم مرو وبیش نعمان رو واگر دختر بدهد بیاور واگر ندهند زود باز گرد وزید را گفت تو نامه نبویس چنانکه من گویم زید نامه نوشت بنعمان وخواجه سرا رفت ونامه بنعمان رسانید نعمان جواب داد که دختران عرب سیاه باشند وبی ادب خدمت ملوک را نشاید وخواجه سرا را خدمت بسیار کرد که بیش کسری بگوی که من دختر نعمان ندیدم هیچ یک را صلاحیت آن نبود که خدمت ملک را بشاید ونعمان در نامه نوشت انا فی مها العراق لمندوحة الملك عن سوادا هل العرب واین نیکو سخنی است اما زید تعرض ترجمه نیکو نکرد چه مها گاو کوهی باشد واو را چشمهاء سیاه

بخش ۵

برحال است وعرب زنان سیاه چشم را بمها تشبیه کنند واسودان سیاهان باشند وسید مهتر باشند ونعمان بدین سخن آن خواست که ملک را بعراق چندان سیاه چشمان وفراخ چشمان باشند که او را بسیاهان عرب حاجت نیست وزید بر ترجمه چنین گفت که مها ماده گاوان وسواد مهتران وجبان باز نمود که گفته است ماده گاوان عجم چندان ملک را هست که او را مهتر زادگان عرب در وجه ننشیند پس گفت نعمان بی ادب شده است وفضول در سر دارد ومن دانستم که او دختر نخواهد داد کسری بدین سبب برنجید وسوگند خورد که نعمان را معزول کند وملک عرب بدیگری دهد پس ایاس بن قبیصه طایی را بخواند واین ایاس آنست که بوقتی که برویز از بهرام چوبین روی گردان کرد آن شد بجانب روم میرفت در راه برویز رسید واو را خدمت کرد وبدرقه شد تا ایشان را از بیابان بگذرانید القصه چهار هزار مرد با ایاس داد وگفت مملکت حیره وحکومت عرب بتو دادم برو ونعمان را گردن بسته بیش من بیار وتو آنجا بجای وی باش نعمان این خبر بشنید از بیش ایاس بگریخت وعیال وزن واهل وبیت وخزاین ودفاین خویش بهانی بن مسعود سپرد از بنی شیبان که او در بادیه می بود وقبیله انبوه ومردانی جلد داشت واز قبایل عرب در آن زمان هیچ یک از وی قوی تر نبودند نعمان او را گفت این گنان ومال خود بیش تو بنهادمی سپارم واز جمله این چیزها چهار صد پاره جوشن بود وچهار صد اسب تازی بر طویله بسته بود ودیگر اموال از هر گونه هانی بن مسعود بستد وخود جریده بقبیله طی رفت که او را آنجا دستگاه بسیار بود قبیله طی او را در میان خویش نگذاشتند از خوف کسری نعمان متحیر شد وندانست که بکدام طرف رود زنش گفت صلاح آنست که هم پیش کسری روی واز وعذر خواهی گناهی نکرده که او ترا بکشد واگر بکشد از ذل وخواری بهتر بود نعمان سخن او قبول کرد وبیش کسری رفت ودانست که آنچه بدو رسید همه خبث زید بن عدی است پس چون پیش کسری رسید زمین بوسه داد ودعا کرد وعذر خواست کسری را گفت این غلام یعنی زید نامه من را بغیر آن ترجمه کرده است که من نبشته ام ودروغ گفته است زید در معرض جواب آمده گفت ای ملک هر که بر تخت نشیند وتاج بر سر نهد وشراب خورد نباید که تو دوستی او بی نه خداوندگار او بسر

روی بنعمان کرد وگفت آن روز که در حیره بر تخت نشستی نگفتی که ملک عجم بمن آید یا بفرزند من
وبرین سوگند خورده در پیش کسری وکسری بفرمود تا نعمان را بازداشت سه روز وروز چهارم
اورا هلاک کردن وحدیقه دختر نعمان چون این سخن بشنید که پدرش را کشتند برخاست
وبصومعه هند رفت وهند دختر منذر بزرگ بود انکه اورا ابن ماء السما خواندندی ترسا شده
بود وصومعه داشت در آنجا بعبادت مشغول بودی وحدیقه نیز ترسا شد وبا آخر عمر در آن صومعه
بسر می بردند وچون کسری نعمان را هلاک کرد بایاس نامه نوشت که ترکه نعمان را طلب کن
وبفرست ایاس کس فرستاد بپیش هانی بن مسعود که ترکه نعمان را کسری طلب داشته است بفرست
هانی جواب داد تا جان دارم انچه کسی پیش من نهاده باشد بزنهار بدیگری ندهم ایاس پیش کسری
نبشت که قبیله بنی شیبان وبنی بکر وبنی عجل مردمانی بسیارند وحربی ومبارزند وملک را معلوم است
اگر با ایشان حرب کنیم سپاهی بسیار باید کسری چون این بشنید خواست که سپاه فرستد
شخصی بود بپیش کسری نام او نعمان بن زرعه از بنی تغلب گفت یا ملک ایشان در زمستان بادیه پراکنده
شوند وایشان را دشوار توان یافت این هانی بتابستان با بنی شیبان بر سرآبی اند نام آن ذی قار واین
آب میان بصره ومدینه است وچاره نیست هم بنی شیبان وهم بنی بکر را وهم بنی عجل وهمه
عرب را که در آن حدود اند بر آن چاه آمدن وهمه را یکجای توان یافت آن زمان سپاه بفرست
کسری گفت چنین باید کرد پس بسوی ایاس کس فرستاد که حرب عرب را ساخته باش
که سپاه خواهیم فرستاد ایاس را سخت آمد با عرب حرب کردن اما هیچ نتوانست گفت پس یکی بود
از بنی شیبان نام او قیس بن مسعود وکاردار کسری بود بر سواد ق ومهتر بود در همه عرب
کسری بوی چیزی نبشت که سپاه جمع کن وهر عربی که با تو آید همه را بحیره بر پیش ایاس بن
قبیصه که خلیفه من است بر ملک عرب واورا یاری کن بحرب کردن با بنی شیبان وبنی بکر چون نامه
بقیس بن مسعود رسید اورا نیز سخت آمد با قبایل عرب وخویشان خود حرب کردن واز بیم کسری
هیچ نیارست گفت پس ده هزار مرد از عرب جمع شدند وبسوی ایاس رفت بحیره وکسری از بزرگان

عجم

عجم هامرز را با دوازده هزار مرد بحیره فرستاد وبعد از وی سرهنگی دیگر نام او هرمز خرد با هشت هزار مرد
دیگر همه بحیره پیش ایاس فرستاد وکسری ایاس را بر همه مهتر کرد وفرمود که لشکر کش
وبر عرب رو ایاس با لشکرها بسوی ذی قار روانه شد وهانی بن مسعود با بنی شیبان وبنی بکر وبنی عجل
بموضع ذی قار نشسته بودند چون خبر سپاه بشنیدند هانی مردمان خویش را گرد کرد وگفت چه
گویید کسری سپاه فرستاده بطلب زینهارها وترکه نعمان که با منست وایشان چهل هزار مردند
وما هرچند جمع شویم ده هزار ودر میان ایشان مهتری بود نام او حنظله بن ثعلبه بن شیبان مر هانی را
گفت تو زینهار او را بدار وما جانها بدهیم وزینهار ندهیم چون ایاس نزدیک رسید وهر دو لشکر در
برابر یکدیگر نشستند وعجم آب دو روزه داشتند وایشان خود بر سر آب بودند روز دیگر حرب کردند
وعجم تیرباران کردند ولشکر عرب را هزیمت کرد وهانی اموال واسباب نعمان با خود برد بعد
از هزیمت ایشان لشکر عجم جو آب یافتند ومانده شده بودند هم آنجا فرود آمدند واز چاه ذی قار
آب خوردند وهانی واعراب یک روزه راه در بیابان رفتند وندانستند که کسی در عقب ایشان نیست فرود
آمدند وقوم را گرد کرد وگفتند ما کجا میرویم پیش ما بیابانست وبادیه بی آب همه از تشنگی بمیریم بعضی
گفتند صلاح آنست که مواشیهای نعمان بدیشان دهیم وبعضی دیگر را از این سخن عار آمد با هانی گفتند
تو خواسته نعمان را ضبط کن ونگاه دار که ما باز گردیم وتا جان داریم حرب کنیم پس باز گشتند وآن روز
حرب کردند وعجم وسپاه ایاس را آب چاه ذی قار کفایت نبود واکثر تشنه بودند ودر میان ودر میان
لشکر ایاس هر کس که از عرب بود دل بر جنگ نداشت ونمی خواستند که اعراب شکسته شوند وعجمیان
از بی آبی در رویم بودند وسپاه عرب وعجم مجموع بر سر چاه ذی قار جمع شدند ودر آن حوالی هیچ
جای دیگر آب نبود پس ایاس پیش هانی فرستاد وگفت از سر کار دیگر بکنید یا ترکه نعمان باز دهید تا این
لشکر باز گردند ومن از کسری گناه شما بخواهم تا این گردهای شما عفو کند یا چون شب در آید
بگریزید وهر جا که خواهید بروید تا من بهانه کنم که بگریختند ودر بیابان در عقب ایشان رفتند وایشان را
در نیافتند یا حرب را ساخته باشید ایشان همه با هانی وحنظله گرد آمدند وگفتند اگر زینهار بسپاریم

هرگز تا ما باشیم در میان عرب هیچ جا سر بر نتوانیم آورد و تا جهان باشد ازین عار نرهیم واگر بگریزیم نیز عاری
باشد و دیگر آنکه کجا رویم از همه طرف بادیه است واز تشنگی هلاك شویم و دیگر آنکه ره گذر ما بر بنی تمیم است
ومیان ما وایشان عداوتها است ما را همه بکشند ما را جز حرب روی نیست پیش ایاس فرستادند و
گفتند ما دل بر حرب نهاده ایم تو نیز حرب را باش که اگر در جنگ کشته شویم از آن دوستر داریم که در
بادیه از تشنگی هلاك باید شد ما خویشتن را در دست دشمن اسیر کرده ایم و در آن شب حنظلة بن ثعلب
رسنهاء هودج را ببرید و آن رسنها را که عماری بدان بندند ساری وطین خوانند حنظله آنها را بجهت
آن برید تا عرب بیکبار دل بر حرب نهند و حنظله را بدان سبب منقطع الوطین نام شد و هانی آن شب آن جهاد صد
اسب عربی و چهار صد زره و جوشن بر قوم خود قسمت کرد و گفت اگر ظفر ما را باشد باز جای نهیم
واگر ظفر ایشان را بود گو اینها نیز هلاك شو چون روز دیگر شد هر دو سپاه صفها بر کشیدند و میمنه و
ومیسره راست کردا ایاس بن قبیصه بر میمنه خویش هامرز را بپای داشت با اهل عجم و بر میمنه
هرمز خرد را و در قلب خود بایستاد و هانی بر میمنه خویش یزید بن هاشم الشیبانی را واو بزرگتر بنی بکر
بود و بر میسره حنظلة بن ثعلب را واو بزرگتر بنی عجل بود و خود در قلب بایستاد و نخستین کسی که از لشکر
ایاس بیرون رفت هامرز بود و بزبان فارسی مبارز خواست وگفت مردی بمردی یزید بن هاشم که بر میمنه
هانی بود گفت ما یقول هذا الکلب کی را پرسید که این سگ چه می گوید او گفت میگوید رجل برجل هذا نصف
وعدل پس مردی از لشکر عرب بیرون آمد نام وی مرثد بن حارث و مردی مردانه بود او و هامرز بسیار
بر یکدیگر بگشتند و باخر هامرز را زخمی زد و از اسب در افتاد و نخستین کسی که از لشکر عجم
کشته شد او بود و هانی و لشکر عرب بدان فال گرفتند واز پس کشته شدن هامرز عجم تیرباران
کردند و بسیاری از عرب بکشتند اما اهل عجم را تشنگی غلبه کرده بود تابستان و بیابان و جنگ
و بی آبی چون شب در آمد هر دو لشکر فرود آمدند پس قیس بن مسعود که ملك امیر عرب بود و ده هزار
مرد از لشکر ایاس در حکم او بود او را دل با عرب بود کس پیش هانی فرستاد که مرا دل با شماست
اما نتوانم که پیش شما ایم اکنون صلاح شما در چیست ما امشب بگریزیم تا هزیمت در میان عجم افتد

وایشان نیز

وایشان نیز هزیمت شوند یا آنکه یا فردا در صف حرب پشت دهیم تا عجم حیران و عاجز شوند
وایشان نیز هزیمت شوند حنظله وجمله عرب گفتند ما آن خواهیم که در صف حرب هزیمت شوند
وعرب بدین خبر شاد شدند و نشاط کردند و فال زدند بر کشتن هامرز سالار
لشکر عجم که ظفر عرب را خواهد بود و لشکر عرب بدین پیغام قیس بن مسعود بر
حرب حریص تر شدند و دل بر مرگ نهادند که فردا تا جان داریم بکوشیم پس حنظله هانی را
گفت فردا با پانصد مرد در کمینگاه باید که کس ایشان را نبیند و چون ما در میان حرب
باشیم ایشان از یك طرف ناگاه خود را بر عجم زنند باشد که هزیمت شوند و هانی مردی
را بخواند از بنی بکر نام وی زید بن حسان واو را با پانصد مرد بداد و بکمینگاه فرستاد و
این حرب در آن وقت بود که پیغامبر صلی الله علیه وسلم بمدینه هجرت کرده بود و با مشرکان
مکه روز بدر حرب کرده و ظفر یافته هانی و حنظله گفتند شنیده ایم که از عرب پیغامبری
بیرون آمده است نام وی محمد واو را دو سه حرب واقع شده است و در همه ظفر او را
بوده می گویند که هر که نام وی برد حاجتش روا شود و کسی که در بیابان راه گم میکند
یا چهارپائی یا چیزی غایب میکند و نام آن محمد می برد راه می یابد و گم کشته پیدا
می شود شما فردا درین حرب نام وی را علامت سازید تا نصرت ما را بود چون روز دیگر
صف برکشیدند لشکر هانی آواز بر آوردند که محمد یا منصور یا رسنی وی چنان باشد
محمد یا ماست نصرت و فیروزی ما را بود چون این گفتند حنظله بفرمود که حمله کنید
لشکر هانی بیکبار حمله کردند و خویشتن را بر لشکر عجم زد و آن پانصد مرد از کمین بیرون
آمدند و بانگ کردند که محمد یا منصور و آن لشکر عرب که با ایاس بودند بوعده قیس بن
مسعود پشت بدادند و عجم هزیمت ایشان بدیدند و از تشنگی بی طاقت شده بودند و دل
شکسته هزیمت کردند و هزیمت بر ایشان افتاد و عرب مستولی شدند و چندانی از لشکر عجم
کشته شد که هیچ جزئی کشته نشده بود و عرب از عجم داد بستند و در آن ساعت که حرب

می‌کردند جبرئیل علیه السلام حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم را از حال ایشان آگاه
کرد و گفت که بنام تو شمشیر می‌زنند و ایزد تعالی ایشان را بر عجم نصرت داد و میان مدینه و
ذی قار راه بسیار است حجاب از پیش حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم مرتفع شد تا حربگاه
را بدید و در هر دو صف ایشان نگاه کرد و چون عجم شکسته شدند با یاران که نشسته بودند
گفت الله اکبر الله اکبر هذا اول یوم انتصف العرب من العجم و بی نصروا گفت این اول
روز است که عرب از عجم داد بستند و بنام من ایشان نصرت یافتند که علامت خویش نام
من کردند و یاران پیغامبر صلوات الله علیه نشسته بودند حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم
این خبر با ایشان بگفت مردمان و یاران هانی بسیار بودند بمدینه و از عرب بادیه پس از ساعت
که حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم این سخن فرموده بود از آن بنوشتند بعد از آنکه جمعی که در آن حرب
بودند بمدینه رسیدند و حکایت از ایشان معلوم کردند همان ساعت بود که پیغامبر صلی الله
علیه و سلم فرموده بود و هانی ایاس را دریافت و خواست که بکشد حنظله رها نکرد و ایاس
بهزیمت برفت تا پیش کسری و حکایت نام محمد با کسری بگفت و کسری کین محمد صلی الله
علیه و سلم در دل گرفت و بعد از حرب ذی قار هر روز کسری در کار کسری می‌افتاد

حکایت عهدنامه نبشتن کافران تا با مسلمانان معاملت نکنند

کفار قریش چون دیدند که صحابه سید علیه السلام آنجه بحبشه هجرت کردند نجاشی ایشان را تعظیم
کرد و مراعات نمود و جمعی که در خدمت حضرت رسالت فرموده بودند علیه الصلوة و السلام
بقوت و شوکت حمزه و بمکانت و مهانت عمر رضی الله عنهما از ظلم و جور ایشان محفوظ اند و دیگر ایشان را
نمی‌توانستند رنجانید و خللی در کار اسلام نمی‌توانستند آوردن و دیگر آنکه هر روز جمعی تازه باسلام
در می‌آیند و در جمله قبایل که در مکه است اسلام فاش می‌شود و رغبت مردم در دین اسلام
زیادت می‌کرد جمعیتی ساخته و با هم مشورت کردند بعد از مشاورت بر آن اتفاق نمودند

که عهدی

که عهدی کنند و خطی بر آن بنویسند که هیچکس از ایشان با بنی هاشم و بنی المطلب که قبیله حضرت
رسالت اند صلی الله معاملت و مخالطت نکنند و از ایشان زن نخواهند و بدیشان ندهند و بجبر
از مقیم و مجتاز هیچکس را نگذارند که با ایشان معامله کنند و تقرب و تردد نماید تمامت
قریش برین موجب عهد کردند و سوگند خوردند و عهدنامه بنوشتند و آن را در خانه
کعبه بیاویختند و نویسنده این عهدنامه منصور بن عکرمه بن هاشم بن عبد مناف بود
و حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم در حق او دعا کرد و انگشتهاء او شل شد و از کار
بماند و بعضی گویند نویسنده نضر بن الحارث بود پس بنی هاشم و بنی مطلب چون دیدند
که قریش در عداوت ایشان چندان مظاهرت و مبالغت نموده اند و عهدنامه چنین
نوشته ایشان نیز بجمعیت پیش ابوطالب رفتند و با هم عهد کردند و متفق شدند که نصرت
و معاونت حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم کنند و خصم قریش باشند و در جمله احوال
آنچه طریق تعصب و حمایت باشد بر پیغامبر صلی الله علیه و سلم نگاه دارند و جمله قبیله
بنی هاشم و بنی مطلب بر آن عهد بودند الا ابولهب که او در عداوت حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم
طرف قریش گرفت و ابوطالب در آن حال قصیده در مدح حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم و ملامت
قریش انشا کرد و قریش را توبیخ کرده و یاد عهدنامه کرده و مثال و معاملت ایشان بر شمرده و از آن سته

الا ابلغا عنی و فی ذات بیننا لؤیا و خصا من لؤی بنی کعب الم تعلموا انا وجدنا محمدا
نبیا کموسی خط فی اول الکتب و ان علیه فی العباد محبة و لا ضر ممن خصه الله بالحب

و در میان ایشان این عهدنامه مدت دو سال برداشت و هیچکس با بنی هاشم و بنی مطلب معامله نمی
کردند و اگر کسی دوستی یا خویشی داشتی و خواستی که تقربی بوی کند تا در حق او
احسانی کند که محتاج بودی نگذاشتی و کاروانی غریب که در مکه آمدی نگذاشتندی که معاملت
با ایشان کند باتفاق که وقتی حکیم بن حزام از سفر باز آمد و خواست که خرواری غله بخانه خدیجه فرستد
که ابن حکیم برادر زاده خدیجه بود ابوجهل علیه اللعنه در راه آن غله بدید پرسید که کجا می‌برید گفتند حکیم بن

حرام سپهر شکستند بعمه خود ابو جهل علیه اللعنه آن غله را باز کرده اند تا بعد از آن ابو البختری بن هشام
بیامد و با وی خصومت در پیوست و گفت این امانتی است از آن خدیجه که بشیر وی میفرستد
ابو جهل علیه اللعنه نشنید و همچنان لجاج میکرد ابو البختری استخوانی افتاده بود برگرفت
و بر سر ابو جهل زد علیه اللعنه و سرش بشکست ابو جهل خواست تا وی را باز زند حمزه عبد المطلب
رضی الله عنه پیدا شد ابو جهل علیه اللعنه چون او را بدید هیچ نیارست گفت و برفت. بدین
صفت چند گاه بر بنی هاشم و بنی مطلب کار سخت بود و مسلمانان بتنگ آمدند نه بجائی می
توانستند رفت و نه چیزی می توانستند خرید و با این همه حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم
هر روز که بر آمدی در دعوت خلق مبالغه نمودی و پنهان و آشکارا مردم را باسلام خواندی
و ایشان را براه آخرت ترغیب کردی و از افعال قریش و شرک تحذیر نمودی و در آن جمعی
بسیار از قبایل عرب و قریش باسلام در آمدند و بشرف ایمان مشرف شدند

ذکر جماعتی که بر حضرت رسالت علیه السلام و مسلمانان استهزا میکردند و دایم در ایذای مسلمانان بودند

و چندین بودند از قبایل قریش که ایشان ایذای حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم بیشتر میکردند
و استهزا بیش می نمودند و یکی از آنها ابو لهب بود عم رسول علیه السلام حق تعالی در حق او
سوره تبت فرستاد و سبب نزول آن سوره آن بود که ابو لهب منکر بعث و قیامت بودی
و گفتی محمد وعدهائی میدهد و چیزی ما را می ترساند که بعد از مرگ ما را خواهد بود
و چون ما مرده باشیم کجا این وعده بما رسد و یکی دیگر زن او بود که از بهر آزار حضرت رسالت
صلی الله علیه و سلم هر روز برفتی و خاری چند بیاوردی و در راه گذر سید علیه السلام بفکندی
و ابو لهب مثال آوردی هر دو کف دست بگشادی و باد در آن دمیدی و گفتی چیزی که باد آن را
ببرد دیگر آن را چون توان یافت حق تعالی در حق ایشان این سوره فرو فرستاد و معنی تبت یدا ابی لهب
آنست که هلاک و زیان کار باد دستهای ابو لهب که چنان مثال آورد و انکار بعث و قیامت

نمود فرمود ای قیامت بداند که در آتش دوزخ می سوزد و در عذاب جهنم می گدازد نه مال بفریاد او
رسد و نه جمع دنیا او را سودی دارد و همچنین زن او از بهر آزار پیغامبر خار در راه او می
افکند فرمود ای قیامت ببیند که هر خاری از آن خرواری هیزم کرده ایم و ریسمانی آن را در گردن
وی در آوریم و آتش دوزخ در آن بر افروزیم تا وی در میان آتش می سوزد و در عذاب
الیم می گدازد پس چون زن ابو لهب را خبر شد که سوره تبت در حق او و شوهرش
فرود آمده است خشم گرفت و سنگی برداشت و قصد پیغامبر صلی الله علیه و سلم کرد
تا آن سنگ بر وی زند چون بحرم کعبه در آمد پیغامبر علیه السلام با امیر المؤمنین ابو بکر
رضی الله عنه نشسته بود چشمها او باز پوشید امیر المؤمنین ابو بکر را می دید و سید علیه السلام
نمی دید ابو بکر را پرسید که محمد کجا شد که من این ساعت او را اینجا دیدم امیر المؤمنین
ابو بکر جواب هیچ نگفت آنگاه او گفت بخدای که اگر محمد را بیافتمی این سنگ بر سر وی زدمی و او را
هلاک کردمی او است که هجو ما می گوید و دشنام میدهد مگر نمیداند که من نیز شاعرم و هجو او
توانم گفت این بگفت و پشت بداد چون او برفت ابو بکر گفت یا رسول الله زن ابو لهب ترا نمی دید
علیه الصلوة والسلام فرمود که ما رآنی لقد اخذ الله ببصرها عنی گفت او مرا ندید که حق
تعالی دیدهای او از من بپوشانید و مرا نتوانست دیدن بعد از آن قریش محمد را صلی الله علیه و سلم
مذمم گفتندی تا روزی حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم از آن شکایت کرد و گفت لا تعجبوا
لما صرف الله عنی اذی قریش یسبون و یهجون مذمما و انا محمد گفت تا عجب مدارید از آنکه حق تعالی
اذیت قریش از من بگردانید و با من هیچ نتوانستند کرد هجو من گفتند و نام من محمد بود بگردانیدند
و مرا مذمم نام کردند و این ابو لهب را عبد العزی نام بود پسر عبد المطلب و او تکذیب پیغامبر علیه السلام
بسیار کردی و قاذورات و خار و خاشاک بر در سرای پیغامبر صلی الله علیه و سلم انداختی
و با حضرت رسول همسایه بود روزی حمزه رضی الله عنه که برادرش بود بدید که او زنبیلها را آورده
است و بر در پیغامبر علیه السلام انداخته او را بگرفت و آن زنبیلها در سر و روی او مالید

و ابولهب بمکه وفات کرد روزی که خبر انهزام مشرکان ببدر بدو رسید بمرض عدسه ودیگر بشر ان خلف امیه وابی بودند که حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم را رنجانیدندی وابن امیه هرگاه که رسول علیه السلام را بدیدندی چشم فرو گرفتی وابروان کج کردی وبهمز ولمز درآمدی وحضرت مصطفی را صلی الله علیه وسلم عیب کردی تا حق سبحانه ودر حق او سوره ویل لکل همزة لمزة فرو فرستاد تا آخر سوره همزه آن باشد که مردم را صریح دشنام دهند وبچشم وابرو مردم را عیب کنند ولمزه آن بود که مردم را بنهان عیب کنند وبنهان رنجانند وابی بن خلف برادرش حضرت رسالت را صلوات الله علیه وسلم رنجانیدی وبا عقبه بن ابی معیط دوستی داشت واز جمله استهزاء ابی با حضرت رسالت یکی آن بود که روزی استخوان پاره پوسیده بر دست گرفت وگفت محمد می گوید که این استخوان را از گور برانگیزانند بعد از آنکه چنین پوسیده وریزیده شده است وچون این بگفت بهم درکف دست این استخوان را بمالید وبفکند باد ببرد حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم او را جواب داد وگفت منم که این دعوی میکنم ومی گویم که حق سبحانه وتعالی این استخوان را برانگیزاند وجان درتن وی کند وهمچنین می گویم که تو بمیری ودر گور پوسیده وریزیده شوی ترا برانگیزد وبدوزخ درآورد ودر حق او خدای تعالی این آیت فرستاد قوله تعالی أولم یر الانسان انا خلقناه من نطفة فاذا هو خصیم مبین وضرب لنا مثلا ونسی خلقه قال من یحیی العظام وهی رمیم الی آخر السوره ودیگر از آنها که مشرکان حضرت رسالت را کردندی یکی آن بود که ابن عقبه بن ابی معیط که دوست ابی بن خلف بود بیش حضرت رسالت می آمد وقرآن می شنید روزی بیش حضرت رسالت بیرون آمد بیش ابی بن خلف رفت ابی گفت برو ودیگر بیش من میای که تو رفته وسخن محمد شنیده ومن هرگز دیگر روی تو نبینم وبا تو سخن نگویم وسوگند خورد که هرگز با وی سخن نگویم الا آنکه او برود وآب دهان نامبارک بر روی حضرت رسالت اندازد واو را دوستی ابی بن خلف این سقاوت در پیش گرفت وبرفت وآب دهن بر پیغامبر علیه السلام انداخت ازد
حق سبحانه وتعالی در حق او این آیه فرستاد قوله تعالی ویوم یعض الظالم علی یدیه یقول

یالیتنی

یالیتنی اتخذت مع الرسول سبیلا یا ویلتی لیتنی لم اتخذ فلانا خلیلا الی قوله تعالی هذا القرآن مهجورا گفتار ایشان که فریاد دارد عقبه بن ابی معیط وانگشت خود بدندان گیرد فردای قیامت چون عذاب دوزخ بیند وگوید که ای کاشکی که من فرمان پیغامبر بردمی وهرگز ابی بن خلف بدوستی نگرفتمی تا بسبب او ودوستی او بدبخت نشدمی وچنان حرکت با پیغامبر نکردمی وامروز چنین عذاب وخواری ندیدمی واین پشیمانی او را سود ندارد وهمین که آن بدبخت خیو بر روی پیغامبر انداخت وخود بازگشت پیغامبر علیه السلام آب از چشم بجست وحق تعالی وعده کرده بود مر پیغامبر را که ترا از مکه بیرون برم وبر ایشان نصرت دهم پس پیغامبر مر عقبه را گفت که با خدای تعالی نذر کردم که اگر بیرون مکه روزی ترا بگیرم بفرمایم تا سرت بردارند پس روز بدر حق سبحانه
مکه وتعالی پیغامبر را صلی الله علیه وسلم ولشکر اسلام را بر مشرکان وکافران پیروزی داد تا از ایشان بسیاری بکشتند وبسیاری اسیر کرد پیغامبر علیه السلام نشسته بود وآن اسیران بروی عرض می کردند این عقبه را ریسمان در گردن پیش حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم آوردند پیغامبر علیه السلام مر امیرالمؤمنین علی را فرمود که برخیز وآن نذر من بجای آور وامیرالمؤمنین علی برخاست وشمشیر از نیام برکشید وبجنبانید عقبه گفت یا محمد اگر مرا بکشی کودکان مرا از پس من که دارد وعقبه را زنان وکودکان بسیار بود ودرویش بود پیغامبر علیه السلام گفت ایشان را وترا بهشت جاودانه حرام است ودوزخ پاداش است وامیرالمؤمنین سرش بینداخت ودیگر از آنها که بر حضرت رسالت استهزا کردندی عاص بن وائل السهمی پدر عمرو عاص بود وپیغامبر علیه السلام دشنام دادی واز جمله استهزای او یکی آن بود که از خباب بن الارت چیزی بقرض گرفته بود روزی بتقاضای وی رفت عاص بن وائل او را گفت نه شما را محمد وعده میدهد که بهشتی خواهد بود که در آن هرچه خواهید بیابید خباب گفت بلی عاص بن وائل گفت چون چنین است بگذار تا من فردا در بهشت وام تو بگذارم که اگر خدای تعالی شما را بهشت برد ما را نیز برد چرا که من نزد او از شما کمتر نخواهم بود آنگاه حق تعالی در حق عاص بن وائل این آیه فرستاد أفرأیت الذی کفر بآیاتنا وقال لأوتین مالا وولدا الی قوله ونرثه ما یقول ویأتینا فردا

ودر وقتی که پسر حضرت رسالت ابرهیم وفات یافت ابن عاص گفت محمد ابتر است که او را پسر نمی زید حق تعالی این آیه فرستاد که ان شانئك هو الابتر پس ابن عاص روزی خری بر نشسته در شعاب مکه میگذشت از خر بیفتاد و پایش دردمند شد و اماس کرد مثل گردن شتری و بدان بمرد بعد از هجرت نبی بمدینه بچند ماه و در حال وفات هشتاد و پنج ساله بود و دیگر ابو جهل بن هشام بود که استهزا کردی و دشمن بزرگتر پیغامبر علیه السلام او بود یکروز سید علیه السلام را گفت یا محمد اگر دست از خدایان ما می داری و ایشان را دشنام ندهی و اگر نه من خدای ترا دشنام دهم و او را عیب کنم در حق او این آیه فرود آمد ولا تسبوا الذین یدعون من دون الله فیسبوا الله عدوا بغیر علم ابو جهل از روایت حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم شنید که در دوزخ درخت باشد و ثمره آن طعام کافران بود ابو جهل علیه اللعنه بخندید و با حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم گفت ای قوم میدانید که این درخت زقوم که محمد می گوید چیست گفتند نه گفت آن رطب پاکیزه باشد که مسکه بر سر آن نهاده باشند و اگر من آنرا بیابم چون شهد و شکر فرو برم حق سبحانه و تعالی در حق او این آیه فرستاد ان شجرة الزقوم طعام الاثیم کالمهل یغلی فی البطون کغلی الحمیم ای محمد ابو جهل را بگوی که غلط می پنداری درخت زقوم که ما در دوزخ بیافریدیم طعم آن چون حنظل بری است و بوی او چون نحاس گداخته بود دشمنان ما چون آن را بخورند هرچه در شکم ایشان باشد همه بیرون افکند و دیگر پیوسته مشرکان قریش با حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم استهزا کردندی و برنجانیدندی و ناسزا گفتندی و سخنان حضرت رسالت را علیه السلام بتاویلات ناموجه کردندی و پیغامبر علیه السلام در آن صبر کردی و دیگر نضر بن حرث بن علقمه بن کلده بن عبد مناف بن عبد الدار بود کنیتش ابو قاید و او از همه قریش سخت تر بود در تکذیب پیغامبر صلی الله علیه و سلم و ایذا کردن اصحاب رسول صلی الله علیه و سلم و او حکایات و اخبار پیشینیان و تواریخ ایشان خواندی قصه رستم و اسفندیار و ملوک عجم تقریر کردی و معارضه با قصص قران نمودی و با یهود و نصاری صحبت داشتی

وایشان را

و از ایشان حکایت مبعث رسولی که از توریه و انجیل گوید شنیده بود و میگفت هر وقت آن پیغامبر که در توریه و انجیل گفته اند بیاید بعد از بیش از همه کس معلوم شود حق سبحانه و تعالی این آیه فرستاد که واقسموا بالله جهد ایمانهم الی آخر الآیة و گفتی اینها که محمد می گوید در کتب مقدمان یافت می شود این چند آیت حق سبحانه و تعالی در حق او فرستاد وقالوا اساطیر الاولین اکتتبها فهی تملی علیه بکرة واصیلا قل انزله الذی یعلم السر فی السموات والارض انه کان و این آیه نیز در حق او فرود آمده است واذا تتلی علیهم آیاتنا قال اساطیر الاولین و این دیگر هم در حق اوست قوله تعالی ویل لکل افاک اثیم یسمع آیات الله تتلی علیه ثم یصر مستکبرا کان لم یسمعها کان فی اذنیه وقرا فبشره بعذاب الیم و از آن جمله یکی عبد الله بن زبعری بود و استهزای وی یکی آن بود که روزی سید علیه السلام با ولید مغیره و جماعتی از قریش نشسته بود نضر بن الحارث در آمد و بنشست و با سید علیه السلام بطریق مناظره و مباحثه در سخن آمد و اعتراض بر سخن سید علیه السلام کرد بعد از آن سید علیه السلام بدلیل و برهان او را چنان الزام داد که جواب نتوانست گفت چنانکه مجلسیان که حاضر بودند دانستند که او ملزم شد و نضر بن الحارث ساکت گشت و او را هیچ سخن نماند پس سید علیه السلام این آیه بر قریش خواند و برخاست قوله تعالی انکم وما تعبدون من دون الله حصب جهنم انتم لها واردون وهم فیها لا یسمعون معنی این آیتها آن است که ای کافران قریش شما با هرچه آنرا بجز خدای می پرستید بدوزخ روند و اگر این بتان که شما آنرا می پرستید خدایان بودندی می بایستی که بدوزخ در نبودندی بلکه شما با ایشان جاوید در دوزخ خواهید بود و در آن دوزخ فریاد و فغان دارید و کس از شما نشنود و بفریاد شما نرسد چون سید علیه السلام این گفته بود و رفته عبد الله بن زبعری در آمد و قریش هنوز در آن مجلس بودند چون بنشست او را گفتند ای عبد الله اگر بدانی که محمد ما را و خدایان ما را چه گفت نترسید که چه گفت ایشان این آیتها بروی خواندند و حکایت کردند که نضر بن الحارث با وی بمناظره در آمده بود و محمد او را ملزم کرده اند و بعد از آن ما را و خدایان ما را چنین گفت عبد الله گفت اگر من اینجا بودمی که او این سخن میگفت او را ملزم کردمی گفتند چون گفته محمد گفت که آنچه ما می پرستیم و ما همه بدوزخ خواهیم بود گفتند بلی گفت پس ما جمعا غنی از عرب

اوه
ساخته

می یابیم که ایشان فرشته می پرستند و یهود عزیر را می پرستند و نصاری عیسی می پرستند پس لازم آمد
ازین سخن که محمد گفت که فرشتگان و عزیر و عیسی جمله در دوزخ باشند چه ایشان بغیر از خدای اند
و ایشان را می پرستند چون عبدالله این سخن بگفت قریش از سخن متعجب بماندند گفتند محمد را هیچ جواب
ملزم نخواهد الا این سخن که عبدالله گفت پس بار دیگر که بیش شنید علیه السلام رسید ندگفتند
نه تو میگوئی که شما و آنچه می پرستید بجز خدای در دوزخ خواهند بود پیغامبر علیه السلام فرمود که
بلی گفتند جماعتی فرشتگان می پرستند و یهود عزیر می پرستند و نصاری عیسی می پرستند پس لازم
آمد که ایشان همه در دوزخ باشند که ایشان جز خدای اند و ایشان را می پرستند پس شنید علیه السلم
در جواب ایشان فرمود که وکل من احب ان یعبد من دون الله فهو عنده بانهم انما یعبدون الشیاطین ومن
امرهم بالعبادة گفتنا هر آنکس که دوست دارد که ویرا پرستند ضرورت او با ایشان که او را می پرستند
بدوزخ بود اما عیسی و عزیر و فرشتگان دوست نمیدارند که ایشان را بجز خدای پرستند پس ایشان
باکسی که ایشان را پرستند بدوزخ نروند بلک شیاطین و فرعون و نمرود که دعوی خدایی کردند
و دوست داشتند که بجز خدای ایشان را پرستند بدوزخ باشند چون پیغامبر صلوات الرحمن علیه
بدین نوع جواب ایشان باز گفت دیگر بار ملزم شدند و هیچ نتوانستند گفت حق سبحانه و تعالی
قوله پیغامبر صلی الله علیه وسلم در عقب این ابتها این آیه فرستاد ان الذین سبقت لهم منا الحسنی
اولئک عنها مبعدون گفتا فرشتگان و عیسی و عزیر اند که ما سابقه احسان در حق ایشان
فرموده ایم و سعادت ابدی در حق ایشان پیوسته ایم چه جای آن باشد که ایشان با دوزخیان
بدوزخ شوند و ایشان از آنان که ایشان را می پرستند بیزارند و جز عبادت ما که خداوندیم
دوست ندارند و دیگر اخنس بن شریق بود که استهزا کردی و سخن پیغامبر علیه السلم رد کردی
و بظاهر با سید علیه السلام روی گشاده و سخن با زرم گفتی و در غیبت جنتها کردی و اخنس از اشراف
قوم قریش بود و حق تعالی این آیه در حق وی فرستاد قوله تعالی ولا تطع کل حلاف مهین هماز
مشاء بنمیم مناع للخیر معتد اثیم عتل بعد ذلک زنیم گفت ای محمد فرمان مبر کسی را که سوگند های
بصوف

الولید
بدروغ می خورد یعنی اخنس بن شریق و بعد از ان دیگر خصایل مذمومه وی برشمرد و معایب و مثالب
او یاد کرد تا وی را بدان بشناسند و از ان اجتناب نمایند دیگر ولید بن المغیرة بن عبدالله بن عمر بن مخزوم
بود که استهزا کردی و حسد بردی و گفتی چگونه باشد که من مهتر و رئیس مکه باشم و ابو مسعود عمرو بن
عمیر الثقفی مهتر و بزرگ اهل طایف بود و جبرئیل بما نیاید و بمحمد یتیم ابو طالب آید و این چون
تواند بود آنگاه حق تعالی این آیه در حق او فرستاد قوله تعالی وقالوا لولا نزل هذا القرآن علی رجل
من القریتین عظیم مما یجمعون وکنیت ولید ابا عبد شمس بود و او را عدل خواندندی هر دو میان قریش
یعنی او با همه قریش برابری میکند از برای آنکه یک کرت تمام قریش جمع گشته اند و خانه کعبه را
جامه پوشیده و یک کرت او تنها خانه را جامه پوشیده و همین ولید بود که قریش را بخانه کعبه
جمع کرد و گفت موسم میرسد و از اطراف مردم قبایل بحج می آیند و از ما احوال محمد می پرسند هر کس
نوعی جواب میگویند بر یک خبر اتفاق کنید بعضی گفتند ساحر است دیگری گفت کاهن است
دیگری گفت شاعر است دیگر گفت دیوانه است ولید گفت ساحر بود و اشبه است بدان سبب که
بودو
مفارقت می افکند میان برادران و ازواج و پدر و فرزند و ولید بعد از هجرت بسه ماه بمرد و عمرش به نود و نه
رسیده بود دیگر اسود بن عبد یغوث بن وهب بن عبد مناف بن زهره بن کلاب بود و این اسود پسر
خال حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم و از استهزاء او یکی آن بود که چون مسلمانان را بدیدی گفتی
اینها میراث بران ملوک روی زمین اند ملک کسری بدیشان میرسد و چون حضرت را بدیدی گفتی
امروز از آسمان که آمد بپیش شما این اسود روزی با جماعتی قریش مثل ولید مغیره و امیه بن خلف
و عاص بن وایل بن عمرو پیغامبر را صلی الله علیه وسلم بطواف گاه خانه کعبه دیدند گفتند یا محمد بیا تا ما
با تو شریک شویم ما خدای تو پرستیم و تو خدای ما پرست اگر خدای تو بهتر باشد خیر و برکات
او بما رسد و اگر خدایان ما بهتر باشد خیر و برکات ایشان بتو رسد آنگاه حق تعالی در حق
ایشان سوره الکافرون فرستاد گفت یا محمد بگوی این کافران را که اگر شما خداوند آن فرهید کا زرا
دین
برای آن می پرستید که من خدایان شما پرستم بروید که او را هیچ حاجت نیست بپرستیدن شما

خود میدارید یا من دین خود می‌دارم تا فردای قیامت آنچه سزای شما باشد بدهند و جزای پرستیدن
بتان بشما رسد و ابن اسود بسفر رفت او را سموم بزد و رویش سیاه شد چنانچه بعد از آن که معاودت نمود
او را نشناختند و در خانه نگذاشتند و متحیر گشته باخر از تشنگی هلاک شد و یکی دیگر از استهزاء ان
حارث بن قیس بن عدی بن سعد بن سهم السهمی بود که او پیوسته حضرت رسالت را ایذا کردی و او سنگی را
برداشتی و آنرا سجود می کردی و هرگاه سنگی به از اولین یافتی آنرا ترک کردی و این را پرستیدی و میگفت محمد
اصحاب خود را وعده میدهد که بعد از موت حیوتی دیگر خواهد بود این غرور نیست که ایشان را می دهد و هر کس
که مرد دیگر بار زنده شدن او محالست و این آیه در حق او فرود آمد انست قوله تعالی أفرأیت من اتخذ الهه
هواه او را گویند ماهی شوری بخورد و تشنگی بر او غالب شد و چندانکه آب می خورد تسکین عطش او نمی کرد تا آن
زمان که بمرد و بعضی گفته اند که او را ذبحه برآمد و بدان هلاک شد و دیگر از ایشان قیس بن فاکه بن مغیره بود
و او دستیار ابو جهل بودی و در ایذا کردن حضرت رسالت ممد و معاون بو جهل بودی و حمزه او را بقتل
آورد در روز بدر و دیگر از ایشان دو برادر بودند نبیه و منبه پسران حجاج از بنی سهم دایم رسول را
علیه السلام ایذا کردندی و طعنه زدندی روزی هر دو برادر بحضرت رسالت رسیدند گفتند خدای
از تو بهتری نمی یافت که او را پیغامبر خود کردی چندین بزرگتر و مالدارتر در این مکه هستند و ایشان هر دو را
در جنگ بدر بکشتند و گویند صاحب ذوالفقار یکی از این دو برادر بود امیر المومنین علی در جنگ بدر از وی
باز ستاند و بهمان تیغ گردنش بزد و دیگر از آن جماعت زهیر بن ابی امیه بود برادر ام سلمه از پدر و مادرش
عاتکه بود بنت عبد المطلب عمه رسول الله صلی الله علیه و سلم و ابن زهیر اظهار تکذیب رسول الله علیه السلم
کردی و طعن و چنین گویند که او را در جنگ بدر اسیر کردند و پیش حضرت رسالت آوردند حضرت رسالت
او را بگذاشت و آنجا بیمار شد و بماند و بعضی گویند در واقعه احد نیز بود و آنجا تیر خورد و بدان وفات کرد
و بعضی گویند بعد از جنگ بدر چون مسلمانان قوت گرفتند او بیمن رفت و آنجا در کفر بمرد و دیگر از آن قوم طعمه
بن عدی بن نوفل بن عبد مناف بود که او را ابا الریان خواندندی و او دایم ایذاء رسول علیه السلام کردی
و دشنام دادی و تکذیب کردی در روز بدر اسیر شد حمزه او را بقتل آورد و دیگر از ایشان مالک بن

الطلاطله بن عمرو بن عدشان بود و او بغایت سفیه بود و حضرت رسالت را ایذا می کرد پس رسول علیه السلم
بر او دعا کرد جبرئیل علیه السلام اشارت بسر او کرد سرش ریش شد و بدان بمرد و از آن جمله رکانه بن
عبد زید بن هاشم بن المطلب بود و عداوت سخت می ورزید تا سید علیه السلام روزی در وادی مکه
حضرت رسالت را صلی الله علیه و سلم بدید پس گفت ای پسر برادر من از تو دعویها بمن رسانیدند و تو مرد
دروغ نیستی اگر با من یکدست کشتی گیری من تحقیق کنم که تو در دعوی خود راستگوئی
و این رکانه بقوت چنان بود که هیچکس با او بکشتی بر نیامدی پس حضرت رسالت با او کشتی گرفت و سه بار
متعاقب او را بینداخت بعد از آن او را باسلام دعوت کرد رکانه گفت آن درخت که می نماید اگر آنرا پیش خود
آوری بتو ایمان آورم حضرت رسالت دعا کرد درخت از آنجا متحرک شد و پیش حضرت رسالت آمد
صلی الله علیه و سلم رکانه چون آن معجزه بدید گفت من سحری از این بزرگتر ندیده ام بفرمای تا این درخت
باز جای خویش رود پس حضرت رسالت فرمود و درخت بجای خود باز گشت و رکانه با وجود آن معجزه همچنان
بر کفر خود مصر بود و نسبت آن بسحر میکرد دیگر یکروز حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم مردم خود را
دعوت میکرد اسود بن المطلب و ربیعه بن الاسود و ابی بن خلف و عاص بن وایل گفتند ای محمد چند گوئی اگر
میخواستی که بتو ایمان آوریم می بایستی که با تو فرشته بودی که وی از بهر تو سخن گفتی با مردم تصدیق بودن رسالت کردی
حق تعالی در حق ایشان این آیه فرستاد وقالوا لولا انزل علیه ملک ولو انزلنا ملکا لقضی الامر ثم
لا ینظرون الی قوله ما یلبسون گفتند ای محمد اگر ما فرشته بفرستیم تا با تو چنانکه از کافران
درخواست می کنند قیامت برخیزد و عذاب بر ایشان مستعجل گردد و اگر ما فرشته بفرستیم آن فرشته در صورت
آدمی باید فرستاد که آدمی فرشته را جز بصورت آدمی نبیند کار بر ایشان مختلف و ملتبس شود گاه گویند فرشته
است و قول وی باور کنند و گاه گویند آدمی است و قول وی مصدق ندارند و چون چنین باشد ضلالت
و گمراهی ایشان بیشتر گردد و دیگر روز سید علیه السلام بر ولید مغیره و امیه بن خلف و ابو جهل هشام بر گذشت
چون سید را صلوات الله علیه بدیدند بچشم و ابرو در هم نگاه کردند و در حق او طعن زدند و استهزا
نمودند حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم از آن بخشم رفت حق سبحانه و تعالی تسکین پیغامبر را علیه السلام

این آیه فرستاد ولقد استهزئ برسل من قبلک فحاق بالذین سخروا منهم ما کانوا به یستهزءون گفت ای محمد دلتنگ مدار از طعن ایشان که کفار پیشین بر پیغامبران دیگر که بودند و استهزا کردند تا حق تعالی عذاب بر ایشان فرستاد و آنچه سزای استهزاء ایشان بود بدیشان داد از عذاب الیم و دوری از رحمت خدای عظیم این جماعت که نام برده شد در عداوت حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم از جمله قریش سخت تر و مبالغه تر بودند و الا از قریش دیگران نیز عداوت می ورزیدند اما نه بدین مرتبه و جماعتی دیگر نیز که بعضی دشمنی می ورزیدند و زیادت نیز اما چون بآخر مسلمان شدند ایشان را در میان اینها ذکر نکردیم مثل ابوسفیان بن الحرث بن عبد المطلب و عبد الله بن ابی امیه المخزومی برادر ام سلمه از پدر و مادر که پسر عاتکه بود عمه رسول صلی الله علیه و سلم و ابوسفیان بن حرب پدر معویه و حکم بن ابی العاص پدر مروان و غیرهم اما اکثر دشمنان حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم در فتح بدر مسلمان شدند و کافران اکثر بقتل آمدند

طعن زدند

ذکر جماعتی از صحابه که از حبش باز بمکه آمدند

چنین گویند که چون مدتی برآمد یکی بحبشه رفت و صحابیان را که آنجا بودند خبر داد که اهل مکه باسلام درآمدند و بجملگی مطاوعت و متابعت پیغامبر نمودند و سبب آن خبر آن بود که چون سوره والنجم فرود آمد رسول صلی الله علیه و سلم در مسجد بحضور قریش برخواند تا آنجا که افرایتم اللات والعزی و منات الثالثة الاخری الکم الذکر وله الانثی چون رسول علیه السلام این آیه همی خواند ابلیس بر زبان پیغامبر راند تلک الغرانیق العلی وان شفاعتهن لترتجی گفت این بتان شما بزرگست و شفاعت ایشان بزرگست شما را پس مشرکان شاد شدند و گفتند محمد بتان ما را بستود و سخن نیکو گفت چون پیغامبر سوره بآخر آورد سجود کرد و همه مشرکان سجود کردند متابعت پیغامبر علیه السلام را بسبب آن سهو که بر زبان پیغامبر رفت و گمان ایشان چنان بود که پیغامبر علیه السلام بتان را بستود پس دیگر جبرئیل بیامد و گفت یا محمد سوره والنجم بر من خوان چون رسول این کلمه برخواند جبرئیل گفت یا محمد از خدای عز و جل چنین نیاورده ام و چنین آورده ام قوله تعالی تلک اذا قسمة ضیزی مشرکان گفتند محمد پشیمان شد از آنکه خدایان ما را بستود و پیغامبر از آن سخت اندوه

ناک شد چنانچه سه روز طعام و شراب نخورد از ترس خدای تعالی خواست تا دل وی بیارامد این آیه فرستاد قوله تعالی وما ارسلنا من قبلک من رسول ولا نبی الا اذا تمنی القی الشیطان فی امنیته و گفت این خطا نخستین بر زبان تو رفت پیش از تو هیچ پیغامبری نبود که چون بدو وحی آمدی ابلیس بر زبان او سخن راندی و بدان مردمان را بداندیش کردی مگر آنکه خدای عز و جل فرمودی پس خدای عز و جل این آیه خویش را درست کرد و آن سخنان ابلیس را منسوخ کرد آنید و پیغامبر را دل خوش شد و مشرکان را از و جدا شدند و خبر سجود مشرکان بحبشه افتاد که قریش مجموع محمد بگرویدند و خداوند حق سبحانه و تعالی را سجده کردند مگر یک ولید مغیره که از غایت پیری سجده نتوانست کردن مشتی خاک برگرفت و بر دست و پیشانی باز نهاد پس چون خبر گرویدن مشرکان بپیغامبر صلی الله علیه و سلم بحبشه رسید بعضی از صحابیان که در حبشه بودند بر این سخن اعتماد کرده از بهر خدمت رسول صلی الله علیه و سلم بمکه معاودت کردند چون نزدیک مکه رسیدند تفحص نمودند دانستند که برخلاف آنست که ایشان شنیده بودند بعضی از ایشان پنهان بمکه آمدند و بعضی بزینهار هر کس رفتند از قریش جمعی که پنهان بمکه درآمده بودند آنچه ضعیف تر بودند و ایشان را قبیله و عشیره نبود کافران قریش ایشان را بگرفتند و محبوس میداشتند و جمله اصحابی که از حبشه مراجعت نموده بودند سی و سه تن بودند یکی عثمان بن عفان بود رضی الله عنه و این جماعت با پیغامبر علیه السلام هجرت نمودند بمدینه و در غزو بدر و احد حاضر بودند الا اندکی که کافران ایشان را محبوس داشته بودند در مکه و بمدینه هجرت نتوانستند کرد و از جمله آنها که بزینهار در مکه بودند یکی عثمان بن مطعون بود که او بزینهار ولید بن مغیره درآمده بود و حکم ولید در مکه نافذ بود پس چون عثمان بن مطعون را زینهار داد هیچکس نیارستی که سختی با وی گفتی و آزار وی طلبیدی چون چند گاهی برآمد عثمان با خود اندیشه کرد و گفت در جمیت و مسلمانی روا نباشد که اصحاب پیغامبر صلی الله علیه و سلم در بلا و شدت باشند و من در جوار کافری مشرک در امن و استراحت پس برفت و ولید مغیره را گفت ای ولید من جوار ترا رد کردم و از زینهار تو بیرون آمدم ولید گفت بچه سبب مگر ترا رنجانیده اند گفت نه لیکن من بجوار حق راضی شدم چون دیگر صحابه پیغامبر پناه بوی می برم مرا جوار کسی دیگر نمی باید چون عثمان چنین گفت ولید برنجید و گفت اکنون چون قریش جمع آمده باشند بیا و جوار مرا رد کن عثمان گفت شاید چون قریش در حرم جمع آمدند

ولید آنجا حاضر بود عثمان برفت و گفت ای قریش بدانید که من جوار ولید را رد کردم و از زینهار او بیرون آمدم و پناه بحق بردم و اتفاقا لبید بن ربیعه که شاعر عرب بود آن روز آمده بود و قریش بر وی جمع شده بود و او اشعار خود بر ایشان میخواند تا بانجا رسید که گفت مصراع الا کل شیء ما خلا الله باطل عثمان مظعون گفت صدقت راست گفتی که هر چه جز خداست همه را روی در فناست بعد از آن مصراع دیگر بر خواند مصراع و کل نعیم لا محالة زائل عثمان گفت کذبت دروغ گفتی که نعیم بهشت هرگز زایل نشود چون این بگفت لبید برنجید و گفت ای قریش شاید که مرا برنجانید پیش شما و بدروغ باز دهند پس قریش از وی عذر خواستند و گفتند تو از سخن او مرنج که او مردی نادانست و نه بر دین و ملت ماست عثمان جواب ایشان باز داد یکی برخاست و مشتی بر چشم عثمان زد چنانکه چشم او تباه شد ولید گفت ای عثمان دیدی که کردی جوار من رد کردی لا جرم ترا زدند و چشم ترا تباه کردند و میان عثمان و ولید خویشی بود از آن جهت او را بر وی شفقت آمد و گفت اگر خواهی دیگر بار من ترا در جوار خود آورم تا کسی نیارد ترا رنجانیدن عثمان گفت لا والله که جوار حق بهتر و پسندیده ترست و جوار دیگری بر جوار وی اختیار نکنم اوست که ساحت عزتش هرگز غبار ذل نگیرد و اوست که کمال ملک او هرگز نقصان نپذیرد

حکایت امیر المؤمنین ابوبکر با مشرکان

روایت کنند که امیر المؤمنین ابا بکر رضی الله عنه در آن مدت که صحابه بعضی بحبشه هجرت نمودند و باقی در بلا و جفاء کافران بماندند چون قریش جمله بعداوت پیغامبر علیه السلام مظاهرت نمودند در مکه دلش بگرفت و خواست که وی بحبشه رود از پیغامبر صلی الله علیه و سلم دستوری خواست و پیغامبر او را اجازت داد ابوبکر رضی الله عنه برخاست و از مکه بیرون آمد چون یک منزل برفت ابن دغنه که مهتر قبیله بنی کنانه بود او را بدید گفت ای پسر ابو قحافه کجا می روی گفت از دست قریش می گریزم که پیوسته ما را می رنجانند ابن دغنه با ابوبکر دوستی داشت گفت نشاید چون توی را از مکه بیرون شدن چرا که همیشه دست سخاوت تو بر خرد و بزرگ این دیار گشوده بود و هر کس را بقدر دلداری کرده و در حق خاص و عام

انعام و احسان

انعام و احسان و شفقت نموده و عاجزان را دستگیری کرده اکنون من نگذارم که تو جایی روی و ترا در جوار خود آورم برخیز با مکه رویم ابوبکر رضی الله عنه با وی بازگشت آمد ابن دغنه چون بمکه درآمد آواز داد و گفت ای اهل مکه بدانید که من پسر ابو قحافه را در زینهار خود آورده ام و او را جوار داده ام کسی با وی متعرض او شود و صداع او نماید و اگر کسی تعرض بدو رساند بدانید که من خصم او باشم چون ابن دغنه چنین ندا کرد قریش جمله جانب او عزیز داشتند و یکباره دست از ابوبکر بداشتند و تعرض وی نرسانیدند ابوبکر بر در خانه خویش مسجد بساخت و در آنجا نماز می کرد و قرآن میخواند و هرگاه که او قرآن خواندی هر کس که بشنیدی در گریه افتادی قریش چون چنان دیدند گفتند ای پسر ابو قحافه خلقی را از راه ببردی و بدین محمد درآوردی و از و شکایت با ابن دغنه بردند که تو پسر ابو قحافه را زینهار داده و بدان سبب ما با وی سخن نمی یاریم گفت و او رفته است و مسجدی ساخته و آشکارا در آنجا نماز میگذارد و قرآن میخواند و خلقی بسیار بر وی جمع می شوند و صوت حزین خوش دارد و مردم از راه می برد اکنون ما می ترسیم که زنان و کودکان ما آواز او بشنوند و دل ایشان بدو میل کند و فریفته شوند و از راه بروند و مسلمان شوند اکنون ای ابن دغنه او را بگوی تا پنهان در خانه خویش نماز گذارد و قرآن خواند چنانکه کس آواز وی نشنود چون ابن دغنه این سخن بشنید پیش ابوبکر رضی الله عنه رفت و گفت یا ابن ابی قحافه من ترا زینهار داده ام و در جوار خود آورده ام و این ساعت قریش از تو همی رنجند از بهر آنکه تو نماز ظاهر می گذاری و قرآن بآواز بلند می خوانی و مردم بپیش تو جمع می آیند و استماع قرآن می نمایند و قریش می رنجند و از من گله می کنند اکنون باید که نماز در خانه بگذاری و قرآن آهسته خوانی چنانکه قریش نشنوند ابوبکر رضی الله عنه گفت من جوار ترا رد کردم و از زینهار تو بیرون آمدم و من هرگز در نماز و قراءت قرآن تغییر نخواهم کرد و از آن باز نخواهم ایستاد قریش گو هر چه می توانید با من بکنید ابن دغنه ازین سخن برنجید و برخاست و بمحفل قریش رفت و آواز برداشت و گفت ای قوم قریش بدانید که ابوبکر جوار مرا رد کرد و از زینهار من بیرون آمد اکنون شما دانید و او که مرا با وی کار نیست چون ابن دغنه چنین گفت سفیهی از میان قوم برخاست و قصد ابوبکر کرد و ابوبکر رضی الله عنه از خانه بیرون آمده بود و قصد کعبه کرده این سفیه در راه او را بدید مشتی خاک برگرفت و بر سر ابوبکر ریخت

ابوبکر رضی الله عنه روی سوی آسمان کرد و گفت بزرگوار خدایا که تویی که دشمنان خود را چندین مهلت
دهی و با ایشان چندین حلم کار فرمایی تا دوستان ترا می رنجانند و سفاهت و بی راهی با ایشان می کنند
و این حکایتها که گفته شد همه در آن مدت بود که قریش مواطاه کردند و آن عهدنامه بنشته بودند تا کسی
با مسلمانان و بنی هاشم و بنی المطلب معاملت نکنند پس چون مدت دو سال برآمد هم جماعتی از قریش
برخاستند و نقض عهد کردند و بتعصب بنی هاشم و بنی مطلب بیرون آمدند

حکایت نقض عهدنامه که قریش نبشته بودند

محمد بن اسحق گوید که مدت دو سال برآمد که بنی هاشم و بنی المطلب از هیچکس طعامی نتوانستند خرید و مردم از بیم
قریش چه مقیم و چه مسافر احتراز می نمودند و بقلیل و کثیر با ایشان مخالطت نمی کردند و سختیها بر ایشان
ظاهر می شد و کار بر ایشان بتنگ آمد حق تعالی در دل جماعتی افکند هم از قریش که ایشان را با بنی هاشم و بنی مطلب
زیادت خویشی بود و شفقت و رفق بر ایشان غالب در بند آن شدند که نقض آن عهد که قریش کرده اند بکنند و آن
عهدنامه را پاره سازند و آن قید و حجر از میانه بردارند و بنو هاشم و بنو المطلب را چنانکه بودند مطلق العنان
بگذارند و بر ایشان طریق مجاملت و مواصلت باز مفتوح کنند و در معاملت و متابعت ایشان را با خود مساوی
و مقابل گردانند و نخستین کسی که در نقض آن عهد سعی نمودند هاشم بن ربیعه بود و او خود بیش
از بنی هاشم علی الخصوص طریق احسان و مردمی نگاه میداشت و پیوسته پنهان از قریش ایشان را طعام و غله
فرستادی و شفقتها نمودی چون او را نقض آن عهد بخاطر درآمد برخاست و پیش زهیر بن امیه رفت و گفت
ای زهیر نباید که ما خوریم و خوش خسبیم و در رفاهیت حال زندگانی کنانیم و بنی هاشم که اخوان و خویشان
ما اند در تنگی و سختی روزگار بسر برند و در مضیق العیش و عسر الحال زندگانی کنند از رحمت و مردمی
کجا روا باشد و از عرب هر که این معنی بشنود ما را ببخل و خست نسبت کنند زهیر گفت تنها چکنم اگر کسی دیگر
با من یار بودی من نقض آن عهد بکردمی و این صحیفه و عهدنامه بدریدمی و باطل کردمی هشام بن ربیعه
گفت من با تو یارم درین کار زهیر گفت اکنون برو و یکی دیگر بدست آور که او با ما یار باشد هشام برفت نزد مطعم
بن عدی و چنانکه با زهیر گفته بود با وی نیز بگفت مطعم نیز همان جواب داد که من تنها چکنم اگر کسی دیگر با من

یار باشد من نقض آن عهد بکنم و عهدنامه بدرم هشام گفت من با تو درین کار و زهیر یاریم مطعم گفت دیگر
می بایدهم از قریش هشام بن ربیعه برخاست و نزد ابو البختری بن هشام رفت و همچنانکه با زهیر و مطعم گفته بود
با وی نیز بگفت او جواب همان داد که این کار تنها راست نیاید هشام گفت دیگری می باید گفت مطعم بن عدی
و زهیر با ما یارند گفت دیگری می باید تا پنج شویم هاشم برفت و زمعه بن اسود بن مطلب را همان طریق که با ایشان
راست کرده بود با او راست کرد پس هر پنج اتفاق کردند و با یکدیگر سوگند خوردند که نقض عهد قریش بکنند
و آن عهدنامه که ایشان نبشته اند بدرند و باطل کنند زهیر گفت اول من درین کار شروع کنم و در محفل
قریش سخن آغاز کنم پس روز دیگر بامداد هر پنج تن برخاستند و آنجا که قریش محفل ساخته بودند
برفتند و قریش جمله در قبله کعبه جمع آمده بودند زهیر برفت و بیشتر هفت بار طواف کرد آنگاه
بیامد و آنجا که قریش محفل کرده بودند برپای بایستاد و گفت ای قریش نشاید که ما با زن و فرزند در
فراخی و نعمت زندگانی گذاریم و خوش خوریم و خوش خسبیم و بنی هاشم و فرزندان ایشان در تنگی و سختی
روزگار گذرانند و گرسنگی و برهنگی کشند و کس با ایشان معاملت و مسامحت نکند بخدای که از پای
فرو ننشینم تا نقض این عهد نکنم و این صحیفه ندرم چون وی چنین بگفت ابوجهل گفت دروغ می گویی
و ترا این نقض عهد نتوانی کرد و این صحیفه نتوانی دریدن چون ابوجهل این بگفت اسود بن مطلب بخصومت
او برخاست و گفت تو دروغ میگویی و ما خود راضی نبوده ایم باین عهد و این عهدنامه بی اتفاق
ما نبشته اند بعد از آن مطعم بن عدی و ابو البختری برخاستند و همچنین بگفتند ابوجهل دانست
که ایشان اتفاق کرده اند آنگاه روی بقوم کرد و گفت این اتفاقی است که بشب ساخته اند چون
سخن بدینجا رسید هاشم بن عدی برخاست و بمیان خانه کعبه رفت و این عهدنامه بدر آورد و پاره
پاره کرد و خوره بدان راه یافته بود و تمامت آن خورده مگر جایی که نام خدای تعالی بود درست
مانده بود و چون آن کاغذ پاره کردند آن عهد باطل شد و قید و حجر از میان برخاست و بروایتی دیگر
چنین گویند که سبب نقض عهد قریش در آن صحیفه این بود که حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم روزی
با عم خود ابوطالب گفت ای عم آن عهدنامه را که قریش نبشته اند و در میان خانه کعبه آویخته خوره

بدان راه یا فته است و تمامت آنرا خورده مگر جایی که نام خدای تعالی بران نبشته است و سید علیه
در آن مدت بخانه کعبه نرفته بود و همچنین صحابه او رضوان الله علیهم اجمعین که هیچ یک از دست قریش
نیارستندی رفت ابو طالب برسید که یا محمد چون میدانی که آن عهدنامه را خوره خورده است
سید علیه السلام گفت خدای تعالی مرا ازان خبر داد ابو طالب گفت ای قریش برادر زاده من
محمد میگوید آن عهدنامه که شما در کعبه آویخته اید خوره راه بدان برده است و همه را بخورده
مگر جایی که نام خدای تعالی بران نبشته است و شما میدانید که وی درین مدت قدم در کعبه ننهاده است
و همچنین اصحاب وی اکنون کس فرستید و آن صحیفه بخواهید اگر همچنین باشد که محمد میگوید پس
بدانید که وی در همه دعویها راست گویست و شما بیش ازین قطع رحم روا مدارید و آن عهدنامه
را منسوخ و باطل گردانید و اگر خلاف گفته باشد من محمد را بدست شما باز دهم تا هر چه خواهید
بکنید پس گفتند نیکو میگویی و جمله بدان راضی شدند تا کس فرستادند و آن عهدنامه بیاوردند
و بنگریستند چنان بود که سید علیه السلام فرموده بود با وجود آن قریش همچنان لجاج پیش آوردند
و نقض عهد نکردند و تشدد بران بیشتر کردند پس چون قریش وفا نکردند بعهد خود این پنج تن برخاستند
که اسامی ایشان یاد کرده شد با یکدیگر اتفاق کردند و نقض عهد قریش کردند و این عهدنامه بدریدند
و باطل کردند و ابو طالب در مدح این پنج تن از قریش که بمخالفت قوم برخاستند و نقض عهد کردند قصیده
گفته است و دران ذکر ارضه که بیارسی خوره گویند کرده و از ظلم و قطیعه قریش این دو سه بیت ازان قصیده است

وقد كان في امر الصحيفة عبرة … متى ما يخبر غايب القوم يعجب
محا الله منها كفرهم وعقوقهم … وما نقموا من ناطق الحق معرب
فاصبح ما قالوا من الامر باطلا … ومن يختلق ما ليس بالحق يكذب

و چون مطعم بن عدی از دنیا برفت حسان بن ثابت
در مرثیه او قصیده گفته است و ذکر سعی کردن او در نقض عهد قریش و زنهار دادن او سید را صلی
الله علیه چون از طایف باز مکه آمد ذکر کرده و ازان قصیده نیز این سه بیت نبشته شد

ولو كان مجد اخلد الدهر واحدا … من الناس ابقى مجده اليوم مطعما
اجرت رسول الله منهم فاصبحوا … عبيدك ما لبى مهل واحرما
فلو سئلت عنه معد باسرها … وقحطان او باقي بقية جرهما
لقالوا هو الموفي بخفرة جاره … وذمته يوما اذا ما تذمما
فما تطلع الشمس المنيرة فوقهم … على مثله فيهم اعز واعظما

و این حکایت که مطعم بن عدی حضرت رسالت را صلی الله علیه وسلم

در جوار خود آورد و این حکایت چنان بود که در عهد اول اسلام که رسول صلی الله علیه وسلم در مکه
اسلام آشکارا نمی توانست کرد قصد طایف کرد تا مگر اهل طایف دعوت او قبول کنند و نصرت
دین او دهند چون برفت و ایشانرا دعوت کرد قبول نکردند و سید علیه السلام دلتنگ از طایف باز
گشت و ظاهر مکه نمی یارست آمدن چون بنزدیک مکه رسید کس فرستاد پیش اخنس بن شریق که از مهتران
مکه بود تا او را جوار دهد اخنس گفت من از نفس قریش نیستم و هم سوگند ایشانم کسی را جوار نتوانم داد
بعد ازان پیش سهیل بن عمرو فرستاد که از مهتران قریش بود تا او را در جوار خویش گیرد او هم عذر
گفت آنگاه کس پیش مطعم بن عدی فرستاد و ازوی جوار خواست مطعم با خویشان جمله سلاح
پوشیدند و از مکه بیرون آمدند و کس فرستادند با سید علیه السلام از غار حری بیرون آمد چون بمکه
رسید مطعم و آن قوم او جمله شمشیرها بکشیدند و استقبال او کردند و او را بشهر مکه در آوردند و
همراه او بودند تا بسرای خود در رفت حسان بن ثابت در مرثیه او این شرف که او را حاصل شده بود یاد کرده
کرده است و از نقض عهد قریش کرده بود هم مرثی بود آنها را یاد کرده است

حکایت طفیل بن عمرو الدوسی

محمد اسحق گوید رضی الله عنه که چون عهدنامهٔ قریش منقض شد
و مکاید ایشان باطل گشت سید علیه السلام آن همه جفاها ایشان می کشید و پیوسته ایشانرا
نصیحت میکرد و باسلام دعوت می نمود و آنچه طریق شفقت بود با ایشان بجای می آورد و ایشان حسد
و کینه بیشتر در دل می گرفتند و عداوت بیشتر می نمودند و چون از فعل عاجز بودند بقول مردم را تحذیر
می کردند از آن نزدیک پیغامبر علیه السلام شوند با استماع سخن او کنند و در هر گوشه جمعی برپای کرده
بودند که شب و روز در بند و خللی بودند که باسلام و اسلامیان رسانند تا اتفاق افتاد که طفیل
بن عمرو الدوسی بمکه آمد و این طفیل رئیس قبیله بود و شرفی و آوازه تمام داشت در حال که بمکه رسید
جماعتی از قریش پیش وی رفتند و گفتند ای طفیل تو مردی بزرگی و رئیس دوسی و ما را با تو دوستیها
و معرفتها سابق است اکنون از سر نصیحت و شفقت با تو سخنی میگوییم و راه نمایی میکنیم طفیل گفت بگویید
تا چیست ایشان گفتند ای طفیل ما یکی ظاهر شده است که ما از دست او بطاقت رسیده ایم و تفرقه در میان

دوفا ده

در میان هم

قوم ما افکنده است و دین ما را تباه کرده و مردم ما را از راه برده و سخنی دارد چون سحر که هر کس سخن
او بشنود اگر مرد بود مفارقت زن اختیار کند و اگر زن بود از شوهر خود اختیار جدایی کند و اگر
پدر بود ترک فرزند بگوید و اگر فرزند از مادر و پدر تبرا کند اکنون بر تو آمدیم تا احوال او دانی و هیچ حال
گرد او نگردی و بسخن و فصاحت او فریفته نشوی که اگر تو بمجلس او حاضر شوی و سخن او بشنوی بضرورت
همچون دیگران فریفته شوی و در فتنه افتی و این فتنه بقبیله سرایت کند و آنگاه کار ریاست تو مختبط شود و ترا
هیچ از زندگی و عیش نماند طفیل خود حکایت کرد که از بس که ایشان مرا ترسانیدند و بصد نوع مرا تحذیر کردند عزم
جزم کردم که البته و اصلا بمجلس پیغامبر حاضر نشوم و سخن او بهیچ حال نشنوم و در مکه بشغلی که داشتم مشغول
شدم و از بس که محترز بودم هر گه که بکعبه در رفتمی پاره پنبه بر گرفتمی و در گوش خود پنهان کردمی تا سخن او نشنیدمی
و هم برین حال می بودم تا اتفاق افتاد که یک روز بمسجد در شدم و سید علیه السلام دیدم که نماز میکرد
و من بگذشتم و چون حق تعالی خواسته بود آواز قرآن خواندن او بگوش من رسید حلاوتی از آن در دل من پیدا شد
پاره پنبه دیگر مرا هوس افتاد باز کردیم و دیگر استماع قرآن بکردم زیادت حلاوت در دل من کار کرد بعد از آن
با خود اندیشه کردم که من چرا بقول دیگران از این مرد اجتناب کنم و سخنی بدین نیکویی نشنوم و بغور کار
وی نرسم و قریش این سخن با من از حسد و بعضی گفته اند نه از سر نصح و شفقت پس مرا اندیشه زیادت
شد بار دیگر با خود گفتم که در قبایل عرب هر کجا مشکلی افتد برای من آنرا حل کنند و هر کجا کاری نازک
روی نماید تدبیر آن از عقل و کفایت من جویند پس چرا من خود را چنین متحیر دارم و نروم و سخن آن
آن مرد نشنوم و بغور کار او نرسم با اگر دعوی صواب میکند و مردم را بکار خیر می فرماید من نیز متابعت
او کنم و فرمان او را مطاوعت نمایم چون مرا این اندیشه افتاد نزدیک سید علیه السلام رفتم
و بنشستم تا وی از نماز فارغ شد برخاست و قصد خانه کرد من نیز از پی او برفتم تا بخانه در رفت دستوری
خواستم و بروی رفتم و گفتم یا محمد قوم تو مرا چنین و چنین گفتند و بدین مبالغه مرا تحذیر کردند و من
بدان سبب بغایت محترز شدم که هر گاه که بمسجد می آمدم و آواز تو می شنودم پنبه در گوش می آکندم
تا نشنوم اکنون امروز خدای تعالی خواسته بود آواز تو بگوش من آمد و حلاوتی از آن در دل من پیدا شد

و سخنی سخت نیکو یافتم و بر تو آمدم تا بدانم که تو مردم را بچه دعوت میکنی و ایشان را بچه کار می فرمایی تا اگر
تا اگر خیری و رشدی در آن باشد من نیز متابعت کنم و اگر خلاف آن بود چنانکه مرا تحذیر کرده اند اجتناب
نمایم پس رسول صلی الله علیه و سلم احکام شریعت بمن باز نمود و اسلام بر من عرضه کرد و چند آیت
از قرآن بر من خواند آنگاه گفتم بخدای که من هرگز سخنی از این سخن خوبتر نشنیده ام و هرگز از این بهتر سیرتی
نیافته ام اقرار آوردم و گفتم اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله پس چون اسلام آوردم
گفتم یا رسول الله من رئیس قبیله دوسم و حکم من بر ایشان نافذ است و باز خواهم گشتن بقوم خود
اکنون مرا نشانه باید از پیش تو تا آن نشانه بر صدق اسلام گواهی دهد و معجزه باشد نبوت ترا تا چون
قوم من آن نشانه ببینند بهانه نیاورند و باسلام درآیند آنگه پیغامبر علیه السلام فرمود اللهم اجعل له آیة
بار خدایا تو او را نشانه بده که آن نشانه بر صدق اسلام او گواهی دهد و آن معجزه باشد از معجزهای
من طفیل گفت پس دستوری خواستم و از پیش سید علیه السلام بیرون آمدم چون نزدیک قوم خود رسیدم
نوری دیدم که از میان هر دو ابروی من می تافت پس از آن بترسیدم گفتم قوم من گمان برند که آن آتشی است که
در روی من افتاده است آنگاه گفتم بار خدایا این نور که نشانه اسلام کرده بر روی من از روی من بستان
و بجای دیگر افکن در حال آن نور از روی من در آمد و بر سر تازیانه من بر افروخت مردم قبیله چون
در نگریستند و آن نور بدیدند گفتند گویی آن آتشی است که می تابد چون مرا بشناختند همه بدر بار آمدند
و آن نور را دیدند که از سر تازیانه می افروخت تعجب کردند لیکن حال نمی دانستند تا بخانه شدم اول
پدرم پیش آمد گفتم ای پدر دور شو تو از من که این ساعت تو از من نیستی و من از تو نیستم پدرم گفت
ای فرزند چرا گفتم زیرا که من مسلمان شده ام و بدین محمد در آمده و تو کافری گفت ای پسر دین من
دین تو است گفتم اگر دین من داری برخیز و غسلی بر آور و جامه بده تا بشوییم آنگاه پیش من آی
تا من اسلام بر تو عرض کنم پدرم برفت و غسلی کرد و جامه پاک بپوشید و پیش من آمد اسلام بر وی
عرضه کردم و اسلام آورد بعد از آن زنم پیش آمد با او همچنین گفتم او نیز اسلام رغبت نمود اسلام
بر او عرضه کردم و مسلمان شد پس از آن خویشانم یک یک می آمدند و مسلمان می شدند بعد از آن مردم

قبیله را باسلام دعوت کردم و اجابت نکردند مدتی برخاستم و باز خدمت سید علیه السلام آمدم
واز قوم شکایت نمودم و گفتم چندانکه ایشانرا باسلام دعوت می کنم قبول نمی کنند یا رسول الله در حق ایشان
دعاء بدکن تا خدای تعالی ایشانرا هلاک کند رسول صلی الله علیه وسلم فرمود چرا دعاء بد کنم ایشانرا بلک دعاء
خیر کنم انگاه این دعا کرد **اللهم اهد دوسا** بار خدایا قوم دوس را راه راست نمای و ایشانرا مسلمانی
روزی کردان پس چون پیغامبر صلی الله علیه وسلم دعاء خیر برایشان کرد مرا گفت ای طفیل برو و قوم خود را
دعوت کن و با ایشان مدارا کن تا انگاه که حق سبحانه و تعالی ایشانرا روزی کند من دیگر بار بر قوم آمدم
و رفق و مدارا می کردم تا رسول صلی الله علیه وسلم از مکه بمدینه هجرت کرد و غزو بدر و احد و خندق در گذشت
و بعد ازان بحصار خیبر شد چون سید علیه السلام بغزو خیبر رفت من با هشتاد مرد از قبیله دوس که باسلام
در آمده بودند بخدمت حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم آمدم و در غزو خیبر جنگ کردم و از غنیمت خیبر
نصیبه بر گرفتم و از آنجا که با سید علیه السلام برفتم و در مدینه می بودم بعد ازان از سید علیه السلام در خواستم
تا مرا بذو الکعبات فرستد و آنرا بسوزانم و این ذو الکعبات بتی بود از آن قومی از عرب که آنرا می پرستیدند پس سید
علیه السلام مرا دستوری داد برفتم و آن بت را بسوزانیدم و با آن قوم مصاف دادم و ایشانرا هزیمت کردم
بعد ازان باز بمدینه آمدم و در مدینه می بودم تا سید صلی الله علیه وسلم از دنیا مفارقت نمود

حکایت مرد اراشی با ابوجهل و معاتبت حضرت رسول صلی الله علیه وسلم

آورده اند که مردی بود از قبیله اراش شتری چند بمکه آورد ابوجهل علیه اللعنه از وی بخرید و در اداء بهای آن
مدافعت و مماطلت می نمود و چیزی بدو نمیداد از مرد سر گردان گشته و میخواست که با ز بقبیله خویش رود
یک روز قریش نزدیک مسجد جمع بودند آن مرد بیامد و فریاد بر آورد و بر ابوجهل تشنیع کرد و گفت ای قوم قریش
چند گاه هست تا ابو الحکم چند شتر از من خریده است و بهاء آن نمی دهد و مرا سر گردان می دارد
و من مرد غریبم و میخواهم که بخانه خود روم اکنون روا مدارید که پیش شما ظلم بر غریبان کنند و اشتر بخرند و بهاء آن
ندهند قریش از سر استهزا گفتند ای مرد اگر میخواهی که حق تو بتو رسد بر آن مرد رو که در گوشه مسجد نشسته است
که او باشد که حق تو از ابوجهل بستاند و در گوشه مسجد پیغامبر علیه السلام نشسته بود و غرض ایشان

ازان سخن

ازان سخن افسوس بود آن مرد تصور کرد که ایشان از سر جد میگویند نزدیک حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم
رفت و گفت قریش مرا پیش تو فرستادند که حق مرا از ابوجهل بستانی و صورت حال باز گفت سید علیه السلام
گفت ای والله با تو بیایم و حق تو بتو بستانم پس با آن مرد برفت چون پیغامبر صلی الله علیه وسلم با او روان شد
قریش یکی را بفرستادند تا از عقب ایشان برود و ببیند که میان حضرت رسالت و ابوجهل سخن بکجا میرسد پس
سید علیه السلام با آن مرد بدر سرای ابوجهل رفت و چون رسید در بکوفت ابوجهل از درون جواب داد که کیست
حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم گفت منم محمد بر خیز و بیرون آی پس ابوجهل فی الحال بیرون آمد ترسیده
و گونه روی زرد شده گفت یا محمد خیر است که تو بدر خانه من آمده سید علیه السلام فرمود آمده ام تا حق
آن مرد بدهی ابوجهل گفت کرامة و عزازة یکساعت توقف کن تا من بروم و حق او بیاورم پس باندرون خانه
رفت و حق آن مرد بتمامت بر کشید و بیاورد و بوی سپرد و آنکس که قریش او را فرستاده بودند ایستاده بود و نظاره
میکرد مرد اراشی سیم بر گرفت و از خرمی بتعجیل روان شد و پیش از قاصد قریش بدر مسجد رسید و منتظر قاصد خود
بودند چون مرد اراشی را دیدند گفتند هان بگو با محمد بار تو چه کرد گفت جزاه الله خیرا من کریمتر ازوی مردی
ندیدم در حال برخاست و با من بیامد و حق من بستد و بمن سپرد قریش تعجب نمودند گفتند این چون تواند بود ابوجهل
تن در دهد و سخن محمد بشنود درین سخن بودند که قاصد ایشان برسید و گفت ای قریش من امروز عجبی دیدم عجب
که هرگز گمان نبرده بودم ایشان گفتند چه دیدی گفت چون محمد بدر خانه ابوجهل رسید و در بکوفت او را
بیرون خواند ابوجهل بیرون آمد اثر زندگی در روی نمانده از بس که ترسیده بود محمد فرمود که برو و حق آن مرد
ابوجهل گفت کرامة و عزازة بخانه در رفت و سیم تمام بر کشید و بوی داد قریش زیادت تعجب کردند و گفتند
این چون تواند بود بعد از ساعتی ابوجهل بیامد قریش او را گفتند امروز ترا چه حالت افتاد و این چه حرکت بود
که کردی که ما از سر استهزا آن مرد را گفتیم برو و محمد را ببر تا حق تو از وی بستاند جز اکه تو هرگز قول محمد نشنوی
و شفاعت او قبول نکنی ابوجهل گفت ای قوم معذورم دارید که اختیار از دست من رفته بود چون محمد بدر سرای
من آمد و آواز داد ترسی افتاد که هفت اندام من بلرزه در آمد و چون بیرون آمدم و در روی نگریستم بالای سر او
اژدهائی دیدم بر مثال اشتری مست ایستاده بود و دهان گشاده چون محمد مرا گفت حق آن مرد بده اگر

اگر من غدر میکفتم اژدها مرا هلاک می کرد بدین سبب برفتم وحق او بجا وردم و بنا دم

حکایة جماعتی از نصاری که از حبشه بتفحص احوال رسول آمدند وایمان آوردند

محمد اسحق رحمة الله کوید بیست مرد از نصاری از حبش برخاستند وبمکه آمدند از بهر انکه سید را علیه السلام ببینند واحوال بتحقیق معلوم کنند چون بمکه رسیدند سید صلوات الله علیه در مسجد بود ایشان در آمدند وسلام کردند ودر پیش او بنشستند وسخن چند که داشتند بکفتند ومساله که خواستند بپرسیدند پیغامبر علیه السلام ایشانرا جواب داد بعد از ان ایشانرا باسلام دعوت کرد وآیتی چند از قرآن بر ایشان خواند ایشان بکریستن در آمدند ودعوت او اجابت کردند وایمان آوردند وقریش جمع آمدند وآن حال میدیدند چون نصاری از بر پیغامبر علیه السلام برخاستند ومی رفتند ابو جهل از میان قوم برخاست وپیش ایشان رفت وکفت ای قوم من هرکز از شما احمق تر ندیدم اهل حبش شما را فرستادند که احوال این مرد باز دانید وبعو رکار وی برسید انکاه بحبش باز روید واحوال باز کویید شما بیامدید ویک مجلس با او تمام ننشستید وبمجرد بوی ایمان آوردید ودین وی قبول کردید ایشان کفتند ما را با شما خصومتی نیست وهرکس مصلحت کار خود بهتر داند شما دانید ودین خود ما دانیم ودین خود انکه حق تعالی در حق ان جماعت که ایمان آوردند وجواب ابو جهل چنان باز دادند این آیتها فرستاد قوله تعالی الذین آتیناهم الکتاب من قبله هم به یؤمنون ودیگر این آیة آمد قوله تعالی وقالوا آمنا به انه الحق من ربنا انا کنا من قبله مسلمین وقوله تعالی سلام علیکم لا نبتغی الجاهلین

حکایة اصحاب صفه

محمد بن اسحاق رحمه الله کوید که پیغامبر علیه السلام هرکاه که سامدی ودر مسجد بنشستی درویشان صحابه مثل خباب بن الارت وعمار یاسر وابو فکیهه وصهیب سنان وغیرهم برفتندی وبا سید علیه السلام بنشستندی انکاه مهتران قریش بکذشتندی ودر ایشان نکاه کردندی کفتندی اصحاب محمد ببینید مشتی کدا نه درسر دارند ونه دربر چون تواند بود که حق تعالی این کدایانرا بر ما مهتران برکزیند وایشانرا از ما بهدایة مخصوص کرداند این خود محال باشد بعد از ان کفتندی اکر محمد خواهد که ما در مجلس او حاضر

شویم وسخن او بشنویم کو ایشانرا پیش خود مکذار وبا ایشان منشست وخاست مکن انکه حق تعالی از قول ایشان خبر باز داد أهؤلاء من الله علیهم من بیننا ألیس الله بأعلم بالشاکرین بعد از ان پیغامبر صلی الله علیه وسلم منع کرد از انکه درویشان صحابه را از بر خود دور دارد بقول قریش قوله تعالی ولا تطرد الذین یدعون ربهم بالغدوة والعشی یریدون وجهه الی قوله فانه غفور رحیم

دیگر حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم بنزدیک مروه بسیار نشستی ودر آن نزدیکی غلامی عجمی نصرانی می نشست نام وی جبر بود قریش کفتند محمد این سخنها که میکوید از فلان غلام عجمی می آموزد حق تعالی این آیة فرو فرستاد از بهر قول ایشان ولقد نعلم انهم یقولون انما یعلمه بشر لسان الذی یلحدون الیه اعجمی وهذا لسان عربی مبین کفت ای محمد ما میدانیم که این کافران چه می کویند که این قرآن که محمد می خواند از فلان عجمی می آموزد وهیچ عاقل از ایشان باور نکند وخود چون تواند بود که عجمی را فصاحتی بدین خوبی باشد یا سخنی چون قرآن ونظمی چنانکه فصحاء عرب از مثل یک کلمهٔ آن عاجز بودی وار بر خود اختراع وکسی یاد در آموزند وهو جبر عجمی که الکن عجمیست محمد را که افصح عربست قران تواند آموخت دیگر عاص بن وابل السهمی که از مهتران قریش بود ودشمن خدای تعالی وپیغامبر علیه السلام که هر بار که نام حضرت رسالت برامدی وحکایت او کردی قریش را کفتی چند بر شما را از محمد چه بر دلاست وچند بیا ور اجر اباد میکنید او چه تواند بود ودیگر انکه عقبی ندارد که جای وی نکاه دارد تا سوره انا اعطینا در حق او نازل شد چنانکه ذکر آن کذشت روزی پیغامبر صلی الله علیه وسلم قوم خود را باسلام دعوت می کرد ومبالغت می نمود اسود بن المطلب و ربیعه بن الاسود وابی بن خلف وعاص بن وائل کفتندی ای محمد چند کویی اکر میخواستی که بتو ایمان آوریم می بایستی که با تو فرشته بودی که از بهر تو سخن کفتی با مردم تصدیق رسالت تو کردی حق تعالی در حق ایشان این آیة فرستاد وقالوا لولا انزل علیه ملک ولو انزلنا ملکا لقضی الامر ثم لا ینظرون الی قوله ما یلبسون کفتا ای محمد اکر ما فرشته با تو چنانکه آن کافران درخواست می کنند فیا من بر خیزد وعذاب بر ایشان نکردد ودیکر اکر ما فرشته بفرستیم آن فرشته در صورت آدمی شاید فرستاد که آدمی فرشته را جز بصورت آدمی نه بینند وچون فرشته را در صورت آدمی بینند کار بر ایشان ملتبس ومختلف

شود که گویند وی فرشته است و قول وی باور کنند و گاه گویند آدمی است و قول او مصدق ندارند و چون جنبش
باشد ضلالت و گمراهی ایشان بیشتر باشد بیکر یک روز سید علیه السلام بر ولید مغیره و امیه بن خلف و
و ابو جهل هشام برگذشت ایشان چون سید را صلوات الله علیه بدیدند بچشم و ابرو دمیم نگاه کردند و در
طعن زدند و استهزا نمودند پیغامبر صلی الله علیه و سلم از آن بخشم رفت حق سبحانه و تعالی تسکین پیغامبر را
این آیه فرستاد گفت ای محمد دل تنگ مدار از طعن و استهزاء این کافران که کفار پیشین بر پیغامبران دیگر که بودند
طعن زدند و استهزا کردند تا حق تعالی عذاب بریشان فرو فرستاد و آنچه سزای استهزای ایشان بود بداد از عذاب الیم
و دوری از رحمت خدای عظیم

فصل هفتم

در معراج حضرت پیغامبر صلی الله علیه و سلم

علماء تاریخ رحمهم الله حدیث معراج رسول صلی الله علیه و سلم بچند روایت بیاورده اند و جمله را یاد کنیم ان شاء
الله تعالی روایت نخستین از عبدالله مسعود رضی الله عنه که گفت رسول را صلی الله علیه و سلم در شب معراج
براق بیاوردند و این براق آن بود که پیغامبران دیگر را علیهم السلام بران می نشاندند پیش از سید علیه السلام
و هر گامی چندان بودی که منتهای بصر وی پس چون سید علیه السلام در مکه بود و آن ماجراها و حکایات که
یاد کرده شد که وی را با قریش افتاده بود و اسلام در جمله قبایل عرب و قریش که در مکه بودند فاش شده و انکار
و کفر قریش و عداوت ایشان با سید علیه السلام بغایت رسید حق سبحانه و تعالی زیادت کرامت مومنان را
و افزونی رنج و بلاء کافران را و تمامت شرف و منزلت پیغامبر را صلی الله علیه و سلم وی را مقام اسری داد و یک
شب وی را از مکه به بیت المقدس رسانید و بازگشت و عجایب آسمان و زمین او را بنمود و صد و بیست و چهار هزار
پیغامبر حاضر کرد انبیا با پیغامبر صلی الله علیه و سلم نماز کردند و هم در شب بمکه باز آمد و همو روایت کند
که در آن شب که سید را باسرا خواست برد حق تعالی جبرئیل را با براق پیش رسول علیه السلام فرستاد و سید را
علیه السلام بران نشاند و براق او را میان زمین و آسمان برد و به بیت المقدس فرود آورد بمسجد الاقصی در مقام
پیغامبران ابرهیم و موسی و عیسی و دیگر پیغامبران استقبال او کردند و سید علیه در پیش ایستاد و نماز کرد

وچون از نماز

وچون از نماز فارغ شده بود سه قدح پیش او آوردند در یکی شیر و در یکی خمر و در یکی آب و سید را علیه السلام
گفتند که مخیری میان این قدحها هر کدام که خواهی باز خور پیغامبر صلی الله علیه و سلم فرمود که درین حال آوازی
شنیدم که گویا کسی مرا میگفت ای محمد اگر قدح آب اختیار کنی امت تو در آب غرق شوند و اگر قدح شیر اختیار
کنی امت تو براه راست نمایند و هدایت یابند و اگر قدح خمر اختیار کنی گمراه شوند پس من قدح شیر برگرفتم و بیاشامیدم
پس جبرئیل مرا گفت ای محمد برو که راه راست ترا دادند چون قدح شیر اختیار کردی این دو روایت از معراج
عبدالله رضی الله عنه گفته است   روایت دیگر حسن بصری رحمه الله از کبار صحابه رضوان الله علیهم که پیغامبر
صلی الله علیه و سلم حکایت کرد و از معراج خود خبر داد و فرمود که یک شب در حجره خانه کعبه خفته بودم و چشم
من در خواب شده ناگاه جبرئیل در آمد و پای بر من نهاد و من باز نشستم و نگاه کردم و کسی را ندیدم دیگر باره
بخفتم و چشمهای من بخواب رفت دیگر بار بیامد و پای من نهاد و من دیگر برخاستم و نگاه کردم و کس ندیدم دیگر بار
دیگر باز جای خفتم و چشم من در خواب شد سوم بار بیامد و پای بر من نهاد چون از خواب در آمدم جبرئیل را
دیدم که بیامد و بازوی من بگرفت و مرا بپای داشت و گفت بیا من با وی از مسجد بیرون رفتم چون بدر مسجد
رسیدم براق دیدم ایستاده کوچک تر از استر و بزرگ تر از خری و دو پر داشت که بر پس ساقهاء خود می زد ازم
هر گامی که می رفت چندان بود که چشمهاء من کار می کرد و سر سم زمین می شکافت جبرئیل مرا گفت
برنشین من نزدیک او رفتم تا برنشینم شموسی نمود جبرئیل در آمد و بر جبهه او بگرفت و گفت ای براق با محمد
مصطفی چه حدی میکنی بخدایی که تا ترا بیافریده اند فاضلتر و مشرف تر از وی کسی بر تو ننشسته است براق
چون چنین بشنید از شرم عرق کرد و رام شد من بروی نشستم و جبرئیل با من بیامد و براق مرا می برد
چون بمسجد اقصی رسیدیم و روای بجانب مسجد اقصی که روان بموضعی رسیدم جبرئیل گفت فرود آی و نماز کن
فرود آمدم و نماز گذاردم جبرئیل گفت این طور سینا است آن مقام که خدای تعالی با موسی سخن گفت
باز روان شدیم باز جبرئیل علیه السلام گفت فرود آی و نماز کن فرود آمدم و نماز کردم جبرئیل گفت این بیت لحم
است موضع ولادت عیسی علیه السلام باز روان شدیم تا بمسجد اقصی رسیدیم ابرهیم و موسی و عیسی علیهم
السلام را دیدم و جمله پیغامبران دیگر در آمدند و بر من سلام کردند و مرا در پیش داشتند و با ایشان

نماز کذاردم چون از نماز فارغ شدم دو قدح بیاوردند و در پیش من نهادند یکی شیر و یکی خمر من قدح شیر
بستدم و بخوردم و قدح خمر بدست نکرفتم جبرئیل علیه السلام مرا کفت یا محمد فطرت را صلی کرفتی و مر امت خود را
راه راست نمودی چون قدح شیر بستدی و خمر بر امت خود حرام کردی پس سید علیه السلام را هم شب بمکه باز
آورد و بامداد برخاست و قریش را خبر کرد که من دوش واقعه چنین و چنین داشتم و از مکه بیت المقدس
رفتم و باز پس آمدم کافران کفتند محمد دروغ هر کز بزرکتر ازین نکفته است و کاروان چون شب و روز
روند بیکماه بشام می توانند رسید محمد در یک شب چکونه بشام رود و باز آید این سخن هیچکس باور نکند ازوی
و زبان طعن بکشودند و کفتند اکر ما محمد را هیچ نتوانیم شکست باین دروغ که کفت وی را بشکنیم و کار بروی
تباه کنیم بعد از آن قومی بر ابوبکر رفتند و کفتند ای ابوبکر محمد چنین و چنین میکوید که من دوش از مکه
بشام رفتم و باز آمدم ابوبکر رضی الله کفت شما را ازین عجب می آید از حال وی کفتند بلی کفت وی میکوید و ما را
خبر میدهد که جبرئیل بیک لحظه از بالاء هفت آسمان بروی می آید و پیغام حق بوی کذارد و او را از آسمان
و زمین خبر می دهد و دیکر بار بالای هفت آسمان میرود و ما او را صادق میداریم چون ابوبکر
صدیق رضی الله عنه این چنین جواب ایشان داد مردم قریش از آن انکار که میکردند درین حدیث بازتر
شدند آنکاه ابوبکر پرسید که این ساعت سید علیه السلام کجاست کفتند در مسجد نشسته است
و این حکایت تا مردم میکویند صدیق رضی الله عنه برخاست و نزد پیغامبر صلی الله علیه و سلم آمد و کفت
یا رسول الله چنین حکایتی از تو روایت می کنند سید علیه السلام کفت بلی چنین است ابوبکر صدیق کفت صدقت
راست کفتی یا رسول الله و من ترا صادق میدانم لکن این منکران را نشانه از بیت المقدس باز کوی تا زبان
طعن کوتاه کنند و در انکار خود ببینند چون ابوبکر این چنین بکفت حجاب از پیش چشم سید صلی الله علیه و سلم
برداشتند و بیت المقدس همچون طبقی پیش چشم او بنهادند و بعد از آن سید علیه السلام آغاز کرد و نشانها
بیت المقدس چنانچه می پرسیدند میکفت یک بیک و هر نشانی که بدادی ابوبکر کفتی صدقت یا رسول
الله هرچه تو کفتی راست کفتی پس چون نشانها جمله پرسیده بود و نشانها شنیده و ابوبکر همه را تصدیق
کرده بود رسول صلی الله علیه و سلم فرمود وانت یا ابابکر صدیق ای ابوبکر چون ما را تو صادق

میدانی ما نیز ترا صدیق میخوانیم پس نام صدیق از آن روز باز بر ابوبکر مشهور شد و چون حدیث معراج در مکه
معروف شد و حکایت آن پیش مردم فاش کشت بعضی کفار اعتراف آوردند و مسلمان شدند و بعضی
و بعضی از مسلمانان انکار کردند و مرتد کشتند پس حق سبحانه و تعالی این آیت در حق ایشان فرستاد که انکار
نمودند و از دین برآمدند وما جعلنا الرؤیا التی اریناک الا فتنة للناس والشجرة الملعونة فی القرآن
ونخوفهم فما یزیدهم الا طغیانا کبیرا کفت ای محمد ما معراج ترا فتنه مردمان کردانیدیم تا آنکس که قدمی راسخ
دارد چون این حکایت بشنود او را یقین و ثبات زیادت شود و کسی را که در دین قدم راسخ نباشد و ضعیف حال
باشد در مسلمانی چون این حکایت شک و وسوسه بروی مستولی کردد تا بدان سبب از دین برآید و از مسلمانی
بیزار شود و روایت دیکر در معراج روایت عایشه است رضی الله عنها که کفت جسد پیغامبر علیه السلام
از جای خود در شب معراج جدا نشد اما روح او را بمعراج بردند و معاویه هم بموافقت قول عایشه سخن کفت
در معراج و هر که حکایت معراج از وی بپرسیدی کفتی معراج خوابی در شب بود که حق تعالی پیغامبر را خود
بنمود یعنی معراج در خواب دیدنه در بیداری و بعضی از علما انکار سخن عایشه کردند بجهة این آیه که حسن بصری
رحمة الله علیه کفت که در حق معراج فرود آمد وما جعلنا الرؤیا التی اریناک الا فتنة للناس الآیه
و دیکر از بهر این که حق تعالی در خواب ابرهیم صلوات الله علیه خبر باز کفت قوله تعالی فلما بلغ معه
السعی قال یا بنی انی اری فی المنام انی اذبحک فانظر ماذا تری یعنی یا پسر کفت ابرهیم که مرا در خواب
فرمودند که ترا بکشم و همچنان میکرد تا حق سبحانه و تعالی فدا بفرستاد و ازین جهة بدانستند و علما کویند که
حق تعالی پیغامبران را در خواب وحی میفرستد همچنانکه در بیداری و سعید بن المسیب رضی الله عنه می کوید
هر وقتی که سید علیه السلام پیش صحابه خود صفت ابرهیم و موسی و عیسی بکردی که ایشان را در شب معراج دیده
بود در وصف ابرهیم علیه السلام چنین کفتی اما ابرهیم فلم ار رجلا اشبه بصاحبکم ولا صاحبکم
اشبه به منه هیچکس ندیدم با ابرهیم مانندهتر از من که رسول شما ام بوی و در وصف موسی علیه السلام
کفتی واما موسی فرجل آدم طویل ضرب جعد کانه من رجال شنوءة موسی مردی کندم کون دراز بالا خوش
اندام جعد موی بلند بینی همانا که وی از مردم شنوده بود و شیوه قبیله بودند از عرب و ایشان مردم خوب بودند

موکسک برفسدی
صح

باقد و قامتی زیبا و در کارها چست و در وصف عیسی گفتی واما عیسی فرجل احمر بین القصیر والطویل
سبط الشعر کثیر خیلان الوجه کانه خرج من دیماس یخال راسه یقطر ماء ولیس به ماء اشبه من رجالکم به
عروة بن مسعود الثقفی عیسی مردی سرخ بود نه کوتاه و نه دراز موی برداشت و بر روی او نقطها بسیار بود
و روی او از نازکی که بود دیماس از گرمابه بدر آمده بود و گوییا آب از موی او می چکید و مانند بود بعروة بن
مسعود الثقفی و عروة رئیس و مهتر طایف بود و حکایت او بیاید در فصل مغازی روایت دیگر در معراج
از ام هانی بنت ابی طالب رضی الله عنها روایت کنند که گفت حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم شب معراج
در خانه با من نماز خفتن بکرد و بخفت و پیش از صبح ما را از خواب برانگیخت تا وضو ساختیم و با وی نماز
بگذاردیم چون از نماز فارغ شده بود و روی با من کرد و گفت یا ام هانی من دوش نماز خفتن با شما بکردم
چنانکه دیدید و بمسجد اقصی رفتم ببیت المقدس و آنجا که نماز بگذاردم و باز آمدم و اینک نماز بامداد با شما
بگذاردم چون این سخن بگفت برپای خاست و قصد بیرون کرد من گفتم یا رسول الله مادر و پدر من
فدای تو باد این سخن که با من گفتی میان مردم نگویی که ترا باور ندارند و آنگاه ترا بدروغ باز دهند و دل ترا برنجانند
حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم فرمود بخدای که من این سخنها پنهان ندارم و با مردم بگویم و بیرون رفت
من کنیزکی داشتم او را گفتم از عقب پیغامبر علیه السلام برو و بنگر تا چه می گوید و مردم او را چه می گویند کنیزک
از دنبال رسول علیه السلام بمسجد آمد دید رسول را صلی الله علیه و سلم نشسته و آغاز کرده حدیث معراج می گفت
که دوش از مکه ببیت المقدس رفتم و آنجا که نماز بگذاردم چون حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم این بگفت
مردم بیشتر آن بودند که باور نکردند و تعجب نمودند از سخن او و بعد از آن گفتند یا محمد این سخن که تو گفتی ما را
باور نمی باشد که تو راه یکماهه بیک شب بروی و باز آیی اکنون نشانه باز گوی تا بدان نشان سخن تو باور
کنیم و دانیم که تو راست گفته رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که نشانه این سخن که من گفتم آنست که چون میرفتم
ببیت المقدس در فلان وادی کاروانی فلان قوم دیدم آنجا که منزل کرده بودند و بخواب بودند و چارپایان ایشان
چون حس براق من بشنیدند همه از جای خود برمیدند و یک اشتر ایشان گم شد و من از بالای ایشان آواز دادم
و گفتم شتر شما در فلان جای ایستاده است بروید و باز آورید برفتند و باز آوردند و چون از بیت المقدس

بازگردیدم

باز گردیدم در فلان موضع بر کاروان دیگر بگذشتم و ایشان بر خفته بودند و کوزه آب دیدم که سر گرفته بود
و پیش یکی از ایشان نهاده من تشنه بودم و کوزه برگرفتم و از آن آب خوردم و سر آن باز جای گرفتم و باز جای خود
نهادم و اینک کاروان نزدیک شهر رسیدند و از آنجا که بمکه فرود آیند و نشانه ایشان آنست که از پیش همه
کاروان اشتری است خاکستر گون و بر وی دو جوال است یکی سیاه و یکی سفید قریش چون این بشنیدند همه
بر کاروان دویدند یکی جوال سیاه و یکی سفید بر وی گفتند محمد راست گفت بعد از آن از مردم کاروان بپرسیدند
که دوش بر شما کسی گذشت و از کوزه یکی از شما آب خورد گفتند بلی ما خفته بودیم و سواری بگذشت چون نزدیک
رسید فرود آمد و کوزه سر گرفته برگرفت و آب خورد و سر آن باز جای گرفت و بنهاد و برنشست و از ما درگذشت
گفتند محمد راست میگوید این نشانها که باز داده همان بود چون بمکه باز آمدند کاروان دیگر که حضرت رسالت صلی الله
علیه و سلم نشان داده بود که فلان موضع دیدم و اشتری از ایشان گم شده بود و من ایشان را نشان دادم از راه
دیگر بمکه آمده بودند قریش گفتند برویم و از نشان دیگر که گفته است از آن کاروان دیگر بپرسیم برفتند و از کاروانیان
بپرسیدند گفتند یکی چنین بود که ما دوش در فلان وادی خفته بودیم و بخواب رفته ناگاه سواری بگذشت چارپایان
ما حس آن بشنیدند و از آن برمیدند و اشتری از ما گم شد و آنرا نمی یافتیم آوازی از میان آسمان شنیدیم که گفت
اشتر شما در فلان جای است بروید باز آورید ما برفتیم و اشتر همانجا بود که او گفته بود و بیاوردیم گفتند محمد
راست گفت   و روایتی دیگر از معراج روایت ابو سعید خدری است رضی الله عنه و او روایت معراج مستوفی آورده
ابو سعید خدری گفت که حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم حکایت کرد از معراج و گفت بعد از آنکه مرا براق
برنشاندند و به بیت المقدس بردند و از نماز فارغ شدم معراجی دیدم که از آسمان فرود آوردند که چشم من هرگز
از آن نیکوتر چیزی ندیده بود و چون مرا در آن معراج نشاندند جبرئیل با من در آن نشست بعد از آن مرا بهوا
می بردند تا باسمان دنیا رسیدیم و آن در را باب الحطه خواندندی و فرشته بر آن گماشته نام او اسمعیل و در فرمان
او دوازده هزار فرشته که هر یک از ایشان دوازده هزار فرشته دیگر در فرمان داشت بر آن در موکل کرده چون در باز
کردند و ما در رفتیم آن فرشته که نام او اسماعیل بود از جبرئیل پرسید که این کیست که با تو در معراج است
جبرئیل گفت محمد است گفت محمد را برانگیختند برسولی جبرئیل گفت بلی آنگاه او را استقبال کرد و پیش من باز آمد

ومرا دعا و ثناء خبر کرد و فرشتگان جمله مرا سلام کفتند و بشاشت و خرمی می نمودند مگر یک فرشته
که در میان ایشان بود و همچون دیگران بر من سلام کرد و در روی او بشاشتی و خرمی ندیدم از جبرئیل پرسیدم
که این فرشته کیست که بیامد و مرا پرسید و چون دیگر فرشتگان هیچ تازگی و خرمی ندیدم او را کفت یا محمد این
مالک دوزخ است و هرگز در روی هیچ کس نخندیده است تازگی ننموده و اگر در روی کسی نموده بودی در روی
تو نیز نمودی در روی تو نیز نمودی انگه جبرئیل را کفتم او را بگوی تا سرپوش از سر دوزخ بردارد و دوزخ را
بنماید و جبرئیل را بر همه فرشتگان حکم است قوله تعالی مکین مطاع ثم امین پس جبرئیل مالک را
بفرمود تا سرپوش از سر دوزخ برداشت و آتش از آنجا بیرون آمد و زبانه میزد چنانکه شعلهاء آن در هفت
ابواب آسمان منتشر گشت و بیم بود که اهل هفت آسمان بسوختی و من از آن ترسیدم و جبرئیل را کفتم
مالک را بگوی تا سرپوش باز جای خود نهد که مرا طاقت دیدن آن آتش نیست پس جبرئیل بفرمود تا مالک آن آتشها
باهم کرد و باز جای خود برد و سرپوش بر سر آن نهاد و همچنان باز حالت اول شد پیغامبر صلی الله علیه وسلم
فرمود که هم در آسمان فرشته دیدم و ارواح آدمیان بروی عرضه میکردند چون بعضی بروی عرضه کردندی
خرمی نمودی و ایشان را کفتی دمی ارواح پاک از اجساد پاک آمده و چون بعضی دیگر بروی عرضه کردندی
عبوس بر آوردی و بر ایشان نفرین کردی و کفتی هزار لعنت بر شما باد و بر روحهاء پلید شما که از جسدهاء خبیث
پلید بیرون آمده است من از جبرئیل پرسیدم که این کیست کفت پدر تو است آدم ارواح فرزندان بروی
عرض میکنند چون ارواح اولیا و شهیدان و صلحا بیند خرمی می نماید و دعا و ثنا می کوید و چون ارواح اشقیا
و فسقا و کفار می بیند دژم می شود و نفرین و لعنت می کند و حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم فرمود هم در
آسمان اول جماعتی دیدم که لب و دندان ایشان چون لب و دندان اشتر بود و در دست ایشان سنگ پارهاء
آتشی دیدم که بر می کرفتند و می خوردند چون خورده بودند از زیر ایشان بیرون می آمد از جبرئیل پرسیدم که اینها
کیانند کفت این جماعتی اند که مال یتیمان خورده اند بظلم و حق تعالی ایشان را بدین بلا مبتلا کردانیده است
و چون از ایشان بگذشتم جماعتی دیدم که شکمهاء ایشان آماس کرده بود بزرگ شده صفتی که من بتر از آن
ندیده ام و ایشان را براه که در قوم فرعون نشانده بودند و هر گاه که ایشان را عذاب کردندی قوم فرعون را از دوزخ

بر آوردندی بر مثال اشتران تشنه بر سر ایشان بگذرانیدندی و ایشان را پای کردندی و نتوانستندی که از جای مال م
برخاستندی و بجای دیگر شدندی پرسیدم که این چه قوم اند کفت این رباخوارگان اند و حق تعالی ایشان را
بدین مبتلا کرده است حضرت رسالت فرمود جماعتی دیگر دیدم که پیش ایشان گوشت فربه نهاده بودند ملام
و در پهلوی آن گوشتی چند لاغر گندیده نهاده بود و از آن گوشت لاغر گندیده می خوردند و دست بر آن گوشت
فربه نمی نهادند از جبرئیل پرسیدم که ایشان کیانند کفت این آن قوم اند که زن حلال خود داشته و کرد زنان
دیگر کردیده اند بحرام حق تعالی ایشان را بدین بلا مبتلا کرده دیگر جماعتی دیدم از زنان که ایشان را بپستانها
آویخته بودند پرسیدم که اینها کیانند کفت اینها آن جماعت زنانند که با شوهران خود خیانت کرده اند
و مردمان بیگانه بجای ایشان در آورده و فرزندی که از آن شوهرشان نبود بدو نسبت کردند و حضرت رسالت
صلی الله علیه وسلم چون این سخن فرمودی کفتی اشد غضب الله علی امراة ادخلت علی قوم من لیس
منهم فاکل حرائبهم واطلع علی عوراتهم خشم خدای عظیم ترست بر زنی که خیانت کند و فرزندی که نه
از شوهر حلال او باشد بحلال بیرون آورد تا در میان قوم او می باشد و مال ایشان میخورد و بر عورات
می نگرد باز آمدیم بحکایت معراج پیغامبر علیه السلام کفت بعد از آنکه این عجایبها نموده بودند مرا از آسمان
اول باسمان دوم بردند و در آنجا پسران خاله خود دیدم عیسی بن مریم و یحیی بن زکریا بعد از آن باسمان
سیم شدم شخصی دیدم آنجا بصورت ماه چارده پرسیدم که این کیست کفت برادر تو است یوسف پس مرا با
چهارم بردند و شخصی نورانی دیدم کفتم این کیست کفت این ادریس است قوله تعالی ورفعناه
مکانا علیا پس مرا باسمان پنجم بردند و در آنجا شخصی دیدم سخت ظریف و محاسن زیبا کشیده چنانکه من
هرگز شکلی بدان زیبائی ندیده بودم پرسیدم که این کیست کفت هرون است که قوم او را عظیم دوست داشتندی دیگر
مرا باسمان ششم بردند مردی دیدم دراز بالا بلند بینی گندم گون سخت با شکوه و هیبت پرسیدم که این کیست
کفت موسی بن عمران دیگر مرا باسمان هفتم بردند و بیت المعمور دیدم که کرسیها از نور نهاده بودند برادر یوسف م
و پیری سخت با وقار و عظمت دیدم بر آن نشانده و آن پیر بمن بگذشت و بمن می مانست پرسیدم که این کیست کفت پدر
تست ابرهیم صلوات الله علیه و ملائکه بسیار دیدم که پیرامن بیت المعمور طواف میکردند و درون میرفتند

و باز بیرون می آمدند از جبرئیل پرسیدم از کجا می آیند و کجا میروند گفت این قوم که این ساعت در رفتند
تا قیامت باز نوبت با ایشان نیاید و بعد از آن مرا بهشت بردند و کنیزکی دیدم سخت با جمال لنکو چنانکه هرگز
بدان زیبایی ندیده بودم پرسیدم که این کنیزک از آن کیست گفت از آن زید حارثه خواهد بود غلام تو
و در روایت عبد الله مسعود رضی الله عنه چنین است پیغامبر علیه السلام بدو هر آسمانکه برسیدی
اهل آن آسمان بیامدندی و از جبرئیل علیه السلام پرسیدندی که این کیست جبرئیل گفتی محمدست که
برانگیختند و او را برسولی بخلق فرستادند ایشان در بکشادندی و بشارت یکدیگر دادندی و خرمی نمودندی
و بیامدندی و بر سید علیه السلام سلام کردندی و تحیت و هیبت وی بگذاردندی تا از آسمان هفتم درگذشت
و بمقامی رسید که جبرئیل را آنجا بار نبود و گفتنی بگفت و شنودنی بشنید و بدید آنچه دید آنگاه حق تعالی پنجاه
نماز بروی فرض کرد و انجا یکگاه باز آمد چون بآسمان ششم رسید موسی وی را بدید پرسید که یا محمد چند
نماز بر تو فرض کردند گفت پنجاه موسی گفت یا محمد امت تو امتی ضعیف اند ایشانرا طاقت این نماز نبود باز گرد و از حق
تعالی تخفیفی بخواه سید علیه السلام باز گشت و از حضرت رسالت حق سبحانه و تعالی از بهر امت تخفیف
جست حق تعالی ده نماز از امت او وضع کرد پس پیغامبر علیه السلام باز گشت چون بر موسی رسید گفت چه
کردی گفت ده نماز تخفیف کرد موسی گفت ای محمد امت تو ضعیف اند و ایشانرا طاقت این چهل نماز نبود
باز گرد و تخفیفی دیگر بخواه رسول صلی الله علیه و سلم باز بحضرت باری تعالی رفت و ده نماز دیگر
وضع فرمود بار دیگر چون بموسی رسید گفت چه کردی گفت ده نماز دیگر وضع فرمود گفت هنوز بسیارست
برو و تخفیفی بخواه باز می گردیدم تا آنگاه که از پنجاه با پنج آمد و دیگر موسی گفت ای محمد بسیارست
تخفیفی بخواه آنگاه سید علیه السلام گفت راجعت ربی حتی استحییت منه فما انا بفاعل گفت ای موسی بسی که
رفتم و آمدم مرا از حق تعالی شرم می آید که دیگر باره باز پس روم و بخواهم رفتن ابن مسعود گوید چون سید علیه السلام حکایة
فرض کردن نماز در عقب این گفت هر کس از امت من این نماز پنج گانه بگذارد و او را ایمان بدان باشد و اعتقاد بدانکه درست دارد
حق سبحانه و تعالی او را ثواب پنجاه نماز بدهد تمام حکایات معراج حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم
بروایتهای که در سیر النبی بود بتمام آورده شد والله اعلم بالصواب

فصل هشتم

در حکایت قریش و انکار ایشان و مأمور شدن حضرت رسالت علیه السلم باظهار دعوت
با وجود این معجزات که از حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم میدیدند قریش همچنان در مقام استکبار
بودند و حضرت رسالت را با چندان جفا و انکار که از ایشان می دید دست از نصیحت ایشان باز نمی داشت
و ایشانرا باسلام دعوت میکرد و شرط شفقت با ایشان در دین و دنیا بجای می آورد و هر روز که بر آمدی
ایشان انکار زیادت نمودندی و استهزا بیشتر کردندی و او را بیشتر رنجانیدندی تا از حد بگذرانیدند
و غلو و تمادی دران می نمودند تا حق سبحانه و تعالی این آیة فرستاد فاصدع بما تؤمر واعرض عن المشركين
انا كفيناك المستهزئين الذين يجعلون مع الله الها آخر فسوف يعلمون گفت ای محمد آشکارا کن
دعوت اسلام و هیچ باک مدار از این کافران که ما شر ایشان از تو کفایت کردیم و پنج کس بودند از قوم قریش
که پیغامبر را علیه السلام بیشتر رنجانیدی و استهزا بیشتر میکردند اسود بن المطلب و اسود بن عبد یغوث
و ولید بن مغیره و عاص بن وائل و حارث بن طلاطله لعنهم الله بعد از آن سید علیه السلام بر ایشان دعا
کرد و حق سبحانه و تعالی هر یکی را از ایشان بعذابی گرفتار کرد اینک این جماعت که ذکر کرده آمد روزی
طواف کعبه میکردند جبرئیل علیه السلام درآمد و گفت یا محمد بر خیز که حق تعالی مرا فرموده است تا این
دشمنانرا که پیوسته ترا میرنجانیدند ایشانرا هلاک کنم پس پیغامبر صلی الله علیه السلام برخاست و بموی
جبرئیل بایستاد اول اسود بن المطلب بیامد پیغامبر علیه السلام سوی جبرئیل اشارت کرد جبرئیل
برگی سبز در دست داشت بروی انداخت چشمهاش کور شد دیگر اسود بن عبد یغوث برگذشت سید علیه السلام
اشارت بجبرئیل کرد و جبرئیل اشارت بشکم او کرد در حال او را علت استسقا رسید و دران بمرد دیگر
ولید بن المغیره علیه اللعنه بگذشت پیغامبر صلی الله علیه و سلم اشارت کرد جبرئیل بزیر کعب او نگریستی
کهن بزیر کفت او بود در حال آن زخم کهن شده کشوده گشت و خون از وی روان شد اماس کرفت و دران
سقط شد دیگر عاص بن وایل علیه اللعنه برگذشت سید علیه السلام بوی اشارت کرد جبرئیل بپای او نگریست

درحال عاص برفت وخری برنشست وبجانب طایف میرفت ازخرهفتاد وخاری دربای او رفت واماس
کرد وازدرد آن هلاك شد دیگر حارث بن طلاطله برگذشت سید علیه السلام بوی اشارت کرد حبل
علیه السلام در وی نگاه کرد درحال سرش پاماسید وچون وریم از آن روان شد وبدان زحمت بمرد ونخ
رفت ودیگر از اهل وبیت وخویشان وهمسایکان که پیوسته سید را علیه السلام می رنجانیدی ابولهب
بود عمش وعتبه بن ابی معیط وعدی بن حمرا وابن الاسد الهذلی هرجا که پیغامبر را علیه السلام می دیدندی بقول
وفعل حرکتی کردندی که حضرت رسالت از آن متاذی شدی تا بغایتی که روزی پیغامبر صلی الله علیه وسلم در خانه
کعبه نماز میکزارد برفتند وشکمبهٔ گوسفند بیاوردند وبرسر حضرت رسالت فروکرد وآن حضرت آن جفاها
از ایشان تحمل می نمود وامر ایشان بخدای تبارك وتعالی باز گذاشته بود تا خداوند انتقام داد

فصل

ذکر وفات خدیجه رضی الله عنها ووفات عم حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم ابوطالب

وفات خدیجه رضی الله عنها واز آن عم حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم ابوطالب هردو در یکسال
بود به پنج سال قبل از هجرت وسه سال نیز گفته اند چندانکه از قریش جفا میدید ورنج وبلاء ایشان میکشید
چون بوثاق خود باز میگشت خدیجه اورا چون وزیر ناصح ویاری مشفق بود که اورا تسکین وتقویت دل
دادی ونوازش وتلطف ودلجوئی او کردی وگرد خاطرش برآمدی وآن رنج از دل مبارکش برگرفتی وفراغ
دل او در جملهٔ انواع واحوال حاصل کردی وابوطالب حفف الله عنه خود سید را صلوات الله علیه
حرز حریز وحصن حصین پشت وپناه ومدد ومعین بود وکافران از بیم او منزجر بودندی وقوم قریش پیوسته از
از بهر جانب او مراعات می کردندی ومحترز می بودند واگر چند بطریقها پیغامبر را علیه السلام می رنجانیدند
لکن بمکان ابوطالب از مرار اندیشه بدکه ایشان را بود یکی ظاهر نتوانستندی کرد وازین جهت سید را صلی الله
علیه وسلم تا ابوطالب در حیوة بود مکر کافران قریش مکروهی نمی توانستند نمود وچون ابوطالب بیمار شد
پیغامبر را صلی الله علیه وسلم سخت اندوه آمد وشب وروز بر سر بالین او بودی واز پیش او مفارقت نمودی
وهرکس از قریش پیش ابوطالب رفتندی ابوطالب او را گفتی بدین محمد رای که او راست گوی وامین است

وابوطالب

وابوطالب در آن مرض عباس برادر خود را وصیت کرد وریاست مکه را بدو تفویض نمود که بعد از ابوطالب
او را گفتی بدین محمد رای که از پسران عبد المطلب او از همه بزرگتر بود ودرمیان بنی هاشم از جمله توانگرتر
وپیغامبر را بعباس وصیت کرد وگفت این را نکاه دار ونیکو محافظت کن چنانکه من میکردم وبدین وی بگرو که دین
وی بهتر از دین ماست واز بسیاری که وصیت می کرد پیغامبر را ودین وی را پیغامبر امید وار شد که ابوطالب
بوی بگرود با او گفت ای عم همهٔ مردم را وصیت میکنی جز خود نمی گروی ابوطالب خاموش شد روز دیگر ابوطالب
را بیماری زیادت شد پیغمبر بمهمی بخانهٔ خود رفته بود هنوز ننشسته یکی آمد وخبر آورد که ابوطالب نمانده پیغامبر
بشتاب از خانه بیرون آمد چنانکه ردا بر زمین میکشید چون نزدیك ابوطالب آمد او را در نزع یافت چشم
پرآب کرد وابوطالب درحال خود بود پیغامبر علیه السلام پیش او بزانو درآمد وترم ترم او را میگفت ای عم
ابوطالب چشم باز کرد وگفت چه میگوئی پیغامبر گفت بگوی لا اله الا الله ابوطالب چشم فراز کرد تا زمانی
دیگر باره ترم ترم گفت ای عم ابوطالب چشم باز کرد وگفت ای پسر چه میگوئی گفت بگوی لا اله الا الله ابوطالب
دیگر باره چشم فراز کرد بار سیم پیش وپیغامبر صلی الله علیه السلام زاری کرد ومیگریست ومی گفت ای
عم ابوطالب چشم باز کرد حضرت رسالت فرمود که اگر از تو یکبار کلمهٔ لا اله الا الله بشنوم روز رستخیز
روز عرض خدای تعالی روی از همه خلایق بگردانم وچندانی به کنم وروی در خاك مالم وزاری کنم نزد خدای
تعالی خواهش خواهم بدان یکبار که تو بگوئی لا اله الا الله که ترا از دوزخ برهانم وبا خویشتن ببهشت برم ابوطالب
بگریست وگفت دانم که راست گوئی ولیکن از بهر ملامت مردم شوانم گفت که چون بمیرم بعد از مرگ من عرب سخنها
خویش واهل مکه مجلسها وزنان قریش برسر دوك رشتن گویند که ابوطالب وقت جان کندن از مرگ بترسید واز دین
پدران دست باز داشت ودیگر باره چشم باز کرد پیغامبر علیه السلام او را همچنان همی خواند واو هیچ نتوانست
کرد وپیغامبر همچنان ترم ترم میگفت تا چشم پرآب که یا عم یا عم تا خدای تعالی جبرئیل را بفرستاد واین آیت
آورد انك لا تهدی من احببت ولکن الله یهدی من یشاء که تو این دین را نتوانی داد که تو خواهی ولیکن من که
خدایم جل جلاله این دین آنرا دهم که من خواهم قوله تعالی وهو اعلم بالمهتدین ومن که خدایم بهتر دانم
که این دین برکه سزاست جبرئیل پیغامبر را تعزیت کرد وگفت دل خوش دار که این عم تو بهتر وبر تو گرامی تر بود از بدر

ابرهیم را ابرهیم و او نیز بسیار جهد کرد در حیوة پدر در وقت نزع که او را بدین درآورد و چون خدای عز و جل
نخواسته بود نتوانست پس صبر کرد و بقضای ازلی راضی شد تو نیز یا محمد صبر کن چنانکه پدرت ابرهیم آنگاه
پیغامبر ناامید شد و دانست که این توفیق بدست او نیست و ابوطالب را زبان بگرفت و پیغامبر از بالین او بیرون آمد
و بخانه شد چون پیغامبر بخانه رسید ابوطالب جان بداد امیر المؤمنین علی سوی پیغامبر آمد و گفت یا رسول الله
ان عمک الضال قد مات گفت آن عم تو گمراه بمرد بر ضلالت پیغامبر صلی الله علیه و سلم بگریست و گفت
یا علی اذهب واغسله برو و او را بشوی و بگور کن و بفرمود که بر وی نماز کن و پیغامبر خود بشستن او بیامد و بر
سر گور او آمد و لیکن غیر امیر المؤمنین علی را نفرمود و علما و فقها بدین معنی حجت گیرند و گویند اگر کافری بمیرد
و مردی بزرگ باشد شاید که او را بشوی و اگر پسری باشد مسلمان و پدری باشد کافر شاید که او را بشوید و بگور
کند و بر سر گور او باشد چنانکه پیغامبر امیر المؤمنین علی را فرمود در کار ابوطالب و در خبری دیگر روایت
کنند که پیغامبر صلی الله علیه و سلم خود بسر خاک او رفت و باتفاق گویند پیغامبر علیه السلام از مرگ
ابوطالب سخت غمناک و حزین شد و عمر ابوطالب از هشتاد گذشته بود و وفات او در اول ذی القعده بود و وفات
خدیجه پیش از ابوطالب بود بیک ماه و پنج روز و خدیجه رضی الله عنها و ابوطالب هر دو نزدیک یکدیگر از دنیا برفتند
و پیغامبر را علیه السلام از رفتن هر دو غم بسیار بود و آن سال را عام الحزن نام نهاد و محمد اسحاق گوید که چون
ابوطالب را رنجوری سخت گشت و قریش دانستند که او را وفات خواهد رسید باهم بنشستند و مقرر کردند
و گفتند ای قوم اگرچه ابوطالب متعصب و غمخوار محمد بود و از دنیا خواهد رفت اما ما را از کار محمد فارغ نباید
بود چرا که حمزه که عم دیگرست و در عرب کسی از وی مردانه تر نیست مسلمان شده است و متابع محمدست و عمر بن
الخطاب که صلابت و سیاست او شما را معلوم است مسلمانست و متابع او و در هر قبیله از قریش و غیر قریش
چندین مردم مسلمان شده اند و دین او گرفته و متابع او گشته ایمن نشاید بود از آنکه تبع او بیشتر شوند و مدد او زیادت
کنند و دین او در قبایل عرب ظاهر گردد و کار او بالا گیرد آنگاه بر ما لشکر انگیزد و خصمی و جنگ بیرون آید و مکه
از دست ما بستاند و ما را مسخر و منقاد خود گرداند اکنون باید تا پیش ابوطالب رویم و بگوییم تا محمد را پیش
خود خواند و میان او و ما عهدی بکند تا او را با دین ما کاری نبود و ما را با دین او کاری نباشد آنگاه مهتران

آن قوم مثل عتبه و شیبه و ابوجهل و امیه بن خلف و ابوسفین حرب و جماعتی دیگر از معروفان قریش
برخاستند و پیش ابوطالب رفتند و گفتند ای ابوطالب میدانی که ما همیشه ترا مهتر و بزرگ میدانستیم و رضای
تو در همه کارها اختیار میکردیم اکنون ترا وقت رسیده است و ما می ترسیم که تو از میانه بروی و احوال محمد
با ما میدانی اکنون او را پیش خود خوان و میان ما و او عهدی بکن تا بعد از تو او را با دین ما کاری نباشد
و ما را با دین او نی پس ابوطالب حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم را بخواند و گفت ای برادرزاده من مهتران
و معروفان قوم تو حاضرند و ایشان از تو التماس است و باقی تو هرچه از ایشان التماس کنی ایشان از تو مبذول
دارند و مراد تو بدست آرند رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که شاید بگو که مرا ایشان را التماسی هست ابوطالب
رسول را صلی الله گفت تو التماس خود پیشتر بگوی چیست سید صلی الله علیه و سلم گفت نعم کلمة یعطونی
بها العرب و تدین بها العجم گفت التماس من از ایشان بیش از یک کلمه نیست چون ایشان آن یک کلمه
بگفته باشند جمله عرب فرمان دهند و جمله عجم مسخر و منقاد ایشان شوند چون پیغامبر علیه السلام
چنین بگفت ابوجهل گفت ای محمد بجای یک کلمه با ده بگوییم بگو تا آن چیست سید علیه السلام گفت
یک کلمه آنست که بگویید لا اله الا الله محمد رسول الله ایشان چون این بشنیدند بهم برآمدند و دستها
مر یک بهم فرو کوفتند و گفتند ای محمد تو میخواهی که خدایان ما را از همه را یکی کنی کار تو سخت بوالعجبست
و هرچند که ما از دنباله تو می آییم و مراد تو می جوییم تو نمی خواهی که میان قوم باصلاح آید این بگفتند و برخاستند
و متفرق شدند ابوطالب با محمد علیه السلام گفت التماس دور از کار نکردی از قوم قریش و سخن بجای خود
گفتی چون ابوطالب چنین گفت سید علیه السلام طمع در ایمان ابوطالب بست و بعد از آن او را گفت یا عم
انت فقلها استحل لک الشفاعة یوم القیمة گفت ای عم من بگوی این کلمه تا فردای قیامت بهانه آن ترا شفاعت
کنم ابوطالب گفت بخدای که اگر نه آن ملامت قریش بودی و دیگر آنکه ایشان ظن برند که من از بیم مرگ کلمه
شهادت بگفتم از بهر دل تو این کلمه بگفتمی و ترا بدان خرم کردمی پس از زمانی که حال بر وی بگشت زبان
در دهان می جنبانید و چیزی میگفت عباس گوش فرا پیش او داشت و سر برآورد و گفت ای برادرزاده
من آن کلمه که تو او را فرمودی اکنون میگوید سید علیه السلام گفت من نشنیدم بعد از آن ابوطالب وفات یافت و حق تعالی

در حق این جماعت از مهتران قریش که برخاستند و پیغامبر را علیه السلام چنان گفتند این آیات فرو فرستاد
ص والقرآن ذی الذکر بل الذین کفروا فی عزة وشقاق الی قوله اجعل الالهة الها واحدا ان هذا لشیء عجاب

فصل دهم

در رفتن پیغمبر علیه السلام بطرف طایف و نصرت طلبیدن از قوم ثقیف

بعد از وفات ابوطالب ریاست مکه عباس بن عبد المطلب را بود و عباس مردی نرم و خاموش بود پیغامبر را
علیه السلام چنانکه ابوطالب نگاه نتوانست داشتن و قریش در عداوت سید علیه السلام دست
برآوردند و نوعی که در حیوة ابوطالب نمی توانستند پیش گرفتند بزخم کردن و سنگ انداختن و خاک
بر سر ریختن پس یکروز پیغامبر علیه السلام در مسجد مکه نماز میکرد چون سر بسجده نهاد مشرکان
خاک بسیار بر سر او ریختند میان موی او پر خاک شد از مسجد بیرون آمد و بخانه رفت یکی از دختران بیامد
و سر مبارک حضرت رسالت می شست و میگریست پیغامبر فرمود که ای دختر مگری و خدای را بخوان که از مرگ
عمان و بتر از چنین چیزها آید که تا عم من ابوطالب زنده بود کس با من چنین نیارست کردن و پیغامبر علیه السلم
بعد از مرگ ابوطالب یکسال و دو سال صبر کرد بر رنج کشیدن از کافران و نه دست و نه زبان متعرض
ایشان نشد و فرمان خدای تعالی دست باز نداشت چنانکه فرمود قوله تعالی فاصبر صبرا جمیلا پس
پیغامبر صلی الله علیه و سلم از همه قریش نومید شد و کس او را نیز برفت و نگاه نداشت و کار بروی سخت شد
برخاست و عزیمت طایف نمود تا از قبیله ثقیف نصرت و یاری طلبد و رؤسای ثقیف سه برادر بودند عبد الوایل
بن عمرو بن عمر و مسعود و صهیب پیغامبر علیه السلام بسوی ایشان شد تا او را یاری دهند و نگاه دارند و پیاده
با طایف برفت سه روزه راه و آن هرسه برادر را بیافت و ایشان را براه حق دعوت کرد و با ایشان گفت
من بیان آمده ام تا بمن بگروید و دین من بپذیرید و مرا از اهل مکه نگاه دارید و نصرت کنید آن بدبختان
دعوت حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم قبول نکردند و التماس او را مبذول نداشتند و جوابهاء موحش
دادند یکی از ایشان گفت من بخدای سوگند خوردم که تو نه پیغامبری دیگری گفت خانه کعبه من خراب کرده ام
اگر تو رسول خدایی دیگری گفت خدای تعالی دیگری را نمی توانست فرستاد که او را لشکری بودی با ترا تنها

فرستاد

بفرستادی مددی و یاری دیگری گفت اگر تو رسول خدایی قدر تو از آن بزرگتر باشد که من با تو سخن گویم
و اگر رسول خدای نیستی و دروغ میگویی ما دروغ زنان کرا نکند سخن گفتن پیغامبر علیه السلام از ایشان
نومید شد و تفسیر این آیت گویند در حق ایشان نازل شده است قوله تعالی وقالوا لولا نزل هذا القرآن
علی رجل من القریتین عظیم و این آیت دیگر نیز که خدای عز و جل فرمود واذا جاءتهم آیة قالوا لن نؤمن حتی
نؤتی مثل ما اوتی رسل الله الله اعلم حیث یجعل رسالته پس پیغامبر علیه السلام ایشان را گفت
چون مرا نصرت نکردید کس را مگویید که من باز گردم و کس نداند که من اینجا آمدم ترسید که این سخنها بگوش
قریش رسد و شماتت نمایند و دلتنگ باز گشته روی بمکه نهاد و آن دشمنان خدای بدان قناعت نکردند
چون حضرت مصطفی صلی الله علیه و سلم پشت برگردانید جماعتی از سفهاء قوم را گفتند این دیوانه قریش را
بیرون کنید تا امشب در طایف نماند و پیغامبر علیه السلام مانده شده بود و پیاده از مکه با طایف رفته و در
طایف مقام نکرد و باز بیرون آمد و آن سفها بر وی شتاب میکردند و سنگ از عقب او می انداختند تا سنگی
بر ساق مبارکش زدند و خون از وی روان شد پیغامبر علیه السلام بشتافت و از حد طایف بیرون آمد غمگین
و تشنه و گرسنه و خون آلوده شده پس آفتاب گرم بود و بر پیغامبر تافت و بنشست تا برآساید و بگریست
از درد پای و گرسنگی و تشنگی و ماندگی پس بترسید که بطایف عذاب آید و هلاک شوند که بدو نگرویدند
و او را برنجانیدند و استخفاف کردند روی سوی آسمان کرد و گفت یا رب لا تؤاخذهم فانهم لا یعلمون
الایة گفت یا رب مگیرشان که ایشان ندانند که من پیغامبر توام پس بجانب مکه می آمد تا بباغی رسید که از آن
عتبه و شیبه بود پسران عبد الشمس و هر دو خویشان پیغامبر بودند و در آن باغ بودند و شنیده بودند که
که پیغامبر بطایف رفته است اما ندانستند که با او چه کردند و در باغ باز بود پیغامبر را بدیدند و با ایشان
غلامی بود ترسا که آن غلام را از شهر نینوی برده کرده بودند و آن غلام توریة و انجیل خوانده بود و در باغ
حوضی بود و درختی پیغامبر بآنجا رسید مانده شده بود در سایه درخت بنشست و شیبه آن غلام را
طبقی انگور داد که پیش آن مرد بر و بنه و باز گرد و با او سخن مگوی که او ترا بفریبد غلام طبق برداشت و پیش سید
علیه السلام آورد چون طبق بنهاد سید علیه السلام فرمود که بسم الله و دست فراز کرد و انگور برگرفت

وبخورد و آن غلام را عداس نام بود گفت ای مرد این کلمه که تو گفتی سخن غریب بود یعنی بسم الله و من از اهل آن بلاد هرگز نشنیده ام سید علیه السلام پرسید که تو از کدام شهری و دین تو چیست عداس گفت دین من دین ترسائی است و از شهر نینوی ام پس حضرت صلی الله علیه و سلم گفت تو از شهر یونس بن متی ای که او پیغامبر خدای بود آن غلام تعجب کرد گفت تو چون دانستی که یونس پیغامبر خدای بود سید علیه السلام گفت او برادر من بود و پیغامبر خدای بود و من نیز پیغامبر خدایم غلام چون این بشنید در پای حضرت رسالت افتاد و بوسه بر قدمهای مبارک او میداد و عتبه و شیبه می نگریستند و آن حالت میدیدند تا هم گفتند محمد غلام را از راه ببرد و چون عداس باز پس آمد او را پرسیدند که ترا چه افتاد که در قدم آن شخص افتاده بودی عداس گفت این ساعت در روی زمین بهتر ازین مرد کسی نیست گفتند چون گفت او مرا از چیزی خبر داد که آن خبر الا پیغامبری مرسل نداند انگاه عتبه و شیبه او را گفتند هان ای عداس مغرور نشوی و سخن او دین خود رها نکنی که دین تو بهترست از دین وی پس پیغامبر بسوی مکه روان شد چون نزدیک مکه رسید خبر بمکه رسیده بود که پیغامبر بجانب طایف رفت و او را از آنجا براندند مکیان جمع آمدند و گفتند این زمان که او از شهر بیرون رفته است او را در شهر نگذاریم بوجهل لعین از همه قبایل قریش بیعت بستنه بدین سخن و پیغامبر علیه السلام بدین جهت ببیت النخل شد نزدیک میلی از مکه بسوی بادیه و آنجا می بود آن شب در آن موضع نماز کرد و قرآن می خواند و عبادت خدای می کرد بعزمت آنکه روز دیگر علی الصباح بشهر درشود

فصل یازدهم

درآمدن جنیان پیش حضرت رسالت صلی الله علیه و استماع قرآن و مسلمان شدن

پس بموضع بطن النخل که حضرت رسالت شب گذرانید علی الصباح بنماز مشغول بود و در نماز قرآن میخواند هفت تن از پریان بر پیغامبر بگذشتند بایستادند و آواز قرآن خواندن شنیدند چون پیغامبر صلی الله علیه و سلم سلام نماز بداد پریان خویشتن را بروی پیدا کردند تا پیغامبر ایشان را بدید بعد از آن حضرت رسالت دین اسلام بر ایشان عرض کرد و ایشان بپذیرفتند پس پیغامبر ایشان را بفرمود که بقوم خویش روند و ایشان را بدین خوانند و ایشان

برفتند

برفتند و قوم خویش را بدین مسلمانی خواندند و قوم ایشان اجابت نمودند چنانک حق سبحانه و تعالی فرمود وإذ صرفنا إليك نفرا من الجن يستمعون القرآن ونام آن جماعت پریان چنین گویند که یکی را نام حسا بود و دوم مسا و سوم شاد و چهارم ناص و پنجم قاضم و ششم اس و هفتم الجم پس هفت نفر با سر گروه خویش شدند و قوم خود را بدین خواندند و همه مطیع شدند بعد از آنکه پیغامبر بمدینه شد نزد پیغامبر آمدند هفت و گفتند قوم ما مسلمان شدند و می خواهند که ترا ببینند و سخن ترا بشنوند پس همه بوادی الجن گرد آمدند در حوالی مدینه بیک فرسنگی وادی است که آنرا وادی الجن خوانند و کس بشب آنجا نیارست گذشتن از بیم و هول که در آن موضع است و همه پریان که گرد آمده بودند مسلمان شده بودند پیغامبر صلی الله علیه و سلم ایشان را وعده کرد که شبی از برای ایشان بیرون آید تا وی را ببینند و سخن وی بشنوند و آن هفت تن را که بر در مکه مسلمان شدند بگذشتند و بطرف قوم خود رفتند دیگر روز پیغامبر خواست که بمکه درشود یک تن از مسلمانان سوی پیغامبر آمد و خبر داد که مردمان مکه با بوجهل بیعت کردند که ترا در مکه رها نکنند پیغامبر دانست که بمکه در نتواند رفتن مگر بزینهار کسی پس حضرت رسالت مردی را سوی انس بن شریق فرستاد و او مردی بزرگوار بود و خلیفه بنی هاشم ولیکن در مکه غریب بود پیغامبر علیه السلام او را گفت مرا بزینهار خویش گیر تا بمکه درآیم آن مرد گفت من مردی غریبم در مکه و بزینهار کسی دیگرم این کار از شهریان را باید گفت آن مرد بازگشت و سوی حضرت رسالت آمد و پیغام انس بداد پیغامبر او را سوی سهل بن عمرو فرستاد و او مهتر قبیله سهل بود او جواب داد که قبیله من از همه قبایل کهترست و ما قریش را باز نتوانیم داشت آن مرد بیامد و گفت پس پیغامبر او را سوی مطعم بن عدی فرستاد و او نیز همچنین زینهار خواست و این مطعم در قبیله خویش بقوت و قبیله او و ابوجهل علیه اللعنه یک قبیله بودند مطعم آن مرد را گفت برو و محمد را بگوی که ترا نگاه دارم درآی پیغامبر بمکه درآمد دیگر روز خواست که بمسجد رود ابوجهل با قریش بیامدند و بر در مسجد بنشستند مطعم تصور کرد که ابوجهل سلاح برداشته است که با پیغامبر نزاع کند مطعم با همه بنی عبد مناف بسلاح درشد و بمسجد آمدند و پیغامبر با ایشان بمسجد درآمد ابوجهل پنداشت که مطعم با همه قبیله بدین محمد درآمدند مطعم را گفت اصبحت تابع ام مجیر گفت بگرویدی یا زینهار دادی مطعم گفت بل مجیر گفتا زینهار دادم ابوجهل گفت قد اجرنا من اجرت هرکه

تا او را دیدار دادی ما نیز دادیم و منت دار شد که به پیغامبر نگرویده بود پس پیغامبر بمسجد آمد و خانه کعبه را طواف کرد و دو رکعت نماز گزارد و بیرون شد پس بزنهار مطعم همی بود و آن احتمال میکرد تا دلش از مکه سیر شد و هر سال که عرب بموسم حج گرد آمدندی پیغامبر علیه السلام سوی حاجیان شدی و دین خویش بر ایشان عرضه کردی و گفتی باشد که کسی ایمن بگرود و مرا بحی خویش برد تا آنجا خدای را همی پرستم و از مکیان و از قریش برهم و بهر قبیله که شدی کس بدو نگرویدی و اگر بگرویدندی او را نیارستی ببرفتن از بیم اهل مکه پس پیغامبر صلی الله علیه وسلم سوی بنی کنده شد و ایشان مردمانی بودند با عددی بسیار و در عرب شوکتی عظیم داشتند خویشتن را بر ایشان عرضه کرد نپذیرفتند پس بنی کلب شد هم نپذیرفتند اما او را نیازردند پس بنی صنیفه شد هم نپذیرفتند و همچنین هر سال بموسم همه قبایل بر گشتی کس بود که دینش نپذیرفتی اما او را نیازردی و بعضی دینش نپذیرفتند اما او را بیازردند و قریش هر سال همه کس نشاندندی تا کس بدین محمد نگرود و مردم ایشان همه قبایل عرب بر گشتی و گفتی که در مکه دیوانه ایست او را محمد خوانند و دین محدث آورده است اگر پیش شما آید نگر تا بدو نگروید و دین او را نپذیرید و مردی دوایت کرد از بنی کنده که یک سال بوقتی که کودک بودم با پدر بمکه آمده بودم بحج چون بمنا فرود آمدیم مردی را دیدیم گیسوی دراز و نیکو روی بر سر ما ایستاده فصیح و با هیبت و سخنان شیرین و دلهای مردمان نزدیک و دین خویش بر ما عرضه کرد و ما را بخدای خواند و از بت پرستی نهی کرد و از پس او مردی بیامد با ریش دراز و موی سرخ و بچشم احول بردی عدنی بر افکنده که من از آن زشت تر مردی هرگز ندیدیم گفت ای مردمان از این مرد پرهیز کنید که او دیوانه و دروغ زنست و سخن او مشنوید و دین خویش دست باز مدارید پس من از پدر پرسیدم که این مرد کیست پدرم گفت آن پیغامبر قریش است محمد بن عبد الله بن عبد المطلب و مردمان را بدین خویش همی خواند گفتم این دیگر گفت عم وی ابولهب عبد العزی هر جا که او همی رود از پس وی برود و او را دروغ زن کند پیش خلق و پیغامبر هر سال همچنین کردی با همه عرب و عرب هم تمام و یمن و همه شهرها خبر او بشنیدند و کس را نیافت که او را بپذیرفتی تا بدانگاه که دروی از مکه

سیری شد و بمدینه رحلت کرد

فصل دوازدهم

در اسلام انصار و بیعت کردن ایشان و هجرت کردن رسول از مکه بمدینه و درین فصل چند حکایت است

آورده اند که هر سال که موسم حاج بودی و از قبایل عرب مردم بمکه حاضر شدندی حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم خود را بر ایشان عرضه کردی و گفتی من پیغمبر خدایم و بکافه خلق آمده ام و مبعوثم بر همه خلق و ایشان را دعوت کردی باسلام و نصرت دین از ایشان طلبیدی و عادت او چنان بود که در میان قبایل عرب باز ایستادی و قبایل را نام بنام برخواندی و دعوت کردی پس چون پیغامبر صلی الله علیه وسلم از دعوت ایشان فارغ شدی ابولهب با جمعی از قریش برفتندی و در میان قبایل بگردیدندی و گفتندی زینهار زینهار مبادا که قول این مرد بشنوید و سخن او در گوش گیرید که او میخواهد که شما را از دین آبا و اجداد برآرد و دین لات و عزی باطل و منسوخ کرداند و شما را در بدعت و ضلالت افکند پس اول کسی که درین سال بموسم حاج استماع قرآن کرد و تصدیق حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم کرد سوید بن الصامت بود از مدینه

حکایت سوید بن الصامت

سوید بن الصامت چنان بود که از بهر حج و عمره بمکه آمد و مردی هنرمند بود کامل و شعری نیکو گفتی و از حکمت و دیگر علوم با خبر بود و برادری عمرو بن عوف بود و پیغامبر صلی الله علیه وسلم چون بشنیدی که شریفی از قبیله یا بزرگی از جایی بمکه آمده است پیش او رفتی و او را باسلام دعوت کردی چون شنید سوید بن الصامت بمکه آمده است پیش او رفت و او را باسلام دعوت کرد و گفت

ای سود من پیغمبر خدایم و مرا بخلق خدا در میان مبعوث کرده است سواد از سخنان لقمان حکیم بسیار
یاد داشت چون سید علیه السلام چنین گفت واز نزول قرآن او را خبر داد سود گفت ای محمد
مگر این قرآن که بتو فرود آمده است همچون سخنان لقمان است ومن از آن بسیار یاد دارم سید علیه السلام
فرمود که چیزی از آن بگوی سود از آن چیزی برخواند حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم گفت ای سود
این سخنهای نیکوست اما آنچه با منست نیکوترست وبهترست زیرا که قرآن است وکلام حق است
وحق تعالی آنرا بمن فرستاده است ودر آن بیان هر چیزی کرده است وراه راست ونجات
وهدایت خلق نموده گفت ای محمد برخوان تا بشنوم حضرت رسالت صلوات الرحمن علیه چند آیت از قرآن
مجید برخواند واو را باسلام دعوت کرد سود را نظم قرآن عظیم خوش آمد وگفت من هرگز بدین زبانی
سخنی نشنیده ام وبدانست که کلام حق است وبیان صدق واسلام در دل گرفت اما جالا اظهار نکرد
وچون بمدینه رفت پیش قوم خود بعد از چند روز پیش از یوم بعاث بر دست خزرج کشته شد وبعد از آن
قوم او گواهی میدادند که سود ایمان آورده بود ومسلمان شده ودر مسلمانی کشته شد

حکایت نخست کسی که از مدینه بمکه آمد ومسلمان شد

علماء تاریخ گویند اول کسی که از مدینه بمکه آمد ومسلمان شد وسخن رسول علیه السلام بشنید ایاس بن معاد
بود وچگونگی او چنان بود که ابو الحیسر که رئیس ومهتر قبیله بنی اسهل بود از مدینه با قوم خود بمکه آمدند تا با قریش
هم سوگند شوند ایاس بن معاد با ایشان بود پس چون سید علیه السلام بشنید که ابو الحیسر بمکه آمده است
برخاست وپیش ایشان رفت وگفت من شما را چیزی بگویم که بهتر از هم سوگندی با قریش گفتند بگو تا چیست
گفت بدانید که من پیغامبر خدایم حق تعالی مرا به بندگان خود فرستاده است تا ایشانرا باسلام دعوت کنم
وقرآن بمن فرستاده است که در آن بیان حلال وحرام است آنگاه آیتی چند از قرآن پیش ایشان بخواند وایشانرا
باسلام دعوت کرد ایاس بن معاد رغبت نمود باسلام وروی بقوم خود آورد وگفت ای قوم آنچه
این مرد میگوید ما را بهترست از هم سوگندی قریش بیائید تا با وی بیعت کنیم وایمان بوی آوریم ومتابعت

دین او کنیم ابو الحیسر که رئیس ایشان بود مشتی خاک برگرفت وبر روی ایاس بن معاد زد واو را گفت ترا با این
فضولی چکارست رها کن تا بدان کار که آمده ایم مشغول شویم وآنرا تمام کنیم ایاس خاموش شد وتنها پیش سید
آمد علیه السلام وایمان آورد واسلام از قوم خود نهان میداشت وچون قوم فارغ شدند با ایشان بمدینه
باز شد وپیوسته بتسبیح وذکر حق تعالی مشغول بودی واز اهل شرک اجتناب نمودی تا روزی که وفات یافت

حکایت مبدا بیعت انصار

سال دیگر جماعتی از قوم خزرج با قافله حاج بمکه آمدند وکلانتر قبایل مدینه دو قبیله بودند یکی
خزرج ویکی اوس واول این قبیله خزرج بودند که پیغامبر علیه السلام ایشان را در جمرة العقبه بدید وپرسید
که شما از چه قومید واز کجا می آیید ایشان گفتند از قوم خزرج واز مدینه می آییم پیغمبر صلی الله علیه وسلم گفت
شما را با اهل کتاب یعنی یهود خویشی وپیوندی هست گفتند بلی آنگاه پیغمبر علیه السلام گفت شما را یک لحظه فراغ
آن باشد که بنشینید وسخنی از من بشنوید گفتند بلی بنشستند وسید علیه السلام آغاز کرد وحال خود با ایشان
بگفت وچند آیه بر ایشان خواند وگفت بدانید که من پیغامبر خدایم ومرا بخلق فرستاده است تا ایشانرا براه اسلام
دعوت کنم واز بت پرستی باز دارم وراه رشاد وصواب ایشانرا بنمایم اکنون ای قوم خزرج شما دعوت
من قبول کنید وباسلام درآیید وبا من بنصرت دین حق بیعت کنید واز جمله فضلها که حق تعالی در حق انصار
فرموده بود یکی آن بود که در همسایگی یهود بودند واختلاط با یهود کرده بود وپیوسته از ایشان می شنیدند
که پیغمبر آخر الزمان بزودی ظاهر شود وجمله عرب در تحت حکم وی خواهند آمد طوعا وکرها وهر کسی
مخالفت او کند خون ومال او مباح شود وعصمت از زن وفرزند او برخیزد ومستاصل گردد این
کلمات از یهود می شنیدند ودیگر احوال حضرت رسالت از توریة با ایشان میگفتند ومیان قوم خزرج
وقومی از یهود مخالفت وعداوت بود وهرگاه که میان ایشان عداوت ظاهر شدی قوم یهود ایشانرا تهدید
کردندی وگفتندی ای قوم خزرج نزدیک شد که پیغامبر آخر الزمان ظاهر گردد وآن وقت ما جواب شما باز
دهیم وشما را چون قوم عاد وثمود بقتل آوریم واول قومی که متابعت او کند چون ظاهر شود ما باشیم چرا که
ما اهل کتابیم واحوال او میدانیم چون پیغامبر علیه السلام قرآن بر ایشان خواند واسلام بر ایشان عرضه

کرد و بیا کاهانید که او پیغامبر آخر زمان است و بکافه خلق مبعوث است با هم گفتند ای قوم بدانید که این پیغامبر است
که یهود ما را وعده داده اند اکنون شاید تا پیشتر از آنکه یهود بر ما سبق برند ما خود متابعت او کنیم و بدین او
در آییم پس همه راضی شدند و تصدیق پیغامبر علیه السلام کردند و بوی ایمان آوردند و مسلمان شدند
و گفتند یا رسول الله هیچ قوم اندر عرب کینه و عداوت چنان نورزند که قوم ما و در جنگ و در محاربه هیچ قوم
با ما برنیاید اکنون اگر دستوری دهی برویم و قوم خود را باسلام دعوت کنیم و از ظهور تو ایشانرا خبر
دهیم پس اگر توفیق مدد دهد و ایشان باسلام درآیند تو فارغ باش که در عالم از تو عزیزتر کسی نباشد و هیچکس
با تو برنیاید و ایشان شش تن بودند که ایمان آوردند ١ سعد بن زراره ٢ و عوف بن حارثه ٣ و رافع بن مالک ٤
و قطبه بن عامر ٥ و عقبه بن عامر ٦ و ابی بن عبدالله پس سید علیه السلام ایشانرا دستوری داد تا با قافله بمدینه
باز شدند و احوال رسول صلی الله علیه السلام با قوم خود باز گفتند و هوا و دوستی او در دلها افکندند و ایشانرا
باسلام ترغیب نمودند و بنصرت دین حق حریصی کردند و شب و روز بذکر او مشغول شدند چنانکه ذکر
رسول علیه السلام در مدینه فاش شد و در جمله خانها زن و مرد جمله حدیث او می کردند و لاف
از دوستی او میزدند و موافقت و متابعت او می طلبیدند و بدین حالت می بودند تا سال آینده که موسم
حاج درآمد و قافله حاج از مدینه بدر آمدند درین سال دوازده تن از رؤسای انصار اتفاق کردند از بهر
خدمت سید علیه السلام از مدینه بمکه آمدند اسعد بن زراره که در سال گذشته ایمان آورده بود و دیگر
عوف و دیگر معاذ بودند هر دو برادران پسران حارث بن رفاعه و عوف ایمان آورده بود و دیگر رافع بن وابن عمره ابی النجار
مالک بن عجلان و دیگر ذکوان بن عبدقیس و این ذکوان از مدینه بمکه هجرت کرد تا در خدمت رسول
باشد بدین سبب او را از مهاجرین و انصار شمرند و او و رافع هر دو از بنی زریق اند و دیگر عباده بن الصامت
و دیگر یزید بن ثعلبه و دیگر عباس بن عباده و دیگر عقبه بن عامر و دیگر قطبه بن عامر و ایشان پارسال گذشته ایمان
آورده بودند و دیگر ابوالهیثم بن تیهان بود و دیگر عویم بن ساعده پس قافله هم در حرم العقبه سید را
صلی الله علیه و سلم بیافتند و با وی بیعت کردند و مسلمان شدند

حکایت بیعت اول انصار

در کتا

در کتاب سیر النبی آورده است که سال دوم از دوازده تن از رؤسای انصار بمکه رفتند در حرم العقبه
سید را علیه السلام بدیدند و بعضی که اسلام نیاورده بودند مسلمان شدند و بیعت کردند و این اول
بیعتی بود که در اسلام رفت و درین بیعت شرط حرب نبود زیرا که هنوز آیت قتال نازل نشده بود و شرایط
این بیعت که حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم کرد شش چیز بود اول آنکه شرک بخدای تعالی نیاورند دوم
دزدی نکنند سیم زنا روا ندارند چهارم آنکه فرزندان را برسم جاهلیت نکشند پنجم آنکه دروغ و بهتان بر کس
ننهند ششم آنکه طاعت حضرت رسالت برند و مخالفت او نکنند ایشان این شش شرط در بیعت قبول کردند و التزام
نمودند و پیغامبر علیه السلام بهشت جاودانه ایشانرا فردای قیامت بر خود گرفت مادام که بدین شرط و بیعت
وفا کنند و با ایشان شرط کرد که هر که ازین شرایط یکی بجای نیاورد یا خیانتی کند سید علیه السلام آنچه حد
شرع باشد بروی براند آنچه بسمع او برسد و آنچه بسمع او نرسد بخدای باز گذارد اگر خواهد بیامرزد و اگر خواهد
قصاص بر خواهد این جمله شرایط آن بود که عباده بن الصامت خبر باز داد که او از اهل بیعت بود و گفت
بایعنا مع رسول الله لیلة العقبة الاولی ان لا نشرک بالله شیئا ولا نسرق ولا نزنی ولا نقتل اولادنا
ولا نأتی ببهتان نفتریه بین ایدینا وارجلنا ولا نعصینه فی معروف فان وفیتم فلکم الجنة وان عصیتم
من ذلک فاخذتم بحده فی الدنیا فهو کفارة له وان سترتم علیه الی یوم القیمة فامرکم الی الله ان شاء
عذب وان شاء غفر پس چون ایشان این بیعت کرده بودند و از حج فارغ گشته سید علیه السلام ایشانرا
دستوری داد تا باز بمدینه روند و حضرت رسالت با ایشان وعده کرد که من بمدینه می آیم و پیش عم خود عباس
رفت و گفت یا بوالنبی خواهم گفت و این کار رسیدنی تو خواهم کرد عباس گفت بگوی رسول صلی الله علیه و سلم
گفت تو دانی ای عم که تا ابوطالب از دنیا برفت چه مایه رنج و سختی بمن رسید و من چند صبر و احتمال کردم
از قریش و ذل و خواری کشیدم اکنون دلم از مکه سیر شده است و چند سال است تا بموسم حج خویشتن را بر قبایل
عرب عرض میکنم هیچکس بدین نگروید و خواستم که آزاینده کان کسی مرا بشهر و موضع خویش برد تا آنجا دین خویشتن را من م
پیدا کنم کسی دیگر نیافتم مگر مردمان یثرب و زمین مدینه و از ایشان پارسال شش تن بیامدند و بمن بگرویدند و امسال
دوازده تن بیامدند و با من بیعت کردند و مرا می خوانند و من با ایشان بخواهم رفتن توجه می بینی عباس گفت ای پسر من نصیحت

خویش از تو باز ندارم و من صواب نمی‌بینم که تو با دوازده تن بمدینه شوی و مردمان بدانند ده هزار بیش اند و میان
ایشان خلاف است جایی که چندین خلق باشند بگفتار دوازده تن اعتماد نشاید کرد و تو امروز بشهر خویش در
میان و قبیلهٔ خویش اگر ده تن ترا سرد گویند دو تن آخر ترا گرم گویند و اگر تو آنجا شوی و ترا بند برند غریب و ناصر
و معین و بی قرابت باشی و باز بمکه نتوانی آمدن اکنون من صواب چنان می‌بینم که کسی را از معتمدان خویش آنجا فرستی
که استوار باشد تا خلیفتی تو کند و ایشان را بدین تو خواند اگر بگروند آنگاه تو بروی چون دانی که خلق آنجا بیشتر بتو
بگرویدند تا از قبیله و عشیرت خود دور نیفتی رسول صلی الله علیه و سلم چون این بشنید عباس را بوسه
بر روی داد و گفت ای عم جزاک الله عن نصیحتک خیرا پس پیغامبر عمزادهٔ بدهٔ پس را مصعب بن عمیر بن
هاشم بن عبد مناف با این دوازده تن بمدینه فرستاد و آن مقدار از قرآن که تا آن روز آمده بود وی از
بر داشت و شرایع دین اسلام آموخته بود پس مصطفی او را بفرستاد تا اهل مدینه را باسلام خواند و ایشانرا
قرآن بیاموزاند و ازین جهت مصعب بن عمیر را مقری مدینه خواندند پس چون بمدینه آمدند مصعب بن عمیر
در خانهٔ اسعد بن زراره فرود آمد و با ایشان نماز می‌کرد و ایشانرا قرآن و احکام شریعت می‌آموخت و از
معالم اسلام ایشانرا خبر باز میداد تا جماعتی دیگر باسلام در آمدند و اسلام در هر قبیله از اهل
مدینه آشکارا شد تا بعد از آن مسجدی بنا کردند پس باری تعالی نماز جمعه فرض کرد و پیغامبر علیه
السلام پیغام بمدینه فرستاد بمصعب بن عمیر که نماز جمعه بکنند و او نماز بکرد با ایشان و دوازده تن بودند
که نماز جمعه بکردند و قولی دیگر هست و هشت تن بودند و هر روز جمعه جماعتی که باسلام در آمده بودند
در مسجد حاضر شدندی و چون نماز جمعه کرده بودندی مردم را باسلام دعوت کردندی و قولی
هست که اول بار که در مدینه نماز جمعه بکردند مردم بشمردند چهل مرد بودند و نخست اسعد بن زراره فرموده
بود تا نماز جمعه کردند و حدیثی در صحیح است که چون نماز جمعه فرض شد پیغامبر صلی الله علیه و سلم
پیغام فرستاد بمصعب که نماز جمعه فرض شده است می‌باید که نماز جمعه بعوض نماز پیشین خطبه بکنی و پس
از آن دو رکعت نماز بکنی و چون خبر بمصعب بن عمیر آوردند در خانهٔ سعد بن خیثمه نماز جمعه بکرد و مردم را بشمرد
دوازده تن بودند و پیغام بحضرت رسالت صلی الله علیه و سلم فرستاد و رسول علیه السلام هیچ نگفت و همه

بعضی از علما

بعضی از علماء شاید که چون دوازده تن عاقل بالغ مقیم آزاد باشد نماز جمعه کنند و مذهب ربیعه این است
و ربیعه استاد شافعی بود والله اعلم بالصواب

حکایت اسلام سعد بن معاذ رضی الله عنه

محمد بن اسحاق گوید که سعد بن معاذ و اسید بن حضیر مهتران قبیلهٔ بنی اشهل بودند و بنی اشهل قبیلهٔ بزرگ بودند
و حدیث اسلام ایشان چنان بود که اسعد بن زراره یکروز دست مصعب بن عمیر بگرفت و او را از مدینه بیرون
آورد و گفت بیا تا بقبیلهٔ بنی اشهل رویم و ایشانرا دعوت کنیم باسلام باشد که قبول کنند و بعضی از ایشان باسلام
در آیند پس ایشان هر دو می‌رفتند تا بباغی از آن بنی اشهل فرود آمدند پس مردم قبیله چون بدانستند که اسعد بن زراره
و مصعب بن عمیر آمده‌اند خلقی بسیار بر سر ایشان جمع آمدند و سعد بن معاذ چون دید که خلق بسیار بر سر ایشان
جمع آمدند خشم گرفت و اسید بن حضیر را گفت برخیز و برو که اسعد بن زراره با این مرد که از مکه آمده است
بقبیلهٔ ما آمده‌اند و خلقی بر سر ایشان جمع شده که مردم قبیله را از راه ببرند و بدین خود در آورند و مردم
قبیله را زجری مکن و ایشانرا هر دو باز مدینه گسیل کن که اگر نه میان من و اسعد بن زراره خویشی بودی من برفتمی
و شر ایشان کفایت کردمی و سعد بن معاذ خاله زادهٔ اسعد بن زراره بود چون سعد بن معاذ این سخن گفت اسید بن
حضیر برخاست و حربه برگرفت و قصد ایشان کرد اسعد بن زراره چون دید که می‌آید و حربه داشت و خشمناک
بود مصعب را گفت این شخص که می‌آید مهتر قبیله است و اگرچه از سر خشم می‌آید چون برسد باک مدار و سخن
حق گوی و او را باسلام دعوت کن پس چون اسید در آمد خشمناک بر سر ایشان بایستاد و گفت شما
در مدینه بیامده‌اید که قوم ما از راه ببرید و همچون دیگران بدین خود در آورید بدانید که اگر شما را بر سر خود حاجت
برخیزید و باز مدینه روید و اگر نه بدین حربه شر شما بصحرا اندازم مصعب جواب او داد که ای اسید اگر روا
می‌گویی باو بنشین و سخن ما بشنو اگر ترا پسندیده آید و قبول کنی مبارک و اگر نه هرچه میخواهی میکن اسید
گفت نیک می‌گویی پس آنگه حربه از دست بنهاد و بنشست مصعب با وی سخن در آمد و آغاز کرد و چند آیت از قرآن
بخواند و او را باسلام دعوت کرد چون اسید سخن وی بشنید و قرآن استماع نمود از حالت اولین بگردید و رغبت
اسلام در دل وی افتاد و ساعتی خاموش شد بعد از آن گفت چه نیکو سخنی است این سخن و چه لطیف کلامی است

این کلام من هرگز بدین لطیفی سخنی نشنیده ام و بدین شیرینی کلامی ندیده ام مصعب بن عمیر چون دید که
اسید از آن حال که بود بگردید و رغبت اسلام در دل او ظاهر شد بنا بر ترغیب او کرد و موعظت در افزود
بعد از آن اسید گفت چون کسی خواهد که باسلام در آید چون کند مصعب گفت وضو تباز زد و غسل کند
و جامهٔ پاک بپوشد و کلمهٔ شهادت بگوید اسید برخاست و غسل کرد و جامهٔ پاک در پوشید و کلمهٔ شهادة
بگفت و مسلمان شد و دو رکعت نماز بگزارد بعد از آن سعد بن زراره و مصعب بن عمیر را گفت من میروم که
سعد بن معاذ را بهانه پیش شما فرستم و اگر انشاء الله او را نیز توفیق رفیق شود و باسلام در آید آنگاه در
قبیله بنی اشهل کسی نماند که مسلمان نشود پس برفت سعد بن معاذ چون و برا بدید روی با قوم کرد و گفت ای قوم
مرا روی چنان می نماید که اسید را از راه برده اند که پیشانی وی نه بدان حالست که از پیش من رفت چون در آمد
سعد بن معاذ از وی پرسید که چه کردی اسید گفت رفتم و ایشان را زجری تمام کردم و سخنها گفتم اما
هیچ سخن بد از ایشان نشنیدم گفتند ما چنان کنیم که مراد شما باشد بعد از آن با وی معاتبه کرد و گفت ای سعد
من از آن زود باز پیش تو آمدم که مردم بنی حارثه خروج کرده اند که اسعد بن زراره را بقتل آورند از آنکه خویش
تو است سعد بن معاذ چون این سخن بشنید او را عصبیت و شفقت و حمیت بجنبید و خود را بخشم آورد
و حربه از دست اسید بستد و دوان میرفت تا نزدیک اسعد و مصعب رسید چون دید که ایشان
بحال خود اند و هیچ انزعاجی نمی کنند دانست که اسید معامله کرده است و مصعب را شنید چون او را بدید
اسعد مصعب را گفت هیچ اندیشه مدار و سخن حق بگوی که او رئیس و پیشوای قوم است و او را باسلام دعوت
کن پس اسعد بن معاذ چون نزدیک ایشان رسید بر سر ایشان بایستاد و درشتی آغاز کرد و اسعد را گفت
اگر نه آن بودی که میان من و تو خویشی است دیدی که با تو چه کردمی بچه کار اینجا آمدی و محفل ساخته و قوم
مرا از راه می بری و ایشان را بدین خود در خواهی آورد اگر بحرمت برخیزی و باز مدینه روی خیز و اگر نه
خود بینی مصعب او را گفت تندی مکن با ما یک لحظه بنشین و سخن ما بشنو اگر ترا پسند آید و قبول کنی مبارک
و اگر نه هر چه میخواهی میکن سعد گفت راست میگوید حربه بنهاد و بنشست مصعب بسخن در آمد و موعظه آغاز
کرد و قرآن بر وی خواند و باسلام دعوت کرد سعد را رغبت اسلام در دل افتاد گفت چه باید کرد چون

کسی خواهد

کسی خواهد که باسلام در آید مصعب گفت وضو تباز زد و غسلی برارد و جامهٔ پاک در پوشد و کلمهٔ شهادت
بگوید سعد برخاست و در باغ شد و وضو ساخت و غسلی کرد و جامهٔ پاک در پوشید و بیامد و مسلمان شد
و دو رکعت نماز کرد و باز پیش قوم آمد چون قوم او را بدیدند با هم گفتند سعد نه بدان حالت می آید
که از پیش ما رفت چون در آمد قوم را گفت ای قوم مرا در میان خود چون میدانید گفتند تو بزرگتر و فاضلتر
این قومی و حکم تو بر ما نافذ است و هر چه فرمایی طاعت تو بر ما واجب است آنگاه سعد بانگ بر آورد و گفت
ای قوم بدانید که من مسلمان شدم و بدین محمد در آمدم و سوگند خوردم که با شما سخن نگویم مگر که بخدای و پیغامبر
او ایمان آورید چون سعد بن معاذ این بگفت هنوز شب در نیامده بود که مردم قبیله زن و مرد جمله ایمان
آورده بودند بعد از آن سعد بن زراره و مصعب بن عمیر باز مدینه آمدند و بقاعده دعوت خلق میکردند و مردم را
ترغیب اسلام می نمودند تا در جملهٔ مدینه هیچ خانه نبود که از زن و مرد چندین تن مسلمان بودند و هر روز که بر آمد
اسلام در مدینه زیادت میگشت و دین پیغامبر علیه السلام ظاهر می شد تا مدت یکسال بر آمد چون موسم حاج برسید
و قافله بیرون شد مصعب بن عمیر باز مکه آمد و هفتاد و سه مرد از انصار با وی برفتند و با پیغمبر علیه السلام بیعت کردند

حکایت بیعت انصار با رسول صلی الله علیه کرت ثانی

محمد بن اسحق رحمة الله گوید که چون موسم حاج در آمد مهتران و معروفان انصار هفتاد و سه مرد از مدینه با مصعب
بن عمیر اتفاق کردند و قصد خدمت رسول علیه السلام نمودند تا بروند و با او بیعت کنند و نفر برد هند و سید
علیه السلام بمدینه آورند و از بهر نصرت اسلام با وی یکی باشند و جان و مال در کار او کنند و اهل مدینه را
بطاعت وی در آورند و دشمنان و مخالفان وی را از راه بردارند چون بمکه رسیدند مصعب را نبرد پیغامبر علیه السلام
فرستادند و حال با وی بگفتند سید علیه السلام مصعب را گفت ایشان را بگوی تا چون از مناسک و ارکان حج
فارغ شوند شب دوم ایام التشریق بجمرة العقبة از بهر بیعت حاضر شوند چنانکه هیچ کس را از اهل مکه بر این بیعت
اطلاع نیفتد پس مصعب برفت و حال با ایشان بگفت و میعاد بیعت کرد و ایشان بمناسک و اعمال حج مشغول
شدند چون شب دوم بود از ایام التشریق چنانکه ثلثی از شب گذشته بود برخاستند و پنهان از میان قافله بیرون شدند

بعد از زمانی سید علیه السلام با عم خود عباس پیش ایشان آمد و عباس در آن وقت هنوز باسلام در نیامده بود
اما عظیم مشفق و مهربان بر حضرت رسالت بود صلوات الله علیه و سید بعد از ابوطالب اعتماد بروی داشت از جمله
قریش و کار را بمشورت او کردی چون بنشستند اول عباس گفت ای قوم انصار معلوم اید که محمد بنزد ما حبیب عزیز و مکرم
است و نمی خواهیم که یک لحظه از پیش او خالی شوم و او از من خالی شود و جانب او را همکاره از اعدا مصون و محروس
میدارم و مراقب احوال او می باشم لیکن چون میل او چنان است که بمدینه هجرت نماید و پیش شما مقام سازد من نیز رضا
او می خواهم نیز اگر شما خواهید که وی را بمدینه برید و او را مقیم و ساکن آنجا کردانید شما را با وی عهد چنان
باید کرد که همچنانکه زن و فرزند خود را از دشمنان نگاه میدارید او را نیز نگاه دارید و همچنانکه ذب از حرم خود
میکنید از وی نیز بکنید و بجان و مال از وی باز نمانید و با دوست او دوست و با دشمن او دشمن باشید پس اگر شرط
این عهد بیارید و بیعت کنید و اگر نه اکنون اولیتر که او را مشغول ندارید پس چون عباس از سخن فارغ شد ایشان
هیچ نگفتند و روی سوی پیغمبر علیه السلام کردند و گفتند یا رسول الله سخن عباس شنیدیم اما تو بگوی تا چه می فرمائی
سید علیه السلام آغاز کرد و اول حمد و ثنای خدای تعالی بگفت و چند آیت از قرآن مجید برخواند و ایشان را
موعظه بر طریق راه نصرت و نصرت دادن دین اسلام ترغیب و تحریص نمودن بر آن و بعد از آن ایشان را گفت ابایعکم
علی ان تمنعونی منه نساءکم و اولادکم گفت بیعت می کنم با شما بر آن وجه که عم من گفت چنانکه زن و فرزند خود را
بکوشید و ذب از حرم خود دور کنید از من نیز همچنان کنید و با دوستان من دوست و با دشمنان من دشمن باشید
چون سید علیه السلام این سخن بگفت نخست کسی که دست بیرون آورد تا بیعت کند براء بن المعرور بود گفت یا رسول الله
فارغ باش و دست بیار و بیعت کن که من همچنانکه زن و فرزند خود را می کوشم ترا نیز بکوشم و همچنانکه ذب از حرم خود
دور میکنم از تو نیز بکنم و بخون و مال از تو نگردم و با دوست تو دوست و با دشمن تو دشمن باشم دل خوش دار
یا رسول الله که ما اهل کارزاریم و اهل حلقه و نیزه ایم و صنعت حرب و قتال از پدران میراث داریم و شب و روز
این کار ورزیم و شجاعت و مردانگی ما در جمله عرب میدانند در این حال که براء بن المعرور این سخنها می گفت ابو الهیثم بن
التیهان بر پای خاست و گفت یا رسول الله ما می ترسیم که بدین جمله وفا کنیم و دوستان ما که اهل شرکند دشمن خود
کنیم از بهر تو و جانب تو بر همه جوانب مقدم داریم و بعاقبت ما را بگذاری و باز پیش قوم خود آئی که چون دشمنان

دورم

مقهور

مقهور و مخذول کردانیم چون این سخن بگفت سید علیه السلام تبسم نمود و بعد از آن فرمود الدم الدم والهدم
الهدم و انا منکم و انتم منی و احارب من حاربتم و اسالم من سالمتم گفت لا بل خون من خون شماست و شکست من
شکست شما و من از شماام و شما از منید با آنکه جنگ کنید من نیز جنگ کنم و با آنکه صلح کنید من نیز صلح کنم بعد
از آن جمله بیامدند و بیعت کردند و چون بیعت کرده بودند حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم فرمود که
شما از میان قوم دوازده نقیب اختیار کنید ایشان با هم بنشستند و دوازده نقیب اختیار کردند نه از قوم
خزرج و سه از قوم اوس نه که از قوم خزرج بودند ۱ اسعد بن زراره ۲ و سعد بن الربیع ۳ و عبدالله
بن رواحه ۴ و رافع بن مالک بن عجلان ۵ و براء بن معرور ۶ و عبدالله بن الحرام ۸ و عباده بن صامت ۷ و سعد بن
خیثمه ۹ و منذر بن عمرو و آن سه که از قوم اوس بودند ۱۰ سعد بن معاذ ۱۱ و اسعد بن حصین ۱۲ و رفاعة بن
عبدالمنذر چون این دوازده نقیب از میان قوم اختیار کردند سید علیه السلام ایشان را گفت شما پایندان
و کفیل من شوید از قوم خویش تا این بیعت که رفت چنانکه حواریان عیسی کفیل شدند قوم او را ایشان قبول
کردند آنگاه سید علیه السلام گفت من نیز کفیل و پایندان شدم بر قوم خود چون بیعت بدین صفت برفت از
سر عقبه آوازی برآمد بلند که ای قریش چه خاموش نشسته اید که اهل مدینه آمدند و با محمد عهد و بیعت کردند
تا فردا بحرب شما بیرون آیند و منازعت و مخالفت پیش گیرند بشتابید و ایشان را دریابید پیش از آنکه کار بر شما
سخت شود و تلافی و تدارک ممکن نگردد پس چون این آواز برآمد سید علیه السلام فرمود که این شیطان است که
از سر عقبه آواز میدهد و قریش را از بیعت ما خبر میدهد تا فردا بجنگ ما آیند انصار گفتند یا رسول الله اگر
فرمائی تا فردا بر ایشان زنیم و آنچه سزای ایشان باشد بدهیم سید علیه السلام فرمود هنوز وقت آن نرسیده است
و شما باز منزل خود روید و بیاسائید و این بیعت بعد از نزول آیت قتال بود لیکن سید علیه السلام مصلحت
نمی دید جنگ کردن پس چون روز برآمد مهتران قریش برخاستند و در میان قافله شدند پیش مدنیان و گفتند
ای اهل مدینه شما آمدید و با محمد بیعت کردید تا فردا بجنگ ما بیرون آیید و با وی یکی شوید مردم مدینه
جمعی که از اهل شرک بودند و از آن بیعت خبر نداشتند پیش ایشان آمدند و عذرها خواستند و گفتند معاذ الله
که ما جانب شما فرو گذاریم و با دشمن بیعت کنیم قوم انصار این همه می شنیدند و هیچ جواب ندادند و قریش بدان

غدرها که دیگران گفتند راضی شدند و باز گردیدند و قافله رحلت کردند و خبر بیعت فاش شد پس دیگر بار
قریش لشکر کردند و از پی ایشان برفتند قافله از پیش رفته بود ایشان را در نیافتند مگر سعد بن عباده که
بعذری باز مانده بود او را بگرفتند و بند نهاده بمکه بردند و چند روز محبوس داشتند و جبیر بن مطعم را خبر شد
که قریش سعد بن عباده را گرفته اند و میان او و سعد دوستی بود برفت و او را از دست قریش باز ستد و بگذاشت
تا بمدینه باز شد **و در روایت دیگر** در بیعت چنان است که چون قوم انصار در عقبه از بهر بیعت جمع آمدند
عباده بن نضله که از انصار بود بر پای خواست و روی در قوم کرد و گفت ای قوم میدانید که با محمد چه بیعت می کنیم
گفتند بگوی گفت بیایعونه علی حرب الاحمر والاسود من الناس گفت این بیعت چنان است که از بهر
او با عرب و عجم جنگ کنید و سر و مال خود فدا سازید و در هیچ حال از نصرت او باز نه ایستید اگر بدین
شرط با او وفا می کنید بیعت بکنید که خیر دنیا و آخرت شما در آن باشد و اگر نه این ساعت اولیتر که ترک کنید
انصار یکبار آواز بر آوردند و گفتند بیعت با سید علیه السلام بدین شرطها قبول کردیم و سر و مال فدای او کردیم
آنگاه گفتند یا رسول الله چون ما بدین شرطها وفا نماییم ما را از نزد حق چه باشد از پاداش سید علیه السلام
فرمود که پاداش شما بهشت جاودانه پس همه دستها دراز کردند و با سید علیه السلام بیعت کردند و اول
کسی که دست در دست حضرت رسالت نهاد براء بن المعرور بود چنانکه حکایت از پیش رفت و جمله که درین
بیعت حاضر بودند هفتاد و سه تن بودند و دو زن و بیعت زنان چنان بود که سید علیه السلام بزبان ایشان
تقریر کرد و دست در دست ایشان نهاد و بزبان تقریر بیعت کردند و نام این دو زن یکی ام عماره بود بعد از آن
در جمله غزاها حاضر شدی و با کافران جنگ کردی و بزیست تا عهد خلافت ابوبکر صدیق رضی الله عنه
که مسیلمه پیدا شد و اهل یمامه مرتد شدند چون لشکر اسلام بجنگ مسیلمه رفتند ام عماره نیز با لشکر بیرون
شد و بجنگ مسیلمه رفت و جنگ می کرد تا مسیلمه را بکشتند چون از قتل فارغ شدند ام عماره را دیدند دوازده
زخم خورده بود و جان سپرده رضی الله عنها و این هفتاد و سه تن انصار مجموع در غزوات مردانگیها نمودند
و ذکر آن بیاید که هر یک کی شهید شدند ان شاء الله تعالی

حکایت عمرو بن الجموح که اسلام آورد در مدینه

حکایت عمرو بن الجموح

محمد بن اسحق گوید چون انصار بیعت کردند و باز بمدینه رفتند و دعوت اسلام آغاز کردند و بعضی
که باسلام در نیامده بودند ایشان را باسلام در آوردند یکی بود که نام او عمرو بن الجموح بود و مهتر قبیله
بنی سلمه بود و از پیران انصار بود لیکن در شرک و بت پرستی برآمده بود و در کفر و ضلالت بر شده و چون
دیگر انصار بزودی در نیامده بود و او را بتی بود خاص که در خانه نهاده بود و آن را پرستیدی و تعظیم کردی
و مکرم داشتی و هر بامداد که برخاستی اول برفتی و آن بت را سجده کردی پس وی معاذ بن عمرو و سعد بن
معاذ و جماعتی دیگر از جوانان بنی سلمه که باسلام در آمده بودند هر شب برفتندی و آن بت را ببردندی
و در چاهی پر وحل و نجاست انداختندی سرنگون عمرو بن الجموح چون برخاستی بطلب آن رفتی و آن را در چاه
بر نجاست و وحل یافتی پس بفرمودی تا بیرون آوردندی و بشستی و عطرها بر آن کردی و باز بخانه بردی
و بنهادی و گفتی اگر من دانستمی که کیست که با خدای من چنین میکند سزای او بدادمی پس چون چند نوبت
چنین کردند هر بار عمرو در غصه افتادی و آن را طلب کردی تا او را ملال گرفت و گفت ای خدای من انتظار
تو نسازم چون او را از چاه برآورد و بشست و بخانه برد شمشیر برهنه کرد و در گردن بت افکند و گفت من
نمیدانم که این حرکت با تو که می کند که او را دفع کنم اکنون این شمشیر ترا دادم اگر تو خدایی را می شایی و در تو چیزی
هست دفع دیگران از خود بکن و نگذاری که ترا خوار کنند که مرا ملال گرفت از بس که ترا از میان وحل و نجاست
بیرون آوردم این بگفت و از پیش او برفت چون شب در آمد پسر معاذ و پسر سعد بن معاذ و دیگر رفیقان
برفتند و آن بت را ببردند و با سگی مرده سرنگون در چاهی ببستند روز دیگر عمرو بن الجموح برفت تا حال
بت خود باز داند بت را دید با سگی مرده در چاهی آویخته چون چنان دید اف بروی زد و گفت اف بر خدایان
چون تو باد که ترا با سگی مرده ببندند در چاه نجاست آویخته دریغا که من عمر ضایع کردم در پرستیدن تو بعد از آن
سنگی چند بروی انداخت و خود بیامد و مسلمان شد و در مسلمانی روزگار نیکو گذاشت

اسلام عمرو

حکایت پیغامبر علیه السلام با قریش و نازل شدن آیه قتال

محمد بن اسحاق گوید رضی الله عنه که چون قریش دست بر آوردند و عداوت و عصیان پیش گرفتند و در مکه

ورد سخن پیغامبر صلی الله علیه وسلم مبالغت نمودند ودر ایذا واستهزاء او وعادی غلو کردند حق سبحانه
وتعالی آنرا نپسندید وتحقیق وعده خود را وتصدیق رسالت پیغمبر را علیه السلام ونصرت اسلام وقهر
مشرکان را وتعریک متمردان را آیت قتال فرو فرستاد واول آیتی که اباحت قتال فرود آمد این بود قوله تعالی
أُذِنَ لِلَّذِينَ يُقَاتَلُونَ بِأَنَّهُمْ ظُلِمُوا وَإِنَّ اللَّهَ عَلَىٰ نَصْرِهِمْ لَقَدِيرٌ الَّذِينَ أُخْرِجُوا مِن دِيَارِهِمْ پس چون آیت
قتال فرود آمد وجماعت انصار که حکایت ایشان از پیش رفت بیعت کردند ومسلمانان در مکه از دست
کافران برنج آمدند سید علیه السلام اصحاب خود را دستوری داد تا بصوب مدینه شوند ولفظ سید علیه
السلام در اجازت هجرت آن بود ان الله قد جعل لکم اخوانا ودارا تامنون بها گفت حق تعالی شما را برادرانی
چند پیدا کرده است یعنی انصار وشما را بارگاهی بدست آورد یعنی مدینه با نجا هجرت نمایید واز رنج کافران برآسایید

حکایت هجرت صحابه رضی الله عنهم

محمد بن اسحاق گوید رضی الله عنه که چون سید علیه السلام صحابه را دستوری داد که بمدینه هجرت
کنند اول کسی که هجرت کرد ابو سلمه بن الاسد بود واوست که اول بحبشه نیز هجرت کرده بود وباز بمکه آمده
ودیگر بمدینه هجرت کرد وحکایت هجرت او بمدینه چنان بود که ام سلمه حکایت کرد که چون ابو سلمه هجرت
میکرد بمدینه مرا بر اشتری نشاند با پسرم وام سلمه در آن وقت زن ابو سلمه بود چون او وفات یافت پیغمبر
علیه السلام او را بنکاح خود در آورد گفت چون مرا بر شتر نشاند بنی مغیره که قبیله وخویشان من بودند
بیامدند وزمام اشتر بگرفتند وابو سلمه را گفتند اگر تو هجرت می نمایی برو که ما او را نمی گذاریم انگاه مرا از
شتر فرود آوردند وبا ابو سلمه خصومت در پیوستند بنی اسد را که قبیله ابو سلمه بودند خبر شد بیامدند
وبا قوم خصومت کردند انگاه گفتند چون شما را حکم ما در میدهند که با شوهر نگذارند ما را نیز حکم فرزند
میرسد که از ما در بستانیم پس بخصومت در آمدند وپسرم ابو سلمه را بکشاکش در افکندند واز بس که او را
می کشیدند از این جانب واز آن جانب ترسیدم که او را هلاک کنند وعاقبت بنی مغیره مرا پیش خود بردند وبنی اسد
پسرم را پیش خود بردند وابو سلمه تنها بمدینه رفت ومن جدا بماندم از شوهر وفرزند نه پسر را می دیدم ونه در را

تا سالی چنان

تا سالی چنان بنشستم وشب وروز می گریستم وهر روز برخاستمی وبسر راه رفتمی وگریستمی واز هر کس که
از مدینه آمدی خبر ابو سلمه پرسیدمی پس از سالی چون مرا چنان دیدند مرا دستوری دادند وپسرم را با او [رد دند]
من برخاستم وبمدینه هجرت کردم وبعد از ابو سلمه کسی که هجرت کرد عامر بن ربیعه بود وبعد از و عبد الله بن جحش
با اهل وعیال هجرت کرد چنان که خانه او در بسته شد وروزی عتبة بن ربیعه وعباس بن عبد المطلب وابو جهل
بن هشام بر کوه ابو قبیس رفته بودند چون دیدند که خانه عبد الله بن جحش در بسته بود وهیچکس در آنجا نمی
جنبید عتبة بن ابی ربیعه نفسی سرد بر کشید واین بیت بخواند کل دار وان طالت سلامتها
یوما ستدرکها النکباء والحرب بعد از آن گفت دریغا سرای عبد الله بن جحش که هیچکس درش نماند ابو جهل گفت
چه غم میخوری این مشتی سرگشتگان را رها کن تا آواره شوند ونام ایشان از جهان نیست شود پس از آن
صحابیان روی در نهادند وقوم قوم با زن وفرزند واهل وعیال وبعضی مجرد وبی زن متوجه مدینه شدند

حکایت هجرت امیر المومنین عمر رضی الله عنه

محمد بن اسحق گوید رحمة الله علیه عمر بن الخطاب وعیاش بن ربیعه وهشام بن العاص بن وایل هر سه اتفاق
کردند که از مکه بیرون آیند وبمدینه هجرت کنند ومی خواستند تا قریش را خبر نباشد ومنع نکنند پس میعاد
بیرون رفتند وبدان موضع که وعده کرده بودند بنشستند وانتظار هشام بن العاص میکردند وچون ایشان
هر دو بیرون آمدند قریش را خبر شد از عزیمت هشام بن العاص را عذاب می کردند تا از مسلمانی بیزار شود
پس چون عمر وعیاش هر دو بمدینه آمده بودند وچند روز گذشته بود ابو جهل وبرادرش حارث بن هشام هر دو
بمدینه آمدند از بهر عیاش بن ربیعه وعیاش برادر ایشان بود از مادر چون او را بدیدند گفتند مادرت سوگند
خورده است که از آفتاب بسایه ننشیند وشانه بر سر ننهد تا روی تو نبیند اکنون تو چندان با ما بیا که او یکبار
ترا ببیند وسوگند او راست شود چون ایشان چنین گفتند عباس را از بهر مادر رقتی آمد وعزم کرد که با ایشان بمکه
رود با ایشان عمر رضی الله عنه چون دانست که عیاش عزم آن دارد که بمکه رود او را گفت ای عیاش سخن
ابو جهل وبرادرش مغرور مشو وقول ایشان باور مدار که دروغ می گویند وترا در فتنه می اندازند ومادر [ت]

جالد

اگر آفتاب صداع دهد باز سایه نشیند و اگر سرش خارش کند سر را شانه کند از این جهت از بهر او هیچ اندیشه مکن عباس گفت چندان بمکه روم که سوگند مادر راست کنم و مرا نیز آنجا بکه نیز مال است برگیرم و با خود بیاورم عمر گفت ای عباس میدانی که در قریش هیچکس را چندان مال نیست که مرا و من یکنیمه از مال خود بتو دادم و تو با ایشان مرو که من می ترسم که با تو حیلت کنند و ترا در فتنه افکنند عباس سخن عمر نشنید و گفت چندان بروم که سوگند مادر راست کنم و باز گردم عمر چون دید که عباس خواهد رفت گفت ای عباس اشتر من سخت دونده است و نیکو بر آن نشین تا اگر در راه غدری از ایشان بینی زمام اشتر بگردانی و زود باز مدینه آیی عباس بر اشتر عمر نشست و بهمراه ایشان شد چون نزدیک مکه رسیدند ابوجهل حیلتی کرد و عباس را گفت ای عباس اشتر من بدی می رود مرا با خود ردیف گردان عباس گفت شاید فرود آمد تا او را برنشاند ابوجهل و حارث عذر کردند و هر دو با وی در آویختند و او را بگرفتند و بند برنهادند و بمکه در بردند پس چون مردم بدیدن ایشان آمدند ابوجهل گفت ای قوم شما نیز با سفهاء قوم خود آن کنید که من با برادر خود کردم پس عباس را محبوس کردند و او را معذب میداشتند تا معیوب شد و از مسلمانی بیزار گشت عمر رضی الله عنه حکایت کرد که چون بشنیدم که عباس را در فتنه افکندند و از مسلمانی بیزار گشت عظیم دلتنگ شدم و من با جماعت صحابه پیوسته با هم میگفتیم در مکه که حق تعالی توبه کسی قبول نکند که بمسلمانی درآید و دیگر کافر شود و چون پیغامبر علیه السلام بمدینه درآمد حق تعالی این آیه فرستاد قوله تعالی قل یا عبادی الذین اسرفوا علی انفسهم لا تقنطوا من رحمة الله ان الله یغفر الذنوب جمیعا انه هو الغفور الرحیم الی قوله وانتم لا تشعرون عمر رضی الله عنه گفت من این آیه بنوشتم و بعباس و هشام فرستادم که کافران ایشان را محبوس داشته بودند و هشام را عذاب میکردند تا کافر شود و هشام حکایت کرد که من هر روز و بار این کاغذ بر می گرفتم و می خواندم لیکن نمیدانستم که مقصود از آن چیست تا یکروز دعا کردم و گفتم بار خدایا مرا آگاه کن که مقصود از این چیست بعد از آن کاغذ بر گرفتم و در آن نگریستم مرا معلوم گشت که مقصود از این آیه آنست که حق سبحانه و تعالی توبه بندگان خود قبول می کند و اگرچه ایشان بنفس خود ظلم کرده باشد هشام گفت چون مرا این معلوم شد در حال

برخاستم و اشتری بگرفتم و برنشستم و روی بمدینه نهادم و بیامدم و باز مسلمان شدم و در روایت دیگر در اسلام آوردن اینست که چون سید علیه السلام بمدینه هجرت کرد روزی فرمود که باشد که برود و هشام بن العاص و عباس بن ربیعه را پیش من آرد ولید بن مغیره برپای خاست و گفت من بروم و ایشان را پیش تو آرم و ایشان را هر دو در مکه قریش محبوس داشتند ولید گفت بمکه رفتم اتفاقا زنی دیدم که طعامی داشت و بجایی می برد گفتم ای زن این طعام کجا می بری گفت پیش آن محبوسان می برم یعنی هشام و عباس ولید گفت من از پی آن زن برفتم و آن خانه را بچشم کردم و اتفاقا آن خانه سقف نداشت چون شب درآمد برفتم و بدیوار خانه برآمدم و نزد ایشان رفتم و قیدهای ایشان را بشکستم و ایشان را بیرون آوردم و بر اشتر خود نشاندم و من پیاده می رفتم تا ایشان را بمدینه آوردم بخدمت حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم و این روایت دلیل آنست که ایشان از اسلام بیرون نیامده بودند و در عذاب و حبس کافران صبر میکردند تا خدای تعالی ایشان را خلاصی داد و بعد از آن صهیب رومی هجرت نمود و او را مالی جمع شده بود قریش گفتند چون تو پیش ما آمدی هیچ نداشتی و مال بسیار جمع کرده اکنون اگر میخواهی که هجرت نمایی مال رها کن و برو صهیب رضی الله عنه گفت من مال خود جمله شما را گذاشتم مرا بگذارید تا بروم مالها او بگرفتند و او را بگذاشتند چون بمدینه رفت در حضرت سید علیه السلام حکایه می کرد که صهیب مال خود جمله بقریش بگذاشت تا او را رها کردند و هجرت کرد پیغمبر صلی الله علیه وسلم فرمود ربح صهیب گفت صهیب سود کرد بعد از آن صحابه سایر هجرت می کردند الا ابوبکر و علی رضی الله عنهما که ایشان منتظر سید صلی الله علیه وسلم بودند تا باتفاق خدمتش هجرت نماید

حکایة قصد قریش بهلاک حضرة رسالت صلی الله علیه وسلم و نگاه داشتن حق تعالی او را از کید و شر ایشان

محمد بن اسحاق رحمه الله که چون صحابه رضی الله عنهم هجرت نمودند پیغامبر صلی الله علیه وسلم در مکه نشسته بود و انتظار می کرد تا کی و را دستوری دهند و از صحابه بجز ابوبکر و علی رضی الله عنهما هیچکس دیگر در خدمت رسول صلی الله علیه وسلم نبود از بهر آنکه بعضی هجرت کرده بودند و بعضی در دست کافران

محبوس بودند و ابوبکر نیز رضی الله عنه از پیغامبر اجازت خواسته بود که هجرت کند و پیغمبر علیه السلام
او را اجازت نداد و گفت **لا تعجل لعل الله یجعل لک صاحبا** تعجیل مکن مگر حق تعالی ترا رفیقی
بکار دکه باوی بروی و ابوبکر طمع در آن کرده که پیغامبر علیه السلام رفیق او باشد در هجرت و خاموش
می بود و قریش چون بدیدند که حضرت رسالت را صلی الله علیه و سلم تبعی و مددی حاصل شد و اهل مدینه
با او بیعت کردند و صحابه بپیش ایشان شدند و گمان می بردند که سید علیه السلام نیز هجرت نماید و زیادت تبع
و مدد او را حاصل شود و آن وقت لشکر کشد و بجنگ ایشان آید چون ایشان را این ظن افتاد میعاد ساختند
و مهتران قوم که بودند در دار الندوه جمع شدند تا در کار او رای زنند و از بهر وی اندیشه کنند چون
بدار الندوه میرفتند در راه ابلیس علیه اللعنه بر مثال پیری دیدند که بر سر طیلسانی دارد و عصاء در دست
و او نیز با ایشان موافقت کرد و می رفت تا بدر دار الندوه رسیدند چون بدان جای رسیدند از وی پرسیدند
که ای پیر ترا چکار است گفت من از اهل نجدم و در رای و تدبیر قوی ام و شنیدم که شما جمعیتی از بهر محمد
خواهید ساختن و در کار او رای و تدبیر خواهید اندیشید گفتم من نیز با شما شریک شوم و چیزی که بر شما خافی
شود من آنرا باز یاد شما آرم و بگویم شما گفتند شاید در آی پس جمله بدار الندوه در شدند و جمله
ایشان چهارده تن بودند عتبه و شیبه و ابوسفین و مطعم بن عدی و حصر بن مطعم و حارث
بن عامر و نضر بن الحارث و ابو البختری و پسران حجاج نبیه و منبه و امیه بن خلف و زمعه بن الاسود
و حکیم بن الحزام و ابوجهل و شیخ نجدی در میان ایشان بود پس جمله جمع شدند و گفتند ای قوم
کار محمد بالا می بینید که چون است و هر روز تبع و مدد او زیادت می شوند و اهل مدینه با وی یکی شدند و شوکت
و استظهار او زیادت شد و اصحاب او را پیش خود بردند و ایشان را بر خود جای دادند و زنیست که چون
صحابه وی را بردند محمد را نیز ببرند و احوال او می دانید که هر که سخن او می شنود فریفته می شود و در حال
بدین او در می آید و ضرورت چون محمد هجرت نماید و پیش اصحاب خود رود بمدینه و در شود که تبع او بسیار
شود و آنگاه لشکر کشد و بجنگ ما بیرون آید و پیداست که کار جنگ چگونه شود اکنون رایی اندیشید که
بدان رای از دست او خلاص شویم یکی از ایشان گفت شاعر است مثل زهیر و نابغه و ایشان را در خانه کردند و در

براوردند

بر آوردند تا آنجا در گذشتند اکنون مصلحت چنان است که ما با وی همچنان کنیم که عرب با ایشان کردند و او را
در خانه کنیم و در را ریشن او بر آوریم و او را نان و هیمه و آب ندهیم تا همچنانکه ایشان هلاک شدند وی نیز هلاک
شود پس شیخ نجدی گفت این نه رای است که تو زدی اگر وی را محبوس کنی کار وی پنهان نماند و هر چند زود
تر خبر وی با تباع و اصحاب وی رسد آن وقت ایشان لشکر کنند و بیایند و وی را از حبس بدر آورند و بعد
از آن شما را با ایشان جنگ باید کرد و سود نباشد که چگونه شود اکنون بادی رای بهتر ازین می باید پس یکی گفت
مصلحت آن است که او را از مکه بیرون کنیم و چون از پیش ما رفته باشد و ما او را ندانیم هر نوع که خواهد گوید
ابلیس علیه اللعنه گفت آن نیز نه راست که شما می آیید و شما می دانید که این محمد مردی خوش دارد و سخنی شیرین
و طلعتی خوب و هیأتی زیبا و مجلسی دل ربا چون از پیش شما برود بهر قبیله که فرود آید و بهر شهری که نزول کند
باندک وقتی مردم آنجا تبع وی شوند و بدین او در آیند و چون تبع او بسیار شود دور از کار نباشد که لشکر
کند و بیاید و مکه از دست شما بستاند چون او چنین بگفت جمله گفتند صدق الشیخ النجدی پس هر رای
و تدبیری که میکردند شیخ نجدی آنرا باطل میکرد تا آخر ابوجهل گفت من نیز چیزی بگویم گفتند بگو یا ابا الحکم
ابوجهل گفت رای من آن است که از هر قبیله که ما راهست مردی برنا جلد که از وی حسب و نسب
برنا باشد بیرون کنیم و هر یکی را از ایشان شمشیری بدست دهیم تا چون محمد خفته باشد بیکبار بر وی
حمله برند و او را بشمشیر پاره پاره کنند چون او را بدین صفت کشته باشد چون او در جمله عرب متفرق
باشد و آن وقت بنی عبد مناف با جمله قریش بر نیایند و ایشان را دیت بدهیم چون لعین چنین بگفت ابلیس
ملعون گفت رای این است و جز این رای نیست که این مرد می گوید بعد از آن بر این اتفاق کردند و متفرق
شدند چون نزدیک شب شد از هر قبیله یکی اختیار کردند و شمشیری بدست او دادند و عزم آن کردند
که چون حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم بخفتد بروند و او را بقتل آورند در این حال جبرئیل علیه السلام
بیامد و سید را صلوات الله علیه و سلم از این حال خبر داد و گفت امشب در فراش خود مخسب که دشمنان
قصد هلاک تو دارند پس چون شب در آمد قریش با آن جماعت که راست کرده بودند بیامدند و بر در سرای
ایستاده اند علی را کرم الله وجهه بخواند و او را گفت یا علی امشب در فراش من بخفت و این برد یمانی من در

سرکش واز کافران هیچ اندیشه مکن که ایشان با تو هیچ نتوانند کرد علی رضی الله عنه برفت وبرجای سید
صلوات الله علیه بخفت ابوجهل درین حال بر در سرای ایستاده بود وطعن بر سخن حضرت رسالت صلی
الله علیه وسلم می کرد ومیکفت ای قوم محمد دعوی میکند که اکر شما متابعت من کنید وبدین من درآیید
وفرمان من برید ملوک عرب وعجم باشید ودیکر چون از کور برخیزید بهشت جاودان شما را بود واکر چنین
نکنید وفرمان من نبرید شما را همچون کوسفند بکشند وفردای قیامت شما را با آتش دوزخ بسوزانند درین
سخن بودند که سید علیه السلام مشتی خاک برکرفت واز خانه بیرون آمد وجواب ابوجهل باز داد وکفت بلی
منم که این دعوی میکنم وتو از جملهٔ ایشانی که ترا چون کوسفند سر ببرند وچون از کور برخیزی
ترا با آتش دوزخ بسوزانند این بکفت وسوره یس آغاز کرد وبخواند الی قوله وجعلنا من بین
ایدیهم سدا ومن خلفهم سدا فاغشیناهم فهم لا یبصرون چون سوره تا بدانجا برخواند خاک بر سر
ایشان افشاند وبرفت وحق سبحانه وتعالی دیدها بر ایشان کور کردانید واو را ندیدند بعد از ساعتی که سید
علیه السلام کذشته بود ایشان بانتظار ایستاده یکی از قریش درآمد وکفت شما چه کار ایستاده اید کفتند
بدانکه محمد بخسبد تا برویم وکار خود بکذاریم کفت شما کور بودید که او بر شما بکذشت وخاک بر سر شما
باشید ایشان باور نکردند دستها بر سرهای خود بردند دیدند بر خاک هم باور نکردند برفتند ودر خانه
نکاه کردند علی را دیدند که در فراش حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم خفته بود وبرد یمانی در سر
کشیده شک افتادند بعضی کفتند اینک محمد در فراش خفته است بیایید تا او را بکشیم وبعضی کفتند این
محمد نیست ودر شک نشاید رفت وکس را کشتن در تردد واندیشه بودند تا وقت صبح درآمد امیر المومنین
علی کرم الله وجهه از میان فراش برخاست چون علی را دیدند دست برهم زدند وکفتند آن مرد راست کفت
که محمد آن بود که دوش بر ما بکذشت وما او را ندیدیم واین آیه که در حق مکر وکید کافران فرود آمده
است درین حال این بود قوله تعالی واذ یمکر بک الذین کفروا لیثبتوک او یقتلوک او یخرجوک و
یمکرون ویمکر الله والله خیر الماکرین وآیت دیکر این بود ام یقولون شاعر نتربص به ریب المنون قل
تربصوا فانی معکم من المتربصین ودرست این کیدها ساخته بودند روز دیکر حق تعالی پیغمبر را علیه السلام

دستوری

دستوری داد تا از مکه بیرون آمد وبجانب مدینه رفت ۵

ذکر هجرت حضرت رسالت از مکه بمدینه با ابوبکر وآنچه در آن راه واقع شد

محمد اسحاق کوید رحمة الله که چون ابوبکر رضی الله عنه دستوری خواست که هجرت کند وپیغامبر
علیه السلام او را دستوری نداد وتوقف فرمود وابوبکر مستعد رفتن شده بود ودو اشتر نیکو پرورده
بود وآنرا علف میداد وتیمار میداشت بانتظار رسید علیه السلام اشارت فرماید از بهر هجرت او وعایشه
رضی الله عنها حکایت کرد که قاعده سید علیه السلام آن بودی که هر روز بخانه پدرم رفتی بامداد وشبانکاه
پس آن روز که قریش آن حرکت کرده بودند وآن مکر ساخته وحق سبحانه تعالی پیغامبر را علیه السلام از مکر
ایشان خبر کرد واو را دستوری داد که بمدینه هجرت کند نیم روز کرم دیدم که سید علیه السلام بخانه
ما درآمد وپدرم بر تختی نشسته بود چون سید علیه السلام درآمد پدرم از آن تخت فرود آمد وسید علیه
السلام را برجای خود نشاند ودر خانه ما آن ساعت هیچکس دیکر نبود بجز پدرم الا من وخواهرم اسما پس سید
علیه السلام در حال که بنشست با پدرم کفت یا ابابکر اکر کسی پیش تو است بکوی تا بدر رود که سخنی دارم
پدرم کفت مادر وپدرم فدای تو باد بجز دختران من هیچکس دیکر نیست بفرمای تا چه میفرمایی کفت
حق تعالی مرا فرموده است ودستوری داده که امروز از مکه بیرون روم وبمدینه هجرت کنم پدرم
پدرم کفت یا رسول الله من در صحبت تو باشم کفت بلی پدرم از شادی صحبت حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم
بکریست عایشه کفت من هرکز ندانسته بودم که کسی از شادی کریه کند تا آن روز که پدرم کفت یا رسول
الله دو شتر نیکو باز داشته ام ومدتی است تا آنرا می پرورم از بهر این کار سید علیه السلام کفت شاید
وجمالی بطلبیدند که وثوق بوی داشتند تا دلیل کند ایشان را براه واشتران بوی سپردند واو را
کفتند این ساعت که ما بکوییم اشتران برکیر وبیرون مکه آور واز رفتن سید علیه السلام هیچکس را خبر
نبود مکر ابوبکر وعلی رضی الله عنه عنهما ابوبکر با سید علیه السلام رفیق بود وعلی را فرمود که تو در مکه باش
وامانتها وودیعتها مردم باز ده واهل مکه موافق ومنافق چیزی که داشتند پیش سید علیه السلام

نهاده بودند از بهر آنکه اعتمادی که بوی داشت هیچ کس دیگر نبود پس چون کارها ساخته بودند پیغامبر
علیه السلام و ابوبکر رضی الله عنه براهی مجهول بیرون آمدند کوهی بود نزدیک مکه که آنرا کوه ثور گویند
و در آن کوه مغاره هست برفتند و در آن مغاره بنشستند و ابوبکر پسر خود را عبدالله فرمود که با قریش
می نشیند و می شنود که ایشان چه می گویند در کار پیغامبر و چه تدبیر می سازند و بشب باز پیش ایشان میرود
و احوال میگوید و شبان خود را فرموده بود تا هر شب گوسفندان بدانجا برد و آنجا بدوشد و اسما دختر
خود را فرموده بود تا طعام سازد و هر شب پیش ایشان می برد پس چون سید علیه السلام و ابوبکر بدر مغاره
رسیدند شب بود و ابوبکر سید را گفت تو مرو تا من بروم در آنجا و به بینم مگر گزنده باشد ابوبکر
رضی الله عنه در رفت و بدید و بعد از آن سید علیه السلام در آن مغاره شد و سه شبانروز آنجا می بودند
تا مردم از طلب ایشان بیارامیدند و شتر را مهار گرفته رها کردند و قریش را معلوم شد که سید علیه السلام
با ابوبکر بیرون شده اند بهر راهی مرد بطلب ایشان فرستادند و منادی کردند که هر که محمد را باز پیش ما آرد
او را صد شتر بدهیم و اسما حکایت کرد که چون پدرم با سید علیه السلام برفت ابوجهل با جماعتی از قریش
بدر سرای ما آمدند و از من پرسیدند که پدرت کجا رفت من گفتم نمی دانم ابوجهل طپانچه که بر روی من زد
چنانکه از سختی آن قرطها که در گوش داشتم بیفتاد پس چون سه روز برآمد و مردم بیارامیدند و بهر راهی
که طلب کردند هیچ نیافتند سید علیه السلام ابوبکر را گفت وقت رفتن است ابوبکر رضی الله عنه آن دو
اشتر بخواست و یکی بهتر در پیش سید علیه السلام کشید و گفت یا رسول الله پدر و مادرم فدای تو باد
برنشین رسول علیه السلام فرمود که یا ابوبکر تو میدانی که مرا اشتری که نه از آن من باشد بران ننشینم
ابوبکر گفت یا رسول الله از آن تو است سید علیه السلام فرمود که بدان بها که خریده باشی باید که
بمن فروشی ابوبکر گفت فروختم و تعیین بها کردند ابوبکر غلام خود عامر بن فهیره را ردیف خود گردانید تا در
راه خدمت ایشان میکند بعد از آن از مغاره بیرون آمدند و برنشستند و روی براه آوردند اسما گفت
سفره راست کرده بودم و از تعجیل که داشتم بند بران ننشاندم و آن ساعت مرا یاد آمد که سفره بر اشتر
می بستند ~~وروی براه آوردند اسما گفت~~ و بند نداشتم میان بند خود باز کردم و بعضی بند سفره کردم

وبعضی

برمیان رها کردم و اسما را بدین سبب ذات النطاقین خواندندی و هم اسما حکایت کرد و گفت چون سید
علیه السلام با پدرم از مغاره برنشستند و برفتند و سه شبانروز برآمد و هیچ احوال ندانستم که کجا
رفتند و قصد کجا کردند بعد از سه روز آوازی شنیدم که کسی از زیر مکه برآمد و این ابیات میگفت آواز
می شنیدم و شخصی را نمی دیدم   جزی الله رب العرش خیر جزائه   رفیقین حلا خیمتی ام معبد
هما نزلا بالبر و ارتحلا به   فافلح من امسی رفیق محمد   فیا لقصی ما زوی الله عنکم   به من فعال لا تجازی و سودد
پس چون این آواز بشنیدم بدانستیم که سید علیه السلام سوی مدینه رفته است و معنی بیت آنست که
حق تعالی بهترین جزا دهاد محمد و ابوبکر را که رفیق یکدیگر بودند و بخیمه ام معبد منزل ساختند و از آنجا
برخاستند و قصد مدینه کردند و این ام معبد زنی بود جلد از قبیله بنی کعب و در راه مدینه مقام داشتی
و گوسفند چرانیدی و سید علیه السلام پیش وی فرود آمده بود و گوسفندی از آن او پستان خشک شده
و سید علیه السلام دست مبارک بر آن بمالید و هم در حال بر شیر شد و سید اشرف رحمه الله در معجزات
بیت کانده که بنظم آورده است یکی این است   فقد حلب المحار فی غایة الطوی   قدرت له فی خیمتی ام معبد
و ام معبد چون این معجزه از پیغامبر علیه السلام بدید در حال مسلمان شد   و هم اسما حکایت کرد و گفت
چون پدرم میرفت شش هزار درم داشت جمله با خود برگرفت و بعد از آن ابوقحافه پدر پدرم بخانه در آمد
و گفت ای فرزندزادگان من پدرتان برفت و مالی که داشت با خود برد و شما را بی نان و آب بگذاشت گفتم نه
ای پدر که بقدر حاجت بر ما گذاشت آن وقت سنگی برگرفتم و بموضعی نهادم و جامه بر سر آن افکندم و دست
او بر سر نهادم و گفتم این سیم است که پدر از بهر ما گذاشته است و ابوقحافه بغایت پیر بود و چشمهای وی
تملل آمده و هنوز با سلام در نیامده بود چون من چنین بگفتم خرسند شد و گفت چون این قدر شما راهست
باکی نیست و خدای تعالی میدانست که پدر از بهر ما هیچ نگذاشته بود

حکایت سراقه بن مالک

حکایت کرد که چون قریش منادی کردند که هر آنکس که محمد را باز آورد او را صد اشتر بدهیم من با قوم

نشسته بودم مردی در آمد و گفت من سه راکب دیدم که در راه مدینه میرفتند پس اشارت بوی کردم و گفتم
این سخن مگوی با کسی دیگر ندانند و من بروم و اورا باز پس آرم و بفرمود تا اسب زین کردند و سلاح در پوشیدم
و برنشستم و برفتم بطمع صد اشتر که از قریش بستانم و عرب چون بکاری رفتندی بفال قداح برگرفتندی
اگر راست برآمدی بکردیدی و اگر کج آمدی آن کار فرو گذاشتی و قداح مثل قرعه بود سراقه گفت چون برنشستم
قداح برافکندم راست نیامد دو بار برافکندم هم راست نیامد سیم بار برافکندم هم راست نیامد یعنی
میگفتم نشاید رفتن و طمع صد اشترم را نمی گذاشت برنشستم و از دنباله سید علیه السلام برفتم چون
پاره راه رفته بودم اسب من بسر در آمد و من بیفتادم برخاستم و گفتم این حالت است هرگز بسر در نیامده
امروز چه رسیده است اورا گفتم باز گردم دیگر طمع مرا نگذاشت پس دیگر باره برنشستم و چون پاره
راه برفتم دیگر باره اسب من خطا کرد پس دلتنگ شدم گفتم این چه خواهد بود عزم آن کردم که باز گردم
همچنان طمع مرا نمی گذاشت تا باز برنشستم و می راندم تا نزدیک آن شد که بسید علیه السلام رسم چون پیغامبر را
علیه السلام از دور بدیدم قصد کردم که پیشتر روم دیگر اسب من بروی در افتاد و پایهاء او بزمین فرو شد
و مرا بیفکند دیگر بار برخاستم و گفتم این همه سختی کشیدم و این ساعت که بدیشان رسیدم باز نتوان گردیدن
انگاه قوت کردم و پایهاء اسب از زمین برکشیدم و برنشستم در مقابلهٔ خود ابر پاره دیدم که برآمد و آتش
از آن می بارید چندانکه من نزدیک می شدم آتش نزدیکتر می شد چون چنان دیدم مرا یقین شد که بر ایشان
دست نخواهم یافت و اگر پاره پیشتر روم آتش در من افتد آن زمان آواز دادم و گفتم یا محمد منم سراقه
بن مالک آمده بودم تا ترا باز پس برم اکنون بدانستم که نمی توانم اجازت ده که میخواهم که با تو سخنی گویم و عهدی
میکنم که با هیچکس نگویم که من شما را دیدم بعد از آن سید علیه السلام ابوبکر را فرمود که بپرس تا چه میگوید ابوبکر
گفت بگوی تا چه میگویی گفتم من میدانم که کار محمد بالا خواهد گرفت و مقصود من آنست که مرا خطی دهد
که آن خط مرا علامتی باشد تا روزی که مرا بکار آید عرض کنم سید علیه السلام با بوبکر گفت تا خطی بنوشت
و بوی داد سراقه گفت من آن رقعه برگرفتم و محکم کردم و پنهان باز خانه آمدم و آن حال با هیچکس نگفتم و آن
خط با خود میداشتم تا فتح مکه شد و سید علیه السلام از غزو حنین و طایف باز گردیده بود و بجعرانه نزول

کرده

کرده آن خط برگرفتم و قصد خدمت حضرت رسالت صلی الله و سلم کردم و اورا در جعرانه بیافتم چون برسیدم
لشکر بسیار با وی بودند من همچنان پی اندیشه میرفتم تا آن خط بوی دهم و تعریف خود کنم لشکر مرا منع همی
می زدند و مرا زجر میکردند و می گفتند دور شو کجا میروی بعد از آن خط بیرون آوردم و اورا برداشتم و گفتم یا رسول
الله منم سراقه بن مالک و این خطیست که تو بمن دادی سید علیه السلام آواز من بشنید و گفت الیوم یوم
بر و وفاء ادن امروز روز وفا و مروتست نزدیک ای سراقه و بگوی تا چه خواهی گفت من نزدیک شدم
و ایمان آوردم چون ایمان آوردم هرچه اندیشه کردم که از سید علیه السلام چیزی پرسم از منفعتها هیچ
نیامد مگر آنکه گفتم یا رسول الله مرا اشتران بسیارند چون ایشان را آب دهم و حوضها از بهر ایشان پر کنم
اشتران هر کس بر سر حوض می آیند و آب میخورند مرا ثوابی باشد یا نه سید علیه السلام فرمود فی کل ذات
کبد حری اجر گفت بلی هر جانداری که تشنه بود و ویرا آب دهی خدای تعالی ترا بر آن ثوابی دهد پس از آنجا که
دستوری خواستم و باز پیش قوم خود آمدم و هر سال زکوتی که مرا می بود از چهارپا و غیره پیش سید علیه السلام
می فرستادم بمدینه باز آمدیم بحکایت هجرت سید علیه السلام پس اهل مدینه چون بشنیدند که سید علیه
السلام از مکه بیرون آمده است و عزم مدینه دارد هر روز چون نماز بامداد بگزاردندی برخاستندی و بیرون
آمدندی و بانتظار بنشستندی و چون آفتاب گرم شدی و کسی نیامدی همه باز مدینه آمدندی تا آن روز
که سید علیه السلام خواست آمدن و ایشان بقاعده آمده بودند و آفتاب گرم شده بود و باز مدینه شده
بودند یکی در بیرون مدینه بود سید را علیه السلام بدید از دور که می آمد و اورا بشناخت بدوید و آواز
داد که ای اهل مدینه بشارت باد شما را که سید علیه السلام رسید اهل مدینه برخاستند و استقبال
کردند چون بیامدند سید را علیه السلام دیدند در سایه درختی نشسته بود و ابوبکر رضی الله عنه
بشکل و هیات بسید عالم علیه السلام می مانست و بیشتر اهل مدینه ابوبکر را از سید باز نمی شناختند
چون ساعتی برآمد و سایه درخت بگردید ابوبکر رضی الله عنه برخاست و بر سر سید صلوات الله علیه باز
ایستاد و رداء خود بگسترانید و سایه کرد بر سر وی بعد از آن بدین حرکت بدانستند که پیغامبر علیه
السلام کدامست پس چون اهل مدینه ازین جهت فارغ شدند بحسب پیغامبر علیه السلام در بیرون مدینه

بقبا فرود آمد پس برای کلثوم بن هدم و بعضی گویند پسرای سعد بن خیثمه و امیر المومنین علی کرم الله وجهه
بعد از پیغامبر سه روز در مکه بود تا ودیعتها وامانتهاء مردم باز داد بعد از آن از دنباله پیغامبر علیه السلام
بیامد و حضرت رسالت صلوات الله علیه هنوز در قبا بود و بمدینه نرفته بود که امیر المومنین علی رضی
الله عنه برسید روز دوشنبه بود که سید علیه السلام بقبا فرود آمد تا روز پنجشنبه در قبا مقام کرد
و آن مسجد که این ساعت در قبا مانده است در آن چند روز بنا کردند و چون روز جمعه بود برخاست
و بمدینه آمد و نماز جمعه بگذارد در مسجدی که در میان رودخانه از برون مدینه بود و آن اول جمعه
بود که حضرت رسالت علیه الصلوة والسلام نماز جمعه گذارد و خطبه خواند و اول خطبه بود که کرد
ابن عباس روایت کند که ولادت حضرت رسالت در روز دوشنبه بود و حجر الاسود را که بر رکن
کعبه نهادهم روز دوشنبه بود و هجرت از مکه هم در روز دوشنبه بود و وفات این حضرت هم در
روز دوشنبه بود و علما اختلاف کرده اند در مقام حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم در مکه بعد از
وحی انس و ابن عباس روایت کنند از ابی سلمه و عایشه که اقامت حضرت رسالت بمکه بعد از وحی ده
سال بود و بعضی از تابعین مثل ابن مسیب و حسن بصری و عمرو بن دینار برین قول متفق اند و بعضی گفته اند
سیزده سال بود ظاهرا آن جماعت که ده سال می گویند سه سال که وحی آمد و اظهار دعوت نبود آنرا
داخل نمی گیرند از آن روز باز که اظهار دعوة کرد تا آن روز که هجرت نمود باتفاق ده سال است و موید
قول سیزده سال قول ابی قیس بن ابی صرمه الانصاری است ثوی فی قریش بضع عشرة حجة یذکر لو یلقی
صدیقا مواتیا و از قتاده قولی غریب روایت کرده اند که او گفته است مدت هست قرار در مکه پیغامبر
نازل بود و از اصحاب هیچ کس با او درین قول موافق نیست

حکایت رفتن پیغامبر صلی الله علیه با اندرون شهر مدینه شرفها الله تعالی

عباس بن عباده وغیرهم از اکابر مدینه زمام شتر پیغامبر علیه السلام بگرفتند و گفتند یا رسول الله
بیش ما فرود آی که هر مال و هر لشکر که ترا باید ما از بهر تو ترتیب کنیم و شب و روز جمله قوم بخدمت

تو باز داریم و خود بسته ایم و آنچه شرط خدمت است بجای آریم سید علیه السلام فرمود که زمام شتر
من رها کنید که او را فرموده اند که کجا رود بعد از آن زمام اشتر رها کردند چون پاره راه برفت مهتران
قبیله بنی بیاضه زیاد بن لبید و فروة بن عمرو وغیرهم در آمدند و زمام ناقه بگرفتند و گفتند یا رسول الله
بیش ما نزول فرمای و همچنانکه دیگران گفته بودند از ایثار جان و مال و خدمت بگفتند فرمود که زمام اشتر
رها کنید که وی را فرموده اند که کجا فرود آید بعد از آن زمام رها کردند چون پاره دیگر برفت مهتران قوم
بنی ساعده بیامدند سعد بن عباده و منذر بن عمرو گفتند یا رسول الله پیش ما نزول فرمای که تا مرحبا
ترا بکار آییم از عهده آن برون آییم از لشکر و مدد و اسباب حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم همچنان
جواب داد که گفته بود چون پاره دیگر راه برفت روساء قوم خزرج بیامدند سعد بن الربیع و خارجة
بن زید و عبد الله بن رواحه و زمام اشتر بگرفتند و همچنان گفتند که دیگران رسول علیه السلام همان
جواب داد تا پاره دیگر برفت و مهتران قوم بنی النجار بیامدند و همچنین گفتند و جواب همان شنیدند
و چند قوم دیگر بیامدند و التزام نمودند و پیغامبر صلی الله علیه وسلم همان جواب میداد تا نزدیک خانه
ابو ایوب انصاری رسید اشتر زانو بر زمین نهاد و نخفت حضرت رسالت صلوات الله علیه از اشتر
فرود نیامد چون اشتر بدانست که رسول علیه السلام فرود نیامد برخاست و چند گام دیگر برفت
و باز پس گردید و باز بجای خود آمد و بخفت و پای دراز کرد پس حضرت رسالت از وی فرود آمد
و ابو ایوب رختها فرو گرفت و بخانه برد و حضرت مصطفی صلوات الله علیه آنجا فرود آمد بعد از آن
رسول صلی الله علیه وسلم بپرسید که این جایگه که اشتر من زانو بر زمین نهاد و بخفت ملک کیست گفتند
ملک دو یتیم است که در قوم بنی النجار می باشند بعد از آن پیغامبر صلی الله علیه وسلم ایشان را بخواند و آن
ملک از ایشان بخرید و مسجد خود آنجا بنا کرد پس سید علیه السلام در خانه ابو ایوب می بود تا مسجد
پرداخته شد و حجرها از بهر وی بپرداختند آنگاه از خانه ابو ایوب بار بحجره خود نقل فرمود

حکایت بنا کردن مسجد رسول الله صلی الله علیه وسلم

چون سید علیه السلام بفرمود که آن مسجد از بهر وی بنا کردند خود هر روز برفتی و ساعتی در آن کار
کردی و مسلمانان از بدان سبب رغبت کار کردن زیادت شدی در عمارت بعد از آن مهاجر و انصار در
کار شدندی و بجد کار کردندی و این رجز همی گفتند لئن قعدنا والنبی یعمل فذاک منا العمل المضلل
و دیگران نیز گفتندی لا عیش الا عیش الآخره اللهم ارحم الانصار والمهاجره بعد از آن
سید علیه السلام همین دعا بگفتی اما نه بوزن شعر گفتی لا عیش الا عیش الآخره
اللهم ارحم الانصار والمهاجره و هم در آن روز عمار یاسر درآمد و خشت همی کشید بیکبار
بسیار بر پشت او نهاده بودند ظرافت گفت یا رسول الله مرا بکشند پس سید علیه السلام دست
بر پشت او نهاده و فرو مالید و خاک و غبار از سر و روی وی پاک کرد و گفت لیسوا بالذین یقتلونک
انما یقتلک الفئة الباغیة گفت اینها ترا نکشند که عماری لکن طایفه بعد از این پیدا شوند و ترا بکشند که
ایشان در دین باغی باشند و همچنانکه سید صلی الله علیه و سلم فرموده بود عمار در روزگار خلافت
امیر المؤمنین علی رضی الله عنه با وی بود و لشکر معاویه وی را بکشتند و از معجزات پیغامبر صلی الله علیه
و سلم هم در آن روز در حق عمار بن یاسر گفت که عمار هر دو دیده منست و سبب این سخن آن بود که امیر المؤمنین
علی رضی الله عنه در آن روز که در مسجد کار میکردند رجزی گفت لا یستوی من یعمر المساجدا
یدأب فیها قائما و قاعدا ومن یری عن الغبار حائدا معنی آنست که برابر نباشد ثواب و درجه کسی که در مسجد
کار کند و رنج بر خود نهد و خسته شود با کسی که نزدیک نیاید و هیچ کار در آن نکند تا غباری بر وی ننشیند
پس عمار این رجز امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه یاد کرد و میگفت و یکی از اصحاب نشسته بود و کار در
مسجد نمی‌کرد و نزدیک نمی‌آمد تا غبار بر وی ننشیند چون عمار این رجز می‌گفت او پنداشت که با وی دارد
خشم گرفت و عصایی در دست داشت گفت ای عمار خاموش و الا بدین عصا ترا خاموش کنم سید صلی
الله علیه و سلم گفت عمار دو دیده منست و هیچکس نتواند او را زدن

حکایت ابو ایوب انصاری رضی الله عنه

ابو ایوب

ابو ایوب انصاری حکایت کرد که چون حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم در خانه من نزول فرمود در طبقه
زیرین نشست و ما در طبقه بالایی نشسته بودیم یک روز سید صلوات الله علیه و سلم را گفتم یا رسول الله
نیک نیست که ما در طبقه بالایی نشسته ایم و شما در طبقه زیرین حضرت رسالت فرمود که شاید ای ابو
ایوب که مردم پیش من می‌آیند و می‌روند و چنین خوشتر است مرا و مردم را و ابو ایوب میگوید که پیوسته
وصیت می‌کردم مادر ابو ایوب را و کودکان خود را تا آواز بلند بر نیارند و بر بام که می‌گذرند آهسته آیند
و روند تا خاطر پیغامبر علیه السلام از چیزی پراکنده نشود چنانکه اتفاقا یک روز خنبی بر بام نهاده
بودیم و آن خنب پر آب بود ناگاه بشکست و ما از آن جهت را آنکه نباید قطره آب فرو چکد گلیمی داشتیم و ما را
خود از متاع خانه همان گلیم بود آب را بدان نشف کردم و نگذاشتم که قطره از آن بشیب چکد دیگر هر
شب طعامی می‌ساختیم و بر پیغامبر علیه السلام می‌بردیم و فضله که از پیش او باز آوردندی ما با فرزندان
آنرا بتبرک می‌خوردیم یک شب چیزی پخته بودیم و پیاز در آن کرده پیش پیغامبر علیه السلام بردند و
چون باز آوردند حضرت رسالت دست بر آن ننهاده بود چون چنان دیدم دلتنگ شدیم گفتم مبادا که سید
را علیه السلام چیزی از ما بخاطر آمده باشد بعد از آن برخاستم و بخدمت سید علیه السلام شدم
و گفتم یا رسول الله مادر و پدرم فدای تو باد خیر هست امشب دست بطعام ننهادی و ما هر شب فضله
که از خدمت تو باز می‌آوردند آنرا بتبرک می‌دانستیم سید علیه السلام فرمود که در آن طعام پیاز بود و بوی
سیر می‌آمد و جبرئیل علیه السلام پیش من می‌آید من کراهیت داشتم از بوی آن و نخوردم که تا کی شما نخورید
نیست پس من دلخوش شدم و برفتم و آنرا بکار بردیم و دیگر هر طعامی که می‌پختیم از بهر پیغامبر علیه السلام
سیر و پیاز در آن نمی‌کردیم و سید علیه السلام ماه ربیع الاول بود که بمدینه درآمد سال اول از هجرت
و این تاریخ که حالا نویسند و هجری معتبر است آن تاریخ است و حکایت اصطلاح این تاریخ در آن وقت
که نهاده‌اند بیان کرده آید ان شاء الله تعالی و حضرت رسالت آن سال تا ماه صفر که آخر سال بود در خانه
ابو ایوب ساکن بود و جایی نرفتی و در این مدت عمارت مسجد رسول صلی الله علیه و سلم و حجرات تمام شد
و قبایل انصار و اهل مدینه باسلام درآمدند الا اکرویی چند معدود

فصل سیزدهم

در ذکر وقایعی که بعد از هجرت بمدینه واقع شد در سال اول از هجرت

حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم چون بمدینه هجرت نمود در خانه ابو ایوب انصاری فرود آمد چنانچه ذکر آن گذشت ودر همان سال بنا و عمارت مسجد کرد وچند حجره در اطراف مسجد بساخت و باخر سال العمارت که ساخته بود تحویل فرمود ودرین سال حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم میان مهاجر وانصار عهد ومیثاق پیدا کرد وهر قومی را بجای خود بگذاشت وعهد هر قومی با مهتران آن قوم افکند وبا قوم یهود که در حوالی مکه بودند مصالحت نمود وایشان را بر دین خود تقریر داد تا انکه نصرت دین اسلام دهند چون لشکر ازبیرون اید وعهدنامه بران بنوشتند ومیان صحابه ونزدیکان خود هر دو کس را از مهاجر وانصار با یکدیگر برادری داد وایشان را گفت تآخوا فی الله اخوین اخوین گفتا برادری گیرید دو دو یعنی هر یکی با دیگری بس

حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم دست در دست امیر المؤمنین علی نهاد کرم الله وجهه وگفت این برادر منست

عمر بن الخطاب رضوان الله علیه با عتبان بن مالک انصاری خزرجی رضی الله عنه برادر شدند

وطلحه بن عبد الله رضی الله عنه با کعب بن مالک رضی الله عنه از انصار برادری گرفت

حمزه بن عبد المطلب که عم مصطفی بود با زید بن حارثه که غلام حضرت رسالت بود علیه السلام برادری گرفت

ابو عبیده رضی الله عنه با سعد بن معاذ رضی الله عنه برادری گرفتند

وسعید بن زید رضی الله عنه با ابی بن کعب انصاری رضی الله عنه برادران شدن

وجعفر بن ابی طالب ومعاذ جبل رضی الله عنهما برادری گرفتند

وزبیر بن العوام با بن سلمه بن سلامه انصاری برادری گرفت ودر بعضی روایات زبیر بن عوام با عبد الله مسعود برادری گرفت

ومصعب بن عمیر رضی الله عنه با ابو ایوب انصاری برادران شدند

وابو بکر رضی الله عنه با خارجه بن زید از انصار برادری گرفت

وعثمان بن عفان رضی الله عنه با اوس بن ثابت انصاری برادری گرفت

وابو حذیفه بن عتبه رضی الله عنه با عباده بن بشر انصاری برادران شدند

وعمار یاسر

وعمار یاسر رضی الله عنه با حذیفه یمانی برادران شدند

وسلمان فارسی رضی الله عنه با ابو دردا برادران شدند

وابو موسی الاشعری رضی الله عنه با عباده بن الصامت برادران شدند

وابو ذر غفاری رضی الله عنه با منذر بن عمرو انصاری برادران شدند

وارقم بن ابی الارقم رضی الله عنه با ابو طلحه انصاری خزرجی برادران شدند

ابو سلمه بن عبد الله رضی الله عنه با سعد بن خیثمه انصاری رضی الله عنه برادران شدند

وحاطب بن ابی بلتعه رضی الله عنه با عویم بن ساعده برادران شدند

صهیب بن سنان رضی الله عنه با حارث بن صمه انصاری برادران شدند

عبد الله بن جحش با عاصم بن ثابت بن الافلح انصاری خزرجی رضی الله عنه برادران شدند

وبلال الحبشی رضی الله عنه با عبد الله بن عبد الرحمن الخثعمی برادران شدند

عثمان بن مظعون رضی الله عنه با ابو الهیثم بن التیهان از انصاری اوسی برادران شدند

عتبه بن غزوان رضی الله عنه با ابو دجانه انصاری خزرجی رضی الله عنه برادران شدند

این جماعت از خواص صحابه از مهاجر وانصار پیغامبر صلی الله علیه وسلم میان ایشان عقد برادری استحکام یافت رزقنا الله برکاتهم

حکایت سلمان فارسی رضی الله عنه

از ابن عباس رضی الله عنه روایت کنند که گفت از لفظ سلمان فارسی شنیدم که او از ابتداء کار خود ما را خبر داد وگفت من مردی فارسی بودم از دهی که انرا جی گفتند وپدرم دهقان انده بود مردی منعم بود وملک واسباب بسیار داشت ومرا عظیم دوست داشتی ونتوانستی که یک لحظه مرا ندیدی وهرگز مرا از سرای بیرون نگذاشتی واز عزیزی مرا هیچ کار نفرمودی وما دین مجوس داشتیم وآتش پرست بودیم وعظیم مجد بودم در رعایت جانب آتش وسوسته آتش افروختمی وآنرا سجده بردمی وپدرم مزرعه داشت واو را وظیفه بودی که هر روز یکبار بمزرعه رفتی واز عمارت آن خبر گرفتی یکروز او را شغلی بود مرا گفت امروز مرا شغلست وبعمارت مزرعه نمی توانم رفت باید که تو بروی وعمارت ان باز خواهی ودر حال پیش من آیی که اگر یک لحظه ترا نبینم بی قرار شوم پس من بحکم پدر برنشستم وروی بمزرعه نهادم در راه مرا کلیسیا بر

پیش آمد آوازی و غلبهٔ از کلیسیا شنیدم مرا هوس آن شد که فرود آیم و تماشاء نصاری کنم چون
میان ایشان رفتم بعضی را دیدم انجیل میخواندند و بعضی دعا و تضرع میکردند و بعضی بنماز مشغول
بودند و مرا ان حالت از ایشان خوش آمد شغل پدر و مزرعه فراموش کردم و با ایشان نشستم و
پرسیدم که دین شما چیست گفتند دین عیسی است دیگر پرسیدم که اهل این دین کجا بیشتر باشند
گفتند در شام انکه مرا هوس دین ترسائی درخاست و آتش پرستی بر دل من سرد شد و با ایشان
مشغول شدم تا شب شد پدرم چون دید که من با ر دیر بخانه میروم کس بطلب من فرستاد و مرا نیافت
چون من باز خانه رفتم پدرم گفت ای پسر چرا دیر آمدی که دلم مشغول تو بود گفتم ای پدر بفلان
کلیسیا رسیدم و آواز نصاری شنیدم و در رفتم و آن حالت ایشان مرا خوش آمد و مرا هوس دین
ایشان درخاست و بدان سبب مشغول شدم تا شب درآمد پدرم چون این سخن بشنید از متغیر شد
عظیم و گفت ای پسر دین خود نگاه دار که دین تو بهتر از دین ایشان چیزی نیست گفتم ای پدر والله
که دین ایشان بهتر است و در دین ما چیزی نیست پدرم چون دید که من در دین ترسائی بجد شده ام
و سخن او قبول نخواهم کرد بترسید که من بگریزم از پیش من بیرون رفت آگاه قیدی بخواست و بر پای
من نهاد و مرا در خانه باز داشت و نگذاشت که پیش نصاری روم و من پنهان از پدر بنصاری فرستادم
که چون کاروانی بشام رود مرا خبر کنید اتفاقا در آن روزها با کاروانی همراه شدم و چون بشام
رسیدم پرسیدم که دین ترسائی که بهتر داند مرا نشان براهبی دادند که کلیسیائی بدست داشت پیش
او رفتم و قصهٔ خود بگفتم و چند مدت پیش او بودم و خدمت کلیسیا میکردم و از شرع عیسی علیه
السلام چیزی تعلیم می گرفتم و لیکن مرا با او خوش نبود از بهر انکه مردی مرائی بود ظاهرا پارسائی می نمود
و مردم را بخیرات و صدقات ترغیب کردی و ایشانرا موعظت گفتی و چون صدقات پیش وی می آوردند
برمیگرفت و پنهان میکرد و بخرج کلیسیا و مستحقان صرف نمی نمود و در آن مدت که من پیش او بودم هفت
خنب از زر و سیم پنهان کرده بود بعد از انکه او را وفات رسید نصاری درآمدند تا او را چنانکه قاعده بود
باعزاز و اکرام دفن کنند انکه من ایشانرا گفتم حال این مرد چنین است و این ساعت هفت خنب پرسیم

ورز

و زر بگذاشته است برفتند و آن زرها برداشتند و بر وی ثنا ندادند و ایشانرا ازبکاری عظیم درحق
درحق آن راهب بدا شد چنانکه لا شد او را بر دار کردند و سنگسار کردند و راهبی دیگر آوردند و با
جای وی نشاندند و این راهب عظیم مردی متدین و پارسا بود و سیرتی پسندیده داشت و مرا با وی خوش
بود و خدمت کلیسیا کردمی و از وی چیزی آموختمی چون مدتی برآمد او نیز وفات یافت و مرا وصیت
کرد بشخصی پارسا که در موصل مقام داشتی پس بر او رفتم بموصل و گفتم فلان راهب مرا وصیت کرد
بتو و اکنون پیش تو آمده ام تا در خدمت تو باشم و فواید علمی از تو بردارم گفت شاید و آن مرد عظیم پارسا
و متبرک بود و در علم انجیل بدرجه کمال رسیده مدتی پیش وی بودم و از وی چیزی تعلیم میکردم بعد از آن
او را وفات رسید مرا وصیت کرد بشخصی که در جانب نصیبین مقام داشتی پیش او رفتم و مدتی در خدمت
او بودم و چیزی بر وی میخواندم و او نیز عظیم مردی پارسا بود و در علم و زهد بغایت ماهر و راسخ قدم
بود چون او را وفات رسید مرا وصیت کرد بکسی که در جانب روم مقام داشت بجائی که او را عموریه می گفتند
بر او رفتم و حال خود با او بگفتم و مدتی دیگر پیش وی بودم و از و فواید علمی تعلیم می گرفتم و او مردی بود مجتهد و
پارسا و در علم انجیل نظیر نداشت و نزد نصاری عظیم معتبر القول بود بعد از مدتی که او را وفات نزدیک
بر او رفتم و گفتم مرا بعد از خویش وصیت بکه میکنی گفت ای پسر نزدیک است بان زمانی که کوس دولت
محمدی بزنند و علم نبوت او را برافرازند و بساط شرع و ملت او بگسترانند برو و رکه شفاء خود از دار
یابی که ختم نبوت بر وی است و خلق عالم جمله طفیل وجود وی است سلمان گفت من بعد از آن
منتظر آن بودم تا کاروانی از حجاز درسید و مرا چندین گاو و گوسفند حاصل شده بود این جمله بدیشان
بدیشان دادم تا مرا برنشاندند و با خود ببردند چون بزمین عرب رسیدیم با من غدر کردند و مرا بندگی بجهودی
فروختند و مدتی با وی بودم بعد از آن از بنی قریظه جهودی بیامد و مرا بخرید و بمدینه برد چون چشم من
بنخلستان مدینه افتاد مرا گریه آمد و شوق سید صلی الله علیه بر من غالب شد و شب و روز در آتش
اشتیاق او می سوختم لیکن بقید بندگی گرفتار بودم و نمی توانستم رفت چون مدتی برآمد سید صلوات
الله علیه و سلام بمدینه هجرت کرد و در قبا فرود آمد من آن روز اتفاقا در بنی قریظه بر سر درخت خرما

بودم وانکس که مرا خریده بود در زیر درخت نشسته بود یکی درآمد و با وی گفت امروز شخصی از مکه
آمده است و در قبا نزول کرده و مردم پیش او میروند و دعوی پیغامبری می کند من بر سر درخت چون این
بشنیدم از شادی نزدیک بود که از درخت در افتادمی پس زود از درخت فرود آمدم و بر آن شخص دویدم
و او را گفتم مرا باز گوی تا این ساعت چه می گویی آن مرد که مرا خریده بود برخاست و طپانچه بر من زد و گفت
ترا با این فضولی چه کار برو و بکار خویش مشغول باش من برفتم و بکار خود مشغول شدم چون شب درآمد
چندین خرما که کسی بمن داده بود برگرفتم و بخدمت حضرت صلی الله علیه السلام آمدم و آن خرما پیش او بنهادم
و او را گفتم این صدقه است که آورده ام تا تو و اصحاب آنرا بکار برید سید صلوات الله علیه دست بر آن
ننهاد و اصحاب آنرا بکار بردند سید صلوات الله دست بر آن ننهاد و اصحاب را گفت بسم الله شما آنرا بکار
برید و من از صاحب عموریه شنیده بودم که پیغامبر علیه السلام صدقه قبول کند لیکن خود از آن نخورد و هدیه
قبول کند و از آن بخورد و بر پشت او مهر نبوت ظاهر باشد این سه علامت از آن او مرا گفته بود و من میخواستم
تا این علامتها باز دانم تا بحقیقت بدانم که این پیغامبر است که او نشان داده است پس چون دست بخرما ننهاد
از بهر آنکه نام صدقه شنید با خود گفتم این یک علامت درست شد آنگاه برفتم روز دیگر که از شغل خواجه
فارغ شدم باز خرمایی که مرا جمع شده بود برگرفتم و قصد او کردم و در پیش او بنهادم و گفتم این هدیه است
که آورده ام تا تو و اصحاب آنرا بکار برید سید صلی الله علیه وسلم دست بدان دراز کرد و اصحاب را فرمود
که بخورید و خود با اصحاب از خرما ها بکار بردند با خود گفتم این دو علامت درست شد روز سیم
برخاستم و قصد خدمت سید علیه السلام کردم بگورستان بقیع رفته بود برفتم او را آنجا یافتم
نشسته و صحابه در خدمتش بزانوی خدمت درآمده من چون برسیدم تحیت بگذاردم و بر سر او باز
ایستادم و در پس پشت او نگاه میکردم سید علیه السلام بفراست بدانست که مرا چه مقصود است
آنگاه ردا از دوش مبارک خود برگرفت و مهر نبوت بر پشت او ظاهر شد من چون چنان دیدم در قدمهای
او افتادم و می گریستم و بیخود شدم بعد از آن دو تا شدم و بر پشت مبارکش بوسه دادم و گفتم
اشهد ان لا اله الا الله و اشهد انک رسول الله بعد از آن در قدمهای او افتادم و میگریستم سید علیه السلام

مراد بخوشیها

مراد بخوشیها داد و گفت سر بردار و قصه بگوی من سر برداشتم و بار دیگر کلمهٔ شهادت بگفتم و پس
از آن آغاز کردم و قصهٔ خود از اول تا آخر شرح باز گفتم مرا نوازش فرمود صحابه تعجب کردند و گفتند
این حالی عجیب و واقعهٔ غریبست مردم مدینه بر سر من جمع آمدند و از من قصه می پرسیدند و من
با ایشان حال خود میگفتم و سید صلوات الله علیه السلام دوست داشتی که من قصه خود با مردم گفتمی
پس برفتم و همچنان در قید رقیت می بودم و ملازمت رسول صلی الله علیه وسلم نمی توانستم و بدین حال می بودم
تا غزوهٔ احد و بدر از من فوت شد و من شب و روز از تحسر بر خود می پیچیدم و در آتش اشتیاق می
سوختم تا یکروز بخدمت سید صلوات الله علیه حاضر شدم و سید علیه السلام از اندرون من
بدانست که اندوه فراق بغایت رسیده است و دست اشتیاق جامهٔ صبرم دریده مرا گفت رخصت
شرعی از خواجه خود حاصل کن و خواجه من جهودی بود که هر چند میگفتم مضایقه می نمود و بیشتر طلب
می کرد تا بعد از قیل و قال بچهل وقیه زر و سیصد درخت خرما که از بهر وی بنشانم و بپرورانم رضا داد
و با من کتابتی کرد من برفتم و حال با رسول علیه السلام بگفتم اصحاب را گفت برادر خود
سلمان را یاری دهید صحابه باشارت پیغامبر علیه السلام سیصد نهال خرما از بهر من توزیع کردند
آنگه مرا گفت یا سلمان چون سیصد نخل خرما حاصل شد سید را علیه السلام خبر کردم بیامد و آن سیصد
درخت خرما بدست مبارک خود بنشاند و جمله تازه و سبز برآمد و یکی خطا نکرد چون یکسال تربیت
کرده بودم بخواجه تسلیم نمودم و از عهده آن بیرون آمدم زر نماند و مرا چه نبود و ندانستم که چه کنم
درین اندیشه بودم که سید صلوات الله کس فرستاد و مرا بخواند چون بروی رفتم زر پاره که از جایی
پیش وی آورده بودند برگرفت و بمن داد و گفت یا سلمان برو و دین خود ازین بگذار من آن زر بر دست گرفتم
بچشم من کم نمود گفتم یا رسول الله من چهل وقیه زر چون ازین بگذارم فرمود که برو و برکش که خدای است
آورد برفتم و آنرا برکشیدم چهل وقیه راست برآمد بخواجه دادم و از قید رقیت خلاص شدم و بخدمت پیغامبر
علیه السلام شتافتم و بعد از آن در غزاء خندق بودم و هیچ غزایی از من فوت نشد و روایتی دیگر هست
که چون حضرت رسالت بمدینه فرود آمد پس از شش روز سلمان بخانه ابو ایوب انصاری بخدمت رسول

علیه السلام رسید و گویند سلمان گفت پست و پنج خانه خرما بهم بیاورده بودم چون بخوردند استخوا
خرما که افتاده بود بشمردم هزار دانه بود و پیغامبر علیه السلام فرمود که او را جامه دهید ابوبکر صدیق
رضی الله عنه گلیمی آورد و در وی پوشید و در روایت دیگر آنست که سلمان یکبار گوسفندی و نانی
چند خریده بود و دو نوبت که پیش پیغامبر علیه السلام آورد آن بود و پیغامبر علیه السلام ابوبکر را فرمود
تا او بخرید و آزاد کرد و درین روایت ضعیفی هست زیرا که سلمان مولی پیغامبر بود نه مولی ابوبکر رضی الله عنه
و در صحیح آورده است که سلمان ده خواجه بخود بیش دید بود تا آزاد شد چون مهاجر و انصار در دور
خندق بر سر سلمان جنگ میکردند که سلمان از کدام طرف بود مصطفی صلی الله علیه و سلم فرمود که از ماست
که اهل و بیتم و این بواسطه آن بود که سلمان مولی پیغامبر بود علیه السلام و حمزه اصفهانی آورده است که
مصطفی علیه السلام سلمان را از عثمان بن عبد الاشهل خرید بود و حجتی بخط امیر المؤمنین علی رضی الله عنه بر آن
بود و نسخه آن حجت پارسی اینست بنام خداوند بخشاینده مهربان این حجتیست مشتمل بر آنکه محمد بن عبد الله
و ند خرما و چهل وقیه زر بعثمان بن اشهل یهودی قرظی داد جهت فداء سلمان فارسی و ولاء او از آن محمد بن عبد الله
است دیگری را هیچ حق در سلمان نیست تاریخ جمادی الاولی از هجرت محمد صلی الله علیه و سلم و این نقل
صریح است در آنکه او مکاتب نبوده اما درین بحث است بجهت آنکه اگر سلمان در سال اول آزاد شده بودی
در غزاء بدر و احد حاضر بودی و مشهور آنست که درین دو غزا حاضر نبود ابن عبد البر آورده است که پیغامبر
علیه الصلوة والسلام سلمان را بخرید بشرط آزاد کند و روایت کرده آنکه روزی سلمان از خرماهاء صدقه یکی برداشت
که بخورد پیغامبر علیه السلام او را از آن بازداشت و فرمود که چیزی بر تو حلال است که بر ما حلال است
و سلمان با پیغامبر علیه الصلوة والسلام گفت که مصلحت آنست که خندق کنیم گرداگرد مدینه و رسول علیه السلام
بسخن او فرمود تا گرد مدینه خندق کندند و رسول علیه السلام و کنیت سلمان ابو عبد الله بود و در ایام امیر
المؤمنین عمر خطاب رضی الله عنه و بعد ازو حصهٔ سلمان از غنیمت پنج هزار درم بود و او آنرا تمام صدقه میداد و از کسب
دست چیزی میخورد و عمر رضی الله عنه او را حاکم مداین گردانیده بود و او را عبایی بود که بعضی از آن بر خود
پیچیدی و بعضی را فرش ساختی و حطب کردی و او را خانه نبود و در سایه آن عبا بسر میبرد و امیر ولایت

مداین

مداین بود و گفته اند که در زیر سایه درخت و دیواری نشستی در گرما گرم شخصی با او گفت من خانه جهت
تو بنا کنم گفت مرا احتیاج بخانه نیست چون آن شخص مبالغه میکرد گفت باید که خانه بود که چون بایستند سر بسقف
خورد و اگر پای دراز کنند بدیوار پیشان خانه رسد و صدر و بدر عالم علیه الصلوة والسلام فرمود که اگر
دین در ثریا باشد سلمان باو رسد و سلمان از خواص و محرمان پیغامبر صلوات الله علیه بود روایت کنند که
پیغامبر صلی الله علیه و سلم فرمود که حضرت عزت جل و علا مرا فرمود که چهار کس را دوست میدارم علی بن ابی
طالب را و ابوذر غفاری و سلمان فارسی و مقداد و این حدیث ابن عبد البر روایت کرده است و دیگر فرمود
که سلمان خداوند دو کتابست یعنی انجیل و قرآن و روزی از پیغامبر سوال کردند که سلمان چه کسیست
فرمود که او علم اول و آخر را دانست و او دریاییست که خشک نمیشود و او از ماست که اهل و بیتم و پیغامبر
علیه السلام میان او و ابی الدرداء برادری داد و حمزه اصفهانی گوید که سلمان در ایام عمر باصفهان آمد و مردم را
بمسلمانی خواند و گویند مسجدی که مشهورست بمسجد سلمان امروز در ده سلمان واقع است که اصل آن خانه
سلمان بوده و در ایام مامون غیاث بن محمد بن غیاث پیش مامون آمد و با مامون مقرر کرد که فلان موضع ازین
ده خانه سلمان بوده و من از خویشان سلمانم مامون حکم کرد که آن خانه را بکنند و با مسجد گردانید و ابن غیاث
را امام آن مسجد گردانید و بعد از آن آن خانه بخانه رهام مشهور شد و رهام برادر سلمان بود پس مردم
بعد از آن در آن مسجد افزودند و مسجد را بزرگ گردانیدند و سلمان در مداین وفات یافت و قبرش در آن
موضع مزاری مشهورست و چون حال بر وی بگذشت و هنگام اجل نزدیک شد سعد بن ابی وقاص رضی الله عنه
بر سر سلمان آمد سلمان چون سعد را دید بگریست سعد گفت چرا می گریی ای ابو عبد الله که پیغامبر علیه الصلوة
والسلام که ازین جهان رحلت میفرمود از تو راضی و خشنود بود سلمان گفت نه از حرص دنیا می گریم و نه از ترس
مرگ ولیکن پیغامبر علیه الصلوة والسلام با ما گفته بود که شما را در دنیا چندان کفایتست که توشه سواری
بود که با خود بردارد و اکنون اینها گرد من میبینند که در گرد من نهاده است و من از آن می گریم و نزد او مطهره
بود و تغاری و کاسه چوبین سعد بن ابی گفت مرا پندی ده که بعد از تو بآن کار کنم گفت خدا را فراموش مکن و اگر
توجه بکاری کنی او را یاد آور و اگر حکمی کنی او را یاد کن و اگر قسمتی کنی از او باخبر باش در منتظم آورده است

که دررو زم

حلولا نافه مشک بدست سلمان افتاده بود در ان حالت که مرضش مستولی شده بود با زن گفت که این مشک در آب حل کن و در حوالی من بفشان که این زمان جماعتی بدیدن من خواهند آمد که ایشان بوی قانع اند و طعام نمی خورند و اندک زمانی بران بگذشت او وفات کرد و وفات او در سنه اثنین و ثلاثین بود و بعضی گفته اند در سنه ست و ثلثین و عمر او دویست و پنجاه سال بود و بعضی گفته اند که او را سه دختر بود یکی در اصفهان و دو در مصر و پسری داشت کثیرنام و ابو بکر خطیب بغدادی در کتاب عتق سلمان از وهب بن کثیر بن عبد الرحمن بن عبد الله بن سلمان فارسی روایت کرده و او از کثیر بدرش روایتی کند و او از بدرش عبد الرحمن و او از جد خود سلمان و نسل سلمان از عبد الله است

وبعضی گویند سیصد و پنجاه سال
و گویند که او بعضی از یاران عیسی را
دیده و در منتظم اولفرج
که بعضی عیسی را دیده

ذکر برادر سلمان رضی الله عنه

او را ماهاد فروح نام بود و از نسل او بسی مردم در ینبع و لابنها هستند و از ایشان جماعتی در شیراز می باشند و ایشان را سلمانیان میگویند و اکثر نویسندگان و اصحاب دیوان باشند و در سمرقند خواجه تاج الدین سلمانی از ان قبیله از جمله فضلاء روزگار است و حمزه اصفهانی در تاریخ خود آورده است که عسان را امان نامه بود که پیغامبر علیه الصلوة و السلام نبشته و من کتاب خط امیر المؤمنین علی بن ابی طالب کرم الله وجهه و مهر حضرت رسالت علیه الصلوة و السلام و مهر امیر المؤمنین علی و امیر المؤمنین ابو بکر الصدیق و امیر المؤمنین عمر الفاروق بر آن امان نامه بود و نسخه آش این بود بسم الله الرحمن الرحیم این نامه ایست که محمد بن عبد الله رسول خدای نبشته بجهت خاطر سلمان از جهت برادرش ماهاد فروح بسر بن حسان و اهل و بیت او و فرزندان او و هر کس که از نسل او بود خواه کسانی که مسلمان شوند و خواه کسانی که بر دین خود باشند شکر میکنم آن خدا برا که مرا فرمود که بگویم که لا اله الا الله وحده لا شریك له و اقرار کنم و مردم را بران دارم که این بگویند و اعتقاد کنند باآنکه همه خلایق آفریده خدایند و همه جنبندگان و همه را او بیافرید و بمیراند و باز ایشان را زنده گرداند و باز گشت همه با اوست و هر چه جز اوست بفنا نزدیک است و فانی شود و هر که درین جهان آید روزی باید که کوچ کند و هر کس که

بخای

بخدای و رسول ایمان دارد در آخرت از نیکبختان بود و هر کس که بر دین خود قرار گیرد ما او را رها کنیم بخود و در دین هیچ اکراهی نیست و این نامه ایست جهه اهل و بیت سلمان که خون و مال ایشان در زینهار خداست و زینهار من هر جا که مقیم شوند در زمین خواه در صحرا و خواه شهر و خواه کوه کس بر ایشان ظلم نکند و ایشان را تنگ نیاورد پس هر که این نامه ما بخواند از مومنان و مومنات بروی است که محافظت ایشان کند و ایشان را گرامی دارد و نیکوئی با ایشان کند و هیچ اذی و مکروه با ایشان نرساند و من از ایشان دفع کرده ام که موی پیشانی ایشان نچینند با جهه و عشر از ایشان نستانند و مجموع تکالیف از ایشان دفع کرده ام برای آمتان من هر کس که از ایشان از شما چیزی خواهد شما را هر چه بود از ایشان دریغ مدارید و اگر شما مدد خواهند مدد شان کنید و اگر در پناه شما آیند شما ایشان را از بیت المال مسلمانان دویست جامه در ماه رجب بدهید و صد جامه در اضحی که سلمان را با ما حقها ست و الله تعالی او را بر بسی از مسلمانان فضیلت داد و جبریل بمن وحی آورد که بهشت بسلمان مشتاق تر است از سلمان ببهشت و سلمان معتمد منست و نیکخواه رسول خدا یست و از ان مومنان و سلمان از ماست که اهل البیتیم باید که هیچکس مخالفت این وصیت ما نکند که در شان اهل و بیت سلمان کرده ایم و در باب ایشان خواه مسلمان و خواه کافر و هر که مخالفت این وصیت کند مخالفت خدای و رسول کرده باشد و تا روز قیامت بلعنت خدای تعالی بود و هر که ایشان را عزت دارد مرا عزت داشته بود و جزای عمل او خدای تعالی بدهد و هر کس که اذی بدیشان رساند اذی بمن رسانیده باشد و من در روز قیامت خصم او باشم و دوزخ جای او بود و من از وی بیزارم و سلام من بر شما باد ای آمتان من و این نامه را علی بن ابی طالب نبشته است بفرموده رسول خدای تعالی علیه الصلوة و السلام در رجب سنه تسع و بعضی برین نامه اعتراضات گویند و حقیقت ان خدای داند جل جلاله و بعضی از قصه ایشان در فتح اصفهان گفته شود

ازم
در ماه حو و گر بود و اگر بعضی بکنند در گذرانند
و اگر کسی اذی با ایشان رساند باید که بگذارید
و هر سال انشا ترام

در سال اول از هجرت

اسعد بن زراره که پیغامبر علیه السلام او را نقیب انصار کرده بود از دنیا مفارقت کرد پس قوم بنی النجار پیغامبر علیه السلام آمدند و گفتند یا رسول الله اسعد بن زراره را نقیب ما کرده بودی اکنون وی از دنیا رفت ما را نقیبی دیگر معین کن سید علیه السلام ایشان را گفت بروید که من نقیب شما ام پس بنی النجار بر انصار

بدین جهت مفاخرت کردندی و قبیلهٔ مادر حضرت رسالت علیه السلام از بنی النجار بودند

حکایت فرود آمدن بانگ نماز

محمد ابن اسحاق روایت کند که چون سید علیه السلام در مدینه ساکن شد و مطمئن گشت مهاجر و انصار پیش او جمع آمدند و کار اسلام در مدینه مستحکم گشت و نماز جماعت پنج وقت بر پای داشتند و زکوة دادند و روزه فرض گرفتند و حکم حلال و حرام بتمامی پیدا شد و حدود شرع پیدا شد سید علیه السلام خواست که وقت نماز را علامتی پیدا کند تا مردم بدان جمع شوند همچنانکه یهود و نصاری هر یک را علامتی بود از بهر میقات نماز یهود بوق زدندی و نصاری ناقوس پس سید علیه السلام اندیشه کرد تا بفرماید که از بهر وقت نماز بوق زنند پس گفت این نشاید که این رسم یهود است و دیگر اندیشه کرد تا بفرماید تا ناقوس زنند از بهر نماز دیگر هم خود گفت که این نشاید که این رسم نصاری است پس سید علیه السلام فرمود که درین اندیشه باید کرد که از انصار عبدالله بن زید بن ثعلبه در آمد و گفت یا رسول الله من دوش خوابی دیده ام سید فرمود که چه دیدی گفت چنان دیدم که مردی بر من گذشت جامه سبز پوشیده بود و در دست او دو ناقوس بود من او را گفتم این ناقوس بمن فروش گفت تو با ناقوس چه خواهی کرد گفتم تا از بهر نماز بزنم مرا گفت ترا چیزی بهتر ازین بیاموزم تا تو از بهر نماز می زنی گفتم آن چیست گفت الله اکبر الله اکبر اشهد ان لا اله الا الله اشهد ان لا اله الا الله اشهد ان محمدا رسول الله اشهد ان محمدا رسول الله حی علی الصلوة حی علی الصلوة حی علی الفلاح حی علی الفلاح الله اکبر الله اکبر لا اله الا الله پس چون او این بگفت پیغامبر علیه السلام فرمود که خوابی درست و دعوت نماز را جز ازین نشاید انگه بلال را فرمود که برخیز و بانگ نماز در ده که آواز تو خوشتر و عالی ترست بلال برخاست و در وقت نماز بانگ بگفت و عمر در خانه بود و آواز بلال بشنید از خانه بیرون دوید و در آمد و گفت یا رسول الله بدان خدایی که ترا براستی بخلق فرستاد که من نیز دوش همچنین بخواب دیدم انگه سید علیه السلام فرمود که این زمان هیچ شک نماند و بروایت دیگر آن است که چون سید علیه السلام دل بر آن نهاد که بفرماید که از بهر نماز ناقوس زنند جبرئیل علیه السلام

بیامد

بیامد و سید را تلقین کرد که بانگ نماز چون می باید گفت گفت ای محمد بگوی تا از بهر بانگ نماز می گویند چنین که من تلقین تو میکنم و ناقوس مزن که بانگ نماز اولیتر از ناقوس پس چون وقت نماز در آمد سید علیه السلام بلال را بفرمود تا بانگ نماز بگفت عمر رضی الله عنه بیامد و همچنانک جبرئیل تلقین کرده بود وی در خواب همچنان دیده بود چون از خواب در آمد و بخدمت پیغامبر علیه السلام می شتافت که او را خبر کند آواز بلال شنید که بانگ نماز میگفت پس عمر بیامد و با سید علیه السلام حکایت کرد حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم عمر را گفت قد سبقک بذلک الوحی

حکایت جهودان مکه و ظاهر کردن عداوت با حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم

محمد بن اسحق گوید رضی الله عنه که چون جهودان مدینه دیدند که حق سبحانه و تعالی رسول را علیه السلام از میان خلق برگزید و او را برسالت بخلق فرستاد و مردم دعوت او قبول کردند و تبع او می شوند و اصحاب او بسیار شدند و هر روز که بر می آید کار او بالاتر و حشمت و رفعت متضاعف و ترادف می پذیرد یقین دانستند که ایشان را با وجود او وزنی و محلی نماند و عرب قول ایشان معتبر ندارند و التفات با ایشان نکنند و ریاست و سیاست ایشان باطل شود و تقدم و تحکم ایشان و قوم خود منسی و مضمحل گردد حسد آوردند با وجود که ایشان را صفت پیغامبر علیه السلام از توریة معلوم شده بود و می دانستند که او پیغامبر حق و صادق القول است انکار و استکبار با وی پیش گرفتند و خبث و ایذا صنعت خود ساختند و پیوسته در خلل کار اسلام می کوشیدند و در بند کید و مکر شدند و از سر عداوت احکام توریة را تغییر کردند و صفت پیغامبر علیه السلام از آنجا بستردند و تزویر و تحریف چیزی دیگر بجای آن بنشتند و جماعتی را از اهل مدینه که مسلمان نشده بودند از راه ببردند و هم رای و همدم خود کردند و بعداوت با پیغامبر و خبث مسلمانان اغرا کردند و راه خلاف و نفاق و تزویر و اختلاف پیش گرفتند تا بظاهر با مسلمانان اختلاط و مجالست میکردند و در خفیه نفاق و عداوت می ورزیدند و چون ایشان با یهود از بهر نفاق گرد آمدند و این مواضعت نهادند هر چه علما و احبار

ایشان بودند بطریق علمی با پیغامبر علیه السلام بمجادلت درآمدند و پیوسته امتحانها می کردند و سؤالات
مشکل می پرسیدند و شب و روز در بند آن شدند که چگونه تلبیسی و تزویری سازند تا خود را بلباس باطل
بیرون آرند و بر وی در مسائل علمی نکته گیرند که بدان رخنه در کار شریعت و اسلام ظاهر کنند و هرچه اهل
اهل نفاق بودند پیوسته دروغی و ارجافی می ساختند و مسلمانان را از راه می بردند و آنچه اهل نفاق بودند
بظاهر نمی یارستند مخالفتی نمودند که ایشان از اهل مدینه بودند و اگر مخالفتی اظهار کردندی هم قوم ایشان ایشانرا
هلاک کردندی لیکن یهود ظاهرا بزبان مخالفت می نمودند و تصریح بتکذیب پیغامبر علیه السلام می کردند از بهر
آنکه ایشان بیرون مدینه مقام داشتند اما اگرچه بزبان مخالفت می نمودند بفعل مقاومت نمی توانستند نمود
از بهر آنکه لشکر اسلام بسیار بودند و منافقان و احبار یهود که با پیغامبر علیه الصلوة والسلام
عداوت می ورزیدند شست یا هفتاد تن بودند و از جمله احبار یهود دو تن باسلام درآمدند یکی عبد الله
بن سلام و دیگر مخیریق و باقی بر کفر و ضلالت بماندند و در آن هلاک شدند

حکایت اسلام عبد الله بن سلام

محمد بن اسحق رحمه الله گوید که عبد الله بن سلام حبری بزرگ و دانشمند فحل بود از قوم یهود علی الخصوص
در علم توریة نیک دانستی و مرجع یهود در احکام توریة و دیگر علما بوی بود و عبد الله بن سلام علامات پیغامبر
علیه السلام و نعت و صفت وی از توریة نیک دانسته بود و پیوسته منتظر ظهور وی بودی و مترصد
و مترقب ایام بعثت حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم می بود آنگاه خود حکایت کرد عبد الله سلام و گفت
چون بشنیدم که پیغامبر علیه السلام در مکه ظاهر شد و دعوت مردم آشکارا کرد من از مردم پیوسته تفحص
او کردمی و نعت و صفت او پرسیدمی از جماعت که مرا اعتماد بقول ایشان بود و نعت و صفت بحقیقت
معلوم کردم و تاریخ مبعث او بدانستم آن وقت مرا یقین شد که او پیغامبر حق است و مبعوث آخر الزمان
است و همان است که حق تعالی در توریة نعت و صفت او یاد کرده است لکن من آنرا با خود میداشتم
و پیش یهود اظهار نمی کردم تا اول روز که سید علیه السلام بمدینه آمد و در قبا فرود آمد بعد از آن

از اسلام خود م

یکی بقبیلهء ما آمد و حکایت کرد که محمد رسید و بقبا فرو آمد بعد از آن من از شادی از کاری که بود دست
بداشتم و بخدمت رسول علیه السلام شتافتم و مسلمان شدم چون باسلام درآمدم و بقبیله خود باز رفتم
اهل و بیت خود را خبر دادم و ایشانرا باسلام درآوردم اما اسلام خود از یهود پنهان میداشتم روز
دیگر برخاستم و بخدمت سید علیه السلام رفتم و گفتم یا رسول الله قوم یهود قومی دروغ زنند اکنون
مرا از شما یک التماس است گفت بگوی گفتم آنکه مرا پیش خود پنهان کنی و یهود را بخوانی و احوال من از ایشان
بپرسی پیش از آنکه ایشانرا از اسلام من خبر شود تا چون بر فضل من اعتراف نموده باشند و بر دانش
من اقرار آورده در خدمت تو اگر بعد از آن خلاف آن گویند و انکار آن کنند همه کس بدانند که ایشان
دروغ زنند و سخن ایشان همه از سر حسد و خباثت است سید علیه السلام گفت شاید پس مرا پیش خود پنهان
کرد و یهود را حاضر آورد و از ایشان پرسید که عبد الله سلام در میان شما چگونه کسی است گفتند سیدنا
و ابن سیدنا و حبرنا و کبیرنا مهتر ماست و پسر مهتر ما و دانشمند و فقیه ماست و بزرگ و پیشوای ما و او را
مدحی تمام بکردند و مبالغه بسیار نمودند و چون از آن سخن فارغ شدند من بیرون آمدم و گفتم ای قوم یهود از
خدای تعالی بترسید و بمحمد ایمان آرید که او پیغامبر حق است که شما در توریة صفت او خوانده اید و احوال او دانسته
و متابعت او بکافه خلق واجب است و نصرت او بر کل عالم فریضه است و لازم و من بدو ایمان آوردم
و متابعت دین او نمودم و از دین یهود بیزار شدم پس چون این بگفتم جمله بتکذیب من بیرون آمدند و گفتند
تو دروغ می گویی و در میان ما بدروغ زنی معروف بوده و در من افتادند و ازین جنس سخنها بسیار گفتند
و دشنامها بدادند و بخشم برخاستند و برفتند چون ایشان رفته بودند گفتم یا رسول الله ازین جهت میگفتم
ایشان را بخوان تا دروغ زنی ایشان ترا معلوم شود و بهتان و اختلاف ایشان ترا ظاهر گردد

حکایت اسلام مخیریق

محمد بن اسحاق رحمه الله گوید که مخیریق در یهود از جمله علماء بزرگ بود مردی توانگر بود و مال و ملک بسیار
داشت با وجود آنکه نعت و صفت پیغامبر علیه السلام از توریة دانسته بود و احوال او معلوم کرده لکن

طبع او را نمی‌گذاشت که دین یهود بگذارد و بدین اسلام درآید تا روز احد درآمد و آوازهٔ جنگ و مصاف
از میان مسلمانان برآمد اتفاق را روز شنبه بود مخیریق چون آوازه جنگ شنید سلاح برگرفت و روی بقوم
خود آورد و گفت ای قوم بدانید که نصرت دین محمد بر همه واجب است اکنون بیش ازین نفاق نشاید کردن و من
بجنگ کافران میروم و شما را وصیت میکنم امروز که اگر من کشته شوم هر ملکی و مالی که مراست از آن محمد است
تا چنانکه او خواهد صرف کند بعد از آن قوم او گفتند ای مخیریق امروز روز شنبه است چگونه جنگ توانیم کردن
مخیریق گفت من بجنگ میروم شما خود دانید پس همچنانکه سلاح بسته بود پیش سید علیه آمد و اسلام آورد
آنگاه روی بکافران نهاد و مصاف میکرد تا او را بکشتند سید علیه السلام در حق او فرمود مخیریق خیر یهود
مخیریق بهتر یهود است بعد از آن مال او جمله پیش حضرت رسالت علیه الصلوة والسلام آوردند و بیشتر
صدقهاکه حضرت رسالت صلی الله علیه والسلم در مدینه کرد از آن مال بود والسلم

فصل چهاردهم

در مناظره حضرت رسالت علیه الصلوة والسلام با یهود و نصاری و بعضی منافقان ازه

محمد بن اسحاق رحمة الله گوید که حارث بن سوید از جمله منافقان بود و در روز احد با مسلمانان
برخاست و بجنگ شد و در جاهلیت خونی داشت با دو تن از انصار و فرصت طلبید و ایشان هر دو تن را
بکشت و مرتد شد و بطرف کافران گردید و با مسلمانان جنگ میکرد بعد از آن چون بمدینه باز آمد سید
علیه السلام عمر را فرمود که هرکجا او را دریابد بکشد و او از بیم عمر بگریخت و بمکه رفت و بعد از مدتی این
حارث پیغام فرستاد ببرادر خویش جلاس بن سوید و جلاس مسلمان بود گفت اگر توبه قبول بود با ایم
و توبه کنم و باز مسلمان شوم برادرش این حال با رسول صلی الله علیه وسلم باز گفت حق سبحانه وتعالی این آیت
فرستاد و گفت توبه او قبول نبود قوله تعالی کیف یهدی الله قوما کفروا بعد ایمانهم وشهدوا ان
الرسول حق وجاءهم البینات والله لا یهدی القوم الظالمین و دیگر از مخالفان نبتل بن حارث بود
و پیغامبر علیه السلام در حق او گفت من احب ان ینظر الی الشیطان فلینظر الی نبتل گفتا هر که میخواهد
که در شیطان نگاه کند گو در نبتل نگاه کن که او شیطان است و او مردی فربه بود دراز بالا و سیاه چهره

ومونی

وموی بالیده داشت و چشمی سرخ داشت و شکلی ناخوش و پیش پیغامبر علیه السلام آمدی و باز پیش
پیغامبر علیه السلام آمدی و باز پیش منافقان رفتی و سخن پیغامبر علیه السلام نه بوجهی نیک باز گفتی و ایشان را
گفتی این محمد گوشی است که هر چیزی که می‌گویی میشنود و کسان را می‌تواند فریفتن حق تعالی قول او باز
پیغامبر علیه السلام گفت و او را از فعل آن منافق خبر باز داد و وی را آگاه کرد تا هر کرد دیگر او را بخدمت خود
راه ندهند و آیه این بود ومنهم الذین یؤذون النبی ویقولون هو اذن قل اذن خیر لکم یؤمن بالله
ویؤمن للمؤمنین ورحمة للذین آمنوا منکم والذین یؤذون رسول الله لهم عذاب الیم
بعد از آن او را بیش خود رها نکرد و دیگر جماعت از منافقان بودند که مسجد ضرار در مقابله مسجد
حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم و معارضهٔ آن بنا کردند و حکایت آن بعد ازین در غزوه تبوک گفته آید
انشاء الله و دیگر از منافقان حاطب بن امیه بود و پسری داشت که در اسلام نیک صادق بود و روز
احد پسر حاطب بن امیه را کافران زخم بسیار زدند چون او را بمدینه باز آوردند مردم بعیادت وی
رفتند بعد از آن او را تهنیت میکردند و میگفتند خنک تو که شهید از دنیا میروی پدرش حاطب میگفت
ها نهشت او را خواهد بودن شما این مسکین بی عقل را بفریفتید تا جان در سر کار شما کرد آنگاه حق
سبحانه وتعالی این آیة در حق او فرستاد اذ یقول المنافقون والذین فی قلوبهم مرض ما وعدنا الله
ورسوله الا غرورا و دیگر منافقان هم در روز احد گفتند اگر ما را بحال خود گذاشته بودی محمد
این مصیبتها بما نرسیده بودی و در حق ایشان این آیة فرود آمد قوله تعالی لو کان لنا من الامر شیء
ما قتلنا ههنا قل لو کنتم فی بیوتکم لبرز الذین الی قوله تعالی والله علیم بذات الصدور و دیگر
از منافقان قزمان منافق بود که در روز احد با مسلمانان بود و جنگ میکرد تا از کافران زخم بسیار بروی
رسید و بعد از آن او را بمدینه باز آوردند و مسلمانان بپرسش او رفتند و او را تهنیت میگفتند که خنک
تو که از زخم کافران شهید خواهی شد و او میگفت من از بهر تعصب قوم خود جنگ کردم و پیغامبر علیه
السلام پیش از آن در حق وی گفته بود که وی از اهل دوزخ است پس ایشان درین سخن بودند که آن
منافق از درد آن زخمها بی طاقت شد بعد از آن تیری از جعبه خود بدر آورد و به پیکان آن رگهای دست

خود ببرید و خون بسیار ازوی برفت و بدان هلاک شد خسر الدنیا والآخرة و مردم را معلوم شد
آنچه حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم فرموده بود در حق وی که دوزخی است دوزخی بود و دیگر از
منافقان عبدالله بن ابی سلول بود و او خود سر منافقان بود و ملجاء و معاد ایشان و حکایة او بعد از این
بتفصیل بیاید انشاء الله وحده و دیگر از یهود سلسلة بن هشام و کنانه و جماعتی دیگر از ایشان با آنکه
یهود بودند با مسلمانان بنفاق زیستندی و قاعده ایشان آن بود که بمسجد درآمدندی و با مسلمانان
نشستندی و سخن ایشان بشنیدندی و بعد از آن بخشم و ابرو در یکدیگر نگریستندی و مسخرگی و استهزا
کردندی بر مسلمانان روزی رسول علیه الصلوة والسلام بمسجد درآمد و آن حرکات از ایشان مشاهده
نمود پس بفرمود تا ایشان را از مسجد بیرون کردند و حق تعالی در حق ایشان که این خبث میکردند و بر مسلمانان
استهزا می‌نمودند از اول سوره البقره تا عشر سیقول السفهاء فرو فرستاد و صفت ایشان و نفاق
نمود و از نفاق و عداوت ایشان خبر داد و آخرین آیة که در حق ایشان فرود آمد این آیة بود قوله تعالی
ولئن اتیت الذین اوتوا الکتاب بکل آیة ما تبعوا قبلتک الی قوله تعالی ولا تکونن من الممترین و بغیر
این یک جزو از قرآن که در صفت منافقان فرود آمده است شرح در تفسیر معلوم شود و با جمله حکایة
که در تضاعیف آن بود بیاوردیم اول آنکه یهود گفتند که مدت بقای دنیا هفت هزار سال است از سالهاء
دنیا و هر روزی از روزهای قیامت در مقابله سالی باشد از سالها و دنیا بدین تفصیل میگفتند که عذاب
اهل دوزخ هفت هزار سال بیش نباشد در مقابله بقاء دنیا و بعد از آن عذاب از ایشان منقضی شود و ایشان را
عذاب نباشد حق سبحانه و تعالی تکذیب ایشان کرد درین آیة قوله تعالی وقالوا لن تمسنا النار
الا ایاما معدودة قل اتخذتم عند الله عهدا فلن یخلف الله عهده الی قوله تعالی فاولئک اصحاب
النار هم فیها خالدون گفتا یهود می‌گویند که فردای قیامت آتش دوزخ ما را نخواهد بودن
الا هفت هزار سال شمرده ای محمد ایشان را بگو که شما از خدای تعالی عهدی دارید بدین سخن که میگویید
یعنی در توریة دیده‌اید بدین سبب حق تعالی عهد خود خلاف نکند تا چیزی بوهم می‌گویید که آن نمی‌دانید
و حکم آن از بر خود بر خدای میکنید که آن حکم بهتان و باطلست ای محمد ایشان را بگو که چنین نیست که

کشما

که شما می‌گویید که عذاب دوزخ کافران را جاوید خواهد بودن و نعیم بهشت مومنان را و دیگر حکایة
آنست که جماعتی از یهود بحضرت رسول علیه السلام آمدند و گفتند یا محمد ما ترا از چهار
چیز بپرسیم اگر ما را بصواب جواب دهی ما همه متابعت تو کنیم و بدین تو درآییم و قوم
خود را بفرماییم تا ایشان نیز متابعت تو کنند سید علیه السلام از ایشان عهد خواست که چون
جواب این مسایل بصواب بیابند انکار نکنند و باسلام درآیند بعد از آن ایشان را گفت بپرسید
تا چه خواهند پرسید ایشان گفتند ای محمد ما را بگوی که فرزند چون بوجود می‌آید چرا بمادر می‌ماند
و نطفه از پدر هست حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم فرمود که هیچ میدانید که نطفه مرد غلیظ و
سفید است و نطفه زن زرد و تنک است گفتند بلی گفت پس بدانید که چون نطفه مرد بر نطفه
زن غلبه کند فرزند شبیه پدر گردد و اگر نطفه زن بر نطفه مرد غلبه کند فرزند شبیه مادر گردد
گفتند راست گفتی دیگر پرسیدند که بگو یا محمد که خواب تو چگونه است گفت هیچ میدانید که
موسی علیه السلام چون بخفتی چشم او در خواب بود و دل او بیدار بودی گفتند بلی گفت خواب
من نیز همانست تنام عینای ولا ینام قلبی دیگر پرسیدند که ای محمد ما را بگوی
که یعقوب علیه السلام از طعامها چه بر خود حرام کرد سید علیه السلام فرمود که هیچ میدانید
که یعقوب از طعامها شیر شتر و گوشت شتر دوست داشتی گفتند بلی گفت میدانید که یعقوب
وقتی رنجور شد و چون بهتر شد از آن رنج شکرانه آنکه حق تعالی شفا فرستاد شیر و گوشت
شتر بر خود حرام کرد گفتند راست گفتی دیگر پرسیدند یا محمد ما را بگو که روح کدام است
حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم فرمود هیچ میدانید که این روح که شما از آن می‌پرسید جبرئیل است
علیه السلام و او چنانکه بوحی می‌آمد بمن نیز می‌آید گفتند بلی یا محمد راست گفتی و هر چهار
مساله بصواب جواب گفتی لکن یا محمد آن جبرئیل دشمن ماست از بهر آنکه بسیار بعذابها فرود آمده است
و قوم ما را بسیار بهلاک آورده پس اگر بجای جبرئیل میکائیل بتو می‌آید ما متابعت تو کردمانی
و بتو ایمان آورده مانی پس حق تعالی رد سخن ایشان را این آیت فرستاد قوله تعالی

آنکه

قل من کان عدوا لجبریل فانه نزله علی قلبک الی قوله تعالی فان الله عدو للکافرین الایة
کفت ای محمد جهودانرا بکو که اکر جبرئیل کافرانرا بعذاب وسختی فرود می آید مومنان را بشارت
ونعمت فرود می آید وهرکه دشمن جبرئیل است دشمن خدا نیست وخدای دشمن ویست ودیکر حکایت
ایشان آنست که چون الم ذلک الکتاب فرود آمد سید صلوات الله علیه روزی آنرا ورد
حی بن اخطب با سر بن اخطب می کذشت وقرآن خواندن رسول صلوات الله علیه بشنید چون باز پیش
برادر آمد وجماعت یهود کفت ای قوم یهود من شنیدم که محمد الم میخواند ایشان برخاستند وبحضرت
پیغمبر علیه السلام آمدند وکفتند می کویند یا محمد که تو الم می خوانی در قرآن سید علیه السلام کفت
بلی حی بن اخطب کفت الف یکی باشد ولام سی ومیم چهل جمله هفتاد ویکی باشد پس روی با قوم خود
کرد کفت ای قوم یهود من حساب کردم ومدت ملک محمد هفتاد ویکسالست شما را رغبت می افتد
که بدین او در شوید که مدت بقاء آن هفتاد ویکسال خواهد بود ودیکر روی سوی حضرت رسالت صلی
الله علیه وسلم کرد وکفت ای محمد هیچ از حروف دیکر بر تو آمده است سید علیه السلام فرمود
که بلی حی بن اخطب کفت کدام است کفت المص حی کفت این دراز ترست بعد از آن بحساب در آورد
وکفت این جمله صد وشصت ویک باشد دیکر پرسید که هیچ دیکر ازین حروف بر تو فرود آمده
است کفت الر کفت این دراز ترست وبحساب در آورد وکفت این جمله دویست وسی ویکی باشد
دیکر پرسید که هیچ دیکر ازین حروف بر تو فرود آمده است در قرآن رسول علیه السلام کفت بلی
المر کفت این دراز تراست وبحساب در آورد وکفت این دویست وهفتاد ویکی باشد انکاه کفت
ای محمد کار بر تو معما وملتبس کرده اند ومعین وپیدا نکرده اند که بقاء وملک امت تو چند
خواهد بود انکاه ابو یاسر کفت ای یهود دور نیست که مجموع این جمله مدت بقاء ملک محمد و
امت وی است آنوقت حساب کرد وکفت این جمله هفتصد وچهار سال باشد واین جمله بقاء
دین محمد خواهد بود پس بعد از این رجوع از جماعت که الناس آوردند در دین حق تعالی این آیه فرو فرستاد
هو الذی انزل علیک الکتاب منه آیات محکمات هن ام الکتاب واخر متشابهات الی قوله تعالی

وما یذکر الا اولوا الالباب ودیکران بود که رافع بن حرمله کفت یا محمد اکر تو رسول خدایی ومیخواهی که ما
متابعت تو کنیم پس خدا برا بکو تا با ما سخن کوید وما سخن وی بشنویم وآنوقت ایمان آوریم پس حق
سبحانه وتعالی در شان این آیه فرستاد وقال الذین لا یعلمون لولا یکلمنا الله او تاتینا آیة کذلک قال الذین
لا یعلمون مثل قولهم فالله یحکم بینهم یوم القیمة فیما کانوا فیه یختلفون وچون این آیه فرود آمد وقبله
از بیت المقدس باز کعبه افتاد علماء یهود نخست پیش حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم آمدند و
کفتند ای محمد تو دعوی میکنی که ملت من وملت ابرهیم هر دو یکیست پس چرا قبله از شام باز کعبه افکندی
اکر میخواهی که ما بدین تو در آییم ومتابعت تو کنیم قبله چنانکه بود باز جانب شام افکن وایشان میخواستند
که بدین سخن سید را علیه السلام در فتنه افکنند واو را بر سر آن دارند که قبله از کعبه باطل کند حق تعالی از خبث
ایشان خبر باز داد واین آیه فرستاد قوله تعالی سیقول السفهاء من الناس ما ولیهم عن قبلتهم التی
کانوا علیها الی قوله تعالی من بعد ما جاءک من العلم انک اذا لمن الظالمین کفت ای محمد اکر تو هر معجزه
با این جهودان نمایی وهر چه ایشان کویند تو مراد ایشان بر آری ایشان متابعت تو هرکز نکنند ونشاید ای
محمد که از بهر سخن ایشان ترک قبله خود کنی ورضای ایشان جویی اکر چنین کنی ظلم باشد وظلم از پیغامبران روا
نباشد ودیکر جماعتی از یهود در آمدند وکفتند یا محمد ما این بدانسته ایم که خدای تعالی خلق را آفریده است
ما را بکوی تا خدا برا که آفریده است پیغامبر صلی الله علیه وسلم ازین سخن خشم کرفت در حال جبرئیل علیه
بیامد وسوره اخلاص فرود آورد وسید را علیه السلام تسکین داد وکفت ای محمد تو خود را مرنجان
از بهر آنکه مر ایشان را که جهودان کویند وجواب ایشان باز ده قل هو الله احد الله الصمد لم یلد ولم یولد ولم یکن
له کفوا احد ای محمد ایشانرا بکو که او خداوندیست آفریدکار در ذات یکتا ودر صفات
بی همتا نه کسی ازوی زاد ونه وی از کسی زاد وعلت جمله آفریدها صنع اوست وصنع او را علت نه
ووجود همه عالم اثر قدرت اوست وقدرت او موثر نه پس چون سید علیه السلام سوره الاخلاص
بر ایشان خواند کفتند اکنون بدانستیم که او آفریدکار است وآفریده نیست بکو ما را که او چکونه است دیکر
حق سبحانه وتعالی این آیه فرستاد وما قدروا الله حق قدره والارض جمیعا قبضته یوم القیامة

ای محمد ایشان را بگوی که ذات وی در وهم نیاید و مامور نی او را مقصود و رسوا نکرد و حقیقت
وی در وهم و فهم نگنجد تا بمثالی او را مصور توان کرد این بود مجادلات یهود و منافقان که با حضرت رسالت
صلی الله علیه وسلم کرده اند و ابیاتی که در ان باب وارد شده است والله اعلم بالصواب

ذکر مناظره که نصاری نجران با پیغامبر علیه و سلم نمودند

محمد بن اسحاق گوید رحمة الله علیه که شصت سوار از مهتران نجران برنشستند و بخدمت پیغامبر
علیه و سلم آمدند و سه تن بودند از جمله ایشان که مدار ریاست و ولایت قوم برایشان بود عاقب الصلوه
و سید و ابوحارثه عاقب امیر قوم بود و صاحب رأی و فرمان ده چنانکه قوم او بی حکم او هیچ کار نکردندی
و سید آن بود که قوم در هر کار التجا بوی کردندی و از وی استعانت و استصواب طلبیدندی و ابوحارثه
دانشمند و قاضی و امام ایشان بود چنانکه در علم انجیل سرآمد بود و مرجع نصاری در احکام بوی بود
و نصاری در ان وقت سه فرقت بودند یک فرقه را اعتقاد انکه عیسی خدایست و فرقه دیگر میگفتند پسر
خدایست و فرقه دیگر ثالث ثلثه میگفتند و شبهه انکه میگفت عیسی خدایست آن بود که عیسی مرده زنده
میکرد و کور مادرزاد بینا میکرد و این صفت خدایست و شبهه ایشان که میگفتند پسر خدایست آن بود
که میگفتند بی پدر در وجود آمد و در مهد سخن گفت و این دو صفت از آن آدمی زاد نیست و شبهه
ایشان که ثالث ثلثه میگویند انکه حق تعالی در انجیل فرموده است فعلنا و قضینا و امرنا و این لفظ جمع است
و جمع کمتر از سه نتواند بود و اگر خدای یکی بودی گفتی امرت و فعلت و قضیت بلفظ واحد پس در آمدند
و سخن آغاز کردند و مذاهب خود در حق عیسی بگفتند حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم جواب قومی
چنانکه میبایست بازداد و حجت ایشان باطل کرد و بعد از ان ایشان را باسلام دعوت کرد ایشان گفتند
ای محمد ما ترا از طریق حجت تسلیم کردیم چنانکه گفت عیسی نه خدایست و نه پسر خدایست و نه ثالث ثلثه
است لکن ما را بگوی که پدر او کیست که ضرورت هر پسری را پدری باید و پسر بی پدر نتواند بود سید
علیه السلام درین سوال ساعتی خاموش بود در حال جبرئیل علیه السلام بیامد و رد سخن نصاری

بوبر

وجواب سوال ایشان و سه به ذات و صفات خود و تصدیق قول پیغامبر را علیه السلام هشتاد آیة
از اول سوره آل عمران بیاورد و جواب سوال ایشان در آخر آیة بیان کرد قوله تعالی
ان مثل عیسی عند الله کمثل آدم خلقه من تراب ثم قال له کن فیکون الحق من ربک فلا تکونن من الممترین
گفت یا محمد چرا در سوال نصاری فرو ماندی و از جواب ایشان خاموش شدی ایشان را بگو که مثل
عیسی همچون مثل آدم است که عیسی از مریم بیافریدیم بی پدر و افریدن وی بی پدر عجب تر از افریدن آدم نیست بی
پدر و مادر چون این آیة فرود آمد حجت ایشان برخاست و دلیل ایشان منقص شد پس دیگر عناد آوردند
و لجاج نمودند و در حق عیسی خطها و خلافها گفتند دیگر حق تعالی در عقب آن این آیتها فرستاد قطع عناد
ایشان را قوله تعالی فمن حاجک فیه من بعد ما جاءک من العلم فقل تعالوا ندع ابناءنا و ابناءکم و نساءنا
و نساءکم الآیة گفت ای محمد هر کس از نصاری که بدلیل و بیان شبه ایشان برداشتی و بقیاس
و برهان حجت ایشان باطل کردی با تو لجاج و عناد نماید و از سر جحود و انکار خلاف و حجت آرند تو با ایشان
بطریق مناظره مگوی و طریق مباهلت پیش گیر پس چون این آیة برایشان خواند که ایشان را گفت اگر تسلیم شوید
بحجت و دلیل چنانکه با شما گفتم خیر و اگر نه بباید تا مباهلت کنیم که هر که دروغ زن بود لعنت خدای
بروی کنیم و خدای تعالی جزای وی بدهد و مباهلت آن بود که دو تن یا دو گروه دعاء بد کنند بر یکدیگر پس
هر ظالم باشد حق تعالی وی را رسوا کرداند و نفرین و عذاب خود بروی فرو فرستد و او را و در پی او را مستاصل
و مستهلک کرداند پس نصاری چون این بشنیدند بترسیدند و گفتند یا محمد ما را این یک شب مهلت ده تا با
یکدیگر مشورتی کنیم و ترا جوابی دهیم سید علیه السلام فرمود که شاید ایشان برفتند و با هم بنشستند و
و مشورت کردند پس عاقب که مهتر ایشان بود گفت ای قوم میدانید که محمد پیغمبر خدایست و قول او هر چه
گفت و میگوید راست است و جواب سوالهای شما چنانکه صواب بود در حق عیسی بازداد و شما را هیچ حجت
نماند و دیگر شما را معلوم است از انجیل که هر قوم که با پیغمبری از پیغامبران خدای مباهلت کردند عذاب
خدای بدیشان فرود آمد و درخت ایشان منقطع شد و تا جاوید در لعنت و سخط خدای باشند اکنون شما را دو
کار یکی باید کرد یا دین محمد در آئید و متابعت او کنید او پیغامبر بحقست و اگر این نمیکنید با او بطریق مصالحت



پیش گیرید و جزیت از وی قبول کنید پس روز دیگر برخاستند و جمله با زبیش پیغمبر آمدند و گفتند
یا محمد ما با تو مباهله نمی‌کنیم و بدین تو در نمی‌آییم لکن با تو صلح می‌کنیم و جزیت از تو می بدهیم و ما خود دایم
و دین خود و تو دانی و دین خود و یکی از اصحاب خود با ما بفرست تا در میان ما می باشد و حکم میان ما میکند
حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم بدان رضا داد و جزیه بر گردن ایشان نهاد و گفت ابعث معکم القوی الامین
گفت من از اصحاب خود یکی با شما بفرستم که قوی و امین باشد پس عمر گفت مرا هرگز آرزوی امارت نبود مگر
آن روز که سید علیه السلام این سخن بگفت و تعیین نکرد که قوی و امین که خواهد بود من میخواستم که آن فضیلت
مرا باشد چنانک سید علیه السلام فرمود پس چون دانستم که قوم نصاری خواهند رفت من زود تر از همه
بیا رفتم و نزدیک پیغامبر علیه الصلوة و السلام بایستادم چون از نماز فارغ شد چند بار از چپ و راست
خود نگاه کرد و من هر بار سر بر افراشتمی و پنداشتمی که مرا میخواند تا بعد از زمانی آواز داد و ابوعبیدهٔ جراح را بخواند
و او را با نصاری نجران فرستاد و این فضایل او را محقق شد والله اعلم و احکم

ذکر عبدالله بن ابی سلول منافق و ابوعامر راهب

محمد اسحاق رحمة الله گوید که چون حضرت رسول صلی الله علیه و سلم بمدینه آمد دو کس بودند در مدینه
که در میان قوم سخت عزیز و محترم بودند و اهل مدینه و قبایل انصار جمله محکوم و مطیع ایشان بودند لکن چون
چون پیغامبر علیه افضل الصلوة و اکمل التحیات بمدینه در آمد و اهل مدینه جمله بهوای او برخاستند و
و بیشتر ایشان بدین حق در آمدند و موافقت و متابعت دین سید علیه السلام پیش گرفتند و ایشان هر دو دانستند
که با وجود شریف و حضور حضرت پیغامبر علیه السلام ایشان را در مدینه رونقی و حکمی و جاهی نباشد و هر چه
بود باطل گردد حسد آوردند و شقاوت پیش گرفتند و متابعت پیغامبر علیه السلام نمودند و یکی از ایشان
سر بنفاق بر آورد و دیگری بعصیان و سید برخاست و از مدینه بیرون آمد و بمکه رفت اما آنکه سر بنفاق بر آورد عبدالله
بن ابی سلول بود و حکایت او چنان بود که چون سید علیه السلام بمدینه آمد اهل مدینه پیشتر بهوا و تعصب
او بودند و عظیم در بند تمکین کار او تا بحدی که تاج از بهر او ساخته بودند و خواستند که او را بر تخت نشانند

وان تاج بر سر وی نهند و او پادشاه و حاکم خود کردانند پس چون سید علیه السلام بمدینه در آمد
قوم او بیشتر از او باز گردیدند و باسلام در آمدند و آن جاه و مرتبه بروی تباه شد و بظاهر موافقت قوم
خود پیش گرفت و باسلام در آمد و پنهان با قوم یهود که دشمن پیغامبر علیه السلام بودند یکی شد و بخلاف
پیغامبر بیرون آمد و حکایت نفاق و عداوت او بعد از این بتفصیل بیاید ان شاء الله وحده و دیگر
ابوعامر راهب بود و این ابوعامر در قبیلهٔ اوس علی الخصوص سخت معتبر بود و محترم و مقبول از برای
آنکه در زمان جاهلیت ترک بت پرستی کرده بود و سر برهنه بر آورده و پلاس پوشیدی و پیوسته
از خلق عزلت گرفتی و قوم بدین سبب او را دوست میداشت و بدو تقرب می نمودند پس چون حضرت
سید علیه السلام بمدینه آمد برخاست و بحضرت پیغامبر علیه آمد و گفت ای محمد این چه دینیست که تو آورده
سید علیه السلام فرمود که این دین حق است و دین حنیفیست دین ابرهیم علیه السلام ابوعامر گفت پس من
بر دین ابرهیم ام و لیکن ای محمد تو در دین ابرهیم بدعتها آورده که پیغامبر علیه السلام فرمود لا بل که من بر دین
حنیفی پاکم و هویدا آنگاه ابوعامر گفت ای محمد آنکس که دروغ گوید لا جرم او را از خان و مان آواره
کند خدای تعالی و بدرد غربت و تنهایی و بی کسی بمیراند و آن دشمن خدای بتعریض درین سخن مرادش پیغامبر بود علیه السلام
پیغامبر علیه السلام جواب وی باز داد و گفت آنکس که دروغ گوید خدای تعالی با وی چنین کناد که تو گفتی
پس چون این ماجرا برفت ابوعامر که دشمن خدای و رسول بود بترسید و از مدینه بشب بگریخت و بمکه رفت
با سیزده تن دیگر از قوم خویش و در مکه قریش را بر خصمی پیغامبر علیه السلام تحریص میکرد و ایشان را بر آن
میداشت که لشکر جمع کنید و بجنگ پیغامبر روند و قصهٔ خباثت و مکاید وی در غزوهٔ بدر و احد
و دیگر مغازی بتفصیل بیاید ان شاء الله وحده پس این ابوعامر در مکه بود تا زمان فتح مکه و چون فتح مکه
شد بطایف رفت و چون مسلمانان طایف بگرفتند دیگر بترسید و بشام شد و آنجا می بود تا غریب و بی کس و تنها
بمرد همچنانکه بحضرت پیغامبر علیه السلام گفته بود و پیغامبر صلی الله علیه و سلم و برا جواب داده که هر که دروغ
گوید او را چنین باد و کعب بن مالک الانصاری در مذمت ابوعامر این دو بیت گفت است

معاذ الله من عهد خبیث لعیبک فی العشیرة ام عمرو فاما قلت لی شرف و مال فقد باعت ایمانا بکفر

ودرین سال اول از هجرت در ماه شوال یا ذی القعده مصطفی صلوات الله علیه ام المؤمنین عایشه
صدیقه رضی الله عنها را بخواست و با خانه آورد و درین وقت نه ساله بود و پیش ازین بسه سال بعد
از وفات خدیجه ام المؤمنین رضی الله عنها اورا نامزد رسول کرده بودند و در آن وقت شش ساله بود و
و فرزندان و عیال ابوبکر الصدیق با پسرش عبدالله درین سال هجرت کردند و طلحه بن عبدالله هنوز هجرت
نکرده بود با ایشان بمدینه آمد و هم درین سال فرض نماز پیشین و نماز دیگر و خفتن که دو رکعت بود در حضر
با چهار رکعت شد و در سفر بر همان دو رکعت مقرر شد و پیش ازان در سفر و حضر نمازها فرض دو رکعت
بود و این تغییر بعد از هجرت حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم بیک ماه شد والسلم

حکایت شکایت مهاجران از هوای مدینه

محمد بن اسحق گوید رحمه الله که چون سید علیه السلام بمدینه آمد هوای مدینه موافق مزاج اصحاب
مهاجر نبود الا پیغامبر که حق تعالی اورا نگاه داشت باقی همه صحابه از مهاجر رنجور شدند و ضعف و نحافت
در ایشان بمرتبه رسید که نماز برپای نمی توانستند داشت و عایشه رضی الله عنها از رنجوری ایشان
حکایت می کند که پدرم ابوبکر رضی الله عنه و عامر بن فهیره و بلال هر سه در یک خانه خفته بودند
من برخاستم و بعیادت پدر رفتم هر سه را دیدم که هر یکی در گوشه افتاده بودند پدر را گفتم بابا
خود را چون می بینی پدرم گفت نیک می بینم و این بیت بخواند بیت کل امری مصبح فی اهله
والموت ادنی من شراک نعله معنی آنست که بامداد بینی که برخیزد و مرگ بوی نزدیکتر باشد از شراک
نعل او و عایشه میگوید با خود گفتم که پدرم سخن نه از سر عقل میگوید از پیش وی برخاستم و نزد عامر بن
فهیره رفتم و آن وقت هنوز آیت حجاب نیامده بود اورا گفتم چونی عامر این بیت بگفت بیت
لقد وجدت الموت قبل ذوقه ان الجبان حتفه من فوقه کل امرء مجاهد بطوقه کالثور یحمی جلده بروقه
پس چون عامر چنین بگفت گفتم وی نیز سخن نه از سر عقل میگوید برخاستم و پیش بلال رفتم از و پرسیدم
که خود را چون می بینی و چگونه او نیز این شعر بگفت الا لیت شعری هل ابیتن لیلة بفخ و عندی اذخر و جلیل

وهل

وهل اردن یوما میاه مجنة وهل یبدون لی شامة و طفیل عایشه رضی الله عنها گفت من از پیش ایشان برخاستم و بخدمت
سید علیه السلام آمدم و حکایت کردم پس چون پیغامبر علیه السلام حکایت ایشان از من بشنید دست
بدعا برداشت و گفت اللهم حبب الینا المدینة کما حببت الینا مکة واشد و بارک لنا فی مدها و
صاعها وانقل وباءها الی مهیعة گفت بار خدایا مدینه بما دوست گردان همچنانکه مکه را دوست کردی
و بیشتر ازان ده مارا در مد و صاع و وبا از مدینه بردار و بکافران مکه فرود آر پس حق تعالی ببرکت دعاء
پیغامبر علیه السلام وبا از مدینه برداشت و هوای آن اصحاب اورا سازوار گردانید و آن
ضعف و مرضی از ایشان بکلی برفت و بقوت و صحت مبدل شد

حکایت معین شدن بانگ نماز

ذکر وقایع سنة المذکور

محمد بن اسحق گوید رضی الله عنه که پیغامبر علیه الصلوة والسلم روز دوشنبه بود چاشتگاه
هوای گرم که بمدینه درآمد دوازدهم ماه ربیع الاول و سید علیه السلام در ان ایام پنجاه و سه
ساله بود و سیزده سال بود که وحی بوی می آمد و تاریخ که حالا می نویسند مبداء او از آن سالست
و کیفیت آن در ان زمانی که وضع آن تاریخ کرده اند بیان کرده آید ان شاء الله وحده و بعد ازین
وقایع و حوادث بدین تاریخ مقید خواهیم کرد و اکثری علماء تاریخ برانند که حضرت رسالت
در سال اول هجرت هیچ طرف حرکت نکرد پس چون ماه دوازدهم از هجرت بود بقصد غزو قریش و قبیله
بنی ضمره بیرون آمد بحکم این آیة که حق سبحانه و تعالی فرستاد اقتلوا المشرکین حیث وجدتموهم
الآیة و در آیتی دیگر فرمود یا ایها النبی جاهد الکفار والمنافقین واغلظ علیهم و چون این آیتها بیامد آن
سال را سنة الاذن بالقتال خواندند قوله تعالی اذن للذین یقاتلون بانهم ظلموا وان الله علی
نصرهم لقدیر چون از مدینه بیامد سعد بن عباده را بنیابت خود در مدینه باز داشت و بعد از چند
روز بمنزلی رسید که آنرا ابوا گفتندی چون بدانجا رسید مهتر قبیلهٔ بنی ضمره بصلح پیش سید علیه
السلام باز آمدند و حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم ازان منزل پیشتر نرفت و بمدینه بازگشت
و این اول غزایی بود که حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم بنفس خود متوجه شد

حکایت علم دادن حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم ابوعبیده حارث را

علماء تاریخ گویند که پیغامبر صلی الله علیه و سلم از غزو ابواء باز گردید و بقیه ماه صفر و بعضی از ربیع
الاول بگذشت خبر رسید که قریش از مکه بیرون آمده اند و بموضعی نزدیک مدینه نزول کرده داه
سید علیه السلام عبیدة بن حارث عم زاده خود را بخواند و او را علم داد و هشتاد سوار با او بفرستاد
از مهاجر از جمله ایشان یکی سعد وقاص بود رضی الله عنه و چنین گویند که اول علمی که سید علیه السلام
بامراء اسلام داد علم ابوعبیده بود و ابوعبیده بن الحارث با لشکر مهاجر بغزو قریش رفت تا بمنزلی
رسید که آنرا ثنیة المرة گفتندی و قریش آنجا بودند و سر ایشان عکرمة بن ابی جهل بود و عکرمه در آن
وقت هنوز مسلمان نشده بود چون بهم رسیدند اول سعد وقاص تیر بدیشان انداخت و اول
کسی که در اسلام تیر در روی کافران انداخت سعد وقاص بود و قریش چون لشکر اسلام بدیدند تصور
کردند که بیشتر از آنند پشت بدادند و بهزیمت شدند و لشکر اسلام از قفاء ایشان برفتند
از برای آنکه ایشان بسیار بودند و از معاودت ترسیدند و از آنجا باز مدینه آمدند و ابوبکر صدیق
رضی الله عنه در آن قصه قصیده گفته است و در آن ملامت قریش کرده و اول قصیده این است

امن رسم دار اقفرت بالعثاعث بکیت بعین دمعها غیر لابث

و ابن الزبعری که شاعر قریش بود در جواب امیر
المومنین ابوبکر گفته

امن طیف سلمی بالبطاح الدمائث ارقت و امر فی العشیرة حادث

و سعد وقاص
نیز در آن معنی چند بیت گفته است و در آن باز نموده که اول کسی که تیر در روی کافران انداخت او بوده

الا هل اتی رسول الله انی حمیت صحابتی بصدور نبلی
اذود بها اوائلهم ذیادا بکل حزونة و بکل سهل
فما یعتد رام فی عدو بسهم یا رسول الله قبلی
و ذلک ان دینک دین حق و ذو صدق اتیت به و عدل

حکایت حمزة بن عبد المطلب رضی الله عنه نخست بار بغزو کفار

محمد بن اسحق گوید رحمه الله که هم در آن ایام که ابوعبیده بن حارث بغزو قریش رفته بود خبر رسید

که جماعتی

که جماعتی دیگر از قریش بیرون آمده اند و بساحل بحر نزول کرده پس سید علیه السلام عم خود حمزه
رضی الله عنه را بخواند و او را با سی سوار از مهاجر بفرستاد و چون حمزه بدانجا رسید ابوجهل
با سیصد سوار آنجا بود و حمزه رضی الله عنه خواست که بر ایشان زند رئیس قبیله جهینه که نام او مجدی
بن عمرو الجهنی بود بصلح میان هر دو قوم درآمد و نگذاشت که قتالی و مصافی رود و بعضی از علماء تاریخ
گویند که اول علمی که پیغامبر علیه السلام بامراء اسلام داد علم حمزة بن عبد المطلب بود رضی الله عنه و
از حمزه رضی الله عنه شعری مروی است درین باب که اول کسی که در اسلام علم گرفته است او بوده
است اما بیشتر نسخ آن است که علم ابوعبیده رضی الله عنه بیشتر بوده است

غزو دیگر غزو بواط است

محمد بن اسحق گوید رحمه الله که در ماه ربیع الاول سال دوم از هجرت پیغامبر علیه السلام بغزو قریش
بیرون شد و سبب آن بود که خبر آوردند که از قریش جمعی بیرون آمده اند و در موضعی که آنرا بواط گویند
نزول کرده پیغامبر علیه السلام میخواست که ایشان را دریابد و با ایشان قتال کند چون بمنزل بواط رسید
قریش کامی یافته بودند و رفته پیغامبر علیه السلام چون ایشان را ندیدند از عقب ایشان نرفت و باز مدینه آمد
و بقیت ربیع الاول و ربیع الآخر و بعضی از جمادی الاولی در مدینه بود پس بغزو عشیره بیرون شد

غزو سیم غزو عشیره است

عمار یاسر روایت میکند که من و امیر المومنین علی در غزو عشیره رفیق بودیم و پیغامبر علیه السلام
چون خواست که بدین غزو شود ابا سلمة بن عبد الاسد را بخواند و او را نیابت خود در مدینه باز داشت
و خود با لشکر بغزو قریش بیرون شد تا جایی که آنرا عشیره گفتند و این حرکت در اثنای جمادی الاولی بود
از سال دوم هجرت و چون بدانجا که رسید بقیت جمادی الاولی و بعضی از جمادی الآخر آنجا مقام کرد
پس روساء قبیله بنی مدلج موسط در میان آمدند و از جانبین صلح درافکندند و نگذاشتند که قتالی رود

وچون صلح رفته بود سید علیه السلام بمدینه بازگشت ودرین غزو بود که پیغامبر علیه السلام علی را
کرم الله وجهه ابو تراب کنیت کرد واورا خبر کرد که ترا شهید خواهند کرد وانکس که ترا بکشد بد
ترین خلق همه عالم باشد واین سخن هم عمار یاسر از پیغامبر علیه السلام نقل کرد وگفت یکروز من وعلی بهم
بیرون رفته بودیم ازمیان لشکر وجماعتی از قبیله بنی مدلج دیدیم که عمارة کاریزی می کندند ودرختی چند
خرما می نشاندند پس علی رضی الله عنه مرا گفت یا عمار بیا تا پیش ان جماعت رویم وساعتی بنشینیم وببینیم تا چه
کار میکنند پس برفتیم وساعتی پیش ایشان بودیم علی را رضی الله عنه خواب بگرفت ودر سایهٔ درخت خرما
درمیان خاک وریگ درخواب شد ومن نیز درخواب شدم آن وقت خبر شدم که پیغامبر علیه السلام
برسر ما ایستاده بود ومارا ازخواب بیدار میکرد پس چون ازخواب درآمدیم سرها وما برخاک وریگ
بود پیغامبر علیه السلام چون علی رضی الله عنه را جنبانید گفت مالک یا ابا تراب تراچه رسید که چنین
خاک آلوده گشته بعد ازان امیر المومنین علی را ابو تراب خواندندی وچون علی کرم الله وجهه از فاطمه
رضی الله عنها برنجیدی اورا هیچ نگفتی ومشتی خاک برگرفتی وبرسر خود نهادی وچند بار چنین کرده
بود روزی حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم بخانه فاطمه درآمد وعلی را بدان حالت بدید وگفت مالک
یا ابا تراب وگفت تراچه رسیده است ای علی که چنین دلتنگ شده وخاک برسر کرده وبدین سبب ابو تراب
بر علی مشهور شد وهم عمار یاسر حکایت کرد وگفت سید علیه السلام مارا ازخواب بیدار کرد وعلی را جنبانید گفت
ودر راه که میرفتیم مارا گفت شمارا خبر دهم از دو کس که ایشان بدترین مردم باشند مستمع شدم فرمود که
بدترین مردم یکی آنست که ناقه صالح کشت ودیگر آنست که ترا بکشد ای علی چنانکه از زخم او خون بروی
ومحاسن تو درآید این سخن بگفت ودست مبارک بر محاسن وروی علی رضی الله عنه می مالید یعنی که این محاسن
وروی بخون تر خواهد شد باز آمدیم بحکایت غزو عشیره چون سید علیه السلام از ان غزو باز مدینه آمد
هم بزودی سعد وقاص را بالشکر ساختن فرستاد از بهر گروهی از قریش که از مکه بیرون آمده بودند
وبمنزلی از منازل حجاز که آنرا خرار گفتندی نزول کرده چون سعد وقاص بدان منزل رسید قریش
رفته بودند پس چون ایشانرا نیافت باز مدینه آمد وپیشتر نرفت والله اعلم

غزو چهارم

غزو چهارم غزو بدر الاولی است

محمد بن اسحاق گوید رحمة الله علیه که چون سید علیه السلام از غزو عشیره باز گردید کرز بن جابر
الفهری با لشکری از قریش ناگاه درآمدند وگلهٔ مدینه از صحرا براندند وببردند چون خبر بسید
علیه السلام رسید زید بن حارثه را نایب خود در مدینه باز داشت وخود با لشکری
از عقب قریش برفت چون بوادی صفرا رسید کس آمد وگفت قریش وکرز بن جابر براه دیگر برفتند
وایشانرا درنتوان یافت سید علیه السلام از آنجا بمدینه باز آمد واین غزو را از بهر آن بدر الاولی
گویند که وادی صفرا از ناحیت بدر است پس سید علیه السلام تقیت جمادی الآخر ورجب وشعبان
در مدینه بود ودر ماه رجب عبد الله بن جحش را با جمعی بنخله فرستاد از بهر تفحص احوال قریش
وغزو کردن با ایشان وهشت سوار از مهاجر بودند که با عبد الله بن جحش برفتند وبعضی گویند دوازده
وفرمود که بنخله میان مکه وطایف مقام کنند وتجسس احوال قریش نمایند ونامه نبشت وبوی داد
وسر نامه مهر کرد وگفت تا دو روزه راه بروی این نامه را سر باز نکنی وچون دو روز رفته باشی
نامه بگشای وآنچه در آنجا باشد بدان کار کن پس عبد الله بن جحش چون دو روز رفته بود نامه را بگشاد
دران نوشته بود که چون برین نوشته واقف شوی بنخله روی میان مکه وطایف واحوال قریش تجسس
کنی وهرچه معلوم کنی مارا اعلام دهی واز اصحاب که همراه تواند هیچکس را اکراه نکنی با هرکس که خواهد
با تو موافقت کند وهرکه را رغبت نبود بمدینه باز گردد پس عبد الله چون نامه بخواند گفت سمعا وطاعة
وبا اصحاب گفت که پیغامبر علیه السلام چنین فرموده است هرکه را رغبت است بیاید وهرکرا رغبت
نیست بازگردد همه گفتند سمعا وطاعة هرکجا تو می روی ما نیز می آییم وجمله موافقت کردند واسامی
ان هشت سوار این است ابو حذیفه بن عتبة بن ربیعه وعکاشه بن محصن وعتبة بن غزوان بن جابر وسعد
بن وقاص وعامر بن ربیعه وواقد بن عبد الله وخالد بن البکیر وسهیل بن بیضا هیچ جای مقام نکردند تا
بنخله رسیدند آنجا که سید علیه السلام فرموده بود فرود آمدند واز ایشان دو تن باز پس مانده بودند

یکی سعد بن وقاص و دیگر عتبة بن مروان و سبب آن بود که بار زیادتی و زوارهٔ ایشان هر دو بر یک
شتر بود و آن شتر غایب شد سعد وقاص و دیگر عتبه بطلب شتر رفتند و سرگردان شدند و چون
عبدالله جحش و اصحاب بنخله رسیدند اتفاقا کاروانی از آن قریش از جانب طایف بمکه میرفتند
ادیم و مویز و دیگر اجناس داشتند و نزدیک عبدالله جحش فرود آمدند چون ایشان را بدیدند بترسیدند
ولیکن ایشان را نشناختند و با یکدیگر گفتند که اینجا مقام نباید کرد و زود رحلت باید نمود مبادا که این
قوم با ما اندیشه بد پیش گیرند درین بودند که عکاشه محصن بالا بر آمد و کاروان را همی نگریست
و عکاشه سر تراشیده بود کاروان چون او را سر تراشیده دیدند ایمن شدند گفتند این جماعت
باشد که از بهر عمارت آمده اند و بزرگان اند عزم رفتن باطل کردند و این حال در روز آخر
ماه رجب بود عبدالله جحش با اصحاب خود مشورت کرد و گفت چگونه می‌بینید اگر ایشان را یک روز
دیگر بگذاریم تا بروند بمکه رسند و قصد ایشان نتوانیم کرد و اگر امروز بر ایشان زنیم هتک حرمت
ماه حرام کرده باشیم و روا نباشد زمانی درین تردد و اندیشه بودند پس با هم گفتند نشاید که ایشان
چنین رایگان از پیش ما بروند و اتفاق چنین کمتر افتد پس دل بر آن نهادند که بر کاروان زنند و هر کرا
توانند بکشند و هر چه توانند ببرند پس سلاحها در پوشیدند و نزدیک کاروان آمدند و اول کسی که
بر ایشان تیر انداخت واقد بن عبدالله بود و عمرو بن الحضرمی را بقتل آورد که سر کاروان مشرکان قریش بود
و چون او را بقتل آورده بودند عبدالله بن جحش که سر لشکر اسلام بود گفت بیکبار بر کاروان زنید
بر کاروان حمله کردند و دو تن دیگر اسیر کردند یکی عبدالله بن عثمان و دیگر حکیم بن کیسان و باقی بگریختند
و بارها بگذاشتند و عبدالله جحش و اصحاب پیغامبر علیه السلام چهارپایان و بارهاء ایشان با آن دو تن
که اسیر کرده بودند پیش گرفتند و روی بمدینه نهادند چون نزدیک مدینه رسیدند عبدالله بن جحش
اصحاب را گفت این غنیمت را که یافتیم خمسی از آن رسول است و باقی ما قسمت کنیم و این حال پیش از آن بود
که حق تعالی قسمت غنایم بوحی قرآن بیان کرده بود پس ایشان از آن غنیمت خمسی خاص پیغامبر علیه السلام
جدا کردند و باقی بر خود قسمت کردند و چون بمدینه رسیدند و احوال با سید علیه السلام بگفتند سید را

علیه السلام این حرکت خوش نیامد از بهر آنکه در ماه رجب قتال کردند و بفرمود تا کاروان همچنانکه بار و
دو اسیر که آورده بودند باز داشتند و هیچ از آن رها نکرد که کسی تصرف نماید پس چون سید صلوات
الله علیه چنان گفت عبدالله جحش و اصحاب که آن حرکت کرده بودند دلتنگ شدند و پنداشتند که
حق جل و علا و پیغامبر بر ایشان خشم گرفته اند و بدان حرکت قصد هلاک خود کردند و مسلمانان
ایشان را سرزنش میکردند و سخنهاء سخت در حق ایشان میگفتند و کفار مکه زبان طعن دراز کردند
که محمد و اصحاب وی هتک ماه حرام کردند و قتل و غارت در آن روا داشتند و یهود مدینه چون
این سخن بشنیدند شماتت کردند و از روی سفه نامهاء ایشان چنین میخواندند که اقتل عبدالله که عمرو
بن الحضرمی را کشته بود گفتند واقد وقدت الحرب بنام عامر گفتند عمرت الحرب و بنام حضرمی حضرت
الحرب و از این شماتت میکردند و منافقان می‌گفتند دلخوش دارید که آتش حرب میان قریش و محمد
افروخته شد چنانکه هرگز باز ننشیند و دیگر کفار قریش کس باستهزا به پیش پیغامبر فرستادند
و از وی سوال کردند که در دین تو روا باشد قتال در ماه حرام پس چون دلتنگی عبدالله از حد بدر شد
و صحابه که این کار کرده بودند بغایت بترسیدند و سخن مردم در حق ایشان دراز شد حق سبحانه و تعالی
تسکین اصحاب پیغامبر را و رد طعن کافران را و دفع شر ایشان را این آیت فرستاد قوله تعالی یسئلونک
عن الشهر الحرام قتال فیه قل قتال فیه کبیر و صد عن سبیل الله و کفر به و المسجد الحرام و اخراج اهله
منه اکبر عند الله و الفتنة اشد من القتل الی قوله تعالی اولئک اصحاب النار هم فیها خالدون
تفسیر این آیت آن است که ای محمد کفار قریش را بگوی که از سر استهزا از تو سوال میکنند و طعن در دین
تو میزنند که قتال در ماه حرام گناهی بزرگ است ولیکن باز داشتن شما مسلمانان را از راه حق و شرک
آوردن شما با خدای عز و جل و پیغامبران او و در فتنه افکندن شما مسلمانان را تا از دین و اسلام بیزار
شود بزرگتر است و معصیت آن بیشتر از قتال در ماه حرام پس چگونه مسلمانان را عیب می‌کنند که
ایشان قتال در ماه حرام میکردند و عیب خود نمی‌کنند بدین گناهها بزرگ که از شما در وجود می‌آید
محمد تو اصحاب خود را بگوی تا دلتنگ نباشند طعن کافران که کار کافران آن است که پیوسته شر انگیزند

وکار زار با شما کنند که شما را از دین حق برگردانند و هرکه بطعن کافران از دین حق برگردد و هم بر آن
بمیرد کافر مرده باشد و در دنیا و آخرت از وی زیان کارتر نباشد پس چون این آیه فرود آمد آن غم از دل
مسلمانان برخاست و عبد الله جحش و رفیقان او دلخوش شدند و سید علیه السلام بفرمود تا
خمسی که وی را جدا کرده بودند پیش او آوردند و باقی چنانکه قسمت کرده بودند هر کسی تصرف نمودند و آن
دو اسیر را که آورده بودند پیش خود باز داشت تا از مکه فدای ایشان بفرستادند و حضرت رسالت
فرمود که دو کس ما غایب شده اند سعد بن وقاص و عتبة بن غزوان و خبر ایشان نداریم اگر مرده و زنده اند
ما این اسیران را بشما باز فرستیم و اگر چنانکه معلوم شود که ایشان را بکشتند ما نیز این هر دو را بعوض ایشان
بکشیم سعد و عتبه بنجران افتاده بودند بطلب شتر و بیافتند و در شعبان باز آمدند پس پیغامبر علیه السلام
این هر دو اسیر را فدای بستاند و یکی از ایشان مسلمان شد و در حضرت سید علیه السلام مقام کرد و در
اسلام نیکو بر آمد و در واقعهٔ بئر معونه با دیگر صحابهٔ پیغامبر درجهٔ شهادت یافت و حکایت آن بموضع خود
بیاید پس عبد الله جحش طمع در آن کرد که حق تعالی او را درین جنگ که کرده است ثواب و مزد دهد و محمدت
پیغامبر علیه السلام گفت یا رسول الله طمع میدارم که حق تعالی این قتال ما را بغزوی شمارد و ما را ثواب
مجاهدان بدهد پس چون او چنین بگفت در حال حق تعالی جبرئیل را با این آیه بفرستاد و ثواب
مجاهدان در دیوان ایشان بنبشت قوله تعالی ان الذین آمنوا والذین هاجروا وجاهدوا فی سبیل الله
اولئک یرجون رحمة الله والله غفور رحیم و دیگر حق سبحانه و تعالی بر وفق آنکه عبد الله بن جحش
قسمت غنایم کرده بود این آیه فرو فرستاد و بعد از آن جمله غنیمتها بدان صفت قسمت کردند قوله تعالی
واعلموا انما غنمتم من شیء فان لله خمسه وللرسول ولذی القربی الآیه و این اول غنیمتی بود که مسلمانان را حاصل
شد و عمرو بن الحضرمی اول کافری بود که او را اهل اسلام بکشتند و حکیم بن کیسان و عثمان بن عبد الله
اول کسان بودند از کفار که مسلمانان ایشان را اسیر گرفتند و ابو بکر صدیق رضی الله عنه درین واقعه چند
بیت گفته است و ملامت قریش کرده از بهر آنکه ایشان ملامت عبد الله جحش و اصحاب او میکردند از بهر
قتال ماه حرام و ابیات این است بیت تعدون قتلا فی الحرام عظیمة واعظم منه لو یری الرشد راشد

صدودکم عما یقول محمد وکفر به والله راء وشاهد واخراجکم من مسجد الله اهله لئلا یری لله فی البیت ساجد
سقینا من ابن الحضرمی رماحنا بنخلة لما اوقد الحرب واقد وابن عبد الله عثمان بیننا ینازعه غل من القد عاند
و عثمان بن عبد الله که اینجا یاد کرده است یکی از آن دو اسیر است که ایشان را اسیر کرده بودند و حکم بن کیسان از آن هر دو مسلمان شد

ذکر صرف قبله از بیت المقدس باز کعبه

محمد بن اسحاق گوید رحمه الله که چون یکسال و نیم بگذشت از هجرت پیغامبر صلی الله علیه و سلم حق تعالی
آیه فرستاد و قبله از جهت بیت المقدس باز کعبه افگند قوله تعالی قد نری تقلب وجهک فی السماء
فلنولینک قبلة ترضاها فول وجهک شطر المسجد الحرام وحیث ما کنتم فولوا وجوهکم شطره و سبب آن
بود که سید علیه السلام پیوسته در دل دوست میداشت که قبله باز کعبه افتد و اگر چه بزبان نمی‌گفت حق
تعالی از دل وی آگاه بود و میدانست پس از بهر رضای او قبله بگردانید و از جهت بیت المقدس باز جهت کعبه افگند

غزو نجم غزوهٔ بدر الکبری

و این غزو را بدان سبب بدر الکبری گویند که نخست نصرتی که اهل اسلام را بر کافران ظاهر شد این غزو بود و در
روز صنادید قریش را بقتل آوردند و مهتران ایشان را اسیر کردند و صورت حال چنان بود که خبر
بمدینه رسید که ابو سفیان بن حرب از جانب شام بصوب حجاز میگذرد و مالی بسیار در آن کاروان است
از اهل مکه و قریش حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم یاران خود از مهاجر و انصار طلب فرمود و با ایشان
مشورت کرد و تحریص ایشان نمود و گفت ای اصحاب وقت آنست که کمان رجولیت در بازو افگنید و از بهر
جهاد کفار میان جهت در بندید و کوشش نمایید تا آن زمان که حق سبحانه و تعالی داد اسلام از اهل
شرک بستانند و نصرت دین حق بدهد و اینک ابو سفیان بن حرب که سر مشرکان است با قافلهٔ قریش میگذرد
و مال بسیار و عدت بی شمار با وی است بیایید تا بغزو وی و قافله که با وی است برویم یا ظفر و غنیمت
یا غزو و شهادت پس صحابه گفتند هزار جان ما فدای خدای و رسول باد بهر چه فرمایی و حکم کنی پس پیغامبر

صلی الله علیه وسلم بفرمود تا ترتیب جهاد کردند وسیصد وسیزده مرد با پیغامبر علیه السلام از مدینه بیرون رفتند وپیشتر نیز گفته‌اند سیصد وچهل یا سیصد وشصت وباقی اصحاب که تخلف نمودند از آن بود که پنداشتند حسد که پیغامبر با لشکری جنگ نخواهد کرد کاروانیست وایشانرا این مقدار کفایت است پیغامبر علیه السلام چون بیکمنزلی برفت مردم خود را عرض کرد وپنج تن را که خرد بودند نفرمود تا باز گردند عمرو بن ابی وقاص را برادرش سعد وقاص حمایت کرد که با خود ببرد وآن جماعت دیگر همه باز گشتند وپیغامبر علیه السلم شتاب میفرمود که گذر کاروان بر چاه بدر خواهد بود پیشتر از ایشان بدانجا رسید وابوسفین بن حرب در کار خود با احتیاط بود وتفحص وتجسس می‌نمود وسواری پیشتر بمدینه فرستاده بود تا احوال معلوم کند چون آن سوار بمدینه رسید بدانست که پیغامبر واصحاب او بیرون رفته اند بقصد ابوسفین بن حرب وکاروانی که با وی اند در روز از مدینه باز گشت وبتاختن برفت وهیچ جا توقف نکرد تا بقافله رسید وابوسفین را آگاه کرد که محمد واصحاب بقصد تو وکاروان از مدینه بیرون آمده اند اکنون تدبیر کار خود کن ابوسفیان بترسید ودر حال جمازه سواری جا یک صمصم بن عمرو الغفاری بجانب مکه فرستاد تا قریش را آگاهی دهد ولشکر بر گیرند وپیش قافله باز آیند واو را وصیت کرد که اگر قریش توقفی کنند ودر حال بلشکر سوار نشوند ایشانرا بگوی با طمع از مال خود ببرند که محمد بالشکر گران بقصد کاروان بیرون آمده است وپیغامبر علیه السلام چون بدو منزلی بدر واحد رسید معلوم کرد که کاروان هنوز بگذشته است پس از راه یک طرف رفت وبنشست که اگر کاروان برسد ایشانرا بسد ودو تن را از بزرگان مهاجر بخواند یکی طلحه بن عبید الله ودیگر سعد بن زید بن نوفل وایشانرا بر جمازه نشاند وپیاده فرستاد بسوی راه تا خبر ابوسفیان معلوم کند وایشان در بادیه راه گم کردند وبچاه بدر نرسیدند پیغامبر دو تن دیگر را بخواند یکی را نام احمد بن عاصم ودیگر عدی بن عمر وایشانرا بر جمازه بفرستاد بسر چاه بدر وگفتا بنگرید تا بر سر چاه هیچ کس را بینید که خبری از کاروان داشته باشد وعرب را آیین چنان است در بادیه که چون بسر جایی یا منزلی کاروانی فرود آمد ایشان علف وطعام آوردند ومردم

یکی عبد الله عمر بن خطاب دوم رافع بن خدیج وسیم زید بن ثابت وچهارم اسید بن ظهیر وپنجم عمیر بن ابی وقاص نفرمود تا ایشانرا باز گردند

فروشند

فروشند وبا ایشان خرید وفروخت کنند پس چون بسر چاه بدر رسیدند مردی را دیدند آنجا نشسته وعلف آورده با انتظار کاروان وایشان بسر چاه آمدند وشتر آنرا دورتر زانو ببستند وخواستند که از آن مرد بپرسند دو زن را دیدند که مرد یکی را تقاضا می‌کرد ومیگفت آن سیم که مرا بر تست بده آن دیگر گفتا فردا کاروان بسر چاه فرو می‌آید من چیزی بفروشم وسیم باز دهم ایشان چون این سخن بشنیدند وهیچ نپرسیدند ومطهره‌ها بر آب کردند وباز گشتند وپیغامبر را خبر دادند وچون ایشان بگذشتند ابوسفیان وعمرو عاص بسر چاه رسیدند از آن مرد که بر سر چاه نشسته بود بپرسید که تو چه نامی گفت مجمد بن عمرو گفت از کدام قبیله گفت از جهینه ابوسفیان گفت از ددان یثرب هیچ خبر داری یا امروز هیچ کس از ایشان بر سر آب چاه آمدند آن مرد گفت اکنون دو تن آمدند وآب بر گرفتند وحازکان را آب دادند وبرنشستند وبرفتند گفت ترا هیچ گفتند آن مرد گفت نه ایشان با من سخن کردند ونه من با ایشان ابوسفیان بپرسید که شتر کجا خوابانیده بودند گفت بدان جایگاه وبوسفین بنمود ابوسفین بدانجای رفت واز سرگین شتر پاره بر گرفت وبکف دست بمالید خرما دانه از آنجا بیرون آمد عمرو عاص را گفت این مردمان از مدینه بوده اند ومحمد آمده است وبر راه ما نشسته است یا کسی فرستاده است عمرو عاص گفت بچه میدانی گفت مردمان مدینه شترانرا دانه خرما دهند ودر زمین ودر زمین حجاز هیچ موضع دیگر کسی شتر را دانه خرما ندهند پس بوسفین برنشست وبا عمرو بکاروان شدند وکاروان بدو منزل بدر رسیده بود ابوسفیان ایشانرا باز گردانید براه کنار دریا وپنج روزه راه زیادت کرد واز راه بدر بگشت واز آنجا صمصام بن عمرو الغفاری را بمکه فرستاد واز آنجا تا بمکه شش روزه راه بود آن صمصام مقرر کرد که بسه روز برود وبوسفین فرمود او را که چون بشهر رسی بر سر کوه بوقبیس رو وفریاد کن چنانکه همه اهل مکه بشنوند وبگوی که مرا ابوسفیان فرستاده از قافله ومی‌گوید که محمد با مردان یثرب آمده وبر راه کاروان نشسته اگر شما را مال خود بکار است زود برسید والا هیچ نرسد صمصام بجانب مکه رفت واو کاروانرا از راه ساحل ببرد وپیش از آنکه صمصام بمکه رسد عاتکه دختر عبد المطلب عمه حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم بخواب دید که مردی بر شتر

منزل

نشسته بمکه درآمدی و سطحاء مکه بایستادی و منادی کردی که ای مردمان مکه و قوم قریش تا سه روز
دیگر شما را ازبهر کشتن بیرون خواهند برد مروید که شما را بکشند و هرکه آنجا رود باز نیاید و بمجانب
شتر نشسته بیامدی و بربام کعبه شدی و همان سخن بگفتی و سنگی از سر بوقبیس بکندی و بینداختی
وآن سنگ پاره پاره شدی و در مکه هیچ سرای نماندی که از آن سنگ پاره آنجا نیفتادی پس دیگر روز
عاتکه عباس بن عبد المطلب برادر خود را این خواب باز گفت عباس بترسید و گفت ای خواهر این بیمناک
خوابیست و همه اهل مکه را بیم است که غمی بزرگ برسد این خواب پنهان دار و باکس مگوی عباس بیرون
آمد غمگین و در فکر بمسجد رفت و خانه را طواف کرد و ولید و عتبه بن ربیعه بن عبد الشمس دوست عباس
بود عباس را بپرسید که تراچه بوده است که بغایت ملولی عباس او را گفت صورتی واقع است و خواب
خواهرش با او تقریر کرد و گفت نباید که این کسی بشنود پس ولید لعنه وعتبه با ابوجهل بگفت از بنی سخن منبسط
که ابو هاشم همه دروغ زنند مردمان و زنان و ما از دروغهای محمد برستیم دیگر باره بدروغ
زنان بنی هاشم درافتادیم عباس گفت اینچه سخن است که میگویی بوجهل علیه اللعنه گفت این خواب
که از عاتکه حکایت میکنی این نبیه دیگر در میان شما پیدا شده است و از غیب خبر میدهد راضی نبود
برانکه مردان شما دعوی پیغامبری میکنند تا زنان شما نیز برخیزند و دعوی پیغامبر کنند پس روی بقوم
خود کرد و گفت ای قریش سه روز دیگر برشمر بیا گر ازین سخن که عاتکه گفت چیزی ظاهر شود آنچه
وی گفت راست است و اگر بخلاف این باشد ما جمع قریش محضری کنیم و سجل در آن باب بنویسیم
که دروغ زنتر از بنی عبد المطلب در جمله قبایل عرب نیست تا هیچکس از عرب بعد از این اعتبار قول
ایشان نکند و سخن ایشان هیچ نگیرند و سمت خلف و کذب تا قیامت بر خاندان ایشان بماند عباس
گوید که چون ابوجهل این سخنها گفت من با وی لجاج نگرفتم و خصومت نکردم و بجواب او مشغول
نشدم و انکار کردم که خواهر من عاتکه هیچ خواب ندیده است و ازین سخن که شما میگویید او را خبر
این گفتم و برفتم چون بسرای خود رفتم هنوز شب نشده بود که جمله زنان بنی عبد المطلب بسرای
من آمدند و ملامت من میکردند که چرا جواب ابوجهل ندادم در آن عرض ها که او گفت در حق بنی
عبد المطلب و میگفتند ای بنی عبد المطلب شما تا بکی خاموش باشید و چنین فاسقی یعنی ابوجهل مراد
او رها کنید که زبان طعن در مردان ما گشاید و هرچه خواهد میگوید و این شناعت کار بجای رسید
که سخن در حق زنان نیز میگوید شما را چندان غیرت نیست که دفع چنان فاسقی خبیث از حرم خود بکنید
و سزای او چنانکه باید ادا کنید بعد عباس گفت چون زنان قبیله مرا چنین سرزنش کردند
من نیز ملامت خود کردم و گفتم حرامزاده در آن حال که این هرزها میگفت جواب ندادم پس خود را مجرم
داشتم و پیش ایشان سوگند خوردم که فردا بروم و ابوجهل را سخن در کشم و اگر نطق زند با شما اگر
سخن که دی گفت باز گوید من او را بشکنم و آنچه سزای او باشد بدهم زنان قبیله بدین قدر که گفتم خشنود
شدند و ایشان را تسکین کردم و من همه شب از تفکر از خواب برفتم و اندیشه میکردم که چرا آن فاسق را
جواب ندادم و آنچه سزای او بود در آن مجلس نگفتم روز دیگر بامداد چون از خانه بیرون آمدم و بمسجد
شدم ابوجهل علیه اللعنه در مسجد بود چون مرا بدید و در من نگاه کرد اثر خشم در پیشانی من
بشناخت بترسید و برخاست و زود از مسجد بیرون رفت و من از قفای او برفتم و آن خبیث مردی تیز رو
بود هرچند کوشیدم بوی نرسیدم پس در بین حال سواری که ابوسفیان فرستاده بود برسید و از گوشه مکه
درآمد که قریش را خبر کنید بر اشتری نشسته و بینی شتر شکافته و رحل بر پشت شتر باژگونه کرده و
پیراهن چاک کرده بدین علامت برسید و چون درآمد فریاد کرد چنانکه ابوسفیان فرموده بود بر سر کوه
ابوقبیس شد و بانگ کرد چنانکه همه کس آواز او بشنیدند و همه مردم مکه از آن بهم برآمدند که با
سبب که در مکه از هیچ اهل و بیتی نبود که ایشان را در آن کاروان بضاعتی بود و بوجهل و عتبه و همه
مهتران بایستادند و بانگ و نفیر کردند و دو روز ساز کار زار کردند و روز سیم بیرون رفتند
و در مکه هیچ رئیسی و مهتری نماند که بخود نرفت یا بدل خویش کسی نفرستاد مگر قبیله بنی عدی بن کعب
بن مره که ایشان مهتر آن بودند و بوجهل و عتبه را با ایشان فرمان نبود و نیز ایشان را در آن کاروان
بضاعتی نبود و عباس خواست که نرود بوجهل در مسجد با وی شنعت بنیاد کرد و گفت ما دانیم
که دل تو و آل بنی هاشم با محمد است و شما همه بمکه جاسوسان وی اید و لیکن اگر ما را بدین حرب

ظفر باشد و باز آییم شما را و همه بنی هاشم را از مکه بیرون کنیم و قریش در روی عباس هرگز چنین
سخنها نگفته بودند عباس گفت من پیرم و چیره نتوانم بود ولیکن پسران خود را بفرستم و عباس را چهار
پسر بود یکی فضل و دیگر عبدالله و سیم عثمان و چهارم زید ایشان گفتند اگر هر چهار بفرستی روا بود
ولیکن ترا نیز بباید آمد عباس گفت بیایم و بکراهیت نیت سفر کرد و شا ز راه بنشاخت پسرانش گفتند
ما با تو بیاییم گفت نخواهم و دستوری نداد با یک غلام خویش روان شد برادرزادگان پیش وی
آمدند و گفتند تو مردی پیری ما ترا تنها نگذاریم و با تو بیاییم گفت نخواهم ایشان دانستند که از خشم
قریش میگوید و از کراهیت سه تن از برادرزادگان با او برفتند پسران ابوطالب یکی طالب و دیگر عقیل
و سه دیگر نوفل و امیه بن خلف الجمحی خواست که نرود که پیر بود و او را دو پسر بود یکی صفوان
بن امیه و دیگر عبدالله بن امیه پس کهتر را بفرمود که برو و او را دوستی بود نام وی عقبه بن
ابی معیط آن بود که بفرمان وی خیو بر روی مصطفی صلی الله علیه زد بوجهل مر عقبه را بگماشت
و گفت امیه را بگوی تا بیاید که چاره نیست از آنکه او را با خود ببریم که او مردی پیر است و مردمان
در روی نگرند اگر او اینجا بماند هیچکس از مکه بیرون نیاید پس عقبه بسعی بعد آمد و او در مسجد بود
نشسته بمیان جماعت قریش عقبه او را گفت تو بدین جمع بخواهی آمد امیه گفت شما بسنده اید
عقبه گفت من از بهر خاطر تو خیو بر روی محمد انداختم تو از بهر خاطر من در سفر موافقت کن
امیه گفت من پیرم و پسر من جوانست او را بفرستم عقبه گفت از عباس پیرترند و او عم محمد است
و می رود تو شرم نداری که کویی نروم امیه اجابت نکرد عقبه بخانه فرستاد تا مجمری و لختی عود بیاوردند
و آتش در مجمر کرد و پاره عود بر آن نهاد و در زیر دامن امیه داشت امیه گفت این چیست گفت چون
بحرب نیایی این کن که زنان کنند این عود زیر دامن گیر تا از تو بوی خوش آید و بنشین همچنانکه زنان امیه را از آن
سخن خشم آمد آن مجمر پیش انداخت و او را دشنام داد پس برخاست و برگ بساخت خود با پسر و ابولهب
بن عبدالمطلب بیمار بود سخت و نتوانست رفت و مال بسیار داشت و او را بر یکی از مهتران دینی بود
چهار هزار درم نام آن مرد عاص بن هشام بن مغیره المخزومی و از مهتران بنی مخزوم بود و آن عاص بدل خویش

یکی را فرستاده بود پس بولهب او را گفت اگر تو تن خویش بروی بدل من از چهار هزار درم بتو
بخشیدم پس عاص تن خویش برفت با جماعتی از بنی مخزوم فی الجمله سیم روز از آن که ضمضام رسیده
بود هزار مرد از مکه بیرون آمدند با اسپان تازی و اشتران دونده و سلاحهای تمام چون از مکه بیرون
آمدند بوجهل علیه اللعنه آن سپاه را نام نوشت و شاد شدند بدان لشکر و محمد اکنون بندارد
کفنده
که ابوسفیان عمرو الحضرمی را کشت که از طایف همی آید و لختی خرما و مویز دارد با تنی چند نفرستاد تا آن کاروان
را بشکستند و عمرو را بکشتند ما امروز او را بنماییم که مال خویش و دین خویش را چون نصرت کنیم و خلق را
ضربی
از وی چگونه برهانیم و عامر برادر عمرو را با خویشتن ببردند و او را میگفتند که ما طلب خون برادر تو
می نرویم تا آنک برادر ترا کشت و آنکه فرمود هر دو را بکشیم و از این حال ابوسفیان خبر داشت
و نه پیغامبر صلی الله علیه و سلم چون حمنی از سر چاه باز آمد بار خویش و خبر کاروان بداد که فردا بسر چاه
خواهند آمد پیغامبر صلی الله علیه و سلم از آنجا که بود کوچ کرد و بیک منزلی بدر آمد و منزلگاه دلجی بود
نام او میفراهیان زد و دبد پیغامبر علیه السلام بپرسید که این وادی را چه خوانند گفتند یکی را مسالح و یکی را
مخری گفت اندر او که باشد از عرب گفتند دو قبیله یکی را بنی عفار خوانند و دیگر را بنی نجار پیغامبر را آن نام
بفال خوش نیامد اینجا منزل نکرد و میان کوه در شد و بجانب سته راست بجایی آمد نام او ذات القرن
و اینجا بوسفیان را چشم همی داشت که تا کاروان ببدر آید و بوسفین چون با عمرو عاص از سر چاه باز گشت
و ضمضام را بمکه فرستادند سه روز بدان منزل توقف کرد پس عمرو عاص را گفت ما را صلاح نیست که
آنجا باشیم که محمد نزدیک است و تا از مردمان مکه ما را مدد آید شاید که اختیار نماند بیا تا کاروان
را اینجا برداریم و از راه بتابیم و همی رویم چاه بدر را بسته راست بگذاشت و روی سوی دریا نهاد و از آب
دریا روی بسوی مکه کرد پنج روزه راه بر خویشتن دراز کرد تا ایمن شد و بحد مکه اندر آمد هنوز او را
سه روزه راه بمکه مانده بود که خبر شنید که سپاه از مکه بیرون آمده اند و از بن منزل گذشته و بسوی بدر
شدند و ایشان نیز که از مکه بیرون آمده بودند از کاروان خبر نداشتند و پیغامبر صلی الله علیه و سلم با آب
بدر نشسته بود و کاروان را چشم همی داشت که ببدر آید پس جبرئیل پیغامبر را خبر کرد که ابوسفیان کاروان از اینجا بگردانید

ولشکر از مکه بیرون آمد وحق تعالی ترا نصرت وعده کرده است بر کاروان یا بر لشکر پس پیغامبر علیه السلم یاران را آگاه کرد وگفت که ابوسفین کاروان را از ین راه بگردانید ولشکر قریش از مکه بیرون آمدند یاران پیغامبر ازین سخن بهم بر آمدند چه ایشان بطمع کاروان بودند پیغامبر گفت غم مدارید که خدای عزوجل ما را نصرت وعده کرده است بهر حال یا بر کاروان یا بر لشکر یاران گفتند یا رسول الله دعا کن تا ما را بر کاروان نصرت دهد آسان تر بود وحرب کمتر وما بحرب ناساخته بیرون آمده ایم بی سلاح خدای عزوجل فرمود وَإِذْ يَعِدُكُمُ اللَّهُ إِحْدَى الطَّائِفَتَيْنِ أَنَّهَا لَكُمْ وَتَوَدُّونَ أَنَّ غَيْرَ ذَاتِ الشَّوْكَةِ تَكُونُ لَكُمْ وَيُرِيدُ اللَّهُ أَنْ يُحِقَّ الْحَقَّ بِكَلِمَاتِهِ وَيَقْطَعَ دَابِرَ الْكَافِرِينَ لِيُحِقَّ الْحَقَّ وَيُبْطِلَ الْبَاطِلَ وَلَوْ كَرِهَ الْمُجْرِمُونَ الآیة گفت شما را نصرت وعده کرده که بر یک گروه نصرت دهم وشما آن خواستید که آسان تر بود وخدای عزوجل آن خواست که دین را نصرت کند وحق ظاهر شود پس چون ابوسفین براه برسته منزلی مکه شنید که لشکر گذشت وسوی مدینه شد و نبرانش با شباه بودند هم از آنجا کس فرستاد بیش لشکر ومهتران را گفت اگر از بهر خویش بیرون آمده اید مال شما بسلامت بگذشت ومن بمکه شدم باز گردید تا حرب وخون ریختن بود که مرکه با محمد است همه اهل ونت وخویشان ما اند وما را بخون ایشان حاجت نیست پس چون کس بوسفیان برسید لشکر بجحفه فرود آمده بود برسته منزلی پس کاروان اختلاف کردند گروهی گفتند برویم وعتبه بن ربیعه خواست که باز گردد ومردمان را گفت باز باید گشتن بوجهل علیه اللعنه گفت بخدای که باز نگردیم تا بجاهای بدر نشویم وآنجا می نخوریم وده روز بیاشامیم تا دزدان مدینه از ما بترسند وخبر این لشکر در همه عرب برود وهمه عرب از ما بترسند ونیز کس از بس کاروان ما نیارد رفتن وعامر حضرمی را گفت تو از قبیله عتبه وما را بطلب ~~خون برادرت می بریم وعتبه~~ بطلب خون برادرت می ذویم وعتبه باز خواهد گشتن او را بگوی تا باز نگردد پس اگر باز گردد تو سوگند وعهد خویش از عتبه وبنی عبد الشمس باشی باش واگر خواهی که بیزار شو وهر کجا خواهی باش عامر سوی بوجهل آمد واو را این سخن عتبه بگفت بوجهل درمیان مردمان بود مردمان را گفت عتبه را باد بشش اندر افتاد

تکمله از ایشان بیزار شو وسوگند بخورم ... وصدق ... عامر سوی عتبه آمد وآنکه عتبه گفت ... اصدا ان ... که ... تا ... عبد الشمس ...

واین مثلیست در عرب که هر کس از چیزی بترسد گویند فلان را باد بشش افتاد وابوجهل را بلقب مصفّر الاست خواندندی یعنی زرد کون واین لقب او را از آن شده بود که او را علت ناسور بود بر مقعد ودایم ازو خون آمدی وجامه او رنگین کردی وکافران قریش را رسم بودی که زعفران بر خویشتن مالیدندی با همه تن ایشان زرد شدی ویاک نداشتندی وایشان از بوی های خوش زعفران را عزیز داشتندی پس بوجهل اکثر اوقات زعفران بر دکون مالیدی تا خونی که ازوی وی می آمد با رنگ زعفران خلط شدی وکس نداشتی که خون است وبدین سبب او را زرد کون خواندندی وهرکه او را عیب کردی ودشنام دادی چنین گفتی چون او عتبه را گفت که باد در ششش افتاده است عتبه گفت فردا آگاه شود آن زرد کون که باد در شش که افتاده است وعتبه نیت رفتن کرد واختلاف درمیان مردم افتاد بعضی گفتند برویم وبعضی گفتند باز گردیم وطالب بن ابی طالب عباس را گفت ای عم باز می باید گشت وعباس از بیم ابوجهل باز نیارست گشت ودر مکه مردی بود از بنی ثقیف وخلیفه بنی زهره بود وبنی زهره روی شناس وسخن او بشنیدندی واو با حجما عتی بسیار از بنی زهره بلشکر آمده بود مر بنی زهره را گفت چون مال ما بسلامت بمکه رسید ما را جز حرب باید کرد واز بنی زهره صد وپنجاه مرد بودند که با او اتفاق کردند وباز گشتند واین لشکر اول هزار وصد مرد بودند چون صد وپنجاه نفر باز گشتند نهصد وپنجاه باقی ماندند وابوجهل بترسید که دیگران باز گردند لشکر را گفت کوچ کنید واز آنجا یک منزل دیگر بسوی بدر بیامدند واز آن منزل هیچکس باز نگشت وجبرئیل علیه السلام پیغامبر را صلی الله علیه وسلم آگاه کرد که کاروان گذشت ولشکر آمد پیغامبر صلی الله علیه وسلم یاران را گرد کرد وگفت مشورت کنید تا چه باید کرد وهمه یاران از مهاجر وانصار گرد آمدند پیش پیغامبر علیه السلام وپیغامبر فرمود که چه گویید وچه کنیم نخستین کسی امیر المؤمنین ابوبکر الصدیق رضی الله عنه برپای خواست وگفت یا رسول الله همه از کنیم که تو گویی وتو خواهی ان جماعت قریش همه خویشان منند ولکن ما بتو گرویده ایم ودین تو بپذیرفتیم واز ایشان بیزار شدیم وجان وتن فدای تو کردیم ودر پیش تو با ایشان حرب کنیم تا خدای تعالی ترا نصرت دهد ودین تو آشکارا شود وکافری از جهان برخیزد تا همه در پیش

توکشته شوم پیغامبر آورا دعا کرد وگفت نیکو گفتی امیر المؤمنین ابوبکر بنشست و پیغامبر این بیعت از
انصار میخواست واگرنه بر مهاجر اعتماد آن داشت که اورا یاری خواهند داد و بر انصار و مردم مدینه
اعتماد نداشت بدان سبب که آن شب که بعقبه بیعت کردند سعد معاذ پیغامبر را گفت با من بمدینه ای
پیغامبر علیه السلام فرمود که ما هنوز امر از خدای نرسیده است شما بروید و من با نوا نفرستم و چشم
دارم تا خدای عز و جل امر اجد فرماید سعد معاذ گفت اگر چنین است ما از نصرت کردن تو نیز ادم تا بمدینه
نیایی چون بمدینه ایی انگاه ترا نصرت کنیم و نصرت تو بر ما واجب شود پس پیغامبر فرمود که دوات
درین روز پیغامبر از آن سخن همی پرسید که انصار گویند ما نصرت ترا بیعت در مدینه کرده ایم اگر لشکر
بمدینه آید ما بمدینه ترا بر ایشان نصرت کنیم و چون ابوبکر بنشست پیغامبر گفت ای مردمان مشورت
کنید تا چه باید کردن عمر بن الخطاب بر پای خواست و همچنانکه ابوبکر گفته بود بگفت پیغامبر اورا نیز دعا
کرد و گفت بنشین دیگر بار فرمود که ای قوم مشورت کنید معاد بن عمر برخاست و او نیز از مهاجر بود
گفت یا رسول الله شمشیر زدن از ما و دعا کردن از تو و نصرت از خدای چنان نگوییم که بنی اسرائیل موسی را
گفتند اذهب انت وربك فقاتلا انا ههنا قاعدون بلکه ما می گوییم فاذهب انت وربك فقاتلا
انا معکما قاتلون تو ما را بدعا یاری کن و از خدای نصرت خواه که ما در حرب تقصیر نخواهیم کرد پیغامبر
علیه السلام فرمود که نیکو گفتی بنشین که من خود از نیت شما جمله مهاجر آگاهم و در نیت شما شک
نکنم باز گفت ای مردمان مشورت کنید تا چکنیم پس مردمان را ازین سخن درست شد که انصار را
می خواهد سعد بن معاذ بر پای خواست و گفت یا رسول الله بدین سخن مگر در حق ما بگمانی پیغامبر گفت
اری من قوت از شما میخواهم بدین کار و نصرت از خدای عز و جل بواسطه مدد شما سعد معاذ گفت
یا نبی الله هزار جان ما و مادران و پدران ما فدای تو باد ما ایمان بتو آورده ایم و از ظلمت کفر بواسطه تو
خلاص یافته و طاعت ترا کمر خدمت بسته ایم هر چه فرمایی آن کنیم انگاه سوگند خورد و گفت بدان خدای
که ترا براستی بخلق فرستاد که اگر قوم انصار را بفرمایی که بیکبار خود را در میان آتش سوزان
اندازید یا در میان دریا خود را غرق کنید از قول تو عدول نمایند و بطوع و رغبت امتثال نمایند

برگفت

بر گفت یا رسول الله بمبارکی روانه شو و هیچ تردد بخود راه مده که راستی سخن ما آن وقت
معلوم شود که بمصاف در آییم و شجاعت و مردانگی و صبر و ثبات نماییم و با دشمنان تو کارزار
کنیم پیغامبر علیه السلام ازین سخن شاد شد و گفت یا سعد جزاك الله عن دينك وعن مروتك وعن
عهدك وعقدك خيرا و هم از آنجا کوچ کردند و بدو فرسنگ بدر فرود آمدند و حضرت رسالت
صلی الله علیه و سلم با ابوبکر از پیش برفتند تا خبر از قریش باز دانند چون پاره راه برفتند مردی اعرابی
دیدند سید علیه السلام پرسید از وی که چه خبر داری از احوال قریش اعرابی گفت من شما را هیچ خبر
نگوییم تا شما پیشتر نگویید که شما کیستید سید علیه السلام فرمود که تو بیشتر بگوی بعد از آن ما نیز
بگوییم که کیستیم اعرابی گفت من چنان شنیدم که قریش فلان روز از مکه بیرون آمدند و اگر راست
امروز بفلان منزل فرود آمده باشند و چنانکه او گفت بهمان منزل فرود آمده بودند پس گفت شما نیز
بگویید که کیستید و از کجا اید حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم جواب مبهم باز داد و گفت نحن من ماء
ما از آبیم اعرابی گفت از کدام آب از آب عراق یا از جای دیگر و ترا جواب دیگر ندادند و سید علیه السلام
باز گردید بمنزلگاه خویش و شب در آمد سید علیه السلام علی و زبیر بن العوام و سعد وقاص را
گفت بروید بسر چاه بدر و از آنجا خبر قریش معلوم کنید علی و زبیر و سعد برفتند بسر آب چون نزدیک
آب رسیدند چند اشتر دیدند که راویها بر آب کرده بودند و بلشکرگاه قریش می بردند و دو
غلام از دنبال ایشان میرفتند هر دو را بگرفتند و بخدمت سید علیه السلام آوردند و سید علیه
در نماز بود یاران رسول از آن غلامان پرسیدند که شما غلامان کیستید گفتند غلامان قریشیم و آمده
بودیم که ایشان را آب بریم صحابه باور نداشتند و ایشان را بزدند و گفتند دروغ می گویید شما از آن
بوسفیانید و صحابه از دوستر داشتند که ابوسفیان و کاروان را بیابند و نمی خواستند که ایشان را
با قریش ملاقات شود و غلامان چون لت خوردند گفتند ما از آن بوسفیانیم ایشان را تصدیق کردند
و احوال ابوسفیان می پرسیدند پیغامبر علیه السلام در نماز ماجرای ایشان می شنید چون از نماز
فارغ شد روی بدیشان کرد و گفت عجب دارم از شما که این غلامان چون راست گفتند تکذیب کردید

ولت زدید وچون دروغ گفتند تصدیق نمودید واحوال می پرسید پس روی بغلامان کرد وگفت
قریش کجا اند گفتند در فلان منزل فرود آمده اند پیش فلان تل ریگ که آنرا عدوة القصوی گویند
پس دیگر پرسید که چندین اند ایشان گفتند بسیارند وما عدد ایشان نمی دانیم شنید علیه السلام
پرسید که هر روز چند شتر میکشند گفتند ده یا نه شتر بعد از ان حضرت رسالت علیه السلام
فرمود که نهصد اند یا هزار وایشان نهصد وپنجاه نفر بودند بعد از ان پرسید که از مهتران قریش
واشراف کیست بالشکر گفتند عتبه وشیبه وابو البختری وحکیم بن حزام ونوفل بن خویلد
وحارث بن عامر ومطعم بن عدی ونضر بن الحارث وزمعه بن الاسود وابو جهل بن هشام علیه
اللعنه وامیه بن خلف ونبیه ومنبه پسران حجاج وسهل بن عمرو وعمرو بن عبدود چون
این جماعت از قریش برشمردند حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم روی بصحابه کرد وفرمود که
مکه قد القت الیکم افلاذ کبدها گفت مکه هرچه در اندرون داشت از جگر ودل سوی شما
انداخت پس مردی از انصار نام او حباب بن المنذر پیش حضرت رسالت آمد وگفت یا رسول الله اگر
درین منزل که فرود آمده اید بحکم وحی فرود آمده اید شنیدیم واگر هنگام قتالست اشارات
کنید وزای ضرورت کنید بکار می باید داشت پس مرا سخنی هست اگر اجازت باشد عرضه دارم شنید
علیه السلام فرمود که این هنگام قتالست وضرورت کنید ورای بکار می باید داشت بگوی هر سخنی
که دانی گفت چون چنین است صواب نیست مارا بدین جای مقام کردن فردا لشکر قریش بیاید
وچاهها بگیرند وما آب نیابیم امشب مارا سر چاهها باید شدن ویک چاه که آبش بیشتر باشد بگیریم
وحوضی بزرگ هم پهلوی چاه بکنیم ومشکها پر آب کنیم که در زمان حرب آب توان کشید ودیگر
همه چاه مارا کور کنیم تا چون ایشان بیایند آب نیابند وما را آب بود حضرت رسالت صلی الله علیه
وسلم فرمود که این صوابست وهمان شب سپاه برگرفت وبسر چاه بدر فرود آمد ویک چاه پر آب بگرفت
ودیگر چاهها کور کردند وپیغامبر آنجا بخفت وبخواب دید که لشکر قریش پراکنده شدندی وپس
کس نماندی چون بیدار شد یاران را بگفت وتاویل خواب چنان کرد که ایشان هزیمت شوند وخدای عزوجل فرمود

اذ یریکهم الله فی منامک قلیلا ولو اریکهم کثیرا لفشلتم ولتنازعتم فی الامر ولکن الله
سلم انه علیم بذات الصدور دیگر روز قریش بیامدند که چاهها بگیرند وآب برکشند چون
نزدیک رسیدند خبر شنیدند که پیغامبر آمده است وسر چاه گرفته ایشان هم آنجای
فرود آمدند وپیش ایشان تلی ریگ بود بزرگ چنانکه یکدیگر را ندیدند اما آواز می شنیدند
پیغامبر نزدیک چاه بود وایشان از چاه دورتر وبیابان ووادی بود چنانکه حق سبحانه وتعالی
فرمود اذ انتم بالعدوة الدنیا وهم بالعدوة القصوی والرکب اسفل منکم ولو تواعدتم لاختلفتم
فی المیعاد ولکن لیقضی الله امرا کان مفعولا گفت شما بگوشه بودید بآب نزدیکتر وایشان بگوشه
کردند از آب دورتر واگر شما را وعده کردندی بگرد آمدن چنین گرد نیامدی ولکن خدا
گرد آورد تا قضایی که کرده است براند پس چون بگروز بود ایشان از آنجا برگرفتند و
بر سر تل ریگ آمدند ونزدیک پیغامبر فرود آمدند چنانکه یک بانگ فرس وپیغامبر راهمی دیدند از لشکر کافر
وایشان یکان بر سر تل همی آمدند ومی نگریستند چون عتبه بر سر تل آمد بر اشتری سرخ موی
نشسته پیغامبر فرمود که ایشان پای خود بگور آمدند وایشانرا کس نصیحت نکرد مگر خداوند
اشتر سرخ موی واگر فرمان او کردندی ایشانرا بهتر آمدی پس چون ایشان بر سر تل ریگ آمدند
وان تلی بزرگ بود چندگونی ولشکر پیغمبر نگریستند از دور یاران پیغامبر بچشم ایشان
اندک نمود وهمچنین ایشان نیز بچشم یاران رسول اندک نمودند تا مسلمانان دلیر شدند چنانکه
خدای عزوجل فرمود واذ یریکموهم اذ التقیتم فی اعینکم قلیلا ویقللکم فی اعینهم
لیقضی الله امرا کان مفعولا گفت شما را بچشم ایشان اندک نمودم تا آنچه قضا کرده ام باشد پس مشرکان
فرود آمدند وهم انگاه مردی را بفرستادند نام او عمیر بن وهب الجمحی تا مسلمانانرا حزر کند و
احتیاط نماید که چنداند پس او بیامد وگرد برگرد لشکر اسلام برگشت واحتیاط نمود و
بازگشت وگفت ایشان سیصد تن اند وبیشتر نه اند ولیکن بنگرم که هیچ جای کمین کرده اند
یا نه پس بسیار از هر سویی تا شب بتاخت کس را ندید گفت هیچ جا کمین نکرده اند پس ابو جهل گفت

اگر ما را حرب باید کرد ایشان خود بما بس نیایند و بفسوس گفت اما اگر چنانکه محمد میگوید که با خدای
آسمان حرب می باید کرد کار سخت پس مردی بود نام اسود بن عبد الاسود از بنی مخزوم سوگند خورد
که من ازین حوض ایشان آب خورم پس بیامد که بر لب حوض آید حمزة بن عبد المطلب با شمشیر بیرون
آمد و یک شمشیر بر پای او زد که پای از وی جدا شد و مرد بیفتاد و بشکم سوی حوض میرفت و گفت
خویشتن در حوض افکنم اگر بمیرم روا بود تا سوگند خود روا کنم و آب ایشان پلید شود پس چون بیشتر
بحوض اندر فکند و حمزه شمشیری دیگر بر پای او زد که پای از وی جدا شد وی زد و او را در حوض
کشت و آب آن حوض پلید گشت و گروهی از مشرکان خواستند که از آن حوض آب خورند مسلمانان
ایشان را باز میداشتند پیغامبر فرمود که بگذارید تا بخورند که هر که از آن آب بخورد بمیرد و کشته شود
و همچنان بود که پیغامبر صلی الله علیه و سلم فرموده بود پس در آن روز مشرکان از جاهها دو فرسنگ
سه فرسنگ آب می آوردند که جاهها بدر اصحاب پیغامبر صلی الله علیه و سلم کور کرده بودند و آنچه
ایشان آب بر می داشتند خود مشرکان بدانجا نمی توانستند آمد پس مشرکان زار زار از آن پیغامبر بترسیدند
و خدای عز و جل وهم در دل ایشان افکند پس مردی از مهتران آن نام او حکیم بن حرام لشکر مکه
را گفت ای مردمان قریش باز گردید هر چند اصحاب محمد بعدد کمترند از شما اما مردمانی اند
که از مرگ باک ندارند پس بو جهل علیه اللعنه عامر حضرمی را گفت برخیز و خون برادر را
طلب کن عامر برخاست و میان لشکر قریش آمد و بخروشید پس مردمان همه او را اجابت کردند
که باز نگردیم تا خون برادرت بجوییم و آنکس که او را کشت بکشیم پس حکیم بن حرام بیامد بسوی عتبه
بن ربیعه و گفت یا ابا ولید توانی کردن که امروز این لشکر باز گردانی و این حرب از میان برگیری
و فخر آن ترا باشد در همه عرب عتبه گفت چگونه کنم که این پسر حنظله نمی گذارد که مردم باز گردند و
مادر ابو جهل را نام حنظله بود گفت یا ابا الولید او این مردمان را بسبب خون عمرو حضرمی همی دارد
و عمرو حلیف تو بود دیت عمرو تو از خویشتن بده تا این سخن فرو نشیند و این مردم باز گردند بسلامت
عتبه گفت سپاس دارم پس عتبه بیرون آمد میان لشکر قریش و قریش بر وی گرد آمدند و او کمانی

بدست داشت بر کمان تکیه کرده بایستاد و مردمان را خطبه کرد و گفت یا معشر القریش شما
با محمد و یارانش جنگ مکنید که ایشان همه خویشان شما اند و بعد از آنکه با یکدیگر شمشیر
زنند چگونه در روی یکدیگر نگرید ایشان مردمانند مال و خانه از ایشان جدا شده و بغربتی
افتاده و جان بر کف نهاده و مرگ را بر دل خوش کرده و تا شما یکی از ایشان بکشید ایشان
دو سه از شما بکشند و این کار از بهر خون عمرو حضرمی میکنند عمرو حلیف من بود من دیت
او برادرش دهم و بگویند که عتبه ما را باز گردانید و او بترسید و بددلی کرد که من ازین سخن
باک ندارم ابو جهل را خبر بردند که عتبه چنین میگوید و مردم را از حرب باز میگرداند
ابو جهل علیه اللعنه بشتاب بیامد و عتبه را دید که این سخن میگفت دیگر با او گفت باد از بیم
محمد در ششت افتاده است اگر باز میگردی تو باز گرد که کس بفرمان تو باز نخواهد گشت
اگر عمرو کشته شد عامر را دیت بکار نیست که تو بدهی که او حلیف من شد و از همه عبد الشمس
و با همه قبیلهٔ بنی مخزوم عهد کرد و من خود خون برادر او طلب کنم عتبه را از سخن بوجهل
خشم آمد و از سخن گفتن خاموش شد و کمان برگرفت و باز خیمه خویش شد و شب در آمد
و آن شب ابو جهل بفرمود که هر کس آتشی بر کنید تا مسلمانان بترسند و ایمن نخسپند قوله تعالی
اذ یغشیکم النعاس امنة منه پس آن شب خواب بر اصحاب پیغامبر صلی الله علیه و سلم غلبه کرد
و بیشتری را غسل واجب شد بامداد که برخاستند آن حوض پلید بود و آب نمی یافتند خدای
عز و جل بارانی بفرستاد که بر مسلمانان بارید و بر کافران نبارید و آن حوض پر آب شد و بازگشت و ریگ
در زیر پای چنان بود که پای بر آن فرو میرفت چون باران بیامد ریگ سخت شد و هر کجا حوض
بود اندر آن وادی همه پر آب شد و هر که را باب حاجت بود همه خویشتن را بشستند و پاک
گشت و دل ایشان قوی شد چنانکه خدای عز و جل فرمود و ینزل علیکم من السماء ماء لیطهرکم
به و یذهب عنکم رجز الشیطان و لیربط علی قلوبکم و یثبت به الاقدام الایه چون آفتاب بر آمد
قریش صف بر کشیدند و روز جمعه بود هفدهم ماه رمضان ابو جهل علیه اللعنه پیش

صف در آمد و گفت یا رب انصار احب من العیش الیک گفت یا رب هر که از بن دو گروه بر تو
دوست تر ند او را نصرت ده پس خدای عز و جل آیة فرستاد در شان مشرکان ان تستفتحوا
فقد جاءکم الفتح وان تنتهوا فهو خیر لکم الآیة گفت اگر نصرت خواهید از خدای آنکه دوست تر است
اینک نصرت آمد پس مسلمانان را خیمه نبود سعد بن معاذ بیامد و پیغامبر را عریشی ببست همچون خیمه
از شاخ خرما و هر جنس خسی که دران وادی بود و پیغامبر را گفت تو اینجا بنشین تا آفتاب
ترا رنجه ندارد و ما حرب کنیم و خود با جماعت انصار بر در عریش بایستاد تا پیغامبر را
نگاه دارد پس پیغامبر بعریش در رفت با ابوبکر و روی بر خاک نهاد و بگریست و زاری کرد و دعا کرد
و گفت یا رب آن وعده که کردی راست کن و آن نصرت که گفتی بعد از زاری و دعا از عریش
بیرون آمد و مسلمانان صف برکشیدند پیغامبر صلی الله علیه و سلم حربه بدست داشت
و صفها در میگشت و ایشانرا راست میکرد مردی از انصار نام او اسود بن عروه از صف بیش
برآمده بود پیغمبر فرمود که چرا چنین کردی گفت وقت آنست که من پیش خدای
میروم و دل بر مرگ نهاده ام خواستم که بیش از مرگ روی تو بر روی من آید تا روی من بر دوزخ
حرام شود پیغمبر سه بار گفت حرام است بر تو آتش دوزخ پس پیغامبر علیه السلام صفها
راست کرد و مشرکان صفها راست کردند نخست کسی از مشرکان که بیرون آمد عتبه
بود بنابران سخن که بوجهل علیه اللعنة گفته بود که عتبه از جنگ بترسید و این عتبه بزرگتر
قریش بود که عتبه از جنگ بترسید و سری بزرگ داشت چنانکه هیچ خود در سر وی
نرفتی پس عمامه در سر بست و زره در پوشید و سلاح تمام بر خود راست کرد و بیرون
آمد و میان دو صف بایستاد و برادرش شیبه و پسرش ولید با وی بودند عتبه آواز داد
و مبارز خواست از مسلمانان پس سه از انصار از صف مسلمانان بیرون رفتند یکی را نام عوف
بن سعد و دیگر حارث بن سعد و ایشانرا پسران عفرا خواندندی و عفرا نام مادرشان بود و سیم

عبدالله بن رواحه مهتری بود پس آن هر سه تن بیرون شدند عتبه گفت شما چه کسید و چه
نامید هر کسی نام و نسب خویش بگفتند عتبه گفت باز گردید که شما کفو ما نه اید و در میان
شما از قریش بسیارند که کفو ما اند که همه از مکه برای آن رفته اند که با ما حرب کنند ایشان باز پیش
پیغامبر آمدند پس عتبه بپیغامبر آواز داد که یا محمد هم کفو من کسی بفرست از آن جمله که با تواند
از قریش پیغامبر صلی الله علیه و سلم امیر المؤمنین علی بن ابی طالب و حمزه بن عبد المطلب و عبیده
بن حارث را گفت شما بروید که شما هم سر از ایشانید عبیده از ایشان پیرتر بود پس عتبه با عبیده بکارزار
بایستاد و حمزه با شیبه و امیر المؤمنین علی با ولید نخست امیر المؤمنین علی ولید را
زخمی زد که میانش بدو نیم کرد و حمزه با شیبه همی کشت و عبیده با عتبه پس حمزه شیبه
بکشت و عتبه و عبیده بر هم میکشتند پس عتبه مر عبیده را تیغی بر ساق زد و پایش بدو نیم
کرد و مغز از استخوان پایش بیرون آمد علی و حمزه اندر رفتند و عتبه را بکشتند و عبیده را
بلشکرگاه خود آوردند پیغامبر او را گفت یا عبیده خوش باد ترا که میان تو و بهشت جاودانه چندان
است که جانت از تن جدا شود عبیده گفت اگر ابوطالب زنده بودی بدیدی که من بدان شعر که او گفت
اولیتر و مرادش این بیت بود که ابوطالب گفته است بیت ونسلمه حتی نصرع حوله
ونذهل عن ابنائنا والحلائل پیغامبر فرمود که تو سزاوارتری که او بگفتار گفت و تو بکردار کردی
پس پیغامبر صلی الله علیه و سلم اصحاب خود را بر حرب تحریص میکرد و حرب در پیوستند و پیغامبر علیه
السلام در میان لشکرگاه از پس و پیش میگشت و درین حال عبیده بن حارث بمرد و تیری
از مشرکان بیامد و بر مردی آمد از انصار نامش حارث بن سراقه از بنی النجار و کشته شد و مردی بود
از انصار نامش عمیر بن حمام خرمایی چند بدست داشت و همی خورد پیغامبر صلی الله علیه و سلم
او را بدید و گفت میان شما و بهشت بیش نمانده است چندانکه شهادت یابی و به بهشت رسیدی پس
عمیر حمام آن خرماها از دست بینداخت و گفت اگر چنین است ما را با بهشت بدین خرماها بس
شمشیر برگرفت و پیش صف شد و همی کشت تا بکشتندش و پیغامبر با ابوبکر دیگر باره بعریش شد
زد و می کشت

و روی بر خاک نهاد و بگریست و زاری کرد و دعا و یا رب میکرد و میگفت اگر این گروه که با منند
هلاک شوند پس از من و پس امروز کس ترا نپرستند و همه مسلمانان از دین برگردند و دست
دراز کرد بدعا ابوبکر دستش بگرفت و گفت یا رسول الله بدعا بر خدای تعالی ستم مکن گفت
یا ابابکر وعده او همی خواهم چون درین سخن بودند جبرئیل علیه السلام بیامد از آسمان
با هزار فرشته و پیش پیغامبر بایستاد و او را گفت مژده باد مر ترا که خدای عز با هزار فرشته بیاری تو
فرستاد و این آیه برخواند قوله تعالی اذ تستغیثون ربکم فاستجاب لکم انی ممدکم بالف
من الملائکة مردفین الآیه پیغامبر گفت یا اخی جبرئیل هزار فرشته گفتا یا محمد سه هزار
فرشته بیاری شما فرستاد ایشان از شادی گفتند سه هزار گفت از پنج هزار پس جبرئیل
این آیه برخواند قوله تعالی ولقد نصرکم الله ببدر وانتم اذلة فاتقوا الله لعلکم تشکرون
اذ تقول للمؤمنین الن یکفیکم ان یمدکم ربکم بثلثة آلاف من الملائکة منزلین بلی ان تصبروا
وتتقوا ویاتوکم من فورهم هذا یمددکم ربکم بخمسة آلاف من الملائکة مسومین پس پیغامبر
این آیه بر مومنان خواند پس فرشتگان همه صفها با صف مسلمانان برکشیدند و پیغامبر ایشان را
همی دید و بدست ایشان اندر حربها بود و خدای عز و جل وحی کرد بفرشتگان که شما با صف
مومنان بایستید که من بیم بدل کافران اندر افکنم و شما کافران را همی زنید بر سر و گردن و هر اندامی
چنانکه خدای عز و جل فرمود اذ یوحی ربک الی الملائکة انی معکم فثبتوا الذین آمنوا سالقی فی قلوب
الذین کفروا الرعب فاضربوا فوق الاعناق واضربوا منهم کل بنان پس چون فرشتگان خواستند
که حمله برند بر مشرکان پیغامبر صلی الله علیه و سلم مشتی خاک برگرفت و بر روی مشرکان انداخت
و گفت زشت باد این رویهاء شما خدای تعالی بادی بفرستاد تا آن خاک را بچشمهاء مشرکان اندر افکند
و همه چشمها فراز شد و هیچ ندیدند و فرشتگان حمله بردند پیش مومنان و مشرکان روی
باز پس کردند بهزیمت و فرشتگان همی شدند و حربه می زدند و همی افکندند و هر حربه که فرشته
بر کافری زدی از تارک سر تا ناخن پای هرچه بر تن وی استخوان بودی ریزه ریزه شدی و هر حربه

و بی بودی ببریدی و از کار بیفتادی و همی طپیدی و هیچ جای جراحت ندیدی بر تن او که
از آنجا خون آمدی تا مومن فراز شدی و جراحت کردی و جوش بر سختی و یاران پیغامبر علیه
السلام چنین گفتند که بسیار کس بود که تا شمشیر آهنگ او کردیم تا ما شمشیر بوی رسانیدی
سر وی از تن جدا شدی و گردن او خرد شکسته و جراحت پدید نبودی و جان هنوز با وی بودی
پس بدانستیم که آن نه ما می کنیم که آن خدای عز و جل میکند چنانکه فرمود قوله تعالی فلم تقتلوهم
ولکن الله قتلهم وما رمیت اذ رمیت ولکن الله رمی ولیبلی المؤمنین منه گفتا ای محمد بگوی که ایشان را نه
شما کشتید که ایشان را خدای کشت و آن خاک نه تو انداختی اندر چشمهای ایشان که آن خدای تعالی
انداخت چون روز بنیم رسید و آفتاب برگشت ایشان هزیمت کردند و مسلمانان شمشیر در
نهادند و می کشتند و اسیر همی کردند و پیغامبر ایشان را از پس هزیمتیان بفرستاد و گفت ازین
کافران بسیار کس از بنی هاشم اند چون عباس بن عبد المطلب عم من و چون عقیل بن ابی طالب
برادر علی و چون ابو البختری بن هاشم اکنون هر که از شما عم من عباس اندر هزیمت بیابد
او را نکشند و عقیل و ابو البختری همچنین و بدانید که ایشان را بستم بیرون آورده اند و عباس مردی
پیر شیفته و مرا ازوی رنجی نبود و در آن وقت که قریش صحیفه نبشتند بر بنی هاشم که با ایشان انباری
و معاملت نکنیم و سخن نگوییم ابو البختری اندر آن سعی بسیار نمود تا آن صحیفه که از کعبه اویخته
بودند با آن شرطها فرو گرفت و بدرید و آن شرطها تباه کرد اکنون شما او را نکشید و هر کس
از شما که ابوجهل را بیابد بکشید و اگر تنش نیابد در میان کشتگان بجویید که خدای عز
و جل مرا وعده کرده است که امروز او را بکشید و اگر او را بشناسید که رویش بحال
و خون متغیر شده باشد نشانی او آن است که بر پای او جراحتیست که من آن وقت که خرد بودم
با او بخانه عبد الله بن جدعان بودیم مهتر مکه و طعام می خوردیم چون از سر طعام برخاستیم
او خواست که مرا بیندازد و او بسال از من کهتر بود من او را بینداختم و پایش بر آستانه
سرای آمد و زیر زانوش جراحت شد و آن جراحت هرگز مندمل نشد او را طلب کنید

بدین نشان و سرش سوی من آرید وصیتها کرد وکفت اکنون بسم الله بروید وآنچه کفتم
بکنید پس مسلمانان از پس هزیمتیان قریش برفتند پیغامبر علیه السلام شمشیر امجه بدست
بدست داشت و از پس ایشان همی نگریست ومی جنبانید ومی کفت قوله تعالی سیهزم
الجمع ویولون الدبر بل الساعة موعدهم والساعة ادهی وامر وبوحذیفه بن عتبه آنجا بود و از
بزرکان مهاجر بود وپدرش عتبه را آن روز پیش او کشته بودند وعمش راشیبه وبرادرش
را ولید پیکجای و او را دل همی سوخت وچون پیغامبر علیه السلام مومنان را از پس کریختکان
میفرستادند و اندر رمیکرد که عم مرا عباس مکشید ابوحذیفه نرم نرم با خویش کفت که
ما پدران وعمان وبرادران خویش را کشتیم و او همی کوید که عباس عم مرا مکشید بخدای
که اکر من عباس را ببینم نخستین شمشیر منش بر سر زنم وبا مومنان از پس هزیمتیان برفت
پیغامبر صلی الله علیه السلام آن سخن بشنید وعمر بن الخطاب رضی الله عنه پیش پیغامبر ایستاده
بود او را کفت یا عمر شنیدی که ابوحذیفه چه کفت عمر کفت یا رسول الله مرا دستوری ده که
او را بکشم که کافر هست ومنافق شد پیغامبر فرمود که یا عمر او کافر ومنافق نشد ولیکن از درد
پدر وبرادر وعم میکوید پس عمر الحاح کرد که البته دستوری ده تا او را بکشم ومصطفی
هرکز عمر را کنیت نخوانده بود در آن روز کفت یا ابا حفص تو او را مکش باشد که خدای تعالی
او را شهادت کفارت کند و او را ببهشت برد پس آن سخن از حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم
کسی بشنید وپیش بوحذیفه باز کفت ابوحذیفه از آن سخن پشیمان شد و از خدای تعالی بترسید
وپیوسته از پس کافران همی شد که باشد کشته شوم وشهادت یابم و آن سخنان مرا کفارت
شود همچنانکه پیغامبر کفت وبهر غزوی که پیغامبر علیه السلام رفتی وحربی عظیم کردی که مکر
کشته شود وکشته نشد وچون دعا کردی دعاء وی آن بودی که یا رب مرا شهادت روزی کن
وبعد از پیغامبر در حرب مسیلمه شهادت یافت وپیغامبر علیه السلام چون مسلمانان را از پس
مشرکان قریش بفرستاد خود بعریش در شد وبنماز ایستاد وشکر نصرت ونعمت همی کرد و

وسعد بن

وسعد بن معاد با یاران از در عریش دورتر شدند همچنان با سلاح تمام ایستاده بودند
که ناکاه کسی از مشرکان قصد پیغامبر نکند ومومنان کافران را همی کشتند و اسیر میکردند
مردی بود از انصار نام او ابوالمنذر ابوالبختری بن هشام را بیافت وبا ابوالبختری مردی دیکر بود
ابوالمنذر کفت پیغامبر علیه السلام ترا زینهار داده است امان این یار ترا زنده رها نکنم ابوالبختری
کفت تا جان با منست من نکذارم که یار مرا بکشی وهرچند کوشید سود نداشت پس ابوالبختری
با او جنک از بهر یارش و ابوالمنذر او را بکشت وبیامد وپیغامبر علیه السلام احوال او بکفت
وعذر خواست که مرا بکشد وعبدالرحمن بن عوف را پیش از مسلمانی نامش عبد عوف بود میان
او وامیه دوستی بود وامیه کافر بود عبدالرحمن را همان عبد عوف خواندی وعبدالرحمن او را
کفتی مرا عبدالرحمن خوان بنده خدای عز وجل کفت من رحمن نشناسم عبد الاله خوانم
کفت رواست وامیه عبدالرحمان را عبد الاله خواندی پس آن روز امیه با پسرش علی با مشرکان
قریش بودند چون لشکر ایشان هزیمت شد وامیه مردی پیر بود و اسپش برمید پیاده نتوانست
رفت وپسرش که جوان از بهر پدر بایستاد وچندانکه شد وکسی را همی طلبیدند که ایشان را اسیر کند تا از
کشتن برهند وعبدالرحمن بن عوف و زرهی غنیمت کرفته بود و بر کردن افکنده بود ومیبرد
امیه بن خلف او را بدید بشناخت آواز داد وکفت یا عبد الاله بیا ومرا وپسرم را اسیر کن
که حاصل تو از ما بهتر از آن زرهها باشد که برداشته عبدالرحمان زرهها را بینداخت وایشان را
بکرفت و اسیر کرد وهر دو را همی برد بلال ایشان را بدید پیش آمد و این بلال اول غلام امیه
بود وچون بلال مسلمان شده بود امیه هر روز او را عذاب کردی چنانچه حکایت آن کذشته
است که ابوبکر رضی الله عنه او را بخرید وپیغامبر علیه السلام بخشید وبلال این کینه در دل داشت
وامیه بن خلف را در میان مشرکان میطلبید پس چون امیه وپسرش را دید که عبدالرحمن بن عوف
اسیر کرده بود ومی برد بلال کفت یا عبدالرحمان این کافران را کجا می بری من ایشان را همی جویم عبدالرحمان
کفت خاموش باش که ایشان اسیران منند بلال کفت خدایم مرها ناد اکر ایشان از دست من

سپار چند کلام د سمر نداد
وخواست کرده

برهند که این کافران قریش دشمن خدای و پیغامبر خدای اند پس مسلمانان گرد آمدند با شمشیرها
و پس پس را بکشتند و عبدالرحمن بن عوف با امیه در او بخت و او را گفت بسرت رفت و اکنون
ترا نیز بخواهند کشت و من با ایشان هیچ نتوانم کرد بگوی لا اله الا الله محمد رسول الله گفت اگر من
این سخن توانستمی گفت خود بحرب نیامدمی درین سخن بودند که مسلمانان تیغ در وی نهادند و او را بکشتند
عبدالرحمن بن عوف بلال را گفت با بلال خدای ترا مکافات دهاد بدین که کردی آن زرهها از من بشد و
اسیران مرا نیز بکشتی و هر کسی چیزی یافت و من هیچ نیافتم و مردی بود از انصار نامش عمرو بن
معاذ الجموح چون پیغامبر علیه السلام در طلب ابوجهل مبالغه می نمود این عمرو را همت بر طلب او مقصور
بود تا او را بیافت با پسرش عکرمه ایستاده بر اسپی تازی و همه لشکر کفار بهزیمت رفته بودند
عمرو بن جموح حمله بر ابوجهل کرد و شمشیری بزد چنانکه دستش بینداخت و ابوجهل از اسب اندر افتاد
معده
و عکرمه پسر ابوجهل در آمد و عمرو را شمشیری بزد و او نیز دست عمرو بینداخت و بر وایتی گویند
که عمرو پای ابوجهل بینداخت و عکرمه دست عمرو بینداخت و این عمرو بن معاذ با یک دست
تا روزگار امیرالمؤمنین عثمان بزیست و عکرمه پسر ابوجهل بر سر پدر ایستاده بود تا مردی
از انصار بدانجا رسید نام او مسعود بن عفرا ابوجهل را دید با پای بریده و خون از وی همی رفت شمشیری
بر کتف او زد چنانکه سر شمشیر بازو تن ابوجهل رسید و بیفتاد و در خاک میگشت و عکرمه
شمشیری بزد و مسعود را بر جای بکشت و پدر را دید که رمقی نمانده از و نومید گشته برگشت
و عبدالله بن مسعود مردی ضعیف بود در میان مسلمانان و میخواست که کاری بکند در میان کشتگان
میگشت بوجهل را دید که هنوز رمقی باقی بود و جان همی داد او را بقفا باز افکند و بر سینه وی نشست
و با عبدالله مسعود هیچ سلاح نبود مگر عصایی و ابوجهل کاردی بزرگ بر میان داشت عبدالله
این کارد از میان او برکشید که سرش ببرد بوجهل چشم باز کرد عبدالله مسعود را دید بر سینه او
نشسته و در روزگار جاهلیت عبدالله شبان ابوجهل بود گفت ای شبانک سهمگین جایی نشستهٔ
عبدالله مسعود گفت سپاس از خدای را که مرا چنین ظفری داد گفت مرا چه خبر دهی چندین

مهتران قریش کشته شدند من نیز یکی از ایشانم عبدالله گفت اکنون ظفر کراست ابوجهل گفت
خدای را و پیغامبرش و مؤمنان را پس عبدالله بن مسعود سر ابوجهل از تن جدا کرد و مویش
گرفته در خاک می کشید تا پیش پیغامبر علیه السلام آورد و بر زمین زد و پیغامبر در آن حال
سجده شکر آورد و گفت الحمد لله که خدای تعالی وعده خود راست کرد و دشمن خود مقهور
و مخذول گردانید و عکاشه بن محصن شمشیری داشت در روز بدر بر کافران میزد تا شکسته شد
و شمشیری سخت نیکو بود پس پیغامبر علیه السلام عصایی که خود در دست داشت بوی داد و گفت
برو و بدین عصا جنگ کن عکاشه گفت من آن عصا از دست وی بستدم و چون در دست گرفتم
و از بجنبانیدم شمشیری گشته بود هزار بار نیکوتر و بهتر از آنکه من داشتم پس برفتم و بدان مصاف
میکردم تا آن وقت که حق تعالی مسلمانان را نصرت داد و آن شمشیر را عون نام نهادم و در دست
من بود با جمله غزاها با سید علیه السلام بکردم و همچنان آن شمشیر داشت تا آخر عمر در عهد
عمر در قتال اهل ردّه او را شهید کردند و این عکاشه آن بود که چون سید صلوات الله علیه
این حدیث بگفت الحدیث یدخل الجنة من امتی سبعون الفا علی صورة القمر لیلة
البدر فقال عکاشه ادع الله أن یجعلنی منهم فقال رسول الله صلی الله علیه وسلم أنت منهم
فقال رجل من الانصار یا رسول الله ادع الله أن یجعلنی منهم فقال سبقک عکاشه برده الدعوة
سید علیه السلام فرمود که هفتاد هزار کس از امت من فردای قیامت در بهشت شوند که رویهای
ایشان چون ماه شب چهارده باشد عکاشه گفت یا رسول الله از خدای درخواه تا من از ایشان
باشم گفت سبق گرفت عکاشه و دعا افسرده شد و همچنین سید علیه السلام روزی میفرمود
سواری هست در عرب که مثل وی نیست صحابه گفتند کیست یا رسول الله گفت عکاشه بن
محصن است پس چون رسول علیه السلام این سخن گفت رئیس قبیله بنی اسد حاضر بود و او را غیرت
آمد گفت یا رسول الله عکاشه مرد نیست از ما و عکاشه از بنی اسد بود سید علیه السلام فرمود که
از ما ستی از شما و عبدالرحمن بن ابوبکر هنوز در اسلام نیامده بود و در روز بدر با کافران مصاف

سید علیه فرمود که هوارشان لیس یکی دیگر از انصار برخاست و گفت یا رسول الله از خدای درخواه تا من از ایشان باشم

أمده بود وابو بکر رضی الله عنه جون او را دید کفت ای خبیث بجنک مسلمانان آمدی او کفت آری
ابو بکر کفت مال من کجا بردی کفت میان من و تو شمشیر است جه جای طلب مال است این بکفت و
از میان قوم بیرون آمد ومبارزت طلبید ابو بکر رضی الله عنه خود برفت که با وی جنک کند بس
عبد الرحمان جون دید که بدر بجنک او آمد بشت بداد بس جون از غزو فارغ شدند و روز
باخر رسید مصطفی صلی الله علیه وسلم بفرمود تا جاهی فرو بردند وکشتکان قریش جمله در آن
جاه افکندند وسید علیه السلام بسر آن جاه رفت وکفت یا اهل قریش هل وجدتم ما وعد ربکم
حقا فانی قد وجدت ما وعدنی ربی حقا ای اهل قریش وعده خدای بدیدید که انجه وعده
کرده بود راست آمد وشما را ذل وهلاکت وما را غزو ونصرت ارزانی داشت واین استفهام
تقریر است یعنی ای کافران این ساعت انکار نتوانید کردن از بهر آنکه در وعده خدای خلافی
نیست که معاینه بدیدید که اعلای کلمه حق بکرد ونصرت اسلام بداد جنانکه بیغامبر خود را
وعده کرده بود جون بیغامبر علیه السلام فرمود لقد علموا ان ما وعدهم ربهم حقا کفت ایشان
می شنوند واین ساعت می دانند که در وعده حق سبحانه وتعالی خلافی نیست ودر روایتی دیکر کفته اند
که جون کشتکان قریش را در جاه افکندند سید علیه السلام در میانه شب برخاست وبر سر آن
جاه رفت وبایستاد ومیکفت یا عتبه یا شیبه یا ابو جهل یا فلان یا فلان جمله مهتران قریش را
که کشته بودند نام می برد بس کفت هل وجدتم ما وعد ربکم حقا فانی قد وجدت ما وعدنی ربی
حقا فقال المسلمون یا رسول الله اتنادی قوما قد جیفوا قال ما انتم باسمع لما اقول منهم
ولکنهم لا یستطیعون ان یجیبونی جون سید علیه السلام در میان شب این خطاب با کشتکان میکرد
صحابه بشنیدند کفتند یا رسول الله مردکان را بنام میخوانی سید علیه السلام فرمود که ایشان بهتر از شما
می شنوند لیکن آنست که جواب باز نمی توانند داد وبعضی کویند هم در آن روز که ایشان را در آن جاه
افکندند سید صلی الله علیه وسلم بر سر ایشان رفت وکفت یا اهل القلیب بئس العشیرة التی کنتم
لنبیکم کذبتمونی وصدقنی الناس واخرجتمونی واوانی الناس وقاتلتمونی ونصرنی الناس

اصطحاب با کشتکان بکرد و صحابه متعجب شدند وکفتند یا رسول الله سخن با کشتکان می کویی سید علیه م

کفت ای قبیله

کفت ای قبیله وعشیره من شما که درین جاهید بد عشیره بودید شما بیغامبر خود را بدروغ داشتید و
دیکران تصدیق من کردند وشما مرا از بیش خود براندید ودیکران مرا جای دادند وشما با من
کارزار کردید ودیکران مرا نصرت کردند اکنون بدیدید که وعده خدای عز وجل راست است ومرا
نصرت داد وشما را مقهور ومخذول کردانید وحسان بن ثابت در فتح بدر قصیده کفته است واین مقاله
که بیغامبر با صحاب قلیب کفت در آن یاد کرده واین دو بیت از آن قصیده است **الابیات**
ینادیهم رسول الله لما قذفناهم کباکب فی القلیب الم تجدوا کلامی کان حقا وامر الله یاخذ بالقلوب
جون سید صلوات الله علیه وسلم بفرمود که کشتکان را در جاه افکنند عتبه بن ربیعه را که مهتر قریش
بود بروی می کشیدند وبکناره جاه می برد ابو حذیفه که بسر وی بود ومسلمان شده بود جون دید
که بدرش را جنان بروی میکشند تغیری در روی بیدا شده است کفت یا رسول الله تغیر من از آن است
که بدرم اهلیتی داشت وعقل وفضل تمام داشت ودر وی موجود بود وبدان من امیدوار بودم که باسلام
درآمدی وخود را از ظلمت کفر برهانیدی وجون وی این توفیق نیافت مرا دشوار آمد جون ابو حذیفه
رسول را علیه السلام این جواب کفت رسول را خوش آمد واو را دعا کرد وجماعتی بودند
از قریش که مسلمان شده بودند جون سید علیه السلام هجرت نمود کافران نکذاشتند که ایشان با سید
علیه السلام بمدینه روند وایشان را عذاب میکردند تا از دین اسلام برکشتند وباز بکفر رفتند وجون
لشکر قریش بجنک بیغامبر می آمدند ایشان را با خود بیاوردند وبا کفار قریش کشته شدند وفرشتکان
که بیاری ونصرت اسلام آمده بودند با آن قوم خطاب می کردند که شما بجنک مسلمانان آمده یا بجنک
کافران ایشان خواستند که عذری آورند وکفتند نه باختیار ما بود ما در میان این قوم ضعیف بودیم
وباکراه واجبار از دین اسلام برکشتیم بس فرشتکان سخن ایشان رد کردند وعذر ایشان قبول نکردند وکفتند
عالم خدای فراخ است جرا در مکه می نشینید تا کفار شما را از اسلام برآوردند وناکام شما را بجنک اهل
اسلام آوردند بی عذر شما قبول نیست وحق سبحانه وتعالی موافق قول ملایکه خبر باز داد که عذر ایشان
قبول نیست ونخواهد بود قوله تعالی ان الذین توفیهم الملائکة ظالمی انفسهم قالوا فیم کنتم قالوا کنا

شد سید علیه او را آواز داد وکفت ما انا صدیق شما ما که در بی بعری بدا شد الحسن م

مستضعفین فی الارض قالوا الم تکن ارض الله واسعة فتهاجروا فیها فأولئک مأویهم جهنم وساءت مصیرا
وعلما را در عدد کشتگان قریش واساری ایشان اختلافست بعضی گویند از ایشان هفتاد ودو تن
کشته شدند وهمین مقدار اسیر شدند وبعضی گفتند چهل وپنج تن اسیر شدند ودر کشتگان مسلمانان
اختلافی نیست که چهارده تن بودند شش از مهاجر وهشت از انصار پس مسلمانان خلاف کرده‌اند
در غنایمی که از مشرکان گرفته جمعی که گرفته بودند می‌گفتند این از آن ماست وبعضی دیگر که بقتال مشغول بوده
ودر زمان بغنیمت التفات نکردند گفتند ما اولیتریم بدین اموال از برای آنکه ما قتال لشکر کردیم وکفار را
از سر این مال بردیم تا شما برگرفتید وجماعتی دیگر از انصار که حراست پیغامبر صلی الله علیه
وسلم کرده بودند ایشان گفتند ما احقیم بدین مالها از برای آنکه ما نیز می‌توانستیم گرفت اما
حراست پیغامبر صلی الله علیه وسلم از آن فاضلتر بود هیچ دیگر مشغول نشدیم اختلاف بسیار
کردند پس بر آن اتفاق کردند که این غنایم را جمع باید کرد وپیش پیغامبر نهادن تا او چه فرماید
چون چنین کردند پیغامبر علیه السلام در آن حکم نفرمود بدان سبب که غنیمت در شرایع مقدم
حلال نبود نه در توریة ونه در انجیل وپیغامبر منتظر آن بود که خدای عز وجل چه فرماید پس حق
سبحانه وتعالی این آیة فرستاد یسئلونک عن الانفال قل الانفال لله والرسول فاتقوا الله واصلحوا ذات
بینکم واطیعوا الله ورسوله ان کنتم مؤمنین گفت ترا از غنیمت می‌پرسند بگوی که این غنیمت
خدایراست وپیغامبرش را تا هرچه بدان کند شما از بهر غنیمت جنگ مکنید تا خدای وپیغامبر او را
مطیع باشید پس مجموع غنایم را جمع کردند ویک تن را که باز آن ساخت از انصار نامش
عبد الله از بنی نجار وپیغامبر او را گفت اینها را نگاه دار تا خدای عز وجل چه فرماید وحضرت رسالت
عبد الله بن رواحه وزید بن حارثه را بمدینه فرستاد که خبر فتح برید عبد الله را با اهل عالیه وزید را
با اهل سافله چون زید بن حارثه بمدینه رسید عثمان را بگورستان بقیع یافت که رقیه دختر
حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم وفات یافته بود واو زوجه عثمان بود وعثمان بسبب بیماری
او از لشکر بمانده بود پس زید بدان موضع که رقیه را در گور می‌نهادند بنشست تا امیر المؤمنین عثمان

بوده‌اند

جرب

ومومنان

ومؤمنان همه بروی گرد آمدند وخبر همی پرسیدند وزید خبر فتح وظفر میگفت که چنین وچنین
بود وعتبه بن ربیعه کشته شد وبرادرش وپسرش وابوجهل وامیه ودیگر مهتران قریش
که کشته شده بودند همه را نام برد وعباس بن عبد المطلب را بگفت که اسیر کردند
ودیگر همه جماعت اسیران را نام می‌برد عثمان رضی الله عنه از آن تعجب می‌نمود وچشم خود
بمالید وگفت ای خدای من این حال بخواب می‌بینم یا بیداری ونخستین کسی که بمکه رفت حیسمان بن
حارث الخزاعی بود که اشتری دونده داشت از همه پیشتر او بمکه رسید وچون بمکه در رفت
اهل مکه گفتند چه خبر داری گفت عتبه وشیبه وابوجهل وامیه بن خلف ونبیه وربیعه
الاسود وابو البختری جمله کشته شدند وباقی مهتران اسیر شدند صفوان بن امیه در پیش خانه
کعبه بود چون چنان بشنید گفت این مرد را زنجیر کنید که او دیوانه است واگر باور ندارید از وی
بپرسید که با صفوان امیه چه کردند زنده است یا نه از وی بپرسیدند که با صفوان بن امیه چه کردند
گفت بر من استهزا میکند صفوان اینک نشسته است لکن پدر وهر دو برادر وی را دیدیم که
کشتند صفوان برخاست واو را بزد وزجر بسیار کرد وابو رافع که مولای عباس بود حکایت کرد
که من خدمت خانه عباس میکردم واو واهل بیت او را دل با طرف پیغامبر بود علیه السلام اما
بجهت قریش اظهار نمیکردم واز قریش هیچکس چندان مال نداشت که عباس ومال در قبایل عرب
متفرق بود وهر چیزی بدست کسی بود بعضی بقرض وبعضی بتجارت وروز بدر عباس را با خود بردند
بعد از آنکه این خبر برسید بر در خانه زمزم نشسته بودم ودل مشغول کاری بودم ابو لهب چون
واقعه قریش بشنید غمناک واندوهگین شد وخود با جماعتی دیگر بر در خانه زمزم آمدند
وبنشستند وحال واقعه قریش با یکدیگر میگفتند بعضی گفتند راستست وبعضی گفتند دروغ ومحالست
درین حال یکی که با قریش همراه رفته بود برسید ابو لهب گفت خبر درست او داند او را بر خود خواند
واحوال از وی پرسید او گفت چگویم در حالیکه روی بروی لشکر محمد کردیم وبا ایشان مصاف
در پیوستیم گویا که دست وپای ما ببستند وچشمهاء ما بردوختند نه با ایشان قتال توانستیم کرد

قریش ه

ونه از پیش ایشان توانستیم گریخت بنا کام هزیمت بر خود گرفتیم وایشان روی در قفای ما نهادند
و چون گوسفند هر کرا می یافتند می کشتند و هر کرا می خواستند میگرفتند و دست و پای او
در بند می کردند و این همه سبب آن بود که چون ما نزدیک محمد رسیدیم چهار سوار سپید پوش
دیدیم که بر اسپان ابلق نشسته بودند و با تیغها برکشیده روی بر ما نهادند چنانکه اگر لشکر روی
زمین جمع شدندی با آن سواران بر نیامدندی ابولهب چون این سخن بشنید دلتنگ شد و گفت
این سواران که بودند ابو رافع گفت من چون این سخن بشنیدم آواز دادم که ایشان فرشتگان بودند
که از آسمان بیاری محمد و لشکر وی آمده بودند ابولهب برخاست و از سر خشم تمام مرا طپانچه
گرفت و من با وی بخصومت در آمدم و مرا ضعیف دید بر گرفت و بر زمین زد و بر سینه من نشست
و مرا می زد و از مردمان عباس کسی حاضر نبود که یاری من کردی تا مادر فضل زن عباس را خبر
شد چوبی بر گرفت و از خانه بیرون آمد و آن چوب بر سر ابولهب زد چنانکه سرش بشکست و گفت
ای ملعون از بهر آنکه عباس حاضر نیست غلام او را بخواری میکشتی ابولهب شرمسار شد و مرا
رها کرد و بخانه رفت و یک هفته بگذشت که آبله سیاه بر آورد و بمرد و سه روز مرده افتاده بود و هیچکس
بسر او نمی رفتند و می گفتند رنج او بما سرایت خواهد کرد بعد از سه روز حمالان او را بر گرفتند
و از مکه بیرون بردند و بر سر راه گوری کندند و او را در آن انداختند از بهر آنکه هیچکس
دست بر وی نمی کرد که او را در گور نهد پس قریش که خویشان او بودند از دور بایستادند و سنگ
بر گور او می انداختند تا در زیر سنگ شد و این ساعت هنوز آن سنت در میان مردم مانده است
هر کس که بدان راه گذرد سنگی بگور وی اندازد نعوذ بالله من خذلانه و عذابه پس چون واقعه
بدر و فساد و خبر قریش بمکه رسید در هر سرای نوحه آغاز کردند و مصیبتی بنهادند روز دیگر
گفتند نوحه نباید کرد که بگوش محمد رسد و یاران او و بر ما شادکامی کنند و همه بر این
اتفاق کردند و گفتند زود فدا از بهر اسیران بفرستیم تا نباید که محمد و اصحاب او ملول
شوند و بعد از آن هر چه بفرستیم رضا ندهند پس زنان خود را از گریه و نوحه منع کردند و چند روز

برآمد و هیچکس

برآمد و هیچکس ظاهر نمی توانست گریست و اسود بن المطلب سه پسر داشت و هر سه را در بدر
کشته بودند و نام ایشان زمعه و عقیل و حارث بود و اسود را از پیری چشم خلل شده بود و فرمان
چون از نوحه نهی کردند اسود بموافقت قریش اگر چه آتش فراق فرزندان در دل داشت اما
نوحه نمی کرد و ترک گریستن کرده بود و اشکارا جزع نمی نمود شبی شنود که زنی نوحه میکرد و می
گریست غلام خود را گفت برو ببین که مگر نوحه کردن دستوری داده اند تا من ساعتی دل
خود خالی کنم پس غلام برفت زنی را دید که شتری گم کرده بود و بر آن نوحه میکرد غلام بیامد
و حال بگفت اسود چون سخن غلام بشنید فریاد از نهاد وی بر آمد گفت این زن از بهر شتری که گم
کرده است این همه نوحه میکند و مرا سه پسر بقتل آورده اند مرا خاموش باشم و خود را
از گریستن باز دارم و در حال این چند بیت انشا کرد و میگفت و میگریست الاشعار

اتبکی ان یضل لها بعیر … ویمنعها من النوم السهود
ولا تبکی علی بکر ولکن … علی بدر تقاصرت الجدود
علی بدر سراة بنی هصیص … ومخزوم ورهط ابی الولید
فابکی ان بکیت علی عقیل … وابکی حارثا اسد الاسود
وبکیهم ولا تسمی جمیعا … وما لابی حکیمة من ندید
الا قد ساد بعدهم رجال … ولولا یوم بدر لم یسودوا

و چون پیغامبر علیه السلام خبر فتح بمدینه فرستاد مردم را هم در لشکرگاه گرد کرد
و از ایشان مشورت طلبید و گفت چه گویید در این غنایمی که جمع شده است و اسیرانی که
گرفته اند عمر بن الخطاب رضی الله عنه بر پای خاست و گفت یا رسول الله من صلاح آن می بینم
که اسیران را همه بکشی و هر کس را بفرمایی تا اسیر خویش بکشند علی را بگوی تا عقیل را بکشد و حمزه را
بگوی تا عباس را بکشد که خدای تعالی داند که این مشرکان را هیچ مهر و محبت ما در دل نیست و هر کسی
کسان خود را بدست خویش بکشد و کسی بیگانه او را نکشد تا عداوت نکنند و این مالها غنیمت
همه را بر زمین کن چنانکه هیچکس از آن منتفع نتواند شد پس از آن اسیران که در آن مجلس بودند
یکی عباس بود مر عمر را گفت یا عمر قطعت الرحم قطع الله رحمک خدای رحم ترا ببرد پیغامبر
علیه السلام آن تدبیر عمر خوش نیامد دیگر باره گفت یاران چه بینید عبدالله بن رواحه برخاست

واو مردی بود از مبارزان انصار گفت یا رسول الله من آن بینم که یک وادی حنی و پر از هیزم
کنی و آتش در آن افکنی و این غنایم را تمام بسوزانی پس از آن این اسیران را در آن آتش اندازی تا بسوزند
عباس دیگر باره همان سخن گفت که عمر گفته بود و پیغامبر را آن تدبیر نیز ناخوش آمد دیگر باره
گفت یاران تدبیر کنید ابوبکر گفت یا رسول الله این اسیران اکثر عثمان و عم زادگان تو اند و خویشان
ما اند و ما را خدای تعالی بر ایشان ظفر داد اکنون ما را با ایشان رحم باید کردن و ایشان را بفدا باز
باید فروختن که ایشان مهتران اند و توانگران و مالداران اند هر کس تن خویش باز خرد تا ایشان آزاد
شوند و مسلمانان را از آن قوتی بود پیغامبر را این تدبیر خوش آمد و تبسم کرد و گفت یا ابابکر مثل عمر
از فرشتگان همچنان است که جبرئیل که هر کجا عقوبت و بلا بود او را فرستد همچنانکه قوم لوط
و قوم فرعون و مثل تو از فرشتگان همچو میکائیل است که هر کجا رحمت بود او آورد باران آورد
و مثل تو از پیغامبران چنان است که ابرهیم از رحمت خلق گفت فَمَن تَبِعَنِي فَإِنَّهُ مِنِّي وَمَنْ عَصَانِي
فَإِنَّكَ غَفُورٌ رَحِيمٌ و مثل عیسی که گفت إِن تُعَذِّبْهُمْ فَإِنَّهُمْ عِبَادُكَ وَإِن تَغْفِرْ لَهُمْ
فَإِنَّكَ أَنتَ الْعَزِيزُ الْحَكِيمُ و مثل عمر از پیغامبران چنانست که مثل نوح که گفت رَبِّ لَا تَذَرْ عَلَى
الْأَرْضِ مِنَ الْكَافِرِينَ دَيَّارًا و چون مثل موسی علیه السلام که گفت رَبَّنَا اطْمِسْ عَلَىٰ أَمْوَالِهِمْ وَ
اشْدُدْ عَلَىٰ قُلُوبِهِمْ فَلَا يُؤْمِنُوا حَتَّىٰ يَرَوُا الْعَذَابَ الْأَلِيمَ پس پیغامبر فرمود که هر دو نیک گفتند
اکنون صبر کنیم تا خدای عز و جل چه گوید پس خدای تعالی هم در آن مجلس آیة فرستاد
مَا كَانَ لِنَبِيٍّ أَن يَكُونَ لَهُ أَسْرَىٰ حَتَّىٰ يُثْخِنَ فِي الْأَرْضِ تُرِيدُونَ عَرَضَ الدُّنْيَا و در شریعت پیشینگان چنان بود
که غنیمت را با آتش بسوزند یا در زیر زمین کنند چنانکه هیچکس را دست بدان نرسد و اسیران را
بکشتند و همه پیغامبران پیشین چنین کردندی شما طرح کردید اندر آن تُرِيدُونَ عَرَضَ الدُّنْيَا وَاللَّهُ
يُرِيدُ الْآخِرَةَ خدای تعالی شما را ثواب آن جهان دهد و شما این جهان خواهید لَّوْلَا كِتَابٌ مِّنَ اللَّهِ سَبَقَ
لَمَسَّكُمْ فِيمَا أَخَذْتُمْ عَذَابٌ عَظِيمٌ و اگر نه آن بودی که قضای خدای عز و جل رفتستی و نبشته که
بدین دین غنیمت حلال کند شما را عذابی فرستادی بزرگ بدان که آهنگ دنیا کردید و طمع مال

دنیا کردید

دنیا کردند پس چون پیغامبر این آیة برخواند گفت اگر شما را عذاب آمدی از شما جز عمر کس نرستی پس
خداوند حق سبحانه و تعالی دیگر آیة فرستاد و گفت فَكُلُوا مِمَّا غَنِمْتُمْ حَلَالًا طَيِّبًا پس خدای عز و جل
غنیمت حلال کرد و حکم ابوبکر بپسندید و بر آن حکم کرد و شریعت بدان نهاد و پیغامبر آن شب بدان
لشکرگاه بود و دیگر روز یکشنبه خواست که بسوی مدینه رود عبدالله بن کعب که اسیران بعهده او بود
عرشی ساخت بپهلوی عرش مصطفی و این اسیران را در آنجا کرد و خود با چند یار بر در عرش بنشست
و ایشان را نگاه میداشت و آن شب عباس بن عبدالمطلب همه شب مینالید از درد دست که
سخت بسته بودند پیغامبر علیه السلام ناله او بشنید دلش بر وی بسوخت و خوابش نمی آمد
چون نیمی از شب بگذشت عبدالله بن کعب را بخواند و پرسید که عم مرا عباس چه بوده است که
مینالد گفت یا رسول الله دستش سخت بسته است رسول گفت مرا امشب از غم او خواب
نیامد گفت یا رسول الله دستش باز دارم گفتا نه ولیکن بندش سست تر کن که عم نبی از بد
بود پس عبدالله بیامد و دست عباس سست تر کرد و ناله عباس بنشست و پیغامبر علیه السلام
بخواب رفت دیگر روز لشکر برگرفت با غنیمت و اسیران و بطرف مدینه روان شد بمنزلی فرود آمد که
نام او طبیه حضرت رسالت فرمود که این اسیران را بمن عرضه کنید یکان یکان تا ایشان را ببینیم و
یاران پیش او ایستاده بودند چون عقبه بن ابی معیط را بگذرانیدند و این آن بود که خیو بر روی
مصطفی صلی الله علیه وسلم انداخته بود و پیغامبر علیه السلام نذر کرده بود که او را بکشد چون
او را بدید با امیر المؤمنین علی گفت که آن نذر من بجای آور علی شمشیر برکشید و آهنگ او کرد که او را
بکشد گفت یا محمد اگر مرا بکشی کودکان مرا که می سپاری گفت با آتش دوزخ پس علی شمشیر بزد و سرش
بینداخت پس نضر بن حارث را بگذرانیدند و او آن بود که گفته بود اللَّهُمَّ إِن كَانَ هَٰذَا هُوَ الْحَقَّ
مِنْ عِندِكَ فَأَمْطِرْ عَلَيْنَا حِجَارَةً مِّنَ السَّمَاءِ أَوِ ائْتِنَا بِعَذَابٍ أَلِيمٍ چون لشکر قریش هزیمت شد گفت
ای خدای اگر این تو میکنی و این حق است یا رب از آسمان سنگی فرست یا عذابی سهمگین با این سخن
برهیم پس خدای عز و جل از وی این حکایة یاد کرد و بعضی گویند این سخن در شان وی آمد الآیة

أن تستفتحوا فقد جاءكم الفتح چون پیغامبر او را بدید عاصم بن ثابت الاقلح را گفت او را بکش
و ابن عاصم از انصار بود چون پیغامبر علیه السلام اسیران را آنجا عرضه کرد و این دو تن را بکشت از آنجا
شد تا بصواد هی که در میان دو کوه بود و آنجا فرود نیامد و از آن منزل بگذشت بر سر چاهی فرود آمدند
نام او اوراق و آنجا غنیمت میان یاران قسمت کرد همه را برابر و هشت کس که در روز بدر بآنجا حاضر
نبودند داخل قسمت کردانید یکی عثمان بن عفان که در مدینه مانده بود بجهت بیماری رقیه بنت حضرت
رسالت صلی الله علیه وسلم و دیگر طلحه بن عبد الله و سعید بن زید که ایشان را بتجسس کاروان فرستاده
و ایشان در بیابان راه گم کرده بودند و بغزو نرسیدند و دیگر ابو لبابه که او را خلیفه خود کردانید
بود در مدینه بر سافله و دیگر عاصم بن عدی که خلیفه بود بر عالیه دیگر حارث بن حاطب که او را بنی عمرو بن
عوف باز کردانیده بود بمهمی دیگر حارث بن الصمه که اسیر شده بود بروحا دیگر خوات بن جبیر و شمشیر
ذو الفقار از آن منبه بن حجاج بود و بعضی گویند از آن عاص بن منبه بود و امیر المؤمنین علی بعد از آنک او را
اسیر کرده بودند بکشت و آن تیغ بر گرفت و پیش حضرت رسالت علیه السلام آورد حضرت رسالت
بدو بخشید و در بین روز که غنایم قسمت فرمود پیغامبر را حجامی بود که او را ابو هند گفتندی که
مولای فروة بن عدی بود و او بمدینه مانده بود چون خبر فتح بشنید پیش پیغامبر آمد درین منزل که غنیمت
بخش میکردند و یک حیس آورد از شیر و خرما و پیش پیغامبر نهاد پیغامبر یاران را بخواند تا از آن بخوردند چون
کاسه او تهی شد از هر یاری چیزی بستاند از غنیمت و در کاسه وی افکند و حجام را داد و از آن منزل
متوجه مدینه شدند و عبد الله بن کعب را گفت که تو با یاران خویش اسیران را بمدینه رسان و حضرت
رسالت صلی الله علیه وسلم از پیش برفت تا بروحا رسید و از منزل لبیت معروف بیک منزلی مدینه مردمان
مدینه همه بدان منزل پیش آمدند بتهنیت و پیغامبر بنشست و مردم بر او سلام میکردند و تهنیت میگفت
یکی بود از انصار نام او اسامة بن مسلمه شمشیری بسته بود و پیش حضرت رسالت ایستاده و مردی بود
بهادر و مردانه و چندین را از قریش او کشته بود مردم از وی میپرسیدند که این چگونه افتاد که همه مهتران
قریش کشته شدند او گفت ایشان را دیدیم همچو پیرزنان یا چون اسیران دست و پای بسته تا بدیشان رسیدیم

روان ص

بود ص

یکیکرا

یک یک را میگرفتیم و میکشتیم پیغامبر را از آن سخن خوش نیامد که بر قریش و قوم او استخفاف بود بانک
بر وی زد و گفت خاموش که آن مهتران قریش بودند خدای تعالی ایشان را هزیمت کرد و فرشتگان ایشان را
خسته کردند پس پیغامبر از آن منزل بمدینه آمد و بخانه سوده بنت زمعه که خاتون حضرت رسالت بود
فرود آمد و پدر آن زن زمعه بن اسود بود که در میان قریش کشته شده بود باد و برادر عقیل و حارث
و پدر ایشان اسود بن یعقوب بمکه بود و پیر و ضعیف چون مصطفی بخانه او فرود آمد او میگریست و نوحه
میکرد از برای پدر و عمان مصطفی را صلی الله علیه وسلم آن نوحه و گریستن او خوش نیامد و برخاست
و شب بخانه عایشه رفت و شب بحش عایشه بود دیگر روز صباح عبد الله بن کعب اسیران را بشهر رسانید
و پرسید که حضرت رسالت کجا فرود آمد گفتند بخانه سوده و ندانست که پیغامبر از آنجا شب بخانه عایشه
رفته است پس عبد الله اسیران را بخانه سوده فرود آورد و سوده مهتران قریش را دست بسته دید چون
عباس بن عبد المطلب و عقیل بن ابی طالب و سهیل بن عمرو و عمرو بن ابی سفیان او را هول آمد پس
سهیل بن عمرو را گفت چرا چنین تنها خواری دادید تا شما را اسیر کردند چرا حرب نکردید تا شما را
بغزو بکشتندی چنانکه پدرم و عمانم و برادرم را بکشتند و پیغامبر را خبر آوردند که اسیران را بخانه
سوده بردند که تصور کردند که پیغامبر آنجاست و پیغامبر را ازین معنی کراهیت آمد و برخاست و بخانه سوده
رفت چون از در درآمد سوده را دید که این سخن با سهیل بن عمرو میگفت پیغامبر بشنید و بسیارش
ناخوش آمد گفت یا سوده بر خدای و بر پیغامبرش کافران را عالی و از خشم در خانه نشد و با وی
ننشست و همچنان بر پای او را طلاق داد و باز بخانه عایشه رفت و اسیران را بدانجا برد و هر یک از اسیران را
بدان کس داد که او گرفته بود و گفت ایشان را نگاه دارید تا از مکه کس بیاید و فدی ایشان بیارد پس سوده
همه روزه بگریستی از مصیبت پدر و عم و غم از طلاق که مصطفی او را داده بود و شک و عار و جنگ
خواهش کرد و کس پیش حضرت پیغامبر میفرستاد اجابت نمی کرد و پدر پدرش اسود بن یعقوب پیر
و ضعیف و نابینا و در مکه دایم میگریست و نوحه‌ها او اگر شعر بودی و از اشعار او یکی آن بود که نقل
کرده شد که در مکه او آواز زنی شنید که نوحه میکرد پرسید که این زن را چه رسیده است گفتند شترش

کشته است و از اشعاری که در نوحهٔ فرزندان کفته بود بمدینه فرستاده بود پیش سوده و سوده را زنان
مدینه کفتند از حضرت رسالت دستوری خواه تا بمکه باز شوی پیش آن پیر ضعیف نابینا و سوده کفت این دو غم
بر وجون روا دارم یکی آنکه پسرانش را بکشتند و دیکر که دخترش را از خانه بیرون کردند و سوده
زنی بود بزاد بر آمده و دانست که پیغامبر از همه زنان عایشه را دوست تر میداشت فرصتی نکاه داشت تا
پیغامبر بخانه عایشه رفت خود برفت و با پیغامبر سخن کفت و عذر خواست از آن سخن که پیغامبر را ناخوش
آمده بود پیغامبر عذر او بپذیرفت پس کفت یا رسول الله من زنی پیرم و نه از آن می کویم که تو مرا از زن کنی
که مرا مراد آن بود که زنان را از مردان می باشد ولکن مراد من آنست که در روز قیامت چون زنان از
کور حشر کنند مرا از میان زنان تو جدا نکنند و آن شب که نوبت من بود تو بخانه عایشه شو تا همه زنان یک
نوبت بود و عایشه را دو نوبت و عایشه نیز خواهش بسیار کرد پس پیغامبر دیکر باره او را نکاح کرد و چون
و چون پیغامبر هر اسیری بدست آنکس داد که کرفته بود و کفت ایشان را از مکه خداوندان بیایند و فدا
باز خرند و مکیان میخواستند که زود بنیایند و اسیران خویش باز خرند ابوسفیان ایشان را کفت
شتاب مکنید که مرا نیز دو پسر برفت یکی حنظله و دیکر عمرو بدست ایشان اسیر است اکر در طلب
ایشان مبالغت کنید محمد فدای ایشان مال بسیار طلبد سکالی کنید تا ایشان از اسیران ملول
شوند و در میان اسیران مردی بود او را وداعه نام از بازرکانان مکه او را پسری بود مطلب نام سخن ابوسفیان
التفات نکرد و بمکه آمد و پدر خود را فدی آورد و چهار هزار درم باز خرید و بمکه رفت چون او پدر
خود را بمکه رسانید هر کس طلب اسیران خود روان شدند و سهیل بن عمرو را پسری بود مکرز نام و هر دو
اسیر بودند پیغامبر را خواهش کرد که پسر مرا اینجا کرو کن تا من بروم و فدی خویش و از آن پس آورم
پیغامبر اجابت کرد و او را دست باز داشت نیز پیغامبر عباس را بخواند و کفت یا عم از همه اسیران تو کرامی
تری و توانکر تری و با تو سه اسیر است و برادر زادکان تواند عقیل بن ابی طالب و نوفل بن حارث و حلیف
بن عتبه و ایشان هر سه درویش اند نتوانند خویشتن را باز خریدن تو ایشان را باز خر عباس کفت
یا محمد من خود بمکه مسلمان بودم و مرا بستم بیرون آوردند پیغامبر کفت مسلمانی تو خدای بهتر داند

ولیکن

ولیکن ظاهر با کافران بودی و از میان لشکر کافران ترا اسیر کردند عباس کفت ابن ابو الیسر
که مرا اسیر کرده است او بیست و قبه طلا از من کرفته است آن بهندی هنکام پیغامبر علیه السلام
فرمود که آن چیزی بود که خدای عز و جل روزی مسلمانان کرده بود عباس کفت تو مرا درویش کنی
که مرا چندین خواسته نیست که چندین کس را فدا دهم و چندین کس را باز خرم پیغامبر علیه السلام فرمود یا
عم آن دنیا رها کجا شد که بمادر فضل دادی و کفتی اکر مرا حادثه افتد میان چهار پسر قسمت کن عباس کفت تو
چه دانی کفت خدای مرا آکاهی داده است که او عالم السر است کفت اکنون دست بیار که من کواهی دهم
که خدای یکیست و پیغامبر خدای بحق پس کفت یا محمد این سخن جز من و مادر فضل هیچکس دیکر ندانست
پس عباس بعد از آنکه مسلمان شده بود از هر سه تن را فدا بداد و ایشان نیز مسلمان شدند و خدای عز و جل
آیه فرستاد در شان عباس قوله تعالی قل لمن فی ایدیکم من الاسری ان یعلم الله فی قلوبکم خیرا یؤتکم خیرا
مما اخذ منکم و یغفر لکم کفتا بکوی عباس را که خدای عز و جل ترا در مسلمانی مال از آن زیادت دهد که از تو
بستدند و بدان جهان ترا پاداش دهد پس عباس با سلام در آمد و توانکر تر از آن شد که بود و عباس کفتی که
خدای مرا وعده کرد بخواسته این جهان و آمرزش آن جهان و این جهان وفا کرد و از جهانی امیدوارم
که وفا کند پس ابوسفیان را کفتند تو نیز فدا فرست پسرت را و ابوسفیان مردی بخیل بود جواب داد که یک
پسر کشته شد نتوانم که دیکری را باز خرم که هم مال رفته باشد و هم پسر ایشان او را کو چندان بدارند
که سیر شوند تا برین چند کاه بکذشت یکی از انصار نام او سعید بن عبدالرحمن بمکه شده بود که عمره کند
و هر کس بحج و عمره رفتی کس او را هیچ نکفتی پس ابوسفیان این سعید بن عبدالرحمن را بمکه بکرفت
و کروکان کرد از بهر عمرو پسرش و کفت اکر محمد پسر من باز فرستد من نیز ترا باز فرستم و اکر او را بکشد
من نیز ترا بکشم پس ابن سعید کس فرستاد از مکه سوی اهل و بیت خویش بحجاز تا ایشان خواهش
کردند تا پیغامبر عمرو را بمکه باز فرستاد و ابوسفیان سعید را بمدینه باز فرستاد و از جمله اسیران
یکی ابوالعاص بود داماد حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم و زینب در خانه او بود و ابوالعاص نیز با قریش
آمده بود و او را اسیر کردند و از مهتران قریش بود و بازرکانی کردی و بامانت و کفایت معروف بود

درمیان قوم چنانکه اهل مکه را اعتماد بروی بودی و سبب تزویج زینب با او آن بود که این ابو العاص
خواهرزاده خدیجه بود و خدیجه او را بجای فرزند داشتی و خدیجه از رسول علیه السلام التماس
کرد و رسول مبذول داشت و زینب را با ابو العاص نکاح کرد و این پیش از وحی بود و پیغامبر علیه
السلام دران وقت دختری دیگر داشت نام او رقیه و او را بعتبه پسر ابولهب داده بود و چون
وحی آمد خدیجه و دختران ایمان آوردند و ابو العاص و عتبه ایمان نیاوردند چون پیغامبر علیه السلام
مردم را باسلام دعوت می فرمود و قریش بعداوت و مخالفت برخاستند و مکاید بسیار از هر نوع
که می توانستند پیش گرفتند و بهر طریق که بود می خواستند که تفرقه در خاطر پیغامبر افکنند پس
یکروز با یکدیگر مشورت کردند که محمد از کار دختران خود فارغ شده است و این دعوی پیش
گرفته و ما را می رنجاند اکنون طریقی باید ساخت که دختران باز خانه او روند تا او را از مشغله
پروای آن نباشد که کاری دیگر کند و بدین عزیمت بپیش ابو العاص رفتند و گفتند ای ابو العاص هر دختر
که ترا باید از مهتران قریش ما از برای تو بخواهیم تو دختر محمد را طلاق کن ابو العاص گفت معاذ الله که
من دختر دیگری بر دختر محمد اختیار کنم و این معنی محالست و دیگر با من این نگوئید و الا من
شما برخیزم چون ازوی نومید شدند پیش عتبه بن ابی لهب رفتند و بدو همین گفتند ای عتبه از
دختران اکابر قریش هر کدام که خواهی از بهر تو بخواهیم تو رقیه دختر محمد را از خانه بیرون کن
عتبه بقول ایشان فریفته شد و گفت از بهر من دختر سعید بن العاص را بخواهید تا من او را طلاق
دهم ایشان آن دختر بخواستند و عتبه رقیه را طلاق داد چون رقیه از خانه او بیرون آمد امیر
المؤمنین عثمان رضی الله عنه او را بخواست باز آمدیم بحکایت زینب و ابو العاص چون ابو العاص
در غزوه بدر اسیر شد و بمدینه بردند و مکیان فدای اسیران خود می فرستادند زینب از مکه فدای شوهر خود م
بفرستاد و وجه فدیه تمام نقد نبود گردن بندی که مادر او خدیجه بوی داده بود آنرا بحساب فدیه
بفرستاد چون حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم چشم بران افتاد بشناخت و رقتی عظیم در وی
پیدا شد پس صحابه را فرمود که ابو العاص را رها کنند و فدای او بوی باز دهید بموجب حکم حضرت رسالت

صلی الله علیه

صلی الله علیه و سلم او را رها کردند و فدا بوی دادند و پیغامبر علیه السلام با ابو العاص قرار داد که چون
بمکه رسد زینب را بمدینه فرستد و بدین مهم زید بن حارثه و یکی دیگر از انصار را با وی همراه کرد و سید
علیه السلام با ایشان گفته بود که در بیرون مکه جایی بنشینید تا ابو العاص پنهان از قریش زینب را بانجا
فرستد و شما ملازم او باشید و او را بمدینه رسانید پس ابو العاص چون بمکه رسید ترتیب زینب کرد
و هودجی بساخت و او را در آن نشاند و برادر خود کنانه بن الربیع را همراه وی کرد تا او را بیرون مکه
برد و بزید بن حارثه سپارد چون او را براه کرد قریش را خبر شد از عقب او برفتند و نگذاشتند که او را
بمدینه برند و اول کسی که بدیشان رسید پسر زاده مطلب بود هبار بن الاسود بن المطلب و زینب
بهودج نشسته بود چون هبار برسید تهدید کرد و نیزه داشت بر گوشه هودج زد زینب حامله بود
بترسید و حمل از وی جدا شد بعد از ان دیگر قریش در آمدند و کنانه برادر ابو العاص دید که بی ادبی
و بی حرمتی خواهند کرد زمام اشتر بگذاشت و جعبه تیر پیش خود فرو ریخت و تیر انداز خوب بود
روی بقریش کرد و گفت بخدای که هر که نزدیک این هودج آید من او را بتیر بزنم پس جمله باز پس رفتند
و نیارستند نزدیک آمدن بعد از زمانی ابو سفیان بن حرب برسید چون دید که خصومت خواهد شد
کنانه را گفت ای کنانه ساعتی تیر میانداز تا من با تو سخنی بگویم کنانه گفت بگوی ابو سفیان گفت
ای کنانه میدانی که میان ما و محمد چه خون است و هنوز ازین مصیبتها هیچ یک تسکین نیافته و تو
این ساعت بروز روشن دختر او را از مکه بیرون می بری و عرب چون این حال بشنوند حمل
بر ضعف ما کنند و گویند قریش را هیچ قوت نمانده است که دختر محمد بروز روشن بی هیچ سپاهی
از مکه بیرون بردند بجانب مدینه و ایشان را زهره نبود که سخن گفتندی و منع کردندی و ما را غرض
ازین سخن آن نیست که دختر محمد را محبوس کنیم زیرا که کینه ما بدین قدر اندوخته نگردد اما در
نگاه داشت قوم مصلحت آنست که تو او را باز مکه بری و صبر کنی تا مردم ازین سخن فارغ شوند
بعد از ان او را شبی بیرون آوری و بهر طرف که خواهی روان کنی کنانه گفت شاید و زمام اشتر
زینب بگرفت و باز مکه آورد بعد از ان شبی چنانکه قریش را خبر نبود او را از مکه بیرون آورد

و تا بدانجا رسانید که زید بن حارثه بود و خود باز مکه رفت و کنانه نوبت اول که زینب را بیرون آورد و قریش
حمله آوردند و در جوهبار و قریش این دو بیت گفته بود بیت عجبت لهبار واوباش قومه
یریدون احقاری ببنت محمد   ولسنا ابالی ما حییت عدیلهم   وما استجمعت وجا یدا لمهند المهند
و چون ابوسفیان مصالحت کرد تا کنانه و قریش گردید ندهند دختر عتبه که زن ابوسفیان بود که پدر او
و پسر و برادران او کشته بودند سرزنش قریش کرد و گفت روز بدر این می بایست کرد با محمد و اصحاب
او نه امروز با زنی عجب است که شما را شرم نمی باشد که همه سر و ریش برگرفته اید و از بهر زنی از مکه
بیرون رفتید و در دم این بیت بگفت   وفی السلم اعیار اجفاء وغلظه   وفی الحرب امثال النساء الحوایض
معنی بیت آن است که در صلح عار اند از جفا و درشتی که با مردم میکنند و در جنگ چون زنان حایضی اند
و این غایت مذمت است   پس چون زید بن حارثه زینب را بمدینه آورد و این حکایت که رفته بود پیش رسول
علیه السلام باز گفت رسول لشکری بمکه فرستاد ایشان را وصیت کرد که چون هبار را بیابید او را باتش
بسوزانید و چون پاره راه رفته بودند از عقب ایشان کس فرستاد که اگر هبار بدست شما افتد مسوزانید
اگر چه من گفته بودم که جز خدای تعالی را نشاید کسی را باتش عذاب کردن لیکن اگر او را بیابید
بقتل آورید و زینب نزد پیغامبر علیه السلام در مدینه بماند و ابوالعاص در مکه تا چندگاه بدین بگذشت
بعد از آن ابوالعاص از شام می آمد از تجارت و نعمت فراوان همراه داشت از آن خود و از آن هر کس چون
بصوب حجاز رسید لشکری که حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم بدان طرف فرستاده بود این کاروان را
بزدند و هر چه ابوالعاص داشت جمله ببردند و قصد کشتن او کردند بگریخت و پنهان بمدینه آمد و کس
پیش زینب فرستاد و زینهار خواست زینب او را زینهار داد و جای پنهان کرد و خبر بپیغامبر علیه السلام
نکرد روز دیگر چون پیغامبر صلی الله علیه و سلم بمسجد رفت و نماز بگذارد زینب از صفه زنان آواز داد و گفت
ای مسلمانان بدانید که من ابوالعاص را زینهار داده ام پیغامبر علیه السلام روی با صحابه کرد و گفت شنیدید
آنچه من شنیدم گفتند بلی یا رسول الله پس گفت   والذی نفس محمد بیده ما علمت شیء حتی سمعت ما سمعتم
بدان خدای که جان محمد در دست اوست که مرا خبر نبود تا این ساعت که ابوالعاص آمده است

بگفت چون

لیکن چون زینب آواز داد و زینهار داد هیچ کس را با وی کار نیست از بهر حکم اسلام و حکم آن است
که اگر کمتر کسی زینهار دهد مهتر کسی را از کفار کس را نرسد نقض امان او کردن چون پیغامبر علیه السلام
این سخن بگفت و زینهار زینب درست بداشت بامان ابوالعاص او ظاهر شد در مدینه و پیغامبر علیه السلام
زینب را رضی الله عنها گفت تیمار داشت و اکرام ابوالعاص میکن لکن نزدیک او مرو که تو این ساعت بروی
حرام شده و کس فرستاد نزدیک آن لشکر که مال ابوالعاص برده بدهید و گفت شما میدانید که ابوالعاص را
با ما چه نسبت است و مالهاء او شما برده اید اگر باز دهید کرامتی باشد و اگر ندهید مال از آن
شماست ایشان گفتند مال و جان ما فدای پیغامبر خدای باد پس مال ابوالعاص جمله پیش پیغامبر
علیه السلام آوردند و بنهادند حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم آن مال با بوالعاص باز داد و ابوالعاص
آن مال برگرفت و باز مکه رفت و هر مالی که پیش او بود از آن مردم اگر بامانت و اگر بتجارت جمله
بصاحبان مال رسانید و چون از آن فارغ شد روزی قریش را جمع کرد و گفت هیچ کس را از شما بر من
حقی هست گفتند نی جزاک الله عنا خیرا   آن امانت که تو بجای آوردی هیچ کس بجای نیاورد آن زمان
گفت بدانید که من بمحمد ایمان آوردم و بدین اسلام رفتم   اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمد
رسول الله   چون مسلمان شد گفت ای قریش من میخواستم که در مدینه مسلمان شوم در خدمت
پیغامبر علیه السلام لکن از بهر آنکه شما را ظن افتادی که من طمع در مال شما کرده ام و هرگز با شما
نخواهم داد اسلام خود موقوف کردم تا اکنون آمدم و مال شما رسانیدم و امانت بگذاردم و ذمت
من مبرا شد آنگاه ایمان آوردم این بگفت و برخاست و باز مدینه رفت و پیغامبر علیه السلام زینب را
بخانه او فرستاد و چنین نیز گویند که چون ابوالعاص بمدینه رفت و آن مالها که از وی برده بودند بجملگی
با وی دادند آن وقت او را گفتند مسلمان شو و این مالها برگیر و با اهل مکه مده که ایشان اهل شرک اند
ابوالعاص گفت نه مسلمانی باشد که ابتداء آن خیانت بود و باول حال ترک امانت کنم این خود ممکن
باشد و از اسیران چند کس بودند که پیغامبر علیه السلام بر ایشان منت نهاد و ایشان را دستوری داد
از جمله ایشان یکی ابوالعاص بود و دیگر از بنی جمح ابو عمرو عمر بن عبدالله بود و او مردی شاعر بود و فصیح

عظیم داشت وسبب گذاشتن وی آن بود که با پیغامبر علیه السلام گفت ای محمد تو میدانی
که من مردی صاحب عیالم ومرا مالی نیست اکنون مرا آزاد کن تا باسر عیال خود روم سید
علیه السلام اورا دستوری داد واین ابیات از انا وست

الأبیات

من مبلغ عنی الرسول محمدا بانک حق والملیک حمید — وانت امرؤ تدعوا الی الحق والهدی
علیک من الله العظیم شهید — وانک من حاربت یوما محارب — شقیّ ومن ملکه لسعید
ولکن اذا ذکرت بدرا واهله — تاوّت به حسره وقعود

حکایت عمیر بن وهب که قصد هلاک پیغامبر معه
علیه الصلوة والسلام کرده بود محمد بن اسحق رحمة الله گوید که عمیر بن وهب از قبیله
بنی جمح بود روزی با صفوان بن امیه در حجر خانه کعبه نشسته بود بعد از جنگ بدر که واقعه بدر بر قریش
افتاده بود وحکایت آن واقعه همی کردند وتحسّر همی خوردند صفوان بن امیه گفت ای عمیر ما را
مردن از چنین زندگانی بهتر باشد ونابودن بعد از چنین حالها خوشتر وغرض صفوان ازین سخن
تحریص عمیر بود از انکه او شیطانی از شیاطین قریش بود وپیوسته در ایذای پیغامبر علیه السلام
واصحاب او کوشیدی چون در مکه بودند ویرا کمر بسته بود علی الخصوص ازان ساعت که یک
پسر ازان او کشته اند ویکی اسیر برده چون صفوان این سخن بگفت عمیر گفت ای صفوان
اگر نه آن بودی که من وام دارم وچون من بروم هیچکس نباشد که آن بگذارد وعیال از من
ضایع باشند برخاستمی وبهانه اسیر خود بمدینه رفتمی ومحمد را بهر جا که بکشتمی وانتقام همه
از وی بکشیدمی صفوان چون این سخن بشنید خرم شد وگفت ای عمیر اگر تو این میکنی من
عهد میکنم که قرضهای تو بگذارم ونفقه عیال تو بدهم اکنون برخیز وبرو واگر کاری
میکنی لکن این سخن با کس مگوی پس عمیر برخاست وشمشیر خود بصیقلی داد تا عمارتی که می بایست
بکرد وزهرآلود کرد ودر برافکند وبرنشست وروی بمدینه نهاد چون بمدینه رسید عمر بن
الخطاب رضی الله عنه بر در مسجد با اصحابه چند ایستاده بود وحکایت روز بدر همی کردند وفضلها
که حق تعالی با مسلمانان کرده بود بازمی راندند درین حال عمیر بن وهب را دید بر اشتری نشسته وشمشیر

حمایل کرده

حمایل کرده می آید بر در مسجد پیغامبر علیه السلام فرود آمد وشتر بخوابانید عمر رضی الله عنه
صحابه گفت این مرد نیامده الا از بهر شری اکنون از وی غافل نباید بود چون عمیر فرود آمد وخواست
که در مسجد رود عمر آن جمع را گفت ویرا نگاه دارید تا من بروم وخبر بسید علیه السلام کنم ایشان
عمیر را باز داشتند وعمر رضی الله عنه باندرون رفت وگفت یا رسول الله عمیر بن وهب از دشمن
خدای ورسول آمده است وشمشیر حمایل کرده است ومیخواهد که شما را ببیند پیغامبر علیه
السلام فرمود که تا عمیر را بیارد عمر برفت وبدستی حمایل شمشیر او بگرفت وبدستی قبضه
شمشیر ودیگر یاران درگرد وی او را بمسجد درآوردند وجماعت انصار شمشیرها برکشیدند ودر عقب
او درآمدند پس چون او را باندرون مسجد بردند عمیر بر قاعده عرب سلام کرد وگفت انعموا صباحکم
بامداد شما بخیر باد واین قاعده اهل جاهلیت بود پیغامبر صلی الله علیه وسلم فرمود که یا عمیر قد اکرمنا
الله بتحیة خیر من تحیتک حق تعالی ما را مکرم کردانیده است بتحیتی ازین تحیت بهتر یعنی سلام تحیت اهل
بهشت است عمیر گفت یا محمد من قدیم العهدم وتحیت شما ندانستم بعد از آن فرمود که یا عمیر بچکار آمده
گفت از بهر پسر خود آمده ام که او را اسیر کرده اید تا او را باز خرم پیغامبر علیه السلام گفت
چون از بهر پسر آمده این شمشیر از برای چه حمایل کرده گفت از بهر پسر آمده ام پیغامبر فرمود که دروغ
میگویی عمیر گفت لعنت بر این شمشیرها باد که هیچ کار نیامد در روز بدر پیغامبر صلی الله علیه وسلم
فرمود که راست بگوی واگر نه من راست بگویم گفت بگوی پیغامبر صلی الله علیه وسلم فرمود که در فلان
روز با صفوان بن امیه در حجر خانه کعبه نشسته بودی وحکایت مهتران قریش میکردید که روز بدر ایشان را
بقتل آوردند وتحسر همی خوردند وصفوان گفت ای عمیر بعد از وفات ایشان در حیوة ما چه خیر
وفایده ومرگ ما را بهتر ازین زندگانی بعد از آن تو او را گفتی که اگر نه سبب آن بودی که مرا وامی چند هست
ودامن گیر شده ودیگر نفقه عیال آن که اگر من آنجا نباشم ضایع خواهند بود من برخاستمی
وبهانه پسر بمدینه رفتمی ومحمد را بکشتمی آنگاه صفوان گفت نفقه عیال تو وام گذاردن تو بر من
تو برو واین کار بکن آنگاه تو گفتی این سخن با کس مگوی پس برخاستی وشمشیر بصیقلی بردی وتیز کردی

وبعد از آن زهر آلود کردی ودر گردن افکندی وآمدی بقصد آنکه مرا بقتل آوری عمیر چون این سخن بشنید تیر
در دست وپای پیغامبر افتاد وگفت أشهد أن لا إله إلا الله وأشهد أن محمداً رسول الله
ایمان آوردم بخدای وپیغامبر او پس گفت یا رسول الله چون در مکه بودی وما را از وحی خبر
می دادی ما ترا تکذیب میکردیم ومیگفتیم این خود محالست که محمد می گوید او را از آسمان وحی می آرند
امروز مرا یقین شد که محمد حق بود وهرچه می گفتی راست بود از بهر آنکه این مواضعت که من وصفوان
باهم کردیم در حجر هیچکس جز خدای هیچکس از آن خبر نداشت چون خبر باز دادی یقین دانم که خدای عز وجل
ترا آگاه کرده است وتو پیغامبر خدایی بحق شکر وسپاس خدای را جل جلاله که مرا هدایت روزی
کرد واز چاه ضلالت بیرون آورد پس چون عمیر مسلمان شد عمر دست از وی بداشت وپیغامبر علیه
السلام صحابه را گفت عمیر این ساعت از برادران شماست باید که با وی مواسات ومدارات کنید واو را
قرآن واحکام شریعت بیاموزید واسیر او را دستوری دهید چون خنده روز برین بگذشت عمیر گفت
یا رسول الله من در حالت کفر ایذاء مسلمانان بسیار کرده ام اکنون میخواهم که دستوری دهی
تا بمکه باز روم وهمچنانکه در حالت کفر مسلمانان را می رنجانیدم این ساعت که مسلمانم کافران را نکوهش
می کنم ومی رنجانم وایشانرا بدین حق دعوت می کنم حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم او را دستوری [داده]
وبمکه باز رفت وصفوان چون با عمیر این مواضعت کرده بود واو را از بهر قتل سید علیه السلام بمدینه فرستاده
وپیش نفس بود که عمیر کاری خواهد کرد وپیغامبر را علیه السلام بقتل آورد وهر روز بتعریض جمع قریش را [او هم]
بگفتی که دل خوش دارید که زود باشد که شما را خبری آرند که از خرمی آن اندوه روز بدر فراموش کنید
واز شادی آن هر که از کشتگان خود را یاد نیارید این بگفتی وبسر راه مدینه رفتی وخبر پرسیدی
تا یکی دید که از مدینه می آمد وخبر عمیر از وی پرسید آنکس گفت عمیر مسلمان شد صفوان را درد دل گرفت
وعظیم در خشم شد واز عمیر نومید شد وبا خانه رفت وسوگند خورد که تا زنده باشم با عمیر
سخن نگویم وهیچ نفعی بوی نرسانم عمیر بمکه آمد ودر مسلمانی عظیم صلب بود وپیوسته کافرانرا رنجانیدی
وایشانرا براه اسلام دعوت کردی تا خلقی انبوه بردست او مسلمان شدند وابن عمیر آن بود که روز بدر ابلیس را

[دیده بود]

دیده بود که پشت بداده بود وهزیمت بر خود نهاده وحکایت وی چنان بود که ابلیس بصورت سراقه بن
مالک در پیش لشکر قریش افتاده وچون مصاف می زدند ایشان را گفت که از قبیله بنی کنانه هیچ اندیشه
مکنید که من رئیس ایشانم وعهده ایشان برمن است ~~که ایشان برمن است~~ که ایشان قصد شما نکنند و
وسبب آن بود که میان قریش وبنی کنانه عداوتی دیرینه بود چون لشکر کردند که از پیش کاروان
وابوسفیان باز روند اندیشه می کردند مبادا بنی کنانه عداوتی دیرینه بود از پس درآیند ولشکر
محمد از پیش وما را درمیان گیرند وهلاک کنند واز این جهت متردد بودند ابلیس بصورت سراقه بن مالک
مهتر کنانه بود بیامد وایشانرا ایمن کرد ودر پیش افتاد ومی برد تا ببدر رسید وپیوسته
ایشانرا تحریض میکرد بر جنگ مسلمانان وآن روز که مصاف بود جبرئیل ومیکائیل وفرشتگان
از بهر نصرت پیغامبر علیه السلام فرود آمدند ابلیس چون ایشانرا بدید در حال هزیمت بر خود نهاد عمیر
او را بدید گفت ای سراقه کجا می روی هنوز هیچ مصافی نبوده است وجنگی سخت نکرده ایم چرا هزیمت
بر خود نهادی این ندسیر تعردان بود ابلیس جواب داد که انی اری ما لا ترون گفت آنچه من می بینم
شما نمی بینید یعنی فرشتگان گفت فارغ باش از من که نتوانم ایستادن که جای ایستادن نیست وحکایت
کنند که چون ابلیس جبرئیل وفرشتگان را بدید دست در دست حارث بن هشام برادر ابوجهل
داشت بسر دست از دست او بیرون کرد وپشت بداد حارث او را گفت ای سراقه کجا میروی که هنوز
جنگ نشده است گفت من از شما بیزارم پس حق سبحانه وتعالی این آیت فرستاد قوله تعالی فلما تراءت
الفئتان نکص علی عقبیه وقال انی بریء منکم انی اری ما لا ترون انی اخاف الله ودر آن واقعه چند بیت گفته اند در
حق حضرت رسالت صلی الله علیه السلام ورجولیت انصار وگریختن ابلیس علیه اللعنه بیت
قوم الذين هم آووه ونصرهم   الصالحين مع الانصار انصارا ز   اهلا وسهلا ففی امن وفی سعه
لما اتتهم كريم الاصل مختار ز   وقاسموهم بها الاموال قد نعوا   مهاجرين وقسم الجاحد النار
واشعار بسیار در غزو بدر گفته اند از آن جمله سی وشش قصیده مرتب بر حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم
خواندند که صحابیان گفته بودند یکی امیر المؤمنین حمزه ویکی امیر المؤمنین علی بن ابی طالب ویکی حسان بن ثابت

و دیگر فصحاء عرب امیر المؤمنین ابی بکر صدیق و بیشتر بزرگان صحابه رضوان الله علیهم اجمعین
و از شعراء قریش نیز در واقعهٔ بدر و مرثیهٔ صنادید قریش عبد الله بن الزبعری و خواهر نضر بن الحارث
قصاید غرا گفته اند و چون قصیدهٔ خواهر نضر بن الحارث بحضرت رسالت صلی الله علیه و سلم آوردند
فرمود که اگر پیش از این میرسید نضر بن الحارث را دستوری میدادم و در روز بدر از لشکر اسلام
سه تن بیش سوار نبود یکی زبیر بن العوام و یکی دیگر مقداد بن عمرو و مرثد بن مرثد باقی پیاده بودند با اشتر
سوار و بوقتی که از مدینه بیرون آمدند هفتاد اشتر بیش در میان ایشان نبود و هر سه کس و چهار کس
یک اشتر بنوبت بر می نشستند و مجموع ایشان سیصد و سیزده تن بودند هشتاد و سه تن از مهاجر و باقی
از انصار و ازین جمله چهارده تن درجهٔ شهادت یافتند شش از مهاجر و هشت از انصار و از کفار
قریش هفتاد تن کشته شدند یازده را امیر المؤمنین علی کشت رضی الله عنه و باقی امیر المؤمنین حمزه
و صحابیان رضوان الله علیهم اجمعین تمام شد غزو بدر و حکایاتی که متعلق بان بود

غزو ششم غزو بنی سلیم بود و این غزو را غزو کدر نیز خوانند

محمد اسحاق رحمه الله گوید که چون پیغمبر صلی الله علیه و سلم از غزو بدر فارغ شد و بمدینه آمد هفت روز
در مدینه بود بعد از ان بغزو بنی سلیم شد و سباع بن عرفطه الغفاری بنیابت خود در مدینه باز داشت و بعضی
گویند ابن ام مکتوم را بنیابت باز داشت و او نابینا بود و برفت تا بنزدیک قوم بنی سلیم و ایشان بموضعی بودند
که آنرا کدر گفتندی و بنی سلیم و بنی غطفان جمع آمده بودند که بر مدینه شبیخون آرند حضرت رسالت صلی الله
علیه و سلم متوجه ایشان شد و درین غزو لوای حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم امیر المؤمنین علی داشت
چون بر سر آن کدر رسیدند آن قوم بهم دیگر بگریختند و چهارپایان ایشان لشکر اسلام براندند و سه
روز آنجا مقام کرد و هیچ جنگ و مصاف اتفاق نیفتاد و باز گردید و بمدینه آمد و بقیهٔ شوال
و ذی قعده سال دوم از هجرت در مدینه بود و اسیران قریش درین دو ماه باز فروخت و بعد از ان
عزم غزو سویق
بود والله اعلم بالصواب

غزو هفتم غزو سویق بود

و سبب آن غزو چنان بود که چون واقعهٔ بدر بیفتاد ابو سفین بن حرب سوگند خورد که نزدیک زن نشود
تا انتقام روز بدر از محمد و اصحاب او باز نخواهد بستد در ماه ذی الحجه سال دوم از هجرت با دویست
سوار از مکه بیرون آمد و قصد مدینه کرد و آن سال از مسلمانان حج نرفت و موسم و قفه جز اهل شرک نبودند
پس ابو سفیان نزدیک مدینه رسید آنجا که مقام بنی النظیر بود فرود آمد و چون شب در آمد پیش سلام بن
مشکم رفت که رئیس یهود بود و ابو سفین را تیمار داشت کرد و بخانهٔ خود فرود آورد و ابو سفین خبر پیغامبر
ازو معلوم کرد و از پیش او بیرون آمد و تاختن بمدینه آورد و درختی چند خرما بسوخت و دو مرد
از انصار در بیرون مدینه بکشت و هم بر فور باز گشت و روی بمکه نهاد چون خبر بپیغامبر علیه السلام
رسید با اصحاب بر نشست و از قفای او برفت تا بمنزلی رسید که ابو سفین با لشکرش آنجا مقام کرده بودند
و ایشان چون خبر حضرت رسالت شنیده بودند قماش و رختی چند رها کرده بودند و تعجیل
کرده پس حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم آنجا فرود آمد و بعبادت مشغول شد و اصحاب آن
قماشها بر گرفتند و زوادهٔ ایشان بیشتر سویق بود و ازین سبب آنرا غزو سویق خواندند و چون
معلوم شد که ابی سفیان بتعجیل بجانب مکه رفته اند و اگر بر عقب بروند بدو نخواهند رسید از آنجا
قصد جانب نجد کردند و بقبیلهٔ بنی غطفان رفت

غزو هشتم غزو بنی غطفان بود

در محرم سال سیم از هجرت خبر رسید که جمعی از بنی غطفان و بنی سعد بن ثعلبه بن ذبیان و بنی محارب
بن خصفه اتفاق کرده اند که بمدینه آیند حضرت رسالت عثمان بن عفان را بنیابت خود در مدینه بگذاشت
و با چهارصد و پنجاه نفر قصد بنی غطفان کرد و چون بنجد رسید جمعیت ایشان متفرق شده بود
از بنی ثعلبه یکی را بپا افتاد حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم او را باسلام دعوت کرد ایمان آورد

از وخیبر یهود معلوم کردند که بجانب کوه گریخته بودند آنچه از مخلفات ایشان یافتند لشکر اسلام تصرف نمود و از آنجا مراجعت نموده بمدینه باز آمد و درین سفر دوازده روز توقف شد و هیچ جنگ واقع نشد

غزوه غزوه بنی قینقاع بود

چون حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم از غزوه بنی غطفان مراجعت نمود و آنجا اتفاق حرب نیفتاد یهودی بنی قینقاع را نصیحت کرد و گفت ای قوم حذر کنید از آن بلا که بر قوم قریش آمد در روز بدر و باسلام که می‌دانید که من پیغامبر خدایم و در توریة نعت و صفت من دیده اید و از علماء خود شنیده اید گفتند ای محمد تو فریفته مشو بانکه جمعی از قریش که ایشان رسم و آیین جنگ نمی‌دانستند و ممارست جدال نکرده بودند ایشان را بقتل آوردی اگر تو با ما بقتال و جنگ درآیی خود بینی که جنگ چگونه باید کرد و شجاعت و مردی چگونه بود چون جواب پیغامبر علیه السلام چنین دادند شمه‌ای از ایشان زبر جید (؟) و حق سبحانه و تعالی در حق ایشان این آیة فرستاد قل للذین کفروا ستغلبون و تحشرون الی جهنم و بئس المهاد قد کان لکم الآیة و این بنی قینقاع قومی بودند از یهود که با پیغامبر علیه السلام عهد کرده بودند و نقض عهد کرده و سبب نقض عهد ایشان آن بود که در بازار بنی قینقاع زنی از مسلمانان شیر می‌فروخت در پیش دکان زرگری از یهود و آن زن نقابی فروگذاشته بود زرگر گفت نقاب بردار تا ترا ببینیم زن گفت نقاب ~~بردار تا ترا ببینیم زن گفت نقاب~~ برندارم زرگر چنانکه زن ندید دامن پیراهن او بگرفت و گرهی بر آن زد و قاعده زنان عرب چنان بود که زیر جامه در پای نداشتندی و پیراهن دراز بودی آن زن برپای خواست بسبب آن گره عورت او ظاهر شد و فریاد برآورد یکی از مسلمانان ایستاده بود شمشیر برکشید و بر زرگر زد و زرگر هلاک شد و زرگران جمع شدند و یهود ایشان را مدد کردند و آن مسلمان را باز کشتند چون خبر به پیغامبر رسید در حال لشکر کرد و بغزو ایشان رفت و ایشان قلعه محکم داشتند در ببستند و بجنگ باز ایستادند و حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم پانزده روز بر در حصار ایشان بنشست چون عاجز شدند زینهار خواستند و قلعه سپردند و از منافقان یهود

که با حضرت رسالت بودند یکی عبدالله بن ابی سلول و او هم سوگند یهود بنی قینقاع بود و چون ایشان از قلعه فرود آمدند پیغامبر علیه السلام خواست که ایشان را بقتل آرد عبدالله بن ابی سلول پیش پیغامبر آمد و شفاعت کرد و گفت یا رسول الله ایشان را بمن بخش سید علیه السلام روی از وی بگردانید عبدالله از طرف دیگر باز درآمد و بایستاد و الحاح بسیار کرد چنانکه دامن زره پیغامبر بگرفت و گفت ای محمد دامن تو رها نکنم تا سیصد مرد سوار و چهارصد مرد پیاده بمن بخشی سید علیه السلام فرمود که ترک دامن من کن بر تو بخشیدم و عباده الصامت نیز با این جماعت هم سوگند بود ولیکن در اسلام صادق بود چون بنی قینقاع از قلعه فرود آمدند او برخلاف عبدالله بن ابی سلول بخدمت حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم آمد و گفت یا رسول الله من از هم سوگندی ایشان و هم عهدی ایشان بیزارم و خدای و رسول خدای و جمعی مومنان بر خود گواه گرفتم و تو هرچه خواهی با ایشان بکن پس حق سبحانه و تعالی در حق ایشان این آیة فرستاد قوله تعالی یا ایها الذین آمنوا لا تتخذوا الیهود و النصاری اولیاء بعضهم اولیاء بعض پس پیغامبر علیه السلام جان ایشان بخشید بدان شرط که اموال ایشان هرچه خواهد کند و ایشان را فرمود که از زمین یثرب بروند و ایشان را کشت و زراعت و خرماستان نبود اما جهارپای بسیار داشتند و سلاح و مردم پیشه ور بودند هفتصد مرد از ایشان بجانب شام رفتند و پیغامبر علیه السلام مال ایشان بغنیمت گرفت و حصار ایشان ویران کرد و در قسمت غنیمت ایشان این آیة آمد قوله تعالی واعلموا انما غنمتم من شیء فان لله خمسه و للرسول و این خمس حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم از غنایم پنج یک برگرفت و باقی بر یاران قسمت کردی و از خمس خویش درویشان مسلمان را دادی و یتیمان و خویشان درویش و ابناء السبیل را بهری بودی چنانکه خدای عز و جل فرمود و للرسول و لذی القربی و الیتامی و المساکین و ابن السبیل بعد از قسمت غنایم حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم باز بمدینه آمد والله اعلم

ازان روز باز واجب شد بعد از ان خمس صلعم

حکایة لشکری که با زید بن حارثه فرستاد

اصحاب تواریخ گویند که چون واقعهٔ بدر افتاد قریش ترسیدند و راه شام از حجاز بر افتاد و سکان مکه
نی بازرگانی معاش نمی توانستند کرد و چندگاه کار ایشان در بند شد ابوسفیان گفت ما را حیلت
آنست که کاروان را از راه عراق بریم و محمد و مدینه در نیابیم پس کاروانی بزرگ ساخته شدند
با متاع بسیار و سیم فراوان و ابوسفیان و صفوان بن امیه روی بشام نهادند خبر بمدینه رسید
که کاروانی چنین از مکه بشام می روند پیغامبر علیه السلام غلام خود زید بن حارثه را با لشکری
از عقب کاروان بفرستاد و ابوسفیان و کاروان براه عراق منزل کرده بودند بر سر آبی که آنرا قرده
خوانند زید بن حارثه با لشکر بدیشان رسید ابوسفین و صفوان بن امیه بگریختند و ایشان باقی
مردم را با مال ایشان در پیش کردند و بمدینه آوردند و این حال در نیمهٔ جمادی الآخر سال سیوم بود از هجرت

حکایت مقتل کعب بن اشرف الیهودی

محمد بن اسحاق رحمه الله گوید که حکایت قتل او چنان بود که چون حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم
از غزو بدر فارغ شد زید بن حارثه و عبد الله بن رواحه را بمدینه فرستاد تا بشارت غزو بدر و فتح برسانند
ایشان آمدند و مردم را بشارت رسانیدند و تقریر کردند که فلان و فلان از مهتران قریش کشته
شدند کعب اشرف منافق بود از یهود بنی النضیر و آنجا ایستاده بود پس گفت اگر این سخن راست
است مرگ ما بهتر از زندگانی زیرا که اشراف قریش ملوک عرب بودند و چون او را یقین شد که
این خبر راستست برخاست و بمکه رفت پیش قریش و ایشانرا از آن واقعه تعزیت گفت و چند روز
پیش ایشان بود و قریش او را محترم داشتند و نوازش بسیار کردند و او ایشان را تحریص میکرد
بر جنگ پیغامبر و انتقام کشیدن و طبعی موزون داشت شعرهای خوب گفتی و قصیدهای خوب انشا کردی
و در واقعهٔ بدر قصیدهٔ مطول گفته است و مرثیهٔ قریش یاد کرده و بر طلب انتقام تحریص نموده و حسان
بن ثابت جواب آن قصیده گفته است و او مداحی پیغامبر صلی الله علیه و سلم کرده پس کعب اشرف بعد از مدتی
باز مدینه آمد و شعرها گفتی و صفت زنان مسلمانان کردی و مسلمانان را هجو گفتی حال با پیغامبر علیه السلم

باز گفتند

باز گفتند و پیغامبر از وی بغایت برنجید و با یاران گفت که باشد شر کعب اشرف از سر مسلمانان دفع کند
محمد مسلمه مردی بود از انصار بر پای خواست و گفت یا رسول الله من شر او را از مسلمانان باز دارم
و از پیش حضرت رسالت برفت و چیزی نخورد در آن اندیشه بود که چون کند و چه طریق کعب
بن اشرف را بقتل آرد و این کعب در میان قوم یهود بس محترم بود محمد بن مسلمه بعد از سه روز
باز پیش پیغامبر آمد و گفت یا رسول الله این کار بحیلت از پیش توان برد و در آن چاره نیست از آنکه دروغی
چند بباید گفت و عداوت پیغامبر ظاهر باید کرد پیغامبر علیه السلام فرمود که تو از قبل من بحلی
هر چه می خواهی می گوی محمد بن مسلمه برخاست و برفت و سلکان بن سلامه بن وقش را که ابو نائله کنیت
او بود و او با کعب بن اشرف برادر رضاعی بود و حارث اوس بن معاذ و عباد بن بشر و ابو عیسی بن جبر را طلبید
و ایشان با او درین اندیشه اتفاق نمودند و کعب مال بسیار داشت و در قبیلهٔ بنی نضیر نشستی
و اهل مدینه از وی قرضی کردند پس محمد بن مسلمه ابو نائله را گفت تو گستاخی با کعب ترا پیش او
باید رفت و او را چنان ساخت که ما با سلاحی پیش او توانیم رفت و ابو نائله پیش کعب رفت و او در
حصار می بود ابو نائله را بخانه برد و تیمار داشت و مهمانی کرد و با دیرگاه با یکدیگر نشستند و سخنها
گفتند و شعرها که گفته بود بر ابو نائله خواند و ابو نائله هم شاعر بود بعد از آن ابو نائله کعب را گفت
ای کعب می دانی که از بهر چه پیش تو آمده ام گفت نه گفت از بهر سخنی آمده و آن پنهان باید داشت
گفت بگوی گفت ای کعب ترا احوال این محمد معلوم است و آمدن او بمدینه ما را بلایی بود و راهها
همه در بسته شد و عرب همه بجنگ ما برخاسته اند و عیال از ما سختی میکشند و نمی دانیم که چه باید کرد
بعد از آن گفت من بسر اشرفم هر چه میگویم همانست و اگر اتفاق کنیم که این مرد را بقتل رسانیم کار از این
سخت تر شود و آنگاه بدانی که من راست میگویم ابو نائله گفت چنان باید کرد که تو می گویی و چون از این
سخن فارغ شدند ابو نائله گفت ای کعب تو همگنان را دستگیری کنی و فرزندان ما در سختی اند اکنون
ما را گندم یا خرما بقرضی بده و کعب را گندم و خرما هر دو بسیار بود و بحیله بمردم فروختی و از آن مال
بسیار حاصل کرده بود و من گروگانی پیش تو نهم و جماعتی دیگر هستند که با ما راست اند درین مشورت که

باخود یار ساخت

که با تو کردیم و ایشان نیز پیش تو آرم و گروگان نهند و تو ایشان را نیز قرضی بده و تیمار داشتی بکن با ایشان
نیز با ما یکی باشند در هلاک کردن محمد گفت بدهم لکن گروگان چه می آورند ابو نائله گفت تو میدانی
که ما را جز سلاح چیزی نیست سلاحی که داریم پیش تو آریم و گروگان نهیم و غرض کعب آن بود که
ایشان را مطیع خود سازد در قتل سید علیه السلام و غرض ابو نائله آن بود که کعب را غافل کند تا چون
آن جماعت با سلاح پیش او آیند احتراز نکند پس از آن کعب گفت روا باشد و ابو نائله باز مدینه آمد
پیش اصحاب و گفت کعب را راست کردم چنانکه شما را می باید اکنون سلاحها برگیرید تا برویم در حال
سلاحها برگرفتند و قصد حصن کردند ~~اول پیش حضرت رسالت آمدند و احوال با وی بگفتند و قصد~~
~~حصن کردند~~ اول پیش حضرت رسالت آمدند و احوال با وی بگفتند و حضرت رسالت علیه السلام
تا گورستان بقیع با ایشان برفت و ایشان را دلخوشی داد و گفت بروید بنام خدای و از خدای ایشان را
یاری خواست بعد از آن برفتند و چون بر حصن بنی النضیر رسیدند شب بود ایشان را بیرون حصن جایی
بنشاندند و ابو نائله باندرون حصن رفت بدر سرای کعب و ویرا آواز داد و کعب با زن خود در خانه خواب
خفته بود چون آواز ابو نائله بشنید خواست که برخیزد و بیرون آید زن ویرا بگرفت و گفت ای کعب ترا
دشمن بسیارست و در چنین وقتی بیرون نباید رفت کعب گفت این آواز ابو نائله است برادر منست مرا از وی
باکی نیست زن گفت بخدای که این آواز که من شنیدم از وی بوی غدر می آید و ترا حذر لازم است در چنین
وقتی بیرون رفت جواب ده تا جای بنشیند تا فردا که ترا ببیند اگر کاری دارد کعب گفت جوانمردی
آن بود که هرگاه او را بخوانند جواب باز دهد و خود را از مهمات پنهان ندارد زن گفت لو دعی الفتی بطعنة لاجاب
و این مثل عرب است که گفته اند جوانمرد را اگر بکشتن خوانند اجابت کند چندانکه زن منع کرد فایده نکرد
که طمع کعب آن بود که آمده اند تا تدبیر قتل محمد کنند کعب برخاست و در بگشود و یکدیگر را بپرسیدند
آنگاه ابو نائله گفت این جماعت را آورده ام و بانتظار تو نشسته اند اکنون اگر ایشان را خواهی دیدن
تا برویم بعد از آن دست در دست ابو نائله داد و با یکدیگر میرفتند تا از حصن پاره دورتر شدند و بدان
جماعت رسیدند بنشستند و سخن آغاز کرد و همه چیزی میگفتند که مناسب مزاج کعب بود در میان

حدیث ابو نائله دست بر سر کعب نهاد و دست خود را ببوئید و گفت ای کعب عطر خوبی بوده است که
بر سر خود ریخته بغایت بوی خوش دارد بدین بهانه دیگر بار دست بسر او برد و دست ببوئید و گفت
من هرگز بدین خوشی بوی عطر ندیده ام بار دیگر دست فراز کرد و موی وی را محکم بگرفت و نگاه داشت و گفت
بزنید این دشمن خدای را ایشان شمشیر در وی نهادند و او فریاد کرد چنانکه اهل حصن بشنیدند ان زمان
ایشان ابی روشن کردند و از حصن بیرون آمدند کعب را کشته بود و در آنکه شمشیر بروی
میزدند بغلط تیغ بر سر حارث بن اوس آمد و مجروح شد و محمد بن سلمه میگوید تیغ که بروی زدند
کارگر نبود من کلندی داشتم چون او را بینداختند بر سینه وی نهادم و چندان قوت کردم که از پشت
او بیرون آمد و بدان زمان ساعت را که مردم از قلعه بیرون آمدند ما از وی فارغ شده بودیم راه مدینه
پیش گرفتیم و حارث را که مجروح شده بود بر دوش بمدینه رسانیدیم چون بمدینه رسیدیم هنوز شب
بود اما پیغامبر علیه السلام در نماز بود چون از نماز فارغ شد او را خبر دادیم گفت الحمد لله که حق سبحانه
وتعالی شر دشمن خویش را کفایت کرد و سید علیه السلام دست بر سر حارث نهاد و او را دعا کرد و با دم روی
دمید از جراحت وی سر بهم آورد و نیک شد و پس از آن قوم یهود بترسیدند و قوت ایشان کم شد

حکایت حویصه و محیصه

حویصه و محیصه هردو برادر بودند محیصه باسلام در آمده بود و حویصه همچنان کافر بود او نیز مسلمان
شد و سبب اسلام وی آن بود که چون بفرمان پیغامبر علیه السلام کعب بن اشرف را بقتل آوردند بعد
از آن حکم فرمود که هرجا جهودی ببینند بقتل آورند و در میان یهود مردی محتشم بود که بازرگانی کردی
و او را دست منت بر اکثر جهودان بود علی الخصوص بر این دو برادر که همسایه وی بودند و پیوسته اخبارها
از وی بدیشان میرسید و پرورده نعمت او بودند چون پیغامبر علیه السلام قتل یهود فرمود محیصه آن
جهود بازرگان را بدید و هیچ ابقا نکرد و در حال او را بکشت برادرش حویصه چون بدید که او چنان
حرکتی کرد او را دشنام داد و سرزنش کرد و گفت گوشت و پوست که بر اندام تست همه از نعمت

اوست شرم نداشتی که او را بکشتی محیصه گفت اگر آنکس که مرا فرموده مرا فرماید که ترا بقتل آرم هیچ تاخیر
نکنم با وجود که برادر منی حویصه از سخن برادر عجب داشت و در صلابت او در دین متحیر شد چون بخانه
رفت همه شب درین اندیشه بود و با خود می گفت دینی که حلاوت او مرد را بران دارد که برادر خود را ابقا نکند
ضرورت این دین دین حق بود روز دیگر برخواست و بحضرت مصطفی صلی الله علیه وسلم آمد و مسلمان شد

حکایة قتل ابی رافع سلام بن الحقیق

ابن سلام مهتر همه جهودان بود اما بخیبر نشستی و کنیت او ابو رافع بود و مردی وجیه و روی شناس
و همه تاجران اهل حجاز مال او کار فرمودندی و مال بسیار داشت و سخندان بود شعر گفتی و با پیغامبر علیه السلام
اظهار عداوت کردی و هجو گفتی و با کعب اشرف دوست بود و چون از قبیله اوس این جماعت که نام برده
شد از انصار کعب اشرف را بقتل آوردند و پیغامبر علیه السلام از آن حرکت ایشان بغایت شادمان شد قبیله
خزرج که همیشه میان ایشان و قبیله اوس در همه باب تعصب بود گفتند ما نیز می باید که یکی از دشمنان
حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم بقتل آریم تا دل پیغامبر شاد شود چنانکه ایشان کردند و جهودان خیبر
در عداوت حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم از همه بیش مبالغه می نمودند و مهتر خیبر ابن ابو رافع بود پیش
حضرت رسالت رفتند و گفتند از قبیله اوس کعب بن اشرف را بقتل آوردند که دشمن پیغامبر بود علیه السلام
اگر حضرت رسالت اجازت فرماید از قبیله خزرج چند تن برویم و ابو رافع را که او نیز دشمن
پیغامبر خداست بقتل آریم حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم فرمود که صواب باشد پس از خزرج
عبد الله بن عتیک و مسعود بن سنان و عبد الله بن انیس و ابو قتاده و خزاعی بن الاسود و سه جوان
جلد دیگر هشت تن پیش رسول علیه السلام آمدند گفتند ما اتفاق کرده ایم که بخیبر رویم و ابو رافع
را بقتل آریم پیغامبر ایشان را دعا کرد و گفت بروید زنان و کودکان را مکشید ایشان برفتند و وقت اما
زردی بحصار خیبر رسیدند و حصار خیبر استوار بود چنانکه در زمین حجاز قلعه از آن محکمتر
نبود چند بارو در گرد یکدیگر کشیده و هفت در بند آهنین داشت و عبد الله انیس ازین جماعت

در خیبر

در خیبر بسیار بوده اند و بوم شناس از حصار بود یاران را گفت شما در گوشه توقف نمایید تا من
ببینم که بهیچ حیلتی درین حصار می توانیم رفت اگر در حصار روم شما بر در حصار باشید تا هرگاه
که من در بگشایم شما زود در آیید چون وقت در بستن حصار شد عبد الله انیس سلاح خود بیاران
داد و در برابر در حصار آمد و دستاری بر سر انداخت و چنانکه کسی ببول بنشیند در برابر در بنشست
دربان آمد که در ببندد شخصی دید تصور کرد که از اهل حصار است بانگ کرد و گفت زودتر درآی تا در ببندیم
که بیگاه است عبد الله برخاست و همچنان دستار بر سر و بند شلوار در دست بر مثال کسی که بول کرده باشد
بحصار در رفت و دربان خود در روی ننگریست در اندرون حصار گوشه بنشست و دربان هر شب بعد
از آن که درها قفل کردی کلیدها بر هم بسته بر سر میخی نهادی و میعاد اهل حصار چنان بود که هر کس
نخست برخاستی بیامدی و کلیدها برگرفتی و در بگشادی و بیرون شدی و دربان را نبایستی بانگ کردن
و عبد الله بسیار در خیبر بوده بود و این سر دانسته چون دربان کلیدها از میخ بیاویخت او صبر کرد
تا مردمان در خواب شدند و ابو رافع را میان حصار حجره بود بزرگ و بلند نردبان بالا رفتندی
و تا نیم شب مردمان حصار پیش او بودندی و بعد از آن که وقت خواب رسیدی پراکنده شدندی چون
مردم از پیش ابو رافع بیرون آمدند و در هیچ خانه چراغ نماند و همه کس بخواب رفتند عبد الله بیامد
و کلیدها از میخ برگرفت و درها بگشاد و یاران او باندرون آمدند با شمشیرهای کشیده بخانه ابو رافع
شدند و او خفته بود و در گشاده و زنش پیش او بود عبد الله در آمد و شمشیر در روی بست زنش
برجست که بخروشد عبد الله بن عتبه شمشیر حمله او کرد که او را بکشد یاد آمدش که مصطفی فرموده
بود که زنان را مکشید بانگ بر وی زد و گفت اگر فریاد کنی ترا خواهم کشت زن از ترس خاموش شد
و ایشان ابو رافع را بکشتند چون از حجره بیرون می آمدند زن فریاد بر آورد و ایشان تعجیل از نردبان
نشیب می آمدند عبد الله بن عتبه از بالا بیفتاد و پایش بشکست گفت آوخ پایم بشکست یاران او را بر دوش
از حصار بیرون آوردند و مردمان حصار از خانهای خویش بیرون دویدند و چراغها روشن کردند
و ابو رافع را کشته یافتند و هیچ کس ندانست که آن که کرده است چون به حصار آمدند دیدند

که در باز سست در پا بر از برسیدند گفت من بر قاعده هر شب در بسته بودم حیران شدند پرسیدند
گفتند نباید که محمد بر ما شبیخون آورده باشد درها را ببندید تا روز شود ببینیم درهاء حصار
محکم ببستند و مسلمانان در رشک بودند که ابو رافع کشته شده است یا نه تا ناگاه بانگ نوحه بر آمد
که میگفتند انعی ابا رافع تاجر اهل الحجاز یقین شد که ابا رافع کشته شده است راه مدینه بر گرفتند
و آن پای شکسته را بر پشت بمدینه رسانیدند و پیش پیغامبر علیه السلام رفتند و احوال باز گفتند پیغامبر
علیه السلام شاد گشت و دست مبارک بر آن پای شکسته مالید در حال درست شد و برپای خواست
بعد از آن همه جهودان که در اطراف مدینه بودند از پیغامبر بترسیدند و گفتند این چه مردمان اند که با محمد
اند که مرد ما را با درهاء بسته در اندرون حصار می کشند اکنون پیش حضرت رسالت می آمدند و صلح می کردند
و این حال در سال سیم بود از هجرت و حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم رجب و شعبان و رمضان
در مدینه گذرانید و بعد از روزهٔ رمضان نماز عید گزارد و صدقه فطر فرمود دادن و چون
هفت روز از شوال بگذشت بعزم غزو احد سوار شد

غزوه سیم از غزوات حضرت رسالت علیه السلام غزو احد بود

محمد بن اسحاق رحمة الله گوید که چون واقعه بدر بیفتاد و سرداران قریش کشته شدند
بعضی و بعضی اسیر گشتند و لشکر قریش باز مکه رفتند و اسیران باز خریدند و از کار ایشان فارغ
شدند جماعتی از اشراف قریش که پدران و برادران ایشان را کشته بودند چون عبد الله بن الربیع و عکرمه
بن ابی جهل و صفوان بن امیه و جمعی از معارف قوم پیش ابی سفین بن حرب آمدند و گفتند ای ابا
سفین ترا معلوم است که قوم قریش از بهر تو و جماعت بازرگانان که با تو بودند از مکه بیرون
آمدند و بجنگ محمد رفتند و چنین واقعه بر ایشان افتاد و اکثر مهتر و بهتر قوم بودند بقتل آمدند و ما را
بعد از هلاک ایشان چه لذت و عیش باشد باید در میان عرب ما را چه رونق و ناموس بر ماند و اگر انتقام
این کار نخواهیم چنان اولیتر بود که خود را زنده در گور کنیم ابوسفین گفت نکو میگوید تا چه باید کرد گفتند

صواب آنست که آن بازرگانان که با تو بودند ما را اموال یاری دهند تا هم لشکر که در مکه است تربیت
کنیم و عداوت ایشان بشارند تمام و از قبایل عرب که در حوالی مکه مقام دارند مدد خواهیم و لشکر
زیادت کنیم تا ما را استظهار و شوکتی حاصل شود و بجمهور روی بمدینه نهیم باشد که انتقام
آن کار باز خواهیم و این نوبت مجرد نرویم بلکه زنان با خود همراه بریم و ایشان را در روی مصاف
آوریم تا یقین باشد که بهیچ حال پشت نخواهیم داد یا جمله سر نهیم یا انتقام خود باز خواهیم
ابوسفین گفت صواب است و همه بازرگانان که در مکه بودند پیش خود خواند و احوال با ایشان
بگفت و مال و عذر طلبید بازرگانان رغبت تمام نمودند و گفتند اگر سالها ما بتمام بذل باید کردن
بکنیم تا شما کینه خود از محمد و اصحاب او باز خواهید بعد از آن توضیع کردند و مال بسیار جمع شد
پیش ابوسفین و قریش آوردند حق سبحانه و تعالی در حق آن بازرگانان که کافران اند اموال یاری دادند
این آیة فرستاد قوله تعالی ان الذین کفروا ینفقون اموالهم لیصدوا عن سبیل الله پس چون مال جمع
آمد روی بساختگی لشکر آوردند و چهار کس را بقبایل عرب فرستادند یکی عمرو عاص دیگر هبیره
بن ابی وهب سیم ابن الزبعری و دیگری ابو عزه الجمحی که از قبایل عرب مدد و لشکر خواهند و ایشان
نفقهٔ آن لشکر بدهند و پیشوای لشکر ابوسفین بود ابو عزه با آن جماعت اتفاق نمی نمود
صفوان بن امیه با جمعی پیش او رفتند و گفتند درین کار ما از تو یاری میخواهیم و ابو عزه آن بود
که وی را در غزو بدر اسیر کرده بودند و پیغامبر علیه السلام منت بر وی نهاد و او را دستوری داد
و حکایت آن از پیش گذشته است ابو عزه گفت ای یاران هنوز دی بود که محمد منت بر من نهاد
و مرا آزاد کرد این ساعت چگونه من مردم را بر جنگ او تحریص کنم و بجنگ او روم صفوان گفت تو درین
سفر با ما موافقت کن چون باز آیی چندان زر و مال بتو دهیم که هرگز درویش نشوی و اگر ترا واقعهٔ افتد فرزندان
ترا با فرزندان خود شریک کنیم چندان ازین نوع بگفت که او فریفته شد و با ایشان همراه گشت و شعرها
میگفت و مردم را تحریص میکرد بر جنگ و جبیر بن مطعم از مهتران قریش بود و عم او طعیمه از صنادید
قریش در جنگ بدر کشته شده بود او را غلامی حبشی بود نام او وحشی و حربه چنان انداختی

که هیچ خطا نکردی و حربه انداختن خود ببیشه اهل حبشه است چون لشکر قریش عزیمت جنگ محمد کردند
حمزه او را کفت ای وحشی حربه برکرفت و با لشکر همراه شد و هند که زن ابو سفیان بود پدرش و عمش
و برادرش را در جنگ بدر کشته بودند او نیز از وحشی تقبلات نمود که اکر تو حمزه را بقتل آری ما همه کمر
بندکی تو بر میان بندیم و هرچه ترا باید از مال بدهیم و این جماعت که بقبایل رفتند از بنی ثقیف و بنی کنانه
و تمامت مردم جلد جنکی آوردند و ابو سفیان با زوجهٔ خود هند بنت عتبه بیرون مکه آمدند و دیکر
روساء قریش خاتونان خود بیرون آوردند عکرمه بن ابی جهل با زن خود ام حکیم بنت حارث بن هشام
با زن خود فاطمه بنت ولید بن مغیره خواهر خالد ولید و صفوان بن امیه با زن خود بره بنت مسعود ثقفی
خواهر عروه بن مسعود و این بره مادر عبدالله بن صفوان بود و عمرو عاص با زن خود رابطه بنت منبه بن
الحجاج و این رابطه مادر عبدالله بن عمرو است و طلحه بن ابی طلحه با زن خود سلافه بنت سعد و دیکر اکابر
قریش همه با زنان و کویندکان و دفها و هر دو زدف می کوبند و با آواز کویندکان برکشتکان بدر نوحه می کردند
تا هیچ لشکر باشد بر جنگ چون از مکه بیرون آمدند عرض لشکر دادند سه هزار مرد بودند از این
جمله دویست سوار بودند و هفتصد زره دار بود و یکهزار و پانصد شتر داشتند و ابو عامر راهب
انصاری که پیشتر مسلمان شده بود و باز مرتد شد و از مدینه بمکه آمد و جمعی از مدنیان که تبع او بودند
بخاطه جوانمرد مرتد ساخت و بمکه آمده بود و قریش را طلب انتقام تحریص می نمود و با قریش میکفت
هرکاه که من نزدیک مدینه رسم و اهل مدینه برانند که من بجنگ محمد آمده ام هیچ کس از انصار
با او موافقت نماید محمد خواهد بود و جمعی مهاجر فی الجمله چون متوجه مدینه شدند و نزدیک رسیدند
پیغامبر صلی الله علیه و سلم شب در خواب دید که کاوی چند سفید از مسلمانان می کشند و در شمشیر
خود رخنه چند می دید و خود را چنان میدید که دست در زرهی محکم کرده بود چون روز دیکر
خبر آوردند که لشکر قریش نزدیک مدینه آمده اند پیغامبر علیه السلام روی بصحابه کرد و کفت
من خوابی دیدم ان شاء الله خیر باشد صحابه کفتند یا رسول الله چه خواب دیدی خواب چنانکه دیده
بود باز کفت و کفت تاویل خواب چنان میدانم که جماعتی از جملهٔ اصحاب من تقتل خواهند آمد و رخنه

که در شمشیر

که در شمشیر من بود آنست که یکی از جملهٔ اهل و بیت من بقتل آید و این زره که دیدم که دست در ان زده بودم
حصار مدینه است که ما آنرا بر خود کرفته ایم از این لشکر اکنون رای من آنست که از مدینه بیرون نرویم
و نکذاریم با لشکر قریش بیرون مدینه نشسته باشد چون بمدینه آیند و جنگ کنند آن وقت ما نیز جنگ
کنیم و اکر چند روز بنشینند و ایشان را قوت نماند و آب نماند ناچار برخیزند و باز پس روند
بعضی از صحابه کفتند یا رسول الله چنین می باید کرد که تو میفرمایی از بهر آنکه ما دیده ایم که لشکری که
قصد مدینه کرده است چون اهل مدینه بیرون نرفته اند ظفر اهل مدینه را بوده است و چون بیرون
رفته اند بیکانه را ظفر بوده است و جماعتی دیکر که در غزوه بدر حاضر نبوده اند و حق تعالی ایشان را درجه
شهادت روزی نکرده بود کفتند یا رسول الله مصلحت نیست در مدینه نشستن و البته بیرون
می باید رفت و جنگ با ایشان کردن تا کفار قریش چنان پندند که ما را ضعفی است یا می ترسیم
پیغامبر علیه السلام در میانه خاموش می بود و نمی خواست که از مدینه بیرون رود بعد از ان چون
دید که اکثر صحابه سر جنگ داشتند و از هوس جنگ قرار نمی کرفتند و هر ساعت جمعی می آمدند
و میکفتند یا رسول الله برخیز تا بیرون مدینه رویم و با ایشان جنگ کنیم و مصاف دهیم پیغامبر صلی
الله علیه و سلم بخانه رفت و سلاح در پوشید و زره بر خود راست کرد و بیرون آمد و کفت
بسم الله الرحمن الرحیم پس صحابه چون دیدند که پیغامبر علیه السلام سلاح در پوشید
و بعزم جنگ بیرون آمد پشیمان کشتند و کفتند ما را نرسد الحاح بر پیغامبر خدای کردن و او را
باکراه بر کاری داشتن از برای آنکه راضی نبود که از مدینه بیرون رود پس پیش حضرت رسالت آمدند
و کفتند یا رسول الله ما را نمی رسد مخالفت و الحاح با تو کردن اکنون اکر میخواهی صبر فرمای تا ایشان
بمدینه آیند و با ما جنگ کنند ما نیز با ایشان جنگ کنیم پیغامبر علیه السلام فرمود که چون پیغامبر
خدای چون جامهٔ جنگ بپوشید نشاید که باز کشاید تا با کافران جنگ نکند پس صحابه چون دیدند
که عزم مصمم کرد و دل بر جنگ نهاد همه سلاح در پوشیدند قریب هزار سوار و پیاده جمع شدند
پیغامبر علیه السلام ابن ام مکتوم را نیابت خود در مدینه باز داشت چون از مدینه قریب یک فرسنگ

دور شدند عبدالله ابی سلول که سر منافقان بود مخالفت نمود و تا ثلثی از لشکر که همه اهل نفاق
بودند بازگشت از موضعی که نام ان شوطه بود و می گفت من لجاروم با مردی که فرمان بزرگان نبرد
و سخن کودکان کند و بر خیره خویشتن را کشتن دهد مردم بسیار بر او گرد آمدند گفت من باز
گشتم و هر که سلامت خواهد باز گردد سیصد تن با او بازگشتند پیغامبر مردی از انصار فرستاد
نام او عبدالله بن عمرو تا مردمان را باز خواند عبدالله از پس آن مردمان بیامد و گفت پیغامبر خدای را
بگفتار این منافق دست باز می دارید عبدالله ابی سلول گفت من میدانم که شما بر حرب نخواهید کرد
و از دشمن بی حرب بگریزید پس هر حیلت که عبدالله بن عمرو کرد باز نگشتند چون او برفت جبریل بیامد
و پیغامبر را آگاه کرد و گفت قوله تعالی لو نعلم قتالا لاتبعناکم الآیة پیغامبر گفت ما را خدای
بس است و با سپاه برفت و لشکر عرض داد بعد از آن عبدالله ابی سلول هفتصد مرد بودند و در
میان ایشان پیغامبر صلی الله علیه وسلم اسبی داشت که آنرا مرتجز نام بود و یک اسب دیگر از آن
مردی بود که او را ابوالبرده بن دینار خواندندی دیگران شتر داشتند و پیاده بودند و صد مرد
ازین هفتصد زره داشتند باقی دیگر شمشیر و نیزه و تیر و کمان و اشتر و بعد از آنکه عرض لشکر
کرد هر کس که خرد بودند باز گردانید چنانکه در جنگ بدر از آن جمله یکی ابوسعید الخدری
بود و عبدالله بن عمر و زید بن ثابت و رین طاهر و براء بن عازب این هر چهار تن را باز گردانید و سمره بن جندب را
از بدر باز گردانیده از اینجا نیز گفت باز گرد و رافع را بالا بزرگ دید دستوری داد سمره بن جندب
گفت یا رسول الله رافع را دستوری دادی و مرا باز گردانیدی من هر چند بالا کوتاهم اگر با رافع
کشتی گیرم او را بیفکنم پیغامبر علیه السلام او را نیز دستوری داد و آن شب با سپاه هم آنجا بود
روز دیگر پیغامبر علیه السلام فرمود که ما را دلیلی باید که براهی برد که نه در مقابله کفار باشد
بعد از آن یکی از انصار در پیش ایستاده و لشکر از قفای او می رفتند و در آن راه باغی بود از آن
جهودی نابینا نام او رافع بن قبطی و آن جهود دشمن خدای و رسول بود و راه بر میان باغ او افتاد چون
بدانست که لشکر پیغامبر است علیه السلام که میگذرد برخاست و خاک در روی مسلمانان می افشاند

وبانك

و بانگ میداشت و میگفت ای محمد اگر راست میگوئی که تو رسول خدای چرا لشکر بر باغ من میگذرانی
و من ترا بحل نمیکنم و بقیامت از تو قصاص خواهم صحابه قصد کردند که او را بقتل آرند پیغامبر علیه السلام
فرمود که رها کنید که او را دل و چشم هر دو کور است چون لشکر از آنجا بگذشت با احد فرود آمدند برابر
کفار پیغامبر صلی الله علیه وسلم صحابه را گفت هیچ کس بجنگ کفار نرود تا نفرمایم و پنجاه تن از ایشان که تیرانداز
بودند جدا کردند و عبدالله بن جبیر را بر سر ایشان گماشت و بکناهی بود از پس لشکر اسلام ایشان را
بفرستاد و گفت آنجا بنشینید و نگاه دارید تا لشکر کفار غدر نکنند و از پس ما کمینی نگشایند و ایشان را
حجت گرفت که اگر ظفر ما را بود و اگر بر ما بود باید که شما جای خود نگاه دارید البته از سر آن شک بر نخیزید
و بجای نروید و کار شما همین است که این موضع نگاه دارید و باقی لشکر را فرمود که در مقابل کفار صف
راست کنید و در لشکر کفار بر میمنه ایشان خالد بن ولید بود و بر میسره عکرمه بن ابوجهل و در قلب
ابوسفیان بن حرب و زنان را که با خود آورده بودند همه زره پوشیده بودند و در پس صف مردان ایستاده
و هند دختر عتبه که زن ابوسفین بود سرور ایشان بود و پیغامبر علیه الصلوة والسلام آن روز دو زره پوشیده
بود از بهر احتیاط و علم بمصعب بن عمیر داده و جماعت پیادگان را در پیش لشکر کرده و فرموده که
چون لشکر کفار حمله آرند شما تیر باران کنید پس از هر دو جانب صف بر کشیدند و لوای قریش
همیشه با بنی عبدالدار بن قصی بودی ابوسفیان ایشان را گفت این کار حرب بر لوا بسته است هر گه که لوا بر پای
بود سپاه بر جای بود و چنان شنیدیم که شما روز بدر لوا بیفکندی تا سپاه بهزیمت رفت اگر امروز
نیز همچنین خواهید کرد باز دهید تا کسی دیگر را دهم ایشان گفتند منصبی که میراث ماست ما بکسی دیگر راه ندهیم
و لیکن امروز چنان مردی نمائیم که هرگز ننموده ایم و در میان ایشان مردی بود دلیر نام او طلحه بن عثمان
بن عبدالدار لوا او را داد و صف راست کردند و ابوسفیان فرمود تا شتر که هبل بر آن بود پیش صف آوردند
و زنان را بفرمود تا از پس صف بایستادند و مردمان را گفت اگر از بهر دین حرب نکنند از بهر خونهای ریخته سبه
و از بهر این عورتان که همراه آورده اید حرب کنید و پیغامبر علیه السلام از این طرف صفها راست بداشت
و زبیر عوام را با صد مرد در برابر خالد ولید فرستاد و لوای حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم مصعب بن عمیر را بدست

اورا در پیش صف آورد و کوه احد را پس پشت کرد و پیغامبر در آن روز دو شمشیر حمایل کرده بود

یکی ذو الفقار و یکی شمشیر دیگر و جوشن در دو کروه روی بروی آوردند ابوسفیان رسولی بفرستاد تا در

برابر لشکر مسلمانان بایستاد و بانگ کرد که ای مردمان مدینه ابوسفیان می گوید که این محمد عم زاده ماست

وما از قبیله ایم و ما را با او حرب است و خون و ما را با شما هیچ خصومتی نبوده و نیست و شما همسایگان

مایید از قدیم باز ازین مردم جدا شوید و بسلامت بمدینه باز گردید و ما را با یکدیگر گذارید پس مسلمانان

بجواب مشغول گشتند و گفتند ای سگ پلید برو و ابوسفیان را و قریش را بگوی تا از ما هر یک کس زنده

باشد شما روی میدان نبینید مرد باز گشت و آن پیغام با بوسفیان رسانید و ابوعامر راهب که حکایت او از پیش

رفت که پنجاه مرد از مدینه بمکه برده بود از بهر خصمی پیغامبر علیه السلام و قبیله اوس از انصار پیش از آنکه

باسلام درآمدند بغایت منقاد و مطیع ابوعامر بودند و هرچه گفتی از اشارت او عدول نکردندی چون ابوعامر

بمکه رفت و پنجاه مرد داشت و پیوسته تحریص قریش میکرد از جهت خصمی پیغامبر علیه السلام و گفتی شما فارغ

باشید و هیچ اندیشه مکنید و لشکر جمع کنید تا بمدینه رویم که اهل مدینه چون مرا ببینند یاری محمد

ندهند چون صفها در مقابل یکدیگر بایستادند خواست که در پیش قریش سخن خود راست کند و او را

خیال همان بود که پیش از آن دیده بود از انصار و می پنداشت که چون او را ببینند میل او کنند اول او

و قوم او بمبارزت بیرون آمدند و آواز دادند و انصار را بر خود خواندند انصار او را دشنام دادند

و گفتند ای کافر فاسق خبیث اگر باز گردی فبها و الا ترا پاره پاره کنیم ابوعامر چون چنان شنید در پیش

در پیش قریش خجل شد و ضرورت شد و برا جنگ کردن پس با انصار جنگ در پیوست و تیر بر یکدیگر

می انداختند چون تیرشان نماند شمشیر در یکدیگر نهادند تا از مرد و جانب خسته و کشته شدند و از یکدیگر

باز گردیدند و زبیر عوام که در مقابل خالد ولید بود بدو حمله کرد و او را بگریزانید و پیغامبر علیه

السلام تکبیر کرد و همه مسلمانان تکبیر کردند و ابوسفیان با هزار مرد بر زبیر حمله آورد و او را

باز گردانید و زبیر با جای خود آمد طلحه که لوای مشرکان داشت پیش علی بن ابی طالب آمد و شمشیر خود بجنبانید

او گفت شما چنین گویید که کشتگان ما بهشتی اند و آن شما بدوزخ امروز با من مردی با تو

بدوزخ فرستی یا من ترا ببهشت علی گفت من ترا فرستم بدوزخ و بحرب آمد امیر المؤمنین علی رضی الله عنه

تیغی بر پای او زد که پایش بیفتاد و لوای ایشان سرنگون شد مردی از بنی عبد الدار بر جست و لوا بر گرفت

و بر پای کرد و امیر المؤمنین علی را گفت یا ابن عم زنهار امیر المؤمنین علی از و باز گشت و گفت دوزخ تو را در

ندارم که مقدار تو چندان نیست که دوزخ ترا ارزانی بود پیغامبر علیه السلام بشنید و تبسم کرد

و امیر المؤمنین علی بصف باز گشت بجای خود پس پیغامبر علیه السلام سپاه را گفت حمله حمله کنید

زبید باز بر خالد که در برابر او بود حمله کرد و مقداد بر عکرمه حمله کرد و همه سپاه مسلمانان

حمله کردند بر قریش و نخستین حمله قریش هزیمت شدند و آن شتر که هبل بر وی بود بیفتاد و هبل

نگونسار شد و بوسفیان بهزیمت شد و زنان که از پس لشکر بودند بیرون نتوانستند رفت خویشتن

با سری نهادند و روی بکوه آوردند که آنجا باشد تا حرب باز نشیند ایشان را اسیر کنند عمر رضی الله عنه

گفت من هند را دیدم شلوار بر کشیده بر کوه می شد و پای او در خف بمیزد داشت و هند بکونه حره بود

پس مسلمانان از پس ایشان برفتند و دست از کشتن باز گرفتند چنانکه خدای عز و جل فرمود ولقد صدقکم

الله وعده اذ تحسونهم باذنه و مسلمانان کافران را می کشتند و غنیمت میگرفتند و آن پنجاه مرد تیرانداز

که رسول علیه السلام ایشان را بر سر دره موکل کرده بود چون بدیدند که گفتند دشمن بهزیمت شد

و مسلمانان غنیمت میگیرند و ما اگر دیر برسیم چیزی نمانده باشد مهتر ایشان گفت شما فرمان

پیغامبر دست باز مدارید و هم آنجا بایستید خلاف کردند گروهی گفتند باشیم و گروهی گفتند

برویم پس سی تن از ایشان بطلب غنیمت برفتند و بیست تن آنجا بایستادند و خالد بن ولید از طرف

درآمد با مقدار دویست مرد و این بیست تن را که آنجا ایستاده بود همه را بر جای بکشت و از پس پیغامبر

درآمدند و خالد بفرمود تا شمشیر در نهادند بکشتن مسلمانان و لوای مسلمانان و سواری از ایشان

برفت و بوسفیان را خبر کرد بوسفیان قریش را باز گردانید و حرب دیگر باره از سر گرفت و از پس و پیش

شمشیر در نهادند بکشتن مسلمانان و لوای مسلمانان که بیفتاده بود دشمنی حبشی نام او صواب بجست

و آنرا بر پای کرد و مسلمانان بدیدند شگفت داشتند نگاه کردند خالد بن ولید را دیدند از پس درآمده

وشمشیر در نهاده مسلمانان را می کشت و مسلمانان بهزیمت میرفتند و کافران غلبه می کردند و پیغامبر
صلی الله علیه وسلم بر جای خود ایستاده بود از آنجا باز نگشت و خلق را میخواند کس اجابت نکرد
چنانکه خدای عز وجل فرمود حتی اذا فشلتم وتنازعتم فی الامر الآیة و پیغامبر از جای نجنبید و مردمان را
بر حرب حریص می کرد و امیر المؤمنین ابوبکر و امیر المؤمنین عمر هر دو را جراحت رسید و باز گشتند
و امیر المؤمنین عثمان با دو تن از انصار بگریخت و در پس کوه پنهان شد و امیر المؤمنین علی در پیش حرب
بود و کارزار می کرد و شمشیری که داشت بر سر کافری زد خود از آهن قوی داشت شمشیر امیر المؤمنین
علی رضی الله عنه بشکست امیر المؤمنین پیش پیغامبر آمد و گفت یا رسول الله شمشیر من بشکست و بی شمشیر
حرب نتوانم کرد پیغامبر علیه السلام دست فرو کرد و ذو الفقار بوی داد و گفت خذها یا علی پس چون علی بن
ابی طالب ذو الفقار ببست و بحرب اندر شد پیغامبر علیه السلام او را دید که دلیر و مردانه آن تیغ را
کار می فرمود و از چپ و راست و پس و پیش میزد و میکشت پیغامبر علیه السلام فرمود لا فتی
الا علی لا سیف الا ذو الفقار و پیغامبر علیه السلام در ین حال با ده تن از انصار مانده بود و دیگران
بهزیمت رفته پس پیغامبر شمشیر دیگر از نیام برکشید و گفت من یاخذه بحقه این شمشیر از من که ستاند بحق
مردی از انصار ایستاده بود نام او سماک بن خرشه از بنی ساعده و کنیت او ابو دجانه گفت یا رسول الله
حق این شمشیر چیست گفت آنکه بدین هیچ مؤمن را نکشی و از پیش هیچ کافر برنگردی ابو دجانه گفت
من ستانم و دست فراز کرد و آن شمشیر از پیغامبر بستاند و او را عصابه سرخ بود که چون حرب کردی
بر پیشانی بستی پس آن عصابه را بربست و شمشیر را بجنبانید و بتبختر کنان پیش صف در آمد پیغامبر
علیه السلام گفت خدای عز وجل خرامیدن دشمن دارد الا در چنین موضع پس حرب کرد و از مشرکان
بسیار بکشت پس مشرکان بر وی گرد آمدند و هفتاد زخم بر تن وی زدند و بکشتندش و مشرکان
غلبه کردند و ابوسفیان مشرکان را بر حرب تحریص میکرد و زنان ایشان از کوه فرود آمدند و
واز پس مشرکان بایستادند و دف میزدند و نشاط و شادی می کردند و هند مادر معاویه علیها اللعنه
پای می کوفت پس چون مشرکان غلبه کردند مسلمانان بسه گروه شدند گروهی بهزیمت بطرف مدینه

رفتند

رفتند و گروهی مجروح شدند در حرب و گروهی بکوه پنهان شدند و هند در راه وحشی را گفته
بود که اگر حمزه و عباس را بکشی هر چه بر تن من پیرایه است همه را بتو دهم و بر تن او پیرایها در زر و سیم
بود چون زنان از کوه فرود آمدند هند وحشی را بدید همه پیرایها از تن خود باز کرد و یکجای ببست
و گفت من انجز وعده خود راست کردم اکنون وعده تو مانده است حمزه را بکش و بستان وحشی
حربه برگرفت و بطلب حمزه رفت چون بحربگاه رسید حمزه را دید که با یکی از مشرکان حرب میکرد نام او
سباع بن عبد العزی و این سباع را مادری بود دایه نام حمزه گفت ای پسر دایه حمله را پای دار و حمله
برد و او را ضربتی زد و بکشت چون باز گشت از پس سنگی پنهان شده بود چون حمزه را بدید حربه بینداخت
و بر سینه او زد چنانکه از پشتش بیرون آمد حمزه پس از آنکه زخم خورده بود آهنگ وحشی کرد و و
از پیش او بگریخت حمزه چون زخمش سخت بود بیفتاد و وحشی فراز شد و حربه از وی بیرون کشید و دیگر
بار بزد و بکشت و نزد هند شد و پیرایها از وی بستد و از حربگاه بلشکرگاه رفت که او را با کسی دیگر
کار نبود و مصعب بن عمیر پیش پیغامبر ایستاده بود تیری بیامد و کشته شد و لوای پیغامبر بیفتاد و بر سر
آمد و عتبه بن ابی وقاص برادر سعد وقاص سنگی بر پیغامبر انداخت و بر دهانش آمد و لب مبارکش
بشکافت و دو دندان پیش بشکست و خون بمحاسن او فرو دوید و محاسن پر خون لعنه الله علی ضاربه شده
مردی دیگر از مشرکان در آمد نام او عبد الله بن قمیئه و پیغامبر را در آن جراحت و خون بسیار بدید
پیش ابی سفیان خبر برد که محمد را کشتند و پیغامبر صلی الله علیه وسلم از خون بسیار که از وی رفته
بود و دو زره گران در بر داشت نتوانست برخاستن و تنها شده بود و کس با او نمانده جز خدا حیلت
کرد که باز نشست و مردی از آن کسان که با پیغامبر بودند چون او را بیفکندند بهزیمت شد تا بلشکرگاه شد
مسلمانان و سعد وقاص را دید گفت برو که برادرت پیغامبر را بکشت گفت بچه جایگاه گفت بفلان جای
سعد بیامد و برادر را می جست بگشت نیافت و میان کشتگان می گشت پیغامبر را دید روی خون آلود
شده نشناخت و آن زرهها بر تن پیغامبر چنان گران شده بود که نتوانست برخاستن همچنان نشسته
آواز می داد که یا معاشر المسلمین منم پیغامبر خدای بکجا می دوید سعد آواز پیغامبر بشنید بشناخت فراز آمد

واو را دید نشسته روی خون آلود شده وبا او کس نبود جز دو تن قتاده بن نعمان و دیگر سهل سعد دست

وپای پیغامبر بوسه داد پیغامبر علیه السلام گفت یا سعد چه امید داری بقومی که پیغامبر خدا برا روی

بر خون کنند درین حدیث بودند که تیری بر چشم قتاده بن نعمان آمد و یک چشم وی از چشم خانه بر رویش

افتاد قتاده بنشست وآن چشم خویش پیغامبر نمود صلی الله علیه وسلم پیغامبر بدست مبارک خویش

آن چشم قتاده را باز جای وی نهاد و چیزی بر وی خواند و باد بر وی دمید چشم وی درست شد

سد بهتر از آنکه اول بود سعد تیر و کمان برداشت وخواست که برود رسول علیه السلام فرمود که یا سعد

از من جدا مشو گفت یا رسول الله من برادرم را طلب میکنم تا بکشم رسول علیه السلام فرمود که پیش من

بنشین و دشمنان را از من باز دار بتیر پس سعد جعبه فرو ریخت و بدو زانو نشست و او تیر اندازی

بود که قطعا تیر او خطا نشدی هر کس از مشرکان که متوجه ایشان شدی او را تیر بینداخت و پیغامبر

علیه السلام تیر از زمین بر میداشت و بدست سعد میداد و بهر تیری که بسعد دادی گفتی ادم

یا سعد فداک ابی وامی تیر بینداز ای سعد که مادرم و پدرم فدای تو باد و هرگز پیغامبر این سخن کس را نگفت

مگر سعد را دران روز و سعد مشرکان را بتیر از پیغامبر دور می داشت و هند با زنان بیامد و میان

کشتگان میگشت و هر کشته که او می دید گوش و بینی باز میکرد چون بحمزه رسید هند ملعون

بدست خویش گوش و بینی او ببرید و شکمش شکافت و جگرش بیرون آورد و بدهان نهاد و بخایید از خشم

وکینی که از او داشت و نتوانست که فرو برد باز بیرون انداخت و از آن روز باز او را آکلة الکباد

خواندندی و ابی بن خلف براست لشکر میگذشت و درمیان کشتگان پیغامبر را می جست و ابی

در مکه هر روز پیغامبر را گفتی که یک حمازه می پرورم تا ترا بگیرم و بکشم ان شاء الله و روز بمکه بود و برادرش

بلشکر آمده بود و کشته شده و در روز احد ابی بیامد و پیغامبر را می جست و بیافتش دران موضع که

سعد بن ابی وقاص تیر می انداخت سعد خواست که بدو اندازد پیغامبر گفت بگذار تا بیشتر آید ابی می آمد

نیزه بر پیغامبر راست کرده گفت یا محمد که رهاند ترا از من پیغامبر علیه السلام فرمود که خدای عز وجل

رهاند مرا از تو و ترا از من نیز رهاند پیغامبر بر پای خواست و حارث بن حمه پیش او ایستاده بود با حربه

بدرود

مغامبر

سغامبرا صحابه بر کردون شده

پیغامبر آن حربه از حارث بستد وابی سلاح تمام داشت و هیچ جای او گشاده نبود مگر گردن او زد

و سر حربه گردنش را بخراشید ابی لختی از درد آن بخروشید براست و باز گشت و خروشان

بلشکرگاه شد و فریاد همی کرد که ای قوم محمد مرا کشت بدست خویش ایشان گفتند باکی مدار

که زخم تو چندان نیست که ترا از آن بیم مرگ بود گفت من ازین زخم درد مرگ می یابم و او مرا گفته

بود که من ترا بکشم سخن خود راست کرد و همچنان نالان و خروشان بود چون مشرکان بمکه باز گشتند

او در راه پیش از آنکه بمکه رسد بمرد پیغامبر همچنان که بای ایستاده مسلمانان را دید که بسوی مدینه همی

رفتند بهزیمت و تل زیک بود آنجا بدان بالا همی رفتند پیغامبر آواز کرد و گفت یا قوم منم محمد پیغامبر

خدای عز وجل ایشان آواز پیغامبر شنیدند ولیکن باز گشتند و استوار نداشتند و با خویش گفتند

پیغامبر خدای را بکشتند چنانکه خدای عز وجل این سخن از ایشان یاد کرد قوله تعالی اذ تصعدون

ولا تلوون علی احد والرسول یدعوکم فی اخراکم الایه مردی از انصار نام او انس بن المعصبه بن مالک همی گشت بلشکرگاه

و از مدینه همان زمان رسیده بود چون خبر هزیمت شنیده بود سلاح بر گرفت و بلشکرگاه آمد

ابوبکر و عمر و طلحه و زبیر هر چهار را مجروح دید در پس سنگ خفته بودند و روز گرم شده بود ایشان را گفت

شما اینجا چه می کنید گفتند یا انس پیغامبر را کشتند گفت شما از پس او زندگانی چه کنید چرا پیش او حرب نکنید

تا آن زمان که بمیرید و از ایشان بگذشت امیر المؤمنین علی را دید که حرب همی کرد تنها گفت یا علی پیغامبر خدا را

بکشتند علی گفت اگر او را بکشتند ما را از پس او زندگانی بکار نیست و این حرب می کرد تا کشته شد

و پیغامبر خدای همچنان ایستاده بود و یاران را همی دید و می گریست پس عمر را دید که دید که درمیان کشتگان

همی گشت و عباس عبد المطلب با او بود پیغامبر را همی جستند پیغامبر ایشان را بشناخت و عباس پیغامبر را

بشناخت که رویش خون آلود بود پیغامبر آواز داد که یا عم و عم جواب داد که لبیک یا رسول الله با آواز

پیغامبر را بشناخت بیامد چون پیغامبر را دید بدان حال بگریست و دست و پای وی بوسه داد و گفت

یا رسول الله مردمان چنان پندارند که پیغامبر خدای نمانده است و اگر بدانند که زنده است و اگر بدانند که

همه جمع شوند و گرد آیند که بیشتر زنده اند پیغامبر علیه السلام عباس را گفت که یا عم آواز ده و عباس

تا آواز بلند بود پس عباس بکوه احد بر شد و آواز داد که ای مسلمانان غم مدارید که پیغامبر خدای زنده
است چون آواز عباس بشنیدند همه زنده شدند و هر کسی از پس کوهی و سنگی بیرون آمدند برهنه
و عریان و روی بعباس نهادند و امیر المؤمنین علی هنوز بحرب مشغول بود چون آواز عباس بشنید بازگشت
و نزد پیغامبر رفت چون پیغامبر را بدان حال بدید دلش بجوش آمد و تافته شد بشتاب رفت تا آب
آورد و آب نزدیک بود سپر خود را پر آب کرد و پیش رسول آورد و گفت یا رسول الله خونها را از روی
خود دور کن تا اصحاب ترا بشناسند آنگاه پیغامبر روی مبارک بشست و علی لوای پیغامبر را دید
افتاده برگرفت و بر پای کرد و تکبیر گفت چون مسلمانان آواز تکبیر امیر المؤمنین علی بشنیدند
و لوای بر پای کرده دیدند ایشان را یقین شد که پیغامبر علیه السلام زنده است هر کسی روی بلوا
آوردند تا قریب صد کس جمع شدند اما همه مجروح و خسته فاما از شادی آنکه پیغامبر را علیه
السلام زنده یافتند قوت حرکتی در ایشان پیدا شد و ابوبکر و عمر و طلحه از پس کوه پیش
پیغامبر آمدند و مشرکان چون آواز عباس بشنیدند همه سست شدند و دست از حرب بداشتند
و بر ابوسفیان گرد آمدند و گفتند ما را عبدالله بن قمئه گفت که محمد را کشتم و عباس همی گوید
زنده است ابوسفیان گفت سخن عباس راست باشد و خبر کشتن پیغامبر و هزیمت شدن
مسلمانان بمدینه رفت خلق مدینه سر بیرون نهاده ازارها از سر افکنده و سرها برهنه کرده
فریادکنان پس خبر رسید که پیغامبر علیه السلام زنده است و فاطمه نیز دختر رسول
علیهما السلام گریان بیرون آمده بود و زنی دیگر هم فاطمه نام با وی بیرون آمده بود
آن زن ویرا گفت یا بنت رسول الله تو بازگرد تا من بروم و ترا خبر آورم که اگر پیغامبر خدای
و امیر المؤمنین علی ترا بدین حال ببینند اندوهگین شوند تو اگر بازنمی‌گردی هم اینجا باش تا من
بروم و پیغامبر را بچشم خویش ببینم و بازآیم و ترا خبر صحیح بیاورم فاطمه هم آنجا بنشست و آن
زن را پسری و برادری و پدری هر سه بلشکرگاه بودند چون بلشکرگاه رسید یکی را دید کشته
افکنده احتیاط کرد برادرش بود روی بگردانید و گفت حرام است روی تو بر من تا روی پیغامبر نبینم

پس پدر

پس پدر را بدید همچنین برفت تا نزد لوای پیغامبر رسید فرا رسید پیغامبر را دید ایستاده و یاران گرد
او در آمده و امیر المؤمنین علی ایستاده و لوا در دست گرفته آن زن خرم شد و بازگشت نزد فاطمه
او را خبر آورد و بمدینه بازگردانید بعد از آن نزدیک کشتگان خویش آمد و بنشست و همی گریست
پس چون ابوسفیان آواز عباس بشنید و بر سر کوه لوای پیغامبر بدید بر پای و خلق بروی گرد آمده
کسی را نمی‌شناخت که کوه دور بود بانگ کرد که یا محمد پیغامبر پاسخ نداد دیگر بانگ کرد که یا ابن
ابی قحافه پیغامبر فرمود که پاسخ مده دیگر بار گفت که یا عمر یا عثمان کس پاسخ نداد گفت همه را بکشتند
عمر را صبر نماند گفت ای دشمن خدای حیدر زنده هستند که ترا بشکنند ابوسفیان آواز عمر بشناخت
گفت یا عمر بالله بگوی که محمد را بکشتند گفت محمد زنده است و آواز تو می‌شنود و یاران پیغامبر
از ابوسفیان بترسیدند چون بر سر کوه آمد و غمگین شدند چنانکه خدای عز و جل فرمود وأثابكم غمّا بغمّ
یکی غم هزیمت و یکی غم ابوسفیان که بر سر کوه آمد و ایشان از آن ترسیدند که دیگر باره حرب
در گیرد پس ابوسفیان گفت اعل هبل یعنی هبل را بلندی بار دید پیغامبر عمر را گفت که جوابش
ده که الله اعلی و اجل خدای بزرگتر و داناتر و برتر پیغامبر گفت نباید که ایشان از ما بلندتر باشند
و خواست که بر سر کوه شود بر شدن نتوانست از گرانی زرهها که داشت و هر دو زره که پوشیده
بود سنگین بود در میان کوه خواست که بر سر سنگ نشیند طلحة بن عبدالله سر فرو کرد و پیغامبر
علیه السلام پای بر گردن او نهاد و برخاست و بر آن سنگ شد و بنشست و پیغامبر طلحه را گفت
وجبت الجنة یعنی بهشت ترا واجب شد آنگه بوسفین چون پیغامبر را دید گفت یوماً بیوم روزی بروزی
بدر شما را و روز احد ما را پیغامبر علیه السلام جواب فرمود لا سواء قتلاکم فی النار و قتلانا فی الجنة
گفت این راست نبود هر که روز بدر از شما کشته شدند بدوزخ اند و هر که در احد از مسلمانان
کشته شد به بهشت اندر و یکی از انصار نام او خیطله بلشکر نیامده بود چون خبر شنید که پیغامبر
علیه السلام بکشتند شمشیری برگرفت و بیامد و بلشکرگاه مسلمانان پیغامبر را علیه السلام
دید بر سر سنگی نشسته و ابوسفیان همی گفت ان ابن کبشه ان ابن ابی قحافه ان ابن الخطاب الا این

الا نام حول والحرب بدل و یوما بیوم و حنظله شمشیر برکشید و بر سر کوه شد و با ابوسفیان مردی
ایستاده بود نام او شداد بن الاسود ابن حنظله شمشیر برو آورد تا بزند این شداد بن الاسود شمشیری
بر حنظله زد و از سر کوه فرو غلطید و بمرد ابوسفیان بانگ کرد که یوما بیوم و حنظله بحنظله و پسر
ابوسفیان که در بدر کشته بودند حنظله نام بود یعنی این حنظله بدان حنظله بدل است عمر گفت لا سواء
قتلانا فی الجنه و قتلاکم فی النار پس عمر با جماعتی از مهاجران بر سر کوه شدند با سلاح و
ابوسفیان را از آنجا برکردند و پیغامبر علیه السلام بر حنظله بگریست و گفت فرشتگان گرد آمده
اند و از میان همه کشتگان حنظله را می شویند چون بمدینه شدند هم آنگاه زن حنظله را بپرسیدند که او را
چه حال بود گفت او با من خفته بود و غسل جنابت بروی واجب بود چون آوازه شنید که مسلمانان
هزیمت شده اند شمشیر برگرفت و بیرون دوید پیغامبر علیه السلام او را غسیل الملائکه نام کردند
پس پیغامبر یاران را بخواند عثمان را ندید گفت او را میان کشتگان بجویید که اگر او زنده بودی
سوی ما آمدی بجستند نیافتند پیغامبر تافته شد از بهر عثمان و امیرالمؤمنین عثمان با دو تن گریخته بود
یکی را نام عتبه و یکی را نام سعد از بنی نجار چون سپاه مسلمانان بازگشتند ایشان نیز بازگشتند و پیش
کوه احد رفتند و راه مدینه گم کردند چون پیغامبر علیه السلام بمدینه رسید ایشان بعد از سه
روز بمدینه رسیدند پیغامبر چون ایشان را بدید گفت سخت پنهان شده بودید و ابوسفیان چون از کوه
فرود آمد از حرب دست باز داشته بودند و مشرکان بلشکرگاه خویش باز شده ابوسفیان نیزه
بدست داشت و میان کشتگان میگذشت تا بنگرد که از مسلمانان که کشته است حمزه را دید
افتاده او را بشناخت و بن نیزه در دهانش زد و گفت بچش آنچه کردی حبشی بروی بگذشت و مهتر
حبشیان بود ابوسفیان را دید که چنان حرکتی میکرد گفت ای مردمان بنگرید که مهتر قریش چه میکند
با پسر عم خویش ابوسفیان از آن تیزه بدو بخشید و گفت خطا کردم تو این معنی بر من پوشیده دار و مشرکان
بلشکرگاه خود رفتند بدان عزیمت که شب آنجا باشد و روز دیگر حرب کنند چون نماز دیگر شد خدای
عزوجل فرشتگان را از آسمان بفرستاد تا وهم و سهم در دل مشرکان افکندند پس مشرکان بوقت آفتاب زرد

لشکر برگرفتند و برفتند مسلمانان عجب داشتند که چرا در این وقت روان شدند گفتند همانا که بمدینه
می روند تا غارت کنند پیغامبر علیه السلام گفت الله که اگر بمدینه می شوند تا غارت کنند تا یک موی
بر تن من حرکت میکند سعی خواهم کرد پس امیرالمؤمنین علی را فرمود که بر سر کوه شو و بنگر اگر بر اسبان
نشستند بدانکه بمدینه می روند امیرالمؤمنین علی بر کوه رفت و بنگریست ایشان بر شتر نشسته بودند
و اسبان بدست گرفته براه مکه می شدند آنگاه امیرالمؤمنین علی از کوه تکبیر کرد و فرود آمد ابوسفیان
بازگشت که این چه تکبیر است کاری نساخته کرده اید اکنون آراسته باشید پیغامبر علیه السلام آن شب
آنجا بود و بمدینه بازگشت چون روز شد حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم گرد کشتگان برآمد تا ببیند که
کیان کشته شده اند حمزه را دید بدان حال افتاده فرمود که اگر از بهر صفیه خواهرش نیستی
که طاقت نیارد حمزه را بگور نکردمی تا مرغان از اش بخوردندی تا روز قیامت خدای عزوجل او را از شکم مرغان
حشر کردی پس بفرمود که کشتگان را گرد کردند و بگور کنند پیغامبر علیه السلام گفت اگر خدای
تعالی مرا روزی ظفر دهد بر ایشان بجای هر یکی دو را گوش و بینی ببرم و همه مسلمانان گفتند چنین کنیم
و خدای عزوجل آیة فرستاد قوله تعالی وان عاقبتم فعاقبوا بمثل ما عوقبتم به الآیة پس
پس مردمان مدینه بیرون آمدند و هر کسی بر کشتگان خویش شدند و نوحه و زاری برخاست و خواستند
که کشتگان خویش را بمدینه برند پیغامبر علیه السلام فرمود که همه را هم آنجا بگور کنید تا هم از آنجا
حشر کنندشان و فرمود که همچنان با خون بگور کنید که روز حشر چون بنزدیک حق تعالی روند خون از ایشان
همی رود و پیغامبر علیه السلام بر ایشان نماز کرد و بر حمزه هفتاد تکبیر کرد و بر دیگران چهار تکبیر
و صفیه خواهر حمزه بیرون آمده بود از مدینه که حمزه را ببیند پیغامبر پسرش را بفرستاد که او را باز
گرداند و او از مهتران زنان بنی هاشم بود و عمه حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم بود نخواست
که او حمزه را بدان حال ببیند صفیه مر پسرش را گفت خواهم که همچنان ببینم تا دل مرا بسوزد و بر آن حال
صبر کنم تا از خدای عزوجل مزد صابران یابم پس پیغامبر علیه السلام دستوری داد بیامد و حمزه را
بدید و بروی نماز کرد و پیغامبر علیه السلام شب یکشنبه بلشکرگاه بود و روز یکشنبه باستاد

تا کشتگان را نگور کردند پس بمدینه آمد و عبدالله بن ابی سلول گفت لو اطاعونا ما قتلوا اگر فرمان من کردندی کشته نشدندی خدای عز و جل فرمود فادرؤا عن انفسکم الموت ان کنتم صادقین او گفت اگر فرمان من کردندی کشته نشدندی خدای عز و جل فرمود که شما مرگ از خویشتن باز دارید اگر راست می گوید و بدست شما ست مردی بود بمدینه از عرب همه روز نماز کردی و قرآن خواندی پیغامبر فرمود که او از اهل دوزخ است پس روز احد بیرون آمد و حرب کرد و هشت کس از کافران بکشت و زخم خورد او را برگرفتند و بمدینه بردند چون مردمان بدیدن او آمدند گفتند نیکو کاری کردی گفت از بهر آن کردم تا حسب و نسب من بدانید که من از مردمان بزرگترم روزی چند برآمد تیر برگرفت و تا پیکان بگلو فرو برد و خویشتن را بکشت و مردمان گفتند که ما گواهی دهیم که پیغامبر ما پیغامبر خدا نیست عز و جل و حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم چون بمدینه باز می آمد در راه حمنه بنت جحش پیش آمدش و حمزه خال وی بود و برادر عبدالله بن جحش کشته و شوهرش را نیز کشته بودند مردمان خبر کشتن حمزه با وی بگفتند گفت انا لله و انا الیه راجعون خدای عز و جل او را بیامرزاد پس خبر برادرش گفتند همچنین گفت چون خبر شوهرش بگفتند بانگ کرد و بخروشید پیغامبر فرمود که سبحان الله معلوم شد که پیش زن هیچ کس گرامی تر از شوی نیست و روز یکشنبه پیغامبر علیه بمدینه فرود آمد و خدای عز و جل در سوره آل عمران آیه فرستاد قوله تعالی ان الذین تولوا منکم یوم التقی الجمعان الآیه و از مهاجر و انصار که در روز احد بقتل آمدند سی و پنج تن بودند و اینها از نص قرآن گرفته اند که حق تعالی میفرماید اولما اصابتکم مصیبة قد اصبتم مثلیها و در روز بدر از کفار هفتاد تن بودند

غزو یازدهم غزو حمراء الاسد بود

محمد بن اسحاق گوید رحمة الله که چون پیغامبر علیه السلام بعد از غزو احد بمدینه فرود آمد خبر رسید که ابو سفین دو منزل بطرف مکه برفت و بایستاد و قریش بروی گرد آمدند و گفتند باز گردیم و محمد و اصحاب او را یکبارگی مستاصل کنیم پس پیغامبر علیه السلام چون این خبر بشنید دیگر روز که شانزدهم ماه شوال

سیم بود از هجرت بفرمود تا منادی کردند که همان لشکر که در احد بوده اند جمله جمع آیند و بیرون روند از پی دشمن و فرمود که هر کس با احد نبوده است نخواهم که بیرون آید و آن مردمان که در جنگ احد بودند همه خسته و مجروح بودند گفتند چگونه کنیم پیغامبر علیه السلام فرمود مرانا که با من بوده اند از بهر آن با عبدالله ابی سلول بیرون نیاید بحکم حضرت رسالت همان مردم بیرون رفتند و هیچ کس از ایشان انکار نکرد و دیگر میخواست که خبر با بی سفین رسد تا بداند که مسلمانان ضعیف نشده اند و خدای عز و جل فرمود ان یمسسکم قرح فقد مس القوم قرح مثله الآیه گفت شما را اگر جراحت است ایشان را نیز جراحت است و در آیه دیگر فرمود ان تکونوا تالمون فانهم یالمون کما تالمون اگر شما را جراحت درد می کند ایشان را نیز درد میکند و شما را از خدای امید آمرزش است و بهشت و ایشان را نیست دیگر روز دوشنبه بود پیغامبر علیه السلام از مدینه بیرون آمد و خدای عز و جل ایشان را بستود قوله تعالی الذین استجابوا لله و الرسول من بعد ما اصابهم القرح للذین احسنوا الآیه پیغامبر علیه السلام برفت و در منزل فرود آمد در برابر احد بر هشت میل از مدینه نام او حمراء الاسود و سه روز در آن منزل بنشست و مردی از بنی خزاعه بمدینه آمده بود بحاجتی از مکه و روز حرب احد در مدینه بود و مسلمان نبود اما غم آمدش که پیغامبر را علیه السلام چنان مصیبت رسید و او را معبد بن ابی معبد الخزاعی گفتند و قبیله بنی خزاعه همه دوست و هواخواه پیغامبر بودند چه آنکه مسلمان شده بود و چه آنکه باسلام در نیامده بود از مدینه بیرون آمد چون پیغامبر علیه السلام را بدید پیش وی رفت و سلام کرد و تعزیت گفت و گفت ای محمد ما را سخت آمد واقعه احد و ما چنان می خواستیم که این واقعه بر دشمنان تو بودی اما امید چنان می دارم که کار تو بالا گیرد و دشمنان تو مقهور و مخذول گردند و رسول را علیه السلام وداع کرد و برفت و روی بمکه نهاد و ابو سفین و قریش بمنزلی رسیده بودند که آن را روحا گفتندی و اندیشه میکردند و با همدیگر میگفتند ای قوم ما ظفری چنین که بر محمد و اصحاب او یافتیم همه یاران او را بکشتیم و مثله کردیم و مثل حمزه که پشت و پناه لشکر او بود از راه برداشتیم و وهنی عظیم در کار او آوردیم اکنون بیشتر از آنکه او با خود آید و قوت و مدد گیرد دیگرباره معاودت باید کرد تا بمدینه رویم و او و اصحاب او را برداریم و یکبار از ایشان فارغ

شوم که هر کرا مرا دیدی چنین اتفاق نیفتد و چنین فرصتی کی خواهد بود ایشان درین سخن بودند که معبد
برسید چون ابوسفیان اورا بدید گفت ای معبد بیا تا از محمد و اصحاب او چه خبر داری که دیگرباره
عزمت آن داریم که برویم و او را و اصحاب او را مستاصل کنیم معبد گفت ای ابوسفیان این چه سخن است
که تو می گویی اینک محمد با لشکری تمام بیرون آمده است و بحمراء الاسد نزول کرده و از قفای شما
می آید و این لشکر که من از ان او دیدم اگر بر کوه زنند از جای بردارند چون ابوسفیان این سخن بشنید
تعجب کرد و گفت ای معبد ما دی روز از پیش او آمده ایم و هیچ لشکر با او نبود و آن لشکر که با او گذاشتیم
چندان نبودند که سر اشتری توانستندی خوردن معبد گفت من راست می گویم و ترا غلط است آن روز که تو
دیده لشکر محمد از مدینه بیرون نیامده بودند از بهر آنکه نپنداشتند که جنگ خواهد کرد و این ساعت
واقعه چون بر ایشان افتاد جمله جمع آمده اند و لشکری دیگر که در حوالی مدینه بودند بمعاونت خود
خوانده اند و اینک بحمراء الاسد نزول کرده اند و از خشم آتش از دهان می بارند و از تحسر انگشتان
خود بدندان میگزند که ما چرا بمصاف نرفتیم تا بر قوم ما چنین مصیبت نیفتادی و اگر این ساعت از ین
منزل کوچ نکنند که ما مکر روید هستند که بر شما حمله آید و آنگاه دانید که من راست گفتم چون معبد این سخنها
بگفت و این مبالغها کرد ایشان عزم معاودت باطل کردند و فی الحال برنشستند و روی بمکه نهادند
چون پاره راه برفتند کاروانی دیدند که بمدینه میرفت بوسفیان گفت ای جماعت کاروانیان من شما را
رسالتی دارم چون بمحمد رسید بوی رسانید تا من چندین مال بشما دهم گفتند هر چه فرمایی بگفت
چون بمحمد رسید بگویید که ما ابوسفیان را دیدیم و قوم او معاودت کرده اند و می آیند که شما را
یکبار از راه بردارند و ابوسفیان از سخن معبد هراسی ترسیده بود و مبالغه کرد و غرض او از ین
سخن آن بود که پیغامبر علیه السلام را بترسانند تا تعجیل نکند و زود از قفای ایشان نروند تا ایشان
از پیش بگریزند و بمکه رسند چون آن کاروان بحمراء الاسد رسید کاروانیان گفتند یا محمد اینک ابوسفیان
و لشکر قریش بروحا نزول کرده اند و عزمت آن دارند که معاودت کنند و میخواهند که شما را بکلی از راه
بردارند پیغامبر صلی الله علیه و سلم فرمود حسبنا الله و نعم الوکیل خدای تعالی پشت و پناه ماست

واورا

واورا از جانب حق تعالی زیادت اعتماد و وثوق روی نمود و حق سبحانه و تعالی از سخن بوسفیان
و جواب پیغامبر خبر باز داد قوله تعالی الذین قال لهم الناس ان الناس قد جمعوا لکم فاخشوهم فزادهم ایمانا
و قالوا حسبنا الله و نعم الوکیل و پیغامبر علیه السلام در حمراء الاسد لشکر پراگند و فرمود که بروید
در طلب کفار بعد از ان که برفتند دو تن از ایشان باز پس مانده بودند هر دو تن را بگرفتند و پیش
پیغامبر علیه السلام آوردند و این دو تن یکی معویه بن المغیره بن امیه بود و یکی دیگر ابو عزه شاعر
که در بدر گرفته بودند و پیغامبر علیه السلام آورده بودند منت بر وی نهاد و او را زنهار داد و صفوان
او را بفریفت و با خود بیاورد پس چون او را بگرفتند و پیش پیغامبر علیه السلام آوردند گفت
یا رسول الله تو مرا زنهار داده پیغامبر علیه السلام گفت لا یلدغ المؤمن من جحر مرتین گفت
مومن را دو بار از یک سوراخ مار نگزد و بفرمود تا او را بکشتند و بروایتی دیگر گویند که چون
ابو عزه زنهار خواست پیغامبر علیه السلام فرمود که بخدای که ترا دستوری ندهم این نوبت که
بمکه روی و دست بر ریش فرود آوری و گویی محمد را دو بار بفریفتم پس زبیر بن العوام را بفرمود تا
او را گردن بزد و معویه بن المغیره خویش عثمان بن عفان بود و پناه بدو برد و عثمان رضی الله عنه بخدمت
پیغامبر علیه السلام آمد و او را زنهار خواست سید علیه السلام او را گفت از بهر دل تو زنهار
دادم بشرط آنکه اگر بعد از سه روز او را در مدینه ببینند بکشند پس اتفاق چنان شد که آن سه
روز در مدینه بود و جایی پنهان بود حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم زید بن حارثه و عمار یاسر هر دو را
بطلب او فرستاد و فرمود که او را در فلان موضع طلب کنید که آنجا پنهان است برفتند و او را بیافتند
و در حال بقتل آوردند پس چون پیغامبر علیه السلام از حمراء الاسد باز گردید و باز مدینه آمد عبد الله
بن ابی سلول که سر منافقان بود و در میان انصار از وی شریفتر نبود و هر جمعه او را در مسجد جامع
جایی مخصوص بود که کسی دیگر آنجا نتوانستی نشستن و چون بنشستی موعظه آغاز کردی و تقویت کار پیغامبر
علیه السلام دادی و ستایش پیغامبر علیه السلام بگفتی و مردم را بطاعت او فرمودی و آن همه از سر
نفاق میکرد لکن نفاق او ظاهر نشده بود چون روز احد از لشکر باز گردید و مسلمانان را که نفاق

داشته با خود باز گردانید نفاق او ظاهر شد و مسلمانان بدانستند پس چون روز جمعه درآمد
و پیغامبر علیه السلام خطبه می خواند بقاعده برخواست تا همچنان موعظه گوید و ستایش پیغامبر کند مسلمانان
برخاستند و دامن او فرو کشیدند و گفتند ای دشمن خدای چون نفاق تو ظاهر شد ترا نرسد که درچنین
جای سخن گوئی عبدالله بغایت برنجید و از خشم نماز توقف نکرد و از مسجد بیرون آمد و یکی از انصار
بنماز میرفت او را دید که وقت نماز از مسجد بیرون آمده بود و میرفت گفت ای عبدالله چون است که
درین وقت بیرون آمده و می روی عبدالله گفت برخاستم که موعظه کنم و کار محمد را تقویت کنم جماعتی
از اصحاب او نگذاشتند مرا و گفتند ترا نرسد که درچنین جای سخن گوئی من نیز بخشم از مسجد بیرون
آمدم انصاری گفت ای عبدالله اکنون بیا تا باز مسجد رویم پیش پیغامبر علیه السلام تا او از بهر تو استغفار
کند باشد که حق سبحانه و تعالی توبه تو قبول کند آن منافق بدبخت گفت مرا حاجت استغفار محمد نیست
و بمسجد نرفت و در روز احد نفاق منافقان و صدق صادقان ظاهر شد و این از فضایل و کرامت روز احد
بود که حق سبحانه و تعالی اهل نفاق را از اهل وفاق جدا کردانید همچنانکه در روز قیامت خواهد
کرد قوله تعالی لیمیز الله الخبیث من الطیب وحق سبحانه و تعالی در احوال غزو احد شصت
آیه فرستاد در سوره آل عمران و اول این آیتها اینست قوله تعالی واذ غدوت من اهلک تبوی المؤمنین
مقاعد للقتال والله سمیع علیم و آخرین آیه ولا تحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله امواتا
بل احیاء عند ربهم یرزقون فرحین بما آتیهم الله من فضله ویستبشرون بالذین لم یلحقوا بهم من خلفهم
الا خوف علیهم ولا هم یحزنون الی قوله فآمنوا بالله ورسوله وان تؤمنوا وتتقوا فلکم اجر عظیم
وشرح این آیات از تفاسیر معلوم باید کرد

حکایت اصحاب رجیع

چون پیغامبر علیه السلام بعد از واقعه احد در شوال و ذوالقعده و ذوالحجه بمدینه بود و قریش
بمکه باز شدند و درمیان مکه و مدینه دو قبیله بودند یکی را نام عضل بود و دیگری را قاده و آن دو قبیله با بو سفیان

دوستی

دوستی داشتند ابو سفیان ایشان را گفت حیلتی توانید کردن که از یاران محمد بعضی را بگیرید تا بکشند
یا بمکه آورید پس از هر قبیله یک دو تن برخاستند و پیش پیغامبر آمدند و گفتند درمیان ما بسیار مردم
مسلمان شده اند اما آنجا کسی نیست که احکام شریعت بمردم آموزد اگر از اصحاب چندی را بفرمائی
تا بمیان ما آیند و قوم ما را احکام شریعت و فقه و قرآن آموزند سخت بجای خود باشد و دیگر بسیار
کس رغبت کنند و باسلام درآیند پیغامبر علیه السلام قول ایشان باور داشت و شش تن از اصحاب
اختیار کرد یکی مرثد بن ابی مرثد و دیگر رافع بن الولید و سیم عاصم بن ثابت بن الافلح و چهارم زید بن الدثنه و
پنجم خبیب بن عدی و ششم عبدالله بن طارق و مرثد را بر ایشان مهتر کرد و فرمود که تا ایشان
با آن دو قبیله روند و آن قوم را قرآن و شرایط مسلمانانی بیاموزند چون نزدیک ایشان رسیدند بر
سرای فرود آمدند نام آن رجیع و آن موضع بنی هذیل بود از آن مردم که ایشان را می بردند یکی برفت و بنی
هذیل را آگاه کرد و این بنی هذیل دشمن پیغامبر بودند از قبیله بنی هذیل غلبه بیرون آمدند و اصحاب پیغامبر
را گفتند ما شما را نمی کشیم اما اسیر میکنیم و بمکه می بریم و می فروشیم شما دست بند دهید این
شش تن سه دست بند ندادند یکی مرثد و دیگر رافع و دیگر عاصم و هر سه حرب کردند با بنی هذیل تا کشته
شدند و سه دیگر خبیب و زید و عبدالله طارق دست بند دادند ایشان را اسیر کردند و بردند
عبدالله بند خود بگسیخت و بجست او را طلب کردند دریافتند و بکشتند و زید و خبیب را بمکه بردند
و بفروختند زید و خبیب را حجش بخرید که پدرش بدر کشته بود تا ایشان را بعوض پدر خویش
بکشد پس هر دو را از حرم مکه بیرون بردند بموضعی که آنرا تنعیم خوانند و آنجا بکشتند و خبیب را کشته
بردار کردند و دیرگاه بردار بماند و زید را همچنان کشته بیفکندند و زنی بود نام سلامه بنت سعد
و پسر او را روز بدر این عاصم کشته بود و آن زن نذر کرده بود که از سر عاصم آب خورد چون شنید
که عاصم را بنی هذیل کشتند رسولی فرستاد به بنی هذیل که آن سه کس را که بر سر آب رجیع کشته اند
سر عاصم طلبیده که در آن آب خورد آن رسول او و بنی هذیل آمدند و برفتند بسر کشتگان خواستند
که سر عاصم جدا کنند چندان زنبور بر سر عاصم گرد آمده بود که نتوانستند گرد آن گشتن گفتند صبر کنیم

تا شب درآید و زنبوران بروند آنگاه بیایید و تن بردارید چون شب درآمد حق تعالی سیلی بفرستاد
تا آن کشتگان را با تن عاصم ببرد و جسد خبیب بر دار بماند تا بدان وقت که پیغامبر علیه السلام عمرو بن
امیه الضمری را بفرستاد تا ابوسفیان را بکشد عمرو برفت و جسد را بشب از دار فرود آورد و
خواست که روز شود او را بگور کند و گوشت او بر دار بگندیده بود چون روز شد جسد را نیافت
و هیچ کس ندانست که آن جثه خبیب کجا رفت و این خبر معروف است والعلم عند الله و این
قضایا در ماه صفر سال چهارم بود از هجرت

حکایت عمرو بن امیه الضمری

پس چون خبر اصحاب که بر جیع کشته شدند بپیغامبر علیه السلام رسید دانست که انگیز ابوسفیان
بوده است از واقعه ایشان ملول شد و عمرو بن امیه الضمری را بخواند و این عمرو مردی بود در
میان مسلمانان بحستی و چالاکی معروف و مشهور و قصه خوانان در قصه حمزه بر نام او حکایات
ساخته اند و این عمرو در سبک پائی و مکر و حدیث نظیر نداشت حضرت رسالت صلی الله علیه
و سلم او را با یکی از انصار بمکه فرستاد و فرمود که هر حیله که توانید کردن بکنید تا ابوسفیان را
بکشید پس ایشان هر دو بجانب مکه روان شدند و با ایشان یک شتر بود چون بمکه رسیدند
بیرون مکه بموضعی شتر ببستند و پیاده در مکه رفتند این انصاری عمرو را گفت چه خواهی کردن
عمرو گفت رسم مردم مکه آنست که چون نماز دیگر شود در سرای خود آب زنند و خداوند سرای
بر در سرای بنشیند و باشد که با او غلامی و نوکری باشد و باشد که تنها بود و تا نماز خفتن نشسته
باشند ما بیاشیم تا آن زمان که تاریک شود و ابوسفیان را طلب کنیم چون بیابیم کاردی بروی زنم
و وی را بکشم و دانم که مرا نتوانند گرفت تو شتر بر نشین و برو و پیغامبر را خبر کن انصاری
گفت تا نبینم که توجه عمل میکنی خبر بتحقیق نبرم حالا بیا تا بمسجد رویم و طواف کنیم چون
بمسجد رفتند و طواف می کردند مردی از اهل مکه عمرو را بشناخت و فریاد بر آورد که عمرو امیه آمده است

حیلی او را بگیرید عمرو بجست و از مسجد بیرون رفت انصاری را گفت برو و شتر بر نشین و راه
مدینه بگیر و پیغامبر را بگوی عمرو را بکشتند و او با ابوسفیان هیچ نتوانست کرد انصاری گفت من
از تو جدا نتوانم شد تا ببینم که کار تو چگونه خواهد بود و قریش در طلب عمرو شدند و عمرو
واو را نیافتند از مکه بیرون رفت و در غاری پنهان شد و انصاری نیز با وی بدان غار رفت و سه
روز آنجا بودند و کسی از قریش راه بدیشان نبرد یکی از مهتران قریش نامش عثمان بن مالک سواره
سواره از پیش غار میگذشت و تنها بود چون بدر غار رسید عمرو نگاه کرد و او را تنها دید
از غار بیرون آمد و کاردی بر شکم وی زد و او را بکشت و سر خویش گرفت عمرو و انصاری هر دو راه
مدینه پیش گرفتند چون بتنعیم رسیدند جسد را بر دار دیدند عمرو او را از دار فرو گرفت و بر زمین
بگذاشت دو روزه راه بیامدند دو تن را دیدند از اهل مکه که ابوسفیان ایشان را بجاسوسی فرستاده بود تا خبر
پیغامبر بیاورد عمرو ایشان را گفت اسیر باشید ایشان گفتند نه یکی تیری بزد و بکشت و آن دیگری را اسیر
کرد و پیش حضرت رسالت آورد و گفت یا رسول الله ابوسفیان را نتوانستم کشت ولیکن جاسوسان
او یکی را بکشتم و یکی را آوردم حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم تبسم فرمود و او را دعا کرد

حکایت اصحاب بیر معونه

در سال چهارم از هجرت مردی بمدینه آمد از بزرگان عرب و نجد بودی میان حجاز و یمن و از بنی عامر بود
نام عامر بن مالک بن جعفر و کنیت او ابو البراء و لقب او ملاعب الاسنه و در همه عرب از و مردانه تر مردی
نبود و اهل نجد او را فرمان بردار بودند و پیش حضرت رسالت هدایا آورده بود و پیغامبر علیه السلام
قبول نکرد و ولید بن ربیعه با همه جلالت شاعر ابو البراء بود پیغامبر را گفت من کمان نبرم که بدم
مضر و ربیعه و فرزندان معد بن عدنان از همه عرب کسی بود که هدیه ایشان رد کردی حضرت رسالت صلی
الله علیه و سلم فرمودند که کسی که دین من قبول نکند من هدیه او قبول نکنم ابو البراء گفت دین تو چیست
بر من عرضه کن تا بنگرم حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم اسلام بروی عرضه کرد و شریعت با او بگفت

او گفت یا محمد این سخنان تو بس نیکوست ولیکن ما نیکرم چرا کس نفرستی بقبیله بنی عامر تا ایشان را بدین دین خوانند پیغامبر گفت ترسم که فرمان من نکنند و مردمان مرا هلاک کنند ابو البرا گفت من پذیرفتارم از بنی عامر و بگویم که ایشان بعهد من اندر آیند و تو نامه نفرست بعامر بن طفیل مهتر بنی عامر و او را بدین خویش خوان تا او همه را بخواند و ترا و مردم ترا نیکو دارد آنگاه پیغامبر علیه الصلوات والسلام چهل مرد و بعضی چهل و دو گویند و هفتاد نیز گفته‌اند از آن جمله منذر بن عمرو الانصاری و حرب بن الصمه و حرام بن ملحان و عامر بن فهیره مولی ابوبکر و غیرهم و عمرو بن امیه الضمری نیز با ایشان بود همه جماعتی بودند که قرآن یاد داشتند و شرایع اسلام دانستند و منذر بن عمرو الانصاری را بر ایشان امیر کرد و بعامر بن طفیل نامه نبشت و سوی بنی عامر و حی بنی سلیم و عامر بن طفیل آنجا نشستی و او هم مهتر بنی عامر بود و هم مهتر بنی سلیم چون بر سر چاه معونه فرود آمدند و نامه ابو البرا با عامر رسید گفتند سمعا و طاعه ما زنهار او نشکنیم پس نامه مصطفی بمردی دادند از انصار نام او حرام بن ملحان و او را گفتند این نامه بعامر بن طفیل بر چون ببرد عامر نامه برخواند و هم بر جای حرام بن ملحان را بکشت و بر نشست و بنی عامر را گفت این مردمان را بباید کشتن بنی عامر گفتند ما زنهار ابو البرا نشکنیم پس عامر ببنی سلیم شد و از ایشان دویست سوار بیاورد و با مهاجر و انصار حرب کردند و همه را بر سر بیر معونه بکشت الا کعب بن زید الانصاری که در میان کشتگان ازو رمقی مانده بود و بزیست تا در روز خندق کشته شد و عمرو بن امیه الضمری با یک تن از انصار بشتر چرانیدن بصحرا رفته بودند و ایشان را از این حال خبر نبود چون باز آمدند هنوز دور بودند بدان موضع نگاه کردند که صحابه فرود آمده بودند دانستند که واقعه افتاده است و اصحاب بقتل آمده‌اند عمرو گفت بیا تا باز پس گردیم و خبر بحضرت پیغامبر علیه و سلم بریم انصاری گفت لا والله ما نیز برویم و جنگ کنیم تا شهید شویم پس برفتند و جنگ میکردند تا انصاری کشته شد و عمرو اسیر گشت و گفت من از قبیله مضرم و ایشان را با قبیله مضر دوستی بود او را ریش تراشیدند و یله کردند بمدینه باز شد چون بمنزلی مدینه رسید دو تن از بنی عامر آمده بودند و از پیغامبر علیه السلام عهد ستاده بودند

و باز گشته عمرو از ایشان پرسید که شما از کدام قبیله اید گفتند از قبیله بنی عامر از پیش محمد آمده ایم و عهد داریم عمرو نیز با ایشان نگفت که با بنی عامر و عامر بن الطفیل چنین کردند و خاموش بود تا ایشان بخفتند و بخواب رفتند پس شمشیر برداشت و هر دو را بکشت و سوی پیغامبر آمد و خبر باز گفت که عامر بن الطفیل بکشت حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم از آن حال سخت غمگین شد و گفت این همه ابو البرا کرد پس عمرو گفت یا رسول الله دی روز چون بفلان موضع رسیدیم از بنی عامر هر دو را بکشتم پیغامبر علیه السلام فرمود که آن دو تن از نزد من رفته بودند و عهد من داشتند ایشان را چرا کشتی گفت یا رسول الله ندانستم و ابو البرا از این حرکت خجل شد پس پسر خویش ربیعه را فرمود که عامر بن طفیل را بکشد ربیعه او را در صحرایی یافت نیزه بر زانوی وی زد از اسب جدا شد و بیفتاد او را بکشت و از عامر بن الطفیل حکایت کنند که چون اصحاب پیغامبر علیه السلام را بقتل آوردند یکی در میان ایشان دیدم که چون او را بکشتند جمعی از آسمان فرود آمدند و او را برگرفتند و در هوا می‌بردند و من می‌دیدم که او را باسمان می‌بردند تا از چشم من غایب شد و پرسیدم که آن چه کس بود گفتند عامر بن فهیره مولای ابوبکر رضی الله عنه و حسان بن ثابت تحریص فرزندان ابو البرا کرده است بر عامر بن طفیل بیت
بنی ام البنین الم یرعکم / و انتم من ذوایب اهل نجد
تهکم عامر بابی برا / لیخفره و ما خطا کعمد

غزو دوازدهم غزو بنی النضیر بود

و این بنی نضیر جهودان بودند و حصاری بزرگ داشتند بر در مدینه بمقدار یک فرسنگ از مدینه و از در حصار تا بدر مدینه خرماستان بود و ایشان با پیغامبر علیه السلام بر عهد بودند و ایشان را مهتری بود که او را سلام بن مشکم خواندندی و او نیز در عهد رسول بود علیه السلام چون عمرو امیه الضمری آن دو تن از بنی عامر بر در مدینه بکشت که عهد پیغامبر داشتند بنی عامر کس فرستادند پیش محمد علیه السلام که یا محمد این مردمان این مردمان ترا بر بیر معونه ما نکشتیم که بنی سلیم کشتند و ما چون نامه ابو البرا بخواندیم آن دو تن را پیش تو فرستادیم تا عهد از تو بستدند همه بنی عامر را و ابن عمرو بن امیه الضمری ایشان را بکشت

این دو تن ما را دیه بده یا حرب را بپا ای پیغامبر علیه السلام فرمود که راست میگویند ایشان را بر آن حکم و
عهد که من کردم دیت واجب است پس کس فرستاد که من هر دو را دیت بدهم و عهد شما نشکنم پیغامبر
آن دیه را فرمود که در میان اهل مدینه تحصیل کنید و جهودان که با من عهد کرده اند از بنی نضیر و قریظه و فدک
در این دیت مدد دهند پس اول از بنی نضیر خواست و پیغامبر علیه السلام بخود از مدینه بیرون آمد و او را
خری بود نام او یعفور بر آن نشست و امیر المؤمنین ابوبکر و امیر المؤمنین عمر و امیر المؤمنین علی رضوان
الله علیهم اجمعین با وی برفتند و از مدینه بنخلستان در آمدند تا بدر حصار بنی نضیر و ایشان از سر دیوار
حصار چون پیغامبر را بدیدند در بگشادند و بیرون آمدند و پیغامبر را گفتند بحصار اندر آی پیغامبر اندرون
نرفت و بر در حصار فرود آمد و پشت بدیوار حصار نهاد و بنشست و قصد عمرو بن امیه و آن دو تن که
عهد بسته بودند از بنی عامر بگفت و دیتی که واجب شده بود پس گفت مرا درین یاری بکنید گفتند نعم و کرامه
اگر فرمایی دیه هر دو را ما تنها بدهیم و مهتران ایشان پیش آمدند چون سلام بن مشکم و حیی بن اخطب
و کنانه بن الحقیق برادر سلام و گفتند ما در حصار رویم و قسمت کنیم تو باز گرد پیغامبر علیه السلام
شاد شد و فرمود که بنیا قسمت مکنید چندانی که در ینه به مددی باشد و پیغامبر علیه السلام با یاران
در پای دیوار حصار نشسته بود و ایشان بحصار در رفتند و تدبیر کردند که ما محمد را بکشیم سلام
گفت نشاید و شما او را نتوانید کشتن و او آگاه شود و این عهد ما شکند و با شما حرب کند ایشان فرمان
نکردند و کنانه برادر سلام گفت من کنیه برادران از محمد طلب کنم پس سنگی بمن بیاورد و بدیوار
حصار برآمد در برابر سر پیغامبر علیه السلام و مردی بود بمیان ایشان نام او عمرو او را گفتند این سنگ بر سر
محمد انداز و او گفت چنان کنم درین حال جبرئیل علیه السلام پیغامبر را از مکر ایشان آگاه گردانید پیغامبر
ترسید که اگر یاران را بگوید همه بیکبار برخیزند و از حصار مردم بنبینا دیرون آیند و ایشان را بگیرند پیغامبر علیه
السلام برخاست تنها و یاران را گفت بحاجتی فراز می شوم و بمیان خرماستان در شد و راه مدینه گرفت
و دانست که چون او برفت یاران را هیچ نگویند چون از خرماستان بیرون آمد مردی از بنی نضیر از مدینه بحصار
میرفت پیغامبر را دید علیه السلام بگذشت و بحصار رسید و جهودان چون پیغامبر را ندیدند باز راه

می پرسید

می پرسیدند که پیغامبر کجا شد گفتند بحاجتی برخاست و ایشان چشم میداشتند که زمان زمان
برسد این مرد بیامد و بحصار در رفت ایشان را دید که آشوبی داشتند گفت شما را چه بوده است
گفتند میخواهیم که این سنگ بر سر محمد زنیم گفت من محمد را نزدیک مدینه دیدم اکنون در کاهست
که بشهر رسیده باشد جهودان بدست و پای بمردند و گفتند او آگاه شد از ین کار پس بیرون آمدند
و امیر المؤمنین علی را گفتند این مرد میگوید که محمد را بر در مدینه دیدم امیر المؤمنین علی را عجب
آمد برخاست و یارانی که با او بودند بر گرفت و آن خر را می راند تا بمدینه رسید پیش پیغامبر علیه
السلام رفتند و گفتند یا رسول الله چه بود که بی آگاهی برفتی حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم
فرمود که ایشان سگالیده بودند که مرا بکشند و نقض عهد کردند ایشان را از آن حال آگاه کرد
و حق سبحانه و تعالی این آیه فرستاد یا ایها الذین آمنوا اذکروا نعمت الله علیکم اذ هم قوم ان یبسطوا
الیکم ایدیهم الآیه پس پیغامبر علیه السلام محمد بن مسلمه را بخواند و گفت سوی نضیر شو و ایشان را بگوی
که با من غدر کردند و عهد بشکستند من از عهد شما بیزارم برخیزید و مال و زن و فرزند بر گیرید
و ازین مملکت بدر روید هر کجا خواهید و اگر نمی روید حرب را آماده باشید حیی بن اخطب گفت چنین
کنیم و بر آن نهادند که بشام روند عبد الله بن ابی سلول ایشان را گفت چرا بقول محمد از خان و مان بروید
از حرب او چه باک دارید با دو هزار مرد من ایستاده ام اگر با شما حرب کند من نیز حرب کنم و مدد
شما باشم سلام گفت صلاح آنست که برویم حیی گفت این نخلستانها و خانها را بگذاریم
سلام گفت من باری بروم حیی گفت من باری بروم تو بهتر دانی سلام مال خود و کسان خود برداشت
و بخیبر رفت و ایشان فرمان سلام نبردند و کس پیش پیغامبر فرستادند که نمی رویم هر چه خواهی کن پیغامبر
فرمود تا منادی کردند که حرب بنی نضیر و خدای عز و جل این آیه فرستاد الم تر الی الذین نافقوا یقولون
لاخوانهم الذین کفروا من اهل الکتاب الآیه و پیغامبر علیه السلام حرب را بساخت و حیی
بن اخطب برادر خود را پیش عبد الله ابی سلول فرستاد و گفت بگفتار تو اینجا بایستادیم ما را یاری
کن بمرد و سلاح چنانکه وعده کردی برادر حیی گفت بیامدم نزد عبد الله و پیش او بنشستم

که حدیث کنم او را پسری بود عبدالله نام و مسلمان بود پیش پدر آمد و سلاح برگرفت عبدالله گفت
کجا می روی گفت پیغامبر علیه السلام بحرب بنی نضیر میرود و من با وی میروم عبدالله ابی سلول
خاموش شد پسر را در حتی گفت من ازو نومید شدم گفتم این پسر خود را باز نمی تواند داشتن مارا
نصرت چون تواند کرد برخاستم و هیچ حدیث نکردم که بجه کار آمده ام و پیغامبر علیه السلام با سپاه
بیرون شد و ابن ام کلثوم را بر مدینه خلیفت کرد و سپاه را گرد برگرد حصار بنی نضیر
فرود آورد و اهل بنی نضیر حصاری شدند پیغامبر بفرمود تا خرماستان را می بریدن و می افکندند
چون یک روز چنین کردند روز دیگر ایشان از حصار آواز کردند و گفتند ای محمد اگر فرمان
مارا باشد خرماستان ما راست و اگر ترا بود ترا این کار آید چرا باید بریدند پیغامبر علیه السلام
گفت خدای عزوجل میفرماید ایشان گفتند خدای عزوجل نفرماید و بریدن درختان فساد است
و خدای عزوجل این آیة فرستاد ما قطعتم من لینة او ترکتموها قائمة علی اصولها پیغامبر علیه
السلام بفرمود تا دیگر نبریدند و یازده روز حضرت پیغامبر ایشان را محصور داشت بعد از آن
بحکم پیغامبر راضی شدند پیغامبر علیه السلام فرمود که زنان و کودکان برگیرید و بروید و هرچه
دارید بگذارید ایشان خواهش کردند ما را نفقه باید پیغامبر فرمود که هر که را خدای بلی اشتر از
هرچه دارند بار کند غیر سلاح و بروید دیگر همه مال ایشان که بماند دست باز دارند ایشان بدین شرط
راضی شدند و خانهاء خویش ویران کردند تا پیغامبر علیه السلام و یاران در آنجا ننشستند
و پیغامبر علیه السلام مومنان را بفرمود که شما نیز ویران کنید تا بدانند که ما را بخانهاء ایشان حاجت
نیست چنانکه خدای عزوجل فرمود یخربون بیوتهم بایدیهم وایدی المومنین الآیة چون
پیغامبر علیه السلام خانهاء ایشان ویران کرد ایشان برسیدند و حق تعالی ترسی بر دل ایشان
افکند تا زود بار کردند و برفتند و گروهی از مهتران ایشان بخیبر شدند چون حیی بن اخطب
و سلام بن مسلم و کنانه بن الحقیق و بعضی بشام شدند و خدای عزوجل آیت فرستاد هو الذی اخرج
الذین کفروا من اهل الکتاب من دیارهم و خدای عزوجل غنیمت مال ایشان پیغامبر را فرمود خاصه

تا هرچه خواهد

تا هرچه خواهد کند و کس را از مسلمانان در آن نصیب نباشد مگر آنکه پیغامبر خواهد و این آیة فرستاد
قوله تعالی ما افاء الله علی رسوله من اهل القری فلله وللرسول ولذی القربی والیتامی والمساکین
پس پیغامبر علیه السلام مال بنی نضیر بمهاجران داد خاصه و انها که بعد از و در همان سال از مکه بمدینه
هجرت کرده بودند و کسی دیگر را از انصار و غیرهم در آن نصیبی نداد و این در سال چهارم بود از هجرت

غزوه سیزدهم غزوه ذات الرقاع بود

چون پیغامبر علیه السلام از بنی نضیر بپرداخت و هر دو ربیع بگذشت و از جمادی الاولی همه برفت
پیغامبر را خبر آوردند که عرب بسیار جمع آمده اند از بنی غطفان و بنی محارب و بنی ثعلبه و آهنگ مدینه
خواهند کرد پیغامبر علیه السلام با سپاه بیرون آمد و عثمان را در مدینه خلیفه گذاشت و براه بادیه
هشت روز برفتند تا بموضعی رسیدند که آنرا ذات الرقاع خوانند و چنین گویند که کوهیست بحدود
نجد هر قطعه از آن کوه رنگی دارد کبود و سرخ و زرد و سیاه بدان سبب آنرا ذات الرقاع خوانند
جمعی از اعراب در آن نواحی گرد آمده بودند بیامدند و در مقابل لشکر پیغامبر ایشان نیز صف
برکشیده اما فرهیچ از یکدیگر می ترسیدند و حضرت رسالت علیه السلام آنجا سه روز نماز خوف گذارد
و این آیة آنجا نازل شد قوله تعالی فاذا کنت فیهم فاقمت لهم الصلوة و در روایت نماز خوف اختلاف است
و در کتب فقها باستقصا آورده اند و هر دو گروه از یکدیگر حرب و قتال باز کشتند و از میان کفار
یکی دعوی کرد که من بروم و محمد را بقتل آورم ایشان گفتند تو او را چون بقتل آری گفت پیش او روم
و فرصت نگاه دارم او را خالی یابم بقتل آرم ایشان گفتند اگر تو این کار بکنی ما ترا چندین شتر بدهیم
آن مرد برخاست و بمیان مسلمانان آمد و میگردید بشکلی که وی را نمی شناختند پس اتفاق چنان افتاد که پیغامبر
را علیه السلام خالی یافت که هیچ کس با وی نبود در ساعت برفت و پیش پیغامبر بنشست و سید علیه السلام
شمشیر خود برکنار نهاده بود گفت یا محمد شمشیر خود بمن دهی که بنگرم گفت دهم و شمشیر بوی داد او
شمشیر برگرفت و از نیام برکشید و بجنبانید و برپای خواست بقصد آنکه سید را علیه السلام هلاک کند

وهم بر جای بروی در افتاد دیگر بار برخاست هم بدان قصد و شمشیر بجنبانید و گفت یا محمد ترا از من نمی ترسی این ساعت سید علیه السلام فرمود نه گفت چرا نترسی و شمشیر تو در دست منست سید علیه السلام فرمود که خدای تعالی ترا نگذارد بعد از آن قصد کرد که شمشیر براند دیگر بار از پای در افتاد و شمشیر از دست او بیفتاد و بهزار زحمت بر پای خواست و شرمسار و خجل پیش اهل و قبیله خود باز گشت و حکایه کرد که مرا چه حالت افتاد بس حق سبحانه و تعالی این آیه فرو فرستاد و منت بر مسلمانان نهاد از بهر آنکه پیغامبر را علیه السلام از غدر آن کافر نگاه داشت قوله تعالی یا ایها الذین آمنوا اذکروا نعمت الله علیکم اذ هم قوم ان یبسطوا الیکم ایدیهم فکف ایدیهم عنکم واتقوا الله وعلی الله فلیتوکل المؤمنون

و جابر بن عبدالله الانصاری حکایه کرد که در غزوه ذات الرقاع زنی بدست آمد از کفار و شوهرش غایب بود چون باز آمد و برا حکایه کردند آن مرد سوگند خورد که از عقب محمد و اصحاب وی باز گردم تا از ایشان یکی بقتل بیارم و از دنبال لشکر اسلام روان شد و پیغامبر علیه السلام بمنزلی فرود آمده بود میان دره نزدیک شب بود گفت که باشد که امشب بر سر دره روند و بنشینند و ما را حراست کنند دو مرد یکی از مهاجر و یکی از انصار گفتند یا رسول الله ما برویم و بنشینیم و حراست کنیم برفتند انصار مهاجر را گفت تو نشینی اول شب یا من مهاجر گفت تو اول شب بنشین انصار در نماز ایستاد و مهاجر بخفت چون ساعتی بگذشت و مهاجر بخواب رفت آن کافر زن مرده که از عقب می آمد بسر دره رسید حس مرد انصاری شنید که نماز میکرد دانست که لشکر پیغامبرست تیری بروی زد مرد انصاری تیر از خود بینداخت و همچنان در نماز بود و نماز نبرید و مرد مهاجر را آگاهی نداد و کافر چون دید که وی نیفتاد تیری دیگر بینداخت و بروی زد انصاری آن تیر دیگر برکند و برکوع و سجود رفت و نماز تمام کرد و سلام باز داد و مهاجر را از خواب بیدار کرد و گفت برخیز که دشمن آمده است کافر چون دید که یکی دیگر با ویست بگریخت و مرد مهاجر سلاح در پوشید و بطلب وی برخاست و از چپ و راست دوید کسی را ندید چون باز پس آمد مرد انصاری را دید سه تیر خورده گفت ای سبحان الله چرا اول حال مرا خبر نکردی گفت سوره از قرآن می خواندم نخواستم که آن سوره قطع کنم سوم بار که مرا تیر زد تمام خوانده بودم رکوع و سجود کردم آنگاه

گفت بحرمت آن خدائی که محمد را براستی بخلق فرستاد که اگر نه آن بودی که پیغامبر علیه السلام مرا بحراست فرستاده است که اگر هزار تیر بر من آمدی نماز نبریدمی تا جان داشتمی در اواخر جمادی الاولی بمدینه باز گشت

غزو چهاردهم غزو بدر الاخر بود

و این غزو را غزو الموعد نیز خوانند بدان سبب که چون ابوسفیان از احد باز گشت موعدکم البدر سال دیگر همین وقت ببدر آییم بحرب پیغامبر علیه السلام امیر المؤمنین علی را گفت بگوی آری و چون از میعاد یک سال بگذشت پیغامبر علیه السلام از مدینه لشکر برداشت بماه شوال و ببدر رفت و تا ذوالقعده آنجا بود و عبدالله بن رواحه را در مدینه خلیفت ساخت و در آن موسم از اطراف اعراب ببدر آمدندی و بازار نهادندی یاران پیغامبر علیه السلام اگر چیزی که فروختنی داشتند با خود برگرفتند و میگفتند اگر قریش بیایند با ایشان حرب کنیم و اگر نیایند بازرگانی کنیم و قریش خود نیامدند و در بدر بازار نهادند همه عرب آنجا خرید و فروخت کردند و حضرت رسالت صلوات الله علیه یک هفته در بدر توقف نمود و هیچ کس از قریش نیامد و بعضی گویند بوسفیان با لشکر قریش از مکه بیرون آمدند بر آن وعده و نه روز بیرون مکه بودند بعد از آن گفتند که امسال ما را حرب نباید کرد که طعام تنگ است و چهارپایان لاغرند و در صحرا علف نیست باز گردیم تا دیگر سال هم بدین وقت باز آییم و علف بسیار رسته باشد بمکه باز گشتند و پیغامبر علیه السلام چون معلوم کرد که قریش بمکه بازگشتند بجانب مدینه مراجعت نمود و نیمه ذوالقعده سال چهارم از هجرت بمدینه فرود آمد

حکایه تزویج زینب بنت جحش با پیغامبر علیه السلام

چون پیغامبر علیه السلام از بدر الموعد باز گشت و سال پنجم در آمد از هجرت دختر جحش زینب را بزنی کرد و حکایت او چنان بود که پیغامبر علیه السلام زید بن حارثه را که غلام پیغامبر بود بفرزندی قبول کرده بود چنانکه مردمان او را زید بن محمد خواندندی چون بزرگ شد پیغامبر صلی الله علیه و سلم زینب را بوی داد بزنی و زینب نیکوترین زنان زمانه بود یک روز پیغامبر علیه السلام بخانه زید آمد بطلب او و دست بر در نهاد در باز شد

و زینب در میان سرای نشسته بود سر برهنه پیغامبر علیه السلام او را بدید و روی بگردانید و گفت زید کجاست زینب گفت بیرون رفته است و پیغامبر علیه السلام زینب را پیش از آن دیده بود اما سر پوشیده بسیار بود
این بار که او را سر برهنه بدید بچشمش خوش آمد خواست که دیگر بار بنگرد چشم بخوابانید و فرمود
سبحان الله العظیم سبحان مقلب القلوب والابصار و برفت چون زید بخانه باز آمد زینب گفت پیغامبر آمده بود
گفت چرا نگفتی که اندر آی گفت اندر نیامد و من سر برهنه بودم مرا بدید و چنین گفت زید گفت مگر ترا
خوش آمد مرا نیز با تو نشاید بودن پس زید سوی پیغامبر آمد و گفت زینب را طلاق خواهم داد پیغامبر علیه
السلام گفت چرا چه عیب دیدی از وی گفت هیچ عیب ندیدم لیکن نتوانم با او بودن پیغامبر گفت برو
و زن خویش را نگاه دار و نیکو دار و از خدای تعالی بترس چنانکه فرموده است قوله تعالی امسک
علیک زوجک واتق الله وتخفی فی نفسک ما الله مبدیه وتخشی الناس والله احق و پیغامبر علیه السلام را
زینب بدل خوش می آمد ولیکن پیدا نکرد و نخواست که زید را بیازارد و مردمان بدانند و زید برفت و زینب را
طلاق داد و چون عدت زینب بگذشت زینب سوی پیغامبر کس فرستاد و گفت زید مرا از بهر تو طلاق
داد و پیغامبر را خاطر میخواست اما شرم میداشت و خدای عز و جل میدانست که پیغامبر را دل بدو مشغول
است پس خدای عز و جل بحضور فرشتگان زینب به پیغامبر داد و آیه فرستاد که من زینب را بتو دادم پیغامبر
علیه السلام فرمود که کیست که زینب را بشارت دهد بدین و عایشه را اندوه آمد پیغامبر علیه السلام فرمود
یا عایشه قول خدای را باز میزنی پس زنی برفت و زینب را بشارت داد و زینب هرچه بر وی حلی بود از پیرایه
بگشاد و بدان زن داد و پیغامبر علیه السلام بخانه زینب آمد هم بدان نکاح که خدای عز و جل کرده بود و
بی آنکه نکاح دیگر کرده و خدای عز و جل فرمود فلما قضی زید منها وطرا زوجناکها
و زینب بدین سبب فخر کردی بر همه زنان پیغامبر علیه السلام و گفتی شما را پیغامبر بزنی کرد و مرا خدای عز و جل
بوی داد و این نکاح زینب در ماه محرم بود سال پنجم از هجرت و در اوایل این سال غزوه دومة الجندل است

غزوات بیست و سیم غزوه دومة الجندل

و پیغامبر علیه السلام بعد از غزوه بدر الآخر بشنید که جمعی از اعراب بموضع دومة الجندل جمعیتی ساخته اند
و سر خلاف دارند بعزم غزو ایشان بیرون آمد بعضی گویند در ذی الحجه سال چهارم بود از هجرت و بعضی
گویند در محرم سال پنجم چون چند منزل برفت آن قوم که سید علیه السلام بغزو ایشان میرفت بشنیدند
که پیغامبر علیه السلام با لشکر از مدینه بیرون آمد و متوجه ایشان است از پیش برخاستند و بکوهها
رفتند چون سید صلی الله علیه و سلم معلوم کرد که ایشان از پیش برخاستند بمدینه آمد
و درین سفر هیچ جنگ اتفاق نیفتاد والسلم

غزوات بیست و چهارم غزوه خندق است

و سبب این غزوات بود که چون حضرت پیغامبر صلوات الرحمن علیه جهودانی را که از جهودان بنی نضیر جلا
فرموده مثل سلام بن ابی الحقیق و حیی بن اخطب و کنانة بن الربیع و هوذة بن قیس الوائلی با جماعتی
دیگر از قبیله بنی نضیر و غیرهم اتفاق کردند تا بروند قریش و دیگر قبایل عرب و لشکری انگیز کنند
و ایشان را بجنگ حضرت رسالت آورند پس اول بمکه رفتند پیش قریش و با ایشان گفتند این محمد که بدشمنی
شما بیرون آمده است و شب و روز در بند آنست که رخنه در کار شما آورد و عداوتی صریح با شما پیش
گرفته و تا این ساعت چند از بزرگان شما بکشت و همچنانکه با شما عداوت میورزد در حق ما نیز
میکوشد و عیش بر شما و بر ما منغص کرده اکنون ما اول پیش شما آمدیم با لشکر خود ترتیب دهید
و ما بقبایل عرب رویم و لشکر جمع کنیم و چون همه جمع آمده باشند روی بمدینه نهیم و چون بدانجا
رسیم جماعتی یهود که در حوالی مدینه اند و آنچه در پیش شهر اند همه بحکم ما اند و از سخن ما بیرون
نروند ایشان را بخوانیم و باتفاق روی بمدینه آریم و محاصرت آن کنیم و از آنجا نرویم تا آن را خراب نکنیم
و محمد و اصحاب او را جمله مستاصل کرده ایم قریش چون این سخن بشنیدند نشاطی و فرحی در ایشان
پیدا آمد و استظهاری تمام بمکانت ایشان بخود را بدیدند از بهر آنکه این جماعت یهود که پیش ایشان
رفته بودند همه رؤسا بودند و در حوالی مدینه مقام داشتند و بر احوال مطلع بودند و نیز اهل کتاب بودند

ودیگر عرب نشست با ایشان بعلم و فضل امی بودند پس قریش بسؤال در آمدند و از ایشان پرسیدند
و گفتند شما از دیگران بهتر دانید و چنانکه شما را معلوم است که میان ما و محمد خلاف است او
میگوید که دین من بهتر است و شما که قریشید باید بدین من آیید و ترک دین خود بگویید و ما میگوییم که دین
ما بهتر است و متابعت او نمی کنیم اکنون پیش شما چون است دین ما بر حق است یا دین او از ملاعین که
رؤساء یهود بودند گفتند شما بر حقید و محمد بر باطل و دین شما بهتر از دین وییست و شما هرگز متابعت
او مکنید و بدین او مگروید قریش بدین سخن خرم شدند و با ایشان میعاد کردند و بجمع
لشکر مشغول شدند و حق تعالی در آنکه علماء یهود فتوی دادند که دین شما بهتر است این آیه فرستاد
قوله تعالی الم تر الی الذین اوتوا نصیبا من الکتاب یؤمنون بالجبت والطاغوت ویقولون للذین
کفروا هؤلاء اهدی من الذین آمنوا سبیلا اولئک الذین لعنهم الله ومن یلعن الله فلن تجد له نصیرا
الی قوله تعالی وکفی بجهنم سعیرا پس رؤساء یهود لعنهم الله چون دانستند که بترتیب لشکر مشغول
شدند از جانب ایشان فارغ گشته برخاستند و بجانب نجد شدند بقبیلهٔ غطفان که دشمنان حضرت
رسالت بودند و ایشان را همچنانکه قریش را دعوت کردند و تحریص نمودند و قوم غطفان دعوت را پاسخ
نمودند و لشکر بسیار جمع کردند و با ایشان بیرون آمدند و همچنین دیگر قبایل که می رسیدند
دعوت میکردند و لشکر فراوان جمع شد قریش چون شنیدند که لشکر غطفان و دیگر عرب
جمله جمع شدند و آمدند ایشان نیز با لشکر خود بیرون شدند و با هم پیوستند و امیر لشکر قریش
ابوسفیان بود و سردار لشکر بنی غطفان و دیگر قبایل عرب عیینه بن حصین بن حذیفه بود در بنی فزاره
و حارث بن عوف بن ابی حارثه المری در بنی مره و مسعر بن اصله الاشجعی در بنی اشجع چند روز در حوالی
مکه توقف کردند تا از هر طرف که لشکر خواهست آمد بیامد و همه جمع شدند بعد از آن رؤساء
یهود در پیش ایستادند و متوجه مدینه گشتند و خبر بحضرت رسالت صلی الله علیه وسلم رسید
پس پیغامبر علیه السلام اصحاب را گرد کرد و از ایشان مشورت خواست همه گفتند ما را مدینه حصار
باید کرد و سلمان فارسی گفت در شهرهاء عجم چون لشکر بسیار روی بدیشان آرد گرداگرد شهر

کنده کنند

کنده کنند تا سوار راه در آمدن نبود پیغامبر را علیه السلام این تدبیر سلمان صواب نمود بفرمود تا در
حوالی مدینه خندقی فرو بردند و پیغامبر علیه السلام هر روز بنفس خود برفتی و در خندق شدی و کار
کردی و مسلمانان را بران تحریص فرمودی و ایشان را فرح و شادی بیفزودی و بنشاط و رغبتی
تمام آن خندق فرو بردی و یک لحظه از کار بازنه ایستادندی و شب و روز بدان مشغول بودندی
و چون قسمت کردند حفر خندق را بر مهاجر و انصار هر ده مرد را چهل گز رسید و اختلاف شد
میان مهاجر و انصار در سلمان که مهاجر میگفتند سلمان از ماست و انصار میگفتند از ماست پیغامبر
علیه السلم فرمود سلمان منا اهل البیت و چون ایشان را عذری بودی بدستوری سید علیه السلام
آنجا باز گردیدندی اما جمعی منافقان از کار بدر بدیندی و هر ساعت بدروغ عذری بیاوردندی و بی
دستوری سید علیه السلام از آنجا بیرون آمدندی پس حق تعالی در حق مومنان فرمود قوله
عز وعلا انما المؤمنون الذین آمنوا بالله ورسوله واذا کانوا معه علی امر جامع لم یذهبوا
حتی یستأذنوه الی قوله تعالی ان الله غفور رحیم و در حق منافقان که خود را از کار باز
میداشتند و بی دستوری سید علیه السلام میرفتند این آیها فرستاد قوله تعالی لا تجعلوا دعاء
الرسول بینکم کدعاء بعضکم بعضا قد یعلم الله الذین یتسللون الی آخر الآیه و در حفر خندق از
حضرت رسالت صلوات الرحمن علیه تخصیص چند معجزه مرویست که مسلمانان مشاهده نمودند جابر بن عبدالله
الانصاری گوید که در میان خندق زمین پیدا آمد سخت چنانکه بیل و میتین و هیچ چیز بروی کار نمی کرد
از بیل و میتین که کار میفرمودند بر سر بشکست الکدیه الارض الصلبه و بالفارسی ترس بین الحجر والتراب
و مسلمانان از ان عاجز شدند و هیچ حال ان از پیش از بر نمی خاست بعد از انکه عاجز شدند پیش سید
آمدند علیه السلام و گفتند یا رسول الله ما هیچ موجب راه بدین نمی بریم و درین فرو مانده ایم پیغامبر
علیه السلام فرمود که پارهٔ آب بیاورید پس آب بیاوردند و پیغامبر علیه السلام چیزی بر آن آب خواند
و آب بر سر کدیه ریخت در حال ان بگداخت و چون موم نرم شد و مسلمانان بیک لحظه آن را از پیش
برداشتند و از آنجا بگذشت دیگر خواهر عبدالله رواحه گوید که قدری خرما بدخترکی دادم که پیش عبدالله

آنم

بن رواحه برکه آنرا بچاشت کار برد و سید علیه السلام بر سر خندق نشسته بود دخترک را دید که آن خرما
داشت و می گذشت آنرا گفت یا بنیه این چیست که داری دخترک گفت قدری خرماست که بعبدالله بن رواحه
می برم سید علیه السلام فرمود که بیا و بخدمت سید علیه السلام برد و این خرما بر هر دو دست سید علیه
السلام بر نشد تا آنکه جامه بخواست و بیفکند و آن خرما بر سر آن ریخت و یکی را بخدمت سید علیه السلام ایستاده
بود گفت آوازده تا اهل خندق بیایند و چاشت بخورند آن مرد آواز داد و گفت همه بیائید و اهل خندق
جمله برآمدند و گرد بر گرد آن خرما بنشستند و می خوردند چندانکه می خوردند زیادت می شد
تا جمله سیر بخوردند و باز سر کار رفتند و بکار مشغول شدند چون ایشان برفتند خرما در میان
جامه چندان بود که در جامه نمی گنجید و چون برگرفتند از کنارها جامه می افتاد دیگر جابر بن عبدالله
الانصاری گوید که با پیغامبر علیه السلام در خندق کار میکردیم و در خانه من گوسفندی بود نه چنان فربه
و من اندیشه کردم که آن گوسفند بکشم و از آن طعامی بسازم و امشب سید علیه السلام بمهمانی آرم بگفتم
تا گوسفند بکشند و در خانه قدری جو بود بدستاس کردند و نانی چند بپختند و با آن طعام اضافت
کردند و نماز شام شد و از خندق برآمدیم گفتم یا رسول الله از بهر تو گوسفندکی کشته ام و طعامی پخته
و مرا رغبت چنانست که امشب قدم مبارک تو بخانه من رسد و آن طعام بکار بری و چون این سخن
میگفتم در خاطر من چنان بود که چون سید علیه السلام بیاید با او دو سه تن باشند پس سید علیه السلام
بپرسید که چه طعام است و چند است گفتم گوسفندکی بود آنرا پخته اند و در دیگ است و قدری جو
آرد کرده بودم نان پخته اند و شاید که هنوز در تنور باشد فرمود که بخانه رو و دیگ را سر بگشای و نانها را
در تنور یکبار تا رسیدن ما بعد از آن بفرمود تا آواز دادند و اهل خندق را بجملگی بخواند چون جمع شدند
حضرت رسالت علیه الصلوات والسلام فرمود که امشب بجملگی بخانه جابر بن عبدالله می رویم تا آنجا چیزی
خوریم جابر گفت که چون از آن صورت خبر یافتم از خجالت حیات از من برفت گفتم انا لله وانا الیه راجعون
دیدی که چه کردم بدین تشویر بخانه درآمدم و اهل را گفتم رسول علیه السلام می آید و مجموع مردم را
با خود می آورد نمیدانم چون کنم اهل من گفت تو با رسول علیه السلام گفتی که چه دارم گفتم آری از من پرسید

اللام بحث واین جمع چندان بود که برو دست علیه م

که چه پخته من گفتم گوسفندی و قدری نان گفت پس هیچ غم مخور خدای و رسول او دانا ترند
چون اهل من با من چنین گفت قوتی در دل من پیدا آمد و سید علیه السلام بخانه درآمد و فرمود
که طعامی که پخته بیاور و آن طعام که پخته بود بحضرت رسالت صلی الله علیه وسلم آوردم و بنهادم
سید علیه السلام دست فراز کرد و گفت بسم الله الرحمن الرحیم پاره از آن برگرفت و بخورد
و چون فارغ شد بفرمود تا اهل خندق را قوم قوم می نشاندند و آن طعام پیش ایشان می نهادند
و میخوردند تا اهل خندق بجملگی سیر بخوردند و بخانه خود باز شدند و چندان طعام باقی بود که
ما و فرزندان جمله سیر بخوردیم و بسیاری نیز بماند از جابر پرسیدند که آن شب چند کس در
خانه تو طعام خوردند گفت ما بین دویست و سیصد دیگر سلمان فارسی رضی الله عنه گوید
که من در خندق بودم و کار میکردم سنگی سخت در پیش آمد چندانکه تبر و تیشه و کلند بران زدیم
فایده نداشت تا عاجز شدیم و دست از کارها باز داشتیم و گویند آن بخش کار از آن سلمان بود
و حذیفه و نعمان بن مقرن و عمرو بن عوف و شش تن دیگر از انصار سید علیه السلام بدانجا رسید
آنرا بدید درآمد و کلند از من بستد و ضربی بزد که آواز آن همه حاضران بشنیدند و برقی بجست
که روشنائی آن همه مشاهده نمودند و رسول صلی الله علیه وسلم تکبیر بگفت و مسلمانان
بموافقت تکبیر بگفتند بعد از آن همچنین یک ضرب دیگر و پس از آن یک دیگر سه ضربه بزد پس سنگ ریزه
ریزه شد و کرت سیم روشنائی برق از هر دو کرت مقدم زیاده بود سلمان میگوید از حضرت
رسالت صلی الله علیه وسلم سوال کردم که یا رسول الله این چه برق بود بدین روشنی که از معول
شما پیدا شد سید علیه السلام فرمود که در روشنائی اول مملکت صبر و کوشکهای کسری
دیدم و جبرئیل مرا خبر کرد که زود باشد که امت تو بدانجا رسند و روشنائی دوم کوشکهای
زمین روم دیدم و مرا اخبار کردند که زود باشد که امت تو بدانجا باشد و در روشنائی سوم کوشکها
صنعا دیدم و مرا اخبار کردند که زود باشد که ملت تو ملک یمن بگیرند مسلمانان از این بشارت برسان
مسلمانان از این بشارت یکدیگر رسانیدند منافقان میگفتند عجب مردمانی شما برقی که از سنگی در یثرب

بعهد شما زمین حیره و مداین کسری می بینم و حکم فتح آن بر میکنند و خدای عز و جل در حق ایشان این
آیه فرستاد وَإِذْ يَقُولُ الْمُنَافِقُونَ وَالَّذِينَ فِي قُلُوبِهِمْ مَرَضٌ مَا وَعَدَنَا اللَّهُ وَرَسُولُهُ إِلَّا غُرُورًا
پس چون سید علیه السلام از حفر خندق فارغ شد لشکر قریش و غطفان برسیدند با دیگر قبایل عرب
مقدار بیست هزار سوار و پیاده بودند در ظاهر مدینه فرود آمدند و سید علیه السلام با سه هزار سوار
و پیاده بودند در ظاهر مدینه فرود آمده بیرون آمد و بکناره خندق مقابله کفار نزول کرد چنانکه
خندق میان ایشان و لشکر کفار حایل بود و کعب بن حیی بن اخطب چون لشکر را در مدینه فرود آورد
و جمعی از یهود بنی قریظه تعلق بوی داشتند و بنی قریظه با پیغامبر علیه السلام عهد داشتند و ایشان را
حصنی محکم بود فرمان او نبردند بعد از آن کعب برخاست و بخود پیش رئیس بنی قریظه رفت بحصن ایشان
و رئیس بنی قریظه کعب بن الاسد بود چون کعب بن الاسد بدانست که کعب بن حیی بن اخطب بطلب
او آمده است باندرون رفت و در دربست از بهر آنکه نمی خواست که نقض عهد پیغامبر کند کعب بن حیی
بدر خانه او شد و کعب بن الاسد در نگشود هم از اندرون خانه جواب وی داد و گفت ای کعب برو تو مردی
شومی و من با محمد عهد کرده ام و نخواهم شکستن کعب بن حیی گفت تو در را از بهر آن نمی گشایی که تا دو نان
نباید آوردن که پیش من نهی این سخن در کعب بن الاسد کار کرد و در پیش او بگشود پس کعب بن حیی
باندرون شد و گفت ای کعب ابن الاسد از بهر تو کاری ساخته ام که ترا عز جاودان اندر آن حاصل شود
کعب بن الاسد گفت آن چیست گفت ده هزار مرد از قریش هم سوگند خود کرده ام و آورده ام و اینک بدر مدینه
نزول کرده اند و ده هزار دیگر از اطراف و قبایل عرب فرا رانست که از در مدینه نروند تا محمد و اصحاب
او را استیصال نکنند اکنون تو نیز با ما عهد کن و لشکر خود بیاری ما فرست کعب ابن الاسد گفت لا والله
که این سخن که تو می گویی ذل جاوید در آنست و من با محمد عهد نخواهم شکست که من از وی وفا و احسان
دیده ام و هرچه گفت همه راست گفت و هیچ خلافی از وی پیدا نشد که ما نقض عهد کنیم و این لشکر که تو
آورده ابری بی بارانست که امروز اینجا اند و فردا بروند و ما را با محمد بهم باز گذارند و ما را طاقت وی نباشد
و کعب بن حیی شیطانی بود که مار را بافسون از سوراخ بیرون آوردی از دنباله کعب بن الاسد باز نگردید با بهراد

حیلت و مکر راهها پیش او نهاد و بهر طریق که توانست او را از راه ببرد و مساعدت او بنمود با نقض
عهد پیغامبر کرد و با قریش و غطفان یکی شد و پیغامبر صلوات الله علیه و سلم سعد بن معاذ و سعد بن
عباده را بفرمود تا بروند و احوال بازدانند و ایشان هر دو رئیس انصار بودند و حکم ایشان در بنی قریظه
نافذ بود همه وقت چون از بهر تحقیق نقض عهد برفتند ایشان گفتند ما محمد را نمی شناسیم و با وی
هیچ عهد نداریم و مخالفت آشکارا کردند چنانکه سعد معاذ ایشان را دشنام داد و او مردی که حدتی
و شدتی داشت جهودان نیز او را دشنام دادند پس سعد معاذ سعد بن عباده را گفت برخیز تا برویم
میان ما و ایشان از سخن گذشت و با ایشان بشمشیر می باید گفت و سید علیه السلام چون ایشان را
میفرستاد گفته بود که اگر ایشان مخالفت کرده اند و نقض عهد چون باز آیید مرا از آن تعریض آگاه
کنید و تصریح هیچ مگویید پس سعد بن معاذ و سعد بن عباده چون باز آمدند گفتند یا رسول الله عضل والقاره
یعنی بنی قریظه چنانکه قوم عضل و قاره غدر کرده بودند و حکایت ایشان گذشت چون این سخن بگفتند
حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم گفت الله اکبر دل خوش دارید ای مسلمانان که چون زحمت جایی بالا روی
نمود خدای عز و جل خبر آورد چنانکه فرمود قوله تعالی إِذْ جَاءُوكُمْ مِنْ فَوْقِكُمْ وَمِنْ أَسْفَلَ مِنْكُمْ
وَإِذْ زَاغَتِ الْأَبْصَارُ وَبَلَغَتِ الْقُلُوبُ الْحَنَاجِرَ وَتَظُنُّونَ بِاللَّهِ الظُّنُونَا پس مسلمانان چون بدانستند
که بنی قریظه عهد بشکستند و با لشکر بیرون یکی شدند بغایت دلتنگ شدند و امید از خود برگرفتند و لشکر
کافر امن ایشان فرو گرفت و منافقان زبان طعن برگشودند و میگفتند که محمد میگوید که ملک
کسری و قیصر مرا خواهد بود و این ساعت از دست دشمن تاب تاختن نمی تواند رفت پس ملک کسری
و قیصر چگونه خواهد گرفت و بعضی دیگر از منافقان بیامدند و گفتند یا رسول الله خانهاء ما از بیرون مدینه است
و استحکام چندان ندارد ما را دستوری ده تا برویم و بخانهاء خود باز رسیم و بعد از آن بخدمت آییم و غرض ایشان
آن بود که بگریزند با قتال نکنند و بسبب این سخن این آیه نازل شد قوله تعالی وَإِذْ يَقُولُ الْمُنَافِقُونَ وَالَّذِينَ
فِي قُلُوبِهِمْ مَرَضٌ مَا وَعَدَنَا اللَّهُ وَرَسُولُهُ إِلَّا غُرُورًا وَإِذْ قَالَتْ طَائِفَةٌ مِنْهُمْ يَا أَهْلَ يَثْرِبَ لَا مُقَامَ
لَكُمْ فَارْجِعُوا الآیة پس سید علیه السلام بیست و شش روز در مقابله کفار بنشست و آخر روز ایشان

بکنار خندق می‌آمدند و از جانبین تیری چند بیکدیگر می‌انداختند و اندک جنگی میکردند چون مدت
محاصره امتدادی یافت و کافران غالب بودند و بیم آن بود که حصار مدینه بستانند سید علیه السلام کس
فرستاد بنهان از قریش پیش غطفان و سرداران ایشان دو تن بودند عیینة بن حصن و حارث بن عوف استمالت
ایشان کرد و از ایشان صلح طلبید بقرار آنکه ثلثی از ثمار مدینه ایشان را باشد و برخیزند و باز پس روند
تا او داند و قریش و مهتران غطفان بدان راضی شدند و سید علیه السلام بفرمود تا صلح نامه نوشتند
و چون صلح نامه نوشته شد پیش از آنکه گواهان بر آنجا نویسند سید علیه السلام کس فرستاد و
سعد بن معاذ و سعد بن عباده را بخواند و با ایشان مشورت کرد سعد معاذ گفت یا رسول الله این صلح
از بهر ما میکنی یا حق تعالی ترا فرموده است گفت از بهر شما میکنم از برای آنکه می‌بینم که مردم برنج آمده‌اند
و جمله عرب بخصمی شما برخاسته‌اند و حالا مدتی است تا مدینه را حصار میدهند و حوالی مدینه فرو
گرفته‌اند و مسلمانان بتنگ آورده‌اند و من از بهر آن میکنم که با لشکر غطفان بدین موجب صلحی بزود
تا ایشان باز گردند و چون ایشان رفته باشند لشکر باقی را شوکتی نماند ایشان را نیز بباید رفتن سعد
معاذ گفت یا رسول الله ما در آن وقت که کافر بودیم هرگز برشوت یک دانه خرما هیچ آفریده ندادیم و ذل
و خواری از کس بر خود نمی‌گرفتیم اکنون که حق تعالی ما را دولت اسلام ارزانی کرد و ما را بتو عزیز
کرد ایند از بهر چه ذل و خواری بر خود گیریم و مال خود برشوت بکافران دهیم بدان خدای که ترا براستی
بخلق فرستاد که از خرماهای مدینه دانه بدیشان ندهیم و با ایشان میزنیم و میجوشیم تا حق تعالی چه تقدیر
کرده است سید علیه السلام فرمود که شما دانید بعد از آن سعد بن معاذ آن صلح نامه برگرفت و پاره
کرد و لشکر همچنان در مقابله یکدیگر نشسته بودند و هر روز با یکدیگر جنگ میکردند و عرب هرگز خندق
ندیده بود چون بیامدند و در حوالی مدینه خندق دیدند تعجب کردند و گفتند این کیدیست که عرب هرگز نمیدانستند
و لشکر کفار اکثر تا بکنار خندق می‌آمدند و باز میگشتند تا یک روز سواران لشکر کفار عمرو بن عبدود
که یکی از اشراف بنی عامر بود و عکرمة بن ابی جهل و هبیرة بن ابی وهب و نوفل بن عبدالله و ضرار بن الخطاب و بعضی
اسبان تازی برنشسته بکنار خندق آمدند و بنیارو برکنار خندق بگشتند تا بیک موضع تنگ اندک رای

بایفتند

بایفتند اسب در آنجا راندند و از خندق بگذشتند و بالا برآمدند و روی بمسلمانان نهادند امیر المؤمنین
علی رضی الله عنه با جماعتی از مسلمانان پیش ایشان باز رفت چون مسلمانان از این طرف خندق نزدیک بودند
کافران بترسیدند و باز بخندق در رفتند و امیر المؤمنین علی از عقب ایشان بخندق در رفت و
عمرو عبدود را که از قریش از همه مردانه‌تر مردی بود آواز داد و گفت ای عمرو نه عهد کردی که اهل قریش هرچه
تو گویند بشنوی گفت بلی امیر المؤمنین علی گفت اکنون من ترا مخیر میکنم میان دو کار که ترا از آن
هر دو یکی قبول باید کرد عمرو گفت بگوی امیر المؤمنین علی گفت اول آنست که مسلمان شوی عمرو گفت
مرا اسلام بکاری نباید پس امیر المؤمنین علی گفت با من نبرد کنی عمرو گفت تو از جان خود بسیر آمده گفت
میخواهم ترا بکشم عمرو گفت من عیب دارم با تو حرب کردن امیر المؤمنین علی گفت من عیب ندارم اگر با من
حرب خواهی کرد همچنانکه من ساده باید شد عمرو خشم گرفت و از اسب فرود آمد و با یکدیگر برآویختند و
بسیار ضربات بر یکدیگر حواله کردند و از طرفین رد میکردند و محاربه ایشان امتدادی یافت در این میانه امیر المؤمنین
علی گفت نه تو گفته بودی که کس را یاری نیاوری گفت گرا آورده‌ام گفت آنکه بنصرت آمده است
عمرو باز پس نگریست علی بن ابی طالب رضی الله عنه شمشیری بزد و پایش قلم کرد عمرو گفت مکر کردی امیر
المؤمنین علی گفت الحرب خدعه پس عمرو از پای بریده بر داشت و پیش امیر المؤمنین علی انداخت و
امیر المؤمنین علی شمشیر دیگر بزد و کارش آخر کرد و دیگر اصحاب او چون بدیدند که عمرو عبدود کشته شد
روی باز پس نهادند و در مدینه حصنی بود که در جمله مدینه از آن محکم‌تر نبود و آن حصن در دست بنی
حارثه بود و عایشه رضی الله عنها و مادر سعد معاذ در آن حصن بودند روزی هر دو بر بام حصن ایستاده
بودند سعد معاذ بگذشت و بجنگ میرفت زرهی پوشیده بود که آستین نداشت عایشه مادر سعد را گفت
اگر سعد زره تمامتر پوشیده بودی اولیتر بودی و در آن وقت آیت حجاب نیامده بود مادر سعد گفت ای
عایشه می‌ترسی که نباید که تیری بوی آید عایشه گفت بلی مادر سعد گفت در چنین روزی اگر او را تیری
رسد هیچ غم نباید خورد پس همچنانکه بجنگ رفت تیری بر اکحل او زدند و خون بسیار رفت و نمی‌ایستاد
سعد گفت بار خدایا اگر میان لشکر اسلام و قریش هنوز قتال مانده است مرا مهلت ده تا از دریابم

اگر نه مرا چندان زندگانی ده که یهود بنی قریظه را بکام خود ببینم پس حق تعالی دعای او قبول کرد و وی را چندانی
حیوة بخشید که بدید که رسول علیه السلام بنی قریظه را بقتل آورد و قلعهٔ ایشان و مال ایشان بستد و بعد
از آن سعد هم بدان زخم که وی را رسیده بود شهید شد و صفیه بنت عبد المطلب رضی الله عنها
هم در روز خندق بر بامی بود که آن سرای تعلق بحسان بن ثابت داشت و یکی از جهودان بنی قریظه گرد آن
سرای میگشت و تجسس می نمود صفیه آواز داد و حسان را بخواند و گفت این جهود گرد سرای تو میگردد
و تجسس میکند مگر بجاسوسی آمده است که یهود بنی قریظه میدانند که پیغامبر علیه السلام و صحابه
این ساعت بجنگ مشغولند و این را فرستاده اند تا تفحص کنند نباید که جهودان را بر سر ما آورد ای حسان
اکنون برو و او را بکش و حسان مردی شاعر بود و در قتال دستی نداشت گفت ای دختر عبد المطلب این نه
کار منست پس صفیه عمودی بر گرفت و بزیر دوید و بر سر آن جهود زد و او را بقتل آورد باز بر بام سرای
آمد و حسان را گفت برو و جامهٔ او برکن حسان گفت مرا زهرهٔ آن نباشد که بزیر روم پس یهود را همچنان
با جامه بگذاشتند و پیغامبر علیه السلام همچنان با لشکر اسلام در مقابلهٔ کفار نشسته بود و ایشان
حصار مدینه میدادند اگر چه که جنگ بحدی کردند که خندق میان ایشان حایل بود اما مسلمانان بتنگ
آمده بودند و هیچ چاره نمیدانستند درین حال از قوم بنی غطفان نعیم بن مسعود شبی چادری بوشید پیش
حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم آمد و مسلمان شد و گفت یا رسول الله دیر گاهست تا دین تو نهان میدارم
و حالا قوم من از اسلام من خبر ندارند و هر حیلتی که خواهم با ایشان توانم ساختن و هر مکری که خواهی
با ایشان توان کرد اکنون مرا بفرمای که چه باید کرد پیغامبر علیه السلام فرمود که الحرب خدعة کار
جنگ بحیلت از پیش رود اکنون ای نعیم برو و بهر طریق که توانی عقد جمعیت ایشان از هم بگسلان
و تفرقه در میان افکن گفت همچنان کنم که میفرمایی پس هم در ساعت برخاست و پیش یهود بنی قریظه
شد و نعیم را با ایشان دوستی بود و هر وقت پیش ایشان رفتی و مصادقت کردی چون بدیشان رسید گفت
ای بنی قریظه شما میدانید که من دوست و هواخواه شما ام و در جملهٔ احوال جانب شما بر دیگران
ترجیح نهاده ام ایشان گفتند راست میگویی و تو همیشه دوستی صادق بوده و ما را در همه کارها

اعتماد

اعتماد بر جانب تو بوده است اکنون بفرمای تا چه خواهی گفت نعیم گفت بدانید که لشکر غطفان
و قریش از بهر آن آمده اند که جنگ با محمد کنند تا اگر ایشان را فرصتی باشد و هزیمتی بر محمد افتد نامی
در میان عرب حاصل کرده باشند و گویند که ما رفتیم و محمد را شکستیم و در آن هیچ آوازهٔ شما نباشد
و اگر ایشان را هیچ فرصت نباشد برخیزند و باز وطن خود روند و شما را با محمد بگذارند و آن
وقت شما را قوت مقاومت با محمد نباشد و محمد لشکر کشد و شما را مستاصل گرداند یهود بنی
قریظه گفتند و الله که نعیم راست میگوید بعد از آن گفتند ای نعیم هیچ نگویی که طریق چیست نعیم گفت
طریق آنست که شما کس پیش قریش و غطفان فرستید و بگویید که اگر شما میخواهید که ما بیاری شما آییم
و جنگ کنیم با محمد از مهتران شما باید که چندتن نوا پیش ما باشد تا ما را سکونی بود و یقین دانیم
که شما از عقب محمد باز نخواهید گردید الا آنگاه که نسقی بکار او بنهید و اگر نه ما را سکونی و اعتمادی
نیست که با محمد جنگ کنیم و شما را هر کسی بخانهٔ خود باز گردید و ما را طاقت مقاومت با محمد نباشد
جهودان بنی قریظه گفتند رای اینست که نعیم میگوید و نعیم چون این مواضعت با ایشان بکرد برخاست
و نزد قریش شد و ایشان را گفت مرا سخنی هست ابو سفیان و اشراف خلوت ساختند ایشان را گفت ای
قریش میدانید که من همه وقت دوستدار و هواخواه شما بوده ام و پیوسته طریقهٔ عداوت با محمد
سپرده ام گفتند بلی تو پیوسته دوستی صادق و محبی ناصح ما بوده نعیم گفت آمده ام که شما را از امری
اخبار کنم تا آنچه شرط دوستی و نصیحت بود فرو نگذاشته باشم لکن این سخن باید که بغیر از شما که
مهتران قریش اید کسی دیگر را بران اطلاعی نباشد گفتند چنان کنیم گفت جهودان بنی قریظه پشیمان
شده اند از آنکه با محمد عهد شکسته اند و پیغام بدو فرستاده اند که ما چندتن از مهتران قریش
و غطفان بستانیم و بتو فرستیم و تو ایشان را بقتل آوری و از ما راضی شوی و هم بران عهد که بودی
با ما عهد تازه کنی و محمد جواب ایشان باز فرستاد که اگر شما این بکنید من با شما همان عهد کنم
که کرده بودم و بنی قریظه این ساعت بر آنند که چندتن از شما و چندتن از غطفان بستانند و بوی دهند
تا همه را بقتل آورد اکنون اگر ایشان پیغام بشما فرستند که نوا دهید مبادا که کسی بفرستید که راستی

این سخن ان زمان معلوم شود که شما بپیغام بنی قریظه فرستید که بجنگ محمد آیید التماس نوا از شما کنند
وگویید نوا بفرستید تا بس چون با قریش این مواضعت بکرد برخاست و نزد ملک سران غطفان شد
وایشان را گفت شما قبیله و عشیره منید و دانید که مرا هیچکس بجای شما نیست گفتند همچنین است
آن وقت نعیم گفت چنین وچنین خواهند کرد و همان سخن که با قریش گفته بود باز گفت و همدیان
وجه تقریر کرد و چون ان مواضعتها کرده بود برخاست و برفت سرداران قریش و غطفان کس
فرستادند بنی قریظه وگفتند ما اینجا نه از بهر اقامت آمده ایم و حالا مدتی شد که اینجا نشسته ایم
و چهارپایان ما خراب شدند اکنون اگر سر جنگ با محمد دارید از قلعه بزیر آیید تا با تفاق
برویم و با محمد جنگ کنیم و شب شنبه بود که این پیغام بنی قریظه فرستادند ایشان جواب
دادند که فردا خود روز شنبه است و ما از قلعه بیرون نتوانیم آمدن و لیکن ما آن وقت بر جنگ بجهه
شویم که از جانب شما مستوثق باشیم بدانکه چندتن از مهتران شما بر ما باشند از بهر نواخته انکه ما ترسیم
که شما چون کار بعاب رسد و جماعتی دیگر از هر دو جانب بقتل آیند و چند روز مقام کنید
شما را ملالت گیرد برخیزید و بروید بخانهای خود و ما را بدست محمد باز گذارید و ما را
طاقت او نباشد و خانمان ما در سر این کار رود و محب و صداع بر ما نماند چون رسولان قریش
و غطفان باز پس آمدند و پیغام بنی قریظه بگذاردند قریش و غطفان گفتند نعیم راست گفت روز
دیگر پیغام باز بنی قریظه فرستادند که ما هیچ کس نوا بشما نمی دهیم اگر بجنگ می آیید بیایید والا ما بیش
ازین اقامت نخواهیم کرد بنی قریظه گفتند ما بی نوا بیرون نخواهیم آمدن و بدین جهت اختلاف در میان
ایشان افتاد و از یکدیگر نفور شدند و حق سبحانه و تعالی لطیفه دیگر ساخت که هم در شب بادی و صاعقه
بدیشان فرستاد تا خیمهای ایشان از جای برکند و دیگها که بر سر آتش بود در افتاد و گرد و غباری عظیم شد
چنانکه چشم باز نمی توانستند کرد و یکدیگر را نمی شناختند و هزیمتی بر ایشان افتاد که هر کس زمام شتر خویش
می گرفتند و بر می نشستند و میرفت و قماشها اکثر رها میکرد درین حال پیغامبر صلوات الله علیه روی
با اصحاب کرد و گفت خدای عز و جل امشب این مشرکان را براکند کیست از شما که برود و خبری آورد

سنه باراین

سنه بار این سخن بگفت هیچکس جواب نداد پس پیغامبر علیه السلام حذیفه یمانی را بخواند و گفت برو و ما را
خبری آور و نگر که حرکتی نکنی که کار بر ما تباه کند پس حذیفه برفت چون بلشکرگاه کافران
رسید ابوسفیان را دید که مردمان را گرد میکرد بخیمه خویش حذیفه نیز با ان مردمان بخیمه اندر شد
ابوسفیان گفت سخنی خواهم گفت هر کسی یار خویش را بنگرید تا کسی غریب در میان ما نبود حذیفه پیش
دستی کرد و آنرا که پهلوی او بود گفت تو کیستی و چه مردی از بهر آنکه تا او را نپرسند مرد گفت من فلانم پسر
فلان ابوسفیان گفت ای قریش بدانید که ما اینجا آمدیم و بسیار رنج بردیم و این بنی قریظه با ما خلاف
کردند و با محمد عهد دارند ما اینجا نتوانیم بودن که اینجا علف نیست و ستوران ما تباه شدند
و اگر هیچ سخنی بما رسیدی مگر این باد بسنده بودی و اگر محمد بداند که ما درجه حالیم بر ما شبیخون کند
و همه را بکشد ما را امشب بباید رفت که اگر بامداد رویم محمد ما را دریابد و همان شب بهزیمت برفتند و هر
چیزی که داشتند اکثر بگذاشتند چون مردم از خیمه بیرون آمدند بایستاد و ابوسفیان را دید که از خیمه حذیفه نیز بیرون آمد
بیرون آمد و جمازه که بدر خیمه بسته بود برنشست و زانوی آن شتر بسته بود از تعجیل و دهشتی که
داشت همچنان زانو بسته برنشست و اشتر را برکرد اشتر بسه پا بایستاد یکی را طلب داشت تا زانوی شتر
بگشاد و روان شد حذیفه گفت من میخواستم در آن شب بوسفیان را کشتن اما پیغامبر علیه السلام فرموده
بود که غیر از خبر آوردن هیچ کاری نکنی باز گشتم و بخدمت پیغامبر علیه السلام آمد و در آن حال جبرئیل
علیه السلام آمده بود و همه وصف آن لشکر پیغامبر را علیه السلام گفته و آیة آورده قوله تعالی
یا ایها الذین آمنوا اذکروا نعمة الله علیکم اذ جاءتکم جنود فارسلنا علیهم ریحا وجنودا لم تروها
الآیة خدای عز و جل این لشکر کافران براکند و بنی غطفان باز گشتند و عرب همه بر گشتند و این ماه شوال بود
در سال پنجم از هجرت پس پیغامبر علیه السلام فرمود که قریش دیگر بحرب ما نیاید ما را بحرب ایشان باید رفت

غزو هفدهم از غزوات حضرة رسالت صلی الله علیه غزو بنی قریظه بود

محمد بن اسحاق رحمه الله گوید که چون لشکر قریش و غطفان بهزیمت رفتند روز دیگر پیغامبر علیه السلام

از خندق کاه با مدینه آمد و سلاح از خود باز کرد و بنشست و لشکر اسلام اغلب سلاحها بکشادند
چون وقت نماز پیشین بود جبرئیل صلوات الله علیه بیامد عمامهٔ از استبرق بر سر و استری خنک بر
نشسته و قطیفهٔ دیباجه بران افکنده پیش پیغامبر امد و سلام کرد و کفت یا محمد سلاح بنهادی
و ما که جمع فرشتکانیم هنوز از بهر دشمنان تو سلاح ننهادیم و این ساعت از طلب ایشان می آییم تو چرا
سلاح بکشودی زود برخیز که حق سبحانه و تعالی میفرماید که سلاح بربند و بجنک یهود بنی قریظه رو
از بهر انکه عهد تو شکستند و مخالفت تو نموده اند و لشکر بسر تو آورده اند و من از پیش میروم
که زلزله در قلعهٔ ایشان افکنم و کوشکهای ایشان بجنبانم چون جبرئیل علیه السلام برفت پیغامبر
علیه السلام برخاست و سلاح در پوشید و بفرمود تا منادی کردند که هر انکه مطیع خدای و پیغامبر است
باید که سلاح برکیرد و بوقت نماز دیکر بدر حصن بنی قریظه باشد و امیر المؤمنین علی را رضی الله عنه
بخواند و سلاح بوی داد و فرمود که از پیش برو و مسلمانان چون ندای پیغامبر علیه السلام بشنیدند جمله
سلاح در پوشیدند و روی بحصار بنی قریظه نهادند کروه کروه می آمدند و نماز دیکر بر در حصار بکذاردند
و جماعتی که بمهمات مانده بودند نماز خفتن را برسیدند و از بهر انکه پیغامبر علیه السلام نماز دیکر فرموده
بود که بدر حصن حاضر باشید خود را مقصر داشتند حق تعالی نماز خفتن ازیشان قبول کرد و چون امیر المؤمنین
علی بدر حصن رسید جهودان از بالای حصن با وی سفاهت میکردند و دشنام میداد و امیر المؤمنین علی از ان
برنجید و پیغامبر علیه السلام از دور می آمد و امیر المؤمنین پیش باز آمد و کفت یا رسول الله اکر از پیش
حصار دورتر نشینی اولیتر بود پیغامبر علیه السلام کفت یا علی مکر شنیدهٔ که ایشان با من سفاهت نمودند
و تو ازان رنجیده کفت بلی یا رسول الله پس کفت یا علی دل فارغ دار که چون مرا ببینند هیچ نیارند کفت
پس پیغامبر علیه نزدیک حصن فرود آمد و آواز داد و کفت یا اخوان القردة والخنازیر هل اخزاکم الله وانزل
بکم نقمه کفت ای برادران بوزینکان و خوکان وای دشمنان خدای تعالی بدیدید که خدای عز و جل شما را خوار
و فضیحت کرد و نقمت و بلا بر سر شما فرستاد پس ایشان از بام حصن آواز دادند و کفتند ای محمد ما هرکز
ندیدیم که تو با کسی سفاهت کنی چرا با ما سفاهت میکنی این نه عادت تست و پیغامبر علیه السلام چون

بنی قریظه می آمد جماعتی از مسلمانان دید ازیشان پرسید که شما این ساعت هیچ کس دیدید که بکذشت
ایشان کفتند یا رسول الله دحیة الکلبی را دیدیم که دستار سبز بر سر داشت بر استری خنک نشسته و
قطیفه از دیباجه بر ان افکنده و روی در بنی قریظه داشت حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم کفت آن
جبرئیل بود که میرفت تا زلزله در حصن بنی قریظه افکند و خانهای ایشان ویران کند و سید صلوات
الله علیه درین غزو ابن ام کلثوم بنیابت خود در مدینه باز داشته بود و مدت بیست و پنج روز حصار بنی
قریظه را محاصره داشتند بعد ازان جهودان را طاقت برسید و حق تعالی ترسی در دل ایشان افکند پس
چون یقین بدانستند که پیغامبر علیه السلام بر ایشان ظفر خواهد یافت کعب بن اسد که رئیس ایشان بود
جمله یهود را جمع کرد و مشورت نمود و کفت حال چنین است که می بینید اکنون چاره نیست من شما را
مخیر میکنم در میان سه کار هر کدام که خواهید اختیار کنید ایشان کفتند بکوی کفت یا راضی شوید تا برویم
و متابعت محمد کنیم و دین او بپذیریم که ما را معلوم است که او پیغامبر بحق است و در توریة نعت و صفت
او دیده ایم و خوانده و از علمای خود شنیده ایم چون رضا نعت او نماییم بهتر باشد کفتند لا والله که از دین
موسی برکردیم کعب کفت اکر این نمیکنید بیایید تا زنان و فرزندان خود بکشیم و آن وقت مردان مجرد باشیم
بیکبار روی بمحمد نهیم تا اکر کشته شویم ما را غم زن و فرزند نبود و اکر ظفر ما را بود دیکر طلب زن و فرزند
شاید کرد ایشان جواب دادند که چون زن و فرزند ما همه کشته شوند پس ما عمر و زندکانی خود کجا بریم
و انکاه ما را چه راحت بود دران زندکانی از خود محالست کعب کفت چون ازین هر دو هیچ یک اختیار
نمیکنید امشب شب شنبه است اکر موافقت کنید ما بیرون رویم که لشکر محمد از ما فارغ باشند
بر ایشان زنیم باشد که فرصتی توانیم یافت و کاری توانیم کرد جهودان کفتند که این نیز ممکن نیست چرا که
حرمت شنبه نتوانیم شکستن که انها که پیش از ما بودند و حرمت شنبه نشکستند خود معلوم است که بر سر
ایشان چه فرود امد از بلا و فتنه پس کعب کفت چون ازین سه کار یکی اختیار نمیکنید در عالم از شما نادان
ترنیست بعد ازان پیش پیغامبر علیه السلام فرستادند و التماس نمودند که ابولبابة بن المنذر را پیش ایشان
فرستد و ابولبابه از مسلمانان بود اما خویش ایشان بود سید علیه السلام او را پیش ایشان فرستاد چون

ابو لبابه بقلعه رفت زن و مرد و کوچک و بزرگ پیش او باز آمدند و گریستن آغاز کردند ابو لبابه چون ایشان را چنان مضطرب دید بر ایشان بخشود و او را رقت آمد چون با وی مشورت کردند که تو در کار ما چه می بینی اگر ما بحکم محمد از این قلعه فرود آییم و قلعه بوی سپاریم با ما چه کند ابو لبابه سخن نگفت و دست بر گردن نهاد یعنی همه را گردن بزنند و چون این حرکت کرده بود دانست که با خدای و رسول او خیانت کرده است در حال از پیش برخاست و از خجالت بخدمت رسول علیه السلام نیامد و بمسجد شد و خود را بر ستونی از ستونهای مسجد بست و سوگند خورد که تا حق سبحانه و تعالی توبه او قبول نکند خود را از ستون باز نگشاید پس حق سبحانه و تعالی این آیة فرستاد یا ایها الذین آمنوا لا تخونوا الله والرسول وتخونوا اماناتکم وانتم تعلمون پس چون حال ابو لبابه در حضرت سید علیه السلام باز گفتند سید علیه السلام گفت اگر ابو لبابه خود پیش من آمدی و حال بگفتی من او را از حق تعالی درخواستمی تا توبه او قبول کردی او را صبر می باید کرد تا حق سبحانه و تعالی چه حکم فرماید و ابو لبابه شش روز خود را بر استون بسته بود هر وقت نماز زن وی بیامدی و او را از ستون باز کردی تا نماز کردی و دیگر باز خود را بر ستون باز بستی بعد از شش روز حق سبحانه و تعالی آیة توبهٔ او بفرستاد قوله تعالی وآخرون اعترفوا بذنوبهم خلطوا عملا صالحا وآخر سیئا عسی الله ان یتوب علیهم ام سلمه رضی الله عنها حکایت کرد و گفت چون آیة توبه وی فرود آمد رسول علیه السلام در حجره من بود در وقت سحر دیدم که می خندید گفتم یا رسول الله همیشه ترا خندان بینم و ترا خرمی باد از بهر چه می خندی در چنین وقتی حضرت سید علیه السلام فرمود که در توبه ابو لبابه حق تعالی آیة فرستاد گفتم یا رسول الله بروم و او را بشارت دهم سید علیه السلام فرمود که تو دانی و در آن وقت آیة حجاب نیامده بود آنگاه بدر مسجد رفتم و بانگ زدم و گفتم یا ابو لبابه ترا بشارت باد که حق سبحانه و تعالی توبه ترا آیة فرستاد مردم که در مسجد بودند خواستند که او را بگشایند ابو لبابه بنگذاشت و گفت تا پیغامبر علیه السلام بیاید و بدست مبارک خود مرا از ستون باز کند باز آمدیم بر حکایت بنی قریظه پس چون مدت حصار ایشان امتداد یافت و خود را هیچ مخلصی ندیدند تن در دادند بحکم پیغامبر علیه السلام و از قلعه فرود آمدند و قلعه بسپردند چون ایشان فرود آمدند قوم اوس از انصار بخدمت پیغامبر علیه السلام آمدند و گفتند یا رسول الله بنی قریظه

در حق ابولبابه ... فرستاد

ان الله غفور رحیم

دوستان

دوستان ما اند ایشان را بما سپار و قوم خزرج دشمن یهود بودند گفتند ایشان را بما سپار پیغامبر علیه السلام قوم اوس را گفت که اگر من حکم بیکی از شما سپارم راضی باشید یا نه گفتند بلی یا رسول الله پس فرمود که من حکم ایشان بسعد معاذ که مهتر شماست سپردم هر چه او حکم کند من راضی شوم و با ایشان همان کنم ایشان هم گفتند که ما نیز بحکم او راضی شدیم و سعد معاذ در غزو خندق تیری خورده بود و او را بدان جهت در مدینه گذاشته بودند چون پیغامبر علیه السلام حکم بنی قریظه بوی تفویض کرد انصار اوس که قوم او بودند بمدینه شدند و سعد را برنشاندند و بیاوردند و تصور ایشان چنان بود که سعد جانب بنی قریظه رعایت خواهد کرد و روا ندارد که ایشان را بقتل آورند از بهر آنکه سعد با ایشان دوستی دیرینه داشت و در راه با سعد گفتند که سید علیه السلام حکم بنی قریظه بتو تفویض فرموده است و ایشان دوست و هواداران تو بوده اند بروزگار در او را کنون می باید که با ایشان نیکویی کنی و حکمی موافق در حق ایشان بفرمایی سعد جواب داد که مرد آنست که آنچه حق باشد بگوید و از ملامت کس اندیشه نکند چون قوم این سخن بشنیدند دانستند که سعد هیچ مداهنت نکند و مراقبت جانب کسی نخواهد کرد و چون پیش سید علیه السلام آمد اصحاب را گفت قوموا الی سیدکم پیش مهتر خود بر پای خیزید و اصحاب جمله برخاستند و استقبال او کردند پس مهاجر گفتند که این سخن با انصار گفت که سعد سید ایشان بود و بعضی گفتند نه مراد جمله صحابه بودند چون او بیامد و بنشست مهاجر و انصار گفتند یا سعد پیغامبر صلی الله علیه وسلم ترا حاکم گردانید است بر بنی قریظه تا چه حکم میفرمایی در حق ایشان سعد روی بانصار کرد و گفت شما در عهد خدای هستید که هر چه من فرمایم در حق ایشان شما آنرا بجای آورید گفتند بلی بعد از آن روی به پیغامبر علیه السلام کرد و از وی دستوری خواست سید علیه السلام او را دستوری داد پس گفت حکم من در بنی قریظه آنست که مردان ایشان جمله بکشند و زنان و فرزندان برده کنید و اموال ایشان میان مسلمانان قسمت کنید چون سعد این سخن بگفت پیغامبر صلی الله علیه وسلم گفت لقد حکمت کما حکم الله فوق سبع سموات گفت ای سعد حکمی که در بنی قریظه بکردی همان حکم است که خدای عز و جل بالای هفت آسمان کرده است پس بنی قریظه را در سرای بنت حارث که زنی بود از بنی نجار محبوس کردند و پیغامبر علیه السلام بمدینه آمد و فرمود تا در میان

باز از مدینه خندقی بکندند و خود بر کنار خندق بنشست و امیر المؤمنین علی بن ابی طالب و زبیر العوام
را بخواند و گفت شمشیر بکشید و یک یک را گردن همی زنید و در این چاه می اندازید تا هشتصد مرد از ایشان
بکشتند و یک زنی از آن قوم از بام حصار سنگی انداخته بود و مسلمانی را کشته آن زن را نیز بکشتند و بعد
از همه حیی بن اخطب را بیاوردند که در یهود از او مردی بزرگتر نبود و دشمنی او با پیغامبر علیه السلام زیادت
از همه بود و آن همه لشکر انگیزی در غزو خندق او کرده بود و بقبایل عرب رفته بود و ایشان را
بر جنگ محمد تحریص نموده او را دستها بر گردن بسته پیش پیغامبر علیه السلام آوردند گفت
مَا لُمْتُ نَفْسِي فِي عَدَاوَتِكَ وَلَكِنْ مَنْ يَخْذُلِ اللَّهُ يُخْذَلْ خود را هیچ ملامت نمی کنم که با تو خصمی کرده ام
که آنچه جد و جهد بود بجای آوردم و در عداوت تو هیچ فرو نگذاشته ام لکن هر که خدای تعالی در حق
او تقدیر خذلان کرده باشد هر آینه مخذول گردد و من از آن نمی ترسم که تو مرا بکشی که بنی اسرائیل همه
بدین راه رفته اند و هیچ یک بمرگ خود نمرده و بروایتی دیگر آن است که چون ابو لبابه ایشان را گفت که اگر
بر رای سعد کردن شما بر سد ایشان بترسیدند و در قلعه نمی گشادند یک روز امیر المؤمنین علی رضی الله عنه
برنشست و سوگند یاد کرد که امروز محاربت کنم یا مرا همچون حمزه بکشند و الا این قلعه بگیرم و برفت
تا در قلعه و آواز داد و گفت ای بنی قریظه امروز یا مرا بکشند و اگر نه سوگند خورده ام که قلعه شما خراب
کنم از این هر دو کار یکی خواهم کرد قوم بنی قریظه چون این سخن از امیر المؤمنین علی بشنیدند کس پیش
حضرت رسالت علیه السلام فرستادند و زنهار خواستند و التماس کردند که بحکم سعد بن معاذ فرو آییم
و قلعه بسپاریم و پیغام بسعد فرستادند که میان ما و تو همیشه دوستی بوده است و برسول علیه السلام
پیغام فرستادند که سعد معاذ میان ما و تو حکم باشد و حکم کند پیغامبر علیه السلام فرمود که شاید و آنگاه
بنی قریظه فرو آمدند و قلعه بسپردند و ایشان را باز داشتند تا سعد بیاید و چنانکه حکایه از پیش رفت حکم کرد
پس چون مردان بنی قریظه بقتل آوردند پیغامبر علیه السلام فرمود تا زن و فرزند ایشان را برده کردند و
مالهای ایشان میان مسلمانان قسمت کردند هر سواری را سه سهم داد از اسب و یکی از آن مرد و هر کس که
اسب نداشت او را یک سهم و در آن لشکر سی و شش اسب بود و خمس از برای حضرت رسالت صلی الله علیه

بیرون کردند و از میان زنان ایشان حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم ریحانه را از برای خود
بگرفت بنت عمرو بن خنافه و سید علیه السلام او را گفتی که اگر خواهی ترا آزاد کنم و بنکاح خود در آ
ورم او در جواب گفتی که مرا همچنین در ملک خود میدار که هم بر تو آسان تر باشد و هم بر من و
پیغامبر علیه السلام پیوسته او را گفتی مسلمان شو و مسلمان نمی شد و پیغامبر را غم مسلمانی او میل
عظیم بود تا آن وقت که او مسلمان شد و چون او مسلمان شد پیغامبر علیه السلام عظیم خرم شد
و حق سبحانه و تعالی در غزو خندق و بنی قریظه اول سوره احزاب فرو فرستاد قوله تعالی
وَقَذَفَ فِي قُلُوبِهِمُ الرُّعْبَ فَرِيقًا تَقْتُلُونَ وَتَأْسِرُونَ فَرِيقًا وَأَوْرَثَكُمْ أَرْضَهُمْ وَدِيَارَهُمْ
وَأَمْوَالَهُمْ وَأَرْضًا لَمْ تَطَئُوهَا وَكَانَ اللَّهُ عَلَى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرًا

حکایت وفات سعد بن معاذ رضی الله عنه

محمد بن اسحاق گوید رحمه الله که چون سعد بن معاذ از دنیا رحلت کرد جبرئیل علیه السلام بحجره
پیغامبر آمد در نیم شب و گفت یا رسول الله کیست که از دنیا مفارقت کرده است که امشب در هفت
آسمان گشوده اند و عرش خدای تعالی بجنبش آمده است از سختی مرگ و مشتاق دیدار او شده است
حضرت پیغامبر علیه السلام چون این سخن از جبرئیل بشنید زود بخانه سعد بن معاذ رفت و او از دنیا
رفته بود و سعد معاذ رضی الله عنه مردی فربه بود و چون جنازه وی برداشتند و بگورستان می
بردند سخت سبک بود پس منافقان طعن زدند و گفتند سعد مردی ضخم بود و این ساعت سخت سبک
می نماید و این سخن بگوش حضرت پیغامبر علیه السلام رسید فرمود که جنازه او ملائکه آسمان برداشتند
سبب سبکی او این بود و بعد از آن سوگند خورد و گفت وَالَّذِي نَفْسُ مُحَمَّدٍ بِيَدِهِ لَقَدِ اسْتَبْشَرَتِ
الْمَلَائِكَةُ بِرُوحِ سَعْدٍ وَاهْتَزَّ لَهُ الْعَرْشُ گفت بدان خدایی که جان محمد در دست اوست که ملائکه
هفت آسمان شادمان شدند بروح سعد و عرش حق تعالی بر خود بجنبید و استقبال روح وی
کرد و جابر بن عبد الله الانصاری رضی الله عنه گفت چون سعد معاذ را دفن کردیم سید علیه السلام

بر سر گور وی تسبیح کرد و اصحاب که با وی بودند همه تسبیح کردند و بعد از آن تکبیر کرد و مردم همه تکبیر
کردند پس از وی سؤال کردند که یا رسول الله این تسبیح و تکبیر از بهر چه بود پیغامبر علیه السلام فرمود
لقد تضایق علی هذا العبد الصالح قبره حتی فرجه الله عنه   گفت گور برین بنده صالح تنگ شد و چون
تسبیح کردم حق تعالی فراخ کردانید و موافق این حدیث حدیثی دیگر هست از عایشه رضی الله عنها و از قول
سید علیه السلام روایت میکند که پیغامبر علیه السلام فرمود   ان للقبر ضمة لو کان احد ناجیا منها لکان
سعد بن معاذ گفت گور بر همه کس تنگ آورند و اگر کسی را از تنگی گور رستگاری بودی سعد بن معاذ بودی
و در حق سعد معاذ و اهتزاز عرش از بهر روح او یکی از انصار این بیت گفته است   الابیات
وما اهتز عرش الله من موت هالك   سمعنا به الا لسعد ابی عمرو   و معاذ پدر سعد را کنیت
ابو عمرو بود و چون سعد رضی الله عنه از دنیا برفت مادرش بر وی نوحه کردی و گفت ویل لام سعد سعدا
احزامه وحدا و سوددا و مجدا و فارسا معدا سد به مسدا   پیغامبر علیه السلام بشنید و گفت
کل نائحة تکذب الا نائحة سعد بن معاذ   و در غزو خندق شش تن شهید شدند یکی سعد بن معاذ و پنج
دیگر از کافران سه تن بقتل آمدند یکی نوفل بن عبد الله بن مغیره که او را در میان خندق بکشتند و کافران ده هزار درم
پیش حضرت رسالت علیه السلام فرستادند که لاشه او را باز می خریدند سید علیه السلام از درمها
نستاند که ما را با لاشه او و بهاء لاشه او احتیاجی نیست و کفار لاشه او برگرفتند و بمکه بردند و دیگر
عمرو عبد ود بود که امیر المؤمنین علی او را بقتل آورد و یکی دیگر را تیر رسید و بدان جراحت بمرد

حکایت اسلام عمرو عاص و خالد ولید

محمد بن اسحاق رحمه الله گوید که عمرو بن العاص خود حکایت کرد از اسلام خود که چون قریش و غطفان
باز گردیدند از مدینه و ایشان را بر محمد هیچ دستی نبود و فتحی نیافتند و گرد عرب چندان لشکری
جمع نشده بود و چندان اتفاق نکرده بودند مرا یقین شد که کار سید علیه السلام بالا خواهد گرفت
پس بمکه رفتم و با جماعتی از خویشان گفتم ای قوم بدانید که کار محمد بزرگ خواهد شد چنانکه در عرب

ازوی

از وی بالاتر هیچ کس نباشد اکنون تدبیر کار خود بباید ساخت ایشان گفتند رای تو چیست گفتم رای من آنست
که تحفه چند راست کنیم و بحبشه رویم پیش ملک نجاشی و انتظار کنیم که کار محمد بچه می رسد
اگر محمد بر قریش غالب آید چون ما زیر دست ملک نجاشی باشیم اولیتر که زیر دست محمد و اگر قریش بر
محمد غالب آیند ما باز جای خود آییم و مکانت ما پیش قریش همان باشد که بود پس قوم گفتند نیکو رای
که اندیشه کرده پس برخاستیم و تحفها خریدیم و روی بحبشه نهادیم چون پیش ملک نجاشی رسیدیم عمرو بن
امیه الضمری را دیدیم که از پیش پیغامبر آمده بود برسالت پیش ملک نجاشی از بهر جعفر بن ابی طالب رضی الله
عنه و بقیه اصحاب که در حبشه مانده بودند از هجرت اول و منتظر می بودند تا نجاشی ایشان را روان
کند پس چون عمرو بن امیه را بدیدم با اصحاب خود گفتم ای جماعت عمرو بن امیه از پیش محمد
برسالت آمده است و من این ساعت بر نجاشی روم و التماس کنم تا عمرو بن امیه را بمن دهد
و من او را بقتل آرم و قریش چون بشنوند که من رسول محمد را بقتل آوردم عظیم خرم شوند و مرا بر ایشان
دستی بود و مرا با نجاشی پیش از آن معرفت بود و دوستی و هر وقتی از مکه پیش او رفتمی و تحفها
بردمی و او مرا مراعات کردی و من بدین استظهار چنان می پنداشتم که هر چه از وی التماس کنم مرا مبذول
دارد پس آن تحفها برگرفتم و پیش ملک نجاشی بردم چون بدر سرای او رسیدیم عمرو بن امیه را دیدم
که بیرون می آمد و من کس فرستادم تا دستوری من بخواستند و باندرون رفتم و پیش او سجده
کردم چنانکه عادت ایشان بود خدمت کردم و نجاشی را پرسش کردم گفت مرحبا ای صدیق
و دوست من و من آن تحفها بگذرانیدم و او را سخت خوش آمد و بسیار شکر کرد بعد از آن گفتم
ای پادشاه این مرد که این زمان از پیش تو بدر رفت رسول مردیست که قوم خود را مخالفت کرده است
و با ایشان عداوت پیش گرفته و از ایشان بسیار بقتل آورده اکنون التماس من از خدمت تو آنست که
او را بدست من دهی تا من بکشم که او از اشراف و بزرگان قوم من بسیار کشته است تا من کینه ایشان از وی   اورام
باز خواهم چون من این سخن بگفتم نجاشی را دیدم که خشمناک شد چنانکه اثر خشم از وی ظاهر شد
و تحفها مرا رد کرد و من از شرم و خجالت در تشویر افتادم اگاه خواستم که او را با حال خود آوردم گفتم

ای پادشاه اگر دانستمی که شما را ازین سخن کراهیتی خواهد بود من هرگز این نگفتمی اکنون معذور
دار گفت ای عمرو تو از من کسی میخواهی که از پیش کسی آمده است که جبرئیل پیش او می آید چنانکه پیش
موسی علیه السلام می آمد تو شرم نداری که چنین التماس از من میکنی گفتم ای پادشاه من پنداشتم که
محمد رسول خدای نیست و دین او دین حق نیست و باطل است و اکنون ای پادشاه مرا راست بگوی
که این محمد که دعوی میکند راست است یا نه و او رسول خدای هست یا نه نجاشی گفت ویحک یا عمرو
نصیحت من قبول کن و برو و متابعت او کن که او پیغامبر حق است و دعوی او دعوی حق و بدان ای عمرو که
کار او بالاگیرد و بر دشمنان خود ظفر خواهد یافت چنانکه موسی بر قوم فرعون ظفر یافت عمرو گفت من
گستاخ بودم گفتم ای پادشاه تو نیز دست بیاور و بیعت کن بدین اسلام تا من نیز بروم و بیعت کنم
و اسلام آورم نجاشی دست دراز کرد و با من بیعت کرد بدین اسلام و من برخاستم و پیش قوم خود آمدم
و دین خود از ایشان پنهان میداشتم و قصد خدمت سید علیه السلام کردم و چون بحدود مکه رسیدم
روی بمدینه داشتم خالد بن ولید را دیدم که از مکه بدر آمده و او نیز روی بمدینه داشت او را گفتم ای
خالد کجا می روی خالد گفت ای عمرو نیک بنگریستم و مرا هیچ شک نماند که این محمد پیغامبر خدای است
و بمدینه می روم که مسلمان شوم من گفتم من نیز بقصد اسلام میروم پس با یکدیگر همراه شدیم و بمدینه
آمدیم خالد بن ولید پیش حضرت رسالت علیه الصلوات والسلام درآمد و اسلام آورد بعد از آن من
برفتم و سید علیه السلام را بگفتم و بیعت میکنم و مسلمان می شوم بشرط آنکه خدای تعالی مرا بیامرزد
و آنچه پیش ازین رفته است عفو فرماید رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که ای عمرو و مسلمان شو که
اسلام خود هر گناهی که پیش ازین بود محو کند آنگاه بیعت کردم و مسلمان شدم

ذکر وقایع و حوادثی که در سال ششم از هجرت رسول صلعم حکایت غزوه بنی لحیان

محمد بن اسحاق گوید رحمه الله که چون پیغامبر علیه السلام از فتح بنی قریظه فارغ شد محرم و صفر و ربیع
الآخر در مدینه مقام کرد بعد از آن در جمادی الاولی سال ششم از هجرت بغزو قبیله بنی لحیان بیرون شد

و بنی لحیان آن بودند که اصحاب رجیع را ایشان کشته بودند و سه تن را اسیر کرده که از آن یکی را کشته و دو را
بمکه برده بفروختند و حکایت ایشان از پیش گذشته است چون سید علیه السلام بغزو ایشان بیرون شد
که انتقام خود از ایشان باز خواهد آوازه چنان افکند که بجانب شام میرود تا بنی لحیان آگاه نشوند و از
پیش بر نخیزند و چون پیغامبر علیه السلام نزدیک ایشان رسید آگاهی یافته بودند و گریخته پس پیغامبر علیه
السلام چون بشنود که ایشان رفته اند فرمود که منزلی دیگر پیش روید و بعسفان مقام کنید که چون بنی لحیان
نیافتیم قریش بشنوید و گویند که از بهر ما آمده اند پس چون بعسفان رسید از آن موضع دو سوار از صحابه با کراع الغمیم بفرستاد و بمدینه بازگردید

غزو نوزدهم غزوه ذی قرد بود

چون سید علیه السلام از غزو بنی لحیان مراجعت نمود دیری برنیامد که عیینه بن حصن الفزاری با لشکری
از قوم غطفان بیامد و اشترگله اهل مدینه جمله ببردند و غلامی بود سیاه از آن حضرت رسالت علیه السلام
رباح نام تاخته بمدینه رفت و بلعرد و زنی با اشترگله بودند مرد را بکشتند و زن را ببردند و سلمه بن الاکوع بیرون
مدینه بکاری رفته بود و این سلمه از یاران حضرت پیغامبر بود و او مردی دلیر عدیی بود که تگ آهو میگرفت
و اسب تازی در تاختن بدو نمی رسید چون دید که اشترگله را اشرکان می برند بر سر تلی آمد نزدیک مدینه
و فریاد کرد چنانکه اهل مدینه بشنیدند و خود تنها از دنباله ایشان برفت و تیر بر ایشان می انداخت و
ایشان چنان پنداشتند که پیغامبر آمد اشتران از دست باز داشتند و بگریختند و سلمه از پس ایشان میدوید
در این حال عیینه بن حصن از پس ایشان از مکه میآمد ایشان را گفت شرم ندارید که چندین سوار از یک پیاده
میگریزید ایشان بازگشتند و با سلمه حرب کردند و سلمه در پس سنگی بنشست و تیر بر ایشان می انداخت
تا نیمروز با ایشان حرب کرد آخر سلمه را هزیمت کردند و سلمه بدوید بدو نرسیدند و چون خبر به پیغامبر
علیه السلام رسید که اشترگله را برانده اند یاران را طلب فرمود اول کسی که پیش حضرت رسالت آمد علیه
الصلوه والسلام سعد بن اسود بود و بعد از عباد بن بشر و سعد بن زید و اسید بن ظهیر و عکاشه بن محصن
و غیره چون غلبه جمع شدند سعد بن زید را بر ایشان امیر ساخت و از عقب این جماعت که اشتران رانده بودند

روان کرد و پیغامبر علیه السلام از عقب ایشان بیرون آمد و اول کسی که بکافران رسید محرز بن نضله بود و با ایشان
جنگ میکرد تا او را بکشتند بعد از آن سواران دیگر در رسیدند ابو قتاده برادر عیینه بن حصین را دریافت
و او را بکشت و عکاشه بن محصن چون در رسید دو مرد از مشرکان بدو بنزدیک بر یک شتر نشسته بودند عکاشه
تیری بینداخت که هر دو را بر هم دوخت و از اشتر در افتادند هر دو را بکشت و عیینه بن حصین چون دید
که لشکر پیغامبر علیه السلام رسیدند باز ایستادند خود و لشکر از اشتران آنچه توانستند براندند و باقی
را بگذاشتند و بگریختند چون سید علیه السلام برسید و شب درآمد بسر چاهی فرود آمدند نام او قرد
و ابو سلمه در عقب گریختگان بدوید و آن شب حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم آنجا شتری بکشت و یاران را
طعام داد چون ساعتی برآمد ابو سلمه بیامد و سه اسب از ایشان بیاورد و سلاح و جامهٔ چند چون از
دور آتش بدید نزدیک آمد پیغامبر را دید نشسته و بلال جگر شتر بر آتش می نهاد و پخته میکرد و پیش
حضرت رسالت صلوات الله علیه و سلم می آورد و حضرت رسالت علیه السلام می خورد چون سلمه را دید
بر وی دعا کرد و بستودش و پیش خود بنشاند و طعام داد و سلمه گفت اگر حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم
صد سوار بمن دهد بر عقب عیینه بن حصین بروم و او را و لشکر او را یکی زنده نگذارم حضرت رسالت
فرمودند که این زمان را ایشان بزمین غطفان رسیده باشند چون دیگر روز باز گشت که بمدینه آید خبر
آوردند که در نزدیک قرد جمعی فرود آمده اند و انتظار دیگران می کنند که چون جمع شوند بمدینه آیند
پیغامبر علیه السلام پیش از آنکه ایشان جمع آیند بسر ایشان رفت و سه روز با ایشان حرب کرد و جمله را
هزیمت کرد و غنیمت بسیار گرفت و هفته روز آنجا بود و اصحاب خود را صفت میکرد فرمود که خیر فرسانا
ابو قتاده و خیر رجالنا سلمه بن الاکوع و در غنایمی که درین غزو قسمت فرمود سلمه بن الاکوع را سهم سواری
و سهم پیاده داد و از آنجا با فتح و ظفر مراجعت نمودند بمدینه فرود آمد و آن زن که او را کافران با گله
شتر برده بودند ایشان را غافل کرده بر اشتری نشست و باز مدینه آمد و گفت یا رسول الله نذر
کرده ام که این اشتر مرا بمدینه رساند او را قربان کنم سید علیه السلام از سخن آن زن تبسم کرد
و گفت بیئسما جزیتها بد داشتی ای زن که این اشتر را می کشی بعد از آن که بر آن نشستی و ترا بمدینه

باز آورد

باز آورد او را میخواهی کشتن برو که این نذر که تو کرده درست نیست از بهر آنکه نذر در معصیت خدای
تبارک و تعالی درست نبود در چیزی که ملک تو نباشد و بالله التوفیق

غزوه بیستم غزوه بنی المصطلق است و در بیان چند حکایت آمده است

عزوه

[illegible]

محمد اسحاق گوید رضی الله عنه که چون پیغامبر علیه السلام از غزوه ذی قرد باز گردید چند ماه در مدینه
مقام کرد بعد از آن در ماه شعبان سنه ست بغزوه بنی المصطلق بیرون شد و این قوم بنی المصطلق جمعی
بسیار بودند از قبیله بنی خزاعه با خان و مان و لشکر که جمع کرده بودند از بهر جنگ کردن با پیغامبر علیه
الصلوة و السلام چون خبر آمد که ایشان قصد مدینه دارند سید علیه السلام لشکر جمع
کرد و بعزم غزو ایشان از مدینه بیرون رفت و ابوذر غفاری را در مدینه بجای خود نصب کرد و چون
چند منزل از مدینه بیرون آمده بود ناگاه بسر ایشان رسید و ایشان از حرکت پیغامبر علیه السلام
خبر نداشتند و جمله بسر آبی فرود آمده بودند و فارغ نشسته بس پیغامبر را علیه السلام بدیدند
سبک در سلاحها رفتند و بر نشستند و بمصاف آمدند و زمانی درنگ کردند بعد از آن ثبت نیافتند
و هزیمت بر خود گرفت و زن و فرزند و هر چه داشتند بجای بگذاشتند و لشکر اسلام از قفای ایشان
برفتند و بسیاری از ایشان بقتل آورد زن و فرزند بیشتری و مال بغارت گرفتند چون چنین فتحی بزرگ
حاصل شد حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم هم از آن منزل مراجعت نموده روی بمدینه نهاد

بالکرم

حکایت مخالفت مردم مهاجر و انصار بسبب نزول سوره اذا جاءک المنافقون

چون پیغامبر علیه السلام از غزو بنی المصطلق باز گردید در راه که می آمدند بسر ای منزل فرمود دو مرد یکی
از مهاجر و یکی از انصار آنکه از مهاجر بود نام او اجیر عمر خطاب از بنی غفار نامش جهجاه و آنکه از انصار بود نامش
سنان الجهنی از هم سوگندان بنی عوف از خزرج با یکدیگر نزاع کردند بر سر آب جهنی فریاد برآورد که یا معشر
الانصار و جهجاه فریاد برآورد که یا معشر المهاجرین بعضی از انصار بیامدند بمدد انصاری و بعضی از مهاجر

بیشتی مهاجر و خصومت زیادت شد و نزدیک بود که بتیغ و تیر رسد و عبد الله بن ابی سلول که سر منافقان بود بیشتی انصاری برخاست و نفاق خویش ظاهر کرد و گفت چون مهاجر پیش ما آمدند درویش بودند و ما ایشان را مال دادیم و عاجز بودند ایشان را شوکت و قوت دادیم اکنون خود را باز نمی شناسند و با ما جفا میکنند و این همان مثلست که عرب پیش از ما گفته اند سمن کلبک یاکلک سگ خود را فربه کن تا ترا بخورد لکن فردا که بمدینه باز رویم و ایشان را از مدینه بیرون کنیم انگاه خواری خود بینند و عز و ذل فردا پیدا شود چون این سخنها گفته روی بقوم خود کرد و گفت این همه شما با خود کرده اید و این ساعت اگر شما دست خود کشیده دارید و شفقت و احسان از ایشان باز گیرید و مراعات ایشان نکنید بی انکه ما ایشان را بیرون کنیم ایشان خود ضرورت بروند و در مدینه نتوانند بود و زید بن ارقم که علمدار رسول بود صلی الله علیه و سلم آنجا ایستاده بود و آن سخنها که عبد الله بن ابی سلول منافق میگفت جمله بشنید و برفت و همه با سید علیه السلام حکایت کرد و چون زید بن ارقم این حکایت میکرد امیر المومنین عمر رضی الله عنه نشسته بود گفت یا رسول الله عباده بن بشر را بفرمای تا این منافق را گردن بزند و شر او از مسلمانان کفایت کند و عباده بن بشر از انصار بود از قوم عبد الله ابی فاما در مسلمانی صادق بود پیغامبر علیه السلام گفت نشاید یا عمر که این زمان مردم ندانند و گویند محمد اصحاب خود را می کشد و عمر را فرمود که ندا در دهد بکوچ کردن لشکر و آن زمان وقت کوچ نبود چون امیر المومنین عمر رضی الله عنه ندا کرد لشکر در خود افتادند و کوچ کردند و سبب ندانستند که چه بود و عبد الله بن ابی بشنید که زید بن ارقم سخنهای او بحضرت پیغامبر علیه السلام باز گفت هم در حال بخدمت پیغامبر آمد و سوگند خورد که این سخنها که زید ارقم نقل کرده است من نگفته ام و این عبد الله بن ابی در میان قوم خود عظیم شریف بود چون این چنین بگفت جماعتی از انصار که در خدمت سید علیه السلام بودند گفتند یا رسول الله شاید که زید ارقم نیک نشنیده است و غلط فهم کرده باشد و عبد الله از آن [بیست] که مثل این سخن بگوید و چون پیغامبر علیه السلام کوچ کرد اسید بن حضیر که از جمله روسای انصار بود پیش پیغامبر علیه السلام آمد و گفت یا رسول الله خیرست که این ساعت رحلت فرمودی گفت

نشنید

نشنیدی که صاحب شما چه سخنها گفته است اسید گفت یا رسول الله صاحب ما کیست گفت عبد الله بن ابی اسید پرسید که یا رسول الله چه گفت وی گفت دعوی کرده است که چون بمدینه باز رود مهاجر را از مدینه بیرون کنند تا اعز از اذل پیدا شود اسید گفت یا رسول الله وی دروغ گفت بلک تو او را از مدینه بیرون کنی اگر خواهی و اعز تویی و اذل اوست یا رسول الله تو خاطر خود مرنجان از سخن او که چون تو بسعادت بمدینه درآمدی قوم تاجی ساخته بودند که بر سر وی نهند و آنرا بجواهر و لالی مرصع گردانیده و او را بر تخت خواستند نشاند و ملک و حاکم خواستند کرد و چون تو بمبارکی درآمدی آن همه باطل شد و این ساعت چنان پندارد که تو ملکی از وی بستدی و سید علیه السلام از بهر آن فرموده بود تا کوچ کنند که مردم سخن عبد الله بن ابی نشنوند و در آن غلو نکنند و بدان مشغول نشوند و زیادتی تفرقه در میان مردم پیدا نشود و چون نزدیک مدینه رسیده بودند بادی سخت برخاست و مسلمانان از آن برنج آمدند سید علیه السلام گفت مسلمانان را که هیچ اندوه مدارید که این باد از بهر آن برخاست که این ساعت یکی از مهتران منافقان در مدینه بمرده است و هم در آن ساعت که سید علیه السلام گفته بود مهتر منافقان که وی را عبد الله رفاعه گفتندی و او از بزرگان یهود و پشت و پناه منافقان بود مرده بود و حق سبحانه و تعالی سوره اذا جاءک المنافقون فرستاد و در آن سوره وصف منافقان پیدا کرد و باز نمود که سوگند که عبد الله بن ابی خورده دروغ بود و زید بن ارقم آنچه گفت از قول او راست گفت بعد از آن سید علیه السلام گوش زید بن ارقم بگرفتی و گفتی هذا الذی اوفی الله باذنه این است که بسمع خود وفا نمود در راه خدای تعالی و چون سخن منافقان بشنید پنهان نداشت و باز گفت و چون سوره اذا جاءک المنافقون فرود آمد پسر عبد الله بن ابی که نام وی هم عبد الله بود بخدمت پیغامبر علیه السلام آمد و گفت یا رسول الله من چنان شنیدم که فرموده تا پدرم را بقتل آورند اگر این سخن راستست تا من خود بروم و سر او برگیرم و بخدمت تو آورم که من می ترسم که اگر یکی دیگر را فرمایی مرا شفقت پدر فرزندی بجنبد و آنکس را باز کشم و آن وقت مسلمانی را بعوض منافقی کشته باشم و دین خود تباه کرده و عبد الله بن عبد الله بخلاف پدر در مسلمانی صلب بود و از نفاق پاک و مبرا چون چنین بگفت سید علیه السلام فرمود که یا عبد الله برو و فارغ باش که من از بهر خاطر تو پدر ترا نکشم

ونازنین باشد با وی نیکویی کنم پس برفت و با قوم حکایت کرد که سید علیه السلام از سر جرم پدرم برخاست
و او را از آن معاف داشت و قوم عبدالله ابی چون دیدند که سید علیه السلام از سر جرم او برخاست
و عفو کرد و خشم او فرو خورد زیادت محبت حضرت سید علیه السلام در دل گرفتند و زبان ملامت
بر عبدالله کشودند و بعد از آن هر وقتی که کلمهٔ نفاق آمیز از وی بشنیدندی هم قوم او بجهت پیغامبر علیه
السلام بخصمی او بیرون آمدندی و نزدیک بودی که او را بزدندی تا چنان شد که هم از بیم قوم خود سخنی خلاف
رسول علیه السلام نیارست کفت و اظهار نفاق نمی توانست کرد و از حال قوم و عبدالله سید را علیه
السلام معلوم شد آن وقت عمر را کفت یا عمر اکر آن وقت که تو کفتی بکو تا عبدالله را بکشند می کشتم بیم
آن بودی که قوم او بتعصب وی از دین برآمدندی پس چون اغضا نمودیم و او را عفو کردیم این ساعت قوم
او زبان ملامت در وی نهاده اند و بتعصب دین برخاستند تا بغایتی که اکر بفرماییم او را در حال
بکشند از بهر تعصب دین عمر رضی الله عنه کفت یا رسول الله خیر و برکت در آن باشد که تو فرمایی

حکایت نخستین کسی که مرتد شد

چون سید صلوات الله علیه از غزو بنی المصطلق باز آمد مقیس بن صبابه از مکه بیامد و مسلمان شد
و کفت اکنون بفرمای تا دیت برادرم بدهند که مسلمانان برادر وی را بخطا کشته بودند و حکایت او
چنان بود که درین غزو بنی مصطلق آن زمان که مشرکان هزیمت شدند و لشکر اسلام در عقب
ایشان رفتند یکی از مسلمانان از بنی لیث بن بکر نامش هشام بن صبابه بر عقب مشرکان می رفت مردی از انصار
از جمله عباده بن صامت تیری بر وی زد که او را از مشرکان پنداشت بغلط و هشام کشته شد و مقیس
بن صبابه برادرش بود دیت طلبید حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم فرمود تا دیت برادرش بدادند
چون چند روز برآمد فرصتی نکاه داشت و کشندهٔ برادر خود را بکشت و بمکه باز رفت و مرتد شد

حکایت جویره بنت حارث زوجهٔ سید علیه السلام

حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم کنیزکان و غلامان بسیار از غزو بنی المصطلق بیاورد و جمله را
در میان صحابه قسمت فرمود جویره بنت الحارث بن الضرار که رئیس بنی المصطلق بود نصیبهٔ ثابت بن قیس بن
شماس افتاد و ثابت او را مکاتب کرد و این جویره زنی شیرین سخن و ملاحتی تمام داشت چنانکه هر کس که
او را بدیدی دلش بوی میل کردی برخاست و بحضرت رسالت صلی الله علیه و سلم آمد و کفت یا رسول
الله من دختر حارث بن الضرارم مهتر قوم بنی المصطلق و پیغامبر علیه السلام را معلوم است که چه
بلاها بر سر ما آمد و من این ساعت نصیبهٔ ثابت بن قیس افتاده ام و خود را مکاتب کردانیده ام و
نزد تو آمده ام تا مرا یاری دهی پیغامبر علیه السلام فرمود من چیزی بکویم بهتر از این که تو می جویی کفت
چه فرمایی کفت من از قبل تو مال کتابت بکذارم و ترا بنکاح خود درآورم جویره کفت زهی سعادت من
پس سید علیه السلام بفرمود تا مال کتابت وی بکذاردند و او را بنکاح خود درآورد آنکاه کفتند
اصحاب پیغامبر صلی الله علیه و سلم نشاید که در قید رقیت باشند یعنی خویشان و قرابتان جویره پس هر کس از
صحابیان که از خویشان و قرابتان جویره هر یکی داشت همه آزاد کردند و دست باز داشتند و عایشه رضی
الله عنها کوید که هیچ زن را ندیدم که برکت او بقوم او بیشتر رسید از جویره که صد تن از برکت او آزاد شدند
و همه قوم او بسبب او باسلام درآمدند و چون بنی المصطلق باسلام درآمدند پیغامبر علیه السلام
ولید بن عقبه را بفرستاد تا زکوة ایشان بستاند ایشان چون شنیدند که عامل زکوة از حضرت پیغامبر
علیه السلام خواهد رسید جمله برنشستند و استقبال او کردند ولید چون دید که ایشان
برنشسته بودند بترسید و پنداشت که او را خواهند کشت و هم از آنجا باز کردید و باز بخدمت سید
علیه السلام آمد و کفت یا رسول الله قوم بنی المصطلق مرا خواستند کشت و زکوة ندادند مسلمانان
کفتند پس ایشان مرتد شدند اکنون بغزو ایشان باید شد و پیوسته سید را علیه السلام تحریص
می کردند تا عزم غزو ایشان کند سید علیه السلام عزم آن کرد که برود بغزو ایشان درین حال رسولان
بنی المصطلق برسیدند و تحفها بیاوردند و کفتند یا رسول الله ما چون شنیدیم که عامل تو بر ما خواهد
آمدن جمله برنشستیم و استقبال کردیم تا او را باعزاز و اکرام فرود آوریم و زکوة بوی تسلیم

کینیم پس چون ما را از دور بدید پشت برکرد و بازگردید و نزد ما خود دنیا مدود ر خدمت تو گفته است که ما
او را خواستیم کشتن اکنون ما بخدمت تو آمده ایم که سوگند خوریم که ما را عزم کشتن وی نبود بلک احترام
و اعزاز او داشتیم پس سید علیه السلام متردد شد میان سخن ایشان و سخن عامل خود که پیش ایشان
فرستاده بود درین حال حق سبحانه و تعالی آیه فرستاد و تصدیق قول بنی مصطلق کرد و فسق و کذب ولید
عقبه ثابت شد قوله تعالی یا ایها الذین آمنوا ان جاءکم فاسق بنبإ فتبینوا ان تصیبوا قوما
بجهالة فتصبحوا علی ما فعلتم نادمین واعلموا ان فیکم و چون این آیه فرود آمد حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم
نواخت ایشان کرد و ایشان را بدل خوشی از پیش خود روان گردانید و کس با ایشان فرستاد و زکوة
از ایشان بستد و ایشان بخوشی و رغبت زکوة مال خویش بدادند و حدیث افک عایشه رضی الله عنها هم درین غزو بود

حکایت تهمتی که عایشه صدیقه رضی الله عنها گفتند

محمد بن اسحاق رضی الله عنه گوید که عایشه رضی الله عنها خود حکایت کرد که پیغامبر علیه السلام عادت داشت
که هرگاه که بسفر خواستی رفت قرعه میان زنان بزدی و قرعه بر هر که افتادی او را با خود بردی پس
چون بغزو بنی المصطلق می شد قرعه بر من افتاد و مرا با خود برد و از بهر من هودجی ساخته بودند و چند
معین کرده از بهر خدمت من و چون وقت رحلت بودی در هودج نشستی و ان مردمان بیامدندی
و گوشه هودج برگرفتندی و بر شتر نهادندی و محکم ببستندی و یکی زمام شتر بگرفتی و می کشیدی و با قافله
می رفتی برین حال می بود تا سید علیه السلام از غزو بنی المصطلق فارغ شد و روی باز مدینه نهاد چون نزدیک
مدینه رسیدیم در شب بمنزلی فرود آمدیم و سحر از آنجا کوچ کردند و چون باشتاب رحلت کردند مشغول
شدند من از بهر قضاء حاجتی بیرون لشکرگاه رفتم و عقدی که در گردن داشتم بگسخت و جزع بود در آن
عقد بیفتاد و مرا خبر نبود چون بمیان رحل باز آمدم دست بگردن بردم و عقد را نیافتم و لشکر و پیشتر
مردم رحلت کرده بودند و من از بهر گردن بند دیگر باز بدانجا رفتم بگردیدم و طلبیدم و باز یافتم برگرفتم
و باز پس آمدم چون برسیدم مردمان همه رفته بودند و هودج من بر شتر نهاده و پنداشتند که من درمیان

هودج پس چون چنان دیدم چادر در سر گرفتم و لهم آنجا بخسبیدم و گفتم هر آینه چون مرا نبینند باز طلبند چون
ساعتی برآمد صفوان بن المعطل السلمی از لشکر باز پس مانده بود بر من بگذشت و چون سواد من بدید نزد من بیامد
و مرا بشناخت که پیش از آیت حجاب مرا دیده بود گفت انا لله و انا الیه راجعون ظعینه رسول خدای بجای
رها کرده اند پس از اشتر فرود آمد و اشتر را بخوابانید و خود دور شد و گفت رحمک الله برنشین برفتم و برنشستم
و صفوان زمام شتر گرفت می کشید و می راند تا آفتاب برآمد بقافله رسیدیم و لشکر همه فرود آمده بودند
و پیغامبر علیه الصلوة والسلام چون عایشه را ندید امیرالمومنین علی را باز پس فرستاد و امیرالمومنین علی چون
بکناره لشکرگاه رسید صفوان را دید که زمام شتر من گرفته است و او تنها است و میکشد منافقان
و اهل ریب با فک و دروغ درآمدند و هر کس سخنی گفتند و مرا خود از سخن ایشان هیچ خبر نبود و گمان نبردم که
کسی در حق من اندیشه بد کند چون بمدینه درآمدیم دیر برنیامد که مرا رنجوری پیش آمد و سید علیه السلام
دروغ منافقان در حق من شنیده بود و مادر و پدرم همچنین لکن هیچ یک با من نمی گفتند و مرا از آن هیچ علم نبود
و پیغامبر علیه السلام بر من متغیر شده بود و چنانکه عادت او که مرا وقتها پرسشی کردی چون مرا رنجی پیش
آمدی هیچ لطفی نمی کرد همچون هر بار و چون بحجره من درآمدی و مادرم از جهت رنجوری من نشسته بودی روی
بمادرم کردی و گفتی کیف تیکم چونست دختر شما و زیادت ازین سخن نگفتی و با من خود هیچ نگفتی و من
از آن بی التفاتی که سید علیه السلام میفرمود سخت می رنجیدم و سبب تغیر مزاج حضرت رسالت صلی الله علیه
و سلم نمیدانستم که از کجا ست و از بهر چیست و چراست پس مرا طاقت برسید و با خود بیش از آن نمی توانستم
داشتن گفتم یا رسول الله مرا دستوری ده تا بخانه پدر روم و مادرم مرا تعهدی کند مگر که بهتر شوم سید
علیه السلام فرمود که شاید پس مرا بخانه پدر بردند و مادرم مرا تیمار داشت میکرد تا بیست و پنج روز برآمد
بعد از آن باره بهتر شدم و هنوز مرا هیچ آگاهی نبود از آنها که منافقان گفته بودند در حق من چون باره
قوت گرفتم شبی چنانکه عادت زنان عرب بود بیرون سرای رفتم از بهر قضاء حاجتی و مادر مسطح که
غلام پدرم بود با من همراه بود ناگاه چادرش در پای آمد و بیفتاد پس خود مسطح را دشنام داد من
گفتم چرا مسطح را دشنام میدهی آخر او نه از مهاجر است و از اصحاب پیغامبر است مادر مسطح گفت یا عایشه

مگر ترا خبر نیست که مسطح با جماعتی در حق تو چه گفته اند گفتم نه چه گفته اند مادر مسطح گفت در حق تو چنین و چنین گفته اند و از اول تا آخر همه شرح باز داد پس من چون این سخنها بشنیدم دودی بسر من بر آمد و از پای درافتادم و از خود برفتم بیامدند و مرا بخانه بردند و من چندان بگریستم که نزدیک بود که جگر من پاره شدی چون اندکی با خود آمدم روی با مادر کردم و گفتم شاید که چنین سخنی در حق من گفته باشند و چندین روز بر آید و مرا آگاهی ندهی گفت ای دختر تو خود را چندین رنجه مدار که عادت چنین رفته است که چون شوهری زنی از میان زنان دوستتر دارد و او را بمزید نظر والتفات مخصوص کرده اند زنان دیگر در ان کوشند که وی را از چشم شوهر بیفکنند و دروغها بروی ببندند و شبهتها بدست آرند اکنون تو صبر کن تا حق تعالی چه حکم فرماید و پیغامبر علیه السلام از مردم سخن بسیار بشنید بر منبر رفت و حمد و ثنای خدای تعالی بگفت و موعظها کرد و بعد از آن فرمود ما بال رجال یؤذونی فی اهلی و یقولون علیهم غیر الحق والله ما علمت منهم الا خیرا و ما یدخل بیتنا من بیوتی الا وهو معی گفت این جمع منافقان را چه افتاده است که مرا رنجه میدارند و بر اهل من دروغ می بندند و زبان ببهتان در حق ایشان می گشایند بخدای که من از اهل خود جز خیر و عفت ندیده ام و از آن مرد که دروغ بروی می بندند یعنی صفوان جز نیکی و صلاحیت ندیده ام این چه هرزهاست که میگویند و از خدای تعالی نمی ترسند و جمعی که از اهل افک بودند یکی عبدالله ابی سلول منافق بود که گفته بود عایشه در حرکت معذور است که صفوان از محمد خوب روی تر و جوان تر است و بعضی از اهل خزرج که هم نزدیک با اهل ریب و نفاق بودند و غیره هر کس سخنی گفته بودند از زنان حمنه بنت جحش از بهر تعصب خواهرش زینب که زوجهٔ پیغامبر علیه السلام بود اما زینب هیچ نمیگفت و از مهاجر مردی و زنی بودند که با اهل افک بودند مرد مسطح که خویش و نوکر ابی بکر بود و زن حمنه خواهر زینب بنت جحش و حسان بن ثابت اگر چند نه از سر اعتقاد میگفت اما چنانکه عادت شعرا باشد قول او از چیزی خالی نبود پس چون سید علیه السلام آن موعظه بفرمود اسید بن حضیر که رئیس اوس بود بر پای خواست و گفت یا رسول الله اگر ان جماعت ز اوس اند تا من سزای ایشان بدهم چنانکه باید داد و اگر از قوم خزرج اند بفرمای تا گردن ایشان بزنم

پس سعد بن عباده

پس سعد بن عباده از سخن اسید خشم گرفت و گفت ای اسید تو دروغ گفتی که گردن خزرجیان نتوانی زد و تو این از بهر آن میگویی که آن گروه که این تهمت گفته اند از قوم خزرج اند اگر از قوم تو بودی چنین نگفتی و سعد بن عباده در مسلمانی صادق بود ولکن این سخن از سر تعصب قوم خود گفت و اسید گفت تو دروغ میگویی و تعصب منافقان میکنی و سخن در میان ایشان دراز کشید چنانکه قوم اوس و خزرج از بهر ایشان جنگ خواستند کرد سید علیه السلام چون چنان دید از منبر فرود آمد و ایشان را باز جای نشاند و نگذاشت که میان ایشان خصومتی شود و بخانه آمد و علی و زید بن حارثه را بخواند و از ایشان تفحص حال عایشه کرد و زید عایشه را بسیار نیکویی گفت و گفتند یا رسول الله ما از اهل تو جز خیر ندیده ایم و این سخن جز بهتان و دروغ نیست اما امیرالمؤمنین علی گفت یا رسول الله زنان بسیارند دیگری بخواه و بریره که کنیزک عایشه است پیش خود خوان و احوال عایشه از و تفحص کن پس سید علیه السلام بریره را پیش خود خواند و از وی باز پرسید و امیرالمؤمنین علی او را تهدید داد و بانگ بروی زد که ای سیاه پیش پیغامبر خدای راست بگوی بریده گفت یا رسول الله من بخدا که هیچ عیب از عایشه ندیده ام و ندانسته ام جز آنکه گاهی خمیر کردمی و گفتمی این را نگاه دار و من بشغلی دیگر رفتمی چون باز آمدمی وی غافل شده بودی و گوسفند آمدی و خمیر خورده و من غیر از ین از وی هیچ عیبی ندیده ام بعد از آن برخاست و بخانه بدر آمد و من نشسته بودم و میگریستم و زنی دیگر از انصار با من موافقت می کردی و چون پیغامبر علیه السلام بنشست اول حمد و ثنای خدای عز و جل بگفت و بعد از آن روی بمن کرد و گفت ای عایشه بسمع تو رسیده باشد این سخنها که مردم در حق تو گفته اند اکنون از خدای بترس و اگر کاری کردهٔ توبه کن که خدای تعالی قبول کنندهٔ توبهٔ بندگان است عایشه رضی الله عنها گفت چون سید علیه السلام این سخن بگفت از غبن وصف این آب از دیدهٔ من باز ایستاد و گریستن من منقطع شد زمانی انتظار کردم که مادر و پدرم جواب سخن پیغامبر علیه السلام باز دهند که من خود را حقیرتر از آن میدانستم که آیت برائت از بهر من بیاید و برائت ساحت من در آن پیدا شود و در مساجد و محاریب تا قیامت می خوانند پس چون لحظهٔ بر آمد و مادر و پدرم هیچ جوابی ندادند ایشان را گفتم چرا جواب پیغامبر خدای باز ندهید ایشان

ماییم دانیم که جواب او چه کوییم چون دیدم که ایشان هیچ جواب نخواهند داد دیکر باره کریه بر من افتاد کشیدند
وبسیار بکریستم وروی سوی پیغامبر علیه السلام کردم وکفتم بخدای که ازین چه میکویند مرا هیچ توبه
نباید کرد ومن اکر این ساعت مقر آیم وکویم آنچه مردم در حق من کفته اند راست است خدای
میداند که نکرده ام وآن وقت دروغی بر خود بسته باشم واکر انکار کنم وکویم آنچه مردم در حق من
کفته اند دروغ است ومن نکرده ام هم مردم مرا راست ندارند پس طریق آنست که صبر کنم وهمچنانکه
یعقوب علیه السلام کفت انما اشکو بثی وحزنی الی الله فصبر جمیل والله المستعان علی ما تصفون من نیز همان
میکویم تا حق تعالی فرجی بفرستد چون من این بکفتم هنوز لحظه بر نیامده بود که آثار وحی بر پیغامبر علیه السلام
ظاهر شد وهر کاه پیغامبر را علیه السلام وحی آمدی بدانستندی که وبرا حالی پیدا شد بالشتی بیاوردند
ودر زیر سر وی نهادند وبردی یمنی بر روی وی کشیدند عایشه رضی الله عنها کفت چون مرا معلوم شد
که پیغامبر علیه السلام را وحی آمده است فارغ دل شدم از بهر آنکه میدانستم که حق تعالی خبری بخلاف
نفرستد ولکن مادرم وپدرم اندیشه ناک وعظیم دلتنک شدند ومیکفتند مبادا که خلافی واقع شده
باشد ودروحی پیدا شود وتا قیامت از آن سخن کویند وهم در حال سید علیه السلام برخاست واز
تابش وحی همچون عقد مروارید عرق از پیشانی وی می آمد ودست مبارک بر پیشانی می برد ومی سترد پس
روی بمن کرد وکفت ای عایشه بشارت باد ترا که حق تعالی آیة براءت تو فرستاد من کفتم سپاس
خدای را که از زبان منافقان وطاغیان پاک کردانید ونیکنامی من در میان صحابه وجمله مسلمانان
پیدا کرد پس سید علیه السلام بر منبر شد وخطبه کرد وحق تعالی را حمد وثنا کفت وهفده
آیة قران بخواند که در ان پاکی ساحت من پیدا کرده بود بر سر منبر واول این آیتها این است قوله تعالی
ان الذین جاؤا بالافك عصبة منکم لا تحسبوه شرا لکم بل هو خیر لکم الی قوله تعالی الطیبات للطیبین و
الطیبون للطیبات اولئك مبرؤن مما یقولون لهم الآیة وسید علیه السلام چون از منبر فرود آمد بفرمود تا
مسطح وحسان بن ثابت وحمنه بنت جحش را هر سه حد بزدند هر یکی را هشتاد چوب که ایشان زهره بودند
که فحش بزبان آشکارا کرده بودند ومسطح خویش ونوکر ابی بکر بود ونفقه او ابی بکر رضی الله عنه میداد

جون این دروغ

جون این دروغ در حق عایشه کفت واین آیة براءت در حق او فرود آمد عایشه رضی الله عنها بیامد وبا ابو بکر عهد
کرد که هرکز دیکر او را نفقه ندهند پس حق تعالی در شان ایشان این آیة دیکر فرستاد قوله تعالی ولا یأتل
اولوا الفضل منکم والسعة ان یؤتوا اولی القربی والمساکین والمهاجرین فی سبیل الله ولیعفوا
ولیصفحوا الا تحبون ان یغفر الله لکم والله غفور رحیم ابو بکر کفت بلی والله احب ان یغفر الله لی معنی آیة آنست که ایشان
که خدا وند فضل واحسان اند واهل منت وانعام وبر خویشان خود نفقه میکنند وتیمار داشت میکنند می باید که
مقصر نباشند در ان واز ان باز نه ایستند واکر چه خویشان ایشان مجرم باشند ودر حق ایشان بد کرده
باشند ایشان طریق عفو وصلح در پیش کیرند وبعد از ان حق سبحانه وتعالی خطاب کرد وکفت شما دوست ندارید
که آفریدکار شما بدین سبب شما را بیامرزد وبر شما رحمت کند واین آیة تخصیص در حق ابو بکر رضی الله عنه
فرود آمد یعنی ای ابی بکر تو دوست نداری که بسبب آنکه تو خشم خود فرو خوردی وجرم او عفو کنی ونفقه
وشفقت از وی باز نکیری حق سبحانه وتعالی بیامرزد ترا وبر تو رحمت کند چون این آیت فرود آمد ابو بکر رضی الله عنه
کفت بلی بخدا که دوست دارم که حق تعالی مرا بیامرزد وبر من رحمت کند وعهد کردم که تا من زنده ام
نفقه وتیمار داشت از مسطح باز نکیرم پس امیر المؤمنین ابو بکر رضی الله عنه بر قاعدهٔ ما تقدم تیمار داشت
مسطح میکرد ونفقه از وی باز نمی کرفت وصفوان یکروز از پیش حسان بن ثابت میکذشت شمشیری در دست
داشت بر حسان براند وکفت شعر من این است واین بدان سبب کرد که حسان شعری کفته بود وتعریض
بهجو صفوان کرده ودر حدیث افك او را رنجانیده چون حسان را صفوان مجروح کرده بود ثابت بن قیس
بن شماس بیامد وصفوان را بکرفت وبخانه می برد تا قصاص حسان از وی باز طلبد در راه عبد الله بن رواحه
کفت پیغامبر علیه السلام ازین حال خبر هست ثابت کفت نه انکاه عبد الله رواحه او را کفت صفوان را
دست باز دار وهر دو بخدمت سید علیه السلام روید تا او چه میفرماید اول ثابت بن قیس پیش پیغامبر
علیه السلام رفت واحوال کفت بعد از ان صفوان وحسان را بیاوردند پیغامبر علیه السلام حسان را
کفت اتشوهت علی قومی بعد ان هداکم الله للاسلام کفت یا حسان بعد از انکه حق تعالی ترا هدایت اسلام
داد شاید که زشتی کنی بر قوم من پس حسان را کفت احسن یا حسان فی الذی قد اصابك نیکوئی از ین

او را بدید کفت صفوان را
چرا کرفته کفت شمشیر بر
حسان زده است وبرا
می برم تا قصاص رانم عبد
الله رواحه

ازین ضربت که صفوان ترا زده است یعنی مرا بخش حسان گفت یا رسول الله ترا بخشیدم پیغامبر علیه السلام
بعوض آن حسان را کوشکی و باغی که ابو طلحه بن سهل پیغامبر را داده بود بداد و یک کنیزک قبطیه شیرین نام خواهر
ماریه که ام ولد شده بود از رسول صلی الله علیه وسلم و حسان را از آن کنیزک پسری آمد که عبد الرحمن
نام نهاد و حسان بعد از آن در مدح عایشه رضی الله عنها قصیده گفت و عذر آنچه اول گفته بود بخواست
و این چند بیت از آن قصیده است — حصان رزان ما تزن بریبة — وتصبح غرثی من لحوم الغوافل
عقیلة حی من لوی بن غالب — کرام المساعی مجدهم غیر زائل — مهذبة قد طیب الله خیمها
وطهرها من کل سوء وباطل — وان کنت قد قلت الذی قد زعمتم — فلا رفعت سوطی الی انامل
وکیف وودی ما حییت ونصرتی — لآل رسول الله زین المحافل — و بعد از آنکه آیه بیامد صفوان بن المعطل نزدیک
پیغامبر علیه السلام آمد و خود را نمود و او حصور بود و هرگز نزدیکی با زنان نکرده بود زیرا که محتاج نبود والسلم

پیغامبر علیه السلام چون از غزو بنی مصطلق باز گردید رمضان و شوال در مدینه مقام کرد و در ماه
ذی القعده بقصد حج و عمره بیرون آمد و این در آخر سال ششم بود از هجرت نمیله بن عبد الله اللیثی را
نیابت خود در مدینه باز داشت و پیغامبر صلی الله علیه وسلم اگرچه نه بقصد جنگ و قتال میرفت اما
اندیشه کرد که چون قریش بدانند که وی قصد مکه دارد لشکر کشند و بجنگ او بیرون آیند بدین سبب
لشکری بسیار از مدینه و از قبایل عرب که در حوالی مدینه مقام داشتندی بیرون برد پس چون
بعسفان رسید یکی از مکه بیامد و گفت یا رسول الله قریش شنیده اند که تو قصد مکه داری و لشکری
بسیار جمع کرده اند و با اهل و عیال بیرون آمده اند و در ذی طوی فرود آمده اند و سوگند میخورند
که ما هیچ نوع محمد را نگذاریم که بمکه در آید پس چون آن مرد چنان بگفت سید علیه السلام فرمود
که زهی شوخ چشم قریش ایشان را از جنگ و محاربت سیر نمی شوند بدبختا که ایشانند ایشان را چه زیان
آمدی اگر جنگ و محاربت با ما از سر بنهادندی و مرا و جمله عرب بهم باز گذاشتندی تا اگر غالب آمدندی

مراد ایشان حاصل شدی و ایشان در میان نبودندی و اگر من بر عرب غالب آمدمی و ایشان را بر بقیه
طاعت خود در آوردمی ایشان نیز آنگاه باسلام در آمدندی و اگر چنین نکنند و با من لجاج کنند سوگند
خوردم بآن خدای که مرا آفریده است که از محاربت و معاملت ایشان باز نه ایستم تا آنگاه که سر نهم
و اگر کنند بر ایشان ظفر یابم و آنچه خواهم با ایشان بکنم و پیغامبر علیه السلام چون این سخنها گفته بود
آواز برداشت و گفت که باشد که ما را براهی دیگر بمکه برد چنانکه با قریش ملاقات نیفتد پس از قبیله
بنی سلم یکی برپای خواست و گفت یا رسول الله دلیل کنم ترا و براهی بروم که قریش در آن راه
نباشد و در پیش لشکر ایستاد و ایشان را براهی درشت ناخوش بیرون برد چنانکه لشکر همه برنج
آمدند و چون بر زمین هامون رسیدند حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم روی بلشکر کرد و گفت
جمله بگویید نستغفر الله ونتوب الیه پس ایشان را گفت این کلمه ایست که بر بنی اسرائیل
عرض کردند و سر باز زدند و نگفتند و بدان سبب هلاک شدند اکنون چون شما این کلمه بگفتید رستگار
شدند و بعد از آن لشکر را از جانب راست بگذرید و بر سر مکه فرود آیید و پیغامبر علیه السلام میخواست
چنانکه قریش را خبر نباشد او بمکه فرود آمده بود پس براهی که پیغامبر علیه السلام فرموده بود میرفتند
چون بحدیبیه رسیدند ناقه رسول صلوات الله و سلامه علیه زانو بر زمین نهاد و بخفت و مردم
چندانکه او را آواز دادند که برخیزد برنخاست عجب بماندند و گفتند یا رسول الله این چه حالت است
رسول علیه السلام فرمود که این نه عادت وی است ولکن حبسها حابس الفیل آنکس که فیل اهل حبشه را
از مکه باز داشت ناقه ما را نیز باز داشت آنگاه گفت ای قوم امروز هر التماسی که قریش از من بکنند التماس
ایشان بجای آورم و چنانکه ایشان خواهند عهد کنم پس اصحاب را بفرمود تا همه در آن وادی نزول
کردند و صحابه گفتند یا رسول الله درین وادی آب نیست فرمود که شما فرود آیید پس لشکر در میان
وادی فرود آمدند پس سید علیه السلام تیری از جعبه خود برکشید و بیکی از اصحاب خود داد و گفت
ببر و در میان فلان چاه فرو بر و آن چاهی خشک بود و چند سال بود تا هیچ آب نمیداد چون آن تیر در آن
چاه فرو برد در حال چشمه چون زلال از میانه چاه بر آمد و آن شخص که تیر برد گویند که ناجیه بن عمیر بود

کفته

اشتر قربان از آن حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم او می گسسته پس لشکر بسر چاه رفتند و همه را آب فراوان
رسید و در این حال که پیغامبر علیه السلام بدان منزل فرود آمد کفار قریش آگاهی یافتند و بدیل بن ورقا را
با جماعتی از قریش پیش حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم فرستادند مضمون رسالت آنکه محمد بچه کار
آمده است پیغامبر علیه السلام فرمود که آمده ام تا زیارت خانه کعبه کنم و باز گردم و مرا سر جنگ
و خصومت نیست با قریش پس اگر ایشان محاربت فرو گذارند و مرا با عرب بهم باز گذارند من با عرب میکوشم
اگر من غالب ایم قریش آنگاه مطاوعت من کنند و اگر عرب چیره شوند و مرا از میان بردارند آنگاه
مراد قریش خود حاصل شود و خونی در گردن ایشان نباشد بدیل بن ورقا و آن جماعت که با وی بودند
چون سخن پیغامبر علیه السلام بشنیدند برخاستند و باز پیش قریش رفتند و گفتند ای قریش شما تعجیل
میکنید بجنگ محمد که او سر جنگ شما ندارد و بزیارت کعبه آمده است نه بجنگ و محاربه قریش سخن
ایشان باور نداشتند و گمان بردند که پیغامبر علیه السلام با ایشان مواضعتی کرده است و این گمان که قریش
بردند از بهر آن بود که بدیل بن ورقا و این جماعت که با وی بودند از قبیله خزاعه بودند و بنی خزاعه در جاهلیت
و اسلام هواخواه و دوستدار پیغامبر علیه السلام بودند و نیز هر احوالی که در مکه واقع شدی ایشان
پیغامبر علیه السلام را اعلام کردی پس چون این رسالت پیغامبر علیه السلام بقریش گذاردند قریش
گفتند ما هرگز محمد را بمکه بگذاریم که اگر ما او را بمکه بگذاریم عرب گویند که محمد بقهر در مکه رفت و قریش
با وی بر نیامدند پس دیگر بار مکرز بن حفص را برسولی بحضرت پیغامبر علیه السلام فرستادند تا احوال پیغامبر
علیه السلام تحقیق باز دانند از بهر چه کار آمده است مکرز بن حفص بیامد و رسالت بگذارد و حال باز پرسید
پیغامبر علیه السلام جواب چنانکه اول باز گفته بود باز گفت مکرز باز گردید و پیش قریش شد و جوابی که
از حضرت پیغامبر علیه السلام شنیده بود باز گفت قریش باور نداشتند و دیگر حلیس بن علقمه را برسولی
بفرستادند بخدمت پیغامبر علیه الصلوة و السلام و این حلیس مهتر قومی بود که در حوالی مکه مقام داشت
و با قریش هم سوگند بود پس حلیس بخدمت سید علیه السلام آمد و چون سید علیه السلام او را از دور
از دور بدید گفت آن مرد که می آید از قومی خدای پرستان است و باد حق بر ایشان غالب است اکنون

این شتران که از بهر قربان آورده ایم قلاده و تار در گردن ایشان کنید و پیش ایشان در آورید تا ایشان
این شتران ببینند و یقین بدانند که ما از بهر زیارت آمده ایم نه از بهر قتال و سید علیه السلام هفتاد سر شتر
نیکو از بهر قربان آورده بود و چون از مدینه بیرون آمد احرام بعمره گرفت از بهر آنکه مردم بدانند که نه از
بهر جنگ میرود پس اصحاب برخاستند و آن اشتران که از بهر قربان آورده بودند در آوردند قلاده و
تار در گردن ایشان کرده و حلیس که رسول قریش بود چون آن بدید او را رقتی تمام حاصل شد و آب در دیده
آورد و او را یقین شد که سید علیه السلام از بهر زیارت آمده است نه از بهر جنگ بعد از آن برخاست
و باز پیش قریش آمد و احوال بگفت و رقتی تمام از خود بنمود از بهر آنکه اشتران قربان دیده بود و گفت ای قریش
نشاید که محمد را از زیارت منع کنید و اشتران قربان باز پس برند پس چون قریش رقت او بدیدند و سخن
او بشنیدند بر وی افسوس کردند و طعنها بسیار زدند و گفتند ای حلیس تو مردی پیاده صحرانشینی و عود
کارها ندانی اکنون تو خاموش باش که ما خود چنانکه می باید کرد میکنیم حلیس از سخن قریش خشم گرفت
و گفت ای قریش قبیله ما که با شما هم سوگند شدند نه از بهر آن شدند که چون کسی قصد زیارت خانه کعبه کند
شما منع کنید و شتران که از بهر قربان آورده باشند باز پس برند اکنون اگر چنین است من از هم سوگندی شما بیرون
آمدم و جمله قبیله خود برگیرم و با محمد یکی شوم و آن وقت جواب شما باز دهم قریش چون دیدند که حلیس
خشم گرفت بترسیدند و بسی استمالت او کردند و گفتند یا حلیس خشم مگیر که ما آنجا باشیم که رضاء تو و ما
این سخن از برای آن میگوییم تا با محمد عهدی بمراد خود بکنیم و آن وقت او را بمکه رها کنیم چون چنین
گفتند حلیس ساکن شد پس قریش دیگر بار عروه بن مسعود الثقفی را بخواندند و برسولی بحضرت مصطفی علیه
السلام فرستادند و عروه چون میرفت با قریش گفت شما هر کس که پیش محمد می فرستید چون باز می آید او را (ای قریش)
باور نمی دارید و دروغ زن میکنید اکنون اگر با من همان خواهید کرد که با دیگران من نمی روم و الا کادایم
هر چه شنیده باشم تصدیق کنید و از آن نرنجید تا بروم قریش گفتند ای عروه تو فرزند مایی و هر چه گویی
ترا صادق دانیم و عروه رئیس قبیله ثقیف بود از جانب طایف و با قریش هم سوگند بود آنگاه عروه بن مسعود
پیش پیغامبر علیه السلام آمد و بنشست و گفت یا محمد من می بینم که اوباش عرب جمع کرده و با خود آورده

تا بمکه درآیی و آشوبی در افکنی اکنون بدانکه قریش از بهر جنگ پوست پلنگ پوشیده اند و جملگی بیرون
آمده اند و سوگندی می خورند که تا مارا جمله بقتل نیاوری ترا بمکه نگذاریم الا چنانکه رضای ما باشد صلح
بکنی و این قوم که من با تو می بینم فردا اگر جنگی باشد همه بگریزند و ترا رها کنند و تو با قریش برنیایی
امیر المؤمنین ابوبکر پیش حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم ایستاده بود از سخن عروه خشم گرفت و اورا
دشنام داد و گفت امصص بظر اللات گفت بروای عروه و برخود مخند و میان پای ساز خود ملبس که این
لشکر که تو می بینی از آب و آتش نگریزند فکیف از قریش عروه نیز در ابوبکر نگاه کرد پس گفت یا محمد این
کیست که سخن میگوید پیغامبر علیه السلام گفت پسر ابوقحافه ابوبکر است عروه گفت اگر نه آن بودی که
اورا بر من منتی ثابت شده است اورا جواب بازگفتمی لیکن از بهر آن منت اورا بحل کردم و چون عروه
با سید علیه السلام سخن میگفت چنانکه قاعده عرب باشد بی ادبانه دست دراز میکرد مغیره بن شعبه
رضی الله عنه سلاح پوشیده بود و بر سر پیغامبر علیه السلام ایستاده هر باری که دست دراز میکردی
در سخن گفتن با حضرت رسالت مغیره تازیانه بر دست اوزدی و گفتی دست دراز مکن و با پیغامبر خدای
باادب سخن گوی عروه عم مغیره بود اما او را نمی شناخت از حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم پرسید
که این چه کس است سید علیه السلام فرمود که این برادرزاده تو است مغیره عروه گفت او خود هنوز
دی بود که بینی خود پاک نمی توانست کرد امروز بدان رسیده است که با من چنین درشتی کند و عروه
با مغیره پیش از آنکه در اسلام آید بسیار احسانها کرده بود از آن جمله مغیره در جاهلیت چند
کس را کشته بود و عروه از مال خود سیزده بار از برای مغیره دیت داده بود و اورا باز خریده پس عروه
چون بدید که اصحاب پیغامبر علیه السلام اورا چنان عزیز میداشتند که اگر وضو میساخت آب وضوی
اورا می گرفتند و می آشامیدند و اگر آب دهن می انداخت همچون توتیا در چشم میکشیدند و اگر تار
موی از سر و بدن او بیفتادی از برای آن با یکدیگر تعصب کردندی و از او برگرفتندی و تعظیم تمام نگاه
داشتندی عروه را از آن سخت عجب آمد و چون رسالت بگذارد و جواب شنید و باز قریش رفت
گفت ای قریش بدانید که من سفر بسیار کردم و پادشاهان بسیار دیده ام چون کسری و قیصر در ملک عجم

درملک

درملک روم و نجاشی در حبش و سعان در یمن سوگندی خورم بخدای که هیچکس را ندیده ام که اصحاب او
ویرا چنان تعظیم نمودند که اصحاب محمد محمد را و پس گفتند چون گفت ایشانرا دیدم که چون محمد
وضو میسازد آب وضوء او بتبرک چنان می آشامند که ما حلاب چنان نیاشامیم و چون آب دهن میندازد
چنان بتوتیایی در چشم کشند که ما سرمه در چشم نکشیم و باز موی اورا بعزتی و عظمتی برمیدارند که ما دیبا
چینی و اطلس رومی را چنان برنداریم و دیگر این لشکر که با او آمده اند من ایشانرا چنان دیدم که تا جمله
سر ننهند روی از شما نگردانند اکنون من مصلحت کار چنان می بینم که شما جنگ با محمد در باقی کنید
و اورا بحال او بگذارید که بزیارت آمده است نه بقتال و پیغامبر علیه السلام با عروه بن مسعود خراش بن
امیة الخزاعی را فرستاده بود و بر شتر خود نشانده که با اشراف قریش و مهتران ایشانرا خبر دهد
که سید علیه السلام از بهر زیارت آمده است نه از بهر جنگ و قتال پس چون خراشی بمکه در رسید
و مهتران اورا بدیدند که بر اشتری پیغامبر علیه السلام نشسته است پیشتر از آنکه او سخن گوید در آمدند
و شتر راپی کردند و خواستند که اورا بکشند جماعتی از خویشان او در آمدند و نگذاشتند که ویرا
بکشند و اورا دستوری دادند که تا پیش پیغامبر علیه السلام رود و او بیامد و حال بگفت و قریش پنجاه سوار
فرستاده بود تا که قیاس لشکر پیغامبر علیه السلام کنند و اگر کسی را بتوانند گشت بکشند پس لشکر
پیغامبر علیه السلام ایشانرا دستوری داد و هیچ نگفت بعد از آن امیر المؤمنین عمر را پیش خواند و گفت ای
عمر ترا بمکه می باید رفت و مهتران قریش را گفت که محمد بقتال نیامده است بلکه آمده است بزیارت
عمر گفت یا رسول الله ترا معلوم است عداوت من با قریش و یقین میدانم که اگر من بمکه روم مرا زنده
نگذارند و از قبیله بنی عدی هیچکس نیست آنجا که جواب ایشان باز دهد اگر عثمان بن عفان را بفرستی او از من
بهتر باشد از بهر این کار که او پیش قریش عزیز است و همه اورا دوست میدارند و اورا هیچ نگویند پس
پیغامبر علیه السلام امیر المؤمنین عثمان را بخواند و اورا بمکه فرستاد پیش قریش که درسالت حضرت رسالت
صلی الله علیه وسلم بگذارد چون میخواست که باز گردد قریش اورا گفتند یا عثمان اگر میخواهی بر خیز و طواف
خانه کن امیر المؤمنین عثمان گفت من طواف خانه نکنم تا اول پیغامبر علیه السلام طواف کند قریش از این سخن

... پیامبر علیه السلام ... رسیده ...
... زند و ایشان را پیش پیغامبر علیه السلام آوردند

بر وخشم کرفتند واورا بازداشتند وخبر بپیش پیغامبر علیه السلام رسید که عثمان را کشتند پیغامبر علیه السلام ازین سخن بغایت دلتنگ شد وفرمود که ازینجا بیکه نروم تا آنجه قریش با بد کردن نکنم پس برخاست و بر بر درختی بنشست و اصحاب ولشکر که بودند همه را بخواند تا بیعت ایشان تازه کند که این آیه فرود آمد قوله تعالی لقد رضی الله عن المؤمنین اذ یبایعونک الی الاخر السوره پس مهاجر و انصار و هر لشکر که بودند بیامدند و بیعت تازه کردند وچون بیعت تازه کردند وچون بیعت تمام کرده بودند خبر آمد که عثمان را نکشتند و در آن بیعت سید علیه السلام هر دو دست خود بهم زد و کفت یکدست من بدل عثمان است و دست راست بر دست چپ نهاد و از بدل عثمان بیعت کرد و از جمله مناقب عثمان یکی اینست و اول کسی که در بیعت الرضوان دست در دست پیغامبر علیه السلام نهاد و بیعت کرد ابوسنان الاسدی بود پس قریش چون بدانستند که سید علیه السلام با لشکر خویش بیعت تازه کرده است و سر جنگ دارد بترسیدند وانکاه سهیل بن عمرو را بخواندند و اورا کفتند برو و میان ما و میان محمد صلح افکن بقرار آنکه محمد علیه السلام امسال بازکردد و بمکه نیاید تا عرب نکویند که بقهر در مکه رفت و آینده سال بیاید و زیارت کند و دیگر التماسها بکردند سهیل بپیش پیغامبر علیه السلام آمد وچون سهیل پیش رسول علیه السلام آمد رسول علیه السلام صحابه را کفت سهیل از بهر صلح می آید پس سهیل بن عمرو بیامد و با پیغامبر علیه السلام سخن دراز کشید و کار صلح بمراد قریش بهم آورد و هیچ نمانده بود الا صلح نامه نوشتن امیر المؤمنین عمر چون چنان دید بخود برجوشید و برخاست و بپیش ابوبکر رضی الله عنه رفت و کفت یا ابوبکر نه محمد رسول خدا نیست ابوبکر کفت بلی کفت ما مسلمانیم ابوبکر کفت بلی کفت نه قریش کافرانند کفت بلی کفت پس چرا ما از دست ایشان ذل و هوان بخود فرو کیریم و بمراد ایشان صلح کنیم ابوبکر کفت یا عمر برو و دست در رکاب پیغامبر زن و هرچه او کوید اعتراض مکن که او پیغامبر خدا نیست و هرچه کند بوحی کند و مصلحت در آن باشد عمر بقول او خورسند نشد و برخاست و بخدمت رسول علیه السلام آمد و همچنانکه با ابوبکر رضی الله عنه کفته بود در حضرت پیغامبر علیه السلام بکفت حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم فرمودند انا عبد الله ورسوله لن اخالف امره ولن یضیعنی یا عمر برو و اندیشه مکن که من رسول خدایم وآنچه کنم بامر او کنم و اومرا

ضایع نکذارد عمر رضی الله عنه کفت من از آن سخن خود بشیمان شدم و پیوسته نماز میکردم و روزه میداشتم و می کریستم و بندکان آزاد میکردم تا حق تعالی مرا عفو کند و پیغامبر علیه السلام امیر المؤمنین علی را رضی الله عنه فرمود که صلح نامه بنویسد امیر المؤمنین علی کاغذ بردست کرفت سید علیه السلام فرمود بنویس بسم الله الرحمن الرحیم سهیل کفت من این ندانم بنویس باسمک اللهم پیغامبر علیه السلام فرمود یا علی بنویس چنانکه او می کوید امیر المؤمنین علی بنوشت باسمک اللهم پس سید علیه السلام دیکربار کفت بنویس هذا ما صالح علیه محمد رسول الله سهیل کفت اکر من دانستمی که تو پیغامبر خدایی چرا با تو جنک کردمی نام خود و نام پدرت بنویس پیغامبر علیه السلام کفت یا علی بنویس هذا ما صالح محمد بن عبد الله بن عبد المطلب سهیل ابن عمرو واصطلحا علی وضع الحرب عشر سنین یامن فیه الناس ویکف بعضهم عن بعض علی انه من اتی محمدا من قریش بغیر اذن ولیه رده علیه ومن جاء قریشا مع محمد فلم یردوا علیه وان بیننا عیبة مکفوفة وانه لا اسلال ولا اغلال وانه من احب ان یدخل فی عقد محمد وعهده دخل فیه ومن احب ان یدخل فی عقد قریش وعهدهم دخل فیه چون این صلح نامه بنوشتند قوم خزاعه برخاستند و کفتند ما در عهد و عقد محمدیم و قوم بنو بکر برخاستند و کفتند ما در عقد و عهد قریشیم و تمامی التماس آن بود که امسال سید علیه السلام بازکردد و سال آینده بیاید و زیارت کند و سه روز بیش در مکه مقام نکند و هیچ سلاح بمکه نیاورند الا آنکه هرکسی شمشیری حمایل داشته باشد چون این صلح نامه نوشته بودند دیدند ابوجندل پسر سهیل میان پای بندها که قریش برپای او نهاده بودند از ایشان کریخته و آمده و او مسلمان بود و کفار اورا در مکه محبوس داشتند و از جمله التماس قریش که در صلح نامه رفته بود یکی آن بود که هرکس که از ایشان بکریزد و بپیش مسلمانان آید اورا باز پس فرستند سهیل چون پسر خود را بدید که از قریش کریخته بود ترسید که بسبب او این صلح نامه باطل شود برخاست و استقبال پسر کرد و دست بسینه او بازنهاد و کفت بازرو و بقریش رو و ابوجندل فریاد میداشت و میکفت ای مسلمانان چرا رها می کنید که دیکربار مرا با میان کافران برند و مسلمانان از آن عظیم میرنجیدند و نمی خواستند که این صلح شدی و طمع در آن کرده بودند که فتح مکه همان سال میسر شود از بهر آنکه رسول صلوات الله علیه وسلم چون در مدینه بود

خوابی دیده بود که حق تعالی فتح مکه مسلمانانرا ارزانی خواهد داشت و حدیث آن خواب با صحابه گفته بود
چون بقصد مکه بیرون می آمد مسلمانان چنان پنداشتند که فتح مکه هم در آن سال خواهد بود از آن که
دیدند که پیغامبر علیه السلام صلح میکند بعضی که در ایمان ایشان ضعفی بود باز شک افتادند چنانکه نزدیک
بود که شیطان ایشانرا از راه ببرد و از دین برارد و این دیگر بدیدند که ابو جندل که مسلمان شده بود از
چنبر قریش گریخته بیامد دیگربار او را بعنف باز پیش پدر فرستادند زیادت ایشانرا وهم افتاد و دلتنگ
شدند و سهیل بن عمرو چندانکه میکوشید که پسر خود را ابو جندل باز گرداند و باز مکه فرستد پیش قریش
نمیرفت و فریاد میداشت تا سید علیه السلام او را پیش خود خواند و گفت ای ابو جندل برو و صبر کن که زود
باشد که حق تعالی ترا و دیگر مسلمانانرا که در مکه محبوس اند خلاصی فرستد که این ساعة عهدی کرده ایم با قریش
نمیخواهیم که خلاف عهد خود کنیم تا نگویند که محمد نقض عهد خود کرد اکنون برو و دل خوش دار
و امیر المومنین عمر در آن ساعت که ابو جندل فریاد بر اورد و سهیل پدرش او را میزد و دست بر قفاء او مینهاد
و او را تکلیف پیش قریش میبرد شمشیر در دست گرفته بهلوی ابو جندل میشد و او را میگفت ای ابو جندل
صبر کن و جزع مکن و بدانکه این قوم قریش کافراند و هر که یکی از ایشان بکشد همچنان بود که سگی کشته
باشد این لوحی با وی میگفت و قبضهٔ شمشیر پیش وی میداشت و او را بتعریض تحریض میکرد تا باشد که شمشیر
از امیر المومنین عمر بستاند و پدر خود را بکشد تا این صلح برافتد و ابو جندل از بهر آنکه پدرش بود قصد او
نکرد پس سید علیه السلام دیگرباره ابو جندل را پیش خود خواند و او را دلخوشیها داد و فرمود که از
بهر خاطر من باز مکه رو و ابو جندل سخن پیغامبر علیه السلام قبول کرد و برفت و صلح نامه تمام شد و سید
علیه السلام شتران را قربان کرد و موی سر باز کرد صحابه رضوان الله علیهم اجمعین جمله متابعت
کردند و حلق و نحر کردند و بعضی تعصب کردند و حلق نکردند و بعضی آن باشد که در مناسک موی تمام
باز نکشند بعد از آن سید علیه السلام فرمود یرحم الله المحلقین قالوا والمقصرین یا رسول الله
قال یرحم الله المحلقین والمقصرین یا رسول الله قال والمقصرین گفت رحمت خدای بر محلقان باد
که ایشان موی سر تمام باز کردند صحابه گفتند بر مقصران نیز و بعد از دو نوبت فرمود که رحمت بر ایشان باد

صحابه گفتند

صحابه گفتند یا رسول الله چرا دو بار رحمت بر محلقان خواستی و یکبار بر مقصران گفت از بهر آنکه
محلقان شک نیاوردند و شعار حلق در مناسک تمام بجای آوردند و مقصران شک آوردند و شعار حلق
در مناسک بجای نیاوردند بدو وجه از رحمت باز پس ماندند و سید علیه السلام چون از مناسک فارغ شده
بود روی باز مدینه کرد چون میان مکه و مدینه رسید حق سبحانه و تعالی سوره الفتح فرو فرستاد قوله تعالی
انا فتحنا لك فتحا مبينا ليغفر لك الله ما تقدم من ذنبك الی آخره و این سوره اعظم بشارتی بود که حق سبحانه
و تعالی به پیغامبر علیه السلام ارزانی فرمود و در آن ذکر جماعتی که از غزو حدیبیه تخلف نموده بودند
کرد و همچنین ذکر بیعت الرضوان و ذکر فتح مکه و تصدیق خواب پیغامبر علیه السلام که دلالت بر فتح مکه
بود و شرح اینها از تفاسیر معلوم شود و زهری رحمه الله میگوید که صلح حدیبیه اگر چه ظاهرا بوهنی
و عجزی می مانست که پیغامبر علیه السلام از کافران تحملات نمود و شرایط بمراد ایشان کرد اما بحقیقت
اعظم فتحی بود که اسلام را حاصل آمد از بهر آنکه بعد از این صلح بمدت اندک چندان مردم باسلام در آمدند
که پیش از آنکه چند گاه که دعوت می کرد نیامده بودند و دلیل بر صدق این سخن آنست که همه لشکر که با پیغامبر
علیه السلام بودند در حدیبیه هزار سوار و پیاده بودند و بعضی هزار و پانصد نیز گفته اند و بعد از دو سال دیگر که
فتح مکه بود بده هزار رسیده بود و سبب آن بود که سید علیه السلام در ابتدای وحی در مکه بود و آن زمان
اخفا و ضعف اسلام بود و هنوز آیهٔ قتال نیامده بود و هر کسی نام اسلام نمی توانست برد و چون بمدینه
آمد و آیهٔ قتال فرود آمد و اسلام قوت گرفت همان قتال و محاربت بود و مردم را فراغت آن نمی شد که با هم
بنشستندی و از یکدیگر سخن اسلام شنیدندی و چون صلح حدیبیه برفت مردم ایمن شدند و با هم
بنشستند و بسخن اسلام مشغول شدند و پیوسته گفت و شنید از داشتند و هر عاقلی که قواعد اسلام بشنید
رغبت نمود و باسلام در آمد و این جمله بعد از عنایت الهی بسبب صلح حدیبیه بود و حق سبحانه و تعالی
آن مصالحت را فتح خواند قوله تعالی فجعل من دون ذلك فتحا قريبا یعنی صلح حدیبیه و چون
پیغامبر علیه السلام بحدیبیه رسیده بود جماعتی پرسیدند و گفتند یا رسول الله تو ما را گفتی که ایمن
رویم و زیارت کعبه کنیم حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم فرمود بلی و لیکن نگفتم که امسال

زویم بعد از بن محنانکه شما را کفتم ایمن وساکن بمکه زویم وزیارت کعبه کنیم

حکایت ابو بصیر عتبه و کریختن او

محمد بن اسحاق رحمه الله کوید که چون پیغامبر علیه السلام از صلح حدیبیه فارغ شد وبامدینه آمد دیر
زمانی برنیامد که ابو بصیر عتبه بن اسید از مکه بکریخت وبمدینه آمد واو مسلمان بود ودر دست کفار
قریش محبوس چون قریش را خبر شد که ابو بصیر بکریخت نامه بپیغامبر نوشتند ومرد فرستادند تا ابو بصیر
را بمکه برند چون نامه برسید پیغامبر علیه السلام ابو بصیر را پیش خود خواند وگفت ای ابو بصیر ما صلح با قریش کرده ایم
وقراری داده ایم اکنون نمیخواهیم که نقض عهد از ما پیدا شود اکنون تو باز با مکه رو که حق تعالی ترا
ودیگر مسلمانان را زود باشد که خلاصی دهد ابو بصیر فریاد بر آورد وگفت یا رسول الله مرا از بهر خدای
پیش این کافران مفرست سید علیه السلام دیگر او را دلخوشی داد ابو بصیر از بهر دل پیغامبر علیه السلام
برخاست وبا قاصدان قریش برفت چون بموضع ذو الحلیفه رسیده بودند ابو بصیر در سایه دیواری
بنشست وقاصدان قریش دو مرد بودند وبا یکی از ایشان شمشیری بود ابو بصیر پرسید که این شمشیر تو چون
شمشیری است گفت نیکو شمشیری است گفت مرا بده تا ببینیم گفت چرا ندهم پس آن مرد شمشیر خود بدست
او داد ابو بصیر آن شمشیر برکشید ودر دست خود می جنبانید ناگاه برخاست وبر سر وی زد و
وی را بکشت وآن یکی دیگر بگریخت وباز مدینه رفت وپیغامبر علیه السلام در مسجد نشسته بود
که آن مرد برسید حضرت رسالت صلی الله علیه والسلم فرمود که این مرد ترسیده است چون پیش او را
او را پرسید که ترا چه رسیده است که چنین ترسیده است گفت یا رسول الله ابو بصیر رفیق مرا
بکشت ومن بگریختم وباز پیش تو آمدم هنوز برنیامده زمانی که ابو بصیر نیز برسید وشمشیر از مرد حمایل
کرده چون در آمد گفت یا رسول الله تو بعهد خود وفا کردی ومرا پیش قریش فرستادی لکن مرا دل
نداد که من باز پیش ایشان روم وآن مرد را بکشتم وخود را خلاص دادم سید علیه السلام فرمود که وای
بر مادر ابو بصیر که سخت دلاور ومردانه است وچنانکه مردیست واگر با او چند مرد دیگر باشد از دست

اوکارها

او کارها بر آید واین سخن تحریص بود که سید علیه السلام بتعریض با ابو بصیر گفت واجازتی بود که باشارت
بوی داد تا برخیزد وسری خود گیرد وباز قریش نرود وچون ابو بصیر دانست که از جهت عهدی که پیغامبر
علیه السلام با قریش داشت در مدینه نتواند بودن برخاست وبساحل رفت آنجا که گذرگاه کاروان
قریش بود ومقام کرد ومسلمانان که در مکه محبوس بودند چون بشنیدند که ابو بصیر آنجا رفته است کان
دو کان خود را خلاص میدادند ومی گریختند وبساحل بحر میرفتند وبا او جمع می آمدند تا بمدتی اندک
هفتاد مرد مسلمان جمع شدند بعد از آن هرکه از قریش بگذشتی بکشتندی وکاروان ایشان بردندی تا قریش
از دست ایشان در ماندند وبی طاقت شدند کس فرستادند بپیش حضرت نبی صلوات الله علیه وگفتند از بهر
خدای وصلت رحم ابو بصیر را با آن جماعت که با وی اند باز خوان که ما را با ایشان کاری نیست واز دست
ایشان طاقت نداریم پس رسول علیه السلام ابو بصیر را با آن جماعت که با او بودند بمدینه خواند وهم
در آن مدت ام کلثوم دختر عقبه بن ابی معیط بمدینه آمد پیش سید علیه السلام وبرادران او عماره وولید
طلب او آمدند پیغامبر علیه السلام خواست که ام کلثوم را باز فرستد حق سبحانه وتعالی آیت فرستاد که هرچه زنانند
وخاص از بهر اسلام هجرت کرده اند ایشان را بدست کافران مدهید از بهر آنکه ایشان بسبب هجرت بر شوهران
خود حرام شدند وبحکم اسلام میان ایشان مفارقت افتاد پیغامبر علیه السلام ام کلثوم را باز پس
نفرستاد واین آیت بود قوله تعالی یا ایها الذین آمنوا اذا جاءکم المؤمنات مهاجرات فامتحنوهن الله
اعلم بایمانهن فان علمتموهن مؤمنات فلا ترجعوهن الی الکفار لا هن حل لهم ولا هم یحلون لهن

ذکر مکاتیبی که در سال ششم هجری حضرت رسالت صلعم بملوک اطراف فرستاد

در سال ششم از هجرت وبعضی گویند در هشتم حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم رسولان باطراف ممالک
بحکام عصر فرستاد بکسری وقیصر ونجاشی وغیرهم وایشان را بخدای خواند وعبارت مکاتبت چنین
نوشت اول مکتوب این که بسم الله الرحمن الرحیم یا ایها الناس انی رسول الله الیکم جمیعا الذی له
ملک السموات والارض الآیة وباخر نامه نوشت السلام علی من اتبع الهدی اسلم تسلم من عذاب الله
یوم القیمة ولک الجنة وان لا تسلم فانی ادیت الرسالة ونخستین رسول حاطب بن ابی بلتعه بود که او را بسوی مقوقس ملک
مصر وقوم قبط فرستاد ودویم شجاع بن وهب الاسدی را بممالک شام بپیش حارث بن ابی شمر الغسانی

وسیم سلیط بن عمرو العامری را بملک یمامه هوذة بن علی الحنفی و چهارم عمرو عاص را بسوی ملک عمان جیفر بن
الجلندی و پنجم عبدالله بن حذافه را بسوی ملک عجم کسری خسروی پرویز و ششم عمرو بن امیه الضمری را
بملک حبشه نامش صحمة بن الحبر المعروف بالنجاشی و دحیة الکلبی را بسوی قیصر روم نامش هرقل و هشتم علاء بن
حضرمی را بسوی منذر بن ساوی برادر عبد القیس   اما حاطب بن ابی بلتعه چون بمصر رسید مقوقس
بپیغامبر علیه السلام ایمان نیاورد ولیکن مکتوب را جواب کرد و از برای پیغامبر علیه السلام هدایا فرستاد
چند کنیزک بود یکی ماریه که حضرت رسالت علیه الصلوة والسلم او را مادر فرزند ساخت و ببری آورد ابرهیم
نام کرد و خواهر ماریه شیرین را بحسان ثابت بخشید و دیگری را بابی جهم بن حذیفه العدوی داد و دلدل
و یعفور نیز از آن هدایاست که مقوقس فرستاده بود با خواجه سرای از حاطب بن بلتعه روایت کنند که گفت در
اسکندریه بمقوقس رسیدیم مرا بمنزل خویش فرود آورد و عزیز داشت و چند شب پیش او مقام کردم شبی
بطارقه پیش او حاضر بودند و مقوقس احرامی بود با من گفت از تو سخنی می پرسم می باید که فهم کنی و از سر دانش
جواب من باز دهی گفتم بگوئید گفت آن کس که تو از پیش او آمدی او پیغامبر خدای هست گفتم بلی اشهد انه رسول الله
گفت وقتی که او رسول خدای است چرا قوم او که او را از خانهٔ او بیرون میکردند بر ایشان دعا نکرد تا خدای
تعالی ایشان را دفع کردی که خود جلا اختیار کرد و از مکه بمدینه رفت حاطب بن بلتعه در جواب گفت شما
در حق عیسی علیه السلام چه می گوئید او رسول خدای بود گفتند بلی گفت او را چه بود که قوم او او را بگرفتند
و بردار میکردند تا خدای تعالی او را از سر دار بآسمان دنیا برد و او بر ایشان دعا نکرد که ایشان را خدای تعالی هلاک
کند مقوقس گفت   أنت حکیم جاء من عند حکیم   بس هدایا یا مرتب کرد و مرا با بدرقه پیش حضرت رسالت فرستاد
اما شجاع بن وهب الاسدی چون بشام رسید حارث غسانی چون مکتوب حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم
مطالعه نمود گفت من می آیم بسوی او و جوابی نگفت چون مضمون سخن او بحضرت رسالت رسید فرمود که
او ملک خود را خراب کرد   اما سلیط بن عمرو چون بیمامه رسید و هوذة بن علاء الحنفی را که ترسا بود باسلام
دعوت کرد او ایمان نیاورد اما جمعی را پیش حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم فرستاد از آن جمله
مجاعه بن مراره و رحال بن عنوه و گفت اگر این امر او مسلم شود من بدو ایمان آوردم و نصرت او کنم و الا قصد

جرب او کنم

ارجمله ان هدایا

جرب او کنم چون این سخن بحضرت پیغامبر علیه السلام رسید فرمود که لا والله کرامة اللهم اکفنیه و هوذة
هم در آن نزدیک وفات یافت ولیکن مجاعه و رحال هر دو مسلمان شدند و رحال پیش حضرت رسالت
اقامت نمود تا سوره البقره تمام برخواند و از فقه مسایل معلوم کرد و بیمامه باز گشت و مرتد شد و گواهی
میداد که مسیلمه با پیغامبر علیه السلام شریک است در پیغامبری و فتنهٔ او زیادت از فتنه مسیلمه بود
اما عمرو عاص که بسوی ملک عمان رفته بود جیفر بن الجلندی بپیغامبر علیه السلام ایمان نیاورد و مکتوب را
نیز جواب نکرد و گفت این ملک را از ما نتوانند ستاند   اما عبدالله بن حذافه چون بملک عجم پیش خسرو
پرویز رسید و مکتوب بداد و کتابت مکتوب چنین بود که   بسم الله الرحمن الرحیم من محمد
رسول الله الی کسری عظیم فارس سلام علی من اتبع الهدی و آمن بالله و رسوله و شهد الا اله الا
الله و ان محمدا عبده و رسوله و انی ادعوک بدعاء الله و انی رسول الله الی الناس کافة لانذر من
کان حیا و یحق القول علی الکافرین فاسلم تسلم و ان تولیت فان اثم المجوس علیک   چون خسرو مکتوب را
بدید در قهر شد که نام خود چرا بر نام من مقدم نبشته است و مکتوب حضرت رسالت را صلی الله علیه وسلم
پاره کرد و گفت او رهی و رعیت من است بمن چون چنین نویسد چون خبر بحضرت رسالت صلی الله علیه
وسلم رسید که خسرو مکتوب او را پاره کرد فرمود که   مزق ملکه   بعد از آن باذان ملک یمن که از دست او
بود نبشت که چنین شخصی در حجاز پیدا شده است کس پیش او فرست تا او را نزد من آورند و چون
حکم خسرو بباذان رسید ابانوه را که از نزدیکان او بود و کاتب و محاسب نیک بود با مردی دیگر از کابر فرس
که او را خرخره میگفتند مکتوبی بحضرت رسالت صلی الله علیه وسلم نبشت مضمون آنکه حکم خسرو رسیده است
می باید که همراه این فرستادگان پیش خسرو ملک فرس روند چون ایشان بدین مهم پیش حضرت رسالت
آمدند و قریش شنیدند شاد شدند و گفتند چون محمد را پیش کسری می برند دیگر بدین ولایت
نمی رسند و چون رسولان باذان پیش حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم رسیدند ریش تراشیده بودند
و سبیل گذاشته حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم از آن صورت کراهیت نمود و گفت شما را کی فرموده است
که چنین کنید ایشان گفتند خداوند ما چنین گفته است و مراد بدان حاکم خود داشتند حضرت رسالت

صلی الله علیه وسلم فرمود لکن ربی امرنی ان اعفی لحیتی واقص شاربی گفت خدای من فرموده است که
ریش را بگذارم وسبیل را کوتاه کنم بعد از آن رسالت خود بگزاردند وگفتند بموجب حکم خسرو باذان
پیش شما فرستاده است که شما را پیش خسرو می باید رفت حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم فرمود که
حالا شما آنجا باشید تا آن زمان که جواب شما داده شود وایشان را بموضعی فرود آوردند واجرتی نیک
معین فرمود بعد از دو سه روز آمدند که ما را تعجیل است ومیخواهیم که برویم حضرت رسالت را صلی الله
علیه وسلم اخبار آسمانی معلوم شده بود که در آن شب شیرویه پدر را کشته بود وخود پادشاهی نشسته
وکیفیت آن در قصه خسرو نبشته آمده با ایشان گفت که دوش شیرویه پدر خود خسرو را کشته است
وزود باشد که ملت من وملک من بپایان ممالک برسد ایشان گفتند این سخنی بزرگست که میگویی باید
که بدان هلاک شوی حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم فرمود که این خبر پیش باذان برید آنجا خود
شما را معلوم شود وکمری از زر ونقره بعضی از ملوک پیش حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم فرستاده
بودند آن را حضرت رسالت از برای باذان فرستاد بدست خرخره وچون ایشان پیش باذان رسیدند
وآن خبر بگفتند باذان گفت این خبر که او گفته است اگر راست باشد هیچ شک نیست که او
پیغامبر خدای است واگر دروغ باشد بعد از آن ببینیم تا مصلحت چیست اندک زمانی که بگذشت
خبر رسید که شیرویه پدر را کشته است وشیرویه بباذان نبشته بود ومملکت یمن بر او مسلم
داشته ونبشته که آن مرد را که دعوی نبوت میکند بحال خود بگذار ومتعرض او نشود وچون کتاب
شیرویه بباذان رسید باذان بمحمد صلی الله علیه ایمان آورد واهل یمن اکثر مسلمان شدند و
جمعی از اهل قریش که آنجا بودند همه ایمان آوردند اما عمرو بن امیه الضمری که بملک حبشه
پیش نجاشی رفته بود چون مکتوب حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم بدو رسید ایمان آورد بر دست
جعفر بن ابی طالب وجمعی مسلمانان که همراه جعفر بودند همه را تربیت فرموده ورعایت نموده پیش
حضرت رسالت فرستاد وپسر خود را نیز باسلام خواند وپسرش قبول کرد واو را با شصت نفر از مردم
پیش رسول علیه السلام فرستاد اما در راه کشتی ایشان بشکست ودر دریا غرق شدند وحضرت

رسالت نجاشی پیغام کرده بود که ام حبیبه دختر ابی سفیان در آن مملکت بود او را از برای حضرت پیغامبر
صلی الله علیه وسلم بخواهد پس نجاشی او را خطبه کرد از برای رسول علیه السلام وآن دختر قبول کرد پس
نجاشی او را با حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم نکاح کرد بصداق چهار صد دینار زر سرخ وچون ابوسفیان
بشنید تزویج دخترش با رسول علیه السلام گفت ذاک الفحل لا یقدع انفه اما چنین گویند که جبرئیل
علیه السلام هر گاه که بر مردمان ظاهر می شد بصورت ابن دحیه الکلبی ظاهر شدی وابن دحیه الکلبی خوب
صورت ترین مردمان بوده چون دحیه الکلبی را پیش قیصر فرستاده بود بمملکت روم چون پیش هرقل که قیصر
بود رسید ومکتوب حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم برساند قیصر مکتوب حضرت رسالت صلی الله علیه
وسلم را بوسه داد وپیش خود بنهاد ویکی بود از علماء روم که قیصر معتقد او بود او را بخواند وگفت
این مکتوب را بخوان وبمن بازگوی که مضمون آن چیست بعد از آنکه آن شخص کتاب را بخواند ومعلوم کرد که
چه نبشته است گفت آن کتاب آن پیغامبری است که اهل کتاب انتظار او می برند ودر این شکی
نیست متابعت او می باید کرد واو را مصدق داشت پس هرقل بطارقه روم را جمع کرد وفرمود تا
درها ببستند وبا ایشان سخن پیغامبر درمیان آورد وگفت او پیغامبر بحق است وبمن کتاب نبشته است
وما را بدین خود خوانده واین آن پیغامبرست که ما در کتاب خود خوانده ایم وصفتا وشنیده اکنون ما را
متابعت وتصدیق او می باید کرد چون بطارقه این سخن بشنیدند نعره کشیدند وبرخاستند بعزیمت
بیرون رفتن که دیگران را اخبار کنند که هرقل از دین برمیگردد وقصد کشتن او کردند چون بدر رسیدند در بسته
بود وهرقل کس فرستاد وایشان را بازخواند وگفت من این سخن از برای آن گفتم تا صلابت شما در دین معلوم
کنم چون از شما این چنین دیدیم بدان شاد شدم پس بطارقه قیصر را سجده کردند وخوشدل شده باز
گشتند چون ایشان برفتند قیصر دحیه را بخواند وگفت من میدانم که این فرستنده تو نبی مرسل است ولیکن
اگر من در میان قوم اظهار میکنم حالی قصد کشتن من میکنند اکنون تو برو وپیش صفاطر که اعظم
اسقفان است وحکایت صاحب خود بگوی وبنگر که او چه میگوید اسقف در ملت نصاری رئیسی از رؤساء
ایشان باشد در امور دینی پس دحیه پیش آن اسقف رفت وخبر پیغامبر صلی الله علیه وسلم با او بگفت

پس صفاطر گفت والله این شخص بدین صفات که تو تقریر میکنی او نبی مرسل است و ما در کتب خود دیده ایم و
صفات او شنیده پس عصاء خود برداشت و بیرون آمد و رومیان بسیار در کنیسه بودند پیش ایشان
آمد و گفت یا معشر الروم قد جاءنا کتاب من احمد یدعونا فیه الی الله و انی اشهد ان لا اله الا الله و ان
محمدا عبده و رسوله همین که او این سخن بگفت بطارقه و عامه روم بر او دویدند و غوغا کردند و او را بقتل
آوردند و دحیه از میان آن غوغا جسته پیش هرقل آمد و خبر صفاطر بگفت هرقل گفت دیدی من میدانم
که او پیغامبر است اما از نفس خود می ترسم و چنین آورده اند که در آن ایام ممالک شام نیز در حکم قیصر بود
پس هرقل بجانب شام حرکت کرد ابن عباس رضی الله عنه از ابی سفیان بن حرب روایت میکند که پیش از فتح مکه
با جماعتی از قریش بتجارت بشام رفته بودیم در ایلیا بودیم که کسی آمد و گفت قیصر شما را طلب میدارد
مرا با جماعت قریش بمجلس قیصر بردند و عظماء روم در گرد او نشسته بودند چون ما را در آوردند
ترجمان خویش را بخواند و گفت ازین جماعت بپرس که کدام از شما در نسب اقرب است باین مرد که دعوی
نبوت میکند ابو سفیان گفت من خویشترم پس مرا نزدیک خود بنشاند و دیگرانرا از قریش پس پشت من
پس با ترجمان خود گفت از تو سوالی چند میکنم می باید که دروغ نگویی و آنچه پرسم براستی جواب گویی
من گفتم چنان کنم پس اول این پرسید که نسب این شخص که زعم او آنست که پیغامبر خدای است در میان
شما چیست گفتم هو اوسطنا نسبا ما همه از یک قبیله ایم پرسید که درین قبیله پیش از وی هرگز کسی
این دعوی کرده است گفتم نه گفت هیچکس از پدران او ملک و پادشاه بوده اند گفتم نه گفت آنها که
متابعت او کرده اند اشراف قوم اند یا ضعفا گفتم اکثر ضعفا و درویشان اند گفت از آن روز که این
دعوی میکند هر روز قوم او بیشتر اند یا کمتر گفتم بیشتر گفت از جمعی که بدو گرویدند هیچ کس مرتد شد
و برگشت از آن گفتم نه گفت هرگز این شخص را در میان شما بکذب و خیانتی متهم کرده اند یا نه گفتم هرگز گفتم نه
با هیچکس غدر کرد گفتم نه ما را معلوم نشده هرگز که او با کسی غدری کرده باشد گفت درین دعوی که
او میکند کسی متعرض شد و گفت دروغ می گویی و نزاع رسید گفتم بلی بحرب نیز رسید و جنگ و قتل
واقع شد گفت حرب میان او و مخالفان او چه نوع بود گفتم الحرب بیننا و بینه سجال گاهی او غالب می آمد

وگاهی ما

و گاهی ما گفت شما را چه میفرماید گفتم می گوید که خدای را بپرستید و شرک میارید و ترک کنید آنچه آباء
شما پرستیده اند و بنماز و صدقه میفرماید و بعفاف و نگاه داشتن صله رحم بعد از آن قیصر روی با ترجمان
کرد و بگوی او را که سوال کردم از نسب گفتی که در میان ما حسیب و نسیب است و چنین باشند پیغمبران
بر انگیخته شوند در میان قوم خود و سوال کردم که هیچکس در قبیله شما پیش از وی این دعوی کرد تو گفتی نی
و مرا مراد آن بود که اگر کسی پیش از وی درین قبیله این دعوی کرده بودی او بنا بر میراث بدان دعوی مشغول
شدی و سوال کردم که هیچ کس از پدران او ملک و پادشاهی بوده اند گفتی نه پس من گفتم اگر در آباء
او کسی ملک داشتی گفتمی او مردیست که طلب ملک پدر خود میکند پس سوال کردم که او قبل ازین دعوی
هرگز بکذب متهم بود گفتی نه پس گفتم کسی که هرگز نسبت آدمیان دروغی نگفته باشد و بدان معروف و موصوف
بوده امروز در حق خدای تعالی خود دروغ نگوید پس پرسیدم که اشراف آدمیان متابعت او کرده اند
یا ضعفا گفتی ضعفا متابعت او کرده اند و اتباع پیغامبران ضعفا باشند سوال کردم که اتباع او زیاده
می شوند یا کم گفتی زیاده می شوند و امر ایمان چنین باشد تا از آنهان که با تمام رسند دیگر سوال کردم که
هیچ کس ازدین مرتد شد بعد از آنکه بدان دین در آمده بود گفتی نه و ایمان درست چنین باشد و سوال کردم
که با هیچ کس غدر کرد گفتی نه و پیغامبران چنین باشد که ایشان غدر نکنند و سوال کردم که شما را چه
میفرماید گفتی بعبادت خدای تعالی و از شرک نهی میکند و از عبادت بتان و بنماز و صدقه و عفاف میفرماید
پس اگر اینها که گفتی همه همچنین است و راست است زود باشد که حکم او بدینجا برسد و اگر من او را بیابم
خاک قدم او تاج سر خود سازم پس آن کتاب را طلب کرد که دحیه الکلبی بدو برده بود در آنجا نشسته بود که
بسم الله الرحمن الرحیم من محمد عبد الله و رسوله الی هرقل عظیم الروم سلام علی من اتبع الهدی
اما بعد فانی ادعوک بدعایة الاسلام اسلم تسلم و اسلم یوتک الله اجرک مرتین و ان تولیت فان
علیک اثم الاریسیین و یا اهل الکتاب تعالوا الی کلمة سواء بیننا و بینکم ان لا نعبد الا الله و لا نشرک
به شیئا و لا یتخذ بعضنا بعضا اربابا من دون الله فان تولوا فقولوا اشهدوا بانا مسلمون ابو سفیان
میگوید بعد از آنکه این قضیه بگفت و از قراءت مکتوب فارغ شد غلبه شدند و آواز ایشان بلند شد و ما را از مجلس بر

بیرون کردند پس من با اصحاب خود میگفتم چون رومیان را ازین قصه بس متفکر دیدم لقد أمر أمر ابن ابی کبشة انه یخافه ملک بنی الاصفر ابو کبشه رجل جراعی خالف قومه فکان کفار قریش یشبهون محمدا به ویسمونه باسمه   اما علاء الحضرمی که او را بسوی منذر بن ساوی برادر عبد القیس فرستاده بود ببحرین وایشان را باسلام یا جزیه امر فرموده و ولایت بحرین در آن تاریخ از آن قریش بود و عامل خسرو پرویز بود در آنجا منذر بن ساوی مسلمان شد و از عرب هر که آنجا بود مسلمان شدند و اهل کتاب از یهود و نصاری که آنجا بودند با منذر بر جزیه صلح کردند و جزیه هر مردی که ببلوغ رسیده بود سالی یک دینار مقرر کردند و مسلمانان را در بحرین هیچ جنگ نشد بعضی ایمان آوردند و بعضی جزیه قبول کردند و این در سال ششم بود از هجرت و بعضی گویند در هشتم و تا منذر در حیوة بود بدین نهج بودند چون منذر وفات یافت اهل بحرین مرتد شدند و قصه ایشان بجای خود تقریر داده آید انشا الله

بعد از انکه پیغامبر علیه السلام از حدیبیه بازگشت بقیه ماه ذی الحجه و محرم سنه سبع در مدینه گذرانید و در آخر محرم بغزو خیبر بیرون رفت با یکهزار و چهارصد مرد ازین جمله دویست سوار بودند و سباع بن عرفطه الغفاری را بنیابت خود در مدینه باز داشت و بعضی گویند نمیله بن عبد الله اللیثی را و پیغامبر علیه السلام تا برجیع بتعجیل رفت حکمت انکه آن موضع محل راه غطفان بود که بخیبر میرفت و اهل غطفان عزیمت مظاهرت خیبریان داشتند چون پیغامبر علیه السلام با لشکر بدانجا رسید ایشان متوهم گشته ترک معاضدت خیبریان کردند و بمحافظت اهل و اموال خود مشغول شد و در راه خیبر حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم عامر بن الاکوع عم سلمة بن عمرو بن الاکوع را گفت پیش آی و از انها که یاد داری ما را چیزی بگوی عامر فرود آمد و در پیش حضرت رسالت میرفت و این رجز میخواند   والله لولا الله ما اهتدینا ولا تصدقنا ولا صلینا   فانزلن سکینة علینا   وثبت الاقدام ان لاقینا   پیغامبر علیه السلام وی را گفت یرحمک ربک عمر رضی الله عنه گفت یا رسول الله چرا ما را از آن نصیبه ندادی و رحمت از بهر عامر تنها خواستی

بن عامر در غزو خیبر شهید شد و چنین گویند که میان انکه جنگ میکرد ناگاه شمشیر او بدو رسید و او را جراحت رسید و بدان زخم هلاک شد پس مردم گفتند او خود را بکشت سلمه برادر زاده ابن
پیش حضرت رسالت آمد که مردمان در حق عامر چنین میگویند حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم فرمود که دروغ میگویند او را در قیامت دو اجر باشد چون حضرت رسالت صلوات الله علیه نزدیک خیبر رسید اصحاب را فرمود که باز ایستید و دست بدعا برداشت و گفت   اللهم رب السموات وما اظللن ورب الریاح وما ذرین نسألک خیر هذه القریة وخیر اهلها ونعوذ بک من شرها وشر اهلها اقدموا بسم الله   روانه شدند و پیغامبر علیه السلام در هر مقامی و منزلی که رفتی این دعا را بخواندی و عادت آن بودی که شبیخون بر سر قومی بردی از کافران چون نزدیک ایشان رسیدی شب با را صبر کردی تا صبح بر آمدی اگر بانگ نماز از میان بشنیدی دست از ایشان باز داشتی و غارت نفرمودی چون بظاهر خیبر رسید شب با شب بود چون صبح بر آمد بانگ نماز از میان ایشان نشنید خود با اصحاب برنشست و روی بدانجا نهاد چون روشن شد و نظر بر قلاع خیبر انداخت گفت   الله اکبر انا اذا نزلنا بساحة قوم فساء صباح المنذرین   گفت خراب شد خیبر و ما چون بساحت قوم کفار فرود آمده ایم وای بر ایشان و در خیبر هفت حصن بود   ناعم   وقموص   وصعب   ونطیح   وسلالم

و اول حصن که بگشادند ناعم بود و از مسلمانان آن روز محمود بن مسلمه شهید شد و بعد از ان حصن قموص که سردار ایشان ابی الحقیق بود و در آنجا مسلمانان غنایم بسیار گرفتند و عورات و فرزندان ایشان را برده کردند و از جمله ایشان صفیه دختر حیی بن اخطب که زن کنانة بن ربیع بن ابی الحقیق بود بسهم دحیة الکلبی افتاده بود حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم او را بجهت خاص خود برگرفت و دو دختر عم صفیه در عوض او بدحیة الکلبی داد و رسول صلی الله علیه وسلم آن روز مسلمانان را از چهار چیز منع کرد از نزدیکی کنیزکی که او را بملک خود دارند و آبستن باشد تا آن زمان که حمل بنهد و دیگر از گوشت خر نهی کرد که پیش از ان حلال داشتندی و همچنین از گوشت ددگان گزنده نهی فرمود و از بیع غنیمت چون حضرت رسالت علیه الصلوة والسلام این دو حصن را بگشود روی بحصن دیگر آورد

جماعتی از درویشان مدینه آمدند و گفتند یا رسول الله ما فرومانده ایم و هیچ نفقه نداریم انعامی فرمای و آن ساعت غنایم قسمت کرده بودند و هیچ حاضر نبود که بدیشان دادی رسول علیه السلام دعا کرد و گفت بار خدایا تو میدانی که پیش من چیزی نیست که بدیشان دهم اکنون از این حصنها که نعمت فراوان داشت مارا چیزی روزی کن تا آن درویشان را چیزی رسد و ایشان را وعده داد که بنشینید و لشکر فرمود تا برنشینند و حصن صعب بن معاذ بگشادند پس لشکر جنگ کردند و آنرا بستدند و نعمت فراوان بیاوردند و میان مسلمانان قسمت کردند و آن درویشان را که وعده فرموده بود نصیبه تمام بداد و چون آن نعمتها بر مسلمانان قسمت کرد اهل اسلام زیادت حرص نمودند در گشادن آن دو حصن دیگر یکی وطیح و دیگر سلالم و این دو حصن از مجموع محکم تر بود و مردم بسیار در این دو حصن بودند و سید علیه السلام ده روز ایشان را حصار داد که شب و روز مسلمانان با ایشان جنگ میکردند و در یکی از این دو حصن مبارزی بود که او را مرحب گفتندی و بشجاعت و مردانگی معروف بود چنانکه هیچکس در مصاف با وی بر نیامدی آن مرحب از حصار بیرون آمد و مبارز طلبید و گفت

قد علمت خیبر انی مرحب   شاکی السلاح بطل مجرب
اطعن احیانا و حینا اضرب   اذ اللیوث اقبلت تلهب
کان حماى کالحمى لا یقرب

پیغامبر صلی الله علیه و سلم با اصحاب گفت که باشد که با او مبارزت کند محمد بن مسلمه که برادر وی را کشته بودند در حصن ناعم پیش آمد و گفت یا رسول الله من بروم که برادرم را کشته اند باشد که خون او باز خواهم اجازت فرمود چون روان شد او را دعا کرد و گفت اللهم اعنه علیه خدایا تو یاری او باش پس محمد بن مسلمه برفت و با مرحب مبارزت نمود و حق سبحانه و تعالی مدد کرد تا مرحب را بکشت و چون مرحب کشته شد برادرش از حصن بیرون آمد و نام او یاسر بود و در مردانگی و شجاعت کم از برادر نبود بیامد و مبارزت خواست و گفت

قد علمت خیبر انی یاسر   شاکی السلاح بطل مغاور

زبیر بن العوام رضی الله عنه بمبارزت او بیرون آمد و صفیه بنت عبد المطلب که مادر زبیر بود حاضر بود چون دید که پسرش با یاسر یهود بقتال رفت بترسید که مبادا زبیر بقتل آید بخدمت رسول صلی الله علیه و سلم آمد و گفت یا رسول الله مبادا که یهودی پسرم را بکشد سید علیه السلام فرمود لا والله پسر تو او را بکشد پس در اول

ضربت که زبیر بر یهودی راند یهودی بیفتاد و زبیر رضی الله عنه فرود آمد و سرش ببرید و پیغامبر صلی الله علیه و سلم را صداع رسید بعد از ده روز ابوبکر را رضی الله عنه بخواند و علم بوی داد و لشکر با وی بفرستاد و آن روز تا شب جنگ کردند و هیچ فتحی نبود و لشکر بیشتر خسته و مجروح شدند روز دیگر حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم علم بعمر داد رضی الله عنه و لشکر با او بفرستاد او نیز جنگ بسیار کرد و هیچ فتحی نبود و مردی چند دیگر خسته و زخمدار شده بازگشتند پس حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم فرمود که فردا علم خود بمردی دهم که خدای و پیغامبر را دوست دارد و حق سبحانه و تعالی فتح این حصنها بدست او بر آورد و هرگز روی از کافران پشت نداده است و کس ندانست که پیغامبر علیه السلام از ان گرامی خواهد و جمله منتظر آن بودند که فردا علم بکه خواهد داد روز دیگر امیر المؤمنین علی رضی الله عنه بخواند و او را چشم درد میکرد عصابه بر چشم بسته پیش حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم آب دهن در چشم او انداخت و بادی بر آن دمید چشمش خوش شد و چنین گویند که در مدت العمر دیگر هرگز چشمش درد نکرد پس علم بدو داد و گفت یا علی خذ هذه الرایة و امض بها حتی یفتح الله علیک ای علی این علم برگیر و بدین حصن رو و جنگ میکن تا حق تعالی بدست تو بگشاید امیر المؤمنین علی رضی الله عنه علم برداشت و برفت تا بدر حصار علم بر زمین فرو برد و مبارزان از حصار بیرون می آمدند و یک یک با او حرب میکرد و در روایتی چنانست که مرحب آن زمان از حصار بیرون آمد و پرسید که تو کیستی امیر المؤمنین علی رضی الله عنه گفت منم علی بن ابی طالب پس مرحب گفت

قد علمت خیبر انی مرحب   شاکی السلاح بطل مجرب

امیر المؤمنین علی گفت

انا الذی سمتنی امی حیدره   اکیلهم بالسیف کیل السندره
لیث غابات شدید القسوره

و امیر المؤمنین علی مرحب را یک ضربت هلاک کرد و بعد از آن مبارزان یک یک بیرون می آمدند تا چند تن هلاک شدند بعد از آن گروه گروه می آمدند و جنگ میکردند و بعضی کشته می شدند و بعضی باز بحصار میرفتند تا آن زمان که گروهی یکبار بیرون آمدند و امیر المؤمنین علی را در حلقه گرفت و او از هر جانب مبارزت می نمود و ایشان را از خود دور میکرد و در میان ایشان یکی بود از همه مردانه تر و گرزی آهنین داشت ناگاه در آمد

وان کرز بر امیر المؤمنین علی زد و سپر از دست امیر المؤمنین علی بیفتاد امیر المؤمنین علی کرم الله
وجهه دری بزرک بود نزدیک حصار افتاده امیر المؤمنین علی آن در را بر کرفت و سپر خود ساخت و با
کافران جنک میکرد تا قلعه بکرفت بعد از انکه قلعه فتح شده بود هفت مرد از صحابیان بیامدند و چندانچه
کوشش کردند آن در را بر نتوانستند کرفت و آن فتح در ماه صفر سنه سبع بود جهود ان چون دیدند
که مهرا و قرا حصار نخواهند ستاند زنهار خواستند بدان قرار که هر مال که داشته باشند بکذارند و زن
و فرزند خویش بیرون برند و خیبر را بازکذارند تا انکه اکر هم آنجا باشند جزیه قبول کنند و خرما
ستانها همه پیغامبر را باشد و ایشان ببرورند و چون وقت غله بود پیغامبر علیه السلام کس فرستد تا نیمه
تا آنرا جزر کند و نیمه از ان پیغامبر را باشد و نیمه ایشان را برین موجب از برای ایشان صلح نامه فرمود
واموال ایشان را مجموع بر لشکریان قسمت کردند

حکایت صفیه که پیغامبر علیه السلام او را بخواست از غنیمت خیبر

وصفیه دختر حیی بن اخطب زن کنانه بن ربیع بن ابی الحقیق بود و این کنانه رئیس یهود خیبر بود و صفیه
در خانه او شبی بخواب دید که ماه در کنار او افتاد روز دیکر با کنانه بکفت شوهرش خشم کرفت و کفت
ترا تمناست که در کنار محمد روی و طپانچه بر روی صفیه زد چنانچ یک چشم وی کبود شد و چون
پیش پیغامبر علیه السلام آوردند او را هنوز اثر ان کبودی بر چشم او بود پیغامبر علیه السلام پرسید که
این چه اثرست صفیه حکایت خواب خود با پیغامبر علیه السلام تقریر کرد و کنانه بن الربیع را اسیر کردند و
پیش پیغامبر علیه السلام آورد و کنجهاء قوم بنی نضیر بدستا و بود که پیش او ودیعت نهاده بودند و پیغامبر
صلی الله علیه وسلم آن مال از وی میطلبید و او انکار میکرد که من از آن خبر ندارم و چندانکه مبالغه کردند
اقرار نمیکرد پس یکی دیکر هم از یهود پیش پیغامبر آوردند و پیغامبر علیه السلام از وی خبر ان کنجها پرسید
او کفت نمیدانم اما این قدر معلوم دارم که کنانه هر روز برفتی و کرد فلان خرابه برآمدی اکنون کمان من آنست
که آنجا چیزی مدفونست پس پیغامبر علیه السلام دیکر بار کنانه را پیش خواند و کفت اکر نشان ان کنجها که تو

انکار

انکار میکنی پیش تو بیابیم ترا بکشند کفت بلی پس پیغامبر علیه السلام بفرمود تا آن خرابه را باز جستند که یهودی
نشان داده بود و بکندند بعضی از ان اموال باز یافتند دیکر کنانه را بیاوردند و چندانچه تشدد نمودند
ابا نمود و انکار کرد پس پیغامبر علیه السلام او را بدست زبیر عوام داد تا عذاب کند تا آن زمان که اقرار
کند زبیر او را نیز عقوبت کرد هیچ اقرار نکرد پس پیغامبر علیه السلام او را بمحمد بن مسلمه داد تا بعوض برادر
خود محمود بن مسلمه بکشت و چون از خیبر باز کردید صفیه را آزاد کرد و نکاح کرد و آن شب که با وی خلوت
خواست کرد بفرمود تا خیمه ازادیم بزدند و در آنجا رفت با صفیه و ابو ایوب انصاری رضی الله عنه همه شب
سلاح پوشیده کرد این خیمه می کردید و خواب نکرد و پاس داشت تا صبح رسول علیه السلام بیرون آمد کفت
یا ابا ایوب چرا امشب خواب نکردی و همه شب کرد می کشتی کفت یا رسول الله این زنی است که پدر و شوهر او
را دی کشته اند و قریب العهدست بکفر ترسیدم که مبادا با تو غدری کند از ین سبب مرا خواب در چشم
نیامد پیغامبر علیه السلام را خوش آمد و بر وی دعا کرد و کفت اللهم احفظ ابا ایوب کما بات یحفظنی
بار خدایا ابو ایوب را نکاه دار چنانکه او دوش مرا نکاه داشت

حکایت فدک که بی‌غارت مردم آلودکه بر پای کرده پیش رسول علیه السلام آوردند

بعد از انکه رسول صلی الله علیه وسلم از خیبر بازکشت محیصه بن مسعود را بفدک فرستاد و ایشان را
باسلام خواند و رئیس اهل فدک در ان وقت یوشع بن نون یهودی بود و ایشان احوال خیبر معلوم کرده
بودند که اکثر بقتل آمدند و بعضی که زنهار خواستند ایشان را زنهار داد و فدک معمور بود و در آنجا مال مردم
بسیار پیش بنی بودند و با پیغامبر علیه السلام صلح کردند بر انکه یک نیمه از اسباب خود پیغامبر علیه السلام
دهند و بعضی کویند خرماستانها مجموع بنام پیغامبر علیه السلام کنند و هر سال از محصول ان نیمی پیغامبر
دهند و پیغامبر علیه السلام بدان شرط با ایشان صلح کرد و این را رسول علیه السلام خاصه خویش و عیالان
خود ساخت و هیچکس را از صحابیان در ان بهره نداد بدان سبب که در آنجا حرب واقع نشد و حق سبحانه و تعالی
این آیه در حق فدک فرستاد وما افاء الله علی رسوله منهم فما اوجفتم علیه من خیل ولا رکاب ولکن الله

بیسلط رسله علی من یشاء در زمان حضرت رسالت محصول فدك یك نیمه اهل فدك می بردند و یك نیمه حضرت
رسالت صلی الله علیه وسلم خرج عیالان خود و فقرا و مساکین میکرد و همچنین بود تا زمان خلافت امیر المؤمنین عمر بن
خطاب و او جهودان را از مملکت حجاز بیرون کرد ابو هیثم بن التیهان و سهل بن ابی حثمه و زید بن ثابت را
بفرستاد تا نصف یهود را قیمت کردند قیمت عدل و بهاء آن بدیشان داد و ایشان را از فدك جلا کرد و آن جهودان
بشام رفتند و در زمان رسول صلی الله علیه وسلم و خلفاء راشدین رضوان الله تعالی علیهم اجمعین محصول
فدك بدین دستور که ذکر کرده شد خرج می کردند و چون نوبت حکومت بمعاویه رسید فدك را با قطاع
بمروان بن حکم داد و مروان بدو پسر خود بخشید عبد الملك و عبد العزیز ماندند نصفی از ان عمر بن عبد العزیز
بود و نصفی از آن ولید و سلیمان پسران عبد الملك و چون خلافت بولید رسید حصه خود را بعمر بن عبد العزیز
داد و چون عمر بن عبد العزیز خلیفه شد روزی بمنبر بر آمد و خطبه گفت و گفت بدانید که من رد فدك کردم
بهمان حال که در زمان حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم و خلفاء راشدین بوده است پس اولاد فاطمه رضی
الله عنها آنرا تصرف نمودند و بعد از عمر بن عبد العزیز باز از ایشان باز ستدند تا زمان مامون بعد از دویست و
کسری از هجرت باز باولاد بنی فاطمه گذاشت

و چون عبد الملك و عبد العزیز مردند

حکایت بزغاله زهر آلود که بریان کرده بپیش رسول علیه السلام آوردند

چون پیغامبر علیه السلام از جنگ خیبر فارغ شده بود و با اهل آن مصالحت نموده دختر حارث که زن
سلام بن مشکم بود و حکایت مقتل او و شوهرش از پیش گذشته است بزغاله زهر آلود ساخته بریان کرده بخدمت
پیغامبر علیه السلام فرستاد چون بزغاله بنهادند پیغامبر علیه السلام دست دراز کرد و لقمه از آن برگرفت
و در دهان نهاد بعد از انکه بخایید از دهان بیرون آورد و بینداخت و گفت ان هذا العظم لیخبرنی انه مسموم
گفت این استخوان مرا خبر می دهد که این بزغاله زهر آلوده است و بعد از انکه حضرت رسالت لقمه برداشته
بشیر بن البراء حاضر بود و او نیز از ان لقمه برگرفت و پیش از انکه پیغامبر علیه السلام آن خبر باز دهد
او آن لقمه فرو برده بود پس آن زن را حاضر کردند پیغامبر علیه السلام او را گفت چرا چنین کردی آن زن

اعتراف

اعتراف نمود و گفت ای محمد ترا معلوم است که اصحاب تو پدر و شوهر مرا بقتل آوردند و نیز میدانی که چه بلاها
بقوم من رسیده است از شما با خود گفتم که این بزغاله را زهر آلود کنم و پیش محمد فرستم اگر پیغامبر
خدایست خدای او را آگاه دارد و اگر نه پیغامبر نیست و این دعوی باطل میکند بخورد و هلاك شود و خلق
از دست او باز رهند چون این گفت پیغامبر صلی الله علیه وسلم او را معاف فرمود و هیچ نگفت و بشر بن البراء
که آن لقمه خورده بود شهید شد و پیغمبر را صلی الله علیه وسلم از ان لقمه زیادت المی نرسید فاما هر سال چون
بدان موسم رسیدی تغیری در مزاج مبارك پیدا شدی تا هم بدان سبب رنجور گشت و از دنیا مفارقت
کرد و خواهر بشر بعیادت رسول علیه السلام رفته بود و بشر از کبار صحابه بود چون رسول علیه السلام
او را بدید گفت یا اخت بشر هذا اوان انقطاع ابهری من الاکلة التی اکلت مع اخیك بخیبر ای
خواهر بشر این ساعت وقت آن رسید که رگ پشت من گسیخته گردد از ان لقمه زهر آلود که با برادر تو خوردم
در خیبر و از رنج آن هلاك شد و درجه شهادت با درجه نبوت جمع شد

غزو بیست و سیوم غزو وادی القری بود

بعد از ان پیغامبر بوادی القری رفت و آن نیز حصاری بود نزدیك مدینه و ایشان نیز حرب نکردند و بزینهار
آمدند حضرت رسالت صلی الله علیه السلام بگفته برد و آن حصار بنشست با اموال ایشان تمام بیرون
آورد و بر یاران قسمت فرمود پس بمدینه مراجعت فرمود و روایت کنند که دران سفر باخر شب بمنزلی فرود
آمدند و مردم همه خسته و مانده شده بودند حضرت پیغامبر صلوات الله علیه فرمود که باشد که امشب
خواب نکند و پاس دارد بلال گفت یا رسول الله من پاس بدارم پس بلال بنشست و جمله لشکر بخفتند
و بلال را چون وقت سحر شد خواب بروی غلبه کرد و تکیه بر شتر کرده بود همچنان بخواب رفت
و آفتاب بر آمد و هیچکس را از قافله خبر نبود اول پیغامبر علیه السلام بیدار شد بعد از ان مردم را برانگیخت
و بلال را گفت یا بلال چرا چنین کردی بلال گفت یا رسول الله چنانکه خواب بر شما غلبه کرده
بر من نیز غلبه کرده بود پس پیغامبر علیه السلام فرمود که راست گفتی یا بلال پس بفرمود تا کوچ کردند و باره

بیشتر رفتند وفرود آمد و وضو ساخت وجملهٔ لشکر وضو ساختند وبلال را بگفت قامت بگفت
وسید علیه السلام در پیش ایستاد ونماز قضا بجماعت بگذارد وچون نماز تمام کرد فرمود اذا نسیتم
الصلوة فصلوها اذا ذکرتموها فان الله یقول اقم الصلوة لذکری فرمود که هرکه نماز فراموش کند و در وقت
خود نگذارد چون یادش آید بگذارد هر وقت که باشد که حق سبحانه وتعالی میفرماید که اقم الصلوة لذکری
ومرا فرمود که نماز برپای دارم که هرگه که یاد آورم وفتح خیبر وان فتح مجموع در سال هفتم بود از هجرت

غزوه بیست وچهارم غزوه عمرة القضاست

جون پیغامبر صلی الله علیه وسلم از غزو خیبر ووادی القری فارغ شد از ماه ربیع الاول تا ماه شوال
در مدینه مقام کرد ولشکر بهر جای میفرستاد بغزو کفار لیکن خود نرفت ودر مدینه ساکن بود چون
ماه ذی القعده درآمد از بهر قضاء عمره در سنه سبع قصد مکه ودر سال حدیبیه هم در ماه ذی القعده
بیرون رفته بود وچون بمکه رسید آن بود که کافران نگذاشتند که شرایط عمره بجای آورند وقرار دادند
که سال آینده باز آیند وحکایت آن از پیش گذشته است واین سفر را بدان سبب عمرة القضا خوانند که
پیغامبر علیه السلام درین سال بقضای عمره سال گذشته رفت واز ابن عباس نقل کنند که گفت که
والحرمات قصاص در قرآن در حق این قصه فرود آمد وچون پیغامبر علیه السلام نزدیک مکه رسید
قریش بشنیدند بموجب قراری که داده بودند از مکه بیرون رفتند وپیغامبر علیه السلام با مسلمانان
بمکه درآمدند واتفاقا آن سال سالی بود که در مدینه عسرتی بود ومردم رنج ومشقت بسیار کشیده
بودند وقریش شنیده بودند که اصحاب رسول علیه السلام رنجوری بسیار کشیده اند ومحبان
ضعیف وناتوانند وایشان را قوتی نیست نزدیک دار الندوه آمدند وصف برکشیدند تا نظاره
کنند که اصحاب رسول علیه السلام چه نوع طواف میکنند واگر وهن وضعفی در ایشان ببینند شماتت
واستهزا کنند سید علیه السلام این معنی دانسته بود چون مسلمانان بطواف می رفتند اول جرات ودلیری
نمود وجست در ایستاد واصحاب را گفت رحمت خدای بر کسی باد که امروز قوتی وچستی از خود ظاهر کند

برعلی رغم

برعلی رغم مشرکان واصحاب نیز همه جرات نمودند وجست در ایستادند واول پیغامبر علیه السلام دست
مبارک بر حجر الاسود نهاد وبطواف درآمد ومی دوید در طواف وپس از وی جمله صحابه بطواف
درآمدند واز دنبال سید علیه السلام می دویدند تا سه بار همچنان دویده طواف کردند بعد از ان
سید علیه السلام بار چهارم ساکن شد وچهار بار دیگر طواف آهسته بکردند پس کافران چون
چنان دیدند تعجب کردند وگفتند حال برخلاف آنست که ما را گفته بودند که اصحاب محمد سخت
با نشاط وقوت می روند ومی دوند در طواف حاجیان را از آن روز باز سه بار سنت شد وسید علیه
السلام سه روز در مکه مقام فرمود پس از سه روز قریش کس فرستادند که ما بیش از سه روز
قرار نداده بودیم که تو در مکه باشی برخیز وبرو وسید علیه السلام چون بمکه درآمد میمونه بنت
الحارث بنکاح خود درآورد وعباس رضی الله عنه او را برسول داد ورسول صلی الله علیه وسلم
میخواست که او را هم در مکه بخانه برد وقریش پیغام فرستادند که بیش از سه روز مقام نکند رسول
علیه السلام فرمود که شما را چه زیان دارد اگر بگذارید که من هم در مکه میمونه را بخانه برم واز بهر
شما مهمانی کنم وعروسی سازم ایشان گفتند ما مهمانی تو نمیخواهیم از مکه بیرون شو پیغامبر علیه السلام
رحلت فرمود ومیمونه را در راه بمنزل سرف بخانه برد واین میمونه خواهر زن عباس بود

ذکر اصحاب موته

موته از توابع بلقاست وبلقا از شام است نزدیک دمشق وسبب آن لشکر فرستادن آن بود که پیغامبر
رسول صلی الله علیه وسلم حارث بن عمیر ازدی را با نامه خود بحاکم بصری فرستاد چون بموته فرود آمد
شرحبیل بن عمرو غسانی پیش آمد وحارث بن عمیر را بقتل آورد وهرگز دیگر رسول رسول را علیه السلام
نکشته بودند بغایت بر رسول علیه السلام سخت آمد این مردم را طلبید وبدان جنگ فرستاد وگفت
بدان جا روید که حارث بن عمیر را کشته اند وایشان را باسلام خوانید اگر اجابت کردند فبها والا با
ایشان بنمایید چون لشکر روان شد شرحبیل بشنید باستعداد جنگ مشغول گشتند لشکر اعراب جمع

مقاتله

کرد و در آن ایام لشکر روم نیز بدانجا رسیدند و با مسلمانان جنگ کردند چنانچه ثبت شده است

چون پیغامبر علیه السلام از عمرة القضا بمدینه باز آمد حق سبحانه وتعالی این آیه فرستاد لقد صدق الله
رسوله الرؤیا بالحق لتدخلن المسجد الحرام ان شاء الله آمنین محلقین رؤوسکم ومقصرین لا تخافون فعلم
ما لم تعلموا فجعل من دون ذلك فتحا قریبا یعنی فتح مکه و رسول علیه السلام بقیت ماه ذی الحجه و محرم
و صفر در مدینه مقام کرد چون ماه ربیع الاول درآمد سه هزار مرد از لشکر خود ترتیب کرد و ایشان را بغزو
کفار روم که بشام درآمده بودند فرستاد و زید بن حارثه را بر سر ایشان امیر کرد و گفت چون زید را بقتل
آورند جعفر بن ابی طالب امیر باشد و اگر جعفر را بقتل آرند عبد الله بن رواحه امیر باشد و هرگاه که پیغامبر
علیه السلام چنین فرمودی آن کسانی را که گفته بودی بقتل آمدندی و جعفر را از این معنی که زید بن
حارثه بر او امیر باشد سخت آمد و با پیغامبر علیه السلام باز گفت پیغامبر علیه السلام فرمود که خدای بهتر
میداند و ایشان را همراه با لشکر فرستاد چون لشکر بیرون رفتند مردم مدینه بوداع ایشان رفتند
و چون عبد الله رواحه را وداع میکردند بسیار میگریست گفتند چرا میگریی گفت بخدای که نه از بهر
دوستی دنیا میگریم و نه از بهر دوستی شما که خویش منید لیکن از بهر آنکه از سید علیه السلام شنیدم
که حدیث دوزخ میکرد و این آیه خواند قوله تعالی وان منکم الا واردها کان علی ربك حتما مقضیا
و معنی آیه آنست که شما را همه بر دوزخ گذارست و چون گذر می باید کرد بر آن از آن بیرون آمدن نه
معلوم که چون باشد آنگاه مردم نیز همه بگریستند و او را وداع کردند و گفتند حق تعالی ترا بسلامت بما رساناد
پس عبد الله این دو سه بیت بگفت بیت لکنی اسأل الرحمن مغفرة وضربة ذات فرغ تقذف الزبدا
او طعنة بیدی حران مجهزة بحربة تنفذ الاحشاء والکبدا حتی یقولوا اذا مروا علی جدثی ارشده الله من غاز وقد رشدا
و چون رسول صلی الله علیه وسلم او را وداع کرد و بازگشت این بیت بگفت خلف السلام علی امرئ ودعته
فی النخل غیر مشیع وخلیل پس لشکر برفتند و چون نزدیك شام رسیدند بجایی که آنرا معان گفتندی

خبر رسید

خبر برسید که هرقل رومی با صد هزار سوار و پیاده آمده است و بزمین بلقا نزول کرده است و از دیگر
قبایل عرب که در حوالی شام مقام دارند چون بنی لخم و بنی جذام و غیره چند هزار دیگر سوار و پیاده با وی
جمع شده اند چون لشکر اسلام این خبر شنیدند دو شبانروز در آن منزل توقف کردند و گفتند
کسی پیش پیغامبر علیه السلام فرستیم و او را آگاهی دهیم که لشکری بدین عظیمی جمع شده اند تا سید
چه فرماید چون تدبیر کردند و خواستند که مرد بفرستند تا اعلام سید علیه السلام عبد الله بن رواحه
گفت ای قوم ما که لشکر اسلام ایم بکثرت و عدد و شوکت جنگ با کافران نمیکنیم بلك بقوت دین و اسلام
با ایشان جنگ میکنیم و دیگر آنکه ما آمده ایم بدان امید که درجه شهادت یابیم اکنون چرا چندین
تردد میکنید برخیزید تا برویم و با ایشان مصاف کنیم تا آنگاه که ما را بکشند و شهید شویم یا بر ایشان
غلبه کنیم و ظفر یابیم و ایشان را مقهور و مخذول گردانیم و هر کدام که باشد احدی الحسنیین ما را نیکوست
همه لشکر تصدیق عبد الله کردند و عازم جنگ شده از آن جای برخاستند و قصد لشکر کفار کردند
و بزمین بلقا رسیدند بموضعی که آنرا موته گفتندی لشکر هرقل و دیگر عرب پیش ایشان باز آمدند چون
بهم رسیدند صف برکشیدند و مصاف راست کرد و میمنه و میسره و قلب بیاراست بر میمنه مسلمانان
قطبة بن قتادة العذری و بر میسره عبادة بن مالك الانصاری و در قلب زید بن حارثه چون زید حارثه
شهید شد چنانکه پیغامبر علیه السلام فرموده بود جعفر بن ابی طالب رضی الله عنه رایت رسول برداشت و گفت
یا حبذا الجنة واقترابها طیبة وبارد شرابها والروم روم قد دنا عذابها علی ان لاقیتها ضرابها
و چون حرب سخت شد جعفر بن ابی طالب اسب خود را پی کرد تا بدانند که وی هزیمت نخواهد
رفت و روی بکفار نهاد و جنگ میکرد تا کشته شد و اول کسی که در اسلام اسب خود در مصاف
پی کرد جعفر بن ابی طالب بود و زبیر بن عوام روایت میکند از کسی که در آن جنگ حاضر بوده است
که چون جعفر بمصاف کفار درآمد بر اسب کمیت نشسته بود و علم پیغامبر علیه السلام برگرفته و
جنگ میکرد تا کفار بر او غلبه کردند و او را در شمشیر گرفتند و یك دست راست او بینداختند بدست
چپ علم گرفته بود و جنگ میکرد تا کفار بر او غلبه دست چپش نیز مجروح شد بسینه علم نگاه میداشت

وحرب میکرد تا آن زمان که کشته شد و بعد از جنگ که او را برداشتند و زخمهاء او شمردند هشتاد و چند زخم از نیزه و شمشیر و تیر بر تن وی بود و چون جعفر بقتل آمد عبد الله بن رواحه علم برگرفت تا برود و جنگ کند و علم برگرفت نفس او متردد شد پس با نفس خود خطاب کرد و این ابیات بگفت **الابیات**

اقسمت یا نفس لتنزلنه طایعة او لتکرهنه ان اجلب الناس وشدوا الرنه مالی اراك تکرهین الجنه

قد طال ما قد کنت مطمئنه هل انت الا نطفة فی شنه **وقال ایضا** یا نفس ان لم تقتلی تموتی

هذا حمام الموت قد صلیت وما تمنیت فقد اعطیت ان تفعلی فعلهما هدیت

فی الجمله عبد الله نیز جنگ میکرد تا او نیز شهید شد بعد از آن یکی از اصحاب رسول صلی الله علیه وسلم نام ثابت بن اقرم الانصاری از پی عجل برفت و علم رسول صلی الله علیه وسلم و لشکر اسلام را گفت یکی امیر باشید او را گفتند تو امیر لشکر باش گفت من لایق امیری نیستم پس اتفاق کردند و خالد بن الولید را که در آن لشکر بود امیر کردند و خالد علم برگرفت و کافران از چهار گوشه درآمده بودند و مسلمانان را درمیان گرفته و خواستند که همه را بکشند خالد روی بدیشان آورد چون شیر غران از این جانب و آن جانب می زد تا آن وقت که کافران را هزیمت کرد و قطبه بن قتاده کلانتر لشکر اعراب را مالك رافله را بقتل آورد و مسلمانان از کافران خلاص یافتند و آن روز که این واقعه بر لشکر اسلام افتاد حضرت رسالت علیه الصلوة والسلام در مدینه اصحاب خود را از آن خبر داده بود و ایشان را گفته که زید بن حارثه را کشتند و بعد از وی جعفر علم برگرفت و جنگ میکرد تا او را نیز کشتند پس خاموش شد و دیگر بار گفت عبد الله بن رواحه علم برگرفت و جنگ میکرد تا او نیز کشته شد بعد از آن علم را سیفی از سیف الله برخاست و مسلمانان را حق تعالی بسعی او از آن ورطه خلاص داد و فرمود که همه را دیدم که در بهشت بر سر تختهای زرین نشسته بودند و تخت عبد الله بن رواحه از تختهای ایشان نازلتر بود پرسیدم که چرا تخت عبد الله چنین است گفتند این تفاوت از بهر آنست که چون علم برگرفت و بجنگ کفار میرفت نفس او تردد می نمود و سید علیه السلام چون این سخن گفته بود برخاست و بخانه جعفر شد رضی الله عنه و زن او اسما را گفت فرزندان جعفر را پیش من آور همه را سر بشانه کرده و روغن مالیده پیش حضرت رسالت آورد رسول علیه السلام ایشان را بوسه بر سر و روی داد و آب از دیـ

مبارك

مبارك بریخت پس زن جعفر چون چنان دید دانست که جعفر را واقعه افتاده است گفت بلی جعفر شهید شد و اصحاب دیگر که با وی بودند شهید شدند زن جعفر فریاد برآورد و زاری نمود و زنان بر سر وی جمع شدند و پیغامبر علیه السلام برخاست و بخانه خود باز آمد و فرمود تا طعام ساختند و بخانه جعفر فرستاد و در اسلام اول طعامی که بخانه صاحب مصیبت فرستید این بود پس چون خالد بن ولید با لشکر بمدینه باز آمد پیغامبر علیه السلام و مردم مدینه باستقبال ایشان بیرون رفتند و مردم مدینه از تاریخ آن واقعه می پرسیدند همان روز که پیغامبر علیه السلام خبر باز داده بود آن واقعه بر ایشان افتاده بود و چون نزدیك رسیدند کودکان مدینه نیز از بهر استقبال بیرون آمده بودند و فرزندان جعفر نیز آمده بودند آنگاه سید علیه السلام اصحاب را گفت این کودکان را برنشانید و پسر جعفر عبد الله را پیش خود گرفت و گفت جعفر را دیدم که حق سبحانه و تعالی بعوض دو دست او که در جنگ انداخته بودند او را دو بال داده بود که می پرید و در بهشت از این قصر بان یکی می نشست بعد از آن جعفر را جعفر طیار خواندند و خالد بن ولید را سیف الله لقب دادند و مردمان مدینه بعضی خاك در روی لشکریان که از آن جنگ باز آمده بودند می پاشیدند و میگفتند یا فرار یا فرار حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم فرمود که ایشان فرار نیستند بل که کرار اند ان شاء الله تعالی و جمع

حکایت زید بن حارثه رضی الله عنه

زید بن حارثه که امیر لشکر بود و شهید شد و بچند موضع نام او تکرار یافت زید بن حارثه بن شراحیل بن عبد العزی او را زید الحب گفتندی مادرش سعدی بنت ثعلبه بود پیغامبر علیه السلام در اول او را بپسری قبول کرده بود و سبب فروختن او آن بود که مادرش او را برداشت با زنان قوم رود اتفاقا لشکری از بنی القین در عهد جاهلیت بغارت برنشسته بودند بر زید برگذشتند پسری بود نزدیك بلوغ او را از مادر جدا کردند و ببازار عکاظ آوردند که بفروشند حکیم بن حزام او را از بهر عمه خود خدیجه بنت خویلد بچهارصد درم بخرید چون محمد علیه السلام خدیجه را در نکاح آورد او را برسول علیه السلام بخشید و رسول او را با خود گرفت جمعی از بنی کلب بحج آمدند و زید را بدیدند و بشناختند چون بازگشتند پدرش را اعلام دادند و نشانها بازگفتند پدرش حارثه با برادر خود کعب فدا برگرفتند و بمکه آمدند و از حال رسول پرسیدند با ایشا

کفتند در مسجد است پیش رسول در آمدند و با وی کفتند ای پسر عبد المطلب ای پسر پسر هاشم
ای پسر مهتر قوم خود شما اهل حرم خدای و همسایکان او و در جوار او یید همیشه اسیر را خلاص داده اید
و اطعام فقیر کرده ما از جهت این پسر که پیش شماست آمده ایم منت بر ما نه و با ما احسان کن در فداء
او و بفدا باز ده رسول صلی الله علیه و سلم کفت این پسر کیست کفتند این غلام شما زید پسر ابن حارثه است
فرمود که زید را بخوانید و او را مخیر کردانید که اکر شما را اختیار کند از آن شما باشد بی فدا و اکر مرا اختیار
کند باز کردید که بحق خدای که من هیچکس را اختیار بر کسی نکنم تا او مرا اختیار نکند پدر و عمش کفتند
با نصاف میکویی رسول علیه السلام زید را طلبید و از وی پرسید که ایشان را می شناسی زید کفت بلی
کفت کیستند کفت این پدرم و آن عم من است رسول علیه السلام فرمود که این پدر مرا دانسته و صحبت
من دیده مرا یا ایشان هر دو را اختیار کن زید کفت من آن نیم که هیچکس را بر تو اختیار کنم تو مرا هم پدر و هم عمی
پدر و عم با پسر کفتند وای بر تو ای زید بندکی را بر آزادی و بر پدر و عم و اهل و بیت خود اختیار میکنی
زید کفت بلی من ازین مرد چیزی دیده ام که هرکز هیچکس را بر و اختیار نکنم چون رسول علیه السلام
این سخن از وی بشنود او را بحجر کعبه آورد و کفت ای انان که حاضرید کواه باشید که زید پسر منست
که من از و میراث برم و او از من میراث برد چون پدر و عمش این بدیدند بدان دلخوش شدند و باز
کشتند بعد از آن او را زید بن محمد خواندندی تا حق سبحانه و تعالی وحی به پیغامبر فرستاد و دین اسلام
میان خلق آشکارا شد او را بعد از آن زید بن حارثه کفتند و این زید زینب بنت جحش را بخواست که با آخر
طلاق داد و حضرت رسالت او را زن کرد چنانچه قصه ان کذشته است دیکر هند خواهر زبیر بن عوام بخواست
بعد از آن رسول علیه السلام ایمن بزنی بوی داد و از و اسامه بیاورد و آن وقت که در غزو موته درجه
شهادت یافت در سن پنجاه و پنج سالکی بود و چون خبر قتل وی برسول علیه السلام رسید بکریست
کفت یا رسول الله این چیست فرمود که شوق الحبیب الی حبیبه آرزومندی دوست بدوست خود

غزو بیست و پنجم غزو فتح مکه است و این غزو در سال هشتم بود از هجرت ماه رمضان

علماء تواریخ

علماء تواریخ روایت کنند که چون لشکر اسلام از غزو موته باز کردیدند پیغامبر علیه السلام جمادی الآخره
و رجب در مدینه مقام فرمود و بعد از ان در شعبان سنه ثمان بفتح مکه و غزو قریش بیرون آمد و سبب
آن عزیمت آن بود که رسول علیه السلام در سال ششم از هجرت که بغزو حدیبیه رفته بود و با قریش صلح کرده
بدان قرار که تا ده سال میان قریش و مسلمانان جنک نباشد و از طرفین هیچ یک را با دیکری نزاعی نبود و قریش
درین سال نقض عهد خود کردند و نقض عهد ایشان آن بود که در آن وقت که عهد می کردند بنو خزاعه در عهد
رسول بودند صلی الله علیه و سلم و بنو بکر در عهد قریش و میان بنی بکر و بنی خزاعه نزاعی قدیمی بود
و در میان ایشان خونی بود چنانکه در تاریخ قبایل عرب ذکر آن مسطور است درین ایام از بنی بکر نوفل بن معاویه
الدیلی شبیخونی بر بنی خزاعه که بموضع وتیر در زیر مکه نشسته بودند برد و چندتن از ایشان بقتل آورد و بعضی
کویند سبب نزاع میان ایشان تجدید آن بود که یکی از بنی خزاعه شخصی را از بنی بکر دید که هجو رسول صلی الله
علیه و سلم می خواند او را از ان منع کرد و میان ایشان بجنک و خصومت رسید و چون نزاع میان ایشان
زیادت شد قریش بنو بکر را بسلاح و دواب مدد کردند و عهد پیغامبر علیه السلام بشکستند و بنی
کویند که مهتران قریش صفوان بن امیه و عکرمه بن ابی جهل و سهیل بن عمرو با بنی خزاعه حرب کردند
و بسیاری از ایشان بکشتند و نمی کمانیدند که محمد با ما چه تواند کرد پس بنی خزاعه یکی را که شاعر بود پیش
حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم فرستادند نام او عمرو بن سالم الخزاعی ثم الکعبی چون پیش رسول
علیه السلام رسید قصیده کفته بود در معنی عهد شکستن قریش و تحریص حضرت رسالت صلی الله علیه
و سلم بر طلب انتقام از ایشان القصاید لاهم انی ناشد محمدا   حلف ابینا وابیه الاتلدا
فوالدا و کنت ولدا   ثمت اسلمنا فلم ننزع یدا   فانصر رسول الله نصرا اعتدا   وادع عباد الله یأتوا مددا
فیهم رسول الله قد تجردا   ابیض مثل البدر یسمو صعدا   ان سیم خسفا وجهه تربدا   فی فیلق کالبحر یجری مزبدا
ان قریشا اخلفوک الموعدا   ونقضوا میثاقک المؤکدا   وجعلوا الی کدا رصدا   وزعموا ان لست ادعو احدا
وهم اذل واقل عددا   هم بیتونا بالوتیر هجدا   فقتلونا رکعا وسجدا   پس رسول صلی الله علیه و سلم
فرمود که من نصرت کنم شما را ای عمرو بن سالم و بعد از عمرو بن سالم بدیل بن ورقا با چهل تن از بنی خزاعه پیش

حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم آمدند وصورت حال شبیخون قریش اعلام داد وطلب مدد نمود رسول
صلی الله علیه وسلم برخاست ورداء مبارک در زمین میکشید ومیگفت لا نُصِرتُ ان لم انصر بنی کعب بما انصر
منه نفسی یعنی مرا نصرت مباد اگر بنی کعب را از بنی خزاعه نصرت ننمایم بدانچه نفس خود را نصرت کنم
وبعد از آن اشارت بابر در آسمان کرد که این ابر بنصرت دادن من گواهی میدهد وپیشتر در زمان عبد المطلب
میان او وخزاعه هم سوگندی بوده است وعمرو بن سالم آنچه گفته است حلفاً بينا وابيه الاتلدا
اشارت بآن هم سوگندی قدیم است وحضرت رسالت صلی الله علیه وسلم بر غزو قریش بجهت کشته عزم
مصمم فرمود وبدیل بن ورقا وجماعتی که همراه او بود ندایشان را تسلی کرد وخود بترتیب لشکر مشغول
شد وقریش چون بدانستند که نقض عهد کرده اند وقوم خزاعه بشکایت ایشان بمدینه آمدند بترسیدند
وابوسفیان بن حرب را بمدینه فرستادند که از سید علیه السلام درخواست کند وعهد تازه کند و
پیغامبر علیه السلام پیش از رسیدن او یاران را خبر کرد که ابوسفیان از پیش قریش می آید که عهد تازه کند
ومدت صلح در افزاید ومن قبول نخواهم کرد بعد از دو روز ابوسفیان بمدینه رسید وام حبیبه دختر
ابوسفیان درخانه پیغامبر بود علیه السلام ابوسفیان چون بمدینه رسید بخانه دختر رفت اول چون
بحجره او درآمد فراش سید علیه السلام افکنده بود خواست که بربالای آن نشیند ام حبیبه آن فراش
برداشت ونگذاشت که بدان فراش بنشیند ابوسفیان از آن عجب داشت وگفت ای دختر این چیست که تو
با پدر میکنی گفت این فراش پیغامبر است علیه السلام وتو مشرکی نشاید که تو بر فراش پیغامبر خدای نشینی
ابوسفیان از دختر برنجید وگفت ای دختر ترا هیچ کس بجای پدر نبود وتا از پیش من برفتی از آن حال گردیدی
واز پیش دختر بیرون آمد وپیش پیغامبر صلی الله علیه وسلم رفت والتماس تجدید عهد وزیادت مدت صلح
کرد وچندانچه گفت پیغامبر علیه السلام هیچ جواب نداد والتماس او مبذول نداشت پس ابوسفیان از پیش
سید علیه السلام بیرون آمد وپیش ابوبکر رفت وشفاعت بسیار کرد که ابوبکر با وی بیاید ویکبار دیگر پیش
حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم شفاعت کند ابوبکر قبول نکرد وبا وی بیرون نیامد ابوسفیان پیش عمر رفت
وچندانچه گفت عمر تندی نمود وگفت بحق آن خدای که ما را آفریده است که اگر بعد برا با من مورچه یار باشد

من از جهاد کفار باز نه ایستم فکیف که لشکر اسلام ظاهر است ونصرت دین حاصل ابوسفیان برخاست
وپیش علی رفت بامید آنکه امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه پیش حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم
رود وشفاعت کند امیر المؤمنین علی گفت ویحک ابا سفیان کار از آن گذشته است که کسی شفاعت
تواند کرد یا سخنی ازین باب در محل قبول افتد از بهر آنکه رسول علیه السلام نیتی کرده وعزمی مصمم فرموده
وپیغامبر خدای چون عزمی مصمم کرد اندیشان را از آن باز نتوان داشت چون امیر المؤمنین علی رضی الله عنه
این جواب داد فاطمه رضی الله عنها نشسته بود وامیر المؤمنین حسن رضی الله عنه پیش او بود ابوسفیان روی
سوی فاطمه کرد وگفت ای دختر محمد هیچ ترا افتد که پسر خود را بگویی تا بمیان مردم آید ومردم ومارا جوار
خود دهد ودر زینهار خود گیرد وچون چنین کند جاوید ویرا ثنا گویند وبدین سبب او را فضل وشرف
بر جمله عرب حاصل آید وقاعده عرب در آن وقت چنان بود که چون بزرگی یا بزرگ زاده قومی را
در حمایة خود گرفتی یا شخصی را در جوار خود در آوردی وگفتی که فلان قوم یا فلان شخص در حمایت منست
هیچکس تعرض بدیشان نتوانستی رسانیدن واگر هر که در روی زمین است دشمن آنکس بودی ابوسفیان
چون از همه نومید شد این سخن از بهر آن میگفت که امیر المؤمنین حسن بقاعده عرب در میان مردم آید
وقریش را در جوار خود آورد تا بدین سبب سید علیه السلام آن عزم باطل کند ولشکر بمکه نرود وعهد
میان ایشان چنانکه بود بماند ابوسفیان چون چنین بگفت فاطمه رضی الله عنها گفت پسر من هنوز کوچک است
وبی اجازت پدرم کسی را در جوار خود نتواند آورد پس ابوسفیان روی با امیر المؤمنین علی آورد وگفت
بهر طریق که کوشیدم فایده نداشت وکار بر من سخت شده است ونمیدانم که چه کنم اکنون تو آنچه مصلحت
میدانی بگوی تا من برخیزم وباز گردم امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه می خواست که ابوسفیان را
از پیش خود بطریقی روان کند که برنجد امیر المؤمنین علی رضی الله عنه گفت ای ابوسفیان این ساعه هرچه
گویی ترا فایده ندارد لیکن ترا چیزی بگویم گفت بلی گفت ای ابوسفیان تو مهتر بنی کنانه وپیشوای
قریشی وجوار تو پیش خلق مقبول باشد اکنون برخیز وبمسجد رو وبگوی که از مردم وجانب مردم را بجوار
خود آوردم چون این سخن گفته باشی از مسجد بیرون آی وبر نشین وبرو که آنگاه هیچ کس را با کسی کاری نباشد

بس ابو سفیان در مسجد آمد وگفت ای مردمان بدانید که من قوم قریش واصحاب محمد را ازهم دو جانب
در جوار خود آوردم این بگفت واز مسجد بیرون آمد وبرنشست وروی بمکه آورد چون بمکه رسید
قوم پیش او باز آمدند وگفتند چه کردی گفت بر محمد رفتم وهر چند با وی گفتم هیچ جواب نمیداد
وپیش ابوبکر وعمر رفتم هیچ فایده نداشت وعمر را بزرگترین دشمنی یافتم پیش علی رفتم او را نیز از همه
سخت تر دیدم چندانکه جهد کردم که یکی پیش محمد روند وشفاعت کنند نرفتند وگفتند هیچ سود
ندارد وعلی مرا بچیزی اشارت کرد همچنان کردم وحکایت باز گفت قریش گفتند توانی کار باجازت
محمد کردی گفتند نه گفتند پس علی بر تو افسوس میکرد ابو سفیان گفت من بیش ازین نتوانستم وپیغامبر
علیه السلام ترتیب تمام بکرد ومردم را اعلام داد که غله برگیرید وساز برید وهرچه از اسباب سفر
باشد مهیا دارید واعراب را که در حوالی مدینه بودند اسلم وغفار وجهینه ومزینه واشجع وسلیم
فرمود که بلشکر برنشینند وناگاه برنشست واز مدینه بیرون آمد بعزم مکه وچون از مدینه بیرون می آمد
این دعا بگفت اللهم خذ العیون والاخبار عن قریش حتی نبغتها فی بلادها بار خدایا خبر ما از قریش پوشیده
دار تا ناگاه ما بدیشان رسیم وچون سید علیه السلام از مدینه بیرون میرفت حاطب بن ابی بلتعه نامه بقریش
نبشت پنهان از حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم ولشکر ان نامه بزنی داد تا از پیش برود وقریش را
آگاهی دهد آن زن نامه بستاند ودر میان موی خود پنهان کرد واز پیش برفت جبرئیل علیه السلام
پیغامبر را آگاهی داد در حال امیر المؤمنین علی وزبیر را رضی الله عنهما بخواند وایشان را گفت که حاطب
بن ابی بلتعه نامه چنین بقریش نبشته است وبدست فلان زن داده که بمکه برد وقریش را از عزیمت ما
آگاه کند اکنون شما هر دو بروید وهر کجا او را ببینید باز پس آورید ونامه از وی بستانید امیر المؤمنین
علی وزبیر هر دو برنشستند وبرفتند وآن زن را در راه بیافتند که بر اشتری نشسته بود ومی راند چون
بوی رسیدند او را گفتند از اشتر فرود آی فرود آمد او را بجستند وهیچ نامه با وی نیافتند پس گفتند
آن نامه که حاطب بن ابی بلتعه نبشته است وبتو داده است کجا بردی زن انکار کرد وگفت هیچ نامه بمن نداده
چندانکه گفتند اقرار نمی کرد زبیر گفت یکبار که نامه ندارد امیر المؤمنین علی رضی الله عنه شمشیر برکشید

وسوگند خورد که اگر نامه بیرون نیاوری ترا گردن بزنم که سخن پیغامبر خدای خلاف نیست ونباشد که او گفت که نامه
با تو است زن چون دید که امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه تند شده است واگر نامه بیرون نیاورد او را هلاک
خواهد کرد دست در زیر مقنعه کرد واز میان موی بیرون آورد وپیش علی وزبیر انداخت پس آن زن را باز
گردانیدند ونامه بیاوردند وپیش حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم بنهادند چون سید علیه السلام آن
نامه بدید حاطب را بخواند واو را گفت چرا چنین کردی حاطب گفت بدان خدایی که ترا براستی بخلق
فرستاد که قصد من درین نامه نوشتن خیانتی وغدری نبود از بهر مسلمانان لیکن از بهر آنکه زن وفرزند من
در مکه اند ومرا قبیله وعشیره آنجا نیست گفتم مرا بدیشان استظهاری بود عمر رضی الله عنه برخاست وگفت
یا رسول الله مرا دستوری ده تا او را گردن بزنم که او منافق است پیغامبر علیه السلام فرمود
وما یدریک لعل الله اطلع علی اهل بدر یوم بدر فقال اعملوا ما شئتم فقد غفرت لکم توجه دانی ای عمر که
حق تعالی بر اهل بدر روز بدر نظر عنایت ورحمت کرده است وایشان را گفته که ای اهل بدر بعد از امروز
هرچه خواهید بکنید که من شما را بیامرزیدم وحاطب بن ابی بلتعه از اصحاب بدر بود بعد از ان حق سبحانه
وتعالی در حق حاطب این آیت فرستاد یا ایها الذین آمنوا لا تتخذوا عدوی وعدوکم اولیاء تلقون
الیهم بالمودة الی قوله تعالی والیک المصیر پس رسول علیه السلام دهم ماه رمضان سنه ثمان
از مدینه روان شد با ده هزار مرد سوار وپیاده وروی بمکه نهاد وکلثوم بن حصین بن عتبه الغفاری
بنیابت خود در مدینه باز داشت وتا چند روز که می رفت روزه میداشت ومردم نیز میداشتند بعد از آن
پیغامبر علیه السلام روزه بگشود وصحابه نیز بگشودند ودر راه که میرفت در هر منزلی که فرود آمدی لشکر
از قبایل عرب برسیدی ومددهای دیگر از هر طرف جمع می شد وبدین صفت می راند وتوقف نمی کرد
تا چند منزلی مکه رسید بموضعی که مر الظهران گفتند وچنانکه دعا کرده بود حق تعالی خبر لشکر اسلام
از قریش پوشیده بود وقریش نمیدانستند که پیغامبر علیه السلام کی از مدینه بیرون آمد وکجا رسید
لیکن ابو سفیان وبدیل بن ورقا هر دو باهم از بهر تجسس احوال از مکه بیرون آمدند وهمچنان رانده
بودند تا نزدیک مر الظهران که پیغامبر علیه السلام فرود آمده بود وپیشتر از ایشان عباس بعزیمت هجرت

کردن بمدینه از مکه بیرون آمده بود و در راه بموضع سقیا و گفته اند بذی الحلیفه به پیغامبر صلی الله علیه و سلم
رسیده پیغامبر علیه السلام فرمود که احمال و اثقال را بمدینه فرست و تو همراه ما باش و فرمود که أنت آخر
المهاجرین و انا آخر الانبیاء بر موجب فرموده رسول صلی الله علیه و سلم عباس کسان خود بمدینه فرستاده
و خود با پیغامبر علیه السلام بازگشته و همچنین ابوسفیان بن حارث بن عبد المطلب و عبد الله بن ابی امیه بمدینه
میرفتند بحضرت رسالت صلی الله علیه و سلم تا ایشان را امان دهد و در میان مکه و مدینه بموضع سوا العقاب
برسول علیه السلام رسیدند و رسول علیه السلام از ایشان بغایت رنجیده بود که در حق او حرکتها خارج
کرده بودند چون برسیدند دستوری خواستند که پیش حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم در آیند و
احوال خود بگویند حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم اجازت نفرمود پیش ام سلمه رفتند تا وی شفاعت
کند ام سلمه پیش پیغامبر علیه السلام آمد و گفت یا رسول الله عم زاده و عمه زاده خود را چه
باشد اگر بار دهی سید علیه السلام فرمود که ابوسفین بن حارث که عم زاده است چنان کارها کرده
و عبد الله که عمه زاده است چنان سخنها گفته است از بهر چه ایشان را راه دهم ابوسفین چون
بشنید که پیغامبر علیه السلام شفاعت قبول نکرد دلتنگ شد و پسر خورد سال داشت دست او بگرفت
و گفت بخدای که اگر محمد دستوری ندهد که در پیش او سخن خود بگویم این کودک برگیرم و با وی
سر در بیابان نهم تا بگرسنگی و تشنگی بمیریم پس پیغامبر علیه السلام چون این بشنید بروی بخشود و او را
دستوری داد و پیش پیغامبر آمد و مسلمان شد و عبد الله بن امیه نیز در آمد و مسلمان شد و چون رسید
علیه السلام بمراء الظهران نزول فرمود عباس گفت وای بر قریش اگر پیش از آنکه پیغامبر علیه السلام
بمکه رسد نیایند و زینهار نخواهند و از عباس نقل کنند که گفت مرا شفقت آمد بر قریش پس
چون شب در آمد برخاستم و بر اشتر پیغامبر علیه السلام نشستم و از پیش براندم تا باشد که از مکه
کسی یابم و بگویم تا برود و قریش را آگاهی دهد و پیشتر از آنکه پیغامبر علیه السلام قهرا بمکه رود بیایند
و زینهار خواهند و چون پاره راه رفته بودم آواز ابوسفیان بن حرب شنیدم که با بدیل بن ورقا
میگفت ای بدیل من هرگز چندین آتش ندیده ام که قومی از عرب برافروخته باشند و چندین لشکرهای

سنگین رسیده ام مثل این ندیده ام بدیل گفت مگر قوم بنی خزاعه باشند که از بهر حرب بیرون
آمده اند ابوسفین گفت هرگز قوم بنی خزاعه را چندین سواد و آتش نباشد عباس رضی الله عنه گفت
چون من آواز ایشان بشنیدم بشناختم و پیشتر رفتم و ابوسفیان را بخواندم ابوسفین چون آواز
من بشنید گفت ای عباس مادر و پدرم فدای تو باد درین وقت از کجا می آیی و کجا میروی عباس گفت
ویحک ای ابوسفین تو از کجا می آیی و کجا میروی خبر نداری گفت نه چه حالست بگو تا بدانم گفت
اینک محمد رسول الله با ده هزار سوار و پیاده بمراء الظهران فرود آمده است و قصد مکه دارد وای
بر قریش اگر زودتر نیایند و زینهار نخواهند و ای ابوسفین تو این ساعه تدبیر کار خود کن که چون
ترا بیند بی درنگی بکشند ابوسفین گفت مادر و پدرم فدای تو باد اکنون چه حیلت کنم که بیشتر
ایمن شوم وانگاه بروم و قریش را خبر کنم عباس گفت بیا و برین اشتر نشین تا ترا پیش پیغامبر علیه السلام
برم و زینهار خواهم و بدیل و رفقا هم از اینجا باز گردد و قریش را خبر دهد ابوسفین بر اشتر نشست با عباس
و بدیل باز مکه شد عباس رضی الله عنه گوید ابوسفین را با خود برنشاندم و چون بلشکرگاه رسیدم
بهر آتشی که گذر میکردم آن قوم برمی خاستند که کیست که درین وقت میگذرد و چون مرا می دیدند بر اشتر
پیغامبر علیه السلام هیچ نمی گفتند که این عم پیغامبرست و بر اشتر او سوار و بدین سبب تعرضی نمی رسانیدند
و نمی پرسیدند که کیست که با تو برنشسته است تا بلشکرگاه عمر رضی الله عنه رسیدم و آتشی بزرگ
برافروخته بودند چون بگذشتم عمر گفت این کیست که میگذرد چون مرا دید خاموش شد بعد از آن
نگاه کرد و ابوسفین را بشناخت بانگ برخاست و گفت این دشمن خداست ابوسفین که با عباس برنشسته است
الحمد لله که حق تعالی مرا قادر کرد اید بر کشتن او و پیشتر از آنکه با وی عهدی رفتی این بگفت و دامن بر گرفت و می
دوید تا زودتر از من پیش پیغامبر علیه السلام آید و اجازت بستاند و ابوسفین را بقتل آرد من چون
دیدم که عمر روان شد اشتر براندم و بروی سبقت گرفتم و پیش از وی پیش حضرت رسالت علیه السلام
در آمدم و در حال عمر نیز در آمد و گفت یا رسول الله این ابوسفیان است دشمن خدای دستوری ده
تا من او را گردن بزنم عباس گفت یا رسول الله من او را زینهار خود گرفته ام و بخدمت تو آورده ام

وچندانکه من شفاعت میکردم عمر خاموش نمی شد واجازت می خواست که او را بکشد که مصلحت
چنان بود آنگاه من نیز آواز برداشتم وگفتم ای عمر خاموش باش بخدای عزوجل که اگر بجای ابوسفیان
کسی دیگر بودی از قبیله بنی عدی که خویشان تواند چندین مبالغت در کشتن او نمی کردی لیکن از بهر
آنکه میدانی که ابوسفیان از قبیله عبد مناف است وخویش ماست چندین مبالغت می نمایی بکشتن او
پس عمر مرا گفت خاموش باش ای عباس که آن روز که تو اسلام آوردی من خرم تر بودم باسلام تو
از آنکه پدرم خطاب باسلام درآمدی از برای آنکه می دانستم که پیغامبر علیه السلام باسلام تو خرمتر است
از اسلام پدرم وچون سخن میان من وعمر دراز کشید سید صلوات الله علیه فرمود که یا عم ابوسفیان
را بخیمه خود بر تا صبح برآید آن وقت او را پیش من آور من او را بخیمه خود بردم وچون صبح برآمد او را پیش
رسول علیه السلام آوردم پس سید فرمود که ویحک یا ابوسفیان هنوز وقت نیامد که کلمه لا اله الا الله
بگویی ابوسفیان گفت مادر وپدرم فدای تو باد بیقین دانستم که اگر با خدای تعالی خدای دیگر بودی این همه
رنج وبلا بر سر ما نیامدی دیگر پیغامبر علیه السلام گفت ویحک ابوسفیان وقت نرسید که بگویی محمد رسول
الله ابوسفیان گفت مادر وپدرم فدای تو باد تا اکنون شکی بود این زمان هیچ شکی نماند عباس رضی الله عنه
گفت ای ابوسفیان چند سخن دراز کشی پیشتر از آنکه گردنت بزنند بگوی اشهد ان لا اله الا الله
واشهد ان محمدا رسول الله پس کلمه شهادت بگفت چون ابوسفیان مسلمان شد عباس گفت یا رسول الله
ابوسفیان خویش تواست ومردیست که منصب دوست دارد اکنون در حق او تخصیص منصبی بفرمای تا از
حضرت تو سرافراز مراجعت نماید پیغامبر علیه السلام فرمود من دخل دار ابو سفیان فهو امن ومن
اغلق علیه بابه فهو امن ومن دخل المسجد فهو امن گفت هرکه پناه بسرای ابوسفیان برد ایمن باشد
وهرکه در خانه خود ببندد ایمن باشد وهرکه در مسجد حرم رود ایمن باشد چون ابوسفیان میخواست که
بمکه رود وقریش را خبر کند پیغامبر علیه السلام فرمود که یا عباس ابوسفیان را در فلان مضیق وادی
باز دار تا امروز لشکر اسلام را بحقیقت ببیند پس چون سید علیه السلام روانه خواست شد عباس
با ابوسفیان در پیش لشکر برفتند چون بدان مضیق رسیدند عباس ابوسفیان را باز داشت تا چون

جوق اسلام میرسیدند ومیگذشتند وهر جوقی که برسیدی ابوسفیان پرسیدی که اینها کیانند وعباس
گفتی بنی فلان اند وابوسفیان گفتی ما را با ایشان چه نسبت همچنین تا بسیار قبایل بگذشتند وهر یکی را
همچنین پرسیدی واین جواب گفتی تا آن زمان که مهاجر وانصار برسیدند وپیغامبر علیه السلام درمیان
ایشان بود وآنرا کتیبه الخضرا خواندندی از بهر آنکه خود را با آهن مسلح کرده بودند چنانکه از اندام ایشان
جز حدقه پیدا نبود ولشکری بود که سواد وکثرت ایشان چشمها خیره کردی وغبار نهضت ایشان
آسمان را تیره ساختی ابوسفیان چون چنان دید خیره بماند وتعجب کرد وگفت سبحان الله این چه قوم اند
چنین با عدت وکثرت وچه لشکریست چنین با برگ واهبت چشم من هرگز چنین لشکر ندیده است
ودر عرب هرگز چنین شوکتی وکثرتی نبوده است آنگاه عباس رضی الله عنه گفت این رسول خدای است
ومهاجر وانصار با وی برنشسته اند ابوسفیان گفت ای عباس ازین پس کسی طاقت این لشکر ندارد
وکس با ایشان برنیاید آنگاه روی سوی عباس کرد وگفت کار برادرزاده تو عظیم بالا گرفت وملک
او عظیم ملکی شد عباس رضی الله عنه گفت ای ابوسفیان این نبوتست نه ملک ابوسفیان گفت بلی
چنین است آنگاه ابوسفیان را گفت چه ایستاده برو وقوم را دریاب ابوسفیان شتافت چون بالای
مکه رسید آواز داد وگفت ای قوم اینک محمد آمد با لشکری که هیچ کس طاقت آن ندارد خود را دریابید
با طاعت او درآئید واگر نه بسرای من شتابید که مرا توقیع داده است وبر رفع فرموده که من دخل دار
ابی سفیان فهو امن قریش گفتند سرای تو کجا کثرت ما را جای تواند داشت گفت توقیع دیگر فرموده است
که من اغلق علیه بابه فهو امن ومن دخل المسجد فهو امن هرکه در خانه خود بنشیند ودر از
پیش خود ببندد ایمن باشد وهرکه در مسجد حرام رود ایمن باشد قریش چون سخن ابوسفیان بشنیدند
بعضی بسرای ابوسفیان دویدند وبعضی در سرای های خویش رفتند ودر را از پیش خود بستند وبعضی روی
بمسجد حرم نهادند بعد از آن ابوسفیان بانگ کرد که یا معشر قریش اسلموا تسلموا هند که زنش بود
بشنید بیامد وریش ابوسفیان بگرفت وگفت یا آل غالب اقتلوا هذا الشیخ الاحمق ای فرزندان
غالب بکشید این پیر نادان را پس ابوسفیان گفت بگذار ریش من ومن سوگند دارم که اگر تو مسلمان نشوی

کردنت بزنم بخانه خود در آی و سخن مکوی هند بخانه خود در رفت و حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم
بحوالی مکه رسیده بود و حکم فرمود که اصحاب او از مردم مکه هیچکس را نکشند و جنگ نکنند مگر آنکه
کسی با ایشان جنگ کند بحکم این آیة قوله تعالی ولا تقاتلوهم عند المسجد الحرام حتی یقاتلوکم فیه
فان قاتلوکم فاقتلوهم الآیة و از ذی طوی لشکر را متفرق کردانید هر گروهی را بر امیری زبیر بن
العوام را فرمود که با لشکرها که در زیر رایت او بودند از دست چپ بمکه روند و سعد بن عباده — و اما سعد علی نصاری بود که از دست راست در آیند و سعد بن عباده
چون چشمش بر مکه افتاد این رجز خواندن گرفت الیوم یوم الملحمه الیوم تستحل الحرمه یعنی
امروز روز جنگ و کارزار است و امروز آن روز است که بحرمت حرم مبالات نکنند و قریش را بقتل
آورند عمر رضی الله عنه چون این خبر بشنید پیش پیغامبر علیه السلام دوید و گفت یا رسول الله سعد
بن عباده چنین گفت و در دل دارد که امروز با قریش صولتی نماید پیغامبر صلی الله علیه و سلم امیر المؤمنین
علی کرم الله وجهه بفرستاد و فرمود که علم از سعد بن عباده بستان و تو آن را بمکه در بر و خالد بن
ولید را رسول علیه الصلوة والسلام آن روز امارت داده بود و لشکری در فرمان او کرده
و او را فرموده که تو از زیر مکه در آی و عکرمه بن ابی جهل و صفوان بن امیه و سهیل بن عمرو و جمعی
که با حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم دشمنیها کرده بودند و بنی بکر که با خزاعه نزاع کرده بودند
و دیگر مردم متفرق جمع گشته بخالد ولید رسیدند و جنگ بنیاد کردند و کارزاری نمودند تا آن
زمان که سه نفر از مسلمانان کشته شد یکی جابر بن حسل الفهری و حبش بن خالد الکعبی و سلمه بن المیلا
و از مشرکان سیزده تن بقتل آمد بعد از آن مشرکان بهزیمت رفتند و حماس بن خالد الدیلی با عکرمه
بود و آن زمان که از خانه خود سلاح بسته بیرون می آمد با زن خود میگفت که باز بیایم با خادمی از اصحاب
محمد همراه خود بیاورم این زمان که بهزیمت رفتند چون بخانه رسید زنش باستهزا گفت این خادم
که آورده کدامست و ابن حماس شاعر بود در جواب زن گفت الابیات
وانت لو شهدتنا بالخندمه اذ فر صفوان و فر عکرمه ابو یزید کالعجوز المؤتمه لم تنطقی فی اللوم ادنی کلمه
اذ حربنا بالمؤمن المسلمه لهم زئیر خلفنا و غمغمه ابو یزید که درین جا ذکر کرده مرادش سهیل بن عمرو است
که کنیت

که کنیت او ابو یزید بود و رسول صلی الله علیه و سلم با امرای خود گفته بود که هیچ کس را مکشید چون
مشرکان بهزیمت رفتند بعد از آن کسی را نکشتند و روان شدند و بمکه در آمدند چون لشکر پیغامبر علیه
السلام بمکه در آمدند زنان مکه که شوهران ایشان بهزیمت شده بودند شراب بر روی اسبان اصحاب
رسول علیه السلام می ریختند و مویهای خود باز کرده فریاد میکردند حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم
آن حال بدید در ابوبکر نگریست و تبسم فرمود و گفت یا ابابکر حسان چون گفته بود و این بیت حسان بر خواند
تظل جیادنا متمطرات یلطمهن بالخمر النساء و رسول علیه السلام با اصحاب فرموده بود هشت
مرد و چهار زن متعین که هر کجا ایشان را یابند بقتل آرند یکی از آن جمله عکرمه بن ابی جهل بود
که در ایذاء رسول علیه السلام شبیه بپدر خویش بود و در عداوت و انفاق در محاربت با اصحاب رسول
علیه الصلوة والسلم مجد چون از پیش خالد ولید منهزم شد ترسید و بگریخت بجانب یمن بعد از آن ام حکیم
بنت حارث بن هشام که زن او بود و خویش پیغامبر علیه السلام مسلمان شده بود زنهار روی بخواست و
رسول علیه السلام زنهار وی بداد و آن زن بخود برفت بیمن و غلامی رومی از آن این زن همراه برد در راه
غلام بر زن طمع کرد و زن او را بوعده نگاه میداشت تا بحی از عرب رسید و بدیشان استعانت نمود
غلام را بند کردند و او برفت و عکرمه را بیافت بوقتی که عزیمت کرده بود که در کشتی نشیند او را گفت از کسی
میگریزی که از همه عالم حلیم تر و کریم تر است و حکایت غلام با او باز گفت و عکرمه پیش از آنکه مسلمان
شود آن غلام را بکشت و چون پیش رسول آمد رسول صلی الله علیه و سلم برسیدن او شادمانی نمود
و نقل است که چون عکرمه خواست رسید رسول علیه السلام اصحاب خود را اخبار کرد که عکرمه می آید
و ایمان می آورد زنهار که پدر او را دشنام ندهید که دشنام دادن مرده زنده را آزرده کند و هیچ از آن
دشنام بمرده نرسد و چون عکرمه برسید رسول علیه السلام از بهر او بر پای خواست و او چون
در آمد گفت یا محمد این زن مرا اعلام داد که تو مرا امان داده رسول علیه السلام فرمود که آری
تو ایمنی عکرمه گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد انک رسول الله و گفت تو نیکوترین و راستگوی
ترین و وفادارترین مجموع خلایقی این میگفت و از غایت خجالت سر در پیش افکنده بعد از آن گفت

یا رسول الله از حق تعالی درخواه تا دشمنی که با تو نموده ام یا مرکبی که از بهر اطفاء شرك دوانیده ام
مرا بیامرزد رسول صلی الله علیه وسلم فرمود بار خدایا عکرمه را بیامرز از هر دشمنی که با من ورزیده در
قوت کفر کرده است بعد از آن گفت یا رسول الله مرا بفرمای بهترین چیزی که دانی رسول علیه السلام
فرمود بگوی اشهد ان لا اله الا الله واشهد ان محمدا عبده ورسوله ودر راه حق جهاد کن
بعد از آن عکرمه در همه جنگها که مسلمانان را اتفاق افتاد حاضر بود وبعد از حضرت رسالت نیز جهاد
بسیار کرد وآخر در جنگ شهید شد ورسول صلی الله علیه وسلم او را در سال حجة الوداع عامل بنی
هوازن ساخته بود که صدقات از ایشان می ستاند ورسول علیه السلام حکم کرده بود که کسی آنچه از بد وشر
وازو در زمان جاهلیت واقع گشته است ذکر نکنند وعکرمه در اسلام مرتبه بلند یافت   ودیگری
صفوان بن امیه بن خلف بود واو نیز بسیار دشمنی کرده بود با حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم چون
در مکه هزیمت شد بجده رفت بعزیمت آنکه آنجا در کشتی نشیند وبیمن رود عمیر بن وهب الجمحی پیش رسول
صلی الله علیه وسلم آمد وگفت صفوان سید قوم ماست واز ترس تو گریخته است امان او می طلبم
تا بروم واو را بیاورم حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم فرمود که او را امان دادم برو واو را بیاور گفت
یا رسول الله نشانه می خواهم که بداند که شما او را امان داده اند رسول علیه السلام عمامه که در
روز فتح مکه بر سر داشت بوی داد وگفت این نشانی باشد پس عمیر از مکه بیرون آمد وبجده رفت وصفوان را
بیافت وگفت رسول علیه السلام ترا امان داده است صفوان باور نمی کرد ومیگفت این دشمنیها که من
در حق او کرده ام وابن حمله میداند که مرا امان دهد عمیر گفت او از آن حلیم تر است ودیگر آنکه هرگز دروغ
بر زبان او نگذشته است وفرمود که او را امان دادم ونشانی عمامه خود بمن داد وشما عم زادگان یکدیگرید
عز او عزت تست وشرف او شرف تو صفوان گفت من از جان خود می ترسم عمیر گفت او از آن کریم تر است
که تو گمان می بری پس صفوان از جده بازگشت وپیش حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم آمد وگفت
عمیر میگوید که تو مرا امان داده رسول علیه السلام فرمود که راست میگوید صفوان گفت مرا دو ماه
مهلت ده حضرت رسالت فرمود که ترا چهار ماه مهلت دادم وصفوان پیش حضرت رسالت صلی الله علیه و

بود

می بود ودر غزو طایف وحنین حاضر بود بعد از آنکه معجزات آن حضرت بدید مسلمان شد ودر مسلمانی وفات
یافت در آن ایام که مردم با عایشه ببصره میرفتند بجنگ جمل   وسوم عبد الله بن سعد بن ابی سرح بود
از بنی عامر بن لوی واو در ابتدا اسلام آورده بود وکاتب وحی گشته روزی حضرت رسالت صلی الله علیه
وسلم املا میکرد واو می نبشت قوله تعالی فجعلنا العلقة مضغة الی آخر الآیة عبد الله گفت
فتبارك الله احسن الخالقین حضرت رسالت علیه السلام فرمود فهکذا انزل ودر محل دیگر حضرت رسالت
صلی الله علیه وسلم فرموده بود که عزیز حکیم او نبشت که علیم حکیم پس ابن عبد الله مرتد شد
واز مدینه بمکه رفت وبا قریش میگفت من در قرآن محمد هر جا می خواستم تصرف میکردم ودین شما به از
دین محمد است در روز فتح مکه بگریخت وبخانه امیر المؤمنین عثمان بن عفان رفت وابن عبد الله بن سعد برادر
امیر المؤمنین عثمان بود وامیر المؤمنین عثمان او را پنهان کرد چندانکه از طلب بایستادند ومردم بیارامید
او را همراه خود پیش حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم آورد واز برای او امان طلبید وحضرت رسالت
صلی الله علیه وسلم ساعتی طویل خاموش بود وهیچ جواب نفرمود بعد از آن او را امان داد واو اسلام
آورد وباز گشت چون برفت رسول صلی الله علیه وسلم فرمود با اصحاب که من خاموش بودم که یکی از شما
پیش از آنکه او را امان دهم او را بقتل آورند اصحاب گفتند شما هیچ اشارتی نفرمودید رسول صلی الله
علیه وسلم فرمود   ما کان للنبی ان یقتل بالاشارة ان الانبیاء لا یکون لهم خائنة الاعین
پیغامبر خدای کس را باشارت نکشد که آن خیانت چشم باشد   وچهارم از آنها عبد الله بن خطل
بود که اسلام آورده بود وحضرت رسالت صلی الله علیه وسلم او را با یکی از انصار بعمل صدقات
فرستاده بود واو را غلامی بود رومی وآن غلام مسلمان شده بود وخدمت او میکرد واز برای تقصیری که
کرده بود وچیزی فراموش کرده آن غلام را بکشت ومرتد شد وبمکه رفت واو دو کنیزک مغنیه
داشت در مکه میفرمود که هجو رسول علیه السلام در غنا می گفتند سعید بن حریث المخزومی برادر
عمرو بن حریث وابو برزه الاسلمی در روز فتح مکه بدو رسیدند واو را بکشتند   وپنجم حویرث بن
نقید بن وهب بن عبد بن قصی بود که بسیار حضرت رسالت را صلی الله علیه وسلم ایذا کرده بود ودایم

رسول را علیه السلام هجو کردی و در روز فتح مکه از خانه خود بگریخت در کنار امیر المؤمنین علی
کرم الله وجهه رسید فی الحال گردن بزد   و ششم معیس بن صبابه بود و از برای آن حکم کشتن
او فرموده بود که او انصاری را کشته بود که آن انصاری برادر او را بخطا کشته بود و حضرت رسالت علیه
السلام فرمود که دیت برادر او بدادند او آن انصاری را بکشت و مرتد شد و بمکه آمد و در روز فتح مکه با
با جماعتی بخانه پنهان شدند و شراب می خوردند نمیله بن عبد الله الکنانی از حال ایشان وقوف یافت
با شمشیر کشیده بدانجا رفت و او را گردن بزد   و هفتم عبد الله بن الزبعری السهمی بود که پیغامبر را
صلی الله علیه وسلم هجو کرده در مکه و قریش آن هجو یاد گرفتندی می خواندند و در روز فتح مکه با هبیرة بن
ابی وهب مخزومی که شوهر ام هانی بود بنت ابی طالب بگریختند و بنجران رفتند و هبیره در نجران می بود
تا آنجا وفات یافت هم در حال کفر اما ابن الزبعری حسان با او دو مصراع بنبشت
لا تعدمن رجلا احلک بغضه   نجران فی عیش احذ لئیم   معنی آنست که چرا اینجا و زنمانی از حکم مردی
یعنی پیغامبر علیه السلام که خشم او ترا بنجران فرو آورده است و از خان و مان دور انداخته و ازین سبب
عیش بر تو منقص شده است و ذل و هوان بتو راه یافته اکنون برخیز و بیا و خود را رنجه مدار که
چون زبان او ترا زینهار دهد و بر جرم تو قلم عفو در کشد گویند که چون ابن الزبعری این دو مصراع برخواند
آرام و قرار از وی برفت و در نجران سکون نتوانست نمود بازگشت و پیش پیغامبر علیه السلام آمد و ایمان
آورد و اعتذار نمود و این شعر اوست که در زمان اسلام گفته است الاشعار
یا رسول الملیک ان لسانی   راتق ما فتقت اذ انا بور   اذ اباری الشیطان فی سنن الغی و من مال میله مثبور
امن اللحم والعظام بربی   ثم نفسی الشهید انت النذیر   معنی ابیات آنست اگر زبان من درحق تو بدی
گفته بود بهر بدی که گفت صد هزار مدح و ثنا بازگوید و در آن وقت که من آن سخنها میگفتم کافر بودم
و با شیطان ندیم و همراه بودم و ضرورتست هر که کافر باشد و با شیطان ندیم و همراه باشد و متابعت شیطان
و هوای نفس خود سخن گوید از جمله هالکان و بدبختان باشد ولکن این ساعت که گوشت و استخوان
من بخدای و تو که پیغامبری خبرها و مدحهای تو سوان گفت و مروت از خاندان بود و اشعار او که عذر

خواهی

خواهی کرده است بسیارست   و هشتم وحشی حرب بود قاتل حمزه رضی الله عنه چون رسول
علیه السلام فتح مکه فرمود او بگریخت و بطایف رفت چون مسلمانان طایف بگرفتند وحشی خواست
که بگریزد و در کار خود فرومانده بود یکی او را گفت هر کس پیش رسول صلی الله علیه وسلم میرود و ایمان
می آورد و برا نمی کشد اگر خلاص خود می خواهی ترا هیچ روی دیگر نیست بغیر از آنکه ایمان آوری وحشی
در میان گروهی پیش پیغامبر علیه السلام آمد و پیش از آنکه حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم او را ببیند
آواز بر آورد و گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله پیغامبر صلی الله علیه وسلم در وی
نگاه کرد و گفت تویی وحشی گفت بلی یا رسول الله فرمود که اگر نه واسطه کلمه شهادت بودی با تو گفتنی
که چه باید کرد بعد از آن او را فرمود که بنشین و حکایت کن که حمزه را چون کشتی وحشی حکایت مقتل حمزه
باز گفت رسول علیه السلام بگریست و وحشی را گفت چنان کن که دیگر روی تو نبینم و او هرگز بعد از آن
پیش حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم نیارست آمد تا در عهد خلافت ابابکر رضی الله عنه که لشکر اسلام
بجنگ مسیلمه رفتند وحشی در آن جنگ مسیلمه را بکشت و چنین گویند که وحشی حربه نیکو انداختی
حربه بینداخت و بر سینه مسیلمه زد چنانکه از پشتش برون آمد فریاد بر آورد که قتلنی العبد الاسود
و جان بداد بعد از آن مسلمانان بر کشتن مسیلمه چندان شادی کردند که بر قتل حمزه زاری کرده بودند
و وحشی گفتی که بهترین همه مردان عالم را من کشتم و بدترین خلق را هم من کشتم و وحشی عمر
بسیار یافت و در زمان معاویه بشام وفات کرد   واما زنان یکی هند بنت عتبه بود مادر
معاویه و پیغامبر علیه السلام از آن حرکت که او با حمزه کرده بود بسیار رنجیده بود و دیگر آنکه او
ایذاء رسول علیه السلام بسیار کرده بود حیلتی انگیخت و در میان زنان چنانکه او را نشناسند
آمد و امان حاصل کرد و مسلمان شد و در خانه خویش چند بت داشت همه را بشکست و گفت
ما از شما در غرور بودیم و دو بز بهدیه پیش حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم آورد و عذر میخواست
از جهت قلت نتاج گوسفندان و رسول علیه السلام دعا کرد بر گوسفندان او بعد از آن گوسفندان
او بسیار شدند و او گفتی که کثرت گوسفندان من از برکت دعاء پیغمبر است الحمد لله الذی هدانا للاسلام

وازان زنان یکی دیگر ساره بود آزاد کرده عمرو بن عبد المطلب بن هشام بن عبد مناف وبعضی گویند او
بود که مکتوب حاطب بن ابی بلتعه بمکه می برد واو در ابتدا پیش رسول علیه السلام آمده بود ومسلمان
شده وباز مرتد گشته وجرکتها بد کرده بود ورسول علیه السلام او حکم کرده بود امیر المومنین علی
کرم الله وجهه اورا بیافت وبکشت ودو زن دیگر کنیزکان عبد الله بن اخطل بود ند که هجاء رسول
علیه السلام بغنا گفتندی یکی را یافتند قرینه نام بکشتند ودیگری قریبا نام بگریخت وبعد از ان بشکر وار
پیش رسول علیه السلام آمد ومسلمان شد وتا زمان خلافت عمر بود وبعضی گویند تا زمان خلافت
عثمان بود ودر زمان خلافت عثمان شخصی بخطا پهلوی او بشکست وبدان بمرد وعثمان دیت او بداد وچون
حضرت پیغامبر علیه السلام مکه بگرفت اول طواف کرد وبعد از ان بخانه در شد ودو رکعت نماز بگزارد
وبیرون آمد دست در سیاه بر سر نهاد وبرد رکعبه بایستاد وگفت لا اله الا الله وحده صدق وعده
ونصر عبده وهزم الاحزاب وحده الا ان کل دم ومأثرة او مال یدعی تحت قدمی هاتین با کاخدا
که اورا نظیر واسا نیست اوست که وعده بنده خود راست کرد انید ونصرت بنده خود بداد واورا
بر دشمنان خود مظفر ومنصور گردانید واحزاب که جمع آمده بودند یعنی در غزو خندق که مسلمانان را
بیکبار بردارند وخراب کنند بهزیمت کرد بی جنگ وبدانید که هر دعوی که کسی را در جاهلیت بود از خون
ومال همه برخاست وبحکم اسلام از دعوی باطل شد وهمه را زیر قدم نهادم واز سر آن برخاستم مگر
سدانت کعبه وخدمت خانه وسقایه حاج بر قرار قدیم باشد ثم قال یا معشر قریش ما ترون انی فاعل بکم
پس گفت ای اهل مکه چه گویید ومن بجای شما چه کنم سهل بن عمرو بر پای خواست وگفت چه گوییم مرد برا
مهتر ومهتر زاده از مهتران قریش باز آمد وبر اهل وقرابت خویش ظفر یافت وپیران وجوانان را حرمت
داشت وبر کودکان بخشود وگناه همه عفو کرد وآزاد کرد پیغامبر علیه السلام آب در چشم
آورد وهمه اهل مکه بگریستند پیغامبر علیه السلام فرمود که من شما را آن گویم که برادر من یوسف برادران
را گفت که لا تثریب علیکم الیوم یغفر الله لکم وهو ارحم الراحمین من از کرد ارهاء شما یاد نکنم خدا
شما را بیامرزاد پس فرمود اذهبوا فانتم الطلقا بروید که شما را آزاد کردم وهر جرمی وخطایی که شما

درجق

درجق من کرده بود بقلم عفو وصلح بر ان کشیدم وچون پیغامبر علیه السلام بخانه کعبه در رفت صورتی
چند در خانه کعبه بود بفرمود تا آنها را بیرون آوردند وبشکستند وبر دیوار کعبه صورتی چند در خانه کعبه
بر داوخته از ان فرشتگان وانبیا وصورت ابراهیم علیه السلام در میان آن صورتها وقرعه انجیل بدست او
داده ومی گردانید پیغامبر علیه السلام فرمود خدا ایشان را بکشاد ابرهیم چه مرد قرعه کردانیدن است وانبا
برخواند قوله تعالی ما کان ابرهیم یهودیا ولا نصرانیا ولکن کان حنیفا مسلما وما کان من المشرکین
پس بفرمود تا آن صورتها همه محو کردند ودر بیرون ودر اندرون مسجد بتان نهاده بودند حضرت رسالت
صلی الله علیه وسلم تازیانه در دست مانند بتان اشارت فرمود وگفت جاء الحق وزهق الباطل ان الباطل
کان زهوقا گویند بهر بتی که اشارت کرد در روی افتاد وبعضی گویند که امر فرمود تا همه را بیفکندند وبشکستند
وخراب کردند وبر کوه صفا از برای رسول صلی الله علیه وسلم خیمه زده بودند بدانجا رفت وبنشست
وعمر رضی الله عنه فرود آمد وبنشست واهل مکه روی بدانجا آوردند وبیعت می کردند وباسلام در می آمد
دو روز مردان مکه بیعت کردند وان بیعت الرجال خواندند وروز سیم عورات مکه می آمدند وبیعت
میکرد واین روز را روز بیعة النسا خواندند وزنان اشراف قریش در بیعت حاضر شدند مثل ام هانی
دختر ابی طالب وام حبیبه دختر عاص بن امیه واو زن عمرو بن عبدود عامری بود واروی دختر ابی العیص
عمه عقاب بن اسید وخواهر او وعاتکه دختر ابی العیص که زن مطلب بن ابی وداعه سهمی بود وامنه دختر
عفان بن ابی العاص خواهر امیر المومنین عثمان واو زن سعد بود حلیف بنی مخزوم وهند دختر عتبه واو زن
ابی سفیان بود ونسره دختر صفوان بن نوفل بن اسد بن عبد العزی وام حکیم دختر حارث بن هشام واو زن
عکرمه بن ابی جهل بود وفاخته دختر ولید بن مغیره خواهر خالد ولید واو زن صفوان بن امیه خلف بود
وربطه دختر حجاج واو زن عمرو عاص بود وغیرهم واز بین جمله هند بغایت ترسان بود از جهة حرکتی
که با حمزه رضی الله عنه کرده بود در میان زنان منکروار پیش حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم آمد
فرمود که ولا تشرکن بالله شیئا بر خدای عز وجل شریک نگیرید هند از میان زنان گفت هر شرطی که با مردمان کردید
با ما نیز همان کنید که ما بپذیرفتیم پس فرمود ولا یسرقن هند گفت زن چگونه دزدی کند مگر چیزی شوهر که

که ابوسفین مردی بخیلست و مرا چندان نمی‌دهد که بسنده بود من از مال او چیزی برگیرم پیغامبر علیه السلام
فرمود که تو هندی گفت آری عفو کن از من آنچه گذشت تا خدای تعالی از شما درگذراند پس پیغامبر علیه
السلام فرمود. ولا یزنین هند گفت هل تزنی الحرة عمر پیش پیغامبر علیه السلام نگرید و بخندید که پیغامبر
علیه السلام از کار عمر آگاه بود پس فرمود که لا یقتلن اولادهن از بهر آنکه عرب دختران را زنده هند
درگور کردندی و گفتندی که تا بر ما عاری نیارند هند گفت ربیناهم صغارا و قتلتهم یوم بدر کبارا و بدین
مراد پسرش بود حنظله که در روز بدر کشته شده بود پس گفت ولا یأتین ببهتان یفترینه بین ایدیهن
وارجلهن از کسی دیگر فرزند نیارید و بر شوهران نبندید بدروغ هند گفت این زشتست و کس این نکند
پس فرمود ولا یعصینی فی معروف هند گفت اگر در تو عاصی خواستیم شد خود اینجا نیامدی
پس حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم بعمر فرمود که از ایشان بیعت بستان و از بهر ایشان آمرزش خواه
و چون وقت نماز رسید بلال را فرمود که بر بام کعبه رو و بانگ نماز گوی و قریش بر بالای کوه بودند
چون بلال بر بالای کعبه گفت اشهد ان محمدا رسول الله جویریه دختر ابی جهل گفت لقد اکرم
الله ابی حین لم یشهد نهیق بلال فوق الکعبه یعنی نیک بود که پدرم مرده بود تا این آواز نشنید و خالد بن
اسید برادر عثمان بن اسید گفت لقد اکرم الله ابی فلم یر هذا الیوم و حارث بن هشام گفت چه بودی
که من در این روز مرده بودی تا این حال ندیدی و بعد از این جمله مسلمان شدند و در اسلام مرتبه بزرگ
یافتند و پیغامبر علیه السلام هم در آن ایام خالد بن الولید را بنخله فرستاد تا عزی را خراب کند و عزی خانه
بود که اهل شرک برداخته بودند و قوم مضر و کنانه و بعضی از قریش آنرا می پرستیدند و بعضی دیگر از اعراب
و سدنه و حجاب بخدمت آن فرا داشته بودند پس رئیس نخله چون بشنید که خالد با لشکر اسلام خواهند
آمد که عزی را خراب کند دانست که با ایشان بر نیاید شمشیر خود بیاورد و بر در عزی بیاویخت با این دو بیت
و گوه بر شد بیت یا عز شدی شده لا شوی لها علی خالد القی القناع و شمری
یا عز ان لم تقتلی المرء خالدا فبوئی باثم عاجل او تنصری و معنی این دو بیت آنست که ای عزی که معبود مایی
و ما ترا می پرستیم میدانی که خالد با لشکر اسلام روی بتو نهاده اند تا ترا خراب کند و ما را طاقت

مقاومت

مقاومت ایشان نیست که بر سر تو باز ایستیم و با ایشان جنگ کنیم اکنون شمشیر خود بیاوردیم و بر در تو
آویختیم تا چون خالد برسد جمله سختی بری و او را از خود دور داری چه اگر تو او را بقتل نیاوری
و بگذاری تا ترا خراب کند جرم از تو بوده باشد که دفع دشمنان از خود نکرده باشی و چون ترا خراب
کرده باشند ما نیز از پرستیدن تو بیزار شویم و دین ترسایان اختیار کنیم و چون او رفته بود
خالد بن ولید بنخله رسید و هم در لحظه برفت و عزی را خراب کرد و موبهاء آن را آتش در زد و در
اختلاف کرده اند که عزی در اصل چه چیز بوده مجاهد گوید درختی بود که قبیله بنی غطفان آنرا پرستیدندی
و ضحاک با بنی گوید که عزی بتی بود و بعضی گفته اند این خانه را عزی میگفتند و حرمت آن میداشتند والعلم
عند الله بعد از آن که حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم فتح مکه فرمود بقبایلی که در حوالی مکه بودند
کسان فرستاد و ایشان را باسلام دعوت کرد از آن جمله خالد بن ولید را بقبیله بنی خذیمه نامزد فرمود
و او را وصیت کرد که با ایشان جنگ و قتال نکند و بمجرد دعوت اقتصار نماید تا هر کس که خواهد بطوع
و رغبت خود باسلام درآید و اگر نه بعد از آن تدبیر کار ایشان میکند چون خالد نزدیک قبیله بنی خذیمه
رسید ایشان بترسیدند و سلاح بوشیدند پیش خالد و لشکر او باز آمدند که اگر جنگ باید کرد جنگ
کنند خالد گفت ما بجنگ نیامده ایم سلاحها بنهید ایشان خواستند که سلاح بنهند یکی در میان
ایشان بود که او را جحدم گفتندی و او خالد بن الولید را می شناخت با قوم خود گفت که بقول خالد
غره مشوید و از و ایمن مباشید بخدای که چون شما سلاحها نهاده باشید با شما نکند الا آنکه دستهاء
شما بر بندد و شما را همه گردن بزند و این جحدم مردانه بود و او سلاح از خود نگشود خالد دیگر پیغام
فرستاد که ما با شما سر جنگ نداریم و از بهر قتال نیامده ایم اگر شما سلاح می نهید و جنگ فرو
میگذارید فبها و الا مرد بمکه فرستم و لشکر دیگر بخواهم و آنچه سزای شما باشد بدهم پس قوم بنی خذیمه
چون دیگر باره سخن خالد شنیدند همه بخصومت جحدم درآمدند و او را گفتند تو می خواهی که خالد
لشکر دیگر بمدد خود خواند و ما را مستاصل کرد اند و او میگوید که ما را با شما جنگ و قتال نیست
پس چرا ما با وی جنگ کنیم جحدم چون قوم خود را چنان دید گفت شما دانید پس قوم بنی خذیمه همه

سلاحها بنهادند و بیش خالد آمدند و خالد بفرمود تا همه را دست بر بستند و بعضی را بقتل آورد و خبر
بحضرت رسالت صلی الله علیه السلام رسید که خالد با قوم بنی خذیمه چنین حرکتی کرد بعد از آنکه ایشان
نزینها را آمدند شنید علیه الصلوة والسلام از آن عظیم برنجید و دلتنگ شد و روی بقبیله آورد و گفت
اللهم انی ابرء الیک مما صنع خالد بار خدایا من بیزارم از این حرکت که خالد کرد با قوم بنی خذیمه آنگاه
پیغامبر علیه السلام روی باصحاب خود آورد و گفت من دوش بخواب دیدم که لقمهٔ سخت شیرین بدهان
نهادم و چون می خواستم که از آن لقمه بحلق فرو برم چیزی در حلق من متعرض شد و نمی گذاشت که
آن لقمه بحلق من فرو رود بعد از آن علی بن ابی طالب بیامد و دست در حلق من کرد و آن چیز بیرون
آورد و بینداخت پس آن لقمه باسانی بحلق من فرو شد و آن غصه از دل من زایل گشت پس ابوبکر رضی الله عنه
گفت یا رسول الله این خواب آنست که تو امیری بیرون فرستاده از بهر دعوت عرب تا ایشان
چنانکه تو فرموده بطریق استمالت و مجرد دعوت قبایل عرب را باسلام درآورند و ایشان بی جنگ
و جدال مطیع و منقاد تو کردند و تو بدان خرم شدی و شاد گشتی با آنکه خالد از آن حرکت با قوم بنی خذیمه
بکرد و بسمع مبارک تو رسید خاطر عزیز تو از آن رنجیده شد اکنون یا رسول الله علی را بفرست تا آن را
باصلاح آورد و جبر الحال آن قوم بکند و دل ایشان خوش کرده اند تا این هراس و رنج از خاطر تو برخیزد
پس پیغامبر علیه السلام مرتضی علی را کرم الله وجهه بخواند و مالی بسیار بوی داد و گفت یا علی برو
بقبیلهٔ بنی خذیمه و خللی که رفته است باصلاح آور و ظلمی که واقع شده است بعدل تدارک آن باز کن
امیر المومنین علی کرم الله وجهه از مال برگرفت و بقبیلهٔ بنی خذیمه رفت و ایشان را از دست خالد باز ستد
و دلخوشی بسیار داد و چند تن که ایشان را خالد بقتل آورده بود همه را خونبها تمامی بوارثان ایشان داد
و هرچه از ایشان گرفته بودند همه را استرداد نمود و هرچه ضایع شده بود تا رشته تابی همه را قیمت کردند
و عوض بدیشان رسانید چون اینها همه بکرد بفرمود تا منادی کردند در میان قوم بنی خذیمه که هر کس او را
حقی مانده است یا چیزی از او ضایع شده است یا ظلمی و حیفی بروی رفته است بیاید و بگوید تا ما
تدارک آن کنیم و چنانکه می باید داد بدهیم ایشان گفتند ما را هیچ حقی نمانده است آنگاه مرتضی علی

رضی الله

رضی الله عنه چیزی که مانده بود از اموالی که برده بود همه بدیشان صرف کرد و میان ایشان قسمت فرمود
و ایشان را گفت اگرچه شما را چیزی نماند تا تمامی فراغ خاطر مبارک رسول را علیه السلام با هیچ کس داروی
سخنی نماند این بقیت مال دیگر بر شما قسمت کردم و چون رضاء ایشان تمام بدست آورده بود باز بخدمت پیغامبر
علیه السلام آمد و احوال گفت که بعد از آنکه حقهای ایشان گزارده بودم احتیاط را بقیتی که مانده
بود از آن مال همه بدیشان قسمت کردم و پیغامبر صلی الله علیه و سلم از آن حرکت شاد و خرم شد و امیر المومنین
علی را گفت یا علی اصبت و احسنت ای علی سخت نیکو و بجای خود کردی آنچه کردی و چون خالد بن ولید بیامد
میان او و عبد الرحمن بن عوف نزاع شد از بهر آنکه عبد الرحمن بوی گفت این حرکت که کردی نه بجای خود
بود و کاری که پیغامبر علیه السلام ترا نفرموده بود چرا کردی خالد گفت کاری بیجای تو خود نکرده ام
که خون پدرت باز خواستم و عوف پدر عبد الرحمن را این قوم کشته بودند عبد الرحمان در جواب خالد
گفت دروغ میگویی که تو ایشان را نه از بهر خون پدر من کشته که من پیش از این خون پدر خود باز خواسته
بودم و کشندهٔ پدر خود را کشته و لیکن تو ایشان را از بهر خون عم خود فاکهه بن المغیره باز کشتی و عم خالد
فاکهه را هم این قوم کشته بودند و گفتار میان ایشان دور و دراز کشید و این حال بسمع مبارک رسول
علیه السلام رسانیدند پیغامبر صلوات الله علیه خالد را بخواند و گفت یا خالد دع عنک اصحابی
فوالله لو کان لک احد ذهبا ثم انفقته فی سبیل الله ما ادرکت غدوة رجل من اصحابی ولا روحته گفت
ای خالد خاموش باش و ترا با اصحاب من کاری مباد که بآن خدای که جان محمد در دست وی است که تقدیرا
که اگر کوه احد زر باشد و جمله از آن تو باشد و تو آن را در راه خدای صرف کنی آن جمله در مقابلهٔ
یک صباح و یک رواح نیاید که اصحاب من یا من در راه خدای قدم زده اند و خالد بن ولید اگرچه از اصحاب
پیغامبر علیه السلام بود اما درجهٔ هجرت نیافته بود و در مشاهد بدر و احد و دیگر غزوات با پیغامبر علیه السلام
نبود و بلاها و زحمتهایی که مهاجر و انصار در اسلام کشیده بودند نکشیده و حکایت تاریخ اسلام وی از پیش گذشت

ذکر غزوهٔ سواران

چون پیغامبر را صلی الله علیه وسلم فتح مکه میسر شد و قریش را همه مطیع و منقاد خود کردانید قبیله بزرک
بود که ایشان را بنی هوازن کفتندی و مردم آن قبیله جمله بشجاعت و مردانکی موصوف بودند و ایشان را وهم
آن بود که حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم بعد از فتح مکه بغزو ایشان خواهد رفت و رییس آن قبیله مالک بن عوف
النضری بود از بنی نضر بن معاویه بن بکر با یکدیکر مشورت کردند که پیش از آنکه حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم
بجنک ما آید ما بجنک ایشان رویم و بنی ثقیف نیز با ایشان در مخالفت پیغامبر علیه السلام موافقت نمودند و
کلانتر بنی ثقیف حارث بن الاسود بن مسعود بود و ذو الخمار سبیع بن حارث و برادرش احمد بن حارث
بزرکان بنی مالک و از قبیله قیس بن بنی عیلان کسی با ایشان موافقت نمود مکر نصر و جشم و سعد بن بکر و اندک
عددی از بنی هلال و از کعب و کلاب نیز کسی با ایشان موافقت نکرد و درید بن الصمه پیری بود صد و هفتاد
ساله او را با خود بیرون آوردند بجهت یمن و رای و تدبیر اکر نه چشمهاش پوشیده شده بود و مالک
بن عوف چون لشکر جمع کرد ایشان را کفت با زن و فرزند و چهارپای هرچه دارند متوجه شوند و از اعرابی
که نزدیک او بودند مدد طلبید و هم سوکندان او بودند بمدد او آمدند و او را لشکری بسیار فراهم آمد
بعد از آن عزم قتال کرد و درید را در محفه نشانده همراه می برد تا بمحلی رسیدند که آنرا وادی اوطاس کفتندی
درید پرسید که این چه منزلیست کفتند وادی اوطاس کفت این نیک منزلی خوب است زمینی نه درشت
است که اسب نتواند دویدن و نه چنان نرم است که اسب فرو رود بعد از آن آواز حشم شنید از کاو
و کوسفند و زنان و کودکان درید را عجب آمد پرسید که این حشم از آن کیست و این کودکان و زنان را چرا
با خود آورده اید کفتند مالک بن عوف فرموده است که قبیله هوازن با زنان و فرزندان و حشم
بیرون آیند درید کفت مالک کجاست او را بخوانید و این درید محترم بود در میان عرب و جمیع قبایل
برای و فکر او عمل کردندی مالک بن عوف پیش او آمد کفت ای مالک این چه بود که تو کردی که مال
و حشم را با خود بیاوردی و زنان و فرزندان را در مشقت و خواری افکندی مالک کفت ایشان را از بهر
آن آورده ام تا قوم هوازن بر سر زن و فرزند و مال خود سعی و کوشش نمایند و هیچ حال در مصاف
پشت ندهند و روی کردان نشوند درید دست بر افشاند و کفت تو لایق آنی که کله بانی کنی کفت چرا

کفت از

کفت از برای آنکه این کاری که ما بدان میرویم از دو بیرون نیست و هر کدام که باشد آنچه تو کرده از حزم و
عزم دور است مالک کفت چرا کفت از بهر آنکه ما را ظفر باشد یا هزیمت اکر ظفر باشد جز مرد مجرد
با شمشیر کشیده بکاری بار نیاید و آنکاه این حشم و زن و فرزند که تو آورده بی کار باشند و اکر هزیمت
باشد هم جز مرد مجرد نتواند کریخت و باقی حشم و زن و فرزند بدست دشمن بماند و آنکاه هیچ رسوایی بتر از آن
نباشد و مالک بن عوف مردی بود غروری داشت و برای و مردانکی و عقل خود معجب بود التفات بقول
درید نکرد و کفت او خرف شده است و قول او را اعتباری نیست و قوم هوازن میل بسخن درید داشتند
و در آنچه مالک فرموده بود که زن و فرزند و مال و حشم با خود ببرند راضی نبودند مالک چون دید که قوم
میل بسخن درید دارند و درید بر آنست که زن و فرزند و حشم باز کردانند ایشان را پیش خواند و شمشیر برکشید
و اکر متابعت و مطاوعت می نمایید و برای من کار می کنید فبها و اکر نه من این شمشیر بر سینه خود نهم و
چنان قوت کنم که از پشتم بیرون آید و خود را هلاک کنم ایشان چون چنان دیدند کفتند ما متابع تواییم آنچه
فرمایی چنان کنیم پس از آن منزل با مال و حشم کوچ کردند و مالک بن عوف چون از آن منزل رحلت خواست
کرد بفرمود تا لشکر هرچه مجرد بودند جدا کشتند و بعد از آن ایشان را وصیت کرد که چون لشکر محمد را
دیدید همه شمشیرها برکشید و غلاف شمشیرها پاره کنید و یکبار با شمشیرها برکشیده باتفاق حمله
کنید پس چون پیغامبر علیه السلام بشنید که مالک بن عوف و قوم هوازن عزم حنین دارند و از بهر جنک
روانه شدند یکی را از اصحاب خود که نام او ابو حدرد الاسلمی بود بفرمود تا پنهان بمیان لشکر هوازن شود
و قیاس ایشان بر کیرد و عزیمت ایشان باز داند ابو حدرد الاسلمی برفت و قیاس لشکری ایشان معلوم کرد
و از عزیمت ایشان باز دانست و بیامد و پیغامبر را علیه السلام از آن خبر داد آنکاه پیغامبر علیه السلام
هر لشکری که داشت ترتیب کرد و لشکر پیغامبر علیه السلام آن زمان که بمکه می آمدند سوار و پیاده ده
هزار بودند و از مکه دو هزار سوار و پیاده دیکر بدیشان ملحق شد و با دوازده هزار سوار و پیاده از مکه
بیرون آمد و روی بقوم هوازن نهاد و عتاب بن اسید را در مکه بنیابت خود باز داشت و صفوان بن امیه
از مستظهران مکه بود و پیغامبر را معلوم شد که او زرهی چند داشت کس بوی فرستاد و آن زرهها از وی

از وی طلب کرد و صفوان هنوز باسلام در نیامده بود گفت محمد این زرهها از من بغصب می ستاند یا بعاریت
پیغامبر علیه السلام فرمود که بعاریت از وی می ستانم و در عهده منست تا باز باو رسانم و اگر از آن
چیزی ضایع شود تاوان بدهم بعد از آن صفوان صد عدد زره ترتیب کرده با سلاحهاء دیگر و همه را
بار شتران کرد و بخدمت پیغامبر علیه السلام فرستاد و چون رسید علیه السلام با دوازده هزار مرد و قوت
و شوکت تمام از مکه بیرون آمدند و روی باصحاب کرد و گفت لن نغلب الیوم من قلة گفت امروز از اندکی
لشکر دشمن بر ما غلبه نتوانند کرد از بهر آنکه لشکر ما بسیار است و اگر خللی آورد از راه دیگر بود
و حق سبحانه و تعالی این نپسندید و فرمود و یوم حنین اذ اعجبتکم کثرتکم فلم تغن عنکم شیئا و بعضی
گویند این سخن دیگری گفت و رسول علیه السلام شب و روز می رفتند تا بوادی حنین رسیدند و خواست
که از آنجا بگذرد و در وادی حنین کمین گاهها سخت بود و لشکر هوازن دانسته بودند که پیغامبر علیه السلام
و لشکر اسلام از آنجا گذر خواهند کرد سوار و پیادهٔ ایشان آمده بودند و در آن محلها کمین ساخته و پیغامبر
علیه السلام و لشکر اسلام از ایشان خبر نداشتند و شب همه شب رانده بودند چون نزدیک صبح
بود بدان وادی رسیدند که لشکر کفار کمین کرده بود و ناگاه لشکر کفار ز کمین بگشادند و بر مسلمانان
حمله آوردند چنانچه مسلمانان بیکدیگر برداختند و هر یک بگوشه افتادند و پیغامبر علیه السلام چون
از آن واقعه خبردار گشت میل بدست راست کرد و باز ایستاده آواز میداد و میگفت ایها الناس
هلم الی انا رسول الله انا محمد بن عبد الله و چندانکه آواز میداد مسلمانان نمی شنیدند و بهزیمت می رفتند
و با پیغامبر علیه السلام چندتن از مهاجر و انصار و اهل بیت باز مانده بودند مثل ابوبکر و عمر و علی و عباس
و ابو الفضل بن عباس و ابو سفین بن الحارث و ربیعه بن الحارث و ایمن ابن ام ایمن و اسامه بن زید رضوان الله
علیهم اجمعین و باقی تمامت بهزیمت رفته بودند و چون آن هزیمت بر مسلمانان افتاد جماعتی از رؤ
ساء قریش که نو باسلام آمده بودند و در آن غزو حاضر بودند و بعضی خود هنوز باسلام در نیامده بودند
بجملگی مجال طعن یافتند و هر کس سخن میگفتند ابو سفین بن حرب گفت این باران باز نستد که اصحاب محمد درین
هزیمت تا کناره دریا هیچ جا مقام نتوانند کرد و کلده بن الحنبل برادر صفوان بن امیه از مادرش گفت امروز

آن روز نست

ان روز نیست که افسون و سحر محمد کارگر نیست چون صفوان این بشنید ویرا زجر کرد و گفت خاموش
باش که آخر چون کسی از قریش فرمان دهد بر ما بهتر از آنکه از هوازن حاکم ما شوند و دیگر شیبه بن عثمان
بن طلحه که پدر او را در احد بقتل آورده بودند گفت این ساعت بروم و خون پدر خود از محمد باز خواهم
که هرگز او را ازین خالی تر نبینم پس قصد آن کرد که برود و پیغامبر را علیه الصلوة والسلام بقتل آرد
چون نزدیک پیغامبر علیه السلام رسید دردی در دلش گرفت و بیفتاد و از آنجا بیش نتوانست رفت
بعد از آنکه مسلمان شده بود این سخن از وی شنیدند و حضرت پیغامبر علیه السلام آنروز بر استری
سبز خنگ نشسته بود و عباس رضی الله عنه پیاده شده لجام وی بدست داشت و چون پیغامبر علیه
السلام آواز بسیار کرده بود و مسلمانان نمی شنیدند عباس را گفت یا عباس تو آواز ده و انصار را بخوان
و اصحاب شجره را بخوان و اصحاب شجره آن قوم اند که در حدیبیه با پیغامبر علیه السلام بیعت کرده اند
و عباس رضی الله عنه مردی ضخیم جسم بود و آوازی بلند داشت و چون پیغامبر علیه السلام چنین فرمود
آواز بلند کرد و آن جماعت آواز او بشنیدند و جواب باز دادند که لبیک لبیک و هر که آن آواز شنید
بتعجیل روی به پیغامبر علیه السلام نهاد و بعضی جبها را بر جای بگذاشتند و با سلاح مجرد می دویدند تا صد مرد
از انصار در برسر رسول صلی الله علیه و سلم جمع آمدند و با آن جمعی که پیش پیغامبر علیه السلام بودند
روی بکفار آوردند و انصار عظیم ثابت قدم بودند در مصاف و پیغامبر علیه السلام درین حال بر سر تلی
رفت و بایستاد و نگاه میکرد چون دید که لشکر اسلام با کفار در هم آویختند و شمشیر در یکدیگر نهادند و بی
محابا یکدیگر را مجروح میکردند فرمود که الآن حمی الوطیس گفت این ساعت جنگ گرم شده است و نزدیک است
که مسلمانان ظفر یابند بر کافران و ایشان را هزیمت کنند و سواری بود از کافران از قبیله هوازن سخت مردانه
و علمی سیاه داشت و نیزه بدان علم فرو کرده و پیش رو لشکر کفار بود و هر ساعت حمله آوردی
و از نیزه مسلمانان را رسانیدی و مسلمانان را از سر کفار دور کردی و بیشتر هزیمت مسلمانان از وی
بود امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه در آمد و شمشیر زد و اسب وی را پی کرد و او از اسب در افتاد
و بقتل آمد و چون او بقتل آمد مسلمانان یکبار حمله بر کفار آوردند و ایشان را از جای بر گرفتند و براندند بعد

از ساعتی پشت دادند و بهزیمت شدند از انس رضی الله عنه روایت کنند که او گفت رسول علیه السلام
دران روز بر استری سبز خنگ که نامش دلدل است سوار بود رسول علیه السلام با دلدل گفت بخسب
دلدل شکم بر زمین نهاد رسول علیه السلام یک کف خاک از زمین برداشت و در روی دشمنان ریخت و گفت
حم لا ینصرون یعنی بحق حم که کفار را نصرت نخواهد بود پس دشمنان روی بهزیمت نهادند و این آیه نازل شد
قوله تعالی وما رمیت اذ رمیت ولکن الله رمی یعنی انکه هیچ تیر انداختند و شمشیر و نیزه کردند حق تعالی
ایشان را هزیمت کرد و مسلمانان در عقب ایشان ایستادند بعضی را می گرفتند و بعضی را میکشتند هنوز
آن مسلمانان که در اول هزیمت شده بودند تمام باز نیامده بودند که از کفار هوازن قریب هزار نفر دستگیر کرده
بودند و بحضرت پیغامبر علیه السلام رسانیدند و از جمله مسلمانان یکی بود نام او طلحه بیست مرد از کفار
گرفته بود و سلاحها ازیشان ستانده از جبیر بن مطعم روایت کنند که او گفت پیش از آنکه کافران هزیمت
شوند بر مثال گلیمهاء سیاه دیدم که از آسمان فرود می آمدند بعد از آن چون نگاه کردم همه وادی
بر مور سیاه دیدم دانستم که آن فرشتگان بودند ~~و هزیمت کافران ازیشان بودند~~ و هزیمت کافران ازیشان بود
و مالک بن عوف پیش از آنکه ایشان را هزیمت افتادی چند سوار فرستاده بود که حال مسلمانان باز داند
بعد از ساعتی آن سواران را دید که می آمدند گونهاء ایشان زرد گشته و لرزه بر اندام افتاده مالک
بن عوف پرسید که شما را چه حالت افتاده است که چنین زرد گشته اید ایشان گفتند چون قدری راه رفتیم
سواری چند دیدیم که بر اسبان ابلق نشسته بودند و جامهاء سفید پوشیده و از آسمان فرود می آمدند
چون ایشان را بدیدیم بترسیدیم و لرزه بر اندام ما افتاد آنگاه باز گردیدیم و چون لشکر کفار هزیمت شد
هر قومی ازیشان بطرفی افتادند مالک بن عوف با جمعی بگریخت و روی بطایف نهاد و جمعی بجانب نخله رفتند
و گروهی با وطاس گریختند و پیغامبر علیه السلام کسان فرستاد گروهی که بجانب نخله رفتند ابن الدغنه
و درید بن الصمه را که نامدار بودند از مشرکان بقتل آوردند و دیگران را اسیر کردند و گروهی که با وطاس
گریخته بودند مسلمانان بدیشان رسیدند بایستادند و مصاف دادن و ابو عامر اشعری را که سر لشکر
اسلام بود بقتل آوردند و برادرش ابو موسی اشعری علم بر گرفت و با کافران جنگ میکرد تا ایشان را هزیمت

کرد و بعضی را بگرفت و بعضی را بکشت و از ابو عامر نقل کنند که چون مصاف کافران در آمد در میان
لشکر کفار ده مرد بودند هر ده برادران از یک پدر و یک مادر یکی ازیشان بجنگ ابو عامر آمد او را
باسلام دعوت کرد ~~و ابو عامر~~ قبول نکرد ابو عامر گفت اللهم اشهد علیه بار خدایا گواه باش که من او را
باسلام خواندم و او قبول نکرد آنگاه او را بقتل آورد برادری دیگر چون دید که برادرش را کشتند بجنگ
ابو عامر آمد همچنان او را نیز باسلام دعوت کرد چون قبول نکرد ابو عامر گفت اللهم اشهد علیه
او را نیز بقتل آورد و هم برین طریق هفت دیگر بعد از دعوت اسلام و رد اجابت بقتل آورد برادر دهم
ابو عامر آمد و او را باسلام دعوت کرد و او قبول نکرد گفت اللهم اشهد علیه او گفت اللهم لا تشهد علی
گفت بار خدایا بر من گواه مباش ابو عامر دست از کشتن او باز داشت و او را نکشت بعد از آن آن مرد
مسلمان شد و هر گاه که پیغامبر علیه السلام آن مرد را دیدی گفتی هذا شرید ابو عامر این کس است که از دست
ابو عامر اشعری جان بدر برده است و زبیر بن عوام را با لشکری از عقب مالک بن عوف فرستاد
و مالک با سواری چند بر سر تلی ایستاده بود و نگاه میکرد غباری پیدا شد گفت ببینید که این غبار چیست
چون نگاه کردند گفتند سواری چند می بینیم که می آیند و نیزها دارند مالک گفت ازیشان باکی نباشد چون ما را
ببینند باز ایستند پس این لشکر بپای تل رسیدند و لشکر مالک بن عوف را بسیار دیدند باز ایستادند
و بگذشتند چون ساعتی دیگر بود غباری دیگر برخاست مالک بن عوف گفت بنگرید تا چه می بینید گفتند
سواری می بینیم سخت با شکوه و هیبت و عصابه سرخ بر سر بسته و نیزه بر گردن نهاده روی با دارد و چون
و چون با دمی آید مالک گفت این زبیر بن العوام است و از وی باید ترسید که وی آن مرد نیست که از لشکر
روی بر زمین پشت دهد و با مالک هنوز سوار بسیار مانده بود ایشان را وصیت کرد که چون زبیر
روی بما نهد شما پای دارید و از وی مگریزید و مردانه باز ایستید شاید که با وی کاری توانند کرد پس
پس زبیر همچنانک برسید روی بدیشان آورد و ایشان از تل فرود آمدند و روی بزبیر نهادند و زبیر رضی
الله عنه با ایشان کارزار میکرد تا آن زمان که ایشان را بهزیمت کرد و بسیاری ازیشان بقتل آورد و مردم
قبیله بنی سعد با هوازن بجنگ آمده بودند و شیما بنت الحارث که همشیره پیغامبر بود علیه السلام

اورا اسیر کرفته بودند و پیاده می بردند او با مسلمانان کفت که با من جند بن حیف و خواری مکنید که من
همشیرهٔ محمد مصطفی ام و چون بخدمت او رسم و مرا ببیند شما را ملامت کند و ایشان از وی باور نمی
داشتند چون بحضرت پیغامبر علیه السلام رسید کفت یا رسول الله من خواهر تو ام از رضاع پس سید
علیه السلام فرمود که نشان چیست کفت نشان آنست که فلان روز ترا بر پشت خود کرفته بودم و با تو
بازی میکردم تو پشت من بدندان کرفتی چنانکه پشت من از آن نشان کرفت پیغامبر علیه السلام فرمود
که راست می کویی و کرامت او را ردا از دوش خود فرو کرفت و بکسترانید و او را با عزاز و اکرام هر چه تمامتر
بر سر ردا نشاند و مراعات فرمود و تیمار داشت بسیار کرد و او را کفت اکنون مخیری اکر خواهی ترا پیش
خود نکاه دارم و مراعات کنم و اکر میخواهی ترا پیش قوم تو فرستم کفت یا رسول الله مرا دل نمی دهد
که از قوم خود جدا شوم پس سید علیه السلام بفرمود تا اسباب و کارسازی او کردند و او را با عزاز
تمام پیش قومش فرستاد و از جمله چیزهایی که بدو انعام فرمود غلامی و کنیزکی که بدو داد و آن غلام
و کنیزک را با هم عقد بسته ایشان را کسیل کرد و کویند از نسل آن غلام و کنیزک حالا در عرب بسیار رسیده اند
و لشکر اسلام از هر طرف که رجوع می کردند برده و اسیر بسیار می آوردند و در اول نیز از ایشان بسیار
کرفته بودند و مال و حشم ایشان بحملکی بغنیمت برده و چون لشکر بحملکی باز آمدند بفرمود تا غنایم را جمله
جمع کردند و جعرانه باز داشت و مسعود بن عمرو الغفاری را بر سر آن بکماشت و حضرت پیغامبر صلی الله علیه وسلم
متوجه جانب کعبه شد و آیاتی که در غزو حنین نازل شده است قوله تعالی ولقد نصرکم الله في
مواطن کثيرة ويوم حنين اذ اعجبتكم كثرتكم الی قوله وذلك جزاء الكافرين چهار مرد از مسلمانان
در غزو حنین بقتل آمده بودند دو از مهاجر و دو از انصار و بعد از آنکه از غزو حنین باز کشتند پیغامبر علیه السلام
زنی کشته دید پرسید که این زن را که کشته است کفتند خالد بن ولید فرمود که خالد را بکویید نهاه رسول الله
ان تقتل وليدا او امراة او عسيفا پیغامبر ترا نهی میکند از آنکه زنی یا کودکی یا مزدوری از آن کافران بقتل آوری
و اشعار بسیار در آن ایام در وقایع حنین کفته اند

ذکر غزو طایف و آن غزو بیست و هشتم بود

چون

چون پیغامبر صلی الله و سلم از غزو حنین مراجعت نمود قوم ثقیف از طایف بیاری مالک بن عوف و قبیلهٔ هوازن
آمده بودند و مالک بن عوف و قوم او را حامی شده و چون از غزو حنین منهزم کشته شهر طایف را
استحکام دادند و دروازها ببستند و از هر کوشه منجنیق بر افراشتند و مستعد قتال شدند و پیغامبر علیه السلام
لشکر خود ترتیب داد و بعزم غزو ثقیف روان شد و از مکه روی بطایف آورد و در راه بحصن مالک بن عوف
رسید و خراب کرد و بدیهی دیکر رسید از طایف و در آنجا مال بسیار از کافران بود و قلعهٔ داشت از دیه
کس فرستاد با اهل آن دیه بزنهار آیند ایشان پناه بقلعه بردند و بیرون نیامدند پیغامبر علیه السلام بفرمود
تا آن دیه خراب کردند و آن مالها بر کرفتند و از آنجا رحلت فرمود بدر طایف فرود آمد و طایف را سور
و دیواری محکم بود و لشکر بسیار نیز در شهر بودند و منجنیقها بر افراشته و قومی بر سر آن داشته چون
پیغامبر علیه السلام برسید جنک در پیوستند و در روز اول چند تن از مسلمانان بقتل آوردند بسبب آنکه
از بارو تیر می انداختند بمسلمانان می رسید و مسلمانان تیر می انداختند بدیشان نمی رسید پیغامبر علیه السلام
بفرمود تا منجنیق ترتیب کردند و سنک بر ایشان می انداختند و اول کسی که در اسلام منجنیق فرمود ساختن
پیغامبر بود صلی الله علیه و سلم و بیست روز ایشان را حصار داد که شب و روز جنک کردند بعد از آن فرمود
تا درهای طایف را ببریدند و باغات ایشان خراب کردند و نزدیک بود که از بهر باغات خود بزنهار در آمدندی
حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم خوابی دید روز دیکر آن خواب با ابوبکر رضی الله عنه کفت ابوبکر کفت یا رسول الله
تعبیر این خواب چنان می نماید که ترا امسال دستوری نداده اند که طایفه را کشایی پیغامبر علیه السلام فرمود که
همچنین است که تو میکویی و من نیز همین تاویل کردم و خواب این بود که پیغامبر علیه السلام دیده بود که قدحی
بزرک پر از مسکه در پیش آوردند و بنهادند خروسی در آمد و منقار بر آن قدح زد و آنرا بیفکند و آن مسکها
بر زمین بریخت و پیغامبر علیه السلام درین سفر از زنان دو زن با خود آورده بود یکی ام سلمه و دیکری
رضی الله عنهما و از برای هر یکی خیمه زده چون پیغامبر علیه السلام بخیمه رفت خوله دختر حکیم بن امیه
که زن عثمان مظعون بود نزد پیغامبر علیه السلام آمد و کفت یا رسول الله چون طایف بکشایی پیرایه
دختر غیلان بن سلمه یا پیرایه دارعه بنت عقیل از اهل طایف بمن ده و ایشان دو زن بودند که کسی را در طایف

چون ایشان برابر نبود پیغامبر علیه السلام فرمود وان لم یکن یؤذن لی فی ثقیف یا خویله چگونه سرایه ایشان
بتو دهم ومرا دستوری نداده اند که امسال طایف را بگشایم ومال ثقیف بغنیمت برگیرم واهل طایف بیشتر
قوم ثقیف بودند چون خویله این بشنید از مجلس پیغامبر علیه السلام پیش عمر آمد رضی الله عنه وبا وی
احوال باز گفت که پیغامبر علیه السلام چنین فرمود عمر چون بشنید بشتاب بخدمت رسول آمد وگفت
یا رسول الله چون چنین است منادی کنم تا لشکر رحلت کنند فرمود که برو وندا در ده پس عمر بدر آمد وندا
کرد ولشکر از در حصار برخاستند وپیغامبر علیه السلام روانه شد وروی بمکه نهاد ودر آن
ایام که محاصره طایف کرده بودند چندتن از غلامان اهل طایف گریخته پیش پیغامبر علیه السلام آمده
بودند ومسلمان شده وپیغامبر علیه السلام ایشان را آزاد کرده بود بعد از آنکه اهل طایف باسلام درآمدند
خداوندان طلب بندگان خود کردند وگفتند یا رسول الله بندگان ما بما بازده پیغامبر صلی الله علیه وسلم
فرمود لا اولئک عتقاء الله عز وجل گفت ایشان آزاد کردگان خدای اند وهرگز باز بندگی شما نیایند
ودوازده نفر از مسلمانان در حصار طایف شهید شدند پنج از مهاجر وهفت از انصار از آن جمله یکی
عبدالله بن امیه المخزومی که مادر او عاتکه بنت عبدالمطلب بود وعبدالله بن ابی بکر الصدیق را تیری رسید
وهم در آن جراحت وفات یافت اما بعد از وفات حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم ودیگری سایب بن
حرث بن قیس بن عدی السهمی بود وغیرهم وچون پیغامبر علیه السلام از در حصار طایف برخاست یکی
از اصحاب گفت یا رسول الله دعاء بد کن بر قوم ثقیف تا حق تعالی ایشان را هلاک کند پیغامبر علیه السلام
فرمود که چرا دعاء بد کنم که ایشان را هلاک کند بلک دعاء خیر کنم تا حق سبحانه وتعالی ایشان را اسلام
روزی کند آنگاه گفت اللهم اهد ثقیفا بارخدایا قوم ثقیف را هدایت ده وایشان را باسلام درآور
پس حق تعالی دعاء پیغامبر علیه السلام در حق ایشان مستجاب کرد وحکایت اسلام ایشان بعد ازین گفته آید
ان شاء الله تعالی وپیغامبر علیه السلام چون از طایف بازگشت در جعرانه مقام کرد وغنیمتهایی که در غزو
حنین حاصل شده بود جمله آنجا بود ومسعود بن عمرو الغفاری را بر سر آن گماشته بود وچنین آورده
که شش هزار برده بودند از مرد وزن کوچک وبزرگ وگوسفند وشتر چندانکه در حصر نیاید وقماش

ودیگر

ودیگر اموال هم ازین قیاس وچون پیغامبر علیه السلام خواست که آن غنایم قسمت کند قوم هوازن
که در حنین بجنگ پیغامبر علیه السلام آمده بودند وبهزیمت رفته بیامدند ومسلمان شدند
وچون مسلمان شده بودند فقام زهیر بن صرد من بنی سعد بن بکر وهم الذین ارضعوا رسول الله
فقال یا رسول الله انما الحظایر عماتک وخالاتک وحواضنک ولو اننا ارضعنا الحارث بن ابی شمر
الغسانی او النعمان بن المنذر رجونا عطفه وعائدته وانت خیر المکفولین ثم قال امنن علینا
رسول الله فی کرم فانک المرء نرجوه وندخر امنن علی بیضة قد عاقها قدر ممزق شملها فی دهرها غیر فی اسات
قال لهم خیرهم رسول الله صلی الله علیه وسلم بین ابنائهم ونسائهم وبین اموالهم فاختاروا ابناءهم
ونساءهم فقال اما ما کان لی ولبنی عبدالمطلب فهو لکم گفتند یا رسول الله زنان وفرزندان ومالهاء
ما این است که در دست مسلمانان است اکنون رحمتی کن وبر ما ببخشای وبفرمای تا مال
وزنان وفرزندان بما باز دهند پیغامبر صلی الله علیه وسلم فرمود که شما از مال وزنان وفرزندان
یکی توانید طلبید اکنون ببینید که مال دوستر میدارید یا زن وفرزند ایشان گفتند یا رسول الله زن وفرزند
دوستر داریم بفرمای تا ایشان را بما باز دهند وباقی حکم از آن تو باشد پیغامبر علیه السلام فرمود که آنچه
تعلق بمن دارد واهل بیت من بگویم تا باز دهند وآنچه تعلق بصحابه دارد بگوییم وازیشان درخواهم ولیکن
چون من نماز پیشین بگزارم واز نماز فارغ شوم شما برخیزید وسخن خود بگویید تا من از بهر شما شفاعت
کنم وازیشان درخواهم چون پیغامبر صلی الله علیه وسلم نماز پیشین بگزارد ایشان برخاستند وچنانکه
با پیغامبر علیه السلام گفته بودند التماس کردند پیغامبر علیه السلام فرمود که ای صحابه بدانید که آنچه
تعلق بمن است واهل بیت منست از اسیران باز قوم هوازن دادم وطمع خود از آن برداشتم چون
پیغامبر علیه السلام چنین فرمود مهاجر وانصار گفتند یا رسول الله ما نیز بموافقت تو از سر نصیبها خود
برخاستیم وبدیشان باز دادیم وجماعتی دیگر بود از مسلمانان از قوم بنی سلیم مثل عباس بن مرداس
واز قوم غطفان مثل عیینه بن حصین واز قوم تمیم اقرع بن حابس ایشان سر باز زدند وگفتند یا رسول
الله ما از سر نصیبه خود بر نمی خیزیم وبا ایشان رد نمیکنیم پس پیغامبر علیه السلام فرمود که آنکس که از

از سر نصیبهٔ خود بر بنی هاشم و بنی المطلب هر سهمی را بشش شتر بمن باز فروشند ایشان نیز جمله راضی شدند
و جمله بردها که گرفته بودند از زن و فرزند هوازن بدیشان رد کردند چنانکه از اهل و عیال ایشان
هیچکس در بندگی نماند و مالک بن عوف که رییس ایشان بود و هنوز باسلام در نیامده بود و در طایف
می‌بود پیش قوم ثقیف و قوم هوازن دستوری خواستند و اهل و عیال برگرفتند پیغامبر علیه السلام وبا وطن خود رفتند
ایشان را فرمود که اگر مالک بن عوف بیاید و مسلمان شود من هر مال که اهل او برده‌اند با اهل و عیال او
بوی باز دهم و صد شتر دیگر از آن خود بوی دهم اهل قبیله آن خبر بمالک بن عوف رسانیدند مالک
چون شنید رغبت نمود که باسلام در آید و ترسید که قوم ثقیف بدانند که او پیش پیغامبر خواهد رفت
او را محبوس کنند پس مالک بن عوف اشتری را گفت که این سخن با کس مگوی و راحله و زواده ترتیب
کرد و در پنهان بنشاکردی گفت که بهانهٔ علف خوردن این راحله را بیرون بر بفلان موضع باز دار
تا من برسم و مالک بن عوف اسبی داشت پس در وی نده و شبی چون شب در آمد بر آن نشست و تا مردم
را خبر شد او بیرون آمده بود و چون بدان موضع مقرر رسید با راحله خود روان شد و در جعرانه
پیش حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم رسید و مسلمان شد و چون مسلمان شده بود پیغامبر علیه السلام
بفرمود که اهل و عیال او با هرچه از آن او برده بودند باز دادند و صد اشتر دیگر از آن خود بر آن مزید کرد
و بیرون از مراعات و تیمار داشت بسیار فرمود و مالک بن عوف چون آن کرم و بخشایش از پیغامبر
صلی الله علیه و سلم بدید این ابیات در مدح حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم و کرم او بگفت الابیات
ما ان رأیت و لا سمعت بمثله فی الناس کلهم بمثل محمد اوفی و اعطی للجزیل اذا احتدی و متی تشأ یخبرک فما غد
فاذا الکتیبة عردت انیابها بالسمهری و ضرب کل مهند و کانه لیث علی اشباله وسط المباءة خادر فی مرصد
و بعد از آن حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم مالک بن عوف را ریاست قبیلهٔ هوازن داد همچنانکه بود
و چند قبیلهٔ دیگر از عرب در فرمان او کرد و مالک بن عوف چون باسلام در آمد در مسلمانی سخت صادق
و نیکو سیرت بود و چون باز پس رفت قوم خود بر گرفت و در میان مکه و طایف مقام کرد و هر کاروانی
که از قوم ثقیف بگذشتی غارت کردی تا قوم طایف را طاقت برسید و پیغامبر علیه السلام چون از مسالمت

هوازن بر نشست تا بمکه رود و طواف کند و جماعتی از مسلمانان که نو باسلام در آمده بودند و جماعتی
از عرب که هنوز باسلام در نیامده بودند لکن با مسلمانان بودند در غزو حنین آمدند و گفتند یا رسول الله
سهام ای قبایل هوازن باز پس دادی با غنایم ان اکنون نصیب ما بده و آواز بر می‌داشتند و زحمت بپیغامبر
علیه السلام می‌دادند تا از ازدحام چنان شد که پیغامبر را علیه السلام در زیر درختی آوردند چنانکه شاخ
آن درخت ردا از دوش پیغامبر در ربود و پیغامبر را علیه السلام از آن سخت آمد و گفت ردوا علی
ردائی ایها الناس فوالله لو کان لی عدد شجر تهامه نعم لقسمتها علیکم ثم لا تجدونی بخیلا و لا جبانا و لا
کذابا ثم رفع وبره من سنام بعیره و قال لیس لی من فیئکم و لا هذه الا الخمس و الخمس مردود علیکم
گفت ای مردم چندین تعجیل مکنید که بدان خدای که مرا بیافرید که اگر بعدد درختهای تهامه یعنی مکه و طایف
شما را بیش من شتر و گاو و گوسفند بودی من جمله آن میان شما قسمت کردمی چنانکه شما را معلوم شدی
که بخیل و بددلی و دروغ از من نیاید و در صفت من خلاف نکنید بعد از آن دست فرا کرد و از کوهان شتری
و گفت از مال غنیمت مرا خمس هست و اگر همه آن قدر باشد اکنون من از سر خمس خود برخاستم و آن نیز
بشما دادم پس شما باید که هرچه از غنیمت برگرفته‌اید و خود را پنهان کرده باز آرید و اگر همه سوزنی
یا رشته باشد و چون پیغامبر علیه السلام چنین گفت هر کس از مال غنیمت چیزی داشت باز آورد بعد از آن
پیغامبر علیه السلام خواست که از رؤسای قریش که نو در اسلام آمده بودند و جماعتی نیز بودند که هنوز
باسلام در نیامده بودند از اکابر عرب اما با پیغامبر علیه السلام بودند در غزو حنین و طایف مراعاتی کند
ایشان را با دوستی پیغامبر و اسلام در دل ایشان جای گیرد پس ابو سفیان و پسرش معاویه و حکیم بن حزام
و علاء بن حارثه ثقفی و حارث بن هشام و صفوان بن امیه و سهیل بن عمرو و حویطب بن عبد العزی و عیینه
بن حصین و اقرع حابس تمیمی و مالک بن عوف النصری هر یک را صد شتر دادند و جماعتی دیگر آن بود
که هر یکی را پنجاه شتر داد و بعضی را چهل همچنین بتدریج و ترتیب تا بدان رسید که هر یکی را ده شتر میداد
و چون پیغامبر علیه السلام آن عطاها بداد مهتران و اکابر قریش همه با او بیعت کردند و باسلام
در آمدند و یکی بود از اکابر عرب که او را جعل بن سراقه گفتندی و پیغامبر علیه السلام او را از بن غنایم

هیچ نداده بود و این جعیل مسلمان و نیکو سیرت بود یکی از مردمان او گفت یا رسول الله عیینه بن حصین و اقرع
بن حابس هر یك را صد شتر دادی و جعیل بن سراقه را هیچ ندادی پیغامبر علیه السلام فرمود اما والذی نفس
محمد بیده لجعیل بن سراقة خیر من طلاع الارض کلهم مثل عیینه بن حصین والاقرع ولکن تألفتهما و وکلت
جعیلا الی اسلامه یعنی بان خدای که جان محمد در دست ویست که اگر همه روی زمین مثل عیینه بن حصین
و اقرع بن حابس شود جعیل بن سراقه بهتر از ایشان باشد از بهر آنکه جعیل مسلمانست و ایشان هنوز باسلام
نیامده اند و من آن اشتران که بدیشان دادم از بهر تألف دادم و جعیل از آنها نیست که او را در اسلام
بچیزی از حطام دنیا تألف کنم و چون پیغامبر علیه السلام این قسمت بکرد بعضی را بسیار داد و بعضی را
اندك و بعضی را هیچ نداد یکی بود از قبیله بنی تمیم که نام او حرقوص بود پیش آمد و گفت یا محمد دیدم که امروز
چه کردی گفت چه کردم گفت عدل کار نفرمودی که بعضی را بسیار دادی و بعضی را هیچ ندادی پیغامبر علیه
السلام از سخن او خشم گرفت و گفت ویحك اذا لم یکن العدل عندی فعند من یکون گفت وای بر تو
ای مرد اگر عدل پیش من نباشد پیش که خواهد بود عمر رضی الله عنه بر پای خواست و گفت یا رسول الله
دستوری ده تا ویرا بکشم پیغامبر علیه السلام فرمود دعه فسیکون له شیعة یتعمقون فی الدین حتی
یخرجوا منه کما یخرج السهم من الرمیة و بعضی گویند حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم این سخن در وقتی
گفت که امیر المؤمنین علی مالی از یمن فرستاده بود و رسول علیه السلام قسمت فرمود میان جماعتی
که از آن جمله عیینه بود و اقرع و زید الخیل و چون پیغامبر علیه السلام درین قسمت رؤساء قریش و
مهتران عرب و دیگر قبایل را نصیبه تمام بداد و انصار را هیچ نداد انصار برنجیدند و سخن درآمدند و هر کسی
چیزی گفتند تا غایتی که گفتند لقی رسول الله قومه گفتند پیغامبر خدای قوم خود باز یافت اکنون
التفات بما نمی کند و سعد بن عباده رضی الله عنه چون چنان دید برخاست و بخدمت رسول علیه السلام
آمد و گفت یا رسول الله از بهر آنکه تو غنایم حنین بر قریش و دیگر قبایل عرب قسمت کردی و انصار را هیچ ندادی
ایشان رنجیده اند و هر کس سخنی میگویند پیغامبر علیه السلام فرمود که یا سعد تو کجا بودی که ایشان را جواب
میدادی سعد گفت یا رسول الله من یکی از ایشانم و سخن من نشنوند پس پیغامبر علیه السلام فرمود که یا سعد ایشانرا

حاضر کن

حاضر کن و مرا خبر باز ده سعد برفت و انصار را حاضر کرد و بیامد و پیغامبر را علیه السلام
اخبار کرد و حظیره بود در آن موضع پیغامبر را علیه السلام فرمود که انصار در آن موضع که حظیره
جمع شوند حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم پیش ایشان رفت چون بنشست اول خطبه کرد
و حمد و ثنای خدای تعالی بگفت بعد از آن روی با انصار کرد و گفت ای جمع انصار این چه سخن است
که از شما بمن رسانیدند و این چه رنجیدنست که شما رنجیده اید نه چون من پیش شما آمدم همه گمراه
بودید و بواسطه من حق تعالی شما را هدایت داد و مسلمانی روزی کرد آخر نه شما درویش بودید خدای
تعالی شما را توانگر گردانید آخر نه همه دشمن یکدیگر بودید بواسطه من الفت در میان شما افتاد و آن
عداوت از میان شما برخاست انصار گفتند بلی یا رسول الله فضل و منت خدای است و آن تو که رسول
وی پیغامبر فرمود که این خود نیکوست که گفتند ولیکن جواب سخن من باز دهید انصار گفتند یا رسول
الله جواب سخن تو چه باز دهیم بیش ازین نمی توانیم گفتن که فضل خدای و پیغامبر در همه جای بیشترست
پیغامبر علیه السلام فرمود که اگر خواهید که جواب من بگوئید چنانکه در آن جواب صادق و مصدق
باشید و هیچ خلاف در آن نکرده باشید انصار خاموش شدند و گفتند پیغامبر خدای بهتر داند گفت
پیغامبر علیه السلام فرمود که ای قوم انصار جواب توانید گفت مرا که چون تو بر ما آمدی ترا راست
نمی داشتند و ما ترا راست داشتیم و عاجز دشمن بودی ما ترا نصرت دادیم و درویش بودی ما با تو مواسا
کردیم و ترا از شهر و بوم خود رانده بودند ما ترا پیش خود جای دادیم و چون این همه گفته بود
دیگر ایشانرا گفت ای قوم انصار شاید که بدین قدر حطام دنیا که بدیگران دادیم و بشما ندادیم خشم
گیرید بدانید که ما از بهر تألف و استمالت ایشان کردیم تا بدان سبب رغبت کنند و باسلام درآیند و
شما را حاجت تألف و استمالت نیست که صدق اسلام شما موجودست و قوت ایمان شما ظاهرست
و تألف موافق حال ایشانست که ضعیف دلانند در اسلام اما شما در قرآن موصوفید بدین صفت که
وینصرون الله ورسوله اولئك هم الصادقون چه جای آن باشد که شما حاجت تألف و استمالت
بود و دیگر گفت ای انصار شما راضی نباشید که دیگران با اشتر و گاو و گوسفند با خانها روند و شما

با رسول خدای باز خانهاء خود روند و بدان خدای که جان محمد در دست وی است که اگر نه هجرت
بودی و فضیلت آنکه من نیز یکی از شما بودمی و دیگر بخدای سوگند یاد میکنم که اگر مردم همه بیک جانب شوند
و انصار تنها بیک جانب شوند من بدان جانب شوم که انصار رفته باشند و بعد از این سخنها ایشان را دعا
خیر گفت و گفت بار خدایا تو رحمت کن بر انصار و بر فرزندان انصار چون پیغامبر علیه السلام این
سخن بگفت ایشان بگریه در آمدند و چندان بگریستند که جمله محاسن ایشان باب دیده تر شد
و همه یکبار آواز بر داشتند و گفتند یا رسول الله راضی شدیم که عالم دیگران را باشد و تو ما را باشی
و پیغامبر علیه السلام در آن روز در یک مجلس چندان عطا داده بود که هیچ پادشاه در روی زمین
نداده است از جمله یکی آنکه دوازده هزار مرد هر یکی را چهار اشتر داد و مولفه قلوب را دو هزار اشتر
داد بیرون چیزهاء دیگر این پنجاه هزار اشتر داده بود و صفوان بن امیه در آن روز مسلمان شد که
پیغامبر علیه السلام از عطاها بداد و از بهر خود هیچ نگاه نداشت صفوان اندیشه کرد که اگر محمد پیغامبر
نبودی و بخدای آسمان وثوق نداشتی او را این همه سخاوت و عطا دادن نبودی و یکبار زهره نداشتی
که این همه بدهد پس بپیش پیغامبر علیه السلام در آمد و گفت لقد اعطیت من جد لا یخاف الفقر اشهد انک
رسول الله ای محمد تو امروز عطائی دادی که از عطا کسی تواند دادن که از درویشی اندیشه نکند
و واثق باشد بدانکه حق تعالی در همه حال او را فرو نگذارد و روزی بدهد و مرا این ساعت یقین شد
که تو پیغامبر خدائی و رسول بحقی و بتو بگرویدیم و ایمان آوردم اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان
محمدا رسول الله و چون پیغامبر علیه السلام از قسمت غنایم باز پرداخت در ذو القعده سال
هشتم بود از هجرت بمکه رفت و عمره کرد و عتاب بن اسید را بنیابت خود در مکه باز گذاشت و معاذ
بن جبل را با وی مقرر کرد که مردم مکه را قرآن و احکام شرع در آموزند و خود با لشکر در اواخر
ذی القعده بمدینه رجوع کرد و چون بمدینه رسید شش روز از ماه ذو القعده باقی
و آن سال عتاب بن اسید بنیابت پیغامبر صلی الله علیه و سلم بموقف آمد و از کان حج بگزارد
و ولایت اهل موسم در آن سال از آن وی بود

ذکر اسلام کعب بن زهیر

چون پیغامبر علیه السلام از غزو طایف بمکه باز آمد و فتح مکه و غنیمت حنین حاصل شده بود کعب
بن زهیر که یکی از شعرای عرب بود و از وی بیتی چند به پیغامبر علیه السلام رسیده بود که خاطر پیغامبر
صلی الله علیه و سلم از و رنجیده بود درین ایام برادرش بجیر نامه نبشت از مدینه بکعب و در آن
نامه نبشت که ای برادر بدانکه پیغامبر علیه السلام جماعتی شعرا را که در مکه بودند و رسول را
علیه السلام رنجانیده و هجو گفته همه را هلاک کرده اند و از شعرا که مانده اند ابن الزبعری است
و هبیرة بن ابی وهب و ایشان نیز بگریخته اند و سر در عالم نهاده اکنون اگر تو رستگاری خود میخواهی
زود بشتاب و خدمت پیغامبر علیه السلام دریاب و توبه کن و مسلمان شو که پیغامبر علیه السلام هر کس
که بپیش او آید و توبه کند و مسلمان شود او را زینهار دهد و اگر چه آنکس که کارهاء بد کرده باشد
پس کعب بن زهیر بیامد و مسلمان شد و حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم توبه او قبول کرد و کعب در حق صحابه مدحها گفت

غزو بیست هشتم غزو تبوک بود

حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم چون از غزو طایف و قسمت غنایم حنین باز گردید از ماه ذی الحجه
سنه ثمان تا رجب سنه تسع در مدینه مقام کرد و بعد از آن قصد غزو تبوک کرد و سبب این عزیمت آن بود
که جماعت از انباط بمدینه آمدند و دقاق و زیت و غیر آن از متاع می فروختند و نقل کردند که لشکر تمام
در شام از بهر قتال اهل اسلام کرد شده اند و هرقل روم ارزاق لشکر یکساله داده است و قبایل لخم و غسان
و جذام و غیره با ایشان ضم شده اند و انبوهی بسیار و لشکری بیشمار دارند و مقدمه لشکر بلقا فرستاده
و آنجا معسکر ساخته و هرقل در حمص مانده است و نقل ایشان دروغ بود اما ایشان نیز شنیده بودند چون
حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم این خبر بشنید مردم را بفرمود که برگ و اسباب و آنچه در سفر بکار آید
ترتیب دهند و موسم گرما بود و در آن راه طعام نایافت و مردم در آن سفر کاره بودند و ایشان را

دشواری می‌آمد در آن فصل از مدینه بیرون آمدن و ثمار و فواکه بجای گذاشتن و دیگر آنکه اهل روم و شام
قوی‌ترین اعداء رسول علیه السلام و مهیب‌ترین در چشم مسلمانان بودند و قاعده رسول صلی الله علیه
و سلم آن بود که چون عزیمت غزوی مصمم فرمودی آنرا پوشیده و پنهان داشتی و تصریح دیگران ننمودی الا
این غزا که مردم را تصریح اخبار کرد و اظهار راز نمود که همه مستعد باشند و اسباب سفر دار و سگی سال
و گرما و گرم معدّ دارند و بقبایل عرب و اهل مکه نیز که مجموع در این زمان مسلمان بودندی میفرستاد
و نفر می‌خواند و حاضران مدینه را تحریص و ترغیب بلیغ می‌نمود و صدقات از ایشان میطلبید اصحاب
صدقات اموال بسیار بنظر رسول علیه السلام آوردند اول کسی که صدقه پیش رسول علیه السلام
آورد در این غزا ابوبکر صدیق بود رضی الله عنه که از مال خود آنچه نقد توانست کرد چهار ده هزار درم بحضرت
رسول علیه السلام حاضر کرد و عمر رضی الله عنه یک نیمه از مال خود بیاورد و بعمر رسانیدند که ابوبکر چه
کرد گفت ما در هیچ قضیه سابق ننمودیم الا که تو از ما سبق بردی عباس رضی الله عنه نیز مال وافر حاضر
کرد طلحه نیز همچنین و عبدالرحمن بن عوف دویست وقیه از دراهم بیاورد و همچنین سعد بن عباده و محمد بن
مسلمه مالی تمام آوردند و عاصم بن عدی نود وسق خرما که هر وسقی شصت من باشد بداد اما هیچ کس
برابر امیرالمومنین عثمان چیزی نداد که او تنها قریب دو دانگ لشکر را کارسازی کرد و چهارپای
و پلاس و دواب بداد و توشه و جهاز و اداب آماده داشت رسول علیه السلام چون علو همت عثمان
بدید فرمود بحق خدای عزّ و جلّ که عثمان را بعد از این هرچه کند از هیچ مضرت نباشد و هرکرا از صحابه توانگر
بود اسباب گروه خویش را بسفر آماده کردند تا غایتی که زنان صحابه نیز بحسب قدرت گوشوار و سوار
و خلخال و بازوبند و انگشتری و غیره از حلیات میفرستادند اما چون هوا گرم شده بود و میوه‌ها در
رسیده و سایه‌ها مطلوب مردم را بر نفس عزم جهاد گران می‌آمد و رسول صلی الله علیه و سلم بغایت در تحریص
و ترغیب جهاد میکوشید و بفرمود تا در صحرای مدینه بموضع ثنیه الوداع معسکر ساختند و سی هزار مرد
که ده هزار از ایشان سوار بودند بشماره درآمد و سباع بن عرفطه غفاری و بعضی گویند محمد مسلمه را
که در هیچ غزا از رسول علیه السلام متخلف نشده بود در مدینه خلیفه خود ساخت و ابوبکر الصدیق را

رضی الله عنه

رضی الله عنه در لشکر خلیفه ساخته بود و امامت لشکر او میکرد و رسول علیه السلام با جد بن قیس
که از اشراف بنی سلم بود گفت یا با قیس هیچ میل داری که با ما بیرون آئی مگر بعضی از دختران رومی
بچنگ آری او عذر آورد و گفت قوم من دانند که من عظیم بر زنان مشعوف باشم و چون ایشان را
ببینم قطعاً صبر نتوانم کرد مرا اجازت فرمای تا بنشینم و مرا در فتنه مینداز مبادا که بواسطه زنان رومی
در فتنه فسق افتم و از اسلام برآیم پسرش عبدالله بن الجد پدر را ملامت کرد که چرا جواب رسول
علیه السلام چنین گفتی تو از همه بنی سلم مال بیشتر داری چرا با رسول علیه السلام بیرون
نروی پدرش گفت مرا با جنگ رومیان چه کار بحق خدا که من در خانه خود از رومیان ایمن نیستم چگونه
بجنگ ایشان روم و حال حوادث روزگار من دانم پسر او گفت بالله که ترا علت نفاق است و از آن
می‌ترسم که حق تعالی در نفاق تو آیتی فرستد که رسوا گردی جد نعلین برداشت و بر روی پسر زد
این آیه در حق او نازل شد قوله تعالی ومنهم من یقول ائذن لی ولا تفتنی الا فی الفتنة سقطوا
وان جهنم لمحیطة بالکافرین معنی این است که آنکه از تو دستوری می‌طلبد که بجنگ رومیان
نرود و می‌گوید که مرا در فتنه میفکن که چون زنان روم ببینم خود را نگاه نتوانم داشت و در فتنه افتم
و از مسلمانی برآیم دروغ می‌گوید و بهانه میطلبد و منافقی میکند و از بهر چنین میگوید تا بغزو نیاید
او را و دیگر منافقان را بگوی که این فتنه است که تظاهر میگویید و از آن می‌ترسید که در آن افتید و بآن
سبب از مسلمانی برآیید من خود یقین کنم که شما در آن افتاده اید و از مسلمانی برآمده و لکن از آن بی‌خبرید
که فردای قیامت بدانید که شما را و کافران را باهم بدوزخ درآورند و آنچه سزا و جزای شما باشد بیابید
و در این مدت که پیغامبر علیه السلام بجهة اسباب غزو مشغول بود منافقان از هر گوشه اراجیف
در افکندندی که مردم را از راه غزو باز داشتندی که کجا می‌روید با این گرما و گرم که حساب لشکر
روم با لشکر عرب و قریش نسبتی ندارد و ما کثرت و شوکت ایشان دیده ایم و یقین میدانیم که هرکه برود
از شما سر باز پس نیاورد و حق سبحانه و تعالی از حال و گفتار آن منافقان خبر باز داد وقالوا لا تنفروا
فی الحر قل نار جهنم اشد حرا لو کانوا یفقهون ای منافقان که مسلمانان را از راه خبر باز میدارند

آن چه
تمام

و ایشان را میکویید مرویید درین کرما کرم که هرکس که برود سر باز پس نیارد ای محمد تو ایشانرا
بکوی که کرمای دوزخ بسیاری ازین کرماست که شما مردم را بدان می ترسانید و از غزو باز میدارید
سخت ترست وآن کرمای قیامت را باین نسبتی نیست پس اکر شما را عقلی وکفایتی هست ازان کرما
بترسید و ازین وجماعتی دیکر بودند که ایشان هر روز در سرای یهودی که نام او سویلم بود مجمع کردندی
وغیبت مسلمانان کردندی ومردم را از راه خیر باز داشتندی پیغامبر علیه السلام ازان آکاه شد
وطلحة بن عبدالله را با جماعتی از صحابه بفرستاد تا خانهٔ آن یهودی را بکندند وخراب کردند وبسوزانید
واز منافقان را زجر تمام کردند وبعضی بکریختند پس پیغامبر علیه السلام کار غزو بجد در پیش کرفت و وقت
تارك بود وبعضی از لشکری برك بودند توانکران را بفرمود تا با درویشان مواسا کنند ولشکریان
درویش را علفه وعلوفه بدهند وامیرالمومنین عثمان رضی الله عنه چهارصد شتر بیاورد وسبیل کرد
در راه غزو وجمله درویشان واصحاب فقر را نفقه بداد وهزار دینار دیکر بیاورد وپیش پیغامبر علیه السلم
برنخت وپیغامبر علیه السلام در حق او این دعا کرد اللهم ارض عن عثمان فانی عنه راض بار خدایا
از عثمان راضی باش که من از وی راضیم وهمچنین همه توانکران صحابه با فقرا مواسا نمودند وکار سازی
لشکر بکردند وچون جمله کار بساخته بودند هفت تن از انصار بیامدند که ایشانرا مرکب نبود وضعیف
بودند وپیاده نتوانستندی رفت پیش پیغامبر علیه السلام کفتند یا رسول الله ما استعداد نداریم ومیخواهیم
که در غزو بخدمت تو باشیم پیغامبر علیه السلام ایشانرا کفت بخانهٔ خود باز روید وما را بدعا وهمت مدد دهید
که چنان باشد که با ما آمده باشید تنك دل شدند وآب از دیدها روان کردند وکریه کنان با تحسر عزیمت
باز کشتن کردند تا من یمن بن کعب النضری دو مرد را از ایشان شتری بداد وهریك را دو صاع از خرما
توشه نهاد وعباس بن عبدالمطلب دو کس دیکر را بر نشاند وعثمان بن عفان سه کس را با رکیب داد تعداد آنکه
از عدت وعتاد کرده بود دیکر جمعی از منافقان هشتاد واندکس آمدند که استطاعت واستطاعت داشتند
لیکن نمیخواستند که بغزو روند کفتند یا رسول الله ما را عذری چنین وچنین است واکر نه ما خدمت
تو بیامدیمی پس حق سبحانه وتعالی آیة فرستاد واز کار منافقان که عذر بدروغ خواستند خبر داد

و ایشانرا

بس م

و ایشانرا مذمت وملامت کرد واز حال ضعیفان که طاقت رفتن نداشتند خبر باز داد قوله تعالی
وجاء المعذرون من الاعراب لیؤذن لهم وقعد الذین کذبوا الله ورسوله سیصیب الذین کفروا منهم
عذاب الیم لیس علی الضعفاء ولا علی المرضی الی قوله بس چون حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم از تهیهٔ
غزو فارغ شد بلشکرکاه آمد ودر ثنیة الوداع یك روز مقام کرد وعبدالله ابی با منافقان آمده
بود وآنجا خیمه زده چون پیغامبر علیه السلام ازان منزل رحلت فرمود عبدالله ازان موضع بازکردید
وبمدینه رفتند وپیغامبر علیه السلام امیرالمومنین علی را رضی الله عنه درین غزو با خویشتن نبرده بود
واز بهر حفظ اهل وعیال او را در مدینه باز کذاشته چون پیغامبر علیه از مدینه بیرون آمد منافقان
زبان طعن بکشادند وکفتند پیغامبر از علی رنجیده است زیراکه او را با خود نبرده است علی رضی الله عنه
چون این سخن بشنید حالی در خانه شد وسلاح بر خود راست کرد واز دنبال پیغامبر علیه السلام برفت
وبدو منزلی مدینه به پیغامبر علیه السلام رسید چون پیغامبر علیه السلام او را بدید کفت یا علی چرا آمدی
کفت یا رسول الله از بهر آن آمدم که منافقان کفتند پیغامبر از تو رنجیده است ازان ترا با خود نبرده است
پیغامبر صلی الله علیه وسلم فرمود که منافقان دروغ کفتند که من هرکز از تو نرنجیده ام وترا از بهر محافظت
اهل وعیال باز داشتم که این سفر دورست تا بر سر ایشان باشی وبکار داشتی ایشان استقبال نمایی اکنون
برو وسخن منافقان مشنو علی رضی الله عنه خورسند نمی شد ورضا نمی داد که بمدینه بازکردد پیغامبر علیه
السلام فرمود افلا ترضی ان تکون منی بمنزلة هرون وموسی ای علی راضی نباشی که نزدیك من بمنزلت
هرون باشی بر موسی امیرالمومنین علی کرم الله وجهه دلخوش کشت وبمدینه باز آمد وپیغامبر علیه السلام
ازان منزل کوچ کرد وبرفت ویکی بود از صحابه نام آن ابوخیثمه ودو زن داشت سخت با جمال وزیبا
واو دستوری خواسته از حضرت رسالت بازکردید وزنان او چون شنیدند که ابوخیثمه می آید خود را
بیاراستند وخانه برفتند وآب زدند وطعامهاء نیکو بختند از بهر وی ابوخیثمه چون بخانه رسید ندکه
وان حالت بدید وترتیبها که کرده بودند دریافت با خود اندیشه کرد که انصاف وشرط مسلمانی نباشد
که من در سایه با عروسان زیبا معاشرت کنم وپیغامبر علیه السلام با صحابه در کرمای کرم مسافرت کنند

الا تحروا ما سعون م

صحاح

از در سرای قدم باز نهاد و بر نشسته باز گردید و پیغامبر علیه السلام را در تبوک یافت و چون
ابو خیثمه از دور پیدا شد صحابه نگاه کردند و گفتند سواری می آید پیغامبر علیه السلام فرمود که ابو خیثمه
تواند بود پس چون نزدیک آمد بدیدند ابو خیثمه بود گفتند یا رسول الله ابو خیثمه است چون در آمد و
احوال خود بگفت پیغامبر علیه السلام بر وی دعا کرد و او را ثنا گفت و چون رسول علیه السلام از ثنیة الوداع
حرکت فرمود لواء بزرگتر با بوبکر رضی الله عنه داد و زبیر را نیز علمی بزرگ داد و علم اوسیان با اسید بن حضیر تسلیم
کرد و لواء خزرجیان با بی دجانه داد و گویند بحباب بن المنذر سپرد و جمعی از مسلمانان را با وجود
صدق نیت بی شایبه نفاق وهمت تخلف افتاد کعب بن مالک و مراره بن الربیع و هلال بن امیه از آن جمله
بودند و آخر حکایة ایشان شرح داده آید ان شاء الله رسول صلی الله علیه و سلم چون از حدود مدینه بگذشت
اهل داب خشب را غارت کرد و بموضع دومة الجندل فرود آمد و آنجا قیلوله فرمود علقمه خزاعی در آن
راه دلیل بود چون آخر روز هوا خنک شد از آنجا برفتند نماز پیشین را تاخیر میکرد تا هوا خنک می شد
و با نماز پسین در اول وقت جمع میکرد از موضع ذی خشب تا تبوک باز گردید نماز را جمع میکرد
بهر منزل که میرسید مسجدی می ساختند و مساجد آن منازل معروف است تا بمسجد تبوک در آن راه هفده
مسجد ساخته است رسول علیه السلام چون از ثنیة الوداع روان شد در هر منزلی جمعی متخلف می شدند
صحابه با رسول صلی الله علیه و سلم گفتند یا رسول الله فلان کس باز گردید فرمودی او را بگذارید اگر
خیری در و باشد زود باشد که حق تعالی او را با شما رساند و اگر غیر آن است از صحبت او برستید
بعضی از منافقان بودند که تا تبوک مصاحب رسول صلی الله علیه و سلم بودند و غرض ایشان غنیمت بود
و قومی را غرض آن بود که مسلمانان را بترسانند و بد دل کنند و بعضی در راه هزلها و یاوها در حق رسول
علیه السلام می گفتند چون برسول علیه السلام میرسیدند و عذرهای دروغ میگفتند و آیات در بیان
کنایات ایشان نازل می شد و درین سفر هر لحظه و هر ساعت از رسول صلی الله علیه و سلم معجزات
و آیات ظاهر می شد ایشان را در آن راه گذر بر حجر افتاد و اصحاب حجر قوم ثمود بودند چون بدانجا نزول کردند
در آن زمین چاهی بود حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم فرمود که از آن چاه باید که آب بر کشید و بخورید

وبدان خمیر

و بدان خمیر نکنید و اگر کسی خمیر کرده باشد نخورد و بخورد چهارپایان بدهند و اگر آبی برداشته
باشند بریزند و درین منزل که فرود آمده ایم باید که هیچ کس امشب از میان یار خود بیرون نرود و بفرمود
تا برین جمله منادی کردند در میان لشکر پس هر کس که آبی برداشته بود همه بریختند و در شب
هیچکس از میان لشکر بیرون نرفتند الا دو مرد از قبیله بنی ساعده یکی بقضاء حاجتی و یکی را اشتر پس
رمیده بود بطلب شتر آنکه جهت قضاء حاجت رفته بود دیو برده شد و بیفتاد و بی خود گشت روز
دیگر او را پیش رسول علیه السلام آوردند دعا کرد نیکو شد و آن یکی دیگر بکوه طی افتاد و قبیله طی او را
پیش حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم آوردند بعد از آن که حضرت رسالت بمدینه مراجعت کرده بود
و در آن مواضع چون بمنزل اصحاب حجر رسیدند پیغامبر علیه السلام جامه بسر و روی خود فرو کشید و
با سیر راحله خود زد و اصحاب را گفت در خانهاء این قوم که ظلم کرده اند و بخدای عز و جل عصیان کرده اند
در مروید الا که شما از بیم حق تعالی گریان باشید مبادا که بلایی بشما رسد چنانکه بدیشان رسید و در آن
منزل چون آب بریختند تشنه شدند و آب نبود که باز خوردندی پیغامبر علیه السلام دعا کرد و حق تعالی
ابری فرستاد و باران تمام بیارید چنانکه مردم همه سیر آب شدند و آبها بر گرفتند و مشکها پر کردند درین
اثنا یکی از منافقان گفتند وای بر تو اگر بعد ازین شکی آری جواب داد که ابری میگذشت و بارانی بریخت
و یکی دیگر از معجزهاء آن سفر آن بود که ناقه رسول علیه السلام گم شد و چندانکه طلب کردند
نیافتند یکی از یهودی قینقاع که نام او زید بن اللصیت بود مسلمان شده بود اما نفاق داشت گفت محمد
دعوی میکند که پیغامبر است و خبر آسمان با شما می گوید و نمی داند که اشتر گم شده اش کجاست رسول
علیه السلام حکایة آن منافق بنبوت بدانست و عماره بن حزم در پیش رسول علیه السلام بود و این زید
بن اللصیت هم از قبیله عماره بود و بر سر بار او بود که این سخن بگفت و رسول علیه السلام فرمود که منافقی
چنین میگوید که محمد دعوی پیغمبری میکند و نمیداند که اشترش کجاست رسول علیه السلام فرمود
آری من غیب نمیدانم الا چیزی که حق تعالی مرا بیاگاهاند و اعلام دهد و درین حال جبرئیل علیه السلام بیامد
و اعلام داد که آن شتر کجاست پس پیغامبر علیه السلام فرمود بروید که شتر من در فلان وادی ایستاده است

و زمام او در فلان درخت محکم شده او را بگیرید و با من آورید چون برفتند چنانکه حضرت رسالت صلی
الله علیه وسلم فرموده بود بیافتند و باز آوردند و چون شتر را بیاوردند عماره بیامد و بطریق تعجب باز میگفت
که حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم چنین و چنین گفت و یکی دیگر که آنجا حاضر بود که زید بن اللصیب چنان
گفته بود با عماره گفت که زید این سخن گفت و عماره و دیگران منافق را زجر بسیار کردند و او بعد از چند روز
بیامد و توبه کرد و مسلمان شد و بعضی گویند همچنان بر آن کفر و نفاق بود تا آن زمان که هلاک شد و معجزه
دیگر مشتمل بر حکایت ابوذر غفاری رضی الله عنه که راه تبوک راهی سخت بود و در هر منزلی از صحابه یک دو کس
باز می‌ماندند و چون بمنزل می‌رسیدند حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم را خبر میدادند که فلان کس باز مانده است
پیغامبر علیه السلام میفرمود که بگذارید اگر از اهل خیر است حق تعالی او را فرو نگذارد و بشما باز رساند
و اگر گونه دیگر است شر وی کفایت کند پس طلب او نباید کرد روزی شتر ابوذر غفاری نمی‌رفت و باز پس
مانده بود چون بمنزل رسیدند گفتند یا رسول الله ابوذر باز پس مانده است همان جواب که فرمود بگفت
پس از ساعتی دیدند که ابوذر رحل از شتر خود فرو گرفته بود و بر سر نهاده و زمام اشتر گرفته و می‌کشید و
می‌آورد چون سوادی بدیدند نشناختند گفتند پیاده می‌آید و چیزی بر سر دارد و شتری میکشد پیغامبر
علیه السلام فرمود که ابوذر غفاری است چون نزدیک آمد و ظاهر شد گفتند یا رسول الله ابوذر است
پیغامبر علیه السلام فرمود رحم الله اباذر یمشی وحده و یموت وحده و یبعث وحده رحمت خدای
بر ابوذر باد که تنها براه آورد و تنها میرد و تنها ویرا برانگیزند از گور پس در عهد خلافت عثمان رضی الله عنه
او را بسببی از شهر بیرون کرد و ابوذر در صحرا بموضعی که آنرا ربذه گفتند مقام ساخت و با وی بیش
از عیالی و غلامی نبود چون او را وفات رسید کسی نبود که او را دفن کند زن و غلام را وصیت کرد که مرا
بشوئید و در میان راه بنهید و اول کاروان که برسد بگوئید که این ابوذر غفاری است صاحب پیغامبر علیه
السلام و ما را یاری دهید تا ویرا دفن کنیم پس چون وفات یافت چنانکه وصیت کرده بود غسل کردند
و جنازه در میان راه بنهادند و غلام پیش او بنشست در حال کاروانی از راه عراق برسید و عبد الله
بن مسعود رضی الله عنه با کاروان بود چون غلام ابوذر منادی کرد و حال بگفت عبد الله مسعود فرود آمد

و بر سر جنازه او بایستاد و می‌گریست و میگفت صدق رسول الله یمشی وحدک و یموت وحدک و یبعث
وحدک پیغامبر خدای راست میگفت که تو تنها روی و تنها میری و تنها از گور برخیزی پس کاروان
جمله فرود آمدند و بر وی نماز کردند و او را هم در سر آن راه دفن کردند جماعتی از منافقان در راه
تبوک افسوس بر مسلمانان میکردند و می‌گفتند شما می‌پندارید که قتال با رومیان همچون قتال با عرب است
بخدای که فردا شما را دستها بر بندند و در پیش ما نها در گردن کرده باسیری بروم برند جبرئیل علیه السلام پیغامبر را
از گفتار ایشان خبر داد و پیغامبر علیه السلام عمار بن یاسر را گفت برو آن منافقان را دریاب و بگوی
که خود را بآتش می‌سوزانید که این ساعت چنین گفتید پس عمار یاسر بیامد و از ایشان تفحص آن حال کرد
و ایشان انکار نمودند عمار گفت که رسول علیه السلام مرا گفت که شما چنین استهزا بر مسلمانان کرده اید
چون بدانستند که رسول علیه السلام از آن آگاه شده است بیامدند و عذر خواستند و گفتند یا رسول
الله ما مزاح کردیم و این سخن نه از سر اعتقاد میگفتیم حق تعالی این آیه فرستاد **ولئن سألتهم لیقولن انما
کنا نخوض و نلعب قل ابالله و آیاته و رسوله کنتم تستهزؤن** گفت ای محمد تو از منافقان بپرسی که
چنین گفتند ایشان منکر آیند و عذر بدروغ گویند که معذور دار که ما این سخن از سر بازی و مزاح میگفتیم
باور مدار که دروغ می‌گویند و ایشان را بگوی لا بل شما بقرآن و بخدای و پیغامبر وی استهزا میکردید عذر شما
مقبول نیست و جزای آن سخن که گفته اید فردای قیامت ببینید و در میان آن منافقان یکی بود مخشن بن
حمیر او بخدمت رسول صلی الله علیه وسلم آمد و صدق در میان آورد و گفت یا رسول الله از هرچه گفتیم
توبه کردم و مسلمان شدم و میخواهم که مرا نامی دیگر نهی بجز این نام که دارم رسول علیه السلام او را عبد الرحمن
نام نهاد و در مسلمانی عظیم صادق و ثابت قدم شد و از حق تعالی درخواست که او را شهادت روزی
شود و در جنگ کس او را باز نبیند و نشان ندهد پس دعای او مستجاب شد و در عهد خلافت ابوبکر
رضی الله عنه در مصاف اهل رده او را شهید کردند و چندانکه او را طلب کردند باز نیافتند و دیگر
از معجزات حضرت رسالت در آن سفر آن بود که چون بنزدیک تبوک رسیدند رسول علیه السلام فرمود
که فردا انشاء الله بتبوک خواهید رسید و وقتی بدانجا رسید که روز بچاشت رسیده باشد می‌باید که هر که برسد

دست بدان چشمه نبرد تا ما بیاییم معاذ جبل گوید دو مرد از لشکر بدان چشمه شتافتند ای لعاب بارك
بود بمقدار دو آلنعلی می درخشید چون رسول علیه السلام ان دو کس را بدید بپرسید که دست بآب
بردید گفتند بلی رسول ایشان را سرزنش کرد پس بفرمود تا قدری آب اندك اندك جمع کردند رسول صلی
الله علیه وسلم هر دو دست و روی بدان آب بشست و فرمود تا باز بچشمه ریختند بقدرت حق تعالی
چشمه آب بسیار بر آورد تا همه بیاشامیدند و همه را کفایت بود   و از معجزات یکی دیگر آن بود که در تبوك
بادی سخت بوزید رسول علیه السلام فرمود که این بواسطهٔ مرگ منافقی بزرگ نفاق است چون بمدینه مراجعت
کردند منافقی بزرگ در همان تاریخ مرده بود   و از معجزات آن بود که دوازده منافق و گویند پانزده
در عقبهٔ از راه تبوك بایستاد تا محاه رسول علیه السلام را هلاك کنند جبرئیل علیه السلام آمد و
گفت یا رسول الله کسی بفرست که بر روی چهارپایان ایشان زند تا بازپس روند حذیفه را بفرستاد
تا دفع آن منافقان کرد   و از معجزات آن بود که در تبوك چند بار طعام طلبید و نمی آوردند تا آخر
کار بلال بقیهٔ طعامی اندك از خرما و غیر آن پیش رسول آورد جماعتی بسیار پیش رسول علیه السلام
حاضر بودند دست مبارك بدان در مالید همه حاضران از آن بخوردند و سیر شدند و زیادت از اول
باز ماند   و دیگر از معجزات آن بود که اخبار فرمود که هرقل پادشاه روم ترتیب اصحاب کرده و نزدیك
شام بعزم قتال ما آمده و عزم را باطل خواهد کرد انفا فا هرقل مردی از قبیله غسان برسولی فرستاد تا صفات
حضرت رسالت معلوم کرده سایر علامات تفحص کند و آن مرد بیامد و احوال حضرت رسالت تفحص
نمود و چنان بود که مصداق نبوت او می شد آن مرد ضبط اوصاف نبی نموده چون باز گردید هرقل قوم را وبرقل را اعلام داد ح
بتصدیق رسول علیه السلام دعوت کرد قوم او ابا نمودند و هرقل با سر مسلمان شد و ترك قتال
رسول علیه السلام کرد   و دیگر از معجزات آن بود که ذو البجادین بعنی دو الکساین که عبد الله نام داشت
چون مسلمان شد و در اسلام مدتی بسر برد و قرآن بیاموخت و با رسول صلی الله علیه و السلم در تبوك
حاضر شده بود از رسول علیه السلام التماس نمود که دعا کن که حق تعالی مرا شهادت روزی کند و رسول
علیه السلام او را فرمود که پوست پارهٔ از درخت سمره باز کن و بیاور پوست باز کرد و بیاورد رسول

صلی الله

سند

صلی الله علیه وسلم آن پوست را بر بازوی وی و گفت بار خدایا خون او بر کفار حرام کن ذو البجادین گفت
من نه این مراد از تو خواستم رسول علیه السلام فرمود که تو بغزا بیرون آیی و تب ترا فرو گیرد و بمیری
هم شهید باشی بعد از آنکه چند روز در تبوك بودند ذو البجادین را تب گرفت و در آن مرض وفات یافت
و از عبد الله بن مسعود نقل کنند که گفت من در غزو تبوك بودم نیم شبی برخاستم و دیدم مشعلهٔ که از میان
لشکرگاه برخاست و می افروخت من قصد آن کردم چون نزدیك رفتم عبد الله ذی البجادین را دیدم
که وفات یافته بود و گور او فرو برده بودند و سید علیه السلام در میان گور وی رفته بود و ابو بکر و عمر
رضی الله عنهما بر سر گور وی ایستاده بودند و سید علیه السلام میگفت   اَدْنِیَا اِلَیَّ اَخَاکُمَا
فرود هید بمن برادر شما پس ابو بکر و عمر عبد الله ذی البجادین بگور فرو هشتند و پیغامبر علیه السلام او را
بدست مبارك خود در لحد نهاد و دست برداشت و گفت   اللهم انی قد امسیت عنه راضیا فارض عنه
بار خدایا تو نیز از عبد الله ذی البجادین راضیم تو نیز از وی راضی باش عبد الله بن مسعود گفت چون من چنان دیدم
با خود میگفتم کاشکی من عبد الله ذی البجادین بودمی و او را از بهر آن ذی البجادین می گفتند که او را چون
داعیه اسلام برخاست و قصد آن کرد که بخدمت پیغامبر علیه السلام رود و مسلمان شود قوم او وی را
منع کردند و نمی گذاشتند که بیامدی و مسلمان شدی و او را می رنجانیدند و کار بروی تنك می گرفتند
تا آنچه داشت از وی بستدند و بیش از گلیمی سیاه بوی رها نکردند پس عبد الله آن گلیم در خود
پیچید و روی بمدینه نهاد چون نزدیك رسید آن گلیم را دو پاره کرد و پاره بجای ازار در میان زد
و پاره دیگر بر دوش گرفت و بخدمت پیغامبر علیه السلام آمد و مسلمان شد و در اسلام پسندیده
و نیکو سیرت شد و او را از آنگاه باز ذو البجادین گفتندی از بهر آنکه گلیم را بدو پاره کرده بود و بجاد پاره گلیم
سیاه باشد   روایت کنند که رسول صلی الله علیه وسلم بعد از آن که چند روز در تبوك بود با اصحاب خود
در توجه شام مشاورت نمود عمر بن الخطاب جواب داد که اگر ترا از حضرت حق بدین عزیمت فرموده اند
روانه شو رسول علیه السلام فرمود که اگر فرموده بودندی چرا مشاورت کردمی پس عمر گفت یا رسول
الله روم را لشکر بسیار است و اهل اسلام کسی در میان ایشان نه و بواسطه حرکتی که فرمودی انفعالی

یافتند اگر امثال باز کردی و فکری فرمائی تا حق تعالی درین قضیه احداث امری فرماید شاید پس رسول
علیه السلام عزیمت مراجعت نمود و در آن ایام که حضرت رسالت علیه السلام بتبوک بود صاحب ایله
بخدمت پیغامبر علیه السلام آمد و صلح کرد و جزیت بر خود گرفت و پیغامبر علیه السلام فرمود تا هر
قومی را از یشان عهدنامهٔ جدا بنوشتند و عبارت صلح نامه که از بهر صاحب ایله نبشتند این بود و نام
صاحب ایله یحنه بن رؤبه بود و گویند یوحنا بن رؤبه بسم الله الرحمن الرحیم هذا امنة من الله
ومن النبی محمد رسول الله صلی الله علیه وسلم لیحنه بن رؤبة واهل ایلة سفنهم وسیارتهم فی البر
والبحر لهم ذمة الله وذمة النبی محمد علیه السلام ومن کان معهم من اهل الشام واهل الیمن ومن
احدث منهم حدثا فانه لا یحول ماله دون نفسه وانه لمن اخذه من الناس وانهم لا یحل لهم ان یمنعوا
ما یردونه او طریقا یردونه من بر او بحر وجزیه ایشان بمبلغ سیصد دینار مقرر کردند بعد از آن بنو امیه
زیادت کردند چون نوبت بعمر بن عبد العزیز رسید بر همان سیصد دینار مقرر داشت و از توابع ایله
اذرح بود اهل اذرح را مقرر کردند که در سر رجبی صد دینار بدهند و اهل جربا و مقنا که هم از توابع
ایله بود بر آن مقرر کردند که ربع ثمار ایشان باشد ربعی بدهند پس چون ایله و حوالی آنجا صلح کردند
شهری بود در آن طرف که آنرا دومة الجندل گفتندی و پادشاهی داشتند نام وی اکیدر بن عبد الملک و
ترسا بود پیغامبر علیه السلام خالد بن ولید را با چهارصد و بیست سوار بسر وی فرستاد خالد گفت
یا رسول الله چگونه مرا بر وی دست باشد در میان بلاد بنی کلب که دشمنان ما اند و من لشکری اندک
رسول علیه السلام فرمود که تو او را در شکار خواهی دید چون بدومة الجندل رسی در فلان موضع
کمین کن که اکیدر در شب بجهت شکار گاو کوهی بیرون آید آنگاه تو او را بگیر خالد چون نزدیک شهر رسید
آنجا که پیغامبر نشان داده بود کمین کرد تا شب در آمد و آن شب ماهتابی روشن بود اتفاقا گاو
کوهی نزدیک قصر اکیدر رفت چنانکه سر وی بر در قصر می مالید و پادشاه بر بام کوشک با زن خود ایستاده بود
و تماشای کرد زنش گفت هرگز شبی بدین خوشی و زیبائی دیده ماهتابی روشن و گاو کوهی آمده
و بر در ایستاده بزیر رو و این گاو را صید کن پادشاه فرود آمد و بفرمود تا اسب جنیبت بیاوردند و برادرش

آمده

چنان و جمعی دیگر با او بر نشستند و بدنباله آن گاو روان شدند و گاو از پیش میرفت و ایشان از عقب
تا بدانجا رسیدند که خالد کمین ساخته بود خالد کمین بگشود و اکیدر را دستگیر کرد و برادرش حسان
بقتال مشغول شد تا آن زمان که کشته شد و جماعتی که همراه او بودند بعضی بقتل آمدند و بعضی بگریختند
و برادرش حسان قبائی پوشیده بود سخت بتکلف تمام مشحون بطلا دوزی کرده و حواشی آن بزر و جواهر مرصع
گردانیده خالد آن قبا بخدمت رسول علیه السلام فرستاد پیش از آنکه خود برسیدی و صحابه هرگز
جامه چنان ندیده بودند دست بر آن می مالیدند و تعجب می نمودند پیغامبر علیه السلام فرمود اتعجبون
من هذا فوالذی نفس محمد بیده لمنادیل سعد بن معاذ فی الجنة احسن من هذا و رسول علیه السلام
با خالد گفته بود که چون اکیدر را بگیری مکش و پیش من آر و اگر امتناع نماید و کشته شود آن دیگر باشد
خالد با اکیدر گفت رغبت آن داری که ترا از قتل امان دهم و پیش رسول برم بشرط آنکه قلعهٔ دومة الجندل
از بهر من فتح کنی اکیدر با وی بدان شرط مصالحت نمود و با خالد بدر قلعه آمدند و مصاد برادر اکیدر
در قلعه بود چون برادر را مقید دید از تسلیم قلعه امتناع نمود اکیدر گفت ای خالد مصالحت با من
بمالی چند بکن و مرا بگذار تا من بقلعه روم و بعد از آن مرا و برادر را پیش رسول علیه السلام بر تا بر ما حکم
فرماید بدو هزار اشتر و هشتصد اسب و چهارصد زره و چهارصد نیزه مصالحت نمودند و اکیدر را بگذاشت
تا بقلعه در آمد چون اکیدر بدر قلعه رسید برادرش در بگشاد و آورد آمد و بعد از آن با برادر هر دو فرود
آمدند و با خالد متوجه شدند و چون بحضرت رسول علیه السلام آمدند با ایشان بجزیه مصالحت
نمود و هر دو را رها کرد و امان نامه از بهر ایشان بنوشت و چون این قضایا برین موجب بآخر رسید
حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم روی بمدینه نهاد و در راه بوادی رسید که آنرا مشقق میگفتند و با لشکر
هیچ آب نمانده بود و همه تشنه بودند و در آن راه اندکی آب بود چنانکه یک دو سوار را بیش کفایت نبودی
و پیغامبر علیه السلام فرموده بود که هیچ کس پیش از ما بر سر آن آب نرود و جمعی منافقان تعجیل کردند و
پیش از رسول علیه السلام بسر آن آب رفتند و وصیت نگاه نداشتند و آب برگرفتند و خود خوردند
و ستوران را دادند و چون پیغامبر علیه السلام برسید هیچ آب نمانده بود چاره رسید گفتند فلان و فلان کس

آب خوردند رسول علیه السلام بر ایشان لعنت کرد ودعاء بد کرد در حق ایشان وبعد از آن فرمود آمد و
هر دو دست برجای آن آب نهاد واز آن اندکی که مانده بود وضوی بساخت وروی بقبله آورد ودعا کرد
حق تعالی دعاء او مستجاب کرد وهم درحال برمثال آواز رعد از زمین برآمد چنانکه از زخم آن او از زمین
شکافته شد وچشمه آب زلال از آنجا که پیغامبر علیه السلام دست مبارک نهاده بود برآمد وجمله لشکر
از آن سیراب شدند وراویها پر کردند ودر آن تغیری بیامد وآن وادی است که میان ایله ومدینه است
وپیغامبر علیه السلام فرمود که هر کرا زندگی باشد ببیند که این وادی از عمارت چنان شود که از مدینه بیرون آیند
وبایله آیند وهیچ جای بفراخی ونعمت آن وادی نباشد بعد از مدتی همچنان شد که پیغامبر علیه السلام فرموده بود

حکایة مسجد ضرار

از مشاهیر منافقان دوازده تن با یکدیگر موافقت کردند که در بیرون مدینه مسجدی بسازند بمعارضه مسجد
پیغامبر علیه السلام وبهانه آن ایشان را جمعیتی باشد ونماز جمعه در مسجد پیغامبر علیه السلام ترک
کنند وبفراغ دل زبان طعن برکشایند وهرچه خواهند در حق پیغامبر علیه السلام بگویند واراجیفها
در افکنند ومسلمانان را از راه خیر باز دارند وابوعامر راهب که دشمن پیغامبر بود وحکایة او از پیش گذشت
او بروم پیش قیصر رفته بود بعزیمت آنکه محرک وبادی باشد تا از روم لشکری بیاورند وبا پیغامبر علیه
السلام جنگ کنند وپیغام بمنافقان فرستاده بود از روم که شما بعمارت وترتیب مسجد مشغول شوید تا چون
من بیایم بالشکر شما مسجد تمام کرده باشید ومن آنجا نماز کنم پس منافقان از جهة آن غرضها مسجد بنا کردند
وچون تمام شد انتظار ابوعامر می کردند که باید وآنجا نماز کند ودرین ایام که حضرت رسالت صلی الله علیه
وسلم از غزو تبوک مراجعت فرمود آن منافقان بیامدند وگفتند یا رسول الله ما بیرون مدینه مسجد ساخته ایم
از بهر ضعیفان وکسانی را که عذر باشد واز بهر شبهاء باران وغریبان که برسند آنجا نماز کنند وشب جماعت
برپای دارند اکنون مراد التماس است که تو بیایی وآنجا نماز کنی پس حق سبحانه وتعالی در حق آن منافقان
وآن مسجد که ساخته بودند این آیة فرو فرستاد قوله تعالی والذین اتخذوا مسجدا ضرارا

وکفرا

وکفرا وتفریقا بین المؤمنین الی آخر الآیة پس پیغامبر علیه السلام مالک بن جشم وعاصم بن عدی را از انصار
بفرمود تا برفتند وآن مسجد را بسوختند وخراب کردند وآن منافقان بگریختند

حکایة کعب بن مالک ومرارة بن ربیع وهلال بن امیة که از غزو تبوک تخلف نمودند

واین هر سه تن از مسلمانان بودند واستطاعت سفر داشتند اما از غزو تبوک تخلف نمودند وبا پیغامبر
علیه السلام نرفتند وباقی که تخلف نموده بودند ضعیفان بودند واصحاب معاذیر پس چون پیغامبر علیه
السلام از غزو تبوک باز گردید جمعی منافقان که تخلف نموده بودند در آمدند وسوگندهای بدروغ
آغاز کردند وعذرهای باطل بیاوردند وگفتند یا رسول الله بخدای که اگر ما را این عذرها بودی
واین موانع از خدمت تو هیچ حال تخلف وبعاعد ننمودیمی اکنون ما را معذور میدار وپیغامبر علیه السلام
عذر ایشان قبول میکرد واز ایشان تجاوز می نمود تا حق سبحانه وتعالی در حق ایشان آیت فرستاد که عذر
ایشان باطل است وسوگند ایشان دروغ وایشان همه منافق وکافرند ودوزخ جای ایشان است قوله
تعالی سیحلفون بالله لکم اذا انقلبتم الیهم لتعرضوا عنهم فاعرضوا عنهم انهم رجس ومأویهم جهنم جزاء بما کانوا
یکسبون ای محمد این منافقان که بخدمت تو آمده اند وعذر تخلف از تو میخواهند وسوگند بدروغ
میخورند تا تو از ایشان درگذاری وعفو کنی بدانکه ایشان خبیث اند وبا تو نفاق میکنند وسوگند بدروغ میخورند
جای ایشان دوزخ خواهد بود جزای آن نفاق که با تو می ورزند واگرچه تو از ایشان خشنود شوی
از بهر آن سوگندها که می خورند که من خدا ونیم از ایشان خشنود نباشم از بهر آنکه ایشان کافر وعاصی اند
وفاسق ورضای ما بر کفر وفسق نیفتد اکنون ای محمد تو نیز از ایشان خشنود مباش چنانکه من از ایشان
خشنود نیستم پس این سه تن از مسلمانان که بی عذری تخلف نموده بودند در دل ایشان هیچ شکی ونفاقی
نبود ترسیدند که اگر بخلاف راستی عذری آورند وپیغامبر علیه السلام در حال عذر ایشان قبول کند
حق سبحانه وتعالی فی الحال آیة فرستد وایشان شرمسار شوند ودروغ وفضایح ایشان تا قیامت ثابت
گردد پس ایشان بخدمت پیغامبر علیه السلام آمدند وانچه احوال ایشان بود راست درمیان

که

فاعرضوا عنهم

نهادند و گفتند پیغامبر علیه السلام چون چنان شنید با ایشان سخن نگفت و صحابه را فرمود که با ایشان
سخن نگویید و زهری حکایت کرد که کعب بن مالك بعد از آنکه توبه او قبول گشته بود باز گفت که قصهٔ او
چگونه بود از باز ماندن غزو تبوك و گفت در هیچ غزو نبود که من در آن حاضر نبودم مگر غزو بدر که
از من فوت شده بود و از آن سبب آن بود که چون پیغامبر صلوات الله علیه قصد کاروان قریش و
ابوسفیان میرفت تعیین نفرموده بود که از بهر غزو بدر میرویم اگرچه غزو بدر از من فوت شده بود
لکن در اول اسلام از بهر بیعت مرا حضور لیلة العقبه با دیگر انصار بوده بود که آن حضور مرا دوستر
بود از حضور بدر و اگرچه غزو بدر در میان خلق معروف تر و مشهور تر است از بیعت انصار در لیلة
العقبه و گفت تخلف من در تبوك نه از سر اختیار بود بلك اتفاق چنان افتاد و حکایت چنان بود که چون
پیغامبر علیه السلام عزم غزو تبوك کرد و مردم را بفرمود تا ترتیب سفر و تجهیز غزو مشغول شوند
و مرا هیچ عذری نبود که بدان سبب تخلف بایست نمودن یا رخصه بودی که ترك غزو کردمی و من
هرگز از آن وقت مستظهر تر نبودم و توانگرتر و اسباب من مرتب و راحلهای نیکو مرا حاصل بود لکن
غایت تابستان بود و رطب مدینه رسیده و سفر دور در دست و مردم را از روی طبع دل نمی داد که
بدان گرما گرم از سایه بیرون رفتندی و رطب و فواکه بجای رها کردندی و اسامی لشکریان یك یك
در دیوان مثبت نبود چنانکه اگر کسی تخلف نمودی او را باز طلب کردندی بلك هر که میخواست
خود را باز میزد و کسی طالب او نبود و مرا از جهت آنکه استظهاری داشتم و ترتیبی زیادت مرا بکار
نمی بایست هیچ رنج بر دل نمی نهادم و چون مسلمانان ترتیبها می کردند من فارغ بودم و با خود میگفتم
اگر همه آن روز باشد که ایشان روان شده باشند من ترتیب خود توانم کرد و بدیشان توانم رسید
و چند نوبت بازار رفتم تا چیزی بخرم از بهر راه و هر بار این اندیشه کردمی و بجای رها کردمی و هیچ نخریدمی
و همچنین می بودم و هیچ کار نمی کردم باعتماد آنکه مرا اسباب مهیاست تا آن روز که طبل فرو کوفتند و
مسلمانان بیرون رفتند من گفتم یك دو روز شغلی که دارم بگذارم و برنشینم و از دنباله ایشان بروم
و از آن بر اتفاق نیفتاد و چون کار از دست رفته بود من عظیم اندوهناك و متحیر شدم و هرگاه که از خانه

بیرون

بیرون آمدمی و در میان مردم رفتمی اندوه و دلتنگی من زیادت شدی از بهر آنکه جز اهل نفاق
نمی دیدم و از مسلمانان کسی نمی یافتم و تحسر می خوردم که چرا با مسلمانان نرفتم تا این ساعت
مرا روی منافقان می باید دیدن و پیغامبر علیه السلام مرا یاد نیاورد تا بتبوك رسید آنجا
یکروز گفته بود کعب بن مالك را نمی بینم چرا پس یکی از صحابه برخاست و گفت یا رسول الله او مردی
رعنا تن پرورست و از گرما بترسید و نیامد و معاذ بن جبل رضی الله عنه ویرا زجر کرد و گفت
چرا چنین میگویی در حق او این سخن بد گفتی آنگاه گفت یا رسول الله چنین که او مرد میگوید ما هرگز
از وی مخالفت و رعنایی ندیدیم مگر او را عذری بوده باشد که بدان سبب از خدمت تخلف نمود
و بغزو نیامد پس چون پیغامبر علیه السلام از غزو تبوك بمدینه رجوع کرد و هنوز بمدینه نرسیده
بود شنیدم که پیغامبر علیه السلام خواهد رسید اندوه و دلتنگی من زیادت شد و گفتم فردا پیش
او چه عذر آورم و بچه طریق از سخط و خشم او بیرون آیم و مرا هر زمان دروغ در خاطر می آید که چنین
گویم و عذر چنین آورم بعد از آن با خویشان خود که خداوندان رای بودند مشورت کردم هر یکی رایی
زدند و تدبیری بدست من دادند تا آن روز که پیغامبر علیه السلام بمدینه خواست رسیدن پس
این اندیشهای باطل بجملگی از خاطر من برخاست و مرا چنان روی نمود که نجات و خلاص من نباشد
الا در صدق و راستی و عزم مصمم کردم که جز راست نگویم تا حق تعالی خود چه حکم کرده باشد پس
چون پیغامبر علیه السلام بمدینه آمد و عادت چنان بود رسول را که چون از سفر باز آمدی پیشتر
در مسجد رفتی و دو رکعت بگزاردی و ساعتی بنشستی و نشست باز دادی تا از پرسش مردم فارغ شدی
آنگاه برخاستی و بخانه رفتی من مترصد گشتم تا در مسجد آمد و از نماز فارغ شد و نشست باز داد و مردم
بیامدند و پرسش کردند و آن جماعت که اهل نفاق بودند در آمدند و بنشستند و سوگندها و
دروغ آغاز کردند و عذرهای باطل آوردند و پیغامبر علیه السلام بظاهر عذرهای ایشان قبول کرد
و منافقان هشتاد و دو مرد بودند چون ایشان برفتند من برخاستم و نزد پیغامبر علیه السلام
رفتم و سلام کردم پیغامبر علیه السلام تبسمی فرمود با خشم آمیخته و من میخواستم که دور تر بنشینم

بیغامبر علیه السّلام فرمود که نزدیك ای من نزدیك رفتم وبنشستم مرا کفت یا کعب چرا تخلف نمودي
ونغزونیامدی آخرنه ترا اسباب مهیا ست کفتم یا رسول الله اکر بیش کسی از اهل دنیا بودی مرا حیلت
توانستمی ساختن ودروغ کفتن وعذر خود خواستن واز خشم وسخط او بیرون آمدن لیکن در
حضرت تو جز راستی مرا فایده دیکر ندارد اکر عذری باطل آورم قبول فرمایی لکن از ان می ترسم که خدی تعالی
بخلاف آیه فرو فرستد وانکاه شرمساری مرا بیشتر باشد وخشم تو بر من زیادت شود وتا قیامت آن ننک
بر من بماند اکنون چون راست کفته باشم اکر چه در حال از من برنجی وخشم کیری اما امید
بکرم خدای تعالی چنانست که بعد لطیفه سازد چنانکه تو از من خشنود شوی وتوبه من قبول کنی
آنچه راستست یا رسول الله آنست که مرا هیچ عذری نبود از خدمت تو تخلف نمودم وبغزو نیامدم و
من هرکز از ان وقت مستظهر تر نبودم وتوانا تر بیداشتم ولکن غفلت وکسل بر من غالب شد وتوفیق مرا
رفیق نامید واز ین جهه تقصیر افتاد چون من چنین بکفتم بیغامبر علیه السّلام فرمود که راست کفتی اکنون
برخیز وبرو تا حق تعالی چه حکم کند کعب بن مالك کفت من برخاستم واز مسجد بیرون آمدم وخویشان
از دنباله من بیامدند ومرا سرزنش کردند که این چه نادانی بود که تو کردی وچرا بیکبار جرم بر خود
ثابت کردی ونپوشیدی وهمچون دیکران عذری نیاوردی وسخنی نکفتی که از تو خشنود شدی واکر ترا
جرمی بودی استغفار بیغامبر علیه السّلام کفایت بودی واز بس که خویشان مرا ملامت کردند خواستم که
باز کردم ومن نیز دروغی کویم وعذری باطل آورم بعد از ان کفتم این واقعه که مرا افتاده است
کسی دیکر را افتاده است از مسلمانان یانه کفتند بلی مراره بن الربیع وهلال بن امیه را همین واقعه افتاده
انکاه من نیز خود را بار یافتم وکفتم این دو مرد صالح اند وایشان نیز همچو من صاحب واقعه اند مردم
را از انکه با ما همسخن نشینند وسخن کویند بس مردم بیکبارکی از ما هجرت کردند وبر ما متغیر شدند وخویش
وبیکانه هیچکس با ما سخن نمیکفت تا مدتی بر ما بکذشت وحال ما بر صفتی بود که از جان خود سیر شدیم
وجهان بر ما تنك وتاریك شد ودرین مدت مراره بن الربیع وهلال بن امیه تقلیل وکثیرا زخانها خود
بیرون نیامدند وباکس نشست وخاست نکردند لکن من اندك جسارتی می نمودم وهر وقتی با مسلمانان

برون وصبر کنم تا صوتی خود ... شد ... است ... حکم ... ترعنم ودر جایه ... علمونی کاه

درنماز

در نماز جماعت حاضر می شدم وکاه کاه ببازار می رفتم وکاری که مرا بایستی میکزاردم اما هیچ کس
از مسلمانان با من سخن نمیکفت وچون بنماز می رفتم وبیغامبر علیه السّلام از نماز فارغ شدی ونشستی بر
برخاستمی وبر بیغامبر علیه السّلام سلام کردمی ومرا جواب ندادی ووقتها در نماز نزدیك بیغامبر علیه السّلام
از نماز بیرون آید باشد که بمن التفاتی کند وبیغامبر علیه السّلام چون سلام نماز بدادی ومرا بدیدی روی
از من بکردانیدی وهمچنین جمله خویشان ومسلمانان کوییا همه دشمنان من بودند وبر هر که سلام کردمی
جواب ندادی تا یکروز از جفاها که از هر کس دیده بودم مرا طاقت نرسید برخاستم واز دلتنکی از مدینه بیرون
آمدم ومرا ابن عمی بود وهیچکس در جهان از من دوستر نداشتی واو را باغی بود وهمیشه در آن باغ بودی
وعمارت ان کردی قصد وی کردم وکفتم ساعتی بیش وی بیاسایم ودرد دل با وی بکویم چون بیش وی
رفتم وسلام کردم جواب باز نداد بنشستم وبا وی سخن میکفتم روی از من بکردانید انکاه او را کفتم
که ای ابو قتاده تو میدانی که من خدای ورسول را دوست دارم ودر دل من نفاق وشرکی نیست ونبود
چرا با من سخن نمیکویی وروی از من میکردانی هیچ جواب نداد تا سه نوبت همین سخن مکرر کردم این قدر
جواب داد که الله ورسوله اعلم یعنی خدای ورسول وی بهتر داند که تو دوست ایشانی یانه انکاه کریه
بر من افتاد وبسیار بکریستم وبرخاستم وبمدینه آمدم چون ببازار رسیدم یکی را دیدم که از جانب شام آمده
بود وخبر من از مردم می برسید ومیکفت که باشد که مرا بکعب بن مالك راه نماید مردم چون مرا دیدند
بوی اشارت کردند که اینك کعب بن مالك این شخص بیش من آمد ونامه بمن داد چون بکشادم نبشته بود
اما بعد ای کعب بدانکه ما شنیدیم که صاحب تو یعنی بیغامبر علیه السّلام سر بر تو کران داشته است وترا
از بر خود رانده ومهجور کرده واصحاب او بر تو جفاها می کنند ونمرد از نیستی که چندین جفا بر تو رود
وترا مهجور ومطرود دارند باید که چون بدین نبشته واقف کردی بیایی تا ما نواخت وتیمار داشت در
حق تو فرماییم ومراعات ودلداری چنانکه شرط باشد بجای آریم وبادشاه غسان از ین جنس طوماری
نبشته بود کعب بن مالك کفت چون من نامه بخواندم با خود کفتم این دیکر باره از جمله بلاهاست که
که بیش آمده است که کافری در حق من چنین خیالی بسته است ومرا بخدمت خود دعوت می کند وشومی

بامسلمانان می ساختم علیهوشان م

تخلف من از خدمت پیغامبر علیه السلام کار بدانجا رسانید که ارکان کفر طمع در من کنند و نامه چنین
بمن نویسند آنگاه برفتم و نامه را بسوختم و بران قاصد که نامه آورده بود زجری تمام کردم و برفتم و در
خانه دلتنگ و اندوهگین بنشستم و همچنین می بودم تا چهل روز بگذشت بعد از چهل روز رسول علیه السلام
کسی پیش من فرستاد که از زن اعتزال نمای و با وی منشین گفتم مرا فرموده است تا وی را طلاق دهم گفت
نه فرموده است که با وی نزدیکی و صحبت نکنی آن وقت زن را بخانه پدر و خویشان فرستادم و گفتم برو تا ببینیم
که حق تعالی چه حکم میکند و مراره بن الربیع و هلال بن امیه را همچنین پیغام فرستاد لیکن زن هلال
بن امیه برخاست و بخدمت پیغامبر علیه السلام رفت و گفت یا رسول الله هلال بن امیه مردی پیر است و کس
ندارد که وی را خدمتی کند اگر فرمان باشد من خدمت او میکنم پیغامبر علیه السلام فرمود باکی نیست لکن
باید که با تو نزدیکی نکند زن هلال بن امیه گفت یا رسول الله در وی خود حرکتی نیست و تا وی را این قضیه افتاده است
پروای این کار ندارد شب و روز غیر از نماز گزاردن و گریستن هیچ شغل دیگر ندارد کعب گفت هم برین
حال می بودم تا پنجاه روز بگذشت بعد از پنجاه روز من بربام خانه خود خیمه زده بودم و نماز بامداد کرده
در آن خیمه نشسته و از دلتنگی و غم چنان بودم که جهان بر من تنگ آمده بود چنانکه حق تعالی از آن خبر میدهد
وضاقت علیهم الارض بما رحبت درین حال آوازی شنیدم که ابشر یا کعب بن مالک بشارت باد ترا
که بقبول توبه تو آیه نازل شد چون آن آواز بشنیدم سجده شکر بگزاردم و آن جامه که پوشیده بودم
بدان شخص دادم که بشارت آورده بود و جامه دیگر در پوشیدم و قصد خدمت پیغامبر علیه السلام کردم
چون از خانه بیرون آمدم مردم همه تهنیت و پرسش من می آمدند تا بمسجد رسیدم پیغامبر علیه السلام
نشسته بود با مهاجر و انصار چون من در رفتم از مهاجر طلحه بن عبدالله پیش من بر پای خاست و مرا
پرسش و تهنیت کرد و دیگر هیچ کس برنخاست و این حرمت داری که طلحه از من کرد هرگز فراموش
نکنم و منت آن تا زنده ام میدارم پس چون سلام کردم پیغامبر علیه السلام جواب فرمود و روی وی از ماه
شب چهارده تابان تر بودی چنانکه همه کس بدانستندی که او را خرمی روی نموده است آنگاه مرا گفت
یا کعب ابشر بخیر یوم مر علیک منذ ولدتک امک بشارت باد ترا یا کعب بهترین روزی که بر تو بگذشت از آن

روز باز که از مادر بزادی من گفتم یا رسول الله این بشارت از حضرت تست یا از خدای عزوجل فرمود که
از خدای عالمیان است آنگاه گفتم یا رسول الله شکرانه این بشارت مال خود را جمله بصدقه دادم پیغامبر
علیه السلام فرمود جمله بسیار باشد بعضی خود را نگاه دار گفتم یا رسول الله آن سهمی که از غنایم خیبر بمن داد
خود را و عیال خود را نگاه داشتم و باقی هرچه مراست بصدقه دادم و گفتم یا رسول الله رستگاری من
نبود الا بصدق و راستی و عهد کردم که تا زنده ام جز سخن راست نگویم و اگرچه شمشیر بر گردن
من نهاده باشد و تا زنده بود دیگر جز سخن راست نگفت و آیتی که در حق کعب بن مالک و مراره بن الربیع
و هلال بن امیه و قبول توبه ایشان آمده این آیه است قوله تعالی لقد تاب الله علی النبی و
المهاجرین والانصار الذین اتبعوه فی ساعة العسرة من بعد ما کاد یزیغ قلوب فریق منهم ثم تاب
علیهم انه بهم رؤوف رحیم وعلی الثلثة الذین خلفوا حتی ضاقت علیهم الارض بما رحبت الی قوله تعالی
وکونوا مع الصادقین کعب بن مالک گفت بزرگترین نعمتی که حق سبحانه و تعالی بر من ارزانی داشت
بعد از آنکه مرا اسلام روزی کرد آن بود که مرا الهام داد تا در خدمت پیغامبر علیه السلام راست
گفتم و عذر دروغ نیاوردم چنانکه منافقان که عذر دروغ آوردند تا حق تعالی پرده ایشان بدرید و
در حق ایشان آیه فرستاد که رسوا و خجل شدند و تا روز قیامت نشانه لعنت گشتند بدین موضع تمام
شد احوال غزوه تبوک و آنچه تعلق بدان داشت

حکایت اسلام بنی ثقیف و عروه بن مسعود الثقفی که رئیس و مهتر ایشان بود

در آن ایام که حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم از طایف برخاست و عروه بن مسعود الثقفی که از اکابر
بنی ثقیف بود از عقب حضرت رسالت بیامد و مسلمان شد و از پیغامبر علیه السلام دستوری خواست که
باز گردد و قوم خود را باسلام دعوت کند پیغامبر علیه السلام فرمود که ایشان دعوت قبول نکنند و قصد
تو کنند عروه گفت یا رسول الله ایشان مرا از فرزند خود دوستتر دارند چگونه ایشان را دل دهد که با من بد
اندیشند و عروه در میان قوم خود چنان بود که میگفت و او را عزیز میداشتند پیغامبر علیه السلام او را

اورا اجازت داد و چون بطایف رفت بر سر بلندی برآمد و ایشانرا از اسلام خود خبر داد و ایشانرا
باسلام دعوت کرد قوم چون شنیدند که او باسلام درآمده است اورا تیرباران کردند و بقتل آوردند
چون عروه بر هلاک خود متعین شد و خویشان خویش را وصیت کرد که اورا پیش دیگر شهیدان که
در حصار طایف شهید کشته اند دفن کنند و چنین گویند که خویشان عروه پیش او آمدند و گفتند
چه می فرمایی بعوض خون تو کرا بازکشیم عروه گفت این کرامتی بود که حق تعالی مرا روزی کرد تا درجه
شهدا یافتم و حکم من حکم دیگر شهیدان دارد و مرا پیش ایشان دفن کنید اورا پیش دیگر شهدا
دفن کردند و چون خبر بپیغمبر علیه السلام رسید که اورا بکشتند گفت أن مثله في قومه كمثل
صاحب يس في قومه گفت مثل عروه و قوم مثال صاحب یس است با قوم خود و صاحب یس آلیاس
پیغامبر است که چون قوم خود را باسلام دعوت کرد قصد کشتن او کردند پس چون قوم ثقیف عروه را
بکشتند و چند گاه برآمد اکثر اعراب که در حوالی طایف و مکه مقام داشتند باسلام درآمدند و هر
روز دین اسلام بقوت تر شد دانستند که پیغامبر علیه السلام لشکر فرستند و ایشانرا طاقت
حرب با مسلمانان نباشد و از اعراب آنکه باسلام درنیامده بودند همه میل اسلام داشتند و اکثر
خود با پیغامبر علیه السلام بیعت کرده بودند اهل طایف منتظر آن بودند که در زمان پیغامبر علیه السلام
لشکر بر ایشان خواهد فرستاد با یکدیگر مشورت کردند و گفتند ما کاری کردیم ناکردنی و عروه
بن مسعود را بقتل آوردیم و محمد فردا لشکر فرستد و اعراب که در حوالی ما اند بدو پیوسته اند جملگی
روی بما آرند و ما را طاقت مقاومت ایشان نباشد و مستاصل شویم اکنون پیش از آنکه لشکری
نفرستاده است ما را پیش او می باید فرستادن و از و زنهار خواستن و التماس که ما راست از وی طلبیدن
و چون ما را زنهار داده باشد بعد از آن پیش او رویم و مسلمان شویم اکابر قوم ثقیف بر این متفق شدند
و در میان قوم ایشان مردی محترم بود و بزرگ قوم و همه کارها برای و تدبیر او کردندی اورا اختیار
کردند که پیش پیغامبر علیه السلام رود و نام او عبدیالیل بن عمرو بن عمیر بود و او در میان قوم ثقیف شرف
و منزلت از همه زیادت بود مهتران قوم پیش او شدند و شفاعت کردند که بحضرت پیغامبر علیه السلام رود

عبدیالیل گفت من نروم و می ترسم که قوم با من همان کنند که با عروه کردند پس همه قوم ثقیف خرد
و بزرگ شفاعت کردند و تضرع نمودند تا راضی شد و چون رضا داده بود گفت باید که از هر قبیله از شما
یکی همراه من باشد و غرضش آن بود که چون از هر قبیله یکی با او باشد و باز پس آید کسی قصد کشتن ایشان
نکند از هر قبیله مردی معروف محترم نامزد کرد که همراه او باشند و با عبدیالیل روان شدند چون
نزدیک مدینه بموضع قنا رسیدند مغیره بن شعبه آنجا بود چون احوال معلوم کرد بتعجیل برفت که پیغامبر
علیه السلام را بشارت دهد برسیدن قوم ثقیف ابوبکر رضی الله عنه در راه مغیره را دید که بتعجیل
میرفت بپرسید که احوال چیست گفت رسولان قوم ثقیف آمده اند از بهر زنهار خواستن که باسلام
درآیند ابوبکر رضی الله عنه مغیره را سوگند داد که نرود تا ابوبکر رضی الله عنه برود و سخن ایشان
چنانکه باید گفت بگوید در حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم از بهر آنکه میدانست که رسول را علیه
السلام بسیار آرزومند آنست که قوم ثقیف باسلام درآیند پس مغیره باز ایستاد تا ابوبکر رضی الله عنه
برفت و حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم را اخبار کرد و آنچه می بایست گفت در کار ایشان
بگفت پس پیغامبر علیه السلام مغیره بن شعبه را با جماعتی باستقبال ایشان فرستاد و ایشانرا
با عزاز و اکرام بمدینه آوردند و از بهر ایشان در گوشه مسجد خیمه بزدند و مغیره بن شعبه سغاول ایشان
شد ایشانرا در راه می گفت که چون بحضرت پیغامبر علیه السلام رسید چه نوع تحیت او بگزارید
و ایشان می گفتند ما این نمیدانیم چنانکه رسم ماست تحیت بگزاریم و چون پیش پیغامبر علیه السلام
تحیت چنانکه رسم ایشان بود تحیت گزاردند و رسول علیه السلام احترام ایشان کرد و فرمود تا
ایشانرا در آن خیمه فرود آوردند و خالد بن سعید بن العاص را نیز بخدمت ایشان بازداشت و
چون از پیش پیغامبر علیه السلام چیزی خوردنی از برای ایشان بردندی خالد بحضور ایشان اول
از آن چاشنی برگرفتی و بخوردی بعد از آن ایشان دست بر آن دراز کردندی و هر التماس که ایشانرا
بودی خالد در میان آمدی و با پیغامبر علیه السلام گفتی و جواب پیش ایشان بردی تا آنگاه که
مسلمان شدند و التماس ایشان از پیغامبر علیه السلام یکی آن بود که چون مسلمان شوند پیغامبر علیه السلام

لات را سه سال بیش ایشان بگذارند و خراب نکنند و پیغامبر علیه السلام این التماس از ایشان
مبذول نداشت و فرمود که اسلام و پرستیدن بت با یکدیگر راست نیاید بعد از آن گفتند یک ماه را
مهلت ده گفت ندهم همچنین مکرر میکردند تا بماهی آمدند و پیغامبر علیه السلام رضا نداد و گفت اول
شرط آن است که چون مسلمان شوید مرد با شما بفرستم و لات را خراب کنم و لات بیش ایشان
بمنزله کعبه بود اهل اسلام را و دیگر التماس ایشان آن بود که چون مسلمان شوند ایشان را بنماز تکلیف
نکنند آن نیز مبذول نداشت و فرمود که لا خير في دين لا صلوة فيها گفت هیچ چیزی در آن دین
نباشد که در و نماز نکنند و دیگر التماس ایشان آن بود که چون مسلمان شوند ایشان بتان خویش را
بدست خویش نشکنند پیغامبر علیه السلام فرمود که آن سهل باشد ما خود مرد بفرستیم شما بتان
خویشتن نشکنید و چند التماس دیگر که داشتند آنها را مبذول داشت آنگاه چون یقین بدانستند
که نماز از ایشان وضع نخواهد فرمود رضا دادند و گفتند اگر چه مذلتی هست نماز نیز بر خود لازم کردیم
پس جمله مسلمان شدند و این حال در رمضان سنه تسع بود روزه ماه رمضان گرفتند و بلال
رضی الله عنه هر شب ایشان را طعام بردی و باریکی وقت افطار و دیگری وقت سحر و چون متوجه
طایف شدند همه از ایشان یکی را که عثمان بن العاص نام داشت پیغامبر علیه السلام بر ایشان امیر کرد
و این عثمان از همه کوچکتر بود اما زیرکتر بود و حریص بود بر آموختن قرآن و علم شریعت و امیر
المؤمنین ابی بکر رضی الله عنه او را پیش حضرت رسالت علیه السلام تربیت کرد تا بر سر ایشان
امیر شد و حکم ایشان بوی سپرد و ابو سفیان حرب و مغیره بن شعبه را با ایشان بفرستاد تا لات را
خراب کنند و بتان را بشکنند و پیغامبر علیه السلام ایشان را بسیار بنواخت فرمود و ایشان را گسیل
کرد و چون ایشان بطایف رسیدند مردم ثقیف جمله باسلام درآمدند و ترک بت پرستی کردند
و احکام شریعت را ملتزم شدند و ابو سفین و مغیره بایستادند تا تمامت بتان را بشکستند و بتخانها
خراب کردند و مال بسیار که از بتان حاصل شد برگرفتند و پیغامبر علیه السلام فرموده بود که از مال
لات و بتان وام عروه بن مسعود و برادرش اسود بگذارند وام بگذاردند و باقی مالی که ماند پیش حضرت

رسالت

رسالت صلی الله علیه و سلم آوردند و سبب گزاردن وام ایشان آن بود که چون قوم ثقیف عروه بن
مسعود را بکشتند پسر وی ملیح بن عروه و برادرزاده اسود بن قارب اسود از قوم ثقیف بخشم رفته پیش
پیغامبر علیه السلام آمدند و مسلمان شدند و در مدینه می بودند و پیغامبر علیه السلام ایشان را رعایت
و نگاه داشت میکرد تا این زمان که این صورت واقع شد و رسول علیه السلام میان ایشان مصالحت فرمود
و همه را نگاه داشت گرد چون بطایف می رفتند ملیح و قارب پیش رسول علیه السلام آمدند و گفتند
یا رسول الله چون عروه بن مسعود را شهادت رسید وام بسیار داشت بفرمای تا از مال لات وام
او بگزارند پیغامبر علیه السلام که بگذارند پس قارب نیز گفت یا رسول الله پدرم نیز وام بسیار داشت بفرمای
تا آن نیز بگذارند رسول علیه السلام فرمود که او کافر از دنیا رفت وام او از مال مسلمانان نشاید دادن
قارب گفت یا رسول الله این صلتی است و انعامی که با من می فرمایی که این وام این ساعت در گردن
منست و ترکه او بدان وفا نمی کند پس سید علیه السلام بفرمود تا وام او نیز بگزاردند و ابو سفین بن حرب
خال ابو ملیح بود و بدین سبب چون لات خراب کردند وام عروه و برادرش اسود از آن بگذاردند و السلام

حکایت حج کردن ابو بکر رضی الله عنه در سال نهم از هجرت و نزول سوره براءه که آخر سوره است از قرآن که فرود آمد

چون پیغامبر علیه السلام از غزو تبوک باز گردید و از اسلام قوم ثقیف فارغ شد در آخر ذی القعده سنه
تسع ابو بکر را رضی الله عنه امیر حاج گردانید و حکم اهل موسم کافر و مسلمان بوی سپرد و او را بحج گسیل
کرد و چون ابو بکر رفته حق تعالی سوره براءه فرو فرستاد و چون سوره براءة فرود آمد جماعتی
از صحابه گفتند که اگر سوره براءه از عقب ابو بکر بفرستی تا بر اهل موسم عرض کنیم مصلحت باشد پیغامبر
علیه السلام فرمود لا يؤدي عني الا رجل من اهل بيتي گفت سورة براءة بر اهل موسم کسی نتواند خواند
خواند الا یکی که از اهل و بیت من باشد آنگاه امیر المؤمنین علی را کرم الله وجهه بخواند و او را
گفت یا علی برو و سوره براءه بر اهل موسم بخوان و ایشان را بگوی لا يدخل الجنة كافر ولا يحج بعد
العام مشرك ولا يطوف بالبيت عريانا ومن كان له عند رسول الله عهد فهو الى مدته گفت چون سوره براءة

براهل موسم خوانی ایشانرا بگوی که هیچ کافر در بهشت نشود وهیچ کافر بعد ازین بحج نتواند آمدن وهیچ برهنه بعد ازین طواف خانهٔ کعبه نکند وهر کس که اورا با ما عهدی باشد اورا مدت ده تا تمامی عهد بگذرد پس امیر المومنین علی رضی الله عنه سوره برات نبشته برگرفت وبر ناقهٔ پیغامبر علیه السلام که آنرا عضبا گفتندی برنشست وازپی ابوبکر رضی الله عنه برفت ودر راه اورا دریافت ابوبکر رضی الله عنه چون اورا بدید گفت امیرا او ماموراً یا علی علی رضی الله عنه گفت ماموراً لیکن پیغامبر علیه السلم مرا از بهر آن فرستاده است که سوره براه براهل موسم خوانم وسبب نزول سوره براه آن بود که در وقت فتح مکه پیغامبر علیه السلام با اهل شرک عهد کرده بود که بر وقتی معهود منعی نباشد ایشانرا از حج و طواف چنانکه قاعدهٔ ایشان بود وبگذارند تا برهنه طواف کنند ودر ماهها حرام بقاعدهٔ جاهلیت قتال حرام دارند وایشانرا تعرضی نرسانند واین عهدی عام بود میان پیغامبر علیه السلام وقبایل عرب که باسلام در نیامده بودند عهدها خاص رفته بود وشرطها معین بود چنانکه مدتی بران عهد که مقرر کرده بودند بگذشت پس حق تعالی سوره براة بفرستاد وجمله آن عهدها مسفص شد واین تقدیرها باطل گشت وبفرمود تا دیگرباره بحج نیایند وطواف خانه برهنه نکنند ودر ماهها حرام امان ندهند وهرجا که ایشانرا بیابند در هر وقت که باشد بکشند پس علی با ابوبکر رضی الله عنهما برفت وچون از وقوف فارغ شده بودند وبمنا بازآمده یوم النحر که عید اضحی بود واهل موسم جمع آمده امیر المومنین علی رضی الله عنه برخاست وسوره براه براهل موسم خواند وایشانرا گفت لا یدخل الجنة کافر ولا یحج بعد العام مشرک ولا یطوف بالبیت عریانا ومن کان له عهد عند رسول الله فهو الی مدته وازین ساعت تا چهار ماه همه را مهلتی عام هست تا هر کس را از اهل شرک محابا ومهلت نباشد وازین جمله معنی این است قوله تعالی فسیحوا فی الارض اربعة اشهر واعلموا انکم غیر معجزی الله وان الله مخزی الکافرین واول سوره براه در نقض عهد کفار فرو آمده بود ومیانه آن در کشف احوال منافقان واظهار حیل ومکاید ایشان وآخر سوره در قصهٔ غزو تبوک وشرح جمله از تفاسیر معلوم شود وسوره براه آخرین سورتی است از قران که حق سبحانه وتعالی فرو فرستاد وچون علی

سوره

سوره براة براهل موسم بخواند وآنچه پیغامبر علیه السلام فرموده بود بگفت واهل موسم را بگاهانید وتمامی مناسک بجای آورد با ابوبکر رضی الله عنهما بمدینه بازآمد وازان سال باز کافران بحج نرفتند وحاجیان طواف برهنه نکردند وقتال با اهل شرک در همه ماهها حرام حلال شد واز جمله حکایات منافقان که در سوره براة است حکایه وفات عبد الله بن ابی سلول است که سر جملهٔ منافقان بود چون بمرد پسر وخویشان او پیش حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم فرستادند که باشد که بروی نماز کند عمر رضی الله عنه بیامد ودر پیش روی پیغامبر علیه السلام بایستاد وگفت یا رسول الله چون نماز میکنی بر منافقی که دشمن خدای ورسول بود ورییس وپیشوای منافقان پیغمبر علیه السلام تبسمی کرد وگفت یا عمر مرا مخیر کرده اند میان انکه بروی نماز کنم وامرزش خواهم ومیان انکه امرزش نخواهم واین آیة برخواند استغفر لهم او لا تستغفر لهم ان تستغفر لهم سبعین مرة فلن یغفر الله لهم معنی آنست که ای محمد اگر خواهی استغفار کن منافقانرا واگر خواهی مکن که اگر تو هفتاد بار استغفار کنی ما ایشانرا نخواهیم امرزیدن که حکم ایشان حکم کفارست وکافرهرگز امرزش ما نبیند وعمر رضی الله عنه با انکه پیغامبر علیه السلام چنین گفت راضی نمی شد واز پیش روی پیغامبر دور نمی گشت ومیجنان مصر ایستاده بود که نگذارد که بروی نماز گذارد وچون دراز کشید آیة منع او از نماز فرو دآمد قوله تعالی ولا تصل علی احد منهم مات ابدا ولا تقم علی قبره انهم کفروا بالله ورسوله وماتوا وهم فاسقون وعمر رضی الله عنه عظیم شاد شد که حق تعالی موافق رای او آیت فرو فرستاد ودر روایتی دیگر هست که بروی نماز کرد وعمر پشیمان شد ازان مبالغت که با رسول علیه السلام کرده بود وبعد ازان آیت منع فرود آمد وعمر شاد گشت تمام شد حکایات غزوات

فصل

در وفود عرب که بطوع ورغبت خود بی دعوت باسلام درآمدند

وسبب اسلام این طایفه چنان بود که قبایل عرب در کار اسلام ومطاوعت حضرت رسالت صلی الله علیه

و سلّم منتظر کار قریش می بودند تا معامله ایشان با پیغامبر علیه السّلام بکجا می رسد از بهر آنکه قریش اهل حرم بودند و جمله عرب ایشان را پیشوا و مقتدای خود میدانستند و از امر و حکم ایشان عدول نمی نمودند و متابعت ایشان بر خویش واجب دانستندی و دیگر آنکه اول ایشان بعداوت پیغامبر علیه السّلام برخاسته بودند و مخالفت و محاربه با او پیش گرفته و می شنیدند که قریش در همه احوال با او معاندند و شب و روز در پی خلل کار و بند حیل و مکاید با او چون شنیدند که پیغامبر علیه السّلام مکه را بگشود و قریش مسخّر و منقاد او گشتند و اعرابی که در طرف حجاز بودند همه را در ربقه طاعت و ساعت خود آورد جمله را معلوم و محقق گشت که ایشان را ضرورت متابعت دین وی بباید کرد و اگر باختیار نروند که مسلمان شوند باضطرار ایشان را ببایورند آنگاه از هر طرفی روی در نهادند و از هر گوشه قومی بمدینه آمدند و بحضرت پیغامبر علیه السّلام می رسیدند و مسلمان می شدند چنانکه حق سبحانه و تعالی خبر از آن باز داد و سوره الفتح فرو فرستاد و در آن منت بر پیغامبر علیه السّلام نهاد قوله تعالی اذا جاء نصر الله والفتح ورأیت الناس یدخلون فی دین الله افواجا الی آخره الآیة ای محمد چون نصرت حق تعالی بتو رسید و فتح مکه ترا حاصل شد و قریش مسخّر و منقاد تو گشتند و اهل حجاز بجملگی بطاعت تو در آمدند و اصناف عرب که در اطراف بلاد بودند روی بخدمت تو نهادند و گروه گروه بدین تو در آمدند و احکام شرع ترا ملزم شدند پس شکر چنین نعمت میکن خداوند خود را و ستایش و حمد و ثنا و تنزیه و تقدیس او میگوی و آمرزش و مغفرت از وی میخواه که وی خداوند آمرزش است و بایندگان خود نیکوکار است و در سنه تسع بود که گروه گروه عرب می آمدند و مسلمان می شدند و آن سال را سنه الوفود خواندند و اول گروهی که بخود باسلام در آمد قبیله بنی تمیم بود و بنی تمیم قبایل بسیار بودند و با حشمت و مال از دیگر قبایل عرب زیادت

حکایت اسلام وفد تمیم

عطارد بن حاجب بن زراره که پیشوای قوم بنی تمیم بود با جماعتی از اشراف قوم چون اقرع بن حابس

و دروقان

و زبرقان بن بدر و حیان بن عامر پیش پیغامبر علیه السّلام آمدند و بنی تمیم قومی بودند که در ایشان حدتی و درشتی بود چون بمدینه آمدند بمسجد رفتند و پیغامبر علیه السّلام در حجره بود صبر نکردند که از حجره بیرون آید و آواز برداشتند و گفتند یا محمد بیرون ای و پیغامبر علیه السّلام چون آواز ایشان بشنید از آن بی ادبی برنجید و حق سبحانه و تعالی این آیه فرستاد قوله تعالی ان الذین ینادونک من وراء الحجرات اکثرهم لا یعقلون ولو انهم صبروا حتی تخرج الیهم لکان خیرا لهم والله غفور رحیم پس پیغامبر علیه السّلام بیرون آمد و پیش ایشان بنشست ایشان بسخن در آمدند و گفتند یا محمد ما آمده ایم تا با تو مفاخرت کنیم و مفاخر و مآثر خود برشمریم اجازت فرمای خطیب و شاعر ما را تا آنچه دانند بگویند پیغامبر علیه السّلام فرمود که شاید بگویند تا چه خواهند گفتن آنگاه عطارد بن حاجب که رئیس و خطیب ایشان بود برخاست و این خطبه برخواند الحمد لله الذی له علینا الفضل الذی جعلنا ملوکا و وهب لنا اموالا عظاما نفعل فیها المعروف و جعلنا اعز اهل المشرق و اکثرهم عددا و ایسره عدة فمن یفاخرنا فلیعدد مثل ما عددنا چون این خطبه بخواند بنشست پیغامبر علیه السّلام ثابت بن قیس را فرمود که برخیز و جواب او بگوی ثابت برخاست و گفت الحمد لله الذی السموات والارض خلقه قضی فیهن امره و وسع کرسیه علمه ولم یکن شیء قط الا من فضله ثم کان من قدرته ان جعلنا ملوکا و اصطفی من خیر خلقه رسولا اکرمهم نسبا و اصدقهم حدیثا و افضلهم حسبا فانزل علیه کتابه و ائتمنه علی خلقه فکان خیرة الله تعالی علی العالمین ثم دعا الناس الی الایمان به فامن به المهاجرون من قومه و ذوی رحمه اکرم الناس انسابا و احسن الناس وجوها و خیر الناس فعالا ثم کان اول الخلق استجابة لله حین دعاه نحن فنحن انصار الله و وزراء رسول الله نقاتل الناس حتی یؤمنوا فمن آمن بالله و رسوله منع ماله و دمه و من کفر جاهدنا فی الله ابدا و کان قتله علینا یسیرا والسلام علیکم چون ثابت این خطبه بخواند گفتند شاعر ما را اجازت فرمای تا شعر خود بخواند پیغامبر علیه السّلام فرمود که بخواند زبرقان بن بدر که شاعر ایشان بود برخاست و این قصیده بخواند

نحن الکرام فلا حی یعادلنا	منا الملوک و فینا تنصب البیع
و کم قسرنا من الاحیاء کلهم	عند النهاب و فضل العز یتبع

وبحن نطعم عند القحط مطعمنا من الشواء اذا لم یونس القزع
ثم یری الناس تاتینا سواتهم من کل ارض هوینا ثم نصطنع
فیحر الکرم عنطا فی اروقتنا للنازلین اذا ما انزلوا شبعوا
فلا ترانا الی حی تفاخرهم الا استفاد واوکان الراس یقتطع
انا ابینا ولم یابا لنا احد انا کذلك عند الفخر برتفع
فمن یقادرنا فی ذاك یعرفنا فیرجع القول والاخبار تستمع

چون در وفا این قصیده بخواند حسان بن ثابت غایب بود حضرت رسالت بطلب او فرستاد چون حاضر شد پیغامبر علیه السلام فرمود که این قصیده را جواب بگوی هم دران مجلس بربدیهه حسان این قصیده در جواب این بگفت

ان الذوائب من فهر واخوتهم قد بینوا سنة للناس تتبع
یرضی بها کل من کانت سریرته تقوی الاله وکل البر یصطنع
قوم اذا حاربوا ضروا عدوهم او حاولوا النفع فی اشیاعهم نفعوا
سجیة تلك منهم غیر محدثة ان الخلائق فاعلم شرها البدع
ان کان فی الناس سباقون بعدهم فکل سبق لادنی سبقهم تبع
لا یرفع الناس ما اوهت اکفهم عند الدفاع ولا یوهون ما رقعوا
ان سابقوا الناس یوما فاز سبقهم او وازنوا اهل مجد بالندی متعوا
اعفة ذکرت فی الحی عفتهم لا یطمعون ولا یرزیهم طمع
لا یبخلون علی جار بفضلهم ولا یمسهم من مطمع طبع
اذا نصبنا لحی لم ندب لهم کما یدب الی الوحشیة الذرع
نسموا اذا الحرب نالتنا مخالبها اذا الزعانف من اظفارها خشعوا
لا فخر ان اصابوا من عدوهم وان اصیبوا فلا خور ولا هلع
کانهم فی الوغی والموت مکتنع اسد بحلیة فی ارساغها فدع
اکرم بقوم رسول الله شیعتهم اذا تفرقت الاهواء والشیع
فانهم افضل الاحیاء کلهم ان جد بالناس جد القول او شمعوا

چون حسان جواب قصیده بدین نوع بگفت اقرع بن حابس که مهتر بنی تمیم بود روی بقوم خود آورد و گفت ای قوم حق تعالی هیچ چیز ازین مرد یعنی پیغامبر علیه السلام دریغ نداشته است خطیب او بلیغ تر از خطیب ماست و شاعر او فصیح تر از شاعر ما و مفاخرتی که ایشان گفتند بهتر است از مفاخرت ما و مناقب و ماثر که ایشان برشمردند نیکوترست از مناقب و ماثر ما اکنون شما را بهانه نماند برخیزید و مسلمان شوید پس همه برخاستند و مسلمان شدند و پیغامبر علیه السلام هر یك را از ایشان مخصوص کرد انعامی و از ایشان پرسید که با شما کسی دیگر هست و عمرو بن اهتم را در پیش رختها باز داشته بودند و عمرو از ایشان بسن کوچك تر بود چون پیغامبر علیه السلام این سخن پرسید قیس بن عاصم گفت بلی در پیش رختها گذاشته ایم لکن او هنوز کوچك است و قیس بن عاصم را غرض تحقیر عمرو بن اهتم بود که میان ایشان با هم خوش نبود و چون

اوابن کفت

او این بگفت پیغامبر علیه السلام فرمود که او هم از قوم است او را محروم نشاید گذاشت پس فرمود تا او را نیز تحفه چندانکه دیگران داده بودند بدادند

حکایت وفد بنی عامر

عامر بن الطفیل و اربد بن قیس و جبار بن سلمی هر سه مهتر از قوم بنی عامر بن صعصعه بودند و لیکن از کبر و طراری سه شیطان بودند علی الخصوص عامر بن الطفیل که مردی دلیر بد اندرون بود با ایشان مواضعت کرد که با اسم آنکه مسلمان می شوند بمدینه روید و پیغامبر علیه السلام را بخلوت دریابید و او را بقتل آورید و پیوسته قوم بنی عامر با او گفتندی که مجموع قبایل سر بطاعت محمد در آوردند تو چرا بنی روی و دین او قبول نمیکنی وقت است که ترك عداوت کنی عامر جواب دادی که تا محمد را هلاك نکنم سر از پی او باز نگیرم پس چون با اربد بن قیس و جبار بن سلمی مواضعت کردند که بیایید و عذری کنید هر سه روی بمدینه نهادند و عامر بن الطفیل با اربد بن قیس در راه این مواضعت کرده بود که چون پیش محمد رویم و او را خالی دریابیم من او را بسخن مشغول کنم تو شمشیر بکش و او را هلاك کن و اربد بن قیس بشجاعت و مردانگی مشهور بود چون بمدینه رسیدند و طلب پیغامبر علیه السلام کردند رسول را علیه السلم گفتند که عامر بن الطفیل که کافر کردنکش است متوجه تو شده است رسول علیه السلام فرمود که او را بگذارید اگر حق تعالی با او خیر خواسته باشد او را راه نماید می آمدند تا پیش رسول علیه السلام رسیدند عامر بن طفیل گفت یا محمد چرا با من دوستی نکنی پیغامبر علیه السلام فرمود که آنگاه با تو دوستی کنم که مسلمان شوی و بخدای و پیغامبر او ایمان آوری عامر گفت ای محمد اگر مسلمان شوم منصب من چه خواهد بود رسول علیه السلام فرمود فایده که مسلمانان را باشد و آنچه بر ایشان تکلیف است بر تو بود بعد از آن گفت ای محمد بعد از وفات خلافت بمن دهی یا نه رسول علیه السلم فرمود که این تعلق بمن ندارد خدای تعالی داند بهر که خواهد دهد عامر گفت پس مرا امیر بلاد و اهل امصار ساز و تو حاکم اهل بوادی و صحاری باش رسول علیه السلام فرمود نکنم عامر گفت پس مرا بر چه خواهی داشت فرمود که حاکم اسبان غزا کردانم تا بدان با کفار کارزار میکنی و غنایم بدست می آورت

نزام

عامر گفت مرا امروز خود قوت آن هست که بر اعراب روم و غارت کنم و در میان سخن اشارت باربد
بن قیس میکرد تا پیغامبر علیه السلام را قصد کند و اربد بن قیس هیچ حرکت نکرد عامر در خشم شد و روی
به پیغامبر علیه السلام کرد و گفت بخدای که بروم و چندان لشکرها آورم که همه مدینه پر اسب عربی و جوانان
امرد کنم رسول علیه السلام فرمود که حق تعالی دفع کند عامر این بگفت و پشت داد و برفت و پیغامبر علیه السلم
فرمود اللهم اکفنی شر عامر بن الطفیل بار خدایا شر عامر بن طفیل از من دفع کن و عامر از مدینه که باز
گردید با اربد بن قیس گفت چنان پنداشتم که در روی زمین مردی از تو دلیرتر و پهلوانتر نیست این ساعة
از تو فارغ شدم و بدانستم که هیچ زهره نداری چندان اشارت که بتو کردم تا برخیزی و محمد را هلاک کنی
هیچ حرکت نکردی اربد گفت یا عامر مرا ملامت مکن که هر باری که من قصد کردم که ضربتی بر محمد زنم قطعا
محمد را نمی دیدم و تو پیش چشم من می آمدی چنانچه اگر شمشیر میزدم بر تو می آمد نه بر وی و از این سبب
هیچ حرکت نمی توانستم کرد و چون برفتند عامر شب بخانه زنی سلولیه نزول کرد بامداد سلاح بپوشید و
بیرون آمد و گفت بحق لات که اگر محمد و صاحبش نزدیک من آیند این نیزه از شکم ایشان بگذرانم همان
ساعتش درد گلو بگرفت و دو غده چون غده شتر از دو طرف حلقش برآمد از وهم و ترس سوار شد و هم
بر پشت اسب جان بداد و اربد بن قیس چون بخانه خود رسید بعد از دو روز بصحرا بیرون شد و صاعقه از
آسمان درآمد و او را بسوخت و حق سبحانه و تعالی در حق عامر و اربد این آیه فرستاد قوله تعالی
الله یعلم ما تحمل کل انثی و ما تغیض الارحام و ما تزداد و کل شیء عنده بمقدار الی قوله تعالی و یرسل الصواعق
فیصیب بها من یشاء و هم یجادلون فی الله و هو شدید المحال و اربد بن قیس برادر لبید بن ربیعه بود از مادر و لبید بن
ربیعه را در مرثیه اربد بن قیس اشعار است

حکایت ضمام بن ثعلبه

ضمام بن ثعلبه از قوم بنی سعد بود و قوم بنی سعد او را بپیش پیغامبر علیه السلام فرستادند که برود
و احوال و کیفیت اسلام باز داند ضمام بن ثعلبه بمدینه آمد و اشتر بر در مسجد بخوابانید و باندرون مسجد

دو

رفت و او مردی بود عادی خوش شکل و هیبتی داشت و دو گیسو تافته داشت دراز و ستبر و از پیش
فروگذاشته چون بمسجد درآمد پیغامبر علیه السلام با صحابه نشسته بود ضمام همچنان بر پای ایستاده
گفت کدام است پسر زاده عبدالمطلب پیغامبر علیه السلام فرمود که منم ضمام گفت محمد تویی گفت بلی
ضمام گفت یا محمد از تو سؤالی میکنم و در آن تغلیظی خواهم نمودن باید که از من نرنجی پیغامبر علیه السلام
فرمود که هرچه خواهی بپرس ضمام گفت یا محمد ترا سوگند میدهم بدان خدایی که خدای تست و جمله
عالمیان که با من راست بگو که تو پیغامبر خدایی و این دعوی که میکنی حق است و ترا براستی بخلق فرستاده اند
و خلاف نمی گویی پیغامبر علیه السلام سوگند خورد که من پیغامبر خدایم و مرا براستی بجمله خلایق فرستاده است
ضمام دیگر بار گفت ترا سوگند میدهم بدان خدایی که خدای تست و جمله عالمیان که ترا فرموده اند
که ~~ترا فرموده اند~~ که ما را بفرمایی که بت پرستی نکنیم و خدای ترا بپرستیم پیغامبر علیه السلام گفت بلی
همچنین سوگند می خورم که این جمله راست است و مرا فرموده اند دیگر گفت ترا سوگند میدهم که ترا فرموده اند
که ما را بفرمایی تا پنج نماز برپای داریم پیغامبر علیه السلام فرمود بلی همچنین سوگند می خورم ضمام دیگر
بار گفت همچنین سوگند میدهم ترا که زکوة و حج و روزه ماه رمضان و دیگر ارکان که تعلق باصل
اسلام دارد ترا فرموده اند که ما را بفرمایی و بهر چیزی سوگند می داد و پیغامبر علیه السلام میفرمود
که همچنین سوگند می خورم که این جمله راست است و مرا فرموده اند تا شما را بدین فرمایم آنگاه ضمام
چون از سؤال فارغ شد همچنان که بود بر پای ایستاده گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله
هرچه فرمایی من آن کنم و هیچ زیادت و نقصان نکنم این گفت و ننشست همچنان پشت برداد و برفت و روی
بقوم خود نهاد و چون او برفته بود پیغامبر علیه السلام فرمود ان صدق ذو العقیصتین دخل الجنة
گفت اگر ضمام راست می گوید و همبر آن باشد و زیادت و نقصان در آن نیاورد در بهشت شود و
ذو العقیصتین خداوند دو گیسو باشد پس چون ضمام پیش قوم خویش رفت در حال که برسید لات و عزی
را دشنام داد قوم گفتند بترس از برص و جذام و لات و عزی را دشنام مده که نفرین ایشان بتو رسد و مبتلا
شوی ضمام گفت ایشان دو پاره چوب اند و از ایشان نه نفع آید و نه ضر و آنگاه قوم را باسلام دعوت

کرد و گفت بدانید که حق تعالی پیغامبر فرستاده است و قرآن با وی فرستاده که خلق را از ضلالت کفر می رهاند
و ایشان را براه راست و مسلمانی میخواند و من رفتم و بوی ایمان آوردم و آمدم که شما را باسلام دعوت کنم
و شما را از ظلمت ضلالت بیرون آوردم اکنون بیایید و مسلمان شوید و ترک بت پرستی کنید چون ضمام
چنین بگفت هنوز شب نشده بود که قوم او از مرد و زن جمله باسلام امده بودند عبد الله عباس
رضی الله عنه گفت نشنیدم که هیچکس بر قوم خود رفت و اسلام بر ایشان عرضه کرد و قوم او بی انکاری او را
اجابت نمودند و باسلام درامدند الا ضمام بن ثعلبه رضی الله عنه

حکایة اسلام عدی بن حاتم

پیغامبر صلی الله علیه و سلم در سال نهم از هجرت بماه ربیع الآخر امیر المومنین علی رضی الله عنه را با لشکر
بجانب طی فرستاد و فرمود که بت ایشان را بشکند که بنی طی داشتند فلس نام امیر المومنین علی چون بدانجا رسید
پسر حاتم عدی بیشتر ساختگی کرده گریخته بود چون تحقیق کرد که لشکر اسلام میرسند بجانب
شام گریخت و خواهری داشت آنجا گذاشته بود امیر المومنین علی مردم آن قبیله را غارت کرد و از ایشان اسیر
گرفت و بت ایشان را بشکست و آنجا دو شمشیر یافت که در محرم میگفتند و دیگری را رسوب که از حارث بن ابی شمر
از برای حاتم فرستاده بود و دختر را اسیر کرد و بمدینه برد چون پیغامبر علیه السلام شنید که دختر
حاتم آورده اند فرمود تا خیمهٔ ازادیم در نزدیک مسجد بزدند و آن دختر را آنجا فرود آورد و چون
وقت نماز بود و پیغامبر علیه السلام بنماز میرفت دختر حاتم بر پای خاست و آواز برآورد و گفت یا رسول
الله هلك الوالد و غاب الوافد فامنن علی من الله علیك یا رسول الله پدرم هلاك شد و برادرم از سر من
غایب گشت و مرا باسیری پیش تو آوردند اکنون بر من ببخشای تا حق تعالی بر تو ببخشاید پیغامبر علیه السلام
فرمود و من وافدك قالت عدی بن حاتم قال الفار من الله و رسوله برادرت کدامست که از تو غایب شده است
گفت عدی بن حاتم الطائی پیغامبر علیه السلام فرمود که آن گریزنده از خدای و رسول این گفت و در مسجد
رفت و هیچ دیگر نفرمود روز دیگر چون پیغامبر علیه السلام بمسجد می رفت دختر حاتم باز برخاست و همان

حاتم ه
طه

سخن بگفت و پیغامبر همان جواب باز داد و در مسجد رفت و هیچ بس روز دیگر چون پیغامبر علیه السلام
بیامد امیر المومنین علی رضی الله عنه اشارت بوی کرد که برخیز و بگوی دختر حاتم برخاست و همان سخن
باز گفت پیغامبر علیه السلام فرمود قد فعلت فلا تعجلی بخروج حتی تجدی من قومك من یكون لك ثقة حتی یبلغك الی بلادك
گفت ای دختر حاتم بنشین که بر تو بخشودم و ترا از اسیری خلاصی دادم و آنچه مرادت است با تو بکنم لکن
تعجیل مکن برفتن تا کسی ثقتی بهای از قوم که ترا با اهل باز رساند و بفرمود تا وی را بسرای بردند و تعهد و تیمار
داشت می کردند تا آن وقت که کاروان از شام برسید و از قوم طی جماعتی با ایشان بودند دختر
حاتم برفت و پیغامبر علیه السلام را آگاهی داد و گفت جماعتی از قوم طی رسیده اند با کاروان شام
و مرا وثوق با ایشان هست می باید که مرا با ایشان گسیل کنی پس پیغامبر علیه السلام کسوتی نیکو بوی داد و اشتری
و محملی از بهر وی راست کرد و نفقه تمام بفرمود و او را بپیش قوم او فرستاد عدی بن حاتم گفت من با اهل و
عیال خود نشسته بودم دیدم محملی می آمد و زنی در آن نشسته در حال بیرون آمدم و در خاطر من گشت
که این مگر خواهر من است چون نزدیك رسید بنگریستم او بود بشناختم و در حال که اشتر بخوابانید و از محمل
بیرون آمد زبان بر من دراز کرد و گفت ای ظالم ای قاطع رحم بدی که چه کردی خود با اهل و عیال بگریختی
و مرا بجای رها کردی این چنین کنند مردان و من از وی عذر میخواستم و میگفتم ای خواهر مرا معذور دار که
این کار نه باختیار من بود خواهرم زنی خردمند بود چون قصه و حال خود بگفته بود او نیز قصه و حال خود
بگفت که بر سر وی چه گذشت بعد از آن من از وی پرسیدم که چه مصلحت می بینی در کار من و محمد خواهرم
گفت مصلحت آن است هر چند زودتر بخدمتش شتابی و خدمت او دریابی که کار او از دو بیرون نیست
یا پیغامبر مرسل است همچنانکه دعوی میکند و چون چنین باشد هر کس که پیشتر بخدمت او پیوندد فضل او بیشتر
باشد و اگر نه که جز این است او ملکی و پادشاهی بزرگ است و چون بخدمت او رسیده باشی همچنانکه
بودی بر سر قوم و قبیله خود حاکم گردی پس چون خواهرم چنین بگفت گفتم والله که راست میگوئی
برخاستم و قصد خدمت پیغامبر علیه السلام کردم و چون بمدینه درآمدم پیغامبر علیه السلام نشسته
بود در مسجد با اصحاب خویش من در رفتم و سلام کردم پیغامبر علیه السلام فرمود که تو کیستی گفتم عدی بن حاتم

اروی ابن بابنه

الطائی همه در حال برخاست و دست من بگرفت و بخانه خود برد و بالشتی از ادیم از برای من بینداخت
و گفت بر سر این نشین گفتم یا رسول الله تو اولیتر باشی بدان فرمود که تو بنشین من بر سر بالش نشستم
و پیغامبر علیه السلام بر زمین نشست و در راه چون دست من گرفته بود و بخانه می‌برد پیرزنی پیش
آمد و او را بسخن باز داشت و پیغامبر از بهر وی زمانی دیر باز ایستاد و مرا از آن تعجب می‌آمد و با خود
گفتم این حلم و تواضع که با این پیرزن می‌نماید نه شغل پادشاهانست ملک صفت پیغامبرانست و دیگر
چون مرا بخانه برد و چندان کرم و تواضع با من نمود مرا زیادت ایقان حاصل شد و گفتم این مرد اگر از پادشاهان
دنیا بودی و ملک و حشمت می‌طلبیدی مرا هرگز بر بالش ننشاندی و خود بر زمین ننشستی پس ضرورت
این مرد پیغامبری است که نفس و برا رها می‌کند تا چندین تواضع با خلق خدای می‌کند چون بنشستم پیغامبر
علیه السلام مرا گفت ای پسر حاتم تو دین ترسایی داری گفتم بلی گفت چهاریکی از غنایم بر می‌گرفتی از میان
قوم خود گفتم بلی گفت چهاریکی برگرفتن از غنایم در دین و ملت شما حرامست تو چرا بر می‌گرفتی
از میان قوم و چنان بود که پیغامبر علیه السلام می‌فرمود لکن چون من رئیس و مهتر قوم بودم باستیلا و
حکم بر می‌گرفتم چون چنین بگفت مرا یقین‌تر شد که او پیغامبر خدای است و بر احکام توریه و انجیل واقف
است پس دیگر فرمود که ای پسر حاتم تو مگر از بهر آن رغبت نمی‌نمایی بدین اسلام که می‌بینی که اهل اسلام
درویش اند بآن خدای که مرا بیافریده است که نزدیک رسید بآن زمانی که چندان مال و غنیمت مسلمانان را
حاصل شود که از بسیاری تمنا کنند که درویشی بیابند تا چیزی بوی دهند و هیچکس نیابند دیگر بار
گفت یا از بهر آن رغبت نمی‌نمایی به مسلمانی که مسلمانان اندک می‌بینی و دشمنان ایشان بسیار بخدای که نزدیک
شد بآن زمان که اسلام چنان قوت گیرد و راهها از قوت و شوکت مسلمانان چنان ایمن شود
که زنی تنها بر شتر نشیند و بیاید و زیارت خانه کعبه کند و باز گردد و او را از خلق خدای هیچ اندیشه از قادسیه
نباشد و دیگر گفت مگر از بهر آن رغبت نمی‌نمایی باسلام و دین من که ملک پادشاهی در میان امت
من نخواهد بود بدان خدای که مرا بیافرید که نزدیک رسید بآن زمان که قصور قیاصره و کنوز اکاسره
جمله از آن امتان من باشد و از مشرق تا مغرب و از حد بابل تا حد اندلس همه خطه ملک اسلام خواهد

بودن

بود ن عدی گفت چون این سخن از حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم بشنیدم در حال گفتم اشهد ان لا اله
الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله و چون مسلمان شده بودم پیغامبر علیه السلام مرا اعزاز و اکرام
بسیار کرد و همچنان ریاست طی بمن فرمود و مرا بنواخت و تعظیم تمام بتکمیل کرد و بعد از آن که حضرت
رسالت صلی الله علیه السلام وفات یافت امیر المؤمنین علی با مسلمانان میگفت که آن سه چیز که پیغامبر
علیه السلام مرا خبر باز داده بود دو ظاهر دیدم و یکی دیگر نزدیک است که ظاهر شود آنچه فرموده بود
که از قادسیه تا بمکه زنی تنها تواند آمدن و رفتن ظاهر شد و آنچه گفته بود که مال و غنایم مسلمانان
چندان ظاهر شود که خواهند تا درویشی نیابند هم ظاهر شد

حکایت زید الخیر

زید الخیر مردی بود از اهل طی پیش حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم آمد و حال نیکو داشت
مسلمان شد او را اول زید الخیل می‌خواندند از بهر آنکه سواری نیکو بود حضرت رسالت صلی الله علیه
و سلم او را زید الخیر نام نهاد و پیغامبر علیه السلام در حق او فرمود ما ذکر لی رجل من العرب بفضل
ثم جائنی الا رأیته دون ما یقال فیه الا زید الخیر فانه لم یبلغ کل ما فیه هیچکس از عرب بفضل و بزرگی
پیش ما یاد نکردند و برا نستودند الا که چون بیامد و او را بدیدیم کمتر از آن بود که گفته بودند مگر
زید الخیر و حضرت رسالت بعد از آنکه او را روان میکرد حکومت فید و نواحی آن بوی داد و او باز گشت
و روی بقبیله خویش آورد و چون از مدینه بیرون رفت حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم فرمودند
عجب اگر زید از وخامت هوای مدینه جان بیرون برد و چنانکه حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم
فرموده بود چون بولایت خود رسید وی را تب بگرفت و هم بر آن تب از دنیا برفت

حکایت جارود و وفد عبد القیس

جارود رئیس و پیشوای قبیله عبد القیس بود و دین ترسایی داشت با جماعتی از قوم خود برخاست و بحضرت

پیغامبر صلی الله علیه وسلم آمدند و پیغامبر را علیه السلام دریافتند پیغامبر علیه السلام ایمان بر ایشان
عرضه کرد و ترغیب بدین اسلام نمود جارود گفت یا محمد من دینی دیگر دارم و آن دین را رها نتوانم کرد
یعنی ترسایی پس پیغامبر علیه السلام فرمود که دین مسلمانی بهتر است از دین ترسایی جارود گفت یا محمد
تو مرا ضامن میشوی که دین مسلمانانی بهتر است رسول علیه السلام فرمود که می شوم آنگاه جارود
مسلمان شد و برفت و قبیله عبد القیس را بدین اسلام دعوت کرد و جمله باسلام درآمدند
و جارود در مسلمانی عظیم صلب بود و پارسا و بعد از وفات پیغامبر علیه السلام قوم وی مرتد شدند
و او با ایشان جنگها کرد و از قوم خود بیزار شد والله اعلم

حکایت بنی حنیفه از یمن و مسیلمه کذاب

قوم بنی حنیفه از جانب یمن بمدینه آمدند و مسیلمه با ایشان بود قوم او را پیش رخت خود [illegible]
حضرت رسالت آمدند و مسلمان شدند حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم هر یک را عطایی داد و پرسید
که با شما کسی دیگر هست یکی از آن قوم گفت خادمیست او را پیش رخت گذاشته ایم پیغامبر علیه السلام
همچنانکه دیگران را عطا داده بود او را نیز بداد و فرمود که سید القوم خادمهم این سخن بمسیلمه رسید
او بر ایشان مفاخرت میکرد که حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم مرا سید القوم گفته است
و او فصیح بود و سخنها مسجع گفتی چون بولایت خود بازگشت دعوی پیغامبری کرد و در قرآن تغییرات
کردی و مدعی او آن بود که پیغامبر علیه السلام مرا در پیغامبری شریک گردانیده است و اعراب
بنی حنیفه و قبایل یمن بسیاری بدو بگرویدند و او با ایشان میگفت من نماز از شما برداشتم و خمر و زنا بر شما
حلال کردم و مردم را از راه می برد و مقام وی در یمامه بود در آخر حال نامه به پیغامبر علیه
السلام نبشت بدین عبارت که من مسیلمة رسول الله الی محمد رسول الله السلام علیک اما بعد
فانی قد اشرکت فی الامر معک و ان لنا نصف الارض ولقریش نصف الارض ولکن قریش قوم
یعتدون این نامه ایست از مسیلمه که فرستاده حق است بمحمد فرستاده حق اما بعد من شریکم با تو

در رسالت و ملک زمین یک نیمه ما راست و یک نیمه قریش را ولکن قریش قومی متعدی اند و نامه را
همراه دو کس پیش پیغامبر علیه السلام فرستاد رسول علیه السلام ایشان را گفت گواهی
میدهید که من فرستاده خدایم گفتند بلی گفت گواهی میدهید که مسیلمه فرستاده خداست گفتند
بلی او شریک است با تو به پیغامبری حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم فرمود که اگر نه آن بودی که پیغام
گذاران را نمی کشند هر آینه من گردن شما هر دو می زدم بعد از آن حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم
فرمود تا جواب بنوشتند بدین عبارت بسم الله الرحمن الرحیم من محمد رسول الله الی مسیلمة الکذاب
اما بعد فان الارض لله یورثها من یشاء من عباده والعاقبة للمتقین وقد اهلکت اهل حجر
اباد الله من صوب معک این نامه ایست از محمد فرستاده حق بمسیلمه دروغگوی
اما بعد زمین جمله ملک خدایراست بهر کس که خواهد از بندگان خود دهد و عاقبت نیک پرهیزکاران راست
و بدرستی که تو اهل قصبه یمامه را باغوا و اضلال بهلاک کردی که خدای تعالی هلاک کناد با هر که تابع تست
این مکتوب مسیلمه بعد از حجة الوداع بحضرت رسالت رسید در سال دهم از هجرت

حکایت اسلام فروه بن مسیک المرادی

فروه بن مسیک المرادی از جمله ندما و مقربان ملوک بنی کنده بود و پیوسته او را خلعت دادندی
و رعایت نمودندی و مردی مشهور بود او را هوس اسلام در دل افتاد و ترک خدمت پادشاهان
کنده کرد و روی بحضرت پیغامبر صلی الله علیه وسلم آورد و مسلمان شد و حضرت رسالت صلی الله علیه
وسلم در حق او انعام و اکرام فرمود و او را بر سه قبیله بزرگ از عرب امیر گردانید یکی قبیله
خودش مراد و دوم قبیله زبید و سوم قبیله مذحج و بعد از فروه بن مسیک عمرو بن معدی کرب
آمد و مسلمان شد و بعد از آنکه پیغامبر علیه السلام وفات یافت عمرو بن معدی کرب مرتد شد و سبب
ارتداد وی آن بود که عمرو مهتر قبیله بنی زبید بود پیش از فروه و فروه بر او و منصب از و کمتر بود و چون
پیغامبر علیه السلام فروه را حکومت از قبیله داد عمرو از آن مقام که بود ساقط شد چون باسلام درآمد

پنداشت که پیغامبر علیه السلام حکم قبیله زبید با وی خواهد نهاد و آن اتفاق نیفتاد و پیغامبر علیه
السلام از دنیا مفارقت کرد عمرو آن غیظت که در دل داشت از فروه اظهار کرد و او را بقتل آورد
و مرتد شد و در این باب میان عرب اشعار بسیار است و حکایت عمرو بن معدی در زمان خلافت امیر المومنین ابوبکر بیاید

حکایت اسلام قیس بن اشعث

قیس بن اشعث پادشاه قبیله کنده بود و با هفتاد تن از معروفان و کلانتران قوم خود برخاست و
بحضرت پیغامبر علیه السلام آمدند و پیغامبر با صحابه در مسجد بودند و مردم کنده عظیم با شکوه
و هیبت بودند و شکلهای خوش داشتند و مستظهر و با تجملات تمام علی الخصوص این جماعت
که بحضرت رسالت علیه السلام آمده بودند جمله پادشاه زادگان و صورتهای خوب و لباسهای
فاخر پوشیده چون بمسجد در آمدند صحابه در وضع و شکل ایشان حیران و متعجب شده پیغامبر
علیه السلام اسلام بر ایشان عرض کرد و همه مسلمان شدند چون باسلام در آمدند پیغامبر علیه
السلام فرمود که این جامهای حریر و طرازهای زر بعد از این بر شما حرام است و در دین شما این زمان
نهی آمده است ایشان فی الحال این طرازها از جامها برداشتند و جامهای حریر بیرون کردند
و جامهای دیگر پوشیدند و اشعث بن قیس که حاکم ایشان بود گفت یا رسول الله ما از فرزندان آکل المرار ایم
و تو هم از فرزندان ایشانی و نسل ما و آن تو هر دو یکی است پیغامبر علیه السلام تبسم نمود و فرمود
که این نسبت شما را با عباس است و آکل المرار پادشاهی بوده است در عرب عظیم بزرگ چنانکه
عرب در مفاخرت انساب بوی کردندی و قبیله کنده از فرزندان او بودند و اکثر ایشان حکام عرب
بودند و ایشان بدین نسب بر دیگر اعراب فخر آوردندی و عباس رضی الله عنه در جاهلیت چون بازرگانی
کردی و جایی برسیدی که او را نشناختندی گفتی من از فرزندان آکل المرارم و نسب خود با وی
بردی از برای آنکه تا مال او را تعرضی نرسانند و همچنین چون بقبیله کنده رسیدی نسب خود بوی باز
بردی از بهر آنکه او را بدان نسب رعایت نمایند و ایشان او را تعهد و تیمار داشت کردندی و رسومی

کدازمال

که از مال بازرگانان ستانندی از وی نستاندندی چون بیامدند و مسلمانان شدندی پنداشتند که
عباس رضی الله عنه آن سخن از روی تحقیق میگفت آنگاه چون نسب با رسول علیه السلام یکی کردند
و عباس این حکایت پیش رسول علیه السلام گفته بود که من هر وقت که بقبایل عرب رسیدمی چنین
گفتمی پس پیغامبر علیه السلام چون سخن ایشان بشنید تبسم فرمود و بمزاح گفت که این نسبت شما را
با عباس است لکن من از فرزندان اسمعیل بن ابراهیم ام و انساب آبا و اجداد خود برم نه بدیگری و اکنون
بدانید ای اهل کنده که مفاخرت با آبا و اجداد خوی جاهلیت است و در اسلام فخر بپارسایی است
نه بحسب و نسب پس رسول صلی الله علیه و سلم چون چنین گفت اشعث بن قیس روی بقوم خود کرد
و گفت ای قوم شنیدید من بخدای که بعد از این اگر بشنوم که کسی مفاخرت با آبا و اجداد کرده
باشد وی را حد بزنم پس پیغامبر علیه السلام او را و قوم او را نوازش بسیار فرمود و ایشان را گسیل کرد

حکایت اسلام صرد بن عبد الله الاسدی

صرد بن عبد الله از مهتران قبیله بنی اسد بود و با جماعتی از قوم خود روی بمدینه نهاد و چون بمدینه
پیش حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم رسید مسلمان شد و در مسلمانی پسندیده بود حضرت رسالت
او را بر قوم او امیر گردانید و فرمود که با کافران که در حوالی او باشند جنگ کند و ایشان را باسلام
دعوت کند و قبیله بنی اسد در جانب یمن بودندی و صرد بن عبد الله بعد از آن که از مدینه بقبیله خود
رسید لشکری جمع کرد و نزدیک او شهری بود جرش نام و این جرش سور و خندقی محکم داشت
و مردم بسیار در آن شهر بودند صرد با لشکر اسلام مدت یکماه این شهر را محاصره کرد و بعد از یک ماه
از در شهر برخاست و در آن نزدیک کوهی بود بدان کوه رفت و آن کوه را کشر گفتندی آنجا بنشست
و اهل جرش تصور کردند که ایشان بهزیمت رفتند از شهر بیرون آمدند و بدنباله ایشان برفتند چون
بدان کوه رسیدند صرد با لشکر بر ایشان زد و بسیاری از ایشان بقتل آورد و باقی بهزیمت گریخته بشهر
رفتند و اهل جرش پیش از آنکه صرد لشکر بدانجا برد ایشان از لشکر رسول علیه السلام متوهم بودند

که ناگاه از مدینه بسر ایشان روند مرد بمدینه فرستاده بودند که تفحص احوال کند و اگر لشکری از مدینه
بیرون آید ایشان را معلوم شود که آن لشکر کجا میروند اتفاقا صرد بن عبد الله در آن ساعت که با لشکر
خود اهل جرش را بقتل می‌آوردند آنها که از بهر تفحص لشکر رفته بودند بخدمت پیغامبر علیه السلام ایشان آمده
بودند و پیغامبر علیه السلام پرسید که در ولایت شما کوهی هست که آنرا کشر گویند گفتند بلی یا رسول الله
رسول علیه السلام از بهر ایشان گفت لا بل این کوه شکر است نه کشر پس ایشان گفتند یا رسول الله خبر آن کوه
از بهر چه می‌پرسی پیغامبر علیه السلام فرمود ان بدن الله لتنحر عنده الآن هم فهم نکردند که پیغامبر علیه
السلام ایشان را چه گفت پیش امیر المؤمنین ابو بکر و امیر المؤمنین عمر رضی الله عنهما رفتند و گفتند که پیغامبر
علیه السلام ما را چنین گفت امیر المؤمنین ابو بکر و امیر المؤمنین عمر ایشان را گفتند وای بر شما پیغامبر علیه
السلام شما را خبر باز داد که مهتران قوم شما را همچون اشتران قربان می‌کشند و در بلا گرفتارند اکنون
بروید و پیغامبر را علیه السلام شفاعت کنید تا از بهر شما دعا کند و حق تعالی بلا از ایشان باز دارد و پیش
از آنکه کشتند ایشان را نکشتند پس برفتند و از پیغامبر علیه السلام درخواستند تا دعا کند دعا کرد و از حق
تعالی درخواست تا آن بلا از ایشان برداشت ایزد و مرد در حال برخاستند و روی بوطن خود کردند
چون بجرش رسیدند حکایت کردند که محمد در فلان روز در فلان وقت ما را بمدینه چنین و چنین
گفت و حکایت چنانکه گذشته بود باز گفتند و همان ساعت که پیغامبر علیه السلام این گفته بود مردم
جرش را صرد و لشکر او بقتل می‌آوردند و بعد از آنکه حضرت رسالت علیه الصلوة والسلام دعا کرد
از آن قضیه خلاصی یافته بودند اهل جرش چون این قصه بشنیدند گفتند از ما تا مدینه یکماهه راهست
و چون محمد در مدینه از واقعه ما خبر شد هذا کنون پیش از این انکار روی نباید نمود که ضرورت
او پیغامبر است و جبرئیل بوی می‌آید و او را خبر میدهد پیش باطل بردن اهل شرک نباید بودن برخیزید
ای قوم تا بمدینه رویم و مسلمان شویم پس اهل جرش بجملگی پیش پیغامبر علیه السلام آمدند و مسلمان
شدند و پیغامبر علیه السلام ایشان را اکرام کرد و نواخت بسیار فرمود و با وطن خود باز فرستاد و
از جمله رعایت ایشان یکی آن بود که در جانب یمن حکم فرمود که صحرای فراخ مخصوص چهارپایان ایشان باشد

وآن را فرق کرد که بغیر از چهارپایان ایشان قوم دیگر چهارپایان بدانجا نبرند و مزاحم ایشان نشوند

حکایت اسلام ملوک حمیر

پیغامبر علیه السلام چون از غزو تبوک باز بمدینه آمد رسولان ملوک حمیر برسیدند و نبشتها بر ایشان
بیاوردند که ایشان باسلام درآمدند و ترک بت پرستی کردند و از اهل شرک بسیار بقتل آوردند
و ایشان شش پادشاه بودند حارث بن عبد کلال و نعیم بن عبد کلال و نعمان بن ذی رعین و معافر
و همدان و زرعه بن ذی یزن و زرعه بن ذی یزن پیش از همه مسلمان شده بود و مالک بن مره الرهاوی
را برسالت بخدمت پیغامبر علیه السلام فرستاده که از اسلام او باخبر باشد و چون رسولان
ایشان برسیدند پیغامبر علیه السلام ایشان را اکرام فرمود و نوازشها کرد و از صحابه معتبر پنج کس را
تعیین کرد که بدان بلاد روند یکی معاذ جبل بود رضی الله عنه و دیگری عبد الله بن زید و مالک بن عباده
و عقبه بن نمر و مالک بن مره الرهاوی و مکتوبات ایشان را جوابها نبشت و در آن مکاتیب احکام شرع
و ارکان دین از صلوة و زکوة و غیرهم ذکر کرد و جماعتی که میرفتند فرمود که ایشان را قرآن و فقه
تعلیم کنند و صدقات از ایشان بستانند و معاذ را که امیر ایشان بود فرمود که یا معاذ یسّر ولا تعسّر
وبشّر ولا تنفّر وانک ستقدم علی قوم من اهل الکتاب یسألونک عن مفتاح الجنة فقل شهادة
ان لا اله الا الله وحده لا شریک له وان محمدا عبده ورسوله ای معاذ آسانی کن با مردم و سختی
مکن و مردم را بشارت خیر ده و ایشان را از رحمت خدای عز و جل نفور مکن و آنجا که می‌روی جماعتی
از اهل کتاب اند یعنی یهود و نصاری پیش تو آیند و از تو پرسند که کلید بهشت چیست تو ایشان را
بگوی که کلید بهشت کلمه شهادت است پس معاذ با آن جماعت که حضرت رسالت صلی الله علیه
وسلم تعیین فرموده بود بجانب یمن رفت و چنانچه فرموده بود حکم می‌کرد

حکایت اسلام فروه بن عمرو

فروه بن عمرو عامل بود از جهت پادشاه روم بر قبایل عرب که در حوالی شام مقام داشتند و کافر بودند
پس او را رغبت اسلام شد از پیش خود مسعود نامی بحضرت پیغامبر علیه السلام فرستاد با تحفه چند
اسبی و درازگوشی و صد جامه زردوخته و استری خنگ نیکو مسعود پیش پیغامبر علیه السلام رفت و سلام
فروه برسانید و استر پیش کش کرد و از اسلام فروه خبر باز داد پیغامبر علیه الصلوة والسلام آن
مرد را دلخوشی داد و در حق فروه بشارتها بسیار فرمود و نامه بوی نبشت بدین عبارت من محمد
عبد الله الی فروه بن عمرو اما بعد فقد قدم علینا رسولك وبلغ ما ارسلت وانبأنا باسلامك وان الله هداك
بهداه و بلال را فرمود تا دوازده وقیه و نیم زر بمسعود که رسول فروه بود داد و او را کسیل کرد و
پادشاه روم چون بشنید که فروه عامل او مسلمان شد او را طلبید و گفت از اسلام برگرد تا ترا حکومتی
بهتر از آن دهم که داشتی فروه گفت من از دین محمد بر نگردم و تو میدانی که عیسی علیه السلام بمقدم او
بشارت داده است اما بر ملك خود بخیلی میکنی و می ترسی پس ملك روم بفرمود تا او را بگرفتند و در زندان
کرد و بعد از چند روز گفت تا او را بیاویزند و فروه آن وقت که او را می آویختند این دو بیت بگفت و آنجا که
مقتل گاه وی بود آبی میگذشت که آنرا عفری گفتند **الابیات**

الا هل اتی سلمی بان خلیلها … علی عفری فوق احدی الرواحل
علی ناقة لم یضرب الفحل امها … مشذبة اطرافها بالمناجل

و این دو مصراع دیگر بگفت و از اسلام خود خبر باز داد

بلغ سراة المسلمین اننی … سلم لربی اعظمی و تعالی

حکایت اسلام قبیله بنی الحارث و وفد نجران بر دست خالد بن ولید و ذکر عاقب و سید

در سال دهم از هجرت

خالد بن ولید را با لشکری بقبیله بنی حارث فرستاد و ایشان بحدود یمن موضعی که آنرا نجران خوانند مقام داشتند و فرمود که چون بدانجا رسی ایشان را سه روز باسلام دعوت کن اگر مسلمان شوند فبها والا بعد از آن با ایشان حرب کن پس چون خالد بدانجا رسید و ایشان را باسلام دعوت کرد و بهر قومی از ایشان کسان فرستاد که ایشان را باسلام خوانند جمله دعوت خالد را اجابت کردند و باسلام در آمدند چون مسلمان شدند خالد بن ولید نامه بحضرت پیغامبر علیه السلام نبشت و از اسلام ایشان خبر باز داد

پس پیغامبر

پس پیغامبر علیه السلام فرمود که خالد با لشکر بمدینه مراجعت نماید و جمعی از بنی الحارث همراه خود بیاورد پس خالد بجانب مدینه مراجعت نمود و از بنی الحارث قیس بن الحصین بن یزید بن غسان و یزید بن عبد الله المدان و غیرهم با خالد بن ولید بمدینه پیش حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم آمدند و این قوم بنی الحارث گروهی بودند که هرگز دشمنی بر ایشان ظفر نیافته بود چون پیغامبر علیه السلام ایشان را بدید پرسید که چه سبب است که تا دشمن بر شما ظفر نمی یابد از جهت گفتند یا رسول الله ما قومی باشیم که هرگز تخلف و افتراق و اختلاف در میان ما نبوده است و پیوسته یکدل و راست اعتقاد بوده ایم و با کسی بر ما ظلمی نکند ما ظلم بر هیچ کس روا نداریم پیغامبر علیه السلام فرمود که راست گفتند ازین سبب است که دشمن بر شما ظفر نمی یابد و ایشان را در آخر شوال سال مذکور اجازت فرمود که بقبیله خود روند و در ماه دیگر پیشتر که ایشان رفته بودند از عقب ایشان عمرو بن حزم را بفرستاد تا در میان ایشان باشد و قوم ایشان را قرآن و فقه بیاموزد و از احکام شریعت بیاگاهاند و زکوة مال از ایشان بستاند و عهدنامه نبشته مصاحب عمرو بن حزم بدیشان فرستاد چون عمرو بنجا رسید نصاری نجران جمع شدند و عاقب و سید که از رهبانان ایشان بودند با چند تن دیگر پیش رسول علیه السلام فرستادند و ایشان بدان می آمدند که با رسول علیه السلام مباهله کنند بعد از آن که پیش رسول علیه السلام رسیدند و حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم مدعی ایشان معلوم فرمود بیرون آمد و با او علی و فاطمه و حسن و حسین رضی الله عنهم و سبب نزول این آیه که حق سبحانه و تعالی در قرآن مجید فرستاده است قوله تعالی فقل تعالوا ندع ابناءنا و ابناءکم و نساءنا و نساءکم و انفسنا و انفسکم ثم نبتهل فنجعل لعنت الله علی الکاذبین آمدن وفد نجران و از عاقب و سید بود که آمده بودند تا با پیغامبر علیه السلام مباهله کنند و اهل تفسیر گویند مراد از ابناءنا حسن و حسین است و از نساءنا فاطمه و از انفسنا علی رضوان الله تعالی علیهم اجمعین و اهل عبا ایشان را خواند چون عاقب و سید ایشان را بدیدند گفتند ما را قوت آن نیست که با ایشان مباهله کنیم که اگر ایشان دعا کنند کوه را از پای در اندازند پس صلح کردند بر آنکه نصاری نجران هر سال دو هزار جامه بدهند که قیمت هر جامه چهل درم باشد و کاستکا

رسول علیه السلام هرگاه بدانجا رسند ایشانرا تعظیم کنند و وظیفه خدمت بجای آرند و در دین هیچ فتنه نینداربد ایشان را بر ملت ایشان بگذارند و در خلافت امیر المومنین ابا بکر بر قرار همچنان بودند و در زمان خلافت امیر المومنین عمر که او اهل کتاب را از زمین عرب اخراج فرمود بعضی از ایشان جلا شدند بجانب شام و بعضی بکوفه رفتند و آنجا موضعی اختیار کردند و بنجرانیه موسوم شد

حکایت رفاعة بن زید الجذامی

رفاعة بن زید از قبیله حرام بود و در صلح حدیبیه بخدمت پیغامبر علیه السلام آمد و مسلمان شد و در مسلمانی نیکو سیرت و پسندیده احوال بود چون اجازت طلبیده پیش قوم خود میرفت پیغامبر علیه السلام فرمود از بهر وی نامه نوشتند که قوم خود را باسلام دعوت کند و عبارت نامه که از برای وی نوشتند این بود بسم الله الرحمن الرحیم هذا کتاب من محمد رسول الله الی رفاعة بن زید بعثه الی قومه و من دخل فیهم یدعوهم الی الله و الی رسوله فمن اقبل فهو فی حزب الله و حزب رسوله و من ادبر فله امان شهرین و چون رفاعة بن زید پیش قوم خود رفت و نامه پیغامبر علیه السلام بر ایشان خواند و باسلام دعوت جمله قوم دعوت او قبول کردند و مسلمان شدند و احکام شریعه را ملتزم بودند

حکایت قدوم وفد همدان و مسلمان شدن ایشان

همدان قبیله بزرگ بودند و در حدود یمن مقام داشتند و رئیس ایشان مالک بن نمط بود و قوم همدان نعمتی داشتند و ایشانرا کثرتی و شوکتی بود پس مالک نمط با جمعی از اشراف قوم خود برخاست و پیش پیغامبر صلی الله علیه و سلم آمد در آن وقت که پیغامبر علیه السلام از غزو تبوک مراجعت کرده بود و چون نزدیک مدینه رسیدند خود را بیاراستند بردهاء یمنی و دستارهاء عدنی و پیغامبر علیه السلام ایشانرا چون برسیدند اکرام نمود و تعظیم کرد و بنواخت و از بهر ایشان توقیعی مطول نبشتند که احکام شریعت و ارکان اسلام در آنجا مذکور شد و ایشانرا رعایت بسیار نموده بجانب

ولایت

ولایت خود معاودت نمودند و مالک بن نمط چون پیش قوم خود رسید ایشانرا باسلام دعوت کرد و همه اجابت نمودند بعد از آن قصیده در مدح حضرت رسالت بگفت و بمدینه فرستاد و در بعضی نسخ چنین نبشته اند که حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم امیر المومنین علی را رضی الله عنه را بجانب یمن فرستاد بعد از خالد بن ولید و او اهل همدانرا باسلام دعوت کرد و مسلمان شدند و پیش پیغامبر صلی الله علیه و سلم آمدند بمدینه و تربیت یافتند

ذکر فرستادن پیغامبر علیه السلام اصحاب خود را بتحصیل صدقات

در سال دهم از هجرت رسول علیه السلام از امراء خود بولایات مقرر کرده اند که اموال الصدقات جمع کنند از جمله مهاجر امیه بن مغیره را بصنعاء یمن فرستاد و اسود علی بن بویرون آمد که در صنعا بود و زیاد بن اسید انصاری را بحضرموت فرستاد و او اموال صدقات از مواضع جمع کرد و عدی بن حاتم الطائی را بر صدقات طی و بنی اسد امیر کرده اند و مالک بن نویره را بر صدقات حنظله و زبرقان بنی بدر و قیس بن عاصم را بر صدقات سعد بن زید مناة بن تمیم و علاء الحضرمی را بحرین فرستاد و امیر المومنین علی بن ابی طالب را بنجران با اموال صدقات و جزیه بستاند و امیر المومنین علی رضی الله عنه اموال صدقات و جزیه اهل نجران بستاند و بازگشت حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم بمکه رفته بود و در حجة الوداع امیر المومنین بمکه رسید و حضرت پیغامبر علیه السلام انجا دریافت و ذکر آن در عقب می آید ان شاء الله

فصل

در ذکر حجة الوداع و قضایایی که در آن سال واقع شد

در سال دهم از هجرت رسالت صلی الله علیه و سلم عزم حج فرمود و مردم را اعلام کرد تا از مدینه و حوالی خلقی بسیار گرد آمدند و رسول علیه السلام غسلی بر آورد و سر شانه کرد و چشم را سرمه کشید و جامه احرام بپوشید روز شنبه بیست و ششم ذی القعده از مدینه سوار شده در ذو الحلیفه

نماز پیشین بگذارد وتمامت ازواج خودرا در هوادج نشانده باخود همراه گردانید وصحابیان
نیز اکثری عورات همراه بردند ودر منزل ذوالحلیفه اسما بنت عمیس که خاتون ابوبکر بود محمد بن ابابکر را فایده
وبعد از آن بپیش رسول علیه السلام فرستاد که مرا نفاس است حکم رسول علیه السلام فرمود که
غسلی بر آورد وفرج را محکم بعصابه بربندد واحرام حج بگیرد ودر آن سال الخلق بسیار متوجه حج شده بود
وچون نزدیک مکه رسیده بود بفرمود تا هر که قربان همراه نداشت احرام گرفت بعمره وهر که قربان داشت
احرام گرفت بحج وعمره وجمعی که بعمره احرام گرفته بودند چون از طواف وسعی فارغ شدند از
احرام بیرون آمدند وتمتع نمودند وباقی بر احرام حج بماندند واز احرام بیرون نیامدند وامیر المؤمنین
علی رضی الله عنه که بجانب یمن رفته بود مراجعت نموده او نیز بمکه برسید وپیغامبر علیه السلام او را گفت
یا علی تو نیز برو وطواف کن وارکان عمره بجای آور واز احرام بیرون آی امیر المؤمنین علی رضی الله عنه
گفت یا رسول الله من احرام بدان گرفته ام که تو گرفته یعنی بحج وعلی رضی الله عنه قربان نداشت پیغامبر
علیه الصلوة والسلام او را با خود شریک گردانید در قربانی وفرمود تا قربانی که از بهر وی آورده بودند
بما بحه وی وعلی قربان کنند در یوم النحر پس پیغامبر علیه السلام خطبهٔ طویل کرد از برای اهل موسم
وایشان را موعظهای بلیغ گفت ومناسک حج بجملگی دران خطبه ذکر کرد وایشان را معلوم گردانید و
معالم اسلام بیان فرمود وبمکارم اخلاق وصلت نمود وهرچه بمصالح امت تعلق داشت در جهان
ومال جمله تبلیغ نمود ورسوم جاهلیت بکلی بر انداخت یکی کبیسه عرب بود که آنرا نسی میخواندند وان
کبیسه را بر ماهها می افزودند چنانچه همیشه موسم حج دران فصل می افتاد که ایشان را از سیاحت گذشتن
آسان بودی وحق تعالی دران باب آیه فرستاد وازان نهی فرمود پیغامبر علیه السلام آیه تحریم نسی بر ایشان
خواند قوله تعالی انما النسیء زیادة فی الکفر یضل به الذین کفروا یحلونه عاما ویحرمونه عاما وعرب
ازان وقت بازان قاعده ترک کردند ودر آخر باز نمود ایشان را که این حج وداع است وبار دیگر او را بموسم
نخواهند دید وچون این همه گفته بود بآخر روی بآسمان کرد وگفت اللهم هل بلغت بارخدایا
نمی دانم که من رسالت تو بشرط گزاردم ببندگان تو واز عهدهٔ آن بیرون آمدم یا نه پس چون پیغامبر صلی الله

علیه

علیه وسلم چنین گفت اهل موسم یکبار آواز بر آوردند وگفتند بلی یا رسول الله رسالت حق تعالی
تمام بما گزاردی واز عهدهٔ آن بیرون آمدی آنگاه پیغامبر علیه السلام سه بار بگفت اللهم فاشهد
گفت بارخدایا تو گواه باش بر ایشان که اعتراف نمودند بر آنکه من رسالت تو بشرط گزاردم وشرط
آن با ایشان بجای آوردم واز عهدهٔ بیرون آمدم وچون از مناسک حج وقربان فارغ شد بجانب مدینه
مراجعت نمود ودر آخر ذی الحجه بمدینه رسید وسال یازدهم از هجرت در آمد ودر اول این
سال در منتصف محرم قبیلهٔ از یمن منسوب بنخع ودویست مرد بپیش پیغامبر صلی الله علیه وسلم آمدند
باسلام اقرار آورده با معاذ بن جبل در یمن متابعت کرده بودند وآخرین قومی از وفود طوایف که
پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمدند ایشان بودند ودر آخر صفر لشکری راست کرد واسامه بن
زید را امیر آن لشکر ساخت که بزمین فلسطین روند بدان موضعی که زید بن حارثه پدر اسامه را آنجا
بقتل آورده بودند وکبار صحابه را اکثر نامزد آن لشکر گردانیده بود وبعضی را سخت می آمد که
کودکی را امیر ایشان گردانیده است ودر آن ایام ابتداء مرض رسول الله بود چون این سخن بحضرت
رسول صلی الله علیه وسلم رسید او را خشم آمد بیرون آمد عصابه بر سر بسته وبمنبر بر آمد وحمد
وثناء خدای عز وجل باد ارسانید بعد از آن گفت ای مردمان سخن بعضی از شما در باب امیر ساختن
اسامه بمن رسیده است وبحق خدای عز وجل سوگند که او مر این لایق امارت هست وپدر او لایق
امارت بود واو از انهاست که دوسترین خلق است بمن شما با او نیکی خواهید که او از نیکان شماست
بعد ازان فرود آمد وبخانه رفت واسامه بموضع جرف بیک فرسنگی مدینه لشکرگاه ساخته بود
ومردم که نامزد لشکر بودند می آمدند ورسول صلی الله علیه وسلم را درد مرض وداع میکردند
وبلشکرگاه اسامه جمع می شد واین آخرین لشکری بود که حضرت رسالت صلی
الله علیه وسلم فرستاد وچون حکایت مغازی ووفود اعراب که باسلام در آمدند
با تمام رسید عدد سرایا که باطراف فرستاد اینجا مجملا ذکر کرده می شود
والله اعلم بالصواب

فصل

در ذکر لشکرهایی که حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم باطراف فرستاد
اگرچه بعضی از آنها در اثناء حکایات آمده است اما در این موضع مجملا تمام ذکر کرده
می‌شود و آن سی و شش گروه اند که پیغامبر علیه السلام ایشان را بغزو کفار فرستاد
اول عبیدة بن الحارث را بثنیة المروه فرستاد دوم حمزة بن عبد المطلب را بساحل بحر
بناحیتی که آنرا ناحیه العیص گفتندی فرستاد سیم سعد بن ابی وقاص را بخرار فرستاد چهارم
زید بن حارثه را بقرده فرستاد پنجم محمد بن مسلمه را خاص از بهر کعب بن الاشرف بفرستاد ششم
مرثد بن ابی المرثد الغنوی را با اصحاب رجیع برجیع فرستاد هفتم منذر بن عمرو را ببئر معونه فرستاد
هشتم ابو عبیده بن الجراح را براه عراق بموضعی که آنرا ذات القصه گفتندی فرستاد نهم علی بن
ابی طالب را رضی الله عنه بیمن فرستاد دهم غالب بن عبد الله الکلبی را بغزو بنی الملوح فرستاد و غالب
برفت و آن قوم را غارت کرد و چهارپای بسیار از اشتر و گوسفند ایشان براند و ایشان باز جمعیتی
ساختند و از عقب غالب بیامد چون نزدیک رسیدند خشک رودی در میان ایشان و قوم بود حق سبحانه
و تعالی بی آنکه ابری و بارانی باشد سیلابی بفرستاد چنانکه آن رودخانه پر آب گشت و میان لشکر
اسلام و کفار حایل شد تا مسلمانان غنایم را بمدینه رسانیدند یازدهم دیگر بار امیر المومنین علی بن
ابی طالب را بفدک فرستاد خاص از بهر قومی که بنی عبد الله گفتندی دوازدهم ابو العوجاء سلمی را بغزو
بنی سلیم فرستاد و او را و لشکرش را همه شهید کردند سیزدهم عکاشة بن محصن را بغزو قومی فرستاد بموضعی
که آنرا غمره گفتندی چهاردهم ابو سلمة بن الاسد را بجانب نجد فرستاد بجایی که آنرا قطن گفتندی و عروة
بن مسعود الثقفی را آنجا بقتل آورده بودند پانزدهم محمد بن مسلمه را بغزو بنی حارثه فرستاد و بنی حارثه
از قبیله بنی هوازن بودند شانزدهم بشر بن سعد را بغزو ناحیت خیبر فرستاد هفدهم زید بن حارثه را
بغزو بنی سلیم از بهر قومی که ایشان را جموم گفتند هژدهم هم زید بن حارثه را بغزو بنی جذام فرستاد و قبیله

او و سبب

او و سبب این غزو آن بود که دحیه الکلبی از پیش قیصر روم می‌آمد که پیغامبر علیه السلام او را برسالت
فرستاده بود چون نزدیک قبیله جذام رسید گروهی از آن قبیله بروی زدند و او را غارت کردند و هر چه
که با وی بود بستدند و هنید و پسرش عوض بن هنید این کار کرده بودند و قبیله جذام بیامدند و مال و کالا
وی از هنید و پسرش باز ستدند و بوی دادند پس دحیه الکلبی چون بمدینه رسید حکایت هنید
و پسرش که او را غارت کردند پیش رسول علیه السلام باز گفت و درخواست تا لشکری بفرستد
که هنید و پسرش را بقتل آرند و قوم او را غارت کنند زید بن حارثه برفت و همچنان کرد نوزدهم
هم زید بن حارثه را بغزو بنی فزاره فرستاد و مصافی سخت کردند و از لشکر اسلام بسیاری
بقتل آوردند و زید بن حارثه را زخمهای بسیار زده بودند چنانکه تصور کردند که او را کشته اند
بعد از آن لشکر زید آنچه مانده بودند بیامدند و او را برداشتند و با مدینه آوردند و زید سوگند
خورد که چون وی را زخمها بهتر شود سر خود نشوید تا بیشتر بغزوی بنی فزاره رود پس چون بهتر شد
و جراحات او مندمل گشت از پیغامبر علیه السلام دستوری خواست و لشکری برگرفت و روی
بقبیله بنی فزاره نهاد و در وادی القری بدیشان رسید و مصاف داد و ایشان را منهزم کرد
و بسیار از ایشان بقتل آورد و از زنان و فرزندان ایشان را اسیر کرد و بمدینه رسانید بیستم
عبد الله بن رواحه را بفرستاد تا چند تن از اصحاب خاص از بهر یسیر بن رزام که سردار یهود بود نزدیک
خیبر نشستی و در بند آن بود که چون از هر قبیله لشکری جمع کند و بجنگ پیغامبر علیه السلام آید
و عبد الله رواحه در جاهلیت با وی دوستی داشت چون پیش او آمد با یسیر بن رزام بخلوت نشست
و او را گفت این جنبش که تو پیش گرفته و لشکری از هر جا جمع میکنی و مال خود تلف میکردانی
و لشکر هیچ کار تو را از پیش نیاید و مضرت تو باز گردد اکنون برخیز تا من ترا پیش پیغامبر علیه السلام
برم و آنچه ترا آرزو باشد از عملهاء بزرگ از برای تو بستانم و ریاست هر قبیله که خواهی ترا مسلم
کنم و پیغامبر علیه السلام خود چون ترا ببیند کرامتها و نوازشها فرماید از این جنس او را استمالت
میکرد و دلخوشی میداد تا راضی شد و جماعتی یهود با خود برگرفت و متوجه مدینه شدند چون

چون چند منزل بیامد پشیمان شد از آنکه بخدمت پیغامبر علیه السلام رود و در بند آن شد که بگریزد و باز بخیبر رود پس از جملهٔ اصحاب عبدالله بن رواحه عبدالله بن انیس که حکایت او از پیش گذشت دانست که این ملعون پشیمان شده است و میخواهد که بگریزد آنگاه عبدالله بن انیس فرود آمد و پاشنه بر بالای شتر شمشیری بر پای او زد چنانکه پایش بیفتاد و یاسر شمشیر برکشید و بر سر عبدالله زد چنانکه نزدیک بود که سر عبدالله بدو شاخ شود و اصحاب عبدالله یاسر را از اشتر فرو کشیدند و پاره پاره کردند و جهودان دیگر که با وی بودند همه را بکشتند الا یکتن که پس بگریخت و او را نتوانستند گرفت و چون جهودان را بکشتند سر عبدالله بن انیس را برهم نهادند و ببستند چون بمدینه رسیدند پیش پیغامبر علیه السلام آمدند و پیغامبر علیه السلام آب دهن خویش بر جراحت عبدالله انداخت و جراحت او چنان شد که گویی هرگز جراحت نبود **بیست و یکم** عبدالله بن انیس را بفرستاد خاص از بهر کشتن خالد بن سفین و حکایت آن از پیش گذشته است **بیست و دویم** زید بن حارثه و جعفر بن ابی طالب و عبدالله بن رواحه را بموته فرستاد و هر سه آنجا شهید شدند چنانچه حکایت ایشان گذشته است **بیست و سیم** کعب بن عبدالله الغفاری را با لشکری بزمین شام فرستاد بموضعی که آنرا ذات الطلاح گفتندی از بهر غزو کافران و کفار بسیار بودند و او را با لشکر او شهید کردند **بیست و چهارم** عیینه بن حصین را بغزو قبیلهٔ بنی عنبر فرستاد و عیینه بسیاری از ایشان بکشت و بسیاری اسیر کرد از زن و مرد و بمدینه آورد و هنوز هیچ خبر از وی بمدینه نرسیده بود که روزی عایشه رضی الله عنها گفت یا رسول الله من نذری کرده ام که رقبه از فرزندان اسمعیل آزاد کنم گفت ای عایشه زود باشد که اسیران بنی عنبر بیاورند و من اسیری از آن بتو دهم تا تو او را آزاد کنی و از عهدهٔ نذری که کرده بیرون آیی پس بعد از آن عیینه بن حصین برسید و اسیران بیاورد و یکی از آن بعایشه رضی الله عنها داد و او را آزاد کرد و بنی عنبر از قوم بنی تمیم بودند و تمیم از فرزندان اسمعیل بود **بیست و پنجم** غالب بن عبدالله بغزو بنی مره فرستاد و حکایت او از پیش رفت **بیست و ششم** ابن ابی حدرد را با جماعتی دیگر از اصحاب بغزو بطن اضم فرستاد چون نزدیک ایشان رسیدند عامر بن اضبط الاشجعی بر اشتری

نشسته بود

و با وی قماش چند بود و بجای میرفت چون بر ابن ابی حدرد و اصحاب پیغامبر علیه السلام بگذشت سلام کرد چنانکه مسلمانان کنند و اصحاب او که او را دیدند خواستند که قصد او کنند چون سلام کرد دست از قتل او بداشتند چرا که دانستند که مسلمان شده است و اگرنه سلام نکردی و یکی در میان اصحاب بود نام او محکم بن جثامه و در بند عداوتی داشت با این عامر بن اضبط او التفات بسلام او نکرد و شمشیر برکشید و بی دستوری اصحاب برفت و او را بقتل آورد چون از آن غزو فارغ شدند و بمدینه رفتند حکایت محکم بن جثامه و کشتن عامر در حضرت پیغامبر علیه السلام باز گفتند پیغامبر علیه السلام بر محکم بن جثامه خشم گرفت و او را گفت ای ناجوانمرد بعد از آن که عامر بن اضبط ایمان بخدای و رسول او آورده بود و تحیت اسلام بگذارد و مسلمانان او را ایمن کرده بودند تو چرا او را بقتل آوردی محکم از خجالت خاموش شد و هیچ جواب نداد جماعتی او را گفتند برخیز و نزدیک پیغامبر رو تا از بهر تو استغفار کند محکم نزدیک پیغامبر علیه السلام رفت گفتند یا رسول الله محکم بن جثامه آمده است تا تو از بهر وی استغفار کنی پیغامبر علیه السلام هنوز در خشم بود دست برداشت و گفت اللّهم لا تغفر لمحکم بن جثامه گفت بار خدایا او را میامرز محکم چون چنان دید میرفت و میگریست و بگوشهٔ ردا اشک از دیدگان پاک میکرد چون برفته بود بعد از هفته خبر آوردند که محکم بن جثامه وفات یافت و چون او را دفن کردند زمین او را بخود قبول نکرد و لاشهٔ او را باز بیرون انداخت دیگر باره او را دفن کردند قبول نکرد سیم بار همین حالت پیدا شد چون عاجز آمدند او را برگرفتند و بمیان دو کوه بردند و بنهادند و سنگهاء بزرگ بر بالای او چیدند و گذاشتند این حکایت پیش حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم گفتند پیغامبر علیه السلام فرمود که زمین بسیار بتر از وی قبول کرده است لکن حق تعالی میخواهد تا حالت او بمردم نماید تا از آن پند و عبرت گیرند و هتک حرمت اسلام در هیچ حال روا ندارند و شما که مسلمانید با یکدیگر راستی کار فرمایید و خیانت بجای هم نکنید و خون یکدیگر بخیانت نریزید پیغامبر علیه السلام فرمود تا قوم محکم بن جثامه دیت عامر بن الاضبط الاشجعی بخویشان و وارثان او دادند **بیست و هفتم** عمرو بن العاص را بغزو ذات السلاسل فرستاد

وعمرو عاص چون نزدیك سلاسل رسید خبر یافت که لشکر شام بسیار است هم در آن منزل توقف
نمود و پیش پیغامبر علیه السلام فرستاد و مدد خواست پیغامبر علیه السلام ابوعبیده جراح را بفرستاد
بالشکر مهاجر و در میان لشکر ابوبکر و عمر از جمله مهاجر بودند و ابوعبیده بر سر ایشان امیر بود و پیغامبر
علیه السلام ابوعبیده را وصیت کرده بود که چون پیش عمرو عاص رود با وی خلاف و نزاع نکند در کارها
پس چون ابوعبیده با لشکر مهاجر برسید عمرو مردی طرار کاردان بود در امور ریاست و منصب
هیچ دقیقه فرو نگذاشتی و نهاد ابوعبیده رضی الله عنه بر خلاف او بود و منصب و کار زدنی را پیش او زیادت
وقعی نبودی پس چون عمرو عاص ابوعبیده و لشکر مهاجر را با یکدیگر بدید گفت یا اباعبیده تو از بهر مدد
آمدی یا از بهر آنکه امیر باشی و من مأمور تو ابوعبیده گفت ای عمرو من در بند آن نیستم تو بحال خود می باش
تو دانی و لشکری که با تو اند و من دانم و لشکری که با من اند عمرو گفت ترا از بهر مدد من فرستاده اند
و تو مأموری و من امیرم و غرض او تقدم بود چون لجاج کرد ابوعبیده رضی الله عنه گفت پیغامبر علیه السلام
مرا فرموده است که با تو لجاج نکنم و هیچ گفتنا نکنم اگر تو فرمان من نبری و عصیان نمایی من فرمان
تو برم پس عمرو از ابوعبیده فرصت یافت و وقت نماز در آمد تقدیم نمود بروی و در پیش ایستاد و نماز
با قوم بکرد بیست و هشتم ابن حدرد را بفرستاد خاص از بهر کشتن رفاعة بن قیس الجشمی و حکایت او چنان بود
که این ابن حدرد زنی خواسته بود و صداق او دویست درم کرده و مردی شجاع بود اما درویش
و هیچ نداشت پیش پیغامبر آمد علیه السلام و گفت یا رسول الله زنی خواستم و صداق او دویست درم
کرده ام و از من صداق میخواهد و من چیزی ندارم اکنون مرا یاری ده پیغامبر علیه السلام گفت
سبحان الله اگر صداق زنان از سنگ رود خانه بایستی دادم زیادت از این صداق نشایستی کردن چرا
چندین صداق میکردی و بعد از آن او را گفت حالا چیزی نیست که بتو دهم صبر کن تا چند روز دیگر
ابن حدرد برفت چون چند روز بر آمد خبر آوردند که رفاعة بن قیس لشکر جمع میکند که بجنگ پیغامبر
علیه السلام آورد چون این خبر برسید پیغامبر علیه السلام ابن حدرد را بخواند و دو تن دیگر از صحابه همراه
او کرد و گفت بروید و رفاعة بن قیس را بقتل آرید ابن حدرد مردی بود که عظیم شجاع است بر خاست

وبرفت

و برفت چون نزدیك قبیله رفاعة رسید خود از گوشه کمین کرد و آن دو تن که با وی بودند از گوشه دیگر
کمین کردند و ایشان را گفت چون آواز من بشنوید که الله اکبر بگویم شما از جای خود و بر گوشه قبیله
رفاعة زنید و در آن کمینگاهها بودند تا شب در آمد و نماز خفتن بگذشت اتفاقا شبانی بود از آن
رفاعة و اشتری چند بصحرا برده بود و هنوز نیامده رفاعة از بهر وی برخاست و شمشیری حمایل کرد
و گفت بروم و شبان را طلب کنم که او را مگر کاری افتاده است که بدین وقت نرسید و اشتران را
هنوز نیاورده است مردم وی گفتند تو بنشین تا ما برویم قبول نکرد و گفت البته خود میروم و نگذارم
که کسی با من بیاید و برفت تا نزدیك رسید بآنجا که ابن حدرد کمین کرده بود ابن حدرد کمین بگشود و تیری
بینداخت و بر سینه رفاعة زد و او را بینداخت و ابن حدرد بدوید و سرش ببرید و آواز برآورد که الله
اکبر و روی در قبیله نهاد و این دو تن دیگر چون آواز بشنیدند از طرف دیگر ایشان نیز تکبیر گفتند و روی
بقبیله نهاد و مردم قبیله چون از اطراف آواز تکبیر شنیدند پنداشتند که لشکری بسیار آمده است
هزیمت در ایشان افتاد و هرکس دست زن و فرزندی گرفتند و چیزی که دستگیر بود با خود می برد و
می گریخت و باقی بجای رها میکرد چون ایشان را این هزیمت افتاد ابن حدرد با آن دو تن دیگر شتر و گوسفند
ایشان را در پیش کردند و از قماشات آنچه توانستند برگرفتند و روی بمدینه نهادند و ابن حدرد سر رفاعة
بن قیس بیاورد و پیش پیغامبر علیه السلام رسانید و حکایت تقریر کرد و پیغامبر علیه السلام از آن شتران
که ایشان آورده بودند سیزده شتر خاص با ابن حدرد داد که صداق زن بگذارد باقی چنانکه حکم غنیمت بود
قسمت کرد بیست و نهم عبدالرحمن بن عوف را بغزو دومة الجندل فرستاد سی ام ابوعبیده جراح را
با لشکری بکناره دریا فرستاد از بهر غزو قومی از کفار و ایشان را توشه نماند و حق سبحانه و تعالی
در کنار دریا ماهی بزرگ صید ایشان ساخت چنانچه مدت چند گاه غذاء تمامت لشکریان از آن
یك ماهی بود و باخر بسیاری از آن بر جای بگذاشته و برفت چنانکه آن گذشته است سی و یکم
عمرو بن امیه ضمری را با یك تن دیگر بفرستاد بمکه خاص از بهر کشتن ابوسفیان بن حرب در آن ایام که حبیب
بن عدی و اصحاب رجیع را بقتل آورده بودند و حکایت آن گذشته است که عمرو بن امیه را بشناختند و از مکه

بازمدینه آمد وابوسفیان را نتوانست کشت **سی و دوم** زید بن حارثه را بغزو مدین فرستاد وساحل بحر
واز آنجا یکه شتران بسیار بمدینه رسانید **سی و سیم** سالم بن عمیر را بفرستاد خاص از بهر کشتن مردی
منافق که با پیغامبر علیه السلام دشمنی میکرد ونام آن منافق ابوعفک بود سالم برفت واورا بکشت
سی و چهارم عمیر بن عدی را بفرستاد تا عصما دختر مروان را بقتل آورد وسبب کشتن آن بود که
این عصما زن ابوعفک بود که سالم بن عمیر اورا بکشت وچون شوهرش را بکشتند واو زنی فصیحه بود شعر
گفتی ودر اشعار خود عیب مسلمانان ودین اسلام کردی چون حکایت او با پیغامبر علیه السلام بگفتند
عمیر بن عدی را که هم از قوم آن زن بود بفرمود تا اورا بکشد عمیر برفت واورا بکشت روز دیگر پیش
پیغامبر علیه السلام آمد وگفت یا رسول الله عصما را کشتم پیغامبر علیه السلام فرمود نصرت الله ورسوله
یا عمیر نصرت خدای ورسول کردی در کشتن عصما **سی و پنجم** کرز بن جابر را بفرستاد از عقب قومی که آمده
بودند واسلام آورده وباز عذر کرده بودند ومرتد شده وحکایت ایشان چنان بود که چند تن
از قبیله بجیله بمدینه آمدند ومسلمان شدند وهوای مدینه ایشان را نساخت وعلت سپرز پیدا کردند
ورنگهاء ایشان زرد شد وسپرزشان آماس کرد رسول علیه السلام چون ایشان را چنان دید با ایشان
گفت شما در صحرا پرورده شده اید وهوای مدینه شما را سازوار نیست اگر خاطرتان میخواهد چند
روز بصحرا روید آنجا که شتران ما می چرند وشیر وبول شتران بخورید وبیاشامید تا تن درست شوید
وانگاه باز بمدینه آیید ایشان برفتند وچون صحت یافتند وقوت گرفتند غلام پیغامبر را علیه السلام
که اشتر می چرانید علبد نام بکشتند وگله اشتران در پیش کردند وبرفتند وعلبد را بعد از آن که کشته بود
خارها بچشم او خلانیده بودند این خبر بحضرت رسالت صلی الله علیه وسلم رسید کرز بن جابر را
از دنباله ایشان بفرستاد وایشان را دریافت وبگرفت وباز آورد با گله اشتران آنگاه پیغامبر علیه السلام
بفرمود تا ایشان را هر چهار دست وپای ببریدند وچشمهاشان برکندند **سی و ششم** اسامه بن
زید را با لشکر بسیار بغزو شام مقرر فرمود واین آخر همه لشکرها بود که باطراف فرستاد وچون
اورا مقرر کرد هم در آن ایام پیغامبر علیه السلام مریض شد ومردم بزرگ از مهاجر وانصار نامزد

آن لشکر گردانیده بود وایشان رغبت نمی نمودند که با اسامه بن زید بروند از بهر آنکه اسامه هنوز
جوان وکودک بود ومردم می گفتند چون شاید که او بر ما حکم کند وازین سبب توقف می نمودند وچون
پیغامبر علیه السلام ازین صورت آگاه شد برنجید وبا آنک رنجور بود بیرون آمد وبر منبر رفت و
بعد از حمد وثنای خدای عز وجل روی بمهاجر وانصار کرد وگفت ایها الناس انفذوا بعث
اسامه فلعمری لقلتم فی امارته لقد قلتم فی امارة ابیه وانه لخلیق للامارة وان کان ابوه لخلیق
لها ای صحابه من حکم اسامه بن زید درین لشکر که من باوی بشام می فرستم نافذ دارید
وهیچ سخن در آن مگویید وبروید که بجان من که او سزاوار امارت است وهمچنین پدرش سزاوار
امارت بود واگر چه شما در امارت پدرش سخن گفتید چنانکه این ساعت در امارت او سخن میگویید
که چون باشد که جوانی کودک بر سر مهاجر وانصار امیر شود این بگفت واز منبر فرود آمد چون این سخن
از پیغامبر علیه السلام بشنیدند لشکریان خورسند شدند وبا اسامه بیرون رفتند وهنوز
در نزدیک منزلی مدینه بودند که خبر وفات رسول صلی الله علیه وسلم بدیشان رسید

فصل

ذکر مرض حضرت پیغامبر علیه الصلوة والسلام ووفاته

ابتدای مرض رسول صلی الله علیه وسلم در آخر صفر سال یازدهم بود از هجرت در خانه زینب بنت
جحش وبا وجود مرض نوبت نگاه میداشت میان زنان وچون بخانه میمونه رفت مرضش زیادت شد
زنان را جمع کرد واز ایشان استدعا نمود که اورا در خانه عایشه رضی الله عنها مداوا کنند وزنان
اذن کردند بخانه عایشه آمد واخبار اسود از یمن ومسیلمه از یمامه وطلیحه از بنی اسد برسید
وخاطرش از آن بغایت ملول شد واسامه بن زید را که نامزد شام شده بود موقوف گردانیدند تا
لشکرها جهة این اخبار روز دیگر با وجود صداع عصابه بر سر بسته بمسجد آمد وفرمود که بخواب
دیدم که دو سوار ذهب در دو بازوی من بود ومن از آن کراهیت می داشتم نفس بر آن دمیدم از بازوی من

یریدند وتا ویل آن بدین دو کذاب اسود ومسیلمه کردم که زود باشد که خدای عزوجل ایشانرا نیست
کرد اند وحکایة ایشان تمامی کفته انشاء الله تعالی و روایت کنند از موهبه غلام پیغامبر علیه السلام
که در ابتداء مرض در میانه شب مرا بیدار کرد وکفت ای موهبه با من بیا بکورستان بقیع که امشب مرا
فرموده اند که اهل کورستان بقیع را امرزش خواهم من با وی برفتم چون بمیان کورستان رسید بایستاد
وکفت السلام علیکم یا اهل المقابر لیهنکم ما اصبحتم فیه قد اقبلت الفتن کقطع اللیل المظلم یتبع اخرها
اولاها الاخرة شر من الاولی بعد از ان فرمود که یا موهبه قد اوتیت مفاتیح خزاین الارض والخلد
بها ثم الجنة وخیرت بین ذلک وبین لقاء ربی فاخترت لقاء ربی چون پیغامبر علیه السلام سلام بر اهل
کورستان کرد وتهنیت ایشان بکذارد کفت فتنه آخر زمان روی نموده است مانند شب تاریک یکی از پی
دیکری وهر یکی که پیدا شود بتر باشد از ان یکی که کذشته باشد پس کفت یا موهبه مرا مخیر کرده اند میان
ملک دنیا وزندکانی دراز وبعد از ان بهشت ومیان حق مرگ و دیدن ویافتن بهشت ومن مرگ و دیدار حق
ویافتن بهشت اختیار کردم وچون این بکفت اهل بقیع را آمرزش خواست وبسوی خانه باز کردید ومرض
زیادت شد از عایشه رضی الله عنها روایت کنند که در آن شب چون پیغامبر علیه السلام از کورستان
بقیع باز خانه آمد اتفاقا مرا درد سر بود ومی نالیدم ومی کفتم وا راساه پیغامبر علیه السلام فرمود که من
بدان اولیترم که کویم وا راساه بعد از ان از سر طیبت ومزاح مرا کفت یا عایشه ترا چه زیان داشتی
اکر پیش از من بمردی ومن ترا کفن کردمی وبر تو نماز کردمی وترا دفن کردمی کفتم یا رسول الله
کاشکی چنین بودی لکن یقین میدانم که چون من مرده باشم وتو از سر کور من باز کردیدی باشی هم در
روز عروسی دیکر بجای من بنشانی چون من چنین بکفتم تبسمی بکرد واثر تب ودرد بر وی ظاهر شده بود
روز دیکر فضل بن عباس وامیر المؤمنین علی رضی الله عنهما پیش رسول علیه السلام بودند پیغامبر فرمود
تا هر یک از طرفی در آمده او را بمسجد بردند بر منبر بنشست وفرمود که مردم را جمع کنید چون جمع کشتند
حمد وثناء خدای تعالی کفت بعد از ان فرمود که ای مردمان مرا وقت نزدیک شد که از میان شما بیرون
روم اکر روزی تازیانه بر پشت کسی زده ام اینک پشت من بیا کو وقصاص کن واکر مالی از کسی ستده ام

ستوده

ایشان

اینک مال من بیا کو وبر کیر واکر دشنامی داده ام یا سخنی کفته ام همچنین عوض آن با من بکند وباید که هیچ کس
نکوید که من احتراز کنم از ین جهت که شرم از رسول صلی الله علیه وسلم میدارم بدانید که کینه ورزی
عادت وکار من نیست وبدانید که دوستر شما بر من انکس است که آنچه از وی باشد از من باز ستاند
یا مرا حلال کند تا چون من بخدای رسم خوشدل باشم وچنان تصور میکنم که بدین قدر که کفتم
مرا فایده در ین معنی نرسد یعنی طلب قصاص تا بکرات تکرار این معنی نکنم بعد از ان فرود آمد ونماز پیشین
بکذارد وباز بر منبر نشست وهمان سخن اول که کفته بود که مرا کینه نباشد وهر که حقی بر من دارد کو استیفا
نماید مردی برخاست که یا رسول الله مرا سه درم بر تست فرمود که ما تکذیب تو نمی کنیم وطلب سوکند
نمی نماییم لیکن بکوی تا بچه سبب بود کفت یاد داری که فلان روز درویشی بر تو بکذشت واز تو سوالی
کرد مرا فرمودی تا سه درم بدو دهم رسول صلی الله علیه وسلم فضل را کفت سه درم بدو ده
پس او را فرمود تا بنشیند پس کفت ای مردمان هر که مراد ذمت او حقیست کو بکذار وباید که هیچ کس
نکوید که مرا از ین کفت رسوایی دنیا باشد چه رسوایی دنیا آسانتر از رسوایی آخرت بود مردی برخاست
مردی برخاست وکفت یا رسول الله سه درم از غنیمت دزدیده ام بواسطه آنکه احتیاج داشتم
فرمود که ای فضل از وی بستان بعد از ان فرمود که ای مردمان هر کس که بر عیبی از نفس خود می ترسد کو
بکوی تا از بهر دفع آن دعا کنم مردی برخاست وکفت یا رسول الله بالله که من مردی دروغ زنم وعظیم
برخواب می باشم رسول صلی الله علیه وسلم فرمود بار خدایا او را راست کویی روزی کن ووقتی
که خواهد که خواب از وی ببری پس مردی دیکر برخاست وکفت یا رسول الله من مردی کذابم ومنافق
وهیچ فعلی از افعال بد نیست الا که من این کرده ام امیر المؤمنین عمر از مرد را کفت نفس خود را فضیحت
کردی رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که فضیحت دنیا آسانتر از فضیحت آخرت بعد از ان فرمود بار خدایا
او را راست کویی از ایماندار وایمان درست روزی کن وقضیه او را بخیر مبدل کردان بعد از ان
حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم بر اصحاب اجد استغفار خواست پس کفت ان عبدا خیره الله
بین الدنیا وبین ما عنده فاختار ما عنده بدرستی که بنده از بندکان را خدای عزوجل مخیر کردانید

میان دنیا و آخرت و میان مرگ و دنیا رجوع و مرگ و دنیا رجوع اختیار کرد بر دنیا و آخرت ابوبکر
رضی الله عنه دریافت که حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم این سخن خود را میگوید و وفات او نزدیک
رسیده است بگریست و گفت یا رسول الله مادر و پدرم فدای تو باد ما را طاقت فراق تو نباشد این که
میگفت و میگریست پیغامبر علیه السلام او را گفت آهسته باش یا ابابکر و بفرمود تا هر دری که از خانه
اصحاب بمسجد گشوده بودند بگرفتند الا آن در که از خانه ابوبکر بمسجد گشوده بود فرمود که آن را بجای
خود بگذارید و در آن حال روی باصحاب کرد و گفت هیچکس فضیلت صحبت من چندان نیافت که ابوبکر رضی
الله عنه و دیگر گفت ولو کنت متخذا خلیلا لاتخذت ابابکر خلیلا ولکن اخوة الاسلام
حتی یجمع الله بیننا عنده من اگر کسی جز خدای را دوستی خود گرفتمی ابوبکر گرفتمی لکن میان من و او
صحبت برادریست تا آن روز که حق تعالی ما را بهم جمع آورد نزد خود بعد از آن روی بمهاجر کرد و گفت
در حق انصار من نیکویی کنید و وصیت خیر بجای آرید که ایشان عیبهٔ اسرار من آمدند و یاران غمگسار من اند
با نیکوکاران ایشان نیکویی کنید و با گنهکاران ایشان طریق عفو بجا و زکار فرمایید و از ابن مسعود
رضی الله عنه روایت کنند که او گفت پیغامبر ما وصیت ما پیکاه بیشتر خبر مرگ خود بما باز داد که مادر
و پدرم فدای او باد چون فراق نزدیک شد ما را در خانه عایشه رضی الله عنها جمع کرد تیز در ما نظر کرد
و چنین گفت مرحبا بکم حیاکم الله رحمکم الله آواکم الله حفظکم الله رفعکم الله نفعکم الله سلمکم الله
وفاکم الله اوصیکم الله بتقوی الله و اوصی الله بکم و استخلفه علیکم و اودیکم الیه انی لکم منه نذیر و بشیر
ان لا تعلوا علی الله و عباده فی بلاده فانه قال لی و لکم فی کتابه تلک الدار الآخرة نجعلها للذین لا
یریدون علوا فی الارض و لا فسادا و العاقبة للمتقین بعد از مرحبا و تحیت بسلام و دعاها و خبر
و اکرام گفت شما را وصیت بتقوی خدای میکنم و خدای را در شأن شما وصیت میکنم و او را خلیفه خود
بر شما میسازم و شما را از عذاب خدای میترسانم که من شما را بیم کننده و بشارت دهنده ام از بر خدای
بر قصد عباد و بلاد او بیرون نیایید چه حق مر او و شما را گفته که سرای آخره از بهر کسی کرده ام
که در زمین سرافرازی و خرابی نطلبید و عاقبت نیک پرهیزکاران راست وقال ایضا جل جلاله

الیس

الیس فی جهنم مثوی للمتکبرین اوصیکم بالصلوة و ما ملکت ایمانکم و اوصیکم بدین الله و اقامته و
اخرجوا المشرکین من جزیرة العرب و انی ترکت فیما بینکم امرین لن تضلوا ما تمسکتم بهما من بعدی کتاب
الله و عترتی و اوصیکم بالانصار و اقبلوا من محسنهم و تجاوزوا عن مسیئهم و استغفر الله لی و لکم
لجمیعکم این کلمات بگفت و سست شد پس ما گفتیم یا رسول الله وعدهٔ مرگ کی خواهد بود گفت فراق
نزدیک شد و بازگشت بخداست و بجنة المأوی و سدرة المنتهی و رفیق برتر و عیش هنی تر و حوض
کوثر ما گفتیم یا رسول الله که ترا غسل دهد فرمود که مردان اهل بیت من گفتیم در چه جامه ترا کفن
سازیم فرمود که در همین جامه که پوشیده ام و اگر خواهید در جامهٔ سفید گفتیم یا رسول الله که
بر تو نماز گزارد و درین سخن بگریستیم و او بگریست فرمود که آهسته خدای بر شما رحمت کناد و شما را
از قبل پیغامبر شما جزای خیر دهاد چون مرا شسته باشید و کفن کرده مرا بر همین تخت بنهید بر کنار
قبر که در همین خانه بود بعد از آن شما ساعتی بیرون روید که اول کسی که بر من نماز گزارد دوست داشته
و دوست دارندهٔ من جبرئیل علیه السلام باشد و میکائیل و اسرافیل و ملک الموت و مجموع جنود ملائکه
باشند بعد از آن شما فوج فوج در میآیید و نماز میگزارید و سلام میفرستید مرا میازارید بدان که بر گفته
من گریند و ناله کنند بعد از آن سلام من بجمعی از اصحاب من که غایب اند برسانید و هر که در دین پی روی
من کنند از امروز تا روز قیامت سلام من برسانید گفتیم یا رسول الله ترا که در قبر نهد فرمود
که اهل بیت من با ملائکهٔ بسیار که شما را میبینند از جایی که شما ایشان را نمیبینید از ابن عباس روایت
کنند که روز پنجشنبه و چه روزی بود آن روز پنجشنبه که مرض بر رسول علیه السلام سخت شد و اشک
او بر رخساره میرفت و درد بغایت رسیده بود فرمود که دوات و کاغذ بیاورید تا از بهر شما کتابی
بنویسم که بعد از من گمراه نشوید آورده اند که عمر رضی الله عنه گفت رنج بر رسول علیه السلام سخت
و قرآن در میان شماست شما را قرآن بس است پس جمعی که حاضر بودند مخالفت و منازعت آغاز کردند
بعضی گفتند دوات و کاغذ برید تا رسول علیه السلام چیزی بنویسد که بعد از آن شما را گمراهی نباشد
و بعضی همان گفتند که عمر گفته بود که درین رنج سخت زحمت نتوان داد چون اختلاف و سخن زیاده بسیار

شد رسول صلی الله علیه وسلم ایشانرا گفت برخیزید ابن عباس گوید همه مصیبت و آشوب از اختلاف
بود که میان رسول صلی الله علیه وسلم و این نامه نوشتن مانع شدند و بعضی نقل کنند که عباس و علی
رضی الله عنهما از پیش رسول صلی الله علیه وسلم بیرون آمدند مردی با ایشان رسید که یا ابا الحسن (ازعلی پرسید)
در بن بامداد حال رسول علیه السلام چیست جواب داد که صحت بامداد کرده بعد از آن عباس بخلوت
با علی گفت تصور من آنست که من بشرهٔ اولاد عبد المطلب شناسم و نیک ترسانم از آنکه رسول صلی الله
علیه وسلم ازین مرض برنخیزد ما را پیش او برتا ازو سوال کنیم اگر این کار امامت بما تعلق گیرد
دانیم و اگر تعلق بما ندارد ازو درخواهیم تا در شان ما سبارشی بخیر فرماید علی گفت اگر ما پیش
او رویم و این امر بما ندهد تصور داری که مردمان بما دهند بخدای که من آن سوال نکنم روایت کنند که چون
مرض رسول صلی الله علیه وسلم سخت شد عورات که بر بالین رسول علیه السلام بودند مثل عایشه
و اسما بنت عمیس و غیرها اتفاق کردند بر آن زحمت که از ذات الجنب است گفتند او را لدود
در حلق می باید ریخت که آن مدا وای ذات الجنب است و روایتی دیگر آنست که رسول را صلی الله
علیه وسلم درد خاصره یعنی زیر پهلو می گرفت روزی چنانش بگرفت که بیهوش شد و گمان بردند که
مگر هلاک شد او را از آن دارو در حلق چکانیدند چون با خود آمد دید که او را لدود ساخته اند
گفت این فعل با من که کرد زنان بترسیدند عباس را بهانه ساختند و حال آنکه عباس را رای آن نبود
گفتند یا رسول الله عباس عمت فرمود ترسیدیم که ترا ذات الجنب باشد فرمود که این رنج شیطانی
است حق تعالی این رنج بر من مسلط نکند و لکن این فعل لدود ساختن کار زنان بوده باشد و
هیچ یک از اهل این خانه نباشند الا که محتاج لدود کردند الا عباس و چنین گویند که آن جمع همه
محتاج لدود گشتند بنا بر معجزه رسول علیه السلام اسامه بن زید می گوید چون زحمت رسول علیه السلام
سخت شد از لشکرگاه بازگشته پیش رسول علیه السلام آمدم و رسول علیه السلام سخن نمی گفت دست
بر آورد و بمن فرود آورد چنانچه من دریافتم که در حق من دعا می کند و عایشه رضی الله عنها روایت
میکند که بسیار می شنیدم از پیغامبر علیه السلام که میگفتی ان الله لم یقبض نبیا الا یخیره حق تعالی

فی

قبض روح هیچ پیغامبر نکرد الا بیشتر او را مخیر کرد اینجا میان زمان ملک دنیا و زندگانی و میان لقای حق
و عیش آخرت پس چون وفات وی نزدیک شده بود آخر سخن وی که شنیدم این بود که میگفت
بل الرفیق الاعلی من الآخرة بار خدایا زندگانی و عیش دنیا نمیخواهم بلک لقاء تو و عیش آخره و بهشت
می خواهم چون این سخن از وی بشنیدم دانستم که پیغامبر را علیه السلام وفات خواهد رسید و بلال
بانگ نماز بگفت پیغامبر علیه السلام فرمود که ابوبکر را بگوئید تا امامت کند من گفتم یا رسول الله ابوبکر
مردی تنگ دلاست و آوازی باریک دارد و در نماز بسیار بگرید کسی دیگر بفرمای تا امامت کند من گفتم
رسول علیه السلام بسخن من التفات نکرد و دیگر بار گفت ابوبکر را بگوی تا امامت کند دیگر بار
من همان سخن گفتم پیغامبر را علیه السلام از آن خشم آمد و فرمود انکن صواحب یوسف شمایید
ای زنان که یوسف را از راه ببرید و دروغ بروی گفتند یعنی خاموش که زنان ناقص عقل اند و بغرور مکاری
ترسند عایشه گفت من از بهر آن سخن میگفتم که میدانستم که مردم نتوانند دید که کسی قایم مقام پیغامبر
خدای باستد و بجای او نماز کند و ترسیدم که پدرم را دشمن گیرند خواستم که امامت با دیگری افتد
و روایتی دیگر آنست که چون رنجوری پیغامبر علیه السلام سخت شد و بنماز نتوانست رفت و وقت نماز
برسید و بلال بنماز آواز داد و قامت گفت جماعتی پیش پیغامبر علیه السلام نشسته بودند
ایشانرا گفت بروید و ابوبکر را بگوئید تا امامت کند عبد الله بن ربیعه حاضر بود گفت من برخاستم با بروم
و ابوبکر را بگویم تا امامت کند چون برفتم ابوبکر حاضر نبود در مسجد عمر را گفتم یا عمر برخیز
و امامت کن عمر برخاست و امامت کرد و عمر را آوازی درشت بود چون گفت الله اکبر
پیغامبر علیه السلام در اندرون حجره آواز او بشنید گفت این ابوبکر یابی الله ذلک والمسلمون
یابی الله ذلک والمسلمون دو بار بگفت که خدای تعالی و اهل اسلام نپسندند تا ابوبکر حاضر باشد دیگری
امامت کند پس چون عمر رضی الله از نماز شده بود پیغامبر علیه السلام کس فرستاد و ابوبکر را بخواند
و او را بفرمود تا دیگر بار امامت کند بعد از آن عمر رضی الله عنه عبد الله بن ربیعه را دید گفت دیدی
که چه کردی با من چنان پنداشتم که پیغامبر علیه السلام ترا فرموده است و اگر نه بخدای که من هرگز نکردمی

ویم عائشه رضی الله عنها روایت کند که چون رنجوری پیغامبر علیه السلام سخت شد و بنماز بیرون نتوانست رفت و وقت نماز برسید
م

فارع م

عبد الله بن ربیعه عذر خواست از عمر و گفت مرا معذور دار یا عمر که پیغامبر صلوات الله علیه مرا فرمود
که ابوبکر را بگویم تا امامت کند و چون بیامدم و او را ندیدم ترا گفتم چرا که تو اولیتری از ایشان که حاضر
بودند و نقل چنین است که چون ابوبکر را بخواند و فرمود که همان نماز را دیگر بار امامت کند و ابوبکر
در مسجد رفت و احرام باز بست پیغامبر صلی الله علیه و سلم عصابه بر سر بسته بمسجد درآمد مردم صفها
بگشودند و راه باز دادند تا پیغامبر علیه السلام در پیش رود و نماز کند ابوبکر رضی الله عنه چون حس
مردم بشنید که صفها بگشادند دانست که این حرکت از بهر پیغامبر علیه السلام میکنند پس وی قصد آن کرد
که باز پس آید و پیغامبر علیه السلام پیش رود پیغامبر علیه السلام دست بر پشت او نهاد و نگذاشت
که باز پس آید و گفت بحال خود باش ای ابابکر و نماز با مردم تمام کن و در پهلوی ابابکر از دست راست
او بر زمین نشست و نماز بکرد و گویند ابوبکر متابعت رسول علیه السلام کرد در آن نماز و مردم متابعت
ابوبکر کردند و ابوبکر در زمان حیوة پیغامبر علیه السلام در هفده نماز امامت کرد و بعضی گویند شش
شبانروز و انس بن مالك رضی الله عنه گوید در آن روز دوشنبه که پیغامبر علیه السلام وفات خواست
کرد وقت نماز بامداد برخاست و آن دری که از خانه در مسجد بود باز کرد و در میانه در بنشست
و در مردم که نماز میکردند نگاه می کرد جماعت چون پیغامبر علیه السلام بدیدند از خرمی بهم
برآمدند و صفها گشوده کردند پنداشتند که پیغامبر علیه السلام بنماز خواهد آمدن پیغامبر علیه السلام
اشارت کرد که شما بر جای خود بایستید و بنماز مشغول باشید و چون کثرت مسلمانان در نماز
بدید و صفهاء ایشان دید راست ایستاده و دستها بادب بر روی یکدیگر نهاده و بهیأتی هر چه نکوتر
همه روی در قبله آورده عظیم خرم شد چنانکه از خرمی تبسمی فرمود و باز بخانه رفت و انس بن مالك
رضی الله عنه گفت من هرگز پیغامبر را علیه السلام خرمتر و تازه تر از آن ساعت ندیدیم ما چنان پنداشتیم
که بکلی رنج از وی زایل شده است و ابوبکر رضی الله عنه و اصحاب جمله بعد از ادای نماز بخانهای خویش
رفتند و گفتند پیغامبر علیه السلام امروز خوشتر است و از عایشه رضی الله عنها نقل کنند که در آن روز
چون بخانه باز آمد سر در کنار من نهاد در این حال یکی از خویشان من درآمد و مسواکی سبز در دست داشت

بیغامبر

پیغامبر علیه السلام در آن نگاه میکرد دانستم که او را آن مسواك می باید گفتم یا رسول الله مگر مسواك
میخواهی گفت بلی آنگاه من آن مسواك بستدم و بدندان نرم کردم و بدو دادم و پیغامبر علیه السلام
بستد و سخت بر دندان بمالید و بینداخت آنگه دیدم که قوت از وی ساقط می شد و چون سکرة الموت
بر رسول غالب شد قدح آب پیش او حاضر بود هرگاه شدتی از آن می یافت باره از آن آب بر می گرفت
و بروی می مالید و میگفت اللهم اعنی علی سکرة الموت مرا بر سختی جان کندن یاری ده و در آن
حال سر فاطمه پیش خود برد و در گوش او سخنی گفت فاطمه رضی الله عنها بگریست باز سرش پیش خود برد
و دیگر سخنی گفت فاطمه رضی الله عنها بخندید از و سوال کردند که حضرت رسالت چه فرمود گفت
در اول مرا از رفتن خود اخبار کردم در گریه شدم بعد از آن مرا گفت تو پیش از جمله اهل و بیت من
بمن لاحق شوی بخندیدم و روایت کنند که دوم بار با او گفت تو سیده نساء اهل بهشت باشی و هم در آن
ساعت روز دوشنبه دوازدهم ربیع الاول مرغ روحش قفس قالب را وداع فرمود از ابو هریره
رضی الله عنه نقل کنند که چون پیغامبر علیه السلام وفات یافت عمر رضی الله عنه بمسجد درآمد منافقان را
دید که سر در گوش یکدیگر نهاده بودند و هر کسی سخنی میگفتند عمر رضی الله عنه تند شد و برپای خاست
و آواز برداشت و گفت جماعتی از منافقان چنان می گویند که پیغامبر علیه السلام وفات یافت
بخدایی که او نمرده است و لکن نزد حق رفته است همچنانکه موسی بن عمران رفت و بعد از چهل روز
باز بر قوم خود آمد و سامری و قوم او را هلاك کرد اکنون پیغامبر ما علیه السلام نزد حق رفته است
و زود باز خواهد آمدن و چون باز آید هر کس که گفته باشد که او مرده است زبان او ببرم و او را
سیاست کنم و ابوبکر رضی الله عنه خبر نداشت هنوز چون او را خبر کردند از خانه بیرون آمد چون
بدر مسجد رسید دید که عمر رضی الله عنه سخن با مردم بآواز بلند میگفت ابوبکر رضی الله عنه بدو التفات
نکرد و بحجره عایشه رضی الله عنها رفت و پیغامبر را صلی الله علیه و سلم در گوشه صفه خوابانیده
بودند و بردی بر روی وی کشیده ابوبکر برفت و آن برد از روی او برداشت و بوسه بر روی
وی داد و گفت مادر و پدرم فدای تو باد یا رسول الله علیك افضل الصلوات و اکمل التحیات چنانك

حال فرمود که کرب. فاطمه رضی
عنها گفت واکرباه لکرب اباتاه.
رسول صلی الله علیه و سلم فرمود
لا کرب علی ابیک بعد الیوم و دیں

در زندگی خوش خلق و خوش بوی بودی در حال ممات از آن خوشتر و پاکتر طعم مرگ که حق تعالی
بر تو نوشته بود چشیدی لکن بعد از این عیش ابد تراست و مملکت بهشت جاوید ترا خواهد بود این
بگفت و آن برد باز بر روی وی کشید و از حجره بیرون آمد و بمسجد در شد و مردم همه حاضر شده
بودند و عمر رضی الله عنه همچنان تشدد سخن میگفت آنگاه ابوبکر گفت یا عمر آهسته باش عمر
همچنان آواز برداشته بود و خاموش نمی شد ابوبکر رضی الله عنه چون دید که او خاموش نمی شود
بسخن درآمد و مردم چون سخن ابوبکر شنیدند همه روی بوی کردند پس حمد و ثنای خدای تعالی بگفت
و بعد از آن فرمود ایها الناس من کان یعبد محمدا فان محمدا قد مات ومن کان یعبد الله فان الله حی لا یموت
گفت هر کس محمد را می پرستید بدانید که محمد مرد و هر که خدای می پرستید خدای زنده ایست که نمیرد
و بعد از آن برخواند این آیه را قوله تعالی وما محمد الا رسول قد خلت من قبله الرسل افان مات
او قتل انقلبتم علی اعقابکم ومن ینقلب علی عقبیه فلن یضر الله شیئا وسیجزی الله الشاکرین معنی
آنست که محمد نیست الا پیغامبری چنانکه دیگر پیغامبران پیش از وی آمده اند و برفته پس اگر وی
بمیرد یا او را بکشند نباید که شما از دین اسلام برآیید که اگر محمد بمرد خدای محمد هرگز نمیرد که بازگشت
همه بر وی است و پاداش همه از وی است و اوست که شاکران را بهشت جزا دهد و عاصیان را دوزخ
پس چون ابوبکر رضی الله عنه این سخن بگفت و این آیه برخواند مردم همه آرمیده شدند و آن اضطراب
و اختلاف از میان ایشان برخاست و عمر رضی الله عنه گفت همانا من هرگز نخوانده بودم یا ابوبکر باز
یاد من داد و از قول ابوبکر رضی الله عنه مرا یقین شد که پیغامبر علیه السلام از دنیا رفته است و تا آن وقت هنوز

حکایت بیعت سقیفهٔ بنی ساعده

چون پیغامبر صلی الله علیه و سلم از دنیا برفت و بجوار حق رسید پیش از آنکه او را دفن کنند اختلاف و تفرقه
در میان صحابه افتاد جماعتی انصار بر سعد عباده جمع آمدند و علی و طلحه و زبیر بخانهٔ فاطمه بودند و عمر
و بعضی از مهاجران با ابوبکر صدیق رضی الله عنه بودند درین حال یکی پیش ابوبکر آمد و ایشان را گفت انصار

جمله پیش

جمله پیش سعد بن عباده جمع گشته اند در سقیفهٔ بنی ساعده و سعد را امیر خود ساختند عمر گفت
یا ابابکر برخیز تا برویم و ببینیم که ایشان چه می کنند ایشان بجانب سقیفه روان گشتند در راه ابو عبیده
بدیشان رسید و گفت باز گردید تا حضرت رسالت را صلی الله علیه و سلم تجهیز و تکفین کنیم ابوبکر و عمر
او را با خود بردند تا بسقیفه بعد از آن یکی بدیشان رسید و گفت انصار جمله با سعد عباده بیعت کردند
عمر گفت تعجیل تر بروید تا احوال ایشان تحقیق باز دانیم چون بسقیفهٔ بنی ساعده رسیدند انصار
را دیدند جمع شده و در میان ایشان سعد بن عباده نشسته و سر در گلیمی فرو برده چون ابوبکر
و عمر درآمدند و بنشستند خطیب انصار بر پای خاست و خطبه بکرد و حمد و ثنای خدای تعالی و صلوات
بر رسول علیه السلام بگفت و بعد از آن گفت ای جمع مهاجر بدانید که ما انصار حقیم و لشکر دین اسلامیم
و شما که قوم مهاجر دیگر و همی اند از ما و همچنین میگفت تا سیاق سخن بدان کشید که می باید که نیابت پیغامبر
علیه السلام ما را باشد که انصاریم و خلافت مسلمانان از ما باشد و مهاجر را بکلی در آن مدخل نباشد
چون خطیب ایشان سخن تمام کرده بود عمر رضی الله عنه گفت من خواستم تا سخن گویم و جواب او باز
دهم و در راه که می آمدم سخنی چند با خود راست آورده بودم که این سخنها گفتنیست چون قصد کردم که آن
سخنها گویم ابوبکر رضی الله عنه مرا گفت یا عمر خاموش باش که وقت سخن گفتن تو نیست من خاموش شدم
و ابوبکر رضی الله عنه بسخن درآمد و او خود داناتر از من بود و هرچه من با خود راست گرفته بودم که آن
گویم ابوبکر بر بدیهه همان و بهتر از آن تقریر کرد چنانکه من عجب ماندم از فصاحت او و مرا یقین شد که او
لایقتر از آن بود که او سخن گوید و همچنان سخن میگفت تا بدانجا رسانید که انصار را گفت ای جمع انصار بدانید
که مهاجران از شما فاضلترند چرا که ایشان اهل هجرت اند و نسب و حسب از جمله عرب معروف تر و
مشهورترند و قریش و قوم پیغامبر علیهم السلام اند و همه عرب دانند که اهلیت امامت و نیابت
پیغامبر علیه السلام ایشان را بهتر باشد و خلافت مسلمانان بجز ایشان کسی را نشاید و چون ابوبکر رضی الله
عنه این سخنها گفته بود دست من و ابوعبیده جراح بگرفت و گفت ای انصار من از این هر دو شما را می پسندم
هر کدام که شما را می باید برخیزید و با وی بیعت کنید و کار امامت و خلافت بوی مفوض کنید عمر گفت

هرچه ابابکر گفت مرا خوش آمد الا آنکه گفت تا با ما بیعت کنند و خلافت و امارت بمن تسلیم و تفویض کنند
و بخدای که اگر مرا گردن بزدی دوستر داشتمی که امیری قومی کنم که ابوبکر در آن میان باشد چون ابوبکر این
سخنها بگفت یکی از انصار برخاست و گفت من توسط کنم میان هر دو قوم و آنچه انصاف باشد بگویم گفتند
چیست گفت صلاح آن است که یک امیر از مهاجر باشد و یکی از انصار و حکم خلافت یکنوبه این را باشد و یکنوبه
آن او چون او این بگفت غلبه از میان قوم برخاست و هر کس سخنی می گفتند عمر رضی الله عنه گفت ترسیدم
که اختلاف در قوم روی نماید و پراکندگی در کار اسلام پیدا شود ابوبکر را گفتم یا ابوبکر دست بیاور
ابوبکر دست پیش داشت و من دست بدست او دادم و بیعت کردم و بعضی از مهاجر که آنجا حاضر بودند
بیعت کردند و از انصار بعضی بیعت کردند و چون این بیعت برفت ابوبکر رضی الله عنه بر منبر رفت و خطبه
کرد و مثل آنکه خطبه کند عمر رضی الله عنه برپای خواست و عذر خواست از آنچه گفته بود که پیغامبر
علیه السلام نمرده است و بعضی گویند این سخن در روز دیگر گفت که بیعت عام بود گفت ای جمع مسلمانان
بدانید که دی این سخن که گفتم پیغامبر نمرده است و زود باز خواهد آمدن نه از قرآن گفتم و نه عهدی
بود که پیغامبر علیه السلام مرا از آن آگاه کرده باشد لکن از بهر آن گفتم که ترسیدم که اختلاف
و تفرقه میان اهل اسلام پیدا شود اکنون پیغامبر علیه السلام رفت و قرآن کلام الله باز گذاشت
و هرچه ما را میفرمود از قرآن میفرمود پس هر که تمسک بدان کند و حلال و حرام آن کار بندد راه راست
یافت و از ضلالت و جهالت بیرون آمد و دیگر ما را این فضلی بزرگ است که حق تعالی بجمع مسلمانان
ارزانی داشت تا با بهترین امت و فاضلترین صحابه که یار قدیم و صاحب غار و مقدم پیغامبر علیه السلام
بیعت رفت و اتفاق جمله حاصل شد اکنون برخیزید و دیگرباره بیعت کنید روز دیگر جمله برخاستند
و با ابوبکر بیعت کردند و او را پیشوا و مقدم خود ساختند و این بیعت را بیعة العامه گویند و آن
بیعت اول را بیعة السقیفه خوانند و چنین گویند که اکثر مردم مدینه در این بیعت العامه بیعت
کردند از مهاجر و انصار و در تاریخ طبری آورده است که ابوسفیان بن حرب در این روز بیعت
امیرالمؤمنین علی را گفت چرا این کار در ابوبکر دست بازداشتی که اندر قریش کس از ایشان کمتر نیست من باری

این بشنیدم و بمکه کس فرستم و سپاه آرم امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه فرمود که چرا با مسلمانان
عداوت و فساد کنی چون ابوبکر این بشنید که ابوسفیان بیعت نمی کند و فساد خواهد اندیشید هم آنگاه
پسرش را یزید بخواند و بامارت شام مقرر فرمود پس ابوسفیان بیامد و بیعت کرد و پیغامبر را دست
بازداشته بودند و کس بشستن و کفن کردن و گور کردن نپرداخت که ببیعت مشغول بودند و دیگر
روز عمر مردم را بمسجد آورد تا خلق آنکه مانده بودند بیعت کردند و ابوبکر بر منبر شد و عمر در پای
منبر برپای بایستاد و مردمان را میگفت شما فضل ابوبکر و علم او دانید هر که بیعت نکرده است بیعت کنند
تا جمعی که بیعت نکرده بودند بیعت کردند پس ابوبکر فرمود که ای مردمان من این کار نه از بهر آن کردم
که مرا بدان حاجت بود ولیکن از بهر آن کردم تا اختلاف و شمشیر برخیزد و من امروز یکی ام چون
شما اگر از من صواب آید خدای را شکر کنید و اگر خطا آید مرا راه نمایید و مرا طاعت دارید تا من بر طاعت
خدای تعالی باشم و از منبر فرود آمد و بخانه پیغامبر صلی الله علیه و سلم رفت و خلق روی بدانجا
نهادند و ابوبکر همی ترسید که پیغامبر علیه السلام تباه شده باشد روی بر رویش نهاد و ببوسید بوی
خوش آمد گفت ما اطیبک رسول الله حیا و میتا و تجهیز و تکفین پیغامبر علیه السلام مشغول کشته

ذکر غسل و دفن پیغامبر صلی الله علیه السلم

در روز دوم از وفات و بعضی گفته اند در روز سیم بتجهیز و تکفین پیغامبر علیه السلام مشغول شدند
و آن روز سه شنبه بود و بقولی چهارشنبه و الاول اصح و جماعتی که مباشر غسل حضرت رسالت
صلی الله علیه و سلم بودند شش بودند علی و عباس و پسران عباس فضل و قثم و اسامه بن زید غلام پیغامبر
علیه السلام و شقران مولای او و امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه دست در اندام مبارک رسول علیه
السلام میمالید و عباس و پسرانش مدد او را از پهلو بپهلو می گردانیدند و اسامه و شقران آب
بروی میریختند و امیرالمؤمنین علی می شست و بهر ساعت می گفتی پدرم و مادرم فدای تو باد چه خوش
بویی تو هم در حیات و هم در ممات و از عایشه رضی الله عنها نقل کنند که در شستن پیغامبر علیه السلم

اختلاف بودند که جامه از وی بیرون کنند یا همچنان با جامه بشویند درین مجادله بودند که حق سبحانه و تعالی خواب بر ایشان مسلط کرد چنانکه هر که حاضر بود زنخ بر سینه نهاده بخواب فرو رفت از گوشهٔ خانه آوازی شنیدند که قائل آن معلوم نبود که میگفت اغسلوا النبی صلی الله علیه و سلم مع ثیابه بشوئید پیغامبر را صلی الله علیه و سلم همچنان در میان جامه او چون این آواز شنیدند همه از خواب در آمدند و او را هم بران جامه که پوشیده بود بشستند چنانکه دست کسی باندام او نرسید و در حالت غسل پیغامبر علیه السلام ابا بکر رضی الله عنه با مهاجر و انصار در بیرون نشسته بودند یکی از انصار روی بخلیفه کرد و گفت ای خلیفهٔ رسول مردمان ما را سرزنش میکنند و میگویند هیچکس از انصار شرف شستن پیغامبر علیه السلام در نیافت این فخر از ما مبر و ما را ازین دولت محروم مکن پس مردی بود از انصار نامش اوس بن خولی ابو بکر رضی الله عنه او را اجازت داد که تو هم در رو بان خانه در آمد اما متصدی غسل نشد و نقل است که اول باب سرد شستند بعد از ان سدر که با آب خلط کردند بعد از ان کافور و سه جامه کفن ساختند دو سفید و یکی برد یمنی و هرسه را بدوختند و او را بر سریری که جنازه بود نهادند و در نماز کردن بر رسول صلی الله علیه و سلم روایت است از جعفر بن محمد از پدرش که نماز بر رسول کردند بی آنکه امامی بود گروه گروه از مسلمانان می آمدند و نماز جنازه می گذاردند و بیرون میرفتند چون همه نماز تمام کردند عمر رضی الله عنه ندا درداد که جنازه با اهلش باز گذارند و روایتی دیگر آنست که علی و عباس و بنی هاشم اول نماز گذاردند پس مهاجران گذاردند بعد از ان انصار گذاردند پس سایر مردم تنها تنها و هیچ کدام امام نداشتند بعد از ان زنان و بعد از ان کودکان بعد از ان در موضع قبر اختلاف نمودند بعضی گفتند در مسجد باید نهادن و بعضی گفتند بگورستان بقیع ابو بکر رضی الله عنه فرمود که من از پیغامبر علیه السلام شنیدم که میگفت ما قبض نبی قط الا دفن حیث قبض هیچ پیغامبر نبوده است الا که ویرا هم در آنجا که قبض روح کرده اند چون ابو بکر چنین گفت هم در ان حجره که فراش سید علیه السلام افکنده بودند فراش از جای برگرفتند و ترتیب تربت کرد دیگر اختلاف کردند در وضع گور رسول صلی الله علیه و سلم بعضی گفتند گور پیغامبر علیه السلام بعضی گفتند گور لحد فرو باید بردن چنانکه قاعدهٔ اهل مدینه است

و گورکنی بود در مدینه که از مکه آمده بود ابو عبیده نام و او گورکندی و لحد نکردی بر عادت اهل مکه و گورکنی دیگر بود از مدینه که گور کندی و لحد فرو بردی ابو طلحه نام عباس رضی الله عنه دو کس بطلب ایشان هر دو فرستاد و چون ایشان را براه کرد دست برداشت و گفت اللهم خر لنبیک بارخدایا آن چنانکه بهتر باشد پیغامبر خود را میسر کردان پس آن شخص را که گور با لحد فرو می برد حاضر کردانیدند و آن دیگر یک را نیافتند و گور پیغامبر علیه السلام با لحد کرد و شب چهارشنبه در میانه شب پیغامبر را علیه السلام دفن کردند و چهار کس بودند که پیغامبر علیه السلام را دفن کردند علی و فضل و قثم و شقران مولای رسول صلی الله علیه و سلم و آخر همه قثم از قبر رسول صلی الله علیه و سلم بیرون آمد و از مغیره بن شعبه نقل کنند که او گفت آخرترین کسی من بودم که از قبر رسول صلی الله علیه و سلم بیرون آمدم و چنین گفت که انگشتری خود در قبر انداختم عمدا چون قوم بیرون آمدند گفتم انگشتری من در قبر افتاد تا بواسطهٔ آن مس اندام رسول علیه السلام در آخر همه دریابم فاما این حدیث در عراق یکی پیش امیر المومنین علی رضی الله عنه نقل کرد امیر المومنین علی فرمود که مغیره دروغ می گوید آخرین کسی که از قبر بیرون آمد قثم بن عباس بود رضی الله عنه

ذکر ندبه و مراثی که از بهر رسول علیه السلام کردند

در بعض اخبار آورده اند که فاطمه رضی الله عنها مشتی خاک از تربت رسول صلی الله علیه و سلم برگرفت و ببوئید و این دو بیت انشا کرد ماذا علی من شم تربة احمد ان لا یشم مدی الزمان غوالیا صبت علی مصائب لو انها صبت علی الایام صرن لیالیا معنی این دو بیت عربی این دو بیت پارسی است هر که او خاک تربت تو بود مشک و عنبر ببویدا و بپوست روز روشن شود شب تاریک گر برو باشد آنچه بر من هست از عایشه رضی الله عنها منقولست که چون حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم متوفی شد ابو بکر در آمد و رویش بگشاد و بوسه بر میان دو چشمش داد و دست بر گیسویش نهاد و گفت وانبیاه واصفیاه واخلیلاه و این ابیات در مرثیه اش انشا کرد

لما رأيت نبيا متحملا ضاقت علي بعرضهن الدور فارتاع قلبي عند ذاك لهلكه والعظم مني ما حييت كسير
اعيش ويحك ان حيي قدوي فابوك معصوم الجناح ضرير يا ليتني من قبل مهلك صاحبي غيبت في لحد علي صخور
فليحدثن بدايع من بعده نعني بهن جوانح وصدور يعني از زمان که پیغامبر خود را دیدم که نقش او
مرتفع شد همه سراها با وجود فراخی بر من تنگ آمد پس دل من از این قضیه بواسطهٔ هلاکت او بترسید
شد و استخوانم تا زنده ام شکسته گشت بعد از آن با عایشه می گوید شعر ای عایشه وای بر تو
بدرستی که دوست من هلاک گشت و پدرت شکسته و دردمند ماند ای کاشکی من پیش از آنکه صاحب
من هلاک شدی در گور غایب بودمی و سنگها بر سرم جیده بودندی بعد از و واقعهای بدیع
واقع گردد که همه دلها و سینها از دیدن آن عاجز گردد

ذکر ندبهٔ عایشه رضی الله عنها

روایت کنند از انس رضی الله عنه که بر در خانه عایشه می گذشتم و او در ندبهٔ نبی صلی الله علیه وسلم می گفت
یا من لا یشبع من خبز الشعیر یا من اختار الحصیر علی السریر یا من لم ینم اللیل کله من خوف السعیر
ای آن کسی که از نان جوین سیر نمی خورد و بوریا بر تخت اختیار می کرد ای آن کسی که هرگز شب تمام نخفت
از ترس دوزخ روایتست از امیر المؤمنین علی رضی الله عنه که اعرابی پیش ما آمد بعد از آنکه ما
رسول را علیه السلام دفن کرده بودیم و سه روز گذشته بود خود را بر سر قبر رسول علیه السلام
انداخت و خاک تربت بر سر خود می پاشید بعد از آن گفت یا رسول الله ما قول ترا شنیدیم و آنچه تو
از حق یاد گرفتی از تو فرا گرفتیم و از آن جمله که آوردی این بود که ولو انهم اذ ظلموا انفسهم جاوک
فاستغفروا الله واستغفر لهم الرسول لوجدوا الله توابا رحیما یعنی اگر ایشان که ظلم بر نفس خود
کرده باشند پیش تو آیند و آمرزش خواهند و تو که رسولی از بهر ایشان آمرزش طلبی هر آینه خدا را
توبه پذیرنده و آمرزنده یابند و حال آنکه من بر نفس خود ظلم کرده ام آمده ام تا مرا آمرزش خواهی
درین حال از قبر سه بار ندا بدو رسید که ترا آمرزیدند ترا آمرزیدند ترا آمرزیدند و در بعضی کتب

نقل است که اعرابی کافر که رسول صلی الله علیه وسلم را در حیوة ندیده بود بسر قبر رسول علیه السلام
آمد و همین که برسید مسلمان شد و گفت اشهد ان لا اله الا الله واشهد ان محمدا رسول الله اعرابی را
گفتند چه شناختی که این قبر رسول است سوگند یاد که من نمی دانستم که قبر کیست و نه نیز دیدم و شنیدم
بودم حق سبحانه وتعالی مرا الهام بدانستن آن کرامت کرد و این سه بیت انشا کرد و میخواند شعر
مررت علی قبر النبی محمد فکلمنی والقبر غیر مکلم وبالقبر اعجاز النبوة قایم تصدع فیها قلب کل مسلم
وانا لم اعهدک یا سید الوری فقربک بین الخلق مکرمتی یعنی بگذشتم بقبر محمد که پیغامبرست قبر با من سخن
گفت با وجود آنکه قبر سخن گوی نباشد و معجزهٔ نبوت و آثار رسالت قایم بدین قبرست بود تا دل بی
سلام دهنده از هیبت او گویا شکافته گردد اگرچه مرا با تو عهدی و معرفتی نداشته ام ای مهتر
آدمیان قبر تو مرا اعلام می دهد که آنکه موجب اکرام منست درین قبرست از عتبی روایتست که گفت
پیش قبر رسول صلی الله علیه وسلم نشسته بودم که اعرابی آمد و سلام بر قبر رسول کرد و این دو بیت برخواند
یا خیر من دفنت بالقاع اعظمه فطاب من طیبهن القاع والاکم نفسی الفداء لقبر انت ساکنه فیه العفاف وفیه الجود والکرم
ای بهترین هر که در زمین هامون استخوانهاء او دفن کرده شد تا از خوشی آن استخوانها پستها و هامونها خوش
بوی گشت نفسم فدای قبری باد که تو ساکن آنی هم عفت و پاکدامنی در آن قبر مدفون باشد و هم سخاوت
و کرم بعد از آن گفت خدا یا تو گفته و گفتار تو حق باشد که ولو انهم اذ ظلموا انفسهم جاوک فاستغفروا
الله واستغفر لهم الرسول لوجدوا الله توابا رحیما اینک منم یا رسول الله بر نفس خود ظلم
کرده از حق آمرزش میخواهم و از تو که رسولی میخواهم که از بهر من آمرزش خواهی عتبی گوید من بعد از آن یاد کردم
شب رسول را صلی الله علیه وسلم بخواب دیدم که گفت ای عتبی از پی اعرابی برو و او را دریاب و بشارت رسان
که حق تعالی او را بیامرزید با اعرابی رسیدم و او را این بشارت رسانیدم

ذکر آنچه مخصوص بود بپیغامبر علیه الصلوة والسلام

نماز چاشت و نماز وتر و نماز تهجد شب و مسواک کردن و قربان کردن بر پیغامبر علیه السلام واجب بود

و برامت سنت است و صبر بر قتال با وجود آنکه لشکر کفار زیادت از ضعف باشد بر پیغامبر علیه السلام واجب بود و بر امت نیست و برامت واجب بود هر زن که او را در نظر خوش آید شوهرش آن زن را از بهر پیغامبر علیه السلام طلاق دهد و اکرامت در نماز باشند و پیغامبر علیه السلام او را آواز دهد اجابت کردن و جواب پیغامبر علیه السلام در میان نماز باز دادن برامت واجب بوده است و مال زکوة و صدقه بر پیغامبر و خویشان او و هاشمی و مطلبی و آزاد کردگان او جهت شرف پیغامبر علیه السلام حرامست و صدقه تطوع خاص بر پیغامبر حرام بوده است و زره از تن بیرون کردن چون جهت جنگ کفار پوشیده باشد پیش از آنکه بجنگ رود و ظفر و هزیمت معین شود بر پیغامبر حرام بود و خائنه چشم کردن یعنی شخصی را بظاهر امر نوازش کردن و بچشم اشارت بعقوبتی بر پیغامبر علیه السلام حرام بود و چشم بر تجملات و زینتهای دنیا داشتن بر پیغامبر حرام بود و بقولی مکروه و برامت نیست و برامت زن منکوحه مدخوله پیغامبر علیه السلام خواستن حرام است و آواز بلندتر از آواز پیغامبر علیه السلام برداشتن و او را بنام یا بکنیت خواندن یا از بیرون او را خواندن حرام بوده است و جهت دیگران حرام نیست کزین غنیمت تصرف کردن و از جهت خود برداشتن او را مباح بود و امت را نیست و پیغامبر را علیه السلام مباح بود در مرض الموت مال خود بهر که خواهد وصیت کردن و امت را نیست و او را روا بود از بهر خود گواهی دادن و بر آن حکم کردن و همچنین از بهر فرزند خود و امت را روا نیست و روا بودش دختر هر کس را که خواهد بهر که خواهد دهد اگرچه دختر و ولی راضی نباشد و همچنین روا بودش بی مهر و بی گواه زیادت از چهار زن و چندانکه خواهد زن خواستن و امت را روا نیست

ذکر ازواج پیغامبر علیه السلام

پیغامبر صلی الله علیه و سلم چهارده زن را نکاح کرده است از ایشان خدیجه و زینب بنت خزیمه در زمان حیوة پیغامبر علیه متوفی شدند و غالیه بنت ظبیان و خوله بنت هذیل را طلاق داد و نه دیگر بعد از وفات حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم بودند عایشه سوده حفصه ام سلمه زینب جویریه رمله صفیه میمونه و چهار زن را نکاح کرد و بوطی نرسید

و پنج زن خواست و پیش از نکاح دست بداشت و دو سریه داشت اما زنان اول خدیجه بنت خویلد بن اسد بن عبد العزی بن قصی در ابوت بجز از قصی و پیغامبر علیه السلام ششم بود و خدیجه پیش از پیغامبر علیه السلام دو شوهر کرده بود اول عتیق بن عائذ بن عبد بن عمرو بن مخزوم و عتیق وفات یافت بعد از آن هاله بن زراره بن نباش التمیمی خدیجه را بخواست و از هاله دختری آورد هند نام و گویند از عتیق نیز دختری آورده بود بعد از آنکه هاله وفات یافت محمد صلی الله علیه و سلم او را بزنی کرد و از پیغامبر علیه السلام سه پسر آورد قاسم و طاهر و طیب و عبد الله و چهار دختر زینب که جفت ابی العاص بود و رقیه و ام کلثوم که جفت عثمان بن عفان بود و فاطمه که جفت امیر المؤمنین علی رضی الله عنهما بود و خدیجه در ماه ذی القعده در سال دهم از وحی سه سال پیش از هجرت درگذشت و مدت بیست و پنج سال با رسول علیه السلام بود و شصت و پنج سال عمر داشت و تا او در حیوة بود رسول علیه السلام هیچ زن دیگر نخواست و پیغامبر را علیه السلام از هیچ زن دیگر فرزند نشد الا ابرهیم که از سریه بود دوم سوده بنت زمعه بن قیس از بنی عامر بن لوی شوهر او سکران بن عمرو بن عبد شمس اخی سهیل بن عمرو و سکران از مهاجر حبشه بود و در حبشه ترسا شد و بمرد و پیغامبر علیه السلام او را در مکه خواست و چون او را بخواست عبد بن زمعه برادرش غایب بود بعد از آنکه از سفر باز آمد و بشنود خاک بر سر کرد و چون مسلمان شد گفت بغایت حرکتی سفیهانه کردم و از آن حرکت پشیمانی میخورد و چون پیغامبر بپرده رفت او در حیوة بود و سیزده سال با رسول بود علیه السلام در زمان خلافت عمر بن خطاب رضی الله عنه نماند سوم عایشه بنت ابی بکر الصدیق رضی الله عنه و او بکر پیش رسول علیه السلام رسید و در نکاح

دوم زن رسول اوست و در وطی سیم و مدت نه سال با رسول علیه السلام بود و چهل و هشت سال عمر یافت و در سنه ثمان و خمسین هجری معاویه بن ابی سفیان در دهلیز خانه خود چاهی کنده بود و سر پوشانیده عایشه در آنجا افتاد و بدان درگذشت عمرش شصت و پنج سال به بقیع مدفونست چهارم حفصه بنت عمر بن الخطاب رضی الله عنه بیشتر زن خنیس بن حذافه السهمی بود و ابن خنیس در جنگ بدر بود و از بنی سهم بجز او دیگر در غزاء بدر نبود و حفصه را از وی هیچ فرزند نشد و خنیس در مدینه وفات یافت و در رابع عشر شعبان

سنه ثلث هجری اورا پیغامبر علیه السلام بخواست قریب هشت سال با پیغامبر بود و بزمان عثمان رضی الله عنه
در سنه سبع وعشرین درگذشت **پنجم** ام سلمه هند بنت امیه بن مغیره المخزومیه از عاتکه عمه پیغامبر
علیه السلام بیشتر زن عبد الله بن عبد الاسد مخزومی بود واین عبد الله در غزاء بدر بود ودر غزاء احد اورا
زخم رسید وبدان وفات یافت در سنه اربع هجری اورا بخواست بعد از وفات پیغامبر علیه السلام پنجاه
وهشت سال دیگر بزیست و در سنه تسع وخمسین وفات یافت مدت هفت سال با رسول علیه السلام بود
وبعد از تمامت زنان پیغامبر علیه السلام درگذشت **ششم** زینب بنت خزیمه بن صعصعه از قوم بنی عبد مناف
بیشتر زن طفیل بن حارث بن مطلب بود در رمضان سنه اربع هجری اورا بخواست چون کم بیش دو ماه با رسول
علیه السلام بود درگذشت پیغامبر علیه السلام اورا ام المساکین خواندی جهت آنکه رحیم بود
هفتم ام حلیمه بود زینب بنت جحش الاسدیه از امیمه عمه رسول علیه السلام در اول زن زید بن
حارثه بود در محرم سنه خمس هجری اورا بخواست عقد نکاح او خدای تعالی بست با پیغامبر علیه السلام و
حکایت آن گذشته است وزینب بدین فخر کردی وبعد از آنکه حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم در برده
رفت از زنان رسول علیه السلام اول او نماند در سنه عشرین هجری **هشتم** جویریه بنت حارث بن ضرار
بن ابی مصطلق الخزاعیه بیشتر زن مالک بن صفوان بود در رمضان سنه ست هجری بخواست ومدت
پنج سال با رسول علیه السلام بود وبعد از وفات حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم چهل وپنج سال
دیگر بزیست در سنه ست وخمسین نماند **نهم** ام حبیب رمله بنت ابی سفین الاموی بیشتر زن عبد الله
بن جحش بود وعبد الله بحبشه نماند نجاشی اورا بجهت پیغامبر علیه السلام در سنه ست هجری بخواست
وچهارصد دینار مهر داد از زنان پیغامبر علیه السلام هیچکس را چندین مهر نبود وپیغامبران نبود قبول
کرد ودر سنه سبع هجری اورا با خود گرفت قریب چهار سال با رسول علیه السلام بود در سنه اربع و
اربعون بزمان حکومت برادرش معاویه وفات یافت **دهم** صفیه بنت حیی بن اخطب بیشتر زن
سلام بن مشکم حاکم خیبر بود وسلام بن مشکم وفات یافت در حکم کنانه بن ربیع را محمد بن مسلم بکشت
چنانکه حکایت آن در غزاء خیبر شرح داده شده است وصفیه را اسیر برده کردند پیغامبر علیه السلام اورا بستاند

آمد و کنانه بن ربیع

وآزادکرد

وآزادکرد وبعد از آن در سنه سبع هجری اورا بخواست مدت سه سال وکسری با پیغامبر علیه السلام بود
وبعد از وی بیست وپنج سال عمر یافت ودر سنه ست وثلثین بزمان خلافت عثمان رضی الله عنه نماند
یازدهم میمونه بنت حارث الهلالیه بیشتر زن عمیر بن عمرو الثقفی بود وازو هیچ فرزند نداشت چون
عمیر نماند ابو زهیر بن عبد العزی اورا بخواست بعد از ابو زهیر پیغامبر صلی الله علیه وسلم در ذوالحجه سنه
سبع هجری اورا بخواست واو در سنه ثمان وثلثین نماند **دوازدهم** سبا بنت حلیفه الکلبی بیشتر

سنه

از آن که پیغامبر علیه السلام با او جمع شود درگذشت بعد از او وزینب حرم وخدیجه رضی الله
عنهم هیچ زن دیگر در خانه رسول علیه السلام متوفی نشد **سیزدهم** عالیه بنت ظبیان وبروایتی
عمره بنت زن ابی العسکر بن سهمی بود چون بخانه رسول علیه السلام آمد اتفاقا ابرهیم فرزند رسول علیه
السلام وفات کرد این زن گفت اگر او پیغامبر می بود پسرش نمی مرد بدان سبب رسول علیه السلام اورا
طلاق داد **چهاردهم** فاطمه ضحاک الهذیل بیشتر آن بود بعد از آن که چندگاه با رسول
علیه السلام بود اورا مخیر کرد میان صحبت رسول علیه السلام ودنیا از ان زن دنیا اختیار کرد
پیغامبر علیه السلام اورا طلاق داد چنین روایت کنند که حال فاطمه از فقر بدان رسید که پشکل شتر
بشستی وجوا زان بیرون آوردی وبقوت خود کردی ومیگفت که بجهت دنیا از صحبت رسول علیه
بر آمدم ودنیا نیافتم وبخلاف آن چهارده را نکاح در آورد وبوطی نرسید اند **اول**
سبا بنت رفاعه قبل از آنکه بصحبت رسول مشرف شود نماند **دوم** عمره بنت جابر از بنی کلاب بدرش
با پیغامبر علیه السلام گفت هرگز این دختر من رنجور نشده است پیغامبر علیه السلام فرمود که اورا
در حضرت خدای تعالی قربتی نباشد وطلاق داد **سوم** مله بنت قیس بن معدیکرب پیش از آنکه برسول
رسد متوفی شد **چهارم** لیلی بنت الحطب پیش از آنکه ملاقات بحضرت رسالت صلی الله علیه وسلم رسید
که برص دارد طلاق داد وبخلاف ان چهار پنج زن دیگر خواست اما نکاح نکرده ودست باز داشت
اول ام هانی بنت ابی طالب **دوم** صاعه بنت عامر بن صعصعه **سیم** صفیه بنت باسامه خیبر عرت
چهارم ام حبیبه بنت عباس **پنجم** حمره بنت حارث بن حارثه **اما سراری** از سراری بنت سمعون قبطی بود

که معوقس بهدیه بیش حضرت رسالت فرستاد ماریه نام واز وا برهیم متولد شد ودر سنه ست هجری متولد شد وبعد از دو سال درگذشت دیکری ریحانه بنت زید قبطی واز و فرزند متولد نشد

ذکر دبیران پیغامبر علیه الصلوة والسلام

عثمان بن عفان وعلی المرتضی رضی الله عنهما کاتبان وحی ومناشیر بودند واگر ایشان حاضر نبودندی ابی بن کعب وزید بن ثابت وحی نبشتندی واگر ایشان نیز حاضر نبودندی ازین جماعت هرکه حاضر بودی وحی نبشتی خالد بن سعید علاء حضرمی معاویه بن ابی سفین حنظله بن اسیدی عبدالله بن مسعود ابان بن سعید عبدالله بن ابی سعد بن ابی سرح واین عبدالله مرتد شد وباز در فتح مکه باسلام درآمد اما کرت دوم که باسلام درآمد حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم اورا کتابت نفرمود زبیر بن عوام وجهم بن صلیب کاتبان زکوة بودند حذیفه حاصل نخل وخرماستان نبشتی مغیره بن شعبه وحصین بن نمیر وبعضی گویند عبدالله بن رواح دخل انبار ومعاملات نبشتندی وبعضی نسخ نبشته که امیرالمومنین ابوبکر وامیرالمومنین عمر رضی الله عنهما کتابت وحی کردندی وازین جمله معاویه وزید بن ثابت مدام در خدمت حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم بودند

ذکر اسامی حضرة رسالت صلی الله علیه وسلم که در تفاسیر وتواریخ آمده است

محمد احمد حامد محمود بشیر مبشر نذیر منذر طه یس مزمل مدثر حبیب نبی رسول ماحی عاقب خاتم حاشر آمر امام امی ابطحی امین برهان حجه حافظ حکیم حلیم خلیل خطیب داعی رحمة سراج سید سابق شهید شافع شفیع شکور صفی صاحب صادق طیب طاهر ظاهر عادل عربی عزیز عبدالله فصیح فاتح قایم قاسم قرشی کلیم منیر مصطفی مرتضی مجتبی

مختار

مختار مومن مطیع مذکر مکی مدنی مضری مطیب متوکل مطهر مبین متوسط مقتصد مشفع محلل محرم منیب مبلغ ناصر نور ناطق نامی هادی هاشمی ولی ودر توریة طاب طاب ودر انجیل منذمید ودر زبور فارقلیطا ودر صحف منیفا وبسریانی المنحنا وبرومی البرقلیطس

ذکر موالی رسول صلی الله علیه وسلم

اول زید بن حارثه دوم پسرش اسامه بن زید سیم ثوبان کنیتش ابا عبدالله بود واصلش از سراه بود بعد از وفات حضرت رسالت در حمص ساکن بود ودر سنه سبع وخمسین هجری وفات یافت وبعضی گویند در رمله وازو عقبی نماند چهارم وسقران نام او صالح بود واو از حبشه بود وبعضی گویند از فرس وگویند از پدر بمیراث بحضرت رسالت صلی الله علیه وسلم رسیده بود وبعضی گویند غلام عبدالرحمن بن عوف بود اورا برسول علیه السلام بخشید پنجم ابو رافع اسمه ابرهیم ورویفع نیز گویند از آن عباس بود رضی الله عنه اورا به پیغامبر علیه السلام بخشید وپیغامبر علیه السلام اورا آزاد کرد وابو رافع در جنگ بدر با حضرت رسالت بود علیه السلام وآنجا شهید شد وازو دو پسر ماند رافع وبرادرش عبیدالله بن ابی رافع وعبیدالله کاتب امیرالمومنین علی رضی الله عنه شد ششم سلمان الفارسی کنیته ابوعبدالله از اهل اصفهان بود وبعضی گویند از رامهرمز وحکایة او بشرح نبشته شده است که بچه نوع بند کی افتاد وبیهودی که در وادی القری بود اورا بخرید وحضرت رسالت صلی الله علیه وسلم اورا آزاد ساخت هفتم سفینه از آن ام سلمه بود اورا بدین شرط آزاد کرد که خدمت پیغامبر علیه السلام کند وگفته اند نام او مهران بود وبعضی گویند رباح واو سیاهی بود عجمی هشتم انسه مولدا واز سراه بود ودر جنگ بدر واحد وباقی مشاهد حاضر بود نهم ابوکبشه ونامش سلیم پیغامبر علیه السلام اورا بخرید وآزاد کرد ودر جنگ بدر وباقی غزوات حاضر بود ودر روز استخلاف امیرالمومنین عمر در سنه ثلث عشر هجری وفات یافت دهم ابو موهبه حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم اورا بخرید وآزاد ساخت

رباح الاسود بعد از حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم بشام رفت و آنجا بود تا زمان وفات دوازدهم یازدهم
ابوضمره گویند از فرس از ملک زادگان بود او را اسیری بردند و نصیب پیغامبر علیه السلام افتاد و مسلمان شد
و پیغامبر علیه السلام او را آزاد کرد سیزدهم یسار از نوبه بود او را نیز در بعضی غزوات اسیر گرفته بودند
علیه الصلوة و السلام او را آزاد کرد چهاردهم مابور حبشی بود که مقوقس پادشاه اسکندریه بهدیه
پیش حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم فرستاد و از طایف چهار غلام از خواجگان خویش گریختند و پیش
رسول علیه السلام آمدند و گفتند ما غلام تو ایم و مسلمان شدند پیغامبر علیه السلام ایشان را آزاد کرد

ذکر اسبان رسول صلی الله علیه و سلم

اول اسبی که رسول علیه السلام خرید اسبی بود که به ده نقره که چهارصد درم باشد از اعرابی از بنی
فزاره خرید و آنرا سکب[1] نام نهاد و در غزاء احد بر آن اسب سوار بود بعد از آن اسبی دیگر از بنی
برده خرید و آنرا ملاوح[2] نام کرد و اسبی دیگر داشت که آنرا مرتجز[3] خواندی و بر آن اسب نیز در غزا
سوار شد و سه اسب دیگر داشت که آنها را لزار[4] و ضرب[5] و لحیف[6] خواندی اما لزار را
مقوقس فرستاده بود و ضرب را فروة بن عمرو الجذامی بهدیه آورده بود و لحیف را ربیعة بن ابی
البراء بهدیه فرستاده بود و اسبی دیگر داشت که آنرا ورد[7] خواندی تمیم داری بهدیه آورده بود
و این اسب را بعمر بن خطاب رضی الله عنه بخشید و اسب دیگر داشت که آنرا یعسوب[8] نام بود
تفسیر اسماء اسبان السکب کثیر الجری گویا مجوبا دمیرفت الملاوح سریع العطش
من الدواب آب بسیاری خورد و زود تشنه می شد و المرتجز سمی بحسن صهیله آواز
خوش داشت و اللزاز سمی لشدة تلززه یعنی اسب محکم و الضرب سمی لشدة خلقه یعنی اسب
بزور و سخت و اللحیف سمی لطول ذنبه کانه تلحف الارض بذنبه یعنی دنبش چنان بود
که بر زمین میکشید و ورد نوعی از رنگ اسب است میان ادهم و کمیت و الیعسوب
سمی به لانه کان اجود خیله یعنی بهترین اسبان

استر و شتر و حمار

دلدل اول استری بود که اهل اسلام داشتند پیش از آن از اهل اسلام هیچکس در مدینه استر
نداشت و آنرا مقوقس فرستاده بود با حماری عفیر نام و عفیر تصغیر اعفر است یعنی
بیاض غیر خالص و آن دلدل باقی بود تا زمان معاویه و استری دیگر فروة بن عمرو بهدیه پیش
حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم آورد آنرا فضه نام کرده بود که آنرا بابی بکر گرفت بخشید
رضی الله عنه و حماری دیگر داشت یعفور نام و اما اشتران یکی قصوا بود که آنرا از ابوبکر گرفت
بچهارصد درم و بر آن سوار بود در هجرت از مکه بمدینه و دیگر اشتری داشت عضبا و دیگری
جدعا و اشتران شیردار بیست شتر داشت که شیر ایشان بدوشیدندی و شتری بود قوص
نام که شیرها بر آن بار کرده هر شب بحجرات رسول علیه السلام رسانیدندی و شتران دوشیدنی را
نامها بود هر یک مثل حنا و سمرا و عریس و سعدیه و بغوم و سرح و زبا و مهره
و شقا و غیره

اسامی سلاح حضرت صلی الله علیه و سلم

ذوالفقار شمشیری بود که در روز بدر غنیمت گرفتند از منبه بن حجاج و جنگ بنی قینقاع سه شمشیر
دیگر غنیمت گرفتند یکی قلعی و یکی بتار و یکی حتف و دو شمشیر دیگر امیر المؤمنین علی
که بینی طی رفتند از آنجا آورد یکی مخذم و یکی رسوب و در وقتی که حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم
از مکه بمدینه می آمد دو شمشیر داشت که در روز بدر یکی از آن در دست داشت که آنرا عضب
می خواند و سه درع داشت و سه کمان که آنها یکی را روحا خواندی و یکی را بیضا
و یکی را صفرا و درعی داشت که آنرا صعدیه گفتی و درع دیگر را فضه خواندی از بهر دو را در غزو
بنی قینقاع غنیمت گرفته بودند و درع دیگر داشت آورده اند که آنرا ذات الفضول خواندی
و در جنگ احد آنرا پوشیده بود و سپری داشت آورده اند که بر آن سپر صورت سر قوچی بود

حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم از ان صورت بدبرد روز دیگر ان صورت از ان سبز محو شده بود

بقدرت خدای تعالی تمت